فرهنگ نوین

عربی - فارسی

سید مصطفی طباطبائی

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

تهران خیابان ۱۵ خرداد تلفن [illegible]

فرهنگ نوین

عربی - فارسی

ترجمه القاموس العصری

تالیف : الیاس انطون الیاس

باهتمام سید مصطفی طباطبائی

از انتشارات

کتابفروشی و چاپخانه اسلامیه

تهران، خیابان پانزده خرداد شرقی، تلفن ۵۶۲۱۹۶۶

چاپ اسلامیه

مقدمه چاپ پنجم

* * *

بسمه‌تعالی

استقبال شایانی که از طرف نویسندگان و روشنفکران و دانش‌پژوهان از کتاب فرهنگ نوین بعمل آمد موجب گردید که چاپهای چهارگانه پیشین در اندک مدتی بمصرف برسد و اکنون خوشوقتیم که چاپ پنجم این فرهنگ پرارزش بیاری پروردگار توانا در دسترس علاقمندان قرار میگیرد.

ما در دیباچه چاپ نخستین طرز پیدایش، سیرتکامل تدریجی و تحولات زبانهای زنده دنیا بویژه زبان پرمایه عربی را برای آگاهی خوانندگان محترم تشریح نمود ومطالبی دراین زمینه عنوان کردیم . . . بلی . همانطور که طبقات گوناگون زمین ،گیاهها و جانوران طی میلیونها سال برشد و پرورش تدریجی خود ادامه میدهند ، همانگونه هم ناموس طبیعت در تحول و دگرگونی ، بقا و پایداری یا فساد و تباهی زبانهای زنده دنیا درکوشش وتلاش مبباشد و بهترین نمونه آن هم زبان لاتن است که از دیرباز از گروه زبانهای زنده بیرون رفته و در حال رکود و خموشی بسر میبرد . . . زبان عربی نیز که درحقیقت زاده زبان سامی و زبانهای وابسته بدان مانند سریانی ، عبرانی ، فینیقی ، کلدانی ، بابلی ، آشوری ،ایلامی نبطی ، سامری ، عامونی ، ادومی و حمیری است که همگی از میان رفته و بحکم بقای افضل تنها عربی پایدار و جانشین شایسته این زبانها گردیده است .

در پایان آرزومندیم که این فرهنگ نوین بیش از پیش مورد استفاده نویسندگان و دبیران و مترجمان قرار گرفته و با دیده رضا و رغبت بدان بنگرند . . .

و عین‌الرضا عن کل عیب کلیله . . . چشم رضا بپوشد هرعیب راکه دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .

کتابفروشی اسلامیه

فرهنگ نوین

مؤلف - انطون الیاس

مترجم - سید مصطفی طباطبائی

ناشر - کتابفروشی اسلامیه

تیراژ - ۳۰۵۰

نوبت چاپ دهم بهار ۱۳۷۷

چاپخانه - اسلامیه

شابک ۷ - ۰۱۴ - ۴۸۱ - ۹۶۴ ISBN - 964 - 481 - 014 - 7

مقدمهٔ چاپ دوم :

بسمه تعالی

چاپ اول **فرهنگ نوین** در آغاز سال ۱۳۴۸ ازطرف کتاب فروشی اسلامیه انتشار یافت ودردسترس خوانندگان قرار گرفت، واز حسن توجهی که گروهی از خوانندگان چه نسبت به مترجم محترم و چه نسبت به ناشر بعمل آورده‌اند سپاسگزارمیباشیم.. خوشوقتی ما بیشتر ازاین‌جهت است که با مشکلات فنی‌زیادی که درکارچاپ وجودداشت خوش‌بختانه بانجام این‌خدمت‌کامیاب گردیده وموجبات رضایت خوانندگان را تا اندازه‌ای فراهم ساختیم. اکنون که بیاری خداوند بزرگ وتوانا به چاپ دوم‌آن میپردازیم ترجمه تقریظهائی راکه برخی‌از روز- نامه‌ها، مجله‌ها و نویسندگان نامی کشورهای عرب در اهمیت و معرفی فرهنگ نامبرده نگاشته‌اند، بنظرآنان میرسانیم.

کتابفروشی اسلامیه

روزنامه الاهرام (مصر) ۲۱ فوریه ۱۹۲۹

بهترین معرف کتاب **القاموس العصری** نام خود کتاب است . . زیرا یک نسخه ازاین فرهنگ نفیس درقفسه کتاب هردانشجوودبیر، روی‌میزهرروزنامه‌نگار وهرمترجم ومحققی یافت میشود. استاد **الیاس** درگردآوری مشتقات زبان عربی و اصطلاحات نوین ورایج در کشورهای عرب هیچ فروگذاری نکرده است.. وی در راهنمائی ترجمه و سبك نگارش صحیح ، وحدت ترکیبات، تعبیرات و اصطلاحات کمك شایانی به مترجمان ونویسندگان عربی‌زبان انجام داده وتصاویرگوناگون برزیبائی وسودمندی کتاب افزوده است .

الاهرام (مصر) ۲۲ ژوئن ۱۹۳۰

استاد **الیاس** از آغاز تأسیس چاپخانه **العصری** در قاهره خدمت بزرگی به جهان دانش و ادبیات عرب نموده وتمام نیرو و کوشش خود را درتطبیق تعبیرات زبان بااحتیاجات عصروتکمیل این قاموس بکاربرده است. فرهنگ **العصری** پس ازگذراندن دوران کودکی اینك با انتشار چاپ سوم به سن نوخاستگی میرسد و برشد طبیعی‌خود همچنان ادامه میدهد. شماره زیادی ازواژه‌های نوین که ازطرف فرهنگستانهای عرب برای معانی گوناگون وضع شده بود دراین کتاب گنجانیده شده ، طرز بدیع چاپ تازه این قاموس همراه باتصاویروکلیشه‌ها کتاب رابصورت یك ارمغان گرانبهای علمی درآورده است .

السیاسة (مصر) ۱۹ ژانویه ۱۹۲٤

استاد **الیاس** باتألیف دوفرهنگ نفیس انگلیسی - عربی وعربی - انگلیسی خدمت بزرگی به نویسندگان ومترجمان این دو زبان انجام داده است . بطوریکه میدانیم زبان مانند هرجسم جاندار دیگر با زمانه پیشرفت میکند وپرورش‌مییابد وعوامل رشد درآن اثر میگذارد و یکی از صفات برجسته فرهنگ‌های نامبرده همین نکته اصلی واساسی‌است که انسان بدان برخورد مینماید .. وما به برخی از مزایای دیگر کتاب دراینجا اشاره میکنیم .

(۱) جمع‌آوری هزاران مفردات لغت که در سایر فرهنگ‌ها کمتر دیده، میشود (۲) ضبط بسیاری ازمفردات باپیکره‌ها وتصاویر (۳) ذکرمفردات معروف در سرزمینهای عربی زبان (۴) جدا سازی معانی و اصطلاحات با حروف **جارة** (۵) ذکرشماره زیادی ازمشتقات و جمله‌های اصطلاحی وترجمه‌آنها ازروی دقت (۶) نداشتن غلطهای چاپی وزیبائی چاپ وحروف وتصاویر.

روزنامه المقطم (قاهره) ۱۰ نوامبر ۱۹۲۲

استاد **الیاس** باتألیف **قاموس العصری** توانائی‌خودرا بخوبی ثابت مینماید وبا یك نگاه اجمالی باین فرهنگ، انسان ازاطلاعات دامنه‌دار، کنجکاوی وموـ شکافی استاد در انتخاب کلمات عربی به شیوه علمی اروپائیان ، دچار حیرت میـ گردد. استاد مفردات را باچاپ تصاویرطوری مرتب ساخته که فهم معانی‌آنهابرای دانشجویان بسیار آسان میباشد .. این خدمت فرهنگی فقط ازعهده همکاریهای دسته‌جمعی برمیآید، درحالی‌که استاد به‌تنهائی این قاموس را دردسترس علاقه ـ مندان قرارداده‌اند .

جریدة السودان (خرطوم) ۱۵ ژوئیه ۱۹۲۲

این فرهنگ مانند قاموس انگلیسی - عربی استاد الیاس در دقت ترجمه وانتخاب الفاظ وذکر معانی کلمات بامرادفات آنها درخورستایش وحق شناسی است و میتوان گفت سودمندترین کتاب لغت کلاسی است که تاکنون بزیور چاپ آراسته گردیده .

جریدة الف باء (دمشق) ۸ نوامبر ۱۹۲۱

استاد الیاس ازدانشمندانی است که دوران عمرخودرا دریك رشته ازرشته - های گوناگون دانش بسر میبرند ، وی بتازگی قاموس مصور عربی - انگلیسی بدوستاران این دوزبان تقدیم داشته است. هیچ واژه ویاترکیبی ازسخنان معاصران ویا فرهنگ عوام را که مترجمان از پی بردن بریشه صحیح آن عاجز بودند ، از نظر دور نداشته ومیتوان گفت شاه کلید را بدست آنان سپرده است .

مجله المقتطف (قاهره) فوریه ۱۹۳۰

مزایای این قاموس بیشماراست ومهمترین آنها ذکر اختراعات واکتشافات عصرنوین ومعانی نوظهورمیباشد چنانکه مؤلف ازشرح ترکیبات اصطلاحی بویژه ترکیب با حروف جاره وترجمه صحیح آنها، خدمت بسزائی انجام داده واز عهده آن بخوبی برآمده است .

مجله المجمع العلمی العربی

(دمشق : نشریه فرهنگستان عرب)

.... و شاید پس از چندبار اصلاح و افزودن برخی لغات تازه، جامع‌ترین قاموس‌های زبان عربی گردد ودر دسترس مردم قرار گیرد. این فرهنگ مزایای زیاد دربردارد ودر بررسی وپی‌بردن بریشه کلمات وآشکارسازی‌لغات وتعبیرات هیچ فرگذاری نشده است.

مجله الهلال (قاهره) فوریه ۱۹۳۰

مؤلف محترم درترجمه لغات وتطبیق میان ترتیب مصدری قاموس‌های عربی وترتیب الفبائی ساده که درلغت‌های اروپائیان رعایت میشود، نهایت موشکافی را کرده است.

مجله التربیةالحدیثة (بیروت) فوریه ۱۹۳۰

این فرهنگ یك ارمغان ادبی ومفرداتش یك دایرةالمعارف است.. هرواژه و یا اصطلاحی بزبان ساده وهمه کس فهم وبدون پیچیدگی درآن شرح داده شده است.

مجله الجدیدة (بیروت) ژانویه ۱۹۳۰

دراین قاموس نشانه زندگی یعنی رشد و پرورش بچشم میخورد، واز اینرو با پیشرفت زبان و نهضت فرهنگی جهان عرب پا بپا پیش میرود، وهمین شور و دلباختگی استاد **الیاس** را بادامه بررسی وپژوهش درمبحث الفاظ وانتخاب بهترین وشایسته‌ترین آنها وادار میسازد.

سلامه موسی

مجله الشوری (قاهره) ۵ فوریه ۱۹۳۰

چاپ تازه **قاموس العصری** درحقیقت یك سرمایه علمی برای هر استاد و دانشجو ومترجم و نویسنده میباشد ، واگر درمیان آثار ادبی مؤلف کتابی یافت شود که نام استادرا درردیف اول زبان‌شناسان عربی جاویدان سازد، بدون شك نام فرهنگ او در نخستین درجه قرار خواهد گرفت .

مجله الجدید (مصر) ۲۳ دسامبر ۱۹۲۹

اگر بگوئیم که استاد **الیاس** با تألیفات ونتیجه تحقیقات خود ازجمله پیش‌آهنگان خدمت بزبان وادبیات عرب شناخته شده‌اند گزافه نگفته‌ایم، او با تألیف **قاموس العصری** نقیصه بزرگی را که استادان ودانشجویان همواره با آن روبرو بودند، ازمیان برداشته است .

مجله الرادیو (مصر) ۲۷ اوت ۱۹۳۳

استاد **الیاس** بواسطه چیرگی و تسلط درزبانهای عربی وانگلیسی ازسالیان درازاحساس میکرد که مطبوعات جهان عرب نیازمند به‌یك فرهنگ جامع وکامل عصری است وبرای دسترسی باین کمال مطلوب دامن همت بر کمر بست وسرانجام این اثر گرانبها را دردسترس عموم قرار داد ، واگر انسان درجه کشش و کوشش استادرا در جمع‌آوری مواد کتاب و تصاویر آن ، خستگی و ناراحتی وهزینه‌های گزاف چاپ این مجموعه سودمند را در نظر بگیرد ، تعجب خواهد کرد چگونه استاد ازعهده این خدمت دشوار و کمرشکن به‌تنهائی برآمده وبهترین کتاب لغت را دردسترس ما قرار داده است .

مجله المقتطف (قاهره) اکتوبر ۱۹۴۴

بقلم : شادروان علامه ، لغتدان بزرك
أب انشتاس ماری الکرملی
عضوفرهنگستان عرب

ازدوران جوانی بارها ازخود می‌پرسیدم : چرا کتابهای لغت زبان عربی با فرهنگ‌های اروپائیان بسیار اختلاف دارند، و چرا انسان برای پی‌بردن بمعنای یك کلمه باید به فرهنگ‌های گوناگون مراجعه کند ودست آخرهم چیزی دستگیرش نشود .

شما در لغت‌نامه زبانهای اروپائی می‌بینید که یك جانور یا گیاه و یا جسم معدنی را طوری تعریف میکنند که تقریباً وجودآنرا درذهن خودتان مجسم می‌سازید ، درحالی که بیشتر کتابهای لغت زبان عربی دور نمائی از مقصود را برای خوانندگان به‌تصور میاورد، وبطور نمونه بسیاری ازلغت‌ها را اینطور تعریف می‌کنند: حیوانی‌است معروف، پرنده‌ایست‌مشهور، جانورآبی، یك‌نوع حشره وخزنده واز اینگونه تعریف‌های عمومی ...

سالها گذشت تا آنکه برای تکمیل تحصیلات به‌آموزشگاههای بلژیك و فرانسه پیوستم واز همان آغاز تحصیل استادان ماهی چند بار ما را به موزه‌ها و نمایشگاهها، پرورشگاه جانوران وپرندگان، ماهیها، خزندگان وحشرات، باغها و چمن‌زارها رهبری میکردند تا دانستنیهائی را که میخواستند در ذهن ما جایگیر شود، بچشم‌سر به‌بینیم ودر نتیجه براثراین روش علمی‌وعملی‌مطالب‌زیادی فرا گیریم وبدون پیروی ازآن برنامه درك‌آنهمه معلومات برایمان امکان‌پذیر نمی‌بود ..

تا آنکه دوره تحصیلاتم درصومعه کشیشان کرملی بلژیك بپایان رسید وبه بغداد بازگشتم. و پس ازورود به‌بغداد به‌تألیف فرهنگ بزرگ عربی **المساعد** که شالوده‌آنرا درجوانی پی‌ریزی کرده بودم، پرداختم.

هدف من ازروز نخست این بود معانـی الفاظ وواژه‌ها طوری بیان شود که خواننده از مراجعه به لغت‌های دیگر بی‌نیاز گردد. برای پیشرفت کار بناچار در جستجوی فرهنگ‌های گوناگون بزبانهای مختلف ، ازخطی وچاپی برآمدم ودر نتیجه کتابهای بیشمار بدست‌آوردم متاسفانه در بیشتر آنها اشتباهات وسهل انگاریها اوهام وتخیلاتی ازلغت‌نویسان بنظرمیرسید که مایه‌نومیدی ودلسردی گردید، ولی با تمام اینهامن‌بکارخود ادامه میدادم، پس‌ازمدتی رفته رفته پی‌بردم که کوششهای من باد درقفس یا آب در غربال نبوده است. تا آنکه فرهنگ **القاموس العصری** عربی ـ انگلیسی تالیف استاد **الیاس** ودرواقع گم گشته خودرا پیدا کردم .

مزایای این فرهنگ وعلت برتری‌آن ازبسیاری لغت‌نامه‌های دیگر ازاین قراراست از :

۱ـ **قاموس العصری** فرهنگی زنده وباروح است زیرا نویسندگان لغت از صد سال پیش تاکنون بیشتر سخنان کهنه و مهجوررا بکار برده واز گویندگان و سرایندگان معاصر ذکری نکرده ودر نتیجه آثار آنان درردیف کتابهای بی‌روح قرارگرفته است.. شمادرلغت‌نامه‌های دیگر کلماتی‌مانند: سیّاره، طیّاره ، غوّاصه مدرّعة ، دبّابه (بمعنای امروزی آنها) ودرّاجة ، سحّابه و یا اصطلاحات فضائی چیزی نمی‌بینید در حالی که در فرهنگ نوین این کلمات بـا تصاویر آنها ذکر گردیده است .

۲ـ این کتاب تنها فرهنگ زبان عربـی است کـه متن کامل آن با همان حروف وپیکره‌ها وسایرمزایا ، برای نخستین‌بار بزبان چینی ترجمه شده‌وتا کنون هیچ مجموعه و کتاب شرقی باین زبان برگردانیده نشده است .

۳ ـ تنها فرهنگی است که مرادفات ویا معانی را بزبانی ساده در مقابل لغات ذکر میکند.

۴ـ یگانه لغتی‌است که اصطلاحات معاصران ازروزنامه‌نگاران ونویسندگان را در رشته‌های گوناگون علوم وادبیات، هنرها وپیشه‌ها تشریح میکند.

۵ ـ تنها کتاب فرهنگ است که ملتهای عرب بویژه مردم عراق با آغوش باز آنرا پذیرفته وازآن بهره‌مند میشوند.



استدراك چاپ اول

در چاپ اول فرهنك نوين متأسفانه افتادگيهائی در معانـی برخی واژه‌ها بنظر رسيد كه اينك بشرح زير اصلاح ميگردد :

صفحه	سطر	لغت	معنی
۳۵	۲۱	ألاووظ	پيچ ، فنر
۱۹۱	۶	حلُّ الخطـأين	اشتباه درمحاسبه
۳۰۶	۱۸	صيرَمائی	پاره دوز
۳۵۵	۵	شمال، شمار	پستان‌بند
۴۱۳	۵	طوريّة ـ فأس‌الزراعة	كج‌بيل، بيلچه باغبانی
۴۱۷	۷	مطار ـ حظيرةالطيران	آشيانه هواپيما
۴۳۹	۱۳	عُسبُر. عِسبار. ذئب‌الارض	خوك مورچه خوار ، ـ خوك سم دار
۴۴۹	۲۱	عقدةالتقصير	كمند
۵۴۱	۲۸	لوز (من‌القشرتين)	مغز بادام
۵۸۶	۳۱	قش (صفصاف)	صندلی ازچوب درخت بيد
۷۸۷	۱۴	جُرثومةالتوريث	gêne ، مايه، ماده ، عوامل انتقال خصوصيات جسمی و روانی پدرومادر به كودكان

فرهنگ نوین

عربی - فارسی

ترجمه

القاموس العصري

تألیف: الیاس انطون الیاس

باهتمام: سید مصطفی طباطبائی

از چاپ دهم

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

خیابان پانزده خرداد شرقی تلفن - ۵۲۱۹۶۶

چاپ افست اسلامیه

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش گفتار

انسان در روز نخست ازصداهای طبیعی موجودات زنده تقلید میکرد وطی میلیونها سال فاقد نیروی کلام بود وطبق آخرین تحقیقات وپژوهشهای علمی نیروی گویائی در دوران سوم زمین شناسی در اوپیداشده است . این موجود عجیب که در روزگاری بسیار بسیار دور و دراز پابدائره هستی گذارده سر نوشت فرمانروائی بر طبیعت را بدست او سپرد وافسر حکومت جهانی را برسر او قرارداد وبرایش گفت: بر طبیعت حکمفرمائی کن وجهان خاکی را زیر سلطه وقدرت خود در آر ! .

در آن روزگاران ، و در محیطی که طبیعت آن را بزیور کوهها وحیوانات درنده، جنگلهای انبوه و درختان کهن ، گلها و گیاههای زیبا وپرندگان خوش الحان ، رودها و دریاها ، مرغزارها و چشمه سارها ، آراسته بود، انسان بصورت یك موجود وحشی زندگی میکرد ، برهنه وعریان بسرمیبرد ، بساط زمین را فرش وآسمان نیلگون را روپوش خودقرار میداد وبرای ادامهٔ زندگی وسیر کردن شکم خویش بجمع آوری میوه‌های جنگلی ویا شکار حیوانات ودرندگان می‌پرداخت وکنج غارها را کلبه وپناهگاه خود میساخت .

این آغاز زندگی جادوگر بزرگی است که اکنون درندگان را رام کرده ونیروی خارق العاده طبیعت را از بخار وبرق تسخیر نموده واتم را شکافته وزمین

ودریا و آسمان را همچون پریان جولانگاه خود ساخته‌است، بلکه جمادات را نیز بزبان آورده و گردونهٔ طبیعت را بدلخواه خویش بگردش انداخته ودر پرتو هوش ودانش خود به فضای بیکران و کرهٔ ماه‌دسترسی پیدا نموده‌ودر نتیجه‌سررشتهٔ‌بی‌انتها واسرار آمیز این جهان را بدست آورده است .



بشردردوره‌های نخستین زندگانی‌خود، اشارات واقسام‌صداهارا (مانند لال‌ها و گنگ‌ها) بکار میبرد ، ولی در صحنهٔ تنازع بقا و کشمکش‌زندگانی لغات‌صوتی رفته رفته برلغات اشاری برتری یافت ، زیرا صوت برای تعبیر ازمقصودوفهماندن مطلوب بهترو آسان تر مینمود و لغات صوتی‌درتاریکی‌شب وروشنائی روز قابل تفاهم بود ، درحالی که اشارات فقط در روشنائی روز بکار میرفت ، وبا آنکه آثار لغات اشاری بر اثر عامل وراثت هنوز در طبیعت انسان باقی مانده ولی لغت صوتی بامرور زمان صورت طبیعی بخود گرفت .

بلی ! همانطور که نطفه مراحل تحول‌را ازتخم ساده تا جنین کامل بتدریج میگذراند و کودك دوران بی زبانی را از راه اشاره با دست وبعد با حرکات ساده صوتی وسپس‌با کلمات بریده،طی‌میکند ، انسان وحشی ونخستین‌نیزچنین‌مراحلی‌را پشت سر خود گذارده است .



گرفتگی زبان انسان در عصر توحش کم کم از میان رفت ونیروی نطق جایگزین آن گردیدوانقلاب بزرگی درعالم طبیعت‌پدیدار گشت‌وپیروزی بزرگی نصیب انسان شد . در نتیجه با پیشرفت ادوات صوتی که طبیعت طی میلیونها سال آماده ساخته بود ، دوران گنگی وبی زبانی انسان سپری گشت ، آنگاه برای آنکه از حدود بیان صوتی ساده قدم فراتر نهد ، عصرهای طولانی را پشت سرهم گذارد ، تا آنکه لغت از مرحلهٔ سادهٔ صوتی بمرحله لفظی وارد گشت وبیانات

صوتی بصورت الفاظ جدا ومستقل یعنی بشکل حکایت لفظی وبیان معنوی درآمد .



دراین‌مرحله الفاظ همچنان جامد بود وتفاوتی‌میان اسم وفعل وحرف وجود نداشت . مثلا یك لفظ گاهی برای اسم وزمانی برای فعل ووقتی بجای حرف باقتضای موقع ، بکار میرفت ؛ سپس تفاوت میان اسم وفعل وحرف پدید آمد وبا از میان رفتن برخی الفاظ حروف وادوات تازه برای حکایت از معانی بکار رفت وچیزی نگذشت که دامنه اشتقاق کلمات به تناسب پیشرفت زندگانی‌مادی گسترش یافت و مشخصات شماره و جنس نمایان گشت ، تا آنکه لغات به آخرین مرحله ترقی خود رسیدند .



همانطور که حیوان و گیاه از ذره ناچیزی، بوجودآمده وطبق ناموس نشو وارتقاء مدارجی را طی کرده‌اند ، لغات نیز از یك اصل وریشه سرچشمه میگیرند وتمام زبانهای دنیا از یك هسته مرکزی‌اشتقاق می یابند. واصل تنازع بقا در میان آنهاجاری می باشد ، یعنی ضعیف محکوم بمرگ وقوی‌جانشین‌آن میگردد وبطور خلاصه‌چنانکه باچشم می‌بینیم و باگوش می شنویم و تقریبا احساس می کنیم ، دگرگونی درعالم‌زندگی‌وعالم‌لغات یکسان‌است، واصل‌انتخاب‌طبیعی وبقای‌اصلح در مورد آنها ساری ونافذ است .

بدانسان که گیاه وحیوان بااختلاف نوع وجنس، هریك‌بحسب‌خصوصیات‌و استعدادوتوافق‌بامحیط بزندگی‌خودادامه میدهند،زبانها نیزطبق‌قانون بقای انسب برجای میمانند وچه بسا زبانها مانند حلقه‌های‌مفقوده میان گیاهان وحیوانات در جریان این تنازع از میان‌رفته‌اند .

همچنانکه طبیعت ازمیلیونهاسال درطبقات‌زمین و گروه نبات وحیوان اثرات تدریجی ازخود گذارده وفضای‌بخارآلود را براثرفعل وانفعالات‌بصورت خورشیدها وستارگان درآورده‌است، زبانهای بیشمار بشر نیز بطور غیر محسوس وبامرور زمان

دستخوش این تحول تدریجی قرار گرفته وطبیعت باین سنت دیرین همچنان ادامه خواهد داد .

اگر زبانهای مرده وزنده، قدیم وجدید ،مهم و غیر مهم ملل جهان را کمی بررسی کنیم می بینم آنها هم مانند موجودات زنده پیوسته در حال تحول اند وهر گاه نمونهٔ قدیمی یکی از زبانهای زنده را در روی سنگ نبشته‌های تاریخی و کتابهای خطی یا طومارهای باستانی در نظر بگیریم به تفاوت زیاد میان اسلوب انشاء، معنی ولغت آن عصر با آنچه در دوره‌های بعد بیادگار مانده و تغییرات مهمی که در زبان روی داده است ، پی خواهیم برد . هیچ یك از زبانهای بشر درهیچ یك از عصرهای گذشته ودر هیچ نقطه ازجهان ازاین قاعده کلی بر کنار نمانده وبهترین نمونه دراثبات این نظر مقایسهٔ زبانهای جنوب اروپا با زبان مادر یعنی لاتن ومقایسه زبانهای هند با زبان مادر یعنی سانسکریت میباشد .

فرض کنیم اگر شکسپیر شاعر بزرگ ونامدار انگلیسی سر ازخاك درمیاورد وداستانی ازداستانهای خودرا بدانگونه که سرائیده بودبرای هم میهنانش میخواند بواسطه تفاوت تلفظ زمان او وزمان کنونی واختلاف میان الفاظ ومعانی این دو زمان ، شاید عدهٔ انگشت شماری بگفته‌هایش پی میبردند حتی اگر یکی از افراد اوایل قرن نوزدهم باین دنیا باز می گشت بسیاری از الفاظ واصطلاحات امروزی زبان مادری خود را درك نمیکرد .



زبان عربی نیز مانند سایر زبانها دستخوش ناموس طبیعت بوده است . اگر یك نفر بدوی عصر جاهلیت زنده میشد وبسر زمین مصر میآمد هزگر زبان رایج مردم وادی نیل را که با زبان عربی عصر او نه تنها تفاوت بلکه مباینت دارد ، نمی فهمید ، چنانکه زبان مردم جزیرهٔ مالت را که ترکیبی ازعربی، ایتالیائی واسپانیولی است نمیتوان حتی شاخه ئی اززبان عربی دانست. چنانکه یك نفر مصری شاید یك دهم زبان امروزی مردم مراکش را درك نکند واگر قرآن درمیان نمی‌بود زبانهای

متداول مصری،سوری ، مغربی،حجازی، عراقی وجزائری هر کدام وضع مستقلی از خود داشتند وبه اندازه اختلاف زبانهای سریانی ، عبری وفینیقی اززبان عرب بیگانه بودند .



زبان شناسان زبانهای مهم جهان را بدو گروه بزرگ تقسم میکنند: یکی زبانهای پیشرفته ودیگری زبانهای ملل عقب افتاده مانند زبان زنگی‌های افریقا وهندیهای سرخ پوست امریکا وشمال شرقی آسیا وزبانهای حبشی وبربری وقبطی . زبانهای پیشرفته نیز بدو گروه متغیر وجامد تقسیم گردیده وزبانهای تورانی ، او گرانی مغولی وتا تاری از دسته اخیر بشمار رفته‌اند .

زبانهای متغیر نیز دودسته‌اند: سامی و آریائی . زبان آریائی شامل زبانهای اروپائی، جنوبی آسیا وسانسکریت بوده که ازمهم ترین شاخه های آن فارسی،هندی افغانی ، بخارائی ، کردی وارمنی است ، وزبان سامی شامل سه زبان مهم عربی وعبری وسریانی است .

با آنکه برخی از زبان شناسان کرانه‌های رود دجله وفرات را پرورشگاه زبان سامی میدانند ولی بسیاری ازدانشمندان ومحققان شبه جزیره عربستان راکانون اصلی زبان سامی تصور میکنند وبعقیده آنها عربی از قدیمی‌ترین شاخه‌های سامی شناخته‌شده ، و برای پی بردن بریشه سامی باید به عربی مراجعه نمود.

بنا براین زبان عربی زائیده زبان سامی است وبازبانهای سریانی،عبری فینیقی کلدانی، بابلی ، آشوری،عیلامی ، نبطی ، سامری عمونی، ادومی وحمیری بستگی دارد ، ولی امروزه ازتمام زبانهای هم شاخه عربی بجززبان سریانی وعبری زبان دیگری باقی نمانده است، همگی آنها در کشمکش تنازع بقای زندگی از میان رفته ومانندلاتن که جزدر کتابهای دینی وشعائر مذهبی ودعاهای در کلیسا یادگاری از خودنگذارده‌است. درزبان عربی نیز با گذشت زمان وتحت تاثیراوضاع واحوال نقاط مختلف وتماسهای خارجی لهجه‌های گوناگون مانند حجازی ویمنی پیدایش

یافت وروی اصل طبیعی در هر یك ازشاخه‌هاواشتقاقات زبان عربی تغییراتی روی داد وتنهالهجه‌ئی که ازتماس‌وبرخورد بازبانهای‌سایرملل بر کنارماند ،وروزگاران دراز بحالت اصلی وأولی خود پایدار بود همانا زبان عربی قریش‌بود.



اززبان مردم حجاز شاخه‌ها بلکه لغات مستقلی بنام زبان‌قبایل پدیدار گشت وچون قبیله قریش تجارت پیشه بودند وبیش از سایر قبائل با ملل جهان آمیزش داشتند زبان آنها پیشرفته ترین وبرترین‌لغات عرب گردید ، طائفهٔ قریش ازطرف شمال با مردم عراق وسوریه ومصر ، از جنوب با مردم یمن واز خاور با ساکنان کناره‌های خلیج فارس و از باختر با مردم حبشه داد وستد وآمیزش داشتند ، حتی گروهی ازمردان بلند همت آنها به‌هندوستان وقلب افریقاونقاط دور افتاده آسیا میرفتند بعلاوه همه ساله مسلمانان برای زیارت خانه خدا در مکه معظمه اجتماع میکردند ودر نتیجه بسیاری از لغات بیگانه در زبان قریش وارد گردید .

از اینرو دانشمندان اوائل اسلام که بجمع آوری لغات عربی پرداختند اززبان قریش مایه‌نگرفتندوبیشتر بجمع‌لغات‌قبائل تمیم ، **قیس** ، **اسد** ، **هذیل** و کنانه و برخی ازطائی‌ها اکتفا کردند، حتی ازشهرنشینان و یاصحرا نوردان‌عرب مجاور مانند قبائل **لخم وجذام** ، **قضاعه** و **غسان وأیاد** ، و **تغلب** و**بکر** و**بنی حنیفه** و **یمامه** ، که بر اثر آمیزش بابیگانگان اصالت زبان‌خودرااز‌دست داده بودند ، استفاده نکردند، ودرنتیجه زبان عربی بطوری‌کامل بدست آیندگان نرسید ودانشمندان بسیاری‌ازالفاظواصطلاحات راکه درفرهنگ‌ها ثبت نشده مولّد یا دخیل (بیگانه) ویا عامی نامیدند .

راست است که زبان عربی الفاظ و کلمات بیشماری اززبان سایراقوام مانند فینیقی‌ها، کلدانی‌ها، حبشی‌ها، ایرانیان وقبطی‌هاحتی‌اززبانهای‌لاتن، سانسکریت یونانی ونوبی ، عاریه گرفته ، ولی این کلمات از دوره‌های جاهلیت در اصل‌این زبان ریشه دوانیده‌بطوریکه امروزه میتوان آنهارا عربی خالص نامید .

واینکه برخی ازعلمای علم‌لغت با ورود کلمات بیگانه‌دریك زبان‌مخالف‌اند اشتباه میکنند زیرا درچنین صورت باید از استفادهٔ آلات بخار وماشینهای موتوری درمزرعه‌ها وکارخانه‌هاوقطارهای راه‌آهن ، وروشنائی‌وبرق وگاز،اتومبیل‌و کشتی وهواپیما وصدها اختراعات واکتشافات دیگر ، نیز خود را محروم سازیم .



سپس دوره دیگری درتحول‌زبان‌عربی‌فرارسید وآن عصرپیروزیهای‌مسلمین ونتایج آن مانند تأسیس دیوانخانه‌ها ودوایر دولتی ونام‌گذاری واستعمال لغات مخصوص برای‌این‌سازمانهای‌نوین بود. اعراب لغات‌خارجی‌بسیاری‌ازملل‌بخصوص ایرانیان راکه درکارهای دولتی وعمرانی وسیاسی، سابقهٔ تاریخی داشتند پذیرفتند و در نتیجه هزاران اصطلاحات وواژه‌های جدید وارد زبان گردید . بعد دوران باشکوه عباسیان وعصرنهضت علوم وفنون اسلامی آغازگشت‌ونتایج سودمندی ببار آورد، کتابهای گوناگون ازیونانی وسریانی وفارسی وهندی بعربی ترجمه‌گردید ودرتمام رشته‌های‌علوم معروف‌آن عصرلغات جدیدی وضع‌شدوبطرزصحیحی‌بصورت عربی در آمد . در این مرحله ، تحول بزرگی درتاریخ لغت عرب پدیدارگشت وتمدن درخشان اسلام درسراسرآسیا وکشور اسپانیا گسترش یافت اندلس کانون علوم عربی واسلامی گردید ودانش پژوهان‌ازهمه جابدانجا شتافته کسب کمال میکردند تا آنکه آن خورشید تابان پس از ۸۰۰ سال افول‌کرد وپردهٔ سیاهی عربستان را فراگرفت واعراب بخواب سنگینی فرو رفتند. درآن دوران بحرانی‌چیزی بر گنجینه‌لغوی‌آن افزوده‌نگردید ، وآن زبان سرشارازاصطلاحات علمی وفنی عصر عباسی بحال رکود افتاد ونویسندگان وشاعران عرب نیز شیوهٔ بلاغت وسخنوری را بصورت ابتذال درآوردند تا آنکه قرن نوزدهم آغازگشت .



قرن نوزدهم میلادی قرن‌نهضت علمی‌بخصوص اختراعات واکتشافات مغرب

رمین بود و آثار آن خواه ناخواه در خاور و کشورهای عرب نمودار گشت . گذشته از تأسیس صدها مدرسه و آموزشگاه درسراسر این‌منطقه ، دو کانون بزرگ فرهنگی یکی بنام مدرسه **قصر العینی** در مصر و دیگری دانشگاه امریکائی در بیروت تأسیس گشت وپس ازچند سال گروهی ازدانشمندان ، بزرگان ونویسندگان از این دو مرکزعلمی بیرون آمدند چنانکه مسیحیان لبنان نیز باتأسیس مدارس‌وبنگاههای فرهنگی وادبی در این‌نهضت بزرگ، شرکت جستند ، صدها نسخه‌های نفیس خطی باشرح وتعلیق این‌دانشمندان‌انتشاریافت و گروهی از آنان برای‌احیاءزبان‌وادبیات عرب بجمع آوری لغات وتدوین فرهنگ‌های نوین وسودمند پرداختند .

یکی از آن دانشمندان که سراسر عمر خودرا وقف این‌خدمت نمود مأسوف علیه **الیاس انطون الیاس** لبنانی‌بود که با انتشار مجلدات گوناگون فرهنگ **عربی - انگلیسی وانگلیسی - عربی** خدمات‌نمایانی انجام داد و در سال ۱۹۵۲ میلادی‌درمصردر گذشت . فرهنگ معروف عربی-انگلیسی اوبنام **قاموس‌العصری** که تاکنون ده‌بار بچاپ رسیده ومتن‌عربی‌آن بچندزبان‌ازآن‌جمله‌زبان‌چینی‌مورد استفاده قرارگرفته است، بگواهی‌علمای عرب‌ازسودمندترین فرهنگ‌های عصرما بشمار میرود .

نگارنده از سالیان دراز برآن بودم که یك فرهنك جامع و سودمند عربی - فارسی که جوابگوی‌احتیاجات عصر حاضرباشد تهیه نمایم‌تاآنکه‌دراوایل سال ۱۳۴۵ دوست بزرگوار آقای مهدی قائنی نسخه‌ئی از آخرین چاپ این قاموس را بعنوان امانت به نگارنده مرحمت کردند، پس ازچند روز مطالعه بترجمهٔ متن‌عربی آن بفارسی دست بکارشدم، و برای آگاهی و جلب موافقت فرزند مرحوم مؤلف آقای **ادوار الیاس الیاس** که از چاپ هفتم‌به بعد باتجدید نظرواضافات، خدمات پدررا ادامه‌میدهند، باایشان‌مکاتبه نمودم و اکنون خوشوقتم که این خدمت‌ناچیز فرهنگی پس از سه سال تحقق میابد . در این‌جا

لازم میدانم از مساعی جمیله و حسن ابتکار جناب آقای حاج سید اسماعیل کتابچی و اخوان‌مدیرمحترم کتابخانه اسلامیه درچاپ و انتشار این اثر ناچیز سپاسگزاری نموده مزید توفیق ایشانرا از پروردگار مسئلت بنمایم .

اینك ترجمهٔ مقدمه مؤلف را ازنظرخوانندگان‌محترم میگذرانیم .

سید مصطفی طباطبائی

مقدمه مؤلف

زبان عربی نخست مرکب ازالفاظ ساده وفطری بود که براثر گذشت زمان وترقی مردمی که با آن تکلم میکردند دایره‌اش وسعت یافت وبسیاری کلمات بیگانه بخصوص از مللی که با عرب آمیزش داشتند وارد آن گردید بطوریکه امروزه‌تشخیص آنها از عربی خالص بسیار دشوار بنظر میرسد . عرب بواسطه قبیله‌های‌بیشمارخود برای بسیاری ازمعانی واعلام ، لغات متعدد بکار میبردند . مثلا برای شمشیر هزار اسم ، شترپانصد ، بدبختی ومصیبت چهار صد ومار دویست نام مختلف داشتند ولی در طول زمان بسیاری از کلمات آن فرسوده و کهنه شده ودیگر مورد استعمال واقع نشدند . در دروره‌های باستانی بیشتر کلمات بیگانه اززبانهای مصری ، فارسی ، یونانی ، آرامی وحبشی به عربی راه می یافت ولی در دوره‌های اخیر، اصطلاحات علمی وفنی، اختراعات واکتشافات روز افزون ، چون سیل بنیاد کن از زبانهای اروپائی بعربی سرازیر گشت .

شما با یك نگاه اجمالی در این فرهنك باینگونه کلمات که در زبان زنده عصر ما بکار میرود زیاد برخورد می‌کنید .... واینکه برخی‌ها میگویند زبان عربی را همانطور که از عربهای بادیه نشین به ارث رسیده باید حفظ نمود ویا بگفته امام غزالی: **لیس‌فی الامکان ابدع مما کان** دست به ترکیب زبان نباید زد ، از افکار پوسیدۀ گذشتگان سر چشمه گرفته وخوشبختانه بطلان آن به ثبوت رسیده است،وپیروی ازاین اصل نه تنها رفع نیازمندیهای مادی ما را نمیکند بلکه سبب رکود زبان‌نیز خواهد گردید ، زیرا همانطور که هرجسم زنده براثر عامل فساد و فرسودگی نیروی تجدد زندگی‌را ازدست میدهد ، زبان نیز بچنان سرنوشتی دچارخواهد گشت.

دوستداران دوام وبقای زبان عربی باید بدانندکه نسل جوان امروزی ما

بفرا گرفتن علوم وفنون بیش از هر چیزدیگر نیازمند میباشندو آموزش علوم عصری هم جز بوسیله زبان مادری دانش آموزان امکان پذیر نخواهد بود . ازاینرو بسیاری از سخنان روزانه که حکم کلمات مرده را پیدا کرده وبازندگی این عصر ناساز گار است باید از زبان بیرون ریخت وبجای آنها کلمات تازه بکار برد ، وگر نه زبان از عهده وظیفه سنگین آموزش علوم جدید برنخواهد آمد، وما در هرحال ناگزیر هستیم که اصطلاحات ونام های تازه را که در روز نامه‌ها و مجلات و کتابهای درسی بکار میبرند ، بپذیریم وزبان خودرا باکاروان زندگی پیش بریم .

بازرگانی که پارچه وقماش یا آلات وادوات مکانیکی ویا هر کالای دیگر ازخارج وارد میکند نام آنها را نیز باهمان کالا میآورد وما که مصرف کنندگان کالاها هستیم باید نام آنها را قبول کنیم .

درعصرهای گذشته،وتا وقتی که زندگانی قوم عرب برشته‌های معین وشیوه‌های خاص مانند صحنه‌های جنك، آلات نبرد، صحراهای بیکران، شتروسیاه چادرها، گیاهها وحیوانات ، حماسه سرائی و افتخار بپدران و نیاکان ، بستگی داشت اسامی را بامسمای آنها قبول میکردند و پس ازاحتیاج بمسائل علمی ودینی،شرعی یا کشاورزی چون لغاتی درزبان مادری نداشتند باستعمال کلمات بیگانه تن دردادند .

گذشته ازاین درلهجه‌ها ومکالمات روزانه کشورهای عرب بسیاری الفاظ مشترك یافت میشود که تااندازه‌ئی احتیاجات مارا دراین عصر برطرف میسازد ولی ما آنهارا بنام کلمات عامیانه یا زبان بازاری وغیر ادبی ویا الفاظ بیگانه وارد زبان نمی کنیم ، درصورتیکه این کلمات ازصدها سال پیش بما ارث رسیده و دلیلی برای رد کردن آنها نداریم ... و چون تشکیل اتحادیه عرب وهمکاری فرهنگی وادبی میان عربی زبانان بدون وحدت زبان عملی نیست ، خوشبختانه این وحدت مانند سایر زبانهای زنده با اندك تفاوتی در زبان عربی وجود دارد ، مانند کلمه متی یا ای مُتَی که در مصر اِیمتَیٰ ودر سوریا میتی و کلمه أین که در مصر فین

یا فی أَیْنَ ودر سوریا وَیْن وکلمه هنا که درمصر هِنا ودرسوریا هُونْ یا هونْ و ماه که در مصر مَهَّه و درسوریا مَیّ تلفظ میشود .

زبان انگلیسی که تا قرن‌هیجدهم شماره لغاتش ازبیست هزار بیشتر نمیشد اکنون به دویست و پنجاه هزارکلمه رسیده و بیشتر آنها را اززبانهای بیگانه حتی زبان زنگی‌های افریقا و آمریکا گرفته اند ، زیرا آنها زبان‌را وسیله و الفاظرا آلات و معانی را هدف قرار میدهند .

این فرهنگ عربی ـ انگلیسی که بعربی‌زبانان‌تقدیم میگرددنسبت بسایر فرهنگها که تا کنون‌انتشار یافته امتیازاتی دارد که لازم میدانم نظر دانش پژوهان را بدان جلب نمایم .

کتابهای لغت و فرهنگهای عربی رایج طوری تنظیم شده حتی آنها که در قواعد و احکام صرف دست دارند بزحمت میتوانندیك کلمه را بأصل مجرد آن بر گردانند .

نخستین امتیاز این فرهنگ سادگی اسلوب و روانی و اصالت کلمات است که با بتکار شخصی خود بکار برده‌ام ، یعنی کلمات را نظیر فرهنگهای : لسان العرب ، قاموس المحیط و محیط المحیط وبا رعایت‌ترتیب هجائی‌سادهٔ برخی قاموس های‌اروپائی، قرار داده ام بطوریکه برای پیدا کردن یك کلمه (غیراز حروف مقلوبه و کلماتی که حرف دوم آن مشدد است مانند حضّ که ح . ض . ض وشلّ که ش . ل .ل . و مدّ که م . د . د و مرّ که م .ر .ر است) باید حروف اول و دوم و سوم آنرا در نظر گرفت .

امتیاز دوم‌اینکه معنای هر کلمه باذکر کلمه هم معنی ویاتفسیر ساده‌مرادف آن ذکر شده است .

امتیاز سوم آن جمع آوری کلمات و اصطلاحات رایج در مصر است تا رفته رفته سایر عربی زبانان بدان آشنا شده و آنها را مورد استفاده‌قرار دهند.

علامت های اختصار

(ــــــ) این خط (ــــــ) بجای کلمه ایست که در بالای آن ذکر شده و برای ذکر معناهای مختلفه تکرار آن کلمه دیگر لزوم نخواهد داشت) رجوع شود به ص ۱۷ ماده **ابر**)

(۱) روی برخی از الفاظ عربی شماره (۱) گذارده شده و نشانه آنست که لفظ مزبور در همان ریشه برای معنای دیگر آمده ، مانند کلمه **بنت**(۱) ص **۷۸** اول ستون راست و دوم در ستون چپ ، ونیز کلمه بنیان (۱) و بنیان (۲) درسطر نهم و شانزدهم همان صفحه

(۲) عدد (۲) روی برخی از کلمات نشانه آنست که کلمه برای بار دوم بمعنای دیگری غیر از معنای اول بکار رفته است .

(۳) و اما عدد (۳) نشانهٔ تکرار کلمه برای معنای تازه غیر از دومعنای اول میباشد ═══ ، به کلمه **مؤلف** دراول ستون دوم صفحه ۳٦ مراجعه شود .

و همین کلمه در سطر دوم **مؤلف ۲** بمعنای تألیف یانوشته شده بکار رفته است.

و نیز کلمه **۵ جزمه** در سطرهفتم ستون دوم صفحه ۱۱٤ که برای باردوم بمعنای معمول در مصر یعنی کفش استعمال میشود، یاکلمه **مجلس** که در سطر نهم ستون اول صفحه **۱۱۹** بمعنای اول و در سطر **۱۳** بمعنای دوم و درسطر **۱۵** برای سومین بار **مجلس ۳** بمعنای سوم یعنی جای نشستن آمده است .

✿ علامت ستاره (✿) کمی در طرف راست ستون حاکی از شروع کلمه است و درصورتیکه بعلامت معرّب اشاره نشده باشد دلیل آنست که کلمه باتمام صیغه های صرفی و مُشتقاتش عربی صحیح و خالص است .

O این دایره و یاشکل △ مثلث نشانه آنست که کلمه رایج و متداول در مصر است ، ولی هرگاه اصل کلمه بعلامت معرّب آغاز گردد مانند ٥ **تلسکوب** یا ٥ **تلغراف** یا ٥ **مغنط** ، نشانه آنست که تمام اشتقاقات آن نیز معرّب است هرچند این مشتقات با دایره ٥ مشخص نشده باشند ، و

همینطور اگر کلمه با علامت (ه) یا لغت‌متداول در مصر آغاز گردید تمام مشتقات آن نیز از همان ماده میباشد مانند کلمه ه أُسْطَى درصفحه ۳۰ ویا ه بَحْتَ در صفحه ۵۱

(س) کلمه رایج درسوریه (س نخستین‌حرف‌کلمه سوریا) نشانه کلماتی است که مردم سوریا در مکالمات خود بکار میبرند ، مانند بلبلس (ص ۷۳) و خوخ : دَرَاقِنْس (ص ۲۰۳) و درج : جارورس (ص ۲۱۱) و زعبرس و مزعبراتیس (ص۲۷۵)

(ع)کلمه متداول در عراق — ع که نخستین حرف کلمه عراق میباشد وحاکی از متداول بودن کلمه در کشور عراق است ، مانند مرصاعع (ص ۲۵۲) و رایة شادن ع (ص۲۷۱) و سکمکمع (ص ۳۰۶)

در پایان امیدوارم که با تألیف این فرهنگ عصری تاحدی وظیفه خود را نسبت بهم میهنان و عربی زبانان بویژه نوخاستگان و نسل معاصر عرب انجام‌داده و پروردگار توانا همگی مارا براه راست هدایت‌فرماید **انه ولی التوفیق**

الیاس آنطون‌الیاس

فهرست رسوم و تصاویر در این فرهنگ

(ا)

• أ: همزة الاستفهام. هل ؟ آيا ؟
أقرأتَ خطابي آيا نامه‌ام را خواندی ؟
أما رأيتَ اخي آيا برادرم را نديدی ؟
أ: همزة التسوية. سواء ... أم چه . خواه
هو لا يبالي أذهبتُ أم بقيتُ چه بروم چه بمانم برای او یکسان است
• ا: ألف نخستین حرف الفبای عربی
لا يعرف الالف من الباء الف را از با تشخیص نمیدهد
أنا الألف والياء. من آغاز و انجام یا اوّل و آخر هستم
• آبُ: اغسطس، الشهر الميلادي الثامن ماه هشتم میلادی (اوت)
• آبَ (في اوب) • ابٌ (في ابو) • أبٌ • أبابة (في اب)
• أباحَ (في بوح) • ابادَ (في بيد) • أباشة (في وبش)
{اب} أبَّ اليه: اشتاقَ آرزو داشت، اشتیاق داشت
أبٌّ: عشب گیاه، علف
أبابة: الحنين الى الوطن دلتنگی برای میهن
• ابتاعَ (في بيع) • ابتدرَ (في بدر) • ابتدعَ (في بدع)
• ابتدءَ (في بده) • ابتزَّ (في بزز) • ابتسرَ (في بسر)
• ابتغى (في بغى) • ابتكر (في بكر) • ابتلّ (في بلل)
• ابتلى (في بلى) • ابتهجَ (في بهج) • ابتهلَ (في بهل)
• أبجدي بترتیب حروف ابجد
الحروف الأبجدية حروف ابجد
• ابجر (في بجر) • ابحرَ (في بحر) • ابخر (في بخر)
• أبدَ بالمكان: أقامَ منزل کرد، ماند، اقامت کرد
— الحيوانُ: توحّشَ وحشی شد، رمید، رم کرد
أبّدَ: خلّدَ جاودان داشت، از فراموشی باز داشت
أبدٌ: دوام فناناپذیری، همیشگی، جاودانی
إلى الابد: دائماً برای همیشه
الى أبد الآبدينَ تا ابد، بطور ابدی یا ازلی
آبدٌ: برّي، متوحّش وحشی، بیابانی
آبدة: هولة. وحش أو شيء مخيف. هیولا، حیوان یا هر چیز وحشت انگیز

أبداً: قطعاً. أصلاً هرگز. بهیچوجه
— : دائماً همیشه، پیوسته، همواره
أبديّ: دائم همیشگی، دائمی، جاودانی
— : ازليّ جاودانی، بی پایان
أبديّة: أزليّة فناناپذیری، ابدیت
— : دوام همیشگی، انتقال ناپذیر
مؤبّد: دائم دائمی، جاودان، بی پایان
— : مدى الحياة مادام العمر، برابر با یک عمر
• ابدعَ (في بدع) • استدى (في بدو)
• أبرَ: لدغَ گزید، نیش زد
— : افترى على رسوا کرد، بدنام کرد، تهمت زد
— : اغتابَ غیبت کرد، بدگوئی کرد
إبرة الخياطة سوزن خیاطی
— الحياكة میل بافندگی
— : طرف مدبّب نوک سرتیز سوزن
— النبات: سداة عضو مذکر گیاه، پرچم
— آدم. علف خرس
— الراعي: ٥ خبّيزى افرنكيّة شمعدانی معطر
— الراهب: نبات گل پنجه علی
— العجوز: نبات شوکران
— الحشرة: حُمة. زباني نیش حشره، زبان گزنده
— الملاحين: حُقّ قطب نما
— مغنطيسية. آهن ربا
— انحراف مغنطيسي عقربک مغناطیس
شغل الـ... : تطريز قلاب دوزی، سوزن دوزی، زر دوزی
أبّار: صانع الابر او بائعها سوزن ساز یا سوزن فروش
مئبر. مئبار ٥ أبّارة سوزن دان، قوطی سوزن
— ٥ مئبر بسته سوزن
مئبر: مدقّة النبات (انظر دقق) آلت مادگی گل
٥ أبراميس: ٥ شلبة ماهی سیم
• أبرد (في برد) گماشت، با پیک فرستاد

•أبرش • أبرشيّة (في برش) • أبرص (في برص)
•ابرق (في برق) ٥ ابرميس (انظر ابراميس)
٥إبريز : ذهبٌ خالص — طلای ناب وبی غش
٥إبريسَم : حرير — ابریشم . پرنیان
•إبريق (في برق) — آفتابه ، کوزه
٥إبريل : نيسان . الشهر الميلادي الرابع — اوریل (ماه چهارم فرنگی)
أوّل — : يومُ الكذب — روز دروغ گوئی در اوّل ماه اوریل
٥أبزن : حوض التشطيف (انظر حوض) — لگن ، طشتك
•أبزى (في بزي) — سینه قوزی
•إبزيم — قزن قفلی ، کمر ، سگك
٥إبسن : شاعر نرويجيّ . شاعر نروژی
٥إبسيط : جهاز السحلة الخارجي — دوره با زهوار چرخ
•أبش . أبّش : جمع — جمع کرد ، فراهم آورد
أباشة : خليط من الناس (راجع وبش) — توده ، طبقات پست ، اوباش
٥أبض . مأبض — ران خرك ، نمك سوده زیر زانو
إباضة : قبقاب الفرملة — یك جور اهرم ، پایه ، چرخ نگهدار
مأبضيّ (في التشريح) — ماهیچه پس زانو
•إبط : ٥ باط . باطن الكتف — زیر بغل ، کوشه ، بغل
إبطيّ : مختصّ بالابط — بغلی ، مربوط به زیر بغل
تأبّط الشيء : وضعه تحت إبطه — زیر بغل گرفت یا برد
— كتاباً — کتاب را زیر بغل گرفت
٥أبطأ (في بطأ) • أبعاديّة (في بعد)
٥أبق : هرب — فرار کرد ، گریخت
آبق : هارب — فراری ، گریزپا
أبق : نبات الكتّان — بوته کتان بزرك
٥أبقراط : ابو الطبّ — بقراط پدر علم طب
٥أبكم (في بكم) — لال وگنگ
•إبل . إبْل : جمال . بعير — شتر
إبالة : سياسة — سیاستمداری ، احتیاط ، محافظه کاری

إبالة : ٥ بالة . رزمة — عدل ، لنگه ، بسته بزرك
ضغثٌ على — : بليّة على بليّة — قوز بالای قوز ، بدبختی بیشتر
أبيل : رئيس دير رهبان — راهب بزرك ، راهب کل
أبيلة : رئيسة دير راهبات — سرپرست دیر راهبات
•ابلّ (في بلل) • أبلق (في بلق)
٥أبلكاش : خشب مصفّح — تخته چند لا
•أبله (في بله) • أبلى (في بلي)
•إبليس : شيطان — شیطان ، رانده درگاه خدا ، نومید از رحمت پروردگار
•ابن • إبنة (في بني) — پسر یا دختر
•أبّن الميت — مرده را ستود و مدح کرد .
أُبنة : عقدة في خشب — گره و برآمدگی درچوب
إبّان : وقت . أوان موسم . وقت — مجال ، فرصت ، زمان
تأبين الميت — مجلس یادبود و از درگذشته ستودن ومدح کردن از شخص متوفی
مأبون . کرمکی
•أبنوس . آبنوس . آبنوز : خشب أسود — چوب آبنوس
•أبه له . فطن — توجّه کرد ، رعایت کرد ، ملتفت شد
لا يؤبه له — ناچیز ، بی اهمیت ، ناقابل
أبّهة . أبهة : عظمة — شکوه ، تجمّل ، جاه وجلال ، حشمت
— : فخامة — شکوه وبزرگی
•إبهام (في بهم) • أبهج (في بهج) • أبهر (في بهر)
•ابهم (في بهم)
•أبو . أب : والد — پدر
— كذا : ذو او صاحب كذا — صاحب یا دارای فلان چیز
٥— بيض : نبات — بوته ارزن یا گاودرس
٥— بيض : عنكبوت — عنکبوت کارتنه
٥— جعران : جعل — سرگین غلتانك
٥— جلمبو ٥ حنجل (الجمع حناجل) — سرطان ، خرچنك
٥— خنجر : نبات — شاهی ، ترتیزك
٥— دقيق : فراشة — پروانه
٥— ركبة : نبات — کلم فری
— صاحبي : والده — پدر دوست من

٥— قَتَادَة : ذُعَرَة درمجنبانك ، سقاملك



٥— قَتَب : آدم كوزپشت
مُقَتَّبُ الكَاهِلِ قوزى ، خميده

٥— قِردان : عَنْز لك لك كرمسيرى



٥— كبير : حلتيت . انقوزه
٥— كِرش : أكرش شكم بزرگ ، شكم گنده
٥— مُعاوية (في عوى)
٥— نظّارة : عينكى باعينك
ذو النظّاره



٥— النوم : خشخاش كوكنار
٥— الهَول مجسمه ابوالهول درمصر



٥— يقظان : ديك : خروس

أبَوان : والدان پدرومادر
أبُوّة : صفة الوالِد پدرى
أبَوِيّ : وَالِديّ پدرانه ، پدروار
— : من جهة الاب بسته ، همخون ، از يك صلب
الآب : الأقنوم الأوّل پدرآسمانى
أبا الولدَ : رَبّاه . گولد . درحق فرزند ديگرى پدرى كرد



٥أبولون : احد أرباب الإغريق والرومان يكى ازخدايان الهه يونان ورومان قديم

٥أبونيه : مُشترك روزنامه يا مجله
●أبى : رَفَضَ ردكرد ، نپذيرفت ، امتناع كرد
— : عافَ نفرت كرد ، بيزارى جست
آبٍ : غير راضٍ بى ميل ، ناراضى ، باكراهت
إباء . إباءة : رَفض رد ، عدم قبول
— . — : عَوف بيزارى ، تنفر ، بى ميلى
أبِيّ : مترفع ، أنوف متكبر ، عار داشتن از ، پرافاده
٥أبيس : العِجل المقدّس لدى الفراعنة گوساله مقدس نزد فراعنه مصريان قديم

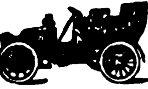


●أبيضّ (في بيض)
٥أبيقور ابيكور يكى از حكماى قديم يونان
●إتّأر (في وأد) ● آتان (في اتن)
●اتاوة (في اتو) ماليات ، حق امتياز ، باج وخراج

●إتب : ٥ فوطة المدرسة پيش بند بچه كوچكان



●اتّجه (في وجه) ● اتحاد ● اتّحد (في وحد) ● اتحفَ (في تحف)
●اتخم (في تخم)
٥أترُج . أترُنج : تُرنج بالنگ ، بادرنگ ، اُترج
●اتّساع ● اتّسع (في وسع) ● اتّسق (في وسق)
●اتّصل (في وصل) ● اتّضح (في وضح) ● اتضع (في وضع)
●اتّفق (في وفق) ● اتقد (في وقد) ● اتقن (في تقن)
●اتّقى (في وقى) ● اتكأ (في وكأ) ● اتّكل (في وكل)
٥أثل : اثل ٥ عَبَل گز ، درخت گز
●أتمّ بالمكان : اقام ماند ، ساكن شد ، منزل كرد
مأتم : اجتماع في حزنٍ سوگوارى ، مجلس ترحيم ، عزادارى
٥أتمبيل : سيّارة اتومبيل



(اتن) أتان : حمارة ماچه الاغ
أتون : تنّور كوره ، تون ، تنور
— : قَمِين (راجع قمن) كوره اجرپزى
●اتّهم (في وهم)
(اتو) إتاوة : ضريبة (راجع ضرب) . ماليات
●أتى : جاء آمد ، وارد شد ، رسيد
— بهِ : أحضره آورد ، حاضر كرد
— الامرَ : فعله انجام داد ، كرد ، بجا آورد
— الجُرمَ : ارتكبه مرتكب جنايت شد
— المرأة : غشيها بازن هم بستر شد
— على الامر : أتمّه كار را انجام داد ، به پايان رسانيد
— على الشيء : أنهاه تحليل برد ، تهى كرد ، خالى كرد ، شيره چيزى را مكيد
آتاه الشيء وبه : أعطاه اياه داد ، بخشيد ، ارزانى داشت ، تعارف كرد
آتى : وافق تأييد كرد ، موافقت كرد ، طرفدار شد
تأتّى (عنه ومنه) نتيجه داد ، ناشى شد ، برآمد
آتٍ : جاء آمدنى ، رسيدنى
— : مُقبل آتى ، آينده ، بعد ، از دنبال
الشهر الآتي ماه آينده
الجملة الآتية عبارت زيرين
مؤاتٍ : موافق مساعد ، همراه ، موافق

•أتّ (في انت) •أتاب (في نوب) • آتار (في نور)
•أثّث الفراش : مهّده تختخواب را آراست . مرتب کرد ، تمیز کرد
— البيت : فرّشه خانه را سرو سامان داد ، فرش کرد
أثّ النبات والشعر : نمي گیاه وموپر پشت شد ، پرپشت شد
أثاث اسباب وسامان خانه
أثيث : غزير فراوان ، وفور ، بسيار
— : سمين چاق ، فربه ، گوشتی
٥— : عرق ممتد گیاهی که ریشه میدواند
مؤثث : مفروش با اسباب
•أثر الحديث : نقله روایت کرد نقل کرد
أثّر اثر کرد ، تأثیر نمود
— عليه بر .. تأثیر کرد جایگیر ساخت
— الكلام او الدواء دارو نتیجه داد اثر بخشید
— في النفس احساسات کسی را تحریک کرد ، تحت تأثیر قرار داد
لا يؤثر فيه شيء هیچ چیز دراو اثر نمیکند ، نرود میخ آهنین بر سنگ
آثر على بر .. ترجیح داد ، برگزید
— الرجل : أكرمه احترام کرد ، گرامی داشت
تأثر : شعر احساس کرد ، درک کرد ، دریافت
— من كذا از چیزی متأثر شد رنجید
— من كلام او فعل : تكدّر بدل گرفت ، رنجید ، دلتنگ شد
—ت عواطفه احساساتش تحریک شد ، جریحه دار شد ، آزرده خاطر شد
—ه : اقتفى أثره او را دنبال کرد ، از او پیروی کرد
—ه : تعقّبه تعقیب کرد ، رد پای او را گرفت ، زاغ سیاهش را چوب زد
استأثر بكذا بخود اختصاص داد ، برای خود برداشت ، ضبط کرد
— الله به : مات برحمت خدا پیوست ، مرد ، درگذشت
أثر : علامة باقية اثر ، نشان ، جای پا ، رد
— : بقية أثرية اثر ، بازمانده
— : تأثير اثر کردن ، نتیجه دادن
— : جُرّة رد پا ، مسیر ، پی ، سراغ
— : مسحة او علامة او لوثة جای دست ، نشان ، علامت
— : بناء أثري اثر تاریخی ، سنگ باستانی یادگاری
— قديم اثر باستانی از عهد قدیم ، مربوط به پیشینیان
— سيّء اثر بد

في — (او إثر) : بعد پس از ، بعد از
على — . فوری ، بیدرنگ ، زود
أضاع الأثر پی گم کرد
تيّه عن الأثر گمراه کرد
آثار : علامات نشانه ها ، آثار
— : بقايا أثرية آثار تاریخی ، بازمانده های عهد قدیم
دار الـ : مُستحف . متحفة موزه ، عجایب خانه
تخريب الـ القديمة دشمنی با علم وصنعت ، وحشیگری واندالیسم
علم الـ القديمة باستانشناسی
أثري : مختص بالآثار تاریخی ، باستانی ، مربوط بروزگاران گذشته
— : عالم بالآثار باستانشناس
— : باق كأثر تاریخی و باشد آثار تاریخی از زمانهای بسیار قدیم
بقايا —ة بازمانده آثار باستانی
عضو — . عضو اثری
أثرة . إستئثار : صلف خودستائی ، خودپرستی ، خودبینی
— . — : حب الذات خودخواهی ، منم زدن
أثرى (في ثروة)
٥أثير . هوا
٥أثيري هوائی
إيثار : تفضيل برتری ، ترجیح ، از خود گذشتگی
تأثر : شعور درک ، حساسیت ، خودآگاهی
— : إنفعال نفساني احساس هیجان آمیز ، آشفتگی ، تأثر
سريع الـ . حساس ، نازک نارنجی ، زودرنج
سريع الـ والإضطراب : ٥عصبي عصبانی
سرعة الـ . بطور حساس ، حساسیت
سرعة الـ والإضطراب عصبانیت
قابلية الـ . آمادگی ، قابلیت ، استعداد حساسیت
تأثير : أثر . وقع نتیجه ، اثر
— : نفوذ تأثیر ، برتری ، قدرت
ذو — : مؤثر . ناجع مفید ، سودمند ، اثر بخش
ذو — : فعّال کارآمد ، توانا ، نیرومند ، بانفوذ
عديم الـ . بی اثر ، بیهوده ، بی خاصیت
مؤثر : فعّال فعال ، کارآمد ، جدی ، باکفایت
— : ناجع نتیجه بخش ، سودمند ، بدرد خور
— في العقل او النفس گیرنده ، برانگیزنده احساسات
— في العواطف محرک احساسات ، رقت انگیز
مأثرة : عمل حميد کار نیک ، عمل خیر
— : عمل عظيم کار برجسته ، شاهکار

مَأْثور روايت شده، مطابق حديث، سينه بسينه

قَوْل — . سخن كوتاه، كلام موجز، پند، گفته اخلاقى

مُتَأَثِّر متاثر

غير — . بى تفاوت

٥ أُثْفِيَةُ النارِ سه پايهٔ پيش بخارى

٥ أَثَلَ: اقتصدَ صرفه جوئى كرد، رعايت اقتصاد كرد

أَثَلَ: تأصَّلَ ريشه دار شد، استوار شد، پابرجا شد

أَثْل: ٥ عَبَل. شجر درخت گز

٥ أَثِمَ: أذنبَ گناه كرد، خطا كرد، مرتكب جنايت شد

إِثْم: ذَنْب گناه، جنايت، بزه

—: شَرّ شرارت، گنهكارى، تبهكارى، فساد، بدكارى

—: قَطِيع بيرحمى، ستم، بيداد

أَثِيم: مُذْنِب بزهكار، گنهكار، خطاكار، سزاوار كيفر

—: شِرّير جانى، تبهكار، گنهكار

مَأْثَم. مَأْثَمَة: إِثْم گناه، خطا، جنايت

٥ أُثْمُد. إِثْمِد: ٥ آنتيمون سنگ سرمه، توتياى معدنى

٥ أتاه ٥ اثنان ٥ اثنى (في ثني) ٥ أثير (في أثر)

٥ أَجَّ (في اجج) ٥ اجابَ (في جوب) ٥ اجاج (في اجج)

٥ أجازَ ٥ إجازة (في جوز) ٥ اجاص (في اجص)

٥ إجتاحَ (في جوح) ٥ إجتازَ (في جوز) ٥ إجترَّ (في جرر)

٥ إجتلبَ (في جلب) ٥ اجتمع (في جمع) ٥ اجتنبَ (في جنب)

٥ اجتهدَ (في جهد) كوشش كرد، كوشيد، سعى كرد، جدّ وجهد كرد

٥ أَجَّجَ النارَ برافروخت، روشن كرد، تومز كرد، شعله ور ساخت

أَجَّت. تأَجَّجتِ النارُ شعله داد، شعله زد، زبانه كشيد

أُجاج: يُلهِبُ الفمَ تند، تيز، دهن سوز

مَاءٌ —: مِدّان. شديدالملوحة آب بسيار شور، نمكدار

٥ أُجاج: سمك مُمَلَّح ماهى شور، نمك سود

أَجّاج: مُتَلَهِّب گرم، سوزان، باحرارت، برافروخته

أَجُوج. مُتَأَجِّج: وَهّاج درخشان، تابش بواسطهٔ گرمى زياد

أَجِيج زبانه آتش، افروختگى، شعله، الو، فروزان، سرخ شده

٥ أجدى (في جدو)

٥ أَجَرَ: كافأَ پاداش داد، تلافى يا جبران كرد، مزد داد

أَجَّرَ: أكرى اجاره داد، كرايه داد

—: اكترى (عموماً) اجاره كرد

—: اكترى (بيتاً أو أرضاً) خانه يا زمينى را اجاره كرد

— ٥ استأجرَ: استكرى اجاره كرد، كرايه كرد

— ٥ — أرضاً أو بيتاً خانه يا زمينى را باجاره گرفت

— ٥ — سفينةً طبق قرار داد كشتى اجاره كرد

٥ — من باطنِهِ أو بَطنِهِ بمستأجر ديگرى اجاره داد، متأجر جزء

أَجْر: ثواب پاداش، مزد، مكافات

— ٥ أُجرة[1]: جُعْل مزد، دستمزد، پاداش، كارمزد

آجُرّ: طُوب. قِرْميد آجر، كاشى، سفال

آجِر: مستخدم كارفرما، صاحب كار

إجراء ٥ أجرى (في جرى)

أُجرة[2]: كِراء كرايه

— التعليم أو التربية حق تعليم، شهريه، ماهانه

— المدرسة أو الطبيب أو المحامي دستمزد پزشك يا وكيل يا دكتر

— السفرِ أو الركوبة كرايه مسافرت - باج آموزش

— السفرِ بقطارِ سكة الحديد كرايه سفر با راه آهن

— العربة كرايه درشكه

— النقل كرايه حمل ونقل، باربرى

— النقل بعربة كارّة كرايه گارى دستى

— نقل (شحن) البضائع: ٥ نولون كرايه كشتى، كرايه حمل كالا

— العقار. إيجار[1] كرايه، اجاره، مال الاجاره - ازدراه در

إيجار[2]. إجارة (لمدة طويلة تزيد على سنة) اجاره، كرايه

للإيجار: معروض للايجار (كالمنزل مثلاً) براى اجاره، باجاره

أَجير: خادِم كاركر، خدمتگذار - واگذار ميشود (خانه)

—: عامِل عمله، كاركن، كاركر

— ٥ مَأجور: مُستخدَم كارمند، كاركن

مَأجور[2]. مُستأجَر: مكري دراجاره، اجاره شده، دركر

— ٥ مُؤجَّر: مُشترى بالمالِ مزدبگير، مزدور، اجير، بو

مُؤجَّر[2]. مُستأجَر دراجاره، اجاره شده

— له. مُستأجِر. مُؤاجِر متأجر، اجاره دار، اجاره نشين

مُؤَجِّر. مُؤْجِر : صاحِبُ المُلْك المُؤَجِّر موجر، مالك اجاره دهنده

●آجُرُومِيَّة ٥ أَجْرُومِيَّة : عِلم قَواعد اللغة. نحو یا دستور زبان

٥ أَجْزَاجِيّ : صَيْدَلِيّ دواساز ، داروساز

— في صَيدليَّة مجَّانيَّة . داروساز در داروخانه مجانی

أَجْزاخَانَة : صَيْدَلِيَّة داروخانه ، دواخانه



(اجص) إِجَّاص : بَرقوق الو، گوجه

— : كُمَّثْرَى گلابی



●أَجِلَ : تأخَّرَ. دیر کرد ، عقب ماند

أَجَّلَ : أخَّرَ دِرنك کرد، تاخیر کرد، عقب انداخت

— : أَرْجأَ به عقب انداخت، بوقت دیگر موکول کرد

أَجَلَّ (في جلل) احترام کرد، بزرگ داشت، جلال داد

أَجَلْ : نَعم بلی، آری

لأَجْلِ برای . بخاطر

— كَذا بسبب ، بعلت ، بجهت ، باین دلیل

— خاطِر كذا بپاس ، بخاطر ، بواسطه ، ازبرای ، ازبهر

— ان برای اینکه

أَجَلٌ : وَقْت الاستِحقاق سررسید ، وعده ، موعد پرداخت

— : مُدَّة دوره ، مدت ، وقت ، نوبت

— : وَقْت الموت پایان زندگی ، مرگ

انقضى ـــهُ : ماتَ اجلش سررسید ، درگذشت

لِأَجَلٍ : لوَقْتٍ چندی ، برای مدتی ، مهلت کی

— : : مُوقَّت موقتی ، موقت

— : ضِد نَقداً (في التجارة) نسیه

آجلاً أم عاجلاً دیر یا زود

تأجيل : تأخير پس انداختن ، تاخیر کردن ، بعقب انداختن

— : إِرجاء تعویق ، عقب اندازی

●أَجَمَة بیشه ، درخت زار ، جنگل

●أَجنَبِيّ (في جنب) بیگانه ، خارجی

٥أَجِنَّة : مِسْقَر اسکنه ، قلم درز

●أَجْهَدَ (في جهد) ●أَجْهَر (في جهر) ●أَجهز (في جهز)

●اجهض (في جهض) ●آحٌ (في اوح) ●احٌ (في احح)

●احاطَ (في حوط) ●احاقَ (في حيق) ●احالَ (في حول)

●أَحبطَ (في حبط) ●احبولة (في حبل) ●احتاجَ (في حوج)

●إحتارَ (في حير) ●إحتاطَ (في حوط) ●إحتالَ (في حيل)

●إحتبلَ (في حبل) ●احتجَّ (في حجج) ●احتدَّ (في حدد)

●إحتدَمَ (في حدم) ●احترَسَ (في حرس) ●احترقَ (في حرق)

●إحترَمَ (في حرم) ●إحتَسَبَ (في حسب) ●احتفل (في حفل)

●احتَفَى (في حفي) ●احتقَرَ (في حقر) ●إحتكَّ (في حكك)

●احتكَرَ (في حكر) ●احتلَّ (في حلل) ●احجَمَ (في حجم)

●أُحْجِيةُ (في حجي)

(احح) أَحٌّ : ٥ كَحَّ . سَعَلَ سرفه کرد

●أَحَدَ (راجع وحد)

إتَّحَدَ القومُ : اتفقوا دست بدستهم دادند ، یکدل شدند ، سازش کردند

— الشيئان : صَارا واحِداً یکی شدند

— الشيء بالشيء پیوستند ، متصل شدند ، جفت شدند

أَحَدٌ : واحِد (راجع وحد) یك

— : فَرْد یکه ، یکتا ، تنها

— ما : شَخص ما کسی ، شخصی ، فردی

— : يَوم الأحَد روز یکشنبه

٥— الشَّعَف : ٥ او الشَّعانين. یکشنبه عید آمرزش (نزول...)

٥— المرافع . یاد بود نزول روح القدس

٥— المَنصَرة یاد بود ورود فاتحانه حضرت عیسی به بیت المقدس

٥الــ الجَديد : اول أحد بعد الفِصح اولین یکشنبه بعد از پاك مسیحیان

لاـــ : ولا واحِد هیچ کس

أَحَدِيّ : مختص بيوم الأحدِ مربوط بروز یکشنبه

إِحْدَى عَشْرَة (١١) یازده

حادِي عَشَر یازدهمین

أَحَدِيَّة : فَرْدِيَّة یکتائی ، یگانگی ، تك بودن

آحَاد : التِسعَةُ الأعداد الاولى ازیك تا نه

— : غير العَشَرات والمِئات الخ یکان

خانة الــ خانه یك

●أحدب (في حدب) ●احدق (في حدق) ●أحرَجَ (في حرج)

●أحرزَ (في حرز) ●أحرى (في حرى) ●أحسَنَ (في حسن)

●أحصى (في حصص) ●أحصى (في حصى) ●أُحفور (في حفر)

●أحكَمَ (في حكم) ●أحَلَّ (في حلل) ●أحلس (في حلس)

●احلول (في حلل) ●احمر (في حمر) ●احمق (في حمق)

●احول (في حول) ●احيا (في حيي) ●اخ ●اخاء (في اخو)

دوال پا، خرچنگ بزرگ
•أُخْبوط : دَوْل دریائی، اخطبوط
•أُخْتٌ (في أخو) • اِختارَ (في خير)
•اِختالَ (في خيل) • اختبرَ (في خبر)
•اِخترعَ (في خرع) • اختزلَ (في خزل) • اِختشي (في خشي)
•اِختصّ (في خصص) • اختصَرَ (في خصر) • اختطَّ (في خطط) • اِختفى (في خفي) • اختلَّ (في خلل)
•اِختلجَ (في خلج) • اِختلسَ (في خلس) • اختلفَ (في خلف)
•أُخدود (في خدد) چین وچروك ، برآمدگی
•أَخَذَ : تناوَلَ گرفت ، دریافت کرد
— : نَالَ بدست آورد، بدست آمد، تحصیل کرد، یافت
— اِحْتَذَاهُ دنبال او رفت ، از او تقلید کرد
— اِسماً : اشْتَهَرَ به نیکی شهرت یافت، نام نیکی پیدا کرد
— في : شَرَعَ آغاز کرد دست بکار شد
— به : أَمْسَكَهُ گرفت، نگهداشت، چنگ آورد، گیر آورد
— يعمل كذا شروع بکار کرد
— وأعطى عوض داد ، مبادله کرد ، داد وستد کرد
— وأعطى مع کار را اقدام یا رسیدگی کرد
— حِذْرَهُ : تَنَبَّهَ احتیاط کرد، توجه داشت، هشیار بود
— على غِرَّة : غافلگیر کرد ، سر رسید ، بی خبر گرفت
— عِلماً بـ ملاحظه کرد، آگاه شد ، اطلاع یافت
— رَأْيَه با او مشورت کرد ، شور کرد ، مشورت خواست
— على نفسه أو عاتقه بعهده گرفت، قبول مسئولیت کرد، زیر بار رفت
— نَفَسَهُ : تَنَفَّسَ نفس کشید، دم زد، تنفس کرد
٥— نفسه : اِستراحَ نفس راحت کشید ، بحال آمد
٥— على عادة : اِعتادها عادت کرد ، خو گرفت
٥— عليه : اعتاده با او آشنا بود ، آگاه و با اطلاع گردید
٥— عليه وجهاً : استَنجدَ عليه خورش را خورد ... دار
٥— على خاطره : امتعَضَ رنجید، برخورد، رنجیده خاطر شد
٥— دماً : فَصَدَ خون گرفت ، رگ زد
٥— مرضاً : اِقتبسه مبتلا شد، بیمار شد ، دچار شد، ناخوش شد
ـه العجب من از ... تعجب کرد، حیرت کرد، به شگفت درآمد
ـه . أخذه بذنبه أو عليه : عاقبه او را تنبیه کرد ، کیفر داد، مجازات کرد، عقوبت کرد
• — بذنبه أو عليه : لامه او را سرزنش کرد ، نکوهش کرد ، ملامت کرد
لا تؤاخذني ببخشید ، عذر میخواهم
اتخذ الشيء قبول کرد ، پذیرفت ، گرفت
اتخذه له مختاراً . برای خود ... معین کرد

أَخْذٌ : تَنَاوُل . قُبول دریافت ، پذیرش
— وَرَدّ گفتگو ، بحث ، مناظره
— وَعطاء داد وستد ، مبادله ، معاوضه
أَخّاذ : يَسحر گیرنده، گیرا، جالب توجه ، دلربا
مَأْخَذ : مَوْضِع الأَخْذ سرچشمه ، منبع ، مایه ، اصل
— : مَعْنًى معنی ومفهوم
— : طَرِيقَة روش ، طرز ، شیوه ، طور
مَأْخُوذ : أُخِذَ گرفته شده
— : مَبهوت . مُنْدَهِش یکه خورده ، متحیر
— به : مَعْمُول به معمولی ، عادی ، جاری
•أَخَّرَ : عاقَ به عقب انداخت ، نگهداشت ، معطل کرد
— : مَنَعَ بازداشت ، مانع شد ، جلوگیری کرد
— : أَجَّلَ به تعویق انداخت
— الساعة : ضِدّ قَدَّمَ ساعت عقب است
تَأَخَّرَ : أبطأ دیر کرد ، تأخیر کرد
— : ضِدّ تَقَدَّمَ عقب ماند ، واماند
— : تَوانَى درنگ کرد ، تاخیر کرد، معطل کرد، سستی کرد
— : تَعَوَّقَ دیر کرد
آخِر : نِهايَة پایان ، انجام ، فرجام
— : أَسْفَل (او ذيل الصفحة مثلاً) پائین (مثل پائین صفحه)
— : حَدّ حد ، مرز
— : خِتام خاتمه ، سرانجام ، عاقبت
— : طَرَف پایان ، ته ، حد
— : الأخير واپسین ، آخرین چیز ، آخری
— : غاية بیشترین ، دورترین ، منتهی
— الخط او الطريق آخر خط ، ایستگاه نهائی
— الصف : ذَيْلُه پائین کلاس درس
لهُ — : مَحْدُود منحصر، محدود، پایان پذیر
الى — وغیره ، وغیره
الآخِرَة : ما بعد الموت زندگانی پس از مرگ
آخَر : خِلاف هذا یکی دیگر ، دیگر
الـ — : الثاني دومی ، دیگری
أَخير . الأَخِير : أخير الكل آخر از همه، واپسین، بعد
أخيراً دست آخر
— : مؤخراً . من عهد قريب بتازگی ، در این اواخر

تأخُّر: تَمَوُّق. درنگ، تاخیر، معطلی، تعلل، مهلت
— : فَوَاتُ الوَقْتِ دیری، دیرشدگی
— . تَأْخِير: بُطْء، اهستگی، کندی، سستی، دیری، تاخیر
تَأْخِير ٢: تأجیل تعویق، عقب انداختن
مُؤَخَّر: خَلْف. پشت سر، پس، عقبی، دیرتر، عقب‌تر (آینده)
— السفينة: كَوْثَل ٥ فنتين دنبال یا عقب کشتی
مُؤَخَّراً: من عَهْدٍ قريب. بتازگی
مُؤَخِّرَةُ الجَيْشِ: السَّاقَةُ. پس‌قراول، عقب دار
مُتَأَخِّر: ضِدّ مُبَدِّر (وبمعنی متأخراً) دیرآینده، دیررس
— : باقٍ پرداخت نشده، باقی مانده
— : ضِد مُتَقَدِّم بازدار، پس افت دار، عقب مانده
— في الآراء: رَجْعِيّ کهنه پرست، قدیمی مسلک، محافظه کار
متأخِّرات: (بَقايا الحِساب) پس‌افت، بدهی پس افتاده، مالیات پس افتاده
٭ أخرس (في خرس) ٭ اخضر (في خضر) ٭ أخطأ (في خطأ)
٥ أخطبوط: ٥ اخبوط. دَوْل (انظر اخبوط)
٭ أخطر (في خطر) ٭ أخفق (في خفق) ٭ أخلى (في خلو)
٭ اخمص (في خمص) ٥ اخنف (في خنف) ٭ اخنى (في خنى)
٭ أَخُو. أَخٌ. أَخٌ برادر، دوست
— ثِقَة. قابل اعتماد، ثابت، استوار، پایدار، تغییرناپذیر
أَخٌ ٢. أَخٌ ٢: من جمعك وإياه صُلْب او بَطْن برادر
— شقيق برادرتنی، ازیک پدر و مادر
— من احد الوالدين نابرادری
— من الأم برادرمادری
— من الأب برادرصلبی
— في الرضاعة: رَضِيّ برادرشیری، رضاعی
— الزوج او الزوجة: صِهر برادرشوهر یا برادرزن
قَتْلُ الـ برادرکشی
أُخْت خواهر
— شقيقة خواهرتنی
— في الرَّضاعة خواهرشیری، رضاعی
— الزوج او الزوجة خواهرشوهر یا خواهرزن
قَتْلُ الـ خواهرکشی
أُخُوَّة. إِخاء. إِخاوة برادری، اخوت
إِخْوَة. إِخْوان برادران

أَخَوِيّ برادرانه، برادروار، دوستانه
أَخَوِيَّة برادری یا اخوت
آخَى. تآخَى: ٥ خاوَى برادری کرد یا مثل برادر بود
تَأَخَّى ٢. تَوَخَّى: قَصَد پی چیزی گشت، جستجو کرد – دنبال چیزی بود
٭ آخُور: ٥ إِسْطَبْل طویله، ستورگاه
٥ أَخِيلُوس. أَخِيلُس: بطل الياذة هوميروس قهرمان ایلیاد هومر
٭ أَخِيَّة: مِسْمار بِحَلْقَة میخ پیچ حلقه‌دار
٭ أدّ (في ادد) ٭ أدار ٭ إدارة (في دور)
٭ أدال (في دول) ٭ أدان ٭ إدانة (في دين)
٭ أداة (في ادوات)
٭ أَدُبَ: ظَرُفَ. باادب رفتار کرد، مهذب بود، باتربیت بود
أَدَبَ: أَوْلَمَ پذیرائی کرد، سور داد، میهمانی کرد
أَدَّبَ: هَذَّبَ آموخت، تربیت کرد، تعلیم داد
— : قَوَّمَ او اصلحَ نظم داد. سروصورت داد – تحت انضباط درآورد
— : عاقَبَ تنبیه کرد، چوب زد، گوشمالی داد
تَأَدَّبَ: تَهَذَّبَ. درس خواند، تعلیم یافت، آموخت، فرا گرفت
— : كانَ مؤدَّباً . باادب بود، مؤدبانه رفتار کرد
أَدَبٌ. تأدُّب: ظَرْف آداب دانی، سلوک، تربیت – تهذیب، آراستگی، ظرافت
— . — : تَهَذُّب. فرهنگ، تهذیب، پرورش، کمال
— . — : حِشْمَة آراستگی، شایستگی، ادب، فروتنی – شکسته‌نفسی، حجب، حیا، آزرم
— السلوك او المعاشرة آئین معاشرت، آداب، رسوم و تعارفات
— المائدة (مثلاً) مثل اداب سر سفره
عِلْمُ الـ ادبیات
عِلْمُ الـ (في اللغة العربية) علم زبان و ادبیات عرب
قليل الـ بی تربیت، بی ادب
بأدب. بتأدّب. تأدُّباً مؤدبانه، باادب
أَدَبِيّ: يتعلَّق بالآداب او الاخلاق. مربوط بمعنویات و-
— : مختصّ بعلوم الاداب بخصوص ادبیات. اصول اخلاقی
— : أخلاقيّ وابسته بعلم اخلاق، اخلاقی
الفلسفة الادبية. آئین رفتار، اصول اخلاق، کتاب اخلاق
آدِب: مُضِيف میزبان، میهماندار

آدِبَة : مُضِيفَة   زن میهماندار

أَدِيب : عالِم . كاتِب دانشمند، نویسنده، محقق، نکته‌سنج

— : مُؤَدَّب   باتربیت، باادب، بانزاکت

تأدِيب : تَهْذِيب . فرهنگ، تعلیم وتربیت، کمال، پرورش

— : قِصاص تنبیه، سیاست، مجازات، عقوبت

مَجْلِس —ـ   محکمه انتظامی، دادگاه اداری

تأدِيبيّ : تَقْوِيمِيّ . اصلاحی

— : تَهْذِيبيّ   فرهنگی، تربیتی

— : قِصاصِيّ تنبیهی، جزائی، کیفری

حَمْلَة ـــة   اردوکشی برای سرکوبی اشرار

مَأْدُبَة   میهمانی، پذیرائی، ضیافت

مُؤَدَّب   باادب، باتربیت، مبادی آداب

مُؤَدِّب . تربیت‌کننده، آموزگار

٥ أَدْبَخانَة : مُسْتَراح کناراب مستراح

• ادبر (في دبر) • إدَّخر (في ذخر)

(ادد) أَدّ : دَهَى . دوچار مصیبت کرد

إِدّ . إِدَّة : داهِيَة مصیبت، بلا، فاجعه، آفت، بدبختی بزرگ

• أُدْرَة : فَتْق صَفَنِيّ بادفتق، عزبی، بادخایه

• ادرك (في درك) • إدريس (في درس) • ادَّعى (في دعو)

• أدلى (في دلو)

• أَدَمَ : خَلَطَ بالادامِ چاشنی زد، مزه دار کرد

أُدْم . إدَام : ما يُؤْدَم به الطعام. چاشنی، فلفل نمک، ادویه

٥ إدام ٢ : دُهن چربی، روغن

أَدَم . أَدَمَة : جِلْد پوست

آدَم : أبو البَشَر حضرت آدم

إبن — : بَشَر انسان فرزند آدم

إبرة — . (انظر أبر)

من قَبْل — : رَطْحَلي پیش از حضرت آدم، روزگار الیاس، قدیم، از عهد دقیانوس

آدَمِيّ : بَشَرِيّ شایسته انسان، بامروت، رحم دل

آدَمِيَّة : بَشَرِيَّة . انسانیت، صفات انسانی، مروت، شفقت

أَدِيم : جِلْد مَدْبوغ . پوست دباغی شده، چرم

— : جِلْد خام . پوست

— الارض پوسته یا قشر زمین

٥ ادمن (في دمن) ٥ ادمى (في دمى) ٥ ادنى (في دنو)

• أَدَوات : مَواد . لوازِم ٥ مُهِمّات اسباب، مصالح

— مَنْزِلِيَّة ، لوازم واسباب خانه

— المَطْبَخ . لوازم آشپزخانه

— المائِدة اسباب سرسفره

— البِناء مصالح ساختمانی

— مَكْتَبِيَّة نوشت افزار

أَدَاة : آلَة آلت، افزار، ابزار

— : شَيْء (وفي النحو) چیز، آلت

— تَعْرِيف   حرف تعریف

تَنْكِير حرف تنکیر

— شق او تَصْدير : سابِقَة سرواژه، سرکلمه

• أَدَّى : وَفَى (دَيْنًا)، وای راپرداخت، قرض به حساب کرد -

— الى : أَوْصَلَ به ... برد، رسانید -ادا کرد، پرداخت

— الى : أَفْضَى الى به . کشیده شد، منجر شد، منتهی شد، منتج شد

— السلامَ . درود گفت، سلام کرد، خوش آمد گفت، تحیت گفت

— الشَهادَةَ . شهادت داد، گواهی داد

— عَمَلًا . کارش را انجام داد، تمام کرد، اجرا کرد، از پیش برد

— الواجِبَ وظیفه را انجام داد

— وَظِيفَتَهُ . وظیفه اش را انجام داد

— اليَمِينَ قسم خورد، سوگند یاد کرد

تَأْدِيَة : وَفاء پرداخت، ادا، واریزی، تصفیه

مُؤَدٍّ الى کشاننده، رساننده به ..

٥ آدِيَة : قالِب طُوب يُوضَع بعرضِه في اتجاه الحائط آجری که از پهنا در دیوار چیده شود

• إِذْ . سبب، از آن پس، در آن هنگام، آنگاه، آن وقت

— ذاكَ ازاینرو، بنابراین، درنتیجه

— ما : لَوْ اگر، چنانچه، هرگاه

• إِذا : لَوْ اگر، چنانچه

— ما : لَمّا وقتی که، زمانی که، چه وقت

الا — : ما لَمْ مگر اینکه، جز آنکه

إِذًا . إِذَنْ . بنابراین، آنگاه، دراینصورت، بااین ترتیب، حال چنین است

٥ آذار : مارس . الشهر الميلادي الثالث، ماه سوم میلادی (مارس)

• اذاع (في ذيع) • أذعن (في ذعن) • أذل (في ذلل)

•أَذِنَ لَهُ : سَمَعَ اجازه داد ، رخصت داد ، منظور کرد
— لَهُ : رَخَّصَ اجازه داد ، مرخص کرد
— اليه : إِسْتَمَعَ باو گوش داد
آذَنَ : أَعْلَمَ اعلام کرد ، خبر کرد ، آگاه ساخت
— . أَذَّنَ بالصلاةِ اذان گفت ، بانگ اذان بلند شد
۵ أَذَّنَ ۲ في ماله . اینه داری در محله کوران کرد ، باد در قفس کرد
إِسْتَأْذَنَ . اجازه خواست ، رخصت طلبید
إِذْن : إِجازة اذن ، رخصت ، اجازه ، مرخصی
— : رُخْصَة ۵ تصريح . اجازه نامه ، پروانه
— بَرِيد حواله پستی
عَنْ — ك با اجازه شما
أُذُن : ۵ وِدْن (راجع ودن) گوش
— : عُرْوَة . مسكة دسته
— خارِجِيَّة لاله گوش
— داخِلِيَّة : محارة الاذن اندرون گوش
— الظُّفْرِ گوشت زیر ناخن
— : ۵ ودِ بِشاني . زود تحت تاثیر واقع شد
۵ — القِسِّيس : لُوفُ الحَيَّةِ خون سیاوشان
بِنْتُ الـ — : لَوْزَة الحلق لوزه ، بادامك
آذانُ الفارِ گل صحرائی مرا فراموش مکن



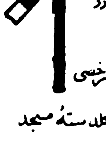
• • الجَبَلي گل مرا فراموش مکن
— الدُّبِّ گل شجاعی



أَذان : الدعاء للصلاةِ
بانك مؤذن ، گلبانك محمدی
أُذُنِيّ : مختصّ بالاذن
مخصوص و مربوط به گوش
أُذَيْن القلبِ (في التشريح) دهلیز قلب



أُذَيْنَة آذَنة (في النبات) گوشوارك برگ
آذِن : مُلَوِّحة ۵ سيمافور راهنما
تیری که بچه های متحرك دو چراغها را رنگی دارد



إِذَنْ : إِذاً . بنابراین ، در اینصورت
إِسْتِئْذان : طَلَبُ الاذن
اجازه خواهی ، درخواست مرخصی
مِئْذَنة . مَأْذَنة : ۵ مادِنة مناره ، گلدسته مسجد

مُؤَذِّن . أَذِين اذان گو
•اذبَ (في ذنب)
•أَذِيَ . تَأَذَّى : أُصِيبَ بأذى آسیب دید ، زخمی شد
آذى : أَضَرَّ . آسیب زد ، ازار رساند ، اذیت کرد ، گزند رساند
لطمه و صدمه وارد کرد
لا يُؤْذِي . بی ضرر ، بی ازار ، بی اذیت
تَأَذَّى : إِسْتاء . رنجید ، ازرده شد ، متغیر شد ، جریحه دار شد
— : تَضَرَّرَ اسیب دید ، زیان دید
أَذًى . أَذِيَّة : ضَرَر آسیب ، ازار ، صدمه ، خسارت
ناحقی ، ضرر و زیان
— . — : إِساءة . توهین ، بدی ، تحقیر ، جور ، اذیت
لم يُصَبْ — . صحیح و سالم ماند ، آسیبی باو نرسید
تأذٍّ : إِستياء . رنجش ، برخوردگی ، ازردگی ، ناخوشنودی ، خشم
مُؤْذٍ : ضارّ . ضرر رسان ، زیان آور ، لطمه زن ، گزند رسان
— : مُسِيء . اهانت امیز ، برخورنده ، رنجاننده ، بدکننده
— : يضرّ بالمَصْلَحَةِ زیان آور ، ضرر زننده ، خانه خراب کن
غير — . بی ازار ، بی اذیت ، سربراه ، ساده ، بی تزویر
•أَراحَ (في روح) • أَرادَ (في رود)
○أَرازُوط : نَشاء حَشِيشَةُ السهامِ
•أَراعَ (في روع) • أَراقَ (في روق)
۵ أراوِيَة ۵ أراولة : نَبات مزهِر گل داودی
•أَرِبَ : صارَ ماهِراً ماهر شد . استاد شد
أَرَّبَ العُقْدَةَ گره را محکم کرد
أَرَب : حاجَة نیازمندی ، احتیاج ، درخواست
— : غَايَة . خواهش ، تمنا ، پایان ، سرانجام ، عاقبت
— : مهارة . زیرکی ، زرنگی ، استادی ، تیزهوشی ، چالاکی
إِرْباً إِرْباً تکه تکه ، پاره پاره



أُرْبَة : عُقْدَة گره
— : ۵ فيونكة گره پروانه دار



أُرْبِيَّة : ۵ خَشْنُ الورك
(راجع ربو)
أَرِيب : ماهِر او عاقِل ماهر ، زرنك ، خردمند
— : ثاقِب الفِكر . تیزبین ، هوشمند ، هنرمند ، کاردان ،
منفکر ، باهوش
مَأْرَب : غاية . مقصد ، موضوع ، آرزو ، خواهش

•أربع •أربعاء (في ربع) •أربى (في ربو)
•أُرْبِيان: ٥ جَمْبَري . قُرَيْدِس ماهی میگو
•أربية (في ربو) • ارتاب (في ريب)
•ارتاح (في روح) • ارتجل (في رجل)
•ارتدى (في ردى) •ارتكب (في ركب)
•أرتوازي
بِئْر ارتوازيّة . چاه آرتزین
•إرث (في ورث)
•أرثوذكسي : مُستقيم الرأي . ارتودوکس ، درست اعتقاد
•أَرِجَ : فاحَ شَذاهُ بوی خوش داد ، معطر بود
أَرِج : شَذا بوی خوش ، عطر
•أرجاء •إرجاء (في رجأ) •أرجاء، جمع رجا (في رجو)
•أُرْجُوان . أُرْجُوانيّ : لون أحمر قاتم ارغوانی ، زرشکی
•أرجوحة (في رجح) تاب ، تابخور، نوسان ، جنبش
•أَرَّخَ الخطابَ وغيره نامه را تاریخ گذارد
— : كتبَ تاريخاً (حكاية الوقائع بأوقاتها) واقعه نگاری کرد تاریخ نوشت
— بتاريخ مُتقدِّم : قدَّمَ التاريخَ پیش از تاریخ حقیقی تاریخ گذاشت
— بتاريخ متأخر : اخَّرَ التاريخَ از تاریخ واقعی عقب تر نگاشت
تاريخ : تعريف الوقت سالمه ، تاریخ گذاری
— : حكاية . تاريخ ، رویدادهای گذشته ، سرگذشت پیشینیان
— : حكاية الحوادث وأزمنتها . واقعه نگاری
— : زمن . وقت ، عصر ، عهد ، دوره ، دوران ، مدت تاریخ
— شخص : سيرة او ترجمة حياته شرح زندگانی ، تاریخچه زندگانی ، ترجمه احوال
بلا — : غُفل من التاريخ بدون تاریخ
علم الـ . وقایع و حوادث روزگاران گذشته ، واقعه نگاری
علم الـ الطبيعي تاریخ طبیعی
ختم الـ . مهر تاریخ دار ، ستامپ
تاريخي : مختص بالتاريخ تاریخی ، باستانی ، مربوط بعصرهای گذشته
تأريخ . مُؤَارخة . تاریخ گذاردن
مُؤَرَّخ : عليه تاريخه تاریخ دار ، با تاریخ
مُؤَرِّخ : مُدوِّن الحوادث التاريخية واقعه نگار ، تاریخ نویس
•أرخبيل : مجموع جزائر . مجمع الجزایر ، دریای پر جزیره

•أرخى (في رخو)
•إرْدَبّ : مِكْيال مِصْري للحُبوب (١٩٨٠ و ١ هكتولترا) پیمانه مصری برای حبوبات (١٩٨٠ و ١ هکتولیتر)
•أَرْدُواز تخته سنگی
لَوح — . لوحه سنگی
قَلَم — . قلم تخته سنگ
•أردى (في ردى)
•أَرْز لُبنان جنگل درخت سدر لبنان
•أُرْز . رُزّ : حَبٌّ يُطبخ برنج
•أرستقراطي : عُلويّ اشرافی ، اعیانی
ارستقراطية : عُلويّة . مانند اشراف
•أرِسطو . أرسطوطاليس : الفيلسوفُ الاغريقي (مُعلِّم العُلماء) فیلسوف معروف یونانی
•أرَّشَ بينهم : اغری بعضهم ببعض میان آنها را برهم زد ، آتش فتنه وفسادی برافروخت ، تحریک کرد
•أرشدَ (في رشد)
•أرشِمَنْدرِيت راهب بزرگ
•أرشيدوق . لقب شاهزادگان وشاهزاده خانمهای خاندان سلطنتی
أرشيدوقة اطریش
•أرض : خِلافُ البحرِ خشکی
— : خِلاف السماء زمین
— زِراعية : طِينٌ زمین زراعتی
— : ما يطأه القَدَمُ روی زمین ، کف اطاق وغیره
— التمثال : ما اصابَ الارضَ منها . کف یا تخت
الـ : الكرة الأرضية . الدنيا کره زمین
الـ المقدّسة : فِلسطين . سرزمین مقدس ، قدس ، بیت المقدس
ابنُ الـ : فِسْ . زرخرید
تحت الـ . زیر زمین ،
كَوْكَب الـ : طَلْق طلق
أرَضَة : النملة البيضاء . العَثّاء موریانه
أرضيّ : مختصّ بالكُرَة الأرضية . دُنيوي . آنچه مربوط به زمین واین دنیاست
— : عِقاريّ . زمینی ، زراعتی ، کشتی ، روستائی
— شَوكيّ : خرشوف انگنار ، کنگر فرنگی
دَوْر او طابِق — . خانه یا طبقه هم کف
•أرضيّة : ما يَطأه القدم کف ، زمین

٥ —: أجرة التخزين. انبارداري
٥ — الصورة: خلفية. زمينه، قسمت عقب عكس
٥ أرطنسية: زهرة اليابان: گل ادريسي
٥ أرطة ٥ أورطة: جزء من الجيش. گردان، باتاليون
٥ أرعن (في رعن) ٥ ارعوى (في رعو)
٥ أرغن: سلطان المعازف (آلة طرب كالبيان). ارغنون، ارگ
● أرغول: مزمار. قره ني، فلوت
٥ أرغون: اسم غاز
● ارغى (في رغو) ● ارفض (في رفض)
● أرق: ذهب نومه. خواب از سرش پريد
أرق: امتناع النوم. شب زنده داري، بيخوابي
أرقان: يرقان. زردي، زردپان، يرقان
أرقة: يرقة. دودة في طورها بين التقف والتعريش. نام حالت ميان حشره پس از تخم، در حالت كرمي
(ارك) أريكة: متكأ. نيمكت پشتي دار
—: عرش. تخت سلطنت
● أرم: أضراس. دندان آسياب
حرق الأرم — دندان بهم فشرد، دندان قرچه كرد
أرمة ٥ أرمة: ٥ بارمة. تابلو، علامت، نشانه
—: شعار الملك او الإمارة. شعار مملكت يا امارت
أرومة: أصل الشجرة. كنده درخت، ريشه، بن، بيخ
—: محتد. اصل، تبار، بنياد، نژاد، مايه
● أرمل (في رمل) ● أرمي (في رمي)
٥ أرناؤوطي ٥ أرناؤودي از مردم آلبانی
● أرنب (في رنب)
٥ أرنيك ٥ أورنيك: ٥ استمارة. پرسش نامه
—: مثال. مسطرة. نمونه، الگو، قالب، سرمشق، شكل
● أرهق (في رهق)
٥ أوروبا: بلاد الإفرنك (الإفرنج) اروپا، فرنگستان
أوروبي: إفرنجي. اروپائي، فرنگي

٥ أروپلان هواپيما
٥ آري: نسبة الى الجنس الآري. آريا نژاد
● أريج (في ارج) ● أريحي ● أريحية (في روح)
● أريكة (في ارك)
٥ أريوسي: نسبة الى مذهب أريوس الاسكندري.
● أز (في ازز) ● إزاء (في ازي) ● أزاح (في زيح)
● أزال (في زول)
● أزب الماء: جرى. آب جاري شد، روان شد
إزب: قصير وسمين. كوتاه وكلفت
ميزاب. مئزاب: ٥ مزراب. ناودان
● أزبد (في زبد) ● ازداد (في زيد) ● ازدحم (في زحم)
● ازدرى (في زرى)
● أزر: غطى. پوشاند، پنهان كرد، پيچيد
آزر: عاون. كمك كرد، همراهي كرد، ياري كرد
إئتزر. تأزر. خود را پيچيد، احرام بست، با پارچه بلند خود را پوشانيد
أزر: قوة. نيرو، زور، توانائي
—: ظهر. پشت
شد —ه: عضده. بازو كمك كرد، همراهي كرد، از او پشتيباني كرد
إزر. إزار پوشش، چادرشب
إزار الحائط: ٥ وزرة. ازاره ديوار
مئزر: ٥ فوطة الخدمة او الشغل. پيش گير، لنگ، پيش بند، پيش دامن كه هنگام كار مى بندند
—: إزار. چادرشب، روپوش
مؤازرة: كمك، همراهي، ياري، ياوري، پشتيباني، مدد
● أزرق (في زرق)
(أزز) أز الطبخ على النار: خوراك آهسته جوشيد. كركر جوش آمد، نيم جوش شد
— التراب الفوار: صداى جزجز كف ميكند (مثل شاب اني) بلند شد
— النفس في الصدر: با صدا نفس كشيد، خس خس كرد
—ت الريح والقذيفة: گلوله خمپاره غرش كرد، صداى باد پيچيد
أزيز النفس او القذائف. صداى نفس، يا گلوله
— الريح (والقذيفة) غرش باد وغيره
— الطائرات غرش هواپيما
—: صوت الغليان. صداى غليان، غلغل
—: صوت الفوران. صداى جستن آب

٭أَزِفَ الوقتُ: دَنا وقت نزديك شد ، سر رسيد

٭أَزِقَ المكانُ: ضَاقَ جا تنگ شد ، محدود شد

مَأْزِق: مَضِيْق تنگنا ، بن بست

— حَرِج . تنگنا ، حالت ناگوار ، وضع بد

٭أَزَل . أَزَلِيَّة: أَبَدِيَّة . فنا ناپذيرى ، جاودانى آخرت

أَزَلِيّ: أَبَدِيّ جاودانه ، هميشگى

٭أَزْمَة: شِدَّة شدت ، بحران ، مرحله قاطع

٥ — ٥أَزْمَا: رَبْو (مَرَض صَدْرِيّ) نفس تنگى ، آسما

٥ — : قازمَة . حَدَأَة : كلنك دوسر



٭إِزْمِيل (راجع زمل) ، اسكنه

— الجَوَاهِرِيّ الت قلم زنى زرگرى

٥أَزوت: ٥نتروجين . گازى كه چهار پنجم هوا را تشكيل ميدهد ، ازوت

أزوتات . أزوتاة: ٥نترات

أزوتيك سوره‌ئى ، تيزابى

(أزي) إِزَاءَ دربرابر ، رو برو ، مقابل ، بجاى

٭أُسّ (في اسس) ٭ آس (في اوس) ٭آسا (في اسو)

٭آساء (في سوأ) ٭اساغ (في سوغ)

٥إِسْبَانِخ: ٥سَبَانِخ اسفناج

٥إِسْبَانِي . اسپانيولي از مردم اسپانيا

شَخص — . اسپانيولى

إِسْبَانيا كشور اسپانيا ، اندلس

٥إِسْبِتالِيَة: مُسْتَشْفَى بيمارستان

٥أَسْبَسْتُوس: ٥سَارِي مُسْتَقَرّة . حَجَرُ الفَتيل پنبه نسوز ، پنبه كوهى ، سنگ پنبه



٥أَسْبِلِيطَة سردوشى

٭أُسبوع (في سبع) . هفته ، هفت روز

٥اسْبيداج: سِبيداج . بَيَاض الرَّصاص سفيداب سرب

٭إسْت (في سته) . نشيمنگاه ، مقعد ، كون

٥إِسْتِثْمارَة: ٥إِسْتِمارَة پرسشنامه

٭إِسْتَاءَ (في سواء) ٭إِسْتَأْثَرَ (في أثر)

٭أُسْتاذ: مُعَلِّم . آموزكار دانشگاه ، استاد

دَفْتَرُ الـ—: سِجِلُّ الحِسَاب التجاري دفتر كل حساب بازرگانان

٭إِستأصَلَ (في اصل) ٭ إستأمَنَ (في امن) ٭ إستأنف (في انف) ٭ إستأهَلَ (في اهل) ٭ استباحَ (في بوح)

٭إِسْتَبَدَّ (في بدد) بدلخواه خود كار كرد ، بميل و اراده خود رفتار كرد

٥إِسْتَبْرَق: ٥مُخَيَّش (حَرير وذَهَب).

٭إِسْتَتَبَّ (في تبب) ٭استثمر (في ثمر) ٭استثنى (في ثني)

٭إستجار (في جور) ٭استجوب (في جوب) ٭استحال (في حول)

٭استحق (في حقق) ٭استحم (في حمم) ٭استحيا (في حيي)

٭استخبر (في خبر) ٭استخف (في خفف) ٭استدرك (في درك)

٭استدعى (في دعو) ٭استراح (في روح) ٥استرباحة (في ربح)

٭استسقاء (في سقي) ٭استشار (في شور) ٭استشاط (في شيط)

٭استصوب (في صوب) ٭ استطاع (في طوع)

٭استعاذ (في عوذ) ٭استعار (في عور) ٭استعاض (في عوض)

٭استعان (في عون) ٭استعبد (في عبد) ٭استعجل (في عجل)

٭استعد (في عدد) ٭استعفى (في عفو) ٭استعلم (في علم)

٭استعمل (في عمل) ٭استغل (في غلل) ٭استغنى (في غني)

٭استفاد (في فيد) ٭استفتح (في فتح) ٭استفتى (في فتو)

٭استفرغ (في فرغ) ٭استفز (في فزز) ٭استقال (في قيل)

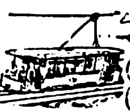
٭استقام (في قوم) ٭استقصى (في قصو) ٭استقل (في قلل)

٭استكان (في كون) ٭استل (في سلل) ٭استلقى (في لقي)

٭استلم (في سلم) ٥استماح (في ميح) ٥استمارة (في أمر)

٭استمال (في ميل) ٭استمر (في مرر) ٭استمنى (في مني)

٭استناخ (في نوخ) ٭استنبط (في نبط) ٭استنجد (في نجد)



٥إِسْتِنْجَة الترام: ذِراع مُرَفِّع قرقره تراموای

٭استنشق (في نشق) ٭استنطق (في نطق)

٭استنكر (في نكر) ٭استنكف (في نكف)

٭استهان (في هون) ٭استهتر (في هتر) ٭استهجن (في هجن)

٭استهل (في هلل) ٭استودع (في ودع) ٭استورد (في ورد)

٭استوطن (في وطن) ٭استوفى (في وفي) ٭استولى (في ولي)

٥إِسْتِيداع (في ودع)



٥أَسْتِيك: ٥لَسْتِيك كائوچو . لاستيك

٥أَسْتِيكَة: مَسَّاحَة مداد پاك كن ، مركب پاك كن

٭استيقظ (في يقظ)



٥أُسْتِيك: سِلْسِلَة حلية زنجير بند ، رشته كه براى زينت بگردن مى‌اندازند

٭أَسَد: ٥سَبُع پادشاه حيوانات ، شير



— هِنْدي: بَبْر ببر

داء الـ—: جُذام پيسى ، خوره ، جذام

أَسَدِيّ شيرخو . مانند شير

ء أسدٌ (في سدد) ٥ اسدى (في سدى)

ع أَسَرَ: شَدَّ بالسَّيْرِ (أي بالاسار). باتسمه بست، بابندچرمی محکم بست.

— الرجلَ: سَباه. اسیر کرد، باسارت گرفت

— الحواسَّ: سَبَى العَقْلَ. شیفته کرد، فریفت، مجذوب کرد

إسْتَأْسَرَ. تسلیم شد، تسلیم کرد، واگذارد

أَسْر: سَبْي. اسارت، گرفتاری

بِأَسْرِهِ. همگی، دسته جمعی، بدون استثناء، تمامی

آسِر: سَابٍ. اسیرکننده

— : يَسْبِي العَقْلَ. فریبنده، دلربا، دلکش، دلفریب

أُسْر: إحْتِباس البول. نگهداشتن ادرار

أُسْرَة: عائلة. خانواده

— الرَجُلِ: أَهْلُه. کسان و نزدیکان و بستگان انسان

إِسَار: سَيْر. قَيْد. تسمه، بندچرمی

أَسِير: سَبِيّ. اسیر جنگی

● إِسْرائيل: اسم رجل. کشور اسرائیل. نام خاص

بَنُو —: اليهود. قوم یهود، فرزندان اسرائیل

إِسْرائيلِيّ: يَهُودِيّ. کلیمی، یهودی

٥ أُسْرُب. سرب سیاه

● أَسْرَعَ (في سرع) ٥ أَسْرَفَ (في سرف) ٥ أُسْرُوع (في سرع)

● أَسَّسَ البِناءَ. پی ریزی کرد، بنیاد نهاد. بنا کرد، ساخت- شالوده ساختمان را ریخت

— : أَنْشَأَ. کارگذاشت، برپا کرد، تاسیس کرد، برقرار کرد، دایر کرد

— شَرِكَةً. شرکت سهامی و مانند آن دایر کرد

تَأَسَّسَ: أُنْشِئَ. دایر شد، تاسیس شد، تشکیل شد

أُسّ: دَلِيل القُوَّة (في الرياضة). توان (در ریاضیات)

أَسَاس: قاعدة البناء. شالوده، پی، پایه، بنیاد

— : أَصْل أيّ شيء. اساس، پایه، زمینه هرچیز

— : عِلَّة. سبب، دلیل، منشاء

لا أَسَاسَ له. بی اساس، بی مأخذ یا بی اصل است

أَسَاسِيّ: قَاعِدِيّ. اصلی، بنیادی، اساسی

— : جَوْهَرِيّ. عنصری، مربوط بقوای طبیعت، اصلی

— : رَئِيسِيّ. عمده، اصلی

حَجَر —. سنگ شالوده. نخستین سنگی که گاهی با تشریفات از بنیاد ساختمان کار میگذارند

قَانُون —. قانون مشروطیت، قانون اساسی.

تَأْسِيس. بنگاه، مؤسسه، بنگاه خیریه

أَسْهُم أو حِصَص —. سهام مؤسسین شرکت

مُؤَسَّس: مُنْشَأ. بنگاه، مؤسسه

مُؤَسِّس: مُنْشِئ. تشکیل دهنده، برپاکننده، بانی

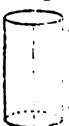
— الشركات او المشروعات. بنیادگذار، بانی و مؤسس

مُؤَسَّسَة. بنگاه، بنا، تجارتخانه، اداره

△ إِسْطَامَة (في سطم)

٥ إِسْطَبْل: مَأْوَى الخَيْل (أو مجموعة خيل سباق لمالك واحد) سرطویله

٥ أَسْطُرْلاب: آلة فلكية قديمة. آلت قدیمی که در ستاره شناسی بکار میبردند. اسطرلاب



٥ أُسْطُوانَة: عَمُود. ستون، لوله دراز

— : جِسْم مُسْتَدِير مُسْتَطِيل. استوانه ←

— الفُنُغْراف: قُرْص. صفحه فونوگراف ←



أُسْطُوانِيّ. شکل استوانه

أَسَاطِين: أَعْمِدَة. ستونها

— العِلْم. حامیان فرهنگ و دانش

● أُسْطُورَة (في سطر) افسانه، داستان

● أُسْطُول بَحْرِيّ او جَوِّيّ. ناوگان، دسته کشتی یا هواپیماهای جنگی



△ أُسْطَى: مُعَلِّم. استاد، سرکارگر

— : طَبّاخ. عَشّي. آشپز

— وابور: سائق القِطار. راننده لوکوموتیف

— دِرِيّة. سرعمله. مباشر کارگران

● أَسِفَ. تَأَسَّفَ على. افسوس خورد، تاسف داشت

أَسَفٌ. تَأَسُّف. غم، اندوه، غصه، حزن

وا أَسَفاه. يا أَسَفاه. افسوس، دریغا، آه

آسِف. أَسِيف: حَزِين. غمین، اندوهگین، محزون، دلتنگ، افسرده، دلمرده

— . مُتَأَسِّف: نادِم. پشیمان، توبه کار

يُؤْسَفُ له. جای تأسف، مایه تأسف، موجب تأسف است

غير مأسوف عليه. خدانیامرز، مرگش موجب تأسف نیست

●أسفل (في سفل) پائين ، ته ، پا

○أسفَلْت قير ريزى ، اسفالت

○إسْفَنْج : ٥سِفِنْج ابر ، اسفنج 
إسْفَنْجِيٌّ

○إسْفِنْدان : قَيْقَب. شَجر . افرا ، درخت افرا

○إسْفِيداج : ٥سِپِيْداج سفيداب شيخ

●إسفين (في سفن) ●أُسْقُف (في سقف)

○أُسْقُمْرِي (في سقمري)

●إسْقَنْقُور : عظاية كبيرة سقنقور ماهى ريك 

○إسْكارَة ع : مِشْواة سيخ خوراك پزى ، گوشت كباب كن
٥شِيكارة سيخ 

●إسكاف (في سكف) پينه دوز

○إسْكُتْلاندا . إسكُتْلَنْدَة اسكاتلند
إسْكُتْلَنْدِي . ازمردم اسكاتلند

○إسْكَرْبُوط : مرض ناخوشى مرض خون

●أُسْكُفَّة (راجع سكف) : عتبة استانه ، عتبه

●إسْكَلَة : ميناء . بندر ، شهر كنار دريا ، بارانداز كشتى

٥إسْكُمْلَة . إسْكَمْلِي : كرسي صَغير چارپايه ، صَنْدَلِي 

●إسْكَنْدَر الأكبر اسكندر كبير
إسْكَنْدَرِيَّة : مِيناء مِصْري شهير . بندر مشهور مصر كنار درياى ميديترانه
إسْكَنْدَرُونَة : مِيناء سُورِي . بندر سابق كشور سوريه

●إسكُولائي دومان شناسى

○أُسْكِيمٌ : ثَوبُ الرُّهْبان جامه بلند كشيشان
خَلَعَ او خَلَعَ الـ . ازجامعت كشيشان خارج شد

○إسْكِيمو بوميان قسمت شمال امريكاى شمالى

●أسَلَ : دَبَّبَ تيزكرد ، نوك تيزكرد

أَسَلٌ : سَمَار (نبات) نى ، بوريا

أَسَلَة : شَوْكَة خار

مُؤَسَّل : مُحَدَّدُ الطَّرَفِ تيز ، برنده نوك دار

— : دَقِيقُ الطَّرَف (النبات) . نوك دار ، گوشه دار

●أسْلَمَ (في سلم) ●أُسْلُوب (في سلب) ●اسلى (في سلو)

●إسم (في سمو)

○إسمانجوني : سَمَنْجُونِي نيلگون ، لاجوردى

●أسمر (في سمر) قهوه‌ئى رنك قهوه ئى

○إسْمَنْت : ٥سِمِنْتو سيمان . گِل سارو جى

●أسَنَ . تَأَسَّنَ الماء . آب راكد شد . گنديد . بدبو وبدمزه شد

ماءٌ آسِن : رَاكِد . آب راكد ، مانده

٥ماء أسُوني : مُجَاجِع مُنْجُرَ آب شور مزه

●أسْهَب (في سهب)

(اسو) أُسْوَة . إسْوَة : قُدْوَة نمونه ، سرمشق ، مثال
عبرت ، پيشوا

— بِنَفْسِي : مِثْل نَفْسِي درست مثل خودم

أَسَا . أَسِيَ : عَزَّى . تسليت داد ، دلدارى داد ، سرسلامتى داد

— . — : عالج اوعاوَنَ مرهم گذارد ، درمان كرد ، چاره كرد ، جبران كرد

آسَى : عاوَنَ . كمك كرد . همراهى كرد ، يارى كرد

تأَسَّى : تَعَزَّى تسلى يافت

تأْسِيَة . مُؤَاسَاة : تَعْزِيَة دلدارى ، تسليت ، دلجوئى

مَأْسَاة : رواية محزنة فاجعه ، نمايش غم انگيز

مُؤْسٍ : مُحزِن . فاجع حزن انگيز ، مصيبت آميز

●أسْوَد (في سود) ●أسْورَة (في سور)

●أسِيَ على : حَزِنَ . براى .. غصه خورد ، غم خورد ، اندوهناك شد

أَسًى : حُزن . غم ، غصه ، اندوه ، مصيبت ، سوگوارى

●أسِّي ●آسِي (في اسو)

●آسِيَا : قارة آسيا قاره آسيا

— الصُّغْرى آسياى صغير

اسْيَوِيّ آسيائى

●أشار (في شور) ●أشاع (في شيع) ●إشتاق (في شوق)

●إشتر (في شرر) ●إشترك (في شرك) ●إشترى (في شري)

●إشتق (في شقق) ●اشتكى (في شكو) ●اشتهر (في شهر)

●اشتهى (في شهو) ●أشَدّ (في شدد) ●أشَرّ (في شور)

●إشراب (في شرب) ٥أنرجي (في شور) ●أشرف (في شرف)

●أشرق (في شرق) ●أشمت (في شمت) ●أشقر (في شقر)

٥أشكيس : رَمْعٌ هَيِّن

●أشَل (في شلل) ●أشلاء (في شلو) ●إشمأز (في شمز)

● أُشْنان . إِشْنان : حُرُض (نبات) علف شوره . رازيانه آبى
— : قِيلِي كاربنات دوبتاسى كه از خاكستر چوب بدست مى‌آيد
● أُشْنَة : ۵ كُشْة العَجُوز . نبات طفيلي گل سنك ، خزه
● أَشُور : إِسْم مملكةٍ بائدة . نام يكى از كشورهاى منقرض شده باستانى
أَشُوريّ . آسورى
۵ أَشْوَل (في شول) ۵ أَصابَ (في صوب) ۵ أَصاخَ (في صوخ)
● أَصبحَ (في صبح) ۵ أَصْبع (في صبع)
● أَصْحاح : فَصْل من كِتاب . سُورَة . سوره
● أَصْحى (في صحو) ۵ أَصْدى (في صدى) ۵ أَصَرَّ (في صرر)
● آصِرَة (والجمع أَواصِر) . بند ، قيد ، رشته ، زنجير



أَواصِرُ الصَداقةِ   قيود دوستى   رشته هاى محبت
مَأْصِر . مَأْصِرَة : مكان تَحْصِيل المكوس   راهدارخانه ، گمرك
(أصص) أُصِيص : ۵ شَارِيَةُ الزرع   گلدان
— : ۵ قَصْرِيَة . قَصَّارِيَّة (في سوريا)
● إصطادَ (في صيد) ۵ إصطافَ (في صيف) ۵ إصْطَبْل (في اسطبل)
● إصطفى (في صفو) ۵ اصْطَكَّ (في صكك) ۵ اصطلحَ (في صلح)
● إصْطلى (في صلى) ۵ أَصْغى (في صغى) ۵ أَصْفَر (في صفر)
● أَصُلَ : رَسَخ أَصلُه . استوار شد ، جايگير شد ، ريشه دوانيد
— : كان شريف الاصل . شريف ونجيب بود ، ريشه دار بود
أَصَّلَ : بيّن الاصل   اصل چيزى را نشان داد
تَأَصَّلَ : رَسَخ   ريشه كرد ، پابرجا شد ، رسوخ كرد
إستأصلَ : اقتلعَ . از ريشه كند ، از ريشه درآورد ، از بيخ برآورد
— : أَبادَ . از بيخ كند ، برانداخت ، نابود كرد
— شأفته   ريشه كن كرد ، معدوم ساخت
— الشَيءَ الضارّ (او اي شيء ضار)   وجين كرد ، از علف هرزه پاك كرد
أَصْل : جِذْر   ريشه ، بيخ
— : مَنْشأ   سرچشمه ، اصل
— : نَسَب   دودمان ، شجره ، تبار
— : عِلّة . سَبَب . سبب ، دليل ، جهت ، علت

— : أساس   شالوده ، پايه ، بنياد ، پى
إِبْنُ — : أَصيل   شريف ، نجيب ، بزرگ زاده
أَصْلِيّ : أوّلي . بِدائي   عمده ، اصلى ، نخستين ، اوّلى
— : قَديم . قَبل غيره   پيشين ، باستانى ، كهنه ، بدوى
— : أساسيّ   اصلى ، بنيادى
— : حَقِيقي   واقعى ، ذاتى ، جبلى ، درست وصحيح
عَدَد — (في الحساب)   عدد اصلى ، عدد اول
كلمة أصلية   ريشه لغت ، اصل كلمه
السُّكّان الأصليّون   اهل آب وخاك ، بوميان
أَصْلاً : في الأَصْل   از اصل ، در اصل ، اولا ، اصولا
— : قطعاً . بَتاتاً   هرگز ، بهيچوجه ، ابداً
أَصَلَة : حَنَش   اژدرمار ، بوآ
أَصالَةُ الرأي   داورى خوب ، قضاوت بطرز شايسته
بالـ — عن نفسي   از طرف خودم
أُصُول : قواعد   آئين ، دستورها ، نظامات ، قوانين
— الكتاب : نُسْخَتُه الاصلية   نسخه خطى كتاب
بحسب الـ —   مطابق قانون ، طبق مقررات
أُصُولي   منظم ، مرتب ، قانونى ، رسمى ، حسابى ، باقاعده
أَصِيل : ابن اصل   نجيب زاده ، بزرگ زاده
— : حَقيقي . واقعى ، صحيح ، درست وحسابى
— : ضد دَخِيل   بومى ، ذاتى
— : عَشِيَّة . نزديك غروب ، شام ، تنگ غروب
حَيوان — او مُؤَصَّل . حيوان داراى شجره نامه (مانند اسب
حِصان — . اسب نجيب
تَأْصِيلَة : سِلْسِلة النَسَب . داراى دودمان ، تبار ، شجره
مُتَأَصِّل : راسخ   ريشه دار ، عميق ، استوار
— : مُزْمِن (مَرَض)   بيمارى كهنه
● أَصَمّ (في صمم) ۵ اصيص (في أصص) ۵ اضاءَ (في ضوء)
● اضاعَ (في ضيع) ۵ اضاف (في ضيف) ۵ إضبارة (في ضبر)
● اضربَ (في ضرب) ۵ اضرمَ (في ضرم) ۵ اضطجعَ (في ضجع)
● اضطر (في ضرر) ۵ اضطرب (في ضرب) ۵ اضطرم (في ضرم)
● اضطهد (في ضهد) ۵ اضمحلّ (في ضمحل) ۵ اضمرَ (في ضمر)
● أضنى (في ضنى) ۵ اطاح (في طوح) ۵ اطاع (في طوع)
● اطاق (في طوق) ۵ اطالَ (في طول) ۵ اطبق (في طبق)

٭أَطَرَ: عَطَفَ . كج شد، خميد، خم شد

إِطَار: ٥ بِروَاز. قاب . چارچوب ←

— النظارة (العوينات). دسته عينك

— المجلة : حِتَار ٥ إِبسِيط

— المَجلَة الخارجيّ: ٥ طَبَّان لاستيك چرخ دوره چرخ

— البرميل : طَوْق حلقه دورچليك

٭ إِطَّرَدَ (في طرد) ٭ أَطْرَشَ (في طرش)

٥ أُطْرُغُلَّة : يَمَامَة قمري

٭ أُطْرُوحَة (في طرح) پايان نامه دانشجويان رساله اجتهاد ، تز،

٭أَطْرَى ٥ اطرية(في طرو) ٥ أَطْعَمَ(في طعم)

٥ أطلانطيق ٥ أَطْلَنْطِي : أَطْلَسِي اقيانوس اطلس

٭ اطلس (في طلس) ٭ اطام (في طام) ٥ اطمأن (في طمن)

٥ أَطَمَة : ذَرَّة مادِيَّة ذره

٭ أَطْنَبَ (في طنب) مبالغه كرد، گزافه گوئي كرد

٭أطوم . ناقة البَحْرِ جانور پستاندار دريائي

٭ أُظْفُور (في ظفر) ٭ أَعَارَ (في عور) ٭ أعاض (في عوض)

٭ أعاقَ (في عوق) ٭ أعالَ (في عول) ٭ أعانَ (في عون)

٭ إعتادَ (في عود) ٭ إِعتبَرَ (في عبر) ٭ إِعْتَدَّ (في عدد)

٭ إِعتدى (في عدو) ٭ إِعْتَذَرَ (في عذر) ٭ إِعْتَرَضَ (في عرض)

٭ إِعْتَرَفَ (في عرف) ٭ اعتزّ (في عزز) ٭ إِعْتَزَلَ (في عزل)

٭ إِعْتَصَبَ (في عصب) ٭ إِعتصَمَ (في عصم) ٭ إِعتَقَدَ (في عقد)

٭ إِعْتَقَلَ (في عقل) ٭ إِعْتَمَدَ (في عمد) ٭ إِعْتَنَقَ (في عنق)

٭ إِعْتَنَى (في عني) ٭ أَعَدَّ (في عدد) ٭ أَعْدَى (في عدو)

٭ أَعْرَبَ (في عرب) ٭ أَعْرَجَ (في عرج) ٭ أَعْرَضَ (في عرض)

٭ أَعْزَب (في عزب) ٭ إِعْصَار (في عصر) ٭ أَعْطَى (في عطو)

٭ أَعْفَى (في عفو) ٭ اعْلام (في علم) ٭ إِعْلان (في علن)

٭ أُعْلُومَة (في علم) ٭ أَعْلَى (في علو) ٭ أَعْمَى (في عمى)

٭ أَعُوذُ بالله (في عوذ) ٭ أَعْوَر (في عور) ٭ أَعْوَلَ (في عول)

٭ أَعْيا (في عيي) ٭ أَغَاثَ (في غوث) ٭ اغار (في غور) ٭ أَغَاظَ

٭ إِغْتَاظَ (في غيظ) ٭ اغْتَالَ (في غول) ٭ اغْتَبَطَ (في غبط)

٭ اغْتَصَبَ (في غصب) ٭ اغْتَفَرَ (في غفر) ٭ اغتنَمَ (في غنم)

٭ اغدَقَ (في غدق) ٭ اغرمَ (في غرم) ٭ أَغْرَى (في غري)

٭ إِغْرِيقِيّ : يُونانِيّ قَدِيم يونانى قديم

٥ أُغُسْطُس : آبُ . الشَّهر الميلاديّ الثامن اوت (ماه هشتم ميلادي)

٥ أُغُسْطُوس : أَوَّل قَيَاصِرَة الرومان وفي عهده وُلِدَ السيد المسيح نخستين قيصر امپراطوري روم كه در زمان او حضرت مسيح بدنيا آمد

٭ أَغْفَى (في غفي) ٥ أَغَنَّ (في غنن)

٥ أغنى (في غني) ٥ أُفّ (في أفف)

٭ آفَاد (في فيد) ٥ أَفَّاق (في افق)

٥ أَفَاقَ (في فوق)

٥ آفاق (راجع افق)

٥ أَفَاوِيَة : (راجع فوه) ادويه مانند فلفل وزرد چوبه وهل و دارچين

٭ إِفتَأَتَ (في فأت) ٭ إِفترَّ (في فرر) ٭ إِفترى (في فري)

٭ افْتَقَدَ (في فقد) ٭ أفحاه (في فحو) ٭ أَفحَمَ (في فحم)

٭ إِفرَنج : اوروبيون مردم فرنگستان ، غربيها ، اروپائيها

بلاد الـــ : أوروبا فرنگستان ، اروپا

إِفرنجيّ : أوروبي فرنگى ، اروپائى

٥ أَفْرُودِيت : رَبَّة العِشق والجمال الإغريقية ربة النوع عشق وزيبائى نزد يونانيان قديم

٭ افريز (في فرز) كتيبه ، كچ برى ، بالاى ديوار

٭ إفرِيقِيَة . أَفرِيقْيا : اسْمُ قارَّة قاره افريقا

إفريقي . أفريقي . ازمردم افريقا

٥ إِفْسَنْتِين : شِيح رُومي خارگوش ، افسنطين رومى

— : خلاصة الشيح درمنه رومى ، عرق افسنطين

٭ أفضى (في فضو) ٭ افعم (في فعم) ٭ أفعوان ٭ أفعى (في فعو)

٭ أَفَفَ : ضَجِر غرغر ، لندلند ، غرولند

أُفُّ الأُذُنِ : إفرازها چرك گوش

أُفٍّ : كلمة تَضَجُّر آه ، آخ !

— لكَ واى برتو ! اف برتو ! تف برتو !

تأفَّفَ: تَذَمَّرَ غرغر كرد، شكايت كرد ، نق زد

٭ أَفَقَ : جالَ پياده رفت . گرديد ، بي مقصد گشت ، سرگردان بود

أُفْق . أُفُق (الجمع آفاق) افق ، خط افق

أُفُقِيّ : ضِد رأسِيّ افقى ، خط افقى ، سطح افقى

أَفَّاق : جَوَّاب آواره ، دربدر ، سرگردان

مِئْفَاق : مِنظارُ الغَوَّاصات والخَنادِق . لوله ايكه بوسيله آن از درون زيردريائى چيزهاى روى آب ديده ميشود

مِئْفاقيّ

٭ أَفَكَ : كَذِبَ دروغ گفت

إِفْك : كِذب دروغ ، برخلاف واقع وحقيقت

أَفَّاك : كَذَّاب بسيار دروغگو

٥أَفَلَ النَّجمُ أو القمرُ : ضد بزغ . ماه وستاره غروب كردند، پائين رفتند، پنهان شدند

آفِل : ضد بازغ . غروب كننده ، پائين رونده

أُفُول : ضد بُزُوغ غروب ، بازگشت

٥أفلاطون : فيلسوف إغريقي (عظيم تلميذ سقراط)

أفلاطوني . افلاطوني

حُبّ — : حب عُذْري عشق پاك وبى الايش حقيقي

٥أفندي : سَيِّد . آقا

٥آفة (في اوف) . مضر ، زهردار

٥أفود : صُدْرَة عظيم أحبار اليهود . يكى از جامه هاى رسمى كاهنان يهود

٥أفوكاتو : مُحَام . وكيل دادگسترى ، وكيل مدافع

٥أفيون : صمغ الخشخاش . ترياك ، شيره خشخاش

صِبْغَة الـ . تعفين افيون

٥أقاقيا . أقاصيا : شَجَرُ السَّنْط درخت اقاقيا

٥أقالَ (في قيل) ٥ أقامَ (في قوم) ٥ إقتاتَ (في قوت)

٥اِقتبَسَ (في قبس) ٥ اِقتحَمَ (في قحم) ٥ اِقتدى (في قدو)

٥اقترحَ (في قرح) ٥ اقترعَ (في قرع) ٥ اقترفَ (في قرف)

٥اِقترنَ (في قرن) ٥ اقتصدَ (في قصد) ٥ اقتضبَ (في قضب)

٥اِقتفى (في قفو) ٥ اِقتنى (في قنو) ٥ إقتنى (في قنو)

٥أُقحوان : قُحْوَان گل افتاب گردان بابونه - گاوى

٥أقرَّ (في قرر)

٥أقراباذين . اقرباذين . داروشناسى ، علم ادويه

عِلم الـ : عِلم تركيب الأدوية علم داروسازى

أقرباذيني : مختصٌّ بتركيب الأدوية . — وابسته بداروسازى مربوط باستعمال داروها

اقرضَ (في قرض) ٥ اقرعُ (في قرع) ٥ اقسمَ (في قسم)

أقصى (في قصو) ٥ اقفر (في قفر) ٥ اقلع (في قلع)

إقليم (راجع قلم) آب وهوا ، اقليم

أَقَنْثَا . أقنثوس : شَوْك اليهود . شوك الجمل كنگر

أُقنوم : شخص لاهوتي (راجع قنم)

اقنى (في قنو) كج ، عقابى

أُقّة : ٥ وقة (½ رطل سُوري او ⅔ ٢ رطل مصري)

أكدَتَ (في كرت) ٥ اكتظ (في كظظ) ٥ اكتنع (في كنع)

إكتنف (في كنف) دربرگرفت ، فراگرفت

أكتوبر : تشرين الأول . الشهر الميلادي العاشر اكتبر (ماه دهم ميلادى)

٥أَكَّدَ : أَوْثَقَ وشَدَّ (راجع وكد) تاكيد كرد ، تاييد كرد پابرجا كرد ، ابرام كرد

— : قَرَّرَ وأثبتَ اظهار قطعى كرد ، بطور يقين گفت ، اثبات كرد

تَأَكَّدَ ، تَوَكَّدَ : تَوَثَّقَ بحقق گشت ، ثابت شد ، مطمئن شد

— . — : تقرّر وتحقق . اثبات شد ، مورد تاييد وتصديق قرار گرفت

— من الامر . از ... مطمئن شد ، يقين كرد

أكيد : مُحَقَّق . قطعى ، مسلم ، محقق ، قابل اطمينان ، باخاطر جمع

تأكيد : تَوْكِيد . تحقيق وتوثيق تاييد ، تصديق ، ابرام تثبيت ، استقرار

٥اكرَمَ (في كرم) ٥ أكرَةَ (في كره)

٥أُكرَةُ الباب : مِقْبَض دستگيره دسته درب خانه

٥أكزيما : بُثُور جِلْدِيَّة جوشهاى خارش دار پوست

— رَخْوَة او دامِيَة اكزماى چركين

٥إكسبرس . إكسبريس : عاجلة . قطار سريع . قطار تندرو

٥أكسدَ : صَدِئَ زنگ زد ، از كار افتاد

— : حوّل الى اكسيد . با اكسيژن تركيب شد

تَأَكْسَدَ : تَصَدَّأَ . قبول زنگ زدگى كرد ، زنگار گرفت

— : بَلُدَ من البطالة . مردم شهر از بيكارى دست روى دست گذاردند ، عاطل وباطل شدند

أكسدة . تأكسد : تَصَدِّيَة زنگ زدگى

أُكسيد : صَدَأ زنگ ، زنگار

— الحديد زنگ آهن

— الرصاص زنگ سرب

— الزِنْك (الخارصيني)

٥إكسرخس : نائب الامبراطور او . والى . اسقف بزرگ رئيس الأساقفة

٥اكسنتريك : لا مَركزي خارج از مركز ، بيرون از شكل دايره

٥أُكسيجين : مُصَدِّئ گاز ترشى زا

٥إكسير : حَجَرُ الفلاسفة اكسير ، كيميا

— الحياة دارو زندگى بخش

٥اكفس (في كفس) ٥ اكفهر (في كفهر)

٥أكَلَ : تناولَ الطعام . خوراك خورد ، ميل كرد ، غذا خورد

— : أفنى . اباد ، تمام كرد ، تحليل برد ، خورد ، تباه كرد

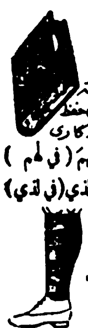
— : ٥ تَنَخَّرَ سايد ، تمام شد ، تحليل رفت ، پوسيد

— الجلدُ : ٥ رعى . تهيّج ودعى للحكاك . پوست بخارش افتاد

— عليه الدهرُ وشرب . پوسيد واز كار افتاد ، ساليان دراز بر او گذشته

— عَيْناً ومِلْحاً مع با... نان ونمك خورد كرد
٥ — حَقَّه : هَضَمَه . حق اورا خورد، بحقوق، بتجاوز
٥ — مُخّه : لَعِبَ بعقله . ريشخندش كرد، اورا دست انداخت
٥ — خَدّه : أَتْعَبَه . اورا مقاعد كرد
٥ يأكل روحه ازحسد وخشم خودخوری میکند
, حسداً وغيظاً
أَكَّلَ . آكَلَ : ٥ وَكَّلَ . أَطْعَمَ خوراك داد ، خوراند
آكَلَ ٢ : أكل مع با... هم سفره بود، هم كاسه بود
تأكَّلَ : نَخِرَ . أكله الصَّدَأ . پوسيد، كركرفاسد شد زنك زد
— : تَمَشَّنَ . بَلِيَ وتفتّت . گنديد، پوسيد، فاسد شد، خراب شد
— بالإحتكاك . براثرمالش سائيده شد
أَكْل : طَعَام خوراك ، غذا
— : تناول الطعام خوردن
— ونَوْم (كلوك عن الاقامة في الفنادق) خواب وخوراك
٥ — بتخر . آب بردگی ، تحليل تدريجی
غُرفة الـ. اطاق ناهارخوری
غُرفة الـ. (في المدارس والأديرة) تالار ناهارخوری
وَقْتُ الـ. وقت ناهار يا شام ، موقع خوراك
أَكْلَة : وَجْبَة يك وعده خوراك ، غذا
— شبع خوراك باندازه ، متناسب
٥ — قَرَدَحي او صِبَاوي خوراك بد وپست ، بدجرجه
آكِل : الذي يأكل خورنده
— الحشرات حشره خوار، حشره خور
— اللحوم گوشت خوار
— لحوم البشر ادم خوار
— النباتات گياه خوار
— الأطعمة النباتية طرفدار خوراك گياهی
آكِلَة : قرحة جلدية نام يك بيماری است كه بدن انسان زخم ميشود وعوام آنرا خوره مينامند
أَكَّال . أَكول . أَكِيل شكم پرست ، پرخور ، شكمو
— : قارض . خورنده ، فاسد كننده ، تباه كننده
تأكُّل : تَنَخُّر . تباهی ، پوسيدگی ، فساد ، تحليل تدريجی
— الجذور پوسيدگی پيها
مَأْكَل : طَعَام خوراك ، غذا

مأكول : يُؤكَل خوردنی ، قابل خوردن ، خوراكی
— : طعام خوراك ، خوراكی
مأكولات ومشروبات خوردنيها و آشاميدنيها
مُؤاكِل : شريك المائدة هم سفره ، هم كاسه
٥ **إكليرُس** : خُدّام الدين روحانيان ، كشيشان
الـ : رجال الدين . پيشوايان مذهب
٥ **إكليركي** : كَهَنُوتي كشيشی ، كاهنی
— : كنائسي كليسائی ، روحانی
٥ **إكلينيك** : عيادة طبية كلينيك ، درمانگاه ، مطب
٭ **أَكَمَة** : تَلّ تپه ، پشته ، كوه ، توده خاك
٥ **أكونيت** : بيش . نبات سام ناج الملوك ، اقونيطون
٭ أكيد (في اكد و في وكد) ٭ آل (في اول)
٭ **أل...** : أداة التعريف حرف تعريف
٭ أَلَا تريد ايا نميخواهی ؟
أَلَا : هَلّا . حرف تحضيض او عرض نميخواهی ؟
لِئَلّا مبادا
٭ **إِلّا** : عَدَا مگر ، بجز ، غيراز
— إذا : ما لم مگر اينكه ، جز اينكه ، اگرنه
و — : ماذا و — ٠ إلا مگر
٭ آلاء (في اول) ٭ الآن (في اون) ٭ إلاه (في اله)
٥ الاووظ : ٥ قلاوُظ (انظر قلاوظ) . لولَب
٥ ألاي : فرقة كبيرة من العسكر هنك
٭ **ألِبَ . تألَّب** : تجمّع جمع كرد ، گرد آورد
أَلْب : مجتمع گروهی ، جمعی
أُلُوب : نَشِيط باحرارت ، باشاط ، جدّی



٭ البارح ٭ البارحة (في برح) ديروز ، روز گذشته
٥ ألبوم : مجلد لحفظ الصور وغيرها دفتری برای حفظ عكسهای يادگاری
٭ إلتأم (في لأم) ٭ إلتمس (في لمس) ٭ إلتهم (في لهم)
٭ التي (في اتي) ٭ الثغ و ٥ ألدغ (في لثغ) ٭ الذي (في لذي)
٥ ألشين : قالجين . لفافة الساق مچ پيچ
٭ **ألِفَ الشيء** : إعتاده عادت كرد ، مأنوس شد
— : صار أليفاً اموخته شد ، رام شد ، اهلی شد

آلَفَ : عاشَرَ و آنسَ هم‌نشین شد، همدم شد، معاشرت کرد

أَلَّفَ : صَيَّرَ اليفاً رام کرد، اهلی کرد، بوی کرد، آموخته کرد

— : وَحَّدَ بهم پیوست، متحد کرد، یکی کرد، آمیخت

— بینهم : وفَّقَ هم آهنگ کرد، سازش داد، موافق کرد، باهم جور کرد.

— الكتابَ: صَنَّفَهُ کتاب نوشت، تالیف کرد، گرد آورد

إِئتَلَفَ به : اتحدَ با... شریک شد، یکی شد

— به: إعتاده مانوس شد، دوست و محرم شد

تَأَلَّفَ من كذا عبارت بود از، مرکب بود یا ساخته شده از... بود

أَلف : عشر مِئات یك هزار

أَلِف : الحرفُ الأوّل حرف اول الفبا

لا يعرف الالِف من الباءِ الف را از با تمیز نمیدهد

آنا الأَلِف والياءُ من اول و آخر هستم

إِلف . أَلِيف[1] رفیق، یار، همدم، همراه

أُلْفَة : إيناس . انس، رابطه خودمانی، آزادی از هر گونه آداب و تشریفات

— : صَداقة . دوستی، یکرنگی، محرمیت

— : إتّحاد هم آهنگی، اتفاق

٥ أَلْفَة : وَكيل المُعَلِّم کمك آموزکار

٥ أَلِيفَة : زُجاجَة خَمرٍ كَبيرة بطری بزرك یا کوپ شراب

أَلِيف[2]: ضِدّ وحشي أو آبِد رام، اهلی، خانگی

— : وَلِيف ٥ قَرِينة طاق، لنگه

— : أنيس مهربان، دلجو، خوش برخورد، قابل معاشرت

إِئتِلاف : وئام سازش، هم آهنگی، پیوستگی، اتحاد

— : إِتّحاد اتفاق، سازش، پیوستگی، ارتباط

حُكُومَة إِئتِلافيّة . دولتی که اعضاء آن بطور موقت باهم سازش کنند

تَأْليفُ الحيوانِ آموختن و رام کردن حیوان

— الكُتُب تالیف و نگارش کتاب

— . مُؤَلَّف : كتاب گرد آوری شده، تالیف شده

مُؤَلَّف[2] : مَكتوب نوشته، نامه

— من كذا : مُرَكَّب منه ترکیب یافته از...

مؤلِّف : كاتِب نویسنده . گرد آورنده

مَأْلوف : عادِيّ عادی، معمولی، متعارفی، بیش پا افتاده

— : دَارِج . عمومی، عوام‌پسند، توده‌پسند، متداول

— : مَطروق . عَمَليّ عملی، شدنی

غير — . غیر عادی، برخلاف معمول

٭أَلفى : وَجَدَ (في لفو) یافت، پیدا کرد

٭أَلَقَ . تَأَلَّقَ درخشید، تابید

أَلق . تَأَلُّق درخشندگی، تابندگی، تشعشع

مُتَأَلِّق درخشان، تابان، فروزان

٭الّقى (في لقى)

٥ الكترون : كَهْرَب عنصری که دارای برق منفی است

٭الكحول (في كحل) ٭الله (في اله) ٭ الَمَّ (في لم)

٭أَلِمَ . تَأَلَّمَ : تَوَجَّعَ احساس درد کرد، درد کشید

آلَمَ . آلَمَ : أَوْجَعَ بدرد آورد . آزار و آسیب رساند

أَلَم : وَجَع درد، رنج، عذاب، زحمت

— الرأس سردرد

— الأسنان دندان درد

— نَفْساني . پریشانی، غم زدگی، مصیبت، محنت

— . تَأَلُّم : تَوَجُّع . بدرد آمدن، رنج بردن



أُسبوع الآلام هفته مصیبت، هفته دوم پیش از رستاخیز مسیح

زَهْرَة الآلام گل ساعت

أَلِيم . مؤلِم : مُوجِع دردناك، رنج آور، پر زحمت

— . — : مُحزِن . غم انگیز، محنت خیز، رقت آور، مصیبت بار

٭أَلماس : مَاس الماس، سنگ قیمتی

٥ — وَرْدَة گل الماس

٥ — بِرِلَنتي الماس برلیان

٥ ألمانيا : بلاد في وسط أوروبا کشور آلمان

المانيّ آلمانی

٭أَلَّهَ : رفع الى منزلة الآلهة بمقام خدائی رسانید

تَأَلَّهَ : صارَ إلاهاً ادعای خدائی کرد

— : اعتقدَ باللهِ بخدا ایمان آورد

— : تَشَبَّهَ بالآلهة . خودرا بآسمان رسانید

أللّٰه : رَبّ الكَون خداوند ، آفریننده موجودات ، پروردگار عالیان

إلاه . إله : مَعْبود پروردگار ، معبود حقیقی

— البَحْر ربّ النوع دريا (نپتون)

— الحقول والزّعاة (ربّ النوع روستا و کشتزارها در افسانه های رم)

— الحَرْب : مارس مریخ خداوند جنگ در افسانه ها

— الحبّ ربّ النوع عشق (کوپید)

— الخَمْر ربّ النوع شراب (باکوس)

— الفَصاحة والتجارة : هِرْمِز ربّ النوع سخنوری و بازرگانی (عطارد) (انظر هرمز)

لا إلاه إلا الله هیچ خدای برحقی نیست مگر خداوند یگانه

إلاهَة : مَعْبُودة ربة النوع

— الحِكْمَة : مِنَرْفا (انظر منرفا) الهه خرد در افسانه های روم

— الشَباب والربيع : سَاقِيَةُ الالهة الهه جوانی که ساقی خدایان بود (هبِ)

— الأثمار والزّهُور . الهه میوه ها و گلها (پومونا)

— الشِعْر . الهه شعر و هنرهای زیبا در اساطیر (میوز)

— الجَمال والعِشْق زهره نام الهه عشق و زیبائی در افسانه ها

إلاهيّ : مختصّ بالله مخصوص ذات پروردگار

— : دِيني مربوط به الهیات

عِلم الإلاهيّات : اللاهوت حکمت الهی ، معقولات دانش ما وراء طبیعت

لله درّك آفرین ، احسنت ، مرحبا ، به به !

بالله عليك برای خاطر خدا ، ازبرای خدا ، ترا بخدا

اللهُمّ : يا الله خداوندا ، پروردگارا !

تَأليه : الرَفع لمنزلة الآلهة خداسازی

أُلُوهَة . أُلُوهِيَّة الوهیت . لاهوت ، خدائی

* آلة (في آول) * الم (في لمم) * ألْمى (في لمو)

(الو) ألا في الامر : قصَّر کوتاه آمد

لم يَألُ جُهداً هرچه از دستش برمیامد انجام داد ، هیچ فروگذار نکرد

* إلى : حرف جر بمعنى لـ ، أو عِند . تا ، بسوی ، نزد ، بطرف ، به

— أن تا وقتی که ، تا اینکه

— مَتى ؟ تا بکی ، تا چه وقت ?

يُترجَم من العربية - الانكليزية . از عربی بزبان انگلیسی ترجمه میشود

اليكَ : لكَ . بتو ، برای تو

— هَذا : خُذْهُ این را بگیر

— عَنّي : إبْتَعِدْ بردگم شو ، دور شو

* آليّ (في اول) آلی ، ارگانیك

* أَلية : ٥ لِيَّة . ذَيْل الغنم دنبه گوسفند

— : عَجيزَة کفل ، سرین

* أم : أو يا

* أمّ * اُمّ * إمّا (في أمم) * إمارة (في امر) * أماطَ (في ميط)

* أماعَ (في ميع) * أمالَ (في ميل) * أمام (في امم)

* آمان * أمانة (في امن) * أماهَ (في موه)

٥ امبراطُور : عاهل شاهنشاه

امبراطورَة . ملکه ، شهبانو

امبراطوريّ شاهنشاهی

امبراطورية کشور شاهنشاهی

٥ أمْبُولَة : (راجع نبل)

* إمتازَ (في ميز) * امتثل (في مثل) * امتحن (في محن)

* إمتشقَ (في مشق) * إمتصّ (في مصص) * إمتطى (في مطو)

* امتَعَضَ (في معض) * امتُقِعَ (في مقع) * امتهن (في مهن)

* أمَد : غاية . حد ، کنار ، پایان ، مدت ، منتهی ، دورترین ، بُرد

* أمَرَ فرمان داد ، امر کرد ، دستور داد

أمَّرَ : جَعله أميراً او را حکمفرما قرارداد ، به امارت نشاند

— : أعطاه سُلطة باو اختیار داد

آمَرَ : شاوَرَ مشورت کرد

إئتمَرُوا . تآمَرُوا : تشاوَروا . باهم شور کردند ، تبادل فکر نمودند

تآمَرُوا[۲] عليهِ ضد او کنکاش کردند ، همدست شدند ، توطئه چ

تأمَّرَ : تَحَكَّمَ تحکم کرد ، آمرانه رفتار کرد

أمْر . آمِرَة (جمعها أوامِر) : فَرْض . دستور ، فرمان ، حکم

— : تفويض . اجازه ، حکم کتبی

— : سُلطة . قدرت ، نفوذ

— : صِيغة الامر في النحو صیغه امر

— عالٍ فرمان ، حکم ، امر

لأمر فلان : لهُ برای ، درحق ، بحواله...

تحت أمْرِك او أمْرِكم چشم ، دراختیار شما هستم

كمبيالة تحت الأمر سفته عند المطالبه

أَمر ٢ (جمعها امور) : مسئلة مطلب، موضوع، امر
— : شأن کار، موضوع
— ما : شيء ما چیزی، موضوعی، کاری
— بديهي چیزطبیعی، واضح، آشکار
— محقق او واقعي حقیقی یا واقعی
— معروف مشهور، عمومی، عادی، متعارفی
— معلوم — ما کارمعین، امرمخصوص
قُضِيَ الامر کاربپایان رسید، همه چیزگذشت، مرگ فرارسید
قُضِيَ أمرهُ کارش بجان وکاروباستخوان رسید، دیگرامیدی ندارد
آمِر : صاحب الامر فرماننده، فرمانروا، حکمران
— . أمْري : في صيغة الامر صیغه امر، وجه امری
أَمَرَة : صُوَّة مَعْلَم ستون میل شمار، فرسنج شمار
أَمَّار : محرّض اغواکننده، فریب دهنده، وادارکننده
أَمارة : علامة. نشانه، یادگار، نشان، دلالت، اشعار
— : كلمة السر اسم شب، کلمه عبور
إمارة : صفة الامير أو مركزه شاهزادگی
— : ولاية قلمروحکومت شاهزادگان، امارت نشین
٥— : تحكم فرمانروائی، ریاست، آقائی
أَمير : سليل الملوك شاهزاده
— : رئيس فرمانده، رئیس
— البحر ٥ اميرال دریاسالار
— السلاح : ٥سلحدار اسلحه دارباشی
— المؤمنين پیشوای مسلمانان
٥أميرألاي: عميد(رتبة عسكرية) سرتیپ
أَميرة شاهزاده خانم
— النحل : أم ملکه زنبورعسل
الـ الحمراء : اسم فراشة یك جورپروانه
أَميري : ٥ميري، حكومي دولتی
إستِئمارة ٥ اشتمارة : ٥ أُرْنيك. ورقه سفید، پرسشنامه
٥— : إذن پروانه، گواهی، درخواست
تَأمور : غلاف القلب غشاء خارجی قلب
تأموري . وابسته به برون شامه دل

إئْتِمار . مُؤامَرَة گفتگو، مذاکره، مشاوره
مُؤامَرة ٢ : تَواطؤ. کنکاش، توطئه، نقشه خیانت، اسباچینی
مأْمور : بالذي أُمِرَ. مأمور، کسیکه برای انجام کاری باو امرشده
٥— : مُوَظَّف حكومي کارمنددولت، افسر
٥— : مَنْدوب نماینده
٥— دو سُلطة قضائية رئیس دادگاه بخش
٥— البوسطة (البَريد) رئیس اداره پستخانه
٥— البوليس رئیس کلانتری
٥— المركز (في مصر). رئیس کلانتری بخش
٥— التصفية (في التجارة) مدیر تصفیه
مَأمورِيَّة : مُهِمَّة مأموریت
مُؤْتَمَر . اجتماع المشاورة کنگره کنفرانس
— : اجتماع لغرض عام او سياسي اجتماع جهت بستن قرارداد ها در عهدنامه ها
— سياسي او ديني کنگره سیاسی یا دینی
— السلام او الصُّلح کنگره جهت امنیت وصلح عمومی
٥إمرأة ٥امرؤ (في مرأ) ٥امرد (في مرد)
٥أَمسِ : البارِحَة (راجع مسو). دیروز، روزگذشته
— الاول پریروز
الـ : الماضي گذشته، زمانهای پیشین
٥إمَّع . إمَّعَة : مُسايِر . مصلحت بین، ابن الوقت
— . — : مَتَمَشّي . بوجارلنجان
٥أمعاء (في معو) روده ها
٥أُمْفيتْيانرو : مُدرَّج نمایشگاه بیضی شکل
٥أَمَلَ : رَجا . امیدداشت، امیدواربود، توکل کرد
تأمَّله : نَظَر فيه بدقت نگریست، براندازکرد
تأمَّل الامرَ اندیشه کرد، درست فکرکرد، درنظرگرفت، سنجید
أَمَل : رَجاء امید، آرزو، اعتماد، توکل
— : مَطْمَع . انتظار، چشم داشت، امید، توقع
— كاذِب خیال، وهم، پندار بیهوده، خیال باطل
قَطَعَ الأملَ منه ازاو نومید شد، مأیوس شد
آمِل . مُؤمِّل : راجٍ امیدوار، پرازامید
تأمُّل : تَرَوٍّ تفکر، اندیشه، درنظرگیری، سنجش
مأمَل . مأمول . ما تأمله امید وآرزو

*أملى *إملاء (في ملو)

*أَمَّ الشيءَ: جَعَلَهُ مِلْكاً للآمرِ چيزيرا ملى كرد

أَمَّ: قَصَدَ رجوع كرد، رو آورد، قصد كرد، متوسل شد. دست زد

— : صَارَ امام رهبرى كرد، پيشوا شد، جلو افتاد

— ت المرأةُ: صارَتْ أُمّاً مادر شد، بچه دار شد

أُمّ: والدة مادر

— قالِب السَّبْك قالب

— : مَصْدَر. أَصل اصل، سرچشمه

٥ — الحِبْر ماهى مركب



٥ — الحَلُول يكجور صدف دوكپه

— أُوَيْق بوف، مرغ حق



— المَلِك ملكه مادر

— النُجوم: المَجَرَّة كهكشان

— القِرَى: النار آتش

— القُرَى: مَكَّة المكرمة مكه مكرمه

— اربع وأربعين: حَرِيش هزارپا

رأى بأُمّ عينِه باچشم خود ديد

أُمَّة: شَعْب ملت، قوم، جامعه، مردم

— : جِيل نسل، نژاد

الـ — : الجمهور عامه مردم، توده

الأُمَم المتَّحِدة ملل متحد

عُصْبَة أو جَمعِيَّة الأُمَم جامعه ملل. سازمان ملل

أَمَة (في امو) كنيز، زن يا دختر زرخريد

أُمِّي. أُمَّهِي: مختصّ بالأم مادرى، مادرانه، مادروار

— : غير مُتعلِّم بيسواد، درس نخوانده

— : جاهِل نادان، بيسواد

أُمِّيَّة. أُمُومَة: صِفَة الام صفت مادرى، مادرى

— : جَهْل نادانى

— : جَهْل القراءة والكتابة بيسوادى

أَمَامَ: قُدَّام روبرو، جلو، درپيش

— : تُجاه دربرابر، روبروى، مقابل

— : في حَضْرة نزد، درحضور

— عَيْنَيه درپيش چشم، درحضور

الى الـ — به پيش، بجلو

إمام: قائد. مقدَّم پيشوا، رهبر، راهنما

إمامة: رِئاسة پيشوائى، رياست، رهبرى

أُمَمِي: مُتَبادَل بين الامم بين المللى

— : خارجيّ. غير يهودي أو مسيحي. خارجى، كسيكه يهودى و مسيحى نباشد

— : وَثَنِي. بت پرست

أَمَّا: لٰكِن لكن، اما، فقط

إمَّا هذا أو ذاك يا اين يا آن

*أَمُنَ: كان أميناً ايمان دار بود، با وفا و صادق بود

أَمِنَ: اِطمأنَّ در امان بود، صحيح و سالم بود

أَمَّنَ: طَمْأَنَ. اطمينان داد، دلگرمى داد، خاطرجمع كرد

— على الحياة او ضد الحريق عمر يا خطر آتش سوزى را بيمه كرد

— ـهُ على حياتِه زندگى او را از خطر حفظ كرد

— على كلامِهِ بگفتار او آمين گفت

— : إئتَمَنَ. استأمَنَ على. امان خواست، اعتماد كرد، خود را بديگرى سپرد

إئتَمَنَ ٢. استأمَنَ ٢: وَثِقَ بِهِ. اعتماد و اطمينان كرد، پشت گرمى پيدا كرد

آمَنَ به: اعتقد. باو ايمان آورد، اعتقاد پيدا كرد

— بِهِ: وَثِقَ باو اعتماد كرد

أَمْن. أَمان: ضد خَطَر. امنيت، اسايش، سلامتى، ايمنى، بى خطرى، آرامش

— : سَلام. صلح

— عامّ اداره آگاهى، تحقيقات جنائى

في الـ — : مَصُون در امان، صحيح، سالم، محفوظ

حافَظَ على الـ — از صلح و امنيت نگهبانى كرد

أَمَنَة: أَخُو ثِقَة. مَوثُوق بِهِ. معتبر، قابل اعتماد، امين، درست، معتمد

أَمَنَة: يَثِقُ بكل واحد ساده، زود باور

آمِن: يأمن الناس مطمئن. داراى اعتماد بمردم

— : مُطمَئِن سالم، بى خطر

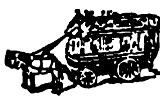
— : غير خائف آرام، آسوده، راحت

أَمَانَة: وَلاء. اخلاص، وفادارى، صداقت، ايمان دار

— : ضد خِيانَة. درستى، راستى، امانت، ديانت

— : وَدِيعَة. اعتماد، اطمينان، عهده دارى، سپرده

— : إئتِمان . اعتماد ، اطمينان
— : ثِقَة . خاطرجمع
بضاعة الـ . كالاى فرستاده ، امانت سپارى كالا
مخزن الأمانات (في المحطات) انبار توشه دراينستگاهاي راه اهن
أُمْنِيَّة : بُغْيَة (في مني) آرزو ، ميل ، خواهش
أَمِين : وفيّ مخلص ، وفادار ، امين
— : ضد خائن راست ، درست ، باايمان
— : مُؤْتَمَن ثقة قابل اعتماد ، موردِ اطمينان
— : مَأمُون . غير خَطِر بدخطر ، سالم ، درامان
— : غير مُؤذٍ بدازار ، بدضرر ، بدزيان ، بداذيت
— على : حارس نگهبان ، محافظ ، نگهدار ، پاسبان
— الصُّندوق : ٥ صرّاف صندوق‌دار ، صراف
— المال خزانه‌دار
— المخزن : خازن ٥ مخزنجي انباردار
— المكتبة العمومية كتابدار
غير — : خائن خائن ، خيانتكار
آمِينَ : فَلْيَكُن كذلك چنين باد ، آمين
إيمان : مُطلق التصديق عقيدة . عقيده ، محكم ، تصديق قلبى ، كيش ، ايقان
إئتمان . إستئمان : وثوق . وثوق ، اعتماد ، اطمينان
— : نَسيئة . مداينة . نسيه دادن ، بوعده دادن ، اعتباردادن
تأمِين : تطمين ، اطمينان ، دلگرمى ، خاطرجمعى
— : رَهْن گرو
— : ضَمانة ضمانت ، تعهد
— : إستِشهاد ٥ سيكورتاه . بيمه
— على الحياةِ بيمه عمر
— ضد الحريق بيمه ضد آتش سوزى
صكّ الـ : بيمه نامه ، سند بيمه
مَأمَن : مكان الأمنِ جاى امن وامان
مأمُون : غير خَطِر . بيخطر ، محفوظ
— . مُؤتمَن : يُوثَق به . درخور اطمينان ، معتمد
غير مأمون : خَطِر خطرناك
مُؤْمِن : مُعتَقِد . خلاف الكافِر باايمان
٥ أُمْنِيبُوس : حافلة . لمّامة اتوبوس كوچك

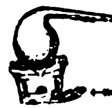


٥ إمهال ٥ أمْهَلَ (في مهل)

{ امو } أمَة : جارِيَة . كنيز
٥ أميرٌ ٥ أميرال ٥ أميرالاي (في امر)
٥ أميرِكا : العالَمُ الجديد امريكا ، قاره جديد
ولايات — المتّحدة ولايات متحده امريكا
أميركيّ . آمريكائى
تأمْرَكَ ازامريكائى تقليدكرد
٥ أميري (في امر) ٥ آن (في اون) ٥ آنٌ (في انن)
٥ أنَّ : حرف توكيد ومَصدر كه ، يقيناً ، بى شك
علمت — ابى هنا دانستم كه پدرم اينجاست
بما — لأنّ . براى اينكه ، ازآنجائيكه ، چونكه
على — حيث — درصورتيكه ، نظر باينكه
إنْ : إذا لَو اگر
— لَمْ : ما لَم مگر اينكه ، جز انكه
إنّما : لكن . لكن ، فقط ، تنها
٥ أنا : ضمير المتكلّم من ، مرا ، خودم
— هُنا من اينجاهستم
— وَزَوْجتي زنم وخودم
أناني : مُحِبّ لِذاتهِ خودخواه ، خودپسند
— : من يَقول أنا كسى كه منم ميزند
أنانِيَّة : حُبّ الذات . خودپسندى ، خودخواهى ، خودستائى
— آنانية : أثَرة . خودبينى . خودپرستى
٥ اناء (في اني) ٥ أناخَ (في نوخ) ٥ انار (في نور)
٥ أُناس (في نوس) ٥ أنام (في انم)
٥ أنَاناس : فاكهة . يك نوع ميوه گرمسيرى آناناس
٥ اناة (في اني) .
٥ أنَّبَ : لامَ وعَنّفَ . سرزنش كرد ، نكوهش كرد ، توبيخ كرد
ـهُ ضَميرُهُ . پشيمان شد ، دوچار سرزنش وجدان گرديد
تأنيب : تعنيف . سرزنش ، نكوهش ، توبيخ
— الضمير (وَخْز) پشيمانى ، خودخورى
٥ أنبأ (في نبأ) ٥ أنبار (في نبر)
٥ أُنباشي : رئيس عشرة . سرجوخه



وكيل — درجه داريكه كار سرجوخه را ميكند



٭أنبوب (في نبب) ٭أنبوبة (في نبث)

٥أنبولة (في نبل) آمپول

٥إنبيق: التقطير انبيق

٭أنتَ. أنتِ: ضمير المخاطب والمخاطبة تو

٭إنتحب (في نحب) ٭انتحر (في نحر) ٭انتحل (في نحل)

٭إنتخب (في نخب) ٭انتقع (في نقع) ٭إنتقم (في نقم)

٭إنتمى (في نمي) ٭إنتهر (في نهر) ٭انتهز (في نهز)

٥أنتيكة: أثر قديم كهنه، قديمى، باستانى

أنتيكخانة: دار العاديات او الآثار. متحف. موزه، عجايب خانه

٥أنتيمون: اثمد. سنك سرمه

٭أنُثَ: خنث زن صفت شد، نامرد شد

أنَّثَ: جعله مؤنثاً بصورت زن درآورد

ـــ: خنّثَ. زن صفت كرد

أنثى كل حيوان: ضد ذكر ماده

ـــ الانسان: امرأة زن

أنثوي: نسائي زنانه

ـــ. مؤنّث: ضد مذكر زن، زنانه

أنوثة. زنانگى، حالت زنانه



٥إنجاص س: كمثرى گلابى



ـــ: إجاص ح. برقوق. آلو، گوجه

٭انجدان (في نجد) انقوزه



٥أنجر: مرساة السفينة لنگر كشتى

٥انجرارية: قطر المراكب، حق يدك كشى

٥أنجيل. عملة انكليزية ذهبية قديمة سكه طلائى كه درقديم درانگلستان رايج بود

إنجيل: بشارة. انجيل، بشارت درباره مسيح

ـــ: كتاب العهد الجديد. كتاب عهد جديد، پيمان نوين

إنجيلي: مختص بالانجيل مخصوص به انجيل

ـــ: ٥ بروتستانتي پروتستان، انجيلى

الانجيلي: البشير. كاتب أحد الأناجيل. مژده رسان، انجيل نويس

٭انحرف (في حرف) ٭انحطّ (في حطط) ٭إندفع (في دفع)

٭اندلع (في دلع) ٭اندمل (في دمل) ٭أنذر (في نذر)

٭أنِسَ: كانَ أنيساً. خوش معاشرت بود، خوش مشرب بود

ـــ به واليه. اورا دوست داشت، ازاو خوشش آمد

آنَسَ: سَلّى او نادَمَ سرگرم كرد، تفريح كرد، مشغول كرد

ـــ: عَلِمَ. دانست، درك كرد، دريافت، ديد

إستأنسَ: صارَ أنيساً. انس گرفت، همدم شد، مأنوس شد

ـــ الحيوانُ: صارَ أليفاً رام شد، آموخته شد، اهلى شد

ـــ به واليه: أَلِفَهُ محرم شد، خودمانى شد، انس گرفت

ـــ لهُ: أصغى. باو گوش داد

أُنْس. انس گيرى، خوش مشربى، قابليت معاشرت

أُنْسِيّ: ضد وحشي (في التشريح) داخلى، ميانى

إنس: غير الجنّ انسان، بشر

إنسان: رَجُل مرد، شخص، بشر



ـــ: بَشَر. آدم

ـــ كاوه. برزخ ميان انسان وميمون

ـــ العينِ: بؤبؤها. حدقه، نى نى، مردمك چشم

ـــ الغابِ: سِعلاة. آدم جنگلى، اورانك اوتان



ـــ الغاب: غُول غول، گوريلا

إنسانيّ: بَشَري

ـــ: محبّ خير البشر. بشردوست، نوع پرست

إنسانيّة: بشرية بشريت، نوع پرستى

آنِسة: فتاة دوشيزه، دختر جوان



أنيس: لطيف. لطيف، خوش مشرب، خوش برخورد، مهربان

ـــ: أليف رام، خانگى، آموخته

الـ: قيق. زرياب. ابو زريق زاغ كبود

إيناس. مؤانسة. خوش مشربى، ملايمت، انس گيرى

٭أنسلَ (في سلل) ٭انساب (في سيب) ٭انشأ (في نشأ)

٭أنشوطة (في نشط) ٭أنصف (في نصف) ٭انطلق (في طلق)

٭انمّ (في نمم)

٭أنِفَ منه: استنكف. باو اهانت كرد، ازاو عار داشت، ردّ كرد

إستأنفَ: بدأ من جديد. ازسر گرفت، تجديد كرد

ـــ الدعوى. استيناف داد، پژوهش خواست

أَنْف : مَنْخِر   بینی ، دماغ

— الجَبَل : الجزءُ الداخِلُ منه في البَحْرِ   دماغه ، برآمدگی کوه داخل دریا

— دَرَجَةِ السُّلَّم   پله نردبان

رَغْمَ ــه : طَوْعاً أو كُرهاً . با وجود ، علی رغم ، خواه ناخواه

سَالَ ــه   آب از بینی روان ساخت

كَسَرَ ــه . تحقیر کرد ، دماغ او را بخاک مالید

أَنْفِيّ : مختصٌّ بالأنفِ (او منه) . وابسته به بینی ، دماغی

— الشَّكْل   بینی شکل

أَنَفَة : : شَمَم . تکبّر ، غرور ، خودستائی

آنِفاً : قَبْلاً   پیش از این ، سابقاً

مَذْكُور — : سبق ذِكره   یاد شده ، ذکر شده

٥ **إِنْفِيّ**   نازک طبع ، وسواسی

أَنُوف : أَبِيّ . متکبّر ، گردن فراز ، مغرور ، خودبین

إِسْتِئْناف : بدءٌ من جديد   از سر نو

— الدَعْوَى . عرض حال استیناف ، پژوهش خواهی

— فَرْعِيّ   پژوهش تبعی

عَرِيضَة الـ ــ   داد خواست پژوهشی

قُضَاةُ الـ ــ   داد رسان دادگاه استان

مَحْكَمَةُ الـ ــ   دادگاه استان

اسْتِئْنافِيّ : مختصٌّ بالاِسْتِئْناف . دعوای قابل طرح در دادگاه استان

مُسْتَأْنِفُ الدَعْوَى   پژوهش خواه

المُسْتَأْنَف عليه أو ضِدّه   پژوهش خوانده

٥ **أَنْفِيتِيَاتْرُو** : المُدَرَّج (انظر درج)

٭ انقحة (في نفح)

٥ **إِنْفْلُوَنْزا** : النَزْلَة الوافِدة . زکام ، سرماخوردگی شدید و واگیردار

٭ **أَنِقَ** : كانَ حَسَنَ التَرْتيب . پاکیزه بود ، شسته ورفته بود ، آراسته بود

— : كان حَسَناً . با ذوق وباسلیقه بود   زیبا و باوقار بود

آنَقَ : اعجب (في نوق) خوشنود کرد ، راضی ساخت

تَأَنَّقَ في عمله . کارش را از روی دقت و توجه انجام داد

— في لِبْسِه أو أكله . درخوراک وپوشاک باریک بین شد مشکل پسند بود

أَنَاقَة : حُسْن . ظرافت ، لطافت ، زیبائی ، فریبندگی ، دلربائی

أَنُوق : رَخَمَة (طائر) رخ ، مرغ بسیار بزرگی که در افسانه های شرق ذکر شده

بَيْض الـ ــ . تخم رخ ، نایافتنی

أَنِيق : حَسَن . زیبا ، فریبا ، خوش پوش ، مشکل پسند

— : مُتْقَن الترتيب   آراسته ، منظم و مرتب

تَأَنُّق : تَدْقيق زائد   باریک بینی مشکل پسندی

مُتَأَنِّق : مُدَقِّق . وسواسی ، باریک بین ، خیلی دقیق

٭ انقذ (في نقذ) ٭ انقضّ (في قضض) ٭ انقضى (في قضى)

٥ **إِنْكِشَارِيّ** . ینگچری ، سرباز پیاده نظام گارد سلطان عثمانی

٥ **انكلترة . انكلترا** : بلادُ الانكليز   کشور انگلستان

٥ **انكليزي** : نسبةٌ الى بلاد الانكليز   انگلیسی

— : اللغة الانكليزية   زبان انگلیسی

— : شَخْص إنكليزي . یک نفر انگلیسی



٥ **أَنْكَلِيس** : ثُعْبان الماء . مارماهی

(انم) **أَنَام . الأَنَام** : الخَلْق مخلوقات ، آفریدگان

٭ **أُنْمُوذَج** : نَمُوذَج . مِثَال . نمونه ، سرمشق ، الگو ، طرح

— : نموذج ٥ عَيِّنَة . نمونه ، مسطوره



٥ **أَنيمومِتْر** : مِقْيَاس سُرْعَة الرياح واتجاهها   بادسنج ، بادنما

(انن) **أَنَّ** : ٥ حَنَّ . تَأَوَّهَ . آه کشید ، نالید ناله کرد

٥ — : عَنَا . راضی شد ، تسلیم شد

أَنِين . أَنَّة : تَأَوُّه . آه ، ناله ، فریاد ، ناله کنان ، شکایت کنان ، نالان

٥ **أَنَنَاس** (انظر أناناس)



٥ **أنوبيس** : دليل ارواح الموتى عند قدماء المصريين   راهنمای ارواح مردگان نزد مصریان قدیم

٭ **أَنَى** : دنا . نزدیک شد

إستأنى . تأنَّى : تَمَهَّلَ   آهسته کار کرد

— ٥ استَنَّى : انتظر . انتظار کشید

تأنّى ٢ عليه : أَمْهَلَه . با او ساخت ، بردباری کرد ، صبر کرد

إِناء : وِعاء   ظرف ، سرپوش

— : قابلة . ظَرْف . وِعَاء . جا

أَنَاة : صَبْر . بردباری ، شکیبائی ، صبر ، تحمل ، گذشت

طَوِيلُ الـ ــ . باگذشت ، بسیار متحمل و بردبار

تَأَنٍّ : تَمَهُّل. آهستگی، کندی، سنگینی، سنجیدگی، بی‌شتاب
مُتَأَنٍّ : مُسْتَمْهِل. آهسته، سنجیده، مواظب، بادقت، سنگین
*أَنَّى : أَيْنَ کجا
— : مَتَى کی، چه وقت؟
— : كَيْفَ چطور، چگونه؟
٥أنيسون : يانسون تخم بادیان، رازیانه
٥ أَنْبُوطَة : طُبْنَة. خُبْزَة يابِسَة. نان خشک
* آه. آهًا آه، افسوس!
*أهانَ (في هون) . بدرفتاری کرد، بدزبانی کرد
*أَهَّبَ : أَعَدَّ آماده کرد، فراهم کرد
تَأَهَّبَ لِكَذا برای... آماده شد
أُهْبَة : اسْتِعْداد آمادگی
على — السَّفَرِ آمادگی برای سفر
أَخَذَ —ـهُ : اسْتَعَدَّ. آماده شد، خود را حاضر کرد، مستعد بود
إِهاب : جِلْد خام پوست دباغی نشده
تَأَهُّب : اسْتِعْداد تهیه، تدارک، آمادگی
مُتَأَهِّب : مُسْتَعِدّ. آماده، حاضر.
*أَهْبَل (في هبل) *إِهْتَمَّ (في هم) *أَهْدَى (في هدى)
*اهْرام (في هرم) ٥أَهْرَقَ (في هرق)
*أَهَلَ : تَزَوَّجَ عروسی کرد، زن گرفت
أَهِلَ المَكانُ : كانَ عامِراً. آباد بود، جمعیت دار بود، معمور و مسکون بود
أَهَّلَ للأَمْرِ : جَعَلَهُ صالِحاً له. شایسته قرارداد، مناسب کرد، آماده کرد
٥ — . آهَلَ : زَوَّجَ. به عروسی داد، بهمسری داد
— . ٥ تأَهَّلَ بِهِ : رَحَّبَ بِهِ. خوش آمد گفت، بخوشی پذیرفت
تَأَهَّلَ للأَمْرِ. برای کار شایسته بود، مناسب بود، درخور بود
— : تَزَوَّجَ زن گرفت، عروسی کرد
اسْتَأْهَلَ : اسْتَوْجَبَ. سزاوار بود، شایستگی و لیاقت داشت

أَهْل : عائِلَة. أُسْرَة. خانواده
— : أَقْرِباء. نزدیکان، بستگان، خویشاوندان
— الرَّجُلِ : زَوْجَتُهُ ٥جَماعَتُهُ. همسر، زن
— الإِنْسانِ : أَنْسِباؤُهُ. بستگان و نزدیکان شخص
— الدارِ. افراد خانه
— لِكَذا : يَسْتَوْجِبُهُ. شایستگی و لیاقت دارد، سزاوار درخورا.
— لِكَذا : يَليقُ بِهِ
٥ — خِبْرَة : خَبير. کارشناس، دارای صلاحیت
أَهْلاً وسَهْلاً! . خوش آمدید
— بِأَهْلٍ : بِلا كُلْفَة. بدون زحمت، بی تشریفات، خوده
أَهْلِيّ : عائِلِيّ. بَيْتِيّ. خانگی
— : بَلَدِيّ بومی
— : وَطَنِيّ. ملی
قَرْض — . قرضهٔ ملی
حَرْب أَهْلِيَّة . جنگ داخلی
أَهْلِيَّة : صَلاحِيَّة. شایستگی، استعداد، زرنگی، مناس
— : صِفَة مُؤَهِّلَة. صفت شایستگی، شرایط لازم
ذو — . مُؤَهَّل لِكَذا. شایسته، درخور، دارای شرایط
مُؤَهِّلات (جَمْع مُؤَهِّلَة). صفات و شرایط لازم، موج
آهِل. مَأْهُول : عامِر. مسکون، دارای جمعیت
مُسْتَأْهِل : مُسْتَوْجِب. شایسته برای، لایق، سزاوار
*إِهْليلَج (في هلج) *أَهْمَل (في همل) *أَهْوَج (في هوج)
*أَهْيَف (في هيف). لاغر، باریک
*أو : أَمْ . یا
— : ما لَمْ . مگر اینکه، جز آنکه، تا اینکه
*أَوان (في اون). وقت، موسم
*أَوْب . إِياب : رُجوع. بازگشت
مِن كُلِّ أَوْبٍ. از هر طرف، از هر سمت، از تمام جهات
آبَ : عادَ. بازگشت، پس آمد
مَآب : مَرْجِع. بازگشتگاه، مرجع، میعاد، پاتوق
*أَوْباش (في وبش)
٥أوپرا : دارُ التَّمْثيل. تماشاخانه‌ئی که نمایش فاجعه در آن همراه
— : مَأْساة غِنائِيّة

٥اوتوموبيل: الْمَبيل، سَيَّارة — اتومبيل

٥أَوْج : ضِدّ حَضِيض . بلندترين نقطه ، ذروه ، قلّه ، اوج فراز

— : قِمَّة . سمت الرأس

بلَغَ الـ . به اوج رسيد ، به قلّه رسيد

٥أوجَزَ (في وجز) . كوتاه كرد

(اوح) آح : بَياضُ البَيض . سفيده تخم مرغ ، البومين

٥أوحى (في وحي) وسيله الهام ابلاغ كرد

٥أَوْد . أَوْدَة : حِمْل بار ، بارسنگين

آدَهُ الحِمْلُ : أَثْقَلَهُ . بارسنگيني كرد ، فشار آورد ، سنگين بود

٥أُوْدَة . غُرْفَة . اطاق

مَؤُود : أثقَلَهُ الحِمْلُ . سنگيني كرد ، فشار داد

أوديما : تَرَبُّل ارتشاح . استسقاء لحمي ، ورم

(اور) أُوَار : حَرارَة . گرمي ، زبانه وشعله آتش

— : عَطَش . تشنگي

٥أُورانجوتان : إنسانُ الغاب . آدم جنگلي

٥أُورَانُوس : اسْم سَيّار . نام ستاره ، اورانوس

٥أُورطَة . وَحدَة من الف جُندي تقريباً . گردان ، يك واحد از نيروي ارتش

٥أُورْطَة : الشريان الأورطي : الأبهر . شريان اورطي

٥أُورْنيك : أَرْنيك . پرسشنامه

— : مثال بُشْخَنْدَى . نمونه ، الگو

٥أوروبَة - أوربا : بِلادُ الإفرنج . فرنگستان

أوروبي : إفرنجي . اروپائي ، فرنگي

٥أُوَزّ . وَزّ . غاز

اوز : جمع اوزة . غاز

فَرْخ الـ . جوجه غاز

أوزّ العراق : تَمّ . أوزّ عِرْاقي . قو

٥أوْزَ : لَزَّ . مسخره كرد ، شوخي كرد

٥أُوزُون : عُنصُر هَوائي . اكسيژن متراكم ، اُزُن

٥أوزيّ : ٥قوزي - حَوْلِيّ - بره صغيرُ الغنم أو عِلوُه

٥أوزيرس : الآلِهَة فرعونية . ازخدايان فراعنه مصر ، اوزيرس

(اوس) آس : رَيحان شامِيّ . مورد ، آس

٥ — . واحِد (في النرد) تك خال ، آس ورق (ورق اللعب)

حَبّ الـ . حِنْبِلاس . مورد دانه

٥أوسْطى : أُسْطى . مُعَلِّم . سركارگر

— سائق العَرَبة والوابور وغيرها . درشكه چي ، راننده لوكوموتيو

(اوف) آفة : ضَرْبة . جائحة . طاعون

— : عاهَة مَرَض . بيماري ، ناخوشي

— : كل ما يُؤذي او يُفسِد . زهر ، هرچيزيكه موجب آسيب وتباهي گردد

— زِراعيَّة . زنگ سياهي ، آفت محصول

مَؤُوف : مَضروب بآفة . آفت زده ، آسيب ديده

٥أَوَّق . آقَ : أتاهُ بالشؤم . براش بدبختي آورد

٥ — عليه : آقَهُ : انذره بالبين . نفوس بد زد

أُمّ أُوَيق : أُم قُوَيق . بوم ، جغد

٥أوقيانُس . أوقيانوس : البَحر المحيط . درياي محيط

الـ الأطلَنطي : بحر الظلمات . اقيانوس اطلس ، درياي محيط مغرب

الـ الباسيفيكي : المحيط الهادي . اقيانوس آرام

الـ الهندي : بحر الهند . اقيانوس هند

الـ المتجمّد الشمالي . اقيانوس منجمد شمالي

الـ المتجمّد الجنوبي . اقيانوس منجمد جنوبي

اوقيانوسي . ميان دريائي ، وابسته به اقيانوسيه

٥أُوقِيَة . وَقِيَة . ١٢ درهم او ٢٨ جرام تقريباً . نام سنگي برابر با ٢٨,٣٥٠٢ گرم

٥أوكسيجين . مُمَشِّي . گاز ترشي زا

٥أَوَّلَ فَسَّر . تفسير كرد ، شرح وبسط داد

آلَ الى . عادَ . به ... بازگشت

— الى : تَحوَّل وصار . بمقام پائين تر تنزل يافت

— الى : أنتج . نتيجه داد ، از... ناشي شد ، سرزد

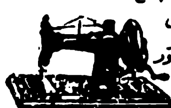
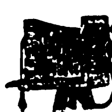
— بهِ الى : أوْصَلَ . برد ، كشيد ، كشانيد ، منتج شد

— على نفسه . برعهده گرفت ، زير بار رفت

آلٌ أهل . خانواده ، كسان ، بستگان ، خويشاوندان ، نزديكان

— : سَراب . سراب

— خِبْرة : خبير . كارشناس ، داراي صلاحيت

آليّ: عُضْوِيّ . داراي اجزاي لازم، عضودار
— : ٥ ميكانيكيّ . مكانيكى
آلَة : أَدَاة . افزار، ابزار، وسيله
— : عُدَّة . اسباب كار، وسيله، ادوات
— : ٥ مَكِنَة . دُولاب . چرخ ماشين
— : عُضْو . عضو، اركان

— مُحَرِّكَة . ماشين بخار، موتور
— الخِيَاطَة . ماشين خياطى
— حَرْبِيَّة . سازوبرك جنگ، مهمات، سلاح
— رافِعَة لِلمِيَاه . تلمبه آب

— التَّصْوِير . دستگاه يا دوربين عكاسى
— صَمَّاء . ساده لوح، آلت دست ديگران
— جَهَنَّمِيَّة . ماشين آتش زا، آدم كول خور
— مُوسِيقِيَّة . آلت موسيقى

الـ الكاتِبَة . ماشين تحرير
٥ آلاتيّ : مُوسِيقِيّ . موسيقى دان

أَوَّلُ : ضِدّ آخَر . نخستين، نخست
— : بِدَايَة . آغاز، شروع، ابتداء
— : أَهَمّ . عمده، اصلى، در نخستين درجه
— : مُسْتَقْبَل . آغاز، گزيده، سرگل، نخبه، در درجه اول
— دَرَجَة: مُمْتاز . درجه اول، بهترين، بالاترين، درجه اعلى
— البارِحَة . پريروز
الـ : الأَسْبَق . پيش ترين، جلوترين
أَوَّلاً . في الأَوَّل . نخست، در درجه اول
— : أَصْلاً . اصولاً، بدايتاً، مقدمتاً
أَوْلَى (في ولي) . شايسته تر، سزاوارتر
أَوَّلِيّ : رَئِيسِيّ . نخستين، عمده، از همه مهم تر
— : أَسَاسِيّ . اصلى، بنيادى، مبدوى
— : أَصْلِيّ . بِدَائِيّ . پيشين، قديمى كان قبل غيره
— : تَحْضِيرِيّ . مقدماتى
— : ابْتِدَائِيّ . ابتدائى
عَدَد — . اول، يكم
أَوَّلِيَّة : مَبْدَأ مُقَرَّر . حقيقت آشكار، قاعده كلى
— : قَضِيَّة مُسَلَّم بها . بيش با افتاده، حقيقت غير قابل انكار
— : أَسْبَقِيَّة . بيشى، تقدم، سبقت، برترى
— ٥ اوّلويّة : الحق الاسبق . حق تقدم
إِيَالَة : مقاطعة . استان
أَيْلُولَة المِيرَاث . واگذارى، انتقال پشت در پشت، توارث
تَأْوِيل : تَفْسِير . تفسير، تشريح
مَآل : نَتِيجَة . نتيجه، عاقبت، سرانجام

٭ أُولاء . أُولَئِك : هؤلاء . اينها، آنها
٥ أُولِمْبِيّ ٥ أُلُنْبِيّ . يكى از ارباب انواع دوازده گانه نزد يونانيان باستان (اولمپيا)
الأَلْعَاب الأُولِمْبِيَّة (الحديثة) . بازيهاى اولمپيك
٭ أُولُو : ذَوُو . أَصْحَاب . دارندگان، صاحبان
— الشُّهْرَة او الفَضْل . ناموران يا دانشمندان
٭ أَوْلَى (في ولي) ٭ أَوْمَأَ (في ومأ)
٥ أُومْباشِيّ : ٥ أُمْبَاشِيّ . رَئِيس عَشَرَة . سرجوخه
وكيل — . درجه دار بجاى سرجوخه
٥ أُومْنِيبُوس : لَمَّامَة (انظر امنيبوس) . اتوبوس كوچك
٭ أَوْن : رِفْق وَدَعَة . آرامى، مهربانى، لطافت، نرمى، ملايمت
— : وَقْت . مَوْسِم . موسم، زمان، موقع
أَوَان . آن : حِين . زَمَن . وقت، ساعت، موقع
آنَ : حانَ . آمد، نزديك شد، سر رسيد
آنَ الأَوَانُ موقع سر رسيد، وقت آن فرا رسيد
في أَوَانِهِ : في وَقْتِهِ . بموقع خود، در وقت خود، بموقع، در فرصت
في — : في الوَقْتِ المُناسِب . در موقع مناسب، در وقت مناسب
في غَيْر — او وَقْتِهِ . بيموقع، ناهنگام، بيجا
في غَيْر — : فاتَ وَقْتُهُ . وقتش گذشته، بيگاه
الآنَ : الوَقْتُ الحاضِر . حالا، اكنون
من — فَصَاعِداً . از اين ببعد، از اين پس
الى او لِغَايَة — . لِلآنَ . تاكنون، تا اين تاريخ
٥ أَوَنْطَجِيّ : نَصَّاب . دغل، حيله باز، متقلب، كلاهبردار، ساده جو
(اوه) . آه . تَأَوَّهَ . آه كشيد، ناليد
تَأَوُّه : تَوَجُّع . ناله، فرياد از روى درد، آه دردناك

٭آوَى البيتَ واليهِ . درخانه نشست ، كناره گيرى كرد ، بخانه پناه برد .

— : سَتَرَ . پناه برد ، پناه داد

— . أوَى : أسْكَنَ او أضافَ . جادار ، منزل داد ، بذيرائى كرد

إبن آوى (الجمع بنات آوى) ← شغال

إيواء : إسكان . جادادن ، منزل دادن ، تخته قاپو كردن

— : سَتر . پوشاندن ، پناه دادن

إيوان : قاعة كبيرة . تالار ، ايوان

— : سَرايٌ . كاخ ، سرا ، قصر

في الأوَى : في البيتِ او المأوَى . داخل خانه ، درون منزل

آيَة : علامَة . نشانه ، يادگار

— : مُعجزَة . معجزه ، كار خارق العاده

— : شيء عجيب . هر چيز شگفت انگيز ، تعجب آور

— من كِتاب مُقدّس . آيه از كتابهاى آسمانى

مَأوَى : مَسْكَن . مكن ، جاى سكونت ، اقامتگاه ، منزل

— : مَلجَأ . پناهگاه ، گوشه عزلت

٥ أوْيَمَة : الحَفرُ على الخشبِ . كنده كارى روى چوب ، أويمَجِي : الحفّارُ على الخشبِ . منبت كار

٭أيْ : يَعْني . يعنى

٭أيّ . هر ، هركدام ، هركس ، همه كس ، هيچ

— شيء . چيزى ، هرچيز ، هرچه

— كانَ . هركه ، هرآنكس كه ، هركس كه

— واحِد . أيًّا كانَ . هركدام ، هركس

على — حال : على كلّ حالٍ . درهرحال

على — حَال : مَهْما كانَ هر طور كه هست ، بهرحال ، درهرحال ، درهرصورت

إيْ : نَعَم . بلى ، آرى

إيّاكَ من كذا . زنهار ، برحذر باش ، مبادا

— أنْ تفعل هَذَا . مبادا اين كار را بكنى

أيّار : مايو . الشهر الميلادي الخامس . مه (ماه پنجم ميلادى)

إيالة (في اول) . استان

إبليس : عَشْتر ٥ أبُو قِردان (انظر ابو قردان) لك لك مرغ

أبنير : أثير (راجع أثر) . اخشيج پنجم ، اثير

أبنيري : أثيري (راجع أثر) . رقيق آسمانى

٭إيجاز (في وجز) ٭إيحاء (في وحي)

٭أيّدَ : عَزّزَ . تقويت كرد ، تأييد كرد ، حمايت كرد ، پشتى كرد

— : أثبتَ . ثابت كرد ، تأييد كرد

— : ساعَدَ . كمك كرد ، يارى كرد

تأيّدَ . تاييد شد ، حمايت شد

تأييد : تَعضِيد . كمك ، پشتيبانى ، حمايت

— : إثبات . تاييد ، تصديق ، ابرام ، دليل قاطع

تأييداً لِكذا . در تاييد اين امر

٥ إيدروجين : هَيدروجين . اصل آب ، آبزا

٭إيراد (في ورد) . درآمد



٭إيران : بلاد فارِس . كشور ايران

إيرانيّ . ايرانى

٥ إيرْل : لقَب شَرف إنكليزيّ . ازالقاب اشراف انگلستان ، ارل

٥ أيزيس : الإلهة الخصب عند الفراعنة

٭أيِسَ منهُ : يَئِسَ : ازاو مايوس شد ، نوميد شد

٥ آيَسَ عليهِ او عنهُ . دل بد دريا زد

إياس : يأس . قُنوط . ياس ، نوميدى

٭أيْسَرَ (في يسر) . خوشبخت شد ، رونق گرفت

٭أيضاً : كذلك . نيز ، همچنين ، هم ، باضافه

— : ثانياً . مرّةً ثانية . دوباره ، بار ديگر

— : بالمثل . همچنين ، همينطور هم

— : غير ذلك . ديگر ، باضافه ، بعلاوه

٭إيضاح (في وضح) . بيان ، روشن سازى

٥ إيطاليا : بلاد الطليان . كشور ايتاليا

إيطالي . ايتاليائى

٭إيعاز (في وعز) ٭ إيفاء (في وفى) ٭ إيفاد (في وفد)

٭أيقظ (في يقظ) ٭أيقن (في يقن)

٥ إيقونة : نصمة . صُورة مُقدّسة . شمايل

٭أيك : دَغَل . بيشه ، جنگل

أيكة . بوته



٭إيل . أيّل . گوزن نر ←

— . — آدَم . گوزن زرد ، آهوى كوچك

الـ المُسْتَأْنِسُ: ٥ رَنَّة . گوزن شمالى



٥ أَيْلُول: شَهر سبتمبر . سبتامبر . الشهر الميلادي التاسع (ماه نهم ميلادى)

ايلولة (في اول) واگذارى ، انتقال

٭ أَيِّم: أرمل (رَجُل) . مرد زن مرده

ـــ : أرملة . زن شوهرمرده . بيوه

أيمة . أيوم : تَرَمُّل بيوگى

آمَ الرجلُ من زوجتهِ . زنش مرد ، همرش درگذشت

ـــت المرأة من زوجها . شوهرش رااز دست داد

٭ أيْمُ الله (في يمن) : بالله بخدا قسم

٭ إيماء (في ومأ) ٭ ايمان (في امن) ٭ ايمن (في يمن)

٭ أينَ : حيث كجا

الى ـــ . بكجا ، تابكجا ؟

من ـــ . ازكجا ؟

أينما : حيثما هركجا

آنَ : حانَ (في اون) . نزديك شد

ـــ الأوانُ (راجع اون) . كى ازموقع گذشته

٭ آية ٭ ايواء ٭ ايوان (في اوى)

(ب)

٥ بِ : حرف جرّ . ازحروف جاره بمعنى ، به ، با ، از

بالجملة بطور عموم، فرضيه براى ، بسبب ، بواسطه ، ازروى

قامَ بوعده . بوعده خود وفاكرد

فعله بنفسه . خودش بتنهائى انجام داد

نبيعُ اللحم بالرطلِ گوشت راازقرار رطل ميفروشيم

إملأ الصندوق بالتبن . صندوق را باكاه پركن

إشتريتهُ بِعالٍ . باپول خوبى خريدم

باعتدال . بطور معتدل

بكثرة . بفراوانى

مدهون باللون الأبيض . بارنگ سفيد نقاشى شده

يُسافر في الدرجة الاولى بتذكرة الدرجة الثالثة . بابليت درجه سوم در درجه اول سوار ميشود

مرَّ بباريس . ازپاريس عبور كرد

بالاهمال . بسبب الاهمال . بواسطه سهل انكارى

بالضرورة . بناچار ، حتما

عاشَ بالسُّل (مثلاً) ازناخوشى سل درگذشت

العينُ بالعين . چشم دربرابر چشم

٭ باء (في بوأ) ٭ بائنة (في بين) ٭ باب (في بوب)

٭ بأبأ الولدُ : قال «بابا» بچه گفت ، بابا



بَابَا : أب . پدر . بابا

ـــ : الحبرُ الأعظم ، باپ ، پيشواى مسيحيان كاتوليك دنيا

٥ قائم الـ : مَبدأ دَرابزين السُّلَّم نيرميان پلكان ، ستون پلكان ، بايه نرده

باباوِيّ : بابوي . مربوط به پاپ

باباوية . سمت پاپ

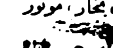


بُؤْبُؤُ العَيْنِ مردمك ديده



٥ بَابُوج : خُفّ . مُزّ . پاپوش ، دم پائى ، نعلين

٥ بابور : (انظر وابور في وبر) . ماشين بخار ، موتور



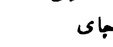
ـــ البحر : باخرة كشتى

ـــ سكة الحديد: لوكوموتيف قطار راه آهن

قاطرة . موتور

٭ بابونج . بابونه ، بابونه شيرازى ، كاموتى

منقى الـ بابونه دم كرده مانند چاى



٭ باتَ (في بيت) . شب رابسربرد

٥ بَاتِيسْتَه : نسيج قطني رفيع . يك نوع پارچه پنبه نازك

٥ باثنيّا : براءة صحية . گواهينامه بهداشت كشتى



٥ باثالوجيا . باثولوجيا : علم العلاج ناخوشى شناسى ، علم امراض

٭ باحَ (في بوح) ٭ باخ (في بوخ)

٭ باخرة (في بخر) . كشتى

٥ باخوس : الاه الخمر . رب النوع شراب

٭ بادَ (في بيد) ٭ بادٍ (في بدو)

٭ بادر (في بدر) ٭ بادى ٭ بادية (في بدو)

٥ باذنجان : ٥ بيتنجان



ـــ : ثمرة الـ . بادنجان . بوته بادنجان

٭ بأرَ : حفر بئراً . چاهى كند



بئرُ الماءِ . چاه آب

ـــ السُّلَّم . نرده بان ، بدنه پلكان

بُؤْرَة : مَرْكَز التَجَمُّع . كانون ، مركز ، محلّ اصلى

— : حُفْرَة . گودال ، سوراخ ،

— فَساد . كانون فساد ، جايگاه آشوب وشرارت . ديوان بلخ

بُؤْرِيّ : مُخْتَصّ بِبُؤْرَة . مركزى

○ بارٌ : حانة . خَمّارة ميكده

● بارَ (في بور) ● بارّ (في برر) ● بارِجَة (في برج)

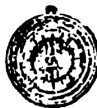
● بارَكَ (في برك)

○ بارْنامَج : بَيان (راجع برنامج) . برنامه

— : قائمة فِهْرِس . فهرست ، صورت كتاب

△ بارَة : رُبْع عُشْر القرش المصري . نام پول خورد مسى در مصر

● بارود (في برد) . بارود



○ بارُومِتْر : ميزان ضغط الهَواء

هواسنج ، ميزان الهواء

● بارى (في برى) ● بارِئ (في برأ)

○ بارِيسِيّ : نِسبةً الى باريس



● بازْ . باز . بازِيّ بازشكارى
شاهين ، قوش

○ بازار : سُوق . بازار ، جاى فروش كالا بنفع

— : سُوق خَيْرِيَّة بنگاههاى خيريّه

● باسَ (في بوس) . بوسيد

● بَأْس : قُوَّة . قدرت ، نيرو ، توانائى ، زور

— : شَجاعة . دلاورى ، دليرى ، مردانگى

ذو — : قَوِيّ . توانا ، زورمند

دو — : شُجاع . دلير ، زورآزما ، دلاور

لا — في ذلك . اهميّتى ندارد ، حرفى نيست ، ايرادى نيست

لا — عَلَيك . براى تو زيانى ندارد

بَئِسَ : كان بائِساً . بدبخت وبينوا بود ، تيره بخت بود

بِئْسَ : ضِدّ نِعْمَ . واى ، بدا بحال ناگوار

بنات بِئْس : الدَواهي . بلايا ، آفتها ، مصيبتها ، پيش آمدهاى

بَؤُسَ : كان شُجاعاً . دلير بود ، بى پروا بود ، نترس بود ، بى باك بود

بُؤْس . بَأْساء : شَقاء . بدبختى ، بيچارگى ، تيره روزى ، تيره بختى

بائِس : تَعِس . تيره بخت ، بينوا

○ باسابورت ○ باسْبُور : فَسْح . جَوازُ السفر
گذرنامه ، پاسپورد

● باسور (في بسر) . خون ريزى از بواسير

○ باسِيفِيكي : هادِئ . آرام

△ باش : رَئيس أوّل ، رئيس ، سركرده



— : احدى صُوَر وَرَق اللعب . يكى از صورتها ورق بازى

باشكاتب : كاتب أول ، سردبير

باشمهندس : مهندس أول . مهندس اوّل

△ باشا : لقب عثماني رفيع . يكى از القاب بزرگ در دوره خلفاى عثمانى

باشويّة . پاشائى باشا

△ باشْبُزُق . سربازان چريك در تركيه



△ باشْتَخْتَة : مَكْتَبَة . ميز

— : سَبّورَة . تخته سياه

△ باشْجاوِيش . گروهبان

● باشَرَ (في بشر) سركشى كرد



● باشق : طوط . قِرْقِيدَة صغير
بازك ، قرقى

△ باشكير : مِنْشَفَة حوله
هوله

○ باشِلُوس : أنبوبيّات . يك نوع ميكرب
گياهى ، باسيل

● باشُورة (في بشر) ● باضَ (في بيض)



△ باطِس الحِذاء . طِراق . كفكش

● باطية (في بطي) ● باعَ (في بيع) ● باعٌ

(في بوع) ● باعوث (في بعث)

△ باغَة : ○ خَلَنْوِد . سللولوئد ، جسم عاج
مانندى كه از قسمت جامد گياهان ميسازند

● باقة (في بوق) . دسته گل ، گلدسته

○ باكَم : قِرْمِلة الباكم : شارِكم قراغي
قرمز



— التنظيف او الكنس ، آلتى كه با آن گرد گيرى وجاروب ميشود

● بالَ ● بالٌ (في بول) ● بالغ (في بلغ)

● بالة . إبّالة (في بول) . عدل ، لنگه

○ بالُو : مَرْقَص . تالار رقص ، رقص

● بالُوعَة (في بلع) . آبريز ، گنداب



○ بالُون : مُنْطاد . بالون

● بالَى (في بلى) توجّه كرد ، ملتفت شد

○ باميا . بامِيَة . باميه

٥ پانُ : الاه الرُّعاة . نام ربّ النوع گله‌ها وچراگاهها وشبانها که نیمی آدم ونیمی بز بود — مِصْفارٌ — سازدهنی

• بانَ (في بين) ٥ بانٌ

• بانَة (في بون)

٥ بانیو : حوض الاستحمام (انظر ٥ بنیه) وان یا حوضچه که در آن شستشو میکنند

• بَأَهَ للامر . فطن . توجه کرد ، دقت کرد ، در نظر گرفت

• باهُ (في بوه) ٥ باهٍ (في بهي) ٥ باهر (في بهر)

• باهظ (في بهظ) ٥ بایع (في بوع) ٥ باین (في بين)

• بَبْر . اسد هندي . شیر هندی — ج ببور

٥ پپسین : عصير معدي هاضم جوهر عصير معدی

• ببغاء . بَبَّغاء . ببغان طوطی

— صغير : ٥ دُرَّة . طوطی کوچک دم دراز

• بَتَّ : قطع . برید

— قرّر وفصل . تصمیم گرفت ، قرار گذارد ، تکلیف چیزی را معین کرد

بَتٌّ : تقرير . تصمیم ، قرار گذاری

بَتّي . باتّ : فاصل . قطعی ، قاطع

بَتَّةً . البتّة : قطعاً . هیچ ، بهیچوجه ، ابداً

— . — : أبداً . هرگز

بتاتاً : نهائياً . قطعاً ، بطور قطع ، دست آخر . آخرکار

• بَتَرَ : قطع وفصل . برید وشکست ، پاره کرد

— عُضواً . قطعه . اندامی را برید

بَتْر : قطع . فصل . قطع (اندام)

بتّار . قاطع برنده ، پاره کننده

أبتر . مبتور : بلاذيل . دم بریده

— : مقتضب کوتاه ، مختصر

— ورقي — . برگ دم ، پرمانند

جملة او عبارة مبتورة . جمله بی سروته ، جمله که اول وآخر آن افتاده گی دارد

٥ بترول : زيت الاستصباح . نفت

• بتع : حبل قوّة . زور ، توانائی

بتع : نبيذ العسل . نوشابه انگبین پس از تخمیر

٥ بتنفورة : محالة قارب النجاة . کرجی بلندکن

• بَتَلَ . بَتَّلَ : قطع وأبعد . برید وقطع جریان کرد

— . تبتّل : ترك الزواج . به تنهائی زندگی کرد ، زن نگرفت

٥ بَتلة : ورقة الزهرة . گلبرگ ، برگ گل

بتول : عذراء . دوشیزه ، باکره ، پاکدامن

بَتولي : بِكر . دوشیزه‌گی

— . عُذري . دست نخورده ، عفیف

بَتولا : اسم شجرة . درخت غان

بَتوليّة . بکارت ، دوشیزگی

٥ بتنجان : باذنجان (انظر باذنجان) . بوته بادنجان

٥ بتشوم : زفت . زفت معدني . قیر معدنی ، جسم نفتی ، زفت

٥ بتینیة : حوض الاستحمام . حام فرنگی

— : اناء للاغتسال . طشت

• بَثَّ . أرسل . فرستاد ، روانه کرد

— : نشر . پراکنده کرد ، انتشار داد

— : نشر . أذاع . پخش کرد

— مبدأ أو تعليماً . ترویج کرد ، از یک عقیده وآئینی تبلیغ کرد

بَثّ . انتشار ، ترویج ، تبلیغ

• بثر . بثِر . تَبَثَّر . کورک شد ، تبدیل به کورک وجوش شد

بَثْرَة : دُمّل صغير . جوش

بثِر . بثير . مُبَثَّر . جوش دار ، کورک دار

• بَثَقَ : شقّ وخرج . شکافت وبیرون آمد ، سبز شد

إنبثق : انفجر وخرج . ترکید وبیرون آمد

— منه : صدر . بیرون آمد ، ناشی شد ، صادر شد

— الفجر . سپیده دمید ، روشن شد

إنبثاق : صدور . ظهور ، صدور ، پرتو

— الروح القدس . تجلی روح القدس

— الفجر طلوع بامداد

منبثق : صادر . صادر ، ناشی

• بجح به : فرح . از... خوشحال شد ، شادمان شد

٥ بجّح : قلّ حياؤه . بی حیا شد ، گستاخ شد ، بی شرم وپرروشد

تَبَجَّحَ : افْتَخَرَ وباهَى . افتخار كرد ، باليد ، لاف زد ، خودستائى كرد

* بَجَدَ : أقامَ . ماند ، منزل كرد

بَجْدَةٌ : أَصْل . سرچشمه ، منشاء ، نژاد

هُوَ ابْنُ بَجْدَتِها . كاملا آشنا است ، اهل فن است

بَجَادِيّ : حَجَرٌ كالياقوتِ . لعل ، حجر سيلان

* بَجُرَ : عَظُمَ بَطْنُه . شكمش بزرگ شد

٥ بَجَرَ : بَقَرَ . شكم دريد ، روده در آورد

بُجْرَة : سُرَّة . ناف

عُجَرُه وبُجَرُه . زشتيها وعيوب ، رنجها وناكاميهاى او

أَبْجَر : كبير البَطْن . شكم گنده

* بَجَسَ . بَجَسَ الماء : فَجَّرَه . آب را باز كرد ، سرازير كرد ، بجريان انداخت

انْبَجَسَ . تَبَجَّسَ . پريد ، تند روان شد ، باصدا بيرون جست

* بَجَعٌ : طائر كبير . مرغ سقا —



* بَجَلَ : عَظَّمَ . عزت كرد ، احترام كرد ،

— : كَرَّمَ . بزرك گردانيد

مُبَجَّل . محترم ، موقر ، معزز

* بَجَمَ : سَكَتَ من فَزَعٍ . از ترس زبانش بند آمد . گيج شد

٥ بَجَم : بليد أو عَيِيّ . كودن ، احمق ، بيحال

* بَجَنَ الثمارَ : ٥ بَرْشَمَه . ميخ كوب كرد . پرچين كرد

* بَحّ (في بحح) صدايش گرفته

* بَحْبَحَ . تَبَحْبَحَ : كانَ مرتاحاً . آسوده بود ، راحت بود ، در آسايش بسر برود

— . — : رَغُدَ عَيْشُه . در ناز ونعمت بسر برود

٥ بَحْبُوح : كريمُ الطَّبْع . دست ودل باز ، جوانمرد ، بلندنظر

٥ — : بَحْبُور . خوش بخت ، خوش گذران ، سبك روح ، زنده دل

بُحْبُوحَة : وَسَط . ميان ، در وسط

— : رَغْد . سَعَة . فراوانى ، راحتى ، آسايش

مُبَحْبَح : مُرِيح . آسوده ، راحت ، بيخيال

— : ضِدّ ضَيِّق . گشاد ، فراخ ، باوسعت

* بَحْتٌ : خالِص . صاف ، سره ، بى غل وغش

* بُحْتُر . بُحْتُرِيّ : قَصِير مُجْتَمِع الخَلْق . آدم كوتاه قد با اندام متناسب

٥ بَحْثَرَ : بَعْثَرَ . پخش كرد ، پراكنده كرد

* بَحَثَ في المَوْضُوعِ . گفتگو كرد . جستجو كرد . كنجكاوى كرد

— الأمرَ : دَرَسَه . زير ورو كرد ، كاويد . مطالعه كرد

— عن الشيء . جستجو كرد ، مطرح كرد ، گفتگو كرد

باحَثَه . تَباحَثَ معه في الامر . گفتگو كرد

— . — معه : حاوره . استدلال كرد ، دليل وبرهان آورد

بَحْث : تَفْتِيش . پژوهش ، جستجو ، تحقيق ، تفحص ، تتبع ،

— : فَحْص . تحقيقات علمى

بَحَّاث . بَحَّاثَة . باحِث . پژوهنده ، محقق

٥ بُحَيْثُ جَزِيرَة : شِبْه جَزِيرَة . شبه جزيره

مَبْحَث : مَوْضُوع . موضوع

— : مَوْضُوعٌ يُدَرَّس . تحقيق علمى

مُباحَثَة . گفتگو ، استدلال ، مناقشه

* بَحْثَرَ : بَعْثَرَ . پخش كرد ، پراكنده كرد

— : بَدَّدَ . بر باد داد ، تباه كرد ، فنا كرد

* بَحَحَ . أَبَحّ . باصداى گرفته وسينه گرفته حرف زد

بَحَّ الصوتُ : خَشُنَ . صدايش گرفته وخشن شد

— البطُّ : بَطْبَطَ . اردك قات قات كرد

بُحاح : اختناق الصوت (اسم مرض) . نفس تنگى

بُحَّة الصوتِ . صدا گرفتگى ، سينه گرفتگى

أَبَحّ ٥ مَبْحُوح . خشن ، گرفته

* بَحِرَ : بُهِتَ . گيج شد ، رنك از رويش پريد ، ترسيد

أَبْحَرَ : سافَرَ بحراً . باكشتى سفر كرد ، از راه دريا سفر كرد

— ت السفينةُ . كشتى لنگر كشيد ، حركت كرد

تَبَحَّرَ في الدرس أو العِلْم . در درس وعلم كنجكاو شد با مطالعه عميق كرد

بَحْر : خِلاف البَرّ . دريا ، اقيانوس

— : أوقيانوس

— الرومِ : البحر الأبيض . درياى مديترانه

— الظلمات (الأطلسي) . اقيانوس اطلس
— الشرع . بشت زين ، نشيمنگاه
— : تنظيم (في العروض) . وزن وسجع (در علم عروض) بالنوافق
— الطويل . بحر طويل (شعر)
— القصير بحر قصير
في — كذا : في اثناء . در اثناى
برغوث الـ : ٥ جبري (القر بوقت) . ماهى ميگو
بنت الـ : حورية الماء . دختران دريا — پريان دريا
قنفذ الـ . خارپوست دريائى
حشيش او غول الـ . خزه وعلفهاى زير دريائى
حشيشة الـ : اشنة . علف دريائى
حصان أو فرس الـ . اسب آبى
دوار الـ : دوخة الـ : بحار . سرگيجه كه براثر سفر پديد ميگردد
شك الـ : ملاحة . دريانوردى بما فرصت ميدهد
شاطئ الـ . كناره ساحل
شاطئ الـ الرملي . كناره شنزار يا ريگ دار دريا
شاطئ الـ المنبسط
باحل شنزار
عجل الـ .
گوساله ماهى
عروض الـ : طمطام . بخشى از دريا كه از كرانه نمودار و آب آن كم است
كلب الـ : قرش . اره ماهى ، كوسه
نسيم الـ . نسيم ملايم كنار دريا
هواء الـ . هواى دريا
بحري : مختص بالبحر أو منه . دريائى
— : مختص بسلك البحر . وابسته به بازرگانان راه دريا
— : مختص بالسفن والملاحة . وابسته به كشتيرانى
— : شمالي . درياى شمالى
— . بحار : ملاح . ملوان ، دريانورد
بحارة السفينة . ملوانان وكاركنان يك كشتى
بحار : دوار البحر . هدام . ناخوشى دريا
بحرية . دريادارى ، نيروى دريائى
بحران : هذيان المرض . سرسام ، پرت گوئى ، ديوانگى
— : غيبوبة اشتداد المرض بيهوشى ، حالت شبيه بخواب سنگين
بحرة : بركة ماء . آبگير ، استخر ، تالاب
بحيرة درياچه

تبحر في العلم او الأرض : تعمق . تعمق ، موشكافى ، كنجكاوى
متبحر . دانشمند عاليقدر
— في كذا . كاركشته ، بسيار وارد
٥ بخلق (في حلق) ● بخيت (في بخت) ● بخ (في بخخ)
● بخت : حظ . طالع ، اقبال ، نصيب ، سرنوشت ، تقدير
فتح الـ . طالع ديد ، سركتاب بازكرد
فتح الـ . غيب گوئى ، پيش گوئى ، فالگيرى
فتح الـ بورق اللعب . فالگيرى با ورق بازى
كتاب فتح الـ . كتاب رمالها وفالگيران نيز
فاتح الـ : عراف . بصار . فالگير ، طالع بين ، جا...
قليل الـ . بدبخت ، بى نصيب ، سياه بخت
بخيت . مبخت . مبخوت . خوشبخت ، سعادتمند ، خجسته ، خوش اقبال
٥ بخشك رزقك . چيزى را نديده خريدن ، معامله سربسته كردن ، چشم بسته خريدن
● بختر . تبختر : تخطر
با تكبر راه رفت
— . — معجبا وزهوا . خراميد ، چميد
(بخخ) بخ : غط ٥ شخر . خرخر كرد
٥ — الماء : بقه . آب پراند
بخت السماء : أمطرت رذاذا . ريزريز باريد نم نم باريد
٥ بخيخة : مضخة صغيرة . آب دزدك . سرنگ كوچك
٥ — : رشاشة تلمبه دار وپاش مانند تلمبه
٥ — الحدائق . تلمبه آبپاشى باغهاى بزرگ
٥ — العطور وخلافها عطرپاش
بخ بخ : مرحى . آفرين ، به به ، زهى ، احسنت
● بخر الفم . بوى بد از دهان بيرون آمد
بخر الماء والقدر . آب بخار شد ، دم پس داد
بخر : حول الى بخار . بخار شد ، بخار بيرون داد
— : طهر بالتبخير . بخار داد ، دودى كرد ، ضد عفونى كرد
— : عطر بالبخور . با چيزهاى خوشبو بخور داد
تبخر : تحول الى بخار . به بخار تبديل شد ، تبخير ...

بَخَرٌ : رَائِحَةُ الفَمِ الكَرِيهَة . بوی بد وزننده که گاهی از دهان برون میآید

ـــ الانف . زخم بدبوی بینی

بُخَار : دُخَان السَوائل الساخِنَة . بخار ، دمه



ماسُورَةُ البخارِ . لوله بخار

مِيزَانُ البخَار ميزان بخار

ميزانُ ضَغط البُخار . بخارسنج

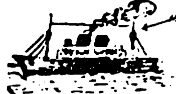
بُخَارِي : كالبخارِ او به بخار . بخارمانند

ـــ : مُشَبَّع بالبخارِ . بخاردار . دمه دار

حَمَّام ـــ . حمام شرقی ، حمام بخار

مِحْرَاث ـــ . گاوآهن با بخار

وَابُور ـــ . آلة بُخارية ماشین بخار



سَفينة بُخارِيَّة . باخِرة

کشتی بخاری

القُوَّة البُخَارِيَّة . قوه بخار ، نیروی بخار



بَخُور . بوی خوش

ـــ مَرْيَم . پنجه مریم

باخِرَة . کشتی

أَبْخَرُ . کسیکه دهانش بوی بد بدهد

تَبَخَّر . تَبَخِير . بخارشدگی ، تبدیل به بخار کردن

ـــ : فَوَحَان . تَضَوُّع . تصاعد بخار ، بیرون ریختن ، خالی

تبخِيرٌ[٢] : تَطهير بالبُخَارِ . دود دادن ، ضدعفونی کردن

ـــ بالبَخُورِ . دود دادن با بخورات

مِبْخَرَة : مِجْمَرَة البَخُور . بخوردان ، آتش دان میکنند

ـــ : جِهَازُ التطهيرِ بالبخار . دستگاهی که وسیله آن با بخار ضد عفونی

☆ بَخَسَ : نَقَصَ القيمةَ . کم قیمت کرد ، از قیمت کاست ، کم برآورد کرد

ـــهُ حَقَّهُ : ظَلَمَهُ . ستم کرد . حقش را پایمال کرد

بَخْس : واطِیء . پست . ارزان قیمت

باعَ بالـــ . ارزان فروخت

بأبخس الاثمانِ . بسیار ارزان ، مفت و مسلم ، بقیمت آبجوی

☆ بَخْشَشَ : أعطَى حُلْوَاناً . انعام داد ، بخشش داد

بَخْشِيش : هِبَة . رَاشِن . انعام ، بخشش ، پول چائی

☆ بَخْشَوَنْجِي : مُدِيرُ الحديقةِ . باغبان

☆ بَخَقٌ : الماءُ الأزرق في العينِ . آب سبز ، کوری تدریجی

☆ بَخِلَ : كانَ بَخِيلاً . آزمند بود ، حریص بود ، خسیس بود

بُخْل : تَقْتِير . خِسّة ، امساك ، کم خرجی ، تنگ چشمی ، پستی

ـــ : حُبُّ حَشْدِ المال . آز ، حرص ، طمع ، شره ، دنیاداری

بَخِيل : شَحِيح . تنگ چشم ، لئیم ، پست



ـــ : مُولَع بحشدِ المال . طمعکار ، مالدوست فرومایه

☆ بُخْنُق : ∆ بُشْنِيقَة . کلاه زنان تارك دنیا

○ بَخُوس : الإلهُ الخمرُ عِندَ الرومان (انظر باخوس)

☆ بُدّ (في بدد) ☆ بَدَا (في بدو)

☆ بدأ . ابْتَدَأ : افتَتَحَ . آغاز کرد ، دست بکار شد ، شروع کرد

ـــ . ـــ : شَرَعَ في . اقدام کرد ، وارد شد ، شروع کرد

ـــ . ـــ الحَدِيثَ . سرحرف را باز کرد ، آغاز سخن کرد

ـــ . ـــ العَمَلَ . دست بکار شد ، مشغول شد

ـــ . ـــ الفَصْلُ (مَثَلاً) : حَلَّ . موسم سررسید

بَدَّأ على : قَدَّمَ . فَضَّلَ . بر.. مقدم داشت ، برتری داد ، پیش انداخت

بَادَأ : كانَ البادِيء . پیش از دیگران شروع کرد

ـــهُ بالشرِّ . پیشدستی کرد ، هجوم برد ، یورش برد

ـــهُ بالكلامِ . خطاب کرد ، سرصحبت را باز کرد

بَدْء . بَدَاءَة . ابْتِدَاء : أَوَّل . آغاز ، شروع ، ابتداء

ـــ . نُقْطَةُ البدءِ . آغازگاه

حُسْنُ الإبتداء[٢] (في البديع) . دیباچه ، سرآغاز ، مقدمه

ابتداءً من . از...

بادِيء : مُبْتَدِيء . آغازکننده ، شروع کننده ، تازه کار

الـــ بالشرِّ : مُعْتَدٍ . تجاوزکار ، حمله کننده

بَدَائِي : أصلِيّ . اصلی ، بدوی ، ابتدائی

إبتدائي : أوَّلي مقدماتی

ـــ : تحْضِيرِيّ . حاضرکننده ، آماده سازنده

شهادة إبتدائية . گواهی نامه دبستان

محكمة إبتدائية . دادگاه شهرستان

مَدرسة ابتدائية . دبستان

مَبْدأ : مكان البَدْءِ . آغازگاه ، سرآغاز

ـــ : أَصْل . قاعِدَة . اصل ، قاعده کلی ، ناموس ، قانون

صَاحِب ـــ . کسیکه اخلاق و زندگی او برا اصول صحیحی استوار باشد

شَخص لا مَبْدَأ له . آدم بی‌مسلك . بوقلمون صفت

سَامِي المبادِي . پابند باصول انسانی

مبادیء العلم . اصول ومبادی یا دانش مقدماتی

مَبْدَأيّ : أساسِيّ . اساسی، عمده، کلی

مبدئياً . اصولاً، اساساً

مُبْتَدَأ : أوّل . اوّل

— الجملة . موضوع، مسندالیه

مُبْتَدِیء : بادِیء . شروع کننده، نوآموز، تازه کار

مُبادَأة . شروع، آغاز، عزیمت، حرکت

— بالشرّ : اعتِداء . حمله، یورش

بَدَّدَ : شَتَّتَ . پراکنده کرد، بهدر داد، تلف کرد، بخش کرد

— : بعْزَقَ . برباد داد، تلف کرد

تَبَدَّدَ . پراکنده وپخش شد

إستَبَدَّ : كَانَ مُسْتَبِداً . از روی میل ودلخواه کارکرد، حرف خودرا به کرسی نشانید، مستبدانه عمل کرد

— به : تَحَكَّمَ . ستمگری کرد، ظالمانه حکومت کرد

— بفِكرِه . خیره سری یا کله شقی کرد . یك دنده بود، خودرأی وخودسر بود

بُدّ : مَنَاص . گریز، رهائی، خلاص، چاره، راه فرار

— . بُدَاد : نَصِيب . سهم

لا — . من كلّ بُدّ : حَتْماً . ناچار، ناگزیر، بطور قطع ویقین،

لا — . من غَير بُدّ : ضَرُورَةً هرطور باشد، بهرقیمت که باشد، باتمام وسائل .

لا — منه . ضَرُورِيّ . ضروری، لازم، حتمی، اجتناب ناپذیر

لا — منه : مُحَتَّم . چاره ناپذیر

لا — من حضُورِك . باید بیائی

△ بِدّي : بوِدّي أُرِيدُ ان . آرزو میکنم، کاش که

إستِبْدَاد : جَوْر . ستم، ظلم، زورگوئی، تجاوز

— بالرأيِ . خودرأیی، خیره سری

إستبدادِيّ . ظالمانه، ستمکارانه، مستبدانه

مُستَبِدّ . خودکامه، ستمگر، ظالم، حاکم مطلق

— برأيه . خودرأی، کله شق

مُبَدِّد : مُشَتِّت . تلف کننده، تباه کننده

— : مُسْرِف . ولخرج، پول تلف کن، تلف کار

بَدَرَ : عَاجَلَ . متعجب ساخت، سر رسید، بی‌خبر وارد شد، غافلگیر کرد

بَدَّرَ . بَادَرَ : ضِدّ تأخَّرَ . زود آمد

بَادَرَ الى : أسْرَعَ . شتاب کرد، عجله کرد

— . ابتَدَرَ الى : اسْتَبَقَ . بر... پیشدستی کرد، پیشوجبت، پیش افتاد

بَدْر : قَمَر كامِل . ماه تمام، ماه شب چهارده

△ بَدْرِي : مُبَكِّر . باكِراً . خیلی زود

بَدْرَة ده هزار درهم یا کیسه‌ئی که حاوی این مبلغ تنخواه باشد

△ بَدَارَة : فَرْخَة صَغيرة . جوجه کبابی

بَدَارِ : اسْرِعْ . تند باش، شتاب کن، بعجله، تعجیل کن

بادِرَة (الجمعُ بوادِر) : بَديهة . علوم غیر استدلالی، غیر برهانی، روشن بینی، درك مستقیم

— : ما يَبْدُو من حِدّة الانسان في الغضب .

علامت شدت خشم در انسان

بَيْدَرُ الحِنْطَةِ . زمین خرمن کوبی

△ بَدْروم △ بَدْرُون : الطابِق السُفْلِي من الدارِ . طبقه پائین خانه زیرزمین

★ بَدَعَ . ابتَدَعَ : اخْتَرَعَ . اختراع کرد

— . — : أتى بجَديدٍ . چیز تازه ونوظهور آورد

— . أبْدَعَ : أنشَأَ . ساخت، درست کرد، سرشت

أبْدَعَ [۲] : أتى عَمَلاً بَدِيعاً . کار عالی وجالبی انجام داد

بَدْع . إبتِداع : اخْتِراع . ایجاد، ساخت

بِدْعَة : شَيْء جَديد . چیز تازه، نوظهور

— : مَذْهَب جَديد . کیش وآئین تازه

— دِينيَّة . فساد عقیده

بَدِيعٌ : عَجِيب . شگفت انگیز، تعجب آور، درخور تحسین

— . مُبْدِع : مُوجِد . سازنده، بوجود آورنده

عِلمُ الـ— . علم معانی بیان

★ بَدَلَ . بَدَّلَ . أبْدَلَ : غَيَّرَ . عوض کرد، تغییر داد

— . — : ناوبَ . یك در میان قرار داد، بنوبت انجام داد

— . — رِيشَهُ او صُوفَهُ : △ قلّش . تولك رفت، پر ریخت

— . — أسْنانهُ . دندان عاریه گذارد

بادَلَ : قايَضَ . معاوضه کرد، مبادله کرد، داد وستد کرد

تَبَدَّلَ . تبديل يافت ، تغيير يافت

تَبَدَّلا وتَبادَلا : تَناوَبا العملَ . عوض كردند ، نوبت كار كردند

تَبادَلوا : معاوضه كردند . مبادله كردند . دادند وگرفتند . از دو سو عوض كردند

— الآراءَ . تبادل فكر كردند

— العُروضَ (اي السِّلَع والمَتاع) . مبادله كردند ، كالا دادو ستد كردند

اِسْتَبْدَلَ . چيزى را در مقابل چيزى ديگر عوض كرد

— : اِسْتَعاضَ . عوض كرد ، جانشين كرد ، بدل كرد

بَدْل . إبْدال . تَبْديل . تعويض . تبديل . تغيير ، ديگر گونه كردن ، تحريف

— . — . اِسْتِبْدال : تَغْيير . تعويض

— . — . — : اِسْتِعاضَة . تعويض ، تبديل

اِسْتِبْدال ٢ القُوَّة او المعاشِ او الإيراد . تخفيف در حقوق ، تخفيف

بَدَل . بَديل . جانشين ، قائم مقام ، عوض

— : ٥ مَسْفَار . اسباب يدكى

٥ — سَفَرِيَّة . فوق العاده سفر

٥ — سَكَنٍ . كمك مسكن

اِسْمُ الـ (في النحو) . عطف بيان

بَدَلاً مِن . بجاى ، در عوض ...

— مِنه : عوضاً عنه . بجاى ، در ازاى

٥ بَدْلَة ثياب : بِذْلَة . يك دست لباس (راجع بذل)

— القُدّاس . لباس كشيش هنگام اداى مراسم مذهبى

٥ بَدَلِيَّة . پاداش

بَدّال : صَرّاف النقود . صرّاف

— : ٥ بَقّال . سَمّان . خواربار فروش

٥ بِدال : مِدْوَس . ركاب دوچرخه

٥ بَدّالة الرِّي : بَرْبَخ . آبگذر ، نهر سرپوشيده

تَبادُل . مُبادَلَة : مُقايَضَة . مبادله ، پاياپاى ، تهاتر

— . — : أخذ وعطاء . مُعاوَنَة . داد و ستد

— . — السِّلَع او البضائع . مبادله جنس بجنس ، تهاتر

— الخَواطِر . ارتباط دل بدل .

— المعامَلة او الإتِّصال . ارتباط مشترك ، آمد و شد ، معامله

مُتَبادِل : مُشْتَرَك . مشترك ، دو سره ، متقابل

— : شائع . عموى ، معمول ، عادى

٥ بَدُنَ : كان بَدِيناً . چاق و فربه بود

بَدَن : جَسَد . كالبد ، پيكر ، تن

— : جذع تنه ، بدن ، مجسمه

— : جذع (في فن النحت) . مجسمه بى سر ودست و پا

— العَمُودِ . استوانه ستون

بَدَنِيّ . جسمانى

عُقوبة بَدَنِيَّة (جَسَدِيَّة) . مجازات بدنى

بَدَنَة : عَشِيرة . عشيره ، قبيله ، تيره ، طائفه

بَدانَة : امتلاء الجسم باللحم . چاقى ، فربهى

بَدِين : مُمْتَلِئ الجسم . چاق ، فربه ، تنومند ، قوى

٥ بَدَهَ : فاجَأَ . بطور ناگهانى وغير منتظره آمد

إبْتَدَهَ : ارْتَجَلَ . بالبداهه ساخت ، بى انديشه ساخت ، آنا ساخت

بَداهَة . بَدِيهَة . فراست ، دريافت ناگهانى ، حس پيش از وقوع

بَداهةً : بالبَداهَة . شعورى ناشى از درك مستقيم

بَدِهِيّ : لا يحتاج الى طول التفكير . حتمى ، ناگهان يابنده ، كشف ضمير

— . بَدِيهِيّ : غَنِيّ عن البيان . آشكار ، هويدا ، پيدا ، بى نياز از اثبات

أمر — . واضح و آشكار ، مثل روز روشن

بَدِيهِيَّة . حقيقت آشكار ، از خود پيدا

٥ بَدْو : خلاف الحَضَر . چادرنشينى ، صحرانشينى ، خانه بدوشى

— : أهل البادية . صحرانشين ، چادرنشين ، باديه نشين

بَدَوِيّ : ساكِنُ البادِيَة . بدوى ، صحرانشين

بَدا : ظَهَرَ . ظاهر شد ، نمايان شد

— : لاحَ . از دور نمودار شد

— لفِكْرِه . بنظر آمد ، بفكر خطور كرد

بادَى : أظهرَ . نشان داد ، اظهار كرد ، فاش كرد ، آشكار ساخت

— بالعَداوَة . شروع بدشمنى كرد ، كينه ورزيد

أبْدَى : أظهَرَ . فاش ساخت ، آشكار كرد ، نشان داد

— لمُفتحِنه . ترك آميزش كرد ، او را از جامعه بيرون كرد

تَبَدَّى : ظَهَرَ . ظاهر شد ، آشكار شد ، بديده آمد

— : سَكَنَ البادِيَة . در صحرا سكونت كرد

تَبَادُوا: تَجَاهَرُوا . بایکدیگر دشمنی کردند

بَادٍ: ظَاهِر . آشکار، نمایان، پیدا

بَدَاوَة . آوارگی، خانه بدوشی، بی سروسامانی

بَادِيَة: صَحْرَاء . بیابان، صحرا، دشت

•بَدِيهة (في بده) •بَذّ (في بذذ)

•بَذَأَ: ذَمَّ . ناسزاگفت، فحش داد،

بَذِيء: قَبِيح (كلام) هرزگی، بدزبانی، سخن زشت، دشنام

— اللسان . بدزبان، هرزه، دهان بچاک وبست، دهن دریده

بَذَاءَة: قباحة . بی شرمی، بی آبروئی

— اللسان . بدزبانی، هرزگی

•بَذَخَ: ارْتَفَعَ او تَكَبَّرَ . تکبر کرد، باد در سرداشت، جاه فروشی کرد

بَذَخ: عِيشَة المَلَكِين . خوش گذرانی، تن آسائی، عیاشی، ناز و نعمت

بَاذِخ: مُرْتَفِع . بالا، عالی، بلند، فراز

(بذذ) بَذَّ: غَلَبَ . غلبه کرد، پیش افتاد

— : فَاقَ . برتری یافت

بَذّ . بَاذّ: رَثُّ الهَيْئَة . کهنه پوش، بدنما، ژنده پوش، چرک و کثیف

— . — : قَذِر . ناپاک، پلید

بَذَاذَة: قَذَارَة . چرکی، کثافت، پلیدی، آلودگی

•بَذَرَ الحَبَّ (في الارض) . بذر افشاند، تخم کاشت، پاشید

— : بَثَّ . نَثَرَ . پخش کرد، پاشید

بَذَّرَ: بَدَّدَ . تلف کرد، تباه کرد، بر باد داد

٥ — : ظَهَرَت بُذُورُه . گیاه به تخم نشست یا تخم داد

بَذْر: زَرْعُ البَذْر . کشت

— : ٥ تَقَاوِي (راجع بزر) . تخم، دانه

اوانُ الـ . هنگام کشت

بَذْرَة التَمْرَة او القُطْن او غَيْرِهما . هسته میوه یا تخم پنبه

تَبْذِير: تَبْدِيد . تباهی، بربادی، تلف

— : إِسْرَاف . ولخرجی، اتلاف، زیاده روی

مُبَذِّر: مُبَدِّد . تبهکار، تلف کار

— : مُسْرِف . ولخرج

•بَذَلَ: أَنْفَقَ . خرج کرد، صرف کرد، مایه گذارد

— نَفْسَهُ . برخی کرد، قربانی کرد، فدا کرد

— وُسْعَهُ . بسیار کوشید، نهایت جد و جهد را کرد

— ٠ ابْتَذَلَ: امْتَهَنَ . بدرفتاری کرد، خوار کرد، دشنام داد

بَذْل: إِنْفَاق أو إِعْطَاء . خرج، صرف، بخشش

— الذات . فداکاری، از خود گذشتگی

بِذْلَة ثِيَاب: ٥ بَدْلَة . دست لباس، لباس یکدست، جامه جور

— السَّهْرَة . لباس شب، اسموکینگ

— العَمَل أو الشُّغْل: ٥ عَفْرِيتَة . لباس کار، جامه روز

— رَسْمِيَّة . لباس رسمی، یک شکل، یکنواخت

بالـ الرسمية . با لباس تمام رسمی

مُبْتَذَل: مُمْتَهَن . پیش پا افتاده، خوار شده، همگانی

— : قَدِيم . کهنه، مانده، بوی ناگرفته، بیات، همه جائی

•بَرَأَ: خَلَقَ . خلق کرد، آفرید، ساخت

بَرِئَ المَرِيضُ . شفا یافت، جامه عافیت پوشید، تندرست شد

— الجُرْحُ . شفا یافت، خوب شد، بهبودی یافت

— من كذا: خَلَصَ . آزاد شد، فارغ شد، از زیر بار بیرون آمد

— من كذا: كَانَ بَرِيئًا منه . بیگناه بود، بی تقصیر بود

بَرَّأَهُ من التُّهْمَة . او را تبرئه کرد، روسفید کرد

— من الخَطِيئَة . او را بخشید، آمرزید، عفو کرد

— ٠ أَبْرَأَ من كذا: حَلَّ . سبکبار کرد، آزاد کرد

أَبْرَأَ المَرِيضَ والجُرْحَ: شَفَاه . درمان کرد، علاج کرد، شفا داد

تَبَرَّأَ من: أَنْكَرَ . انکار کرد، رد کرد، از خود سلب کرد، نپذیرفت

— من: نَفَضَ يَدَيه من . دستش را شست

— من التُّهْمَة . از تهمت تبرئه شد

بُرْء . بُرُوء: شِفَاء . بهبودی، شفا، علاج، باز یافت

بَرْء: خَلْق . آفرینش

بَرَاءَة: تَخَلُّص . تبرئه، رهائی

— : طَهَارَة الذَّيْل . پاکدامنی

— : إِجَازَة . پروانه، جواز

— رُتْبَة الشَّرَف أو الوِسَام: ٥ بيورلدي . حکم درجه یا نشان افتخار

بَرِيٌّ من كذا . پاك وبيگناه
— من التُّهمة . بی تقصير
— من المرض او الجُرح . شفا يافته
بَرِيَّة : خَلِيقَة . گيتى، جهان، كائنات، عالم كون ومكان، خلقت، آفرينش، آفريدگان، پيدايش
بَارِئ : خَالِق . آفريدگار، سازنده
إبْراء، تَبْرِئَة : حَلّ . تبرئه كردن، آزاد كردن
٥ براتيكا : بَرَاءَةُ فَكّ الحَجْر الصِّحّي . گواهى قرنطينه
٥ بْرَافو : مَرْحَى . بَخٍ . آفرين، بَرَه، احسنت
* بَرَّانِيّ (في برر) . بيرونى، ظاهرى
* بَرْبَخ : إرْدَبَّة ٥ سَحَّارَة . آبگذر
٥ بَرْبَخِيّ : حِرْبَاءَة . سوسماری كه قوه تغيير رنگ دارد
* بَرْبَرَ : اكثر الكلام والجلبة . سر وصدا كرد، داد وفرياد راه انداخت
— : تَمْتَمَ . زير لب سخن گفت، غرغر كرد، من من كرد، پچ پچ كرد
٥ بِربِير الطيُور : زُغلول . بچه پرندگان
بَرْبَرِيّ : هَمَجِيّ . وحشى، غير متمدن، باربار
— : واحِدُ البَرْبَر . بربرى
— : نُوبِيّ (من سُكّان بلاد نُوبة مِصر) . بوميان سرزمين نوبه (در مصر)
بَرْبَرِيَّة : هَمَجِيَّة . توحش، بربريت
٥ بَرْبَش : طرَفَ بعينه . چشمك زد، مژك زد
٥ بَرْبَطَ في الماء : بَرْطَلَ . در آب پا روزد، كرجى راند
٥ بَرْبَكَة : تصنُّع الحُزن . غم وانده ساختگى
٥ بَرْبُونِي : سلطان ابرهيم، ابوذقن (سمك) . شاه ماهى
٥ بَرْبَى : هيكل قديم . معبد ويرانه عصرهاى گذشته
— : تِيهة . متاهة . محارة . جاى پر پيچ وخم وسرگردانى، سرگيجه
بَرْبَاوِيّ : مُحيِّر . متيه . جاى سرگردانى، سردرگم
٥ بَرِيس : سمك بيني (انظر بنى) . ماهى ريش دار
٥ بُرْتُغَال . بلادُ البرتغال . كشور پرتقال
بُرْتُغَالِيّ . از مردم پرتقال
* بُرْتُقَال او ٥ بُرْتُقَان . پرتقال (ميوه)
— أبو سُرَّة . پرتقال شيرين، نارنگى
— بَلَدِي . تو سرخ
— يافاوي . پرتقال يافا
شرابُ الــ . شربت پرتقال

٥ بُرُتُكُول : بروتوكول . مَضْبَطَة سياسية . صورت مجلس سياسى
* بُرْثُن الطائر . پنجه يا چنگال پرنده



* بُرْج : حِصْن . قَصْر . بارو، قلعه، دژ، كاخ



— في أعلى البناء . برج كوچك مخروطى يا هرمى بالاى ساختمان، نوك، كنگره
— الحمام : يَمْراد . برج كبوتران، كبوترخانه
— النغم . رسائى آواز يا ساز
— الأسد (في الفلك) . برج اسد
— الثور . ثور
— الجَدي . بزغاله
— الجوزاء . دو پيكر
— الحَمَل . بره
— الحوت . ماهى
— الدلو . دلو
— السَّرطان . خرچنگ
— السُّنبلة . خوشه
— العقرب . كژدم
— القوس والرامي . تيروكمان
— الميزان . ترازو
— (في علم الفلك) : مجموع نجوم . گروه اختران، صورت فلكى
بُرُوجُ الأفلاك . بروج دوازده گانه
مِنْطَقَةُ البُرُوج ٥ زُودْيَاك



٥ بُرُوجِي : بَوَّاق . شيپورزن، بوق
بَارِج : مَلّاح حاذق . دريانورد، ناخداى كشتى
بَارِجَة : سَفِينَة حَرْبِيَّة . كشتى جنگى
تَبَرَّجَتِ المرأةُ : تَزَيَّنَت . زن خودش را زينت كرد، بيراست، بزك كرد
— الأنثى : اظهرت جمالها . جمال خود را نشان داد
٥ بِرجَاس . شمشيربازى سواره، هنرنمائى
٥ بَرْجَلُ : بِرگار . بِيكار . دَوَّارَة . پرگار



— دائر . پرگار قطرپيما
بَرْجَلَ : أزعج وشوّش . دست پاچه كرد، بهم زد، ناراحت كرد
٥ بَرْجَمَ : دَمْدَمَ . غرغر كرد، لند لند كرد، ناله كنان گفت



٥ بُرْجُمَة : عُقْدَةُ الاصبع . بند انگشت

٥ بَرِحَ . بَارَحَ : زَالَ . رفت ، ترك كرد ، رهسپار شد
ما — : ما زَالَ . هنوز ، تاكنون

بَرَّحَ : أَتْعَبَ . خسته كرد ، از پا درآورد . بتوه آورد . عاجز كرد
— به الأمرُ : آذاهُ . اورا رنجه كرد ، آزار داد ، شكنجه كرد ، عذاب داد

بَرَاح : أرض فضاء . زمين خالى ، فضا ، وسعت ، جا ، ساحت
— : سَعَة . وسعت ، فراخى ، گشادگى

بَارِح : وَاسِع . گشاد ، فضادار
الـ . البارِحة . ديروز ، روز گذشته
أوّلُ البارِحة . پريروز
تباريح الشَّوق . ناراحتى هاى شوق وآرزو

مُبَرِّح : شَدِيد . تند ، سخت ، شديد
ألم — . درد جانسوز ، جانكاه

يَبْرُوح : تُفَّاح الجَانِّين . مهرگياه

٥ بَرَدَ . بَرُدَ : صَارَ بارِداً . هوا سرد شد . سرد بود
— : شَعَرَ بالبَرْدِ . احساس سرما كرد
٥ — : أُصِيبَ بالزُّكام . سرما خورد
— بالمِبْرَدِ . سوهان كرد ، سائيد
— : فَتَرَ . نيم گرم شد ، دلسرد شد
— هِمَّته . دلسرد شد ، سست شد

بَرَّدَ الشيءَ : صَيَّرَه بارِداً . خنك كرد ، سرد كرد
— المأكولات وغيرها . خوراك و نوشابه ها را خنك كرد
— الألمَ . درد را آرام كرد ، تسكين داد
— الهِمَّةَ . دلسرد كرد

أَبْرَدَ : أرسل خطاباً بالبريدِ . نامه با پست فرستاد
— تِ السَّماء . تگرگ بارید

تَبَرَّدَ : بَرَّدَ نَفْسَه . خود را خنك كرد



بَرْد : ضِدّ حَرّ . سرد ، سرما

بَرَد : حَبُّ الغَمَامِ . تگرگ

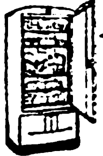
بَرَدَة : حَبَّةُ بَرَد . دانه تگرگ

بَرْدِي . پاپيروس . كاغذى كه مصريان قديم از آن مى ساختند

بُرَدَاء ٥ بُرَدِيَّة : بُرَدَاءُ الحُمَّى . تب لرز



٥ بَرَّاد : الذي يُرَكِّب الآلات الحديدية كمك مكانيك
٥ — شَاي : إبريق شاي . قورى چاى



بَرَّادَة : خِزانةُ التبريد . يخچال برقى
٥ بَرَّادِيَّة : اناء لتبريد الماء . آب خنك كن

بُرَادَة : سُقَاطَة المِبْرَدِ . تراشه هاى آهن يا فلز ديگر

بَارُود : كُحْل . سرمه
٥ — بارود المفرقعات . باروت
مصنع الـ . كارخانه باروت سازى

بُرُودَة : ضِدّ حَرَارَة . سردى
لحوم محفوظة بالبرودةِ . گوشت محفوظ در يخچال



بَارُودَة . بَارُودَة : بُنْدُقِيَّة تفنگ

بَرِيد : رَسُول . فرستاده ، پيك ، قاصد ، پيام رسان
— : ٥ سَاعِي البَرِيد . فراش پست ، پستچى
— : ٥ بُوسْتَة . پست
— جوّي . پست هوائى
— عادي . پست معمولى
أجرة الـ . پول پست ، حق پست
طابع الـ . تمبر پست
صندوق الـ . صندوق پست
ختم الـ : سِمَة . مهر پستخانه
خالص أجرة الـ... اجرت پست
ينتظر بشباك الـ . پست رستانت
مكتب الـ . اداره پست ، پستخانه
هواية جمع طوابع البَرِيد . تمبرشناسى . تمبر جمع كنى
بريدي : مختص بالبريد . پستى

بَارِد : ضِدّ حَارّ . سرد ، خنك
— : بليد . احمق ، كودن ، ساده لوح ، دير فهم
٥ — : كَلِيل . ثَالِم . كند ، نادان
— الطَّبع . آرام ، ساكت ، سربزير
دخان (تبغ) بارد . توتون ملايم
غنيمة باردة . بادآورده ، مالى كه بدون زحمت بدست آمده



أَبْرَد : نمر أرقط . پلنگ

تَبْرِيد : ضِدّ تسخين . سرد كردن
— المأكولات : تبريدها . خنك كردن خوراكيها
— الألم . تسكين دادن درد

خزان الـ في السيارة . خنك كن اتوموبيل، گرمابه، واديلاتور



مِبْرَدُ الحَدّادِ . سوهان آهنگر
— النجّارِ . سوهان چوب ساب
— أَمْلَس . سوهان تخت
— ظَهْر الحَيَّة . آج وسط
— قَطيفة . سوهان سه پهلو
— مُنَاسِب . سوهان دم موشى
— نِصْف دائرة . سوهان نيمگرد
مُبَرِّد . خنكى، خنك كننده
— : مُنْعِش . نيرو بخش، تازه كننده، خنك كننده
٥ بَرْدَخ : صَقَلَ . جلا داد . صيقل داد
٥ بَرْدَعَة : بَرْذَعَة . إكاف . زين، پالان
٥ بَرْدَقوش : مَرْزَنْجوش . نبات عطري . مرزنجوش، آوشن
* بَرْدي (في برد)



* بَرْذَعة : ٥ بَرْدَعة . پالان
بَرَاذِعي . پالان دوز
* بِرْذَون : حِصانُ جَرٍّ أو حَمْل . يابو، اسب باركش
* بَرَّرَ : زَكَّى . حق داد، تصديق كرد، تبرئه و حمايت كرد
— : عَذَرَ وحَلَّ . بخشيد . تبرئه كرد، آزاد كرد، معاف كرد
يُبَرَّر : يُمْكِن تبريره . بجا، بمورد، توجيه پذير، تبرئه پذير
لا — . ناحق، ناموجه
بَرَّ : أَطاعَ . اطاعت كرد، فرمان برد
— في قوله . بگفته خود وفا كرد
بُرّ : قَمْح . حِنْطة . گندم .
بِرّ : صَلاح . ديندارى، درستكارى، نكوكارى، خداشناسى
— : إِحْسان . نيكى، خوبى، خيراندیشى
بَرّ : ضِدّ بحر . زمين خشكى
٥ — الباب (في النجارة) . كج برى اطراف در
— . بارّ : صالِح . نكوكار، درستكار، پرهيزكار، بيگناه
— . — : زَكِيّ . بى تقصير، پاك
— . — : مُقيم بواجباته . وظيفه شناس، حرف گوش كن
بَرًّا : على البَرّ . ازراه خشكى
— وبَحْرًا . ازراه خشكى ودريا
بَرًّا : خارِجًا . برون

٥ بلاد — : خارِج البلادِ . خارج از كشور
بَرّاني : ضِدّ جَوّاني . ظاهرى، برونى
— : غَريب . مَجْهول . بيگانه، خارجى
٥ — : مُزَيَّف . پول ساختگى، سكه تقلبى
بَرِّيّ : ضد أهلي من الحيوان وللبستاني من النبات . وحشى، بيابانى، صحرائى
— : ضِد بَحْرِيّ . خشكى، زمينى
بَرِّيَّة : قَفْر . بيابان، صحرا، دشت
مَبَرَّة . بنگاه يا انجمن نكوكارى
* بَرَزَ : ظَهَرَ . ظاهر شد . نمايان شد، بنظر آمد،
— : نَتَأَ . پديدار شد، آشكار شد
بَرُزَ . بَرَزَ على غيره . بر... بيشى جست، برترى يافت، از... بهتر بود
بارَزَ . باشمشير جنگيد
أَبْرَزَ : أَظْهَرَ . جاه به برون داد، آورد، نشان داد
— الكِتابَ : نَشَرَهُ . انتشار داد، منتشر ساخت
تَبَرَّزَ : تَغَوَّطَ . بيرون رفت، معده را خالى كرد
بِرازُ الإنسانِ : غائط . مدفوعات انسان
— الحيوان : رَوْث . سرگين
— . مُبارَزَة . جنگ، زد و خورد دو تن
بُروز : نُتُوء . نمايش، برجستگى، جلوه افتادگى، پيش آمدگى
٥ بَرْوَزَ : أَحاطَ بإطار . چهارچوب گذارد، قاب كرد
٥ بِرْواز : إطار (انظر أطر)
بارِز : ناتِئ . برجسته، نمايان
— : نافِر . بطور برجسته
نَقْش — (مِثْل كُتُب العُمْيان) . كتاب با حروف برجسته براى كورها
إبْراز : تقديم . عرضه، تقديم
مُبارِز . جنگجو، سلحشور
* بَرْزَخ : أَرْض بين بَحْرين . تنگه خاكى
* بِرْسام : ذات الجَنْب . آماس شامه شُش



* بِرْسيم : نَفَل . شبدر
— حِجازِيّ : فِصْفِصَة . يونجه آلفاآلفا

*بُرْش : مسحة الارجل . كفش پاك كن

بَرْش : داتورة . تاتوره ، برك تاتوره

أَبْرَشُ : ابقع . ارقط . خالدار

أَبْرَشِيَّة . بخشى از شهرستان كه كليسا و كشيش جداگانه دارد

٥ بيرِشْت : نيمبرشت . نيم پز (تخم مرغ)

*بَرْشَمَ به : أَحَدَّ النظرَ . با وخيره شد

— : ختمَ . احكمَ إقفاله . قفل كرد ، محكم بست

— المسار : بَجّنته . ميخ را سرچين كرد

٥ بُرشام . بُرشان الاكل او الصق . قرص نان كه از فطير كه در عشاء ربانی ميخورند

٥ — الأدوية . قرص يا حب دوا سرچب

٥ — : مسمار البرشمة . پرچ ميخ

آلة البرشمة . ابزار پرچ ميخ

٥ بُرشاجي : بَجّاد . پرچ كننده

٥ بَرَشوت : مظلة واقية . مهبطة . چتر نجات

بَرَشوتي : جُندي المظلة . چترباز

*بَرِصَ : اصابه البرص . به ناخوشی خوره يا جذام مبتلا شد

بَرَصٌ : مرض خبيث . بيماری جذام ، خوره

بَرَص ك بُرص ٥ ابو بريص مارمولك . سوسمار

أبرص : مصاب بالبرص . جذامی

٥ — : اشهب . ابيض الشعر والبشرة آدم موسفيد زال

مستشفى البرص . جذامخانه

٥ بُرصُل القماش : حاشية . سجاف

*بَرَضَ النبات : فرّخَ . گياه جوانه زد ، سبز شد

بارِض : اول ما يطلع من النبات . جوانه

٥ بَرْطَعَ : سَرْطَعَ . بتاخت رفت ، چهار نعل رفت

*بَرْطَلَ : رشا . رشوه داد ، تطميع كرد

٥ بُرْطُل : تاجُ الاسقف . تاج اسقف كلاه اسقفى

بَرْطَلة : ارشاء أو ارتشاء . رشوه دادن يا گرفتن

— . برطيل : رَشوة . رشوه

بُرطُلة : شمسية . سايبان

مُبَرْطَل . رشوه خوار ، رشوه گير

مُبَرْطِل . رشوه دهنده

*بَرْطَمَ : انتفخ غضباً . خشمگين شد ، آتشى شد ، از جا در رفت

٥ — : دمدمَ . غرغر كرد ، لند لند كرد

٥ بَرْطَمان : ٥ مرطبان ، وعاء (انظر مرطبان) . ظرف ، كوزه

٥ بَرطوم السقف . تيرسقف

*بَرَعَ : كان بارعاً . ماهر بود ، زبردست بود ، خبره و استاد بود

تبرّعَ : تطوّعَ . داوطلب شد ، آماده شد ، با رضا و رغبت

— : اعطى مع غيره . سهم داد ، با ديگرى شركت كرد ، تقديم كرد

بارِع : ماهر . ماهر ، ورزيده ، زبردست ، ... حاذق

بارعة الجمال . بسيار زيبا ، دلربا ، دلكش ، خوب ، نازنين

براعة : مهارة . مهارت ، زبردستی ، خبرگی ، تخصص

تبرّع : تقديم جزء من اعانة . شركت در كمك و دستگيرى ، پول يا وجه اعانه

— : هبة . بخشش ، انعام ، هديه

مُتبرِّع . بخشنده ، شركت كننده در كار خير

*بَرْعَمَ النباتُ . گياه جوانه درآورد ، جوانه زد

بُرْعُم . بُرْعُوم . جوانه ، غنچه

*بَرْغَثَ المكانُ . خانه يا اطاق از كك آلوده بود

بُرْغوث : حشرة معروفة . كك ، كيك

— البحر : ٥ جَمْبَري ماهی ميگو

حشيشة البراغيث . اسفرزه

٥ بُرْغُش : بعوض صغير . پشه ريز

٥ بُرْغُل : حنطة انطبخ . بلغور

٥ بَرْغموت : ليمون بَرنسطي . اترج

زيت الـــ . روغن اترج

*برغوت (في برغث)

٥ بُرغي : لولب . پيچ

مسمار — . ميخ پيچ

٥ بَرَقان : ...

*بَرَقَ : ... (جمع ...) ...

— : لمع . ...

ـــت وأَبْرَقَتِ السَّمَاءُ . آسمان برق زد وروشن شد

أَبْرَقَ ٢ : أَصَابَهُ البَرْقُ . برق زده شد ، برق اورا گرفت

ـــ : ○ أَرْسَلَ تِلِغْرَافاً (راجع تلغرافى) . تلگراف کرد

ـــت أسرّته . چهره اش درخشید

بَرْق : وَمِيضُ السَّحَابِ ، برق ، آسمان درخش

ـــ : ○ تلغراف . تلگراف

ـــ ازرق : ∆ تِيرَتِير . پولك لباس

بَرْقِيَّة : ○ رسالة تِلِغرافيّة . تلگرام ، نامه تلگرافى

بُرَاق : فَرَسٌ مُجَنَّحٌ . اسب بالدار ، ذوالجناح

بُرَاق : أَلَمُ أَعْصَاب . دردعصب درد اعصاب

بَرَّاق : لَامِعٌ . درخشان ، لامع

عُيُونٌ بَرَّاقَة . چشمان درخشنده وگیرا

بَارِقَة : سَحَابَة ذَاتُ بَرْق . تندر ، ابری که صدا رعد کند

ـــ أَمَلٍ . روزنه امید

أَبْرَقُ : ∆ خَرَسَانَة . شفته ، ساروج شنى

إِبْرِيق . آفتابه ، تنگ

ـــ الشَّاي . قورى چاى

ـــ القَهْوَةِ . قهوه دان

ـــ الشَّرَاب . تنگ دردار و دسته دار

ـــ الخَلِّ والزَّيْتِ ، شیشه جاى سرکه وروغن

ـــ الغَسِيل ـــ وَطِشْت آفتابه لگن

مُبْرِقَة : آلَة التلغراف . دستگاه مخابره

☆ بَرْقَشَ : لَوَّنَ رنگ برنگ کرد ، رنگارنگ کرد

بِرْقِش . أبو بَرَاقِش : شُرْشُور أحمر . پرنده آشیانه باف

مُبَرْقَش : كَثِيرُ الألوان رنگارنگ

☆ بَرْقَعَ الوَجْهَ . روگرفت ، نقاب انداخت

بُرْقُع : نِقَاب . نقاب ، روبنده ، روپوش

ـــ السِّتَارَةِ . چوب پرده ، حاشیه ئى كه در بالاى در یا پنجره میگذارند

ـــ الجَنِينِ . قسمتى از مشیمه بر روى سر نوزاد

☆ بَرْقُوق : خَوْخ س . شفتالو ، آلو

ـــ بَرّي : زُعْرُور س . آلوچه

ـــ أَبْيَض : ○ رِنْجِلُوت . گوجه

بَقْلَة الـــ . گیاهى از تیره نعناع كه براى درمان گلو درد بكار رود

☆ بَرَكَ : اسْتَنَاخَ ∆ نَخَّ . با زانو بزمین نشست

بَرَكَ المَاءُ فى الارضِ . آب در گودال جمع شد

ـــ . أَبْرَكَ الجَمَلَ . شتر را بزانو خوابانید

بَارَكَ له وفيه وعليه . درحقش دعاى خير كرد . برايش بركت طلبيد

∆ ـــ له : هَنَّأَهُ . باو تبریك گفت ، مبارك باد گفت

تَبَرَّكَ . تَبَارَكَ به . تبرك جست ، دعاى خير خواست

ـــ به : طَلَبَ بَرَكَتَهُ . خير و بركت خواست

بِرْكَة : مَكَان تَجَمُّعِ المَاءِ . آبگیر ، استخر ، تالاب

بَرَكَة : نِعْمَة . بركت ، دعاى خير ، نعمت خدا داده

حَبَّةُ الـــ . تلخه . یکجور آفت در گندم

∆ بَرْزَكَة : جِبَايَةُ البَرَكَة . بركت خانه ، نظر قربانى

مُبَارَك : سَعِيد . میمون ، فرخنده ، خجسته ، خورسند

ـــ : مَيْمُون خوشدل ، شادكام

☆ بَرْكَار . بِيكَار : ∆ بَرْجَل (أنظر بَرْجَل) پرگار

☆ بُرْكَان : جَبَلُ النَّارِ . أُطُمَة كوه آتش فشان

ـــ ثائر . كوهى كه درحال انفشان است

ـــ خَامِد : حَالَاءة . آتش فشان خاموش

ـــ سَاكِن . آتش فشان راكد

فُوَّهَة الـــ . دهانه آتش فشان

مَقْذُوفَات الـــ : حُمَم . توده گداخته كه از آتش فشان بیرون میریزد

بُرْكَانِي . آتش فشانى

○ بَرْكِيه : أَرْضِيَّة خَشَبِيَّة كف چوبى اطاق

○ بَرْلَمَان : دَارُ النِّيَابَة (أنظر مجلس و جلس) مجلس شوراى ملى

بَرْلَمَانِي

☆ بَرَمَ . أَبْرَمَ الحَبْلَ : فَتَلَهُ . پیچید ، تابید ، نوردید

ـــ . ـــ الأَمْرَ : أَحْكَمَهُ محكم كرد ، پابرجا كرد

ـــ . ـــ : ضِدّ نَقَضَ . تصویب كرد . تصدیق كرد ، ابرام كرد

∆ ـــ : لَفَّ مِن مَكَان لآخَر . دور زد ، چرخید ، سر براست چرخ نزد

بَرِمَ . تَبَرَّمَ : سَئِمَ وتضَجَّرَ . آزرده شد . رنجيد
بَرَمَ . إِبْرَامٌ [1] : فَتَلَ . تابيد . پيچيد
— . — : إِحْكَام . تأكيد
— . — : ضِدّ نَقْض . تأييد وتصديق
بُرْمَة : نِيئَة . ظرف گلى . سفالى ، قابلمه
٥— : دَوْرَة . پيچ وخم دار ، مار پيچ
بُرَمٌ (الجمع بِرام) . قابلمه
٥ حَلَّة فَخَّار . دهرۀ گلى
٥ مِسْمَار — : مسمار بُرْغِي (انظر برغي) . ميخ پيچ
بَرِّيمَة : ٥ قِيطان . قيطان ، بند نازك
٥ بَرِّيمَة . بِيَرَم : خَرّامة . مته
٥ — (لفتح الزجاجات) : فَتّاحة . بزال
پيچ بازكن سر بطرى
إِبْرَام [2] : إحكام . تأييد ، تصديق ، تثبيت
— المعاهدة او الاتفاق : ضد نقض . تصويب پيمان وقرار داد
مَحْكَمَة النقض والـ . ديوان عالى كشور
تَبَرُّم : مَلَل . بيقرارى ، ناراحتى ، بيتابى
مُبْرَم : مُحْكَم . محكم ، پابرجا ، فرض
قضاء — . سرنوشت حتمى وچاره ناپذير
مَبْرُوم : مَفْتُول . مفتول ، پيچيده
٥ بَرْمَقُ الدرابزين . ستون كوچك كه بريده شده
— العجلة : شعاع الدولاب . پره چرخ
٥ بَرْمَكِيّ : واحد البرامكة
٥ بِرْمِيل . جليك كوچك ، بشكه ،
— صغير . خمره چوبى
— كبير . بشكه بزرگ
— حديد (مثل براميل الزيت) . جليك بزرگ . جاى نفت
— لغير السوائل . خمره چوبى
ضلع الـ : دَفّ . تخته خميده جليك
طوق الـ . حلقه دور جليك
نصف الـ : ٥ بَشْتِيلَة . تغار چوبى
صانع البراميل . بَرَامِيلِيّ . جليك ساز

٥ بَرْنَامَج : بَيَان . برنامه
— : فهرس أو بيان . فهرست . صورت ، جدول ، سياهه
— الدراسة او التعليم . دوره تحصيلات
٥ بُرْنُجُك : ٥ كُرِيشة . گاز ابريشمى سياه ، نوار ابريشمى سياه . كرپ
٥ بُرُنز : مزيج نحاسي . مفرغ
٥ بُرْنُس : ثوب رأسه مُلتصق به . شب كلاه ، سرپوشى كه سر را با آن مى‌پوشانند
٥ — الحمام . جامه بلندى كه پس از بيرون آمدن از حمام مى‌پوشند
٥ بِرِنْس : أمير . شاهزاده
بِرِنْسِيسَة . شاهزاده خانم
٥ بُرْنِيطة : قُبَّعة . كلاه فرنگى
— ثَمَّنِي : أُرْضُوصَة . كلاه خود
— الرسميات . كلاه بلندى كه در مراسم رسمى مى‌گذارند
— اللمبة : كمّة المصباح . حباب چراغ ، سيلندر
— الشباك أو الباب : آرايش سر گوش در وپنجره ، سنتورى
حِلية فرنتون
توره پشت در و پنجره
٥ بَرْنِيَّة : وعاء خزفي . ظرف سفالى
٥ بَرْهَما : الأقنوم الأول في الثالوث الهندوسي . براهما
بَرْهَمِي . بَرْهَمِي
بَرْهَمِيَّة
٥ بُرْهَة : حِين . هنگام ، وقت ، مدت
— : وقت قصير . زمان كوتاه
بُرْهِيّ : سريع . آنى ، فورى ، برقى
٥ بَرْهَنَ . ثابت كرد ، نشان داد ، دليل وبرهان آورد
بُرْهَان . دليل ، ملاك ، مدرك
مُبَرْهَن عليه . به ثبوت رسيده
٥ برواز (في بروز)
٥ بروتستانتي ٥ بروتستنتي
٥ بُرُوتِسْتُو : إقامة الحجة . احتجاج . اعتراض رسمى
سحب عليه — . واخواست كرد ، گواهى نكول برات را خواست
مصاريف تحمل الـ . هزينه واخواست
٥ بروتوبلازم : المادة الحية في الخلية . جرم زنده
٥ بروتوكول : ضبطة سياسية . عرف سياسي . صورت مجلس سياسى
تشريفات وآداب سياسى ، مقاوله نامه
٥ بُرُوجِي (راجع بوّاق)
٥ بَرْوَاز : كَفَف . أطار . در چارچوبه كنار
بِرْوَاز : إطار (راجع إطار في اطر)
چارچوبه

٥ بُرُوسْتَاتَا : غُدَّةٌ تحت القناة البَوْلِيَّة . غده وذى
اِستئصال البروستاتة عمل پروستات
التهاب البروستاتة ورم پروستات
٥ بُرُوش : دبّوس صَدْر . سنجاق سينه
٥ بُرُوفَه : مُسَوَّدة الطَّبْع . نمونه چاپ كتاب ومقاله
٥ بُرُوْمِيد ٥ برومور . بورمور
٥ بُرُوَة : مُؤَخَّرة . مقدم السفينة . سركشتى
٥ بَرْوَة الصابونة . تكه يا باقيمانده صابون
— اللجام . لگام ، دهنه اسب
— مُبَيِّض الحيطان . ماله گچ كار
٥ بَرَى القلمَ وغيره . مداد يا قلم را تيز كرد ، تراشيد
— الشخصَ والحيوان : هَزَلَه . لاغر كرد ، نزار كرد
— بالحكّ . مالش داد . سائيد ، فرسود
بَارَى : سَابَقَ . رقابت كرد ، هم چشمى كرد
تَبَارُوا . با يكديگر مسابقه دادند . هم چشمى كردند
إِنْبَرَى لَهُ : اعْتَرَضَ به... اعتراض كرد ، بمبارزه طلبيد ، با... روبرو شد
بَرًى : تُرَاب . خاك ، غبار
بَرَّاءة . مِبْرَاة : ٥ مِقْطَوَى . چاقو ، قلم تراش
— ٥ . بَرَّايَة . مداد تراش
مُبَارَاة : مُغَالَبة . مسابقه
٥ بَرِّيّ ٥ بَرِّيَّة (في برر) ٥ بَرِيئَة (في برأ)
خزبريزون : غلاف الأغشاء المخاطي . پرده صفاق
٥ بَرِيد (في برد) . پست
٥ بَرِيزَة مياه : مَأْخَذ مياه من الأنابيب العمومية . لوله آب كش
— كهرباء . سرپيچ لامپ برقى
٥ بريطاني : نِسْبَة الى بريطانيا . وابسته به بريطانيا
— : ابن بريطانيا . اهل بريطانى
بريطانيا : بلاد الإنكليز . انگلستان
٥ بريم ٥ بَرِيَّة (في برم) ٥ بزّ (في بزز)
٥ بَزَابُوز : صُنْبُور . بُلْبُلَة . بوزه ، لوله
٥ بَزَرَ الحَبَّ : زَرَعَه . كاشت ، بذرافشانى كرد
بِزْر : ٥ تقاوي (راجع بذر) . دانه
— قَطُونَا : حشيشة البراغيث . اسفرزه
— الكتان . تخم كتان ، بزرك
بِزْرَة : حَبَّة . جرم گياهك ، نطفه
— : جُرْثومة . نطفه ، جوانه
— الثمرة . تخم يا هسته ميوه ، دانه
بلا — . بى تخم ، بى دانه

بَزْرَاء : كثيرة الأولاد . زن بارور ، پرزا ، برومند ، پربار
بَزَّار ٥ بُزُورَاتي . فروشنده تخم وبذر گياهان
٥ بَزَّارِيّ : مُرَمِّق . كارىء ترتيب ، سرسرى
أَبْزَار . أَبَازِير : حبوب تطييب الطعام . ادويه ، چاشنى (زردچوبه وفلفل)
مُبَزِّر . دانه دار ، تخمى
٥ بَزْرَمِيط : (حيوان) مجنس او مولّد . حيوان دورگه دو تخمه
(بزز) بَزَّ . ابْتَزَّ : سَلَبَ . ربود ، دزديد ، دستبرد ، اختلاس كرد
بَزّ : ثياب القطن والكتان . جامه از پنبه وكتان
بِزّ ، ثَدْي أنثى الحيوان : ضَرْعها . پستان حيوان ماده
— المرأة : ثديها . پستان زن
٥ — الخشب : أُبْنَة . گره يا برآمدگى تنه درخت
٥ — الرجل : كَعْب . استخوان قوزك پا . كعب
بِزَّة : ثياب . جامه ، لباس ، تن پوش
— : هَيْئَة . نمايش ، نمود ، نما ، منظر ، صورت ظاهر
بَزَّاز : تاجر الأقمشة . پارچه فروش
بِزَازَة الأطفال : رَضَّاعة . بطرى سرپستانك دار براى شير دادن بچه ها
إِبْتِزَاز : سَلْب . دستبرد ، دزدى ، اختلاس
٥ مُبَزَّز : مُوَتَّن . مُعَقَّد . گره دار ، پرگره
٥ بَزَغَ : طَلَعَ . دميد ، طلوع كرد ، نمايان شد
— : انْبَثَقَ . سر برآورد . برآمد . پديدار شد . ظاهر شد
بُزُوغ : ضد أفول . طالع . نمايان
— : انبثاق . پرتو ، تجلى . ظهور
— الشمس : طلوعها . طلوع آفتاب
٥ بَزَقَ : بَصَقَ . آب دهان انداخت . تف كرد
بُزَاق : بُصَاق . آب دهان
بَزَّاقة : قَوْقَعَة . حلزون
— : مِبْصَقَة . تف دان ، سلف دان
— : الصِّل المصري . ناشر . مار عينكى
٥ بَزَلَ : ثَقَبَ . سوراخ كرد
— الزجاجة : قلع سدادتها . بطرى را باز كرد

— البرميل والمريض بالاستسقاء آب را از خمره يا شكم بيمار بيرون كشيد

بَزْل : استخراج السائل من البطن . برهان كشيدن آب از شكم

بُزَال : حنفية برميل . شيرجليك يا آب انبار

بُزَال الفتاني : ٥ فتاحة قزازة
پيچ سربطرى بازكن

مِبْزَل : آلة البزل الطبي . آلت جراحى

٥ بيزمُوت : اسم معدن . بيسموت

٭ بَزِيّ : اخ في الرضاعة . برادر شيرى ، برادر رضاعى

أَبْزَى (وهي بَزْوَاء) : أقعس . كبوتر سينه مرغى

بازِيّ . بازٌ : صقر الصيد . باز نوش شكارى

٥ بَزِيك : لبة ورق . يك جور بازى ورق

٭ بَسّ ٭ بَسَّة (في بسس)

٥ بيسارية : سمك صغير
ماهى ريز قنات

٥ بَسْبُور : فسح . جواز السفر . گذرنامه

٭ بُسْتَان : حديقة . باغ ، بوستان ، گلستان

بُسْتاني : جنائني . باغبان

٥ بَسْتِلَة : نصف برميل . تغار چوبه
(راجع برميل)

٥ بَسْتور : مكتشف التعقيم ودواء الكلب
پاستور دانشمند وكاشف بزرك فرانسوى

٥ بَسْتُوني (في ورق اللعب)
خال توپوزى

٥ بَسْتيلية : أقراص سكرية . آب نبات ترش

٭ بَسَرَ . ابْتَسَرَ الخبر : ذكره قبل وقته . خبرى را پيش از وقت انتشار داد

— : قطب وجهه . رو ترش كرد . عبوس كرد

بُسْر : البلح قبل ان ينضج . خرماى نارس ، كال

باسُور (جمعه بواسير) . ناخوشى بواسير

مُبْتَسَر : قبل أوانه . ناهنگام ، زود تر از وقت خود

(بسس) بَسّ . بَسَّة . گربه ، گربه ماده

٥ بَسْ : حَسْبُ . كفى . كافى ، بقدر كفايت

٥ — : فقط . تنها ، فقط ، وبس

٭ بَسَطَ : وسّع ٥ فرّد . پهن كرد . توسعه داد . كش داد

— المائدة . سفره را چيد ، پهن كرد ، حاضر كرد ، امتداد داد

— : نَشَرَ . منتشر كرد . پراكنده كرد

— : ابتدى . عازم شد ، شروع بكار كرد . نشان داد

— الأمر : شرحه . شرح داد ، روشن كرد . نمايش داد

— ذراعه : مدّها . دستش را دراز كرد

— يده : فتحها . دستش را باز كرد

— الرجل : سرّه . او را خوش ساخت ، مشعوف كرد

— بَسَّطَ [1] الحديد وغيره : طرقه . آهن را پهن كرد ، كوبيد

بَسَّطَ [2] الأمر : جعله بسيطاً وسهلاً . كار را ساده و آسان ساخت

بَسُطَ : كان بسيطاً . صاف و ساده بود

انبَسَطَ : تمدّد . گشايش داد ، بسط داد . باز شد ، پهن شد

— : سُرّ . مشعوف شد ، خوشوقت شد

بَسْط : سرور . خوشى ، شادمانى ، خوشوقتى

— : مرح . مستى ، باده نوشى ، سرخوشى

— : مدّ . كشش ، بسط

— : نشر . انتشار ، رواج

— الكسر : صورته . شمارنده ، صورت كسر

٥ قلم — . قلم نى

٥ بَسْطَة السُلّم : قرص الدرج . صفه ميان دو رديف از پلكان

٥ — : فطائر صغيرة . نان شيرينى كوچك

بِسَاط : سجادة . طنفسة . قاليچه ، گليم ، جانمازى
(انظر سجاده في سجد)

٥ — الرحمة . جنازه پوش ، روپوش گور

على — البحث . تحت مذاكره ، مورد گفتگو

بَسَاطَة : سذاجة . سادگى ، بى تزويرى ، راست و حسينى

بَسِيط : ساذج او سهل . ساده يا آسان

— : سليم النية . آدم خوش نيت ، پاكدل

— الكف . دست ودل باز ، ولخرج ، مسرف

معرفة (صُحْبَة) بسيطة . مختصر شناسائى

بَسِيطَة . البسيطة : الارض . روى زمين

٥ إِبْسِيط : جيتار العجلة (الدولاب) دوره يا لبه چرخ

إِنْبِسَاط : سرور . خوشى ، شادمانى ، مسرت ، شعف

— : تمدد . گشايش ، وسعت ، پهناورى

— القلب والشرايين : تمددهما . اتساع قلب و رگها

قابلية الـ — أو التمدد . انبساط پذيرى ، آمادگى براى توسعه يا بسط

مَبْسُوط : مسرور . خوشوقت ، خوشحال ، شادمان ، مشعوف

— : ممدّد أو منشور . كشيده شده ، توسعه يافته ، دراز كش

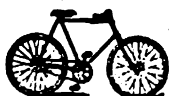
٥ — : سكران قليلاً . سرخوش ، كمى مست ومخمور ، سردماغ

٥ — : في سعة . آسوده ، خوشبخت ، كامياب
طلنك

٥ بَسْطُرْمَة : وشيقة . نوعى خوراك از گوشت خشك شده گوساله يا

• بَسَقَ : طَالَ وارْتَفَعَ . درازشد ، بلندشد . قدکشید

بَاسِق : مُرْتَفِع . عالٍ . بالا ، بلند ، قدکشیده



— الأخلاقِ . بامناعت

نجیب ، اصیل ، شریف ،

• بِسْكِيت : دَرَّاجَة . دوچرخه

• بِسْكُوت • بَسْكَوِيت . بسکوتی . نان بیکویت

• بَسُلَ : كَانَ بَاسِلاً . شجاع دبُردبار بود ، نترس وبیباک بود

تَبَسَّلَ : عَبَسَ . اخم کرد ، ترشروئی کرد ، روی درهم کشید

إِسْتَبْسَلَ : اشْتَعَلَ . شیرشد ، بیپروا ز مرگ رفت ، مبارزطلبید

بَسَالَة : جَرَاءَة . دلیری ، مردانگی ، شجاعت ، دلاوری

بَاسِل : جَرِيء . شجاع ، دلیر ، نترس



• بَسِلَّة : بَقْلَة تُطْبَخ . نخود . خلر ←

— خَضْرَاء . نخودسبز . نخودفرنگی یا نخودآتابکی

— مفرّطَة . ارزن

— ناشِفَة . لپه

— الحَدَائِق • الـ المزهرة او زَهْرهَا . نخودشیرین

• بَسَمَ . ابْتَسَمَ . تَبَسَّمَ : ضد عَبَسَ . لبخندزد ، خوشرو کرد

بَاسِم • مُبْتَسِم . خنده رو ، خوشرو

إِبْتِسَام • تَبَسُّم . لبخند . خندان

تَهَكَّمَ الـ : أَهْلَسَ . دروغی خندید . زورکی خندید

مَبْسِم : فَم . دهان

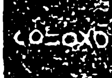
— السيجارة : • فُم . چوب سیگار

• بَسْمَلَ . نام خدارا برزبان آورد

• بَشّ • بَشَاشَة (في بشش) . لبخند

• بَشْبَشَ : مَشَّ . نَقَعَ في الماء . خیساند

— (كالخبز في المَرَق) . مانندنان درآبگوشت



• تَخْتَة . لَوحُ الطَّبَاشِير . سَبُّورَة . تخته سیاه کلاس درس ←

• بَشَرَ (كالجُبْن وجَوْز الهِند وغيرها)

رنده کرد (مانند پنیر و جوز هند و غیره)

— العودَ والخيارَ : قَشَرَهُ . پوست کند (ازچوب یا میوه)

بَشِرَ به وله : سُرَّ به . ازآن خوشحال شد ، ذوق کرد

بَشَّرَ : بَلَّغَ البُشْرَى . مژده داد ، خبرخوش رسانید

— بِكَلام الله . بوسیله کلام خدا وعظ کرد ، تبلیغ کرد

بَاشَرَ الأمرَ . کاررا بعهده گرفت ، دوست کرد ، ازپیش برد

— الصِناعَةَ أو العَمَلَ : تَعَاطَاهُ . صنعت یا کاری را پیشه خود قرار داد

— الإِمْرَأَةَ . بازن هم بسترشد

إِسْتَبْشَرَ . بفال نیک گرفت ، خوشبین بود

بِشْر : سُرُور . خوشی ، خرّمی ، شادی

بَشَر : إِنسان . انسان

أَبُو الـ : آدم

بَشَرَة : ادمَة . ظاهر الجلد . پوست بدن ، غلاف بیرونی

بُشْرَى : بِشَارَة . مژده ، خبرمسرت بخش

بَشَرِيّ : إِنساني . آدَمِيّ . آدمی ، انسانی

— : مُخْتَصّ ببشرة الجلد . پوستی . جلدی

بَشَرِيَّة . انسانی ، نژادانسان

بِشَارَة : خَبَرٌ سَارٌّ . خبرخوب ، مژده ، انجیل مقدس

— : • إِنجيل . بشارت درباره مسیح

— خَيْر : فَأْلٌ حَسَن . فال نیک

عِيدُ الـ . عید تبشیر (٢٥ مارس)

• بَشْبُورَة : سَدَادَة حَشْوَة العيار الناري . ضامن تفنگ

بَشِير : نَذِير . پیشرو ، جارزن ، خبردهنده ، منادی

— : مُبَشِّر بالخَيْر . مژده آور

— الوَجْهِ : جَمِيلُهُ . زیبا ، خوش صورت ، خوبرو ، خوش آیند

تَبْشِير : إبلاغُ الخبرِ السَّارّ . مژده دادن ، ابلاغ مژده

— بكلام الله . وعظ ، موعظه

تَبَاشِير : أَوائل . نوبر ، اول هرچیز

مُبَشِّر : كَارِز . واعظ ، ناصح ، مبلغ دین مسیح

— : بَشِير . مژده رسان



مِبْشَرَة : مَحَكَّة . رنده ←

مَبْشُور (كالجبن مثلاً) . رنده شده

• مُبَاشِر : قَاصِد . بواسطه ، مستقیم

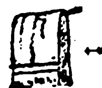
• رَئيس — . رئيس مافوق

مُسْتَبْشِر : مُتَفَائِل . خوش بین

٥ مُباشَرَةً : رَأساً . مستقيماً ، بدون واسطه
٥ بَشْرُف مُوزِيقِي : استهلال . پیش درآمد موسیقی
٥ بَشَرُوش : نُحَام . مرغ آتشی
(بشّ) بَشَّ : ابْتَسَمَ . لبخند زد ، خوشرویی کرد
— لهُ . باگشاده رویی با او رفتار کرد
بَشَاشَة . لبخند ، خوشی ، بشاشت ، شادمانی
بَشُوش . خرّم وخندان ، خنده رو ، خوش رو
٥ بَشِعَ : صَارَ بَشِيعاً . زشت وبدنهاد شد
اِستَبشَعَ : اسْتَقْبَحَ . زشت وبدنما شمرد
بَشِع . بَشِيع . زشت ، بدنما ، بدگل
بَشَاعَة . زشتی ، بدنمائی ، بدگلی



(بشق) بَاشَق . قرقی ، بازك
٥ بَشْكُور : مِسْعَر . سیخ بخاری
— الفُرْن . کفگیرك اجاق



٥ بَشْكِير : قَطِيلَة . حوله
— الحَمَّام . خشك کن حمام



٥ بَشِلُوس : حيوان مکروسکوبی
حيوان ذره بینی ، باسیل
٥ بَشِمَ من الطعام . سیرشد ، ازخوراك دست کشید
— من الأمْر . بزارشد ، نفرت کرد
أَبْشَمَ : تَخَمَّ . تخمه شد ، پرخورد ، زیاده روی کرد
بَشَم : تُخمَة وسَآمَة . سیری ، پرخوری
٥ بَشْنُوقَة ٥ بُشْنِيقَة (انظر بُخنق) . کلاه زنان تارك دنیا



٥ بَشْنِين : عَرائِس النيل . گل نیلوفر آبی
٥ بَصَّ ٥ بَصَّاص (في بصص)
٥ بَصْبَصَ الكَلْبُ بِذَنَبِهِ : حَرَّكَهُ . دم جنباند یا تکان داد
— الرَّجُلُ : تَمَلَّقَ . چاپلوسی کرد ، تملق گفت
٥ — بِعَيْنِهِ : هَجَّلَ . کرشمه کرد ، غمزه کرد ، عاشقانه نگاه کرد
٥ بَصُرَ . أبْصَرَ : رَأى . دید ، نگریست
— . — : عَلِمَ . تشخیص داد ، درك کرد ، مشاهده کرد

تَبَصَّرَ في الأمْرِ . درنظرگرفت ، اندیشه کرد ، درست سنجید
بَصَرٌ : حَاسَّةُ النَّظَرِ . حس بینائی
— : عِلْم . تشخیص ، ادراك ، دریافت ، احساس ، مشاهده
طَوِيل الـ . نیروی دریافت ، بینش
شَخص طَوِيل البَصَرِ . دوربین
قَصِير الـ . نزدیك بین
شَخص قَصِير البَصَر . آدم نزدیك بین
مَدَى الـ . چشم رس
كَلَمْح الـ . بیك چشم برهم زدن
بَصَرِيٌّ : مختص بالبصر . وابسته بچشم
عِلم البَصَرِيَّات . علم مربوط به باصره
بَصِير : فَطِن . باهوش ، بینا ، کسیکه نیك وبدرا ازیکدیگر تمیز بدهد
بَصِيرَة : فِطنَة . تشخیص ، درون بینی ، بینش ، فراست
بَاصِرَة : عَيْن . چشم
تَبَصُّر : تَرَوٍّ . دقت ، اندیشه ، ملاحظه ، رعایت
مُبَاصَرَة : رُؤيَة القاصِي : ٥ تَلْفَزَة . دیدن شکل چیزها از دور ، دوربینی ، تلویزیون
مِبْصَار : ٥ نِيأْثاز . دوربین
٥ بَصَّصَ الكَلْبُ : حَرَّكَ ذَنَبَه . دمش راتکان داد
— : فَتَّحَ عَيْنَيْه . چشمش راباز کرد
بَصَّ : بَرَقَ . درخشید ، برق زد
٥ — : نَظَرَ . نگاه کرد ، نگریست
٥ بَصَّة : نَظْرَة . یك نگاه
٥ — نار : بَصْوَة . داغ ، نشان ، آتش پاره
بَصِيص : بَرِيق . تابش ، درخشش
— من الأمَل . روزنه امید ، روشنائی آن
٥ بَصَّاص : مُخْبِر . کارآگاه
بَصَّاصَة : عَيْن . چشم
— كَهرَبِيَّة : عَيْن سِحْرِيَّة . هَصْهَاصَة . چشم جادوگر تاریکخانه عکاسی
٥ بَصَقَ : تَفَلَ . آب دهان انداخت
بُصَاق : تُفَال . آب دهان ، تف
مِبْصَقَة . تف دان



٭بَصَلٌ : نَبات مَعْرُوف . پیاز
— الفَار : عُنْصُل . پیازعنصل
— طاياني او أحمر . پیاز طرابلسی
— أخضر . پیازچه
٥وقع زَرْعُ بَصَلٍ (على رأسه) . پرت شد، افتاد، بکام خود رسید
بَصَلَة : واحِدَة البَصَلِ . دانه پیاز
لا يُساوي — . یك پاپاسی نیارزد ، یك دینار ارزش ندارد
بَصَلِيٌّ : ذُو بَصَلات أو كالبَصَلِ . پیازدار . پیازی

٭بَصَمَ : وَسَمَ . مهرزد ، باصمه زد ، نشان دار کرد
— بالخَتْمِ : خَتَمَ . مهرزد
المَبْصُوم بخَتمي . بنام من مهرشده
بَصْمَة : وَسْمٌ . مهرعلامت ، چاپ
— الاصْبعِ . جای انگشت ، اثرانگشت
٭بَصْوَة : جَمْرَة . داغ ، نشان
٭ بَصِيص (في بصص) . تابش ، برق
٭بَضَّ أوتارَ العُودِ . کوك کرد (تارو عود وغیره را)
بَضٌّ : ناعِمُ الجِلْدِ . دارای پوست نرم ونازك
٭بَضَعَ : شَرَحَ . برید ، تکه تکه کردن جسد برای آزمایش
— : قَطَعَ برید
— الجَرّاحُ المَرِيضَ . عمل جراحی روی بیمار انجام داد
٥بَضَّعَ . تَبَضَّعَ : تَسَوَّقَ . ازبازارخرید کرد
بَضْع : تَقْطِيع . برش ، تقطیع اندام
بِضْع . بِضْعَة . چندتا
بِضَاعَة : مالُ التِّجارَةِ
— : سِلَع کالا ، اجناس بازرگانی ، متاع فروشی
— الأمانَة . کالای امانتی
تَبَضُّع . ٥ تَبْضِيع : تَسَوُّق . خرید ازبازار
مِبْضَعُ الجَرّاحِ : مِشْرَط . چاقوی کوچك جراحی
مَبْضُوع : أُجْرِيَتْ لَهُ جِراحَة . عمل شده
٭ بَطّ (في بطط) . شکافت ، درید

﴿ بطأ ﴾ بَطُؤَ . أَبْطَأَ : تأَخَّرَ . دیرکرد ، تأخیرکرد
— . — . تَباطَأَ : تَوانَى . آهسته رفت ، کندی کرد
بُطْءٌ : تأخُّر . درنگ ، دیری ، معطلی
— : تَوانٍ . عقب افتادگی ، کندی
بِبُطْءٍ : في مَهَل . آهسته ، یواش ، رفته رفته ، بآهستگی
بَطِيءٌ : مُتَوانٍ . سست ، شل ، آهسته ، تنبل
— الحَرَكَة . تنبل ، سست ، کاهل ، کند ، دیرجنب
٭ بَطارِخ (في بطرخ) . اشپل ماهی
٥بَطَّارِيَّة كَهرِبِيَّة (او عَرَبِيَّة) . باتری ، قوه برق
— كَأوانِيَّة . تولیدبرق باعمل شیمیائی
— جَيْب . چراغ قوه
٥بَطاطا ٥ بَطاطِس . سیب زمینی
— حُلْوَة .
سیب زمینی هندی
٭ بِطاقَة (في بطق) ٭ بِطانَة ٭ بِطانِيَّة (في بطن)
٭ بَطْبَطَ البَطُّ : ج٠. صاتَ . اردك قات قات کرد
٭ بَطَحَ : ألقى على الارضِ . بخاك افتاد ، طاق بازخوابید
— ه على وَجْهِهِ . اورا برو بزمین انداخت
٥— الرأسَ : جَرَحَه . سررا زخمی کرد
بَطْح : ضِدّ كَبّ . طاق بازخوابی ، برپشت خوابی
بَطْحاء . بَطِيحَة . مسیل . جلگه ، بی درخت
إنبِطاح . تَبَطُّح . خضوع ، پستی ، زمین بوسی
مُنْبَطِح : مُنْسَطِح . بخاك افتاده ، ساجد ، رو بزمین خ[وابیده]
— : مُسْتَلْقٍ على ظَهرِهِ . برپشت خوابیده ، طاق باز
﴿ بطخ ﴾ بَطِّيخ أحمَر : جَبَس . هندوانه
— أصْفَر : ٥ شَمّام . خربزه
٥ بَطِّيخَةُ العَجَلَة : قُبّ . توپی چرخ
٭ بَطِرَ النِّعْمَةَ وبها . ناراضی بود ، خوشنود نبود ، ناسپاس کر[د]
بَيْطَرَ الحِصانَ : نَعَلَه . به اسب نعل زد

أَبْطَرَ : جعله يَبْطَر . اخلاق كسى را با رفتار خوب فاسد كرد

بَطَرٌ : الاستخفاف بالنعمة . ناخوشنودى ، عدم رضايت ، ناشكرى

بَيْطَرَة : تنعيل الدوابّ بطبقٍ من حديد . نعل بندى

— • الطبّ البَيْطَرِيّ . دام پزشكى

بَيْطَرِيّ : مختصّ بمعالجة الدوابّ . وابسته بدامپزشكى

بَيْطار : طبيب بَيْطَرِيّ . دامپزشك

— • مُبَيْطِر : ٥ مُطَبِّق الدوابّ . نعلبند

٥ بَطَرِيَّة (راجع بَطَّارِيَة) . قوه ، پيلهاى الكتريك

٥ بَطْرَخ . بَطارِخ السَّمَك . تخم ماهى ، اشپل

— • — : ٥ خِبْيارِيّ خاويار

— • — ناشِف . اشپل

٥ بَطْرَشِيل ٥ بَطْرَشِين : هُرارِيّ نوارى كه از پشت گردن مى آويزند

٥ بَطْرَق . بَطْرِيق : بَطْرَك . اسقف بزرگ

بِطْرِيق : فَنْجَل . يكجور مرغ دريائى در نيمكره جنوبى

٥ بَطْرَك . بَطْرِيَرْك . اسقف بزرگ

بَطْرَكِيَّة . بَطْرِيَرْكِيَّة . مقام اسقف بزرگ

٥ بَطَشَ بِهِ . بسختى حمله كرد ، هجوم برد ، يورش برد

بَطْش : جَراءة . دليرى ، دلاورى ، شجاعت ، پردلى

— : شِدّة . تندى ، سختى ، شدّت ، زور

٥ بَطَّطَ : بَسَطَ . پهن كرد

٥ بَطَّ : شَقَّ . سوراخ كرد ، شكافت ، دريد

— البَطْنَ : أخرجَ الإمعاء . روده ها را بيرون آورد

— الدجاجةَ : أخرجَ امعاءها . شكم مرغ را پاك كرد

بَطّ : طائر معروف . اردك ، مرغابى

ذَكَر البَطّ . اردك نر

بَطَّة . يك اردك

٥ — الرِّجْل : رَبْلة الساق . ماهيچه ساق

(بطق) بِطاقة : رُقعة العنوان . برچسب ، نامه

— الإسم : ٥ كارت . كارت ويزيت

— التموين . ورقه جيره بندى

— الزيارة . كارت ويزيت

— الشخصية او الهوية . شناسنامه

٥ بَطَلَ : صار مُلْغى . باطل شد ، لغو شد ، بى اثر شد

— عَمَلُهُ : سَقَطَ . از درجه اعتبار افتاد

— استعماله . متروك يا منسوخ شد

— ٥ بَطَّلَ : كانَ بلا عمل . بيكار بود

بَطُلَ : كانَ أو صارَ بَطَلاً . قهرمان بود ، قهرمان شد

بَطَّلَ ٢ . أَبْطَلَ : ألغى . لغو كرد ، باطل كرد ، بى اثر ساخت

— • — : نَقَضَ . فَسَخَ . باطل كرد ، پوچ كرد ، فسخ كرد

بَطَلٌ : شُجاع . قهرمان ، پهلوان ، دلير ، دلاور

— : فارس . شهسوار

— : لاعب رياضي ممتاز . قهرمان ورزش ، جهان پهلوان

بَطَلَة : فارسة . شيرزن

بُطْل . بُطْلان : كذب . دروغ ، سخن دروغ

— • — : لَغو . بى اعتبارى ، پوچى ، سند پوچ

— • — : عدم فائدة . بيفايدگى ، بيمصرفى ، بيهودگى

باطِل : ضِدّ حَقّ . دروغ ، ناراستى

— : كاذب . دروغ ، برخلاف حقيقت ، بيهوده ، ياوه

— : عديم القيمة . ناچيز ، بى ارزش

— : عَبَث . بيهوده ، بيفايده ، بى نتيجه

— : عديم التأثير . بى اثر ، بيهوده ، غيرمؤثر

تُهْمَة باطِلة . تهمت بى اساس ، تهمت دروغ ، ناروا

باطِلاً : عبثاً . بيهوده ، بدون نتيجه ، بيفايده

بَطّال : لا عمل لديه . بيكار ، بدون شغل ، بيمصرف

٥ — : رَدِيء . پست ، بى ارزش

بَطالَة . بُطولة : شجاعة . دليرى ، شجاعت ، خودنمائى قهرمانى ، شجاعت اخلاقى

بِطالَة : عُطْلة : ٥ مُسامَحة . روز بيكارى ، روز تعطيل

— : ضِدّ شُغل . بيكارى

إبطال : إلغاء . لغو ، فسخ ، براندازى



٥ بَطْلَيْمُوس : عالم فلكي إسكندري . ستاره شناس معروف

بَطْلَيْمُوسِيّ . هيئت بطلميوسى

٥ بُطْم : شجر التربنتينا . درخت سقز ، پسته كوهى

● بَطَنَ : خَفِيَ . پنهان شد ، درنهان بود
بَطِنَ : عَظُمَ بَطْنُهُ . شكم بزرگ پيدا كرد
بَطَّنَ الثوبَ وغيرهُ . جامه وغيرآن را آستر كرد
— الحائط (قبل تبييضه) . ديوار را پيش ازسفيد كاری اندود
أبْطَنَ : أخفى . پنهان كرد ، مخفی داشت . قائم كرد
إستبطنَ : عَرَفَ باطنه . دريافت ، پی برد ، بكنهش رسيد ، باخلاق درونی او پی برد
بَطْن : مأنة . شكم ، معده
— : جَوْف . درون ، داخل هرچيز
— الرِّجْل : أخمَصُ القَدَمِ . كف پا
— الأرض . اندرون زمين
— الملعقة (وأمثالها) . گودی قاشق
٥ — : وِلْدَة . زايش ، تولد
٥ — : وِلْدَة (للحيوانات خاصّة) . بچه هاى جانوران
وَلَدَت ثلاثة في بطنٍ واحدة . سه قلو زائيد
ابن بطنه : نَهِم . پرخور ، شكم خواره ، شكم پرست ، شكمو
بَطْناً لِظَهْر . وارونه ، بطور معكوس ، سرو ته
بَطْنِيّ : مختصّ بالبطن . شكمی ، واقع برروی شكم
التكلّم الـ : مَقْمَقَة . سخن گفتن بطنی
بِطْنَة : شَرَه . خوش گذرانی وعياشی ، شكم خوارگی ، پرخوری ، حرص
٥ بَطْنِيَّة العقد والعتب وغيرهما . زيرطاق ، سقف
بِطان : حِزام بطن الدابة . تنگ چارپايان
بِطانة الثوب : خلاف ظِهارته . آستر لباس ، خلاف رويه
— الأمير : حاشيته . خدم وحشم ، ملتزمين ركاب ، همراهان ، درباريان
— الماس وكل حجر كريم برّاق شفّاف : ٥ فُزَيَّة . ورق پشت الماس يا سنگ قيمتی ديگر براى افزايش تابش آن
٥ بطّانيّة : حِرام . دِثار . پتو .
بَطِين . مِبْطان : كبير البطن . شكم گنده
— : شَرِه . حريص ، آزمند ، شكم پرست
بُطَيْن : تجويف (كبُطَين القلب) . شكمچه
بَاطِن : بَطْن . داخِل . داخل ، اندرون ، درون
— : خَفِيّ . نهان ، پنهان ، پوشيده ، راز
في — الأمر : بالحقيقة . درحقيقت ، درواقع ، راستش را بخواهيد
٥ أجَّرَ من باطنه . مستأجر اجاره داد

بواطن وظواهر الامر . ظاهر وباطن كار
باطناً : قلبيّاً . ازته دل ، ازدرون ، كاملاً
بَاطِنِيّ : داخليّ . جَوّاني . داخلی ، درونی
— : خَفِيّ . پنهان ، نهفته ، پوشيده ، نهان
أمراض باطنية . بيماريهاى داخلی
باطنيّاً : داخليّاً . ازداخل ، ازدرون
(بطى) بَاطِيَة : قدح كبير . آبخوری بزرگ دردار
● بطّيخ (في بطخ)
٥ بَظّ : انبجسَ . ناگهان جست ، پريد
● بَظْرُ الأنثى چوچوله
● بَعْبَعَ : ثرثرَ . ياوه گفت ، وراجی كرد ، بچگانه سخن گفت
بَعْبَعَة : تتابع الكلام في عجلة . پرگوئی ، وراجی ياوه سرائی
٥ بُعْبُع : تخويفة . لولو ، غول
● بَعَثَ : أرسلَ . فرستاد ، روانه كرد
— : أوْفَدَ . نماينده داد ، بنماينده فرستاد
— : أخرجَ . قذفَ . خارج كرد ، بيرون ريخت ، انداخت
— : أيقظَ . بيدار كرد ، نيروی تازه داد ، زنده كرد
— من الموتِ . برانگيخت ، دوباره زنده كرد
— على : دفعَ . وادار كرد ، برآن داشت ، انگيخت ، تحريك كرد
— على التفكير (مثلاً) . وادار بفكر كرد ، زيرورو كار را سنجيد
انبعثَ من الموتِ . زنده شد ، دوباره برخاست
— من : خرجَ . انبثقَ . از ... بيرون آمد ، ناشی شد ، صادر شد
بَعْث : قيامة الأموات . رستاخيز ، محشر ، قيامت
— : إرسال . فرستادن ، روانه كردن
— . بعثة : الرسالية . قوم مرسلون لغرض ما . هيئت اعزامی
— . — حربية او الكشافية . هيئت اعزامی آرتش يا مهندسان معادن
بَاعِث : مُرسِل . فرستنده
— : سبب داعٍ . انگيزه ، داعی ، موجب ، علت ، غرض
بَاعُوث : اثنين الباعوث . دوشنبه عيد پاك
إنبعاث : انبثاق . پرتو ، تجلی ، صدور ، ظهور

مَبْعُوث: مُرْسَل . فرستاده شده ، برانگیخته
— : رَسُول . فرستاده، نماینده، مأمور
— : نائب مُفَوَّض . نماینده، وکیل
مَجلِس المَبْعُوثِين . مجلس نمایندگان، مجلس عوام (در انگلستان)
* بَعْثَرَ . پرت کرد، پراکنده کرد، منتشر ساخت، بخش کرد
مُبَعْثَر . پراکنده، ریخته و پاشیده، تار و مار
* بَعَجَ البَطْنَ : شَقَّهُ . شکم را پاره کرد، شکافت، درید
— : جَعَلَ فيهِ نُقْرَة . گود کرد، و دندانه دار کرد
بَعْجَة : نُقْرَة . گودی، تورفتگی
* بَعُدَ : ضِدّ قَرُبَ . دور شد، فاصله پیدا کرد
بَعَّدَ . أَبْعَدَ : أَقْصَى . دور جای دور قرار داد، دور کرد
أَبْعَدَ : عَزَلَ . جدا کرد، سوا کرد، کنار گذاشت
— : طَرَدَ . روانه کرد، بیرون کرد، منفصل کرد
— : نَفَى . از شهر بیرون کرد ، از میهن بیرون کرد
— : أَقْصَى . بیرون کرد، خارج کرد، راند
— : أَزَالَ . برداشت، برطرف کرد، از میان برد، محو کرد
— . اِسْتَبْعَدَ : اِسْتَثْنَى . مستثنی کرد، کنار گذارد
اِسْتَبْعَدَ : حَذَفَ . انداخت، فرو گذارد
— الأَمْرَ . امری را بعید دانست
— الشيء : ظَنَّهُ بَعِيداً . خیلی دور پنداشت
اِبْتَعَدَ . تَبَاعَدَ عن : تَجَنَّبَ . دوری جست، پرهیز کرد
— . — عن : فَارَقَ . جدا شد، سوا شد
بُعْد : ضِدّ قُرْب . دوری، جای دور، دوردستی
— : مَسَافَة . فاصله، مسافت، دوری
عن — : من بَعِيد . از جای دور، از راه دور
على — : بَعِيداً . از فاصله دور
مُتَسَاوِي الأَبْعَاد . هم مسافت، هم فاصله، متساوی البعد
بَعْدُ : ضد قَبْلُ . پس از، بعد از، درپی
— : ثُمَّ . دیگر، پس از آن
— : للآن . هنوز، تاکنون
— الآن : في ما — . بعدها، پس از این، از این پس
— ذلك : بَعْدَئِذٍ . پس از آن، سپس، از آن پس

بَعْدَ ما . من بَعْدِ أن . پس از آنکه، بعد از آنکه
بَعِيد : ضِدّ قَرِيب . دور، دوردست
— : قاصٍ . بسیار دور
أَبْعَدُ : أكثر بُعْداً . دورتر، فاصله دارتر
الـ — : الأقصى . دورترین
إِبْعاد: عَزْل . جدائی، تنهائی، دوری، سوائی
— : نَقْل . دور سازی
— . اِسْتِبْعاد : حَذْف . برطرف سازی
٥ أَبْعادِيَّة : ضَيْعَة . مَزْرَعَة . حانوت . روستا، کشتزار
* بَعَرَ الحيوانُ : أَخْرَجَ بَعْرَهُ . فضله انداخت
بَعْرُ الحيوانِ . سرگین، فضله
بَعِير : جَمَل . شتر



* بَعْزَقَ : بَدَّدَ . تباه کرد، برباد داد، تلف کرد
مُبَعْزِق ٥ بِعْزَاق . ولخرج، مسرف، پول تلف کن
* بَعْضُ الشيء : جُزْءٌ منه . برخی، پاره‌ای از آن
— الشيء : قليل منه . کمی از آن
بَعْضُنا (أو بَعْضُكم أو بَعْضُهم) بَعْضاً . یکدیگر، همدیگر
بَعُوض : نَامُوس . پشه
— : بَقّ (واحدته بَقَّة) . ساس
بَعُوضَة : نامُوسَة . یك پشه
— الملاريا . پشه تب مالاریا (آنوفیل)
* بَعْكُوكَة الناس : مجتمعهم . تالار پذیرائی، باشگاه
* بَعْل : زَوْج . شوهر، همسر
— : اسم مَعْبُود الفينيقيين . یکی از خدایان فنیقیها
بَعْلِيّ : جَزَوِي . ضِدّ مَسْقَوِيّ . زراعت بدون آبیاری، دیم
٥ بَعْلزبول : الآله الشرّ . اهریمن
* بَعُوض (في بعض) * بعير (في بعر)
٥ بُعَيْثَادَة : ماء القلي او الرماد . آب قلیائی
* بَغَتَ . بَاغَتَ : فَاجَأَ . غافلگیر کرد، بی‌خبر حمله کرد، سر رسید

انبغت : فوجئ . یکه‌خورد ، متحیرماند ، پس زد

بغتة . مباغتة : مفاجأة . ناگهانی ، غافلگیری

بغتةً : فجأةً . ناگهان ، ناگاه ، یکمرتبه

— : علی غِرّةٍ . ناگهان ، بی‌خبر ، یکدفعه ، غفلةً

بغتيّ . باغت : فجائي . ناگهانی ، غیرمنتظره

* بغداد : عاصمة مملكة العراق . پایتخت عراق

△ بغدادلي (بناء) . ساختمانی ازچوب وگچ

△ بغدادة : خفر . حیاء . شرمروئی

△ تبغدد احساس شرمروئی کرد

* بغشت السماء : أمطرت قليلاً . ریزریز بارید ، نم نم بارید

بغشة : رذاذ . نم نم باران ، باران سبك

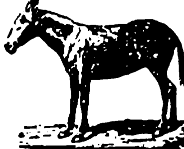
* بغض : صار مُبغَضاً . مورد دشمنی قرار گرفت

أبغض : كرِهَ . دشمنی کرد ، نفرت داشت

بُغض . بِغضة . بغضاء . دشمنی ، کینه ، خصومت
نفرت ، کراهت

مُبغض . بغيض : كريه . تنفرآمیز . نفرت انگیز

— . مبغوض : مكروه
منفور ، مکروه



* بغل : دابّة بين الحصان والحمار
قاطر ، استر

بغّال : صاحب او سائق بغال
قاطرچي ، چاروادار



△ بغلة القنطرة . پایه پل

* بغى : زنى . مرتکب زنا شد ، زنا کرد

— عليه : ظلمه . درحقش بی‌عدالتی کرد ، زورگفت ، ستم کرد

— . ابتغى : رغب في . آرزوی چیزی‌را کرد ، چیزی‌را خواست
میل بچیزی داشت

ينبغي : يلزم . باید ، بایستی ، لازم است

— عليه أن . بایدکه ، میبایستی که

بغي : ظلم . جور ، ستم ، بی‌عدالتی ، بی‌انصافی

— . بغاء : زنى . زناکاری ، فاحشگی ، جندگی

بغيّ : زانية . فاحشه ، روسپی ، زن بدعمل

بُغاء . ابتغاء : رغب . خواسته ، آرزو

بُغية : مرام . هدف ، آرزو ، چیزمطلوب ، مقصود

باغ : ظالم . جفاکار ، بی‌عدالت ، زورگو

— : عاتٍ . سرکش ، بیدادگر ، ستمگر

مُبتغى : مرغوب فيه . مطلوب ، خواسته ، آرزوشده

△ بفت . بفتا . بفتة : نسيج من القطن . چلوار ، قلمکار
بفته سمراء . چلوارقهوه‌ئی

○ بفتيك گوشت کبابی

— پانيه . كتلت بانان خشك شده

* بق (في بقق) * بقال (في بقل)

△ بقالا : △ بقله (راجع بقلة)

* بقبق الماء حباب برآورد ، غلغل کرد

— : ثرثر . پرحرفی کرد ، یاوه گفت

بقباق : ثرثار . یاوه‌سرا ، هرزه درآ ، پرگو ، بیهوده‌گو ، وراج

△ بقبوقة : مكبّبة . جوش‌چرك‌دار ، کورك

△ بقجة : صُرّة . بقچه

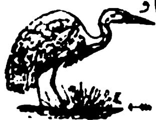
— صابون . قالب صابون

— في تجارة الأبواب . تنگه بالا یا پائین در

* بقدونس : بقلة معروفة . جعفری

* بقر : شق وفتح . شكافت . درید

بقر : جنس البقر . ازجنس گاو



— الوحش . گاوکوهی

أبو — . مرغ ماهیخوارسفید

ثور الـ— . گاونر



بقرة : انثى الثور . ماده گاو

— الماء او البحر : زالحة گرازماهی

البقرة الوحشية : مهاة . بزکوهی عربستان

بقري . گاوی

لبن — . شیرگاو

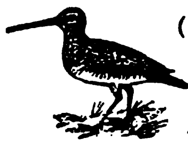
لحم — . گوشت گاو

بَقَّار: راعِي البَقَر او صَاحِبُها . گاوچران یا صاحب گاو
٥ بَقْس : شَجَر و خَشَبُه صلب . درخت شمشاد یا چوب شمشاد
— : خَشَبُ الـ . چوب شمشاد
٥ بُقْسُماط ٥ بَقْسَماط . کاج دوآتشه
٥ بَقْشَشَ : أعطَى حُلْوانًا . انعام داد
بَقْشِيش : هِبَة . بخشش ، انعام ، پول چای
— : حُلْوان . پاداش ، پول چای
• بَقَّعَ الثوبَ : تَرَكَ فيهِ بُقَعًا . لباس را لکه دار کرد ، آغشت
— الثوبَ : لَوَّثَه بالطَّخْة . لباس را رنگی کرد
تَبَقَّعَ : أصابَتْهُ بُقَع . لکه دار شد ، لک برداشت
بُقْعَة : لطْخَة . لکه ، لك
— : مَكان . نُقْطَة . جا ، محل ، مکان
أَبْقَعُ اللون : أَبْرَش . نقطه نقطه ، لك زده ، لك دار
• بَقَّ البَيْتُ : كَثُرَ بَقُّه . پشه درخانه زیاد شد
بَقَّ الماءَ من فيهِ : ٥ بَخَّ . آب از دهانش جست یا پرید
٥ بُق : فَم . دهان
٥ — : جرْعَة صَغِيرة . جرعه کم آب
٥ — من النبيذ . باندازه یك قاشق
بَق (واحدته بَقَّة) : حَشَرَة . جوجو
— الفِرَاش : فَسْفَس . أكلانَ ساس
— دَقِيق . — النباتِ شپشه آرد
شَجَرَة الـ : دِزْدار . نارون ، درخت نارون
٥ بَقَّاق : ثَقَّاق . ثرثار . پرگو ، وراج ، پرحرف
بَقَلَ النبتُ . نَبَتَ . گیاه روئید ، سبز شد
بَقْل (الجمعُ بُقُول) : خُضَر . سبزیجات ، تره بار
بُقُول [٢] : قَطانِي . حبوبُ الطَّبْخ . نُبْش ، حبوبات مانند نخود ولوبیا
بَقْلَة : نَبْتَة . سبزی ، گیاه
— بارِدَة : لبْلاب . باقلای مصر
— حَمْقاء : رِجْلَة . خرفه
— مُبارَكَة : هِنْدِباء . یك جور کاسنی

بَقَّال : خَضَّار . خُضَرِيّ . سبزی فروش
٥ — : بَدَّال . بائِع مأكولات ومَشْروبات . خواربار فروش
بَاقِل : زِرُّ وَرَقَة النبات . غنچه برك
باقِلَى . باقِلاء : فُول . باقلا
٥ بَقَلَة : سَمَك يُشْبِه القُدّ . یك جور ماهی روغنی
— مُقَدَّدَة : ٥ بَكَلا . ماهی خشك شده در آفتاب
٥ بَقْلاوَة : عَجِين مَرْقُوق . باقلوا
٥ بَقْلُولَة : نُفَّاعَة . حباب
• بَقَّم : نَوع من الخَشَب . چوب سرخ معروف به برازیلی
— أسْوَد . چوب سیاه
٥ بُقْوطِي : قَوْطَة . سَلَّة . تفت میوه
• بَقِيَ : دامَ . ماند ، دوام آورد ، بجاماند
— : مَكَثَ . توقف کرد ، باقی ماند
— . تبَقّى : فَضَلَ زیادی آمد
أَبْقَى : حَجَزَ . نگاهداشت ، از دست نداد
— على حَياتِه (مثلًا) . نجاتش داد ، رهانید ، رهائی داد
— . استَبْقَى : حَفِظَ . نگهداشت ، حفظ کرد ، از دست نداد
بَقَاء : دَوام . ادامه ، تمدید ، دنباله
— : مُكُوث توقف ، ماندگاری
— : خُلُود . فناناپذیری ، جاودانی
— الأنْسَب . زندگی پس از مرك دیگری ، انتخاب طبیعی
بَقِيَّة : جُزْء باقٍ . باقیمانده ، باقی ، مانده
— آتَرِيَّة (لعضو) . اندام رشد نکرده
بَقَايا : فَضَلات . پس مانده ها
باقٍ : رَصِيد (في الحِسَاب) . تفاضل ، مانده در حساب
— : مُسْتَمِرّ . باقی مانده
— : فاضِل . مَتْرُوك . زیادی
— : دائِم . دائمی
— الى الأبدِ : أبَدِيّ . همیشگی ، دائمی ، بی پایان ، جاوید
— على أَرْضِهِ : غير مَحْصُود . درو نشده
— حَيّ : لم يَمُت مع غيره . بازمانده ، زنده
الحَيّ الـ : الله . خداوند ازلی وابدی
إبْقاء . اِسْتِبْقَاء : حِفْظ . نگهداری ، حفظ ، حراست

مُتَبَقٍّ : باقٍ . مانده ، باقیمانده

مُسْتَبْقَی . مَبْقِیٌّ علیه . زیادی ، پس مانده



٥ بیك (لقب عثمانی مصری)

* بكارة (فی بكر)

٥ بَكَابِیش } شُنْقُب

٥ بَكاشِین } نوك دراز ، باشله

٥ بكالوریا (فی بكلوریا) . دوره دوم دبیرستان

٥ بِكْباشی : مقدم . نایب سرهنگ

* بَكَّتَ : لَامَ . سرزنش كرد ، نكوهش كرد ، ملامت كرد

تَبْكِیت : لَوْم . سرزنش ، توبیخ ، نكوهش ، ملامت

— الضمیر . سرزنش وجدان ، افسوس ، پشیمانی

٥ بَكْتِیرِیَا : وَاجِبِیَّات . میكربهای گیاهی

* بَكَرَ . بَكَّرَ : قامَ مُبَكِّراً . صبح زود برخاست

— . — : بَدَّرَ . زود آمد ، سرحلیم روغن آمد

اِبْتَكَرَ : اِسْتَنْبَطَ . اختراع كرد ، ابتكار كرد

— الشیءَ : أَخَذَ باكورته . ازفلان ... نوبر كرد

بَكْر : جَمَل صغیر . بچه شتر

بِكْر : أَوَّل مولود الانسان . نخستین فرزند

— : أَوَّل نِتاج للمواشی . نخست زاده جانوران

— : عَذْراء . باكره ، دوشیزه ، شوهر نكرده

— : جدید . نو ، تازه ، نخستین

بَكَرَة البئر وامثالها . قرقره سرچاه و مانند آن

٥ داسَة البَكَرة : چرخ قرقره

بَكَرَة الخیط . قرقره نخ ، ماسوره

— جنزیر الساعة . امرود (در ساعت)

علی بَكْرة ابیهم همگی ، دسته‌جمعی

بُكْرَة . باكِراً : غداً (راجع غدوة) . فردا

— . — . مُبَكِّراً : غُدْوَة . صبح خیلی زود

— علی بَكْرَة : غداً صباحاً . فردا صبح ، بامداد فردا

٥ — فی المِشْمِش . وعده سرخرمن

بِكْرِیٌّ (أو بكریة) : أوّل الأولادِ . نخستین فرزند

بِكْرِیَّة الولادة : تَلِدُ أوّل مرّة . شكم اول

بَكَارَة : عُذْرَة . بكارت ، دوشیزگی

غِشَاء الـ— . پرده بكارت

بُكُورِیَّة : حقّ البكر او سبقه . نخست زادگی

باكُورَة الشیء : أوّلُه . نوبر ، اول هرچیز

بَكِیر . مُبَكِّر : قبل أوانه . نابهنگام ، پیش ازوقت ، بی موقع



٥ بَكْرَج : غَلَّایَة الماء . كتری ، آبگرم كن

٥ پَكِسْتان : حكومة إسلامیة هندیة مُستقلة . كشور پاكستان



٥ بَكَّلَ ٥ بَكْلَ : شَدَّ بالابزیم . باسگك بست ، شرقلاب كرد

بُكْلَة : ٥ اِبْزِیم . قزن قفلی ، چفت ، گیره ، سگك



٥ بَكَلا : سمك البَقَلَة (من نوع القد) ماهی روغن

— مُقَدَّد . ماهی خشك

٥ بَكَالُورِیَة : بكالوریا . دوره دوم دبیرستان

بَكَلوریوس : حائز البكلوریة . دیپلمه

— علوم . شعبه ریاضی

— فنون . شعبه فنی

* بَكِمَ : خَرِسَ . گنگ بود ، گنگ شد

بَكُمَ : سَكَتَ تَعَمُّداً . خاموش ماند ، سكوت كرد

أَبْكَمَ : أَخْرَسَ . زبان بند كرد ، ساكت كرد

بَكَمٌ : خَرَسٌ . گنگی ، لالی

أَبْكَمُ : أَخْرَسُ . لال ، گنگ ، بیزبان ، خاموش

* بَكَی . گریه كرد ، گریست ، اشك ریخت

— المیتَ : ناحَ علیه . برمرده سوگواری كرد ، ماتم گرفت

— بحرقةٍ . زار زار گریست ، بینالی كرد ، شیون وفغان كرد

بَكَّی . أَبْكَی : جَعَلَه یَبْكِی . بگریه درآورد

اِستَبْكَی : هَیَّجَ للبكاء . بگریه انداخت

بُكَاء . بُكًی : نُواح ، گریه ، زاری ، بیقراری ، سوگواری

بَاكٍ : في حالةِ البُكاءِ . گريه‌كننده ، عزادار . سوگوار

— : نائح . نوحه‌گر

مُبْكٍ . مُبَكٍّ . گريه‌آور ، غم‌انگيز ، رقت‌آور

مَبْكِيٌّ (او عليه) . ماسوف عليه

• بَلْ : لكن . امّا ، لكن ، با وجود اين ، با همه اينها ، هرچند

• بِلّ (في بلل) • بَلا (في بلو)

• بِلا : بدون . من دون . بدون ، بي

• بَلاء (في بلي)

○ بلاتين : مَعْدِن ابيض أثمن واثقل من الذهب . طلاى سفيد

• بَلادَة (في بلد)

△ بَلاش : بلا شيء . مفت ، مجاني ، ارزاني

• بَلاس (في بلس) • بَلّان (في بلل) • بَلاهَة (في بله)

• بَلْبَلَ : أقْلَقَ . دست پاچه كرد ، گيج كرد ، سردرگم كرد

— : أفسدَ ، شَوَّشَ . درهم برهم كرد ، آشفت ، فتنه و آشوب كرد

تَبَلْبَلَ : قَلِقَ . ناراحت شد ، پريشان شد

— : تَشَوَّشَ . آشفته شد

بُلْبُل . هزاردستان ايران ، بلبل

— الشَّعْر : طائر . توكا

— : دوّامة △ نَحْلَة . فرفره

بُلْبُلَة : صُنْبور △ بَزْبُوز . دهنه ، سرلوله

بَلْبَلَة ، بِلْبال : قَلَق . اضطراب ، آشفتگي ، پريشاني فكر

— : اختلاط . سراسيمگي ، درهم برهمي

مُبَلْبَل : قَلِق . ناراحت ، آشفته

— : مُشَوَّش . سراسيمه

△ بَلْبُوعَة : حَبَّة . حب ، دانه

• بَلَجَ . انْبَلَجَ . تَبَلَّجَ الصُّبْحُ . طلوع كرد ، سرزد ، آشكار شد

بَلَجَ الحقُّ : ظَهَرَ . حق آشكار شد ، نمايان شد

○ بَلْجِيكا . بَلْجِيكا . كشور بلژيك

بَلْجِيكِيّ . بلژيكي

• بَلَح (واحدته بَلَحَة) : ثَمَرُ النَّخْلِ . خرما

— البَحْر : حيوان صَدَفيّ . يك جور صدف دوكپه

• بَلُدَ . بَلِدَ : كانَ بليداً . احمق و كودن بود

بَلَّدَهُ : عوّده مُناخ البلد . به آب و هواى تازه عادت داد

تَبَلَّدَ : صارَ بليداً . كودن شد ، احمق شد

تَبالَدَ : أظهرَ البلادة . خود را كودن نشان داد يا وا نمود كرد

بَلَد : كلُّ مكانٍ من الارض . ديار ، سرزمين ، كشور

— . بَلْدَة : مدينة . شهر

بَلَدِيّ : مختصّ بالبلد . وطنيّ . بومى ، اهلى

— فلانٍ : وطنيّه . هم ميهن

مَجْلِس — . انجمن شهر

بَلَدِيَّة : بلدة لها مجلس بلديّ . شهردارى

بَلادَة . حماقت ، كودنى ، نادانى

بَليد . كودن ، خرف ، بى شعور

تَبْليد : تَعْويد المناخ . سازش با آب و هواى تازه

﴿بلر﴾ بَلْوَرَ : جعله كالبلّور . بلورى كرد

تَبَلَّرَ . تَبَلْوَرَ . مانند بلور شد

بِلَّوْر . بَلُّور . بلور ، بارفتن

بَلُّورِيّ : مُتَبَلِّر او كالبلّور . بلورى يا مانند بلور

﴿بلز﴾ إبْليز : طِين الـ . ته‌نشين ، رسوب

﴿بلس﴾ إبْليس : شَيْطان . شيطان

— اللعين . رانده درگاه خدا

إبْليسيّ . شيطانى

• بَلْسَم . مرهم ، داروى شفابخش

— مَكَّة . موميائى مكى

بَلْسَمِيّ : كالبلسم او منه . مانند مرهم

• بَلَسان . بَيْلَسان (نبات)

○ بَلْشَفَة : صيّره اشتراكيّاً متطرّفاً . بلشويك كرد

بُلْشُفِيٌّ : رُوسِيٌّ جَدِيد

بُلْشُفِيَّة : مَذْهَبُ رُوسِيا الجديدة . آئين جديد دولت روسيه

شَارَةُ البَلاشِفَة شعار بالشويم

٥ بَلَشُون : (راجع بيوضي في بيض)

• بَلَصَ : أَخَذَ عَنْوَةً . بزور گرفت

— بالتهديد بالفضيحة . باج سبيل گرفت ، تهديد برسوائی كرد

بَلْص : اغتصاب الأموال . زورستانی ، غصب مال ديگران

٥ بَلاص : وعاء لِنقل الماء . كوزه ، آبخوری

• بَلَّطَ : فَرَشَ بالبلاط . سنك فرش كرد

— : أعيا . فرو كشيد ، نشست كرد ، فرو ريخت

٥ — وجهه . بی شرمی كرد ، بی حيا بود ، دريده بود

٥ بَلْطَة : فأس . تبر ، كلنك

٥ بَلْطَجِي : جُنْدِيٌّ يَحْمِل البَلْطَة . سرباز كلنك دار

٥ — : حامي الملاهي الخليعة . لوطی ، آدم بی شرف هرزه ، اوباش ، گردن كلفت

بَلاط : حَجَرُ التبليط . تخته سنك ، سنك فرش

— الملك : قَصْرُه . كاخ سلطنتی

— الملك : بِطانتُهُ . دربار شاهی

— قاشاني (قيشاني) . كاشی (آجر)

— أسمنت . آجر سمنتی

بَلاطَة : قِرْمِيدة بَلاط . لوحه ، تخته سنك

— الضريح : شاهِدَة . سنك روی قبر

بَلُّوط : اسم شجر او خشبه . نام درخت يا چوب آن

— أميركي (خشب) . چوب بلوط امريكا

ثمرة او نواة البلوط . ميوه يا هسته بلوط

شاه بلوط : ٥ كستنا

تَبْلِيط : رَصْف . سنك فرش كردن

— : فَرْش الارض بالبلاط . سنك فرش كردن با آجرهای چهاركوش

مُبَلِّط الأرض . كف كار

مُبَلَّط : مَرْصُوف . سنك فرش شده

٥ بَلْطُو : مِعْطف . پالتو

• بُلْطِي : مُشْط . ماهی كفشك

• بَلِعَ ، ابْتَلَعَ : ازدَرَدَ . بلعيد ، ازدهان فرو برد

— الإهانة : صبر عليها . دشنام واهانت رابخود هموار كرد

— ريقه : استراح . نفس راحت كشيد

بَلَّعَ ، أَبْلَعَ : جعله يبلع . ديگری را وادار به بلعيدن كرد

٥ — الطعام بالماء : أساغه . خوراك را با آب فرو برد

— ريقه : أمهله . مهلت داد

بَلْع ، ابتلاع : ازدراد . بلعيدن ، فرو بردن

بَلاَّعة ، بالوعة : مصرف الماء القذر . آبريز ، گنداب رو

— — : مستودع الماء القذر . منجلاب

نقب الـ — : هبيب (كلمة عجمية) . چاهك

• بُلْعُم ، بُلْعُوم : مَزْرَد . گلوگاه

بُلْعُومِيّ : مختصّ بالبلعوم . وابسته به گلو

بَلْعَمَة (جمعها بلاعم) : خلية الدم البيضاء . ياخته ميكروب خوار

• بَلَغَ : أدرك . وصل الى . به... رسيد ، وارد شد ، دست يافت

— الولد : أدرك . بسن بلوغ يا تكليف رسيد

— سِنّ الرشد . بالغ شد

— الثمر وغيره : نضج . ميوه رسيد ، كامل شد

— المقدار كذا . به اندازه ... سرزد

— ه كذا : علم به . از... اطلاع يافت ، آگاه شد

بَلَّغَ ، أَبْلَغَ الخبر : أوصله . ابلاغ كرد ، رساند ، آگاهی داد

— — : أخبر . اطلاع داد

— — عنه : خبّر . گزارش داد

— — عنه : وشى به . بدگوئی كرد ، سخن چينی كرد

بالَغَ : غالى . مبالغه كرد ، گزافه گفت ، اغراق گفت

تَبَلَّغَ بالشيء : اكتفى . به... راضی شده ساخت ، قناعت كرد

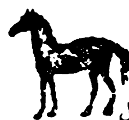
بُلْغَة : كفاف . كفايت ، مقدار كافی بخور و نمير

بَلاغ : خبر . اطلاع ، گزارش

— : إعلان . اعلاميه ، بيانيه ، آگهی

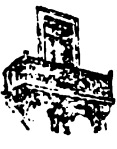
— : رسالة . پيام ، خبر

— : إنذار . يادداشت ، اعلام
— أخير أو نهائي . اتمام حجت ، اولتيماتوم
بَلاغَة : فصاحة . سخنوري ، سخن پردازي ، زبان آوري
عِلم الـ . علم معاني بيان
بالِغ : ضِدّ قاصِر . كبير ، بالغ ، بحد رشد رسيده
— : مُراهِق . جوان
— : تامّ النموّ . كامل ، رسيده
بُلوغ : تَمام النموّ . رسيدگي ، كمال
— : إدراك الغَرَض . رسيدن بمقصود ، نيل ، كاميابي
— : إدراك سِنّ الرُشد . رشيد
— : مُراهَقة . سال بلوغ
بَليغ : فَصيح . سخنور ، سخن پرداز ، زبان آور
جُرح — . زخم شكاف دار ، عميق
خِطاب — . سخنراني بسيار مؤثر ، بافصاحت وبلاغت
مَبلَغ : قَدْر ، كَمِّيّة . اندازه ، مقدار ، ميزان
— : حَدّ الشيء ونهايته . حدّ ، اندازه ، پايان هرچيز
مُبلِغ : مُخبِر . مخبر ، خبررسان
— : واشٍ ٥ فَتّان . سخن چين ، دو بهم زن ، فتنه انگيز
مُبالِغ : مُغالٍ . گزافه گو ، لاف زن
مُبالَغة : مُغالاة . گزافه گوئي ، اغراق گوئي
• بَلغَم : نُخامة الصدر . بلغم ، خلط
بَلغَمي . بلغمي
— المزاج . سست ، بيحس ، بي عاطفه ، خونسرد
٥ بَلَف : أوهَم وخَدَعَ . لاف زد ، توپ زد ، فريب داد
بَلف : إيهام ، خِداع . فريب ، گول
— : صِمام (انظر صمم)
بَلِقَ : كانَ أبلَقَ اللون . سفيد وسياه بود
أبلَق : في لونه بياض وسَواد . داراي رنگ سياه وسفيد



الطائر الـ : طائر مُغرِّد . چكچكي (پرنده)
• بَلقَع : أرض قَفر . زمين خشك ونا حاصل ، بيابان

٥ بُلُك (راجع بلوك)



٥ بَلكون : شُرفة . بالاخانه
• بَلَّل . بَلَّ بالسائل : ترّكرد ، نمناك كرد ، آب نم زد
أبَلَّ من مَرَض . بهبودي يافت ، نيروي تازه گرفت ، بحال آمد ، شفا
إبتَلَّ . تَبَلَّلَ بالماء . ترشد ، مرطوب شد ، نمناك گرديد
بَلَّ من مَرَض : شُفِيَ . شفا ، بهبودي از ناخوشي
بَلَل . تَبَلُّل . تري ، رطوبت
بَليل (هواء) : نَدِيّ بارِد . نسيم خنك ومرطوب
٥ بَاليلَة : قمح مقشور مسلوق بالبن وسكر . گندم پوست كنده جوشيده در شير با دارچين وشكر
مُبَلَّل . مُبتَلّ . مَبلول . تر ، مرطوب ، نمناك
— ، — جداً . خيس
٥ بَلّان : خادِم الحمّام . خدمتكار حمام



٥ بَلّانة : خادِمة الحمّام . زن كيسه كش
٥ — : ماشِطة . بند انداز
٥ بَلَنجة الشريط الحديدي . لت بند ، پيوند اتصالي راه آهن
٥ بَلَنك : نَصّابة مقصّ . مانند تيغه هاي قيچي



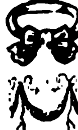
• بَلِهَ : كانَ أبلَه . سبك مغز بود ، احمق بود ، سبك سر شد
بَلَه . بَلاهة : ضَعف العَقل . سبك سري ، حماقت ، سفاهت
بَلْه : دَع واترُك . صحبتش را نكن
أبلَه : ضعيف العقل . احمق ، سبك مغز ، خرفت
٥ بِلهَرسِيّة : سَفيري . ناخوشي مجراي ادرار (بلهارسيا)
• بلور (في بلر)
٥ بَلوزَة : فالوذج ، هُلام . پالوده
مطبعة — . اسباب رونوشت برداري
٥ بُلوزة : ٥ بُلُك . صِدار . پيراهن يا جامه گشاد
• بَلّوط (انظر بلط)
٥ بُلوك ٥ بُلُك : فَوج ، جَماعة . گروه ، جماعت
— امين : درجة عسكرية . افرجزء ، كارپرداز
٥ بَلّون : مُنطاد . بالون



• بَلوى (في بلي)
• بَلِيَ الثوب : صارَ رَثّاً . لباس پوسيد ، كهنه شد ، ژنده شد
— الشيء : تَغَيَّر او فَسُد . پوسيد ، فاسد شد ، گنديد
— الشيء : تَعَفَّن . گنديد . ضايع شد

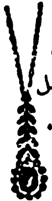
بُلِيَ . ابْتُلِيَ بِبَلِيَّةٍ . پريشان شد ، گرفتار شد ، « چلد شد »
ابْتَلَى . بَلاَ : جَرَّبَ . رنج ديد ، آزمود ، بلا ديد
أَبْلَى . پوساند ، تحليل برد ، آزمايش كرد
بَالَى بِهِ : اكْتَرَثَ . باو اعتنا كرد ، توجه داشت ، دقت كرد
٥ تَبَلَّى على : اتَّهَمَ باطِلاً . تهمت زد ، بدنام كرد ، افترا زد
بَلَاءٌ : مِحْنَة . مصيبت ، عزدگى ، بيچارگى ، آزمايش سخت
— : مَرض البَرْص او الجذام . بيمارى خوره يا جذام
بَلْوَى . بَلِيَّةٌ : مُصِيبَة . آفت ، فاجعه ، بدبختى
بَالٍ : رَثّ . كهنه ، پوسيده ، از هم دررفته
— : فاسِد . مُتَعَفِّن . تباه ، گنديده ، خراب ، ضايع
— : ناخِر . مَسُوس . پوسيده ، كرم خورده
بَلَى : نَعَمْ . بلى ، آرى ، البته ، درست است
تَبْلِيَة : اتهام باطِل . تهمت ناروا و دروغ
مُبَالٍ : مُكْتَرِث . مواظب ، متوجه ، با دقت
مُبَالاة : اكْتِراث . توجه ، التفات ، آگاهى ، دقت ، ملتفت



٥ بِلِيَتْشُو : بُهْلُول . دلقك
٥ بليد (فى بلد)
٥ بِيَنْرْدُو . بليارد ←
مائدة الـ : ميز بازى بليارد

عَصَا الـ : ٥ سِتِيكَة چوب بليارد
٥ بَلْيَعَال : مِن أسماء إبليس . يكى از نامهاى شيطان
٥ بَلِيلَة (راجع بلل)
٥ بَلّين ٥ بَلّينَة : عَظم الحوت . استخوان نهنگ
٥ بَلّيورا : غِشاء الرئة . پرده نازك ريه
التهاب الـ : ذاتُ الجَنْب . بِرْسَام . سينه پهلو
٥ بَلْيُون : الف مليون فى امريكا ومليون مليون فى الكلترا . هزار ميليون
٥ بِمْباشِي : ٥ بِكْبَاشِي . نايب سرهنگ
٥ بُمْبَاغ : رَبْطة الرَقَبَة . گردن بند ، كراوات
— : حِلْيَة مِثالِيَة . والبرُ هلال مانند
٥ بُمْبَة : قُنْبُلة . بمب ، نارنجك
٥ بَمْبَه ٥ بَمْبِي : أحمر قانٍ . سرخ روشن

٥ بُنّ (فى بنى) ٥ بُنَّ ٥ بنان (فى بنن) ٥ بنت (فى بنى)
٥ بِنْتُو : ٢٠ فرنك ذهب . بيست فرانك طلا

٥ بَنْتُفْلِي : خُفّ . دم پائى ، نعلين ←
٥ بَنَجَ : رَجَعَ الى أصلِهِ . بر كيش نخستين خود بازگشت
بَنَّجَ : نَوَّمَ بالبَنْجِ . با كلوروفورم بيهوش كرد
— : خَدَّرَ (افقد الحس) . بى حس كرد ، تخدير كرد
بَنْج : نبات مُخَدِّر وسام . بنك
٥ — : ٥ كلوروفرم . مَشْموم منوّم . داروى بيهوشى
بِنْج : بُنْك . أصل . دودمان ، خانواده
تَبْنيج : مَوضِعيّ . تخدير موضعى
٥ بِنْج بُنْج : تِنِس المائدة (تعريب مصري) بازى پينگ پونگ
بَنْجَة السَبُع ٥ قِرْنْ جَمْر . كفگيرك ، سياه زخم



٥ بَنْجَر : شَمَنْدَر . چغندر
٥ بَنْد : عَلَم كَبير . لِواء . بيرق ، پرچم ، درفش
— : مادّة (من قانون او مُقارَطة) . ماده ، فصل
٥ بَنْدَتيف : مِجْوَل . آويز ←
٥ بَنْدَر : مدينة تجاريّة . شهر تجارتى
— : مدينة مَركَزيّة . شهر مركزى
٥ بُنْدُق : جِلَّوز . شجر او ثمره . فندق
٥ خَشَب — . چوب سوند يا ونيز
خازِن الـ : طائر . نام يك پرنده زيبا
بُنْدُقَة : واحِدة البُنْدُق . فندق
— : رَصاصَة . گلوله
بُنْدُقيّ : نقد قديم او عيار ذهب . سكه زر كه در قديم رواج داشت
ذَهَب — : (عيار ٢٤ قيراط) ٢٤ قيراط طلا
بُنْدُقِيَّة : بارودة . تفنگ



— رَشّ : جِفْتَه . تفنگ شكارى
— رَصاص (شَشْخان) شُشلول
— هَواء . تفنگ بادى
— سَريعة الطَلَقات . مسلسل

مَدِينَةُ الـ : ٥ فِنِيس .شهر ونيس در ايتاليا

٥ بَنَدُورَى : ٥ طَمَاطِم ٥ قُوطَة
گوجه فرنگی

٥ بَنْدُول : رَقّاصُ السّاعَةِ وغيرها . رقاص ساعت

— السّاعَةُ الصَّغيرة . فنرپاندول ساعت

٥ بَنْدِير : دُفّ ٥ طار . دف ، دايره زنگی

٥ بَنْدِيرَة . پرچم دم جلچله ئی

٥ بَنْزَهِير : لَيْمُون صَغير . ليموی كوچك

بَنْزَهِير — . پازهر ، پادزهر

٥ بَنْزِين : سائل سَريع الاشتعال
بنزين

٥ بِنْسَة : (راجع ماقَط في انفط)

٥ بَنْسِيه : زَهْرَة الثالوث . بنفشه فرنگی

٥ بِنْصِر : الاصبع بين الخنصر و الوسطى
انگشت انگشتر

٥ بُنْط : في العاب الوَرَق والطباعة وغير ذلك
پونت . پنت

٥ بَنْطُغْرَاف
نقشه سوادكن

٥ بَنْطَلُون : سِرْوالٌ إفْرَنْجِيّ شلوار

— تَحْتَانِيّ . شلوار زير

— قَصِير . تنكه

— الرُّكُوبِ . شلوار سواری

٥ بَنْطُمِتْر

٥ بَنْطُمِيم : تَمْثِيل صَامِت . نمايش گنگ ، لال بازی

٥ بُنْطَة مِثْقاب
مته

٥ بُنْطَايِلَة الحِذاء : قُرْطُوم
پنجه كفش

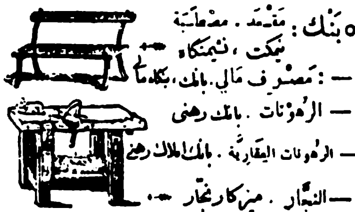
٥ بَنَفْسَج . بنفشه

بَنَفْسَجِيّ (اللون) . رنگ بنفشه

٥ بَنِقَة . بَنِيقَة : ٥ سَمَكَة (لِتَوْسِيعِ الثوب) . تكه سرگوش
برای گشاد كردن لباس

٥ بُنْك : أصْل . اصل ، ريشه ، دودمان

— العُمْر : عنفوانه . بهار جوانی



٥ بَنْك : مَقْعَد . مصطبة
نيمكت ، نشيمنگاه

— : مَصْرِف مَالِي . بانك ، بنگاه مالی

— الرُّهُونات . بانك رهنی

— الرُّهونات العِقارِيّة . بانك املاك رهنی

— النجّار . ميز كار نجار

٥ بَنْكِرْيَاس : مِعْقَد . لوزالمعده

بَنْكِرْيَاسِيّ : مِعْقَدِيّ

العصير البنكرياسي . شيره لوزالمعده

٥ پِينَكل : امية وَرَق

٥ بَنْكنُوت : عُمْلَة وَرَقِيّة . اسكناس ، شهروا

٥ بَنْكِير : صَيْرَفِيّ . بانكدار

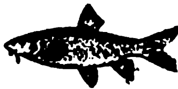
— : مَالِيّ . ذُو مالٍ . دارا

٥ بَنَّنَ الشّاةَ : ارتَبَطَها ليسمّنها . گوسفند را به علف بست

بُنّ : حَبُّ القَهْوَةِ . دانه قهوه

— مَسْحُون . قهوه كوبيده

بُنِّيّ (اللون) . قهوه ئی رنگ



٥ بِنِّيّ : سَمَك نَهْرِي
ماهی بِنّار

بَنَان : أطْرافُ الأصابع . سرانگشتان

طَوْعُ ـــهِ . بيرو يا آلت دست ، دراختيار او

على أطرافِ ـــهِ . مانند آب روان بود . خوب ميدانست

٥ بَنُو (راجع بنى) . فرزندان

٥ بَنْوار : خَلْوَة (في تياترو) . درجه اول تماشاخانه

٥ بَنَى ، ابْتَنَى : شَيَّدَ . ساخت ، بناكرد

تَبَنّى : اتَّخَذَ إبناً . بفرزندی قبول كرد

بِنْتُ فُلان : إبْنُهُ . پسرش

بَنُو فُلان . فرزندان....

بَنُون : أبْنَاء . أوْلاد . پسران ، فرزندان

بُنُوّة : حالةُ او صِفَةُ الابنِ . حالت يا صفت پسر، فرزندی ، پسری

بَنَوِيّ : مختصّ بالبنين . فرزندی

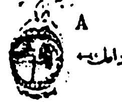
بِنْت ١ : إبنة . صَبِيَّة . دختر، دوشيزه



— : ٥ عَرُوسَة . دُمْيَة . عروسك

— : في وَرَقِ اللعب . بی بی

— الشَّفَة : كَلِمَة . كلمه، سخن A



٥ — الأُذُن : لَوْزَةُ الحَلْق . لوزه، بادامك

— اليَمَن : قَهْوَة . قهوه

بَنَاتُ الدَّهْرِ . آفتها، مصيبتها، بدبختيها، پيش آمدهای ناگوار

— الهَوَى . زنان بدكار، هرزه، فواحش

بِنَاء . بُنْيَان ١ : تَشْيِيد . برپا سازی

— . — . بِنَايَة : عِمَارَة . ساختمان، عمارت

— : صِنَاعَةُ البِنَاء . بنائی، خانه سازی

— : نَوْعُ البِنَاء . تَرْكِيب . ساخت، تركيب، سبك، طرز

بِنَاءً على . بنابر، طبق، برحسب، موافق، مطابق

— عليهِ . بنابراين، ازاينرو، برطبق آن

— على طَلَبِ . . . بنابرتقاضای، بنابردرخواست . . .

بُنْيَان ٢ : تَرْكِيب . تركيب، ساخت

شَجَرَةُ الـ— . درخت انجير هندی

بُنْيَانِيّ : تَرْكِيبِيّ . ساختمانی

بَنَّاء : مَن صِنَاعَتُهُ البِنَاء . بنّاء

— . بَانٍ : الذي بَنَى او يَبْنِي . سازنده

— حُرّ : ماسُونِيّ . عضو جمعيت فراماسون يا فراموشخانه

بِنَايَة : مَبْنًى . عِمَارَة . ساختمان

بِنْيَة الجِسْمِ : تَرْكِيبُه . ساختمان بدن انسان

— الكَلِمَة : صِيغَتُها ومادَّتُها . ساختمان كلمه

صَحِيح الـ— . سالم، تندرست

إبْن : الوَلَدُ الذَّكَر . پسر

— الشَّرْق (مثلاً) . شرقی

— السَّبِيل : المُسَافِر . رهرو، رهگذر، پياده رو، آواره

— السَّبِيل : مُتَشَرِّد . آواره

— غَيْر شَرْعِيّ : ابن حَرَام . حرامزاده

— بالتَّبَنِّي . مُتَبَنَّى . پسرخوانده

— الأخ او الأُخْتِ . پسر برادر يا خواهر

— العَمّ او الخَال او العَمَّة او الخَالَة . عموزاده، دائی زاده

— الزَّوْج او الزَّوْجَة : رَبِيب . ناپسری

إبْنِيّ : بَنَوِيّ . فرزندی

أَبْنَاء : بَنُون . أَوْلَاد . فرزندان

إبْنَة : بِنْت ٢ . دختر

— الأخ او الأُخْت . دختر برادر يا خواهر

— العَمّ او الخَال او العَمَّة او الخَالَة . دختر عمو يا دائی

— الزَّوْج او الزَّوْجَة : رَبِيبَة . دختر شوهر يا زن

تَبَنٍّ : إتِّخَاذُ الوَلَدِ كابْنٍ . فرزند خواندگی

مَبْنِيّ : مُشَيَّد . ساخته شده

— : لا يَنْصَرِف (في النحو)

مَبْنًى (الجمع مَبَانٍ) : بِنَايَة . عِمَارَة . ساختمان، عمارت

حُرُوف المَبَاني ٢ : حُرُوفُ الهِجَاء . حروف هجا

٥ بِنِي : عُمْلَة انكليزية (٤ ماليمات) . پنی



٥ بَنْيُو : حَوْضُ الإسْتِحْمَام . وان، حوضچه حمام

* بهاء (في بهي) * بهار (في بهر) * بهاق (في بهق)

* بَهَتَ . بُهِتَ : دَهِشَ . سرگشته شد، مات ومبهوت گرديد

— . — : سَكَتَ مُتَحَيِّراً . زبان بند شد

بَهَّتَ : بَغَتَ . غافلگير كرد، متعجب ساخت

٥ — اللونُ : ذَهَبَ . نَقَصَ . كم رنگ شد، رنگش را باخت

بَهَتَ . بَاهَتَ : أَدْهَشَ . به تعجب انداخت

بُهْت . بُهْتَان : كَذِب . دروغ . تهمت

— . — : افْتِرَاء . افتراء

٥ باهِت : ناقِص (لون) . رنگ پريده

* بَهَجَ . أَبْهَجَ : فَرَّحَ . خورسند كرد، خوشحال كرد

بَهِجَ . ابْتَهَجَ بهِ . از.. خوشحال شد، شاد شد

بَهُجَ : حَسُنَ . خوش شد، باشكوه شد

بَهْجَة : رَوْنَق . شكوه، درخشندگی . تابش، جلا

— . ابْتِهَاج : سُرُور . خوشی، خوشوقتی، لذت، مسرت، شادی

بَهِج . بَهِيج . مُبْهِج . لذت بخش، مطبوع، دلكشا

مُبْتَهِج خوش وخرم

• بَهَرَ النَّظَرَ . خيره کرد ، مبهوت کرد

بُهِرَ بَصَرُهُ . خيره شد

— . انبَهَرَ نَفَسُهُ . نَفَس زد ، تپيد . از نفس افتاد

٥ بَهْوَرَ الجرحَ : جَهَّاهُ . دهانه زخم را گشاد تر کرد

بُهْر : انقطاع التَّنَفُّس من الإعياء . بی نفسی ، نفس بريدن از خستگی

بُهَار : قُطن مَحْلوج . پنبه حلاجی شده

بَهَار : تَابِل . افاوِية . ادويه مانند فلفل و زرد چوبه

بَاهِر : يُبْهِرُ النَّظَرَ . خيره کننده

نجاح — . موفقيت شايان ، کاميابی بزرگ

أَبْهَر : ٥ الشريان الأَوْرطي . شريان دريچه قلب

مَبْهُور : لَاهِث . از نفس افتاده ، نفس گرفته

• بَهْرَجَ : زَوَّقَ . آراست ، آرايش داد ، زينت داد

تَبَهْرَجَتِ المرأة : تَزَيَّنَت . خود را آراست ، پيراست ، بزک کرد

بَهْرَجُ : باطِل أو زائف . خوش نما ، سر و صورت دار ، بيهوده

— : دِرْهَم زائف . سکه تقلبی

— . بَهْرَجَان : ٥ تَاسُّ كالمنيوط . بولك ، زورق و برق دار

— . مُبَهْرَج : « لَوْن » زاهٍ . رنگ زننده

• بَهْرَج ؟ : مُزَوَّق . خوش نما ، زرق و برق دار

• بَهَظَ . أَبْهَظَ : أَثْقَلَ على . زياد بار کرد ، گرانبار کرد ، تحميل کرد

بَاهِظ : ثَقيل الاحتمال . سنگين ، گران . بسيار زياد ، گزاف

— : زائد عن الحدّ . بيش از اندازه

ثَمَن — . بسيار گران

• بَهَق ٥ بُهَاق : مَرَض جِلْدِي (غير البَرَص) . يک جور ناخوشی جلدی

— الصَّخر : نَبات كالطحلب يعلو الصخر . گياه گل سنگ

• بَهَلَ : لَعَنَ . لعنت کرد ، دشنام داد

تَبَهَّلُوا . تَبَاهَلُوا : تَلَاعَنوا . يکديگر را دشنام دادند ، لعنت کردند

إِبْتَهَلَ . لابه کرد ، تضرع کرد ، التماس کرد

بَاهِل : لا عَمَلَ لَهُ . بيکار

إِبْتِهَال . لابه ، التماس ، درخواست

مُبْتَهِل . التماس کننده

٥ ءَلَى البَهْلي : بلا حَياء . گستاخی ، بی حيائی ، بيشرمی

٥ بَهْلَوَان : اللاعب على الحَبْل . بند باز



عَصَا الـ . چوب موازنه



بَهْلَوانِيّ . بند بازی

حَرَكَات بَهْلَوانِيَّة هَوائية . کارهای حيرت انگيز ريسمان بازی

• بُهْلُول : ٥ بِلْيَاتشو . دلقک ، لوده ، مسخره

• بَهَم . بِهَام : أولاد البقر والمعز والضأن . گوساله ، بره و بزغاله

أَبْهَمَ الكلامَ . سربسته و پيچيده حرف زد

— . إِسْتَبْهَمَ عليه الكلامُ . از جهت معنی مبهم و پيچيده بود ، نفهميد

بَهِيم : أَسْوَد حالِك . سياه کهربائی ، قيرگون ، سياه تاريک

حائط — : مُصْمَت (لا فتحة فيه) . ديوار بی شکاف

بَهِيمَة : حَيَوَان . حيوان ، چارپا

بَهِيمِيّ : حَيَوَانِيّ . حيوانی

بَهِيمِيَّة : حَيَوَانِيَّة . جانور خوئی

بَهَائِم : جمع بهيمة . حيوانات

٥ — المزرعة : مَوَاشٍ . سائمة . گله گاو و گوسفند ، رمه

إِبْهَام : إِلتِباس أو غُمُوض . ابهام ، شک ، پيچيدگی

— اليَد . شست دست ، انگشت بزرگ

— الرِّجْل . شست پا

مُبْهَم : مُلْتَبِس . مشکوک ، ناروشن ، تيره

— : غامِض . مشکل ، پيچيده

عَدَد — (في الحساب) . عدد مطلق

• بَهُوَ . بَهِيَ . بَهَا : كانَ بَهِيًّا . زيبا بود ، درخشان و تابان بود

بَهْو : رَدْهَة بيتيّة (دار) . سالون ، تالار ، اطاق بزرگ

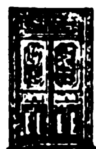
بَاهَى: فَاخَرَ. بالید، نازید، مباهات کرد، فخرکرد
بَهِيَ، بَاهٍ[1]: زَاهٍ (لون). نمایش دار، بازرق وبرق، تابان
—، —: جَمِيل. زیبا، قشنگ، درخشان
—، —: مُشْرِق. شایان
بَاهٍ[2]: فَاخِر. مجلل
بَهَاء: حُسْن. زیبائی، خوبی، پرتو، شکوه، جلال، لطافت
—: إِشْرَاق. تابش، درخشندگی
تَبَاهٍ، مُبَاهَاة. لاف، خودستائی
* تهيم (في بهم)
* بَوَّأَ، أَبَاءَ الرَّجُلَ مَنْزِلاً. منزل داد، جا داد
— المَكَانَ: حَلَّ فِيهِ. دریك مكان اقامت كرد
بَاءَ: رَجَعَ. بازگشت، برگشت، رجوع کرد
— بِهِ. پس آورد
تَبَوَّأَ العَرْشَ. وارث تخت شد، برتخت نشست
بِيئَة: مَقَام. مقام، موقعیت، وضع، محیط، منزل
—: مُحِيط. محیط، اطرافیان
—، مَبَاءَة: مَنْزِل. اقامتگاه
تَبَوُّؤُ العَرْشِ: إِعْتِلاؤُه. تخت نشینی، وراثت تاج وتخت



* بُوَاء: حَيَّة عَظِيمَة غَيْر سَامَّة. ماربزرگ غیرسمی، بوآ
* بَوَّاب * بَوَّابَة (في بوب)
* بَوَائِير (في بسر)

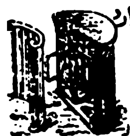


* بَوَاكِي: سَوَابِيط. گذرگاه طاقدار سرپوشیده، ساباط
بَاكِيَة: عَقْد. قَنْطَرَة. طاق، قوس، طاق نما
* بَوَّبَ الكِتَابَ: قَسَّمَهُ فُصُولاً. کتاب را فصل بندی کرد
— الأَشْيَاءَ: رَتَّبَهَا. چیزها را مرتب کرد، طبقه بندی کرد

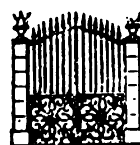


بَاب: مَدْخَل. در، جای ورود
— مِن كِتَاب: فَصْل
— أَرْضِي أو سَقْفِي. دریچه درکف یا سقف اطاق

— . بَابَة: رُتْبَة. رتبه، درجه، طبقه
— أَفْنَاف (انظر لفف). درب خودکار



— دَوَّار. دری که چهار بازوی گردنده دارد
— جَهَنَّم. دروازه جهنم
الـ العالي (سابقاً). دربار خلافت خلفای آل عثمان
من — كذا. ازقوی، ازراه
من — أَوْلَى. بیشتر، تا یك اندازه
بَابِيّ (في علم التشريح). سیاهرگ باب، ورید باب
بَوَّاب: حَارِسُ البَابِ. دربان، نگهبان
— المعدة: فَتْحَتُهَا البَوَّابِيَّة. باب المعده



بَوَّابَة: رِتَاج. دربزرگ، دروازه
— القَنْطَرَة. آب بند، دریچه پل
مُبَوَّب. طبقه بندی شده
* بُوبُو العَيْن (في بأبأ)
* بُوتَاسَا: قِيلِي. شخار خاكستر
— كَاوِيَة. پوطاس محرق
* بُوتَاسيوم: قَلاء. وابسته گروه قلیاها
* بُوتَقَة: بُوطَة. بوته، دهنه کوره
* بُوجِيه. بُوجِي الأتُمبيل وغيره: وَارِيَا. شمع
* بَوْح. إِبَاحَة. فاش کردن، آشکار کردن، اجازه دادن
إِبَاحَة[2]: إِجَازَة. اجازه
— السِّرّ. فاش ساختن
—: تَبْرِير. تبرئه، برائت، روسفیدی
ظُرُوف الـ. موجبات وعوامل تبرئه، اوضاع واحوال
إِبَاحِيّ: اشْتِرَاكِيّ مُتَطَرِّف. انقلابی افراطی، منکر هرچیز
إِبَاحِيَّة: اشْتِرَاكِيَّة مُتَطَرِّفَة. انکار هستی
بَاحَ السِّرُّ. راز پنهان آشکار شد، فاش شد
— إِلَيْهِ بِالسِّرِّ. برایش فاش کرد. به پرده گفت، درد دل کرد
أَبَاحَ الشَّيْءَ: عَدَّهُ مِلْكاً لِلجَمِيعِ. هرچیز را ملك عمومی دانست
—: أَجَازَ. اجازه داد، رخصت داد
—: حَلَّلَ. حلال شمرد، تجویز کرد

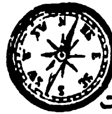
إستباحَ العَمَلَ : عَدَّهُ مُباحًا . جايز شمرد ، شرعی دانست
ـــــهُ . اورا از حقوق وحفاظت قانون بی‌بهره کرد
— مالَهُ : ٥ صادَرَهُ . دارائی اورا مصادره کرد
باحَة : ساحَة . میدان ، فضا گاه
إستباحَةُ الدَّمِ او الأموال . حلال دانستن جان ومال دیگری
مُباح : جائز . جایز ، روا
— : مُحَلَّل . حلال ، شرعی ، قانونی
— : عُمومي . آزاد ، برای همه
(بوخ) باخَ : سَكَنَ وفَتَرَ . فرونشست ، سست شد
— اللحمُ : مُسِيخٌ . بی مزه شد
٥ بائخ : لا طعم له . بی مزه
٥ بودره : لُمَّة . مَسْحُوق الزينة . پودر زیبائی
— القَرِيتِ . گرد
عُلْبَة الـ . قوطی پودر
فُرْشَة الـ . فرچه پودر
٥ بُودَقَة : ٥ بُوتَقَة . بُوطَة . بوته
٥ بُوذا : مُؤسِّس الديانة البوذية الهندية . بودا
بُوذِيّ : تابع دين بُوذا . بودائی
بُوذِيَّة : دِينُ بوذا العظيم (في الهند) . کیش بودا
* بُور : أرض متروكة بلا زرع لإراحتها . زمین شخم شده وکاشته نشده ، آیش
٥ أرض — : قاحِلَة . زمین شوره زار ، خشک ، لم يزرع
بَوَّرَ الأرضَ . زمین را آیش کرد
— : عَطَّلَ . تباه کرد ، فاسد کرد ، ضایع کرد
بارَ : تَلِفَ . خراب شد ، فاسد شد
— العَمَلُ : لم يَنجح . ناکام شد ، نتیجه نگرفت
ـت الأرضُ . بی زراعت ماند
ـت السُّوقُ . بازار کساد شد ، راکد شد
ـت السِلْعَة . جنس روی دست ماند ، بفروش نرفت
بَوار : خَراب . تباهی ، خرابی ، فنا
دارُ الـ : جَهَنَّم . جهنم ، دوزخ
* بُؤرة (في بأر) : مَركَز التَجَمُّع . کانون ، مرکز اجتماع ، مرکز اصلی

٥ بُورْصَة : مُصَفِّق . بورس ، مرکز خرید وفروش سهام بازرگانی
— الأوراق المالية . جایگاه معاملات سهامی
— البضاعة . مرکز معامله کالاهای تجارتی
* بُورَق . بُورَق : نوع من النطرون . تنکار
— أرمني . جوش شیرین
* بُورِيّ : سَمَك . شاه ماهی ، ماهی سفید
٥ — الصائغ : ما يُنفَخ به على النار . دم زرگری
٥ — : نَفِير . شیپور ، بوق
٥ بُورِيه . خانه کشو
٥ بَوَّزَ : تَجَهَّمَ . ترشروئی کرد
بُوز الابريق وأمثاله . دهانه کوزه
— الحذاء او الجورب . سر پنجه کفش یا جوراب
— الحيوان : فَمُه وأنفه معًا . خَطْم . پوزه
— الإنسان : فَمُه . دهان
ـ ـة : ٥ دَنْدَرْمَة . حليب مُثَلَّج . بستنی
٥ بُوزَة : جِعَة مِصرِيَّة . آب جو مصری
باز . بازِي : صَقْر . شاهین ، بازشکاری
* بُوس : تَقْبِيل . بوسیدن ، ماچ کردن
باسَ : قَبَّلَ . لَثَمَ . بوسید ، ماچ کرد
بَوْسَة : قُبْلَة . بوسه ، ماچ
* بُؤس (في بأس)
٥ بُوسْتُو : مِشَدّ الخَصْر . شکم بند زنانه
٥ بُوسْتَه ٥ بُوسْطَة : بَرِيد (راجع برد)
* بَوَّشَ القومُ : صَخِبوا . داد وبیداد کردند ، سر وصدا راه انداختند
٥ — الشيءَ : تَقَمَّعَهُ لِيَلِين . خیساند ، درآب نرم کرد
بَوْش وأَوْباش : رَعاع . توده ، طبقات پست مردم
٥ بُوشُ القُماشِ : ما يكون عليه قبل غسله . چوبک
* بُوص : نَسِيج من حرير أو كتّان . پارچه ابریشمی یا کتانی
٥ — : قَصَب . نی

بوصاء : ٥ القمر والنجوم (عود يشعل . آتش بازی ومتی يخرج منه شرر ملوّن) بچه ها

٥ بوصة : ١/١٢ من القدم الانكليزي (٥٤ر٢ سنتی)

٥ بوصلة : إبرة الملاّحين . قطب نما ←



٭ بوطة : ٥ بوتقة . بوته

٭ بوع : عظم يلي ابهام القدم او الكف . استخوان انگشت پا یا انگشت دست

باع : قدر مدّ اليدين . باندازه درازی انسان

طويل الـ : مقتدر . توانا، شایسته، کارآمد، لائق، زرنگ

قصير الـ : عاجز . ضعيف، ناتوان، نالایق

بالباع والذراع . باتمام وسائل، بانتهای کوشش، بهر وسیله که باشد

٥ بوغادة : ماء الرماد . آب قلیائی

٥ بوغاز : مضيق مائي بين بحرين . تنگه آبی بین دو دریا

٥ — : ميناء . بندرگاه

٭ بوغ . بوغة : هبوة . تخم میکروب

بوغي . میکروبی



٥ بوفية : مقصف . جای خوراک و آشامیدنیها

— : خزانة أدوات المائدة . میز ظروف دار

٭ بوق : نفخ في البوق . بوق زد



بوق : نفير . نفير، شیپور ←

— : حلزون بحري كبير . یکجور صدف حلزونی بزرگ



— الفنغراف او السيارة . شیپور فونوگراف یا بوق اتومبیل

بوّاق : ٥ برزجي . شیپورچی

باقة : حزمة . بسته ، دسته



— زهور . دسته گل ←

بائقة : داهية . بلا ، آفت ، بدبختی

٥ بوكر : لعبة ورق مترومة . بازی ورق آمریکائی، اس آمریکائی

٭ بول . بال : شخّ . ادرار کرد ، شاشید

— الحيوان . آب انداخت



بال : تيطس ٥ حوت . نهنگ ←

— : عقل . خرد، حافظه، اندیشه

مرتاح او هادئ الـ . آسوده، راحت، آرام، بی‌اضطراب

مشتغل الـ . پریشان، ناراحت، دل واپس

انشغال الـ . ناراحتی ، پریشانی

أعطى باله الى . بهفلان .. توجه یا دقت کرد

غاب عن باله . فراموش کرد ، از یادش رفت

خطر ببالِه . بخاطرش خطور کرد ، بنظرش آمد

ما بال : لماذا ؟ . چرا ؟ برای چه ؟

ما بالك ؟ چه شده ؟ چیست ؟ شما را چه میشود ؟

ذو بال . « الحالة » ذات بال . جدی است، مهم است.

بالة : قارورة الطيب . شیشه کوچک داروئی

٥ — . إبالة : حزمة بضائع . عدل ، لنگه (کالا)

بول : ماء المثانة . ادرار

— البهائم . شاش چارپایان

مجرى الـ : القناة البولية . مجرای پیشاب

بوال . مرض الـ السكري . ناخوشی قند ، دیابت

بولي : من البول ٥ بوليك . پیشابی

— : مختص بالبول او مثله . جهاز بول

تبويل . ادرار، عمل ادرار، پیشاب

مبال : مكترث (راجع بلي) . بهوش، باخبر، متوجه، ملتفت

مبالاة : اكتراث . توجه ، التفات، دقت ، آگاهی باشد

عدم — : عدم اكتراث . بی تفاوتی ، بی فکری

مبولة : وعاء التبويل ٥ قصرية . ظرف ادرار، جا ادرار

— : مكان التبويل . جای ادرار ، کنار آب

مبولة : مُدرّ للبول . پیشاب آور

٥ بولاد ٥ : فولاذ ٥ صلب . پولاد

٥ بولصة (راجع بوليصة) . بارنامه کشتی

٥ بولكا : اسم رقصة . یکجور رقص دونفره مال ...

٥ بولو : لعبة التجاحب بالكرة . گوی ها

لعبة كرة الخيل . چوگان بازی سواره

٥بولیس : مَنْبط . شِحْنَة . شهربانی
— إعاقی . پاسبان بش از اندازه عادی
— : شُرْطَة . رِجال الضَبْط . افراد و پاسبانان شهربانی
— : شُرْطِيّ . پاسبان ، گزمه ، عسس
— : ضَبْطِيَة . کلانتری
— سِرِّيّ : مُخْبِر . کارآگاه ، پلیس خفیه
رِوَایَة بُولِیسِیَّة . داستان پلیسی
٥بولیصة . بُولِیصَة ٥ بولصة : صَك . سند ، بارنامه
— السِّکُورتاه (التأمین) . بیمه نامه
— الشَّحْن بالبَحْر . بارنامه کشتی
— الشَّحن بِسِکَّة الحَدِید . بارنامه راه آهن
•بُوم . بُومَة : طائر الظَّلام جغد بوم
الـ الصیّاح : أُمّ قُوَیْق . بوف ، مرغ حق
٥بُومَادَة : دِهان الشَّعر والبَشَرَة
روغن موو پوست سر و صورت
٥بُومْبِیرِیس : ٥ إسْتُون المرکب (سفینة) بادبان و دکل اضافی کشتی
•بَوْن : مسَافَة . بُعْد . دوری ، فاصله ، اختلاف
— : فَرْق . اختلاف
— شَاسِع . یک فرق بزرگ ، راه بسیار دور
بَانٌ : شَجَرُ الیَسَار . نام درختی است که در هند شرقی و سنگال میروید
(بوه) بَاهٌ : نُطْفَة الذَّکَر . منی ، نطفه
مُقَوِّی البَاه : نَاعُوظ . داروی مقوی باه
٥بُوْیَة : صِبَاغ . رنگ ، واکس
بُویَجِي : مَسَّاح الاحذیة . واکسی
• بیئة (فی بوأ)
٥بیادة : « عَسَاکِر » المُشَاة . پیاده نظام
پیادِي : « جُنْدِي » رَاجِل . مَاشٍ . سرباز پیاده
• بَیَارَة (بلغة فلسطین) : بُسْتَان . بستان ، باغ میوه
•بیان (فی بین)
٥بِیَان ٥ پیانو : مِضْرَاب ؛ پیانو
العازِف علی الـ . پیانوزن نوازنده پیانو

•بَیَّتَ : فَعَلَ أو دَبَّرَ لَیْلاً . کاری را در شب انجام داد
٥— ٥ أبَاتَ . جای خوابیدن شب داد ، منزل داد
٥— ٥ بَاتَ[1] : أقامَ اللیلَ . شب را گذراند
٥— فی الصَّفّ (فی المدرسة) . در یک کلاس ماند
٥— السَّیفَ وأمثاله فی قِرَابِهِ . شمشیر را در غلاف کرد
بَاتَ[2] : صَارَ . أصْبَحَ . گردید . شد
بَیْت : مَسْکِن . دَار . خانه . منزل ، اقامتگاه
— : مَنْزِل . مَوْطِن . جایگاه
— : أُسْرَة . خانواده ، نزدیکان
— : جُزْء من مَکَان . حجره ، قسمتی از خانه
— : قِرَاب . جعبه ، نیام ، غلاف ، پوشش
— مَدَر (مَبْنِيّ) : مَبْنَی . ساختمان
— شَعْر : خَیْمَة . خیمه ، چادر
— شِعْر . شعر ، فرد
— الخلاء أو الراحة . کنار آب



— الکِلاب . لانه سگ ، سگدانی
— تِجَارِيّ . تجارتخانه ، بنگاه بازرگانی
— المَقْدِس : أُورْشَلِیم . القُدْس . اورشلیم ، قدس
بَیْتِيّ : عَائِلِيّ . أهْلِيّ . خانگی ، خصوصی ، اهلی
— : دَاجِن . حیوانات اهلی
— : مَصْنُوع فی البیت (ضد سوقی) . ساخته شده در خانه
٥بَایِت : قَدِیم (ضِدّ طازج) . کهنه ، مانده ، بیات
٥— فی الصَّفّ : مُبَیِّد . تجدیدی



مَبِیت : مَکَان البَیَات . محل خواب خوابگاه
٥بِیتْهُوفِن : مُوسِیقِيّ شهیر موسیقی دان مشهور
•بَیْدَ أنّ : غَیر أنّ . ولی ، باوجود این ، لکن
بَادَ : هَلَکَ . تباه شد ، نیست شد ، نابود شد
أبَادَ : أفْنَى . نابود کرد ، منهدم کرد ، برانداخت
— : اسْتَأْصَلَ . از ریشه در آورد ، از بیخ و بن کند
بَیْدَاء : فَلَاة . بیابان ، دشت ، فلات

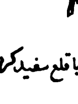
بائد : مُنْقَرِض . نيست شده ، ازميان رفته
إبادة : إفناء . براندازى ، قلع وقمع ، نيستى ، تباهى
— : استئصال . از بيخ كنى
مُبيد : مُهْلِك . ويران كننده ، خراب كننده ، برباد دهنده
٥ پيداجوجيا : فَنّ التعليم . روش آموزش ، فن تعليم
• بَيْدَرُ الغلال : جُرْن . زمين خرمن كوبى
• بَيْدَقُ الشطرنج . پياده ، پياده در شطرنج
٥ بيئر • بئر (في بأر)
٥ بيرا ٥ بِيرَة : جِعَة . آبجو
— : حانةُ شُرْب الجعة اوصنعتها . جاى آشاميدن آبجو
مَصْنَع الـ . كارخانه آبجو سازى



٥ بَيْرَق : عَلَم . پرچم ، درفش ، بيرق
بَيْرَقْدار : حامل العلم . پرچمدار
٥ بيزنطي . بوزنطي . از روم شرقى
٥ بيش : خانق الذئب . تاج الملوك ← اونيطون



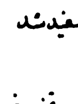
• بَيَّضَ الشيءَ : جعله أبيض . سفيد كرد
— الحائطَ والبيتَ . سفيد كارى كرد
— القماشَ : قَصَرَه . شست ، سفيد كرد



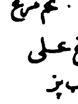
— الآنيةَ النحاسيّة بالقصدير ظرف مسى را با قلع سفيد كرد
— المكتوبَ . پاك نويس كرد
— الوجهَ . روسفيد كرد
باضت الدجاجةُ . مرغ تخم گذارد



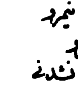
ابيضَّ الشعرُ وغيره : صار أبيض . موسفيد شد
— الوجهُ والنباتُ والعودُ رنگش پريد



بَيْضٌ أنثى الطيور وغيرها (الواحدة بَيْضَة) . تخم مرغ
٥ — برشت : (نيمبرشت) . تخم مرغ عسلى



٥ — جامد (مسلوق) . تخم مرغ آب پز
٥ — مقلو (مقلي بالسمن او الزبد) . نيمرو
٥ — مقلي مخلوط البياض بالصفار . نيمرو



— الأنوق : أمرٌ محال . امر محال ، نشدنى



٥ أبو — : رُتَيْلاء . رُتيل



ساعة الـ . ساعت رملى كه در وسط دو قيفه
ظرف أكل الـ . جاى تخم مرغ
٥ مخفقة الـ : مخصوص . اسباب تخم مرغ و شير زدن ← خاگينه زن
بَيْضَة : واحدة البيض . يك تخم مرغ



— : خُصْيَة . خايه
— : خُوذَة . كلاه خود ، كلاه آهنين ناتان
— الديك . بيض الأنوق . امر محال . نشدنى
— القِنّ : ٥ رَقُوبَة . تخم مرغ مايه در لانه مرغ
— رَفْو الجوارب . زير رفوئى
بَيْضِيّ الحجم . تخم مرغى
— الشكل . شكل تخم مرغ
شكل — . بيضى
بُيَيْضَة . بُوَيْضَة . ياخته ماده ، تخم
بَيُوض . بائض : تتناسل بالبيض . تخم گذار
بَيُوضِيّ : طائر ثمين الريش . پرنده ماهيخوار سفيد كه پران گرانبهااست
أبيض : ضد أسود . سفيد
— البشرة . سفيد چهره
— او أسمر . سبيدچرده
— ناصع (كالثلج) . سفيد مثل برف ، مانند مرواريد
— : غير مكتوب . كاغذ سفيد ، نوشته نشده
موت — : فجائي . مرگ ناگهانى
يد بيضاء . جوانمردى ، بخشندگى ، گشاده دستى ، كرم
٥ أبيضاني : أبيض البشرة . سپيدچرده ، داراى پوست سفيد
بياض : ضد سواد . سفيدى
— البيض . سفيدى تخم مرغ
— العين . سفيدى چشم
— اليوم : النهار . روشنائى روز ، تمام روز
— اليوم : طوله . سراسر روز
— الحائط : ما تبيضه به . دوغاب گچ و آهك
— : اسم سمك . ماهى سفيد
٥ على — : أبيض . غير مكتوب . ورقه سفيد ، ورقه نوشته نشده
٥ حطُّ البياض لقامع البخت . دست رد به دست فالگير گذارد

٥ بَيانِيَّة وزَنانِ : حِلْيَة مِعْمارِيَّة 
آرایش معماری بشکل تخم مرغ

تَبْيِيض : ضِدّ تَسْوِيد . سفیدکاری
— الجُدْرَان . گچ کاری دیوار ، سفیدکاری
— المَكْتُوب . پاك نویسی
— النُّحَاس . سفیدگری

٥ تَبْيِيضَة . مُبَيِّضَة : ضِدّ مُسَوَّدَة . پاك نویس ، رونوشت
مُبَيِّض الحِيطَان . گچ کار
— النُّحَاس . سفیدگر
— الأقْمِشَة : قَصَّار . لکه گیر ، لباسشو
مَبِيضُ الأنثى (او النبات) . تخمدان

● بَيْطار ● بيطر ● بيطرة (في بطر)

● بَيْع : جَمْلُهُ بيبع . اوراپفروش واداشت

بَاعَ : ضِدّ اشترى (و بمعنى خانَ عَهْدَه) . فروخت
— : صَرَفَ . نَفَّقَ . مصرف کرد
— بِثَمَنٍ أقَلَّ من غيره . ارزانتر از دیگران فروخت
— بِثَمَنٍ أزْيَدَ من غيره . گرانتر از دیگران فروخت
— بالقَطَّاعِي . جزئی فروخت ، خرده فروشی کرد
— بالمناداة . با جارزدن فروخت ، دوره گردی کرد
— بالمَزَادِ . حراج کرد ، بمزایده فروخت
— واشْتَرَى . خرید و فروش کرد ، بازرگانی یا داد و ستد کرد
— تْ عِرْضَها : أوْمَسَتِ المرأةُ . فاحشه شد ، ناموس فروخت

بَايَعَ . بیعت کرد . کسی را به تخت سلطنت نشاند

أبَاعَ : عَرَضَ للبيع . برای فروش گذارد

بِيعَ . انْبَاعَ : نَفَقَ . فروش رفت

ابْتَاعَ : اشْتَرَى . خریداری کرد
— صَفْقَةً واحِدَةً . دریك معامله خرید ، دربست خرید

بَيْع : ضد شِرَاء . فروش
— جَبْرِيّ . فروش اجباری
— عَلَنِي . فروش علنی ، حراج
— بالمناداة . فروش با جار زدن

بَيْعَة : عَمَلِيَّة بَيْع . عمل فروش
— (او شَرْوَة) رابحة . یك معامله پرسود

٥ على الـ : علاوَةً . بالای آن . بعلاوه

بِيْعَة (النصارى) : كَنِيسَة . کلیسای مسیحیان
— (اليهود) : كَنِيس . معبد یهود

بَيَّاع . بَائِع : ضِدّ شَارٍ . فروشنده
— . — : تاجِر . بازرگان ، سوداگر
— . — (أحد الباعة في مخزن تجاري) یکی از فروشندگان فروشگاه
— . — مُتَجَوِّل . فروشنده دوره گرد

ابْتِيَاع : شِرَاء . خرید

يُبَاعُ ويُشْتَرَى : يُنَالُ بالمالِ . پولکی ، پول بگیر
مُبَايَعَة : عَقْد التمليك . قباله ، سند مالکیت

مَبِيع . مُبَاع : بِيعَ . فروخته شده
— : بَيْع . فروش
مُبْتَاع : مُشْتَرٍ . خریدار ، مشتری

٥ بِيك . بك : لَقَبُ شَرَفٍ عُثْمانِي مِصْرِي . یکی از القاب افتخاری که خلفای آل عثمان به بزرگان میدادند

٥ بِيكار : ٥ بَرْجَل . پرگار
— الزَّوايا . گونیا

٥ بِيكَربُونات : ثَانِي كَرْبُونات . نمك آسید کربونیك

٥ بِيكَة النور الكَهْرَبِي . لامپ برق
● بَيْلَسَان : بَلَسَان . درخت اقطی

٥ بِيلْيَة : كُرَة صغيرة . توپ کوچك
— يَلْعَبُ بها الصِّبْيان . توپ بازی

٥ بِيمَارِسْتان : مُسْتَشْفَى المَجَانِين . تیمارستان

● بَيَّنَ : أظْهَرَ . نشان داد ، ظاهر کرد
— . أبَانَ : أوْضَحَ . شرح داد ، روشن کرد

بَانَ : ظَهَرَ . ظاهر شد ، نمایان شد
— : اتَّضَحَ . آشکار شد ، هویدا شد
— عنهُ : فَارَقَهُ . ازاو جدا شد ، اورا ترك کرد ، ول کرد

بَايَنَ : هَجَرَ . از... دست کشید ، ول کرد ، ترك کرد
— : خَالَفَ . مخالف بود ، ناجور بود ، بی شباهت بود
— : نَاقَضَ . برخلاف بود ، متناقض بود

تَبَيَّنَ الأمرَ: معلوم كرد، تحقيق كرد، ثابت كرد
— الأمرُ: اتّضح . واضح شد، روشن شد
بائِن ، بَيِّن: ظاهِر. آشكار، هويدا، نمايان .
— ، — : واضِح . واضح ، پيدا
بائِنة: ٥ دُوتا . جهيزيّه ، جهاز
— : مَهْر . صِداق . كابين، مهر
بَيْنَ «الشيئَيْن» . ميان ، وسط دو چيز
— الأشياء أو الجماعة . درميان
— من بين (كقوله مَرَّ من بينهم) . ازوسط، ازميان
— يديه: معه . بااو ، دراختياراو
— يديه: امامه . دربرابراو ، نزداو، درحضوراو
بَيْنَ بَيْنَ . ميانه، هيچطورها، نه خوب نه بد
بَيْنَما . بَيْنا : أثناء . هنگاميكه
بَيْن: فُرقَة . جدائي
ذاتُ الـ : عَداوَة . دشمني، كينه جوئي

بَيان ، تِبْيان : إظهار . اظهار، نمايش، ابراز
— ، — : إيضاح . شرح ، روشن سازي، تعبير
— : شَرْح . وصف ، توصيف ، تعريف
— : تصريح . اعلاميه ، بيانيّه
— : تقرير . گزارش
— : لائحة . برنامه . تعريف نامه ، لايحه
— رَسْمِيّ: بَلاغ . اعلام ، آگهي ، بيانيّه رسمي
عِلْمُ الـ . شيوه سخنوري، حسن تقرير ، طرز بيان
حُسْنُ الـ : فَصاحة . فصاحت ، سخن پردازي
عَطْفُ الـ (في النحو) بَدَل. حالت بدل، عطف بيان
غَنِيّ عن الـ . بديهي ، بي نياز از اثبات
بيانات: مَعْلومات . دانسته ها، اطلاعات، معلومات
بَياني: إيضاحِيّ . توضيحي
بَيِّن: ظاهِر . واضِح . ظاهر، واضح، آشكار
بَيِّنة: بُرْهان (او شاهِد) . برهان، شاهد، گواه
— ظرفيّة . امارات ، مبني برقرائن
على — من أمرِهِ. آشنا بودن به، آگاه بودن از..



بَانَة: سُنْكُنْكَة. سِنْك

تَبايُن: اخْتِلاف . اختلاف ، فرق
— : تَناقُض . ناجوري، مغايرت
تبايُنِيّ: خِلافي . تفاضلي
مُبِين: ظاهِر . ظاهر، واضح، آشكار
مُتَبايِن: مُخْتَلِف . مختلف، ناسازگار، تناقض دار

٥ بِينتو (٢٠ فرنك ذَهَب)
٥ بيو رُلْدي: بَراءة الوسام أو رُتْبة الشّرف. حكم نشان
٥ بيو ريه: بول فحمي. پيشاب چركين

(ت)

• تات (في توب) • تابِل (في تبل)
• تابوت: صُنْدوق . صندوق، تابوت



— الجثث المحنّطة. تابوت سنگي تراش شده و منقوش كه اجساد فراعنه مصر را درآن ميگذاشتند
— العهد. صندوق توراة
— الموتى . صندوق مردگان
٥ — رفع المياه: ٥ طُنْبور



تلمبه ارشميدوس
• تاتي (في أتى) • تاج (في توج)
• تأجّج (في أجج) • تاجر (في تجر) • تاخَمَ (في تخم)
• تأذّى (في أذي)
• تارَة: مَرَّة . يكبار ، يكدفعه
— : أحْيانًا . گاهي، گاه بگاه
— وتارَةً . هرچند وقت يكبار، گاه گاهي
• تاريخ (في أرخ) ٥ تاريع (في ترع) • تأسية (في اسو)
• تأفف (في أفف) • تافِه (في تفه) • تاق (في توق)
• تأكّد (في اكد ووكد) • تال (في تلو) • تألّق (في الق)
(تأم) أتأمَت: ولدت توأمين . دوقلوزائيد
تَوْأم أو تَوْأمَة: واحِد التوأمين . باهم ، همراه
تَوأمان: مَوْلودان مَعاً . دوبچه دوقلو، باهمزاد
الـ : الجَوْزاء . دوپيكر ، ستاره دوپيكر
• تآمَر • تامور (في امر) • تأنّى (في أني) • تاه (في تيه)
• تأوّه (في أوه) • تب (في تبب) • تباهى (في بهي)

(تبب) تَبَّ : هَلَكَ . تباه شد، نیست شد، هلاك شد

تَبًّا له . خدا نابودش کند

اِسْتَتَبَّ الأَمْرُ . امنیت برقرار شد . پابرجا شد

اِسْتِتْبَاب . برقراری، استواری، ثبات

• تِبْر : تُراب كُلِّ مَعْدِن . خاك معدن

— الذَّهَب . خاك زردار

• تبرأ (في برأ) • تَبَرَّجَتْ (في برج) • تبرع (في برع)

• تبرم (في برم)

• تَبِعَ . اِتَّبَعَ : لَحِقَ . پشت سر رفت، دنبال افتاد

—.— : لاحَقَ . دنبال کرد، پی برد، تعقیب کرد

—.— : انْقادَ الى . از... پیروی کرد، متابعت کرد، پذیرفت

— : أتى بَعْد . از دنبال آمد، از پس آمد، جانشین شد

تَابَعَ : وافَقَ . موافق شد، برطبق ... رفتار کرد

— . تَتَبَّعَ . دنبال کرد، تعاقب کرد

تَتَابَعَ : تَوالَى . پی در پی دنبال کرد . پشت سر بود

تَبَعٌ . اِتْباع . تَتَبُّع : لَحَاق . پیروی، دنبال، تعاقب

تِبَاعًا : بالتَّتابُع . پی در پی، بتوالی، پشت سر هم، پیاپی

تابِع : لاحِق . از پی، آینده، دیگری

— : مَرْؤُوس . پائین تر، عضو زیردست

— : تِلْمِيذ . پیرو، هواخواه

— : خادِم . خدمتکار

— لِكَذا . مشمول، درمعرض

تَوابِع : حَشَم (او أَقْمار تَتْبَع سَيّار) . همراهان، ملتزمان، اقمار سیارات

تابِعَة . تَبِعَة : نَتِيجَة . نتیجه، اثر

—.— : مَسْئولِيَّة . مسئولیت، تعهد

— : الاهَةُ الشِّعْر (تُوحِيه الى الشُّعَراء) . الهه شعر، هزها

تَتَبُّع . مُتَابَعَة : مُلاحَقَة . پی گرد، تعاقب ، زیبا طبق اساطیر

تَتَابُع : تَوالٍ . پشت سر هم، متوالی

بالـ : على التَّوالي . پی در پی، پیاپی

يَتْبَع : الكلام بَقِيَّة . ناتمام، دنباله دارد، بقیه دارد

مُتَتَابِع . پی در پی، متوالی

• تِبْغ . تَبْغ . تَبَغ : دُخَان . تنباکو

• تَبَّلَ . تَوْبَلَ الطَّعَامَ . بخوراك چاشنی زد

ه — القَلِيَّ بالدقيق أو الفَتَاتَة . با آرد یا خورده نان درست کرد

تَابِل . ادویه

مُتَبَّل . خوراکی که در آن ادویه باشد

• تِبْن : عُصَافَة القَمْح والشَّعير تَعْتَلِفُهُ الدَّوَابّ . کاه

تِبْنِي : بِلَوْنِ التِّبْن . رنگ کاه، کاهی رنگ

تَبَّان : بَيّاعُ التِّبْن ه عَلَّاف . علاف، کاه فروش

دَرْبُ التَّبَّانَة : المَجَرَّة . کهکشان

تُبَّان : سَراويل قَصِيرَة . شلوار کوتاه

• تَبَنَّى (في بنو) • تَبَوَّأ (في بوأ)

ه تَبَوَّعَ : تَهَوَّعَ . اُغ زد، قی کرد

ه تَبْيُوكَا : دَقِيق مُغَذٍّ . آرد شجرالخبز، ماده نشاسته ی مغذی

— خَشِنَة . سبوس

ه تَتَاوَبَ : تثاءب (في ثئب)

• تَتَر . تَتَار : قَوْم مُقامهم بين الصين وبحر الخَزَر . قوم تاتار

تَتَرِي : واحِدُ التَّتَر . تاتاری

• تَتْرَى (أصلها وَتْرى) . یکی پس از دیگری، پشت سر هم

ه تَتَك : ضَابِط او مَمَاز الزِّنَاد . ماشه، پاشنه (تفنگ)

ه تُتُن : تَبْغُ المضغ . توتون

ه تَتَنُوس : كُزَاز (مَرَض) . مرض کزاز

• تَثَاءَب (في ثئب) • تثنية (في ثني) • تجاه (في وجه)

• تَجَرَ . تَاجَرَ . اِتَّجَرَ : تَعاطَى التِّجارة . تجارت کرد، کسب کرد

—.— في كذا . سوداگری کرد، خرید و فروش کرد

تِجَارَة . مَتْجَر . بازرگانی، تجارت، داد و ستد، سوداگری

—.— : بِضاعَة . کالا، مال التجاره

— مُحَرَّمَة او مُشِينَة . کسب حرام، قاچاق

تِجَارِيّ. مَتْجَرِيّ: مختصّ بالتِجارة. تجارتی، وابسته به بازرگانی

—: مختصّ بالتُجّار ومُعامَلاتهم. وابسته به بازرگانان و بازرگانان

بَيْت —. مَتْجَر ٢. تجارتخانه

شارِع —. خیابان مرکزیِ بازرگانان

القانون الـ—. قانون بازرگانی

العُرْف الـ—. عرف ورسوم بازرگانی

تَاجِر بازرگان، سوداگر، پیله‌ور

—: بائع الخمر. باده فروش

— الجملة. عمده فروش

— المفرّق او القطاعي (الكسر او الاختاء). خرده فروش

بِضَاعَة تاجِرَة: رابِحة. ضِدّ كاسِدة. کالای سودآور وقابل فروش

• تجشّأ (في جشأ) • تجلّى (في جلو) • تجوّل (في جول)

• تَحْتَ الشيء: ضِدّ فوقه. زیر، پائین

• — كذا: أقلّ منه. پائین تر، کمتراز

—: أسفل (او الى اسفل). پائین، زیر

—: في (او الى) الطابق السفلي. طبقه زیرین

— الأرض. زیرزمین، زیرزمینی

— سطح البحر. زیر دریا

— الجلد. زیر پوست

— الذقن. زیر چانه

— الوسط. پائین تر از میانه

ه من — لتحت: خِفْيَةً. نهانی، زیرجلکی، باحیله ونیرنگ

تَحْتَانِيّ: ضِدّ فوقاني. پائینی، زیرین

ملابس تحتانية زیرپوش

• تحدّى (في حدي) • تحرّى (في حري) • تحرّش (في حرش)

• تُحْفَة: هَدِيّة. هدیه، پیشکش، ارمغان

— أدبيّة او مَعْنَويّة. چیز بسیار خوب، شاهکار

—: شيء فاخِر ثمين. چیز نفیس وکمیاب

أَتْحَفَهُ الشيءَ وبه. تعارف داد، پیشکش کرد

مُتْحَف. مَتْحَفَة: دارُ الآثارِ. موزه، عجایب خانه

• تحكّم (في حكم) • تحوّط (في حوط)

• تحوّى (في حوى) • تحيّن (في حين)

• تَحِيَّة (في حيي)

• تَخْتُ الرُقادِ: سَرِير. تخت خواب

—: مِصْطَبة. مَقْعَد. نیمکت، نشیمنگاه

— الثياب: خِزانة الملابس. جارختی، اشکاف، گنجه

— المَلِك: عَرْشُهُ. اورنگ پادشاه، تخت سلطنت

— المَمْلَكة: عاصِمَتُها. پای تخت کشور

— موسيقيّ (طرب) انجمن نوازندگان، جایگاه ارکستر

تَخْتَرَوان: رِجازة. تخت روان، پالکی

تَخْتَة الكِتابة: مَكْتَبة. میز تحریر

— ه بِشْتَخْتَة: لَوْح الطباشير. تخته سیاه

(تخع) تَخَعَ العَجينُ: ه خَمَّض. خمیر ترش شد

ه — ه تَخْتَعَ: تعفّن بالبلل. گندید، فاسد شد

• تخطّى (في خطو) • تخلّل (في خلل) • تخلّى (في خلو)

• تَخَمَ: حَدَّ. محدود کرد، نزدیک بود، مجاور بود

تَخِمَ. اتَّخَمَ: ثقل عليه الاكل. از خوراک سنگین شد

— • —: أُصِيبَ بتخمة. تخامه شد

أَتْخَمَ ه تَخَمَّ (راجع وخم)

تَاخَمَ. هم مرز بود

تُخْم (الجمع تُخُوم): حَدّ. حدّ، حدود، مرز مشترك

تُخْمَة: سُوء الهضم. سوءهضم، تخامه، رودل

مُتَاخِم. هم مرز، دارای مرز مشترک

مَتْخُوم. دچار سوء هضم

• تخيّل (في خيل) • تداول (في دول) • تدرّج (في درج)

ه تَدْرُج: طائر. قرقاول

ه تَدَشّى. تجشّأ. آروغ زد

• تَدَلّى (في دلو)

• تَدْمُر : اِسْمُ بَلْدَةٍ سُورِيَّةٍ أَثَرِيَّةٍ . نام یك شهر تاریخی در سوریه بالمیر

• تَدَيَّنَ (في دين) • تَذْكِرة (في ذكر) • تَذَلَّل (في ذلل)

• تَذَمَّرَ (في ذمر) • تُراب (في ترب) • تُراث (في ورث)

• تَراخٍ (في رخو) • تَرافع (في رفع) • تَراكُم (في ركم)

٥ تِرام ٥ تْرامْوَاي

مَرْكَبَة — : جَمَّاز . واگن

• تَراوح (في روح) • تَراءى (في رأى)

• تَرِبَ المَكانُ : كَثُرَ تُرابُه . پرگرد وخاك بود

تَرَّبَ . أَتْرَبَ : غَبَّرَ . گردآلودکرد

تارَبَهُ : كان تِرْبَهُ . حریف بود ، همتا بود ، همسر بود

تَتَرَّبَ : تَغَبَّرَ . گرد آلود شد

تُراب . تُرْب : غُبَار . غبار ، گرد ، زمین

تُرْبَة : أَرْض . زمین ، خاك

— : مَقْبَرَة . آرامگاه ، گور

تُرَبِيّ : حارِس المَقْبَرَة . نگهبان قبرستان

تِرْب : نِدّ . حریف ، همسر ، همتا ، لنگه

— : زَمِيل . همکار

— : مُعاصِر . هم زمان

تَرِب . مُتْرِب : عليه التراب او كالتراب . گردآلود ، خاك آلود

تُرَابِيّ : من التراب . خاکی

— : نَاعِم . ذَرُورِيّ . بسيار نرم

مَتْرَبَة : بُؤْس مُدْقِع . بینوائی ، تهیدستی ، نداری ، بی‌چیزی

٥ تَرْبَسَ البابَ : ضَبَّبَهُ . کشو در را انداخت ، کلون کرد

تِرْبَاس : مِتْرَاس . کشو در

• تَرَبَّصَ (في ربص) • تَرَبَّعَ • تَرْبِيَة (في ربو)

٥ تَرْبَنَ الجُمْجُمَةَ . سر را سوراخ کرد

تَرْبَنَة : عَمَلِيَّة فَتْح الجمجمة . شکافتن سر

تِرْبَان : مِنْشَار الجُمْجُمَة . سرسوراخ کن ، مته اره ئی

٥ تَرَبَنْتِينَا : رَاتِينج البطم . صمغ ، سقز

٥ تَرَبِيزَة . تَرَابِيزَة : خِوَان . میز

٥ تِرْتِير : بَرْق . خضض . پولك

زَرْكَشَ بالتِرْتِير . پولك زد

• تَرَجَّلَ (في رجل) • تَرْجَمَ (في رجم) • تَرَجّى (في رجو)

• تَرِحَ . تَتَرَّحَ : حَزِنَ . مصیبت زده شد ، غمگین شد اندوهناك شد

تَرَّحَ . أَتْرَحَ : أَحْزَنَ . غمگین کرد ، غصه دار کرد ، محزون کرد

تَرَح : حُزْن وَهَمّ . حزن ، اندوه ، غم وغصه

٥ تَرْزِيّ : طَرْزِيّ . خَيَّاط . خیاط ، درزی ، دوزنده لباس

• تَرَّسَ : دَرَّعَ . زره پوشید ، مسلح شد

تُرْس : دِرْع . زره ، سلاح

تُرْس : ٥ طَرْبُوط . مِبْرَد . سپرماهی

٥ تِرْس : سِنّ دُولاب (عَجَلَة) . دندانه چرخ

٥ عَجَلَة بتُرُوس . چرخ دندانه دار

٥ تَرْسَانَة : مُسْتَودع او مَصْنع أسلحة . قورخانه ، جبه‌خانه ، زرادخانه

٥ — : مُسْتَودع أو مَصْنع السُفُن . تعمیرگاه یا کارخانه کشتی سازی

٥ تِرْسَة : سُلحفاة البَحْر . لاك‌پشت دریائی

٥ تِرْسِينَة : شُرْفة ٥ بَلْكُون . صفه ، بالاخانه

٥ — : مادَّة تُرابية مُلوَّنة . ماده خاکی رنگین

٥ — مُسْتَوِيَّة (لونها بُنّي) . قهوه ئی رنگ

٥ — نَيِّئة (لونها طَحِينِيّ) . سفید رنگ

تَارِس : مُدَرَّع . مسلح

تَرَّاس : صَانِع التُرُوس . اسلحه ساز

مِتْرَس . مِتْرَاس : حِصْن . بارو ، دژ ، سنگر

—— : تِرْبَاس (انظر ٥ ترباس في تربس)

• تَرِعَ : امْتَلأَ . پر شد .

أَتْرَعَ : مَلأَ . پر کرد ، لبریز کرد . لبالب کرد

• تُرْعَة : قناة . نهر مصنوع . كانال، نهرساختگى، آبگذر
— خصوصية (في الري) . كاريز براى آبيارى زراعت
— مشتركة " . نهرياكاريز مشترك
٥ — إيراد " راه ورود
٥ — تصريف " كاريزى كه دررو دارد
٥ تاريع : مساحة الاراضي . نقشه بردارى زمين، مميزى زمين

• تُرْغُلَة : يمامة . قمرى

• تَرِفَ . تترّف : تنعّم . درناز ونعمت زندگى كرد، باآسودگى بسر برد
تَرَف . تُرْفَة : رغد العيش . خوش گذرانى، تن آسانى، عياشى
تجمل، نعمت، دفور، فراوانى
مُتْرَف : متنعّم . خوش گذران، عياش، باتجمل

• تَرْقُوَة : عظم أعلى الصدر . ترقوه، استخوان بالاى سينه
بلغت روحه التراقي : قارف الموت . جانش بلب رسيد، دم مرگ است

• تَرَكَ : تخلّى او تنازل عن . دست برداشت . رها كرد، چشم پوشيد
— : سيّب . ول كرد، واگذارد، دست كشيد
— : أقلع عن . صرف نظر كرد، دل كند
— : أغفل . جاگذارد، انداخت، غفلت كرد
— إرثاً : خلّف . ارث گذارد
— الطعام او المائدة . ازسرسفره برخاست، ازخوراك دست كشيد
— ه : سمح له . باواجازه داد، رخصت داد، روا داشت
— ه وشأنه . بحال خودش واگذاشت، واگذارد
تارَكَ : هادن . موقتاً دست ازجنگ كشيد
تَرْك : ضد أخذ . واگذارى، عدم تعقيب، صرف نظر
— : إغفال . افتادگى، كوتاهى، فروگذارى
تَرِكَة المتوفى : تراث . ميراث، تركه
تُرْكي . تركى
— (او تركية) : عثماني (او عثمانية)
المسألة دخلت عليه بالـ . ازآن سردرنياورد، چيزى دستگيرش نشد
تُرْكيا : بلاد الترك . كشور تركيه

تَرِيكَة : امرأة لم تتزوّج . زن شوهرنكرده، خانمانده
مَتْرُوك : اسم المفعول . واگذارده، مهجور
مُتارَكَة : هدنة . قرارداد متاركه، متاركه جنگ
○ تِرّاكوتة : فخار محروق . گل صورت سازى، سفال
○ تُرُمْبيطة : نفير . بوق . شيپور، كرنا
• تُرْمُس : حبّ مرّ الطعم . باقلاى مصرى
○ تِرْمُس : كظيمة (انظر كظم) . قمقمه آب
• ترمّل (في رمل)
○ تِرْموبيل : عمود الحرارة . ميله برقى
○ تِرْموديناميكا : علم القوة الحرارية . علم وابستگى گرما باكار مكانيكى
○ تِرْموستات : منظّم الحرارة . آلت تعديل گرما

○ تِرْموسكوب : مكشاف الحرارة . گرمایاب
○ تِرْموغراف : مرسمة الحرارة . گرمانما
○ تِرْمومتر : مقياس الحرارة . گرماسنج
— فارنهيت . گرماسنج فارنهايت
— مئوي (افرنسي) . گرماسنج سانتيگراد
○ تُرُنْج ○ أترُجّ . ٥ تفّاح ماهي . ترنج
• ترنّح (في رنح) • ترنّم (في رنم)
• تَرَّهَ : وقع في الاباطيل . بكارهاى ناچيز پرداخت، بيهوده وقت گذراند
تُرَّهَة (الجمع تُرّهات) : أمر باطل . ناچيز، بيهوده، بدفام
• ترهّل (في رهل) • تروبص (في ربص)
○ تُرُوتوار : ٥ رصيف الشارع . پياده رو
○ تُرُولي : ٥ عربة مكسحة . واگون برقى
• تروّى (في روى) • ترى (في رأى)
○ تِرْياق : دواء يدفع السموم . نوشدارو، پادزهر
• تريض (في روض) • تريّقة (في روق)
٥ تَرْجة النجّار . ميزكارگاه نجارى
• تسرّب (في سرب) • تسرّع (في سرع)

● تُسع : جُزْءٌ من تِسْعة (١/٩) يك نهم

تِسعة : ثلاث ثلاثات (٩) نُه

— عشرَ (١٩) . نوزده

— أضعاف نه برابر

تِسعونَ (٩٠) . نود

الــ . نودم

تاسِع نهم . نهمين

تاسِعاً . نهم آنكه

● تسلّق (في سلق) ● تسلّى (في سلو) ● تسوّق (في سوق)

● تسوّل (في سأل) ● تشاءم (في شأم) ● تشبّث (في شبث)

○ تِشرينُ الأوّل : اكتوبر . الشهر الميلادي العاشر . اكتوبر (ماه دهم ميلادى)

— الثاني : نوفمبر . الشهر الميلادي الحادي عشر . نوامبر (ماه يازدهم ميلادى)

○ تشيكوسلوفاكيا . چكوسلواكى

● تصبّى (في صبو) ● تضاءل (في ضأل) ● تضمّن (في ضمن)

● تضوّر (في ضور) ● تظلّم (في ظلم) ● تعادل (عدل)

● تعاطى (في عطو) ● تعالى (في علو) ● تعاقب (في عقب)

● تعالَ ● تعالى (في علو) ● تعاون (في عون)

● تَعِبَ : ضدّ استراحَ . خسته بود يا خسته شد

— : كَدَّ . زحمت كشيد ، كاركرد ، رنج برد

— منه : مَلَّه . بستوه آمد

لا يتعَب : لا يَكِلّ . خستگى ناپذير

أتعَبَ : أكَلَّ . خسته كرد ، از پا در آورد

— : ثَقُلَ على . درد سر داد ، اسباب زحمت شد ، ناراحت كرد

تَعَب : كَلال . خستگى ، فرسودگى ، بيزارى ، سيرى

— : مَشَقّة . ناراحتى ، درد سر

— : كَدّ . كار و كوشش زياد

أتعابُ المحامي والطبيب . حق الوكالة ، پاى مزد پزشك

تَعِبٌ ، تعبان ، مُتعَب . خسته ، فرسوده ، كوفته ، مانده

مُتعِب : مضايق . خسته كننده ، خستگى آور

— : ضد مُريح . خستگى آور

— : شاقّ . دشوار

— : جاهِد طاقت فرسا

مَتعُوب عليه . دور و دراز ، زوركى

● تعتَع : قَلقَل . تلتَلَ . حركت داد ، تكان داد ، جنباند

— في الكلام : ۵ تهتَه . گير كرد ، بالكنت سخن گفت

تتعتَع : تقلقَل . تزعزَع . تكان جزئى

● تعداد ● تعدد (في عدد) ● تعدّى (في عدو)

● تَعِسَ : كانَ تَعِساً . تيره روز بود ، بينوا بود ، بيچاره شد

تَعَّسَ ، أتعَسَ . باعث بدبختى شد ، به بيچارگى كشانيد

تَعْس ، تَعاسة : شَقاء . بدبختى ، بيچارگى ، پستى ، بى سروسامانى

تَعِس ، تَعيس : شَقِيّ . تيره بخت ، بينوا

— . — : بائس مسكين

● تعشّى (في عشو) ● تعصّب (في عصب) ● تعطّف (في عطف)

● تعوّذ (في عوذ) ● تغاضى (في غضى) ● تغدّى (في غدو)

● تفّ (في تفف) ● تفتّح (في فتح) ● تفاوت (في فوت)

○ تفتا : حرير رقيق مموّج الصقلة . تافته

۵ تفتَه : صِباغ ○ انيلين . رنك جوهر

(تفح) تُفّاح . سيب

شَرابُ الــ . شراب سيب

تُفّاحَة (او شجرة الــ) . يك سيب ، درخت سيب

— آدم : عُقدة الحنجور . برآمدگى گلو ، سيب حضرت آدم

تُفَيفِحَة : طائر . مرغ بذرك خوار

— حمراء : طائر . مرغ كتان

● تَفّ : قال تُفّاً لك . واى برتو ! تف برتو !

— الأظافر . ناخنهاى دست را گرفت و تميز كرد

۵ تَفّ : تَفَلَ (راجع تفل) . بزق . آب دهان انداخت

● تفقّد (في فقد)

● تَفَلَ : بَزَق . آب دهان انداخت

تَفْل ، تُفال : بُصاق . آب دهان ، تف

۵ تِفِل : تُفْل . ته مانده ، ته نشين ، دُرد ، لرد

مِتفَلَة : مِبصَقة . تف دان ، سِلِف دان

• تَفِهَ : كان زَهيدًا . ناچيز بود ، ناقابل بود ، بى ارزش بود ، پست بود
— الطعامُ والشراب   خوراك بيمزه بود ، بى نمك بود

تَفِهٌ . تافِهٌ : بلا طَعْم . بيمزه ، بى نمك
—. — : بَسيط . كم ، اندك ، ناچيز
—. — : زَهيد . لا يُعْتَدّ بِهِ جزئى ، ناقابل
—. — : رَكيك . پيش پا افتاده ، مانده ، كهنه ، مبتذل

تَفَهٌ . تُفُوهٌ : خِسَّة . ناچيزى ، بى ارزشى ، ناقابلى

تَفاهَة : مَساخَة . بيمزگى ، بى نمكى

تُفَّة : عَناقُ الأرض . سياه گوش ، گربه صحرائى

٥ تَفَوَّقَ (فى فوق) ٥ تَفَوَّه (فى فوه) ٥ تُفّالَة (فى تفل)

٥ تقاوي : بَذْر . بذر ، تخم

٥ تَقَصّى (فى قصو) ٥ تقل (فى ثقل) ٥ تقمّص (فى قمص)

٥ تَقَنَ . أَتْقَنَ . كامل كرد ، تكميل كرد ، اصلاح كرد
—. — العِلْمَ الفلاني . سرآمد شد ، رشته معينى را تكميل كرد

إتْقان . تَقانَة . كمال ، دقت ، درستى

بإتقان : بإِحْكام . بطور كامل ، خوب خوب

مُتْقَن . كامل ، درست ، صحيح

٥ تَقْوى (فى وقى) ٥ تقويم (فى قوم) ٥ تقىّ (فى وقى)

٥ تَقْييل (فى قيل) ٥ تَكّ (فى تكك) ٥ تُكَأَة (فى وكأ)

٥ تَكْتَكَ : داسَ . پايمال كرد ، لگدكوب كرد ، پا با لگد كرد
— تِ الساعةُ وغيرها : دَقَّتْ . ساعت تيك تيك كرد ،
٥ — الطبيخُ : كَتَّ . خوراك نزديك بجوش آمدن است ، آهسته جوشيد

تَكْتَكَة : دَقّة خفيفة . صداى آهسته
٥ — الطَّبْخُ : كَتيت . جوش خوراك

٥ تَكْلَكَ : ٥ دَكْدَكَ . لبه واركرد ، نوك داشت

تَكَّ : داسَ على . لگدكرد بر ... زير پا گذارد ، لگدكرد
— ـه الخمرةُ : أسْكَرَته . مست كرد ، كيف داد ، سرخوش كرد

٥ تِيك . تَيْك : خَشَب وشجر الساج . چوب ساج ، درخت ساج

تِكّة : ٥ دِكّة . تكه حاشيه

مِتَكّ : ٥ دَكّاكة . بندكش ، سنجاقكش ، ابزك

٥ تَكْنة (فى المعمار) قسمتى از سرستون داراى كتيبه وكلوئى

٥ تَكِيئة (فى وكأ) ٥ تَلّ (فى تلل) ٥ تلا (فى تلو) ٥ تَلاشى (فى لشو) ٥ تَلافى (فى لفو)
٥ تَلَألأ (فى لألأ) ٥ تَلَبَّد (فى لبد) ٥ تَلاسَجَ فى وج

• تُلْد . تَليد . تالِد (راجع ولد)

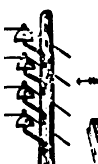
٥ تَلَذَّذ (فى لذذ)

٥ تِلِسْكوب : مِنْظار مُقَرِّب . مِقْراب   دوربين نجومى



— مَنْشوري . دوربين منشورى

٥ تِلِغْراف ٥ تِلِغْناف : بَرْق . موصل برق   تلگراف
— : رِسالة بَرْقيّة . خبر تلگرافى
— شَمْسي . تلگراف آفتابى
— لاسِلْكي . تلگراف بى سيم
عَمود الـ . تير تلگراف



غَمّازُ الـ . كليد تلگراف



تَلْغَفَ : أَبْرَقَ . راسَلَ تلغرافيًّا . تلگراف زد

تَلْغَفي . تِلِغْرافي : بَرْقيّ . تلگرافى

تِلِغْنافي : عامل التلغراف . تلگرافچى

• تَلِفَ : تَعَطَّبَ . ضايع شد ، فاسد شد ، تباه گرديد خسارت ديد ، بدتر شد

أَتْلَفَ : أَضَرَّ . خسارت زد ، آسيب رساند ، ضرر زد
— : أَفْسَدَ . فاسد كرد ، تباه كرد ، ضايع كرد

تَلَفٌ : ضَرَر . زيان ، خسارت ، فساد ، تباهى ، آسيب
— : فَساد   صدمه ، لطمه
— جُزئي (فى أشياء مؤمّن عليها) . خسارت جزئى كالاهاى بيمه شده

إتْلاف : إفساد . تباهى ، تباه سازى

تالِف . مُتْلَف . مَتْلوف . تباه ، فاسد ، معيوب ، خراب

مُتْلِف : مُفْسِد . تباه سازنده ، برباد دهنده
— : مُؤْذٍ . آسيب رسان ، زيان آور ، تبهكار

٥ تَلْفَزَة : مُباصَرَة . الرؤية عن بُعْد . دوربينى ، انتقال شكل چيزها از دور

تِلِفاز : مِبْصار . جهاز التَلْفَزَة   تلويزيون

ء تِلِفُون ٥ تِلِفُون :(تِـدِيّ)

تَلْفَنَ : خاطَبَ بالتلفونِ . با تلفون صحبت كرد

مخابرةٌ تلفونية . گفتگوی تلفونی

ء تِلقاء (في لقي)

ء تِلْكَ : اسْمُ إشارَة . اسم اشاره ، آن

ء تَلَكَّأ : ٥ تَلَكَّعَ (في لكأ)

(تلل) تَلّ : أَكَمَة . تپه ، پشته ، توده خاك ، كرپوه

تُلَيْل : تَلّ صَغير . تل كوچك ، تپه كوچك

٥ تُل النامُوسِيات . تورپشه بند

٥ — حَرير : شِيف . تور ، توری ابریشمی

ء تَلَم : شَقُّ المِحْراث . شيار ، كردو

٥ تِلِيم : تالم (في تلم)

٥ — : سايِط . بی حیا ، دریده

٥ تَلامة : مَلاطَة . گستاخ

ء تَلْمَذَ : اتخذه تِلْميذاً . برشاگردی یا وردستی گرفت

تَتَلْمَذَ : صارَ تِلْميذاً . شاگرد یا وردست شد

— على المعلّم . نزد معلم آموخت ، فراگرفت

تَلْمَذة : دِراسَة . دوره تحصيل ، دوران مدرسه

— : تمرين على عَمَل . دوره شاگردی ، نوآموزی ، عمل و مهارت

— : تشبيع . تجربة . آزمایش ، امتحان

تِلْميذ : طالِبُ عِلْم . دانش آموز . دانشجو

— : في التمرين . كارورز

— : مُرشِح . في التجربة . كارآموز

— : حَوارِي (احد تلاميذ المسيح) . پیرو ، تابع ، یکی از شاگردان حضرت عیسی

— في مَدرسة عالية . دانشجوی دانشگاه

— في مَدرسة حربية . دانش آموز دانشكده افسری

— خارِجيّ . دانش آموز غیرشبانه روزی

— داخِليّ . دانش آموز شبانه روزی

ء تَلْمُود اليهود : كِتاب دِينيّ لهم . كتاب دینی یهود

ء تَلِهَ : تَحَيَّرَ . بكلی گیج شد . عقلش بجائی نرسید

تالِه . مُتَلَّه : حائِر . گیج و سرگردان

— العقل : ذاهِل . آشفته و پریشان ، حواس پرت ، پریشان حال

ء تُلُوّ : تَبِع . درپی ، دنبال ، از پس

تِلْو : ما يَتْبَعُ الشيء . چیزی دنبال چیز دیگر ، پسین ، لاحق

تَلا : تَبِعَ . پیروی کرد ، دنبال کرد

— : تَبِعَ . نَشَأَ عَن . از پی آمد ، از دنبال آمد ، درنتیجه رخ داد

— : سَرَدَ . از بر خواند ، ذكر كرد ، برشمرد . — ناشی شد

— الكِتابَ : قَرَأَهُ . كتاب را خواند

تالٍ : تابِع . دنبال ، آینده ، پشت سر ، بعدی ، پسین

بالتالي : بالنتيجة . درنتيجه ، پس از آن ، سپس

تِلاوة : سَرْد . از حفظ خوانی ، از برخوانی ، نقل ، خواندن

— : تَصَفُّح . قِراءة . خواندن سرسری

٥ تَلِّي : بَهْرَج . پولك ، زرق و برق

ء تَليد (في تلد)

٥ تِلِّيس : غِرارَة . كيس . كيسه ، جوال

ء تَمّ (في تمم)

ء تَمْتَمَ : دَمْدَم . زیرلب سخن گفت ، مِن مِن كرد

ء تِمثال ء تمثيل (في مثل) ء تَمدّد (في مدد)

ء تَمْر : بَلَح يابِس . خرمای خشك

— حِنّا (راجع حنّا)

— هِنْدِيّ . تمر گجرات

٥ تَمرة الغَضَب : مَتَنَة . سرزكو

أبو تَمْرة . تُمَيْر . مرغ آفتاب —

ء تَمْراد (في مرد) ء تَمَرْجَح (في رجح)

٥ تَمَرْجِيّ : مُمَرِّض . پرستار بیمار

ء تَمَرّد (في مرد) ء تَمَرُّغ (في مرغ) ء تَمَرّن (في مرن)

ء تِمْساح

تمساح ، كروكديل

— آميركا . نهنگ آمریكا

٥ — الباب (في تجارة العِمارات) . تنكه های در

ء تَمَسْخَر (في سخر) ء تَمَطّع (في مطع) ء تَمَنّ (في منن)

٥ تَمْغة : دَمْغة (راجع دمغ) . سِمَة . علامت ، مهر

٥ تَمَلِّي : دائِم . هميشه ، پيوسته ، هميشگی

— : دائِماً . برای هميشه

٥ تَمَّ . أَتَمَّ : أَنْجَزَ . تمام کرد ، انجام داد

— ٥ — : أَنْهَى . بپایان رسانید

تَمَّ : تَجَزَ . باتمام رسید، بانجام رسید

تِمٌّ : وَزٌّ عِراقي . قو ←

تَمام : كَمال . کمال ، بیکم وکاست .

— ٥ تَمامَ : كامِل . درست ، کامل

بدر — ٥ . ماه شب چهارده

٥ ظِلّ الـ . ظل تمام

٥ نَوْبَة — : نِداء عَرَبي . شیپور استراحت سربازان

تَماماً : كُلِّيَّةً . بکلی ، یکسر ، کاملا

— بالتمام : بالضَبْطِ . خوب خوب ، کاملاً

— : بأَكْمَلِهِ . تمام وکمال

تَمِيمَة : طِلَّسْم . طلسم ، حرز ، دعا ، افسون

— لِجَلْبِ الحَظّ (او لدفع الحَسَد) . مایهٔ خوشبختی، نظرقربانی

تامّ : كامِل . کامل ، تمام ، پر

— مُتَمَّم : مُنْجَز . انجام یافته ، کامل شده

إِتْمام : إِنْجاز . انجام ، تکمیل ، تمام شدگی

— ٥ تَتْمِيم : نَحْو . تکمیلی ، تمام کننده

تَتِمَّة . تُمامَة : تَكْمِلَة . متمم ، مکمل

مُتَمِّم : تَكْمِيلِي . اضافی ، تکمیلی

يَمِين مُتَمِّمَة

٥ تَمَنَّع (في منع) ٥ تمنى (في منى) ٥ تَمَهَّل (في مهل)

٥ تَمُّوز : ٥ يُوليو . الشَّهْر الميلادي السابع . ژوئیه ماه هفتم میلادی

٥ تُمير (في تمر) ٥ تَميمة (في تمم) ٥ تَنادٍ (في ندي)

٥ تناوب (في نوب) ٥ تناول (في نول) ٥ تَنَبَّأ (في نبأ)

٥ تُنْباك ٥ تُنْبَك : تَبْغ عَجَمي . تنباکوی ایران

٥ تَنْبَل : كَسْلان . بیکار ، تنبل ، بیهوده

٥ تَنَحَّى (في نحو) ٥ تنخّع (في نخع) ٥ تنخّم (في نخم)

٥ تَنْدَة : مِظَلَّة . سایبان

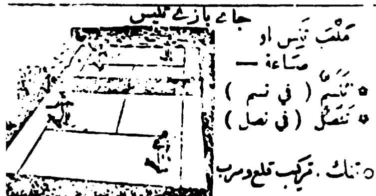
٥ تَنَزَّه (في نزه)

٥ تِنِس ٥ تِنِّيس . بازی تنیس

— المائدة . پینگ پونگ

مِضْرَب — : طَبْطابة

چوگان بازی تنیس



مَلْعَب تِنِس او مَساحَة —

٥ تَنَسَّم (في نسم)

٥ تَنَصَّل (في نصل)

٥ تَنَك . تركيب قلع وسرب

تَنَكة : غَلّاية . كَرْكَه ، آب گرم کن

— ٥ قَهْوَة — . قهوه جوش

تنكّري ٥ : ٥ تَنَكُّري . بندوزن ، سرهم بندکن

٥ تَنَكَّر (في نكر) ٥ تَنَهَّدَ (في نهد)

٥ تَنُّوب : شَجَر كالصَنَوْبَر . صنوبر کاج ←

— الجِبال . صنوبر ←

٥ تَنُّور : آتون . تنور

٥ تَنَوَّرَ (في نور)

٥ تَنُّورَة : تَنُّورة تحتانيّة . زیردامن ، زیرپاچین

— فَوْقانِيّة (اي بَرّانية) . دامن

٥ تَنُّوط : الطائر الحائك . پرنده بافنده

٥ تِنِّين : حَيَّة الاساطير الهائلة . اژدها

— بَرّي : حَيَّة الصَّخْر . ماربزرگ

— خَيالي . اژدهای افسانه‌ئی ←

— النامُوس : صَقْر الناموس . سنجاقك ←

٥ تَهامَل (في همل) ٥ تَهامَة (في تهم) ٥ تَهاوَن (في هون)

٥ تَهْتَهَة : تَأْتَأَ . هَتَّتَ . لکنت داشت

٥ تَهَجَّى (في هجو) ٥ تَهَكَّم (في هكم)

٥ تَهِمَ : أَنْتَنَ . بوی بد داد

٥ تَهَمَ اتَّهَمَ (في وهم)

تِهامَة : بلاد جنوبي الحِجاز . سرزمین جنوبی حجاز

— : مَكَّة المُكَرَّمة . مکه معظمه

٥ تُهْمَة (في وهم) ٥ تَهَوَّر (هور) ٥ تَهَيَّب (في هيب)

٥ تَوٌّ ٥ تَوًّا (في تو) ٥ تُوار (في ور) ٥ تواري (في ودي)

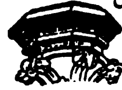
• تَوازی (فی وزی) • تَواضَع (فی وضع) • تَواطأ (فی وطأ)
• تَوالی (فی ولی) • تَوأم (فی تأم) • تَوانی (فی ونی)
• تَوبَ : جَعله یَتوب . کسی را بتوبه واداشت ، پشیمان کرد
تَابَ عن مَعْصِیَتِهِ . توبه کرد ، پشیمان شد . بازگشت
— عن عَمَلٍ : نوی تَشبّه . از... چشم پوشید ، دست کشید ، ترک کرد
— : نَدِمَ علی . توبه کار شد
تَوبَة : نَدامَة . پشیمانی
تَائب : نادِم . توبه کار ، پشیمان
٥ تُوبُوغرافیا : وَصْف الاماکن . نقشه برداری از اماکن
• تُوت ابیض : فِرصاد . توت سفید
— احمر او شامی . شاه توت
— الثلیق . تمشک
— شَوکی او وحشی . توت کوهی



— اِفرنجی : ٥ فَراوْلَه — توت فرنگی
٥ تُوت : الاه الکتابة والفلسفة عند قدماء المصریین
٥ تُوتیا : خارصین ٥ زِنک . گرد اوکسید در زنک ، توتیا
— حمراء : سُلفات الرَصاص . توتیای روی
— زرقاء : سُلفاة النُحاس . کات کبود ، زاج کبود
— البحر : ٥ رینسا . خارپوست دریائی
حَجَرُ الـ : کربونات الزنک الخام . سنگ توتیا
٥ تُوتونی : مَنسُوب الی الجنس التوتونی
• تَوَّجَ : البَسَ التاجَ . تاجگذاری کرد
— : اَجْلَسَ علی العرش . بر تخت نشاند



تَتَوَّجَ : اُلبِسَ التاجَ . مراسم تاجگذاری انجام شد
تَاج : اِکلیل . تاج ، افسر شهریاری



— السن . نوک ، سر ، گوشه دندان
— العَمُود . سرستون
— الاذن : صِوان او عَمارة الاذن . پیچ گوش بیرونی

— الاُسقف : بُرطل . تاج اسقف ، کلاه اسقفی
— العرب : عِمامة . دستار
مُسْتَعْمَرَة الـ . مستعمرهٔ که اداره آن با وزارت کشور است



التاجُ المِصْری الثانی : ٥ سِخینت
تاج دوترکی فراعنه مصر
تاجِیّ الشکل . تاج مانند
تُوَیج الزهرة . حلقه گلبرگ



تَتویج : اِلباسُ التاج . تاجگذاری
مُتَوَّج . تاجدار
• تَوَح : تَهیِئة . تهیه ، آمادگی
تَاحَ : تَهیأ (راجع تیح)
• تَوَحّش (فی وحش) • تَوَدَّد (فی ودد) • تُؤَدة (فی وأد)
• تَورَاة : العَهد القدیم من کتاب الله . عهد عتیق ، پیمان کهن
— : اَسْفارُ موسی الخمسة . اسفار پنجگانه حضرت موسی
الـ والانجیل . توراة وانجیل
٥ تُورپید : ٥ طُرپید . مقذوف ناسِف . اژدر
• تَوَسَّلَ (فی وسل) • تَوَسَّم (فی وسم) • تَوَعَّد (فی وعد)
• تَوَعَّكَ (فی وعك) • تَوَغَّل (فی وغل) • تَوَفَّقَ (فی وفق)
٥ تُوفَنکجی : صانع الاسلحة . سِلاحیّ . تفنگ ساز
• تُوُفِّیَ (فی وفی) . مرد ، درگذشت
• تَوق . تَوَقان : شَوق . توق ، اشتیاق ، آرزو ، کامه ، خواسته
تَاقَ الی : اشتهی . به... مشتاق شد ، آرزومند بود ، هوس داشت
تَائق : مُشتاق . مشتاق ، آرزومند
• تَوَقَّدَ (فی وقد) • تَوَکّأ (فی وکأ)
• تَوَکَّل (فی وکل) • تَوَلَّد (فی ولد)



٥ تُولِستُوی : مُصلح اجتماعی عظیم ع
نویسنده نامدار و مصلح اجتماعی روسیه
• تُولَة ٥ تُولَة : ذُهُول (السِحر)
فرهنگی ، سحر ، افسون
مُتَوَّل : زاهل . دست پاچه ، سراسیمه ، گیج شده
٥ تُوم (فی ثوم) . سیر
٥ تُومَرجی : مُمَرِّض . پرستار
٥ تُومَنَة : تُمَیر . سمك کبیر او لحمه . ماهی بزرگ
• تَوَّه (فی تیه) • تَوَّم (فی وهم)

(توو) تَوّ : سَاعَةً   ساعت

تَوًّا : قاصِداً لا يعرِّجُ على شيء . راست ، يكسره ، سرراست

— : حالاً .   فوری ، بيدرنك

٥ تِياتْرو : مَمْثَل . مَلْعَب . دارُ التمثيل . نمايشخانه ، تماشاخانه

مَرْسَح او مَسْرَح الـ .   صحنه نمايش

أعلى التياترو . بالاخانه

تِياتِري : مختص بالملاهي والملاعب . وابسته به تماشاخانه‌ها

● تيّار (الى تير) .   جريان

● تيحان . تَيِّحان . مِتْيَح : من يدخل في ما لا يعنيه   آدم فضول ، نخود هر آش

تاحَ : قُدِّرَ .   مقدر بود ، سرنوشت بود

أتاحَ لهُ : هَيَّأَ .   فرصت داد ، آماده کرد ، اجازه داد

— له : قَدَّرَ .   مقرر داشت . مقدر کرد

مُتَاح . مِتْيَاح : مُقدَّر .   مقدر ، سرنوشت ، نصيب

— : مُمْكِن نَيْلُه .   فراهم ، موجود ، دردسترس

(تير) تَيَّار : مَجْرًى .   جريان ، جزرومد ، سير

— شديد : عُبَاب .   سيل ، سيلاب

— هَواء .   جريان هوا ، وزش

ضِدّ الـ .   برخلاف جريان

مَعَ الـ .   موافق جريان

سَارَ مع الـ   همرنك جماعت شد

● تَيْس : ذَكَرُ المَعْزِ .   بزنر

— جَبَلِيّ : وَعْل (بين المعز والظباء)   بزكوهی

٥ تِيفود ٥ تِيفوئيد .   حصبه

٥ تيفوس : الحُمَّى المحرقة .   تب سوزان

● تِيكَ : هذه . تلك .   اين ، آن

٥ تيل : نَسيج الكتّان   پارچه کتانی

— الفَرْش .   رويه تشك

٥ تيلة : مِشْطَفَة .   ميله‌ايكه دوقسمت از ماشين را بهم متصل ميكند

— : سَوْط الجَلْد .   تازيانه ، شلاق

— القطن : ٥ عِرْق .   رشته پنبه

قطن قصير الـ .   پنبه داراى الياف كوتاه

٥ تِيبْلِيا ٥ تِيبْلِيو : زَيْزَفُون .   درخت زيزفون

● تَيَّمَ . تَامَ : اسْتَعْبَدَ .   بنده کرد ، غلام کرد

تَيْم . مُتَيَّم : مُسْتَعْبَد .   بنده ، برده ، غلام ، اسير

٥ تِيم : جَمَاعَةُ اللاعِبين بالكُرَة .   دسته بازيكنان دربازی فوتبال

● تِين : فاكهة معروفة .   انجير

— شَوْكِيّ : صُبَّير .   انجير هندی خاردار

خُنْفُسَاء التين .   انجير خوار

عُصْفُور التين : ٥ بِكَفِيكو .   مرغ انجير خوار

تِينَة : شَجَرَة التين .   درخت انجير

— : واحِدَة التين .   يك انجير

● تَيَّهَ . تَوَّهَ . أتَاهَ : أضَلَّ .   گمراه کرد ، بغلط انداخت

— . — : حَيَّرَ .   دوره برهم کرد ، گيج کرد ، سراسيمه…

— . — الفِكْرَ : ألْهَاهُ .   پريشان کرد ، آشفت ، حواس را منح…

تَاهَ : ضَلَّ .   راه گم کرد ، سرگردان شد ، بيراهه شد ، آواره…

— : هَلَكَ .   نابود شد ، هلاك شد ، تباه شد

— عُجْباً .   خودفروشی کرد ، خودنمائی کرد . باتکبر راه ر…

— الفِكْرُ : شَتَّ .   پريشان حواس شد

— مِنْهُ كَذا : أضاعَه .   گم کرد ، ازدست داد

تَيْه . تَيَهَان : ضَلَال .   گمراهی ، سرگردانی ، ويلانی ، دربدر…

تِيه : كِبْر .   غرور ، خودخواهی ، تکبر ، بزرگ فروشی

— : قَفْر يُضَلُّ فيه .   بيابان بی آب وعلف که انسان درآن گم…

مَتَاهَة : ٥ بَرْبَى .   جای پرپيچ وخم

تَائِه . تَيْهَان : ضَالّ .   گم وسرگردان

— : ضائع . مَفْقُود .   گم شده ، مفقود

— عُجْباً .   خودخواه ، پرافاده

— الفِكر .   پريشان فكر ، حواس پرت

العَصَبُ الـ .   عصب گم

٥ تِيوتُونِيّ : نسبة الى التيوتون

٥ تِيودُولِيت : مِزْوَاة .   دوربين زاويه‌سنج

(ث)

• ثَئِبَ . تَثَاءَبَ : ۵ تثاوبَ . خمیازه کشید دهن دره کرد

ثَأْب . ثُؤَبَاء . تَثَاؤُب . دهن دره خمیازه

• ثَأَرَ . أَثْأَرَ : انتقمَ . انتقام کشید ، تلافی کرد ، تلافی درآورد

— : قابَلَ بالمِثْل . معامله بمثل کرد ، عیناً پس داد ، تلافی کرد

ثَأْر . إِثْآر : انتقام . تلافی ، کینه جوئی ، معامله بمثل

ثَائِر : آخِذُ الثأر . انتقامجو ، کینه جو

— : هائج (في ثور) . آشفته ، درجوش وخروش

ثَأْرِيّ : انتقاميّ . ازراه خونخواهی

(ثآليل) ثُؤْلُول ۵ نُتُوْلُوَّة : نتوء جِلْدِي صُلْب . زگیل

• ثاب (في ثوب) • ثابَرَ (في ثبر) • ثارَ (في ثور)

• ثاليُوم : عُنْصُر الهب الأخضر

• ثانٍ • ثانويّ • ثانياً • ثانية (في ثني)

• ثَبُتَ : كانَ شُجاعاً . دلیر بود ، بیباك بود

ثَبَتَ : كانَ ثابتاً . ثابت بود ، پایدار بود .

— : اسْتَقَرَّ . پابرجا واستوار شد

— : تَحَقَّقَ . به ثبوت رسید

— على : قاوَمَ . ایستادگی کرد ، پایداری کرد

— على كذا : حافَظَ . نگاهداشت ، حفظ کرد ، برگفته خود استوار ماند

— على كلامِهِ او عَهْدِهِ . سرقول خود ایستاد .

— ت عليه الجريمة . جرمی با و تعلق گرفت

ثَبَّتَ : مَكَّنَ . ثابت کرد ، محکم کرد

— : وَطَّدَ . استوار کرد ، پابرجا کرد

— العامِلَ في مَرْكَزِهِ . برای همیشه برسرکار گماشت

— . أَثْبَتَ : أَيَّدَ . تائید کرد ، تقویت کرد

— . — : حَقَّقَ . تصدیق کرد

— . — بالبُرهان . بدلیل وبرهان ثابت کرد

— . — الذَّنْبَ على . محکوم کرد ، مقصر دانست

— . — الذاتيّة او الشخصيّة . هویت چیزی یاکسی را تعیین کرد

تَثَبَّتَ من كذا : تَحَقَّقَهُ . محقق کرد ، یقین کرد

— في كذا . برقرار بود ، مسلم بود

ثَبَتٌ : حُجّة وبُرهان . دلیل ، نشانی ، گواه ، اثبات ، مدرك

ثَبَات : اسْتِقْرار . استواری ، محکمی ، پایداری ، دوام

— : مُثابَرَة . پشت کار ، استقامت ، پایداری

— : مُقاوَمة . ایستادگی ، تاب ، نیروی مقاومت

— : بَقاء . اسْتِمْرار . دوام ، همیشگی ، باستمرار

— . ثُبُوت : تحقق . تحقق ، تصدیق

ثَابِت : ضِدّ متحرِّك اومَنْقول . بیحرکت ، جنبش ناپذیر ، غیرمنقول

— : راسِخ . پابرجا . استوار ، قرص ومحکم

— : دائِم . همیشگی

— : مُقَرَّر . برپا ، پایدار

— : لا يَتَغَيَّر . وَفِيّ . تغییرناپذیر ، وفادار ، همیشگی

— الجَأْش . بیباك ، نترس ، پردل ، باجرأت

— العزم . صاحب عزم ، باتصمیم ، راسخ ، استوار

— القَدَم . پابرجا ، ثابت برپیمان ، باوفا

لون — . رنگ ثابت

إِثْبات : تقرير . تائید ، تصدیق ، ابرام ، دلیل قاطع

— تأكيد . گواه

— : ضِدّ نَفْي . تصدیق ، اثبات

— : دَليل . بُرْهان . برهان

— الذاتيّة او الهويّة . تعیین هویت

شاهِدُ — . گواه خواهان (مدعی)

اثباتيّ : ضِدّ نَفْيِيّ . اظهار مثبت

تَثَبُّت : تَحَقُّق . تحقق

تَثْبِيت : تَوْطيد . استوارسازی

— : تَمْكِين . ثبوت

مُثَبَّت : مُمَكَّن . پابرجا ، استوار

مَثْبُوت . مُثْبَت : مُقَرَّر . دایر ، برپا

• ثَبَجَ الخطّ : عَمّاهُ . بدنوشت ، باشتاب نوشت ، قورباغه نوشت

— الكلامَ : لم يُبَيِّنْهُ . یاوه گفت ، بیهوده گفت

ثَبَجٌ : كِتابة غير واضِحة . نوشته درهم برهم ، ناخوانا

— : أُمّ قويق (اوبق) . بوف کور

• ثَبَرَ : طَرَدَ . راند ، دك کرد

— : أهْلَكَ . نابود کرد ، هلاك کرد

ثَابَرَ على : واظَبَ . پشت کار داشت ، استقامت کرد

ثُبُور : هَلاك . تباهی ، ویرانی ، هلاکت

مُثابِر — پشت‌کاردار، ساعی، مواظب

مُثابَرة . پشت‌کار، مداومت، استقامت

• ثَبَطَ . ثَبَّطَ عن كذا : ازـ بازداشت، مانع شد، عقب انداخت

— . — العزمَ . دلسرد کرد، سست کرد، بی‌جرأت کرد

مُثبِّط العزم . دلسرد کننده، یأس آمیز

• ثِبْنَة : مسك حجر . گنجایش یک دامن

ثِبان : حجر . دامن



مَثبَنَة . كيس زينة المرأة . كيف دستی خانمها

• ثَخُنَ : غلُظ . سفت شد، غلیظ شد

ثَخْن . ثَخانة . ثُخونة . تراکم، انبوهی، چسبیدگی

أثخن في كذا : بالغ . افراط کرد، مبالغه کرد

أثخنته الجراح : أوهنته . زخم او را آزار و نزار کرد، ضعیف کرد

ثَخين : غليظ . سفت، انبوه، چسبیده

• ثَدْي . ثَدَى : نَهْد . پستان

— الحيوان : ضَرْع . پستان حیوان

ثَدْيِيّ : مختص بالثدي . وابسته به پستان

— : من ذوات الثدي . از پستانداران

الثدييات : الحيوانات اللبونة پستانداران

• ثَرَبَ . ثَرَّبَ عليه : لامَ . سرزنش کرد، نکوهش کرد

ثَرْب : غلاف الامعاء المخاطي . پرده نازک امعاء

تَثريب : لوم . سرزنش، ملامت، نکوهش

• ثَرْثَرَ : اكثر الكلام . پرگفت، یاوه گوئی کرد، وراجی کرد

ثَرْثَرة . یاوه گوئی، بیهوده گوئی، هرزه درائی

ثَرثار . پرگو، بیهوده گو، وراج

• ثَرَدَ الخبزَ : فتّه في المرق . ترید کرد، نان را در آب گوشت خیس کرد

ثَريد : فتيت ٥ فتّة . نان خیس خورده

• ثِرمُومِتْر (انظر ترمومتر)

• ثَرْوَة . ثَراء : غِنًى . دارائی، مال، وفور، نعمت، توانگری

ثَرِيّ . مُثْرٍ : غَنِيّ . دولتمند، توانگر، مالدار، دارا

ثَرِيَ . أثرى الرجلُ . توانگر شد، ثروتمند شد

ثُرَيّا : ٥ نجفة . جار، چلچراغ

الـ (في الفلك) . پروین، ثریا (در آسمان)

ثَرَى : تُراب نَدِيّ . زمین حاصلخیز، خاکی که دارای مواد آلی باشد

— : خير . رخاء . فراوانی، دارائی، نعمت .

• ثَعَبَ الماءَ : اجراه . سرازیر کرد، روان ساخت

ثُعبان : حيّة . مار

— الماء : ٥ حنشان . مار آبی

مَثْعَب : محبس روائح المجارير ٥ سيفون . سيفون

• ثَعْلَب : حيوان معروف روباه

داء الـ : الثعلبة . ریزش موی سر . — طاسی

ثَعْلَبة : أنثى الثعلب . روباه ماده

• ثَغَرَ : فتح ثغرة . شکاف داد، رخنه کرد

ثَغْر : فم . دهان

— : مُقدَّم الأسنان دندانهای جلو

— : مِيناء . بندر، شهر بندری

ثُغْرة : فتحة . شکاف، رخنه

• ثَغَتِ الخروفُ والشاةُ : صوّتت . بع‌بع کردند، بز و گوسفند و گوساله صدا کردند

ثُغاء : صوت الغنم . صدای گوسفند

• ثَفَرُ السَّرْج : ٥ طفر ٥ قرقل . افسار دم، پاردم

• ثُفْل : راسب . عكر . دُرد . لِرد، لای، ته‌نشست، رسوب

• ثَقَبَ : خرق . سوراخ کرد . سُفت

— : اخترق . راه یافت، نفوذ کرد

تَثَقَّبَ . انْثَقَبَ . سوراخ دار شد، منگنه خورد

ثَقْب : خرق (مصدر) . سوراخ کردن، منگنه کردن

ثَقْب . ثُقْبة : خرق نافذ . سوراخ، منگنه، سوراخ شده

ثِقَاب : شَخَّاطَة ٥ كِبْرِيتَة . چوب كبريت

ثَاقِب : نَافِذ . تيزبين ، تيز

— الفِكْر . زيرك ، باهوش ، ناقلا

مِثْقَب : ٥ مِثْقَاب . مته فرنگی ، متگه

٭ ثَقُفَ : كانَ حاذِقاً . دانا بود ، عاقل بود ، ماهر وبافراست بود

ثَقَّفَ : هَذَّب . تربيت كرد ، پرورش داد

— : قَوَّم . راست كرد ، درست كرد

— تَثَقَّفَ . تربيت شد ، پرورش يافت

ثَاقَفَ : لاعَبَ بالسيف . شمشير بازی كرد

ثَقَافَة . تَثْقِيف : تَهْذِيب . فرهنك ، پرورش ، تعليم وتهذيب

ثَقَافِيّ : تَهْذِيبِيّ . فرهنگی

مُثَقَّف : مُهَذَّب . روشن فكر ، باتربيت ، درس خوانده

مُثَقِّف : مُهذِّب . ياد دهنده

مُثَاقَفَة . شمشير بازی ، دوئل

٭ ثَقُلَ : ضِدّ خَفَّ . سنگين بود يا سنگين شد

ثَقُلَ المريضُ : اشتدَّ مرضُهُ . حال بيمار سخت شد ، بمرض خطرناكی دچار شد

— سَمْعُهُ . گوشش سنگين شد . بزحمت شنيد ، كر شد

ثَقَّلَ : صَيَّرهُ ثقيلاً . سنگين كرد

— على : أَتْعَبَ . ناراحت كرد ، بزحمت انداخت

— على : حَمَّلَ . تحميل كرد ، برسنگينی افزود

— وتَثَاقَلَ على : ضَايَقَ . سنگين آمد ، رنجاند ، آزار داد

تَثَاقَلَ ٢ : صَارَ ثَقِيلاً . سنگينی كرد

— : تَبَاطَأَ . دير جنبيد ، تكان نخورد

ثِقْل : وَزْن . وزن ، سنگينی ، بار ، گرانباری

— : حِمْل . بار

الـ النَّوعِيّ . وزن مخصوص

ميزان الـ النوعيّ آلت سنجش وزن مخصوص

أَثْقَالُ الأرضِ : مافي جوفها . گنجينه‌هائی كه در زير زمين نهفته است

ثَقْلَة . ثَقَالَة : تَعَب . زحمت ، ناراحتی . دردسر

— . — : ٥ ثُقَالَة . وزن

ثَقِيل : ضِدّ خَفِيف . سنگين ، اسباب زحمت ، زننده ، تنفرآور

— : مُضَايِق . موی دماغ

— الحَمْل . ناگوار

— الدَّم . زننده ، تنفرآور

— السَّمْع . كر

— الظِّلّ . عبوس ، اخمو ، ترشرو

— الفَهْم . كودن ، كند فهم

— الهَضْم . خوراك سنگين ، دير هضم

بِتَثَاقُل . بسنگينی

مُثْقَل : مُحَمَّل . سنگين بار

مِثْقَال : عِيَار او وَزْن

— ذَرَّة . باندازه سرسوزن

٭ ثِقَة (في وثق)

٭ ثَكِلَ ابنَهُ . داغ ديد ، مرك فرزند ديد

أَثْكَلَ الأُمُّ ولدها . مادر بی‌فرزند شد ، داغ بجگر مادرش گذاشت

ثَكْلَى . ثَاكِل . مادر داغديده ، مادری كه فرزندش را از دست داده

٭ ثُكْنَة الجُنُود : ٥ قُشْلَاق . قَشْلَة . سربازخانه

٭ ثَلّ (في ثلل) ٭ ثلاث ٭ ثلاثة (في ثلث)

٭ ثَلَبَ : سَبَّ . بدگوئی كرد . دشنام داد ، رسوا كرد

— : عابَ . عيبجوئی كرد ، بی احترامی كرد ، خفت آورد ننگين كرد

ثَلْب : سَبّ . بدگوئی ، بدنامی ، تهمت ، رسوائی

ثَالِب . ثَلِبِيّ . بدگو ، بدنام كننده ، رسوا كننده ، بدزبان

مَثْلَبَة : عَيْب . ننك ورسوائی ، خفت ، سيه روئی ، سرزنش

٭ ثَلَثَ العَدَدَ : أَخَذَ ثُلُثَهُ . يك سوم از آنرا برداشت

ثَلَّثَ : جَعَلَهُ ثلاثة أضعاف . سه برابر كرد ، سه چندان نمود

— المساحةَ : قسَّمَها الى مثلَّثات . به مثلثات تقسيم كرد

ثُلْث : جزء من ثلاثة أجزاء ($\frac{1}{3}$) . يك سوم از هر چيز

ثَلَاث . ثَلَاثَة (٣) سه

— و— اضعاف . سه برابر ، سه چندان

— عشرة . ثلاثة عشر (١٣) . سيزده

من ثلاث نُسَخ . در سه نسخه ، سه رونوشت

ثَلاثاً . ثلاث مَرَّات . سه بار ، سه مرتبه

ثُلَاثَاء . يَوْمُ الـ . روز سه شنبه

ثَلاثُونَ (٣٠) سی

ثُلاثِيّ: مُؤلَّف من ثلاثةٍ . مرکب از سه

— الأبعاد

— الحدود (في الرياضةِ) . سه جمله ای (در جبر)

— الحروف: مؤلف من ثلاثة أحرف . مرکب از سه حرف ثلاثی مجرد

— الخطوط

— الزوايا . مثلث، سه گوش

— السطوح او الأضلاع

— السطوح المتساوية

— الأرجل: ٥ سِيبَة . سه پایه

— الفصوص (في النبات): سه پر، سه گوش

— الألوان . سه رنگ

— النوريات اي البتلات (في النبات) . سه پر (در گل)

— الورقات (في النباتِ) . سه برگه

— الألسن او اللغات . سه زبانه

— المحور . دارای سه محور

— المقاطع . کلمه سه هجائی

ثالث: واقع بعد الثاني . سوم

ثالثًا . در درجه سوم، سوم اینکه

ثالوث (في اللاهوتِ) . تثلیث، اقانیم سه گانه

— الجمال . سه دارگونه زیبائی

— طيبة (الفرعونية)

— : اتحاد ثلاثة . مجموع سه چیز

زهرة الـ . بنفشه فرنگی

تثليث: سه گانه یا سه برابر کردن

— : الاعتقاد بثلاثةٍ في واحدٍ . اصالت تثلیث

المساحة التثليثية . تقسیم به قطعات سه گوش برای نقشه برداری

مُثَلَّث: مؤلف من ثلاثة . مرکب از سه

— (في الهندسة) . سه گوش

— متساوي الساقين

— مختلف الأضلاع

— الرسّام وغيره

حساب المثلثات

الزهرة المثلثة: شعار فرنسي قديم



گل زنبق، شعار قدیم فرانسه

مثلوث: ذو ثلاثة

حبل — : من ثلاث قوى . تناب سه لا

ثَلَجَ: بَرَدَ او جَمَدَ بالثلجِ . یخ بست . منجمد شد

ثَلَجَت وأثلجت السماءُ . برف آمد

— ثَلِجَت النفس به . از... خوشوقت شد، راضی شد، دلش خنک شد

أثلج صدره . دلش خنک شد، خوشنود شد

ثلج رخو: خشف . برف

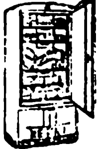
— جامد: جمد (خصوصًا الصناعي) . یخ قالبی، خصوصًا یخ مصنوعی

ندفة — : خشيفة

ثلجي: كالثلج او منه . از برف و یخ، برسفیدی برف

العصر الثلجي او الجليدي . عصر یخ

ثَلِج . مُثلَّج . مثلوج . یخ بسته، بسیار سرد، خنک



ثلّاج: بائع الثلج . یخ فروش

ثلّاجة: صندوق الثلجِ . یخچال برقی

مثلجة: خزانة التبريد . سردخانه، یخچال

ثَلَّ . ثلّة: خراب . ویرانه، خرابه

ثُلّة: جماعة ٥ شلّة . دسته، گروه، جمعیت، دوستان

— أصحاب . دسته جور، طبقه

ثلّ: هدم . واژگون ساخت، برانداخت

— عرشهم . برانداخت، سرنگون کرد، منقرض کرد

ثلم الصيت او السمعة . بدنام کرد، رسوا کرد، افترا زد، تهمت زد

— ثلم: شقّ . شکاف در دیوار احداث کرد

— — : ٥ تثلّم . صيّره كليلاً . کند کرد

ثَلِمَ . تثلّم

ثَلْم . ثُلْمة: خلل . شکاف، رخنه، ترک

ثالم: كليل ٥ ثالم . کودن، دیرفهم، بی‌تعارف

منثلم الصيت او السمعة . بدنام، رسوا

* ثمّ (في ثمم) * ثمانون * ثمانية (في ثمن)
* ثَمَرَ . أَثْمَرَ . باردار ، ميوه دار
ثَمَّرَ . اِسْتَثْمَرَ المالَ (في كذا) . سرمايه گذارى كرد ، بهره بردارى كرد
استثمرَ [2] الشيءَ : اسْتَغَلَّهُ . از... بهره بردارى كرد ، سود بخش كرد
ثَمَرٌ : حمل النبات او غيره . ميوه ، بار وبر
— : محصول . نِتاج . محصول ، فايده ، نتيجه ، بهره ، سود
— . ثَمَرَة : فائدة . منفعت
— . — : ربح . سود
— . — : نتيجة . حاصل
ثَمَرَة القلبِ : المودّة . دوستى ، مهر ، محبت
بلا ثَمَرة : عقيم . بى ميوه ، بى نتيجه ، بيهوده ، نازا
إثمار : انتاج الثمر . ميوه دادن ، باردهى ، باردارى
اِسْتِثْمار : اسْتِغلال . بهره بردارى ، انتفاع ، ميوه دهى
مُثْمِر : مُنتِج . برومند ، باردار ، بارآور ، توليد كننده
— : مُربِح . سودآور ، پرمنفعت
* ثَمِلَ : سَكِرَ . مست شد ، سركيف آمد
أَثْمَلَ : أسْكَرَ . مست كرد ، سرخوش كرد ، كيفكرد
ثَمَل : سُكْر . مستى ، بيخودى ، بى خبرى
ثَمِل : سَكران . مست ، سرخوش
ثُمالة : رَاسب . ته‌نشين ، رسوب ، دُرد ، باقيمانده
— : رَغْوة . كف ، سرجوش
الى الـ . . تا ته ، تا قطره آخر
(ثمم) ثَمَّ . ثَمَّةَ : هُناك . آنجا ، آنسو ، آن طرف
مِن — : لذلك . ازآن روى ، ازاين جهت ، ازآنجا
ثُمَّ : حِينئذٍ . آن وقت ، آن موقع ، بنابراين ، درنتيجه آن
— : بعدئذٍ . پس ازآن
* ثَمَّنَ الشيءَ : قدَّرَ ثمنه . برآورد كرد ، ارزيابى كرد
— الشيءَ : حدّد له ثمناً . قيمت گذارد
لا يُثَمَّن : ثمين جداً . بسيار گرانبها
لا يُثَمَّن : عديم القيمة . بى بها ، ناچيز
ثُمْن : جزء من ثمانية أجزاء ($\frac{1}{8}$) . يك هشتم
ثَمَن : سِعْر . عِوض المبيع . قيمت ، بها ، نرخ
— أصليّ (بلا ربح) . بقيمت تمام شده ، قيمت خريد ، مايه كارى
— أساسيّ . بهاى اسمى

أزيد من الـ الأساسيّ . بيشتر از بهاى اسمى
أقلّ من الـ الأساسيّ . كمتر از بهاى اسمى
ثمانٍ . ثمانية (٨) . هشت
ثماني عشرة . ثمانية عشر (١٨) . هيجده
ثمانون (٨٠) . هشتاد
ثَمِين . مُثْمِن . گرانبها ، فاخر
ثامِن : واقع بعد السابع . هشتم
تَثْمِين : تقويم . ارزيابى ، سنجش
مُثَمِّن : مُقَوِّم . ارزياب
مُثَمَّن : مُقَوَّم . ارزيابى شده ، برآورد شده
— الأركان (في الهندسة) . هشت گوش
— الزوايا . هشت گوشه ، هشت پهلو ، هشت ضلعى
— السطوح . جسم هشت سطحى ←



* ثُنْدُوَة الرجل (كثدي المرأة) . پستان مرد
* ثُنَّة الدابّة : الشعرات الخلفيّة فوق الحافر . موهاى بالاى سم ←



* ثَنَى : طَوَى او عَطَفَ . خم شد ، دولا شد ، كج شد ، پيچيد
— . أثنى [1] عن كذا : صرفَ . از... منصرف كرد ، بازداشت
ثَنّى العددَ : ضَعّفه . دوبرابر كرد ، دوچندان كرد
— المالَ : اعاده . تكرار كرد ، ازسرگرفت
— الثوبَ : كَشْكَشَه . تا زد ، تا كرد
— الثوبَ : جعّده . بهم پيچيد
— على استدعاء . تقويت كرد ، پشتيبانى كرد
— . أَثْنى [2] على : مَدَحَ . ستايش كرد
— . — على : شكرَ . تشكر كرد ، سپاسگزارى كرد
أثنى عن [3] : صرفَ . خوددارى كرد ، بازداشت
اِنْثَنَى : انعطفَ . متمايل شد
— عن : انصرفَ . از... منصرف شد
اِسْتَثْنَى : أخرجَ من حُكم تامّ . مستثنى كرد ، خارج كرد ، بيرون كرد
— فلاناً : أعفاه من حُكم غيره . اورا معاف كرد

ثَني : عَطف . خيدگی ، تمایل ، پیچ
— عن عزم : صَرْف . انصراف ، تغییر فکر
ثِني . ثَنية : طَيّة . چين ، پيچ ، تا ، لا
— . — : جَعْدة . تا ، چين ، چوروك ، خط انداختن
ثَنيّة (جمعها ثَنايا) : سِنّ قاطِعة . دندان پيش
ثَناء : مَدْح . ستايش ، تعريف ، تمجيد ، تحسين
— : شُكر . تشكر ، سپاس
ثَنائي : مَدْحيّ . ستايش آميز
ثُناء . مَثْنَى . دوتا دوتا
ثُنائي : مُزدَوِج . دوبرابر ، دولا
— الزوايا . دوگوشه ، دوگوش
— الازدواج بهم پيوسته ، درهم آميخته
— العيون دوربين دوچشمه
— المكافئ . دوبرابر ظرفيت
— الورقات . دوبرگه
المذهب الثنائية : عقيدة الالهين (الخير والشرّ) . اعتقاد به دو خدا ، ثنويت
المراقبة الثنائيّة . نظارت دو نفرى
ثانٍ . ثانية (للمؤنث) : واقع بعد الأول . دوم
— : آخَر . ديگر ، بعدى
الـ : الآخَر ديگر
ثاني عشر : بعد الحادي عشر . دوازدهم
ثانياً . ثانيةً . دوم آنكه ، در درجه دوم
— . — : أيضاً . باز ، دوباره
ثانية۲ : جزء من الدقيقة . يك شصتم دقيقه ، يك ثانيه
ثَنَويّة : الاعتقاد بأثنينية الآلة . دو خدا شناسى
ثانويّ . واقع در درجه دوم
مَدرسة ثانويّة . دبيرستان
أثناء . في أثناء . هنگامى كه ، مادامى كه ، در مدت ، هنگام
في — ذلك . ضمناً ، در آن بين
إثنا عشر . إثنتا عشرة (۱۲) . دوازده

— عَشري الأضلاع . دوازده ضلعى ، دوازده گوش
— عَشري السُطوح . دوازده سطحى
الـ عَشَري (أولُ الأئمة) . پيرو اثنى عشر

إثنان . إثنتان (۲) دو
— : زَوْجان ۵ زَوْج ۵ جُوز يك جفت
— . ثنائي (في الغناء) قطعه اى براى دو خواننده يا دو نوازنده
يوم الاثنين . روز دوشنبه
استثناء : إخراج من حُكم عامّ . خارج ساختن از قاعده كلى
— : إعفاء من حُكم الغير . معاف داشتن
استثنائيّ . استثنائى
حالة استثنائية . مورد استثناء
استثنائياً : بوجه الإستثناء . بطور استثنا
انثناء : انطواء . خم پذيرى ، نرمى
تَثنية : تَطوية . چين خوردگى ، پيچيدگى
— الإشتراع (من التوراة) . سفر تثنيه
مُثنَّى : مُزدَوج . دوبرابر ، دولا
— : مؤلّف من اثنين (في النحو وغيره)
مَثْنَى : ثُناء : اثنان اثنان . دوتا دوتا
مَثْنِيّ : مَطويّ . پيچيده ، تا خورده ، درهم نورديده
مُستثنَى
* ثَوَبَ . أثابَ : جازَى . پاداش داد ، مكافات داد
ثابَ : رَجِعَ . عادَ . بازگشت ، پس آمد
— اليه رُشْدُه . بخود آمد ، هوش آمد ، بخانه عقل آمد
— المريض : شُفِيَ ۵ طابَ . بيمار شفا يافت ، خوب شد
ثَوْب : رِداء . جامه ، لباس ، پوشاك
— : مَظهَر خارجيّ . ظاهر ، هيئت ، طرز لباس .
في — الحقيقة . در لباس حقيقت
ثِياب : مَلابِس . جامه ، رخت ، لباس ، پوشاك
ثَواب . مَثوبة : جزاء . پاداش ، عوض ، تلافى ، أجر
مَثاب . مَثابة : مُجتَمَع . محل اجتماع ، وعده گاه
بمثابة كذا : يُعادِلُه . مثل آنكه ، در حكم آنكه
* ثَوْر : ذَكَرُ البَقَر . گاو نر

ثَوْرة : بَقَرة . ماده گاو
— : هِياج . انقلاب ، شورش ، آشوب ، سركشى

ثَوَرَان : هَيَجان . بهم خوردگی، فتنه، آشفتگی، جوش وخروش
— البُرْكان وأمثاله . انفجار آتش فشان
ثَوْرِيّ . ثائِر ١ ٥ ثَوْرَوِيّ : مُثِيرُ الفِتَن . انقلابی شورش طلب، آشوب طلب
— : مختصّ بالثورات او مُسَبِّبها . وابسته به شورشها
أَثَارَ : هيَّجَ . فتنه انگیخت، بهم زد، تحریک کرد
ثَارَ : هَاجَ . شورید، قیام کرد، آشوب کرد
— الجُنْدُ : تَمَرَّدَ . سرباز سرکشی کرد، تمرد کرد
— الشَّعْبُ : قامَ (على . ملت شورید، قیام کرد
— الغُبارُ : قامَ . گرد برخاست
— ثائِرُه . ناگهان بخشم آمد، از جا در رفت، خشمگین شد
ثائِر ٢ : غَضَب . خشم، هیجان، جوش، انفعالات نفسانی
— : هائِج . خشمناک، غضبناک، آتشی، از جا در رفته
— : واحِد الثَّوائِر . شورشی، انقلابی
ثائِرَة : ضَجَّة وشَغَب . همهمه، غوغا، آشفتگی، هیجان
إثارَة : تَهْيِيج . تهییج، تحریک، برانگیختگی، آشوب
مُثِير : مُهَيِّج . مهیج
— : مُحَرِّك . محرک
— الفِتَن السِّياسِيَّة . دسیسه کار
— القَلاقِل والاضْطِرابات . آدم فتنه انگیز، آشوب کن
* ثُؤْلُول ٥ ثُؤْلُولَة : نُتُوء جِلْدِيّ صُلْب . زگیل
* ثَوْل : جَماعَة النَّحْل . گروهی از زنبور عسل که با ملکه خود مهاجرت میکنند
تَثَوَّلَ النَّحْلُ او النّاسُ . ازدحام کردند، فشار آوردند، هجوم بردند
* ثُوم : ٥ ثُوم . سیر
* ثَوَى . أَثْوَى المَكانَ وفيه وبه . منزل کرد، جاگرفت، اقامت کرد
— : ماتَ . مرد، درگذشت
أَثْوَى ٢ صاحبه : أضافَهُ . پذیرائی کرد، جاداد
ثُوِيَ : دُفِنَ . دفن شد، زیرخاک رفت
ثُوَّة : ما يُنْصَب على الطريق ليهتدى به . تیر علامت، نشانه راهنما
مَثْوَى : مَنْزِل . اقامتگاه، آرامگاه، مسافرخانه، شبانه روزی
— : نُزُل ٥ پَنْسِيُون . پانسیون

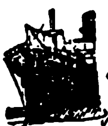
* ثَيِّب : نَقِيضُ البِكْر من النِّساء . بانو، زن شوهردار
— : أَرْمَلَة او مُطَلَّقَة . زن بیوه یا رها شده



* ثَيْتَل . بز کوهی آفریقای شمالی
* ثَيِّن : مُسْتَخرِجُ الدُّرّ من البَحْر . صیاد مروارید

(ج)

* جَأْجَأَ : كَفَّ وامْتَنَعَ . از... خودداری کرد، دست کشید
جُؤْجُؤُ السفينة : صَدْرُها . دماغه کشتی



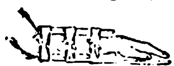
— السفينة : مقدّمها . سر کشتی
* جَأَرَ الثورُ : صاحَ . گاو نعره کشید، صدا کرد
— : زَأَرَ ٥ جَعَّرَ . غرّید
جَأْر ، جُؤَار . نعره، غرش، بانگ
* جَأَشَ (راجع جيش) : اضْطَرَبَ . برآشفت
جَأْش : اضْطِراب . آشفتگی، احساس هیجان آمیز، پریشانفکری
رابِطُ الـ . متین، خوددار، آرام، دارای حواس جمع
* جاء (في جيأ) * جائحة (في جوح) * جائزة (في جوز)
* جابَ (في جوب وجيب) * جادَ (في جود) * جار (في جور)
* جار * جاري * جارِيَة (في جري) * جاز * جائزة (في جوز)
* جازَف (في جزف) * جازى (في جزي) * جاسَ (في جوس)
* جاشَ (في جيش) * جاعَ (في جوع) * جالَ (في جول)
٥ جالون : مِكْيال انكليزي يسع ١٠ أَرْطال
* جالِيَة (في جلو) * جامّ (في جوم) * جامِع (في جمع)
* جامِل (في جمل) * جاموس (في جمس)
* جانّ (في جنن) * جانٍ (في جني)
٥ جانْدارك : بَطَلة فرنسا



* جاه (في جوه) * جاهَر (في جهر)
* جاوَبَ (في جوب) * جاوَر (في جور)
٥ جاوَرْس : ٥ كاورس . نبات وحَبّه . گاورس، ارزن
* جاوَه : جزيرة في ارخبيل الملايا . جزیره جاوه
* جاوِيّ (في جوي)

٥ جاوِيش : قائد عشرة . گردهبان
٥ جائزة (في جوز) ٥ جيّار (في جبر)
(جيب) جَبَّ : قَطَع . برید . چید
جُبّ : بئر عميقة . چاه گود
— : سِجْن تحت الأرض . سیاه چال ، زندان زیرزمینی ، غار
جُبَّة : رِداء معروف . روپوش معروف در خاورزمین
٥ جَبْخَان ٥ جَبْخَانَة : ذَخِيْرَة . مهمّات ، تدارکات ارتش
٥ جَبَذَ ٥ جَبَذَ : جَذَبَ . جذب کرد ، کشید
٥ جَبَرَ المكسور : أَصْلَحَهُ . اصلاح کرد ، درست کرد ، شکسته بندی کرد
٥ — جَبَرَ العَظْمَ : أَصْلَحَهُ . استخوان را شکسته بندی کرد
— الخاطِرَ : أرضَى . آرام کرد ، راضی کرد ، تسکین داد ،
— القَلْبَ : عَزَّى . دلداری داد ، دلجوئی کرد ، دلخوشی داد
— الفَقِيْرَ : ساعَدَهُ . کمک کرد ، یاری کرد ، دستگیری کرد ،
— على . أَجْبَرَ : أَلْزَمَ . مجبور ساخت ، واداشت ، ناگزیر کرد
٥ جابَرَ : لاطَفَ . ممنون کرد ، مهربانی کرد
تَجَبَّرَ : تَكَبَّرَ . مغرور شد ، باد در سر داشت ، جاه فروشی کرد
— : طَغَى . عتا . سرکشی کرد ، شورید
جَبْر . إِجْبَار : قَهْر . اکراه ، اضطرار ، ناچاری
— . جِبارَة . تَجْبِيْر العِظام . شکسته بندی
— : عِلْم الجَبْر (في الرياضة) . علم جبر و مقابله
— : قضاء الله وحكمه . سرنوشت ، تقدیر
الـ والمقابلة . جبر و مقابله
جَبْرًا . بالجبر : قَهْرًا . بزور ، بافشار
جَبْرِيّ : مختصّ بعلم الجبر . وابسته به علم جبر
— : إلزامِيّ . اجباری
بَيْع — او اجباري . فروش بزور
جَبَرُوت : قُدْرَة . توانائی ، نیرو ، قوت ، قدرت
جَبْرِيَة : الاعتقاد بالجبر الالهي . فلسفه تأثیر عوامل خارجی در کار انسان
جِبْرِيل . جبرائيل : إسم مَلاك أو رجل . نام یکی از فرشتگان

جَبَّار : متمرّد . عاتٍ . بیدادگر ، ستمگر ، گردن کش
— : هائل القوّة أو الجسم أو الحجم . غول ، نره غول
مجهود — . سعی و کوشش بسیار ، بیش از توانائی
جَبِيْرَة العِظام — تخته شکسته بندی



وضع في — . در تخته گذارد
إِجْبار : جَبْر . إلزام . بزور
اجباري : جَبْرِيّ . الزامی
مُجْبَر . مَجْبُور : مُلْزَم . مُلزَم ، ناچار ، ناگزیر
مُجَبِّر . جابِر العِظام . شکسته بند
٥ جَبَّسَ الحائط : طلاه بالجبس . دیوار را سفید کرد ، اندود
— العضوَ المريضَ . عضو بیمار را گچ گرفت
جِبْس : تراب كالجصّ (راجع مصيص) . گچ
معدن الـ . معدن سنگ گچ
جَبَس : بِطِّيخ أحمر . هندوانه
جَبَّاسَة . کوره گچ پزی
٥ جَبَلَ : صَوَّرَ . صاغَ . قالب کرد ، ریخت ، شکل بخود گرفت
— : عَجَنَ . خمیر کرد ، سرشت ، آمیخت
جَبْل : عَجْن وصَوْغ . قالب ریزی بصورتهای گوناگون
قابلية الـ . قالب پذیری
يُجْبَل . قالب پذیر
جَبَل : طُور . کوه
— سِيْنا (مثلاً) . کوه سینا
— نار : بُرْكان - کوه آتش فشان
— جليد : كُتْلة جَمَد . کوه یخ
أنف الـ : شناخ . دماغه بلند کوه ، برآمدگی ، پرتگاه
جَبَلِيّ : مختصّ بالجبال أو منها . کوهستانی
— : كثير الجبال . پرکوه ، کوهستانی
— : يَنْبُت في الجبال . گیاههای کوهی
— ٥ جَبَلاوِيّ : من سكان الجبال . کوهستانی ، از مردم کوهستان
٥ جَبَلايَة : مَغارة في جبل مصنوع . مغاره ، غار ساختگی

جَبَلَة . جِبِلَّة : خِلْقَة . مزاج ، طبیعت ، خلق ، خو ، نهاد

٭جَبُنَ : ضَعُفَ قَلْبُهُ . بزدل بود ، ترسید ، از میدان در رفت

— : خارَ عَزْمُهُ . سست شد . خود را باخت

جَبَّنَ : نَسَبَ الى الجُبْن . ترسو و بزدل خواند

— الحَليبَ : صَيَّرَهُ جُبْناً . پنیر درست کرد

٥— . تَجَبَّنَ الحَليبُ . پنیر شد

جُبْن . جُبْنَة . پنیر

— . — بَيْضاء او حالُوم . پنیر سفید

دُودَة الـ . کرم پنیر

ماء الـ : ٥ شِيرْش . آب پنیر

جُبْن ٢. جَبَانَة : ضد شَجاعَة . بزدلی ، ترسوئی ، نامردی

جَبَان . جَبِين : ضِدّ شُجاع . ترسو ، بزدل ، نامرد

جَبِين ٢: جَبْهَة . پیشانی ، سیما

جَبِينِيّ : مُخْتَصّ بالجَبِين . نما ، سردر

جَبَّان : صانِع او بائع الجُبْن . پنیر فروش

— . جَبَّانَة : مَقْبَرَة . گورستان . آرامگاه . قبرستان

٥ جُبَّة (في جبب) : رِداء مَعْرُوف . روپوش بالا

٭جَبَهَ ٥ جابَهَ : اسْتَقْبَلَ واجَهَ . روبرو شد ، مقابله کرد

جَبْهَة : جَبِين . پیشانی

٭جَبَى الضَرائبَ او الأموال . مالیات را جمع کرد ، یا وصول کرد

جِبايَة الأموال : تَحْصِيلُها جمع آوری ، وصول ، تحصیلداری

جابٍ : مُحَصِّل الضَرائب . تحصیلدار مالیات

٥ جَبِين (في جبن) ٥ جَثّ (في جثث) ٥ جَثا (في جثو)

(جثث) جَثَّ . اجْتَثَّ : اقْتَلَعَ . از ریشه کند ، ریشه کن کرد ، از بیخ برکند ، قلع و قمع کرد

جُثَّة : جِسْم . تن ، بدن ، کالبد

— المَيْت (خصوصاً الانسان) . جسد ، نعش

— المَيْت (خصوصاً الحيوان) . لاشه ، مردار ، لش

٭جَثْلِيق . جاثَلِيق : مُتَقَدِّم الأساقِفَة . اسقف بزرگ ، خلیفه ، مطران

٭جَثَمَ : تَلَبَّدَ بالارض . از ترس دولا شد . خم شد

— : انْطَرَحَ بِصَدْرِهِ على الارض . روی زمین خوابید ، دمر خوابید

جُثام . جاثُوم : كابوس . کابوس ، بختک

جُثْمان : جِسْم . جسد

— المَيْت : رُفاتُه . نعش

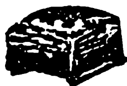
مَجْثَم الطائر : مَحَطُّه . لانه پرنده ، جای شب بسر بردن ، خوابگاه

٭جُثُوّ : رُكُوع . خمیدگی ، زانو زدن

جُثْوَة : كَوْمَة تُراب فوق قَبْر . برآمدگی روی قبر

جَثا : رَكَعَ . زانو زد ، خم شد

جاثٍ : راكِع . در حال رکوع



مَجْثًى : وِسادة او كُرسي الرُكوع بالش یا صندلی جهت رکوع

٭جَحَدَ : أنْكَرَ . انکار کرد ، رد کرد ، نشناخت

— : كَذَّبَ ودَحَضَ . تکذیب کرد ، قبول نکرد ، منکر شد

— : كَفَرَ . باور نکرد ، دروغ پنداشت ، عقیده نداشت

ـه حَقَّه : أنْكَرَهُ . حق او را منکر شد ، زیرش زد

جَحْد . جُحُود : إنْكار . انکار ، رد ، عدم قبول

— . — : كُفْر . بی اعتقادی ، بی ایمانی

— . — المَعْرُوف . ناسپاسی ، حق نشناسی

جاحِد : ناكِر

— : كافِر . خداناشناس

— المَعْرُوف . نمک نشناس

٭جَحَرَ الحَيَوانُ : دَخَلَ جُحْرَه . در لانه پنهان شد

جُحْر الحَيَوان : وِجار . سوراخ ، لانه جانور درنده وگزنده

٭جَحْش : وَلَد الحِمار کره خر



٥— او حِمار خَشَب . خرک ، پایه

جَحْشَة : أُنثى الجَحْش کره الاغ ماده

٭جَحَظَتْ عَيْنُه . چشمش باد کرد ، آماس کرد ، ورم کرد

جُحُوظ العَيْن . برجستگی تخم چشم

جاحِظ العَيْنَيْن . دارای چشمان درشت و برجسته

• جَحَفَ : ٥ قَحَفَ • جَرَفَ . خراشید ، سائید ، تراشید

— معه : مالَ معه . از او طرفداری کرد ، جانب داری کرد

أَجْحَفَ بهِ : جارَ عليهِ . با وزور گفت ، ستم کرد ، بیعدالتی کرد

تَجاحَفوا بالكُرَةِ . چوگان بازی کردند

جَحْفَة : لُعْبَة الهُكِي . چوگان بازی

إجْحاف : جَوْر . بیعدالتی ، جور ، ستم ، بی انصافی

— : مَيْل • تَحَزُّب . تمایل بیجهت ، طرفداری ، تعصب

مُجْحِف : جائِر . بیعدالت ، ستمکار ، بی انصاف

• جَحْفَلٌ : جَيْش عَظِيم . سپاه ، آرتش ، لشکر بزرگ

رَجُل — : عَظِيمُ القَدر . مرد بزرگ و بلندمرتبه

• جَحَمَ النارَ : أوقدها . آتش را روشن کرد ، برافروخت

جَحَّمَ : أحَدَّ النظرَ الى . خیره شد ، نگاه تند و تیز کرد ، با دریدگی نگریست

جَحِيم : نار جَهَنَّم . آتش دوزخ

جَحِيمِيّ : جَهَنَّمِي . دوزخی

٥ جَخ : جَخَفَ . لاف زد ، گزافه گفت ، بالید ، خودستائی کرد

جَخّاخ : جَخّاف . لاف زن ، پرمدعا

• جَدّ • جِدّاً (في جدد) • جدار • جدارة (في جدر)

• جدال (في جدل)

• جَدُبَ . أجْدَبَ المكانُ خشك شد ، بیحاصل ماند

أَجْدَبَ ٢ القوم : أصابهم الفقر . بینوا شدند ، تهی دست شدند

جَدْب : مَحْل . نازائی ، بیحاصلی ، بی ثمری

— : قَحْط . کمیابی . خشکسالی ، گرانی

— • جَدِيب • مُجْدِب . شوره زار ، بایر ، لم يزرع



• جَدَث : تُرْبَة • قَبْر . گور ، آرامگاه

• جُدْجُد : صَرّارُ الليلِ . جیرجیرک ، زنجره

• جَدَّدَ . أجَدَّ : جَعَلَهُ جديداً . تجدید کرد

— : أعادَ من جديد . از سر نو گرفت

— الشَبابَ . جوانی را از سر گرفت ، جوان شد

— القَلبَ : هَدى روح تازه بخشید ، زندگی تازه داد

— القُوَى . نیروی تازه گرفت ، بحال آمد ، بجا آمد

جَدَّ : كانَ عَظِيماً . بزرگ و با اهمیت بود

— : كان جَدِيداً . نو و تازه بود

— : حَصَل حَدِيثاً . بتازگی رخ داد

— : اِجْتَهَدَ . کوشش کرد ، سعی کرد ، بسختی زحمت کشید

— في الامرِ : اهتَمَّ . با شوق و دلبستگی بکاری پرداخت

تَجَدَّدَ . نو شد ، تازه شد ، تجدید شد

جَدّ : حَظّ . بخت ، اقبال ، خوشبختی

— : سَلَف . نیا ، .

— : أبو الاب أو الامّ پدر پدر یا مادر

جَدَّة : أمّ الاب أو الامّ . مادر پدر یا مادر

جِدّ : اجْتِهاد . پشتکار ، تلاش و کوشش

— : ضِدّ هَزْل . شوخی بردار

من — • جِدّيّ : ضِدّ هَزْلي . جدی ، راستی ، رسماً

جِدّيّ ٢ : ضِد هَزْلي . جدی

— هَزْلي : بَيْنَ الجِدّ والهَزْل . میان شوخی و جدی

جِدّاً : للغاية . بسیار ، بی نهایت ، فوق العاده

جِدَّة : حَداثة . تازگی ، نوی

جَدِيد : ضِدّ قَدِيم . نو

— : حَدِيث تازه

— : مُسْتَحدَث . تازه ، نوین ، غریب

٥ — : عُمْلَة قَدِيمة تُساوِي ½ بارة

٥ — لَنْج : كَشِيب . نوظهور

من — . از سر نو ، دوباره

الجَدِيدان : الليلُ والنهارُ . شب و روز

جادّ : ضِدّ هازِل . کسی که بطور جدی و راستی سخن گوید

جادَّة الطَرِيقِ . شاهراه

تَجَدُّد . تَجْدِيد . تازه سازی ، نوسازی

— • — الشَباب . تجدید جوانی

— • — القَلب . زنده دلی

— • — القُوَى . تجدید نیروی جسمانی

مَجْدُودٌ : ذُو حَظّ . خوشبخت ، خوش اقبال

٥ جُدِرَ . جُدِّرَ ٥ جَدَّرَ . آبله داشت یا باین مرض مبتلا شد

٥ جَدْرٌ ٢ : جَذْرٌ . ریشه گرفت

جَدُرَ بِكَذا : كَانَ أَهلاً له . شایستگی داشت ، درخور بود

جَدْرٌ . جِدَارٌ : حَائِطٌ . دیوار

— . جَدْرٌ : ٥ نَشْرُتُوف (نَبات رَمْلِي) . سیب زمینی ترشی

٥ جِدْرٌ ٢ : (راجع جِذْر)

جَدَرَة : تورّم الرَقَبة . تضخّم الغدة الدرقية . غده زائده ، غده گردن ، گواتر

٥ جَدَار : أَسَاس . بنیاد ، شالوده ، زمینه

جِيدَارِيّ (في التشريح)

جُدَرِيّ : مَرَض نِفاطِيّ آدَمِيّ . بیماری آبله

— البَقَر . آبله گاوی

جُدَيْرِيّ : جُدَرِي الماء او الدَّجاج . آبله مرغان

جَدَارَة : أَهْلِيَّة . شایستگی ، لیاقت ، صلاحیت ، کفایت

جَدْوار : زَدْوار (نبات) . زدوار ، زرنباد (گیاه)

جَدِيرٌ بِكَذا . درخور آنست ، شایسته آنست

— بالذكر . شایسته یادآوری است

أَجْدَرُ : أَحرى . شایسته‌تر ، سزاوارتر ، مناسب‌تر

مِجْدَار : فَزّاعة ٥ أبو رِيَاح . مترسک سرخرمن



مَجْدُور : مُصَاب بالجدري . آبله گرفته

— ٥ مُجَدَّر : مُحَفَّر ببثور الجدري . دارای مهر آبله ، آبله گون

٥ جَدَعَ : قَطَعَ . برید ، کوتاه کرد ، قطع کرد

— عُضْواً من جسم لِتَشْوِيهِ . فلج کرد ، شل کرد ، اندامش را برید

٥ جَدَعٌ : جَذَعٌ . شَابّ . جوان ، مرد جوان ، نونهال ، نورس

٥ — : شَخْص . آدم ، انسان

٥ — : مَاهِر . زیرک ، هوشیار ، لایق

٥ — : شُجَاع . دلیر ، بیباک

أَجْدَعُ ، مَجْدُوع : مَقطوع الانف او اليد او الاصابع الخ . بینی بریده ، یا دست یا انگشت بریده

٥ جَدَفَ الطائرُ : حَرَّكَ جناحيه ولم يَطِر . پرنده بالهایش را بهم زد و پرواز نکرد

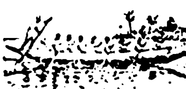
جَدَّفَ (على الله) . کفر گفت ، بمقدسات بی‌حرمتی کرد

— : جَدَفَ ، سَيَّر . پارو زد ، با پارو راه انداخت



بالمجداف

تَجْدِيف : تَجْذِيف . پارو زنی



— على الله . کفر زنا سزاگوئی

مَرْكَبُ — . کرجی پارویی

تَجْدِيفِي : كُفْرِيّ . کفرآمیز

مِجْدَاف : مِجْذاف . پارو



بَيْتُ الـ — : ٥ شُكْرُمُو . پاروگیر ، جاپارو

٥ جَدَلَ الحَبْلَ . تناب را پیچ داد ، تاب داد ، تابید

— . جَدَلَ الشَعَر والخُوص وغيرهما . مو و الیاف را تابید

جَادَلَ : حَاجَّ . بحث کرد ، دلیل آورد ، استدلال کرد

— : خَاصَمَ . داد و بیداد کرد ، نزاع کرد ، ستیزه کرد

جَدَلٌ . جِدَال : أَخذ وَرَدّ . دلیل ، حجت ، مباحثه

— . — : خِصَام . دشمنی ، ناسزاگوئی

يَقْبَلُ الـ — . قابل بحث ، قابل اعتراض ، رد کردنی ، مورد بحث

لا يَقْبَلُ الـ — . غیر قابل بحث ، بی‌چون و چرا ، محقق

فَرَضَ جَدَلاً . احتمال گفتگو داد

جَدَلِيّ . استدلالی ، منطقی

جَدْوَل : نَهْر صَغِير . جوی ، جویبار ، نهر

— : بَيَان ، قَائِمَة . فهرست ، کارنامه ، صورت ، سیاهه

— : عَمود ٥ خَانَة . ستون روزنامه

— حِسَابِيّ . صورت حساب

— الضَرْب . جدول ضرب

— تَحْوِيل (النقود والموازين) . صورت قیمت ارز و مقادیر

— القَضَايا اي الدَعاوي (المعروضة على المحكمة) دفتر اوقات دادگاه



٥ قَلَم — . قلم رسم (ترلینگ)

جَدِيلَة : ضَفِيرَة . گیس بافته



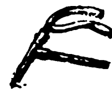
جَدَّال . مِجْدَال : شديد الجِدال . ستیزه جو ، عادی بجدل و مناظره

٥ مِجْدَال ٢ : حَجَر كبير . سنگ جدول در پیاده رو

مَجْدُول : مَجْبُوك . بافته، تابيده، نواربافته، گلابتون

مُجادَلَة : جِدال . مناظره، مباحثه، استدلال، مناقشه

● جَدْوار (في جدر)



○ جَدُون النَّزّاعَة : مُوجِّه
دسته دو چرخه، فرمان

● جَدْوَى : فائدة . بهره، فايده، سود، نتيجه

— : عَطِيَّة . پيشكش، تحفه، هديه، بخشش

بلا — : بلا فائدة . بيهوده، بي نتيجه، بيفايده

جَدا عليه : أعْطاه عَطِيَّة . باو بخشيد، ارزانى داشت

— ، اجْتَدَى . اسْتَجْدَى : اسْتَعْطى . گدائى كرد

أجْدَى : أفادَ . سودمند افتاد، بدرد خورد، فايده بخشيد

— : اكثَر فائدةً . سودمندتر، نتيجه بخش تر

لا يجدي . بيهوده، بيفايده

هذا لا يجديك بدردت نميخورد

● جَدْي : وَلَد المَعْز . بزغاله

مَدارُ الـ . مدار رأس الجدى

● جَديد (في جـدد) ● جَدير (في جـدر)

● جَذّ ● جذاذة (في جذذ) ● جُذام (في جذم)

● جَذَبَ . اجْتَذَبَ : ضدّ دَفَعَ . جذب كرد، كشيد

— . — : اسْتَمالَ . فريفت، بطمع انداخت

— و — القَلْبَ . شيفته كرد، دل ربود

جَذْب . اجْتِذاب . كشش، دلربائى

— . جاذِبِيَّة . القوّة الجاذِبَة . نيروى جاذبه

جاذبيّة ۲ : انجذاب او تجاذُب المادّة . گرايش، قوه جاذبه

— الثِّقَل : الجاذبيّة الأرضيّة . كشش زمين

— شَعْرِيَّة (راجع شعرية) . جاذبه شعريه

— الالتِصاق . پيوستگى باقوه جاذبه ذرات

— مَغْنَطِيسِيَّة . خاصيت آهن ربائى

— جِنْسِيَّة : مَيْل جِنْسي . كشش و دلربائى، ميل جنسى

جاذِب . جَذّاب : يجذب . جالب، كشش دار، مغناطيسى

— — : خَلّاب . ربا ينده

شَخصية جذّابة . شخصيت برجسته و دوست داشتنى

مَجْذُوب ، مُنْجَذِب . فريفته، شيفته، دلداده

٥ — : مَجْنُون . ديوانه، بيخود

٥ مُسْتَشْفَى المجاذيب (المجانين) . تيمارستان

شَيْء الشَّيء ، مُنْجَذِب اليه . جاذب هرجنس را هجنس وادن

(جذذ) جَذَّ : قطَعَ . بريد، پاره كرد
هليله با هليله قند با قند

جُذاذَة : ٥ فِيشَة . نشانه، راهنما

جُذاذات . تراشه، تكه هاى بريده شده

● جَذَّرَ . جَذَرَ : اقتلعَ . كند، ازريشه درآورد

— العَدَدَ . بتوان دوم برد، مجذور كرد

— : مَدَّ جذراً . ريشه دوانيد . كوبنه كرد

جِذْر : أصْل (أو جذر العدد) . ريشه

— أَصَمّ . گنگ

— تَرْبِيعِيّ . ريشه، جذر

علامة الـ . (√)

كَمِّيَّة جَذْرِيَّة

تَجْذِير : اسْتِخْراجُ الجذور . استخراج جذر

● جِذْع : ٥ جَدَع ، شابّ . جوانمرد

جِذْعُ الشَّجَرَة والحيوان والانسان
تنه درخت وانسان وحيوان



— التماثيل الآدمِيَّة . بدنه مجسمه هاى

جِذْعِيّ : مختصّ بالجذع . بسر و دست تنه ئى

● جَذَفَ : (انظر جدف)

مِجْذاف : مِجْداف . پارو

● جَذِلَ : فَرِحَ . خوشى كرد، شادى كرد، خوشحالى كرد

أجْذَلَ : فَرَّحَ . شادمان كرد، روح بخشيد، صفا داد

جَذَل : فَرَح . خوشى، شادمانى، نشاط

جَذِل : فَرْحان . خوشحال، شادمان، سرخوش، بانشاط

جِذْلُ الشَّجَرَة : الظاهر منها في الارض بعد قطعها . كنده درخت

● جَذَمَ : قطَعَ . اندامى را بريد، قطع كرد

جُذِمَ : أصابه داء الجُذام . بناخوشى جذام مبتلا شد

جِذْمَة الشَّجَرَة وامثالها : جِذْمُور . كنده درخت و مانند آن

جُذَام : دَاءُ الأَسَدِ . جذام ، برص ، خوره

جُذَامَةُ النَّبَاتِ : المَتْرُوكُ مِنْهُ عِنْدَ الحَصَادِ . كلش ، كاهبن

أَجْذَمُ : مَقْطُوعِ اليَدِ او الاصابع الخ . دست يا انگشت بريده

— . مَجْذُوم : مصاب بالجذام . جذامى

• جُذْمُورُ الشَّجَرَةِ وغيرها : الباقي بعد قطعها . كنده درخت

• جُذْوَة : جَمْرَة . آتش پاره ، نيمسوز

• جَرّ (في جرر)

• جَرُأَ : شَجَّعَ . جسارت داد ، شيركرد

جَرُؤَ . اجْتَرَأَ : جَسَرَ . جرأت كرد ، باتهوركارى را انجام داد

جُرْأَة . جَرَاءَة : جَسَارَة . گستاخى ، تهور ، بيباكى

— . — : وقاحة . بى شرمى ، دريدگى

جَرِيء : جَسُور . پردل ، بى پروا ، گستاخ ، دلير ، نترس

قَلْب — . پردل

• جراب (في جرب) • جَرَاد (في جرد) • جَرَّار (في جرر)

٥ جرام : وحدة الوزن المترية . واحد وزن (گرام)

٥ جرامُوفُون : الحَاكِي . گرامافون

٥ جرانيت : حَجَر أعبل صُلب . سنگ خارا

• جراية (في جرى)

• جَرِبَ : أُصِيبَ بالجَرَبِ . بناخوشى جرب مبتلا شد

٥ — : ذَهَبَ او تغيّر لونه . رنگش پريد يا تغيير كرد

جَرَّبَ : اخْتَبَرَ . آزمود ، آزمايش كرد ، امتحان كرد

— : أَغْرَى . فريب داد ، گول زد

— امْرأً : حاوله . قصد كرد ، به... دست زد

— نَفْسَه في كذا . دست آموزى كرد

جَرَب : مَرَض جِلْدِي . بيمارى پوست ، خارش

— العَلَاقِين . خارش ، زرد زخم

— الحيوانات (الخيل والكلاب خاصة) . گرى

— الفَم (خاصة) . پوست زخم

جَرِب . جَرْبَان . أَجْرَب . گر ، جرب دار

٥ جَرْبان ٢ : ذاهب اللون . رنگ پريده ، پژمرده

جِرَاب : غِلَاف . رويه ، پوشش

— السَّيْفِ : غِمْد . قِرَاب . نيام ، غلاف شمشير



— : وِعَاء من جِلْد . كيف بزرگ ، كيسه چرمى

— الفَرْدِ . قاب تپانچه

— : صَفَن . كِيس الخُصْيَة . كيسه خايه

— : خُرْج . خورجين

جُرَيْب : وعاء صغير . كيسه ، پيله

جَوْرَب قَصِير : ٥ شُرَّاب . جوراب كوتاه

— طويل : كَلْسَات . جوراب بلند

تَجْرِبَة . تَجْرِيب : اخْتِبَار . آزمايش ، امتحان

— . — : مِحْنَة . آزمايش سخت

— . — : إغْوَاء . فريب ، وسوسه

— : عَمَلِيَّة اخْتِبَارِيَّة . امتحان ، آزمايش

— : خِبْرَة . تجربه

— : سَعْي . كوشش

في (تحت) الـ— . مورد آزمايش

مُجَرَّب : مُخْتَبَر . آزموده ، به تجربه رسيده ، ورزيده

— . مُجَرِّب : خَبِير . ورزيده ، كاركشته

مُجَرِّب ٢ : فاحص . آزمايش كننده

— : مُغْرٍ . فريب دهنده



٥ جَرَبَنْدِيَّة : جِرَاب الجُنْدِي . كوله پشتى



٥ جَرْبُوع : يَرْبُوع . موش دوپا

• جُرْثُومَة : بِزْرَة . ماده ، تخم ، جرم

— : أَصْل . ريشه ، بيخ ، عامل اصلى

٥ جَرَّجَ الاتمبيل : وضعه في الجاراش . در گاراژ گذارد

جَرَاج . جَارَاش : بَيْت الاتُمبيلات . گاراژ

• جَرْجَرَ : رَدَّدَ صَوْتَه (راجع غرغر) . صدا كرد ، تلق تلق كرد

— الرَّعْدُ . آسمان غرش كرد ، غريد



— الماء في حَلْقِه : غَرْغَرَ . آب را غرغره كرد

٥ — ذَيْلَه (مثلاً) : جَرَّ . دامن كشاند

٥ — نَفْسَه او رِجْلَيه . پا بزمين كشيد ، بسختى راه رفت

جرجار . جرجير   موشك ، فشفشه

— . — أرضي   تره تيزك ، شاهي

— . — برّي   كك كوج (گياه)

— . — الماء   شاهي آبي ، تره تيزك آبي

* جَرَحَ : كَلَمَ . زخم زد ، جريحه دار كرد

— الإحساسات . متأثر ساخت

— بلسانه : عابَ . توهين كرد ، بي احترامي كرد ، بدحرف كرد

— الشهادةَ او الوصيّةَ . باطل كرد . شهادت يا وصيّت نامه را

اجترح الاثم . گناه يا جنايتي را مرتكب شد ، بي اثر كرد

جُرْح : كَلْم . زخم ، بريدگي

جرّاح : طبيب جرّاح . جراح

جِراحة : صناعة الجرّاح او عمله . جرّاحي

— : عمليّة جراحيّة . عمل جرّاحي

جِراحيّ : مختصّ بالجِراحة . وابسته بكار جراحي

غُرفة العمليّات الجراحيّة . اطاق عمل

جَريح . مَجْروح . زخمي

جارح . يجرح : قاطع . بُرّنده

— : مؤلم . گزنده ، دردناك

— : (حيوان) مُفترس . حيوان درنده ، شكارجو

انتقاد — . سخن نيشدار ، كنايه دار

جارحة : عُضو . طرف   عضو ، اندام

* جَرَدَ . جرّدَ : نزع القشرَ . برهنه كرد ، لخت كرد ، پوست كند

— . — من كذا : اخذه منه . بي بهره كرد ، از ... محروم كرد

— . — من كساء . لخت كرد

٥ — البضائعَ او الموجودات . سياهه كرد ، صورت برداشت ، در دفتر موجودي ثبت كرد

جرّدَ السيفَ : سلّه . شمشير كشيد

— الجيوشَ . بسيج كرد ، فراهم كرد ، جمع آوري كرد

— من الرتبِ . درجه گرفت ، تنزل داد

— ٥ العسكريّة . خلع درجه كرد

— من السلاح : نزعه . خلع سلاح كرد

— من المعدات الحربيّة . بي ساز و برگ كرد

— من الملك . خلع تصرف كرد ، از تصرف محروم كرد

تجرّدَ من كذا . تهي شد ، عاري شد

جَرْد . جَرِد : لا نبتَ فيه . بي آب و علف ، شوره زار

٥ — (الاشياء او البضائع) . سياهه برداري از موجودي

٥ قائمة الجرد . سياهه ، صورت موجودي



جراد (الواحدة جرادة) . ملخ ←

— البحر : سَرَطان الماء . خرچنگ دريائي ، ملخ دريائي



جريدة : صحيفة . روزنامه

— يوميّة . روزنامه

— : بيان . صورت ، سياهه ، فهرست

— : سجل الاراضي لترتيب الضريبة عليها . ثبت يا صورت ميزي زمين براي گرفتن ماليات

بائع الجرائد   روزنامه فروش

جريدة النخل . شاخه درخت خرما

٥ لِعب الجريد : برجاس . نيزه بازي سواره

أجرد . أجرودس : بلا شَعر . بي مو ، كوسج

أرض جرداء : لا نبتَ فيها . زمين بي آب و علف ، باير ، بيابان

تجريد : نزع الجلد وغيره . پوست كندن ، برهنه كردن ، لخت كردن



٥ — او تتويج العقد (خارجه) ← قوس برونى طاق

— : تعطيل . برهنه سازي

— من الكساء لخت كردن

— من الرتب خلع درجه ومقام

— من السلاح والمعدات الحربيّة . خلع سلاح

تجريدة : حملة حربيّة . حمله جنگي ، اعزام نيرو



مِجْرَدُ الاسنان : ٥ فُرْشة . مسواك دندان ←

مُجرّد : ضدّ مزيد (في الصرف) . ساده ، جزء تنها

— من كذا . فاقد ، بي بهره

— : ضدّ مركّب . ساده

— : صِرف . مجمل . مطلق ، خلاصه

— : مُعضّل (من الآلات او الآلاتات) . بي آلات شيد يراق

— : عُريان . برهنه ، لخت

بالعين المجرّدة . بي دوربين

بمجرّد ما . همينكه ، بمحض اينكه

مجرودس : جروف (انظر جرف) .



٥ جَرْدَل : سطل . دلو . سطل ، دلو ←



*جُرَذ (واحِد الجُرْذان): فأرٌ كبير. موش بزرك

*جَرَّ: ٥ جَرْجَرَ. كشيد، كشانيد

جَرَّ: سَحَبَ. كشيد

— المَرْكَبَ: ٥ قَطَرَهُ. دنبال خود كشيد

— على: جَلَبَ. برد، كشانيد

— : سَبَّبَ. باعث شد، موجب شد، انگيخت

٥ — رِجْلَهُ: أَغْرَاهُ. او را فريب داد، گول زد

٥ — شَكَلاً مع. به بهانه گشت

أَجَرَّ. اجْتَرَّ: ٥ إِشْتَرَّ. نشخوار كرد، دوباره جويد

إِنْجَرَّ: انْسَحَبَ. كشيده شد، منتهى شد

— مع التَيَّار (مَثَلاً). رانده شد، با سيل برده شد

جَرّ: سَحْب. كشش، كشيدگى

— : ٥ قَطْر. كشش

٥ — شَكَل. بهانه گيرى

— مَغْنَم. بهره بردارى

حَرْفُ — (في النحو)

جَرَّة: إِناء فَخَّارِيّ. كوزه گلى

— قَلَم. يك حركت قلم

٥ جُرَّة: أَثَرُ المرور. ردپا، جاى پا

جِرَّة: ما يلوكه الحيوان المجترّ. نشخوار

وهَلُمَّ جَرًّا. وماننداين، وغيره وغيره

جَرَّار: جَيْش جَرَّار. سپاه بزرك

جَرَّارَة: عَقْرَب صَفْرَاء. عقرب زرد

٥ — العَرَبَة. تيمر بزرگى كه بوسيله آن اسب درشكه را ميكشد

٥ — المراكب. كشتى يدك كش

٥ — المركب: ٥ لِبَان (حَبْل يُجَرُّ بِهِ). تناب يدك كش

٥ — : آلة جَرّ. لوكوموتيو

جَارّ: ساحِب. كشاننده، كشنده

— (في النحو). ربط دهنده در صورت ومعنى، كلمه ربط

جارُور: دُرْج. كشو ميز، كمد

جَرِيرَة: إِثْم. گناه، لغزش، جرم

٥ إِنْجِرَارِيَّة: قَطْرُ المراكب أو أُجْرَة ذلك. يدك كشى

مَجَرَّة (ف الفلك). كهكشان

مُجْتَرّ: ٥ مُشْتَرّ. حيوان نشخوار كننده

مَجْرُور: مَسْحُوب. كشيده شده، حالت مفعولى

— (في النحو)

٥ — المنزل (الجمع مجارير): مصرف. مجراى فاضل آب

٥ مَنْزِل او مَدْخَل الـ : ٥ بَكَّبُورت. آدم رو

٥ مجارير ٢: نِظامُ الصَّرْف. زه كشى

*جَرَسَ: أَسْمَعَ صَوْتاً. زنك زد، طنين انداخت

جَرَّسَ بِهِ: هَتَكَهُ. او را رسوا كرد، ننگين كرد

— الدهرُ فلاناً. مورد آزمايش روزگار قرار گرفت

جَرْس: صَوْت. صدا، آواز

جَرَس: آلة تُقْرَع للتنبيه. زنك

— صَغير: جُلْجُل. زنگوله

— الخَطَر او التحذير. زنك خطر

— المَوت. ناقوس مرك

— كَهْرَبِيّ. زنك برقى

— يَد. زنك دستى

حَبْلُ الـ . تناب زنك

دقّ الـ . بصدا در آورد

دَقَّة —. صداى زنك

دَقَّة — الخَطَر. صداى زنك خطر

ذات الأجراس: قِرْطال (حَيَّة). مار زنگى

جَرَسِيّ: بشكل الجرس. گل استكانى

٥ جُرْسَة: هَتِيكَة. رسوائى، ننك، بدنامى

جُرَيْسَة: اسم زَهْرَة. سنبل كوهى، خرگوشك

*جَرَشَ: جَشَّ ٥ دَشَّ. له كرد، شكست، خورد كرد

٥ جَرِش: أَجَشّ. تند، صدادار

جَرِيش. مَجْرُوش: ٥ مَدْشُوش. له شده، خورد شده

— : ٥ دَشِيشَة. بلغور

جَارُوشَة: رَحَى. آسياب سنگى دستى

٥ جَرَضَ . أَجْرَضَ : خَنَقَ . خفه كرد ، گرفت ، مسدود شد

جَرِضَ : اِخْتَنَقَ . خفه شد ، گلوگير شد

٥ جَرِعَ . اجْتَرَعَ : شَرِبَ . نوشيد ، آشاميد

تَجَرَّعَ : اِبْتَلَعَ . فرو برد ، بلعيد

جُرْعَة : شَرْبَة . عورت ، جرعه

— دَوائِيَّة . يك خوراك دواى آبكى

٥ جَرَفَ . اجْتَرَفَ : كشيد و برد ، بزور برد

— — الماءُ الشيءَ . سيل خرابه و ويرانه بار آورد ، آب با خود برد

جُرْف : عرض الجبل . پرتگاه ، سراشيبى

— النهر والحفرة وغيرهما . كناره جوى و گودال

٥ جَرَّافة الفلاّح : مِسْلَفَة . شانه زمين صاف كن

جَرُوف . مِجْرَفة : مِجْرَود . بيل ، بيلچه

— — سكّر أو طحين . چمچه

٥ جَرَمَ . أَجْرَمَ . اجْتَرَمَ . مرتكب جرم شد

جَرَّمَهُ . تَجَرَّمَ عليه . بگناه متهم كرد

جُرْم . جَرِيمَة : ذَنْب . گناه ، بزه ، جرم

لا — : حَقًّا . براستى ، بطور يقين ، البته

جَرْم : زَوْرَق . ماعُون . زورق ، قايق

٥ — : حَجْم . اندازه ، ضخامت

جِرْم : جِسْم . تنه ، بدنه

— فلكي أو سماوي . روشنائى فلكى ، اجرام سماوى

٥ جِرِم . جريم : كبير الحجم . كلان

جَرِيمَة : جِنَايَة . جنايت ، خطا

— كُبْرَى . جنايت بزرك

أَثْبَتَ الـ على . محكوم كرد ، بزهكار شناخت

مُجْرِم : جَانٍ . جانى ، جنايتكار ، خطاكار ، بزهكار

٥ جُرْمُوق ٥ گالوش



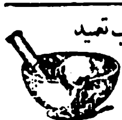
پوشش روى كفش ، زنگار ، گالش

٥ جَرَنَ المَحْصُولَ : كَوَّمَهُ . محصول را توده كرد ، كومه كرد

جُرْن : حَوْض . حوض

— الماء المقدَّس (في كنيسة كاثوليكية) . ظرف سنگى آب تبرك شده در كليساهاى كاتوليك

— المَعْمُودِيَّة . حوض براى نگهدارى آب تعميد



— : هَاوُن . هاون

— ٥ جَرِين : بَيْدَر . زمين خرمن كوبى

٥ جُرْنال : جَرِيدَة . روزنامه

٥ جُرَّة (في جرر)

٥ جَرْوُ الكلب او السبع . توله سك يا بچه شير و پلنك و جانوران درنده ديگر

— الثعلب او الذئب او ما شاكلها . بچه روباه و گرگ

٥ جَرَى : رَكَضَ . دويد

— : سَالَ . روان شد ، سرازير شد

— : حَدَثَ . رخ داد ، اتفاق افتاد ، واقع شد

جَرَّى . أَجْرَى . دواند ، بجريان انداخت

— رِيقَهُ . دهانش را آب انداخت

أَجْرَى عليه الرزق . جيره داد ، فوق العاده پرداخت

— الامر : نَفَّذَهُ . كارى را انجام داد ، اجرا كرد

— عليه قصاصاً . مجازات كرد ، كيفر داد ، سياست كرد

جَارَى : سَابَقَ . مسابقه گذاشت ، پا بپا رفت

— : سَايَرَ . مراعه كرد ، كنار آمد

— في الأمر . موافقت كرد

جَرْي . جَرَيَان . روان ، جريان



جَرَّاء : رَكَّاض . بسيار دونده

— الرَّمل : قُنْبُر الماء ٥ جُمَيْع پرنده اى شبيه مرغ بارانى

من جَرَّاك او جَرَّائك : بِسَبَبِك . بخاطر تو ، بسبب تو

٥ جِرَايَة العسكر : تَعْيِين . راتب . جيره سربازان

عَيْش — : غير الخبز الخاص . نان سختى كه بزحمت ميتوان خورد

عيش — الجنود . نان روزانه سربازان

جَارٍ : راكض . دونده

— : دَارِج . رايج ، متداول ، امروزى

الشهر الجاري . اين ماه ، ماهى كه هنوز تمام نشده

السنة الجارية . امسال

جَارِيَة : أَمَة . زرخريد ، كنيز سياه

— : صَبِيَّة أو خادمة . دوشيزه ، خدمتكار

٥ — : إمرأة زنجية . دده سياه

إِجْرَاء : إِنْفَاذ . اجراء ، انجام
— قَانُونِي : تَصَرُّف . تصرف ، طرزعمل
إِجْرَاءَات : تَصَرُّفَات
— قَانُونِيَّة او قَضَائِيَّة . اقدامات قانونى
— شَدِيْدَة او عَنِيفَة . اقدامات شديد وموثر
إِجْرَائِي : متعلّق بالتصرُّفات . روش ، طرزعمل
مَجْرُور (في جرر) : مَعْرِف . گنداب رو
مَجْرَى . خط سير ، جهت ، راه ، جريان
— البَوْل : إِحْلِيل . مجراى پيشاب
— الحَيَاةِ : سَيْرُها . روش زندگانى
— المَاءِ . آب رو ، مجراى آب
— الهَوَاء . وزش ، جريان هوا
— الأَحْوَال . پيش آمد هاى زندگانى
٥ مَاجَرَيَات (ماجرى) . رويدادها ، پيش آمدها ، حوادث
● جَرِيء (في جرأ) ● جَرِيد ● جَرِيدَة (في جرد)
● جَرِيرَة (في جرر) ● جَرِيمَة (في جرم) ● جَزّ (في جزز)
● جَزَأَ . اجْتَزَأَ بِكَذا : قَنِعَ بِه ... قانع بود ، ساخت ، راضى شد
جَزَّأَ : قَسَّمَ . قسمت كرد ، بخش كرد ، جدا كرد
يَتَجَزَّأ : يُقَسَّم . قابل قسمت ، قسمت پذير
لا — . غير قابل قسمت
جُزْء : قِسْم . بخش ، قسمت ، قطعه ، تكه
— : قِطْعَة . تكه ، سهم
— من عَدَدٍ صَحِيح : كسر
— : فَصْل
— لا يَنْفَصِل (أو لا يَتَجَزَّأ) . جزء لازم ، لاينفك ، پيوسته
جُزْئِي : ضِدّ كُلِّي . مختصر ، ناتمام
— : طَفِيف . ناچيز ، ناقابل
جُزْئِيًّا : ضِدّ كُلِّيًّا . تا يك اندازه
جُزْئِيَّات : تَفَاصِيل جُزْئِيَّة . خصوصيات
جَزَاء (في جزي)
أَجْزَائِي ٥ أَجْزَاجِي : صَيْدَلي . صيدلانى : داروكر ، شيميست
أَجْزَائِيَّة ٥ أَجْزَاخَانَة : صَيْدَلِيَّة . داروخانه ، دواخانه
تَجْزِئَة : تَقْسِيم
قَابِلِيَّة الـ . قابليت افراز
خاصيّة عدم الـ . عدم قابليت تقسيم

٥ جِزْدَان : كِيس نقود (انظر جزلان) . كيف ، باكيه ، پول
● جَزَرَ : ذَبَحَ . سر بريد ، كشت
— البَحْرُ : ضِدّ مَدَّ . فرونشست كرد ، برگشت
جَزْر : ذَبْح . كشتار
— البَحْرِ : ضِدّ مَدِّه . جزر دريا
— البَحْرِ وَمَدُّه . جزر و مد

— كَلِيل . بالاثر بن جزر و مد
جَزَر : نَبَات جِذْرُه يُؤكل . زردك ، هويج
— افْرَنْجِي او رُومِي . هويج فرنگى
٥ جَزَرَة ٥ مَحْبَس جزرة : حَنَفِيَّة برميل . شير

جَزَّار : ذَبَّاح أو لَحَّام (بائع لحم) . قصاب ، گوشت فروش
جِزَارَة : صِنَاعَة الجَزَّار . قصابى
جَزِيرَة : أرض يَكْتَنِفُها الماء . جزيره
شِبْه — . شبه جزيره
الجَزِيرَة : ما بين النهرين (الفرات ودجلة) . كشور عراق ، ميان رود دجله و فرات
الجَزَائِر (في شمال افريقية) . كشور الجزائر (در شمال آفريقا)
جَزَائِرِي : نِسْبَة الى بلادِ الجزائر . وابسته به الجزاير
— : من أَهْل الجُزُر . از مردم الجزاير
جُزَيْرَة : جَزِيرَة صَغِيرَة . جزيره كوچك
مَجْزِر : مَذْبَح . كشتارگاه
مَجْزَرَة : مَذْبَحَة . كشتار ، خون ريزى بسيار
(جزز) جَزَّ الصوفَ او غيره . پشم چينى كرد ، قيچى كرد
جِزَّة الغَنَم : صُوفُها المَجْزُوز . پشم چيده شده از گوسفند
جَزَّاز : قَصَّاص الصُّوف . پشم چين
جُزَازَة : قِطْعَة مَجْزُوزَة . تكه هاى چيده شده پشم
مِجَزّ : مِقَصّ الجَزَّاز . قيچى پشم چينى
مَجْزُوز : مَقْصُوص . چيده شده
● جَزِعَ : ضِدّ صَبَرَ . بيتابى كرد ، آرام نگرفت
— : حَزِنَ . غمگين شد ، نوميد شد
— : قَنِطَ . نوميد شد
— على : قَلِقَ . نگران و دل واپس شد

جَزَعٌ : ضِدَ صَبْر . ناشکیبائی ، بیتابی ، بیطاقتی ، بی صبری
— : خوف . قلق بیم ، ناراحتی فکر و خیال ، پریشانحواسی
جَزِعٌ . جَازِع . جَزُوْع : ضِدَ صَبور . ناشکیبا ، بی طاقت ، بی صبر
— . — : قَلِق . آشفتگی ، دل واپسی
جَزْع : نوْع من العقيق . عقیق رنگارنگ ، عقیق سلیمانی



مُجَزَّع : مُعَرَّق . مرمر نما ، رنگارنگ ، مخطط
ورق — . کاغذ مرمرنما
● جَزَفَ . جَازَفَ : تَصَرَّفَ بلاتبصّر . بطور اللهبختی کار کرد
— . — : خاطَرَ . با بیم خطر اقدام کرد . بیچیزی را به تنش مالید
جُزَاف . اتفاقی ، بی هدف ، بی قاعده ، نامشخص ، تصادفی
جُزَافاً . کورکورانه ، هرچه بادا باد
تَكَلَّم — بی داشتن مقصود سخن گفت
مُجَازِف . بی پروا ، بیباك ، بی ملاحظه ، متهوّر
مُجَازَفَة . بی پروائی ، بی باکی ، تندی ، جسارت ، تهوّر
● جَزُلَ : وَفُرَ . فراوان بود ، بسیار بود
— المَنْطِقُ . سخنور بود . زبان آور بود
أَجْزَلَ لهُ العطاء . با نظر بلندی بخشید ، سخاوت کرد
جَزْل . جَزِيْل : وافِر . بسیار ، زیاد ، فراوان
— . — : فَصِيْح . سخنور ، شیرین زبان ، زبان آور
جَزِيْلُ[٢] الاحترام . بسیار محترم
خَيْرٌ جَزِيل . خوبی زیاد ، پاداش فراوان
شُكْر جَزِيل . سپاس بسیار
جَزْلَة : قطعة . شَرْحَة . تکه ، پاره ، قطعه
جَزَالَة : وفْرَة . فراوانی ، بسیاری ، وفور
— المنطق . زبان آوری
جَوْزَلُ الحمامِ : ۵ زَغْلول . جوجه کبوتر



۵ جُزْلان : كِيْس النقود . کیف پول

● جَزَمَ : قَطَعَ . برید
— الامرَ . تصمیم گرفت ، بر آن شد
— على الامرِ : عَزَم . قصد کرد ، تصمیم گرفت
— عليه الامرَ : أوجَبَهُ . واجب کرد ، وظیفه قرار داد
جَزْم : بَتّ . تصمیم ، عزم ، قصد ، نیت
عَلامَة الــ . جَزْمَة : سُكُون (في النحو)
۵ جَزْمَة[٢] : حِذاء (طويل) . چکمه ، پوتین
۵ — بِرِباط . کفش بندی
۵ — بأزْرار . کفش دکمه ئی
۵ — صَفْراء . کفش قهوه ئی



۵ — لمَّاعَة . کفش برقی
۵ — مَكْشُوفَة (قصيرة) کفش کوتاه معمولی



۵ رباط الــ : شِراك . زِمام . بند کفش
۵ جِزَماتي : إشْكاف . کفاش ، ارسی دوز
۵ — : مُرَقِّع الأحْذِيَة . پینه دوز



جَازِم : باتّ . قطعی ، قاطع ، مصمم ، بی چون و چرا
مَجْزُوم فيهِ . مُسلّم ، قطع شده ، فیصله یافته
○ جَزَوُوْن : حَشيش الحدائق العمومية . سبزه . تُسيل . چمن ، علفزار
○ جزويتي : يَسُوعِي . ژزوئیت . کارمند انجمن عیسی
● جَزَى الشيء : كَفَى . بس بود ، کافی بود ، راضی بود ، راضی کرد
— . جازَى : كافأ . پاداش داد ، جبران کرد ، غرامت داد
— . — : عاقَبَ . سزا داد ، جزا داد ، تنبیه کرد ، بکیفر رسانید
— وأجْزَى عن : أغنى . جانشین کرد ، عوض کرد ، بجای دیگری انجام داد
جَزاء . مُجازَاة : مكافأة . پاداش ، مکافات ، تلافی
— : قِصَاص . کیفر ، مجازات ، جریمه ، تنبیه
— نَقْدِيّ : غَرامَة . مجازات نقدی
جَزائيّ : قصاصي . عقوبيّ . کیفری ، سزاوار کیفر
جِزْيَة : إتَاوَة . فريضة يؤديها التابع للمتبوع . باج ، خراج ، گزیت
— : خَراج الارضِ . مالیات زمین
○ جَزِيرَة (في جزر) ○ جَزِيل (في جزل) ○ جسّ (في جسس)

* جَسَأَ . جَسَا : تَصَلَّبَ . سفت وسخت شد

— : غَلُظَ وخَشُنَ . خشن شد

جَاسِيءٌ : خَشِن . سخت ، خشن

— : صُلْب . قاسٍ . نرم نشدنی

* جَسَدٌ : جِسْم . تن ، بدن ، کالبد ، پیکر

الـ : خِلاف الرُّوح . تن ، عنصر مادّی

عِيد الـ (عيد مسيحي) . عید بدن عیسی

جَسَدِيٌّ . جُسْداني : بَدَنِيٌّ . جسمانی ، وابسته به بدن

— . — : خِلاف رُوحيّ . جسمی

تَجَسَّدَ : صَارَ ذا جَسَد . مجسم شد ، بصورت آدمی یا حیوان درآمد

تَجَسُّد (في اللاهوت) . پیکر گیری ، تجسم خدا بصورت انسان



مِجْسَاد : مِشْباح . جهان‌نما ، آلت برجسته بینی

رَسْم مِجْسَادِيّ . نمایش اجسام جامد بر سطح مستوی

مُتَجَسِّد : ذو جَسَد . دارای جسد ، نماینده جسمی

* جَسَرَ : شَجُعَ . جسور کرد ، شیر کرد ، تشجیع کرد

٥ — جَسَرَ : أقامَ جِسْراً . پل ساخت



جَسَرَ ٢ . اجْتَسَرَ : عَبَرَ . عبور کرد ، گذشت

— على . تَجَاسَرَ . جسارت کرد ، جرات کرد

جِسْر : ٥ كُبْرِي . پل

— مُتَحَرِّك . پل متحرک

— عائم (مؤلَّف من مَرَاكِب) تخته پل ، پل موقتی ، پل شناور



— مُعَلَّق . پل آویزان

— النهر أو سِكّة الحديد . خاکریز در راه آهن

٥ — البِناء . پلی که از زیرها آن [illegible] درست میکنند

— البِناء ٥ كَمَرَة . عَتَب . تیر حمال



— الحِمار . قضیه حاریه

جَسَارَة : جَرَاءَة . دل ، توت قلب ، دلیری ، بیباکی ، تهور

— : جُرْأَة . وقاحة . گستاخی ، بیشرمی ، بیباکی

جَسُور : جَرِيء . دلیر ، شجاع ، پردل ، باجرات ، بیباک

— : وَقِح . بیشرم ، گستاخ ، بی چشم ورو

(جس) جَسَّ . اجْتَسَّ : مَسَّ . دست مالی کرد ، لمس کرد

— : سَبَرَ . استمزاج کرد ، تعمق کرد

— نَبضه (حقيقياً ومجازياً) . نبض او را گرفت

— . تَجَسَّسَ : اسْتَكْشَفَ . جستجو کرد ، کاوش کرد

— و — الأحوال أو المكان . پیدا کرد ، یافت

— . تَجَسَّسَ ٢ على . جاسوسی کرد ، پائید ، زاغ سیاه کسی را چوب زد

جَاسُوس : مُسْتَطْلِع الأحوال . جاسوس

جاسُوسِيَّة . فن جاسوسی

تَجَسُّس . کنجکاوی ، جاسوسی

مِجَسّ : مِسْبَر . میل جراحی

* جَسُمَ : عَظُمَ . بزرگ بود ، گران آمد

جَسَّمَ : عَظَّمَ . بزرگ کرد ، افزود ، زیاد کرد

— : بالَغَ . گزافه گفت ، مبالغه کرد

تَجَسَّمَ . بصورتی درآمد ، مجسم شد

— الخَطَرُ . خطر بزرگ شد ، نمایان شد

جِسْم : بَدَن ، او كلّ ماله طول وعرض وعُمْق . تن ، بدن

— : مادّة . ماده

— : كُتْلة . توده

— : شَكْل . شکل

جُسْمَان : جُثْمان : جِسْم

جِسْميّ . جُسْماني : بَدَنيّ

— . — : مادّيّ

جَسِيم : عَظِيم . بزرگ ، وسیع ، تنومند ، هیکل دار ، فر

— : ضَخْم . كبير الحجم . کنده ، تنه دار

— : بَدِين . سَمِين . فربه ، چاق

جَسَامة : عِظَم . بزرگی ، عظمت

— : ضَخامة . کندگی . بزرگی

* جَشَأَ . تَجَشَّأَ : تَدَشَّى ٥ تَكَرَّعَ . آروغ زد

جُشَاءَة . جُشَاء . آروغ

(جشش) جَشَّ : ٥ دَشَّ . لدكرد، كوبيد، شكست، خوردكرد

جُشَّةُ الصوتِ : بُحَّة . صداگرفتگى، سينه‌گرفتگى .

جَشِيْش . مَجْشُوش : ٥ مَدْشُوش . شكسته، له‌شده

— : طَحِيْن خَشِن . آرد درشت ، بلغور

أَجَشّ : غَلِيظ (صَوت) . صداى بم ، كُلُفت

— : أَبَحّ (صَوت) . صداى گرفته

* جَشَعٌ : طَمَع . آز ، حرص ، شره ، طمع كارى

جَشِعٌ : طَمَّاع . حريص ، آزمند ، طمع كار

* جَشِمَ . تَجَشَّمَ . تحمل كرد ، كشيد ، رنج برد ،

* جُشْنَة : عُزَيْزا (طائر) سسك

* جَصَّصَ : طلى بالجص . اندود ، باگچ سفيد كرد

جَصٌّ : ٥ جِبْس . گچ

جَصَّاصَة : مصنع (فين) الجص . كوره گچ پزى

* جَعَالَة (في جعل)

* جَعْبَة : كِنَانَة . تركش ، تيردان

أفرغ — كلامه . گفتنى ها را گفت

* جَعْجَعَ : أَجلب . لاف زد ، غوغا كرد ، هياهو كرد

— الجملُ أو الديكُ الرومي (الحبشيّ) . صدا كرد

جَعْجَعَة : صَوت الرحى . صداى گردش سنگ آسياب، صداى درهم وبرهم

— : جَلَبَة . غوغا ، شارت وشورت

— بلا طِحْن . زحمت ودردسر زياد وبدون نتيجه

جَعْجَاع : كَثير الضَوضَاء . پرصدا ، غوغائى ، داد وبيداد كن

* جَعَّدَ الجِلدَ والثَوبَ وغيرها . چين داد ، تاداد

— الشَعرَ . موراحلقه كرد ، پيچ داد ، فرداد

جَعُدَ تَجَعَّدَ الشَعرُ . پيچ خورد ، حلقه دارشد

— . — الجِلدُ والثوبُ . چين خورد

جَعْدَةُ شَعْر . طره ، حلقه ، كلاله ، حلقه زلف

— في جلد أو ثوب . چين ، خط

جَعْدِيّ . أَجْعَد . پيچيده ، فرخورده ، فرداد

٥ جُعَيْدِيّ : وَبَش . آدم بى‌شرف وهرزه ، لوطى

جَبِين مُجَعَّد . پيشانى چين وچروك دار

* جَعَرَ السبعُ : تَغَوَّطَ . فضله انداخت

٥ جَعْر : جَأْر . زوزه كشيد ، جيغ كشيد

* جِعِرّى : ٥ كُرْسِي السُلْطان شبيه به تخت روان

ابو جُعْران : جُعَل (انظر جعل) . سرگين غلتان ، جُعَل

جِعْضِيْد : يَعْضِيْد ٥ جَلَوِن . كلم پيچ

* جُعْفُر : نَهر صَغير . جويبار ، نهر كوچك

* جَعَلَ : صَنَعَ . ساخت ، درست كرد ، درآورد ، نمود

— : صَيَّرَ . گردانيد

— : وَضَعَ . قرار داد ، گذارد

— : ظَنَّ . گمان كرد ، پنداشت

— يفعل كذا : شَرَعَ . شروع كرد ، آغاز كرد

— له كذا : عَيَّنَه . تعيين كرد ، برقرار كرد

جُعْل . جِعَالَة : أُجْرَة . مزد ، اجرت ، حق العمل

— . — : جائزة . جايزه ، پاداش

— . — : عُمُولَة . حق العمل

جُعَل (والجمع جِعْلان) : أبو جعران

* جِعَة : ٥ بيرا . خَمر الشَعير . آب جو

جُغْرَافيا . جُغْرَافية : تَخْطِيط البُلدان . جغرافيا ، وصف زمين ومردم جهان

— طَبِيعيّة . جغرافياء طبيعى

جُغْرَافِيّ . جغرافيائى

* جَفٌّ (في جفف) * جَفَا * جَفَاء (في جفو)

٥ جِفْت : ٥ شِفْت . مِلْقَط . موچين ، انبرك

— : كُلَّاب . انبر جراحى ، انبر آهنگى ، كلبتين

٥ جِفْتِيَّة — (في المعمار) نقش خطوط كوفى اسلامى

٥ جِفْتِشِي : صِناعة تخريم الفضة والذهب . ملیله دوزى

٥ جِفْر ٥ جَفْرَة : كِتابَة سِرِّيَّة . رمز ، نوشته رمزى صفر

قرأ كتابة الــ : حَلَّها . كشف كرد

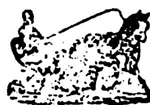
● جَفَّفَ : يَبَّسَ . خشك كرد
— : ازالَ العنصرَ المائيّ من . آبش را گرفت ، بی آب كرد
— المساقي او مجاري المياه . قنات و آبگذر را زه كشى كرد
جَفَّ : يبس . خشك شد ، خشكيد
— الماءُ والبئرُ . چاه وكاريز خشك شد ، بی آب شد
جَفاف . خشكى ، بی آبی
جَفافيّ : يعيش في الجفاف ٥ نباتيّ . مناسب آب وهواى گرم وخشك
جافّ : يابِس . خشك
تَجفيف . خشك كردن ، زه كشى كردن
مُجَفَّف . خشك شده ، آب گرفته شده
● جَفَلَ . أجْفَلَ : نَفَرَ وشرد . ازجا پريد ، رميد ، تكان خورد
— . — الحِصانُ . اسب رم كرد ، خيز برداشت
جَفَّلَ . أجْفَلَ ٢ : نفَّرَ وهرّبَ . رم داد ، ترساند
جَفْل . جُفول . رميدگى ، تكان
٥ جِفْلِك : ٥ دائرة الأملاك . ملك اربابى ، ملك تيول
● جَفْن : غطاء العين . پلك ، پلك چشم

جَفْنيّ : مختص بالأجفان . پلكى
● جَفْو . جَفْوة . جَفاء : إعراض . بيزارى ، دورى ، بيگانگى
جَفاء ٢ . جَفاءة : غلاظة . تندى ، درشتى ، خشونت
جَفا . جافَى . تجافَى : ضِدّ واصَلَ . پرهيز كرد ، دورى كرد ، غفلت كرد ، فرو گذارد
— : خَشُنَ . تندى كرد ، خشن بود ، خشك بود
جَفّاه : جعله يَجْفو . دوردستى سرد كرد
جافٍ : خَشِن . تند ، درشت ، جفاكار
الأمّ الجافية (في التشريح) . ام الغليظ
● جَفْنِيَّة : ٥ فترميلة . مانعة الإصطدام . فنر ، ضربخور
● جل (في جلل) ● جَلا ● جلاء (في جلو) ● جَلّابيّة (في جلب)
● جَلّاد (في جلد) ● جَلال (في جلل)
● جَلَبَ : أحْضَرَ . حاضر كرد . آورد
— : جاء بكذا . تازه آورد ، ابداع كرد
— عليه : سبَّبَ . باعث شد ، سبب شد
— الجرحُ : ربّى جُلْبةً . شفا يافت ، بهبود يافت ، التيام پذيرفت
— النظرَ : جذبه . توجه ونظر ديگرى را جلب كرد
— . أجْلَبَ لأهلِهِ : تكسّبَ . بدست آورد ، دخل كرد
— . — القومُ : ضجّوا . سر وصدا كردند ، شلوغ كردند ، غوغا كردند ، داد وبيداد كردند
— . — الدمُ : يَبِسَ . تخثّرَ . خون دلمه شد ، بست
— . اجْتَلَبَ . استجلبَ : استوردَ . وارد كرد
— . — . — : حصلَ على . بدست آورد ، تحصيل كرد
جَلْب : إحضار . احضار ، اكتساب ، عمل آورى ، تحصيل
— : تسبيب . انگيزه ، وسيله سازى ، فراهم سازى
— . اجتلاب : اكتساب . سودجوئى ، بدست آورى
— . استجلاب : استيراد . ورود ، كالاى ورودى ، وارد كردن
جَلَب . جَليب . مَجْلوب . وارد شده ، آورده شده
— . جَلَبة : ضوضاء . غوغا ، داد وفرياد ، بلوا ، جنجال
جُلْبة : قِشرة الجرح عند البرء . جاى زخم ، اثر زخم
٥ جِلْبة : ٥ وَرْدَة عزقة . حلقه لاستيكى
٥ — : وصلة بين ماسورتين . مهره ماسوره
٥ — : جُبة النصل (ما بين الحديدة والمقبض)
جَلَبا : نبات طبيّ مُسهل . دارويى كاركن
جُلُبّان : نبات وحبه . كرسنه
جُلاب . جُلّاب : شراب حلو . شربت محرك ومقوى شيرين
جَلّاب : تاجر . بازرگان ، وارد كننده
— العبيد : نخّاس . برده فروش
٥ جَلّابيّة : جِلباب . جامه يا پيراهن گشاد وبلند ، روپوش
جالِب : مُحضِر . آورنده ، وارد كننده
مَجْلَبة : مُسَبِّب . محرك . داعى ، انگيزنده
● جِلْباب : ثوب واسع . جامه گشاد

• جَلْجَلَ : خَشْخَشَ . تغ تغ كرد ، جغ جغ كرد ، جلنك جلنك كرد
— الصَّوْتُ : دَوَى . صدا پيچ شد ، منعكس شد
جُلْجُل . جَلْجَلَة : جَرَس صَغِير
زنك كوچك ، زنگوله
— : شَعْشاذ العَيْن . گل مژه (چشم)
جَلْجَلَة ٢ : تَرَدُّد الصَّوت . پيچش صدا ، تموج ، طنين
جُلْجُلان : سِمْسِم أو كُزبرة . دانه كنجد يا گشنيز
مُجَلْجِل : حادّ النغمة . جيغ ، فريادزننده ، طنين
— : مُطرِب . فيه رَوْكاء . طنين انداز ، مرتعش
• جَلِحَ : زَلِعَ . سَقَطَ شَعْرُه . طاس شد ، موى سرش ريخت



أَجْلَح : ٥ أَزْلَع . طاس ، كل
• جَلَخَ . جَلَخَ المُوسَى على الحَجَر . تيغ را با سنك تيز كرد
— ٥ — المُوسَى على الجِلد : ٥ قَيَّشَ . تيغ را با چرم تيز كرد
جَلْخ : مَسَنّ الزَّيت . سنك تيغ تيز كنى
٥ — القُرْن او الكور . تف ، تفاله شيشه
• جَلُدَ : كانَ جَلداً . دلير و پر طاقت بود ، بادوام بود ، شكيبا بود
جَلَدَ بالسَّوْط . تازيانه زد ، شلاق زد
جَلِدَ . أَجْلَدَ : تَجَمَّدَ بالبُرودة . يخ بست ، منجمد شد ، فسرده شد
جَلَّدَ . أَجْلَدَ ٢ : جَمَّدَ بالبرودة . منجمد كرد . سرما زده كرد
— الكِتابَ . كتاب را شيرازه بندى كرد ، جلد كرد
جالَدَ : صَارَعَ . جنگيد ، دست و پنجه نرم كرد ، كشتى گرفت
تَجَلَّدَ : صبرَ على الشدّة . بسختى ساخت ، برخود هموار كرد
جَلَدٌ : إحتمال وصبر . بردبارى ، شكيبائى ، دوام ، طاقت تحمل
الجَلَد : القُبَّة الزرقاء . آسمان ، گنبد آسمان ، فلك نيلگون
جِلْد : غِشاء جِسم كل حيوان او نبات . پوست بدن هر حيوان و گياه
— الانسان . پوست انسان
— الحيوانات (خصوصاً الكبيرة) قبلما يُدبغ . پوست خام
— مدبوغ . چرم ، پوست دباغى شده
— أبيض . پوست سفيد
— البَقَر . پوست گاو
— جاموس . پوست گاوميش
— غزال . پوست آهو ، پوست گوزن
— سِخْتِيان . تيماج
٥ — شَجَران . ساغرى ، تيماج فرنگى ، چرم دان دان
— لَمّاع (او قزاز) . چرم براق
— الحيّة المنسلخ سَلِيخاً : مِسْلاخ . پوست طبيعى مار
جِلْدة : قطعة جلد . يك تكه چرم
— رأس الانسان : فروة الرأس شَواة . پوست فرق سر
ابن جِلدتك . هم ميهن تو ، خويشاوند نزديك تو .
جَلْد : الضربُ بالسياط . شلاق زنى
— عُمَيْرة . جلق ، استمناء
— ٥ جَلود : ذو جَلَد . بردبار ، شكيبا ، پرطاقت
عروسة الـ : آلة يُشد عليها الجلود . چوب فلك
جَلْدة : مِجْلَدة ، سَوْط . تازيانه . شلاق
— : ضَرْبة سَوْط . يك ضربه شلاق
جَلّاد : تاجِر جُلود . پوست فروش
— : مُنَفِّذ حُكم الإعدام . دژخيم ، ميرغضب ، مأمور اعدام
جَلِيد : ماء متجمّد بالبرودة (راجع ثلج) . يخ
جَبَل — : طافية جليدية
كوه يخ ، توده يخ شناور
مَرْكَبة الـ : مَزلَجة
سورتمه ، درشكه برفى



جَليدي : مُختَصّ بالجليد او مثله
العَصْر الـ . عصرى كه يخ قسمت زيادى از نيم كره شمالى را پوشانيده
تَجْلِيد الماء او السوائل . يخ بندان
— الكُتُب . صحافى ، شيرازه بندى
— الحيطان : تَكْسِية خَشَبية . روكوب چوبى ، تخته كوبى روى ديوار
مُجَلَّد : مُجمّد بالبرودة . يخ بسته ، منجمد شده
— : مَحْبُوك (كتاب) . شيرازه بندى شده ، جلد شده
— : كتاب او جزء منه . كتاب يا قسمتى از آن
مُجَلِّد الكُتُب . صحاف



مِجْلَدة : سَوْط . تازيانه
مُجالِد : مُصارِع . پهلوان ، قهرمان ، شمشيرزن
مُجالَدَة : مُصارعة . جنك ، نبرد ، رزم ، كشمكش ، پيكار ، جنك تن بتن .

*جَلَزَ : عصَبَ وضَمّ . شلاق زد ، باتاب با تسمه محکم بست
جِلاز . جِلازَة : السَّيْرُ المشدود في طرف السوط . زبانه قمچی ، تازیانه
جِلَّوز : بُنْدُق . فندق
جِلَّوزَة : شَجَرة البندق . درخت فندق
خَازِنُ الجِلَّوز : اسم طائر . پرنده کوچکی بادم کوتاه و بالهاء بلند ، مرغ قاصد
*جَلَسَ : قَعَدَ . نشست
جَالَسَ : قعد مع . هم نشین شد ، نشست و برخاست کرد
أَجْلَسَ : أقعدَ . نشاند
— على العَرش . برتخت نشاند
جَلْسَة . جُلُوس . مَجْلِس(۱) . نشست ، جابرآنشستن
۵ — الشُبّاك : عتَبَته السُفلى . آستانه ، کف درگاه
— رَسْمِيّة أو قَضائيّة . جلسه رسمی
— . مَجْلِس ۲ : اجتماع . اجتماع ، انجمن ، مجمع ، نشمنگاه
جُلُوسِيّ : قُعُودِي . غیرمهاجر ، مقیم دریك مکان
جَلِيس : رَفيق . همدم ، هم نشین ، یار
مَجْلِس ۳ : مَوضِع الجلوس . جای نشستن
— : مَحْكَمة . دادگاه
— الإدارة . هیئت مدیره
— الوُزَراء . هیئت وزیران
— الأعيان (في انكلترا) . مجلس لردها در انگلستان
— العموم « مجلس نمایندگان در انگلستان
— الشُيوخ (في اميركا وفرنسة ومصر) . مجلس سنا
— النوّاب : ۵ بَرلمان . مجلس شورای ملی
— النُوّاب الاميركي . کنگره
— بَلَدِي . انجمن شهر
— تأديب . دادگاه اداری ، محکمه انتظامی
— إقليمي . شورای شهرستان
— عَسكَري . دادرسی آرتش
۵ — مِلّي . شورای قضائی وانتظامی
۵ — حَسَبي . دادگاه امور حسبی
۵ — القُرْعَة . کمیسیون قرعه کشی
۵ — المديريّة . شورای ایالتی
۵ — : المرّة من خُروج (استِطلاق) البَطْن . یکبار سرقدم رفتن
*جَلَطَ الجِلْد : سَحَجَ . سائید ، خراشید
— الرأسَ : حَلَقَ . سررا تراشید

جَلْط : سَحْج . خراشیدگی ، سائیدگی ، خراش
جُلْطَة دَمَويّة : تَخَثُّر جزءة من الدم في وريد . خون بستگی
مَجْلُوط : مَسحوج . خراشیده ، سائیده
*جَلَعَ . أَجْلَعَ : كان قليل التربية ۵ تَدَلَّع . بی ادب بود بی تربیت بود
جالِع : ۵ مُدَلَّع . قَليل الحَياء . نازپرورده . بدبارآمده
۵ جِلْف : فَظّ . بی ادب ، زمخت ، درشت ، خشن



۵ جُلْف : جَعْفَة . بازی گلف
*جَلْفَطَ السفينة : ۵ قَلْفَطها . رخنه کشتی را گرفت
جَلْفَطَة . جِلْفاط . رخنه گیری کشتی
*جَلَّلَ : غَطّى . پوشاند
— . أَجَلَّ : عَظَّمَ . بزرگ داشت
— . — : كَرَّمَ . بَجَّلَ . تکریم کرد ، محترم داشت
— . — عن كذا : نَزَّهَ . منزه دانست ، برتر دانست
جَلَّ قَدْرُهُ . مورد احترام قرار گرفت
— الشيءَ : أخذَ معظمه . بخش زیادتر را گرفت
— وتَجالَّ عن كذا . برتر و بالاتر از آن بود



جُلّ : وَرْد . گل سرخ
— او جُلّة الشيء : معظمه . قسمت بیشتر از...
جَلال : سَناء . بزرگی ، سربلندی
— . جَلالَة : عَظَمَة . عظمت ، بزرگی ، بلندی
صاحِبُ الجَلالة . اعلیحضرت
۵ أخَذَته الجلالة : تطَوَّرَ رُوحياً . از خود بیخود شد ، خود را تسلیم کرد
جَلَل . جِلّ : عَظيم . هامّ . بزرگ ، پراهمیت
جُلّة ۲ . جِلّة الحيوان . سرگین حیوان
۵ — الجَمَل : شِقْشِقَة . کف سفیدی که از گلوی شتر بیرون می‌آید
جَليل : عَظيم . بزرگ ، مهم
— : مُحْتَرَم . محترم ، معزز
— : سَنِيّ . باشکوه ، شایان ، بسیار خوب
صاحِبُ المَقام الـ . مقام محترم (عنوان نماینده عالی سابق انگلستان در مصر)

تَجِلَّة : إِكْرَام . اكرام ، احترام

مَجَلَّة : صَحِيفَة دَوْرِيَّة . مجله هفتگی یا ماهیانه

☆ جَلَمَ : جَزَّ الصوفَ . قیچی کرد ، پشم چینی کرد

جَلَمٌ : مقصّ الجزّاز . قیچی بزرگ پشم چینی

☆ جَلْمَدٌ . جُلْمُود : صَخْر . تخته سنگ ، سنگ خارا

٥ جُلَّنَار : زَهْر الرُّمَّان . گلنار ، گل انار

☆ جِلَّة (في جلل)

☆ جَلَو : صَقَل . جلا ، برق ، صیقل کاری

جَلَا : صَقَلَ . روغن جلا زد ، پرداخت کرد ، صیقل زد

— عنهُ كذا : دَفَعَ . دست بر کرد ، دور کرد ، راند

— . جَلَّى الأمرَ : أَوْضَحَه . روشن ساخت ، واضح کرد

— . أَجلَى(١) عن : رَحَلَ . رهسپار شد ، کوچ کرد ، ترک کرد تخلیه کرد

— . انجلَى(١) تجلّى : اتَّضَحَ . آشکار شد ، روشن شد

أَجلَى ٢ : أَبْعَدَ . طَرَدَ . بیرون انداخت ، بیرون کرد ، خارج کرد

انجلَى ٢ عن كذا : انتهى بكذا . به ... منجر شد ، منتهی شد .

— : انصَقَلَ . پرداخت شد ، جلا یافت ، صیقلی شد

تَجلّى ٢ : ظَهَرَ وانكَشَفَ . آشکار شد ، فاش شد

استَجلَى : استَكْشَفَ . جستجو کرد ، جست ، در صدد برآمد

جَلَاء : وُضُوح . روشنی ، صراحت ، صافی ، بی پرده

— : رحيل . عزيمت . حرکت . دوری ، کوچ ، دست کشی

جَلِيّ : واضح . صاف ، روشن ، آشکار ، نمایان

جَلِيًّا : بِوُضُوح . آشکارا ، بطور روشن

جَالِيَة : جماعة الغُرَباء المُستوطنين . گروه کوچ نشینان ، کلنی

تَجَلٍّ : ظُهُور . مکاشفه ، رحی ، الهام

تَجَلِّي السَّيِّد المسيح . عيد تجلى حضرت مسيح

عِيدُ الـ . جشن تجلی

٥ جلوكوز : ٥ غلوكوز . سُكَّرُ الفَوَاكِهِ . ماده قندی میوه ها

٥ جلوتن : ٥ جَمْنِيد ٥ نِلْفاف . کلم پیچ

☆ جَلَى : صَقَلَ (راجع جلو)

جَلِّي : جَلو . صَقَل . پرداخت ، جلا ، صيقل

جِلِّي : مِنْوَرُ السَّقْفِ ٥ قَمَرِيَّة . روزنه سقف

☆ جَليد (في جلد) ☆ جَليل (في جلل) ☆ جَمّ (في جمم)

☆ جماح (في جمح) ☆ جَمَال (في جمل)



☆ جُمَان : لُؤلُؤ (راجع جمن) . مروارید

٥ جَمْبَري : برغوث البحر . اربيان ماهی میگو ، روبیان



٥ جَمْبُون : فخذ الخنزير مُمَلَّح ومجفف . ران خوک نمک سود

☆ جَمْجَمَ . تَجمْجَمَ الكلامَ . نامربوط حرف زد ، دری وری گفت

جُمْجُمَة : قِحْف . کاسه سر

علم الـ . جمجمه شناسی

جُمْجُمِيّ : قِحْفِيّ جمجمه ئی

☆ جَمَحَ الحِصَانُ : تَغَلَّبَ على راكبه وركض . اسب سرکشی کرد

— الرجلُ : رَكِبَ هَوَاهُ . از هوی و هوس پیروی کرد

— ت المرأة زوجَها : هَجَرَته . از شوهرش دست کشید ، ترک شوهر کرد

جِمَاح : هَوَى ٥ كَيْف . دمدمی مزاجی ، بلهوسی ، هوسبازی

كَبَحَ ـه . جلوگیری کرد ، منع کرد ، فرو نشاند



جُمَّاح : مُنهزمون مَذعُورون سپاه شکست خورده ، سراسیمه

— : ٥ شطلوك . گوی پردار

جَامِح . جَمُوح . افسار گسیخته ، گردن کش ، سرسخت سرکش ، متمرد

☆ جَمَدَ : يَبُسَ . سخت کرد ، سفت کرد

— : خَثَرَ . دلمه بست

— بالبرودةِ . یخ بست ، منجمد شد

جَمُدَ : يَبُسَ . خشک و سخت شد

— ت يدهُ : بَخِلَ . خسیس و بخیل بود ، نم پس نمیداد

— . تجمَّدَ : تَيَبَّسَ بالبرودةِ . از سرما خشک شد

— . — الدمُ : تَخَثَّرَ . قَرَتَ . منجمد شد

— . — المزيج السائلُ : عَقَدَ . آبکی سفت شد ، بست

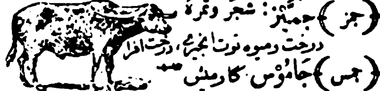
جَمْدٌ : جَليد . ثَلْج (راجع جلد وثلج) . یخ

— رَخْو : ثلج السَّماء . خَشَف . برف

جَمَاد : غير الحيوان والنبات من المخلوقات . جسم معدنی ، غیرآلی
— : لا حياة له . بی جان ، بی روح
جَامِد : ضِدّ لَيِّن أو سائل . سفت ، سخت
— : صلب . جاسِئ . خشك ، سفت
— : لا ينصرف (في النحو) . ثابت ، تغییرناپذیر
— : عديم الحركة أو الحياة . بی روح
جُمُود : عدم حركة . بی حرکتی ، بی جنبشی ، بیجائی ، بی روحی
— : قُصُور ذاتي . مِرّة . ماندگی ، بیحالی
— . جُمُودة . سفتی ، انجماد
تَجَمُّد بالبرودة . یخ بستگی
— : تخثّر . قَرَت . بسته شدن ، بستگی
مُتَجَمِّد بالبرودة . یخ زده
— : خاثر أو مُختَثِر . قارت . بسته
المنطقة المتجمدة الشمالية
المنطقة المتجمدة الجنوبية
٭جَمْر : نار مُتّقدة . آتش روشن ، اخگر
جَمْرَة : بَصْوة نار . اخگر ، آتش پاره
— خبيثة . فرخ جمر . کفگیرك ، سیاه زخم ، گنده ناول
على أحرّ من الجمر . درشکنجه . درعذاب ، درفشار روحی
جُمّار النخل : يَقَق . خوشه‌های درخت خرما
مُجَمَّر : ٥مُقَمّر . سرخ کرده ، برشته
مِجمَرة النار : مَوْقِد . منقل آتشدان



— البخور : مِبْخَرة . بخوردان
٭جُمْرُك : دار المكوس . اداره گمرك
رسوم جُمْرُكية . حقوق گمرکی
(جز) جُمَّيز : شجر وثمره . درخت ومیوه توت انجیری ، درخت افرا
(جس) جَامُوس . گاومیش



أبو جاموس : طائر . مرغ ماهیخوار بزرك
٭جُمْشت ٭جَمَشْت . عقیق جگری

٭جَمَّشَ : دَغْدَغ . زَغْزَغ . غلغلك داد
جَمَّشَ الرأس : ازال شَعْره . سرش رالی موکرد ، تراشید
جَمِيش : مُزيل الشَعْر ٥ نُورَة . واجبی
تَجْمِيش : دَغْدَغة . غلغلك
٭جَمَعَ : لَمّ . ضَمّ . جمع کرد ، گرد آورد ، فراهم آورد
— : حَصَدَ . درو کرد ، چید ، محصول را برداشت
— : وَصَلَ . وَحَّدَ . یکی کرد ، پیوست
— : عَمَّمَ . عمومیت داد ، تحت قانون کلی در آورد ، حوی کرد
— الأرقام . جمع زد ، جمع کرد
— كتاباً : صنّفه . تصنیف کرد ، تألیف کرد
— جَمْعِيَّة . مردم را جمع کرد ، جمعیت تشکیل داد
— الحروف (في الطباعة) حروف چینی کرد
— بينهم . دورهم جمع کرد
— الاسم : جعله في صيغة الجمع . جمع بست ، بصیغه جمع درآورد
— جَمَّعَ : حَشَدَ . توده کرد ، انباشت ، افزود
— . — الناس والاشياء . گرد آورد ، جمع کرد
جَامَعَ المرأة . بازن خوابید ، همبستر شد ، جماع کرد
أَجْمَعَ على الامر : عَزَمَ . مصمم شد ، تصمیم گرفت
—وا على : اتفقوا . یکی شدند ، موافقت کردند ، همداستان شدند
اِجْتَمَعَ . تَجَمَّعَ : انضمّ . جمع شدند ، گرد هم آمدند
— . — : احتشد . اجتماع کردند
— به : قابله . اورا ملاقات کرد ، برخورد کرد
— القوم . دورهم جمع شدند
—ت الجمعية . انجمن شد ، جلسه تشکیل شد
—وا : تجمّعوا . اجتماع کردند
جَمْع : لَمّ . ضَمّ . انجمن ، اجتماع
— الأرقام (في الحساب) . جمع
— المال . پول گرد آوردن ، پول جمع کردن ، دارائی بهم زدن
— الشمل . اجتماع ، بهم پیوستگی
— صيغة الـ (في النحو) .
— . (في البديع)
— سالم أو صحيح (في النحو)
— التكسير

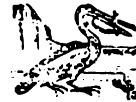
— الكَثْرَة . جمع كثره
— القِلَّة . جمع قله
—• جَمْعِيَّة : قَوْم مجتمعون . انجمن ، اجتماع
جَمْعِيَّة٢ : اتحادُ جَماعة . اتحاديه ، حزب
— خَيْرِيَّة . انجمن خيريه
— عُمومِيَّة . مجمع عموى
جُمْعَة : أُسْبوع . هفته
—• يوم الـــ . روز جمعه
— : الجُرْثوم المُوَرِّث (اصْطِلاح عِلمي جَديد)
— الآلام (عِنْد النصارى) . هفته مصيبت حضرت مسيح
الـــ الحزينة (عند النصارى). يادگار مصلوب شدن حضرت عيسى
جِماع : وَطْء . جفت گيرى ، همخوابگى
جَماعَة : زُمْرَة . دسته ، جمعيت ، گروه
— الرَّجُل : أشياعه . پيروان ، هواخواهان
٥— الرَّجُل : زَوْجَتُهُ . همسر مرد
جَماعِيّ : مُشْتَرَك . دسته جمعى ، اشتراكى ، اجتماعى
جَماعَة الكَهرُبا . فرهضرب خوربرق
جَميع : كُل (راجع كل في كلل) . تمام ، همه ، همگى
— الأشياء : كلّ شيء . هرچيز ، همه چيز
— الأماكِن : كل مكان . همه جا
— الناس : كل انسان . همه مردم
—• أَجْمَعَ : بأجمعِهِ . تمامى ، بكلى ، سراسر
جَميعاً : الكُلّ . همگى ، همه
جامِع : مَسْجِد . مسجد
— : الذي يَجْمَع . جمع كننده ، گرد آورنده
— : حاشِد . فراهم آورنده
— : شامِل . فراگيرنده ، محيط
— الكِتاب . نويسنده كتاب
— حُروف الطِباعة : ٥ جَمّيع . حروف چين
جامِعَة : رابِطَة . انجمن ، مجمع ، اتحاديه
— : مدرسة عالية . دانشگاه
— او عُصْبَة الأُمَم . جامعه ملل
سِفْرُ الـــ . (من التوراة) . كتاب وعظ (از توراة)
أَجْمَعُ : جَميع . بكلى ، تمامى ، جمعاً

إجْماع : اتفاق الآراء . اتفاق آراء ، ن
بالـــ : باتحاد الآراء . باتفاق آراء ، يك دل و يك ز
اجماعي : بإجماع الآراء . متفق ، هم راى ، يكزبان
اجْتِماع : جَمْعِيَّة . جمعيت ، انجمن ، مجمع ، ديدار
— : مُقابَلة . ملاقات ، برخورد
— الطُرُق : نقطة تقاطعها . دوراهى
— الأنهر . تلاقى دو رود
عِلم الـــ . علم مدنيت
إجْتِماعي : مختصّ بالهيئة الاجتماعيّة . وابسته بجامعه
الشؤون الاجتماعية . مصالح جامعه ، فوائد عامه
المساواة الاجتماعية . عدالت اجتماعى
النظام الاجتماعي . نظام اجتماعى
الهيئة الاجتماعية . جامعه بشر
مَجْمَع : جَمْعِيَّة . اجتماع . سازمان ، اجتماع
— عِلْمي . فرهنگستان . بنگاه علمى يا ادبى
— اليهود . پرستشگاه يهود ، كنيسه
مَجْمَعي . وابسته بفرهنگستان
مُجَمِّع : جامِع ، حاشِد . جمع كننده ، ذخيره كننده
مَجْموع : جُمْلَة (في الحساب) . جمله ، جمع شده
— : ما جُمِع . جمع شده
— : مَضْموم ، مَحْصود . چيده شده
مَجْموعَة (من أي شيء) . گرد آورده ، كلكسيون
مُجْتَمَع : اجتماع . اجتماع ، مجمع ، انجمن
— : مَكان الإجتماع . محل اجتماع
٥جَمْــكِيَّة : راتِب . حقوق ، مزد ، اجرت
•جَمُلَ : كانَ جَميلاً . زيبا بود ، قشنگ بود
جَمَّلَ : زَيَّنَ . زينت كرد ، آرايش داد ، آراست
جَمَلَ . أَجْمَلَ : جَمَعَ . جمع كرد ، افزود
—• — : ذَكَرَ إجمالاً . سربسته گفت ، بطور خلاصه
—• — القَوْلَ . خلاصه كرد ، باجمال گفت
جامَلَ : صَنَعَ جَميلاً مع . باادب رفتار كرد ، فروتنى ك



جَمَلٌ : بَعِير . شتر

— رَكُوب (بِسَنام واحِد) . شترجماز



— الماءِ : بَجَع . مرغ سقا

— : ٥ جَمَلُون (انظر جملون)

جُمْلَةٌ : عِبارَة . عبارت ، فراز

— إسمِيَّة

— خَبَرِيَّة

— مُعْتَرِضَة

— : مَجْمُوع . رويهم ، جمع

— : كَمِّيَّة . مقدار ، اندازه

— : عِدَّة . چندين ، بسيار

جُمْلَةً : الكُلّ . رويهمرفته ، تمامی ، كلاً

— . بالجملة . همين طوريه ، بی ظرف

بالجملة ؟ (في التجارة) . عمده فروشی ، جمله فروشی

— : مرَّةً واحِدة . يكبار ، يكدفعه

تاجِرُ الجملة . عمده فروش

جَمَال : حُسْن . زيبائی ، قشنگی ، خوشگلی ، حسن

الاهَة او رَبَّة الـ . (انظر اله) . زهره ، ناهيد ، الهه زيبائی

جَمَّال : قائد الجمل . ساربان ، شتربان

جَمِيل : حَسَن . زيبا ، قشنگ ، خوبصورت ، خوشنما

— : فَضْل . لطف ، التفات ، مرحمت ، ياری ، نيكی

مَعْرِفَة الـ . نمك شناسی ، حق شناسی ، حق گزاری

نُكْران الـ . نمك نشناسی ، نمك بحرامی ، ناسپاسی

ناكِرُ الـ . نمك نشناس ، نمك بحرام

إجْمال : جَمْع . جمع

إجمالاً . بِوَجهِ الاجمال ؟ . بطوركلی ، رويهمرفته ، بادرنظر گرفتن همه جهات

إجْمالي : عُمُومي . عمومی ، كلی

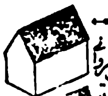
مُجْمَل : خلاصة . خلاصه ، سربسته ، مبهم ، زبده ، مختصر

مُجامَلَة : مُحاسَنَة . ادب ، تربيت ، تعارف ، مهربانی ، نزاكت

على سَبيل الـ . ازنظر رعايت ادب ، ازروی نزاكت

٥ جَمَلُكَّة : محلول اللَّك . لاك الكل ، روغن جلا

— : صَمْغ اللك . لاك شبنه ئی



٥ جَمَلُون : جَمَل . سنام

سه گوشی كنار شيروانی

اشتِرباحة الـ . تيرحمال (كلاف) سقف شيروانی



سَقْف — . سقف كتابه (مانند سقف كليسا)

عاتِق الـ . منبع بی برج



لَوْح شُرْفَة الـ . خرپشته شيروانی

شُبَّاك — . روزنه سقف

اطاق خواب

٥ جَمَّ المِكْيالَ : مَلَأَهُ . پيمانه يا ظرفی را پركرد ، لبريزكرد

— . تَجَمَّمَ النبتُ : كَثُرَ . گياه بفراوانی [illegible] ، پرپشت شد

جَمَّ الاناءَ : مَلأه لحافته . لبالب پركرد ، سرريزكرد





جُمَّة : شَعْر مُسْتَعار . گيس مصنوعی

كلاه گيس

اسْتَجَمَّ الماءُ . آب فراوان شد

— عافيته . بهبودی يافت ، نيروی تازه گرفت

— ت الارضُ . زمين ازسبزه وگياه پوشيده شد

جَمٌّ : الكثير من كل شيء . بسيار ، فراوان ، وفور

— غَفِير . گروه بسيار ، بيشمار ، جمعيت زياد

— النشاط : كَثيرُهُ . باروح ، چالاك ، زنده دل ، كاری ، سرزنده

أَجَمّ : لا قَرْنَ له . جانوربی شاخ

ثَور — . گاو بی شاخ

إسْتِجْمامُ العافية . راحت طلبی ، آسودگی ، استرداد بهبودی

(جن) جُمان : لُؤلُؤ . مرواريد



— : قُتير ٥ مِسْمار بِطاسَة . گل ميخ

٥ جَمْهَرَ : جَمَع . جمع كرد ، جمع آوری كرد

— . تَجَمْهَرَ القومُ . مردم جمع شدند ، ازدحام كردند

جُمْهُور : حَشْد . گروه ، جمعيت ، ازدحام ، دسته

الـ : أفرادُ الشَّعْب . افراد ملت

جُمْهُوري

حُكومة جُمْهورية : حُكومة الشَّعب . حكومت ملی ، جمهوری

٥ جُمَيْز (في جمز) ٥ جُمَيش (في جمش) ٥ جُمَيل (في جمل)

٥ جِنّ (في جنن) ٥ جَناح (في جنح) ٥ جِنان (في جنن)

٥ جِنايَة (في جني) ٥ جَنائي ٥ جَنايني (في جنن)

● جَنَبَ جَنْبَ: وضعَ على حِدَة. كنار گذاشت، اختصاص داد، جدا کرد

اجتَنَبَ. تجنَّبَ. تجانَبَ. دوری کرد، پرهیز کرد

جَنْب. جانِب. پهلو، ور، طرف

— أو جناح من سابة أي قسم منها. قسمتی از ساختمان

— او — المَرْكب الأيمن. سمت راست کشتی

— او — المركب الأيسر. سمت چپ کشتی

جَنْباً لجَنْب. پهلو به پهلو، کنار هم

بجَنْب. بجانِب: بالقرب مِن. کنار، نزدیک، پهلوی

ذات الجَنْب: بِرسام. داء الصنادید. سینه پهلو

على جَنْب: على حِدَة. جدا، کنار، یک سو، در یک کنار

جانِب ٢ عظيم: مِقْدار عظيم. مقدار زیاد

وَفِيّ الجانب. دوست داشتنی، مهربان، آرام، نجیب

متعدِّد الجوانب (جِسْم هَنْدَسِي) جسم چند سطحی،

» » (شكل هندسي) كثير الوجوه

جَنْبِيّ. جانِبيّ: من جَنْب. پهلوئی، جانبی، ضلعی، یک بری

فَرِيب جَنْب. خویشاوند سببی

جُناب: ذاتُ الجَنْب. ذات الجنب، سینه پهلو

جَناب: لَقَب تبجيلي. لقبی است برای احترام، جناب

جَنابكم. جنابعالی

٥ جَنابِيّة: خندق بجانب الطريق. مجرای آب، راه آب

جَنُوب: ضِد الشمال ٥ قِبليّ. جنوب

— شَرقي. جنوب شرقی

— غَربي. جنوب غربی

جَنُوباً: نحو أو الى جِهة الجَنُوب. سمت جنوب

جَنُوبِيّ: ضِدّ شمالي ٥ قبلي. رو بجنوب

أجْنَبِيّ: غريب. غریب، بیگانه، خارجی، غیر بومی

اجتِناب. تَجَنُّب. مُجانَبة. دوری، پرهیز، کناره گیری

يُجْتَنَب: يمكن اجتنابه. اجتناب پذیر، پرهیز کردنی

مُجانِب: مُحاذٍ. پهلو به پهلو، موازی با

مُجَنِّبَة الجيش: احد جَناحَيْه (الايمن او الايسر)

مُجَنِّبَتا الجَيْش. دو بال لشکر

٥ جُنْباز: رياضة بدنية. ورزش، عملیات قهرمانی

● جَنَحَ الطائرَ. پرنده بال زد، پرنده بال گشود

— . أجنَحَ اليهِ: مالَ. مایل شد، میل کرد، تمایل پیدا کرد

— ت — ت السفينة: لصقت بالارض. کشتی به گل یا به شن نشست

جَنَّحَ الشيءَ: جعلَ له جناحاً. برایش بال قرار داد

— الرجلَ: نسبَ اليه إثماً. او را بگناه متهم کرد. گناهکار قلم داد

جَنْح. جَناح: ناحِية. طرف، پهلو

جَناحُ ٢ الطائر ٥ جِنْح. بال پرنده

— . جِنْح ٢: حِماية. كَنَف. نگهداری، دفاع

— الجيش وغيره. بال

جِنْح ٣: جانب. طرف، سو

— من الليل. پاسی از شب

تحت — الظلام. در تاریکی، در پرده تاریکی

٥ مفصلة بجناح. لولا، بند

جُناح: إثم. گناه، خطا، جرم

جُنْحَة: جرم بين الجناية والمخالفة. تقصیر، خلاف، بدکرداری

جانِح: جَنْب. پهلو، طرف، کنار

— . جانِحة (جمعها جوانح): ضلع. دنده یا دنده آزاد

مُجَنَّح: ذو أجنحة. بالدار

القرص الـ — . گرده آهنی دارای دو بال

● جَنَّدَ العساكرَ. سرباز گیری کرد، برای خدمت سربازی زیر پرچم خواند

تَجَنَّدَ الرجُلُ. بخدمت سربازی وارد شد

جُنْد: عَسْكر. سربازان، لشکر، ارتش، نیروی دفاعی

جُنْدِيّ: واحد الجنود. سرباز

تجنيد: جمعُ الجُنود. جمع آوری سربازان

— إجباري. اجباری

— اختياري. خدمت نظام وظیفه

— العُمّال او الصُنّاع. سربازگیری از کارگران

● جُنْدُب. جُنْدَب: ٥ ابو النُطيط

مَلَخ

٥ جَنْدَرَ الثوبَ أو القماش. صاف کرد، مهره کشید، اتو کرد

جَنْدَرَة. جِنْدارَة. مهره

٥ جَنْدُفْلِي : مَحَار . صدف

• جَنْدَلَ : صَرَعَ . برزمین زد ، ازپا درآورد

جنادِل النيل: شلالات . آبشارهای بزرگ رودخانه نیل

• جَنَزَ المَيتَ : صَلَّى عليهِ . برمیت نماز خواند

جِنَاز : صَلاة او حَفلة الدَّفْن . نماز میت با آئین دفن جنازه

— على رُوحِ المَوتَى . نماز برای آرامش روح مردگان

—٥ جَنَازَة : حفلة الدفن . مراسم دفن جنازه ، تشییع جنازه

جِنَازَة ٢ : ما يُحمَل عليه الميت الى القبر — نعش‌کش

٥ جنزبيل : زَنجبيل زنجبيل

شرابُ الـ . آب جوز نجبیلی

كعكُ الـ . نان زنجبیلی

٥ جِنْزَار النحاس : زَنْجَار . أصدأ . مس زنگ زد

جِنزَار ٥ جِنْزَارة : زنجار النحاس . زنگار ، زنگ

جِنْزِير : زَنْجير . سِلْسِلَة . رشته ، زنجیر

طارَةُ الـ ٥ تُرسُ الـ . چرخ زنجیرخور

• جَنَّسَ : ادخل في الجنسية . حق تابعیت داد ، بومی شناخت

— (في الحساب) : حَوَّلَ . کم کرد ، کاست برگرداند

جَانَسَ : ماثَلَ . هم‌جنس یا هم‌خو شد

٥ — : جالسَ وآنسَ . همدم وهم‌نشین شد ، یار غار شد

جِنْس : نَوْع . نوع ، قسم ، جور

— : فَصيلة . نژاد ، دسته ، طبقه

— : صِفة التذكير أو التأنيث . شِق . صفت مذکر یا مونث

— (في النحو) . جنس

— . جِنسيَّة : قَوميَّة . ملیت

اسم الجنس (في النحو) . اسم جنس

الجِنس البَشَرِيّ . جنس بشر

الجِنس اللطيف . جنس زیبا ، خوبان ، بانوان

جِنسِي : نوعي . نژادی ، نوعی ، جامع

جِناس : تَشابه في اللفظ دون المعنى . تشابه در لفظ نه در معنی

تَجانُس . مُجانَسة : مماثلة . شباهت ، همانندی

— : الاتحاد في الجِنس . هم‌جنسی ، جوری ، یک‌جوری

مُجَانِس : مماثِل . مانند ، شبیه ، همانند ، یکسان

مُجنَّس : مُختَلِط الجِنس . دورگه ، دو تخمه ، هفت‌جوش

مُتجانِس من ذات النوع . هم‌جنس ، مشابه ، هم اصل

٥ جَنَّشَ عود الحديد : عَقَفَه . میله آهن را کج کرد

٥ جُنْفاص ٥ جُنْفِيص : خَيش . کرباس ، پارچه کتانی یا علفی

٥ جَنَّنَ . أجَنَّ : صيَّرهُ مجنوناً . او را دیوانه کرد

— . — : أثارَ السخطَ . بخشم آورد ، عصبانی کرد

جَنَّ . أجنَّ ٢ : سَتَرَ . پناه داد ، پنهان کرد

— الليلُ : أظلمَ . شب تاریک بود یا تاریک شد

جُنَّ . تجنَّنَ : ذهبَ عقله . دیوانه شد ، عقل از سرش پرید

استَجَنَّ : استتر . پنهان شد ، پشت پرده رفت

٥ — الرجلَ : عَدَّهُ مجنوناً . او را دیوانه دانست

جِنّ . جَانّ (الواحِد جِنّي^(٩)) . جن ، پری ، روح پلید

جُنَان . جُنانة : تُرس . سپر

جَنَان : قلب . قلب ، روح

ثابِت الـ . بیباک ، نترس ، استوار ، ثابت قدم

جَنَّاني . جَنايني : بُستاني . باغبان

جُنَّة : ستر . پرده ، پناهگاه

— : مِجَنّ : درع . تُرس . سپر

جَنَّة : فِردوس . بهشت ، مینو

— : حَديقة . گردشگاه ، باغ و بوستان

— الخلد . سرزمین رستگاران و مومنان

— عدن . باغ عدن ، بهشت

عُصفور الـ . خطَّاف . پرستو ، چلچله

جِنَّة . جُنون^(١) : فَسادُ العقل . دیوانگی ، فساد عقل

به — : ٥ عليهِ عِفريت . جنی یا جن زده است

جُنون ٢ : حماقة . نادانی ، کودنی

— : هِياج . آشفتگی ، خشم ، شوریدگی ، شیدائی

— في أمر واحد . دیوانگی خاص

— السرقة . جنون دزدی ، دزدی بی اختیار

— المراهقة : فصام او خلل عقلي . جنون جوانی

— مُطبِق . جنون حله تابستان ، حد اعلای جنون

جُنُود جُنُونِيَّة . کوشش دیوانه وار ، خود را به آب آتش زدن

جِنِّيٌّ ٢ : مَنْسُوب الی الجِنّ . جن زده ، جنی

جَنِين : الوَلَدُ ما دامَ فی الرَّحِم . نطفه رشد کرده جنین

جُنَيْنَة : حَدِيقَة . باغ ، بستان

جِنِّيَّة : سِعْلَاة . روح پلید ، شیطان

مِجَنّ : دِرْع . سپر

مَجْنُون : ذاهِبُ العَقْل . دیوانه ، شوریده ، احمق

— : أَحْمَق . احمق

شَخْص — . آدم دیوانه

● جَنَى : حَصَد . درو کرد . جمع کرد . چید

— جِنايةً : اقْتَرَفَها . جنایتی را مرتکب شد

تَجَنَّى على : اتَّهَمَ . بگناه متهم کرد

جِنَايَة : اقْتِراف . ارتکاب جرم

— : ما فوقَ الجُنْحة من الجَرائم . تبهکاری ، شرارت

— كُبْرى . جنایت بزرگ

جِنائي : مختصّ بالجنايات . جنایتی ، تبهکاری

القانون الـ . قانون کیفری ، جنائی

جَانٍ : مُقْتَرِف . تبهکار ، جنایتکار

— : مُذْنِب . أَثِيم . گناهکار

— : حاصِد . دروگر

مَجْنًى : مَوْرِد . منبع درآمد

مَجْنِيٌّ عليه . قربانی ، برخی ، دستخوش جنایت

جِنِّيّ ٥ جنين ٥ جُنَيْنَة (فی جنن)

٥ جُنَيْه انكليزي = ٢١ شِلِناً انجليزياً . جنیه

— انجليزي (ذَهَب) . لیره انگلیسی طلا

— انكليزي (ورق) . لیره انگلیسی کاغذی

— مِصْري = ١٠٠ قرش . لیره مصری

● جَهْبَذ (ج جهابذة) : نَقَّاد . نکته سنج ، دقیق ، انتقاد کننده ، ناقد عارف . کسیکه در خورده گیری از آثار ادبی و هنری شایستگی دارد

● جَهَدَ . أَجْهَدَ . کوشش زیاد کرد ، تقلا کرد

— اجْتَهَدَ : جَدَّ . کوشید ، جد و جهد کرد

— . جاهَدَ : ناضَلَ . کشمکش کرد ، ستیزه کرد ، زد و خورد کرد

اجْتَهَدَ ٢ : بَذَلَ وُسْعَه . در حد و در توانائی کوشید

جاهَدَ ٢ : حارَبَ . جنگید ، نبرد کرد

جُهْد : مَشَقَّة . تلاش ، تقلا ، زور ، فشار

— : جِدّ . کوشش

جُهْد . مَجْهُود : طاقة . توانائی ، قدرت ، نیرو ، زور

— طاقته . منتهای کوشش ، هر اندازه که بتواند

— جَهِيد او جاهِد . کوشش پیگیر ، با حرارت

أَقْصَى الـ ـ . آخرین درجه سعی و کوشش

جِهَاد : قِتَال . جنگ ، پیکار ، جنگجوئی ، نبرد

— في سَبِيل الدِّين . جنگ مقدس در راه دین

— . مُجاهَدَة : نِضال . ستیزه ، منازعه ، جهاد با نفس

جِهادِيّ : حَرْبِيّ . عَسْكَرِيّ . نظامی ، جنگی

٥ جِهادِيَّة : الخِدْمة العَسْكَرِيَّة . خدمت نظام وظیفه

إِجْهَاد . زیاد خسته کردن ، زور ورزی

إِجْتِهَاد . کوشش پیوسته ، پشتکار

مُجَاهِد : مُحَارِب . جنگجو ، رزمجو

مُجْتَهِد : كَدُود . کوشا ، پشتکار دار ، ساعی

● جَهَرَ الأَمْرَ وبه : أَعْلَنَهُ . آگاهی داد ، اعلام کرد

— صَوْتَه وبه : رَفَعَه . صدایش را بلند کرد ، داد زد

جَهَرَ الصَّوْتُ : ارْتَفَعَ . صدا بلند شد ، صدا برخاست

جاهَرَ . تَجاهَرَ بكذا . اشکار کرد ، اعتراف کرد

جُهْر : هَيْئَة . سیما ، قیافه ، وضع ، صورت ظاهر

جَهْر . جَهْرَة . جِهَار . آشکاری ، بی پردگی ، انتشار

جَهْراً . جَهْرَةً . جِهاراً : عَلانِيَةً . آشکارا ، علناً ، بی پرده

جَهْرِيّ : عَلَنِيّ . آشکار ، هویدا ، روباز

جَهْوَرِيّ : عالٍ (صوت) . صدادار ، طنین انداز

جَوْهَر : مادّة . ماده ، عنصر ، ذات ، گوهر

الـ الفَرْدُ : ٥ اطَمَة . ذره بسيط كه مايه هرهستى است

في الأصل والجَوْهَر . در اصل و اساس

جَوْهَرَة : حجر كريم . جواهر ، سنگ گرانبها

جَوهَريّ : ضد عَرَضي . ذاتى ، جسمى ، واقعى

ــ : ضَروريّ . اصلى ، مادى

ــ ٥ جَواهِرجي . جواهرفروش

جَواهِر ٥ مُجَوْهَرات . گوهرآلات . زيورآلات

أَجْهَر : لا يَرى في الشمس . كسى كه در روز نمى بيند ، روزكور

٥ــ : قَريب الشوف . نزديك بين

٥وَرْد أَجْهُوريّ . گل گلاب

تَجَوْهُر (في الكيميا والطبيعة) عمل شكوفه كردن ، تبديل ماده بشكل گوهر

مِجْهَر . مِجْهار : عالي الصوت . صداى بلند

مِجْهار ٢ : مُكَبِّر الصوت بلندگو

ــ كَهرَبي : مِكْرُفون

مُجْهَر : جَهير . صدادار ، پرصدا ، بلند

مُجْهِر : ٥ مِكرسْكوب . ميكروسكوپ ، ريزبين

مُجْهِريّ : مكرسكوبي ــ ذره بينى ، خرد

التشريح الـ . علم بافته هاى آلى

٥جَهَزَ . أَجْهَزَ على الجريح . كارش را ساخت ، ضربت آخرين زد

جَهَّزَ : أَعَدَّ . آماده كرد ، فراهم كرد ، حاضر كرد

ــ العروس والمسافر وغيرهما . اسباب و اثاثيه داد

تَجَهَّزَ : استعدَّ . تَهَيَّأ . آماده شد ، حاضر شد

جِهازُ المسافر . اسباب ، لوازم ، بارو بنه

ــ العَروس . جهاز عروس

ــ : عُدَّة . دستگاه ، اسباب ، آلت

ــ : نِظام . تركيب . روش ، اسلوب دستگاه ، سازمان

ــ صِحّي (مثلاً) . لوازم بهداشتى ، دستگاه بهداشتى

ــ الهَضم . دستگاه هاضمه

جاهِز . مُجَهَّز : مُعَدّ . آماده ، حاضر ، فراهم شده

ــ (كالملابس الجاهزة) . لباس دوخته

ملابس جاهزة رَخيصة . لباسهاى دوخته ارزان قيمت

تَجهيز : إعداد . آمادگى

تَجهيزي : إعدادي . مقدماتى ، تهيه‌ئى

مَدرَسة تجهيزية او إعدادية . آموزشگاه تهيه

(جهش) أَجْهَشَ بالبكاء . تَهَيَّأ له . گريه اش گرفت ، ناگهان گريست

٥جِهْض . جَهِيض . مُجْهَض : مولود قبل وقته بچه سقط شده ، ناقص ، نارس

جَهْض . إجهاض : إسقاط الحمل . بچه انداختن ، اسقاط جنين

أَجْهَضَت المرأةُ : أَسْقَطَت . سقط كرد . بچه افكند

ــ الدابّة : طَرَحَت . بچه انداخت

مُجهِض : يُسَبِّب الإجهاض . داروى سقط جنين

٥جَهِلَ : ضد عَلِمَ . نادان بود ، بى خبر بود

تَجاهَلَ الأمرَ . خود را بنادانى زد ، نادان وانمود كرد

ــ : ادَّعى الجَهل . ادعاى نادانى كرد

اسْتَجْهَلَ : عَدَّهُ جاهلاً . ديگرى را نادان شمرد

جَهْل . جَهالة : ضد عِلم . نادانى

ــ . ــ : حَماقة . حماقت ، كودنى

جَهُول . جاهِل : أَحمق . كودن ، احمق ، خرف ، بى مغز

جاهِل ٢ : ضد عالِم أو دارٍ أو مُتَعَلِّم . نادان

ــ : ضد مُتَعَلِّم . بيسواد ، درس نخوانده

جاهِلِيّة العَرَب . دوران بت پرستى عرب پيش از اسلام

ــ : حالة الجَهل . نادانى

مَجْهَل (الجمع مَجاهِل) . سرزمينهاى ناشناخته

مَجْهُول : ضد مَعلوم . گمنام

صِيغة الـ . (في النحو) . صيغه مجهول

فعل مَبنيّ للـ . فعل مجهول

٥جَهَمَ . تَجَهَّمَ : عَبَسَ . ترش رويى كرد ، اخم كرد ، رو درهم كشيد

جَهَامَة . جُهُومَة : عُبُوسَة . اخم ، ترشروئی، ترکی وگرفتگی سیما
جَهُم . مُتَجَهِّم : عَابِس . عبوس ، گرفته ، ترشرو ، اخمو
• جَهَنَّم : جَحِيْم . دوزخ
جَهَنَّمِي : جَحِيْمِيّ . دوزخی
٥ جَهَنَّمِيَّة : نبات متسلّق أحمر الزهر . نوعی گل از تیره لاله عباسی
آلة جهنّمية (مثلاً) ماشین آتش زا
• جِهة (في وجه) ٥ جُهوري (في جهر)
• جَهَّى الجرحَ . زخم را بازکرد
أجْهَى : لا سقف له ٥ سَماوِيّ . بی سقف ، سرباز
• جَوّ (في جوو) ٥ جَواب (في جوب) ٥ جَواد (في جود)
• جَوار (في جور) ٥ جواز (في جوز)
٥ جَوَافَة : فاكِهَة وشَجَرها . میوه درخت انجیر هندی
٥ جِوال ٥ جُوالِق : غِرَارَة . گونی ، کیسه ، جوال
٥ جُوانْتِي : كَفّ . قُفّاز . دستکش
— جلد . دستکش چرمی
— صُوف . دستکش پشمی
• جَوْب : رَوْد . کاوش ، جستجو ، اکتشاف
جَوْبَة : حُفْرَة . سوراخ ، گودال عمیق
جَوَاب : رَدّ . پاسخ
٥ — : خِطاب . نامه ، پیام
— مُسْكِت أو سَدِيد . جواب مطابق ، قانع کننده
جَوَّاب : كَثِير الجَوَلان . جهانگرد ، مسافر
جَابَ . اجْتَابَ البِلادَ . عبور کرد ، گذشت ، درنوردید
— . — : خَرَقَ . نفوذ کرد ، سوراخ کرد
— الثَّوْبَ : قَطَعَهُ . لباس را برید
٥ — : جاءَ بِ . أحْضَر . آورد ، حاضر کرد
جَاوَبَ . أجَابَ : رَدَّ الجَوابَ . پاسخ داد ، جواب داد
اسْتَجَابَ : لَبَّى . قبول کرد
اسْتَجْوَبَ الشاهِدَ أو المُتَّهَم . از گواه یا متهم بازجوئی کرد
— الشاهِدَ في مواجهة الخَصْم . گواه را با طرف دعوا روبرو کرد
— الوزيرَ او الحكومة (في البَرلمان) . وزیر یا دولت را در مجلس استیضاح کرد

انْجَابَ الثَّوبُ : انشَقَّ . لباس شکافت ، چاک خورد
— الغَيْمُ والهمّ : زَالَ . ناپدید شد ، پراکنده شد
إجَابَة : جَواب ، رَدّ . پاسخ
— . اسْتِجَابَة : تَلْبِيَة . قبول ، پذیرش
إجَابَةً عَن أو الى . در پاسخ ... ، در جواب ...
— لطلبكم . طبق درخواست شما
إسْتِجْوَابُ الشُّهود . بازجوئی یا تحقیق از گواهان
— (في المجالس النيابيّة) . سؤال ، استیضاح
مِجْوَب : خَرَّامَة . منگنه ، بلیط سوراخ کن
مُجِيْب : مُلَبٍّ . جواب دهنده
٥ جُوبِيتَر : ٥ يُوبِيتَر . يَهُوبَاتَر . كبير آلهة الرومان (او النجم المشتري) . نام رئیس خدایان رومیهای باستان
٥ جُوت : اليافُ القِنَّب الهِنْدِي . كنف ، كتان هندی
• جَوْح . جِيَاحَة : إبادَة واسْتِئصال . نیستی ، فنا
جَاحَ . اجْتَاحَ : اسْتَأصَل وأهلَك . فنا کرد ، نابود کرد ، از ریشه کند
جَائِحَة : كَارِثَة . بلا ، آفت ، فاجعه ، مصیبت
— : آفة . ضَرْبَة . ناخوشی طاعون
• جُوخ : نَسِيْج مَعْروف . ماهوت ، پارچه پشمی
٥ مَسَحَ له — : مَالأ . چاپلوسی کرد ، آستین بوسید
• جَوَّدَ : حَسَّنَ . بهبودی داد ، بهتر کرد ، ترقی داد
— القارِئ . با زیر و بم خواند ، با لحن خواند
جَادَ : تَحَسَّنَ . بهبودی یافت ، بهتر شد
— عليهِ : تَكَرَّمَ . بخشید ، مرحمت کرد ، مردانگی کرد
— بِنَفْسِهِ . فداکاری کرد ، از خود گذشتگی کرد
— بالنفس الاخير . جان از قالب تهی کرد
—ت العينُ : نَزَل ماؤها . گریست ، اشک ریخت
—ت السماءُ : أمْطَرَت . بارید ، باران زیادی آمد
أجَادَ : أتى بالجَيِّد . کار خوبی کرد ، خوب از عهده برآمد
جُوْد : كَرَم . دهش ، بخشش ، گشاده دستی ، جوانمردی
جَوْد : مَطَر غَزِير . باران سنگین

جُودَة : طِيبة . خوبی ، برتری ، مزیت
— : صلاحية . کارآمدی ، شایستگی ، لیاقت
جَوَاد : حِصَان کریم . توسن
اسب نجیب ، اسب سواری
— . جَوَاد . جَيِّد : سَخِيّ . بخشنده ، دهنده ، جوانمرد ، کریم
جَيِّد [2] : طَيِّب . خوب ، عالی
— : فی حالة جيدة . خوب ، سالم ، بی عیب
جَيِّداً : حَسَناً . خوب ، بطور دلخواه ، رضایت بخش
تَجْوِيد : تَحْسِين . بهتری ، بهبودی ، اصلاح
— فی القراءة . تلحین ، تعدیل صدا
٥ جَوْر : ظُلْم ، اِسْتِبْداد . ستمکاری ، زورگوئی ،
— : حَيْف . بی عدالتی ، بی انصافی ، بیدادگری
٥ وَرْد جُورِيّ . گل گلاب
جَارَ عن : حادَ . از ... برگشت ، منحرف شد
— علی : ظَلَمَ . ستم کرد ، بی انصافی کرد
— علی : اضطهدَ . بی عدالتی کرد ، بدرفتاری کرد
— علی حقٍّ : اعتدی . دست اندازی کرد ، دست درازی کرد
جَاوَرَ : کانَ جاراً له . همسایه بود ، دیوار بدیوار او زندگی میکرد
— : تاخَمَ . نزدیک بود ، درمجاورت او بود
— رَبَّه . بجوار حق پیوست ، درآرامگاه همیشگی آرمید
أَجَارَ : أغاثَ وأنقذ . پناه داد ، حمایت کرد
اِسْتَجَارَ بِهِ : استغاثَ . باو پناهنده شد ، پناه برد
— منه : استغاثَ علیه . ازدست او بدیگری پناه برد ، کمک طلبید
جَار : الاقرب الی مَسْكِنك همسایه
جِوَار . جِيرَة . همسایگی ، نزدیکی
— : غَوْث . پناه ، حمایت ، حفاظت ، یاری
سیاسة حُسْن الـ . روابط حسنه همسایگی
جَائِر : ظَالِم . ستمکار ، بی انصاف
— : اِسْتِبْدادي . دل بخواه ، ارادی
— : باغٍ ، مُعْتَدٍ . مستبد ، ظالم


٥ جابیر : قالب صُنْع الأحذية . قالب کفاشی
مُجَاوِر : تلمیذ فی مدرسة جامعة
دانشجوئی که هنوز پایان نامه تحصیلات خود را نگرفته است
— : فی جوار . درهمسایگی ، درنزدیکی
— لکذا : ملاصِق له . نزدیک یا چسبیده باو
مُجَاوَرَة : قُرْب . نزدیکی ، هم جواری
مُجِير : مُغِيث . حامی ، مدافع
٥ جَوْرَب طَوِيل . جوراب بلند
— قصیر . جوراب کوتاه
٥ حَمَّالة الـ . بندجوراب
٥ جَوَّزَ . أجاز [1,2] : سَمَحَ . اجازه داد ، جایز شمرد
— . — : أباحَ . تجویز کرد ، روا دانست
٥ — : زَوَّجَ . عروسی کرد ، زن گرفت یا شوهر داد
اجاز [2] عنه . از ... خودداری کرد ، دریغ داشت
جَازَ : کانَ غیر ممنوع . روا بود ، جایز بود ، مجاز بود
— . اجتاز [1] : قَطَعَ . گذشت ، پیمود ، عبور کرد
— . — الامتحان . امتحان را گذراند ، قبول شد
اجتاز [2] الشِدَّة . کار سخت ومشکلی را بپایان رسانید
جَاوَزَ . تَجَاوَزَ : تَخَطَّى . تجاوز کرد ، زیاده روی کرد
— . — عن : صَفَحَ . از ... چشم پوشید ، صرف نظر کرد
— . — عن : تَرَكَ . گذشت ، پشت سر گذاشت
— . — الستّين من عمره (مثلا) . سنش از شصت سال گذشته است
جَوْز : شَجَر أو خَشَبه أو ثَمَرُهُ . درخت گردو یا چوب ومیوه آن
— امیرکي . گردوی سیاه
— البلّوط وأمثاله . بلوط
— هندي . نارگیل
— الطیب . جوزبویا
— مُقَيِّئ . قی آور (نوعی گیاه هندی)
— القزّ : فَيْلَجَة . پیله ابریشم
— الشیء : وسطه ومعظمه . قسمت مهم ومیان هرچیز

٥ — احذية مثلاً : زَوْجَان (راجع زوج)
یك جفت کفش
٥ — او فَرْد . طاق یا جفت
أَجْوَاز الفضاء . قبه فلك ، گنبد آسمان ، گنبد مینا

۵ جَوْزَةُ التدخين . کوزهٔ قلیان ، نارگیله
۵ — الرَّقَبَة : حَرْقَفة . برآمدگی گلو ، سیب حضرت آدم
جَوْزِيّ : بِلَوْنِ الجَوْز . فندقی ، قهوه ئی روشن
الجَوْزَاء : التوأمان . دو پیکر
جَوَاز : سَمَاح . اجازه ، روا دید
— شَرْعِيّ . اباحه ، مطابق شرع
— السَّفَر . گذرنامه
— . إِجَازَة[1] : إِذْن . اذن ، رخصت
— . — : تَصْرِيح . پروانه ، جواز
إِجَازَة[2] غِيَاب . اجازه غیبت ، مرخصی
— مَرَضِيَّة : مرخصی بواسطه ناخوشی ، معذوریت
— عِلْمِيَّة . دانشنامه
غائب بالـ . در مرخصی



۵ جَاز : ۵ غاز . بخار الفَحْم . گاز ، بخار
۵ — : نِفْط . نفط
۵ لَمْبَة — . چراغ نفتی
جَائِز : مَسْمُوح بِهِ . روا ، مجاز
— : عابر . قاطِع . زودگذر ، فانی ، ناپایدار
— : مُحْتَمَل . امکان پذیر ، احتمالی
جَائِزَة : مُكَافَأَة . پاداش ، جایزه
اجْتِيَاز : عُبُور . مُرُور . گذر ، عبور
تَجَاوُز . مُجَاوَزَة : تَخَطٍّ . زیاده روی ، دست اندازی
— و— عن : تَرْك . واگذاری ، چشم پوشی ، صرفنظر
— و— الحُدُود : تَعَدٍّ . حدشکنی ، تعدی
مَجَاز : مَمَرّ . گذرگاه ، راهرو
— بَيَانِيّ . صنایع بدیعی ، استعاره
— : تَعْبِير مَجَازِيّ . دارای صنایع بدیعی
— عَقْلِيّ . مجاز عقلی
— مُرْسَل . مرسل
— مُرَكَّب . مجاز مرکب
على سَبِيل الـ . بطور مجاز ، از راه تمثیل
مَجَازِيّ : ضِدّ حَقِيقِيّ . ضد حقیقی ، بطور استعاره
مُتَجَاوِز عن كذا . واگذاری ، چشم پوشی از . . .

— الحَدّ . زیاده روی ، افراط کار
۵ جَوْزَل (في جزل) . جوجه کبوتر
۵ جَوْس . اجْتِيَاس : اسْتِقْصَاء . جستجو ، کاوش ، اکتـ
جَاسَ . اجتاسَ . جستجو کرد ، پیگیری کرد ، کاوید
۵ جَوْسَق : قَصْر . کاخ ، قلعه
۵ جَوَّعَ . أَجَاعَ . گرسنگی داد تنگی داد
جَاعَ . گرسنه بود ، گرسنه شد
جُوع : ضِد شِبَع . گرسنگی
— قاتِل : سَغَب . رنج گرسنگی شدید
— كاذِب : سُعَار . ناخوشی گرسنگی ، حرص در پرخو
— . مَجَاعَة : قَحْط . کمیابی ، خشکسالی ، قحطی
جَوْعَان . جَائِع : ضِدّ شَبْعَان . گرسنه
۵ جَوَّفَ . تَجَوَّفَ : كانَ أَجْوَفَ . پوک بود ، میان تهی
جَوَّفَ الشيءَ . گود کرد
جَوْف : داخِل الشيء . بَطْنه . میان ، درون
— : بَطْن . مَانَة . شکم
— الأَرْض . معادن
مِيَاه جَوْفِيَّة . آبهای زیرزمینی ، کاریزها
أَجْوَف . مُجَوَّف . پوک ، خالی ، میان تهی
تَجْوِيف : جَعْل الشيء مجوفاً . میان تهی کردن ، خالی کر
— : وَقْب . حُفْرَة . گودال ، سوراخ
الـ الصَّدْرِيّ . قفسه سینه ، صندوقچه سینه
۵ جَوْق . جَوْقَة : جَمَاعَة . دسته ، گروه
۵ جَوْل . جَوَلَان : تَطْوَاف . گردش ، گشت ، سیر
جَوْلَة : سَفْرَة . یکدور سفر ، یکبار سیاحت
— : شَوْط . دور ، گشت
جَالَ : طافَ . گردید ، گشت زد ، پرسه زد
— : دَارَ . سَرَى . دور زد ، گردش کرد
جَوَّلَ ۵ تَجَوَّلَ . جهانگردی کرد ، سیاحت کرد ، گردید

جَوّال . مُجَوِّل : كثير التنقل . دربدر ، جهانگرد
ـــ ، ـــ ٥ مُتَجَوِّل(١) : مُتَنَقِّل . دوره‌گرد ، آواره
ـــ . ـــ . ـــ : (كالتاجر أو الواعظ) . واعظ یا بازرگان سیار
٥ بَيّاع متجوِّل ٢ . فروشنده دوره‌گرد
جَوّالة : ٥ موتوسيكل موتورسيكلت ـــ 
تَجْوال : جَوَلان . تَنَقُّل . گردش ، دوره‌گرد ٥
حَظْر التجوال لَيلاً . حكومت نظامی ، منع عبور و مرور در شب
مَجَال : مَدى . رسالة . برهه ، حوزه ، فرصت
ـــ حَيَوِيّ . فضاء زندگی .
ـــ الحركة او العمل . اطاق ، مزرعه كارخانه
مِجْوَل القِلادة . آويز ، زيور آويخته ـــ 
(جوم) جَام : كَأس . كاسه پياله
صَبَّ ـــ نقمته او غضبه على . دق دلش را در آورد
٥ جُون : خَليج متسع المدخل . خليج ، خور 
٥ جُونِلَّة تَحْتانِيَّة : نُقْبة . زيردامن ، زيرپاچين
ـــ فوقانيّة : نِطاق . دامن
(جوه) جَاه : مَكانة . مَقام . مرتبه ، شرافت .
عَريض الـــ : وَجِيه . شخص بزرك و بانفوذ ، شريف
٥ جَوهر ٥ جَوهرة ٥ جَوهريّ (في جهر)
(جوو) جَوّ : لُوح . ما حول الارض من الهواء . كره هوا . محيط
ـــ : جَلَد . آسمان ، سپهر ، گردون
ـــ : القبّة الزرقاء . فلك ، گنبد آسمان ، چرخ گردون
٥ ـــ : مُناخ . آب و هوا ، اقليم
جَوّاً ٥ جُوّاً : ضِدّ خارجاً او بَرّاً . داخل ، اندرون
جَوّيّ : هَوائي . هوائی ، مربوط بحوادث جوی
ـــ : سَمائي . آسمانی
ـــ : مختص بالظواهر الجويّة . وابسته بحادثه جوی
حَجَر ـــ . سنگ آسمانی
ظاهِرة جَوِّيّة . شهاب ، اثر جوی
عِلم الظواهر الجويّة او الجَوِّيّات . علم آثار هوا
مَحطّة الأرصاد الجَوِّيّة . ايستگاه هواشناسی

جَوّانيّ : ضِدّ بَرّاني . داخلی ، درونی ، باطنی
أجْوانيّ : عالِم بالأحداث الجَوِّيّة . دانشمند آثار جوی
٥ جَوِيَ : اكتوى بالحب او الحزن . پريشان يا غم زده شد گرفتار عشق شد
جَوًى : شدّة الوَجْد من حُبّ أو حُزن . شور ، جوش
جَاوِيّ : صَمغ البخور . لبان جاوى ، عسل بند
(جيأ) جِيئَة . مَجيء : حُضور . ورود ، حضور ، آمدن
ـــ وذهوباً . آمد و رفت
جَاءَ : أتى . آمد ، وارد شد
ـــ الأمرَ : فَعَلَه . كرد ، انجام داد ، بجا آورد
ـــ الجرمَ : ارتكبه . مرتكب شد ، گناه كرد
ـــه الشيء : وصل اليه . دريافت كرد ، بدستش رسيد
ـــ طِبقَ مَرامِه . مطابق دلخواهش شد
٥ ـــ عليه : ناسَبَه . مناسب او بود ، درخور او بود
ـــ وأجاء به : أحضَرَه . آورد ، حاضر كرد
جَاءٍ . جَائيء : آتٍ . آمدنی ، آينده
مَجيء ٢ : حُضور . وُصول . حضور
ـــ : قُدُوم . ورود
٥ جَيْب : قَلْب . قلب ، دل
ـــ (في الهندسة وحساب المثلثات) . جيب
ـــ الثوب او ما يشبهه . جيب لباس
٥ وضَعَ في الجَيْب . درجيب گذارد
جَيبيّ . للجيب . براى جيب
جَيبيّة : كتاب صلوات للجيب . كتاب دعاء جيبی
جَابَ : شَقّ . شكافت ، چاك داد
ـــ البلادَ : قطعها . جهانگردی كرد ، درنورديد ، طی كرد
٥ جِيد : عُنُق . گردن
٥ جَيِّد ٥ جَيِّداً (في جود) . بسيار خوب ، بخوبی
٥ جِيْر : جِسّ ٥ كِلس . آهك
ـــ مُطْفأ . آهك آب ديده
ـــ حَيّ . جَيّار(١) : نُورة . آهك آب نديده
ماء الـــ . آب آهك
جَيّار ٢ : صانع الجير . آهك پز

جَيَّارَة : قَيْنُ الجِيرِ . كوره آهك پزى

جِيْرِيٌ : كِلْسِيٌ . آهكى ، كلسى

• جِيرَة • جوار (فى جور) . همسايگى

○ جِيْرُوْسْكُوب : دَوَّام گردش بين،گردش نما

جِيْرُوسْكُوبِي : دَوَّامِي گردشى

• جَيْشٌ : جَمَعَ جَيْشاً : بسيج كرد ، تجهيز كرد

جَاشَ : اضْطَرَبَ . آشفته شد ، نگران شد

— : غَلَى وفَارَ . جوش آمد ، سررفت

— تْ نَفْسُهُ . حال تهوع برايش دست داد، ناخوشى احساس كرد

جَيْشٌ . سپاه ، لشكر ، آرتش

— الخَلَاصِ . گروه نجات

جَيَشَان . جوش ، غَلَيَان ، فوران

— : زُخُور . ارْتِفَاع . خيز ، بالا آمدگى

— النفس . تهوع ، دل آشوبه ، بيمارى

جَائِش : مضْطَرِب . جوشنده ، درحال غليان

— النَّفْسِ . حالت تهوع

• جِيفَةٌ : جُثَّةٌ مُنْتِنَة . مردار، لاشه.گوشت گنديده

الغُرَابُ الجِيفِيّ . كلاغ لاشخور

جَافَ . جَيَّفَ . تَجَيَّفَ : تَعَفَّنَ . گنديد ، فاسد شد متعفن شد

• جِيلٌ : صِنْفٌ من الناس . نژاد ، قبيله ، عشيره ، طائفه

— : أهل الزمان الواحد . نسل يك عصر ، زاد وولد همدوره

— : عصر . روزگار . دوره تاريخى ، قرن ، عهد

○ جِيلَاتِي : لَبَنٌ مثلوج . بُوْزَه . بستنى

○ جِيلَاتِين : هُلَام ٥ بَلُوظَة . لرزانك ، ژلاتين

○ جِيُولُوجِيَا : عِلْمُ الهَلَكِ (طبقات الارض) . علم زمين شناسى يا طبقات الارض

جِيُولُوجِي : هَلَكِيٌّ . وابسته بزمين شناسى

(ح)

• حائط (فى حوط) • حَابٍ (فى حبو) • حَاجٌ (فى حجج)

• حاجة (فى حوج) • حاخام (فى حخم) • حَادّ (فى حيد)

• حَادٌ (فى حدد) • حادث (فى حدث) ٥ حادق (فى حدق)

• حَادِي عشر (فى احد) ٥ حَاذِق (فى حذق) ٥ حَاذَى (فى حذو)

• حَارٌ (فى حير) • حَارٌّ (فى حرر) • حَارَة (فى حور)

• حَازَ (فى حوز) • حَاشَ (فى حوش) • حَاشَا (فى حشى)

• حاشِيَة (فى حشي) • حَاصَ (في حوص وفى حيص)

• حَاصِرٌ (فى حصر) • حاضَت (فى حيض) • حَافَ (فى حوف)

• حَافٌ (فى حفف) • حَافٍ (فى حفى) • حَافِز (فى حفز)

• حافَة (فى حوف) • حافَة (فى حفف) • حَاقَ (فى حيق)

• حَاكَ (فى حوك) • حَاكِي (فى حكي) • حَلَّ • حَلَا • حالما و

• حَالَة (فى حول) • حَامَ (فى حوم) • حَامٍ (فى حمي)

• حامِز (فى حمز) • حَامَى (فى حمى) • حَانَ • حَانَة (فى حين)

• حانوت (فى حنت) • حَاوَرَ (فى حور) • حَاوَل (فى حول)

• حَبٌّ (فى حبب) • حَبَا (فى حبو) • حَبَارَى (فى حبر)

• حَبَّبَ الى : جَعَلَهُ محْبُوباً . دلبسته كرد ، محبوب ساخت

— : صار كالحَبّ . دانه دانه شد ، ريز شد

— . أَحَبَّ الزَّرْعُ : صَارَ ذا حَبٍّ . گياه تخم داد ، بدانه نشست

أَحَبَّ . حَبَّ : هَوِيَ . دوست داشت ، عاشق شد

— . — : اسْتَحْسَن . پسنديد ، ميل پيدا كرد ، خوشوقت شد

أَحَبَّ اليَّ من كذا . برايم خوش آيندتر از فلان است

تَحَبَّبَ اليهِ : تَوَدَّدَ . اظهار دوستى كرد

— اليها : تَوَدَّد . اظهار عشق كرد

— اليها : غَازَلَها ، راوَدَها . عشقبازى كرد

تَحَابُّوا : أَحَبَّ بَعْضُهم بَعْضاً . يكديگر را دوست داشتند

اسْتَحَبَّ : اسْتَحْسَنَ . خوشوقت شد ، پسنديد

— كذا على كذا : فَضَّلَهُ . برتريح داد ، بهتر دانست

حُبٌّ : مَحَبَّة . هَوًى . عشق . محبت ، عاطفه ، دلا

— أو — الذات . خودخواهى ، خودستائى ، خودپسندى

— أو — الوطن . ميهن پرستى ، وطن دوستى

— المال او الانتقام الخ . شهوت گرد آورى مال يا گرفتن انتقام

مَرِيضُ الـ— . بيمار عشق ، شيداى عشق

واقِع فى — كذا أو فلانة . عاشق ، دلداده ، دلباخته

حُبّي : غَرَامِيٌّ . محبت آمیز ، عاشقانه
— : وِدِّي . از روی دوستی
حُبّيًّا : وِدِّيًّا . دوستانه

حَبٌّ : بِزْر . دانه ، تخم
— الآس مورد دانه
— الصبا : دُهْنِيَّة (مَرض جِلدي) . جوش صورت ، غرور جوانی
۵ — العزيز : زَلَم . بادام زمینی
— الغمام : بَرَد . تگرگ
— الهال : ۵ حَبَّهان . دانه هل

حِبٌّ . حَبِيب : مَحْبُوب . عَشِيق . معشوق یا معشوقه دلبر ، دلارام
— . — : عزيز . محبوب ، سوگلی



حَبَّة : بِذْرَة . دانه ، تخم
— : كُرَة (دَوَائِيَّة) صَغيرة . حب
— : بَثْرَة . جوش ، کورك
— : ذَرَّة . مقدار خیلی کم
— قمح او رُز . یکدانه گندم یا برنج
— البركة : الـ السوداء . سیاه دانه ، زیره سیاه
— حُلوة : أنيسون ۵ يانسون . تخم بادیان ، انیسون
— العين : إنسانُها . نی نی ، مردمك چشم
— القلب سویدای دل
۵ — : قليل . کم ، اندك
حُبُوب : غِلال . گیاهان دانه ئی ، حبوبات

حَبِيب : محبوب . معشوق

۵ ابو — : فَرَس الشيطان . مرغ با بلند افریقائی
حُبَيْبَة : حبّة صغيرة ؛ دانه کوچك

حُبَيْبِيّ . نقلى . دان دان
الرمدا — . تراخم . گوشت زیادی در پلك چشم
مُحِبٌّ : عاشِق . دلداده ، خاطرخواه
— لكذا : مغرم به . شيفته ، فريفته
— لذاته : أنانيّ (راجع انا) . خودخواه ، خودپسند
— لوطنه . وطن پرست ، میهن پرست
مَحَبَّة : حُبّ . هوى . عشق ، دلدادگی ، دلبستگی
الله — . خدا محبت است

مَحْبُوب : حَبِيب . عَشِيق . معشوق ، یار ، دلارام
— : مَعْشُوق . دلبر ، یار
— : يُحَبّ . دوست داشتنی ، دلپذیر
— : يُسْتَحَبّ . خواستنی ، سازگار ، مرغوب
غير — : لا يُسْتَحَبّ . نامطلوب ، نامرغوب
مُتَحَابُّون : على وِدَاد . دوستدار یکدیگر . دارای مناسبات حسنه
• حَبْحَبَ الماء : جَرى قليلاً . آب کم کم سرازیر شد

حُبَاحِب : قُطْرُب . دُوَيبة مُنيرة . کرم شب تاب ، ولد الزنا

• حَبَّذَ العَمَلَ : استصوبه . پسندید ، تشویق کرد ، تقدیر کرد
— الرجلَ . آفرین گفت ، تحسین کرد . کف زد
حَبَّذا : نِعْمَ . حَسَنًا . آفرین ! به به . احسنت !

• حَبَرَ . أَحْبَرَ : سَرَّ وابْهَجَ . خورسند کرد ، خوشحال کرد ، شاد نمود
— . حَبَّرَ : زَيَّنَ . آراست ، زینت داد

حَبِرَ حُبُوراً : سُرَّ . خوشحال شد ، سرحال شد

حَبْر : رئيس كَهَنة . اُسْقُف ، کشیش بزرگ

حِبْر : مِداد . مرکب جاپ یا نوشتنی
— سِرّي . مرکبی که اثر آن پس از گرم کردن کاغذ نمایان میشود
— الشين . مرکب چینی
۵ — قلام او تمشرپك . رنك ریختنی بته هائی تجارتی
قَلَم — : مَدَّاد . قلم خودنویس



حَبَرَة : مِلاءة سَوداء . روپوش یا چادر سیاه

حَبْرِيّ ۵ حَبْرَوِيّ . وابسته بر کشیش یا کاهن بزرگ
حَبْرِيَّة ۵ حَبْرَوِيَّة . حُبْر ، ردای بلند کشیشان

حِبَار : أَثَر . اثر ، نشانه ، علامت



— الضرب (بالسياط) . برآمدگی بر اثر زدن چوب یا شلاق روی گوشت تن
حُبَّار ۵ أمّ الحبر . ماهی مرکب

حُبَارَى : اسم طائر . هوبره



حُبُور : سُرُور . خوشی ، مسرت . خوشحالی ، شادی
مِحْبَرَة : دَوَاة . دوات ، شیشه جوهر

يَحْبُور : ٥ بَحْبُوح . خوشدل، اهل‌حال، سرِدماغ

● حَبَسَ : سَجَنَ . زندانی کرد ، بازداشت کرد

— عنه : مَنَعَ . بازداشت ، جلوگیری کرد

— ، احْتَبَسَ : عاقَ . بست ، جلوچیزی را گرفت

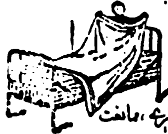
حَبْس : سَجْن . توقیف ، بازداشت

— : سِجْن . زندان ، بازداشتگاه

— احْتِياطي . توقیف موقت

٥ حَبْسَة : فِدية . فَكاك . كفاره ، آزاد ساختن بنده

حِبْس : حاجِز الماء . آب‌بندان ، سد



— : مِلاءة السرير . پتوبند ، ملافه، ملحفه

احْتِبَاس : تَوَقُّف . جلوگیری ، ماندن

— البَوْل . شاش بند

٥ مِحْبَس الماء (في الانابيب) . شیر (مخزن یا لوله‌های آب)

٥ — جَزْرَة . توپی ، سوراخ گیر

مَحْبُوس ، حَبِيس : سَجين . زندانی ، گرفتار

● حَبَش : بِلاد الحَبَشَة . كشور حبشه، اتیوپیا





دجاج الـ — بوقلمون

حَبَشِيّ . از مردم حبشه

٥ حَبَّشَ العبُوَّةَ : وضَع فيها القشَّ وغيره . لائی گذاشت

٥ — : نَمَّقَ . زوَّقَ . آرایش داد ، زینت کرد

٥ تَحْبِيشَة : حَشْو . لائی گذاشتن

٥ — : زَرْكَش . زینت ، آرایش ، توری

● حَبِطَ : أَخْفَقَ . بجائی نرسید ، واماند ، نومید شد

أَحْبَطَ : خَيَّبَ . شکست داد ، محروم کرد ، بی‌نتیجه گذاشت

حَبَطُ السياطِ : أثرُ ضَربِها . جای شلاق بر روی بدن

حُبُوط : خَيْبَة . إخفاق . شکست ، ناکامی ، نامرادی

● حَبَقَ : ضَرَطَ . تیز داد ، باد ول کرد

حَبَقٌ : دُفْلِيَّة . پودنه ، پونه

— البَقَر : البابونج . بابونه

● حَبَكَ الثوب ، احْتَبَكَهُ : أجادَ نسجهُ . بخوبی بافت

— الحَبْلَ أو الشَّعْرَ : جَدَلَهُ . تناب یا مو را تاب داد ، پیچ داد

— الكِتابَ : جَلَّدَهُ . صحافی کرد

— الجَوارِبَ وأمثالها . جوراب و مانند آنرا بافت

— ، حَبَّكَ : شَدَّ وأحكَمَ . محکم کرد ، سفت کرد ، تنگ کرد

حَبْكة الرواية . موضوع اصلی داستان

مَحْبُوك : مُحكَم الحياكة . بخوبی بافته شده ، فشرده

● حَبَلَ : شَدَّ بِحَبْلٍ . تناب پیچ کرد ، با تناب بست

— ، احْتَبَلَ : صَادَ بأحبولةٍ . بدام انداخت

حَبِلَ من الشيء : امتلأ . از ... پر شد

—تِ المرأةُ : حملت . زن باردار شد ، بچه‌دار شد

—تِ الدابَّة . چارپا آبستن شد

حَبَّلَ ، أَحْبَلَ : لَقَّحَ . بارور کرد ، آبستن کرد

حَبْل : كل ما يُرْبَط به . تناب ، ریسمان ، رسن

— الغَسِيل . تناب برای خشک کردن لباس

— غَلِيظ : قَلْس . تناب کلفت، نولاد، سیمی

— : عِرْق . سیاهرگ

— الوَرِيد . رگ جان ، شاهرگ

— المَساكين : ٥ لبْلاب . پاپیتال ، پیچک



الـ — السُّرِّي . بندناف

الـ — الشَّوْكِيّ . مغز تیره ، نخاع ، مغز حرام

الـ — المنويّ . عصب خایه‌ای ، نطفه‌ای

ألقى الـ — على الغارب . اختیار داد ، زمام امر را بدیگری سپرد

لعبة شدّ الـ — . مسابقه تناب کشی

لعبة نطّ الـ — . بندبازی ، پرش از روی تناب



حَبَّال : صَانِعُ الحِبال . تناب باف

حَبَلٌ : حَمْل . آبستنی ، باردارے
— كاذِب . آبستنی خیالی ، برآمدگی موقتی شکم
— بلا دَنَس . آبستنی شرعی ، ازروے پاکدامنی
حَبْلان : مُمْتَلِئ . پر ، آبستن ، باردار
حُبْلى . حَبْلانة : حامِل . آبستن . درانتظار نوزاد
حابِل : صاحِب الحِبالة . دام گستر
— النَّسْج : سَدى . تار (درباقندگی)
اختلَطَ الحابِلُ بالنابِل . درهم وبرهم شد ، سلك صاحبش را نمی شناخت
أُحْبُولَة . حِبالة : شَرَك . دام ، تله ، شبکه
• حَبَنٌ : اِستِسْقاء زقّي (مرض) . ناخوشی استسقاء
٥ حَبَنْبان : حَبّ المال . دامنه هل
• حَبْو : زَحْف على اليدين والبطن . خـزیدن
حِبْوة . حِباء : عَطِيّة . پیش کشی ، تعارفی ، ره آورد
حَبا : زَحَفَ على يَدَيْهِ وبَطنه . بادست وشکم رفت ، خزید
— على يديه وركبتيه . چهاردست وپا رفت
— ٥ بكذا : أَهداهُ . پیش کش داد ، تعارفی دار ، هدیه کرد
حابى : مالأ . طرفداری کرد ، پشتی کرد
— الوُجُوه . بدیگران احترام گذاشت
محابِي : مُمالِيء . طرفدار ، معرض ، غرض آلود
مُحاباة : مُمالأة . طرفداری ، حمایت بی جهت
• حُبُور (في حبر) ٥ حِتار (في حتر)
• حَتٌّ : مَرض يُصيب الأشجار . یك نوع آفت درختان میوه دار است
حَتَّ : حَكَّ وأزالَ . خراشید ، سترد ، تراشید
— : أكَلَ . سائید ، فاسد کرد ، زنگ زد
تَحاتّ : تأكُّل الجسور بفعل المياه . سائیدگی آب برندگی
٥ حِتّة : حُتْرة . تکه ، قطعه کوچک ، خـرده
حَتّى : الى ان . تا ، تا اینکه ، تاآنکه
— : لِغاية . تا آنجاکه ، تا
— : أيضاً (كقولك حتى أنت . هم ، همچنان ، حتی تو
— : كَي . لِكَي . برای اینکه ، بطوریکه

• حَتَدَ : كان خالص الأصل . پاك نهاد بود . صحیح النسب بود
مَحْتِد : أَصْل . دودمان ، تبار ، نژاد ، بنیاد
كريم الـ . اصیل ، نجیب زاده ، نیك سرشت
• حُتْرة : قطعة صغيرة . تکه کوچك . پاره ، ریزه
حِتار : إطار . قاب ، چهارچوب
• حَتْف : مَوْت . مرگ
لَقِيَ ـه . مرد ، درگذشت
ماتَ — انفه . بمرگ طبیعی مرد
• حَتَمَ ٥ حَتَّمَ على : أَوْجَبَ . امرکرد ، دستور داد ، تحمیل کرد
— بالأمرِ : جَزَمَ . تصمیم گرفت ، برآن شد ، عزم کرد
تَحَتَّمَ : وَجَبَ . واجب شد ، فریضه شد
حَتْم : جَزْم . تصمیم نهائی وقطعی
— ٥ تَحتیم . تحمیل کردن ، دستور دادن
حَتْماً : من كلّ بُدّ . بطور قطع ، ناگزیر
حَتْمي : باتّ . قطعی ، مسلم ، محقق ، بی برو برگرد
مُحتَّم . مَحْتوم : لابُدَّ منهُ . اجتناب ناپذیر ، چاره ناپذیر
— . — : مقضي به . مقدر ، محکوم
— عليه . عهده دار ، وظیفه دار
٥ حِتّة • حَتّى (في حتت) • حَثّ (في حثث) • حُثالة (في حثل)
(حثث) حَثَّ . اِستحثَّ : حَضَّ . اصرار کرد ، بزور برد
— . — : اِستَفزَّ . انگیخت ، تحریك کرد ، وادار کرد
— . — مَطِيَّته مهمیز زد ، رکاب کش رفت
حَثّ . اِستِحْثاث . انگیزش ، تحریك ، وادارسازی
مَحْثوث . مُستَحَثّ : مَدْفوع . برانگیخته ، تحریك شده
(حثل) حُثالة : ثُفْل . دُرد . لرد . سلف ، ته نشین
• حجّ ٥ حجاج (في حجج)
• حَجَبَ : سَتَرَ . پوشاند ، پنهان کرد ، پناه برد ، مخفی شد
— : حالَ بَيْن . میان ... حایل شد ، مانع شد
— من الإرْثِ . ازارث محروم کرد ، عاق کرد

احتجب : اختفى . نابديد شد . از ديدگان نهان شد
ـــت الجريدةُ أو المجلّة . روزنامه يا مجله تعطيل شد
تحجّب : تستّر . خود را با چادر پوشاند ، نقاب بر چهره افكند
حِجاب : سِتْر . نقاب . روپوش
— : حِظار ، حاجز . پرده
— : حِرْز . نظرقربانى ، دعا ، طلسم
— آلة التصوير . ديافراگم دوربين عكاسى
— حاجز (في التشريح) حاجز
— الهيكل . پرده‌ئى كه در محراب كليسا نصب ميكنند
٥ — : حِلية مِعمارية . آويز كچ برى
حاجب : ساتِر . روبند ، نقاب ، تورى روى صورت
— (جمع حجّاب) : خادِم يستقبل القادمين . راهنما در مجالس پذيرائى
— : بوّاب . دربان ، سرايدار .
— المحكمة . دربان دادگاه
— (جمع حواجب) العين . ابرو ، پيشانى
حواجِب كثيفة . ابروان پرپشت
مُحتجِب ، محجوب : مستور . در پرده ، پرده نشين
٥ — : ٥ بسبعة أرواح . زندگانى لذت بخشى دارد
حجّج : أرسله ليحجّ . ديگرى را بزيارت خانه خدا فرستاد
حجّ : زار الأماكن المقدسة . خانه خدا را زيارت كرد
— : غلب بالحجّة . متقاعد كرد ، ملزم كرد
حاجّ : جادل . دليل آورد ، استدلال كرد ، چون و چرا كرد
احتجّ على الأمر . اظهار جدّ كرد ، اعتراض كرد
— بكذا . دليل اقامه كرد
حَجّ ، حِجّة : زيارة الأماكن المقدسة . حج ، زيارت اماكن مقدسه
حِجّة ٢ : سنة . يك سال
حُجّة : برهان . دليل ، برهان ، اثبات
— : عُذر . بهانه ، دستاويز ، عذر ساختگى
— : وثيقة الملكيّة . قباله ، سند مالكيت
بحجّة كذا . به بهانه ... بعنوان اينكه ...
حَجاج العين . خطوط برجسته بالاى چشم

حِجاج ، مُحاجّة : جِدال . گفتگو ، استدلال ،
حاجّ : زائر الأماكن المقدسة . زائر ، رهسپار ، حاجى
احتجاج : إقامة الحجّة . ذكر دليل و برهان ، اقامه حجت
— : اعتراض . اظهار جدى ، اعتراض سخت
— ٥ تحجّج : تعلّل . طفره ، دست بدست كردن
مَحجّة الطريق . ميان راه
— الصواب . راه راست
— : علامة النيشان . آماج ، نشانه
مُحتجّ : مقيم الحجّة أو معترض . معترض ، اعتراض كننده
* حَجَر : منع . بازداشت ، مانع شد ، جلوگيرى كرد
— عليه . محروم كرد ، محجور كرد ، ديوانه خواند
حجّر الشيء . تبديل به سنگ كرد ، سفت و سخت كرد
تحجّر ، استحجر : صار كالحجر . بصورت سنگ در آمد
— بين طبقات الأرض كالحيوان والنبات . به سنگواره تبديل شد
حَجَر . سنگ
— البلاط . سنگ سنگ فرش
— جهنّم . نمك تيزاب ، سنگ جهنم
— جوّي : رَجْم . سنگ شهابى ، سنگ آسمانى
— الخفّان او الرخفة . سنگ پا ، اسفنج معدنى
— الدم . يشم خطائى
— الزاوية . سنگ زاويه ، سنگ گوشه ، نبش ، بنياد
— السكاكين (لتنظيفها) . سنگ چاقو تيزكن
٥ — شطرنج . بيدق . پياده
— الطاحون . سنگ آسياب
٥ — طاولة : قشاط . تخته شطرنجى براى بازى
— عثرة : عِثار . مانع ، رداع
— الفلاسفة . كيميا ، گوگرد سرخ
— كريم . سنگ قيمتى ، جواهر گران بها
— كلسيّ (اي جيري) . سنگ آهك
— مغنطيس . آهن ربا
— الهدم : ٥ دبش . قلوه سنگ ، سفط
طباعة الـ . چاپ سنگى
نقود — . پول مسكوك ، سكه

حَجْر : مَنْع . حِزم . نهي ، ممنوعيت
— صِحّي . قرنطينه
حِجْر : مُحَرَّم . ممنوع ، محروم از حقوق
— : فَرَس . أنثى الخيل . ماديان
— : حضْن (ما بين الركبتين واعلى الفخذين) . زانو
٥ — : ثِيَاب (وبمعنى كنف) دامن
٥ مل — : ثُبْنَة . دامن پر
حُجْرَة : مَخدَع . غرفة . اطاق
حَجَرِيّ : كالحجر أو منه . مثل سنك يا ساخته شده از سنك
حَجَّار : نحّات الحجر . سنك تراش
— : بائع او مُورِد الحجر سنك فروش
حَاجِر : منزل للحجّاج . اقامتگاه حاجيان ، مدينه حجاج
— العين : مَحْجِر . كاسه چشم
تَحَجُّر : تحوّل أو تحويل الى حجر . بصورت سنك در آمدن
مَحْجَر : مكان معدّ للحجر الصحي . محل قرنطينه
مَحْجِر العين : حاجِر . كاسه چشم
٥ — : مقلع الحجارة . معدن سنك
مُتَحَجِّر . مُسْتَحْجِر . تبديل شده به سنك
حيوان او نبات متحجّر : اُحْفُور . سنگواره
• حَجَزَ : مَنَعَ . عاقَ . مانع شد ، بازداشت
— : رَدَعَ . ضَبَطَ . جلوگيرى كرد ، نگهداشت
— الطريقَ وغيره : سدّهُ . راه را بست
— بين الشيئين : فَصَلَ جدا كرد ، سوا كرد ، مجزا كرد
— عليه المال . توقيف كرد ، بحكم دادگاه ضبط كرد
— على راتبه (مثلاً) . حقوق او را توقيف كرد
— الشيء أو المكان : حَفِظَهُ . نگهداشت ، حفظ كرد
— عنه الشيء . بازداشت ، جلوگيرى كرد
حَجْز : مَنْع منع ، جلوگيرى
— : حبس بازداشت ، توقيف
— الأموال . توقيف اموال ، ضبط
— على المزروعات . توقيف محصول

حَاجِز : ٥ مُوَقِّعُ الحجز . توقيف كننده ، ضبط كننده
— : عائق . مانع ، اشكال ، گير ، سد
— : حِظار ٥ دِرْوَة . پرده ديوار چوبى ، پاراوان
— : فاصِل . راه بند ، حد فاصل ، تيغه ديوار
مَحْجُوز عليه . توقيف شده ، بازداشت شده
— : محفوظ . كنار گذاشته
— : مُعاق . بسته ، ممنوع
• حَجَلَ : رَدَى . مشى على رِجْل واحدة . روى يك پا راه رفت
— الحصان وغيره : ٥ حَنْجَلَ . اسب جنك زد ، جست وخيز كرد
حَجَلٌ . حَجَلَة . كبك
حَجْلٌ : خَلْخَال القدم . پا ابرنجن
رَبَّات الحِجال : النساء . زنان ، بانوان ، پرده نشينان
تحجيل : بياض في قوائم الفرس . سفيدى پاى اسب
مُحَجَّل القوائم . اسب پا سفيد
• حَجَمَ : أخرج دماً بالمحجم . رگ زد ، خون گرفت ، حجامت كرد
أحْجَم عن كذا : كَفَّ . از... دست كشيد ، خوددارى كرد
— : ضِد أقدم . عقب نشست ، كناره گيرى كرد
حَجْم : جرم . اندازه ، مقدار ، جسم ، بزرگى
كبير الـ — : ضخم . بزرك ، گنده ، تنه دار
حِجَامَة : سَحْبُ الدم بالكأس . خون گرفتن با شاخ
إحْجَام : ضِد إقدام . عقب نشيني ، كناره گيرى ، خوددارى
— : امتناع . كفّ . خوددارى
مِحْجَم . مِحْجَمَة : كأس الحجامة . شاخ حجامت
• حَجَنَ : عَقَفَ . خم كرد ، دولا كرد . كج كرد
أحْجَن : مَعْقُوف . دولا ، خيده ، شكسته
مِحْجَن : عصا معقوفة الرأس . عصاى سركج
(حجو) حَجَا به خيراً . خوبى برايش خواست

حَاجَى : تكلّم بالأحاجي . معما گفت ، بطور مبهم یا پیچیده صحبت کرد

حِجًا : عَقْل . عقل ، خرد ، هوش

— : فِطْنَة . فهم ، قوه ادراك

أُحْجِيَّة : لُغْز . معما ، لغز ، چیستان

• حَخَام . حَاخَامُ اليهود . پیشوای روحانی یهود

• حَدّ • حَدَا (في حدو) • حداد (في حدد)

• حِدَأَة ۵ حِدَايَة . زغن ، پرنده گوشت ربا

حَدَأَة : فأس برأسين . كلنك دو سر

• حَدِبَ : كَانَ أحدب الظّهر . قوز دار بود ، قوز پشت بود

— : كان محدّباً . برآمدگی داشت ، محدب بود

حَدَبَ : حَنَى . خم کرد ، دولا کرد ، کج کرد

— : ضِدّ قَعَّرَ . قبه دار کرد

إِحْدَوْدَبَ . تَحَدَّبَ : انحنى . خمید ، خمیده شد

حَدَبٌ . أَحْدَب [1] . قوزی ، پشت قوز

— — . مُحْدَوْدِب الظهر . خمیده پشت کوژی

— • — • مُحَدَّب : ضِدّ مقعّر . برآمده ، دارای برآمدگی

حَدَبَة الظّهر (او سَنَام الجَمَل) . قوز . کوهان

أَحْدَب : اسم نوع من السيوف . یك قسم شمشیر

تَحَدُّب : ضد تقعّر . برآمدگی ، سطح برآمده

• حَدَثَ : جَرَى • حَصَلَ . رخ داد ، روی داد ، واقع شد

حَدُثَ : كان حديثاً . نو بود ، تازه بود ، جدید بود

حَدَّثَ : روى . نقل کرد ، حکایت کرد ، روایت کرد

— ه قلبه . حس پیش از وقوع داشت ، دلش گواهی داد

حَادَثَ : كَلَّمَ . صحبت کرد ، سخن گفت ، گفتگو کرد

أَحْدَثَ . استَحْدَثَ : ابتدعَ . اختراع کرد ، کشف کرد

— : سَبَّبَ . باعث شد ، موجب شد ، سبب شد

تَحَدَّثَ بهِ وعنه . درباره او حرف زد

تَحَادَثَ القومُ . با هم صحبت کردند . گفتگو کردند

حَدَثٌ : أمر جديد . بِدْعة . چیز نوظهور ، تازه ، رسم نوین

— : شَابّ . جوان ، نونهال ، نوخاسته

حِدثان وأحداث الدّهر . پیش آمدهای ناگوار و بدبختیهای روزگار

حَدَاثَة : جِدّة . تازگی ، نوی ، نوظهوری

— السنّ . جوانی ، شباب ، دوره جوانی

حُدُوث : وقوع . حصول . رویداد ، اتفاق ، واقعه

حَدِيث : جديد . تازه ، نو

— : كلام . گفتار ، سخنرانی ، گفتگوی خودمانی . روایت

— : مُحادثة . گفتگو ، محاوره ، گفت وشنود

— : إشاعة . خبر . شایعات

— : حِكَاية . داستان ، قصه ، افسانه

— السنّ . جوان ، نونهال ، نوباوه

— القَوْم : احدوثتهم . موضوع گفتگوی مردم

— خُرَافَة . چرند وپرند . جفنگ ، سخنان بی معنی

— او مُحْدَث نِعْمَة . نوکیسه ، تازه بدوران رسیده

الـ السائر . سخنان کوتاه ، امثال وحکم

حَدِيثاً : من عَهْد قريب . بتازگی ، در این اواخر

حَادِث : جَدِيد . تازه ، نو

— • حادِثة : واقِعة . پیشامد ، رویداد

— • — : كارِثة . بدبختی ، پیشامد ناگوار

كثير الحوادِث او الوقائع . پرسرگذشت ، پرحادثه

إحْداثي (في الهندسة) . درازا ، طول

أُحْدُوثَة : ما يُتَحَدَّث به . موضوع صحبت

— ۵ حَدّوتة . داستان برای کودکان

مُحَدِّث : حَاكٍ . راوی ، داستان گو ، ناقل

مُحْدَث : حَدِيثُ نِعْمة . نوکیسه

مُحَادثة : حديث . مُكالمة . گفتگو ، گفت وشنود

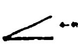
مُسْتَحْدَث : جَديد . نو ، تازه

*حَدَجَ بِبَصَرِهِ : حَدَّقَ . خیره نگاه کرد ، زل زل نگاه کرد
أبو حُدَيْج : اَللَّقْلَق . لك لك ، حاجی لق لق ←



*حَدَّدَ : عَيَّنَ . محدود کرد ، تعیین کرد
— : عَرَّفَ . تعریف کرد ، شناساند
— : خَصَّصَ . تصریح کرد ، مشخص کرد
— التاجرُ الأثمانَ . نرخ قطعی گذارد
— تِ الحكومةُ الأسعار . دولت کالاها را نرخ بندی کرد
— . حَدَّ : قَيَّدَ . حَصَرَ . محدود کرد ، منحصر کرد
— . — المكانَ : أقامَ لهُ حَدًّا . تعیین حدود کرد
— . — . أَحَدَّ السِّكِّينَ کارد وچاقو را تیز کرد
حَدَّ ۲ وأَحَدَّ ۲ عليهِ : لبسَ الحِداد . برا و سوگواری کرد ، لباس سیاه پوشید
أَحَدَّ ۲ اليهِ النظر . با وخیره شد ، چشم دوخت ، زل شد
احْتَدَّ . روشن کرد ، گرائید ، از جا در رفت
— عليهِ في الكلام با تندی و خشم صحبت کرد
حَدّ : مُنْتَهَى . آخِر . پایان ، خاتمه ، انتها
— : تخم . حدود ، مرز
— المملكة او البلاد . مرز ، سرحد کشور
— السِّكِّين او السيف . لبه کارد یا شمشیر ، دم
— الشيء : حَرْفُهُ . کنار ، حاشیه
— : تَعْرِيف . تعریف ، تشریح
— (في الرياضة وغيرها) . دوره
الى — مَعْلوم . تا حدی ، تا اندازه ای
لا — لهُ : غيرُ مُتَناهٍ . نا محدود ، بی پایان
لا — لهُ : يَفُوقُ الحَصْر . بیشمار ، بی قیاس ، بی پایان
على — سَوى . فرق نمیکند ، یکسان است ، هر دو یکی است
الـ — الأدْنى . دست کم ، حد اقل
الـ — الأقْصى . حد اکثر ، دست بالا
لِحَدِّ كذا : لغايةِ كذا . تا ، تا آنجا که
لِحَدِّ الآنَ . تا کنون ، تا این ساعت
ذُو حَدَّيْن . کارد یا شمشیر دو دم
حُدُودُ الله . فرمان خداوند ، احکام الهی

تخطّى حُدود اللياقة . از جا در رفت ، درنده خوئی کرد
حِدَّة : غَضَب . خشم ، از جا در رفتگی ، درنده خوئی
— : مَضاء . تندی ، تیزی ، زیرکی
— : شِدَّة . سَوْرَة . سختی ، زور ، عنف
— الطَّبْع : نَزَق . زود رنجی ، کج خلقی ، تند طبعی
بِحِدَّة . از روی خشم
حِداد : حُزْن . سوگواری ، عزاداری
— كامِل . عزاداری سنگین
ثَوْبُ الـ — : سِلاب . لباس عزا ، جامه ماتم
ثَوْب — الزَوْجة . جامه بیوگی
شارة او شريط الـ — . نوار سیاه نشانه عزا ←



حَدَّاد : مُعالِج الحديد . آهنگر
حِدادة : مُعالَجة الحديد . شغل آهنگری
حَدِيد : حادّ . ماضٍ . تیز ، برنده
— : المعدن المعروف . آهن
٥ — صَبّ ام ظَهْر . چدن
٥ — فُراضة او ٥ خُرْدة . آهن قراضه ، آهن پاره
٥ — مَسْبوك . آهن لخته
مصانع الـ — . کارخانه های آهن سازی ، ذوب آهن
حَدائد : ادوات حديدية . آهن آلات
تاجِرُ الـ — او المصنوعات الحديدية . آهن فروش
حَدِيدَة : قطعة حديد . یك تکه آهن
— الحَزّاز . کاردگاو آهن
٥ على الـ — : مُفْلِس . دست تنك
حادّ : حَدِيد . ماضٍ (حقيقيًّا ومجازيًّا) . تند ، تیز
— او — البَصَر . تیز بین ، تیز نظر
— او — الذِّهْن او الفُؤاد . تیز هوش ، باذکاوت
— او — الطَّبْع . تند خو ، آتشی مزاج
— على : حَزْنان . عزادار مرده ...
زاوِية حادّة . زاویه حاده
آلة حادّة . آلت برنده
تَحْدِيد : تَعْرِيف . تعریف
— : تَقْيِيد . حَصْر . محدود سازی
— : إقامة الحُدود . نشان گذاری مرز

مُحَدَّد: مُرْهَف. مَسْنُون. تیز، نوك تیز
مَحْدُود: لَهُ حَدٌّ داراء حد واندازه
—: مُعَیَّن. ثابت، معیّن
—: مُقَیَّد. مَحْصُور. محصور
—: مُتَنَاهٍ. محدود
غیر —: لا حَصْرَ لَه. بیشمار، بی اندازه
غیر —: لا حَدَّ لَه. بی پایان، بیکران
مُدَّة غیر مَحْدُودَة. مدت نامعلوم، نامعین
مُحْتَدّ: غاضِب. خشمناك، غضبناك، آتشی
مَحْتِد (فی حتد). اصل، تبار، نژاد، بنیاد، گهر
• حَدَرَ: أَنْزَلَ. پائین آورد، فرود آورد
—• حَدَّرَ: جعله مُنْحَدِراً. شیب داد، سرازیر کرد
—• تَحَدَّرَ. انْحَدَرَ: نَزَلَ. پائین آمد، فرود آمد
تَحَدَّرَ ۲. انْحَدَرَ ۲: کانَ مُنْحَدِراً. سراشیب بود، کج بود
حُدُور. مُنْحَدَر: موضع الانحدار. شیب، سرازیری
—. تَحَدُّر. انحِدار: مَیْل. کج، اریب، سرازیر
بانحدار. بتَحَدُّر: بمیل. یك بری
اقیف الانحدار. دامنه سرازیری، پرتگاه دار
حادِر: سمین. چاق، فربه، پرگوشت
حَیْدَر: أسَد. شیر
أُحْدُور: مَکان مُنْحَدِر ۵ حُدَیرة سرازیری
مُنْحَدِر. مُتَحَدِّر. سراشیبی، سرازیری
• حَدَسَ: ظَنَّ وخَمَّنَ. حدس زد، گمان برد، احتمال داد
حَدْس: ظن وتخمین. گمان، احتمال، پندار، فرض
۵ حَذَفَ الشیءَ: حَذَفَ به. ألقی. رَمی. انداخت، پرت کرد
حَدّافة الآلة المیکانیکیة. چرخ معدل، چرخ طیّار
• حَدَقَ. أَحْدَقَ بِهِ. دور گرفت، احاطه کرد، حلقه زد
— و— به الخَطَر. تهدید کرد، ترسانید، مورد تهدید قرار گرفت
—. وحَدَّقَ الیه. خیره نگاه کرد، زل شد
۵ حَدَقَ ۲ الطعامَ. بجوراك چاشنی زد، نمك زد

حَدَقَة العَین. مردمك چشم
حَدِیقَة: جُنَیْنَة. باغ، بوستان
۵ حاذِق الطعْم: حاذِق. تند، تیز، زبان گز، ترش
۵ —: مالح قلیلاً. کمی شور، نمکین
مُحْدِق: مُکْتَنِف. دربرگیرنده، احاطه کننده، فراگیر
خَطَر —. خطر نزدیك، قریب الوقوع
• حَدَلَ علیه: ظَلَمَه. آسیب رسانید، گزند رسانید، در حقش انصاف کرد
۵ — السطحَ: مَهَّدَه بالمِحدَلَة. غلتك زد، با غلتك صاف کرد
۵ حَدلت العَجَلة: حَرْجَلَت. چرخ لق لق کرد، لق لق
۵ مِحدلة: مِدْحَاة. غلتك، سنگ شکن

۵ — بخاریّة ۵ وابور زَلْط ماشین غلتك

(حدم) احْتَدَمَ غَیْظاً ازجا در رفت، بخشم آمد
— ت النارُ. آتش شعله ور شد، زبانه کشید
مُحْتَدِم: مُتَّقِد. شعله ور، روشن، افروخته
— غَیْظاً. خشمگین
• حِدَة (فی وحد) • حِدَة (فی حدد)
۵ حَدوتَه. أُحدوثة (فی حدث)
۵ حِدْوَة: نَعْل الفَرَس. نعل اسب

حَدَا الابل. باخواندن آواز شترها را به پیش برد
—: ساقَ ودَفَعَ. راند، پیش برد
— علی کذا: دفَعَ وبَعَثَ. به... وادار کرد، برانگیخت، برآن داشت
• حَدِیَ بالمکانِ: لَزِمَه. در یك جا ماند، اقامت کرد
تَحَدَّی: باری. رقابت کرد، هم چشمی کرد
— الرجلَ: ناهَضَهُ. بمبارزه طلبید، سرفوز آورد
— الأمرَ: تَعَمَّدَ فعله. ازروی قصد انجام داد
• حَدث (فی حدث) • حُدَیج (فی حدج) • حَدید (فی حدد)
• حَدیقة (فی حدق) • حَذا • حِذاء (فی حذو)
• حَذِرَ. حاذَرَ. تَحَذَّرَ. احْتَذَرَ. ملتفت بود، بهوش بود، توجه داشت
حَذَّرَ: نَبَّهَ وحَرَّزَ. زنهار داد، برحذر داشت

حَذَارِ من كذا : احْذره . برحذر باش ، مواظب باش زنهار

حَذَرٌ . حِذْر . توجه ، احتياط ، هوشيارى ، مواظبت

حَذِرٌ . حَاذِر . با احتياط ، هوشيار ، برحذر

تَحْذِير : تَنْبِيه . آگاهى ، انذار ، اخطار

مَحْذُور : ما يحتَرز منه . خطر ، آنچه كه بايد از آن برحذر بود

•حَذَفَ من : طَرَحَ . حذف كرد ، انداخت

— : طَرَحَ . رَمَى . القى . پرت كرد

— : أَسْقطَ . طَرَحَ . كم كرد ، كسر كرد

— كَلِمَةً : شَطَبَ او ضَرَبَ عليها . برداشت ، ستره ، خط كشيد

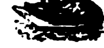
— بالشيء : القى به . انداخت ، پرت كرد

—هُ بكذا : رَماهُ بهِ . بطرف او انداخت

حَذْف اسقاط

الـ او الإضافة . كم كردن از يا زياد كردن به . . .

حَذَفٌ : طائرٌ كالبطّ صغير . مرغابى كوچك ، جوره



•حِذْفار . حُذْفُور : جانب . جانب ، طرف ، سو ، بر

بحذافيره : بأسْرِه . بكلى ، بتمامى ، همگى ، يكسره

• حَذِقَ : كانَ ماهِراً . ماهر بود ، استاد بود

حَذَقَ اللبنُ وغيرهُ : اشتدَّت حموضته . شير ترشيد يا ترشى آن زياد شد

حِذْق . حَذَاقَة : مَهارة . زبرگى ، استادى ، زرنگى .

حَاذِق : ماهِر . زرنگ ، هوشيار ، استاد ، زبردست

— : شديد الحموضة . خيلى ترش

•حَذْلَقَ . تَحَذْلَقَ : اظهرَ الحذق في العِلم . علم فروشى كرد تظاهر به دانش كرد

حَذْلَقَة . تَحَذْلُق : ادّعاء العِلم . علم فروشى

مُتَحَذْلِق : مُدَّعي العِلْم . مدعى علم ، عالم نما

•حَذَوَ . حِذَاء : ازاء . روبرو ، مقابل ، در برابر

حَذَا حَذْوَه . احْتَذَى بهِ : اقتدى . از او پيروى كرد دنبال او رفت ، تقليد كرد

حَاذَى محاذاةً : كانَ بإزائه . در برابر بود ، موازى بود

احْتَذَى ٢ الحِذَاءَ : لبِسهُ . كفش پوشيد

تَحَاذَيَا . روبروى يكديگر بود ، در دو خط موازى امتداد داشت

حِذَاء ٢ طَوِيل : ٥ جِزْمَة پوتين



— قصير كفش



— المَطَر او الخَوْض . چكمه



حِذَاءَ : إِزاءَ . روبرو ، در برابر

حَذَّاء : ٥ جِزْماتي . ٥ كُنْدَرْجِي . كفاش ، ارسى دوز

مُحَاذٍ له : بحذائهِ . در برابر ، به ازاء .

•حَرّ (في حرر) •حَرَاج (في حرج) •حَرَارة (في حرر)

•حَرَام •حَرَامي (في حرم) • حَرّان (في حرر)

•حَرِبَ : اشتدّ غَيْظُه . خشمگين شد ، آتشى شد

حَارَبَ العدو . با دشمن جنگيد ، نبرد كرد . دست بجنگ زد

تَحَارَبَ القومُ . وارد جنگ شدند ، بكارزار پرداختند

حَرْب : قِتَال . كشتار ، جنگ ، نبرد ، خونريزى

— أهليّة أو داخليّة . جنگ داخلى

أعلنَ الـ على . به ... اعلان جنگ داد

في حالة — . در حال جنگ

حَرْبِيّ : عَسْكَري (راجع عَسْكر) . نظامى لشكرى

مَدْرَسَة حَرْبِيَّة . آموزشگاه نظامى

الحَرَكَاتُ الحَرْبِيَّة أو عِلْمها . تدابير جنگى و كاردانى

مُختصٌّ بالحَرَكاتِ الحربيَّة . مربوط به تدابير جنگى



حِرْباء . حِرْباءَة : دُوَيْبَّة تتلوَّن سوسمارى كه قوه تغيير رنگ دارد

(يتلوَّن) كالحرباء . آدم دمدمى ، بوقلمون صفت

حَرْبَة : رَأْسُ الرُّمْح . سرنيزه

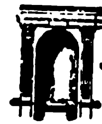
— البُنْدُقِيَّة : ٥ سِنْجة ٥ سُونكي . سرنيزه

— : رُمْح نيزه

— : فَسَادُ الدِّين . بى دينى ، خدا نشناسى

حَرَّاب : حامِل الحَرْبَة من الجنود . سرباز حامل نيزه نيزه دار

مِحْرَابُ المَعْبَد : قُدْس . صدر پرستشگاه
— المَسْجِد : قِبْلَة . قبله‌گاه ، محراب
— الكَنِيسَة : مَذْبَح . قربانگاه



مُحَارِب : مُقَاتِل . جنگجو ، سلحشور ، رزمجو
مُتَحَارِبُون : مُشْتَبِكُون في حَرْب . داخل جنگ
● حَرَثَ الأَرْضَ : شَقَّهَا بالمِحْرَاثِ . زمین را شخم زد ، شیار کرد
— الأَرْضَ : فَلَحَهَا . کاشت ، بذر افشاند ، زراعت کرد
حَرْث . حِرَاثَةُ الأَرْض . شیار ، شخم
— : أَرْض تُفْلَح ، أي زِرَاعِيَّة . زمین قابل کشت
حَرَّاث . حَارِث . ورزکار ، روستا ، شخم زن کشاورز
أَبُو الحَارِث : أَسَد . حَيْدَر (انظر حدر) . شیر (حیوان)
مِحْرَاث : آلَة الحَرْث . خیش ، گاوآهن
— بُخَارِيّ . تراکتور
٥ — جَابِر . ماشین شیار
٥ بِشَفْرَة الـ . آهن خیش
سِكَّة الـ : حَدِيدَتُهُ . کاردگاوآهن
سِلَاح الـ : لُؤْمَة . گاوآهن
قَبْضَة الـ : مِقْوَم ٥ بِلَنْجَة . آهن خیش
قَوْس الـ . پشت دسته خیش
● حَرِجَ : ضَاقَ . دشوار شد ، تنگ شد
— : أَذْنَبَ . أَثِمَ . گناه کرد
— صَدْرُهُ . بر تنگ آمد ، بستوه آمد ، آزرده شد
— عليهِ الشيءُ : حَرُمَ . از . محروم شد ، ممنوع شد
حَرَّجَ : ضَيَّقَ . محکم کرد ، تنگ کرد
— في الأمرِ : أَصَرَّ عليهِ . اصرار ورزید ، بافشاری کرد
— وأَحْرَجَ عليهِ الأمرَ : حَرَّمَهُ . او را منع کرد ، قدغن کرد
أَحْرَجَ ٢ : اضطرَّ . مجبور کرد ، ناگزیر کرد
— مَرَّةً كَرْبَهُ . او را در تنگنا انداخت ، بمخاطره انداخت
حَرِج : مَضِيق . تنگ ، باریک ، تنگنا
مَرْكَز حَرِج . تنگنا ، وضع بحرانی

حَرَجٌ : تَحْرِيم . قدغن ، منع ، نهی ، تحریم
— : ضِيق . تنگی ، باریکی
— المَرْكَزِ او الحَالَة . اهمیت موقع ، وخامت اوضاع
— : نَقَّالَة المَرْضَى ←



وسیله نقلیه بیماران
— . حَرَجَة : ٥ حِرْش . جنگل ، بیشه ، زمینهای جنگلی
— . حِرْج : إِثْم . گناه ، تقصیر ، جنایت
لا — : لا اعْتِرَاض . بحثی نیست ، حرفی نیست ، ایرادی نیست
لا — عَلَيكَ : لا جُنَاح . تقصیری بگردن تو نیست ، باکی نیست
حَدِّثْ ولا — . هرچه دلت میخواهد بگو
٥ حَرَّاج : ٥ مَزَاد . دلالة . مزایده ، حراج
● حَرْجَلَ : مَشَى بِيُمْنَةٍ ويُسْرَةٍ . این سو و آن سو رفت ، تلوتلو
— الدُّولَابُ (العَجَلَة) : ٥ حَنْبَلَ ٥ رَفَّ . چرخ تق تق کرد
● حَرْجَمَ الابلَ : جَمَعَهَا . شترها را جمع آوری کرد
٥ — : سَعَى طالباً فَرِيسَة . درپی شکار گردید
● حَرِدَ : غَضِبَ . کج خلق شد ، تند شد
حَارِد . حَرْدَان . بدخو ، کج خلق ، تند ، عصبی
● حِرْذَوْن : دُوَيْبَّة كالضَّبّ



← بزمجه
● حَرَّرَ : صَيَّرَهُ حُرّاً . آزاد کرد
— العَبْدَ . بنده را در راه خدا آزاد کرد
— العَقْلَ . روشن فکر شد ، از بند خرافات رها یافت
— الكِتَابَ : أَصْلَحَهُ وحَسَّنَهُ . در کتاب اصلاح و تجدید نظر
٥ — الكِتَابَ : كَتَبَهُ . نوشت ، نگاشت ، قلم فرسائی کرد
— الكِتَابَ والصَّحِيفَةَ : هَذَّبَهَا وأَعَدَّهَا للطبع . برای چاپ آماده ساخت
— الوَزْنَ : ضَبَطَهُ . درست کرد ، میزان کرد
— : ٥ كَرَّسَ . وَقَفَ لِخِدْمَةِ الله . خود را وقف کرد ، بعبادت خدا اختصاص داد
حَرَّ : ضِدّ بَرَدَ . گرم شد ، داغ شد
تَحَرَّرَ : صَارَ حُرّاً . آزاد شد ، رها یافت
حُرّ : طَلِيق . غير مُقَيَّد . آزاد ، یله و رها
— : ضِدّ عَبْد . آزاد در مقابل بنده
— : مُسْتَقِلّ . آزاد ، مستقل ، متکی بخود
— : غير مُرْتَبِط بِوَعْد . رها ، آزاد ، فارغ

— : حَقِيقِي . أَصْلِي . واقعی ، صحیح
— : خالِص . نَقِيّ . پاك ، سره ، یکدست ، بی غش
— : مِن حِزْب الأَحْرارِ . عضو حزب آزادیخواهان
— العَقِيدَة . بیدین
— الفِكر . آزادفکر ، رك گو
بُخار — : غَير ضائِع او عادِم . دارای نیروی تازه
حُرِّيَّة : ضِدّ تَقْيِيد . آزادی
— : اسْتِقلال . آزادیخواهی
— الاِخْتِيار . آزادی درانتخاب ، دل بخواهی
— الفِكر . روشن فکری ، رك گوئی ، آزادگی
خُذْ حُرِّيَّتَك . آزادهستید ، مختارید ، بدون رودربایستی
تِمثال الحُرِّيَّة (في مِيناء نيويورك) — مجسمه آزادی (درنیویورك)
حَرّ . حَرارَة : ضِد بَرْد وبُرُودة . گرمی ، گرما
حَرارَة ٢ : غَيْرَة . غیرت ، سوز ، تاب وتب
— : حَمِيَّة ، تند ، با حرارت ، باغیرت
٥ — : طَفْح جِلْدِي . جوش ، دانه
الـ — الجَوِّيَّة او البَدَنِيَّة . درجه گرمای هوا یا حرارت بدن انسان
مِقياس الـ — : مِحَرّ . گرما سنج
حَرارِي . گرمائی
وحْدَة حَرارِيَة او وحدة الحَرارَة . واحد سنجش گرما ، کالوری
حَرّان : شَدِيدُ العَطَش . بسیار تشنه
٥ — : ضِدّ بَرْدان . گرمازده
حَرُور : هَواء حارّ ٥ سَمُوم . بادگرم
حَرِير : النَّسِيج المَعروف (أو من حرير) . ابریشم ، پرنیان ، پرند
حَرِيرِيّ : كالحَرِير . مانند ابریشم
— : من الحَرِير . ابریشمی
حارّ : ضِدّ بارِد . گرم
— : غَيُور . باغیرت
— : حِرِّيف ٥ حَرّاق . يَلْذَع . تند ، تیز ، جگرسوز (مثل فلفل)
مِنطَقَة حارَّة (في الجغرافيا) . گرمسیر
فَوّارَة ماء حارّ : شَبّابَة . قِرْقُوس . چشمه آب گرم
يَنبُوع حارّ : حَمَّة . آب معدنی گرم
تَحرِير : إطلاقُ الحُرِّيَّة . آزادکردن ، رها ساختن
— الأَرِقّاء . آزادی بندگان ، اعتاق
— الصُّحُف (الجَرائد) والكُتُب . چاپ ونشر روزنامه وکتاب

مُحَرِّر : مُطلِق الحُرِّيَّة . آزادکننده
٥ — : كاتِب . نویسنده ، دبیر
— الجَرِيدَة . مدیر وناشر روزنامه
مُحْرَوْرِ : مُغتاظ . خشمگین ، اوقات تلخ
• حَرَزَ : حَفِظَ . نگه داشت ، حفظ کرد
حَرُزَ المَكانُ والشيء : كانَ حَرِيزاً . دردسترس نبود ، محفوظ بود
أَحْرَزَ : حازَ . بدست آورد ، یافت ، کسب کرد
— شُهْرَة . شهرت یافت ، نامی شد ، بلندآوازه شد
— نَجاحاً . کامیاب شد ، رستگار شد ، موفق شد
— قَصَبَ السَّبَق . پیروز شد ، گوی افتخار را ربود
إحْتَرَزَ . تَحَرَّزَ منه : تَوَقّاه . مواظب خطر بود ، برحذر بود
حِرْز : حِصْن . قلعه ، سنگر
— : عُوذَة . حِجاب . طلسم ، نظرقربانی ، دعا
— القَضِيَّة (الجنائية) . مدرك دعوای جنائی
— حريز : حِصْن حَصِين . سنگر بتصرف نشدنی ، شکست ناپذیر
حَرِيز : مَنِيع . نارسیدنی ، غیرقابل دسترسی
إحْراز : نَيْل . اکتساب ، حصول
• حَرَسَ الشيء : قامَ بِحِراسَتِهِ . نگهداشت ، پائید ، نگهبانی کرد
— : وَقَى . حمایت کرد ، حفظ کرد
إحْتَرَسَ . تَحَرَّسَ من . مواظب بود ، متوجه خطر بود
احتَرِسْ من كذا : حذارِ (فعل أمر) . برحذر باش ، مواظب خود باش
حَرَس . حُرّاس : حامِية . نگهبان ، دسته نگهبانان
— شَخصِي . گارد شخصی
— المَلِك . گارد سلطنتی
حِراسَة : حِماية . رِعاية . نگهبانی ، پاسبانی ، محافظت
— : عَمَل الحارِس . کشیك ، پاس ، نوبت
— قَضائية . توقیف
حارِس : خَفِير . گزمه ، عسس ، پاسبان ، نگهبان
— : ٥ دَيْدَبان ناطُور . دیده بان ، دیده ور ، قراول
— : واقٍ . حامی ، نگهبان
— : حافِظ . سرپرست
— قَضائي . کسی که اموال توقیف شده را بدستش می سپارند
— أملاك الأعداء (وقت الحرب) . نگهبان دارائی دشمنان هنگام جنگ

الملاك الـ . فرشتهٔ نگهبان
الالاهة الـة . ربة النوع نگهبان (نزد یونانیان قدیم)
إحتراس : تحفّظ . احتیاط ، توجه ، پرهیز ، دقت
باحتراس : بحذر . بادقت ، ازروی احتیاط
مُحترس : حَذِر . مواظب ، بااحتیاط ، هشیار
٥حَرَشَ : حكّ ٥ هَرَشَ . خاراند ، خراش داد
حَرَّشَ : حرّك على شرّ . بكاربد تحريك كرد ، بخشم آورد
— بينهم : أغرى بعضهم ببعض . نفاق انداخت ، مردم را بجان هم انداخت
تَحَرَّشَ بِهِ . دخالت بیجا کرد
— بِهِ للخصام . سرجنگ داشت ، برای دعوا بهانه گرفت
٥ حُرْش : حَرَج . حَرَجة . جنگل ، درختان انبوه
٥ حَرِش . أحرش : خشِن . خشن ، زبر ، سخت
حُرْشة ٥ حَراشة : خُشونة . خشونت ، تندی
حَرِيش : أم أربع وأربعين . هزارپا
— : كركدن . كرگدن
تحرُّش : تعرُّض . فضولی ، دخالت بیجا
تحريش : تحريش على شرّ . تحريك ، انگيزش بكاربد
٥ — : تخشين . زندگی سخت ، محنت
٥ — المعدة (بالمأكولات الخشنة) . معده را باخوراکهای ناباب مریض کردن
٥حرشف السمك : قِشرُهُ . پولك ، فلس ماهی
٥حَرَصَ على الشيء . طمع كرد ، حرص زد
حِرص : شَرَه وبُخْل . طمع ، آز ، خست
حَرِيص : بخيل • شَرِه . طمع كار ، بخيل ، آزمند
٥حَرَّضَ : حَثَّ . تحريك كرد ، برانگيخت ، واداشت
— على شرٍّ . بكاربد واداشت
تحريض : حثّ . تحريك ، اغوا ، افساد
تحريضي . داعی ، محرك
مُحَرَّض : مدفوع بالتحريض . تحريك شده
مُحَرِّض (على شرّ) . محرك ، مفسد ، شراره انداز

٥حَرَّفَ . حَرَفَ : أمالَ . مايل كرد ، كج كرد
— الكلامَ . بد تعبير كرد
— المعنى . بد تفسير كرد
انحرَفَ . تحرَّفَ : مالَ . كج شد ، مايل شد
— عن : حادَ . برگشت ، منحرف شد
— الى اليمين أو اليسارِ . براست يا بچپ رفت
احترَفَ كذا . پیشه یا شغلی را اختیار کرد
حَرْف : حافّة كلّ شيء (راجع حفف) . لبه ، كنار
— الجبل أو كلّ شيء مرتفع . كنار پرتگاه
— كلّ آلة قاطعة : حَدّ . تيزی ، لبه
— : أحد حروف الهجاء . يكی از حروف الفباء
— : أداة (في النحو) . ادات
— جرّ . حرف پيش نهاده ، جر
— حلقيّ . حرفی كه از گلو ادا ميكنند
— صفير . حرف صفيری
— ساقط . حرف افتاده
— ساكن أو صامت . حرف گنگ
— صوتي أو متحرّك . حرف صدادار
— شمسيّ . حرف شمسی
— قمريّ . حرف قمری
— عطف . حرف عطف ، ربط
— علّة . حرف علت
— نداء . حرف ندا
— مطبعيّ . حرف چاپخانه
حَرْفيّ (راجع ترجم في رجم) . لفظ به لفظ
حَرْفياً : بالحرف الواحد . واژه به واژه
حُرْف : رَشاد برّي . تره تيزك آبی
حِرْفة : مهنة . شغل ، كار ، پيشه
— يدويّة . سوداگری ، كاردستی
— شريفة . كار آبرومند
حَرَافة المذاق . تندی ، تيزی
حِرّيف : لذّاع . سوزاننده ، تند و تيز
إنحراف : مَيل . كجی
— : حيدان . برگشت ، گراه
— المزاج . ناخوشی ، كسالت

— : شُذُوذ . کژی . میل برخلاف طبیعت

احْتِرَافُ حِرْفَةٍ . اختیار شغل

تَحْرِيفُ الكَلامِ (أي معناه) سوء تعبیر، سوء تفسیر

— الكَلِمَةِ (في الأجرومية) . پس وپیش سازی

مُحْتَرِف : ضِدّ هَاوٍ . حرفه ئی ، رسمی

مُنْحَرِف : مائل . کج ، مایل

— المِزَاجِ . بیمار ، ناخوش

• حَرَقَ . أَحْرَقَ بالنارِ . سوزاند

—.— بسائلٍ حارٍّ : سَمَطَ . باآب گرم سوزاند

—.— بالحَرارةِ : شَيَّطَ . سوزاند، سرخ کرد، برشته کرد

ه — اللسانَ : لَذَعَ . گزید، نیش زد

— وحَرَّقَ أَسْنانَهُ . دندان بهم فشرد

احْتَرَقَ . تَحَرَّقَ : دَبَّتْ فيهِ النارُ . سوخت، آتش گرفت

—.— : حَرَقَتْهُ النارُ . سوخت ، سوخته

تَحَرَّقَ : التهبت شهوته . شهوتش زیاد شد، بی اندازه آرزو کرد

حُرْق : مكان الاحتراق في الجسم وغيره . جای سوختگی در بدن

حُرْقَة : حَرارَة . سوز، سوزش، تاب وتب

بَكى بـ— . زار زار گریست

حَرْق، حَرِيق[1] : إِحْراق . آتش سوزی

—.— عَمْدِيّ . آتش سوزی عمدی

جَرِيمَةُ الـ— العَمْدِيّ . آتش زنی

حَرْقُ أَجْسادِ الموتى : تَرْمِيد . مرده سوزانی

حَرِيق[2] . حَرِيقَة . آتش سوزی بزرگ

حُرَاق، حُرَاقَة، حَرُّوق : صوفان . آتش زنه

ه حَرَّاق : حارٌّ . لَذّاع . تند، گزنده ، سوزاننده

ه حُرَّاقَة : مُنَفَّطَة . شمع روی سوختگی

حَرَّاقَة : سَفِينَة حَرْبِيَّة . اژدر افکن

حارِق مُتَعَمِّد . آتش انگیز ، خانه سوز

إِحْتِراق : اشْتِعال . سوخت، سوزش

— داخلي . سوزش درونی

سَرِيعُ أو قابِلُ الـ— . سوختنی ، سوخته شدنی، قابل احتراق

مَحارِيقُ النيل . موسم کم آبی رودخانه نیل

— : جَفاف . خشکسالی

مُحْرِق : يُحْرِق . سوزان

مُحْرِق أَجْسادِ الموتى : مُرَمِّد . کوره ئی که اجساد مردگان را در آن میسوزانند

مُحْرَقَة : ضَحِيَّة . قربانی که در آتش بسوزانند

• حَرْقَدَةُ الرَّقَبَةِ : تُفَّاحَةُ آدم . برآمدگی گلو، سیب حضرت آدم

• حَرْقَفَة . استخوان به نام

• حَرَّكَ : جَعَلَهُ يَتَحَرَّكُ . تکان داد ، جنباند، حرکت داد

— : قَلْقَلَ أو زَحْزَحَ أو هَزَّ . به جنبش آورد

— الطبخَ مثلاً : ه قَلَّبَهُ . خوراک را هم زد یا بهم زد

— على كذا " وادار کرد ، برآن داشت

— على الأمرِ : بَعَثَهُ . بکار انداخت، واداشت، تحریک کرد

— : أثارَ . هَيَّجَ . راه انداخت ، برانگیخت

— العَواطِفَ . احساسات را برانگیخت ، تأثیر نمود

— الشَّهِيَّةَ . باشتها آورد ، سر میل آورد

— الحَرْفَ أو الكَلِمَةَ . باصدا کرد

حَرُكَ . تَحَرَّكَ : ضِدّ سَكَنَ . حرکت کرد ، آرام نگرفت

تَحَرَّكَ[2] : تَقَلْقَلَ . بحرکت افتاد ، جنبید

حَرَكَة . حَرَاك : ضِدّ سُكُون . جنبش ، حرکت ، تکرّد

— : شَكْلَة . تکیه صدا

ثَقِيلُ الـ— . کند ، آهسته ، دیر جنب

خَفِيفُ الـ— . چابک ، جلد ، فرز ، چالاک ، تند

عِلْمُ الـ— المُجَرَّدَة . سینماتوگرافی ، سینمائی

العِلاجُ بالـ— . جنبش درمانی

حَرِكٌ : يُحِبُّ الحَرَكَةَ . جلد ، چابک ، بادروح

حارِكُ الحِصانِ : أعلى كاهِلِهِ . جدوگاه (اسب)

تَحْرِيك . تَحَرُّك . جنبش ، انگیزش

مُحَرِّك : يُسَبِّبُ الحَرَكَةَ . موجب ، باعث

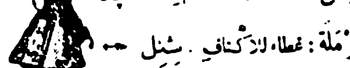
— : سَبَبُ الحَرَكَةِ . علت حرکت

— : باعِث . انگیزه

— : مُحَرِّض . مفسد !

— : مُهيِّج . هيجان انگيز
— الفِتَن أو القَلاقِل . آدم فتنه انگيز ، آتش پاره
— الشَّهيّة . اشتها آور
— ميكانيكي . موتور . محرك ماشين
— كَهْرَبِيّ . موتور مولد برق
مِحْراكُ النارِ : مِسْعَر . سيخ بخاري
مُتَحَرِّك : ضِدّ ساكِن . سيّار ، روان ، بى ثبات
— : يُنقَل (من مكانه) . مكان خورنده ، حركت دادنى
— : ضد الساكن من الحروف . حرف صدادار
• حَرْكَشَ ٥ حَرْكَش . انگيخت ، وادار كرد
تَحَرْكَشَ بِهِ : تَحَرَّشَ . فضولى كرد ، دخالت كرد
— بِهِ للخِصام . سر دعوا داشت ، بهانه جوئى كرد
٥ حُرْكُرُك . على الحُرْكُرُك . بقدر پهناى مو ، فاصله بسيار كم
• حَرَمَ فلاناً الشيءَ . محروم كرد ، بى بهره كرد
— الابنَ الوِراثة . فرزند را از ارث محروم كرد
— : منعَ من شركة الجماعة . طرد كرد ، تكفير كرد . اخراج كرد
— الكاهنَ (راجع شلح) . كشيش را از مقام خود اخراج كرد
حَرُمَ عليه الامرُ : امتنعَ . ممنوع شد ، قدغن شد
حَرَّمَ الشيءَ : جعله حراماً . تحريم كرد ، منع كرد ، نهى كرد
— عليه كذا : أمرهُ بالابتعادِ عنه . بر حذر داشت ، نهى كرد
٥ — : ٥ تابَ عن . از انجام ... خوددارى كرد ، توبه كرد
إحْتَرَمَ : رَعَى حُرْمَتَهُ . احترام كرد ، محترم داشت
إسْتَحْرَمَ : عدّهُ حراماً . حرام دانست ، حرام شمرد
حَرَمٌ : مُحَرَّم . مَمْنوع . حرام ، ممنوع
— : لا يُنْتَهك ، مُقَدَّس . مقدس ، مصون ، واجب الرعاية
— : مَزار . زيارتگاه ، مكان مقدس
— المَعْبد او الهيكل . جايگاه مقدس ، محراب
٥ حِرْم كَنائسي : قَطْع . طرد ، لعن
٥ — كَنائسي : لَعْنَة . إبْسال . تكفير
٥ — بابَوِيّ . حكم نهى از انجام وظايف كليسا

حُرْمَة : حالة التَحْريم . حالت تحريم
— : قَداسَة . مصونيت ، تقدس
— الرجُلِ : زَوْجَته . همسر مرد ، عيال
٥ — : إمْرَأة . زن ، بانو
حَرَام : مُحَرَّم . مَمْنوع . تحريم شده
— : ضِدّ حَلال . برخلاف شرع ، غير قانونى
ابن — : نَغْل . حرامزاده
شقّة — (بين بلادين) . منطقه بيطرف ميان مرز دو كشور
بالـ — : بكَيْفِيَّة مُحَرَّمة . بطور غير شرعى . برخلاف قانون
عاش بالـ ... (بالخطيئة) . در گناهكارى و تباهكارى بسر برد
٥ حِرام . حَرِيم[1] : ٥ بَطّانيّة . پتو
حَرَامِيّ : فاعِل الحَرام . تبهكار . بدكار
٥ — : لصّ . دزد
حِرْمان : مَنْع . محروميت ، بى نصيبى ، ناكامى
حَرِيم[2] : حُرَم . نهى شده . ممنوع
— : نِساءُ الدار . حرم سرا ، زنان خانه
بَيْتُ الـ — اندرونى ، قسمت زنانه
احْتِرَام : اعتبار . توجه ، رعايت
تَحْريم : مَنْع . نهى ، جلوگيرى
مُحَرَّم : مَمْنوع . نهى شده ، قدغن شده
المُحَرَّمات : درجات القرابة المحرَّم التزاوج بينها
درجات خويشاوندى كه زناشوئى ميان آنان حرام است
٥ مَحْرَمَة : مِنْدِيل . دستمال
مَحْروم مِن كذا . بى نصيب ، بى بهره
مُحْتَرَم : مُوَقَّر . باشرافت ، درخور احترام ، آبرومند
الـ — : المُوَقَّر (لِرجالِ الدين) . واجب الاحترام
الـ — : المُكَرَّم (للأشراف) . ارجمند ، شرافتمند



• حَرْمَل : نَبات وحَبّه كالسِمْسِم . اسپند
٥ حَرْمَلَة : غطاء للأكتاف . شِنل

•حَرَنَ الحِصَانُ . اسب كهكير شد

حَرُونٌ : عَنِيد . سخت ، خيره سر ، كلدشق ، لجوج

حر و ة : حرقة في الحلق أو الصدر . سوزش فم معده ، سينه

— : رائحة كريهة . بوى بد وزننده

•حَرِيٌّ به : جَدِير . مناسب است ، درخوراوست

أحْرَى به أن . بهتر اين بود كه ، براى بهتر يا مناسب تر بود كه . .

بالأحْرَى . بيشتر ، بطريق اولى ، البته

تَحَرَّى الأمْرَ أو حَقِيقَتَه : تقَصَّاه . جستجو كرد ، دنبال كرد

— الامرَ : فَحَصَه . بررسى كرد ، موشكافى كرد

تَحَرٍّ : تَقَصٍّ . كنجكاوى ، تحقيق ، تفتيش

•حَرِير (في حرر) •حَرِيز (في حرز) •حِرِّيف (في حرف)

•حَرِيم (في حرم) •حُرَيْبَة (في حرر) •حَزّ (في حزز)

•حَزَبَ : جَمَعَ حِزباً . حزب وجمعيتى تشكيل داد

حَازَبَهُ : صار من حِزبه . ازطرفداران او شد

— •تحَزَّبَ لَهُ : نَصَره . از او طرفدارى كرد

تَحَزَّبَ القومُ : صَارُوا حِزْباً . حزب تشكيل دادند

حِزْب : جَمَاعَة . جمعيت ، گروه ، دسته

تَحَزُّب : مُشَايَعَة . طرفدارى ، جانب دارى ، هواخواهى

مُتَحَزِّب : مُشَايِع . هواخواه ، طرفدار

حَيْزَبُون : عَجُوز شَمْطاء . پيرزن زشت وفرتوت

•حَزَرَ : قَدَّرَ وخَمَّنَ . برآورد كرد ، ارزيابى كرد ، ديد زد

حَزْر . مَحْزَرَة : تَخْمِين . برآورد ، ديد ، حدس گمان

•حَزُّورَة : أُحْجِية . معما ، لغز

•حَزِيرَان : يُونيو . الشهر الميلادي السادس . ژوئن (ماه ششم ميلادى)

•حَزَّ . حَزَّ . احْتَزَّ : فَرَضَ . تكانت ، دندانه دار كرد

— — رَقَبته : قطعها . گردنش را زد ، بريد

حَزّ . مَحَزّ : فَرْض . چوب خط



— : وَقْت . بموقع ، سر بزنگاه

أصابَ المَحَزَّ . اصابت كرد ، بنشانه خورد

حَزَّة . موقع بحرانى ، بحران

— : وَقْتُ الحَاجَة . بزنگاه

— : حرقة في فم المعدة . سوزش فم معده

حَزَاز : قِشْرَة الرأسِ . شوره ، شوره سر

— : قُوبا . زرده زخم

— الصَّخْرِ : حَشِيشَة البَحْر . أُشْنة . خزه

حَزَازَة فى القلب (من تَغيظ) . دلسوزى ، رشك نهانى

•حَزَقَ : ضَغَطَ . فشار داد ، فشار آورد ، زور داد

•حَزْوَقَة : فُوَاق . •عَرْغُطَة . سكسكه

•حَزَمَ : صَرَّ . رَزَمَ . بست ، بسته بندى كرد

— : رَبَطَ . بپيچيد ، با نخ بست

— أَمْتِعَتَه (للأجل الرحيل) . بار سفر برست ، بار و بنه سفر را جمع كرد

— . حَزَّمَ : مَنْطَقَ . كربست ، ميان بست

حَزُمَ : كانَ حازماً . پابرجا بود ، استوار بود ، راسخ بود

تَحَزَّمَ . احْتَزَمَ : لبس الحِزام . كمر را محكم بست

حَزْم : رَزْم . بسته

— : عَزْم . ثبات ، استوارى ، تصميم

— : حَصَافَة . احتياط ، دور انديشى ، بينائى ، صلاح ديد

حُزْمَة : رِزْمَة . بسته كوچك ، پاكت

— : رَبْطَة . صُرَّة . بسته ، كيسه



— حطب أو عيدان قمح وامثالها . يك بسته هيزم يا خوشه گندم

حِزَام : زِنَّار . كمربند

— السَّرْج : وَلْم . تنگ اسب



— القَشْق : حفاظ . قنق بند



— النجاة من الغرق . كمربند نجات ريزكشتى

مشبك — . قلاب ، گيره كمربند

حَازِم : حَصِيف الراى . آدم پخته ، با احتياط ، دور انديش

حَيْزُوم السفينة . دماغه كشتى

— الصَّدر : غشاء حاجز بين الرئتين . پرده ميان دو ريه ، ميان پرده

حَزَنَ . حَزَّنَ . أَحْزَنَ . غمگین کرد ، افسرده کرد
حَزِنَ لَهُ وعليهِ : ضد فرح . اندوهگین شد . بحالش افسوس خورد
— عليهِ : حَدّ . برایش سوگواری کرد ، عزا گرفت
حُزْن . حَزَن : ضد فرح . غمگینی ، اندوه ، دلتنگی
— : حِداد (راجع حدد) . سوگواری ، عزا ، ماتم
حَزْن : أرض غليظة . زمین ناهوار ، پت وبلند
حَزِين . حَزْنان . مَحْزُون . غمین ، دلتنگ ، افسرده
— . — : حادّ . سوگوار ، عزادار ، ماتم زده
٥ حَزَايني . مُحْزِن[1] (كالنغم وغيره) . حزن انگیز
٥ — : حِدَادِيّ . سیاه ، سیاهرنگ
٥ قماش حزايني . پارچه لباس عزا
مُحْزِن : مُكْئِب . غم فزا ، کدورت آمیز
— : مُثير الشُّجون . غم انگیز ، رقت آور
— : فاجِع . مصیبت آمیز
رواية مُحْزِنة : مأساة . نمایش فاجعه ، داستان غم انگیز ، تراژدی
مُحْزِن مُضْحِك . گریه وخنده آور
٥ حزيران (في حزر) ٭ حسّ (في حسس)
٥ حسا ٭ حساء (في حسو) ٭ حسام (في حسم)
٥ حَسِبَ : ظنّ . گمان کرد ، پنداشت
حَسُبَ : كان ذا أصل شريف . نجیب واصیل بود ، پاکزاد بود
حَسَبَ : عَدّ . اعتبرَ . شمرد ، حساب کرد ، احترام گذاشت
— : أحْصَى . شمار کرد
— عليهِ . درستون بدهی گذاشت ، بپایش نوشت
— لهُ . مبلغی بحساب بستانکار گذاشت
— حساب كذا . بحساب منظور کرد
— النجم (ليرى حظّه من الحياة) . طالع خود را دید ، رمل انداخت
حَاسَبَهُ : تحاسبَ معه . تصفیه کرد ، بحساب آورد
٥ حاسَبَ : احترسَ . حذرَ . مواظب بود ، با دقت بود
احْتَسَبَ : حسبَ حساباً . اعتدّ . بحساب آورد
— بهِ : اكتفى . راضی شد ، اکتفا کرد
— ولداً : فقدهُ . یك فرزندش را از دست داد
تَحَسَّبَ : تعرّفَ . درمقام شناختن برآمد

حَسْب . حُسْبان : عدّ . احصاء . شمارش ، حساب
— . — : عدّ . ظنّ . گمان ، خیال ، پندار
— . — : اعتبار . ملاحظه ، توجه ، رسیدگی
حَسْبُ : كَفَى . کافی ، بس ، بقدر لازم
فَحَسْبُ : فقط . همینقدر ، وبس ، صرفاً
وحسبي كذا (مثلاً) : يكفيني . همینقدر برایم بس ، راضیم ، واهمیتم
حَسَب : مفاخر الآباء . افتخارات نیاکان
— : قَدْر . اندازه ، مقدار
بحَسَب . على — . حسَبما : بموجب . بمقتضى . بنابر ، برطبق ، مطابق
بحسب شريعتنا . بدستور دین وآئین ما
(هذا) بحسب (ذاك) : بمقداره . باندازه ، برابر با . .
حِسْبَة : عمليّة حسابيّة او مقدار ماليّ . عمل حساب ، قدر ، اندازه
حِسَاب : تقدير . برآورد
— : عَدّ . شمارش
— : مُحاسَبة . حسابداری
— : ما بين المتعاملين من الحِساب . حساب میان دو طرف معامله
— التفاضُل . حساب فاضله
— الإتمام والتكامُل . حساب جامعه
— الجُمَّل . حساب باحروف
— المثلّثات . مثلثات
— جارٍ . حساب جاری
— مَفْتُوح . حساب باز
على الـ — : بالدَّيْن . نسیه ، بوعده ، بپیشکی
على — فلان . بحساب فلانی
عَمَلَ الـ — . حسابداری کرد ، حساب کرد
قدَّم الـ — . صورت حساب داد
دفع او سدد الـ — . حساب را پرداخت ، واریز کرد
سَوَّى الـ — . تسویه کرد
عِلْم الـ — . علم حساب
يوم الـ — . روز رستاخیز ، قیامت
حَسِيْب : شريف الأصل . نجيب . شریف ، پاك نژاد
حَاسِب : عادّ . حساب کننده ، ماشین حساب
— ٥ مُحاسِب[1] . حسابدار ، دفتردار
آلة حاسِبة . ماشین حساب
مُحاسِب قانوني : مراجع حِسابات . مأمور رسیدگی حسابداری سوگند خورده
مُحاسَبة : عمل الحساب . حسابداری
رئيس ديوان الـ — (في مصر) . رئیس دیوان محاسبات
٥ محسوبيّة : مراعاة الخواطر . حمایت بیجهت ، طرفداری

أَحْسَبُ : أبيض الشعر والبشرة ٥ ابرص . زال، آدم سفيد

* حَسَدَ : اشتهى ما لغيره . رشك برد، آرزو كرد، غبطه خورد

٥ — : اصابَ بالعين . چشم زد

حَسَدٌ : اشتهاء ما للغير . طمع ورزى، رشك، غبطه

حَسُود : يشتهي ما لغيره . آرزمند، طمع كار

* حَسَرَ : كَشَفَ . نمودار كرد، آشكار كرد

— بصرُهُ : ضَعُفَ وكَلَّ . چشمش كم سو شد، نزديك بين شد

— الشيءُ : انكشف . آشكار شد، نمايان شد، پديدار شد

حَسَّرَ : جعله يتحسّر . بحسرت انداخت، غمگين كرد

— الطيرُ : بدّل ريشه . تولك رفت، پر ريخت

حَسِرَ . تَحَسَّرَ على . اظهار تأسف كرد، رحمت آورد

حَسْرَة : لَهَف . غم، اندوه، غصه، افسوس

حَسِير . حَاسِر : تَعِب . خسته، فرسوده، مانده

— . حاسر البصر . داراى چشم ضعيف وكم سو

حاسر[2] الرأس : عاري الرأس . سر برهنه

واحسرتاه . افسوس ! دريغ ! دريغا !

* حَسِسَ . وحَسَّ[1] له : رَقَّ . با او همدردى كرد، در حقش دلسوزى كرد

٥ حَسَّسَ : تلمّس . دستمالى كرد .

حَسَّ[2] . أحسّ : شعر (حقيقياً ومجازياً) . احساس كرد، درك كرد

— الحصانَ : ٥ طمره . اسب را تيمار كرد

تَحَسَّسَ الخبرَ . كسب خبر كرد . دنبال خبر رفت

حِسٌّ : صَوْت (عموماً) . صدا، آواز

— الإنسان أو الحيوان : صَوْت . صداى انسان يا حيوان

— حَسّ . إحساس : شعور . احساس، درك، فهم

حاسّة . إحساس ٢ : قابلية التأثر . دقت، حساسيت

— : إحدى الحواس الخمس . يكى از حواس پنجگانه

عديم او فاقد الاحساس . بى حس، بى عاطفه

حِسّي : مختص بالحس . وابسته بحواس يا احساسات

حَسَّاس : ذو شعور . داراى عقل، احساسات

حَسَّاسة : مَشْعَر . اندام ويژه يكى از حواس پنجگانه

— : عضو الحس في الحشرات والاسماك والنبات . شاخك حساس

نقطة — . نقطه حساس

مِحَسّة الخيل . قشو

محسوس . مُحَسّ . لمس شدنى، دريافتنى

غير — . نامحسوس

* حَسَك (الواحدة حسكة) : شوك . خار

— السمك . تيغ ماهى

— السنبلة . داسه، خار سر بوته جو وگندم

— النسّاج : شوكة الطرابيشية . گياه خاردار

حَسَكي : شائك . خاردار

* حَسَمَ : قطع . بريد، گسيخت

— : بتّ . تصميم گرفت، برآن شد

— : طرح ٥ خصم . كم كرد، كسر كرد

حَسْم : بَتّ . وارسى، پرداخت، تصميم

— : ٥ خصم ، اسقاط . تخفيف

حُسام : سيف . شمشير

حاسم : باتّ . مصمم، قطعى، قاطع، محقق

* حَسُنَ : كان حسناً . زيبا بود، دلپذير بود .

حَسَّنَ : صيّره أحسن مما كان . بهتر كرد، اصلاح كرد

— : صيّره حسناً . زيبا كرد، آرايش داد

— الكاسد أو القبيح . چيز ناگوار را بصورت خوب در آورد

حاسَنَ : عامل بالحسنى . بخوبى رفتار كرد

أحسنَ : فعل الحسن . خوبى كرد، نيكى كرد

— اليه : أعطاه الحسنة . صدقه داد، دستگيرى كرد

— اليه وبه : عمل معه حسناً . از او گذشت كرد، اغماض كرد

تحسّنَ . پيشرفت كرد، بهتر شد، بهبود يافت

استحسنَ . پسنديد، قدردانى كرد، ارزيابى كرد

حُسْن: جَمال . زیبائی، دلربائی

— الابتداء (في البديع) . دیباچه، سرآغاز

— الانتهاء (في البديع) . پایان ونتیجه

— التعبیر (في البيان) . حسن تعبیر

— القَصْد أو النِيَّة . پاکدلی، راستا حسینی

بحُسْنِ قَصْدٍ او نِيَّة . از روی خیرخواهی

حَسَن: جَمیل . زیبا، خوشگل، دلربا، رعنا

— : جَيِّد . خوب، مطبوع، دلپذیر

حَسَناً: جَيِّداً . خوب، چه خوب، خیلی خوب

حَسْناء: إمرأة جَمیلة . زن خوبصورت، زیبا و دلربا

مَحاسِن: صِفات حَسَنة . صفات نیکو وپسندیده

حَسَنَة . إحْسان: صَدَقَة . خیرات ومبرات

— : عَمل حَسَن . کار نیکو

— : صِفَة حَسَنة . صفت نیکو

٥ — : وَحْمَة . خال طبیعی در بدن انسان

الحُسْنَى: العاقبة الحسنة . پایان خوب، عاقبت بخیر

بالـ— . دوستانه

الأسماء الـ— . صفات خداوند متعال

حَسُّون . سهره

أَحْسَن: أفضل . أكثر حُسْناً . بهتر، برتر

إحْسان: فِعْلُ الخَير . نیکی، خیراندیشی، دستگیری

إستِحْسان . پسند، صوابدید، تقدیر

تَحَسُّن . اصلاح، بهبودی

تَحْسِين: اصلاح . بهتری، اصلاح

مُحْسِن: خَيِّر . نکوکار، خیرخواه

مُحَسِّن: مُزَيِّن . آرایش دهنده، آرایشگر

— : مُصْلِح . اصلاح کننده

مَحاسِنُ الشيء . خوبیها، صفات برجسته هرچیز

مُسْتَحْسَن . پسندیده، مطبوع، دلپذیر، مورد قبول

٭حَسْو . حَساء : ٥ صُبَّة ٥ شُوْرْبة . شوربا، آبگوشت

حَسْوة : مَصَّة . جرعه

حَسا . تَحَسَّى . احْتَسَى : مَصّ . سرکشید، آشامید

٭حَسُّون (في حسن) ٭حَشّ (في حشش) ٭حَشا (في حشو)

٭حَشَدَ الجَيْشَ أو الجُنْد . بسیج کرد، زیربرق خواند

— : جَمَعَ . جمع آوری کرد، گرد آورد

— . حَشَّدَ : جَمَعَ وكَدَّسَ . انباشت، توده کرد

احْتَشَدَ . تَحَشَّدَ : تَجَمَّعَ . اجتماع کردند، جمع شوند، گرد آمدند

حَشْد: جَمْع . اجتماع، گروه

— الجنود : ضِدّ تَسريحها . بسیج عمومی

— من الناس . جمعیت

٭حَشَرَ : جَمَعَ . ازدحام کردند، هجوم فشار دادند

— : دَسَّ . جاداد، گنجاند، چپاند

— أنفه في كذا . فضولی کرد، دخالت بیجا کرد

حَشْر : زَحْم . ازدحام، اجتماع

— : دَسّ . جاداد، گنجاندن، چپاندن

يَوم الـ— . روز رستاخیز، روز جزا

حَشَرة . جانور

٥ حِشَرِيّ : فُضُوليّ . آدم فضول

٭حَشْرَجَ عِندَ الموت . دم مرگ خرخر کرد

حَشْرَجَة الموت . خرخر مردن

٭حَشَّشَ : تعاطى الحشيش . بنگ خورد یا کشید

حَشّ العُشْبَ . علف را چید یا وجین کرد

حَشّ : قَطْعُ العُشْب او البرسيم (مثلاً) . علف یا یونجه چینی

أَحَشَّتِ اليد : يَبِسَت . دست خشک شد، بی حس شد

حَشِيش : عُشْب ضارّ . علف هرزه

— : عُشْب . گیاه، علف

— : عشب يابِس . گیاه خشک

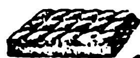
— . حُشّ : مَوْلود مَيْتاً . مرده بدنیا آمد

— حَشِيشة التخدير . بنگ

حَشِيشة : عُشْبة . گیاه

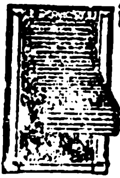
— البَحْر : ٥ ليكن . خزه
— الدينار : نَبات . رازک
— الزُّوف . زوفا
— المَحْمُودَة . گیاه سقمونیا
— القِطْنِيَّة (راجع حرن) . سنبل کوهی
— الهِرّ . سنبل الطيب
حَشَّاش . چرسی ، بنگی ، تریاکی
حُشَاش . حُشَاشَة . دم واپسین ، نفس آخرین
٥ حَشِيشِيّ : أخضر فاتح . رنگ سبز روشن
مِحَشّ : مِنْجَل كبير . داس بزرگ برای درو کردن
٥ مَحْشَشَة : مكان تدخين الحشيش . شیره کش خانه
• حَشَفَة القضيب . سرذکر
تَحَشَّفَ في لباسه . در پوشیدن لباس بی بند وباری کرد
مُتَحَشِّف : لا يعتني بهندامه . آدم شلخته ، بی بند وبار
مُتَحَشِّفَة . زن شلخته
• حَشَمَ . حَشِمَ . أحْشَمَ : أخْجَلَ . خجالت داد ، رسوا کرد
تَحَشَّمَ . احْتَشَمَ : اسْتَحْيَا . پرهیز کرد ، باحیا بود
حَشَم : حاشِيَة . همراهان ، ملازمان ، اطرافیان
حِشْمَة . احْتِشَام : حَيَاء . شرم ، آزرم ، پرهیز
— . — : تأدُّب . ظرافت ، ادب ، کمال
حَشِيم . مُحْتَشِم : حَيِيّ . خجالتی ، کمرو ، باشرم
حَشْو ٥ حَشْوَة : ما يُحْشَى به (عموماً) . لائی ، پرکنی
— . — من لَحْم مَفْرُوم . باگوشت قیمه
— . — السِّنّ او الضرس . پرکردن دندان
— . تَحْشِيَة الكَلام . درج عبارات تازه
— . — : دَسّ . الحاق ، اضافه
— : كلمة او عبارة مَدْسُوسة وزائدة . عبارت زیادی کلمه زیادی
حَشَا : مَلأ بحَشْوة (عموماً) . پرکرد
— : دَسّ . اضافه کرد
— السلاحَ الناريّ : ٥ عَمَّرَه . تفنگ یا هفت تیر را با گلوله پرکرد
— الدجاجةَ او غيرها لطبخها . شکم مرغ را برای پختن پرکرد
— السنَّ : مَلأها . دندان را پرکرد

حَشًا . أحْشَاء . روده ها ، امعاء



حَشِيَّة من القطن او الصوف . دوشک ، تشک از پنبه یا پشم
— من قَشّ . تشک کاه
مَحْشُوّ ٥ مَحْشِيّ . پر ، دلمه
— : ٥ معمَّر (كالسلاح الناري) . پر (مانند تفنگ وغیره)
• حَشَّى الشيءَ والثوبَ : جعل له حاشية . حاشیه گذاشت لبه گذاشت
— الكتابَ . بر کتاب حاشیه نوشت
— في النصّ الأصلي . در متن نوشت
— بين الأسطر . میان سطرها نوشت
حَاشَى . تَحَاشَى : اسْتَثْنَى . استثناء کرد ، از قاعده کلی خارج کرد
تَحَشَّى من او تَحَاشَى ٢ عن كذا . دوری کرد ، پرهیز کرد فاصله گرفت
تَحَشٍّ . أحْشَا . روده ها
حَاشَا : سِوَى . جز ، غیر از ، باستثناء ، سواء ، بجز
— لك أن تفعله . مبادا چنین بکنی
— لله : لا سمح الله . خدا نکند ، هرگز
حَاشِيَة : حَرْف . کناره ، لبه
— : تعليق على الهامش . پاورقی
— : حَشَم . همراهان
— الثوب : هُدْب . حاشیه لباس
— القماش : ٥ بُرْسُل . سجاف
— المنديل وامثاله . حاشیه دستمال
— الكتاب او الصفحة : هامِش . حاشیه کتاب
— في خِطاب . دنباله ، ذیل
• حَشِيش (في حشش) ٥ حَصّ (في حصص)
• حَصَالُبَان : إكليل الجبل (نبات) . اكليل کوهی
• حِصَان (في حصن) ٥ حَصَّالة (في حصل) ٥ حَصَاة (في حصو)
• حَصَبَ . حَصَّبَ الارضَ . زمین را سنگ فرش کرد
حُصِبَ ٥ حَصِّبَ ٢ : اصيب بمرض الحصبة . ناخوشی حصبه گرفت
حَصَب . حَصْبَاء : ٥ زَلَط . قلوه سنگ

حَصْبَة : مرض معروف . ماخوشی حصبه
— المانيّة . حُصَيْبَة . سرخچه کاذب
• حَصْحَصَ الحقُّ : ظَهَرَ . حق آشکار شد . هویدا شد
• حَصَدَ الزرعَ وغيرَه : قطعه . محصول را چید ، درو کرد ، برداشت
— : جَنَى . جمع آوری کرد
حَصْد . حِصَاد[1] : جَنْي برداشت محصول
— الزرع وغيره : قطعه . درو
حِصَاد[2] : أوانُ الحَصْدِ . هنگام درو
حَصِيد . حَصِيدَة : الزرع المحصود ، محصول ، خرمن
حَاصِد : جانٍ . جمع کننده محصول
— . حَصَّاد : الذي يحصد الزرع . درو گر
حَصَّادَة . مِحْصَدَة : آلة الحصد . ماشین جمع آوری محصول
مُحْصَد . مَحْصُود . خرمن
مِحْصَد : مِنْجَل . داس
• حَصَرَ : أحاطَ بهِ . او را فرا گرفت ، دورگرفت ، درمیان گرفت
— : حجزَ . حبَسَ . نگاه داشت ، توقیف کرد
— : حَدَّدَ . محدود کرد . محصور کرد
— : ضَيَّقَ على . تنگ کرد ، بست ، سخت گرفت
— كلمة أو عبارة . میان دو هلال قرار داد
— . حاصَرَ المكانَ . محاصره کرد ، دورگرفت
حُصْر : إمْسَاكُ البطن . يبوست ، شکم گرفتگی
حَصْر : إحْدَاق بالشيء . محاصره ، احاطه
— : مُحاصَرة . محدودیت ، جلوگیری
— : تقْييد . حبس ، بند
— : حَبْس . سجن . زندان
— (أو إحْتِباس) البَوْل . نگاه داشتن ادرار
بالـ : بالتدقيق . آنچه را بخواهیم
علامةُ الـ : هِلالان ( ) . دو هلال
• الـ هذه : عِضَادَتان [ ] . دو بند
يَفُوقُ الـ . بیشمار ، از شمار بیرون



حَصِير : سِجْن . زندان ، بازداشتگاه
— . حَصِيرَة . بوریا
حَصِيرَة[2] الشُبّاك . پرده حصیری
— خَشَبِيَّة . پرده چوبی
مُكَبَّب — . پرده چوبی تاشو



حِصَار . محاصره
وَرَفَعَ الـ . محاصره را برداشت
مَحْصُور . مُحَاصَر . در محاصره ، فرا گرفته
— : مُقَيَّد . محدود
— : ضَيِّق . تنگ ، تنگنا
• حِصْرِمُ العِنَب ٥ حُصْرُم . غوره
• حَصْحَصَ الحقُّ : حَصْحَصَ . حق آشکار شد
حَصَّهُ كذا : كانت حِصّته منه كذا . سهمش آنقدر بود
حَاصَّ : قاسَمَ . شرکت کرد ، قسمت کرد
أحَصَّ : قَسَّم حِصَصاً . قسمت کرد ، فال فال کرد
— : عَيَّنَ حِصَّته . سهم او را معین کرد
حِصَّة : نَصيب . بهره ، قسمت ، بخش
— ماليّة : وَزيعة . سَهْم . سهم
— دِرَاسِيَّة . بخشی از یک سال تحصیلی
— نسبيّة . سهمیه
مُحَاصَّة : تَقْسيم الحصص (الأنصِبَة) . تعیین حصه ، تعیین سهم
— : مقاسمة . شرکت ، سهم گذاری
شَرِكَة — . شرکت سهامی
• حَصُفَ : كانَ جيد الرأي . فکرسالم داشت ، دوراندیش
حَصِفٌ . حَصِيفٌ : مُحْكَم العقل . خردمند ، دوراندیش ، مصلحت بین
حَصَفٌ : ٥ حَمْوُ النيل . گرمی دانه ، آماس سوزش دار
حَصَافَة : جُودَة الرأي . روشن بینی ، خردمندی ، اصابت

* حَصَلَ : جَرى . حَدَثَ رخ داد ، روى داد ، واقع شد
— لهُ كَذا . برايش اتفاق افتاد
— على . حَصَّلَ : أَدْرَكَ . بر... رسيد ، دسترس يافت
— على . — : نالَ . بدست آورد ، يافت
— على او — الدَّيْنَ : اسْتَرَدَّهُ . قرضش را وصول كرد
— على او — المالَ : جَمَعَهُ . دارائى بدست آورد
حَصَّلَ ٢ الكَلامَ : استنتجه . از گفتار استنباط كرد ،
— الكلام : ردَّه الى مَفادِهِ . مختصر ومفيد كرد ، خلاصه كرد
— : أَدْرَكَ . لحق . بپوست ، رسيد
والذي يحصل يحصل . شد شود وآمدنى ميآيد ، هرچه ميخواهد بشود
٥ حُصَّالَةُ النقود : كنزية . قلك ، صندوق پس انداز
حُصُول : حُدُوث . اتفاق ، رويداد ، پيش آمد
حَصِيلَة : مجموع . درو بهم
— المال : دَخْل ٥ إِيراد . دريافتى ، وصولى
حَاصِل : نَتِيجَة . نتيجه ، انجام
— الجمع (في الرياضة) . مجموع
— الضرب . حاصل ضرب
— : شُونَة . انبار غلات يا خواربار
٥ — : سِجْن . زندان ، بازداشتگاه
— مَحْصُول : غَلَّة . غله ، برداشت
— و — الكلام . مفاد ، معنى ، مقصود
مَحْصُولات : مُنْتَجات . فرآورده ، محصول كارخانه
* حَوْصَل * حَوْصَلَة * حُوَيْصَلَة (في حوصل)
تَحْصِيل : نَيْل . اكتساب ، بدست آوردن
— : جَمْع . وصول
— حَاصِل . كار بيهوده
٥ تحصيلجي . مُحَصِّل . تحصيلدار ، مأمور جمع آورى ماليات
* حَصُنَ المَكانُ : كانَ حَصِيناً . داراى استحكامات بود
حَصُنَتِ المرأةُ : كانت عفيفة . زن پاكدامن بود ، نجيب بود
حَصَّنَ . أَحْصَنَ : مَنَّعَ . سنگربندى كرد ، محكم كرد
— ضِدَّ المرض أو العِقاب الخ . مصون ساخت . معاف كرد
تَحَصَّنَ : تَقَوَّى وتَمَنَّعَ . سنگربندى كرد ، محكم ونفوذ ناپذير شد

حِصْن : معقل . دژ ، قلعه ، پناهگاه ، سنگر
حَصَان . حَاصِن : امرأة عفيفة . زن پرهيزكار وپاكدامن
حِصَان : ذَكَرُ الخيل . اسب
— الجرّ : كَدِيش . اسب پير كرايه اى
— الحمل : بِرذون . يابو
— الركوب : جَواد . اسب سوارى
— السِّباق . اسب مسابقه
— العَرَبَة . اسب درشكه
— أَصِيل . اسب نجيب
قُوَّة (كذا) حِصَان . نيروى اسب
حَصَانَة : مَناعَة . داراى استحكامات ، برج وبارو
— ضد المرض او العِقاب الخ . مصونيت
حَصِين : قَوِيّ . مَنِيع . محكم ، بيرون از دسترس ، شكست ناپذير
— ضِد المرض او العِقاب داراى مصونيت



أبو الحُصَيْن : ثَعْلَب . روباه
تَحْصِين : تقوية . سنگربندى ، محكم سازى
خَطّ الـ أو الدِفاع . خط دفاعى
مُحَصَّن . محكم ، داراى مصونيت
إمْرَأَة مُحْصَنَة : في عِصمة رجل . زن شوهردار
* حِصَّة (في حصص) . سهم ، قسمت
* حَصَى : رمى بالحَصاةِ . با سنگ زد
أَحْصَى : عَدَّ . شمرد ، حساب كرد
— : عَدَّدَ . يكايك شمرد
لا يُحْصَى : لا يُعَدّ . بيشمار
حَصَاة ٥ حَصْوَة . سنگ ، سنگ ريزه
— بَوْلِيَّة . سنگ مثانه
— صَفْراوِيَّة . سنگ زهره دان
إِحْصاء : عَدّ . شمارش
— النفوس : تَعْداد . سرشمارى
— إِحْصائِيَّة . آمار ، آمارگيرى
إحصائي : تَعْدادي . وابسته به آمار
* حَصِير (في حصر) * حَصِيف (في حصف)
* حَضّ (في حضض) * حَضارَة (في حضر)

•حَضَرَ: جَاءَ . آمد ، وارد شد
— : ضِدّ غَابَ حاضر شد
— المَجْلِسَ مثلاً . در مجلس حضور يافت
— أمامَ المَحْكَمَة در دادگاه حضور بهم رسانيد
ـــهُ المَوْتُ . دم مرگش سر رسيد
—. تَحَضَّرَ ٢). اِحْتَضَرَ: أقامَ بالحَضَر . در سرزمين متمدن زندگی كرد
حَضَّرَ: أعَدَّ . آماده كرد ، فراهم كرد
— : مَدَّنَ . متمدن كرد . از وحشيگری بيرون آورد
—. أحْضَرَ: جَاءَ بِهِ . آورد
حَاضَرَ: غالَبَ . رقابت كرد ، همچشمی كرد
— : ألقى مُحَاضَرَة . سخنرانی كرد
أُحْتُضِرَ: حَضَرَهُ المَوْتُ . در حال احتضار افتاد مرگش نزديك شد
إسْتَحْضَرَ: استدعى . فراخواند ، بحضور طلبيد
٥— : أحْضَرَ . آورد ، حاضر كرد
٥— : اسْتَعَدَّ . آماده شد ، مهيا بود
تَحَضَّرَ ٢: تَمَدَّنَ . متمدن و متجدد شد
— : تَهَيَّأَ . آماده شد ، حاضر شد
حَضَرٌ . حَضَارَة: ضِدّ البَداوَة . تمدن ، تهذيب ، تربيت
حَضَرِيّ: مَدَنِيّ . شهرنشين ، متمدن ، آداب دان
حَضْرَة . حُضُور: وجود . پيشگاه ، پيش ، نزد
في — . بِحُضُورِ: أمَامَ . در حضور ، در پيش
حَضْرَتكُم (لقَب تعظيم) . حضرتعالی
حُضُور ٢: قُدُوم . ورود
— الاجْتِماع (مثلاً) . شركت در اجتماع
— الذِّهْنِ . حاضر ذهنی ، حاضر جوابی
حَاضِر: ضِدّ غائب . حاضر ، موجود
— : مُتَأَهِّب (أو مُعَدّ) . آماده ، مهيا
— : ٥ جاهِز . مَصْنُوع مِن قَبْل . ساخته شده ، حاضر آماده
— : حاليّ . راهِن . غير الماضي والمُسْتَقْبَل . زمان حال ، غير از گذشته و آينده
— الفِكْرِ أو الذِّهْنِ . تيزهوش ، بافراست
٥— : أجَلْ . نَعَمْ . بلی ، آری
في الوَقْتِ الـــ . اكنون ، فعلاً
حَاضِرَة: عاصِمَة . پای تخت

إسْتِحْضَار . إحْضَار . خواندن ، فراخواندن
— الأرْوَاح (ومُنَاجاتُها) . عقيده بهستی و اصالت ارواح
تَحْضِير . آمادگی
تَحْضِيرِيّ: إعدادِيّ . مقدماتی ، تهيه
مُحْضِر المَحْكَمَة . مامور اجرای دادگاه صلح ، ضابط دادگاه
٥ مَحْضَر: تقرير كتابي عن واقعة . پرونده ، صورت جلسه
٥— وقائِع الجَلْسَة . صورت جلسه ، گزارش
مَحْضَر: حَضْرَة . وجود . پيش ، نزد
مَحْضُور . مُحْتَضَر: شَخْص به شَيْطان: جنی ، ديوانه
—. — : مَكان مَسْكُون بالجِنّ . جای ديوان و پريان
مُحَاضِر: مُلْقِي المُحاضَرة . سخنران
مُحَاضَرَة . سخنرانی ، خطابه
مُحْتَضَر: على وَشْك المَوت . در حال جان كندن ، دم مرگ
•حَضَّضَ . حَضَّ على كذا: حَثَّ . وادار كرد ، برانگيخت ، اصرار كرد
حَضٌّ: حَثّ . ترغيب ، اصرار ، وادار
حَضِيض: أرْض أوْطأ من غيرها . زمين پست
— : ضِدّ اوج . پستی
بَلَغَ الـــ . بآخرين درجه پستی رسيد
•حَضَنَ . اِحْتَضَنَ: ضَمَّ الى صدرِهِ . بسينه چسباند ، در بر گرفت
—. — : رَبَّى . پرستاری كرد ، پرورش داد
— الطيرُ بَيْضَهُ . مرغ روی تخمش خوابيد
حَضْن . آغوش ، بر
حَضَنَة: ما تحضنه الدجاجة ليفقس . تخم كرچ
حِضْن: ما بَيْنَ العَضُدَين . آغوش ، سينه
— : قَدْر ما يُحْمَل في الحِضْن . باندازه دو بغل
بالـــ : بالتَرْحاب . با آغوش باز
حِضَانَة: تَرْبِيَة . تربيت ، پرورش
— البَيْض والجَراثيم وغيرها . خوابيدن روی تخم ، جوجه كشی
— البنين (في الشريعة) . نگهداری ، ولايت
للوالِد حق حِضانة الطِفل . پدر حق نگهداری فرزند خود را دارد
الطفل في — الوالد . كودك در زير سرپرستی پدر است
حاضِنَة: مُرَبِّيَة أطْفال . پرستار ، دايه

•حَضِيض •(في حضض) • حَطّ (في حطط)

• حَطَبَ . احْتَطَبَ : جَمَعَ الحَطَبَ . هيزم جمع كرد ، شكست

حَطَبٌ : خَشَبُ الحَرِيق . هيزم ، هيمه

حَطَّاب : الذي يجمع الحطب . هيزم شكن

•حَطْحَطَ الحِمْلَ . بار را خالى كرد

حَطَّ . احْتَطَّ : وَضَعَ . گذارد ، نهاد ، قرار داد

— الطائرُ . پرنده فرود آمد . بزمين نشست

— الرِّحالَ . منزل كرد ، توقف كرد

— من قَدْرِه او شَرَفِه . اورا پست كرد ، تنزل داد ، خفت داد

— من قيمته . ناچيز كرد . از ارزش انداخت

— . انْحَطَّ(١) : نَزَلَ . پائين آمد ، فرود آمد

— • — السعر . نقصان يافت ، پائين آمد ، ارزان شد

—تِ الطائرة : نَزَلت على الارض . هواپيما بزمين نشست

انحطّت ٢ صِحَّته . سلامتى خود را از دست داد

٥ تَحَطَّطَ عليه . براو حمله كرد ، سخت گرفت

حَطٌّ : وَضْع . گذاردن ، وضع ، نهادن

حِطَّة : إهانة . توهين ، اهانت ، خوارى

— في المَقامِ . تنزل رتبه

حَطِيطَة : خَصْم (اصطلاح مالى) . تخفيف

أَحَطُّ : أوطأ . أقلّ درجةً . پائين تر ، زير دست

إنْحِطَاط : تأخُّر . تنزُّل ، فساد ، پستى

— : نُزول . سقوط ، افتادگى

— : كونه أحطّ من غيره . پستى ، زيردستى

مَحَطّ : مكان النزول . ايستگاه

— الأنظار . مورد توجه مردم

— النغم . بخش آخر ، آخرين آهنگ

— • مَحَطَّة : مَوْقِف . ايستگاه

مَحَطَّة ٢ اختيارية . ايستگاه دل بخواه

— سِكّة الحديد . ايستگاه راه آهن

— طيران . فرودگاه

مُنْحَطّ : واطِئ . ناچيز ، وازده

— : سافِل . پست

— عن كذا . پست تر

•حَطَمَ . حَطَّمَ : كَسَّرَ . شكست . خُورد كرد ، ريزريز كرد

تَحَطَّمَ . انحطم : تكسَّرَ . شكست . خرد شد

—تِ السفينةُ . كشتى شكست ، به گل نشست

حُطَام . حِطْمَة : ما تكسَّرَ . تكه هاى شكسته ، قطعات خرد شده

— الدُّنيا . چيزهاى پوچ و بيهوده دنيا ، مزخرفات دنيا

— السفينة تخته پاره هاى كشتى شكسته

•حَطِيطَة (في حطط) • حَظّ (في حظظ) • حِظَار (في حظر)

•حَظَرَ عليه الشيء : مَنَعَهُ . منع كرد ، نهى كرد ، جلوگيرى كرد

— النامل : أوْقفه . كشتى را در بندر توقيف كرد

— المواشي : حبسها في حظيرة . گله را در آغل نگاه داشت

حَظْر : مَنْع . جلوگيرى ، نهى ، قدغن

— دُخول السفن الأجنبية الى موانىء البلاد او الخروج منها
منع ورود و خروج كشتيهاى بيگانه به بندرهاى كشور



حِظَار : حاجِز ٥ دِرْوَة . پرده ، ديوار چوبى

— . حَظِيرَة : سُور . حصار ، پرچين ، ديوار

حَظِيرَة ٢ : حَوْش . محوطه

— البَهائم : زَرِيبة . جاى آرميدن گله

— الغنم . آغل گوسفند

— القُدْس : الجَنَّة . بهشت ، فردوس برين

مَحْظُور : مَمْنُوع . نهى شده ، قدغن شده

الضَرورات تبيح المحظورات . نيازمندى هر عملى را مجاز ميدارد

خالٍ من الموانِع والمحظورات . بدون مانع و رداع

(حظظ) . حَظَّ . أَحَظَّ : كان ذا حَظٍّ . خوشبخت بود سعادتمند بود

حَظّ : سَعْد . بَخْت . اقبال ، طالع ، نصيب

— : بَخْت جَدّ . خوشبختى

— : يُسْر . كامرانى ، كاميابى ، خوشى ، دولت ، نعمت

— غير مُنتَظَر . دولت غير منتظره ، باد آورده



٥ — : سُرُور . خوشوقتى ، شادمانى

الآهة الـ : بَخِيتة . ربة النوع خوشبختى

لحُسْنِ الـ . خوشبختانه

لِسُوءِ الـ . بدبختانه

سَيِّئ الـ . بدبخت ، تيره بخت ، بينوا

حَظِيظ . مَحْظُوظ : مَبْخُوت . خوشبخت ، سعادتمند

٥ مَحْظُوظ ٢ : مَسْرُور . خوشوقت ، شادمان

• حَظِيَ بالشيءِ: نالَهُ . به آرزوى خود رسيد، بدست آورد
— بالحُضُورِ او بالمُثُولِ (مثلاً) . باريافت، شرفياب شد
حُظْوَة: مَنْزِلَة وحَظّ . توجه، عنايت
— : مَكانَة . مقام ارجمند
نالَ — عِنْدَهُ . مشمول عنايت قرار گرفت
حَظِيَّة ٥ مَحْظِيَّة: سُرِّيَّة . صيغه، متعه، سوگلى
• حَظيرة (في حظر) ٥ حَظيظ (في حظظ) ٥ حَفّ (في حفف)
• حَفَدَ: أَسْرَعَ . شتاب كرد، عجله كرد
حَفِيد: وَلَدُ الوَلَدِ . نوه، نواده
حفيدة: بِنْتُ الإبنِ او الإبنة . دختر پسر يا دختر
• حَفَرَ . احْتَفَرَ في الارضِ . زمين را كند، گود كرد
— الكِتابَةَ وامثالَها: نَقَشَ . قلم زد، كنده كارى كرد
— على المعدنِ (بماءِ النارِ او الاحماض) . بوسيله تيزاب سياه قلم كرد
— بِئْراً . چاه كند
— نَقْباً (في مادةٍ صلبة) . سوراخ كرد
— حُفْرَةً: دَبَّرَ مَكِيدَةً . نقشه كشيد، دسيسه كرد
حَفْر: ٥ نَعْت . كنده كارى
— : نَقْش . كتيبه
— الثقوب . سوراخ كردن
٥ — ورَدْم . خاكبرى وخاك بردارى
— . حَفَرُ الأَسْنانِ . پوسيدگى وفساد دندان
حُفْرَة: نُقْرَة . سوراخ، گودال
حَفَّار: الذي يحفر الأرض . كسى كه زمين را ميكند
— القبور . گوركن
— : نَقَّاش (على المعادنِ او الأحجار) . حكاك، كنده كار
٥ — : مالوش ، حَرّاثَة (حَشَرَة) . آب دزدك
حَفِير . أُحْفُور . زيرخاكى، چيزهائى كه براثر كاوش بدست ميايد
أُحْفُور ٢ (حَيَوانِي او نَباتِي) . گياه يا جانور سنگ شده



حافِرُ الدابَّةِ . سُم
عِنْدَ الحافِرَةِ . نقداً ، في المجلس
حافِرِيُّ الشكلِ . سُم مانند

٥ حَفَزَ: طَعَنَ . حمله كرد، فرو كرد، سوراخ كرد
تَحَفَّزَ: احْتَفَزَ للعملِ . آماده شد، بكار چسبيد
• حَفِظَ: صانَ . نگاهداشت، حفظ كرد
— : وقى . نگهدارى كرد، پشتيبانى كرد
— : استَظْهَرَ . حفظ كرد، بخاطر سپرد، از بر كرد
— في البال . بياد داشت
— المأكولات وغيرها . خوراك را در قوطى گذاشت
— المأكولات وغيرها في عِلَب . كنسرو كرد
— الدعوى . پرونده را بايگانى كرد
— . حافَظَ على: راعى . مراعات كرد، مواظبت كرد
— . — على: اعتنى به . باو توجه كرد، سركشى كرد
— . إحْتَفَظَ به: صانَ . نگاهداشت، حفظ كرد
احتفظ ٢ الشيءَ وبه لِنفسه . براى خود نگاهداشت
أَحْفَظَ: أَغْضَبَ . بخشم آورد، رنجاند
تَحَفَّظَ: احترزَ . احتاطَ . پرهيز كرد، احتياط كرد، هشيار
— بالشيءِ: عُنِيَ به . باو توجه كرد، رعايت كرد
حِفْظ: وِقايَة . نگهدارى، محافظت، پيشگيرى
— : حِمايَة . پشتيبانى، ياورى
— : اسْتِظْهار . بخاطر سپارى
— : حِراسَة . نگهدارى، پاسبانى، نگهبانى
— : مُراعاة . رعايت، ملاحظه
حِفاظ: ٥ حفاض . حِزامُ الفَتْقِ (انظر حزام) . فتق بند
— الحَيْض . دستمال لجدا شتن قاعدگى زنان
حَفيظَة: حِقْد . كينه، دشمنى
حافظ: واقٍ . نگهبان، حامى، پاسبان
حافِظَة: ذاكِرَة . ذهن، هوش، ياد
٥ — : بيانٌ وجيزٌ بالمستندات المقدمة . خلاصه نويس
تَحَفُّظ: احتياط . هوشيارى، مصلحت بينى
— في القَوْلِ . احتياط در سخن گوئى
بِتَحَفُّظٍ . از روى احتياط
بِكُلِّ تَحَفُّظٍ . با قيد احتياط

بلا تَحَفُّظ بدون احتياط
تَحَفُّظِيّ : احتياطيّ . احتياطي
مُحَافِظ : مُراعٍ . رعايت كننده ، بامراعات
— على المواعيد . وقت شناس ، خوش قول دروعده
— على التقاليد القديمة محافظه كار
٥— المدينة : حاكمها . فرماندار شهر
مُحَافَظَة : حِفظ . نگهداري
٥— : ديوان الحافظ ودائرة اختصاصه . فرمانداري
مَحْفَظَة : غِلاف . ظرف . نم دان



— الجيب . كيف بغلي
— أوراق . كيف دستي
مَحْفُوظ في الذاكرة . بخاطر سپرده ، از حفظ
— : مَصُون . در امان
مَحْفُوظات : مستندات مَحْفُوظَة . پرونده هاي بايگاني ، آرشيو
مُسْتَحْفَظ الجيش . نيروي ذخيره يا احتياط
حَفَّ . حَفَّ . احتَفَّ به وحوله . احاطه كرد ، دور گرفت
حَفَّ ٢ : قَشَرَ بالفرك . مالش داد ، ماليد
— : قَصَّ طرفَ الشيء . چيد ، ماشين كرد (موي سر)
— الجلدَ : أزالَ الشعرَ عنه . نوره كشيد ، مو را برد
— الجلدَ وامثاله: رققه بالكشط . چرم وننده آنرا تراش داد
— الشجرُ والثوب : أسمعَ حَفِيفَه . جامه يا برگهاي درخت خش خش كرد
حَفِيف : صوت احتكاك ورق الشجر وغيره . صداي برگ درختان
حافّ . خُبز — . نان خشك وخالي
حافّة (في حوف) . كنار ، لبه ، كناره
مَحْفُوف بالمصاعب . پر از مشكلات ، بسيار دشوار
مِحَفَّة : حرش ٥ نقالة
چهارچوبي كه بيماران را
وسيله آن ميبرند



٥حَفَلَ القومُ : احتشدوا . دورهم جمع شدند ، اجتماع كردند
— به : اهتمّ . باو توجه كرد ، اعتبار كرد
احتَفَلَ القومُ : اجتمعوا . مردم جمع شدند
— بعيد . عيد گرفتند ، جشن گرفتند
— بالامر : اهتمّ . به . توجه مخصوص كرد
٥— بالرجل : احتفى . خوش آمد گفت ، پذيرائي كرد
حَفْل : جَمْع . اجتماع ، ازدحام
بحَفْلهم وحَفِيلتهم : جميعاً . همه باهم ، بيك زبان
حفلة : اجتماع . مجلس ميهماني
— الدفن . مراسم دفن ميّت
— الشاي . مجلس چاي
— العرس . جشن عروسي
—٥ احتفال . ميهماني ، پذيرائي ، جشن
احتفال ٢ : موكب ٥ زفّة . موكب ، حركت دسته جمعي عروسي
حافِل : ملآن . پر ، فراوان ، بسيار
مَحْفِل . مُحْتَفَل : اجتماع . مجمع ، انجمن
— ماسوني . فراموشخانه
٥حُفْنَة : مِلءُ الكفّين . دو مشت پر
٥حَفِيَ . احتفى به . پذيرائي كرد ، خوش آمد گفت
— : مشى حافياً . با برهنه رفت
— : رقّت قدمه من كثرة المشي . از زياده روي پاهايش آماس كرد
— قلمه . انگشتها از زياد نوشتن فرسوده شد
حَفاوة . احتفاء : ترحيب . پذيرائي ، حسن استقبال ، برخورد خوش
حافٍ : عاري القدمين . پا برهنه
٥ حَفِيد (في حفد) ٥ حَفيف (في حفف)
٥ حَقّ ٥ حقّاني (في حقق) . داد ، دادگستري
٥ حُقْب : ثمانون سنة . مدت هشتاد سال
— : دهر . زمانه ، روزگار ، روزگاران دراز
أحقاب خالية . ماقبل تاريخ ، عهد دقيانوس
حَقَب . حِقاب : حِزام . كمربند
حِقْبَة : مُدّة . عصر ، دوران ، مدت ، زمان



حَقِيبَة : ٥ شَنْطَة . كيف سفر، جامه‌دان، چمدان

— يَد . كيف دستی

حَقَدَ . يَحْقِدُ على . كينه ورزيد . لج كرد، دشمنی كرد

أَحْقَدَ : أَوْغَرَ الصدْرَ . مشوب كرد ، زهرآلود كرد

حِقْد . حَقِيدَة . كينه ، بدخواهی ، دشمنی

حَاقِد . حَقُود . كينه توز ، بدخواه

• حَقَرَ . احْتَقَرَ . اسْتَحْقَرَ . تحقير كرد ، پست شمرد

حَقُرَ : ذَلَّ . خوار كرد ، ذليل كرد ، بخاك سياه نشاند

— : ذَمَّ . بدگوئی كرد ، بی اعتنائی كرد

حَقَارَة . پستی ، ناچيزی ، فرومايگی ، خواری

حَقِير : زَهِيد . پست ، فرومايه ، بی ارزش

— : لا يُعْتَدُّ بِهِ . ناچيز ، ناقابل

— : وَضِيع . ناكس

— : دَنِيء ، سَافِل . خوار ، بی بته

احْتِقَار . تحقير ، اهانت ، خوار شماری

تَحْقِير . خوار سازی ، ناچيز شماری

مُحْتَقَر : مُزْدَرَى . مورد تمسخر

— : يَسْتَحِقُّ الازدراء . سزاوار خواری

• حَقَّقَ : أَثْبَتَ . اثبات كرد ، تأكيد كرد

— الأَمْرَ والدَّعْوَى . رسيدگی كرد ، تحقيق كرد

— الذاتية . اصل چيزی را شناخت

— الأَمَلَ . آرزوی خود را عملی كرد ، صورت خارجی داد

— القَوْلَ بالفِعْل . گفتار را با كردار ثابت كرد

حَقَّ الخبرَ والامرَ : وقفَ على حقيقته . بحقيقت پی برد

— الامرُ : ثَبَتَ . ثابت شد

— الامرَ : كان على يقين منه . خاطرجمع بود ، يقين داشت

— عليه : وجبَ . واجب شد

تَحَقَّقَ الخبرُ : ثبتَ . راست از آب درآمد ، بحقيقت پيوست

— الامرَ والخبرَ تَيَقَّنَهُ . مطمئن شد . يقين حاصل كرد

اسْتَحَقَّ : اسْتَوْجَبَ . سزاوار بود ، شايسته بود

— له كذا . فلان مبلغ بستانكار شد

— الدَّيْنُ : حانَ أَجَلُهُ . موعد پرداخت بدهی رسيد

٥ — ت الكَمْبِيالَة . موعد پرداخت سفته رسيد

يَسْتَحِقُّ الدَّفْعَ . پرداختنی ، قابل پرداخت

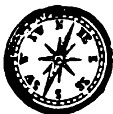
— الذِّكْرَ . درخور توجه ، قابل يادآوری

— الاهتمام . بزحمتش می ارزد

حُقّ . حُقَّة : وِعَاء . ظرف ، كوزه كوچك

— : نُقْرَة (في التشريح) . گودال ، كاسه ، حفره (درعلم ت

— حرقفي . كاسه مفصل



— الإبرة او المَلَّاحِين . قطب نما

حَقّ : صَواب . راست ، درست

— : صَحِيح ، ضِدّ كاذِب . راست ، اصلی

— : امتياز . واقعی ، درست

— عَيْنِيّ . ملك ، مستغلات

الـ عليك . اشتباه ميكنيد

الـ معك . حق با شماست ، راست ميگوئيد

الـ مع القوة . زور حق را پايمال ميكند

والـ يُقال ! . راستش را بخواهيد ، حقيقت اينست كه

— ، حَقِيقَة : صِدْق . راستی ، واقعی

حقيقة ٢ : صِحَّة . درستی ، اعتبار

— : ضدّ مجاز . بمعنای حقيقی

— الأمر او الشيء . حقيقت مطلب

حَقِيقَةً : فعلاً . براستی ، راستی ، درحقيقت

— ، حقًّا : صِدْقًا . از روی راستی

— ، — : يقيناً . بطور قطع ، بدون شك

حقًّا ٢ . بالحقّ . درواقع ، هر آينه

٥ حَقَّانِي : عادِل . عادل ، درستكار

حَقِيق : جَدِير . شايسته ، سزاوار ، درخور

الأَحَقّ : الأكثر استحقاقاً . شايسته‌تر ، سزاوارتر

حَقِيقِيّ : صَحِيح . ضِدّ باطِل . اصلی ،
— : واقِع . واقعی
— : يَعتقِد بالواقِع المَحسُوس . کسیکه بوجود حقیقت معتقدات
أمر — : امر واقِع . امرحقیقی ، امرواقعی
اِستِحقاق : أَهلِيّة . شایستگی ، سزاواری
— : ما يستحقه الانسان . ارزش ، لیاقت
— دَفع الدَّين . موقع پرداخت
بلا او بدون — . بدون شایستگی
تاريخ الـ . تاریخ سررسید
عن — . ازروی شایستگی ولیاقت
وَقت الـ . موعدپرداخت
تَحَقُّق . تَحقِيق : تأكُّد . تأیید ، تصدیق
تَحقِيق ٢ : إِدراك . بدست آوری ، درك
— : فَحص . بازجوئی ، وارسی ، آزمایش
— قَضائِي . بازجوئی قضائی
— الذاتِيّة . تشخیص هویت
مُحَقَّق : مُؤكَّد . قطعی ، یقینی
هَلاك — . خطرمسلم
مُحَقِّق : فاحِص . بازجو
— : قاضِي التَحقِيق . بازپرس
مَحقُوق : خَلِيق جَدِير . مناسب ، درخور ، شایسته
٥ — : عَلَيهِ الحَقّ . تقصیرکار
مُتَحَقِّق : على يَقِين . مطمئن
مُستَحِقّ : مُستأهِل . شایسته ، لایق ، سزاوار
— : مُستَنفِع (بِحَقّ) . طرف بردار
— الدفع اي الوفاء . پرداختنی
● حَقل : غَيط . مزرعه ، کشتزار

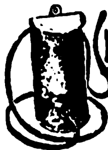


— من صَحِيفة : عَمُود . یك ستون روزنامه
الآلة الحُقول (عِند الرمان) خدا یرو ستاهانوز رومن هاء قدیم
حاقَلَ : اشترى الزرعَ في حَقلِهِ . معامله سلف کرد پیش خرید کرد
● حَقَنَ : حَبَس . نگهداشت
— بالحُقنة . تزریق کرد
— دَمَهُ : أبقَى عليه . ازریختن خونش درگذشت

إِحتَقَنَ : حُقِنَ . تزریق شد
— الدَّمُ وغَيرُهُ : تَجَمَّع . خون دریکجا جمع شد



حَقنُ السائل بالحُقنَة . تزریق
حُقنَة : سائل الحَقن . داروی تزریق کردنی
٥ — . مِحقَنَة : آلة الحَقن . سرنك
— جِلدِيّة . تزریق زیرپوست
— عَضَلِيّة . تزریق درعضله
— وَرِيدِيّة . تزریق دررك
— شَرَجِيّة (للتَنقِيَة) . اماله



إحتِقان : تَجَمُّع وازدِحام . جمع شدگی خون وخلط
مُحتَقِن : مُتَجَمِّع ومُزدَحِم جمع شده ، دلمه
● حَقو : أَسفَل الخَصر . کشاله ران
● حَقِيبة (في حقب) ● حَقِينة (في حقن) ● حَكّ (في حكك)
● حَكَرَ . احتَكَرَ الشيءَ . بخودانحصارداد ، بقصد گران فروختن انبارکرد
— — السِّلعَة : اشترى كل الموجود منها . تمام کالاهای بازار را خرید
— — السوقَ . احتکارکرد ، پیش خرید کرد
حُكر . حَكَر : مُحتَكَر . کالای جمع آوری شده
— . حُكرَة . احتِكار . انحصار
٥ حِكر : أجرة أرض البِناء . کرایه زمین
٥ — : مُقام على أرض الغير . ساختمان درزمین دیگری
صاحِبُ الأرض المحكرة . مالك زمین
٥ مالك بالـ . اجاره دار
٥● حَكَك : طَباشِير . گچ
حَكّ . فَرَكَ . مالید ، سائید
— : كَشَطَ . قَشَر . ستردن پوست کند
— المعدن وغيره لفَحصِهِ . سنجید ، عیارگرفت
— جِلدَهُ : ٥ هَرَش . خاراند ، خراش داد
— واحتَكّ القول في صدره . حرف درداو اثرکرد

احتكّ ٢ بالحائط مثلاً . خودش را بديوار ماليد
— بالقوم . با آنها تماس گرفت ، ارتباط داشت
أحكّ . استحكّ الجلدُ : اكل ٥ ورعى . خارش داد
تحكّكَ بهِ : تحرّش الشر . پي بهانه گشت ، سرنزاع داشت
حُكّ : حُقّ الابْرة (انظر حق) . قطب نما
حَكّ : فَرْك . مالش
— : ٥ هَرْش . خارش
— : احتِكاك . مشت ومال
حِكّة : مَرَض كالجَرَب . خارش سخت
حَكّاكُ الأحجار الكريمة . جواهرتراش
إحتِكاك : حكّ : فَرك . خارش ومالش
مِحكّ : حَجَر لفحص المعادن . سنگ محك ، معيار
— : امتِحان ، فحص . آزمايش
٥ محكّة الخيل : محسّة . قشو اسب
• حَكَمَ البلادَ والناسَ : تولّى أمرهم . حكومت كرد ، فرمانروائى كرد
— : ساسَ . قادَ . رهبرى كرد ، تسلط يافت
— : أمرَ . امر داد ، فرمان داد
— : ضَبَطَ . جلوگيرى كرد ، باز داشت
— : قرّرَ . تصميم گرفت ، مقرر داشت
— : قضى وفصل . قضاوت كرد ، حكم داد
— بينهما . ميان آنها داورى كرد
— على . برعليه كسى حكم داد
— عليهِ بالاعدام مثلاً . حكم اعدام صادر كرد
— بادانته . اورا مقصر دانست ، محكوم كرد
— لهُ (لمصلحته) . بنفع او حكم داد
— ببراءته . اورا تبرئه كرد ، بيگناه دانست
حُكِمَ عليهِ . محكوم شد
— عليهِ بكذا . به ... محكوم شد
— عليهِ بالتعويض . به پرداخت خسارت محكوم شد
حَكّمَ في الامر : اقامهُ حَكَماً . اورا بداورى برگزيد
— : أقامَ حاكماً . فرماندار معين كرد

حاكَمَ : قاضى . دادرسى كرد ، قضاوت كرد
— امام مجلس عسكري . در دادرسى ارتش محاكمه كرد
أحْكَمَ : قوّى . قوت داد ، نيرو بخشيد
— العَمَلَ : أتقنَهُ . كامل كرد ، محكم كارى كرد
تحكّمَ . احتكمَ (١) في الامر : تصرّف وفق مشيئته . بميل خود رفتار كرد
— ، — فيهم : استبدّ . تحكم كرد ، بدلخواه خود با آنها عمل كرد
— في السوق . بازار را در اختيار خود در آورد
٥ احتكمَ ٢ على كذا : امتلكَ . مالك شد ، صاحب شد
حُكْمُ البلادِ : إدارتها . كشور دارى
— : مُدّة الحكم او المُلك ونوعه . دوران وطرز حكومت
— الإرهاب (مثلاً) . حكومت تهديد ووحشت
— : سَيطرة . قدرت ، سلطه
— : قرار . ادعانامه
— : قَضاء . دادرسى ، قضاوت
— ثُنائي او مُشترك (بين دولتين او أكثر) حق حكومت مشترك
— جِنائي . حكم دادگاه جنائى
— الحَكَمِ او لجنة المحكّمين . حكم حكميت هيئت داوران
— المحلّف او لجنة المحلّفين . راى هيئت منصفه
— عُرفيّ اي عسكري . حكومت نظامى
— بالإفلاس . حكم ورشكستگى
— حُضوري (وِجاهي) . حكم حضورى
— غِيابي . غيابى
— مشمول التنفيذ . حكم قابل اجرا
— مَوقوفُ التنفيذ . موقوف الاجرا
الـ بالاعدام . حكم اعدام
بـ وظيفته او مركزه مثلاً . از نظر مقام وموقعيت خود
بـ العادة او الظروف . بنا بعادت واوضاع واحوال
حَكَم : فَيصل . داور
٥ حِكمدار : حاكم مدينة . فرماندار شهر
٥ — البوليس . رئيس شهربانى

٥ حِكِمْدَارِيَّة: دِيْوَانُ الحِكِمْدَار . ارك دولتی، اداره فرمانداری

حَكَمَةُ اللِّجَام: شَكِيمَة . دهانه اسب

— الآلة: مُنَظِّم . مركز گريز

حِكْمَة: عَقْل . خرد، دانائی

— : فَلْسَفَة . فلسفه، حقيقت اشياء

— : جُوْدَةُ الرَّأْي . قضاوت درست، رأی صائب

— : قَوْلٌ حَكِيم . پند، ضرب المثل، كلمه حكمت آميز

٥— : طِبّ . علم پزشكی

بـ— : بِعَقْل . عاقلانه، ازروی تشخيص درست

حُكُومَة: إِدَارَة . دستگاه دولتی، حكمفرمائی

— : دَوْلَة . دولت

— جُمْهُورِيَّة . حكومت جمهوری

— دُسْتُورِيَّة . حكومت مشروطه

— العُمَّال . حكومت كارگران

— الفَرْد . حكومت مطلقه، استبداد

— مَلَكِيَّة . پادشاهی، حكومت موروثی

— نِيَابِيَّة . حكومت پارلمانی

حُكُومِيّ: إِدَارِيّ . اداری، دولتی

— : أَمِيرِيّ . دولتی، اموال دولت، خالصه

حَكِيم: عَاقِل . دانا، خردمند

— : فَيْلَسُوف . فيلسوف

٥— : طَبِيب . پزشك

أُسْلُوبُ الـ— (فِي البَدِيع) . تجاهل

رَأْي — . فكر عاقلانه، پند حكيمانه

حَاكِم: وَالٍ . فرماندار، استاندار

— : قَاضٍ . دادرس

— بِأَمْرِهِ (مُطْلَقُ السُّلْطَة) . فرمانروای مطلق، خودكامه

صِمَام — : ٥ بابُ النَّفَس . دريچه سدكننده

إِحْكَام: إِتْقَان . محكم كاری . دقت

بـ— : بِضَبْط . ازروی دقت، بدقت

إِسْتِحْكَام: حِصْن . سنگربندی، محكم سازی، پناهگاه

تَحَكُّم: اِسْتِبْدَاد . استبداد: خودكامگی

تَحَكُّمِيّ: اِسْتِبْدَادِيّ . دل بخواهی

تَحْكِيمُ المُحَكَّمِين . رأی داوران، داوری

مُحَكَّم: حَكَم . حَكَم، داور

مُحْكَم: مَضْبُوط . مُتْقَن . درست، دقيق

— : صَائِب . مناسب، بجا

— الصُّنْع . ساخته شده ازروی استادی، بامهارت

مَحْكَمَة: دَارُ القَضَاء . دادگاه

— ابْتِدَائِيَّة . دادگاه شهرستان

— جُزْئِيَّة . دادگاه بخش

— المَوَادّ الجُزْئِيَّة . محكمه خلاف

— الجِنَايَات . دادگاه جنائی

— الجِنَايَات العُلْيَا . دادگاه عالی جنائی

— الجُنَح . دادگاه جنحه

— وَطَنِيَّة . دادگاه ملی

— مُخْتَلِطَة . محكمه مختلط

— مَدَنِيَّة . دادگاه كشوری

— عَسْكَرِيَّة . دادرسی ارتش

— التَّفَالِيس . دادگاه تصفيه وامور ورشكستگی

— الاسْتِئْنَاف . دادگاه استان

— اسْتِئْنَافِيَّة . استينافی

— (مُخَالَفَات) المُرُور . دادگاه تخلفات راهنمائی

— النقض والابرام . ديوان عالی كشور

أَعْضَاءُ الـ— . دادرسان

مُحَاكَمَة: نَظَرُ الدَّعْوَى . رسيدگی بدعاوی

٥ حَكَى الخَبَرَ: نَقَلَهُ . گفت، نقل كرد

— عَلَيْهِ: نَمَّ . خبرچينی كرد، بدگوئی كرد

٥— : تَكَلَّمَ . حرف زد، صحبت كرد

—، حَاكَى: شَابَهَ . مانند بود، شباهت داشت

—، — : قَلَّدَ . تقليد كرد، پيروی كرد

حِكَايَةُ الأَخْبَار: نَقْلُهَا . نقل، روايت، بازگوئی

— : قِصَّة . داستان، افسانه



حاكٍ : ناقِل الخبَر . گوینده، اخبار، راوی

— : ٥ فُنُغْراف . گرامافون، فونوگراف

مُحاكاة : مشابهة . شباهت

● حلّ ٥ حلال (في حلل) ٥ حلاوة (في حلو)

● حَلَبَ . اسْتَحلبَ . احْتَلَبَ البقرةَ . مادهٔ گاو را دوشید

اسْتَحلبَ الشيءَ : استدرّه . شیرِ چیزی را کشید

— اللوزَ والزيتَ وغيرها . شیرِ بادام یا دانه روغنی را کشید

تَحلّبَ : رَشَحَ . تراوش کرد

— اللعابُ في فمي . دهانم آب افتاد

حَلْب : اسْتِدْرارُ اللبن . دوشیدن

حَلَبُ : بلد في سوريا . شهری است در سوریه

حَبّة — . سالك

حُلْبة : نبات وحبّه . شنبلیله و تخم آن

حَلْبة : المرّة من الحلب . یکبار دوشیدن

— : مجال الخيل للسباق . مِضمار، اسب دوانی

— السباق : مَيدان الرِهان (على الخيل) . میدان اسب دوانی

حَلّاب : الذي يحلب . دوشنده شیر

حَلّابة : حالبة اللبن . زن دوشنده شیر

٥ — . حَلوب . حَلوبة . گاو شیرده

حِلابة : صِناعة الألبان ومُستخرَجاتها . لبانة . شیرفروشی

حَليب . حَلَب : لَبَن . شیر فرآورده های شیری

بائع الـ . شیرفروش

حِلْبلاب : لبلاب، عشقه، پیچه، پاپیتال

حالِب : قناة البول بين الكلوة والمثانة

مجرای بول بین کلیه و مثانه

مَحْلَب : نبات وحبّه . آلبالو تلخ، پیوند مریم

— : مَلْبَنة . دارُ صِناعة الألبان . کارخانهٔ لبنیات

مُسْتَحلَب . شیر فرآورده های شیری را در آن میسازند

— اللوز، الخ . روغن بادام

● حِلْتيت : ٥ أبو كبير . انقوزه

● حَلَجَ القُطنَ . پنبه را پاک کرد . از پنبه دانه سوا کرد

حَلْج . حِلاجة . حَليج القطن . پنبه پاک کنی

حَلّاجُ القطن . پنبه زن، لحاف دوز

مَحلَجُ القطن : دارُ الحِلاجة . کارخانهٔ پنبه پاک کنی

مِحلَج . مِحلَجة : آلة الحَلْج . پنبه پاک کن

● حَلْحَلَ : زَحزَحَ . برداشت، جابجا کرد، از جا برداشت



● حَلَزون : قوقعة . بزّاقة ٥ . حلزون



حَلَزونة : لَولَب . مارپیچ، کج

حَلَزوني : لَولَبي . مارپیچی، شکل مارپیچ

سُلّم — . پلکان مارپیچی

حُلَيْزون . یک نوع جرم ذره بینی

● حَلَسَ بالمكانِ : اقامَ . در یک جا ماند، چسبید، منزل کرد

حِلْس : ما يُوضع تحت السَرج . عرق گیر، نمد زین

٥ حِلاس : فَضْلة . مِفْضَلة . لخت، برهنه

أحْلَس : لونه بين سواد وحمرة . كُمَيت . رنگ خرمائی



٥ — : أصلَع . سر بیمو، طاس

● حَلَفَ بكذا : اقسمَ (راجع قسم) قسم خورد، سوگند یاد کرد

— كذبًا . قسم دروغ خورد

حَلّفَ . استحلفَ : جعله يحلف . قسم داد، سوگند داد

— — : ناشدَ . درخواست کرد، التماس کرد

حالَفَ : عاهدَ وناصرَ . متحد شد، پیوست، هم پیمان

حَلْف ٥ حِلْفان : يَمين . قسم، سوگند

— كاذب . قسم دروغ

حِلْف . حَليف . مُحالِف . متحد، هم پیمان، منفق



— : اتّحاد . پیمان، اتفاق

حَلْفاء . حَلْفة . یک نوع جگن که در صنعت کاغذ بکاره

٥ حَلّوف : هِلّوف . خنزير بري . خوک وحشی، گراز



— : خنزير مستأنس . خوک اهلی

— : ذكر الخنزير . گراز نر

— مَخصيّ . خوک اخته

مُحَلِّف : اَحَد أعضاء لجنة التَّحْليف . عضو هيئت منصفه

هَيْئَة المحلّفين . لجنة التَّحْليف . هيئت منصفه

هَيْئَة المحلّفين الاتهاميَّة . هيئتي كه ادعانامه را پس از دادگاه رسيدگی ميکند

هَيْئَة المحلّفين القاضية . هيئتي كه حكم قطعی در كارها حقوقی با جزا ميدهد

اعضاء لجنة التحليف . اعضاء هيئت منصفه

مُحَالَفَة . تَحَالُف : مُعَاهَدَة . هم عهدی ، هم پيمانی

• حَلَقَ الشَّعْرَ : ازالهُ بالموسى . با تيغ تراشيد

حَلَّقَ الطائرُ . پرنده پرواز كرد ، اوج گرفت

— الشيء : جَعَلَهُ كالحلقة . حلقه كرد ، پيچ داد

٥ — عليه : حَوَّقَ . حلقه زد ، دور گرفت

حَالِقُ الشعرِ . موتراشی ، دلاکی

— : بُلْعوم . مَزْرَد . گلو

٥ — الشُّبَّاك (في النِجارة) . چارچوب با قالب پنجره

سَقْفُ الـ : حَنَك . کام ، سقف دهان

حَلْقي : مختص بسقف الحلق . مخصوص سقف دهان

— : بُلْعومي . وابسته به گلوگاه

حَرْف — . حرف حلقی

٥ حَلَق (الجمع حِلْقان) : قُرْط . گوشواره

حَلْقَة (جمعها حَلَق وحَلقات) . دائره ، انگشتری

— : دائرة

— من الناس : جَماعة . دسته ، جماعت

— من سِلْسِلة : ٥زَرَدة . حلقه زنجير .

— ساعة الجَيْب . حلقه ساعت جيبی

— شُرْب . حالت مستی ، میگساری

— التَّعْطِين : سُوقه . بازاربنبه

الـ : آلة فلكيَّة قديمة . چوب فلك

ذات الحلق : آلة فلكيَّة . کُره مشبك

الـ المفقودة . حلقه گم شده

حَلَقيّ : مُسْتَدير . گرد ، دايره مانند



حَلَّاق : ٥مزيّن . سلمانی ، آرايشگر

٥ — صحّي . دلاك ، تيغ زن



حِلَاقة : عَمَل الحلَّاق . سرتراشی

فُرْشة — . فرچه صورت تراشی

حَلِيق : محلوق اللحية . ريش تراشيده

حالِق : مُنيف . مُرْتفع . بلند ، بالا



مِحْلَقَة : ٥مَكَنة حِلاقة

تيغ خودتراش

مُحَلِّق : مرتفع في طيرانه . بلند پرواز

مُحَلِّقَة : قلعة طائرة . دژ پرنده (هواپيما)

مِحْلَاقُ النباتِ : عَنَم . پيلك تمشك به پيچك ، رشته پيچيدن گياه



• حُلْقوم : حَلْق . گلوگاه

راحَةُ الـ : ٥مَلْبَن . مسقطی (شيرينی)

• حَلِكَ واحْلَوْلَكَ الليلُ . هوا تاريك شد ، پرده سياه شب افتاد

حَلَك . حُلْكَة . سياهی ، تاريكی

حَالِك . حالِكُ السَّواد . مثل کهربای سياه

— — الظَّلام . سياه ، قيرگون

• حَلَّ الأمرَ : أجازَه . اجازه داد ، تجويز كرد

— الكَلامَ والشيءَ : رَدَّهُ الى عناصرِهِ . موشكافی كرد

— البَوْلَ : فَسَّره . ادرار را تجزيه كرد

— من ذنبٍ . بخشيد ، گذشت كرد

— اليمين : كفَّرها . كفاره داد

— الذرَّةَ : فكك أجزاءها . اتم را شكافت

— او صَرَفَ الوَرَمَ . ورم را ازميان برد

حَلَّ العُقْدَةَ . گره گشائی كرد ، گره را باز كرد

— العِقْدَ : سَلَكَه . ازهم باز كرد ، ازگير درآورد

— : تَرَكَ . سَيَّبَ . آزاد كرد ، رها كرد

— : نَزَلَ . فرود آمد ، وارد شد .

— : ضِدّ لَفَّ ورَكَّبَ . ازهم باز كرد ، بهم ريخت

— : اطلقَ . ارخى . شل كرد ، سست گرفت

— : أذابَ . آب كرد

— المسئلة او اللغزَ الخ . مسئله يا معمارا حل كرد

— الرمزَ او الجِفْر . كشف كرد (رمز)

— المكتوبَ بالجِفْر (المصطلح) . ازحالت رمز درآورد

— الشركةَ او المجلسَ . شركت يا هيئتی را منحل كرد

— بالمكانِ : نزلَ او أقامَ . اقامت كرد ، منزل كرد

— بهِ الأمرُ : اصابهُ . برايش رخ داد ، واقع شد ، پيش آمد

— الدَّيْنُ : حانَ وقتُ وفائِه . موعد پرداخت وام رسید
— الشيءُ : كانَ حلالاً . حلال و شرعی بود
— الشيءُ محلَّه . در جای مناسب قرار گرفت
— محلَّ كذا . جانشین شد . جای دیگری را گرفت
— اللونُ : ذهبَ . رنگ پرید ، پژمرده شد
— الشتاءُ او الصيفُ . موسم زمستان یا تابستان رسید
— من كذا : أُطلِقَ . رها کرد ، آزاد کرد ، ول کرد
— من ذنبٍ . عفو کرد ، بخشید
أَحلَّ : أنزلَ . جا داد ، قرار داد
احتلَّ المكانَ : نزلَ فيه وشغلَه . تصرف کرد ، اشغال کرد
انحلَّ : تفكَّكَ . از هم باز شد ، سست شد
— : انفضَّ . بهم خورد ، منحل شد
— تحلَّلَ : تفككت أجزاؤه . متلاشی شد ، پاشیده شد
— . — : ذابَ . آب شد
تحلَّلَ ۲ من يمينه . از قید قسم آزاد شد
— به السفرُ . از رنج سفر فرسوده شد
استحلَّ : عدَّه حلالاً . حلال دانست ، روا شد
حَلٌّ : فكٌّ . رها از قید ، آزاد
— : تدبير . چاره ، راه حل
— موفَّق . تسویه
— : الإطلاق . آزادی ، رهائی
— : إبراء . تبرئه
— الخطأين (في الحساب)
— من خطيئة : غفران . آمرزش ، بخشش
— الشركة . انحلال شرکت
حِلٌّ ۵ حِلّة دِينيّة . بخشودگی و معافیت مذهبی
حِلّة ۲ : محلّة . کوی ، بخش
حُلّة : ثوب . جامه ، لباس ، رخت
۵ حَلّة : قِدرُ الطبخ . کماجدان ، قابلمه خوراک پزی



حَلال : ضدّ حرام . شرعی ، جایز ، روا
ابن — : ابنٌ شرعيٌّ . حلال زاده
۵ ابن — : طيِّب الأخلاق . آدم خوب و خوش اخلا
حُلول : نزول . ورود ، فرود
— شخصٍ محلّ آخر (كذا) . جانشینی ، نیابت
حَليل : زوج . شوهر (مانند بنانکار)
حَليلة : زوجة . زن ، همسر
إحليل : مجرى البول في القضيب . مجرای بول در قضیب
احتلال : إشغال . تصرف
انحلال . تحلُّل : تفكُّك . تلاشی ، پاشیدگی ، فسخ شرکت
— . — النور . پراکندگی و تجزیه نور
— : ضعف . ناتوانی ، سستی ، فرسودگی
— الظهر : عُنّة . ناتوانی جنسی
تَحِلّة ۵ مُستَحَلّ : ما تنحل به عقدة اليمين
حلال بوده
تحليل : حلّ . حل کردن ، انحلال ، تلاشی
— الورم . خوابیدن ورم
— الكلام او الشيء . تجزیه و تحلیل
— طيفي . تجزیه رنگهای طیفی
— کهربی . تجزیه روشنائی برق
مَحَلّ : مكان . موضع . جا
مَحَلّي : موضعي . موضعی
في محلّه : بدلاً منه . بجای او
في — : مناسب . درجای مناسب ، شایسته
في غير — . نا بجا ، نامناسب
مَحَلّة : مكان الحلول (او معسكر) . اردوگاه
مُحَلِّل : مُفكِّك . مُذيب . آب کننده
— الأورام . زایل کننده آماس
— : مُبرِّر . مجوز
مَحلول : سائب . آزاد ، رها
— : مفكوك . باز شده
— : مُذاب . آب شده
— : الشيءُ المذاب . محلول مانند آب نمک
— الظهر : عِنّين . سست کمر ، ناتوان ، ضعیف

● حَلَمَ بكذا : رَآهُ في النَّوْم . اورا درخواب ديد
— ● احتَلَمَ : أَدرَكَ . بسن بلوغ رسيد ، بالغ شد
احتَلَمَ ٢ . تحلَّمَ : تنوَّمَ . شبطانه شد
حَلُمَ : كانَ حليمًا . ملايم بود ، بردبار بود
حُلْم : مَنام . خواب ، رؤيا
— : إدراك « سِنّ الرجال والنساء » . بلوغ ، تكليف
عالَم الأحلام . عالم خواب ، كشور پريان
حُلْمِيّ : مختصّ بالأحلام . وابسته به خوابها
حِلْم : صَبْر وأناة . خودداري ، بردباري ، تحمل
حَلَمَة الثَّدْي وغيره . نوك پستان وبرآمدگى آن
— الضرع . پستان جانور
— الأُذُن : شحمتها . نرمه گوش
— : قُرادة . كنه ، انگل
— صَغيرة . حُلَيْمة . برآمدگى كوچك
حَلَمِيّ : كالحلمة . مانند نوك پستان
— : له حلمة . داراى پستان
— : طُفَيْلِيّ . انگلى
حيوان او نبات — . جانور يا گياه انگلى
ورم — . زگيل روى بدن انسان
٥ حَلُوم . حالُوم (جبنة) . پنير چربى دار
حَليم : طويل الأناة . بردبار ، ملايم ، شكيبا
مُحتَلِم : بالغ . بالغ ، مكلف
● حَلُوَ . حَلا . حَلِيَ : كانَ حُلوًا . شيرين مزه بود
— . — . — : لَذَّ . خوشمزه ولذيذ بود
— . — . — في عينه . ميل كرد ، هوس كرد
حَلَّى : صَيَّرَ حُلوًا (راجع حلي) . شيرين كرد ، خوشمزه كرد
— : صَيَّرَ جميلًا . زيبا كرد ، پيراست ، زينت داد
استَحلَى : وَجَدَهُ حُلوًا . بمذاقش شيرين آمد
استَحلاهُ في نظره . باو ميل كرد ، خوشش آمد
حُلْو : ضِدّ مُرّ او مالح او حامض . شيرين
— : جميل . زيبا ، قشنگ ، خوشگل
— : لذيذ . گوارا
ماء — او عَذْب . آب تازه
حُلوًا . حَلْوَى ٥ حَلاوَة . شيريني
حَلاوَة ٢ : كَوْن الشيء حُلوًا . شيرين
٥ — . حَلاوَى (جمع حَلْوى) ٥ حلويّات . اقسام شيريني
٥ — : فِدْيَة . فِكاك . كفاره ، تاوان
يُباع كالحلاوى . مانند باقلوا ميخرند
٥ حلاوات : الغدة الحلوة . لوزالمعده
حَلاوِيّ (والجمع حلاويون) . قناد
حُلْوان . بخشش ، پيش كش
حَلْوانيّ . حَلَوانيّ : صانع الحلاوى وبائعها . شيريني ساز ، قناد
٥ حَلُّوف (في حلف) ٥ حَلُوم (في حلم)
● حَلَّى : زَيَّنَ (راجع حلو) . زينت كرد ، آراست ، زينت داد
حَلْي . حُلِيّ : مَصُوغ ٥ مَصاغ . جواهر ، سنگهاى گرانبها
حِلْيَة : شيء الزينة . گوهر ، زيب ، زيور
● حَليب (في حلب) ٥ حَليف (في حلف) ٥ حَليل (في حلل)
● حَليم (في حلم) ٥ حَمّ (في حمم) ٥ حَمّ (في حمو)
● حَمَأَ البئرَ والترعةَ وغيرهما : ٥ طَمَّرها . لاروب كرد ، پاك كرد
حَمِئَ عليه : غَضِبَ . خشم كرد ، ازجا دررفت
حَمْأَة : طِين . گل ، نطرت ، خيره ، سرشت
٥ حَما (في حمو) ٥ حِمار (في حمر) ● حَمام (في حمم)
٥ حَماة (في حمو) . مادرزن
● حَمْحَمَ الحِصانُ : صَهَلَ . اسب شيهه كشيد
حَمْحَمَة . شيهه
● حَمِدَ : أثنى على . تعريف كرد ، تمجيد كرد ، ستود
— : شَكَرَ . سپاس گذارد ، شكر كرد
حَمْد : ثَناء . ستايش ، تمجيد
— : شُكْر . سپاس
الحمدُ لله . سپاس وستايش مرخدا را ، خدا را شكر

حَمِيْد . مَحْمُود : يستحِقّ الحمد . ستوده ، درخور ستايش
— . — السُّمْعَة . نيكنام ، خوشنام
— : سَلِيم العاقبة (مرض) . عاقبت بخير
حامِد . حَمُود : شَاكِر . سپاس گذار
● حَمَّرَ : صَبَغَ بلون أحمر . رنگ قرمز زد . قرمز رنگ کرد
٥ — اللحمَ وغيره : قَلاه . گوشت را سرخ کرد
إحْمَرَّ : صَارَ احمر . قرمز شد ، سرخ شد
— خَجَلاً . از خجالت سرخ شد ، شرمنده شد



حُمَّر : نوع من القارِ الأسود . قير
٥ حُمران . حُمْرَاي بلچور اردك
حُمْرَة ٥ حَمَار . إحْمِرار . سرخی ، قرمزی
— ٥ حُمْرَة : مَرَض . باد سرخ
٥ — : دِمَام الوجه او الشفتين . سرخاب ، غازه
٥ — : مَسْحُوقُ الطوب الأحمر . گرد آجر قرمز



حِمَار . دراز گوش ، الاغ ، خر
— الزَّرَد : فَشَّان (انظر فنن) . گوراسب
— الوَحْش : عَيْر (انظر عير) . گورخر
حِمارَة : أتان . ماچه الاغ
حَمَّار : صاحب او سائق الحمار . خرکچی ، صاحب الاغ
حَمَارَّة القَيْظ او الحَرّ . شدت گرما
أحْمَر (المؤنث حَمْرَاء) . قرمز ، گلگون ، سرخ گونه
— كالدَّم (العيون) . مثل خون ، خون گرفته
— قانٍ . مانند خون سياه
— وَرْدِي . لعل فام ، گلگون
— قرنفلي : ٥ بَمْبِي . برنگ ميخك
٥ مُحَمَّر : مَقْلُوّ بالسَّمن او بالزيت . سرخ کرده باروغن
٥ حَمْرَقَ في اللعب او الاتفاق وغيره . جرزد ، خرده گيری کرد
● حَمَزَ اللسانَ : لَذَعَه . زبانش آتش گرفت ، دهان را سوزاند
حَامِز : يلذع اللسان . تند ، زننده ، زبان سوز

● حَمَّسَ : هَيَّجَ . بهيجان آورد ، تحريك كرد ، بجوش آورد
— الحَبَّ : حَمَّصَه . سرخ كرد ، بو داد
حَمِسَ . تَحَمَّسَ : غارَ . سر غيرت آمد ،
— . — : تَهَيَّجَ . غيرت بخرج داد
حَمِسٌ . أحْمَس : غَيُور . با حرارت ، ديوانه وار
— : نَشِيط . زنده دل ، باروح ، با نشاط
حَمَاس . حَمَاسَة : غيرة . تاب وتب ، شوق ، پهلوانی
حَماسِيّ . مُحَمِّس : يُهَيِّج العواسّ . تكان دهنده احساسات شورانگيز
مُتَحَمِّس : هائج العواسّ . شوريده ، برآشفته
● حَمَشَ : اغضَبَ . بخشم آورد ، انگيخت ، برافروخت
٥ — الطبيخ وغيره : شَوَّط . برشته كرد ، بريان كرد
● حَمَّصَ : شَوَى . پخت ، بو داد ، برشته كرد
— الخبزَ وغيره . برشته كرد
حِمَّص . حِمِّص ٥ حُمُّص . نخود ، نخودچی
حُمُّصَة (في الطبّ) . ملاذ ، مزه سر
مُحَمَّص : مَشْوِيّ . سرخ شده ، پخته
مِحْمَصَة البُنّ . اسباب بو دادن قهوه
● حَمُضَ : كانَ او صارَ حامِضاً . ترش بود ، یا ترش شد
حَمَّضَ . أحْمَضَ : صَيَّرَه حامِضاً . ترش كرد ، ترشی زد
— فيلم الصورة الشمسية . آشكار كرد ، فيلم عكاسی را ظا
٥ — اللبنُ وغيره . شير ترش شد ، ماست شد
٥ حِمْض . حامِض . ترش ،
حامِض ٢ : ماضِر . سركه مانند
— ٣ : لَيْمُون . ليمو ترش
— . مُحَمَّض . ترشيده
حُمُوضَة . ترشی
حُمَاض . حُمَيض : نبات . گياه ترشك
حُمَيِّض : حامِض قليلاً . مُزّ . كمی ترش مزه

حَمِقَ : فَسُدَ رأيه . احق وسبك مغز شد
٥ — ٥ انْحَمَقَ : جَمِيء . ازجادررفت ، بخشم آمد
حَمَّقَ : نَسَبَ الى الحمق . نسبت حاقت داد
— الرأيَ : سَفَّهَهُ . چرند دانست ، ابلهانه بشمار آورد
حُمْق . حَمَاقَة . نادانی ، سفاهت ، سبك مغزی
حُمَاق : جُدَرِي الدَّجاج او الماء . آبله مرغان
٥ حَمْقَان ٥ مَحْمُوق : غاضِب . خشمناك ، غضبناك
أَحْمَق : أَخْرَق . نادان ، خرف ، کودن ، بی شعور
٥ — ٥ حِمِقِّي : سَرِيع الغَضَب . کج خلق ، تندمزاج آنثی
البَقْلَة الحمقاء : رِجْلَة . علف خرفه
حَمَلَ الشيءَ : شَالَ بِهِ . رَفَعَه . حمل کرد ، برداشت ، برد
— : سَنَدَ . پشتی کرد ، حمایت کرد
— على الامر : دَفَعَه . وادار کرد ، بر آن داشت
— « « : أَغْرَاه بِهِ . اورا فریب داد ، برانگیخت
— عليهم : هَجَمَ . حمله کرد ، یورش برد
— على عاتِقِهِ . بر دوش گرفت ، عهده دار شد
— الشَّجَرُ : اثْمَرَ . درخت بارداد ، میوه داد
—ت الأنثى : حَبِلَت . زن باردار شد ، آبستن شد
حَمَّلَ : ٥ وَسَقَ . بار کرد
— : ثَقَّلَ على . تحمیل کرد ، بر کسی
— فوق الطاقة . زیاد بارکرد ، بیش از گنجایش یا توانا بار
احْتَمَلَ . تَحَمَّلَ : أَطَاقَ . تحمل کرد ، تاب آورد ، بـ ... ساخت
— . — : عانَى . تن درداد ، کشید ، طاقت آورد
— . — ٥ اسْتَحْمَلَ . دوام آورد ، برداشت ، تحمل کرد
تَحَمَّلَ ٢ : صَبَرَ على . صبر کرد ، پایداری کرد
تَحَامَلَ على : جَارَ . جفا کرد ، آزار کرد ، بدرفتاری کرد
مُحْتَمَل : مُحْتَمَل . تحمل پذیر ، قابل تحمل
— : غير يَقِين . شاید ، با حتمال
لايُحْتَمَل : لايُطَاق . تحمل ناپذیر ، دشوار ، غیر قابل تحمل

حَمْل : رَفْع . نقل ، برداشتن
— : حَبَل . آبستنی ، بارداری
حَمَل : خَرُوف صَغِير . بره شیری
حِمْل : ما يُحْمَل . بار ، بنه
— ثقيل : ثِقْلَة . بار سنگین
حَمْلَة : كَرَّة . تاخت وتاز ، یورش
— حَرْبِيَّة : تَجْرِيدَة . اردوکشی ، لشکرکشی
— حَرْبِيَّة او كلامِيَّة . لشکرکشی وعملیات جنگی
٥ حِمَلِي : سَقَّاء . بائع ماء متجوِّل . سقا
حَمَّال : ٥ شَيَّال . باربر
حِمَالَة ٥ حَمَّالَة : شِيَال بند شلوار
— ٥ — الوعاء . پایه
— ٥ — القَنْطَرَة . پایه پل ، ستون
حُمُول البَحْر . علف دریائی
حُمُولَة : وَسْق . بار
حَمِيل : ولد في بطن أُمّه . بچه درشکم مادر ، جنین
حامِل : رافِع . باربردار ، بارکش
— الشيء : صَاحِبُه . دارنده ، صاحب چیز
— : حُبْلَى . آبستن ، باردار
— زَهْرِيّ (في النباتِ) . طبق (در گیاه شناسی)
احْتِمَال : أُرْجِحِيَّة . باور کردنی ، انتظار داشتنی
— . تَحَمُّل : إِطَاقَة . بردباری ، شکیبائی
— . — : مَتَانَة . دوام ، پایداری
٥ تَحْمِيلَة الْمِبِيل : ضُوفَة . فَرْزَجَة . رحم بند
٥ — المُسْتَقِيم : ٥ لَبُوس . شیاف
مَحْمِل : مِحَفَّة . هودج ، تخت روان

٥الــ الشريف . پرده معظمی که هر ساله از مصر برای پوشاندن خانه کعبه میبرند
حفلة الــ الشّريف . مراسم حمل پرده مقدس

مُحَمَّل : مُثَقَّل . بارشده ، زياد بارشده
— : مَوْسُوق . زیربار
مَحْمُول : مَرْفوع . حمل شده ، برداشته شده
— المَرْكَب : حُمُولَته . ظرفیت بارگیری کشتی
— (في المَنْطِق) . مسند ، خبر
— عليهِ (في المَنْطِق) . موضوع
— ٠ مُحْتَمَل : مُطَاق . تحمل پذیر ، درخور توانائی
مُحْتَمَل ٢ : مُرَجَّح . احتمالی ، باور کردنی
امرٌ — رويداد احتمالی
من الــ : على الأرْجَح . احتمال زیاد میرود که
•حَمْلَقَ فيه : ٥ بَحْلَقَ . خیره شد ، زل زد
حِمْلاقُ العَيْنِ : باطِنُ جَفْنِها . پرده ملتحمه چشم

•حَمَّمَ : غَسَّلَ ٥ حَمَّى . آب تنی کرد ، شست وشو کرد
— ٠ حَمَّ . أحَمَّ : أحْمَى . گرم کرد ، داغ کرد
حَمَّ ٢ الشَّيءُ : اسْوَدَّ . سیاه بود ، سیاه شد
حُمَّ الرَّجُلُ : أصابَتْهُ الحُمَّى . تب کرد ، درجه حرارتش بالا رفت
— الأمْرُ : قُضِيَ . کار تمام شد ، بپایان رسید
إسْتَحَمَّ . تَحَمَّمَ : اغْتَسَلَ . حمام گرفت ، آب تنی کرد
حُمَم : فَحْم . زغال ، نیم سوز
— : مَقْذُوفات البُرْكَان . توده های گداخته که از کوه آتشفشان سرازیر میشود



حَمَام (والواحِدة حَمامَة) . کبوتر
— بَرِّي او جَبَلِيّ . کبوتر چاهی



— الزاجِل او الرَّسائِلِيّ . کبوتر نامه بر ، کبوتر قاصد
— مُتَوَّج . کبوتر ماده بالغ
— مُطَوَّق . قمری ، کبوتر جنگلی ، کبوتر کله برنجی
— هَزَّاز . کبوتر چتری
رجل الــ : شجرة الدم . شنگار ، شنگال
ساقُ الــ : (نبات طِبِّي) . گاو مشک ، ساق الحمام

حَمَّام : إسْتِحْمام . اغْتِسال . آب تنی ، شست وشو
— : مَكانُ الاسْتِحْمام . گرمابه
— : حَوْض الاسْتِحْمام . حمام فرنگی



— بَحْرِيّ . حمام دریا
— بُخار . حمام بخار
— جاف (شمس) . حمام آفتاب
— سِباحَة . استخرشنا ، چاله حوض



— نِصْفِيّ . وان
حِمام . حِمَّة : مَوْت . مرگ
حُمَة : شَوْكة (في حمى) . نیش ، زخم نیش ، خلش
حَمَّة : عَيْنُ ماءٍ حارٍّ . آب گرم معدنی
— : شَبَّابَة . فَوَّارةُ ماءٍ حارٍّ . چشمه آب گرم
حِمَّة : مَنِيَّة . مرگ
حُمَّة : سَواد . سیاهی
— ٠ حُمَّى : ٥ سُخُونَة . تب ، درجه حرارت
حُمَّى ٢ الدِّقّ . تب لازم ، تب استخوانی ، تب سل
— راجِعَة . تب راجعه
— الرِّبْع . تب چهار روز یکبار
— عَفِنَة . تب عفونی
— الغِبّ . تب یک روز درمیان . نوبه
— مُتَرَدِّدة (متفترة) . تب فاصله دار
— مُتَقَطِّعَة . تب متناوب ، نوبت دار
— قِرْمِزِيَّة . تب مخملک
— قُلاعِيَّة (للحيوانات) . زخم پا ودهان چارپایان
— مرْدم (مطبقة او مستديمة) . تب همیشگی
— مَعْوِيَّة . حصبه
— الملاريا . تب مالاریا
— النفاس . تب زایمانی
— الوِرْد . تب هرروزه
ضِد الحُمَّى . تب بر ، ضد تب
حُمِّيّ : مختص بالحُمَّى . گرمای تب . سوزش تب
حَمِيم : قَرِيب . نزدیک ، خودمانی ، بستگی
أحَمّ : أسْوَد . سیاه



اسْتِحْمام . شستشو ، آب تنی
مِحَمّ : ٥ قَزان . دیگ بخار ، دیگ آب گرم کن
مَحْمُوم . تب دار

•حَمْو. حَمٌ. حَمًا : أبو الزوج او الزوجة. پدرشوهر یا زن
— • حُمُوٌّ : شِدّة الحرّ. شدت گرما ، گرمای سوزان
٥ — الثَّيْل : حَصَفٌ. گرمی دانه ، آماس سوزش دار
حَمَاة : امّ الزوج أو الزوجة. مادرشوهر یا زن
•حُمّى (في حمم) . تب ، گرما
•حَمَى : وَقَى . حمایت کرد ، نگهبانی کرد
— : سَتَرَ . پناه داد ، سپر شد
— المريضَ (مما يضرّه من الطعام) . بیمار را پرهیز داد
حَمِيَ : صار حارًّا . هوا گرم شد
— غَضَبُهُ . از کوره در رفت ، آتشی شد
حَمَّى. أحْمَى : سَخَّنَ . گرم کرد
— : هَيَّجَ . برافروخت ، شعله ور ساخت ، تحریک کرد
٥ — : حَمَّمَ . غَسَلَ . حمام گرفت ، شست و شو کرد
حامَى عن : دافَعَ . دفاع کرد
— عن : عَضَدَ . پشتیبانی کرد ، یاری کرد
احْتَمَى منه : اتّقاه . از دست او پناه برد ، به ... پناهنده شد
— • تَحَمَّى المريضُ (في طعامه) . بیمار طبق دستور پزشک پرهیز کرد
تَحَامَى الشيءَ والامرَ : إجْتَنَبَهُ . از ... دوری کرد ، پرهیز کرد
حُمَةُ النّحْلة وغيرها : إبرتها او شوكتها . نیش زنبور و سایر حیوانات گزنده
حِمًى : وِقَايَة . حمایت ، نگهداری ، جلوگیری
حُمَيَّا : سَوْرَة . تندی ، شدت ، هیجان
— • حَمِيَّة : حِدّة . بی پروائی ، تندی ، حرارت
— • — : هِيَاج . خشم ، برافروختگی ، دیوانگی
حَمِيّة : حَمَاس . غیرت
— : أَنَفَة . تکبر ، ناز
حِمْيَة . نظام الحِمْيَة : تدبير غذائي . پرهیز ، ترتیب خوراک رژیم
حِمَايَة : وِقَايَة . دفاع ، نگهبانی
— دوليّة تحت الحمايتی

حَامٍ : حارِس . سرپرست ، حامی ، نگهبان
— : سُخْن . گرم
— : حارّ . لاذِع . سوزنده ، گزنده
— : قَوِيّ (كقولك تبغ حام) . تند (توتون تند)
حامِي الطبع : حَمِس . با حرارت ، خون گرم
— الوطيس (كقولك معركة حامية) . تند ، سخت ، شدید
حامِيَة : واقِيَة . نگهبان
— : حَرَسُ الحِصْن وغيره . پادگان ، ساخلو
مُحَامٍ : مُدافِع . وکیل دادگستری
— شَرْعِيّ . وکیل قانونی
— (امام الحاكم الانكليزيّة) . وکیل مشاور در دادگاههای انگلستان
مُحَامِي الدِفاع . وکیل مدافع
مُحَامَاة : دِفاع . دفاع ، مدافعه
— : شَرِيعة . قانون یا اصول فقه
•حنّ (في حنن) . دلش پرواز کرد ، آرزو کرد
•حَنَأَ ٥ حَنَّى : خَضَبَ بالحِنّاء . با حنا رنگ کرد
حِنّاء : نَبات يُتّخَذ وَرَقه للخِضاب . حنا



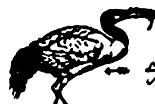
أبو الـ — : طائر صغير . پرنده کوچک معروف بسینه سرخ
تَمْرُ حِنّاء . زَهْر الـ — . گل حنا
تمر — افرنكِيّة : خزامى . بَلْبَخْتَة . بلحور گل سجک
٥ حَنْبَطَ : جَسَأَ . صَلُبَ . سفت و سخت شد
مُحَنْبَط : جَلِيّ . سخت
•حَنْبَلِيّ : مُدقّق في امور الدين وغيره . دقیق ، نکته گیر

(حنت) حانُوت : دُكّان . دکان
— : دُكّان الخَمّار . میکده ، خمارخانه
حانُوتِيّ : صاحِبُ دُكّان . دکاندار ، کاسب
٥ — : بَيّاع . متعهد لوازم الدفن . فروشنده لوازم کفن و دفن
٥ — : مُغَسِّل الأموات . مرده شور
•حَنِثَ في يمينه . سوگند خود را شکست ، پیمان شکنی کرد
حِنْث . عهد شکنی ، سوگند شکنی
•حَنْجَرَة . حُنْجُور . گلوگاه
٥ حَنْجَلَ الحِصانُ : حَجَلَ . اسب جست



— (الجمع حَنَاجِل) : سَلَطَعُون . خرچنگ ، سرطان

●حَنْدَقُوق بُسْتَانِيّ: نَبَات عِطْرِيّ. سنبد رخوشبو
— بَرّي . شبدر بيابانی
حَنْدُقُوق . ناخنك (گیاه)
٥حَنَسَ: كَابَدَ. آزار کرد، آزرد، سر بسر گذاشت



●حَنَش: أَفْعَى. افعی، مار جعفری
أَبُو — : أَبُو حَنَّا. لك لك کرم خوار
●حَنَّطَ الجُثَّة: حفظها من التعفن
جسد مرده را مومیائی کرد
— (على طريقة قدماء المصريين). بطرز مصریان قدیم حنوط کرد
— الحيوانات او الطيور وغيرها. شکم حیوانات و پرندگان را با کاه پر کرد
حِنْطَة: قَمْح. گندم
حِنْطِيّ اللون. گندم گون، سبزه
تَحْنِيط. مومیائی کردن
— الحيوانات والطيور: تَصْبير. پرکردن شکم حیوانات و پرندگان با کاه
مُحَنِّط الحيوانات والطيور. کسی که عمل پرکردن را انجام میدهد



حَنْطُور: عَرَبَة لراكبين وسائق. درشکه دونفره، ویکتوریا
●حَنْظَل: نَبَات مُرّ. هندوانه ابوجهل
●حَنَفَ: مَالَ. مایل شد، تمایل پیدا کرد
حَنِيف: مُسْتَقِيم الرأي. درست اعتقاد، یکدنده، صحیح



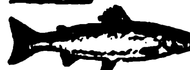
حَنَفِيَّة: مُنْبُور. شیرآب انبار
— حَرِيق. شیرآتش نشانی
أَحْنَف: مُعْوَجّ الأرْجُل. کج پا، شل
●حَنِقَ منه وعليه. ازاو خشمگین شد، بخشم آمد
— من الأمر: غَضِبَ. رنجید، متغیر شد
أَحْنَقَ: أَغْضَبَ. أَغَاظَ. بخشم آورد، ازجا دربرد، اوقات تلخ کرد
حَنَق: غَيْظ وغَضَب. خشم
حَنِق. حانِق: مُغْتَاظ. خشمناك، غضبناك
●حَنَكَ. حَنَّكَ. أَحْنَكَه الدهر. سختی کشید، سرد و گرم روزگار را چشیده

حَنَك: أَعْلَى باطن الفم. سقف بالای دهان
٥— : فَم. دهان



حُنْك. حُنْكَة: خِبْرَة. تجربه، آزمودگی، کارکشتگی
حِنَاك: قَمَاطَة القَصَّاص. تخته ای که بر گردن گناهکاران میبندند، چارچوبی که بگردن گناهکاران اندازند
مُحَنَّك: مُخْتَبِر. ورزیده، آزموده
٥حَنْكَلِيس: جِرِّيّ. ثعبان الماء. مار آبی
●حَنَّنَ الشجر: أَزْهَرَ. درخت گل داد، شکوفه کرد، بگل نشست
٥— القَلْبَ. برحم آورد، برقت آورد
حَنَّ الى: اشتاق. آرزو کرد، اشتیاق داشت
— . تَحَنَّنَ على. دلسوزی کرد، رحم کرد، همدردی کرد
حِنّ ابو الحِنَّاء (انظر حنا). پرنده سینه سرخ
حَنَان. حَنَّة ٥حِنِّيَّة. رحم، شفقت، مهربانی، دلسوزی
حَنُون. حَنَّان: شَفِيق. دلسوز، غمخوار، مهربان
— : شَجِيّ. غم انگیز، رقت انگیز، تاثر خیز
الأم الحَنُون (في التشريح). ام الرقیق
حَنِين: شَوْق. صَبْو. شوق، آرزوی قلبی
— الى الوطن. دلتنگی برای وطن
●حُنُوّ: عَطْف. رحم، دلسوزی، عاطفه، همدردی
حَنَا (حَنْواً). حَنَى (حَنْياً): عطف ولوى. کج شد، خم شد
حَنَى رأسه خَجَلاً. ازخجالت سرافکنده شد، سر بزیر انداخت
— . أَحْنَى عليه: عطف ومال. براو رحم کرد، بحالش رقت کرد
انْحَنَى: مَالَ. خم شد، خمید، سرفرود آورد
— احْتِرَاماً. تعظیم کرد، کرنش کرد
— خُضُوعاً. مانند نیزتا شد، دولا شد
حَنْي. حَنْو: عَطْف. خیدگی، کجی
حَنِيَّة. حَنْيَة: قَوْس. کمان

حَانَة : خمّارَة . ميكده ، ميخانه
إنحناء: تقوّس . خيدگی ، کجی
مُنحنٍ : متقوّس . خيده ، کمانی
— : مائل . کج

•حَوّاء : اسم ام البشر . حوّاء
•حُوت : بال . سَمَك كبير . نهنگ

— سُلَيمان . آزاد ماهی قزل آلا
•حَوْج . حاجَة . احْتِياج ۱ : لُزوم . ضرورت ، نيازمندی
— . — . — : فَقر . تنگدستی ، نداری ، بی‌چيزی
حَاجَة ۲ : ما يُحتاج اليه . چيز ضروری ، مورد احتياج
— . احتياج ۲ : اقتضاء . لزوم ، نياز
— : غَرَض . مقصود ، آرزو
— : شَيء . چيز
قَضَى حاجَتَه . کارش را درست کرد ، اميدش را برآورد
قَضَى الحاجَةَ : تَغوّط . بيرون رفت ، کنار آب رفت
حاجيات : لَوازِم . لوازم زندگی
أحوَجَ واحتاجَ الی : عَازَ . نيازمند شد ، احتياج پيدا کرد
— الی : أعوَزَ . ألزَمَ . نيازمند ساخت ، ناچار کرد
—ه : جَعَلَه مُحتاجاً . او را فقير کرد ، تهيدست کرد
مُحتاج : مَعوِز . فقير . تنگدست ، تهيدست ، بينوا
— الی کذا : يَعوزُه کذا . نيازمند به ...
•حود •حودة (الی حيد) . پيچ
•حَوذ : سَوق . سِياقَة . رانندگی
حُوذِيّ : سائِقُ العَرَبَة . راننده ، درشکه‌چی
حَاذَ . أحوَذَ : ساقَ سَريعاً . به تندی راند
استَحوَذَ علی : اِستَولی . صاحب شد ، تصرف کرد
— علی : تَغَلّبَ . بر... پيروز شد ، چيره شد ، از پا درآورد
•حَوَّرَ : عَدَّلَ . تعديل کرد ، اصلاح کرد
— القَوسَ : أدارَهُ بالمِحوَرِ . گرداند

— مَحارُ القماشَ : بَيَّضَه . پارچه را سفيد کرد ، شست
حَارَ ۲ . تَحَيَّرَ (راجع حير) . سرگشته شد ، حيران و گيج شد
حَاوَرَ : جادَلَ . مناقشه کرد ، دليل آورد
ه — : حَاوَطَ ولاعَبَ . بازی غائب شدن درآورد
ه حاوَرَ بني بارکيگه : جَنّابي . بازی غائم (غائب) موشک بازی کودکان
أحارَ جَواباً . جواب داد ، پاسخ داد
حَوَر ه حُوْر : جِلدُ الغَنَم المَدبُوغ . ميشن
— ه — . حَوْر : شَجَر . درخت تبريزی
حُورِيَّة : امرَأة خَيالِيَّة جَميلَة . پری ، حوری
— الجَرادِ : دَباة . تخم ملخ
— الماءِ . دختران دريا

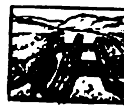
حِوَار : رَدّ . جواب ، پاسخ
— : محادثة . أخذ وردّ . گفتگو ، گفت و شنود ، پرسش پاسخ
— : مُحاوَرَة . مناقشه ، استدلال
حُوّارَى : طَباشير . حَسَك . گچ
حَوارِيّ : ناصِر . رَسُولُ المسيح . فرستاده مسيح
الحوارِيّون : رُسُلُ المسيح . فرستادگان مسيح
حَارَة : قِسم من بَلدَة . حَيّ . کوی ، محله
— : زُقاق . کوچه
— ۳ : مَسکَن . بَيت . خانه ، منزل
ه — البُخارِ : مَمَرّ النفس المُحرّك . دريچه بيرون آمدن بخار

مِحوَرُ الخَبّاز : ه شَوْبَك . نوردنانوائی
— : قُطب . قطب
— : مَدار . محور
— : مَرکَز . وَسَط . مرکز
— العَجَلَة : ه دُنجُل . محور چرخ ، ميله
صادِق الـ . نورد راست گرد
کاذِب الـ . نورد چپ گرد
مَحار : أصداف . جانور صدف

— . مَحارَة : صَدَفَة . صدف



مَحَارَةُ البَنَّاء : مالج . ماله
مُحَاوَرَة : مُجادَلَة . استدلال . ستيزه
— : محادثة . گفتگو . گفت وشنود
● حَوْز . حِيَازَة : اِسْتِيلاء . تصرف . مالكيت
— . — : نَيْل . حصول . تحصيل . بدست آوري
— (في الشَّرِيعَة) . اجاره داري



— : ٥ حَوْضُ الأَقْنِيَة والأنهُر . نهر يا كانال در يجه دار
— . حَوْزَة . حِيَازَة . تصرف
في حَوْزَة يدِهِ . در تصرف . . .
حَاوُوز : حِيْس . خَزَّان مِيَاه . آبگير . آب انبار
حَيِّز : المَكَان الذي يَشغَلُهُ الجِسْم . جاى گيره
في — الإمْكَان . در حدود امكان ، تا آنجاكه ممكن است
حَازَ . احْتَازَ : اِسْتَوْلَى على . مالك شد ، در تصرف آورد
— : نَالَ . بدست آورد
— : وَسِعَ . دربرداشت
إنْحَازَ عَنْهُ : ابْتَعَدَ . دوري جست ، كناره گيري كرد
— . تَحَيَّزَ إليهِ ولَهُ : مالَ . باو متمايل شد ، جانب داري كرد
— . — اليه : انضَمَّ . باو پيوست ، ملحق شد
تَحَوَّزَ كالأَفعى : تَحَوَّى . مثل مار بخود پيچيد
حَائِز : مُسْتَوْلٍ . دارنده ، برنده ، مالك
حِيَازَة : إمْتِلاك . تصرف
إسْتِرْدَاد الـــ . (في الفِقْه) . معامله با حق استرداد
تَحَيُّز : تَعَصُّب . جانب داري ، طرفداري ، تمايل
مُتَحَيِّز : ٥ مُغرِض . زير نفوذ
● حَوَشَ : جَمَعَ . جمع كرد ، گرد آورد
٥ — : ادَّخَرَ . انباركرد ، پس انداز كرد
حَاشَ الفَرِيسَةَ : أحَاطَ بِهَا . فراگرفت ، احاطه كرد
٥ — : مَنَعَ . بازداشت ، جلوگيري كرد

حَوْش : حَظِيرَة . محوطه . آغل
— الدَّار . حياط
٥ حَوَش : أوْبَاش . توده ، جمعيت ، ازدحام
حُوَاشَة . قَرَابَة الحَوَاشِي . بستگي غيرمستقيم
حُوشِيّ : غَرِيب . كلمه غريب ، بيگانه
٥ تَحْوِيش : إدِّخَار . پس اندازي
● حَوْص . حِيَاصَة [1] : خِيَاطَة مُتَبَاعِدَة . كوك زدن
حَاصَ : ٥ سَرَّجَ . خاطَ خِيَاطَة مُتَبَاعِدَة . كوك زد
— حَوْلَهُ : حامَ (راجع حيص) . گرديد ، دور زد
حَاوَصَ : نَظَرَ بِمُؤْخِرِ عَيْنِهِ . ازگوشه چشم نگاه كرد
حِيَاصَة [2] : حِزَام الدابَّة . تنگ چارپايان
● حَوْصَل : بَجَع . مرغ سقا



— . حَوْصَلَةُ الطَّائِر . چينه دان پرنده
حَوْصَلَة [2] : مَثَانَة . مثانه
حُوَيْصِلَة (في التشريح) . كيسه كوچك ، آبدانك
— صَفرَاوِيَّة . كيسه صفراء ، زهره دان
● حَوْض الأرض : قَسَمَهَا أحْوَاضاً . آب بندان درست كرد
حَوْض : مَكَان إجتماع الماءِ عموماً . آبگير ، مخزن
— : ٥ صِهْرِيج . حوض



— التَّنْظِيف (الإغتسال) . طشت
— لِشُرْب الدواب . سطل آبخوري چارپايان
— الشُّفُن . تعميرگاه كشتي ، باراندازي
٥ — لحل طين البناء : تَيْغِير . كپه
— زَرْع (في حديقة) . تپه گل
— (في التشريح) . لگن خاصره
حَوْضِيّ (في التشريح) . وابسته به لگن خاصره
● حَوَّطَ : سَوَّرَ . سوركشيد ، ديواركشيد
حَاطَ . تَحَوَّطَ الشيءَ : حَفِظَهُ وتَعَهَّدَهُ . رسيدگي كرد ، نگهداري كرد
— . أحَاطَ بِهِ : أحْدَقَ . احاطه كرد ، حلقه زد ، دور گرفت
أحَاطَ [2] بِهِ عِلماً . كاملاً آگاه شد ، باطلاعش رسيد
— بالمَوْضُوع . رسيدگي كرد

إِحْتَاطَ لِلأَمْرِ : أَخَذَ الحِيطَةَ . احتياط كرد ، پيش بينی كرد

— عَلَى الشَّيْءِ : حَافَظَ . مواظبت كرد ، پائيد

— بِهِ : حَاقَ . دوره گرفت ، حلقه زد

حَاوَطَهُ : ٥ حَاوَرَهُ ، دَاوَرَهُ . گريزد ، طفره رفت

حَائِطٌ (الجمع حِيطَان) : جِدَار . ديوار

— مُشْتَرَك (بين جارين) . ديوار مشترك

مصباح — . چراغ ديواری

للحيطان آذان . ديوار گوش دارد

٥ حَوَيْطٌ : دَهِيٌّ . زيرك ، حيله گر ، زيرك

إِحْتِيَاطٌ . حِيطَةٌ . تَحَوُّطٌ : تَحَفُّظٌ . مآل انديشی ، پيش بينی

— — : حَذَر . پرهيز ، دوری

على سبيل الـ — . از روی احتياط

احتياطيّ . مصلحت آميز

حَجْز — . توقيف موقت

مال — . ذخيره

مُحَوَّطٌ : مُسَوَّرٌ . چينه دار ، درچهار ديواری

مُحِيطُ الدائرةِ : حَدُّها . محيط دايره

— : بِيئَة . دور وبر ، اجتماع

— الجِسْمِ : سَطْحُهُ . پيرامون ، دوره

الـ ، البَحْرُ الـ : ٥ اوقيانوس . اقيانوس

٥ يشربُ الـ . مانند ماهی آب مينوشد

مُحِيطِيّ . پيرامونی

مُتَحَوِّطٌ : حَذِرٌ . بااحتياط ، هوشيار

• حَوَّفَ . حَافَ : جعله على الحافة . دركنار يالب جری قرار داد

حَافَّةٌ : حَرْفٌ . لب ، كناره

— الوعاءِ . لبه

— الشيءِ المستدير : حِتَار . كِفَاف . زهوار ، حاشيه

— : حَرْف . شَفَا . كنار

• حَوَّقَ عَلَيْهِ : أَحَاطَ بِهِ . اورا احاطه كرد ، فرا گرفت

حاقَ بِهِ : حَوَّقَ فيه (في حيق)

• حَوْكٌ . حِيَاكَةُ الجوارب وغيرها . بافندگی ، جوراب بافی

إِبْرَةُ الحِيَاكَةِ . ميل بافندگی

حَاكَ ٥ حَيَّكَ : نَسَجَ . بافت

حَائِكٌ : نَسَّاجٌ . بافنده ، جولا

الطائرُ الـ : تُنَوِّط . مرغی كه لانه اش را از گياه مي بافد

• حَوِلَ : كَانَ بِعَيْنِهِ حَوَل . لوچ بود ، چپ بود

حَوَّلَ : نَقَلَ من موضعٍ الى آخر . از جائی بجای ديگر گذاشت تغيير مكان داد

— : وَجَّهَ وأَدارَ . برگرداند

— : غَيَّرَ . تغيير داد

— : غَيَّرَ من حالٍ الى حالٍ . دگرگون ساخت

— عن : صَرَفَ . كنار گذارد ، منحرف كرد

— خطَّ السيرِ . تغيير جهت داد

— الصَّكَّ : ظَهَّرَه . پشت نويسی كرد ، حواله داد

— نقودًا : أرسلها . حواله كرد ، برات كشيد

حالَ بينهما : حَجَزَ . مداخله كرد ، پادرميانی كرد

— : مَضَى . مَرَّ . سپری شد ، گذشت

— : تَحَوَّلَ . تغيَّرَ . تغيير داد ، تغيير يافت

حاوَلَ أمرًا : عالجه . جَرَّبه . مبادرت كرد ، دست بكار شد

— : رَاوَغَ . پهلو تهی كرد ، شانه خالی كرد

أَحالَ على . به ... ارجاع كرد

— الأمرَ او المسألةَ على . واگذار كرد ، محول كرد

— الدَّينَ على . انتقال داد ، واگذار كرد

— على المعاش . بازنشسته كرد ، متقاعد كرد

تَحَوَّلَ : تغيَّرَ . تغيير داد ، تغيير يافت ، عوض شد

إِحْتَالَ . تَحَايَلَ : أَتَى بالحِيلَةِ . حيله بكار برد ، زرنگی كرد

— عليه : خَدَعَه . اورا فريب داد ، گول زد

إِسْتَحَالَ : تَغَيَّرَ . تغيير يافت ، عوض شد

— الأمرُ : صَارَ مُحَالًا . محال شد ، غير ممكن شد

حَالٌ . حَالَةٌ : كَيْنَة . هيئة وكيفية . وضع ، چگونگی ، حالت

— : دَرَّاجة الأطفال . درچرخه بچه ها



— : قِطَارُ المسافر . چنته ، كوله پشتی مسافر



على كلّ حالٍ . بهر حال

في حالة كذا . درصورت

في حالة عدم الاتفاق . درصورت مخالفت

والحالةُ هذهِ . دراينصورت ، درچنين صورت
بحالتهِ الراهِنَة . بهمين حالت ، بهمين وضعى كه هست
٥ دَفتَر الأَحوال (في مَرْكز البوليس) . دفتر شكايات در كلانتري
قانونُ الأَحوال الشَّخصيَّة . آمار وثبت احوال
حَالاً : في الحالِ . اكنون . هم اكنون
— : تَوًّا . بيدرنك ، فورى
— : سَرِيعاً . خيلى زود
حالَمَا : عِنْدَما . هيمنكه ، بمجرد اينكه
حَالِيٌّ : حاضِر . رَاهِن . حاضر ، موجود
الشَّهْرُ الحَالِيُّ أو السَّنَةُ الحاليَّة . اين ماه يا امسال
٥ حَالاتِيٌّ : إِمَّعَة . مَعْمَعِيّ . بوجار لنجان ، نوكر خانه حاكم
٥ — : مُتَقَلِّب . ناپايدار ، دمدمى ، رنك برنك
حَوَلُ العَيْن . چپى ، لوچى
حَوْلٌ : قُدْرَة . نيرو ، توانائى ، قوت
— : سَنَة . سال ، دوازده ماه
حَوْلَ . من حَوْل . اطراف ، پيرامون
— : نَحْو . تقريباً ، نزديك به ... درحدود ...
لا حَوْلَ ولا قُوَّةَ الا باللهِ . هيچ جنبش ونيروئى جز بيارى پروردگار نيست
حَوْلِيٌّ : ابن سَنَة . يكساله
— : حَمَل ٥ قُوزِي . بره
حِوَال . حَائِل : مانِع . مانع
— : حِظَار ٥ دِرْوَة . ديوار چوبى
حَوَالَة . تَحْوِيل[1] : أَمْر . برات ، حواله
— — مَالِيٌّ : صَكّ . چك
— مَالِيَّة (بالبَرِيد) . حواله پستى
حَوَالَيّ : حَوْل . نَحْو . نزديك به ، درحدود
حُؤُول . تَحَوُّل : تَغَيُّر . تبديل ، تغيير شكل
— : فَسَاد . فساد تدريجى ، تباهى
حَيْل : قُوَّة . قوت . قدرت ، زور ، نيرو
٧ – الدمَل : دَبل . خيارك

حِيلَة : تَدْبِير . صلاح ، مصلحت ، صلاحديد .
— : خُدْعَة . نيرنك ، فريب ، تدبير جنكى .
— : تَحَايُل . زيركى ، حيله بازى .
— : رُوَيْغَة . طفره زنى .
— حربيّة . حيله جنكى .
— قانونيّة : إفتاء . حل مسائل خلاقى ووجدانى با قوانين مذهبى .
ما باليدِ — . چاره‌ئى نيست .
ما بيدي — . چاره‌ئى براى آن ندارم .
عَدِيم الـ . بيچاره ، ساده ، بى تزوير .
حَيْلُولَة : تَفريق الزَّوجين . جدائى زن وشوهر بدون طلاق قطعى .
حِيَلِيّ : مُحْتَال . دغاباز ، حقه باز ، آب زيركاه .
حِيَلِيَّات . عِلم الحِيَل (الميكانيكا) علم به ماشين آلات . مكانيك .
حِيَالَ : إِزاءَ . أَمام . دربرابر ، درپيش .
— : تِلْقاءَ . نظر به ، نظر باينكه .
حُيُول انثى البَهائم . تحريك جنسى چارپايان ماده .
إِحْتِيَال . تَحَايُل : اسْتِعمال الحِيلَة . حيله بكار بردن ، نقشه كشيدن .
— . — : خداع . نيرنك ، فريب ، دسيسه .
احتيالي . تحايُليّ : خِدَاعِي . ازروى حيله وتقلب ، كلاهبردارى
أَحْوَلُ العَيْن . لوچ ، چپ چشم .
إِسْتِحَالَة : تَغَيُّر . تغيير شكل .
— : عَدَم إِمْكان . ناممكن ، نشدنى .
— : عَدَم إِحْتِمال . استبعاد
— القُرْبَان او المائدة (عند الكاثوليك والارثوذكس) قلب ماهيت ، تبديل جسمى بجسم ديگر .
— القُرْبَان (عند بعض الانجيليين) وجود خون جسم مسيح در مى وفطير يكه هنگام عشاء ربانى صرف
تَحَوُّل : تَغَيُّر . اصلاح .
تَحْوِيل[2] : تَنَقُّل . انتقال ، واگذارى .
— : سُفْتَجَة . سفته .
— : صَكّ ٥ شِيك . چك يا حواله .
— النقود : إِرْسالها . فرستادن تنخواه .
— الصكوك : تَظْهِيرها . پشت نويسى ، جيرو .
— : إِبدال . تغيير الحالة . تبديل ، تغيير .
جَدْوَل — النقود والاوزان الخ . جدول نرخ اسعار واوزان دربورس
قابل الـ . (كالصكوك) قابل انتقال ، بهادار .
٥ تحويلة سِكَّة الحديد . دوراهى راه آهن .
٥ — (في الرَّيّ) . برگردان (درآبيارى) .

مُحَال(١): غَيرُ مُمْكِن امكان ناپذير .
— : لا يُدْرَك بدست نيامدنى .
طَلَبُ الـ— پى كار محال رفتن .

مَحَالَة : مِتْحَاة غلتك باغچه .
لا — منه : لا بُدَّ ناچار ، ناگزير .
لا — منه : لا رَيْبَ فيه بدون شك بطور قطع
مُحَاوَلَة : مُرَاوَغَة طفره ، گريز ، بهانه .
— : مُعَالَجَة . تَجْرِبَة كوشش ، آزمايش .
مُحْتَال : حِيَلِيّ حيله گر ، كلاهبردار .
— : خَدَّاع كوشبر ، شياد .
— : نَصَّاب ناجاق ، آدم متقلب .
٥ مُحَوَّل(١) . مُحِيلُ الصَكّ : مُظَهِّر ظهرنويس .
٥ — . — : صَاحِبُ الحَوَالَةِ المَالِيَّة برات كش ، حواله دهنده
مُحَوِّلَة : مفتاح تحويل خطّ السير سوزن دوراهى راه آهن .
٥ مِحْوَلْجِيّ : مُحَوِّل(٢) سوزن بان .
٥ مُحَوَّل عليه . مُحَال(٢) عليه : مَسْحوب عليه كسيكه برات برا او حواله ميشود .
٥ — له . مُحَال(٣) : المظهَّر لأَمْرِهِ كسيكه برات بنام او حواله يا ظهرنويسى شود .
مُسْتَحِيل : غَيرُ مُمْكِن امكان ناپذير .
— : باطِل بى معنى ، بيهوده .
● حَوْم . حَوَمَان پلكيدن ، درنزديكى جائى راه رفتن .
حامَ على الشيء وحَوله درهمان نزديكى ها پلكيدن .
— الطائرُ : حَلَّقَ في الجوّ پرنده درهوا بال ويركشود .
حَوْمَة الوغى : مَوْضِع القِتَال ميدان جنگ ، صحنه كارزار .
— القِتَالِ وغيره : شِدَّته شدت حمله ، گيرو دار جنگ .
— ايّ شيء او أمْر : معظمه قسمت عمدۀ هرچيز .
حَوَّامة (انظر هليوكوبتر) هواپيماى بادزنى .
● حَوَى الشيءَ : جَمَعَه جمع آورى كرد .
— . احْتَوَى الشيءَ : اشتمل عليه شامل آن بود .
— . — على : تضَمَّنَ دربرداشت .
— . — الشيءَ وعليه : أحْرَزَه داراشد ، بدست آورد .

تَحَوَّى : تقبَّض واستَدَارَ بپيچيد ، پيچ خورد ، حلقه زد

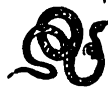
حَوِيَّةُ حِبَالٍ : لَفَّة مارپيچى ، چنبره
— الرأس ٥ حَوايَة چنبره يكه طوق كه بارروى سر ميگذارند .
حَاوٍ . مُحْتَوٍ : شَامِل متضمن ، دربردارنده .

— . حَاوِي الحيّات ماركير .
٥ — افرنكي : مُشَعْوِذ شعبده باز ، حقه باز
جِرابُ الحَاوِي كيسه ماركير .
مُحْتَوَيات : مُشْتَمَلات مضمون ، مندرجات .
٥ حَوْصَلَة (في حوصل) ٥ حَيّ ٥ حَيَا ٥ حَيَاء (في حي)
٥ حِيَاصَة (في حوص) ٥ حِيَاكَة (في حوك) ٥ حَيَاة (في حي)
● حَيْثُ : اينَ كجا ، ازآنجاكه ، جائى كه ، هرگاه .
بِحَيْثُ براى اينكه ، چنانكه .
٥ — جزيرة : شِبْه جَزِيرَة شبه جزيره .
بِحَيْثُ ان بطوريكه .
من حَيْثُ : بما ان درصورتيكه ، ازآنجاكه ، نظر باينكه .
من حَيْث : من اين ازچه ، ازكدام ، ازكجا .
٥ حيث كان : كَيْفَما كانَ بهرحال ، درهرصورت ، بهرطوركه باشد .
حَيْثُما : أيْنَما هرجاكه ، هرجائيكه .
— اتَّفَقَ هرطورشود ، هرچه پيش آيد ، الله بختى .
حَيْثِيَّة : اعْتِبَار آبرو .
— : مَنْزِلَة اجتماعية موقعيت اجتماعى .
من هذه الـ— ازاينرو ، ازاين نظر .
حَيْثِيّات الحكم مقدمات وجهات رأى دادگاه .
● حَيْدُ الشيءِ : جَعَلَه على حِدَةٍ كاركذاشت ، جداكرد
حادَ عن كذا : مَالَ كج شد ، روگردان شد .
حَايَدَ : جَانَبَ دورى كرد ، پرهيز كرد .
حَيْد . حَيَدَان . مَحِيد برگشت ، انحراف .
مَحِيد(٢) : اجْتِنَاب پرهيز ، دورى .
لا — عنه اجتناب ناپذير ، چاره ناپذير .
على حِدَة : على جَنْب جدا ، كنار .

حِيَاد . مُحَايَدَة بيطرفى
شِقَّة — (بَيْنَ بَلَدَيْنِ) قطعه زمين بى صاحب ميان دو كشور .
على الـ . مُحَايِد بيطرف ، بى نظر .
٥ حَوْد : مالَ . انعطفَ گرديد . برگرديد . گشت .
٥ حَوْدَة : عطفة پيچ ، دوراهى .
● حَيَّرَ : اوقعَ في الحَيْرة گيج كرد ، سردرگم كرد .
— : رَبَكَ حيران كرد ، گيج كرد .
— بالأسئلة بستوه آورد ، عاجز كرد
حَارَ . احْتَارَ . تَحَيَّرَ حيران شد ، سردرگم شد . آشفته شد .
حَيْرَة . تَحَيُّر : ارتباك سرگشتگى . پريشانى . گيجى . آشفتگى
— : شَكّ او عَدَم وثوق ترديد . شك .
في — . مُتَحَيِّر سرگردان . گيج .
مُحَيِّر : مُرْبِك گيج كننده . موجب دستپاچگى .
● حَيِّز (راجع حوز)
حَازَ : سَاقَ راند . رهبرى كرد .
تَحَيَّز او تَحَوَّزَ (في حوز)
● حَيْزَبُون (في حزب) ٥ حَيْزُوم (في حزم)
● حَيْص . حَيْصَة : هُرُوب فرار ، گريز .
في حيص بيص گيرودار . لنگى . تنگنا .
وقع في حَيْصَ بَيْصَ دچار وقفه يا كاربستگى شد .
حاصَ . انْحَاصَ : هربَ (راجع حوص) فرار كرد . گريخت .
مَحِيص : مَهْرَب چاره . شق ديگر ، گريز .
● حَيْض : طَمْث نوبت . گردش .
— : نزول دَم الحَيْض قاعده زنان .
حَاضَت . تَحَيَّضَت الأنثى قاعده شد ، بى نماز شد .
حائِض . حائِضَة قاعده ، ناپاك .
حَيْضِيّ قاعدگى ، ماهيانه .
● حيط ٥ حيطة (في حوط) ديوار .

● حَيْف : جَوْر وظُلْم ستم ، بى عدالتى ، زورگوئى ، ناپكارى ناحقى .
حافَ عليه : جارَ وظَلَمَ ستم كرد ، بى عدالتى كرد .
● حَيْق : عاقِبَة پايان . نتيجه .
٥ حَيَّقَ الطَّعَامَ : أَمْلَحَه وتَبَّلَه بخوراك چاشنى يا نمك زد
حَاقَ و ٥ حَوَّقَ فيهِ : أَثَّرَ اثرگذارد . اثر كرد .
— . أَحَاقَ به : أحاطَ دوره گرفت . احاطه كرد .
— بهم العذابُ عذاب دوزخ آنها را فراگرفت .
● حَيْكَ (في حوك) ● حيل ● حيلة (في حول)
● حَيَّنَ الأَمْرَ : جَعَلَ له حِيناً براى .. وقت معين كرد .
حانَ الوقتُ : قَرُبَ وقت نزديك شد . سررسيد .
— الوقتُ : حَلَّ كى ازموقع گذشت .
— تِ الفُرْصَة فرصت مناسب دست داد .
تَحَيَّنَ واسْتَحْيَنَ الفُرْصَة درانتظار فرصت نشست كمين كرد
تَحَيُّنُ الفُرَصِ مصلحت بينى . موقع شناسى .
حِين : وَقْت . زَمَن زمان . فرصت ، مجال .
— : فُرْصَة مجال .
الى — : لمدةٍ قَصِيرة موقتى . بطور موقت .
في حِينِهِ بهنگام . بجا . بموقع
حِيناً بَعد حِين هرچند وقت يكبار .
أحياناً . من حِين لحين گاه بگاه .
— بَعْض الأحيان گاهى ، زمانى .
حِينَمَا : لَمَّا وقتيكه .
— : بَيْنَا درموقعى كه .
حِينَئِذٍ : إذْ ذاكَ آنگاه ، درآن موقع .
حانٌ . حَانَة دكان مى فروشى ، ميكده .
٥ مِتحَيِّن : مُتَيَسِّر آسوده ، راحت .
● حيّة ٥ حيوان ٥ حيوي (في حيي) ٥ حيول (في حزل)
● حَيِيَ : عاشَ . ضِدّ ماتَ زنده بود ، زيست .
— منه : اسْتَحَى شرم كرد ، خجالت كشيد .

حَيَّا : سَلَّمَ على درود گفت ، تحیت گفت ، سلام کرد .
— الخَمْسِينَ من عمرِهِ (مثلاً) : دَنَا منها نزدیك به پنجاه سالگی رسید .
أَحْيَا : أعطى الحياةَ زنده کرد . زندگی بخشود .
— : أَنْعَشَ روح داد . صفا داد .
— اللَّيْلَ : سَهِرَهُ شب زنده داری کرد . بیدار ماند .
— حَفْلَةً مجلس مهمانی برپا کرد .
— الذِّكْرَ مجلس یادبود تشکیل داد .
اسْتَحْيَا . استحى : خجل خجل شد . شرم کرد .
— . — : احْتَشَمَ کمرویی کرد .
حَيٌّ : على قَيْدِ الحياة زنده .
— : عائش سرزنده . باروح .
— : ذو حياةٍ ، ضِدّ جامِد جاندار .
— الضَّمِيرِ باوجدان
— باقٍ زنده جاوید . فنا ناپذیر .
— : خُطٌّ . قِسْمٌ من بَلْدَةٍ کوی . محله . بخش .
— العَالَم ٥ — العَلَم (نبات) تره فرنگی .
ايمانٍ — . باایمان . مؤمن .
الأَحْياءُ والأَمْواتُ زندگان و مردگان .
حَيَّ على الصلاةِ : هَلُمَّ بشتابید برای نماز .
حَيَّاكَ اللهُ درود بر تو باد .
حَيَاء : خَجَل شرم . آزرم .
— : خَفَر حجب . کمرویی .
حَيَاة (الجمع حَيَوَات) : ضِدّ مَوْت زندگی . هستی . وجود .
— : ضِدّ جُمُود سرزندگی . نیروی حیاتی .
عِلم الـ — او الأحياء جان شناسی .
عِلم الحياةِ الاجتماعية زیست شناسی اجتماعی .
عِلم الأحياء المائية علم جانداران آبی .
احيائي : يختصّ بعلم الأحياء وابسته به علم زندگی شناسی .
حَيَّة : أَفْعَى مار .



— البَحْرِ مار آبی .
— الصَّخْرِ : أَصَلَة افعی
حَيَوان : كُلّ ما فيه حياة جاندار . جانور .
— : بَهِيم چارپا .
عِلْمُ الـ — : ٥ زُولُوجِيا جانورشناسی .

حَدِيقَةُ الحيوانات : حَيْر باغ وحش .
حَيَوانِيّ : مختصّ بالحيوان وابسته به جانوران .
— : متعلّق بعلم الحيوان مربوط به جانورشناسی .
حَيَوانِيَّة طبیعت حیوانی . بهیمی .
حُيَيْوِين : حيوان صغير جداً جانور بسیار کوچك .
حَيَوِيّ : لازم للحياة ضروری . وابسته بزندگی .
حَيَوِيَّة . القوّة الحيويّة نیروی زندگی .
الأعضاء الحَيَوِيَّة اعضای اساسی .
حَيِيّ : خَجُول کمرو . ترسو .
حُيَيّ : ٥ مِكْرُوب موجود ذره بینی .
تَحِيَّة : سَلام سلام . درود . شادباش .
تَحِيَّات درود فراوان . احترامات .
مُحَيَّا : وَجْه رخسار . صورت . سیما .



مُسْتَحٍ : خَجْلان شرمنده . خجل .
المُسْتَحِيَة : نَبات گل ناز .

(خ)

* خابَ (في خيب) * خابَرَ * خابُور (في خبر)
* خابِيَة (في خبأ) * خاتَرَ (في ختر) * خاتَم (في ختم)
* خاتُون (في ختن) * خادِن (في خدن) * خار (في خور)
* خارطة (في خرط) * خازُوق (في خزق)
* خاسَّ (في خسس) * خاصَرَ * خاصِرة (في خصر)
* خاصَمَ (في خصم) * خاصِيَّة (في خصص)
* خاضَ (في خوض) * خاطَ (في خيط)
* خاطَبَ (في خطب) * خاطَرَ (في خطر) * خافَ (في خوف)
* خافِت (في خفت) * خافِق (في خفق)
٥ خاقان : ملك شهریار . امپراطور .
* خال ، بمعنى أخو الأم (في خول) * خال ، بمعنى شامة و
* خالَ ، بمعنى ظنّ (في خيل) * خالٍ (في خلو) * خالَفَ (في خلف) * خام (في خيم) * خام (في خم)
* خامَرَ (في خمر) * خانَ * خانَة (في خون) * خاوٍ (في خوى)
* خاوَى (في اخو) * خَبَّ (في خبب) * خِباء (في خبو)

●خَبَأَ . خَبَّأَ پنهان کرد . پنهان داشت . نهفت .

إِخْتَبَأَ . تَخَبَّأَ پنهان شد . خود را پنهان داشت .

خَبْءٌ . خَبِيئَةٌ : ما خُبِّئَ پنهان . نهفته .

خَابِيَةٌ : وعاء كبير خم . سبو .

إِخْتِبَاء أو تَخَبُّئَة پوشیدگی . درنهان . پنهانی .

مَخْبَأ : موضع الاختباء أو التخبئة پنهانگاه .

— : مكان الوقاية والإحتماء پناه ، حفاظ .

مَخْبَأ . مَخْبُوء پنهان . پنهان شده .

مُخْتَبِئ پنهان . درنهان

●خَبَّ . خَبِيبُ الحِصَانِ یورغه رفتن اسب .

خَبَّ . إِخْتَبَّ الحِصَانُ اسب مسروف . یورغه رفت .

— في الرمل أو الطين در ریگ یا گل فرو رفت .

● خَبُثَ : كان كريهاً أو رديئاً پلید بود . بدجنس بود .

— : كان شريراً بدجنس وموذی بود .

— ريحُه : أَنْتَنَ گندید . بوی بد داد .

خُبْث . خَبَاثَة : شر تبهکاری . شرارت .

— . — : رداءة بدی .

— . — : تعمُّد الأذى بدخواهی .

خَبَث : ما لا خير فيه پس مانده . نفاله .

— المعادن الذائبة وغيرها کف فلز .

خَبِيث : شرّير بدجنس . ناجنس .

— : رَدِيء بداندیش . کینه جو .

— : مُؤذٍ آزاررسان .

— (كلوك مرض أو خراج خبيث) بیماری خطرناک .

— : كريه نفرت انگیز .

— الرائحة : نتين بدبو ، زننده .

●خَبَّرَ . أَخْبَرَ : أعلم . أنبأ خبرداد . آگاه کرد .

— . — : بلّغ الخبرَ اعلام کرد .

خَبَرَ الأمرَ : علمه عن تجربة آزمود . از روی آزمایش پی برد .

— . خَبُرَ . تَخَبَّرَ الأمرَ اطلاع کامل پیدا کرد . کارکشته شد .

خَابَرَ : راسل . كاتب مکاتبه کرد با ... نوشت .

— تَخَابَرَ مع : تفاوض با .. مذاکره کرد .

إِخْتَبَرَ الأمرَ : عرفه بالاختبار از روی تجربه دریافت .

— الرجلَ والشيءَ : جرّبه آزمود . امتحان کرد .

— الشيءَ : فحصه در بوته آزمایش گذارد .

اِسْتَخْبَرَ . تَخَبَّرَ : سَأَلَ پرسید .

— عن كذا جویا شد .

— عن صحة فلان (مثلاً) از سلامتی ... جویا شد .

خَبَر : نَبَأ اطلاع . آگاهی .

— : حادث . نبأ جديد روی داد . خبرهای تازه .

— جديد خبر تازه .

— شُؤم أو سُوء خبر بد .

— كاذب خبر دروغ . عاری از حقیقت .

— الجملة : غير مُبتدأها مسند ، محمول (در منطق)

— ٥ خَبَرِيَّة : إشاعة گزارش ، شایعه ، افواهی .

أَخبار : أنباء خبرها .

وِكالة الـ . (تبيع الأخبار للجرائد) خبرگزاری .

خُبْر . خِبْرَة . اختِبَار : دُرْبَة آزمایش . تجربه .

— . — . — : دِرَايَة دانائی . شناسائی . معرفت .

اختِبَار ۲ : تجربة آزمایش .

— : فحص امتحان .

عَدَم او قِلّة اختبار ناشیگری ، ناآزمودگی .

خَبِير : أهل خِبْرَة ۲ کارشناس . خبره . وارد .

— . مُخْتَبِر : مُجَرِّب با تجربه .

— بالأمر : عالِم به آگاه . آشنا . مطلع بر .

٥ خابُور : وَتَد میخ . میله .

٥ — : إسفين چوب شکاف درکننده .

٥ — : شِك میخ چوبی . گل میخ .

٥ — توصيل او سُرّة : مَشبَط (میله‌ای که دو قسمت از ماشین را بهم می‌بندد) .

مُخْبِر . مُخَبِّر : مُبَلِّغ الخبر خبردهنده .

— : ناقل الأخبار (مُخبري الجرائد) خبرنگار .

٥ — : بوليس سِرّي کارآگاه .

مُخابَرَة: مُراسَلَة نامه نگاری .
— : تَخابُر ارتباط .
— : مُفاوَضَة مذاکره . گفتگو .
قلمُ المخابَرات الحربيّة اداره جمع آوری اطلاعات ، رکن دوم .
مُختَبِر : خَبِير کارشناس .
مُختَبَر عِلمِيّ : مَعمَل آزمایشگاه .
• خَبَزَ . إختَبَزَ العَجِينَ نان پخت .
خَبز : تَحويل العَجين الى خُبْز نان پزی ، پخت .
خُبز : عَيش نان .
— التقدمة او الوُجوه نان تقدمه (در تورات)
— التراب : كَمأة قارچ زهری
خُبزَة : رَغِيفُ خُبز گرده نان .
خَبزَة : كَمّية المَخبُوز مقدار پخت .
خَبّاز : صانِعُ الخُبز . فَرّان نانوا . نان پز .
خِبازَة : عَمَلُ الخَبّاز او مَحَلّه نانوائی یا دکان نانوائی .
خُبّازَة . خُبّازَى . خُبَيزَة : نَبات پنیرک .
— . — . — إفرَنكِيّة : إبرَة الراعِي شمعدانی عطر .
مَخبَز . مَخبَزَة : فُرن تنور .
• خَبَصَ الشيءَ بالشيءِ : خَلَطَه درهم کرد ، بهم آمیخت .
ه — بينهم : أفسَدَ دو بهم زنی کرد . تخم نفاق کاشت .
ه — عليه : تَخَرَّصَ بدنام کرد ، افترا زد .
ه — عليه : وَشَى به سخن چینی کرد .
خَبَّصَ : خَلَطَ درهم برهم کرد .
خَبِيص . خَبِيصَة : خَلِيط درهم برهم .
— . — : عَصِيدَة فرنی .
ه خَبّاص : وَاشٍ سخن چین . دو بهم زن .
ه — : دَاعِر هرزه . بداخلاق . فاسد .
• خَبَطَ : ضَرَبَ زد .
— الباب : طَرَقَه در زد . در را کوبید .

إختَبَطَ . تَخَبَّطَ : تَصَرَّفَ على غَيرِ هُدًى کورمالی کرد ، دست مالی کرد .
خَبط : ضَرب زدن ، کوبیدن .
— عَشواء بی هدف ، همینطوری .
يَخبِط خَبط عَشواء گزاف با الله بختی کار میکند .
خَبطَة : ضَربَة ضربه .
— : طَرقَة . دَقَّة صدای زنگ ، کوبیدن در .
— بخَبطَة : واحِدَة بِواحِدَة {این بآن در ، زدی ضربتی ضربتی نوش کن .
• خَبَلَ . خَبَّلَ : جَبَّرَ درهم برهم کرد ، گیج کرد .
— . — : جَنَّنَ دیوانه کرد ، عقل از سر بدر کرد .
— . — : عَرقَلَ . عَقَّدَ گره انداخت ، گیر انداخت .
خَبِلَ : اختَلّ عَقلُه دیوانه شد .
خَبل . خَبَل : ارتباك درهم برهمی ، گیجی ، سرگشتگی .
— . — : جُنون دیوانگی ، بی عقلی .
مُخَبَّل : مُرتَبِك گیج ، سرگشته ، دست پاچه .
— . (كالمخيط او الثَّمر) نخ یا موی گره خورده .
{ خبو } خَبَتِ النّارُ : خَمَدَت آتش خاموش شد ، فرو نشست .
خِبَاء : خَيمَة (انظر خيم) چادر ، خرگاه ، خیمه .
— القمحة او الشَّعِيرَة : قِشرَتها پوست گندم یا جو .
ه خِبيَاري : بَطارِخ خاویار .
• خَبِيث (الى خبث) ه خُبَيزَة (في خبز)
• خَتَرَه : غَدَرَ به خیانت کرد ، گول زد ، فریب داد .
خَتر : غَدر خیانت ، نمك بحرامی ، فریب .
خَتّار . خاتِر خیانتکار ، گول زن ، کلاهبردار .
{ ختم } خَتِيمَة : وِقاء الاصبع انگشت پوش .
• خَتَلَ : خَدَعَ فریب داد ، گول زد ، شهر سر مالید .
خَتل . مُخاتَلَة خیانت ، دورویی .
مُخاتِل فریبنده ، دورو ، دورنگ .

•خَتَمَ الشيءَ وعليهِ مهر كرد . مهر زد . باصمه زد .
— بالشمع أو الرصاص مهر وموم كرد .
— الاناءَ : سَدَّهُ درزگرفت . بطانه كرد .
— العمَلَ : أتمَّهُ تمام كرد . بپايان رسانيد .
٥ — الجرحُ : اندمَلَ زخم جوش خورد . التيام يافت .
اختَتَمَ : ضِدُّ افتتحَ خاتمه داد . تمام كرد .
خَتْم : وَضْعُ الختمِ مهر زدن .
— : بَصْمَةُ الختمِ اثر مهر .



— البَريدِ مهر پستخانه .
— تاريخ (انظر ارخ) سنامپ مهر تاريخ دار .
—. خاتِم : ما يُختَمُ به مهر . اسانپ مهر . باصمه ، منگنه
خاتَم ٢ : حَلْيُ الاصبَعِ انگشتري .



— الزواجِ انگشتري نامزدي .
— سُلَيمان (نبات) نگين سليمان . گياهي شبيه به سوسن .
خِتَام . خاتِمَة : نهاية . آخِر پايان . انجام . سرانجام .
—. — الكتاب : ضد فاتِحة بخش آخر كتاب . پايان .
—. — الخِطاب (أي الخطبة) پايان سخنراني .
—. — مُوسيقيّة آهنك آخرين ، مقام آخر .
— : ٥ شَمْعُ أَحْمَر لاك .
في الخِتامِ : أخيرًا در پايان . دست آخر .
خِتامي : نهائي . أخير آخري .
٥ خُتَامَة : حُبارة الختم جوهر اسانپ .
مَختوم : عليه علامة الختم مهر شده . مهر خورده .
— : مُقفَل بالختم او بغيره مهر وموم شده .
المَختوم بختمي مهر شده با مهر من .
•خَتَنَ : ٥ طاهَرَ ختنه كرد .
خَتْن : خِتان . خِتانَة ختنه . سنت .
خَتَن : زَوْجُ الابنة داماد .
خَتِين . مَختون : مَقطوع القَلَفة ختنه شده .
خاتُون : سَيِّدة خانم . بانو .
•خَثَرَ . تخَثَّرَ الدمُ وغيرُه : قَرَتَ خون دلمه شد ، لخته شد
—. — السائل : عَقَدَ مايع غليظ شد يا بست .
—. — اللبنُ : رابَ شير سفت شد . ماست شد .

خَثَّرَ . أخثَرَ : عَقَّدَ بست .
— اللبنَ : رَوَّبَه دلمه كرد . بصورت ماست درآورد .
خُثارَةُ الشيءِ : حُثالة ته نشين . رسوب .
خاثِر . مُخَثَّر : مُجَمَّد دلمه . بسته .
—. — : مُرَوَّب مانند دلمه .
خاثِرة : جُلْطَة دَمٍ دلمه خون
•خَجِلَ منهُ : استحى شرم كرد . خجالت كشيد .
— : احمَرَّ خَجَلًا از خجالت سرخ شد .
خَجَّلَ . أخجَلَ : جعله يخجل خجالت داد . شرمنده كرد .
—. — : خَزَى سرافكنده كرد . شرمسار كرد .
خَجَل : حَياء شرم . حيا . خجالت . كمروئي .
— : خِزْي سرافكندگي . رسوائي .
خَجِل . خَجلان . مَخجُول شرمنده . شرمسار .
خَجُول : حَيِيّ كمرو . خجالتي . كناره گير .
— : هَيَّاب ترسو . بزدل .
مُخجِل : مُخزٍ ننگين . شرم آور . بسيار بد .
الأعضاء المُخجِلة شرمگاه . اسافل اعضاء .
•خَدَّ الأرضَ : ٥ خطَّطها بالمِحراثِ وغيره شيار كشيد . شيار ك
—. تخدَّدَ الجِلدُ وغيره : تكرَّشَ پوست چين خورد
خَدّ : وَجْنَة گونه . رخساره .
—. خُدَّة . أُخدود شيار . خط گود . جدول .



مِخَدَّة : وِسادَة پشتي . بالش .
— السَّرير (للنوم) نازبالش . زير سري .
كِيس او بيت المخدة روبه بالش .
•خَدِرَ : ٥ خَدَلَ بيحس بود يا بيحس شد .
خَدَّرَ العُضوَ : افقدَه الحِسَّ اندامي را بيحس كرد .
—. أخدَرَ : افقدَ الوَعْي بيهوش كرد .
—. — . خَدَّرَ البنتَ : الزمها الخِدرَ { پرده نشين كرد ، د / دور از دسترس منزل دا
خِدْر گوشهٔ خلوت . گوشهٔ عزلت (براي زنان) .

خَدَرٌ. خُدْرَةٌ: ٥خَدَل بی حسّی، کرختی.

— : فقدان الحسّ بیهوشی.

— : تَمَلٌ ٥تَنْمِيل احساس مورمور.

خَدِرٌ. مُخَدَّر: ٥خَدْلان بی حس شده، سِر.

—. — : نائم (كالرجل النائمة) بخواب رفته (مثل پای انسان).

تَخْدِير: إعدامُ الحسّ بی حس کردن.

— : تنويم. إعدام الوعي بیهوش کردن.

مُخَدِّر: يُنيم الحسّ بیهوش کننده. بی حس کننده.

— : مغيّب عن الصواب داروی بیهوش کننده. خواب آور.

٥مُخَدَّر: سكران قليلاً کمی مست، سرخوش.

مُخَدَّرَة: مصونة پرده نشین. گوشه نشین.

● خَدَشَ. خَدَّشَ: خَمَشَ خراشید.

—. — : مزّق پاره کرد، درید.

— السُّمْعَة تهمت زد، بدنام کرد.

خَدْش: خَمْش خراش.

● خَدَعَ. خَادَعَ: غشّ فریب داد، گول زد.

— : لعب على اغفال کرد، بازی کرد، نیرنگ زد.

انْخَدَعَ فریب خورد. گمراه شد. گول خورد.

خُدْعَة: حِيلة حیله. نیرنگ. فریب.

خَدِيعَة. خِدَاع: غِشّ فریب، دغا. خیال باطل.

—. — : نِفاق دورویی. دورنگی.

خِداعُ[٢] الحَواسِّ خیال بیهوده. خواب و خیال.

— البَصَرِ خطای باصره. چشم بندی.

خَدّاع. مُخَادِع دغاباز، حیله گر. حقه باز. نیرنگ ساز.

—. خِداعِيّ فریبنده، بی اساس، موهوم، خیالی.

خَيْدَع: سَراب سراب.

مَخْدَع: حُجْرة اطاق، خلوت خانه.

مَخْدُوع فریب خورده، اغفال شده.

٥خَدِلَ (راجع خَدِرَ) ازسرما بی حس شد.

● خَدَمَهُ: عَمِلَ لَهُ برایش کار کرد، با او خدمت کرد.

— : قام على خدمته نوکرش کرد.

— الأرضَ کاشت، زراعت کرد.

٥خَدَّمَ. استَخْدَمَ: أخذه خادماً بکار گماشت (نوکر)، کارداد، استخدام کرد.

٥— الخشبَ: سوّاه چوب را تراز کرد، صاف کرد.

استَخْدَمَ[٢]: استعمل بکار برد.

٥— : أُلحِقَ بخدمة بخدمت وارد شد. گماشته شد.

خَدَمٌ. خُدّام: جملة الخدم نوکرها. خدمتکاران.

خِدْمَة: شُغْل. عَمَل کار. نوکری، وظیفه.

— : مساعدة کمک، دستیاری.

— : القيامُ على خدمة رسیدگی، مواظبت.

— الأرضِ: فلاحتها کشتکاری، زراعت. شخم.

في خدمتكم: تحت امركم درخدمت شما حاضرم.

خَدّام. خادِم (للذكر والانثى) نوکر. کلفت، خدمتکار.

—. — : صانع نوکر، پیشخدمت، آشپز.

خَدّامة. خادمة: صانعة کلفت، آشپززن.

خادم ٥مُستَخْدَم: مُوَظَّف. عامِل کارگر، وظیفه خوار.

خادِمِيَّة: حالة الخادم نوکری، خدمت.

إستِخْدام: استعمال کارگزینی.

— (في علم البديع) ضمیر. کنایه.

٥— : خِدْمَة شغل. کار، خدمت، وظیفه.

٥مُخَدَّم: مُسوّى (في النجارة) هم سطح، طراز.

٥مُخَدِّم: وسيط بين الخادم والمخدوم بنگاهی که واسطه میان کارفرما و کارگران است.

مَخْدُوم: آجِر کارفرما، ارباب.

مَخْدُومِيَّة: حالة المخدوم آقائی، اربابی.

● خِدْن. خَدِين: صَدِيق دوست نزدیک، یار دمساز.

خادَنَ: صادَقَ دوستی کرد.

٥خِدِيو. خديوي: والي خدیو، فرمانفرما.

خديوي[٢]: منسوب الى الوالي خدیوی.

●خُذْرُوف : ٥ نَصّارة . خَرّارة فرفره باصدا .



— : دَوّامة ٥ نَحْلة (انظر دوم) فرفره بی‌صدا .

خُذْرُوفِيُّ الشكل مانند مخروط وارونه .

●خَذَلَ . خاذَلَ : تَخَلّىً عن دست کشید . ترك کرد .

— : غَلَبَ شکست داد .

إنْخَذَلَ . خُذِلَ کامیاب نشد . شکست خورد .

مَخْذُول . مُخْذَل واگذارده . شکست خورده .

●خَرَّ (في خرر) آب شرشر کرد .

●خِرَاء . خُرْء : غائط نجاست . کثافت . مدفوع .

خَرِئَ : تَغَوَّطَ سرقدم رفت . بیرون رفت .

● خَرَبَ . خَرَّبَ : ضِدّ عَمَّرَ { خراب کرد . ویران کرد . از میان برد .

خَرِبَ : ضِدّ عَمَرَ خراب شد . بحال خرابی افتاد .

— . تَخَرَّبَ : تَهَدَّمَ ویران شد . فرو ریخت .

خُرْب . خُرْبَة : نُقْرَة رأس الورك کاسه مفصل .

— الابرة : ثقبها سوراخ سوزن .

خَرِبٌ . مُخَرَّبٌ : مُتَهَدِّمٌ خرابه . درحال فرو ریختن .

— ٥ خربان : يحتاج الى إصلاح خراب . مختل .

خَرْب . خَرَاب : ضِدّ تَعْمِير { خرابی . ویرانی . فرو ریختگی .

خَرَاب ٢ : ضد عمار ویرانه . خرابه .

٥ خَرْبَة الظهر : صَلا برآمدگی پشت .

خِرْبَة . خَرِبَة ٥ خَرَابَة : موضع الخراب { خرابه ویرانه فرو ریخته .

خَرُّوب : خَرْنُوب . اسم شَجَر درخت خرنوب .

— : ثَمَرُ الخروب میوهٔ این درخت .

خَرُّوبَة : ١/٢٤ من القمحة یك بیست وچهارم گندم .

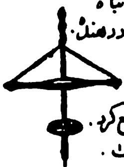
خارِب . مُخَرِّب : ضد معمّر خرابکار . ویران کننده .

تَخْرِيب : ضِدّ تعمير ویرانی . خرابی .

— إحتجاجي او عدواني خرابکاری ازطرف کارگران

— الآثار القديمة : وَنْدَلَة دشمنی باآثار باستانی .

مُخْرِب ٢ . مُخَرِّب : مُتْلِف تباه سازنده . برباد دهنده .



٥ خُرْبُز : مثقب قوسي مته کمانی .

●خَرْبَشَ : أفسَدَ فاسد کرد . ضایع کرد .

— : كَتَبَ بلا اعتناء باشتاب نوشت .

٥ — : خَرَشَ . خَدَشَ خراشید . تراش داد

●خَرْبَقَ : أفسَدَ تباه کرد . فاسد کرد .

خَرْبَق أسْوَد : نَبَات طِبّي دورس (گیاه دارویی) .

●خَرَتَ : ثَقَبَ سوراخ کرد .

خَرْت : ثَقْب سوراخ .



٥ خَرْتيت : كَرْكَدَّن — کرگدن

●خَرَجَ : ضد دَخَلَ بیرون رفت .

— : طلع سر برآورد . درآمد .

— : برز . نتأ بیرون داد . پیش آمد .

— به : أخْرَجَهُ بیرون برد . بیرون کرد .

— عليه : انبرى له حمله کرد . زور آورد . اعتراض کرد

— على الحاكم أو الحكومة شورید . شورش کرد . سر بلند کرد

— عنهم : خالفهم اختلاف عقیده پیدا کرد .

٥ — الزهور والخز : اسْتَقْطَرَها تقطیر کرد . قطره کشی کرد .

خَرَّجَ . أخْرَجَ (١) : ضِدّ أدخَلَ بیرون فرستاد .

— . — : طَرَدَ نفی بلد کرد .

— . — : حَذَفَ محو کرد .

— . — : اسْتَثْنَى استثناء کرد . بحساب نیاورد .

— . — : دَرَّبَ وعَلَّمَ آموخت . یاد داد .

أخْرَجَ ٢ : قَذَفَ . بَعَثَ انداخت . بیرون کرد . فرستاد .

— : خرج به بیرون برد .

— لِسانَهُ زبانش را بیرون آورد .

— ريحاً باد رها کرد .

تَخَرَّجَ : تَعَلَّمَ خوب تربیت یافت . درس خواند .

— في المدرسة الثانوية دورهٔ مدرسه... را بپایان رساند .

إسْتَخْرَجَ : سَحَبَ کشید . درآورد .

— المسألة : حَلَّها حل کرد .

تخارَجَ عن حَقّ : تنازل از... چشم پوشید . صرف نظر کرد .

خُرْج كيف بزرگ . همیان . توشه‌دان .

خَرْج : ضِدّ دَخْل . نَفَقَة هزینه .

٥ — لملابس النساء : كَشْكَش آرایش . چین‌چینی . نوار

٥ — : هُدّاب كاز . شرابه . حاشیه

— الجُنديّ : ٥ جِرابَة جیره‌دان

٥ — كذا : يَسْتَحِقّه شایسته . سزاوار .

— خَرَاج : مَالٌ . ضَرِيبَة باج . مالیات .

خَرَاج ٢ : مالُ الأرضِ مالیات زمین .

— رأسِيّ مالیات سرشماری .

خَرْجَة : بُرُوز تصویر . نمایش .

— في بناء : جَرْصُون پیش‌آمدگی ساختمان .

٥ — : حَفلَةُ الدَّفْن مراسم دفن میت .

خُرَاج : دُمَّل ٥ طُلُوع دمل . غده . ماده .

خُرُوج : ضِدّ دُخُول خروج .

سِفْرُ الـ (الثاني من التوراة) سفر خروج بنی اسرائیل از مصر

خارِج : ضِدّ داخِل خارج .

— : الجِهة الخارِجيّة برونی .

— القِسمة (في الحِساب) خارج قسمت .

في الـ (اي خارج البلاد) خارج از کشور .

خارِجاً : في الخارج ٥ بَرّاً بیرون .

خارِجيّ : ضِدّ داخِليّ بیرونی . ظاهری .

— : غَرِيب . أجنَبِيّ بیگانه . اجنبی .

— : هَرْطُوقِيّ بدعت‌گذار .

وِزارَة الخارِجيّة وزارت خارجه .

تَخارُج : تَنازُل عن حَقٍّ چشم‌پوشی . اسقاط حق .

مَخْرَج . ضِدّ مَدْخَل محل خروج . دررو . راه خروج .

— : مَنفَذ سوراخ . راه دررو .

— : مَخلَص . مَهْرَب راه فرار . گریزگاه .

— الكَسْر : ٥ مَقَامه مخرج .

— هِجائي : مَقْطَع هجائی .

مُخْرِج سِينَمائي کارگردان سینما .

• خَرْخَرَ النائمُ : غَطَّ . شَخَرَ درخواب خرخر کرد .

• خَرِدَت البنتُ : كانت بِكراً باکره بود . دوشیزه بود .

خَرِيدَة . خَرِيد : عَذْراء دوشیزه . بکر .

— : لُؤلُؤَة لم تُثقَب مروارید غلتان .

٥ خُرْدَة : ٥ حَدِيد قُرَاضَة آهن پاره .

٥ خُرْدَوات : ما صَغُر من السِلَع کالای خرازی . خورده فروشی .

٥ — : السِلَع اللازِمَة للنساء لوازم آرایش زنان .

٥ خُرْدَجي : بائِع السِلَع الصغيرة خرازی فروش . خرده‌فروش

٥ خُرْدُقٌ : ٥ رَشّ الصَيْد ساچمه .

• خَرْدَل خردل .

— بَلَدي : ٥ كَبَر (نَبات حِرِّيف) ترتیزک .

حُقّ الـ ظرف خردل .

لَزْقَة — : صِناب مشمع خردل .

(خرر) خَرّ الماءُ صدای آب بلند شد . شرشر کرد .

— : سَقَطَ افتاد . فرود آمد .

— النائمُ : غَطّ . شَخَرَ خرناس کشید .

— ساجِداً بخاک افتاد . رو بزمین مالید .

٥ — : سَالَ چکید . تراوش کرد .

خَرِيرُ الماءِ زمزمه آب . شرشر آب .

• خَرَزَ : ثَقَبَ سوراخ کرد .

خَرَز : ما يُنظَم (يُلضَم) في خَيط دانه . خرمهره .



خَرَزَةُ البِئر : حاجِز طوقه چاه .

— الظَهْر : فَقَرَة ستون فقرات .



مِخْرَز . مِخْرَاز : مِثْقَب درفش (سوراخ کن)

• خَرِسَ : بَكِمَ . صَمَتَ گنگ یا بی‌زبان شد .

— : سَكَتَ خاموش ماند . ساکت نشست .

— : انعَقَدَ لِسانُه عن الكلام زبانش بند آمد .

أخْرَسَ : أسْكَتَ ساکت کرد . خاموش کرد .

— : أبكَمَ زبان بند کرد .

خَرَسٌ : صَمْت گنگی . لالی .

خَرَسَان . خَرَسَانَة شفته . ساروج .

خَرَسانة مُسَلَّحة بتون آرمه .

أَخْرَسُ : لاصَوْتَ له لال ، بی‌زبان ، خاموش .

— : أَبْكَمُ گنگ ، لال ، ساكت .

• خَرْشَنَة : خَطّافُ البَحْرِ پرستوی دریائی .

• خُرْشُوف كنگر فرنگی ، انگار .

• خَرَصَ : كَذَبَ دروغ گفت .

— : خَمَّنَ حدس زد ، پنداشت ، گمان برد .

تَخَرَّصَ عليهِ افترى بهتان زد ، بد نام كرد .

خَرّاص : كَذّاب او مفتَرٍ دروغگو ، افترازن .

خارصين : تُوتيا توتیای روی .

خَرَطَ الخَشَبَ والمعدنَ بالمِخْرَطةِ خراطی كرد ، تراش داد .

٥ — ٥ خَرَّطَ : فَرَّطَ ، قَطَّعَ ریز ریز كرد ، خرد خرد كرد .

٥ — : فاخَرَ كذباً بخود بالید ، لاف زد .

٥ — المَثَلَ : اسْتَخْلَصَه بالنَّفْي جای وامثال آزاد كرد .

إِسْتَخْرَطَ في البكاء زار زار گریست ، بسختی گریست .

إِنْخَرَطَ في سلكٍ كذا پیوست ، متصل شد ، جزو گروه درآمد

— في الامرِ : اندفعَ سخت دست بكار شد ، مبادرت كرد .

خَرْط ، خِراطَة : عَمَلُ الخَرّاط تراشكاری ، خراطی .

خَرّاطُ الخَشَبِ أو المعدِن خراط روی چوب یا فلزات .

٥ — : نَفّاج لاف زن .

٥ خَرّاطَة : قَرّاطَة كارد قیمه كنی .

خَرِيطَة ، خارطَة : مُصَوَّرٌ جُغْرافيٌّ نقشه جغرافیا

— : رِقِطرُ المُسافِرِ والجُنْدِيِّ { كیسه پارچه سربازان یا مسافران

— : كِيس ، جِراب كوله پشتی .

خَراطِين : دِيدان حُمْر كرم خاكی .

خَراطِينيّ : دُودِيّ كرم مانند .

مِخْرَطَة : آلةُ خَرْطِ الخَشَبِ أو المعدن دستگاه تراش ، خراطی .

مَخْرُوط (في الهَنْدَسَةِ) مخروط فیفانند

— مَقْطوعُ الرأس (في الهندسة) مخروط ناقص .

مَخْرُوطِيُّ الشَّكْلِ مخروطی شكل .

٥ خَرْطُوش (الواحِدَة خَرْطُوشَة) فشنك .

٥ — : مسودة (دفتر تجاري) دفتر باطله .

٥ — : كتابة هيروغليفية خط هیروگلیفی مصریان قدیم .

• خُرْطُومُ الفِيلِ وغيره خرطوم فیل .

٥ — : أُنْبُوب مَرِن لوله لاستیكی برای آب پاشی .

• خَرِعَ : اسْتَرْخَى بیحال شد ، سست شد .

خَرِعَ ، إِنْخَرَعَ : ضَعُفَ لاغر شد ، ناتوان شد .

إِخْتَرَعَ : اسْتَنْبَطَ اختراع كرد ، استنباط كرد .

خَرِعٌ ، خَرِيع : ٥ كَسِيح سست ، ضعیف ، ناتوان .

خَرّاعَة : فَزّاعَة مترس سر خرمن .

خِرْوَع : نَباتُ الخِرْوَعِ گیاه كرچك .

زَيْتُ الـ روغن كرچك .

إِخْتِراع : اسْتِنْباط اكتشاف .

مُخْتَرِع : مُسْتَنْبِط مخترع .

• خَرِفَ ٥ خَرَّفَ الشَّيْخُ : أَهْتَرَ خرف شد ، یاوه گو شد

— المريضُ : ٥ خَطْرَفَ . هَذَى هذیان گفت ، یاوه گفت

خَرَفٌ : هَتَر یاوه گوئی ، حالت بچگی ، حماقت .

خَرِفٌ ٥ خَرْفان یاوه گو ، ابله ، احمق .

خُرافَة : اعْتِقاد سَخِيف باطِل موهوم پرستی ، موهومات

— : أُسْطُورَة ، خُزَعْبِلَة افسانه ، داستان .

خُرافي : مَنْسُوب الى مُعْتَقَد باطِل موهوم پرست .

— : أَساطِيري ، خُزَعْبَلي افسانه‌ای ، داستانی .

خَرُوف : حَمَل بره .

— : ذَكَرُ الغَنَمِ الكَبير قوچ



— البَحْر : أُم زُبَيْدبَة گاودريائى .

خَرِيف : بين الصيف والشتاء موسم پائيز .

خَرِيفي : مختصّ بفصل الخريف پائيزى .

• خَرْفَشَ الشيءَ : خَلَطَه بهم آميخت . درهم وبرهم كرد .

٥ خَرْفَوشَة (في ورق اللعب) برك زيادى دربازى .

• خَرِقَ : حَمُقَ ساده واحمق بود . نادانى كرد .

خَرَقَ . خَرَّقَ الثوبَ : مَزَّقَه پاره كرد . تكه تكه كرد .

— : فتحَ نافذةً روزنه گشود .

٥ — : خرمَ . ثقبَ سوراخ كرد .

— العادةَ : تجاوزَها ازعادت تجاوز كرد ، بافراط نهاد .

— • اختَرَقَ الشيءَ رخنه كرد . راه يافت .

خُرْق : حماقة كودنى . نادانى . كندذهنى .

خَرْق : ثَقْب سوراخ . روزنه .

وَسَّعَ الـ . گشاد كرد .

خِرْقَة : خَلَقَة كهنه . ژنده . لباس مندرس .

خِرَق : قِطَعُ الاقمشة البالية تكه پارچه پوسيده .

جامعُ الـ أو بائعها كهنه خر يا كهنه فروش .

خارِق : نافذ . ثاقب نافذ . سوراخ كننده .

— الطبيعة معجزه آسا .

— العادة فوق العاده .

أَخْرَق : أحمق نادان . كودن . ناشى .

إخْتِراق : نفوذ رخنه . سرايت .

خاصيَّة الإختراق اي النفوذ : تداخل قابليت نفوذ .

• خَرَمَ . خَرَّمَ : ثَقَبَ سوراخ كرد . منگنه زد .

٥ خَرَمَ ٢ : اخترقَ الطريق راه را ميان بر كرد .

٥ — حِسابَهُ : أخطأ اشتباه كرد . بد حساب كرد .

إخترَمَ : أهلكَ نابود كرد ، برانداخت .

خَرْم . تخريم : ثَقْب عمل سوراخ كردن .

خُرْم : ثَقْب سوراخ .

— الإبْرَة سوراخ سوزن .



خَرَمان : أبو منقار نيزه ماهى .

٥ خَرَمَنْجي : مؤلف التجميع مخلوط كننده توتون .

٥ خَرَمَة نعل الحذاء تخت كفش .

خَرّامة : مثقب منگنه يا ماشين حفارى .

٥ تخريمة : طريق مُستعجلة راه ميان بر .

مُخَرَّم : مُثقَب سوراخ سوراخ . منگنه شده .

• خِرْنِق : أرنب صغير خرگوش كوچك .

• خُرْنُوب : خرّوب (راجع خرب) دانه خروب .

• خرّوب (في خرب) • خروع (في خرع)

• خروف (في خرف) • خريدة (في خرد)

• خريطة (في خرط) • خريف (في خرف)

• خزّ (في خزز) پارچه ازابريشم وابريشم .

• خَزَرَ : نظرَ بمؤخّر عينه ازگوشه چشم نگاه كرد .

بَحْرُ الخَزَر : بحر قزوين درياى خزر .

خَيْزُران : قصب هندي بامبو . نى هندى .

خَيْزُرانة : عصاً من الخيزران عصا خيزران .

(خزز) خَزَّ . إختزّ : ٥ غزّ . شكّ { خليد . نيش زد . سوزن زد .

خَزّ : نسيج من صوف وحرير پارچه پشمى وابريشمى .

• خُزَعْبِل . خُزَعْبِلَة . خَزَعْبَل افسانه . داستان . قصه پريان

خُزَعْبلي افسانه اى .

• خَزَف : فخّار صيني ظروف لعابى . چينى .

— : ٥ فرفوري چينى ظريف .

خَزَفي : من الخزف سفالى .

آنية خزفية ظرف سفالى .

خَزّاف : ٥ خُزَفي : بائع الاواني الخزفية چينى فروش .

— • خَزَفي ٢ : صانع الأوانى الخزفية چينى ساز . سفالگر .

● خَزَقَ الشيءَ في الشيءِ چیزی را در چیز دیگر فرو برد .
ه — ه خَزَّقَ : مزّق پاره کرد .
خَوْزَقَ : قتل على الخازوق برمیخ کشید ، بچوب آویخت .
ه — : ورّطَ درتنگنا انداخت .
ه خُزُق : مَزْق پارگی ، ژندگی .
خازِقٌ : سِنانُ الرُّمحِ وأمثاله نوك نیزه و نیزه و امثال آنها .
خازُوق : آلة اعدام قديمة { چهارمیخ ، چوبه‌ای که گناهکاران را در قدیم بالای آن اعدام میکردند
— : عمود محدد الرأس ستون نوك تیز .
ه مُخَزَّق : مُمَزَّق پاره ، ژنده ، دریده .
● خَزَلَ : قَطَعَ برید ، کوتاه کرد .
إختزلَ الكلامَ : اختصَرَه گفتار را خلاصه کرد ، کوتاه کرد .
— الكَسْرَ : حطّه برگرداند ، کاست .
— برأيه : انفرَدَ حرفش را بر کرسی نشاند ، استبداد رأی بخرج داد .
إختزال . إختصار اختصار ، کوتاه سازی .
— كتابة الإختزال تندنویسی ، مختصرنویسی .
كاتب — . تندنویس ، مختصرنویس .
اختزالي (في الكتابة) بطور تندنویسی .
● خَزَمَ الأنفَ حلقه در بینی گذاشت .
— الريشَ فتیله زیر پوست بدن بیمار گذارد .
— : نَظَمَ ه لضَمَ بند کشید ، نخ کرد .
خِزامُ الأنف حلقه‌ای که برای زینت به بینی بیاویزند .



— : خلال (في الطب القديم) فتیله .
خُزام : سُنْبل بَرّيّ سنبل وحشی .
— : بَنَلِيخَة یك جور گل میخك .
خُزامى : ه لَوَندَه اسطوخودوس .
— : تمر حنا افرنكية گل اسپرك .
* خَزَنَ . خَزَّنَ . اختزَنَ : ادّخرَ پس‌انداز کرد ، اندوخت .
— . — : وضَعَ في مخزن انبار کرد .
— . اختزنَ ٢ الطريقَ : اختصرَه راه را میان بر کرد .
— السرَّ : كتمَه راز نگاه داشت ، پنهان کرد .
خزّن ٢ القطار الحديدي قطار را بخط دیگر انداخت ، منحرف کرد .

خَزْن . تَخْزِين : حِفظ في مخزن جمع آوری در انبار .
— . — : اخفاء وادّخار ذخیره ، گردآوری ، احتکار .
أجرة الـ — أو التخزين انبارداری .
خَزْنة . خِزانة گنجه .
— . — الثياب قفسه جالباسی ، کمد .
— . — الكتب قفسه کتاب .
— . — حديد صندوق آهنی .



خَزِينة : كنز گنج .
— : بيت المال خزانه‌داری .
خَزّان المياه : حبس سد ، آبگیر .
— : صِهريج . حَوض حوض ، آب انبار .
خازِن ه خَزنَدار : أمين بيت المال خزانه دار .
— البُندُق : اسم طائر پرنده کوچکی با دم کوتاه و بالهای بلند مرغ قاصد .
— ه مَخزَنجي : أمين المخزن انباردار .
مَخزَن : مَوضِع الخزن انبار .
— : مستودع بضائع . دكّان دکان ، مغازه .
ه مَخزنجيّة : أجرة الخزن انبارداری .
مخازن الطريق : طريق قصيرة ه تخريمة میان بر .
● خَزِيَ : ذلّ وهانَ پست شد ، خوار شد ، از نظر افتاد .
— : استحيا شرمنده شد ، خجالت کشید .
خَزّى . أخزى : اخجلَ خجالت داد ، شرمنده کرد .
— . — : فضَحَ رسوا کرد ، بدنام کرد .
خِزْي : عار ننك ، رسوائی ، بدنامی .
— : خَجَل شرم ، آزرم .
خَزيان . مَخزِيّ شرمنده ، خجالت زده .
المخزيّ : الشيطان شیطان ، بدکار .
مُخزٍ : مُخجِل شرم آور ، خجلت آور ، ننگین .
ه خَسَّ (في خسس) کاست ، کم کرد .
● خَسّاً لك ه إخسأ عليك قباحت دارد ، اف بر تو .
ه خُسْتكة : توعّك المزاج ناخوشی ، بهم خوردگی مزاج .
مُخَسْتَك : مُتوعّك کمی ناخوش .

•خَسِرَ : ضَلَّ گمراه شد. بیراهه رفت .
— : ضِدّ رَبِحَ (وبمعنى فَقَدَ وأضاعَ) خسارت کشید، ضرر کرد .
— : تَلِفَ تباه شد. فاسد شد .
— : هَلَكَ نابود شد. هلاك شد .
— حقاً أو مالاً : أضاعَهُ دارائی یا حقی را از دست داد .
خَسَّرَ . أخْسَرَ : جعله يخسر ضرر زد. زیان رساند .
— : أتلَفَ تباه کرد. خراب کرد .
إستَخْسَرَ فيه الشيء : غبطه خورد. حسرت کشید .
خُسْر . خَسارَة . خُسْران : ضِدّ رِبْح ضرر. زیان .
— . — . — : تَلَف أو ضَرَر آسیب .
— . — . — : هَلاك تباهی. فنا .
٥ خُسْرَوانی مَسْرَج خُسْرَوانی زین یك بری. شاهانه
خاسِر ٥ خَسْران : ضِدّ رابح بازنده. ضرر کننده .
مُخْسِر : بعث بالمَنْفَعة زیان آور. ضرر رسان .
•خَسَّ . خَسَّ : نَقَصَ کاست. کوچك کرد .
خَسَّ ۲ : نَقَصَ کم وزن یا بار شد .
— : رَذُلَ پستی کرد. فرومایه بود .
خَسّ ۳ : بَقْلَة مَعْرُوفَة کاهو .
خِسَّة . خَسَاسَة : دَناءَة پستی. فرومایگی. ناکسی .
خَسِيس : سافِل . دَنيء پست. فرومایه. کوته بین .
•خَسَفَ . انْخَسَفَ : غارَ . هَبَطَ { فرو رفت. ته رفت . غروب کرد .
— . — القَمَرُ ماه گرفت .
— الأرْضَ زمین را فرو برد .
خَسْف : ذُلّ پستی. زبونی. تن می خوار
خُسُوف القمر : احتجابه ماه گرفتگی .
— الكواكب پوشیدگی ستارگان .
٥ خَشّ (في خنش) داخل شد .
•خَشُبَ ٥ تَخَشَّبَ . اخْشَوْشَبَ چوبی کرد. بچوب تبدیل کرد یا شد .
٥ — : حَوَّلَ الى خَشَب بصورت چوب درآورد .
تَخَشَّبَ ۲ : تَيَبَّسَ مثل چوب خشك شد .

خَشَب : ما تَشَقَّقَ من الشَجَرِ (عموماً) چوب. الوار .
— ابيض چوب کاج .
— البناء (او الخام) چوب تیر .
— (في علم النبات) چوب درخت که صمغ دار .



خَشَبيّ . من الخَشَبِ چوبی .
— . كالخَشَبِ مانند چوب .
خَشَبِيَّة : ٥ زِلُفُون سنتور چوبی .
خَشَبَة : قطعة خَشَبٍ تکه چوب. با الوار .
— نَقْل المَوْتَى : نَعْش تابوت .
خَشَبين : المادَّة الخَشَبِيَّة في النباتِ مادهٔ چوب .
خَشّاب : بائع الخَشَبِ چوب فروش. تیرفروش .
خَشِيب : غير مَصْقُول چوبی که هنوز پرداخت نشده. بی جلا .
تَخَشُّب : تَيَبُّس سفتی. سختی .
— رِمِّي (الموتى) : تُزُوز خشك شدن. مانند مرده .
٥ تَخْشِيبَة : تَجِيرَة . مِظَلَّة خَشَبِيَّة چتر چوبی .
— : سِجْن مُوَقَّت بازداشتگاه. زندان موقت .
مُتَخَشِّب : مُتَيَبِّس . جَلِيج سفت. سخت .
٥ خُشْت : عَصاً مُدَبَّبَة الرأسِ . مِخْزَق عصای نیزه دار .
٥ خُشْتاشَة : وَصِيفَة ندیم. همدم. هم صحبت زن .
•خَشْخَشَ : صَلَّ . خَشْخَفَ جلنگ جلنگ کرد .
— : قَعْقَعَ . جَلْجَلَ زنگ را بصدا درآورد .
— الثَّوْبُ الجديدُ : حَفَّ لباس نو خش خش کرد .
خَشْخَشَة : ٥ شَخْشَخَة { جلنگ جلنگ . صدای زنگ .



— : حَفِيف خش وخش .



خَشْخاش : ٥ أبُو النَّوْم کوکنار .
خَشْخاشَة : لَحْد طاق. گنبد .
خَشْخِيشَة : ٥ شُخْشيخة . أُلْعُوبَة بازیچه. جغجغه .
٥ خَشْخَنَ المَاسَ وغيره الماس را تراش داد .
— التِلاَّجُ الماريَّ لول نفت را پر کرد .
— العَمُودَ (في المِعمار) روی ستون را گود انداخت .

خُشْخَان : ۵ تَقْوِير (في المعادن) . بریدگی طولی در ستون .

— السلاح الناريّ برکردن سلاح گرم .

— الأحجار الكريمة تراش سنگهای قیمتی .

مُخَشْخَن تراش شده ، پُر (سلاح گرم) .

(خشش) خَشَّ : دَخَلَ داخل شد ، درآمد .

خَشَاش : هَوامّ الأرض جانوران موذی ، حشرات .

●خَشَعَ : خضع فروتنی کرد ، تن درداد .

— ببصره : غضّه سر بزیر انداخت .

تَخَشَّعَ : أظهر الخشوع تعظیم کرد ، کرنش کرد .

— : أظهر الخضوع فروتنی کرد .

خُشُوع : احترام فروتنی ، افتادگی .

— : خضوع حلم ، بردباری .

●خَشَفَ الماء : جَمَدَ آب یخ بست .

خَشَفَ : دلّ على الطريق راهنمائی کرد .

خَشْف . خَشِيف : ثلج خشن ، جمد رخو برف .

خِشْف : وَلَدُ الظبي بچه آهو . ←



خُشَّاف : خُطّاف جبلي (انظر خطاف) پرستوی کوهستانی .

— الليل : خُفّاش (انظر وطواط) شب کور .

خَشُوف : مُتَحَرِّش ۵ حشريّ آدم فضول .

۵ خَشْكَرِيشَة : غُشَيْنَة القرحة خشك ریشه ، پوست نازك زخم .

●خَشِمَ : انسكر سرکیف آورد ، مست کرد .

خَيْشُوم ۵ خَشْم : أنف بینی .

— السمك : ۵ نخشوش گوش ماهی . ←



●خَشُنَ : ضدّ نَعِمَ زبر بود .

— : ضد مَلُسَ سخت بود .

خَشَّنَ : صيّر خشناً خشن کرد ، زبر کرد .

إخْشَوْشَنَ . تَخَشَّنَ زندگانی را بسختی گذراند .

خَشِن : ضدّ ناعم او دقيق زبر .

— : ضد مَلِس سفت و سخت .

— : جافّ خشك .

— الأخلاق بی تربیت ، بد اخلاق ، تند خو .

خُشُونَة . خَشَانَة تندی ، سختی .

●خَشِيَ : خافَ ترسید ، بیم داشت .

— عليه نگران شد .

۵ اِخْتَشَى : خَجِلَ خجالت کشید ، شرم کرد .

خَشِيّ ۵ مُخْتَشٍ شرمناك ، کمرو .

۵ خِشْو ۵ اختشاء کمروئی ، شرمناکی .

خَشْيَة : خَشْي : خوف بیم ، ترس ، هراس .

خَشْيَةَ ان : لئلا مبادا ، از ترس آنکه .

خَاشٍ . خَشْيَان : خائف ترسناك ، بیمناك ، هراسا

●خَصّ ۵ خصاص (في خصص) ۵ خِصَام (في خصم

●خَصِبَ . أَخْصَبَ : كان خَصِباً حاصلخیز بود ، بارو

۵ خَصَّبَ . أخصبَ ۲ : صيّره خصباً حاصلخیز کرد .

خِصْب : كثرة الإنتاج باروری ، حاصلخیزی .

— : رخاء ، كثرة الخير فراوانی .

قَرْنُ الـ شاخ پر گل و میوه . ←



خَصِب . خَصِيب . مُخْصِب {حاصلخیز ، بارور ، برومند .

الهلال المخصب (العراق وسورية ولبنان وغيرها) کشورهای عراق ، سوریه ، لبنان .

●خَصْر : وَسَط کمر .

— القَصْد (في المِعمار) سنك نه طاق .



خاصِرَة : جَنْب کنار ، پهلو .

خاصَرَ المرأة في الرقص دست دور کمر زن انداخت .

إخْتَصَرَ : أوجز خلاصه کرد .

إخْتِصار : إيجاز خلاصه ، مختصر .

بالاختصار : قصارى الكلام خلاصه اینکه ، سخن کوتاه

— : بلا تطويل خلاصه ، کوتاه سخن اینکه .

مِخْصَرة : عصًا قصيرة كعصا السّاحر عصاى كوتاه .
مُخْتَصَرة : دقيقة الخصر كمر باريك .
مُخْتَصَر : مُوجَز خلاصه .
— : وجيز كوتاه .
— : خلاصة خلاصه مطالب .
— مُفيد مختصر ومفيد .
•خَصَّصَ : ضِدّ عَمَّمَ مشخص كرد، تصريح كرد .
— : عيَّن لغرضٍ خاصّ اختصاص داد، محدود كرد .
— : أفرَدَ كنار گذارد، نام برد .
خَصَّ . اختصّ فلاناً بكذا اختصاص داد، مخصوص قرار داد
—•— به : تعلَّق متعلق باو بود، مال او بود .
—•— به : كان من اختصاصه وابسته باو بود
ـه كذا : حصّته سهم از اين بود .
تخصّص . اختص بكذا : انفرد مخصوص بود .
— بفرعٍ من العلم (مثلاً) در يك رشته از علوم تخصص يافت
خُصّ : ٥عشّة آلونك ، كپر ، سايبان .
خَصَاص : شَقّ شكاف ، درز .
خُصُوص : صَدَدَ باره .
من — (وبخصوص) كذا درباره ، راجع ، نسبت به .

من هذا الخصوص دراين خصوص ، دراين باب .
خُصوصاً . على الخصوص مخصوصاً .
خُصوصيّ . خاصّ : ضدّ عُموميّ خصوصى .
—•— : شَخصيّ شخصى .
خاصّ ٢ : نَوعيّ نشان ويژه .
٥عيش — ٥ضدّ جِراية نان سفيد گندم .
خاصّة : صِفة خصوصيّة صفت ويژه .
— : صِفة مميّزة صفت اختصاصى .
خَواصّ : خلاصة جوهر ، عصاره .
خصائص (فوائد) طِبيّة خاصيت داروئى .
خاصّةً . خصوصاً : بنوع أخصّ بطور ويژه

الخاصّة : ضِدّ العامّة من الناس اعيان ، اشراف ، بزرگان .
إختصاص : دائرة النفوذ والسلطة حدود اختيارات .
— المحكمة او القاضي قلمرو دادگاه يا هيئت قضاة .
عدم — المحكمة عدم صلاحيت دادگاه .
الدّفع بعدم الـ . دفاع از عدم صلاحيت .
اختصاصيّ . إختصاصيّ دارای صلاحيت .
تَخصيص : ضِدّ تعميم تعيين ، تصريح .
— : تعيين لغرضٍ مخصوص اختصاص ، تحديد .
مَخصُوص : خُصوصيّ ويژه .
٥— : عَمْداً دانسته .
قِطار — . قطار مخصوص .
مُتخصّص في كذا متخصص در رشته ويژه .
•خُصْلَة : حُزمة صغيرة كاكل ، بسته .
— : لُمّة . عُنقود خوشه .
— شَعر طره مو .
خَصْلة : خُلّة عادت ، خو .

•خَصَمَ : تغلّب على غلبه كرد ، چيره شد .
٥— : أسقطَ طرحَ كم كرد ، تفريق كرد .
٥— من الثمن : حطّ در قيمت تخفيف داد .
٥— كمبيالة (سُفْتَجة) سفته را كم كرد و فروخت .
خاصَمَ . اختصم . تخاصم كشمكش كرد ، دشمنى ورزيد .
خَصْم . خَصيم . مُخاصِم : غريم بدخواه ، دشمن .
—•— : أحدُ الفريقين المتقاضيين يكى از دو طرف دعوى .
—•— : مُزاحِم . غريم مزاحم ، رقيب .
٥— : إسقاط . حطّ كسر ، كاهش .
٥— من الثمن : سماح تخفيف .
٥— الكمبيالات : قطع تنزيل پيش از سررسيد .
خِصام . خُصومة : نزاع دشمنى ، ستيزه ، مرافعه .
—•— : مُشاحنة مجادله .
—•— : مُقاضاة مرافعه ، دادخواهى .

•خَصَى : ٥ طَوَّشَ اخته كرد . خواجه كرد .
— الحَيَوانَ جانوررا اخته كرد .
خِصَاءٌ : ٥ تَطْوِيش اخته سازى .
خَصِيٌّ : ٥ طَوَاشِي ٥ أَغا خواجه .
— . مَخْصِيٌّ (للحيوان عموماً) اخته .
خُصْيَةُ الذَّكَرِ : بَيْضَة بيضه . خايه .
التهاب الخصية آماس خايه .
•خَضَّ (في خضض) ٥ خضار (في خضر)
•خَضَبَ . خَضَّبَ : صَبَغَ رنك كرد . رنك زد .
خِضَاب : ما يُخضَبُ بِهِ رنك . غازه . دارو رنكى .
•خَضْخَضَ : هَزَّ وحَرَّكَ تكان داد ، تكان تند داد .
خَضْخَضَة : هَزٌّ . اهْتِزاز تكان سخت . حركت .
•خَضَدَ : كَسَرَ شكست .
•خَضِرَ . اِخْضَرَّ سبز بود يا سبز شد .
خَضَّرَهُ : صَيَّرَه أخضرَ اللونِ برنك سبز درآورد .
٥ — الأرضَ : زرعها كاشت ، تخم افشانى كرد .
خَضِر . أَخْضَر اللَّوْن سبز . سبز رنك .
خُضْرَة ٥ خَضَار : لَوْنُ الأخضر سبزى ، سبزه .
خَضَار ٥ خُضَار (خَضْرَاوَات) سبزيجات .
— الطَّبْخ (كالبقدونس والسَّبَت) { سبزيهاى پختنى (مانند جعفرى و شبت) .
خضار ٥ خُضَرِيّ :
بَيَّاع الخضار سبزى فروش .
خُضَارِيّ : بَطٌّ بَرِّيّ اردك وحشى .
خُضَيْرِيّ . أَخْضَر : اسمُ طائرٍ سبز قبا .
بَطّ — . اردك وحشى نر .
أَخْضَر : بازن الزرع سوءكال بارس
(و بمعنى غير اليابس)
— زَيْتِيّ سبز زيتونى .
— حَشِيشِيّ سبز چمنى .
مَخْضَرَة : مكان خَضِر چمن ، چراگاه .

•خَضَّ : زَرْكَش بالتِرتِر ونحوِه پولك دوزى كرد .
٥ خَضَّ : خَضْخَضَ ، رَجَّ تكان داد .
٥ — : أَفْزَعَ ترساند ، بوحشت انداخت .
٥ — اللبنَ : مَخَضَهُ شير را بهم زد ، كره كرفت .
٥ — الزجاجةَ : رَجَّ ما فيها شيشه را تكان داد .
٥ خَضّ : خضخضة تكان سخت .
٥ لَبَنُ الخَضّ : مَخِيض آبدوغ .
٥ خَضَّة : فَزْعَة تكان . هول . هراس .
خَضَاضَة : مِلْحُ النُّشادِرِ وخَلٌّ عِطْرِيٌّ نمك نشادر ، و سركه تند و تيز براى بهوش آوردن آدم غش كرده
•خَضَعَ : اذْعَنَ وانقادَ تسليم شد ، سر فرود آورد .
خَضَّعَ . أَخْضَعَ مطيع كرد ، مقهور ساخت .
خُضُوع : إِذْعان تسليم ، اطاعت . فروتنى .
نُقْطَةُ الـ — : نهايةُ حَدِّ المُرُونَة كمال نرمى .
خاضِع . خَضُوع : مُذْعِن فروتن ، مطيع . فرمانبردار
— لِكَذَا : تحت حُكْمِ كذا مشمول .
— للقانونِ مطيع قانون .
إِخْضَاع اطاعت . مقهور سازى .
•خَضِلَ . أَخْضَلَ : بَلَّلَ تر كرد . نم زد .
•خِضَمّ : بحر عظيم اقيانوس .
•خَطّ (في خطط) ٥ خَطا (في خطو)
•خَطَأ : غَلَطَ غلط پيدا كرد . باشتباه ديگرى پى برد .
خَطِئَ . أَخْطَأَ[1] : ضِدّ أصابَ غلط كرد . اشتباه كرد
— . — : غَلِطَ اشتباه كرد ، بد فهميد .
— . — : أَذْنَبَ گناه كرد . خطا كرد .
أَخْطَأَ[2] بين الشيئين ميان دو چيز اشتباه كرد .
— التقدير أو الحساب بد حساب كرد .
— الغَرَضَ بجائى نرسيد ، بهدف اصابت نكرد .
— الفَهْمَ بد فهميد ، كج فهميد .
— في الاستنتاج نتيجه غلط كرفت .
— في النقل (أي الترجمة) غلط ترجمه كرد .
— في التهجئة با املاى غلط نوشت .
— في اللفظ درست تلفظ نكرد .
— في التسمية با نام غلط صدا كرد .

خَطَأٌ . خَطَاءٌ : غَلَط اشتباه .

— . — : غير صحيح نادرست .

— لفظيّ اشتباه لفظى .

— مطبعيّ اشتباه چاپى .

خَطَأً . بالخطاء اشتباهى ، غلطى ، سهوى .

حَلُّ الخطأين (علم الحساب)

خَطِيئَة خِطْئَة : إثم گناه ، جنايت ، خطا .

— عَرَضِيَّة گناه بخشودنى ، گناه صغيره .

— مميتة گناه بزرگ ، كبيره .

خَاطِئٌ : مذنب گناهكار ، خطاكار .

— . مُخْطِئٌ : غالط دراشتباه ، برغلط .

● خَطَبَ : ألقى خُطْبَة سخنرانى كرد ، نطق كرد .

— الفتاةَ : عقد خِطبتَه عليها دختررا نامزد كرد .

— الفتاةَ : طلب الاقتران بها خواستگارى كرد .

— وِدَّه با ... دوستى كرد ، كسب محبت كرد .

خَاطَبَ . تخاطَبَ مع خطاب كرد ، روكرد ، صحبت كرد .

— : كَتَبَ اليه به ... نوشت .

تخاطبا : تحادثا باهم گفتگو كردند .

— : تكاتبا بايكديگر مكاتبه كردند .

خَطْب . أمر مكروه بلهجنى ، پيش آمد بدوناگوار .

ما خَطْبُكَ ؟ چه شده ، چه گرفتارى براىت رخ داده؟

خُطْبَة . خِطَابَة : كلام الخطيب گفتار ، نطق ، سخنرانى .

— . — دينيّة : موعظة وعظ ، اندرز ، نصيحت .

— . — علميّة سخنرانى علمى .

فنّ الخطابة فن سخنورى .

خِطَابيّ نطقى ، خطابهاى .

خِطْبَة ۵ خُطُوبَة نامزدى .

خِطَاب : رسالة نامه ، پيام ، رساله .

— اعتماد اعتبارنامه ، استوارنامه .

— توصية سفارش نامه .

— العرش نطق پادشاه درروز افتتاح مجلس .

فصل الخطاب تصميم قطعى بانهائى .

خَطِيب : مُلقي الخُطْبَة ناطق ، سخنران .

— مُحْتَرِف واعظ .

۵ — . خاطِب : طالب الزواج خواستگار .

۵ — . — : المرتبط للتزوّج نامزد (مرد) .

خطيبة ۵ خطيبة . مخطوبة نامزدشده (زن) .

خاطِبٌ او خاطبة : وسيط الزواج واسطه زناشوئى .

مخاطَب : (في النحو) الشخص الثاني دوم شخص .

— . الموجَّه اليه الكلام طرف صحبت .

● خَطَرَ : تذبذب ترجّح دودل بود ، مردد شد .

— بسيفه (مثلا) : هزّه ولوّح به مُعْجِبًا { شمشير كشيد ، بجنبش درآورد .

۵ — تَخَطْرَ : تبختر بانكبر راه رفت ، باد و غبغب انداخت .

— الأمرُ له : سنح براىش رخ داد ، دست داد .

— الامرُ على (في) ويبالِه بخاطرآورد ، بخاطرش گذشت .

لم يخطر بالبال هيچ بخاطر نميگذشت ، بفكر نميآمد .

خَطُرَ : كان خطيرا جلّ بود ، وخيم وخطرناك بود .

خاطَرَ : راهن شرط بندى كرد .

۵ — : جازف درخطرانداخت ، دل بدريا زد .

— بكذا : عرّضه للخطر درمعرض خطر قرار داد .

أخطرَ : أعلَمَ ونبّهَ آگاه ساخت ، خبردار كرد .

تخاطروا على كذا : تراهنوا برسر ... شرط بندى كردند .

خَطَر : ما يُتراهن عليه شرط ، گرو .

— : إشراف على تهلكة خطر ، بيم .

۵ — : مجازفة مخاطره باتوكل بخدا .

— مُحْدِق خطر تهديد كننده ، نزديك .

— على الصحّة خطر براى سلامتى .

اوقع في — بخطرانداخت .

خَطِر : مُخْطِر خطرناك ، زيان آور ، آسيب رسان .

خطران ۵ تَخَطُّر : تذبذب نوسان ، دودلى ، ترديد .



خطران الساعة : ۵ بندول لنگرساعت .

خُطُورَة : أهمّية اهميت ، شدت .

خَطِير: هامّ جلل. با اهمیت. مهم.

خاطِر: فِكر فکر. تصور. خیال.

٥ — : هَوًى. مَيل خواهش. خوشی. لذت.

٥ — : كَرامة. كُرمان برای خاطر، ازبرای، باحترام.

سَريع الـ — تیزهوش.

لأجل خاطِري بخاطر من. جان من.

راعَى خاطِرَهُ درحقش التفات کرد، مرحمت کرد.

٥ كَسَرَ خاطِرَه: أحْزَنَه دلش راشکست. رنجاند.

تَبادُل الخَواطِر ارتباط دل بدل.

تَوارُد الخَواطِر یك فکر درآن واحد برای دو نفر دست دادن.

عن طِيب خاطِر از روی دل. باخوشوقتی.

٥ اخَذَ على خاطِرِهِ: تكَدَّرَ رنجید. دردل گرفت.

٥ أخَذَ بخاطِرِه: عَزّاهُ دلداری داد. دلجوئی کرد.

خاطِرَكُم: في حِفظِ الله خدا نگهدار، درامان خدا.

إخطار: إنذار آگاهی. تذکر.

مُخْطِر: خَطِر خطرناك. بیم آور.

مُخاطِر: مُراهِن شرط بند.

٥ — : مُجازِف دل بدریا زن.

٥ خَطْرَفَ المريضُ: هَذَى بیمار هذیان گفت. یاوه گفت.

خَطْرَفة: هَذَيان هذیان. یاوه. سخنان پوچ.

* خَطَّطَ: سَطَّرَ خط کشی کرد.

— الأرضَ: مَسَحَها. قاسها زمین رامساحت کرد. نقشه برداری کرد

— الارضَ بالمحراث: خَدَّها شیار کرد. تخم زد.

— القماشَ وغيره: ٥ قَلَّمَه پارچه راراه راه کرد.

— الحَواجِبَ: زَجَّجَها ابروان راقلمی کرد.

خَطَّ: كَتَبَ نوشت. نگاشت.

— على: رَسَمَ عليه خطاً روی چیزی خط کشید.

— تحت الجملة خطاً (لإظهار اهميتها) خط زیر عبارت کشید

— . اختَطَّ خطّةً: رَسَمَها طرح ریخت. نقشه کار را کشید

— . — الشارِبُ: طَلَعَ سبیل سبز شد. پرپشت شد.

خَطٌّ: سَطْر سطر.

— (بلون مُختلف): ٥ بيَّنَع ٥ قَلَّمَ راه راه.

— : كِتابة دست خط.

— جَمِيل: خَطٌّ خوشنویسی.

— : أخدود. تَلَم خط گود، چین وچروك.

— (في الزِراعة) شیار.

— الاستواء (في الجغرافيا) خط استوا.

— الطُول (« «) درجه طول.

— العَرض (« «) پهنای جغرافیائی.

— الاعتدال (في الفلك) دایرهٔ اعتدال.

— التنظيم (في الحربيّة والهندسة) صف بندی.

— العَوْم خط مخصوصی برای تعیین میزان بار در کشتی.

— سِكّة الحَديد راه آهن.

— مُستقيم خط راست.

في — مُستقيم: ٥ دُغْري سرراست.

على — مُستقيم درست، راست، یك سر.

ضِدُّهُ على — مُستقيم درست برعکس.

راية الخُطوط والنُجُوم پرچم راه راه باستاره

خُطّ: حَيّ. قِسم من بَلدة محلّه، بخش، کوی.

خَطَّة: شَرطة. فاصِلة. وعلامتها هذه [-] نام این خ

خُطّة: طَريقة روش. خط مشی. نقشه.

خَطّاط: كاتِب نویسنده، مستوفی.

مَخطوطة (ج مخطوطات) نسخه خطی.

تَخطيط الأراضي: مِساحتُها پیمایش زمین.

— البُلدان: جُغرافيا جغرافیا.

مُخَطَّط: مُرَبَّع ٥ مقلّم دارای راه راه (پارچه)

في تمويج راه راه اریب.

* خَطِفَ. إختَطَفَ ربود. برد.

— . — : استَلَبَ عَنوةً بزور گرفت، رباند.

— . — البصرَ: بَهَرَ خیره کرد. مبهوت ساخت.

— . — ولداً أو إنساناً بچه یاآدمی رادزدید.

— . — امرأةً: هَرَبَ بها زنی را فرار داد.

خَطْف. إختطاف بچه دزدی، آدم ربائی.

مِخطاف: كُلّاب قُلّاب. چنگك.

— . خُطّاف: ٥ عُصفور الجَنّة (پرستو، چلچله.)

— جَبَلي: عُوّار پرستوك کوهی.

— البَحر: خَرشَنة (انظر خرشنة) پرستوك دریائی.

•خَطِلَ . أَخْطَلَ في كَلامِهِ : خَلَطَ یاوه گفت ، چرند گفت .

— . — . تَخَطَّلَ : تَبَخْتَرَ خرامید ، چمید .

خَطَلٌ : ٥ کلام فارغ یاوه ، جفنگ ، چرند و پرند .

•خَطَمَ : خَشَمَ پوزه بند زد .

— بالكلامِ : أَسْكَتَ ساكت كرد ، از گفتن باز داشت .

خَطْمٌ . مَخْطِمٌ : مقدم الفم والأنف پوز ، پوزه .

خِطْمِيٌّ . خِطْمِيَّةٌ : نبات گل خطمی .

خِطَامٌ : عِنَانٌ افسار ، تسمه .

★خطة (في خطط)

★خَطْوَةٌ : نَقْلَةُ الرِّجْلِ گام ، قدم .

— : قياس طولي (٧٥ سنتيمتراً) مقياس طول (٧٥ سانتیمتر)

خُطْوَةٌ : فُسْحَةُ ما بين القدمين فاصله میان دو قدم .

خَطَا . اخْتَطَى : نَقَلَ رِجْلَهُ قدم برداشت ، راه رفت .

— نحو الأمام : تقدم پیش رفت ، گام جلو برداشت .

— خطوات قصيرة (مثلا) گامهای کوچک برداشت .

تَخَطَّى : جاوَزَ گام فراتر نهاد ، پیش جست .

خَطِيَّةٌ : خطيئة گناه ، خطا .

•خَفَّ (في خفف) ٥ خَفاء (في خفي) ٥ خفاش (في خفش)

•خَفَتَ الصَّوْتُ : سَكَنَ ساكت شد ، آرام شد .

خافِتٌ : ضَعِيفٌ (صَوْت) صدای ضعیف ، نارسا ، شنیده نشدنی

•خَفَرَ . خَفَّرَ : حَرَسَ نگهبانی کرد ، پاسداری کرد ، کشیک داد

خَفِرَ . تَخَفَّرَ : اسْتَحَى شرم کرد ، خجالت کشید .

خَفَرٌ : حَياء شرم ، آزرم ، خجالت .

خَفِرٌ : حَيِيٌّ کمرو ، خجالتی ، باحیا .

خِفارَةٌ : حراسة نگهبانی ، پاسبانی .

خَفِيرٌ : حارِسٌ ، ناطور نگهبان ، عس ، گزمه .

٥خَفْرَع : ملك مصري من العائلة الرابعة بنى أهرام الجيزة پادشاه قدیم مصر که هرم دوم را ساخت .

•خَفَسَ : هَدَمَ خراب کرد ، زیر و رو کرد .

— : هَزِأَ بِهِ ریشخند کرد ، دست انداخت .

٥ — : خَسَفَ خراب کرد ، ویران کرد .

•خَفَشَ : عَمِيَ نَهارِيّ روزکوری .



خُفَّاشٌ : وَطْواط شبکور .

أَخْفَشُ : لا يَرَى في النَّهارِ روزکور .

•خَفَضَ : ضِدّ رَفَعَ فرود آورد ، پائین آورد .

— . خَفَّضَ : نَقَصَ کاست ، کم کرد .

خَفُضَ عَيْشُهُ : سَهُلَ راحت شد ، زندگانیش خوب شد .

انْخَفَضَ . تَخَفَّضَ کم شد ، نقصان یافت ، فرود آمد .

خَفْضٌ . تَخْفِيضٌ : ضِدّ رَفْع پائینی ، افتادگی .

— العيش : سهولة آسایش ، راحتی .

في — من العيش آسوده (در زندگی) .

مُنْخَفِضٌ : ضِدّ مُرْتَفِع . واطِئٌ پست ، پائین .

— . مَخْفُوضٌ : ضِدّ مَرْفُوع پائین .

أثمان مُخَفَّضَة بهای کاسته ، نازل ، ارزان .

•خَفَّفَ : ضِدّ ثَقَّلَ از وزن کاست ، سبکبار کرد .

— : سَكَّنَ آرام کرد ، تسکین داد .

— : عَدَّلَ ملایم کرد ، معتدل کرد .

— : لَطَّفَ سبک کرد ، فرونشاند .

— عن : أَراحَ آسوده کرد ، راحت کرد .

— العقوبة : ابدلها بأخفّ منها مجازاتش سبکتر کرد ، تخفیف داد .

— كثافة المزيج : أَمْرَخَهُ رقیق کرد ، آبکی کرد .

٥ — الزرعَ : ٥ خَلَّلَهُ گیاه ها را تنک کرد .

خَفَّ : ضِدّ ثَقُلَ سبک بود یا سبک شد .

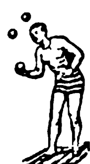
— إلى : أَسْرَعَ شتافت ، عجله کرد .

اسْتَخَفَّ بالأمر : استهان ناچیز شمرد ، اهمیت نداد .

— الشيء : ضِدّ اسْتَثْقَلَهُ سبک گرفت .

— هُ الفَرَحُ : أَطْرَبَهُ از خوشی در پوست خود نگنجید .

خُفٌّ : حِذاء قصير كفش كوتاه ، دم پائی .
— الجَمَل والنَّعامة (انظر حافر) پای لب دار شتر ، كرده دار .
— الجَمَل : اسم شجرة مُزْهِرة گل مارزهر دار .
رَجَعَ بِخُفَّيْ حُنَين دست از پا دراز تر برگشت ، نوميد شد .
خِفَّة : ضِدّ ثِقَل سبكى .
— : طَيْش سبك سرى ، نادانى ، هرزگى .
— الحَرَكة چالاكى ، جلدى ، چابكى .
— الروح زنده دلى ، نشاط ، شور .
— الطَّرَب خوشى ، شادمانى .
— العَقْل سبك مغزى ، كم عقلى .
— اليَد چشم بندى ، تردستى .
ألعابُ — اليَد شعبده ، حقه بازى .



خَفِيف : ضِدّ ثَقيل سبك ، كم وزن .
— : قليل الكثافة رقيق ، كم مايه .
— الحَرَكة چابكى ، فرزى .
— الرِّجل چابك ، سبكپا .
— الروح سرزنده ، باروح .
— العَقْل سبك سر ، گيج .
— اليَد (في العَمَل) فرز ، چابك دست .
— اليد (في السَّرقة) كش رو ، تردست .
دخان — (مثلاً) توتون ملايم .
شاي — (مثلاً) چاى كم رنك .
تخفيف : ضدّ تثقيل سبك كردن .
— : تلطيف آرامش ، تسكين .
— الضَرائب تخفيف ماليات .
— العُقوبة كاهش اهميت جرم .
— المزيج والعجين والزرع الخ آبكى كردن .
إستخفاف : استهانة تحقير ، اهانت ، خوار شمارى .
مُخَفِّف : ضدّ مُثَقِّل موجب تخفيف .
ظَرْف — للجريمة جهات يا موجبات مخففه جرم .
مُستَخِفّ : مُستَهين متكبر ، اهانت آميز .
خَفَقَ القلبُ تپيد ، تپش كرد .
— البرقُ برق زد .
٥ — البَيْضَ وغيرهُ : دافه بهم زد .
— : رَفْرَفَ بال وپر تكان داد ، پرپر زد .

— ٥ أَخْفَقَ الطائرُ والعَلَمُ بال وپر گشاد تكان خورد .
— ٥ — برأسِهِ : تَنَوَّدَ ٥ قَفَّرَ (سر تكان داد ، با سر اشاره كرد)
— ٥ — النجمُ : غابَ ستاره غروب كرد ، پنهان شد ، افول كرد .
أَخْفَقَ ٢ : خابَ ناكام شد ، كامياب نشد .
٥ خَفَّقَ الحائطَ : طَلاهُ بالخافقيّ ديوار را سفيد كرد ، گچ برى كرد .
خَفْق وخَفَقان القلب ضربان وتپش قلب .
٥ خَفّاق : ٥ مُجّاس شيّاد ، حقه باز ، حيله گر .
خافِق : ضارِب زننده .
الخافِقان خاور وباختر .
الخَوافِقُ چهار جهت اصلى ، چهار طرف آسمان .
الخافِقات : الأعلام پرچم ها ، بيرقها .
٥ خافقي : طلاء الحيطان سفيدكارى ديوار ، گچبرى .
إخفاق : هُبوط ناكامى ، نامرادى .
٥ مِخْفَقة البَيْض : مِخْوَض (اسبابيكه با آن تخم مرغ يا ... بهم ميزنند)



(خفن) خُفّان : رَخَمَة سنك پا .
٥ خَفِيَ . اختفى : ضِدّ ظَهَرَ ناپديد شد ، غايب شد .
— ٥ — : اختبأ پنهان شد .
— ٥ — : كان مختبئاً پنهان بود .
خَفَى . أَخْفَى . خَفَّى پنهان كرد .
أخفى ٢ مُجرماً : تستّر عليه گناهكارى را پناه داد .
— المسروقات مال دزدى را پنهان كرد .
تخفّى : تستّر پنهان شد ، خود را پنهان كرد .
— : تنكّر تغيير سيما وقيافه داد ، جامه مبدل پوشيد .
خَفِيّ . خافٍ : غير ظاهر پوشيده ، پنهان .
— ٥ — : غامض نامعلوم ، اسرار آميز .
— ٥ — : غير منظور ناديدنى .
— : سِرّي . خَلْسيّ نهانى .
خافية : سِرّ راز ، رمز .
الخَوافي : ماذون قوادم الجناح پرهاى كوتاه بال پرندگان

خُفْیَةً . فی الخَفَاءِ محرمانه . بطور خصوصی . مخفیانه
— : خُلْسَةً دزدکی . زیرجلی .
بَرِحَ الخَفَاءُ : وضحَ الأمرُ آشکارشد . آفتابی شد .
إخْفَاء : ضِدّ إظْهار پوشیدگی . نهانی
إخْتِفَاء : ضِدّ ظُهور ناپدیدی .
تَخَفَّى . إسْتَخْفَى : تَنَكَّر قیافه مبدل . لباس مبدل
مَخْفِیّ . مُخْتَفٍ : ضِدّ ظاهر پنهانی . نهفته . نهانی .
مُتَخَفٍّ : مُتَنَكِّر ناشناس . گمنام .
●خَفیر (فی خفر) ● خَفیف (فی خفف) ● خَلّ (فی خلل)
●خَـلا ● خَـلاء (فی خلو) ● خُلاصی (فی خلص)
●خِلافة (فی خلف) ● خِلال (فی خلل)
●خَلَبَ : مَسَكَ بِمِخْلَبِ چنگ زد . باچنگال گرفت .
— العَقْلَ شیفته کرد . فریفت . دل برد .
— . خَالَبَ . اخْتَلَبَ : خَدَعَ فریب داد . گول زد .
خِلابُ نِساءٍ جوانی که زنها را می فریبد . دون ژوان .
خَلَّب : خَدّاع فریبنده . رباینده .
خَلّاب . خَالِب دلربا . دلکش . دلفریب .
مِخْلَبُ الحَیَوان : ظُفْر پنجه حیوان .
— الطائر : بُرْثُن چنگال پرنده .
مخالب الموت چنگال مرگ . دهان مرگ .
●خَلَجَ . خَالَجَ . اخْتَلَجَ الفِكْرَ { سر در گم شد . آشفتگی ذهن پیدا کرد .
خالَجَهُ شَكٌّ دچار شک وتردید شد .
اخْتَلَجَ : انتفضَ لرزید . تکان خورد .
— الأمرُ فی الصدرِ خود خوری کرد .
— تِ العینُ : رفّت ناگهان کشش یافت . پرید .
تَخَالَجَ : اضطربَ وتحرّكَ تکان خورد . تشنج دست داد
خِلاج . خَالِج . خَالِجَة : هاجس بیم . شبهه .
خَوَالِج : هواجس افکار وخیالات .
خَلایِج : شَرْم من البَحْر خلیج .

●خَلْخَلَ : حرَّكَ وقَلْقَلَ نرم کرد . بجنبش .
خَلْخَال . خَلْخَل : سِوارُ القَدَمِ پابرنج .
△ — الرِّجْل : مُخَدَّم . المفصل بین القدم والساق مچ پا . قوزک
●خَلَدَ : دَامَ برای همیشه ماند . پایدار بود .
— . خَلَدَ . أخْلَدَ الی وبالمكانِ دریکجا ماند . منزل کرد .
خَلَّدَ . أخْلَدَ : أدامَ جاودانی کرد . ابدی کرد .
— الذِّكْر شهرت جاودانی داد . مخلد کرد .
— ذِكْرَهُ جاودان ماند . نام نیک ازخود گذارد .
△ — : عاشَ عُمْراً طویلاً عمر دراز کرد . کهنسال شد .
أخْلَدَ الی تمایل پیدا کرد . مایل شد .
خُلْد (جمع مَناجِذ) : اسم حیوان موش کور زیرزمینی .
— اوروپی یک نوع کورموش .
— . خُلود : دَوام ابدیت .
— . — : عَدَم المَوْت فناناپذیری .
جَنَّةُ الخُلْد بهشت . سرزمین راستگویان ومؤمنان .
خَلَد : البالُ والقَلْبُ فکر . اندیشه . خاطر .
— . خالِد : دائم همیشگی . دائمی .
خالِد : باقٍ . لایموت زنده . جاوید . فناناپذیر . جاودان
الخَوالِد : الجِبالُ کوهها .
الجزائر الخالدات جزایر کاناری .
●خَلَسَ . اخْتَلَسَ : سَلَبَ ربود . کش رفت . دزدید .
— . — شیئاً زهیداً دله دزدی کرد .
خُلْسَة : فُرْصَة مجال . موقع مناسب .
خُلْسَةً : خِفْیَةً دزدکی . پنهانی .
— : سِرّاً محرمانه .
خُلْسِیّ زیرجلی .
إخْتِلاس دستبرد . برداشت .
— مالِ الحُكومة دزدی اموال دولت .
خِلاسِیّ : ابن أبوین اسود وأبیض دورگه . فرزند پدرو سیاه وسفید
مُخْتَلِس : سَالِب رباینده . دزد .

•خَلَصَ : صَفَا روشن بود . پاك وخالص شد .
ه— : انتهى بپايان رسيد . تمام شد .
—. تخلّصَ : نجا فرار كرد . رهائى يافت .
—. — منه : انعتق آزاد شد . نجات پيدا كرد .
خلّصَ : انقذ ونجّى رهائى داد . آزاد كرد . نجات داد .
— : حرّرَ درراه خدا آزاد كرد .
— : صفّى ونقّى صاف كرد . پاك كرد . تصفيه كرد .
ه— : أنهى تمام كرد . بپايان رسانيد .
— حقًّا : جازى تلافى كرد . جبران كرد .
— حقّه بيده حق خود را گرفت .
ه— على البضائع : إستخلصها كالا را از گمرك بيرون آورد
استخلصَ ٢ : استنتج نتيجه گرفت . استنباط كرد .
— : اختار انتخاب كرد . برگزيد .
— الشيء : اخذ خلاصته شيره اش را كشيد . بيرون آورد .
— الرجلَ . عدّه مخلصًا او را دوست وفادار شمرد .
خالصَ : صافى درستى متقابل كرد .
ه— ه تخالص مع : تحاسبا تصفيه حساب كرد . وارسيد
خلاص : إنقاذ رهائى .
— : نجاة نجات .
— : افتداء فديه وفك .
ه— الجنين : عذب جفت بچه .
ه— : انتهى الأمر تمام شد . بپايان رسيد .
خُلاصة : زبدة جوهر . چكيده .
— : ملخّص مختصر مفيد . عصاره .
خلوص : صفاء صفا . پاكى .
— : صراحة رك گوئى . راست بازى .
— : فرجة بين جسمين متراكبين واريزى . مفاصا .
خالص : صاف . نقيّ پاك . بى غل وغش .
— : حرّ آزاد .
— الأجرة پيش پرداخت . بيعانه .
— أجرة البريد اجرت پست كه پيشتر پرداخت شده باشد .
— الطويّة بى ريا . راست باز . خوش قلب .

إخلاص : صراحة صدق وصفا . راستى .
بإخلاص براستى . بدون ريا .
مَخلَص گريز . رهائى . خلاصى .
مُخلِص : صادق صميمى . وفادار .
مُخلّص : منجّ نجات دهنده . آزادى بخش .
ه مخالصة : صك التخالص مفاصا حساب .
مستخلص البضائع من الجرك { كسيكه كالا را از گمرك بيرون ميآورد .
•خلَطَ . خلّطَ : مزجَ درهم كرد . بهم آميخت .
—. — في الكلام از اينجا و از آنجا صحبت كرد .
—. — ورق اللعب وغيره ورق بازى را بر زد .
خلّطَ ٢ المريض : أكل ما يضرّه بيمار نا پرهيزى كرد .
خالطَ : عاشرَ آميزش كرد . آمد وشد كرد .
خولط في او إختلط عقله ديوانه شد . اختلال حواس پيدا كرد .
اختلطَ ٢ : امتزج درهم كرد . مخلوط شد .
خَلْط : مزج آميختگى . پيوستگى .
خِلْط . خليط : مزيج آميخته . تركيب .
— مِلْطه خلطه بلطه بطور درهم و برهم .
خليط ٢ (من أشياء متنافرة) اسبابهاى گوناگون (مانند خرده فروشى) .
أخلاط الجسد چهار طبع .
— الناس توده . طبقات پست مردم .
إختلاط : امتزاج درهم برهمى .
— : تشويش بى نظمى .
— العقل ديوانگى .
—. مخالطة : معاشرة آميزش . آمد وشد .
مختلط . مخلوط : ممزوج قاطى . درهم .
—. مخلّط : مشوّش گيج . آشفته . پريشان .

•خَلَعَ الرِداءَ والحِذاءَ : نَزَعَه كَنْد، لباس وكفش را بيرون آورد.
— ثِيابَه : تَعَرّى لخت شد، برهنه شد .
۵— سِنّاً : اِقتَلَعَهُ دندان كشيد .
— : عَزَلَ عزل كرد، خلع كرد .
— عن العَرْش وادار به كناره گيرى از سلطنت كرد .
— المِفْصَل : مَلَغَ رگ برگ شد، جابجا شد .
— عليه ثَوباً خلعت داد .
— العِذارَ بى پروا شد، هرزگى وعياشى كرد .
— القلبَ ترسانيد، بوحشت انداخت .
— ابنَهُ : تَبَرّأ منهُ عاق كرد .
۵— • خَلَّعَ : فَكَّكَ ازهم بازكرد، تكه تكه كرد .
خَلُعَ : انقادَ لهَواه هرزگى كرد، دنبال هوا وهوس رفت .
تَخَلَّعَ : تَفَكَّكَ ازهم بازشد .
— في الشَرابِ بدمستى كرد، شراب زياد نوشيد .
خَلْعُ الثيابِ : نَزْعِ كندن لباس .
— : عَزْل خلع .
— المِفصَل : مَلْغ رگ برگ شدگى .
خِلْعَة خلعت .
خَلاعَة هرزگى، عياشى، بيعارى .
خَليع : مُتَهَتِّك هرزه، فاسد، خوش گذران .
— • مَخْلُوع : مَعْزُول معزول .
مخلوع ۲ • مُخَلَّع جابجا شده .
•خَلَفَ : أتى بَعدَ جانشين شد، ازپى آمد .
— : بَقِيَ او عاشَ بعدَ پس ازمرگ ... زنده ماند .
— : حَلَّ مَحَلَّ جاى ... را گرفت، جانشين شد .
— لهُ وعليهِ : عَوَّضَ عوض داد، تلافى كرد .
— عن أصحابِه : تأخَّر پس ماند، عقب افتاد .
خَلَّفَ الشيءَ : تَرَكَه وَراءَهُ پشت سر گذاشت .
— : تَرَكَ إرثاً ارث بجا گذارد .
— : ولدَ . انسَلَ توليد كرد، بوجود آورد .
۵— ولداً : وَلَدهُ فرزند ازخود گذارد .

خالَفَ : ضِدّ وافَقَ مخالفت كرد .
— : بايَنَ ناجور بود، ناسازگارى كرد
— : نَقَضَ شكست، نقض كرد .
— : عَصى نافرمانى كرد، سركشى كرد .
— : تَعَدّى على تجاوز كرد . دست اندازى كرد .
— . إختَلَفَ عن مختلف بود، با ... اختلاف داشت .
اختَلَفَ ۲ الى المكانِ : تَرَدَّدَ آمد وشد كرد .
اختلفا ۲ . تخالفا : ضِدّ توافقا واتّفقا { اختلاف پيدا كردند، ناساختند .
أخلَفَ وَعدَه وبهِ عهدشكنى كرد، ازگفته خود بازگشت .
— الظنَّ نوميد كرد .
— عليه : عَوَّضَ جبران كرد . غرامت داد . .
تَخَلَّفَ : بَقِيَ مُتأخِّراً عقب ماند، پس ماند .
— : عاشَ بعدَ مَوتِ غيره پس ازمرگ ... زنده ماند .
خَلَفٌ : ضِدّ سَلَف جانشين .
— : ذُرِّيَّة فرزندان، نوادگان، اعقاب .
— : بَدَل وكيل، جانشين .
خَلْف : ظَهْر پشت، عقب .
— : ضِدّ أمام . وَراء پشت سر .
الى — . به پشت، وارونه . به قهقرا .
خَلْفِيّ : ضِدّ أمامِي عقبى، پشت سرى .
مِصْباح او نُور — (في مركبة) چراغ عقب توموبيل .
خَلْفِيّةُ الصورَة : أرضِيَّتها زمينه عكس .
خِلْف : حَلَمة الضَرْع نوك پستان .
خِلْفَة : رِقعَة وصله پينه . تكه .
۵— النَبات (كالقَصَب والبِرْسيم) { چيدن دوم، برداشت دوم محصول .
خِلاف . إختِلاف : فَرق ناجورى .
— . — : ضِدّ وِفاق ناسازگارى، عدم موافقت .
— . — : تبايُن خلاف گوئى، تناقض، مغايرت .
بخلاف : عَدا قطع نظر از، صرفنظر از، گذشته از اين .
بخلاف ذلك . خِلافاً لذلك برخلاف آن .
عليه خِلاف مورد اختلاف است .
وخِلافهُ : وغير ذلك وغيره وغيره، ومانند آن .
خِلافَة : عُقُوب . الاتيان بعد جانشينى، وراثت .
— : إمامَة پيشوائى، رهبرى .

خَلِيف . خَلِيفَة : من يخلف غيره جانشين .
مُخَلَّف : باقٍ . متروك باقي مانده ، جاگذاشته .
مُخَالِف : مناقِض ناسازگار .
— : عاصٍ سرکش ، نافرمان .
— . مُخْتَلِف : مُغايِر برخلاف .
مختلِف ۲ : مُتَنَوِّع گوناگون .
— عن متفاوت با .
مُخَالَفَة : ضِدّ مُوافَقَة ناسازگاری .
— : مناقضة ضدّگوئی .
— : عِصْيان سرکشی .
— : تَعَدٍّ دست‌اندازی .
— : جُرْم أخَفّ من « الجُنْحَة » تخلّف .
مَخْلوفَة : رَحْل البعير جهازشتر .
• خَلَقَ : بَرَأَ آفريد ، بوجود آورد .
— . إخْتَلَقَ : اسْتَنْبَطَ اختراع کرد ، اندیشید .
اختلق ۲ كذباً دروغی ساخت ، جعل کرد .
خَلُقَ الثَّوْبُ : بَلِيَ لباس کهنه بود یا کهنه شد ، پوسید
— بکذا : کان جدیراً به شایسته بود ، درخور آن بود .
أخْلَقَ الثوبَ : أبلاهُ لباس را کهنه کرد ، پوساند .
تَخَلَّقَ بغير خُلْقِهِ رفتار و اخلاق دیگری را کسب کرد .
۵ — : غَضِبَ ازجادررفت ، بخشم آمد .
خُلُق : سَجِيَّة وطَبْع مزاج ، خو ، طبیعت .
۵ — : غَضَبٌ خشم ، تندی .
۵ طلعَ — هُ ازجادررفت .
۵ طالِعُ — هُ سرخلق نیست ، عصبانی است .
۵ طلَّعَ — هُ فيها دق دلش را سرآن زن درآورد .
سَيِّئُ الخلق بدخو ، بدخلق ، کج طبع .
أخلاق : آداب روش ، شیوه ، سلوك .
الفلسفة الاخلاقية آئین اخلاق ، علم اخلاق .
۵ خُلُقِيّ : شَكِسٌ کج خلق ، زودرنج ، تند .
خَلْق . خِلْقَة : فِطْرَة سرشت ، طبیعت ، نهاد .

— . — : إيجاد . بَرْء آفرينش .
— : ناس مردم ، آفريدگان .
خِلْقَة ۲ : هَيْئَة سيما ، قيافه ، منظر .
خلقيّ : طَبِيعِيّ طبیعی ، فطری .
— : فِطْرِيّ مادرزاد ، خدادادی .
عَيْب — . نقص فطری ، ذاتی .
مَرَض — . بیماری مادرزادی ، وراثتی .
خَلَقٌ : بالٍ پوسیده ، کهنه ، مندرس .
خَلَقَة : خِرْقَة بالِيَة جامه ژنده ، کهنه .
خُلْقاتِيّ : بائع الملابس القديمة کهنه‌فروش ، خریدار لباس کهنه
خَلِيق : جَدير شایسته ، سزاوار .
— بِهِ مناسب ...
خَلِيقَة : ما خَلَقَهُ الله عالم مخلوقات . جهان آفرینش
— : طَبِيعَة طبیعت .
قبل الـ— : قبل خَلْق العالم پیش از آفرینش جهان .
خلائق . مخلوقات موجودات ، آفريدگان .
خالِق : بارِئ آفريننده .
مُخْتَلَق : غير حَقِيقِيّ ساختگی ، تقلبی ، بدلی .
مُخْتَلِق : مُخْتَرِع مخترع
ﻫ خِلْقِين : مِرْجَل دیگ .
• خَلَّلَ : صارَ خَلاً أو كالخَلّ بسرکه تبدیل شد یا مانند سرکه
— : كَبَسَ بالخَلّ أو المِلْح . مَقَّرَ ترشی گذاشت یا
— العصيرَ : صيَّرَهُ خَلاً بسرکه تبدیل کرد . سود کرد
— الاسنانَ دندانها را خلال کرد .
۵ خَلَّ الزرعَ : خَفَّفَهُ گیاه‌ها را تُنُک کرد .
خالَّ : صادَقَ با ... دوستی کرد .
خالَلَ امرأة معشوقه گرفت .
أخَلَّ بالأمرِ : قصَّرَ فيه کوتاهی کرد ، سستی کرد .
— بالأمن امنیت عمومی را برهم زد .
— بالعهد وغيره عهدشکنی کرد .
تخَلَّلَ : تَغَلْغَلَ رخنه کرد ، نفوذ کرد
— : وقع بين شيئين أو زمنين میان را گرفت ، مداخله کرد

إِخْتَلَّ : وَهَنَ ناقص شد ، معيوب شد .

— النِّظَامُ : فَسَدَ هرج ومرج شد ، بهم خورد .

— عَقْلُهُ سبك عقل شد .

خَلٌّ : ما حَمُضَ من العَصِيرِ سركه .

٥ — (في الزِّرَاعَةِ) : تَخْفِيف وجين . تُنُك كارى

إِناء الـ — والزَّيْت : مِقْزَحَة شيشه سركه وروغن

٥ خَلَّاة . خَلَّات : مِلْح الحامِض الخَلِّيّ نمك جوهر سركه .

— الرَّصَاصِ شكر سرب .

خِلٌّ : صَدِيق دوست صميمى ، يكرنك ووفادار .

خِلَال : سَفُّود ٥ سِيخ سيخ كباب .

— : خِزَام (في الطِبّ القَدِيم) فتيله .

— ، خِلَالَة الأَسْنَان خلال دندان .

— : مُدَّة مُتَوَسِّطَة فاصله .

في — ذلك ضِمْنًا ، در اين ميان .

خَلَلٌ : عَيْب نقصان ، رخنه ، نقيصه .

— : فُرْجَة شكاف ، چاك .

— : تَشْوِيش پريشانى ، درهم برهمى .

— عَقْلِيّ ديوانگى ، جنون .

خُلَّة : صَدَاقَة دوستى ، صميمت ، خصوصيت .

خَلَّة (والجمع خِلال) : خاصِيَّة صفت ممتزه ، چگونگى .

— : خَصْلَة خوى ، عادت ، روش .

٥ خِلَّة : بَشَام گياه مخصوص خلال دندان .

بِذْرُ الـ — تخم اين گياه .

أُمّ الخُلُول : حَيَوان بَحْرِي صَدَفِيّ صدف دوكپه .

خَلِيل : صَدِيق دوست ، يار ، رفيق صميمى .

خَلِيلَة معشوقه ، رفيقه ، دلبر .

إِخْلَال بالأَمْنِ برهم زدن آرامش عمومى ، اخلال امنيت .

— بالعَهْدِ بدقولى ، بدعهدى ، عهد شكنى .

مُخْتَلّ : بِهِ خَلَل ناتمام ، ناقص .

— : مُشَوَّش بهم ريخته ، درهم برهم .

— العَقْل ٥ مَخْلُول ديوانه ، احمق ، خل .

مُخَلَّل : مَكْبُوس بالخَلّ أو المِلْح خوابانده در سركه يا نمك .

— : ٥ طُرْشِي ترشى .

٥ خَلَنْج . خَلَنْجِيَّة : نَبات خارين ، خلنك .

خَلَنْجَان . خَوَلَنْجَان : نَبات عِطْرِي {خولنجان مصرى ، ريشه جوز .

٥ خُلُوّ : فَرَاغ (راجع خوي وفرغ) فضاى خالى ، جاى تهى .

٥ — رِجْل سرقفلى خانه يا دكان .

خُلُوًّا من : مُجَرَّد من عارى ، تهى از ...

خَلَا : فَرَغَ (راجع خوى) خالى بود ، خالى شد .

— عن ومن كذا : تَجَرَّدَ از ... تهى بود ، آزاد بود .

٥ — بهِ : خَذَلَهُ نوميد كرد ، مأيوس كرد .

٥ — بهِ : هَجَرَهُ في ضِيقَتِهِ گرفتار گذاشت .

— الشَّهْر : مَضَى گذشت ، سپرى شد .

— ، إِخْتَلَى به واليه ومعه با ... خلوت كرد .

خَلَّى : تَرَكَ ترك كرد ، ول كرد .

— سَبِيلَهُ رها كرد ، آزاد كرد .

أَخْلَى المَكَانَ خالى كرد ، خلع يد كرد .

— المَكَانَ والإِنَاء : فَرَّغَهُ خالى كرد .

— مَكَانًا : وَسَّعَ جا داد .

— سَبِيله : خَلَّاهُ آزاد كرد ، رها كرد .

٥ — طَرَفَهُ : عَزَلَهُ بركنار كرد ، منفصل كرد .

تَخَلَّى عن : تَرَكَ از ... دست كشيد ، چشم پوشيد .

— عن : هَجَرَ فرار كرد ، گريخت .

خَلَا . ماخَلَا : سِوَى جز ، بجز ، غير از ، سوا ، باستثناء .

خَلَاء : فَضَاء فضا .

— : رِيف ييلاق .

في الـ — : تحت السَّماء در زير آسمان ، هواى آزاد .

بَيْتُ الـ — : مِرْحَاض كنار آب .

خَلْوَة : مَكَانُ الاخْتِلاء جاى خلوت ، گوشه تنهائى .

— الحَمَّام رخت كن ، بينه حمام .

— المُتَعَبِّد صومعه ، دير .

— المَلْهَى (التياترو) : ٥ لُوج لژ در سينما وتماشاخانه .

— ٠ إِخْتِيلاء : إِنْفِراد كنج خلوت ، تنهائى .
على — : على انفراد بتنهائى .
خَلَوِيّ : رِيفِيّ روستائى ، ييلاقى .
بَيْت خَلَوِيّ خانه ييلاقى .
خَالٍ : فارغ (راجع خوى) خالى ، تهى .
— : غير مشغول خالى ، اشتغال نشده .
— : حُرّ ، غير مُرْتَبط آزاد .
— من (عَيْبٍ أو دَيْنٍ الخ) سالم وبى عيب .
— من كذا : مُجَرَّد منه عارى از ...
— من السُّكَّان خالى .
— من العَمَل بيكار .
— من الغَرَض بيغرض ، بى طمع .
— من العَرَاقِيل بدون اشكال وگرفتارى .
— من الموانع والمحظورات بدون مانع .
مَرْكَز خَالٍ كارى بى متصدّى .
عُصُور او أَعْقَاب خَالِيَة عصرهاى پيش از تاريخ بشر .
خَلِيّ : خَالٍ خالى ، تهى .
— وخالِيّ البَال آسوده ، آرام .
— البالِ (من الحبّ) آزاد از غم عشق .
خَلِيَّةُ النَّحْلِ : قَفِير كندوى زنبور عسل .
— : إحدى خَلايا الجِسْم عضو ذره بينى موجودات زنده .
إِخْلاء : إِخْرَاج اخراج ، طرد .
حُكْمٌ بالــ . (اخراج الساكن) قرار تخليه .

(خلي) مِخْلَاة الدابّة توبره چارپايان .

• خَلَّى (في خلو) ٥ خَلِيج (في خلج)
٥ خَلِيدِش : زُرْزُور سار .
• خَلِيل (في خلل) ٥ خَلِيَّة (في خلو)
• خَمْخَمَ : خَنْخَنَ نودماغى حرف زد .
٥ — : خَمّ كپك زد ، بوى ناگرفت .
• خِمَار ٥ خَمَّارة (فى خمر) ٥ خَمّ (في خمم)
• خَمَدَ : سَكَنَ . هَدَأ كاست ، فرونشست .
— تِ النارُ : سَكَنَ لَهَبُها آتش خاموش شد .
أَخْمَدَ : أَسْكَتَ آرام كرد ، ساكت كرد .
— : أَطْفَأ خاموش كرد .
— : قَمَعَ فرونشاند ، خوابانيد .

— أَنْفَاسَه اورا خفه كرد ، كشت .
— الصَّوْتَ دعوا را عايق صدا قرار داد .
— الهِمَّةَ دلسرد كرد ، سست كرد .
خُمُود : سُكُوت آرامش ، خاموشى .
— : هُجُوع سكون ، بى حركتى .
خَامِد : سَاكِت ساكت ، آرام .
• خَمَرَ . خَمَّرَ : سَتَرَ . حَجَبَ پوشاند ، پنهان كرد .
— ٠ — : جَعَلَه يَخْتَمِر تخمير كرد .
— ٠ — العَجِينَ خمير كرد .
— الجَرَّةَ آبجو ساخت .
٥ خَمَّرَ المَعْدِنَ آهسته سرد كرد .
خَامَرَ : أَرَابَ شبهه دار كرد ، بشك انداخت .
— هُ شَكّ بدگمان شد ، ترديد پيدا كرد .
أَخْمَرَ ٥ خَمَّرَ لَه : حَقَدَ كينه اش را در دل گرفت
إِخْتَمَرَ . تَخَمَّرَ العَجِينُ وغيره خمير ور آمد .
— ٠ — : لَبِسَ الخِمَارَ نقاب بر چهره افكند ، رو گرفت .
تَخَامَرُوا : تَوَاطَأُوا سازش كردند ، كنكاش كردند .
خَمْر ، خَمْرَة شراب ، مى ، باده .
لَوْن خَمْرِيّ رنگ حنائى ، خرمائى .
خُمَار : صُدَاع الخَمْر سرمستى ، سردرد پس از مستى .
خِمَار : قِنَاع نقاب ، روبند .
خَمَّار ٥ خَمُورْجِيّ مى فروش ، صاحب ميخانه .
خَمَّارَة : محلّ بيع الخمر ميخانه ، ميكده .
خِمِّير : سِكِّير مست ، عرق خور .
خَمِير : ضد فَطِير خمير ور آمده .
خَمِيرَة خميرمايه ، خمير ترش .
— السُّكَّر او الكحول مايه نوشابه هاى الكلى .
— العَجِين (الخُبْز) خمير ترش .
٥ — : رأس مال سرمايه ، مايه .
٥ — البيرا مايه آبجو .
٨ — العَطَّار : سُورِنْجَان سورنجان .
مَرَض الخُمَيرة (في النبات) آفت زنگ (در گندم) .
ونبهٌ يقطع الخميرة من البيت عبوس وكج خلق است .

اِخْتِمار . تَخَمُّر . تَخْمِير تخمير . جوش .
تَخْمِيرُ العَجِين ورآمدن خمیر .
— الخُمُور تخمیر نوشابه ها .
مُخْتَمِر . مُخَمَّر ورآمده ، تخمیر شده .
— ٥ خامِر (العَجين) ورآمده .
●خَمَسَ : أَخَذَ الخُمْسَ پنج یك گرفت .
خَمَّسَ الشَّيْءَ : جَعَلَهُ ذا خَمْسَةِ أَرْكان پنج گوشه کرد .
— العَدَدَ : ضَرَبَهُ في خَمْسَة درپنج ضرب زد .
خُمْسٌ (⅕) یك پنجم .
خَمْسَةٌ (٥) پنج .
— أَضْعاف پنج برابر .
— عَشَر (١٥) پانزده .
خَمْسُون (٥٠) پنجاه .
أَحَدُ الخَمْسِين عید گلریزان ، عید یادگار نزول روح القدس
أَيامُ الخَمْسِين موسم وزش بادهاسمی درمصر برحواریون .
ريحُ الـ بادهای گرم موسمی . (آوریل - ژوئن) .
خُماسِيٌّ : مُؤَلَّف من خَمْسَة پنج برابر .
— الأَصابِع پنج انگشتی .
— الزَّوايا پنج گوش .
— الزَّوايا والأَضْلاع پنج پهلو .
— السُّطُوح جسم پنج سطحی .
— البَتَلات (ورق الزَّهْرَة) برك گل پنج پر .
— الوَرَقات پنج برگی .
خَمِيس : يَوْم الخَمِيس روز پنجشنبه
— الصُّعُود (عِيد مَسِيحِي) { پنجشنبه مقدس بمناسبت صعود حضرت عیسی .
— العَهْد (عِيد مَسِيحِي) آخرین پنجشنبه پیش از عید قیام مسیح
خامِس : بَعْدَ الرابع پنجم .
— عَشَر : بعد الرابع عَشَر پانزدهم .
مُخَمَّس : ذو خَمْسَة أَرْكان (في العروض) شعر پنج جزء .
— الأَضْلاع والزَّوايا دارای پنج پهلو . ⟵ ⬠
- النجمة المُخَمَّسَة ستاره پنج پره . ⟵ ☆
●خَمَشَ : خَدَشَ پنجه انداخت ، خراشید .
خَمْش : خُماشَة : خَدْش خراش .

●خَمِصَ البَطْنُ : فَرَغَ شکمش خالی بود یا خالی شد .
خَمِيصُ الحَشَى : جائع گرسنه .
أَخْمَصُ القَدَم کف پا ، یا کف پا یش فرورفتگی دارد .
●خَمَعَ : عَرَجَ لنگید .
●خَمَلَ ذِكْرُهُ گمنام وناشناس بود ، فراموش شد .
خَمْل . خَمْلَة : زِئْبَر ٥ وَبَر کرك .
— (في النبات والتشريح) (کرك روی میوه یا گل
خُمُولُ الذِّكْر گمنامی .
٥ — : فُتُور وكَسَل بیدردی . نسبتی . سستی .
خامِلُ الذِّكْر گمنام ، ناشناس .
٥ خَمَالِي : بِضاعَة مُزْجاة کالای ناچیز ، فروش نرفته .
مُخْمَل : قَطِيفَة مخمل .
(خم) خَمَّ : كَنَسَ جاروب کرد ، رُفت .
— ٥ خَمْخَمَ کپك زد .
خُمُّ الدَّجاج : ٥ خُنّ مرغدان .
٥ — نَوْم : نَؤُوم تنبل ، الف بستر .
خَمَّة : رائحة الرطوبة والتعفن بوی نا ، کپك زدگی .
خامّ . مُخِمّ کپك زده ، گندیده .
مِخَمَّة : مِكْنَسَة جاروب . ⟵
●خَمَّنَ حدس زد ، تخمین کرد .
تَخْمِين برآورد .
●خَنِلة (في خنل) ٥ خُنّ (في خنن) ٥ خَنا (في خنى)
●خِناق (في خنق) یقه ، گریبان .
●خَنِثَ . تَخَنَّثَ : أَنَّثَ زن صفت شد ، نامرد شد .
خَنِث . مُخَنَّث : أَنِيث زن صفت ، نامرد .
خُنْثَى : ذَكَر وأنثى في واحد { نروما دگی ، دوصفتی در یك نفر .
●خَنْجَر : مُدْيَة دشنه . ⟵
طَعَنَ بِـ با چاقو با خنجر زد .
أَبُو — : حُرْف (نَبات) گل لادن ، نرتیزك آبی .

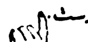
●خَنْخَنَ : تَكَلَّمَ من أنفِهِ تودماغى حرف زد .
— : ٥ خَنْفَرَ خُرخُر كرد ، خرناس كشيد .
●خَنْدَقَ الخَنْدَقَ : حَفَرَهُ خندق كند .
خَنْدَقٌ : حُفْرَةٌ مُسْتَطِيلَة سنگر ، گودال دراز .
●خِنْزِير : حيوان معروف خوك ، گراز .

— : ذَكَرُ الخِنْزِير خوك نر .
— بَرِّي : هِلَّوْف (انظر هلف) گراز وحشى .
— الأرض : خوك سُم دار . أبو أظلاف

— البحر : سَمَك يُونُس

لَحْمُ الخِنْزِير گوشت خوك
لَحْمُ الخِنْزِير المُقَدَّد گوشت خوك نمك سود .
خِنْزِيرَة : أنثى الخَنَازِير خوك ماده .
— البِئْر دستگاه حفر چاه .

خَنَازِيرِيّ : داءُ الخَنَازِير بيمارى خنازير .
●خَنْزَرَة : ٥ كَاسُور سنك شكن .
●خِنْشَار : سَرْخَس كرف (گياه)

(خنص) خِنَّوْص : ولدُ الخنزير بچه خوك .
●خِنْصَر : الاصبع الصغرى انگشت كوچك دست .

●خَنَعَ : خَضَعَ وذَلَّ فروتنى كرد ، چاپلوسى كرد .
خُنُوع : خضوع وذلّة پستى ، فرومايگى .
٥ خَنَفَ : خَنْخَنَ ، خَنَّ تودماغى حرف زد .
خَنَفٌ : خُنَّة تلفظ تودماغى .
أَخْنَف : أَخَنّ تودماغى حرف زن .
٥ خَنْفَرَ : نَخَرَ خرخر كرد ، باصدا نفس كشيد .
— : خَنْخَنَ بمعنى نفس كشيد .

●خُنْفُس : الواحدة خُنْفُسَاء وخُنْفُسَة سوسك .
خُنْفُسَاءُ التِّبْنِ ابجيرخور .
●خَنَقَ : شَدَّ على حَلْقِهِ حتى يموت خفه كرد .
— : حَبَسَ النَّفَسَ خفه شد ، نفسش بند آمد ، خاموش شد
— الراية : نكسها پرچم را نيمه افراشت ، بعلامت عزا پايين كشيد
خَنَقَتْهُ العَبَرَات از گريه گلوگير شد .
٥ خَانَقَ ٥ تَخَانَقَ مع : تَشَاجَرَ ستيزه كرد ، دعوا كرد ، دست بگريبان شد
إخْتَنَقَ ، إنْخَنَقَ خفه شد .
— بِهَوَاءٍ فاسد : أُسِنَ براثر گاز خفه شد .
خَنْق : حَبْسُ النَّفَسِ خفگى ، اختناق .
خُنَاق ٥ خَانُوق : ٥ دِفْتِيرِيا ديفتری ، گلودرد .
— او — الطيور (وباء يصيب الدجاج) ناخوشى گلودرد درماكيان .
خِنَاق : ما يُخْنَقُ بِهِ طناب دار .
٥ — : طَوْقُ الثوب يقه لباس
ضَيَّقَ الـ — على بگلو فشار داد .
تَضْيِيق الـ — ستم ، جور ، بيداد .

٥ خِنَاقَة : عِرَاك دعوا ، آشوب ، زد و خورد
٥ خُنْقَةُ اليَدِ : رُسْغ مچ دست .

خَانِق : الذي يخنق خفه كننده .
— الذِّئْب : بِيش تاج الملوك (گياه)
— الكلب : نبات پازسك ، كشنده سگ
إخْتِنَاق خفگى .
— دَمَوِيّ : أَسَنٌ خناق .
— (في الطب) : إنعقاد وانسداد فشردگى وانسداد .
مُخْتَنِق ، مَخْنُوق خفه شده ، خفه .
فَتْق مُخْتَنِق ؟ بادخايه خفه كننده .
(خنن) خَنَّ ، خَنَّ : ٥ خَنَفَ تودماغى حرف زد .
٥ خُنّ الدجاج : قُنّ قفس ، مرغدان .
٥ — الورك : أُرْبِيَّة كشاله ران .

خُنَّة . خَنِين : ٥ خَنَف صدای تو دماغی .

أَخَنَّ : ٥ أَخْنَف تو دماغی صحبت کرد .

٭خَنِيَ . خَنًا . أَخْنَى : أفحش في الكلام دشنام داد ، ناسزا گفت .

أَخْنَى ٢ عليه الدهرُ سخت گذشت ، روزگار با او بیوفائی کرد .

خَنًى : كلام قبيح فحش ، ناسزا ، سخنان زشت .

٭خَواء (في خوى) پوچی ، بیهودگی .

٭خَوَاجَا . خَوَاجَه : سَيِّد آقا .

٭خِوان (في خون) سفره .

٭خُوجَة : مُعَلِّم آموزگار .

— السَّفِينَة : أمين حساباتها کشتی حسابدار .

٭خَوْخ : دُرَّاقِن س هلو .

— س : ٥ بَرْقوق آلو .

— دمشقي : بَرْقوق گوجه .

٥ خَوَّخَ الخشبُ والتمرُ پوسید ، فاسد شد .

— النباتُ والتمرُ : شاخ گیاه و میوه بدانه نشست .

خَوْخَة السَّقْف : ٥ مِنْوَر پنجره ، دریچه سقف .

— : باب صغير في باب كبير . خادِعَة درنصفه ، دریچه

— القنطرة : فتحة . تَيْن دریچه سد ، آب‌بند

٭خُوذَة : غِطاء رأس المحارب کلاه‌خود .



٭خَوْر : خَلِيج صَغِير خلیج کوچك .

خارَ البقرُ : صاحَ گاو نعره کشید .

— عزمُهُ : فشل سست شد .

— ت قواه : ضعف ناتوان شد ، به تحلیل رفت .

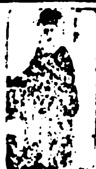
خُوار : صياحُ البقرِ نعره گاو .

خَوَارُ العَزْم کم دلی ، بیجرأتی .

— القوى فرسودگی ، تحلیل رفتگی .

خَوَّار : خائرُ العزم بیروح ، افسرده ، پژمرده .

٥ خُورُس : جَوْقَة المُرَتِّلِين دسته خوانندگان هم‌آهنگ



٥ خُورِي : کاهن کنیش .

٭خوزق (في خزق) به میخ کشید .

٥ خَوَّشَ الثقبَ : جَهَّى روزنه را گشاد کرد .

٥ خَوْشَق : وَرَق أسمر اللون کاغذ قهوه‌ئی رنگ .

٭خَوَّصَ : لَبَّس بقشرة معدنية { فلزپوش کرد ، روکش انداخت

خَاوَصَ بعينه : أغمضها قليلاً وحدَّق باریک شد ، با دقت نگاه کرد .

خُوص : وَرَق النخل برگ درخت خرما .

٥ خُوصَة : حِلْيَة مِعمارية گچ بری باریک .

أَخْوَصُ : ضَيِّق العينين چشم تنگ .

٭خَوَّضَ . خَاضَ الماءَ بآب زد ، غوطه‌ور شد .

خاضَ ٢ المنايا : اقتحمها خود را بخطر انداخت ، با مشکلات روبرو شد .

— في الحديث أو الموضوع غرق در گفتگو شد .

مَخَاضَة النهرِ گدار رودخانه .

مِخْوَض : ٥ مِخْفَقَة البَيْض (الفز خفق) { اسبابی که با آن تخم مرغ میزنند .

٭خَوَّفَ . أَخَافَ ترساند ، بوحشت انداخت .

خَافَ . تَخَوَّفَ الرجلَ والأمرَ ومنه از او ترسید ، هراسان شد .

— . — على برایش نگران شد ، سراسیمه شد .

خَوْف : ضِدّ أَمْن بیم ، ترس ، هراس .

خوفاً من كذا از ترس اینکه ، مبادا .

خَوَّاف . خَوِّيف : ضد شُجاع ترسو ، بزدل .

خَائِف : ضِدّ آمِن (من) بیمناك ، هراسناك .

— على نگران برای ...

يخاف الله : تَقِيّ خداترس ، پرهیزکار .

إِخَافَة . تَخْوِيف : إرهاب ترساندن ، بوحشت انداختن .

مَخُوف : يُخْشَى أو يُخَاف منه وحشت‌خیز ، بیم‌آور .

مُخِيف : مُرِيع وحشتناک ، ترس‌آور ، سهمگین .

٥ خُوفُو : ملك مصري من العائلة الرابعة (باني الهرم الأكبر) پادشاه مصر قدیم ، بانی هرم بزرگ .

•خَوَّلَ حَقًّا حق داد ، واگذار کرد .

خَالٌ : أخو الأمّ دائی .

— : شامة (في جبل) خال اسب .

خالة : أخت الام خواهر مادر .

— الأب او الأمّ خاله پدر یا مادر .

خَوَل : عَبِيد ومَوَاشٍ بردگان وگله گاو یا گوسفند .

خَوَلِيّ : قَهرمان ، او ناظِر المَزرَعَة پیشکار ، مباشر ، ناظر

•خَوَّنَ : نسب اليه الخيانة نسبت خیانت ونادرستی داد .

— ٥ إِسْتَخْوَنَ : شك في أمانته اطمينان نداشت ، در حقش بدگمان شد .

خانَ : كان خائناً خائن بود ، نادرست بود .

— الرَّجُلَ : غَدَرَ بِهِ باو خیانت کرد .

— العَهْدَ : نَقَضَهُ عهدشکنی کرد .

— عَهْدَهُ : هَجَرَهُ ترك گفت ، از او دست کشید .

خَانٌ : فُنْدُق مهمانخانه ، سرا ، کاروانسرای .

٥ خانَة : عَمُود . حَقْل ستون .

٥ — : مُرَبَّع چهارگوش .

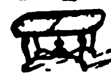
— (في لعبة النرد والداما) : بيت خانه (در بازی تخته) .

٥ مَلْو — . چاره موقتی .



خِوَان : مائدة سفره ، میز خوراك خوری .

— مُسْتَدِير میز گرد .



— مَدَّاد میزیکه بتوان دو طرفش را کشید

خِيَانَة : ضِدّ أمانة نادرستی .

— : غَدْر بد عهدی ، بی وفائی .

— : انْتِمار پیمان شکنی .

— عُظمى : خِيانَة الدَّوْلَة خیانت بکشور .

— الأَمانَة خیانت درامانت .

— العُهُود عهدشکنی .

خائِن : ضِدّ أمين نادرست ، خیانتکار .

— . خَؤُون . خَوَّان : غَدَّار نابکار .

•خُوَّة (في أخو) برادری .

•خَوِيَ . خَوَى : خَلَا خالی بود ، تهی شد .

— . — الرجلُ : خَلا جَوْفُه گرسنه شد .

خَوًى . خَوَاء : جُوع گرسنگی .

— . — : فَراغ جای تهی وخالی .

خاوٍ : خالٍ . فارِغ خالی ، تهی .

•خَيَّبَ : رَدَّهُ خائباً دلش را شکست ، نومید کرد .

— الأَمَلَ نومید کرد ، برخلاف انتظار رفتار کرد .

— طلبه : رَفَضَه درخواستش را رد کرد ، نپذیرفت .

— مَسْعاهُ : أحْبَطَه زحماتش را بر باد داد ، باطل کرد .

خَابَ : فَشِلَ ناکام شد ، نامراد شد .

— : ضد أصابَ بخطا رفت ، غلط درآمد .

— أَمَلُهُ نومید شد .

خَيْبَة : فَشَل نومیدی ، شکست ، ناکامی .

— الأمَلِ تلخ کامی ، دلشکستگی ، نامرادی .

•خَيَّرَ . خايَرَ : جعله يختار اختیار داد ، حق انتخاب داد .

— على : فَضَّلَ برتری داد ، بر ... ترجیح داد .

خارَ . إختارَ . تَخَيَّرَ : انْتَخَبَ اختیار کرد ، انتخاب کرد برگزید

— . — . — : فَضَّلَ برتری داد .

اخْتَرْ لِنَفْسِكَ ما يَحْلُو هرچه میخواهی انتخاب کن .

خَيْر : ضِدّ شَرّ (أو بمعنى فائدة ونَفْع) خوبی ، نیکی

— : فائدة بهره ، سود .

— : مَال دارائی ، توانگری ، ناز ونعمت .

— من . أَخْيَرَ : أفضَل بهتر از ...

— جَزِيل نیکی بسیار ، پاداش خوب .

فِعْلُ الـ — . نیکوکاری ، خیراندیشی .

على الـ — والشَّرّ در اقبال وادبار ، در عروسی وعزا .

٥ كَثَّرَ اللهُ خَيْرَك : شُكْراً لك سپاسگزارم ، تشکر میکنم

خَيْراً : حَسَناً خوب ، بسیار خوب .

خَيِّر : مُحْسِن نکوکار ، آزاده ، بخشنده .

خَيْرِيّ : لأجلِ الخَير أو نَفع الغَير نوع پرستی ، انساندوست

خِيرَة . خِيَار : أفضَل الشيء برگزیده هرچیز ، سرگل

خِيَار ٢ : نبات وثمره كالقِثّاء خيار .
٥— قِثَّة (صَغير مضرّس مُخَلَّل) خيارترشى .
— شَنْبَر : خرّوب هِندي خيارچنبر .

خِيَار . إخْتِيَار : انْتِخاب انتخاب گزينش .
— : حُرِّيَّة الإِخْتيار حق انتخاب .
— : حَقُّ الاختيار أو ٥ الأَوْلَوِيَّة حق تقدّم در رد يا قبول .
٥ رَجُل إِخْتِيار مردسالخورده ومحترم .
إِخْتِياراً : طَوْعاً ازروى ميل . بطيب خاطر .
— : عن طِيب خاطِر ازدل . صميمانه .
اخْتِيارِيّ : طَوْعِي اختيارى .
— : إِرَادِيّ ميلى . دل بخواهى .
مُخْتَار : مُنْتَخَب برگزيده . انتخاب شده .
— : ٥ شَيْخ بَلَد كدخدا .
مُخَيَّر : غيرمُسَيَّر صاحب اختيار . آزاد در رد يا قبول .
● خَيْزُرَان (في خزر) نَي . بامبو .
● خَيْش : نَسِيج خَشِن من الكِتّان جوال . گونى .

٥ خَيَّشَ : طَرَّزَ بالقَصَب بارشته‌ها طلا ونقره گلدوزى كرد .
خَيْشَة : خَيْمة خيمه . چادر .
— : غِرارَة جوال .
٥ مُخَيَّش : اسْتَبْرَق زربفت .
● خَيْشُوم (في خشم) سوراخ بينى .
● خَيَّطَ . خاطَ الثَّوْبَ وغيره دوخت .
— . — الشقّ او الجرحَ : رَتَقَه زخم يا شكاف را بهم پيوست .
خَيْط : ٥ فَتْلَة نخ .
— : سِلْك . حَبْل رَفيع ريسمان .
— البِنَاء : مِيزانُ اعتدال الحائط شاقول .
— القِنَّب : ٥ دُوبارَة نخ قند .
— . خُيَيْط : لِيفَة ليف .
الـ— الأبيض نخستين پرتو سحرگاهان . سپيده دم .
الـ— الأسوَد تاريكى پس از سپيده صبح .
بَكَرَة — : وَشِيعَة قرقره نخ .
خِيَاط . مِخْيَط : اِبْرَة سوزن .
خَيَّاط . خائط : ٥ تَرزي درزى . خياط .

خَيَّاطَة . خائِطَة زنى كه لباسهاى زنانه را ميدوزد .
خِياطَةُ الملابِس لباس‌دوزى .
مكنة — : مِخْيَطَة چرخ خياطى .
مَخِيط . مَخْيوط ٥ مَخَيَّط دوخته .
● خَيَّفَ عن : نَكَص عقب كشيد . پس زد .
بَنُو (اخوة) اخياف : من أم واحدة فرزندان از يك مادر .
● خَيَّلَ : رَمَحَ بالحصان تاخت . چهارنعل رفت .
٥ خَيَّلَ : حَيَّر النظر خيره شد . خيره كرد .
٥ — : حَيَّر . خبلَ گيج شد . سردرگم شد .
خُيِّلَ اليه انّه كذا پنداشت . تصور كرد . چنين بنظرش آمد .
خالَ : ظَنَّ گمان كرد . خيال كرد .
تَخَيَّلَ : تَصَوَّرَ پنداشت .
— فيه الخير بخوبى درباره‌اش خيال كرد .
إِخْتالَ . تَخايَلَ : تبختَرَ عُجباً خراميد . بخود باليد .
خالٌ : شامة الخدّ . طابع الحسن خال رخسار .
— : اخو الام (في خول) برادر مادر (دائى) .
خَيْل : جماعة الافراس اسبها . گله اسب .
خَيْلِيّ : مختص بالخيل اسبى . وابسته باسب .
خُيَلاء : عُجب خودبينى . غرور . خودستائى .
خَيْلان : ابنة البحر او الماء دختران دريا .
خَيّال : فارس سواركار .
خَيّالة : فرسان سواره نظام .
خَيال : طَيْف شبح . وهم .
— : ضد حقيقة غيرموجود .
— : ظِلّ سايه .
— : وَهْم . ظَنّ پندار .
— الظلّ اشكال خيالى .
— : ٥ سِيلُهُوطَه نيم رخ سايه‌ئى .
خَيالِيّ : تَصَوُّري وجودذهنى .
— : ضد حقيقي غيرحقيقى .

أخْيَل : غُرابُ زَيتوني كلاغ زيتوني رنك .

تَخَيُّل : تَصَوُّر تصوّر ، پندار ، وهم .

تَخَيُّلي : تَصَوُّري ، وهميّ وجود خيالى .

مُخَيِّل : مُحَيِّر ، مُشكِل حيرت انگيز .

مُخَيِّلَة ، خَيَالِيَّة : قُوَّةُ التَخَيُّل قوّه تخيّل .

مُخْتَال : مُعجب بِذاتِهِ خودخواه ، خودپسند ، خودبين .

٥ خَيَّمَ ، تَخَيَّمَ : نَصَبَ خَيْمَةً خيمه افراشت ، چادرزد .

— عليه (الظلامُ والجهلُ الخ) پرده تاريكي ونادانى اورا فراگرفت

خِيْم : سَجِيَّة خو ، عادت ، تمايل فطرى .

△ أخذَ خِيْمَهُ : تعرَّفَه استمزاج كرد .

خَيْمَة : بَيْت من الخَيْش وغيره (چادر ، پوش ، سايبان

— الاجتماع (في التوراة) عيد سايبان يهود .

— المخيخ (في التشريح) غشاء نازك روى مخ .

— : △ تَنشَئة جناح يا قسمتى از چادر .

خَيَّام ، خِيَمِي : صانع الخِيام چادردوز .

عُمَر الـ : فَيلسوف فارسيّ شهير فيلسوف وشاعر معروف ايرانى .

خَام : △ بَفتَة چلوار .

— : △ غَشِيم ، سَاذج ساده لوح ، ناشى ، بى هنر .

— : غير مصنوع تراش نديده .

— : غير مشغول فلز خام ، خشن .

خامات : مَوادّ أوليّة مواد خام ، مواد اوليه .

مُخَيَّم : مَضْرب خِيام اردوگاه ، لشكرگاه .

(د)

٥ دَأَبَ في كذا پا بدارى كرد ، پشت كار بخرج داد .

— في الشرّ بر بدى عادت كرد ، معتاد شد .

دَأْب ، دَأَب ، دُؤوب استقامت ، ثبات ، پايدارى .

— : عادة مستحكمة خو ، عادت .

٥ دَاء (في دوأ) ٥ دَائِرَة (في دور) ٥ دَابِر (في دبر)

٥ دَابَّة (في دبب) حيوان چهارپا .

٥ دَاثُورَة : △ نَشُورَة ناثوره .

٥ داجن (في دجن) ٥ داحِس (في دحس) ٥ داخَ (في دوخ)

△ دَادَه ، حاضِنَه (في حضن) ٥ دارَ ٥ دار (في دور) ٥ دَارِ

٥ دارى (في درى) ٥ دَاس (في دوس) ٥ دَاع (في دعو)

٥ داعَب (في دعب) ٥ دَاعِر (في دعر) ٥ دَاعى (في دعو)

٥ دَاغ (في دوغ) ٥ دَافَ (في دوف) ٥ دَالِيَة (في دلو) ٥ دَامَ

٥ دَاما (في دوم) ٥ دان △ دانة (في دين)



٥ دَانْتِي : شاعر الطليان الأشهر دانته شاعر نامى ايتاليا .

٥ دَاهِيَة (في دهى) ٥ دَاوَم (في دوم)

٥ داوى ٥ داوِيَة (دوى)



٥ دَايْل : مِزوَل التلفون صفحه شماره گير تلفون .

٥ دَايْم : عُشر الريال الأميركيّ (يك دهم دولار امريكائى .

△ داية : قابلة (في قبل) قابله ، ماما .

٥ دَبَّ : زَحَفَ خزيد .

— : حَبَا چهاردست وپا رفت .

— في الشيء : سَرَى راه يافت ، نفوذ پيدا كرد .

— الشقاق بينهم ميانشان اختلاف افتاد ، ناسازگار گر

— فيه الفساد گنديد ، فاسد شد .

دَبَّت عقاربُهُ بدگوئى كرد ، نيش زبان زد .

△ دَبَّبَ : أَسَلَ نوك تيز كرد .



دُبّ : حيوان معروف خرس .

الـ الأصغر (في الفلك) دبّ اصغر .

الـ الأكبر (في الفلك) دبّ اكبر .

دُبِّيّ : مختصّ بالأدباب وابنه به خرسها .

دَبَّابَة : تَمْنع آلة حرب قديمة يك نوع سپر كه در جنگها بكار ميبردند



— : آلة حرب حديثة تانك .

— : حيوان زاحف حيوان خزنده .

دَابٌ : زاحِف خزنده .

دَابَّة : ماشِية چارپا ، حیوان .

دَوَابّ : مَوَاشٍ گاو وگوسفند .

دُوَيبَّة : حَشَرة حشره .

⭑دَبَجَ . دَبَّجَ : زَيَّنَ آراست . زینت داد .

دِيبَاج : نَسِيج سَدَاه ولحمته حرير پارچه ابریشمی خالص

دِيبَاجَة : مُقَدِّمَة مقدمه ، پیشگفتار .

— : وَجْه رخسار ، صورت .

مُدَبَّج : مُزَيَّن آراسته ، پیراسته .

⭑دَبْدَبَ الحافِرُ پا بزمین زد .

٥— بِرِجْلِهِ پا کوبید کرد .

٥— : أَسَلَ ، دبَّبَ نوك تیز کرد .

دَبْدَبَة : وَقْعُ الأقدام صدای پا ، تپ تپ .

٥دَبْدُوبَة : طَرَف نوك تیز هر چیزیه .



⭑دُبَّاح : لُعْبَة النطّة بازی جفتك چارکش

⭑دَبَّرَ : رَتَّبَ مرتب کرد .

— : أَعَدَّ . هَيَّأَ آماده کرد .

— : أَوْجَدَ وقَدَّمَ تدارك دید ، تهیه کرد .

— : ساسَ گرداند ، اداره کرد .

— : إقْتَصَدَ میانه‌روی کرد .

— تُهْمَةً : لَفَّقَها ساخت ، جعل کرد ، تهمت زد .

— خطّةً نقشه کشید .

— مَكِيدَةً دسیسه کرد ، اسباب چینی کرد .

دَبَرَ . أَدْبَرَ : وَلَّى گذشت ، روگردان شد .

أَدْبَرَ : وَلَّى الأدبار فرار کرد ، پشت کرد .

تَدَبَّرَ الأمرَ سنجید ، غور کرد ، اندیشید .

— في مالِه صرفه جوئی کرد .

دُبُر : مَقْعَدَة سرین ، کفل .

— : مُؤَخَّر آخر قسمت آخر .

رأي دَبَرِيّ چاره اندیشی برای کاری که انجام یافته .

دَبْرَة . دَبُور : زُنْبُور ، نُعَرَة زنبور .

دَبُور : رِيح غَرْبِيَّة باد مغرب .

٥دَبُّورَة : نَجْمة تمييز الرُتَب العَسْكَريّة { ستاره روی سردوشی افسران .

٥— : مِلْطاس الحَجّار تیشه سنگ تراشی .

دَابِر : آخِر كُلّ شَيء پایان هر چیز ، ته ، آخر .

— : أَصْل بن ، ریشه .

— : ماضٍ گذشته ، سپری شده .

قَطَعَ دابِرَهُ ریشه کن کرد ، از ریشه کند .

دابِرَة الخَلَب : صِيصَة چنگال عقبی ، پنجه عقب حیوان درنده

٥دُوبارَة : خَيْط القِنَّب نخ قند .

تَدْبِير : تَرْتِيب

— : سِيَاسَة ، إدَارَة

— : إيجاد وتقديم تدارك دیدن .

— : إقْتِصاد صرفه جوئی .

— المَنْزِل تدبیر منزل .

— مَكَايِد دسیسه ، دوز و کلك .

المَرْءُ في تفكير والله في تدبير آنچه دل خواست نه آن شد، آنچه خدا خواست همان شد .

مُدَبَّر : مُرَتَّب مرتب .

— : مُهَيَّأ ، مُعَدّ آماده ، مهیّا .

مُدَبِّر : مُرَتِّب با تدبیر ، باسیاست .

— : مُقْتَصِد صرفه جو .

— مَكَايِد دسیسه کار .

— الكَنِيسَة اسقف کلیسا .



⭑دِبْس : عَسَل العنب والتمر شیره انگور و خرما

٥دَبُّوس : مِشْمَشَة سنجاق .

٥— إنكليزي سنجاق قفلی .

٥— رَسْم پونز .

٥— رَبْطَة رَقَبَة سنجاق کراوات .

٥— شَعْر : ٥فُورْشِينَه سنجاق زلف

— ج : هِرَاوَة چماق ، چوب پاسبان .

— ج : عَطّار داروفروش .





٥— او مِشْبَك صَدْر سنجاق سینه ، گل سینه

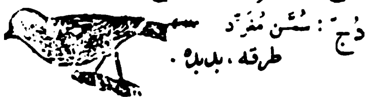
٥— الخَيْل : مِشْبَك گیره لباسهای شسته

٥دَبُّوسَة : وِرْك الدجاجة المطبوخة ران جوجه آب پز .

٥مِدْبَسَة : ٥ عُدّة الدبابيس جا سنجاقی .

• دَبَشٌ : سَقَطُ المَتاعِ آشغال ، كالاه وازده .
— ٥دَبْش : سَقَطُ الحِجارة قلوه سنك .
• دَبَغَ الجِلْدَ دباغى كرد .
٥— : صَبَغَ رنكرزى كرد .
دَبّاغُ الجُلودِ دباغ .
دِباغَةُ الجلود دباغى .
مَدْبَغَةُ الجلود دباغخانه .
• دَبَقَ الطَّيْرَ : صادَه بالدبق پرنده را با چسب شكار كرد .
دَبِقَ بِه : لَصِقَ چسبيد .
دَبْق : تلزّجَ چسبناك شد ، لزج بود .
تَدَبَّقَ بالعَرَقِ تر و چسبناك كرديد .
دِبْق : ٥مُخَيط لصيدِ العَصافير چسب ، كتمشك .
دَبِقٌ : لَزِج چسبناك .
• دَبَلَ : تَمَدَّدَ كود داد ، بزمين رشوه داد .
دَبْل : دُمَّل باطِني خيارك .
طاعُون دَبْلي : طاعون بَثَري طاعون بثره .
دُبْلَة : كُتْلَة توده ، برآمدگى .
٥دِبْلَة : فتخَة . خاتِم بلا فصّ كأنه حَلْقة (حلقه مانند) انگشترى بى نگين
٥— ساعَةُ الجَيْب دسته ، حلقه ساعت جيبى
دُبال : سِماد كود ، رشوه .
• دبور (في دبر) ٥دبوس (في دبس)
• دَبَى : خُوريات الجَراد (الواحدة دَباة) تخم ملخ .
• دَثَرَ . إنْدَثَرَ : امّحَى پاك شد ، از بين رفت .
دَثَّرَ : محَى . . . كرد ، نيست كرد .
— : غَطّى بارو پوش پوشانيد .
دِثار : غِطاء روپوش ، پتو .
دُثور ، إنْدِثار : إمّحاء ستردگى ، امحاء ، نابودى .
الدثور والتجدّد (في علم الحياة) : ماثَبَل ، تحوّل ، دگرگونى

• دَجَّجَ بالسِلاحِ غرق در سلاح شد .



دُجّ : سُمّن مُغَرِّد طرقه ، بلبل .
دُجَّة : ظلمة شديدة تيرگى ، تاريكى شديد .
دَجاج : طيور داجنة مرغان خانگى ، ماكيان .
— فِرْعَون او الوادِي او السُودان : غِرْغِر (اسطرغرغر) مرغ شاخدار .
— الهِنْد او الحَبَش بوقلمون .
دَجاجة : ٥فَرْخَة جوجه
— : واحدة الدجاج يك جوجه .
دَجاجي : مختصّ بالدجاج دانه خوار .
— : بائع الطيور الداجنة ٥فَرارْجي مرغ فروش
مُدَجَّج بالسلاح سراپا مسلّح .
— : قُنفُذ جوجه تيغى .
• دَجَرَ : حارَ گيج شد . سرگردان بود .
دَيْجُور : ظَلام تيرگى ، تاريكى .
• دَجَلَ : كَذَبَ دروغ گفت .
دَجَّلَ : طَلَى . مَوَّهَ بارنك رو كش كرد .
— : طلى بماء الذهب آب طلا داد .
— الارضَ : سَمَّدَها كود داد .
٥— عليه : خَدَعَهُ گول زد ، فريب داد .
٥— : ادعى السِّحر أو النبوغ باجادو وجنبل پزشكى كرد
دَجّال : كَذّاب دروغگو ، حقه باز .
— : مُدّعٍ زبان باز .
— : عَرّاف فالگير ، رمّال ، طالع بين .
طبيب — پزشك حقه باز .
المسيحُ الـ — مسيح دروغى .
دَجال : ماءُ الذهب آب طلا .
— : سِرْجين سرگين ، پهن
دُجالة : قطران قير
دِجْلَة : نهر في العراق رودخانه ئى در كشور عراق .

● دَجَنَ : أَلِفَ واستأنَسَ رام شد . اهلی شد .

— . أَدْجَنَ اللیلُ : اسْوَدَّ تاریکی شب همه جا را فرا گرفت

داجَنَ . داهَنَ وخاتَلَ گول زد . ریشخند کرد .

دُجْنَة : ظُلمة تاریکی . سیاهی .

داجِن : بَیتیّ . أَلیف خانگی . رام . آموخته .

حیوانات داجِنة حیوانات اهلی .

طیور داجِنة ماکیان .

أَدْجَن : مُظلِم تاریک . قیرگون .

● دُجیً . دُجْیَة : ظلام تاریکی . سیاهی .

دَجِیّ . داجٍ : مُظلِم تیره . سیاه .

دَیاجِی : ظلمات تاریکیها .

دَجا : أَظلَمَ تاریک شد . سیاه شد .

داجَی : داری وساتَرَ العَداوَةَ اظهار دوستی کرد و دشمنی خود را پنهان ساخت .

— : لاطَفَ وسایَرَ مهربانی کرد . دل بدست آورد .

مُداجاة پستی . فرومایگی . کاسه لیسی .

● دَحْدَحُ : قَصیر وسَمین خپله وچاق .

۵ تَدَحْدَحَ : دَلَفَ مثل کودک تازه راه افتاده تاتی کرد .

۵ دَحْدورَه : أُحدورة (في حدر) سرازیری . نشیب .

● دَحَرَ : هَزَمَ شکست داد . پراکنده ساخت .

مَدْحُور : مَغلوب شکست خورده . تار ومار .

● دَحْرَجَ الشيءَ أو تَدَحْرَجَ الشيءُ غلتاند . غلتید .

۵ دُحْرُج : عُدَیْسة لخنه . کرکاس .

● دَحِسَ الاصبعُ : اصابه الداحُوس عقربک پیدا کرد . ریشه ناخن درآورد .

داحِس . داحُوس ۵ دُحاس عقربک . ریشه ناخن .

۵ دَحَشَ : حَشَرَ جا داد . داخل کرد .

● دَحَضَ . دَحُضَ . أَدْحَضَ الحجّةَ ردّ کرد . باطل کرد

دَحْض : تفنید وابطال دلیل ردّ . تکذیب . جواب کردن

لایُدْحَض : لا یُنْقَض غیر قابل انکار . ردّ نکردنی .



● دُخَس : ۵ دَرْفیل ۵ دُلفین گراز دریائی ، ماهی دلفین

● دَخَلَ : ضد خَرَجَ داخل شد . وارد شد . از راه رسید

— : حَلَّ . ابتدأ دست بکار شد . شروع کرد .

— في : اخترقَ در... راه یافت . رخنه کرد .

— علیه سرکسی آمد . برکسی وارد شد .

— ضِمْن کذا بحساب آمد . بشمار آمد .

— بلا استئذان سرزده آمد . بی اجازه وارد شد .

— الجمعیّة پیوست . عضو فلان انجمن شد .

— علی زوجته داماد شد .

دَخَلَهُ الشكُّ شك کرد . بدگمان شد .

دُخِلَ في عَقْلِهِ دیوانه شد . عقل خود را از دست داد .

دَخَّلَ . أَدْخَلَ : ضد أخرج داخل کرد . وارد کرد .

— . — : دَسَّ گنجاند .

— . — : سَمَحَ بالدخولِ اجازه ورود داد .

— : صَحِبَ وقادَ الی الداخِلِ را هنمائی بداخل کرد .

دَخَّلَهُ . تَداخَلَهُ الشكُّ خیال بد بخود راه داد . بدگمان شد

تَداخَلَ ۲ : دخل بعضه في بعض بهم آمیختند . درهم شدند

— بینهم . تَدَخَّلَ : تَوَسَّطَ مداخله کرد . میانجیگری کرد

دَخَل : رَیْبَة . شَكّ شك . تردید . شبهه .

— . دَخَل : فَسادُ العَقْل دیوانگی . جنون .

— : حَصیلة المال ۵ ایراد درآمد .



دُخَّلة : هازِجة نام یك نوع پرنده خوش آواز مانند بلبل .

دُخول : ضد خُروج ورود .

— : اختراق . نُفوذ نفوذ . رخنه .

۵ دُخولیّة : مَکْس عوارض . مالیات دم دروازه .

دَخیل : غَریب بیگانه .

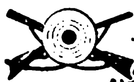
— : ضد أصیل خارجی .

داء — : مَرَض باطِنیّ بیماری داخلی .

— ك ۳ : من فَضْلِك بیزحمت . لطفاً .

دَخِيلَةُ المرْءِ : باطِنُهُ ونيَّتُه قصد . نيّت . فكر .
— الأمرِ : سِرُّه حقيقت امر ، اصل مطلب .
دَخائلُ الأمُورِ : بَواطِنُها سرونه کارها .
دَاخِل : ضِدّ خارج وارد .
— الشيءِ : ضِدّ خارِجه درون .
من الداخِلِ از داخل .
داخِلاً : نحو الداخِل سوی درون .
داخِلِيّ : ضِدّ خارجي درونی .
— : خُصُوصِي خصوصی .
قَرْض — . قرضه داخلی .
داخلية البلادِ داخل کشور .
مَدرَسَة — . مدرسه شبانه روزی .
مُشاغبات — . ناراحتی داخلی .
وزارَة الـ . وزارت کشور .
دَاخِلِيًّا : في الدّاخِلِ ازدرون .
تَدَاخُل . تَدَخُّل ٥ مُدَاخَلَة وساطت .
خاصِيَّة الـ . (في الطبيعَة) امکان نفوذ .
خاصِيَّة عدم الـ . عدم امکان نفوذ .
متداخِل في ما لا يعنيه آدم فضول .
مَدْخَل : ضِدّ مَخرج ورود ، درورودی .
٥ مَدْخُول : دَخْل . رَيْع درآمد ، عایدات .
٭ دَخْمَسَ : خَدَعَ فریب داد ، گول زد .
دَخْمَسَة : خِداع فریب ، نیرنگ ، حیله .
٭ دَخِنَ . دَخَنَ : علق به الدخان أو رائحته بوی دود گرفت
ـــت و ـــت وأَدْخَنَتِ النَّارُ دودازآتش برخاست .
دَخَّنَ ۲ : صَيَّرَ الدّخانَ يَعلوه بخار داد ، دود داد .
— التبغَ توتون استعمال کرد (سیگار و قلیان وغیره) .
دُخْن : نَبات وحَبُّه يُطْحَن ارزن ، گاورس .
دَخَن . دُخَان . دُخَّان دود .
— . — : بُخار بخار .
دُخان ۲ : تَبغ . طُبَاق توتون . تنباکو .
دَاخِنَة . مَدْخَنَة دودکش .
٥ مدخَنَة ۲ القاطِرة أو الباخِرة دودکش قطار یا کشتی .

دُخْنَة : لَوْن الدّخان دودی رنگ .
٥ دَخاخني : بائع التبغ وتَوابعه توتون وسیگار فروش
دَاخِن . مُدْخِن دودی ، دودکننده .
تَدْخِين استعمال دخانیات .
مُدَخِّنُ التّبغ معتاد بدخانیات .
٭ دَدَن : لَهْوٌ ولعب خوشی ، شادی ، سرگرمی .
دَيْدَن : دَأْب خوی ، عادت ، سگال .
٭ درّ (في درر)
٭ دَرَأَ : دَفَعَ . صَدَّ دورکرد ، ردکرد ، دفع کرد .
دَرِيئَة : هَدَف نشانه ، هدف ، آماج .



— : ٥ دِرْوَة . حِظار دیوار چوبی ، نرده .
٭ دَرابَزُون . دَرَابْزِين طارمی ، نرده .



— . — السُّلَّم دست انداز نرده .
— السلّم والشُّرفة ستون نرده .
٭ درّاج ٭ درّاجة (في درج) ٭ دِرَاية (في دري)
٭ دَرِبَ في الامرِ وعليه مشق کرد ، ورزش کرد . بطور عملی آموخ
دَرِبَ بِهِ : تَدَرَّبَ عليه ورزیده شد ، آموخته شد
دَرْب : طَريق في الجبَلِ راه باریک کوهستان ، کوره را
— : طَرِيق راه ، جاده .
٥ — : رَدْب . طريق لا ينفذ کوچه بن بست .
دُرْبَة : تمرُّن وخِبْرَة تمرین ، آزمایش .
تَدْرِيب : تمْرِين مشق . تمرین .
مُدَرِّب . مُتَدَرِّب : متمرِّن تعلیم یافته . ورزیده .
مُدَرِّب تربیت کننده ، مربّی .
٭ دِرْبَاس : كَلْب عَقُور سگ نگهبان ، سگی که گوشها آویخته دا
٥ — : ٥ ترباس . مِتْرَس (انظر تـربس) کلون در
٥ دَرْبَكَة : ضَوْضَاء سروصدا ، همهمه .
دَرَبُكَّة : دَرَبَلة دهل ، نقاره .
٭ دَرَجَ : مَشى براه افتاد .
— القومُ : ماتوا وانقرضوا نیست و نابود شدند ، ازمیان رفتن
— الأمرُ : انتشر پخش شد ، انتشار یافت .
— الزيّ مرسوم شد ، باب روز شد .

— ۰ دَرَّجَ : طوی پیچید ۰ گلوله شد ۰

دَرَّجَ ۲ الی کَذا بتدریج گذشت ۰ آهسته آهسته رفت ۰

۵ — : قَسَّمَ الی دَرَجاتٍ درجه بندی کرد ۰

— الشیء : أدالَه پخش کرد ۰ بجریان انداخت ۰ رایج کرد

أَدْرَجَ الشیءَ فی الشیء : أدخلَه ضِمْن گنجاند ۰ داخل قرار داد

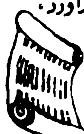
دَرِجَ ۰ تَدَرَّجَ پله پله پیش رفت ۰ آهسته جلو رفت ۰

إِنْدَرَجَ فی کَذا : دَخَلَ داخل شد ۰ مشمول بود ۰

إِسْتَدْرَجَ الی زیر پا کشید ۰ کرکر موافق ساخت ۰

— : رَقّی بالتدریج پله پله ترقی کرد ۰

— الی الاقرار بالحقیقة مطلبی را از کسی درآورد ۰ زیر پاکشی کرد ۰



دَرْج : طومار طومار ۰

فی — الکتاب درمندرجات کتاب ۰

دَرَجٌ پلکان ۰ پله ۰

ذَهَبَ أَدْراجَ الرِیاح دور شد بهوا رفت ۰ برباد رفت ۰ هیچ شد

رَجَعَ أَدْراجَه براه خود برگشت ۰ عقب کشید ۰



دُرْج : جارُورٌ کشو میز

دَرَجَة : سُلَّمَة (راجع سلم) پله ۰ نردبان ۰

— (فی القیاس والجغرافیا والفلك الخ) درجه (در پیمایش جغرافی و علم هیئت)

— : رُتْبة ۰ مَنْزِلة مقام ۰ رتبه ۰

— : طَوْر ۰ دَوْر مرحله ۰

— : عَلامة ۰ رَقْم ۵ نُمْرة نشانه ۰

— السَّیْر أو التقدّم پیشرفت ۰

— : مکان ۰ صَفّ رسته ۰ طبقه ۰

— أُولَی کلاس اول ۰

أوّل — ۰ بالاترین درجه ۰



دُرّاج : ۵ أبو صَبّة دُرّاج



دَرّاجة الأطفال روروك چارچوب غلتك دار کودکان



۵ — : ۵ عَجَلة دوچرخه ۰

دَارِج : مُتداوَل رایج ۰ امروزی ۰

— : مألوف خودمانی ۰

— : علی الزیّ المألوف مطابق سبك روز ۰

— : عادِیّ معمولی ۰

طِفْل — ۰ کودك تازه راه افتاده ۰



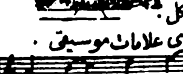
۵ تَدْرُج : تَذْرُج قرقاول

تَدَرُّج ۰ تَدْریج پیشرفت تدریجی ۰



تَدْریجاً ۰ بالتدریج کم کم رفته رفته

مُدَرَّج : اِنْفِیاتْر — نمایشگاه بیضی شکل ۰



— موسیقی خطوط پنجگانه دارای علامات موسیقی ۰

مَدْرَج الطائرات جاده مخصوص حرکت هواپیما ۰

۵ دَرِدَ : ذَهَبَت أسْنانه بی دندان شد ۰ دندانهایش ریخت ۰

أَدْرَد : ۵ أَهْتَم بی دندان ۰

دُرْدِیّ : عَکَر سلف ۰ ته نشین ۰ رسوب ۰

۵ دَرْدَبیس : عَجُوز پیرزن فرتوت ۰ سالخورده ۰

۵ دُرْدُر ۵ دَرادِر : مَغارِز الأسْنان لثه دندانها ۰

دَرْدار : شَجَر درخت نارون ۰

دُرْدُور : دُوّامة ۵ شیشیة گرداب ۰

۵ دَرْدَشَة : هَذَر چرند و پرند ۰ سخن بی معنی ۰

— : ثَرْثَرة هرزه درائی ۰ یاوه سرائی ۰ پرگوئی ۰

(درر) دَرَّ الحلیبُ والعَرَقُ والبَوْلُ شیر یا عرق روان شد ۰ سرازیر شد ۰

إِسْتَدَرَّ : أسال دوشید ۰ روان ساخت ۰

دُرّ (واحدته دُرّة) : جَوْهَرة گوهر ۰ زیور ۰ سنگ گرانبها

دُرّة ۲ لُؤْلُؤة مروارید ۰



۵ — : بَبّغاء صَغیر طوطی کوچك ۰

— یَتیمة مروارید غلتان ۰ بی همتا ۰

کوکب دُرّیّ ستاره درخشان ۰

دِرّة : ضَرْع پستان ۰

لله دَرُّه احسنت ۰ آفرین ۰ مرحبا ۰

مُدِرٌّ للبول . داروی پیشاب آور .
— للحليب . شیرآور .
— للطمث . داروبرای قاعدگی زنان .
— للعرق . معرّق .
مِدْرار : غزيرُ السيلان . سیل آسا ، روان .
دَمْع — . اشك فراوان .
مَطَر — . بارندگی زیاد ، باران سنگین .
• دَرَزَ : خاطَ خِياطَةً مُتَلَزِّزَة . رفوکرد ، درزگرفت .
— الجرّاحُ الجرحَ . بخیه زد (زخم) .
دَرْز : ارتفاع عِند طَرَفَيّ شيء مخيط . برآمدگی دوطرف بخیه
دَرْزَة : غُرْزَة . بخیه ، دوخت ، شلال .
دُرْزِيّ : واحِد دُروز لُبنان وسُوريا . یکی از فرقه های اسلامی در سوریه ولبنان .
تَدْرِيزُ الجُروح : خِياطَتها . بخیه زدن زخمها .
تَدارِيزُ العِظام (خصوصاً قحف الرأس) . درز ، بخیه .
• دَرَسَ : مَحَى . پاك كرد ، سترد .
— الحِنطةَ . گندم را از پوست درآورد ، کوبید .
— العِلمَ أو الكِتابَ أو الموضوعَ . بررسی کرد ، آموخت .
— العِلمَ على . شاگردی کرد ، زیرنظر... درس خواند .
دَرَّسَ . أدْرَسَ : عَلَّمَ . آموخت ، درس داد ، یاد داد .
إنْدَرَسَ : إمَّحَى . نیست شد ، محو شد .
دَرْس . دُرُوس : مَحْو . سترگی ، زدودگی .
— (الجمع دُروس) : ما نَتَعَلَّمُه . أمثولة . درس ، مطالعه تحقیق .
— . دِراسَة : مطالعة أو فحص . بررسی .
— . دِراسُ الحِنطة . گندم کوبی .
آلة دِراس . خرمن کوب .

دُرَّسَة : • صَعْوَة . نوك سرخ ، سهره و مانند آن .
دَرّاسَة : نَوْرَج . ماشین خرمن کوب .

دِرْواس : كلب كبير الرأس . گاوسك .
دَرِيس : يبيس جفف . علف خشك ، یونجه خشك شده .

حُمَّى الـ— . ناخوشی سینه روستائیان هنگام خشك کردن علف .
• أسْطى دَرِيسَة . مباشر کارگران ، سرعمله .
• عامِل دريسة (في سكة الحديد) . متصدی تعمیر خط آهن .
إدْرِيس : أخنوخ . اِسم عَلَم . اسم علم .
مُدَرِّس : مُعَلِّم . معلم ، استاد .
مَدْرَسَة : مَكان التعليم . آموزشگاه .
— جامِعَة . دانشگاه .
— عالية أو كُلِّيَّة . دانشکده .
أيامُ الـ— . دوران تحصیل .
رَفِيق الـ— . همشاگردی ، هم مدرسه .
ناظِر (رئيس) الـ— . رئیس مدرسه .
مَدْرَسِيّ . آموزشگاهی .
كِتاب — . مِدْرَس . کتاب درس .

• دِرْمُوار : صِيوان . قفسه آشپزخانه .
• دَرَّعَ : ألبسَ الدرعَ . زره پوش کرد .
دِرْع : قَميص من زَرَد الحَديد . زره ، جوشن .
دارِع . مُدَرَّع : عليه دِرع . زره پوش ، زره دار .
دارِعَة . مُدَرَّعَة . نبردناو ، رزم ناو .
سَيّارة مُدَرَّعة . اتومبیل زره پوش .

• دَرَف : جانِب . جانب ، پهلو ، طرف .
• دَرْفَة الباب أو الشُّبّاك : دفّة . لنگه در یا پنجره .
• دَرَفِيل : دُخَس (انظر دحس) . ماهی یونس .
• — : اسطوانة لدحرجة المتثقّلات عليها عايق ، چرخ نگهدار .
• دَرَقَة : تُرْس من جِلد . زره چرمی .
دَرَقِيّ الشكل . سپرمانند .
الغُدَّة الدَّرَقِيَّة . غده درقی .
الغضروف الدَّرَقيّ (في الحنجرة) . نرمه استخوان حلق .
دُرّاق . دُرّاقِن : • خَوخ . هلو .

دَوْرَق : اناء يُشرَب منه . تنك .

٥دَرَكَ المطرُ : تتابعَ قَطرُهُ پیوسته بارید . پی درپی بارید

دَارَكَ : تبعَ . لاحقَ دنبال کرد ، از پی رفت .

أدرَكَ الثمرُ : نَضجَ میوه رسید .

— : بلغَ رسید . وارد شد .

— : عَلِمَ دانست . آگاه شد .

— : فَهِمَ دریافت . پی برد .

— : لَحِقَ رسید . گیر آورد .

— : نَالَ بر آورد . بدست آورد .

— الوَلَدُ : ناهزَ البلوغ بسن بلوغ رسید . تکلیف شد

— الشابُ : بلغَ سِنّ الرشد بسن رشد رسید .

— القطارَ بقطار راه آهن رسید ، سوار شد .

— المعنَى دریافت . بخوبی پی برد .

لا يُدرَكُ : بعيد المنال درك نشدنی ، دور از دسترسی .

استَدرَكَ عليه محدود کرد ، شك گرفت

— . تَدَارَكَ الامرَ : أصلَحه اصلاح کرد ، درست کرد

تدارَكَ ما فاته تلافی گذشته را کرد .

— : تَلاحَقَ دنبال یکدیگر رفتند .

— الخطأَ بالصواب اشتباه را تصحیح کرد .

دَرَكٌ : لحاق پیوستگی ، اتّصال .

— : قَعرُ الشيء ته . پائین ، آخر .

— الخفير أو البوليس : منطقة عمله منطقه گشت نگهبان یا پاسبان .

دَارِكُ الحبل : مُرتكَز العتلة نقطه اتکاء ، پایه

إدرَاكٌ : بُلوغ دسترسی ، حصول ، رسیدن به ...

— : نَيلٌ بدست آوری .

— : عقل هوش .

— : فَهم دریافتن .

— : نَضج جا افتادگی .

— . سِنّ الـ أو البلوغ رشد یا بلوغ .

— : بلوغ الرشد بحد رشد رسیدن .

استدرَاكٌ (في اللغة) تحدید ، قید .

— ذهني (واسعة) دریافت . درك .

اصلاح ما فات تصحیح . تلافی . جبران .

حرفُ — (في اللغة) حرف استدراك .

مُدرِكٌ : مُميِّز . عاقل عاقل ، بالغ .

— : بالغ سِنّ الرشد بسن رشد رسیده ، رشید .

٥دَرِمَ : ذهبت أسنانُه بی دندان شد .

دَرَّمَ أظافيره ناخنهایش را آراست .

تَدرِيمُ الأظافيرِ آرایش ناخنها .

٥دَرِنَ . أدرَنَ : اتّسخَ چرکین شد . ناپاك شد .

٥دَرِنَ ٥تَدَرَّنَ : تحجّر مسلول شد .

دَرَن : وَسَخ چرك . کثافت . ناپاکی .

٥ — (واحدته) دَرَنَة : عُقدة . عُجرة برآمدگی . گره .

٥دَرَنِي ٥تَدَرُّنِي مسلول

٥تَدَرُّن : سُلّ (راجع سلل) سل ، ناخوشی سینه .

٥مُتَدَرِّن : متحجّر گره خورده .

٥دُرَّة (في درر) مروارید .

٥درهَم : نَقد قديم پول رایج قدیم .

— : جزء من الاوقيّة (۱۲ و ۳ جرام) برابر با ۳،۱۲ گرم

دراهِم : نقود تنخواه .



٥درواس (في درس) ٥دِروَة (في درأ)

٥دَروِن : صاحب نظرية النشوء والارتقاء داروین فیلسوف انگلیسی .

٥دَروِيش : متعبّد وزاهد پارسا و خدا شناس .

٥ — : متقشّف بی بند و بار .

٥دَرَى بالامر دانست ، آگاه شد .

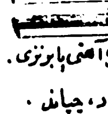
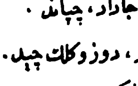
٥دَرَّى . أدرَى بكذا آگاه کرد ، خبر داد .

٥ — : ذَرَّى بالمذراة باد داد ، افشاند .

دَارَى : لاطفَ مهربانی کرد ، راضی نگاه داشت .

٥ — : سَتَرَ پوشاند ، پنهان کرد .

دِرَايَة : عِلْم دانش، معرفت، دانائى .
دَارٍ بالأمرِ آگاه، باخبر .
مُدِرّ (في درر) پیشاب آور .
مِدْرَاة . مِدْرَى : مُشْط شانه .

٥مِدْرَة : مِذرى (في ذرى) دوشاخه، چنگال
٥— المراكبي : مُرْدِيّ چوب بلند قایق رانان
٥دُزَيْنَة : ٥دَسْتَه . إثنا عشر دوازده دانه، یکدست.
•دس (في دسس) چپانید، جاداد .
٥دِسْپِپْسِيا : تخمة تخامه، سوء هاضمه .
•دَسْتُ الوزارة شورای وزیران .
٥— : مِرْجَل دیگ .
٥— : مِرْجَل كبير پاتیل .
٥دَسْتَان : وَتَر العود وأمثاله سیم پازه تار .
٥دَسْتَة : اثنا عشر یکدست یادوازده دانه .
— ورق اللعب : ٥شَدَّة یکدست ورق بازی .
•دُسْتُور : قانون او نِظام أساسي قانون ونظام اساسی.
— : قانون دستوري قانون اساسی .
— : نِظام الحُكْم دستگاه دولت .
٥— : إذن اجازه، رخصت .
٥دُستورك : مِن اذنك بااجازه شما .
٥حَجَر دستُور (مَنحوت) سنگ تراش ساختمانی .
دُسْتُوري : نِظامي قانونی، بموجب قانون .

•دَسَرَ : دفعَ وسَيَّرَ راند، جلوبرد .
دَاسِر : ٥رَفَّاس ملخ هواپیما .

دِسَار ٥دُسْرَة : ٥كُوِيلَة میخ بی پرچ .
٥— من حديد او برنز لربط حجارة گیره آهنی یا برنزی .
•دَسَّ . دَسٌّ : أدخلَ وأخفى جاداد، چپاند .
دَسَّ² عليه : كادَ لَهُ دسیسه کرد، دوز وکلك چید.
— الدسائس نقشه کشید، کنکاش کرد .
— او حشر أنفه في الامر کفچگاو کرد، ازکار دیگران سردرآورد
إنْدَسَّ في كذا داخل شد، خودرا جازد .
— بينهم میان آنها راه یافت، خودرا برزد .

دَسَّاس : مُدَبِّر المكايد دسیسه کار، نقشه کش.
— . دسَّاسة : حيَّة رمليَّة قصيرة یك نوع ماردم کوتاه
العِرقُ — . شیر را بچه می ماند بدو . خطرناك
دَسِيسَة : مَكِيدَة فتنه، توطئه، اسباب چینی
•دَسْكَرَة : قرية صغيرة دهكده .
•دَسِمَ . أدْسَم : كثير الدسم چرب، روغن دار .
دَسَم . دُسُومَة چربی، روغنی .
دَيْسَم : شدَخ (نبات) گل تاج خروس .
•دَشَّ القمحَ والفُول گندم وباقلا را له کرد، کوبید.
دَشِيش : طعام من البُرّ المجشوش حلیم، خوراکی از پوست کنده

٥دُشّ : مِنْضَح . مِرَشّ دوش حمام .
٥دَشْت : نُفَايَة قُراضه، پاره، ریزه .
— حروف الطباعة : نفايتها حروف ریخته و
ورق — ورق پاره، تکه کاغذ . باطله
٥دَشَّنَ : كَرَّسَ وخَصَّصَ اهدا کرد، اختصاص داد
— المكانَ : افتتحه رسميًّا بطور رسمی افتتاح کرد.
تَدْشِين افتتاح، اختصاص، گشایش .
•دَعْ (في ودع) ٥ دَعَا ٥ دَعَاة (في دعو
•دَعَارة (في دعر) ٥ دِعَامَة (في دعم)
•دَعَبَ . دَاعَبَ : لاعبَ ومازحَ شوخی کرد، مزاح کرد
دَاعَبَ² المرأةَ لاس زد، اظهار عشق کرد. خوشمزگی کرد
دَعِبٌ . دَعَّاب . دَاعِب : مُحِبّ للهو دل زنده، شو عشقباز
دُعَابَة . مُدَاعَبَة شوخی، غیر جدی .
•دِعْبِل : بَيْض الضفدع تخم قورباغه .
٥مُدَعْبَل : مُنحرف الصحة ناخوش احوال .
•دَعِرَ : كان فاسقاً هرزگی کرد، هرزه بود، فاسق بود
دَعَر . دَعَارَة فسق، هرزگی، عیاشی، خوش گذرا
بَيْتُ الدَّعَارَة فاحشه خانه، جنده خانه .

دَعِرٌ . دَاعِر : فاسِق هرزه ، فاسد ، شهوت ران

•دَعَسَ : ۵دَهَسَ . داس لگد کرد ، لگدکرد ، پامال کرد .

•دُعْسُوقَة : أبو العيد {کفش دوزك . — پینه دوز (حشره) .

•دَعَكَ : مسح وفرك ونظف مالید ، مشت ومال داد .

— : دلكَ ومسّدَ مالش داد .

۵— : دَهَكَ . هَرَسَ نرم کرد ، خمیر کرد .

•دَعْكَسَة : رَقْصَة الحلقة رقص چرخی .

•دَعَمَ : سَنَدَ پشتی کرد ، نگاهداشت .

— : عَزَّزَ . قَوّى محکم کرد ، سفت کرد .

إدَّعَمَ على : اسْتَنَدَ تکیه کرد ، استناد جست .

دِعَامَة : سَنَد پشتی ، تکیه گاه ، حمایت .

— : الخشبُ المنصوب للتعريش وغيره چفته مَو .

— القوم : سَيِّدهم رئیس ، پیشوا ، رهبر .

•دعَة (في ودع) نرمی ، ملایمت .

•دَعْوَة . دَعْوَى : قَضِيَّة مرافعه ، دادخواهی .

— : ۵عَزُومَة دعوت ، میهمانی .

نَشْرُ الدعوة تبلیغات .

دَعْوى۲ : ادّعاء . زَعم . حُجَّة اظهار محض .

دُعَاء : نِدَاء بانك ، صدا ، نیاز .

— : طَلَب الناس ، خواهش ، نیاز .

— . دَعْوَة۲ : طِلْبَة استدعاء ، طلب باری ، نماز .

— . — بالشرّ لعنت ، نفرین ، دعای بد .

دَعَا : نادَى ندا کرد ، صدا زد ، خواند .

— : أسمَى . سَمَّى نامید ، نام برد ، نام نهاد .

— الى : سَبَّبَ سبب شد ، بوقوع رسانید .

— الى وليمة (مثلاً) دعوت کرد ، بمهمانی خواند .

— عليه : طلبَ له الشرّ درحقش نفرین کرد .

— له : طلبَ له الخيْرَ برایش دعای خیر کرد ، طلب حق کرد .

— هُ : طلبَ منه ازاو خواست ، درخواست باتقاضا کرد .

دَاعَى : قاضَى دادخواهی کرد ، عارض شد ، عرضحال داد .

— : حاجَجَ بادلیل ثابت کرد ، دلیل آورد .

إدَّعَى الأمرَ ادّعا کرد ، بخود بست .

— بكذا : تظاهَرَ بِهِ تظاهر کرد ، وانمود کرد .

— عليه بكذا : اتّهمَهُ تهمت بست ، نسبت داد .

— عليه كذباً جعل کرد ، درست کرد .

اسْتَدْعَى : ارسَلَ في طلبه دنبال فرستاد ، فراخواند .

— : استَلزمَ لازم داشت ، احتیاج داشت .

— الاعجابَ باعث تعجب شد ، موجب شگفتی گردید .

— الى المحكمة بدادگاه خواند ، احضار کرد .

تَدَاعَى : آلَ الى السقوطِ تهدید بویران شدن کرد ، فرو ریخت .

دَعِيّ : مُدَّعٍ مدّعی ، لاف زن .

دَاعٍ . دَاعِيَة سبب ، موجب ، انگیزه .

إدِّعَاء : زَعْم خودنمائی ، لاف ، تظاهر .

— : حُجَّة دلیل وگواه برای اثبات دعوی .

— : إظهار ۵تظاهُر فرض ، ادّعای محض .

— : شكوى . تهمة تهمت ، اتهام .

— العِلم علم فروشی .

— المرض (تخلّصاً من واجب) خودرا بناخوشی زدن .

دِعَايَة . دَعَاوَة : نَشْرُ الدعوى تبلیغات ، پروپاگاندا .

مُدَّعٍ : دَعِيّ . زاعِم مدّعی بحق .

— : رافعُ الدعوى شاکی ، خواهان .

— : مطالب مدّعی .

— بالحقّ المدني مدّعی حقوق مدنی .

مُدَّعَى عليه (مَدَنياً) خوانده ، مدافع .

— عليه (في قضيّة طلاق) جواب دهنده در دعوای ابطال بطلاق .

— عليه (جنائياً) : مُتَّهَم متهم .

المُدَّعِي العمومي دادستان .

مُدَّعِي العِلم علم فروش .

•دَغْدَغَ : زَغْزَغَ غلغلك داد .

۵— : فَدغَ . كَسَّرَ شکست ، خرد کرد .

۵— اللقمة : مَضْمَضَ باصدا جوید .

•دَغْر . دَغْرَى : هُجوم تاخت ، حمله ، یورش .

۵دُغْرِي : مُسْتَقيم سرراست .

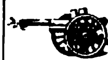
۵— : قاصِداً . رأساً یك راست .

•دَغَشٌ . دَغَيْشَة هوای گرگ ومیش ، شفق .

●دَغِصَ : امتلأ پرشد، انباشته شد .
دَاغِصَة : ٥صابُونَة الرُّكْبَة كاسه زانو .
●دَغَلٌ : فَساد تباهی .
— : شَجَر كثير مُلْتَفّ درختهای انبوه جنگل .
دَغِلٌ . دَاغِل : فاسِد تبهکار، دغلباز .
— . مُدْغِل : كثير الشجر انبوه، پردرخت .
●دَغَمَ . أَدْغَمَ . ادَّغَمَ الشيءَ في الشيء بهم پیوست، یکی کرد .
— . — . — الحَرْفَ حرفی را در حرف دیگر ادغام کرد .
— : ضَمَّ . وَحَّدَ آمیخت، ترکیب کرد .
إِدْغَام : إِدْماج پیوستگی، الحاق، انضمام .
●دَفّ (في دفف) دایره زنگی .
●دَفَأَ . أَدْفَأَ گرم کرد .
دَفِئَ . دَفُؤَ گرم شد، احساس گرما کرد .
إِدَّفَأَ . تَدَفَّأَ . اسْتَدْفَأَ خود را گرم کرد .
دِفْء . دَفَاءَة گرما، حرارت .
دَفِيء . دَفْآن ٥دَافِي . مستدفئ گرم .
دِفَاء ٥دَفَّايَة . مِدْفَاة بخاری .
مِدْفأ : مُصْطَلَى (انظر صلى) اجاق، کانون .
●دَفْتَر : كُرّاسَة دفتر، کتابچه .
— كبير لقيد الحسابات : سِجِلّ دفتر ثبت
— السَّوْدَة دفتر چرك نویس، دفتر باطله
— اليوميّة روزنامه .
— الاستاذ دفتر کل .
— الصُّنْدوق دفتر نقدی .
— الخطابات (أي صُوَرها) دفتر رونوشت نامه ها .
سلّم أو قدّم دفاتره (الى المحكمة) دفترهایش را بدادگاه تسلیم کرد
٥دفترخانة : دارُ الوثائق اداره بایگانی .
●دَفْتيريا : خانُوق . خُناق گلودرد، خناق .
●دَفْدَفَ : مرّ على وجه الارض او الماء سرخورد، سرهید .
٥ — عليه : رعاه نوازش کرد، پرورد .

●دَفَرَ : دفعَ ٥زَقَّ عقب زد، پس زد .
دَفِرَ : خَبُثَت رائحته گندید، بوگرفت .
دَفِرٌ : ٥زَفِر . خبيث الرائحة گندیده، بدبو .
دَفَر : رائحة خبيثة ٥زفر بوی بد .
٥دِفْرَة : مالَجْ بیلچه باغبانی، ماله .
●دِفْرَان : عَرْعَر (اسم شجر) درخت عرعر، سروکوهی
٥دَفَسَ : دفنَ وأخفى بخاك سپرد، پنهان کرد .
●دَفَعَ : رَدَّ وأبعدَ پس زد، عقب زد، دور کرد .
— : ٥زَقَّ . صَدَّ پیش برد، جلو برد .
— الى كذا : حَمَلَ على برآن داشت، وادار کرد .
— الى : بَعَثَهُ على موجب شد، برانگیخت .
— الى : اضطرّ ناگزیر کرد، ناچار کرد .
— القَوْلَ : ابطله بالحُجّة با دلیل باطل کرد .
— المالَ اليه وله : أدّى پرداخت، ادا کرد .
— عنه الأذى : حماه منه حمایت کرد، دفع شر کرد .
— . دافَعَ : قاوَمَ پایداری کرد، ایستادگی کرد .
دافع ٢ عنه : حامى دفاع کرد، پشتیبانی کرد .
— عن : ترافَعَ در دادگاه دفاع کرد .
إِنْدَفَعَ في الأمر با بی پروائی دست بکار شد، دل بدریا زد
تَدَافَعَ القَوْمُ فشار آوردند، از سرو کول هم بالا رفتند .
دَفْع : صَدّ . رَدّ راندگی، اخراج .
— : ضِدّ جَذْب دفع .
— : إداء پرداخت .
— المدّعي (في القضاء) پاسخ خواهان بدفاع خوانده .
— المدّعى عليه ردّ جواب .
— فرعي تقاضای درنگ در دادن حکم .
— بعدم الاختصاص اعتراض بصلاحیت دادگاه .
— تسويفي (لاجل المماطلة) تاخیر در دادرسی، تقاضای تجدید وقت
دَفْعَة : صَدْمَة ٥ زَقَّة هُل، فشار .
— . دُفْعَة : قِسْط قسط، پرداخت .
— . دُفْعة ٢ : دُفْقَة . مَرّة یکبار .
— واحدة : دفقة واحدة ناگهان، یکمرتبه .
دُفْعَتان : دُفْقَتان . مَرَّتان دوبار، دومرتبه .

دِفَاع : ضد هُجُوم مدافعه .
— (فِي القَضَاءِ) : مُرَافَعَة دفاع در دادگاه .
— . مُدَافَعَة : مُحَامَاة اسيفاء حقوق .
خَطُّ الدِفَاع خط دفاع .
مُحَامِي الدِفَاع وكيل مدافع . وكيل خوانده .
دِفَاعِي : ضِد هُجُومِيّ تدافعى .
دَافِع : صَادّ . رَادّ ردكننده .
— : بَاعِث داعى . انگيزه .
— : ضِدّ جَاذِب دافع .
— المَالِ : مُؤَدِّ پرداخت كننده .
— الضَرَائِب مؤدى ماليات .
قُوَّة دَافِعَة نيروى دافعه .
القُوَّة المَرْكَزِيَّة الدَافِعَة نيروى گريزنده از مركز .
إِنْدِفَاع : تَطَوُّح تندى . بى پروائى . شتابزدگى .
مِدْفَع : آلة الحرب المعروفة توپ .



٥ — : وِسَادَة مُسْتَطِيلَة بالش زير سر دراز .
مِدْفَعِيَّة : ٥ طوبجيّة توپخانه .
مَدْفُوع : مُؤَدًّى (كالمال) پرداخت شده .
— اليهِ گيرنده وجه .
— على أمرٍ أو عمَلٍ وادار به ....
مُدَافِع : ضِدّ مُهَاجِم دفاع كننده .
•دَقَّفَ الرَجُلُ : أَسْرَعَ عجله كرد . شتاب كرد .
دُفّ : بَنْدِير ٥ طارّ دايره زنگى .



دَفّ . دَفَّة : جنب پهلو . طرف . سو .
— و — البِرْمِيل : ضلع مختير بدنه چليك



دَفَّة المَرْكَب : سُكّان سكان كشتى



— الكِتَاب پشت جلد . جلد كتاب .
— البَاب أو الشُبَّاك : ٥ دَرْفَة لنگه در يا پنجره .
أَدَارَ الـ سكان كشتى را در دست گرفت . راهنمائى كرد .
مُدِير الـ : ٥ دُومَانْجِي راننده سكان گير .
ذِرَاع او يَد الـ اهرم سكان
٥ من الدَفَّة للشَابُورَة همه با هم با يكزبان



•دَفَقَ : صَبَّ . سَكَبَ ريخت . بيرون انداخت .
— . تَدَفَّقَ . اِنْدَفَقَ روان شد . سرازير شد .
دَفْق . اِنْدِفَاق . تَدَفُّق ريزش . جريان . روانى .
صُنْدُوق الـ . مخزن كار آب .



دُفْقَة : دُفْعَة (راجع دفع) يكبار .
مُتَدَفِّق : مُنْهَمِر جارى . روان . سرازير .



•دِفْل . دِفْلَى : نَبَات خرزهره .
•دَفَنَ : قَبَرَ . طَمَرَ دفن كرد . بخاك سپرد .
— : خَبَأَ . أَخْفَى پنهان كرد . پوشاند .
دَفْن : طَمْر خاك سپارى . پوشيدگى .
— : اِخْفَاء پوشيدگى . نگهدارى مال دزدى .
دَفِين : مَدْفُون بخاك سپرده . پوشيده .
— : خَفِيّ ناپيدا .
دَفِينَة : كَنْز مَدْفُون گنج زير زمينى .
٥ — السَقْل (فِي النِجَارَة) پايه مانند سندان چكش در نجار
مَدْفَن : جَبَّانَة گورستان . قبرستان .
— العُظَمَاء آرامگاه بزرگان .
مَدْفُون خفته در گور .
٥ دُمَّل — او دَفِين كورك .
•دَفَّة (فِي دفف) ٥ دق ٥ دقاق (فِي دقق)
٥ دَقْشُوم : كُسَارَة الطُوب والحَجَر پاره آجر . سقط . پاره سنك
•دَقِعَ . أَدْقَعَ بخاك افتاد . دو لا شد .
مُدْقِع : مُذِلّ پست . فرومايه . ناكس . گدامنش .
فَقْر — تيره بختى . نيازمندى . مستمندى .
•دَقَّقَ . أَدَقَّ : دَقَّ ناعِمًا سائيد . گرد كرد . نرم كرد .
— النَظَرَ فِي الامرِ زيرورو كار را ديد . خوب بررسى كرد .
— فِي عَمَلِهِ دركار خود دقت كرد .
— . دَاقَّ : تَتَبَّعَ الشىء الزهيد زياد دقيق شد وسواسى بود
دَقّ : ضدّ غَلُظَ نازك و باريك شد .
— : كَانَ صَغِيرًا كوچك بود .
— : سَحَقَ نرم كرد . كوبيد . سائيد .

— الباب : طرقه درراكوبيد .
— الجرس : قرعهُ زنك رابصدا درآورد .
— جرس الجنازة صدای ناقوس كليسا برای شرکت در مراسم دفن بلند شد.
— العنقَ گردن راشکست .
— المسمارَ خوب میخ کوب کرد .
ه — على آلة موسيقية باآلت موسيقى نواخت .
ه — النباتُ : مدّ جذراً گیاه ریشه دوانید ، ریشه کرد .
ه — : طعّم بمصل الجدري تلقیح کرد . آبله کوبید .
ه — على جلده : وشمَ خال کوبید .
إستدقّ : كان دقيقاً نازك وباريك بود .
دَقّ : سحق . سحنَ گرد کوبی .
— : طرقَ صدای در .
— : قرع صدای زنك .
ه — : وَشم خال کوبی .
ه — : تطعيم بمصل الجدري مایه کوبی آبله .
دَقّة : خبطة . قرعة صدای در ، تق تق .
ه — بدقّة : واحدة بواحدة این بآن در ، تلافی .
ه — قديمة کهنه پرست ، قدیمی مسلك .
ه من الـ القديمة از مکتب قدیم .
دِقّ . دَقيق باريك ، نازك .
— الشَّجر زیرگیاه ، بوته وگیاهی که زیر درخت میروید
حُمّى الـ . (راجع حمّى في حمم) تب لازم .
دِقّة : ضد غِلظ ظرافت ، باریکی .
— : صِغَر خردی ، ناچیزی .
— . تدقيق : إحكام محکم کاری ، از روی دقت وموشکافی .
بدقّة . بتدقيق بدقت ، دقیقانه .
دُقّة . دُقاق : مسحوق . تراب گرد ، کوبیده .
دُقاق ۲ : دقيق الترمس آرد نخود .
دَقّاق : الذي يدق البزور وغيرها کوبنده ، ساینده .
دَقّاقة الباب دستك در خانه
ساعة دقّاقة ساعت زنگی .
دَقيق : رَقيق . ضد سَميك نازك .
— : ضد غَليظ أو خَشِن لطيف وباریك .
— : صَغير جداً خرد ، ریز .

— : طحين الحنطة وامثالها آرد گندم ومانند آن .
— : حَرَج بحرانی .
— : مُحكم درست ، صحیح ، کامل .
— . مُدقّق في عمله بسیار بادقت .
— . — : صَعْبُ الارضاء مشکل پسند .
— . — : ه حَنْبلي وسواسی .
ه أبو دُقيق : فَرَاشَة پروانه .



المعى الدقيق : عِفْج روده باریك .
دَقيقة : ذَرَّة ریزه ، ذره ، خرده .
— (من الوقت) : ۱/۶۰ من الساعة یك شصتم ساعت
دَقيق : كالطحين مانند آرد .
مِدَق . مِدَقّة خَشَبِيَّة : ه دُقماق چکش چوبی .



ه — : طَريق القَدَم جای پا ، ردّ پا .
مِدَقّة ۲ : يدُ الجرن او الهاون دسته هاون .
— الحِنطة گندم کوب ، خرمن کوب .
— : متأبّر . عضو التأنيث في النبات آلت مادگی گل .

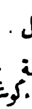


رأسُ الـ : مِيْسم کلاله .
مَدْقوق : مَسْحوق کوبیده ، نرم شده .



ه دَقَل : صاري شاه دکل .
ه دُقماق : مدقّة خشبية چماق ، گوشت کوب .

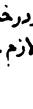




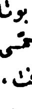
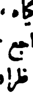
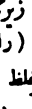
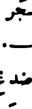
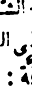








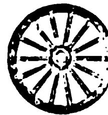










ه دَكّ (في دكك) ه دكان (في دكك وفي دكن)
ه دِكتاتور : حاكم بأمره . مطلق خودکامه ، مستبد .
ه دكتور : حائز على درجة علمية عالية دارای درجه علمی دکتر
— في الحقوق دکتر در حقوق
— في الطبّ پزشك .
— في اللاهوت دکتر در الهیات .
ه دَكَر : ذَكَر الحيوان جنس نر .
— : نجران . مدار . عَقِب میله ، محور
— وتَبايه : ذكر وأنثى (انظر ذكر) کام وزبانه قفل .
ه دَكّ : خَلَط آمیخت ، مخلوط کرد .
ه — : اسْتكَ التِكّة رفو کرد .

دَكَّ : هدمَ وخرَّبَ خراب كرد، ويران كرد .
— : كَبَسَ سفت كرد، كوبيد .
— الأرضَ بالمِندالةِ زمين را كوبيد .
— الأرضَ : مَهَّدَها هموار كرد .
— الطريقَ بالحصى سنك فرش كرد .
— البندقية والمدفع تفنك وتوپ را سنبه زد .
دَكّ : هَدْم خرابى ، ويرانى .
— الأرض زمين كوبى .
دَكَّةُ الطريق والأساس شن ريزى ، پى ريزى .
٥ دِكَّة السراويل وغيرها : ليكَه
٥ — ٠ دُكّان : مقعد مُستطيل نيمكت دراز .
دُكّان ٢ : حانوت دكّان .
٥ دَكّاكة : مِتَكّ سجاق كش ابزار
مِدَكّ البندقية والمدفع سنبه ، ميل تفنك وتوپ .
— الأرض : مِندالة زمين كوب
٥ دِكُلتيه : واسِع الطوق (ثوب) يقه باز .
٠ دَكَنَ . دَكَّنَ : نَضَّدَ ورَتَّبَ ٥ سَقَّفَ پهلوى هم چيد، مرتب كرد
دَكِنٌ . أَدْكَن : لونه مائل الى الأسود سيه فام ، مايل بسياه
دُكّان : حانوت (في دكك) دكان .

٥ دِكِنز : رِوائي انكليزي شهير نويسنده مشهور انگليسى
٠ دلّ ٠ دلال ٠ دلالة (في دلل)
٠ دلاية (في دلو) آويزان ، آويخته
٠ دُلْب : صِنار درخت چنار .
دُولاب : آلة ماشين ، دستگاه .

— : ٥ عَجَلة چرخ
٥ — : خِزانة قفسه .
٥ — كُتُب جاكتابى .
٥ — هدوم : خِزانة ملابِس جارختى ، اشكاف

٥ دِلْتا مِصرَ أو النيل زمين سه گوش ميان دو مصب رود نيل
٠ دَلَجَ الماء : ٥ نقلَ آبرا خالى كرد ، كشيد .


مِدْلَجَة : دَلْو دلو .
— اللبن : ٥ قِسْط جاشير ، شيردان
٠ دَلْدَلَ الشيء : دَلّاهُ آويزان كرد ، آويخت
— رأسَه : حرّكها في المشي درحال حركت سررا تكان داد .
تَدَلْدَلَ : تَدَلّى پايين افكند ، آويخت .

دُلْدُل . دُلْدُول : قنفذ كبير جوجه تيغى بزرگ .
دُلْدُولَة : شيء مُعَلَّق آويزان .
مُدَلْدَل . مُتَدَلٍّ : مُعَلَّق آويخته ، آويزان .
٠ دَلَّسَ : غَشَّ فريب داد ، گول زد .
دالَسَ : خادَعَ سوء استفاده كرد ، فريب داد .
تَدْلِيس : غِشّ مكر ، فريب ، نيرنك .
بالـ . تدليسيّ : غِشّيّ كلاهبردارى ، از راه نامشروع .
٠ دَلَعَ لِسانه : أخرجَهُ زبانش را بيرون آورد .
إندَلَعَ اللسانُ : خَرَجَ زبان بيرون افتاد .
— لسانُ اللهب وغيره آتش زبانه كشيد .
٥ دَلَّعَ : دَلَّلَ نوازش كرد ، بناز پرورد .
٥ — : لاعَبَ ولاطَفَ در آغوش گرفت ، مهربانى كرد .
٥ يُدَلِّع النفس تهوع آور ، نفرت انگيز .
٥ مُدَلَّع : مدلَّل نازپرورده .
٥ — : فاسِد التربية . جاهِل بى تربيت ، بد بار آمده .
٠ دِلْغان : غَرين . غِرْيَن گل رس .
٠ دَلَفَ : مشى بخطوات قصيرة ناتى كرد ، پاپا رفت .
— : سالَ ٥ شَرّ چكيد ، قطره قطره آمد .
٠ دُلْفين : دُخَس (انظر دخس) ماهى يونس .
٠ دَلَقَ السيفَ من غِمده شمشير كشيد .
٥ — : دَفَقَ . أراقَ ريخت .

دَلَق : سَنّار سمّور .
٠ دَلَكَ : دَعَكَ ماليد .

—. دَلَّكَ : مَسَّدَ ومَرَّخَ روغن‌مالی کرد .

دَلَّكَ ۲ : مَرَّسَ ۵ كَبَّسَ مشت ومال داد .

دَلُوك : ما يُتَدَلَّكُ بِهِ روغن ، مرهم .

تَدَلُّك صِحّي : ۵ تَكْبِيس مشت ومال ، ماساژطبی

• دَأَلَ : رَفَقَ ۵ دلَّعَ نوازش کرد ، پرستاری کرد .

۵ — على الشيء : باعَهُ بالدَلَالَةِ بمزایدة فروخت .

دَلَّ على : أظهرَ نشان داد ، اشاره کرد .

— : أرْشَدَ نمود .

— : قادَ راهنمائی کرد .

—. تَدَلَّلَ : تَغَنَّجَ عشوه‌گری کرد ، دل ربود .

أدَلَّ عليه : اجْتَرأَ دل پیدا کرد ، بخود جرأت داد .

إسْتَدَلَّ : طلبَ الارْشاد جویا راهنمائی شد .

— : استنتج استنباط کرد .

۵ — عليه : أرْشِدَ هدایت شد .

دَلَال : غُنْج ناز ، کرشمه ، عشوه .

دَلّال : وَسِيط ۵ سِمْسَار دلال ، واسطه .

— : الذي يبيع بالمزادِ حراج گذار .

دَلَالَة : إرْشاد راهنمائی ، هدایت .

دِلَالَة : عمولة حق دلالی .

— : عَمَلُ الدلّال او حِرْفته دلالی .

— ۵ مَزَاد حَرَاج حراج

—. دَالِيل : ۵ علامة إشارَة علامت ، اشاره .

دَلِيل ۲ : مُرْشِد راهنما .

— السفن والطيارات بلد کشتی ، خلبان .

— : بُرْهان مدرك ، اثبات .

— : شاهِد گواه .

— : عَلامة علامت ، اشاره .

— : فهْرِس فهرست ، نشان .

— : كتاب يسترشد به كتاب راهنما ، راهنمای جهانگردان .

— بلد : كتاب فيه أسماء السكان وعناوينهم دفتر تلفون .

— ظَرْفِيّ اماره .

أقامَ الـ — دليل آورد ، اثبات کرد .

أدِلَّة : اثباتات دلایل ، مدارك .

دَالّ : مُرْشِد راهنما .

— على : مشير الى نشان دهنده .

دَالَّة : جُرْأة آزادی ، گستاخی .

اسْتِدْلال : استِنْتاج استنباط ، نتیجه گیری .

مُدَلَّل : ۵ مدلّع نازپرورده ، لوس ونُنر .

• دَلْهَمَ : أسْوَد سیاه ، تیره وتار .

ادْلَهَمَّ الليلُ پرده سیاه شب افتاد .

مُدْلَهِمّ : أسْوَد بسیار تاریك ، قیرگون

• دَلْو : ۵ جَرْدَل دلو ، سطل .

۵ دَلَّايَة : عِلاق { قطعه زمین برای اجاره ، آدم انگل .

۵ — القِلادَة : مِجْوَل آویز ، آویخته

۵ دَاليا : نبات مزهر گل کوکب .

دَالِيَة : شجرة الكَرْم درخت مو ، تاك ، رز .

— : ۵ سَاقِيَة . ناعُورَة چرخ آبکشی از چاه

• دَلَّى . أدْلَى : عَلَّقَ وأرْسَلَ آویخت آویزان کرد .

أدْلَى ۲ فيه : قالَ عنه قبيحاً بدگوئی کرد ، هتك شرف کرد .

— بِحُجَّتِهِ دلیل آورد .

— بشهادتِهِ گواهی داد ، شهادت داد .

تَدَلَّى تَعَلَّقَ واسْتَرْسَلَ آویزان شد ، معلق گردید

مُدَلّى . مُتَدَلٍّ آویزان ، آویخته .

• دَلِيل (في دلل) • دَمٌ (في دَمِي) • دمٌ (في دمم)

• دِمَاغ (في دمغ) • دِمَام (في دمم) ۵ دمَان (في دمن)

• دَمَثَ : لَيَّنَ نرم کرد ، ملایم کرد .

دَمُثَت أخلاقُه خوشخو ومهربان شد .

دَمِثُ الخُلُق خوش‌اخلاق ، مهربان ، خوش برخورد

دَمَاثَة الأخلاق مهربانی ، نرمخوئی .

٭دَمَجَ . إنْدَمَجَ في كذا بهم آميخت، تركيب شد، يكى شد.

أدْمَجَ الحَبْلَ: أجادَ فَتْلَه خوب تاب داد .

— الشيءَ في الشيءِ تركيب كرد، مخلوط كرد .

إنْدِمَاج: انضمام واتّحاد اتّحاد، پيوستگى .

مُدْمَج فشرده، متراكم .

مُنْدَمِج پيوسته، متّحد، ضميمه شده .



٥دَمَجانة: وِعاءٌ زجاجيٌّ كبير قرابه، كپ .

٭دَمْدَمَ: تَمْتَمَ بغضب غرغر كرد، لندلند كرد .

٭دَمَّرَ: خَرَّبَ خراب كرد، ويران كرد .

دَمَار: خَراب ويرانى، خرابى .

حَلَّ به الـ . روبويرانى نهاد، خراب شد .

٥دَمِيرَة: زَمَنُ فيضان النيل هنگام طغيان رود نيل .

٥دُمَيْرِي: نوع من الشمّام شهره، طالبى .

تَدْمُر: مدينة أثرية في سُوريا شهر تاريخى در سوريه، پالمير

مُدَمِّرَة: سفينة حربية ناوشكن .

٭دَمَسَ . دَمَّسَ: غطّى ودفن بخاك سپرد، دفن كرد .

— . — الطبخ با آتش ملايم پخت .

— . — النارَ خاموش كرد، فرونشاند .

دِمْس: تُرابُ الفُرْن. مَلَّة خاكستر گرم اجاق .

دَامِس: شديد الظلام تاريك، قيرگون .

ظلام — . تاريكى وحشت انگيز .

٥دِمْسِيس ٥دَمْسِيسَة (نبات) { يك نوع گياه خوشبوى جنوب اروپا، آفريقا وهند .

٥فول مُدَمَّس با قلا پخته شده با بخار .



دِيماس: مكان مظلم تحت الارض سياه‌چال، دخمه، زاغه .

ديامِيس الأموات سرداب اموات .

٥دِمُسْتِين: اشهر خطباء الاغريق مشهورترين سخنوران يونان .

٭دِمَشْق: مدينة الشام پايتخت سوريه .

٭دَمْع: ماءُ العين اشك، سرشك .

دَمَعَت العين گريست، اشك ريخت .

دَمْعَة: عَبْرَة اشك، قطره اشك .

دموعُ الرياء اشك تمساح، گريه زوركى .

٥دِمْعَة: مَرَقُ اللحم المحمّر آبگوشت .

دَمِعٌ . دَمّاع . دَمُوع : سريعُ البكاء أو كثير الدمع گريان، اشكبار، اشك‌ريزان .

مَدْمَع : شأن . مجرى الدمع مجراى اشك .

— : الغدّة الدمعيّة غدّه اشك .

٭دَمَغَ الحُجّةَ: أبطلها باطل كرد، دليل را ردّ كرد .

٥— : وَسَمَ داغ كرد، داغ زد .

٥— الذهبَ أو الفضّة عيار طلا يا نقره را معين كرد .

٥دَمْغَة: وَسْم نشانه، انگ، مهر .

٥— الذهب أو الفضة عيار طلا يا نقره .

٥ورق — كاغذ تمبر خورده .

دِمَاغ: مُخّ أو عقل مغز، عقل .

أمُّ الـ : الغشية سحائية پرده هاى دماغى .

حُجّة دامِغة: لا تُنْقَض دليل انكار ناپذير، دندان شكن .

٭دَمَقٌ: ثلجٌ مع ريح تگرگ همراه با طوفان .

٭دِمَقْس: نسيج حريري او كتّاني مشجّر ابريشم گلدار، كمخا .

٭دَمَكَ: فَتَلَ تابيد، تاب داد .

مِدْماك: عَرَقَة رگه سنگ يا آجر در ديوار .

مُدْمَك ٥مَدْمُوك: مُلَزَّز تنگ هم، بهم فشرده .

٭دَمَلَ: سَمَّدَ بزمين رشوه داد، كود حيوانى داد .

دَمِلَ . إندَمَلَ الجرحُ بهبود يافت، خوب شد .

دُمَّل: خُرَاج ماده، غدّه .

— صغير: بَثْرة جوش .

٭دُمْلُج: سوار الذراع أو القدم بازوبند يا خلخال (النگو) .

٭دَمَّ . دَمَّ: طلى رنگ زد .

دَمٌّ . دِمَام: طلاء رنگ وروغن، ماده رنگى .

دَمٌ (في دمي) خون

دِمام الوجه ٥حُمْرة غازه، سرخاب .

دَمِيم: قبيح الصورة زشت، بدنما، بدريخت .

— : قِزْم كوتوله، قدكوتاه .

٭دَمَنَ: سَمَّدَ كود داد .

أدْمَنَ على معتاد شد، عادت داشت .

دِمْن . دِمَان : سَماد كود ، رشوه .
خضراء الـ : خنفساء الزِّبل سوسك . سرگين خور .
٥دُمان ٥دومان : مِقبض الدفّة سكّان .
إدْمَان : ملازمة اعتياد ، آموختگی .
مُدْمِنُ كذا معتاد ، پای بندبه ...
— خمر مَی گسار ، باده نوش ، عرق خور .
— تدخين معتاد بدخانيات ، دودی .
●دَمِيَ الجُرْحُ : خَرَجَ منه الدَّمُ زخم خونريزی كرد .
دَمَّى . أدْمَى : أسَالَ الدمَ خون انداخت ، خون گرفت .
دَمٌ : سَائل حَيَوي مَعْرُوف خون .
— الغزال والاخوين والتنين : عَندَم خون سياووشان .
من — واحد خويشاوند ، بسته .
اتصالُ — : قَرَابَة بستگی ، خويشاوندی ، نزديكی .
حَجَرُ الـ . يشم خطائی .
الدم لا يصير ماء خون غليظ تر از آب است .
وَلِيُّ الـ . انتقام گيرنده .
دَمٍ . دَامٍ : يَسِيلُ منهُ الدم خون ريزان .
دَمَوِيّ . دَمِيٌّ : مختصٌ بالدم خونين .
— المزاج دارای مزاج خونی ، تندخو .
— : قتّال آدم كش ، خونريز ، خون آشام .
معركة دمويّة جنگ خونين .
دُمْيَة : صورة ملوّنة پرده نقاشی رنگی
— : ٥عَروسَة عروسك .
— : صَنَمٌ بت .
— : صُورَة . شخص وهمی پيكر ، آدم ساختگی .
●دميري (في دمر) ٥ دنء (في دنى) ٥ دنا (في دنو)
●دَنَا . دَنُوَ : كَانَ دَنِيئاً (راجع دنو) پست بود ، فرومايه بود .
دَنَاءة : خِسَّة . دَنَاوَة پستی ، فرومايگی ، ناچيزی .
— النوع أو الصنف أو المرتبة نامرغوب ، زبردست .
دَنِيء : خَسِيس سَافِل پست ، فرومايه ، گدامنش .
— النوع او الصنف پست ، نامرغوب .

أدنا من كذا پست تر ، پائين تر از ...
٥دَنْتِلا : مخرّم توری ، گلابتون .
٥دَنتي : شاعر الطليان الاشهر دانته شاعر نامور ايتاليا .
٥دَنج ٥دِنجه (حمّى) : ٥ابو الركب استخوان شكن .
عيد الدنح : عيد الغطاس عيد قبطی (عيد النصارى) حضرت مسيح .
٥دُنجل العجلة : جُزء ميله ميان دو چرخ .
٥دُندُرمه : بوظة بستنی .
٥دَندَش : نقّش زنگ را بصدا درآورد ، جلنك جلن
●دَندَنَ : زَنَّ أو طَنَّ وزوز كرد .
— القط : قرقر گربه خرخر كرد .
— المغنّي : غنّى بصوت منخفض زمزمه كرد .
٥دِندِيّ : ديك حَبَش أو رُومي بوقلمون .
●دَنَّرَ النقودَ : ضربها سكه زد .
دِينَار : نقد رومي وعربي قديم من الذهب سكه طلا نزد عرب وروم .
حَشِيشَة الـ . وازك .
دَنَانِير (جمع دينار) : دراهم پول ، تنخواه .
٥دِينَاري (في ورق اللعب) خال خشتی (در بازی ورق) .
●دَنَّسَ : نَجَّسَ نجس كرد ، ناپاك كرد .
— العِرض تجاوز بناموس كرد ، لكه دار ساخت .
— شيئاً مقدّساً بمقدسات دينی بی حرمتی كرد .
دَنِسَ . تَدَنَّسَ : اتّسَخَ نجس شد ، ناپاك شد .
دَنَسٌ : قذارة پليدی ، كثافت ، ناپاكی .
بلا — : طاهر پاك ، پاكيزه .
دَنِسٌ ناپاك ، لكه دار ، نجس .
تَدنيس آلودگی ، ناپاكی ، پليدی ، لكه داری .
— العِرض دست اندازی بناموس ديگران .
— الأشياء المقدّسة توهين بمقدسات مذهبی .
جَرِيمَة — الأشياء المقدسة گناه توهين بمقدسات مذهبی .

●دَنَفَ . أَدْنَفَ المريضُ سخت بیمار شد .
●دَنُقَ الوجهُ : ضَعُفَ من همّ او مرض لاغر شد ، رنگ ازرخسارش پرید .
— : كانَ شَحيحاً تنگ چشم بود ، خسیس بود .
دَنِقَ بَرْداً : هلكَ ازسرما مرد .
دانِق : سُدْس دِرْهَم یك ششم درهم .
٥ دِنَمو : مُوَلِّدكهربي
●دَنَّ . دَنَّ : طَنَّ وزوزکرد ، زمزمه کرد .
دَنٌّ . دَنِين : طَنِين وزوز ، زمزمه .
— : وعاء كالبرميل كبير خم .
●دَنُوَ . دَناوَة : قُرْب نزدیکی ، جوار .
دَنَا . أدْنَى . إدَّنَى لهُ ومنهُ واليه نزدیك شد ، نزدیك بود یا نزدیکش رفت .
دَنِيَ : صارَ دَنِيًّا پست شد ، فرومایگی کرد .
دَنَّى . دانَى . أدْنَى : قَرَّبَ نزدیك کرد ، نزدیك آورد .
٥— نفسَهُ خودرا حقیر کرد ، پائین آورد ، پست کرد .
تَدَنَّى . تَدانَى : دَنا قليلاً فقليلاً کم کم نزدیك شد ، رفته رفته نزدیك آمد .
لا يُدانَى بی‌نظیر ، یکتا ، بیمانند .
٥دَناوَة . دَنايَة : دَناءة پستی ، فرومایگی .
دَنِيّ . دَنِيء : سافِل پست ، ناچیز ، بیمایه .
— . دَانٍ : قَريب نزدیك .
دُنْيا : عالَم جهان ، گیتی ، سرای ناپایدار .
— : ضِدّ قصوى کمترین ، دست کم .
الـ : الأرض . الكُرَة الأرضيّة کره خاکی ، زمین .
امُّ الـ : مِصْرَ القاهِرَة قاهره .
أقامَ الـ وأقعدها دنیارا بهم زد ، زیرورو کرد ، الوشنگه راه انداخت .
٥دَخَلَ الـ : تزَوَّج زن گرفت .
رَجُلُ الـ مردزندگی ، دنیادار .
٥ صُندوق الـ شهرفرنگ .
دُنْيَوِيّ . دُنْياوِيّ : عالَمي این جهانی .
— — : زَمَنِيّ غیرروحانی .

دَانٍ : قَريب نزدیك .
أَدْنَى : ضدّ أقصى نزدیکتر .
— من : أحطّ پست‌تر ، پائین‌تر از ...
الحَدُّ الادنى : ضدّ الاقصى دست کم .
٥أدناهُ : في ما يلي درزیر ، درذیل .
٥دُنَيّا : دُنَيْبة ارزن .
٥ دهاءٌ (في دهي) زیرکی ، هوشیاری .
٥دَهَبَ الملابسَ : أبلاها کهنه کرد ، پوساند .
●دَهْر : زَمان طويل روزگاران دراز ، زمانه .
— الانسان : مُدَّة حياته عمر ، دوران زندگانی انسان .
الى — الداهرين تاابد ، برای همیشه .
بنات الـ : الشدائد بدبختیها وسختیهای روزگار .
تصاريف الـ : تقلباته انقلابات زمان ، پیش آمدهای روزگار .
دُهْرِيّ : طاعِن في السنّ سالخورده ، جهاندیده .
دَهْرِيّ المذهب : طَبيعي منکرخدا .
— : زَمَنِي غیرروحانی .
٥ دَهَسَ : داسَ . دَعَسَ لگدکرد ، زیرپا گرفت .
٥ — (القطار أو العربة) فلانا زیرگرفت ، زیرقطار رفت .
●دُهِشَ من مات شد ، بشگفت آمد .
دَهَّشَ . أدْهَشَ مات کرد ، متحیرساخت ، مبهوت کرد .
دَهْشَة حیرت ، سرگشتگی ، شگفتی .
مُدْهِش حیرت‌انگیز ، تعجب‌آور .
مَدْهُوش ٥مُنْدَهِش مات ، مبهوت ، غوطه‌ور در اندیشه .
●دَهَقَ : ٥دَلَقَ . صَبَّ ریخت ، سرازیرکرد .
— . أدْهَقَ : ملأ للحافة لبریزکرد .



دَهَقٌ : آلة تعذيب بخو وکند .
●دَهَكَ : ٥دَعَكَ خردکرد ، خمیرکرد .
● دِهْلِيز : مَمْشى مُسْتَطيل دالان .
ابنُ الـ (الدهاليز) : لَقيط بچه سرراهی .
● دَهِمَ : فاجأ ناگهان گرفت ، بیخبرآمد ، سررسید .

دُهْمَة : سَواد تاریکی، سیاهی .
دَهْمَاء : السَّوقَة توده، مردم عوام .
أَدْهَم : أَسْوَد حالِك سیاه کهربائی، قیرگون .
● دَهَنَ : طَلَى بِلَوْنٍ رنك آمیزیه کرد .
— . دَهَّنَ : طَلَى بدهن أو غيره رنك وروغن زد .
دَاهَنَ : مَلَّقَ چاپلوسی کرد، تملّق گفت .
دُهْنُ الشيء : زَيْتُهُ روغن، چربی .
— اللحم : شَحْمُهُ پیه .
دُهْنِيّ : به دُهن أو كالدهن با چربی، باپیه .
— : زَيْتِيّ روغنی .
— : شَحْمي چربی دار .
غُدَّة دُهْنِيَّة غدّه شحمی .
دِهَان : ما يُدْهَن به مرهم .
— : طِلاء مُلوَّن رنك .
— : مَرُوخ روغن مالیدنی .
دَهَّان : ۵ نقّاش نقّاش ساختمان .
مُدْهِن : به مادّة زَيْتِيّة چربی دار، روغن دار .
— : سَمِين (كاللحم) چاق، پروار .
مُدَاهِن : مُتَمَلِّق متملّق، چاپلوس، سبزی پاك كن .
مُدَاهَنَة : تَمْلِيق تملّق گوئی، چاپلوسی .
● دَهْوَرَ : أَوْقَعَ انداخت، پرت کرد، افکند .
تَدَهْوَرَ : وَقَعَ في مَهْوَاة ناگهان افتاد، فرود آمد .
● دَهِيَ . دَهَى : أَصابَ بداهية زحمت ودردسر داد، گرفتار کرد
دَهِيَ : تَصَرَّفَ بدهاء بازیرکی وحیله بازی عمل کرد .
دَهَاء : جَوْدَة الرأي زیرکی، دانائی، بصیرت .
— : إِحْتِيَال حیله گری، نکته سنجی .
ذُو — . دَاهٍ . دَاهِيَة : واسع الحيلة زیرك، دانا، ناقلا
ذو دهاء . — . — : مَكَّار موشیار، موشکاف .
دَاهِيَة ٢ : مُصِيبَة آفت، بدبختی، بلا .

﴿ دوأ ﴾ دَاء : عِلَّة بیماری، ناخوشی .
۵ دَوَاء (في دوي) ۵ دوار (في دور) ۵ دَوَاة (في دوى)
۵ دَوَّبَ : ذَوَّبَ . أَذابَ آب کرد .
— الثوبَ وأمثاله : أَبْلَى بالاستعمال ازپوشیدن زیاد کهنه کرد
يَا دُوْبْ : بالكادَ . تقريباً تقریباً، بزحمت .
دَابَ : ذابَ آب شد، گداخت .
قَمصٌ مِلْح ودَاب : ذَهَبَ واختفى کرکرنا بود شد .
۵ دُوبَارَة : خَيْط المصّيص نخ قند .
۵ دُوبيا : الحساب التجاري المزدوج دفتر داری مترادف .
۵ دُوتَا : بائنة جهيزيه، جهاز .
● دَوْحَة : شَجَرَة عظيمة درخت کهنسال وبلند، باغ و بوستان
● دَوَّخَ . دَاخَ البلادَ فتح کرد، پیروز شد .
— الرَّجُلَ : أَخضَعَه مطیع کرد، زیردست کرد .
— الرأسَ : أدارَه گیج کرد .
دَاخَ ٢ : خَضَعَ تسلیم شد، ازپا درآمد .
۵ — : مادَ . دارَت رأسُه سرش گیج خورد، سرگیجه احساس کرد
۵ — : أُغْمِيَ عليه غش کرد، بیهوش شد .
۵ — : اصابه دُوَارُ البَحْر به ناخوشی دریا دچار شد
۵ دَوْخَة : دُوَار الرأس سرگیجه .
۵ — البَحْر : دُوَار ناخوشی درد دریا .
۵ — الهواء : هُدَام ناخوشی درهوا .
۵ دَائِخ : مائد سرگیجه .
۵ — : معتريه الدُّوَار دوچار سرگیجه در دریا یا درهوا .
● دَوَّدَ : صارَ فيه الدُّوْد کرم گذاشت، کرمو شد .
دُوْدَة : واحدة الدود، حَشَرَة کرم .
— الجُبْن کرم پنیر .
— الحرير او القزّ کرم ابریشم .
— الشريط . الدُّودَة الوَحِيدَة کرم کدو .
— العلق : عَلَقَة زالو .
— القِرْمِز حشره قرمز دانه .
— القُطْن کرم خاردار .
— اللوز (لوز القُطْن) آفت پنبه .
دُوْدِيّ : كالدُّوْد مانند کرم، کرم وار .



الزائدة الدودية روده کور (آپاندیس) .
التهاب الزائدة الدودية درم ضمیمه اعور .
دِیدان . دُود : جمع دُودة کرمها .
— : هَوامّ . حَشَرات حشرات .
دَواء طارِد لـ داروی کرم .
قاتِل لـ . کرم کش .
مَدُود . مُدَوَّد : به دُود پرازکرم . کرمو .
— . — : نَخَرَه الدودُ کرم خورده .
△مِدْوَد : مِذْوَد آخور . آبشخور .
دَوَّرَ : جعلَ مُدَوَّراً أو مُستَديراً گردکرد ، دائره مانند ساخت .
— . أدارَ : جَعَلَه يَدُور گرداند ، بدوران انداخت .
— . — : قَلَبَ . عَكَسَ برگرداند ، وارونه کرد .
— . — الشيءَ على القومِ : دارَ به عليهم دوره گردانید .
— . — اِتجاهَ أو مَركَزَ الشيء جهت یا مرکز چیزی را تغییر داد
— . — الرأسَ گیج کرد ، هوش از سر بدر برد .
— . — عن : ابعَدَ دور کرد ، فاصله داد .
— . — العملَ أو حركته کار کرد ، حرکت کرد ، اداره کرد
— . — الساعةَ : ملأها کوک کرد .
— . — الآلة : جعلها تشتغل بکار انداخت .
△ — على الشيء : فتَّشَ عنه جستجو کرد ، پی چیزی گشت
△ — عَقلَه : أقنعه قانع کرد ، بهوش آورد .
دارَ : تحرَّكَ على مِحْوَرِه چرخید ، گردید ، دور زد .
— : تَحَوَّلَ تغییر جهت داد ، گردید .
— : تَجَوَّل . تَنَقَّلَ از جائی بجائی رفت .
— : سَرَى گردش کرد ، دور زد .
— : تَكَرَّرَ تکرار شد ، بازگشت .
— عليه : انقَلَبَ با او بد شد ، از او برگشت .
— الرأسُ گیج خورد .
— مع الزمَن : سايَرَ الظروفَ { بازمانه ساخت ، مطابق اوضاع و احوال عمل کرد .

— بالشيء على القومِ : قدَّمه اليهم بر میهمانان تقدیم داشت .
— على القهاوي ليَبيع دوره گردی کرد و جنس فروخت .
△ — بالَه الى ومن : التفتَ توجه کرد ، بدقت گوش داد .
△ — الوابورُ والآلةُ : إشتغلَ ماشین بکار افتاد .
داوَرَ : دارَ مع گشت زد ، دور زد .
— ه على : حايَلَه گول زد ، با حیله دورش را گرفت .
إستَدارَ . تَدَوَّرَ : صارَ مدَوَّراً گرد شد .
— . — : كانَ مُستَديراً دایره مانند بود .
دارُ خانه ، کاشانه .
— الآثارِ : مَتحَف موزه .
— البَقاء سرای جاودانی ، آخرت .
— التمثيلِ تماشاخانه ، اوپرا .
— السَّلامِ شهر بغداد .
— صِيني : قِرفَة دارچین ، دارچینی .
— الضربِ : دارُ المسكوكات △ضَربخانة ضرابخانه .
— عُلَماء : △اكاديمية . مَجمَع انجمن فرهنگستان .
— الفَناء دنیای ناپایدار .
— القضاء : مَحكَمَة دادگاه .
— الكُتُب کتابخانه .
دارَةُ القَمَرِ : هالَتُه هاله ، حلقه روشنائی .
— الشَّمسِ : طُفاوَة حلقه گرداگرد خورشید .
دائر : مُتَحَرِّك في دائرةٍ گردنده .
— : مُستَدير دایره مانند .
— : سائر او متداوَل سیار .
— : متكَرِّر دورزننده .
— (كالآلة) چرخنده .
— على مِحوَرِه أو مَركَزِه محورکرد .
△ — سَريرٍ أو دِيوان حاشیه دالبردار .

دائِرة هَندَسِيَّة دایره .
— : حَلقَة حلقه .
— : مِنطَقَة محیط ، دوره .
— : مِنطَقَة (في الجغرافيا والفلك وغيرهما) کمربند ، منطقه .
— مَعارِف دایرة المعارف .
دائريّ : مُستَدير حلقه مانند .
رُبع — (مَثَلاً) یکچهارم دایره .

دَوْر : مَرَّة. نوبت ، دفعه ، بار .
— : فُرْصَة فرصت ، دوره .
— : وَقْت گاه .
— (في الزراعة والريّ) : نَوْبَة نوبت آبيارى .
— : نَوْبَةُ مَرَض ناخوشى ت ونوبه .
— : طَوْر . دَرَجَة مرحله .
— موسيقيّ يك قطعه موسيقى .
— تشخيصي (حقيقيًّا وبجازيًّا) نقش درنمايش .
— من مَنْزِل : طابِقٌ طبقه ، اشكوب .
ه — مَسْرُوق طبقه هم كف .
ه — شَراب دورشراب .
بالدور : مناوبةً بنوبت .
دَوْرَة : ه لَفَّة گشت ، گردش .
— : جَوْلَة (في صِراع او سِباق) دور (دركشتى و دو اسب دوانى)
ه — : حِيلَة دوروزنى ، گريز .
ه — المياه : مَطْهَرَة دستشوئى .



دُورِيّ : عُصْفُور كنجشك .
دَوْرِيّ : يقع في أوقات مُعيَّنة نوبتى .
ه دَوْرِيَّة : عَسَس گزمه ، شبگرد .
ريح — أو موسميَّة بادهاى موسمى .
نشرة او مطبوعة — . روزنامه يا مجله نوبتى .
دُوَار الرأس سرگيجه .
— البحر : بُحَار سرگيجه براثر سفر دردريا .
— الهواء (الطيران) : هُدام سرگيجه درسفر هوائى .
دَوَّار : كثير الدوران گردنده ، چرخنده .
ه — : حوش المزرعة خانه دهقانى ، انبارغله .
— او عبّاد الشمس (انظر شمس) گل آفتاب گردان .
— : مُتَنَقِّل جهان گرد ، دربدر .
بائع — . فروشنده دوره گرد .
دَوَّارَة الماء : ه دوّامة گرداب .



— الريح : دليل اتجاهه بادنما .
دَيْرُ الرُّهبان او الراهبات صومعه ، خانقاه .

— رُهبان دير .
— راهبات خانقاه زنان تارك دنيا .
رئيس — : أَبِيل راهب كل .
رئيسة — : أَيْلة راهبه بزرگ .
دَيَّار . دِيرَانِيّ : ساكن دَيْر ، راهب صومعه نشين .
دَيْرِيّ : مختصّ بالأديرة ومعيشتها گوشه نشينى ، زندگانى
حياة او عيشة الأديرة (هادئة) { آرام وبى سروصدا .
إِدَارَة . تَدْوِير (بكلّ معانيهما) بكار انداختن .
— . — الآلات گرداندن .
— العمل اداره كردن .
رئيس — . مدير عامل .
مجلس الـ . هيئت مديره .
مركز الـ . اداره مركزى .
اداري اداري .
إِسْتِدَارة گردى ، مستديرى .
مَدَار : مِحْوَر . قُطْب محور .
— . مُسْتَدَار : فَلَك مسير .
— (في علم الفلك والجغرافيا) مدار .
— الجَدْي مدار رأس الجدى .
— السَّرَطان مدار رأس السرطان .
— الحديث او البحث موضوع گفتگو ، عنوان .
على — السنة سراسر سال .



مُدَاوِر : يدور مع الظروف كسيكه نان را بنرخ روز ميخورد .
مُدَوَّر : مِزْوَد مِحْوَرِي حلقه گردان .
مُدِيرُ عَمَل رئيس .
— مديرية فرماندار .
ه مُدِيرِيَّة : اقليم يحكمه مُدير شهرستان .
مُسْتَدَار : فَلَك مدار .
مُسْتَدِير . مدوّر مانند گلوله .



المُسْتَدِيرَة (في الموسيقى) { گرد ، يك قسم نت موسيقى .



ه دَوْرَق : إناء للشراب تنگ شراب .
ه دَوْزَنَ آلة الطرب الوترية نواختن .
دُوزَان ه دَوْزَنَة : بَسْس كليد كوك پيانو

● دَوْس : وَطْء لگدکوبی ، پایمالی .
دَوّاس : نَعّام (طائر) مرغ آتشی .
— : اسدٌ شیر .
دَوّاسَة الآلة : مِدْوَس رکاب .
دَاسَ الطریقَ والأرضَ لگدکوب کرد ، پایمال کرد .
— الشيءَ : احتقره واذلّه تحقیر کرد ، لگدمال کرد .
— الشيءَ : سحقه بالدوس کوبید ، سفت کرد .
— القطارُ والعربة فلاناً : دعس قطار زیر گرفت .
دِیمَة : غابَة متلبِّدَة بیشه ، جنگل انبوه .
مُداس . مَدُوس : مَوطوء بالقدم ـ لگدکوب ـ له شده .
مَداس : حِذاء کفش .
مِدْوَس ، مِدْواس الآلة (التي تُدار بالرجل) رکاب .
٥ دوسنطاریا : زُحار اسهال خونی .
٥ دُوسْیه : ملفّ اوراق . إضبارة پرونده .
△ دَوشَة : ضوضاء هیاهو ، جنجال ، سر وصدا .
△ دَوَّغ : وَسَمَ داغ کرد .
دَاغ : سِمَة داغ ، نشان .
● دَوْف : △ خفق بهم زدن تخم مرغ .
دَافَ البیضَ وغیره تخم مرغ را بهم زد .
{ دوق } دَاقَ الطعامَ : ذاقه خوراک را چشید .
٥ دُوق : أمیر شاهزاده .
٥ دُوقة : أمیرة شاهزاده خانم .
٥ دوقي وابسته بدوک .
٥ دوقیة قلمرو دوک نشین .
٥ دَوْقَل المرکب الشراعيّ کشتی شراعی .
٥ دُوکارم گردونه دوچرخه .
● دَوْکَة : اضطراب وضوضاء هیاهو وسر وصدا .
● دَوْلَة : دورة الزمان والانقلاب فراز ونشیب روزگار ، پیش آمد ...
— : حکومة حکومت .
— : العائلة الحاکمة هیئت حاکمه ، خاندان سلطنتی
— : مملکة کشور .
— الحریم أي النساء حکومت زنان .
صاحب الـ— : لقب رئیس وزراء مصر جناب ، عنوان نخست وزیر

الدُوَل العُظمى دولتهای بزرگ .
دُوَليّ : مُتبادل بین الدول بین المللی .
دَوْليّ : مختصّ بالدولة دولتی .
دوالي : انتفاخ العروق گشاد شدن سیاهرگ .
دَوالَیک بنوبت ، بطور تناوب .
وهکذا — : الی آخره تا آخر ، ومانند آن ، وغیره .
دَالَ : تغیّرَ ، دار عوض شد ، پیچ خورد ، گشت .
— : رَاجَ رواج یافت ، شایع شد .
—ت علیه الدولة روزگارش برگشت .
—ت له الدولة دنیا بکام او شد .
دَاوَلَ . أدَالَ : جعله مُتداولاً معمول ومتداول کرد ، بجریان انداخت .
تَداوَلوا الشيءَ ببیار بکار بردند ، مورد استفاده قرار دادند
— : تشاوروا مشورت کردند ، رای زدند .
— : تبادلوا الآراء تبادل فکر کردند ، سنجیدند .
— : تفاوضوا وارد معامله گردیدند .
تداولته الالسن بر سر زبانها افتاد ، دهان بدهان گشت .
— الأیدي دست بدست گشت .
تَداوُل : رواج شیوع ، انتشار .
تَدْوِیل : ترویج
مُداوَلَة : مفاوضة أو مخابرة گفتگو ، مذاکره .
— : تبادُل الآراء تبادل افکار .
مُتَداوَل : دارِج شایع .
— : مألوف معمولی ، امروزی .
— : متناقَل ملك درمیان .
● دولاب (في دلب) چرخ .
● دَوَّمَ الطائر : حلّقَ في الهواء پرواز کرد ، اوج گرفت .
دَامَ . دَوَّمَ : دار على نفسه دور خود چرخید .
— . دَاوَمَ : استمرَّ . ظلَّ ادامه داد ، دوام کرد ، طول کشید
دَاوَمَ على پایداری کرد ، دنبال کرد .
أدَامَ : جعله دائماً دائمی کرد ، همیشگی کرد .

إِسْتَدَامَ : استمرّ وامتدَّ دوام آورد، بدرازا كشيد .
دَوْم : شجر كالنخل وثمرة درختى مانند درخت خرما .
—٠ دَوَام : استمرار ماندگارى، ادامه، پشت سرهم .
—٠— : بَقاء دوام .
—٠— : ثَبات پايدارى .
—٠— : ابَدية هميشگى، جاودانى .
دَوْماً . على الدوام هميشه، پيوسته، مدام .
دُوَّامَة : ٥ نَحْلَة . بُلْبُل فرفره .
٥— الماء : دُرْدُور گرداب .
دَائِم . مُسْتَدِيم پيوسته . هميشگى .
—٠— : ماكِد (في الريّ والزراعة) رودخانه چهار فصل .
— : لا نهاية له دائمى بى پايان .
— : ضدّ وقتي ثابت . هميشگى .
— الإخضِرار : أيِّد هميشه بهار .
دَائماً . دَوَاماً : على الدوام هميشه، پيوسته .
دَوَام . إِسْتِدَامَة : بَقاء استمرار، هميشگى .
مادَام : طالما مادامى كه، تا وقتيكه، بشرطى كه .
دَامَا : إِسْم لُعبة قسمى بازى شطرنج .
لَوْحَة الـ تخته شطرنجى براى بازى .
حَجَر الـ مهره .
٥ طلع — . مات كرد .
مُدَام . مُدَامَة : خَمْر شراب، باده .
مُدَاوَمَة : استمرار ادامه، دنباله .
٥ دُومَانُ المركب سكان كشتى .
دُومَانجي : موجِّه . مدير الدفّة رانندهٔ گردانندهٔ .
٥ دُرْسِ المركب ته كشتى .
٥ دُومين : أملاك الحكومة املاك دولتى .

٥ دُومِينُو : اسْم لُعبة بازى دومينو .
حَجَر الـ مهرهٔ بازى .
• دَوَّنَ : كَتَبَ وسَجَّلَ جمع آورى كرد، ثبت كرد .
— : قيَّدَ يادداشت برداشت .
— التاريخَ وقايع را بترتيب تاريخ نوشت .
— شرطاً شرط كرد، قرار گذارد .
دُوْن : حَقير، سَافِل فرومايه، پست، ناكس .
دُونَ : أَحطّ من پست تراز... ، پائين تراز... .
— : أَمَام روبروى ... ، پيش، جلو...
—٠ من — أن : من غير أن بدون .
—ك : خُذْ بگير، اينك .
حالَ — : اعترض مداخله كرد، حايل شد .
دِيوَانُ شِعر ديوان شعر .
— : محكمة دادگاه .
— : مركز الادارة اداره مركزى .
— : أريكة نيمكت مبلى .
— التفتيش تفتيش عقايد مذهبى .
٥ — في قِطار حديدي كوپه قطار .
الـ العالي الملكي دفتر مخصوص شاهنشاهى .
• دَوِيّ . دَوَى : أصدى صدا را منعكس كرد .
دَاوَى المرضَ أو المريضَ بيمارى يا بيمار را درمان كرد .
دَوَاء : ما يُسْتَعْمَل لمقاومة المرض دارو، درمان .
— : عِلاج علاج .
دَوَائي داروئى .
دَوَاة ٥ دَوَايَة دوات .
— بقلمها (النوع القديم) دوات شاخ (مرقدیم)
دَوِيُّ الصوت : صَدَاه انعكاس، برگشت صدا .
دَاوِيَّة : فُرسان القُدس پاسبانان زوار بيت المقدس .
مُدَاوَاة : مُعالجة درمان .
٥ دِيَانَا : الاهة الصيد والفنة ونترواج ... ربة النوع شكار ...
٥ دِيْب (في ذأب) ٥ ديباج ٥ ديباجة (في دبج)

﴿ ديث ﴾ دَيُّوث : قَوَّاد جاكش . جاانداز .

الـ : دُخلَة . طائر (انظر دخل) نام پرندهٔ مانند بلبل

٭دَيْدُبَان . دَيْدَب : حارِس نگهبان ، قراول . ديدبان

— المراكِب : دَليل راهنماى كشتى .

٭ دَيْدَن (في ددن) ٭ دَيْر (في دور)

٭ ديم (في دسم) ٭ ديمة (في دوس)

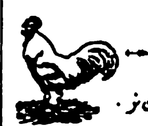
٥دِيسَمبَر . دَيسَنبَر : كانُون الأَول . الشهرُ الميلادي الثاني عشر دسامبر (ماه دوازدهم ميلادى) .

٥دِيسِيجْرام : عُشْر الجرام يك دهم گرام .

٥دِيسِيمِتْر : عُشْر المتْر يك دهم متر .

٥دِيك : ذَكَر الدجاج خصوصاً والطيور عموماً ...

— : أَبُو يَقْظان خروس .



— رُومي : ذَكَرُ الدَّجاج بوقلمون نر .

٥دِيكريتو : أَمرٌ عالٍ فرمان . دستخط .



٥دِيمقراطِيّ : شَعبي حكومت ملى .

ديمُقراطيَّة اصول حكومت ملى .

٥دِيمُوستِين : أشهر خطباء الاغريق سخنورنامى يونان .

٥دِيموطِيقي : شَعبي عاميانه .

الكِتابة الديموطيقيّة : الخط الشَعبي المِصري القَديم خط مصريان قديم

٭دَيْن : قَرْض مُؤَجَّل وام .

— : حَقّ . عهد . ذِمَّة الزام ، تعهد ، وظيفه .

— ممتاز قرضه ممتاز .

— هالِك أو ميت : هَالِكٌ وام سوخت شده .

بالـ : على الحِساب بحساب ... ، بطور نسيه .

قَضى دَيْنَه : ماتَ قرض طبيعت را پرداخت ، مرد .

دِين : مُعتَقَد ايمان ، اعتقاد قلبى .

— : تَقوى . وَرَع خداشناسى ، پرهيزكارى .

يومُ الـ او الدَّينونة روز جزا ، روز رستاخيز .

دِينيّ : مختصّ بالدِّين مذهبى .

دَينونَة ٢ : الحساب الاخير آخرين داورى .

دَيِّن : متمسّك بدينه خداشناس ، پابند بدين .

دَانَ . أَدَانَ : اقرض وام داد ، قرض داد .

— : حكَمَ على محكوم كرد .

— : اطاع . ذلّ تسليم شد ، سرفرود آورد .

— . تَدَيَّنَ بِكذا از دين و آئين خاصى پيروى كرد .

— . إستَدَانَ : استقرضَ قرض كرد ، وام گرفت .

استدانَ ٢ : اشترى بالدَّين بر نسيه خريد ، باعتبار گرفت .

إدَانَة اثبات تقصير ، محكوميت .

دَائِن بستانكار . طلبكار .

تَدَيُّن ديندارى ، ديانت ، خداپرستى .

شِدَّة التديُّن أو الطهور (التظاهر) بذلك ديندار بعلنى (افراط) .

مُدَان : مُذنِب گناهكار . خطاكار ، مقصر .

مَدِين . مَديُون بدهكار .

— . بفضل او حقّ او مالٍ منت دار ، مرهون

انا — أو — لك بشما بدهكارم .

مَدينة (في مدن) شهر .

مَديُونيَّة بدهكارى .

مُتَدَيِّن ديندار ، خداشناس .

٭ دينار ٭ ديناري (في دنر)



٥دِينَامِيت : مادّة ناسفة ديناميت .

٥دِينَمو : مُوَلّد كهربي دينام .

٭دِيَة (في ودي) ٭ ديوان (في دون) .

٭ديُّوث (في ديث) جاانداز .



٥ديُوجِين ٥ ديُوجِينُس الكَلْبي : فيلسوف إغريقي شهير ديوژن فيلسوف يونانى

﴿ ذ ﴾

● ذا : إسْمٌ بمعنى صاحِب (راجع ذو) مالك ، داراى ...
● ذَا : هذا (جمعه أُولاء) اين ، اينها .
ذَاكَ : ذلك (جمعه أولئك) آن ، آنها .
إذْ — : حينَئذٍ آنگاه ، سپس ، ازآن پس .
مَاذا ؟ چه .
— وَإِلاّ وگرنه ، والّا ، ورنه .
لِمَاذا چرا ، براى چه ؟



● ذَأَبَ : خَوَّفَ ترساند .
ذِئْبٌ گرگ .



ذِئْبَة : أنثى الذِّئب ماده گرگ
ذِئْبُ البَحْر : فَرْخ ماهى خاردار .
ذُؤَابَة : قُصَّةُ شَعر طره . زلف ، مو .
● ذابَ (في ذوب) ● ذات (في ذو) ● ذادَ (في ذود)
● ذَاعَ (في ذيع) ● ذَاقَ (في ذوق) ● ذَاكَ (في ذا)



● ذَبَّ عن : دَافَعَ از... دفاع كرد .
ذُبَابَة . واحِدَة الذُّباب والذُّبَّان مگس
— الخيل : نُعَرَة مگس اسب .
— المواشي : نَبَر خرمگس .
ذُباب هِندي : ذَرَّاح مگسى كه از نيش آن پوست بدن ناول ميزند
٥ ذُبَابَة البُندقيّة : مُوَجِّه . نشانگاه . آلت نشانه روى .
مِذَبَّةُ الذُّبَّانِ : ٥ مِنَشَّة مگس پران .
● ذَبَحَ : جَزَرَ سربريد .
— : قَتَلَ كشت .
— : قَدَّمَ ذَبيحةً قربانى كرد ، فدا كرد .
ذُبْحَة : مرض يصيب الحلق خروسك ، خناق .
— صَدْرِيَّة سينه درد . ورم گلو .
ذَبَّاح : جَزَّار قصاب . سلاخ .
ذَبِيح . ذَبِيحَة : الحيوانُ المذبُوح كشتار .
ذَبِيحَة ٢ : ضَحِيَّة قربانى .
مَذْبَح : مَجْزَر كشتارگاه .
— الهيكل : مِحْراب قربانگاه كليسا .
مَذْبَحَة : مَجْزَرَة كشتار ، خونريزى .
مَذْبُوح سربريده .
● ذَبْذَبَ . تَذَبْذَبَ : خَطَرَ ازاين سو بآن سو افتاد .
تَذَبْذَبَ ٢ : تَرَدَّدَ دودل شد ، مردد بود .
ذَبْذَبَة . تَذَبْذُب : خَطَرَان نوسان .
— . — : تَرَدُّد دودلى .
مُذَبْذَب : مُتَرَدِّد بى ثبات ، ناپايدار .
مُتَذَبْذِب : مُتَخَطِّر نوسان ، جنبنده .
● ذَبُلَ : ذَوِيَ پژمرده شد ، خشك شد .
ذَبْل : قِشرة السلحفاة كاسه لاك پشت .
— صِنَاعيّ : بلغة ٥ خَلِّيُود مانند سلولوئيد .
ذُبَالَةُ المِصْباح : فَتيلة فتيله چراغ .
ذَابِل : ذَاوٍ پژمرده ، خشك .
عَيْنٌ ذَابِلة : فاتِرَةُ الجفُون چشمان بيمار ، بيحال .
● ذَحْل : إِثار . انْتِقام تلافى ، خونخواهى .
● ذَخَرَ . إدَّخَرَ : خَبَّأَ لوقتِ الحاجَةِ براى روز مباداكنار گذارد ، پس انداز كرد .
— . — : خَزَنَ وَخَبَّأَ اندوخت .
ذَخِيرَة . ذُخْر : ما ذُخِرَ پس انداز ، اندوخته .
— : رأسُ مَالٍ سرمايه .
— الحرب : ٥ جَبْخَانَة سازوبرگ ، مهمات ، تداركات .
— مُقَدَّسَة يادگار مقدس .
الـ المُقدَّسة : قُربان مُدَّخَر نان عشاء ربانى .
إذْخَار . إدِّخَار پس اندازى .
● ذَرَّ (في ذرر) ● ذِرَاع (في ذرع)
● ذَرَبُ البَطْن : إِسْهالٌ شكم روش .
ذَرِبٌ : حَادّ تند و تيز .
رَجُل — : بَذِيءُ اللسانِ بد دهن ، بدزبان .
● ذُرَّاح (والجمع ذَرَارِيح) : ذُباب هِندي مگس هندى .
﴿ ذرر ﴾ ذَرَّ : رَشَّ . نَثَرَ پاشيد .
— الرَّمَادَ في الأعْيُنِ فريب داد ، گول زد .

ذَرٌّ : رَشٌّ . نَشْر آب پاشی .

— : صِغارُ النَّمْلِ (واحدته ذَرَّة) مورچه کوچك .

ذَرَّة ۲ : أصغر جزء من المادة اتم .

— : هَبَاءَة ريزه .

— : جُزَيء ذره .

— كَهْرَبِيَّة : دالِف . طليق كوچكترين جزء مادّه ، ذره

مُحَطِّمَة الـــ . آلت شكافتن ذره . الكتريكی شده .

مِثْقَال — . بقدر يك سر سوزن . حس .

مِقْدَار — . يك ذره .

ذَرِّيٌّ اتمی .

النظرية الذرية اصول نظريه مربوط بجوهر فرد .

قُنْبُلَة ذرية بمب اتمی .

ذَرُور : مَسْحوق . تراب گرد . كوبيده .

ذَرْذَارِيّ : ناعم نرم . گرد . صلايه .

ذُرِّيَّة : نَسْل دودمان . فرزندان . زادگان .

◦ ذَرِعَ اليه وعنده : تَشَفَّعَ وساطت كرد . ميانه گيرى كرد

تَذَرَّعَ بذريعة متوسل شد . ميانجی باوسيله قرار داد

ضَاقَ ذَرْعاً بالامرِ . از حدود توانائى او خارج شد .

ذِرَاع : سَاعِد بازو .



— : ساق او ذراع او جناح (دست يا پا)

— : مِقْيَاس طُولِيّ ذراع . ارج .

— هِنْدَازَة ۱۱۵ سانتيمتر .



— : عَظْم الزند السفلي (اوحشي) زند اسفل .

ذَرِيع : سَرِيع تند . چابك .

— : شَفِيع واسطه . ميانجی .

قَتْل — . كشتار . قتل عام .

ذَرِيعَة : وَسِيلَة واسطه .

◦ ذَرَفَ الدَّمْعُ من العين اشك از ديدگان سرازير شد .

ذرفت العينُ دمعها گريست . اشك ريخت .

◦ ذَرَقَ . أَذْرَقَ الطائرُ چلغوز انداخت .

ذَرْقُ العُصْفُور : سَلْحُها فضله پرندگان .

◦ ذرة (في ذري) ◦ ذَرَّة ◦ ذرور (في ذرر)

◦ ذَرَّى . ذَرَا الحِنْطَة گندم را پاك كرد . غربال كرد .

— . — الريحُ التراب پراكنده كرد . منتشر ساخت .

— فلاناً : مَدَحَه تعريف كرد . ستايش كرد .

أَذْرَى : الْقَى انداخت .

— تِ العينُ الدمعَ اشك ريخت .

تَذَرَّى الجبلَ از كوه بالا رفت .

— بِهِ : استتر پناه برد .

إِسْتَذْرَى بِهِ : التجأ پناهنده شد . دستاويز شد .



ذُرَة شَامِيَّة أو صَفْرَاء ذرت .

— رَفِيعَة ذرت جاروئی .



— عُوَيْجَة او صَيْفِيَّة ارزن .

ذُرْوَة : قِمَّة نوك . اوج . بلندترين نقطه

— : أوج نوك . سر .

ذَرًى : حِمًى حمايت . پناه .



مِذْرًى . مِذْرَاة ◦ مِذْرَة : { دوشاخه . شانه . چنگال .

◦ ذريعة (في ذرع) ◦ ذُرِّيَّة (في ذرر)

◦ ذَعَرَ . أَذْعَرَ : أَفْزَعَ ترساند . بوحشت انداخت

ذُعِرَ . انذعر ترسيد . بوحشت افتاد .

ذُعْر . ذَعَر : فَزَع ترس . وحشت . بيم .

ذُعَرَة : ◦ أبو فَصَادَة . ← دم جنبانك . سقائك .

قُنْبَرَة . سَكَنْكَع .

◦ زيطه . أم سُنبدة

(ذعف) مَوْتٌ ذُعَاف مرگ ناگهانی .

◦ ذَعِنَ . أَذْعَنَ لَهُ تن درداد . فرمان برد . اطاعت كرد .

إِذْعَان : انقياد اعتراف . تسليم . قبول .

مُذْعِن : مُنْقَاد مطيع . معترف . سرسپرده .

مِذْعَان : سَهْل الانقياد سربراه . رام .

● ذَفَر : رائحة كريهة بوی بد . بوی گند .
● ذَقَن . ذِقْن : مُجتمع اللحيين من أسفلهما چانه .
٥ذقن : لحية ريش .
٥ — التيس : عُثنون ٥ سكسوكة ريش بزی
٥ — الباشا : زهر شجر البخ قسمی خوه كربدرخت می پيچد
٥ ضحك على — بريش خنديد ، دست انداخت .
● ذكا (في ذكي) هوش . زيركی . فراست .
● ذَكَرَ الخبرَ : قالهُ گفت . بيان كرد .
— الحديثَ : سَرَدَهُ مطلبی را ايراد كرد . ذكر كرد .
— الشيءَ : نَوَّهَ بهِ بآن اشاره كرد .
— الشيءَ : سَمَّاهُ ناميد . نام برد .
— . تذكَّرَ . استذكرَ : حَفِظَ حفظ كرد . بخاطر سپرد .
— . — . — : فطن الى ٥ افتكر بخاطر آورد . بياد آورد
ذاكَرَ : فاوضَ . حادثَ گفتگو كرد . مذاكره كرد .
— درسَه : طالعه ودرسَهُ درسش را مطالعه كرد . مرور كرد
ذكَّرَ . أذكرَ : ٥ فكَّرَ ياد آور شد . بياد آور كرد
ذَكَرُ الحيوانِ : ضِدّ أنثى جنس نر .
— : قضيب آلت مردی .
— وأنثى : ٥ نقر ولِسان جفت وزبانه .
— وأنثى : ٥ ذكر وتنايه نر وماده .
إمرأة ذكِرة : متشبّهة بالذكور شيرزن .
ذِكْر . ذِكْرة : صيت شهرت . آوازه . نام .
— . ذِكرى . تذكُّر يادگاری . ياد بود .
— : إيراد اشاره .
إحياء الـ ذكر خير . ياد بود .
سالفُ الـ نامبرده . ذكر شده .
يُذكَر : يستحقّ الذكر گفتنی .
— : يمكن ذكره درخور گفتن .
ذاكرة : حافظة . بال . ذهن . هوش . ياد . حافظه
تذكار . تذكرة يادداشت . تذكاريّه .
— : ما تحفظه للذكرى يادگار . يادگاری .
تذكاراً لكذا برسم يادبود . بعنوان يادگاری .

تذكِرة : ورقة السفر او الدخول الخ بليط .
— بريد كارت پستال .
— سفر (ذهاب فقط) بليط يكسره .
— ذهاب وإياب بليط دوسره .
— مرور : فسح ٥ پسپورت گذر نامه .
— طبية : وصفة طبيب نسخه پزشك .
تذكرجي : عاملُ صرفِ التذاكر بليط فروش .
مكان صرف التذاكر باجه .
تذكير : ٥ تفكير يادآوری .
— : التلقيح بماء الذكر بارورسازی .
مُذكَّر : ضِدّ مؤنّث مذكر . نر .
مُذكِّر : مُفكِّر يادآوركننده .
مُذكِّرة : ٥ مُفكِّرة يادداشت .
— ٥ : مفكِّرة (دفتر) يادداشت بغلی .
— المحامي (في القضيّة المرفوعة) خلاصه قضيه . صورت دعوی .
مذكور : ذكير نامبرده .
— سابقاً نامبرده پيش ازاين .
مُذاكرة : دَرْسٌ وحِفْظ تحصيل ومطالعه .
— : مُفاوضة تبادل نظر .
● ذكّى . ذكى : قدّم ذبيحة قربانی كرد . فدا كرد .
— . أذكى : ألهبَ روشن كرد . افروخت .
ذكت . استذكت النارُ زبانه كشيد . شعله ور شد .
ذكاء : سُرعةُ الفهم تيزهوشی .
ذكيّ : سريع الفهم تيزفهم . تيزهوش . بافراست .
— الرائحة خوشبو . معطر .
— الطعم خوشمزه . گوارا .
● ذلّ (في ذلل) خوار و پست شد .
● ذلَقَ السكّينَ : حدّدهُ چاقو يا كارد را تيز كرد .
ذلِقُ اللسانِ . ذليق زبان آور . چرب زبان .
ذلاقةُ اللسان : فصاحة زبان آوری . چرب زبانی .
ذولَقُ اللسان : طرفه نوك زبان .
حرف ذولقيّ : مخرجه طرف اللسان حرف زبانی .

•ذَٰلِكَ : ذاكَ (راجع ذا) آن .
بَعْد — . پس از آن .
غَير — : أيضاً غیر از آن ، دیگر .
مع — . باوجود این ، با اینهمه ، با همه اینها .
•ذَلَّلَ : تغلَّبَ علی بر... غالب شد ، از میان برداشت
— : رَاضَ وطوَّعَ رام کرد ، آموخته کرد .
أذَلَّ . اسْتَذَلَّ : اخضعَ مطيع کرد ، زیردست کرد .
— . — : حقَّر پست کرد ، خوار کرد .
ذَلَّ : ضِدّ عزَّ خوار شد ، ذلیل شد .
تذَلَّلَ : تَمَسْكَنَ فروتنی کرد ، پستی کرد ، دم لابه کرد
ذُلّ : ضِدّ عِزّ پستی ، خواری ، افتادگی .
ذَلِيل : حَقِير پست ، فرومایه ، چاپلوس .
— : مُنكَسِر الخاطر دل شکسته .
•ذَمَّ (في ذمم) سرزنش کرد ، نکوهش کرد .
•ذَأَرَ الأسدُ : زَأَرَ شیر غرّید ، غرّش کرد .
تَذَمَّرَ : تَضَجَّرَ شکایت کرد ، قرقر کرد .
ذِمَار : شَرَف شرافت ، آبرو .
•ذَمَّمَ : بالغ في ذَمّه بدگوئی کرد ، بسیار مذمت کرد .
ذَمَّ : ضِدّ مَدَحَ سرزنش کرد ، بدگوئی کرد .
— : انتقدَ عیبجوئی کرد .
ذَمّ : ضِدّ مَدْح بدگوئی .
— : انتقاد خرده گیری ، نکته چینی .
ذِمَّة : ضمان اطمینان ، تأمین .
— : أمان نگهداری ، حفظ
— : دَيْن (الجمع ذمامات) تعهّد
— : ضمیر (الجمع ذمم) وجدان .
اتحاد الـــ . (في التجارة) مخلوط کردن کالاها .
اهل الـــ : اهل ذمّه (در سرزمین اسلام) .
عدیم الـــ بی وجدان ، بی شرف .
قليل أو خرِبُ الـــ بی همه چیز ، فاقد اصول اخلاقی .
٥في ذِمَّتي : عليه . مدين بدهکار است .
٥في ذِمَّتي : ٥بشرفي بشرافتم سوگند .

٥ذِمَّتْلِي : ذو ذمَّة وظیفه شناس ، باوجدان .
ذِمِّيّ : من اهل الذمَّة زیر حمایت مسلمانان .
ذَمِيم . مَذْمُوم : ضِدّ ممدوح زشت ، مورد سرزنش .
— . — : يَستحِق الذمّ درخور نکوهش .
•ذَنْب : إثْم جنایت ، خلاف .
— : خطيئة گناه ، بزه ، خطا .
ذَنَب : ذَيْل (راجع ذيل) دم ، دنباله .
— الثعلب : نبات گیاه دم روباه .
— الفار : « علف خوراك خرگوش .
— القِطّ : « بوریا ، پیزر .
أذناب الناس . اتباع انگلهای اجتماع ، پیروان .
ذَنَبِيّ : ذيلي دمی ، دمدار
ذُنَيْب (في النبات) ساقه برگ ، برگدم .
ذُنَيْبة : ٥دنبِيّة ارزن .
ذَنَّبَ : جعل له ذَنَباً دنباله دار کرد .
٥ — : عاقب مجازات کرد ، تنبیه کرد .
أذْنَبَ : ارتكب ذنباً گناهکار شد .
— : أخطأ خطا و اشتباه کرد .
إسْتَذْنَبَ : عدَّه مُذنِباً مقصر دانست ، محکوم کرد .



مُذْنِب : أثيم جنایتکار .
— : ضد بَرِيء غفلتکار ، مقصر .
— : خاطِئ گناهکار ، خطاکار .
مُذَنَّب : له ذَيْل دم دار .
— : نجمة بذَيْل ستاره دنباله دار .
رأس الـــ : نَواة (في الفلك) هسته مرکزی ستاره
•ذَهَبَ : ضِدّ أتَى رفت ، راهی شد .
— بِهِ : أخذه ومضى با خود برد .
— الى كذا : رَأى فيه كذا چنان تصور کرد ، چنان پنداشت
— ادراجَ الرياح بر باد هوا رفت ، بیهوده شد .
ذَهَّبَ : مَوَّهَ بالذهب آب طلا داد ، برنگ طلائی درآورد .

أَذْهَبَ: جَعَلهُ يذهب روانه كرد. فرستاد.
تَمَذْهَبَ بالمذهَبِ الفلاني براَيْن جليك درآمد. ازآن پيروى كرد.
ذَهَبٌ: المعدن الثمين المعروف طلا. زر.
— أبْيَض: ٥ بلاتين طلاى سفيد. پلاتين.
ماء الـ. آب طلا.
ذَهَبي: كالذهَب أو منه طلائى، مانند طلا.
٥ ذَهَبِيَّة: مركب سكن كشتى كوچك كه براى سكونت در رودخانه لنگر مى اندازد.
ذَهاب: مضي حركت. عزيمت. رهسپارى.
مَذْهَب: مُعْتَقَد عقيده. ايمان.
—: عقيدة. تعليم كيش. آئين.
مُذَهَّب: مُمَوَّه بالذهَبِ طلا پوش. زراندود.
• ذَهَلَ عن الامر ملتفت نشد. فراموش كرد.
ذَهِلَ. انذَهَلَ گيج شد. سراسيمه شد.
أذهَل پريشان كرد. دستپاچه كرد.
ذُهول گيجى. پريشانى حواس. دستپاچگى.
ذَاهِل. مُنْذَهِل گيج. سرگشته. دستپاچه.
• ذِهْن: عَقْل عقل. هوش. بصيرت.
ذِهْنيّ فكرى. عقلانى.
حِساب —: هوائي حساب هوائى.
• ذو: اسم بمعنى صاحِب اسم بمعنى دارنده و مالك.
— صِحّةٍ تندرست. سالم.
— عَقْلٍ: عاقِل هوشمند. خردمند.
— مالٍ: غني توانگر. دارا.
ذَوو (جمع كلمة «ذو») دارندگان...
— الرجُل: اقاربهُ كسان. نزديكان.
ذاتَ: مؤنث ذو دارا. مالك.
ذات: نفس. عين خود. همان.
— الجَنْب: برسام اماس شامرشش
— الرئة: التهاب الرئة سينه پهلو.
— الشيء همان. بعينه.

— مَرَّة: مَرَّةً ما وقتى. يكبار.
— يوم: يوماً ما روزى. يك روز.
ذاتك. بذاتِكَ: بعينكَ خودشما.
في ذاتهِ. في حَدّ ذاتهِ بخودى خود. في نفسه.
احترام الذاتِ شرافت نفس. مناعت.
الاعتماد على الـ. اعتماد بنفس.
الإعجابُ بالـ. خودخواهى. خودپسندى. خودستائى.
الاغترار بالـ. خودبينى. غرور.
الثقة بالـ. اتكاء بنفس.
أنكار الـ. ترك خوشيهاى نفس. رياضت.
حُبّ او محبّة الـ. خودپرستى. خودپسندى.
مَدْح الـ: انانية خودبينى. خودستائى.
مُحِبّ ذاته خودخواه.
مناقض ذاته باخوددرجنك.
صَريح او واضِح بذاتهِ بديهى. آشكار.
ذاتيّ: شَخصي شخصى.
— من تلقاء الذات: انبعاثي خودبخود. بى اختيار.
ذاتِيَّة: شخصيَّة شخصيت. شخص برجسته.
— الشيء: حقيقته حقيقت وهويت هرچيز.
ذاتِيًّا: من ذاته خودبخود. بى اختيار.
—: شخصيًّا خود. ازطرف خود.
ذَوات البلَد: الاعيان بزرگان. سرشناسان. اشراف.
— الاربع: سائمة. بهائم چهارپايان. چارپايان.
٥ اولاد الـ: فرزندان توانگران. بزرگزادگان.
• ذُؤابة (في ذأب) طره. گيسو.
• ذَوَّبَ. أذابَ: حلّ آب كرد.
ذابَ: انحَلَّ آب شد.
— أسىً أو همّاً ازغم وغصه آب شد. تكيد.
ذائِب: مُنحلّ آب شده. محلول.
تَذْويب. إذابَة حل كردن. آب كردن.
مُذيب: مُحَلِّل گدازنده. حل كننده.
— ومُذاب آب كننده وآب شده.
• ذَوْد: دِفاع حمايت. پشتيبانى.
ذادَ عنهُ: دافَعَ پشتى كرد. حمايت كرد.
مِذْوَد: معتلفُ الدواب آخور چارپايان.

•ذَوْق . ذائِقَة : حاسَّة الذوق حس چشيدن .

— . ذَوَاق : هَوى . مَيْل تمايل . رغبت .

— : حصافة مهارت . سليقه ، حضورذهنى .

— : لياقة خوش ذوقى .

٥— : مؤدَّب باادب ، تربيت يافته .

قِلَّةُ ذَوْق بى ادبى ، بى تربيتى .

قليل الـ . بى ادب ، بى تربيت .

ذَاقَ الطعامَ وغيرهُ خوراك را چشيد .

— : خَبَرَ . جرَّبَ آزمايش كرد ، امتحان كرد .

أَذَاقَ : جَعَلَه يَذُوق چشاند .

تَذَوَّقَ : ذاقَ تدريجاً . بالذت خورد ، آهسته آهسته خورد

مَذَاق : طَعْم طعم ، مزه .

٥مُذَوِّق : حَسَن الذَّوْق باسليقه ، خوش سليقه .

•ذَوِيَ . ذَوَى : ذَبُلَ پژمرده شد ، پژمرد ، خشك شد

ذَاوٍ : ذَابِلٌ پژمرده ، خشك .

•ذِي : مؤنث ذُو و ذَا دارا ، مالك .

(ذيع) ذَاعَ الخَبَرُ : انتَشَرَ پخش شد ، پراكنده شد .

— السِّرُّ : فَشَا فاش شد ، آشكار شد .

أَذَاعَ : نَشَرَ اعلام كرد ، انتشار داد .

— مَبْدَأً : نَشَرَه ودَعَا اليه ازمسلك يا آيينى تبليغ كرد .

— السِّرَّ فاش كرد ، آشكار ساخت .

— باللاسِلْكي وسيله بى سيم پخش كرد

ذَائِع : مُنْتَشِر منتشر ، پراكنده .

— الصِّيت مشهور ، نامى .

إِذَاعَةُ الأَخبار (باللاسلكي) پخش اخبار وسيله بى سيم

مَحَطَّة — لاسِلْكِيَّة ايستگاه مخابرات بى سيم .

مُذِيع : ناشِر سخنگو ، ناشر .

مِذْيَاع : لا يَكتم سِرّاً دهن لق ، فضول .

— . نَدِيٌّ بلندگو .

— كَهْرَبِيٌّ : بجهار بلندگوى برقى

— : ٥ رَادِيو (انظر راديو) راديو يا دستگاه بى سيم .

•ذَيْلُ الكِتَاب حاشيه يا تعليق نوشت .

— الخِطَابَ با صفحه اضافه كرد .

ذَيْل : ذَنَب (راجع ذنب) دُم .

— : طَرَف آخر ، پايان .

— الثَّوب : رِفْل دنباله لباس .

— الحِصَان (نبات) گل دكمه اى ابريطرى بشكل دم اسب .

— الصَّحِيفَة من الكتاب پاورقى .

— الفَار (نبات)

— . تَذْيِيل : مُلْحَق وابسته ، ضميمه ، متمم .

حَامِلُ الذيل (أي الرِفْل) كسيكه دنباله لباس را دست ميگيرد

طاهِرِ الذَّيْل پاكدامن ، عفيف .

٥قَصُرَ ذَيْلُ (تُقال عِند امتناع الأمر) غوره ، نشد .

٥في ذَيْلِهِ : على اثره فورى ، بى درنگ .

ذَيْلِيّ : ذَنَبِي وابسته به دم .

ذائل . مُذَيَّل : له ذَيْل دم دار .

(ر)

•رَأَبَ الصَّدْعَ درست كرد ، تعمير كرد .

•رَأْرَأَةُ العَيْن جنبش تخم چشم .

٥رِئَة (في رأى) ٥ رَائِحَة (في روح) ٥ رَائِع (روع)

٥راب (في روب وريب) ٥ رابّ (في ربب) ٥ رابية (في ربي)

•راتينج (في رتج) ٥ رَات (في روث) ٥ رَاج (في روج)

•رَاج (في رجو) ٥ رَاح ٥ رَاحَة (في روح) ٥ رَادَ (في رود)

٥ رَادِيكَالِي : حُرٌّ مُتَطَرِّف طرفدار اصلاحات اساسى .

٥ رَادِيو : لاسِلْكِي دستگاه راديو يا بى سيم

— : مِذْيَاع رادِيُونِيّ بلندگو

إِذَاعَة رادِيُونِيَّة پخش وسيله راديو .

٥ رَادْيُوغراف : صُورَة بالأشعة اللاغة راديوگراف .

٥ رَادْيُوفُون : تلفون لاسلكي تلفون بى سيم .

٥رَادْيُوم : شَعَّاع فلزّی که پرتو مجهول از خود بیرون میدهد.
المُعالجة بالـ . رادیوتراپی .
●رَأَسَ . تَرَأَّسَ . إِرْتَأَسَ القَوْمَ رهبری کرد . ریاست کرد
— . — العَمَلَ سرپرستی کرد .
— . — الجمعيةَ أو الإجتماعَ بر انجمن یا مجلسی ریاست کرد .
رَأَّسَ : ٥رَيَّسَ . جَعَلَهُ رَئيساً رئیس ورهبر قرارداد .
رَؤُسَ : كانَ رئيساً ریاست با او بود .
٥رَوَّسَ القَلَمَ : حَدَّدَ طرفَه قلم را تراشید .
٥ — المقالةَ أو الكِتابَ برای مقاله یا کتاب عنوان گذاشت
رَأْس : ما فوق الرقبة بالای گردن ، سر .
— : قِمَّة قله ، اوج ، فراز .
— : عَقْل اندیشه ، خرد ، مغز .
— : أوَّل آغاز ، شروع ، ابتداء .
— (في الجغرافيا) دماغه .
— الرجاء الصالح دماغه امید نیک .
— الزاوية رأس زاویه .
— الشيء سرگل ، قسمت مهم هرچیز .
— الجسر : حصنهُ سرپل .
— السَّنَة روز اول سال ، نوروز .
— الشهر القمري اول ماه قمری .
— سُكّر کله قند .
— بَرْسِيم چین اول شبدر .
— مالٍ ٥رِسْمال سرمایه .
— ماليّ سرمایه دار .
— ماليّة سرمایه داری .
٥ — الباب (العُليا(١) والوُسطى(٢) والسُّفلى(٣)) چارچوب در



— عُليا قسمت بالا .
— وسطى قسمت میانه .
— سُفلى قسمت پائین .
— العَمُود سرستون
— القَوْمِ : زعيمُهم پیشوا ، رهبر .
— برأسٍ : مُتَعادِلان دوش بدوش ، یکسان
— برأسٍ : على السَّواء برابر ، یک اندازه ، یک درجه .
على — عدد كذا من الرجال بسرکردگی ...
جِلدة الـ : شَوَاة . شَوَى پوست فرق سر .
عِشرون رأساً من كذا بیست تا از ...

رَأساً : مُباشَرَة راست ، یکسره ، دست اول .
— على عَقِب وارونه ، واژگون .
رَأسِيٌّ : عَمُودِيٌّ عمودی ، شاغولی .
رَئيس : رَيِّس سرکرده ، رهبر ، کارفرما .
— : مقدَّم مدیر ، مباشر .
— : ضِدّ مَرْؤُوس بالادست ، ارباب .
— إدارة أو مَكتب کارفرما ، اداره کننده .
— جَلْسَة أو لجنة رئیس جلسه یا کمیسیون .
— دَيْر وأمثاله ارشد ، بالارتبه .
— محكمة أو جمهوريّة رئیس دادگاه یا رئیس جمهوری .
— مَدْرَسَة مدیر .
— مَعْهَد عِلمي أو دِيني بزرگتر ، مدیر داخلی .
— الوزراء نخست وزیر .
— الأساقِفَة اسقف بزرگ .
— الشَّمامِسَة سرشماس .
— الشياطين شیطان
— الملائكة ملک مقرب ، فرشته بزرگ .
— عِصابة : زعيمها سردسته دزدان وراهزنان .
— نَفْسه آقا وارباب خود .
رَئيسة : مُدِيرة مدیره .
رَئيسيٌّ : أوّلي اولی .
الحيوانات الرئيسية . الرئيسيّات پستانداران .
الأعضاءُ الرئيسية أي الحيويّة اعضای حیاتی .
رِئاسَة : رِياسَة ریاست .
٥تَرْوِيسة الكِتاب أو المَقالة عنوانگذاری مقاله یا کتاب
٥ — الجَزْماتي : طرف الخَيْط المقوّى بالشَّعر والشَّمع نخ تابیده کفش دوزان .
مَرْؤُوس : ضِدّ رئيس پائین دست ، زیردست .
●راشِن (في رشن) ●راضٍ (في رضى) ● راضَ (في روض)
●راعَ (في روع) ● راعٍ (في رعي) ● راغَ (في روغ)
●رَأَفَ . رَؤُفَ . تَرَأَّفَ بِهِ شفقت داشت . مهربانی کرد
رَأْفَة شفقت ، کرم ، رقت .
رَؤُوف مهربان ، دل رحم
●رافق (في رفق) ● راقَ (في روق) ● راقٍ (في رقي)
●راقب (في رقب) ● رَالَ (في رول) ●رامَ (في روم)
● راهب (في رهب) ● راهن (في رهن) ● رانَ (في رين)
● راود (في)

•رَاوَنْد . رِوَنْد رِيوند . ريواس .

•رَأَى : أبصرَ ديد . مشاهده كرد .

— : أدرَكَ دريافت . درك كرد .

— : حسب سنجيد . پنداشت . گمان كرد .

رَاءَى . تَرَاءَى : تظاهر وانمود كرد .

أرَى : جعله يرى نشان داد . نمايانيد .

إرْتَأى الأمرَ : نظر فيه درنظر گرفت . طرح چيزي را ريخت

— رأياً اظهار عقيده كرد . پيشنهاد كرد .

تراءَى له : ظَهَرَ درنظرش ظاهر شد . بنظرش رسيد .

يُرَى : منظور نمايان . پديدار . نمودار . آشكار .

يا تُرَى . هل تُرَى كلمة تعجب بالمعنا : خدا كند چنين باشد

رَأي : فِكر فكر . عقيده . نظريه .

— : إقتِراح پيشنهاد .

— : نَصيحَة . مَشُورَة مشورت . شور . تدبير .

الـ العامّ افكار عمومى .

صُلبُ الـ . يك دنده . سرسخت . خيره سر .

برأيين . ذو رَأيين دودل . متزلزل

من رأيه أن عقيده اش اينست كه ...

رَاءٍ : ناظِرٌ تماشاگر . بيننده .

رُؤيَا : ما تَرَاهُ في المَنام خواب . خيال .

— الإلهيّة وحى . الهام . مكاشفه .

سِفرُ الـ . (من الإنجيل) كتاب مكاشفه يوحنا (از انجيل)

رُؤيَة : نَظَر العَين أو القلب بينائى . خيال . ديد .

— : إمكانيّة المشاهَدة نمايانى . هويدائى .

— القاصِي : مباصرة ٥ تَلفَزَة تلويزيون . دوربينى .

رِئاء . رِياء : تَصَنّع رياكارى .

— . — : نِفَاق دوروئى . دورنگى .

— . — دِيني مقدس نمائى .

رِئَة . رِيَة : مِنفاخ الصَّدر شش . جگر سفيد .

ذَاتُ الـ : اسم مَرَض سينه پهلو .

رِئَوِيّ : مختصّ بالرئة ريوى . ششى .

طاعون — . طاعون ريوى .

مُرَاءٍ : مُنافِق دورو . رياكار .

مُرَاءاة . رِياء دوروئى .

مِرآة (الجمع مرايا) ٥ مِرآية آئينه .



— معدنيّة : منظار (في الجراحة) آئينه فلزى جراحان .

مَرأَى : مَنظَر ديد . چشم انداز .

مَرئِيّ : مَنظور نمايان .

٥ رَاي : سمك ماهى حاردين .



•رايَة (ف: ب) بيرق . پرچم . علم .

•رَبَأ على : أشرَفَ مشرف بود . مسلط بود . ناظر بود .

رَبَأت بنفسي عن عمل كذا بالاتر از آن بودكه چنين كنم ، عارم آمد كه اين كار را بكنم .

— بك عن كذا ترا بالاتر از آن دانستم .

•رَبَبَ . رَبَّ . تَرَبَّبَ الوَلَدَ . رَبَّاهُ پرورش داد ، بزرگ كرد .

رَبٌّ : سَيِّد آقا . ارباب .

— العائلة أو البيت بزرگ خانواده .

— عائلة سرپرست بانان آور خانواده .

رَبَّة : سَيِّدَة بانو . كدبانوى خانه .

٥ رِبَّة : طَفح جِلدِي جوش . دانه .

٥ — البرسيم وغيره : رَبل چين دوم شبدر وغيره .

٥ — القصب جوانه تازه نيشكر وغيره .

رُبٌّ : عَصير الثمار المختّر بالطبخ رب .

— سُوس شربت شيرين بيان .

— الورق : عَجينته خمير .

— : مُرَبّي (راجع ربو) مربا .

رُبَّ . رُبَّما : لعلّ چه بسا . شايد .

— . — : من الممكن ممكن است .

رَبَاب . رَبابَة : آلة طرب وَتَرِيّة كمانچه سه سيمه .

رِبَابَة . رُبُوبَة . رُبُوبِيّة بزرگى . خدائگانى .

رُبَّان السَّفينة الكبيرة ناخداى كشتى بزرگ

— مَركَب صَغير ناخداى كشتى كوچك .

رَابّ : زَوج الأمّ شوهر مادر . ناپدرى .

رَابَّة : زَوْجَة الأب زن پدر .
رَبِيب : اِبنُ الزوج أو الزَوْجة پسر زن باشوهر . ناپسری .
— : زَوْج المرأة لها ولد پدرخوانده .
رَبِيبَة : بِنْت الزَوْج او الزوجة دختر زن باشوهر . دخترخوانده
— : زَوْجة الرجل له ولد مادرخوانده .
• رَبَا • رِباً (في ربو) • رَبَاب (في ربب)
• رَبَالة (في ربل) • رُبَّان (في ربب)
• رَبَّتَ الصبيَّ : △ طبْطَب له دست کشید . نوازش کرد .

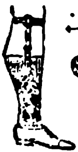
• رَبِحَ : ضِد خَسِرَ سود برد . بهره‌مند شد .
رَبَّحَ . أَرْبَحَ : جعله يربح بدیگری فایده رساند
△ — : أعطاه رِبحاً ربح داد . سود داد .
رِبْح : ضِدّ خَسارة منفعت . سود .
— : فائدة فایده .
— المال : فائدته (القانونية) بهرهٔ قانونی .
— بَسِيط سود ساده .
— مُرَكَّب سود مرکب .
رَابِح . مُرْبِح : مُكسِب پرسود . سودآور .
— . — : مُفِيد . ضِد مُخسِر سودمند . نافع .
رُبَّاح : قِرْدُوح . مَيْمُون بوزینه .
△ إستربَاحَة : تَمْلية × خط نه

• رَبَدَ بالمكان : لَبِدَ درجای جا چسبید .
أَرْبَدُ اللون : أغبر تیره رنگ . خاکی .
• رَبَصَ . تَرَبَّصَ : كَمَنَ وانتظرَ کمین کرد . درکمین نشست
رَبْصَة . تَرَوُّص : يقظة النوم بیداری در عالم خواب .
• رَبَضَ : بَرَكَ زانو بزمین زد .
رَبَض . مَرْبِض : مأوى الغنم آغل گوسفند .
— المدينة : ما حولها من مساكن حومه شهر . پیرامون شهر .
• رَبَطَ : ضِدّ حَلَّ بست . محکم کرد .
— : وَصَلَ پیوست . متصل کرد باشد .
— الجُرْحَ : عَصَبه زخم بند کرد . نوار پیچ کرد .
— اللسانَ : اخرسَه زبان بند کرد .

رَابَطَ الجيشُ اردو زدند . اقامت کردند .
إرتبطَ : رُبِطَ بستگی داشت . مربوط بود .
رَبْط : ضِد حَلّ بستن . پیچیدن .
رِبَاط : ما يُرْبَط به بند . گره .

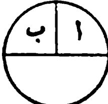


— : عِصَابَة نوار زخم . زخم بند .
— : قَيْد رشته . پیوند .
— الاوعية الدموية شریان بندی .
— الحذاء : شِرَاك بند کفش .
— الجوارب (للرجال) بند جوراب مردها .
— الرقبة کراوات . دستمال گردن .



رِبْطَة : حُزْمَة بسته . بقچه .
— الساق (لجوارب النساء) بند جوراب زنها .
وسام — الساق نشان کش جوراب از بزرگترین صنف مدال انگلستان
رَابِط . يَرْبُط گره زننده .
— : مُوصِل متصل کننده .
— الجأش : مَتِين . آرام . خونسرد .
رَابِطَة . إرتباط : صِلَة پیوستگی . اتصال .
ارتباط ² : تعهُّد التزام .
— : إتّصال پیوستگی از دو سو . مراعات نظیر .
— : علاقة . نِسبة ربط . نسبت .
بالارتباط : معاً باهم . مشترکاً .
مَرْبِطُ الدوابّ طویله . ستورگاه .
مَرْبُوط . مُرْتَبِط دارای بستگی
مُرتبِط ² بوعدٍ أو عهد عهده‌دار . ملزم .
• رَبَعَ △ رَبَّعَ . إرتبعَ الحِصانُ : أكل الربيع علف بهاره خورد . به علف بسته شد
△ — الحِصانُ : جرى عدواً چهار نعل رفت . بتاخت رفت
رَبَعَ ² العددَ : ضربه في مثله چهار برابر کرد . درچهار ضرب
— العددَ : جعله أربعة أضعاف چهار برابر کرد .
تربَّعَ . إستربعَ في جلوسه چهار زانو نشست

رُبْع (¼) یک چهارم .



— الدائرة (٩٠ درجة) چهار یک دایره .
— جالون یک چهارم گالون .

رَبْع : دَار بِها عِدَّة مَسَاكِن عمارت بزرك ، خانه چندتنگا

— ٥ رِبع ، رَبْع ، رَبْعَةُ القامَةِ متوسّط ، ميانه بالا

آلة الـ : مِزْوَلة الابعاد { ربع دايره . قطالرمدرّج ، آلت اندازه گيرى

رَبِيع ، فصْلُ الربيع فصل بهار .

زهْرة الـ : آذانُ الدبّ گل فنجانی .

رَبِيعي : مختصٌّ بالربيع بهاری .

رُبَاعِيٌّ (في الجبْر والهندسة) معادلهٔ درجهٔ دوّم

— الأحْرُف (مقطع أو كلمة) رباعی ، چهار حرفی .

— الأضلاع أو الجَوانب چهارگوش ، چهاربر .

— الأرْجُل أو الأقدام چهارپا .

رَابِع : واقع بعد الثالث چهارم ، چهارمين

— عَشر : بعد الثالث عشر چهاردهمين .

رابعاً چهارم آنكه .

أرْبَع ، أرْبَعَة (٤) چهار .

— عَشرة : أرْبعَة عَشر (١٤) چهارده .

أرْبَعة أضعاف چهاربرابر .

أم — واربعين : حَرِيش هزارپا .

ذَواتُ الأربع چهارپايان ، ستوران .

٥ يوم — ، الأربعاء روزچهارشنبه .

أرْبَعُون (٤٠) چهل .

الـ : واقع بعد ٣٩ چهلم .

تَرْبِيع : ضَرْبُ العدد في ٤ ضرب عدد در چهار .

— الدائرة چهارقسمت كردن .

تَرْبِيعَة ، مُرَبَّع : ٥ خانة جام ، شيشه ، خانه (دربازی) .

٥ — : بلاطة اسمنت كاشی سيمنتی

مَرْبَعُ الصَّيْد شكارگاه .

مُرَبَّع ٢ (شكلاً أو عدداً) چارگوش ، مربّع .

— : أربعة أضعاف چهاربرابر .

— (لِسدّ الفراغ في الطباعة) فاصله (درچاپخانه)

— قائم الزاوية چهارگوش .

شِبْه — ذوزنقه .

مَرْبُوعُ القامَةِ چهارشانه .

يَرْبُوع : جَرْبُوع موش دوپا .

٥ رِبْق ، رِبْقَة : حبلٌ فيه عروة طناب خفت دار ، كمند .

٥ رَبَك : عَرْقَل بغرنج كرد ، پيچيده كرد .

— : حَيَّرَ گيج كرد ، سراسيمه كرد .

رَبِكَ . ارْتَبَكَ گيرافتاد ، گرفتارشد .

رَبَكٌ . إرْتباك پريشانی ، گرفتاری ، آشفتگی .

رَبِكٌ ، مُرْتَبِك گرفتار ، ناراحت ، پريشان .

مُرْبِك مايه زحمت ، سنگين .

مُرْتَبَك ٢ : معقّد پيچيده ، گره خورده ، بغرنج .

٥ رَبِلٌ : مُمْتَلِيء لحماً فربه ، گوشتی ، چاق .

رَبْلٌ : ٥ رِبَّه چين دوّم .

رَبْلَةُ الساق : ٥ سِمَّانة الرِجْل ماهيچه ساق .

رَبالَة : إمتلاءُ الجِسْم فربهی ، چاقی .

رَبِيل : مُمْتَلِيء الجِسْم تنومند ، هيكل دار .

٥ رُبَّما ٥ رِبَّة (في ربب)

٥ رَبْو : مَرَض صَدْري تنگ نفس .

رُبْوَة ، رابِية : أكَمَة بشته ، تودهٔ خاك ، تپه كوچك .

رَبْوَة ٢ : عَشر كرّات ، مَلْيون يك ميليون .

رِبْوَة ٢ : عشرة آلاف ده هزار .

رِبا ، رِباء : فائدةُ المالِ (المحرّمة) رباخوار ، تنزيل خور ، سودحرام .

رِبَوِي : مختصٌّ بالرِبا رباخور ، تنزيل خور .

رَبَا : زاد ونَمَا روئيد ، افزون شد ، زيادشد .

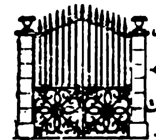
— الولَدُ : نَشَأ رشد يافت ، بزرك شد .

رَبَّى الولدَ: غذّاه ورَعاه پرورد، بزرك كرد .
— : هَذَّبَ تربيت كرد، آموخت .
— الماشيةَ پرورش داد، زياد كرد .
— الثمرَ بالسكّر: عقَده مربّا درست كرد، قوام آورد .
۵ — ذَقْنَه: اطلقها جلو ريشش را ول كرد .
۵ — شارِبَه سبيل گذارد
رَابَى: أعطى مالَه بالرِبا پول منفعت داد .
أَرْبَى: جعلَه يزيد زياد كرد، افزود .
— عليه: زادَ برترى يافت، سبقت جست .
تَرَبَّى: نَشَأَ پرورش يافت، بزرك شد .
— : تَهَذَّبَ تربيت شد .
أُرْبِيَّة: ۵ خُنُّ الورِك كشاله ران .
أُرْبِيّ: مختص بأصل الفخذ وابسته به كشاله ران .
تَرْبِيَةُ الاولاد پرورش فرزندان .
— : تهذيب تربيت كودكان .
— الحيوانات وغيرها پرورش حيوانات .
— النعامِ پرورش شترمرغ
قليل التربية گستاخ، بى تربيت .
تَرْبَوِيّ: مختصّ بالتربية وابسته به آموزش پرورش، فرهنگ
مُرَبٍّ: مُهَذِّب آموزگار، معلّم .
مُرَبِّيَة: قَهرَمانة پرستار .
— أطفال: دادَة دختر پرستار، دايه .
مُرَبًّى، مُرَبَّب پرورده .
— . — : مُهَذَّب با تربيت .
— : كل ثمر مطبوخ بالسكّر مربّا .
۵ — البرتقال وأمثاله مرباى پرتقال و مانند آن .
مُرَابٍ: ۵ فايظجي رباخوار، حرامخور .
٭ رَبيب (في ربب) ٭ رَبيع (في ربع) ٭ رَبيل (في ربل)
٭ رَتَّبَ: نَظَّمَ درست كرد، منظم كرد .
— : وَضَّبَ آراست، جور كرد .
— : دَبَّرَ، أعَدَّ آماده كرد .
تَرَتَّبَ: صارَ مُرَتَّبًا مرتب شد .
— على كذا نتيجه داد، ناشى شد .

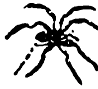
رُتْبَة، مَرْتَبَة: صَفّ دانشپايه، كلاس .
— . — : دَرَجة مقام .
— . — : مَنْزِلة موقعيت، پايه .
— شَرَف مقام افتخارى .
رَاتِب ۵ مُرَتَّب: ۵ مَاهِيَّة ماهانه، حقوق .
— : دائم ثابت هميشگى .
— . رَتيب: على نسق واحد يك نواخت، عادى .
عيش رتيب زندگانى يك نواخت .
حركة رتيبة جريان عادى .
تَرْتيب: تنظيم نظم، قرار .
— : نظام مطابقت با قواعد .
— : تدبير، إعداد تدارك، آمادگى .
بِتَرتيب: بانتظام موافق حساب .
مُرَتَّب ۲: مُنتَظِم با قاعده .
— : مُعَدّ آماده، مهيّا .
۵ مَرتَبة ۲: حَشِيَّة تشك، دوشك، لاف



٭ رَتَجَ: أغلقَ بست .
رَتِجَ . أُرْتِجَ عليه الكلامُ دست پاچه شد، زبانش بند آ
— . — عليه الامر گيج ومتحير شد



رِتاج: باب عظيم در بزرك آهنى
راتينَج: صمغ الصنوبر صمغ درخت كاج، راتيانه .
۵ رِتْسا: تُوتيا البحر توتياى دريائى .
٭ رَتَعَ: عاشَ في خِصب در ناز و نعمت زندگى كرد .
— ت الماشيةُ: رَعَت چريد .
مَرْتَع: مَرعى خَصيب چراگاه، علفزار .
— الرذيلة او الشرّ الخ سرچشمه فساد و تبهكارى .
٭ رَتَقَ الثوبَ: أصلَحَه وصله كرد، پينه كرد .
— : ضِدّ فتَقَ دوخت، رفو كرد .
٭ رَتَكَ: جرى خبَبًا يورتمه رفت .
مَرْتَك: أكسيد الرصاص المتبلور مرده سنك .

•رَتَّلَ الكلامَ : أحسن تأليفه سرود روحانى خواند .
— : ترنَّمَ آواز خواند .
رَتَلٌ : صفٌ ٥ طابور رديف ، قطار ، ستون .
رُتَيْلاء : عَنكَبوت مُؤْذٍ رتيل .

تَرْتيل : ترنيم سرود خوانى .
— المزاميرِ زبور خوانى .
تَرْتيلَة : ترنيمة سرود ، آواز .
مُرَتِّل : مُرَنِّم خواننده ، سرودخوان كليسا .
— القدّاس پسر بچه‌ئى كه با جماعت ميخواند .
•رَتَمَ بكلمةٍ : فاهَ كلمه‌ئى بر زبان آورد .
رَتَمٌ : نبات گل پرطاوسى .
رَتَمَة . رَتيمَة نكه بنيه‌ئى كه دور انگشت مى بندند
٥ رَتينَة : مِصْباح الغاز (النفس) نور چراغ

•رَثَّ الثوبُ لباس كهنه شد ، پوسيد .
رَثٌّ . رَثيث كهنه ، ژنده ، پوسيده ، نخ نما .
— . — الهيئة ژنده پوش .
رَثاثَة پوسيدگى ، كهنگى .
•رَثى . رَثا الميتَ سوگوارى كرد ، افسوس خورد .
— له : حَزنَ عليه بحالش دلسوزى كرد ، اندوه زياد خورد
— له : رَقَّ له ورحِمهُ بحال او ترحم كرد ، رقت كرد .
رثاهُ بمرثاةٍ براىش نوحه سرائى كرد ، زبان گرفت .
يُرْثى له رقت انگيز ، اسفناك ، قابل ترحم .
رَثْى . رِثاء : نَدْب سوگوارى ، عزادارى .
رَثْيَة : التهاب المفاصل نقرس ، ورم مفاصل .
مَرْثاة . مَرْثيَة ماتم ، نوحه ، سرود عزا .
مَراثي أرميا (جزء من التوراة) عزادارى ارميا (قسمتى از توراة)
•رَجَّ (في رجع) ٥ رَجا ٥ رَجاء (في رجو)
(رجأ) . أَرْجأَ الأمرَ : أخَّرهُ بتأخير انداخت .
— تنفيذ العقوبة اجراى مجازات را عقب انداخت .
إرْجاء : تأخير تعويق .
(رجج) رَجَّ : هزَّ وخضخض تكان داد ، بحركت در آورد
رُجَّ . إرْتَجَّ تكان خورد ، لرزيد .
— . — الصوتُ صدا لرزش داشت ، ارتعاش داشت
رَجٌّ : هَزٌّ (راجع هزز) لرزش ، تكان .
رَجّاج : مُتَرَجْرِج لرزش دار ، مرتعش .
— : رَجْرَج . نوع من الحور درخت سپيدار .
إرْتِجاج : اهتزاز لرزش .
— المخّ تكان بومغز ، ضربت برمخ .
مُرْتَجّ تكان خورده .
صوت — آواز بالرزش .
•رَجَحَ . تَرَجَّحَ [1] الميزانُ والرأيُ والقوَّةُ الخ : ثَقُلَ
چربيد ، بيشتر بود ، فزونى داشت .
— الشيء بيده : وزنهُ بادست وزن كرد .
— ت كفّة الميزان لنا ترازو بنفع ما چربيد .
رَجَّحَ . أَرْجَحَ : جعلهُ راجحًا كپه ترازو را سنگين‌تر
قرار داد .
— الرأي والظن مزيت داد ، برترى داد .
— على : فضَّل ترجيح داد ، برگزيد .
إرْتَجَحَ . تَرَجَّحَ [2] ٥ ترجح باين سو وآن سو تاب خورد ،
دور زد .
٥ مَرْجَحَ : هزَّ الأرجوحة تنورا تكان داد ، جنبانيد .
رُجْحان . أَرْجَحيَّة برترى .
— . — : أفضليَّة مزيت .
رُجاحة . مَرْجوحَة ٥ مَرْجيحَة تاب

أُرْجوحَة [1] : مَطوحة تاب .
راجِح : غالب برتر ، بالاتر .
— : مُحتَمل احتمالى .
— . أَرْجَح : مفضَّل بهتر ...
أُرْجوحَة [2] : أُحْلوفة بازى الاكلنك


— الطفل گهواره .

● رَجْرَجَ . تَرَجْرَجَ : اهتز واضطرب لرزيد، تكان خورد

رَجْراج . مُتَرَجْرِج مرتعش ، لرزش دار .

● رُجْز : دَنَس چركى ، پليدى ، ناپاكى

رَجَزٌ : بحر من أبحر الشعر وتد مجموع .

أرْجُوزَة : قصيدة من بحر الرجز { قصيده‌ايكه از بحر آن بروتد مجموع ساخته شده باشد .

● رَجُسَ : اتى عملاً قبيحاً عمل زشت وناهنجارانجام داد .

رَجَسٌ . رِجْس : قَذَر چرك ، ناپاكى ، آلودگى

رِجْسٌ ٢ : عمل قبيح بيرحمى ، ستمگرى ، شرارت .

رَجِسٌ : دَنِس چرك ، كثيف .

مِرجاس : مِسْبار الأعماق گودى سنج .

— يضفطي الت سنجش عمق دريا ها

● رَجَعَ : عادَ بازگشت ، برگشت .

— الى الأمرِ ازسرگرفت ، دوباره آغازكرد .

— اليه في الامرِ باو توسّل جست ، متوسّل شد .

— عن الأمرِ دست برداشت ، دست كشيد .

— في كلامهِ ازحرف خود برگشت .

— عليه : طالبَهُ ادعاكرد ، مطالبه كرد .

— : أفادَ . نجعَ فايده بخشيد ، خوب اثر كرد

رَجَّعَ . أرْجَعَ : رَدَّ پس فرستاد ، برگرداند .

راجَعَ : فحصَ تجديد نظركرد ، وارسى كرد .

— الحسابات : تحقق صحتها رسيدگى كرد ، تطبيق كرد

— الحسابات والدفاتر التجارية مميزى كرد .

— في الامر : طلبَ رأيه مشورت كرد ، نظرخواست .

— : كرَّرَ تكراركرد .

٥ — : رَدَعَ دفع كرد ، ردّكرد .

تَراجَعَ : ارتدَّ عقب نشست ، پس زد ، عقب كشيد .

— : ضد تقدَّمَ پس رفت ، پس نشست .

إسْتَرْجَعَ : اسْتَرَدَّ برگرداند ، پس گرفت ، بازيافت .

— : سحَبَ كاركشيد ، عقب كشيد .

— الشيء : طلبَ ردّهُ مطالبه كرد ، يادآورى كرد .

— الأمرَ : الغاهُ لغوكرد ، الغا كرد .

— ما ضاعَ دوباره بدست آورد .

— عافيته بحال آمد ، بهبودى يافت .

رَجْع . رُجُوع : عَوْد بازگشت .

كَرَجْع البصَر : كارتداد الطرف بيك چشم برهم زدن .

رُجْعَة : وَصْل . مُسْتَنَد رسيد ، سند (مرهونه)

رَجْعَة : العَوْد الى الأصل الخِلقي بركشت بخوى نياكان .

رَجْعِيّ : متمسّك بالقديم مرتجع ، كهنه پرست .

— : للوراء قهقرائى ، برگشت كننده

— : يَسري على الماضي عطف بماسبق ، ناظر بگذشته ، ...

قانون — . قانونيكه عطف بماسبق نمايد . گذشتنا

رَجْعِيَّة القوانين عطف بماسبق كردن قوانين .

٥ رُجُوع لحم خاكرزوغال

إسْتِرْجاع : سَحْب . اسْتِرداد عقب نشينى ، كاره گيرى ، بر

— : إسْتِعادَة اعاده ، بهبودى .

تَراجُع : ارْتِداد عقب كشى ، پس نشينى .

مَرْجِع : مَكانُ الرجوع جاى بازگشت .

— : مُسْتَنَد سند .

— : كِتاب يُرْجَع اليه كتاب معتبركه بدان مراجعه شود

— : مَلْجأ چاره ، وسيله ، پناه .

الـ — الأخير آخرين چاره .

مُراجِع : فاحِص بازرس ، بازجو .

— الحسابات مميز حسابدارى .

مُراجَعَة : إعادَة . تكرار

— : اعادة النظر تجديد نظر .

— الحسابات رسيدگى بحسابها .

مُتَراجِع : متقهقر عقب ، به پشت ، پس پس .

● رَجَفَ : هَزَّ . حرَّك شديداً تكان داد ، بهم زد

— . إرْتَجَفَ : ارتعدَ ازترس لرزيد .

— . — : ارتعشَ لرزيد .

أَرْجَفَ : نَشَرَ أَخْبَاراً مُزْعِجَةً خبرهای وحشت انگیز انتشار داد

رَجْفَة : رَعْدَة . هَزَّة تكان .

— : رَعْشَة لرزه .

— : تَشَنُّجِيَّة تشنج .

أَرَاجِيف : أَخْبَار مُهَيِّجَة خبرهای دروغ وهیجان انگیز

● رَجِلَ : سَارَ عَلَى رِجْلَيْهِ پیاده روی کرد .

تَرَجَّلَ : نَزَلَ عَنْ رَكُوبَتِهِ از مرکوب پیاده شد .

— تِ المَرْأَةُ : صارت كالرجل زن بصوت مرد درآمد . از مرد تقلید کرد

إِرْتَجَلَ الكَلَامَ بدیهه گوئی کرد ، بی اندیشه سخن گفت .

— العَمَلَ والكَلَامَ با عجله کار کرد ، سرپائی سخن گفت .

رَجُل : إِنْسَان مرد .

— الرِّجَالِ سرآمد مردها .

رَجِل . رَاجِل : ضِدّ رَاكِب پیاده .

شَعْر — ٢ : بَيْنَ الجُعُودَة والاسترسال موی فردار .

جُنْدِيّ راجل : مَاشٍ سرباز پیاده .

رِجْل : قَدَم پا

— : سَاق او قائمة ساق پا ، ران پا پایه .

— من النَّحْل او الجراد . دسته زیاد از زنبور یا ملخ

— من السَّمَك دسته ماهی ها .

مِنْفَاخ — . تلمبه پائی .

يُقَدِّمُ رِجْلاً ويُؤَخِّرُ الأُخْرَى پا بپا میکند ، دل دل میکند ، دودل است .

رِجْلَة : نَبَات مَعْرُوف خرفه .

رُجُولَة . رُجُولِيَّة : كَمَالُ الرَّجُل مردی ، مردانگی .

— — : شَجَاعَة . صِفَة الرجل الكامل جوانمردی ، دلیری دلاوری .

إِرْتِجَال بدیهه گوئی ، حاضرجوابی

إِرْتِجَالاً بی اندیشه . بالبداهة .

إِرْتِجَالِيّ . مُرْتَجَل بی مطالعه . بی تکلف .

مِرْجَلُ الآلَة البُخَارِيَّة : خلتين دیك بخار . دیك

مُرْتَجَل ارتجالی .

● رَجَمَ : رَمَى بالحِجَارَةِ سنگسار کرد ، پرت کرد .

— . رَجَّمَ : تَكَلَّمَ بالظَّنِّ حدس زد ، گمان کرد ، گمان برد

تَرْجَمَ : فَسَّرَ بلسانٍ آخر ترجمه کرد ، بزبان دیگر برگرداند

— : فَسَّرَ . شَرَحَ تفسیر کرد . شرح داد .

رَجْم : رَمْي بالحِجَارة سنگساری .

— بالغَيْبِ غیب گوئی ، پیشگوئی .

— (والجمع رُجُوم) : ما يُرْجَمُ بِهِ . قَذِيفَة پرت کردنی ، گلوله ، خمپاره .

— (والجمع رُجُم) : حجر جوّي سنگ آسمانی ، سنگ شهاب .

رُجْمَة : حجارة تنصب على قبر سنگ روی قبر .

رَجِيم : لَعِين ملعون . رانده درگاه خدا .

تَرْجَمَة : نقل من لغة الى اخرى نقل از زبانی بزبانی دیگر

— : تَفْسِير تشریح وتفسیر .

— انسانٍ : تاريخ حياته تاریخچه زندگی ، سرگذشت .

— حَرْفِيَّة ترجمه لفظی . نقل عبارتی .

— تَفْسِيرِيَّة ترجمه آزاد ، تفسیر با تأویل .

تُرْجُمَان . مُتَرْجِم شرح کننده .

(رجو) رَجَا : ضِدّ يَئِسَ امید داشت ، چشم داشت .

— . تَرَجَّى . إِرْتَجَى الشيءَ انتظار داشت ، متوقع بود

ه — ه — : تَوَسَّلَ خواهش کرد ، دست بدامن شد .

أَرْجَى : أَرْجَأَ . أَخَّرَ بوقت دیگر موکول کرد ، بعقب انداخت

رَجًا . رَجَاء (الجمع أرجاء) : ناحِيَة طرف ، سمت ، برزن ، محله

رَجَاء ٢ . رَجَاة . مَرْجَاة : أمل امید ، آرزو ، انتظار ، توقع

ه — ه تَرَجٍّ : تَوَسُّل خواهش ، التماس ، درخواست .

قَطَعَ الـ — نومید شد . مأیوس شد .

رَاجٍ : آمِل آرزومند ، امیدوار .

مَرْجُوّ : يُرْتَجَى مِنه امید وارکننده .

ه رجولة (في رجل) ه رَجِيَّة (في رجم) ه رَحَايَة (في رحى)

●رَحُبَ المَكانُ: كان متّسِعاً جادار بود. گنجایش داشت.
رَحَّبَ. تَرَحَّبَ بِهِ خوش آمد گفت، بخوشی پذیرفت.
رَحْب. رَحِيب: واسع جادار. وسیع. فراخ.
—و—الباع: سَخِي دست باز. بلند نظر. گشاده دست
—و—الصدر: كَرِيم راد، آزاده، راستباز.
رَحَبٌ. رُحْب. رَحابَة وسعت فضا، فراخی، جادار
رَحْبَة: ساحَة میدان. فضا گاه.
تَرَحاب: حُسن اللاقاة خوش آمد، برخورد خوب.
بترحاب باخوشوقتی، باآغوش باز.
مَرْحَباً بك خوش آمدید، صفا کردید.



●رَحَضَ: غَسَلَ ٥ شَطَفَ آب کشید، شست
مِرْحاض: مُستراح کار آب.
﴿رحق﴾رَحِيق. رُحاق نوشابه بهشتی، کوثر.
رَحِيقِيّ. رُحاقِيّ مانند شهد، آب حیاة.
●رَحَلَ. إرْتَحَلَ: انتقلَ وذهبَ روانه شد. رفت. حرکت کرد
— . — عن الوطن: هاجَرَ کوچ کرد، مهاجرت کرد.
تَرَحَّلَ: تَنَقَّلَ سفر کرد.
رَحَّلَ: صَيَّرَهُ يَرْحل اورا راهی کرد، بسفر واداشت
٥—: نَقَلَ برد، حمل کرد.
٥—: سَفَّرَ فرستاد.
٥— الاقلام الحِسابِيَّة صورت حساب با پست فرستاد.
رَحْل: سَرْج البعير جهاز شتر.
—: ٥ عَفْش. أمتعة المسافِر بار و بنه مسافر، جامه دان
رُحْلَة: سَفْرَة سفر تفریحی.
— قَصِيرَة للنزهة گردش.
رَحّال. رَحّالَة: كثير التنقل جهانگرد.
— . —: سائح. كثير الترحال دنیا دیده، سفر کرده.
راحِل: ذاهِب عازم، مسافر.

—: نازِح. مُهاجِر كوچ كننده.
رَحِيل. إرْتِحال: ذِهاب رهسپاری، عزیمت.
— . —: مُهاجَرَة كوچ نشینی، مهاجرت.
٥ تَرْحِيل: نَقْل حمل ونقل، انتقال.
٥— الحِسابات ارسال صورت حساب با پست.
مَرْحَلَة: ما يقطعه المسافر في يومه مسافتی که مسافر
—: مَسافَة منزل راه. در یك روز به پیماید.
احسن منه بمراحل بمراتب یا بسیار از او بهتر است.
●رَحِمَ دلسوزی کرد، رحم کرد.
رَحَّمَ وتَرَحَّمَ على ازخدا برای ... رحمت طلبید.
إسْتَرْحَمَ بخشش خواست.
لا يَرْحَم: عديم الرحمة بیرحم، سنگدل، ستمگر.
رَحِمٌ. رَحْم: ٥ بَيتُ الولد زهدان، بچه دان.
قَرابَة —: من الأم خویشی ازطرف مادر.
رَحْمَة. مَرْحَمَة رحمت، شفقت، دلسوزی.
— و — الله رحمت و بخشش پروردگار.
تحت — كذا دستخوش، دراختیار.
بِساطُ الـ—: نسيج على النَّعْش او يُحمَل في الجنائز جنازه پوش
عَدَم — بیرحمی، سنگدلی، ستمگری. روپوش گور.
عديم الـ— ستمگر، سنگدل.
عَرْشُ الـ— سریر رحمت پروردگار.
رَحُوم. رَحِيم مهربان، دلسوز، غمخوار.
الرحمن او الرحمان الرحيم بخشنده کل، خدای بخشنده و مهربان
مَرْحُوم: مُتَوَفّى درگذشته.
الـ— فُلان مرحوم فلان
●رَحىً ٥ رَحايَة: جارُوشَة دستاس. آسیاب سنگی دستی.
حَجَرُ الـ— سنگ آسیاب.
٥ رخ (في رخخ) ٥ رَخاء (في رخو) ٥ رخام (في رخم)
﴿رخخ﴾ رَخَّ الشرابَ: مَزَجَه بالماء آبکی کرد، آب شراب
٥—تِ السماء: رَشَّت نمنم بارید.

٥رَخَّةُ مَطَرٍ : نَخَّة رگبار .



رُخّ : طائر خرافي كبير (مرغ بسيار بزرك افسانه‌ئى)

— مِصْرِي : بجمة بكجور لاشخور .



— (في لعبة الشطرنج) دربازى شطرنج (رخ) .

رَخَاخ : هَنِيءٌ آسوده ، راحت ، درآسايش .

٥رَخْرَخ : رَخَى . أرْخَى (راجع رَخو) سست كرد ، شل كرد .

مُرَخْرَخ : ضِدّ مَشْدود او مُتوتّر سست ، شل .

•رَخُص : ضِدّ غَلا ارزان بود يا ارزان شد .

— : لانَ وطري نرم ولطيف بود .

رَخَّصَ . أرْخَصَ : جعله رخيصاً ارزان كرد .

— له بكذا : أجازَ اجازه داد ، اختيار داد .

٥ — له : ٥ أعطاه رُخْصَة مرخّصى داد .

إسْتَرْخَصَ الشيءَ كالاى ارزان بدست آورد .

— : طلبَ الرُخْصَة اجازه خواست .

رَخْص . رَخِيص : لَيِّن نرم ، لطيف .

— : ٥ سَخِيٌّ . لدْن ناعم رام ، نرم .

رَخِيص ٢ : ضدّ غالٍ ارزان ، كم بها ، ناچيز .

رُخْصَة : إذْن اجازه

— : ٥ تَصريح . بَراءَة پروانه ، جواز .

•رَخُمَ الصَّوتُ آوازش خوش ومطبوع بود .

رَخَمَت الدجاجةُ على البيض مرغ كرچ شد ، روى تخم نشست

رَخَّمَ الصَّوتَ صدا را خوش آهنك كرد .

— (في النحو) حذف كرد ، ترخيم كرد .

٥— الأرْضَ : فَرَشَها بالرخام ماسنك مرمر فرش كرد .



رَخَم . رَخَمَة كركس ، لاشخور .

رَخَم . إرْخام البَيْض . جوجه كرچ ، جوجه كشي

رُخَام : حَجر مَعْروف سنك مرمر .

رَخِيم . رَخِم شيرين ، خوش صدا ، خوش آهنك .

تَرْخيم الصوت خوش آهنگى ، سهولت ادا .

— (في النحو) ترخيم .

•رَخُوَ . رَخِيَ : ٥ تَرَخْرَخ سست شد ، بيحال شد .

— . رَخا العيش توانگر شد ، دولتمند شد ، درناز و نعمت افتاد .

رَخّى . أرْخَى : سَدَل پائين آورد ، پائين كشيد .

— . — للحِصَان : أطلقَ العِنانَ دهانرا اسب رارها كرد .

٥ — . — : حلّ ٥ رخرخ سست كرد ، شل كرد .

٥ — . — : أطلقَ . فكَّ رها كرد .

تَرَاخَى : توانى سهل انكارى ، سستى ، بيحالى .

— تِ الأثمانُ لكَثْرَةِ البيع بواسطه فروش زياد بازار سست شد .

إرْتَخَى . اسْتَرْخَى : صَارَ رخواً سست شد ، بيحال شد .

— . — : كَلَّ ناتوان شد ، تحليل رفت .

رَخَاء : يُسْر فراوانى ، ناز و نعمت ، فراخى .

رَخْو : لَيِّن سست ، نرم .

— السَّوْط تسمه شلاق .

إرْتِخاء . إسْتِرْخاء سستى ، شلى .

— . — : سَجْو سبكسارى ، نرمى .

— العِظام : مَرَض الكساح مرض نرمى استخوان .

مُتَرَاخٍ : مُتَوانٍ سست ، كاهل ، تنبل .

— : ٥ مُرتَخٍ . ساجٍ . ضد متوتّر نااستوار ، سست

•رخيم (في رخم) ٥ردّ (في ردد) ٥ رداءٌ (في ردي)

•رَدَأَ : دَعَمَ نگهداشت ، پشتيبانى كرد .

رَدُؤَ (رداءة) : كان رديئاً بد بود ، پست بود .

أرْدَأَ : صيّره رديئاً پست تر كرد .

رَدِيء : ضِدّ جَيِّد پست ، بد ، نامرغوب .

— : شِرِّير تبهكار .

— : خبيث پليد ، ناكس .

— التربية بى تربيت .

— الطبع بدخو ، كج خلق .

أرْدَأ من پست تر ، بدتر از ...

رَدَاءة : ضدّ جُودة بدى ، پستى .

— : شَرّ تبهكارى .

● رَدْب : طريق رَدْب « اي سَدّ » كوچه يا راه بن بست
● رَدْح : مُدّة طويلة زمانى دراز .
رَدْح : وَجَع خفيف ناراحتى ، درد كم .
٥ـــ : إمعان في السَبّ ناسزا گوئى ، بدگوئى ، دشنام .
٥ رَدَحَ له : لَحاهُ سرزنش كرد ، ناسزا گفت .
● رَدَّدَ : كَرَّرَ تكرار كرد .
رَدَّ : أرجَعَ . أعادَ برگرداند . پس فرستاد ، ردّ كرد .
ـــ : دَفَعَ پس زد ، عقب زد ، دفع كرد .
ـــ على : أجابَ جواب داد ، پاسخ داد .
ـــ الدَّيْنَ بدهى را پرداخت ، ادا كرد .
ـــ الشيء الى مَكانِهِ سر جاى خود گذارد .
ـــ الشيء الى صاحِبِهِ : أرجَعَهُ پس داد .
ـــ الزيارة بازديد كرد .
ـــ النور او الحرارة : عكس روشنائى يا حرارت را منعكس كرد
ـــ الصوتَ : جعلهُ يرتدّ دوباره برگرداند
ـــ عن عَزْم : انثنى منصرف كرد ، بازداشت .
ـــ التُهمة : دفَعَها با دليل ردّ كرد ، تكذيب كرد .
ـــ على القول : فنّدَ . نقَضَ باطل كرد ، تكذيب كرد .
ـــ : قاوَمَ . صَدَّ ايستادگى كرد ، جلوگيرى كرد .
ـــ : دَرأَ دور كرد ، دفع كرد .
ـــ البابَ : أطبقَهُ در را بست .
ـــ الى مَركَزِهِ دوباره برقرار كرد ، دوباره گماشت
ـــ اعتبار المحكوم جنائياً اعاده حيثيت كرد .
ـــ الى الغريق حياتَهُ غريق را دوباره زنده كرد .
ما يَرُدُّ هذا عليك شيئاً : لا يَنفعك فائده بحال تو ندارد ، بدرد نخورد
لا يُرَدُّ : لا يُنتقَض غير قابل تكذيب ، انكار ناپذير .
تَرَدَّدَ في الجواب : توقّفَ قليلاً درنگ كرد ، دودل بود
ـــ في الامر : ارتابَ فيه فلم يُثبِت شك داشت ، ترديد پيدا كرد
ـــ في الكلام : تلجلجَ لكنت داشت ، با لكنت سخن گفت .
ـــ الى المكان رفت و آمد كرد ، سر زد .
إرتَدَّ : رجعَ . تقهقرَ پس نشست ، عقب نشست .
ـــ عن : تركَ ترك كرد ، دست كشيد .
ـــ عن : هَجَرَ دست برداشت ، دست كشيد .
ـــ راجعاً الى عقب نشينى كرد .

إستَرَدَّ : استرجَعَ پس گرفت ، دوباره بدست آورد
ـــ خسارة : استعاضها بازيافت ، درخواست جبران كرد
ـــهُ الشيء : سأله أن يَرُدَّهُ بازخواست ، مطالبه كرد .
رَدٌّ : إرجاع برگشت ، واگذارى .
ـــ : إجابة . جَواب پاسخ ، جواب .
ـــ : إنعِكاس بازگشت ، واكنش .
ـــ : دفع . صَدّ دفع ، ردّ .
ـــ : تفنيد . دَحض تكذيب .
ـــ الاعتبار أو الشَرَف اعاده حيثيت .
ـــ الحقّ اعاده ، پس دهى .
ـــ الجائزة اصلاح ، تكميل .
ـــ الفعل او تأثيره : ارتكاس واكنش ، عكس العمل .
ـــ فعل الآلة پس زنى در ماشين .
ردّاً على در پاسخ ...
طلب رَدّ القاضي قاضى را بعنوان داور قبول نكرد .
٥ رَدَّة : نُخالة سبوس
٥ ـــ ناعِمَة سبوس آرد دار .
رِدَّة : صَدَى الصوت انعكاس صدا .
ـــ : الارتداد الى الاصل الخلقي بازگشت بخوى و عادت نياكان .
إرتِداد : تَراجُع عقب نشينى ، كناره گيرى .
ـــ : رجوع برگشت ، ترقى معكوس .
ـــ عن الدين او العقيدة : مُروق ترك عقيده و آئين مذهبى .
إستِرداد : استِرجاع وصول ، بازيافت .
ـــ : سَحب كناره گيرى .
ـــ (في الحقوق) تقاضاى استرداد .
ـــ : طلب الردّ پس گيرى .
تَرَدُّد . توقّف لريبة دودلى ، شكّ .
ـــ : إمتناع بى ميلى ، اكراه .
تَرداد : تكرار آمد و شد بسيار .
ـــ : تكرار الزيارة تكرار ديدار .
مُردِّد : مكرّر تكرار كننده .
مُرَدِّدون : مُساعِدوا المغنّي دسته نغمه سرايان ، پيش خوانان
مَردود : منقوض . يُنقَض ردّ كردنى ، قابل نقض .
مُرتَدّ : مُتقهقر كناره گير ، عقب نشين .
ـــ عن الدين برگشته از دين .

مُتَرَدِّد . مُرَدَّد ٢ : حائِرٌ بائِرٌ سرگردان
— الفِكْر دودل ، بی‌تصميم .
•رَدَسَ الارضَ : دَكَّها بالمِرْدَس زمين را كوبيد ، سفت كرد
مِرْدَس : ٥ مِنْدالَة (انظر ندل) زمين‌كوب ، تخماق
مِرْداس : ٥ وابور الزَلط جادّه صاف كن ، غلتك .
•رَدَعَ : صَدَّ جلوگيرى كرد ، مانع شد
اِرْتَدَعَ عن : كَفَّ وارْتَدَّ جلوگيرى شد ، خوددارى شد .
رَادِع مانع ، بازدارنده .
•رَدْغَة . رِداغ : وَحْل شديد الزوجة گِل ، لجن .
•رَدِفَ : تَبِعَ پيروى كرد ، پشت سر افتاد .
— : رَكِبَ وَراءَهُ پشت سر سوار شد .
رَادَفَ : رَكِبَ وَراءَهُ دو تركه سوار شد .
تَرادَفَت الكلمات : تشابهت في المعنى هم معنى بودند .
ترادفوا ٢ : تتابعوا پى درپى آمدند .
— : ساروا خَلفَ بعض برديف رفتند .
رِدْف : خَلف . وَراءَ پس ، عقب .
— : عَجُز كَفَل ، سُرين .



— . رَدِيف (١) : راكب خلف راكب دو تركه سوار .



— . رِداف الدابّة : كَفَل كفل حيوان .
أرداف مستعارة : مجازة { فرنگى كه زنها از بردامن خود ميگذارند .
الرِدفان : الليل والنهار شب و روز .
رَديف ٢ (في الجيش) نيروى ذخيره ، احتياط
جندي — : يُطلب عند الحاجة سرباز ذخيره .
تَرادُف الكلام : تشابُه المعنى هم معنائى ، ترادف گوئى .
مُتَرادِف : متشابه المعنى لفظ مترادف ، هم معنى .
متـرادفة : كلمة تشابه غيرها في المعنى لفظ مترادف .

•رَدَمَ الحُفْرَةَ گودال را با خاك پر كرد .
— ت . أَرْدَمَتِ الحُمَّى هميشه تب دار است .
رَدْم : ضِدّ حَفْر خاك‌ريزى .
— : أنقاض الهَدْم آثار خرابه .
•رَدَنَ : غَزَلَ على المِرْدَن پشم يا پنبه را رشت
٥ — على : بَرطَمَ ودمدم غرغر كرد ، لندلند كرد .
رُدْن : كُمّ آستين .
نَهر الأُرْدُنّ رودخانهٔ اردن .
شَرق الأُرْدُن كشور اردن .



مِرْدَن : مِغزَل دوك پنبه ريسى .
— وعِرناس دوك و چرخك .
٥ رَدَّة (في ردد) : نُخالة
•رَدْهَة الدار : اوسع محلّ فيها تالار ، اطاق ، جا ، ميدان
•رَدِيَ . رَدِيَ : سَقَطَ أو هَلَكَ مرد ، هلاك شد .
رَدَّى . أَرْدَى : صَرَعَ بزمين زد ، از پا درآورد .
— . — : قَتَلَ كشت ، هلاك كرد .
تَرَدَّى . إرْتَدَى : لَبِسَ پوشيد ، جامه دربر كرد .
— في كذا : سَقَطَ افتاد ، لغزيد .
رِداء : عَباءة عبا ، روپوش .
— : ثَوب جامه ، لباس .
٥ رَدِيء (في ردأ) پست .



٥ رَدْيَتُور رادياتور .
٥ رَديف (في ردف) ذخيره .
•رَذَّت . أَرَذَّت السماء ريز ريز باريد .
رَذاذ : مَطَر خفيف نم نم باران .
•رَذُلَ : كانَ رَذيلاً پستى كرد ، ناكس و فرومايه بود .
رَذَلَ . أَرْذَلَ : رَفَضَ ردّ كرد ، دور انداخت .
— . إسْتَرْذَلَ : احتقر خوار شمرد ، ناچيز شمرد .
٥ — . رَذَّلَ : أهانَ اهانت كرد .
رَذْل . رَذِيل : سافِل خوار ، زبون ، فرومايه .
— : رَفْض عدم قبول ، ردّ .

رَذَالَة : سَفالة پستی ، فرومایگی ، زبونی .

رَذِيلَة : ضِدّ فَضِيلة فساد ، تباهی ، هرزگی .

•رزّ (في رزز) برنج .

• رُزْء ، رَزِيئَة ، رَزِيَّة : مصيبة ، بلا ، آفت ، بدبختی .

•رَزَبَ المكانَ : لزمهُ درمك جا ماند .

مِرْزَبَّة : عصىً من حَديد عصای آهنی .

مِرْزَاب : مِيْزاب ناودان

٥ رُزْبيت : إحتياطي اسباب یدکی .

• رَزَحَ تحت حمله ازپا درآمد ، واماند .

• رَزَّزَ : صقَلَ پرداخت کرد ، جلا داد .

رَزَّ : غَرَزَ برپا کرد ، استوار کرد ، فروبرد .

رُزّ ، أُرُزّ : حَبّ يُطبخ معروف برنج .

— بلَبَن شیر برنج .

٥ — دُفين پلو .



عُصْفورُ الـ . کنجشك جاوه .

٥ رَزَّة : مسمار بحلقة . إبزيم میخ پیچ .

مسمار — . ٥ جُبْرِت ... (میخ دوسر)

•رَزَقَ : اوصَلَ الرِزقَ الى ... روزی فراهم کرد ، روزی رساند

رُزِقَ : نالَ الرزقَ بروزی رسید ، کامیاب شد .

— بالبنين بچه دار شد .

إرْتَزَقَ زندگی کرد ، روزی بدست آورد .

إسْتَرْزَقَ : طلبَ الرزقَ در پی روزی رفت ، درتلاش معاش بود .

رِزْق : كُل ما يُنتفع به وسائل زندگی ، معاش ، گذران .

— : حَظّ او خَير اقبال ، طالع ، خوشبختی .

—(في سورية) : مِلْك دارائی ، اموال ، املاك .

— ^س : ٥ماهِيَّة حقوق ، دستمزد

— مَوْرُوث دارائی موروثی ، مرده ریك .

٥ بَخْتَك رِزْقَك الله بختی ، هرچه نصیب است همان میرسد

الرَزّاقُ روزی دهنده ، خداوند .

مَرْزُوق : حَسَن الحظ خوشبخت ، کامیاب .

مُسْتَرْزِقَة : جنود مأجورون سربازان مزدور ، مزدوران بیگانه .

•رَزَمَ : حَزَمَ پیچید ، بسته بندی کرد .

رِزْمَة : حُزمة بسته ، گره بندی .

— كبيرة : ٥ بالة . إبّالة عدل ، لنگه .

٥— ورق (نحو ٥٠٠ فرخ اي طلحيّة^س) بندپانصد ورق کاغذ

•رَزُنَ . تَرَزَّنَ : كان رزيناً متين بود ، سنگین و باوقار بود

رَزَنَ الشيء : قدَّر وزنه با ترازو کشید ، باد بر آورد کرد

— بالمكان : اقامَ اقامت کرد ، ماندگار شد .

رَزَان : إمرأة رَزينة زن جدّی و باوقار .

رَزَانَة : رصانة آرامش ، متانت ، سنگینی .

رَزِين : رَصِين آرام ، باوقار .

— : ثقيل گران ، سنگین ، پرزحمت .

أرْزَن : خَشَب صُلْب چوب سخت .

٥ رُزْنامَة اداره بازنشستگی ، سالنامه .

٥ رَزَّة (في رزز) ٥ رَزِيئَة (في رزأ) ٥ رَسَا (في رسو)

•رَسَبَ : سَقَطَ الى الأسفلِ تهنشین شد ، فرورفت .

— في الامتِحان : اخفَقَ ناکام شد ، درامتحان رد شد .

رَسَّبَ پائین آورد ، ته انداخت .

رَاسِب ، رُسُوب : ثُفْل تهنشین ، لای ، رسوب

— (في الكيمِيا) جسمی که از محلول جدا میشود .

تَرْسِيب انفصال جسم از محلول ، تهنشینی .

٥ رَسْتَقَ : كَمَّلَ النَاقِصَ دوباره پر کرد ، تکمیل کرد .

مُرَسْتَق : مُيَسَّر آسوده حال (در زندگی) .

(رسح) مَرْسَح : مَسْرَح . دَارُ التمثيل تماشاخانه .

— : مَكان او مِنَصَّة التمثيل صحنه نمایش .

•رَسَخَ : ثبت پابرجا شد ، استوار شد ، برقرار شد .

— : تأصّل ریشه دار شد .

أرْسَخَ ٥ رَسَّخَ برقرار کرد ، محکم کرد ، استوار کرد

— في الذهن جایگیر ساخت ، جایگیر کرد .

رُسُوخ : ثَبات اُستواری، پایداری .

رَاسِخ : ثابِت اُستوار، پایدار، محکم .

— : مُتأصِّل ریشه دار، پابرجا .

— في كذا : مُتَمَكِّن پایه دار، بااساس .

•رُسْغُ اليَدِ مچ دست .

— الرِّجْل قوزك پا .

ساعة — اوید ساعت مچی .



•رَسَفَ : مشى مُقَيَّداً بادستبند رفت .

•رَسِلَ . اِسْتَرْسَلَ الشَّعرُ وأمثاله ول شد، بلند شد

رَاسَلَ . تَرَاسَلَ مع : كاتَبَ مكاتبه كرد، نامه نويسی كرد

أرْسَلَ الشيءَ وبه : بَعَثَ فرستاد، روانه كرد .

— نقوداً پول رساند، حواله كرد .

— في طَلَبِهِ دنبالش فرستاد .

تَرَسَّلَ : تمهَّلَ وتَرَفَّقَ سرفرصت انجام داد، بی عجله و با تأنی عمل كرد

اِسْتَرْسَلَ ٢ في الكَلامِ بروانی سخن گفت، دنباله داد .

رَسْل : سَهْل روان، آسان، آرام .

— . مُسْتَرْسِل : سَبْط (شَعْر) موی بلند، درازوبازمانده

رِسَالَة : خِطَاب پیام، نامه .

— غَرامِيَّة نامه عاشقانه .

— : كُرَّاسَة . كُتَيِّب كتاب كوچك، جزوه .

— : مقالة . نُبْذَة رساله، مقاله .

— : مُهِمَّة مأموريت، خدمت .

— الدكتورا (لنَيْل دَرَجة الدكتورا العِلْمِيّة) {رساله اجتهاد / پایان نامه تحصیل

— ٥ إرْسَالِيَّة : شَيء مُرْسَل كالاء فرستاده، محموله .

— . — : بَعْثَة هيئت نمايندگان، فرستادگان .

رَسُول ٥ مِرْسَال پيك، قاصد .

— سِرّي او خَاصّ ايلچی، فرستاده .

— : افراز الغُدَد الصُمّ ماده شيميائی كه هرا خون بدن دگرگون شود

— : نَذير خبردهنده، منادی .

— : حُوَارِيّ پيرو .

— : مُرْسَل : مَبْعُوث فرستاده، نماينده، سفير .

رَسُولِيّ وابسته به پاپ .

مُرْسَل ٢ (التبشير بالدِّينِ) مبلّغ، دعوت كننده بمذهب

— اليهِ : المتَسَلِّم گيرنده، دريافت كننده .

مُرْسِل ٥ رَاسِل : الذي يرسل فرستنده

مُرَاسِل : مُكَاتِب خبرنگار، نامه نگار .

مُرَاسَلَة : مُكَاتَبَة نامه نگاری .

٥ — : خادِم جُنْدِيّ گماشته دراردو .

•رَسَمَ : صَوَّرَ طرح ريزی كرد .

— بالألوانِ : نَقَّشَ نقاشی كرد .

— الشيء : صنع صُورَته صورت سازی كرد یا كشيد .

— : وَصَفَ نمايش داد، شرح داد، تصوير كرد .

— له كذا : أمَرَهُ بهِ باو دستور داد، مقرر داشت .

— : كَرَّسَ بوظيفه روحانی اختصاص داد .

رَسْم : تصوير او صُورَة نقشه كشی، نگاره، شكل .

— : صُورَة طرح، انگاره، عكس .

— : وَصْف توصيف، تعريف .

— : أثَر نشانه، نقش .

— : شَعِيرَة . طَقْس آيين، آداب، رسوم مذهبی .

— : عادة رسميّة آداب ومراسم، تشريفات .

— مُجْمَل . ٥ كُرُوكي نقشه ساده، انگاره .

— نظَرِيّ طرح ساده بامداد .

— بالألوانِ نقاشی بارنگ وروغن .

٥ — : ضَرِيبَة ماليات، عوارض .



قَلَم — قلم رسم .

وَرَق — او رَسْم (شفّاف) كاغذ شفاف .

وَرَق — (سَمِيك خَشِن) كاغذ ضخيم .

رَسْمِيّ : ذو صِفَة رَسْمِيّة او حكومية رسمی

— : اُصُولِيّ . قانُونِيّ قانونی .

— : مختصّ بالرسميّات تشريفاتی .

٥ — : مُتَكَلِّف خشك ومقرراتی .

ثَوْب — . لباس تمام رسمی .

شِبْه — . نيم رسمی .

غير — . غير رسمی .

إجْراء — (اي دِيْوانِي سَخِيف) انجام تشريفات خشك .

رَسْمِيّات سَخِيفَة رعايت تشريفات رسمی بيش از اندازه .

متمسّك بالرسميات پابند به تشريفات .
ملابس رَسميّة لباس درباره .
رَسميًّا : اصوليًا رسمًا .
رَسّام : واضع الرسوم الهندسيّة نقشه كش ، طرّاح .
— : مصوّر نقّاش ، نقشه كش .
مَرسَم : محترف الرسّام نگارستان ، كارگاه .
— السينما : ٥ ستوديو جاى فيلم بردارى .
مَرسُوم : مُصوَّر داراى نقش ونگار .
— : مُدبَّر طرح شده .
— : مُعيَّن مقرّر ، معيّن .
— : مأمورٌ به مأموريت .
— بقانون : امر عالى بموجب تصويب نامه يا آئين نامه
مراسِمُ الجنازة (مثلاً) آئين جنازه ، مراسم دفن
٥ رِسمال : رأسُ مالٍ سرمايه .



● رَسَنُ الدابة : قِياد افسار .
● رسو . رُسُوّ المركب لنگراندازى كشتى .
رَسَا المركبُ كشتى لنگر انداخت .
— المركبُ او راكِبُه (او الطائرة) على البرّ بخشكى رسيد
— : ثبُتَ محكم واستوار شد .
٥ — المزادُ او العطاء مقرّر گرديد (با حكم قضائى) .
أرسَى السفينةَ كشتى را در لنگرگاه قرارداد ، لنگرانداخت
— حجرَ الأساس سنگ بنياد را كار گذاشت .
راسٍ : واقفٌ في المرسى ايست در لنگرگاه .



— : ثابت پابرجا
— (الجمع رَواسٍ) : جَبَلٌ كوه .
مِرساةُ المركب لنگر كشتى .
مَرسَى السفن : مرفأ جاى پياده شدن ، بندرگاه .
● رسُول (في رسل) ٥ رش (في رشش) ٥ رشا (في رشو)
● رَشَحَ . إرتَشَحَ الماءُ : تحلّبَ تراوش كرد ، نفوذ كرد .
— . — الاناءُ : وكَفَ . نضَحَ نشد كرد ، چكه كرد .
— . — الجسدُ : عرِقَ عرق كرد .
رَشَّحَ : اهّلَ لأمرٍ ما نامزد كرد ، معرفى كرد ، آماده كرد
— الرجلَ لمنصبٍ : ذكرَ اسمهُ نامزد كرد .
٥ — الماءَ : قطّره آب را صاف كرد ، تصفيه كرد .
٥ — : زُكِمَ سرما خورد ، زكام شد .
تَرَشَّحَ لمنصِبٍ نامزد شد ، درنظر گرفته شد .
— لامرٍ : تأهّلَ له شايستگى داشت ، لايق بود .
رَشحٌ ٥ تَرشِيحٌ : وَكْفٌ . نضحٌ { تراوش ، نشد ، دررفتگى .
— ٥ — : تحلّب پالايش ، تصفيه .
— : عَرَق
٥ — : زُكام سرما خوردگى .
تَرشيحٌ ٢ لمنصبٍ نامزدى .



مُرَشَّح لمنصب نامزد كار يا شغل معيّن .
— لمجلِس النوّاب (مثلاً) نامزد نمايندگى مجلس .
٥ مُرشِّح الماء . راشِح : راووق صاف كن ، آب صاف كن .
● رَشَدَ : أفاقَ بهوش آمد ، بخود آمد .
— : اهتدى براه راست افتاد .
٥ — : بلغَ رشدَهُ او سِنَّ الرُّشد بسنّ رشد رسيد .
أرشَدَ : علّمَ آموخت ، ياد داد .
— . رشّدَ : دلَّ وهَدى راهنمائى كرد ، هدايت كرد
— : أشارَ على نصيحت داد ، پند داد .
استرشَدَ : طلبَ الارشاد مشورت كرد ، راى عقيده خواست
رُشد : عقل ، صَواب خرد ، شعور .
— . رَشَدٌ . رَشاد : يقظة حسّ آگاهى ، هوشيارى
بلغَ رشده بسنّ رشد رسيد .
فقد رشده عقل خود را از دست داد ، ديوانه شد .
سِنُّ الرُّشد : بلوغ حدّ رشد .
ابن رُشد : فيلسوف العرَب فيلسوف معروف عرب .
ابنُ رَشدَة : ابن شرعي فرزند شرعى .
رَشاد ٢ : نبات شاهى .
— بَرّي : حُرْف تره تيزك آبى .
راشِد . رَشِيد : يَقِظ . صاحٍ بيدار ، هوشيار .
— . — : عاقل داراى عقل سليم .
— . — : مُهتدٍ كسيكه براه راست افتاده .
٥ — : بالغ . ضِدَّ قاصِر بالغ وكامل .

أَرْشَدِيَّة : بلوغ الرشد رسيدن بسن رشد .

إِرْشَاد : دَلَالَة راهنمائى ، هدايت .

— : تعليم آموزش .

— : مَشُورَة صوابديد ، پند .

مُرْشِد : دليل راهنما ، سرپرسته .

— : مُعلّم آموزگار .

(رشش) رَشَّ الماءَ وغيره آب پاشى كرد .

— الأرضَ بالماء زمين را آب پاشى كرد .

— الحائط بالجير (جص) ديوار را پنبه آب زد سفيد كرد

— الشجرَ بالماء وغيره (انظر بخخ) درخت را آب داد .

— دقيقاً او سكّراً على: ندغ آرد يا شكر روى... پاشيد

— . أَرَشَّت السماء ريزريز باريد .

رَشّ : الاسم من رشّ پنبه آب ، سم پاشى ، آب پاشى .

٥— العنبد : غُرْدُق ج . رصاص صغير ساچمه ، تير .

قربة الرش (رشّ الطرق) ماشين آب پاش .

رَشَّة مطرٍ رگبار .

٥—: خُردقة ج حبّة رصاص گلوله .



رَشَّاشَة : أداة مثقّبة لرشّ الماء ، منضحة سرآب پاش ...



— الحدائق : مِرَشَّة آب پاش .

— (الرصاص) : بندقيّة آليّة مسلسل تفنك خودكار .



— الروائح العطرية : ٥ بخّيخة گلاب پاش .

— السكر والدقيق وغيرهما: نداغة شكرپاش يا آرد پاش .

٥رَشَفَ الماء : شربَ ما فيه ثانة سركشيد .

— ٠ إِرْتَشَفَ الشرابَ : مصّه خرد خرد آشاميد .

٥رَشَقَ : بحجر سنگسار كرد ، سنگ انداخت .

— بلسانه بدگوئى كرد ، زبان درازى كرد .

رَشُقَ : كان حسن القدّ بلند بالا بود ، خوش اندام بود .

— : كان سريعاً خفيفاً چابك و زرنگ بود ، زبردست بود

رَشَاقَة القوام رعنائى ، خوش اندامى ، خوش بالائى .

— : سرعة وخفّة چابكى ، چالاكى ، زردستى .

رَشِيقُ القوام زيبا ، خوش اندام ، سروقامت .

— الحركة : نَشْنَاش ، خفيف چابك دست ، چالاك ، زرنك .

٥رَشَمَ : ختمَ مهر كرد ، مهر زد .

٥— الصليبَ : صلّبَ (خاج كشيد ، با گذاردن انگشت بر پيشانى و دو طرف بدن نشان صليب فرض كرد)

٥رَشْمَة الحصان والحمار افسار رنگين اسب و الاغ .

(رشن) راشِن ٥ بقشيش بخشش ، انعام ، پول چاى .



رَوْشَن : كوّة السقف روزنه سقف ، طاقچه

— : مشكاة طاقچه ، جا شمع ، چراغ روى ديوار

٥رَشْو . إِرْشَاء : بِرطلة رشوه خوردن ، ...

رَشْوَة : بِرطيل رشوه .

رَاشٍ : مقدّم الرشوة رشوه دهنده .

رَشَا : بَرطلَ رشوه داد ، منحرف كرد .

إِرْتَشَى : قبل الرشوة رشوه گرفت .

مُرْتَشٍ : قابل الرشوة رشوه ستان .

٥ رصّ ٥ رصاص (في رصص) ٥ رصانة (في رصن)

٥رَصَدَ : رَقَبَ مواظب بود ، گوش بزنك بود .

— ٠ تَرَصَّدَ له : تربّصَ در انتظار بود ، چشم براه بود .

٥رَصَدَ الحسابَ : وزنه وقفله موازنه كرد ، حساب را بست .

أَرْصَدَ له شيئاً : أعدّه فراهم كرد ، آماده كرد .

رَصْد ٠ مُراقبة مراقبت ، گوش بزنگى .

رَصَد : ما يُرصَد به الكنز طلسم وجادو .

— ٠ مِرْصَاد : كمين دام .

٥رَصِيدُ الحساب : باقيه باقيمانده حساب ، تتمه .



٥— البضائع : الموجود منها كالاى موجود .

ترصيد الدفاتر موازنه دفترهاى تجارتى .

مَرْصَد ٠ مِرْصَاد [٢] فلكي : مرقب رصدخانه

مِرْصَدَة : مرقب دوربين كوچك ، تلسكوب .

ميذنت مَرْصَد ملك انتقال ناپذير .

• رَصَّصَ الشيءَ : غطّاه بالرَّصاصِ سرب پوش كرد، باسرب روكش كرد

— . رَصَّ : كَبَسَ ودَكَّ بزور رجا داد، چپاند، بافشار جاداد

— . — : دَكَّ سفت كرد، سنبه زد .

رَصَّ ² : نَصَّ ٥ سَتَّفَ تنك هم چيد .

٥ — : رَتَّبَ مرتب كرد، مرتب چيد .

رَصَاص : مَعْدِن ثَقِيل سرب .

— أسْوَد : أُسْرُب مغز مداد، سرب سياه .

قَلَم — . مداد .

ميزان أو خيط الـ — گلوله سرب، ريسمان كار، شاقول

رَصَاصَة البُنْدُقيَّة گلوله .

رَصَاصِيّ : من الرَّصاص أو ثقيل كالرَّصاص {ساخته شده از سرب يا به سنگينی آن

— اللون خاكستری رنك .

— : يحتوي رصاص أو يُشبهه سرب دار .

التسمُّم الـ — مسموميت از سرب

رَصِيص . مَرْصُوص : مَكْبُوس بهم فشرده، تنك هم .

أُرْصُوصَة : قَلَنْسُوة كالبطيخة كلاه تابستانی مستعرا



• رَصَّعَ : نَظَمَ مرتب چيد . پهلوی هم گذارد .

— بالجواهر جواهرنشان كرد، باجواهر آراست .

رَصِيعَة : حلية وسطانية مدال بزرك

مِرْصاع ² : ٥ نَحْلَة بُلْبُل ² . دوّامه فرفره .

مُرَصَّع بكذا جواهرنشان با...

— (الجمع مراصيع) : ٥ ميداليون {قاب كوچك طلائی يا نقره یا جای عكس كه از گردن مياويزند

٥ رَصَفَ الطريقَ سنك فرش كرد .

رَصَفَت أسْنانه : انتظمت دندانهايش رديف هم بود .

رَصْفُ الطريق سنك فرش كردن راهها .

رَصَفٌ . رَصِيف : الطريق المرصوفة راه يا خيابان با سنك فرش

٥ — الشارع : مَمْشَى . افريز پياده رو .

٥ — المحطّة وغيرها سكوی راه آهن .

٥ — الميناء اسكله، بارانداز بندر .

٥ — الأمواج : مرطم موج شكن .

٥ رَسْم أو عَوائِد الرصيف حقوق بارانداز .

رَصِيف ² : مُحْكَم ثابت، قرص، استوار .

— : زَمِيل همكار .

رَصَافَة : إِحْكَام استواری، محكمی، يكپارچگی .

• رَصُنَ : كانَ ثابتاً رزيناً متين بود، سنگين بود، باوقار بود .

رَصَانَة متانت، وقار، سنگينی .

رَصِين : ثابت حازم آرام، متين، سنگين .

٥ رصيف (في رصف) ٥ رصين (في رصن)

٥ رَضّ (في رضض) ٥ رضاء (في رضي)

• رُضَاب : لُعاب . رِيق لعاب، آب دهان .

• رَضَخَ : كَسَرَ شكست، خرد كرد .

— : أذعَنَ واگذارد، تسليم شد، تن درداد .

— : لانَ نرم شد .

— له من ماله : أعطاه قليلاً من كثير اندكی از بسيار دارا خود را به او داد

رَضْخ . رَضِيخَة : العطاء القليل بخشش كم .

رُضُوخ : اذعان واگذاری، تسليم .

مِرْضَخ : ٥ كَسّارة (الجوز واللوز) فندق شكن .



• رَضْرَضَ : جَرَشَ كوبيد، خرد كرد .

رَضْرَاض : ٥ زَلَط ريك، سنك ريزه .

(رضض) رَضَّ : رَضْرَضَ . جَرَشَ كوبيد، سائيد

٥ — العضوَ : كدَمَ ضربت زد، كوفته كرد

رَضِيض . مَرْضُوض ضربت ديده، كوفته .

قَصَبة مَرْضوضة نی خرد شده .

• رَضِعَ : امتصّ الثدي پستان را مكيد، مك زد، شير خورد

أرْضَعَ ٥ رَضَّعَ شير داد، دربغل گرفت .

رَضْع . رَضَاع . رَضَاعة دوران شيرخوارگی .

رضاعة ² : امتصاص الثدي مكيدن پستان .

إرْضاع ٥ تَرْضِيع شيردهی .

٥ رَضّاعة : زجاجة الإرضاع الصناعي بطری پستانك دار برای شير دادن بچه ها .



رَضِيع : مازَالَ يرضَع بچه شيرخوار .
— : طِفل كودك . بچه .
— : بَزِيّ . أخ بالرضاعة برادرشيري .
مُرْضِع : الامّ ولها ولد ترْضِعُهُ زن شيرده .
— . مُرْضِعَة: المرأة تُرضِع بأجْر دايه .
— . —: أمّ في الرضاعة مادررضاعی .
• رَضْفَةُ الرُّكْبة كاسه زانو .
• رَضِيَ . إرْتَضَى الشيء وبه وفيه : قَبِلَهُ قبول كرد . تن دروداد . زيربار رفت .
— . — الشيء : قَنِعَ بِهِ راضی شد . ساخت .
— عنه وعليه: ضِدّ سَخِط خوشنوت شد .
— عنهُ وعليه : استحسنه پسنديد .
— اللهُ عنه خدا ازاو خوشنود باشد .
رَاضَى . تَرَضَّى . إسْتَرْضَى جلب رضايت كرد . استمالت كرد
أرْضَى خوشنود كرد . راضی كرد .
رِضًى . رُضْوان . مَرْضَاة : قَبول پذيرش . رضايت .
— . — . —: سُرور خوشی . خوشنودی .
— . — . — : قناعة قناعت . رضايت .
رَاضٍ : قابل وقانع راضی . قانع . خوشوقت .
— : مُرِيْد دلپذير . سازگار .
عِيشَة راضِيَة زندگانی دلخواه .
تَرْضِيَة : تعويض جبران . عوض .
تَرَاضٍ : تبادُل المراضاة رضايت دوطرف .
مُرْضٍ : مُقْنِع رضايت بخش .
— : سَارّ دلپذير .
• رَطِبَ : نَدِيَ . ابْتَلّ مرطوب شد . باكرد . نم برداشت . تر شد .
رَطَّبَ . أرْطَبَ : نَدَّى . بلَّل نمدار كرد . تر كرد .
— : شَبَّع بالرطوبة مرطوب ساخت .
— البَلَحُ : صار رُطَباً خرمارسيد .
٥ — : سَكَّنَ آرام كرد . فرونشاند .
٥ — : أنْعَش نيروی تازه داد .
رَطْب . رَطِيب : نَدِيّان مرطوب . نمدار .
— . —: بَلِيل . بارد خنك .
— . — : ضِد يابس آبدار . تر و تازه .
رُطَب : بَلَح ناضِج خرمای رسيده .
رُطُوبَة : ضد جَفاف نمناكی . نری .
مُرَطِّب : مُنْعِش نيروبخش .
— الالتهاب نرم كننده . داروی ملين .
مُرَطِّبات : مشروبات منعشة نوشابه های غيرالكلی .
• رَطْل مصري معادل ٤٥٣ گرام .
• رَطَمَ المركبَ كشتی را به كناره رساند .
إرْتَطَمَ : وَحِل بگل چسبيد . درگل فرورفت .
— المركبُ برگل نشست .
مُرْطَم: ٥ رَصِيف الأمواج موج شكن .
• رَطَنَ : تكلم بلغة غريبة بزبان نامفهوم سخن گفت .
رَطَانَة : لُغة غريبة زبان نامفهوم .
رُطَيْنَى : كلام غيرمفهوم سخنان نامفهوم .

٥ رَع : إلاهُ الشمس الفرعوني .
• رِعاع (في رعع) ٥ رعاف (في رعف) ٥ رعاية (في رعي)
• رَعَبَ . رَعَّبَ . أرْعَبَ ترساند . بوحشت انداخت .
إرْتَعَبَ : فَزِعَ ترسيد . وحشت كرد .
رُعْب : فَزَع ترس . بيم . هراس .
ألقى الـ في القلب متوحش ساخت . سراسيمه كرد .
مُرْعِب : مخيف وحشت انگيز . بيم آور .
• رَعَدَ السحابُ رعد وبرق زد .
— لهُ : تَهَدَّدَهُ تهديد كرد . ترساند .
أرْعَدَ بلرزه درآورد .
إرْتَعَدَ لرزيد .
— خوفاً أو غضباً الخ ازترس يا خشم برخود لرزيد .
— ت فرائصه رگهای گردنش لرزيد . سراپايش بلرزه افتاد .

رَعْد : صَوْتُ السحاب (حقيقة ومجازاً) تندر .

رَعْدَة لرزش ، تكان ، جنبش .



رِعْدِيد : جَبان آدم بزدل ، ترسو ، نامرد .

رَعَّاد : سمك ماهى برق .

٥رَعْرَع . رَعْراع : تام وللاضر سرسبز وخرم ، دربحال رشد وترقى .

تَرَعْرَعَ : نَشأ وشَبَّ بزرك شد ، رشد كرد .

رَعْرَاع أيُّوب : نبات زنجبيل شامى .

٥رَعِشَ . إرْتَعَشَ : ارتجف برخود لرزيد ، برلرزه افتاد

— . — برداً أو خوفاً ازسرما يا ازترس لرزيد .

أرْعَشَ ٥رَعَّشَ : جعله يرتجف لرزاند ، بلرزه درآورد .

رَعْش . رَعَش . إرْتِعاش : ارتجاف لرزه ، تكان .

ارتعاش شيخوخي لرزش پيرى .

رَعْشة الجماع شورشهوت ، طغيان شهوت .

— الحمّى تب ولرز .

٥رَعَصَ . أرْعَصَ : حرّك جنباند ، تكان داد .

تَرَعَّصَ . إرْتَعَصَ : تلوّى وانتفض پيچ وتاب خورد ، لوليد .

(رعع) رَعاع : سَفَلة الناس طبقات پست مردم ، توده اراذل .

٥رَعِفَ أنفُه خون دماغ شد .

رُعاف : ٥ نَزيف الأنف خون دماغ .

رَاعِف : طرف ارنبة الانف نوك بينى .



رَاعوفة : ٥ خرزة البئر طوقه چاه ، دهانه چاه .

مَرْعوف : ٥ منصود انفه مبتلا بخون دماغ .

٥رَعْمة زهور حلقه گل ، تاج گل .

رَعْثى من الخيول ، رمه وگله اسب .

(رعم) رُعَام : مرض يصيب الجبل نا خوشى مشمشه در اسب ، كنو .

رُعام : مخاط مادّه مخاطى .

٥رَعُنَ : كان أرعن بى فكر بود ، بى بند وبار بود .

رَعَنَتْهُ الشَّمْسُ : ٥ضَرَبَتْهُ آفتاب زده شد .

رَعْن : ٥ضربة شمس آفتاب زدگى .

رُعُونَة : طَيْش ونَزَق سبك سرى ، بى فكرى ، بى مغزى

أرْعَن : طائش نَزِق تند ، بى پروا ، نسنجيده .

(رعو) رَعَا . ارْعَوَى عن جهل پشيمان شد ، راه وروش خود را عوض كرد

إرْعَوَى : كفّ ورجع عن القبيح از كار زشت دست كشيد .

رَعْوَى : الرجوع عن الجهل پشيمانى ، بازگشت از نادانى

٥رعونة (فى رعن) بى فكرى .

٥رَعَى . ارْتَعَى : كَلأً چرانيد ، چرا كرد

— : سَاس ودَبَّر شأنهُ توجه كرد ، مواظب خود بود

٥— الجِلْدَ والرأسَ : أكل . اسْتحكّ خاريد ، خارش داشت

— . رَاعَى : راقَبَ مراقب بود ، درنظر داشت .

— . — الامرَ : حافظ عليه رعايت كرد ، درنظر گرفت

— . — الامرَ : عمل حِسابه مورد رسيدگى قرار داد .

رَاعَى الرجُلَ : التفتَ اليه محرّم شمرد ، قدر نهاد .

— الخَواطِرَ باشخاص احترام گذاشت .

راعيتُهُ وأرْعَيتُه سَمْعِي گوش دادم ، توجه كردم .

إسْتَرْعَى الالتفات متوجه ساخت ، جلب توجه كرد .

رِعايَة . مُراعاة : التفات دقت ، توجه .

— . — : حِفْظ اعتنا ، نگهدارى .

— : تَعْضيد پشتيبانى ، حمايت .

تحت (فى) رعاية . . . زيرسرپرستى ، تحت توجهات

رَاعَوي ٥رَعَوي چوپانى ، شبانى .

رَعويّة : تبعيّة . جِنْسيّة ملّيت .

رَعِيّة : قطيع عليه راعٍ گله ، رمه .

— : القوم عليهم حاكم اتباع ، رعايا ، افراد يك كشور

— الحكومة المحلية : تابع لها تابع حكومت محلى .

— الحكومة الانكليزية (مثلاً) اتباع انگلستان .

رَاعٍ : الذي يَرعى الغَنَم (أو النَّعَم) شبان . گله بان .
— الغَنَم: غَنّام چوبان گوسفندان .
راعِي القطعان رمه دار، گاودار .
— المَعز چوپان گله بز .
— المَواشي چوبدار، گله فروش .
— الكَنيسَة كشيش .
إبرَة الـ : نبات شمعدانی عطری .
شُرَّابة الـ : نبات درخت راج .



مَرْعَى : مَرْتَع چراگاه، چرا .
مَرْعِيّ : مُلتَفَت اليه أو مَعمُول به رعایت شده، مورد توجه
مادة مَرْعِيَّة مرسوم .
مُراعٍ : مُلتَفِت مواظب، متوجه .
مُراعِي المواعيد : محافظ عليها خوش قول، دقیق در ایفای وعده
مُراعاة ٢ الخَواطِر طرفداری، حمایت زیاد .
— النَظير (في البديع) مراعات نظیر .
— الواجبات وظیفه شناسی .
مُراعاةً لِكذا از نظر رعایت .
• رُغاء (في رغو) آدم پرگو . بیهوده گو . وراج .
• رَغِبَ خواست ، آرزو داشت .
— عنه پرهیز کرد . دوری کرد . رو برگرداند .
— به عن غيره : فَضَّله برتری داد ، ترجیح داد .
— اليه : ابتَهَلَ التَمَسَ کرد . بزاری خواست .
رَغَّبَ . أرْغَبَ : جَعَلَه يَرغَب تشویق کرد . بر میل آورد
— . — : شَهَّى . أغرَى بطمع انداخت . فریفت .
رَغْبَة : شَوق میل ، خواهش ، آرزو .
رَغِيبَة : الشيء المرغوب فيه آرزو، چیز مطلوب .
رَغائب : (جمع رغيبة) أمانيّ آرزوها .
راغِب مایل ، خواهان ، آرزومند .
مُرغِب : يحمل على الرغبة فریبا، دارای کشش، جاذبه
مَرغُوب فيه : مطلوب خواسته ، دارای طالب زیاد .
— فيه : رائِج مَطلوب

• رَغَثَ الولدُ أمَّهُ : رَضَعَ مکید . مك زد .
رَغُوث : رَضيع شیرخوار .
• رَغُدَ العَيشُ : كان رَغداً زندگانی آسوده داشت ، براحتی زندگی کرد .
رَغْد . رَغِيد نازونعمت ، وفور ، آسایش ، راحتی .
رَغَد . رَغادَةُ العيش آسایش در زندگی ، آسودگی .
• رَغرَغَ : انغَمَسَ في الخَير در نازونعمت فرورفت .
٥ — : غَرغَرَ (انظر جرجر) غرغره کرد .
• رَغَفَ العَجينَ : قَرَّصَهُ خمیر را چانه کرد .
رَغِيف خُبْز گرده نان .
• رَغَمَ . أرْغَمَ ناگزیر کرد ، ناچار کرد ، بزور وادار ساخت
رَغم . إرْغام اجبار ، اکراه .
على الرَغْم من . رَغماً عن با وجود ، علی رغم .
رغماً ٢ عن أنفه بکوری چشم .
رُغام . مُخاط ماده مخاطی لعاب .
رَغام : تُراب خاکریگ، خاک ریگ دار .
رُغامَى : قَصَبة الرِئة نای ، قصبة الرئه
(رغو) رَغا . رَغَّى . أرغَى : أزبَدَ کف کرد ، خروشید .
رغّى ٢ . أرغَى ٢ : ضَجَّ وتَهدَّد تهدید کرد .
٥ — ٥ — الصّابونُ صابون کف کرد .
أرغى وأزبد غضباً بخشم آمد ، ازکوره دررفت .
٥ رَغَّى : هَذرَمَ یاوه گوئی کرد . بچگانه سخن گفت .
رَغْوَة . رُغاوَة : زَبَد کف .
— . — الطبخ : ٥ رِيمَة کف خوراك .
— المعادن الذائبة کف فلزات .
— الصابون کف صابون .
٥ رَغّاء : ثَرثار بیهوده گو ، یاوه گو .
٥ رَغي . كَلام مُرغِي : هَذرَمة سخنان بیهوده یاوه و بی معنی .
مِرغاة : مِطفَحة ٥ مَغصُوصة الطبّاخ کفگیر .
• رغيف (في رغف) • رف (في رفف)

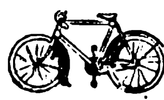
٥رَفَأَ الخَرْقَ : رَتَقَهُ فَلَم يَظْهر پارگی را رفو کرد .
— الجوارِبَ وأَمثالها جوراب را رفو کرد .
— السفينة : أدْناها من الشطّ کشتی را بخشکی نزدیك کرد
رَفَّأَ : هَنَأَ بالزواج قائلاً « بالرفاءِ والبنين » بعروس وداماد تبریك گفت .

رَفَاءٌ : اتفاق ووفاق مطابقت . سازش . هم آهنگی .
رَفَاءٌ : ٥ رَفْي رفوگر .
يَشْمَة رَفْي الجَوَارِب زیر رفوئی .
مَرْفَأ : مرسى المراكب لنگرگاه . بندر .

٥رَفَتَ : دَقَّ وَكَسَرَ کوبید . خرد کرد .
٥— : رَفَع . عَزَلَ بیرون کرد . منفصل کرد .
٥رَفْت : رَفْع . عَزْل انفصال . اخراج . برکاری .
٥رَفْتِيَّة : ٥ شهادة خلوّ الطرف مفاصا . سند پاکی
٥— الجُمْرُك مفاصا از گمرك .
رُفَات : جُثّة الميت نعش . جسد .

٥رَفَدَ . أَرْفَدَ : دَعَمَ حمایت کرد . پشتی کرد .
رِفْد . رافِدة : دِعامة کمك . پشتی . نگهداری .
رِفَادة : عِصابة الجُرْح زخم بند . نوار زخم .

٥رَفْرَفَ الطائرُ : حرَّكَ جناحَيه بال و پر زد . بالهای خود را تکان داد .
٥— العينَ : عَصَبها چشم را بست .



رَفْرَف العَين پارچه روی چشم
٥— العَجلة : غِطاؤها گل گیر چرخ .



٥— البناء : طنف پیش آمدگی لبه بام
٥رَفَسَ : ضَرَبَ في الصدر بسینه زد .
٥— : لَبَط . دفعَ بالرجل لگد زد .
٥ رَفْسَة : لَبطة . دَفعة بالرجل لگد .
— السلاح الناري پس زدن (دو تفنك) .
٥رَفّاس : — زَوْرَق بخاري .

٥— قطر المراكب کشتی یدك کش .
٥— : دابر (انظر دسر) ملخ هواپیما .



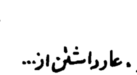
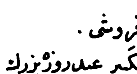
٥رَفْش : ٥ كُريك . مِجْرَف بیل . بیلچه .
— الخبّاز پارو نانوائی .
٥رَفَضَ : ضِدّ قَبِلَ ردکرد . نپذیرفت .
— حوالةً ماليّة برات را نکول کرد .
— الدعوى القضائية عرضحال را طرح نکرد . رد کرد .
اِرْفَضَّ الناسُ : ذَهَبوا پراکنده شدند . تار و مار شدند .
— : زالَ گذشت . نابود شد .
— المجلسُ : انصرَفَ جلسه بهم خورد . پایان یافت .
٥ تَرَفَّضَ : تعصَّبَ تعصب بخرج داد . سرسخت بود .

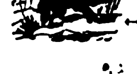
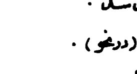
رَفْض : ضِد قبول رد .
٥رَفَضِيّ : متعصّب .
٥— . رافِضي : مرتد (عن الدين وغيره) برگشته از دین .
تَرَفُّض : تَعَصُّب سرسختی در عقیده .
رَفيض . مَرْفُوض : ضِدّ مَقبول مردود . وازده . رانده شده .

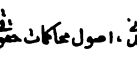
٥رَفَعَ : ضِدّ وضَعَ بلند کرد . بالا برد . برافراشت .
— : أقامَ . شيّد افراشت . برپا کرد .
— : أزالَ برداشت . ازمیان برد . برطرف کرد .
— السعرَ نرخ را بالا برد . گران کرد .
— العَلَمَ : نشرهُ بیرق را افراشت . بالا کشید .
— الى : عَرَضَ على تقدیم کرد . بعرض رسانید .
— عنه : خَفّفَ فرو نشاند . تسکین داد .
— الدعوى على عارض شد . دادخواهی کرد . عرضحال داد
— الغِطاء : كَشَفَ آشکار کرد . پرده برداشت .
٥رَفْع الرِفاع عید کلوخ انداز آن گرفت .
تَرَفَّعَ عن كذا : تعالى خود را بالاتر از آن دانست . برتری جست
— عليهم : تكبَّرَ بزرگی فروخت .
تَرافعَ الخصمان الى الحاكم طرح دعوی کردند . دادخواهی کردند
٥— (المحامي امام المحكمة) : دافعَ وکیل در دادگاه دفاع کرد
اِرْتَفَعَ : طلعَ . صعِدَ بالا رفت . اوج گرفت .
— : زادَ زیاد شد . بالا رفت .
— : زالَ ازمیان رفت . نابود شد .

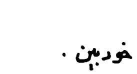
رَفَع : ضِدُّ وضع بلند کردن ، بالابردن .
— المال (اي الضرائب) معاف . بخشودگی مالیات .
— : ترقية (في الرياضة) قوه بابه (در رياضيات) .
حالة الـ . (في النحو) حالت فاعلی .
علامة الـ . (في الموسيقى) {نت نیم پرده بالابرنده (ازعلایم درموسیقی) .
رِفعة المقام . بزرگی شأن ومقام عالی .
۵ رِفاع . مرفع : عِيدُ الصيام عند النصارى {عید روزه نزد نصاری ، کلوخ اندازان .
رَفِيع . مُرتفِع : عالٍ بلند . جابلند . بالا .
— القدر بلند پایه ، عالی رتبه ، ارجمند .
۵ — : ضدّ غَليظ باریك ، نازك .
الـ والوضيع شریف وحقیر ، گرانمایه وفرومایه .

رَافِعة : مُخْل . عَتَلة دیلم ، اهرم ، .
آلة — جرثقیل .

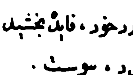
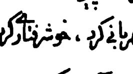
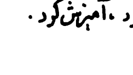
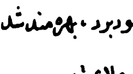
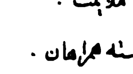
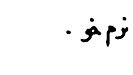
إرْتفاع : صُعُود بلندی .
— : ازدياد زیادتی .

— : عُلُوّ فراز .
تَرَفُّع : استكبار گردنکشی ، غرور ، عارداشتن از ...

تَرَفُّعاً ازروی تکبر ، ازروی جاه فروشی .
۵ مَرفَع ۵ رِفاع : عيد الصَّوْم الكبير عید روزه بزرگ نصاری .
۵ أحدُ المَرافِع اوّلین یکشنبه این عید .

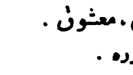
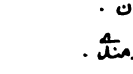
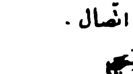
۵ ثلاثاء المرافع سه شنبه اوّل این عید .
۵ مَرفَعِين : ضَبْع کفتار .

مَرفُوع . رُفِعَ برداشته ، بلندشده .
— (في النحو) درحالت فاعلی (درنحو) .

الدعوى المرفوعة على دعوای علیه ...
۵ مُرافَعة المحامي : دفاع

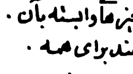
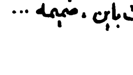
جلسة — جلسه رسیدگی .

۵ قانون المرافعات آئین دادرسی مدنی ، اصول محاکمات حقوقی
مُرتَفِع : عالٍ بلند ، بالا .

— : في صُعود فراز ، بلنده .
— : سَامٍ والامقام .

مُترفِّع ۲ : مُستكبر متکبر ، خودبین .

(رفّ) رَفَّ القلبُ تندزد ، لرزید ، تپید .
— الجنينُ في البطن بچه دررحم مادر جنبش کرد .
— ت العينُ : اختلجت چشم پرش کرد .
أرَفَّ الطائرُ والرايةُ بال وپرزد ، برافراز آمد .
رَفّ ۲ : اختلاج کشش ناگهان ، تکان ، پرش .
— . رَفِيف : اهتزاز (في الطب) تپش ، لرزه .

— : ۵ صُفّة طاقچه ، تخته ، قفسه .

۵ رَفَقَ . أرْفَقَ : نفع وافاد بدردخورد ، فایده بخشید .
۵ أرفقَ ۲ بكذا : ألحق ضمیمه کرد ، پیوست .

رَفَقَ بِهِ وعليه وله . تَرَفَّقَ به مهربانی کرد ، خوشرفتاری کرد .
رَافَقَ : صَاحَبَ وعاشَرَ همنشینی کرد ، آمیزش کرد .

— : سارَ مع همراه شد .
إرْتَفَقَ بِهِ : اسْتَفادَ فایده برد ، سودبرد ، بهره مند شد .

رِفْق : لِين مهربانی ، نرمی ، ملایمت .

رُفْقَة : صُحْبَة انجمن ، دسته همراهان .

رَفِيق : ذو رِفق مهربان ، نرم خو .
— : مُصَاحِب همراه .

— : زَمِيل همکار .
— : شَرِيك
— : عَشِيق دلبر ، یار ، عاشق ، معشوق .

— المدرسة همدرس ، همدوره .
رَفِيقَة : عَشِيقة معشوقه ، جانان .

إرْتِفَاق : انتفاع فایده ، سودمندی .
— (في التشريح) پیوستگی ، اتصال .

حقّ الـ (في القانون) حق عادی وغیرمدوّن

مِرْفَق . مَرْفِق : ۵ كُوع آرنج .

مَرافِقُ الدار متعلقات خانه ، چیزهای وابسته بآن .
— عامّة عام المنفعه ، سودمند برای همه .

مُرفَق بهذا : مُلحَق به پیوست باین ، ضمیمه ...






مِرْفَقَةُ المَكْتَبِ جومِرِخشك‌كن

مُرْتَفَق: مُتَّكَأ پشتی، تکیه گاه.

○ —: بَيْتُ الرَّاحَةِ کاراب.

مُرْتَفِق: له حق الارتفاق على ملك غيره صاحب حق مشاع

• رَفَلَ: جَرَّ ذَيْلَه وتَبَخْتَرَ دامن کشان رفت، آهسته با تبختر حرکت کرد

تَرَفَّلَ: تَبَخْتَرَ كِبراً خرامید، بخود بالید.

رِفْلُ الثوب: ذَيْلُه دامن، پاچین.

•رَفَهَ. تَرَفَّهَ: لانَ عَيْشُه وطابَ { بخوش گذرانی افتاد، درناز ونعمت بسر برد.

رَفَهَ العيشُ: لانَ وطابَ زندگیش آسوده شد، راحت شد

رَفَّهَ: عَوَّدَ على الرفاهة عادت بخوش گذرانی کرد.

— عن نَفْسِه خوش گذرانی کرد، اززندگی برخوردار شد.

— عن أصحابه ازدوستان پذیرائی کرد، آنهارا سرگرم کرد.

رَفَاه. رَفَاهَة. رَفَاهِيَة آسایش، راحتی، تن آسائی، خوش گذرانی

تَرْفِيه عن النفس سرگرمی، تفریح، خوشی.

(رفو) رَفَا: رَفَأ (راجع رفأ) رفو کرد.

• رقأ (في رقق) لاغر شد.

• رَقَأ الدمُ والدمعُ: انقطعَ خون واشک بند آمد.

أرْقَأ الدمَ والدمعَ: حَقَنَه ازریختن خون واشک جلوگیری کرد

رَقُوء: يحقن الدم خون بند، داروی خون بند.

مِرْقَاة: ضاغطة الشرايين شریان بند.

•رقا (في رقي) ○ رقاق (في رقق)

•رَقَبَ النجمَ وغيره دید، بستارگان دوخت.

—: حاذَرَ برحذر بود، هشیار بود.

— ○ رَاقَبَ: حرس پاس داد، کشیک داد، مواظب بود

— الله: خافه ازخدا ترسید.

— العملَ: ناظره رسیدگی کرد، مباشرت کرد، نظارت کرد

— تَرَقَّبَ: انتظر چشم براه بود، انتظار کشید.

— ○ —: تَرَبَّصَ درکمین نشست، منتظر فرصت بود.

رَقَبَة: عُنُق (راجع عنق) گردن.

غليظ الـ: عَنِيد گردن کلفت، خیره‌سر، کله شق.

لحم الرقبة (الضأن) گوشت گردن گوسفند.

○ رباط الـ: إرْبَة دستمال گردن.

رِقَابَة. مُرَاقَبَة رسیدگی، نظارت، بازرسی

— ○ — المطبوعات سانسور روزنامه ها.

الـ او الـ القضائية نظارت براموز قضائی.

رُقُوب. تَرَقُّب: انتظار توقّع.

○ رَقُوبَة: بَيْضَة القِنّ تخمی که درلانه مرغ میگذارند

رَقِيب. مُرَاقِب: حارِس نگهبان، گزمه.

— ○ —: راصد دیدبان.

مُرَاقِب ۲: مُشْرِف ناظر، بازرس.

— التعليم بازرس آموزش.

— تعليم البنات بازرس مدارس دختران.

— المطبوعات وغيرها بازرس روزنامه ها ونمایشنامه ها.

مَرْقَب. مَرْقَبَة: مكان مُرْتَفِع للرقيب برج دیدبانی.

—: مَرْصَد. مكان الرصد رصدخانه.

مِرْقَب فلكي: ○ تلسكوب دوربین نجومی.

مُتَرَقَّب: مُنْتَظَر مورد انتظار.

•رَقَدَ: نامَ (أو مات) خوابید (یا مرد).

—: دخل سريره لينام برتخت خواب رفت.

—: اضطجع درازکشید، خوابید.

— الحرُّ او الريحُ باد یاگرما کم شد، فرونشست.

— لمرض اصابه بواسطه بیماری ازپا افتاد.

—ت السوقُ: كَسَدت بازار راکد شد، خوابید، کساد شد.

—ت الدجاجةُ على بيضها مرغ روی تخمش خوابید.

رَقَّدَ. أرْقَدَ: جعله ينام خوابانید.

— ○ —: جعله يرقد دولا کرد، خوابانید.

— الدجاجةَ على البيض مرغ کرچ را روی تخم خوابانید.

— النبات (في الزراعة) شاخه را خوابانيد، كج كرد.

رُقاد. رُقُود: نَومٌ. خواب.

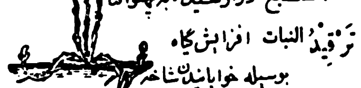
—. —: اضطجاعٌ. درازكشيدن.

وقتُ الـ. وقت خواب.

راقِد: نائم. خوابيده، خفته.

—: مضطجع. درازكشيده، به پهلو افتاده.

تَرْقِيدُ النبات. افزايش گياه بوسيله خوابانيدن شاخه



— البيض. روى تخم خوابانيدن، جوجه كشى.

٥ تَرْقِيدَة: عكيس (في النبات) شاخه خوابانده نهال.

مَرْقَد: مَضْجِع. خوابگاه.

مُرَقِّد: دواء منوّم. داروى خواب آور.

٥ رَقْرَقَ الخمرَ: مزجها بماء. باآب مخلوط كرد، آبكى كرد.

تَرَقْرَقَتْ العينُ بالدموع. چشم پر از اشك شد، اشك آلود شد.

—: تلألأ. درخشيد، برق زد.

— النجمُ والسرابُ. با روشنائى ضعيف تابيد.

رَقارِق: غير عميق. كم عمق. كم آب.

٥ رَقَشَ. رَقَّشَ: نَقَشَ. رنگارنگ كرد. نقش و نگار كشيد.

—. —: زيَّنَ. آراست، زينت داد.

أَرْقَش: ارقط. مُنَقَّط. خالدار، نقطه نقطه.

٥ رَقَصَ. رقصيد، پاى كوبيد و دست افشانى كرد.

— فرحاً أو طرباً. از خوشحالى دست از پا نشناخت.

رَقَّصَ. أَرْقَصَ. برقص درآورد.

راقَصَ: رَقَصَ مع. با ديگرى رقصيد.

تَرَقَّصَ: تذبذبَ. خطرَ. دودل شد، مردد شد.

رَقْص. پايكوبى، رقص.

— سنجيى (سان جي) نام رقص مخصوصى.



ابو الـ: قرلّى. مرغ ماهى خوار.

علم الـ. فن ترتيب رقص.

مُعَلِّم الـ. آموزنده رقص.

قاعة الـ. تالار رقص.

رَقْصَة. يك دور رقص.

— البحتنة. رقص هولا هولا.

رَقّاص: الذي يرقص. پاى كوب.

— الساعة الكبيرة. لنگر ساعت، فندول.

— الساعة الصغيرة. رقاص ساعت كوچك.

عمود رقاص الساعة الصغيرة. ميله ساعت.

رَقّاصة. دختر رقاصه.

مَرْقَص: ٥ بالو. تالار بزرگ جاى رقص.

—: مكان الرقص. جاى رقص.

٥ رَقَّطَ: رَقَّشَ. خال دار كرد.

أَرْقَط: مُنَقَّط. خال دار، خال خال.

—: نمير. پلنگ.



٥ رَقَعَ. رَقَّعَ الثوبَ. وصله كرد، پينه كرد.

٥ —: ضَرَبَ. زد، نواخت.

٥ — البابَ: صفقه. در را بست، محكم زد.

رَقَّعَ ٢ الزرعَ. دوباره كاشت.

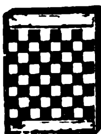
رَقُعَ الرجلُ. گستاخ شد، پررو و بى حيا شد.

رَقيع: قليل الحياء. گستاخ، بى حيا، بى شرم.

—: أحمق. نادان، سبك مغز.

رُقْعَة: ما يُرقع به. وصله، تكه.

— الداما. تخته شطرنج براى بازى.



— العنوان: بطاقة. كارت اسم.

خطُ —. خط دوان و پيوسته، شكسته.

رَقاعة: قلة حياء. گستاخى، بى شرمى.

ترقيع الثياب وامثالها. وصله، پينه.

— الزرع. كشت دوباره.

— الجلد. پيوند زدن.

جِراحة تَرْقِيعِيّة جراحی ترمیمی، پلاستیکی .

مُرَقَّع وصله دار، وصله خورده، پینه دار .

مُرَقَّعة : صَفيحَة السَلام (الكوی گرده برداری) قالب نقش برداری



● رَقَّقَ . أَرَقَّ : جعَله رَقيقاً رقیق کرد، کم مایه کرد، آبکی کرد .

— . — قِوَام الشيءِ سبک کرد، رقیق تر کرد .

— و — اللفظَ بزبان ساده وروان سخن گفت .

— . ٥رَقَّ المجينَ وامثاله خمیر را شل کرد .

٥ — (في الطِباعة) سطرها را فاصله داد (درچاپ) .

رَقَّ [٢] : ضِدّ غَلُظ وثَخُنَ رقیق وابکی شد، لاغر و باریک بود باشد

— لهُ : رَحِمَه بحالش رقت کرد، دلسوزی کرد .

— و تَرَقَّقَ لهُ : عَطفَ عليه همدردی کرد، دلش بحال او سوخت

إسْتَرَقَّ العبدَ : ملكه غلام کرد، مالک شد .

رَقٌّ : سُلحفاة البَحر لا البَرّ دریاکی

رِقّ . إسْتِرْقاق : عُبوديّة بندگی، بردگی، زرخریدی .

— : جِلدٌ يُكتَبُ عليه پوست نوشتنی .

٥ — : دُفٌّ ٥طار داریه، داریه زنگی .

— التصويرِ الشَّمسي فیلم عکس .

— : عَبْدٌ بنده، غلام، زرخرید .

الغاء الـ — : تحرير العَبيد آزادی غلامان .

رِقّة : ضِدّ غلَظ أو كَثافة او ثخانة باریکی، نازکی، آبکی

— الجِسْم : نُحول لاغری .

— الجانِب : دعَة نرمی، فروتنی، شکسته نفسی .

— الطبْع : دَماثة الخُلق لطافت طبع، ذوق سرشار .

— الشُعور أو الإحساس حساسیت، نازک نارنجی .

— القلب : حُنو دل نازکی، مهربانی .

رُقاق مَرْقوق نان لواش .

— : عَجين مرقوق نان شیرینی پهن کرده .

رَقيق : ق . عَبد بنده، برده، غلام .

أَبيض بنده سفید پوست .

— : ضِدّ ثَخين او كَثيف نازک، لطیف .

— الجانب بردبار، فروتن .

— الجسم لاغر و باریک .

— الحال : قليل المال نیازمند، تهی دست، تنگدست .

— الشعور حساس .

— الطبع نجیب، با تربیت .

— القلب مهربان، دل نازک .

تاجرُ الـ — : نَخّاس بنده فروش .

تجارة الـ — : نَخاسة برده فروشی، غلام فروشی .

رَقيقة : صفيحة لایه، ورقه .

— : قشرة پوسته .

٥ — (فی طباعة الاحرف) سطر جداکن، اشپون .



مِرْقاقُ العجين : ٥شوبَك وردنه، چوبک .

٥مَرْقُوق : ٥بَقلاوة کلوچه، باقلوا .

● رَقَمَ : كَتَبَ نوشت، نگاشت .

— رَقَّمَ الكتابَ نقطه گذاری کرد .

— . — الحِصانَ : كَواهُ ووسَمَهُ اسب را داغ زد .

— . — : ٥نمَّرَ شماره گذاری کرد .

رَقْم : عدَد عدد، شماره .

— : أحدُ الأرقام الهِنديّة عددی، هندسی .

رَقيم : كِتاب نامه، پیام .

مِرقَم : آلة رقم الاعداد ماشین حساب .

● رقّة (في رقق) ● رَقُوبة (في رقب)

● رَقِيَ . إرْتَقَى : صَعدَ بالا رفت، اوج گرفت .

— . — . تَرَقَّى : تقدَّمَ پیشرفت کرد، بمقام بالاتر رسید

رَقَى : استعملَ الرُّقْيَةَ فریفت، افسون کرد .

— : طَرَدَ الأرواح الشِريرة بالرقية ارواح پلید را دور کرد

رَقَّى : قدَّمَ ورفَعَ ترقی داد، بلند کرد .

— : حسَّنَ وأصْلحَ بهتر کرد .

— : هَذَّبَ بالا برد، گرامی داشت .

رُقِيّ پیشرفت، ترفیع، ترقی .

رُقْيَة افسون، طلسم، جادو، سِحر.

رَاقٍ، رَقَّاء : الذي يرقي جادوگر، ساحر، افسونگر

— : عالٍ، سامٍ بلند پايه، محترم، عالي‌مقام، والا.

— . مُرْتَقٍ : مُهَذَّب باتربيت، مؤدب، تربيت شده.

إرْتِقَاء : صعود فراز، بلندى.

— . تَرَقٍّ : تقدّم پيشرفت.

تَرْقِيَة پيشروى.

— الكميّة (في الرياضة) توان بايه.

تحتُ الـ— درلبيت ترفيعات.

مِرْقَاة : مِصْرَج . سُلَّم نقّال بركينة نردبان دستى



— : دَرَجَة پله، رتبه.

•رقيع (في رقع) • رقيق (في رقق)

•رك •ركاكة (في ركك) ضعف، سستى.

•رَكِبَ : امتطى، علا سوارشد.

— الفرس سوار اسب شد.

— السفينة سوار كشتى شد.

— السفينة والقطار سوار كشتى يا قطار شد.

— الترام والعربة والقطار سوار قطار شد.

— القطارَ باترن سفر كرد.

— الاهوال ازحوادث ناگوارسالم جست.

— البحر : سافر فيه ازراه دريا سفر كرد.

— الهواء : طارَ با هواپيما سفر كرد.

— هواهُ : انقاد لهُ هوس‌رانى كرد، دنبال پندار بيهوده رفت.

— وارتكبَ الذنب : اقترفهُ مرتكب گناه شد.

— و— الفحشاء زنا كرد، بى‌عفتى كرد.

رَكَّبَ . أرْكَبَ سوار كرد.

— : ضد فكك ساخت، سوار كرد، (ماشين و مانند آن).

— الاشياء : جمعها جمع كرد، پهلوى هم گذارد.

— الشيء : وضع بعضه على بعض ساخت، تركيب كرد.

— الفصّ في الخاتم (مثلاً) نگين را در انگشتر سوار كرد.

— الكلام والدواء درست كرد، تركيب كرد.

— وترا للعود به عود سيم انداخت.

تَرَكَّبَ من كذا مركّب بود يا عبارت بود از...

رَكْب . رُكْبَان : قافلة كاروان.

رَكَب : العانة موى شرمگاه، زهار.

رُكْبَة : ما بين الفخذ والساق زانو.

ابو— : كُرُنب لفتيّ كلم قمري.

ابو الرُّكَب : حُمَّى الدنج تب كوفتگى استخوان.

رِكَابُ السَّرج ركاب.



— الأمير همراهان، ملتزمين ركاب.

العَظم الرّكابي استخوان ركابى.

رَكَّابُ الخيل : فَنْجَرِي اسب سوار، سواركار.

رُكُوب : امتطاء سوارى.

— البحر دريانوردى، كشتيرانى.

— الهواء : طيران هواپيمائى، پرواز.

رَكُوبة : مَطِيَّة وسيله سوارى، مركوب.

رَاكِب : ضد ماشٍ سوار.

— : ضد راجل سواره.

— : مسافر. واحد الرُّكَّاب مسافر.

تَرْكِيب : بناء ساخت، ساختمان.

تركيبة : اجزاء الماكنة في جملتها اجزاى ماشين بطور كلى.

إرْتِكَاب

تَرَاكُب قرار دادن چيزى روى چيز ديگر، انطباق.

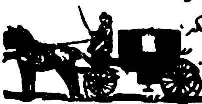
مَرْكَب : سَفِينة كشتى.



— شراعيّ كشتى بادى

— بخاريّ كشتى بخار.

مَرْكَبَة : عَرَبَة درشكه، كالسكه، ارابه.



— ترام (انظر ترام) اطاق تراموى

— الجليد سورتمه.



مُرَكَّب : ضدّ بسيط تركيبى، چند جزئى.

— من كذا عبارت از...

— عليه كذا گوهرنشان، طلاكوب.

— النقص : شعور بالحطّة احساس حقارت، عقده دونى.

جَهْل ـــ . نادانی کامل .
رِبْح ـــ . تنزیل بر تنزیل .
عَدَد ـــ (صحیح وکسر) عدد غیر اول .
کَسْر ـــ (في الرياضة) کسر مرکب .
مَرْکُوب : ممتطىً سواری .



ه ـــ : حذاء کفش .
أَبُو ـــ : طائر لك لك . حاجی لق لق .
مُرْتَكِب : مقترف مرتکب .
•رَكَدَ : سكن او وقفت حركته ايستاد ، بی حرکت شد .
رُكُود : سكون الحركة ايستادگی ، بی حرکتی ، آرامش .
راكِد : ساكن الحركة بی حرکت .
ماء ـــ . آب راکد .
•رَكَزَ . رَكَّزَ : غرز في الارض در زمین فرو برد .
ـــ . إرْتَكَزَ : وقف قليلاً ايست کرد ، درنك کرد .
ـــ . ـــ على : استند تکیه کرد . تکیه داد .
ه ـــ . ـــ : استقر ساکن شد ، مقیم شد .
رَكَزَ ٢ المعدن خالت طلا یا نقره در برداشت .
ه ـــ ه أَرْكَزَ : ثبّت استوار کرد ، جایگیر ساخت .
ه ـــ : حصر في نقطة واحدة تمرکز داد .
رَكْزَة : وقفة قصيرة درنك ، مکث ، ایست .
رِكَاز خالت معدنی دارای طلا ونقره . گنج نهفته .
رَكِيزَة . مُرْتَكَز پایه ، نگهدار ، تکیه .
ه ـــ : قائمة تیر ، میل .
ه تَرْكِيز : ترتيب او توحيد المركز جمع شدگی ، تمرکز .
تَرَاكُز : اتحاد المركز هم مرکزی .
مَرْكَز : محور . وسط الدائرة محور ، وسط دایره .
ـــ الثقل (في الطبيعة) مرکز ثقل .
ـــ الجذب (في الطبيعة) مرکز کشش .
ـــ : مكان او حالة جا و موقعیت .
ـــ : منزلة . مقام اعتبار .
ـــ : منصب کار ، شغل .

ه ـــ : قسم من مديرية بخشی از شهرستان .
ه ـــ البوليس : ضبطية کلانتری .
ـــ الادارة اداره مرکزیه .
مَرْكَزِيّ : متوسط میانی ، مرکزی .
لا ـــ . بیرون از مرکز .



دائرة لا مركزية ـــ خارج از شکل دایره .
القوة المركزية الجاذبة قوه مرکز جو .
« « الطاردة (الدافعة) قوه گریز از مرکز .
كُرَيّة مركزية (في الخلية) { سفیدی یاخته یا جسم زنده در نیمه های سلول حیوان یا گیاه
مُتَرَكِّز متمرکز ، جمع شده در یکجا .
مُتَرَاكِز مُتَّحِد المركز هم مرکز .
•رَكَضَ : عدا دوید .
ـــ الفرس برجله : استحثه رکاب کشید .
رَاكَضَ : باری في الركض در مسابقه دویدن شرکت کرد .
إرْتَكَضَ : تحرك واضطرب { آشفته شد ، تکان سخت خورد .
ـــ الجنين في البطن بچه در زهدان مادر جنبید .
رَكْض : عدو دو ، دویدن .
رَكَّاض . رَكُوض : جرّاء { دونده ، کسیکه در مسابقه دو شرکت میکند .
إرْتِكَاض الجنين (في البطن) جنبش جنین در زهدان مادر .
•رَكَعَ : انحنى احتراماً خم شد ، دولا شد .
ه ـــ : جثا زانو بزمین زد .
ه رُكُوع : جثو بزانو خم شدن
(ركك) رَكَّ : كان ركيكاً لاغر بود ، ناتوان شد .
ـــ ه في عنقه : ألزمه اياه گردن او انداخت ، مسئول قرار داد .
طِبّ الرُّكَّة (راجع طب) { پزشکی وطبابت عوام ، دواهای پیرزنان
رُكَاك . رَكِيك سست ، نادرست ، بی اعتبار .
رَكَاكَة سستی ، نادرستی .
•رَكَلَ : لبط ه رفس لگد زد .
•رَكَمَ : جمع وكوّم کومه کرد ، توده کرد ، روی هم انباشت .
تَرَاكَمَ . إرْتَكَمَ جمع شد ، انباشته شد .



رَكَمٌ. رُكام: كَومة تُوده، انبوه، کپه.

مِرْكَم كَهْرَبِي: جَمّاعَة مخزن برق، قهرب خور

•رَكَنَ وأَرْكَنَ اليه اعتماد کرد، پشتی خود قرار داد.

— • — اليه: عَوَّلَ أو اعتمدَ على با پشتگرمی براو تکیه کرد

أَرْكَنَ ٢ الى الفِرارِ گریخت، فرار کرد، پا بفرار گذارد.

— و ٥ ارْتَكَنَ على: مالَ واستندَ تکیه کرد، تکیه داد، استناد جست

— و ٥ — على: لجأ الى متکی شد، پناه برد.

يُرْكَنُ اليه طرف اعتماد، قابل اطمینان.

رُكْن: زَاوية. ظِنْر گوشه. کنج.

— : سَنَد. عِمادٌ تکیه گاه، پشتیبان، پایه، ستون.

— : جُزءٌ أَصليّ قسمت اصلی.

رُكُون. إِرْكان: وُثوق اعتماد، تکیه، پشت گرمی

٥ أركان حَرب (في الحربيّة) ستاد ارتش.

٥ رئيس أركان حرب رئیس ستاد.

مِرْكَن: طشت الغسيل طشت لباس شوئی.

• رَكيك (في ركك) • رَمٌ (في رمم) • رَماد (في رمد)

• رمّان (في رمن) انار.

•رَمَثٌ: ٥ رُوَمس. طَوْف جسم شناور، کلک.

• رَمَحَ: طعَنَ بالرُمح نیزه زد، با نیزه سوراخ کرد.

٥ — : عَدا. رَكَضَ دوید. بتاخت رفت.

رُمح: عُود طويل في رأسِهِ حَرْبَة نیزه.

— : مِزْرَاق نیزه پرت کردنی، زوبین.

رَمّاح: حامِلُ الرُّمح نیزه دار.

• رَمِدَ. أُرْمِدَ الرجلُ چشمش تار یا کم‌سو شد.

— ت العَيْنُ چشم آماس کرد.

رَمَّدَ الشيءَ: وضَعَهُ في الرَماد درخاکستر گذارد.

— النارَ: غطّاها بالرماد آتش را با خاکستر پوشاند.

— الجُثّةَ: أحرقها جسد انسان را سوزاند، خاکستر کرد

رَمَدُ العَينِ آماس چشم، چشم درد.

— حُبَيْبِيّ تراخم. گوشت زیادی در پلک چشم.

رَمَدِيّ: طبيبُ العيون چشم پزشک.

رَمِدٌ. رَمْدان. أرْمَد دوچار چشم درد.

رَماد: تُراب النارِ خاکستر.

— الجثّة المحروقة خاکستر جسد انسان.

ماء الـ — : ٥ بوغاده قلیاب صابون پزی.

رَماديّ: بلونِ الرَماد رنگ خاکستری.

تَرْميد الموتى مرده سوزانی.

•رَمَزَ الى: أشارَ وأَوْمأ نشان داد، اشاره کرد.

— : كَنّى باعلامت نشان داد.

رَمْز: اشارة. دليل دلالت، نشان.

— : كِنايَة نشان، اشعار، علامت.

رَمْزِيّ نشان دار، علامت دار.

رامُوز: نَموذَج نمونه.

•رَمَسَ: دَفَنَ دفن کرد، بخاک سپرد.

إرْتَمَسَ في الماءِ درآب فرورفت.

رَمْس. رَامُوس: قبْر گور، آرامگاه ابدی.

٥ رُوَمِس: طَوْف شناور، روی آب.

•رَمَشَ: تناولَ بأطرافِ الاصابع باسر انگشتان گرفت.

٥ — بعَيْنه: طرَفَ چشمک زد.

رَمَشٌ: التِهاب الجَفن آماس ملتحمه چشم.

٥ رِمْش: هُدْب العَين مژگان، مژه.

•رَمِصَتْ العينُ: ٥ عَمِصَت چشم چرک پس داد.

رَمَصٌ: ٥ عَماص چرک چشم

•رَمْضَاء: شدّة الحرّ گرمای سوزان.

•رَمَقَ: لحَظَ بالعين نگاه مختصر کرد، نگاه اجمالی کرد.

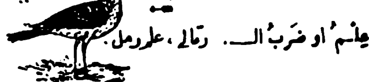
— : لاحظ دید، نگاه کرد، ملاحظه کرد.

— • رَمَّقَ اليه: أطالَ النَظَرَ باو خیره شد، نگریست

رَمَّقَ ٢ العمَلَ: لم يتقنه ٥ طَلْفَقَ { سرهم بندی کرد. با شتاب درست کرد.

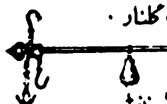
رَمَقٌ: بَقِيَّةُ الحياة توش وتوان .
الـ الأخير دم واپسين ، نفس آخرين .
على آخر — . در آخرين حدّ يا درجه .
على آخر — (من الحياة) دم مرك .
سَدَّ — هُ توان يافت .
تَرْمِيق : ۵ طَصْلَقَة كارسرهم بندى ، سمبل .

●رَمَلَ : رَشَّ عليهِ رَمْلاً شن مال كرد ، باماسه پاشن پوشاند
أَرْمَلَ . تَرَمَّلَ الرجُل همسرش مرد ، بى زن شد .
— ت و — ت المرأة بيوه شد ، شوهرش را از دست داد .
رَمْلٌ شن ، ماسه .
— (مَسْحوقُ عَظْمِ أُمِّ الحِبْرِ لتجفيف الحِبر) { گرد استخوانى كه براى خشك كردن مركب بكار ميبرند
رَمَّال الـ : طِيْطوى بلوه (پرنده)



عِلْمُ او ضَرْبُ الـ — رمّالى ، علم رمل .
رَمْليٌّ مُرْمِل شن زار ، ريك زار .
أَرْمَل : أَيِّم مرد زن مرده .
— . أرْمَلَة : أَيِّم زن شوهر مرده ، بيوه .
أَرْمَلَةُ الملك ملكه كه شوهرش در گذشته .
تَرَمُّل الزوجة : ايومة بيوگى .
مِرْمَلَة : وعاء رمل الكتابة (سابقاً) { ظرف شن ، شن دان براى خشك كردن خط .
رَمَّ . رَمًّ : أصْلَحَ اصلاح كرد ، درست كرد .
لا يُرَمُّ اصلاح ناپذير ، غير قابل ترميم .
رَمَّ ٢ . أَرَمَّ العَظْمُ : بَلِيَ استخوان پوسيد ، ياشد خاك شد
رَمَّ . تَرْمِيمٌ . مَرَمَّة اصلاح ، تعمير .
رِمَّة : قطعة بالية من العظام استخوان پوسيده .
۵ — : جيفة (الانسان او الحيوان) مردار .
۵ — : جيفة (الحيوان) لاشه ، استخوان بندى .
بِرُمَّتِهِ : بِجُمْلَتِهِ روى هم ، بكلّى ، همگى .
رَمِيمٌ . رُمَامٌ : بَالٍ پوسيده ، فاسد .

﴿رمن﴾ رُمَّان (واحدته رمّانة) انار .



زَهْرالـ — : جُلَّنار گل انار ، گلنار .
رُمّانَة ٢ : شجرة الرمان درخت انار .
— ميزان القَبّان سنك قپان ، وزنه .
۵ — : عُجْرَة قاچ زين ، قبه .
أَرْمَنِيّ ارمنى .
ارْمِينِيَة : بلاد الارمن ارمنستان .
●رِمَّة (في رمم) جيفه
●رَمَى : طَرَحَ انداخت ، پرت كرد .
— : القى پائين انداخت
— : نَبَذَ دور انداخت .
— بقذيفةٍ تير انداخت ، تير زد .
— بكلامهِ الى كذا قصدش اين بود ، مقصودش اين بو .
— بينهم : القى الشقاقَ ميان آنها اخلاف انداخت ، دو بهم زد .
— عنهُ : نَفَضَ گرد گرفت ، پاك كرد .
رَمَاهُ بكذا : اتهمه به متهم ساخت ، تهمت زد .
— بكذا : عابهُ بهِ برخش كشيد ، عيب جوئى كرد .
إِرْتَمَى : مُطاوِع رمى پرت شد ، افتاد .
— على الارضِ بزمين افتاد .
— على قَدَمَيْ فلان روى پاهاى فلان افتاد .
رَمْيَة عمل پرت كردن .
— من غير رَام تيرى در تاريكى .
— حَجَرٍ من هُنا مسافت يك سنك انداز از اينجا .
رَام : شديد الرِماية تير انداز ماهر .
— : مُلْقٍ پرتاب كننده .
الرامي (في الفلك) برج قوس ، كمان فلك .
مَرْمًى : مدى الرَّمْي تيررس .
— النظر چشم رس .
— المِدْفَع توپ رس .
— : قَصْد . غَرَض نيت ، مقصود ، هدف .
۵ رميم (في رمم) ۵ رنّ (في رنن)

{رنب} أَرْنَب بيتي : خِرنِق خرگوش خانگی .

— بريّ : خُزَز خرگوش صحرائی .
— هندي او روميّ : قُبَع خوك هندی .

— صغير : خِرنِق بچه خرگوش .
آذان الـ : نبات گل بچه مریم .
أرنبة : أنثى الأرنب خرگوش ماده .
— الأنف نوك بینی .

٥رنجة : ٥ رِنكة شاه ماهی .
•رنّحَ : أمالَ متمایل کرد . کج کرد .

ترنّحَ : تمايلَ کج خورد .
— السكرانُ تلوتلو خورد .
مُرنَّحة السفينة : مقدمها {سرکشتی ، دماغ کشتی .
مُترنّح : متمایل کج .
— : نشوان آدم مست که روی پای خود بند نمیشود .
٥رنّخَ بالمكان : رنّقَ . أقامَ طويلاً درجائی میخ کوب شد .
• رنّقَ النظر اليه : أطالهُ خیره شد ، چشم دوخت .
— بالمكان : ٥رنّخَ چسبید ، تکان نخورد .
رَونَق شکوه ، درخشندگی ، برجستگی .
٥رَنكة : سمك (انظر رنجة) شاه ماهی .
•رنَمَ . ترنّمَ : غنّى آواز خواند ، سرود خواند .
ترنيمة : أغنية . ترتيلة آواز ، سرود ، سرود روحانی .
{رنن} رنّ : طنّ صدا پیچ شد .
— : دوی طنین انداز شد .
— الوترُ او القوسُ : هزمَ صدای سیم سفت یا بلند شد .
رنّة . رنين : طنين انعكاس ، برگشت ، پیچش صدا .
٥— : الايّل المستأنس گوزن .
رنّان : طنّان . داو ، طنین انداز ، صدا پیچ .

{رنو} رنا اليه توجه کرد ، نگاه خیره کرد .
٥ رها (في رهو) ٥ رهان (في رهن)
•رهِبَ : خافَ ترسید ، بیمناك شد .
رهّبَ . أرهبَ ترسانید ، تهدید کرد .
ترهّبَ الرجلَ : توعّده تهدید کرد ، ترسانید .
— الرجلُ ٥ ترهبنَ پارسا شد ، ترك دنیا کرد .
—ت المرأةُ : صارت راهبة راهبه شد .
رَهْبة . رُهْبى : خوف ترس ، بیم .
رهيب : مخيف وحشتناك ، بیمناك ، هراس انگیز .
رهبنة . رهبانية . ترهّب : نُسك {گوشه نشینی ، پارسائی ، ترك دنیا .
عِيشة الـ زندگانی در صومعه .
رُهابة : طرف القصّ موی اصلاح شده سر صوفی .
راهِب : ناسِك . ناذِر العِفّة {صومعه نشین ، دیرنشین .
راهِبة : ناذِرة العِفّة زن پارسا و گوشه گیر .
إرهاب تهدید ، چشم ترس .
إرهابي : تهديدي تهدید کننده .
•رهَجٌ . رَهْج : غُبار گرد و غبار .
— : فِتنة وشغب شورش ، بلوا ، آشوب .
أرهجَ : أثارَ الغبارَ گرد و خاك کرد .
— بينهم : هيّجَ بعضهم على بعض بجان هم انداخت .
{رهش} ارتهاش أرجل الخيل تپق زدن پای اسب .
راهِش : عِرق في باطن الذراع رگی در بازو .
•رهَطَ : اكل اكلاً شديداً پرخوری کرد ، از روی آز بلعید . ٥ لَهَطَ
رَهْط . رَهَط : جماعة دسته ، گروه ، جماعت .
٥ — « — : وزرة الحقوين لُنگ .
٥ — . — : نطاق البكارة منطقه بکارت .
•رهفَ . أرهفَ : رقّقَ لاغر کرد ، باریك کرد .
— و — السيفَ والذهنَ تیز کرد .

أَرْهَفَ ٢ أُذُنَيْهِ گوشهارا تیز یا راست کرد .
رَهُفَ : رَقَّ لاغرشد ، نازك شد .
رَهِفٌ . رَهِيف : رَقِيق نازك .
رهيف ٢ : نَحِيل لاغر ، باریك .
— . مُرْهَف : مُحَدَّد تیز ، برّا .
• رَهَقَ . أَرْهَقَ : ظَلَمَ ستم کرد ، جورکرد .
رَاهَقَ الغلامُ : قارَبَ الحُلُم بحدّ بلوغ رسید ، تکلیف شد
مُراهِق : بالِغ حَدّ الرجال رشد ، بلوغ .
مُراهَقَة : بُلُوغ سِنّ الرجال بلوغ ، آغاز جوانی .
• رَهِلَ . تَرَهَّلَ : اسْتَرْخَى آویزان شد ، سست شد ، نرم شد
رَهِلٌ . مُتَرَهِّل : رَخْو نرم ، شل ، آویخته .
• رِهْمَة : مَطَر خَفِيف نم نم باران .
مَرْهَم : دِهَان روغن ، مرهم .
• رَهَنَ . أَرْهَنَ المنقولات : أودعها كرهن گروگذاشت ، رهن داد
— عقاراً (ملكاً ثابتاً) ملکی را گروگذاشت .
أَرْهَنَ ٢ الشَّيْءَ : جَعَلَهُ رَهْناً بعنوان گرو داد .
رَاهَنَ على كذا : خاطَرَ شرط بست ، گرو بست .
اِرْتَهَنَ الشيءَ : اخذه رَهْناً برهن گرفت ، بگرو گرفت .
— بالأمرِ : تَقَيَّدَ موکول بود ، بسته به ... بود
رَهْن . رَهِينَة : ما يُوضَع تأميناً للدين گرو .
— . — : شَخْص مَحْبُوس كَرَهن گروگان .
— عَقَارِيّ أو رَسْمِيّ : ٥ رَهْنِيَّة رهن .
— حيازة حق تصرّف تا وقتیکه بدهی پرداخت شود .
— المنقولات گروگذاری .
— اشارته گوش بفرمان ، مطیع .
— محاكمة درجریان محاکمه .
رِهَان : مُخاطَرَة شرط بندی .
خَيْلُ الـ . اسب سوغانی ، اسب مسابقه .
كَفَرَسَيْ — . دوش بدوش ، درست مساوی و برابر .

رَهِين بأعماله : مأخوذ بها جواب ده ، مسئول از...
— . مَرْهُون . مُرْتَهَن درگرو ، در رهن .
رَاهِن : ثابِت . دَائِم پابرجا ، همیشگی ، دائم ، برقرار
— : حاضِر . واقِع کنونی ، فعلی ، واقعی .
— : مودِع الرهن گروگذار .
الحالة الراهنة وضع فعلی ، وضع کنونی ، حال حاضر .
بحالته الراهنة درهمان حالیکه هست ، وضع موجود .
مَرْهَن : ٥ بنك الرهنيّات بانك رهنی .
مُرْتَهِن : آخِذُ الرهن گروگیر .
— . مُسْتَرْهِنُ المنقولات صاحب بنگاه رهنی ، وام ده
• رَهْنَامَج : سِجِلّ السَّفِينة (دفتر بار و روزنامه دریا پیمائی .
• رَهْو : كُرْكِيّ . طائر دُرنا ، کلنگ
• رَهَوَان اسبی که یورغه برود .
رَهَا الحِصَانُ ٥ تَرَهْوَنَ یورغه رفت .
• رَوَبَ . أَرَابَ اللبن : خَثَّرَه شیر را ماست کرد .
رَابَ اللبنُ ماست شد .
— الرَّجُلُ (في ريب) شك کرد ، بدگمان شد .
٥ رُوب : رِدَاء رَسْمِيّ جامه بلند ، لباس بلند و گشاد
رَوْب : لَبَن رائب أو حامِض ماست .
٥ رَوْبَة اللبن پنیر مایه .
رَائِب . مُرَوَّب : مُخَثَّر دلمه شده ، بسته .
٥ رُوبُوط : إِنْسان (عَبْد) آلِيّ انسان خودکار (غلام)
٥ رُوبِيَة : نَقْد هِنْدِي يُساوِي ٦٥ مليماً تقريباً واحد پول هندوستان
• رَوْثُ الحَيَوان فضله ، سرگین .
رَاثَ الحَيَوانُ فضله کرد .
• رَوَّجَ الأمرَ والخبرَ رواج داد ، انتشار داد .
— العُمْلَة پول را درجریان انداخت .
— السِلْعة : جَعَلَها تَرُوج کالا را درمعرض فروش گذاشت
— الشَّيْءَ وبه : عَجَّلَهُ پیش برد ، جلو انداخت .

رَاجَ الامرُ والسِّلعة : دالَّ درگردش افتاد ، رواج یافت
— الخبرُ او الإشاعة انتشار پیدا کرد .
— تِ السلعةُ کالا خوب بفروش رفت .
— تِ السوقُ بازار رونق یافت .
رَائِج : مَطلوب مورد تقاضا ، فروش خوب .
— : متداوَل درگردش ، درجریان .
رَوَاج : تداوُل جریان ، انتشار .
— : کثرة الطلبِ فروش رفتنی ، داراى خواستار زیاد .
تَرْوِيج : تدويل گردش ، دوران .
مُرَوِّج : وَسيط بين التاجر والزبون { واسطه میان بازرگان وخریدار ، دلّال .
— : مثير . مُحَرِّك تشويق كننده .
•رَوَّحَ . أَرَاحَ ٥ رَيَّحَ آسوده کرد ، راحت کرد .
— القلبَ : أنعشَهُ نیروی تازه داد ، برجنبش آورد .
— عن نفسه سرخودرا بچیزی گرم کرد .
٥ — تـروَّحَ بالمروحة خودرا بابادزن خنک کرد .
٥ — : ذهب الى بيته بخانه اش رفت .
٥ ريَّحَ ٢ البناءُ جا بگیر شد .
رَاوَحَ بين يك درميان قرار داد .
أَرْوَحَ . تَرَوَّحَ ٢ الماء : انْتَنَ گندید ، بدبو شد .
رَاحَ : ذَهَبَ . مضَى رفت ، رهسپار شد .
— للمعروفِ درکارنیك شتاب کرد .
إِرْتَاحَ للأمرِ واليهِ راضی شد ، خوشنود شد .
٥ — . اسْتَرَاحَ راحت کرد ، آرام گرفت .
رَاحٌ : خَمْر شراب ، باده .



راحَة . رَوَاح آرامش ، آسایش ، راحتی
— اليدِ : باطِنُها کف دست .
٥ — الحلقوم : ٥ مَلْبَنٌ مسقطی .
٥ بَيْتُ الــ : مُسْتَراح کارآب .
بالــ : بِسُهُولة بر آسانی .
بالــ : على هَوْنٍ سر فرصت .
الرَّيّ بالــ . آبیاری برایگان .

رائحة . رِيحَة (ذكية او خبيثة) بوی بد یا خوب .
— . — ذَكِيَّة بوى خوش ، عطر .
— . — خَبِيثة بوى بد ، بوى زننده .
ذكيّ الــ خوشبو .
خبيث الــ بدبو .
رَديء الــ زننده .
عديم الــ بی بو ، بی خاصیت .
رُوح : نَفْس جان ، روان .



٥ — : خلاصة اصل ، گوهر .
— : كائن غير مَنظور { روان ، نادیدنی .
— شِرِّير روح پلید .
٥ — كـمَّرة الحديد : ما بين شفتيها تنگه درب آهنی .
به — شرير : محضور دیوانه .
الــ القدُس روح القدس
خفيف الــ خوشرو ، باروح .
طويل الــ بردبار ، شکیبا .
٥ بندقيّة بروحين تفنگ دولول .
٥ فَرْد بسبعة أرواح هفت تیر .
استحضارُ او مُخاطبة الأرواح عقيدة بهستی روح ، اصالت روح .
رُوحيّ . رُوحانيّ : غير ماديّ معنوی ، روحانی .
— . — : دِينيّ شرعی ، مذهبی .
مَشروبات روحية نوشابه های الکلی .
رِيح : هَواء متحرِّك باد .
— : رائحة بو .
— البطنِ بادشکم .
— الشوكة : داحِس الاصبع عقربك (دست) .
أَخْرَجَ ريحاً باد ول كرد .



تحت الــ : سُفالتها سمت پناه دار کشتی
فوق الــ : عُلاوتها بادخور ، روبباد .
طاحون الــ آسیاب بادی .
طارد الــ (دواء) بادشکن .
دوّارة الــ : دَليل اتجاه الريح بادنما .



٥ ابو رِيَاح : نطّار ٥ . خَراعة ٤ مترسک سرخرمن ، لولو .
رَيِّح : شَديد الريح پرباد ، طوفانی .
رَيحان : كل نبات طيّب الرائحة هرگیاه خوشبو .
— : صَعتر هِندي ريحان ، ضيمران .

— شاميّ : آس مورد .
٥ رَبّاح : جدول مياه رود فرعى .
ارْاحة ٥ تَرْييح : ضدّ إتعاب راحت كردن .
إرْتياح : رضى خوشنودى ، خوشوقتى .
أَرْيَحِيّ : واسع الخُلق بزرگوار ، آقامنش ، نظربلند .
أَرْيَحِيَّة : حب الافعال الحميدة وبذل العطايا { بخشش ، مردانگى ، بزرگوارى .
تَرْوِيح : تهوية باددادن ، هوادادن .
— القلب أو النفس سرگرمى ، تفريح .
٥ تَرْويح ٢ البناء نشست ساختمان ، فرونشينى .
٥ إستِراحة : منزل المسافرين مسافرخانه .
٥ — : غرفة انتظار اطاق انتظار .
مُرِيح : ضدّ مُتعِب راحتى بخش .
مُرِيح : ينفخ البطن باددار ، بادآور .
مُرْتاح . مُستَريح : ضدّ تعبان آسوده ، سردماغ ، راحت
— . — البال آرام ، آسوده ، خاطرجمع .
مِرْوَحَة : مِهواة بادزن .
— الطائرة والباخرة : داير پروانه هواپيما وكشتى ، پره .
— كهربيّة بادزن برقى .
— الخيش (المدلاة من السقف) پنكه .
— السقف (الكهربيّة) بادزن سقفى .
— : منفس . كوّة التهوية بادگير .
٥ سُلَّم — : سُلَّم مأذني پلكان مارپيچى .
مُرَوْحَن : متردّد دودل ، متزلزل
٥ مَربُوح : بهروح شرير ديوانه ، كسيكه روح پليد براو حكمفرما
مُستَراح : كنيف كاراب .

٥ رَوْد : تجوّب كاوش ، جستجو ، اكتشاف .
رَادَ البلادَ : طافها للاستكشاف { كاوش كرد ، بقصد اكتشاف گردش كرد
— الشيءَ : طلبه جوياشد ، جستجو كرد .
رَاوَدَ : خادَعَ فريب داد ، اغفال كرد .
— المرأةَ زن را گمراه كرد ، ازراه دربرد .

أَرادَ : شاءَ خواست ، آرزو كرد .
— : اختارَ برگزيد ، اختيار كرد .
— : قصدَ برآن شد ، قصد كرد .
— أو لم يُرِدْ خواه ناخواه .
رُوَيداً : مهلاً . على مهل { آهسته ، بآهستگى ، يواش يواش .

رائد : كشّاف پيشاهنگ ، ديدور .
— : ٥ صاغ رتبة عسكرية سرگرد .
— : جاسوس
— : دليل راهنما ، پيشوا .
— : الذي يجوب أو يطوف البلاد جستجوكننده ، پى گرد .
— : مكتشف المجاهل اكتشاف كننده مكانهاى ناشناس
إرادة : مشيئة . إختيار خواست ، ميل .
— : رغبة . مرام آرزو .
بحسب الـ — : كما يريد بطور دلخواه ، موافق ميل .
بارادة الله : بمشيئة الله بخواست خدا .
إراديّ : اختياريّ داوطلبانه .
مُراد : قصد نيّة خواسته ، كام دل ، آرزو .
مِروَدُ العين ميله كوچك براى سرمه در چشم .
— : محور ٥ بنز حلقه گردان ، قلاب .
— محوريّ روى محور .
٥ رَوْزَ : قدّرَ برآورد كرد ، ديد زد .
رَازّ : رئيس البنّائين معمار .
رِيازة : هندسة المعمار معمارى ، طرح ساختمان .
٥ رُوزنامة : إدارة المعاشات اداره بازنشستگى .
— : تقويم السنة سالنامه .

٥ روّسَ وترويسة (في رأس)
٥ رُوسّو : كاتب فرنسي شهير نويسنده انقلابى بزرگ فرانسه
٥ رُوسيا : بلاد المسكوب كشور شوروى .
رُوسي ازمردم روسيه .
٥ رَوَّضَ . راضَ المُهرَ : ذلّله وعلّمه السير كره اسب را تربيت كرد
— . — الحيوان البريّ : طبّعه آموخته كرد ، اهلى كرد
رَاوَضَ : خاتَلَ فريب داد ، ريشخند كرد .

تَرَاوَضوا : تماحكوا في الشراء او البيع (ارزان خريدند يا گران فروختند، چانه زدند)

تَرَيَّضَ : تنزّه گردش رفت، هواخوری رفت.

رائِض . مُرَوِّضُ الخيل رام‌کنندهٔ اسب، چابک‌سوار.

رَوْضَة : ارض مخضرة مرغزار، چمن، سبزه‌زار.

— : حديقة باغ، بوستان.

رِيَاضَة : تمرين ورزش.

— روحيّة گوشه‌نشینی برای عبادت واندیشه‌های روحانی

— . الرياضيّات : العلوم الرياضيه علوم رياضی.

— : العاب رياضيّة . لعب بازیهای ورزشی وتفریحی.

رِيَاضِيٌّ : مختص بالعلوم الرياضيّة وابسته برياضيات.

— : عالم في الرياضيّات رياضی‌دان.

— : يحبّ الألعاب الرياضية ورزشكار.

الالعاب الرياضيّة : ٥ جنباز زور بازو، ورزش.

●رَوَّعَ . رَاعَ . أَرَاعَ : أَفْزَعَ ترساند، بوحشت انداخت.

— . — . — : هزّ المشاعر تكان داد، بلرزه درآورد.

— . — . — : أعجب لذّت داد، خوش ساخت.

رَاعَ ٢ . ارْتَاعَ منهُ ازاو ترسید، هراسان شد.

رَوْع . رَوْعَة بيم، هول وهراس.

سَكَّنَ رَوْعَه قوّت قلب داد، تسكين داد.

خطرَ بروعهِ بخاطرش رسيد، بنظرش آمد.

القى في روعهِ القاء كرد، بفكرش انداخت.

رَوْعَة ٢ : هزّة عاطفيّة هيجان، برانگيختگی.

رَوَعٌ : جمال جلال، شكوه، زيبندگی.

رائِع : مُعْجِب دلپسند، شگفت‌انگیز.

رائعة النهار روز روشن.

في — النهار در روز روشن.

مُرِيع سهمگين، وحشت‌انگیز.

مُرَوَّع . مُرْتَاع وحشت‌زده، خودباخته.

●رَوَغَان . مُرَاوَغَة : تَمَلُّص طفره، بهانه، گریز.

— . — (في الكلام) زبان‌بازی، نیرنگ در گفتار، دوپهلوگویی

رَوَاغ . رُوَيْغَة دسيسه، حيله، نيرنك، زيركی.

رَوَّاغ . مُرَاوِغ حيله‌گر، آب‌زيرکاه، ناقلا.

رَاغَ : حادَ مكراً وخديعة طفره رفت، از روی حيله گريز زد.

رَاوَغَ : خادَعَ فريب داد، دورستی کرد، حيله بکار برد.

— (في الكلام) زبان‌بازی کرد.

مُرَاوِغ حيله‌باز، زبان‌باز.

●رَوَّقَ : صَفَّى صاف کرد، روشن کرد.

— : ٥ رَشَّحَ تصفيه کرد.

— البضاعة : صفّاها بالبيع کالاهای مانده را آب کرد.

رَاقَ : صَفَا صاف شد، روشن شد.

— الامرُ : اعجبهُ وسرّهُ بپسندید، خوشش آمد.

— هُ الأمرُ : صادفَ هوىً في نفسه جلب نظر کرد، پسندش آمد.

أَرَاقَ : سَكَبَ ريخت، روان کرد، جاری ساخت.

تَرَوَّقَ : اكلَ أكلة الصباح ناشتا خورد، صبحانه خورد.

٥ رَاقٌ : طبقة چينه، لايه.

رَوْق . رِوَاق : سقف في مقدم البيت سرپوشیدهٔ خانه.

رِوَاقيّ : زينوني رواقی.

رِوَاقيّة : نسبة الى مذهب زينون الاغريقي فلسفه رواقیون، پرهیزکاری.

رائِق : صافٍ زلال.

رَاوُوق . مُرَوِّق : مُصَفٍّ صاف‌کن.

— : ٥ مرشّح (انظر رشح) صافی.

تَرْوِيقَة : فطور . اكلة الصباح ناشتا، صبحانه.

٥ تَرْوِيقَة : تهكّم گوشه، كنايه، سخن نيش‌دار.

●رَوْكَاء : جلجلة الصوت انعكاس صدا، تموّج صدا.

فيه — : مُجَلْجَل . داور طنين‌انداز.

٥ رُوك : عمومي . مشاع عمومی.

●رَوَّلَ . رالَ (راجع ريل) چكاند.

رُوَال : لعاب آب دهن، لعاب.

٥ رُوْل : جدول قيد القضايا صورت مرافعات.

●رَوْم . مرام : بُغيَة ميل آرزو، مراد.

— . — : قصد نيّت، خواسته.

رُوم . أَرْوَام : رومی‌ها یا یونانیها .
ه — : مَشروب مُسکر نام یك نوشابه الکلی .
بحر الـ— . دریای روم . دریای میانه .
رُومِيّ . رُومانِي : رومی .
— : یونانی یونانی .
دجاج — او حبشی
بوقلمون .




رَامَ : ابتغی خواست . طلب کرد .

ه رُوماتِزم : رثية . داء المفاصل باد مفاصل .
روماتزميّ بیمار روماتیسم .
△ رُومِس : رَمَث . طوف روی آب . جسم شناور .
● رَوند . راوند ریواس .
● رونق (في رنق) ه رؤوف (في رأف)
● رَوَى : قصَّ . حکی روایت کرد . حکایت کرد .
— عنهُ : نقلَ وذکر از او نقل کرد . ذکر کرد .
— . ارْوَى : سقى آب داد . آبیاری کرد .
△ — . — : کسر العطش تشنگی را فرو نشاند . سیراب کرد
رَوِيَ . ارْتَوَى الحقلُ مزرعه سیراب شد .
— . — الانسانُ والحیوان انسان وحیوان سیراب شدند
تَرَوَّى : تفکّرَ اندیشید . سنجید . غور رسی کرد .
رُوَاء : حُسن المنظر خوبروئی . زیبائی .
رَوَاء : ماءٌ عذب آب تازه . آب گوارا .
رِوَايَة : خبرٌ او إشاعة شایعه . مسموعات .
— : قصّة او حکاية داستان . حکایت . تاریخ .
— : بیان اظهار . نقل . گزارش .
— بولیسية داستانهای جنائی . پلیسی .
— خیالية داستانهای اغراق آمیز . رومان .
— تمثيلية نمایشنامه . شبیه سازی . داستان نمایشی .
— هزلية : مَهزَلَة نمایش خنده دار .
— محزنة : مأساة فاجعه . تراژدی . تعزیه .
رَوِيَّة : تفکُّر اندیشه . تفکر . سنجش .

رَاوٍ . رَاوِيَة : حاكٍ گوینده خبر . ناقل خبر . داستانگو
رايَة (في ريي) بیرق . پرچم . علم .
رِيّ . إرْوَاء : سقيٌ آبیاری .
— بالراحة آبیاری رایگان .
— بالآلات آبیاری با تلمبه .
رَيَّان . مُرْتَوٍ : ضدّ عطشان سیراب
— : غضّ آبدار . شاداب . خرم .
رِئَة : رئة شُش . جگر سفید .
تَرَوٍّ . رَوِيَّة : تفکُّر اندیشه . تدبیر .
بتروٍّ : بتفکُّر از روی فکر . با ملاحظه .
● رؤيا (في رأى) ه رويداً (في رود) ه رياء (في رأى)
● ريازة (في روز) ه رياسة (في رأس) ه رياضة (في روض)
● ريال و △ريالة (في ربل) ه ريان (في روي)
● رَيْب . رِيبَة . إرْتِياب شك . تردید . عدم اطم
بلا — . بدون شك . مسلّماً . بطور یقین .
لا — فيه در آن شکی نیست .
رَابَ . أَرَابَ به شك وشبهه انداخت . تولید شك کر
إرْتَابَ في : شكَّ شك کرد . بدگمان شد . بو برد
تَرَيَّبَ . اضطرب دوچار شك شد . شك برداشت
مُرْتاب : شاكٌّ شك دار . بدگمان .
— في عقيدة : مُلحِد کافر . بی دین .
مُرِيب چیزیکه موجب شك وبدگمانی گردد .
● رَيْثَما : وقتما . طالما تا وقتیکه . مادامی که . هنگامی که
رَاثَ . تَرَيَّثَ : تمهّل سرفرصت انجام داد . شتاب نکر
ه ريح ه ريحان (في روح) ه ريِّس (في رأس)
ه رَيَّشَ . رَاشَ الطائرُ : نبتَ ريشُهُ پر درآورد
— . — السهمَ : لزّقَ عليه الريشَ . با پر آراست . پر
راشَ ٢ . تَرَيَّشَ : جمعَ مالاً بار خود را بست . مال اند
رِيش : كساء الطائر پر پرندگان .
— . رِياش : مفروشات اسباب خانه . اثاثیه . فرش .
رِيشَة : واحدة الريش . یك پر .

٥ — الكتابة : قَلَمٌ خامه (ازپرپرندگان) (من الريش او غيره)

٥ — المصوّر قلمو .

٥ — الكتابة : طرف القلم المعدني سرقلم .

٥ — الجرّاح : مِشْرط (انظر شرط) نيشتر .

٥ — العزف : زَخْمَة . مِضْرَاب

٥ — الخرّاط : مِقْوَم نوك تيزگاواهن .

٥ — الرقّاس او طاحونة الهواء : عَنَفة پره آسياب بادى .

وَزْن الـ . بسبارسبك وزن

رِيشِيٌّ : النِسْبَة الى الريش پردار .

— : بكثير الريشة پرمانند .

٥رايش : حافّة معدنية خشنة |دردوى فلز بريدن درست شود .

٥رَيَّعَ المالَ : ثَمَّره وأنماهُ سرمايه گذارى كرد .

رَاعَ . ارتاع (راجع روع) ترسيد، بوحشت افتاد .

— : زادَ ونما زيادشد، رشدكرد .

رَيْع : غلّة . محصول، حاصل .

— : حَصيلة درآمد .

— . رَيعان : أوّل وافضل بهترين بخش، سرگل .

٥تَاريعٌ : سِجِلّ الأراضي الزراعية صورت ميزه زمين .

٥ — : مساحة الأراضي نقشه بردارى اززمين .

أرض مَرِيعة : مُخصِبَة زمين حاصلخيز .

٥رِيف : أرض فيها زَرْع مزرعه .

٥ — : خلاف حومه شهر، بيرون شهر، روستا .

— البحر كناردريا .

رِيفي : خلوِيّ . فِلحِيّ روستائى، دهاتى .

٥رِيق : لُعَاب آب دهان .

على الـ : لم يأكل ناشتا .

على الـ : قبل الاكل صباحاً پيش ازخوردن ناشتا .

أجرى الـ . دهان راآب انداخت .

٥بلعَ ـهُ : استراحَ نفسى براحتى كشيد .

أراق : سكبَ (راجع روق) ريخت .

رائِق : صافٍ (راجع روق) صاف، روشن .

(ريل) رَالَ ٥رَيَّلَ : سالَ لعابهُ آب دهانش سرازير شد .

رِيَال ٥ رِيَالة : رُوَال بزاق، آب دهان، خيو .

— : سِكّة تساوي نحو ٢٠٠ مليم يك پنجم جنيه .

— اميركاني : ٥ دُلَر يك دولار .

— ابو مدفع سكه معادل پنج شيلينك .

— مجيدي واحد پول قديم تركيه .

— مسكوبي پول شوروى .

مَرْبُول الطفل ٥مَرْيَلة سينه بند بچه .

— : وِزْرة . إتْب (لوقاية الثياب) پيش دامن، پيش گير .

٥رَيَّمَ . رَامَ بالمكان منزل كرد، در يكجا ماند .

٥ — على : توعّدَ تشرزد، تهديدكرد .

رِيم . رِئم : غزال أبيض آهوسفيد .

— : قبر گور، آرامگاه .

— . جبل صغير پشته، تپه .

٥رِيمة : طُفاوة القدر كف، سرجوش .

٥رِئة : رِيَة (في رأى و روى) جگرسفيد .

(ريي) أرْيى الراية : رفعها پرچم رابلندكرد، افراشت .

رَايَة : علَم پرچم، بيرق .

راية شادن : طيّارة بادبادك

(ز)

٥زِئْبَر : زِغبَر او خَمْل پاپاه، پُرزبزرك

٥زَأْبَق : طلى بالزئبق جيوه زد .

زِئْبَق : فَرّار جيوه، سيماب .

— حُلو : ٥كلومل جيوه سفيد .

زِئْبقي : كالزئبق أو له خصائصهُ سيمابى، جيوه‌دار .

٥زأرَ : زَمجرَ غريد، غرش كرد، نعره زد .

زَئِير : زَمجرة غرش، نعره .

(زأم) مَوْت زُؤَام : سريع |مرگ فورى، ناگهانى، سخت .

موت — : كريه مرك شنيع .
﴿ زأن ﴾ زُؤان : زوان تلخه گندم .
•زاجٌ (في زوج) •زاح (في زوح) •زادَ (في زيد)
•زادٌ (في زود) ٥ زار (في زور) ٥ زاغ (في زيغ)
•زاف (في زيف) ٥ زال (في زول) ٥ زام (في زوم)
•زان (في زين) ٥ زاهٍ (في زهو) ٥ زاول (في زول)
•زاوية (في زوى) •زايل (في زيل) ٥زبّال (في زبل)
•زبان ٥زباني (في زبن)
•زَبَّبَ العنبَ : جفّفه انگوررا خشك كرد .
زَبيب : ما جُفِّف من العنب مويز .
— بَنَاتي : كِشْمِش
أَزَبُّ : كثير الشعر پرمو .
•زَبَدَ اللبنَ او القِشْدة : مَخَضَ كره ساخت ، كره گرفت .
زَبَّدَ اللبنُ : علاهُ الزَّبَدُ كف كرد ، سرشير بست .
أَزْبَدَ : أخرجَ الزَّبَدَ كف راگرفت .
— : فارَ غضبُهُ جوش زد ، خروشيد ، ازكوره دررفت .
زُبْدة . زُبْد الحليب كره .
— الشيء : أفضلُهُ سرگل ، برگزيده ، نخبه .
— الشيء : خلاصتُهُ خلاصه ، ماحصل .
— الموضوع : لُبابه مغزلباب ، جوهر .
زَبَدٌ : رُغوَة كف ، سرجوش .
— : خَبَثٌ تفاله ، پس مانده .
زِبْدِيَّة : سُلْطانية جاى كره ، ظرف كره .
زَبَاد : نَوْع من الطيُوب مشك ، غاليه .
قِطٌّ الــ . گربه زباد .
٥لَبَن زَبادي : لَبَن حامِض ماست .
•زَبَرَ . الزَّبُور : مَزامير داوود
٥زِبْرا : حِمار الزَّرَد (انظر زرد) گورخر .
٥زِبْرِج : حِلْيَة ذهب ، زيور ، آرايش .
٥زَبَرْجَد : حجر كريم ياقوت كبود . زبرجد .

•زَبَطَ البطُّ : صاحَ اردك قات قات كرد ، صداكرد .
٥زِبْط : وَحْل گل ولاى .
٥زُباطة بلح : قُرْط عِذق خوشه خرما .
﴿ زبع ﴾ زَوْبَعَة : هيَجان الأرياح وتصاعدها گردباد ، انقلاب هوا .
— بَحْرِيّة او بَرّيّة : عاصِفة كولاك ، طوفان .
•زَبَقَ : نتف مو راكند .
٥— . إنْزَبَقَ : دخل ظُلْمة جا زد ، برزد .
زئبق (في زأبق) سيماب .
•زِبْل . زِبْلة : سِرْجين سرگين .
— الحمام فضله كبوتر .
٥زَبّال : كنّاس رفتگر ، خاكروبه كش .
٥زُبالة : كُناسة . قُمامة خاكروبه ، آشغال .
٥صُندوق الزبالة صندوق كثافات .
٥عربة الزبالة زباله كش .
مِجْرَفة الزبالة : مِقْحَفَة خاك انداز اشغال .
زِنْبيل : قُفّة سبد .
مَزْبَلَة تودهٔ آشغال ، جاى زباله .
﴿ زبن ﴾ زُبانَى ٥ زَبّان : شَوْكَة ، حَمَة نيش .
زُبانَيا العقرب : قرناها دوشاخ عقرب .
زَبانية جهنّم عذاب سخت دوزخ .
زَبُون : غَبِيّ كودن ، احمق ، بى‌شعور .
حَرْب — : شديدة جنگ سهمگين ، نبرد سخت .
٥زَبُون : عَميل خريدار ، مشترى .
٥زَبانة : جُملة العُملاء مشتريان ، ارباب رجوع .
• زَبُور (في زبر) زبور داوود .
﴿ زبى ﴾ بلغ السَّيلُ الزُّبى آب از سر گذشت ، كار بجان رسيد .
٥زَبيب (في زبب) كشمش .
•زَجَّجَ الحاجبَ زيرابرو برداشت ، باريك كرد .
٥— : حوّلَ الى زجاج به شيشه تبديل كرد .
زَجَّ : رمَى انداخت ، افكند .

زُجُّ العصا : كَعْب مَعْدِنِي حلقه يا بست فلزّيه سرعصا .
ـــ الشَرِيط : طرَفه المعدِنِيّ نوك فلزّيه بند كفش
زُجَاج : ۵ قِزَاز شيشه ، آبگينه .
زُجَاجَة : قِنِّينَة بطرِه .
ـــ : كِسْرَة زجاج خورده شيشه ، تكه شيشه
زُجاجِيّ : كالزجاج أو منه مثل شيشه يا ساخته شده از شيشه
ـــ • زَجّاج : ۵ قِمراتِيّ شيشه بر .
اواني زجاجيّة ظروف شيشه ئى .
•زَجَرَ : منَعَ ونهَى بازداشت ، جلوگيرى كرد .
ـــ : طَرَدَ راند ، طرد كرد .
ـــ : انتَهَرَ سرزنش كرد ، تشر زد .
إزْدَجَرَ . إنْزَجَرَ مورد سرزنش شد .
زَجْر : مَنع ونَهي جلوگيرى .
ـــ : انتِهار سرزنش ، نكوهش .
زَاجِر : مانِع ، رادِع
ـــ : ضَمِير وجدان .
•زَجَلَ : رَمَى انداخت ، پرت كرد .
۵ جِمْل زَجَل : زَجَز شعر داراى وزن مجموع .
حَمَام الزَّاجِل كبوتر نامه بر ، پيك .
•زَجَّى . زَجَا أَزْجَى : سَاقَ راند ، بزور برد .
أزجى ۲ التحيّة او الشكر { درود و مراسم سپاسگذارى را تقديم داشت .
•زَحَرَ : أخرَجَ الصوتَ بأنين آه كشيد ، ناليد .
زُحَار . زَحِير : أنِين ناله ، آه .
ـــ . ـــ : ۵ تَمَـتـني (إسْهَال مُؤلِم) اسهال خونى .
•زَحْزَحَ برداشت ، جابجا كرد ، بلند كرد .
تَزَحْزَحَ عن مكانه تكان خورد ، بلند شد ، كنار رفت
•زَحَفَ : دَبَّ خزيد .
ـــ : حَبَا چهار دست و پا رفت .
ـــ الجيشُ : سارَ سربازان پيش رفتند ، يورش بردند .

۵ زَحَّفَ الارضَ : سَلفها . مَلّقها زمين را صاف كرد ، هموار كرد .
زَحّافة : دَبّابة (حيوان) جوان خزنده ، حشره .
۵ ـــ الارض : مَلاقَة زمين صاف كن ، شانه
زَاحِف . زَحّاف : دَابّ خزنده .
•زَحَلَ . تَزَحَّلَ عن مكانه : تَباعد وتنحّى { تغيير مكان داد . جابجا شد ، كنار رفت
زَحَّلَ . أزحَلَ : نقلَ وأبعدَ { دور كرد ، برداشت . انتقال داد .
زُحَل : إسْم كوكب كيوان ، زحل .
•زَحْلَقَ : دَحْرَجَ غلتيد ، غلتاند .
ـــ : جَعَلَهُ يَزلق سر داد ، لغزاند .
ـــ الوضعَ : زَلّقه دشوار كرد .
تَزَحْلَقَ : تزلّجَ (انظر زلج) سريد ، سرخورد .
ـــ : زَلِق وزَلَّ (راجع زلق) لغزيد ، اشتباه كرد .
زَحْلَقَة . تَزَحْلُق سرسره ، يخ بازى .
قَبْقَاب الـ كفش برفى .
مَرْكوب الـ على الثلج چوبك
زَحْلُوقَة : مَزْلَقَة سرسره .



•زَحَمَ . زَاحَمَ فشار آورد ، هل داد .
زَاحَمَ ۲ : نافس . ناظرَ هم چشمى كرد ، رقابت كرد .
إزْدَحَمَ بكذا شلوغ شد ، پر شد .
تزاحَمُوا زور دادند ، فشار دادند .
زَحْمَة . زِحَام . إزْدِحَام شلوغى ، جمعيت انبوه .
مُزَاحِم : مُنافِس . خَصْم رقيب ، هم چشم ، تو دماغ .
مُزَاحَمَة : منافسة هم چشمى ، رقابت .
مُزْدَحِم : مُمْتَلِئ پر جمعيت ، شلوغ .
•زَخَّ الجمرُ : بَرَقَ شديداً تابيد ، درخشيد ، فروزان شد .
زَخِيخ : كوكبة . بَرِيق درخشش ، تابش .
•زَخَرَ . تَزَخَّرَ البحرُ : طمَى بالا آمد ، آب طغيان كرد ، موج زد .

زَاخِر : مَلْآن وطافِح پر ولبریز .
●زَخْرَفَ : زَوَّقَ . زَيَّنَ زینت داد ، آرایش داد .
زُخْرُف : زِينَة پیرایش ، زیب ، زیور .
— باطِل بیهوده ، نمایش غلط ، بظاهر آراسته .
زَخارِفُ الدنیا دلخوشیهای زندگی ، تعلقات فریبنده دنیا .
زُخْرُفِيّ : زِينِيّ زینت بخش ، آرایشی ، تجملی .
●زَخَمَ : دَفَعَ بشدةٍ سوق داد ، بزور جلو برد .
زَخِمَ اللحمُ : ٥ فوَّحَ گوشت گندید .
زَخِمٌ . أَزْخَم (اللحم) کرمابش فاسد شد .
زَخْم : قوة الدفع باعث ، نیروی حرکت آنی .
زَخْمَة : رائحة كريهة بوی بد ، وزنند .
٥ — الطَبْلَة : ٥ مَلْوِينَة چوب طبل .
٥ — العُود وأمثاله : مِضْراب زخمه ، مضراب تار وعود .
٥ — : سَوْط شلاق ، تازیانه .
●زَرّ (في زرر) ●زَرافة (في زرف) ●زَرّاق (في زرق)
●زَرَبَ المواشي گله را جای داد ، بر طویله برد .
زَرَبَ الماء : سَالَ روان شد ، جاری شد .
٥ زُرْبَة : سُرْبَة گروه ، انبوه ، دسته .
زَرِيبَة آغل ، اصطبل .
— الخنازير طویله خوکها .
٥ زَارُوب : زُقَب ، دَرْب کوچه ، گذرگاه .
مُزَرَّب : مَوْضُوع في زَرِيبة محصور ، در طویله .
مِزْراب : مِيزابُ السَّطْح ناودان .
٥ مُزَرْبِن : متجهم ترشرو ، کج خلق ، تندمزاج .
٥ — : حانِق خشمگین ، عصبانی .
●زَرْبُول : حِذاء طويل الكَعْب کفش پاشنه بلند .



●زَرَدَ : خَنَقَ خفه کرد .
زَرِدَ . إِزْدَرَدَ در حلق فرو برد ، بلعید .

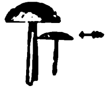
زَرَد : دِرْعٌ مَزْرُودة جوشن ، زره .



حمار الـــ گورخر .
زَرَدَة : حَلْقَة حلقه زنجیر .
٥ زَرَدِيَّة : ٥ كَمّاشة گازانبر .



مَزْرَد : الحلق والبلعوم گلو ، حلق .
●زَرَّرَ . زَرَّ القَمِيصَ دگمه پیراهن را انداخت .
زَرَّ عينه : ضَيَّقَهما چشمان خود را کمی بست ، تنگ کرد .
زِرّ : ما يدخل في العُرْوَة دگمه .
— كُمّ القَمِيص دگمه سر دست



— : جُمّان گل میخ .
— الزَهْرَة : بُرْعُم شکوفه .
— وَرْد غنچه گل .
٥ — الطَرْبُوش وغيره : عَذَبة ، شُرّابَة منگوله فینه .
٥ — العَيْن : نُتُوء مَرَضي فيها باباقوری .
٥ — الجرس الكهربي شستی ، دگمه .
٥ جَزْمَة (حِذاء) بأَزْرار کفش بندی .



●زَرْزَرَ العُصْفور : صَوَّتَ جیک جیک کرد ، خواند .
٥ — : كَدَّرَ وأغضب (رنجاند ، بخشم آورد)
زُرْزُر . زُرْزُور سار .



— الجراد یک نوع سار .
●زَرَعَ : طرح البذر في الأرض تخم افشاند .
— الأرض کشت کرد ، زراعت کرد .
— النباتَ نهال نشاند ، پرورش داد .
زَرْع : زِراعة النبات والأرض بذر افشانی و درختکاری
— : النبات المزروع گیاه ، درخت .
قابِلٌ لِلـ . يُزْرَع قابل زراعت ، کاشتنی .
٥ وقع — بصل : على قِمَّة رأسه بسر در آمد ، ناکام شد .
زِراعَة : فِلاحة کشاورزی .
— البساتين باغبانی ، بستان کاری .

○— . زَرِيعَة : الشيء المزروع كاشته ، محصول .
زراعيّ : مختصّ بالزراعة وابسته بركشاورزى .
خبير — . كارشناس كشاورزى .
أرض زراعيّة زمين قابل كشت ، زراعتى .
زُرَّاع . زارِع : من يزرع الارض روستائى ، دهقان .
—. — : مُنتِج الزَّرع كشاورز .
مَزْرَعَة : مَوضِع الزَّرع ○ عِزْبَة كشت زار .
مَزْرُوع كاشته ، غرس شده .
مُزارِع كشاورز ، دهقان .
﴿ زرف ﴾ زَرَافَة زرافه .
زَرَافات : جَماعات دسته دسته ، گروگروه .
•زَرَقَ الطائر : رَمَى بسَلْحِهِ پرنده چلغوز انداخت .
زَرِقَ . إزْرَقّ : صار ازرق كبود شد ، آبى شد .
زَرَق . زُرْقَة ○ زَرَاق رنگ كبود ، آبى ، نيلى .
زُرَيْق . ابو زريق : طائر زاغ كبود .
زُرَيْقاء —
يك جور گربه كه پوستش گرانبهاست .
زُرَيْقَة : صعوة . سكسكة (طائر صغير) — سسك
زَوْرَق
— بُخاريّ
○— موطريّ
زورق موتور
أزْرَق كبود ، آبى .
— برّوسي آبى تيره .
— سَماوي : ○ لَبَنيّ رنگ آسمانى ، نيلگون .
القُبَّة الزرقاء : السَّماء فلك ، آسمان .
مِزْراق : رُمح صغير نيزه كوچك .
•زَرْقُون : حجر كريم برتقالي اللون زرگون ، ياقوت .
○ زَرْكَشَ : زَخْرَفَ زينت كرد ، آرايش داد .
زَرْكَش : نَسيج الحرير وخيوط الفضة پرده نقش دار ابريشمى با تارهاى نقره .
•زَرْنيخ : عَنصُر سامّ زرنيخ ، مرگ موش .

•زَرَى . تَزَرَّى : عابَ نكوهش كرد ، عيبجوئى كرد ، سرزنش كرد .
أزْرَى به : حَقَّرَهُ كوچك شمرد ، ازقدرش كاست .
— بالأمر : استخفّ ناچيز گرفت ، سبك گرفت .
إزْدَرَى . إستَزْرَى به عار داشت ، ناقابل دانست ، خوار شمرد .
— . — بالخطر بى اعتنائى كرد ، ناچيز شمرد ، كوچك گرفت .
زَرِيّ : يَستحِق الازدراء پست ، فرومايه ، زبون .
— : زَهيد ناچيز ، ناقابل ، ارزان
إزدِراء تحقير ، خوارى ، بى اعتنائى .
مُزْدَرٍ خودبين ، مغرور ، اهانت كننده .
مُزْرٍ خنده آور ، زيان رسان ، رسواكننده .
•زَعْبَرَ س : شَعْوَذَ چشم بندى كرد ، شعبده بازى كرد ، حقه بازى كرد .
مُزَعْبِراتي س : مُشَعْوِذ (انظر شعذ) حقه باز ، شعبده باز .
○ زَعْبُوبَة : زَوْبَعَة گردباد ، طوفان .
•زَعَجَ . أزْعَجَ زحمت داد ، دردسر داد ، ناراحت كرد .
إنْزَعَجَ ناراحت شد ، بدردسر افتاد .
زَعَج . إنْزِعاج ناراحتى ، مزاحمت ، دردسر ، تشويش .
مُزْعِج مزاحم ، باعث دردسر ، موى دماغ .
•زَعِرَ . أزْعَر : خفيف الشعر داراى موى تنك ، كرشت .
○ أزْعَر ٢ : بلا ذَيل بى دنباله ، دم بريده .
— س . زَعْران س : طائش آدم بى شرف ، فرومايه ، لوطى .
•زُعْرُور : سريع الغضب بدخو ، كج خلق ، آتشى مزاج .
— س : تُفّاح برّيّ يك نوع از گل ، آلوچه جنگلى .
— : برقوق برّيّ آلوچه .
— الاودية عوسج .
•زَعْزَعَ : هَزَّ . قَلْقَلَ تكان داد ، جنبانيد .
زَعْزَع . زَعْزَعان : ريح شديدة تند باد ، گردباد .
○ زَعْزُوع : طَويل الارجل درازپا ، لندوك ، ديلاق .
مُزَعْزَع . مُتَزَعزِع : متقلقل لق ، لرزان ، سست بنياد .
•زَعَطَ : خَنَقَ خفه كرد .
○ زَعْطُ ومَعْطُ ونَطّاط الحَيْط : زيد وعمرو ، تقى ونقى .
كل من هبّ ودبّ

•زَعَفَ : قتل حالاً في المجلس كشت .
٥زَعَّفَ البيتَ خانه تكانى كرد ، تميز كرد .
٥زَعَفَة : سَعَفة شاخه درخت خرما .
سُمّ زُعاف او مُزْعِف سم كشنده .
٥تَزَعُّف البيوت : تنظيف شامل خانه تكانى .



•زَعْفَران : نبات اصفر الزهر زعفران .
— المروج سورنجان ، بيازحضرتى .
•زَعَقَ : صرخَ داد زد ، فرياد كشيد ، جيغ كشيد .
— : رفعَ صوته صدايش را بلند كرد .
زَعْق . زَعِيق : صياح . صراخ داد ، فرياد ، نعره ، آواز بلند
ماء زُعاق : مالح ومرٌّ لا يشرب { آب بسيار شور وتلخ كه قابل آشاميدن نيست .
•زَعِلَ : ضَجِرَ واضطرب رنجيد ، آزرده شد ، اوقاتش تلخ شد .
٥— : تكدَّر بادبر خورد ، بدل گرفت .
٥زَعَّلَ : كدَّر رنجاند ، آزرد .
أَزْعَلَ : أزعج وضايق دردسر داد ، ناراحت كرد .
زَعِلٌ . زَعْلان رنجيده خاطر ، اوقات تلخ .
٥— ٥— من أو على خشمگين از دست يا نسبت به . . .
زَعَلٌ : ضجر ناراحتى ، اوقات تلخى .
٥— : كدرٌ او غضب رنجش ، خشم .
•زَعَمَ : ادَّعى وانمود كرد ، بخرج داد ، ادّعا كرد .
زَعْم : ادعاء ادّعا .
— : فَرْض فرض ، گمان .
زَعَامَة : رئاسة پيشوائى ، رهبرى .



زَعِيم : رئيس پيشوا ، رهبر .
— ع : امير لواء سرتيپ
— عصابة سردسته تبهكاران ، رئيس دزدان راهزنان
•زِعْنِفَة (جمعها زعانف) : عوام بال ماهى ، جبه
— الحوت أو عجل البحر عضو شنا .
زعانف[٢] القوم : الرعاع طبقات پست ، اوباش .
•زَغَبٌ : صغار الريش أو الشعر پرهاى كوچك پرندگان ، كرك

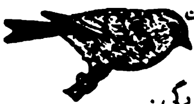
زَغِبٌ . أَزْغَب : لهُ زَغَبٌ كرك دار .
زُغْبَة : الفارة النوَّامة موشى كه در زمستان بخواب ميرود .
•زَغْبَرٌ ٥زُغْبار : زغَب ٥وبَرٌ كرك ، موى ريز .
٥زَغَدَ : ضرب ضربة صامتة آهسته مشت زد ، توسرى زد .
٥زَغَرَ اليه : شزَرَ اليه نگاه خيره كرد ، نگاه تند كرد .
•زَغْزَغَ : خبأ وأخفى پنهان كرد ، پوشيده داشت .
— : زَكزكَ ، دَغْدَغَ غلغلك داد .
٥زَغَط : ازْدَرَدَ تند خورد ، غورت داد .
٥زُغْطَة : فُواق سكسكه ، فواق .
•زَغَلَ . أَزْغَلَ : صبَّ ريخت .
٥— : غشَّ . زيَّف سكه تقلبى ساخت ، بار زد .
مَزْغَل : كوَّة لاطلاق الاسلحة منها روزنه ، سوراخ
٥زَغْلَلَ النظرَ : خطف البصر خيره كرد ، جلب توجه كرد .
•زُغْلول : طفلٌ بچه ، كودك .
٥— الحمام : جَوْزَلٌ جوجه كبوتر .
٥زَغْوَرَة المصارين : أنِيْض قرقر شكم .
•زَفٌّ ٥ زفاف (في زفف)
•زَفَتَ : طلى بالزفت قيراندود كرد ، بازفت اندود .
زِفْت قير .
•زَفَرَ : ضدَّ شَهَقَ دم برآورد ، بيرون داد .
٥زَفَّرَ : وسَّخ بمادة دهنية چرب كرد ، كثيف كرد .
٥زَفِرٌ : دَفِرُ الرائحة بدبو ، تند ، زننده .
٥— : وسخ چركين ، ناپاك ، آلوده .
٥شَبَّة زِفِرَة زاج سفيد .
٥اليوميَّة الزفرة : ٥الخرطوش دفتر باطله .



زَفْرَة : ضدّ شهقة آه بلند .
زَفِير : ضد شهيق دم برآوردن .
٥زَفْس : زَوْس . رب الارباب عند خدای خدایان قدماء الاغريق يونان قديم .

(زفّ) زَفَّ الطائرُ : بسط جناحيه {بال و پر گشود ، بال و پر آراست .
— العروسَ الى زوجها عروس را بخانه داماد بردند .
— البُشری مژده داد ، خبر خوش داد .
زَفّة : موكب حركت دسته جمعی .
— العُرْس همراهان عروس .
زِفافٌ : عُرس {مراسم عروسی ، جشن عروسی
مِزَفّة : عربة العُرس او التشريفات کالسکه ای که عروس را بآن میبرند .
•زَفَنَ : رقصَ رقصید ، دست افشانی کرد .
زَيزَفُون : اسم شجر زیرفون .
• زقّ ٥ زقاق (في زقق)
•زَقْزَقَ الطائرُ فرخَه : أطعمه بمنقاره با نوك دانه را در دهانش گذارد
— الطائرُ : صَوّى جیك جیك كرد ، زق زق كرد .
— الطفلَ : رقّصه بچه را بالا انداخت و در بغل گرفت .
زُقزاق : طائر مرغ باران .
— بَلَدي (مِصْري) درازبال .
— شامي سبزبال .
•زَقَفَ الشيءَ : اختطفه بسرعة ربود ، قاپید .
زَقَفُونة : ٥ سَقّا عوض رودوش ، بر پشت .
(زقق) زَقَّ الطائرُ : رمى بسلحه فضله انداخت .
— الطائرُ فرخَه ٥ زقّقه {دانه در دهان جوجه خود گذارد .
٥ — : دَزّ . دَزَرَ . دَفَعَ فشار داد ، جلو راند ، پیش برد .
زِقّ الماء : قِرْبَة مشك آب .
زُقاق : طريق ضيّق كوچه تنك و باريك .
زُقّة . زُقّق : اسم طائر مرغ ماهی خوار .
٥ زُقْلِيّة : هِراوةُ الشُرَطي كوپال ، چماق ، باتوم پاسبان .
•زَقَمَ . إزْدَقَمَ : ابتلعَ فرو برد ، غورت داد .
٥ زَقّمَ . أزقمَ : بلّعَ خوراند ، بخورد داد .
٥ — الكتابَ گوشه صفحات كتاب را برید .

٥ مكنة ترقيم الكتب وغيرها ماشين صحافی .
زَقّوم : اسم نبات {بالسان مصری ، گیاهی که شیره آن تلخ و کشنده است .
•زُقَيْقِيّة : طائر صغير مرغ كتان ، مرغ بزرك خوار .



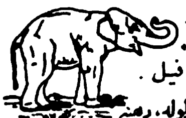
•زكاء ٥ زكاة (في زكي)
•زكام (في زكم) سرما خوردگی .
•زَكَبَ : ملأ پر كرد .
٥ زَكيبة : غرارة (انظر غرر) كيسه ، جوال .
•زَكَمَ : سبَّب له الزكام باعث سرما خوردگی شد .
زُكِمَ : اصابه الزكام سرما خورد ، سر و سینه اش گرفت .
زُكام . زُكْمة : ٥ رشح سرما خوردگی ، ریزش .
•زَكِنَ الامرَ : فهمه پی برد ، دریافت ، درك كرد .
زكانة . زكانية : إصالة الرأي رأی صائب ، فكر سالم .
•زَكِيَ . زَكا به : صلح له برایش شایسته بود ، مناسب بود .
زَكا . زَكِيَ : نما وزادَ رشد كرد ، بزرگ شد .
زَكّى : برّر تبرئه كرد ، روسفید كرد ، بحق دانست .
— : طهّر پاك كرد .
— الشهادةَ تصدیق كرد ، تأیید كرد .
— المالَ ده یك مال را داد ، زكات داد .
زَكاة : طهارة پاكی ، تقدس ، حرمت .
— : صدقة نیكی ، خیرات و مبرات .
— المالِ : عُشور ده یك .
زَكِيّ : بارّ نكوكار ، بیگناه .
•زكية (في زكب) ٥ زَلّ ٥ زلال (في زلل)
•زَلابِيَة : عجين مقلوّ زلوبیا .
•زَلَجَ البابَ : أغلقه بالمزلاج با كشو بست ، كلون كرد .
زَلِجَ . تزلّجَ : زلق سرخورد ، لیز خورد ، سرید .
— . — على الثلج ، او ما يشبهه یخ بازی كرد ، اسكی بازی كرد .
زَلِجٌ . زَلِيج : زَلِق لغزان ، لیز .

زِلَاج : ۵ سُقَّاطَةُ الباب چفت فرش ، قفل فرش ، زره
مِزْلَج : قَبْقَابُ الزلج ← کفش غلتك دار .
مِزْلَاجُ الباب : ۵ تِرْبَاس { کلون ، کتو ، پشت در .
مَزْلَجَة : مَكَانُ الزَّلْج جای اسکی بازی .
•زَلَعَ : ذاقَ چشید .
۵ ـــ رَأسُهُ : جلحت موی سرش ریخت ، طاس شد .
۵ أَزْلَع : أَجْلَح کل ، طاس .
•زُلْخَة : ألم عَصَبيّ ۵ لُمْباغُو کمردرد .
•زَلْزَلَ : هَزَّ تکان خورد ، تکان داد ، بلرزه انداخت .
زَلْزَلَة . زِلْزَالُ الارض زمین لرزه .
مِقْيَاسُ الزَّلازِل زلزله سنج .
۵ زِلِّيزْلِي : قِيشَاني . قاشاني کاشی (آجر)
•زَلَطَ : مَشَى سريعاً تند رفت .
۵ ـــ : سَرَطَ . بَلَعَ فرو برد ، بلعید .
۵ زَلَطَ الارضَ : حَصَّبَها سنگ فرش کرد .
ـــ ـه : عَرَّى برهنه کرد ، لخت کرد .
تَزَلَّطَ ـه : تَعَرَّى جامه اش را کند ، لخت شد ، برهنه شد
زَلَط : زِلَطَة (الواحدة زِلَطَة) . حَصْباء سنگ ریزه ، شن
۵ ـــ لرصف الطرق (سنگ برای سنگ فرش کوچه خیابان)
۵ وابور الـــ : مرداس ← ماشین سنگ خورد کن غلتك
۵ زَلَطَة : حَصْبَة سنگ ریزه .
۵ زَلْعَة : دِنّ ، خمره ، کوزه .
۵ زَلْعُوم ـه : حُلْقُوم گلو .
•زَلَفَ . تَزَلَّفَ اليه تملق گفت ، خایه مالی کرد ، چاپلوسی کرد .
زَلَف . زُلْفَى . تَزَلُّف مداهنه ، چاپلوسی ، سالوسی .
مُتَزَلِّف : مُتَطَفِّل انگل ، مفت خور ، بادمجان دور قاب چین
•زَلِقَ : زَلَّ لغزید ، لیز خورد .
زَلَّقَ : زَلَّجَ لیز کرد ، لغزاند .

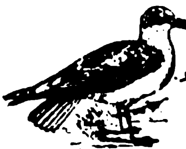
زَلَق : زَلَج لغزان ، لیز .
زَلْقَة : زَلَّة لغزش ، خطا .
زَلَاقَة ۵ مَزْلَقَة لیزی ، بی ثباتی .
اِنْزِلَاق : تَزَلُّج سُرخوری ، اسکی بازی .
مَزْلَق . مَزْلَقَة : ۵ زَحْلُوقَة زمین لیز .
مِزْلَقَة : مِزْلَج . مَرْكَبَةُ الجليد ارابه روی برف و یخ ، سورتمه



۵ مَزْلَقَان في سكة الحديد : معبر دوراهی ، گذرگاه چند خط راه آهن .
•زَلَل : خَطَأ اشتباه ، سهو ، لغزش ، انحراف ، کار غلط .
زَلَّ : زلق وسقط (حقيقياً ومعنوياً) لغزید وافتاد (حقیقی ومجازی)
ـــ : أخطأ اشتباه کرد ، خطا کرد .
أَزَلَّ : جعله يَزِلّ لغزاند .
زَلَّة : زَلْقَة أو هَفْوَة لغزش ، سقوط ، لغزش زبان یا قلم
زُلَال . ماء زُلال آب سرد و تازه .
ـــ البيض : بياضه سفیده تخم مرغ .
مَرَضُ البَوْلِ الزُّلالي ناخوشی ترشح بول .
•زَلَمَة : هيئة وقَدّ اندام ، قامت .
ـــ : رَجُل انسان ، مرد .



۵ زَلُّومَة : مَلْثَمَة ← خرطوم فیل .
ـــ ـه الابريق : بُلْبُل سر لوله ، دهنه کوزه
•زَمّ • زِمام (في زمم) • زمان (في زمن)
•زَمُتَ . تَزَمَّتَ : كان جليلاً ووقوراً سنگین باوقار بود .
تزمت : تشدد في الدين والسلوك سخت گیری در دین و آداب
زَمِيت . زِمِّيت ۵ قَنِيط باوقار ، سنگین ، متین ، رسمی



•زُمَّج الماء : ۵ نُورس پرنده نوروزی
•زَمْجَرَ : زَأَرَ غرید ، نعره زد .
•زَمَرَ . زَمَّرَ نای زد .
زَمْر . زَمِير . تَزْمِير نی زنی .

زُمْرَة : جماعة جماعت ، دسته ، گروه .

زَمَّار . زَامِر نی زن .

— الزَّمْل : طائر (انظر رمل) بلوه (پرنده).

زَمَّارة . مِزْمار فلوت ، نی ، قرنی ←

— الرُّعاة نی چوپانان . ←

٥— الزُّور : حنجرة حنجره ، خرخره .

مِزمار ٢ : ماصول . زَمْخَر قره نی ←

— القِرْبَة نی انبان .

لِسانُ الـ— : لَهاة زبان کوچك .

زِمِّير : ٥ زَقْزوق . سمك ماهی آبنوس

٥ زُمَّير : مرطانی جودوس .

مَزْمُور : واحد مزامير داود {یکی از سرودهای روحانی حضرت داود

•زُمُرُّد : حجر کريم زمرد .

•زَمْزَم : كثير فراوان ، بسيار .

زَمْزَمَة : ضجيج الرعد صدای رعد ، آسمان غرغره .

زَمْزَمِيَّة : اناء لحمل ماء الشرب قمقمه آب .

— : آنية تحفظ درجة حرارة ما فيها ← ترموس .

٥ زَمَطَ : أفلت وهرب فرار کرد ، گريخت .

•زَمَعَ . أَزْمَعَ على : عزم نيت کرد ، مصمم شد ، قصد کرد .

مُزْمِع : عازم مصمم ، بر آن .

— : قريب الحدوث منتظر ، چيزی که بزودی رخ دهد .

•زِمِكّ . زِمِكَّى : اصل ذيل الطائر دمگاه پرنده ، دمليچه

•زَمَلَ ٥ زَامَلَ : رافق همراه شد ، رفاقت کرد .

زُمْلَة : رفقة ياری ، همراهی .

زَمِيل : رفيق دوست ، مصاحب ، يار .

— في صناعة أو منصب أو مهنة {همکار در کارهای صنعتی ، یا پیشه ومقام .

— المدرسة همدرس ، رفيق مدرسه .

— الكأس هم پياله .

زِمالة : رفقة مصاحبت ، همکاری .

إِزْمِيل : مِنْحَت اسكنه . ←

— المعادن : مِنْقاش فلز حکاکی . ←

(زمم) زَمَّ : رَبَطَ وشدّ بست ، بهم فشرد .

زِمام : مِقْوَد مهار .

— : رِباط قيد ، نخ .

— النَّعْل وغيره بند کفش .

٥— : حَدّ مرز ، سرحد ، حاشيه .

٥ أَرض خارج الـ— زمين مرزی .

لا — له غير قابل اعتماد .

•زَمِنَ : أَصابته عاهة مُسْتَدِيمَة از کار افتاد ، هميشه بيمار بود .

أَزْمَنَ : طال عليه الزمان روزگار درازی بسر برد ، زندگی کرد .

— المرضُ : تأصّل واستعصى ناخوشی کهنه شد ، دامنگير شد .

زَمَن . زَمان : وَقْت زمانه .

— — : عَصْر دوران ، روزگار .

— الفعل (في النحو) زمان فعل : حال ، گذشته وآينده

تَصاريف الزَّمان پيش آمدهای روزگار ، فراز ونشيب زندگانی

زَمِن : مُصاب بعاهة مُسْتَدِيمة عاجز ، ناتوان ، زمين گير

زَمَنِيّ : دُنْيَوِيّ . عالَمِيّ دنيائی ، غير روحانی .

الخَيْرات الزَّمَنِيَّة خيرات دنيوی .

السُّلْطة الزَّمَنِيَّة قدرت زمانی پاپ پيشوای مذهب کاتوليك

زَمانة : مرض مُزْمِن ناخوشی کهنه ومزمن .

مُزْمِن ٢ : طالَ عليه الزمن ديرپای ، کهنه .

— : راسخ بطول الاستمرار ديرينه ، کهنه .

— : متأصّل (مرض) ريشه دار .

•زَمْهَرَ . إِزْمَهَرّ : احمرّ سرخ شد .

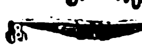
زَمْهَرِير ٢ : بَرد شديد سرمای سخت .

• زميل (في زمل) • زنّ (في زنن)

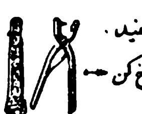
•زَنَأَ بَوْلَهُ : حَصَرَهُ ادرارخودرا نگاهداشت .
زَنَّأَ علیه : ضَیَّقَ سخت گرفت . تنگ کرد .
زَنَأُ البَوْلَ : حَصْر نگهداری ادرار .
•زَنْبَرَ علیهِ : تَکَبَّر بزرگی فروخت . افاده کرد .



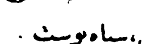
زُنْبُور : دَبُّور زنبور درشت



•زُنْبَرَك : ۵ زَنْبَلِك فنر . زنبورك



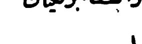
•زَنْبَق : نَبات وزَهْرَةُ گل زنبق سفید .
۵ زُنْبَة : خَرَّامَة منگنه . سوراخ کن
•زنبیل (فی زبل) سبد .



زِنْج : زُنُوج والواحد زنجی زنگی . سیاه پوست .



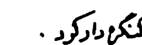
زِنْجِیٌّ : مَنسوب إلى الزنوج وابسته بزنگیان



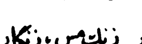
زَنْجَبِیل : ۵ جَنْزَبِیل زنجبیل



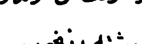
کَعك الـ . نان زنجبیلی .



•زَنْجَرَ السُّکُوکَات مسکوکات را کنگره دار کرد .



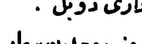
زِنْجَار النُّحَاس : صَدَاء . ۵ جِنْزَار زنگ مس . زنگار .



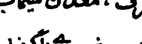
زِنْجِیر : سِلْسِلَة . ۵ جَنْزِیر رشته . زنجیر .



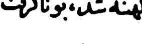
حِسَابُ الـ : ۵ دُوبْیا دفترداری دوبل .



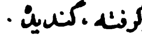
•زِنْجَفْر : کِبْرِیتُور الزِّئْبَق شنجرف . معدن سیماب



•زَنِخَ ۵ زَنْخَ الجوزُ او الزَّیْتُ کهنه شد . بوناگرفت .



زَنِخٌ : زَمِ . خَمٌّ فاسد . بوگرفته . گندیده .



زَنَخ : زُهُومَة بوگرفتگی



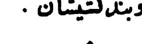
•زَنْد : مَوْصِل الذِّرَاع فی الکَفّ مچ .



۵ — : سَاعِد ارش . بازو .



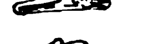
۵ —ـه : حَلْقَة کَهْنُوتِیَّة بازوبند کشیشان .



— . زِنَاد تفنگ فتیله .



—و— البُنْدُقِیَّة چخماق .



— خَشَب کنده چوب .



عظم الـ السفلی : ذِرَاع زند زیرین .





۵ زَنْبِیدَة : قائم الباب الخشبی تیرعمودی از چهارچوب در
•زَنْدَقَة : التظاهر بالایمان تظاهر به ایمان و خداشناسی
— : کُفْر انکار هستی پروردگار .
زِنْدِیق : کافر خداشناس . منکر صانع کائنات
— : متظاهر بالتقوى زاهد ریائی . مقدس نما .
تَزَنْدَقَ دهری شد . منکر خدا شد .
•زَنَّرَ بعینه : حدَّق خیره شد . تند نگاه کرد .
زُنَّار : حِزام زِیّ کمربند کشیشان .
۵ زِنْزَانَة : غرفة السجن اطاق زندان .
۵ زَنْزَلَخْت ـه : أزدرخت زنبون تلخ . آزاددرخت .
•زَنِقَ . زَنَّقَ : قَتَّر خست کرد . تنگ چشمی کرد .
— . — : ضَیَّقَ تنگ کرد . سفت کرد . فشرد .
زِنَاق : طَوْق گردن بند .
۵ زِنْك : تُوتیا . خارصِین روی .



•زَنِمَ . أَزْنَم : مَشْقُوق الاذن گوش چاك خورده . شکاف خورده
زَنَمَة : أُذَیْنَة . ورقة قاعدیَّة . گوشوارك شاخه
زَنِیم . مُزَنَّم : لئیم فرومایه . ناکس . بی شرف .
— . — : دَخِیل بیگانه . خارجی .



(زنی) ۵ زَنَّ : طَنَّ وزوزکرد . زمزمه کرد .
۵ زَنٌّ : طَنِین زمزمه . وزوز .
۵ زَنُّوبیا : سِیجارَة سَوداء کَبیرة سیگار برگ
•زَنَى : فَسَقَ زنا کرد . بی ناموسی کرد .
زِنًى . زِنَاءٌ : فِسْق زنا . جنده بازی . بی عفتی
— . — : بَیْع العِرْض . بِغَاء ناموس فروشی .
— (فی القضاء) زنا بازن شوهردار . زنای محصنه
ابنُ — : نَغْل حرامزاده .
زَانٍ : فاسِق مرد زناکار .
زَانِیَة مُحْصَنَة : فاسِقَة زن شوهردار زناکار .
— غیر محصنة : عاهِرَة فاحشه . روسپی . جنده . خودفروش

•زها ٭ زُهاء (في زهو)

•زَهُدَ فيه وعنه : رَغِبَ عنه وتركه ترك كرد ، چشم پوشيد ، دست كشيد

— فيه : لم يُبالِ به بى تفاوت بود ، اعتنا نكرد .

— في الدنيا . تزَهَّد پارسا شد ، گوشه نشينى كرد ، صومعه نشين شد

زُهْد : نُسُك پارسائى ، پرهيزكارى ، خداشناسى .

— : عدم اهتمام درويشى ، بى علاقگى باموردنيا .

زَهيد : طَفيف كوچك ، ناچيز

— : لا يُعْتَدُّ به ارزان ، ناقابل .

زاهِد : ناسِك پارسا ، پرهيزكار ، گوشه نشين .

— في الشيء بى تفاوت ، خونسرد .

•زَهَرَ . اِزْدَهَرَ : أشْرَقَ تابيد ، درخشيد ، پرتو افكند

أَزْهَرَ ٥ زَهَّرَ : نَوَّرَ رشد كرد ، غنچه داد ، بر گل نشست

زَهْرَة : نُوَّارَة غنچه ، شكوفه ، گل .

— الثالوث بنفشه فرنگى .



— الدُّنيا : بَهْجَتها رونق وشكوه زندگانى دنيا

— الربيع گل فنجانى .

— الريح گل شقايق نعمان .

— الصل : عَلَندا پيچ ، پيچك .

٥ — النِّيل : كُرَةُ النِّيل نيلوفر آبى .

— اللؤلؤ گل آفتاب گردان .

— الكبريت گل گوگرد .

زَهْر . زَهَر : نَوْرُ النَّبات گل ، غنچه .

— البُرتُقال گل بهار نارنج .

— النَّرد طاس تخته نرد ، مهره .

ماءُ الزَّهر عرق نارنج ، گلاب .

الزُّهَرَة : كَوكَبُ المَساء ناهيد ، ستاره زهره ، ستاره شب .

— : كَوكَبُ الصُّبح ستاره بامداد .

— : رَبَّةُ العِشق والحب رَبَّة النوع عشق وزيبائى .

زُهَري : خُلاق سِفْلِس مرض سوزاك ، كوفت .



زَهْرِيَّة : وِعاء الزُّهور گلدان .

زَهْراوِي : يُحِبُّ الضِحْك واللعب خندرو ، زنده دل ، باروح وشوخ .

زاهِر : زاهٍ بسيار زيبا ، خوشرنگ .

— . مُزْهِر شكوفه دار ، گل دار .

أزْهَر : نَيِّر تابان ، درخشان ، روشن .

الأزْهَران : الشمسُ والقمر خورشيد وماه .

تزْهير : تَنْوير موسم شكفتگى ، هنگام گل .

مِزْهَر : عُود (آلة طَرَب) عود .

٥ مَزْهَرِيَّة : زَهْرِيَّة گلدان .

•زَهَقَتْ نَفْسُهُ : خَرَجَت جان از قالب تهى كرد ، نفس آخرين را كشيد .

٥ زَهِقَ مِنهُ : تضايق به تنگ آمد ، بستوه آمد ، بيزار شد

— الشيء : اضمَحَلَّ نابود شد ، نيست شد ، برباد رفت .

أزْهَقَ : لاشى نابود كرد ، برباد داد .

— روحَه : قَتَلَه جانش را گرفت .

زاهِق . زَهُوق : مُضْمَحِل وهالِك نابود شدنى ، فنا پذير ، هلاك شونده

٥ زَهْقان : متضايِق خسته ، ملول ، بيزار .

٥ — منه سيرآمده ، بيزار از ...

يُزْهِقُ النفس نفرت انگيز .

•زَهِم . زُهْمَة . زُهُومَة بوى بد وزننده .

زَهِمٌ : ٥ زَنِخ . سَنِخ داراى بوى بسيار تند وزننده .

•زَهو : زِيْنَة وكِبر تظاهر ، خودنمائى ، خودستائى .

— : باطِل بيهودگى ، پوچى .

— : رَوْنَق شكوه ، جلال ، آراستگى .

زَها : أشرَقَ وازدَهَرَ تابيد ، درخشيد .

— . أزهَى : نَمَا نمو كرد ، پرپشت شد .

— . — : تَكَبَّر خودنمائى كرد ، گردن افراشت .

زُهاء : مِقدار . نَحْو درحدود ، تقريبا ، كم وبيش .

زَاهٍ : بَهِيٌّ باشكوه ، درخشنده ، تابان .
لَوْنٌ — . زَهِيٌّ : ضِدّ قاتم رنك روشن .
•زهيد (في زهد) ٥ زوان (في زأن) ٥ زوبعة (في زبع)
•زَوَّجَ فلاناً إمرأةً وبامرأةٍ بهمسرى داد . بحباله نكاح آورد
زَاوَجَ . أزْوَجَ بَيْنَهما وصلت داد . عروس وداماد را دست بدست داد
تَزَوَّجَ امْرَأةً زن گرفت . عروسی کرد .
تَزَاوَجُوا : اختلطوا بالتزاوج {با هم پیوند کردند . دختر دادند و دختر گرفتند .
زَوْج : قَرِين شوهر . همسر .
— . زَوْجَة : قَرِينَة زن . همسر .
— : أليف ٥ وكيف لنگه . جفت . يار .
٥— . زَوْجَان : اثنان بجفت ، دوتا ، زن وشوهر
٥— أحذية يك جفت كفش .

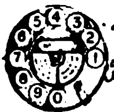


— الابنة داماد .
— الاخت شوهر خواهر .
— الخالة او العمة شوهر خاله يا عمه .
— الأم : رَابٌّ ناپدری .
زَوْجَة : قرينة زن . همسر .
— الأب : رَابَّة زن پدر .
— الابن عروس .
— الأخ زن برادر .
— الخال أو العم زن دائی یا عمو .
زَوْجِيٌّ . عدد زَوْجِيّ جفت . زوج .
زَوَاج . زِيجَة : قِرَان عروسی . زناشوئی .
— غير شرعي زناشوئی مانند .
— بين الأهل زناشوئی میان نزدیکان وبستگان .
— إختياري او تجربي زناشوئی آزمایشی .
— عرفي أو مدني زناشوئی عرفی .
حَفلة الــ جشن عروسی .
خاتم الــ انگشتری که در دست عروس می کنند .
شهادة او كتاب الــ قباله .
صالح او صالحة للــ بالغ ، درخور عروسی .
كراهة الــ بیزاری از عروسی .
وحدة الــ داشتن یك همسر .
تعدد الزوجات او الأزواج چند زن گرفتن یا چند شوهر داشتن

تَعَدُّد الأزواج : ضِدّ چند شوهر گیری .
تَعَدُّد الزوجات : ضِدّ چند زن داری .
جَرِيمة التزوج بامرأتين (أو رجلين) في آنٍ واحد {جرم داشتن دو زن در یکوقت
زَاج : مِلْح أخضر يُصْبَغ به زاج سبز .
— ابيض ٥ سلفات الزنك توتیای روی .
— ازرق ٥ سلفات النحاس کات کبود .
زيت الــ جوهر گوگرد .
زِيجِيّ : مختص بالزواج وابسته بزناشوئی .
مُزَوَّج . مُتَزَوِّج : متأهِّل زن دار یا شوهر دار .
مُزْدَوِج : مؤلف من اثنين دولا ، دوتا .
•زَوَح . إزاحة : تنقل (راجع زيح) نقل ، جابجائی .
زَاحَ . إنزاح : تباعد وذهب دور شد ، رفت ، ترك كرد
أزاحَ : نقل ونحّى جابجا كرد ، كنار گذارد .
•زَوَّدَ بكذا : أعطاه له داد ، تهيه كرد ، آماده كرد .
— . أزادَ : أعطاه الزاد . مَوَّنَ خواربار تهيه كرد ، سورسات داد
٥— : زادَ (في زيد) زياد كرد .
زَاد ٥ زُوَادة : مُؤنة خواربار ، خوراكى ، توشه .
مِزْوَد : جراب طعام المسافر کوله بار ، کوله پشتی .
•زَوَّرَ : زَيَّفَ جعل كرد . تقلب كرد ، شبيه ساخت .
— : لفق از پیش خود ساخت .
٥زَوِرَ بالطعام : غُصَّ خفه شد ، گلوگیر شد .
زَارَ : عادَ دیدن کرد ، بازدید کرد ، سر زد .
تَزَاوَرُوا : تبادلوا الزيارات از هم دید و بازدید کردند
زَوْر : أعلى وسط الصدر قسمت بالای سینه .
٥— : مزرد . حلق گلو ، قسمت جلو گلو .

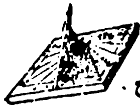
زُوْر : كاذِب ناراست ، دروغ ، غلط ، باطل .
— : مزيّف جعلى ، ساختگى ، قلابى ، تقلبى .
— : كذب ، بُهتان دروغ ، ناراست ، افترا .
ه بالـ : غصباً . قسراً بزور ، باجبار .
زَوْرة : المرّة من زارَ يك ديدار ، يك بازديد .
زَائِر : الذي يزور ديداركننده ، وارد .
— : ضيف مهمان .
زير (في زير) زن باز ، عشقباز .
زِيارة : الاسم من «زارَ» ديدار ، ملاقات ، آستان بوسى
تَزْوير : تزييف او تقليد تقلب ، جعل .
— : تدليس حيله ، كلاه بردارى ، گوش برى .
مَزار : ما يُزار من الأماكن زيارتگاه ، آثار تاريخى
مُزَوَّر : زيف او مقلّد قلب ، قلابى ، ساختگى .
•زورق (في زرق)
ه زَوْس : زفس (انظر زفس) كشتى كوچك .
(زوغ) . زاغَ : مالَ (راجع زيغ) انحراف ورزيد ، كج كرد ، كج شد .
ه — : هربَ . تملّصَ گريخت ، دررفت .
ه زَوّاغ : مُرواغ حيله ساز ، نيرنگ باز .
•زَوْفُ الطائرة گشودن بال و پر پرندگان .
زافت الحمامةُ والطائرةُ : نشرت جناحيها وتحرّكت على الارض بالها آخوراكشيد ودر روى زمين حركت كرد
•زُوفاء ، زُوفَى : نمام . نبات عطري زوفا .
•زَوَّقَ : زخرف وزيّنَ زينت داد ، آرايش داد .
زَوّاق : بَهرَج ه بهرجان پولك ، زرق وبرق .
ه زُوَيقة : ورقة لعب مصوّرة كارت بازى صورت دار .
زاوُوق : زئبق سيماب .
مُزَوَّق : مزخرف آراسته ، پيراسته ، زينت شده .
— : جميل الظاهر فقط زرق وبرق دار ، خوش نما ، جلف
•زَوْل : شخص انسان ، آدم .
ه — : شبح خيال ، طيف .

زَالَ : تلاشى واضمحلّ نابود شد ، نيست شد .
— : ذهبَ وانقضى سپرى ونابود شد .
— ت الشمس : مالت للغروب آفتاب غروب كرد ، افول كرد
ما زالَ ، ولم يزل (في زيل) هنوز ، تاكنون .
زَاوَلَ : حاولَ . عالجَ خواست ، كوشيد ، دست زد .
— : مارسَ . تعاطى عمل كرد ، ممارست كرد .
أزالَ : أبعدَ دور كرد ، كنار گذاشت .
— الأثرَ : طمسَ . محا سترد ، ازميان برد ، محو كرد .
ه — الضرورة : بالَ شاشيد .
زَوال : انقضاء سپرى شدن ، گذشتن .
— : تلاش ازميان رفتن .
— الشمس غروب آفتاب .
خطّ الـ : خط نصف النهار خط نصف النهار .
زائل : سريع الزوال زود گذر .
— : عابر . لايدوم ناپايدار ، بى ثبات .
إزالة : إبعاد بركنارى ، دورسازى .

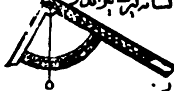


مِزْوَل : ه دايل التلفون صفحه نمايش الاتوماتيكي خودكار تلفون

مِزْوَلة : ساعة شمسية ساعت آفتابى .



— : آلة الربع نقاله مدرج .
— المدفعية آلت مخصوص نشانه گيرى براندازه تراز .



مزاولة : ممارسة تمرين ، تجربه ، مشق ، كار .
ه زُولا : روائي فرنسي شهير اميل زولا داستان نويس معروف فرانسه



ه زُولوجيا : علم الحيوان حيوان شناسى .
زولوجي : مختصّ بعلم الحيوان وابسته بحيوان شناسى .
•زَوْم : نُسْغ . عصارة النبات شيره گياه .
زَامَ الكلبُ : هرّ . هرّ سر خرخر كرد .

(زون) زُوان : زُؤان تلخه گندم

•زَوَى . تَزَوَّى . إنزَوَى : إختبأ : پنهان شد، گوشه گیر کرد

— ما بَيْنَ عَيْنَيهِ ابروها را درهم کشید .

— وَجْهه : نَحّاه شکلك ساخت .

زَاوِيَة : رُكْن گوشه ، کنج .

— (في الهندسة)

— خارِجَة

— داخِلَة

— عوجاء : کوس

— النَّجّار والنحّات وغيرهما

— قائمة

— حادَّة

— منفرجة

— مُتَنائِمَة

— متكاملة

— الانعِكاس

— زَوْجِيَّة

— الوُقوع

— : مكان صَغير للصلاةِ

حَجَرُ الــ.

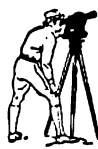
حاذُ الــ.

قائم الــ.

مُنفَرِجُ الــ.

مُتَساوي الزوايا

مُتَعَدِّد الزوايا



مِزْوَاة : مِقياسُ الأبْعاد { زاویه سنج ، دوربین مهندسی

•زِيّ (في زيي) ٥ زيادة (في زيد) ٥ زيارة (في زور)

•زَيْبَق : زِئبَق (راجع زأبق) سیماب .

•زَيَّتَ . زَاتَ الآلةَ موتور را روغن کاری کرد .

زَيْت : عَصير الزيتون (وغيره) روغن زیتون .

— حارّ : زيت بزر الكِتّان روغن بزرکتان .

— خَرْوَع روغن چراغ .

— الزيتون ٥ — طيِّب روغن زیتون خوشبو .

— السِّمسِم : سِيرَج روغن کنجد .

— السَّمكِ . — كَبد الحوت روغن ماهی .

— الصَّخْر او الاستصباح : نَفْط نفت .

— مَعْدِني وازلین .

مَسَنّ الــ. روغن سنگ چاقو تیزکن .

زَيْتِيّ : كالزيت او منه روغنی ، دارای نفت .

— : يخرج زَيْتاً روغن دار .

أخْضَر — : بلونِ الزيت روغن سبز رنگ .

زَيّات : بائع الزيوت روغن فروش ، نفت فروش



مِزْيَتَة : وِعاء تَزْيِيت الآلات روغن دان .

•زَيْتون : ثَمَر شَجَر معروف زیتون .

جَبَلُ الــ. جبل زیتون (در فلسطین) .

غُصْنُ الــ : رَمْزُ السَّلام شاخه زیتون ، نشانه صلح .

زَيْتونَة : شَجَرة الزيتون درخت زیتون .

زَيْتونِيّ : كالزيتون زیتونی ، بادامی .

— : بلَونِ الزيتون برنگ زیتون .

•زِيج : تَقْويم فَلَكِيّ تقویم نجومی .

— البَنّاء : تُرّ . خَيط يُمَدّ لتَسْوِيَةِ الداميك تراز بنا

٥زيجة ٥ زيجيّ (في زوج)

(زيح) زَاحَ : ذهبَ وتباعدَ (راجِع زوح) رفت ، دور شد

— . أزَاحَ : نَقَلَ ونحّى برداشت ، جابجا

— . — اللثامَ عن نقاب را برداشت ، نمایان کرد

٥زِيْح : سَيْح . شُقّة پاره ، تکه .

٥ — : خطّ عَريض خط ، رگه .

زِيَاح ٥ . زِيَّاح : زَفّة دِينيّة دسته مذهبی .

(زيد) زَادَ . إزْدَادَ : ضد نقص زیاد شد ، افزود ، زیاد کرد .

— . زَيَّدَ ٥ زوَّدَ زیاد کرد ، اضافه کرد .

— عن كذا : جاوَزَ بیشتر شد ، تجاوز کرد .

زايَدَ : قدَّمَ ثمناً أزيد قیمت را در حراج بالا برد .

— فلاناً : قدَّمَ ثمناً أزيدَ مما عَرَض { بیشتر پیشنهاد داد ، روی دست رفت .

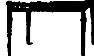
تَزَيَّدَ السِّعْرُ : غَلا گران شد ، نرخ کالا بالا رفت .

تَزَايَدُوا في البيع روی دست هم رفتند ، پیشنهاد بیشتر دادند

زِیَادَة : ضِدّ نَقْص زیادتی ، بیشی .
— : عِلاوَة افزونی ، اضافه .
— : فَضْلَة زائد ، مازاد .
— علی ذلك گذشته ازاین ، بعلاوه .
— عن : أزْيَد بیشتر ، زیادتر .
— . زائِد : إضافي زیادی .
زائد ۲ : مفرط زیاد بحد افراط .
— : فائض بیش ازحد لزوم ، غیرضروری .
— : غیر لازِم غیرضروری .
— عن الحاجةِ یدکی .
— عن العَدَد المقرَّر بیش ازاندازه عادی .
الـ أخو الناقص افراط وتفریط .
زائدة جِلدِیَّة زگیل .
— دُودِیَّة آپاندیس ، روده کور .
التهابُ الـ الدودية ورم ضمیمه اعور .
٥مَزَاد : حَرَاج حراج ، مزایده .
٥باعَ بالـ حراج کرد ، بازدن چکش روی تخته فروخت
طَرَحَ بالـ درمعرض حراج گذارد .
مَزِیْد بیش ، زیاده .
مزایِد (في البیعِ بالمزادِ) پیشنهاد دهنده .
مزایَدَة : ضِدّ مناقصة بیشتر پیشنهاد دادن ، روی دست دیگران رفتن .
مُتَزَاید : ضِدّ متناقِص روبه‌افزایش .
•زِیرُ الماء : دَنّ . حُبّ خم آب .
— : یحب مجالسة النساء عشقباز ، زن باز .
زِیَار : ٥لوّاثة البَیْطار لواشك ، لواشه .
زیارة (فی زور)
•زِیزُ الحصادِ (الجمع زِیزان) جیرجیرك ، زنجره .
•زِیزَفُون ٥ تیلیو زیرفون ، تبول .
•زَیَّطَ . زَاطَ : اجلبَ داد وفریاد کرد ، سروصدا راه انداخت .

زَیَّاط : کثیر الصیاح والصخب { پرصدا ، داد وفریاد کن ، قاه قاه خنده .
زِیطَة : دُعَرة ٥ أبو فصادة دم جنبانك .
٥ — : ضوضاء { آشوب ، سروصدا ، هیاهو .
•زَیْغ . زَیَغَان : انحراف کجی ، تمایل ، خمیدگی .
— . — النور انکسار نور .
زَاغَ : انحرف ومالَ منحرف شد ، برگشت ، کج رفت .
— النُّورُ (راجع زوغ) نور متمایل به ... شد .
— : ضَلَّ گمراه شد .
— . ازاغ النورَ : أمالَه کج کرد ، متمایل کرد .
زَاغ : غراب الزرع زاغی ، زاغچه .
— جِیفِیّ لاشخور .
زائِغ : مُنحرِف منحرف ، کج .
•زَیَّفَ . زافَ الدراهمَ سکه تقلبی ساخت .
زَیْف ، زائِف : مَغْشُوش سکه تقلبی .
— . مُزَیَّف : غیر حقیقي ساختگی .
عُملَة زائفة پول قلب .
تَزْیِیف : غِشّ ساختن ، جعل کردن .
•زِیقُ الثوب : ما أحاطَ منه بالعنق یقه پیراهن یاجامه .
— البنّاء : تُر . زِیج تراز بناء .
٥ — : تَیْبِج . خَطّ عریض خط پهن .
٥ — : ٥زیغ . شُقَّة تکه .
٥زَیَّقَ البابُ وغیره : صرف لولای درصدا کرد .
٥ — صَدرُه : أزّ خس‌خس کرد .
•زَیَّلَ : فرّقَ جدا کرد ، پراکنده کرد .
زَایَلَ : فارقَ جدا شد ، ترك کرد ، رها کرد .
زَالَ : برحَ دست کشید ، بازایستاد ، پایان داد .
ما — . لم یزلْ هنوز ، هنوزهم ، بازهم .
٥زَیْلَفُون : الخشبِیَّة یك جور سنتور چوبی .

• زَيَّنَ ـ زَانَ: زَخْرَفَ زینت داد .
ـــ ـــ: صَيَّرَهُ جَمِيلاً آرایش داد .
ـــ ـــ: ضِدّ شَانَ زیبائی داد .
ـــ بالأنوارِ او الالوان او الرسوم چراغانی کرد .
تَزَيَّنَ: حَلَقَ صورت را تراشید .
ـــ : قَصَّ شَعْرَ رَأْسِه سر را اصلاح کرد .
ـــ . اِزْدَانَ: تَحَلَّى زینت یافت ، آراسته شد .
زَانٌ. خَشَبُ زَانٍ چوب جنگلی .
زَيْن . زَيَّان : جَمِيل زیبا ، خوب ، خوش اندام .
ـــ : ضد شَيْن خوبی ، نکوئی ، پسندیدگی .
زِينَة . زَيَّان: زُخْرُف زیب ، زیور ، پیرایه .
ـــ بالانوار او الالوان چراغانی ، آذین بندی .
ـــ : هِنْدَام آرایش ظاهری ، سر و وضع ، اندام .



۵ ـــ : اسم زهرة گل آهار .
خِوان الـــ : تَسْرِيحَة میز آرایش .
غُرْفَة الـــ . اطاق آرایش ، جای پوشیدن لباس .
لأَجْلِ الـــ . زِينِيّ آرایشی .
تَزْيِين: زَخْرَفَة عمل آرایش .



مُزَيَّن . مُزْدَان : مُحَلًّى آراسته زینت یافته .
مُزَيِّن : حَلَّاق سلمانی ، آرایشگر ، گرای .

(زیي) زِيّ: طِرَاز ٥ مُودَة باب روز ، متداول .
ـــ : لِبَاس طرز لباس .
ـــ : هَيْئَة رسم ، سبک .
على الـــ الجَدِيدِ مد امروز ، باب مروز ، پسند روز .
۵ زِيّ : مِثْل مانند ، نظیر ، همانگونه .
ـــ بَعْضُه على حَدٍّ سوی فرقی نمیکند ، یکسان است .
زَيَّا : أَلْبَسَ پوشاند ، آراست .
تَزَيَّا : لَبِسَ لباس پوشید ، در بر کرد .

(س)

۵ سَأْسَأَ : سَفْسَغَ خیس کرد ، آغشت .
ـــ : نَضَحَ (كالشِّوَاءِ بالدُّهْنِ) گوشت کبابرا چرب کرد
۵ سِئْأَس، سِيسَاءَة ، سُؤَاسَة : خَشَبَة بين عِضَادَتَين میله ، چوب پشت .



• سَأَلَ : طَلَبَ خواست ، درخواست کرد .
ـــ عن : اسْتَخْبَرَ پرسید ، جویا شد .
ـــ سُؤَالاً پرسش کرد ، سؤالی را طرح کرد .
ـــ ۵ تَسَوَّلَ : اسْتَعْطَى گدائی کرد ، سؤال کرد .
أَسْأَلَهُ سُؤْلَهُ : قَضَى حاجَتَه حاجتش را برآورد .
سَلْ : فِعْل أَمْر من « سَأَلَ » بخواه ، بپرس (فعل
سُؤَال : طَلَب خواهش ، درخواست .
ـــ : اسْتِفْهَام پرسش .
ـــ ۵ تَسَوُّل : اسْتِعْطَاء گدائی ، دریوزگی .
سَأَّل . سَؤُول: كَثِير السُّؤَال فضول ، کنجکاو
سَائِل: طَالِب طالب ، خواهان .
ـــ : ضِدّ جامِد (في سيل) سیال .
ـــ ۵ مُتَسَوِّل: مُسْتَعْطٍ گدا .
مَسْأَلَة: حَاجَة حاجت ، درخواست .
ـــ : مَطْلَب مطلب .
ـــ : أَمْر موضوع .
ـــ يُطْلَبُ حَلُّهَا مسئله ئی که حل آنرا میخواهند .
ـــ فيها نَظَر قابل بحث .
ـــ عِلْمِيَّة مسئله علمی .
ـــ غَرَامِيَّة موضوع عشق و علاقه قلبی .
ما الـــ ؟ موضوع چیست ؟ .
مَسْئُول قابل جواب .
ـــ عن فِعْلِه مسئول کردار خود است .
ـــ له عهده دار ، ذمه دار .
مَسْئُولِيَّة: تَبِعَة قابل بازخواست .
على ـــ صاحِبِه (مَثَلاً) بمسئولیت صاحبش ، بعهده

• سَئِمَ كذا : ملّه خسته شد، سيرشد، ملول شد.

أَسْأَمَ : جَعَلَهُ يَمَلّ خسته كرد، بيزاركرد.

سَأَمٌ. سآمة : مَلَلٌ خستگی، دلتنگی، آزردگی، سيرى.

• ساءَ (في سوأ) • سائر (في سير) • سائل (سيل وسأل)

• سائمة (في سوم) • سابَ (في سيب) • سانتيه (في ستن)

• ساج (في سوج) • ساح (في سيح) • ساحِل (في سحل)

• ساحة (في سوح) • ساخ (في سوخ) • سادَ (في سود)

• سادة (في سود) • ساذج (في سذج) • سارَ (في سير)

• سارٌ (في سرر) • سارية (في سري) • ساس (في سوس)

• ساط (في سوط) • ساطور • (في سطر) • ساعَ (في وسع)

• ساعٍ (في سعى) • ساعد (في سعد) • ساعة (في سوع)

• ساغ (في سوغ) • سافَ (سيف) • سافٌ • سافة (في سوف)

• ساقَ (في سوق) • ساق • ساقية (في سقي) • سال (في سيل)

• سامَ (في سوم) • سامٌ (في سمم) • سامٍ (في سمو)

• سامع (في سمع) • سالٍ (في سهو) • ساور (في سور)

• سلوم (في سوم) • ساوى (في سوي) • سايس (في سوس)

٥ سايط (في سوط) • سَبّ • سَبّابة (في سبب)

• سبات • سباتي (في سبت)

• سَبانخ • إِسْبانخ : خضار يُطْبَخ اسفناج.

• سَبَّ الامرَ : أَحْدَثَهُ سبب شد، باعث شد.

— : جَلَبَ على بوقوع رسانيد.

سَبَّ : شَتَمَ ناسزاگفت، دشنام داد.

— : قذفَ في حَقِّهِ بدنام كرد، رسوا كرد.

— الدِينَ : كفر گفت.

سابَّهُ وتَسابّوا : تَشاتَموا بيكديگر ناسزا گفتند.

تَسَبَّبَ بالأمرِ : كانَ سَبَباً له باعث بود، موجب شد.

— : تَعاطى الأسباب، تاجَرَ تجارت كرد، داد وستد كرد.

سَبٌّ : شَتْم ناسزا، دشنام، فحش.

— : قذف هتك شرف، بهتان، افترا.

— الدين كفر، ناسزا.

سَبَبٌ : عِلّة باعث، انگيزه.

— : أصل سرچشمه.

— : إعْتِبار موجب، جهت.

— : باعِث سبب.

— : وَسيلَة. واسِطَة وسيله، واسطه.

— كافٍ علت اصلى وواقعى.

— مُهَيِّء علت اساسى.

— واهٍ بيهوده، پوچ، بى معنى.

بِسَبَبِ كذا ازاين جهت، بدين واسطه.

أسْبابُ الحُكْمِ مقدمه وحيثيات رأى دادگاه.

سَبّابة انگشت نشان. ←

مُسَبِّب باعث، موجب.

مُتَسَبِّب في الأمرِ انگيزنده.

٥ — : متعاطي الأسباب خرده فروش.

• سَبَتَ : اسْتَراحَ راحت كرد.

— : حَفِظَ السَّبْتَ رعايت روزشنبه راكرد.

أَسْبَتَ : دخلَ في السبت وارد شنبه شد.

سَبْت. يَومُ السبت روزشنبه.

— : يوم الراحة (اليوم السابع) روزتعطيل جهودان.

— النّور (عيد مَسيحي) شنبه مقدس نزدمسيحيان.

نَقْضُ الـ. عدم رعايت آداب شنبه.

سَبْتي : من طائفة السبتيين ازپيروان شنبه نگهدار.

٥ سَبَتٌ : سَفَط. سَلّة سبد، زنبيل ←

٥ — الجوّالة (موتوسكل) دوچرخه موتوردار ←

سُبات : غَيْبوبة بيهوشى، خواب عميق شبيه بمرگ

سُباتي : نِسْبَةً الى الشريان السباتي شاهرگ.

الشريان السُّباتي

٥ سِباتي (في ورق اللعب) خال گشنيز (درباز ورق) ←

مُسْبِت : في حالة جُمود وغيبوبة بيهوش، درحال اغماء.

٥سِبْتِمْبِر : أيلول . الشهر الميلادي التاسع { سپتامبر (ماه نهم میلادی) .

٥سَبَحَ : عامَ (راجع عوم) شناکرد ، آب بازی کرد .

سَبَّحَ : مجَّدَ ستایش کرد ، بزرك خواند .

سُبْح . تَسْبِيح حمد ، ستایش ، ثنا خوانی .

الـ لله ستایش مر پروردگار را ، حمد خدای راست .

سُبْحَة . مِسْبَحَة : خرزات منظومة في خيط تسبیح .

— . — الصلاةِ تسبیح نماز .

سِبَاحَة . سَبْح : عَوْم شنا ، آب بازی .

سَبَّاح : عَوَّام شناگر ، آب باز .

٥سَبَّاحَة : حِلْيَة مغاربة کج بری دندانه دار .

سَابِح : عائم شناور .

سَابِحَة : طائرة شراعية هواپیمائی که روی آب می نشیند .

تَسْبِحَة . تَسْبِيحَة : تَرنِيمَة سرود روحانی .

٥سَبْحَلَة : حَمْدَلَة ستایش . تسبیح خوانی .

٥سَبَخَ . سَبَّخَ : نامَ نوماً عميقاً { خواب سنگینی کرد ، بخواب عمیقی رفت .

٥— الأرضَ : سَمَّدها زمین را کود داد ، رشوه داد .

سَبِخٌ : مُسْتَنقِع زمین شوره زار باتلاقی .

سَبْخَة : أرض ذات نزّ ومِلح زمین شوره زار .

٥سَبَخ ٥سِبَاخ : سَماد رشوه ، کود .

٥— ٥— بَلَدِيّ کود روستائی .

٥— ٥— كيماوي کود شیمیائی .

٥— : أرض لم تُعمَّر زمین خشك ، بیحاصل ، بیابان .

تَسْبِيخ : نومٌ عميق خواب سنگین .

٥— الأرضِ : تَسْمِيد کود دادن بزمین .

٥سُبَد : صَقر الليل مرغ پشه خوار .

— : ٥طَبْقَة دوشاخه کلید اتصال برق .

٥سَبَرَ : جَسَّ آزمایش کرد ، استمزاج کرد .

— غَوْرَهُ غوررسی کرد ، زیر و روی کار را خوب سنجید .

سَبْر : جَسّ آزمایش ، غوررسی ، کنجکاو

سُبُّورَة : ٥باشْتَخْتَه تخته سیاه

مِسْبَر . مِسْبَار : مِجَسّ میل جراحی .

٥سُبُرْتَك : جِلدة كعب الحِذاء التي تلي الأرض پاشنه کفش

٥سِبِيرْتُو : كُحول (انظر سبيرتو) الکل .

٥سَبِطَ الشَّعْرُ : استرسلَ موها دراز و آویزان شد .

أَسْبَطَ : سَكَتَ خَوْفاً از ترس زبان بند شد .

سِبْط : حَفِيد نوه ، پسر دختر .

— : عَشيرة . قَبيلة قبیله ، تیره ، طائفه ، ایل .

سَبْط : ضِدّ جَعْد موی صاف و دراز .

— اليَدَيْنِ : كَرِيم جوانمرد ، بخشنده ، دست و دل باز

سُبَاطَة : مكان تُطرح فيه الأوساخ زباله دان ، آشغال دان

٥— البلح : عِذق خوشه خرما .



ساباط . سَوَابيط : ٥بواکی طاق مسلسل

٥سَبَعَ : كانَ سابعهم هفتمین بود .

— . سَبَّعَ : جعله سبعة أضعاف هفت برابر کرد .

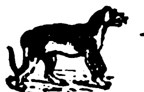


سَبُع : كُل حيوان مُفترس حیوان درنده

٥— : أسَد (انظر أسد) شیر .

— البَحْر شیر دریائی .

— الجَبَل : بُهْمَة یوز .



٥— الليل : كلب سگ .

— . سَبعة (۷) هفت .

— عشرة . سبعة عشر (۱۷) هفده .

سُبْع : جزء من سبعة (۱/۷) یك هفتم .

سَبعة أضعاف هفت برابر .

سَبْعُون (۷۰) هفتاد .

الـ هفتادمین .

سَبْعُونِيّ: ابن سبعين سنة کسیکه هفتادسال دارد.
التَّرْجَمَة السبعينية للتوراة { ترجمهٔ یونانی توراة توسط هفتاد تن از دانشمندان.
سَابِع: ما بين السادس والثامن هفتمين.
الـ — عَشَر هفدهمين.
سُبَاعِيّ: من سبعة أضعاف هفت برابر.
— الأحْرُف هفت حرفي.
شكل — او مُسَبَّع: له سبعة أركان هفت گوشه، هفت ضلعي
أُسْبُوع: سبعة أيام هفته یا هفت روز.
— الآلام (عند النَّصَارَى) هفته مصيبت حضرت مسيح.
أُسْبُوعان: ١٤ يوماً چهارده روز.
أُسْبُوعِيّ وأُسْبُوعِيًّا هفتگی.
•سَبَغَ الشيءُ: تَمَّ کامل شد، تکمیل شد.
أَسْبَغَ عليه: أَتَمَّ کامل کرد، تمام کرد.
•سَبَقَ الى: تقدَّم على پیش جست، سبقت گرفت، جلو نرفت
— : فاتَ عقب گذاشت.
— على: غَلَبَ برتری جست، غالب شد.
٥سَبَّقَ: فعلَ الامرَ قبل غيره پیشدستی کرد.
سابَقَ: غالب في السّباق همچشمی کرد، درمسابقه جلو افتاد
— : بارَى، زاحَمَ رقابت کرد.
— الريحَ از باد پیشی جست.
تَسَابَقُوا. اسْتَبَقُوا دراسب دوانی شرکت کردند، مسابقه گذاشتند
سَبْق. أَسْبَقِيَّة: تَقَدُّم پیشی، سبقت.
سَبَق. سُبْقَة: ما يتراهن عليه المتسابقون جایزه، پول شرط بندی.
٥ — ٥ سِبَاق: مُبَارَاة اسب دوانی.
سِبَاق [٢]: مُسَابَقَة. مزاحمة رقابت، همچشمی.
— المَرَاكِب مسابقه کرجی رانی.
— الخَيْل مسابقه اسب دوانی.
حِصَان السِباق اسب مسابقه، اسب سوغانی
حَلْبَة او مَيْدان السِباق میدان اسب دوانی، اسپریس.
مِقْبَس الـ — آغازگاه (درمسابقه).
سَابِق: مُتَقَدِّم پیشی، جلوی، قبلی.
— : ضِدّ لاحِق گذشته، پیشین.
— : ماضٍ قبلی، جلوی.
— اوانه نابهنگام، پیش ازموقع، بی موقع.
اعداد سابقة من جريدة او مجلة شماره های گذشته.
٥ شهادة (كشف) السوابق گواهی ادارهٔ شهربانی راجع بر پیشینهٔ اشخاص.
سَابِقاً: قَبْلاً پیشتر.
سَابِقَة پیشینه.
لهُ — من نوعه سابقه داراست.
بِدُونِ سابقه. بی سابقه.

مُشْتَرَك. سابقه شو.
مَسْبُوق عقب مانده.
غير مَسْبُوق. ليس له سابقة بدون سابقه، بی سابقه.
مُسَابِق: مزاحم همکار، رقیب، حریف.
مُسَابَقَة: منافسة هم چشمی، رقابت.
•سَبَكَ. سَبَّكَ: اذابَ وصب في قالب { فلزرا آب کرد ودر قالب ریخت.
سَبَّكَ [٢] الطبيخَ خوراك را پخت.
سَبْكُ المعادن ریخته گری.
سَبَّاكُ المعادن ریخته گر.
٥ — : ٥سَمْكَرِي. رَصَّاص لوله کش سرب کار، (مشتغل بتركيب الانابيب والادوات الصحية) حلبگر.
سَبِيكَة (من الفضة او الذهب او غيرهما) شمش نقره یا طلا.
مَسْبَك: مكان السَّبْك کارخانهٔ ذوب فلز.
— حُرُوف الطباعة کارخانهٔ حروف ریزی.
•سَبَّلَ المالَ دارائی را برای کارهای خیر وقف کرد.
أَسْبَلَ السِتارَ پرده را انداخت، پائین کشید.
— السِترَ على پرده پوشی کرد.
— الدمعَ اشك ریخت، گریست.
— الزرعُ: سَنْبَلَ گندم خوشه بست.
شَعْر أَسْبَل: سَبْط موی بلند.
سَبَل: مَطَر باران.
— الذُرَة: ٥شَوَاشِي کاکل ذرت.
سَبَلَة: سُنْبُلَة (انظر سنبل) خوشه.

— : مُقدَّم اللحية { ریش بزی، ریشی که زیر لب میگذارند. سبیل
٥ سَبَلَة: سِداد الاسْطَبلات کود سر طویله، پهن.

سَبِيْل : طَرِيْق راه ، جاده ، گذرگاه

٥ — : مَكان عمومي لشرب الماء سقاخانه ، چشمه .

ابنُ الـ : مُتَشَرِّد آواره ، كودك بى خانمان ، ولگرد .

ابنُ الـ او عابر سَبيل رهگذر ، مسافر .

أخلى الـ لغيره راه براى ديگرى بازكرد .

أخلى سبيله : أطلقَ سَراحَه آزاد كرد ، رها كرد .

في سَبِيْل الله درراه خدا ، براى رضاى خدا .

على — كذا ازراه ، برسبيل ، من باب .

في حال سبيله تنها ، به تنهائى .



٥ سْپِنْسَر : فيلسوف إنكليزي ← فيلسوف بزرگ انگليسى

٥ سِبِنْسَة القِطار : عوّاقة ترمز قطار .

● سَبَهْلَل : لا يهتمّ بأمر بى تفاوت ، سهل انگار ، پشت گوش فراخ

مشى سَبَهْلَلًا ازروى بى فكرى راه رفت .

{ سبو } ذَهَبوا ايدي سَبَا پراكنده شدند ، هريك از راهى جدا جدا رفتند .

● سَبورة (في سبر) تخته سياه .

● سَبَى . اسْتَبَى العَدُوَّ : أسَرَه دشمن را اسير كرد ، اسير گرفت .

— . — العَقْلَ شيفته كرد ، فريفت ، مجذوب كرد .

— . — الرَّجُلَ : نفاهُ ، غرّبَه تبعيد كرد ، نفى بلد كرد .

سَبِيّ : أسير اسير ، گرفتار .

سَبْيٌ : أسْر (أو غُرْبَة) اسارت يا درحال تبعيد .

ساب . مُسْتَبٍ اسيركننده .

● سِبِيْدَاج . اسْبِيْدَاج سفيداب قلع .

٥ سبيرتو : كحول الكل .

٥ وابور — . چراغ الكلى . ←



● سبيل (في سبل) راه .



٥ سَبيونَة الشُّبّاك اوباب الشرفة ارسى كش درو پنجره .

٥ ستال : مقعد في ملهى جايگاهى در تماشاخانه (لژ)

{ ستت } سِتّ . سِتّة (٦) شش .

— عشرة . ستة عشر (١٦) شانزده .

— : سيّدة ، خاتون بانو ، خاتون .

— الحُسن : نَبات بلادن .

٥ السِتّ المُسْتَحِيَة گل ناز .

سِتّة ٣ أضعاف شش برابر .

سِتُّون (٦٠) شصت .

الـ : الواقع بعد التاسع والخمسين شصتم .

سِتّوني : ابن سِتّين سَنَة آدم شصت ساله .

سُداسٌ : سادِس (راجع سدس) ششمين ، ششم .

● سَتَرَ . سَتَّرَ : غَطّى وخَبّأ پوشاند ، پنهان كرد .

— . — : أخفى پنهان كرد ، تغيير قيافه داد .

— . — : حَجَب نقاب انداخت ، روى خود را پوشانيد

— . — : حَمى حمايت كرد ، حفظ كرد ، سپر شد .

— . — . تَسَتَّرَ على پناه برد ، پناه جست .

تَسَتَّرَ ٢ . إسْتَتَرَ : تَحَجَّب وتَخَفّى خود را پنهان كرد ، مخفى شد

— على مُجْرِم گناهكارى را پناه داد .

سِتْر . سِتَار : غِطاء پوش ، پوشش .



— . — : حِجاب نقاب ، پرده .

— . — : ما تستتر به للحماية پناهگاه ، پناه .

سِتار ٢ ٥ سِتارَة : بَرْدايَة ٣ پرده ، پرده ديوار .

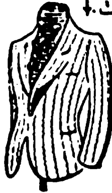
— ٥ الشُّبّاك پرده پنجره .

— المسرح الخارجي : سَدِيل پرده جلو صحنه نمايش .

— المسرح الداخلي صحنه ، پرده جزء .

— من دُخان أو غيره (لحجب ما خلفه) پرده يى ازدود وغيره

ما وراء الـ . درپشت پرده





سُتْرَة ٥ سِتْرَة . سُتْرِي نيم تنه ، ژاكت .

٥ سُتْرِيٌّ : مُهَرِّج لوده ، دلقك ، بذله گو . ←

تَسَتُّر پناهندگى .

مُسْتَتِر . مَسْتُور : خَفِيّ پنهان ، پوشيده ، مخفى .

— . — : كامِن ، ضد ظاهر ناپيدا .

— : مُضْمَر مقدّر ، مفهوم ، بطور ضمنى .

٥ سَتَفَ : رصَّ . دَكَّنَ نك هم چید .
تَسْتِيفُ البضائع : تَدكين خوب چیدن کالا .
مُسْتِفاتي السفن التجارية : دَكَّان { ناظر بارگیری و بار اندازی کشتی های بازرگانی
٥ سَتَكورْا . أستكوزا خرچنك .
٥ ستة (ر سنت) شش .
٭ سِتّه : إسْت مقعد .
٥ سَتِينْيه ٥ ساتينيه : نسيج من القطن پارچه ساتن ، اطلس نما .
— حرير اطلس .
٭ سَجَدَ : انحنى خضوعاً خم شد ، هنگام نماز رو بزمین نهاد .
— لله : تعبَّد خدا را عبادت کرد ، نیایش کرد .
٥ — : جثا بزانو افتاد .
سُجُود سر بزمین نهادن .
— : عِبادة پرستش خدای یگانه .
اثنين الـ او السَّجْدة دوشنبه بعد از عید قیام مسیح .
سَجَّادَة : طنفسة قالیچه .
— الصلاة : مسْجَدَة { جانمازی ، فرشی که روی آن نماز می خوانند
ضَرَّابة سَجاجيد گردگیر قالی .
مَسْجِد : مكان العبادة جای عبادت .
٭ سَجَعَ . سجَعَ الحَمامُ کبوتر بغبغو کرد .
— . — الكلامَ قافیه پردازی کرد .
سَجْعُ الحمامِ بغبغو .
— . تَسجيعُ الكلام قافیه پردازی ، سجع .
— : كلام مُقفىً سخن قافیه دار .
٭ سِجْف . سَجاف : سِتار پرده .
٥ سُجُق : سجأ . مقانق روده پرکرده .
٭ سَجَّلَ : دوَّنَ . قيَّدَ ثبت کرد ، در دفتر نوشت .
— العقدَ والحجّةَ وغيرهما اعتبار قانونی داد ، رسمی شناخت
— الاختراعَ در دفتر ثبت اختراعات به ثبت رسانید .
— خِطاباً بالبَريدِ نامه سفارشی فرستاد .
— شُكرَهُ سپاسگزاری خود را تقدیم داشت .

ساجَلَ : بارَى هم چشمی کرد ، رقابت کرد .
سِجِلّ : دفتر التسجيل دفتر ثبت .
— الشرفِ مدرك کتبی افتخارات .
سِجِلّات : ٥ قُيُودات دفتر بایگانی ، آرشیو .
سِجَال : الحرب بينهم سجال جنگ دگرگون ، شکست و پیروزی .
تَسْجيل : تدوين ثبت ، ورود در دفتر .
— العقود او الخطابات وغيرها ثبت اسناد یا نامه ها .
مكتب — العقود اداره ثبت اسناد .
مُسَجِّل العقود الرسمية سردفتر ، ثبت کننده اسناد رسمی .
— : مُدوِّن . مُقَيِّد ثبات ، کارمند اداره ثبت .
مُسَجَّل : مدوَّن في السجلّ سند ثبت شده .
خطاب — . نامه سفارشی .
مُساجَلَة : مباراة رقابت ، هم چشمی ، همکاری .
— كلامية مناقشه ، گفتگوی با دلیل .
٭ سَجَمَ . أسْجَمَ : سَكَبَ ریخت .
— . إنْسَجَمَ : سالَ روان شد ، جاری شد ، سرازیر شد .
— . — الكلامُ روان بود ، سلیس بود .
— . — : تلاءمَ وتوافقَ هم آهنک بود ، سازگار بود
إنسِجامُ الكلامِ روانی ، سلاست .
— الاصواتِ والاشياء : توافُقها هم آهنگی ، سازگاری ، مطابقت .
مُنْسَجِم هم آهنك ، سازگار .
٭ سَجَنَ : حبَسَ في سِجْن حبس شد ، بزندان رفت .
سِجْن : مكان الحبس زندان ، بازداشتگاه
سَجْن : حَبْس (راجع حبس) توقیف ، حبس .
— مؤبَّد حبس ابد .
— مع الأشغال الشاقّة حبس با اعمال شاقه .
سَجّان : حارِس السجن زندانبان .
سَجين . مَسْجون زندانی .
— سِياسيّ زندانی سیاسی .

• سَجِیَّة : طَبْع . خُلُق سرشت ، نهاد .
— : طبیعة خو ، مزاج ، اخلاق .
• سحّ (فی سحح) • سحاب (فی سحب) • سحایا (فی سحو)
سَحَبَ : جرَّ کشید ، سخت کشید .
ه — : استرجع . استردَّ پس گرفت ، فراخواند .
ه — : استقطر کشید ، درآورد ، آب گرفت .
ه — شیکاً (تحویلاً مالیاً) چك کشید .
ه — ورقة الیانصیب بلیط های بخت آزمائی را قرعه کشی کرد .
ه — : أغری فریب داد ، گول زد .
ه — المعدنَ سلکاً فلزی را بصورت سیم درآورد .
ه — نفسَهُ . انسحَبَ کار کشید ، کناره گیری کرد .
انسَحَبَ : انجَرَّ کشیده شد .
— : تقهقر . ارتدَّ عقب نشست ، عقب نشینی کرد .
سَحْب : جَرّ کشش .
— : استرداد پس گیری ، بازگیری .
ه ـحْبَة واحِدَة : بلا انقطاع بی وقفه ، یك کش ، پشت سرهم
سَحَاب : غَیْم ابر .
— حَبِیّ ابر مانند بخار .
— رقیق کالندی : رَهَج ابرهای نازك .
— مرتفع : طَخَارِر ابرهای طبقات بالای آسمان .
— الصیف : قَلَع ابرهای زودگذر .
— نُمیر تکه های ابر .
سَحابَة : غَیْمَة تکه ابر .
— بیضاء رقیقة : یَعْلُولَة تکه ابر سفید پنبه .
— الیوم : طوله درتمام روز .
ه — . سُحَابَة : غشاوة علی العین پرده بسیار نازك جلوچشم
سَاحِب : جارّ (او ساحب التحویل المالی) کشنده ، (کشنده چك)
إنسِحَاب : إرتداد کناره گیری .
— : تقهقر عقب نشینی .
قابلُ الـ (کالمعدن یُسحَبُ أسلاکاً) قابل رشته گری .
قابلیّة الـ نرمی .
مَسْحَبُ هَواء : تیّار جریان هوا .
مَسْحُوب : مَجْرور کشیده شده .
— علیه : مطلوب منه دفع التحویل المالی (او حواله میشود) کسیکه برات ببر

• سُحْت : مُقتَنیً بالحَرام نامشروع ، مال حرام .
• سَحَجَ . سَحَّجَ : قَشَرَ سایید ، پوست کند .
— الجلدَ : جَلطه خراشید .
مِسْحَاج : مِسْحَل کبیر ه فارة ماله بندکشی .
مَسْحُوج : مجلوط زخم ، پوست رفتگی .
(سحح) سَحَّ الماءُ : سال جاری شد ، ریخت ، سرازیر شد .
— : وکَفَ ه شرَّ رخنه کرد ، آب پس داد .
ـت عینُه : بکَی اشك ریخت .
عَین سَحّاحَة چشم گریان .
سَحِیّ الدمع : بَکّاء اشکبار ، پرگریه ، اشك ریز .
• سَحَرَ سحر کرد ، افسون کرد ، جادو کرد .
— : سَلَبَ قلبه دل ربود ، فریفته کرد ، شیفته کرد .
— الفِضّة : طلاها بالذهب نقره را با طلا روکش کرد .
سِحْر جادو ، افسون ، جادوگری .
— : سلب القلب دلربائی ، فریبندگی .
سِحْرِیّ : مختص بعمل السحر وابسته به جادوگری ، سحرآمیز
العین السِّحْرِیَّة : هَضهاضة چشم سحرآمیز ، گیرا .
سَحَر : فَجْر سپیده دم ، صبح بسیار زود .
سَحَّار . سَاحِر جادوگر ، افسونگر .
— افرنکی شعبده باز ، حقه باز .



سَحّارَة . سَاحِرَة زن جادوگر .
ه — : صُندوق جعبه ، مجری .
ه — : أردبّة (فی الری) قنات ، نهر سرپوشیده .
سُحُور : طعام السَّحَر سحری .
• سَحَقَ : دقّ کوبید ، گردکرد ، نرم کرد .
— : سَحَنَ نرم کوبید ، صلایه کرد .
— الثوبَ : أبلاه لباس را پوساند .
سَحُقَ : کان بَعیداً دوربود ، فاصله زیاد داشت .
إنسَحَقَ : اندقّ خرد شد ، له شد .

سَحَق : دَقّ خرد ، له .

— : ثَوبٌ بالٍ جامه پوسيده وژنده .

سُحْق : بُعْد دوری .

سِحاق : لياطة الانثى للانثى عشق زن بزن ، طبق‌زنی

سَحيق : بعيد دور ، دوردست .

انسحاق القلب (ندماً) پشیمانی ، دلشكستگی .

ساحِقٌ . يَسْحَقُ كوبنده ، خردكننده .

اكثريّة ساحِقة اكثريت نزديك باتفاق .

مَسْحُوق . مُنْسَحِق : مُنْدَقّ كوبيده ، سائيده .

— : مَسْحُون گرد ، صلابه .

— : تُرابُ كُلِّ شَيءٍ سُحِقَ هرگونه گرد .

مُنْسَحِقُ القَلْبِ دلشكسته ، پشیمان .

٥ سَحَلَ بالمِسْحَل رنده كرد .

٥ سِحْلِيَة : عِظايَة مارمولك ، بزمجه .

٥ — (من ادوات المطابع) چفت (درچاپخانه) .

ساحِلُ البَحْر : شاطِئ كناردريا .

ساحِلِيّ . سَواحِلِيّ : مختصّ بساحل البَحْر كرانه‌ای .

مِسْحَل النجّار : ٥ فارَة رنده درودگر .

— الحدّاد : مبرد سوهان آهنگر .

٥ سَحْلَب : خُصَى الثعلب ثعلب .

تَسَحْلَب : ذهب خلسة دزدكی رفت .

٥ سَحَم . سُحْمَة . سُحام : سَواد سیاهی .

٥ سَحَنَ : دقّ كوبيد ، نرم كرد ، سائيد .

سَحْن : دَقّ كوبيدن .

سَحْنَة : سِيماء قيافه ، صورت ظاهر .

مِسْحَنَة : مدقّة دسته هاون ، دنگ .

٥ سِحِنْت : النسخ المصري الثاني { تاج دو . ترك فراعنه مصر }

﴿ سحو ﴾ سَحا . اسْتَحى : حَلَقَ صوف تراشيد ، اصلاح كرد .

استحيا . استحى (في حيي) شرم كرد ، خجالت كشيد .

سِحايَة (والجمع) سَحايا : ام الرأس غشاء دماغی .

سِحائي : مختص بالغشاء السحائي وابسته بغشاء دماغ .

الالتهاب الـ — : بِرسام سرسام .



مِسْحاة : مجرفة بيلچه .

٥ سخاء (في سخي) ٥ سخافة (في سخف)

٥ سِخْتِيان : نوع من الجلد المدبوغ تيماج .

٥ سُخْد جفت جنين .

٥ سَخَرَ . سَخِرَ : كلّفه عملاً بلا أجر { به بيگاری واداشت ، بهره برداری كرد .

سَخِرَ بِهِ ومنه : ٥ تَمَسْخَرَ عليه { ريشخند كرد ، دست انداخت ، سربسر گذاشت .

سُخْرَة . سُخْرِيَة : أُضحوكة آلت دست انداز ، موضوع خنده .

— : عَمَل بلا أجر كار بی مزد .

— . سُخْرِيّ : عَوْنَة بيگار ، سخره .

ساخِر . مُتَهَكِّم كنايه‌گو ، گوشه‌زن ، طعنه‌زن .

سُخْرِيّ . ٢ مَسْخَرَة : مضحك مسخره ، لوده .

— : تَهَكُّمي طعنه آميز ، كنايه‌دار .



سُخْرِيَة : هُزْء ريشخند ، مايه مسخره .

٥ مَسْخَرَة ٢ المرافع رقص مسخره آميز .

ثياب الـ . (التهريج) { جامه غريبی كه در مجالس رقص می پوشند .

٥ سَخْسَخَ : أُغمي عليه بيهوش شد ، غش كرد .

٥ سَخِطَ على : غَضِبَ خشمگين شد ، غضبناك شد .

أَسْخَطَ : كَدَّرَ آتشی كرد .

— : أغاظَ بخشم آورد .

سُخْط . سَخَط : غَضَب خشم ، اوقات تلخی .

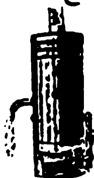
— : ضِدّ رِضَى نارضايی ، رنجيدگی .

ساخِط : غاضِب خشمناك .

— على : غَير راضٍ عن ناراضی از ...

مَسْخَطَة : ما يَدعُو الى السُخط كار زشت ، جسارت آميز .

● سَخُفَ: كان سخيفاً ناچيز بود ، بيهوده بود .
— عقلُهُ سبك مغز شد ، كم عقل شد .
سُخْف . سَخَافَة : رَكَاكَة ضعف ، سستى .
— . — العقل سبك سرى ، هرزه درائى .
— . — : عدم المعقوليّة امر محال ، نامربوط .
— . — : رِقّة پرده اى ، نازى .
سخيف : ضعيف ناچيز ، سبك .
— : رقيق . رَكيك بى اساس ، پوچ .
— : غير مَعْقول نا معقول ، ناچيز .
— العقل سبك سر ، نادان .
● سَخْلَة : وَلَدُ الشاة بره .
● سَخَمَ : سَوَّدَ بالسُّخام بادوده سياه كرد .
تَسَخَّمَ على : حَقَدَ بدخواه شد ، كينه ورشد ، كينه جوكرد
سُخْم . سُخْمَة : سَوَاد سياهى .
— . سَخِيمَة : حِقد كينه ، بدخواهى ، بدانديشى .
سُخَام : سَوادُ القِدر . ٥ هِباب دوده روى ديك .
● سَخُنَ : كان حارًّا گرم بود ، داغ بود .
٥ — : مرض بالحمّى . حُمَّ تب كرد ، ازتب ميسوخت .
سَخَّنَ . أَسْخَنَ : حَمَّى گرم كرد ، داغ كرد .
سُخْن . ساخِن : حارّ . حام . گرم ، داغ .
٥ — . ٥ — : محموم تب دار .



سَخَّان . مِسْخَن : جهاز تَسْخين الماء دستگاه آب گرم كن چه
سُخُونَة . سَخَانَة : حَرارة گرما ، حرارت .
— : حُمَّى تب .
● سَخِيَ . سَخَا : كانَ سَخِيًّا { بخشنده بود ، با سخاوت بود ، دست ودل بازبود .
تَسَاخَى . تَسَخَّى : تَكَلَّفَ السخاء خودرا بخشنده وانمود كرد ، باسخاوت نشان داد .
سَخَاء . سَخَاوَة : جُودَة بخشندگى ، گشاده دستى ، جوانمردى
٥ سَخَاوَة ٢ : رَخَاصَة . ليونة نرمى ، ملايمت .
سَخِيّ : كَريم بخشنده ، راد ، بلند نظر .

٥ — : رَخْص زودراضى شو .
● سَخيف (في سخف) ● سَخيمة (في سخم)
● سدّ (في سدد) ● سداة (في سدي)
٥ سَذَبٌ : شَذاب اسپند ، سداب كوهى .
سِدَابَةُ خَشَب : شُقّة تخته ، توفال .
— : سدادة سربطرى .
● سَدَّدَ : أرْشَدَ الى الصَّواب راه راست نشان داد ، راهنمائى كرد
— نحو : صَوَّبَ نشانه گرفت كرد . هدف گرفت .
٥ — حِساباً : وَفاهُ پرداخت ، تصفيه حساب كرد
سَدَّ : ضِدّ فتح بست .
— : عاق مانع شد ، جلوگيرى كرد .
— بسِدادةٍ باچوب پنبه بست .
— فَراغاً : مَلاءَهُ جاى خالى را پركرد .
— مَسَدَّهُ جانشين شد ، جاى او را گرفت .
٥ — النفقات : وفاها هزينه را پرداخت .
— . أَسَدَّ : كان سديداً راست ودرست بود .
سَدّ : ضد فتح بستن ، جلوگيرى .
— : حاجز مانع .
— في نَهر : حِبْس بند آبريز .
طريق — : رَدْب . لا مَنفذ له كوچه بن بست .
مُحْكَم الـ — : مَتِين سفت ، تنك .
سُدادُ الأنف : لحم فيه يعيق التنفس غدّه دشبل بينى ، دربينى
سَدَاد : إحْكام مناسبت ، بجابودن .
بـ — : بإحْكام بجا .
٥ سَداداً لِكذا : وفاءاً لكذا درپرداخت بدهى ، وارى
سِدَادَة : ما يُسَدُّ به . سُبَد توپى ، سربطرى .
— الحوض : ٥ طَبَّة توپى حوض .
— الزجاجة چوب پنبه سربطرى .
سَدِيد : مُحْكَم محكم ، مناسب .
— الرماية تيرانداز زبردست .
جَوَاب — . پاسخ مناسب ، بجا .

سُدَّة : باب در ، دروازه .

— : منبر او عَرْش منبر ، تخت پادشاهی .

— بابَوِيَّة او رَسُولية دربار پاپ ، مقرّ پاپ .

تَسْدِيد : تَصْوِيب نشانه گرفته ، هدف گرفته .

٥ — : إيفاء تصفيه حساب ، پرداخت .

٥ تحت الـ او السداد : معلّق حساب تصفيه نشده ، معوّق .

•سَدِرَ : تَحَيَّرَ سرگردان شد ، گیج وآشفته بود .

— بَصَرُهُ : زَغْلَل خیره شد .

سِدْر ، سِدْرة : شجرة النبق درخت سدر .

— بَرِّي : ضال درخت کُنار .

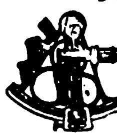
سَدَرُ النظر : زغللة خیرگی چشم .

•سَدَسَ القَوْمَ (راجع ستت) ششمین شد .

سَدَّسَ العددَ شش برابر کرد .

— الشكلَ شش پهلو یا شش بر کرد .

سُدْس (١/٦) یک ششم .



آلة الـ : جهاز تحقيق الموقع بالنسبة لخطوط الطول والعرض

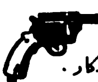
یک جور زاویه یاب که قوس ٦٠ درجه دارد .

سُداسِيّ الحروف شش حرفی .



— او مُسَدَّس[1] الأركان شش گوشه ، شش .

— . — السطوح جسم شش سطحی .



مُسَدَّس ٢ : ٥ فَرْد بساقية ، ششلول .

٥ — البُوْيَة سم پاش ورنگ پاش خودکار .

سَادِس : بعد الخامس ششم ، ششمین .

— عشر : بعد الخامس عشر شانزدهم .

سادساً ششم اینکه .

•سَدَفَ . سُدْفة : نور الفجر والسَّحَر {هوای گرگ ومیش . روشنائی کم رنگ بامدادی

•سَدَلَ . سَدَّلَ . أَسْدَلَ الشَعْرَ وغيره : أرخاه جلو موی سر ورویش را رها کرد .

— . أَسْدَلَ ٢ السِتارَ : اسبلهُ پرده را پائین کشید ، انداخت .



سُدُل : سِتْر پرده ، پشت دری .

سِدْل : عِقْد گردن بند .

•سَدِمَ : ندم وحزن پشیمان ومتأسف شد .

سَدِيم : ضَباب مه ، غبار ، تیرگی هوا .

— (في الفلك والجمع سُدُم) ستارگان ابری .

سَدِيمِيّ (في الفلك) لکه دار ، تیره .

سَادُوم وعامُورَة نام دو قوم باستانی .

(سدن) سَادِن : خادِم الكَنِيسة متولی ، خادم کلیسا .

•سَدَّى . أَسْدَى اليه فایده رسانید ، بهره مند کرد .

— . — اليه النُصْحَ پند داد ، نصیحت کرد .

سُدًى : باطلاً بیهوده ، بی جهت ، بی فایده .

سَدَاةُ النَّسِيج : خِلاف لُحمه تار (در بافندگی) .

— : عُضْو التذكير في النبات عضو مذکر گیاه .



•سدید (في سدد) •سدیم (في سدم)

•سَذَاب : ٥ سَذَب (نبات) اسپند ، سداب کوهی .

•سَذَاجة : بَساطة سادگی ، ساده لوحی .

ساذَج : بَسِيط . ٥ ساذَة ساده ، زود باور .

— : سَلِيم النِيَّة . بَسِيط بی ساخته ، بی حیله ، خوش قلب .

لون — : ٥ لون سادة رنگ ساده .



•سر •سَرّاء (في سرر) •سراب (في سرب)

٥ سِيرابِيس : مَعْبُود بَطْلِمِي {یکی از خدایان قدیمی مصریان .

•سِراج (في سرج) •سِرَاح (في سرح)

•سُرادِق (في سردق) •سِراط (في سرط)

•سَرَاي (في سري) کاخ ، قصر ، سرا .

•سَرِبَ . تَسَرَّبَ : سَالَ تراوش کرد ، رخنه کرد .

— . — : خَرَجَ خِلْسَةً پنهانی رفت ، دزدکی رفت .

تَسَرَّبَ ٢ في الشيء دزدکی راه یافت .

— الخَبَرُ فاش شد ، درز کرد .

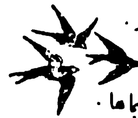
— الماءُ في الارض جذب شد ، در زمین فرو رفت .

سَرَّبَ : أرسل قليلاً قليلاً وخِفْيَةً کم کم ودزدکی فرستاد .

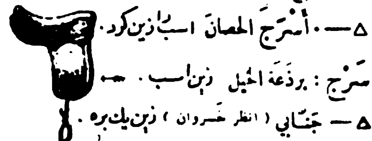
سَرَب ٥ : نَفَق {راه زیر زمینی ، تونل



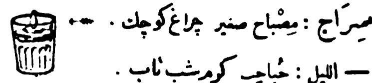
سِرْب . سُرْبة : قَطِيع دسته ، گروه ، انبوه ، گله .



— - — : عدد عظيم گروه بيشمار .
— طيور دسته پرندگان .
— طائرات يك دسته از هواپيماها .
قائد — . فرمانده هواپيماها .
سَرَاب : خَيْدَع سراب .
٥ — : أقذار المَرَاحِيض فاضل آب .
٥ سَرَّابِي : كاسح المَرَاحِيض كثافت بردار شبانه .
أُسْرُب : رصاص اسْود سرب سياه .
مَسْرَب : مَصْرَف . مجرى الماء آبگذر ، دررو .
●سَرْبَلَ : ألبس پوشاند ، جامه برتن ديگرى كرد .
تَسَرْبَلَ : لبس پوشيد ، دربركرد .
سِرْبال : كُلّ ما يُلْبَس جامه ، لباس ، رخت
●سَرَجَ . سَرَجَ : ضَفَرَ گلابتون دوزى كرد ، قيطان باف كرد .
— : شَرَّجَ . خاط خياطة متباعدة كوك زد ، شلال كرد .

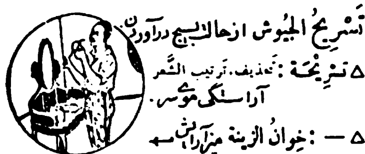


٥ — . أسْرَجَ الحصانَ اسب را زين كرد .
سَرْج : بردَعَة الخيل زين اسب .
٥ — جَنَّابِي (انظر خَـرْوان) زين يك بره .
سَرَّاج ٥ سُرُوجِيّ : صانع السُّروج زين ساز .



سِرَاج : مِصْباح صغير چراغ كوچك .
— الليل : حُباحِب كرم شب تاب .
٥ — : انبوبة النفخ على النارِ . نِيلام دم زرگرى .
سِرَاجَة ٥ سُرُوجِيّة : صِناعَة السروج زين و برك سازى
٥ — : شِراجَة . خِياطة مُتباعِدة شلال دوزى .
٥ مرضُ الـ — : رُعام ناخوشى مشمشه .
سِيرَج : زيت (دهن) السمسم روغن كنجد .
٥ سِيرَجَة : مَعْصَرة السيرج وغيره كارخانه روغن كشى .
مِسْرَجَة : سِراج . مِصْباح چراغ .
مَسْرَجَة : ما يوضع عليه السراج جا چراغى ، جا چراغ .

●سَرَحَ : ذَهَبَ يرعى بچرا رفت .
٥ — العَقْلُ : شَرَدَ سرگردان شد ، گمراه شد .
سَرِحَ الرَّجُل : خَرَجَ في أمُوره دنبال كار خود رفت .
سَرَّحَ المواشي گله را بچرا فرستاد .
— القَوْمَ : صَرَفَهم روانه كرد ، فرستاد .
— الجَيْشَ : صَرَفه از حالت بسيج بحالت صلح درآورد .
— الامرَ : سَهَّلَهُ كار را آسان كرد .
— زَوْجَته : طلَّقَها زنش را طلاق داد .
— الشَّعْرَ : مَشَّطَه موها را شانه زد .
— عنهُ : فَرَّجَ بحال خود گذارد .
٥ سَرْحان الفِكْر شُرودة حواس پرت ، پريشان خيال .
سَرَاح : صَرْف أو إطلاق رخصت ، ردّ ، طرد .
أطلَقَ ـــهُ : صَرَفَه آزاد كرد ، رها كرد .
مُطْلَق الـ — آزاد ، سرخود .
٥ سَرِيح : بائع مُتَجوِّل فروشنده دوره گرد .
سَارِحُ الفِكْر : شَارِد العَقْل پريشان فكر ، حواس پرت
تَسْرِيحُ الجُيوش از حالت بسيج درآوردن

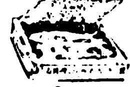


٥ تَسْرِيحَة : تَهذيب ، ترتيب الشَّعر آرايشگى موى سر .
٥ — : خِوانُ الزِّينة ميز آرايش ســه
مَسْرَح : ٥ تياترو نمايشخانه ، تماشاخانه .
خَشَبَة الـ — صحنه نمايش .
(سرخ) ٥ سارُوخ : سهم ناريّ فشفشه ، موشك .
٥ صاروخ (انظر صرخ)
٥ سَرْخَس : خِنْشار . نَبات كرف ، جاز (گياه) ←
٥ سَرَدَ . سَرَّدَ : نَقَبَ سوراخ كرد ، منگنه كرد .
— الحديثَ : سَاقَهُ بگفتار ادامه داد .
— الشَّواهِدَ : ذَكَرَها نشان داد ، دليل آورد .
— تَفاصِيل المَوضُوع مفصل صحبت كرد ، از سير تا پياز را گفت
سَرْد : ذِكْر . إيْراد ذكر ، ايراد .
— : مُتَتابِع بانْتِظام زنجيروار ، پشت سرهم .

٥سِرداب : سَرَبٌ . نَفَق زيرزمين .
— ارضيّ : دَيماس . مخبأ تحت الأرض پناهگاه زيرزميني
٥سِردار : قائد الجيش فرمانده سپاه .
٭سَرْدَقَ المكانَ : نصب السرادق عليه سايبان زد ، سراپرده كشيد

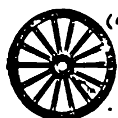


سُرَادِق : خيمة چادر . پوش . سايبان
— من الدخان او الغبار توده اى از دود يا غبار

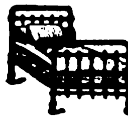


٥سَرْدِين : صَحناة ماهى ساردين
٭سَرَّ . سَرَّةً . أَسَرَّ خوشوقت ساخت .
٥— ... سارَّ . أسَرَّ ٢ اليه السرَّ نجوى كرد . بيخ گوشي حرف زد
أسَرَّ السِرَّ ٢ : كَتَمَه رازنگهداشت . پنهان داشت .
سُرَّ بكذا : فرح خوشوقت شد ، خوشحال شد .
تَسَرَّرَ . إستَسَرَّ : اتّخذ سُرِّيّةً رفيقه اختيار كرد ، عشيقه گرفت
سِرّ : ما يُكتَم . خافيَة . دَخيلَة راز ، سرّ .
— : خفاء نهان ، پوشيده .
— غامض او خفي بغرنج يا محرمانه .
— الصَنعة فوت كاسه گرى .
— المهنة راز حرفه اى .
— الليل : كلمة السرّ اسم شب يا اذن شب .
— تجار : رئيس التجار تاجرباشي ، رئيس اطاق بازرگاني .
٥— : نَخب (يُشرَب لصحة الأحباء) { آنچه كه بسلامتى دوستان سر ميكشند
٥— عَسكَر : ٥مشير مارشال .
الــ المقدّس شعاردينى .
أنشعب سِرّهُ بستوه آورد ، سردرگم كرد .
شربَــه بسلامتى او نوشيد .
٥في سِرّكم : في صحتكم بسلامتى شما .
كاتمُ او كاتب الــ : ٥سكرتير دبير ، سكرتر .
يكتم الــ : كَتُوم سرنگهدار .
لا يكتم الــ خبررسان ، دهان لق .
سِرّاً : ضدّ علانية درنهان ، نهانى .
— : في الخفاء زيرجلكى .
— : باطناً . قلبيّاً درددل ، باطناً .

سِرّي : ضدّ علنيّ پنهانى .
— : خفيّ . غامض پوشيده ، نهانى .
— : خصوصيّ محرمانه .
بوليس — . كارآگاه .
بيت — : بيت دعارة سرّية { فاحشه خانه خصوصى ، جاى ديدار .
حبر — . جوهر نامرئى .
مرض — : مرض تناسلي ناخوشى تناسلى .
محاكمة سرّية (مثلاً) محاكمه سرّى .
مصاريف سرّية (حكومية) هزينه هاى سرّى .
سُرّ . الحبلُ السرّيّ بند ناف .
سُرّةُ البطنْ ناف .
— الأرض : نبات قدح مريم (گياه)



— البلد ناف يا مركز شهر
— الطارة او العجلة : قُبّ توپى چرخ .
— : حِلية وسطانيّة آرايش ميانه روى ميز .
٥— : حُزمة بسته ، بقچه .
بُرتقال ابو — . نارنگى .
سُرّي : مختصّ بسُرّة البطن وابسته بناف .
سَرّاء : ضدّ ضَرّاء خوشبختى ، آسايش ، راحتى .
في الــ والضرّاء درخوشبختى وبدبختى .
سَرَر : الحبلُ السرّيّ بند ناف .
سُرَر . سِرار : خطوط الكفّ أو الجبهة { خط هاى كف دست يا پيشانى .
أسارير ٢ الوجه خط هاى چهره ، چين وچروك .
أبرقت أسرّته چهره اش درخشيد .
سُرور : مَسَرّة . فَرَح خوشى ، مسرت ، شادى .



سَرير : مضجع . تخت خوابگاه تخت خواب .
— الملك : عَرْش تخت پادشاهى ، اورنگ .
— الهِرّ بازى خانون بجز .



سَريرَة : نِيّة قلب ، نيت ، انديشه
طيّبُ الــ : سليمُ النيّة خوش قلب ، مهربان .
سُرِّيّة : حَظيّة معشوقه ، رفيقه .

سَارٌ : مُفْرِح لذت‌بخش، مسرت‌انگیز .

تَسَرَّ . إِسْتَسَرَّ : اتخاذُ الحظايا گرفتن رفیقه .

مَسَرَّةٌ : سُرُور خوشی، شادمانی .



مِسَرَّة : أنبوبة التخاطب بين غرفتين ← وسیله مکالمه تلفونی میان دو اطاق

— : ٥ تِلِفُون (راجع تلفون) ← دستگاه تلفون .

مَسرُور : فَرحان خوشوقت، خوشحال

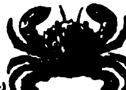
(سرسب) ٥ سِرْسَاب : سِرْسَام ماخوليا .

مُسَرْسَب : مُسَرْسَم دوچارجنون .

●سِرْسَام : خوف المرض بیم از بیماری ماخولیا .

— : التهاب سِحائي اماس مغز .

●سَرَطَ . استَرَطَ الأكلَ خورد، غورت داد .



سِرَاط : سَبِيل » » .

سَرَطَان : حَيوان بَحري خرچنگ ←

— : اسْم مَرَض (والبُرجُ الفَلَكِيُّ الرابع) { ناخوشی سرطان و نام برج .

— : وَرَم سَرَطاني (خبيث) ورم سرطانی .

— ظَاهِرِيٌّ اماس سرطان روی غشاء مخاطی .

— غُدَدِيٌّ غده ای .

سَرَطَانِيٌّ : مَنْسُوب الى مَرَضِ السرطان سرطانی

●سَرُعَ : ضِدّ بَطُوء باشتاب رفت، عجله داشت .

سَارَعَ . تَسَارَعَ . تَسَرَّعَ اليه { شتافت، شتاب کرد، پیش انداخت .

أسْرَعَ في العمل والمشي : ضِدّ أبطأ عجله کرد، تند کرد .

٥ تَسَرَّعَ ٢ في عَمَلِه : اندَفَعَ باشتاب و زدگی در کارش شد

سَرْعُ اللِّجَام : زِمَام افسار، لگام . ←

سَرعَان . أسْرِع (فعل امر) ! بشتاب، هرچه زودتر .

— . ما أَسْرَعَ باچه سرعت، باچه عجله .

سُرْعَة عجله، شتاب، تندی .

— السَّيْر : دَرَجَة سُرعَته اندازه سرعت .

— الإِنْجاز تندی، چابکی .

بِسُرْعَة : بِعَجَلَة خیلی زود، بسرعت، بعجله .

سَرِيع : ضِدّ بَطِيء تند، شتابان .

— : مُعَجَّل زود رو، تندرو .

— التأثُّر زودرنج .

— الجَرْي سبك پا، بادپا .

— الخاطِر بافراست، باهوش .

— الزَّوَال زودگذر .

— العَطَب شکستنی، بی‌دوام .



سَرِيعاً : حَالاً فوری، بزودی، بیدرنگ .

أسْرُوع . يُسْرُوع کرم درخت . ←

تَسَرُّع : عَجَلَة عجله، شتاب .

— : طَيْش بی ملاحظگی

مُتَسَرِّع : عَجُول شتاب‌زده، دستپاچه



٥ سَرْغُو : ٥ نِجْرُو ذرت خوشه ای. ←

(سرف) سُرْفَة : يَرَقانَة کرم حشره، شفیره .

— دُوْدَةالقزّ کرم ابریشم .

أسْرَفَ المالَ تلف کرد، برباد داد .

— في كذا زیاده روی کرد .

إسْراف : تَبْذِير ولخرجی، بی اعتدالی، زیادروی

مُسْرِف : مُبَذِّر ولخرج، مال تلف کن .

●سَرَقَ : أخذَ مال الغير خِفْيَةً دزدید، کش رفت .

— : نَهَبَ غارت کرد، راهزنی کرد، تاراج کرد .

— شَخصاً : خَطَفَهُ آدم دزدی کرد .

— شَيئاً قليلاً : ٥ قَصْوَل ناخنك زد، کش رفت .

— (كالخَيَّاطِ من القماش) استادعلی کرد .

— مؤلّفاً : انتحله لنفسه دزدی ادبی کرد .

سَرَّقَه : نَسَبَه الى السرقة نسبت دزدی داد .

سَارَقَهُ النَظَر دزدیده نگاه کرد، ازروی حیله نگاه کرد

إسْتَرَقَ السَّمْع : اسْتَمَعَ مُسْتَخْفياً دزدکی گوش داد، گوش ایستاد

سَرِقَة : أخذُ مال الغير خِفيةً دزدی، مال دزدی .

— : جَرِيمَة السرقة گناه دزدی .

— بالإكراه : نَهْب چپاول .

— البِحَار : قَرْصَنَة دزدی دریایی .

— التأليف أو الكُتُب : انتحال دزدی ادبی .
— الاشخاص (كالاولاد وغيرهم) آدم دزدی .
— المساكن اسباب دزدی .
جُنونُ الـ . جنون دزدی .
سارِق . سَرّاق : لِصّ دزد ، حرامی .
— المؤلفات دزد آثار ادبی دیگران .
٥سَرّاق ٢ : ٥منشار تِمساح اره .
•سِرْقين: زِبْل سرگین .
٥سِرك (جمعها أسراك) : ملعب الخيل والحيوانات سيرك .
٥ سركومه : ورم خبيث ورم خطرناك .
٥سَرْكي : إذنُ صَرْف حواله .
— تسليم : كِتابُ الوصُولات دفتر دریافت ها .
•سُرْم : طَرَف المِعَى المُستقيم سررووده راست .
•سَرْمَدِيّ : لا أوّلَ له ولا آخِر { ازلی ، ابدی ، جاودان ، بی پایان .
•سَرْو : شجر الحياة درخت سرو .
— جَبَلِيّ : عَرْعَر درخت عرعر .
سُرِّيَ وانسرى عنه ازنگرانی ودل واپسی بیرون آمد
سَرِيّ : صاحب الشرف والمروءة بزرگوار ، بلندنظر ، آقامنش
تَسَرّى : اتّخذ سُرِّيّة رفیقه گرفت ، معشوقه اختیار کرد
•سُرور (في سرر)
•سَرُوفيم . سَرُوفيّون : رؤساء الملائكة پیشوایان فرشتگان
سَرُوفيّ : واحِد السَّروفيم اسرافيل .
•سِروال . سِروبل : ٥لِباس جامه .
— — : ٥بنطلون (خارجي) شروال .
— فضفاض: ٥شروال شروال گشاد وشل وول
— المرأة نیم شلواری زنان بجای دامن .
•سَرَى : دارَ گشت ، دوروزد .
— : جَرى روان شد .
— الأمرُ : عُمِلَ به اجرا شد .
— مفعولُهُ : اثّر اثر کرد ، مؤثر واقع شد .
— عليه الامر شامل شد ، قابل اجرا شد .
— على الماضي عطف بماسبق شد ، شامل گذشته شد
سُرِّيَ عنه : كُشِفَ عنه الهمّ غم واندوه را برطرف کرد .
سِرِّيّ (في سرر)
سَرِيّ (في سرو)

سَرِيّة : قطعة من جَيش فوج ، عدّه .
سُرِّيّة (في سرر) رفيقه .
سَرايَ . سَرايا . سَرايَة : صرح كاخ .
سارية المركب (الجمع سواري) (راجع ساري) دكل كشتی .
•سُرْيانيّ سریانی .
•سرور . سريرة (في سرر) • سطا (في سطو)
(سطب) مَسْطَبة : مِصطبة نیمکت ، سکو برای نشستن .
٥أسطبّة : نُسالة الكتّان آشغال شاهدانه .
•سَطَحَ . سَطَّحَ : سَوّى صاف کرد ، هموار کرد .
— . — : أضجع خواباند .
— . — : بَسَط پهن کرد ، گستراند .
— . — : مَدَّدَ دراز کرد .
تَسَطَّحَ . انسطح : انبسط صاف شد ، هموار شد .
— : استلقى على ظهره به پشت خوابید .
سَطْح : أعلى الشيء . وَجْه روی ، رویه ، بیرون .
— مستوٍ (في الهندسة) سطح تراز .
— مائل (في الهندسة) سطح مایل .
— البيت (ج. سُطوح) پشت بام ، صفه .
حديقة الـ . باغچه روی بام
سَطْحيّ : خارجيّ ظاهری ، بیرونی .
— : غير عميق کم عمق .
معرفة سطحية آشنائی اجمالی .
سطحيًّا ازرو ، بطور سطحی .
سُطّاح : ما افترش وانبسط من النبات { گیاهی که روی زمین یا در دیوار کشیده شود .
سَطيح . مُسَطَّح دمرو ، روبزمین خوابیده .
مُسَطَّح ٢ : مساحة سطحية رو ، سطح .
تَسَطُّح : انبساط همواری ، یکسانی .
— : تمدُّد درازکشی .
•سَطَرَ . سَطَّرَ : كَتَبَ نوشت ، نگاشت .
— ٥ — بالمِسطرة خط کشید .
سَيْطَر . تَسَيْطَر على تسلّط یافت ، حکمفرما شد .

سَطر : خَطّ (او صَفّ) خط ، ردیف .

سَاطُور : سِکّین کَبیر چاقوی بزرگ .

سَیطَرَة : تَسَلُّط حکمفرمائی ، فرمانروائی .

— : سُلطَة قلمرو ، حکومت ، نفوذ ، نظارت .

أُسطُورَة : حکایة افسانه ، داستان ، قصه .

أساطیر الاقدمین . علم الاساطیر { تاریخ ارباب انواع ، داستانهای پیشینیان .

مُسَطَّر : علیه أسطر خط کشی شده .

مِسطَرَة : مِخطَاط خط کش .



— : نَموذج ۵ عَیِّنَة نمونه ، الگو .

مِسطَار . ۵ مَسطَرین بیلچه باغبانی ، ماله .

مُسَیطِر : مراقِب ومُتَسَلِّط مباشر ، ناظر .

— : حاکِم فرمانروا ، فرماندار .

●سَطَعَ النُّورُ : أضاءَ درخشید ، روشن شد .

— الغبارُ : انتَشَرَ گرد وخاک برخاست .

— الرائحةُ : انتَشَرت بو بلند شد .

— الأمرُ : ظَهَرَ ووَضَحَ آشکار شد ، نمایان شد .

سَطع . سُطُوعُ النور درخشندگی ، تابش ، تشعشع .

— . — الرائحة أو الغبار انتشار ، پراکندگی .

سَطَعٌ : صوت الرَّمیَة صدای افتادن چیزی روی زمین .

ساطِع : مُضِیء بِشِدَّة درخشان ، تابان ، پرتوافکن .

— : ظاهِر . واضِح آشکار ، نمایان ، هویدا .

●سَطَلَ : أسکَرَ سرکیف آمد ، مست کرد .

إنسَطَلَ مست شد ، مخمور شد .



سَطل : ۵ جَردَل سطل .

۵ سُطَل : ما یُسکِر نوشابه ، مسکر ، مستی آور .



أُسطُول : عِمارة بَحریّة ناوگان جنگی

مَسطُول : سَکران مست ، ازخود بیخبر .

●سَطَمَ : سَدَّ بست ، در چیزی را گرفت .

— النجّارُ الثقبَ : ۵ خَدَمَه تراز کرد .

سِطام : سِدَادَة توپی ، سربطری .

— : مِحرَاك النّار انبر .

۵ إسطامة الباب : قائم آلت عمودی در چهارچوب در

۵ — القُفل کشوی قفل



قُفل داخِل الـ زبانه درکام .

●سَطو : هُجُوم یورش ، حمله .

— لاجل السَّرقَة حمله بقصد دزدی .

سَطوَة : نفوذ . سُلطَة توانائی ، قدرت ، اختیار

سَطا علی المکانِ : دخلَهُ عُنوة بزور داخل مکانی شد

— علیهِ وبهِ هجوم برد ، غافلگیر کرد

●سَعتَر : صَعتَر مرزه ، آویشن .

●سَعِدَ : ضِدّ شَقِيَ خوشبخت شد ، کامیاب و کامروا گردید

ساعَدَ : عاوَنَ کمک کرد ، یاری کرد ، همراهی کرد .

— : مَدَّ یَد المُساعَدَة دست کمک دراز کرد .

— علی : أفضَی الی جلو برد ، همراهی کرد ، به... کشاند

أسعَدَ : جَعلَهُ سَعیدًا خوشبخت کرد ، سعادتمند کرد

—هُ الله خدا با و بخت واقبال بدهد .

سَعد : ضِدّ نَحس طالع ، اقبال ، بخت .

سَعَادَة : ضِدّ شَقَاء خوشبختی ، خوبی ، خوشی ، بهروزی

صَاحِب الـ جناب .

سَعادتکم جنابعالی ، حضرتعالی .

سُعَادَی . سُعد (نبات) خولنجان مصری ، ریشه

سَعِید . ۵ مُسعَد . مَسعُود خوشبخت ، خوشحال

— : حَسَنُ الطَّالِع خوش طالع .



سِعدَان : قِرد کَبیر (انظر قرد) بوزینه بزرگ ، میمون .

سَعدَانة : حَمامَة کبوتر ، کبوتر چاهی .

— الثَّدي : حَلَمَة نوک پستان .

— الباب : ۵ أُکرَة دستگیره در ، دسته

سَاعِد : ما بَینَ المِرفَق والکَفّ بازو .



— : عظم الزند الانسيّ زند بالا .

ساعِدَة : نهر يصب في اكبر منه رود فرعي، نهر كوچك .

مُساعِد : معاون كمك، دستيار، وردست .

مُساعَدَة : معاوَنة كمك، همراهي، ياري

— : تعضيد پشتيباني، حمايت .

بلا مساعد أو مساعدة بي يار و مددكار .

مدّ يد المساعدة دست كمك درازكرد .

• سَعَرَ . سَعَّرَ . أسعَرَ النارَ آتش را روشن كرد، افروخت .

سعَّر ٢ السلعةَ نرخ گذاري كرد، روي كالا قيمت گذارد .

سُعِرَ . انسَعَرَ الكلبُ سگ هار شد .

— : جُنَّ ديوانه شد .

ساعَرَ : ساوَمَ معامله كرد. چانه زد .

تَسَعَّرَ . إستَعَرَ : اشتعلَ شعله ور شد، زبانه كشيد، آتش گرفت .

سِعْر : ثَمَن (راجع ثمن) قيمت، نرخ، بها .

— التعادُل (اصطلاح ماليّ) ميزان تبديل ارز .

— الخصم (الكمبيالات) نرخ نزول سفته

— القطع : الكمبيو نرخ تبديل پول .

— السوق نرخ بازار .

بسِعر «كذا» : بالثمن الفلاني بقيمت فلان .

بسِعر التعادُل (اصطلاح مالي) برابر، بي صرف

٥ سِعْر ٢ دَابِر : مَرَض وَافِد ناخوشي واگيردار، وبا .

سُعْر : جنون ديوانگي .

— : كَلَبٌ ناخوشي هاري سگ وگربه .

سُعَار : ضَور ناخوشي گرسنگي، حرص زياد .

سَعِيرُ النار : التهابها شعله بازبانه آتش .

تَسْعِير : تثمين ارزيابي، برآورد، ديد .

مِسْعَر . مِسْعَار : محراكُ النار انبر .

مَسْعُور : كَلِب ديوانه، سگ هار گزيده .

• سَعَطَ . سَعَّطَ . أسعَطَ الدواءَ دارو را ازراه بيني بكار برد

إستَعَطَ السعوطَ وغيره انفيه كشيد .

سَعُوط : نَشوق انفيه .

مِسعَط : عُلبة النشوق انفيه دان .

• سَعَفَ . أسعَفَ : أنجَدَ كمك كرد، ياري كرد .

— . — بحاجته : قضاها له خواهشش را انجام داد .



سَعَفٌ : جَريد النَّخل شاخه و برك درخت خرما

٥ أحدُ الـ (عيد مسيحي) | يادبود ورود فاتحانه حضرت عيسي به بيت المقدس

سَعَفَة : سَلعَه دمل، غدّه، زخم معده .

سُعْف . إسعاف : نَجدَة مددكاري، كمك

• سَعَلَ : أحَّ ٥ كحَّ سرفه كرد

سُعْلة . سُعَال : ٥ كُحَّة سرفه .

— منقطعة سرفه خشك و كوتاه .

السُّعال الديكي خروسك، سياه سرفه .



سِعلاة . سِعلى : أنثى الغول ماده غول .

• سَعْن . ابو سُعْن : طائر لك لك افريقائي .

• سَعَة (في وسع) • سعوط (في سعط)

• سَعَى : سَارَ أو مشى گشت، دوورزد، ازجائي بجائي رفت .

— للامر كوشش كرد، جدّيت كرد، كوشيد .

— الى المكان برجائي رفت، رهسپار بر... شد .

— بفلان : وشى بدنام كرد، سخن چيني كرد، بهتان زد .

سَعْي . مَسْعَى كوشش، جدّيت .

سِعَايَة : وشاية بدگوئي، افتراء، تهمت .

ساعٍ : وَاشٍ . نَمَّام تهمت زننده، بدگو، سخن چين .

— : رَسُول فرستاده، پيك .

ساعي البريد فراش پست، پستچي .

• سعيد (في سعد) خوشبخت، كامكار .

• سَغَبَ : جاعَ گرسنه شد .

سَغَبٌ . سَغَابَة : جُوع گرسنگي .

• سَغْسَغَ : ٥ سأسأ خيسانيد .

• سف (في سفف) • سِفارة (في سفر) • سَفاهة (في سفه)

٥ سُفْتَجة : حوالة مالية   سفته .

● سَفَحَ الدمَ او الدمعَ : اراقَ   خون يا اشك ريخت .

سَافَحَا . تَسَافَحَا : زَنَيا   زنا كردند .

سَفْحُ الجَبَلِ   دامنه كوه ، كوهپايه .

سِفَاح : زِنىً   زنا ، بيعفتى .

سَفّاح : مُرِيقُ الدِماء   خونريز ، خونخوار .

● سَفَدَ . سَافَدَ الذَكَرُ أُنثاه   جماع كرد . جفت گيرى كرد .

سَفَّدَ اللحمَ : شَكَّهُ في السَّفُّود   گوشت كبابرا بسيخ كشيد .

سَفُّود : سِيخ   سيخ كباب .

● سَفَرَ . سَفَّرَ : جعله يُسافر   بسفر فرستاد ، روانه كرد .

— . — البضائعَ والبريدَ   كالاى تجارتى يا پست را حمل كرد ، فرستاد

— . أَسْفَرَ : كشف عن وجهه   نقاب از چهره برداشت ، روى خود را نشان داد

— . — الصُّبحُ والوجهُ : أضاءَ   درخشيد ، تابيد .

أَسْفَرَ ٢ عن كذا : انتجَ   نتيجه داد ، منتج شد .

سَافَرَ   عزيمت كرد ، سفر كرد .

— بَرّاً   ازراه خشكى رفت .

— بَحراً   ازراه دريا رفت .

— جوّاً   با هواپيما سفر كرد .

سَفَر : رَحِيل   كوچ ، عزيمت .

— البحرِ   سفر دريا .

— البرِّ   سفر ازراه خشكى .

سِفْر : كِتاب   كتاب .

الأَسْفار المنزلة   كتابهاى آسمانى .

أسفارُ موسى الخمسة   اسفار پنجگانه موسى .

سَفْرَة : المرة من السَّفَر   يكبار سفر .



سُفْرَة : طعام المسافر { توشه راه / مسافر ، زاد .

— : مائدة الأكل   ميز خوراك خورى .

— الجنديّ : جِرابه   جيره سرباز .



٥ سُفرَجي : نَدِيل (الجمع نُدُل)   آبدار ، پيشخدمت سفره جى

سِفَارة : وَساطة   وساطت ، ميانجيگرى .

— : مركز السفير السياسيّ   سفارتخانه .

سُفُور : كشفُ الوجهِ   كشف حجاب ، بى حجابى .

سَفِير : رسول مُصلِح بين القوم   ميانجى صلح .

— دُوَليّ   سفير ، نماينده سياسى .

— بابَوِيّ   نماينده پاپ .

— فوق العادة   سفير فوق العاده .

سَافِر : كاشفُ الوجه   بى حجاب ، روباز .

مُسَافِر   مسافر .

مَسَافِرُ الوجه : ما يظهر منه   آن قسمت از چهره كه نمايان است

٥ مُسَفِّر : مُرافِق الحيوانات او البضائع المسافرة   مراقب كالا يا حيوانات در سفر .

● سَفَرْجَل : شجر وثمره   گلابى و درخت آن .



● سَفْسَطَة : مغالطة منطقية   مغالطه در منطق

سَفْسَطِيّ . سُوفِسطائي   سوفسطائى .

● سَفَطَ السمكَ : قشر سَفَطَه   پوست ماهى را كند .

٥ — الورمُ : هَبَطَ   ورم خوابيد ، كم شد .

سَفَط : قِشْر السَّمَك   فلس ماهى ، پوست ماهى

سَفَط : ٥ سَبَت ، سَلّة   سبد ، زنبيل .

● سَفَعَ الحرُّ وجهَه : لفحه . لوّحه { سوزش گرما اثر آفتاب / زردى گندم گون شد

سُفْعَة : بقعة سوداء   لكه سياه .

اَسْفَعُ اللون . مَسْفُوع   سبزه ، گندم گون .

(سفف) سَفَّ . إسْتَفَّ التُراب   گرد را در دهانش فرو برد

سَفَّ . أسَفَّ الخوصَ : جدله   بافت

— . — الطائرُ : مرّ على وجه الأرض   پرنده نزديك زمين پرواز كرد

أسَفَّ ٢ النظرَ اليه   با دقت باو نگاه كرد .



سَفُوف : ما تتعاطاه سَفّاً . قَمِيحة   گرد ، كوبيده

٥ سَفَقَ البابَ : ردّه بصدمة   در را بشدت بست

٥ سُفُقْلِيس : روائي الاغريق الاكبر   داستان نويس معروف يونان قديم

٥ سَفَكَ : أراقَ   ريخت .

— : صَبَّ   سرازير كرد .

سَفْك : اراقة ريختن .
— الدماء خونريزى .
• سَفِلَ : ضِدّ علا پست شد .
— : كان نَذلاً فرومايه وناچيز گشت .
تَسَفَّلَ : تَدانَى خوار وپست كرد ، بكارهاى پست پرداخت .
سُفْل : ضِدّ عُلوّ پستى ، گودى ، ورطه .
— سُفَالَة الشيء : أَسْفَلُه عمق ، پا ، قسمت پائين هر چيز
— ٥ سِفْلُ الحائط شرسون ، ازاره .
سُفْلِيّ : ضِدّ علويّ پائينى ، زيرين .
سَفالَة : دَناءَة پستى ، فرومايگى .
سَافِل : وَاطِئ پائين .
— : دَنِيء پست ، ناچيز .
أَسْفَل : قاع ته ، قعر ، آخرين قسمت .
— من : أوطأ . تحت پست تر ، پائين تراز...
— السَّافِلين پست ترين طبقه هاى جهنّم .
٥ سِفْلِيس : مَرَض الزُّهَرِيّ ناخوشى خطرناك معروف .
٥ سَفْلَقَة : تطفّل مفت خورى ، انگلى .
تَسَفْلَقَ على : تطفّل انگل شد ، كل شد .
• سَفَن : ٥ صَنفَرَة سنك سنباده .
— : لِيشا . وَرَنك سفره ماهى .

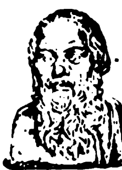


سِفْنَة : قِشرة كقشرة الفول والحمّص پوست ، پرونه ، غلاف .
سَفِين . إسْفِين : وَشِيظ چوب شكاف .
سَفِينَة : مركب كشتى .
— تجاريّة كشتى بازرگانى .
— حربيّة كشتى جنگى ، ناوجنگى .
٥ — الدجاجة : صدرها سينه مرغ .
الـ (في الفلك) صورت آسمانى ، صورت فلكى .
مُقدَّم الـ : مَرْنَحة ٥ بَرُوَّة دماغه كشتى
مُؤخَّر الـ : كَوْثَل ٥ قِيش عقب كشتى



سَفَّان : صانع السُّفُن كشتى ساز .

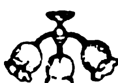
سِفَانَة : صِناعة بِناء السُّفُن صنعت كشتى سازى .
إسْفِين ، سَفِين : وَشِيظ چوب شكاف .
الخطّ الاسْفِينيّ او المِسْماري خط ميخى .
• سَفَنْج . اسْفَنْج ابر ، پاك كن ، اسفنج .
اسْفَنجيّ ابرى .
• سَفُهَ : كان سَفيهاً كم عقل بود ، گستاخ بود .
سَفِهَ : كانَ جاهِلاً رديء الخُلق ديوانه بود ، نادان بود .
سَفَّهَ الرجلَ او الرأيَ احمق دانست ، ناچيز شمرد .
— نفسه خودش را احمق دانست .
سَفَه . سَفاهة : حَماقة ديوانگى ، بى عقلى ، تهى مغزى .
— ، — : إسْراف وتَبذير ولخرجى ، زياده روى .
— ، — : وقاحة گستاخى ، بى شرمى ، دريدگى .
سَفِيه : أَحمَق احمق ، كودن ، نادان .
— : بَذيء اللسان بدزبان ، هرزه ، گستاخ .
— : مُسْرِف ، مُبَذِّر ولخرج .
• سفود (في سفد)
• سَفَى . أَسْفَى الريحُ الترابَ بواسطه باد گرد وخاك برخاست .
سَافِيَاء ٥ سَافِي : تُراب ناعِم خاك نرم ، گرد وغبار .
• سفير (في سفر) • سفين • سفينة (في سفن)
• سفيه (في سفه) ٥ سقالة (في صقل)



• سَقَر : اسم لجهنّم جهنّم ، دوزخ .
• سُقْرَاط الحكيم : ابو الفلسفة — سقراط پدر فلسفه
٥ سَقْسَقَ : سَفْسَغَ خيساند .
• سَقَطَ : وَقَعَ افتاد .
— : أخطأ . زَلَّ اشتباه كرد ، لغزيد .
— في الإمتحان در امتحان قبول نشد ، رد شد .
— من عيني : لم أَعُدْ اعتبره از چشمم افتاد ، در نظرم بى اعتبار شد .
سُقِطَ وأُسقِطَ في يَدِهِ بكلّى گيج شد ، عقلش بجا نرسيد .

أسقَطَ: أوقعَ انداخت ، بزمين زد .
— من الحساب: طرَحَ كم كرد .
— (او اضاعَ) حقًّا حقى را ازميان برد ، پايمال كرد
— الدعوى: ٥ اوقف السير فيها دعوى را موقوف كرد ، رأى منع تعقيب داد
— إمرأةً حبلى ٥ سقّطها اسقاط جنين كرد .
اسقطت المرأةُ: أجهضت سقط كرد .
— الدابّة: طرحت بچه انداخت .
تسقّطَ الخبرَ: جمعه ازگوشه وكنار خبر جمع كرد .
تساقطَ: تتابع سقوطه پشت سرهم فرو ريخت .
سَقْط ، سَقِيط: بَرَد تگرگ .
سَقَط: مُعطّل ٥ شُرُك نادرست ، ناسالم .
— : سَلَب . أحشاء وأكارع الذبيحة رودۀ وشكمبه وپاچه
— المتاع: آشغال ، كالای بنجل .
سِقط: ولد لغير تمام مدة الحمل نوزاد نارس .
— : غيض . ناقص الخلق ناقص ، سقط شده .
سَقطة: وقعة يكبار سقوط .
— : زلّة لغزش ، اشتباه .
٥ — : سِن يضبط توساً گيره ، چرخ دندانه
سَقّاط: ٥ كرشاتي سيرابى فروش .
٥ سقّاطة الباب: مزلاج كلون ، چفت .
٥ حبل الـ چفت فنره .
سَقَطي: تاجر الثياب القديمة { خريدار لباس كهنه و نيمدار ، قبا ارخالقى .
سُقوط: وقوع افتادن ، ريزش .
— : خراب انحطاط ، خرابى .
— الحقّ ازدست رفتن حق ، سلب
— الدعوى (لعدم السير في الاجراءات) { ول شدن دعوا ازطرف دادرس
ساقِط: واقع افتان .
— : سافل . دنيء پست ، دون .

إسقاط: إيقاع انداختن .
— : حذف . طرح حذف كردن ، كم كردن .
— الجنين انداختن بچه .
٥ تسقيط الخيل: مرض يصيب ارجلها ناخوشى پاها ...
مَسقَط: محلّ السقوط جای افتادن .
— هندسي تصوير ، نمايش .
— الشكل الأصلي نمايش صورت اصلى .
— الرأس: مكان المولد زادگاه .
— مياه آبشار .
— جانبي برآمدگى ازيك سو .
— رأسي (في الهندسة) مقطع عمومى .
نصف — رأسي منظور من أعلى نيم مقطع ازبالا .
نصف — رأسي منظور من أسفل نيم مقطع ازپائين .
فليسقط فلان مرده باد ، مرگ بر ... باد .
• سقع: ضرب بباطن الكفّ سيلى زد .
سُقع: صُقع . ناحية جا ، محل ، طرف .
• سقف . سقّف البيتَ سقف زد ، باسقف پوشانيد
٥ — ٥ — بيديه: صفق دست زد ، كف زد
سَقْف: سَمْك . المقابل للارض
— خارجي: سطح بام خانه .
— الحلق سق ، كام .
مصباح الـ آويز ، لوستر .



سقيفة ٥ تسقيفة: مظلّة سايبان ، آلونك



أسقف: فوق القسّيس { مطران ، خليفه كبير ، كشيش بزرگ .
صولجان الـ عصاى اسقفى .
أسقفية خليفه گرى .
أسقفيّة: مركز الاسقف اسقف نشين .
• سقلب: ٥ شقلب زيرورو كرد ، واژگون ساخت .
سقلبي: واحد الصقالبة ازمردم اسلاو .
— الجنس او اللغة نژاد وزبان اسلاو .

٥ سَقِمَ : مَرِضَ ناخوش شد ، بیمار شد .

٥ — ٥ إِنْسَقَمَ : هَزِلَ لاغر شد .

سَقَّمَ . أَسْقَمَ : أَعَلَّ بیمار کرد ، رنجور ساخت .

— . — : ضايق به تنك آورد ، موی دماغ شد .

— . — ٥ سَقَمَ : هَزَّلَ لاغر کرد ، نحیف کرد .

سُقْم . سَقَمٌ . سَقَام : مَرَضٌ بیماری ، ناخوشی ، علت .

٥ — ٥ — : نُحول الجِسْم لاغری ، ناتوانی .

سَقِيم : مريض . عَليل بیمار ، ناخوش .

٥ — : هَزِيل لاغر ، فرسوده .

— الغرام بیمار عشق .

اُذُن سقيمة زبانی که از نظر تعبیرات فقیر باشد .

٥ سُقُمْرِي ٥ اسْقُمريّ ماهی خال مخالی .

٥ سَقَنْقُور : تمساح برّي دیلماهی .

٥ سَقَى . أَسْقَى الرجلَ : أعطاهُ ليشْرب آب داد ، نوشاند .

— الدابّةَ والزرْع بحیوانات وزراعت آب داد .

— الأرْض آبیاری کرد .

— الحدّادُ المَعْدِنَ فلزات را آب داد .

سَاقَى : شَرِبَ معهُ هم پیاله شد ، باهم میگساری کردند .



إِسْتَقَى : طلبَ ما يشْربهُ نوشابه خواست .

— الخبرَ خبر بدست آورد .

سِقَاء : قِرْبة مشك آب .

سَقَّاء ٥ سَقَّا : ناقِلُ الماء آب بر .

٥ سَقَّا ٢ عَوَّض : زقفونة بردوش بیرشت .

سَقْي : رَيّ . إرْواء آبیاری .

— . إِسْتِسْقاء : مرض ناخوشی استسقاء .

— . — كلويّ استسقاء کلیه .

— : سائل الاستسقاء مایع استسقاء .

اسْتِسْقائي : النِسْبة الى مرض الاستسقاء مستسقی .

سَاقٍ : مُقدّمُ الشراب ساقی

سَاقِيَة : خادِمَة الحانة خادمه میخانه .



٥ — : ناعُورَة ج س . دالية يديرها الماء دولاب ، چرخ آب کرد .

٥ — : دالية تديرها الدواب چرخی که وسیله چارپا میگردد .

— : نهْر صَغير جوی آب .

— ٥ مِسْقى : ٥ مروى كانال آبیاری .

مَسْقِيّ : مرويّ سیراب شده ، آبیاری شده .

— (للمعادن) آب دیده (فلزات) .

مسْقَوِيّ ٥ مِسْقَاوِيّ : موِيّ . ضِدّ بَعْلي زراعت آبی .

٥ سقم (في سقم) ٥ سك (في سكك)

٥ سَكَبَ : صَبّ ریخت .

— قَلْبَهُ درد دل کرد . عقده دلش را خالی کرد .

إِنْسَكَبَ : انصبّ ریخته شد .

إِنْسِكاب : إِنْصِباب ریزش ، جریان .

سَكِيبة خمر او زيت پیش کش شراب یا روغن مقدس ، کوزه شراب .

مُنْسَكِب : مُنْصَبّ ریخته ، پاشیده .

٥ سَكَتَ : صمَتَ سکوت کرد ، خاموش ماند .

سُكِتَ : أصابته السكتة بمرض سکته دچار شد ، سکته کرد .

سَكَّتَ . أَسْكَتَ : جعله يَسْكت ساکت کرد ، خاموش کرد .

— . — : عقد لسانه زبان بند کرد

سَكْتٌ . سُكَات . سُكُوت خاموشی ، سکوت .

سَكْتَة : نُقْطة سکته ، سکته ناقص .

٥ بسُكوتٍ . على السكتُ آهسته ، بی سر و صدا .

سُكاتَة : جواب مُسْكِت جواب قانع کننده .

سَكُوت . سِكِّيت : كثير السكات کسیکه معمولاً حرف نمیزند .

٥ سُكَيْت : بعوض صغير پشه خاکی .

سَاكِت : صامِت خاموش .

— : ساكِن آرام .

مُسْكِت ساکت کننده ، قانع کننده .

●سَكِرَ: ضاعَ صَوابه ازخود بيخود شد .
سَكَرَ. سَكَرَ البابَ: سَدَّه دررا قفل كرد يا بست .
٥ — . أَسْكَرَ: جَعَله يَسْكر اورامست كرد .
٥ سَكَّرَ: حَلَّى بالسُّكَّرِ باشكرشيرين كرد ، محلوباشكر كرد .
٥ — الشَرابُ: جَمد سُكَّرهُ تبديل به نبات شد .
٥ — الفاكِهَةَ: طبَخَها بالسُّكَّرِ مربّا پخت .
سُكْر . مصدر « سَكِرَ » مستى .
سُكَّرٌ: مادّة التحْلية المعروفة شكر .
— خام (غير مُكرَّر) شكر سرخ .
— رؤوس (رؤوس) كلّه قند .
٥ — مَكِنَة قند قالبى .
٥ — سَنْتَرفيش نقل .
— ناعِم شكر نرم .
— نباتٍ نبات شيرينى .
— الشَّعير مادّه قندى ، سمنو .
— القصب والبَنْجر قند نى شكر ، شكرنى .
— العِنَب والاثمار والنحل ماده قندى ونشاسته و عسل .
— المَنّ ترنجبين ، گزانگبين .
قصب الـ نى شكر .



ملقطة الـ قندگير .
سُكَّرِيّ: نِسْبَة الى السُّكَّر شكرى .
مَرَض البَوْل الـ بيمارى قند ، ديابت .
سَكَرٌ. مُسْكِر: شراب مُسْكِر نوشابه الكلى ، مست آور .
سَكْرَة: المَرَّة من « سَكِرَ » بكبارميگسارى ، بادّه پيمائى .
— الموْتِ: نَزْع حالت جان كندن ، دم مرك .
سَكْرَان: ثَمِيل مست ، مخمور .
— طِينَة ازخود بيخود ، سياه مست .
— قليلًا: ٥ مُتَمْشَم سرخوش .
٥ سَكَّرِين: مادّة سُكَّرية كِيمِيّة { ماده قندى ازذغال سا خارين .
٥ سُكَّرِيَّة: وعاء السُّكَّر قنددان



سِكِّير دائِم الخمر ، مشروب خور .
ممتَنِع عن شُرْب المُسْكِرات { كسيكه ازخوردن نوشابه هاى الكلى پرهيز ميكند .

سَكَرَان . سُكَّرَان: نبات بذربنك .
٥ سكرتاه (في -وكر) بيمه .
٥ سِكْرتير: كاتِب السِرّ دبير ، منشى مخصوص .
سكرتارية: وظيفة كاتب السرّ دبيرى .
— : ديوان السكرتير دبيرخانه .
●سُكْرُجَة: صحفة { بشقاب ، دوري ، لب قند .



●سُكْسُكَة: نُمْنُمَة سسك

٥ سَكْسُوكَة: عُثْنون . لحية صغيرة ريش بزى .
٥ سَكْسُوني الجنس ازنژاد ساكسون .
●سَكَعَ . تَسَكَّعَ: مشى على غير هِداية { دربدر شد ، آواره بود ، سرگردان بود .
٥ — : سقَعَ . لطم بالكَفّ سيلى زد ، توده‌نى زد .
تَسَكَّع الظلمة او في أمرِهِ درتاريكى سئلاكرد ، كورمالى كرد .
٥ سَكَنْكَع: ذُعَرَة ٥ أبو فصادة دم جنبانك (پرنده) .
(-كف) أُسْكُفّة الباب: عَتَبَة الباب آستان ، درگاه .
— الشُّبّاك: ٥ جَلْسة الشُّبّاك درگاهى .
— الباب او الشُّبّاك . ما كُفّ سنك سردر .
سَكّاف . إسْكاف: ٥ جِزْمَاتي كفش دوز .



— . — : صِرْماتي پينه دوز .
سِكَافَة: حِرْفة السكاف كفاشى ، ارسى دوزى .
(سكك) سَكَّ البابَ: اغلقه دررا قفل كرد .
— الرجُلُ: صُمّ كرشد .
— النقودَ: ضَرَبها سكّه زد .
سَكَّ النقودِ: ضَرْبُها سكه زنى .
سِكَّة: عُمْلَة مَسْكُوكَة پول مسكوك .
— المسْكوكات سرسكه .
— : طَريق راه ، خيابان .
— : شارِع جاده .
— الحَديد كاردگاو آهن .
— الحَديد راه آهن .
باب ذو — ٥ (مُتَزَلق) دركشودار .
سُكّاك: طَبَقَة الجوّ العُليا طبقات بالاى جو .

أَسَكّ : أَصَمّ كر . كلك .

عِلم المسكوكات : عِلم النُّمِّيات سكه‌شناسی .

سَكَنَ : انقطعَ عن الحركةِ آرام شد ، بی سر و صدا شد یا بود

— : هَدأَ فرونشست ، تسکین یافت .

— الدارَ منزل کرد ، اقامت کرد ، زندگی کرد .

— اليهِ : ارتاحَ اعتماد کرد ، پشت گرمی پیدا کرد .

— عنه الوجعُ دردش ساکت شد .

— الالمُ خوب شد ، آرام گرفت .

— الحرفُ بی صدا بود .

— الغضبُ آرام شد ، فروکش کرد .

سَكَّنَ : هَدَّأَ آرام کرد .

— الألمَ تسکین داد .

— الجوعَ والشهوةَ والغضبَ فرونشاند .

— الحدّةَ والغضبَ والالمَ سبك کرد ، فرونشاند .

— الحرفَ ساکن کرد .

— الرَّوْعَ قوت قلب داد ، دلداری داد .

— . أَسْكَنَ الدارَ جا داد ، منزل داد .

سَاكَنَ : سَكَنَ مع هم منزل شد .

— : عاشَ مع (بلا زواج) با ... زندگی کرد (بدون عقد زناشوئی)

تَمَسْكَنَ : ادَّعى الفقرَ خود را تهیدست نشان داد ، فقیر وانمود کرد

ه — : تذلَّلَ تملق گفت ، چاپلوسی کرد ، لابه کرد .

سَكَنٌ . سُكْنَى مسكن ، منزل ، جا .

— : مَسْكِن خانه مسکونی ، محل اقامت .



يُسْكَن : قابِل السكن قابل زندگی .

سُكّان المركب : دَفَّة سكان کشتی ، راهنما

— : جمعُ ساكِن اهل ، ساکنان .

— : أهل البلد مردم شهر .

— المنزلِ أو العمارةِ السكنية ساکنان خانه‌ها و عمارات .

كثير الـ : عامِر پر جمعیت ، آباد .



سَكّان . سَكاكِيني : صانِع السكاكين چاقوساز ، کسیکه آلات برنده میسازد

سُكُون : هُدوء آرامش .

— : سُكوت سکوت .

— : جزم الحرف علامت جزم .

سِكّين . سِكِّينة چاقو .

— الصيادين کارد شکارچیان .

سَكِينة آرامی ، آرامش ، متانت .

سَاكِن : ضد مُتحرِّك . هادِئ آرام ، بدون حرکت .

— كذا : مُقيم فيه ماندگار در ... ، اهل .

— : قاطِن از مردم ...

حَرف — . حرف ساکن .

مَسْكَن : بَيْت خانه ، جای زندگی .

— شرعي او رسمي محل اقامت شرعی یا رسمی .

مُسَكِّن : مُرطِّب . مُهدِّئ آرام کننده .

مَسْكُون : به سُكّان دارای جمعیت .

— : عامِر أو آهِل بالسكان آباد .

— بالجنّ (مَكان) خانه اجنه .

— بالجن (إنسان) آدم جن زده .

المسكونة : العالَم دنیا ، جهان ، گیتی .

مَسْكَنة : فَقر نیازمندی ، تهیدستی .

— : ذُلّ وتَعاسة بینوائی ، پریشانی ، بدبختی .

مِسْكِين : فَقير نیازمند ، تهیدست .

— : ذليل مقهور بینوا ، تیره بخت .

مُساكَنة : زيجة غير شرعية زندگی زناشوئی (غیر شرعی)

ه سَكَنجَبِين : شراب من خلّ وعسل سکنجبین .



ه سكة (في سكك)

ه سُكُوتة : دَرّاجة روروك بچه‌ها

ه سِكِّين (في سكن) ه سَلّ (في سأل)

ه سَلّ (في سلل) کشید .

ه سَلأَ السَّمْن : صَفّاه کره را آب کرد

— الجذعَ : نَزَع شوكه خارش را گرفت .

سِلاء : سَمْن . سَمْنة کره آشپزی .

ه سَلاطة (في سلط) ه سُلافة (في سلف)

ه سَلاقون ه سَلاقِ (في سلق) ه سُلالة (في سلل)

ه سَلَبَ . اِستَلَبَ دزدید ، غارت کرد ، بتاراج برد .

سَلَّبَ : لَبِسَ السِّلاب لباس عزا پوشید ، سیاه پوشید .

سَلْب : ما يُسْلَب غارت ، غنيمت .
— : نَهْب تاراج ، چپاول .
— : نَفْي . ضِدّ ايجاب انكار ، ردّ .
علامةُ السَّلْب او السّالب هذه (—) نشانه نفی —
سَلْبِيّ . سالِب[1] : ضِدّ مُوجب منفی ، وارونه .
— : نَفْيِيّ . إنْكاريّ انكاری .
سَلَب : ۵ سَقَطُ الذَّبيحة روده وشكمبه كشتار .
سَلَبَة : قَيْس مَرَس تناب پولادين .
سِلاب : ثِيابُ الحِداد جامه عزا ، لباس سياه .
سَلّاب . سالِب[2] : مُغْتَصِب مال الغير دزد ، راهزن ، غارتگر
أُسْلُوب : كَيْفِيّة رسم ، روش ، راه
— : نَمَط سبك ، شيوه ، طرز .
• سَلَبَنْد : إسار يصل اللجام بالحِزام { تسمه كه دهانه اسب را به تنگ متصل ميسازد .
• سَلَتَ : سَلَّ . سَحَبَ كشيد ، بيرون كشيد .
۵ — ملابِسَه : سَلَخَها بسُرعة { لباس خود را كند ، فوری لخت شد .
إنْسَلَتَ : انسَحَبَ خِلْسَة { جيم شد ، دزدكی در رفت ، زد بچاك .
— منه : هَرَبَ فرار كرد ، گريخت .
— الضَّيْفُ من مضيفه مهمان بی خدا حافظی رفت .
• سَلْجَم : لِفْت شلغم ، كلم دوغی .
• سَلَحَ الطائرُ : رَمَى بسَلْحه پرنده فضله انداخت .
سَلَّحَ : جَهَّزَ بالسلاح سلاح پوشاند ، مسلح كرد .
سَلْحُ الطيور : نَجْوها فضله پرندگان .
سِلاح : آلة قِتال ساز و برگ جنگ ، مهمات .
— الدِّفاع : دِرْع زره ، وسيله دفاع .
— الحِراث : حديدته گاو آهن .
۵ — المطوى او السكين : شَفْرَة . نَصْل تيغه ، لبه تيز .
۵ — من الجَيْش : قِسْم منه ستون ، لشكر .

۵ تحت الـ : في الخِدمة العسكرية در خدمت سربازی .
سَلَّمَ سِلاحَه سلاح را زمين گذارد ، تسليم دشمن شد .
أسْلِحَة نارِيّة سلاح گرم .
سِلاحِيّ . مُسَلِّح : تاجِرُ الأسلحة اسلحه ساز ، اسلحه فروش
۵ سِلاحْدار : أميرُ السِّلاح اسلحه دار باشی .
تَسَلَّحَ تجهز با اسلحه .
مُسَلَّح : مُجَهَّز بالسلاح آماده با اسلحه ، زير سلاح .
خَرَسانَة مُسَلَّحَة { اندوده با شفته ، ساروج .
• سُلَحْفاة البَرّ : لُجَأة لاك پشت ، كاسه پشت .
— البحر : رَقّ (انظر رقق) لاك پشت دريائی
• سَلَخَ الذبيحةَ : نَزَعَ جِلدها پوست كشتار را كند .
— البشرة : سَحَجَ . جَلَطَ سائيده شد ، خراش برداشت .
— الثُّعبانُ . إنْسَلَخَ من قِشره مار پوست انداخت .
— . انْسَلَخَ[2] الشَّهرُ : مَضَى ماه بپايان رسيد ، بآخر رسيد .
سَلْخ : نَزْعُ الجِلد پوست كنی .
— الحَيّة : قِشْرها پوست انداختن مار .
سَلْخَة : صَغير الفَم بره .
— : شُقّة . قطعة مستطيلة باريكه ، تكه باريك .
سَلاخَة : مَساخَة بی مزگی .
سَلِيخ : بلا طَعْم . مَسِيخ بی مزه .
— . مَسْلُوخ . مُنْسَلِخ پوست كنده شده .
سَلِيخَة : قِرْفَة دارچين .
مَسْلَخانة . مَسْلَخ : مَذْبَح كشتارگاه .
تَسَلُّخ : سَحْج ۵ جَلْط خراش ، سائيدگی .
مِسْلاخ الحَيّة : قِشْرها پوست مار .
• سَلِسَ : كان لَيِّناً مُنقاداً رام بود ، سر براه بود .
سَلَس : عَدَم استِمساك البَوْل بی اختيار ادرار .
سَلِس : مِطْواع رام ، سست مهار .
كلام — . گفتار روان ، سخنان چرب و نرم .
سَلاسَة : لُيُونَة نرمی ، رامش .
— الكلام زبان آوری ، روانی گفتار .

• سَلْسَبِيل : شَراب اهل الجنّة آب کوثر ، نوشابهٔ بهشتی .
• سَلْسَلَ الشيءَ بالشيءِ بهم پیوست .
— : رَبَطَ بِسِلْسِلَةٍ زنجیر کرد .
— النَّسَبَ الى سلسله نسب را بفلان رسانید .
— الماءَ : صَبَّهُ في حُدور آب را ریخت .
تَسَلْسَلَ الماءُ : جَرَى آب روان شد ، جاری شد .
— الماء : تَسَلْسَلَ قطره قطره چکید .
سَلْسَل : شَلّال صَغير آبشار کوچك .
— : ماء عَذْب آب سرد وگوارا .
سِلْسِلَة : زِنْجِير زنجیر .
— : بَرْق مُتَسَلْسِل في السحاب برق پیچاپیچ در ابرها .
— : سِياق ، أشياء مُتَتابِعة ردیف ، پشت سرهم .
— : اشياء مُرْتَبِطة بعضها شبکه ، مانند زنجیر بهم پیوسته .
— أكاذيب (مَثَلاً) يك رشته حرفهای دروغ .
— جِبال رشته کوهها .
— المِسَاح (لقياس الأرض) زنجیر مساحی .
— النَّسَب دودمان ، تبار ، نسب نامه .
— الظهر . الـ الفقريّة ستون فقرات .
تَسَلْسُل : تَتابُع ردیف ، پی در پی آمدن .
بالـ : بالتَّتابُع پیاپی ، پی در پی .
مُسَلْسَل : مَرْبُوط بِسِلْسِلَةٍ بزنجیر ، در زنجیر .
المرأة المُسَلْسَلة (فَلَك) { دختر سیفوس پادشاه حبشه که بفرمان زوپیتر او را در کوهی زنجیر کردند (اساطیر) }
مُتَسَلْسِل : مُتَتابِع پشت سرهم ، پی در پی .
رَقْم — . شماره ترتیبی .
رواية مُتَسَلْسِلة داستان مسلسل .
سَلِطَ : كان طويل اللسان حديده بدزبان بود ، بدهان بود .
سَلَّطَ على : أطلق له السُّلْطة اختیار داد ، قدرت داد ، مسلط کرد .
۸ — على : حَرَّضَ برانگیخت ، تحریك کرد .
تَسَلَّطَ على : تَغَلَّبَ غالب شد ، دست یافت .
— على : تَحَكَّمَ حکمرانی کرد .
— على العقل زیر نفوذ خود درآورد ، بر عقل چیره شد .

سَلْطَنَ : جَعَلَهُ سُلطاناً بر تخت سلطنت نشاند .
سُلْطَان : حاكِم شهریار ، پادشاه ، حاکم .
— ، سُلْطَة : قُوّة قدرت ، اختیار ، توانائی .
— ، — : حُكْم فرماندهی ، زمامداری .
— ، — : نُفُوذ نفوذ .
— ابراهيم ۵ : بَرْبُوني — شاه ماهی .
ما أنزل اللهُ به من سُلطان بی معنی ، نامعقول ، نتیجه غیر منطقی .
سُلْطَة التشريع قوه قانونگذاری .
— القضاء (أي الحكم) قوه قضائیه ، دادگستری .
— روحيّة (أي دينيّة) قدرت روحانی .
— زمنيّة (أي عالميّة) قدرت زمانی ، دنیوی .
— مُطْلَقة (أي تامّة) استبداد ، خودکامگی .
الـ التشريعية هیئت مقننه .
الـ العسكرية قدرت نظامیان .
الـ المحليّة نفوذ محلی .
عصا السُّلْطة : صَوْلَجان عصا سلطنتی . —
سَلْطَنَة : مَمْلَكة کشور ، اقلیم فرمانروائی .
۵ سَلَطَة : كامِخ سالاد .
سُلْطَانَة : زَوْجة السلطان شهبانو ، ملکه .
سُلْطانيّ : نِسْبة الى السُّلطان شاهانه .
— : عَظِيم ، فَخْم بزرگ ، باشکوه .
۵ سُلْطانيّة : وِعاء الطعام وغيره ظرف گود —
۵ — الشوربة او الصُّبّة سوپخوری —
۵ — المُستراح دست شوئی درمستراح . —
سِكّة — . شاهراه .
سَلاطة : وَقاحة دریدگی ، پرروئی ، گستاخی .
سَلِيط : وَقِح بی چشم ورو ، دریده ، بی شرم .
— : زَيْت الزيتون روغن زیتون .
تَسَلُّط : تَغَلُّب برتری ، چیرگی .
— : حُكْم فرماندهی ، زمامداری .
سِلاط : سِنّ المِفتاح زبانه کلید ، دندانه کلید . —

مُتَسَلِّط حكمفرما ، حكمروا ، حاكم .

(سلطح) إِسْلَنْطَحَ الوادِي : كانَ واسِعاً عريضاً درّه وسيع بود ، جاى پهناور بود .

سُلَاطِح ٥ مُسَلْطَح : ضِدّ مُحَوِّط كرعق ، كرآب .

٥ سَلْطَعون : سَرَطان بَحْرِي . ٥ حَنْجَل كشنبوزيا خرچنك دريائى .

● سَلِعَت . إِنْسَلَعَت القدمُ : تشقّقت پا تركيد ، شكاف برداشت .

— . — الأرضُ زمين شكاف خورد ، ترك خورد .

سَلْع : شَقّ شكاف ، ترك .

سِلْعَة : بضاعة كالا .

— كاسدة كالاى غير قابل فروش ، بنجل .

— : كيس شحميّ تحت الجلد مثانه ، تخم دان .

● سَلَفَ . أَسْلَفَ الارضَ : سوّاها زمين را هموار كرد .

— : تقدّمَ وسَبَقَ جلو رفت ، پيشى جست .

— : مَضَى گذشت ، سپرى شد .

سَلَّفَ . أَسْلَفَ : أقرَضَ قرض داد ، مساعده داد .

تَسَلَّفَ . إِسْتَلَفَ : اقترَضَ وام گرفت ، قرض گرفت .

— : عقد سُلْفَةً قرضه بهم رساند .

سَلَف : من تقدَّمك من آبائك نياكان .

— : ضِدّ الخَلَف پيشينيان .

— : قرض بلا فائدة مساعده ، قرض الحسنه .

سِلْف . زَوْج أُخت الزوجة باجناغ ، همداماد .

٥ — : أخو الزوج برادر شوهر .

سِلْفَة : زوجة اخي الزوج او زوجة الاخ زن برادر شوهر (رجارى) ، باززن برادر .

سُلْفَة : قرض بفائدةٍ وام ، قرض با منفعت .

— مُسْتَدِيمة پيش پرداخت ، مساعده .

— الحِذاء : ٥ فرش كف توى كفش .

سَلَفاً : مُقَدَّماً پيشكى ، جلو ، قبلاً .

— (كقولك والشكر لكم سلفاً) با تقديم تشكرات قبلى .

سُلَاف . سُلَافَة : أجودُ الخمر بهترين نوشابه ، آب زندگى .

سالِف : مُتقدِّم پيشين ، سابق .

— : سابِق . ماضٍ جلوى ، پيشى ، قبلى .

— الذِّكر نامبرده .

— العروس : عَمَار . رِيحان زلف عروس ، كل تاج خروس .

في — الزمان در روزگاران گذشته .

سالِفاً : سابقاً پيش از اينها .

مِسْلَفَة : أداة لتمهيد الأرض بعد حرثها شانه زمين صاف كن .

٥ سُلْفَات ٥ سُلفاة : ٥ كبريتات نمك جوهر گوگرد .

— الحديد زاج سبز .

— الرصاص سولفات سرب .

— الزنك توتياى روى .

— الصودا نمك فرنگى مصنوعى .

— المانيزا نمك فرنگى اصل .

— النحاس زاج كبود .

— النشادر نمك آمونياك .

٥ سُلْفِيد : ٥ كبريتور تركيب گوگرد با جسم بسيط .

● سَلَقَ اللحمَ وغيرهُ : أغلاهُ وطبخه گوشت را بار كرد ، پخت

— : سَمَطَ . أحرَقَ بماءٍ حارّ باآب گرم سوزاند .

— باللسانِ اوقات تلخى كرد ، بدحرفى كرد ، ستيزه كرد .

— بالسَّوط زخمى كرد ، ريش كرد .

— الحرُّ النباتَ خشك كرد ، پژمرده كرد .

تَسَلَّقَ الشجرةَ والحائط از درخت و ديوار بالا رفت

— السُّلَّمَ از نردبان بالا رفت .

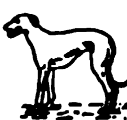
— النباتُ : عَرَّشَ گياه بالا آمد و بديوار پيچيد .

سَلْق : مصدر « سَلَقَ » جوشش ، سوختگى .

٥ — . سِلْق : نبات يُطبَخ چغندر ، برگ چغندر .

سَلَاقَة اللسانِ : بَذاءة بددهنى ، بدزبانى ، ناسزاگوئى .

٥ سَلَاقون : ٥ تراب أحمر خاك سرخ .



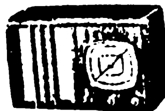
سِلاقِيّ . سَلُوقِيّ : نوع من الكلاب سك تازى .

سَلُوقِيَة : مقعد الرُّبَّان نشيمنگاه ناخداى كشتى .

سَلِيقَة . ٥ مَسْلُوقَة آبگوشت ، سوپ ، شوربا .
— : طعام مَسْلوق خوراك آب پز .
— : طبيعة غريزه ، نهاد ، سرشت .
تَسَلُّق بالا روی .
حَبْلُ الـــ : جيفار نابكر وسيله آن بالا ميروند .
مُتَسَلِّق جوشيده ، پخته .
مُتَسَلِّق بالا رونده .
نَبات — معرش گياه خزنده .
٥ سَلَكَ الطريقَ راه را پيمود .
— المكانَ والشيء زير پا گذاشت ، عبور كرد .
— : سارَ تصرَّفَ سلوك كرد ، رفتار كرد .
— بموجب كذا بنابر ، برطبق ، مطابق ... عمل كرد .
٥ — التدبيرُ : نَجَعَ كامياب شد ، رستگار شد .
— أَسْلَكَ : نظَمَ ٥ لَقمَ به نخ كشيد .
سَلَّكَ الخيطَ : حلَّ عُقَدَهُ گره كور نخ را از هم باز كرد .
— الأمرَ المعقَّد از گير در آورد ، باز كرد
— الاسنان : خَلَّلها دندانها را خلال كرد .
سِلْك : خيط نخ ، رشته .



— مَعْدِنيّ سيم .
— نَباتيّ : أطفور پيچك .
آلة الحَزْم بالسِلك منگنه .
لاسِلكيّ : بلا أسلاك بى سيم .
اشارة لاسلكيّة علامت بى سيم .
رسالة لاسلكية راديو تلگرام .
مخابرة لاسلكية مخابره با بى سيم .
جهاز التقاط لاسلكي ←
دستگاه گيرنده بى سيم .



عامِل اللاسِلكي مخابره كننده با بى سيم .
سُلُوك : المصدر من « سَلَكَ » پيروى ، متابعت .
— البحر : مِلاحة دريا نوردى .
— الهواء : طيران هواپيمائى .
٥ سَلاكة الاسنان : خِلالة خلال دندان .

سُلُوك : تصرُّف ، سَيْر رفتار ، اخلاق .
— البحر والهواء دريا نوردى و هواپيمائى .
آدابُ او عِلْمُ الـــ آئين معاشرت ، مردم دارى ، علم آداب .
حُسْنُ الـــ خوش رفتارى ، خوش اخلاقى .
سُوءُ الـــ بد رفتارى ، بد اخلاقى .
سُلوكيّ . مَسْلكيّ خوش رفتار ، با ادب .
المذهب السُلوكي آئين مردم دارى .
سالِك : غير مَسْدُود او مُعَرقَل صاف ، باز ، غير مسدود .
— : مَطْرُوق قابل عبور .
مَسْلَك : طريق راه ، روش ، رسم .
(سلل) سَلَّ . اسْتَلَّ : انتزعَ برفق آهسته كشيد يا بيرون آورد .
استلَّ سيفاً او سكيناً شمشير يا چاقو كشيد .
سُلَّ ٥ اِنْسَلَّ : مرضَ بالسُلِّ بنا خوشى سل دچار شد ، مسلول شد .
إنسلَّ . تَسَلَّلَ : انسحب خِفيةً ناپديد شد ، نا ديده رفت .
— إلى المكانِ دزدكى رفت ، خزيد .
سُلّ : هُزال (مرض) تب لازم ، سل .
— تَدَرُّنِيّ سل سينه .
— رِئَويّ سل ريوى .
— مُسْتَعجل سل سواره .
٥ سَلّ . سَلَّة . سَبَت . سَفَط سبد ، زنبيل



سَلَّة المُهْمَلات سبد كاغذ پاره .
لعبة كرة الـــ بازى باسكت بال ←



سَلّال : صانع السلال سبد ساز .
سُلالَة : نَسْل دوده ، زاده .
— : أصل . جِنْس نژاد ، تخمه .
— : أصل النَسَب شجره نامه ، دودمان ، تبار .
— : عائلة خانواده .
— ملكيّة خاندان سلطنتى .
علم السلالات البشرية ومميزاتها نژاد شناسى .
سُلاليّ : مختصّ بسلسلة النسب شجره ئى ، دوده ئى .



— : مختص بالسلالات البشرية وابسته بهنژاد ونژادشناسی.

سلیل: من نسل زاده، زادگان.

—. مسلول: مصاب بالسل مبتلا بناخوشی سل.

—.—. مسلول (کالسیف) شمشیرکشیده. برهنه.

مسلة: إبرة کبیرة جوالدوز.

— بناء: برج مستدق الطرف برج مخروطی باریك.

— فرعون. عمود الـ ستون هرمی شکل سنگی.

● سلم من خطر: نجا ازخطرنجات یافت، جاسالم بدربرد.

— من عیب سالم بود، بی عیب بود.

سلم علی: حیا سلام کرد، درود گفت.

— الی: ناول سپرد، تسلیم کرد، داد.

— إعلانا قضائیا ابلاغ قانونی کرد.

— الأمر الی واگذار کرد، سپرد.

— أمره الی الله کارخودرا بخدا بازگذارد.

— بالأمر: قبله قبول کرد، پذیرفت، تن درداد.

— جدلا بدیهی پنداشت، مسلم دانست.

—: انقاد وأذعن تسلیم شد، سرفرود آورد.

— او قدم ذقاتیره دفاترخودرا سپرد.

— الی العدو بدشمن تسلیم شد، پیمان تسلیم بست.

— من خطر نجات داد، رهائی داد.

— سیفه او سلاحه شمشیر یا سلاح خودرا بزمین گذارد.

سلم سلاحك ! دستها بالا.

— (لی) علیه سلام مرا باو برسان.

سالم: صالح صلح کرد، آشتی کرد.

أسلم الی: انقاد تسلیم شد، تن درداد، تسلیم کرد.

— : خذل. خان خیانت کرد، بباد داد.

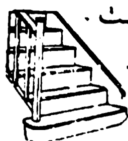
— أمره الی الله کارخودرا بخدا سپرد.

— الروح نفس آخرین راکشید، جان سپرد.

— : تدین بالاسلام بدین اسلام مشرف شد.

تسلم ٥ استلم: تناول دریافت کرد، تحویل گرفت.

تسلمت خطابك (مثلا) نامه ات را دریافت کردم.



استسلم تسلیم شد، عقب نشست.

— لغضبه (مثلا) ازجا دررفت.

سلم. سلمة: درجة پله



—. سلالم البیت پلکان خانه.

— میکانیکی او دائر پلکان متحرك.

— متنقل: معراج نردبان.

— العربة أو الترام وأمثالها رکاب نردبانی (درشکه).

— الخدم (سری) پلکان عقب خانه.

— : وسیلة. آلة آلت، ابزار.

٥ صدفة الـ : ٥ بسطة پاگرد.

اتخذه سلما وسیله قرارداد، نردبان ترقی خود قرارداد.

سلم. سلام: سکینة صلح، آسودگی.

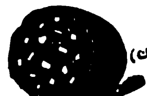
—. —: ضد حرب صلح، حالت صلح، آشتی.

—. —. سلامة: امن امنیت، آرامش.

سلمی صلح طلب، صلح جو.

سلامة[۲]: الخلو من العیوب درست، بی عیب.

— النیة: إخلاص سادگی، خلوص.



٥ — : نوع من المقانق رودپرکرد (سوسیسون)

بسلامة نیة ازروی حسن نیت.

(مصحوبا) بالسلامة خدا نگهدار، خدا حافظ.

سلام[۲]: تحیة درود، سلام، شادباش.

— عسکری سلام نظامی.

٥ — : نشید وطنی سرود ملی.

دار الـ : الجنة بهشت، فردوس.

دار او مدینة الـ : بغداد بغداد.

دار الـ : مدینة فی شرق افریقیا بندرگاهی درافریقای شرقی

نهر الـ : دجلة دجله.

السلام علیکم ! درود و تحیت برشما باد.

٥ یا سلام ! (للتعجب) عجب، ای شگفت، افسوس.

بَلِّغْ (إِهْدِ) سَلامي الى سلام مرا به برسان .

سُلامَى . سُلامِيَّة : عَظْمَة الاصبع استخوان انگشت

سُلامِيّات الأصابع بند های انگشت

۵ سَلامْلَك : قاعَة الضِيافَة تالار پذیرائی ، سالن ، مهمانخانه

سَلِيم . سالِم : لَيْسَ بِهِ أَذًى درست .

— . — : صَحِيح بی عیب ، سالم .

— . — : خالٍ من العُيُوب خالی از هر عیبها .

— و — البِنْيَة تندرست .

— و — العَقْل دارای سلامت عقل .

— و — من كذا : خالٍ منه تهی از ، خالی از ...

— : صائب (رَأْي) معقول ، فکر صحیح .

— العاقِبَة : جَيِّد (مرض) ناخوشی بی خطر .

— النِيَّة او القَلْب ساده ، ساده لوح .

ذَوْق — خوش ذوق .

جَمْع سالم ۲ أو صَحِيح جمع سالم یا صحیح .

سالِماً غانِماً صحیح و تندرست .

سُلَيْمان : اسم رَجُل اسم خاص .

حُوت = ۵ سَلْمون
قزل آلا ، آزاد ماهی

سُلَيْماني : عَقّار سامّ داروی سکنه فرنگی .

إِسْلام : إِنْقِياد تسلیم ، اطاعت ، فرمانبرداری

الإِسْلام : الدين الاسلامي دین مقدس اسلام .

۵ — . المُسْلِمُون . أَهْل الإِسْلام مسلمانان .

۵ إِسْتِلام . تَسَلُّم : أَخْذ دریافت ، عمل دریافت .

إِسْتِسْلام : إِنْقِياد تسلیم ، تفویض ، واگذاری .

تَسْلِيم : قَبُول ورِضًى قبول و رضایت .

— : إِذْعان فرمانبرداری ، اطاعت .

— : اعتراف (بأمر) اعتراف ، پذیرش .

— : مُناوَلَة تحویل ، انتقال .

— : القاء التحيّة درود گفتن ، سلام کردن .

— الى العَدُوّ تسلیم به دشمن ، شکست

— المُجْرِمين السياسيين الى حكوماتهم { تسلیم گناهکاران سیاسی به دولتهای آنان .

شُرُوط الـ — (في الحَرْب) تسلیم بموجب قرار داد .

مُسْلِم : مُعْتَقِد مسلمان .

مُسَلَّم بِهِ : مقبول قبول شده ، پذیرفته .

— بِهِ : لانزاع فيه محقق ، بی چون و چرا .

مُسالِم : مُحِبّ السِلْم دوستدار صلح ، صلح طلب .

— : متسامح با گذشت ، آسان گیر .

مُسْتَلِم : آخِذ گیرنده .

۵ سُلُوّ . سُلْوان . سَلْوى : نِسْيان فراموشی .

— . — . — : عزاء دلداری ، تسلی ، تسکین .

سَلْوَة . تَسْلِيَة : لَهْو سرگرمی .

— . — (لقتل الوقت) وقت گذرانی .

في — من العيش در آسودگی ، زندگی راحت .

سَلْوى ۲ : سُمّانى . طائر بلدرچین .

سَلِيَ . سَلا الشيءَ وعنه فراموش کرد ، از یاد برد .

سَلّى . أَسْلى : أَلْهى مشغول کرد ، سرگرم کرد .

— . — : عَزّى دلداری داد ، تسلی داد .

تَسَلّى : تَلَهّى خود را بچیزی سرگرم کرد .

مُسَلٍّ : مُلْهٍ سرگرم کن .

مَسْلاة (الجمع مسالٍ) : اماكن التسلية { جاهای تفریح و سرگرمی .

۵ مَسْلي : سِيلاة . سَمْن کره آشپزی .

۵ سلى (في سلو) ۵ سليقة (في سلق)

۵ سِلِيكا : معدن سنگ چخماق .

۵ سليل (في سلل) ۵ سليمان (في سلم)

۵ سليولود : خليود ۵ بَناغة

۵ سمّ (في سمم) ۵ سما ۵ سماء (في سمو)

۵ سماط (في سمط) ۵ سماق (في سمق) ۵ سماك (في سمك)

۵ سِمْباتوِيّ : سِمْبَاتوِيّ . انجذابيّ ناشی از دلسوزی .

الأعصاب السمباتويّة سلسله اعصاب مجهول .

۵ سَمْبُوسَك (راجع سنبوسق)

•سَمْت : طريق راه ، طرف ، جهت .
— السُّموت (الفلك) السّمت .
— الرأس (فلك) سمت الرّأس .
نظير الـ . — القَدَم . (فلك) نظير السّمت .
•سَمُج . سَمِج : قَبُح سمج . زشت . ناهنجار .
سَمَاجة : قُبح گناهى ، بى ادبى ، خشونت .
•سَمَحَ : كانَ سَميحاً باگذشت بود ، بخشنده بود ، بلند نظر بود .
سَمَحَ بكذا : جادَ بخشيد ، ارزانى داشت .
— بكذا : اذنَ اجازه داد .
— بالامرِ : أجازهُ روا دانست .
لا — الله خدا نكند .
سَمَّحَ : ٥ سَنَّحَ . ساهَلَ چشم پوشيد ، باديدهٔ اغماض نگريست .
سَامَحَ : صفحَ عن بخشيد ، معاف كرد ، گذشت كرد .
تسامَحَ : تساهَلَ مهربانى كرد ، باگذشت رفتار كرد .
— ما يُسمح به من تفاوت فوق العاده .
٥ استَسمَحَ : طلبَ الصفح پوزش خواست .
٥ — : اعتذرَ معذرت خواست ، تقاضاى گذشت كرد .
سَمْح . سَمَاحَة : جُود گذشت ، بردبارى ، بخشش .
— . سَمِيح : من اهل السّماحةِ بردبار ، باگذشت ، بزرگوار .
الشريعة السَّمحة آيين اسلام ، قوانين اسلام .
سَمَاح : صَفح گذشت ، بخشش ، چشم پوشى .
— : إجازة اجازه ، رخصت ، اذن .
سَماحَة : سِعة الصدر بزرگوارى ، نظر بلندى ، آقائى .
صاحب الـ جناب ، حضرت (عنوان پيشوايان دينى) .
سَميح : من اهل الجود والسماحة بخشنده ، باگذشت .
تسامُح : تساهُل ملايمت ، مدارا ، چشم پوشى .
مَسْمُوح به : جائز . مُباح روا ، جايز .
مُسامَحَة : صَفح گذشت ، بخشش .
٨ — : عُطلة تعطيلات ، بيكارى ، مرخصى .
•سِمحاق : نسيج غِشائي بافته ، پارچه ، رشته .
— العظام : غِشاء العَظم پوشش استخوان .

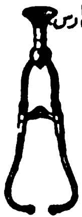
•سَمَدَ الارضَ : ٥ سَبَخها (راجع — سبخ) زمين را كود داد ، رشوه داد
سِماد : ٥ سِبَاخ كود ، رشوه .
سَمِيد . سَمِيذ : دَقيق (طحين) أبيض آرد سفيد .
٥ — : جَريشُ قلب الحِنطة غربال بوجارى .
•سَمَّرَ : شدَّ بمِسمار ميخ كوب كرد .
— المِسمارَ : دَقّه ليدخُل روى ميخ كوبيد .
سَمُرَ . اسمَرَّ : صار أسمر گندم گون شد .
سَامَرَ . تَسامَروا شب با داستان سرائى بسر بردند
سَمَر : الحديثُ في الليل قصه سرائى شبانه ، گفتار در شب
سُمْرَة اللون ٥ سَمار رنگ خرمائى ، گندم گونى
سَمار ٢ : نبات كالحلفاء گياهى مانند خرفه .
— الحُصُر بوريا ، نى .
سَمُّور : حيوان له فَرْو ثَمين —
سمور .
فَرْو الـ پوست سمور .
سَمِير . مُسامِر نديم ، هم صحبت ، رفيق خوب .
أَسْمَر اللون : بين الابيض والاسود قهوه ئى .
— البَشَرة والشَّعر سبزه .
إمرأة سَمراء زن سبزه رو و مشكين موى .
مِسمار : وَتَدُ التثبيت ميخ .
٥ — إبرة سوزن .
٥ — رَزّة رزه .
٥ — صِنّارة قلاب .
٨ — بِطاسة : جُمّان گل ميخ .
٥ — قَباقيبي [illegible] ميخ سرپهن كوچك .
٥ — ملولب ٥ — [illegible] ميخ پيچ .
٨ — بِقَمُولة پيچ و مهره .
٨ — البَرشمة ميخ پرچ .
٥ — اللَبنَ : لِبأً . أوّل اللّبن شير ماك .
٥ — القَدَم : ثُؤلول ميخچه پا .
سِكّة الكهرباء بمِسمار پاشنه سر نيزه .
خطّ مِسماريّ : اسفيني خط ميخى .

● سَمَرْمَر : زرزور الجراد سار (پرنده) .
● سَمْسَرَ : تَوَسَّطَ بين البائع والشاري { دلالی كرد، واسطه معامله شد .
سَمْسَرَة : عَمَلُ السِمْسار او أجرته { دلالی يا حق دلالی (كميسون) .
سِمْسَار : دَلّال . وَسيط دلال، واسطه، ميانجی .
— بُورصة (مِصْفَق الأوراق المالية) دلال سهام .
سِمْسِم : جُلْجُلان . حَبّ زيت السيرج دانه كنجد .
٥ مُسَمْسَم : مُسَمَّم (راجع سمم)
سَمَطَ : صمتَ سكوت كرد، خاموش نشست .
— : سَلَخَ (او نظّفَ) بالماء الحارّ { با آب گرم شست يا پاك كرد .
ـط : حرق بسائل أو بخار با مايع سوزاند
سِمَاط : دَوْرُ طعام نوبت خوراك .
— : مائدة الأكل ميز خوراكخوری .
— : ما يُبْسَط ليوضع عليه الطعام سفره .
سَمِعَ : أدرك بالأذن شنيد .
— بكذا : بلغهُ خبرُهُ بگوشش رسيد .
— منه وله : أطاعه گوش داد، اطاعت كرد .
— عَرَضاً (أي اتفاقاً) تصادفاً شنيد، استراق سمع كرد
لم يُسْمَع بهِ بی سابقه .
سَمَّعَ . أَسْمَعَ : جعلهُ يسمع شنواند، بگوشش خواند
— بهِ . نَدَّدَ رسوا كرد، بدنام كرد .
٥ — الدرسَ : تلاهُ ازبرخواند، درس را پس داد .
إستمعَ . تَسَمَّعَ اليهِ : أصغى گوش داد، گوش كرد .
— خلسةً ٥ تَسَمَّعَ ٢ : تصنّتَ گوش ايستاد، استراق سمع كرد
سَمْع . سَمَاع استماع، شنوائی .
— . مِسْمَع . حاسّة السمع حس شنوائی .
شاهدُ سَمْع : غير شاهد العيان گواهی كه بگوش شنيده .
شهادة سَمَاع گواهی ازراه نقل قول .
ثَقُلَ سمعُهُ گوشش سنگين شد .
سَمْعاً وطاعةً بچشم، ازروی جان ودل اطاعت ميكنم
سَمْعِيّ : مختصّ بالسمع وابسته به شنوائی، صوتی .
علم السمعيات صداشناسی .

سُمْعَة : شُهْرة . صِيت شهرت، آوازه .
— حَميدة خوشنامی . نيكنامی .
— رديئة رسوائی ، بدنامی .
حَسَن أو حَميد الـ ـ خوشنام ، نيكنام .
رَديء الـ ـ بدنام ، رسوا ، بی آبرو .
سَمَاع : خِلاف القياس مورد قبول براثر استعمال .
مقصور على الـ ـ محدود بآنچه كه شنيده شده
سَماعيّ : مأخوذ بالسَّماع آنچه كه ازراه گوش شنيده شود .
— : نَقليّ مبنی بر حديث وروايت .
٥ سَمّاعة الباب چكش در، زنگ درخانه .



— تليفون گوشی تلفون .
— فُنُغراف فونوگراف .
سامِع . سَمِيع . مُسْتَمِع شنونده .
سامِعون . مستمِعون شنوندگان ، حضار .
تَسَمُّع . إستِماع گوش كردن .
تَخَمُّس القلب او الرئتين بالتسمّع گوش كردن به ضربان قلب .
مَسْمَع : مدى السمع گوش رس، صدارس
على — من درزير گوش ...
مِسْمَع ٢ . مِسْمَاع الصدر گوشی سينه .



مَسْمُوع : يُسْمَع رسا، شنيده شده
غير — : خافت صدای آهسته .
● سَمَقَ : علا وطال بلند شد وقد كشيد .
سامِق : طويل مرتفع بلند بالا .
سُمّاق : نبات عِطري [illegible] سماق .
حَجَر سُمّاقي سنگ سماقی رنگ .
● سَمَكَ : رَفَعَ بلند كرد . بالا برد .
سَمُكَ : كان سميكاً كلفت بود، ضخيم بود، سطبر بود .
سَمَّكَ : ضِدّ رَقَّقَ غليظ كرد، قوام آورد .

سُمْك، سَمَاكَة : ضِدّ رِقَّة { ضخامت، غلظت، سفتی، کلفتی .
سَمْك : سَقْف سقف، طاق .
سَمَك : كُلّ حيوان مائي ماهی، جانور آبی .
— بَحْرِيّ ماهی آبهای شور .
— نَهْرِيّ ماهی رودخانه .
٥ — في ماءٍ : ٥ بَخْتُكَ رِزْقُك { الله بخشی، بسته بطالع واقبال تست .
تَرْبِيَةُ الـ— پرورش ماهی .
صَيْدُ الـ— ماهی گیری .
مُخْتَصٌّ بِصَيْدِ الـ— وابسته به ماهی گیری

مِجْرَفَة صَيْدِ الـ— تورماهی گیری .
سَمَكِيّ : مُخْتَصّ بالأَسْماك وابسته بماهی ها .
سَمَكَة : واحِدَة السَّمَك یك ماهی .
٥ — في ثَوْبٍ : بَنِيقَة : قِطْعَة مُثَلَّثَة لِتَوْسِيعِه { تکه سه گوش (در خیاطی)
سِمَاك : ما رُفِعَ به الشيء دیلم، اهرم .
الـ— الأَعْزَل : السُّنْبُلَة سنبله .
الـ— الرامِح : حارِسُ السَّماء سماك رامح (در علم نجوم).
سَمَّاك : بائِع سَمَك ماهی فروش .
— : صائِد سَمَك ماهی گیر .
سَمِيك : ضِدّ رَقِيق كلفت، غليظ .
مَسْمَكَة : حَوْض تَرْبِيَة الأحياء المائية حوض پرورش ماهی
٥ سَمْكَرِيّ : ٥ سَنْكَرِي ٥ تَنَكَاري { آهن کوب، حلبی ساز .
مِكْوَاة الـ— هاویه .
• سَمَلَ . اسْتَمَلَ عَيْنَهُ چشمش را از کاسه درآورد.
— . أَسْمَلَ الثَّوْبُ کهنه شد، پوسید .
سَمَل (أَسْمال) : ثَوْب خَلَق بال، لباس کهنه، پاره، ژنده
• سَمَّمَ . سَمَّ الرَّجُلَ او طعامَهُ مسموم کرد، سم در خوراکش ریخت
— الجُرْحَ : أَنْغَلَهُ زخم را چرکین کرد .
— : لَوَّثَ وأَفْسَدَ آلوده کرد، فاسد کرد .
تَسَمَّمَ الرَّجُلُ مسموم شد .

— الجُرْحُ فاسد شد، شقاقلوس شد .
سُمّ : ثَقْب سوراخ، روزنه .

— : قِشْب زهر، ترکیب زهری .
— الفأرِ : شَكّ مرگ موش .
— قَتّال زهر کشنده .
— نَوْعِيّ : فيروس ماده زهرآگین ناخوشی
سَمَامَة : سُنُونُوَة پرستو، چلچله .
سَمُوم : رِيح حارَّة باد بسیار گرم وسوزان .
سَامّ ٥ مُسِمّ سمی، کشنده .
— أَبْرَص : ابو بريص بزمجه .
تَسَمُّم زهرآلودگی، سمیت .
— بَوْلِيّ داخل شدن ادرار در خون .
— دَمَوِيّ مسمومیت خون .
— ذاتِيّ مسمومیت فطری .
أَعْراض — . نشانه مسمومیت .
حالة — . حالت مسمومیت .
مَسَامُّ الجِلْد : ثُقُوبُه سوراخهای ریز بدن
مَسَامِيّ (ذو مَسَامّ) دارای خلل و فرج .
مَسَامِيَّة پرسوراخی .
مَسْمُوم مسموم .
• سَمِنَ : كَثُرَ شَحْمُه پیه آورد، چاق شد، فربه شد
— : زادَ وَزْنُه وزنش زیاد شد .
سَمَّنَ : صَيَّرَه سَمِينًا چاق کرد، فربه کرد .
— العِجْلَ : عَلَفَه گوساله را با علف بست .
سَمْن : سِلاء ٥ مَسْلِيّ کره آشپزی .
سِمَن سِمْنَة : كَثْرَة الشَّحْم على البدن { داشتن پیه در بدن .
— ٥ — : رَبالَة فربهی، چاقی .
— مُفْرِط تنومندی و چاقی زیاد .

سُمَن . سُمَانَى ٥ سُمّان بلدرچین
سَمَّان : بائِع السَّمْن روغن فروش
٥ سِمَانة الرِّجْل : رَبْلَة الساقِ کلفتی ماهیچه ساق

سَمِين . شَحِيمٌ (او مُدْهِن كاللحم) چاق، تنومند .
— : بَدِين فربه، گوشتالو .
مُسَمَّن پرواری .
ο سَمِينْتُو : ο أَسْمَنْت . تُرَابَة سیمان .
● سَمَنْجُونِي : بِلَوْنِ السَّماءِ رنك آسمانی، نیلگون
● سَمَنْدَر . سَمَنْدَل : عَرُوس الشتاء . سمندر سوسمار یا مارمولك .



— الماءِ سوسمار آبی .
سِمَة (في وسم) نشان، علامت .
● سَمْهَرِيّ : مُعْتَدِل القامَة میانه بالا .
● سُمُوّ : عُلُوّ اوج، بلندی، ارتفاع .
— : رِفْعَة . عَظَمَة والاحضرت .
— الأَمِير والاحضرت شاهزاده .
سَمَّى . أَسْمَى . سَمَا نامید، اسم گذارد، نام گذار کرد .
— — الكِتابَ عنوان گذارد .
— الرَّجُلُ : ذَكَرَ اسْمَ الله نام خدا را بر زبان آورد .
سَمَا : عَلا وارتَفَعَ بالا رفت، اوج گرفت .
— بِهِ . أَسْمَاهُ : رَفَعَهُ وأَعْلاهُ بلند کرد، بالا برد .
سَمَتْ نَفْسُهُ الى آرزو کرد، هوس کرد، بلند پرواز کرد .
سَامَى : فَاخَرَ رجز خواند، فخر بر نیاکان کرد .
تَسَمَّى نامیده شد، خوانده شد .
تَسَامَى رقابت کرد، هم چشمی کرد .
سُمًا : صِيتٌ حَسَن نام نیك، خوشنامی .
سَمَاء : ما يُحِيط بالارض من الفَضَاءِ آسمان، گنبد آسمان .
— : جَلَد فلك .
— : جَنَّة بهشت .
— السَّماوات فلك الافلاك، عرش، آسمان هفتم .
طيُور السَّماءِ پرندگان هوا .
سَمَائِيّ . سَمَاوِيّ : علوی آسمانی .
— . — : رُوحِيّ خدائی .
— . — : بِلَوْنِ السَّماءِ آبی رنك .
سَمَاوَة : كَنَف مجسمه نیم تنه، سینه .
سَمِيُّ فُلان هم اسم فلان .
— . سَام : عَالٍ عالی، بالا، بلند مرتبه .

أَسْمَى : أَرْفَع . فَوْق برتر، بالاتر .
سَامُ : اسم رَجُل (ابن نوح) پسر نوح پیامبر .
سَامِيّ از نژاد سام .
إِسْم : لَفْظ مَوْضوع لتَعْيين شيء نام .
— : صِيت . شُهْرة معروفیت، نام آوری .
— الكِتاب وغيره : عُنوان نام کتاب .
— الشُّهْرَة : لَقَب لقب .
— العائلة نام خانوادگی .
— شَخْصِي . اسْم الوَلَد نام اصلی .
— مُسْتَعار نام دیگر، نام عاریتی .
— كاذِب او مصْطَنَع نام ساختگی، بدلی .
— مُسْتَعَار (للتأليف) نام عاریتی (در نگارش) .
— عَلَم اسم خاص .
— (في النحو) موصوف .
— الإِشَارَة اسم اشاره .
— البَدَل عطف بیان .
— التَصْغير تصغیر .
— الجَمْع اسم جمع .
— الجِنْس اسم عام، اسم عین .
— تَهَكُّمِي : نَبَز لقب استهزائی .
— العَدَد اسم عدد .
— المَيْن اسم جنس .
— الفاعِل (في النحو) اسم فاعل .
— المَفْعُول اسم مفعول .
— الكَثْرَة اسم جمع .
— مَعْنًى اسم معنی .
— مَعْرِفَة اسم خاص، اسم علم .
— مَوْصُوف موصوف .
— نَكِرَة اسم نکره .
باسم فُلان بنام فلان .
إِسْمِيّ : بالإِسْم فقط اسمی .
— : مختصّ بالأسماء (في النحو) وابسته باسامی .
جُمْلَة إِسْمِيَّة جمله اسمیه .
ثَبْت عِلْمِيَّة فهرست، صورت اسامی، ازه‌ها اصطلاحات علمی .
— : لَقَب لقب .
مُسَمًّى : مَدْعُوّ نامیده شد، خوانده شده .
● سَمُّور (في سمر) سمور .
ο سَمُوكِن : سُتْرَة التدخين لباس سمی شب .



— : بَدلة السَّهرة لباس شب نشینی ـــ

• سُمَّی (في سمو) ○ سُمَید (في سمد)

• سُمَیك (في سمك) ○ سُمَین (في سمن)

• سَنّ (في سنن) ○ سَناء (في سنی)

• سِناج (في سنج) ○ سِنام (في سنم)

○ سَنَامَكي : نبات ورقه مسهل سنامكی (دارو) .

• سُنباذج : ٥ حَجَر الصنفرة او مَسحوقه سنك سنباده .

• سُنبُك : طَرَف الحافر كارسم حیوان .

٥ — لِبَرشمة المَسامير جای كوبیدن میخ .

• سَنبَلَ الزرعُ : أسبَلَ بوشرگندم خوشه داد

سَنابل . الواحدة سُنبُلة : سَبَلة خوشه گندم با

— بَرّي لاله صحرائی ، وحشی .

— : خزام . خُزامي گل سنبل .

— : قرن الغزال گل لاله .

— هندي . — الطیب سنبل هندی ، سنبل الطیب .

بُرج السنبلة (في الفلك) برج سنبله .

سُنبُلي : في شكل السُنبُلة شكل سنبله .

○ سَنبوسَق ٥ سَنبوسَك : مُعيَّن لوزی ، شكل لوزی

٥ — : فَطيرة نِصف مُستديرة مَحشوّة { یك جور نان شیرینی بر شكل نیم دایره

• سُنبوق : زَورَق صغیر

زورق كوچك ، كرجی .

٥ سَنبوسَكة : شِبه مُثلَّث محصور بین شبه مثلث .
عَقدَين متجاورَين

○ سَنتيغراد . سَنتيگراد : مِئويّ صددرجه ئی .

○ سَنتيمِتر : جُزء من مِئة من المِتر یك صدم متر .

{ سنج } سِناج : ٥ شُحوار دوده ، دوده چراغ .

٥ سَنجة الميزان : عيار سنك ترازو

٥ — ميزان القَبّان سنك قپان .

٥ — : ٥ سُنكي . حَربة البندقية سرنیزه . ــ

• سِنجاب : حَيَوان سنجاب . ــ

سِنجابيّ اللون خاكستری رنك .

٥ سَنجَق : لِواء پرچم ،

— : مُقاطَعة شهرستان .

• سَنَحَ : عَرَضَ . خَطَرَ روی داد ، رخ داد ، خطور كرد

ـــه عن رأيه : صَرَفه بازداشت ، منصرف كرد .

ـــت الفُرصة فرصت مناسب دست داد .

عِندما تَسنح الفرصة درسرفرصت ، هروقت مجال شد

٥ سَنَّحَ له : تَسامَح گذشت كرد .

٥ — عن الأمر : أغضَى چشم پوشید ، نادیده انگاشت

٥ — عنه : لم يَلتفت الى كلامه توجه نكرد ، بی اعتنائی

سانِحة : فرصة مجال ، موقع مناسب .

• سَنِخَ : زَنِخ بوگرفته ، فاسد .

سَنَخ . سَناخة : زَناخة بوگرفتگی ، ترشیدگی .

سِنخ : أصل اصل ، بیخ ، بن ، پایه .

— السِّنّ : مَنبتُه حفرهٔ دندان .

• سَنَدَ واستَنَدَ الى كذا : اتَّكأ عليه { تكیه كرد ، تكیه / استناد جست

— . — اليه : اعتمد عليه اطمینان داشت ، اعتماد كرد

— . — الى : ارتكَنَ عِند الحاجة پناهنده شد ، متكی شد

— للأربعين مثلاً : قاربها نزدیك چهل سالگی رسید

٥ — . سَنَّدَ : دَعَمَ پشتی كرد ، نگاه داشت ، تقویت كرد

٥ — . سانَدَ : عَضَد كمك كرد ، یاری كرد ، همراهی كرد

أسنَدَ اليه الأمرَ او الكلامَ كاررا یا سخنان را باو نسبت

— : أصعَدَ بالا برد .

ـــه الى كذا : جعله يَستند اليه او رابه ... تكیه داد

سَنَد : دِعامة تكیه ، پشتی ، پشتیبان .

٥ — : صكّ بِدَين سند بدهی .

٥ — بَسيط سند سر دستی .

٥ — إسعاف او مجاملة قبض مبادله ئی (بیشتر برای كلاه

٥ — : سَهم . حِصّة سهام بی نام .

٥ — ٥ مُستَنَد : رُجعة دستاویز ، مرجع .

٥ — ٥ — : وَثيقة قباله ، سند .

٥ سَنَدات مالية سهام .

٥ — حكومة اوراق بهادار خزانه .

٥ سَنَّيدة المغنّي : مُرَدِّدون دسته ئی كه با خواننده هم

إِسْنَاد : عَزْو نسبت دادن .
— (في علوم اللغة) اطلاق .
مُسْنَد (في علوم اللغة) خبر يا مسند .
— اليه مبتداء .
مُسْنَد : ما يُسْتند اليه حامى . پشتيبان .
مُسْتَنِد الى : مُتَّكئ متكى به
— الى : مُتَّكِل عَلى تكيه كننده بر ...
مُسْتَنَد[٢] المِلكيَّة سند مالكيت . قباله .
•سِنْدَان ٥ سِنْدَال سندان
•سِنْدَانَة : أَصِيص (انظر اصص) گلدان .
٥ سَنْدَرَة : غُرْفَة صَغِيرة قُرْب السَّقف { اطاق زير شيروانى . پستو سقفى .
• سَنْدَرُوس . سَنْدَلُوس صمغ يا فلزى شبيه بكهربا .
•سُنْدُس : حَرِير رقيق پارچه ابريشمى نازك .
٥ سَنْدَوِيش : شَطِيرَة ساندويچ
•سِنْدِيَان : بَلُّوط درخت بلوط .
سِنْدِيَانِيّ : من خشب السنديان ازچوب بلوط .
— : كالسنديان مانند چوب بلوط .
٥ سِنْدِيك : مَأْمُور التَّصْفِيَة مأمور تصفيه .
{ سنر } سِنَّوْر : هِرّ . قِط گربه .
٥ سَنْسكرِيتيَّة : اللغة الهِنْديَّة الفُصْحى { سانسكريت . زبان فصيح هندى .
•سَنْط : أَقاقيا . شَجَر شائك اقاقيا . گل ابريشم .
خشب الـــ چوب آقاقيا .
سِنْط : رُسْغ مچ .
٥ سَنْطَة : ثُؤْلُولَة زگيل .
•سِنْطِير . سَنْطُور : آلة طرب كالقانون سنتور .
•سِنْف . سِنْفَة النبات : وِعاء تخمدان گياه .
٥ سَنْفَرة : سَفَن سنباده .
وَرَق — . كاغذ سنباده .

٥ سَنْكَر الباب : سَكَّرَه دررا قفل كرد .
٥ سَنْكَرِيّ : ٥ سَنْكَرِي بندزن . آهنگر . حلبگر .
٥ سَنْكُونا : شَجَر الكِينا درخت گنه گنه . پوست گنه گنه .
٥ سُنْكِي : ٥ سِنجه (انظر سنج) سرنيزه .
•سَنِمَ : كان عظيم السنام داراى قوز بزرك بود .
تَسَنَّمَ : عَلا بالارفت .
سَنَامُ الجمل : حَدَبَتُه كوهان شتر .
٥ تَسْنِيمَة السَّقف خرك پشت بام .
٥ سِينَمَا : الصُّوَر المتحركة سينما .
•سَنَمكِي . سَنَامَكَّة : نبات ورقه مُسْهِل سنا مكى .
٥ سَنَمُورَة : سمك مَمْقُور (مملح) ماهى كولى .
•سَنَّ . سَنَّ السِّكِّين تيز كرد . آب داد .
سَنَّ[٢] سُنَّةً : وَضَعَها دستور ومقررات را وضع كرد .
— قانوناً : شَرَعَه قانون وضع كرد يا اجرا نمود .
٥ سَنَّنَ[٢] الوَلَد . أَسَنَّ : نَبَتت أسنانه كودك دندان درآورد .
٥ — الشهر بزحمت بيرون آورد .
أَسَنَّ[٢] : تَقَدَّمَ في السِّنّ پا بسن گذاشت . پير شد .
سَنّ : شَحْذ تندى . تيزى .
— الشرائع وضع قوانين وآئين نامه ها .
سِنّ : واحِدُ الأَسْنان دندان .
— : مِقْدار العُمْر سال . عمر .
— : شُعْبَة دندانه . چنگال .
— المِسْلَفَة شانه . زمين صاف كن .
— القَرْن نوك شاخ گوزن .
— الأَسَد : اسم نَبات قاصدك . خبرآور (گياه) .
— الثُّعْبان : نابه السّامّة نيش . دندان زهرآلود مار .
— الثُّوم وأمثاله : فص دانه پياز . سير .
— الدُّولاب : ٥ تِرْس دندهء چرخ زنجير خور .
— الرُّشْد : البُلُوغ سن بلوغ .
— الفيل أو الخِنْزير البرّي وأمثالها : نَاب دندان دراز .
— الفيل : عَاج عاج .

— القَلَم أو المِسْمار او الابْرَة الخ نوك ، تيزی .
— اللَّبَن : أول ما يَظهر من الأسنان دندان شيری .
— اللَوْلَب : حَزّ دندانه پيچ .
— المِحْرات آهن خيش ، تيغه خيش .
— المِنْجَل : قرْقَف . طُوَيْشَر چرخ ريسك .



— طاحِن : ضِرْس دندان آسياب .
— قاطِع : ثَنِيَّة دندان برنده ، دندان جلو .
٥ — : جَرِيش الطَحين سبوس آرد ، آشغال .
٥ — الكَلْب : حِلْيَة مِعْمارِيَة گچ بری دندان نما .
٥ — ٥ سِنَّة : حِلْيَة مِعْمارِيَة گچ بری باريك
٥ — ٥ سِنَّة عِدْلَة : خُوصَة (ف اِنعمار) كنگره چهار گوش
صَغير الـ . خردسال ، بچه .
كَبير الـ . سالخورده ، پير .
أكبَر سِنًّا من بزرگتر از ...
الَم او وَجَع السِن درد دندان .



طَبيب أسنان دندان پزشك .
طَقم أسنان دندان عاريه ، يكدست دندان .
فورشة اسنان : مسواك (انظر فرش) مسواك .
مختص بالاسنان وابسته بدندانسازی .
مسنون : مَسْحوقُ الاسنان گرد دندان .
سِنانُ الرمح . نصله سرنيزه .
سُنَّة : فَرض واجب ، حكم ، فرمان .
— : شَريعة قانون ، دستور .
— الطبيعة ناموس طبيعت .
— (فى الدين الاسلامى) احاديث نبوی .
أهل السُنَّة سُنّی .
سَنَة (فى سنو) ٥ سِنَة (فى وسن)
سَنّان السَكاكين چاقو تيزكن .



تَسْنين : طلوع الاسنان در آمدن دندانها .
مِسَنّ : مِشْحَذ . دولاب سن السكاكين چرخ چاقو تيزكن .
— : حَجَر السن سنگ فسان ، سنگ چاقو تيزكنی .
— الاسْكاف سنگ دمير (در كفشدوزی) .
— الزيت سنگ چاقو .
— الموسی (الجلد) : ٥ قايش چرم تيغ تيزكن .
مُسِنّ : متقدّم في السنّ سالخورده ، پير ، فرتوت .
مُسَنَّن : مشَرْشَر دندانه دار ، دندانه دندانه .
— : ذو أسنان دندان دار .
— : مُؤَسَّل نوك تيز .



شَريط حَديدي — زنجير دندانه دار .
مَسْنون : مُشْحَذ تيز .
٥ سَنَة (فى سنو) ٥ سِنَة (فى وسن)
٥ سَنْهَدْريم : مَجْلِس اليهود الأعلى شورای عالی يهود .
(سنو) سَنا البَرْقُ : أضاءَ درخشيد ، ناگهان روشن شد
سَنا . سَنامَكَة سنامكی (مسهل) .
سَنَة : عام . حَوْل سال .
— شَمْسِيَّة سال شمسی .
— قَمَرِيَّة سال قمری .
— كَبيس سال كبيسه .
— مالِيَّة سال مالی .
— مِيلادِيَّة سال ميلادی .
— هِجْرِيَّة سال هجری .
يَوْمُ رأسُ الـ روز اول سال نو ، نوروز .
سِنَة (فى وسن) خواب ، پينكی ، چرت .
سَنَوِيّ : عامِيّ . حوليّ سالانه .
سَنَوِيًّا : في السنة . عن السنة سالی ، درسال .
— : كلّ سَنَة هرسال ، همه ساله .
٥ سَنودِس : مَجْمَع رُؤَساء مَذهب دِيني { شورای رؤسای كليسا مناظره دينی .
٥ سِنَّور (فى سنر) گربه .
٥ سُنونو ٥ سُنونوة : سُمامَة (انظر سمم) پرستو .
٥ سَنَى ٥ سَنَّى : يَسَّرَ . سَهَّل آسان كرد ، فراهم كرد .
تَسَنَّى : تَيَسَّرَ فراهم شد ، ممكن شد ، امكان داشت .

سَنَاء : رِفْعَة . بلندى ، برترى ، مزيت
— : جاه . پرتو ، درخشندگى
سَنِيّ : بَهِيج . بَهِي . باشكوه ، درخشان
— : رفيع . بسيار عالى
٥سها (في سهو) ٥ سهاد (في سهد) ٥ سهاف (في سهف)
(في سهب) أَسْهَبَ في الكلام عن . زياده گوئى كرد ، بسط داد
إسْهَاب . زياده گوئى ، روده درازى
مُسْهَب : مُطَوَّل . مشروح ، مفصل
سَهِدَ . تَسَهَّدَ : أرِقَ . خواب بچشمش نرفت ، بيدار ماند
سَهَّدَ : أرَّقَ . خواب راحرام كرد
سُهْد . سُهَاد : أرَق . بى خوابى
٥سَهِرَ : لم يَنَمْ ليلاً . شب زنده دارى كرد
— : بقي ساهراً . بيدار ماند
— : بقي متيقظاً . مواظب بود
— على : رَاقَبَ . پائيد ، مراقبت كرد
— الليالي (في الجد) . دود چراغ خورد ، رياضت كشيد
٥ سَهَّرَ . أَسْهَرَ : جعله يسهر . بيدار نگهداشت
سَهَر : عدم النوم ليلاً . بيدارى ، بيخوابى
— : تيقُّظ . مواظبت ، توجه ، مراقبت
سَهْرَة . مجلس شب نشينى
لِبَاسُ الـ. لباس شب
٥سَهَرْجِي : كثير السَّهَر . شب زنده دار
مِصْبَاح سَهَّارِي . چراغ قوه
سَاهِر . سَهْرَان : صاحٍ . بيدار ، هشيار
— . — : يَقِظ . مراقب ، مواظب
٥سَهِفَ : عطش شديداً . زياد تشنه شد
سُهَاف : عطش شديد . تشنگى شديد
٥سَهُلَ الامرُ : ضدّ عَسُرَ . آسان شد
— الطريقُ : ضدّ [illegible] . راه صاف وهموار شد

سَهَّلَ عليه : هوَّن . آسان كرد ، آسان ساخت
— لهُ الامرَ . وسائل كاررا فراهم كرد
— : مَهَّدَ . جوركرد ، زمينه ومقدمات كاررا فراهم ساخت
— : سَوَّى العالي بالواطي . بارنده صاف كرد ، هموار كرد
سَاهَلَهُ . تَسَاهَلَ معه . آسان گرفت ، كنار آمد
تَسَهَّلَ الامرُ : صار سَهْلاً . آسان شد
أَسْهَلَ البطنَ : ألانها . لينت داد
أُسْهِلَ : انطلق بطنُهُ . شكمش كاركرد
سَهْل : يَسِير . هَيِّن . آسان ، راحت ، غير مشكل
— : بَسِيط . صاف ، ساده
— : مُمَهَّد . تراز ، هموار
— : ارض منبسطة . دشت ، جلگه
— الاستعمال . عملى ، آسان
— الهضم . زود هضم
٥سَهْلَة (اداة مطبعية) . تخته حروف كوب
عُمْلَة سهلة (التداول) . پول رايج
سَهُول : دواء مُسهل . داروى مسهل
سُهُولَة : هَوْن . آسانى ، راحتى
بِسُهُولَة : بلا عناء . بآسانى
سُهَيْل : اسم نجم . ستاره سهيل
إسْهَال البَطْن . شكم روش
تَسَاهُل : مُلايَنَة . ملايمت ، ارفاق ، آسانگيرى
— : تسامُح . گذشت ، اغماض ، چشم پوشى
مُسْهَل . مَسْهُول البَطْن . شكم روان
مُسْهِل : مَشْو ٥ شَرْبَة . مسهل
— : يُطْلِقُ البطن . كاركن
— خفيف : مُلَيِّن . ملين
مُتَسَاهِل : ملاين . آسان گير ، ملايم
— : مُتَسَامِح . باگذشت
٥سَهْم : نَبْلَة . تير



— بَدَوِي : حَظْوَة . تيردستى

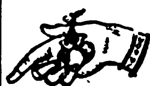
— : نَصيب . حَظّ . بهره ، قسمت
— : حِصَّة . سهم
— الرامي : اسم كوكب . برج قوس
— ناريّ : صاروخ — موشك ، فشفشه



نَفَذَ السَّهمُ : قُضِيَ الأمرُ . كار از كار گذشت
أَسْهُم نارِيَّة . آتش بازى
— مالِيَّة . سهام ملى
— عادِيَة (في نِظام الشركات) . سهام معمولى
— او حِصَص التأسيس . سهام مؤسسين
— مالِيَة مَضمونة . سهام ممتاز
حَمَلَة الأَسْهُم . سهام داران
حَشِيشَة السِّهام . گياه نشاسته
سَهْمِيّ : كالسَّهم . مانند تير
سَاهَمَ : قارَعَ . شريك شد، با ديگران سهيم شد
أَسْهَمَ لَهُ في كذا : جَعَلَ له سَهْماً فيه . او را شريك كرد
مُساهِم : حامِل السَّهْم المالِيّ . صاحب سهم ، سهم دار
شَرِكَة مساهمة او سهامِيَّة . شركت سهامى ، شركت با مسئوليت محدود
●سَهْو : نِسْيان . فراموشى ، غفلت
— : عَدَم اِنْتِباه . ندانستگى
— : سَرَحان الفِكر . پريشانى فكر ، حواس پرتى
سَهواً . از روى بى توجهى
سَهَا عن : تَغَفَّل . غفلت كرد ، فراموش كرد
سَاهٍ . سَهْوَان : غَير مُنْتَبِه . غفلت كار ، بى توجه
سَهْيَان : شارِد الفِكر . پريشان فكر ، آشفته
●سُوء : شَرّ . بدى
— : اذى . آزار ، آسيب
— الادارة . بى ترتيبى
— الإستِعمال . سوء استفاده
— التصَرُّف . بى ادبى ، بد رفتارى
— التغذِية . سوء تغذيه
— الحَظّ . بدبختى ، تيره بختى ، بد بيارى
— الخُلق . بد اخلاقى ، كج خلقى
— السلوك . بدرفتارى ، بد سلوكى

— الظنّ . بدگمانى ، نداشتن اطمينان
— فَهْم . كج فهمى
— تفاهُم . تعبير غلط
— نِيَّة . بدخواهى
بسوء نِيَّة . از روى بدخواهى
لِسوء الحظّ . بدبختانه ، متاسفانه
تقدير السوء : تَشاؤُم . بد بينى
مُقدِّرُ السوء : مُتَشائم . بد بين
سَوْءَة . مَساءة : عَمَل قَبيح . كار زشت ، شرم آور
— : عَوْرَة . نهانگاه بدن
سَوَّأَ عليه عمله . سرزنش كرد ، نكوهش كرد
سواء (في سوي) . يكسانى ، همانندى
سَاءَ : قَبُحَ . بد شد ، بدكار شد
— طالِعُهُ . تيره بخت شد ، بد طالع شد
— الخَبَرُ فلاناً : أَحزَنَهُ . غمگين ساخت ، بدرد آورد
— الأمرُ فلاناً : كَدَّرَه . دلگير كرد ، دلتنگ ساخت
— به ظَنّاً . أساءَ به الظن . بدگمان شد ، اطمينان نداشت
أَساءَ ۲ الشيءَ : أَفسَدَهُ . زيان رساند ، خراب كرد
— اليه : ضِدّ أَحسَنَ . بدى كرد ، بد رفتارى كرد
— اليه : كَدَّرَهُ . رنجيده خاطر ساخت
— استِعمال الشيء . بد جورى بكار برد
— التصرُّف . درست رفتار نكرد
— الفَهْم . بد فهميد ، بد تعبير كرد
إستاءَ منه . رنجيد ، بدل گرفت
— من الفعل او الامر : استنكره . اظهار تنفر كرد ، بخشم آمد
سَيِّئ : رَدِيء . بد ، پليد ، زيان آور
— التربِية . بى تربيت
— الحظّ . تيره بخت ، بينوا ، مستمند
— الخُلق . بد اخلاق ، تندخو
— السُّمعة . بد نام ، رسوا ، بى ابرو
— الطالع . بد طالع ، بد اختر
سَيِّئة . إساءة : ذَنْب . توهين ، گناه ، بى حرمتى
إساءة ۲ : تَكدير . رنجش ، ناگوار ، بدآيند

— الاشتغال . غلط كارى
— المعاملة . بد رفتارى
إستياء : كدر . رنجش ، دلتنگى ، آزردگى خاطر
مُسيءٌ : مكدّر . برخورنده ، رنجش آور
— : مؤذٍ . صدمه زننده ، آسيب رسان
مُستاء : متكدّر . آزرده
— : مشمئزّ . دلتنگ ، اوقات تلخ
— من أمر او فعل . رنجيده
— من شخص . عصبانى
(سوج) ساجٌ : شجر او خشبه درخت يا چوب ساج



٥ ساجات : منسج . سنج
(سوح) ساحة : فناء . حياط
— : رحبة ، ميدان . فضا ، ميدان
— القتال . صحنه كارزار
— الألعاب : ملعب . ميدان بازى
— الالعاب الرياضية او المصارعات (قديما) بعرصه ، گود
برّأه . تبرئه كرد ، روسفيد كرد
(سوخ) ساخ : غاص وغاب . غرق شد ، ناپديد شد
٥ — ت روحه : أغمي عليه . غش كرد ، ازخود بيخود شد
● سوِدَ . اسودّ : صار اسود . سياه شد
سوّدَ الشيء : صيّره أسود . برنگ سياه درآورد
— الرجلَ : جعله سيّداً . رئيس و آقا قرار داد
٥ — المكتوبَ : كتب مسوّدته . پيش نويس كرد
سادَ قومه : صار سيدهم . رئيس و پيشواى قوم خود گشت
— : تسلّط على . بر... چيره شد ، مسلط شد
— : عمّ . شيوع يافت ، همه جا را فرا گرفت
— السكونُ . سكوت حكمفرما گشت
— الاضطرابُ والفوضى . فتنه وآشوب همه جا را فرا گرفت
سادة : جمع سيد . آقايان ، بزرگان ، پيشوايان
٨ — : بسيط (سادج) . ساده ، بى غل وغش

٥ قهوة — : بلا سكّر . قهوه تلخ
٥ لون — : مُصمَت . پارچه ساده ، داراى يك رنگ
سائد : متغلّب . زبردست ، چيره ، حكمفرما
— : متسلّط . فرمانروا
— : سيّد ، رئيس . آقا ، پيشوا ، رهبر
سوداء . سُوَيداء : داء الماليخوليا . بيمارى ماليخوليا
— . — : خلط من أخلاط الجسد . ناخوشى سودا
الحبّة السوداء . زيره سياه
سُوَيداء القلب : حبّته . سويداى دل
سوداوي : مصاب بالماليخوليا . سودائى
— المزاج . سودائى مزاج
سودان : الجنس الأسود من البشر . نژاد سياه
بلاد الـ . كشور سودان در افريقا
سوداني : نسبة الى بلاد السودان . اهل سودان
فول — . بادام زمينى
سؤدد : سيادة . قدرت ، توانائى ، برترى
سواد : ضدّ بياض . سياهى
— : اكثرية . اكثريت
— العين : حدقتها . سياهى چشم
— المدينة : ما حولها من الريف والقرى . اطراف شهر ، حومه ، حول وحوش
— الناس : عامّتهم . توده مردم ، عوام
الـ الاعظم . بيشتر ، اكثريت
سيّد : رئيس . سردسته ، آقا
— : مولى . مولا
— (والجمع سادة) . آقايان
٥ — قشطه : برنيق . بهيموت ، اسب آبى



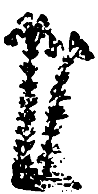
سيّدة (والجمع سيّدات) خانم ، بانو ، خاتون
السيّدة : قشّة (حشرة) كفش دوزك ، بينه دوز



سيّدي . يا سيّدي . آقا
سيّدتي . يا سيّدتي خانم
سادتي وسيّداتي . خانم ها و آقايان

سِيادَة : تَسَلُّط . چيرگی ، حکمفرمائی
— : تَغَلُّب . برتری ، غلبه
— : لَقَب اِحْتِرام . بزرك ، ارباب
أَسْوَد : ضِدّ أَبْيَض . سياه
— فاحِم (٥ قطيس) . سياه كهربائی
مُسَوَّدة المكتوب : ضدّ مبيّضة . چرك نويس
— الطَبْع : ٥ بروفة . نمونه چاپخانه
مَسْوُود : مُصاب بالسَوداء . سودائی ، ماليخوليائی
•سَوَّرَ الحديقةَ وغيرها . دور باغ حصار كشيد ، نرده كشيد
سَارَ . تَسَوَّرَ الحائِطَ : تَسَلَّقَهُ . از ديوار بالا رفت
— : ذَهَبَ (في سير) . رفت ، براه افتاد
سَاوَرَ : هاجَمَ . فرا گرفت ، احاطه كرد ، حمله كرد
ساوره الشرابُ والأفكار . تحت تأثير نوشابه وافكار پريشان قرار گرفت
سُوْر : حائِط . جِدار . ديوار
— : سِياج . نرده ، حصار
— : سِياج حديدي . نرده آهنی
— من أسلاك شائكة . حصار باسيم خاردار
— : حاجِز تحصين (كأسوار المدن القديمة) . بارو ، ديوار قديمی دور شهرها
سُوْرَة : فَصْل من كِتاب . يك فصل از كتاب
— من القرآن . يك سوره از قرآن كريم
سَوْرَة : حِدَّة . شدت ، تندی ، سختی
— البرد : شدته . شدت سرما
سُوْرِيّا . سُوْرِيَة : بلاد الشام . بلاد شامات
سُوْرِيّ : شاميّ . از مردم سوريه
سِوَار . أَسْوِرَة (الجمع أسورة وأساور) . دست بند ، النگو
— الذِراع . بازوبند
— القميص : كُمّ . سردست
٥ سَوَارِي : جُندي راكب . سرباز سواره
٥ — : خَيَّالة . سواره نظام
مُسَوَّر : مُحاط بِسُور . احاطه شده با نرده يا ديوار

•سُورِنْجان : ٥ لحلاح . پياز حضرتی
•سَاسَ . سَوِسَ . تَسَوَّسَ . بيد زد ، سيد خورد ، كرم خورد
— . — . — السِنُّ او العَظْمُ . دندان كرم خورد ، پوسيد
سَاسَ الدوابَّ : راضَها . مهتری كرد ، تيمار كرد
— القَوْمَ : دَبَّرَهم . ملت را اداره كرد ، حكمرانی كرد
— العَمَلَ : أدارَهُ . كار را از پيش برد ، سر و صورت داد
٥ سَايَسَ القومَ : لاطَفَهم . خوش خوئی كرد
سُوْس (واحدته سُوسَة) : عُثّ . موريانه ، كرم
— الحُبوب اي الغِلال . شپشه
رُبّ — . رب شيرين بيان
عِرق — . عرق شيرين بيان
مَنْقُوع العِرقسوس : شَرابُهُ . شربت شيرين بيان
سِياسَة : إدارَة . حسن تدبير ، كاردانی
— : خِطَّة . تَدْبير . روش ، مصلحت
— حُسْن الجوار . مناسبات خوب همسايگی
الـ— الدُوَليَّة . سياستمداری ، ديپلماسی
سِياسِيّ : مختصّ بالأمور السياسيَّة . وابسته بامور سياسی
— : مختص بالسياسة الدُوَليَّة . مربوط به معاملات دولتها
— : مشتغل بالأمور السياسيَّة . سياستمدار
— : حَكيم . خردمند
— : مُحَنَّك . پخته وورزيده
سَجين — . زندانی سياسی
الدوائر السياسيَّة . دوائر سياسی
المسائل الـ— . مسائل سياسی
عِلم الاقتصاد السياسي . علم اقتصاد سياسی
سَائِس : مُدَبِّر . كاردان ، مصلحت انديش
— الدوابّ . مهتر
مُسَوَّس . شپشه خورده
سِنّ — . دندان كرم خورده
•سَوْسَن : نَبات وزهرة . گل سوسن
— الوادي . سوسن وادی
— مُسَنَّم . گل لاله
•سَوْط : مِجْلَدة . ٥ كرباج . تازيانه ، شلاق



-- : الضربُ بالسياطِ . زدن با تازيانه
-- : زائدة كالذيل . شلاق باريك ودراز
ساطَ : ضربَ بالسوطِ . شلاق زد
٥ سابِطٌ : كثير المائية . آبكي ، رقيق ، آبدار
سَوطيّ : كالسوط . تازيانه مانند
مُتَسوِّط : يجلد نفسه تعبّداً . متعصب مذهبي كه در روزگاران قديم خود را شلاق ميزد
سوع ٤ ساعة : ستون دقيقة . شصت دقيقه
ساعة ٢ : مدة الوقت . ساعت
— جيب . ساعت جيبي
— جيب دقاقة . ساعت زنگي
— حائط . ساعت ديواري
— سباق . ساعت وقت گذاري
— يد . ساعت مچي
— الجوامع . برج ساعت
— رملية . ساعت شني
— يبس (لتوقيت سلقيه) اندازه گير وقت پختن تخم مرغ
— نحس . ساعت شوم
— شمسية . ساعت آفتابي
ابن ساعته : سريع الزوال . زود گذر ، بي دوام
الساعةَ : الآن . حالا ، اكنون
ساعاتي : بائع الساعاتِ او مصلحها . ساعت فروش يا ساعت ساز
٥ ساعَ الشيء (في وسع) . جا گرفت . گنجايش داشت
٥ سوّغ : جوّز . اجازه داد ، روا داشت
٥ -- : برّر . بجا دانست ، بحق دانست
ساغَ الامرُ . روا بود ، مجاز شد
— الشرابُ . گوارا شد
أساغَ : سهّل البلعَ بالماءِ . با آب فرو برد
سائغ : جائز ، مباح . روا ، گوارا
-- : لذيذ التعاطي . خوش مزه
خمرة سائغة . شراب صاف
لقمة سائغة . لقمه لذيذ ، چرب و نرم
سواغ ادرنالين : ماده ايكه براي ترقيق دارو بكار ميبرند

٥ ساغو : نشاء من ثمار النخل الهندي . آرد هندي مغز خرماي هندي
مُسوِّغ : سبب مجيز . دليل منطقي ، عقلي ، مجوز
٥ سوّفَ : مطلَ . دست بدست كرد ، امروز و فردا كرد
سوفَ : حرفُ استقبال . علامت مستقبل
— ترى . خواهي ديد
ساف ، سافة : طبقة . طبقه ، چينه
تسويف : مطل . طفره ، تعلل ، پاپا كردن
مسافة : بُعد . مدى . بَون . فاصله ، دوري
٥ سوفسطائي (انظر سفسط) . مبني بر مغالطه
٥ سوّقَ النبتُ : صارَ له ساق . گياه ساقه دار شد
ساقَ ، استاقَ : سيّرَ . ضدّ قادَ . راند ، پيش برد
-- : حثّ . اصرار كرد ، بزور برد
— الى : أدّى . كشانيد ، كشانيده شد ، منجر شد
— الحديثَ . صحبت داشت ، گفتگو كرد
— الخبرَ . بگفتن اخبار پرداخت
تسوّقَ : باعَ واشترى . خريد و فروش كرد
٥ — : اشترى ٥ تبضّعَ . خريد كرد
ساقٌ : رِجل . پا ، ساق پا ، پايه
— الحمامِ : نبات طبي . گل تاج ملوك
— الشجرة : جذعها . بدنه ، تنه درخت
— النبات والورقة . ساقه گياه و برگ
-- (في الهندسة) . ضلع ساق
أبو -- : طويل . پادراز (پرنده)
رابطة الـ — . كش جوراب
وسام رابطة الساق . نشان قهرماني در انگلستان
عظم الـ — . قلم پا ، قصبه كبري
ساقة : مؤخر . پشت ، عقب ، دنبال
— الجيش : مؤخرته . پس قراول
سوق : مكان البيعِ والشراء . بازار ، جاي خريد و فروش
— خيرية . بازار كالاهايي كه براي نفع امور خيريه
— دورية . هفته بازار
— راكدة (أي هادئة) . بازار كساد

— مستطارة (اي نشيطة) . بازار رايج ، بازار گرم
سِعْرُ الـــ . نرخ بازار
٥ وَقْعُ — : مُسْتَعْمَل . كهنه ، نيمدار ، دست دوّم
سُوقيّ : عامّي . بازاری
خبز — . نان مانده
سُوقَة : رعيّة . رعايا ، عوام
— : عامّة الناس . توده مردم
سَوّاق . سائق . راننده
سُوَيْق : دقيق الحنطة الناعم . آرد نرم ، الك نكرده
٥ سُوَيْقَة : سُوق صغيرة . بازارچه
سِيَاق : تتابُع . رشته پيوسته
— الحديث : مجراه . در ضمن صحبت
— الجملة . قرينه
٥ — : وسيط . شفيع . واسطه ، ميانجى
٥ تَسْوِيقَة : ٥ شَرْوَة رخيصة . خريد ارزان
• سَوَكَ . سَاكَ : دَلَكَ ونظّف . مشت ومال داد ، تميز كرد
— الاسنانَ : نظّفها . دندانها را مسواك كشيد
٥ سُوكَة : حافة حادّة . لبه تيزچاقو ومانند آن
سِوَاك . مِسْوَاكُ الاسنان . مسواك دندان
٥ سَوْكَرَ : أمّنَ على (راجع امن) . بيمه كرد
— : ضمِن . ضمانت كرد ، تعهد كرد
— خطاباً : سجّله . نامه را سفارشى كرد
سِيكُورْتاه : تأمين . بيمه
— الحريق : تأمين ضدّ الحريق . بيمه در برابر آتش سوزى
— الحياة : تأمين على الحياة . بيمه عمر
— ضدّ أخطار الحرب . بيمه در برابر خسارتهاى جنگ
— ضدّ أخطار البحر . بيمه براى خسارات ناشى از غرق شدن كشتى
مُسَوْكَر : مؤمّن عليه . بيمه شده
— : مضمون . تضمين شده
— : مسجل (كخطاب) . سفارشى شده
قُفل — . قفل حروفى

• سَوَّلَ لَهُ : أغوى وزيّن . فريفت ، بوسوسه انداخت
٥ سُولُون : فيلسوف ومشترع وسياسى اغريقى . يكى از حكماى هفتگانه يونان

• سَوَّمَهُ . سَامَهُ الامرَ : كلّفه ايّاه . تحميل كرد ، بگردن او انداخت
٥ سَوَّمَ الشيء : ثمّنه . ارزيابى كرد ، قيمت كرد
سَامَ البضائع : عرضها للبيع . براى فروش گذارد
ـــهُ خَسْفاً : أذلّه . ذليل كرد ، خوار كرد ، پست كرد
سَاوَمَ . تَسَاوَمَ بالبضائع . بر سر قيمت كالا چانه زد
سائمة : مواشٍ . چارپايان اهلى
٥ سِيْم . سِيمَاء . سِيمَة : علامة . علامت ، نشان
سِيماء . سيمة : هيئة . وضع ، قيافه
سِيَّمَا ، ولا سِيَّمَا (فى سوى) . مخصوصاً . بويژه .
سِيمِيَا . سِيمِيَاء : غير الحقيقى من السحر . تردستى ، چشم بندى ، حقه بازى
— : ٥ سِينما ٥ سينماتوغراف . سينما .
— : الصوَرُ المتحركة . صورتهاى متحرك در روى پرده
مُسَاوَمَة : ٥ فِصَال . مُشارطة . سوداگرى ، چانه زدن
٥ سُونِيكِي : ٥ سِنْجَة (انظر سنج) . سرنيزه
• سَوِيَ : استقام أمرُهُ . درست شد ، مرتب شد
— . ساوى كثيرا . ارزش داشت ، برابر بود
سَوّى الارضَ : جعلها مُسْتَوِيَة . هموار كرد ، صاف كرد
— البناء بالأرض : هدمه . با خاك يكسان كرد ، خراب كرد
— وسَاوى هذا بذلك . مساوى كرد ، برابر كرد
—. — : أصْلَحَ . اصلاح كرد
—. — : عَدَّلَ . درست كرد ، منظم كرد
—. — بينهما : وفّق . سازش داد
— ٣ : صَنَعَ . عمِل . فعلَ . ساخت ، انجام داد
٥ — : أنضَجَ . ميوه رسيد
٥ — : طَبَخَ . خوراك را پخت
٥ — الطبخ نِصْف سوى . نيم پز كرد
٥ — الطبخ كثيراً . له كرد ، زياد روى بار گذاشت
٥ ـــهُ بالضرب : ضربه ضرباً مبرحاً . كتك زياد زد

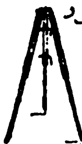
إِسْتَوَى : اعتدلَ . راست بود ، يا راست شد
— هذا بذلك: صَارَ مِثلهُ . برابر شد ، مثل هم شد
— على : جلَسَ . روى … نشست
— على الدابَّة . خوب سوار شد
٥ — الثمرُ وغيره : نَضِجَ . ميوه رسيد
٥ — الطبيخُ: نَضِجَ . خوراك مغز پخت شد
سَوَاء . سِوًى : عَدْل . داد ، انصاف
— . — : مِثْل . يكسان ، يك نواختى
— . — : مُسْتَوٍ . مُمَهَّد . هموار، برابر، هم طراز
— السبيل : ما استقام منه . راه راست
— كذا او كذا . چه اين چه آن ، فرق نميكند
— عليَّ امي جاءَت أم هو . براى من يكسان است
على السواء: بالسَّوِيَّةِ . يكسان ، برابر
سِوًى ٢ : غَيْر . سواى ، غير از ، باستثناى
على حَدٍّ سَوَاء ٢ : بالمِثْل . بدون فرق ، بيك اندازه
على حدّ سواء: سِيَّان . بى تفاوت ، مانند هم
سَوِيّ : مُمَهَّد . تراز ، هموار
٥ سَوِيَّةً : مَعاً . با هم
سِيَّان : مِثْلَان . مساوى ، يكسان ، مثل هم
— عِنْدِي . براى م يكسان است ، هيچ فرق نميكند
هما — عِنْدِي : لا تفاوت بينهما . هر دو آنها يكى است
ولا سِيَّمَا : خُصُوصاً . خصوصاً
إِسْتِوَاء : اعْتِدال . راستى
— : سُهُولَة . هموارى ، صافى
— : تَشَابُه . همانندى
خَطُّ الـ . (في الجغرافيا) . خط استوا
استِوائيّ : مختصّ بخطّ الاستِواء . گرمسيرى
— : مختصّ بالمنطقة الاستوائيّة . نواحى ميان دو مدار
المَدَار الـ . (في الفلك) . مدار استوائى
المِنطَقَة الاستوائيّة . منطقه استوائى

تَسْوِيَة : تَمْهِيد . هموارى
— : تعديل وترتيب . تنظيم
— : توفيق وتَمْهيد . تصفيه
— : حَلّ مُوَفَّق . مصالحه
٥ تحتَ الـ . تصفيه نشده ، پس افتاده
تَسَاوٍ : مُسَاوَاة . مُعَادَلَة . برابرى
— : مُمَاثَلَة . همانندى
بالتَّسَاوِي : بالمِثْل . بطور يك نواخت
مُسَاوٍ : مُمَاثِل . مِثْل . مانند ، شبيه
— : مُعَادِل . همقدر ، برابر
مُسَاوَاة : تَسَاوٍ . برابرى ، يكسانى
— تِجَارِيَّة . قرار داد مصالحه با بستانكاران
مُتَسَاوٍ : مُتَمَاثِل او مُتَعَادِل . هم پايه ، مانند ، يكسان
مُتَسَاوِي الأبعادِ . بيك اندازه دور ، هم فاصله
— او مُتَشَابِه الأجزاء : مُتَنَظِّر . هم تركيب ، داراى همان اجزاء
— الأضلاع . متساوى الاضلاع
— الحرارة . خطى كه گرماى متوسط سالانه را نشان ميدهد
— الزوايا . همه گوشه يكى
مُثَلَّث — الساقَيْن . دو ساق يكى
مُسْتَوٍ : مُعْتَدِل . راست
— : مُمَهَّد . هموار
٥ — : ناضِج . ميوه رسيده
٥ — : مَطْبُوخ . خوراك پخته
مُسْتَوًى . رويه هموار
•سِيٌّ • سِيَّة (في سوأ) • سياسة (في سوس)
•سِياق (في سوق) • سِيَّان (في سوي)
•سَيَّبَ ٥ سَابَ : تَرَكَ . ول كرد
— ٥ — : هَجَرَ . كوچ كرد ، ترك گفت
— ٥ — : تَرَكَ . اهمَلَ . غفلت كرد ، مسامحه كرد
— ٥ — : أَرْخَى . سست كرد
— ٥ — : أَطْلَقَ . آزاد كرد
— ٥ — الشيءَ من يَدِهِ . چيزى را از دست رها كرد

سَابَ ². انْسَابَ الماء : جَرى . جاری شد ، روان شد
—. — الرجلُ : سار مسرعاً . دوید ، گریخت
—.— الثعبانُ : جَرى . سینه مال رفت

سَيْب : جرَيان او جَرْي . جریان ، دَر

٥ سِيْبَان : صِئبان . بَيْضُ القمل والبرغوث . تخم شپش و کیك



٥ سِيبَة : رَكِيزة بثلاث قوائم . سه پایه
٥ — أحرُف الطبعة . کارسه حروف چاپخانه

سَائِب : مَتروك . ول ، سرخود
— : فالِت . فراری ، سرگردان
— : حُرّ . آزاد
— : محلول . رها
خِلْع — . دنده آزاد
دُولاب (عَجَلة) — . چرخ آزاد

إنسِيَابيّ : مَتْبِق . جهت طبیعی جریان آب یا هوا

٥ سِيتُبْلَزْمه : جيشوة . ماده زنده سلول

● سَيَّجَ الكرمَ : أحاطه بسياج . پرچین کشید ، حصار کشید

سِيَاج : سُور (انظر سور) . حصار ، پرچین

مُسَيَّج : محاط بسياج . حصاردار



٥ سِيْجَار زَنوبيا : دُخْنَة لفافة تبغ كبيرة . سیگار برگ

سِيْجَارَة : دُخَيْنَة . لِفافة صَغيرة . سیگار

● سَيَّحَ . أسَاحَ الماء : أجراه . آب را روان کرد سرازیر کرد
٥ — : أذابَ . آب کرد
٥ — : صَهَرَ . با حرارت گداخت

سَاحَ الماءُ : جَرَى . جاری شد ، روان شد
— : تجوَّلَ في البلادِ . سفر کرد ، گردش کرد
٥ — الثلجُ والمعدن : ذابَ . یخ یا فلز آب شد

سَيَّاح : كثيرُ السياحة . جهانگرد

سِيَاحَة : رِحْلة . سفر ، جهانگردی

سَائِح : جارٍ . روان

٥ — : ذائب . قابل آب شدن
— . سَيَّاح ٥ سوّاح . مسافر ، جهانگرد
٥ تَسْيِيح : اذابة . گداختن

مُسَيَّح : ٥ مُرَيَّح . مُخَطَّطٌ (راجع خطط) . راه راه خط دار
٥ — : مُذاب بالحرارة . گداخته شده با آتش

(سيخ) سَاخَ : غاصَ . فرو رفت

٥ سِيخ : سَفُّود الشَّيْءِ . سیخ کباب
٥ — حَديد او صُلْب . میله آهن

● سَيِّد ● سَيِّدة (في سود)

● سَيَّرَ . أسَارَ : جعله يسير . راند ، راه انداخت
— : أرْسَلَ . فرستاد
— : خَطَّطَ ٥ رَيَّحَ . راه راه کرد
— عمله أو اموره . کارخود را پیش برد . بجریان انداخت

سَارَ : تحرَّكَ . براه افتاد ، حرکت کرد
— : اشتغلَ . سرگرم شد
— : دَرَجَ . بجریان افتاد
— : ذَهَبَ . رهسپار شد
— : تَقدَّمَ . پیش افتاد
— : مشى . قدم زد
— : سَلَكَ . تصرَّفَ . عمل کرد
— بمقتضى كذا . پیروی کرد
— به : قادَهُ . رهبری کرد ، کشاند
— به : أخذه وذهبَ . باخود برد
— الجيشُ على . لشکر پیشروی کرد
— وراء : تبعَ . دنبال رفت ، از عقب رفت

سَائِر : جارٍ . لاف هرجه زد ، هدوشی کرد
— الظروفَ . نان را بنرخ روز خورد
— : لاطفَ ودارى . خوش خلقی کرد ، دل بدست آورد
ـه : سارَ على هَواهُ . بمیل او عمل کرد

سَيْر : المصدر من « سارَ » . رفتن ، پیاده روی
— : مَشْي . قدم زدن
— : قِدَّة من جلد مُستطيلة . بند چرمی
— الآلات (لادارتها) . تسمه گردش ماشین

— : حِزام . کمربند

۵ — . سِیرَة: سُلوك . رفتار، احلاق

سِیرَة[۲]: ذِکر . سُمعة . شهرت، معروفیت

— : قِصَّة . سرگذشت

— : تارِیخ . تاریخ

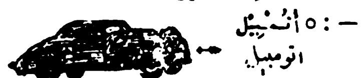
— إنسان او شَخص : تاریخ حیاته . تاریخچه زندگانی

سَیّار : کَثیرُ السیر . کسی که پیوسته درحرکت باشد

— . سَیّارة: کوکب یسیر حول الشمس . ستاره گرونده دورخورشید

سَیّارة[۲] : قَافِلة . کاروان

— : ٥ أُتُمبیل



اتومبیل

سَائِر : مُتَحَرِّك . درحال حرکت

— : مُتَقَدِّم . روان ، درحال پیشروی

— على الأقدام . پیاده

— : متداوَل .جارٍ . متداول

— : جَمیع .کُل . همگی ، روی هم

— الشيء : باقیه . مانده چیزی ، باقی

مُسَیَّر : مخطط . راه راه ، خطّ دار

— : غَیر مُخَیَّر . آلت ، آدم بی اراده

مُنْطَاد — . —



بالون ، سفینه هوائی

مَسِیرَة : مَسافَة . مسافت ، فاصله

۵ سِیرَج : زَیت (دُهن) السمسم . روغن کنجد

• سَیسَبان : اسم شجر . نام درختی است

۵ سِیتِیرِي : مُسْلك . حِصان صَغیر الجسم . یابوی تاتو

• سیطر وتسیطر (في سطر)

• سَیف : حُسام . شمشیر

— المبارزة : مِغْوَل .شمشیر بی نوک

— الحصاد : مِقضاب . داس

أعمل فیهم السیف . ازدم شمشیر گذرانند

سبق السیف العذل . کار ازکار گذشت، فرصت ازدست رفت

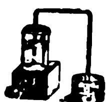
سَیَّاف . جلاد ، شمشیرزن

— البَحر . سِیف . أبُوسیف



اره ماهی، شمشیرماهی

سِیف[۲] : سَاحِل البَحر .کنار دریا



سَافَ الرجُلَ . باشمشیر زد

٥ سِیفُون : مَمَص . آلت مکیدن



— : صُندوق سیفون . سیفون

— المَجارِیر : مَشعَب .زانوئی برای دفع تعفن



زجاجة — . شیشه سیفون

٥ سِیکار[۳] : دُخْنَة . سیگار برگی

سِیکارَة : دُخَینَة . سیگار

• سیکران (في سکر) • سیکورتاه (في سوکر)

• سَیَّلَ . أسَالَ : أجرى . روان کرد ، سرازیر کرد

— . — : أذابَ . آب کرد ، گداخت

— . — الشَمْعَ . بگریه انداخت

— . — اللُعابَ . دهان را آب انداخت

سَالَ : جَرى . جاری شد ، روان شد

— : ذابَ . آب شد

— : رَشَحَ . نفوذ کرد

— أنفُه . آب از بینی سرازیر شد

سَیل : ماء کثیر . سیلاب

— جارِف . سیل شدید . خانمان برانداز

سَیَلان : جَرَیان . روانی

— : تَرشیح . تراوش

— : مَرَض . ناخوشی سوزاك

سِیلان : حجرٌ کریم . لعل

جَزیرة — . جزیره سیلان

سَیلَة : مَسِیلُ ماء . نهر، گذرگاه سیل

سَیَّال : جارٍ . روان

— سالِب . جریان منفی

— کَهرَبي . جریان برق

۵ سَیَّالة : مَسِیلُ ماء . سیل رو

۵ — : جَیب . جیب

سَيُولَة : ضدّ جودة . سَيَلان ، روانی
سائل : ضدّ جامد . روان ، مایع
— : مائي . آبکی
مِسْيَل : مقياس الثقل النوعي للسوائل . هواسنج یا غلظت سنج
مُسِيل . گدازنده
— الدموع . اشک آور ، گریه آور
غاز — الدموع . گاز اشک آور
○ سيم (في سوم) ○ سيما (في سوي) ○ سيماء (في سوم)
○ سيمافور : مُلَوِّح . راهنما
— القيام الأمامي . تیرکه بتحرک است وچراغهایش رنگی دارد
سِيمُون الساحر . سیمون ساحر
سِيمُونيّة : المتاجرة بالدين . خرید وفروش مزایای روحانی
سِينا . سِيناء : اسم جبل . کوه سینا
ابن — : فيلسوف أطباء العرب . فیلسوف وپزشک معروف عالم اسلام
○ سِينماتغراف : الصُّوَر المتحرّكة . سینما
○ سِينُودِس : مجمع رؤساء مذهب ديني . شورای بزرگان دین
○ سِيني : يُشبِه حرف S الإفرنكي . شبیه بحرف سین
التعريج الـ . پیچیده اروپائیان

(ش)

○ شأفة : أصل . ریشه . بیخ ، بن
استأصل شأفته . از بیخ درآورد ، ریشه کن کرد
○ شأم الرجلَ : جرّ عليه الشؤم . برایش بدقدم بود
تشاءم . إستشأم : ضد تفاءل . بفال بد گرفت
شأم . شام : سورية . کشور سوریه
شأمي . شامي : سوريّ . اهل سوریه
شائم أشأم : يأتي بالشؤم . نحس ، شوم ، ناخجسته
شُؤم ۸ شُوم : ضدّ يُمن . بدبختی

شَأْمَة . علامة شؤم؟ . فال بد
شامَة (في شيم) . خال
شِيمة . شِئْمة : الخلق والطبيعة . طبیعت ، سرشت
— . — : عادة . خو ، عادت ، اخلاق
مَشؤوم ۸ مَشُوم . مَيشوم ع نحس ، شوم ، ناخجسته
○ شأن : حاجة . أمر . شغل
— : دَخل . کاروبار
— : حال . حالت ، وضع
— : علاقة . صِلة . بستگی
— : منزلة . مقام
— : أهميّة . اهمیت
— : القناة الدمعية . مجرای اشک
ذو — : هامّ . بااهمیت ، خیلی مهم
على — ○ ۵ عَلَشان . مِنشان ع : لأجل . برای ، بخاطر
بشأن . درخصوص ، راجع به . . .
أنت وشأنك : بته بمیل خودت است ، خود دانی
من شأنه أن يفعل كذا . از عهده او ساخته است
ليس من شأنك أن . این کار تو نیست ، بتو مربوط نیست
ما شأنك : ماذا تريد . چه میخواهی ؟ چه کار داری
غضّ من شأنه . پست کرد ، بی اعتبار کرد ، بی قدر کرد
○ شأو : غاية . مقصود ، هدف ، خواسته
بعيد الـ . بلندپرواز ، بلند همت
جرى شأواً (شوطاً)
○ شاءَ (في شيأ) ○ شائبة (في شوب) ○ شائق (في شوق)
○ شائك (في شوك) ○ شائن (في شين) ○ شابَّ (في شيب وفي شوب) ○ شابّ (في شبب) ○ شابَهَ (في شبه)
۵ شابورة (في شبر) ○ شاجر (في شجر) ○ شاحب (في شحب)
○ شاخ (في شيخ) ○ شاد (في شيد) ○ شادر (في شدر)
○ شادوف (في شدف) ○ شاذّ (في شذذ) ○ شارّ (في شرر)
○ شارَ (في شور) ○ شار (في شري) ○ شارك (في شرك)
○ شارة (في شور) ○ شاسع (في شسع)



○ شاسي الأتُمبيل : القاعدة بما فيها الآلات
۸ شاش (في شوش) ○ شاط (في شيط)
○ شاطر (في شطر) ○ شاطئ (في شطأ)
○ شاعَ (في شيع) ○ شاف (في شوف)
○ شاق (في شقق) ۸ شاكوش (في شكش)
○ شال وشالية (في شول) ○ شامة (في شيم)

• شان (في شين) ◦ شاهُ وشاةٌ (في شوه) ◦ شاهق (في شهق)
◦ شاور (في شور) ◦ شاويش (في شوش) ◦ شاي (في شي)
• شاب (في شبب) ◦ شباط (في شبط) • شبّاك (في شبك)
• شَبَّبَ . تَشَبَّبَ بالفتاةِ . غزلسرائى كرد ، اوراستود
٥ — : صَبَّى . جدّدَ شبابه . جوانى را از سر گرفت
شَبَّ : صار فتيًّا . جوان شد
— عن الطوقِ : نما وكَبُرَ . رشد كرد ، بزرك شد
— عن طوقِ الحصْر . از اندازه گذشت
— الشيءَ : زيَّنَهُ . جلوه داد ، زينت داد
— : ارتفعَ . بالا رفت ، بلند شد
— الحِصانُ حَرَناً . اسب سرد وسم بلند شد
— الحِصانُ مرَحاً . جفتك زد
— تِ النارُ والحربُ آتش روشن شد ، جنك در گرفت
— تْ فيهِ النارُ . آتش گرفت ، شعله ور شد
أشبَّ ٥ تشبَّبَ : تجدَّدَ شبابه . دوباره جوان شد
شَبٌّ ٥ شَبَّة : حجرُ الشبّ . زاج سفيد
٥ — شابٌّ : فتًى . جوان ، نورسيده ، نونهال
٥ — شَبَبٌ : عِجلٌ كبير . گوساله بزرك
— الليل : نبات مُزهِر . گل لاله عباسى
شابّة : فتاة . يك دختر جوان
شَباب . شَبِيبَة (١) . جوانى ، بهار عمر
جدَّدَ شبابَهُ . روزگار جوانى را از سر گرفت
تجدَّدَ شبابُه . از سر نو جوان شد
شبابيّ : مختصّ بالشباب . درخور جوانى ، ويژه جوانى
شَبِيبَة (٢) : جملة الشبّان . جوانان
شُبُوب : ثَوَران . طغيان ، بروز
تَشَبُّب : تجديد او تجدُّد الشباب . تجديد جوانى
٥ شَبَث : شِبِث . اسم نبات . شِبِت (گياه)
أبو — : رُتَيلاء . رُتَيل

• شَبِثَ . تَشَبَّثَ بكذا : تعلَّقَ بهِ . چسبيد ، آويخت
شَبَثٌ : دُوَيبَّة كالعنكبوت سامّة . رُتَيل
شِبِثٌ : ٥ شَبَث . اسم نبات . شِبِت
رجلٌ — : طبعُه التشبُّث . مُصِرّ ، چسبنده
تَشَبُّث : تمسُّك . چسبندگى ، سرسختى
مُتَشَبِّث : متمسِّك . سرسخت ، چسبنده
٥ شَبَحَ الشيءَ : مدَّه . مدَّدَه . كش داد ، دراز كرد
— الرجلُ : مدَّ يديه . دستهايش را دراز كرد
شَبَّحَ المتكلِّم ٥ شَبَّرَ (انظر شبر) . با دست وسر ضمن صحبت اشاره كرد
شَبْح . شَبَح : شخص . خيال ظاهرى
— . — : خيال . روح بجسم — طيف
— الحرب . دورنماى جنك
— الخوف . فكر وخيال ترس
٥ شَبْحَة : قيد . اصفاد . پابند ، زنجير
شَبَحِيَّة : عدسة ايجابيّة . عدسى
تَشبيح : حركات ايمائية مع الكلام . حركات واشارات ضمن صحبت
مِشباح : مِجهاد (انظر جهد) . جهان نما ، آلت برجسته بينى
• شَبَرَ . شَبَّرَ : قاسَ بالشِّبْر . وجب كرد ، با وجب اندازه گرفت
٥ شَبَّرَ ٢ : شوّرَ بيديه والى بحركات ايمائية . با دست وسر اشاره كرد
شِبْر : ما بين طرف الابهام وطرف الخنصر ممدودين . وجب
شَبُّور : بُوق او نَفير . شيپور ، بوق
٥ شَبُّورة : ضباب . غطيطة . مه ، دم غليظ
• شَبْرَقَ : مزَّقَ قطعاً . پاره كرد ، ريز ريز كرد
٥ شَبَرْقَة : مصروف الجيب . پول جيبى
فطير الشَّبارق . نوعى فطير با جگر مرغ

٥ شِبْشِب : خُفّ . كفش دم پائی


٥ شَبَطَ فيه : شَبِثَ به . پیوست ، چسبید

شُباط : فبرایر . الشهر الميلادي الثاني . فوریه (ماه دوم میلادی)

شَبُّوط : سمك ماهی کپور


٥ شَبِعَ : اكتفى . باندازهٔ کفایت خورد

— من الاكل . سیر شد

— منه : امتلأ وتضايق . از دستش تنگ آمد ، زده شد

شَبَّعَ ، أَشْبَعَ : جعله يشبع . بقدر کفایت داد

٥ — . — الشهوة او الحواس . سیر کرد ، بی نیاز کرد

٥ — . — : شَرَّبَ سیراب کرد

٥ — . — الفكر او العقل . اسباب خیال شد

٥ — . — الكلام : استوفاه . حق کلام را ادا کرد

تَشَبَّعَ : تَشَرَّبَ . اشباع شد ، سیراب شد

— برأي او فكرة . فکر و خیالش مشغول شد

شَبْع سیری ، پری

شِبْعٌ : ما يُشبع . مقدار کافی از خوراک ، چندانکه سیر کند

شُبْعَة . أكلة شبع . خوراک سیر کافی

شَبْعان : ضدّ جائع . سیر

٥ رجل — : غنيّ . آدم توانگر ، چشم و دل سیر

إشباع . سیری ، پری ، بی نیازی

مُشْبِع : كافٍ . رضایت بخش

— : مُغَذٍّ . مغذی

مُشَبَّع بالماء : مُتَشَرِّب . سیراب

— بالهواء . هوا دار

٥ شَبِقَ : غَلِمَ . سر شهوت آمد

شَبَق : غُلْمَة . شهوت ، هرزگی ، هوا و هوس

— الانثى . میل زن به جماع

شَبِق : شهواني . هرزه ، شهوت ران

٥ شَبَكَ ، شَبَّكَ : عَقَدَ ٥ شربك . پیچ داد ، دشوار کرد

— الشيء بغيره : وَصَلَهُ به . بست ، پیوست ، متصل

٥ — الفتاةَ : خطبها . نامزد کرد

إشتبكَ ، تشبَّكَ . پیچ خورد ، گره خورد ، گیر افتاد

— الطيارةُ في الشجرة . بادبادک بدرخت گیر کرد

اشتبكوا في قتال . داخل جنگ شدند ، در افتادند

شُبُك : غليون التدخين ٥ بيبة . پیپ


— : قصبة التدخين . چپق دسته دار

٥ شَبْكَة : هدية الخِطبة . هدیه نامزدی ، رونما

شَبَكَة : شِرَاك . تور ماهی گیری ، شبکه

— : حِبالة . احبولة . دام ، تله ، بند

— السمّاك . شُبّاك(١) . تور ماهی گیری

— الشعر : شُكَيْكة . تور روسری

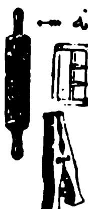
سِلك — . تور سیمی

شُبّاك(٢) : نافذة . پنجره


— في سقف مائل . شبکه سقف

— بيت نار الفرن . دریچه تنور

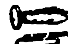
شُبَيْكَة العين . شبکیه چشم

٥ شوبك : مِطلمة . تیرک ، وردنه


مِشْبَك : ابزيم . سگک


— صدر . سنجاق سینه

— (دبوس) غسيل . گیره رخت شسته

— الورق . گیره کاغذ


مُشَبَّك . مُتَشابِك . درهم بافته ، پیچیده

— (في المعمار) . نقش و نگار سنگی یا آجری طاقهای گوتیک


٥ شِبل : وَلَدُ الأَسَد . بچه شیر

هذا الـ من ذاك الأسد

شیررا بچه همی ماند بدو ، فرزندی که نشانه پدر در اواست

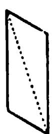
• شَبَنَ الغُلامُ : نَشأَ في نِعمَةٍ . درناز ونعمت پرورش یافت
۵ شَبِين ۵ إِشبِينُ العَرِيسِ . ساقدوش داماد
۵ — المُتَعَمِّد : عَرَّاب . پدر تعمیدی ، نام گذار
۵ شَبِينَة ۵ اشبينة العَروس . ساقدوش عروس
۵ — المُتَعَمِّد : عَرَّابَة . مادر تعمیدی ، نام گذار زن
۵ شَمبَانزِي : بَعَام . میمون شبیه به آدم



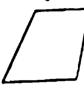
۵ شُپِنهَوَر : فَيلَسُوف المانِي شَهِير . فیلسوف معروف آلمانی



• شَبَّهَ بِكَذا : مَثَّلَ به . تشبیه کرد ، مانند کرد
— به : قارَنَ بَينَهما . مقایسه کرد ، پهلوی هم گذارد
شُبِّهَ عليه الأمر : أُبهِمَ . مبهم بود ، مشکوک بنظر آمد
شابَهَ . أشبَهَ والِدَه (مثلاً) . شباهت داشت
— . — : ماثَلَ . مانند بود
تَشَبَّهَ بِهِ . تقليد کرد ، پیروی کرد
إشتَبَهَ في الامرِ : ارتابَ . تردید پیدا کرد ، یقین نداشت
— في أمرِه او فيه : شَكَّ . بدگمان شد
يُشتَبَه في أمرِهِ . مشکوک ، مورد بدگمانی
شِبه . شَبَه : مُماثَلة . شباهت ، قیاس
— . — : صُورَة . عکس ، صورت
— . — . شَبَهان : نُحاس أصفَر . برنج (فلز)
— . شَبِيه : مَثِيل . مانند
— جَزِيرَة . جزیره مانند
— جَزِيرَة : ۵ بُحَيث جَزِيرة . شبه جزیره
— مُعَيَّن (في الهندسة) لوزی مانند



— رَسمِيّ . نیم رسمی
— مُنحَرِف (في الهندسة) شبیه به مربع کج



وما أشبَه ذلك . ومانند آن
شُبهَة . إشتِباه . شك ، بدگمانی
تحت الـ . مَشبُوه به . مظنون

أُوقِعَ في (تحت) الشبهة . مورد بدگمانی قرار داد
تَشابُه . مُشابَهَة . همانندی
تَشبِيه : تَمثِيل . مقایسه
— (في عِلم البيان) . تشبیه
مُتَشابِهُون . مانندهم ، یکسان ، یکجور
• شَبُورة (في شبر) • شبوط (في شبط) • شبيبة (في شبب)
• شَبِيبَة : قنداق . كتاب الصلاة . کتاب دعا و نماز



• شَتَّ (في شتت) • شِتاء (في شتو)
• شَتّان (في شتت)
• شَتَّتَ . أَشَتَّ : فَرَّقَ . پراکنده کرد ، جدا ساخت
شَتَّ . تَشَتَّتَ . پراکنده شد ، جدا شد
شَتّ . شَتات . شَتِيت . پراکنده ، تار و مار ، متفرق
شَتّانَ بَينَهما . فرق بزرگ میان آنهاست
شَتَّى . گوناگون ، مختلف ، متنوع
أشياء — . مواد گوناگون
مَصارِف — . هزینه های متفرقه
تَشتِيت : تَفرِيق . جدائی ، پراکندگی
مُشَتَّت : مُتَفَرِّق . پراکنده
• شِتراة • شِترات : مِلحٌ او رُوح البَيتُون . جوهر لیمو
۵ شَتَلَ الزَرعَ : نَقَلَه . نشا کرد ، نهال نشاند
شَتلَة : غَرسَة . نهال
مَشتَلُ النَباتاتِ . پرورشگاه گیاهان ، قلمستان
• شَتَمَ : سَبَّ . ناسزا گفت ، دشنام داد ، بدحرفی کرد
شَتّام : كَثِيرُ الشَتم . گستاخ ، بدزبان
شَتِيم . مَشتُوم . فحش خورده ، مورد بی احترامی
شَتِيمَة : سَبّ . دشنام ، ناسزا ، حرف زشت
{ شتو } شَتا . شَتّى . تَشَتَّى بالمكان : أقامَ بِهِ شتاءً . زمستان را در جائی بسر برد
— . — الحَيوان : قَضَى الشِتاءَ نائِماً . زمستان را در بیهوشی بسر برد

٥شَتَت الدُّنيا : أمْطرت . باريد

شِتَاء : ضِدّ صَيْف . زمستان

٥ — : مَطَر . باران ، موسم باران

شَتَوِيّ : مختص بالشتاء . زمستانى

مَشْتًى : مَكان الاقامة في الشتاء . قشلاق

•شُتَيّ ٥ شَتِيت (في شتت) ٥ شجّ (في شجج)

•شَجَبَ . أشْجَبَ : أحزنَ . آزرد ، غمگين كرد

شَجَبٌ . شُجُوب : حُزْن . غم واندوه ، دلتنگى

شِجَاب . مِشْجَب : ٥ شماعة ملبوس . جالباسى ، قلاب

(شجج) شَجّ : كَسَر . شكست

— : شَقّ . شكافت

شَجَّةٌ : كسر في الرأس . شكستگى سر

•شَجَرَ : دعم . سَنَدَ . نگهداشت . نگهدارى كرد

— ما بينهم : تنازعوا . نزاع كردند ، يك ودو كردند

شَاجَرَ . تَشَاجَرَ مع . ستيزه كرد ، با ... جنگيد

شَجَرٌ . أشْجَار . بيشه ، جاى پر درخت

شَجَرَة : واحدة الشجر أو الأشجار . يك درخت

— النَّسَب (الفرسي) . شجره نامه

شُجَيْرَة : تصغير شجرة . بوته

شِجَار : ٥ تِرباس . كشودر

— : ٥ نَقَّالَة الجرحى . تختى كه بيماران را با آن ميبرند

— . مُشَاجَرَة : عِرَاك . دعوا ، نزاع ، زدوخورد

مُشْجِر : كثير الشجر . پر درخت ، انبوه

مُشَجَّر : مزيّن برسوم كالشجر . گل و بته دار

٥شَجَرَان : نوع من الجلد . چرم دان دان ، ساغرى

•شَجُعَ : كان شُجَاعاً . شجاع بود ، دلير بود

شَجَّعَ : جَرَّأ . دل داد ، جرأت داد

— : عَضَّدَ . پشتى كرد ، يارى كرد

— : قوّى الأمل . اميدوار كرد

— : حَرَّضَ . تشويق كرد

تَشَجَّعَ . دلير شد ، جرأت يافت

شُجَاع . دلير ، بيباك ، پردل

شَجَاعَة . دليرى ، بيباكى ، دلاورى

تَشْجِيع . تشويق ، دلگرمى

•شَجِنَ . شَجَنَ . أشْجَنَ : أحزنَ . اندوهناك كرد

شَجَنٌ . شُجُون . غم ، اندوه ، افسوس ، مصيبت

مُثِيرُ الشُّجُون . غم انگيز ، حزن آور ، ملالت خيز

•شَجْو . شَجًا : غَمّ . گرفتگى خاطر ، انديشه ، حزن

شَجْوِيّ : مُحزِن . حزن انگيز ، اندوهبار

رِوَايَة او تمثيل — . داستان يا نمايش احساساتى

شَجِيّ . شَجٍ : مشغول البال . نگران ، آرزومند ، مش...

— : مثير الشجون . تأثرآور

شَجِيَ : حَزِنَ . اندوهگين شد ، غمين شد ، محز...

شَجَا . أشْجَى : أحْزَنَ . غمگين كرد ، محزون كرد

•شحّ (في شحح) ٥ شَحَّات (في شحت)

•شَحُبَ . شَحِبَ وَجْهُه . رنگش پريد ، مانند مهتاب سفيد شد

شَاحِب . رنگ پريده ، پژمرده ، زرد

٥شَحَتَ : استجدى . گدائى كرد ، صدقه خواست

٥شَحَّات : مُسْتَعْطٍ . گدا . سائل ، دريوزه

— العين : شعيرة الجفن . گل مژه

(شحح) شَحّ بالشيء وعليه . خست كرد ، تنگ نظرى كرد

٥ — الشيء : قلّ . كم شد ، كمياب شد

شَاحّ بالشيء على . دريغ كرد ، كم داد ، محدود كرد

شُحّ : بُخْل . حرص ، آز ، تنگ نظرى

شَحِيح: بَخِيل . حريص ، آزمند ، تنگ نظر
٥ —: قَلِيل . خیلی کم ، ناچیز ، غیرکافی
٨ أَيَّامُ الشَّحَائِحِ (الشحاريق) . خشکی ، خشك سالی
لامُشَاحَةَ فِي كَذا . بی چون وچرا ، جای بحث نیست

٥ شَحَذَ: سَنَّ (را بیع سن) . تیز کرد
— المُوسَى (على القايش) . تیغ را تیز کرد
شَحْذ: سَنّ . عمل تیز کردن
شَحَّاذ: مُقَوِّل مِلْحَاح . گدای سمج
مِشْحَذ . مِشْحَذَة: مِسَنّ الحَجَر . سنگ چاقو تیز کنی
٥ شَحَرَ ٥ شَحْوَرَ: سَخَّمَ . با دروده سیاه کرد
شُحْوَار: سخام القدر والداخن . دوده دیك ودود کش
— المِصْبَاح . دوده چراغ
شُحْرُور . شَحْوَر: طائر مغرّد . ترقه ، توکا

٥ شَحَطَ المكان: بَعُدَ . دور بود ، فاصله داشت
٥ — الكبريتة: حكّها . کبریت کشید ، کبریت زد
٥ — ٥ شحّط المركب . کشتی به گل یا به شن نشست

أَشْحَطَ: طرد وأبعد . راند ، دور کرد
شَاحِط: بَعِيد . دور
٥ — ٥ مشحّط (كالمركب) . به گل نشسته



شُحَيْطَة: ٥ كِبْرِيتَة . کبریت ، چوب کبریت



شَوْحَط: شجر جبلي . درخت سدر کوهستانی
٥ شَحُمَ ٥ شَحِمَ: كَثُرَ شحمه . چاق شد ، فربه شد
٥ شَحَّمَ العَجَلَ . چرخ را روغن زد
شَحْم: دُهْن . چربی ، پیه
— مُذَاب (كالمستعمل في الصناعة) . پیه آب شده
— الخِنْزِير . چربی خوك
— الثمر: لُبُّهُ . مغز میوه

شَحْمَة: قطعة الشحم . یك تکه دنبه
— الاذن: حَلَمَتُها . نرمه گوش
— الارض: كَمْأَة . دنبلان کوهی
— العين: مُقْلَتُها . مردمك چشم ، تخم چشم
شَحِم . مُشْحِم: كَثِير اللُّبّ . مغزدار ، گوشتی
شَحِيم . مُشَحَّم: سَمِين . چاق ، فربه
شَحْمِيّ: دُهْنِيّ . چربی دار
٥ تَشْحِيم الآلات . روغن کاری
٥ شَحَنَ السفينة: وَسَقَها . کشتی را بارگیری کرد
— البضائع: ارسل بها بحراً . کالا را از راه دریا فرستاد
— البطّارية الكهربية . باتری الکتریکی را پر کرد
— . أَشْحَنَ: مَلأَ . پر کرد ، بار کرد
— . —: طرد وابعد . راند ، دور کرد
شَحِنَ عليه: حقد . حسد برد ، کینه ورزید
شَاحَنَ: باغَضَ . کینه توزی کرد
—: خاصَمَ . دشمنی کرد
تَشَاحَنُوا . ستیزه کردند ، بجان هم افتادند
شَحْن . شِحْنَة: وَسْق . بار
شحنة السفينة . بار کشتی
— كهربية . مخزن برق را از برق پر کردن
—: الشرطة ٥ البوليس . پاسبان ، گزمه ، عسس ، شکرد
بوليصة الشحن . بارنامه
شَحْنَاء . مُشَاحَنَة: عداوة وحقد . دشمنی ، کینه جوئی
٥ مُشَاحَنَة: مخاصمة . ستیزه ، نزاع
شَاحِن . مَشْحُون: مَوْسُوق . پر ، بار شده
٨ شَحْوَرَ (في شحر) ٥ شحيح (في شحح) ٥ شخ (في شخخ)
٥ شَخَبَ: سَالَ وتَدَفَّقَ . جاری شد ، بیرون جست
٥ شَخْبَطَ في الكتابة: تَبَّجَ . بد نوشت

﴿ شخخ ﴾ شَخَّ: بَالَ . شاشید
شَخّ ٥ شُخَاخ: بَوْل . پیشاب ، شاش
٥ شَخَرَ: غَطَّ . درخواب خرخر کرد
٥ —: زَنْخَرَ ٥ خَنْفَرَ . خرناس کشید

شخير: غطيط . خرناس، خرويف
• شخشخ السلاحُ وغيره . چكاچاك اسلحه بلند شد
شُخشيخة : خُشخيشة (راجع شخلل) چكاچاك
٥ — : اللعبة . اسباب بازى، بازيچه
٥ — : منوّرُ السقف . فانوس، دريچه سقف
• شخص: صعد . طلع . بالا رفت
— النجمُ : طلع . ستاره درآمد، نمايان شد
— بصرهُ وببصره: رفعه . چشمهارا باسمان كرد
— ببصره الى . خيره شد ، چشم دوخت
— من البلد : ذهب . عزيمت كرد ، رهسپار شد
شخّص: عيّن . معين كرد ، ناميد
— : مثّل . نمايندگى كرد
— رواية تمثيلية . نمايش داد، روى صحنه بازى كرد
— الطبيبُ المرض . پزشك بيمارى را تشخيص داد
تشخّص له : تراءى . بنظرش آمد، نمودار شد

شخص: انسان . انسان، آدم
— اوّل: المتكلّم . متكلم
— معنوي . شخص ساختگى
شخصيّ: ذاتيّ . ذاتى
— : خصوصيّ . خصوصى
شخصيًا: بالذات . خود، شخصا
شخصية: ذاتية . حالت ويژه شخصى
— : حقيقة الشخص . هويت، اصليت
— بارزة . شخص برجسته
قانون الاحوال الشخصية . قانون احوال شخصى
محكمة الاحوال الشخصية . دادگاه رسيدگى بحالات شخصى
تحقيق الشخصية . تعيين هويت
تذكرة تحقيق الـ . شناسنامه
شاخص: محلق . خيره، برجسته
٥ — المهندس واحد درازا برابر با ٥½ يارد
تشخيص: تبيين . تعيين
— المرض . تشخيص ناخوشى
— : تمثيل . مجسم سازى، تجسم
— رِوائي: تمثيل . بازى، نمايش

تشخيصيّ : تمثيلي . درخور نمايش، داستان مانند
— : تعريفي . وصفي . تشخيص دهنده
مُشخّص: ممثّل . بازيگر، هنرپيشه
مُشخّصة : ممثّلة . بازيگر زن
٥ شخط فيه: صرخ . فرياد زد، دادكشيد
٥ شخطورة: ٥ غندولة . كرجى، قايق
٥ شخلل: وسوس
بصدا درآورد ، جلنگ جلنگ كرد
شخليلة الدف (الطار) زنگ دايره
زنگى
٥ شد (في شدد) ٥ شدا (في شدو)
• شدخ شدخ : شرخ . شكاف خورد، ترك خورد
• شدد على: ضيّق . فشار آورد ، تنگ گرفت
— : قوّى . قوت داد ، نيرو بخشيد
— على : أكّد . تأكيد كرد
— الأمر: جعله لازمًا . لازم دانست، اهميت داد
— في كذا : أصرّ . لجّ . پافشارى كرد
— الصوتَ . باتكيه تلفظ كرد
— الحرفَ . با تشديد خواند
شدّ: ربط . بست، محكم كرد
— : جرّ . كشيد
— : ضد ارخى . سفت كرد
— أزره . كمك كرد ، يارى كرد
— عضده . نيرو داد ، تقويت كرد
— الرحال: سافر . كوچ كرد ، باربندى كرد
— على : ضيّق. زنًا . تنگ كرد
— على : ضغط . فشار داد
إشتدّ . تشدّد: تقوّى. قوي . نيرومند شد، زورآور
— : ازداد شدة . تندتر شد، قوى‌تر شد. سخت‌تر شد

شدّ: ربط . گره
— : جرّ . كشش
٥ لعبة — الحبل . بازى طناب كشى
شدّة: نبرة . تكيه صدا
— : جرّة . زور ، كشش
٥ — ورق اللعب . دسته كارت بازى، گنجفه



٥— أسْنان . دندان عاريه

شِدَّة : قُوَّة . زور ، نيرو ، توانائی

— : عُنْف . تندی

— : صَلابة . سختی

— : بَلِيَّة . محنت ، مصيبت ، گرفتاری

— : ضِيق . تنگدستی ، سختی ، دشواری

اجتازَ الـ . ازخطرگذشت ، دوره بحران را بسر برد

وقتُ الـ . زمان درماندگی وسختی

من — كذا . اززور

٥شدَّادُ السَّقف او الجَلُّون . شاه تيرسقف

شَديد : قَوِيٌّ . نيرومند ، قوی

— : حادّ . تند ، تيز

— : عَنيف . بيرحم ، خشم آلود

— البأس . دلير ، زورمند

— الشَّكيمَة . سربحت ، كله شق ، خيره سر

— الوَطأة . بيرحم ، ستمگر ، درنده خو

إحتياطات شَديدة . پيش بينی هاي لازم

أشَدُّ : أقوَى . نيرومندتر ، پرزورتر

بَلَغَ أشُدَّهُ : استَكمَلَ رجُولته . بحد تكليف رسيد بسن بلوغ رسيد

تَشديد : ضَغط . فشار

— : إصْرار . لجاجة . پافشاری ،

— : تَقوِيَة . تقويت .

— : نَبْرٌ تأكيديّ . لحن تأكيد

مِشَدٌّ : ٥بُوشتُو . شكم بند

مُشَدَّد : مُؤكَّد . تاكيدشده

حَرف — : عليهِ شَدَّة . حرف باتشديد

مَشدود : مُتَوَتِّر . سفت شده (تناب)

مُشادَّة كلاميّة . ستيزه ، مباحثه ، يك ودو

﴿ شدر ﴾ شادِر : مخزن . انبار

— خَشَب . انبار تير و الوار

﴿ شدف ﴾ تَشادَفَ : تمايل . تاب خورد

٥شادُوف : مَنْزَفَة . چرخ آب كش درروستاها

●شِدْق : باطِنُ الخدِّ . داخل گونه

٥— : عَظم الفكّ السُّفلي . استخوان فك پائين

تَشدَّقَ بكلامِهِ . طول داد

●شَدَهَ : أدهَشَ وحيَّرَ . سردرگم كرد ، گيج كرد

●شَدْو : غِناء او تغريد . آواز ، چهچهه

شَدا : غَنّى . خواند ، سرود ، نغمه سرائی كرد

— الطائرُ : غَرَّدَ . چهچهه زد ، خواند

●شَذٌّ (في شذذ) ●شَذا (في شذو) .

●شَذَبَ . شَذَّبَ : قَطَعَ . بريد ، زد ، تراشيد

—، — الشَّجَرَة : ٥قلَّمها . شاخه زد ، پيراست

شَذْبٌ . تَشذيبُ الشَّجَرِ . هرس

●شَذَّذَ : جَعَلَهُ يَشِذُّ . بی قاعده ساخت ، برخلاف قاعده قرارداد

شَذَّ : خالفَ القِياس . نادربود ، برخلاف قياس بود

— : انفرَدَ عمّا في بابِهِ . يكتا بود

— عن : انحَرَفَ وتباعَدَ . انحراف ورزيد .

شَذٌّ . شُذُوذ : مُخالفة القاعِدَة . خلاف قاعده

—.— : انحراف . انحراف ، كژی

شاذّ : غير قِياسيّ . بيقاعده

— : مُخالِف القاعِدة . برخلاف عادت

— : غير عاديّ . كمياب

— : استثنائي . استثنائی

— : غَريب . غريب

— : نادِر . نادر

— : مُستهجَن . ركيك

— : مُنحَرِف . كژ

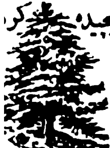
— الطَّبع او الأطوار : فُوَيْت . عجيب ، خل

أمْر او شَيء — . خلاف قاعده

لِكُلِّ قاعِدَةٍ شَواذّ . هرقاعده وقانون استثناء پذيرست

●شَذَّرَ الشيءَ : أَدْخَلَ بَيْنَ اجْزائه . جاداد ، داخل كرد
شَذَرَ مَذَرَ : في كلّ وَجْهٍ . درهم برهم ، بهم ريخته
تَشَذَّروا : تَفَرَّقوا . پراكنده شدند ، جدا شدند
(شذو) شَذَّا : عَطَّرَ . معطّر كرد ، خوشبو ساخت
شَذًا : قُوَّةُ ذكاء الرائحة . عطر ، بوى خوش
●شَرّ (في شرر) ●شراء (في شرى) ●شرار (في شرر)
●شَراسِيفي (في شرسف) . فوق المعده
●شَرِبَ نَخْبَ فُلان . بسلامتى فلان نوشيد
— : جَرَعَ . نوشيد ، سركشيد
٥ — الدُخانَ : دخَّنَ التبغَ . قليان يا سيگار كشيد
شَرَّبَ . أَشْرَبَ : سَقَى . نوشاند
— . — : لقَّنَ . دميد ، الهام كرد ، جايگير ساخت
— . — بسائل وغيره : شبَّعَ . اشباع كرد ، آغشت
٥ — الخشبَ : مَسَحَهُ بالفارةِ . فيراندود كرد
شارَبَ : شَرِبَ مع . هم پياله شد
أُشْرِبَ حُبَّهُ . به عشق ديگرى آلوده شد ، گرفتار شد
اِشْرَأَبَّ للشيء : مدّ عنقه لينظر اليه . گردن كشيد ، پائيد
تَشَرَّبَ : امتصَّ . مكيد
شُرْب : جَرْع . نوش ، آشاميدن
— . تَشَرُّب : اِمْتِصاص . جذب ، مكيدن
شَرْبات : شَراب حُلو . شربت
شُرْبَة : جَرْعَة . جرعه
— دَواء . داروى آبكى
٥ — ٥ شُوْربا : صُبَّة . حَساء . شوربا ، نخودآب
٥ شَرْبَة ؟ : مَشْو . مسهل
شَراب : مَشْروب . نوشيدنى ، آشاميدنى
— : مَشْروب حُلو ٥ شَرْبات . شربت
— : خَمْر . باده


٥ شُرّاب : جَوْرَب (قصير) . جوراب ساقه كوتاه
٥ — : جَوْرَب (طويل) . ساقه بلند
شُرّابَة : رِساعة . عَذَبَة . منگوله
— الراعي : آس بَرّي . درخت راج

شَرّاب . شِرِّيب : كثير الشرب . مى‌گسار ، شرابخوار
شَرِيب . يَشْرَب : صالح للشُرب . نوشيدنى ، آشاميدنى
شارِب : الذي يَشرب . آشام
— (وجمعها شَوارب) : ٥ شَنَب . سبيل . بروت
— القِطّ (او ما يُشبهه) . موى لب گربه
مَشْرَب . مَشْرَبَة : مَوْضِع الشُرب . چشمه آب
— : مَيْل . ذَوْق . تمايل ، ذوق
مُشْرَب بحُبّ كذا . . . . سرشار از عشق .
مَشْرُوب : شَراب . نوشابه
— : يُشْرَب . آشاميدنى
— زَوْجي : خَمْر . شراب ، باده
مَشْروبات روحية . نوشابه هاى آلكلى
— مُرَطِّبَة (بلا كحول) . نوشابه هاى غير آلكلى
— ومأكولات . آشاميدنيها وخوردنيها
٥ شَرْبَكَ : شَبَّكَ . گير انداخت ، پيچيده كرد

●شَرْبِين : أَرْز لُبْنان . درخت سدر لبنان
— أميركا . سدر پاانند
●شَرِثَ : ٥ تَشَقَّفَ . تركيد ، شكاف خورد
شَرَث : ٥ قِشَف . ترك دست

●شَرَّجَ . شَرَجَ : ٥ سَرَّجَ . ميخ زد ، باميخ بند كرد
شَرَج : أُنشوطَة . حلقه تناب
— : ٥ باب البَدَن . مقعد ، كون
شِيرَج : دُهن (زيت) السمسم ٥ سِيرج . روغن كنجد
●شَرَحَ : بَيَّنَ . فَسَّرَ . شرح داد ، بيان كرد
— : وَصَفَ . روشن كرد ، وصف نمود
— الخاطِرَ : سَرَّ . خوش داشت ، خوشوقت كرد
— . شَرَّحَ الشيءَ : قطعه شرائحاً . تكه تكه كرد

شَرَّحَ ۲ (لغرضٍ طبّيٍّ او علميّ) . تشريح كرد
— الجُثَّةَ لمعرفة سبب (الموت) الوفاة . كالبد شكافى كرد
إنْشَرَحَ : اتَّسَعَ . توسعه يافت ، بازشد
— صَدْرُهُ . لذت برد ، خوشوقت شد
شَرْح : تَفْسِير . تفسير
— : وَصْف . تعريف ، توصيف
شَرْحِيّ : تَفْسِيري . درخور تفسير
۵ شَرِح : طَلْقُ المَنْظَر والمُوَاء . خنده رو ، خوشحال
شَرْحَة . شَرِيحَة (۱) : قِطْعَة مُسْتَطِيلَة . برش ، تكه دراز
— لَحْم مَطْبُوخ : مُزْعَة . قاچ نازك ازگوشت خو
— بِطِّيخ او شَمَّام . قاچ هندوانه يا خربزه
شَرِيحَة ۲ : قِدَّة خَشَب او مَعْدِن ۵ ورَقَة . تخته نازك چوبى يا فلزى
۵ — المِكْرُسْكُوب : شِقْفَة . شيشه ئى كه ميكربها را نشان ميدهد
۵ — الشُّبَّاك الخَشَبِيَّة . پشت پنجره چوبى
۵ — الشُّبَّاك الزُجَاجِيَّة . پنجره شيشه ئى
شَرْحَة و : مِثْلُهُ . كما تقدّم . ايضا . همان . همانطور
شَارِح : مُفَسِّر . مفسر
— الكِتَاب . شرح نويس
تَشْرِيح (لغرضٍ علميّ او طبّي) . تشريح ازنظر علمى
— الجُثَّة (لمعرفة سبب الموت) . كالبد شكافى
— المُقَابَلَة . تشريح جانوران
عِلْمُ الـــ . علم تشريح ، استخوان بندى
تَشْرِيحِيّ : مختصّ بعلم التشريح . وابسته بعلم تشريح
الصِّفَة التشريحيّة الموت (الوفاة) . كالبد شكافى
مَشْرَحَة : غُرْفَة التشريح . اطاق تشريح
● شَرَخَ الصَّبِيُّ : كَبُرَ . بزرك شد ، رشد كرد
۵ — : شَدَخَ . صَدَعَ . شكاف خورد ، تركيد
شَرْخُ الصبا أو الشَّباب . بهار زندگانى ، سرگل
۵ — : شَدْخ . شكاف ، ترك
● شَرَدَ : نَفَرَ وهَرَبَ . فراركرد ، گريخت
— : ضَلَّ . دربدر شد ، آواره شد

— : أَفْلَتَ . ول شد ، دررفت
— الفِكْر . سردرگم شد
شَرَّدَ . أَشْرَدَ : هَرَّبَ . فرارداد ، گريزاند
— : فَرَّقَ وبَدَّدَ . پخش كرد ، پراكنده كرد
تَشَرَّدَ : عَارَ . سرگردان شد ، ولگشت
— القَوْمُ : تَبَدَّدُوا . پراكنده شدند . هريك بجائى رفتند
۵ شَرْد : حَرُور . رِيح حارّة . بادسام يا سموم
شُرُود : هُرُوب . فرار ، گريز
— : ضَلال . آوارگى ، سرگردانى
— الفِكْر . آشفتگى ، پريشان خيالى
شَرِيد . مُتَشَرِّد (۱) : تائه . آواره ، دربدر ، خانه بدوش
شَارِد : هارِب . فرارى ، گريزپا
— : ضَالّ . تائه . سرگردان
— الفِكْر . پريشان خيال
شَوارِدُ اللغة . كلمات برخلاف قاعده يك زبان
تَشَرُّد : عَيْر . آوارگى ، بى سروسامانى ، بى خانمانى
مُتَشَرِّد ۲ : لا مَسْكِنَ له . خانه بدوش ، ولگرد
— : عَيَّار . ولگرد ، آدم بيكاره ، دربدر
۵ شَرْدَقَ ۵ تَشَرْدَقَ : شَرِقَ . گلوگيرشد
● شِرْذِمَة : جَمَاعَة قَلِيلَة . دسته ، گروه كوچك
● شَرَرَة . شَرَارَة (الجمع شَرَر) . جرقه ، اخگر
شَرَّ : كانَ شِرِّيرًا . تبهكار بود ، بدخو بود ، بدكار بود
۵ — : نَشَرَ . قَطَّرَ . چكاند
شَارَّهُ : عامَلَهُ معاملة سَيِّئة . بدرفتارى كرد ، بدسلوكى كرد
شَرّ : ضِدّ خَيْر . بدى ، پليدى
— : إِثْم . تبهكارى
— : سُوء . زيان ، گزند ، آسيب
— : سُوء الخلق . بد اخلاقى ، زشت خوئى
— . أَشَرّ : اكثر شرًّا . بدتر ، بدترين
۵ شَرَّاني : نُنْطَة . سريع الغضب . كج خلقى ، آتشى مزاج

٥ شُرٌّ : اسم طائر. آبياء پشت قرمز (پرنده)
مُرَّار : يقدح شررا . جرقه دار



شِرِّير : رديء . آدم بدخو ، تبهكار ، گنهكار
— : أثيم . خاطِئ . گنهكار
— : مُؤذٍ . بدجنس ، آسيب رسان
الـ : إبليس . شيطان
• شَرِسَ : ساء خُلقهُ . بداخلاق شد
شَرِسٌ . شَرِيس : سَيِّئ الخُلق . بداخلاق، تندخو
— : ضارٍ . درنده‌خوى ، وحشى
شَرَسٌ . شَرَاسة . بدخوئى ، بداخلاقى ، وحشيگرى
شِرَاس : ٥ دِشْرَاس . سريش
• شُرْسُوف : طرف الضِلع . غضروف ، نرمه استخوان
شَرَاسِيفِيّ فوق المعده‌ى
القسم الشراسيفي . رومعده
٥ شَرَّشَ : مدَّ جذراً . ريشه دوانيد
شِرْش : جِذْر . ريشه ، بن ، بيخ
— اللبن : مَصْلُه . آب پنير
— النَجِيل . چمن ، علف مرغ
تَشريش الجذور . ريشه دوانى
مُشَرَّش : مُمتدّ الجذور . ريشه دار
• شَرْشَرَ : سَنَّنَ . دندانه داركرد
٥ — : ٥ شَرَّ . نَشَرَ . چكاند
شِرشِر : نَجيل (نبات) . علف مرغ
شَرْشَرَة : تَسْنِين . دندانه دندانه
٥ — : مِنجَل . داس



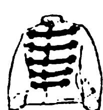
شُرْشُور : أبو براقش . سهره
٥ شَرْشِير : حَذَف (طائر). مرغابى
مُشَرْشَر : مُسَنَّن . دندانه دار

• شَرْشَفٌ : مِلاءة السرير . ملحفه
چادرشب ، ملافه



• شَرَطَ . اشتَرَطَ
شرط كرد ، قيد كرد
— شَرَطَ الجِلد (لِسَحب الدم) . نيشتر زد، از روى پوست شكافت
٥ شَرَطَ : مَزَّقَ . پاره كرد ، تكه تكه كرد
شَارَطَ . قرار داد بست
٥ — : ساوَمَ . چانه زد
— : راهَنَ . شرط بندى كرد ، شرط بست
تَشَرَّطَ في عمله : تأنّق . كار را شسته و رفته انجام داد
٥ — عليه : أثقلَ شروطَه . شرايط سنگين درمعامله قرار داد
شَرْط . اشتِراط : تعيين الشروط . تعيين مواد قرار داد
— واحدُ الشُروط . ماده ، قرار
٥ — : مَزْق مستطيل . چاك ، شكاف
— جزائي . قرار كيفرى
من دون — . بى شرط
بلا — او قيد . بى چون وچرا
بـ — ان . بشرط اينكه ، مشروط براينكه
شُروط الاتفاق . مواد قرارداد
شَرطي اشتراطي . شرطى ، مشروط
شُرطي : بوليس . پاسبان ، شحنه
شُرطة : ضابطة . شِحنة . سازمان شهربانى
— النجدة . پليس امدادى
٥ شَرطة . خطّة (—) . نام اين خط : —
٥ — قصيرة : وُصلة . صلة خط پيوند
٥ شَرطيّة . شروط : اتفاق . تعاقد . قرار داد ، موافقت نامه .
٥ — عقد البيع . قباله ، سندفروش
جُملة او عبارة — . ماده يا عبارت شرطى
الصيغة الـ (في النحو) . وجه شرطى
شَرِيط : حبل منبسط . نوار
— (كالمستعمل للأربطة) : شِراك . بند

— الحِذاء : شِراك ، رِباط . بندکفش

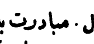


— زِينِي . کلابتون ، مغزی ←
— المِصباح . فتیله چراغ
— الآلة الكاتبة . نوار ماشین تحریر
— تمييز رُتبة الجُندِيّ . یراق آستین چپ لباس سربازان
— القياس . تسمه فلزی وباریک که برای اندازه گیری بکار میرود
— السينما تُغراف . فیلم سینما
— النار : فتيل المفرقعات . فتیله مواد قابل انفجار
— : خطّ عريض . نوار راه راه
— سكّة الحديد . خط راه آهن ←
دودة الــ . کرم کدو
راية الأشرطة والنجوم . پرچم دارای خط راه راه وستارگان
تَشريط الجِلد . عمل نیشتر زدن ، شکافتن
مِشرَط الجرّاح . چاقوی جراحی ←
• شَرَعَ . اشترَعَ (راجع قنن) . قانون وضع کرد
— : بدأ . دست بکار شد ، آغاز کرد
— مشروعاً : اختطّه . طرح ریزی کرد . طرح چیزی را کشید
— . شَرَعَ أشرَعَ عليه : صوّب . سلاح بروی او کشید
— . — . — سيفه . شمشیر کشید
— . — . — الحبلَ : شدّه . بست ، سفت کرد
شَرْع . شَرِيعة : قانون . دستور ، حکم
خاضع للــ . پیرو قانون
شَرْعِي : قانونِي . قانونی
— : حَلال . مشروع ، حلال
— : مُختصّ بالقضاء . دیوانی ، محکمه ئی
ابن — . حلال زاده
ابن غير — . حرام زاده
وارث — . وارث شرعی
طِبّ — . پزشکی قانونی
المالك الشرعي . مالك حقیقی
شرعيًّا : قانونيًّا . شرعی ، قانونی
شرعيّة : قانونيّة . مطابقت با قانون
شِرْعة : سَيْر (قِدّة) من جلد . تسمه ، بندچرمی

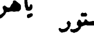
شِراعُ المَركب : قِلع . بادبان کشتی
سَفينة شِراعيّة . کشتی بادی
طيّارة شِراعية : سابحة . هواپیمای اشنا



٥ شرّاعة الباب والشبّاك . پنجره کوچک بالای در و پنجره
شُروع : بَدْء . آغاز ، ابتداء



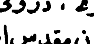
— في سرقة أو قتل او أي عمل . مبادرت بدزدی یا آدمکشی یا هرکار دیگر



شَرِيعة : قانون . قانون ، دستور
— البلاد . قانون کشور



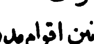
— الضمير . قانون فطری ، درونی
الــ الغرّاء (السمحة) . قانون مقدس اسلام



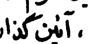
الــ الموسويّة . شریعت موسی



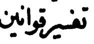
— ماذيّة (مادي) وفارس . قوانین اقوام مد و پارسیان



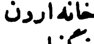
صاحب الــ . واضع قانون ، آئین گذار
علم الــ . فلسفه قانون . تفسیر قوانین



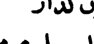
نهر الــ : نهر الأردن . رودخانه اردن



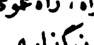
شارِع : سانّ الشريعة . قانون گذار



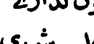
— : طريق عموميّة . شاهراه ، راه عمومی



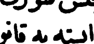
تَشريع : سَنّ القوانين . قانون گذاری



سُلطة الــ . قوه مقننه . مجلس شوری
تَشريعي : مختصّ بالتشريع . وابسته به قانون گذاری



جمعيّة تشريعيّة . هیئت مقننه
سُلطة تشريعيّة . قوه مقننه



مَشروع : خُطّة . طرح . نقشه



— : عمل استحداث . کار مقاطعه



— : شرعيّ . شرعی
— قانون . طرح قانونی

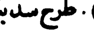


— كهربة خزّان أسوان (مثلاً) . طرح سد بندی اسوان





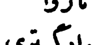
باعث — . انگیزه درست



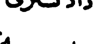
غير — . خلاف شرع ، ناروا



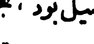
مُتشرّع : مُحام . وکیل دادگستری

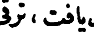


• شَرُفَ : كان ذا شَرَف . اصیل بود ، نجیب بود



شَرَفَ : ارتفع . پایه بلند یافت ، ترقی کرد









شَرَّفَ : رفَعَ مقامَه . رتبه داد ، ترفيع داد ، مفتخر كرد
— : كَرَّمَ . بزرك داشت ، ارجمند داشت
شارَفَ : فاخَرَ في الشَّرَفِ . رجزخوانى كرد
— . أشْرَفَ على العَمَل : ناظَرَ . نظارت كرد ، سركشى كرد
— . — على المكانِ : أطَلَّ . مشرف بود ، سركشيد
أشرَفَ ۲ على الموتِ (مثلاً) . نزديك بمرك شد
— على الهَلاكِ او الافلاس . دربرتگاه هلاكت يا ورشكستگى بود
تَشَرَّفَ : نالَ شَرَفاً . سرفراز شد ، افتخار يافت
شَرَفٌ : فَخْر . احترام ، سربلندى
— : عُلوُّ الحَسَب . اصالت خانوادكى
— : كَرامَة . جاه ، بزركى ، مقام
عُضْوُ — . عضو افتخارى
كَلِمَة — . عَهْد شرف . قول شرف
شَرَفيّ : فَخْرِيّ . إكرَامِيّ . افتخارى
قَسَماً بشَرَفي : في ذِمَّتي . بشرافتم سوكند
شُرْفَةُ القَصْر . بارو ، كنكره
— الصمام . بالاى دريچه
شُرْفَة . مُشْرَف : ٥ بَلْكُون . بالاخانه
— . مُشْرِفَة : ٥ تَرَسِينة . مهتابى
شَرِيفٌ : نَبيل . نجيب ، آقامنش
— : عَريق الحَسَب . اصيل ، پاك نژاد
— : مُكَرَّم . محترم
الكِتابُ الــ . كتاب مقدس
صِناعة أو حِرْفَة شريفة . كار يا پيشه آبرومند
الأشْراف : الاعيان . بزركان ، كروه نجبا
إشْراف : مناظَرة . مراقَبة . نظارت ، سرپرستى
تَشْرِيفَة : حفلة رَسْمِيّة . ميهمانى بارعايت آداب ورسوم
٥ تَشْرِيفاتي : رئيس الحفلات الرسميّة . رئيس تشريفات
مُشْرَف : ٥ فَرَنْده . ايوان ، مهتابى

مُشْرِف على العمل . ناظر ، مباشر كار
— على المكان . مشرف ، مسلط
— على الموت . مردنى ، محتضر
مَشارِف المدينة . اطراف شهر ، حول وحوش
• شَرَقَ . أشْرَقَ : طلع . طلوع كرد ، برآمد ، سرزد
— . — : أضاء . درخشيد ، تابيد
أشْرَقَ ۲ وَجْهُهُ بِشْراً . ازخوشى شكفته شد
شَرِقَ : ٥ تَشَرْدَق . كلوكير شد
شَرَّقَ : سارَ نحو الشرق . بطرف شرق رفت
شَرْق . مَشْرِق : جهة شروق الشمس . خاور
— . — : البلاد الشَّرْقِيَّة . خاور زمين
— البَحْر الأبيض المتوسّط . كرانه خاورى درياى مديترانه
— الأرْدُن . شرق اردن
الــ الأدنى . خاور نزديك
الــ الأقصى . خاور دور
شَرْقاً : نحو الشرق . رو بخاور
شَرْقي : لجهة الشرق . خاورى
— : من جهة أو من بلاد الشرق . مشرقى
— : نِسْبة الى شَرْق البَحْر الأبيض المتوسّط . ساكن خاور
— . مَشْرِقي : نِسبة الى بلاد الشرق . منسوب بخاور زمين
٥ شِرَاق : خشب سريع الالتهاب . چوب خوش سوز ، كاج قيرى
شُرُوق : بُزوغ . طلوع . برآمدن ، سرزدن
— الشمس . طلوع آفتاب ، سپيده دم
إشْراق : ضياء . درخشندكى ، پرتوافكنى
مُشْرِق : مُضِيء . درخشان ، تابان
مُسْتَشْرِق . خاورشناس
• شَرِكَ . شارَكَ فلاناً : كانَ شريكاً لهُ . شريك شد ، شركت كرد
شارَكَ ۲ . إشْتَرَكَ . تَشارَكَ مع : صارَ شريكه . خود را شريك قرار داد
ــه . — معه : كانت له حِصَّة . سهمى داشت
ــه . — معه في العَمَل . شركت ودخالت كرد
ــه . — معه في العَواطِف . همدردى كرد ، غمكسارى كرد

اشترك ² في جريدة او كتاب الخ . مشترك شد
— في اكتتاب او عمل . اعانه داد، سهم داد
أشركَ : جعله شريكاً . شريك قرارداد ، شريك كرفت
— : جعل له حصة . يك سهم داد
— بالله : عبد غيره معه . مشرك شد . شريك براى خدا قرار داد
شَرَكٌ : شبكة . تور، شبكه
— : أحبولة . دام ، تله
أوقعَ في — . بدام انداخت
واقع في — اعماله . بسزاى خود رسيد
ذ شِرْكٌ : غير سليم . معيوب ، ناقص
شِرْكٌ : تعدد الآلهة . پرستش خدايان متعدد
شِرْكةٌ . شَرِكَةٌ . شركت
— : جمعية . جمعيت
— تجارية . تجارتخانه، بنگاه داراى شخصيت حقوقى
— مساهمة . شركت سهامى
— مُخاصة . شركت سهامى با مسئوليت محدود
— الشركات : مُوافقة . اتحاديه چند شركت
شِراكٌ : شريط النعل . رباط الحذاء . بند كفش
شَريكٌ . مُشارِكٌ (في أي أمر) . شريك
— : صاحب حصة . صاحب سهم
— مُوصٍ (غير عامل) . شريك سرمايه رسان
— في جريمة . همدست ، شريك جرم
إشتراكٌ . مُشارَكةٌ . مشاركت
— . — : محاصة . مقاسمة . مداخله ، انبازى
— : إكتتاب . شركت دردادن اعانه
— في العشاء الرباني . شركت درعشاء ربانى
بالـ — : بالاتحاد . باهم
إشتراكي : تابع لمذهب الإشتراكية . اشتراكى سوسياليست
— متطرف : شيوعي . كمونيست
إشتراكية : مذهب الاشتراكيين . اصالت اجتماع
— متطرفة : شيوعية . كمونيسم
مُشترَكٌ : متبادل . متقابل ، ازدوسر
— : شائع . شايع
— : متحد . پيوسته ، متحد
حائط — (بين جارين مثلاً) . ديوار مشترك

مُشترِكٌ (في جريدة مثلاً) . مشترك روزنامه
• شَرَمَ : شقَّ . شكافت ، چاك داد
شَرْمٌ : شقٌّ . شكاف ، چاك
— : خليج . خليج كوچك
أشرمُ : مشقوق . شكافته ، چاك خورده
— : مشقوق الشفة العليا . لب شكرى
ه — : متخشف . درهم برهم
• شَرْنَقةُ الدودة : فيلجة . پيله كرم —

— النمل : أم القيح . زخم چركين
شرانيقُ الحية : مسلاخ . پوست مار
ه — : حب الحشيش . بنك ، شاهدانه
• شَرِهَ : نهم . از روى حرص خورد ، پرخورد
— : اشتد حرصه . حريص ترشد ، آزمند شد
شَرَهٌ . شراهة : نهم . حرص زياد
— . — : جشع . پرخورى
شَرِهٌ : نهم . شكم پرستى
— : جشع . آز ، حرص
• شَرْوٌ : عسل النحل . عسل
• شَرْوَةٌ (في شرى) . سودا ، دادوستد ، معامله
• شَرَى . اشترى : ابتاع . خريد
— . شَرَّى : عرض للبيع . درمعرض فروش گذارد
شِرًى . شِراءٌ : ابتياع . خريد
— : بثورمائية . كهير
ه شَرْوَةٌ : صفقة . معامله
ه — : صفقة رابحة . يك معامله سودبخش
شَرْيانٌ : عرق نابض . رگ جهنده
مِرْقاةٌ اوضاغطة الشرايين . شريان بند
شرياني : مختص بالشرايين . شريانى

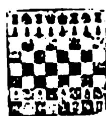
شَارٍ . مُشْتَرٍ : مُبتاع . خريدار
شَارِي الصَّواعِق . ميل برق گير
المُشْتَرِي : اسم أكْبَرِ السَّيَّارات . رئيس خدايان رومها باستان
• شِرِّير (في شرر) ٥ شَرِيط (في شرط)
• شَزَرَ : نظَرَ اليه شَزْراً . چپ چپ نگاه كرد
شَزْراً : بجانب العين . چپ چپ ، ازگوشه چشم
عَيْن شَزْرَاء : محمرَّة غضباً . چشمان خون كرفته
• شَسَعَ : بَعُدَ . فاصله داشت ، دور بود
شُسُوع : بُعْد . دوری
شَاسِع : بعيد المدى . دور ، فاصله دار
بُعْدٌ —. مسافت زياد
فَرْق —. فرق زياد ، اختلاف نمايان
٥ شَسِّي الأتُمبيل (انظر شاسي) . شاسی اتومبیل
٥ شَشْخَان (راجع خشخن) . خان دار
٥ شِيشْم : كُحْل أبيض . سرمه سفيد
٥ شيشْمَة : بَيْت الأدب . كنار آب ، مستراح
٥ شِشْنِي : مِثَال . نموذج . نمونه
شَشْنِجِيّ : فاحص المعادن الثمينة . امتحان كننده سنگهاى گرانبها
• شِصّ : صِنَّارة . قلاب ماهى گيرى
• شَطّ (في شطط) . ساحل ، كناره ، كرانه
• شَطّ . شَاطِئُ البَحْر . كنار دريا
—. — النَّهر . كنار رودخانه
على الشَّاطئ . كناره ، كنار دريا
• شَطَبَ : شَقَّ (بالطول) . ازدرازا شكافت ، چاك داد
٥ — : محا . پاك كرد ، محو كرد
٥ — الكلِمَة : لَطَّخَها ٥ ضَرَبَ عليها . روى كلمه خط كشيد
٥ — اسْمَهُ مِن كذا . اسمش را قلم زد
٥ — الدَّعْوَى . ترك دعوا كرد
شَطَّبَ العُود : شرَّحه . جعله شرائح . تكه تكه كرد
— الجلد : شرَّطه . نيشتر زد
— الجلد : خدَّشه . خراشيد ، خاراند

٥ — : أنهى . بپايان رسانيد ، تمام كرد
٥ — : إنْتَهَى . تمام شد ، بپايان رسيد
٥ — الحِسَابَ : رصَّه . بدفتر كل انتقال داد
شَطْب : قطْع مُسْتَطِيل . تكه نازك ودراز
— : طَوِيل مَمْشُوق القوام . قدكشيده ، بالابلند
٥ — : خَدْش . خراش ، تراش
٥ — : محْو . پاك كردن
تَشْطِيبُ الجِلْد . نيشتر زدن
— : تشريح . تَقْطِيع . تكه تكه كردن
٥ — الحِسابات . انتقال بدفتر كل
٥ — : تَنْهِيَة . پايان دادن
٥ شَطَحَ : شَطَّسَ . منحرف شد ، بيراهه رفت
• شَطَرَ : قَسَمَ . قسمت كرد ، سوا كرد
— الجَيْشَ . ازميان سپاه دشمن گذشت
— عَنهم : انفصل . جدا شد ، سوا شد
— . شَطَرَ : نَصَّفَ . ازميان بريد ، نصف كرد
— . شَطُرَ : اتَّصَفَ بالدهاء والخبانة . زيرك بود هشيار بود ، نيرنگ باز بود
٥ تَشَطَّرَ : أظهَرَ المهارة . زرنگى نشان داد
شَاطَرَ : قاسَمَ مناصفة . نصف كرد ، دونيم كرد
ـهُ الحُزْنَ او المُصابَ . درغم يا سوگوارى اوشركت كرد تسليت داد
شَطْر : قَطْع . تقسيم ، قطع
— : نِصْف . نيم ، نيمه
— : قِسْم . بخش ، پاره
شَطَارَة : دَهاء وخُبْث . حيله گرى ، بدذاتى
٥ — : مَهارَة . زرنگى ، زيركى
شَطِيرَة : سَنْدويش . ساندويچ

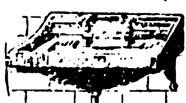


شَاطِر : مُنَصِّف . قسمت كننده
— : خَبِيث . حيله گر
٥ — : ماهِر . زرنگ
مَشْطُور : مَقْسُوم . قسمت شده

● شِطْرَنْج : لُعْبَة مَعروفة . بازیء شطرنج



بیادق الـ ـ مهره‌های شطرنج
لَوْحَة الـ ـ :رقعة صفحه شطرنج
● شَطَطٌ : مُجاوَزَة الحَدّ . زیاده رویء ، افراط
شَطٌّ : بَعُدَ . خیلی دور رفت ، ازحد گذشت
— عن : تَباعَدَ وانْحَرَفَ منحرف شد ، بیراهه رفت
— عن المَوْضوع . ازموضوع پرت افتاد
شَطٌّ : شاطِیء (راجع شطأ) . کناره
— البَحر . کنار دریا
٥ شَطّة ٥ شَطِيطة : الفلفل الحارّ . فلفل هندی ، فلفل قرمز
● شَطَفَ : ذَهَبَ وتَباعد . رهسپار شد ، کوچ کرد
— : غَسَلَ . شست ، آب کشید
٥ — الحائط : جَعَلها مائلة . کج کرد ، اریب دار
٥ شُطْف : صَوّان . سنگ چخماق
شُطْفَة : شَظِيَّة . خرده چوب ، خاشاک ، تراشه
تَشْطیف : غَسْل شستشو



حَوض — : مَغْسَل ظرف بزرگ برای شستشو
٥ مَشْطوف : مَقْلوب الحالة . متمایل . کج
٥ حائط مَشْطوفة . اریب . مایل
● شَطَنَ : ٥ شَمَطَ . ربطَ بحبل . تناب پیچ کرد ، محکم بست
تَشَیْطَنَ : ٥ تَعَفْرَتَ . شیطانی کرد
شَیْطان : إبليس . رانده درگاه خدا
— : عِفْرِيت . عفریت
به — : ٥ عَلَيه عفریت (انسان) . جن زده ، جنی
به — : ٥ مَسْكون بالجِنّ (مكان) جای پریان



لُعْبة الـ ـ . بازیء چرخ‌ها ندن قرقره بانخ
فَرَس الـ ـ : أبو حَبیب . مرغ پابلند
شَیْطانی : إبلیسي . ابلیسی
— : جَهَنَّمي . جهنمی

٥ — : بَرّي (نبات) . گیاه دیمی
شَيْطَنَة . شرارت ، بی‌پروائی
● شَظَفَ : طَوَّشَ . خواجه کرد ، اخته کرد
شَظَفٌ : شِدّة . عُسْر . سختی تنگدستی
عَيْش — . زندگانیء سخت ، محنت بار
● شَظِيَ . تَشَظّى : تَشَقَّقَ . شکست ، خورد شد ، شکافت
شَظِيَّة : فلقة ٥ شُطفَة . خرده ، پاره ، تکه ، ریزه
— : صُغرى عَظْمَتي الساق . ساق کوچک
● شَعّ ٥ شُعاع (في شعع) ٥ شَعانين (في شعن)
● شَعَبَ : فَرَّعَ . شاخه شاخه کرد . منشعب کرد
تَشَعَّبَ . شاخه شاخه شد ، منشعب شد
— تِ الآراء (مثلاً) . اختلاف نظر پیدا شد
شَعْب : قَوْم . مردم ، ملت
— الكَنيسَة . جماعت ، امت
الـ ـ : الجمهور . ملت
عامَّة الـ ـ : الطبقة العامِلة . رنجبران ، زحمتکشان ، کارگران
شَعْبِيّ : قَوْمي . ملی
أغاني شَعْبِيَّة . تصنیف ، سرودهای عامیانه
حِكايات — : ٥ حَوادِيت . افسانه‌های باستانی
شِعْب : طَرِيق في جَبَل . گردنه ، گدوک
٥ — البَحر . جزیره‌نما ، تپه دریائی
شَعْبان : الشهر القَمَري الثامِن . ماه هشتم قمری
شُعْبَة : فَرْع . فرع ، بخش
— المشط وقرونه الأكل وأمثالها : سِنّ . شانه ، چنگال و مانند آنها
— : غُصْن . شاخه
شُعَب الرِئة . شاخه‌های نایچه
شُعَبِيّ : مختصّ بشُعَب الرِئة . وابسته به نایچه
التهاب الشُعَب الرئوية : نزلة شُعَبِيّة . نزله نایچه
تَشَعُّب . انشعاب رودها ، راهها ، بازرگانی
● شَعْبَذَ : شَعْوَذَ . حقه بازی کرد ، چشم بندی و تردستی کرد
شَعْبَذَة : شَعْوَذَة . چشم بندی ، حقه بازی

شَعِثَ الشَّعْرُ ژولیده بود، پریشان بود
شَعَّثَ : فَرَّقَ وشَوَّشَ . پریشان کرد، درهم ریخت
لَمَّ شَعَثَهُ . گرد آورد، دوباره جمع کرد
شَعِثٌ . أَشْعَثُ . آشفته، پریشان مو، ژولیده
(شعذ) شَعْوَذَ . تردستی کرد، چشم بندی کرد
شَعْوَذَة : ادعاء السِحْر . شعبده بازی، جادوگری
— : العابُ خِفّة اليد . تردستی، چشم بندی
مُشَعْوِذ . حقه باز، تردست، شعبده باز
شَعَرَ : أَحَسَّ . احساس کرد، پی برد
— : أَدْرَكَ . دریافت
— معه . هم فکری کرد، همدردی کرد
— : قال الشِّعْرَ . شعر ساخت، نظم درآورد
أَشْعَرَهُ الأمرَ وبه : أَخْبَرَهُ . خبر داد، آگاه کرد، اشعار داشت
إِسْتَشْعَرَ : أَحَسَّ . احساس کرد، آگاه شد
شَعْر (واحدته شَعْرَة) . مو
— خَشِن (كَشَعر المَلْفوف) . موی زبر
— عاريَة اي مُسْتَعار . کلاه گیس ←
— الأرض : ٥ كزبرة البِير . پرسیاوش
شَعْرَةُ العَيْن (مَرَض التواء الرُّمُوش) . موی زیادی مژه که بچشم صدمه میرساند
تعلّقَ بشعرةٍ . بموی آویخته، بموی بسته است
٥ على الشَّعْرة : بتمام الدِقّة . مو بمو، با کمال دقت
٥ عنده شَعْرَة (في عقله) . سبک عقل، دیوانه
شَعْرِيّ : كالشَّعْر او منه . مویی یا بنازکی مو
الجاذبيّة الشَّعْريّة . جاذبه مویی
أنبوبة شَعريّة . لوله مو
٥ شَعْرِيّة الشُّبّاك . شبکه پنجره ←
— الأكل ٥ شِعْرِيّة : إطْرِيَة . رشته، ماکارونی
شِعْر : كلامٌ مقفّى . نظم، کلام مقفی
بيتُ — . یک بیت شعر
عَرُوسُ الـ . الهه شعر و هنرهای زیبا نزد یونانیان قدیم
نَظْمُ الـ . شاعری، نظم سازی

لَيتَ شِعْري . ای کاش میدانستم، چه میشد که میدانستم
شِعْرِيّ : مَنْظوم . منظوم
كوكب الشِّعْرى . ستاره یمانی
شَعْرانيّ ٥ مُشْعَرانيّ . مُشْعَر . پشمالو، پرمو
شِعار : علامة، عُنوان . سخن زبده
— : رَمْز . رمز
— : شارة . نشانه
— : صُوف ٥ فانِلا . پارچه پشمی
— الحَرْب . خروش، نعره جنگ
— تجاري : ٥ ماركة تجاريّة . نشان بازرگانی، علامت کالا
شُعُور : احساس . احساس
— : إدْراك . ادراک
— : عاطِفة . عاطفه
— : قابليّة التأثّر . دقت، حساسیت
— داخليّ : وِجْدان . وجدان، ضمیر
دِقّة الـ . حساسیت
عَديم الـ . بی عاطفه، بی حس، بی رگ
فاقِد الـ : مغشيّ عليه . بیهوش
٥ أمّ الـ : صَفصاف باكٍ . بید مجنون
٥ أمّ الـ : ابو حَلّام . سفره ماهی ←
شَعير . جو
— مُنْبَت (لصُنْع الوِسْكي او البيرا) . جو سبز شده برای ویسکی و آبجو
— لُؤْلُؤيّ . جو کوبیده
بُلْبُل الـ : طائر لذيذ اللحم . توکا
شَعيرَة : حَبّة شَعير . یکدانه جو
— الجَفْن : شَحّاذ العين . گل مژه
— (جمعها شعائر) : رَسْمٌ دينيّ . آداب و مراسم دینی
شُعَيْرِيّة ٥ شِعْرِيّة : اطْرِيّة . رشته فرنگی باریک
شاعِر : حاسّ . احساس کننده
— : ناظِم الشِّعر . شاعر
— الدَّولة . شاعر درباری
شُوَيْعِر . شُعْرُور : شاعِر رَكيك النَّظْم . شعرباف
أَشْعَر : كثير الشَّعَر . پرمو، پشمالو

إشْعَار : بَلاغ . اطلاع ، آگاه ، اعلام

مَشْعَر (جمعها مَشَاعِر) . شعور ، حس

٥ مَشْعُور : مَفْلوع ٥ مَمْرُوح . مودار ، ترك دار

٥ — العقل . ديوانه ، تهى مغز

● شَعْشَعَ الشرابَ : مزجه بماءٍ . باآب مخلوط كرد ، آبكی كرد

٥ — : تلألأ . درخشيد ، برق زد ، تابيد

مُشَعْشَع : مخفّف بالماء . آبكی

٥ — : نشوان . نيم مست ، سرخوش

٥ شَمَطَ ٥ شَعْوَطَ : شَيَّط . سوزاند

شَعْطَة : حرقة في الحلق او الصدر . حزوة . سوزش در حلق يا سينه

(شع) شَعَّ . تَشَعَّعَ : انتشر . درخشيد . تابيد

أَشَعَّ : نشر . پاشيد ، پخش كرد ، پراكنده كرد

— الكوكبُ . شعاع افكند ، تابيد

شُعٌّ : بيت العنكبوت
خانه عنكبوت ←

— . شُعَاع (الجمع أشِعَّة)
پرتو

— و — الدولاب (العجلة) . پره ، ميله چرخ

— و — السنبلة : سَفا . خار سرخوشه جو وگندم ، داسه

أَشِعَّة الشمس . پرتو آفتاب ، نور خورشيد

إشعاع ، تَشَعُّع : انتشار . درخشندگی ، تابندگی

مِشْعَاع . پرتو نگار
پرتو افكن

تصوير مِشْعَاعِي . عكس برداری با پرتو مجهول

● شَغَفَ بحبّه . دلباخت ، ديوانه وار عاشق شد

شَعَفَهُ الحبُّ . شيفته كرد

● شَعَلَ ، أَشْعَلَ ، شَعَّلَ : ألهب . افروخت ، روشن كرد

— . — : اوقد . شعله ور ساخت

— . — النارَ فيه : أضرم . آتش زد

— . — سيجارة . سيگار را روشن كرد

— . — كبريتة . كبريت كشيد

إشْتَعَلَ : التهب . شعله ور شد ، زبانه كشيد

— : اتقد . آتش گرفت

— غضباً . خشمگين شد ، از كوره دررفت

— رأسه شيباً . موهای سرش سپيد شد

شُعْلَة : لهبة . لهيب . زبانه آتش

شُعَيْلَة ٥ شُعَيْلِيلة . آتش بازی

إشعال : الهاب . اشتعال ، احتراق

— : إيقاد . آتش گيری

إشتعال : التهاب . شعله ورسازی ، افروختگی

قابل الـ — : مُلتهب . اشتعال پذير ، الوگير

مَشْعَل . مشعل ←

مَشَاعِلي : حامل المشعل . مشعل دار

٥ — : جلاد . جلاد ، ميرغضب

مُشْتَعِل : ملتهب . سوزان ، فروزان

٥ شَعْلَقَ : شَبَكَ وعلّق . مكوت گذارد ، تعطيل كرد

تَشَعْلَقَ : اشتبك وتعلّق . چسبيد ، آويخت

٥ شَعْنون : طائش . گيج ، ديوانه ، سبك مغز

شَعَانين : أحدُ الـ — (السعف) . يادبود نزول روح القدس

● شَعْواء : مُنتشرة . پراكنده ، سردرگم

● شَعُوذ (في شعذ) ● شعوط (في شمط) ● شعير (في شعر)

● شَغَبَ : هيّج الشرّ . فتنه انگيخت ، آشوب كرد

شَغَّبَ : احدث شغباً . شلوغ كرد ، سروصدا راه انداخت

شاغَبَ : شارّ ٥ شاكل . فتنه جوئی كرد

شَغَب : إضطراب . بلوا ، فتنه

— : الاخلال بالأمن . اغتشاش ، ايجاد ناامنی

— : هيجان . غوغا

— : عِراك . داد و فرياد

شَغَّاب ، مُشَاغِب . آشوبگر ، فتنه جو

● شَغَرَ المكانُ : خلا . خالی بود يا خالی شد

— الناسُ : تفرّقوا . پراكنده شدند

شاغِر : خالٍ . خالی

شَاغُور: شَلَّال (انظر شلل) . آبشار

● شُغِفَ ۵ انشغفَ به . دلباخت ، اسیر عشق شد

شَغَفَ . شیفته کرد . درآتش عشق سوزاند

شَغَفٌ . عشق سوزان ، دلباختگی

— . شَغَافُ القَلْبِ : غلافه الخارجي . غلاف بیرونی قلب

مَشْغُوف بهِ . دلباخته ، دلداده ، اسیر عشق

● شَغَلَ . شَغَّلَ : أعطاه عملا . بکار گماشت

— . — : جعله يشتغل . بکار واداشت

— . أشغَلَ المكان او الوقت . اشغال کرد ، وقت گرفت

— . — البالَ . ناراحت کرد ، مشوش ساخت

— . شَاغَلَ : أَلهى . سرگرم ساخت

— . — : خالَبَ . باز داشت ، منصرف کرد

شَغَّلَ ۲ : اسْتَعْمَل . بکار برد

— : أدارَ (كالآلة مثلاً) . بکار انداخت

— المالَ . سرمایه گذاری کرد

إِشْتَغَلَ وتَشَاغَلَ به . مشغول شد ، خود را سرگرم کرد

— قلبه : قلِقَ . ناراحت شد ، پریشان خیال شد

— : عَمِلَ عملاً . کاری را انجام داد

— : دَارَ (كالآلة مثلاً) . بکار افتاد (ماشین)

شُغْل : مِهْنة . پیشه ، حرفه

— : عَمَل . کار

— : شَأن . اشتغال

— : خِدْمة . استخدام

— : شَاقّ . کار سخت

۵ — يد : مَصْنوع باليد . کاردست

۵ اِلزَمْ شُغلكَ . در فکر کار خودت باش

أشغال شاقّة . کارهای طاقت فرسا

شَغَّال : عامِل . کارگر ، زحمت کش ، عمله

— : لديه شُغل كثير . پرکار ، بسیار مشغول

— . مُشْتَغِل : ضدّ بطّال . سرکار

— : مجتهد . کوشا ، کارکن

۵ شَغَلْتيّ (في الموسيقى) . مزدور برای دست زدن درا

۵ شَغَلتيّة : عضو المغنّي . دسته مزدوران که برای خوا دست میزنند

شَاغُول : حَبْل القلع . شاغول

عقدة الـــ . گره بنائی

أشغولة . مَشْغَلة . سرگرمی ، گرفتاری

مَشْغَل : دارُ تشغيل الفقراء . اردوی کار

مَشْغُول : لديه شُغْل كثير . گرفتار ، سرگرم بکار

— : ضدّ خام . ساخته

— البال . نگران ، دلواپس

مشغولية البال . اندیشه ، دلواپسی

۵ شَغَى (يَشْغى) : تَشَغّش . اكتظّ . پر شد

● شفّ (في شفف) ● شفا (في شفو) ● شفاء (في شفي)

● شَفَّاف (في شفف) . روشن ، پشت نما

۵ شِفْت : مِنْتاش . موچین ، انبرک

۵ — : مِلْقَط . كُلّاب . انبرقابلکی

۵ شَفْتَرَ . تجهّم . لب آویخت ، ترشروئی کرد

شَفْتُورة : شفة تحتانية . لب پائینی

۵ شِفْتِشي . مصوغات مخرّمة . ملیله دوزی

● شَفْر . شَفِيرُ الجفْن . کناره پلک چشم

— . — : حدّ . حرف . کنار . لبه

— . — المكان المرتفع : شفا . لب ، دم

على شفير الافلاس (مثلاً) در شرف ورشکستگی

شَفْرَة : نَصْل . تیغ

— . سِكّين كبيرة . کارد

۵ شِفْرَة : كتابة سرّية ⊂ جفرة . نوشتن باحروف

● شَفْشَفَ الفرعَ . از شیر خالی کرد ، دوشید

— : جَفَّفَ . خشک کرد

شَفْشَاف : مَطَر فيه بَرَد (راجع دمق) . برف وباران

۵ شَفْشَق : كُراز . تنك



۵ شَفَطَ : امتَصَّ . مكيد ، بيرون كشيد
— : رَشَفَ . مَصَّ . خرد خرد آشاميد
شَفَّاطة الدُخنة . بادگير دودكش
• شَفَعَ . تَشَفَّعَ له او فيه الى فلان . درحق ديگرى شفاعت كرد
— : اشترى بالشُفعة . با حق شفعه خريد
شَفَعٌ : ازدواج البَصَر (مرض) . دوبينى ، لوچى
شَفْع : زَوْج . دو برابر . جفت
شَفْعِيٌّ : خِلاف وَتْرِي (في الرياضة) . عاد كننده
عدد — : خلاف وَتْرِي . عدد زوج
شُفْعَة : حَقُّ الابتياع قبل الغير . حق خريد پيش از ديگران
شَفَاعَة : وَساطة . ميانجيگرى ، پا درميانى
— الأنبياء . شفاعت پيغمبران
شَفِيع . شَافِع : صاحِب حَقّ الشُفعة . صاحب حق شفعه
— : وَسِيط . ميانجى
قِدِّيس — . پير يا فرشته پشتيبان
شَفَاعِيٌّ . شفاعت آميز
• شَفَّ . شَفَّ : رَقَّ . رقيق كرد ، نازك كرد
شَفَّ ۲ : كان شَفّافاً . شفاف بود ، پشت نما بود
اشتَفَّ الاناء : شرب كلَّ ما فيه . ظرف آب را سركشيد
اسْتَشَفَّ الشيء : نظر خلاله . از درون چيزى نگاه كرد
شَفٌّ : نَسِيج رقيق ۵ شَاش . تورى ، گارس
شَفّاف : لا يَحجب ما خلفه . نمايان ، پيدا
— : رَقيق (كالنسيج) . پشت نما ، نازك
شِبه — : شَافّ . نيم شفاف
وَرَق — . كاغذ گرده بردارى ، كپى
شَفّافِيَّة . شُفُوف . شَفَف . عكس روى شيشه
شَافٌّ . شَفِيف : يحجب الاشباح لا النور . نيم شفاف ، مات

• شَفِقَ . أَشْفَقَ عليه : عَطَفَ . ترحم كرد . دلسوزى كرد
— . — عليه : حَرِصَ . مواظبت كرد ، پائيد
شَفَق : ضوء الشمس بعد الغروب . روشنائى كم بعد از غروب ،
— : سَدَف . ضوء الفجر . سپيده دم
الـ الجنوبي . نور يا فجر جنوبى
الـ الشمالي . نور يا فجر شمالى
شَفَقَة مهربانى . دلسوزى ، ترحم
عديم الشفقة . بيرحم ، سنگدل ، ستمگر
۵ شَفُوق . شَفِيق . دلسوز ، مهربان ، دل نازك
• شَفَنَ : نظر اليه شَزراً . از گوشه چشم نگاه كرد
شَفْنِين : ورنك . ماهى چهارگوش
• شَفَة ۵ شِفَة : ذمرُ الفم والاناء . لب
— اي شيء : حَرْفه . لبه هر چيز
۵ — كَرَة الحديد وغيرها . لبه بيرون آمده چرخ
۵ — الثَوْر نبات . يك جور نرگس
بنتُ — : كلمة . كلمه ، سخن
شَفَهِيّ . شَفَوِيّ : بالفم . شفاهى ، زبانى
— . — : مختص بالشفة . وابسته به لبها
شَفَهِيّاً . شَفاهاً مُشافهة . بزبان ، زبانى
شَافَهَ : خاطب فاهُ الى فيه . زبانى صحبت كرد
(شفو) شَفا : حَرف . شفير . لبه ، كنار
• شَفَوِيّ (في شفه) . شفاهى
• شَفَى من مرض : أبرأ . خوب شد . شفا يافت
— الجرح : دَمَلَه . التيام داد . خوب كرد
شُفِيَ : بَرِئ . توانائى يافت خوب شد
— الجرح : اندمل . التيام پذيرفت ، سر بهم آورد
أشفى على كذا : اشرف . بر آن بود ، درمقام بود
اشتفى : نال مراده . به آرزوى خود رسيد
تَشَفَّى . اِستَشفى بكذا . شفا يافت ، درمان شد
— من خصمه : انتقم . از دشمن انتقام كشيد
استشفى ۲ : طلب الشفاء . شفا خواست ، معالجه كرد

شِفَاء : بُرْءٌ . بهبودی
— عِلاج . علاج ، درمان
قابِلٌ لـه . علاج شدنی
شَافٍ . شِفَائيّ : عِلاجيٌّ . خوب شدنی ، علاج پذیر
— : قاطِع . بَتّ . قطعی ، صریح
جواب — . پاسخ قطعی
٥ شَفْخانَة : مُسْتَشْفَى حيوانات . بیمارستان برای معالجه حیوانات
إشْفَى : مِخْرَازُ الجِلْد . درفش
مُسْتَشْفَى : ٥ اسبتالية . بیمارستان
— : مَصَحَّة . آسایشگاه
— الأمراض الدفينة (المعدية) . بیمارستان ناخوشیهای عفونی
— الأمراض العقلية (المجاذيب) : مارستان . تیمارستان
— ميدان (حربي) . بیمارستان صحرائی یا سیار
• شَقّ (في شقق) • شَقَاء (في شقي) • شقاق (في شقق)
(شقح) أَشْقَحَ : ٥ كَشَحَ . أَبعدَ . دورکرد ، راند
• شَقِرَ : كان أشقرَ البَشَرة . سفید پوست بود ، بور بود
٥ شَقَّرَ على : زارَ . سرزد . دیدن کرد
أَشْقَر (والانثى) شَقْراء . سفید پوست
— الشعر . دارای موی بور
شَقَر — . موی بور
شُقْرَة . شُقْرَة . سفید پوستی
• شِقِرّاق : غُراب زيتوني . کلاغ سبز
٥ شَقْرَقَ : قَهْقَهَ . قاه قاه خندید ، باصدای بلند خندید
• شَقْشَقَ : زَقْزَقَ ٥ صَوَى . جیك جیك کرد
٥ — النَّهارُ : انشَقَّ . لاحَ . طلوع کرد ، آشکار شد
شَقْشَقَةُ لِسانٍ . پرحرفی ، یاوه سرائی ، بیهوده گوئی
٥ — النهار : بُزوغ الصَّباح . طلوع صبح

شِقْشِقَةُ الجَمَل : ٥ جُلّة . صدای حلقی ، کف دهان شتر
• شَقَفٌ ٥ شُقَافَة : كِسَرُ الخَزَف . خزفهای ریزه
شَقَفَة : أَصيص . كِسْرَة آنية خزفية . کوزه شکسته
• شَقَّقَ . شَقَّ : فَلَقَ . شکافت
شَقَّ ٢ ثَوْبَهُ : مَزَّقَه . چاك داد ، پاره کرد
— البطن (جراحة) . دیوارهای شکم را برید
— الارضَ : حَرَثَها . شیار کرد ، کاشت
— الطريقَ . جاده احداث کرد
— الامرُ : صَعُبَ . دشوار شد ، مشکل بود
— عليه الامرُ : اشْتَبَهَ . کاری را مشکل گرفت
— الزرعُ . سبز شد ، جوانه زد
— السِنّ . مانع را برطرف کرد
— عَصا الطاعة . سرکشی کرد
— عَصا القَوْم . شورید
— النَّهارُ : إنشَقَّ . طالع شد ، کم کم نمودار شد
٥ — عليه : زارَه . دیدن کرد
شَقُّوا عِنانَ السَّماء ببناياتهم . با فرمانهای خود زمین و زم
انشَقَّ ٢ : انصَدَعَ . ترك خورد ، شکاف خورد ، بلرزه درآمد
— عنهم : خَرَجَ . جدا شد ، بیرون رفت
اشْتَقَّ كلمةً من أُخرى . بیرون کشید ، مشتق کرد
تَشَقَّقَ الخشبُ . شکاف برداشت
— الحَجَرُ وغيره : تَفَلَّقَ . مودار شد
شَقٌّ : فَلْع . چاك . شکاف
— : خَصاص . ترك ، درز
— : فَلْق . شکاف کوچك
— في حائط . رخنه
— في خشب . شکاف
— طولي . چاك
— القَلَم . شکاف قلم
— : مَزْق . پارگی ، شکاف
— . شِقُّ الشيء : نِصْفُه . نصف ، نیم
شِقٌّ ٢ الرَّجُل : شَبيه . شبیه ، همزاد آدم
— : جِنْس ، صِفة التذكير او التأنيث . نری وماد گی
— انبُث : شَبَحَه . شبح ، خیال مرده

شِقَّة . مَشَقَّة : صعوبة . سختی، دشواری، رنج
— . — : عَناء . دردسر، زحمت
شُقَّة : سَفَر شاقّ . سفرخسته کننده
— : هِلال . هلال
— جِهاد . منطقه بیطرف میان دوکشور
٥ شَقَّة : جُزء من بيت . قسمتی از ساختمان، طبقه
شِقَاق : ضِدّ اتّحاد . نفاق . جدائی
— : خِلاف . نِزاع . دعوا، ناسازگاری
القى الـ — بَيْنَهم . تخم نفاق کاشت، اختلاف انداخت
شَقِيق : أخ . برادر
— الشيء : نِصْفُهُ . نصف، نیمه
أخ — . برادر تنی
شَقِيقَة : أُخت . خواهر
— : صُدَاعُ شِقِّ الرأسِ . درد نیمه سر
شَقَائِقُ النعمان : نَبات وزهره . گل شقایق نعمان
شَاقّ : مُتْعِب . خسته کننده
— : صَعْب . سخت
— : عَنِيف . مُتْعِب . دشوار، پرزحمت
أشغال شاقّة . کارهای سخت
إنْشِقَاق : إنْفِصال . جدائی
إشْتِقَاق . اقتباس، استنتاج، استخراج
علم الـ — . صرف، علم اشتقاق لغت
مَشَقَّة : صُعُوبة . سختی، دشواری
— : عَناء . زحمت، دردسر
• شَقَلَ : وَزَنَ . کشید . وزن کرد
شَاقِل : عِيار او وَزْن او نَـقْد عِبْرِيّ . واحد وزن
شاقُول : مِيزان الماء . ترازآب
٥ شَقْلَبَ : سَقْلَبَ . قلبَ . وارونه کرد، چپه کرد
تَشَقْلَبَ : تَسَقْلَبَ . معلق زد، پشتک زد
شَقْلَبَة ٥ شُقْلِيبَة : سَقْلَبة . معلق، پشتک

• شَقِيَ : ضِدّ سَعِدَ . تیره بخت شد، ناشاد شد
شَقِيّ : ضِدّ سَعِيد . بدبخت، بینوا، مستمند
— : مُجْرِم . جنایتکار
٥ — ٥ شَقْوَة : عِرْبِيد . بدجنس، موذی
شَقَا . أشْقَى : جعله شَقِيّاً . بدبخت کرد، بروزسیاه انداخت
شَقَاوَة . شَقَاء : تَعاسة . تیره روزی، بینوائی
٥ — : عَرْبَدة . شیطنت، موذی گری
• شك (في شكك) ٥ شكا (في شكو)
• شَكَرَ الرجلَ . تَشَكَّرَ لهُ : حمدهُ . سپاسگزاری کرد
— : أثنى على . مَدَحَ . ستایش کرد، تعریف کرد
شُكْر : حَمْد . سپاس
— : مَدْح . ثَناء . ثنا خوانی
— : إقْرار بالجَمِيل . حق شناسی
شُكْراً لَكَ . تشکر میکنم، سپاسگزارم
قُرْبان الشكر . شکرانه
يَوم الـ — : عِيد أميركي . روزسپاسگزاری (عیدامریکائی)
شَكُور . شَكِير : حَامِد . سپاسگزار
شَوْكَران . شَيْكَران : نباتسام . شوکران (گیاه زهردار)
٥ شِكَارَة : مِشْواة . إسكارة . اجاق کباب پزی
— : كِيس . کیسه، کوله بار
٥ شَكَرْتُون : شَرِيط عازِل . مقره سیم برق
• شَكِسَ : كان شَرِساً . بداخلاق بود، تندخو بود
شَاكَسَ : خاصَمَ . برای دعوابهانه جوئی کرد، ستیزه کرد
شَكِس : سَيِّءُ الخُلق . بداخلاق، تندخو
— : نَزِق . زود رنج
شَكَاسَة : سُوء الخُلق . تندخوئی، بداخلاقی
— : سُرْعَة الغضبِ . کج خلقی، زودرنجی
٥ شَكْسْبِير : شاعِر الانكليز الأعظم . بزرگترین شاعر و درامانویس انگلیسی



(شكش) ٥ شَكُّوش ٥ شَاكُوش : مِطْرَقَة . چكش



— بِشُقَيْبَة . چكش دوشاخ
— السَّاعَة . چرخ دنك ساعت



ابو — : اسم سمك . نام يك جور ماهى كه سرش مانند چكش است
•شَكَّكَ : جَعَلَه يَشُكّ . به شك انداخت ، ايجاد بدگمانى كرد
٥ — : أعطى او أخذ بالدَّين . كالا را نسيه خريد يا فروخت
شَكَّ : وَخَزَ . سوزن زد ، باآلت نوك تيزى سوراخ كرد
— بالمِهْماز . مهميز زد ، ركاب كش رفت
— في الأمر . شك كرد ، دودل شد
— في الرَّجُل . بدگمان شد ، اطمينان نداشت
٥ — الاسْمَنْت : جَمَدَ . سفت شد
شَكٌّ : ضِدّ يَقين . ترديد
— : رِيبَة . دودلى ، بدگمانى
بلا — : يَقيناً . مسلما ، بدون شك
من دُون — : بلا رَيْب . بطور قطع ، بى شك وشبهه
لا يتطرّق اليه الـ . بى شبهه ، ترديد ناپذير
٥ سَريع الـ . آدم دودل و بدگمان
شَكَّة : وَخْزَة . نيش ، خلش
شَاكٌّ : مُرتاب . شك دار
— السِلاح : لابِس سِلاحاً تامّاً . سراپا مسلح
— السلاح : على أُهْبة القِتال . آماده كارزار
٥ شُكُك : بالدَّين . نسيئة . معامله نسيه ، روى اعتبار
مَشْكُوك فيه : غير مُحَقَّق . نامعلوم
— في أمره . مورد بدگمانى
•شَكَلَ . شَكَّلَ . أشْكَلَ . اسْتَشْكَلَ الأمرُ . مبهم شد ، پيچيده شد
— . — : قَيَّدَ . بخو كرد ، زنجير كرد
— . — الكِتابَ . اعراب گذارد ، صدادار كرد
٥ — الأمرَ : عَرْقَلَه . بغرنج كرد ، مشكل كرد
شَكَّل ٢ : صَوَّرَ . طرح ريزى كرد ، سروصورت داد
— : نَوَّعَ . تنوع داد ، جور بجور كرد
— وزارَة : ألّفها . هيئت وزيران را تشكيل داد

شَاكَلَ : مَاثَلَ . مانند بود ، شبيه شد
٥ — : شاكَسَ . ستيزه كرد ، شاخ وشانه كشيد
شَكْل : صُورَة . عكس ، صورت
— : رَسْم . شبيه ، پرده نقاشى
— : رَسْم مطبوع او محفور للطبع . عكس يا كليشه براى چاپ
— : هَيْئة . قواره ، تركيب
— : كَيْفيَّة . روش ، چگونگى
— الكَلام : حَرَكاته . حركات كلام
— . شَاكِلَة [1] : نَوْع . نوع ، جور ، قسم
شَكْلِيّ . صورى ، ظاهرى
شَكْلاً : صُورَةً . بشكل ، بصورت
شَاكِلَة ٢ : خاصِرَة . پهلو ، طرف
على شاكِلَته : من طينَته . از خميره وسرشت او
شِكْل : دَلال . ناز و كرشمه ، غمزه
شَكِلَة : ذات دَلال . عشوه گر ، ادائى
٥ شُكُلِيّ : شَكِس . ستيزه جو
شِكَال : قَيْد . كند و زنجير پابند
تَشْكِيل : تَنْوِيع . گوناگون سازى
٥ تَشْكِيلَة : أشياء متنوعة . مجموعه اشياء گوناگون
مُشْكِل : مُلْتَبِس . مبهم ، نامشخص
— : مُعْضِل . بغرنج
— . مُشْكِلَة : مُعْضِلَة . معما
— . — : وَرْطَة . وضع بد ، ناگوار
مُشَكَّل : مُتَنَوِّع . گوناگون ، جنگ
— : مُحَرَّك . داراى حركات ، بااعراب
مُشاكَلَة : مماثَلة . شباهت ، همانندى
•شَكَمَ : بَرْطَلَه ليَسْكُت . باج سبيل داد ، حق سكوت
— : أسْكَتَ . ساكت كرد
٥ — الدابَّة : وَقَمَ . افسار كرد ، دهنه زد
٥ — : زَجَرَه ، نَهَم . منع كرد ، جلوگيرى كرد
شَكِيمَة اللِّجام . دهنه
— : أَنَفَة . ناز ، تكبر
شَديد الـ . خيره سر ، لجوج ، سرسخت

٥شكْمَجِيَّة : عُلبة الحُلِيّ والتُّحَف الصغيرة . قوطي جواهر

•شَكْوَة . شَكْوَى . شِكَايَة . شَكِيَّة . شكايت ، گله

— : ٥ قِرْبَة (زِقّ) ماء صغيرة . مشك آب كوچك

شَكَا . اشْتَكَى . تَشَكَّى اليه من كذا
شكايت كرد ، دادخواهى كرد

— . — الامرَ : عَرَضه . طرح دعوى كرد

شَاكٍ . مُشْتَكٍ . شاكى ، دادخواه

شَاكٌ او شاكي السلاح . غرق درسلاح

مِشْكَاة : كُوَّة غير نافذة . طاقچه



مَشْكُوٌّ ومنه . كسيكه ازدست او شكايت شده

مُشْتَكَى عليهِ . متهم

٥شكوربا : ٥ بِرِنْس . كاسنى

٥شكوش : مِطْرَقة (راجع شكش) . چكش

٥شكولاته شكولات

٥شكونيته : نوع من الشيت . پارچه رنگارنگ، چيت

•شكيمة (في شكم) ٥ شَلّ ٥ شلال (في شلل)

•شِلْبَة : نوع من السمك
ماهى سيم —

٥شَلَبِيّ : متأنِّق . ظريف . آدم جلف ، خودساز

٥شَلَت : رَفَس . جست زد، خيز برداشت

شَلْتَة : حَشِيَّة رقيقة
دوشك يا تشك نازك

•شَلْجَم : نبات كاللِفت . شلغم روغنى

•شَلَح : عَرَّى . لخت كرد ، برهنه كرد

— : سَلَب . دزديد ، ربود

٥شَلَح ثيابه : خلعها . لخت شد ، لباسش رادرآورد

٥— الكاهنَ او الراهبَ . ازحوزه كليسا اخراج شد

مَشْلَح : تِبْن . لباس خانه —

مُشْلَح : غرفة اللبس . اطاق جاى لباس

•شَلْشَل : قَطَّر . چكيد ، قطره قطره ريخت

•شَلَق : فَلَق . شكافت

شَوْلَقِيّ : مُولَع بالحلوى . شيرينى دوست

•شَلَل : فالج (مرض) . فلج

— جُزئي او رَجَفي . سكته ناقص

— وجهي : لَقْوَة . لقوه يا كجى دهان

— اهتزازي . رعشه يا لرزه

— نِصْفي . فلج نيم تن

— الاطفال فلج كودكان

شَلَّل . شَلَّ : خاط خياطة واسعة . شلال زد، كوك زد

شَلَّ . أَشَلَّ : عطَّل . فلج كرد

لا شُلَّت يداك . آفرين ، احسنت، دستت درد نكند

شَلَّة : قصد . هدف ، مقصود، خواسته



٥— خيط : شِبْكة . كلاف نخ —

٥— : زُمْرَة . دسته ، گروه ، جماعت

شَلَّال : موضع هبوط الماء
آبشار



— : منحدر النهر . جاى سراشيب در رودخانه

شِلالة : خياطة متباعدة . كوك ، شلال

أَشَلّ . مَشْلُول : معطل الحركة . بى حركت، زمين گير

— . — : مُصاب بالشلل . فالج ، ناتوان

{ شلم } شَيْلَم . شَوْلَم : زُوان . تلخه گندم

٥شالم : بَرَّاكه (نبات) . چاودار

٥— (في الطباعة) : خطّ السّناق خط ابرو — (اصطلاحى درچاپخانه)

٥شِلِن : عُمْلَة إنكليزية . واحد پول انگليسى (يك بيستم پوند)

•شِلْو (جمعها أشلاء) : عُضْو . اندام

شَلَا : شَالَ بالشيء . رفعه . بلند كرد ، اززمين برداشت

٥شُلَيْك : ٥ فراولة . توت فرنگى —

•شَمّ (في شمم) ٥ شماس (في شمس) ٥ شمال (في شمل)

•شمام (في شمم) . طالبى ، دستنبو



•شِمپانْزِي: غُول . بَنعام . بوزینه بلند بالا
•شَمْبانيا : مَشروب فاخر . شامپانی
٥شَمْبَرانُ العَقْدِ : حِلية معمارية . نقش ونگار روی طاق قوسی
•شَمِتَ به . سرکوفت زد

شَمَّتَ : خَيَّبَ . نومید کرد
٥ — . أَشْمَتَ . از بدبختی دیگران شادی کرد

شَمَاتَة . بدخواهی ، شادکامی از بیچارگی دشمن

شَامِت . بدخواه

•شَمَخَ : عَلا . بلند پایه شد
— بأنفه . تحقیر کرد ، دیگری را ناقابل پنداشت
تَشامَخَ : تَكَبَّرَ . بالید ، نازید ، بخود افتخار کرد

شَامِخ : عالٍ . بالا ، بلند ، بلند پایه

— . مُتَشامِخ : مُتَكَبِّر . گردن کش ، ازخود راضی

تَشامُخ : تَكَبُّر . غرور ، افاده ، باد
•شَمَّرَ : سَحَبَ . عقب کشید ، پس رفت
— : تَقَلَّصَ . دور شد
— . شَمَّرَ كُمَّهُ . آستین بالا زد

— . — للامرِ : اهتَمَّ به . آماده کار شد
— . — عن ساعِدِه . آستین بالا زد ، همت کرد

شَمَر . شُمْرَة . شَمَار : نَبات وحبّه معروف . رازیانه
٥شِمَار : حِمالَة (انظر حمل) . بند شلوار
٥ — : صُدْرِية ، شِمال (انظر شمل) . سینه بند
٥شَمْرُوخ : عُود . چوب ، ساقه
•شَمَزَ . اشْمَأَزَّ منه : تَقَزَّز كَراهة . بیزار شد ، مشمئز شد
إِشْمَأَزَّ : اقشَعَرَّ كَراهَةً . دراثر نفرت بخود لرزید
— نَفْسُهُ . بدش آمد . دلش بهم خورد
— منه : اشتَأَ . ناراضی شد ، بدش آمد

تَشَمَّزَ وجهه : عَبَسَ . رو ترش کرد ، ابرو درهم کشید

إِشْمِئزاز . بیزاری ، نفرت ، کراهت

مُشْمَئِزّ : كارِه . بیزار

— منه : مستاء ونافر . ناراضی از

•شَمَسَ : حَرَنَ . سرسخت شد ، گردنکش شد

— . شَمِسَ . أَشْمَسَ اليَوْمُ . آفتابی شد

شَمَّسَ : عرَّضَ لنورِ الشمس . درآفتاب گذارد

تَشَمَّسَ : تدفأ في الشمس . خودرا باحرارت آفتاب گرم کرد

شَمْس : النَيِّر الاعْظَم . کره خورشید
— . شَمِس : لاغيم فيه . بی ابر ، آفتابی
شروق الــ . طلوع آفتاب
ضَربة — : رَعَن . آفتاب زدگی
ضَوْء الــ . نورخورشید ، آفتاب
عَبَّادُ الــ : زَهْرة . گل آفتاب گردان ، آذریون



عابِدُ الــ . آفتاب پرست
غُروبُ الــ . غروب آفتاب

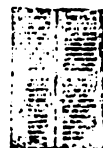
شَمْسِيّ . خورشیدی
حَرف — . حرف شمسی
شَهر — . ماه خورشیدی
التصوير الشمسي . عکاسی
صُورة شَمْسِيَّة . عکس
ساعة شَمْسِيَّة . ساعت آفتابی



سَنَة شَمْسِيَّة . سال خورشیدی
شَمْسِيَّة ٢ : مِظَلَّة . سایبان



— المطر : عالَة . چتر
٥ — الشُبّاك . پشت پنجره ای چوبی



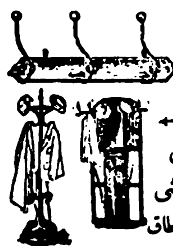
شَمَّاس : جُلاذِيّ . خادم الكنيسة . متولی کلیسا
شامِس . شَمُوس : حَرُون . سرکش ، چموش
— . مُشْمِس . آفتاب رو

مَشْمَسَة : مكان الاستمتاع بضوء الشمس . حمام آفتاب

٥شَمْشَمَ : تَشَمَّمَ . استشمام کرد، خوراك را بو کرد
٥شَمِطَ شعرهُ . مویش خاکستری شد
أَشْمَطُ (المؤنث شَمطاء) . گیس سفید
٥شَمَطَ : شَطَنَ ربط بحبل . تناب پیچ کرد
٥— البائعُ المُشتَري . گران فروشی کرد
٥شَمَعَ : طلي بالشَّمع . مشمع کرد، موم اندود کرد
٥— الفتيلة : جرى هارباً . گریخت، پاشنه هاٰ پا را ور کشید
شَمع (اسکندرانی) : مُوم العسل . موم عسل
— الختم . — احمر : ختام . لاك
شَمعة : عُودُ شمعٍ . شمع کچی
شَمعيّ : كالشمع او منهُ . نرم، مومی
شَمعدان : منارة . شمعدان



شَمّاع : صانع الشمع او بائعه . شمع ساز یا شمع فروش
٥شَمّاعة الملابس : شِجاب
چوب جاٰ لباس و کلاه



٥— مَدخل . جاٰ لباس درورودی
مُشَمَّع : عليه شمع . مومی
٥— الفَرش . مشمع فرشی
٥— الأرض . مشمع کف اطاق
٥— طِبّيّ . مشمع طبی
٥شَمِلَ : عَمَّ . شیوع یافت، همه جارا فرا گرفت
— . إشتَمَلَ على : حوى . حاوی بود، دربرداشت
اشتمل ٢ على : تألّف من . مرکب بود، عبارت بود از
— . تَشَمَّلَ بالشملة . خودرا در ردا پیچید
شَمْل : اتحاد . یگانگی
جمعُ الـ . اجتماع
شَمْلة : كِساء واسع . ردا، عبا، جبه
شِمال : مقابل الجنوب . مقابل جنوب
— شرقي . شمال شرقی
— غربي . شمال غربی
— . ريحُ الـ . باد شمالی
كَوكب الـ : نجم القطب . ستاره قطبی
شِمال ٢ : يَسار . سمت چپ



— : ٥شِمار . بازو بند
اليدُ الـ : اليُسرى . دست چپ
شِمالاً : نحو الشمال . طرف شمال
شِمالي : من الشمال او مختصّ به . شمالی
شامِل : عامّ . عمومی
— (كالوصف او المعنى) . جامع، فراگیرنده
— . مشتمِل على : حاوٍ . متضمن، دربرگیرنده
مُشتَمَلات : مُحتويات . محتویات
مَشمول : مُحتوى . داخل
— برعاية . تحت ریاست عالیه ...
٥مَشمَلة : شجر وثمرهُ . از گیل و درخت آن
٥شَمْلَلَ : أسرعَ . شتاب کرد، بچابکی رفت
شُمْلُول : كمية قليلة . مقدار کم، ناچیز
٥— : خفيف الحركة . تند، فرز، چابك
٥شَمَّمَ . أشَمَّ : جعلهُ يشمّ . دیگری را به بوئیدن واداشت
شَمَّ . اشتَمَّ . بوئید . بو کرد
— : تكبّر . مغرور شد . باد در سر انداخت
٥— منه : انفى . ناخوشی واگیردار گرفت
تَشَمَّمَ : ٥شَمشَم . به بینی کشید، استشمام کرد
— الأخبارَ . جستجو کرد . بو کشی کرد
شَمّ : استنشاق الرائحة . بوئیدن
— . شامّة : حاسّة الـ . بویائی، شامه
شَمّيّ : مختصّ بالشمّ . وابسته بحس بویائی
شَمَم : انَفَة . غرور، تکبر، خودخواهی
شَمّام : بِطّيخ أصفر . خربزه



٥شَمّامة : مصباح البَزّول . سرپیچ چراغ نفتی



٥ — مِصباح النار . مخزن چراغ نورے

أَشَمّ (والجمع شُمّ) : أَنُوف . بزرگ فروش

مَشْمُوم : اسم المفعول من شَمّ . بوئيد شده

— : مِسْك . مشك

• شَمَنْدَر ، شَمَنْدُور : ٥ بَنْجر . چغندر

٥ شَمَنْدُورَة : عوّامة التحذير . قايق نجات

٥ — : منطقة النجاة من الغرق . كمربند نجات

○ شَمْوَاه : حيوان كالغزال . شوكا ، بزكوهى

جِلْد — ٠ . جير ، پوست بزكوهى

• شنّ (في شنن) • شَنَار (في شنر)

• شَنَاعة (في شنع) . زشتى ، قباحت

٥ شِنَاوِي : طوبة بطولها في انجاه الحائط . آجرى كه از درازا پاى ديوار كار گذارند

• شَنِبَ : بَرَدَ . سرد شد

٥ شَنَب : شارب . سبيل ، بروت

٥ — القِطّ وأمثاله . موى لب گربه و مانند آن

٥ شَنْبَر : إطار . قاب

— زجاجة الساعة . گردى زهوار كه شيشه ساعت در آن ميافتد

— حديد : شريط حديدي للحزام . فنر

٥ شِنْتِيَان : سَراويل . شلوار ، نيم شلوار گشاد

• شَنِجَ . تَشَنَّجَ : تَقَبَّضَ وتَقَلَّصَ جمع شد ، چروك شد

— ٠ — ٠ : أُصيب بالتشنّج . دچار تشنج شد

تَشَنُّج : تَقَبُّض وتَقَلُّص . انقباض

— : تَقَلُّص عَضَلي . تشنج موضعى

— رَعْشِي . تشنج بالرز

— كُزازي . تشنج نيرو بخش

٥ شَنْدِي بَنْدِي : كيفما اتّفق . هينطورى ، الله‌بختى

• شَنَرَ عليه : عابَه . بدگوئى كرد

شَنَار : أقبح العار . بدنامى ، رسوائى ، كار شرم آور

شُنَارَى : فَهْد الثلوج . يوز پلنك

• شِنْشِنَة : عادَة مُسْتَحْكِمَة . خو ، عادت ، روش

— : خُلُق . اخلاق ، سرشت

٥ شَنْشَنَة : صَوْت خَشِن . صداى خشن و زننده

٥ شَنَطَ : نَشَطَ . عَقَدَ . گره زد



شَنْطَة : حَقِيبَة . كيف ، كيف سفرى

— الكُتُب : قِمَطْر . كيف جاى كتاب



— يَد . كيف دستى

شَنِيطَة : أُنْشُوطَة . عُقْدَة . رخفت ، گره بند

• شَنُعَ : كان شنيعاً . زشت بود . بدگل بود

شَنَّعَ عليهِ : ذكره بالقبيح . بدگوئى كرد ، رسوا

شَنِع . شَنِيع : قَبِيح المَنظر . زشت ، بدنما ، بدگ

— ٠ — : بَشِع . ترسناك ، وحشت آور

— ٠ — : فَظِيع . سهمگين

شُنْعَة . شَنَاعَة : قُبْح المنظر . زشتى ، بدگلى

— ٠ — : فَظَاعَة . زندگى ، ترسناكى

• شَنَّفَ الآذانَ : أطرَبَها . نوازش داد ، لذت داد

— الجارِيَةَ : ألبسَها قُرطاً . گوشواره بگوشش كرد ، آر

— اليه : نظر بمؤخّر عينه . باگوشه چشم نگاه كرد

شَنِفَ اليهِ : نظرَ اليه كالمُعترض عليه او كالمتعجب . ازروى تعجب نگاه كرد ، خيره شد

شَنْف : قُرْط . حَلَق . گوشواره ، حلقه

• شَنَقَ : أعدمَ شَنْقاً (او بمعنى عَلّقَ) . دار زد ، بدار آويخت

شَنَق : حَبْل . تناب ، ريسمان

شَنْق : الاعدام شَنقاً . اعدام بوسيله دار



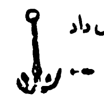
مِشْنَقَة : آلة الشنق . چوب بست دار

مَشْنَقَة : مكان الشنق محل اعدام

٥ شُنْقُب . شِنْقَاب ٥ بكاشين مرغ نوك دراز

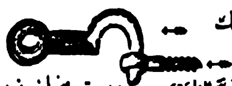


٥ شِنْكار النجّار . آلت تراز نجار



٥ شَنْكَلَ : أعثَرَ . لغزاند ، لغزش داد

شَنْكَل التعليق : كُلّاب . چنگال قصابى ، قناره

— وَرَزّة . چنگك ←


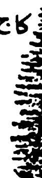
(شنّ) شَنَّ . أَشَنَّ الغارَةَ . دست بجنگ زد
٥ مِشَنَّة : سَلَّة من قُضبان النَاب . سبد نئى
٥ شَنْهَفَ الباكي : اهْتَفَ . نالید ، ناله كرد
٥ شَنْهَقَ الحِمارُ : نَهَقَ . عرعر كرد
٥ شَنْبَة المدخنة او المدفأ : ثقب في الحائط . دودرو ، دودكش
• شَهَبٌ . شُهْبَة : بَياض يُخالطه سَواد . سپیدِ مایل بخاكستری
شِهَاب : نَيزك . نیزك ، حادثه هوائی
— : كَوكَب . ستاره ، اختر
— : سهم ناريّ . صاروخ موشك
أَشْهَبُ : لَونه بين الأَبيض والأَسود . رنك فلفل نمكی
• شَهِدَ المَجلِسَ : حَضَرَهُ . حاضر شد ، حضور بهم رسانید
— : كان شاهِداً . گواه بود ، گواهی داد
— بكذا : قَرَّرهُ (كتابةً) . تصدیق كرد
— له بكذا : أقرَّ . اعتراف كرد
— لفلانٍ . بنفع فلان شهادت داد
— على فلانٍ . بزیان فلان شهادت داد
— على العَقْد او الصك . سند یا نوشته ئی را گواهی داد
— • شَاهَدَ : اطَّلَعَ على . مشاهده كرد ، گواه بود
أَشْهَدَهُ . اِستَشْهَدَهُ : سَأله ان يَشهد . بشهادت طلبید
استَشْهَدَ[2] بقولٍ : ذكره . از گفته ... استشهاد كرد
أُشْهِدَ . استُشْهِدَ : ماتَ شَهيداً . شهید شد
شَهْد : عسل النحل . عسل
شَهَادَة : اقرار . اقرار
— : بَيِّنَة . ما يقرره الشاهد . گواهی
— (مكتوبة) . شهادت كتبی
— حُسْن السَيْر والسلوك . رضایت نامه
— خلوّ الطَرَف . گواهی نداشتن پیشینه بد
— عالية : إجازة ٥ دِبلوما . دانشنامه
— إثبات . مدرك وملاك خواهان
— نَفي . دفاع خوانده
— بملكيّة اسهم او سَنَدات مالية . گواهی نامه موقتی
— • اسْتِشْهَاد : الموتُ لأجل المبدأ . شهادت در راه عقیده

اسْتِشْهاد[2] : اقتباس . نقل قول
شَهِيد . فدائی ، كشته عقیده
شَاهِد : مؤدي الشهادة ، رَاءٍ . گواه
— إثبات . گواهی برای خواهان
— نَفي . گواهی برای خوانده
— المَلِك . شریك خود را لو دادن
— عَيْن ، — عِيَاني (او نَظَر) . گواه خود دیده
— البارز . گواه درجه دوم
— : اقتباس . نقل قول
— : لِسَان . زبان
شاهِدَة : بَلاطة القَبر . سنك روی قبر
— : صُورَة المكتوب . رونوشت
الـ : الأَرْضُ . زمین
الـ : ٥ دَفتَر الكوبيا (صُوَر الخطابات الصادرة) . دفتری كه رونوشت نامه ها را در آن نگاه میدارند
وَرَق الـ : ٥ وَرَق كَربون . ورق كاربن
مَشْهَد : مُجتَمع الناس . محل اجتماع ، انجمن ، مجمع
— : مَوكِب . حركت دسته جمعی
— : حَفلة الدفن . مراسم تشییع جنازه
— : مَنظَر ٥ فُرجَة . منظره ، نمایش ، دیدگاه
مُشَاهِد : راءٍ . تماشاگر
مُشَاهَد : مَنظور . نمایان ، دیدنی ، پیدا
مَشْهُود : يستَحِقّ الذِكر . بخاطر سپردنی . درخور ذكر
يوم — . روز فراموش نشدنی . روز یادگاری
اليومُ الـ : يَوم القِيامَة . روز رستاخیز ، روز جزا
• شَهَرَ . شَهَّرَ[2] . أَشْهَرَ : جعله شهيراً . مشهور ساخت
— . — . — : اذاعَ . شهرت دار ، انتشار داد
— الحربَ : اعلنها . اعلان جنك داد
— السَيفَ : سَلَّهُ . شمشیر كشید
— البُندُقِيَّة . نشان كرد ، هدف گیری كرد
شَهَّرَ[2] به : نَدَّدَ . بدنام كرد ، رسوا كرد
شَاهَرَ : استأجَرَ بالشَهرِ . ماهانه كرایه كرد
اشتَهَرَ : صارَ شَهيراً . مشهور شد ، نام آور شد
— : ذَاعَ . شهرت یافت

شَهْرٌ من السنةِ . يك ماه از سال
— . إشْهار : اعلان . اعلان ، بيانيه
— العَسَل : اوائِل أيام الزَّوَاج . ماه عسل آغاز زندگانى زناشوئى
رأسُ — . ماه نو ، هلال
الــ الجاري أي الحاليّ . همين ماه ، ماه جارى
الــ المقبل اي القادِم . ماه آينده ، ماه ديگر
الــ الماضي اي المنصرِم . ماه گذشته
شَهريّ : كل شَهرٍ . ماهانه ، ماه بماه ، همه ماهه
شَهريًّا : مُشاهَرَةً . ماهانه
شُهْرَة . إشْتِهار : سُمْعَة . شهرت ، آبرو ، نام
— . — لدى الجمهور . محبوبيت عامه ، وجهه عموى
شَهِير . مَشْهور : ذائع الصيت . بلند آوازه ، معروف
— . — : مَعْروف لدى الجمهور . عوام پسند
— . مُشَهَّر : رَديءُ السُّمْعَة . بدنام ، رسوا ، بى آبرو
شَخْص — : بَعيدُ الصِيْتِ . شخص نامدار
على المشهور : كالمتعارَف . بطوريكه شهرت دارد
إشْهار : إعلان . اعلام ، آگهى
— الإفلاس . اعلان ورشكستگى
مُشاهَرَة : بالشَهر . ماهانه
٥ شَهَقَ الحمارُ : نَهَقَ . خرعرعر كرد
— : ضد زَفَرَ (في التنفس) . فرو برد ، تنفس كرد
— : صَاحَ . هَتَفَ . فرياد كشيد
شَهْقَة : صَيْحَة . صدا ، فرياد
٥ — : السُّعال الديكي سياه سرفه ، خروسك
شَهيق : ضِدّ زَفير . دم ، نفس كشى
— الحِمار : نَهيق . عرعر خر
شاهِق : عالٍ . بالا ، بلند
عُلوّ — . بسيار بلند ، گيج كننده
٥ شُهْلَة : زُرْقَة العَيْنين . كبودى ، رنگ آبى چشم ها
٥ شَهَّلَ : عَجَّلَ . تسريع كرد ، پيش انداخت

٥ شِهِل : شَوِل . سَريع في العَمَلِ . چابك ، چالاك
أشْهَلُ : ازرق العينين . داراى چشمان آبى
٥ شَهَمَ : ٥ شَكَمَ . زَجَرَ . منع كرد ، جلوگيرى كرد
شَهْم : ذَكِيّ الفؤاد . دانا ، زيرك ، باهوش
— : نَبيل . نجيب ، شريف ، رادمرد
شَهامَة : نَخْوَة . دلاورى ، مردانگى
— : ذَكاء الفُؤاد . هوشيارى
٥ شَهْوَة . شَهِيَّة : قابِلِيَّة (للطعام و لغيره) . ميل بخوراك و چيز ديگر
— . — : رَغْبَة . تمايل ، آرزو
— : مَيْل شَديد . ميل زياد
— : غُلْمَة . شهوت
— بَهيمِيَّة . عشق حيوانى
— جِنسِيَّة غَريزِيَّة : ٥ لَبيد . شهوت غريزى
إماتة الشَّهَواتِ . رياضت ، نفس كشى
شَهَا . اشْتَهَى . تَشَهَّى : تاقَ الى . آرزو كرد ، خواهش
— . — ما لغيرِهِ . رشك برد ، حسد ورزيد
شَهَّى : رَغَّبَ . تطميع كرد ، بطمع انداخت
— : حَرَّضَ الشَهِيَّة . سر اشتها آورد ، اشتها داد
لا يُشْتَهَى : غير مَرْغوب فيه . نامرغوب ، نامطلوب
شَهْوان . شَهْوانيّ : طمّاع . طمع كار ، آزمند ، حريص
— . — : غُلِم . شهوت پرست ، شهوت ران
شَهِيّ . مُشْتَهَى : مَرْغوب فيهِ . مرغوب ، مطلوب
— . — : مَقْبول . مقبول ، پسنديده
مُشْتَهٍ : تائق . مشتاق ، خواهان ، آرزومند
— ما لغيرِهِ : حَسُود
مُشْتَهاة : صَالِحَة للزواجِ . بالغ ، درخور عروسى
مُتَّهٍ : جالِب الشهية . اشتها آور
٥ شَهيد (في شهد) ٥ شَهير (في شهر) ٥ شَهيق (في شهق)
٥ شَوْب : خَليط . آميخته ، مخلوط
٥ — : رِيح حارَّة . باد گرم

شَابَ : خَلَطَ . مخلوط كرد ، درهم كرد
— : أَفْسَدَ . تباه كرد ، جازد ، خراب كرد
شَابَ الشَّعْرُ (فى شيب) . موها سپيد شد
شَائِبَة : عَيْب . عيب ، نقص ، لكه
مَشُوب : مخلوط . درهم ، آميخته
٥ شَوْبَق ٥ شَوْبَك : مِطْلَمَة . وردنه

• شَوَّحَ : أَنْكَرَ . انكار كرد
٥ — اللحم على النار . سرخ كرد . روى آتش كباب كرد


شُوح : تَنُّوب . درخت صنوبر
• شَوْحَط (فى شحط) . درخت سرخدار
• شَوَّرَ . أَشَارَ اليه . ٥ شاور . نشان داد
اشاره كرد
—. — : أَبْلَغَ بالاشارات :
باشاره رسانيد
— : زَيَّنَ . زينت داد ، پيراست ، آرايش داد
— شَارَ الدابَّةَ : رَكِبَها لِيَخْتَبِرَها . چارپا را باسوارى آزمايش كرد
شَارَ² العَسَلَ : اجْتَنَاهُ . عسل راجمع كرد
أَشَارَ² الى : دَلَّ على . نشان داد
— اليه : ٥ شاوَرَ² لَهُ . باسر يادست باو اشاره كرد
— الى : ذَكَرَهُ تَلْميحاً . اشاره كرد
— عليهِ : نَصَحَهُ . پند داد ، نصيحت كرد
شَاوَرَ² ٥ اسْتَشَارَ . تَشَاوَرَ مع . مشورت كرد
— نَفْسَهُ . باخود انديشيد
شَارَة : عَلامَة . علامت ، نشانه

— الذراع . بازوبند
شارات : علامات الرتب . علامات درجه داران ارتش
شُورَى . مَشُورَة : نَصِيحَة . نصيحت
—. — : رَأْي . فكر و عقيده
مَجْلِس شُورَى القوانين . مجلس شورى ، هيئت مقننه
شُورِيّ . استِشَاري . مشاوره ئى
إِشَارَة : دَليل . نشانه
— : ما تتفاهم بهِ عن بُعْد . علامت
— : أَمْر . فرمان ، امر
— مَشُورَة : نَصيحة . مشورت
—. — : اقْتِراح . پيشنهاد
— بَرْقيَّة (تلغرافيَّة) . تلگراف
إِسْم الإِشارة . اسم اشاره
رَهْن إِشارَتِه . زير فرمان او ، گوش بزنگ
٥ عمود الاشارات (فى سكة الحديد) . توقف گاه ، مأمور علامات
٥ أَشْرَجيّ : مُلَوِّح . عامل الاشارات . سوزن بان راه آهن
إِسْتِشَارَة : أَخْذُ الرأي . مشاوره ، مذاكره
٥ مِشْوَار : سَرْبَة . رحلة قصيرة . سفر كوتاه
٥ — : مُهِمَّة . غرض ٥ مأموريَّة . پيغام ، مأموريت
٥ — الآلة (فى الميكانيكا) . صداى زنگ
مُشِير : دَالّ . دَليل . دلالت كننده . راهنما
— الى : دَالّ على . نشانه از...
— : ناصِح . دلسوز ، رايزن
٥ — : أعلى رُتْبَة عَسْكَرِيَّة . مارشال
— مُسْتَشَار . رايزن
مُسْتَشَار² مَلَكِي . رايزن سلطنتى
— مالِيّ . رايزن امور مالى
٥ شَوْرَبَة . شُورْبا : مَرَقَة . سوربا ، نخود آب
• شَوَّشَ الامرَ : خَلَطَهُ . درهم كرد ، بهم زد
— الامرَ : جَعَلَهُ مُضْطَرِباً . پريشان كرد
— : أَرْبَكَ . بغرنج كرد ، پيچيده كرد
٥ شَاشَتْ نَفْسُهُ : جاشَتْ . احساس ناخوشى كرد
تَشَوَّشَ عليه الامرُ . درهم برهم شد ، سركلاف را
٥ — : أُصيب بمرض الزهري . ناخوشى سيفليس گرفت
٥ شَاش : نَسِيج رَقيق . گاز ، ململ ، مشمش
الشاشة البيضاء : لوحة عرض الصور المتحركة . پرده سينما
شاوِيش : قائد عشرة . گروهبان
٥ شُوشَة : قُزَعَة . كاكل
٥ الشُّوشَة : الى قِمَّة الرأس . تا نوك سر
٥ مَدْيون لِلشُّوشَة . قرض از سرگذشته
٥ شَوَاشِي الذُّرَة . كاكل ذرت

تَشْوِيش : اضطراب او ارتباك . پریشانی ، آشفتگی
٥— : المرض الزهري . ناخوشی سیفلیس
مُشَوَّش : مضطرب . نگران ، سراسیمه ، دست پاچه
— الفكر : حائر . پریشان ، سرگردان
٥— : مريض بالزهري . مبتلا بناخوشی سیفلیس
٥شَوْشَرة : ضوضاء . داد و بیداد ، هیاهو
•شَوَّطَ : سافر سفراً طويلا . بسفر دوررود دراز رفت
شَوْط : غاية . مقصد ، هدف
— : مسافة . مسافت
— في العلانية . نوبت ، وهله
٥شَوْطَة : وباء . ناخوشی واگیردار ، وبا
•شَوَّفَ : زَيَّنَ . زینت داد ، آراست
٥— : أرى . نشان داد
شَافَ : طلي بالقطران . قیراند ودکرد
٥— : رأى . دید ، نگریست
تَشَوَّفَ الى : ترقّب . درانتظار بود ، چشم براه بود
شَوْف : مِسْلَفة . زمین صاف کن
٥— : نظر . نگاه ، دید
٥شَايِف : ناظر . ناظر ، تماشاگر
٥— روحه . ازخود راضی ، خودبین
•شُوفان : هرطمان . جو دوسر
— : ٥زمير . جو صحرائی
— بري . جو باریك
طحين الــ . آرد جو دوسر
•شَوَّقَ ، شَاقَ الى . مشتاق شد ، آرزومند شد
إشْتَاقَ الشيء واليه : تاق . خواست ، آرزو کرد
— الى : حنّ او صبا الى . آرزوی قلبی کرد
شَوْق . إشتياق . آرزوی قلبی
شَائِق : شهي . مطلوب ، مورد آرزو
شَيِّق . مشتاق . خواهان ، آرزومند

•شَوَّكَ الشجرُ : كان شائكاً . خاردار بود
٥— . شَاكَ . أَشَاكَ . خلید ، سوراخ کرد ، زخم
— الحائطَ : جعل عليه الشوك . دیوار را ازخار پوشا
شَوْك : واحدته شوكة . خار ، تیغ ، سرتیز
— الجمال : ٥جيشش . خار مغیلان
— ٥ عاقول . گون
— الجمل : نبات غير شوك الجمال . بته خار
— ٥ : ٥حسك رعي الابل . خارخسك
— النصارى : تكوب . يكنوع بوته های خاردار
— اليهود : ككنكر . كنكر
عصفور الشوك . سسك
على الــ : على أحر من الجمر . میان زمین وآسمان
شَوْكَة : واحدة الشوك . خار ، گون
— : شُعْبة ، سِنّ . دندانه
— : قوة . قدرت ، توانائی
— : بأس وصولة . دلاوری ، جسارت
— الحرب . نیزه سه شاخه
٥— الاكل او المائدة . چنگال سر سفره
— السمك : حسكه . تیغ ماهی
— الطرابيشية . حسك النساج . ماشوك خواب پارچه را بلند میکند
— العقرب : حمة . نیش کژدم
— القنفذ . تیغ جوجه تیغی
— المهماز (انظر همز) . چرخك مهمیز
٥جديد شوكته : قشيب . تازه تازه . بکلی نو
شَائِك . شَوِك : ذو شوك . خاردار ، تیغ دار
سِلْك — . سیم خاردار
مسألة شائكة . موضوعی بغرنج ، پیچیده ، سردرگم
شَوْكِي . شائك أو كالشوك . لگوار شکوك مت
ارضي — . كنگر فرنگی ، انگنار
التين الــ : صُبَّير . انجیر هندی خاردار
الحبل الــ . شليل . مغز حرام ، نخاع

العَمُودُ الـ . ستون فقرات
النُخاع الـ . تیره پشت
٥شوكران (في شكر)
٥شَوَلَ اللبنُ او الماءُ : قلَّ . شیر یا آب کم شد
شَوِلٌ : ذ شِيل ، سريع في عمله . چابك ، زرنك ، فرز
شَوْلَة : فاصِلة كلام (وعلامتها [،]) . فاصله درکلام باعلامت (،) ویرگول
ذ شِوَال : جُوالق . جوال ، گاله
شَوَّال : الشهر القمري العاشر . ماه دهم قمری
شَوَّالَة : هَزِجة . هزاردستان بلبل
— اوروبا . نوعی بلبل
شَالَ الذنبُ وكفّة الميزان : ارتفع . کپه ترازو بالا رفت
— بالشيءِ ، أشالَهُ : رفعه . بلند کرد ، ازرمین برداشت
— بالشيءِ ، ذ شاله : حمله . برد
— ت نعامته : مات . مرد ، درگذشت
— ت نعامتهم : ارتحلوا . کوچ کردند
ذ شال : غطاء للأكتاف او الرأس . روپوش شانه ها یا سر
١ — : لِفاع ٥ تلفيعة . كوفية . شال گردن
٥ شالية : أُصيص . ظرف نوچك
٥ — زرع : أصيص الرياحين . سندانة گلدان
٥ شَيلة : حِمل . بار
٥ شيّال : حمّال . عتّال . باربر
٥ شيّالة . مَشال : أجرة الحمل . اجرت باربری
٥ أشْوَلُ : أعسر . درچهلو ، دورو
مِشْوَل : منجل صغير . داس کوچك .
٥شوم (في شأم)
٥شُونَة : مخزن الغلّة . انبار گندم
ذ شَوَّنَ الغلالَ : خزنها في شُونة . گندم راذخیره کرد
٥ — : كوّم . توده کرد ، انباشت

٥شونيز : شُهْنيز . نبات حبّة البركة . زيره سياه



٥شَوَّهَ : مسخ . ازشکل انداخت
— : أفسد . تباه کرد ، فاسد کرد
شَوِهَ . تَشَوَّهَ . ازشکل افتاد ، مسخ شد
شَوَهٌ . تَشَوُّه : مَسْخ . زشتی ، مایه زشتی
— — . فساد . فساد ، کجی
أَشْوَهُ . مُشَوَّه : مَمْسُوخ . ازشکل افتاده
— — : فاسِد . خراب ، فاسد
شاهُ العجم . پادشاه ایران
— وفِرْزان الشطرنج . شاه و وزیر
— مات (في الشطرنج) . شاه مات
ذ شاهْبَلُّوط : ٥ أبو فروة ٥ كستنة . شاه بلوط
شاهاني : مُلُوكي . شاهانه
شاةٌ : الواحدة من الغنم للذكر والأنثى . گوسفند
٥ — : نعجة . میش
٥شَوَى اللحمَ وغيره . بریان کرد ، سرخ کرد . کباب کرد
شُوَاء . شَوِيّ : لحم مشويّ . کباب شده ، بریانی
شَوَاة : جلدة الرأس . پوست فرق سر
٥ شَوَّاية . مِشْواة ٥ شيّكارة (انظر شكر) . گوشت کباب کن
شَيّ ٥ شَوْي . کباب ، سرخ شده ، بریانی
٥شيءٌ : امر . چیز ، چیزی
— ما . امرٌ ما . یك چیزی
لا شيءَ . هیچ ، صفر
ليس بشيءٍ . چیزی نیست ، ارزشی ندارد
لا شَيْئِيَّة . نیستی
شيئاً فشيئاً : قليلاً فقليلاً . رفته رفته . کم کم
شيئاً فشيئاً : تدريجاً . پله پله
شاءَ : أرادَ . خواست ، اراده کرد
ان — الله : مشيئته تعالى . اگرخدا بخواهد .
الى ما — الله . تاابد ، همیشه
٥ شِي !!! لفظة لاستحثاث دوابّ الجرّ . هی ، هین (درراندن خریا اسب)

شُيَيْءٌ . ٥شُوَيَّةٌ : شيءٌ صغير . چيزکم ، اندك
٥شُوَيَّة : قليلاً . کمی ، اندکی
مَشِيئَة : إرادة . اراده ، خواست
بمشيئة الله . بخواست خداوند ، اگر خدا بخواهد
٥شَيَّبَ . أشابَ : جعله يَشِيب . مورا سفيد کرد
شابَ : ابيضّ شعرُهُ . مويش سفيد شد
— شعرُهُ . مايل بخاکستری شد
شَيْبٌ . مَشِيبٌ . سپيدی ، سپيد مويی ، پيری
شَيْبَة : ٥نجير (نبات) . افسنطين (گياه)
— العجوز : حزاز الصخر . خزه
شائب . أشيب (شعر) . خاکستری رنگ ، سفيد
— . — (إنسان) . پير ، سپيد مو
٥شيت : نسيج ملوّن . چيت ، چلوار ، قلمکار
٥شيح : نبات مرّ الطعم . درمنه رومی ، گياهی تلخ مزه
— خراساني . افسنطين
شاحَ : جدّ . دست و پا کرد ، کوشش کرد
أشاحَ عنه وجهَهُ : أعرض متكرّهاً . رويش را برگرداند پرهيز کرد
٥شَيَّخَ . شاخَ : صار شيخاً . پير شد ، سالخورده شد
٥ — ٥ — النباتُ أو ثمرُهُ . گياه بدانه نشست
٥ — الرجلَ : جعله رئيساً . اورا پيشوا قرار داد
شَيْخ : متقدّم في العمر . سالخورده ، فرسوده روزگار
— : رئيس . رهبر ، پيشوا
— بلد . کدخدا
— قبيلة . رئيس قبيله
— كنيسة . کشيش بزرك
شَيْخَة : كبيرة العمر . پيرزن ، عجوزه ، رئيسه
شَيْخُوخَة . پيری ، پير شدگی
شَيْخُوخِي : مختص بالشيخوخة . پيرانه سر ، دارای ضعف پيری
ارتعاش — رعشه ولرزه پيری
٥تشايخ : مَند غنّ او رَخص . نخی . تخم دار

٥شَيَّدَ . شادَ : بنى . ساخت ، برپا کرد
أشادَ بذكرِهِ . ستود ، تعريف کرد ، به عرش
شِيد : ما يُطلى به الحائط من الجصّ . گچ
تَشْييد برپاسازی . تاسيس
مَشِيد . مُشَيَّد . ساخته وپرداخته
٥شِيزَر : رُعْصُع الجبل . پرتگاه ، سراشيب
٥شيرج : زيت السمسم . روغن کنجد
٥شِيرة الحلوى : سائل سكّري . شربت قند ، شيره
٥شِيش : سيف الوخز . مفوَل . شمشير نوك
— او شعريّة الشبّاك . شبکه پرده ی
شِيش : ستّة (في النرد) . شش (در بازی تخته)
٥شيشرون : اشهر فلاسفة وخطباء الرومان
از بزرگترين حکما وسخنوران روم باستانی





٥شيشة التدخين : أرجيلة . قليان

٥شَيَّطَ . أشاطَ . بو داد ، سرخ کرد
شاطَ . تَشَيَّطَ . کمی سرخ شد ،
— ت القِدرُ (٥ المَلّة) او الطبيخُ . بوی دود گرفت
إستشاطَ غضباً . از کوره در رفت ، خشمگين
٥شيطان (في شطن)
٥شَيَّعَ : ودّعَ . خداحافظی کرد ، وداع کرد
— النارَ : القى عليها ما يُذكيها به . نفت ريخت بلج
٥ — : ارسل . فرستاد ، روانه کرد
شاعَ الخبرُ . شايع شد ، انتشار يافت
— . أشاعَ الخبرَ : اذاعهُ . شايع کرد ، منتشر ساخ
شايَعَ : تابعَ ووالى . پيروی کرد ، دنبال کرد ، تاسی
— . تشيَّعَ له : تحزّب . پشتی کرد ، طرف کسی را گر
تشايعوا على أمر . هم رای شدند ، همداستان گرد

شِيعَة : طائفة . فِرْقَة . فرقه دسته
— الرَّجُل : أَتْبَاعُه . اتباع ، پیروان ، هواخواهان
— : كل من تولى عليًّا واهل بيته . متاولة ج . دوستداران حضرت امير و خاندان رسالت
شِيعِيّ : طائفي . فرقه ئ ، تيره ئ .
— : غير السُّنِّيّ . متاولي ج . شيعي (غيرسني)
شُيُوع : انتشار . رواج ، بحث
على الـ : ٥ بالمَشَاع . مشاع ، مشترك
شُيُوعِيّ : واحد الشيوعيين . كمونيست
شُيُوعِيَّة : مبدأ إشتراكي متطرف . كمونيسم
— دَوْلِيَّة (رُوسِيَّة) . كمونيسم بين الملل (سوروى)
شَائِع . مُشَاع : ذائع . پراكنده . منتشر
— . — : عَام . عمومى
— . — : مُشْتَرَك . مشترك
مِلْك — او مُشَاع . ملك مشاع
إِشَاعَة : إذاعة . بحث ، انتشار
— : خَبَر شَائِع . شايعات ، مسموعات
انتشرت إشاعة . شايع است كه
تَشَيُّع . مُشَايَعَة : تحزُّب . جانب دارى ، طرف دارى
مُشَايِع . مُتَشَيِّع . طرفدار ، هواخواه
مُشْتَاع : ٥ شريك على الشُّيُوع . شريك دراشاعه
٥ شَيْك : صَكّ . چك
٥ شِيك : أنيق . خوش پوش
شَيَاكَة : أناقة . حُسْنُ الهندام . خودسازى ، خوش پوشى
٥ رشِيكَارَة : مِشْوَاة (الظر شكر)
٥ شيكران (في شكر) ٥ شَيلم (في شلم) ٥ شيلة (في شول)
٥ شِيمَة : عادة . رسم ، روش
— : خُلُق . سَجِيَّة . خو . سرشت ، فطرت
٥ شيمِيَّة الماء : دُرْدُور . گرداب
الشَّام : سُورِيَة . كشور سوريه
الـ الكبيرة : دِمَشْق (الفيحاء) . دمشق
شَامَة الخَدّ : نُقْطَة عَنْبَر . خال صورت

مَشِيمَة الجَنِين : ٥ خَلَاص . جفت جنين
٥ شَيْن : عَار . ننك . رسوائى
— : ضد زَيْن . بدى
شَانَ : عَابَ . بدنام كرد . رسواكرد ، عيبجوئى كرد
شَائِن : مُعِيب . ننگين . خجلت انگيز
٥ شِيَة (في وشي)
(شي) شَاي : نبات معروف أو غُلَايته . چاى يا دم كرده
إبريق — . قورى چاى
حَفْلَة — . چاى خورى ، مجلس
مِلْعَقَة — . قاشق چاى

(ص)

٥ صِئْبَان (الواحدة صُؤَابَة) : ٥ صيبان . بَيْضُ القَمْل . رشك
٥ صَأَى الفَرْخ : ٥ صَاح ٥ صَوْصَوَ . جوجه جيك جيك كرد
٥ صَابَ (في صوب) ٥ صَابِئَة (في صبأ) ٥ صَابُون (في صبن)
٥ صَاج : حديد مصفح . ورقه آهن
٥ — مُمَوَّج . آهن موج دار
٥ صَاحَ (في صيح) ٥ يا صَاح (في صحب) ٥ صَاحٍ (في صحو)
٥ صَادَ (في صيد) ٥ صَادِر (في صدر) ٥ صادف (في صدف)
٥ صَارَ (في صير) ٥ صَارِم (في صرم) ٥ صَارُوخ (في صرخ)
٥ صَارِي (في صري) ٥ صَاع (في صوع) ٥ صَاغ (في صوغ)
٥ صَافٍ (في صفو) ٥ صافح (في صفح) ٥ صَاقورة (في صقر)
٥ صَالَة ٥ صَالُون : بَهْو . تالار ، اطاق پذيرائى
— رَقْص . تالار رقص
٥ صالونو : طَلَلُ الدار . غرفة الجلوس . اطاق نشيمن
٥ صَام (في صوم) ٥ صَامولة (في صمل)
٥ صَانَ (في صون) ٥ صَبّ (في صبب)
٥ صَبَأ السِّنّ او النبات : طلع . دندان يا گياه درآمد
صَابِئَة : دِين الصابئين . ديانت ستاره پرستان
صَابِئ : عابد الكواكب . ستاره پرست
» جاؤوت : « كلمة عبرية معناها » مجد . كلمه عبرى يعنى بزرگى

•صَبا (في صبو) • صَبابَة (في صبب)

•صَبَبٌ : إنحِدار . سراشیبی . سرازیری . سرپائینی

صَبَّ : سَكَبَ . ریخت

— في قالِب . قالب کرد ، درقالب ریخت

— نِقمَتَه على . کینه جوئی کرد ، تلافی کرد ، دق دل گرفت

— النَهرُ في البَحرِ (مثلاً) . رودخانه بدریا ریخت

إنصَبَّ : انسَكَبَ . بیرون ریخت . جاری شد

— على : لَزِمَ . سرگرم شد ، مشغول شد ، پرداخت

صَبٌّ : سَكبٌ . ریزش . جریان

— : مُغرَم . شیفته ، دلباخته ، دلداده

صَبابَة : شَوق شَدید . سوز ، شوق زیاد

صَبِیب . مَصبُوب : مَسكُوب . ریخته ، ریخته شده

— : دَمٌ او عَرَق . خون یا عرق بدن

مَصَبُّ النَهرِ . دهانه رودخانه

•صَبُحَ الوَجهُ : أشرَقَ . درخشان شد ، درخشید

صَبَّحَ : اتى صَباحاً . هنگام بامداد آمد

— : حَیّى بالسلام صَباحاً . صبح بخیر گفت

أصبَحَ : دخَلَ في الصباح . صبح کرد . شب را بروز رسانید

— الحقُّ : ظَهَرَ . آشکار شد ، پدیدار شد

— : صارَ . گردید ، شد

— غَنِیّاً . توانگر شد

إصطَبَحَ . اِستَصبَحَ : استضاء . درروشن کردن بکار برد

— : فطر . تَرَوَّق . ناشتا خورد ، صبحانه خورد

صُبح . صَباح : نَقیض المساء . بامداد . صبح

عِمْ صَباحاً . صَباحُ الخَیر . صبح بخیر

صُبْحَة : طعَام الصَباحِ . ناشتا ، صبحانه

ہ — الخَیل : غُرَّة . سفیدی روی پیشانی اسب

صَبُوح . صَبِیح : جَمیل . خوبرو ، زیبا .

صَبِیحَة : ضُحًى . ضَحوَة . پیش ازظهر



ہ صابح : جدید ہ تازه . تازه ، نو

مِصباح : ہ لَمبَه . چراغ ، لامپا —

— كَهرَبي . چراغ برق

•صَبَرَ . اصطَبَرَ . تَصَبَّرَ . شکیبائی کرد ، صبر کرد

— على : احتَمَلَ ، أطاقَ . بردباری کرد ، تاب آورد

صَبَّرَ : طلبَ منه أن یصبر . دیگری را بصبروا داشت

— السفینةَ : وضَعَ فیها الصابُورَة . کشتی را ثابت واداشت

ہ — المیتَ : حَنَّطَ . حنوط کرد ، مومیائی کرد

ہ — بطنَهُ : تلَمَّجَ . ته بندی کرد ، خوراک سبک

صَبر . اصطِبار : جَلَد . بردباری ، شکیبائی

— . صَبِر : صَمغ شدید المَرارة . صبر زرد

— أیُّوب . صبر ایوب

الـ — طَیِّب . صبر فضیلت است

قلیلَ الـ — : جَزِع . بی تابی ، بی صبری ، کم حوصلگی

قلیل الـ — : جَزُوع . تنگ حوصله

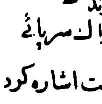
قلَّ صَبرُهُ . پیمانه صبرش لبریز شد

صَبرَة الشتاءِ . چله زمستان



صُبّار : بِطِّیخ شَوكي . خربزه خاردار

— . صُبَیر : تِین شَوكي (انظر شوك) انجیر هندی



— . صَبّارة . صبر زرد —

صَبُور . صابِر . بردبار ، شکیبا

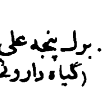
صابُورَة المَركَب . چیز سنگینی که در ته کشتی میریزند

ہ تَصبِیرَة البطن : لُمجَة . خوراک سرپائی

•صَبَعَ علیهِ : أشارَ الیه بأصبعِهِ . باانگشت اشاره کرد

أُصبُع . إصبَع ہ صُباعُ الیدِ . انگشت دست

— . — : قیاس . القیراط . اندازه



— . — ہ — القَدَم . انگشت پا —

— طَباشِیر وأمثاله . تکه گچ

— أحمَر الشِفاهِ . ماتیک لب

أصابِع (أصابیع) العَذراء : نَبات طِبّي . برگ پنجه علی (گیاه داروئی)

مُصْبَع : ٥ شِكَارة . گوشت کباب کن
٥ مُصَبِّعاتُ الفُرْن : بَاز . پنجره آهنی اجاق خوراك پزی
•صَبَغَ لَوَّنَ . رنك زد
— قليلاً . کمی رنك زد
— طَلى تلوين . رنك وروغن زد
— في الماء : غَمَسَ . درآب فروبرد
— بالماء عَمَّدَ . غسل تعميد داد
صَبْغ : تَلْوِين . رنك آميزی ، رنك رزی
— الشَعر (مثلاً) . رنك کردن مو
صِبْغ . صِبغَة . صِبَاغ : ما يُصْبَغ به . رنك
صِبْغَة : نَوع . شَكل . طرز شیوه ، سبك
— : مَعْمُودِيَّة النصارى . تعميد ، نام گذاری
— : خلاصَة (في الطب) . تعفين
— الأفيون . تعفين افيون
— اليُود : الـ البَنفسجيَّة . تنتوربود
صِبْغِيّ (والجمع صبغيات) : مادّة نقل الصفات الوراثية ماده انتقال صفات وراثی انسان
صَبَّاغ . صَابِغ . رنگرز
يُوحَنا الـ . (المَعمدان) . يحيى تعميد دهنده
صِبَاغَة : عَمَلُ الصبّاغ او حِرْفته . کار وپیشه رنگرزی
صُبُوغَة . صَابُوغَة : سَمَك نيلي . ماهی چشم سیاه رودخانه نیل
مَصْبَغَة : عَمَل الصِبَاغَة . کارگاه رنگرزی
مَصْبُوغ . رنك شده . رنگی
•صَبَنَ : غَسَلَ بالصَابُونِ با صابون شست
صَبَنَ المقامرُ الكَفَّيْن . طاس گرفت
صَبَّان صَانِعُ الصَابُون . صابون ساز ، صابون پز
صَابُون : فَلسُول . صابون
— الشلب عِرْق الحلاوَة . گیاهی است که بجای صابون بکارمیرود
صَابُونَة : قِطعَة صَابُون . قطعه صابون
٥ — الرِجْل : دَاغِصَة . کنده زانو ، کاسه زانو
صَابُونِيّ : كالصَابُونِ او منه . مانند صابون
صَابُونِيَّة : نَبات چوبك

مَصْبَنَة : مصنع الصابون . کارخانه صابون پزی
•صَبْوٌ . صَبْوَة . صِبًا : حَنِين وشَوق . اشتیاق ، آرزومندی
صُبُوَّة . صَبَاء . صِبًا ² : شَبَاب . جوانی ، دوران خردسالی
صَبِيّ : وَلَد . غُلام . پسربچه ، جوان
— : في التمرين . تِلميذ . شاگرد ، وردست
صَبِيَّة : بِنت . دختر
— : فَتَاة . دختر جوان ، دوشیزه
صِبْيَانِيّ . بچگانه ، کودکانه
صَبَا : رِيح شَرقِيَّة . بادصبا ، بادی که از طرف مشرق میوزد
صَبَا الى : حَنَّ واشتاق . اشتیاق داشت ، آرزو کرد
— الى : مال . متمایل شد
٥ صَبِّي : اعاد شبابه . جوانی را ازسر گرفت
صَبِيَ . تَصَابَى . اسْتَصْبَى : فعَلَ فعْلَ الصِبيان کارهای بچگانه کرد
تَصَابَى . تَصَبَّى ² : مالَ الى اللعب . بخوشی ولذتهای جوانی مایل شد
٥ — ٥ — : تَجَدَّدَ شَبَابه . ازسرنوجوان شد ، جوانی کرد
— . — المرأة : اشتهاها . عشقبازی کرد ، دلباخت
•صُبَيْدَج ² : أمُّ الحِبْر . ماهی مرکب
•صُبْر (في صبر) • صَحّ (في صحح)
•صَحَا (في صحو) . بیدار شد
•صَحِبَ . صَاحَبَ : رافقَ . همراهی کرد ، همراه شد
— . — . تصاحَبَ مع : عاشَرَ . معاشرت کرد ، همدم شد
— . — . — مع : اتخذه صاحِباً . دوست گرفت ، دوست شد
تَصَاحَبَا : كانت بينهما مُحَبَّة . روابط دوستانه داشتند
أَصْحَبَهُ الشيءَ . همراه برد ، با خود برد
إصطَحَبَ الرجلَ : رافقه . همراه شد ، رفیق شد
إستَصْحَبَ : جَعَلَه لِرفقته . همراه خود برد ، همدم خود قرار داد

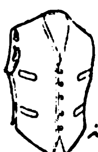
صُحْبَة : رِفْقَة . همراهي ، مصاحبت
— : رِفاق . هم قطاران
— : صَداقة . دوستى
٥ — زُهُور : باقَة . دسته گل
صَاحِب : رَفِيق . يار ، دوست
— الشيء : مالِكُهُ . مالك
— الأمْر . كارفرما
— البَلَد : حاكِمُها . فرماندار ، حاكم
— الدَّيْن : دائِن . بستانكار
— العِزَّة أو السَّعادة او المعالي . جناب ، حضرت ..
— السُّمُوّ او الدَّوْلَة . حضرت اشرف
— السُّمُوّ الملوكي . والاحضرت
— العَظَمَة او الجَلالة . اعليحضرت
يا صَاح . يا صَاحِب . رفيق ، برادر !
الصَّحابَة : رِفاق النبي (عليه السلام) . ياران پيغمبر اكرم ، اصحاب
مَصْحُوب . مُصْطَحَب . همراه ، باتفاق
مُصاحَبَة . إصْطِحَاب . همراهي ، مصاحبت
٥ صَحَّحَ المريضَ : شَفَاهُ . خوب كرد ، درمان كرد
— الكِتابَ : ضَبَطَه . تصحيح كرد
— الخطأ او العَيْبَ . اصلاح كرد درست كرد
صَحَّ . إسْتَصَحَّ : شُفِيَ . شفايافت ، خوب شد
— الجُرْح : التأمَ . سر بهم آورد
— : سَلِمَ من العيب . سالم بود ، بي عيب بود
— الخَبَرُ : ثبت . راست از آب درآمد ، درست بود
صَحّ : صحيح . مَضْبوط . درست
صِحَّة : ضدّ خطأ . اصالت ، درستى
— : صِدق . راستى
— : حَقيقة . واقعيت
— : سَلامَة . تندرستى
— : صَلاحِيَّة . شَرعِيَّة . اعتبار ، قوت قانونى
— : عافِيَة . سلامتى
حِفظ الـ . بهداشت
قانون حِفظ الـ . مربوط بعلم بهداشت
٥ وزارَة الـ . وزارت بهدارى
انحَطَّت صِحَّته . حالش خوب نيست ، بيماراست
صِحِّيّ : مُختصّ بالامُور الصِحِّيَّة . بهداشتى
— : مُختصّ بقواعِد حِفظ الصِحَّة . اصول بهداشت
— . مَصَحَّة [1] : نَجِيع . بهبودي بخش ، سودمند
— . — (كالطعام او الشراب) . سالم ، مايه تندرستى
غير صِحّي . ناسالم ، زيان بخش
مَحْجِر — : كُورَنْتينا . قرنطين
صَحِيح : كامِل . تامّ . تمام ، درست
— : حَقيقيّ . راست ، حقيقى
— : سَليم . سالم ، معتبر
— : صَحّ . مَضْبوط . دقيق
— : قانوني . قانونى
— الجِسْم . تندرست ، سالم
عَدَد — (بلا كَسْر) . عدد درست
جَمْع — (أي سَالِم) . جمع سالم
إِصْحَاح : فَصْل من كِتاب . يك فصل از كتاب
مَصَحَّة [2] . مَصَحّ : مُسْتَشْفى الناقهة . درمانگاه ، آسايشگاه
مُصَحِّح مسودات الطَّبْع . غلط گير
٥ صَحْراء . بيابان ، دشت
٥ صَحَّفَ الكَلِمَة : أخطأ في قِراءتها . بد ادا كرد
— الكَلِمَةَ : حَرَّفَها عن وضعها . غلط تلفظ كرد
— الخبَرَ : حَرَّفَه . بر گردانيد
— : (في الطِباعة) . كليشه ساخت
تَصَحَّفَ . غلط تعبير شد ، بد تفسير شد
صَحْفَة : صَحن كَبير . بشقاب بزرگ ، دوري ، سينى
٥ — العَمود : تاجُه . سرستون
٥ — وقَدَمَة العَمود . سروپايه ستون
٥ بحر الـ . (في المِعْمار) . كالولد ، تاج ستون
٥ قالب تحت الـ . (في المِعْمار) . كچ بري كرد ستون

صَحِيفَة : وَجْه . رو ، صورت
— الوَجْه : بَشَرَة جِلْدِه . رخساره
— : وَرَقَة من كِتاب . برك ، ورق
— من دَفْتَر حِسابات : صحيفتان متقابلتان . دو صفحه روبرو دردفتر حسابدارى
— الدعوى . احضارنامه
— أخبار : جريدة . روزنامه
صَحّاف : بائع الصُحُف . روزنامه فروش
صِحَافَة : إدارة جرائد وتحريرها . روزنامه نگارى
عالَمُ الـ . عالم مطبوعات
صُحُفِيّ . صَحَافِيّ : مشتغل بالجرائد . روزنامه نگار
تَصْحِيف (في الطباعة) . كليشه سازى
وَرَق — . كاغذبراق براى چاپ كليشه
مُصْحَف : كتاب . كتاب
الـ الشريف . قرآن شريف
•صَحْن الاكل : طَبَق . بشقاب . دورى ، لب تخت
— طعام : صنف منه . يك رنگ خوراك
— الفنجال : فَيْخَة (انظر فنجل) . نعلبكى
— الدار . حياط
— المسجد والكنيسة . شبستان مسجد وكليسا
— المحكمة . تالار دادگاه
٥ بالصَحْن . از روى صورت غذا
صَحْناة : ٥ سَرْدِين . ماساردين
صِحّة (في صحح)
صَحْو : يَقْظَة . بيدارى
— . صَحْوَة : رُشْد . هشيارى
— . صاحٍ : رائق . خالٍ من الغيوم . هوا صاف ، بى ابر
صاحٍ ٢ (من نوم) : مُسْتَيْقِظ . بيدار
— : يَقْظان . متيقظ . هشيار ، بى خواب . شب زنده دار
— : ضِدّ سكران . مُسْتَفِيق . هوشيار ، بهوش
صَحا . صَحِيَ : استيقظ . بيدار شد

— . — : أفاق . بهوش آمد
— . — . أصْحَى اليومُ : صَفا . صاف وروشن شد
أَصْحَى ٢ ٥ صَحَّى : أيقظ . بيدار كرد
•صِحِّي وصَحِيح (في صحح) ٥ صحيفة (في صحف)
•صَخِبَ : صاح شديداً . نعره زد ، داد زد ، فرياد كشيد
صَخَب : صِياح . نعره ، داد وبيداد
صَخِب . صَخّاب : صَيّاح . جيغ ودادكن ، نعره كش
•صَخَدَ اليومُ : اشتدّ حرّه . زياد گرم شد
•صَخْر : حَجَر صلب . سنگ خارا
حَيّة الـ : شجاع . اژدرمار ، ماربسياربزرگ
صَخْرَة (الجمع صَخْر وصخور) . تخته سنگ بزرگ
صَخِر . صَخْرِي : كثير الصخر او مثله . سنگلاخ
•صدّ (في صدد)
•صَدَأ : ما يعلو المعادن بسبب الرطوبة وغيرها . زنگ ، زنگارى
— . صَدَاء . ٥ صَدَى : ٥ تَأَكْسُد . زنگ زدگى
— الحِنْطَة : مرض الحِنْطة . زنگ سياه گندم
أكَلَه الـ . زنگ زد ، پوسيد
صَدِئ . مُصْدَأ ٥ مِصْدِّي . زنگ زده
صَدِئ . صَدُؤ ٥ صَدَّى . زنگ زد
مُصْدِئ : ٥ اكسجين . اكسيژن
•صَدَحَ : غنّى . آوازخواند ، سرود
—ت الموسيقى . موسيقى آغاز شد
صَدّاح : مُغَرِّد . مُغَنٍّ . خواننده ، سراينده ، آوازه خوان
طائر — . پرنده چهچهه زن
•صَدَّدَ . أصَدَّ الجرحُ : تقيّح . چرك كرد
صَدّ : مَنَع . منع كرد ، جلوگيرى كرد
— : أعاق . باز داشت ، كند كرد
— : قاوَم . ايستادگى كرد
— : رَدّ . پس زد

— عنهُ : أعْرَضَ . پشت کرد ، روبرگردانید
صَدٌّ : مَنْع . ممانعت
— : مقاوَمَة . پایداری
— : رَدّ . دَفْع . رد
صَدَد : ٥ خُصُوص . راجع ، بابت ، باره
— : قَصْد . شَأن . مقصود
— : تِجاه . أمام . دربرابر ، روبرو
صَدِيد : قَيْح . چرك زخم
صَدِيدي : قَيْحيّ . چرکین
٥ صَدَرَ اليه : ذَهَبَ . رفت ، عزیمت کرد
— : حَدَثَ . رخ داد ، اتفاق افتاد
— : نَشَأَ . ناشی شد ، سرچشمه گرفت
صُدِرَ : شَكا صَدْرَه . از ناخوشی سینه نالید
صَدَّرَ الكِتابَ : افتتحهُ . مقدمه نوشت ، کتاب را معرفی کرد
٥ — . أصْدَرَ : أرْسَلَ . فرستاد . روانه کرد
٥ — . — البضائعَ الى الخارِج . کالا صادر کرد
أصْدَرَ ٢ أمْراً . حکم داد
— حُكْماً . دستور صادر کرد
— قانُوناً . قانونی وضع کرد
— الكِتابَ : نَشَرَهُ . چاپ کرد ، انتشار داد
صادَرَ المالَ : اسْتَباحهُ للحكومة . مصادره کرد
٥ — تَصَدَّرَ له : تَصَدّى . مخالفت کرد ، سر راه دیگری ایستاد
تَصَدَّرَ ٢ المجلسَ : رأسَهُ . ریاست انجمن را بعهده گرفت
— الحَفْلةَ : جلسَ في الصدرِ . بالادست دیگران نشست
صَدْر : ما بين العُنق والبَطن . سینه ، آغوش
— الثَّوْب . قسمت جلو لباس
— : نُهُود . پستانها
— : فُؤاد . دل
— القَمِيص . پیش سینه
— الشيء والمكان : اوّلُه . پیشین ، قسمت جلو
— بَيْت الشِعْر . نیم بیت اول

— الأعْظَم : الوزير الاكبر . نخست وزیر
بَنات الـ — : الهُموم . اندیشه ها ، رنجها ، غمها و غصه
ذات الـ — : عِلّة فيه . بیماری سینه
رَحْبُ الـ — . نظر بلند ، دست و دل باز ، راد
بِصَدْر رَحِيب . با آغوش باز
مُنْقَبِض الـ — . غمگین ، افسرده ، بکر
٥ بِصَدْرِيّ (سُتْرة أو مِعْطَف) . دو طرف تکمه خور



صُدْرَة ٥ صَدِيري . جلیقه
صِدار : ٥ قَمْتري . زیرپوش زنانه ، پستان بند
صَدْرِيّ : مُختصّ بالصَدر . مربوط به سینه
التَجْويف الـ — . قفسه سینه



٥ صَدْرِيّة : شِمال . پستان بند
صادِر : ضِدّ وارِد . صادر
— من : ناشِئ . ناشی از
الصادِرات : ضِدّ الوارِدات . صادرات
تَصْدِير البَضائع . صدور کالا
مَصْدَر : مَنْشَأ . اصل ، سرچشمه ، ریشه
— الرِزْق . محل درآمد ، وسیله زندگی
— الكَلِمة . ریشه کلمه
صِيغَة المَصْدر . وجه مصدری ، مصدر
مَصْدُور : مُصاب بالسُلّ . مسلول
٥ صَدَعَ : شَقَّ أو كَسَرَ . شکست ، ترك خورد ، شکافت
— بالحَقّ : أقَرَّ . اعتراف کرد ، آشکارا گفت
صُدِعَ . صُدِّعَ : اصابهُ الصُداع . سردرد گرفت
٥ صَدَّعَ الخاطِرَ : كَدَّرَ . آزرده کرد ، رنجیده خاطر
تَصَدَّعَ . إنْصَدَعَ : انشقّ . شکاف خورد ، ترك برداشت
— . — الصَباحُ . طلوع کرد ، روشن شد
صَدْع : شَقّ . ترك ، شکاف ، شکستگی ، رخنه

صُدَاع . سردرد سردرد شديد

مَصْدُوع : مَشْقُوق . شكاف‌خورده ، ترك‌دار

٥ صُدْغ : ما بين العين والاذن من الرأس . شقيقه ، گيجگاه

— : قُصّة الصدغ ٥ مقصوص طُرّة ، كاكل

صُدْغي : مختصّ بالصدغ . مربوط بگيجگاه

٧ صِدِغ : وَقِح الوجه . بی حيا ، گستاخ ، پررو

٥ صَدَفَ عن كذا : صَرَفَ وَرَدَّ . برگشت ، كور ديد

— . تصدّفَ عن : ازكذ . پرهيز كرد ، دوری جست

٨ — ٨ صادَفَ : حدث مصادفة . تصادف كرد برخورد

صادَفَ ٢ : قابَلَ (على قصد ودونه) . ملاقات كرد ، از روی قصد يا بدون قصد

— : قابَلَ مُصادفةً : . برخورد كرد

صَدَفٌ : مَحار . گوش ماهی

صَدَفَة : مَحارة . صدف حلزونی

— الأذن : صِيوانها . لاله گوش

٥ — السُّلَّم : المسطح من الدرج في مستوى الطابق . پله هم كف ،

شُغْل الصَّدَفِ . كار صدف

عِلْم الأصداف . صدف شناسی

٥ صُدْفَة . مُصادَفَة : اتفاق . برخورد

٥ صُدْفَةً ٥ بالصُّدْفَة . مصادفةً : اتفاقاً . برسبيل تصادف اتفاقا

٥ — ٥ — : نادِراً . خيلی كم ، بندرت

٥ صَدَقَ : ضِدّ كَذَبَ راست بود ، راست گفت

— قَوْلُه او ظَنُّه . راست از آب درآمد

— في وَعْدِه . بوعده خود وفا كرد ، پای گفته خود ايستاد

— هُ النصحَ أو الحبَّ . از ته دل نصيحت داد

يصدق عليه كذا . درست برازنده اوست

صَدَّقَ الخبرَ والكلامَ . خبر يا گفتاری را باور كرد

يُصَدَّقُ : يمكن تصديقه . باور كردنی ، پذيرفتنی

لا يُصَدَّق : لا يمكن تصديقه . باور نكردنی

صَادَقَ : صاحَبَ . دوستی كرد ، دوست شد

— على : وافَقَ . موافقت كرد ، تصويب كرد

— على : أجازَ . تجويز كرد ، تصديق كرد ، تائيد كرد

أَصْدَقَ ابنته : مَهَرَها . جهيزيه داد

تَصَدَّقَ : أعطى صَدَقة . صدقه داد ، درراه خدا داد

صِدْق : حَقّ او حقيقة . راستی و درستی

— : أمانة . امانت

— : إخلاص . اخلاص

صِدْقاً : حَقّاً . يقيناً . براستی ، بدرستی

صَدَقَة : إحسان . خيرات ، مبرات

صِدَاق : مَهْر . مهر ، كابين

صَدَاقَة : صُحْبَة . دوستی ، يگانگی ، صميميت

صَدِيق : صَاحِب . دوست ، يار مهربان

صِدِّيق : بارّ . عادل ، نكوكار ، درستكار

— : حَمِيم . دوست وفادار ، صميمی

صَادِق . صَدُوق : ضِدّ كَذُوب . راستگو

— : حَقيقي . واقعی

— . — : مُخْلِص . وفادار ، پايدار

صُنْدُوق (في صندق) . جعبه

تَصْدِيق : قَبُول . قبول ، باور

— : مصادَقة . تصويب ، تائيد

سُرْعَة الـ . زود باوری ، سادگی

سَرِيع الـ : مِيْقان . ساده لوح ، زود باور

مُصَدَّق : ممكن تصديقه . باور كردنی ، قبول كردنی

مُصَادَقَة . تصويب ، تصديق

٥ صَدَمَ . صَادَمَ . خورد ، تصادم كرد

إصْطَدَمَ . تَصَادَمَ القطاران (مَثَلاً) . دو قطار بهم خوردند

— . — الرأيان (مثلاً) . مخالف شدند

صَدْمَة : المرة من صدم . ضربت ، ضربه

— : رَجّة . تكان

— عَصَبِيّة . تكان اعصاب

إصطِدَام. تَصَادُم . تصادف . برخورد بهم
— . — الآراء أو المصالح . اصطكاك افكار ومصالح
٥ — ٥ — : صَدّ (للتخفيف أثر التصادم) . سپر ضربخور
٥ — ٥ — السيارة . سپر اتومبيل
•صَدِيَ : عَطِشَ شديداً . زياد تشنه شد
صدى (في صدأ) . زنگ زد (فلزات)
أصْدَى الجبلُ : أجَابَ بالصّدى . صدارا بركردانه
تَصدّى له . مخالفت كرد مانع قرار داد
صَدَى الصَّوْتِ : رَجْعُهُ . بازگشت آواز، انعكاس صدا
•صديد (في صدد) • صديري (في صدر)
•صَرّ (في صرر) • صِراط (في صرط)
•صَرُحَ . إنصَرَحَ : كان صريحاً . صريح بود، آشكار بود
صَرَّحَ . صَرَحَ . أصرَحَ : جعله صريحاً . روشن كرد واضح كرد
— : جاهرَ . آشكارا گفت
— : خِلاف عَرَّضَ ولَمَّحَ . صاف وپوست كنده گفت
— . صَارَحَ بما عِندهُ : أبداهُ . اعتراف كرد
٥ — : أجازَ . اجازه داد
٥ — : رَخّص . پروانه داد
صَرْح : قَصْر (أو بناء عالٍ) . كاخ . ساختمان بزرگ
— ممرّد : ناطحة السحاب (بناء سامق) . آسمان خراش
صَرَاحَة : صفاء . پاكى . روشنى
— النية : اخلاص . راست بازى
صَراحةً . بصراحة : بوضوح . پوست كنده ، آشكارا
— . — : ٥ بالمفتوح . بى پرده
صريح . صُرَاح : واضِح . آشكار ، صاف
— . — : ظاهِر . جليّ . هويدا
— . — : خالِص . رك راست
— : مُخلِص . صميمى ، وفادار
— : بداهة . بديهى ، آشكار
جواب — . جواب رك
رأي — . نظر صريح

بصَريح العبارة . بى ملاحظه
تَصريح : بَيان . اعلاميه ، بيانيه
— : اعْتِراف . إقرار . اعتراف . اقرار
٥ — : إذْن . اجازه
٥ — : إجازة ٥ رُخْصَة . پروانه
•صَرَخَ . داد زد ، فرياد كشيد
— . إستصرَخَ : استغاثَ . باصداى بلند يارى خواست
صَرْخَة : صَيحة . فرياد ، صيحه
صُرَاخ . صَريخ : صِياح . داد ، نعره
صَرّاخ . صارِخ : صَيّاح . نعره كش ، داد زن
— : طاووس (انظر طوس) . طاووس



لَوْن صَارِخ . رنگ زرق وبرق دار ، جلف
صَارُوخ : قَذيفة جوّيّة . موشك
— : سَهم نَاريّ (يصعد في الجو) . فشفشه

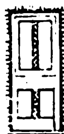


صَارُوخَة ٥ : طُرَّيد . اژدر
بُنْدُقيّة صَارُوخِيّة : بَزُوكَه . تفنگ بازوكا
طيّارة صَاروخِيّة . هواپيماى موشك انداز
•صَرّد : بَرْد قارِس . سرماى سخت
صُرَّاد . صُرَّيْد : غَيم رَقيق لا ماء فيه . ابرپاره پاره بى
•صَرَرَ . صَرَّ أُذنيهِ نَصَبَها للاستماع . گوشهايش را براى شنيدن تيز كرد
صَرّ ٢٢ : حَزَمَ . بست ، پيچيد
— الباب : صَرَفَ ٥ زَيَّقَ . لولاى در صدا كرد
— على أسنانه : حرَّقها . دندان قرچه كرد
— ت الأسنانُ . دندانها بهم سائيد
أصَرَّ على الأمر : ثبتَ عليهِ . اصرار ورزيد
— على الامر: عزم عليه . تصميم گرفت
٥ — على : شدَّد . لَجّ . پايدارى كرد
صَرّ . صَريرُ الباب : صَريف . صداى لولا در
— . — الأسنان . صداى سائيدن دندانها
صِرّ : ٥ كَناري . عُصْفور مغرّد . قناري

صُرَّة : ما يُصَرُّ فيه . پوشه ، لفاف
— : حُزْمَة . بسته بندى
— نقود . صُرَيْرَة . كيسه پول سربمهر
صَرّارُ الليل : صُرْصُر ، جُدْجُد
جيرجيرك ، زنجره
صَرُورَ . صارور : تارِكُ الزَّواج
آدم بى‌زن ، عزب
إِصْرار : تَشَبُّث . پافشارى ، ايستادگى
سَبْق الـ : تصميم سابق . تصميم پيش ازموقع
مُصِرّ : مُتَشَبِّث . چسبنده ، سخت
— : عاقِد النِّيَّة . مصمم
٥صَرْصَرَ . صداى گوش خراش كشيد
صُرْصُور ٥ صِرْصار . سوسك گرمابه
٥صَرْصُور٢ الأذن : وَذَمَة . غده كوچك درمنفذخارجى سامعه
صُرْصُر : صَرّار الليل ، جُدْجُد . جيرجيرك
مُصَرْصِر :٥مُصَرْصِع (صوت حادّ) . فرياد زننده جيغ
— : صَرْصَرِيّ : كصوت الصُرْصُور . صداى گوش خراش
(صرط) صِراط : طَرِيق . راه ، جاده
٥صَرَعَ : طَرَحَ على الارض . بزمين زد ، پرت كرد
٥— : أَفْزَعَ . تكان داد ، بوحشت انداخت
صُرِعَ : أصابه الصَرْع . مصروع شد ، حمله غش كرد
— . انْصَرَعَ : سَقَطَ . افتاد ، ازپا درآمد
٥إِنْصَرَعَ٢ : كَلِبَ . ديوانه شد ، هارشد
صارَعَ : حاوَلَ صَرْعَهُ . كشتى گرفت ، دست وپنجه نرم كرد
صَرْع : مَرَض عَصَبي تَشَنُّجي . ناخوشى عصبى تشنجى
— . مَصْرَع (١) : سُقوط . تباهى ، دمار ، هلاكت
٨ صَرَع : داء الكَلَب . گزيدگى سگ هار

٥صُرُوع : عِنان . زمام ، دهنه
صِراعة : صَنْعة المصارعة . فن كشتى گيرى
صَرِيع . مَصْرُوع : مُصاب بِداء الصرع حمله‌ئى غشى
مَصْرَع٢ : مكان السقوط . مكان سقوط ، مكان تباهى
— : موت . مرگ
مِصْراعُ الباب : إحدى دَفَّتَيْه . لنگه در
— الشِعْر . نيم فرد
٥مَصْرُوع : كَلِيب . ديوانه ، هار ، سگ گزيده
٥— : مُفْزَع . وحشت زده ، بيمناك
مُصارِع : مُغالِب . كشتى گير ، پهلوان
— مُحْتَرِف : مُجالِد (انظر جلد)
شمشيرزن ، قهرمان
مُصارَعة٢ : مُغالَبة . كشتى گيرى
٥صَرَفَ : سَرَّحَ أو فَضَّ . روانه كرد ، مرخص كرد
— : أَبْعَدَ . دور كرد
— عنه : رَدَّ وأَبعَدَ . رد كرد
— عَن رأيٍ . بازداشت ، منصرف كرد
— النظرَ عن . اهميت نداد ، چشم پوشيد
— البابُ : صَرَّ ٥زَيَّق . لولاى درصدا كرد
— ت الأسنانُ : صَرَّت . دندانها بهم سائيده شد
٥— : أنْفَقَ . خرج كرد ، بمصرف رسانيد
٥— الوقتَ . وقت گذرانيد
٥— : اسْتَنْفَدَ . خالى كرد ، تهى كرد
— . صَرَّفَ النقودَ : بدلها . پول را تبديل كرد ، خورد كرد
— . — الكَلِمة . كلمه را صرف كرد
— . — الفِعْلَ . فعل را صرف كرد
صَرَّفَ٢ في الأمرِ : فَوَّضَه . اختيار داد ، تفويض كرد
— : باعَ . فروخت
— الماءَ . آب كشيد ، زه كشى كرد
٥— العُمْلة : أَدالَها . بجريان انداخت ، رواج داد
٥— الدُمَّل أو الوَرَم . ورم يا دمل را ازميان برد
تَصَرَّفَ : سَلَكَ . رفتار كرد ، عمل كرد
إنْصَرَفَ : ذَهَبَ . رفت ، عزيمت كرد ، روانه شد
— عن كذا . دست كشيد ، صرف نظر كرد

صَرْفُ النقود: تبديلها . مبادله پول ، صرافی
—: فَضْلٌ او إبْعاد . اخراج
٥—: إنْفاق . خرج كردن
— . تَصْرِيفُ الكلام . تصريف كلمه
— . —الفِعل . صرف فعل
علم الـ . علم اشتقاق كلمه
ممنوع من الـ (كلام) . غير منصرف
بِصَرْفِ النظر عن . قطع نظر از ، بدون ملاحظه
صُروف الدهر . پيش آمد هاى روزگار ، رويدادها
صِرْف: خالِص . يكدست ، پاك
—: غير مَشوب بماء . صاف . صاف ، محض
٥—: مَحْض . خالص
صَرّاف: أمين الصُندوق . صندوق دار
—: العامِل المَنوط بالدفع . مأمور پرداخت
— النقود . صَيْرَفيّ . قَسْطار . صراف
صَرِيف: صَرِير ٥ تَزْيِيق . صدا . غژغژ
— الأسنان . صداى بهم خوردن دندانها
إنصِراف: ذَهاب . عزيمت ، رهسپارى
تَصَرُّف: تَدبير . ترتيب ، تدبير
—: سُلوك . رفتار
مُطْلَق الـ . صاحب اختيار
تحت تصرُّفه . در اختيار خود
بتصرُّف . آزادانه
تصريف[٢] البَضائع: بَيْع . فروش كالا
— الوَرَم . خواباندن ورم
— الجروح . جراحت كشى
٥ تحت الـ : بِرَسْم البيع او الرجوع . برسم امانت
تَصاريفُ الدهر . حوادث روزگار
مَصْرِف الماء : مَشْرَب . مَشْرَبة . آبگذر ، درو، كاريز
— ماليّ : بَنْك . بانك
٥ مَصْرُوف : إنْفاق . خرج
٥—: نَفَقَة . هزينه ، مخارج
٥— الجَيب : ٥ شَبْرَقة . پول جيبى
٥— جَيب الزَوجة . پول سوزن

٥ مَصاريف الدَعْوى . هزينه دعوا
٥ حُكِمَ عليه بغرش والمصاريف . به غروش و پرداخت هزينه محكوم شد
٥ وفي المَصاريف . هزينه دعوا را پرداخت
مُصارَفة: الفرق بين سعر العُملة في بلدين . فرق نرخ ارز ميان دو كشور
مُتَصَرِّف: حاكم . فرماندار ، حاكم
٥ صَرَمَ . صَرَّمَ : قَطَعَ . بريد
—: هَجَرَ . دست كشيد ، ترك كرد
صَرُمَ : كان ماضِياً . تيز بود ، برنده بود
صُرِمَ . انصَرَمَ أجَلُهُ : ماتَ . درگذشت . نفس واپسين را كشيد
انصَرَمَ[٢] : انقضى . گذشت ، سپرى شد
٥ صُرْم : سُرْم . طَرَف المَعى المُستقيم . روده راست
صَرْم : قَطْع . قطع ، بريدگى
صِرْم ٥ صَرْمَة . صَرْمَايَة : حِذاء . كفش
صَرامَة : مَضاء . تيزى . تندى ، برندگى
—: شِدّة . سخت گيرى
صارِم : قاطِع . برنده ، تيز ، تند
—: عَنيف . شديد ، سخت
مُنصَرِم : ماضٍ . گذشته
٥ صَرَى القَومَ : تَقَدَّمَهم . پيش جست ، جلوتر رفت
صاري المَرْكب . دكل كشتى

— . صاريَة : قائمة . ديرك ، تير
— . — العَلَم . چوب پرچم
٥— الباب . چهارچوبه در
٥— الشُبّاك . آلت عمودى ميان قسمتهاى پنجره
(صطب) مَصْطَبة . نيمكت سنگى
٥ صَعُبَ : كان صَعْباً . سخت بود ، دشوار بود
٥— عليه من : شَقّ عليه . رنجيد ، برايش ناگوار بود
صَعَّبَ . تَصَعَّبَ الامرَ : جَعَلَه صَعباً . مشكل ساخت ، دشوار

۵تَصَعَّبَ ۲. تَصَاعَبَ : ضِدّ تَسَاهَلَ . اشکال تراشی کرد

إِسْتَصْعَبَ : وَجَدَهُ صَعْباً . مشکل یافت، دشوارگرفت

صَعْب: شَاقٌّ . دشوار ، سخت ، مشکل

— الاحتمال . تحمل ناپذیر

— الارْضَاء . کسی که بزحمت راضی شود، مشکل پسند

— المِرَاسِ . سرکش ، سرسخت ، رام نشدنی

صُعُوبَة : ضِدّ سُهُولة . دشواری ، سختی

●صَعْتَر: سَعْتَر ۵زَعْتَر . سوسنبر ، آفشین

— بَرِّي : نَصَف (نبات) . کلپر

●صَعِدَ: ارتَفَعَ. زادَ . بالا رفت ، زیاد کرد

— : طلَعَ . رو ببالا رفت

—السُّلَّمَ والجبلَ: ارتقاهُ . از نردبان وکوه بالا رفت

— ـه : رفعَهُ . بلند کرد ، بالا برد

صَعَّدَ الزَّفَرَاتِ . آههای عمیق کشید ، از ته دل آه کشید

۵— : تبخَّرَ . بخار کرد یا شد ، پرید

أَصْعَدَ : جَعَلَهُ يَصْعد . بالا فرستاد

۵تَصَعَّدَ : تبخَّرَ . تبخیر شد ، بخار شد

صُعُود: ضِدّ نزول . فراز ، عروج

في — . بالا رونده

عِيد — المسيح (عند النصارى) . عید صعود مسیح

عيد — العَذراء (۱۵ اغسطس) . جشن بردن حضرت مریم بآسمان

صاعِد : طَالِع . بالارونده

فَصَاعِداً : وأزيَد . ببالا ، رو ببالا

من الآن فصاعِداً . از این پس ، از این به بعد

صُعَدَاء : تَنَفُّسَ الــ . از ته دل آه کشید

صَعِيد : ما ارتفَعَ من الارضِ . زمین بلند

— مِصْرَ : ۵الوَجْهُ القِبلي . مصر علیا

مَصْعَد: قُطْب ايجابي (في الكهربا) . قطب مثبت (در برق)

مِصْعَدَة آلِيَّة اوكَهْرَبِيَّة . آسانسور

●صَعِرَ وجْهه : التَوى . صورتش کج وکوله شد

۵إِنْصَعَرَ : كَلِبَ . دیوانه شد ، هار شد

۵صَعْرَان : كَلِب . هار ، دیوانه

صُعْرُور: ماجَمَدَ من ماءِ الشَّجَر كالصَّمغ . شیره گیاه ، کائوچوك خام

●صَعِقَ . أُصْعِقَ : ضُرِبَ بِصَاعِقَة . رعد زد ، صاعقه زد

— . — : اعدِمَ الوَعْيَ . بیهوش کرد ، ازهوش برد

صَاعِقَة . برق ، آذرخش

مانِعَةُ الصَّواعِق . برق گیر

صَعِق : مَصْعُوق . برق زده

●صُعْلُوك : فَقير وحَقِير . بینوا ، گدا ، مستمند مسکین

●صَعْو : ۵هَابُوش . شرَّان . پشه خاکی

●صَغُرَ : ضِدّ كَبُرَ . کوچك شد ، کم شد ، کاست

صَغُرَ : كان صَغيراً . کوچك بود ، ناچیز بود

صَغُرَ فلاناً : كانَ أصْغَر منه . از او کوچکتر بود

يصغرني بِسَنَةٍ . بیکسال از من کوچك تر است

صَغَّرَ : قلَّل . کم کرد ، کوچك کرد

— الحَجْمَ . کوچك تر کرد

— : انتقَصَ قِيمتَه . از قیمتش کاست ، کوچك شمرد

استَصْغَرَ : عَدَّهُ صَغيراً . ناچیز شمرد

— : استَحْقَرَ . تحقیر کرد

— نَفْسَه . خود را کوچك دانست

تَصَاغَرَ : تَحَاقَرَ . بکارهای پست پرداخت

صِغَر : ضِدّ كِبَر . کوچکی ، خردی

— السِنِّ . خردسالی ، جوانی

صِغْرَة البَنِين : أصغرهم . کوچکترین بچه ها

— الاخوة او الاصحاب . خردسال تر ، کهتر

صَغِير : ضِدّ كَبِير . كوچك
— : دَقِيق . بسيارخُرد ، ريز
— السِنّ . خُرد سال
— النَفْس . فرومايه ، پست
آسيا الصُغْرى . آسياي صغير
النِهايَة الصُغْرى . دست كم ، حداقل
صَاغِرٌ : رَاضٍ بالضَيْم . بردبار ، متحمل جور وستم
تَصْغِير : ضِدّ تَكْبِير . تقليل ، كاهش
اسْم الـ (في النحو) . اسم تصغير
٥صَغِيَ . صَغَا : مالَ . متمايل شد
أَصْغَى : اسْتَمَعَ . گوش داد ، شنيد
— اليهِ : مالَ اليه بِسَمْعِهِ . حواسش را جمع كرد
إِصْغَ (فعل أمر) . گوش كن گوش بده ، خاموش
صَاغٍ . مُصْغٍ : مُسْتَمِع . شنونده
— . — : مُنْتَبِه . مواظب ، متوجه
إِصْغَاء : إِسْتِماع . شنوائى
— : انْتِباه . توجه ، دقت
٥صَفّ (في صفف) ٥صِفاء (في صفو) ٥صِفاد (في صفد)
٥صَفار (في صفر) ٥صِفاق (في صفق) ٥صَفَّايَة (في صفو)
٥صَفَحَ عنه : سَامَحَهُ . بخشيد ، گذشت كرد
— . صَفَّحَ : بَسَطَ . رَقَّقَ . برك برك كرد ، ورقه كرد
— . — : طَلَى بِقِشْرَةٍ مَعْدِنِيَّة . روكش كرد
— . — : غَشَّى بِصَفائح مَعْدِنِيَّة . با ورقه هاى فلزى پوشانيد
— . — : دَرَّعَ . زره پوش كرد
صَافَحَ . دست داد
تَصَفَّحَ الأَمْرَ : نَظَرَ فيه مَلِيًّا . رسيدگى دقيق كرد
— الكِتابَ : قَرَأَهُ . خواند ، ورق زد
إِسْتَصْفَحَ : اسْتَغْفَرَ . بخشش خواست ، عفو طلبيد
صَفْح : عَفْو . بخشش ، گذشت
— : جانِب . طرف ، سو

ضَرَبَ عنه صَفْحاً . بى اعتنائى كرد ، اهميت نداد
صَفْحَة : وَجْه . رو ، صورت
— الكِتاب . صفحه كتاب
— السِجِلّ التِجارِيّ (او دَفْتَر الأُسْتاذ) . دفتر اسناد
صَفَّاح . صَفُوح : غَفُور . بخشنده ، باگذشت
صَفِيح : وَجْه عَرِيض . صورت پهن
٥ — : الواح مَعْدِنِيَّة رَقِيقَة . ورقه نازك آهنى حلبى
٥صَفِيحَة : عُلْبَة من الصَفِيح . ظرف حلبى
— : رَقِيقَة مَعْدِنِيَّة . ورقه نازك فلزى
تَصْفِيح : تَغْشِيَة بصَفائح مَعْدِنِيَّة . روكش كردن با ورقه فلز
مُصَفَّح : مُغَشَّى بصفائح معدنية . روكش دار
— : مُدَرَّع . زره پوش
— : مُرَقَّق . ورقه ورقه شده
— الرأس : مُسْتَطِيلُه . سر دراز
٥صَفَدَ . صَفَّدَ . أَصْفَدَ . كند و زنجير كرد ، دستبند
صَفْد . صِفَاد (والجمع أَصْفاد) : قَيْد . زنجير پابند ، د
٥صَفِرَ : خَلَا . خالى شد ، تهى شد
صَفَرَ . صَفَّرَ بالنفخ مِن شَفَتَيْه . سوت زد
— . — الثُعْبانُ : فَحَّ . مار فش فش كرد
صَفَّرَ٢ : صَبَغَ بلونٍ أَصْفَر . رنك زرد زد
— . أَصْفَرَ : أَخْلَى . خالى كرد ، تهى كرد
إِصْفَرَّ . زرد شد ، رنگش پريد
صَفَر : الشهر الثاني من السنة الهجرية . ماه دوم سال قمر
— : يَرَقان (مرض) . ناخوشى يرقان
صَفْر . صَفِير . تَصْفِير . سوت
صِفْر . صُفْر : خالٍ . تهى ، خالى
— اليَدَيْن . تهى دست
صُفْر٢ : ذَهَب . طلا زر
— : نُحاس أَصْفَر . برنج ، برنز

صِفْر۲ : نُقطة . نقطه
— : لا شيء . هيچ
— على الشمال : عديم القيمة . صفرطرف چپ
صَفْراء : ما تفرزه المرارة . زرد آب
قناة الصفراء . مجراى زردآب
صَفْراويّ المزاج . صفراوى
٥مضحكة صفراويّة : هِناف . نيشخند ، زهرخند
صُفْرة . صَفار . اصفرار . زردى
— . — : شحوب اللون . رنك پريدگى
صَفار۲ اوصُفْرالبيض : مُحّ . زرده تخم مرغ
صَفّارة النداء (اوصوتها) . سوت
— الانذار او التحذير . سوت خطر
— الخفير وامثالها . سوت پاسبان
— الطرب او الموسيقى . نى لبك
صُفاريّة : طائر اصفر . مرغ انجيرخوار
صَفير . صَفر : صوت الصفّارة . سوت
صافِر . مُصَفِّر . سوت زن
أَصْفَر : لونهُ الصُفْرة . زرد رنك
— : شاحب اللون . رنك پريده
الهواء الـ — : وَباء . وباء
مِصْفار . صفّارة الرعاة . نى چوپانان
•صَفْصَف : ارض مستوية . زمين هموار
صَفْصاف : شجر . درخت بيد
— باكٍ : أم الشعور . بيد مجنون
•صَفَعَ . لَطَمَ . سيلى زد ، چك زد
صَفْعَة : لطمة . سيلى ، چك ، كشيده
•صَفَّفَ . صَفَّ الشيء : رتّبه صفوفاً . منظم كرد بصف كشيد
صَفَّ۲ : رتّب . مرتب كرد
— : رصّ ٥ نَضّد . تنك هم چيد
— الاحرف : جمعها . حروف راچيد (درچاپخانه)

تصافّوا . اصطفّوا . صف بستند ، قطار كشيدند
صَفّ : سَطر مستوٍ . شِكّة . يك رديف
— : مرتبة . درجه ، مقام
— : رَصّ (او أجرة ذلك) . تنك هم چيدن
— مدرسي (في مدرسة) . كلاس درس
— جانبي (اشياء بجانب بعضها) راسته ، قطار
— طولي (اشياء وراء بعضها) . رديف
— اناس اومركبات . رديف مردم يا اتومبيلها پشت سر
— مقاعد (مثلاً) . رديف صندلى
٥ — ضابط (في الجيش) . درجه دار در ارتش
٥من صَفّي : معي . كنارمن ، همدرس من
٥ صفّة : رَفّ . رف ، طاقچه
صِفَة (في وصف) . صفت
صَفّافُ الاحرف . حروف چين
مصفّ الاحرف (في الطباعة) . جعبه حروف
•صَفَقَ البابَ : ردّه بصوتٍ . دررا باصدا بست
— : ضربَ . زد ، نواخت
— . صَفَقَ بيديهِ . دست زد ، كف زد
— . — بجناحيه . بال زد ، بال وپر گشود
— . — لهُ . برايش كف زدند ، آفرين گفتند
— الدمَ : نقله من جسم الى آخر . تزريق خون كرد
صَفُقَ النسيج : كان سميكاً . پارچه كلفت بود
صَفْق . تَصْفيق الايدي . كف زنى ، دست زنى
— الدم . تزريق خون
صَفْقَة : مرّة من الصفق . يكبار كف زدن
— : عمليّة مالية او غير ذلك . معامله
— خاسرة . معامله با ضرر
— رابحة . معامله سودبخش
— واحدة : جُمْلَةً . معامله كلى ، دربست
صِفاق : الجلد الاسفل . زيرپوست
— : الغشاء تحت الجلد وبين العضلات . پرده نازك زيرپوست وميان عضلات

صَفيق: سميك . كلفت
— الجلد . پوست كلفت
— الوجه: وقح . پررو ، بی شرم ، گستاخ
إصفاق: عملية نَقْل الدم . انتقال خون
مُصْفَق: ٥ بورصة . محل خريد وفروش اسهام ، بورس
مُصَفِّق . كف زننده
•صَفَنٌ . وعاء الخصية . كيس . خايه دان ، كيسه خايه
٥ صَفَنَ: سكت مفكراً . بفكر فرو رفت
صَفينة: ابْهَل . ابَنْوٌ (شجر) . درخت ابهل
صافِن: عِرْق في اسفل الساق . ورید صافن ، سیاهرگ
•صِفة (في وصف) .
•صَفو . صَفاء: رَواق . شفافی ، صافی ، روشنی
— — : اخلاص . وفاداری ، راست بازی
—و— العيش . خوشبختی ، آسایش زندگانی
صَفْوَة: خيار . برگزیده ، ممتاز
— : زُبدة . سرگل ، سرشیر
صَفِيّ . صِفْوَة: صديق . همدم ، دوست صمیمی
— • صافٍ: رائق . روشن ، صاف
صافٍ ٢: ضدّ قائم (في الوزن) . وزن خالص
صافي النيّة: مخلص . راستباز
— الربح . سود خالص
صَفا: رَاقَ . روشن بود یا روشن شد
— العيش . خوشبخت شد ، آسوده بسر برد
صَفّى: رَوّق . صاف کرد ، روشن کرد
— : قطّر ٥ رشّح . آب گرفت . صاف کرد
— : استنزف . زه کشی کرد
— بمصفاة . با آب کش صاف کرد
٥ — الحسابَ (او الاشغال) . تسویه کرد ، واریخت
٥ — على كذا (الربح او الوزن) . خالص برداشت کرد
٥ — الخشبَ: مسحه بالفارة . چوب را رنده کرد
أصفى له . صافاه: أخلص له . اخلاص ورزید
اصطفى . استصفى: اختار . انتخاب کرد ، برگزید

تَصفية: ترويق . تسویه ، واریزی
— الاشغال . مفاصا
٥ عربة — (في سكة الحديد) . واگون اشغال
٥ فارة — . رنده نجاری
٥ مأمور الـ— . مُصَفٍّ . مدير تصفيه
مُصَفٍّ ٢: مُرَوِّق . تصفيه كننده
— التركة . امين تركه
٥ ابن حرام مُصَفّي . آدم پست ، بی شرف ، فرومایه
مِصْفاة ٥ مَصفة الليمون والشاي . چای صاف کن
— الطبخ . آب كش
مُصطفى: مختار . برگزیده
•صفح (في صفح) ٥ صقالة (في صقل)
•صَقْر: طائر معروف . باز ، قوش
صاقُور: قازمة ٥ أزمة . كلنك دوسر
•صُقِعَ: اصابه الصقيع . سرمازده شد
•صَقَعَ الديكُ: صاح . خروس خواند
٥ صَقَعَ: بَرُدَ جداً . يخ بست ، مثل يخ شد
صُقْع: اقليم . ناحية . ناحيه ، بخش ، مكان
٥ صَقْعَة: بَرْد قارس . سرمای بسیار سخت
صُقاع . صَقيع الديك . بانگ خروس
٥ صَقيع ٢: جليد . يخ بندان
صِقاع: قناع الوقاية من الغازات السامة . ماسك ضد گازهای سمی
مِصقع: بليغ . زبان آور
— : عالي الصوت . بلند آواز
•صَقَلَ: جلى . برق انداخت ، جلا داد
صَقْلٌ: جَلْي . جلی ، براق
صَقَلِّيَة . صقالية: اسم جزيرة في بحر الروم . جزيره سيـ
صَقَلِّيّ: من جزيرة صقلية . ازمردم سيسيل

صَقِيل : لامع . براق ، جلادار

— . مَصْقول : مَجْلو . پرداخت شده



صيقلي

٥ صِقَالة المركب . پل راه روکشتی . تخته پل



— البناء . چوب بست ساختمان



٥ مِنشار — . اره دو سر



مِصْقَلة : آلت صيقل

ما يُصقل به

● صَقلبي . صَقلابي : ٥ سلافي . از نژاد اسلاو

الصقالبة : الجنس السلافي . اسلاوها

● صَكَّ البابَ : أغلقه . در را قفل کرد

إصطك : ارتجف . لرزيد

— ت الاسنان . بهم خورد

— ت ركبتاه . زانوهايش لرزيد

صَكّ : مُستَند . سند ، مدرك

— : الملكية . حُجّة . قباله

— مالي : ٥ شيك . چك

اصطكاك الاسنان . بهم خوردن دندانها

— الرُكب . رعشه زانوها

● صَكَمَ اللجام . اسب دهانه را جويد

● صل (في صلل) ٥ صلاة (في صلو)

● صَلَبَ : عَلّقَ على الصليب . بر صليب آويخت

٥ — ٨ صَلَبَ : دَعَمَ . شمع زد

صلّبَ ٢ : قسّى . سفت كرد ، سخت كرد

— القلبَ : قساه . بی عاطفه کرد . سنگدل کرد

— : رسم اشارة الصليب . خاج بست ، با اشاره دست علامت صليب كشيد

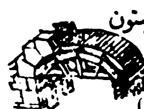
تَصَلّبَ : ضد لانَ . سخت شد

تَصَلّبَ . سخت ترشد

— معه : ضد لاينه . سخت گیری کرد ، عناد ورزيد

صَلْب : تعليق على الصليب . آويختن به صليب

٥ صَلَبَة : دعامة . پایه ، شمع ستون



٥ — او ٥ تصلية العَقد (البناء عليها) قالب (در طاق سازی)

٥ — رأسية . پل متحرک

صُلب : عظم الظهر . تیره پشت

— : متن . حقو . کمر

— الرأي } سرسخت ، خودسر . كله شق

— الرقبة } يك دنده ، لجوج

— الكتاب . متن کتاب

٥ — : فولاذ . بولاد ٥ . پولاد

٥ — الياي (الزنبرك) . فنر ، زنبرك

— . صَلِيب : قاس . سخت . محکم . سفت

صُلْبَةُ العين . سفيده چشم

صَليب ٢ . چليپا . صليب . نشان مسيحيت

عود الـ — : عود الريح . نبات مزهر . شقايق فرنگی

الحروب الصليبية . جنگهای صلیبی

صَلابَة : ضد ليونة . سختی ، سفتی ، استواری

— : قساوة . سنگدلی ، بیرحمی

تَصَلُّب : تيَبُّس . سفت شدگی

— الشرايين . سفت شدگی شریانها

مُصَلَّب : مَدعوم . استوار

قبوات مصلبة (متقاطعة) . طاقهای متقاطع

مَصلوب : مُعَلّق على الصليب . چهارمیخ کشیده ، بدار آویخته

٥ — : مُدعَم . نگهداری شده

● صَلَتَ : كان أملس لامعاً . ميدرخشيد ، می تابید



أصلتَ السيفَ . شمشیر کشید ، آخت

● صُلَّجَة : فَيلجة القز . پیله ابریشم

صَوْلَجان السُلطة . عصای سلطنت ، اقتدار

— السلطة الدينية . عصای کشیشی



لعبُ الـ — . چوگان بازی

● صَلُحَ : كان صالحاً . خوب بود ، نازنين بود

— لكذا : وافق . شایسته بود ، نیکو بود

— ٥ انصلح : تحسّن . بهبودی یافت ، بهتر شد

۵صَلَّحَ . أَصْلَحَ : ضدّ أَفْسَدَ . اصلاح کرد
۵ — . — : حَسَّنَ . بهبودے داد ، بهتر کرد
۵ — . — : قوَّم . تجدید کرد ، نو کرد
۵ — . — الاراضي . زمینها را آباد کرد
۵ — . — : صحَّح . تصحیح کرد
۵ — المسئلة : سوّاها . درست کرد ، مرتب کرد
صَلَّحَ ۲ بینهم . صالحهم . میان آنها را آشتی داد
صَالَحَ ۲ : ضد خاصم . صلح کرد ، از در آشتی آمد
تَصَالَحوا . اصطلَحُوا : ضد تخاصموا . کنار آمدند

اصطَلَحَ ۲ على كذا . پذیرفت ، اختیار کرد
إِستَصْلَحَ : وجدهُ صالحاً . درخور یافت
— الارضَ . زمین را آباد کرد
صُلْح : ضدّ خصام . آرامش ، امنیت
— : وفاق . آسودگے ، سازش
— (في التجارة) . قرار ومدار
قاضي الـــ دادرس دادگاه بخش
صَلاح : جودَة . خوبے ، نیکی
— : بِرّ . نکوکارے ، پرهیزکارے
— . صَلاحِيَّة : موافقة . شایستگے ، کفایت ، لیاقت
صالِح : جيّد . خوب ، کارآمد
— : ضد طالح . بارّ . نکوکار ، پرهیزکار
— : موافق . مناسب ، درخور
۵ — : مَصْلَحة . منفعة . سود ، خوبے
إِصلاح : ضدّ افساد . بهبودی
— : تحسين . بهتری
— : تقويم . جنبش ، نهضت
— الاراضي . آبادانے
— اجتماعي . اصلاح جامعه
— الاخطاء في كتاب . غلط نامه آخر کتاب
— الخطأ : تصويب . تصحيح . غلط گیری
عهد الاصلاح الديني (القرن السادس عشر)
دوران اصلاح مذهبے
لا يمكن اصلاحهُ (اي ترميمه) . اصلاح ناپذیر
لا يمكن اصلاحه (اي تقويمه) . درست نشدنے
اصلاحيّة : سجن الاصلاح . زندان تهذیب جوانان

إِصطِلاح : عُرف . اسلوب ، شیوه
— : تعبير خاصّ . تعبیر ویژه
— فَنّي (خاصّ بأهل الفنّ) . اصطلاح فنی
— تلغرافي . رمز تلگرافی
اصطلاحي : مصطلح عليه . معمول
— : مصطلح عليه في اللغة . عبارت اصطلاحی درز...
— : فنّي . مختصّ بفنّ . مخصوص بفن یا صنعت
علم المُصْطَلحات الفنيّة . علم اصطلاحات فنی یا عل...
مُصْلِح : مقوِّم . پیشوای نهضت . اصلاح کن...
— . مُصالِح : مزيل الخصام . صلح دهنده ، واس... صلا...
مَصْلَحَة : فائدة . بهره ، سود
۵ — : ادارة حكوميّة . اداره دولتی
لِـــ فلان . بسود فلان
له مصلحة . نفعی در این کار دارد
۵صَلِخَ : صَمَّ . سنگین گوشی ، کری
أَصْلَخ : اصمّ . اطرش . کَر کَر
۵صَلَدَ . أَصْلَدَ . صَلُبَ . سفت وسخت شد
صَلْد . صَلُود : يابس . محکم ، استوار ، سفت
صُلُودَة : يبوسة . سختی ، سفتی
۵صَلْصَلَ . تَصَلْصَلَ : صَلَّ . دو چیز بهم خوردند ، صدا... داد...
صَلْصَلَة السيوف . چکاچاک شمشیرها
صَلْصال : طين خزفي . گِل کوزه گری
۵صَلْصَة : مَرَق . آبگوشت ، آب روغن
— التوابل . چاشنی
۵ قارب الـــ . ظرف چاشنی خورش
(صلطح) ۵ مُصَلْطَح : ارْوح . قليل العمق . کم عمق ، پایاب
۵صَلِعَ : سقط شعر مقدم رأسه . موی جلو سرش ریخت

صَلِعُ الرأس . طاسی ، بےموئے



أَصْلَعُ الرأس . طاس ، کل ، بےمو

• صَلِفَ . تَصَلَّفَ : تمدّح بما ليس فيه . خودستائی کرد

صَلَفٌ : تمدّح باطل . گزافه گوئے ، لاف زنی

: انانيّة . خودستائی ، خودپسندی

صَلِفٌ : مُدَّعٍ . پرمدعا . لاف زن

— : أناني . خودستا

طعام — : لا طعم له . خوراك بے مزه

(ر صلل) صَلَّ السلاحُ . چکاچاك شمشیرها بهوا خاست

صِلٌّ : حيّة سامّة . افعی

— مصري : ناشِر . مارعینکی ، کبرا

صَلِيلُ السلاح . چکاچاك ، صدای بهم خوردن شمشیرها

• صَلَمَ الاذنَ وغيرها . گوش وبینی وغیر آنها را برید

• صِلِنْبَاحٌ : ثعبان الماء . مارآبی

• صِلة (في وصل) .

(ر صلو) صَلَّى : اقام الصلاة . نمازخواند ، درود فرستاد

— اللهُ عليه . درود ورحمت پروردگار براو باد

صَلًا : ٥ حرقفة الظهر . قسمت باریك پشت

صَلَاة . صَلوة : ابتهال . نماز ، دعا ، طلب رحمت

— المائدة . دعای سپاسگزاری پیش از خوراك

الـ الربانيّة . دعای خداوند

كتاب — : قنداق . شَبِيَّة م — كتاب دعا

مُصَلٍّ : مقيم الصلاة . نمازگزار

مُصَلًّى : مكان للصلاة . جای نمازخواندن ، مسجد ، کلیسا

• صَلَى : شوى . سرخ کرد ، برشته کرد ، کباب کرد

صَلَّى . أَصْلَى : أحمى . داغ کرد ، گرم کرد

— : أقام الصلاة (راجع صلو) . نمازخواند

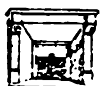
أصلاهُ النارَ : أدخله فيها . درآتش گذارد

إِصْطَلَى . تَصَلَّى : استدفأ . خود را گرم کرد



صَلَايَة : هاون . مِدَقّ — هاون

مُصْطَلًى : مدفأ . بخاری



• صليل (في صلل) • صم (في صمم)

• صماخ (في صمخ) • صمام (في صمم)

• صَمَتَ : سكت . حرف نزد ، خاموش ماند

صَمَّتَ . أَصْمَتَ : أسكتَ . خاموش کرد ، ساکت

صَمْت . صُمُوت : سكوت . سکوت . خاموشی

صِمِّيت . صَمُوت : ملازم الصمت . کم حرف ، کم سخن خاموش

صَامِت : ساكت . بےسروصدا

— : لا صوت له . بےصدا ، خاموش

مُصْمَت : لا جوف له . پُر ، محکم

حائط — (او بَهِيم) : لا نافذة فيه . دیوار بےپنجره

• صَمِخَ اذنه . کرشد ، پرده گوشش پاره شد

صِمَاخُ الاذن . عصب سامعه

• صَمَدَ . صَمَّدَ فلاناً واليه : قصده . توسل جست باو ومتوسل شد

— • — له : ثبت . ایستادگی کرد ، پایداری کرد

— • — الزجاجة : سدّها . سربطری رابست

— هُ — ه بالعصا : ضربه . باعصا کتك زد

صَمْدٌ : حوش . بیرانداز کرد ، کنار گذاشت

صامَدَ : جالدَ . ستیزه کرد ، کشمکش کرد

صَمَدٌ : دائم . همیشگی ، جاودانی ، ابدی

• صَمْصَمَ : ثبت وثابر . پایداری کرد ، پافشاری کرد

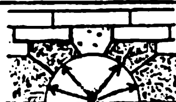
٥ — : لم ينم . بیدار ماند ، نخوابید

• صَمَغَ : لزق أو طلى بصمغ . با صمغ چسباند

أصْمَغَتِ الشجرة . درخت صمغ داد
صَمْغ : ما يتجمّد من ماء الشجر . انگم
— عربي صمغ عربى
— اللك . چسب ، لاك
— الصنوبر . قندران
— الكثيراء . كتيرا
— هندي او مرن : صُمْرور . كائوچو
— سائل : محلول الصمغ . لعاب گياهى
صمغي : كالصمغ او منه . چسبنده
• صَمَلَ : تجلّد . تحمل كرد ، تاب آورد ، بردبارى كرد
ه — : بقي واستمرّ . ماند ، باقى بود
ه صَمُولة ه صامولة . مهره ←
ه مسمار بصمولة . پيچ و مهره
ه مفتاح صمولة . آچار ، مهره گردان ←
صُمَّيلة : هبوط الاست . افتادگى لمبر
• صِمْلاخ الاذن : افرازها . چرك گوش
• صَمَّمَ على الامر . تصميم گرفت ، مصمم شد
— ه أصَمَّ : صيّره اصمّ . اورا كر كرد
ـه الدرسَ . برحسب عادت درس داد
صَمَّ الزجاجة : سدّها . در بطرى رابست
— . أصَمَّ : طرشَ . كرشد . يا كر بود
ه — الدرسَ : استظهره . درس را ازبر كرد
يُصِمّ الآذان . گوش خراش
تصامّ عن الحديث . توجه نكرد ، گوش شنوا نداشت
صَمّ : استظهار . حفظ ، ازبر
— : تكرار الكلام دون فهم معناه . تكرار كلام بدون پى بردن بمعنى
صِمام . صِمّة : سدادة . چوب پنبه
— : ه بلف . دريچه
— الامن . دريچه اطمينان
— امن ذو ثقل ثابت . دريچه ثابت



— امن ذو رافعة . دريچه خودكار
— اللاسلكي . لامپ بى سيم ←
— الخناق (في الاتمبيل) . دريچه كنترل بنزين
— تصريف . آلت توليد جريان برق
صَمَم : طَرَش . كرى ، سنگينى گوش
— : لبّ . قلب . مغز ، درون هرچيز
صَمِيم : خالص . خالص ، حقيقى ، اصلى
شرقيّ — . شرقى خالص
من — الفؤاد . از ته دل ، ازجان ودل
أصَمّ : اطرش . كر
— أبكم . كر و گنگ
— اصلخ . كر كر
— : لا صوت له . بى صدا
— : غير اجوف . سنگين ، توپر
جذر — (في الجبر) . جذر اصم ، ريشه گنگ
حرف — : لا يُلفظ . حرف بى صدا
عدد — . عدد مقيد
صُمّ بُكم . كر و گنگ
صَمّاء : مؤنث أصَمّ . زن كر
آلة — . ساده لوح ، آلت دست
تَصْمِيم : عزم . اراده
ه — : خُطّة . طرح ، نقشه
• صمولة (في صمل)
• صِنّارة : شِصّ . قلاب ماهى گيرى ←
• صُنْبُور : حنفيّة . شيرآب ، توپى ←
صَنَوْبَر : شجر دائم الاخضرار . درخت كاج وسرو
صمغ الـ . صمغ كاج
حبّ الـ . دانه كاج
صَنَوبري . مانند ميوه كاج
تُفاح — : ه اناناس . آناناس ، قسطه ←
الغدة الصنوبرية
• صَنْج . صُنوج : صَحنان . سنج ←
صَنَاجات : ساجات (انظر سوج) . قاشقك


صَنْجَة (في المعمار) . سرِ درِ سنگی

(صندد) صِنْدِيد: شديد او شجاع . دلير، شجاع، دلاور


(صندق) صُنْدُوق . جعبه ، مجری ، صندوق

— اللابس (صغير الحجم) . رخت دان


— الدفق: سيفون . مخزن آب در مستراح

—(كبير): ٥ سحّارة . كار صندوق

٥ —: حدبة . قوزبرآمدگی

٥ — الدنيا . شهر فرنك

— السرعة (لتغيير سرعة الاتميل) . جعبه دنده اتومبيل

— التوصيلة المفرقيّة . دنده عقب

— التوفير (الادخار) . صندوق پس انداز

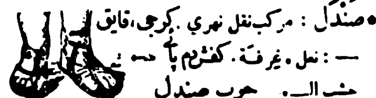
— الميت . تابوت

— النقود . صندوق پول ، قلك

أمين الـ . صندوق دار

٥ دفتر الـ . دفتر نقدی

سَقف مُصَندق . سرپوشيده


•صَنْدَل: مركب نقل نهري . كرجی، قايق

— : نعل ، غرفة . كفش دم پائی

خشب الـ . چوب صندل

•صندوق (في صندق) • صنديد (في صندد)

•صَنَعَ: عَمِلَ . ساخت ، كرد

— : فَعَلَ ، أجرى . درست كرد

— : جَبَلَ . قالب كرد

— : انتج بالصناعة . در كارخانه عمل آورد

— اليه معروفاً . خوبی كرد ، نيكی كرد

— به صنيعاً قبيحاً . در حق او بدی كرد

صَنَّعَ: حوّل الى عمل صناعي . صنعتی كرد

صَانَعَ: داهَنَ . تملق گفت ، چاپلوسی كرد

— : رشى . رشوه داد

إصطَنَعَ الشيء: أوصى بصنعه . دستور ساختن داد

تَصَنَّعَ: اظهر عن نفسه ما ليس فيه . وانمود ساخت بخود بست، تظاهر كرد

—: تزوّقَ . تزيّنَ . زينت داد ، آراست

صُنْع: عَمَل . عمل، كار

— يَد: مصنوع باليد . كار دست

صُنْع ۲: احسان . نيكی ، خوبی

صَنْعَة: عَمَلُ الصانع . كار، شغل

٥ — . صِناعَة الرجل: حرفته . حرفه، پيشه

صناعة ۲: الاعمال الصناعيّة . كارهای صنعتی

— : حرفة . پيشه

— : عمل الانسان . مهارت ، صنعت

— شريفة . پيشه آبرومند

— يدويّة . هنر دستی

اصحاب الصنائع والحرف . پيشه وران وصنعتگران

صِناعي: غير طبيعيّ . ساختگی ، غيرطبيعی

— : مختصّ بالاعمال الصناعيّة . مخصوص كارهای صنعتی

حرير — (اوكيميّ مثلاً) . ابريشم ساختگی

مَطّاط — . كائوچوك تركيبی

زبدة صناعية . كره ساختگی

صَنِيع: عَمَل . كار، فعاليت

— . صَنِيعَة: احسان . معروف . نيكی ، كار خير

صَانِع: فاعل . سازنده

—٥ صنايعي: عامل . كارگر ، عامل

—س: أجير . خادم . مزدور، خدمتكار

— : احد عمّال المصنع . كارگر كارخانه ، آشپز

طبقة الصُنّاع . طبقه صنعت كاران، صنعتگران

تَصَنُّع: اظهار . ظاهر سازی ، بخود بستگی

— : رياء . تظاهر . وانمود ، رياكاری

تصنّعي . ساختگی ، قلابی . دروغی

تَصنيع: التحويل الى عمل صناعي . تبديل بكار صنعتی

مَصْنَع: ٥ فوريقة . كارخانه

— : ٥ وَرْشة . كارگاه

٥ مَصْنَعِيَّة: أجرة الصُنْع . طرز كار، استادی، كارمزد

مُصْطَنَع: صناعي . ساختگی ، تركيبی .

— : كاذب . دروغی ، جعلی

مُسْتَصْنِع . صاحب كارخانه ، سازنده

صَنَّفَ: ميّز بعضاً عن بعض . دسته بندی كرد . جور كرد

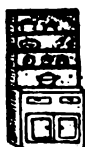
— الكتابَ: ألّفه . گرد آورد ، تصنيف كرد

صَنْف : نوع . قسم ، گونه ، جور
— : طبقة . مرتبة . دسته ، گروه
صنفاً : عيناً . بعين ، درست همان
تَصْنيف : تنويع وتمييز . جوركردن
— الانواع : ترتيب . تنسيق . دسته بندى
— : تاليف . گردآورى
٥ تصنيفة : ٨ تشكيلة . جورى ، دست ، دسته
تَصنَّف : كتاب . كتاب
مُصنِّف : مؤلِّف . نويسنده ، گردآورنده
٥ صَنْفَرَ : سَفَن . سنباده زد
صَنْفَرَة : سَفَن . سنباده
ورق — . كاغذ سنباده
٥ زجاج مُصَنْفَر . شيشه مات
٥ صَنِقَ : أخرج رائحة كريهة . بوى بد داد
صَنَق : رائحة كريهة . بوى بد ، زننده ، بوى گند

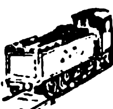


— (الجمع اصناق) : حلقة في طرف المريرة . حلقه فلزى سر طناب
صَنَم : تمثال او صورة تعبد . بت ، پيكر ، معبود دروغى
عبادة الاصنام . بت پرستى
٥ صَنَّ . أصَنَّ : اخرج رائحة كريهة . بوى بد داد
صُنان : رائحة كريهة . بوى بد ، گند
٥ صِنو : اخ شقيق . برادر . برادر تنى
— : واحد التوأمين . يكى از بچه هاى دوقلو ، همزاد
٥ صنوبر (في صنبر)
٥ صَهْ : اسكت . ساكت شو ، خاموش !
٥ صَهْباء : خمر . شراب
٥ صَهَدَ الحرُّ وجهه . گرما صورتش را سوزاند
صَيْهَدُ النار : حرارتها . گرماى آتش
صَيْهَد : شدة الحرّ . گرماى سوزان
يوم — : شديد الحرّ . روز بسيار گرم

٥ صَهَرَ : أذاب (بحرارة النار) . با حرارت آتش آب كرد
صَاهَرَ : صار لهم صهراً . از راه وصلت قوم وخويش
صَهْر : اذابة . گداختگى
صِهْر : زوج الابنة . داماد
— : زوج الأخت . شوهر خواهر



صَهِير . مَصْهُور : مذاب . گداخته ذوب شده
صَيْهُور : ٥ درسوار . قفسه آشپزخانه
مُصَاهَرة : قرابة زواج . خويشاوندى از راه پيوند

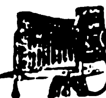


٥ صِهْرِيج : حوضُ الماء . مخزن آبگير نو
— القاطرة . انبار عقب لوكوموتيو
عربة — (لنقل الماء والسوائل) واگن مخزن آب
٥ صَهَلَ الحصانُ : حمحم . اسب شيهه كشيد
صَهِيل . شيهه اسب
٥ صَهْوَةُ الحصان : ظهره . پشت اسب
٥ صَهْيَنَ : أغضى عن . ناديده گرفت ، ناشنيده گرف
— على كلامه . بگفتارش بى اعتنائى كرد
٥ صِهْيَون . صهيون
صهيونيّ . صهيونى
الصهيونيّة . هواخواهى از اجتماع بنى اسرائيل درفلسـ
٥ صَوَّبَ السهمَ اليه . قراول رفت ، نشان كرد
— : وَجَّهَ . فرستاد ، خطاب كرد
— اليه : أشرع عليه . ميزان كرد ، نشان كرد
— الخطأ : اصلحه . اصلاح كرد
— واستصوبَ الرأي والعمل . پسنديد ، تصويب كر
صَابَ . أصابَ الغرضَ . اصابت كرد ، به نشان زد
— و— المخزَ . شكاف داد ، فاق داد
— و— بالعين . چشم زد

أصاب ٢: ضدّ أخطأ . حق با او بود ، درست بود
— مطلوبه : ناله . نایل شد
— غرضه : ادركه . بمراد خود رسید
— في عمله: فعل الصواب . كار صحیح انجام داد
أصابت (المصيبة) فلاناً . بدبختی برایش روی داد
أُصيبَ بمرض . ناخوش شد ، بیمار شد
صَوْب : جهة ، ناحية . كوی ، طرف ، سو
— : نحو . بطرف ، سمت
— . صَوَاب : ضد خطأ . صحیح ، درست ، راست
صَوَاب ٢ : عَقْل . خرد
— : رُشْد . هوشیاری ، آگاهی
أضاعَ صوابه . عقل از سرش پرید
غائب عن صوابه . بیهوش است
غاب عن صوابه . ازخود بیخود شد ، بیهوش شد
صَائب . مُصِيب : ضدّ مخطئ . صحیح ، درست
— . — : سديد . لغزش ناپذیر ، بی خطا
— . — : موافق . مصلحت ، صوابدید
اصابة مَرَضيّة . ناخوشی
— في حادث : عارض . حادثه ، پیش آمد
أصْوَب : أصَحّ . أصْلَح . صحیح‌تر ، بیشتر مقرون بصلاح
أصْوَبيّة . افضا ، مناسبت
إستصْوَاب : استحسان . تصویب ، موافقت ، پسند
مُصَاب: أُصيبَ . دوچار ، گرفتار
— : جريح . زخمی
— . مُصيبة : بليّة . بدبختی ، بلا ، فاجعه
يا للمصيبة ! چه بدبختی بزرگی !
٥صَوَّتَ . صاتَ : احدث صوتاً . صدا كرد .
— . — : صاحَ . فریاد كشید ، داد زد
— : اعطى صوته في انتخاب . رأی داد .
صَوْت : كل ما يُسمَع . صدا ، همهمه
— الانسان او الحيوان . آواز ، صدا
— في انتخاب . رأی
رَجْعُ الـ : صداه . برگردان صدا ، انعكاس صدا

— بصوتٍ عالٍ . با صدای بلند
— مسموع . صدای رسا ، شنیدنی
— واطئ . صدای آهسته ، آرام
— خافت (خوفاً او تخشّعاً) . نفس زنان
صوتي : له صوت . صدادار
حرف صوتي : غير الصامت من الاحرف . حرف صدادار
الموجه فوق الصوتيه سرعت ما فوق صوت
صِيْت : سُمْعَة . شهرت ، اشتهار ، آوازه
— حسن . نام نیك
بُعْدُ الـ : شُهْرَة . شهرت زیاد ، نام آوری
ذائع الـ ٥ متصيّت . مشهور ، معروف ، نامور
صَيِّت : عالي الصوت . شخص بلند آواز
تصْويت . صياح . فریاد ، داد
— للانتخاب . رأی ، حق رأی
مُصَوِّت : له صوت في انتخاب . رأی دهنده ، انتخاب كـ
﴿صوخ﴾ صَاخَ في كذا : دخل . فرورفت ، غوطه ور شـ
أصَاخَ له : أصغى . گوش داد ، گوش فرا داد
٥صَوْدا : قِلْي . قلیا
— كاوية . قلیای سوزنده
ماء الـ . آب صودا
نترات (نيترات) الـ . نمك تیزاب
٥صوديوم : شَذَام . سودیم
كلورور الـ : ملح الطعام . نمك طعام
٥صَوَّرَ الرجلَ : رسم صورته . تصویرش را كشید
— : رَسَمَ . نقاشی كرد
— الكتابَ : اوضحه بالرسوم . كتاب را مصور كرد
— بالالوان : نَقَشَ . رنك وروغن زد ، نقاشی كرد
— بالفتوغرافية . عكس گرفت
— : وَصَفَ . توضیح داد ، شرح داد
— : جعَلَ له شكلاً . قالب كرد ، به شكلی درآورد
تصوَّر الشيء : تخيَّله . پنداشت ، درعالم خیال ترسیم كرد
— له الشيء : خُيِّل اليه . بنظرش آمد

صُور: قرن يُنفخ فيه. بوق . برق، شيپور
— : مزمار البَمّ . قره نى
— وصَيدا . دو شهر تاريخى دركشور لبنان
صُورة : شبه . شباهت ، پيكر
— . تَصويرة : رَسْم . شمايل ، عكس
— شخص : رسمه . تمثال ، شبيه
— : شكل . شكل
— : كيفيّة . چگونگى
— : نُسخة . رونوشت
— طبق الاصل . نسخه بدل
— رسميّة . رونوشت مسجل ، رسمى
— شمسيّة (فُتُغرافيّة) . رونوشت وسيله عكسبردارى
— ملوّنة أو زيتيّة . پرده نقاشى رنگ وروغنى
— وصفيّة (للايضاح) . توضيح وسيله نگاره وتصوير
— الكسر : بَسط (في الحساب) . صورت كسر
الصُوَر المتحركة . فيلم سينما
صُورَةً : شكلا . ظاهرًا
صُوري : بالشكل فقط . ظاهرى
— : كاذب . ساختگى ، دروغى
كمبيالة (سُفتجة) صوريّة . سفته صورى
محكمة صورية (للتمرين) . دادگاه ساختگى براى تمرين دانشجويان
معركة صوريّة . جنگ زرگرى
تَصَوُّر: تخيّل . پندار، خيال
لا يتصوّره العقل . باور نكردنى ، غير قابل تصور
تَصَوّري : تخيّلي . خيالى
— : خيالي . تصورى ، انگارى
تَصوير: رَسْم . نقاشى
— : ايضاح بالرسوم . پيكرنگارى
— : وصف . توصيف
مكان التصوير الخارجي (سينما) . جاى فيلم بردارى
الـ السينى . پرتونگارى
الـ الشمسي . عكاسى
آلة الـ الشمسي . دوربين عكاسى



تصويرة : صُورَة . عكس

مُصَوَّر : مرسوم . داراى شكل وعكس
— : موضّح او مزيّن بالصور . گويا وسيله پيكرنگارى
— جغرافيّ : ٥ اطلس . نقشه هاى جغرافى
مُصَوِّر: الذي يرسم الصورة بيده . نقاش

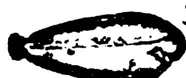


— شمسي : فُتغرافيّ . عكاس
— الكائنات . پروردگار
لَوْحَة المصوِّر . تخته شستى
٥ صَوْصَو الكتكوت : صاى الفرخ . جوجه زق زق كرد



صُوص (الجمع صيصان) : ٥ كتكوت . جوجه
• صَوْع . صاعٌ : مكان تمهد للعب . ميدان بازى
إنصاع : رجع . برگشت
— : أطاع . اطاعت كرد، تسليم شد
صَاعٌ : مكيال . واحد وزن ، پيمانه
صاعاً بصاع . اين بآن در، آنچه عوض دارد گله ندارد
• صَوْغ . صِيغة : تهيئة على مثال . قالب گيرى ، ريخته گرى
صَاغَ : هيّأ على مثال . درست كرد ، بشكلى درآورد
— الذهب والفضة . زرگرى كرد
— الخاتمَ . روى انگشترى كند
— الكلمة . سخن را در قالب معنى ريخت
— الكلام : اختلقه . درست كرد ، سخن آفرينى كرد
صَائغ : صانِعُ الحُلي . زرگر ، جواهرى
٥ صَاغ : سَليم . سالم . درست
٥ — : رائد . رتبة عسكرية . سرگرد (افسر درارتش)
٥ عُملة — . واحد پول
٥ قرش — . يكصدم ليره مصرى
صِيغَة : شكل . ريخت ، تركيب
— : أصل . اصل
— الكلام او الكلمة : صورتها . ريخت كلام
— الفعل : صورته . وجه
— شرطيّة . وجه شرطى
— الامكان . وجه التزامى

— (الفعل) المجهول . فعل مجهول
— (الفعل) المعلوم . فعل معلوم
— قانونية . صورت قانونى
— المعادن . فلزكارى
٥ — مَصَاغ : حُلِيّ . جواهر، زينت آلات
صُوف : شعر الغنم والجمال . پشم گوسفند وموى شتر
— : نسيج من الصوف . پارچه پشمى
— مغزول . پشم رشته
صُوفِيّ : من الصوف . پشمى
— : واحدُ الصوفيين . پيرو آئين تصوف
الصُوفِيَّة : مذهب الصوفيين .
صُوفان : حُراق . آتش زنه
صَوَّاف : تاجر الصوف . پشم فروش
— : تاجر الاقمشة الصوفيّة . كسى كه پارچه هاى پشمى ميفروشد
٥ صَوَّف الخبزَ : كبرج . درقالب ريخت، قالب گرفت
صَوَّلَ الذهب وغيره . خاكشوئى كرد ، شست
— الحبوبَ وغيرها . شست، پاك كرد
— : كنسَ . جاروب كرد ، تميز كرد
صَالَ : وثبَ . پريد ، جست
— عليه : سطا . حمله كرد ، هجوم كرد
٥ صُول : جندي بين النفر واللازم . استوار
٥ — تعيين . كارپرداز



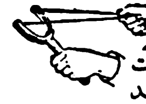
٥ — : سمك موسى — ماهى حلوا
صَوْلَة : سَطْوة . قدرت ، نفوذ
ذو — . مرد توانا ، باقدرت
مِصْوَلَة : مكنسة . جاروب
٥ صولجان (في صلج)
٥ صَوَّم : جعله يصوم . ديگرى را بروزه واداشت
صَامَ عن كذا . خودداری كرد
— عن الطعام . روزه گرفت

صَوْم . صِيَام : عن الطعام والشراب (أو بعضه) . روزه
— . — : امساك (عن أي أمر) . امساك از هركارى
الــ الكبير (عند النصارى) . چله روزه درميان نصارى
الــ الصغير (عند النصارى) . روزه كوچك
٥ صِيامي : قاطعٌ بلا لحم أو دُهن . خوراك بى گوشت وچربى
صَائِم : منقطع عن الطعام . روزه دار
٥ — : لا شيء (في الالعاب) . هيچ (دربازى)
المعى الــ . روده تهى
● صَوْمَعَة المتعبِّد : منسك . زاويه ، كنج عزلت
— غِلال : هُري (الجمع اهراء) . انبار گندم ، سيلو
● صَوْن . صِيانة : حفظ . نگهدارى
— . — : حماية . حمايت
— . — : وقاية . پشتى ، پيش گيرى
صُوَان : خزانة ٥ دولاب (عموماً) گنجه ، قفسه
— الثياب . جاى لباس
— الكتب . قفسه كتاب
— : صُندوق . جعبه
— : خيمة . خيمه بزرگ ، سراپرده
— الاذن . لاله گوش
صَوَّان . صَوَّانة : حَجَر شديد الصلابة . سنگ چخماق
أدوات صوّانية . ادوات سنگى
صَانَ : حفظ . حفظ كرد
— : حمى . حمايت كرد ، محافظت كرد
— : حافظ على . نگهدارى كرد
صَائِن : حافظ . نگهبان ، نگهدار
— : واقٍ . لأجل الوقاية . نگاهدارنده از تباهى وفساد
صيانة . نگهدارى ، حفاظت
مَصُون : مَحْفوظ . دراماں
● صُوَّة : مَعْلَم . تير علامت ، راهنما
● صَوِيَ . صَوِيَ . صُوِيّ : يبس : خشك شد
٥ — الكنكوت : صار اليَقْف . جيك جيك كرد

٥صُوْيا. فول الصّويا . نخود چيني . نخود ناپكى
•صيت (في صوت)
•صَيَّحَ . صَاحَ : صرخ . فرياد زد ، صيحه كشيد
صَاحَ بهِ : ناداهُ . اورا صدا زد ، خواند
— عليه او فيه : زجرهُ . نهيب داد ، تشر زد
— : زعق . جيغ كشيد ،
— : هتف . نداكرد ، بانك برآورد
— الديك . خروس خواند
صَيْح . صِيَاح . داد ، فرياد ، آواز بلند
صِيَاح ٢ الديك . بانك خروس
وقت صياح الديك . سحر
صَيَّاح : كثير الصياح . پرصدا ، نعره‌كش
— : صرّاخ . فريادزن

السكاتب الـ : شاجّة . يكجور پرنده فرياد زن
صَيْحَة : صرخة أو زَعقة . داد ، فرياد
— فَرح . فرياد خوشي
•صَيْد : قَنَص . شكار
— السمك . ماهي گيري

— السمك بالصنّارة . ماهي گيري با قلاب
— . مَصِيد : ما يصاد او لحمه . شكار يا گوشت شكار
تذكار — . يادگار شكار
صَادَ . اصْطَادَ الطير او الحيوان . شكار كرد
— . — سمكاً . ماهي گرفت
— . — بفخّ . با دام شكار كرد
صَيَّاد . صائد . شكارچي

— . — سمك : عركي . ماهي گير
— السمك : قيرلّي . اسم طائر مرغ ماهيخوار

صَيَّادَة ٤ : ٥ نيبلة چوب دوشاخه كه با آن سنك پرت ميكنند
مِصْيَدَة : فخّ . دام ، تور
مَصِيدة السمك : مكان صيده . جاى ماهي گيري
— اللؤلؤ صيد مرواريد

•صَيْدَلَة : تركيب الادوية . داروسازي ، داروشناسي
صَيْدَلِيّ . صَيْدَلَانِيّ . داروساز
صَيْدَلِيَّة : ٥اجزاخانه . داروخانه
•صَيَّرَ : جَعَلَ . قرارداد ، ساخت ، گردانيد
صَارَ : انتقل من حالة الى أخرى . گرديد ، شد
— : جرى . حدث . رخ داد ، روى داد
— له كذا : وقع . جرى . اتفاق افتاد ، پيش آمد
— يفعل كذا . دست بكار شد ، شروع بكار كرد
— الى كذا : انتهى اليه . كشيده شد ، انجاميد
— به الى كذا : قاده اليه . كشانيد ، برد
صِيْر : شقّ . شكاف ، درز ، رخنه
— : ٥سردين . ماهي ساردين
صَيْرورة . مَصِير : تحوّل . گرديدن ، شدن
— . — : منتهى الامر وعاقبته . پايان ، عاقبت كار
مصير كل حيّ . مرك
تقرير المصير . خود مختاري ، تعيين سرنوشت
قرّر مصيره . سرنوشت خود را معين كرد
•صِيْصَة الخلب : دابيرة . چنكال عقب پرند
(صيع) صاعَ : فرّق . جدا كرد ، پراكنده كرد
انصاعَ الرجلُ : رجع مسرعاً . بشتاب بركشت
— الطيرُ : ارتقى في الجوّ . اوج گرفت
٥صايع : لا عمل له . ولكرد ، بيكاره
•صَيَّفَ . تصيّفَ . اصْطَافَ . تابستان را بسر برد
صَيْف : عكس الشتاء . تابستان
ايامُ الـ . روزهاى تابستان
صيفيّ : كالصيف او مختص به . تابستانى ، مخصوص تابستان
تَصْيِيف . اِصْطِيَاف . گذراندن تابستان در ييلاق
مَصِيف : مسكن الصيف . ييلاق ، اقامتگاه تابستاني
•صِين : بلاد الـ . كشور چين
صِينيّ : نسبة الى الصين . چيني
— : واحد الصينيّين . اهل كشور چين
— : نوع من الفخّار . ظرف چيني

٥— . صَوانِيّ : اوانٍ خزفيّة
چینی آلات

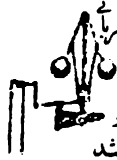
٥صِينيّة (الجمع صَوانيّ): فانوس سینی
٥— (في سكة الحديد) . سوزن ، (درراه آهن)

(ض)

٥ضَآلة . ضُؤولة . تَضاءُل : ضعف . کوچکی ، ضعف
— . — : قلّة . کمی
ضَؤُلَ . تَضاءَلَ : ضَمُرَ . کم شد
— . — : ضَعُفَ . ضعیف شد
— . — : تناقص . کوچك شد ، روبانحطاط گذارد
ضَئِيل : ضعيف . ضعيف ، کم
— : صغير . قليل . نا چیز ، ریز
٥ضَأن (المفرد ضائن) : غنم . گوسفند
ضَأْنِيّ ٥ضانيّ : لحم الغنم . گوشت گوسفند
٥ضاجع (في ضجع) ٥ضاحية (في ضحى) ٥ضادّ (في ضدد)
٥ضارّ (في ضرر) ٥ضارَ (في ضور) ٥ضار (في ضرو)
٥ضارع (في ضرع) ٥ضاع (في ضيع) ٥ضاف (في ضيف)
٥ضاف (في ضفو) ٥ضاق (في ضيق) ٥ضالّ (في ضلل)
٥ضامَ (في ضيم) ٥ضاني (في ضأن) ٥ضاهى (في ضهى)
٥ضَبَّ وضَبَّ على الشيء : حرص عليه . پس انداز کرد ، اندوخت
— . — على الشيء : اقفل . حبس کرد
— و— البابَ . قفل کرد ، کلون کرد
أضَبَّ اليومُ : صارَ ذا ضباب . تیره شد ، مه دار شد
ضَبّ : حيوانٌ كفرخ التمساح . بزمجه ، سوسمار
٥— : مقدم الاسنان . دندانهاء جلو
ضَبَّةُ الباب : قُفل من خشب . قفل چوبی ، کلون
— الباب : ترباس . رزه . چفته
٥— الفم : فَكّ . آرواره
٥ابو — : افقم

کبکه فك هایش برابر نباشد
٥ابو — : دُرّاج : دراج
ضَباب . مه ، تیرگی هوا

٥ضَبْر : جُنّة لحماية جنود مهاجمة الحصون . سپر خود سرباز
إضْبارة . اضبُورة : ملفّ اوراق . پرونده

خزانة اضبارات . قفسه بایگانی
٥ضَبَطَ : قبضَ على . گرفت ، نگهداشت ، ضبط کرد
— : القى القبضَ على . دستگیر کرد
— : صحّحَ . تصحیح کرد ، درست کرد
— : رتّبَ . عدّل . تعدیل کرد ، مرتب کرد
— : كبَحَ . جلوگیری کرد ، فرونشاند
— : قهر . أخضع . پیروز شد ، غلبه یافت
— : أتقن . با دقت انجام داد ، بدرستی کارکرد
— الشيء : حبسه . نگه داشت
— : حجز او منعَ او صادرَ . توقیف کرد
٥— المالَ : استباحهُ . مصادره کرد
ضَبْط : حَجْز . توقیف ، نگهداری
— : تصحيح . تصحیح
— : صحّة . صحت ودرستی
— : احكام . اتقان . دقت
— : القاء القبض . بازداشت
٥— الاموال : استباحتها . مصادره
— : كبح . جلوگیری
— النفس . تسلط برنفس
— الشهوة . پرهیزکاری
بالضبط : بالتمام . بدقت ، بدرستی
٥ضَبْطيّة : مركز الضابطة . کلانتری
ضابط : قائد . افسر
— يُحمل براءة . هم ردیف
٥صَف — . استوار

ضابطة : ٥بوليس . سازمان شهربانی
— مُوازنة : حَكَمة الآلة
آلت تعدیل جریان کار
أضْبَط : اعسَر يَسَر . کسیکه هردو دست درفرمان او باشد
٥مَضْبَطَة : ٥پروتوكول . اتفاقيّة . مقاوله نامه
— مجلس او جلسة . صورت جلسه سیاسی

مَضْبُوط: محجوز . درحال توقيف
—: صحيح . درست
—: مُتْقَن . مُحْكَم . محكم ازروى دقت
غير مضبوط: غير صحيح . نادرست
ه ضَبُع: حيوان معروف . كفتار
(ضبن) ضبان الحذاء: ٥ فرش ، سُلْفة . كف توى كفش
ه ضَجَّ . أَضَجَّ . فرياد كشيد ، سروصدا راه انداخت
ضَجَّة . ضَجِيج . داد ، فرياد ، غوغاء
ضُجَاج . ضُجُوج . جيغ وداد كن
ه ضَجِرَ . تَضَجَّرَ: قلِقَ وتبرّم . دلتنك شد
أَضْجَرَ: ضايق . آزرد ، رنجاند ، بستوه آورد
ضَجَر: تبرّم . بيتابى ، ناراحتى ، آزردگى
ضَجِر: مُتَضَجِّر . بى قرار ، بيتاب ، بى حوصله
مُضْجِر: مضايق . خسته كننده ، ستوه آور
ه ضَجَعَ . انضجع . اضّجع . اضطجع . خوابيد
ضَاجَعَ امرأةً . با زن هم بستر شد
—ه الهمّ: لازمهُ . پيوسته اندوهناك بود
ضُجْعَة . ضُجَعِيّ: كثير الرقاد . آدم تنبل ، پرخواب
ضُجُوع . إضْطِجَاع: رقاد . خواب ، راحتى
ضَجِيع . مُضَاجِع . هم بستر ، همخوابه
مَضْجَع . مُضْطَجَع: سرير . تخت ، خوابگاه
—: غرفة النوم . اطاق خواب
مُضْطَجِع: راقد . آدم خواب
ه ضَحْضَحَ . تَضَحْضَحَ السرابُ: ترقرق . تكان خورد
٥ —: تطحْطح . كسّر . شكست ، خورد كرد
ضَحْضَاح: قليل الغور . كم عمق

ه ضَحِكَ: ضد بكى . خنديد
— منهُ وعليه: هزأ وسخر . مسخره كرد ، دست انداخت
٥ — عليه: خدعهُ . فريب داد ، گول زد
٥ — معهُ: هزل . شوخى كرد ، خوش مزگى كرد
٥ — في عبّه: غنّ ضحكه . زير لب خنديد
٥ ضَحَّكَ . أَضْحَكَ: جعله يضحك . بخنده انداخت
٥ — عليه: جعله أضحوكة . دست انداخت ، وسيله خنده قرار داد
ضِحْك . ضَحِك . خنده
٥ —: هزْل . شوخى ، بذله ، گوشه ، كنايه
٥ نوبة او عرق — . خنده ناگهان ، تشنج
يُثير الـ— . خنده آور ، سبب خنده
ضِحْكَة . خنده
٥ — صفراويّة . نيش خند ، خنده مسخره آميز
٥ — مَكْتُومة . خنده ته دل
غنّ ضحكه . خنده زير لب
ضُحْكَة . أُضْحُوكَة . مَضْحَكَة . خنده آور
ضَحَّاك . ضَحُوك: كثير الضحك . خندان
— . مُضْحِك: بهلول . لوده ، مسخره
غاز مُضَحِّك (مخدّر) . گاز خنده آور براى بيهوش كردن
مُضْحِك: باعث على الضحك . خنده آور
—: سخري . مسخره آميز
—: هزلي . مايه خنده
ه ضَحْل: ضد عميق . كم عمق
ه ضَحِيَ . ضَحَا: ظهر . نمايان شد ، آشكار شد
ضَحَّى بالشاة: قدمها ذبيحة . سر بريد ، قربانى كرد
أَضْحَى الشيء: أظهرهُ . آشكار كرد ، نشان داد
— يفعل كذا . دست بكار شد
—: صار . شد ، گرديد
ضَحْوَة . ضُحَى . ضَحِيَّة . ضَحَاء . پيش از ظهر

ضَحِيَّة ج. أُضْحِيَّة: ذبيحة . قربانى ، فدائى
— : فريسة . مجنيّ عليه . كسى كه درحقش جنايت شده
عِيدُ الأضحى . عيد قربان
يومُ الاضحى . روزعيد قربان
ضَاحِيَةُ المدينة : ما حولها من الاماكن (ضواح) . اطراف شهر
ضواحي المدينة : نواحيها . حول وحوش ، حومه
●ضَخَّ الماءَ : ه ع . روان كرد ، جارى ساخت
مِضَخَّة : ه بُخَيْخَة . تلمبه داروپاش
— : ه طُلُمْبَة . تلمبه
— الحرائق . تلمبه آتش خاموش كن
●ضَخُمَ : عظم جرمه . بزرك بود يا بزرك شد
تَضَخَّمَ : كبر . باد كرد ، باز شد
ضَخْم : كبير الجرم . بزرك ، كنده
— : كبير المقدار . زياد
— الجسم . تنومند ، فربه
ضَخَامَة : كبر الجرم . بزركى جثه
— الجسم . تنومندى ، فربهى
تَضَخُّم : ازدياد الحجم . بسط ، افزايش
— الانتاج . محصول زياد ، بيش از اندازه
— مرضيّ : ضدّ صور . ناخوشى چاقى
— مالي : انتفاخ . تورم پولى
●ضَدَّ : غَلَبَ . غلبه كرد ، پيروز شد
ضَادَّ : خالفَ . ناسازكار بود ، مخالفت كرد
— . اضَادَّ : أتى بالضدّ . خنثى كرد ، برهم زد
تضادّا : تخالفا . باهم مخالفت كردند
ضِدّ : خصم . دشمن ، مخالف ، حريف
— كذا : على عكسه . برخلاف ، برعكس
فلان — فلان (اصطلاح قضائي) . طرف
ضدّه على خط مستقيم . كاملا مخالف

تَضَادّ . مُضَادَّة : مخالفة . مخالفت ، ضديت
ه ضر (في ضرر) ه ضرّاء (في ضرر) ه ضراوة (في ضرو)
●ضَرَبَ : تحرّك . حركت كرد ، تكان خورد
— : خبط . زد ، تنبيه كرد
— رأسه في الحائط . سرخود را بديوار كوبيد
— ضرباً مبرحاً . كتك مفصل زد ، چوب زد
— العرق والقلبُ . زد ، تپيد
— الجرحُ او الضرسُ : اشتدّ وجعه . درد گرفت
ه — الجرحُ : قاحَ . چرك كرد
ه — على الكلمة : شطبها . روى كلمه خط نه كشيد
— الجرسَ (الناقوس) . ناقوس را بصدا درآورد
— الخيمة : نصبها . چادر زد ، افراشت
— الجذرُ : سَرى . ريشه گرفت ، ريشه دوانيد
— اطنابهُ : تأصّل . جايگير شد ، ريشه دار شد
— الاجلَ : عيّنَهُ . تعيين وقت كرد
— الموعدَ . وعده داد ، قرار ملاقات گذارد
— البيضَ : دافَهُ . تخم مرغ را زد
— الارزَّ : قشره . برنج را كوبيد ، پوست كند
— البابَ : قرعهَ . در زد ، در را كوبيد
— اخماساً لاسداس : سعى في الخديعة . نقشه كشيد
— » » : تحيّر . سرگشته وحيران شد
— بآفة . با دخورد ، پژمرده شد
— بضربة . تنبيه كرد
— الآلة الموسيقيّة . با آلت موسيقى نواخت
ه — بُويَة : نقشَ . نقاشى كرد ، بديوار رنك
ه — صُحْبَة مع . دوستى را باهم زد
— عدداً في آخر . عددى را در عدد ديگر ضرب
— عنهُ صفحاً . چشم پوشى كرد ، ناديده گرفت
— ضريبة : فرضها . ماليات گذارد
— النقود : سكّها . سكه زد
— الخاتمَ : صاغهُ . انگشتر ساخت
— طوباً : صنعهُ . آجر پخت
— عنقه : قطع رأسه . سرش را بريد ، گردنش راز
— بالسلاح الناريّ . تير زد ، باگلوله زد

— بالمدفع او القنابل . بتوپ بست ، زیر آتش گرفت
— مثلاً : اوضح بمثل . با ذکر مثال فهماند
— المثلَ : قالَهُ . مثل زد ، شاهد آورد
— في البوق : نفخ . بوق زد
٥ — تلغرافاً : ابرقَ . تلگراف مخابره کرد ، تلگراف زد
٥ — تلفوناً . تلفن زد
— عنه : مال عنه . از او دوری کرد ، پرهیز کرد
— إليه : مال اليه . باو تمایل پیدا کرد
— على يده : حجر عليه . منع کرد ، نهی کرد
ـــت العقربُ : لدغت . گزید ، نیش زد
ـــت الطيرُ : ذهبت تبتغي الرزق . کوچ کرد
— ضَرَّبَ بينهم : أغرى . میان آنها اختلاف انداخت

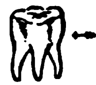
ضَرَّبَ[٢] اللحاف . دو لا دوخت ، لا لا گذاشت
— الشيء بالشيء . درهم کرد ، آمیخت
ضَارَبَ الرجلَ . تَضَارَبا . زد وخورد کردند
— في المال وبه : أتجرَ . معامله کرد ، سرمایه را در خطر انداخت
— : زاحم . رقابت کرد ، هم چشمی کرد
تَضَارَبَ[٢] القولان : تناقضا . گفته ها برخلاف هم بودند ، ناجور بودند
أَضْرَبَ : أقامَ . ماند ، ساکن شد
— عنهُ : أعرض . از او دست کشید
— العاملُ عن العمل . اعتصاب کرد
اضْطَرَبَ : تحرّك وماج . آشفت ، بجوش وخروش افتاد
— : اختَلَّ . پریشان شد
— الرجلُ : تردد وارتبك . سراسیمه شد
ضَرْبٌ : خَبْط . زدن
— : نوع ، صنف . نوع ، گوناگون
— : مِثْل . مانند
— العرق أو القلب . تپش ، ضربان
— الضرائب . مالیات بندی
— الاعداد في بعضها : عملية الضرب . عمل ضرب
— النقود . سکه زنی
د ضربخانة : دارُ ضرب النقود . ضرابخانه
ضَرْبَة : خَبطة . مشت

— : بَلِيَّة . بلا
— : آفة . آفت ومصيبت
— شَمْس : وَهَن . آفتاب زدگی
— قاضية . ضربه کشنده
ضَارِب : خابط . زننده
— : نابض (عِرْق) . جهنده
— : مضروب فيه (في الحساب) . مضروب فيه
— الى الحمرة او الصفرة (مثلاً) . مایل بسرخی یا زرد
طير — : قاطع . پرنده مهاجر
ضَرِيبة : وَسْم (راجع رسم وعود) . ماليات
— الامان (يدفعها التابع للمتبوع) : جزية . باج ، خراج
— الاطيان (الارض الزراعية) : خراج . ماليات زمينهاى زراعتى
— التركات . ماليات بر ارث
— العقار او المسقّفات (المباني) . ماليات مستغلات .
— الاعناق . ماليات سرشمارى
— الدخل . ماليات بر درآمد
— الحرب : جعالة . ماليات زمان جنگ
— المهن الحرة . ماليات مشاغل آزاد
— الانتاج المحلي . رسومات
— اضافية . اضافه ماليات
— تصاعدية . ماليات تصاعدى
— استثنائية . ماليات اتفاقى
— الارباح الاستثنائية . ماليات بر درآمد اتفاقى
مَصلحة الضرائب . اداره وصول ماليات
إضراب العمّال عن العمل : ٥ اعتصاب . اعتصاب كارگران
— اصحاب المصانع . بستن كارخانه ها
حرفُ الـ (في الاجرومية) . حرف (صرف)
إضطِراب : اختلال . آشفتگى ، درهم برهمى
— : ارتباك . پريشانى
— : شَغَب . آشوب ، بلوا
تَضَارُب : تناقُض . ناجورى ، ناسازگارى
— : تَصادُم . برخورد ، تصادف
مِضْرَبُ الكرة : ميجار . توپ زن
— مِضْرابُ التنيس . راكت
— : فُسطاط . سايبان ، چادر بزرگ



مُضَرَّب (كالّلحاف) . لأنه دار (مثل لحاف)
مُضَرَّبة ٥ مِضرَبَّة لحاف
مَضْرُوب: اسم المفعول به (من ضرب) . كتك خورده
— (في الحساب) . مضروب (درحساب)
— فيه: ضارب (في الحساب) . مضروب فيه
مُضَارِب تجاري: مُزاحِم . رقيب . هم چشم
— مالي: مشتغل بالمضاربات المالية . كسيكه معاملات قماري
— على الصعود: مُشتري . خريدار سهام تا باميد ترقي ميكند
— على النزول: بائع . فروشنده سهام از بيم تنزل
مُضَارَبَة ماليّة . معامله قماري
— تجاريّة: مزاحمة . رقابت
مُضْطَرِب: مختل. مشوش . آشفته . پريشان
— . هائج . سراسيمه . دستپاچه
مُتَضَارِب: متناقض . ناجور ، مخالف
— : متعارض . متصادم . برخورد كننده
•ضَرَجَ . ضَرَّجَ بالدّم . خون آلود شد ، خونين شد
إِنضَرَجَ الطيّارُ: هبط بالمهبطة . باچتر نجات فرود آمد
— الطائرُ . ناگهان فرود آمد
مُضَرَّجُ اليدين . بمِسلته . دستهاي خون آلود (هنگام ارتكاب جنايت)
— بدمه . آغشته درخون خود
•ضَرَحَ القبرَ: حفره . قبر را كند وآماده كرد
ضَرِيْح: لَحْد . قبر ، گور ، آرامگاه
•ضَرَّ . ضَرَّ كثيراً . خسارت زياد وارد كرد
ضَرَّ ٢ . أَضَرَّ: ضد نفع . زيان رساند ، آسيب وارد كرد
أَضَرَّ على، إِضطَرَّ الى . مجبوركرد ، ناچار ساخت
— الرجلُ: تزوّجَ على ضَرَّةٍ . زن دوم گرفت
اضْطُرَّ: أُلجِيءَ . ناچار شد ، مجبورشد
— الى كذا: احتاج اليه . نيازمند شد ، محتاج شد
تَضَرَّرَ ٥ إِنضَرَّ: أصابه ضرر . ضرر كرد ، خسارت ديد
٥— : شكا الضرر . ازضرر شكايت كرد

ضَرَرٌ . ضَرٌّ: خسارة . خسارت ، زيان
— . — :ضد نفع . لطمه ، صدمه
ضُرٌّ: تعدّد الزوجات . چند زني
ضَرَّةُ المرأة: امرأة زوجها . هوو
— انثى الحيوان: ضَرع ، اصل الثدي . پستان
ضَرّاء: ضد سرّاء . روز بد ، بدبختي ، فلاكت
ضَرُورَة: اقتضاء . لزوم . نيازمندي ، تنگدستي ، احتياج
عند الـ.. . هنگام لزوم ، درصورت احتياج
ضرورةً: بالضرورة . بناچار ، حتماً
للضرورة . از روى نياز
للضرورة احكام . ضرورت تابع مقررات نيست
ضَرُورِيّ: لازم . اجبارى ، بايسته
— : لا غنى عنه . چاره ناپذير ، واجب ، حتمى
— : لا مناص منه . ناگزير ، غير قابل اجتناب
ضروريّات: لوازم . مايحتاج ، لوازم زندگى
ضَرِير: أعمى . كور ، نابينا
اضطرار: شدّة اللزوم . ناچارى ، شدت لزوم
— : الزام . اجبار
عند الـ. درموقع تنگ ، وقت ضرورت
اضطراري: جبري . اجبارى
ضَارٌّ. مُضِرّ: ضد نافع . آسيب رسان ، زيان آور
— . — : مخسّر . خسارت وارد كننده
مَضَرَّة: ضد منفعة . زيان ، آسيب ، خسارت
مُتَضَرِّر: اصابه ضرر . خسارت ديده ، زيان رسيده
مُضطَرّ: مُلْزَم . ناچار ، مجبور
— : محتاج ، معوز . مستمند ، بينوا
— الى كذا: محتاج اليه . نيازمند به...
•ضَرَسَ: عضّ بشدّة . بشدت گاز گرفت
ضَرِسَت الاسنانُ . دندانها بواسطه خوردن ترشى كُند
٥ ضَرَّسَ . أضرسَ الاسنانَ . دندانها را كُند كرد

ضِرْس . دندان 
— العقل : ناجِذٌ . دندان عقل
ضَرُوس : شديد مهلك . خانمان برانداز ، خرابکار
حَرْب — . آدم کشی ، جنك خانمانسوز
تَضاريس جغرافية . پستی وبرآمدگیهای طبیعی يك كشور
• ضَرَطَ : اخرج ريحاً من بطنه . تيزداد ، بادرهاكرد
ضَرْط . ضُرَاط : ريح البطن . باد شكم
• ضَرَعَ . تَضَرَّعَ اليهِ : تذلل . دست بدامن شد ، خودرا پست کرد
تضرع ۲ اليه : ابتهل . لابه کرد . گریه وزاری کرد
ضَارَعَ : شابه . شباهت داشت ، شبیه بود
ضَرْع : ندي الحيوان . پستان
ضَرَاعَة . تَضَرُّع : ابتهال . التماس ، لابه
ضِرْع . مُضَارِع : مِثْل . مانند ، شبیه ، نظیر
صيغة المضارع ۲ (في النحو) . صيغه فعل مضارع
مُضَارَعَة : مماثلة . برابری ، همانندی ، شباهت
• ضِرْغام . ضَرْغَم : أسد . شير 
• ضَرِمَ . اضطرَمَ : اشتعل . شعله ور شد آتش گرفت
ضَرَّمَ . أضْرَمَ : أشعَلَ . روشن کرد ، افروخت
— . — النارَ في . آتش زد
ضَرَمَة : نار . آتش ، شراره
ضِرام . اضطرام : اتقاد . آتش گیری ، افروختگی
إضْرَام : اشعال . آتش زنی
مُضطَرِم : مُتَّقِد . سوزان 
مضطرمة فيه النار . درحريق
• ضِرْو : كلبُ الصَيد . تازی ، سك شكاری
ضَارٍ (الجمع ضواري) . وحشی
حيوان — : مفترس . حیوان درنده
ضَرَاوَة . درنده خوئی

• ضَرُورة (في ضرر) • ضَرِيبة (في ضرب)
• ضَرِيح (في ضرح) • ضَرِير (في ضرر)
• ضَعْضَعَ : هَدَمَ . ويران كرد ، خراب كرد
— : أضعَفَ . سست كرد
تَضَعْضَعَ : تهدَّم . روبويرانی نهاد
— : ضَعُفَ . پایه ها سست شد
مُتَضَعْضِع : متهدِّم . خرابه ، ازهم فروريخته
— : ضعيف . سست ، لرزان
• ضَعُفَ : ضدّ قويَ . ضعيف ترشد ، ناتوان شد
ضَعَّفَ . ضَعَّفَ . ضَاعَفَ . دوچندان کرد
ه — . أضْعَفَ : صيَّرهُ ضعيفاً . ناتوان کرد ، ضع
اضعف ۲ : خفَّفَ . تخفيف داد ، سبك كرد
تَضَاعَفَ : صار ضعف ما كان . دوبرابر شد
ضُعْف : ضدّ قوّة . ناتوانی ، بیحالی
— الارادة . سستی اراده
ضِعْفُ الشيء : مثله في المقدار او مثلاه . دوبرابر ، دوچندان
ثلاثة او اربعة اضعاف . سه یا چهار برابر
أضْعَافُ الكتاب : اثناء سطوره . میان سطرها ، لابلای
ضَعِيف : ضدّ قوي . عليل ، ناتوان
— : واهن . كم بنيه ، سست
— الارادة . بی اراده ، سست رأی
— العقل . سبك مغز
— القلب : جبان . ترسو ، بزدل ، كم دل
إضْعَاف : ضد تقوية . ضعف آور ، سستی آور
— : تخفيف . تلطيف . سبك كننده
مُضَعَّف . مُضَاعَف . دوبرابر
مُضَاعَفات المرض وغيره . پیچیدگی ، ناخوشی برناخوش
• ضِعَة (في وضع) . افتادگی ، فروتنی
• ضَغَثَ : خَلَطَ . درهم برهم کرد ، باهم آمیخت
ضِغْث : حزمة صغيرة . دسته ، خوشه
— على ابالة . قوز بالاقوز ، نفت روی آتش

أضغاثُ أحلام : احلام مختلطة . خوابهای آشفته ، کابوس
— احلام : آمال وهميّة . آرزوهای خام ، خیال بافی
•ضَغَطَ : كَبَسَ . فشار داد ، فشرد ، روی هم چپاند
— : عَصَرَ . فشرد ، چلاند ، آب گرفت
— على : ضايق . در فشار گذارد ، فشار آورد
— على : غصب . مجبور کرد . ناچار کرد
ضَغْط : كَبْس . فشار ، زور
— : عَصْر . فشردن ، له کردن
— : اجبار ، اكراه . اجبار ، اكراه
— : مضايقة . سخت گیری
إنضِغَاط (في علم الطبيعيات) . قابلیت تراکم
نط (اي الانضغاط) . فشردنی ، فشارپذیر
ه : كابوس . خواب آشفته
•ضَغِنَ . حقدَ . کینه ورزید ، کینه اش را در دل گرفت
ضِغْن : حِقد . کینه ، بدخواهی ، دشمنی
ضَغِن : حسود . کینه جو ، بدخواه ، دشمن
•ضفّ ه ضفّة (في ضفف)
•ضِفْدِع (ضفدعة والجمع ضفادع وضفادي) غوک ، قورباغه
— الطين : عُلجوم . یکجور قورباغه که وقت تخم گذاری در آب میرود
•ضَفَرَ . ضَفَرَ الشعر وغيره . گیس را بافت
ضَافَرَ : عاوَن . کمک کرد ، یاری کرد
ضَفْر : جَدْل . گیس بافته
— . ضِفَار : حزام السرج . تنگ اسب



ضفيرة : جديلة . گیس بافته پشت سر
— (في التشريح) . شبکه نی
الـ الشمسيّة . شبکه نورخورشید
مَضْفُور : مجدول . بافته ، تابیده
•ضَفَّ : قلّة المال . نداری ، بی چیزی ، تنگدستی
ضَفَّة : ه طَفّة . جماعة . گروه ، انبوه
— . ضِفّة النهر . کنار رودخانه ، کناره

•ضَفْوَةُ العيش . زندگانی راحت ، در آسایش و نعمت
ضَفَا الاناء : فاض من امتلائه . لبریز شد
ضَافٍ : فائض . لبریز ، فراوان
أضفَى عليه : عكس وردّ . برگرداند ، منعکس کرد
•ضلّ (في ضلل) . گمراه شد ، سرگردان شد
•ضَلُعَ : كان قويًّا . نیرومند بود
ضَلَعَ : اعوَجّ . خم شد ، کج شد
ه — : اثّرَ فيه جداً . بسیار اثر کرد
ضَلَّعَ : عَوَّجَ وثنّى . چین داد ، تا کرد
— النسيجَ : جعل وشيه على هيئة الاضلاع . قماش را راه راه بافت
تضَلَّعَ من العلم . متبحر شد ، با اطلاع شد
ضِلْع من ضلوع الجنب . یک دنده ، طاق تیری
— هندسي . طرف
ه — : ه خيزرانة (في المهار) . کج بری کرد
— ثابت (في التشريح) . دنده حقیقی
— سائب (في التشريح) . دنده کاذب
—(ه كُستليته) : لحم الاضلاع . گوشت دنده



— ورقة النبات : عَيْر . رگ میان برگ
— البرميل : دفّ . دهانه چلیک
بلا — : لا عِرقي (في النبات) . بی برگ
له — في الامر . در این کار دست دارد



متوازي الاضلاع . متوازی الاضلاع
ضالع في كذا . ماهر ، زبردست
ضَلِيع : قويّ الجسم . تنومند ، زورآور ، پرزور
مُضَلَّع : له ضلوع او ما يشبهها . راه راه ، دنده دار
•ضَلَّلَ . أضَلَّ : تَيَّه . گمراه کرد
— . — : صيّر الى الضلال . براه غلط انداخت
— . — : خدع . فریب داد
— . — : اخفى . پنهان کرد
اضَلَّ ۲ الشيء : اضاعه . گم کرد

ضَلَّ : ضدّ اهتدى . گمراه شد، سرگردان وآواره شد
— الطريقَ وعنهُ . راه خود را گم کرد
— سعيُهُ . بهدر رفت . ناکام شد
ضَلَال . ضَلَالَة : ضدّ هُدًى . گمراهی ، بیراهه روی
— : غرور . فریب ، پندار بیهوده، خیال باطل
ضَالّ : ضدّ مهتدٍ ، مخطئ . گمراه ، خطاکار
— عن الدين وغيره . مرتد ، منحرف
— : تائه . سرگردان ، آواره
— : ضائع (حيوان) . حیوان ولگرد
الكلاب الضالة (لا أصحاب لها) . سگهای ولگرد
تَضلِيل : تتييه . گمراهی ، سرگردانی
— : خدع . فریب
مُضِلّ . مُضَلِّل : متيّه . گمراه کننده
— . — : خدّاع . فریب دهنده
•ضمّ (في ضمم) . افزود
•ضَمْج : بَقّ . ساس
(ضمحل) إضْمَحَلَّ : تلاشى . نابود شد ، ناپدید شد
مُضْمَحِلّ : متلاشٍ . ناپایدار ، زودگذر
•ضَمَخَ . ضَمَّخَ بالطيب . روغن مالی کرد، عطر زد
•ضَمَدَ . ضَمَّدَ الجرحَ . زخم را بست، نوار پیچ کرد
ضِمْد : خليل الزوجة . خاطرخواه ، فاسق
ضِمَاد . ضِمَادَة الجروح . زخم بندی، نوار پیچی
— : تعدّد الرجال الازواج . چند شوهری
•ضَمُرَ : هزلَ . لاغر شد ، ضعیف شد
٥— : صغُرَ حجمُهُ . کوچک شد
٥— : ضدّ تضخّم (في الطب) . قوه نامیه اش خشک شد
أضمرَ الامرَ . پنهان کرد ، در دل گرفت
— : اخفى . پوشیده داشت
— لهُ كنا . برایش اندیشه بدی کرد
— في نفسه . پیش خود پنهان داشت
— . ضَمَّرَ : هَزَّلَ . لاغر کرد

تضمّرَ : ضَمُرَ . لاغر شد ، نزار شد
إنضمرَ : ذَبُلَ . پژمرده شد ، خشک شد
ضُمْر . ضُمُور : هُزَال . لاغری ، باریکی
٥ضمور[2] في حجر كريم : تَمَشّ . تَرَك . درز ، لك درس
٥— مرضيّ : ضدّ تضخّم . نقصان قوه نامیه در بد
ضِمَار : دَيْن هالِك . وام غیرقابل برگشت ، سوخت شده
ضَامِر : هزيل . لاغر ، باریك
— : ضدّ متضخّم (في الطب) . خشکیده ، چروك
ضَمِير : باطنُ الانسان . خاطر . دل
— : ذِمّة . وجدان
— (في النحو) . ضمیر
— إشاريّ . ضمیر اشاره
— شخصيّ . ضمیر شخصی
— مجرور . ضمیر ملکی
— موصول . ضمیر موصول
تأنيب او تقريع الـ . سرزنش وجدان ، افسوس، پ
حيّ الـ . باوجدان ، باشرف
شريعة الـ . قانون طبیعی یا اخلاقی
فاقد الـ . بی وجدان ، فاقد اصول اخلاقی
إضْمَار : اخفاء . کتمان ، تحاشی
— (في النحو) . خودداری از ذکر مقصود
مُضْمَر : مفهوم ضمناً . مفهوم ضمنی
— : مَخفيّ . نهفته ، پوشیده
مِضْمَارُ السبق . میدان اسب دوانی
(ضمم) ضَمَّ : جَمَعَ . جمع کرد ، گرد آورد
— : حَصَدَ . درو کرد
— : وَحَّدَ . دغمَ . متحد کرد ، یکی کرد
— الاعدادَ : جمَعها . جمع بست
— الى : اضاف . افزود ، اضافه کرد
— الى : وَصَلَ . الحقَ . پیوست ، ضمیمه کرد
— اليه او الى صدره . در آغوش گرفت ، بغل کر
تَضَامَّ القومُ : اتحدوا . یکی شدند ، دست بدست هم داد

إنضمّ الى : اتّحدَ مع . یکی شد ، پیوست
— علی کذا: انطوی علیه . دربرداشت ، شامل بود
ضَمٌّ : جمع . گرد آوری
— : حَصْد . درو
— : اضافة . افزایش
— : الحاق . الحاق ، پیوست
— . ضَمَّة: حرکة الضم (٩١) . حرکت پیش
ضِمَام: مشبك ورق . گیره کاغذ
٥ ضَمایم: اضافات. علاوات . ملحقات ، مدد معاش
• ضَمِنَ : کفل . ضمانت کرد ، تعهد کرد
ضَمَّنَ الشيء الوعاء : جعله فیه . درمیان ظرف گذارد
— : عدّه ضامناً . ضامن قرار داد
تَضَمَّنَ : اشتمل علی . شامل بود ، دربرداشت
ضِمْنٌ : داخل . درون ، توی
— : بین . میان
ضِمناً : مع غیره . بطور جامع
مفهوم ضمناً : مُتضمَّن . ضِمنيّ . مفهوم ، بطور ضمنی
ضَمَان ٥ ضَمَانَة : کفالة . تعهد ، قبول مسئولیت
— : التزام . التزام
ضَمانهُ عليّ . ضمانت او را میکنم
ضَامِن . ضَمِین : کفیل . تعهد کننده
— . — : ملتزم . مسئول
تَضَامُن: التزام مشترك . مسئولیت مشترك
— : تماسك واتحاد . همبستگی
بالـ— : بالاشتراك . باشراکت ، باهم
بوجه التضامن والتکافل . ضمانت دسته جمعی
مُضمَن . ضمنی
مَضمُون : مکفول . ضمانت شده
— : مؤتمن . معتبر ، درخور اعتبار
— : مؤمَّن علیه . بیمه شده
— : معنی . لغوی . معنی ، مفهوم

• ضمیر (فی ضمر) • ضنّ (فی ضنن)
• ضَنُكَ : ضَعُفَ . ضعیف شد ، ناتوان شد
— عیشه . درتنگدستی افتاد
ضَنْك : ضِیق . تنگدستی ، بینوائی . نداری
عَیش — . زندگانی پراز سختی و بدبختی
(ضنن) ضَنَّ بالشيء . دریغ داشت ، خودداری کرد ، بخل کرد
ضَنِین : بخیل . تنك نظر
٥ — : قلیل . مقدار کم ، ناچیز
• ضَنِيَ : ضعف وهزل . لاغر شد ، نکید
أضنَى : انهك . شیره اش را کشید . تحلیل برد
— : هزل . لاغر کرد
ضَنًى : نَهك . خستگی زیاد ، فرسودگی
٥ — . ضَنو : اولاد . فرزندان
ضَنٍ مُضنًى: مُنهَك . خسته ، کوفته
— . — : مهزول . لاغر ، تحلیل رفته
— و— بالمتاعب والهموم . فرسوده از غم های روزگار
• ضَهَدَ . اضْطَهَدَ : آذی وعذّب . آزار کرد ، زجر داد
— . — : جار علی . ستم کرد ، بی عدالتی کرد
إضطِهَاد : ایذاء وتعذیب . اذیت و آزار ، شکنجه
— : جور . ستمگری
مُضطَهَد . ستمدیده
مُضطَهِد . آزار دهنده ، ستمگر
• ضَهِيّ : شبیه . شبیه ، مانند
ضَاهَى : شابَهَ . شباهت داشت ، مانند بود
٥ — الشيء بغیره : قابل . مقایسه کرد ، سنجید
مُضَاهَاة : مشابهة . مشابهت ، همانندی
٥ — مقابلة . مقایسه
• ضَوءَ . أضَاءَ المصباحَ والبیتَ . روشن کرد

أضاءَ ٢ . ضاءَ القمرُ . درخشید . تابید
— عليهم . پرتو افکند . برق زد
— العقولَ . افکار را روشن کرد
استضاءَ به : استنار . برای روشنائی بکار برد
ضَوْء . ضِیاء : نور (راجع نور) . روشنی ، روشنائی ، پرتو
— الشمس . آفتاب
— القمر . مهتاب
— المصباح . روشنائی چراغ
— النهار . روشنائی روز
على — كذا . نظر به ، ازلحاظ ، درپرتو
٥ضَوّيّ . مُضيءُ المصابيح . چراغ چی
إضاءة . روشنی ، روشنائی
مُضيء : مُنير . تابان ، درخشان
— : مشرق . روشنی بخش ، فروزان
•ضَوْر : سُعار . گرسنگی شدید ، ناخوشی گرسنگی
ضارَ : جاع جداً . ازگرسنگی غش کرد ، ازحال رفت
— الامرُ فلاناً : اضرَّ به . آسیب زد ، گزند رساند
تضوَّرَ : تلوّى من ألم . ازدرد بخود پیچید
•ضَوضاء . ضَوضى : اصوات الناس في الازدحام . ولوله ، هیاهو
— . — : ٥شَوْشَرة . شور ، غوغا
— . — : جَلَبة . سروصدا . دادوبیداد
•ضَوْع . تضوُّع الرائحة . انتشار بو
ضاعَ . تضوَّعَ المسكُ . بوی خوش داد ، پراکنده کرد
•ضیاء (في ضوأ) •ضیافة (في ضیف)
٥ضَیّان : مَتین . استوار ، محکم ، بادوام
•ضَیر : ضَرر . صدمه ، آسیب ، آزار ، زیان
لا — . ضرر ندارد ، عیب ندارد
ضارَ : أضرَّ به (راجع ضور) . آسیب رساند
•ضَیْع . أضاعَ . ضاعَ منه : فقد او خسر . ازدست داد ، بی بهره شد
— . — . — منه : اهمل . کوتاهی کرد
— . — . — منه (کالفرصة) . فرصت را ازدست داد

— . — الشيء . گم کرد
— . — حقَّهُ . حقش پایمال شد
— . — : أهلك . أتلف . ازمیان برد ، نیست کرد
— . — : افنى (كالمال او القوى) . برباد داد ، تلف کرد
ضاعَ ٢ : فُقِد . مفقود شد ، گم شد
— : هلكَ . مرد ، نابود شد
ضَیْع . ضَیاع : فُقْدان . زیان ، خسارت
ضَیْعة : الارض المُغِلَّة . کشتزار ، زمین حاصلخیز
— : عقار . دارائی ، ملک
— : قرية صغيرة . دهکده
ضائع : فاقد . گم شده ، ناپیدا
مُضَیِّع . مِضیاع . پول تلف کن ، ولخرج ، مسرف
•ضَیَّفَ . أضافَ : قبل كضيف . پذیرائی کرد ، میهماند
أضافَ ٢ ٥ضافَ : ضمَّ . پیوست ، ملحق کرد
ضافَ ٢ : نزل به ضیفاً . میهمان شد
انضافَ الیه : انضمَّ . پیوست
ضَیْف : نزیل . میهمان ، وارد
— : زائر . زیارت کننده
اکرامُ الــ — . میهمان نوازی ، غریب نواز
ضیافة . پذیرائی ، میهمانی
إضافة : ضمّ . افزایش
— : زیادة . ازدیاد
اضافي : مَزید . ضمیمه . پیوست
مُضاف (في النحو) . مضاف
الــ الیه (في النحو) . مضاف الیه
مُضِیف : صاحب الضیافة . میزبان ، مهماندار
مُضیفة : صاحبة الضیافة . میزبان زن ، زن مهماندار
— الطائرات . مهماندار زن در هواپیما
مَضیَف . مَضیَفة : مکان الضیوف . اطاق پذیرائی

مِضْيَافٌ : مِقْراء . مهمان دوست ، مهمان نواز

ضَيَّقَ : ضدّ وسَّعَ . تنك كرد ، درتنكنا كرفتار كرد

— : ضدّ مدّ وبسط . جمع كرد ، كوچكتر كرد

— الثوبَ والرباطَ . تنك تر كرد

— على : ضَغَطَ . فشار آورد ، سخت كرفت

— على العدوّ : حاصره . دشمن را محاصره كرد

— على . ضَايَقَ : شدَّدَ على . سنكينى كرد

ضايَقَ ٢ : عاسَرَ . بد رفتارى كرد ، سخت كيرى كرد

— : ازعج وكدَّرَ . عاجز كرد ، بستوه آورد

— : اتعب . خسته كرد ، بيچاره كرد

ضَاقَ : ضد اتسع او عرض . تنك شد

تَضَايَقَ : انزعجَ وتكدَّرَ . آشفته شد

— منه : سئمَ . بستوه آمد ، رنجيد

— ماليًّا او عامليًّا . بى پول شد ، درتنكنا افتاد

ضِيقٌ : ضدّ اتساع او عرض . تنكى ، محدوديت

— : هَمٌّ . غم ، اندوه ، كرفتكى خاطر

— : شدة . عُسْر . تنكدستى ، سختى ، بدبختى

ضِيقَة . ضَائقة : سوء الحال او الفقر . بينوائى . تنكدستى ، پريشانى

ضائقة ٢ ماليّة . بى پولى

ضَيِّقٌ : ضدّ عريض او واسع او منسع . باريك

— (للثياب او الاربطة) : ضدّ واسع . لباس تنك

— : محصور . محدود

— العقل . كوته فكر ، تنك نظر

— الخُلق . زود رنج ، كج خلق ، ناشكيبا

تضْيِيق : ضدّ توسيع . تنكى

— : ضغط . فشار

— الخناق : ظُلم . ستم ، جور

— الرباط . محكم كردن دستمال كردن

مُضايِق : مزعج . متعب . خسته كننده ، مزاحم ، دردسر دهنده

مَضِيق : ممرٌّ ضيّق . جاده باريك

— : بوغاز . تنكه ، بغاز

— : ممرّ بين الجبال . كردنه ، كدوك ، كتل

مُتَضَايِق . بستوه آمده ، پريشان وكرفتار

○ ضَيْمٌ : ظُلْم . جور ، ستم ، بيدادكرى

ضَامَ : ظَلَم . ستم كرد ، بى عدالتى كرد

ضَائِمٌ : ظالم . ستمكار ، بيدادكر

مُسْتَضَام △ مِنْضام : مظلوم . ستمديده ، جوركشيده

(ط)

○ طَأْطَأَ راسه : خفضه . سرفرود آورد ، خم كرد

○ طائفة (في طوف) ○ طائل (في طول) ○ طاب (في طيب)

○ طابة (في طيب) △ طابور (في طبر) ○ طابية (في طبي)

○ طاجن (في طجن) ○ طارَ (في طير) ○ طارٌ (في طور)

○ طارة (في طور) △ طازه (في طزج) ○ طاسٌ (في طوس)

○ طاشَ (في طيش) ○ طاع (في طوع) ○ طاعون (في طعن)



○ طافَ (في طوف) ○ طافِ (في طفو)

○ طاق (في طوق) ○ طاقم (في طقم)

○ طاقة ○ طاقية (في طوق)

○ طال (في طول) ○ طالما (في طول)

○ طَالِي : ○ تاليا . ربّة المهازل والشعر الغاني . الهه غزليات

○ طامّة (في طمم) . بلا ، آفت ، بدبختى بزرك



○ طَامِيس : ربّة العدل عند الاغريق . الهه عدالت نزد يونانيان قديم

○ طاهٍ (في طهو) ○ طاووس (في طوس)

○ طَبَّ . طَبَّبَ : داوى . درمان كرد ، علاج كرد

△ — : اكبَّ . وقع . افتاد ، بخاك افتاد

تَطَبَّبَ : تداوى . تحت معالجه قرار كرفت

اسْتَطَبَّ الطبيبَ . به پزشك مراجعه كرد

طِبٌّ : علاج الجسم . درمان ، علاج
— : علم الطب . پزشکی
— الاذان . علاج ناخوشی هاے گوش
— الاسنان . دندان پزشکی
— امراض الفم . ناخوشیهاے دهان
— العيون . چشم پزشکی
— الامراض الجلدية . علاج بیماریهاے پوست
— العقول او امراض النفس . علاج ناخوشیهاے دماغ
— النفس . معالجه بوسایل روحی
— الرُكَة . طبابت غیرعلمی ، آزمایشی، معالجه بپرزنها
— شرعي . پزشکی قانونی

طِبِّي : مختص بالطب . وابسته به پزشکی
طَبِيب: ٥حكيم . پزشك ، حكيم
— الآذان . پزشك ناخوشیهاے گوش
— الاسنان . دندان پزشك
— العيون : رَمدي . چشم پزشك
— بيطري . دام پزشك
— الامراض الجلدية . پزشك بیماریهاے پوست
— الامراض العصبيّة . پزشك اعصاب
— الامراض العقلية . پزشك بیماریهاے روانی
— امراض النساء . پزشك بیماریهاے زنان
— شرعي . پزشك قانونی
— جرّاح . جراح
— نفساني . روانكاو
— مقيم (يقيم في المستشفى) . پزشك بیمارستان
— الشيخوخة . پزشك بیماریهاے سالخوردگی
طبيبة : ٥ حكيمة . پزشك زن
٥طَبَّة : مسند (التخفيف النخط) . پشتی ، بالش
٥— : سدادة الثقب . سُبَد . توپی
٥مَطلبَ ارضي : نقرة ، حفرة . گودال ، چاله
٥— هوائي : فجوة هوائية . چاه هوائی
٥طَبَخَ الطعامَ . خوراك را پخت
— : دبَّر . درست كرد
إنطَبَخَ . طَبِخَ . پخته شد

طَبْخُ الطعام . خوراك پزی
خضار الـ . سبزیجات ، گیاههاے پختنی
صناعة الـ . طِباخة : حرفة الطبّاخ . آشپزی
طَبْخِي . طباخي . لاجل الطبخ . وابسته به آشپزخانه
طَبَّاخ : طاهٍ . آشپز ، خوراك پز
رئيس الطبّاخين . سرآشپز
طَبِيخ : ما طبخ من الطعام . خوراك پخته
مَطْبَخ : مكان الطبخ . آشپزخانه
٥— : مَطعم . جاے خوراك خوری ، رستوران
مِطْبَخ : وابور الطبخ
فرخوراك پزی
مَطْبوخ : مُنضَج . پخته ، جاافتاده
— : مدبّر . درست شده
٥طَبَر : فأس الحرب . تبرزين
٥طَابور: تابور ، قسم من الجيش . گردان
٥طَبَّش في الماء وغيره : تخبّط . دست وپا زد
٥طَبَشِير . طَبَاشِير : حوّارى . گچ سفید
طباشيري . تباشیری
٥طَبْطَبَ الماءُ : اسمع صوت خريره . آب شرشر كرد
٥— عليه : ربّته . آهسته دست زد
٥على الطبطاب : طبق المرام . شایسته ، بجا
طَبطابَة : مضرب الكرة (الظرضرب) . توپ زن ، راكت
٥طَبَعَ الكتابَ وغيره . كتاب را چاپ كرد
— : بصمَ . انگشت زد
— عليه : ختم . مهركرد ، نشان گذارد
— الدرهمَ : نقشه وسكّه . سكه زد
— من الطين جرّة . كوزه ساخت
طُبِعَ على كذا . درسرشتش بود ، درنطرتش
— . انطَبَعَ . چاپ شد ، نشان برداشت
طَبَّعَ الحيوانَ : روّضه . رام كرد . سوغان گرفت
٥— : عوّدَ . عادت داد ، عادے كرد

تَطَبَّعَ . وانمود كرد
— (بطباع أبيه مثلاً) . بخود بست
طَبْعُ الكتب . چاپ كتاب
— : بَصْم . نشان ، مهر ، باسمه
— الحجر . چاپ سنگی
— الاحرف . چاپ با حروف
اعادة الـ . تجديد چاپ
تحت الـ : جارٍ طبعُه . زير چاپ
ورق الـ . كاغذ چاپ كتاب
صناعة الـ . طِباعَة . صنعت چاپ
طَبْع ٢ . طَبيعة ١ : سجيّة . طبيعت ، فطرت ، سرشت
— . — : خلق . نهاد
— . — : مزاج . مزاج ، خو
الطبائع الاربع . چهار طبع ، اخلاط چهارگانه
طبعاً . بالطبع . بديهی است
٥ — : حتماً . من كل بُدّ . لا بُدّ . بطور حتم ، البته
طَبْعَة : المطبوع من الكتاب في المرّة . آنچه دريكبار چاپ شده
— اولى . چاپ اول
نفدت طبعته . چاپش تمام شده
طَبيعة ٢ : القوّة المكوّنة للعالم المادي . هستيها ، عالم موجودات
الـ البشريّة . سرشت انسان
بـ الحال . طبيعی است
علم الـ . علم فيزيك
علم الـ الحيوية . زيست شناسی
فوق الـ . فوق طبيعی
طبيعيّ : منسوب الى الطبيعة . وابسته به طبيعت
— : ضدّ مصطنع . فطری
— : مختص بعلم الطبيعيات . مادی ، جسمی
— : من ينسب كل شيء الى قوّة الطبيعة . پيرو طبيعت
— : من يمارس علم الطبيعيّات . موافق با اصول طبيعی
— : ضدّ شاذّ . طبيعی ، معمولی
٥ — : عاديّ . عادی
علم الطبيعيات : فلسفة طبيعيّة . علم خواص جسم وغيره
جغرافيا طبيعيّة . جغرافيای طبيعی
تاريخ طبيعي : علم المواليد . تاريخ طبيعی

طَبَّاع : صانع السيوف وامثالها . شمشيرساز
طَابِع ٥ طَبَّاع ٢ ٥ مَطبعي . چاپچی
— بريد : ٥ ورقة بوستة . تمبر پست

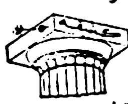


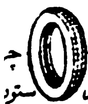
— : ختم . نشان ، علامت
— الحُسن . خال صورت
الـ طابع . مهر ، خاتم
لغة عليها طابع الفصاحة . زبان ادبی ، شيوا
مَطبَع . مَطبَعَة : مكان الطبع . چاپخانه
مِطبَعَة : آلة الطبع . ماشين چاپ
غلطة مطبعيّة . غلط چاپی
مُطَبَّع : مروّض . حيوان رام شده ، آموخته
مَطبوع : طُبع . چاپ شده ، چاپی
— على كذا : مجبول عليه . سرشتش اينست
شاعر — . شاعر فطری ، مادرزاد
مطبوعات . مطبوعات
٥ قلم الـ . اداره مطبوعات
٥ طَبِقَ : ضدّ انفتح . بسته شد
طَبَّقَ الشيءُ : عمّ . منتشر شد ، پخش شد
— : غطّى . پوشاند
— (في الهندسة) . منطبق كرد
— قاعدةً على . بكار برد ، تطبيق كرد
٥ — : طوى . تا كرد ، پيچيد
٥ — الحصانَ : نَعَلَه . اسب را نعل زد
طَبَقَ . أطبَقَ : أقفلَ . بست
اطبقَ ٢ : غطّى . پوشاند
أطبقوا على الامر : اجمعوا عليه . موافقت كردند ، هم رای
طابَقَ : وافقَ . موافق بود ، مطابق بود
— على الامر . انجام داد ، پذيرفت
إنطبقَ . تطابَقَ : صار مطبقاً . بسته شد
— على كذا . عملی بود ، منطبق بود
٥ تطبّقَ البناءُ : انهارَ (انطوى على نفسه) . خراب شد ، فر
طَبِقٌ . مَطبوق : مُقفَل . بسته
— ٥ طبيق : محصور . محصور ، محدود

طَبَقٌ : غطاء . سرپوش
— : صَحْن (راجع صحن) . بشقاب ، دوري
— الفنجان : فيخة (انظر فنجال) . نعلبكى
— : فاثور ٥ صينيّة (انظر صين) . سينى ، طبق
طِبْقٌ : وفْق . مطابق ، طبق
— : موافق . بنابر ، موافق
— المرام . بطور دلخواه ، رضايت بخش
صورة — الاصل . نسخه بدل ، برابر با اصل
طبقاً لرغبة كذا . بميل ، بخواهش
طَبَقَة : مرتبة . دسته ، رديف
— : حال . وضع
— : سافة ٥ راق . لايه ، ورقه
— من الارض . چينه ، طبقه
— النغم : مقامه . آهنك يا درجه صدا
— من الناس . دسته ئى از مردم ، زمره ئى از مردم
علم طبقات الارض : علم المَلَك . زمين شناسى
٥ طُباق : دخان التدخين . توتون
طِبَاق . طَبِيق : مُطابق . موافق ، جور
الــ والمقابلة (في البديع) . ضد ونقيض
طَابَقٌ من بيت . طبقه ، اشكوب خانه
تَطبيق : توفيق . توافق ، سازش
— الشيء على غيره . اجراء ، استعمال ، كاربردن
٥ — : طيّ . تا ، لا
تَطبيقيّ . عملى ، بكار برده شد
مُطبِق : سجن تحت الارض . زندان زيرزمينى ، سياه چال
— : كلّي . تمام ، كامل
جنون — . ديوانگى شديد ، خطرناك
مُطَابِق : موافق . مناسب ، سازگار
مُطَابَقَة : موافَقة . برابرى ، موافقت
— . تطابق (في الرياضة) . مناسبت ، اتفاق
— الحسابات . برابرى ، توافق
٥ طَبَلَ . طَبَّلَ : ضرب الطبلَ . طبل زد



طَبْل : صوت الطبول . صداى طبل
— . طَبْلَة : آلة التطبيل . طبل . كوس
طبلة ٢ الاذن . گوش ميانى


— الفُنغراف : سمّاعة . گوشى فونوگراف
زَخمة الطبل : ٥ مَلْوينة . چوب طبل
٥ طَبْليّة الاكل . ميز گرد كوتاه
٥ — (في سكة الحديد)
صفحه گردنده لوكوموتيو


٥ — العمود : كَشْفَة
تخته روى سرستون
طَبَّال . طبل زن
تَطَبُّل البطن . نفخ شكم . باد شكم
٥ مُطَبِّل (للارض) : مشبّعة بالماء . زمين با تراوش
● طَبَنَ النارَ : دفنها كي لا تُطفأ . آتش را زير خاكستر پنهان كرد
طُبُنّة : خُبزة يابسة ٥ أَتَيطه . نان خشك
٥ طَبُونة ٥ طابونة : مَخبز . نانوائى


٥ طَبَّانُ العجلة : اطارُها . لاستيك روئى چرخ
٥ — : سَعلَج (في المهار) . كج برى بالاى سرستون
٥ طَبَنجة : سلاح ناري . تپانچه ، پيشتاو


— بمُشط . تپانچه خودكار
● طُبْي : حَلَمة . نوك پستان ، سرپستان
طَابِيَة : حِصْن صغير . دژكوچك ، قلعه
٥ طبيب (في طبب) ● طبيعة (في طبع)
● طَجَنَ : قَلى . سرخ كرد ، كباب كرد
طَاجِن : مقلاة . ماهى تابه
٥ — : وعاء فخاري للطبخ . ظرف خوراك پزى سفالين
● طَخْطَخَ : كَسَرَ . شكست
{ طحل } طِحَال ٥ طُحَال . اسپرز
— متحرك أي يتغير وضعه كثيراً . اسپرز متحرك
طُحال ٢ : التهاب الطحال . آماس اسپرز
طِحاليّ : مختص بالطحال . وابسته به اسپرز
٥ طُحل : ثُفل . رسوب ، تفاله ، ته نشست
لون الطُحل . خاكسترى تيره

•طُحْلُب . طُحْلَب . خزه ، علف هرز

•طَحَنَ الغَلَّةَ : گندم را آسیاب کرد ، آرد کرد

طَحَّان : الذي يطحن او صاحب المطحنة . آسیابان

طَحِين : دقيق . آرد

٥طِحِينَة : ثُفل السمسم المعصور . کنجاله

طحيني : دقيقي . كالدقيق آرد مانند ، نرم

لون — . سفید

طَاحِنَة ٥ طاحن : ضرس . دندان آسیاب

طَاحُون . طَاحُونَة . مِطْحَنَة

آسیاب



— . — البنّ (مثلاً) . آسیاب دستی



— . — . مَطحنة : مكان الطحن

محل آسیاب

— الريح . طاحونة الهواء . آسیاب بادی

— الماء (تديرها المياه المنحدرة) .

آسیاب آبی

دولاب — الماء : ناعرة . پره آسیاب ، آب رسان

•طرّ (في طرر) ٥طرّا (في طرر)

•طَرَأَ عليهم : جاءهم بغتة . سر رسید ، بی خبر وارد شد

— : حدث على غير انتظار . رخ داد ، اتفاق افتاد

— المكانَ : استعمره . مستعمره تشکیل داد

أَطْرَأَ : بالغ في المدح . زیاد تعریف کرد ، تمجید کرد

طَارِئٌ : غريب . بیگانه

— : عارض اتفاقی ، عارضی

— : غير منتظر . پیش آمد بد

طَارِئَة : داهية . رویداد ناگهانی

— : امر غير منتظر . حادثه

— : مستعمرة . مستعمره

احتياط الطوارىء . اقدامات ضروری

طُرْآنِيّ : بَرِّيّ . آبيد . وحشی

•طَرِبَ : اهتزّ فرحاً . در پوست خود نگنجید

— . اضْطَرَبَ . آشفته شد ، پریشان شد

طَرَّبَ : غنّى . با آواز خواند

— . أَطْرَبَ : فرّح . بوجد آورد

طَرَبٌ : فَرَحٌ . خوشوقتی ، شادمانی

آلة — . ساز ، آلت موسیقی

هزّة الـ . وجد ، جذبه ، حال

طَرِبٌ : مهتزّ فرحاً . خوشوقت ، درحال وجد

طَرُوب : كثير الطرب . باروح ، زنده دل

مُطْرِب : يحمل على الطرب . رامشگر ، لذت بخش

— : مُغَنٍّ . خواننده آواز

صوت — . آهنگ روح بخش

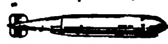
•طِربال : مَعْلَم . ما يُشاهد من بعيد

نشان مرزی



٥طَرْبُوش . فینه

— مغربي . نوعی فینه که مردم مراکش بر سر میگذارند



٥طُرْبِيد : صاروخة . نسّاف

اژدر

•طَرَحَ الشيءَ وبه : القاه . انداخت ، افکند ، پرت کرد

— الثوبَ عليه : لبسه . پوشید

— : أسقط عدداً من اكبر منه . کم کرد ، کسر کرد

— عليه سؤالا : ألقاه . پرسید ، سؤال کرد

— عليه مسئلة : عرضها . موضوعی را طرح کرد

— عنه (او جانباً) : نبذ . دور انداخت ، رد کرد

— على الارض : رماه . بزمین انداخت

ـت الحُبلى . جنین افکند

ـت حبلى البهائم . سقط کرد

طَرَّحَ الحبلى : اسقطها . اسقاط جنین کرد

طَارَحَهُ الاسئلة . سؤال رد و بدل کرد

طَرْح : القاء . انداختن
— : تَبْذ . برت كردن
— (في الحساب) . عمل تفريق
— : حذف . خصم . كسر ، كاهش
— الجنين : اسقاط . اسقاط جنين
— البحر : ارض نزل عنها البحر . زمينى كه ازراه نه نشيني آب بدست ميآيد
طِرْح : سقط . سقط جنين
٥ طَرْحَة : غطاء الرأس . روسرى
طَرّاحَة : فرشة . حشيّة . تشك
طَرِيح . مَطْرُوح . مُنْطَرِح . دورافكنده ، برت شده
— الفراش . بسترى
٥ بالطريحة : ٥ بالحتّة او بالمقاولة . ازروى كاركرد
أُطْرُوحَة : بحث يُطرح لنيل درجة علية . رساله اجتهاد
مَطْرَح : الموضع يُطرح اليه . زباله دان
٥ — : مكان . موضع . جا ، مكان
مَطْرُوح : ملقى . افكنده ، برت شده
— (في الحساب) . مفروق
— منه (في الحساب) . مفروق منه
٥ طَرْخُون : نبات . ترخون
٥ طَرَدَ : أبعَدَ . راند ، دوركرد
— : اخرجَ . بيرون كرد
— من خدمة . ازكاربركناركرد
— ـهُ من حضرته (او امامه) . بيرون كرد ، عذرش راخواست
طَرَّدَ . طارَدَ : تعقّبَ . دنبال كرد ، تعقيب كرد
طاردَ ٢ الحيوان لصيده . كمين كرد ، شكاركردانكرد
إطَّرَدَ الامرُ : تبع بعضهُ بعضاً . پى در پى رخ داد
استطردَ . گريز زد . ازاين شاخ بآن شاخ پريد
طَرْد : ابعاد . تبعيد
— : اخراج . اخراج ، انفصال
٥ — : رِزْمَة . بسته
طَرْداً وعكساً . عقب وجلو ، پس وپيش

طَرّاد : سفينه حربية للمطاردة . رزمناو
٥ — النهر : جسْرهُ . كناررودخانه
٥ — النيل . مهمترين كناره رودنيل
طَرِيد . مَطْرُود : مُبعَد . رانده شده
— . — : مَنْبُوذ . مردود ، دوراندا خته
— : هارِب . فرارى
— العدالة : محروم من حماية القانون . محروم ازحقوق وحمايت قانون
طَرِيدَة : ما طردت من الصيد . شكار
٥ — الباب او الشباك . چهارچوب درو پنجره
الطريدان : الليل والنهار . شب وروز
طارِد : مُبْعِد . دوركننده ، تبعيد كننده
— الريح (من البطن) . بادشكن
إطِّراد : تتابُع . پيوستگى ، پشت سرهم
مُطَّرِد : متتابع . پيوسته
— : متوالٍ . پياپى
— : عامّ . عمومى ، كلى
— النسق او النغم . يك آهنك ، يك نواخت
قاعدة ـــه . دستوركلى
مُطارَدَة : ملاحقة . دنبال ، تعقيب شكار
(طرر) طَرَّ السكينَ : سنّه . چاقوراتيزكرد
— الشاربُ والشعرُ . موى سبيل وصورت دميد
طُرّاً : جميعاً . همكى . دسته جمعى ، بدون استثناء
طُرَّة : جبين . پيشانى ، زلف

٥ — : طغراء . خط طغراء
٥ — أم ياظ ؟ ؟ . شيريا خط
٥ — اللعب : مخاريق . يك نوع بازى بادستمال
٥ طَرَّزَ الثوبَ : وشّاه . گلدوزى كرد ، حاشيه دوزى كرد
طَرْز : طريقة . نسق . روش ، طريقه ، شيوه
— . طِراز : نمط . چگونگى ، جور ، سبك
من — حديث . جديد الطراز . تازه باب شده
من — قديم . قديم الطراز . كهنه ، ازمدافتاده

تَطْرِيز : وَشْي . گلدوزی ، زردوزی

مُطَرَّز : موشّی . گلدوزی ، مليله دوزی

مربّع الكلمات المطرزة . موشّح چهار ـــ
گوش

٥طَرَسَ : محی . محو کرد ، پاك کرد

طِرْس : صحيفة . صفحه ، کاغذ

٥طَرِشَ : ذهب سمعهُ . کرشد

٥طَرَّشَ : قاء . قی کرد ، برگرداند

طَرَّشَ : اصَمّ . کر کرد

٥— : قَيَّأَ . بقی انداخت

طَرَش . طُرْشَة : صَمَم . سنگینی گوش ، کری

٥طُرْشِيّ : مخلّل . ترشی

أَطْرَش : اصَمّ . کر

— أَسَكّ . بكلی کر

٥مُطَرِّش : مُقَيِّئ . داروی قی آور

٥طَرْطَرَ : فاخر وصلفَ . لاف زد ، تکبر کرد ، خودستائی کرد

طُرْطُر : يسروع . کرم درخت ـــ

طُرْطُور . کلاه بلند نوك تيز ، باشلق

— (كالذي يلبسه البهرجون)
باسی که دلقکها می پوشند

— المعطف وامثاله ـــ
جامه کلاه سرخود

٥طَرْطَشَ : رشّ . پاشید ، ریخت

— البنّاء الحائط . دیوار را کل مالی کرد

طَرْطَشة الحائط . کل مالی ، ساروج مالی

٥طَرْطَقَ أُذنيه : نصبهما . گوشهایش را تیز کرد

٥طَرْطُوفَة : نبات . دنبلان کوهی ، سیب زمینی کانادا

— : طرف . نوك ، نوك تيز

٥طَرْطير (او ملح الطرطير) : صامور . جوش ترش

— الاسنان : قَلَح . پوسته زرد دندان

ماء الـــ . جوهر ليمو

٥طَرَفَ بعينه : ٥رمش . چشمك زد

— عينه : اصابها بشيء فدمعت . چشمش را آب انداخت

طَرَّفَ : جعلهُ في الطرف . آخر قرار داد

أَطْرَفَ : اتى بالحديث الطريف . سخن نو آورد ، چيز ناز گفت

ـــه بكذا : اتحفه به . هديه داد ، پیش کش داد

تَطَرَّفَ : جاوز حدّ الاعتدال . زیاده روی کرد

— : أفرط . از حد گذشت

طَرْف : عَيْن . چشم

— . طَرَف : حدّ . لب ، کنار

— . — : منتهى . آخر

— . — : آخر . پایان

— . — : رأس مدبّب . سِنّ . نوك تيز

كلرنداد الطرف . دريك چشم برهم زدن

طرف ٢ جنون او حمى اح . كمی دیوانگی ، تب

طَرَف ٢ : فريق . دسته ، جماعت

— : ناحية . جهة . ناحيه . سمت

— : عُضْو . جارحة . عضو بدن ، اندام

٥بـــ فلان : عنده . معهُ . با او

طَرَفا الخصومة (في القضاء) . دو طرف دعوا

احد طرفيّ الخصومة . يك طرف دعوا

٥اخلى طرفه : عزله . عزل کرد ، از کار برکنار کرد

٥أخلى طرفه : برّأهُ . رها کرد ، ازاد کرد

اطرافُ البَدَن . سر وته بدن انسان

طَرْفاء : عَبَل (نبات) . درخت گز

طُرْفَة . طَرِيفَة : مُلْحَة . بذله ، لطیفه ، سخن نغز

— : تُحفة . چیز کمیاب ، نادر

— : هدية . سوغات ، پیش کش ، تقدیمی

في طَرْفة عين . دريك چشم برهم زدن

طَرِيف . طَارِف : مكتسب حديثاً . تازه ، جديد ، شگفت

— : حديث نعمة . نوكيسه ، تازه بدوران رسيده

— : غريب . نادر . نادر ، کمیاب

تَطرَّف : جاوز الحدّ . زياده روى ، بى اعتدالى

مُتطرِّف : متجاوز حدّ الاعتدال . زياده رو

— : ضدّ معتدل . افراطى

— (في السياسة) . طرفدار اصلاحات اساسى

•طَرَقَ : ضرب بالمطرقة . چكش زد ، كوبيد

— الطريقَ : داسَهُ . لگدكرد ، زيرپا گذاشت

— بالبال : خطر . بخاطرش خطور كرد

— البابَ . در زد

— الموضوع . طرح كرد ، مطرح نمود

— اذنه . بگوشش رسيد

— اسواقاً جديدة . به بازارهاى تازه دست يافت

— . طَرَّقَ المعدنَ . روى فلزات چكش زد

أطرَقَ : سكت . سكوت كرد ، خاموش ماند

— مفكراً . تفكر كرد ، انديشيد

تطارَقَ اليه : سارَ . جويا شد ، جست ، طلب كرد

— اليه : تخلله . دست يافت ، نفوذ كرد

— اليه الشكّ . شك كرد ، ترديد كرد

طَرْق . الضربُ بالمطرقة . ضربه چكش

— الباب . دق الباب ، درزدن

— المعادن : مَطْل . چكش خورى فلزات

يمكن طرقه (اي مَطْله) . چكش خور

طَرْقة : مرّة . يكبار ، يك مرتبه

— : دقّة قرعة . ضربت آهسته ، تق

— تان : مرّتان . دوبار

طَرِيق . طُرُقة : مَمَرّ . گذرگاه ، راهرو

— : سبيل . راه

— عموميّة . جاده ، راه عمومى

— : قابل الانطراق . چكش خور

عن — كذا . ازراه

قطعَ الـ — على : كمن له في الطريق . دركمين نشست

قاطعُ الطريق . راهزن ، دزد

عابر — . رهگذر

طَرِيقة (الجمع طرائق) : كيفيّة . چگونگى

— : اسلوب . روش ، شيوه

— : واسطة . وسيله ، واسطه

— : مذهب . مذهب ، كيش ، آئين

طَارِق : قادمُ ليلاً . ميهمان شب

جبل — . جبل طارق

بوغاز جبل — . تنگه جبل طارق

طارِقة : داهيَة . آفت ، مصيبت ، بدبختى

إنطِراق : تمدُّد بالطرق . چكش خورى

مِطْرَق . مِطْرَقة (انظر شكش) چكش



مطرقة ٢ آلية . چكش خودكار

— الباب: دَقّاقة . دستگيره در (انظر دق)

مَطْرُوق : ممطول . چكش خورده

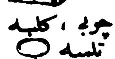
— : مرقق بالطَرْق . كوبيده شده

— : (طريق) مَدوس . لگدمال شده



— : (مكان) يتردد اليه الناس . جائيكه مردم زياد آمد و شد ميكنند

مطروقية: قابلية الانطراق . چكش خورى



(طرم) طارمة : بيت من خشب ٥ كين . اطاق چوبى ، كلبه

٥طُرُمْبة : مضخّة (انظر ضخخ) . تلمبه

— : ٥ حُقنة . آب دزدك ، (سوزنك)



•طَرْمَذة . لاف وگزاف

طِرْماذ . لاف زن ، گزافه گو

•طُرّة (في طرر) . پيشانى

•طَرُؤ . طَرِيَ : كان غضاً ليناً . نرم بود ، لطيف بود

طَرّى : ليّن . نرم كرد

أطرَى : احسن الثناء على . مدح كرد ، ستود

— : بالغ في مدحه . تعريف زياد كرد

طَرِيّ : ليّن . ترد ، نرم

— : جديد ٥ طازه . تروتازه

هواء — : بليل ، رطب . هواى نم دار ، تازه

طَرَاوَة : ليونة . نرى ، تازگی
٥ — : بلَل . رطوبة . نم ، رطوبت
٥ — : هواء بارد . نسيم . بادخنك ، نسيم
إطرَاء : ثناء . ستايش ، مدح وثنا
إطرِيَة : ٥كنافه . يك نوع شيرينى مانند باقلوا
• طريف (في طرف) • طريق (في طرق)
(طزج) طازَج : ٥طازه . تروتازه
٥ طُزلُق : ران . سماة . زنگال ، پاتابه



• طِشْت }
٥ طِشْت } . ظرف لباس شوئى ، طشت

— لغسل الايدي . لگن دست شوئى



— وابريق . آفتابه ولگن
٥ طَصْلَقَ العمل : رمَّقه . اصلاح كرد ، سرهم بندى كرد
طَصْلَقَة : تَرميق . سرهم بندى ، كاربازارى
بناء مُطصلق (اي مرمَّق) . ساختمان پوشالى
• طَعِمَ . تطَعَّمَ : ذاقَ . چشيد ، مزه كرد
طَعَّمَ الشجرَ او الغصن . بدرخت يا شاخه آن پيوند زد
— (في الطب) : لقّحَ . مايه كوبيد ، تلقيح كرد
— بلقاح الجدري . مايه آبله كوبيد
— الخشب او المعدن بالصدف او الفضة . صدف يانقره را در چوب ...
٥ — صنّارة صيد السمك . خوراك بقلاب يا قلاب ماهى گيرى زد
أطعَمَ : قاتَ . خوراك داد ، ماهى گيرى بست
إستَطعَمَ : ذاق الطعم . چشيد
طَعْم : مَذاق . مزه
— : لذّة . لذت
له — كذا . مزه اش مثل ... است
لا — له . بى مزه است
طُعْم النبات . پيوند
— طبّي : لقاح . مايه كوبى
٥ — : رشوة . رشوه ، باج
٥ — : مَنواة (للسمك وغيره) . دام ، دانه

طَعِم : طيّب المذاق . خوش مزه ، گوارا
طَعَام : قُوت . خوراك ، غذا



— المرضى : غذاء الحِميَة . پرهيز
خِوان الـ : مائدة . سفره



تناولَ الـ : اكلَ . خورد
تَطْعِيم النبات . تطعيم القلَم . پيوند زنى



— العين (البرعُم) . پيوند شكمى
— : تلقيح . آبله كوبى
مَطْعَم : ٥لوكاندة اكل . جاى خوراك خوری ، رستوران
• طَعَنَ بالرمح او السكّين . زخم زد ، سوراخ كرد
— بالحربة . چاقو زد
— بالرمح . سرنيزه زد
— بخنجر : ضرب . بارشنه زد ، خنجر زد
— في السنّ . سالخورده شد ، پير شد
— فيه وعليه . اورا بدنام كرد ، رسوا كرد ، بدگوئى كرد
— فيه وعليه بالنشر . افترا زد ، هجونامه چاپ كرد
— في شرفه . شرافت اورا لكه دار ساخت
— في الحكم . واخواهى كرد ، براى دادگاه اعتراض كرد
— في قوله : دحضهُ . رد كرد ، تكذيب كرد
طَعْن : وَخْز . زخم ، ضربت
— : قَدْح . بدنامى ، افتراء
— بالنشر : قَذْف . بدگوئى وسيله مطبوعات
طاعِن في السنّ . پير ، فرتوت ، سالخورده
طاعُون : مرض وافد . بلا ، ناخوشى طاعون
— رِئَوي . طاعون ريوى
— بثَري . طاعون خياركى
— المواشي : مَوَتان . طاعون چارپايان
مَطْعُون : مضروب بسكّين . زخم خورده ،
— : مصاب بالطاعون . مبتلا به ناخوشى طاعون
كلام — فيه . سخنان رد كردنى ، باطل شدنى
• طُغراء . طُغرى : ٥طُرّة (انظر طرر) . خط طغراء

●طُغْمَةٌ : زمرة . دسته ، جماعت ، گروه
— الاكليرُس . درجه بندی سران روحانی
طَغَامُ الناس : الاوغاد . طبقات پست مردم ، توده
(طغو) طَغَـا : هاجَ . خشمگین شد ، ازکوره دررفت
— السيلُ : ارتفعَ وفاض . سرازیرشد ، ازسرگذشت
— : جاوز الحدّ (انظر طغى) . تجاوزکرد .
طَاغٍ : فائض . لبریز ، فروبرنده ، غرق‌کننده
●طَغَى : طغا ، جاوز الحدّ . ازحدگذشت
— الرجلُ : عَتَا وتجبَّرَ . بیدادکرد ، ستم‌کرد
طَاغٍ طاغِيَةٌ : عاتٍ جبّار . ستمگر ، گردنکش
طُغْيَانٌ : عُتوّ . جور ، بیداد ، ستم
— : فيضان . طغیان آب ، سیل
●طف (في طفف) ●طفا (في طفو)
●طَفِئَتْ . انطفأت النارُ . آتش خاموش شد
طَـفِيءَ ٢ : انطفأ النور . روشنائی خاموش شد
٥ طَفَأَ . أطفأ النارَ والمصباح . چراغ یا آتش را خاموش کرد
٥ — . — المصباح الكهربي . چراغ برق را خاموش کرد
٥ — . — الجيرَ . به آهك آب زد
٥ — . — العطش او الغليل . تشنگی را فرونشاند
إطْـفاء النارِ . آتش نشانی
— الانوار (خشية الغارات الجوّية) . خاموشی روشنائی
طافٍ . مُطْفِئٌ : مُخمِد . خاموش کن
— . مُطْفَأٌ . مَطْفِيٌّ : خامد . خاموش
مُطْفَأ ٢ ٥ مَطْـفِيّ ٢ : غير لامع . تیره ، مات
مِطْفَأَة ٥ طَفَّايَة : آلة الاطفاء . ماشین آتش نشانی
— الحرائق : آلة اطفاء الحرائق
تلمبه آتش خاموش کن



إطْفائي : منوط باطفاء الحرائق — آتش نشان
إطفائية . اداره آتش نشانی

●طَفَحَ الاناء : امتلا وفاض . پیمانه لبریز شد
— كاسُهُ . پیمانه اش لبریز شد
— من : امتلأ جداً . زیاده روی شد .
٥ — منه : تضايق . بیزارشد ، سیرشد
طَفَّحَ . أطْفَحَ . پرکرد . لبریزکرد
اطفَحَ ٢ : نزع الرَّغْوَة . کف راگرفت
طَفْح . طُفُوح : زيادة الامتلاء . پری ، انباشتگی
— جلدي . جوش ، ناخوشی جلدی
طَافِح . طَفْحان . پر ، لبریز ، مالامال
— بِشْراً . زنده دل ، بانشاط
كَيْل — . پیمانه لبریز ، اندازه حسابی
طُفَاحَة . ٥ رغوة ربَّة . کف



مِطْفَحَة : مِرغاة ٥ مَقْصوصَة . کفگیر
●طَفَرَ : وَثَبَ . پرید ، جست ، خیزگرفت
طَفْر : وثب . پرش ، جهش ، خیز
٥ طَـفَرٌ : ثَـفَر حزام السرج الخلفي . تنگ اسب
طافِر . جهنده
٥ طَفَشَ : هرب . فرارکرد ، گریخت
٥ طَفْشَانَة : آلة فتح الاقفال . قفل‌گشا
●طَفَّفَ المكيالَ . کم فروشی کرد .
٥ طَفْـنَة : ضَنْئَة جماعة . جماعت ، گروه ، ازدحام
طَفِيْف : ناقص . ناتمام
— : قليل ، يسير . کم ، اندك
— : زهيد . ناچیز
●طَفِقَ بمراده : ظفر به . کامیاب شد
— يفعل كذا . دست بکارشد ، آغازکرد
●طَفَلَ . تطفَّلَ : كان طفيليّا . انگل بود ، بند شد
— و — على : ورش . سرزده آمد
طَفْل : رَخْص . نازك ، لطیف ، نرم
٥ — . طُفَال : طينٌ خزفي . خاك رس ، گل کوزه‌گری

طِفْل : المولود الصغير . نوزاد ، کودک ، بچه
طَفَلٌ . طَفُولَة . طُفُولِيَّة . دوران کودکی ، بچگی
طُفُولي . طِفْلِيّ . بچگانه ، کودکانه
روضة الاطفال : مدارس الحضانة . باغچه بچه ها کودکستان
طُفَيْلِي : يعيش على غيره . انگل ، مفت خور
— : وارش . ناخوانده ، مزاحم
— : متداخل في ما لا يعنيه . آدم فضول
نَبات — . گیاه هرزه ، علف خودرو
●طَفْو : عَوْم . شناور ، متحرک درروی آب
طَفَا : علا فوق الماء . روی آب آمد
△— : اطفأ (راجع طفأ) . خاموش کرد
طُفَاوَة : دارة الشمس او القمر هالة . هاله دورخورشید یاماه
طَافِيَة : قطعة جليد (رقيقة) عائمة . توده یخ شناور
— : جبل جليد عائم . کوه یخ
●طفيف (في طفف) ● طفيلي (في طفل) ● طقّ (في طقق)
●طَقْس : حالة الجو . چگونگی هوا
△— : مناخ . آب وهوا
— : طريقة . روش ، سبک ، طرز
— ديني . آئین وآداب مذهبی
كتيبة طقسية . کلیسای پرازتشریفات دینی
△طُقْطُبي : غرفة مسحورة . انبار ، بالاخانه
●طَقْطَقَ . ترق وتروق کرد
— (كالملح في النار) . مانند نمک درآتش صدا کرد
طَقْطَقَة . ترق وتروق
△طَقْطُوقَة : طرطوقة . ترقه
آب نبات کاغذی
△— : اُغنية . آواز



△— : خوان السجاير . جای سیگار
△— السجاير : منفضة (الطرائش) . زیرسیگاری
△طَقِّق : جعله يفقع . ترکاند
طَقَّ : أخرج صوتاً شديداً . باصدا ترکید
— : فقع . فرقع . ناگهان ترکید ، ازهم پاشید

△طَقّ حَنَك : ثرثرة . یاوه گوئی . بیهوده گوئی
△طَقَّم الحصان : شدّ عليه عدّته . اسب رایراق کرد
طَقْم او طاقِم ثياب . دست لباس
— : مجموعة اشياء . یکدست ازهرچیزی



— اسنان . یک دست دندان عاریه
— سُفْرة (ادوات المائدة) . لوازم سرسفره
— شاي (ادوات شرب الشاي) . لوازم چای خوری
— الحصان : عدّته . زین ویراق اسب
●طلّ (في طلل) ● طلا (في طلي) ● طلاوة (في طلو)
●طَلَبَ الشيءَ : حاول وجوده . جستجوکرد ، دنبال چیزی گشت
— الشيءَ : حاول اخذه . وربدست آوردن آن تلاش کرد
— الشيءَ : رغب فيه . هوس کرد ، آرزو کرد
— : سأل . پرسید
— : استدعى . فراخواند ، طلبید
— اليه : التمس . درخواست کرد ، خواهش کرد
— منه : سأله . مراجعه کرد ، خواهش کرد
— المحالّ . درخواست امرمحال کرد
— الزواج . خواستگاری کرد
تَطَلَّبَ : استلزم . اقتضى . تقاضا کرد ، لازم داشت
طَالَبَ : طلب ردّ الحقّ . ادعای حق کرد
— ه بكذا : طلبه منه . مطالبه کرد
△انطلب . طُلِبَ . مطلوب بود ، خریدار داشت
طَلَبٌ : تَنْشُد . جستجو
— : سؤال . خواهش
— : إقبال . تقاضا
— : توسّل . درخواست
— : التماس . تقاضا
— : لزوم . اقتضاء . نیازمندی ، احتیاج
— : استدعاء . احضار
— : مُطالبة . مطالبه
— : امر . دستور ، سفارش
— المحال . پی کار محال
تحت الطلب . بالطلب . ؟ . سفارش ، سفارشی

تحت طلبه او امره . در اختيار وفرمان او
عند الطلب بمحض مطالبه ، عند المطالبه
طِلْبَة: ما يُطْلَب . تقاضا ، درخواست ، خواهش
طَلْبَة : صلاة . استغاثة . نماز ، دعا ، مناجاة
طَالِب : ناشِد . جوينده
— : ملتمس . مقدم الطلب . داوطلب
— متقدّم (لنيل مركز او غيره) . جوياى مقام
— عِلم : تلميذ . دانش آموز ، دانشجو
— الزواج : خاطِب . خواستگار
— . مُطَالِب : مُدّعي الحقّ . مدعى حق
مَطْلَب : غرض . مقصود
— : مطالبة . ادعا
— : موضوع . مسألة . موضوع
مَطْلُوب : منشود . مطلوب
— : مرغوب فيه . مورد نياز
— : لازم . خواسته . لازم
— : عليه اقبال . بسيار مورد تقاضا
— : مستحقّ الاداء (الدفع) . بروا ختنى ، موعد رسيده
— منه كذا : عليه كذا . بدهكار ، وامدار
△ مطلوبات التاجر : ديونه . ما عليه . بدهيها ، تعهدات بازرگان
مُطَالَب : مسئول . جواب ده
مُطَالَبَة : طلب الردّ . ادعا
• طَلَحَ : خلاف صَلُحَ . بدكار بود ، طالح بود
طَلْح : موز . موز
— : سيال . اقاقياء سيال
طَالِح : ضدّ صالح . بدكار ، تبهكار ، شرير
طَلْحِيَّة : △فرخ ورق . ورق كاغذ ، لت
طلحيّة ورق : رزمة . بند كاغذ
• طَلَسَ : محا . پاك كرد ، زدود
طَلْس : مَحْو . حك ، پاك شدگى

طِلْس : مَمْحُوّ . محو شده ، پاك شده
— : غير مقروء . ناخوانا
△ طَلَسَانَة : △تمريعة السوْر . كتيبه ، بالاى جرز
طَيْلَسَان : ثوب اخضر . پوستين ، جبه ، رداء سبز
△ — : خلخال (في المعمار) . كج برى بزرك هلالى
أطْلَس : نسيج من الحرير . پارچه ابريشمى
— : مصوّر جغرافي . نقشه جغرافي
— : الاه كان الاغريق والرومان يزعمون انه يحمل الارض على منكبيه . يكى از خدايان يونانى



اطلسي : حريري . ابريشمى ، ساتن
المحيط الـ . اقيانوس اطلس
• طِلَّسْم . طِلَسْم : كتابة سحرية . سحر ، جادو ، جنبل
(طلش) △ طَلوش . طالوش المبيّض . كپه ساروج
• طَلَعَ : ظَهَرَ . بزغ . دميد ، برخاست ، ظاهر
— عليهم : اقبل او اتى بغتة . سر رسيد ، بى خبر وارد
— . طَلِعَ : ضد نزل . بالا رفت
— . — : صعد . صعود كرد
— . — التلّ : علاه . از تپه بالا رفت
— . — السلّم . از نردبان بالا رفت
— . — من المكان . درآمد ، بيرون آمد
— . — : انطلق (كالعيار الناري) . رها شد ، در رفت
— . — على الامر : علمه . آگاه شد
△ — فيه : عنّفه وتهدده . تهديد كرد ، سخت سرزنش
△ — في عقله . در سر گرفت
△ — خُلقُه . از جا در رفت ، خشمگين شد
— . أطلَعَ النباتُ والسنُّ . گياه روئيد ، دندان در آمد
أطلَعَ على : أرى . نشان داد
ــه على الامر . آگاه كرد
ــه على السرّ . برايش فاش ساخت
طلَّعَ : اخرج . بيرون كرد ، راند
△ — : اصعد . بالا فرستاد
△ — : قاء . بالا آورد ، قى كرد

طَالَعَ الكتابَ : قرأهُ . خواند، مطالعه کرد
— : قرأ وأدام النظر في . بدقت خواند، بررسی کرد
إطَّلَعَ على الشيء : رآه . دید
— على الامر : علمه . دانست ، آگاه شد، باخبر شد
— على : اكتشف . کشف کرد ، پیدا کرد
— على العمل : راقبه . نظارت کرد ، سرکشی کرد
إستَطلَعَ فلاناً رأيهُ . مشورت کرد ، نظر خواست
تَطَلَّعَ اليهِ : نظرَ . نگریست . نگاه کرد
٥ — فيه : تفرّس . چشم دوخت ، خیره نگریست
طَلْعُ النخْل : ما يبدو من زهر النخل في وعاء . خوشه خرما
٥ — النبات : لقاح . گرده
طَلْعَة : منظر . سیما ، پیکر ، صورت
طُلُوع : المصدر من طلعَ . دمیدن
— : ظهور . ظهور
— : ضد نزول . صعود
٥ — : خُرَاج . ماده ، دمّل ، غدّه
طَلِيعَةُ الجيش . طلایه لشکر ، جلودار
طَالِعُ المولود . زایچه ، طالع
— : ما يُتَفاءل به من السعد او النحس . فال ، شگون
— : صاعد . بالا رونده
٥ — : مَظْهر . صورت ظاهر
حَسَبَ طالعَ الانسانِ . طالع دید ، سرکتاب بازکرد
سَيِّئ الطالِع . بداختر ، تیره بخت
علم الطوالع . طالع بینی ، اخترشناسی
إطِّلَاع : عِلْم . آگاهی ، خبر
— : تَنظر . نظر ، نما
— على الاعمال : مراقبة . نظارت برکارها
عند الـ (اصطلاح مالي) . پس از رؤیت (اصطلاح مالی)

مَطْلَع : سُلَّم . نردبان . پلکان
— : فاتحة . مقدمه ، پیش گفتار
— : تباشير او دلائل المستقبل . پیش بینی ، پیش گوئی از آینده
— القصيدة او الدور الموسيقي . پیش درآمد
مُطَّلِع على : عالم به . آگاه ، باخبر از
مُطَالِع : قارئ . خواننده
٥ طَلُقَ : انحلَّ من عقاله . ازبند آزاد شد ، رها شد
— ت المرأةُ : انحلت من الزواج . یله و رها شد ، طلاق گرفت
طَلُقَ وجههُ . خوشرو بود ، بشاش بود
طُلِقَتْ الحبلى : اتاها الطلق . درحال زایمان بود
طَلَّقَ . أطْلَقَ : ترك . رها کرد ، ول کرد
— . — الرجل زوجته والمرأة زوجها . شوهر زنش را طلاق داد
— عقله . عقل خودرا ازدست داد
اطْلَقَ : حَلَّ . فكَّ . بازکرد
— : حرَّرَ . آزاد کرد
— : سَرَّحَ . برکنار کرد
— سبيله . رها کرد
— يده : فتحها . دست خودرا بازکرد
— يده (في الامر) . اختیار داد ، دستش را بازگذاشت
— بطنه . شکمش کار کرد
— لحيته . جلو ریشش را ول کرد
— له العنان . زمام کار را با او سپرد ، اختیار تام داد
— في كلامه : عَمَّمَ . عمومیت داد
— فيه النار . آتش زد . به آتش کشید
— النار او الرصاص على . شلیك کرد ، تیر انداخت
— البخورَ . اسپند دود کرد
— المدفعَ على . به توپ بست ، بمباران کرد
إنطَلَقَ : ذهب . رفت ، رهسپار شد
— مسرعاً . بشتاب رفت ، جلد رفت
— وجهه . شکفته شد . چهره اش بازشد
— : خرج (كالعيار الناري) . دررفت ، خالی شد رماند گلوله
— ت الطائرة : قامت . هواپیما برخاست
إستَطلَقَ البطنُ . شکم لینت پیدا کرد ، سبك شد

طَلْق : وجع الولادة . درد زايمان

٥ — الجوالف : حِسّ . پس درد

— • طُلِق . طَلَق : حُر . آزاد ، رها

• — • — اليدين . بخشنده ، دست باز

— • — • — المحيّا . گشاده رو ، صميمى

— • — • — اللسان . زبان آور ، سخن پردان

لسان — • . سليس ، روان

هواء — • . هواى آزاد

طَلْق ٢ : كوكب الارض ٥ تَلْك . طلق

طَلْقِيّ : من طلق أو مثله . داراى طلق يا مانند آن

طَلَق ٣ : حشوة السلاح الناري . پر سلاح گرم

— ناريّ . تير ، گلوله

طَلَاق . تطليق . طلاق

— بالثلاثة . سه طلاق ، طلاق كامل

كتاب او ورقة الـ — . طلاق نامه

طَلَاقة . گشادگى ، آزادى

— اللسان . سخن آورى ، زبان آورى

— الوجه . گشاده روئى

٥ طَلُوقة : فحلُ الخيل . اسب نر

إِطلَاق : تحرير . حَلّ . رهائى ، آزادى

— : تعميم . تعميم

على الـ — : عموماً . بطور كلى

مُطْلَق : سائب . مفتوح . آزاد ، باز

— : عامّ . كلى . عمومى

— : غير محدود . بيشمار ، نامحدود

— : تامّ . كامل . تمام ، كامل

— السراح : طليق . حُرّ . سرخود ، آزاد

مُطْلَقاً : أبداً . هرگز . بهيچوجه

— : على الاطلاق . روبهمرفته ، بطور كلى

• طَلَل : واحد الاطلال وهي بقايا مرتفعة من دار . آثار بازمانده ، خرابه

— الدار : قاعة الجلوس . اطاق نشيمن ، تالار

٥ طَلّ على : زارَ . ديدن كرد ، سرزد

ـــت السماء : انزلت الطلّ . باران ريز باريد

أَطَلّ على : أشرَفَ . مشرف بود ، نظارت كرد

— (من النافذة مثلاً) : نظر . از پنجره نگاه كرد ، سر…

طَلّ : نَدَى كثيف . مه غليظ

— : مطر خفيف . نم نم باران

مُطَلّ : منظر . منظره ، چشم انداز

مُطِلّ على . مشرف ، مسلط بر

٥ مَطَلّة : زيارة قصيرة . ديدنى كوتاه

• طَلَمَ الخبزة : بسطها بالمطلمة . خمير را پهن كرد

مِطْلَمَة : شوبك . وردنه

٥ طُلُمْبة : مضخّة . تلمبه

— بروحة . تلمبه دستى



• طَلْمَسَ : قطّب وجهه . ترشروئى كرد

٥ — : طَمَس . پاك كرد ، زدود

(طلو) طَلَاوة : بهجة . رونق . زيبائى ، خوبى ، خ…

• طَلَى : دَهَنَ . رنك وروغن زد

— : موّه . غشّى . پوشاند ، روكش كرد

— بالكهرباء . با نقره آب داد

— بالذهب . زر اندود كرد

— بالميناء . ميناكارى كرد

إِنْطَلَتْ عليه الحيلة . فريب خورد ، گول خورد

طِلَاء . اندود ، روكش

• طمّ (في طمم) ٥ طما (في طمو) ٥ طماطم (في طمطم)

• طَمْث : دمُ الحيض . خون حيض

طَمِثَتْ المرأة : حاضت . قاعده شد ، بى نماز شد

• طَمَحَ بهِ : ذهب به . برد

— بصرُهُ الى . هوس كرد ، بلند پروازى كرد

طُمُوح : حُبّ الرفعة . بلندپروازى ، جاه طلبى

طَامِح . طَمَّاح . طَمُوح . بلندهمت ، بلندپرواز

طَمَّاح ٢ : طمّاع . طمع كار ، آزمند

مَطْمَح : غَرض . مقصود ، هدف ، آرزو

•طَمَرَ . طَمْرًا : دفَنَ . بخاك سپرد ، دفن كرد

— . — النارَ : غطّاها بالرماد . آتش را با خاكستر پوشانيد

٥طَمَّرَ ٢ الحصان: حسّهُ . اسب را قشو كرد

طِمْر : واحدُ الاطمار (الثياب البالية) جامه كهنه وپوسيده ، ژنده

طُومار : دَرْج . تومار ، صورت ، ثبت

مِطْمَر : ميزان استقامة البناء . شاقول . ريسمان كار

مَطْمُور : مدفون . بخاك سپرده ، خاك شده

مَطْمُورَة . انبار زير زمينى براى حفظ گندم

•طَمَسَ : محَا . محو كرد ، پاك كرد ، سترد

— : اطفى . فرو نشاند ، خواباند

— : أهلك . نابود كرد ، تباه كرد

— . انطَمَسَ : امّحَى . پاك شد ، محو شد ، درنورديد

— . — بصرهُ : عمي . كور شد ، نابينا شد

طَمْس : مَحْو . پاك شدگى

•طَمْطام : عرض البحر . عرض دريا

٥طَمَاطِم: ٥قُوطة . بَنَدُورَة ← گوجه فرنگى ←

•طَمِعَ فيه وبه . طمع كرد ، چشم دوخت

طَمَّعَ : كان كثير الطمع . آزمند بود ، حريص بود

طَمَّعَ . أطْمَعَ : جعله يطمع . به طمع انداخت ، فريفت

٥— : جرَّأ . دل گرم كرد ، جرأت داد

طَمَع : حِرْص . آزمندى

— : حُبّ المال . مال دوستى

طَمّاع : حريص . آزمند

مَطْمَع : ما يُطمع فيه . آنچه كه چشم طمع بدان دوخته شده

مَطْمَعَة : ما يحرك الطمع . كشش ، فريب ، دانه

(طمق) طِمَاق : مِشماة . زنگار كوتاه ← براى كفش

(طمم) طَمَّ الماءُ : غَمَرَ . فرا گرفت ، زير گرفت

طامّة : داهية عظيمة . بدبختى ، مصيبت بزرگ

•طَمْنَ . طَمْأنَ . اطمينان داد ، خاطر جمع كرد

طَمْأنَ ٢ : خفض . پائين آورد ، فشار داد

إطْمَأنَّ : ذهب خوفه . اطمينان يافت ، ترس از سرش بدر رفت

— اليه . اطمينان پيدا كرد ، اعتماد كرد

٥طَمَان . طُمَأنينة . إطْمِئْنَان : سكون الروع . آسودگى ، راحتى ، آسايش خيال

— . — . — : امتناع الخوف . ايمنى ، بى خطرى

— . — . — : سلام . صلح وآرامش

— . — . — : ثِقة . اعتماد ، يقين

مُطْمَئِنّ : مرتاح البال . آسوده ، راحت

— : ضدّ خائف . آرام

— : آمِن . در امان

أرض مطمئنة : منخفضة . زمين پست

•طَمَى . طَمَا : فاضَ . فرا گرفت ، لبريز شد

طامٍ : فائض . لبريز ، فرا گيرنده

طَمْيُ ماء الانهر : غرين . رسوب ، ته نشين رودخانه

•طنّ (ر طنن)

•طَنَبَ بالمكان: اقامَ . اقامت كرد ، در يك جا ماند

أطْنَبَ في الوصف او المدح : بالغ . مبالغه كرد ، گزافه گفت اغراق گفت

طُنُب : حَبْلُ الخيمة . طناب چادر

— : عَصَب : وترُ العضلة . پى

إطْنَاب : مغالاة . مبالغه ، گزافه ، اغراق

•طِنْبَار . طُنْبُور : آلة طرب . سه تار

٥طنبور ٢ آلة الطبع . استوانه ، غلتك

٥ — الري : ٥ناعور . البارم المائى ← تلمبه ارشميدوس

٥طَنْبُوشَة الدخنة . كلاهك دودكش
— الباخرة النهريّة . جاى چرخ پره دار
•طَنْجَرَة : قِدْرٌ من نحاس . ديگچه كفكفت كماجدان
٥طَنَّشَ : لم يصغ الى . توجه نكرد ، بى اعتنائى كرد
•طَنْطَنَ (كالجرس) . جلنك جلنك كرد ، طنين انداخت
طَنْطَنَة الاجراس : طنين . جلنك جلنك ، طنين
•طُنُف . طَنَف : رأس . نوك قله ، سر
— . — : افريز السطح . پيش آمدگى لب بام
•طُنْفُسَة . طِنْفِسَة : بساط . فرش ، قالى
•طَنَّ . طنّ الجرسُ . زنك زد
— . — : جلجلَ . صدا پيچ شد
طَنَّتِ الاذنُ . گوش صدا كرد ، ونك ونك كرد
طنّ [۲] الذبابُ والنحل ٥ : زَنَّ . مگس و زنبور وزوز كرد
طُنّ : بَدَن . بدنه ، تنه
— : حُزمة . جُرزة . دسته ، بافه ،
٥ — : ٥طولوناتة . وَسْق . تُن (واحد وزن)
طَنَّان : ٥رنّان . صدادار ، منعكس كننده صدا
— : شهير . مشهور ، نامور
الطائر الــ . مرغ زرين پر ، مرغ مگس خوار
طَنِين : ٥رنين . صدا ، آوازه
— النحل والذباب . صداى زنبور و مگس
•طَهُرَ : كان طاهراً . پاك و پاكيزه بود
طَهَّرَ : نظّفَ . پاك كرد ، پاكيزه كرد
— : ٥عقّمَ . ضد عفونى كرد
— مجاري الماء : كراها . لاروبى كرد
٥ — ٥طاهرَ : ختَنَ . ختنه كرد
طُهْر . طَهَارَة : ضدّ نجاسة . پاكيزگى ، پاكى ، نظافت
— . — : عفّة . پاكدامنى
— . — : قداسة . پرهيزكارى
٥طهارة [۲] ٥طُهور : ختان . ختنه ، سنت
— الذيل . پاكى ، بى آلايشى

طَاهِر : ضدّ نجس . پاك ، تميز ، بى عيب
— : عُذْرِيّ . پاكدامن ، دست نخورده
— الذمّة : نزيه . درستكار ، باشرافت
— الذيل . باوجدان ، بيگناه
— القلب : عفيف . عَفّ . پرهيزكار ، خداشناس
حُبّ — : هَوى عُذْري . عشقبازى بى آلايش
مَطْهَر : الاعراف . مكان تطهير . نفس الاموات . عالم برزخ
مُطَهِّر : منقٍّ . پاك كننده
— : منظف . اسباب پاك كردن
— : مضاد للفساد . دواى ضد عفونى
•طَهَقَ : اسرع . شتاب كرد
٥ — منه : تضايق . به تنك آمد ، خسته شد
(طهم) مُطَهَّم : سمين جميل . چاق ، خپله ، گوشتالو
•طَهْو . طَهَايَة : طَبْخ (راجع طبخ) . آشپزى ، خوراك پزى
طَاهٍ : طَبَّاخ . آشپز ، خوراك پز
طَهَا : طبخَ . پخت و پز كرد
•طُوب : آجُرّ . آجر
— احمر . آجر بهمنى
— نِيّ : لِبْن . آجر خام ، خشت
— رملي او ابيض . آجر سفيد يا ماسه ئى
طوّبَ : غبَطَ (في طيب) . دعاى خير كرد ، بركت ط
طوبى : غبطة . سعادت . نيكبختى ، بركت
طَوّاب : صانع الطوب . آجرساز ، فخار
٥طوبجيّ : مِدْفَعِيّ . توپچى
طوبجيّة : مدفعيّة . توپخانه
٥طوبوغرافيا : علم وصف الاماكن . نقشه بردارى ازا
•طَوَّحَ به : حمله على ركوب المهالك . بخطر انداخت
— به : القاهُ . انداخت ، افكند
طَاحَ : تاهَ . سرگردان شد ، آواره شد
— : هلكَ . تباه شد ، هلاك شد

أَطَاحَ : قطعَ . برید ، گسیخت
— به : اهلكه . تباه كرد ، هلاك كرد ، نابود كرد
تَطَوَّحَ : تورّط . درخطر افتاد
٥ — : ترنّح . گیج خورد
٥ — : ٥تطوّحَ كالسكران . مانند مست تلوتلو خورد

●طَوْد : جبل . كوه
إِنْطَادَ : ارتفع في الجوّ . اوج گرفت ، درهوا بالا رفت

مُنْطَاد : ٥بَلُّون كبير . بالون بزرگ
— مُسيَّر (انظر سير) . بالون راندنی
— بلا محرّك . بدون موتور
— مقيّد . بالون بزمين بسته
طَوْر : حدّ وقدر . حد و اندازه
— : مرحلة . درجة . درجه ، مرحله
— : حال . وضع ، حالت
— : مرّة . دفعه ، بار
طوراً بعد — . چندين بار ، بارها
غريب الاطوار . عجيب ، غيرمعمولی ، خُل
طُور : طَوْد . جبل . كوه
— سِينَا . كوه طور
٥طُورة : اربعة . مجموع چهارچيز ، چهار

طَار . طَارَة : دُفّ . دايره زنگی

٥ — ٥ — التطريز . چهارچوبه قلاب دوزی
٥ — المُنخل وامثاله : طوق حلقه ، دايره
طارة المركب البخاريّ . چرخ پره دار
— طاحونة الماء . چرخ آسياب آبی
طُوري . طُورانيّ : جبليّ . كوهی ، كوهستانی
تَطَوَّرَ : تحوّلَ من حال الى حال . دگرگون شد
تَطَوُّر : تحوّل . سير تكامل ، تكامل تدريجی
— عضويّ . تكامل عضوی

نظريّة او مذهب الــه . عقيده باصل تكامل تدريجی
تطوّريّ : تحوّليّ . تكاملی
٥ طُورْبيد : طُرْبيد (انظر طربيد) . اژدر ، موشك زيردريائی
سفينة — : نسّافة . اژدرافكن

٥طُورِيَّة : فأس الزراعة . كلنك دوسر
●طَوَّسَ : زيّنَ . زينت داد ، آراست ، پيراست
٥ — المعدنُ : صَدِئَ . زنگ زد (فلز)
تَطَوَّسَ : عرض زينته مفاخراً . خودنمائی كرد ، مانند طاووس خراميد
طَاس ٥طَاسَة : اناء يُشرب فيه . باديه ، ظرف آبخوری

٥ — ٥ — : سُلطانيّة . جام . قدح
٥ — ٥ — الاصابع . جام انگشت شوئی (سرسفره)
٥طاسة التصادم : مصدّ . سپر اتومبيل

طاوُوس : طائر جميل الريش . پرنده معروف كه پرهايش بسيار زيبا است
●طَوَّشَ : خصى . اخته كرد ، خايه كشيد
طَوَاشيّ : خَصيّ . اخته ، خواجه
مُطَوَّش : مخصيّ . اخته ، خايه كشيده
●طَوَّعَ : جعله يطيع . مطيع كرد ، زيردست كرد ،
— ت له نفسه كذا . بخود اجازه داد
طَاعَ . انطاعَ . أطاعَ ٥طاوعَ : انقاد له . اطاعت كرد
— و — له ه — : اذعن . اجابت كرد ، پذيرفت
طاوعَ في الامر وعليه : وافقه . رضا داد ، پذيرفت
تَطَوَّعَ بالعمل او في الجنديّة . داوطلب شد
إِسْتَطَاعَ : قدر على . قادر شد ، توانست
طَاعَة : انقياد . تسليم ، فرمانبرداری
— عمياء . اطاعت كوركورانه ، چشم وگوش بسته
طَوْع . طَيِّع . طَائِع . مطيع ، فرمانبردار
— العنان : سهل . رام ، سربراه
— الامر او اليد . آلت دست وزبان ديگران

طوعاً : اختياراً . از روی میل ، برضا ورغبت
— او كرهاً . خواه ناخواه
إِسْتِطَاعَة مقدرة . قدرت ، توانائی
تَطَوَّع . داوطلبی ، اختیاری
مُطِيع . مِطْوَاع : طائع . فرمانبردار ، پیرو ، تابع
مُطَاوِع : مُطيع . گوش بفرمان
فعل — (في النحو) . فعل مبنی بر مجهول
مُتَطَوِّع . داوطلب ، پیش قدم
مُسْتَطَاع : ممكن . امكان پذير
●طَوَّفَ . طَافَ بِهِ : جال به . گرداند
طَافَ[2] بالمكان وحوله : دار . دور زد ، گردید
—: جال . گردش کرد ، ازجائی بجائی رفت
— به الخيالُ : حلم به . تصور کرد ، خواب چیزی را دید
— النهر : طفا . لبریز شد ، طغیان کرد
٥— على وجه الماء : طفا (راجع طفو). عام . روی آب آمد
أَطَافَ بالامر : ألمَّ به . پی برد ، کاملا آگاه شد
طَوْف : ٥رومس . کلك ، جسم شناور
— : حائط . دیوار
— : عَس ٥دوريّة . گزمه ، شبگرد
طُوفَان : سيل مُغْرِق . سیل خانمان برانداز
— (خصوصاً طوفان نوح) . طوفان
بعد الـ— . پس از طوفان
قبل الـ— . پیش از طوفان
طَوَّفَان . طَوَّاف : جولان . گردش ، پرسه
طَائِف . طَوَّاف : متنقل . جوّال . دوره گرد
طَوَّاف[2] تجاري : وسيط بين التاجر والزبون . دلال دوره گرد
— بَريد . نامه رسان روستاها
طَائِفَة : جماعة . گروه ، دسته
— : ابناء المذهب الواحد . فرقه ، تیره ، پیروان یك مذهب
طائفي : مذهبي . فرقه ئی

●طَوَّقَ : احاطَ به . دور گرفت ، حلقه زد
— : البس الطوق . گردن بند انداخت
—ه بذراعيه . درآغوش گرفت ، دربغل گرفت
— البرميل وغيره . چلیك را تسمه پیچ کرد
طَاقَ الشيء وعليه : قدر على . تحمل کرد ، تاب آورد ، ساز
لا يُطاق : لا يحتمل . تحمل ناپذیر ، طاقت فرسا
تطوّقت الحيّة : تحوّت . مارچنبره زد
طَاقٌ : قَوس (في المعار) . قوس ، کمان
٥— : طبقة . لایه ، طبقه
طَاقَة . طَوْق . إِطَاقَة : قدرة . توانائی ، نیرو ، تاب
— . — . — : احتمال . بردباری ، شكیبائی
— : حُزمة . بسته ، بقچه
٥— : نافذة . پنجره
الـ— الذرية (راجع ذرر) . نیروی اتمی
٥طَاقِيَّة : لباس للرأس . عرقچین ، کلاهك
٥— النوم . شب کلاه
طَوْق[2] : كل ما يحيط بالعنق . گردن بند ، یقه
— الثوب : ٥قَبَّة . یقه لباس
— القميص : ٥ياقة . یقه پیراهن
— الكلاب . گردن بند سك
— : قلادة . گردن بند
— البرميل وغيره . حلقه دور چلیك
— المطمة . رانكا ، صفحه گیر
— التربّص . حلقه هائی که بچه ها با چوب می غلتا

مُطَاق : محتمَل . تحمل پذیر
مُطَوَّق : محاط . احاطه شده
— بالبحر . محاط بدریا
الحمام الـ— . کبوتر طوقی
●طَوَّلَ له : امهله . مهلت داد
— له : امهله كي يقنع . تناب را ناگهان شل کرد
٥— باله على : صبر . بردباری کرد ، شكیبائی بخرج د
— . أَطَالَ : مدّ فسحّر . امتداد داد ، درازکرد
— . — : مَدَّ . کشید ، کش داد ، تمدید کرد

طَالَ . اسْتَطَالَ : ضدّ قصر . قد كشيد . بلند شد
— . — : امتدّ طولاً . دراز كرد ، كشيد
طَاوَلَ : ماطل . پس انداخت ، امروز و فردا كرد
تَطَاوَلَ على : اعتدى . تعدى كرد ، دست درازى كرد
طالَما فعل كذا . ما دام كه چنين كرد ، مدتها چنين كرد
طُول : ضدّ قصر او عرض . درازا
— : ارتفاع . بلندى ، ارتفاع
— القامة : عُلُوّ . بلندى قد ، بلندى بالا
— الاناة : صبر . شكيبائى ، بردبارى ، گذشت
— البصر . دوربينى
— اليوم : كل اليوم . همه روز ، تمام روز
٥— ما : طالما . ما دام كه ، تا وقتى كه
خط الـ — (في الجغرافيا) . درجه طول
٥على — ٥طوّالي : رأساً . راست ، مستقيم
٥على — : حالاً . فورى
٥على — : بلا انقطاع . بى درنگ
٥على — الشاطىء . سراسر كناره
طولاً . بالطول . از درازا ، از طول
طوليّ . وابسته بطول جغرافيائى
طُوَّل : ابو ساق . مرغ پا بلند
طُوَالَة : مذوَد . آبشخور
— : مربط الدابّة . آخور
طُوَّالَة : ارجل خشبيّة طويلة . چوب پاى بلند
٥الخط الطوّالي (في سكة الحديد) . خط آهن سراسرى
٥قطار طوّالي . قطار مستقيم
طويل : ضدّ قصير او عريض . دراز ، كشيده
— : مطوَّل . خيلى دراز
— الاناة او الروح . آدم بردبار ، شكيبا
— الباع . زرنگ ، توانا ، قابل
— الليف او الفتلة (كالقطن) . پنبه داراى الياف بلند
— العمر . سالخورده ، پير
— القامة : مديدها . بلند بالا
— اللسان . گستاخ ، بى ادب ، زبان دراز
— النفس . بلند نفس
— اليد : سارق . دزد

وقت — : مدة طويلة . زمان دراز
بحر الـ — (في العروض) . بحر طويل (در عروض)
طَائِل : تنفّع ، فائدة . سود ، بدرد خور
— . طَائلة : قدرة . نيرو ، توانائى
لا — فيه او تحته . بيهوده ، بى فايده
اموال طائلة . داراى بسيار
٥طَاوِلَة : خِوان (الطرخون) . ميز ، سفره



٥لعبة الـ — . بازى تخته نرد
٥حجارة الـ — . مهره بازى
طيلة كذا . در تمام مدت
إطالة . تطويل : ضد تقصير . بلند كردن ، دراز كردن
— . — : مدّ . كش دادن
اسْتِطالة (في الرياضة) . افزايش
أطوَل : أكثر طولاً . درازتر
تطويلة . تكه
مُطَوَّل : طويل جداً . خيلى دراز
— : ضدّ مقتضَب . امتداد يافته
— : مُمتَدّ . كشيده شده
— : مسهب . روده دراز
مُستَطيل : طويل . درازنما



— الشكل . نگاره مستطيل
٥طولونَاتة : وَسق (نحو الفيّ رطل) . تن
٥طومار (في طمر)
٥طَوَى : ضدّ نشر . تا كرد ، پيچيد
— البئر : بناها بالحجارة . ديواره چاه را سنگچين كرد
— البلاد : قطعها . پيمود ، زير پا گذارد
— الحديث : كتمه . پوشيده داشت
— كشحه على : اخفى . پنهان كرد
— صحيفته : هجره . دست كشيد ، ول كرد
طَوِيَ . أطوَى : جاع . سخت گرسنه شد
تطوّى الثعبان : تحوّى . مار حلقه زد ، چنبره زد

طَوًى : جوع . گرسنگی
على الـــ : بلا اكل . روزه
طَوِيَ . ينطوي : يلتفي . تاشد نی ، خم شدنی
طوَوي. انطوائي: لا يهتم الا بنفسه . خود پرداز ، خودخواه
طوَويّة . انطوائية . نرمی ، قابل انعطاف
طَوِيَّة : ضمير . وجدان ، ذمه
سليم الـــ . ساده دل



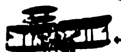
٥ طَوَّاية: مقلاة . ماهی تابه
طَيٌّ : تَنْي . تاشونده
— البئر . استرکردن بدنه چاه
في — هذا : ضمنه . پیوست ، ضمیمه
تحت — الكتمان . در خفا ، پنهانی
طَيَّة : ثَنْيَة . پیچ ، تا
— . طِيَّة : نيّة . قصد ، نقشه
مَطْوِيّ : ضدّ منشور . بسته ، پیچیده



مِطْوَى . مِطواة : ميراة . چاقو ، چاقوجیبی
• طَيَّبَ : عَطَّرَ . عطرزد
— الطعامَ . چاشنی زد ، خوشمزه کرد
— الخمرَ . معطرکرد ،
— خاطرَهُ : شجّعه . تشویق کرد ، ترغیب کرد
— خاطرَهُ : هدّأه . آرام کرد ، آرامش بخشید
٥ — للمغنّي . برای آوازه خوان کف زد ، تحسین کرد
٥ — : شفَى . خوب کرد ، درمان کرد
— . أطَابَ : جعله طيّباً . پاکیزه کرد
طَابَ : كان او صار طيّباً . خوب بود ، خوب شد
— : لَذَّ . مطبوع بود ، دلپسند بود
— له : راقَ له . نظرش را جلب کرد ، چنگ بدل زد
٥ — : نضج . میوه رسید
٥ — المريضُ : تابَ . شُفي . بهبودی یافت ، خوب شد

— قلبه وطابت نفسه : انسرّ . شاد شد ، احساس خ
— عيشه . از خوشیهای زندگی برخوردار شد
— عنه نفساً : تركه . ول کرد ، دست کشید
اسْتَطْيَبَ الشيء : وجده طيّباً . دوست داشت
طَوَّبَ : غَبَطَ . دعای خیر کرد ، برکت خواس
طُوبَى : غبطة . خوشی ، سعادت ، برکت
— : فردوس . بهشت ، مینو
طابَة : خَمْر . شراب
٥ — : جبيرة العظام المكسورة . تخته شکسته بند
٥ — : مضرب الكرة . چوگان
طِيب : عِطْر . بوی خوش ، عِطر
جوزة الـــ . جوز بویا ، جوز هندی
زجاجة الـــ . شیشه عطر
عن — خاطر . با حسن نیت ، با کمال خوشوقتی
طيوب : روائح عطرية . عطریات
اطاييب : اشياء طيّبة . چیزهای لطیف وقشنگ
ما اطيَبهُ ا . چقدر خوب است
طَيِّب : جيّد او حَسَن . خوب ، نکو
— : حسَن (عن الحال او الكيفيّة) . بسیار خوب
٥ — : معافى . تندرست ، سالم
— : لذيذ . گوارا ، خوش مزه
— الخُلُق . خوش اخلاق
— الرائحة . خوشبو
— القلب . خوش قلب ، مهربان
— النفس . خوشخو ، خوش طبع
طِيبَة : جودة او حُسْن . خوبی ، نکوئی
٥ طيّاب : ريح الشمال . باد شمالی
٥ مَطَبَّاتي : ٥ شَنْلَقي (راجع شنل)
• طَيَّحَ : ضيَّعَ . از دست داد ، گم کرد
• طَيَّرَ . أطَارَ . پروازکرد ، پرواز داد
— الطيّارةَ . بادبادک هوا کرد
٥ — رأسَهُ : اطاحه . سرش را برید ، گردنش را زد

طارَ : سبحَ في الهواء . پروازكرد ، پريد
— الصيتُ : انتشر . منتشر شد ، شهرت يافت
— عقله : فقد صوابه . عقل ازسرش پريد ، ديوانه شد
— طائرُه : غضب . خشم كرد ، از جا دررفت
— اليه : اسرع . شتاب كرد ، دويد
— الطيّارة : قامت . هواپيما بلند شد ، برخاست
طارٌ ٥ طارَة (في طور)
تَطيَّرَ بالشيء ومنه : تشاءم . بفال بد گرفت
تَطايَرَ . استَطارَ : تفرّقَ . پراكنده شد
طَيْر . طائر : كل ذي جناح من الحيوان . پرنده
٥ — : ذباب . مگس
طَيَران : ركوب الهواء . هواپيمائى
— : سلك الهواء . هوانوردى
— : السير في الهواء . پرواز
طِيَرَة : علامة شؤم . خبر بد ، نشانه فال بد
— : واحدة الطيور . پرنده ماده
٥ — : ذبابة . يك مگس
طَيّار : الذي يطيّر الطيّارة . خلبان
— : اسم الفاعل من « طارَ » . پروازكننده
— : سريع الزوال . زود گذر ، ناپايدار
— : متبختر . متعمّد . بخارشدنى ، فرّار
طائرة : ٥ طيّارة . مركبة هوائية . هواپيما ، سفينه هوائى
— ذات سطح واحد
هواپيماى يك باله

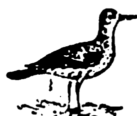


— ذات سطحين . هواپيماى دوباله
— سحّابة او شراعيّة . هواپيماى بى موتور
— صاروخيّة (انظر صَرَخَ) . هواپيماى موشك افكن
— حوّامة (انظر هيلكبتر) . هليكوپتر
— نفّاثة . هواپيماى جت
— مائيّة . هواپيماى دريائى



— الصبيان : راية شادن . بادبادك
٥ طيّاري : غير دائم . موقتى
خادمة — . زن مزدور ، خدمتكار موقتى

طائر : واحدُ الطيور . پرنده
— : سابح في الهواء . مرغ هوا
— : في الهواء . بالدار
— الصيت . نامدار ، مشهور
علم الطيور . پرنده شناسى
طائرة عموديه أو حوّامه . هواپيماى عمودى
مَطار : حظيرة الطيران . فرودگاه
٥ مَطيور : طايش . سبك مغز ، جلف
مُستَطير : منتشر . پراكنده
— : متشائم . آدم بدبين
● طَيْش . طَيَشان . شتابكارى ، بى‌باكى
— ٠ — : خفّة العقل . سبك مغزى ، نادانى
طاشَ عن الغرض . بهدف اصابت نكرد
— : اخطأ . نخورد ، خطا كرد
— : خفَّ ونزقَ . سبك مغزى كرد ، بى فكرى كرد
طائش : نَزِق . بى فكر ، بى پروا ، نادان
— : على غير هدًى . بى مرام ، بى مقصد
— : ارعَن . بى فكر
أُطَيْش : اسم طائر . مرغ كتان



● طيطوَى : اسم طائر . بلوه (نام پرنده)
● طَيْف : خيال . خيال ، شبح
— النور . صورت خيالى ، نمود
— شمسيّ . طيف شمسى
المرقب الطيفي . مِطياف . طيف بين
مِطياف الكتلة . طيف بين بزرگ
مِطيافيّ . قابل ديدن باطيف بين
طافَ خيالُه : جاء في النوم . درعالم خواب نمايان شد
● طَيَّنَ الحائط : طلاهُ بالطين . ديواررا سفيد كرد
— : لطّخ بالطين . كاهگل مالى كرد
طِين : تراب ممزوج بماء . گل
— : ملاط ٥ مونة . ساروج
— خزفي . خاك چينى

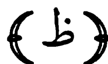


٥ — العَقْد : تَنفيخ . زيرطاق
٥ — ارمني . كِل ارمنى
٥ — اسواني . خاك نسور
٥ —: ارض . زمين زراعتى

زاد في الـــ بلّة . آتش را دامن زد ، قوزبالا قوزشد

طَيَّان : الذي يحمل الطين الى البنّاء . ناوه كش

•طَيْهوج : طائر . تيهو باقرقره



٥ظابيط وظبّط وظبطيّة الخ . محرّف ضابط وضبط وضبطيّة الخ (في ضبط)

٥ظَبَط : وَحْل . گِل . گِل وشل ، باتلاق

•ظَبْي : غزال (اسم النوع) . آهو
— عربيّ : اعفر . آهوى عربستان
— : ذكرُ الغزال . آهوى نر

ظَبْيَة : أنثى الغزال . آهوى ماده

•ظَرِبَان : هِرّة مُنتنة . راسو يا موش خرما كه بوى بد ميدهد

•ظُرَر . ظِرّ : حجر كالصوّان (او هو) . سنك چخماق
الطور او العصر الظَرّاني او الظِرّي . عصر سنك چخماق

•ظَرُفَ : كان ذكيًّا . باهوش بود ، زرنك بود
— : كان كيّساً . زيرك وزبردست بود

ظَرَّفَ : زيَّن . آراست ، زينت دار
٥ — : غلّفَ . پوشاند ، درپاكت گذارد

تَظَرَّفَ . تَظَارَفَ . ظرافت نشان داد

إستظرفَ : عدّهُ ظريفاً . زيبا شمرد ، پسنديد

ظَرْف : وعاء . كاسه ، جا
— : غلاف . پاكت



٥ — اوكاس البيض . جاى تخم مرغ
— : ٥خرطوشة . فشنك
— : حالة . چگونگى ، رويداد
— زمان او مكان (في النحو) . ظرف زمان يا مكا
— . ظَرافَة : كياسة . فرهيختگى ، شايستگى
— . — : ذكاء . هوش ، زيركى

ظُرُوف : احوال . اوضاع واحوال
— مخففة . جهات مخففه ، موجبات مخفف
— مشدّدة . موجبات مشدده

ظَرْفيّ : مختص بظرف الزمان او المكان . وابسته بظرف
بيّنة أو دليل — . إماره ، قرينه يا مـ

ظَرِيف : كيّس . خوش‌محضر . لطيف ، با

•ظَفِرَ به وعليه . پيروز شد ، غلبه يافت ، چيره
— بمطلوبه : فاز . بدست آورد ، كامياب ش

ظَفَّرَ . أظفرَ : جعله يظفر . پيروز گردانيد

ظُفْرُ الاصبع . ناخن ، ناخن انگشتان
— الطير او الحيوان . چنگال
مقصّ الاظافير . ناخن‌گير

ظَفَر : نصر . غلبة . پيروزى ، نصرت ، كامي

ظَفِر . ظافر . مُظفَّر . پيروز ، فاتح

أُظْفُور : ظفر . ناخن ، ناخن انگشتان
— نباتي : سلك نباتي . ريشهٔ پيچيده

•ظلّ (في ظلل) ٥ ظلام (في ظلم)

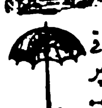
•ظِلْف : ظفرُ الحيوان المجترّ . سم شكافته حيوان
من ذوات الاظلاف . سم دار
ابو اظلاف : خنزير الارض . خوك مورچه خوار

•ظَلَّلَ . أظَلَّ : ألقى عليه ظلّه . سايه افكند ، سايه
— . — : ستر . پوشاند ، سايه داركرد

تظلّلَ . استظلّ بالشيء . درسایه چیزی نشست
ظَلَّ : دام . دوام یافت ، ماندگار شد
ظِلّ الشيء : خياله . سایه ، عکس ، چیز بوچ
— الارض على القمر عند الخسوف . سایه زمین برماه
— : فيء . سایه
— هندسي . خط مماس
— التمام . سایه تمام
تقلّصَ ظلّهُ . در بوته فراموشی افتاد



ظَلِيل . مُظِلّ . مُظلَّل . سایه دار
ظُلَّة : خيمة . تَنْدة . چادر ، سایبان



٥ظلّيلة : نَجيرة . سَقيفة . چارطاق
آلونك ، کپر
مِظَلّة : شمسيّة . چتر
— واقية : مِهْبطة . چتر نجات
جندي الـ— . چترباز



عيد الـ— (عند اليهود) . عید سایبان بندی یهود
٭ظَلَمَ : اساء الى . ستم کرد ، بی عدالتی کرد
— : جارَ على . بیداد کرد
ظَلِمَ . أظلم . تاریک کرد ، تیره کرد
تَظَلَّمَ : شكا (من ظلم) . شکایت کرد ، دادخواهی کرد
إنظلمَ : وقع عليه الظلم . ستم دید ، مظلوم واقع شد
ظُلْم : ضدّ عدل . بی عدالتی
— : انتقاص الحقّ . جور . اساءة . جور ، جفا
— : عسف . بیداد ، فشار
ظلماً : جوراً . بناحق
ظَالِم : ضدّ عادل . ستمگر ، جفاکار
— : عاتٍ . بیدادگر
ظُلْمة . ظَلَام : ضدّ نور . تاریکی ، تیرگی
بحر الظلمات : المحيط الأطلسي . اقیانوس اطلس
ظُلَامَة . مَظْلِمَة : ظلم واقع . جور ، ستم ، بی عدالتی
٥— — : شكوى من ظلم . شکایت ، دادخواهی

ظَلِيم : ذكر النعام . شترمرغ نر
— . مَظلوم . ستمدیده ، ستم کشیده ، آزار دیده
مُظْلِم : ضدّ مُنير . تیره ، تاریک
٥ مظلّم : ٥ معتِّم . تاریکی آور
٭ظَمِئَ . ظَمَأً . ظَمَاء : عطش . تشنگی
ظَمِئ . ظمآن . ظامئ : عطشان . تشنه
ظَمِئَ : عطش . تشنه شد
٭ظَنَّ : افتكرَ . گمان کرد ، خیال کرد
— : حسب . پنداشت
— به . ظنّه . أظنّهُ : اتّهمهُ . بدگمان شد ، تهمت
ظَنّ : فكر . خیال ، پندار
— : تخمين . تخمین ، گمان
ظِنّة . مَظِنّة : ريبة . شكّ . بدگمانی ، تردید
ظَنُون : سيّئ الظنّ . بدگمان
ظَنِين : مُتّهم . متهم
٭ظَهَرَ : بانَ . ظاهر شد ، آشکار شد
— : بدا . لاحَ . نمودار شد ، نمایان شد
— : اتّضحَ . هویدا شد
— : خرج . بیرون آمد
— : حضر او جاء . حاضر شد ، پیدا شد
— المرضُ : فشا . ناخوشی شایع شد
— البيتَ والجبلَ : علاهُ . بالا رفت
— عليه : غلبهُ . غلبه کرد ، چیره شد
٥ظهَّرَ الصكَّ المالي . چیرو کرد ، پشت نویسی کرد
ظاهَرَ : عاون . کمك کرد ، یاری کرد
أظهَرَ : بيّنَ . نشان داد
— : كشف . فاش کرد ، پرده برداشت
— : أبدى . نمایان ساخت
— : أعلن . اعلام داشت
— : أوضح . معلوم کرد ، توضیح داد

تَظَاهَرَ بالامر : اظهره . نمایش داد ، وانمود ساخت
— القومُ : تعاونوا . بیکدیگر کمك کردند
— بكذا : ادّعاه . ادعا کرد ، بخود بست
تظاهروا : قاموا بمظاهرة . نمایش دادند
إِستَظْهَرَ على . بر... پیروز شد ، غالب آمد
— به : استعان . کمك گرفت ، یاری خواست
— الدرسَ . حفظ کرد ، ازبر کرد
ظَهْر : ما يقابل البطن . پشت
— الشيء : سطحه . سطح ، رو
— الشيء : قَفَاهُ . قسمت خارجی ، پشت
— المركب : سطحه . عرشه کشتی
٥ — : حديد مسكوب . چدن
على — القلب او اللسان . ازبر ، ازحفظ
ظهراً لبطن . وارونه ، سروته
بين ظهرانيهم . درمیان آنها ، میانه آنها
ظُهْر . ظَهِيرَة : منتصف النهار . نیمروز ، ظهر
بعد الـــ . بعد از ظهر
قبل الـــ . پیش از ظهر
ظِهَارَة الثوب : غير بطانته . روی لباس
ظِهَاري . مربوط به غشاء مخاطی
خليّة ظهاريّة . عضو ذره بینی غشاء مخاطی
ظُهُور : ضدّ اختفاء او غياب . نما ، نمود ، صورت ظاهر
حُبّ الـــ او التظاهر . خودنمائی
٥ ظهورات : وَقتيّ . موقتی
ظَهِير : معين . یار ، مددکار ، کمك
ظَهِيرَة : ظُهْر . نیمروز
ظاهِر : بادٍ . نمایان ، نمودار
— : واضح . آشکار
— : خلاف الحقيقي . صوريّ . صوری
— : ضدّ داخل او باطن . برونی
— البلد : ضاحيتها . اطراف شهر ، حول وحوش

في الـــ . على ما يظهر . ازقرار معلوم
في الـــ . ظاهراً : صوريًّا . ظاهراً
من الـــ : من الخارج . ازبیرون ، بظاهر
ظاهري : خارجي . خارجی
— : سَطحي . برونی
مذهب الظاهرية . پیروان عقیده اصالت عر[ض]
ظاهِرة : منظر . صورة . پدیده ، عارضه
— جويّة . حادثه هوائی
— عليّة او طبيعية . پدیده ، اثر طبیعی
ظواهر الحياة . پدیده های زندگی بشر
علم الظواهر الجويّة . هواشناسی
إِظْهَار : كشف . فاش سازی
— : ضدّ اخفاء . آشکار کردن
— : اعلان . اعلام
— : عرض . نمایش
٥ تظهير الصكوك الماليّة . ظهر نویسی
مَظْهَر . منظر ، نمای بیرونی
— : مشهد . منظر . پدیده ، نمود
مَظاهر الحياة . تجلیات زندگی
مُظَاهَرَة : معاونة . کمك ، پشتیبانی ، یاری
— : تظاهرة . اجتماع احتجاجي . تظاهرات ، دمونس[تراسیون]

(ع)

٥ عائلة (في عيل) ٥ عاب (في عيب) ٥ عاتٍ (في عتو)
٥ عاتق (في عتق) ٥ عاث (في عيث) ٥ عاج (في عوج)
٥ عادَ (في عود) ٥ عادٍ (في عدو) ٥ عادة (في عود)
٥ عارّ ٥ عارَ (في عير) ٥ عارٍ و عارية (في عرى)
٥ عارض (في عرض) ٥ عارك (في عرك) ٥ عارية (في عور)
٥ عاز (في عوز) ٥ عازب (في عزب) ٥ عاس (في عوس)
٥ عاش (في عيش) ٥ عاشر (في عشر) ٥ عاصفة (في عصف)
٥ عاصمة (في عصم) ٥ عافَ (في عيف) ٥ عافاك و
٥ عافية (في عفو) ٥ عاق (في عوق) ٥ عاقّ (في عقق)
٥ عاقب (في عقب) ٥ عالَ (في عول) ٥ عالٍ (في علو)
٥ عالة (في عول) ٥ عالج (في علج) ٥ عامَ ٥ عامُ (في عوم)

٭عام (في عمم) ٭ عامل (في عمل) ٭ عانّة (في عون)
٭عانى (في عنى) ٭ عاهد (في عهد) ٭ عاهر (في عهر)
٭عاهل (في عهل) ٭ عاهة (في عوه) ٭ عاون (في عون)
٭عايق (في عوق) ٭ عاين (في عين) ٭ عبّ (في عب)
٭عبّأ الجيش : حشده وجهّزه . بسيج كرد ، سپاه را آماده جنگ ساخت
— : هيّأ . آماده كرد ، فراهم كرد .
— الشيء في الوعاء . عبّى . پر كرد ، گنجاند
لا أعبأ به : لا ابالي . اهميت نميدهم ، اعتنائى ندارم
مايعبأ بكم ربّي . خدا من بشما هاچه توجه واعتنائى دارد
لا يُعبَأ به . بى اهميت ، ناچيز
عِبء : حمل . سنگينى . بار ، وزن ، مسئوليت
— الضريبة . سنگينى ماليات ، بار ماليات
— الاثبات . تعهد ، ناگزيرى از تقديم برهان
أعباء عائلية . مسئوليت هاى خانوادگى
عَباءة : رداء شرقي معروف . عبا
تَعبئة الجيش . بسيج عمومى
٭عباب (في عب) ٭ عبارة (في عبر)
(عب) عبّ الماء : ٥ عبّه . سركشيد ، زياد نوشيد
عُبّ : رُدْن . پيچ آستين
عُباب . يَعْبوب : معظم السيل . سيلاب
٭عَبَثَ : خلط . درهم كرد ، باهم آميخت
عَبِث : لَعِبَ وهزل . بازى كرد ، شوخى كرد
— بالشيء . بازيچه گرفت
عَبَث : لعب وهزل . بازى ، شوخى
— : باطل . باطل
عبثاً : سُدًى . بيهوده ، پوچ ، بطور بيفايده
٭عَبَدَ اللهَ (او غيره) . خدا را پرستش كرد
عَبِدَ الشيء : لزمه . پيوست ، چسبيد
عَبَّدَ . استعبد . برده كرد ، بنده كرد
— الطريقَ : مهّده . خيابان را سنگ فرش كرد
تَعبَّدَ : تفرّغ للعبادة . خود را وقف عبادت كرد

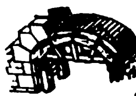
عبْد : ضدّ حُرّ . بنده ، برده
— : رقيق . مملوك . غلام زرخريد
— : انسان (حرّاً كان او رقيقاً) . انسان (خواه بنده يا آزاد
٥ — : زنجي . زنگى ، سياه پوست
٥ — لاوي . قبطي . خربزه ، طالبى
٥ العبدُ لله : المخاطب . أنا . گوينده ، من
عَبّادُ الشمس : نبات وزهره . بوته وگل آفتاب گردان

عِباد العبادُ : الناس . مردم ، خلق خدا
عِبادة . پرستش ، نيايش
— الاوثان . بت پرستى
— الحيوانات . جانور پرستى
— الشمس . آفتاب پرستى
— النار . آتش پرستى
— النجوم . ستاره پرستى
عابد : مقدّم العبادة . زاهد ، پارسا ، پرستنده
— وثن . بت پرست
عُبودة . عُبودية : ضدّ حرية . بندگى ، بردگى ، غلامى
— . — : طاعة واكرام . اظهار بندگى . كرنش ، تعظيم
إستعباد . اسارت ، بنده سازى
تَعبُّد . پرستش ، نماز ، دعا
مَعبَد . پرستشگاه ، مسجد ، كليسا ، جاى عبادت
مُعبَّد : ممهّد . سنگ فرش شده ، خيابان هموار
مَعبود . مورد پرستش
— : الاله . خداوند ، پروردگار ، آفريننده موجودات
٭عَبَرَ النهر وغيره : قطعه وجازه . از رود گذشت ، عبور كرد
— : مرّ فات . از كنار رد شد
— : مات . مرد ، درگذشت
— . عَبِرَ . جرت عبرته . گريست ، اشك ريخت
— عَبَّرَ : فسّر . تشريح كرد ، تعبير كرد ، معنى كرد
— . — : وزن . وزن كرد ، كشيد
— . — : قدّر . سنجيد ، ارزيابى كرد

عبَر ٢ عمّا في نفسه . مقصود خود را حالی کرد
إعتَبَرَ : عدَّ . حَسِبَ . در نظر گرفت ، برآورد کرد
— الشيء : اختبره ونظر فيه . پنداشت ، توجه کرد
— الرجلَ : اعتدّ به وأكرمه . احترام کرد ، محترم شمرد
— به : اتّعظ . پند گرفت ، درس عبرت آموخت
عَبْر . عبور : قَطع . اجتياز . گذر ، مرور
— . — : مرور
— النهر . از این سو بآنسوی رودخانه
عِبْرَاني . عِبْرِيّ ١ (الجنس او اللغة) . عبرانی (نژاد و زبان)
عَبْرَة : دَمعة . قطره اشك
عِبرَة : عظة . پند ، درس
— : مثال رادع . درس عبرت
عِبْرِيّ ٢ : مثالي . عبرت آميز
عِبارَة : تعبير . شرح . توضيح ، شرح
— : بيان . اسلوب التعبير . شيوه بيان
— : جُملة صغيرة دالة على معنى . جمله کوچکی که افاده معنی نماید
— (في الجبر) . سازش
عبارة عن كذا . يعني
عُبور : اجتياز . قَطع . عبور
— : مرور . فوات . گذر
عبور قَب الـ . (أي مرور النجوم والكواكب عند الهاجرة) . عبور ستاره از نصف النهار يك مكان
عَبِير : رائحة طَيّبة . بوی خوش
عَابِر : مجتاز . گذرا
— : مارّ . رهگذر ، گذرنده
— : فايت . زائل . زودگذر ، ناپايدار
— سبيل . رهگذر
إعتِبار : احترام . آبرو
— : اعتداد . قدر
٥ — : خصوص . ارزش ، حرمت
يستحق الـ : يُعتدّ به . درخور توجه ، شايان ملاحظه
يستحق الـ (اي الاحترام) . قابل احترام
رَدّ الاعتبار (في القضاء) . اعاده حيثيت

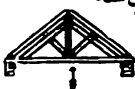
تَعْبير : شرح . روشن سازی ، بيان
— : ابانة . ادا ، اظهار
لا يمكن الـ عنه . بيان نكردنی ، ناگفتنی
وبتعبير آخر . به عبارت ديگر
مُعْتَبَر : يستحق الاعتبار (الاحترام) . درخور احترام
— : يُعتدّ به . شايسته ملاحظه ، مهم
مِعْبَرَة : مُعَدّية . قايق ، كرجی
●عَبَسَ : قطّب وجهه . گرفته بنظر رسيد ، اخم كرد
— . عَبَّسَ الوجهُ : كلح . ترشروئی كرد
عَبَّسَ ٢ وجهه : قطبه . چين به پيشانی انداخت
عَبْس . عُبوس . عبوسة . ترشروئی ، اخم
عَبُوس . عَابِس : ضدّ مبتسم . ترشرو ، اخمو
— . — : متجهّم . كئيب . گرفته ، دلتنگ
●عَبَطَ . إعتَبَطَ الامرَ : فعله اعتباطاً . هينطوری انجام داد ، سرسری كار كرد
٥ — : حضنَ . در آغوش گرفت ، بسينه چسباند
٥ عَبِيط : هبيت . نادان ، احمق ، بی شعور
إعتِبَاطاً : عفواً . بی تأمل . به پيش آمد ، چشم بسته
٥عَبْعَبَ الثوبُ والجلدُ . بادكرد ، باتين افتاد
مُعَبْعَب : منتفخ رخو . بادكرده ، شل وول
●عَبِقَ المكانُ بالطيب او الدخان . از بوی خوش يا دود پر شد
— الطيبُ به : لزق . معطر بود
عَبِق . عَابِق : فائح . دارای بوی تند
عَبَق . عَباقة . عَبيق . خوشبو
٥عَبْقَة صدر . فشار روی سينه
— : كَتْمة الهواء . احساس خفگی ، اختناق
●عَبْقَر : مسكن الجنّ . سرزمين پريان
عَبْقَرِيّ : نابغ . دارای هوش زياد ، فوق العاده
انسان — . آدم فوق العاده
عبقرية : نبوغ . برجستگی

عَبَك : نسيج صوفي . پارچه پشمی
عَبَلَ : قطع . برید
— : ردّ . پس زد ، راند
عَبُلَ : ضخُمَ . تنه دار شد ، بزرگ شد
عَبْلٌ : ضخْم . بسیار بزرگ ، کلان ، گنده
٥عَبَل : اثْل (نبات) . درخت گز
عَبَال : ورْد جبلي . گل نسترن خودرو
أعْبَل ٥ حجر ابل : جرانيت . سنگ خارا
عَبّى الجيشَ : عبأه . بسیج کرد
الشيء في الوعاء . پر کرد
٥— : حشى . بار کرد
عَبِايَة ٥ عَبَاءَة . عبا
٥عُبُوّة : مل . سلاح پر
٥— العقْد : تعلية خشبيّة يُبنى عليها . قالب طاق سازی



٥عُبُوّات خشبيّة للبناء . چوب بست برای ساختمان
عبر (في عبر) ٥ عبط (في عبط) ٥ عتّال (في عتل)
عَتَبَ (على) ٥ عاتَبَ : لامَ . سرزنش کرد ، نکوهش کرد
تعاتَب الصديقان . دو دوست یکدیگر را سرزنش کردند
عَتَّبَ : أبطأ . دیر کرد ، تأخیر کرد
٥— بابهُ : دخلهُ . از آستانه درگذشت ، داخل خانه شد
عَتْب ٥ عِتَاب ٥ مُعَاتَبَة . سرزنش ، نکوهش ، سرکوفت
٥عَتَب البناء : عارضة تحمل حائط . چوب حمال
عَتَبَة الباب السفلى . آستانه ، درگاه
— الباب العليا . سنگ سردر
— : سلّمة . پله ، پایه ، نردبان
عَتُدَ : تهيأ . آماده شد ، مهیا شد
عَتَاد : ما أعدّ لأمر ما . ساز و برگ ، لوازم ، اسباب
عَتِيد : حاضر ٥ مهيأ . آماده ، حاضر
— : قريب الحدوث . در شرف وقوع ، شدنی

٥عَتْرَسَ الرجلَ : أخذه بالشدّة والعنف . بشدت رفتار کرد
٥— : قاوَم . پایداری کرد ، ایستادگی کرد
٥عَتَقَ ٥ عَتُقَ : صار عتيقاً . کهنه شد
— ت و — ت الخمر . شراب جا افتاد ، کهنه شد
٥— ٥ أعتَقَ : حرَّر . آزاد کرد
٥— ٥ — : اخلى سبيله . رها کرد ، باختیار خود گذارد
٥— ٥ — العبدَ . بنده را آزاد کرد
عَتَّقَ الخمرَ . شراب را کهنه کرد
عِتْق : تحرير . رهاسازی ، آزادی
— الارقاء . آزادی بردگان
— ٥ عَتَاقَة : قدم . کهنگی ، دیرینگی
عَتِيق : قديم . کهنه ، قدیمی ، باستانی ، اثر باستانی
— ٥ مُعْتَق ٥ مَعْتُوق . آزاد ، رها ، ول
عتيقة ٥ مُعتّقة (خمر) . شراب کهنه
عَاتِق : كتف . شانه



— ٥ مُعْتِق : محرِّر . آزاد کننده
— الجملون . تیر بزرگ وعمودی ، شاه تیر
اخذ على عاتقه . بعهده گرفت ، مسئولیت چیزیرا قبول کرد
القى على عاتقه . او را مسئول قرار داد
خمر معتّقة . شراب جا افتاده
٥عُتّي : اسكاف (انظر سكف) . پینه دوز
٥عَتَلَ : حمل . حمل کرد ، بدوش گرفت



عَتَلَة . دیلم ، اهرم
٥— : عربه نقل بضائع وحقائب المسافرين . واگون توشه ، بارکش



عَتّال : حمّال ٥ شيّال . باربر
عِتَالَة . باربری ، حمالی
٥عتَمَ ٥ عتّمَ ٥ أعتمَ : ابطأ . تأخیر کرد ، درنگ کرد
٥عتمَ [٢] : اظلم . تاریک کرد ، تاریک شد
عُتْمَة : شجرة زيتون برّي . درخت زیتون بیابانی

عُتْمَة : ظُلْمَة . تاريك ، تاريكى ، تيرگى

عَتَامَة : ضدّ شفوف . تيرگى ، ماتى

مُعْتِم : مظلم . تاريك ، تيره

•عُتِهَ : نقصَ عقله . سبك مغز شد ، سفيه شد

عُتْه . عته . عَتَاهَة . سبك مغزى ، سفاهت ، كودنى

مَعْتُوه : ناقص العقل . سبك مغز ، نادان ، سفيه

•عُتُوّ . عُتِيّ : استكبار . تكبر ، جور ، ستمگرى ، گستاخى

عَتَا . ظلم كرد ، ستم كرد

تَعَتَّى : عصى . نافرمانى كرد ، گردن كشى كرد

عَاتٍ : مستكبر . ستمگر ، ظالم ، بيرحم ، گستاخ

— : قوي . شديد . سخت گير ، ديوانه ، ازجادررفته

بلغ من العمر عتيًّا . سالخورده شد ، فرتوت شد

•عتيد (في عتد) ٥ عتيق (في عتق)

•عُثّ : سوس (واحدته عثّة) . بيد لباس

مَعْثُوث : فيه عُثّ . داراى بيد

— : أكله العثّ . بيد زده ، بيدخورده

•عَثَرَ : زلّ وسقط . لغزيد وافتاد ، سكندرى خورد

— على الشيء : وجده اتفاقاً . يافت ، پيدا كرد

— على : اكتشف . كشف كرد ، بدست آورد

— به الزمان . روزگار برخلاف مراد او شد

— جدُّه . دوران خوشبختى او پايان يافت

عَثَّرَ . أَعْثَرَ : جعله يعثر . لغزش داد ، لغزاند

اعثر ٢ على : دلّ على . راهنمائى كرد ، رهبرى كرد

عَثْرَة : سقطة . سقوط

— : زلّة . لغزش

حجر — . عِثار . سنگى كه باعث لغزش شود

عِثْيَر : تراب . عجاج . گرد وخاك

حظّ عاثر . بخت بد

•عُثْمَانِيّ عثمانى

•عَثَى . عَثَا : ارتكب . مرتكب كار بد شد

•عجّ ٥ عجاج (في عجج)

•عجبَ له ومنه . تعجّبَ واستَعجَبَ منه . تعجب كرد ، بشگفت آمد

أَعْجَبَ . عَجَّبَ . به حيرت انداخت ، متعجب ساخت

— : سرّ وارضى . راضى كرد ، خوشنود كرد

— ه ٥ عَجَبَهُ الشيءُ . مورد پسندش قرار گرفت

أُعْجِبَ به . پسنديد ، نظر بسيار خوب پيدا كرد

— بنفسه . خودبين بود ، خودپسند بود

عُجْب : زهو وكبر . خودبينى ، غرور ، تكبر

يتيه عُجباً بكذا . مبالغه ، فخر ميكند

عَجَب . تَعَجُّب . تحير ، شگفت ، حيرت

لا — . ! . جاى تعجب نيست

يا للـ . عَجباً . اى شگفت ! چقدر شگفت انگيز است

لا يعجبه العَجَب . مشكل پسند است

عَجِيب . عُجَاب : مدهش . شگفت آميز ، حيرت انگيز

— : يدعو الى الاعجاب . دلپسند . ستودنى

— . عجائبي : يأتي بالمعجزات . اعجاز آميز ، معجز

عَجِيبَة : معجزة . اعجاز ، كار خارق العاده

مُعجِب : يدعو الى الاعجاب . قابل تحسين

— به : فخور . سرفراز ، مفتخر

— بذاته او بنفسه . خودبين ، خودپسند

•عَجَّجَ : اثارَ . برانگيخت ، برپا كرد

— البيت من الدخان . خانه را از دود پر كرد

عَجَّ : صاح ورفع صوته . دادكشيد ، داد زد ، نعره زد

— المكانُ بكذا . مزدحم شد ، پر شد ، فشار آمد

عَجّ . عَجِيج : صياح . داد ، فرياد ، نعره

عجاج . عَجَاجَة : دخان . دود

— ه — : غبار . گرد وخاك

عَجَّاج : صيَّاح . داد وبيداد كن، پرسروصدا

الـ : واق . طائر مائي . مرغ بوتيمار ←

عُجَّة البيض . نيمرو ، خاگينه

• عَجِرَ : نتوء . تورم . برآمدگى

٥ عُجْر : لم ينضج . كال ، نارس

عُجَره وبُجَره . عيبها وزشتيهاى او

عُجْرَة : عقدة . گره

— : درنة . برآمدگى

٥ عَجُّور : قثّوس . كنبزه ، خربزه سبز

• عَجْرَفَة : تكبر . غرور ، جاه فروشى

— : الجفوة في الكلام . درشتى، تندى، بى ادبى

تَعَجْرَفَ : تكبَّر . خودبين شد ، تكبر كرد

مُتَعَجْرِف : متكبّر . خودبين ، مغرور، گردن كش

• عَجَزَ عن كذا . واماند ، ناتوان شد

— : كان ضعيفاً . ناتوان بود

عَجِزَ . عَجُزَ : صار او صيّر عجوزاً . پير شد يا پير كرد

— . أعْجَزَ : صيره عاجزاً . از كار انداخت، ناتوان كرد

٥ — : نقصَ . كم شد ، كاسته شد

٥ — : أوقف النموّ . از رشد باز داشت

أعجزَ في القول . بسيار خوب صحبت كرد، در گفتار اعجاز كرد

عَجْز : ضعف . ناتوانى ، سستى

— : قصور . كوتاهى ، واماندگى ، درماندگى

٥ — : نقص . كمبود . كسرى

— . عَجُز : مؤخر الشيء او الجسم . قسمت عقب هرچيز

— و— بيت الشعر . نيم بيت دوم ، مصراع

٥ عَجْز . عُجُوز : كبر السن . سالخوردگى ، پيرى



عُجْزَة أبيه : اصغر الاولاد . كوچكترين فرزند

عِجازَة : ارداف مستعارة . فنرى كه سابقاً زنها از زير لباس بكمر خودى بستند

عَجُوز : امرأة مُسِنّة . پيرزن

— : رجل كبير السن . مرد سالخورده ، پيرزال

٥ عَجُوزة : امرأة مُسِنّة . پيرزن

٥ — : قضيب داخلي عند تقاطع الخطوط الحديدية . خط داخلى در دوراه آهن

عَاجِز : ضعيف . ناتوان ، بى نيرو ، درمانده

— : مُقعَد . زمين گير

— : هَرِم . واهن القوى . سالخورده وشكسته

— عن كذا . ناتوان از انجام ..

٥ — : أعمى . ضرير . نابينا ، كور

مُعْجِز : عجيب . شگفت انگيز

مُعْجِزَة : أعجوبة . اعجاز ، كار خارق العاده

• عَجَفَ نفسه عن . خودداری كرد ، دورى كرد

— . أعْجَفَ الدابة : هزلها . چارپا را لاغر كرد

عَجِفَ : هزل وضعف . لاغر شد ، باريك شد

عَجِيف : هزيل . لاغر ، نزار ، پوستى

• عَجَّلَ . عَجِلَ . تَعَجَّلَ [1] ٥ إسْتَعْجَلَ : اسرع . شتاب كرد ، عجله كرد ، شتافت

— . إسْتَعْجَلَ [2] . أعْجَلَ : استحثّ . شتاباند، وادا

— الامرَ . تسريع كرد ، برسرعت افزود

— له من الثمن كذا . بيعانه پرداخت

— عليه . روانه كرد ، زود انجام داد

عَاجَلَ : سَبق . پيشى گرفت ، پيشدستى كرد

عَجِلٌ : مُسْرِع . تند ، شتابان

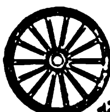
عِجْل : ولدُ البقرة (او الجاموسة) . گوساله



— البحر . سك ماهى ، خوك آبى

عَجَل . عَجَلَة . اسْتِعْجال : سُرعة . تندى ، شتاب

عَجَلَة [2] : تَسَرّع . شتابزدگى ، دست پاچگى



— : دولاب . چرخ

— : دَرّاجة (انظر درج) . دوچرخه

— : عربَة . ارابه ، گارى ، دورشگه

٥ — موبيليا . غلطك صندلى



على عَجَلٍ . بعجلة . تند ، بسرعت

عُجْلَة : ما حضر من الطعام . خوراك موجود بر سر سفره
٥ عَجَّالي: لحم العِجْول ٥ كنغوس او لبّاني . گوشت گوساله
عَجول : متسرّع . شتابزده ، دستپاچه ، بی پروا
— . عَجِيل : مسرع . شتابان ، تند
عَاجِل : ضدّ آجل . زمان حال ، اكنون
عاجلاً : حالاً . فورى ، بيدرنگ
عاجلاً أم آجلاً . دير يا زود
عَاجِلة : ٥ قطار الاكسبرس . قطار تند رو
مُعجَّل ٥ مستعجل: يستلزم السرعة . فورى ، بدون فوت وقت
— : ضدّ مؤجّل . پيشكى
٥ مستعجل ٢ : مُسْرِع . تند ، باشتاب
٥ مستعجلة : قطار الركاب البطيء . قطار مسافربری عادی
٥ بضاعة او شحنة — . قطار باربری سريع
طريق — : مختصرة . ٥ تسخرية . راه ميان بر
• عَجَمَ : امتحن واختبر . آزمود ، امتحان كرد
أَعجَمَ: فسّر . توضيح داد ، روشن كرد
إنعَجَمَ عليه : استبهم . برايش مشكوك بود ، ابهام داشت
عَجَم : فُرس . ايرانيان
— . عُجْم : خِلاف العرب . نژاد غير عرب
بلاد الـ — : ايران . كشور ايران
عَجْماء : بَهيمة . زبان بسته ، چارپا
٥ عَجَمِيَّة : عسل معقود بالسمن . عسل انگشت پيچ با روغن
عَجَمَة (الجمع عجم) : نواة . هسته
عُجمَة : ابهام وعدم افصاح . پيچيدگى وابهام
عَجَمِي : منسوب الى العجم . ايرانى
أَعجَمِي : غريب . بيگانه ، خارجى
أعجم . أعجمي ٢ : ليس بعربي . نژاد غير عرب
— : اخرس . لال ، زبان بسته ، گنگ
— : غير عاقل . بی عقل ، غير ناطق
حيوان — . جانور ، حيوان زبان بسته

مُعْجَم : مُبْهَم . پيچيده ، دشوار ، سربسته
— : قاموس . فرهنگ ، كتاب لغت
حَرف — : منقوط . عليه نُقَط . حرف نقطه دار
حروف الـ — . الفباء
• عَجَنَ . إعتَجَنَ الطحين . خمير كرد ، مالش داد
عِجَان (في التشريح) . مقعد
عَجِين . عَجِينَة . خمير
عجينة ٢ (جمعها عجائن) رخوة . سريش
— اسنان . خمير دندان
عَجِينيّ . كالعجين . خميرى ، چسبناك
عَجائن ٢ : لدائن . نرم ، شكل پذير ، پلاستيك
مِعجَن : ما يُعجن فيه . تغار ، لاوك
٥ مَعجَن النقبَ : ملأه بالمعجون . سوراخ را گرفت
مُعَجَّنات : فطائر . نان كلوچه وكماج
مَعجُون : مجبول . سرشته ، آميخته
— : عجينة سكرية فيها دواء . دواى قندى ، خميردارو
٥ — : ٥ سُطْل . معجون سكرآور
٥ — : ليقة (لسد ثقوب الخشب وغيره) . بتونه
٥ — : كل ما جُبِل بالماء . هرچيزى كه با آب خمير شود
— الاسنان (لتنظيفها) . خمير دندان
٥ سكّينة — : مِلْوَق النقّاش . كزليك نقاشان
• عُجّة (في عجج) . نيمرو ، خاگينه
• عَجْوة : تمر مكبوس . خرماى فشرده ، متراكم
• عدّ (في عدد) • عدا (في عدو)
• عَدَّدَ الميتَ : عدّ مناقبه . ابّنه . صفات خوب مرده را شمرد
— : أحصى . شمرد
عددتُه صادقاً . او را آدم درستی ميدانستم
أعدّ : هيّأ . آماده كرد ، فراهم كرد
أعدّ ٢ للامر . درست كرد ، مرتب كرد ، حاضر كرد
عَدَّ : حَسَبَ . شمرد ، حساب كرد
— : ظنّ . حسِبَ . گمان كرد ، پنداشت
لا يُعَدّ : لا يُحصى . بيشمار ، از شمار بيرون

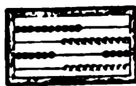
تَعَدَّدَ: كَثُرَ عدده . زياد شد، بسيار بود
إعتَدَّ بنفسه . اعتماد بنفس داشت، اتكاى بخود داشت
— : حسب وقدَّرَ . برآورد كرد ، فرض كرد
لا يُعتَدُّ به . ناچيز ، بى مقدار، نا قابل
إستَعَدَّ: تهيَّأ . آماده شد يا آماده بود

عَدٌّ: حَسْب . حساب ، شمار
— . عَدَدٌ: احصاء . شمارش ، تعيين شماره
عَدَدٌ ٢: رقم . شماره ، تعداد
— اصلي . عدد اصلى
— اصمّ . عدد مقيد
— اوّلي . اول، يكم
— دائر (في الكسر الدائر) . عدد غير متناهى
— زوجي . زوج
— فردي . فرد
— صحيح . عدد درست ، تام
— قانوني . حد نصاب ، شماره كافى براى مذاكرات
— مبهم . عدد مطلق
— مركب . عدد مركب
— : سُورَة، آية . سوره ، آيه
سِفر الـ.(من التوراة) . كتاب اعداد (در تورات)
الاعداد المنسبة (في الحساب) . اعداد مركب
عَدَدي: رقمي . عددى ، هندسى
عُدَّة : استعداد . آمادگى
— : جهاز عتاد . ساز وبرك ، وسايل
عِدَّة : جملة . چند
٥ — : آلة ٥ مَكِينَة . ماشين
٥ — : أداة . ابزار
٥ — الحصان وغيره . يراق اسب وغير آن
عِدَاد : قِرْن . برابر ، يكسان ، همپايه
في عدادهم : واحد منهم . يكى از آنها
٥ عَدَّاد . عَادّ (او آلة العَدّ) . حساب كننده
— الكهرباء والماء والغاز . كنتور برق و آب و گاز
— الخطوات . گام شمار، مسافت پيما



— دَوْرات الآلة . شمارنده ، حساب كننده

عَدِيد : عَدّ . حسب . حساب ، شمار
— : معدود . شمرده شده ، بحساب آمده
— . متعدِّد : اكثر من واحد . بيش از يكى
— : كثير العدد . بسيار
عَدِيَّة لفظيَّة . عددخوانى ، شمارش
— وضعيَّة . عددنويسى ، نمايش شماره با عدد
— عشريَّة . حساب با سلسله اعداد
إعْدَاد : تهيئة . تحضير . تدارك ، آمادگى
اعدادي : تحضيري . مقدماتى
إستعداد : أهبة . آمادگى
— : ميل . قابلية . شايستگى ، تمايل، توجه
— لمرض او غيره . آمادگى
استعدادي : تحضيري . مقدماتى
تَعَدُّد : كثرة العدد . زياد ، شماره زياد
— : كثرة . زيادى
— الازواج الرجال : ضماد . چند شوهرى
— الزوجات : ضير . چند زنى
— الزوجات او الازواج . چند زن گيرى
— الاصول . پيدايش يك نژاد از چند نيا
— الآلهة : شِرك . تعداد خدايان
— النَّهم . لقمتهاى گوناگون
تَعْدَاد : احصاء . شمارش ، حساب
— الانفس : احصاء السكان . سرشمارى
تعديد الميت . يادبود ، سوگوارى
مُعَدّ : مُهَيَّأ . آماده ، حاضر



مِعداد : اداة للعدّ . چتكه ، چرتكه
مُعَدِّدَة : رثَّابة . زن نوحه گر حرفه ئى
مُعْتَدّ بنفسه . خودنما ، برادعا
متعدد ٢ : كثير العدد . بسيار، زياد
— . عديد : اكثر من واحد . چندتا
— الاشكال . بسيار شكل
— الاصابيع . بسيار انگشت
— الاضلاع : مضلَّع . بسيار گوشه



— الالوان . داراى چند رنك
— الجوانب او السطوح . چند رويه ئى
— الزوايا . بسيار زاويه
— اللغات . چند زبان دان
— المقاطع (لفظ أو كلمة) . چند هجائى

مُستَعِدّ : حاضر . متأهب . آماده
— لمرض او غيره . آماده ابتلای به بیماری ...
●عَدَسٌ : نبات وحبُّه (واحدته عدَسَة) عدس (بنشن معروف)
عَدَسَة ۲ . عَدَسِيَّة (زجاجيَّة) . شيشه عدسی
— و— مكبِّرة . ذره بين
عدَسيّ : مثل حبة العدس . باندازه یك عدس
●عَدَلَ . عَدَّلَ . أعْدَلَ : قوَّم . درست کرد ، راست کرد
— : انصف . انصاف داد ، قضاوت عادلانه کرد
— فلاناً بفلان . برابر دانست ، یکسان دانست
— عن كذا : حادَ . منحرف شد ، برگشت
— عن كذا : تركه . دست کشید . واگذارد
— عن رأيه . منصرف شد
عَدَّلَ ۲ : سوَّى . میزان کرد ، تعدیل کرد
— : لطَّفَ . مناسب کرد ، معتدل کرد
— الحكم . مجازات را تخفیف داد ، سبکتر کرد
عَدُلَ : كان عادلاً . عادل بود ، بانصاف بود
عَادَلَ : وازن . تعادل کرد ، برابری کرد
— . ساوَى . برابر بود ، مساوی بود
إعْتَدَلَ : استقام . راست شد ، درست شد
— : توسَّط بين حالين . میانه روی کرد ، معتدل شد
عَدْل : تعديل . تقويم . راستی ، درستی
— : استقامة الخلق . یکدلی ، سادگی
— . عَدَالَة : ضدّ ظُلم . داد ، انصاف
— . — : انصاف . داوری
— . عَادِل : ضدّ ظالم . دادگر ، منصف
— . — : مستقيم الخلق . سرراست ، درست
— . عدلاً . عادلانه ، منصفانه



عِدْل : غرارة . كيس . لنگه —
— . عَدِيل : نظير . مثيل . مانند ، مثل
٥ عديل ۳ : سِلْف . باجناق

إعتِدَال : استقامة . ضد اعوجاج . راستی
— : تَوسُّط بين حالين . میانه روی
— : ضد افراط . اعتدال
— الخلق . سرراستی
— خريفي . اعتدال پائیز
— ربيعي . اعتدال بهار
زمن الـ الشمسي . اعتدال شب و روز
اعتداليّ . وابسته به اعتدال شب و روز
تَعديل : تقويم . راست کردن ، درست کردن
— : تحوير . تحويل . اصلاح ، تغییر جزئی ، اصلاح جزئی
— : تسوية . تصفيه ، تنظيم
— الاحكام وغيرها . تخفیف جرائم
— الضرائب . تجدید نظر در مالیات ، تشخیص
— وزاري . ترمیم هیئت دولت
تَعَادُل . مُعادَلة ۱ : تناسُب . نسبت
— . — : تساوٍ . برابری ، یکسانی
— . — : توازن . موازنه ، داوری عادلانه
مُعادلة ۲ جبريَّة او حسابية او غير ذلك . معادله جبر
مُعدَّل : مقوَّم . درست ، مرتب
— : مسوّى . تسویه شده
— : محوَّر . اصلاح شده
— : متوسِّط . میانه ، حد وسط
٥ — : نسبة . تناسب ، اندازه
— : نصف قطر العمود . اندازه معماری برابر با نیم قطر
اجزاء الـ . ناچیز ، بسیار خرد ، ریز
مُعتَدِل : مستقيم . غير معوج . راست
— : ضدّ متطرّف . میانه رو
— : ضدّ مفرط . میانه ، حد وسط
المنطقة المعتدلة . منطقه معتدله
مُتَعَادِل : مُتَساوٍ . برابر ، یکسان ، تراز
●عَدِمَ الشيء : فقدهُ . گم کرد ، از دست داد
عُدِمَ ٥ انعدَمَ : فُقِدَ . گم شد ، نیست شد ، ناپدید

أَعْدَمَ : افتقر . فقیرشد . نیازمند شد

ـهُ الشيء : افقده اياه . از... بی‌بهره‌کرد ، محروم کرد

ـهُ الحياة : اماته . بقتل رسانید ، کشت

— : اباد . نابودکرد ، ازمیان برد ، نیست کرد

عَدَمٌ : مالا وجود له . نیستی

— . عُدْم : فقدان . ازمیان رفتگی ، ازدست دادگی

عَدَمِي : لا شیئی . منکرهستی

عدمیّة : لاشیئیّة . نیستی ، پوچی

— : ٥نیهلستیّة . انکارهمه‌چیز، عقیده انقلابیهای افراطی قرن نوزدهم درروسیه

عَدِيم كذا : مجرّد منه . محروم از ، بی‌بهره از

— كذا : خالٍ منه . تهی ، عاری

— الحياة . مرده ، بی روح ، بی‌جان

— الخوف . بیباک ، نترس

— القوّة . ناتوان ، بی نیرو ، بی زور

— النظير : منقطع النظير . بی‌مانند ، بی‌همتا

— المال : مُعْدِم . بی‌پول ، فقیر ، ندار

٥عادِم : غير موجود . نابوده

٥ — : لا يمكن اصلاحه . اصلاح ناپذیر، درست نشدنی

٥ — : ضائع تالف . هرز ، باطل

٥ — : لا يمكن تحصيله (كدين) . وصول نشدنی

دَيْن — او هالك . قرض سوخت شده

إِعْدَام : افناء . نیست کردن ، نابود کردن

— : قتل . کشتن ، بقتل رساندن

الحكم بالـ . حکم اعدام

تنفيذ حكم الـ . اجرای حکم اعدام

مَعْدُوم : غير موجود . ناموجود ، نابوده

— : فاقد . گم شده ، ازدست رفته

عَدَنَ الحجرَ : قلعه . سنگ کنی کرد

عَدَّنَ : استخرج المعادن من الارض . کان کند ، فلزات، زغال، نفت وجواهر استخراج کرد

عَدْن : جنّة عدن . بهشت عدن

تَعْدِين : استخراج المعادن من منابتها . بهره‌برداری از معادن

مَعْدِن : منبت الجواهر المعدنيّة . منجم . کان

— : منبت . اصل . بنیاد ، سرچشمه ، تبار ، نژاد

— (كالحديد والنحاس والذهب) : فِلِزّ . فلزات مانند آهن و

— : ما ليس بحيوان او نبات . جسم معدنی ، جماد

مَعْدِني : من معدن . فلزی

— : غير نباتي او حيواني . جماد ، معدنی ، کانی

زيت — . نفت

ماء — . آب معدنی

مِلْح — . نمک معدنی

المملكة المعدنيّة . سرزمین معدنها

علم المعادن . کان شناسی ، معدن شناسی

عِلْم استخراج المعادن وتحضيرها . استخراج فلزات و آماده کردن آنها برای کار

مُعَدِّن : مستخرج المعادن من منابتها . کان‌کن

٭عدّة (في عدد) . ماشین وغیره

٭عَدْو : رکض . دو ، دویدن

عَدُوّ : مُعادٍ . دشمن ، بدخواه

عُدْوان : ظلم . دشمنی ، بدخواهی

عَدْوان : ظلم صراح . دشمنی آشکار

عَدْوَى : انتقال المرض وامثاله . واگیری ، سرایت ناخوشی

— وبائية (تنتقل بالماء او الهواء) . سرایت ناخوشی بوسیله آب یا هوا

عُدًى . أعداء . دشمنان

عدا : جرى . دوید ، تاخت کرد

— . عَدَّى عن الامر : تركه . ترک گفت ، رها کرد

٥ — . أعدى : أصاب بالعدوى . بمیکرب ناخوشی آلوده کرد

عدّى الفعلَ : جعله متعدياً . فعل لازم را متعدی کرد

٥ — : فات . مرّ . گذشت

٥ — : اجتاز . قطع . عبور کرد ، ازاین سربآن سر رفت

عَادَى فلاناً . کمر دشمنی کسی را بست

— بين الصيدين : افرن . بایک تیر دونشان زد

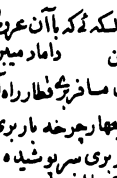
تَعَدّى : جاوز الحدَّ . تجاوز کرد . از حد گذشت
— : خالف (القوانين والشرائع) . به قوانين ومقررات مذهب بی احترامی کرد
— على حقه . بحق او تجاوز کرد ، دست انداخت
— واعتَدى على : جار . تعدی کرد
— . — على : ظلم . ظلم کرد
— . — على : بادأ بالشرّ . تعرض کرد ، حمله کرد
اعتدى ٢ على حياة فلان . سوء قصد کرد
إنعدى بكذا . آلوده شد ، مبتلا شد
— منه . از او ناخوشی گرفت
عَدَا . ماعَدا : ماخلا . باستثنای ، جز ، بجز ، مگر
عَداء . عَداوة : خصومة . دشمنی ، بدخواهی
— . — : بغض . کینه
عدائي . غیر دوستانه ، از روی دشمنی
عَدّاء : جرّاء . دونده ، بادپا
عادٍ : راكض . درحال دو
إعتداء . تعدٍّ : مبادأة بالشرّ . درازدستی ، آغاز بدرفتاری
— : مهاجمة . حمله ، یورش ، تعرض
معاهدة عدم اعتداء . پیمان عدم تعرض
تعدٍّ ٢ : مخالفة الشرع . بی احترامی بمقررات شرع
— : مجاوزة الحدّ . تجاوز یا سرپیچی از قانون
مُعْدٍ : ينتقل بالعدوى . ناخوشی مسری ، واگیردار
مُعْتَدٍ . مُتَعَدٍّ : بادئ بالشرّ . درازدست ، تجاوزکار
مُتَعَدٍّ ٢ : ضدّ لازم (في النحو) .
مَعْدًى : مَخْلَص . چاره
مُعَدِّية : معبر النهر . قایق ، کرجی
اجرة الـ . کرایه کشتی کوچک
٥ معدّاوي : صاحب المعبر . کرجی ران
مُتَعادون . دشمن بایکدیگر
• عَذُبَ : كان حلواً . شیرین بود
عَذَّبَ : اوقع به العذاب . شکنجه داد ، عذاب کرد
— : ضايق . پریشان کرد ، به تنگ آورد
— المتّهم . متهم را شکنجه کرد

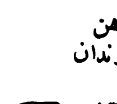
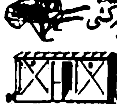
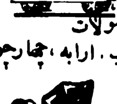
تَعَذَّبَ : تألّم . بدرد آمد ، رنج برد ، عذاب کـ
عَذْب : حُلْو . شیرین
ماء — . آب تازه
عَذَبَة : رمّانة ٥ شُرّابة . منگوله
عَذَاب : ألم . درد ، رنج ، شکنجه
عُذُوبة : حلاوة . شیرینی
تعذيب : ايلام . عذاب کردن ، شکنجه دادن
— المتّهم بجريمة (لكي يعترف) . گرفتن اقرار از متهم
• عَذَرَ . أعْذَرَ : رفع عنه اللوم . بخشید ، معاف
— . — : خَتَنَ . ختنه کرد
تَعَذَّرَ : تعسّر . دشوار شد ، مشکل شد
— الامرُ : امتنع . محال گردید ، غیرممکن
إعْتَذَرَ عن ومن . عذرخواهی کرد
إسْتَعْذَرَ الى . پوزش خواست
عُذْر : حُجّة يُعتذر بها . بهانه ، دست آویز
— . إعتذار : احتجاج . پوزش خواهی ، مداف
عَذْراء : بِكْر . بَتول . دوشیزه ، باکره
— : خادرة الحشرة في طورها الثالث . سومین مرحله
مريم الـ : ام المسيح (عليه السلام) . مریم مادر حضرت
عذراويّة : حالة أو صفة العذراء . بکارت ، دوشیز
عُذْرَة : بَكارة . دوشیزگی ، دخترگی
عُذْريّ : بتوليّ . دوشیزه ، دست نخورده ، دو
— : طاهر . پاک ، بی آلایش ، پاکدامنی
الهوى الـ . عشق افلاطونی ، غیرعلنی
عِذَار : حياء . شرم ، آزرم ، کمروئی
— : خَدّ . گونه ، رخساره ، عارض
— اللجام . لگام ، زمام ، افسار
خلع الـ ـه . بی عفت شد ، هرزه شد
خالع الـ . افسارگسیخته ، فاسق ، فاجر

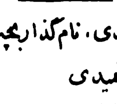
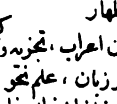
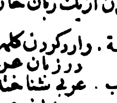
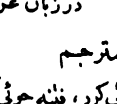
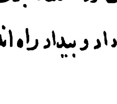
تَعذر . غیرعملی ، نشدنی
مَعْذِرَة : عُذر . حُجّة . پوزش ، بهانه
— : صفح . بخشش ، گذشت
مُتَعَذِّر : عسير . دشوار ، مشکل
— : ممتنع . محال ، غیرممکن
• عِذْق بَلَح : ٥ سُباطة . خوشه خرما
— : بَرَمة . شمروخ . خوشه ←
• عَذَلَ . عَذَّلَ : لامَ . سرزنش کرد ، نکوهش کرد
عَذْل عَذَل : ملامة . سرزنش ، نکوهش ، سرکوفت
عَذُول . عاذِل . سرزنش کننده ، عیبجو
• عرّ (في عرر) ٥ عِراء (في عري) ٥ عرّاب (في عرب)
• عَرُبَ : كان عربيّا . عرب حقیقی بود
عَرَّبَ : فرّز . سواکرد ، طبقه بندی کرد
عَرَّبَ : نقل الى اللغة العربية . بزبان عربی برگرداند ، به عربی ترجمه کرد
— . أعرَبَ اللفظ الأعجمي : صيّره عربيّا . لفظ خارجی را بصورت عربی درآورد
— . — : اعطى العربون . بیعانه پرداخت
— . — عن حاجته : عبّر . مقصد خودرا فهماند
— . — الجملة : حلّلها . تشریح کرد ، تجزیه کرد
تَعَرَّبَ . استَعْرَبَ : تشبه بالعرب . خو وعادت اعراب را پذیرفت
عَرَب . عُرْب : سكان بلاد العرب . اعراب ، ساکنان عربستان
— عَرْباء . اعراب خالص
— متعرّبة ومستعربة . اعراب اهلی شده یا قبول تابعیت کرده
عَرَبِيّ : نسبة الى بلاد العرب . عربی ، اهل عربستان
— : نسبة الى العرب او لغتهم . وابسته بعرب یا زبان عربی
— : اللغة العربيّة . زبان عربی

— : اعرابيّ . عرب بادیه نشین
— • — : بدويّ
الجامعة العربية . اتحادیه عرب
عَرَبَة : نهر شديد الجري . رودخانه ئی که آب آن بسرعت جریان دارد

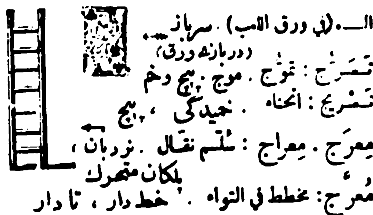
— : مركبة . درشکه تك اسبه

— أجرة . درشکه کرایه ئی
٥ — لَنْدو ← کالسکه
— العُرس : مِزفة (انظر زفف) . کالسکه ئی که با آن عروس را بخانه داماد میبرد
٥ — ترامواي (انظر ترام) . واگون

— سكة الحديد (للركاب) . واگون مسافری قطار راه آهن
— نقل البضائع : ٥ كارّو . گاری چهارچرخه باربری
— كبيرة لنقل البضائع . واگون باربری سرپوشیده
— مستشفى . وسيلة نقلية بيماران ، آمبولانس

— نقل الموتى . نعش کش ←
— نوم (من قطار حديدي) . اطاق خواب قطار راه آهن

— السجن . واگون کوچك زندان
— يد . چرخ دستی
— يد بعجلة واحدة . چرخ خاکروبه کشی

— نقل البضائع بسكة الحديد واگون باری قطار ←
— نقل المواد البرازيّة . ارابه نقل فضولات

— : عَجَلة : كل ما يسير على دواليب . ارابه ، چهارچرخ
— الاطفال . درشکه بچه ها ←

٥ عَرَبَجي : حوذي . راننده
٥ — أجرة . درشکه چی
٥ — كارّو . ارابه ران
عَرّاب : كفيل المتعمد . پدر تعمیدی ، نام گذار بچه

عرّابة : كفيلة المتعمد . مادر تعمیدی
إعراب : تعبير . بیان ، اظهار
— الكلام (في النحو) . گذاشتن اعراب ، تجزیه وترکیب

— : علم تركيب الكلام . دستورزبان ، علم نحو
تَعريب : ترجمة . ترجمه ، برگرداندن ازیك زبان خارجی
— الكلمة الاعجميّة : اعتبارها عربيّة . واردکردن کلمه بیگانه در زبان عربی

مُعرَّب : مقبول كعربي في لغة العرب . عربی شناخته ، در زبان عربی
— : مترجم . ترجمه شده

مُعرِّب : ناقل . مترجم . مترجم
• عَربَدَ : ساء خُلُقه . ماجراجوئی کرد ، فتنه جوئی کرد

— : أحدث شغباً . آشوب کرد ، داد وبیداد راه انداخت

عَرْبَدَة: مشاغبة . بلوا ، غوغا ، بدمستی
عِرْبيد . مُعَرْبِد : مشاغب . آشوب‌كن ، فتنه جو
•عَرْبَسَ: رَبكَ وعرقلَ . بغرنج كرد ، بپيچيده كرد
مُعَرْبَس: معرقل. مرتبك . بپيچيده ، بغرنج ، تودرتو
•عَرْبَنَ: قدَّم العربون . بيعانه داد ، دشت داد
— : قدَّم كمرهونٍ . رهن داد ، گرو داد
عُرْبُون. عَرَبُون . بيعانه ، وثيقه
•عَرَجَ . عَرِجَ . لنگيد
— : ارتقى . بالا رفت ، صعود كرد
عَرَّجَ : وقف ولبث . درنگ كرد . ايست كرد
— على يمينه (مثلا) : مال ٥ حوّد . بطرف راست برگشت يا پيچيد
— الخطَّ : لوّاه . بطورمارپيچ رفت
٥ — . أعْرَجَ : صيّره أعرج . شل كرد . ظلج كرد
إنعرجَ : انعطف . مال . خم شد ، متمايل شد
— : اعوجَّ . كج شد ، خميد
عَرَجٌ . عَرَجَان : مشية الاعرج . لنگی ، شلی
أعْرَج . شل ، لنگ



الـ — (في ورق اللعب) . سرباز (در بازه ورق)
تَعَرُّج : تموّج . موج . پيچ وخم
تَعْرِيج : انحناء . خيدگی ، پيچ
مِعرَج . مِعراج : سُلَّم نقّال . نردبان ، پلكان متحرك
مُعرَّج: مخطط في التواء . خط دار ، تا دار
مُتَعَرِّج : معوج . كج ، مارپيچی
— : متموّج . پيچ وخم دار
عَرّ . مَعَرَّة : عيب أو اثم . رسوائی ، بدنامی ، كارزشت
— . عُرَّة : جرب . گری
عَرَّ : جلب العارَ على . رسوا كرد ، ننگين كرد ، بدنام كرد

•عِرْزال : كوخ جبلي . آلونك چوبی در كوهستان
•عُرْس : زفاف . عروسی
وليمة الـ — . جشن عروسی
عِرْس: الزوج اوالزوجة . همسر؛ شوهر يا زن
ابن — . راسو



٥ عِرْسَة :
كلكسة —

عَرُوس: الرجل والمرأة ما داما في عرسهما . هركدام از داماد وعروس
— . عَرُوسَة[1] . عروس
— الشتاء: سمندل . سمندر
— الشعر . الهه شعروهنرهای زيبا نزد يونانيان قديم



عَرُوسة[2]: دُمْيَة . عروسك
عَرِيس . داماد
عِرِّيس . عِرِّيسَة : مأوى الأسد . عرين . كنام ، لانه
أعْرَسَ: أقام عرساً . جشن عروسی برپا كرد
•عَرَشَ ٥ عَرَّشَ بالمكان: أقام . ماند ، درنگ جا ماند
— . — البئرَ . چاه را پر كرد
— . — : بنى . ساخت ، برپا كرد
— . — الكرمَ . درخت مورا بداربست كشيد
عَرَّشَ[2] الكرمُ . درخت تاك شاخه دوانيد
عرش : سرير الملك . تخت سلطنت ، اورنگ شهريار
— : سقف . سقف
— . عَرِيش: مظلة أو خيمة . چادر ، سايه
— . — ٥ تعريشة: ٥ تكعيبة . داربست برای درخت
أجلسَ على العرش . برتخت سلطنت نشاند
أنزلَ عن العرش . معزول كرد ، خلع كرد
٥ عَرِيش العربة[2] : تيمس . چوبه ، مال بند درشكه
مُعرَّش . مَعرُوش . روی چفته
نبات مُعرِّش . گياه پيچ كه بزمين يا در و ديوار كشيده ميشود

•عَرْصَةُ الدار : ساحتها . حياط
٥مُعَرِّص : قوّاد الزاني . واسطه كاربد ، جاكش
٥ — : زوج الفاجرة . غلتبان ، زن جلب
•عَرَضَ : أظهرَ . نشان داد ، هويدا ساخت
— : بَسَطَ . نمودار كرد ، نمايش داد
— : طلبَ . درخواست كرد ، تقاضا نمود
— : قدَّمَ . تقديم كرد ، تسليم كرد
— : باع بالعرض . براى فروش نمايش داد
— الامر عليه . بعرض رسانيد
— الشيءَ عليه : أراهُ اياه . نشان داد
— القضية على : أحالها . دعوا را به... ارجاع كرد
— رأياً : اقترح . پيشنهاد كرد
— العود على الاناء : وضعه عليه بالعرض . چوب را از پهنا گذارد
— الجندَ . سان ديد
— أول (سينما ومسرح) . نمايش اول (در سينما و تماشاخانه)
— له كذا : اصابه . برايش رخ داد ، پيش آمد كرد
— له فكر : بدا . بنظرش آمد يا رسيد
عَرُضَ : ضدّ طال . پهن كرد ، عريض شد
عُرِضَ : جُنَّ . ديوانه بود يا ديوانه شد
عَرَّضَ : جعله عريضاً . پهن تر كرد ، بر پهنا افزود
— ه لكذا : جعله عرضة له . در معرض نمايش قرار داد
— به وله : ذكر ولم يصرّح . اشاره كرد
عَارَضَ : قاوم . ايستادگى كرد ، پايدارى كرد
— : جانب . دورى كرد ، پرهيز كرد
— الشيء بالشيء : قابله به . مقايسه كرد ، سنجيد
— : ناقضَ . ردكرد ، نقض كرد
— : خالف او عاكس . مخالفت كرد ، باطل كرد
أَعْرَضَ عنه : اجتنبه . پرهيز كرد ، دورى كرد
— عن : نبذ . دست كشيد ، ترك كرد ، دور انداخت
— عن الامر : عدله . ترك گفت ، واگذار كرد
إِعْتَرَضَ له : منعه . جلوگيرى كرد ، منع كرد
— له : صدَّه . مانع شد ، باز داشت
— على : مانع . ايراد كرد ، اعتراض كرد
— على : احتجّ . با دليل تعرض كرد

تَعَرَّضَ لكذا : كان عرضة له . در معرض ... قرار گرفت
— الامرَ وله : تصدّى . تاب آورد ، ايستادگى كرد
— للامر : تداخل فيه . دخالت كرد ، پا ميان گذارد
تَعَارَضَ مع : تصادم . تصادف كرد ، مخالف بود
إِسْتَعْرَضَ : طلب أن يعرض عليه . درخواست نشان دادن كرد
— الجيشَ : عرضه . سپاه را سان ديد
عَرْض : تقديم . پيش كشى ، واگذارى ، تفويض
— : بَسْط . گشايش ، نمايش
— : ضدّ طول . پهنا
— : متاع . مال ، منال ، داراى شخصى
خطّ الـ (فى الجغرافيا) . پهناى جغرافيائى
غرفة الـ : تُعرض فيها المعروضات . اطاق نمايش كالا
يومُ الـ : يوم الدينونة . روز جزا ، رستاخيز
بالـ . عَرضاً . از وسط ، از عرض ، از پهنا
٥فى عَرضك : لوجه الله . از براى خدا ، براى خاطر خدا
عَرْضُ حال ٥ عرضحال . تظلم ، شكايت ، دادخواست
عُرْض : جانب أو ناحية . سمت ، طرف ، سو ، بر
— البحر . وسط دريا
عِرْض : شرف . آبرو ، عزت ، ناموس ، نيكنامى
بيع الـ : بغاء . ناموس فروشى ، فحشاء
عَرَضٌ : صفة ، خاصيّة . خاصيت ، صفت
— : لا دوام له . ناپايدار ، زودگذر
— : غير الجوهر . عارضى ، غير ضرورى
— : اتفاق . تصادف ، برخورد
— (فى الطب وجمعها أعراض) . نشانه ، علامت
عَرَضِيّ : غير جوهري . عارضى
— : اتفاقيّ . تصادفى ، برخوردى
خطيئة عَرَضيّة . گناه كوچك ، بخشودنى ، گناه صغيره
عَرَضاً : اتفاقاً . بطور تصادف ، غير منتظره
عُرْضَة : غرض . مقصود ، قصد ، نيت
— لكذا : معرَّض له . در معرض فلان چيز
عَرُوض : ميزان الشعر . وزن شناسى در شعر

عَرِيض : ضدّ طويل . پهن
— الجاه . نامدار ، برجسته ، مشهور
٥عَرِيضَة٥عَرضحال . شكايت ، دادخواست
— الدعوى . ادعانامه ، اتهام نامه
— الاستئناف . دادخواست پژوهشى
مقدّم الـ . خواهان ، شاكى ، عارض
عَارِض : حادث. اصابة . حادثه ، پيشامد
— : مانع . مانع
— : ليس جوهريًّا او اصليًّا . اتفاقى ، تصادفى
— : خلاف الثابت . ناپايدار ، زودگذر ، فانى
٥ — : جنون . ديوانگى ، اختلال
— . عَارِضَة : صفحة الخدّ . رخسار ، گونه
عارِضَة ٢ : رافدة . تيرحمال
إِعراض : مجانبة . پرهيز ، كناره گيرى . دورى
إِعتراض . مُعَارَضَة : ممانعة . ايراد ، جلوگيرى
— . — : مقاومة . پايدارى ، مخالفت
— . — : احتجاج . اعتراض رسمى
تَعرُّض . حالت نمايشى
تَعرِيض : الماع (في علم البيان) . حذف ، فروگذارى
تَعَارُضُ الآراء . تصادم افكار وعقايد
إِستِعراضُ الجند : عَرضه . سان ، رژه
مَعرِض : مكان عرض الاشياء . نمايشگاه ، بازارمكارى
مَعرُوض (للبيع مثلا) . كالاى فروشى
مَعرُوضات . كالاهاى نمايش دادنى
مُعارِض . مُعتَرِض : ممانع . اعتراض كننده
— . — : خصم . دشمن ، مخالف
معترض : بين شيئين . متقاطع
عبارة معترضة . جمله معترضه
مُعَارَضَة : مقاومة . پايدارى ، ايستادگى
— . (في القضاء) . عمل برخلاف
— . عِراض : سِفاح . فسق ، زناء هرزگى
مُستَعرِض . اريب يا متقاطع

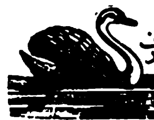
٥عَرعَر : سَرو جَبَلي . سروكوهى
٥عَرَفَ : علم . دانست ، آگاه شد
— الامر : اطّلعَ عليه . آگاه شد ، خبردار شد
— المرأة : جامعها . با زن هم بستر شد ، مقاربت كر
عرَّفَ : أعلم . أخبرَ . خبرداد . آگاه كرد
— : حدَّدَ . محدود كرد ، معين كرد
— : اوضح . آشكار كرد ، شرح داد
— الرجلَ بالرجل . معرفى كرد
— الكاهنُ الرجلَ . كشيش توبه داد وبخشود
إِعترَفَ بالامر : اقرّ . اعتراف كرد ، بزبان آو
— الى الكاهن ٥ استعرفَ . بگناهان خود اعتراف
— بابنه (مثلا) : قَبِلهُ . پسر خود دانست
تَعرَّفَ الامرُ : تحدَّدَ . معلوم شد
— الامرَ : بحث عنه . جستجو كرد ، كنجكاوى كر
— الضالّة : بحث عنها . در پى گم گشته جستجو كرد
— الشيءَ : عرفه . تشخيص داد
— به : عرفه . آشنا شد ، دانست ، پى برد
— اليه . آشنا شد ، شناسا ئى پيدا كرد
تَعَارَفَ القومُ . با يكديگر آشنا شدند
عُرف : جود . احسان ، نكوكارى

— الديكِ . تاج خروس

— الديك : نبات . تاج خروس (گياه)
— الفرس والاسد . يال اسب وشير
— : ٥ شوشة (او قِمّة) . نوك ، سر ، قل
— : ما الفته النفوس . عادة مَرعيَّة
مرسوم ، عادت ، غيرذوقى
— : اصطلاح . رسم ، روش
الـ التجاري . عرف بازرگانى
الـ السياسي . تشريفات
عُرفيّ : اصطلاحي . عادى ، معمول
زَواج — أو مَدني (راجع زواج في زوج)
حُكم — . (عَسكري) . حكومت نظامى
عَقد — . قرارداد خصوصى
قانون — . قانون غيرمدون

محكمة عرفيّة (عسكريّة) . دادرسی ارتش، محکمهٔ نظامی
عَرْف : رائحة طيّبة . بوی خوش، عطر
عَرّاف : بَصّار . فالگیر، رمال، طالع‌بین
عِرافَة : حرفة او عمل العرّاف . فالگیری، رمالی
عَرِيف : مساعد الرئيس او المعلم . وردست، خلیفه
— : معلّم . آموزگار
عَارِف . دانا، آگاه، آشنا
— : من اصحاب مذهب العارفين . اهل عرفان
مذهب او فلسفة العارفين . مسلك عرفان
أعْرَف : له عُرف . تاج دار، یال‌دار
— : اسم التفضيل من «عرف» . داناتر، آگاه‌تر
الأعراف : مَطْهَر انفُس الاموات . برزخ
إعتِراف : اقرار . اعتراف
— المعترف الى الكاهن لنيل الغفران . اقرار گناه پیش از مرگ
كرسي الـ . (عند بعض النصارى) . محل اعتراف به گناهان
معلّم — . کشیشی که از دیگری اقرار میگیرد
اعترافاً بكذا . بپاس
تَعْرِيف : تحديد . تعیین، تصریح
— : إخبار . اعلام . آگاهی
— الرجل بغيره معرفی
اداة الـ . (الـ) . حرف تعریف
تَعْرِيفَة : بيان الاثمان وغيرها . صورت نرخ بندی
— الاثمان . صورت قیمت ها
مَعْرِفَة : علم . دراية . دانائی، شناسائی، علم
— : واحد معارف الرجل . یکی از آشنایان انسان
مَعْرِفَة الاسد والفرس وامثالها . یال شیر و اسب و مانند آنها
مَعارِفُ الرجل : اصحابه . آشنایان و دوستان
— : الوجهُ بما يشتمل عليه . چهره، سیما، صورت
— الوجه : تقاطيعه . خط‌های چهره
وزارة الـ . وزارت آموزش و پرورش

مَعْرُوف : معلوم . شناخته، دانسته
— : مشهور . نامی، بنام
— : احسان . فضل . نیکی، خوبی
بالـ : بالحسنى . دوستانه، از روی مهربانی
ناكر الـ : جاحد . ناسپاس، نمك‌نشناس
٥عَرِقَ : ترشّحَ جلده . عرق کرد
عَرَقَ وتَعَرَّقَ العظم . گوشت را از استخوان جدا کرد
عَرَّقَ : جعله يعرق . به عرق کردن آورد
٥ — : رسم عليه عروقاً . رگ رگ کرد، سرمرنما کرد
— . أعرَقَ . تَعَرَّقَ : تأصّل . ریشه دار بود، ریشه گرفت
— . — . — الخمرَ . شراب را آبکی کرد
تَعَرَّقَ العظمَ : اكل ماعليه من اللحم . استخوان را بدندان کند
عَرَقُ الجلدِ . ترشح پوست، عرق
— : افرازُ العرق . عرق ریختن
— الموت . عرق سرد پیش از مرگ
٥ — ٥عَرَقِيّ : خمر شرقيّة معروفة . عرق (نوشابهٔ الکلی در شرق)
عِرْق : أصْل . جذر . ریشه . بیخ
— ساكن : وريد . رگ
— ضارب . رگ جهنده
— : قوّة تماسك الخيط . رشته، نخ
— الذهب : نبات طبي . داروی قی، ایپکا
٥ — اللؤلؤ : صَدَفه . صدف
— النّسا : اسم مرض . عرق النساء
— حلاوة . چوبك
٥ — خشب . شاه تیر
— رَواسب معدنية في منجم . رگه‌های معدن
٥ — في الجدار . تیر ترازی چوب بست
— السوس ٥عِرْقسوس . ریشه شیرین بیان
شراب — السّوس (العرقسوس) . شربت سوس
عِراق : شاطئ البحر . کناره دریا
— الريشة . ساقه پر
— الظفر . گوشت زیر ناخن
مملكة الـ . کشور عراق



اوزٌّ عراقيّ : تَمّ . قو ←

عِراقة الحرف : ذيله . دنبالهٔ حرف

عَرَاقيّة . عرقچين

عَرِيق . ريشه دار ، كهنه

— النسب . نجيب ، والاتبار . پاك نژاد

مُعرِّق . عرق آور



مُعَرَّق : مجزع . رگه دار ←

معروق . لاغر ، باريك

•عَرْقَبَ : قطع العرقوب . پے را بريد

عُرقوب : وتر الأبيض . زير زانو ، پے . درباغ سبز

•عَرقَلَ : صعَّب . دشوار كرد ، اشكال تراشے كرد

— : ربَك . بغرنج كرد ، پيچيده كرد

— : عاقَ . مانع شد ، اسباب زحمت شد

تعرقَلَ الامرُ : تصعَّبَ وتشوَّشَ . درهم برهم شد

عراقيل . موانع ، گير ، پيچ ، مشكلات

خالٍ من الـــ والمحظورات . بدون زحمت و دردسر

سباق الـــ . مسابقه مشكلات

•عَرَكَ : دعك . ماليد ، مالش داد

ـــهُ الدهر : حنكهُ . سرد و گرم روزگار چشيده

عَارَكَ : قاتل . جنگيد ، نزاع كرد

تعارَكَ و اعترَكَ القوم . با يكديگر جنگيدند

عَرْكٌ : اختبار . آزمايش ، تجربه

عراك ٥ عَرْكَة . مُعارَكة . جنگ

عَرِيكة : خُلُق . خو ، مزاج ، طبيعت ، اخلاق

لين الـــ . رام ، سر براه ، سست مهار

مَعْرَك . مَعْرَكة . مُعترَك : ميدان القتال . ميدان كارزار

مَعْرَكة ٢ : قتال . جنگ ، كارزار

•عَرَّمَ : خلط . درهم كرد ، آميخت

٥— : كَوَّمَ . توده كرد ، كومه كرد

عَرَمٌ . عُرْمَة . عَرَمَة : كوم . توده ، انبوه

٥ مُعَرَّم : ملان ومقبب (ملعقة معرمة مثلا) . پر ، لبريز

•عَرَمْرَم : شديد . سخت ، تند ، قوى

— : متدفق . سيل آسا ، سيل مانند

— : جيش كبير . سپاه بزرگ

(عرن) عَرِين . عَرِينة السباع . لانهٔ جانوران د

•عِرْنَاس : ٥ لقاطة الغزل . چرخك ←

٥— : عنم (انظر عنم) . علاق ، پيچك

•عُرْوَة الزر . جا مادگى ، مادگى (سوراخ دگمه)

— الحبل . حلقه تناب ، گره ←

— الابريق والجرة ونحوهما : أذنه . دسته كوز وتنك وما نند آنها

— : يوثق به او يعوَّل عليه . آدم درست ، امين

عَرَا . إعتَرَى : ألَمَّ به . رخ داد ، اتفاق افتاد

ـــه ، ـــه كذا : اصابه . دچار شد ، مبتلا ش

عرته دهشة . ترسيد ، وحشت كرد

•عروس (في عرس)

•عَرِيَ . تعرَّى من ثيابه . لخت شد ، برهنه شد

عَرَّى : جرَّد من الكساء . لباس كند ، جامه درآو

— : صيره عُريانا . لخت كرد ، برهنه كرد

— : كشَفَ . آشكار كرد

— من : جرَّد . بے بهره كرد ، محروم كرد

عُرْي . عُرْيَة : التجرُّد من اللباس . لختى ، برهنگو

— ٥ — : التجرُّد من الغطاء . برهنگى

عُرْيان . عارٍ : لا كساء عليه . لخت ، برهنه

— ٥ — : مكشوف . آشكار ، بے پرده

— كما ولدته أمه . لخت مادرزاد

— طلق : ٥ مَلْط (كلية) . لخت وعور ، بكلى

عارٍ ٢ : مجرَّد . تهى ، عارى

— من كذا : مجرَّد منه . فاقد

— من كذا : خالٍ منه . بے بهره از

عاري الاقدام . پا برهنه

— الرأس . سر برهنه

عَارِيَة: قرض بلا فائدة . قرض الحسنه . قرض بی منفعت



— ٥ عِيرَة: مستعار . عاريتی

شَعْر — : جُمّة . گیس عاريه

عَرَاء: فضاء أو خلاء . هوای آزاد

في الـ . در زیر آسمان

مُعَرّى: مجرّد من الكساء . لخت ، برهنه

— : مكشوف . آشكار . نمودار

مَعارِي الجسم . شرمگاه بدن

• عريس (في عرس) • عريش (في عرش)

• عريكة (في عرك) • عرين (في عرن)

• عزّ (في عزز) • عزا • عزاء (في عزو)

• عَزَبَ . أعزب : بَعُدَ . رهسپار شد ، رفت

— عن البال . فراموش شد ، از یاد رفت

— : لم يتزوّج . عروسی نكرد ، زن نگرفت

عَزَب . أعزَب . عَازِب . تنها ، مجرد ، بی جفت

عُزُوبَة . عُزْبَة . ٥ عُزوبيّة . تنهائی ، تجرد

٥ عِزْبة: مزرعة . حانوت . كشتزار ، مزرعه

• عَزَرَ . عَزَّرَ : لامَ . ايراد كرد ، عيب گرفت ، سرزنش كرد

عَزْر . تَعْزِير: لَوْم . نكوهش ، سرزنش

• عِزْرائيل: ملاك الموت . فرشته مرگ

• عَزَّزَ : نَصَرَ . اعانَ . كمك كرد ، يارى كرد

— : أيَّدَ . پشتيبانى كرد ، نگهدارى كرد

— : أثبتَ . اثبات كرد

— : قوّى . تقويت كرد

— : أمدَّ بقوّة جديدة . با نيروى تازه به كمك رفت

— : عظّم . بلند كرد ، ستود ، بند

— . أعزَّ : صيَّره قويّاً . قوى ساخت ، نيرومند كرد

— . — : احبّه واعتنى به . دوست داشت و پرورد

— . — : جعله أو عدّه عزيزاً . عزيز داشت

اعزّ ٢ : أحبّ . دوست داشت ، مشتاق شد

عَزَّ : قويَ . زورمند بود ، قوى شد

— : قلّ وجوده . كمياب بود يا كمياب شد

— عليه : كان محبوباً عنده . نزدش ارجمند بود

يعزّ عليّ أن . برايم ناگوار است كه

إعتزَّ وتعزَّزَ به : تشرّفَ . باليد ، افتخار كرد ،

— . — : صارَ قويّاً . نيرومند شد

— : فاخر وتعظّمَ . پيروز شد ، شادى كرد

— به : عدَّ نفسه عزيزاً به . بدانكه ديگرى خودرا قوى دانست

تعزَّزَ ٢ : تقوّى . پايدار شد ، استوار شد

٥ — : اظهر الرضى وهو راضٍ . خودرا نا راضى وانمود كرد

إستعزَّ عليه : غلبه . پيروز شد ، غلبه كرد

٥ — بالشيء . خودرا عزيز دانست ، گرامى داشت

عِزّ : مجد . رفعة . افتخار ، بزرگى ، شرافت

٥ — : شدّة . سختى ، زيادى

٥ — الشتاء : معمعانه . چله زمستان

٥ — الصيف . شدت گرما ، چله تابستان

٥ في — غناه . در بحبوحه دولت و توانگرى

٥ في — صباه . در بحبوحه جوانى ، در بهار زندگى

— : مكانة . توانائى ، مقام ، منزلت

٥ في — المعركة . در گيرو دار جنگ

عِزّة النفس . مناعت ، شرافت نفس

صاحب العِزة . جناب

عَزِيز : قوي . توانا ، نيرومند

— : محبوب . جانان ، دوست داشتنى

— : نادر الوجود . كمياب

— : ثمين . گرانبها

— : شريف . ارجمند ، آبرومند

— الجانب . زورمند ، نيرومند

— المنال . دست ندادنى

— النفس . شريف ، بزرگوار

الكتاب الـ : القرآن الشريف . قرآن كريم

حَبُّ العزيز : حَبُّ الزّلم . بادام زمينى

خشب عزيزي . كاج قيرى

مَعَزّة . عشق ، محبت ، دلدادگى

مُعتزّ : فخور . سربلند ، سرفراز ، شاد

— بالله : قويّ به . صاحب ايمان قوى بخدا

•عَزَفَ وعَزَّفَ (عزيفاً) : غنّى . آوازخواند ، سرود
— (عزوفاً) عن الشيء : زهد فيه وملّه . خسته شد بیزارشد
— على آلة طرب . باآلت موسيقى نواخت
— ت نفسه عن كذا . بیزارشد ، ملول شد
— ت الريح . باد تند وزيد
عَزِيف : صوت مستهجَن . همهمه ، صدائ درهم برهم
— الرعد . غرش رعد
— الريح . زمزمه باد ، وزش باد
عازِف : موسيقيّ . موسيقى دان ، نوازنده
مِعْزَف : آلة طرب وتريّة . سازسيمى
مِعْزَفَة . مِعْزَاف . چنك
•عَزَقَ الارضَ . زمين راكند
عَزْق ٥ عَزِيقُ الارض . بيل زنى
عَزَقَة : جيلبة (انظر جلب) . حلقه لا ستيك
مِعْزَقَة : فأس ٥ طوريّة . بيل باغبانى
٥ عَزْقَلَة : تأنّق . مشكل پسندى ، باريك بينى
•عَزَلَ . عَزَّلَ الشيء عن غيره . جدا كرد ، كناركذاشت
— : منع الاتصال والتسرّب . عايق واركرد ، مجزاكرد
— : فصلَ . سواكرد ، جداكرد
— عن منصب سامٍ : خَلَعَ . خلع كرد ، بركناركرد
— : صرف او ٥ رفتَ . بيرون كرد ، منفصل كرد
٥ عزَّلَ : نقل مسكنه . نقل مكان كرد
إعْتَزَلَ الشيء وعنه . كناره كيرى كرد ، دست كشيد
عَزْل : فصل . جدائى ، جداسازى ، تفكيك
— : تنقّل . ابعاد . بركنارى ، انفصال
— : منع الاتصال والتسرّب . عايق سازى
— عن منصب سامٍ : خَلْع . خلع
— : صرف أو ٥ رفت . انفصال ، اخراج
عَزَل . عُزُل . أعْزَل : بلا سلاح . بدون سلاح

عُزْلَة . إعْتِزَال : تنحّ . كناره كيرى ، كوشه كيرى
— : انفراد . تنهائى ، خلوت
٥ عِزَال : نقل المسكن . نقل مكان ، اسباب كشى
عَازِل : فاصل . جداكننده
— : مانع الاتصال او التسرّب . عايق
مَعْزِل : مكان الاعتزال . كنج خلوت
بـ — عن كذا . دوراز ، بركنار از ...
•عَزَمَ على : نوى . تصميم كرفت ، برآن شد ، مصمم شـ
— . عزّمَ الراقي : قرأ العزائم . افسون كرد ، اوراد خ
٥ — على : دعا الى . خواند ، دعوت كرد
عَزْم : قصد . نيّة . تصميم ، راى ، اراده
— . عَزِيمَة : ارادة ثابتة . تصميم جدّى ، اراده آهنين
٥ — ٥ — : قوّة . نيرو ، توانائى ، زور
عَزِيمَة : رُقْيَة . افسون ، جادو ، سحر ، طلسم
٥ عُزُومَة : دعوة الى وليمة او غيرها . دعوت به مهما
٥ — : وليمة . سور ، مجلس پذيرائى
عَزُوم : قويّ العزم . بااراده ، مصمم
عَازِم : ناوٍ . مصمم ، برآن
•عَزْو : نِسْبَة : اسناد . نسبت
— : اتهام . تهمت ، اتهام ، ادعا
عَزَا . اعتزى له واليه . ادعاى نسبت كرد
— اليه : نسب (راجع عزى) . نسبت داد ، حمل كرد
— اليه (امراً مستنكراً) . اسناد كار زشت داد ، بـ
— : صبر وسلا . تسلى يافت ، آرامش پيداكرد
٥ في عزا بعض . خوب وبد ، روى هم
عَزَاء : سلوى . دلدارى ، تسليت ، غمگسارى
عِزْوَة : انتساب . بستگى ، خويشاوندى
٥ — : اقاربه . نزديكان ، خويشاوندان ، بستگان

•عَزَى اليه : نسب (راجع عزو) . نسبت داد

عَزِيَ . تَعَزّى . آرامش يافت ، تسكين يافت

عَزّى المُصابَ . تسليت گفت ، دلداری داد

— اهل المتوفى . با بازماندگان همدردی کرد

عَزاء . تَعزِيَة . همدردی ، دلداری ، غمگساری

خطاب تَعزِيَة . نامه تسليت

مُعَزٍّ : مسلٍّ . تسليت دهنده ، غمگسار

الـ : الروح القدس . روح القدس

•عزز (في عزز) ٥ عس (في عسس)

(عسب) يَعسُوب : اميرة النحل . ملكه زنبور عسل



— : ذكر النحل . زنبور عسل نر

— : حشرة كالجراد — سنجاقك (نام حشره)



عُسبُر . عِسبار : ذئب الارض — گرگ صحرائی

(عسج) عَوسَج : نبات شائك . گياه خاردار ، خولان

•عَسجَد : ذهب . طلا

•عَسِرَ : ضدّ يَسُرَ . دشوار شد ، مشكل شد

عَسِرَ : كان أعسر [2] . در چلو بود ، مبهم بود

عَسَرَ . عَاسَرَ الغريم . بر بدهكار فشار آورد ، مطالبه كرد

— . — : ضايق . در تنگی گذاشت . گرو كشی كرد

عَسَّرَ الامرَ . دشوار كرد ، مشكل كرد

— عليه : ضيّق . فشار آورد ، ناگزير كرد

أعسَرَ : افتقر . درمضيقه افتاد ، بی پول شد

— : أفلسَ . ورشكست شد

تَعَسَّرَ . تَعاسَرَ . استَعسَرَ الامرُ . مشكل شد ، دشوار شد

استعسرَ [2] الامرَ : وجده عَسِيراً . مشكل ديد

عَسِرٌ . عَسِير : ضدّ سهل . دشوار ، سخت

ماءٌ — : ضد يَسِير . آب سنگين

عُسر : فقر . فشار ، تنگدستی ، بينوائی ، تيره بختی

— مالي . تنگدستی بی پولی

— الطمث . درد زير دل

— الهضم . بد هضمی

— . عُسْرَة . مَعْسَرَة . دشواری ، فشار ، تنگی ، بی پولی

أعسَر : ٥ أشوَل . چپ دست

— يَسَر : أضبَط . كسی كه هر دو دست در فرمان او

مُعسِر . مَعسُور . تنگدست ، بی پول

— في التجارة . ورشكست

•عَسَسٌ : حُرّاس الليل . شبگردان ، گزمه ها نگهبانان شب

عَاسٍ . عَسّاس : حارس الليل . نگهبان شب

عَسَّ : طاف ليلاً للحراسة . در شب نگهبانی كرد ، پاسبانی كرد

٥ — : جَسَّ . دريافت ، درك كرد

•عَسَفَ : ظَلَمَ . ستم كرد ، ظلم كرد ، بی عدالتی كرد

— في الامر : فعله من غير تدبُّر . ازروی بی فكری كار كرد

عَسَّفَ . أعسَفَ : كلّف بعمل شديد . كار زياد و سنگين دا

تَعَسَّفَ . إعتَسَفَ الامرَ : فعله بلا رويّة . بی ترتيب كار كرد

— . — عن الطريق : حادَ . منحرف شد ، سرگردان شد

— في رأيه . ازروی قدرت اظهار عقيده كرد

عَسْف : ظُلْم . جور ، ستم ، استبداد

عَسّاف . عَسُوف . ستمكار ، ظالم ، حاكم مطلق

تَعَسُّفي . استبدادی ، ظالمانه

•عَسكَرَ القومُ : تجمّعوا . اجتماع كردند ، گرد هم آمدند

٥ — الجندُ : خيّموا . سپاه اردو زد

عَسكَر : جيش . سپاه ، آرتش

٥ عَسكَريّ : جُنديّ . سرباز

٥ — : حَربيّ . نظامی

حاكِم — . فرماندار نظامی

حُكم — . (راجع عرفي في عرف) . حكومت نظامی

مجلس — . محكمه نظامی ، دادگاه ارتش

نظام عسكري . مقررات لشكری ، آرتشی

مُعَسْكَر : موضع تجمّع الجيش . اردوگاه
•عَسَّلَ . عَسَلَ : خلط بالعسل . باعسل آميخت
— . — : حَلّى . شيرين كرد
٥ — ت عينهُ : تَهوَّم . چرت زد
عَسَلُ النحلِ . عسل ، شهد ، انگبين
— السكّر ، عسل اسود . شيره قند
شهر الـ — . ماه عسل
قُرْص عسل النحل . شانه زنبور عسل
عَسَلي : بلون العسل . خرمائى رنگ
عيون عسليّة . چشمان ميشى
عَسَّال : مُشتار العسل . جمع كننده عسل
عَسَّالَة . مَعْسَلَة : خليّة النحل . كندوى زنبور عسل
٥ تَعْسِيلَة : تَهويمة . إغفاءة . چرت ، پينكى
مَعْسُول : مُحلّى بالعسل . آميخته باعسل
كلام — . سخنان شيرين ، چرب ونرم
لسان — . شيرين زبان
•عُسْلُج . عُسْلُوج : غصن ليّن . شاخه كوچك ، تركه
•عَسَى : لعلّ . شايد ، ممكن است
•عشّ (في عشش) ٥ عشاء • عشاوة (في عشو)
•عَشِبَ . عَشِبَ المكانُ . ازعلف پوشيده بود
عُشْب : كلأ رطب . علف ، سبزه
— . عُشْبَة : نبات ٥ حشيش . گياه ، رستنى
عُشْبة[٢] مغربيّة . نوعى ياسمين برء
عُشْبي : نباتي . گياهى ، علفى
عَشِبٌ . مُعْشِب : كثير العشب . پرگياه ، گياه زار
عَشَّاب : عالم بالاعشاب الطبية اوتاجر بها . گياه شناس
عَاشِب : حيوان يعيش على الاعشاب . جانور علفخوار
عواشِب : جمع عاشب . گياه خواران
•عَشَرَ . عَشَرَ المالَ . ده يك گرفت يا داد
عَشَّرت[٢] الدابة . حيوان آبستن شد
عَاشَرَ : خالط وصاحب . معاشرت كرد ، همدم شد

أعشَرَ القومُ : صاروا عشرة . ده نفربودند يا ده نفرشد
— العددَ : جعله عشرة . ده تاكرد
تَعَاشَرُوا . آميزش كردند ، رفت وآمد كردند
عُشْر : جزء من عشرة اجزاء($\frac{1}{10}$) . يك دهم
— او عُشُور المال . ده يك ، عشريه
— او — حصة الارض . ده يك ازمحصولات زرا
— او — كسب العمل . ده يك درآمد شخصى
عُشْرِيٌّ . أَعْشَارِي . اعشارى
كسر — او — . كسر اعشارى
كسر — دائر . كسر اعشارى مكرر
عَشْر . عَشَرَة (١٠) . ده
عشرة اضعاف . ده برابر
عِشْرون (٢٠) . بيست
الـ — : الواقع بعد التاسع عشر . بيستم
عِشْرَة . مُعَاشَرَة : صحبة . يارى ، هم نشينى
— . — : مخالطة . آميزش ، آمد و شد
— حَلَبِيّة . ميهمانى دانگى كه هركس سهم خودرا ميپر
٥ عِشَرِي : يحب مخالطة الناس . خوش مشرب ، اجتما
عَشَّار : جابي العشور . باج ستان ، تحصيلدار ماليا
٥ عِشار . عُشَرَاء : حُبلى (البهائم) . حيوان آبستن
عَشِير . مُعَاشِر : صاحب . يار ، همدم ، هم نشين
عَشِيرَة : قبيلة . طايفه ، تيره ، دسته
— الشخص . كس وكار انسان
عاشِر : واقع بعد التاسع . دهم
مَعْشَر : جماعة . دسته ، انجمن ، گروه ، مردم
مِعْشَار : جزء من عشرة . يك دهم
•عَشَّشَ . اعتَشَّ الطائرُ : اتخذ عُشًّا . لانه كرد ، لانه ساخ
عُشّ : بيتُ الطائر . لانه ، آشيانه
٥ عِشَّة : خُصّ . كپر ، خانه چوبى ، كلبه ، آلونك
•عَشِقَ الشيءَ . دل داد ، دلباخت ، عاشق شد
٥ عَشَّقَ الشيئين ببعضهما . جفت كرد ، پيوست

تَعَشَّقَ : غازل . عشقبازی کرد
عِشْق : فرط الحبّ . دوستی ، دلباختگی ، دلدادگی زیاد
عَشِيق . مَعْشُوق : محبوب . جانان ، یار
— . — : حبيب . معشوق یا معشوقه
عَاشِق : مُحِبّ . دوستدار ، گرفتار
٥ — ومعشوق : قَفل ونثياع
زبانه وزهواره قفل
٥ لعبة العاشق : لعبة الكعاب . قاپ بازی
٥ تَعْشِيق الخشب : وَصْل . پیوست ، اتصال
تُرس تعشيق . چرخ دندانه دار
● عَشَم : طمع . آز ، حرص ،
٥ — : أَمَل . امید ، آرزو
٥ عَشَّمَ : جعله يأمل . امیدوار کرد
٥ تعشَّمَ : أَمَّلَ . امید داشت ، چشم داشت
● عَشَّى : اطعمه العشاء . شام داد
عَشِيَ . عَشَا : لم يُبصر بالليل . درشب نمیدید
— . تَعَشَّى : اكل العشاء . شام خورد
عَشَاء : طعام المساء . شام
— . عَشَاوَة : العمى الليلي . شب کوری ، ندیدن در شب
الـــ الربّاني . عشاء ربانی
عِشَاء . عَشِيَّة : اول الليل . پاس اول شب
عَشِيَّة [2] امس . شب گذشته ، دیشب
عَشْوَاء . عَشْوَة : ظلمة . تاریکی ، سیاهی
خَبْط — . (راجع خبط) . کورکورانه
٥ عَشِّي [m] : طبّاخ . طاهٍ . آشپز ، خوراک پز
أَعْشَى : لا يرى ليلا . شب کور
— : ضعيف البصر . تارچشم
● عشير (في عشر) ● عصّ (في عصص) ● عصا (في عصو)
● عَصَبَ : طوى . پیچید ، تا کرد
— . عَصَّبَ : ربط بعصابة . نوارپیچ کرد ، نخ پیچ کرد

تَعَصَّبَ : شدّ العصابة . روی زخم را نوار پیچید
— له ومعه . طرفداری کرد
— عليه . ایستادگی کرد ، پایداری کرد
— في مذهبه . تعصب بخرج داد ، متعصب بود
٥ — . اعْتَصَبَ القومُ : صاروا عصبة . جامعه تشکیل دادند
٥ — . — العمّالُ : اضربوا . کارگران دست از کار کشیدند
٥ — . — اصحابُ المصانع . کارخانه را بروی کارگران بستند
عَصَبٌ : خيطُ (عِرقُ) الحسّ . عصب ، رگ
— : طُنُب . پی ، وتر
قرابة — : من جهة الاب (راجع قرب) . بستگی پدری
عصبيّ : مختص بالاعصاب . مربوط به اعصاب
— المزاج . عصبانی ، تند ، آتشی مزاج
عُصْبَة . عِصَابَة : جماعة . گروه ، دسته ، جمعیت



— . — . عِصَاب : رباط . نوار زخم بند
— الامم . جامعه ملل
حرب العصابات . جنگهای پارتیزانی ، جنگ چریک
٥ عَصْبَة . عِصَابَة [2] الجبين . پیشانی بند
٥ عَصْبَجي : عربيد . ابضايه [m] . گردن کلفت ، لوطی
يوم عصيب : شديد الحرّ . روز بسیار گرم
وقت — . بحرانی ، خطرناک
عَصَبِيَّة . تَعَصُّب : ٥ تحزب . طرفداری حزبی
— : قرابة . بستگی ، خویشاوندی
عاصب : قريب من جهة الاب . خویشاوند پدری
تَعَصُّب [2] : حماس ، حميّة . غیرت ، جوش وخروش
— ديني او مذهبي . سرسختی درعقیده
إعتصابُ العمال : اضراب . دست کشی از کار ، اعتصاب
— اصحاب المصانع (ضد العمّال) . بسته شدن کارخانه از طرف کارفرمایان
مُعَصَّب . مَعْصُوب . نوارپیچ شده ، بسته
مُتَعَصِّب : غيور . باغیرت ، پرحرارت
— لمذهب . کوته فکر ، شیفته دین

(عصد) عَصِيدَة . حريره ، فرني ، كاچي باآردجو

•عَصَرَ الشيءَ . فشرد ، له كرد ، فشار داد

— الغسيل . آب جامه شسته را درآورد

— الحبوب : استخرج زيتها . از دانه هاي روغني روغن گرفت

عَاصَرَ فلاناً . معاصر بود ، هم عصر بود

تَعَصَّرَ . انعَصَرَ . فشرده شد ، له شد

عَصْر : استخراج الماء وغيره . آب ميوه كشي وغيرآن

— : آخر النهار . بعد الظهر . پسين ، پس از نيمروز

— . عِصْر : زمن . دوره ، عهد ، دوران

عَصْرِيّ : حديث . تازه ، نو ، نوين ، باب روز

٥ عُصْرة : مُبْتَذَل جداً . خيس

عُصَارَة . عَصِير . عَصِيرة . شيره ، آبميوه ، جوهر

عَصَّارة . مِعْصَرَة : آلة العصر . ماشين فشار

— و — الزيوت . ماشين روغن كشي

— . — البرتقال والليمون وامثالها . ماشين آب پرتقال گيري

— . — قصب السكر . كارخانه قند

— الغسيل . ماشين لباس شوئي

إعصار : ريح ترتفع وتستدير . گردباد

مُعَاصِر . هم زمان ، هم عصر

•عُصْعُص : اصلُ الذنب . دمبلچه

عَصّ : صلُب واشتدّ . سخت شد ، محكم شد

•عُصْعُص . عُصْعُوص : عظمُ الذنب . استخوان دم

— . — الطيور : زمكي . دمگاه

عَصْعَصَ : عصّ . سخت شد ، سفت شد

•عَصَفَت الريحُ . باد شديد وزيد ، طوفاني شد

عَصْف : هبوب . وزش باد

عِصفة ريح . تند باد

عُصَافَة : تِبْن . كاه

عَاصِف : تعصف فيه الريح . طوفاني

عَاصِفَة : ريح شديدة . تندباد ، طوفان

— رعديه . رعدوبرق ، انقلاب هوا

•عُصْفُر : نبات او صباغ يُستخرج منه . گل معصفر

حَبُّ الـ . خسك

زيت الـ : دُهْنه . شيره معصفر



عُصْفُور : طائر . پرنده كوچك

— الجنة . چلچله ، پرستو

— دوريّ (انظر دور) . گنجشك



— الرز . پرنده زيبا وكوچكي كه درجزيره جاوه زندگي ميكند

— الشوك . بلبل ، نام چندجورپرنده كوچك

٥ عصفورة : ٥ دسره (في النجارة) . ميخ بي پرچ



٥ صَمولة بعُصفورة . پيچ شستي

•عَصَمَ : مَنَعَ . جلوگيري كرد ، بازداشت ، مانع شد

— : حفظ . وقى . نگهداشت ، حفظ كرد

٥ — البطنَ : قبضَ الامعاء . خشكي آورد ، يبوست

— . أعْصَمَ : ربط . بست

إعْتَصَمَ واستَعْصَمَ به : التجأ . پناهنده شد ، دست بدامن شد

— و — به : لزمه . پيوست ، چسبيد

— و — بالصبر . بردبار شد ، صبرا پيشه خود قرار

— و — بالصمت . خاموش شد ، مهرسكوت برلبان

عَصْم . عِصْمَة : مَنْع . جلوگيري ، ممانعت

— . — : حفظ . وقاية . نگهداري ، حفظ ، حمايت

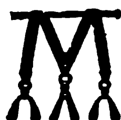
عِصمة : تنزّه عن الخطية . بيگناهي ، پاكي

— : التنزّه عن الخطأ . مصونيت ازخطا ، لغزش ناپذ

صاحبة الـ . پاك ، منزه ازخطا ، پاكدامن

امرأة في عِصمة رجل . زن شوهردار

في عِصمةِ فلان . همسر فلان



عُصْمَة : قلادة . گردن بند

عِصَام : حِمالة ٥ حَمّالة . بند شلوار

عِصَامِيّ : مُرتقٍ بجدّه . خودساخته

عَاصِمَة : قاعدة البلاد . پای تخت ، مرکز کشور

مِعْصَم : موضع السوار من اليد . مچ

ساعة — . ساعت مچی

مَعْصُوم : محفوظ . مصون ،

— : منزّه عن ارتكاب الخطايا . بیگناه ، پاك

— : منزّه عن الخطأ . لغزش ناپذیر

٥ — البطن . یبوست ، گرفتگی شکم

(عصو) عَصَا : ضرب بالعصا . با عصا زد

عَصًا ٥ عَصَايَة : قضيب . عصا ، چوب دستی تعلیمی

— : عود . چوب

— الراعي (نبات) علف هفت بند

شقّ الـ— : خالف جماعته . از دسته خود جدا شد

شقّ — الطاعة . سرکشی کرد ، شورید

ألقى — الترحال : أقام . ماندگار شد، ساکن شد

انشقّت عصاهم . با یکدیگر نزاع کردند ، زد و خورد کردند

●عَصَى . عَصَا [2] : ضدّ اطاع . نافرمانی کرد، سرپیچی کرد

— . عَاصَى . استَعْصَى على : تمرّد . شورید

إستَعْصَى [2] . تَعَصَّى . إعتَصَى الامرُ . دشوار شد

— . — المرضُ . درد بی درمان شد، شفاناپذیر شد

عِصْيَان . مَعْصِيَة : ضد طاعه . نافرمانی ، سرپیچی

— : تمرّد . شورش ، فتنه ، سرکشی

عَاصٍ : ضدّ طائع . نافرمان ، سرپیچ

— : متمرّد . گردنکش ، طاغی

مُتَعَصٍّ . مُسْتَعْصٍ : صعب . دشوار ، سخت

— . — : عضال . علاج ناپذیر

— . — : متمكّن . مزمن ، کهنه ، ریشه دار

●عصيب (في عصب) ٥ عصيدة (في عصد) ● عضّ (في عضض)

●عَضَدَ . عَاضَدَ : عاون . کمك کرد ، یاری کرد

تَعَاضَدُوا : تعاونوا . همکاری کردند ، بیکدیگر کمك کردند

عَضْد . تعضيد : معاونة . کمك ، همراهی ، پشتیبانی

— . مُعَضِّد : معين . یار ، یاور ، پشتیبان

عَضُد : ساعد . بازو

عظم الـ— . استخوان بازو

يَعْضِيد : جيضيض . هندباء بريّة . کاسنی صحرائی

●عَضَّ : ٥ عضض . عضّ كثيرا . سخت گاز گرفت

— على اللجام : تحكّم عليه . با صدا جوید

عَضَّ : أمسك بأسنانه وشدّ . گاز گرفت

— الشيء : لزمه واستمسك به . محکم چسبید

ـه الزمانُ : اشتدّ عليه . روزگارش بد شد ، دچار پیش آمدهای بد زمانه گردید

عَضّ . گاز ، نیش

عِضّ . عِضَة . عِضَاه : نبات شائك . عوسج ، گیاه خاردار

عَضَّة . یك گاز ، نیش

عَضَّاض . عَضُوض . گزنده ، نیشدار

مَعْضُوض . گزیده

●عَضِلَ : كبر عضله . بازوی پرگوشت پیدا کرد

أعضَلَ الامرُ : استغلق . معما شد ، مبهم شد

— . تَعَضَّلَ الداءُ الاطبّاءَ . پزشکان از تشخیص بیمار حیران شدند

عَضِلٌ : قوي العضل . قوی ، نیرومند

عَضَلَة : واحدة عضل الجسم . ماهیچه ، عضله

— باسطة . عضله منبسطه

— راخية . عضله سست

— قابضة او عاصرة . عضله قابضه

عضليّ : مختص بالعضل او مكوّن منه . ماهیچه ئی

— : قوي الجسم . نیرومند ، قوی

عُضَال : مُعْيٍ . خسته کننده ، علاج ناپذیر

مُعْضِل : مشكل . دشوار ، سخت

— : محيّر . حیرت آور ، گیج کننده

مُعْضِلَة : مشكلة . مسئله ، معما ، مشكل

•عُضْو (جزء من جسم او واحد من جماعة) . پاره ، جزء ، قسمت

— : آلة . آلت

— : شَوى ، طرف (كالرجل والذراع) . اندام ، كنار

— عامِل . عامل (مانند پا و دست)

— مجلس نوّاب . نماينده ، باعضو مجلس

اعضاء التناسل . جهاز تناسلى

عُضْويّ : آلي . آلى

عضويّة (في جمعية) . عضويت (درانجمن)

•عطاة (في عطو) •عطار (في عطر) •عُطارد (في عطرد)

•عَطِبَ . اعْتَطَبَ : تلف او هلك . تلف شد ، هلاك شد ، نابود شد

△ عَطَّبَ . أعْطَبَ : اتلفَ . تباه كرد ، فاسد كرد

△ — . — : اهلك . نابود كرد

عَطَّبَ الشرابَ : طيّبه . شراب را با گياه خوشبو وقند آميخت

△ —ت الفاكهةُ . ميوه له شد وگنديد

عَطَبٌ : تلف . زيان ، آسيب ، آفت ، ضرر

— : هلاك . تباهى ، ويرانى ، هلاكت

سريع الـــ (التلف) . بى دوام ، لطيف

سريع الـــ (الفساد والتعفن) . خوار بار فاسد شدنى

عَوْطَب : المنخفض بين الموجتين . فضاى ميان دو موج

△ مُعطَّب . مَعْطُوب . آسيب ديده ، خراب شده

△ — . — (كالفاكهة) . گنديده ، له شده

•عَطَّرَ : طيَّبَ . عطر زد ، معطر كرد

— الفمَ . دهان را خوشبو كرد

عَطِرَ : كان طيِّبَ الرائحة . خوشبو بود ، بوى خوب داد

— . تَعَطَّرَ : تطيَّبَ . بخود عطر زد . خود را معطر كرد

تعطرت البنتُ : لم تتزوج . دختر شوهر نكرد ، در خانه ماند

عِطر : طِيب . بوى خوش

— : خلاصة عطريّة . جوهر ، اسانس

— الورد . عطر گل

عَطِرٌ . عِطْرِيّ : زكى الرائحة . خوشبو ، معطر

عَطَّار : بائع الطيوب . عطرفروش

— : بائع العقاقير . دَبَّوس . داروفروش ، فروشنده گياهان دارويى

عِطَارَة : روائح عطريّة . عطرفروشى ، كارخانه عطرسا

— : عقاقير طبيّة . فروش گياهان دارويى

مُعَطَّر : مطيَّب . عطرزده ، خوشبو

(عطرد) عُطَارِد : سيّار . ستاره عطارد

•عَطَسَ . عَطَّسَ : اتته العطسة . عطسه كرد

عَطَّسَ : جعله يعطس . به عطسه انداخت

عَطس . عُطَاس . درحال عطسه

عَطْسَة . عطسه

عَاطُوس : نشوق . انفيه

•عَطِشَ : ضدّ روي . تشنه شد ، احساس تشنگى كرد

— اليه : اشتاق . آرزويش را در سر داشت ، مشتا

عَطَّشَ . أعْطَشَ . تشنه كرد ، به تشنگى انداخت

عَطَشٌ : ظمأ . تشنگى

عَطِشٌ . عَطْشَان . عَاطِش . تشنه ، گلوى خشك

— . — . — : مشتاق . آرزومند

△ عَطَشجي : وقّاد الآلة . سوخت گير ، آتش اندا

•عَطَفَ الى : مال . مايل شد ، متمايل شد

— كلمةً على اخرى . كلمه‌ئى را به كلمه ديگرى پيوست

— عنه : انصرف . از او منصرف شد

— الشيء : أماله . كج كرد ، خم كرد

— . عَطَّفَ : ثَنَى . پيچيد ، تا كرد

— وتَعَطَّفَ على . همدردى كرد ، همفكرى كرد

اعتَطَفَ وتعطف : لبس العطاف . بارانى پوشيد

إنعطف : انثنى . تا خورد ، خم شد

إستعطف . درخواست كرد ، التماس كرد

—ه . — خاطره : استرضاه . جلب رضايت كرد

عَطْف: إمالَة . خمیدگی ، انحراف
—. إنعِطاف: مَيْل . تمایل ، رغبت
—. — : حنوّ . شفقة . محبت ، مهربانی ، دلسوزی
اداة او حرف عَطْف (في النحو) حرف عطف
عَطْفَة . مُنْعَطَف : ٥حَوْدَة . پیچ ، دوراهه
٥— : زُقاق . کوچه
عِطَاف . مِعْطَف . روپوش، بارانی

عَاطِف : اداة عَطْف . حرف عطف . حرف ربط
— : واصل . ربط دهنده
—. عَطُوف : شفيق . مهربان ، دلسوز، با محبت
عَاطِفَة . احساس ، حس همنوعی
عَاطِفي . عَواطِفي . احساساتی
عاطفية . حساسیت
عواطِفيّ ٢ : رقيق العواطف . شديد التأثر، دل نازک
•عَطِلَ من كذا : خلا منهُ . تهی شد ، عاری شد
عَطَّلَ : نَزع الحلي . تهی کرد، زیورآلات رابیرون آورد
— : اعْجَزَ عن العمل . ازکارانداخت ، فلج کرد
— الشيء : تركه ضياعاً . بیکارانداخت ، اهمال کرد
— المجلسَ . مجلس را تعطیل کرد
٥— : عاقَ . عقب انداخت ، بتأخیرانداخت
تَعَطَّلَ : بَقي بلا عمل . بی کارماند
— ت المدرسة . آموزشگاه تعطیل شد
٥— ت الآلة : فسدت . ماشین خراب شد
٥— : تعوَّقَ . عقب افتاد ، به تأخیرافتاد
عُطْل من كذا : خالٍ منهُ . خالی از ، تهی یا عاری از
٥الـ والضرر . زیان وخسارت
٥التعويض عن العطل والضرر . پرداخت غرامت
عُطْلَة: البقاء بلا عمل . بیکاری ، بیکارنشستن
— : وقت الفراغ من العمل . هنگام فراغت ازکار
— مدرسيَّة . تعطیلات مدرسه
— (كعطلة المحاكم والبرلمان) . تعطیلات موقتی

عَاطِل من كذا : خالٍ منه . عاری از ، فاقد ..
— : بدون عمل . بیکار
تَعْطِيل : القول بعدم وجود إلاه . الحاد ، انکارهستی خدا
— : ارجاء . تأجيل . تعطیل ، عقب اندازی
٥— : تعويق . تأخیر
مُعَطَّل : بلا عمل . بیکار ، بی مصرف
مُعَطِّل : كافر . خدا نشناس ، ملحد
مِعْطَال ٥ مواطلي: معتاد البطالة . هرزه گرد ، ولگرد
•عَطِنَ . عَطَّنَ الجلدَ او الكتان . خیسانید، درآب نرم کرد
—. — القِنَّبَ والخشب . لیف کتان را درآب خیسانید
٥— ٥— : تعفَّنَ . گندید ، فاسد شد
عَطْن . تَعْطِين . عمل خیساندن ، نرم سازی
تعطين ٢ القِنَّب . خیساندن کنف یا چوب
(عطو) أَعْطَى : ضد اخذَ . داد
— : قدَّمَ . تقدیم کرد ، تسلیم کرد، پیشکش کرد
— : منحَ . بخشید ، ارزانی داشت
— مَثَلاً . درس عبرت داد ، سرمشق داد
اعطِ مالقيصر لقيصر . مال قیصر را به قیصر بدهید
تَعَاطِي : تناول . اخذ . گرفت
— الامرَ : قام به . عهده دار شد ، انجام داد
— الصناعة: مارسها . پیشه خود ساخت
تعاطٍ : أخذ أو مزاولة . دست بکار شدن
تَعَطَّى . اسْتَعْطَى : تسوَّل . گدائی کرد ، سؤال کرد
عَطَا . عَطَاء . عَطِيَّة : هِبَة . بخشش ، تعارف
٥— ٥— : ثمن معروض . پیشنهاد مناقصه
٥مقدِّم الـ . پیشنهاد دهنده
صندوق العطايا (في المعابد) . صندوق اعانه درکلیساها
إِسْتِعْطَاء : تَسوُّل . گدائی ، سؤال ، دریوزگی
مُعطٍ : ضدّ آخِذ . دهنده
مُسْتَعْطٍ : متسول . گدا ، دریوزه
•عِظْلِم : وَسْمَة . وردالنيل . وسمه ، نیل

*عَظُمَ : ضدّ صَغُر . بزرك شد يا بزرك بود
— الامرُ عليه . دشوارشد ، سخت بود
عَظَّمَ : فخّمَ وبجّل . تمجيد كرد ، تجليل كرد ، ستود
— : كبّر . بزرگتر كرد (مانند عكس)
— . أَعْظَمَ : صيّرهُ عظيماً . اهميت داد ، تمجيد زياد كرد اغراق گفت
اعظمَ ٢ الامرَ : عدّهُ عظيماً . بزرك شمرد ، اهميت بسيار داد
تَعَظَّمَ . تعاظَمَ . إِستَعْظَمَ : تكبّر . تكبر كرد ، مغرور شد
٥ — : تحوّلَ الى عظم . استخوان شد ، گوشتش آب شد
تعاظمَ ٢ الامرُ : صارَ عظيماً . بزرك شد ، مهم گرديد
استعظم ٢ الامرَ : رآه او عدّه عظيماً . بزرك شمرد
— ت الفتنة : اشتدّت . بدترشد ، شد يد ترشد
عَظْمٌ : قَصَبُ الحيوان . استخوان
عظميٌّ : كالعظم اومنه او مختص به . مانند استخوان ، استخوان دار
هيكل — . آدم بسيار لاغر ، استخوان بندى
عِظَمٌ . عُظْمٌ : ضد صغر . بزرگى ، عظمت ، بسيارى
— . — : اهميّة . اهميت ، بزرك منشى
عَظَمَةٌ : كِبْر . غرور ، نخوت ، باد ، گردن كشى
— : جلال . شكوه ، درخشندگى ، بزرگى ، شان
صاحب الـ — . اعليحضرت
مَرَضُ الـ — . عَظَموت . جنون عظمت
عَظْمَةٌ : قطعة من العظم . تكه استخوان
عُظَّامٌ : عظيم . بزرك ، بزرك منش ، والا
عُظَامَةٌ . إِعْظَامَةٌ : ارداف مستعارة — نمزير دامن زنان
عَظِيمٌ : ضدّ صغير . بزرك ، كلان
— : جليل . هامّ . با اهميت ، بزرك
— : فاخر . باشكوه ، عالى
— النفس او الاخلاق . بزرگوار ، نظر بلند
— الاهمية . بسيار شايان اهميت
عَظِيمَةٌ : مصيبة شديدة . بدبختى بزرك ، مصيبت ناگوار

أَعْظَمُ : اكبر . بزرگتر ، كلانتر
— : اهمّ . مهم تر
تَعَظُّمٌ . تعظّم . تبديل باستخوان ، استخوان سازى
تَعاظُمٌ : تَفاخُر . تكبُّر . خودفروشى ، خودنمائى
تَعْظِيمٌ : تفخيم . بزرگداشت
٥ تعظيم : تحيّة عسكريّة . سلام نظامى
مُعْظَمٌ : اكثر . بيشتراز ، قسمت عمده
— : غاية . أقصى . حداكثر ، بيشترين
مُعَظَّمٌ : مبجّل . بسيار ستوده ، بسيار محترم
٥ — : هزيل . رهيش . لاغر ، پوست واستخوان
مُتَعَظِّمٌ : متكبّر . لاف زن ، مغرور ، خودنما
*عِظَاءَة . عِظَايَة ٥ سحليّة — بزمجه
*عظة (في وعظ) * عفّ (في عفف) * عفا (في عفو)
*عفاف (في عفف) . سادگى ، بى آلايشى ، پاكدامنى
*عَفَّرَ . عَفَرَ : تَرّبَ . چرك كرد ، باگرد وغبار پوشاند
— : رش بمسحوق (علاجي) . پاشيد ، سم پاشى كرد
٥ — : التقط فضلات الحصّادين . خوشه چينى كرد
عَفَرٌ ٥ عُفَار : تُراب . خاك ، گردوغبار
عُفْرٌ : ٥ حَلّوف . هلّوف . گراز وحشى
عُفْرَةُ الاسد والخيل : مَعْرَفَة . يال شير واسب
٥ عَفّارة المساحيق . گردگير
أَعْفَرُ : لون اسمر نحاسي . سبزه ، گندم گون ، زرد
*عِفْرِيت : شيطان . ديو ، ابليس
— : كثير الاحتيال . زيرك ، ناقلا ، حيله گر
— : الصبي الكثير اللعب . بازيگوش ، بچه شيطان ، بدجنس
— : (في ورق اللعب) . جوكر ، (دربازى ورق)
٥ — العلبة . آدمك توجعبه —
٥ عليه — : محضور . جنى ، ديوانه
٥ مكان فيه — : مَسكون . معمور بالجنّ . جاى پريان ، محل آمد وشد ديوان

٥عفريتة وفسع : ٥كريك . باربردار (پا) شين جك
عِفْرِيَّة : شيطنة . شرارت ، شيطنت
تَعَفْرَتَ : تشيطن . شيطنت كرد . بازى گوشى كرد
•عَفَشَ : جمع . جمع كرد ، روى هم گذاشت ، توده كرد
٥عَفْش . عُفَاشَة : مالا خير فيه . بنجل ، پرمانده ، تراش
٥— المسافر : امتعته . جامه دان ، بنه مسافر
٥— المنزل : اثاثه . اسباب خانه ، سامان
•عَفْصُ البلوط   مازو
عَفِصٌ : مُرٌّ قابض . داروى تلخ وقابض ، دبش گس
عِفَاصُ الزجاجة (القنينة) . دربطرى
عُفُوصَة : مرارة وقبض . تلخى ودبشى
(عفف) عَفَّ . تَعَفَّفَ : امتنع عما لا يحل . ازعمل حرام خوددارى كرد ، پرهيز كرد
عِفَّة . عَفَاف : طهارة . پاكدامنى ، پارسائى ، پرهيزكارى
— . — : نزاهة . راستى ، درستى ، صلاح
عَفٌّ . عَفِيف : طاهر . پاكدامن ، پرهيزكار
— . — : نزيه . راست ، درست ، صالح
•عَفِنَ ٥عَفُنَ . تَعَفَّنَ : فسد . فاسد شد ، تباه شد ، گنديد
٥— : كرج . كپك زد
عَفَنٌ . عُفُونَة : فساد . تباهى ، فساد ، گنديدگى
— . — : كرج . كپك زدگى
عَفِنٌ . مُعَفَّن . مُتَعَفِّن : كرج . كپك زده
مَرَض عَفِن . بيمارى عفونى
مستشفى الامراض العفنة . بيمارستان ناخوشيهاى عفونى
تَعَفُّن : انفساد . گنديدگى ، پوسيدگى ، عفونت
•عِفَّة (في عف) . پاكدامنى ، نجابت
•عَفْو . عَفَاء : محو . زدودگى ، پاك شدگى اثر
— : صفح . گذشت . بخشش
— : فضل . خوش نيتى ، رضامندى
— عامٌّ (عن المجرمين السياسيين) . بخشش عمومى از زندانيان سياسى
— الخاطر او الساعة . سرپائى ، بى مطالعه ، بى انديشه

عَفْواً : ارجو صفحكم . ببخشيد ، معذرت ميخواهم
— : من تلقاء ذاته . خودبخود ، بى اختيار
— : اعتباطاً . اتفاقى ، تصادفى ، الله بختى
عَفَاء٢ : تراب . خاك
عَفَا عنه او عن ذنبه . بخشيد ، از تقصيرش گذشت
— عن الشيء : امسك عنه . خوددارى كرد
— الله عمّا سلف . گذشته را فراموش كنيد ، بر گذشته ها صلوات
— ٠عَفَّى : محا . محو كرد ، پاك كرد
عَافَى . أَعْفَى : شفى . خوب كرد ، شفا داد
— . — : دفع عنه السوء . از آسيب وگزند او جلوگيرى كرد
٥— . — من الامر . معاف كرد
تَعَافَى : شُفي . شفا يافت . بهبودى يافت
إِسْتَعْفَى : طلب العفو . پوزش خواست ، معذرت خواست
— : طلب اعفاءه من امر . نپذيرفت ، امتناع ورزيد
٥— : استقال من خدمة . استعفا داد ، كناره گيرى كرد
٥عَفِيٌّ : قويٌّ . نيرومند ، پرزور ، تنومند
عَافٍ . مُعْفٍ : منطمس . سترده ، محو شده ، پاك شده
عَافِيَة : صحة تامة . سلامتى ، تندرستى
٥— : قوة . نيرو ، زور ، توانائى
إِعْفَاء ٥مُعافاة . معافى ، بخشودگى ، صرف نظر
إِسْتِعْفَاء : طلبُ العفو . عذرخواهى . پوزش
٥— من منصب : استقالة . كناره گيرى از كار ومقام
•عفيف (في عفف) ٥عقّ (في عقق) ٥ عقار (في عقر)
•عَقَبَ . أَعْقَبَ : جاء بعد . از دنبال آمد ، از پى آمد
أَعْقَبَ٢ الرجلُ : رجع من شر الى خير . اصلاح شد
— نسلاً . بوجود آورد . پس انداخت
— الامرُ : حسنت عاقبته . بخوبى پايان يافت ، عاقبت بخير شد
عَقَّبَ عليه : ندّد به . عيبجوئى كرد ، نكته چينى كرد
— على الحديث . تفسير كرد ، تعبير كرد

عَاقَبَ بذنبه وعليه . مجازات کرد ، تنبیه کرد
— : ناوب . بنوبت انجام داد ، یك درمیان کارکرد
تَعَقَّبَ : تَتَبَّعَ . دنبال کرد ، تعقیب کرد
— : لاحق وطارد . پی کرد ، رد پای کسی را گرفت
تَعاقَبَ : تتابع . از دنبال آمد

عَقْب : تابع . لاحق . بعدی ، پسین
— . عَقِب : مؤخّر القدم . پاشنه پا
— . — : ولد . زاده ، فرزند
— . — : ولدُ الولد . نوه ، نواده
جاء عقيبَهُ وبعقبه . از دنبالش آمد ، پشت سرش آمد
رجع على عقبه او اعقابه . برگشت . از راه آمده بازگشت
رأساً على عقب . وارونه ، واژگون
عُقْب . عُقْبى . عاقِبَة : آخر . پایان ، انجام ، خاتمه
— . — . — : نتیجة . اثر ، نتیجه
كانت عاقبته كذا . باین نتیجه رسید
٥ عُقْب[2] السيجارة . ته سیگار
٥ — دفتر الوصولات وامثاله . ته چك ، ته قبض
٥ — الشمعة . ته شمع
٥ — قلم الرصاص . ته مداد



عَقَبَة : عائق . مانع ، رداع
— : الطريق في الجبال . راه کوهستانی ، گردنه
عُقاب : کاسر ٥ نسر . عقاب ← قرقوش
— البحر : شَميطة . یلنجور ، عقاب سیاه ، پرنده
— ذهبي : لساعة (انظر لمع) . عقاب طلائی
— منشوري . هماء ، مرغ استخوان خوار



بُرج الــ (في الفلك) . نسر طائر
ابصر من — . بسیار تیزبین ، دوربین
عُقابي : مختص بالعقبان . کج ، مانند نوك عقاب
نَسْر عُقابي . لاشخور ، کرکس
عُقَيْب : فرخ العقاب . جوجه عقاب
عِقاب . عُقوبَة : قصاص . سیاست ، مجازات ، کیفر
عِقابي . عُقوبي . کیفری ، جزائی
قانون العقوبات . قانون مجازات عمومی ، کیفر همگانی

عَقِيب : تالٍ . بعدی ، دیگری
— ذلك . پس از آن ، بعد از آن
تعقُّب : تَتَبُّع . دنبال
— : ملاحقة ومطاردة . دربی ، در تعقیب
٥ تَعقِيبة : مرض السيلان . سوزاك ، سوزنك
تَعاقُب : تتابع . توالٍ . پی در پی ، پشت سرهم
بالــ . على الــ : بالتتابع . بتوالی ، پشت سرهم
بالــ : بالتوالي . یك درمیان ، بطور متناوب
مُعاقِب : موقّع القصاص . مجازات کننده
— : متناوب . یك درمیان ، به نوبت
— : آتٍ بعد . آینده ، بعدی ، دیگری
مُعاقَبَة : ایقاع القصاص . کیفر ، مجازات ، عقوبت کر
مُتَعاقِب : متتابع . پی در پی ، پیاپی
— : متوالٍ . یك درمیان
يعقوب : أسم علم . نام شخص
— : ذكر الحجل . کبك نر



يَعقوبِيّ . یعقوبی
*عُقبول (والجمع عَقابيل) . چین دروم علف
*عَقَدَ : ضدّ حلَّ . بست ، گره زد
— البناء . طاق زد ، معقوس کرد
— البيعَ والعهدَ . معامله کرد ، سودا کرد
— الصفقة . دریك معامله موافقت کرد
— العابثغ . جوشاند ، آب پز کرد
— النيّة او العزم . مصمم شد ، تصمیم گرفت
— على المرأة . زن گرفت ، عروسی کرد
— جلسة . جلسه تشکیل داد
— قرضاً . قرض گرفت ، وام گرفت
— فصلاً : كتبه . یك مقاله نوشت . فصلی از کتا
— ناصيته . اخم کرد ، ابرو درهم کشید
— لسانه : اسكته . زبان بند کرد ، ساکت کرد
٥ — . عَقَّدَ : كثّف بالغلي . سفت کرد ، قوام آورد
— وا الخناصر . دست بهم دادند ، همکاری کردند

عَقَدَ ٢ الخيطَ . گره زد ، گره انداخت
— الامرَ . كاررا بغرنج كرد ، پيچيده كرد
— الكلامَ . مبهم گفت ، باابهام صحبت كرد
عُقِدَ لسانُهُ : احتبس . زبان بند شد ، افسون شد
تَعَقَّدَ . انعقد الشرابُ والبَنُ . سفت شد ، بسته شد
— • — : ضدّ انحلّ . گره خورد
— • — الامرُ . بغرنج شد ، پيچيده شد
انعَقَدَ ٢ المجلسُ . جمع شدند ، جلسه تشكيل دادند
تعاقَدَ معهُ . قرارداد بست
إعتَقَدَ : صدّقَ . باوركرد ، تصديق كرد ، قبول كرد
عَقْد : ضدّ حَلّ . بستگى ، پيچيدگى ، گره خوردگى
— : اتفاق مدوّن . قرارداد
— : سَنَد ، مستنَد . قباله ، سند ، مدرك
— : حلقة . دايره ، حلقه
— ايجار . اجاره نامه
— بَيْع . سند فروش ، قباله
— الزواج . گواهى نامه عروسى ، قباله نكاح
— الملكيّة : حجّة . سند مالكيت
— رسمي . قرارداد رسمى
— عُرفي . قرارداد خصوصى
— من الاعداد : عشراتها . عشرات
— من السنين . مدت ده سال
في الـ السادس (من عمره) . در سالهاى پنجاه تا شصت از عمر خود
عقد٢ من بناء : قوس . طاق
٥— نِصف دائري . طاق نيم دايره
— : قَبْو (انظر قبو) . قبه ، گنبد ، زيرزمين
٥— رقبة الاوزّة . طاق متمايل
٥— فوق العتبة . طاق بالاى آستانه خانه
٥— مُستقيم . طاق پهن
٥— قوطي . طاق رومى
٥— مَرجوني . طاق بيضى ، تخم مرغى
٥— مخموس . طاق ضربى
٥— مقوصَر . طاقى كه از گچ برى قالب ريزى شده
٥— موتور . طاق بند بند

٥— نَعل الفَرس . طاق نعلى
٥ تجريد الـ : مُنحنيه الخارجي (الطرجرد) قوس بيرونى طاق
مفتاح الـ : ٥ غلق . سنگ سرطاق
٥ تنفيخ الـ : منحنيه الداخلي قوس درونى
٥ خَصر الـ . سنگ ته طاق
٥ رجل الـ : مرتكز الصنجة الاولى . پايه اساس طاق
صَنجة الـ . (انظر صنج) . سنگ بالاى طاق
كاتب العقود الرسميّة . سردفتر اسناد رسمى
عُقد : قلادة . گردن بند ، طوق
— من الخرز . تسبيح
عُقْدة : موضع العقد من حبل . گره ، گير
— الشاغول . گره دوخفتى
— الرواية : ٥ حبكة . زمينه داستان
— بَسيطة . گره معمولى
— شراعيّة او افقيّة . گره افقى
— الصّركي . گره تورماهيگيرى
— سائبة . گره خفت ، زود گشا
— التقصير . ميله ، بدنه ستون
— مُنزلقة . گره پروانه ئى
— منفرجة . گره گشاد
— نفسيّة . عقده روانى
— : ٥ عزبة . مزرعه ، قلمستان
— : غدّة . غده ورم
— في خشب . برآمدگى — گره چوب
— : ميل بحري . مسافت يك ميل دريائى
— : مشكلة . پيچيدگى ، اشكال — بغرنجى
— : لغز . معما ، مسئله
— في قصبة : ٥ عُقلة . بند ، گره نى
عقّاد : حائك الاشرطة . قيطان باف ، علاقه بند
عَقيد . مُعاقد . متعاقد : معاهد . مقاطعه كار
— : ٥ قائمقام . رتبة عسكرية . نايب سرهنگ ، سرهنگ دو
— : مختَثر بالغلي . آنكشت پخ ، سفت ، غليظ
عَقيدة الانسان : مذهب . اعتقاد ، ايمان
عُنقود : عِذق . قُطف ٣ . خوشه
— عنب . خوشه انگور

عُنقودي . انگوری ، دانه دانه ، مانند انگور
إعْتِقَاد : تصديق . باور ، اعتماد ، اطمینان
— : ايمان . ايقان ، عقيده محکم
—. مُعْتَقَد . اصول ، عقيده دینی
—. — : رأي . عقيده ، فكر ، فتوى ، راى
مُعْتَقِد : مصدّق . مؤمن ، باايمان
مُعقَّد : مشبَّك . پیچیده ، گره خورده ، مشكل
— : ذو عُقَد . گره دار
مِعْقَد : غدّة البنكرياس . لوزالمعده
مَعْقُود : مربوط . بسته شده
— اللسان . زبان بسته ، گنگ
— (كقولك بيناءٌ معقود) . ساختمان طاق دار
المتعاقدون . دو طرف قرارداد
•عَقَرَ : جَرح . زخمی کرد ، برید
— : عضّ . گاز گرفت
عَقُرَت الانثى : كانت عاقراً . نازا بود ، بی فرزند بود
عَاقَرَ الشيء : لازمهُ وأدمن عليه . معتاد شد ، خوگرفت
أعْقَرَ : ادهش . گیج کرد ، بیهوش کرد
عُقْر . عَقَارَة : عقم . نازائی ، عقیمی ، سترونی
— الدار . کنج خانه ، قسمت عمده منزل
—. عَاقِر : عقيم . نازا ، سترون
امرأة عاقر . زن نازا
عُقْر ٢ : ديّة البكارة المغصوبة . تاوان ازاله بکارت جبری
— القصب وامثاله من النبات . جوانه تازه نی شکر
بَيْضة العُقْر . امر محال ، نشدنی
عَقَار : ملك ثابت . دارائی غیرمنقول ، مستغلات
عَقَاري . ملك ، زمین
ملك — . مستغلات
رهن — . گرو ملکی
عُقَّار (الجمع عقاقير) : دواءٌ . دارو
عَقُور : عضّاض . گازگیر ، نیش زن



عَقِيرَة : صوت . صدا ، آواز
رفع —ه . صدایش را بلندتر کرد
•عَقْرَب : دويبة سامّة . كژدم ←
— الساعة . عقربك ساعت
— الساعات . ساعت شمار
— الدقائق . دقيقه شمار
— الثواني . ثانيه شمار
عقارب : شدائد . سختیها ، آفت ها ، بدبختیها
مُعَقْرَب : معوجّ . كج وكوله





•عَقَصَ : ضفر . بافت
عَقِيصَة : ضفيرة شعر . گیس بافته



•عَقْعَق : طائر . كلاغ زاغی ←
•عَقَفَ . عَقَّفَ . كج كرد خم كرد
أعْقَف . مَعْقُوف . كج خميده ، شكسته
انف — : افنى . بینی كج ، مانند نوك عقاب



الصليب المعقوف . صليب شكسته ، ← سواستيكا
(عقق) عَقَّ الولدُ والده . نافرمانی کرد
عَقّ . عاقّ : عاص . ضدّ بارّ . نافرمان ، بدخواه
عَقِيقَة : بَرقة مستطيلة . روشنی برق
عَقِيق : خرز احمر . عقيق جگری
— يماني . عقيق يمانی
— : وادٍ ضيق . دره گود وباریك
•عَقَلَ : ربط . بست
— الدابّة : ربطها . حيوان را زنجير كرد
— الدواء بطنهُ . شكمش را قبض كرد ، خشكی آورد
— الشيء : فهمه . فهميد ، درك كرد ، پی برد
— : ٥ كَعْبَل . اعثر . لغزش داد
عَقَّلَ : صيّرهُ عاقلاً . بحالت عقل آورد ، عاقل كرد
تَعَقَّلَ : تفكّر . انديشيد ، درست فكر كرد

إعْتَقَلَ الرجلَ : حجزه في مُعْتَقَل . بازداشت کرد
— : حبس مؤقتاً . توقيف کرد
أُعْتُقِلَ لسانُهُ لال شد ، زبان بند شد
إسْتَعْقَلَ : ظنّهُ عاقلاً . او را عاقل پنداشت
عَقْل : مركز او قوّة الادراك . مغز ، فكر ، هوش
— : ادراك . قوه درك
— : تمييز . قوه استدلال ، محاجه
— : فهم . نيروى دريافت
— : ذاكرة . ياد ، حافظه ، ذهن
— : القوّة العاقلة . نيروى عقل
— : رَبْط . عمل بستن
— : دية القتيل . ثَمَن الدم . خون بها
سليم او صحيح الــ . داراى مشاعر سالم ، عاقل
مختل الــ . ديوانه
٥من عقله : بلا استشارة . سرخود ، بدون مشورت
عَقْلِيّ : ذهني . فكرى ، عقلانى
٥عُقْلَة : عقدة في قصبة . گره نى
٥— التريّض . چوب ورزش
عَاقِل : له عقل . دانا ، هوشيار ، بافكر
— : مميّز . مُدرك . مقرون به عقل
— : حكيم . خردمند ، فرزانه
— : سليم العقل . داراى عقل سالم
عِقَالُ الدّابة : قيْد . كلاف ، پابند
— : مِطْوَل الدابّة . دنباله افسار
— : ما يشدّ على الرأس . سربند
عَقُول : مُدْرِك . باادراك ، چيزفهم
— : دواء يعقل البطن . داروى سوست
— ٥عاقول : شوك الجمال . خار ، گون
عاقول ٢ الغزال : شوكان . شبدرخار دار
عَقِيلَة : كريمة مخدّرة . بانو ، خانم
— : زوجة . همسر ، زن
إعْتِقَال : حجز او حبس . توقيف ، نگاهدارى
مَعْقِل : حِصْن . سنگر ، دژ ، قلعه ، پناهگاه

مَعْقُول : يُدركه العقل . قابل درك
— : يقبله العقل . مقرون بدليل
قبيبه . باوركردنى
غير — : لا يدركه العقل . درك نكردنى
غير — : لا يقبله العقل . بى معنى ، بيهوده ، پوچ ، باورنكردنى
عِلم المَعْقولات او المعقولات : ماوراء الطبيعة . دانش ماوراء طبيعت ، حكمت
٥عَقِمَ . عَقُمَ : كان عقيماً . نازا بود
— . عَقَّمَ . أعْقَمَ . نازا كرد ، بى باركرد ، اخته كرد
عَقَّمَ ٢ : طهّر . ضدعفونى كرد
عُقْم . عقَم . عُقْمَة . نازائى ، بى حاصلى
عَقِيم : لا يَلِد . نازا
— : عديم الثمرة . بى بار ، بى حاصل
— : بلا فائدة . بيهوده ، بى فايده
عقل — : لا خير فيه . كندذهن ، كودن ، خرفت
تَعْقِيم : ابادة الجراثيم المَرَضيّة . نابودكردن ميكربها
مُعَقِّم : مبيد الجراثيم . داروى نابودكننده ميكربها
٥عقوق (في عقق) ٥عقيدة (في عقد) ٥عقيرة (في عقر)
٥عقيق (في عقق) ٥عقيلة (في عقل) ٥عكّ (في عكك)
٥عَكِرَ : ضد صفا . گل آلود شد ، تيره شد
عَكَّرَ : ضدّ روّق . گل آلود كرد
— : كدّرَ . تيره كرد
عَكَر : ضد صفاء او رواق . گل آلود
— ٥عَكارَة . دُرد ، سلف ، ته مانده
عَكِرٌ . مُعَكَّر : كدير . تيره ، گل آلود
— . — : مضطرب . آشفته ، پريشان خيال ، نگران
٥عَكَزَ . تَعَكَّزَ على . تكيه زد ، برچوب دستى تكيه كرد
عُكّاز . عُكّازَة : عصا . چوب دستى
— الاعرج . عصا زيربغل ، چوب زيربغل
— الاسقف . عصاى اسقفى
— الراعي . عصاى چوپانى
٥عَكَسَ : قلبَ . برگرداند ، وارونه كرد
— النور او الحرارة او الصورة . منعكس كرد

عاكَسَ : خالفَ . مخالفت كرد ، ناسازكارى كرد
٥ — : ضايق . سرهسر گذاشت ، بستوه آورد
تعاكَسَ . انعكَسَ : انقلبَ . وارونه شد
— . — : ارتدَّ (كالنور والحرارة) . منعكس گرديد
عَكس : قلب . وارونه ، معكوس ، وازگون
— كذا . برخلاف ، برعكس
والـ بالعكس . برعكس ، ازطرف ديگر
عَكيس : ٥ ترقيدة — شاخه خوابانده
عاكِس : قالب . منعكس كننده
— : رادّ . بازتاب، برگرداننده
عاكسة النور او الحرارة . آلت انعكاس ، دوربين نجومى
إنعكاس النور والحرارة . برگشت نور يا حرارت
زاوية الـ (في الطبيعة) . زاويه انعكاس نور
مُعاكِس : ضد موافق . مخالف، ناسازكار
مَعكوس . مُنعكِس . وارونه ، مقلوب
— . — (كالنور والحرارة والصورة) . برگشته
الفعل المنعكس . عمل غير ارادى
٭عَكِشَ الشَعرُ والنبتُ : التوى وتلبّدَ . موياگياه دورخود پيچيد
عُكاشة : بيت العنكبوت . خانه عنكبوت
مَعكوش : ٥ منكوش . ژوليده ، آشفته
٭عَكِفَ على كذا : لازمه . معتاد شد ، آموخته شد
— على : انكبَّ على . سرگرم شد، سخت مشغول كار گرديد
— . عَكَفَ عن : منع . بازداشت ، جلوگيرى كرد
— . تعَكّفَ . اعتَكَفَ في المكان . منزوى شد
— . — . — عن الناس . ازمردم كناره گيرى كرد
اعتكفَ ٢ في غرفته . دراطاق خود ماند
عاكِف على كذا : ملازم له . معتاد ، آموخته
— ومُعتكِف عن الناس . كناره گير، دوراز مردم
(عكك) عَكَّ اليومُ : اشتدّ حرُّه . بسيارگرم شد

عَكّ . عكيك . روزگرم ومرطوب
عَكّة . عكّاء : بلدة في فلسطين . شهركوچكى درفلسـ
٭عَكَمَ : جمع وصرّ . بسته كرد ، پيچيد
— عن كذا . خوددارى كرد
٥ — : ادّخر . ذخيره كرد ، پس انداز كرد
٥ تعكنَنَ : ضايقَ . رنجاند ، آزرد ، اذيت كر
— طبعه . آشفته كرد ، پريشان كرد
مُتعكنِن : مُختطَف . افسرده ، پكر ، شوريده
— : منحرف الصحة . كمى ناخوش
٭علّ (في علل) ٭ علا (في علو) ٭ علاته (في علل)
٭علّان ٭ علانية (في علن) ٭ علاة ٭ علاوة (في علو)
٭عَلَبَ . عَلّبَ : وَسَمَ او حزّ . داغ زد ، انك زد
عَلّبَ ٢ : عبأ في عُلبة . درقوطى كرد



عُلبَة : اناء يحلب فيه . ظرفى كه درآن شـ
— اللبن : مدلجة ٥ قيسط . قوطى شير
٥ — : جهاز البناء تحت الماء . پايه زير آب

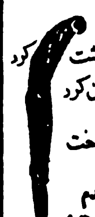


٥ — : صندوق صغير (راجع صندق) . جعبه ، قوطى
٥ — صفيح : ٥ صفيحة . حلبى ، پيت
٥ — سجاير (لحمل السجاير) . قوطى سيگار
٥ — سجاير (لأجل السجائر) . جعبه جاى سيگا
٥ — سجائر (مملوءة بالسجائر) . جعبه پرازسيگار
٥ — كبريت (لأجل الكبريت) . جعبه جاى كبريـ
٥ — كبريت (مملوءة بالكبريت) . قوطى كبريت



٥ — نشوق (لأجل النشوق) . انفيه دان
٥ — سردين او غيره . قوطى ساردين وچيزهاى ديگر
اطعمة معلّبة (اي محفوظة في عُلب) . خوراك محفوظ د
٭عِلج : كافر . بى ايمان ، خداناشناس
عالَجَ المريضَ : داواه . معالجه كرد ، درمان كر
— الامرَ : مارسه . ازپيش برد ، اداره كرد
— الحديد او الفولاذ : سقاه . آب فلزرابه اندازه داد
— الموضوعَ . دست بكارشد ، ازعهده برآمد
تعالَجَ للمريضُ . ازپزشك دستوركرفت ، تحت مـ درآ

عِلاَج ، مُعَالَجَة : مداواة . معالجه
— : دواء ، طِبابة . درمان ، دارو ، علاج ، چاره
— كهربي معالجه با برق
— مائي . علاج با آب
٭عَلَفَ الدابة : أطعمها . به چارپايان علوفه داد
— وسمَّنَ : بَدَّنَ . پرواری كرد
عَلَفٌ ، عَلُوفَة . عليق ، علف ، يونجه
عَلاَّف : بائع العلف . كاه ويونجه فروش
عَلُوفَة [۲] : دابّة معلوفة . حيوان پرواری
مِعْلَف : موضع العلف . آخور
مَعْلُوف : مُسَمَّن . چاق ، دنبه دار ، پرواری
٭عَلِقَ وتَعَلَّقَ به : استمسك . چسبيد ، چنگ زد
— و — قلبُهُ به : أحبَّهُ . دل بست ، دل داد
— و — بالحبالة . در دام افتاد ، گير كرد
— يفعل كذا . شروع كرد ، آغاز كرد
—ت الانثى : حبلت . آبستن شد ، باردار شد
تَعَلَّقَ [۲] : تدلّى . آويخت ، آويزان شد
— به : خصّه . وابسته باو بود ، با وتعلق داشت
عَلَّقَ الامرَ : ارجاه . درحال وقفه نگهداشت
— به : ربط . بست ، پيوست
— اهمية عظيمة على اهميت زياد داد
— : شرح . يادداشت نوشت ،
— في تفكرته . در دفترش يادداشت كرد
— ، أعْلَقَ : دلّى . معلق كرد ، آويزان كرد



اعْلَقَ [۲] : وضع دود العَلَق . زالو انداخت
عَلَقٌ (الواحدة عَلَقة) : دود يمصُّ الدم
زالو
— البعوض ونحوه : يَرَق شفيره
عِلْق : نفيس . گرانبها

٥عَلَقَة . شلاق كاری



عَلاَقَة : صلة . پيوند ، وابستگی
— : ارتباط . بستگی ، نسبت
— : حُبّ . دلبستگی ، عاطفه ، مهر ، محبت
— غرامية . رابطه نامشروع ميان مرد و زن
عِلاقة ٥ عَلاَقَة : حَبْل التعليق . تناب تاب خوری
عَلاَّقَة [۲] الثياب . چوب باميله



كه لباس را بدان ميا ويزند ، چوب رخت
عَلِيقُ الدواب : عَلَف . علوفه چارپايان
عُلَّيْق ، عُلَيْقَى نبات متسلق . پيچ ، تمشك جنگلی ، پيچك
عُلَيْقَة . بيشه ، درختهاء انبوه
— موسى . بوته يا بته هاء بيابان
تَعَلُّق : ارتباط . بستگی ، پيوند
— : حُبّ ، ارتباط القلوب . دلبستگی ، پيوستگی
تَعْلِيق : تَدلية او إرجاء . وقفه ، اينت ، تعطيل



— على كتاب . حاشيه نويسی ،
مِصباح — . فانوس ، آويز
مُعَلَّق : مدلّى . آويخته ، آويزان
— : موقوف . موكول ، موقوف
— في المحكمة . مطرح در دادگاه
— بكذا او عليه . بسته بآنست كه . . .
جِسْر — . پل آويزان
حساب — . حسابی كه هنوز تصفيه نشده
مِعْلاَق : لسان . زبان
٥ — [۲] : قلب وكبد ورئة الذبيحة . دل وجگر و شش كشتار
٭عَلْقَم : حَنْظَل . هندوانه ابوجهل
٭عَلَكَ : مضغَ ولاكَ . جويد
عِلْك : كل صَمْغ يُمْضَغ . قندران ، آدامس
عَلْك [۳] : قَرقَرة . حرف مفت ، ياوه گوئی

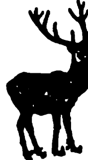
• عَلَّلَ: بيّن السببَ . دليل آورد، توضيح داد
— النفسَ بكذا . بجور نويد داد، خود را اميدوار ساخت
— ه بكذا: شغله . مشغول كرد، سرگرم كرد
إعتَلَّ. عُلَّ: مَرِضَ . ناخوش شد، بيمار شد
— بكذا. تَعَلَّلَ: التمس عذراً . عذر آورد
تعلّل ٢ بكذا: تشاغلَ . خود را بكارى مشغول كرد
عَلَّ. لَعَلَّ: عسى . شايد، ممكن است
بَنو عَلّات: اخوه من أب واحد . برادر از طرف پدر
عِلَّة: مرض . بيمارى، ناخوشى، رنجورى
—: عيب . نقص، كاستى، نقيصه
—: سبب . جهت، باعث، انگيزه
—: مصدر. اصل . مايه، سرچشمه
—: حجّة. عذر . بهانه، دليل
— (في النحو والصرف) . حروف علّه: الف. واو. ياء
— الوجود . آفريننده، پروردگار
— ومَعلُول . علت و معلول
حَرف عِلّة . حرف علّه
على عِلّاته: كما هو . همانطوركه هست، بصورت ظاهر
عَليل. مُعَلّ. مَعلول ٢ . بيمار، ناخوش، رنجور
إعتِلالُ الصحة . حال ندارى، بيمارى، ناخوشى
— الحرف . تقديم وتأخير، تبديل
تَعليل: ايضاح السبب . توضيح، ذكر دليل
لا يمكن تعليله . بيان ناپذير، غير قابل تعبير
معتلّ الصحّة . ناتوان، ناخوش احوال
—: فيه حرف علّه (وبمعنى ناقص)
• عَلِمَ الامرَ: عرفهُ . دانست، آگاه شد، باخبر شد
— الامرَ وبه: ادركه . دريافت، پى برد
عُلِمَ لي . چنين فهميده ام
عَلَّمَ العلمَ او الصنعة . آموخت، ياد داد
—: هذّبَ . پرورش داد، پرورد، تربيت كرد
— عَلَّمَ: جعل له علامة . نشان گذاشت
أعلَمَ الامرَ وبه . اطلاع داد، آگاه ساخت

تَعَلَّمَ العلمَ او الصنعة وغيرهما . آموخت، فراگرفت
—: تثقّفَ. تهذّبَ . تربيت شد، تعليم يافت
—: درس . تحصيل كرد، درس خواند
إستَعلَمَ منه عن . درباره چيزى پرسيد
عَلَم: راية . پرچم، بيرق، درفش
—. أعلومة: نصب يُهتدى به . تير راهنما
—: سيّد القوم . پيشوا، رهبر، سالار قوم
اسمُ — . اسم خاص، اسم علم
عَلَمِيَّة الاسم . خاصيت اسم علم
عِلم: معرفة . دانش، بينش
—: ضدّ جهل . سواد، خوانائى
—: دراية . آگاهى، وقوف، اطلاع
—: واحد العلوم المبنية على البحث والاختبار . يكرشته از علوم فنون آزمايشى
٥ — طلب: استدعاء الى المحكمة . احضاريه دادگاه
من — . عمداً، دانسته
طالبُ —: تلميذ . دانش آموز، دانشجو
والعلمُ عند الله . تنها خدا دانا است
ليكن في علمكم . لطفا بدانيد يا آگاه باشيد
علميّ: ضدّ عمليّ. نظريّ . نظرى، علمى
—: مختص بعلم . وابسته بدانش
—: مدرسي . مطابق اصول آموزشگاهها
جمعية علمية . انجمن دانشوران
حِرفة او صَنعة علمية (تستلزم ثقافة عالية) . شغل و پيشه كه مستلزم تحصيلات عاليه
٥ عَلمانيّ: ليس من ارباب الفنّ او الحرفة . كسيكه كار و صنعتى ندارد
عَلامَ: على ما؟ . چرا؟ براى چه؟
عَلامَة: سِمَة. اشارة . نشانه، اثر
—: دليل . نشانى، دلالت
—: طحين ناعم . آرد نرم، ميده

—: صفيحة اللام. قالب . نقشه بردارى، الگو
— تجارية . علامت بازرگانى روى كالا
عَلّام. عَليم . بسيار دانا، داناى كل
عَلّامة. تِعِلّامة . متبحر، دانشمند

عَالَم: الخلق كُلّه . جهان هستی، گیتی، عالم وجود
— الحیوان . جهان جانوران
— النبات . جهان گیاهان
— الخیال . سرزمین پریها
محبّة الـ— . دنیاپرستی، دنیاداری
عالَميّ: دنيويّ . زمنيّ . جهانی، دنیائی، غیرروحانی
— : كونيّ . عمومی، جهانگیر
عَالِم: متعلّم . دانا، دانشمند
— : رَجُل عِلم . اهل علم
— : ضد جاهل . با اطلاع، با سواد، بصیر
— بالامر . آگاه، مطلع از..
عالِمة: متعلمة . زن دانا
ه— : مغنّية . زن آوازخوان، سرودخوان
إعْلام: اخطار . آگاهی، خبر، تذکر
— شرعي . اخطار از طرف دادگاه امور حسبی
أُعْلُومَة: ما يُنْصَب فيُهتدى به . تیر راهنما
— : علامة . نشانی
إستِعْلام: استخبار . پرسش، خبرگیری
مكتب استعلامات . دفتر اطلاعات
تَعْلِيم: تلقين الدرس . آموزش
— : تهذيب . پرورش، کارآموزی، تربیت
فنّ الـ— . روش آموزگاری
ه تعليمات: ارشادات . دستورها
تَعْلِيميّ: ترويضي . پرورشی
ه تَعْلِيمجيّ: مروّض . تربیت کننده، مشق دهنده
مَعْلَم (الجمع معالم): أُعلومة . علامت راهنما
معالم المدينة: ما تراه منها عن بُعد . دورنمای شهر
— الجريمة . آثار جرم
مُعَلَّم: عليه علامة . نشاندار
— ه مُتَعَلِّم: مدرَّس . دانش آموز، درس خوانده
— — : مهذّب . تحصیل کرده، باتربیت
مُعَلِّم: مدرِّس . آموزگار، دبیر
— خاصّ (خصوصي) . معلم سرخانه
مُعَلِّمة: مدرِّسة . آموزگار زن
مدرسة المعلمين . دانشسرا

مَعْلُوم: ضدّ مجهول . پیدا، هویدا، شناخته شده
ه— : يقيناً . البته، درست است، بدون شک
صيغة المعلوم . صیغه معلوم
مَعْلُومات: اخبار . اطلاعات
— : بيانات حقيقية . دانستنی ها
مَعْلُوميَّة: علم . آگاهی، اطلاع، معرفت
مُتَعلِّم: ضدّ جاهل . باتربیت، درس خوانده
•عَلِنَ . اعْتَلَنَ . اسْتَعْلَنَ الامر . آشکار بود، علنی شد
عَالَنَ وأَعْلَنَ الامرَ وبه . اعلام کرد، اعلان کرد، خبرداد
اعلن ٢: اذاعَ . شایع کرد، پراکنده کرد
— : انذر . اخطار کرد
— الحربَ . اعلام جنگ داد
— الخبر . انتشار داد، باطلاع عموم رسانید
— الحُكْمَ . ورقه قانونی را ابلاغ کرد
— عن كذا . آگهی داد
عَلَنٌ: ضدّ خفي . آشکار، هویدا، پدیدار
عَلَنِيّ: جَهْري . جِهاري . آشکارا
بيع —ّ . فروش علنی، حراج
عَلَناً: جَهْراً . بطور آشکار، بی پرده، آشکارا
عَلَانِيَة: ضدّ سِرّ . آشکاری، بی پردگی
علانيةً: جِهاراً . آشکارا، بی پرده
إعْلَان: اظهار . اعلامیه، بیانیه
— : نَشْر . انتشار
— : اذاعة الخبر . پخش اخبار
— : خَبَر مُذاع . خبر پخش شده
— : نَشْرَة . آگهی، یادداشت
— يُلصق على الحيطان . آگهی دیواری
— صغير (يوزّع باليد) . آگهی دستی
— حضور الى المحكمة . احضارنامه
— إلاهي: وحي . وحی
شركة اعلانات . شرکت پخش آگهی ها
لوحة عرض الاعلانات . لوحه آگهی ها
ه عِلَّة (في علل) . سبب، جهت
• عَلْهَب: ذكر الاوعال . گوزن نر



•عُلُوّ . عَلاء : ارتفاع . بلندى ، فراز ، جاى بلند
—.عَلاَ : رفعة . جاه ، مقام ، بزرگى
عَلَوِيّ : سمائي . آسمانى ، بهشتى
—.عُلوِيّ : فوقاني . بالائى
عَلاَ الرجلَ : غلبه وقهره . غلبه كرد ، پيروز شد
— : صار أعلى منه . ازاو گذشت ، برترى يافت
—.عَلِيَ : فاق . برترى جست ، پيش افتاد
—.— : كان عالياً . بالا بود . بلند بود
—.عَلَى . اعتَلَى : ارتفع . بالا رفت ، سرآمد شد
—و—و— المكانَ : صعده . بالا رفت ، صعود كرد
—و—و— الدابّة . برچارپا سوار شد
عَلَّى . أعْلَى : رَفَع . بلند كرد ، بالا برد
—.— : رقّى . ترقى داد ، ترفيع داد
تَعَالَ : هلمّ . احْضر . بيا
تَعَالى . استَعْلَى : ارتفع . برترى جست ، فزونى يافت
عَلُ : فوق (راجع على) . بالا
عَلاَة : سندان . سندان ←
عَلاَوَة : زيادة . اضافه ، افزايش
— ماهية (راتب او معاش) . اضافه حقوق ، فوق العاده
— على . باضافه ، بعلاوه
— على البيعة . بالاى آن
عَلِيّ : مرتفع . بلند ، بلند پايه
— : رفيع . برجسته ، والا مقام
الـ المتعالي . برترين ، عالى ترين
عَلْيَاء : سماء . آسمان ، بهشت
—.عُلْيَا : مكان عالٍ . جاى بلند
—.— : مؤنث اعلى . خلاف السفلى . بالا
عِلِّيَّة : غرفة عالية . بالاخانه
—.عِلّيون : طبقة الاشراف . طبقات بالا ، اعيان

عَالٍ : مرتفع . بالا ، بلند
— : رفيع . والا مقام ، برجسته
— : شديد (صوت) . صداى بلند ، رسا ، زنـ
بصوتٍ عالٍ . باصداى رسا
الباب العالي (في تركيا سابقاً) . دربار خلفاى آل عثما
٥ عَالٍ : جيّد للغاية . بسيار خوب ، عالى
٥ — العال . درجه يك ، بهترين ، درجه ا
أَعْلَى : ضدّ اسفل . بالائى
— : ارفع من . فوق . بالاتر ، روى
— (أو اقصى) درجة . حد اكثر
— منزلةً : اسمى . بلند پايه تر ، ارشد ، بالادس
من — الى اسفل . از بالا تا پائين ، از صدر تا
القائد الأعلى (للجيش) . فرمانده كل سپاه
اعلاه : آنفاً . قبلاً . پيشتر ، سابقاً
مذكور —. يادشده
من الاعالي . از بالا ، از آسمان
تَعْلِيَة : رفع . بلندى ، بالابرى
الله تعالى . پروردگار ، بارى تعالى
مُتَعَالٍ : مرتفع . بلند ، بالا
•عَلْوَنَ الخطابَ : عنونه . عنوان نوشت ، روى نامه ونشان نوشت
عُلْوَانُ الخطابِ : عنوان . نام ونشان
— الكتاب : اسمه . نام كتاب
•عَلَى : فوق . بر ، روى ، بالاى
— : لأجل . في سبيل . براى ، درراه
— (كقولك بذل المال على فقره) . باوجود ، على‌ر
— (كقولك رفع الدعوى عليه) . عليه
— في حساب القسمة (كقولك ٢ على ٨) . در
— القياس (كقولك تثوب على القياس) . از روى اند
— ذوقه او عقله (كيفه) . بذوق وسليقه خو
— ما . علامَ : لماذا . چرا ؟ براى چه ؟ ازچه ر
— حين غفلة . بطور ناگهانى ، يك مرتبه
— ضوء كذا . از لحاظ ، نظر به ... ، در پر
— عهد فلان . در زمان ، در دوران فلان
— وشك . تقريباً ، نزديك به ، در شرف

يكذب — صديقه . بدوست خود دروغ ميگويند
يُغنّي — العُود . با صداى چنك ميخواند
يرقص — الموسيقى . بانواع موسيقى ميرقصد
عليه ان يفعل كذا . بايد چنين بكند
هل علينا ان ننتظر ؟ . آيا بايد چشم براه باشم ؟
وعليه . بناء عليه . ازاينرو ، بنابراين
عليه عشرة جنيهات . ده ليره بدهكار است
عليَّ بكذا : اعطني اياه . هاتِ . آنرا بمن بده
ما عليك من كذا : ٥ مَعَليهْش . اهميت ندارد
*علّى * عليّ * علياء (في علو) * عليل (في علل)
*عليّة * عليون (في علو) * عمّ (في عمم) * عِيم (في وعم)
*عَمَدَ اليه . باو پناه برد ، متوسل شد ، روآورد
— الامرَ واليه : قصد فعله . تصميم گرفت مصمم شد
— ٠ أعْمَدَ : سَنَدَ . تاب آورد ، نگهداشت
عَمَّدَ : صبغ ٥ نصّر . نام گذارى كرد
تَعَمَّدَ الامرَ : قصد فعله . قصد كرد ، درنظر گرفت
— ٠ اعتَمَدَ : قبل المعمودية . غسل تعميد گرفت
اعتمدَ ٢ على : اتّكل . تكيه كرد ، اطمينان كرد
٥ — : قبل واجاز . تصديق كرد ، اجازه داد
عَمْد : دعم . سند . پشتى ، تكيه ، پايه
— ٠ تَعَمُّد : قصد . آهنگ ، نيت ، خيال
— و — سابق . تصميم پيش از وقت
عَمْداً . تعمّداً . دانسته ، ازقصد
عَمْدي . تعمّدي . قصدى ، سنجيده ، ارادى
عُمْدَة . عِماد . پايه ، ستون ، ركن
— البلد . كدخدا
— المدرسة . هيئت آموزگاران
عِماد ٢ : قبول المعمودية . غسل تعميد
— ٠ عَمُود : دعامة . پايه ، ستون



عَمُود ٢ : قائمة (كعمود التلغراف والمصابيح) . تير تلگراف يا چراغ برق
— : ٥ مَشْقيّة . دورك ، ميله ، ميخ
— الخيمة . تيرك چادر



— من بناء او صحيفة . ستون ساختمان يا ستون روزنامه
— القنطرة . پايه پل ، ستون
— الستارة . چوب پرده
— السرير . پايه تخت خواب
الـ الفقري . ستون فقرات ، مهره هاى پشت
الـ الشوكي . تيره پشت



تاجُ الـ . سرستون
بَدَنُ الـ . بدنه ستون



قاعدةُ الـ . ته ستون ، پايه



عمودي : بشكل العمود . ستونى ، بشكل ستون
— : قائم . راست ، عمودى
عَميد : رئيس . رئيس ، پيشوا
— الكلّية او الجامعة . رئيس دانشكده يا دانشگاه
— : ٥ اميرالاى . رتبة عسكرية . سرتيپ
إعْتِماد : اتكال . پشت گرمى ، توكل ، وابستگى
— : قبول مصادقة . تصديق ، تصويب
— : قرض . اعتبار
— مالي : مبلغ معيّن لغرض ما . سرمايه
اوراق — . اعتبارنامه ، استوارنامه
فتحَ اعتماداً ماليّاً . اعتبار بازكرد ، اعتبار گرفت
خطاب اعتماد . اوراق بها دار
الاعتماد على النفس . اتكاء بنفس
الاعتماد على الغير . وابستگى بديگران
مُعتَمَد : يُوثَقُ به . معتبر ، شايسته اعتماد
— : صحيح او رسمي . معتبر ، درست
— : نائب . وكيل . نماينده ، قائم مقام
— سياسي : سفير . ايلچى ، فرستاده ، سفير كبير
مُعْتَمِد على . باستناد ، باميد
يوحنا المَعْمَدان . يحيى تعميد دهنده
مَعْمُوديّة . مراسم غسل تعميد
*عمرَ المنزلُ بالناس . مسكون بود ، شلوغ بود
— المنزلَ : سكنه . منزل كرد ، سكونت كرد
— بالمكان : أقام . درآنجا ماند ، اقامت كرد
— ٠ عَمِرَ : عاشَ زماناً طويلاً . ساليان دراززيست
— ٠ — : بنى . ساخت ، بنا نهاد
ـهُ و ـهُ الله : اطال حياته . خدا طول عمر باو عنايت كند

عَمَرَ ٢. أعْمَرَ المكانَ بالسكّان . آباد کرد ، پرجمعیت کرد
— : ضدّ خرّب . تازه کرد ، تعمیر کرد
— : أصلح . اصلاح کرد
٥— المصباحَ وامثاله : ملأهُ . درچراغ نفت ریخت
٥— السلاح الناري وامثاله . سلاح گرم را پر کرد
إستعمرَهُ في المكان : جعله يعمّره . تخته قاپو کرد
— المكانَ . مستعمره تشکیل داد
عُمْر : حياة . زندگی ، سراسر زندگی ، دوران عمر
— : سِنّ . سال ، عمر
— جديد . عمر دوباره
ما عمرك . كَم عُمرك ؟ . چند سال دارید ؟
عُمْري ثلاثون سنة . سی سال دارم
٥نصفُ عُمر : مستعمَل . کهنه ، نیم دار
لَعَمْري : أقسم لك بحياتي . بجان خود قسم
لَعَمرُ الله . بخدا سوگند
ذوات العُمرين : تعيش في الماء وعلى الارض . جانوران آبی و خاکی
مَرّة في العُمر . یکبار در دوره زندگی



عَمْرَة : منديل رأس . سربند
عُمران : بنيان . ساختمان ، عمارت
— : كثرة السكان ونجح الاعمال . آبادانی
— : تمدّن . مدنيّة . پیشرفتگی اجتماع
عَمْرَة : كل غطاء الرأس . روسری
٥— : مَرمّة . تعمیر . معاینه ، بازدید
عَمَار : تحيّة . درود ، سلام
٥ليس بينهم — . بروی هم شمشیر می کشند
عِمارة : بناء . ساختمان
— : قبيلة . عشيرة . ایل ، تیره
— بحريّة : أسطول . ناوگان جنگی



صناعة الـ . فن معماری
عامِر . عَمير . معمور : آهل بالسكان . پرجمعیت ، آباد
— : مسكون . معمور ، جمعیت دار
— : ضد غامر . دارای کشت و زرع ، آباد
— البيت : حيّة . مار

أمّ — : ضبع . کفتار
مَرْج ابن — .
المعمور ٢ : العالم . گیتی ، دنیا ، سرای سپنج
عُمَيْرة : تحت قبيلة (في تصنيف الاحياء) . شعبه ئی از ق
جَلْدُ — : استمناء . جلق
إستعمار . تشکیل مستعمره
٥مِعْمار . مِعْماري : بَنّاء . سازنده عمارت ، ب
مهندس — او معماري : رازِ . مهندس ساختمان
هندسة الـ : ريازة . معماری
معمّر (كالحيوان والشجر) . سالخورده ، پیر ، کهن
نبات — . سرسبز ، خرم
مُستَعْمِر . استعمار کننده ، کوچ نشین
مُستَعْمَرَة : ما تملكه دولة في غير بلادها . مستملکات ، متصرفات ، مهاجرنشین
— مستقلّة . کشور تحت الحمایه ، دومینیون
٥عَمِشَتْ عينه . چشمش تار شد
أعْمَش : ضعيف البصر . کسیکه دیدگانش تار است
٥عَمَصَتْ عينه : رمصت . چشمش چرک پس داد
عُمَاص : رَمَص . غمص . چشم چرکین . قی دار
٥عَمُقَ : كان عميقاً . گود بود
عَمّقَ . أعْمَقَ : غوّط . گود کرد
تَعَمّقَ في الامر او البحث . زیر و روی کار را دید
عُمْق : غور . گودی
— : قرار . ته ، کنه ، پایان
من اعماق قلبي . از ته دلم ، از صمیم قلبم
عَميق : بعيد القرار . گود
٥عَمِلَ : صنع . ساخت ، درست کرد
— : فعل . کرد ، انجام داد
— : أدّى . کار بست ، اجرا کرد
— : اشتغل . کار کرد ، کوشید ، تلاش کرد
— : تصرّف . سلك . سارَ . رفتار کرد ، عمل کرد
— فيه : أثّر . اثر کرد ، کارگر شد
— بالامر : سارَ بموجبه . بدستور رفتار کرد

عَمَّلَ على البلد: جعله حاكماً . اورا بحكومت گماشت
٥ — الجرحُ : قاح . زخم چرك كرد
عَامَلَ : تصرَّف معه . رفتاركرد . بكاربرد
— : اخذ واعطى مع . داد وستدكرد ، معامله كرد
إسْتَعْمَلَ . بكاربرد ، بكاربست
تعامَلَ القومُ . تعامَلوا . بايكديگر معامله كردند
إعتَمَلَ ٥ إنعَمَلَ . عُمِلَ . ساخته شد
عَمَلٌ : فِعْل . كار ، كردار ، رفتار
— : صُنْع . ساخت ، ايجاد
— : شُغل . كار ، كسب
— : ممارسة اجراء . تمرين ، مشق ، ورزش
رجل — . مرد كار
الاعمال بالنيَّات . كارها بنيت خير وشر انسان بستگى دارد
عَمَلي : إجرائي . ضدّ عِلميّ . شدنى
عَمْلَة : عَمَل رديء . كار زشت وناپسند
بعَمْلته . در حين ارتكاب عمل
عُمْلَة : نَقد . نقود . پول . تنخواه
— صعبة . ارز
— زائفة . پول قلب . سكه تقلبى
— ورقيَّة . اسكناس
وَجهُ الـ . شير
قَفا الـ . خط
عُمْلَة ۲ . عمالَة : أجرة العمل . كارمزد
عِمالة ۲ : أجرة العامل . دستمزد ، مزد
— ٥ عُمولَة : جُعالة . حق العمل كارى ، دلالى
عَمَلِيَّة . اداره ، عمل
— جراحيَّة : جِراحة . عمل جراحى
عَمِيل : وكيل . نماينده بازرگانى
— : ٥ زبون . مشترى . خريدار
عَامِل : فاعِل . الذي فعَل الامرَ . كننده . فاعل
— : صانع . الذي صنع الشيءَ . سازنده
— في مصنع . صنعتگر ، كاركر
— : من يعمل بيديه . عمله ، فعله
— زراعي . كشاورز

— : خادم . صانع . خدمتكار ، نوكر ، سازنده
— على البلد : حاكم أو والٍ . فرماندار يا استاندار
— (في الرياضيات وغيرها)
إسْتِعْمَال : ممارسة . تمرين ، عمل ، مشق
— : استخدام . بكاربردن ، بخدمت پذيرفتن
بطلَ استعماله . بدرد نخور ، بكار نخور
اساء الاستعمال . بد بكاربرد ، سوء استفاده كرد
مَعْمَل : مصنع . كارخانه
— كيماوي . آزمايشگاه
مَعْمُول : مصنوع . ساخته شده
— : مفعول . عمل شده ، انجام شده
— به : ساري المفعول . جارى ، متداول
٥ مُعامِل الرياضة : مُتَمَشٍّ . ضريب
— الاسترداد . برگرداندن ، تاوان ترهى
— السرعة
— التناسُب . مراعات نظير
مُعَامَلَة : تصرُّف . رفتار
— أخذ وعطاء . داد وستد
مُسْتَعْمَل : جار استعماله . بكاررفته ، معمول
— : سبقَ استعماله . نيمدار
— : غير جديد . كهنه ، نيمدار
٥ — المَركب . راننده كشتى كوچك



• عِمْلاق . عَمالِق : واحد عمالقة فلسطين . نره غول
— : مارِد ، كبير مرتفع . آدم خيلى قد بلند
• عَمَّمَ : ضدّ خصَّص . عمومى كرد
— : ألبس العِمامة . با دستار خود را آراست
عَمَّ : شَمل . عمومى شد ، شايع شد ، فرا گرفت
— السكوتُ . سكوت حكمفرما شد
تَعَمَّمَ . اعتَمَّ : لبس العِمامة . دستار برسر گذارد
عَمٌّ : اخو الاب . عمو
— الاب او الامّ . عموى پدر يا مادر
ابن الـ او ابنة الـ . پسر يا دختر عمو ، عموزاده
زوجة الـ . زن عمو

عَمَّة : أخت الاب . عمه . خواهر پدر
— الاب أو الامّ . عمه پدر يا مادر
ابن الــ . او ابنة الــ . پسر يا دختر عمه
زوج الــ . شوهر عمه
عَمَّ . عَمَّا : عن ما ؟ . از چه . براى چه ؟
عَمَّا² قريب : بعد وقت قريب . بهمين زودى
عَمَّن : عن من ؟ . از كه . از چه كسى ؟
عِمَامَة ۵ عِمَّة . دستار
عُمُوم : شمول . عموميت ، شيوع
— : كلّ . همگى ، تمامى ، همه
الــ : الجمهور . عامه مردم
على الــ : بوجه الاجمال . روى همرفته
عموما . بطور كلى
عُمُومَة : صفة العمّ . عموئى
عُمُومِيّ : غير خصوصي . همگانى
— ، عَامّ : شامل . متداول ، شايع
— ، — : مشترك . مشترك ، عام
— ، — : كلّي . عمومى ، جامع ، همگانى
الامن العامّ . اداره آگاهى
الرأي العام . افكار عمومى
الصالح العام . آسايش و رفاه عمومى
النفع العامّ . عام المنفعه ، سودمند براى همه
قاعدة عامة . قاعده كلى
مبدأ عامّ . اصل كلى
مدير عامّ . مدير كل ، مدير عامل
مكان عمومي . خانه يا مكان عمومى
اشغال عموميّة . كارهاى عمومى
عَامّة الناس : العامّة . توده ، مردم عوام
عامّي : دارج ، مألوف . عاميانه ، عادى ، پيش پا افتاده
— : من عامّة الناس . آدم عادى
— : سوقي . بازارى ، از طبقه عوام
اللغة العاميّة : لغة السوقيّة . زبان بازارى ، زبان عوام
» » : المحكيّة . زبان غير ادبى
عَمِيم : شامل . كلى ، عمومى ، همگانى

عَوَامّ : عامة الناس . توده مردم
تَعْمِيم : ضدّ تخصيص . اطلاق



مُعَمَّم : لابس العمامة . دستارپوش
— بالثلج (كالجبال) . قله كوه پوشيده شده از برف
۵ عَمُّون : الاله الفرعوني الاعظم . خداى بزرگ مصريان قديم ، آمون
٭ عَمِيَ . تَعَمَّى . كورشد ، نابينا شد
— عن كذا . نابينا بود ، چشمش نميديد
— عليه الامرُ . موضوع برايش مبهم بود ، پيچيده بود
عَمَّى : أخفى . گيج كرد ، نهان كرد ، سرى كرد
— : تكلم بالالغاز . در پرده سخن گفت ، معما گفت
— : اخفى عن النظر . از ديده پنهان داشت
— . أَعْمَى : صيَّره أعمى . كور كرد ، جهان بينش را كور
— . — اضلّ . گمراه كرد ، بيراهه برد
تَعَامَى : اظهر العمَى . خود را بكورى زد ، وانمود كرد
— عن كذا . چشم پوشى كرد ، نا ديده گرفت
عَمًى : ذهاب البصر (حقيقيًا او مجازيًا) ، كورى ، نابينا
— ، عَمِيَة ، عَمَايَة : ضلال . نادانى ، گمراهى
الــ اللوني . از دست دادن قوه تشخيص رنگ
الــ الليلي . شب كورى
أَعْمَى : ذاهب البصر (حقيقةً ومجازاً) . كور ، نابينا
عَمْيَاء : امرأة ذهب بصرها . زن نابينا
ثقة — . اعتماد كوركورانه
طاعة — . اطاعت كوركورانه
تَعْمِيَة : مُغالطة البصر ۵ كَفْلَجَة . خطاى باصره
مُعَمًّى : لُغز . مشكل ، معما
٭ عَنْ : لأجل (راجع عن) . نيابة عن . براى ، بخاطر ، ب
— : من . از
— : من خصوص . در خصوص ، درباب ، راجع
— : بسبب . بجهت ، بدليل ، درنتيجه
— : بعد . پس
— آخرهم . تا آخرين نفر آنها ، بدون استثناء

— : أكثر من (احببتُ الاحسان عن الصلاة) . بيش از (نيكوكردن را بيش ازنماز دوست دارم)
— : الى او على . تا ، به
— إذنك . با اجازه شما
— بُعد . ازدور ، دورا دور
— قريب . عمّا قريب . بهمين زودى
دافعت — . ازاو دفاع كردم
رغبت — كذا . ازفلان كار پرهيز كردم
•عنَّ (في عنن) • عنا (في عنو) • عناء (في عني)
•عنّاب (في عنب) • عنان (في عنن) • عناية (في عني)
•عَنَبَ الكرمُ . درخت موانگور داد



عِنَب : ثَمَرُ الكرم . انگور
— الثعلب . گل تاجريزى
— الذئب . انگور سياه ، سك انگور
— النصارى ريباس . انگور فرنگى
عُنقود — . قُطف (انظر عقد) . خوشه انگور
كَرمُ الـ — . درخت انگور ، مو ، تاك
عِنَبة : حَبّة عِنَب . دانه انگور
— : نتوء (زِرٌ) في العين . با با قوره
عُنّاب . عناب
عُنّابة : شجرة الـ — . درخت عناب
•عَنبَر : طِيب معروف . شاهبو ، عنبر
— : حُوت المَنّ . عنبر ماهى
٥ — : أنبار . مخزن . انبار
٥ — السفينة : أنبار . جَوف . خن ، انباركشتى
٥ — المستشفى او السجن . اطاق جدا دربيمارستان يا زندان
زهرة — ٥ . كنمش بيدانه
نقطة — : شبه شامة على الوجه . خال درصورت
حبوب الـ — (لتعطير الفم) . نقل ، شيرينى
عَنبَرةُ الشتاء . چله زمستان
عَنبَري : سُكر حلو . نوشابه الكلى شيرين
•عَنِتَ : لَقِيَ الشدّة . درسختى وتنگى افتاد ، پريشان شد
عَنّتَ : شدّد على . ناچار كرد ، مجبور كرد
أعنَتَ : اوقع فى امر شاق . اذيت كرد ، پريشان كرد

تعنّت الرجلَ : جبّره . گيج كرد ، سراسيمه كرد
— : كابر عناداً . خيره سرى كرد ، سرسختى كرد
— ه : ادخل عليه الاذى . آسيب رسانيد
— ه وعليه في السؤال . با سؤالهاى سخت اورا گيج كرد
إعنات . زور ، فشار ، اجبار
مُتعَنّت . سرسخت ، كله شق ، خيره سر
•عَنتَر . عَنتَرة (فارس شهير بشعره وفروسيته) . پهلوان داستانى
٥ عَنتَري : صديري . پستان بند يا كمربند
•عَنَجَ : جَذب . كشيد ، جذب كرد
•عِندَ : اسم ظرف للمكان او الزمان . نزد ، پيش ، پهلوى
— : حين . هنگام ، زمان
— : لمّا . متى . كى ، چه وقت
— ما : متى ما . هروقت كه ، هرزمان كه
عِندئذٍ . آنگاه ، آنوقت
عِندي . لي . يخصّني . دارم
— : من رايي . في نظرى . بنظر من ، بعقيده من
عِندك : قِف . به ايست
•عَنَدَ عن : مال . منحرف شد ، برگشت
— . استَعنَدَ : عصى وحرن . سركشى كرد ، خودسرى كرد
— : تمسّك برأيه . پا دريك كفش كرد ، لجاجت كرد
عانَدَ : عارض . پايدارى كرد ، ايستادگى كرد
عِناد . مُعانَدة : معارضة . مخالفت ، مقاومت
— . — : عصيان . خودسرى ، سرسختى ، سرپيچى
عَنيد . مُعانِد : عاص . خودسر ، سركش ، كله شق
— : صلب الرأي . مستبد ، خودراى
خَصم عنيد . دشمن سرسخت
•عَندَليب . بلبل . هزاردستان
•عَنز ٥ عَنزة : ٥ معزة . ماده بز
٥ — : لَقلَق ابيض . لك لك سفيد
— الله : ابو منجل (طائر) مرغ نوك دراز ، لك لك رنگى
(علس) عانس : ترِكة . دوشيزه سالخورده
(علش) أعنَش : ذو ستة اصابع . شش انگشتى

•عُنْصُر : اصل . ریشه ، بنیاد ، سرچشمه
— : جنس . نژاد ، تبار
— : مادّة . جوهر . گوهر
عُنصُري : مادّي . بسیط ، خالص ، آخشیجی
— : جنسي . نژادی
عَنْصَرَة : عید نصراني . عید یادگاری نزول روح القدس
•عُنْصُل : بَصَل الفار . پیاز عنصل
•عَنَفَ : لامَ بِشِدَّة . سخت سرزنش کرد ، اوقات تلخی کرد
— . أَعْنَفَ : عامل بالشدة . بدرفتاری کرد ، خشونت کرد
عُنْف : شدة . سخت گیری ، درشتی ، تندی
عَنَفَة : ٥ ریشة طارة المروحة . پره بادبزن
عُنْفُوانُ الشباب . آغاز جوانی ، بهار زندگی
عَنِیف : شدید . سخت ، تند
— : مُجْهِد . مُتعِب . خسته کننده
جهاد — . کوشش زیاد ، تقلا ، تلاش
اجراءات عنیفة . اقدامات جدی و مؤثر
إعْتنافاً : ضد مباشرة . بطور غیرمستقیم
تَعْنِیف : لوم شدید . سرزنش سخت ، نکوهش شدید
مُعْتَنِف : غیر مباشر . غیرمستقیم
•عَنَقَ : اخذ بعنقه . دست بگریبان شد ، یقه گرفت
عَانَقَ : طوّقَ بذراعیه . درآغوش گرفت
إعتنقَ . تعانقَ الرجلان . یکدیگر را درآغوش کشیدند
— الدِّینَ . کیش تازه ئی بذیرفت ، دین جدیدی را قبول کرد
عُنْق . عُنُق : رقبة . گردن ، قفا
— (فی المعمار) . گلوئی
— (فی التشریح) . قفا (در علم تشریح)
عَنْقاء : طائر مجهول . سیمرغ — پرنده افسانه ئی
عِناق . مُعانقة . بغل گیری ، درآغوش گیری
عَناق : انثى اولاد المعز . بزغاله ماده
— الارض : تُفه — سیاه گوش ، گربه صحرائی

خطّ الـ — : ٥ شالیم { خط ابرو که دو کلمه یا جمله را بهم متصل
•عَنْقَشَ به : تعلّق . تَمَشْمَقَ . پیوست ، چسبید
عَنْقَشَ : باع بالتجوّل . با دوره گردی فروخت
عِنْقاش : بَيّاع متجوّل . فروشنده دوره گرد
•عنقود (فی عقد)
•عَنْكَب . عَنْكَباة . عَنْكَبُوت — کارتنه
نسیج او بیت الـ — . تار عنکبوت
زَهْر العنكبوت : کالزنبق یستعمل لمداواة لسع العقرب . زهر عنکبوت که برای درمان گزدم زده بکار می
•عَنَم : عُلّاق . پیچک
•عَنَّنَ الكتابَ وغيره : (راجع عنون) . برای کتاب ، شعر ، مقاله یا رساله عنوان نوشت
عَنَّ له : ظهر . برایش روی داد ، بخاطرش خطور کرد ، بنظرش
٥ — من تعب : أَنَّ . زَحَرَ . از خستگی نالید ، ناله کرد
عَنَان : سحاب . ابر
شَقَّ — السماء . آسمان را شکافت
عِنان : سیر اللجام ٥ سُرُع . دهنه ، زمام
اطلق له الـ — . آزاد گذارد . جلو را ول کرد
اطلَقَ الـ — لخياله . در عالم خیالات فرو رفت
عُنّة : عَنانة . ناتوانی جنسی ، کرستی
عِنّين : عاجز تناسلیا . ناتوان ، ضعیف ، نامرد
•عَنْوَة : قَسْر . زور ، جبر ، عنف
عَنْوَةً : قسراً . بزور ، بجبر
عَنَا : خضع ٥ أَذَنَ . تسلیم شد ، تن داد
— : اخذ قهراً . بزور گرفت
—هُ الامرُ . علاقه مند شد ، درنظرش اهمیت پیدا
•عَنْوَنَ الخطابَ : طوّنه . نام و نشانی روی نامه نوشت
— الكتابَ : اسماه . نامی برای کتاب ، منظومه یا مقاله انتخاب کرد

عُنْوَان الخطاب . نام ونشان روی نامه
— الكتاب : اسمه . نام كتاب
— المقالة : رأسها . عنوان مقاله
صفحة الـ (من الكتاب) . سرصفحه
٥عَنَى : اراد . قصد . خواست ، درنظر گرفت ، اراده كرد
— به : حفظه . مواظبت كرد ، رسيدگى كرد
— الامرُ فلاناً : اهمّه . مورد توجه قرار گرفت
هذا لا يعنيك . بتما مربوط نيست ، بتما دخلى ندارد
عَنِيَ : حَمَدَ وتعب . زياد زحمت كشيد ، رنج برد
عَانَى : كابد . تحمل كرد ، رنج كشيد ، طاقت آورد
إعْتَنَى بالامر : اهتمّ به . توجه كرد ، اهميت داد
— به : حافظ عليه . محافظت كرد ، مواظبت كرد
تَعَنَّى : حَمَدَ وتعب . زحمت كشيد ، رنج برد
عَنَاء . تعَنٍّ : حَمَدَ . كار پر زحمت ، تلاش
— : تَعَب . رنج ، زحمت ، دردسر
عِنَايَة . اعْتِنَاء : اهتمام . توجه ، دقت ، علاقه
— . — : حفظ . نگهدارى ، حفاظت
الـ الالاهيّة . توجه پروردگار ، عنايت الهى
٥تَمْشِي : زُحار . اسهال ، پيچش ، اسهال خونى
مَعْنًى : مدلول او مضمون . مفاد ، مقصود ، معنى
— ومَبْنًى . از حيث لفظ و معنى
اسم — . اسم معنى
علم المعاني . علم معانى و بيان
معاني الانسان . صفات برجسته انسان . اخلاق ستوده
لا معنى له . بيهوده ، پوچ
أَعْنِي ٥ يَعْنِي : معناهُ كذا . مقصود اينست ، يعنى
مُعَنًّى : شعر بلا وزن . شعر بيمايه ، ناموزون
مَعْنَوِيّ : دال على معنى . با معنى
— : ضدّ حسّي . غير محسوس
— : ضدّ مادّي . خيالى
الروح المعنوية . روحيه
مُعْتَنٍ : مهتم . بادقت ، مواظبت ، مراقبت

٥عَهِدَ الشيء : راعاه وتفقّده . رسيدگى كرد ، سركشى كرد
— : عرفَ ، علم . دانست
— الوعدَ : وفاه . بعهد خود وفا كرد
— اليه بكذا : أوصاه به . ارجاع كرد ، سپرد ، واگذارد
عَاهَدَ . عهد كرد ، وعده داد ، پيمان بست
تَعَهَّدَ الشيء : راعاهُ وتفقّده . مواظبت كرد
٥ — بكذا : تكفّل . بپرورش گرفت ، عهده دار شد
٥ — له : وعدَ وضمنَ . ضمانت كرد
إسْتَعْهَدَ منه : كتب عليه عهداً . قرارداد ى را با امضا آورسانيد
—ه من نفسه : امن عليها . زندگى خود را بيمه كرد
عَهْد : وفاء . انجام ، اجرا
— : مودّة . دوستى ، يكانگى
— : وعد او ضمان . قول ، پيمان ، ضمانت
— : ميثاق . پيمان ، قرارداد
— : أمان او ذمّة . حمايت ، پناه ، نگاهدارى
— : زمان . دوران ، روزگار ، عصر ، دوره
الـ الجديد : الانجيل . كتاب مقدس عهد جديد
الـ القديم . التوراة . توراة ، كتاب عهد قديم
قريب او حديث الـ . تازه ، نو ، تازه كار
من — قريب . اخيرا ، بتازگى
ثابت الـ . استوار ، پابرجا ، تغييرناپذير ، وفادار
نَقْضُ الـ . پيمان گسلى ، عهد شكنى
وليّ الـ : الوارث الشرعي . وارث قانونى تاج وتخت
وليّ عَهْد الملك . وليعهد
قطعَ عهداً . عهد بست ، پيمان بست
على — فلان : في زمانه . در دوران فلان ، در عصر .
عهدي به انه كذا : ما اعرفه عنه . آنچه درباره او ميدانم اينست كه
عُهْدَة : مسئولية . التزام ، مسئوليت ، جوابگوئى
— : ضمان وكفالة . ضمانت وكفالت
— : ضعف . ناتوانى ، سستى
— امين المخزن . مسئوليت انباردار
على — صاحبه : تحت مسئوليته . بمسئوليت صاحبش
على —ته . بمسئوليت او
في —ته . بر عهده او

عَهِيدٌ : حليف . هم عهد ، هم پیمان
تَعَهَّدَ : تفقّد . رسیدگی
— : ارتباط . التزام ، تعهد
— : اتفاق . قرار داد
— : تكفّل . عهده دارى ، تقبل
انقضاء التعهدات . الغاى مسئولیت یا تعهدات
إسْتِعْهَادٌ : تأمين . ضمان ٥ سیکورتاه . بیمه
مَعْهَدٌ : جمعيّة . بنگاه ، موسسه ، انجمن علمى
مَعْهُودٌ : معلوم . دانسته ، شناخته
— اليه بكذا . عهده دار
مُعَاهَدَةٌ : اتفاق . جامعه ، اتحاديه ، انجمن
— : اتفاقية . عهد ، پیمان
— : محالفة . پیمان دوستی ، پیوستگی ، هم عهدی
٥ مُتَعَهِّدٌ . مُسْتَعْهِدٌ : ٥ مقاول . مقاطعه کار
٥ — تورىدات . ناظر ، خوار بار رسان
متعاهدون : متعاقدون . امضاء کنندگان قرارداد
•عَهَرَ اليها . عَاهَرَهَا : زنى بها . باآن زن زنا کرد
عَهْرٌ . عَهَارَةٌ : فسق . هرزگی ، بى عفتى
— . — : بيع العرض . ناموس فروشى ، فاحشگى
عَاهِرٌ . عَهِرٌ : زانٍ . زنا کار ، فاسق ، فاجر
— . عاهرَةٌ : زانية . روسپی ، فاحشه ، جنده
— . —: موس . قحبه ، فاحشه
(عهل) عَاهِلٌ : مليك اعظم . امپراطور ، شاهنشاه
•عَوَاهِنُ : جرائد النخل اليابسة . شاخه هاى خشك درخت خرما
رمى الكلام على عواهنه . بى مقصود حرف زد
•عَوِجَ . اعْوَجَّ . تَعَوَّجَ : ضدّ استقام . خم شد ، کج یا خمیده شد
عَوَّجَ ٥ عَوَجَ . خم کرد ، پیچ داد
عَاجٌ : سِنُّ الفيل . دندان فیل

عِوَجٌ . اعْوِجَاجٌ . کجی
— . — : التواء . انحناء . خمیدگی
— و — العظام (مرض ارتخاء العظام) . ناخوشی استخوان
أَعْوَجُ . مُعْوَجٌّ : غير مستقيم . کج ، پیچ پیچ
— . — : ملتوٍ . پیچ وخم دار ، موجی
•عَوَّدَ الرجلَ كذا . عادت داد ، معتاد ساخت
عَادَ : رجع . برگشت ، بازگشت
— : صار . گردید ، شد
— : تكرّر . تکرار شد
— الى الامر . ازسرگرفت ، دوباره آغاز کرد
— عليه : آل اليه . برگشت ، برگشت کرد
— عليه : نفعه . سودش باو رسید ، فایده بخشید
— عليه بكذا : نتج عنه . نتیجه داد ، منتج شد
— : زار . دیدن کرد ، عیادت کرد ، سرزد
عاوَدَ : رجع الى . به... بازگشت
عَيَّدَ : احتفل بالعيد . عید گرفت ، جشن گرفت
٥ — عليه : هنأه بالعيد . تبریك گفت
أَعَادَ : ارجع او ردّ . برگرداند ، پس فرستاد
— : كرر . تکرار کرد
— طبع الكتاب . کتاب را دوباره چاپ کرد
— النظر في الدعوى . تجدید نظر کرد ، دوباره محاکمه کرد
إعْتَادَ . تَعَوَّدَ الامرَ : صار عادة له . خو گرفت ، عادت کرد
— . — : اتخذ عادة . بچیزى یا کارى خودش را عادت داد ، پابست شد
إسْتَعَادَ : سأله ان يعود . فراخواند ، احضار کرد
— : طلب الاعادة . تقاضاى تکرار کرد
عَادَةٌ مَرعِيَّةٌ . رسم ، روش
— مُسْتَحْكَمة : شِنْشِنة . عادت دیرینه
الـ السريّة . جلق ، استمناء
خارق الـ . غیرعادى ، برخلاف قاعده
فوق الـ . عجیب غریب ، شگفت آور
إجتماع فوق الـ . جلسه فورى

عَادِيٌّ : ما جرت به العادة . معولى ، عادى
— : مألوف . مرسوم ، معول
— : منتظم . طبيعي . طبيعى
— (الجمع عاديّات) : أثر قديم . آثار باستانى
عَائِد : راجع . بازگردنده
— : متكرر . عود كننده
— : زائر . وارد ، ميهمان
مُجْرِم — : اعتاد الاجرام . تكراركننده جرم
عَائِدَة : منفعة . سود ، فايده ، بهره
٥ عَوَائِد : ضرائب . ماليات‌ها
٥ — الاملاك : ضريبة العقار . ماليات مستغلات
٥ — جُمرُكيّة : مكس . حقوق گمركى
عَوْد . عَوْدَة : رجوع . بازگشت
— الى امر : الرجوع اليه . ازسرگيرى ، آغاز دوباره
— الى الاجرام . تكرار جرم
— . عِيَاد : تكرار . تكرار
— . عِيَادَة : زيارة . ديدار
عِيَادَة٢ : زيارة (اسم المرّة من «زار») . يكبار ديدار
— طبيّة (مكانها) . مطب ، درمانگاه
— طبية : زيارة . ديدار پزشك
عُود : عصاً . چوب دستى . تعليمى
— : آلة طرب شرقية . آلت موسيقى شرقى ، عود
— : خشب عطر . چوب خوشبو
— الثقاب : ٥ كبريتة . چوب كبريت
— الريح (الصليب) . شقايق فرنگى
— الفرح والسموت . اذن الفار (گياه)
عَجَم عوده٢ : اختبره . آزمود . مزه‌دهانش را چشيد
عِيْد . جشن ، سرور ، شادمانى
— : موسم . يوم عطلة . روز تعطيل ، روز بيكارى
— سَنَويّ تذكاريّ . جشن سالانه
— الاضحى . عيد قربان
— الفِطْر . عيد فطر
— القيامة . عيد قيامت مسيح
— الميلاد . عيد تولد حضرت عيسى
— رأس السنة . عيد سال نو ، نوروز
— جميع القديسين . روز ياد بود اولياء و پاكان

ابو العِيد : القيشة . كفشدوزك



عِيديّة : هديّة العيد . عيدى
— الميلاد (ميلاد المسيح) . جعبه هدايا ء عيد ميلاد
— رأس السنة . عيدى روز اوّل سال نو
إِعَادَة : ارجاع او ردّ . برگشت ، رد
— : تكرير . تكراركننده ، تكرارشونده
— : تكرار . تكرار
— النظر في القضية . اعاده رسيدگى دعوى
أَعِدْ : هُتاف استحسانيّ . دوباره ! دوباره ! فرياد مسرت‌آميز
إِعْتِيَاد . تَعَوُّد . كسب عادت
اعتياديّ : جرت به العادة . معولى ، عادى
— : مألوف . مرسوم
— : منتظم . طبيعي . طبيعى
كَسْر — . كسر عادى
مَعَاد : مَصير . سرمنزل . مقصود
— : الآخرة . آن دنيا ، دنيا ء ديگر
مُعَوَّد . مُعْتَاد . مُتَعَوَّد . خوگرفته ، آموخته
مُعِيد : معلّم مساعد . دانشيار
— : مكرر . تكراركننده ، درس
ميعاد . موعد (لي وعد) . وعده ، قرارملاقات
٥ عَوَّذَ . أَعَاذَ : رقى . افسون خواند ، طلسم كرد
عَاذَ . تَعَوَّذَ . اسْتَعَاذَ به . پناه برد ، پناهنده شد
اعوذُ بالله . پناه ميبرم بخدا
عَوْذ . مَعَاذ : ملجأ . پناهگاه
— . عِيَاذ : التجاء . پناهندگى
العياذ بالله ، اعوذُ بالله . پناه برخدا
عُوذَة . تَعْوِيذَة : رُقية . ورد ، طلسم ، افسون
— . — : حجاب . بازوبند
عِيَاذ٢ و مَعَاذَ الله ان افعل كذا . خدانكند كه چنين كارى را بكنم
عِيَاذ . عُوَذ . اجتماع دسته پرندگان دركوهستان

•عَوَّرَ : صَيَّرَهُ أعور . نابيناكرد ، از يك چشم كوركرد

— : عاير المكيال . اندازه را آزمايش كرد

— عليه امره : ٥عايره به . سرزنش كرد

٥—• عَارَ : اتلف . آسيب رساند ، خسارت وارد كرد

عَوِرَ : صار أعور . از يك چشم نابينا شد

أعَارَ : أقْرَضَ . قرض داد ، وام داد ، عاريه داد

إسْتَعَارَ : اقترض . وام گرفت ، قرض گرفت

عَارِيَة . عَارِيَّة : قرض . وام ، قرضه

طارٍ وطارية (في مصر) . لخت ، برهنه

عَوْرَة : الاعضاء المخجلة . جهاز تناسلى ، شرمگاه

—• عِوَار : عيب . نقص ، نقيصه

عُوَّار : الخطاف الجبلي . پرستوى كوهستانى

إعَارَة : اقراض . وام دهى

قانون الـ والتأجير (اصطلاح اميركى جديد) . قانون وام و اجاره

أعْوَر : بعين واحدة . آدم يك چشم

الـ المعى الاعور (انظر في معى) . روده كور

إسْتِعَارَة : اقتراض . وام خواهى

— (في علم البيان) . استعاره

استعاريّ . مجازى

مُعِير : مقرض . قرض دهنده ، وام دهنده

مُسْتَعَار . مُعَار : مقترض . عاريه ، قرض شده ، امانتى

— : مجازي . بطور مجاز

— : كاذب . جعلى ، ساختگى ، عاريتى

اسم —• . نام عاريتى

اسم — للكتابة . نام مستعار نويسنده

مُسْتَعِير : مقترض . قرض خواه ، وام گير

•عَوِزَ . أعْوَزَ : افتقر . تهى دست شد ، فقير شد

عَازَ — : احتاج الى . بسيار نيازمند شد ، محتاج شد

يعوزه كذا : ينقصه . فاقد آن چيز است

عَوَز . إعْوَاز : احتياج . نيازمندى

إعْوَاز . عَوَز ٥عَازَة : فقر . تنگدستى ، پريشانى ،

عَوِز . عَائِز . مُعْوِز . درويش ، بى چيز ، فقير

•عَوْسَج : نبات شائك . خولان (گياهى خاردار)

•عَوِصَ الكلامُ : صَعُبَ فهمه . كلام پيچيده بود ، مبهم

عويص : صعب . دشوار ، پيچيده ، پوشيده ،

•عَوَّضَ . عَاضَ . عَاوَضَ . أعَاضَ . عوض كرد ، رد

—•—• : كافأ . عوض داد ، پاداش داد ، تلا

— • اعاض من الضرر . جبران كرد ، تاوان داد ،

إعْتَاضَ . تَعَوَّضَ . عوض گرفت ، تاوان گرفت

عِوَض : بَدَل . جانشين

—• تَعْوِيض : مكافأة . پاداش ، تلافى

—•— من ضرر . غرامت . تاوان ، جبران

عوضاً من او من . بجاى ، درعوض . .

لا يُعَوَّض . جبران ناپذير

تَعْوِيض : ردّ (في علم الاحياء) . تبديل

•عَوَّقَ . عَاقَ . أعَاقَ : أخَّرَ . پس انداخت ، به عقب انداخت

—•—•— : منع . مانع شد ، باز داشت

تَعَوَّقَ : تأخّر . ديركرد ، به تأخير افتاد

— : مُنِع . ممنوع شد

عَوْق . إعَاقَة : تأخير . عقب اندازى ، پس اندازى

—•— : منع . ممانعت ، جلوگيرى

عَائِق . عَائِقَة : مانع . رادع

٥— : لسان العصفور . گل ميمون

٥— ٥عَيُّوق : متكبّر . جلف ، سبك سر

العَيُّوق : اسم نجم . نام ستاره

٥عايقة : صاحبة الماخور . مدير فاحشه خانه ، خانم

عَوَّاقَة القطار الحديدي : ٥بيلشة . واگون ترمز دا

●عَوَّلَ. أَعْوَلَ: رفع صوته بالبكاء . شيون كرد .
— على: اعتمد . اطمينان كرد ، اعتماد كرد تكيه كرد
— على نفسه . سرپاى خود ايستاد ، متكى بخود بود
— على كذا: نوى .عزم .صمم . تصميم گرفت ، اراده كرد
عَالَ: جارَ ومالَ عن الحق . بى انصافى كرد
— : ثقل على . سنگينى كرد ، بارخاطر شد
— عياله او غيرهم . خانواده خود يا ديگران را اداره كرد
—. أَعَالَ: كثر عياله . نانخور زياد داشت
—.— : افتقر . فقير شد ، تهى دست شد
—. عِيلَ صبره (راجع عيل) . پيمانه شكيبائيش لبريز شد
عَوْل. عَيْل: جور . بى انصافى ، بى عدالتى
—. عِيَالَة: كفاية المعاش . خرجى ، گذران، معاش
— : من يعول العائلة . نان آور خانواده ، سرپرست خانه
—. عَوِيل: نواح . شيون ، گريه وزارى
٥عويل ٢. عِيَالَة ٢ على غيره: طفيلى ، انگل ، مفتخور
عِوَل ٥تـعْويل. مُعَوَّل: اتـكال واعتماد . اتكاء ، دلگرمى، پشت گرمى

عَالَة: ٥شَمْسِيَّة مَطر . چترباران
— : ثقلة . بار ، سنگينى ، اسباب زحمت
عَائِل (فى عيل) : فقير . بينوا ، تهيدست ، نيازمند
—. مُعِيل: العائل . نان آور ، سرپرست خانواده
عائلة (فى عيل) . خانواده
عِيَالُ الرجل (الجمع عِيَال) : اهل بيته . خانواده ، زن وفرزند
٥— : ولد صغير . بچه كوچك
مِعْوَل: فأس . كلنك درس

٥عُولس : إلاه الريح عند الاغريق . رب النوع باد وطوفان نزد يونانيان قديم
●عَوْم: سباحة . شناگرى ، آب بازى
لباس الـ ـ لباس شنا
خط الـ ـ حدود شنا دركنار دريا

عَوَّمَ السفينة . كشتى را آب انداخت
٥— المكانَ: غمره بالماء . آب گرفت ، غرق كرد
عَامَ: سبح (او ضدّ غطس) . شنا كرد
— : طفا . ضدّ غطس . روى آب ايستاد ، شناور شد
عَائِم: سابح . شناگر
— : طافٍ . ضدّ غاطس . شناور
عَائِمة: ٥ذهبية . كشتى كوچك سرپوشيده
عَوْماً. بالعوم: بسباحة . باشنا ، وسيله شنا
عَام: سَنَة . سال
عامّة وعوامّ (فى عمم) . عوام الناس
عَوَّام: الذي يعوم . شناور

عوّامة: ٥شمَنْدورة . رهنماى شناور
— للنجاة من الغرق . كمربند نجات
— صنارة السمك او قنديل الزيت وامثالها . چوب پنبه شنا
— صندوق دفق للمستراح . صندوق جاى آب در مستراح سيفون
— السمك: نُـفّاخة . بادكنك ماهى

●عَوَّنَ. عَاوَنَ. أَعَانَ على . كمك كرد ، يارى كرد ، همراهى
أعانه ٢ منه: خلّصه . آزاد كرد ، خلاص كرد ، بدادش رسيد
تَعَاوَنَ القومُ . همكارى كردند ، بيكديگر كمك كردند
إِسْتَعَانَ الرجلَ وبه . كمك خواست ، يارى طلبيد
عَوْن. إعانة. مَعُونَة: مساعدة . كمك ، يارى، همراهى
—.—.— : نجدة . دستگيرى ، امداد
—. مُعِين: مساعد . ياور ، وردست ، كمك
اعانة ٢ مالية . كمك مالى
— دراسية . كمك تحصيلى
— : اشتراك فى عمل . همكارى
عَـوْنَـة: سُخرة . بيگارى
عَوَان: فى منتصف السنّ . ميان سال
حرب — . جنگ سخت . نبرد خونين
عَـانَة: اسفل البطن او شعره . شرمگاه ، موى زهار
تَـعَاوُن: الاشتراك فى العمل . كمك ، همدستى ، توحيد مساعى

تعاوني . تعاوني ، همكاري
إستعانة : طلب المعونة . كمك خواه ، طلب ياري
مُعاوِن : مساعد . دستيار ، وردست ، كمك
•عُوِهَ النباتُ : ضربته بعاهة . زنك زد ، دچار آفت شد
— الانسانُ : اصابته بعاهة . ازكار انداخت ، عاجز كرد
عاهة نباتية : آفة . آفت ، شته ، زنك
— : مرض . ناخوشي ، بيماري ، عليلي ، نقص
— دائمة (مستديمة) . نقص هميشگي
مَعُوه ، مَعيوه : مصاب بعاهة . محروم ، عاجز ، فالج زمين گير
•عَوَى الكلب والذئب وغيرهما . سگ وگرگ زوزه كشيدند
إنعَوَى : انعطف . خم شد ، كج شد
عُواء : وَعوَعة . عوعو ، زوزه
معاوِية : كلبة . سگ ماده
ابو — : فهْدٌ . يوز پلنگ
•عويص (في عوص) • عويل (في عول)
•عوينة (في عين) • عيّ (في عي) • عيالّ (في عي)
•عيادة (في عود) • عيار (في عير) • عيال (في عيل)
•عَيَّب ، عابَ : نسب اليه العيب . خرده گيري كرد ، عيب گرفت ، انتقاد كرد
— ، — : جعله ذا عيب . بدنما كرد ، خراب كرد
— ، — : ذمّ . رسوا كرد ، بدگوئي كرد
— ، — : شان . بي احترامي كرد ؛ عيبجوئي كرد
٥— عليه : سخر به . به مسخره گرفت ، ريشخند كرد
عاب ٢ في حقه . بدگوئي كرد
عَيْب ، مَعاب ، مَعابة : شائبة . لكه ، عيب ، نقص
— ، — : نقيصة (خلقيّة) . سستي ، ضعف اخلاق
٥— عليك : عارٌ عليك . خجالت بكشيد ، قباحت دارد
عَيْبة : ٥شنطة . چنته كيف سفر
عَيّاب . عيبجو ، خرده گير ، نكته چين
مَعيب ، مَعيوب : به عيب . ناقص ، ناتمام ، كم
مُعيب : شائن . شرم آور ، خجلت انگيز ، ننگين

•عَيَّثَ : تلمّسَ ٥حسّس . دست مالي كرد ، كورمالي كرد
عاثَ في ماله : بذّره . تلف كرد ، بر باد داد
— : أفسد . ويران كرد ، خراب كرد ، تاراج كرد
•عيد (في عود) . جشن ، عيد
•عَيَّرَ ٥قابَر : قبّح عليه فعله . نكوهش كرد ، سرزنش كرد
— ٥— بيّب . عيبجوئي كرد
عاير ٢ : فاخرَ . باليد ، نازيد ، لاف زد
— : فحص . آزمود ، بررسي كرد
— : كالَ ، قاس . سنجيد ، پيمانه كرد ، اندازه گرفت
عارَ : هامَ على وجهه . ول گشت ، پرسه زد
عارٌ : عيب . ننگ ، رسوائي ، خفت
— عليك . خجالت بكشيد ، مايه ننگ است !
يا لَلعار ! . چه رسوائي ! چه ننگي !
عَير : هيْم . ولگردي ، آوارگي
— : حمار وحشيّ . گورخر
— ورقة النبات : ضلعها . رگ ميان برگ
ليس في العير ولا في النفير . بي معني ، آن ذره كه در حساب نيايد

٥عِيرة ، مُستعار . جعلي ، ساختگي
٥— : غير ثابت او اصلي . عاريتي ، موقتي
اسنان او شعر — . دندان يا گيس عاريه
عِيار : مقياس . ميزان ، ماخذ ، واحد ، اندازه
— البندقيّة او المدفع . دهانه ، گلوله خور ، گنجايش
٥— ناريّ . تير ، گلوله ، شليك
٥— : مثقال . وزنه ، سنگ ترازو
عَيّار ، عائر : متردد بلا عمل . ولگرد ، آواره
٥— : رافعة . آلت جر اثقال
مِعيار : إمام . ميزان ، معيار ، مقياس ، اندازه
مَعايِر : معايب . عيوب ، نقائص ، زشتيها ، بديها
مُعايَرة . تطبيق با نمونه يا عيار
٥— : تَعْيير . سرزنش ، نكوهش ، طعنه

•عِيْس : واحد الأعيس . شتر شجره دار

عِيسَى : السيد يسوع (عليه السلام) حضرت عيسى

عِيسَوِيّ : نصراني . مسيحي . مسيحى

•عَيَّشَ . أعَاشَ : جعله يعيش . زندگانى ديگرى را اداره كرد

— . — : قاتَ . گذران كرد ، اعاشه كرد

عِشْ وعَيِّشْ . بخور و بخوران

عَاشَ : حيي . زيست ، زندگى كرد ، موجود بود

— على كذا : اقتات به . با خوردن . . . زندگى كرد

— : تحمّل . دوام آورد ، تاب آورد

عَايَشَ : عاش مع . با هم زندگى كردند

تَعَيَّشَ . نان خودرا بدست آورد

عَائِش : حيّ . زنده ، موجود زنده ، زيست كننده

— : في خفض من العيش . آسوده ، خوشبخت .

عَيْش : حياة . زندگى ، زيست

— : خُبز . نان

٥— بايت : خبز غبيب . نان بيات ، نان مانده

— : طعام . خوراك . غذا

٥— الغراب : فطر . قارچ

— . عِيشة : حالة الانسان في حياته . عمر

— . — : المصدر من «عاش» . زندگى ، معيشت ، گذران

عِيشة ٢ راضية . زندگانى پسنديده ، بخوشى وخرمى

عَيَّاش : بائع العيش . نانوا

مَعَاش . مَعِيشَة : ما تعيش به . گذران ، وسيله زندگى

— : راتب . حقوق . كارمزد

— : عَوْل . مستمرى

— التقاعُد . حقوق بازنشستگى

ذو — من ارباب المعاشات . بازنشسته

أحالَ على الـ— . بازنشسته كرد

•عَيَّطَ : صاحَ . فريادزد ، دادزد

— على ٥ : نادى . صدا كرد ، صدا زد

٥— : بكى . گريست ، اشك ريخت

عِيَاط ٥ : صياح او نداء . داد ، فرياد ، صدا

٥— : بكاء . گريه وزارى

•عَيْف . عَيَفَان : اشمئزاز . نفرت ، بيزارى ، بى ميلى

عَافَ الشيءَ . نفرت كرد ، بدش آمد

— الطائرُ على الشيء : حامَ . پر پر زد ، ايستاده پر زد

تعافه النفسُ . نفرت انگيز

•عَيْلَ . أعْيَلَ : كثر عياله (راجع عول) . نانخور زياد داشت ، داراى فرزندان متعدد بود

— عيالَه : كفاهم معاشهم . ازخانواده خود نگهدارى كرد

عِيلَ صبرُه . بى طاقت شد ، تاب توانش را ازده

— صبري . طاقتم طاق شد ، پيمانه صبرم لبريز گشت

٥عَيِّل : ولد ، طفل . كودك

عَالَ : افتقر . فقير شد

— عياله (في عول) . ازخانواده خود نگهدارى كرد

عَيْلَة . عائلة : اهل . خانواده ، كس وكار

— . — : اهل البيت . اهل خانه ، خودمانى

ابن — . نجيب زاده

ربّ — . سرپرست خانواده ، بزرگتر خانواده

عائلي : اهلي . بيتي . خانگى ، خانوادگى

عَائِل : فقير (راجع عول)

عِيَالَة : عَوْل . نگهدارى ، سرپرستى

مُعِيل : كثير العيال . عيال وار

•عَيَّنَ : نقَب . سوراخ كرد ، كند

— : خصّص . مخصوصاً نام برد ، تخصيص د

— : افرد . گماشت ، نام برد

— : حدّد . تعيين كرد

— : حصر وحدّد . محدود كرد ، منحصر كرد

— : قرّر . قرار گذاشت ، شرط كرد

— السببَ : ذكره . دليل آورد

— في مركز . معين كرد ، منصوب كرد

— الشيء لفلان : خصّصه . اختصاص داد

اعان (في عون) . كمك كرد ، يارى كرد

عَايَنَ . تَعَيَّنَ : رأي . ديد ، نگريست
— : تفحَّصَ . باز ديد كرد . باز رسی كرد
تعيَّن عليه كذا . مقرر گرديد ، نامزد شد
عَيْن : عضو البصر . چشم ، ديده
— : ثقب . سوراخ
— : نقد (خلاف الورق) . پول مسكوك
— الشيء : خياره . سرگل ، برگزيده هرچيز
— (الجمع اعيان) : سيّد . آقا ، ارباب
— شريف قومه . بزرك ، شخص برجسته
— : بيت . قسم . خانه ، قسمتی از خانه
— : نوع . صنف . جور ، قسم ، گونه
— : ذات نفس . همان چيز ، خود
— : شمس . آفتاب ، خورشيد
— الشمس : صَيخد . قرص خورشيد
— لصف وحفظ اوراق او غير ذلك . قفسه ميز ، كاغذدان
— شبكة . سوراخ دام
— عين لامّة (او نجيئة) . چشم بد ، شورچشم
— الماء . چشمه آب
— القنطرة . سد دريچه ، آبگيره
— الهر : اسم حجر كريم . نام يك نوع سنگ گرانبها چشم گربه
٥ — الجمل : جوز . گردو
٥ — سمكة : نزلول القدم . ميخچه پا
٥ ابو — بيضاء : طائر صدَّاح — . پرنده خوش آواز
شاهدُ — . گواه خود ديده
كاس الـ . ظرف چشم شوئی —
عين بعين . العينُ بالعين . چشم را مقابل چشم (قصاص عوض بد)
٥ نزلَ من عيني . از چشم افتاد ، درخور احترام نيست
٥ لا يملأ العين . چشم گير نيست
٥ على عينك يا تاجر . با وقاحت ، از روی بی شرمی
عيني رأسي . ای بچشم . روی ديد كانم
عينيّ : بصري . بچشم ديده شده ، مربوط به باصره
— : ثابت . ماديّ . غيرمنقول ، برجا ، مادی
حقّ — . حق ثابت
ملك — . مستغل ، مال غيرمنقول
اموال عينيّة او ماديّة . دارائی پابرجا
عَيْناً : سنفاً . من ذات الصنف . بعين ، از يك قماش

عَيِّن : سريع البكاء . گريان ، گريه كن
عُيَيْنة : مثال . مسطرة . نمونه ، مسطوره
عِيَان : مشاهدة . ديدار ، تماشا
بَدا الـ . معلوم شد ، روشن شد
بادِ الـ . پديدار ، آشكار ، هويدا
شاهد — . گواه خود ديده
عيانيّ : ظاهر . ديدنی ، پيدا ، آشكار
٥ عُوَيْنات : نظّارة عينك
عُيَيْنة : عين صغيرة او ثقب صغير . حلقه ، سوراخ
تَعْيِين . تشخيص ، تصريح ، بركماری ، إسناد
— الجندي او غيره : رجراية . سهم روزانه ، جيره
مَعِين . مَعْيُون ٥ مُعْيَن : ماء جارٍ من عين . آب جاری
مُعَيَّن : مخصّص . نامزد شده ، معرفی شده
— : مقرر . قيد شده ، شرط شده
— : محدود . مشخص ، ثابت
— في منصب . گماشته ، منصوب
في اوقات معيّنة . در اوقات معين
مُعَيَّن : (في الهندسة) . لوزی —
— منحرف . چهارپهلو ، شبه ذوزنقه —
شبيه بالـ . لوزی مانند —
مُعَايِن : مشاهد . تماشاگر ، بيننده
مُعَايَنة : مشاهدة . ديدار
— : فحص . باز رسی ، بررسی
٥ عيوق (في عوق)
٥ عَيِيَ . عَيّ : عجز . ناتوان شد ، عاجز شد
٥ — : مرضَ . بيمار شد
— في الكلام . لكنت پيدا كرد
أعْيا : تعب وكلّ . سست شد ، ضعيف شد
— : أتعب . خسته كرد
— الداء الطبيبَ (مثلاً) : اعجزه . عاجز كرد ، متحير

عَيٌّ . عَيَاء : تعب . سستی . خستگی

— . — : عَجْز . ضعف ، ناتوانی

داءُ عَيَاءٌ[2] . بیماری خوب نشدنی

٥عَيَاءُ[2] ٥عَيَا : مَرَض . بیماری ، ناخوشی

عَيَّان . مُعْيِيّ : كالٌّ . خسته ، فرسوده

٥ — : مَرِيض . بیمار ، ناخوش احوال

(غ)

غاب (في غيب) ٥ غابر (في غبر) ٥ غابة (في غيب)

غاث (في غوث) ٥ غادة (في غيد) ٥ غارٌ (في غور)

غارَ - من وعلى (في غير) ٥ غارة (في غور) ٥ غازٌ (في غوز)

غازٍ (في غزى) ٥ غاص (في غوص) ٥ غاط (في غوط)

غاظ (في غيظ) ٥ غائغة (في غوغ) ٥ غالٌ (في غلل)

غالٍ (في غلو) ٥ غالب (في غلب) ٥ غالط (في غلط)

غالى (في غلو) ٥ غامر (في غمر) ٥ غاير (في غير)

غاية (في غيي) ٥ غباوة (في غبي)

غَبَبُ البقر وأمثاله : غبغب ٥ لَغد . غبغبگاو وحیوانات مانند او

— الطيور (خاصّةً) : غبغب . گوشت زیر گلوی پرندگان مرغ

غَبٌ : اتاهُ يوماً وتركه يوماً . یك روز درمیان دیدن کرد

— الرجلُ . چند روز درمیان دیدن کرد

— الذئبُ في الغنم . گرگ گوسفندان رالت وپار کرد

٥ — الماء : عَبَّه . سرکشید ، با عجله نوشید

زارهُ غِبًّا : في فترات متباعدة . دیر بدیر اورا دیدن کرد

أَغَبَّتْهُ الحمى وعليه : أتتهُ يوماً وتركته يوما . یك روز درمیان تب کرد

غُبٌّ : خليج صغير . خليج كوچك ، وروودگاه ، خور

غِبٌّ ٥غُبَّ[2] : بعدَ . پس از

غِبٌّ . مَغَبَّة : عاقبة . نتيجه ، پایان ، انجام

حُمَّى الــ . نوبه یك روز یا سه روز درمیان

غَبِيبٌ : ضدّ مريض اي طازج . مانده ، بیات ، کهنه

غَبَرَ : مضى . سپری شد ، گذشت

غَبَّرَ . أَغْبَرَ : لطّخ بالغبار . گرد آلود کرد ، خاك پاشید

— : اثار الغبار . گرد وخاك کرد

— الشرابَ او الطعامَ بكذا . به خوراك فلفل زد

تَغَبَّرَ : علاهُ الغبار . گرد آلود شد ، گرد گرفت

غَبِرٌ : مُشتمِل على فساد . معتاد به تبهکاری وفساد

غَبراء : الارض . زمین

غُبْرَة . غَبَرَة . غُبَار : تراب . گرد ، خاك نرم

— : لون الغُبار . رنگ خاکی

لا غبار[2] عليه . بی‌گناه یا بی‌تقصیر

غَابِر : ماضٍ . گذشته . سپری شده

الازمان الغابرة . روزگاران گذشته ، دوره‌های باستانی

أَغْبَر : بلون الترابَ . رنگ خاکی . خاکی رنگ

٥ تَغْبيرة : كمية قليلة من بهار او فلفل وغيره . کمی ادویه یا فلفل

٥غَبِشَ . أَغْبَشَ : أظلم . تاریك کرد ، تاریك شد

غَبَشٌ : ظلمة آخر الليل . تاریکی آخر شب ، هوای گرگ ومیش

غَبِشٌ . أَغْبَش ٥مُغَبَّش . رنگ مات ، تیره

زجاج أغبش . شیشه مات

غَبَاشَة : عتامة . تیرگی ، ماتی

— على العين . لکه ، خال قرنیه چشم

٥غَبَطَ الرجلَ : تمنى مثل حاله . بحالش غبطه خورد ، رشك برد

إغتَبَطَ . أُغْتُبِطَ . خوش بود ، شاد شد ، خوشحال شد

غِبْطَة . شادمانی ، خوشی ، سعادت ، رشك

— البطريك أو المطران . جناب ، حضرت (عنوان اُسقف یا کاردینال)

مَغْبُوط : سعيد . خوشبخت ، سعادتمند

٥غَبْغَبُ البقر والطيور (انظر غبب)

٥غَبَنَ الثوبَ : ثناه ليضيق او يقصر . تو گذاشت ، لباس را درز گرفت

— : خدعَ . گول زد ، فریب داد ، گوش برید

— : ظلمَ . ستم کرد ، ظلم کرد

غَبْن: حيف . بی عدالتی ، بی انصافی
٥غَبْنَة في ثوب ، چین . ناخوردگی در لباس
مَغْبُون . گول‌خورده
٥غَبُون : شِقّ . میمون درازدست
●غَبِيَ الشيءَ وعنه : جهِلَهُ . بی‌خبر بود
— الشيءُ عليه : غابَ عنه . برایش مجهول بود ، ناشناخت بود
غَبَاوَة : جهل . نادانی ، بی‌خبری
— : غفلة . سفاهت ، کودنی
غَبِيّ : جاهل . نادان
— : احمق . کودن ، سفیه ، سبك مغز
●غَتَّ الضحكَ . زیرلب خندید
— : غطّ . فروبرد ، غوطه‌ورساخت
●غَثَّ : كان مهزولاً . لاغربود
— الجرحُ : سال غثيثه . چرك كرد ، پس داد
غَثّ . غَثِيث : هزيل . لاغر ، باریك
— . — : ركيك . ناچیز ، بد ، پست
غَثِيث ٢ : قيح . چرك
غَثَاثَة . لاغری ، ناچیزی ، سستی ، بدی
غَثِيثَة القرحة : ٥خشكريشة . خشك ریشه
●غَثِيَت نفسُهُ . حال تهوع برایش دست داد ، دلش آشوب شد
غَثْي . غَثَيَانُ النفس . قی ، تهوع
٥غَجَرِيّ : نَوَرِيّ ، كاوليّ . كولی
●غَدّ (في غدو) ● غدّة (في غدد) ●غدان (في غدن)
●غداة (في غدو) . بامداد ، صبح
●غُدَدَة . غُدَّة : سلعة . عقدة . غده
غُدَّة ٢ منتطعة او صمّاء . غده بی مجرا
غُدَدِي : مختص بالغدد . وابسته به غده
●غَدَرَ الرجلَ وبه . خیانت كرد ، نارو زد ، لوداد
٥— عليه : غضب . خشمگین شد
٥— عليه : قصّرَ عنه . ردكرد ، كنار گذاشت

غَادَرَ : ترك . عزيمت كرد ، ترك كرد ، رهسپار شد
غَدْر : خيانة . بدعهدی ، پیمان شكنی ، خیانت
غَدَّار . غَادِر : خائن . خیانتكار ، بدعهد ، پیمان شكن
غَدَّارَة : قَرَبُوس . تپانچه یا قرابینه
غَدِير : بِركَة ماء . آبگیر ، تالاب
— : نهر صغير . جويبار
غَدِيرَة شَعْر . گیس بافته ، طره مو
●غَدَفَ : نِعمة وسَعَة وخصب فراوانی نعمت وارزانی
غُدَاف : غُراب القيظ . كلاغ سیاه
●غَدِقَ . أَغْدَقَ المطر . بسیار بارید ، باران سنگین آمد
اغدقَ ٢ عليه . بحد وفور داد ، زیاد بخشید
غَدِق . مُغْدِق : غزير . فراوان ، بسیار
●غَدَن . غُدْنَة : استرخاء . سستی ، خستگی ، فتور
غِدَان : ٥شمّاعة الملابس . جالباسی ، جاكلاهی
●غدّة (في غدد)
●غُدْوَة . غَدَاة : صَباح . صبحگاهان ، بامدادان
— : مَجيء . آمدن
٥— : اكلة الظهر . ناهار
غَدَا : ذهب غدوة . بامدادان حركت كرد
— : صار . شد ، گردید
— : انطلق . روانه شد ، حركت كرد
غَدِيَ . تَغَدَّى : اكل صباحاً . ناشتا خورد ، صبحانه خورد
٥تغدى ٢ : اكل ظهراً . ناهار خورد
غَدَّى : ٥فطّر . ناشتا داد
٥— : أطعم ظهراً . ناهار داد
غَدٌ : اليوم الذي بعد يومك . روز بعد ، فردا
غَداً . في الغدِ : ٥بكرة . فردا صبح

غَداء : طعام الصباح . فطور . ناشتا ، صبحانه

٥ — : طعامُ الظهر . ناهار ، خوراك نيمروز

•غَذَّ . أَغَذَّ الجرحُ : سال قيحه . چرك پس داد ، چرك كرد

•غَذْو . تَغذِيَة : اقاتة . تغذيه ، خورد ، خوراك

غَذَا . غَذَّى : اطعمَ . قاتَ . خوراك داد، پرورد

تَغذَّى . اغتذَى : اقتات . تغذيه كرد

غِذَاء : قُوت . خوراك ، طعام

غذائي : لأجل التغذية . خوراكى

تَدبير — . پرهيز ، رژيم

مُغَذٍّ . داراى ماده غذائى ، نيروبخش

•غرّ (في غرر) • غراء (في غرو) ٥ غراب (في غرب)

•غرام (في غرم) . عشق سوزان

•غَرَبَ : غاب . غروب كرد ، افول كرد

— • غَرَبَ : ذهب . رفت ، روانه شد، ترك كرد

— • — : بَعُدَ . دور شد

غرّبَ ٢ : سار نحو الغرب . بطرف غرب رفت

— : نفى . تبعيد كرد . دور كرد ، اخراج بلد كرد

غَرُبَ : كان غريباً أي غير مألوف . غريب بود

أَغْرَبَ : أتى بالشيء الغريب . سخن غريب گفت يا كار غريب انجام داد

— في البلاد . بسرزمينهاى دور دست رفت

— : بالغ . افراط كرد ، بحد افراط رسانيد

— في الضحك . بى اختيار خنديد

تَغرَّبَ . اغتَرَبَ : نزح عن الوطن . مهاجرت كرد

استَغرَبَ الامرَ : وجده غريباً . غريب ديد ، بنظرش غريب آمد

غَرْب : مقابل الشرق . باختر

— الدمع : مَدْمَع . مجراى اشك چشم

— • غَرْبَة : بُعد . دورى

— : حدّة . تندى ، تيزى ، شدت

فلّ غربه . آزرد ، پست كرد ، خفت داد

غربيّ : مقابل شرقيّ . باخترى

— : افرنجيّ . اروپائى ، فرنگى

غرباً : ضد شرقاً . از طرف مغرب

غُربَة . تَغرُّب . دورى از ميهن ، جلاى وطن

— : نفي . تبعيد ، اخراج

غُراب : قاقٌ . كلاغ



— اورق (مصري) . كلاغ كاكل دار

— اعصم (اعقف المنقار) . زغن

— البحر: غرياق (انظر في غرق) . قرقى

— البين . پرنده شوم، بوم

— القيظ : غداف (انظر غدف) . كلاغ سياه يكدست

— نُوحي: الـ الاسحم . كلاغ زاغى



— الزرع : زاغ (انظر زيغ) زاغچه

— الفريزة: مرتكز للمشغولات أثناء التفريز . قسمتى از چرخ تر

— : حدّ . لبه ، دم ، كناره

— الرأس . پس سر

٥ غُرابَة : حلية معمارية . كج برى سرستون ، هزاره ترج

غَرابَة : شذوذ . چيز غريب ، آدم عجيب

غُروب : غياب . افول . غروب

— الشمس . غروب آفتاب

غَريب : دخيل . بيگانه ، خارجى

— : بعيد عن وطنه . آدم دور از يار و ديار

— : اجنبي . بيگانه

— : غير مألوف . غير معمول ، مخالف عادت

— : عجيب . شگفت انگيز

— : شاذّ . غريب . عجيب

غارِبُ الحصان : كاهل . جدوگاه اسب

مادة غريبة . ماده خارجى

القى الحبل على الـ . آزادى كامل داد ، سرخود گذا

تَغرُّب . تَغريب . إغتِراب . دورى از وطن ، جلاى و

٥ بَدَل اغتراب ٢ . فوق العاده درغربت (بدآب و هوا)

مَغرِب : غروب . باختر

— الشمس : وقت غروبها . هنگام غروب آفتاب

بلاد الـ . كشور مراكش (والجزائر)

مَغربي : واحد المغاربة . مراكشى

— : نسبةً الى بلاد المغرب . وابسته بآن كشور

مُغَرَّب : بعيد عن وطنه . دورازميهن . درغربت
مُسْتَغْرَب : غير مألوف . مخالف عادت
•غَرْبَلَ الحنطة وغيرها . گندم راغربال کرد
غِرْبال: ما يُغربَل به . سرند، پرویزن —
مُغَربَل . غربال شده ، بيخته ، پاك شده
غَرَّدَ . غَرِدَ . أغرَدَ . تَغَرَّدَ الطائر . خواند، چهچهه زد
غَرْد . تغريد . چهچهه ، آواز پرنده
غِرِّيد . مُغَرِّد . نغمه سرا ، مرغ خوش الحان
طائر مغرد . پرنده خوش آواز
الطائر المغرّد (اسم) . بلبل — چند نوع پرندگان دیگر
•غَرَّرَ به : عرَّضه للخطر . درخطر انداخت
غَرَّ : اطمع بالباطل . بطمع انداخت
— : خدع . فريفت ، گول زد
أغَرَّ . استغرَّ : أتاه على غرَّة . سررسید ، ناگهان وارد شد
إغترَّ . استغرَّ : خُدِع . فریب خورد ، گول خورد
— بنفسه . خودبین ومغرور شد ، گول خود را خورد
غِرّ : لا خبرة له . ناشی ، ساده لوح ، گول خور
غِرَّة : غفلة . سهو ، ندانستگی ، بی توجهی
على — . . ناگهان ، بطور غیر مترقب
غُرّ : طائر (واحدته غُرَّة) یکنوع مرغابی
غُرَّة ٢ الشيء : أوله . اول ، آغاز هر چیز
— : بياض في جبين الحصان وغيره . سفیدی روی پیشانی اسب
غَرّ . غِرار : حدّ السيف . لبه شمشیر
على غرار ٢ : على عجلة . باشتاب
على — كذا : مثله . مانند آن ، شبیه به آن
على — واحد : على مثال واحد . مانند هم ، یکجور
غَرارة : سذاجة . سادگی ، ساده لوحی

غِرارة : زكيبة . جوال، گونی، کیسه بزرگ —
غَرّار . غَرُور . فریبنده ، اغفال کننده
غَرور: غَرْغَرة . ما يُتَغَرغَر به . غرغره کلوشویه
غُرور: خِداع . حیله ، گول ، نیرنگ ، فریب
— : اباطيل . چیزهای بیهوده ، پوچ
— : الاعجاب بالنفس . خودپسندی ، خودخواهی
غَرير . مَغرور : منخدع . گول خورده ، فریب خورده
٥مغرور ٢ . مُغترّ بنفسه . خودبین ، خودخواه
أغَرّ : حسن . خوش اندام . زیبا
— : كريم الافعال . نجیب ، بزرگوار ، آقامنش
•غَرَزَ . غَرَّزَ . أغرزَ الشوكة في . سوراخ کرد ، فروبرد
— (بالابرة): نخس . سوزن زد
غُرْزَة الخياطة : درزة . دوخت ، بخیه ، شلال
٥— تدخين الحشيش . شیره کش خانه
غَريزة : طبيعة . هوش طبیعی جانداران ، شعور حیوانی
— : قريحة . کشف ضمیر
غَريزي : طبيعي
•غَرَسَ . أغرَسَ الشجرَ . درخت کاشت ، نهال نشاند
غَرْس : زرع . درختکاری ، کشت نهال
غِرْس . غِراس : ما يُغرَس . نهال
غِراس ٢ : وقت غرس الاشجار . موسم درختکاری
غَرِس . مَغروس . کاشته شده ، قلمه
غَرِيسة : ٥شتلة . نونهال
٥غِرْش : ٥قِرش . یك صدم جنيه (ليره) مصری
•غَرَضٌ : قَصْد . مراد ، نيت
— : مَرمى مقصود . مقصود
— : هدف . نشانه —



— : غاية . منظور، مطلوب
— : مراد . حاجة . آرزو ، حاجت
٥— : مصلحة . سود ، منفعت
٥خالي — . بی طرف ، بی طمع

أغرضَ الغرضَ: اصابه . به مقصود رسيد ، به نشانه زد

تغرّضَ: انكسر . شكست

ه — له: حابى . تمايل داشت

غريض: طازج . تازه ، لطيف

غرغرَ الماء على النار: بقبقَ . آب جوشيد ، غلغل زد

— . تغرغرَ: ردد السائل في حلقه . غرغره كرد

ه — ت و — ت العينُ بالدمع . اشك آلود شد ، گريان شد

غِرغِر: دجاج الحبشة . مرغ شاخدار

غرغرة: ترديد الماء في الحلق . غرغره

— : بقبقة . جوش ، غلغل

— . الموت: حشرجة . خرخر دم مرگ

— . غرور: ما يتغرغر به . غرغره (دارو)

غرفَ . اغترفَ: اخذ بالمغرفة . با چمچه ومانند آن برداشت

— الطبخَ (في الصحن) . خوراك را در بشقاب گذارد ، كشيد

غِرفة: ه صندل . كفش روباز بی رویه

غُرفة: علّية . اطاق بالا ، بالاخانه

— : حُجرة ه اودة . اطاق

— الاكل: حُواطة . اطاق ناهارخوری

— الاكل (في المدارس والاديرة) . سفره خانه (درآموزشگاهها وصومعهها)

— النوم . اطاق خواب

— النوم (في المدارس وامثالها) . خوابگاه (درآموزشگاهها ومانندآن)

— تجارية . اطاق بازرگانی

مِغرفة: اداة الغرف . چمچه ، ملعقه

غرِقَ: غاصَ (في الماء ونحوه) . درآب فرو رفت

— المركبُ . غرق شد ، پائين رفت

— الحيُّ: مات غرقاً . غرق شد ، درآب مرد

— في كذا: انهمك . فرو رفت ، مستغرق شد

ه — لشوشته في كذا . تا گردن فرو رفت

غرّقَ . أغرقَ: جعله يغرق . غرق كرد

— . — الحيَّ: اماته غرقاً . درآب خفه كرد

ه — ه — : بلّل جداً . خيساند ، درآب فرو برد

— . — المكانَ: غمره بالماء . آب انداخت ، درآب فرو برد

— . — السوقَ . كالا بازار را فرا گرفت

أغرقَ ٢: بالغ واطنب . اغراق گفت ، مبالغه كرد

اغترقَ النفسَ . استنشاق كرد ، دم فرو برد

إستغرقَ: اخذه كله . مجذوب كرد

— : شغله كله . گرفتار كرد ، تمام وقتش را گرفت

— : ملأ ، شغل . پر كرد ، اشغال كرد ، گرفت

— في النوم . بخواب سنگين فرو رفت ، زود بخواب رفت

إغرورقت العينُ بالدمع . اشك آلود شد ، پر از اشك شد

غريق . غارق ه غرقان . درحال غرق

— و — في كذا . غوطه ور ، گرفتار

غِرياق: قاق . غاق . غراب البحر . قره غاز

غارق ٢: غاطس . فرو رونده

ه غاروقة } مال الاستهلاك
ه غروقة } وجوه استهلاكی

إغراق: مُبالغة . گزافه گوئی

— : غلوّ (في البيان) . غلو

— . تغريق . فرو رفتن

— . — السفينة . غرق كردن كشتی

— . — المكان: غمر . سيل گرفتن

— . — السوق بالبضائع . پر كردن بازار از كالا

مُستغرِق في النوم . خوابيده ، خفته ، درخواب ناز

• غرلة القضيب: قلفة . پوست ختنه گاه

• غرِمَ: خسِرَ . خسارت كشيد ، زيان داد

— : ادّى الغرامة . جريمه داد . جريمه شد

غرّمَ . أغرمَ: الزم بغرامة . جريمه كرد

أُغرِمَ به: أولِعَ . عاشق شد ، گرفتار شد

تَغَرَّمَ: ادّى الغرامة . جريمه پرداخت ، جريمه شد
— بخمسة جنيهات . او را به پنج ليره مصرى جريمه كردند
غُرْم: خَسارة . ضرر ، زيان
غَرام: حُبّ . عشق ، محبت ، دلدادگى
— : شدة الحُبّ . دلباختگى عشق سوزان
رسول الـ . رب النوع عشق (كوپيد) ←



غَرامِيّ: عِشْقِي . محبت آميز، عاشقانه
رسالة غراميّة . نامه عاشقانه
علاقة غراميّة . رابطه نامشروع بين مرد و زن
غَرامَة . جريمه ، خسارت
غَرِيم: دائن . بستانكار
— : مَدين . مديون . بدهكار
— : خصم . دشمن ، حريف ، رقيب
مَغْرَم: خَسارة . زيان ، ضرر
مُغْرَم به: مُولَع . عاشق ، دلداده ، دلبسته
(غرن) غَرِين: طَمْي . ته نشين ، رسوب
٥غُرْنُوق . غِرْنَيق : كركي متوّج . كلنك (پرنده) درناء كاكلى، كاروانك ←
— . — : شابّ جميل . جوان زيبا و خوش سيما
٥غُرّة (في غرر)
(غرو) غَرا . غَرّى : الصق بالغراء . چسباند با سريشم چسباند
غَرِيَ . أُغْرِيَ : اولع به على جهل . كوركورانه دل داد علاقه مند شد
أَغْرَى : حضّ . برانگيخت ، تحريك كرد . وا داشت
— : رغّب . ترغيب كرد ، فريفت
— بشرّ . تشويق به كار بد كرد
— العداوة . در بهم زد ،
غِراء . غَرًا : ما يُلصق به . چسب ، سريشم
— السمك . ژلاتين ، سريشم ماهى
غَرَوِيّ : كالغراء . چسبدار ، چسبناك
— : لَزِج . چسبنده ، چسبناك

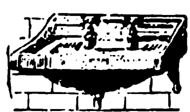
مِغْراة ٥غَرّاية : وعاء الغراء . ظرف سريشم
لاغَرْوَ . لاغَرْوى . تعجبى ندارد ، جاى تعجب نيـ
إغْراء : حَضّ . تحريك ، انگيزش
— : ترغيب . فريب ، اغواء
مُغْرٍ : مُحرّض . محرك ، مفسد
— : مرغّب . فريبنده ، اغواكننده
سَبَب — . انگيزه
٥غَرِيب (في غرب) ٥غَرِيم (في غرم) ٥غَرِين (في غرن)
٥غَزّ (في غزز) ٥غزا (في غزو) ٥غزال (في غزل)
٥غَزُرَ : كَثُرَ . زياد شد ، فراوان شد ، بسيار
غَزْر . غَزارة : كثرة . فراوانى ، بسيارى ، سنگيـ
بغزارة . بفراوانى ، بوفور
غَزِير: كثير . زياد ، بسيار
(غزز) أَغَزَّ الشجرُ : كثر شوكه . خاردار بود
٥غَزَّ : غَزّ . شك . سوزن زد ، سوراخ كرد
٥غَزَلَ . اغتزلَ القطنَ والصوفَ . رشت ، پنبه و پشـ
غَزِلَ . تغزّلَ بالشيء . تعريف كرد ، ستود ، تمجيـ
تغزّل ٢ بالمرأة . غازلها : تحبّب اليها . عشقبازى كـ
غازل ٢ : داعب وراود . لاس زد ، دنبال زن ا
غَزْل : فَتْل . بَرْم . ريسندگى ، نخ ريسى ، پشـ
— : الخيط المغزول . نخ تابيده
٥ — البنات : حلوى . پشمك (شيرينى ،
— السعالي : حجر الفتيل . پنبه نسوز
غَزَل : لهو مع النساء . عشقبازى



غَزَلِيّ : غرامي . عشقى ، عاشقانه
شِعْر — . شعر عاشقانه
غَزال . آهو ←
دَمُ الـ : عصير نباتي احمر . خون سياوشان
لحمُ الـ . گوشت آهو
جِلْدُ — . پوست بزكوهى ، جير

غزالة : أنثى الغزال . آهوی ماده
ـــ : الشمس الطالعة . خورشید تابان
غزّال : الذي يغزل . بافنده ، ریسنده
ـــ : عنكبوت . کارتنه
تغزّل . مغازلة النساء . عشقبازی با زنان
مغزل : أداة الغزل . دوك پشم یا پنبه ریسی
ـــ : مصنع الغزل . کارخانه ریسندگی
ـــ . مِغزلة : دولاب الغزل . ماشین نخ ریسی
فلكة الـ . چرخ ریسندگی
مغزل الـ : سُرشور . دوك
تغازل النساء . زن دنبال کن
مغزول : مفتول . بافته ، رشته
٥ ابو مغازل : طويل الارجل . پابلند ، لندوك
٥ ـــ : طنول . ابو ساق . مرغ پابلند شبیه بمرغ باران
غزو : اغارة . تاخت و تاز ، تاراج ، غارت
غزوة : غارة . جنك ، دست اندازی ، هجوم
غزا : قصده عني . قصد کرد ، در نیت داشت
ـــ : أغار على . حمله کرد ، هجوم برد
غاز : مُغير . مهاجم ، جنگجو ، سلحشور
غازية (الجمع غوازي) : راقصة أو ممثلة . رقاصه یا هنرپیشه
مغزى . مقصود ، معنى ، مفاد
ـــ ادبي . درس اخلاقی
غسق : ظلمة أوّل الليل . تاریك و روشن ، تاریکی غروب
غسل : نظّف بالماء . شستشو کرد ، باآب پاك کرد
ـــ وكوى الثياب . لباس را شست و اتو کرد
غسّل : غسل جيداً . پاك و پاکیزه شست
ـــ الميت . مرده را شستشو داد
إغتسل : غسل بدنه . خود را شستشو داد
ـــ : استحمّ . آب تنی کرد

غسل ٥ غسيل : الاسم من « غسل » . شستشو
مكان او غرفة الـ . اطاق یا محل شستشو
طشت الـ : اجّانة . طشت ، لگن
غسيل ۲ : مغسول . شسته
٥ ـــ : الثياب المغسولة او المعدة للغسل . رخت شسته یا شستنی
٥ حبل الـ : حبل التنشير . طناب رخت شوئی
٥ كيس الـ . کیسه لباس شوئی
٥ مشبك الـ . گیره رختهای شسته
٥ مكنة (آلة) ـــ . ماشین رخت شوئی
٥ يوم الـ . روز رخت شوئی
٥ كلّه يطلع في الـ . از شستشو جامه ناپاك تمیز میشود
غسل . غسول : كلّ ما يغسل به . شستنی ، شسته شدنی
غسول ۲ : دواء لغسل القروح وغيرها . داروی پاك کننده زخم
ـــ : ٥ عرق الحلاوة . نبات . نام گیاهی است ، گل جعفری
غسّال : الذي يغسل الثياب . رخت شو
غسّالة . رخت شوی زن
غُسالة : ماءٌ غُسِلَ به . آبی که در آن شستشو شده
غاسول : صابون . صابون
ـــ : خطمي (نبات)
مغسل : مكان الغسل . جای شستشو



مِغسل : حوض تنظيف . وان
ـــ : ٥ طشت غسيل . طشت ، لگن



مغسلة : ٥ لـفومانو . دست شوئی
مغتسل : مكان الاغتسال . جای دست شوئی
٥ غشاوة (في غشو) . پرده
٥ غشش . غشّ : خدع . فریب داد ، گول زد ، رنگ کرد
غشّ ۲ الشيء : زيّفه . تقلبی ساخت ، جا زد
ـــ ه : مكر به . فریب داد ، گول زد
ـــ : زيّف المعادن والمشروبات . جا زد ، تقلبی درست کرد
ـــ : خدع او خادع . فریب داد
٥ غشّشت ۲ عينه : تغطّشت . چشمش تیره و تار شد

اِغْتَشَّ ٥ اِنْغَشَّ : دخل عليه الغش . گول خورد ، فريب خورد

— . استَغَشَّ : ظنّ به الغش . بدگمان شد ، گمان حيله و نيرنگ برد

غَشٌّ : خَدْع . نيرنگ سازى . دغابازى ، گول زنى

غِشٌّ : خِداع . حيله ، فريب ، نيرنگ

— : خيانة . نادرستى ، بى وفائى

غَشّاش : مخادع . متقلب و كلاه بردار ، آدم دورو

— : يخدع . خدّاع . فريبنده ، گول زن

مَغْشُوش : مُنْخدع . گول خورده ، مغبون ، اغفال شده

— : مزيَّف . تقلبى ، ساختگى

•غَشَمَ : ظلمَ . بى عدالتى كرد ، ستم كرد

— : اعتبط . فعل بغير رويّة . سرهوا كار كرد

٥ اِسْتَغْشَمَ : ظنّه غمرا . ساده و تازه كار پنداشت

غَشُوم . غاشِم : ظالم . جائر . ستمكار ، بيدادگر

— . — : غاصب . مستبد . ظالم

٥ غَشِيم : عديم الخبرة . ناشى ، تازه كار

٥ — : غير ماهر . ناآزموده ، بى مهارت

٥ — : غير مدرَّب . بى تجربه ، خام

٥ — : غفل . خام غير مشغول . خام ، عمل نيامده ،

حديد — : آهن گداخته نشده ،

٥ مفتاح — . كليد بى دندانه

•غُشْوَة . غَشَاوَة : غطاء . پوشش ، روپوش ، سرپوش

غَشَاوة ٢ على العين . لكه روى قرنيه چشم

غَشَا : غطّى . پوشاند ، پوشيد

•غَشِيَ المكان : اتاه . سرزد ، آمد و شد كرد

— غطّى (او حلّ به) . سراسر پوشاند

— المرأة . هم بستر شد . جماع كرد

— الحصانُ الفرسَ . جفت گيرى كرد

— ه بالسوط . تازيانه زد . شلاق زد

— وأغشى الليلُ : اظلم . تاريك شد ، تاريك بود

اغشى ٢ على بصره . چشم بند كرد ، اغفال كرد

غُشِيَ عليه : اغمى عليه . غش كرد ، بيهوش شد

غَشّى : غطّى . سراسر پوشاند ، غوطه ور ساخ

— : طلى . روكش كرد

غِشاء : غلاف . پوشش

— : جلد . پوست

— : جلد رقيق . قُوف . پوست نازك

— (في الحيوان والنبات) . پوسته ، شامه

— مخاطي . غشاء مخاطى

— مصلي . غشاء آبكى

— البكارة . پرده دوشيزگى

غشائي . پوششى ، پوستى

غَشَيان . غَشْيَة . غَشْي . بيهوشى ، غش ، ضع

غاشِيَة : قيصُ القلب . غشاء بيرونى قلب

— : داهية . نكبة . پيش آمد بد ، مصيبت ،

مغشيّ عليه . از خود بيخود ، بيهوش

•غصّ (في غصص) . پرشد ، كيپ شد

•غَصَبَ : اجبر . وادار كرد ، ناگزير كرد ، ناچار

— . اِغْتَصَبَ : اخذ قهراً . بزور گرفت

— . — المالَ . ربود ، دزديد ، بزور ستاند

— . — المرأة . زنا بعنف كرد ، بى ناموسى كرد

— . — حقّا او منصبا او ملكا . حق يا مقام يا دارا بزور گر

غَصْب : جَبْر . زور . فشار

غَصْباً : جَبْراً . بزور ، به اجبار

— عن . على رغم ، با وجود

اِغْتِصَاب : الاخذ عنوة . زورستانى ، اجـ

— النساء . زنا بعنف ، هتك نامو

— الاموال . چپاول ، دزدى

— الحقوق في السيادة او المناصب . غصب جاه و م

مَغْصُوب : مُجْبَر . ناچار شده ، وادار شد

مُغْتَصَب : مأخوذ بالقوة . آنچه بزور گرفته

•غَصَصٌ : اعتراض الطعام او الشراب في الحلق . خوراك يا

غَصّ الرجلُ بالطعام او الشراب . از خوراك يا نوشابه

— . اغتصّ المكانُ . شلوغ شد ، از جميت

أغَصَّ : جعله يغصّ . گلوگیر کرد ، ، خفه کرد

غُصَّة : الهمّ والحزن . غم ، اندوه ، دلتنگی

— : ما اعترض في الحلق . لقمه گلوگیر

غَاصٌّ بكذا . پراز ، شلوغ ، پرجمعیت

•غَصَّنَ . أغصَنَ الشجر . جوانه زد ، سبز شد

غُصْنُ الشجرةِ . شاخه درخت

غُصْنَة . غُصَيْن . جوانه ، شاخه کوچك

•غَضَّ (في غضض) . چشمها را پائین انداخت

•غَضِبَ . تَغَضَّبَ عليه . خشمناك شد ، ازجادر رفت

أغْضَبَ . غَاضَبَ . بغضب آورد ، خشمگین کرد

غَضَبٌ . خشم ، اوقات تلخی ، جوش

غَضِبٌ . غَضْبَان : زعلان . خشمناك ، غضبناك

— . غُضَابِيّ : حانق . کج خلق . ترشرو ، بدخو

غَضُوب : سريع الغضب . زود رنج ، تندمزاج

إغْضَاب : اثارة الغضب . تحريك ، برافروختن

مَغْضُوب عليه . دشمن ، مورد خشم

•غَضَرَ عنه : عدل . کنار گذاشت ، وازد ، چشم پوشید

— عليه : عكف . طرفدار شد ، مهربان کرد

٥ — عليه : غضب وتوعد . تهدید کرد ، خط ونشان کشید

غَضِرَ : اخصبَ . فراوان شد ، انبوه شد (گیاه)

غَضِرٌ . غَضِيرٌ . خصيب . فراوان ، بسیار ، انبوه

— . — : ريّان . پرآب ، شاداب ، آبدار

غَضَارَة : خصب . نضارة . فراوانی ، وفور ، سرسبزی

•غُضْرُوف : عَظْم مَرِن . نرمه استخوان

(غضض) غَضَّ طرفه : خفضه . چشم را پائین انداخت

— الطرف او النظر عن . نادیده گرفت

— من فلان : حطّ من قدره . از قدرش کاست

— النباتُ : نضر وطرؤ . خرم شد ، تازه وشاداب

غَضٌّ : خَفْض . پائین افتادگی (چشم)

— . غَضِيض : طريء . تر ، تازه ، لطیف ، نرم

— . — : ناضر . شاداب ، پرآب

— الطرفِ . بی اعتنائی ، بی توجهی ، چشم پوشی

بغض النظر عن . صرف نظر از ، قطع نظر از

غُضَّة . غَضَاضَة : ذلة ومنقصة . خواری ، پستی ، کا

غَضَاضَة . غُضُوضَة : طراوة . لطافت ، نازکی ، تر

•غَضَّنَ : تثنى وجعّد . چین داد ، تا کرد

غَاضَنَ المرأة : غازلها بمكاسرة العين . بچشم خاطرخواهی کرد

تَغَضَّنَ : تجعّد . چین وچروك خورد ، جمع شد

غَضْن . غَضَن : تجعّد . تا ، چین ، خط

— . — : عناء . زحمت ، سختی ، دردسر ، رنج

غُضُون : تجعدات . چین وچروك ، خط ها

في — ذلك : في اثنائه . دراین ضمن

مُغَاضَنَة : مكاسرة النظر . نظربازی ، نگاه عاشقانه

مُغَضَّن . متغضّن : مجعّد . چین دار ، موج دار

٥ صاج — : ملوّب او مضلّع . آهن موج دار یا گوشه دار

مَغْضَنَة : كشتونة صغيرة (ثوب كهنوتي) . جبه کتان سفید گشاد که کشیشان میپوشند

(غضى) أغْضَى عنه . چشم بست ، چشم پوشی کرد

— عن الامر . بخشید ، گذشت کرد

— . تَغَاضَى عن . اغماض کرد ، نادیده پنداشت

إغْضَاء : صَفْح . بخشش ، گذشت ، عفو

— . تَغَاضٍ . چشم پوشی ، مسامحه ، تجاهل

•غطّ (في غطط) • غطاء (في غطي)
•غَطْرَسَ. تَغَطْرَسَ: تكبّر. تكبر کرد، تشخص بخرج داد
تغطرس: تبختر كبراً. بادکرد، خودستائی کرد
غَطْرَسَة: تكبر. ادعای بیجا، جاه فروشی، غرور
—: تبختر. باد، لاف، افاده
غِطْرِيس: متكبّر. مغرور، گستاخ، خودبین
٥غَطْرَشَ: غضّ الطرف. توجه نکرد، اغماض کرد
•غَطَسَ في الماء: انغمس. درآب فرورفت، غوطه خورد
٥—: غاص، ضدّ علم. ته رفت، پائین رفت
—. غَطَّسَ: غمس. زیرآب کرد، فروبرد
غَطْس: انغماس. غواصی، آب بازی
—. تَغْطِيس: غمس. فرورفتگی، غوطه خوری
غَطْسَة. غوطه
غِطَاس: عيد الدنح. عيد الظهور. عید تجلی مسیح
غَطَّاس: غوّاص. غواص
خاج شویان
—: اسم طائر. سار، تُرقه
غاطِس السفينة. آب بردار کشتی
مِغْطَس: حوض الاستحمام. حمام فرنگی ←
مَغْطِس: حمّام الغطس. خزانه، چاله حوض
٥مَغْنَطِيس (راجع مغنط)
•غَطَشَ الليلُ: اظلم. تاریك شد، تیره وتار شد
تَغَطَّشَتْ عينه: ضعف بصرها. چشمش کم سو شد، تار شد
(غطط) غَطَّ النائمُ: شَخَرَ. خُرخُر کرد، خرناس کشید
—. أَغَطَّ في الماء. درآب فروبرد، غوطه ور کرد
إِنْغَطَّ: انغمس. درآب فرورفت، غوطه ور شد
غَطّ: غمس. غوطه وری، غسل ارتماسی
غَطِيط النائم: شخير. خُرناس، خُرخُر

غُطَيْطَة: ضباب. مه، مه غليظ زرد رنك
•غَطَّى. غَطَّا: ستر. پوشاند
تغطّى. اغتطى. پوشید
غِطَاء الآنية والاوعية. سرپوش ←
—: كل ما يُغطّى به. روپوش
— السرير. روپوش تختخواب، چادرشب
— المائدة. رومیزه، سفره
•غفّ (في غفف)
•غفا (في غفو)
•غَفَرَ. اغتفر له الذنبَ. عفو کرد، بخشید، گذشت کرد
يُغفَر. يُغتَفَر. بخشودنی، قابل عفو، قابل بخشش
لا —. لا —. غير قابل عفو، نابخشودنی
غَفَرَ: غطّى. پوشاند
٥— على: حرس. مواظبت کرد، نگهبانی کرد
إستغفر الذنب ومن الذنب. برای گناهان آمرزش طلبید، پوزش خواست
غُفْرَة. غِفَارَة: غطاء. سرپوش
غُفْرَان. غَفِير. مَغْفِرَة: صفح. گذشت، آمرزش، بخشش، عفو
— الخطايا. بخشش گناهان
صك الـ (عند بعض النصارى). برات آزادی
٥غفير: خفير. حارس. نگهبان، گزمه، عسس
جَمٌّ —. گروه بیشمار، هزارها
پاسبان
غَفّار. غَفُور: كثير المغفرة. بسیار بخشنده، آمرزنده
غِفَارَة: حَبَرِيّة (ثوب كهنوتي) جبه کشیشان ←
غَافِر: من يغفر. بخشنده، خطاپوش
(غفف) ٥غَفَّ: غافل وفاجأ. غافلگیر کرد، بی خبر آمد
•غَفَلَ عن: سها عن. غفلت کرد، فراموش کرد
٥—ت عينه: نام. چرت زد، بخواب رفت
غَفَّلَ: جعله يغفل. اغفال کرد

غَافَلَ . تَغَفَّلَ . اسْتَغْفَلَ : تَحَيَّنَ غَفْلَتَه . غافلگیر کرد ، از ندانستگی دیگری استفاده کرد
— : فاجأ . غافلگیر کرد ، بی خبر آمد
أَغْفَلَ : ترك واهمل . جاگذارد ، انداخت ، اهمال کرد
تَغَافَلَ : تظاهر بالغفلة . خود را بفراموشی زد
— عن : اهمل . توجه نکرد ، اهمیت نداد
غُفْل : لا علامة فيه . نامعلوم
— : بلا كتابة ٥ على بياض . ورقه سفید ، ننوشته
— : لا حسب له . بی اصل ونسب ، بته مرده
— : خام . غير مشغول ٥ قشيم . عمل نیامده ، نا آزموده ، نپخته
— من التاريخ . بی تاریخ
— من التوقيع . بی امضا
غَفَلٌ . غَفْلَة . سهو ، بی توجهی ، بی اعتنائی
على غفلة . ازروی بی توجهی ، ندانسته
على حين غفلة . ناگهانی
موت الغفلة . مرگ ناگهانی
غَفْلَان . غَافِل . غفلت کار ، بی توجه
إِغْفَال : ترك واهمال . کوتاهی ، فروگذاری
— الاوامر او الامور . عدم رعایت ، بی اعتنائی
مُغَفَّل : لا فطنة له . احمق ، کودن ، آدم سبک مغز
— : سهل الانخداع . ساده لوح ، زود گول خور
٭غَفْوَة : نومة خفيفة . چرت ، پینکی
غَفَا . غَفِيَ . أَغْفَى : نام نومة خفيفة . چرت زد
٭غَلَّ (في غلل) ٭ غلاء (في غلو) ٭ غلام (في غلم)
٭غَلَبَ : ظفر عليه وبه . شکست داد ، غلبه کرد
— : فاز على . چیره شد ، مغلوب کرد
— : ساد . غالب آمد ، مستولی شد
— . تَغَلَّبَ على : استظهر على . فائق آمد ، ازمیان برداشت
غَالَبَ : نازع . ستیزه کرد ، کشمکش کرد
— : صارع . کشتی گرفت ، زور آزمائی کرد

غَلَب : فَوْز . پیروزی ، فتح
— . غَلَبَة : ظفر او فوز . غلبه ، چیرگی ، پیروزی
٥ غَلَبة ٢ : ثَرثرة . حرف مفت ، هرزه درائی
٥ غلباوي : ثرثار . بیهوده گو ، هرزه درا ، حرف مفت زن
٥ غلبان : غلبه الزمان . فرسوده روزگار ، بدبخت ، بیچوا
غَالِب : قاهر . پیروز ، فاتح
— : سائد . حکمفرما ، مسلط
— ومغلوب . فاتح و شکست خورده
غالباً . في الغالب - في الاغلب . چه بسا
أَغْلَب : معظم . بیشتر ، قسمت عمده
اغلبيّة . اکثریت
مَغْلُوب . شکست خورده
— لا مقهور . شکست خورده ولی زیر بار دیگران نر
مُغَالَبَة : منازعة . ستیزه جوئی ، کشمکش
٭غَلَس : ظلمة آخر الليل . سپیده دم ، تاریک و روش
٥ غِلِس : ثقيل الظل . زننده ، نفرت آور
٭غَلْصَمَة الحلق . حنجره ، حلقوم
٭غَلِطَ : أخطأ . خطا کرد ، در اشتباه بود
غَلَّطَ ٥ اسْتَغْلَطَ : نسب الى الغلط . نسبت اشتباه داد ، خـ
کسی را ثابت کرد
— ٥ : زيّف . جعل کرد ، از روی تقلب ساخت
— . غَالَطَ : جعله يغلط . باشتباه انداخت
٥ غالط ٢ : غش . فریب داد ، گول زد
— بالكلام . زبان بازی کرد ، دو پهلو سخن گفت
غَلَط : الوقوع في الخطأ . سهو ، اشتباه
— : غير صحيح . نادرست
غَلْطَة . لغزش ، اشتباه کوچک
— كتابيّة . لغزش نویسندگی ، اشتباه قلمی
— مطبعيّة . غلط چاپی
غَالِط ٥ غَلْطَان . مغلطه کار ، در اشتباه

أُغْلُوطَة . مَغْلَطَة : ما يُغالط به . وسیله ایراد گیری

تَغْلِيط : النسبة الى الغلط . اشتباه کاری ، اثبات تقصیر

ـــ ٥ : مقلّد . قلابی ، ساختگی ، نادرست

مَغْلُوط فيه . ناصحیح ، نادرست ، غلط دار

مُغَالَطَة . اشتباه کاری

ـــ كلامية . زبان بازی ، سخنان دوپهلو

ـــ منطقية . سفسطه ، استدلال غلط

•غَلُظَ . غلیظ بود یا شد ، سفت شد

غَلَّظَ : جعله غليظاً . سفت‌تر کرد ، غلیظ کرد

ـــ اليمينَ . سوگند شدید خورد ، قسم محکم یاد کرد

أَغْلَظَ له القول او في القول . با درشتی حرف زد

إِسْتَغْلَظَ : صار غليظاً . سفت شد ، غلیظ شد

ـــ : وجده غليظاً . غلیظ یافت

غِلَظ . غِلْظَة . غِلَاظَة : ضدّ رقّة . سفتی ، کلفتی ، ستبری

ـــ . ـــ . ـــ : خُشونة . تندی ، درشتی ، زمختی

ـــ . ـــ : فظاظة . گستاخی ، بی ادبی

غَلِيظ : ضدّ رقيق . سفت

ـــ : خشن . تند ، درشت

ـــ : فظّ . زننده ، سخت دل

ـــ الرقبة : عنيد . کله‌شق ، خیره‌سر ، یکدنده

يمين ـــة او مُغَلَّظة . قسم محکم

المعى الغليظ (انظر معى) . روده فراخ

•غَلْغَلَ . تَغَلْغَلَ في : دخل . داخل شد ، رخنه کرد ، سرایت کرد

•غَلْغُوني : ٥ قَلْغوني . جِيْن . دمل

•غَلَفَ . غَلَّفَ : غطّى . غشّى . پوشاند ، پیچید

ـــ . ـــ : جعله في غلاف . در پاکت گذارد

ـــ . ـــ الكتاب : جعل له غلافاً . صحافی کرد ، جلد کرد

غُلْفَة الذكر . پوست ختنه گاه

غِلَاف : ظرف (انظر ظرف) . پاکت

ـــ الكتاب . جلد کتاب

أَغْلَف : اقلف . ختنه نکرده

مُغَلَّف : موضوع على غلاف . درجوف ، درمیان پاکت

٥ ـــ : غلاف . ظرف . پاکت

•غَلِقَ الرهنُ . ازگرو درنیامده . درگرو

أَغْلَقَ . غَلَّقَ . غَلَقَ الباب : ضدّ فتح . دررا بست

ـــ . ـــ الباب : سكّه . قفل کرد

ـــ . ـــ الرهنَ . حق ازگرو درآوردن را سلب کرد

أُغْلِقَ عليه الامرُ . مبهم بود ، روشن نبود

إِنْغَلَقَ البابُ . دربسته شد ، قفل شد

إِسْتَغْلَقَ الامرُ . پیچیده شد ، بغرنج شد

ـــ الكلامُ عليه . گنگ بود

غَلَق . مِغْلَاق : ٥ كَلون . کلون در

٥ ـــ : مِفتاح العقد . سنگ سرطاق

٥ ـــ : قُفّة . تایق گرد کوچک از لیف درخت خرما

غَلِق . مُغْلَق : صعب الفهم . بغرنج ، پیچیده ، مبهم

مُغْلَق ٢ : ضدّ مفتوح . بسته ، قفل شده

٥ مَغْلق خشب . الوار ، تیر بریده

٥ مغلَّق : مكشوف (رصيد حساب مع مصرف) . حواله بیش از

٥ مِغلاق ٥ مِغلاقة الحساب . ترازنامه

إِغْلَاق : ضدّ فتح . بستن

ـــ : افلاس . ورشکستگی

ـــ الرهن . بازداشت ، سلب حق اقامه دعوی

•غَلَّ . غَلَّ يديه . دست بند زد ، زنجیر کرد

ـــ . ـــ : دخل . داخل شد ، نفوذ کرد

ـــ : أدخل . داخل کرد ، درمیان گذاشت

ـــ صدره . ناگوار کرد ، اوقات تلخ کرد

غُلّ : اشتدّ عطشه . از تشنگی سوخت

أَغَلَّت ٥ غَلَّتِ الارضُ . محصول داد

تَغَلَّلَ . إِنْغَلَّ في الشيء . نفوذ کرد ، درمیان رفت

إِسْتَغَلَّ الارضَ . بهره برداری کرد . حاصلخیز کرد

— المالَ . سرمایه گذارد ، سرمایه را بکار انداخت

غَلَّ : قَيَّدَ . پابند بخو ، زنجیر کند

— . غُلَّة . غَلِيل : عطش شديد . تشنگی سوزان

غَلّ . غَلِيل ۲ : حقد . کینه ، بدخواهی ، دشمنی

اروى غليله (عطشه) . تشنگی خود را فرونشاند

شفى غليله (حقده) . دق دل درآورد

غَلَّة : دَخل . درآمد ، عایدات

— : نتاج . حاصل ، فرآورده

— الارض : محصول . محصول ، عایدی

ه — ه غِلال : حبوب . حبوبات

ه تاجر — : قَمّاح . غله فروش ، علاف

غِلالَة : قشرة رقيقة . پرده نازك ، پوسته

— : ثوب تحتاني . زیرپوش

— المرأة : قميصها الرقيق . پیراهن شفاف ، بدن نما

إِسْتِغْلال : استثمار . بهره برداری ، سرمایه گذاری

مُغِلّ : حقود . بدخواه ، کینه جو

— : مثمر . بارآور ، برومند

مَغْلُول : عاطش جدًا . از تشنگی سوخته ، لهله زنان

ه — : حاقد . حانق . کینه ورز

— . مُغَلَّل : مقيَّد . درزنجیر ، دست بسته

مُسْتَغَلّ : محصول . عایدات ، عمل کرد . درآمد

مُسْتَغِلّ : مستثمر . بهره بردار ، سرمایه گذار

ه غَلِمَ . اغْتَلَمَ : كان منقاداً للشهوة . شهوترانی کرد

غُلْمَة : شهوة . شهوت جسمانی

غُلام : فتى . پسربچه ، جوانك

— : خادم . خدمتکار ، نوکر

غُلُومَة . غُلامِيَّة : حالة الغلام . جوانی ، شباب

— : شهوة جنسيّة . شهوترانی ، تمایلات جنسی

غَلِم . غِلِّيم : شهواني . شهوت ران ، هرزه

ه غُلُوّ . غُلْواء . مُغالاة : مجاوزة الحدّ . زیاده روی ، افراط

— . — . — : مبالغة . گزافه گوئی ، اغراق

غَلْوَة : رمية سهم . يك پنجم كيلومتر ، تيررس

غَلا السعرُ : كان غالياً . گران بود يا گران شد

— : زاد وارتفع . نرخ بالا رفت

— : جاوز الحدّ . از حد بیرون رفت ، افراط کرد

أَغْلَى ه غَلّى السعرَ : رفعه . نرخ را بالا برد ، گران کرد

غالى : بالغ . مبالغه کرد ، اغراق گفت

إِسْتَغْلَى الشيء . بنظرش گران آمد

غَلاء : ارتفاع الثمن . گرانی ، ترقی قیمت

— المعيشة . گرانی زندگی

غالٍ . غَلِيّ : غالي الثمن . گران . گرانبها

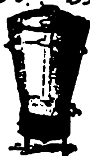
— : عزيز . پربها ، عزیز

أَغْلَى : أعلى ثمناً من . گرانتر از

ه غَلَى : جاش بقوة الحرارة . جوشید ، از اثر آتش غلغل زد

— : فار . سر رفت

— . غَلَّى . أَغْلَى : جعله يغلي . جوش آورد ، با جوش پخت



غَلْي . غَلَيان . جوش ، فوران

غَلاَّية . اناء الغلي ه قَزان . دیك بخار

مَغْلِيّ . غَلِيّ . جوشیده

— الاعشاب وغيرها . جوشانده گیاهها

— البابونج او المريمية . جوشانده بابونه وگیاه تشنك

ه غليسرين : جَلْسِيَّة . گلیسرین

ه غَلْيُون التدخين . سبیل ، چپق ، قلیان

— : سفينة كبيرة (تسير بالقلوع والمجاذيف) . يك جور کشتی بادی

حجر — التدخين . سرچپق ، سر قلیان

٥غَلِيلِيُو

اعظم علماء الطليان وأول قائل بدوران الارض حول الشمس بعد كوبرنيكوس (في كتاب وضعه عام ١٦٣٢)

٭غمّ (في غمم) ٭ غماء (في غمي)

٭غمامة (في غمم) . لكه ابر

٭غَمَدَ . أغمَدَ : ادخل في الغمد . غلاف كرد ، درنيام فروبرد

— ٭ — : أدخل (السيف او الخنجر مثلاً). فروكرد ، فروبرد

— ٭ غَمَّدَ . تغمَّدَ : ستر . پوشانيد ، پناه داد

غِمْد : قراب . غلاف ، نيام

٭غمرَ الماءُ المكانَ . آب ازسرگذشت ، فراگرفت ، پوشانيد

— المكانَ بالماء . زيرآب رفت ، درآب فروبود

— ه بالهدايا . پيش كش زياد داد ، ارمغان تقديم كرد

— ه بفضله . غرق بحبت ساخت

— صديقه : حضنه . درآغوش كشيد

غَمُرَ : كثر . فراوان شد ، زياد شد

غَامَرَ : عرّض للخطر . به خطر انداخت ، دل بدريا زد

غَمْر لبريز ، غرقه

— : ماء كثير . سيل ، طغيان آب

— : معظم البحر . درياى بزرك ، درياى محيط

٥غُمْر : ملء حضن . آغوش

— : غِرّ لم يجرّب الامور . تازه كار ، ناآزموده

غَمْرَة : شدّة . رنج ، درد ، عذاب ، كشمكش

غمرات الموت . سكرات مرك ، سختى جان كندن

غَامِر : كثير . فراوان ، وافر ، بسيار

— : ضد عامر . دشت ، ويران ، بى حاصل

مَغْمور : خامل الذكر . ضدّ مشهور . گمنام ، بى نام ونشان

— بالماء أو غيره . سيل زده ، فراگرفته ، غوطه ور

— بالدين . كسى كه تاگردنش زيربار قرض فرورفته

مُغَامِر ماجراجو ، سانحه جو

مُغَامَرة . ماجراجوئى ، حادثه جوئى

٭ غَمَزَ : جسّ . احساس كرد ، دستمالى كرد

— قناته . نبض ديكرى راگرفت

— بالعين او بالحاجب . چشمك زد ، باچشم وابرواشا

— به وعليه : طعن عليه . بدگوئى كرد ، بهتان زد ، بدنام

— في مشيه . لنگيد ، شليد

تغامزوا . باچشم بيكديگر اشاره كردند

غَمْز : الاشارة بالعين . اشاره باچشم

غَمْزَة . چشمك ، مزلت



غَمّاز السلاح الناري: نابض . باشنه ماشه

٥غَمّازة الخدّ : نُونَة . فرورفتگى گونه

٥ — صنّارة صيد السمك . چوب پنبه شناور (درماهيگيرى)

مَغْمَز : عيب . نقص ، سستى ، ضعف اخلاقى

٭ غَمَسَ . غمّسَ : غطّ . فروكرد ، غوطه ورساخت

إنغمسَ . إغتمسَ في كذا . فرورفت ، غوطه ورشد

— في اللذات او الشرّ او الدين . درشهوترانى وتباهى فرورفت ، قرض

غَمْس : غَطّ . غوطه ورى ، غرق شدگى

غَمُوس : امر شديد . كاراندوهبار ، غم افزا ، غم

يمين — . سوگند دروغ

٭ غَمُضَ الكلام : خفي معناه . معنايش مبهم بود ، پيچيده

غَمَّضَ . أغمضَ عينيه . چشمانش رابست ، مژه

— ٭ — الكلامَ . بطور مبهم سخن گفت ، سربسته گ

اغمض عن كذا : اغضى . چشم پوشيد ، گذشت كرد

— على كذا : تحمّل . برخود هموار كرد ، تحمل كرد

إنغمضَ . اغتمضَ طرفه . چشمش بخواب رفت

غُمْض . غِمَاض : نوم . خواب

غَمْضَة عين يك چشم برهم زدن

في — عين . دريك لحظه ، دريك چشم برهم زدن

غُمُوض . غموضة : ابهام . پيچيدگى . تعقيد

غامِض : مُبْهَم . پیچیده ، دشوار ، مرموز
— : خفي . پوشیده ، نهانی
— . مُغْمَض : مقفل . بسته ، دربسته
سِرّ غامِض . رازخیلی پنهان ، سرمکنون
غامِضَة : خافية . سر ، راز ، معما
غُمَیضاء : غُمّیاف ٥ استغمّابة . چشم بندی ، چشم بندانك
•غَمَطَ النعمة . نمك بحرامی کرد ، حق ناشناسی کرد
— : احتقرَ . ناچیزشمرد ، کوچك دانست
•غَمغَمَ الكلامَ . زیرلب گفت ، ناشمرده سخن گفت
•غَمِقَ : كان رطباً . نم داربود ، رطوبت داشت
٥ غَمُقَ : عَمُقَ . گودکرد
٥ غُمْق : عُمْق . گودی
٥ غَمیق : عميق . گود ، ژرف ، ته دار
٥ غامِق : قاتم . تیره رنك
•غَمْلَج . عملاج : لا يثبت على حال . بیقرار ، ناپایدار
٥ غَمَّضَ عينيه : غطّاها . چشمانش رابست
•غَمَّ : غطّى . پوشاند
— . أَغَمَّ : أحزن . غمگین کرد ، اندوهناك کرد
اغَمّت السماء . آسمان تیره وتار شد
غُمّ عليه الامر : خفي . برایش پیچیده بود ، مبهم بود
اغتمّ . انغمّ : حزن . غم خورد . غصه خورد
غَمّ . غُمّة : حزن . اندوه ، دلتنگی ، گرفتگی خاطر
— . غامّ . مُغِمّ : شديد الحرّ . هوای خفه ، گرفته ، دمدار ، بسیارگرم
غامّ ، مغمّ : محزن . غم انگیز ، حزن آور
— . — : كثير الغيوم . هوای ابری ، گرفته
غَمام . سحاب (راجع سحب) . ابرها
حَبّ الـ : بَرَد . تگرك
غَمامَة : سحابة (راجع سحب) . لکه ابر

غُمامة : غطاء للعين . چشم بند
— الخيل : ٥ غُمَّى . چشم بند اسب
مَغموم . مُغتَمّ : حزين . غمین ، دلتنگ ، گرفته
•غِمْنَة : ٥ بُودرَة . مسحوق الزينة . گردبزك ، آرایش
•غَمِيَ . أُغمِيَ عليه . غش کرد ، بیهوش شد ، ضعف کرد
غَمّى البيتَ : سقّفه . خانه را سقف زد ، روپوش انداخت
٥ غَمَّى : غطّى عينيه . چشمان خودرابست
غَمْي . إغماء : غشيان . غش ، ضعف ، بیهوشی
٥ غَميان . مُغْمىً عليه . بیهوش ، ازخود بیخود
٥ لعبة الاستغمّابة : غُميضاء . بازی چشم بندی
•غنّ (في غنن) ٥ غناء (في غني)
•غَنِجَ . تَغَنَّجَ : تدلّل . عشوه کرد ، نازوغمزه کرد
غُنْج : دلال . ناز ، غمزه ، عفت فروشی
غَنِجَة ٥ غَنُوجَة . غنّاجَة . زن عشوه گر ، طناز
٥ غَنْجَو : ذراع الاتصال بين عربات القطار الحديدي . میله اتصال دو قطار ، میله کش
•غُنْدُر : سمين . چاق ، فربه ، گنده
٥ غَنْدَرَ : زيّن . آراست ، بیاراست
٥ غَنْدُور : متأنق بملابسه . آدم خودساز ، خوش پوش
٥ غَنْدَقجي : قونداقجي . سيلاحيّ . اسلحه ساز ، اسلحه فروش
٥ غَنْدول : ٥ شختورة . کرجی ، قایق
٥ غَنْغَرينا : تَنَغَّل . ذرب . قانغاریا
٥ غَنْغَرة : تَمَشّق . کام وزبانه دم کبوتری
مُغَنْغَر : ٥ ممشّق . جفت شده
•غَنِمَ الشيءَ : فاز به . غنیمت گرفت
غَنَّمَ . أغنَمَ : منح . ارزانی داشت ، بخشید
إغتنَمَ الفرصةَ : انتهزها . فرصت راغنیمت شمرد ، استفاده کرد
غُنْم . غَنِيمَة . مَغنَم : مايؤخذ عنوة . غنیمت ، تاراج ، غارت
— . — . — : مكسب . سود ، فایده ، بهره



غَنَم: شاة (والواحدة شاة) گوسفند
غَنّام: راعي غنم
چوپان، گله بان
• غَنِيَ: كان غنيًّا . توانگر بود، دارا بود، مالدار بود
— • استغنى عن الشيء . صرف نظر كرد ، گذشت كرد
استغنى ٢ • اغتنى: صار غنيًّا . مالدار شد، توانگر شد
— عنه . بی نیاز شد
غَنّى • تغنّى: ترنّم . آواز خواند ، سرود خواند
— • — به او بمدحه . تعریف کرد ، ستود
أغنى: جعله غنيًّا . توانگر ساخت
— : كفى . كفايت كرد ، بی نیاز كرد
— من كذا . جانشین شد ، بجایش گذارد
غِنًى • غَنَاء : يسار . دارائی ، دولت ، ثروت
— • غُنْيَة : اكتفاء . رضایت ، كفايت
مالي عنه غنى او غنية . ناگزیرازآن هستم
لا غنى عنه : لا يُستغنى عنه . ناگزیر ، چاره ناپذیر، حتمی
غَنِيّ : ضد فقير . توانگر ، ثروتمند ، دارا
— • مُستغنٍ من غيره . بی نیاز ، متکی بخود
— عن البيان . بدیهی ، بی نیاز از توضیح
غِنَاء : ترنيم . سرودخوانی ، آوازخوانی
غَانِيَة : امرأة جميلة . زن زیبا و دلربا
أُغْنِيَة : ترنيمة . نغمه ، سرود ، آواز
مُغَنٍّ : مُنْشِد . خواننده ، سراینده
مُغَنِّيَة : قينة . زن خواننده
• غَيْهَب عنه : غفل عنه . غفلت ورزید، نادید، گذشت
غَيْهَب (الجمع غياهب) : ظلام . تاریکی ، سیاهی



٥ غوتاپركا : صمغ هندي . سقز هندی
٥ غوتنبرج : مخترع طباعة الاحرف
مخترع فن چاپ
• غَوْث • غِيَاث • إغاثة . كمك ، یاری ، همراهی
— • استغاثة : استعانة . درخواست كمك
الغوث ! (نداء الاستغاثة بالاسلكي) . طلب كمك وسيله
— • اغيثوني ! بدادم برسید ، مرا نجات دهید !
غَاثَ : أعان . كمك كرد ، یاری كرد ، دستگیری كرد
إستغاث الرجل وبه . یاری خواست ، كمك طلبید
• غَوَرَ • غَارَ في الشيء : غاص . فرورفت ، غوطه ورشد
أغار على : هجم . حمله كرد ، هجوم برد ، تاخت آورد
٥ غُرْ : الى حيث ألقت . برو بجهنم ، برو گم شو
غَار : كهف . مغاره
— : اسم شجر أو ورقه . درخت یا برگ درخت غار
غَارَة . هجوم . حمله ، یورش ، جنگ با غارت
— جويّة . حمله هوائی
شنّ الــ على . هجوم برد ، تاخت و تاز كرد
غَوْر : قرار . ته ، پائین ، كف
— : عُمْق . گودی
سَبَرَ غوره . دریافت ، به كنه یا ته چیزی رسید
غائر : منخفض . پائین افتاده ، گودشده
— العينين . دارای چشمان فرورفته
مَغَار • مَغَارَة : كهف . غار
مِغْوَار : كثير الغارات . مهاجم ، غارتگر
— : جريء . دلیر ، بی پروا ، بیباك
فَرَس — : سريع . سمند بادپیما ، اسب تیزرو
٥ غورلّي : غول . قرد كبير
نسناس بزرگتر
میمون شبیه انسان



(غوز) غازه : قصفه
روآورد ، مراجعه كرد
٥ غاز : جوهر هوائي قابل للضغط
گاز
— : ٥ جاز ٥ بترول . نفت
— مُضحك (منوّم خفيف)
گاز خنده آور ، خواب آور
— سام . گاز خفه كننده
نور الــ . روشنائی گاز ، چراغ گاز
قناع الغازات السامّة : مقناع
ماسك ضد گازهای خفه كننده



مقياس ضغط الغازات والابخرة والسوائل . آلت سنجش فشارگازو بخار و مايعات
غازي : كالغاز او منه . گازي ، گازدار
ماء — : فوّار . آب گازدار ، جوشان
●غَوْصٌ : جمعه يغوص . غوطه داد ، زيرآب كرد
غَاصَ في الماء وغيره . درآب فرورفت ، غوطه زد
— على كذا . غوررسی كرد ، كنجكاوی كرد
غَوْص : غَطْس . غواصی ، آب بازی
جهاز الـــ أو النوّاصين . دستگاه غواصی
غوّاص : غطّاس . آب باز
غوّاصة : سفينة تسير تحت سطح الماء كشتی زيردريائی
مَغَاص : مكان الغوص . محل فرورفتن درآب
— اللؤلؤ . جائی كه درآن مرواريد صيد ميكنند
●غَوَطَ : عمّق . گودكرد ، عميق كرد
تغوّطَ : اقضى الحاجة . بيرون رفت ، سرقدم رفت
غائط : براز . مدفوع
غُوط : عُمْق . گودی ، ژرفنا
غويط : عميق . گود ، ژرف
●غوطيّ : قوطيّ . جرماني قديم . يك گروه ازآلمانيهای قديم
خطّ — . خط گوتيك abcdefghiklmn ABCDEFGH
عقد — . طاق رومی
●غَوْغاء ، غاغة : سفلة الناس . طبقات پست مردم ، اراذل ، اجامر
٥ غوغة ٥ — : ضوضاء . همهمه ، خروش ، هياهو
●غُول : حيوان وهمي مخيف . غول بيابانی ، ديو
— : ٥غُورلّى (انظر غورلى) . قردكبير . گوريلا
غُولة : انثى الغول . غول ماده
غائلة : داهية . مصيبت ، پيش آمدبد ، بدبختی
غيلة . إغتيال : خداع . حيله ، فريب ، دستان
اغتيال ٢ : قتل . آدم كشی
غالَ . اغتالَ : الله من حيث لا يدري . غافلگيركرد ، بی خبروارشد
— . — : قتل غدراً . ازروی نامردی كشت
— . — : سرقَ بالخداع . مغبون ساخت ، تيغ زد

مِغْوَل : سيف الوخز . شمشيرنازك وباريك
— المناقفة : ٥ شيش (انظر شيش) . شمشيرنوك كند
●غَوَى . غَوِيَ : ضلّ . سرگردان شد ، گمراه شد
٥ — : هويَ . هوس كرد ، ميل كرد
— . غوّى . أغوى . استغوى . فريب داد ، ازراه دربرد . بدام انداخت
غيّ . إغواء . فريب ، گول زنی
— . غيّة . غواية . خطا ، گناه
ابن غيّة ٢ : ابن زنية . حرام زاده
غيّة ٢ . غويّة . سرگرمی
غاوٍ : مضلل . خدّاع . فريبنده ، گمراه كننده
٥ غاوي : هاوي الخيل او الحمام مثلاً . دوست داراسب ياكبوترباز
٥ — التصوير او الموسيقى مثلاً (غير محترف) . دوستدارنقاشی ياموسيقی
أغوية . مغوّاة : مَهْلكة . دام شكار ، سوراخ سرپوشيده
٥ غُوَيْشَة : مَسْكَة . سوار من معدن اوزجاج . النكوی دست بند طلا يا شيشه ئی
●غَيَّبَ : أبعدَ . دوركرد ، روانه كرد ، خارج كرد
غَابَ : غربَ . افلَ . غروب كرد ، ناپديد شد
— . تغيّبَ : ضدّ حضر . غيبت كرد ، حاضرنشد
— عن البال . فراموش كرد يا فراموش شد
— عن صوابه : أُغمي عليه . بيهوش شد ، ازخوربيخود شد
— عن الصواب : اضاعَ صوابه . عقل يا هوش خود را ازدست داد
— الشيء في الشيء : استترَ . داخل شد ، راه يافت
— . اغتابَ : وشى به . غيبت كرد ، بدگوئی كرد
غَيْب : مُسْتَتِر . پوشيده ، نهان ، ناديده
— . غَيْبَة . غِياب ١ . مَغيب . غيبت ، نبودن
عِلْمُ الغيب . غيب گوئی
عالَمُ الغيب . جهان ناپيدا
عالِم الغيب ، علّام الغيوب . بسياردانا بعوالم غيب

غَيْباً : عن ظهر القلب . ازحفظ ، ازبر
— ومشهداً . درحضور وغياب
مَغيب ٢ ومغيب ٢ الشمس . آفتاب غروب
— : عدم وجود . نيستي ، عدم حضور
حُكم غيابي . حكم غيابى
حُوكم غيابيًّا محاكمه غيابى شد
غَيْبُوبة : ذهول . بيخودى ، بيهوشى ، حالت خواب
— الموت . بيهوشى پيش ازمرك ، حالت بيخودى
غَابُ . غابات . بيشه ها ، جنگلها



٥ — : قصب ٥ بُوص . نى بوريا
— هِندي . نى هندى ، خيزران



انسان الـ . آدم جنگلى
غَابَة : اجمة من القصب . نيزار
٥ — : اجَمَة . بيشه ، درختزار
٥ — : دِيسَة ٥ حرش . جنگل
٥ — : قصبة . نى
زراعة الغابات . احداث جنگل ، جنگل سازى
غَائِب : ضدّ حاضر . غيرموجود
— : مستتر . پوشيده ، پنهان ، نامرئى
الـ (في النحو) . سوم شخص دردستورزبان
مَغِيبُ ٢ الشمس . غروب آفتاب
مُغِيب ، مُغِيبة : زوجة منفصلة عن زوجها . زن جدا ازشوهر
عقار مغيّب : يُفقد الوعي . گياه بيهوشى
مُغْتَاب : واش . غيبت كننده ، بدگو
● غَيْث : مَطر . باران
● غَيْد : نعومة . نرمى ، تردى ، لطافت
غَادَة : صَبِيَّة . بانوى جوان ، دوشيزه
● غَيَّرَ : بدّل . عوض كرد ، تغييرداد ، دگرگون كرد
— ملابسه . لباس خودرا عوض كرد
٥ — على الجرح . زخم رابست ، نوارپيچيد
٥ — ، أغار : جعله يغير . بسرغيرت درآورد

غَارَ منه . رشك ورزيد ، حسد برد
— عليه . غبطه خورد
غَايَرَ : خالفَ . بى شباهت بود ، ناجوربود
— : بادلَ . مبادله كرد
تغيَّرَ : تبدّلَ . عوض شد ، تغييريافت ، دگرگون
تغايَرَت الاشياء : اختلفت . گوناگون بودند ، جوربجور
— الاشياء : تنوّعت . ناجوربودند ، نامتجانس بودند
غَير : سوى . جز ، بجز ، مگر ، سواى
— : ليس . نه ، نيست
— : آخر . ديگر
— : خلاف . غيراز ، يكى ديگر
— صافٍ (مثلاً) . غيرخالص
— مالوف . غيرمعمول ، نامأنوس
— موجود او كائن . ناموجود
— هذا وذلك . نه اين نه آن ، يكى ديگر
و — ذلك . ومانند آن ، تا آخر
لا — : فقط . تنها ، وبس
من — : بلا . بدون ، بى
غِيَرُ الدهر . حوادث روزگار ، پيش آمدهاى روزگار
غَيْرَة : الاسم من « غارَ يَغار او يغير » . رشك ، حسد ،
— : نخوة . حماس . شوق وذوق ، حرارت ، غيرت
غَيْرِيّ : ضد أناني . نوع پرست
غَيْرِيَّة : ضد أنانية . نوع پرستى
غِيَار . تغيير : ابدال . تعويض
قطع او اجزاء — . لوازم يدكى
غَيُور . غَيْرَان . غَيْرَى . حسود ، غيرتمند
— : ذو نخوة . حَمِسٌ . باحرارت ، داراى شوق
تَغيير : تبدّل . دگرگونى ، اصلاح
— ، تغيير ٢ . تغاير . اختلاف ، انحراف
٥ تغييرة ملابس . عوض كردن لباس
مُتَغَيِّر : متبدّل . تغييرپذير ، عوض شدنى
لا يتغيّر . ثابت ، تغييرناپذير
مُتَغَايِر : متنوّع . ناجور ، نامتجانس
● غَيْض : سِقْط لم يتمّ خلقه . بچه سقط شده ، نارس

غَيْضَة : اجمة . بيشه

غَاضَ الماءُ : غارَ او نقص او نضبَ . آب پس رفت، فرورفت

• غَيْط : حَقْل . مزرعه، كشتزار

غَيْطاني : صاحب الغيط . دشتبان، زراعت كار

غاط فيه : دخل (راجع غوط) . غوطه خورد، راه يافت

• غَيَّظَ . غاظَ . غايظ . أغاظَ . بخشم آورد، خشمگين كرد

تَغَيَّظَ . اغتاظَ . انغاظَ . خشمگين شد، آتشى شد

غَيْظ . إغْتِياظ . خشم، شور، جوش

مَغيْظ . مُغْتَاظ : حانِق . خشمناك، غضب آلود

• غَيْل . لبَن الغيْل . شيرزن آبستن

غِيلَة : خديعة (راجع غول) . حيله، مكر، فريب، دغا

غَالٌ : قُفل . مغلاق . قفل —

غَالَت المرأة ولدها : ارضعته وهي حامل . درحال آبستنى به بچه خود شير داد

إغْتَالَ : قتل على غِرَّة . آدم كشت، بنامردى كشت

— الاموالَ . دزديد

اغتِيال . آدم كشى

• غَيَّمَت . غامَت . أغيَمَت السماء . آسمان ابر شد، تيره شد

غَيْم : سحاب (راجع سحب) . ابرها

غَيْمَة : سحابة . لكه ابر

• غيّ • غية (في غوي) • غَيْهب (في غهب) • غيور (في غير)

(غي) غيَّا الراية : نصبها . پرچم افراشت، بيرق نصب كرد

— . أغيَا . تَغَيَّي الغاية . مقصد داشت، هدف داشت

غَاية : راية . پرچم، بيرق، علم

— : مدى . طرف . حد، پايان، اندازه، مدت

— : قصد . مقصود، منظور، نيت

— : غرض . هدف، نقشه

— التاجر : لافتة . لوحة الاسم • يافطة . تابلو، سر لوحه

— : منتهى . حد اكثر، اوج

بدخول الـ في المُغَيَّا : الطرفان . بطور جامع، شامل

لـ كذا : لحدّ كذا . تا، تا آنجا كه

لـ ما : الى ان . تا اينكه، تا وقتى كه

لـ مبلغ كذا . تا مبلغ . .

للغاية : جدًّا . بسيار، بى نهايت، به منتها درجه

العلّة الغائيّة . سبب نهائى

(ف)

• فَ . . . : ثمّ . آنگاه، سپس، بعد، از آن پس

يوماً فيوماً . روز بروز

سنة فسنة . سال بسال

ضربهُ فقتله . چنان زد كه مرد

(فأت) . افتأتَ على الباطل : اختلقه . تهمت وارد آورد، جعل كرد

• فَأَدَ : اصاب فؤاده . در دلش اثر كرد، تأثير نمود

— الخوف فلاناً : صيرهُ جباناً . بى جرأت كرد، ترسانيد

فُؤاد : قلب . دل —

من صميم الـ . از ته دل، قلباً

• فَأْرُ البيت . موش خانگى

— الجبل . موش خرما يا راسو

— الغيط . موش صحرائى

سُمّ الـ . مرگ موش

• لعبَ الـ في عبّه : توجّس . بدگمان شد، بو برد

فأرَة : واحد الفئران . موش

الـ العمياء . موش كور

• — النجّار . رنده نجارى

• — كَشْف . رنده تراز

• كَتير الـ . يك نوع رنده درنجارى

• فَأْس . فاس : اداة قطع الخشب وغيره . تبر، تيشه —

— . — : معزقة • طوريّة . كج بيل، بيلچه باغبانى —

• فَأْل : ضدّ شؤم . شگون، فال نيك

تفاءلَ : ضدّ تشاءم . بفال نيك گرفت

— : احسن الظن . خوش بين بود، اظهار خوشبينى كرد

تفاؤُل : ضدّ تشاؤم او تطيّر . خوش بينى، حسن ظن

مُتفائل : ضد متشائم . خوش بين

● فِئَة : طائفة او جماعة . دسته ، گروه ، جمعيت
٥ — ٥ فِيئَة : سِعْر . نرخ . بها
● فائدة (في فيد) ٥ فات (في فوت) ٥ فاتورة (في فتر)
● فاجأ (في فجأ) ٥ فاح (في فوح وفيح) ٥ فاد (في فيد)
● فارَ (في فور) ٥ فارٌ (في فأر) ٥ فارق (في فرق)
٥ فارنهيت : مقياس انكليزي للحرارة . گرماسنج انگليسي فارنهايت
● فاروق (في فرق) ٥ فازَ (في فوز) . كامياب شد
٥ فازلين : مرهم النفط . روغن وازلين
● فاس (في فأس) ٥ فاسوغ (في فسغ) ٥ فاسياه (في فسو)
● فاش (في فيش) ● فاصوليا (في فصل) ٥ فاضَ (في فيض)
● فاض (في فضو) ٥ فاغية (في فغو) ٥ فاق ٥ فاقة (في فوق)
● فاكهة (في فكه) ● فالوذج (في فلذ)
٥ فانِلَّة ٥ فَنِلَّة : صوف . شعار . پارچه پشمی ، زيرپوش
— رجالي بلا اكمام (من صوف او قطن)
زيرپيراهن آستين كوتاه مردانه (پشمی یا پنبه‌ئی)
● فانوس (في فنس) ٥ فاه (في فوه)
٥ فاوريقة : مَصْنَع كارخانه
● فاوض (في فوض) . گفتگو كرد ، معامله كرد ، مذاكره كرد
٥ فايظ : رباء (في ربو) . سود ، بهره ، ربا
فايظجي : مُرابٍ . رباخوار ، وام دهنده
٥ فبرَاير : شباط . الشهر الميلادي الثاني . فوريه (ماه دوم ميلادی)
٥ فَبْرِيقَة : مَصْنَع . كارخانه
٥ فِيبْية : ابزيم . گيره ، سگك .
● فتئ عن : انكفّ . دست كشيد ، خودداری كرد
ما — ما فتأ : ما زال . هنوز ، هنوز هم
● فتاة (في فتى) . زن جوان
● فَتَّ . فَتَّتَ : كسّر . شكست ، خورد كرد
— في ساعده أو عضده . ضعيف كرد ، سست كرد
٥ — ورقَ اللعب : فرّقه . ورق به بازی كن‌ها داد
يُفَتِّت القلب . حزن آور ، باعث دل شكستگی
تَفَتَّتَ . إنْفَتَّ : تحطّم . شكست ، خورد شد
فُتات . فُتَيْتَة : ٥ فتَافيت . حُطامة . خورده ، ريزه
٥ فتيتَة . فَتيتة ؟ : خبز ملتوت في المرق نان تريد كرده
تفتيت الحصاة . خورد كردن يا تحليل بردن سنگ مثانه
تَفْتِيت . خرد سازی

● فَتَحَ : ضدّ اغلق . بازكرد
— : سرّ . از تا بازكرد ، آشكاركرد
— القناة . كانال را كند
— الحنفيّة . شير آب را بازكرد
— النور الكهربيّ . چراغ برق را روشن كرد
— عليه : كشف له الغيب . از غيب خبر داد ، پرده برداشت
— (الله) عليه . خدا او را كامياب كرد ، پيروز گردانيد
— البخْتَ : بصّر . فال گرفت ، سر كتاب بازكرد
— . إفْتَتَحَ : بَدأ . آغاز كرد ، دست بكار شد
— . — البلادَ . كشورگشائی كرد
— . — الموضوعَ . موضوع را برای نخستين بار مطرح كرد
— . — المكان (باحتفال) . با تشريفات افتتاح كرد
— . — : انشأ . اسّس . تأسيس كرد ، برپا كرد
فَتَّحَ الزهرُ . گل شكفت ، بازشد
٥ —ت الشمسُ . خورشيد دوباره نمايان شد
فَاتَحَ : بادأ . سر صحبت را بازكرد ، گفتگو را آغاز كرد
الملوك لا تُفاتَح بالكلام . با شهرياران نبايد آغاز صحبت كرد
تَفَتَّحَ . إنْفَتَحَ . بازشد ، گشوده شد
إسْتَفْتَحَ : بَدأ . شروع كرد
— . سه . كمك خواست ، ياری طلبيد
٥ — التاجر : باع أول بيعه في يومه . دشت كرد
فَتْح : ضدّ اغلاق . باز ، گشوده
— : نَصر . پيروزی ، نصرت
— البَخْت . طالع بينی ، فال گيری
— البلاد . كشورگشائی ، جهانگيری
فتوحات : ما فُتِح من البلدان بالحرب . سرزمينهای فتح شده براثر جنگ
فُتْحَة : فرجة . شكاف ، روزنه ، سوراخ
— في ثوب او غيره : فرجه . چاك ، شكاف ، در
فَتْحَة : المرّة من «فتح» . گشايش
— : نَصْبَة . زبر
فَاتِح . فَتّاح : الذي يَفْتَح . بازكننده
— : بادئ . آغازكننده
— البلدان . كشورگشا

٥— : ضدّ قاتم (لون) . رنك باز ، روشن
٥فَتَّاحة ٢ طب صفيح ← كليد بازكن قوطي هاي حلبي
٥— قَنَازِز (زجاجات) . پيچ بازكن دربطري
فاتحة : اوّل . آغاز ، شروع
— الكتاب وغيره: مقدمة . پيش گفتار ، ديباچه
الفاتحةُ . نخستين سوره قرآن كريم
إفْتِتَاح : ابتداء . آغاز
— رسمي باحتفال : تدشين . آئين رسمي گشايش
افتتاحي : ابتدائي . مقدماتي
مقالة افتتاحيّة . سرمقاله
إستفتاح : بَدْء . آغاز ، شروع
٥— التاجر : اول البيع . دشت وفتح كاسب
مِفْتَاح : اداة فتح الاقفال (وبمعنى دليل) . كليد (رهنما)
— لعدّة أقفال رئيسيّ . شاه كليد
— انكليزي . آچار مهره گشا
— بوز بَـقْبقان . آچار ، پيچ گوشتي
— صَمولة . آچار مهره گردان
— صَمولة بناجيتين . آچار دوسر ←
—: محوّلة(في الكهربا وسكة الحديد) . كليد برق
— العقد (انظر عقد) . سنك بالاطاق ، سنك طاق
ثقب الـ— . سوراخ كليد
القفل والمفتاح ← قفل وكليد
٥مِفتاحجي : محوّل . سوزنبان راه آهن
مَفْتُوح : ضدّ مُغْلَق . باز ، گشوده
• فَتَرَ . تَفَتَّرَ : هَدَأَ . كاست ، فرونشست كرد ، آرام شد
— • — الماء . نيم گرم شد ، ولرم شد
— • — الجسمُ . سست شد ، تحليل رفت
— عن العمل . دركار سستي كرد ، تنبلي كرد
فَتَّرَ . أَفْتَرَ الماء . نيم گرم كرد ، ولرم كرد
— • — : هدّأ . فرونشاند ، آرام كرد
— • — : أضعف . سست كرد ، ضعيف كرد

إفْتَرَّ عن . گذشت كرد ، صرف نظر كرد
فِتْر : ما بين طرفي الابهام والسبابة . وجب كوچك
فَتْرَة : هدنة . فاصله ، وقفه ، فترت
— : حين . برهة . گاه ، مدت ، وقت
— : سمك رقاد . مارماهي برقي
— : توصيم . سستي ، خستگي . ناخوشي
في فترات متقطعة . بطور متناوب
فُتُور : توسط درجة الحرارة . نيم گرمي
— الجسم : توصيم . سستي ، خستگي
— الودّ او العلاقات . سردي مناسبات دوستانه
— الهمّة . سست همتي ، بي علاقگي ، بي ميلي
فاتِر : بين الحارّ والبارد . نيم گرم ، ولرم
— الهمّة . سست ، بي حال ، بيروح
٥فاتورة . فاتور : بيان المطلوب . صورت حساب ، سياهه
— صورية . صورت حساب رسمي
— : مثال ٥عَيِّنة . نمونه ، مسطوره
مُتَفَتِّر : ضدّ مُستمِرّ . نوبتي ، متناوب
• فَتَّشَ . فَتَّشَ المكانَ . جستجو كرد ، وارسي كرد
— • — : لحصَ وراقبَ . بازرسي كرد ، بازديد كرد
— • — الامرَ . تحقيق كرد ، رسيدگي كرد ، بازجوئي كرد
— • — عن . پي چيزي گشت ، درجستجوي چيزي برآمد
٥— السرَّ : أفشاه . فاش كرد ، آشكار كرد
فَتَشَ ٢ : نَبَشَ . كاوش كرد ، خوب جستجو كرد
فَتَّاش : فاحص . جوينده ، پي جور
— : مُفَتِّش . مراقب . بازرس
٥فَتَّاشة السلاح الناري . ميله تفنگ پاك كن
٥— الاقفال : ٥طفشانة . فتاشة ٤ . قفل گشا ، آلت قفل گشائي
فَتِّيش ٥ : إسهم نارية . آتش بازي ←
تَفْتِيش : بحث . جستجو
— : فحص . بي گردي بازرسي ، وارسي ، آزمايش
٥— الريّ (مثلاً) . دايره آبياري
ديوان الـ— : مركز المفتش . اداره بازرسي
ديوان الـ— : محكمة دينية قديمة . ديوان بازرسي عقايد مذهبي درا سپانيا تشكيل ميشد

مُفَتِّش : مُراقِب . بازرس
— عامّ . بازرس کل
— اوّل ٥ باشمفتش . سربازرس
— ثانٍ . کمك بازرس
•فُتُغرافیا : تَصویر ضَوئيّ . عکاسی
عکس برداری
— : آلةالتصویرالضوئي . دوربین عکاسی
صورةفتغرافیّة . عکس
•فتفتَ الیه بسرّه . بدون فکرسرخودرا فاش کرد
٥ — : فتّتَ . خردکرد ، ریزریزکرد
٥ فتفوتة : فُتاتة . خرده ، تکه ، پاره
•فَتَقَ . فتّقَ الثوبَ : نقض خیاطته . شکافت ، درید
— . — : شقّ . پاره کرد ، چاك داد
— ٥ — : کشف . فاش کرد ، آشکارکرد
الحاجة تفتق الحیلة . احتیاج مادر اختراع است
تفتّقَ . إنفتقَ . پاره شد ، درید
فَتْق : شَقّ . شکاف ، دریدگی ، چاك
— ٥ فِتاق : شقّ في الصفاق . بادفتق ، بادخایه
حزام — . فتق بند
فَتِیق . مَفتُوق : مشقوق . شکافته ، پاره ، دریده
— . — الصفاق : ٥ منفتِق . پاره شده ، شکافته
فَیتَق : نَجّار دِقيّ . درودگر درها خانه ومانندآن
•فتَكَ به : بَطش . حمله کرد ، یورش برد
— به : قتله . بناحق کشت ، خون ناحق ریخت
فَتْك : قَتل . آدم کشی
فَتّاك : قتّال . بسیارآدم کش ، خون آشام
فاتِك : قاتل . آدم کش ، خون ریز
•فَتَلَ . فتّلَ : برمَ . پیچید ، تابید
— الحبلَ : جدله . تناب راپیچید ، حلقه کرد
— القطن والصوف : غزله . بافت ، رِشت

تفتّلَ . إنفتلَ . تابیده شد ، پیچ خورد
فَتْل : بَرْم . پیچ ، تاب
فَتْلة : المرّة من «فَتَلَ» . یکبار پیچ
٥ — : خَیط . نخ ، ریسمان ، قیطان
فَتّال : الذي یفتل . زهتاب
فَتِیل . فَتیلة للمصباح ونحوه . فتیله چراغ
— المفرقعات . فتیله براي احتراق مواد منفجره
— الجروح . فتیله لاي زخم
— . مَفتول : مَبْروم . پیچیده ، تابیده
حَجَر الفتیل : غزل السالم ٥ اسبستس . پنبه نسوز
مَفتُول ٢ العضل . نیرومند ، قوي ، پرزور
•فَتَنَ . فتّنَ . أفتنَ : سبى العقل . شیفته کرد ، فریفت ،
— . — . — : أغرى . بدام انداخت
٥ — علیه : وشى به . بلّغ . سخن چینی کرد ، خبر بر
فُتِنَ افتتنَ به : جُنّ . شیفته شد ، دیوانه
إفتتنَ : اوقع في الفتنة . گمراه کرد ، به غلط اند
فِتنة . إفتتان : خَبَل . دهَش . نادانی ، حماقت ، فریبا
— : سحرالجمال . جادوئی ، افسونگری
— : کُفر . بی دینی
— : شَغَب . شورش ، آشوب ، فساد
— : محنة . مصیبت ، پریشانی ، آزمایش
— : خبرة . تجربه ، آزمایش
— : فضیحة . رسوائی ، ننگ ، خفت
٥ — : تبلیغ الاخبار . سخن چینی ، نمامی
٥ فُتْنة : زهرةالسنط (صفراء) . گل اقاقیا ، گل ابریش
فتّان . فاتن : خلّاب . دلربا ، دلکش ، جاذ
— . — : مغرٍ . اغواکننده ، فریبنده
٥ — : مبلّغ . وقّاع . سخن چین ، خبربر
فَتِین . مفتون : مسلوب العقل . شیدا ، دیوا

فُتُوَّة : سخاء وكرم . بزرگواری ، شرافت ، بلندهمتی
—. فَتاء : شباب . دوره جوانی ، رشد ، بلوغ
٥— : عريد . گردن كلفت ، لوطی ، باج‌گير
فَتْوى : رأي قانوني . حكم شرعی ، قانونی
— : حيلة شرعيّة . حيله شرعی دينی
— : تَحلّه ٥ مُستحلّ دبني . بخشودگی طبق احكام
— باباويّة . فتوای پاپ پيشوای كاتوليك ها
أفتى في المسألة . فتوی داد ، حكم شرعی داد
إستفتى : طلب الفتوى . فتوی خواست
— : طلب رايه . رأی مجتهد راپرسيد
فَتِيَ : كان فتى . جوان بود ، دوره شباب را بسر ميبرد
فَتًى : شاب . جوان ، نوخاسته ، نونهال
— صبيّ . جوانك ، پسربچه
فتاة : شابّة . زن جوان
— : صبية . دختر ، دختربچه
مُفْتٍ : الذي يعطي الفتوى . كسيكه مسائل شرعی واخلاقی را از روی موازين دينی حل ميكند
إستفتاء . تقاضای فتوی
— الناخبين . مراجعه بافكار عمومی (رفراندوم)
— عامّ (الشعب) . رای عمومی افراد ملت
•فجّ (في فجج) . نارس ، كال ، سبز
•فجأ . فاجأ : باغت . غافلگيركرد ، بی‌خبروارد شد
فَجأة . فُجاءة . ناگهان ، يكمرتبه ، بطورغيرمترقبه
فُجائيّ . فاجئ . مُفاجئ . ناگهانی ، بی‌خبر
•فَجَج : فرشحة . گشادی مابين دوپا
فَجّ : باعد ما بين رجليه . درميان دوپا فاصله قرارداد
—. أفجّ في المشي : اسرع ٥ مدّ . شلنك برداشت
٥ فَجِئت الرائحة : فَشت . فاحت فجأة . ناگهان بوئی بلند شد
فَجّ . فُجاج : طريق بين جبلين . گدوك ، گردنه
فِجّ : غير ناضج . نارس ، كال

•فَجَرَ . فَجَّرَ الماء وغيره . جاری كرد ، بيرون داد ، بيرون ريخت
—. أفجر : ركب المعاصي . هرزگی كرد ، خوش گذرانی كرد
—. — : زنى . زنا كرد
إنفجر . تفجّر الماء وغيره . بيرون ريخت ، سرازيرشد
— : تفرقع . تركيد
— عليهم . برسرآنها ريخت ، فرودآمد
فَجْر : طلوع النهار . صبحگاه ، طلوع بامداد ، پگاه
فُجور : دعارة . هرزگی ، عياشی ، شهوت رانی
انغمس في الـ . زندگی را در هرزگی وعياشی بسر برد
فاجِر : داعر . هرزه ، بی‌عفت ، بيعار ، نابكار
— : زان . زناكار
٥— : وقح . بی‌شرم ، گستاخ ، بی‌حيا
فاجرة : زانية . زن ناپاك ، زناكار
انفجار . احتراق ، تركيدن
انفجاريّ . مُنفجر . قابل انفجار
•فَجَعَ . فَجَّعَ : اوجع واحزن . اندوهناك كرد ، غمگين كرد
فُجِع في كذا او بكذا . داغ ديد ، مصيبت مرگ عزيزی را كشيد
تَفَجَّعَ : توجّع . سراپای وجودش بدرد آمد
٥ تَفَجْمَنَ : اكل بنَهم . حريصانه خورد ، پرخورد
٥ فَجْمَنة ٥ فجاعة : نهم . پرخوری
٥ فجمان : ابن بطنه . شكم بنده ، شكم پرست
فَجُوع . فاجِع : مؤلم ومحزن . دردناك ، اندوهبار
فاجعة : رزيئة . مصيبت ، بدبختی ، پيش آمد بد
•فَجْفَج . فَجفاج : ٥ فشّار . لاف زن
فجفاج ٢ : نفّاج . شياد ، دورو ، دغل باز
•فُجْل : اسم نبات . تربچه
•فَجْوة : فرجة . فتحة . شكاف ، درز ، فاصله ، رخنه
— : حويصلة . گودال كوچك
— هوائية : مطبّ هوائي . چاه هوائی

فَجَأَ : فَتَحَ . بازكرد ، گشود

• فَحَّ الثعبانُ : نفخ . دميد ، مارفش‌فش كرد

فَحِيحُ الافعى . فش‌فش مار



٥فَحَتَ : حَفَرَ . كند

ابو فحت : نُكّات — مرغ ماهيخوار از نوع دراز منقار

• فَحُشَ الامرُ : جاوز الحدّ . بيش از حد معقول بود

— القولُ : كان قبيحاً . گفتار زشت بود ، شرم آور بود

—ت المرأة . بى عفت شد ، نا نجيب شد

أفحشَ . تفاحشَ في الكلام . دشنام داد ، ناسزا گفت

فُحْش : قباحة . زشتى ، پليدى ، وقاحت

— القول . بدزبانى ، فحاشى ، زشت گوئى

فَحْشاء . فاحِشَة : فِسْق . شهوت پرستى ، هرزگى

—. — : امر شديد القبح . كار بسيار زشت

ارتكبَ الــ : فاجَرَ . زنا كرد

فاحشة٢ : عاهرة . روسپى ، قحبه ، زن بدكار جنده

فاحِش : متجاوز الحد . افراط كار ، زياده رو

— : لا يقبله العقل . نا معقول ، بى معنى

— : بذيء . سخن زشت ، ركيك ، نا هنجار

• فَحَصَ : امتحن . اختبر . آزمود ، آزمايش كرد

— منظارى للمثانة

— البولَ : فسّره (حلّله) . ادرار را تجزيه كرد

— الحسابات او الدفاتر التجارية . بحساب و دفترهاى تجارتى رسيدگى كرد

—. تَفَحَّصَ : بحث . تحقيق كرد ، بازجوئى كرد

—. — : فتش . جستجو كرد ، كنجكاوى كرد

فَحْص : امتحان . امتحان

— : اختبار . تجربة . آزمايش ، رسيدگى درست

— : بحث . تحقيق ، بازجوئى

— : تفتيش . جستجو

— الحسابات او الدفاتر التجارية : مراجعة . رسيدگى ، مميزى

فاحِص : مختبر . بازجو ، امتحان كننده

— حسابات : مراجع . مميز ، مامور رسيدگى

• فَحْل : ذَكَرُ الحيوان . حيوان نر

— الخيل : ٥طَلُوقَة . اسب نر ، نريان

— وَنَثْيَا ٢ : ذكر وانثى . نر و ماده

مِسمار فحل ونثيا : ٥مِسمار بصمولة . پيچ ومهره

شاعِر فَحْل ٢ . شاعر بزرگ وبرجسته

فَحْلَة : امرأة مَرجلانيّة . زن پتياره ، سليطه ، زن

فحول العلماء . علماى برجسته ، روحانيون طراز ا

٥فَحَلَ : سمن . چاق شد ، فربه شد

إستَفحل الامرُ : تفاقم . دشوار شد ، جدّى شد ، خطر

• فَحَمَ : لم يستطع جواباً . زبان بند شد ، خاموش شد

—. فُحِمَ . أُفْحِمَ بالبكاء . سخت بگريه افتاد ، ازگر

—. — . — : صَمَتَ . سكوت كرد ، خاموش

فَحُمَ : اسودَّ . سياه شد

فَحَّمَ : سَوَّدَ . سياه كرد

٥ — : صيّره فحماً . زغال كرد

أفْحَمَ اسكتَ بالحجّة . با دليل ساكت كرد

فَحْم نباتي (اي من الخشب) . زغال چوب

— عضوي : ٥كَرْبُون . كاربن

— حجري او معدني . زغال سنگ

٥ — كوك . كُك ، زغال سنگ پس مانده

٥ — انتراسيت . زغال سنگ خالص

قلم — . مداد سياه

فَحْمَة : قطعة فحم . يك گل زغال

فَحمِيّ : اسود . سياه

— : مختص بالفحم العضوي ٥كربونيك

جَمْرَة فحميّة (مرض) . سياه زخم ، كفگيرك

فَحّام : بائع الفحم . زغال فروش

فَحِيم . فاحِم : شديد السواد . سياه تند ، كم

مُفْحِم : مسكت . ساكت كننده

جواب — . جواب دندان شكن ، قطعى

●فَحْوَى . فُحْوَاء : معنى . مفاد
— : مغزى،قصد . مقصود ، مضمون
أَفْحاء : ما اخضرّ من الابزار . سبزی پختنی
●فَخّ : مِصْيَدَة . دام ، تله
صَادَ بفخّ . بدام انداخت
وقع في فخّ . دردام افتاد
●فختَ : ثقبَ . سوراخ کرد ، منگنه کرد
۵ — : خفَضَ . خسف . پائین آورد ، گودکرد
فاختة : ضرب من الحمام المطوّق . قمری ، کبوترجنگلی
●فَخْذ . فَخِذ : ما بين الركبة والورك . ران
عَظمُ الـــ . استخوان ران



۵ فخذةُ لحم . ران گوشت (گوسفند، غیره)
— لحم خنزير مملحة . گوشت ران خوك نمك سود
— لحم الطير . ران پرنده
— لحم البقر . گوشت ران (گاو)
فَخْذِي : مختصّ بالفخذ . مربوط به ران
●فَخَرَ . افْتَخَرَ : باهى . نازيد ، افتخاركرد
افتخرَ . تفاخرَ بكذا : فاخَرَ . باليد ، مباهات كرد
فَخِرَ . تفخرَ : تكبّر . خودبين بود، باد درسر داشت
فاخَرَ : غالبَ في الفخر . دربزرگی وافتخارات هم چشمی كرد
— : باهى . مباهات كرد ، بخود باليد
إِسْتَفْخَرَ : عدّه فاخراً . عالی شمرد ، بسیارخوب دانست
فَخْر . فُخْرَة : شرف . بزرگی ، افتخار، سربلندی
ولا — . بدون خودبینی ، بدون خود ستائی
اكليل الـــ تاجی ازبرگهای درخت غار
فَخْرِيّ . افتخاری
عضو — . عضوافتخاری
فَخُور . فَخِير . متكبر ، برباد . لاف زن
فَخَّار : خَزَف . بدل چینی ، گلی
اوانٍ فَخّارية . سفالی ، ظرف سفالی
فَخَّاري ۵ فَخَرَانيّ . فاخوري . كوزه گر

فَاخِر . مُفْتَخَر . عالی ، بسیارخوب ، باشكوه ، شایان
وَليمة فاخرة . میهمانی باشكوه ، مجلل
فاخُورَة : مصنع الفخّار . كوزه گرخانه ، كارگاه كوزه گری
مَفْخَرَة : امر يفتخر به . موجب فخر ، مایه سربلندی ومباهات
●فَخْفَخَ : فاخَر بالباطل . لاف زد، خودستائی كرد
فَخْفَخَة . خودستائی ، خودنمائی
●فَخَّمَ : عَظّمَ . ستود ، تمجيدكرد ، تعريف كرد
فَخُمَ . باشكوه بود ، بزرك بود ، عالی بود
فَخْم . عالی ، باشكوه ، مجلل ، بسیارخوب
فَخَامَة : عَظَمَة . شكوه ، جلال ، بزرگی ، رفعت
— : لقب تعظيم . جناب . .
مُفَخَّم : معظّم . بزرگوار
۵ فَدادٌ : احتياطي . فائض . زائد . یدكی
۵ فدّان (في فدن) . جريب زراعتی درمصر
●فدَحَ : بَهَظَ . تحميل كرد . فشار آورد
فادِح : صعب مثقل . سنگین ، ناگوار
— : باهظ . گزاف ، خیلی زیاد
فادِحَة : مصيبة . بدبختی ، بلا ، پیش آمد ناگوار
خسارة — . خسارت سنگین
مَطالب — . ادعای بیجا ، بیش ازحد
فَداحَة . افراط ، زیادی
●فَدَخَ : كسر . شدخَ . شكست
●فَدَشَ : شَدَخَ . ضربت زد ، كوفته كرد
●فَدَعَ : شَدَخَ وشقّ . شكست ، چاك داد
فَدَعٌ : عِوَج في المفاصل كجی مفاصل
●فَدَنَ : سَمُنَ . چاق كرد ، فربه كرد
فَدّانُ بَقَرٍ . یك جفت گاو . . .
— ارض . یك جریب زمین (درمصر)



فَادِن : ميزان البنّاء . شاقول ، ريسمان كاربنا

●فَدَى . افْتَدَى . فديه شد ، خريد وآزاد كرد

فداهُ بحياته . فدا كارى كرد

تَفَادَى من كذا : تحاماه . مواظب بود ، برحذر بود

— : تجنَّبَ . دورى كرد ، كريز زد ، خود را حفظ كرد

فِدًى . فِدْيَة . فِدَاء : خلاص . رهائى . نجات

فِديَة ٢ . فداء ٢ : ما يُعطى عوض المفدى . فديه ، تاوان

فِدائي : جندي متطوّع لخطر الموت . سرباز داوطلب از جان كذشته ، كاندد

فادٍ : مُنْقذ . نجات دهنده ، منجى

●فذّ : فَرْد . يكانه ، يكتا

●فَذْلَكَة : خلاصة . موجز ، مختصر

●فرّ (في فرر) ٥ فرّاء (في فرو) ٥ فرّان (في فرن)

٥فراولة : توت الفرنك — توت فرنكى

﴿فرت﴾ نهر الفرات . رود فرات

٥فُرْتونَه : الاهة الحظّ . بخيته

رب النوع خوشبختى نزد يونانيان قديم

●فَرْث : ما في الكرش من الاكل . براز ، مدفوع

●فَرَجَ . فَرَجَ بين الشيئين . ميان دو چيز را شكاف داد

— . — : فتح . باز كرد ، جدا كرد

— . — الهمَّ . دور كرد ، دفع كرد

— . — عنه : أراح . راحت كرد ، آسوده كرد ، فرو نشاند

٥فَرَّجَ ٢ : أرى . نشان داد

أَفْرَجَ عن المكان : تركه . ترك كرد ، دست كشيد

— عنه : اطلق سراحه . آزاد كرد ، رها كرد

تَفَرَّجَ . انفرَجَ : انفتح . باز شد ، جدا شد

— . — الغمُّ . دفع شد ، دور شد

٥— على : شاهدَ . ديد ، نكاه كرد ، تماشا كرد

انفرج ٢ : اتسعَ . پهن شد ، كشاد شد

فُرُج : مِذْياع . لا يكتم السرّ . دهن لق ، بى احتياط

فَرَجٌ : ضدّ ضيق . كشايش ، آسودكى

فَرْجُ الانثى : حَيَّها . شرمكاه زن

— . فُرْجَة : فتحة . درز ، شكاف ، ترك

٥فُرْجَة ٢ : مشهد . نمايش ، جلوه ، تماشا كا

٥— : أضحوكة . مايه عبرت . موجب شكفت

٥ فَرّارجي : دجاجي . بائع الدجاج . مرغ فروش

فَرُّوج ٥فَرُّوجة : فرخ الدجاجة . جوجه

تَفْرِجَة (الجمع تفاريج) : فتحة . چاك ، شكاف ، جا

٥مُتَفَرِّج : مُشاهِد . تماشاكر ، ناظر

مُنْفَرِج : مُتَّسِع . ازهم دور

زاوية منفرجة . زاويه منفرجه

●فِرْجَار ٥بَرجل . دوّارة . پركار

خطّ فرجاري : مستدير . خط دايره مانند

٥فِرْجاطة : فرقاطة . سفينة حربية . كشتى جنكى

●فِرْجَون : محسّة الخيل . قشو

—٥ : فُرْشَة . بَرشيمة ماهوت پاك كن

●فَرِحَ : ضدّ حزن . خوشحال شد ، شاد كرد

فَرَّحَ . أفْرَحَ . خوشحال كرد ، خرسند كرد ، شاد كر

فَرِحٌ . فَرْحان . فارِح . خوش ، شادمان ، خ

فَرَحٌ : سرور . خوشى ، شادى ، مسرت ، خرس

٥— : عُرس . جشن عروسى

يَرقص فرحاً . از شدت خوشى دست افشانى

مُفْرِح : سارّ . مسرت بخش ، سرور انكيز

●فَرَّخَ . أفْرَخَ النبات . جوانه زد ، سبز شد ، غنچه

— . — الطائرُ . جوجه پيدا كرد ، جوجه دار

— . — البيضُ . سر از تخم درآورد ، از تخم بيرون

— البيضَ (أو الجراثيم) . روى تخم خوابيد (ز

فَرْخُ الطائر . جوجه پرنده

— النباتِ . جوانه ، شاخه نورسته

٥— ورق : طابعة . يك ورق كاغذ ، لت

٥— جَمْر : بَنْتَجة السبع . كفكيرك ، سياه زخم

٥— : ذنب البحر . ماهى خاردار

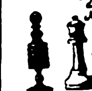
٥— نهري . يك نوع ماهى رودخانه

٥— نيلي : قِشر . ماهى رودخانه نيل

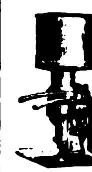
٥فَرخة : دجاجة . مرغ —
٥— رومي . بوقلمون
٥فِراخ : دجاج . ماکیان پرنده
٥— مطبوخة او للطبخ . جوجه کباب —
٥— : الطيور الداجنة . مرغان خانگی
٥— السودان : غِرغر (الظر غرغر) . مرغ شاخدار
٥— النيط . مرغ مرداب ، مرغ آبی
تَفْرِيخُ البيض أو الجراثيم . جوجه کشی یا کشت میکرب
— النبات . جوانه زنی ، رشد
معمل او جهاز الــ . ماشین جوجه کشی
٥فَرُدَ : كان فرداً . تنها بود ، یگانه بود
فَرَّدَ عن : اعتزل . کنار کشید ، کناره گیری کرد
٥— : مدَّ . کشید ، توسعه داد
٥— : ضدّ طوى . پهن کرد ، گسترد ، بازکرد
— القلعَ . بادبان یا بیرق را بازکرد
أفْرَدَ : عزَلَ . کنار گذاشت ، جدا کرد
تَفَرَّدَ . انْفَرَدَ بالامر : عمله وحده . کار را به تنهائی انجام داد
— . — : كان فرداً (لا نظير له) . یگانه بود ، بی مانند بود
إسْتَفْرَدَهُ : وجده وحده . تنها یافت یا خود را تنها دید
فَرْد : واحد . تنها ، یگانه
— : شخص . تک
— . فَرْدة : نصف الزوج (الشفع) . لنگه ، تا
— . فَريد : لا نظير له . یکتا ، بی همتا
— . مفرد (في النحو) . مفرد در دستور زبان
٥— : سلاح ناري . تپانچه — هفت تیر
٥— بساقية . شش لول —
٥— بمشط . تپانچه خودکار
فرداً فرداً : واحداً واحداً . یکی یکی
عدد فرد أو فردي . عدد طاق
الجوهر الفرد : ذرة روحية . ذره بسیط که مایه هرهستی است
النظرية الفردية : ضد الاشتراكية . اصول آزادی فردی
افراداً واجمالاً . تک تک و دسته جمعی

٥فِرْدَة : ضريبة الاعناق . مالیات سرشماری
فُرَاداً . فُرَادَى : واحداً واحداً . تک تک ، یکایک
فَرِيد : وحيد . یگانه ، تک ، تنها ، مجرد
— : لا نظير له . بلا مثيل . بی همتا ، بی مانند
فَرِيدَة : جوهرة ثمينة . گوهر گرانبها
— : جوهرة واحدة في حلية . گوشواره یا گردن بند که دارای یک گوهر باشد
٥— ورق : ٢٤ فرخ (طلحية ص) . دسته ۲۴ برگ کاغذ
فَرّيدي ص : ٥سمك مَرجان . ماهی مرجان
إنْفِراد : عزلة . تنهائی ، کنج خلوت ، گوشه عزلت
على — . درکنار ، جدا ، محرمانه
مُنْفَرِد : واحد . تک ، تنها ، یکی
— : ضدّ جمع . صیغه مفرد
بمفرده . وحده . به تنهائی
— : بلا معين . بی یار و یاور ، دست تنها
مُفْرَدات : كلمات . سخنان
— اللغة . فرهنگ ، مجموع لغات یک زبان
— : منفصلات . تفاصيل . شرح ، جزئیات ، شاخ و برگ
مُنْفَرِد : منفصل عن غيره . جدا ، سوا
— : وحده . تنها ، مجرد
سجن — او انفرادي . حبس انفرادی
٥فِرْدَوْس : جَنّة (عدن) . بهشت ، مینو
— : بستان . باغ ، بوستان
طائر الــ (غير عصفور الجنّة) . مرغ بهشت (غیر از پرستو)
فردوسي . بهشتی
٥فَرَدِي : عالِم كهربي . ميكائيل فاراده مهندس نامی برق
{ فرر } فَرَّ : هرب . ابق . گریخت ، فرار کرد
— من الجندية . از خدمت سربازی فرار کرد
— هارباً . دررفت ، پاشنه را ورکشید ، زد بچاک
أفَرَّ ٥فَرْفَرَ : جعله يهرب . فراری کرد ، فرار داد
— الولدُ : سقطت رواضعه وطلع غيرها . دندانهای شیر کودک ریخت و دندان تازه درآمد
إفْتَرَّ : ابتسمَ . لبخند زد
— ثَغْرُهُ . چهره اش باز شد
— البرقُ : تلألأ . درخشید ، تابید

فرار : هروب . گریز
لاذ بالـــ . گریخت ، فرارکرد
فرّار : زئبق . جیوه ، سیماب
ـــ . فارّ : هارب . گریزان ، فراری
فارّ : آبق (من الجندیة) . گریزپا ، فراری (ازخدمت سربازی)
۵ فُرّیرة : فرس دوّام . فرفره
مَفَرّ : مهرب . گریز ، دررو ، مخرج
لا ـــ منه . حتمی ، چاره ناپذیر
• فَرَزَ . أفرز : عزل . جداکرد ، کنارگذاشت ، سواکرد
ـــ • ـــ : نقد . جورکرد ، دسته بندی کرد
ـــ • ـــ : میّز . فرق گذاشت ، تمیزداد
ـــ • ـــ العرق وغیره . بیرون داد ، تراوش کرد
ـــ • ـــ مادّة (کالخراج) . پس داد ، چرك بیرون داد
ـــت ـــت الغدّة وأمثالها . ترشح کرد ، بیرون داد
فَرْز : عزل وفصل . جداسازی ، تفکیك
ـــ : نقد . انتخاب ، تشخیص ، دسته بندی
ـــ • فِرزان الشطرنج . وزیر ـــ



فرّاز . جداکننده ، سواکننده
ـــ الفریزة : مرتکز للمشغولات أثناء التفریز
۵ فرّازة الحلیب . خامه گیر ـــ



فَیْرُوز . فیروزج : حجر کریم
سنگ فیروزه
إفراز : مایخرجه الجسد کالعرق
ترشح عرق ازبدن
ـــ الغدد . تراوش ، دفع
ـــ الخراجات . ماده خروجی
إفریز : ۵ بخش (فی المعمار) . کتیبه
مَفْرُوز : معزول . جدا ، سوا ، درکنار
ـــ : منقود . برگزیده ، انتخاب شده ، مشخص
• فَرَسَ . إفترسَ : اصطاد . شکارکرد
ـــ • ـــ : قتل . کشت ، کرشکست
ـــ فِراسة . ازقیافه شناخت ، تفرس کرد
ـــه . تفرّسَ فیه . چشم دوخت ، خیره شد

فَرَس : حیوان اهلی معروف (للذکر والانثی) . اسب



۵ ـــ : حِجْر . أنثی الخیل . مادیان
ـــ اصیل . اسب نجیب ، خوش جنس
ـــ النهر او البحر . اسب آبی
۵ ـــ النبی : ابو صلاح ـــ
جانور معروف به آخوندك
ـــ الشطرنج . اسب (دربازی شطرنج)
ـــ رهان . اسب مسابقه
کـفرسی رهان . شانه بشانه ، برابر باهم
فُرْس . فارس : عجم ، ایران . ایرانی
بلاد الـــ : بلاد ایران . کشور ایران
فارسی : نسبة الی بلاد فارس . منسوب بکشور ایران
ـــ : عابد النار . زرتشتی ، آتش پرست
اللغة الفارسیّة . زبان فارسی
فارس ۲ : خیّال . سوارکار ، ـــ
۵ ـــ : بطل . جوانمرد ، قهرمان
النمل الفارسی . مورچه سواری
فَرَاسَة . فُرُوسَة . فُرُوسیّة . سوارکاری
فِرَاسَة : معرفة الاخلاق من الملامح
قیافه شناسی ، علم فراست
فراسة الدماغ . علم جمجمه خوانی
فِراسة الید . کف شناسی ، کف بینی
فَرِیسَة . شکار ، طعمه



فَرِّیسیّ : واحد الفریسیین الیهود . زاهد خشك
مُفْتَرِس . ضار . بسیار گرسنه ، درنده
حیوان ـــ . حیوان درنده خو
۵ فَرْساوُس : قاتل المدوسا
یکی از ارباب انواع افسانه ای یونانیان
۵ فَرْسَخ . فرهنگ ۳¼ میل انگلیسی
• فَرَشَ . إفترشَ : بَسَطَ . پهن کرد ، گسترد
ـــ : کذب ۵ فشر . لاف زد ، نازید
ـــ المنزل : اثثه . بخانه سامان داد
ـــ • فَرَشَ الارض : بلّطها . سنگ فرش کرد

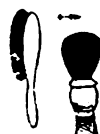
٥فرّش ٢ الثيابَ . لباس راماهوت پاك كن كشيد
فَرْش : المفروش للرقاد من متاع البيت . رختخواب
— البيت : اثاث . سامان ، اثاثه
٥ — : اساس . بنياد ، شالوده
٥ — البائع المتنقّل . بساط فروشنده دوره‌گرد
٥ — الحذاء : سُلْفَة ٥ ضَبان . كف توی كفش
٥فَرْشَة . فِرَاش : حشيّة



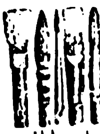
تشك ، رختخواب ، بستر
٥ — قَش : ٥طراحَة . تشك كاهی
فراش المرض . بستر بيماری
— الموت . بستر مرك
طريح الفراش . بستری ، بيمار
قرحة الفراش : ناقبة . زخم ناشی از خوابيدن در بستر
٥فُرْشَة ٥ فُرشاة . ماهوت پاك كن



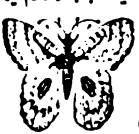
— الثياب . لباس پاك كن
— الاسنان . مسواك ، دندان پاك كن
— الشعر . مو پاك كن



— الاظافير . انگشت پاك كن
— البُدْرَة . پر پودر زنی
— الحِلاقَة . فرچه صورت تراشی



— البويه . كفش پاك كن
— ريش (للتنفيض) . گرد گير
٥فرّاش : خادم . خدمتكار ، نوكر
٥ — : مؤجر لوازم الحفلات . كسيكه اسباب ولوازم مهمانی را كرايه ميدهد
فَرَاشَة . پروانه



— : رجل خفيف العقل
آدم سبك مغز ، بلهوس
٥ — الرحى وامثالها . پره آسيا
٥مِفرَش السفرة : سماط
روميزی ، سفره
٥ — السرير . ملافه ، ملحفه



مِفرَشَة : غطاء السرج . زين پوش
مَفرُوش : منبسط . پهن ، فرش شده
— : مؤثّث . دارای اثاث و سامان
— : مبلّط . سنك فرش شده
— بالبُسُط مثلاً (للارض) . فرش شده ، از قالی

مَفرُوشَات : متاع البيت . اثاث . اسباب خانه ، سامان
•فَرْشَحَ ٥فرشخ . گشاد گشاد راه رفت ، ميان دو پا فاصله داد
فَرْشَحة . گشاده روی
سَرج — : سرج خسروان (انظر خسر) . زين يك برگی
مُفَرشَح . با پای گشاده
٥فُرشِينة : دبوس شعر . سنجاق موی سر



•فَرَصَ : شقّ . پاره كرد ، بريد
اِفترَصَ الفرصةَ . فرصت را غنيمت شمرد ، از موقع استفاده كرد
فُرْصَة : نهزة . موقع مناسب ، مجال
— : نَوْبة . تصادف ، اتفاق
٥ — : عطلة . تعطيل
اعطاهُ — . با و مجال داد ، فرصت داد
انتهزَ الـ . وقت را غنيمت شمرد

فَرِيصَة : اسم عضلة . نام عضله ای در زير شانه
ارتعدت فريصته او فرائصه . رگهای گردنش لرزيد ، از ترس بلرزه افتاد
مِفرَاص : ٥زرّدية قاطعة . ميخ چين ، انبردست
•فِرْصَاد : كبوش ٣ تُوت (انظر توت)
توت سفيد . توت معمولی
•فَرَضَ : قدّرَ . فرض كرد ، گمان كرد ، خيال كرد
— : تصوّر . پنداشت ، تصوّر كرد
— فرضاً عليّاً . عوروسی كرد ، فرض علی كرد
— . فَرَضَ : حزّ . شكافت ، دندانه داد
— . افترضَ : اوجبَ . مقرر داشت ، دستور داد
— . — الاحكامَ : سنّها . احكامی را وضع كرد ، مقرر داشت
فَرْض : تقدير . گمان ، پندار ، خيال
— رياضي . چيز مفروض ، مأخذ
— علمي او منطقي . فرضيه علمی يا منطقی
— مدرسي . تكاليف مدرسه
— . فُرْضَة : حزّ . شكاف



— . فريضَة : واجب . تكليف ، وظيفه

— . — دينيه دستورشرعى . فرمان خدا .
على فَرض . بالفرض برفرض آنكه .
فَرضي : تقديري خيالى . پندارى .
— : نظري على .
فُرضة ۲ : ثلمة . فتحة رخنه ، شكاف .
— بحرية بندرگاه .
إفتِرَاض الاحكام : سنّها وضع احكام وقوانين .
مفروض : مقدَّر فرضى ، تصورشده .
— : موجب تكليف شده ، واجب شده .
• فَرَطَ : سبق وتقدم پيشى جست ، جلوترزفت .
— منه : ذهب وضاع ازدست داد ، گم كرد .
— منه القول او الأمر لغزيد ، دچاراشتباه شد .
— ولداً : مات له صغيراً داغ فرزند كوچك ديد .
— : حَلَّ بازكرد ، شل كرد .
فَرَّطَ : ضيَّع برباد داد ، تلف كرد ، ريخت وپاش كرد .
— في الشيء : أساء استعماله بد بكار برد .
— في : قصَّر كوتاهى كرد ، سهل انگارى كرد .
٥ — في الشيء : تركه بهم زد ، رها كرد .
— . أفرَطَ : جاوز الحد زياده روى كرد ، ازحد گذشت .
إنفرَطَ : انحلَّ بازشد . ازهم گشوده شد .
— عقد الاجتماع اجماع بهم خورد ، مردم پخش شدند .
فرط : مجاوزة الحدّ زياده روى ، افراط .
— : شدَّة سختى ، زيادى .
— الاحساس حساسيت زياد .
٥ — ٥ مفرَط : سائب ول ، آزاد .
٥ فَرَط : فائدة المال سود ، بهره پول .
٥ فِرط : رخيص ارزان ، كم بها .
إفرَاط . تفريط : ضد اعتدال بى اعتدالى ، زياده روى .
مُفرِط : متجاوز الحدّ افراطكار ، زياده رو .
مُفرِّط : مبذِّر ول خرج ، بى بند وبار ، مسرف .
• فَرطَحَ : بَسَطَ پهن كرد ، تخت كرد .
— : عرَّضَ وسيع كرد .
مُفَرطَح پهن ، عريض .
— القطبين سرونه پهن .

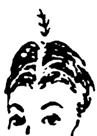
• فَرَّعَ المسائلَ من الاصل تقسيم كرد ، شاخه شاخه كرد
٥ — الشجرُ شاخه داد ، جوانه زد .
— المسائل من الاصل : اشتقها مشتق كرد ، پى باصل برد
تفرَّعَ : تشعَّب شاخه داد ، منشعب شد .
فَرْعُ الشجرةِ شاخهٔ درخت .
— : ضدّ اصل شاخه ، ترکه .
— : قِسم شعبه .
فَرعي : مختصّ بفرع شجرة شاخه ئى ، وابسته بشاخه
— : جزئي كوچكتر .
دَفع — . (في القانون) دفاع فرعى .
دعوى فرعيّة دعواى فرعى ، طارى .
فارِع : طويل دراز ، بلند بالا .
مِفرع : صانع السلام مصلح ، قهرمان صلح
• فَرعَنَ . تفَرعَنَ الرجلُ : تكبَّر وكان ذا دهاء بادلّ دماغ انداخت ، تكبر كرد .
تفرعن ۲ النباتُ : طالَ وقوى خوب رشد كرد .
فِرعَون : واحد ملوك مصر القدماء هريك ازپادشاهان قديم مصر
— : ظالم ستمكار ، بيدادگر .
• فَرَغَ : خَلا خالى شد ، بيكار شد ، تهى شد .
— من شغله : أتمَّه ازكار دست كشيد .
— الشيء : نفَدَ تمام شد .
— الصَّبرُ (او صبره) بى طاقت شد ، ناشكيبا شد ، (پيمانه صبرش لبريز شد .
فَرَّغَ . أفرَغَ : اخلى خالى كرد ، تهى كرد .
— . — الشحنة بار را خالى كرد .
— . — الماء آب را ريخت .
— . — في قالب : سبَكَ درقالب ريخت .
— . — . استفرَغَ : استنفد تمام كرد ، تحليل برد .
استَفرَغَ ۲ : تقيّأ بالا آورد ، قى كرد .
— مجهوده منتهاى كوشش خود را بكار برد .
تفرَّغَ : تخلّى من العمل فرصت يافت ، ازكار دست كشيد .
— للامر وقت خود را صرف كرد ، خود را وقف كرد .

فِرْغ. فَراغ: خلوّ تهی، عاری، خالی.
فَراغ۲: مکان خالٍ جای خالی.
— من العمل: عُطلة تعطیل، دست کشی از کار.
وقت الفراغ من العمل هنگام بیکاری.
فَرِغ. فارِغ: ضدّ ملآن تهی، خالی.
الفارغ۲ (فی القبانة) کمروزن.
عقل فارغ سبک مغز، تهی مغز.
کلام فارغ سخنان پوچ، بیهوده، یاوه.
امرأة فارغة: لا متزوجة زن شوهر نکرده.
إفراغ. تفریغ: اخلاء تخلیه.
— . — . استفراغ: استنفاد اتمام، تحلیل.
— . — الوسق بار اندازی، تخلیه.
استفراغ۲: قیء بالا آوردن.
● فَرْفَح: ارض ملساء زمین نرم یا هموار.
۵ فَرْفَحَ: انعشَ روح داد، سر دماغ آورد.
● فَرْفَرَ: انتفضَ پرپر زد، لرزید، بال زد.
۵ — القطنَ: نفضه از هم باز کرد، پاک کرد.
۵ — الصوفَ شانه زد (پشم).
فُرْفُر. فُرْفُور: اخرق سبک عقل.
— . —: عصفور پرندهٔ کوچک.
۵ فَرْفُوري: فغفوري. حرف الصین ظروف چینی.



فُرْفيرة: دوّامة ۵ نحلة فرفره.
۵ فَرْفَشَ: انعشَ روح داد، نشاط داد.
۵ مفرفش: جذِل شادمان، خوشحال، سر دماغ.
— مالیًا: فی سعة درآسایش، درناز و نعمت.
● فَرَقَ بینَ: میّز تشخیص داد، تمیز داد.
— : فصلَ جدا کرد.
— البحر: فلقه شکافت، دو قسمت کرد.
فَرِقَ: فزعَ ترسید، بوحشت افتاد.
فَرّقَ: خوّف ترسانید.
— : وزّع پخش کرد، توزیع کرد.

— علیهم میان آنها پخش کرد.
— : ضدّ جمع جدا کرد.
— بینهم: اوقع الشقاق بهم زد، میانشان جدائی انداخت.
— : بدّدَ پراکنده کرد، متفرق ساخت.
فارَقَ: انفصل من جدا شد.
— : بارحَ رهسپار شد، ترک کرد.
— . افترقَ عنه از او جدا شد.
تفرّقَ: ضدّ تجمّع پراکنده شدند، بهم خوردند.
— : تبدّدَ پراکنده شدند.
إفترقوا۲: ضدّ اجتمعوا از هم جدا شدند.
إنفرقَ عنهم: انفصل از آنها جدا شد، سوا شد.
فَرْق: اختلاف تفاوت، عدم شباهت.
— : میزة امتیاز، برتری.
— : باقٍ (فی الحساب) تتمهٔ حساب.
— عُملة: صرافة صرافی.
— فی شعر الرأس فرق موی سر.
— . تفریق: فصل جدائی، تفکیک.



فَرَق: فزع هراس، وحشت، هول.
فَرِق. فَروق. فاروق: شدید الفزع بیمناک، ترسناک.
— : فَزِع وحشت زده، مات.
فِرْق: قطیع گله، رمه.
— : قِسْم (من کل شیء) قطعه، قسمت، بخش.
فِرْقة: طائفة. جماعة گروه، دسته، شعبه.
— عسکریة لشکر، فوج.
— تمثیلیة دستهٔ بازیگران، هنرپیشگان.
— موسیقیة دستهٔ نوازندگان، ارکستر.
فُرقة. فِراق. افتراق جدائی، دوری.
فِراق۲: رحیل کوچ، حرکت، عزیمت.
فُرقان: بُرهان دلیل قانع کننده، قطعی.
الـ : القرآن قرآن کریم.
الـ : التوراة تورات.

فَرِيق : جماعة (وبمعنى ٥ طَرَف) دسته ، جمعيّت .
— اول مثلا (في التعاقد) دسته يا گروه اول (در معامله)
— في الالعاب الرياضية دسته يا تيم ورزشكاران .
٥ — ٢ : رُتبة عسكرية سرلشكر .
فَارِق : فاصل جداكننده ، حد فاصل .
— : مميّز تشخيص دهنده .
فَارُوق : حكيم (ولقب عمر ابن الخطاب ثاني الخلفاء) كسى كه در ميان خوبي وبدى فرق ميگذارد .
— الاوّل : ملك مصر سابقاً پادشاه سابق مصر



تِرْيَاق فاروقيّ پادزهر ، نوشدارو .
تَفَرُّق : تشتّت پراكندگى .
— : انفصال جدائى .
تَفْرِيق : فصل جدائى .
— : توزيع توزيع .
— : تشتيت پراكندگى .
— : تمييز تشخيص .
بالتفريق : بالتفصيل جدا سازى بتفصيل .
— : اجزاء جزء بجزء .
— . بالتفاريق : ٥ بالقطّاعي (ضدّ بالجملة) خرده فروشى .
مَفْرِق : نقطة الانفصال محل جدائى .
— الطرق دوراهى .
٥ اربعة مفارق چهارراهى .
٥ فَرْقَعَ : فَقَّعَ (راجع فقع) شكست ، صدا كرد ، لق كرد .
٥ — ٥ تَفَرْقَعَ : انفجر تركيد .
٥ فُرْقُع لوز سوسك .



فَرْقَعَة : طقطقة شكستن .
— : انفجار (او صوته) صداى تركيدن .
مفرقعات : مواد انفجارية مواد قابل انفجار .
٥ فَرْقِيلَة : سوط الحراث تازيانه برزگر .
٥ فَرَكَ : دلك وحكّ مالبد و خاراند .
تَفَرَّكَ . انفركَ مالبده شد .

٥ فَرَاك ٥ سُترة فراك فراك (لباس) .
فَرِيك . مَفْرُوك ماليده ، سائيده .
— : حنطة الطبخ گندم پوست كنده .



٥ فَرَمَ اللحم : هرَمَه . قطعه قطعاً صغيرة خرد كرد ، ريزه ريزه كرد ، قيمه كرد .
فَرّامَة اللحم چرخ گوشت خرد كن .
٥ فُرْمَة المطبعة (وغيرها) آنچه در يكبار در قالب بسته و چاپ ميشود
٥ مَفْرُوم . مُفَرَّم : مهرّم گوشت قيمه شده ، چرخ شده



لحم — . گوشت قيمه شده .
٥ فَرَمَان : أمر عالٍ فرمان ، امر اكيد .
٥ فرَمبواز : توت العلّيق تمشك .
٥ فِرْمَسون : ٥ مَسوني (انظر مسن) عضو انجمن فراماسون .
٥ فَرْمَلة : ضابطة العربة . كمّاحة ترمز واگن .



٥ قبقاب الفرملة : اباضَة چرخ ترمز .
٥ فَرْمَلْجِيّ القِطار راننده قطار .
٥ فِرْمِلَة المركب : جُفَيْنَة قزضرب خور .
● فُرْن : تنّور يُخْبَزُ فيه تنور .
— : مخبز دكان نانوائى .
فَرّان : خبّاز نانوا .
٥ فرنتون : حلية واجهة سردر سه گوش ساختمان .



٥ فَرْنَجَ القومَ : صيّرهم كالافرنج فرنگى مآب كرد .
تَفَرْنَجَ : صار كالافرنج آداب وعادات اروپائيان را اقتباس كرد عزب زده شد .
إفرَنج . افرَنجة : اوروپيون مردم اروپا ، فرنگى ها .
افرنجي : اوروپي فرنگى .
٥ فَرَنسا . فرنسه سرزمين فرانسه .
فرنسيّ . افرنسي فرانسوى .
٥ فَرَنك : وحدة النقد الافرنسي واحد پول فرانسه .
● فَرْو (الواحد فَرْوة والجمع فِراء) پوست خز .
فَرْوَة ٢ : جلدة الرأس بشعرها پوست فرق سر .
٥ ابو — : قَسْطَل . كَسْتَنَة ٣ شاه بلوط .
فَرّاء : تاجر الفراء ومجهّزها خزفروش .
— . فَرْوَجي ٣ : تاجر جلود الفَرْو پوست فروش .

ذوات الفِراء (من الحيوانات) جوانانى كه پوست آنها گرانبهاست

*فرّوج (في فرج) جوجه .

*فَرَى . افترى عليه الكذب تهمت زد ، بهتان بست ، افترا زد

— . — عليه : سعى به بدگوئى كرد ، بدنام كرد .

— . فرّى . أفرى : قطع بريد ، پاره كرد .

— . — . — : شق دريد ، شكافت .



فِرِيٌّ : سُمَّن بلدرچين .

فِرية . إفتِراء : كذب ، بهتان ، دروغ ، سخن ناصواب

— . — : سعاية بدگوئى ، افتراء .

افترائي افتراء آميز .

مُفْتَرٍ : واشٍ بدگو ، خبرچين ، دردهم زن .

*فريسة (في فرس) *فريق (في فرق) ٥ فزّ (في فزز)

*فَزَرَ : شقّ شكافت ، دونيم كرد ، پاره كرد .

— . تفزّر . انفزر تركيد ، ازهم پاشيد .

فَزارة : انثى النمر پلنك ماده .

(فزز) فَزَّ : اضطرب سراسيمه شد .

— : وثب ازجا پريد .

— . أفزّ : ازعج وابعد ترسانيد ودوركردانيد .

— . — . استفزّ : افزع بوحشت انداخت ، رم داد

استفزّ ٢ : أثار انگيخت ، تحريك كرد .

فَزّة : وثبة تكان شديد ، پرش ازجا .

*فَزِعَ : خاف ترسيد ، هول كرد ، رم كرد .

— اليه : لجأ پناه برد ، توسل جست .

فزّعَ . أفزعَ : خوّف ترسانيد ، بوحشت انداخت ، تكان داد

فَزَعٌ : خوف ترس ، هراس ، لرزش .

فَزِعٌ ٥ فزعان . مُفزَّع : فَرِق ترسا ، لرزان ، بيمناك ، هراسان



فزّاعة : شئ مخيف چيز وحشت آور

— : ٥ ابو رياح ، مجدار مترسك سرجاليز ، آدمك مقوائى

مُفزِع : مخيف سهمناك ، ترس آور .

*فسا (في فسو)

٥ فُستان : ثوب المرأة الخارجي لباس روئى خانمها .

*فُستُق پسته .

— العبيد : ٥ فول سوداني بادام زمينى .

شجرة الـ درخت پسته .



فُستُقي اللون رنك مغز پسته .

٥ فِستون : حَبل زينة هلال گل .

*فَسَحَ . فَسَحَ له مكاناً جا براى او باز كرد .

— . — مجالاً مجال داد ، فرصت داد .

— المكانَ : وسّعه گشاد كرد ، توسعه داد .

٥ — ولده : اخذه للنزهة بگردش وا بگردش برد .

فَسُحَ المكانُ : وسُع جادار بود ، وسيع شد .

تَفَسَّحَ . انفسح : اتّسع جادار شد ، وسعت يافت .

٥ — : تنزّه قدم زد ، گردش كرد .

٥ — : تغوّط . قضى الحاجة بيرون رفت ، قضاى حاجت كرد

فَسْح : جواز السَّفر گذرنامه ، پروانه خروج .

فُسْحة ٥ فَسَح : اتساع وسعت ، جادارى ، فضا .

— : فضاء ميدان ، صحن ، هواى آزاد .

٥ — : نُزهة گردش ، هواخورى .

— ٥ خلوية : ٥ سيران گردش بيرون شهر ، گشت ، سير

٥ — في عربة او سيّارة گردش با درشكه يا اتومبيل .

٥ — بين ساعات الدرس تنفّس .

٥ — : عطلة تعطيلات .

٥ — : المرة من خروج البطن قضاى حاجت .

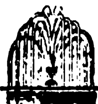
٥ فَسحة : ردهة الدار تالار ، ايوان خانه .

فَسِيح : متّسع جادار ، فضادار .

● فسخَ فَسْخاً ۱ : نَـقَضَ لغوكرد ، باطل‌كرد ، شكست .
ه — . — : شقَّ شكافت ، تركاند .
— : ه ملّـخ . ونـأ جابجاكرد .
ه — اللونُ : زال او تغيّـر رنگش پريد ، باكم رنك شد .
— : ابطل تأثيره . كسر حدّته ازكارانداخت ، بى‌اثركرد

فَسَّخَ ۲ : هَـرأ . مزّق پاره‌كرد ، دريد ، خردكرد .
— السمكَ : ملّحهُ ماهى را نمك سودكرد .
تَفَسَّخَ : تساقط قطعاً دريده شد ، تكه تكه شد .
إنفَسَخَ العقد او الامرُ لغوشد ، باطل شد ، بهم خورد .
ـــت الخطبة نامزدى بر بهم خورد .
فَسْخ : نَـقْض الغاء ابطال .
فَسْخَة : قطعة مما فُسخ تكه ، پاره ، خرده .
فَـسوخ . فاسوخ البخور : صمغ شجر الاشّق صمغ امونياك
فَسِيخ : سَمَك مملّح ماهى شور ، نمك سود .
● فَسَدَ . انفَسَدَ : تعفن گنديد ، فاسد شد .
— . — : ضد صلحَ بدترشد ، خراب شد ، ناسالم شد
أفسَدَ . فَسَّدَ : ضد اصلح تباه‌كرد ، فاسدكرد ، معيوب‌كرد
— . — الاداب بداخلاق‌كرد .
— : خَيَّبَ . أحبطَ بى‌اثركرد ، بيهوده‌كرد ، بى‌نتيجه‌كرد .
— بينهم ميان انان تخم نفاق كاشت .
— على بيزاركرد ، بيگانه‌كرد .
— تأثيره او قوّته خنثى‌كرد ، هيچ كرد .
فَساد : تَـلف تباهى ، خرابى .
— : تعفّن گنديدگى ، پوسيدگى .
— : بطلان پوچى ، بى‌اعتبارى .
— الاخلاق هرزگى ، بداخلاقى ، انحطاط اخلاقى .
فاسِد : تالف تباه ، ضايع ، فاسد .
— : متعفن گنديده ، پوسيده .
— : باطل بى‌اثر ، پوچ ، بى‌اعتبار .
— الاخلاق بداخلاق .

إفساد تباه‌سازى .
● فَسَّرَ (تفسيراً) : اوضح توضيح داد ، روشن‌كرد .
— : شَرح شرح داد .
— : اوّل او ترجَمَ تعبيركرد يا ترجمه زبانى كرد .
فَسَّرَ (تفسرة) البولَ : فحصه ادرار را ازمايش كرد .
إستَفسَرَ پرسيد ، جوياشد .
— : طلب الايضاح توضيح خواست ، استيضاح كرد .
تَفْسِير : ايضاح بيان ، شرح .
— : شرح
— : تأويل او ترجَمة تعبير يا ترجمه .
لا يمكن تفسيره دشوار تعبير ناپذير .
تَـفسيري : ايضاحيّ توضيحى .
مفَسِّر : شارح تفسيرنويس .
● فُسطـاط : خيمة چادر بزرك . خيمه ، سايبان .
الـ : مصر العتيقة (اسم احد احياء القاهرة) (نام يكى از برزنهاى قديمى قهره)
ه فُسْطان : (راجع فُستان) لباس روئى خانمها .
ه فُسْفات : فُسفاة نمك اسيد فوسفوريك .
● فَسْفَسٌ : بَـقٌ پشه خاكى .
ه فَسْفُوسَـة : دمّلة صغيرة جوش كوچك .
فُسَيفِساء كاشى‌كارى ، خاتم‌كارى ، ريزه‌كارى
ه فُسْفُور : فُسفور شبه فلزى كه با اسانى با اكسيژن تركيب ميشود
● فَسَقَ : فجر در گناه بسر برد ، هرزگى كرد ، زناكرد .
— : ضلّ گمراه شد ، بيراهه رفت .
— بالمرأة : زنى بها بى‌سيرتى كرد ، بزور زناكرد .
فَسَّقَ : كذّب دروغ درآورد ، ردّكرد .
فِسْق : فجور هرزگى ، بيعارى ، عياشى .
— : زنى جنده‌بازى .
— باكراه زناى بعنف .
فاسِق : فاجر آدم هرزه ، عياش ، بيعار .
— : زانٍ زناكار .
— : ضالّ : كافر گمراه ، بى‌دين .



● فِسْقِيَّة الماء : مِطفرة ه نَـفورة فوّاره .

●فَسْو. فُسَاء : ريح البطن بادشكم .
فَسَا : اخرجَ ريحاً بادرهاكرد . بادولكرد .
●فُسيفساء (في فسفس) نازك كاری .
○فِسْيولوجية : علم وظائف الاعضاء علم وظايف اعضاء .
فِسْيُولوجي : وظائني مربوط بعلم وظايف اعضاء .
○فش (فشش) ○ فشا (في فشو)
●فَشَخَ : لطم سيلی زد ، چك زد .
٥ — : فشج . فرج بين رجليه (ميان پاها را بازكرد ، (قدم بلند برداشت .
فَشَّخَ : ارخى مفاصله سست كرد ، شل كرد .
٥فَشْخَة : خطوة گام ، قدم .
٥فَشَرَ : فَرشَ . كذب لاف زد ، بالبد .
فَشْر : فَرش لاف وگزاف .
فِشَار : ذرة متفقعة بالتحميص ذرت بوداده
فَشَّار : لجفاج لاف زن .
○فَشِيزْم . فاشيَّة : مبدأ سياسي ايطالي فاشيسم
فاشي . فاشستي فاشيست .
●فَشَّ . فَشَّ الورمَ ورم راخوابانيد .
فَشَّ الورمُ . إنْفَشَّ ورم خوابيد ، فروكش كرد .
— المَنْفوخَ بادش راخالی كرد .
٥ — غُلَّهُ فيه : نقع غلة قلبه دلش راخنك كرد ، دق دلی گرفت
— القُفلَ : فتحه بغير مفتاحه كليد انداخت .
٥فِشَّة : رئة شش ، جگرسفيد .
فَشَّاشة الاقفال : ٥طفشانة قفل گشا ، شاه كليد
○فَشَكة : ٥خرطوشة فشنك .
●فَشِلَ : خارَ عزمه سست شد ، بی دل ودماغ شد .
٥ — . تَفَشَّلَ : خاب رد شد ، درامتحان شكست خورد
فَشِلٌ : جَبان ترسو ، بُزدل .
فَشَلٌ : خَيبَة شكست ، ناكامی ، نوميدی .
٥فِشل : بَمْبَر سركين .
●فَشْو . فَشْي انتشار ، شيوع ، بيرون ريزی .

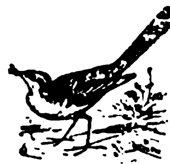
فَشَا : انتشر انتشار يافت ، پخش شد .
— الخبرُ : ذاعَ منتشر شد ، سرزبانها افتاد .
— السرُّ فاش شد ، آشكار شد .
— . تَفَشَّى المرض شايع شد ، سرايت كرد .
٥ — . أفْشَى : نَشَرَ انتشار داد ، رواج داد .
٥ — . — السرَّ فاش كرد ، آشكار كرد .
فَاشٍ . مُتَفَشٍّ : منتشر شايع . متداول . پراكنده .
○فص (في فصص)
●فَصُحَ : كان فصيحاً زبان آور بود ، سخن پرداز بود .
أفْصَحَ : بيّن مراده آشكاراگفت ، مقصود خودرا بزبان آورد
— عن مراده بی پرده سخن گفت .
— : تكلم بفصاحة بافصاحت صحبت كرد .
— : اوضح بطور واضح حرف زد ، سرراست سخن گفت .
— الامرُ : وضحَ روشن شد ، آشكار شد .
— النصارى مراسم عيد فصح مسيح رابرگذار كردند .
— اليهود مراسم عيد فصح رابرگزار كردند .
تَفَصَّحَ . تَفَاصَحَ باآب وتاب صحبت كرد .

فِصْح (عِيد مسيحي) عيد فصح مسيح .
— (عِيد يهودي) عيد فطير ، قربانی فصح .
فَصَح . فَصِيح : كلام خالٍ من العُجمة زبان خالص ، سره . بی الايش .
فَصِيح ٢ : طلق اللسان . ذو الفصاحة سخن پرداز ، زبان آور
اسلوب — . ساده . بی پيرايه .
اللغة الفُصحى زبان ادبی باستانی .
فَصَاحَة : طلاقة اللسان زبان آوری . سخن پردازی .
تَفاصُح : اظهار الفصاحة قلنبه گوئی ، سخنان بزرك .
مُفْصِح : واضح روشن . آشكار .
يوم — . روزبی ابر . هوای باز . آسمان صاف .
●فَصَدَ : أخرج دماً خون گرفت ، حجامت كرد ، رك زد .
٥ — . إنْفَصَدَت انبه خون دماغ شد .

فَصْد . فِصَاد حجامت ، خون گیری.

٥ — الانف : رُعاف خون دماغ.

فِصَادَة : فَتْح الوريد رگ زدن .



٥ ابو فَصَّادَة : ذُعَرة دم جنبانك ، سفانك .



مِفْصَد : مِبْضَع نیشتر .

٥ فَصَّصَ الخاتمَ نگین بر انگشتر گذارد .

٥ — الفول وأمثاله : اخرجه من قشرته باقلا و مانند آنرا پوست کند .

٥ — البرتقالة وامثالها پرتقال و سایر مرکبات را قاچ کرد

فَصُّ الخاتم نگین انگشتری .

— البرتقاله وأمثالها قاچ پرتقال و مانند آن .

— الرئة والمخ وورقة النبات لخته ، تکه ، گوشه .

— الثوم وأمثاله : سیر پیاز ، گونه .

— : اصل بنیاد ، مایه .

٥ — : نصف عمود مربّع (لاصق بالحائط) {نیم ستون چهارگوش (چسبیده بدیوار)}

٥ — مِلْح یك تکه نمك .

٥ — ملح وذاب : اختفى آب شد ، ناپدید شد .

مُفَصَّص : مفلق بریده بریده ، قاچ قاچ .

٥ — : منزوعة قشرته (كالفول والحمّص) {پوست کنده (مانند باقلا و نخود)}

٥ فُصَيْنات . فُصَيْنَاة فوسفات.

٥ فِصْفِصَة : بيرسيم حجازي یونجه.

٥ فُصْفُور : كبريت كبريت .

فصفوري فوسفوری.

ضياء فصفوري تابش فوسفوری .

٥ فَصَلَ : فرّق جدا کرد ، سوا کرد.

— : قطع برید.

— : ابعد تك تك کرد ، از هم سوا کرد .

— في الامر : بتّ تصمیم گرفت ، بر آن شد.

— الولد من الرضاع از شیر مادر گرفت ، از پستان گرفت .

٥ — الشيء : عرض ثمناً له پیشنهاد کرد.

فَصَّلَ : بَيَّن فرق گذاشت ، واضح کرد.

— : ضدّ اجمل شرح داد ، تفصیل داد .

— الشيء : جعله قطعاً متمايزة قسمت کرد ، بخش کرد ، دسته بندی کرد

— الثوبَ لباس برید.

٥ فاصَلَ : ساوم معامله کرد ، چانه زد .

— . انفصل من جدا شد.

انفصل ۲ : ضدّ اتصل جدا شد ، از او گسیخت .

— عن : ابتعد کناره گیری کرد ، کنار کشید.

— عن الشركة از شرکت خارج شد یا کناره گیری کرد .

فَصْل : تفريق جدائی سوائی .

— : قطع بریدگی ، گسیختگی .

— : قسم بخش ، جزء ، قطعه.

— من كتاب : باب ، جزء بخشی از یك کتاب .

— من السنة (وبمعنى أوان) يك فصل از سال (و بمعنی زمان)

— من رواية تمثيلية يك پرده از نمایشنامه.

— مدرسي يك سه ماهه سال تحصیلی.

— في الخصومات قضاوت ، داوری.

— الخطاب تصمیم قاطع ، قاطع .

٥ — بارد کارنا چیز ، بی اهمیت .

يوم الـ . روز جزا ، روز رستاخیز .

فصيل : مفطوم کودك از شیر گرفته شده .

فَصِيلَة : نوع جور ، گونه.

— عسكرية فوج .

فاصِل : حاجز حد فاصل دیوار .

— : باتّ قطعی ، قاطع .

فاصِلة : شَولة (وعلامتها [،]) {نام این نشان (،) میان جمله‌ها.}

— : علامة الوقف في القراءة نشانه گذاری در جمله .

— السجع قافیه .

فَيْصَل داور ، حکم ، سرداور .

إِنْفِصَال جدائی ، سوائی ، برکناری .

تفصيل: ضدّ اجمال شرح ، شاخ و برگ .

٥ — الثياب : قطعها لاجل خياطتها برش لباس.

٥ ثياب — . لباس دوخته ، حاضر و آماده .

بالتفصیل . تفصیلاً : ضد اجمالاً جزء بجزء ، بتفصیل .

تفاصیل : مفردات جزئیات ، خصوصیات .

مَفْصِل : کل ملتقی عظمین من الجسد { بند ، پیوندگاه دو استخوان در بدن

— : ٥ وصْلَة مَفْصِلیّة بندانگشت .

داء المفاصل : وَثْنِیّة درد مفاصل .

التهاب المفاصل : داء النِقْرِس ورم مفاصل .

مَفْصِلیّ : مختص بالمفاصل وابسته به مفاصل .

— : ذو مفاصل مفصل‌دار ، بنددار .

مُفَصَّل : مذکور بالتفصیل مشروح ، دارای تفصیل .

٥ — : غیر الجاهز من الملابس لباس سفارشی ، از روی اندازه

مِفْصَلة ٥ مفصَّلة لولا ، بند ، محور .



٥ مفصَّلة بُفْجة لولا فرنگی .

٥ — بجناح (انظر جنح) بالولا ، لولادار .

مُفَصَّلاً . بالتفصیل ازسیرتا پیاز .

المَفْصِلیّات . الحیوانات المفصلیّة جانوران حلقه‌دار .

مَفصُول . مُنْفَصِل جدا ، سوا .

• فَصَمَ : قطعَ برید ، گسیخت .

فَصْم : قطع بریدگی .

• فَصُولیا . فاصُولیة : ضرب من القطانی لوبیای سبز .

• فضّ (فی فضض) ٥ فضاء (فی فضو)

• فَضَحَ : کشف مساوئه رسواکرد ، لوداد

— : کشف . اظهر آشکارکرد ، فاش ساخت .

— : جلب علیه العار ننگین کرد ، رسواکرد .

— القمرُ النجومَ پنهان کرد ، تاریك کرد ، پوشانید .

— المرأة بدراه کرد ، بی سیرت کرد .

اِفْتَضَحَ الامرُ : اشتهر آشکارشد ، فاش شد ، برسر زبانها افتاد

— . اِنْفَضَحَ : انکشفت مساوئه رسواشد ، بدنام شد .

فَضْح : کشف المساوی ، بدنامی ، ننگینی ، رسوائی .

فَضِیح . مَفْضُوح ننگین ، بی آبرو ، رسوا .

فَضِیحَة : انکشاف للمساوی ، { آشکارشدگی ، پرده برداری رسوائی .

— : طلر ننك رسوائی .

فاضِح : شائن ننك‌آور . افتضاح‌آمیز .

• فَضَّضَ : موّهه بالفضّة آب نقره داد .

فَضَّ : فتح بازکرد ، شکافت .

— : ثَقَبَ سوراخ کرد .

— : نشر . فتح بازکرد .

— : فرّق بهم زد ، مختل کرد .

— الاجتماعَ جمعیت را مرخص کرد ، پراکنده کرد .

— الختمَ مهر را شکست .

— الدموعَ اشك ریخت ، گریست .

— وافْتَضَّ البکارة ازالهٔ بکارت کرد .

اِنْفَضَّ : انفتح بازشد .

٥ — الشّر : ارفضَّ . زائل گذشت ، برطرف شد .

— . تفضّضَ : تفرّقَ پراکنده شد ، بهم خورد .

تَفَضَّضَ : تموّه او ترصّع بالفضة باآب نقره زینت یافت

فَضّ : فتح گشادگی ، آشکاری .

— : تفریق پراکندگی ، بهم خوردگی .

— وافتضاض البکارة ازالهٔ بکارت .

لا فُضَّ فوك آفرین ، احسنت ، قربان زبانت !

فِضّة : لُجَین نقره ، سیم .

٥ نیترات (نیتراة) الــ سنك جهنم .

فضّی کالفضة نقره فام ، نقره وش ، سیمین .

— : من فضّة نقره‌ئی .

ابیض — سفید مانند نقره .

العید الــ للزواج (٢٥ سنة) جشن بیست‌وپنجمین سال زناشوئی

فِضّیات . اوانٍ فضّیة ظروف نقره

تَفْضِیض آب نقره کاری .

مُفَضَّض آب نقره خورده .

• فَضْفَضَ الثوبَ : وسّعه لباس را گشاد کرد .

فَضْفاض : واسع ٥ متعَبّع جامهٔ فراخ وجادار .

• فَضَلَ : بَقِيَ باقى ماند ، زياد آمد .
ــــهُ وعليهِ : فاقه از.. برترى يافت ، تفوق جست .
فَضَّلَ على برترى داد ، ترجيح داد بر .
أفضَلَ . تفضَّلَ على نيكى كرد ، مرحمت كرد ، كمك كرد .
تفضَّلْ ٢ : ارجوك خواهش ميكنم اگر زحمت نيست ، بلطف شما
— وخذْ بفرمائيد خوراك بخوريد .
— وادخلْ بفرمائيد داخل .
فَضل : احسان نيكى ، لطف ، مهربانى .
— : ميزة برترى ، بهترى ، مزيت .
— : شرف آبرو ، سرفرازى ، اعتبار ، احترام .
— : استحقاق شايستگى .
صاحب — شايسته ، سزاوار .
الفضل (في كذا) عائد على مديونِ ، در سايه لطف ومرحمت...
من فضلك : اذا سمحت معذرت ميخواهم ، اجازه ميفرمائيد
من فضل فلان توسط فلان ..
فضلا عن كذا علاوه براين ، از اين گذشته .
فَضْلَة . فُضَالَة : بقية باقى مانده ، ته مانده .
— . — : ما يزيد زيادى ، مازاد ، اضافه .
— . — : سُقاية پس مانده ، آشغال ، تفاله .
— : قطعة من سقايا الاقمشة ٥ كوپون { باقيمانده توپ پارچه در طوپ .
فُضول الجسم : مفرزات ترشحات بدن ، فضولات .
— : تحرّش دخالت بيجا ، فضولى .
فُضُولي : متعرض لامور غيره ادم فضول ، نخود هر آش .
— : سؤول . سأّال كنجكاو ، موشكاف .
فَضيلة : ضدّ رذيلة ونقيصة { پاكدامنى ، پرهيزكارى ، اخلاق حسنه .
— : مزية برترى ، بزرگى ، بهترى .
— : لقب احترام (كقولك صاحب الفضيلة) مقام محترم ، دانشمند بزرگوار
فاضِل . باقٍ باقى مانده .
— . فَضْلَة : بقية تتمه ، مانده .
— : ذو فضل ستوده ، درخور ستايش .
— : ذو فضيلة پاكدامن ، پرهيزكار ، عفيف .
أفضَل : أحسن بهتر ، برتر .
— جداً بسيار بهتر .
— : أميَز پسنديده تر .

الافضل : الاحسن بهترين .
أفضليّة : امتياز برترى ، رجحان ، مزيت .
تفضِيل : تمييز ترجيح ، برترى .
— : محاباة طرفدارى ، جانبدارى .
اسم الــ صفت تفضيلى .
مِفْضَل . مِفْضَال : كثير الفضل بسيار مهربان .
— . مِفْضَلَة : ثوب البيت لباس توى خانه .
مِفضَلات : ٥ بياضات اللبس والفرش جامه وفرش كتا
مِفضلاتي : بائع البياضات كتان فروش ، پارچه فروش .
مُفَضَّل : مُمَيَّز بهتر ، درخور امتياز .
(فضو) فَضَا المكانُ : اتسعَ وسيع بود ، جادار بود .
أفضَى الى : ادّى كشيده شد ، منتهى شد .
— بسرّه رازخود را فاش كرد .
٥ فضِيَ : فرغ فارغ شد ، بيكار شد .
٥ فَضَّى : اخلى . افرغ خالى كرد ، تهى كرد .
تَفَضَّى : تفرّغ تمام وقت خودرا بكارى صرف كرد .
فَضَاء : فسحة ميدان ، صحن .
— : فراغ چيز تهى ، فضاى خالى .
٥ فاضٍ : فارغ . خالٍ تهى ، خالى .
٥ — : غير مرتبط بعمل فرصت دار ، بيكار .
٥ فضولي (في فضل) ٥ ففي (في فضو) ٥ فطّ (في فطط
• فِطَحْل : الزمنُ قبل خلق الانسان { زمان پيش از خلقت حضرت آدم .
فَطاحِل العلماء دانشمندان بزرگ وبرجسته .
• فَطَرَ : خلق . أنشأ آفريد ، ساخت ، بوجود آورد .
— : شقّ شكافت .
— . أفطَرَ الصائمُ افطار كرد .
— . — : تناول طعام الصباح ناشتا خورد ، صبحانه خورد
إنفَطَرَ . تفطّرَ : انشقّ شكافته شد ، باشكست .
٥ — بالبكاء گريه كرد ، موى موى با هاى هاى گريست .
فُطْر : عيش الغراب : قارچ —

فَطْر : شَقّ شکاف ، شکستگی .

فِطْر : كَسْرُ الصوم شکستن روزه ، افطار .

عيد الـ (عند المسلمين) عيد فطر (نزد مسلمانان) .

فِطْرَة : صفة طبيعية نهاد ، سرشت ، غریزه .

— : ابداع . خَلْق آفرینش .

على الـ وحشی .

فِطْرِيّ : طبيعي غریزی ، مادرزاد ، ذاتی .

فَطُور . فُطُور : اكل الصباح ناشتا ، صبحانه .

فَطِير : خُبز غير مختمر نان ورنیامده ، خمیر .

— : لم ينضج نارس ، نپخته .

— : خام . غير مشغول عمل نیامده .

٥ — : عجين مرقوق کاچ .

— الشبارق (او طيّار) — خوراکی از خمیر وجگر مرغ .



خُبز — : طري . جديد نان تازه .

٥ فطيرة : قُرصة نان تونك .

٥ — محشوة بلحم کلوچه قیمه دار ، سنبوسه .

فَطائري ٥ فطاطري : صانع الفطائر کلوچه پز .

فاطِر : خالق آفریدگار ، پروردگار .

٥ — : غير صائم روزه خور .

— . مُفْطِر : كاسر الصوم کسیکه روزه اش را بشکند .

فَطَسَ : مات مرد ، درگذشت .

فَطَّسَ : امات کشت .

٥ — : خنق خفه کرد ، با خفه شد .

٥ فَطِيس : مخنوق خفه .

فِطِّيسَة : مشفر ذوات الخف پوزه .

أَفْطَس الانف پهن بینی .

فطط } فَطَّ : نَهَرَ . طَفَرَ { روان شد ، سرازیر شد ، فوران کرد .

فَطْفَطَ بكلام بدون اندیشه سخن گفت .

— بسره : فتفت سرخود را فاش ساخت .

• فَطَمَ : فصل عن الرضاع از پستان گرفته شد .

فِطام واگرفتن از شیر .

فَطيم . مَفطوم کودك تازه از شیر گرفته شده .

• فَطِنَ للامر واليه : ادركه پی برد ، توجه کرد .

— للامر وبه : فهمه فهمید ، دریافت .

— : كان فطيناً با هوش بود ، هشیار بود .

٥ — الى : تذكر بیاد آورد ، بخاطر آورد .

فَطَّنَ : أفهم فهماند .

— ه : ذكّر بیاد آوری کرد ، متذکر شد .

فَطِنٌ . فَطِين : ذكي هوشیار ، زیرك ، دانا .

فِطْنَة : ذكاء هوش ، زیرکی .

— : فهم ادراك ، دریافت .

• فطور وفطير (في فطر) نان خمیر .

• فَظّ . غليظ خشن ، درشت ،
زمخت ، بی ادب .

— : فَظُّ البحر گراز ماهی .



فَظاظَة خشونت ، درشتی ، زمختی

• فَظُعَ : كان فظيعاً ترسناك بود ، وحشت انگیز بود ، سنگدل بود

إستَفظَعَ : عدّه فظيعاً ترسناك دانست ، نفرت انگیز پنداشت

فَظاعَة : شناعة ترس ، وحشت ، زمختی .

فَظِع . فَظيع . مُفْظِع زشت ، ترسناك ، وحشت انگیز

إثم او عَمَل — . گناه بزرك یا شرارت بسیار .

٥ فَعَصَ : مَعَسَ . فَصَعَ خرد کرد ، له کرد .

• فَعَلَ : عَمِلَ کرد ، انجام داد .

— به نمود ، بجا آورد .

فعّل الشِعْرَ : وزنه شعر را تقطیع کرد .

إنفَعَلَ : عُمِلَ عمل شد .

— : تأثّر متأثر شد .

٥ — : اغتاظ و تهيّج بخشم آمد ، عصبانی شد ، از جا در رفت

إِفْتَعَلَ : اختلق ساخت ، ازپیش خود ساخت .
— : زوّر جعل کرد ، درست کرد .
فِعْل : عمل کار ، کردار ، اقدام .
— : تأثیر نتیجه ، اثر .
— (في النحو والصرف) فعل در نحو وصرف .
— لازم فعل لازم .
— متعدٍّ متعدّی .
— مَعْلوم فعل معلوم .
— مَجْهول مجهول .
— ناقِص ناقص .
— شاذّ فعل بی قاعده .
— قياسي فعل با قاعده .
— مُسْنَد الى فاعل فعل مسندی .
فِعْلاً . بالفعل . درحقیقت ، درواقع ، اکنون .
فِعلي : عملي غیر فرضی .
— : واقعي حقیقی ، کنونی .
— : مشتقّ من الفِعْل اسم فعل .
فَعْلَة : عَمْلَة عمل ، رفتار ، کردار .
٥ فَعَلَة : عُمّال کارگران .
فَعّال : مؤثّر دارای اثر ، کاری .
فاعِل : عامل کننده .
— : مشتغل . صانع ، کارکن ، کارگر .
— : مقترف مرتکب .
— اصليّ فاعل اصلی .
٥ — : اجیر . عامل کارگر ، روزمزد .
— (في النحو) فاعل .
اسم الفاعل اسم فاعل .
نائب الفاعل نایب فاعل .
فاعليّة : تأثیر کارگری ، تأثیر .
إِنْفِعال : التأثّر بالفعل تحمّل ، تأثّر .
— نفساني جوش وخروش ، تکان روحی .
٥ — : غضب خشم ، تحریك ، خشمگینی .
تَفاعُل عمل متقابل ، واکنش .
تَفْعيلُ الشِعر وتد ، تقطیع شعر .

مَفْعول : تأثیر اثر ، نتیجه .
— : معمول . عُمِل عمل شده .
— به (في النحو) مفعول به .
اسم المفعول اسم مفعول .
يسري مفعوله مجراست ، قابل اجراست .
٥ مُفْتَعَل : مزوّر ساختگی ، قلابی ، جعلی .
٥ مُنْفَعِل : محتدّ . متهيّج خشمگین ، عصبانی .
• فَعَمَ . أفعَمَ : ملأ جداً پرکرد ، لبریز کرد .
مُفْعَم : مَلآن . طافِح پر ، لبریز .
— بكذا بارشده ، پراز .
(فعو) أُفْعوان . أَفْعَى مار ، افعی ، مارجعفری .
— خياليّ : تنّين اژدرها ، ...
افعواني : مُلتفّ كالافعى مارپیچ ، چنبرزده .
• فَغَرَ فَهُ : فتحه دهن دره کرد ، خمیازه کشید .
فُغْرَة الوادي دهانه دره ، مدخل
• فغفوريّ : ٥ فَرفوري . خزف الصين ظروف چینی
• فَغْو . فاغِية : زهر الحِنّا گل حنا .
فغوة : رائحة طيبة بوی خوش ، عطر .
• فَقَأَ الدُمَّلَ : شقّه دمل را شکافت ، ترکاند .
— العينَ بلك چشم را بیرون آورد .
• فَقَدَ : اضاعَ گم کرد ، زیان دید .
— الشيءُ : غاب عنه ازدست داد .
أفقده الشيءَ : أعدمه اياه بی بهره کرد ، محروم ساخت
تَفَقَّدَ . افْتَقَدَ : بحث عن جستجو کرد ، پی چیزی گشت
— . — : عادَ . زارَ دیدن کرد ، سرزد .
٥ إِسْتَفْقَدَ : احسّ بغيابه او بنقصه (فقدان یا کم چیز احساس کرد .
فَقْد . فُقْدان : ضياع ازدست دادگی ، زیان ، خسا
— . — : ثكل او حرمان داغدیدگی ، ناکامی .
فَقيد . مَفْقود ٥ فاقِد : ضائع گم شده ، ازدست رفته
الـ : المتوفّى مرحوم ، درگذشته ، مرده .

فاقد ٢ : مضيّع گم‌كننده، بازنده، ازدست‌دهنده.
— الشعور بی‌حس، بیهوش، ازخودبیخود.
إفتقاد. تَفَقُّد جستجو، پی‌جوری.
— . — : زيارة ديدار، ديدن.
— الهي تقدير، سرنوشت.
• فَقَرَ. فَقْر : ثَقَبَ سوراخ‌كرد.
٥ — . أَفْقَرَ : ضدّ اغنى تهيدست‌كرد، بروزگار بينوائى انداخت.
٥ فَقَرَ ٢ : اخفقَ برأسه . تَنَوَّدَ باسر اشاره كرد، (سررا پائين انداخت)
فَقُرَ . افتقر : صار فقيراً فقيرشد، بينواشد.
افتقر ٢ الى كذا محتاج بچيزى‌شد، نيازمندشد.
فَقْر : ضدّ غِنى تهيدستى، بينوائى، تنگدستى.
فِقْرَة : جُمْلَة ماده، عبارت.
— . فَقْرَة . فَقَارَة : خرزة الظهر مهرهٔ پشت.
فقري . فقاري : ذو فقرات مهره‌دار، جانور مهره‌دار.
عمود فقري ستون فقرات.
فَقير : ضدّ غني تهيدست، بينوا، درويش، گدا.
٥ — : ناسك هندي مرتاض هندى ←
• فَقَسَ الطائرُ بيضَهُ (روى تخم خوابيد، جوجه درآورد.)
— : فَلَقَ شكافت، شكست.
— الحيلة راه حيله‌را پيداكرد، نيرنك بكار برد.
فَقْسُ البيض. جوجه‌گيرى، تخم‌ريخ.
فُقُوس : قَثّوس خيارچنبر. ←
— الحير خياربسيار بلند، كنبزه.
• فَقَشَ : كَسَرَ شكست، خردكرد.
• فَقَطْ (اصلها قَطْ) : لا غير تنها، وبس.
٥ فَقَّطَ الحسابَ اعدادرا باحروف نوشت.
• فَقَعَ اللونُ : اشتدت صفرته رنگش زردشد.
— : مات من شدّة الحر ازگرماى زياد مرد.
— : مات حزناً ازغم واندوه مرد.
٥ — : فَقَأ تركيد، شكافت.

فَقَعَ : فَرْقَعَ باصدا تركيد.
— اصابعه : فرقعها بشكن زد.
فُقّاع : جعة ٥ بيرا آب جو. ←
فُقّاعة : نُفاخة تعلو الماء حُباب، غلغل.
فاقِع : فاتح . زاهٍ (لون) رنك روشن.
• فَقْفَقَ الرجلُ : افتقرَ تهيدست‌شد، بينواشد.
٥ فَقْفَقَ الجلدُ : مَكْبِي تاول زد.
٥ فَقْفُوقَة : مَكْبَة تاول، جوش چرك‌دار.
• فَقِمَ. تَفَاقَمَ الامر خطرناك‌شد، وخيم‌شد، شديدشد.
فُقْمَة. فُقَمَة : عجل البحر گوساله ماهى. ←
أَفْقَم : ٥ ابو ضَبَّة دندان گرازى.
• فَقِهَ . تَفَقَّهَ : فهم فهميد، دريافت.
فَقَّهَ . أَفْقَهَ : علّم آموخت، آگاه‌كرد.
٥ — . ٥ فكّر . ذَكَّرَ يادآوركرد، متذكرشد.
فِقْه : عِلْم . فَهْم دانش، بينش، ادراك.
— : علم الاحكام الشرعيّة علم باحكام وآداب شرع.
— اللغة علم زبان‌شناسى.
فِقْهيّ تعليماتى، آئينى، عقيده‌ئى.
فَقِيه : عالم بالفقه عالم باحكام شريعت، قانون‌دان.
— ٥ فِقِيّ : معلّم، آموزگار.
— ٥ — : قاري القرآن قرآن‌خوان.
• فكّ (في فكك) ٥ فكاهي (في فكه)
• فَكَرَ . فَكَّرَ . تَفَكَّرَ . افتكر في الامر انديشيد، (درنظر گرفت، سنجيد)
٥ فكّرَ ٢ : ذكّر بيادآورد، يادآورى‌كرد.
٥ افتكر ٢ : تذكر بيادآورد، بخاطرآورد.
فِكْر . فِكْرَة : خاطر انديشه، خيال، نظر.
— : رأي عقيده، نظر.
— : شاغل . همّ پروا، نگرانى، تصوّر.
٥ على فكرة : قبلما انسى راستى، پيش‌ازآنكه فراموش‌كنم.

الفِكريّات : عِلم التفكير بحث در تصورات .
فِكّير : كثير التفكّر پرتفكر .
تَفَكَّر : تأمّل اندیشه ، بررسی .
مُفَكِّرة : مذكّرة يادداشت
— جيب يادداشت بغلی .
— يوميّة يادداشت روزانه .
• فَكَّكَ . فَكَّ : ضدّ ركّب ازهم بازكرد ، پياده كرد .
فَكّ ٢ : فصّل جداكرد ، سواكرد .
— : ضدّ ربط بازكرد ، گشود .
— الازرار دگمه هارا بازكرد .
— الاسيرَ اسيررا آزادكرد ، رهاكرد .
٥ — الخرزَ ازغرابيرون آمد ، جا مهباه راعوض كرد .
— الختمَ : فضّه مهرچيزي رابرداشت .
— العظم او المفصل بندواستخوان راجابجاكرد .
— اللغز او المشكلة معمّا يامسئله راحل كرد .
— الخطّ المتجمّع خطّ رمز راكشف كرد .
— المسمار اللولبي پيچ رابازكرد .
٥ — النقودَ : بدّلها پول راخردكرد ، يابدپل كرد .
— يدهُ : فتحها دست خودرا بازكرد .
— . افتكّ الرهنَ ازگرو درآورد .
إنفكّ : مطاوع « فك » بكل معانيها السابقة بازشد ، جداشد .
ما — يفعل كذا پيوسته اين كار را ميكند هنوزهم مشغول است .
تَفَكَّكَ : مطاوع « فكك » تكه تكه شد ، ازهم بازشد .
تفككت مفاصلهُ بندهايش ازهم جداشد .
فَكّ : ضدّ ربط بازكرد .
— وافتكاكُ الرهن ازگرو درآوري .
— : العظم الذي عليه الاسنان آرواره ، استخوان آرواره .
الـ السفلي آروارۀ زيرين .
الـ العلوي آروارۀ بالائي .
٥ فكّة النقود صرّافي پول خرد .
فِكاكُ الرهن ازرهن درآوري
— الاسير : فِديَة كفّاره ، آزادسازي باپول .
٥ مِفَكّ البراغي آچار پيچ گوشتي .
مَفكوك : محلول رها ، آزاد .



• فَكِهَ : كان طيب النفس ضحوكا خوش مشرب بود ، شاد و خنده رو بود .
فاكَهَ : مازَحَ شوخي كرد ، بذله گوئي كرد .
فَكِه . فاكِه : ضحوك سرخوش ، دلزنده ، خنده رو .
٥ — : قَدِيّ . لذيذ الطعم خوش مزه ، گوارا .
فُكاهة . تفكيه : مزاح خوش مزگي ، شوخي .
فكاهيّ خنده آور ، خوش مزه .
فاكِهَة ميوه .
فاكهاني : بائع الفواكه ميوه فروش .
• فل (في فلل) • فلان (في فلن) • فلاة (في فلو)
• فَلَتَ . أفلَتَ : أطلق آزادكرد ، رهاكرد ، ولكرد .
— . — . انفلتَ : انطلق آزادشد ، رهاشد .
— . — : تخلّص فراركرد ، دررفت .
فَلتٌ . إفلات : تخلّص فرار ، رهائي .
فَلتة : هفوة لغزش ، سهو ، خطا .
— قَلَم : زلّة لغزش قلمي .
— لسان لغزش زبان .
— من فلتات الطبيعة يكي ازغرايب طبيعت ، پديده .
فلتةً : من غير تدبّر ازروي بي فكري ، سادگي ، صافي .
٥ فَلاتي : داعِر عيّاش ، آدم هرزه وفاسد .
فالت : سائب آزاد ، رها .
٥ فِلتَر : راووق . راشح صافي ، صافكن .
• فَلَجَ . فَلَّجَ : شقّ شكافت ، تركانيد ، ازهم دونيم كرد .
فُلِجَ ٥ انفلَجَ : اصيب بالفالج مفلوج شد ، زمينگير شد .
فَلْج : شقّ شكاف ، چاك .
فالج : اسم مرض سكته ، لرزه ، رعشه .
— نِصفي سكتۀ ناقص .
فَلجة : شرنقة پيله .



مَفلوج افليج ، زمينگير .

• فَلَحَ الارض کِشت ، زراعت کرد .

٥ — . أَفْلَحَ : نجحَ کامیاب شد ، رستگار شد .

فَلْح . فَلاحَةَ الارض کشتکاری ، زراعت .

فِلاحة ٢ : زراعة کشاورزی .

— البساتین بستانکاری .

فَلّاح : مزارع کشاورز ، برزگر .

— : قروي روستائی ، دهاتی ، ده‌نشین .

فَلاح : نجاح کامیابی ، رستگاری .

فِلح : ریف روستا ، زندگی روستائی .

فِلحِي : ٥ ریفيّ روستائی ، دهاتی .

— . فَلّاحي شبانی ، چوپانی ، دهقانی .

فالِح . مُفْلِح رستگار ، کامیاب ، برخوردار .

• فِلْذَة : قطعة تکه ، پاره ، گوشه .

فُولاذ : ٥ صُلب . بولاد پولاد .

أَفْلاذ : کنوز الارض گنجهای زیرزمین .

فالوذ . فالوذج : بَلُوزَة ٥ مهلبية پالوده .

• فِلِزّ : جوهر من جواهر الارض جسم معدنی .

• فَلَّسَ التاجرَ : اشهر افلاسه { ورشکست کرد ، ورشکستگی او را اعلام کرد .

٥ — . أَفْلَسَ التاجرُ : عجز عن ایفاء ما علیه ورشکست شد (از پرداخت بدهی خود درماند .

٥ — . — : عدم ماله لات و بی پول شد .

فَلْس : نقد قدیم یعادل ½ ملیم یکی از مسکوکات قدیم .

— : نقد عراق حدیث یساوی ملیم مصری واحد پول عراقی .

فلّاس : بائع الفلوس ٥ صرّاف .

فُلوسُ السمك : قشره پوست ماهی ، فلس .

— : دراهم . مصاري پول ، تنخواه .

إفلاس . تفليس ورشکستگی ، درماندگی .

— . — بالتدلیس ورشکستگی بر تقصیر .

— . — بالتقصیر . اعسار ، توقف .

تفلیسة ورشکستگی .

تَفالُس : افلاس تدلیسی ورشکستگی بر تقصیر .

مُفْلِس : مُعْسِر ورشکسته ، درمانده ، متوقف .

— ٥ مفلّس : عدیم المال بی چیز ، بی پول .

٥ فِلَسْطِین سرزمین کنونی یهود ، کشور اسرائیل .

فلسطيني از مردم فلسطین .

• فَلْسَفَ . تَفَلْسَفَ بحث فلسفی کرد ، دلیل آورد .

فَلْسَفَة : حِکمة علم اصول و علل .

— ادبیّة علم اخلاق .

— طبیعیّة علوم طبیعی .

— وضعیّة فلسفه علمی .

فَلْسَفِيّ فیلسوفانه ، حکیمانه .

فَيْلَسُوف : حکیم . محبّ الحکمة دانشمند ، دوستدار حکمت .

مُتَفَلْسِف : مدعی الحکمة سوفسطائی ، فلسفه باف .

٥ فَلْش : من لون واحد في لعبة البوكر پنج برگ از یک خال در بازی پوکر .



• فَلْطَحَ : بسط و عرض پهن کرد ، گسترد .

مُفَلْطَح . فَلْطاح پهن ، هموار ، تخت .

• فَلَعَ . فَلَّعَ : شقّ شکافت ، پاره کرد ، درید .

فَلْع : شَقّ چاک ، شکاف ، دریدگی .

• فَلْفَلَ الطعامَ فلفل زد ، فلفل روی خوراک پاشید .

فُلْفُل . فِلْفِل فلفل .

— احمر فلفل قرمز .

— اخضر فلفل سبز .

— اسود فلفل سیاه .

دار — دار فلفل .

فُلْفُلَة دانه فلفل .

فُلْفُلِي . مُفَلْفَل تند ، پر فلفل .

٥ رز مفلفل ٢ : تمّن ع پلو ادویه‌دار .

٥ شعر — : جَعْد موی پیچیده ، موی فلفلی .

• فَلَقَ . فَلَّقَ شکافت ، پاره کرد ، درید .

إِنْفَلَقَ . تَفَلَّقَ شكافت خورد ، ترك برداشت ، شكافت .

— . — الخشبُ پرازشكاف شد .

— الصبحُ دميد ، طلوع كرد .

بكى حتى — نالهٔ جانسوز كشيد .

٥ إِنفلِقْ : رُحْ وَلِّ بروگم شو ، بروبجهنم !

فَلْق : شَقّ (راجع شقق) شكاف ، ترك ، چاك .

— في خشب شكاف درچوب .

أَلْفَلَقُ : الخَلْق كله جهان آفرينش ، عالم هستى .

— : الفجرُ سپيده دم .



فِلْقَة : نصف الشيء المفلوق { نيمى از چيز نصف شده

٥ فَلَقَة چوب فلك ، فلكه .

فَيْلَق : جيش عظيم سپاه ، لشكر .

انفلاق . تفلّق { شكافتگى انشقاق .

— الصبح طلوع صبح .

شاعِر مُفْلِق شاعر گرانمايه ، بزرگ .

مفلوق : مقسوم دونيم شده ، شكافته .

٥ — منه : متضايق بيزار ، سير .

• فُلْك : سَفينة كشتى .

— نُوح كشتى نوح .

فَلَكٌ : مَدار سپهر ، دور .

عِلم الـ — : علم الهيئة علم ستاره شناسى ، اخترشناسى .

فَلَكي : مختص بعلم الفلك نجومى .

— : مشتغل بعلم الفلك هيئت دان ، ستاره شناس .

— : منجّم طالع بين .

فُلُوكَة : زورق شراعي زورق شراعى .

٥ — : زورق زورق كوچك .

٥ فَلايكيّ : بحريّ كرجى بان .

• فلّل . فَلَّ : ثَلَم شكاف داد ، رخنه وارد كرد ، سوراخ كرد

٥ فَلّ ٢ : هربَ فرار كرد ، گريخت .

— غربهُ : اذلّه پست كرد ، خوار كرد .

فَلّ : مُنهزم شكست خورده .

— : كسر في حدّ السيف او امثاله شكستگى لبهٔ شمشير

فِلّ . فُلّ : نبات زهره ابيض عطر گل فرنفل ، گل رازقى .

— مكنّس او مجوز گل ياس .

— : ٥ فَلّين (راجع فلين) چوب پنبه .

٥ فِلْم : رَقّ . شريط تصوير { پوستهٔ نوار سينماتوگراف .

— مغامرات رعاة البقر { فلم وسترن بازد و خورد گاوچران ها .

— مجسّم فيلم برجسته .

٥ فَلَمَنْكي : من أهل فلندرة فلامانكى .

(فان) فلان (او فلان الفلانى) فلانى .

٥ فَلَنْكَة : عارضة عليها القضبان (في سكة الحديد) { تراورس ، حمال خط آهن .

• فِلْو . فُلُوّ : مُهْر او جَحْش كره اسب ، كره الاغ .

فَلا . فَلاة دشت ، جاى وسيع .

• فلوس (في فلس) پول .

٥ فلوكة (في فلك) زورق كوچك .

• فَلَى . فَلَّى القملَ تنش را پاك وپاكيزه كرد .

— . — : تَفَقّى برگزيد ، جدا كرد .

٥ يفلي البرغوث ايراد گرفت ، خرده بين شد .

فَالِيَة : خنفساء رقطاء سوسك خال دار .

— البندقيّة : ٥ فونية جاى فتيلهٔ تفنگهاى قديمى .

فُلَيّا . فُلَيَّة : فَليجا نعناع فلفلى پونه ، پودنه .

٥ فَلِّين : خشب رخف ليّن چوب پنبه .

فلينة الزجاجة چوب پنبهٔ سر بطرى .

٥ فلْيُون : ابن المعاد (عند النصارى) فرزند تعميدى .

• فَمٌ . فُمّ دهان ، دهن .

— . — الترعة : اولها دهانهٔ كانال .

— . — السيجارة : ٥ مَبْسِم چوب سيگار .

— . — الشيشة وامثالها سر قليان ، لب گير .

— . — المعدة گودال زير چناغ سينه .

— . — النهر دهانه ، مصب رودخانه .

مِل‌ء الفم لقمه ، دهان پر كن .

• فنّ (في فنن) • فناء (في فني) • فنار (في فنر)

٥ فَنْجَرَ عينيه خيره شد ، با اخم نگاه كرد .

فَنْجَري : سخي .

• فَنْجَلَ : مشى متباعداً ما بين الساقين و القدمين كج وسنگين راه رفت

فِنْجال . فِنْجَان فنجان .



— وصحنهُ فنجان ونعلبكى .

* فَنَّدَ. أَفْنَدَ : كَذَّبَ ردّ كرد ، تكذيب كرد .

— . — : خطّأ خطای دیگری را ثابت کرد .

ه — فصّل شرح داد ، به تفصیل گفت .

تفنيد ابطال ، تكذيب ، ردّ .

ه فُنْدان : الراس من السكر والطحين نُقل



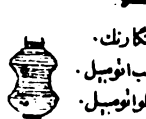
* فُنْدُق : نُزُل مهمانخانه ، سرا .

ه فَنَار : منارة برج نور ، چراغ دریائی



(فنس) فانوس ، چراغ آویز

— بحري ، چراغ شبد



— زيني فانوس کاغذی رنگارنگ .

— السيارة الخلفي چراغ عقب اتومبیل .

— السيارة الامامي چراغ جلو اتومبیل .

* فِنْطاس : حوضٌ مخزن ، مخزن آب .

* فِنْطِيس : افطس الانف پهن بینی .

فِنْطِيسة الخنزير : خطم پوزهٔ خوك .

ه فُنُغْراف : حاكٍ گرامافون ، صدا ضبط کن



اسطوانة الـ صفحهٔ گرامافون .



علبة الـ جعبهٔ گرامافون



ه فَنِلَّة : نسيج صوفي ، شعار زیرپوش پشمی .

— قطن زیرپوش پنبه‌ای .

* فَنَّنَ : خلط درهم برهم کرد .

— : نوّع جور بجور کرد ، گوناگون کرد .

تَفَنَّنَ (في الحديث مثلاً) راجع بمسائل گوناگون صحبت کرد

ه — : اخترع اختراع کرد .

فَنٌّ : نوع گونه ، جور ، قسم .

— : عِلم عَمَلي هنر ، معرفت .

— : صناعة شريفة حرفه ، پیشه ، کار آبرومند .

— التمثيل هنرپیشگی (در تماشاخانه وسینما) .

الفنون الجميلة هنرهای زیبا .

فَنّي : مختص بالفنّ حرفه‌ای ، پیشه‌ای ، هنری .

— : اصطلاحي صنعتی .

فَنِّيَّة (الجمع فَنِّيّات) : مهارة فنّيّة مطابقت با اصول فنی .

فَنَّان . مُفَنّ هنرپیشه ، هنرمند .



— : حمار الزرد گورخر .

أفانين الكلام نوع در گفتار ، از این شاخ بآن شاخ .

فَنَنٌ (جمعها أفنان) : غصن شاخه ، ترکه .

مُفَنّ . مُتَفَنِّن : مستنبط کاردان ، دارای هوش اختراع .

* فَنِيَ . فَنِيَ : بادَ نیست شد ، نابود شد .

أفنى : اباد نیست کرد ، نابود کرد .

— : استنفد مصرف کرد ، تحلیل برد .

فَنَاء : هلاك نابودشدنی ، نیستی ، تباهی .

— : انتهاء . نفاد اتمام ، تحلیل .

— : زوال پایان ، نابودی .

— : ضد بقاء ناپایداری .

— : موت مرگ .

فِناء الدار حیاط خانه .

فَانٍ : يفنى . ينتهي هلاك‌شدنی ، تباه‌شدنی .

— : مُضمَحِلّ . مُتلاشٍ نابودشدنی ، محوشدنی .

— : زائل زودگذر .

— : مائت مردنی .

— : هَرِم فرسوده روزگار ، سالخورده .

لا يفنى : لا يتلاشى او يزول فناناپذیر ، جاودان .

لا يفنى : لا ينفد او ينتهي تمام نشدنی .

ه فَنِيار : شمعدان كبير شمعدان بزرگ .



ه فَنِيك : حامض كربوليّ اسید فنیک .

* فَهْد : حيوان ضار یوزپلنگ .



* فَهْرَسَ الكتابَ فهرست نوشت .

فِهْرِس : دليل الكتاب راهنمای کتاب .

— : بيان . قائمة ه كتالوج صورت کتابها .

• فَهْقَة : اول الفقار، حاملة الرأس نخستين مهره گردن.

فَهَقة: فهكَة ماهی بالون.



• فَهِمَ : ادركَ دریافت، فهمید.
— : عرفَ پی برد، سردرآورد.
فَهَّمَ . أفهَمَ فهماند، حالی کرد.
تفهَّمَ الامرَ کم کم پی برد.
تفاهموا بنوبات یکدیگر پی بردند.
— علی امر دوطرف بر سریك موضوع موافقت کردند.
٥ انفَهَمَ . فُهِمَ مفهوم شد.
إستَفهَمَ منه عن پرسید، جویا شد.
فَهْم : ادراك قوهٔ دریافت.
— : ذكاء هوش، زیرکی.
سوءُ الفهم کج فهمی.
فَهِم چیزفهم، باهوش، زیرك.
تَفاهُم فهمیدن دوطرف.
حُسن التفاهم موافقت، رضایت دوطرف.
سوء التفاهم بدفهمی، اختلاف.
إستفهام پرسش، خبرگیری.
علامة الـ (؟) نشان پرسش (؟)
اسم الـ (في النحو) ضمیر پرسش.
استفهامي بالحن پرسش.
مفهوم . فُهِمَ درك شده، فهمیده شده.
— . يُفهَم : سهل الفهم درخور فهم، قابل درك.
— ضمناً بطور ضمنی، مقدّر.
غير — : لا یمكن فهمه نامفهوم، درك نکردنی.
• فؤاد (في فأد) ٥ فواق (في فوق)
• فَوت . فَوات : مضيّ مرور، گذشت، سپری.
— . — : ضياع فقدان، ازمیان رفتگی.
فَوِيت : منفرد برأيه ادم عجیب وغریب، خُلّ.

فَاتَ : مضى . انتهى گذشت، بپایان رسید.
— : مرَّ گذشت، عبور کرد.
— : جاوز تخطّى زیاده روی کرد.
— : سبق پیش افتاد، پیشی جست.
٥ — : ترك واگذاشت، ترك کرد.
٥ — : تنازل عن ترك دست کشید، دست برداشت.
٥ — على : زارَ زيارة قصيرة سرزد.
ـــه ان يفعل كذا نرسید که آن کار را بکند.
ـــهُ القطار به قطار نرسید.
ـــهُ ان يذكر یادش رفت که بگوید.
ـــتهُ الفرصة فرصت را از دست داد.
٥ والذي فات مات مرده بازنیاید، گذشت آنچه گذشت.
٥ فَوَّتَ . أفاتَ : امرٌ گذراند.
٥ — . — : اضاع زیان رسانید.
تفاوَتَ الشيئان بی شباهت بودند، مختلف بودند.
إفتاتَ : اختلق جعل کرد، ساخت.
تَفاوُت : اختلاف فرق، بی شباهتی.
٥ فايت : مارٌّ . عابر زودگذر، ناپایدار.
٥ — : زائل فانی، بی بقا.
٥ — : منتن قليلاً کمی گندیده، بوگرفته.
٥ على الـ : بلا تدقيق باشتاب، ازروی بی فکری.
٥ فُوتوغرافية (انظر فُتغرافيا) فن عکاسی.
• فَوج : جماعة دسته، گروه.
أفواجاً دسته دسته، فوج فوج.
• فَوَحَان . فَوْحَة : انتشار الرائحة بلند شدن بو.
فَاحَ الزهرُ : انتشرت رائحته بوی گل پراکنده شد.
ـــت الرائحة : انتشرت بویش بلند شد.
٥ مفوِّح : منتن قليلاً کمی بدبو.
• فَور . فَوَران : غَلَيان جوش، غلغل.
— . — : جيَشان حباب باکف، جوشش.

من فوره . على الفور زود ، بيدرنك ، فوري .
٥ فوراً : حالاً بكدفعه .
٥ فوراً : نقداً نقدی .
فوريّ : سريع تند ، بی معطلی .
فورة دم . جوشش خون .
— مائية تورّم .
فارَ : غلى وجاشَ جوشيد وسررفت .
— : جاش غلغل زد ، سررفت .
— الماء من النبع آب از سرچشمه جوشيد ، بيرون آمد .
— فائره به هیجان آمد ، از جادر رفت .
٥ فوّر . أفارَ : جعله يفور بجوش آورد .
٥ — الدمَ خون را بجوش آورد ، جوش زد .
ولنا — دمُه فشار خونش بالاست .
٥ — الخادمَ : سرّحه نوکر را بیرون کرد ، جواب کرد .
فارٌ . فأرٌ (راجع فأر) موش
فار الجبل : ٥ مرموط موش خرمای کوهی .
— الخيل موش بدبو .
— الغيط (انظر فأر) موش صحرائی .
لعب الـ في عبّه : توجّس بوی بدبرد .
فائر : جائش بالغليان جوش زننده .
— : جائش کف کننده .

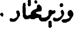


فوّار . يفور : يجيش سررفت .

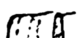


مشروبات فوّارة نوشابه های گازدار .
فوّارة ٢ : ٥ نوفره
• فورشة (في فرش) ٥ فورشينة (في فرشن) ٥ فورمه (في فرم)
٥ فوربقة : مصنع کارخانه ، کارگاه .
• فوز : ظفر پیروزی ، غلبه بر دشمن .
— : نجاح کامیابی .
— : نجاة فرار .
فازَ به : ظفر به بر دشمن پیروز شد ، چیره شد .
— به : ناله پیدا کرد ، بدست آورد .
— من المكروه : نجا جان سالم بدربرد .

فائز : ظافر پیروز .
— : ناجح کامیاب .
مَفازة : فلاة لا ماء فيها { بیابان بی آب وعلف ، صحرای سوزان .
٥ فوسفات : فسفاة . فوصفاة فوسفات .
٥ فوصفور : (راجع فصفور) فوسفور .
• فوّض : اعطاه تفويضاً اجازه داد ، اختيار تام داد .
— اليه : وكّل اليه سپرد ، واگذارد ، تسليم كرد .
فاوض في الامر راجع بموضوعی صحبت کرد .
تفاوضوا باهم بگفتگو پرداختند .
فوضويّ : اشتراكي متطرف { هرج ومرج طلب ، مخالف وجود حکومت .
فوضوية هرج ومرج طلبی .
فوضى : ضد نظام هرج ومرج ، بی نظمی .
— : بلا نظام آشفته ، بی نظم .
(اموالهم) — بينهم : مشتركة دارائی آنها میانشان مشترك است
تفويض اجازه ، واگذاری ، تسلیم .
— شرعي او رسمي وكالت قانونی .
— مطلق اختيار تام وتمام .
مطلقُ الـ . دارای اختيار تام .
مفاوضة : مخابرة . مداولة گفتگو ، مذاکره .
مفوّض : وكيل مطلق التصرّف وكيل ، نماينده ، وزير مختار .
مفوضيه سفارتخانه .




٥ فوطة الايدي حوله کوچك ، دست پاك کن .
— الوجه : قطيلة حوله صورت خشك کن .




— الحمام : ٥ بشكير لنك ، پیش گیر .
— صحون قاب دستمال .




— المدرسة (للبنات) پیش بند دختر های مدرسه .
— لوقاية الثياب پیش دامن .
• فوعة . فوغة : فغوة . فوحة . رائحة طيبة بوى خوش
• فوف . فوفة : قشرة پوست نازك ، پوسته .
فوفة ٢ : نقطة بيضاء على الظفر خال سفید روی ناخن .

•فَوْق : ضدّ تحت بالا ·
— : على بر، روی ·
— : ازید او اکثر من بیشتر، زیادتراز ·
— : افضل من برتر، بالاتراز ·
— : زیادة على باضافه، بعلاوه ·
— الکل : یفوقهم بالاترازهمه ·
— الریح : غلاوتها (راجع ریح فی روح) طرف باده، بادخور
— العادة فوق العاده ·
— الطاقة او الاحتمال تحمل ناپذیر، طاقت فرسا ·
— الطبیعة فوق طبیعی ·
فما — · روبالا، وبیشتر ·
فَوَّقَ على : فضّل برتری داد، ترجیح داد، بهتر دانست ·
۵ — : اصحی من نوم بیدارکرد، ازخواب برخاست ·
۵ — : اصحی من اغماء بهوش آورد، بهوش آمد ·
۵ — ـه الی الامر : ذکّره بیادآورشد، یادآوری کرد ·
فاقَ : علا برتری یافت، پیشی جست ·
— : کان ابرع من زبردست تربود، استاد بود ·
— : رجحَ على فهم تربود، برتری داشت ·
— : زاد عن بیشتربود ·
— : سَما . علا برتری یافت، ترقی کرد ·
— بنفسه : ماتَ مرد، درگذشت ·
۵ — الی الامر : تذکّرهُ بیادآورد، بخاطرآورد
— · تَفَوَّقَ على برتری جست، تفوق یافت ·
— فُواقاً : ۵ حزّقَ ۵ زغط سکسکه کرد، هکهک کرد
— ـهم عدداً ازحیث شماره زیادتربودند ·
أفاقَ . استفاقَ من نوم بیدارشد، بیدارکرد ·
— · — : انتبه آگاه شد، باخبرشد ·
— · — من مرض خوب شد، بهبودی یافت ·
— · — من اغماء بهوش آمد ·
فَوْقٌ ۲ . فَواق برتری، بیشتری ·
فُواق ۲ : ۵ زُغطه ۵ حزّوقه سکسکه، هکهک ·
— الموت دم آخرین، نفس واپسین ·

فَوْقانی : ضدّ تحتانی بالائی ·
۵ — تحتانی : رأساً على عقب زیرورو، واژگون ·
فاقَة : حاجة تنگدستی، نداری، بی چیزی ·
فائِق سرآمد، بالاتر ·
— الحدّ بی اندازه، بی پایان ·
— الحصر بی قیاس، بیکران ·
— الطبیعة خارق العاده ·
— الوصف بوصف نیامدنی ·
۵ — · مُفیق · مُستفیق بیدار، بهوش ·
إفاقَة بیداری، هشیاری، بهبودی ·
تفوّق : سُمُوّ بزرگتری، برتری، مزیت، برجستگی ·
— : مهارة · براعة زبردستی، خبرگی، استادی ·
متفوّق : غالب بالاتر، مسلط، چیره ·
— : بارع زبردست، خبره، استادکار ·
•فُول باقلا ·



— بلدی (مصری) باقلای درشت سیاه پوست
— رومی باقلا دارای دانه های پهن ·
— سودانی بادام زمینی ·
۵ فهمَ الفولة : ادرک السرّ سردرآورد، آگاه شد ·
کأنّهما فولة وانقسمت (مانند دودانه باقلا (شبیه بهم) مانند دوتا سیب ·
فوّال : بائع الفول باقلافروش ·
۵ فولاذ (فی فلذ) پولاد ·
۵ فُولتیر : فیلسوف فرنسی شهیر — ولتر نویسنده وفیلسوف نامی فرانسه
۵ فونوغراف : فُنغراف (انظر فنغراف) فونوگراف ·
۵ فُونیة السلاح الناری : قالیة جای فتیله در تفنگهای قدیمی ·
•فُوه . فاه · فِیه : فَم دهان ·
فُوَّة . فُوه : عروق الصباغین روناس ·
فُوهَة . فُوَّهة : فتحه دهانه، شکاف



— · — البرکان دهانه آتش فشان
فُوهة ۲ الناس : حصائد الالسنه . نمیمة بدنامی، بهتان ·

فاهَ . تفوَّهَ بكلمة سخن برزبان راند .

— . — تكلَّمَ حرف زد ، صحبت كرد .

أفواه . جمع أفاويه : توابل دانه‌های خوشبو ، ادویه

مُفَوَّه : بليغ سخنور ، سخن پرداز .

شراب — : مطيَّب بالافاوية نوشابه معطر ، خوشبو .

٥فُوَيَة . بِطانة الحجارة الكريمة (خصوصاً الماس) نوفه .

٥في : حرف جرّ (اذا كان للظرفيّة) ١ در ، به ، زبر .

— : بمعنى عند٢ (للتوقيت) به ، از .

— : بمعنى لأجل او بسبب٣ براى ، بخاطر .

— : بمعنى بالنسبة الى٤ او امام٥ (للمعارضة) { برنسبت ، باودربرابر .

— : بمعنى على٦ (للاستعلاء) بر .

— : بمعنى بين ٧ ميان .

— : بمعنى في اثناء٨ درمدت .

— : بمعنى عن او بخصوص٩ راجع ، درباره .

— (في الحساب كقولك) ٥ في ١٠ (درحساب) مانند ٥ در ١٠

— (في القياس كقولك) خمسة امتار في عشرة (دراندازه) مانند ٥ متر در ١٠ .

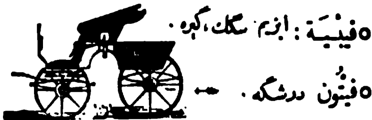
٥فَيَأَ الشجرُ : ظلَّل سايه افكند .

تفيَّأَ الشجرةَ : استظلّ بها زيرسايه درخت نشست .

فَيْء : ظِلّ سايه .

١ طائر في قفص پرنده‌ای درقفس .
» رأيته في البيت اورا درخانه ديدم .
» قابلته في السوق دربازار اورا برخوردم .
» في حالات متشابهة ودرنظائرآن .
٢ قمت في طلوع الشمس ازطلوع آفتاب برخاستم .
٣ عوقب في ذنبه بخاطرگناهش مجازات شد .
٤ لست شيئاً فيه برنسبت اوچيزى نيستم .
٥ قلت له ذلك في وجهه اين را دربرويش گفتم .
٦ قابلته في الطريق درراه اورا ديدم .
» السرطان في ازدياد ناخوشى سرطان روزبروزبيشتر ميشود .
» ارتفع في الهواء بهوا برخاست .
» الأثمان في الارتفاع نرخها درحال ترقى است .
٧ ليس فيهم أحد درميان آنها كسى نيست .
٨ في حياتي درمدت زندگانى خودم .
٩ تكلم في الموضوع راجع بموضوع صحبت كرد .
» جنون في امر واحد ديوانگى دربار يك موضوع بخصوص .

٥فِيبية : ابزم سگك ، گره .



٥فيتون درشكه . —

٥فيثاغورس : رياضي الاغريق الشهير رياضى‌دان مشهوريونان —



٥فَيَّحَ : بَدَّدَ . شَتَّتَ ازهم پاشيد ، برباد داد .

فَيْح : سعة وانتشار پهناورى .

فَيْحاء : واسعة گشاد ، كشيده ، پهناور .

فاحَ : اتَّسعَ وانتشرَ پراكنده شد ، توسعه يافت .

٥ — ت الرائحة : انتشرت بهوا برخاست ، پخش شد .

﴿ فيد ﴾ فادَتْ له فائدة : حصلت بدست آمد ، عايد شد .

أفادَ : نفع خوبى كرد ، سودرساند ، فايده رساند .

— : دلّ على . عنى مشعربود ، معنى داد .

— : عرَّفَ . اخبر آگاه كرد ، خبرداد .

— ٥ استفاد من سودبرد ، بهره برد .

— ٥ — : ربح فايده برد ، منفعت كرد .

فائدة : منفعة سود ، صرفه .

— : نفع سودمندى ، بدرد خورى .

— : طائل سودبخشى ، بكاربرى .

— : ثمرة بار ، ميوه ، فايده .

— : ربح منفعت .

— المال تفاوت ، بهره ، نزول .

— بسيطة ربح ساده .

— مركّبة سود برسود .

لـ — فلان بنفع ، بصرفه .

عديم الـ — بيهوده ، بى مصرف ، بى فايده .

إفادة : نفع نفع رسانى ، بخشش .

٥ — : خطاب . رسالة نامه ، پيام .

مُفادُ الكلام معنى ، مفهوم .

٥مفيد : نافع سودمندى ، بكارخور .

— : مربح سودبخش .

مستفيد : منتفع بهره بردار .

•فَيْرُوز . فَيْرُوزَج : حجر كريم . سنك فيروزه .
فيرُوزي (لون) رنك آبي روشن .
٥ فَيْرُوس : سُمّ نوعي مادهٔ زهرآكين .
فيروسي : سامّ سمّي .
•فَيْش : طرمذة كزافكوئي ، لاف زني .
٥ فاش : قمل الطيور شپش مرغ .

٥ فيشة الكهربا دوشاخه برق ، لوله اتصال

— العاب القمار مهره هاى برد وباخت قمار .
— : سكة للتعامل الخاص مهرهٔ كه بجاى پول بكار ميرود .
— المفاتيح حلقهٔ كليد ، دستهٔ كليد .
•فيصل (في فصل) سرداور .
•فَيْض : كثرة ، وفرة فراواني ، وفور ، بسياري .
— : كثير فراوان ، زياد ، بسيار .
— ، فَيَضان : طوفان طغيان آب ، سيل .
فَيضان النهر طغيان رودخانه .
فَيَّاض : وافر فراوان ، بسيار ، لبريز .
— : جَوَّاد كريم ، بخشنده ، جوانمرد .
فَاشَ : انتفش وفار بالاآمد ، بادكرد .
فاضَ : امتلأ وطفح پرشد ، لبريز شد .
— : كثر فراوان بود ، زياد شد .
— النهرُ على المكان طغيان كرد ، زيرآب گرفت .
— الخبرُ : شاع انتشار يافت ، پراكنده شد .
— بمكنون صدره رازخودرا فاش ساخت ، درددل كرد .
٥ — : زاد ازحد بيرون رفت ، زياده روى كرد .
٥ — : بقي ماند .
— تْ كأسهُ پيمانه اش لبريز شد .
— ت روحه او نفسه جان ازقالب تهي كرد . روح ازبدنش پرواز كرد .
أفاضَ الدمعَ : سكبهُ اشك ريخت ، گريست .
— الماء : صبّهُ آب ريخت .
— الاناء : طفّحه پركرد ، لبريز كرد .
— بكلمة نطق كوتاهى كرد .
— في الحديث بسيار صحبت كرد ، بتفصيل پرداخت .

إسْتَفاضَ : شاع وانتشر پخش شد ، شيوع يافت .
فائِض : جارٍ روان ، جارى .
— : وافر ، كثير بسيار ، فراوان ، زياد .
٥ — : مفرط بيش ازاندازه .
٥ — المفتاح : قصبته ميله يابدنه كليد .

٥ — : زائد عن الحاجة بيش ازرفع حاجت ، زيادى (پول ، لباس وغيره) .
•فَيْظ : موْت مرگ .
فاظَ : ماتَ درگذشت ، مرد .
٥ فايظ : فائدة المال سود ، بهرهٔ پول .
٥ فايظجي رباخوار .
٥ فيف : جمعها فياف (راجع مهمه) زمين ، بيابان ، قلمرو .
٥ فيكونت ويكونت (لقب اشرافى اروپائيان) .
فيكونتة ٥ فيكونتسة
ويكونتس (لقب اشرافى بانوان)

•فِيل : حيوان ضخم فيل .
— الشطرنج پيل (دربازى شطرنج) .
الـ المنقرض : مَمُّوت ماموت .
— البحر : فظّ (انظر فظظ) شيرماهى ، گرازماهى .
داء الـ جذام .
داء الـ العربي داء الفيل .
سِنُّ الـ : عاج دندان فيل ، عاج .
فَيَّال : صاحب الفيل فيلبان .
٥ فِيلا ٥ فِيلّة (الجمع فِيلات) ساختمان كلاه فرنگى ، ييلاق .
•فَيْلَجَة الدودة : شرنقة پيله .

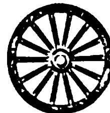
•فَيْلَسوف (راجع فلسف) فيلسوف .
• فيلق (فى فلق) لشكر .
٥ فيلم (فى فلم)
٥ فيلوسيبيد دوچرخه پائى .

٥ فيلولوجيا : علم اللغة (او فقه اللغة) علم زبان شناسى .
•فَيْنَة : حين وساعة وقت وزمان .
بين الـ والفَينة گاه بگاه .
•فِيه : فم (في فوه) دهان .
٥ فيئة . فيشة (في فأي) نرخ ، قيمت .
٥ فيونكة : أرومة نيم حلقه ، گره پروانهاى (پاپيون) .

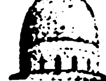

(ق)

•قاء(في قيأ) ۵ قائمقام ۰ قائمة (في قوم) ۰ قالبُ (في قوب)
•قابل ۰ قابلية (في قبل) ۰ قات(في قوت) ۰ قاحَ (في قبح)
•قاد (في قود) ۰ قادوس (في قدس) ۰ قادوم(في قدم)
•قارّ (في قور) ۰ قارُ (في قير) ۰ قارّة ۰ قارورة(في قرر)
•قارية (في قرى) •قاسَ (في قيس) ۰ قاسِ (في قسو)
•قاشاني(في قيشاني) ۰ قاصّ(في قصص) ۰ قاصِ (في قصو)
۵ قاصون (والجمع قواصين) : جهاز العمل تحت سطح الماء آلت غواصى .
•قاض ۰ قاضى (في قضى) ۰ قاعُ ۰ قاعة (في قوع)
•قافلة(في قفل) ۰ قافية (في قفو) ۰ قاق (في قوق)
•قاقلة (في قفل) ۰ قاقم(في قفم) ۰ قالَ (في قول وقيل)
•قالب (في قلب) ۰ قالوش (في قلش) ۰ قامَ (في قوم)
•قامر (في قمر) ۰ قامة (في قوم) ۰ قاموس (في قمس)
•قانِ (في قنو) ۰ قانون (في قنن) ۰ قاوم (في قوم)
•قاوند (في قند) ۰ قاووق(في قوق) ۰ قاوون(في قون)
•قايش(في قوش) •قايض (في قيض) ۰ قايين (في قين)
• قبّ (في قبب) ۰ قبا (في قبو)

•قَبَّبَ . قَبَّ : بنى قُبَّةً گنبدساخت .گنبدزد .
— : حدَّبَ برآمده کرد ، ماهی‌پشت کرد .
قبَّ[2] : ارتفع سرزد ، بالا رفت .
— ۰ اقتبَّ : قطع برید .



قَبُّ الدولاب (العجلة) : وسطه — توپی چرخ ، محور .
— الدولاب : الثقب يجري فيه المحور محوردان .
— الميزان : القائمة التي تعلق بها كفتاه شاهين ترازو، ميله
— الميزان : ذراعه المدرّج كفه ترازو، کپه .



قِبٌّ : اصل الذنب دمبلچه .
قَبَّانُ (في قبن) قپان .
قُبَّةٌ : سقف مستدير مقعّر گنبد .
— الاسلام : مدينة البصرة شهر بصره .
— الشهادة : خيمة الاجتماع (عند اليهود) عبدسايبان (نزد يهود)



— الجرس برج ناقوس .
الـ— الزرقاء گنبد کبود ، آسمان .

۵ قُبَّةُ الثوب : طوقه يقه لباس .
مُقَبَّب : له قُبَّة گنبددار، قبه‌دار .
— : محدَّب گرده ماهی ، ماهی‌پشت .



•قَبَج : طائر كالحجل پرنده‌ای شبیه کبک —
•قَبُحَ : كان قبيحاً زشت بود .
قَبَّحَ : صيَّره قبيحاً زشت‌کرد ، بدنما کرد .
— عليه فعلهُ سرزنش‌کرد ، سرکوفت زد .
۵ — عليه : تسافه بدزبانی‌کرد ، دشنام داد .
إستَقبَحَ : عدّه قبيحاً زشت شمرد .
— : ضد استحسن نه‌پسندید ، بددانست .
قُبْح . قَباحَة[1] زشتی . بدنمائی .
قُبحاً لهُ وای براو ، اف براو !
قَبِيح : ضدّ حسن زشت ، کریه .
— المنظر بدنما ، زننده .
— : شائن ننگ‌آور ، خفت‌آور .
— : بَذِيء ناشایسته ، کثیف ، ناهنجار .
۵ — : سفيه گستاخ ، مغرور .
۵ قَباحَة[2] : سفاهة جسارت ، بی‌احترامی ، گستاخی .
قَبِيحَة : عمل قبيح كار زشت ، شرم‌آور .
•قَبَرَ : دفن دفن‌کرد ، بخاك سپرد .
قَبْر : مدفن گور ، آرامگاه .
— رمزي : مَزار (كقبر الجندي المجهول) قبر یادگاری (مانند گور سرباز گمنام) .
— : دَفْن بخاك سپاری ، تدفین .
قُبَّرَة . قُنْبَرَة : طائر كالكلى چكاوك —



قَبْرِيّة : عبارة مكتوبة على ضريح نبشته روى گور .
مَقْبَر . مَقْبَرة گورستان ، قبرستان .
•قُبْرُس : جزيرة في بحر الروم جزیره‌ای در بحر روم .
قبرُسيّ از مردم قبرس .

• قَبَسَ. اقْتَبَسَ منه النار آتش گرفت .

— . — الحمّى تب كرد ، تب از ديگرى باو سرايت كرد .

— . — العلم آموخت ، فرا گرفت .

اقتبسَ ۲ عبارةً : نقلها ذكر كرد ، نقل كرد .

قِبْس : اصل بنياد ، سرچشمه .

قَبَس ٌ . مقباس : جذوة گل آتش ، نيم سوز ، آتش پاره .

إقتباس نقل ، ذكر .

علامة الـــ (هذه [« »]) نشانهٔ اقتباس (« »)

• قَبَصَ : تناوَل بأطراف الأصابع نشگان گرفت .

قُبْصَةَ نشوق مثلاً باشت وانگشتان انفيه برداشتن .

• قَبَضَ الشيء وعليه وبه گرفت ، محكم نگاه داشت .

— ۱ قبَّضَ : قلّص بهم فشرد ، جمع كرد ، فشار داد .

— البطنَ خشكى آورد ، يبوست داد .

— الصدْرَ افسرد ، دلتنگ كرد .

— المالَ دريافت كرد .

— عليه . القى القبض دستگير كرد ، گرفتار كرد .

— عن الشيء : امتنع عن امساكه ول كرد ، رها كرد .

قبّض ۲ المالَ فلاناً پرداخت ، كارسازى كرد .

تَقَبَّضَ . اِنْقَبَضَ : تقلّصَ جمع شد ، منقبض شد

— . — البطنُ شكم گرفت ، يبوست پيدا كرد .

انقبض ۲ صدرهُ افسرده شد ، غمگين گرديد .

— المالُ نقد شد ، دريافت گرديد .

قَبْض : مَسْك چنگ ، گرفتارى .

— : تقلّص جمع شدگى .

— البطن : امساك شكم گرفتگى ، يبوست .

— المال دريافت پول ، دريافت .

يوم الـــ . (قَبْض الاجور) روز پرداخت مزد .

قُبْضَة : مَسْكة چنگ .

— : ملء الكفّ مشت پر .



— اليد : جمعُ اليد مشت ، ضربه .



قَبْضَة ۲ . مِقْبَض دسته .

— و — السيف والخنجر دستهٔ شمشير و خنجر .

— . — المحراث : الجزء الذى يمسكه الحراث دستگيرهٔ گاو آهن .

في قبضته : في ملكه در تصرف او .

في قبضة يده : تحت سلطته در زير نفوذ ، زير نگين او .

قابض : متسلّم گيرنده ، دريافت كننده .

— على . مالك نگهدار ، مسلّط .

— . دواء قابض داروى قابض .

— : يمسك البطن يبوست آور .

— الارواح عزرائيل ، فرشتهٔ مرگ .

إنقِباض : تقلّص جمع شدگى .

— البطن يبوست .

— الصدر دلتنگى ، گرفتگى خاطر .



مَقْبَض ۲ . مِقْبَض : قبضة دسته .

مُنْقَبِض . مُتَقَبِّض جمع شده ، گرفته .

— الصدر ٥ . مقبوض افسرده ، پكر .

مَقْبُوض ۲ : مستلَم دريافت شده .

— عليه گرفتار ، تحت توقيف .

• قبّطَ وجهه : قطّبَ اخم كرد ، گره بر جبين انداخت .

قُبْط . أقْبَاط : نصارى مصرَ مسيحيان مصر .

قِبْطيّ : واحد الاقباط قبطى .

— : منسوب الى الاقباط (او اللغة القبطية) وابسته به قبطى ها .

قُبُّوط ٌ : جندب ملخ . —

٥ قَبْطان . قبطان ناخداى كشتى .

• قَبَعَ الخنزير والفيلُ : صوّتَ خوك و فيل نعره كشيدند .

— الرجلُ : صاح داد زد ، فرياد زد .

— القنفذُ وأمثاله خود را پيچيد ، جمع كرد .

— في بيته او مكانه در كنج خانه اش خزيد ، در گوشه اى نشست .

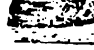
— ٌ : نزعَ . قلعَ كشيد ، بيرون آورد .

٥ — : جرع سر كشيد .

قَبْعُ البنّاء : فأسه الصغيرة تيشهٔ دم دستى بنا .

قُبْع ٌ : بوق شيپور .


قُبَّعَة : بُرنيطة (انظر برنيطة) كلاه فرنگى، شاپو.
بائع او صانع القبعات للرجال كلاه فروش يا كلاه دوز مردانه.
» » » » للنساء كلاه فروش يا كلاه دوز زنانه.


قُبَاع : قنفذ جوجه تيغى.


• قَبْقَاب : حذاء خشبي كفش دم پائى چوبى.
٥ — الفَرملة : اياضة (انظر ايض) كفش اسكى بازى.


— الزحلقة او التزلج چوب يخ بازى.

٥ قَبْقَبَ : انتفخ وارتفع بادكرد، شكم داد.
• قَبِلَ . تَقَبَّلَ : اخذ قبول كرد، دريافت كرد.
— الكلام : صدّقه باوركرد، تصديق كرد.
— الامرَ : رضي به پيشنهاد را پذيرفت.
— الامرَ والكلام : اذعن له اطاعت كرد، تن درداد.
— . قَبَلَ : ضمن ضمانت كرد، تعهد كرد.
قَبَلَ ٢ . أَقْبَلَ الوقت وقت نزديك شد.
اقبلَ ٢ اليه : اتى وارد شد، آمد.
— على الامر دست زد، دست بكار شد.
— المحصولُ : كثر محصول زراعتى فراوان شد.
—ت الارضُ زمين محصول زياد داد.
—ت عليه الدنيا دنيا با او روكرد، خوشبخت شد.
قَبَّلَ : باس بوسيد.
٥ — : سارَ جنوباً بطرف جنوب رفت.
قَابَلَ : واجهَ روبرو شد.
— : كان امامه روبروى او بود.
— : لاقى برخورد كرد، مواجه شد.
— كذا بكذا عارضه به لبرى وجه دو چيز را با هم مقايسه كرد.
التماثل او التخالف بينهما مقابله كرد.
— الفعلَ بمثله معامله بمثل كرد.
— الشرَّ بالشرِّ بدى را با بدى پاسخ داد.
إِقْتَبَلَ : رجع من شرّ الى خير . أعقبَ راه و رفتار خود را عوض كرد، به نيكى گرائيد.
تَقَبَّلَ : اخذ پذيرفت، قبول كرد.
— : استجاب اجابت كرد، قبول كرد.

تقابل الرجلان ملاقات كردند، برخورد كردند.
إِسْتَقْبَلَ : لاقى پذيرائى كرد.
— : واجه روبرو شد.
قَبْلُ كذا : ضدّ بعده پيش از.
— ذلك . قَبْلَئذٍ پيشتر، سابقا.
من — . قَبْلًا : سابقاً پيش از اين.
من ذي — از پيش.
تابع ما قبله (في الحساب) تابع ما قبل خود.
قِبَل : مقدرة طاقة نيرو، توانائى.
لي — ه دين او بمن بدهكار است.
اتاني من — ابني از طرف پسرم آمد.
قُبُل : ضدّ مؤخّر پيش، جلو، قسمت جلو.
قَبَل : حَوَل متقارب لوچى، چپ چشمى.
قُبْلَة : بوسة يك بوسه.
قِبْلَةُ المُصَلِّي قبله نمازگذار، خانه كعبه.


— الانظار مورد توجه عموم.
— : مشكاة تورفتگى در ديوار، طاقچه.
٥ قِبْلِيّ : جهة الجنوب سمت جنوب.
٥ — : جنوبي جنوبى.
٥ الوجهُ ال— : صعيد مصر مصر عليا.
قُبَالَةَ : تجاه پيش، روبرو، در برابر.
قَبَالَة : مسئولية تعهد، مسئوليت.
— : عقد. اتفاق قرارداد، موافقت نامه.
قِبالة : صناعة التوليد فن قابلگى، مامائى.
قُبُول : ضدّ رفض پذيرش، اجازه دخول.
— : رضى رضايت، موافقت.
— : اخذ دريافت، قبول.
— : استعداد قابل، توجه.
— : ترحاب خوشامد، حسن استقبال.
— : اقبال. يُسْر خوشبختى، آسايش، سعادت.

قَبِيل : ضامن. پایندان، کفیل، متعهد .

من — كذا برسبيل، بطريق ...

من هذا الـ : مثل هذا مانند این، بدینسان .

من هذا الـ . (الخصوص) نسبت باین .

قَبِيلة : عشيرة طايفه، ايل، تيره .

— (في تصنيف الاحياء) نژاد، تبار .

قَبِيلي : عشيري طايفه‌ای، قبيله‌ای .

قَابِل : ضدّ رافض پذیرنده، قبول‌کننده .

— : قادم . آتٍ . آینده، دیگر، بعد .

— ان يكون او يصير بودنی، شدنی باگردیدنی .

— لكذا : عرضةٌ له مستعد .

— : مولِّد متخصص قابلگی .

— . قابلة : وعاء ظرف، مخزن .

قابلة ۲ : مولِّدة ۵ داية ماما، قابله .

قابليّة : استعداد آمادگی، استعداد .

— : ميل تمايل، توجه .

— : شهيّة اشتها .

— التأثر حساسيت .

إِقبال : مَجيء ورود، ظهور .

— : اقتراب نزدیکی، دسترسی .

— : يُسْر خوشبختی، آسایش .

— : رواج . طَلَب خواستاری، داشتن طالب زیاد .

عليه — : رائج . مطلوب دارای خواستار زیاد .

اقبالاً وادباراً : جيئة وذهوباً { ازاینجا بآنجا وازآنجا باینجا .

إِستقبال : لقاء پذیرائی .

— : مقابلة بين جرمين سماويين تقابل دوستاره .

— الاعتدالين : مبادرة تقديم اعتدالين .

— : مستقبل . غير الماضي والحاضر آینده .

غرفة الـ . تالار پذیرائی .

يوم الـ . روز پذیرائی .

مُقْبِل : قادم . آتٍ . آینده، دیگر .

الشهر الـ ماه آینده، ماه دیگر .

مَقْبُول : قُبِلَ پذیرفته، قبول شده .

— : يُقْبَلُ پذیرفتنی، قابل قبول .

— : مرضيّ پسندیده، رضایت بخش .

— : معقول مناسب، عادلانه .

عُذْر — . عذر پذیرفتنی، موجه .

مُقابِل : امام . تجاه روبروی، جلو .

— : بَدَل بجای، درعوض .

— : عوض پاداش، تلافی .

— الوفاء (في الحقوق) مواد قرارداد، شرایط قرارداد .

في — ذلك دربرابر، بعوض .

مُقابَلة : ملاقاة دیدار .

— : معارضة مقایسه، سنجش .

تشريح الـ . تشریح جانوران .

مُقْتَبَل الشباب آغاز جوانی، بهار زندگانی .

مُسْتَقْبَل : واجهة سردر، قسمت جلو .

مُسْتَقْبِل : الزمن بعد الحاضر زمان آینده .

• قَبَّنَ : وزن بالقبّان باقپان کشید .

۵ — : وزن باليد سنجید، بادست سبك وسنگین کردن

قَبَّان : ميزان القبّاني قپان .

قِبانَة : اجرة الوزن قپانداری .

— : عملُ القبّاني قپاندار .

قَبّاني . مُقَبِّن ترازودار .

• قُبّة (في قبب) گنبد .

• قَبْو : سقف معقود البناء طاق ضربی .



۵ قَبْوَة : قَبْو صغير زیرزمین کوچك .

قَبا السقفَ : عقدهُ طاق ضربی زد .

— : قوَّس طاق قوسی زد .

قَباء : ثوب خارجيّ جامهٔ رونی .

قباء : مسافة . قاب . مقدار فاصله، مسافت .

•قَتَبٌ . قِتْبٌ رَحْل الدابّة پالان ، جهاز .

ه — : حَدبة الظهر خميدگی پشت ، قوز .

ه مقتوب : احدب خميده پشت ، قوزی



•قَتَّ : قتّ الكلامَ غلط شمرد كرد .

قَتَّ : كذب سخن دروغ گفت .

— : قلل كم كرد ، كاست .

إقتَتَّ : استأصل ريشه كن كرد ، ازبيخ درآورد .

قَتَّات : واشٍ بدزبان ، بدگو ، تهمت زن .

قَتَّة : قِثاء . قَثّوس خيارچنبر .

•قَتَدَ القَتادَ خار وخاشاك را خرد كرد .

قَتاد : نبات له شوك صلب خار مغيلان .

•قَتَرَ وقَتَّرَ وأَقْتَرَ على عياله { برزن وبچه خود سخت گيری كرد ، خست كرد .

أَقْتَرَ : قلّ ماله تنگدست شد ، بی چيز شد .

قَتْر . تَقْتير پيسی ، تنگ چشمی ، لئامت .

قَتير : ه مسمار بيطاسة گل ميخ .



قاتر . مُقْتِر بخيل ، تنگ نظر ، خسيس .

•قَتَلَ : امات كشت ، جان گرفت .

— : اعدم اعدام كرد .

— : فَتَكَ به بناحق كشت .

— الجوعَ والبردَ (مثلًا) گرسنگی وتشنگی را فرونشاند .

— الخمرةَ : مزجها بماء نوشابه را با آب مخلوط كرد .

— الوقتَ وقت را بيهوده گذرانيد .

— نفسه : انتحر خودكشی كرد .

قاتَلَ فلانًا جنگيد ، نبرد كرد .

قاتله الله خدا مرگش دهد .

تقاتلوا . إقتتلوا با يكديگر جنگيدند ، دست وپنجه نرم كردند .

إستقتل : عرض نفسه للموت { جان خود را در كف نهاد ، به پيشواز مرگ رفت .

— (في العراك مثلًا) بجان زد ، از روی نوميدی جنگيد .

قَتْل : اعدام الحياة خونريزی ، آدم كشی .

— : فَتْك . اغتيال آدم كشی بناحق .

— عَمْد او عمديّ آدم كشی عمدی .

— بلا تعمّد (او خطأ) قتل غير عمدی .

— الذات : انتحار خودكشی .

— الاطفال بچه كشی ، نوزادكشی .

— الملك شاه كشی .

— الوالد پدركشی .

قِتْل : عدوّ لدود دشمن خونی .

قِتال : معركة جنگ ، زد وخورد ، كشمكش .

— : حَرْب پيكار خونين ، نبرد .

قَتّال . قَتول كشنده ، مرگ آور .

قَتيل . مَقتول كشته .

قاتل كشنده .

— : مميت مرگ آور ، كشنده .

— : متعمّد خونريز ، آدم كش .

— الحشرات كشنده حشرات .

مَقْتَل : عضو حيوي عضو حياتی .

مُقَتَّل : مجرّب كاركشته ، ورزيده .

مُقْتَتَل : موضع الاقتتال صحنه نبرد ، ميدان كارزار .

مُقاتِل جنگجو ، سلحشور ، جنگنده .

مُستقتِل دست از جان شسته ، نوميد .

•قَتَمَ الغبارُ : ارتفع گرد باد ودود برخاست .

ه قَتَّمَ : ه سوّد سياه كرد .

إقتَمَّ : اسودّ سياه گرديد ، سياه شد .

قُتْمَة . قَتَمَة . قَتام : ظلام تاريكی ، تيرگی ، تاری .

— . — . — : سواد سياهی .

قاتم : مظلم تيره ، تار ، گرفته .

اسود — . تيرگون .

ظلام — . تيره وتار .

• قَثَّ . إِقْتَثَّ : استأصلَ ازريشه درآورد ، بيرون كشيد

قِثَّاء : ٥ قِثَّه . خيار خرش طويل خيارچنبر .

مِقَثَّة : ٥ طبطابة . مضرب كرة چوگان

قَثْطَرة : قَسْطَرة ميل مجراى بول .

• قُحّ : صميم خالص ، پاك . يكدست ، اصل .

• قَحَبَ : سَعَلَ سرفه كرد .

قَحْبَة : فاجرة . بَغِيّ زن بدكار ، روسپى ، جنده .

• قَحِطَ المطرُ : احتبس باران نيامد ، بارندگى نشد .

— . قُحِطَ . أَقْحَطَ العامُ خشكسالى شد .

٥ قَحَطَ ٢ ٥ قَحَّطَ : كشط ستُرد ، خراشيد .

قَحَّطَ ٢ النخلة : لقّحها باروركرد ، تلقيح كرد .

قَحْط : امتناع المطر بى بارانى ، خشكسالى .

— : جدب كم‌آبى ، تنگ‌سالى .

— : مجاعة قحطى ، كم‌آبى وگرانى .

قَحِطِيّ خشك ، بى‌باران .

— ٤ : اكول پرخور ، شكم‌كنده .

• قَحَفَ . إِقْتَحَفَ ما في الاناء سركشيد ، بالاكشيد .

٥ — : جحف . جرف شست ، كشيد وبرد .

قِحْفُ الرأس كاسه‌سر .

قُحَاف : سيل جارف سيل خانمان برانداز .

• قَحِلَ . قُحِلَ . تَقَحَّلَ : يبس خشك شد .

قَحْلٌ . قُحُولَة : يبوسة خشكى .

قَحِلٌ . قاحِل خشك ، باير ، بى‌آب .

• قَحَمَ في الامر : اندفع وتورط دل بدريا زد ، خود را بخطر انداخت .

قَحَّمَ . أَقْحَمَ في الامر : دفع بزور وادار كرد ، بجلو راند .

إِقْتَحَمَ الامرَ والشيءَ شتاب كرد .

— المكانَ هجوم برد ، سرازير شد .

قُحْمَة : امر شاق تنگنا ، گير .

— : تهلكة پيش‌آمد خطرناك .

مِقْحَام : خوّاضُ الشدائد ماجراجو ، ساغرجو ، پرسرگذشت

• قُحْوان . أُقْحُوان گل آفتاب گردان .

— . — اصفر : بابونج بابونه .

• قَدْ (كقولك « قد قام ») همين حالا ، الآن ، هم اكنون .

— (كقولك « قد يحضر اليوم ») ممكن است ، شايد ، احتمال دارد

• قَدّ (في قدد) ميان بركرد .

• قَدَحَ فيه : ذمّهُ بدگوئى كرد ، بى اعتبار ساخت .

— في عرضهِ ننگين كرد ، رسوا كرد ، تهمت زد .

— السوسُ في العظم او الشجر { دچار بيمارى خوره شد / آفت درو درخت ميوه افتاد .

— واقْتَدَحَ النارَ بالزند باسنگ چخماق روشن كرد .

— . — شرراً زبانه كشيد .

— . — القريحة فكربكار برد ، زيرورو كرد ، كار را سنجيد .

قَدْح : ذمّ عيب جوئى ، سرزنش ، نكوهش .

قَدَح : كأس پيمانه ، جام ، ساغر ، پياله

الـ — المعلّى بالادست ، زبردست .

قَدَّاح : قَدَّاحة سنگ چخماق .

قَدَّاحة ٢ . مِقْدَحة فندك .

— : ولاعة السجاير فندك سيگار .

قُدَيْح : كِمّ الزهرة كاسه‌گل ، حقه گل

قادحة : سوسة القدح كرم گل وبرگ .

• قَدَّ . قَدَّ . اقْتَدَّ : قطع مستأصلاً بريد ، قطع كرد .

— . — . — : قطع طولاً ازدرازا پاره كرد ، تكه تكه كرد

— اللحمَ والسمكَ گوشت وماهى را دودى كرد

قَدّ : قامة . قوام اندام ، هيكل .

— : قدر او حجم اندازه ، مقدار .

٥ — ايه : ما مقداره ؟ چقدر ؟ .

٥ — ايه : ما عدده ؟ چند ؟ .

على قدّهِ : على مقداره باندازه او ، برابر او .

عَلى قَدْرِهِ : على قياسه باندازه او .

قِدّ : سَيْر من جلد تسمه ، بند چرمى .

قِدَّة : شريحة خشب او معدن . ٥ وَرَقَة { تخته باريك ورقه نازك فلزى يا چوب

قُدّ : سَمَك القُدّ { ماهى روغن

قَدِيد : لحم مقدّد (ومجفف) گوشت نمك سود ، دودى .

● قَدِرَ . اِقْتَدَرَ : استطاع توانست ، قادر بود .

— . — على : قوي توانائى داشت ، قدرت داشت .

قَدَّرَ اللهُ عليه الامرَ مقدّر كرد ، مشيت خدا تعلق گرفت .

— : ثَمَّنَ . عرف قيمته قيمت كرد ، ديد زد .

— الثمنَ ارزيابى كرد ، برآورد كرد .

— الضرائب وامثالها تشخيص داد ، ماليات بست .

— قيمة الشيء : عَرَفها ارزيابى كرد .

— كذا بكذا : قاسه به مقايسه كرد ، سنجيد .

٥ — : خَمَّنَ حدس زد .

— . أَقْدَرَ على : مكَّنَ اختيار داد .

لا — (سَمَحَ) اللهُ خدا نكند !

تَقَدَّرَ : تعيَّنَ مقدّر شد (سرنوشت) .

قَدْر : كميَّة . مبلغ مقدار ، اندازه ، ميزان .

— : درجة پايه ، مرتبه .

— : قيمة ارزش .

— : مقام طبقه ، صف ، مرحله .

على — كذا : بالنسبة اليه نسبت باو .

على — كذا : يساويه يكسان ، برابر با .

ليلة القَدْر شب قدر .

قَدَر : قضاء الله تقدير وسرنوشت .

بالقضاء والقدَر بطور پيش آمد ، دست بر قضا ، كار خدائى .

قَدَرِيّ : يؤمن بالقضاء والقدر كسيكه بسرنوشت عقيده دارد

قَدَرِيَة : المذهب القَدَري مذهب جبرى .

قِدْر : بُرمة الطبخ ديكچه ، كاجان .

قَدَرَة ٥ قِدْرَة : وعاء فَخَّاري { ظرف گلى سفالى .

قُدْرَة : مَقْدِرة توانائى ، زور ، نيرو .

قادِر : له قدرة توانا ، قابل .

— . قَدِير : قوي نيرومند ، پرزور .

قَدِير [2] : قادر على كل شيء توانا بر همه چيز ، قادر مطلق .

اِقْتِدَار : قوّة توانائى ، قدرت ، زور ، نيرو .

— : كفاءة كفايت ، شايستگى ، لياقت .

— : غِنى دارائى ، مال ، ثروت .

باقتدار باكمال قدرت .

تَقْدِيرُ القيمةِ ارزيابى .

— : تخمين برآورد ، حدس .

— : فَرض گمان .

— : رأى . نَظَر صلاحديد ، احتياط .

— السوء : تشاؤم بدبينى .

— الضرائب تشخيص ماليات .

يستحق الـ . درخور يا شايسته قدردانى .

تَقْدِيري تخمينى .

تقديراً : على سبيل الفرض بطور فرض .

— لفضله (مثلاً) براى قدردانى از ..

مُقَدَّر : مُضْمَر مفهوم ضمنى .

— عليه محكوم بسرنوشت .

— بكذا برآورده شده ، ارزيابى شده به .

— . مَقْدُور از پيش معيّن شده .

مُقَدِّر : مقوّم ارزياب .

— : مثمّن ٥ متمنّي ديدزن .

— السّوء : مُتَشائم بدبين .

مَقْدُرَة : استطاعة توانائى ، لياقت ، شايستگى .

مِقْدَار : كميَّة ميزان .

— : قياس اندازه .

— عظيم مقدار زياد .

بمقدار ما : على قدر ما باندازه .

لمقدار كذا تا اندازه اى كه .

بهذا المقدار اين قدر ، باندازه اين .

مُقْتَدِر : قويّ توانا ، زورمند ، نيرومند .

— : غنيّ دارا ، توانگر ، دولتمند .

رجل — . آدم توانا .

٥قَدُسَ : كان طاهراً او قديساً پاك بود ، پارسا بود .

قَدَّسَ : جعله مقدساً تقديس كرد ، تطهير كرد .

— : كرّس تبرك كرد ، اهدا كرد ، اختصاص داد .

— : مجّد بزرگ خواند ، تكريم كرد .

— الميتَ : جعله من القديسين مرده را در رديف مقدسان قرار داد

٥— الكاهنُ : اقام القدّاس آئين عشاى ربانى بجا آورد

قُدْس : مكان مقدّس حَرَم ، جايگاه مقدّس .

— الاقداس قدس الأقداس .

الـ— : بيت المقدس . اورشليم اورشليم

رُوح الـ— . روح القدس .



قُدّاس . صلاة القداس نماز عشاء ربانى

بدلة الـ— . جامهٔ مخصوص كه هنگام نماز عشاء ربانى ميپوشند .

قَدَاسَة پاكى ، پرهيزكارى .

— المطران (مثلا) جناب كشيش بزرگ .

— الحبر الاعظم مقام مقدس پاپ (پيشواى مذهب كاتوليك

قُدُّوس . قِدِّيس : طاهر ، پاك ، مقدّس .

الـ— : الله يكى از نامهاى خداوند متعال .

قِدِّيس ٢ : وَليّ پير ، مقدّس .

قادُوس : طائر بحري

٥— الساقيه : عصفور دلو چاه آب ، سطل .

٥— الطاحونة : خرّ ناودان آسياب .

تَقْدِيس : تطهير پاك سازى .

— الشيء : جعله مقدساً مقدس شمارى .

— : تكريس تخصيص .

مَقْدِس : مكان مقدّس جايگاه مقدّس ، حَرَم .

بيت الـ— . اورشليم .

مُقَدَّس . مُتَقَدِّس منزّه .

— : طاهر پاك .

الارض الـ—ـة . فلسطين سرزمين مقدّس فلسطين .

البيت المقدس اورشليم .

السرّ الـ— . شعار دينى ، عشاء ربّانى .

الكتاب الـ— . توراة وانجيل ، كتاب مقدّس .

٥مُقَدِّس : حاج نصراني حاج مسيحى .

٥قَدِمَ : اتى ، جاء ، آمد ، وارد شد .

— : عاد بازگشت .

قَدُمَ : صار قديماً كهنه شد ، فرسوده شد .

قَدَّمَ : ضدّ أخّر پيش انداخت ، جلو رفت .

— : اورد ذكر ذكر كرد ، ابراز كرد ، دليل آورد .

— : رقّى ترقى داد ، ترفيع داد .

— : اعطى او اهدى تعارف داد ، پيشكش داد .

— : احضر آورد ، اقامه كرد .

— : رفع اليه تسليم كرد ، داد .

— رأياً نظر داد ، اظهار عقيده كرد .

— طلباً او شكوى درخواست داد يا شكايت كرد .

— خدمةً انجام داد ، خدمت كرد .

— شخصاً الى آخر شخصى را به ديگرى معرفى كرد .

— شخصاً للمحاكمة بدادگاه كشانيد .

— التهانيَ تبريك و شاد باش گفت .

— عَرضاً : عرضه پيشنهاد داد ، عرضه داشت

—ـهُ على سواه او را بر ديگرى ترجيح داد ، برترى داد .

— ثمناً : عرضه قيمت داد .

— الثمن : دفعه مقدماً پيشكى پرداخت .

— استقالته استعفا داد ، كناره گيرى كرد .

— لهُ كذا : اعدّه به براى ش تهيه كرد ، آماده كرد .

— الساعةَ ساعت را جلو برد .

— الساعةَ ساعةً يكساعت جلو برد .

— الساعةُ ساعت جلو است ، تند كار ميكند .

يُقدّم رجلاً ويُؤخّر أُخرى دودل است ، مردد است .

قَدِمَ . أَقْدَمَ على : اجْتَرَأَ جرأت كرد ، جسارت كرد .

— . — على الامرِ با جرأت اقدام كرد .

— . — على العمل دست بكار شد .

قَدَمَ . تَقَدَّمَ القومَ جلوتر رفت ، پيش گرفت ، سبقت جست

تَقَدَّمَ ٢ : ضِدّ تأخَّرَ پيش رفت ، جلو رفت ، جلو افتاد .

— : اسْتَمَرَّ ادامه داد .

— : سَارَ الى الأمامِ پيشاپيش رفت ، جلو رفت .

— : نَجَحَ رستگار شد ، كامياب شد .

— : تَحَسَّنَ بهتر شد ، بهبود يافت .

— على : سَبَقَ . فَاقَ پيش افتاد ، برترى جست .

— بين يديه حضور يافت . بار يافت .

إِسْتَقْدَمَ : طلبَ حضوره احضار كرد ، فرا خواند .



قَدَمٌ : رِجْل پا .

— : خطْوَة گام .

— : مِقياس إنكليزي ، $\frac{1}{3}$ ياردة او ٤٧٩ و ٣٠ سنتيمتر پا (مقياس اندازه انگليسى معادل $\frac{1}{3}$ يارد) .

ذو — : شُجَاع دلير ، نترس ، بيباك .

على — وسَاقٍ سرپا ، قادر بحركت ، آماده .

عِلاج (او طِبّ) الاقدام معالجه دست و پا .

علاج الاقدام والايدي علاج پينه و آماس دست و پا .

قَدَمَة الغَنَم : الشاة تتقدّم القطيع گوسفند پيشاهنگ .

٥ — : سِفْل (في المعمار) ازاره .

٥ — العَمُود پايه ستون ، ته ستون .

قَدَمِيَّة ع : أُجرة الطبيب والمحامي والكاهن پاى مزد پزشك ، وكيل دادگسترى وكشيش .

قِدَم : ضدّ حَدَاثة كهنگى .

— : عَتاقة باستانى ، از روزگاران گذشته .

— . قِدْم . قُدْمَة عصرهاى گذشته ، زمانهاى پيشين .

مُنْذ القِدَم از روزگاران قديم ، از دوره هاى باستانى .

قُدُم . قُدْم : شُجاع دلير .

— : المضِيّ للامام بيباكى و نترسى ، پيشروى .

قُدَّام : ضِدّ الخَلف پيش ، جلو ، سمت جلو .

— : ضِدّ بَعد پيش .

— : تِجاه . امام روبرو ، جلو .

قُدُوم : مَجِيء . حُضُور ورود ، آمدن .

قَدُوم النَجَّار تيشهٔ نجارى .



— : مِقدام ، جريء پردل ، بى پروا .

قَدِيم : ضِدّ جَدِيد كهنه ، فرسوده .

— : عَتِيق ديرينه ، باستانى .

— : سَابِق پيشين ، نخستين ، اوّلى .

الـ : الأزَلِيّ . الله خداى ازلى وابدى .

في الـ . قَدِيماً در روزگاران كهن ، از زمانهاى دور و دراز .

قديماً ٢ : منذ زَمَنٍ بَعِيد از مدتها پيش .

قَادِم : آتٍ . مُقْبِل . حاضر آينده ، تازه وارد .

الشَهْرُ الـ ماه آينده .

قَوَادِمُ الطَيْرِ : كِبار ريش جناحه شاه پر پرندگان .



أَقْدَمُ : اكثر قِدَماً كهنه تر .

— : أَعْتَق قديمى تر .

— مَرْكَزاً او مَقاماً كارمندتر شد سابقه دارتر .

الأقدمون . القُدَماء پيشينيان ، مردمان پيشين .

أَقْدَمِيَّة (في العمر او المركز) بزرگترى ، بالا رتبگى ، قدمت .

إِقْدَام : بَسَالَة وَهِمَّة دليرى ، تهور ، دل بدريا زنى .

تَقَدُّم : ضِدّ تأخُّر سبقت ، پيشروى .

— : أَسْبَقِيَّة پيشى داشتن .

— : نَجاح كاميابى .

تَقْدِمَة : هَدِيَّة پيشكشى ، تحفه .

— : تَكْرِيس . إِهْداء اختصاص ، اهداء .

— : قُرْبان نياز ، قربانى .

— (زيت وخمر) : سَكِيبَة پيشكشى شراب و روغن مقدّس .

خُبْزُ الـ نان عشاء ربّانى .

تَقْدِيم : ضِدّ تأخير پيش اندازى .

— : إِهْداء پيشكش ، تقديمى .

— : تَعْرِيف معرّفى .

تقادُمُ العهدِ : قِدَم دیرینگی . کهنگی .

— : مرور زمن (مُسقط للحقّ) مرورزمان ، مسقط .

— مُكتسِب (للملك او الحق) (مالکیّت ورفتیغه نصرّف بلا معارض ، حق دیرینگی .

تَقادُمِيّ مرورزمانی .

مَقدِم : قدوم . مَجيء ورود .

مُقدِم ، مُقَدَّم : ضدّ مؤخّر سمت جلو ، جلو .

— السفينة : حيزوم ٥ بُرُوَّة (سرکشتی دماغ کشتی)



مُقدِم : الذي يقدّم دهنده ، بخشنده .

— : ج (الجمع مقدمون) : ٥ لالطعام ، عقيد سرهنگ دو .

٥ — عُمّال : وَهِين سرکارگر ، مباشر .

٥ — العطاء پیشنهاددهنده .

مُقَدَّماً پیش‌پیش ، قبلاً .

مُقَدَّمَة . مُقدِمَة : صدر . جبهة سمت جلو ، سروسینه

— الجيش طلايه ، پاسدار ، پیش‌لشکر .

— الكتاب : فاتحة پیشگفتار ، دیباجه .

— منطقيّة صغری وکبری (درعلم منطق) .

الـ — والنتيجة مقدمه ونتیجه .

مِقدام دلیر ، بیباك ، بی‌پروا .

مُتَقَدِّم : ضدّ متأخّر پیشرفته ، پیش‌افتاده .

— في العمر سالخورده ، پیر .

— : ناجح پیشرو ، مترقی .

— : متحسّن درحال بهبودی ، بهتری .

— : أماميّ جلوی ، پیشی .

الـ — : الأماميّ پیشاپیش .

الـ — ذِكره پیش‌گفته شده .

٥قُدْوَة : مِثال يُحتَذَى سرمشق ، نمونه .

قَذا . قَذِيَ الطعامُ : طابَ طَعمُهُ خوراك خوش‌مزه بود .

إقتَدَى به پیروی‌کرد . تقلیدکرد .

إقتِداء پیروی ، تقلید ، دنباله روی .

قَدِيّ : طيّب الطعم خوش‌مزه .

٥قذال (في قذل) ٥ قذاة (في قذي)

٥قَذُرَ : كان وسخاً کثیف‌بود ، ناپاك‌بود ، چرکین‌بود .

قَذَّرَ چرك‌کرد ، آلود ، ناپاك کرد .

إستَقذَرَ ناپاك‌دانست ، پلیددانست .

قَذَر : وَسَخ چرك ، کثافت .

— . قَذارَة پلیدی ، چرکینی ، آلودگی .

قَذِر ناپاك ، کثیف .

قَذُور . قاذُور : عَيُوف نازك‌نارنجی ، لطیف‌مزاج .

٥قَذَفَ الشيءَ وبه : رمَى به انداخت ، پرت‌کرد .

— : أخرَجَ بیرون‌انداخت ، دفع‌کرد .

— : قاء قی‌کرد ، بالاآورد .

— الرجلَ وفي حَقّه رسواکرد ، افترازد .

— بقذيفة سلاح پرت‌کرد ، شلیك‌کرد .

— (في حقّه) بالنشر : فضحه هجونامه‌چاپ‌کرد ، رسواکرد

— ٥ قَذَّفَ : جَذَّفَ پاروزد .

تقاذَفُوا بجان‌هم‌افتادند . چوب‌وسنگ‌وسلاح‌بهم‌پرتاب‌کردند .

— الشتائم فحش‌وناسزا بیکدیگردادند .

تقاذفته الأمواج دستخوش امواج دریاشد .

قَذْف : رَمْي پرتاب .

— : إخراج بیرون‌ریزی ، دفع .

— : سَبّ ناسزا ، دشنام ، بدزبانی .

— : هَجْو (بالنشر) هجونامه .

— تَقذِيف : تجذيف پاروزنی .

قَذفيّ رسواکننده ، افترا‌آمیز .

قاذفة اللهب آتش‌افکن ، آتشبارضدهوائی .

قَذِيفَة . مَقذوف خمپاره ، گلوله .

مِقذَف . مِقذاف پارو ، پاروی‌کرجی .



بيت الـ — : ٥ اشكرمه جاپارو ، پاروگیر .

٥قَذَل : عَيب نقيصه ، کاستی .

قَذال : ما بين الاذنين من مؤخّر الرأس پس‌سر .

قَذاليّ وابسته‌به‌پس‌سر .

٥قَذَى . اَقْذَى عَيْنَه خار بچشمش انداخت .

قَذًى . قَذَاة خار ، ذره گرد وغبار .

— في العَيْن لك درچشم .

يُغْضي على القَذَى برخود هموار كرد ، بردبارى كرد .

٥قرّ (في قرر) بسيار سرد شد .

٥قَرَأَ : طالَعَ خواند ، بررسى كرد .

— : تَلَا ازبر خواند .

— عليه الدَّرْسَ درس داد (ازحفظ يا از روى كتاب) .

— العِلْمَ على آموخت ، از آموزگار فرا گرفت .

— عليه السَّلامَ / أَقْرَأَهُ السَّلامَ { حَيَّاهُ درود گفت ، سلام كرد .

— ٥قَرَّأَ : جَعَلَهُ يَقْرَأ خواندن را ياد داد .

إِسْتَقْرَأَ الأَمْرَ وارسى كرد ، بازجوئى كرد .

— فُلاناً الكِتَابَ تقاضاى خواندن از ديگرى كرد .

قِرَاءَة . قُرْآن ١ : مُطَالَعَة بررسى ، بدقت خواندن .

— ٠ — : تِلَاوَة ازبر خواندن .

قَرَّاء : يَهُودِي مُتَمَسِّك بِحَرْفِيَّة التوراة يهودى كه تنها نص توراة را قبول دارد .

القُرْآن ٢ الشَّرِيف قرآن كريم .

قَارِئ : مُطَالِع خواننده .

— : مُرَتِّل ازحفظ خوان .



مِقْرَأ : مَسْنَد القِرَاءَة { ميز زيلكوچك ، پايه اى كه قرآن را روى آن ميگذارند .

مَقْرُوء . مَقْرِيّ : قُرِئ خوانده شد .

— : يُقْرَأ خواندنى ، قابل خواندن .

— : واضِح خوانا ، روشن .

غير مقروء : طِلَّسْم غيرخوانا .

مُقْرِئ القُرْآن خواننده قرآن .

٥قراح (في قرح) ٥قرد (في قرد) ٥قراصيا (في قرص)

٥قيران (في قرن) ٥ قرآن (في قرأ)

٥قَرُبَ : كان قريباً نزديك بود ، يا نزديك شد .

— ـهُ ومنهُ . إِقْتَرَبَ منه با و نزديك شد ، نزديكش آمد .

— واقْتَرَبَ ٢ الوَقْتُ وقت نزديك شد ، فرا رسيد .

قَرَّبَ : أَدْنَى نزديك كرد ، نزديك آورد .

— : جعله يقترب پيش آورد .

— : قدَّمَ ذبيحة قربان كرد ، فدا كرد .

— القُرْبَانَ نياز كرد تقديم كرد .

— ٠ قَرَّبَ السَّيْفَ شمشير را در غلاف كرد .

٥ — : ناول القربان آئين عشاء ربانى برگذار كرد .

٥ — ٠ اقترب ٠ قَرُبَ نزديك آمد .

٥ — على . قَارَبَ : ناهز درحدود ... بود ، نزديك به ... رسيد

٥ — على ٠ — ان : اوشك على درشرف ، دم .

قَارَبَ ٢ : دانى نزديك به ، درحدود ... رسيد .

أَقْرَبَتِ الحُبْلَى زن باردار بماه بود .

إِسْتَقْرَبَ : ضِدّ اسْتَبْعَدَ نزديك دانست .

٥ — : اتى من اقرب الطرق از نزديكترين راه آمد ، ميان بر كرد

تَقَرَّبَ اليه : اقترب منه . خود را باو نزديك كرد .

— اليه : حاول نيل رضاه خواست رضايت او را جلب كند .

٥ — : تناول القربان نان عشاء ربانى را خورد .

تَقَارَبَ الشيئان نزديك يكديگر قرار گرفتند ، نزديك هم شدند

قُرْب نزديكى ، مجاورت .

بقرب . بالقرب من . قريب منه نزديك به ..
عن قُرْب از نزديك .

قُرْبان : تَقْدِمة قربانى ، فدائى .

الـ المقدّس : ٥الافخارستيا عشاء ربانى .

عيد الـ : عيد الجسد عيد بدن عيسى .



قِرْبَة الماء : زِقّ مشك آب .

قِرَاب : غِمْد غلاف ، نيام .



— السَّيف والخنجر غلاف شمشیر وخنجر .

— القَرْد (المتّصل بالحِزام) {قاب تابانچه بسته شده به کمربند .

قَرَابَة . قُرْبَى بستگی ، خویشی ، خویشاوندی ، نسبت .

— رَحِم بستگی از طرف مادر .

— عَصَب بستگی از طرف پدر .

— الحواشي بستگی غیر مستقیم ، کلاله‌ای ، قرابت عرضی .

دَرَجة القَرابة درجهٔ وابستگی .



صِلة قرابة علاقه ، رابطه ، نسبت .

قَرَّابة ج : عِبْزارة بتوجل ٥ دَمَجانة کپ .

قَرِيب : ضِدّ بعيد نزدیک .

— : نَسِيب خویش ، وابسته ، خویشاوند .

— من جهة الاب منسوب پدری .

— من جهة الامّ بستگی از طرف مادر .

— مُلازِم . ٥ — لَزِم {بسته خیلی نزدیک ، خودی ، خودمانی .

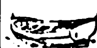
— من درجة بعيدة خویشی دور .

— العَهْد تازه ، اخیر .

في الـ العاجل بهمین نزدیکی ، در آینده نزدیک .

قَريباً . عن قريب . عمّا قريب بزودی زود .

— : مُنذ عهد قريب بتازگی ، اخیرا .



قارِب : زَوْرَق . کرجی قایق .



٥ — الصَّامَّة ظرف چاشنی خوری .

٥ — الزُّبْدة ظرف کره خوری .

أقْرَب نزدیکتر .

أقرِباء . أقارِب خویشاوندان ، نزدیکان ، بستگان .

أقرب الـ نزدیکترین خویشاوندان .

تَقْرِيب شباهت زیاد ، نزدیکی .

تقريباً : بالتقريب بطور تخمین ، اینطورها .

— : بوجه التقريب در آن حدود .

— : نحو ذلك او ما يقرب منه کم یا بیشتر .

تقريبيّ نزدیک به صحت .

مَقْرَب . مَقْرَبة : طريق مختصر ، راه میان بُر .

مُقارِب : وسط میانه ، تا اندازه ای .

٥ قَرْبَط : قَرَّطَ کم داد ، خست کرد .

٥ قَرَبُوس السَّرْج قاش زین .

— أمامي کوهه زین .

— خَلفيّ قسمت عقبی زین .

٥ قَرَبِينة : قَدَّارة تفنگ فتیله ای قدیم .

٥ قَرِتَ الدمُ : جَمُدَ . تخثّر خون بست ، دلمه شد .

قَرِت : غير المتّصل لخته خون ، دلمه .

— : دم متجمّد بين اللحم والجلد خون مردگی .

حيوان قارت : يأكل كلّ شيء حیوانی که همه چیز میخورد .

٥ قَرِحَ ٥ قَرَّحَ . تَقَرَّحَ زخم شد ، جریحه دار شد .

قَرَحَ ، قَرْحاً . قَرَحَ : جَرَحَ زخمی کرد ، برید .

إقْتَرَحَ : ارتَجَلَ بداهةً گفت ، فوری یا سرپائی گفت .

— : ابتدع ابتکار کرد ، پدید آورد .

— رأياً : عَرَضَه پیشنهاد کرد .

— عليه كذا او بكذا سفارش داد ، دستور داد .

قَرِح : مُتَقرِّح زخمدار ، قرحه ائی ، زخمی .

قُرْحة زخم .

— الفِراش : ناقبة زخم ناشی از خوابیدن زیاد در بستر .

— زُهْريّة زخم کوفت ، ماشرا ، شانکر .

قَراح . قَرِيح : صافٍ روشن ، زلال .

قَرِيحة : غَريزة دریافت ناگهانی ، کشف ضمیر .

— : عَقْل شعور ، هوش ، ادراک .

قارِح : ما شقّ نابُه من ذي الحافر حیوانی که رشد کامل کرد .

٥ — : محتال . مَكّار حیله گر ، دانا ، هوشیار .

اقْتِراح : ارتجال حاضرجوابی ، بدیهه گوئی .

— : اختراع ابتکار ، احداث .

— : رأي معروض پیشنهاد .

— : عَرْض رأي نظریه ، اظهار عقیده .

مُقَرَّح . مُتَقَرِّح زخم دار ، قرحه دار .

٥قِرْد : سِعدان . شادي { بوزینه ، میمون

— مُذَنَّب (طويل الذَّنَب) ٥ نیسناس . سِعدان بوزینهٔ دم دراز ، نسناس .

— إنسانيّ (الحلقة المفقودة) { برزخ میان انسان و میمون ، انسان جنگلی .

٥ — : عِفريت دیو ، شیطان .

٥ ابو قِرْدان مرغ ماهی‌خوار سفید .

ابو قِردان مصر لك لك گرمسیری .

قُرْد . قُراد الكِلاب (الجمع قِردان والواحدة قُرادة) كَنه .

قَرّاد ٥ قُرْداتي : سائس القرود عنتر باز .

قَرَّدَ الكَلبَ : نَقّى قُراده کنه های سگ را گرفت .

٥ — . أَقْرَدَ الكَلبُ : أُصيبَ بالقُرادِ مبتلا به کنه شد .

٥ قَرَّرَ الرَّجُلَ : جعله يقرّ بزبان آورد ، بیرون کشید .

— في نفسه بر آن شد ، تصمیم گرفت .

— : ذَكَرَ گفت ، بیان کرد .

— : عَيَّنَ وحَدَّدَ قرار گذاشت ، تصریح کرد .

— : شَهِدَ شهادت داد ، آگهی داد .

— : بَتَّ . فَصَلَ في الأمر تصمیم قطعی گرفت .

— : صَمَّمَ على بر آن شد ، مصمم شد .

— الشعبُ مصيره ملت سرنوشت خود را معین کرد .

— . أَقَرَّ : وَطَّدَ . ثَبَّتَ پابرجا کرد ، استوار کرد .

— . — : أَثْبَتَ ثابت کرد ، تأیید کرد .

أَقَرَّ ٢ عَيْنَهُ خوشوقت ساخت ، مشعوف کرد .

— بِحَقِّه او بالحقِّ : أَذْعَنَ پذیرفت ، زیر بار رفت .

— ٥ قَرَّ : اعتَرَفَ اعتراف کرد ، تصدیق کرد .

قَرَّ ٢ اليومُ : كانَ بارداً سرد بود ، سرد شد .

ـت عَيْنُهُ چشمانش از خوشی روشن شد .

٥ ـت بَطْنُهُ : قَرْقَرَت شکمش قاروقور کرد .

٥ — الهِرّ : قَرقَرَ . دَنْدَنَ خرخر کرد .

— . إِستَقَرَّ في المكان پابرجا شد ، ماندگار شد .

— . — : ثَبَتَ ثابت شد ، ساکن شد .

— . — : سَكَنَ آرام شد ، ساکت شد .

— . — رأيُهُ على كذا مصمم بر آن شد .

— . — الرأيُ على كذا برگزید ، انتخاب کرد .

تَقَرَّرَ : ثَبَتَ ثابت شد ، برقرار شد ، مقرر شد .

قَرٌّ . قارٌّ : بارِد سرما ، خنکی .

قُرٌّ . قِرَّة : بَرْد سرما .

قُرَّة : جرجير الماء شاهی آبی .

— العين نور دیده ، عزیز .

قَرّار : نَصّاب . نَقّاق غارغار کن (مانند کلاغ) .

قَرار : قاع کف ، ته .

— : أبعد مكان للداخل میانی ، درونی .

— : ثَبات استواری ، پایداری .

— : مقرّ . مَسكَن جا ، منزل ، اقامتگاه .

— في مسألة تصمیم .

— في الموسيقى برگردان ، ترجیع بند .

لا — له بی پایان ، غیرقابل ادراك .

دار ال— : الآخِرة سرای باقی ، سرای جاودانی .

٥ قَرارِيّ : مُحَنَّك کهنه ، ریشه دار ، خوگرفته .

قَريرُ العين خوشوقت ، مشعوف .

قارَّة : يَبَس (في الجغرافية) اقلیم ، قطعه ، قاره .

قارُورَة شیشهٔ کوچك جای دارو .

إقرار : اعتراف تصدیق ، قبول .

— : تَسليم . قَبول پذیرش .

— . تَقرير : تَثبيت استواری ، پابرجائی .

تَقرير ٢ : بيان گزارش .

— رَسمي او حكومي مجلّة رسمی دولتی ، گزارش رسمی .

قَدَّمَ تقريراً عن المسئلة گزارشی در آن باره داد .

مَقَرّ . مُستَقَرّ محل اقامت ، اقامتگاه .

مُسْتَقِرٌّ : ثابت محكم ، استوار .

مُقَرَّر : ثابت پابرجا ، انجام يافته .

حقيقة مقررة كار تمام شده ، عملا انجام يافته .

الاموال المقررة (اصطلاح حكومي) { ماليات مستقيم ، ماليات ثابت .

الاموال غير المقررة ماليات غيرمستقيم .

مُقَرَّر ، مُقِرٌّ معترف .

٥ قَرِسَ البردُ : كان قارساً بسيار سرد بود ياشد .

قَرِسَ . أقْرَسَ البردُ اصابعه انگشتانش را سرمابى حس كرد .

قَرْس . قَرِيس . قارس : برد شديد { سرماى زننده . سوز سرما .

قَراسِيا : قراصيا آلوى خشك ، آلوى بخارا .

٥ قَرُوس : سمك ماهى خاردار .



قارِس : شديد البرد هواى بسيار سرد .

قَرَشَ : قطع بريد .

— ٠ قَرَّشَ . اِقْتَرَشَ لعياله ازخانوادهٔ خودنگهدارى كرد .

٥ — : ٥ قَرْقَشَ . مضغ بصوت باصدا جويد .

قِرْش : قُرُوش . نقد عثماني مصري يك صدم ليره مصرى .

— ٠ قُرَيْش : كوسج . لَخْم ماهى كوسه ، اره ماهى .

٥ مُقْرِش : ذو مال پولدار ، دارا .

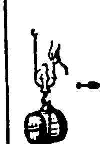
قَرَصَ لحمه او اذنه نيشگان گرفت .

— : لَدَغَ گزيد ، نيش زد .

٥ — زَهْرَ النردِ : ضَبَّنَ الكِعابَ در بازى تخته طاس گرفت .

— ٠ قَرَصَ العجين خمير را چانه وپهن كرد .

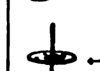
قُرْص : كل شيء مستدير ومنبسط دايره . صفحه . گرده .



— ميكانيكي چرخ قرقره .

— ٠ قُرْصَة : رغيف گرده نان .

— دَوائي قرص (دارو) .



— دَوّام : ٥ فُرَيْرَة فرفره .



— سُكَّرِيّ دانه قند ، قند قالبى .

— الشَّمْسِ : صَيْخَد قرص خورشيد

— النَّحْلِ شانه عسل .

رَامِي القُرْص وزنه پرت كن .

قُرْصِيّ الشَّكْل پهن وگرد ، دايره مانند .

قَرْصَة بالاصابع وامثالها نيشگان

— (النحلة وامثالها) : لَدْغة نيش زنبورعسل ومانند آن .

— : عَضَّة نيش ، گزش .

٥ — : مُغْل ا صرم ، ديلم .

قُرّاص : نبات على ورقه وبره يقرص گزنه .



قَراصِيا آلوچه ، آلو بخارا .

— ٤ : كَرَز گيلاس (ميوه)

٥ قَرُوص : سمك ماهى خاردار .

٥ قَرُوصَة (١٢ دسته) { دوازده دوجين ١٢ دسته .

قارِص : مؤلم دردناك ، گزنده .

— : ٥ قرص ٤ . ذبابة لا يمة پشهٔ خاكى يك نوع مگس گزنده

٥ قَرْصَنَة : سرقة البحار والمؤلفات { دزدى دريائى وآثار قلمى نويسندگان .

قَرْصَني تقلبى ، سرقت آميز .



قُرْصان : لص البحر دزد دريائى .

عَلَمُ القَراصِنَةِ بيرق دزدان دريائى .

٥ قَرَضَ الشِّعْرَ شعر ساخت ، شعر گفت .

— رِباطَه : ماتَ مُرد ، تناب عمرش پاره شد .

— : قَصَّ چيد ، بريد .

— الحِصانُ اللِجامَ كهگيرى كرد .

٥ — اصبعه : قرضه انگشتش را جويد .

— ٠ قَرَّضَ : أكَلَ خرد خرد جويد ، سائيد .

— ٠ — : نَخَرَ زنگ زد ، پوسيد .

أقْرَضَ : أعارَ وام داد ، عاريه داد .

اِقْتَرَضَ : اسْتَعارَ وام گرفت ، قرض گرفت .

اِنْقَرَضَ : بادَ نابود شد ، نيست شد ، ريشه كن شد .

اسْتَقْرَضَ وام خواست .

قَرْض : ٥ سُلْفَة وام ، پول دستی .

٥ قَرَض : قَرَط (انظر قرط) گل اقاقيا .

قَرْضَة . قَرَاضَة : خَشَرة بيد .

قُرَاضَة : قصاصة بُرش روزنامه ، دم قیچی .

٥ حديد — . تكه ، پاره ، خورده آهن .

قَرِيض : شِعْر نظم ، كلام منظوم .

قَارِض تباه‌کننده ، فاسدکننده .

حَيَوَان قارِض جانور جونده .

قوارِض (كالفارِ والسِنجاب والأرنب) حيوانات جونده مانند موش ، سنجاب ، خرگوش

إِقْرَاض : إعارة عاریه ، وام دهی .

إِقْتِرَاض : اسْتِعارة وام خواهی . بطور قرض .

إِنْقِرَاض نابودی ، نیستی ، هلاکت .

مُقْرِض : مُعِير وام دهنده .

ابنُ مِقْرَض راسو ، موش خرما .

مِقْرَاض . مِقْرَاضَان : مقص قیچی .

— الصوف : مجزّ قیچی پشم چینی .

مُقْتَرِض : مُسْتَعِير قرض گیرنده ، وام خواه .

مُنْقَرِض : بائد نابود ، برافتاده .

٥ قَرَطَ . قَرَّطَ : خَرَّطَ ريزريزکرد ، خردکرد .

قَرَّطَ ٢ الشمعَ والفتيلة ازشمع يا فتيله گل گيری کرد .

— عليه : اعطاهُ قليلاً قليلاً کم کم داد ، نظرتنگ بود .

٥ — ه : شَدَّدَ فشارآورد ، اصرارکرد .

٥ — الرباطَ : شَدَّهُ محکم کرد (ریسمان‌را کردن) .

٥ — بَطنَهُ : مغص مغصاً خفيفاً متقطّعاً شکم دردشد

قُرْط : ٥ حَلَق . حِلية الأذن گوشواره .

— : برسیم شبدر ، سه برگه .

— ٣ : عُنقود (انظر في عقد) خوشه

قِيرَاط : عَرْضُ الاصبع (٢ ١/٢ سنتيمتر) اندازه معادل ٢ ١/٢ سانتیمتر

— : وَزْنُ حبّة الخرنوب (٤ حبّات) وزن معادل چهاردانه خرنوب ، عیار

— : (١/٢٤ من اي شيء) ١/٢٤ ازهرچيز .

٥ أَقْرَطُ اللسان : الثَغ دارای لکنت زبان .

٥ تَقْرِيط البَطن شکم درد .

٥ قُرْطُجَنَّة شهرقديم قرطاجنه .

٥ قَرْطَسَ : اصاب الهدفَ بهرنشان زد ، نشانه کرد .

قِرْطَاس : هَدَف . غَرَض نشانه

قِرْطَس . قُرْطَاس : وَرَقَة کاغذ ، برگ کاغذ .

٥ قُرْطَاس ٢ ورق وغيره : قُمْع قيفی ، مخروطی شكل

القَرَاطِيس المالية سهام ، اوراق قرضه ، اوراق بهادار

قِرْطَاسِيَّة ٣ : أدوات الكِتَابَة نوشت افزار .

٥ قَرْطَلَ في الماءِ : غَرَّق غوطه داد ، درآب فروبرد .

قِرْطَال : الحيّة ذات الأجراس مارزنگی .

٥ قَرْطَمَ : قطعَ الأطرافَ کوتاه‌کرد ، ازنوك چيد .

— : اختلسَ قليلاً فقليلاً ٥ قصّوَل تراشيد ، کم کم برید

قُرْطُم . قِرْطِم : حَبّ العُصْفُر دانه خسك .

قُرْطُمان : جُلُبَّان ماش ، خلر .

٥ قَرْطَمَةُ اللجام : حَكَمَة دهنه اسب

٥ قُرْطُوم الحذاء : ٥ بُنْطَيطَة پنجه کفش

٥ قَرَّظَ : مَدَحَ ستود ، تعريف‌كرد .

— الكتابَ انتقادکرد .

قَرَظ : ٥ قَرَض . ثمر السَنْط گل ابريشم .

قَرِيظ . تَقْرِيظ : مَدْح ستايش

تَقْرِيظ ٢ الكُتُب بررسی کتابهای تازه ، انتقاد .

٥ قَرَعَ البابَ دروازد ، دررا کوبید .

— الجَرَسَ زنگ زد .

— الطَبْلَ طبل زد ، کوس را نواخت .

— الولدَ : ضَرَبَهُ شلاّق زد، تنبیه کرد .
— سِنَّهُ دندان خودرا کشید .
— ه ضميرهُ وجدانش اورا سرزنش کرد .
قَرِعَ الرجلُ : سقطَ شَعْرُ رأسه طاس شد، موی سرش ریخت
— المكانُ : خلا خالی شد .
قَرَّعَ : عنَّفَ سخت سرزنش کرد ، اوقات تلخی کرد .
قارَعَ . تقارَعا : ضارَبَ . تضاربا زد وخورد کردند ، نزاع کردند
تقارَعُوا [2] واقترَعُوا على قرعه کشیدند ، در آوردند ، بُرزدند
قَرْع : دَقّ درزنی ، دَرکوبی .
— الطّبول طبل زنی .
٥ — كوسى كدو .
٥ — مغربي او رُومي : ضَرْبٌ من اليقطين کدو تنبل .

٥ — حُلو او اسْتَنبُولي او عَسلي کدو شیرین حلوائی .
٥ — ضُروف كدو قلیانی .
قَرَعُ الرأسِ : صَلَع طاسی ، بی مویی سر .
— : تقرُّح جِلْدة الرّأس کچلی .
قَرْعَة : دَقَّة کوفتن ، درزدن .
— : واحدة القَرْع یکدانه کدو .
— الرأس مغز ، بالای جمجمه .
— الانبيق دستگاه تقطیر

قُرْعَة : سَهْم . نَصيب قسمت ، بخت آزمائی .
— : ما يُلقيه لتعيين النّصيب مهره ، ورقه .
ألقى الـ ورقه انداخت یا کشید .
مجلس الـ العسكرية جلسه قرعه کشی نظام وظیفه .
قارِع : طارِق کوبنده .
قارِعَة : داهية روز بد وهولناك ، روز وحشت واضطراب .
— الطّريق شاهراه ، وسط راه .
أقرَع : مُصابٌ بمرض القَرَع کر، جرب دار .


— : أصلَع آدم طاس، کل .
— : مجرّد ، اجرد برهنه، لخت، تهی .
إقتِراع قرعه کشی .

تَقْرِيع سرزنش سخت، نکوهش، سرکوفت .
مِقْرَعَة : سَوط شلاّق ، تازیانه .
— الباب چکش در ، کوبه در .
— المعلِّم خط کش پهن .

٥ قُرْعُوش : جَمَل ذو سَنامين شتر دو کوهانه .
٥ قَرَفَ . قَرِفَ : قَشَرَ پوست کند .
٥ — ٥ — : أثار المعدة للقيء حال تهوّع داد .
٥ قَرِفَ : عافَ بیزار شد، نفرت کرد .
اقترفَ الذنبَ مرتکب گناه شد، جنایت کرد .
— المرضَ ناخوشی گرفت، به بیماری دچار شد .
٥ قَرَف : عَوْف بیزاری ، نفرت ، تنفّر .
قِرفَة : قِشْرَة پوست .
— الجرح او القُرْحة : جُلْبة پوست زخم .
— : نوع من البهار دارچین .
٥ قَرَفان : جائش النفس حال تهوّع ، آشوب .
٥ — : عائف ، كاره بیزار ، متنفّر .
٥ قَرِيف : قَذُور لطیف، نازک نارنجی .
قَرافَة : جَبّانَة گورستان ، قبرستان .
إقتِراف ارتکاب .
مُقرِف : غير حَسَن زشت ، بدنما ، نازیبا .
٥ — : يُجيش النفس تهوّع آور ، دل بهم زن .
٥ — : تعافه النفس زننده ، نفرت انگیز .
٥ مُقرِيف : مضطرب المزاج آشفته حال، نگران ، پریشان احوال .
مُقْتَرِف : مُرتكِب الذنب بزهکار، گناهکار .
٥ قَرْفَصَ : قعد القُرْفُصاء چنباتمه زد .
قُرْفُصى ، قُرْفُصاء چنباتمه .
٥ قَرْقَ الدجاجة قات قات مرغ .

قَرَقَت الدَّجاجةُ مرغ قات قات کرد .



•قَرْقَذَان ٌ : سِنْجابٌ سنجاب .

•قَرْقَرَ الحَمامُ کبوتر بغبغو کرد .

— البَعيرُ شتر صدا کرد .

— الرَّجُلُ في ضحكه باصدای بلند خندید .

— البَطْنُ شکم غار وغور کرد .

— الهِرُّ خرناس کشید ، میو میو کرد .

قَرْقَرَةُ البَطْنِ غار وغور شکم .

٥قَرْقَشَ : مضَغَ بصَوتٍ باصدا جوید .

قَرْقُوشَة : كَعْكَعَة نان قندی خشك وتر .

— الاذن : وَتَرة نرمهٔ گوش .

قَبْش (خبز) مقَرْقَش نان برشته ، خشك .

٥قَرْقَضَ : قَرَضَ خرد خرد جوید .

— على أسنانه : حَرَّقَها دندان بهم فشرد ، دندان قرچه کرد .

— الحِصانُ اللجامَ اسب دهانه را گاز زد .

٥قَرْقَعَ : (راجع قعقع) ترق وتروق کرد .

•قُرْقُف : سِنّ المنجل (القرسنن) دندانه داس .

٥قَرَقُوز : قَرَه قوز نمایش پهلوان کچل ، خیمه شب بازی .



٥قَرَقُول : ٥قِسْم . مَخْفَرِيَّة کلانتری .

•قِرِلّي : أبو الرَّقْص (طائر) مرغ ماهیخوار .

•قَرَمَ الطعامَ : أكله قليلاً فقليلاً کم کم خورد ، آهسته خورد .

٥— : كَدَمَ . عَضَّ گاز گرفت ، جوید .

قِرْم : سَيِّد آقا ، صاحب ، ارباب .

بلاد الـ . کریمه .

٥قُرْمَة خشب : ٥زِنْد کنده هیزم .

٥— الشجرة : جِذْل کنده درخت .

•قَرْمَدَ الحائطَ : طلاهُ بالقَرْمَد روی دیوار را با کاشی پوشانید .

— السقفَ : غطّاه بالقِرْمِيد بام را سفال کرد ، آجرپوش کرد .

قِرْمِيد : طُوب أحمَر کاشی یا آجر قرمز رنگ .

— قَرْمَد : طلاء الحائط وغيره کاشی کاری .

•قِرْمِز : صِبْغ أحمر قرمز سیر ، لاك .

دُودَة الـ : لَعْل کرم قرمز ، قرمز دانه .

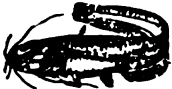
قِرْمِزِيّ قرمز سیر .

الحُمَّى القِرْمِزيَّة مخملك .

٥قَرْمَشَ الخبزَ : صَيَّرهُ هَشًّا نان را خشك کرد .

قَبْش (خُبْز) مقَرْمَش نان خشك وترد .

•قَرْمُوط : سَمَك نَهري گربه ماهی .



قَرامِطَة قرمطیان .

•قِرْمِيد (في قرمد)

★قَرَنَ الشيءَ بالشيءِ پیوست ، پیوند داد .

— الثورين : جَمَعَهما في نِيْر واحد { جفت کرد ، دو گاو برای خیش بهم بست .

٥قَرَّنَ الفُولُ از پوست درآمد .

قارَنَ : صاحَبَ همدم شد . همنشین شد .

٥— : ٥قابل بين شيئين مقایسه کرد ، مقابله کرد .

أقْرَنَ الصَّيّادُ : عادى بين الصيدين . ضَرَبَ طائرين بطلق واحد با یك تیر دو نشانه زد .

— . استَقْرَنَ الدُّمَّلُ چرك کرد ، به چرك نشست .

إقْتَرَنَ بالشيءِ جفت شد ، ملحق شد ، پیوست .

— بالمرأةِ عروسی کرد ، زن گرفت .

قَرْنُ الحيوانِ شاخ .



— الجبَلِ : قِمَّتُه قله کوه ، نوك کوه .

— الخِصْب شاخ پر گل ومیوه .

— الشمس کناره خورشید .

— الحشَرَة : ملمس شاخك حشره .

— الفُول وأمثاله { غلاف ، پوست بروف باقلا ومانند آن .

— الغزال : كُشْتُبْهة { سه برك ، گیاهانی که برك یا گل آنها شبیه پای پرنده است .

— لإدخالِ القَدَم في الحِذاءِ پاشنه کش .

— هِلال القمر : أحد قَرْنَيْه وهو هِلال { برآمدگی ، قرن هلال

— : مائة سنة صد سال .

— : عَصْر . جِيل دوره ، عهد، زمان ، نسل .



ابو — : بُوقِير (پرنده ئى كه نوك آن شبيه شاخ است .

ابو — : حُوت . كركدن دريائى .

وَحِيد القرن كركدن .

شُعْبَة من قَرْن شاخ گوزن .

ذو القَرْنَين : لَقَب اسكندر المقدوني لقب اسكندر مقدونى .

قُرون البَحر : المَرْجَان مرجان .

قَرْنِي : كالقرن او منه مثل شاخ يا ساخته شده از شاخ .

— : من الفصيلة القَرنيّة (في النبات) (از نوع حبوبات مانند ماش ونخود .

زاوية قَرنيّة

قَرنيّة العين قرنيه چشم .

قِرْن : نَظِير مانند ، جفت ، همتا .

قُرْنَة : ناصِيَة گوشه ، زاويه ، كنج .

قِرَان . اقْتِرَان : زَوَاج زناشوئى ، عروسى .

— . — : اتصال شديد يكانگى ، پيوستگى .

— . — الكواكب قران ستارگان .

اقتراني : مختصّ بالاقتران الفلكي وابسته به قران اجرام آسمانى

قَرِين : مَقرون بآخَر پيوسته ، متّصل .

— : مُصَاحِب رفيق ، همدم ، يار ، همنشين .

— : زَوْج . بَعْل شوهر ، همسر .

قَرِينَة : زَوْجَة زن ، همسر ، جفت .

٥ — : عِفريت مُلازِم جن يا ديوى كه فرمان جادوگر را اجرا ميكند

— الكلام : ما يُصاحِبهُ ويَدلّ على المراد به پس وپيش مطلب

— : صِلة . علاقة پيوستگى ، اتّصال .

— : بَيِّنَة ظَرفيّة اماره .

— حَال احتمال ، استنباط ، فرض قوى .

الاستنتاج بالقرينة استنباط از روى امارات .

قَارُون : اسم مَلِك ليديا الشهير بغناه صاحب گنجهاى مشهور

أقرَن : له قَرن او قُرون شاخدار .

— الحواجب داراى ابروان پيوسته .

حَيّة قرناء مار شاخدار .



مِقْرَن : نِير يوغ .

مَقرُون . مُقتَرِن : مُتّصِل پيوسته ، مربوط .



مُقتَرِن ٢ : مُتَزَوِّج داراى همسر ، زن دار ، شوهر دار .

مُقَارَنَة : مُقابَلَة . تَنْظِير مقايسه .

٥ قُرْنَافَة البُنْدُقيّة : كُرْنافة قنداق تفنگ ، پايه سه

٥ قَرْنَبِيط : (انظر قُنّبيط) (كلم قمرى ، كلم رومى .

٥ قَرْنَس من البَرْد : قرِسَ يخ بست ، از سرما خشك شد .

مُقَرْنَس : حِليَة مِعْمارية (طاق ساختمان بشكل ٨ .



٥ قَرَنفُل : نَبات بُسْتاني وزَهْره گل ميخك .

— الشاعر قرنفل شاعر ، گل حسن يوسف .

— شَجَرة القرنفل بوته ميخك .

كَبْش او سِن — دانه ، پياز ، گونه .

قرنفلي اللون زرد رنگ .

٥ قَرْو : حَوْض مُستَطيل آبگير ، استخر دراز .

٥ خَشَب — : خَشَب البَلّوط چوب بلوط .

٥ قَرَوانة الاكل : صحفة كبيرة دورى ، سينى چوبى .

— الطين (لحمل الطين الى البنّاء) ناوه ، كپه .

٥ قَرْوَصَة (في قرص)

٥ قَرَى . اقْتَرَى الضيفَ : أضافه پذيرائى كرد ، مهمانى كرد .

قَرْيَة : ضَيْعَة دهكده .

— النَّمل : مجتمع تُرابها لانه مورچه .

قَرَوِيّ : من سكان القرى روستائى ، دهاتى ، ده نشين .

أُمّ القُرَى : عاصمة البلاد مركز ، پاى تخت .

—— : مَكّة المكرّمة شهر مكه مكرمه .

أُمّ القِرَى : النار آتش



قارِيَة : وَرْوار . طائر مرغ زنبورخوار

— : خُضَيراء . طائر زنبورخوار سبز رنگ .

— وقَرِيّة المركب استوانه افقى كه بدكل كشتى ميآويزند .

مِقْرَى . مِقْراء : مِضْياف ميهمان دوست .

٥ قَريحة (في قرح)

• قُرَيْدِسٌ : ٥ جَمْبَرِي ماهي ميگو.

• قز (في قزز) • قزان (في قزن)

• قزح : زَيَّن پيراست، زينت داد.

قَوْسُ قُزَح : قَوْسُ السَّحاب رنگين كمان.

قُزَحِيَّةُ العَيْن عنبيه چشم.

قُزَحَة : الوانُ قَوْسِ القُزَح رنگهاى قوس وقزح.

قِزْح : التابلُ كالكَمُّون والكُزْبَرَة ادويه مانند زيره وگشنيز

مِقْزَحَة : إناءُ الخلّ والزَّيت (جاى شيشه سركه وروغن زيتون)

(قزز) قَزَّ . تَقَزَّزَ : ٥ قَرِفَ (حالت تهوّع دست داد، دل آشوب شد).

٥ قَزَّزَ : رَكَّبَ الزُّجاج شيشه انداخت، جام انداخت.

٥ — : حَوَّل الى زُجاج به شيشه تبديل كرد.

قَزّ : حَرِير ابريشم، پرنيان.

جَوْزَةُ الـ : فَيْلَجَة پيله كرم ابريشم.

دُودَةُ الـ : دودة الحرير كرم ابريشم.

قَزَّاز : بائع الحرير فروشنده پارچه هاى ابريشمى.

٥ — : حائك. نَسّاج بافنده، شَعْرباف، جولا.

٥ قِزَاز : زُجاج شيشه.

٥ قِزَازَة : زُجاجة. قِنِّينَة (شيشه، بطرى، تنگ).

قارُورَة : زُجاجة صَغيرة شيشه كوچك، شيشه بغلى.

٥ — : ٥ كَازُوزَة ليموناد، آب شيرين گازدار.

تَقَزُّز : غَثَيَان استفراغ، حالت تهوّع.

— : اشْمِئْزاز نفرت، بيزارى.

• قَزَع : سَحَاب خَفيف مُتَقَطِّع ابرهاى پاره پاره.

قَزَعَة . قُزَيْعَة : ٥ شُوشَة شَعر طرّه، دسته مو.

٥ قُزْعَة : قَزَم قد كوتاه.

• قَزَل : عَرَج لنگ، شَل، لنگان.

• قَزَمَ . قَزَم : صَغير الجِسْم كوتوله، آدم بسيار قد كوتاه.

٥ قَزَمَة : أَزَمَة . صافور بيلچه، كلنگ دوسر.

٥ قُزْمُغْرافيا : علم نظام الكون وتركيبه جهان شناسى.

قُزْمُغْرافِيّ گيتى شناس.

(قزن) ٥ قَزَان : مِرْجَل ديك، ديك بخار.

٥ قَزْيَز : قَصْدِير قلع، لحيم، جوش.

• قس (في قسس) • قسا • قساوة (في قسو)

٥ قِسْطَر : قاس الحرارة درجه گرما را سنجيد.

قِسْطَر : ميزان حَرارة. مِحَرّ گرماسنج.

• قَسَرَ . اقْتَسَرَ على الامر : أَرْغَمَ (ناگزير كرد، ناچار كرد، بزور واداشت)

قَسْر : إرْغام فشار، اجبار، زور.

قَسْراً : كُرْهاً بافشار، ازروى بى ميلى.

— : الزاماً اجبارى، الزامى.

قَسْرِيّ اضطرارى، ناچارى، ناگزيرى.

• قَسَّ الإبِلَ : رَعاها شتررا به چرا فرستاد.

قَسَّ . تَقَسَّسَ : تَتَبَّعَ پى كرد، ردّپاى چيزى را گرفت.

— . — الأخبار جستجو كرد، كوشش براى بدست آوردن خبر كرد.

— قُسُوسَة : صار قَسّاً كشيش شد.

قَسّ . قِسِّيس : كاهِن، كشيش روحانى

— . — الجنود كشيش بخش.

— : راعي كَنيسة إنجيلية (پيشواى روحانى، كليساى انجيلى).

قُسُوسَة روحانيّت.

قَسَّاس : نَمَّام بدگو، بدزبان، سخن چين.

• قَسَطَ . أَقْسَطَ : عَدَلَ عدالت كرد، داورى كرد.

قَسَّطَ فَرَّق توزيع كرد، بخش كرد.

— الدَّيْنَ : نَجَّمَهُ قسط بندى كرد، باقساط پرداخت.

قِسْط : عَدْل داد، عدالت، انصاف.

— : عادِل دادگر، باانصاف، عدالت خواه.

— : مِقْدار اندازه، كميت .
— : مِيْزان ترازو .
— : نَجْم . دفْعة بخش ، قسط .



— تأمين وغيره پول بيمه ، حق بيمه .
— : نَصيب بهره ، سهم ، بخش .
٥ — أَبَن (حليب) : بِدْلَجة {قوطى شير ، شيردان .
تَقْسيطُ الدَيْن پرداخت وام باقساط .
مُقْسِط : عادِل باعدالت ، دادگر .
٥ قَسْطَرَ الدَراهِمَ مسكوكات اصلى را از تقلبى آزمايش كرد .
٥ — : إِسْتَقْطَرَ المَحْصُور بَوله درمجراى بول ميل زد .
٥ قَسْطَرَة : انبوب القَسْطرة ميل مجراى بول .
٥ — : اسْتِقطار البَوْل خارج كردن ادرار وسيلهٔ ميل ، ميل زنى .
{ق ـ طس} قُسْطَاس : قِسْط مقياس ، معيار .
— : مِيزانُ ترازو .



٥ قَسْطَل : أُنْبوب الماءِ لوله آب .
٥ قَسَمَ . قَسَّمَ : جزّأ جدا كرد ، تقسيم كرد ، بخش كرد .
— . — عليهم : فرَّق ميانشان تقسيم كرد .
— . — الشيءَ بَيْنهم : اعْطى كل حصته {تخصيص داد ، سهم هريك را داد .
— . — : وزَّعَ توزيع كرد ، بخش كرد .
— . — العَدَدَ الى خانات عدد را با مميز جدا كرد .
— : شَقَّ . نصَّفَ شقه كرد ، دونيم كرد .
— الله عليه كذا تقدير وخواست خدا آن بوده .
٥ على ما قُسِم : عُجْلَة . كَيْفما اتفق {حاضرى ، خوردنى موجود .
قَاسَمَ . اقْتَسَمَ . تَقَاسَمَ شركت كرد ، باديگران قسمت كرد .
قاسَمَهُ على كذا خود را باسوگند ملزم كرد .
أَقْسَمَ : حَلَفَ سوگند ياد كرد ، قسم خورد .
— بالله بنام خدا سوگند خورد
— على الخمر او الدخان (مثلاً) {براى ترك باده نوشى يا استعمال دخانيات سوگند خورد .
إِنْقَسَمَ . تَقَسَّمَ تقسيم شد ، جدا شد .

قِسْم : جُزْء بخش ، قسمت .
— : حِصَّة بهره ، سهم ، نصيب .
— : فَرع من إدارة او مَتْجَر {شعبه دايره ، شعبه تجارتخانه .
— من بلاد ناحيه ، شهرستان .
— : فَصْل . باب بخش .
٥ — : مَركز الضابطة (البوليس) كلانترى .
٥ — تَقْسِيمَة : عَيْن قسمتى از خانه ، حجره .
قَسَمٌ : يَمين سوگند .
قَسَماً بِشَرَفي بشرافتم سوگند .
قَسَمَةُ الوَجْه سيما ، طرح صورت ، چهره .
قِسْمَة : تَقْسيم بخش ، عمل تقسيم .
— . — الى حصص تعيين سهام .
— : نصيب سرنوشت ، تقدير ، طالع .
— . عَمَلِيَّة القِسْمة (في الحِساب) عمل تقسيم (درحساب) .
— بَسيطة تقسيم بسيط .
— مُرَكَّبَة مركب .
خارِجُ الـ ـ خارج قسمت .
قابلِيَّة القِسْمة (اي الانقسام) قابليت تقسيم .
قَسام . قَسامَة : حُسْن زيبائى ، لطافت .
قَسِيم : شَريك سهيم ، انباز .
— : شَطْر مانند ، برابر ، دونيم .
قَسِيمَة : جَوْنَةُ العَطّارِ جعبه آئينه عطار .
٥ — الدَفْتَر : شُقَّة ترحك ، ترقبض .
قاسِم : مُجَزِّيء قسمت كننده .
— (في الحساب) : مَقْسوم عليه مقسوم عليه .
الـ المشترك الأعظم {مخرج كسور
الـ المشترك الأصغر
تَقْسِيم : تَجْزِئة جدا سازى ، قسمت .
— : تَفْريق . تَوْزيع بخش .
— (في البديع)
— (في الموسيقى) پيش درآمد .
مُقَسَّم . مَقْسُوم : مُجَزَّأ قسمت شده ، سوا ، جدا .

مُقَسِّم : الذي يقسم قسمت كننده ، توزيع كننده .
— الحظوظ قسمت كننده بخت واقبال .
مَقْسوم ٢ (في الحساب) مقسوم .
— عليه : قاسم مقسوم عليه .
مُقَاسِم : مشارك شريك .
مُقاسَمَة : مشاركة شركت ، مداخله .
٥قَسْمَغرافية :(راجع قُسْمَغرافيا) شرح آفرينش جهان .
قُسْمُغرافي (راجع قزمغرافي) مربوط بشرح گيتي .
قَسْوَة . قَسَاوَة القلب جفاكاري ، بيرحمي ، سنگدلي .
قَسَا : صَلُبَ سخت شد .
— معه وعليه سختگيري كرد ، بشدت رفتاركرد .
قَسَّى . أَقْسَى : صَلَّبَ سخت تركرد ، سفت كرد .
قاسَى : كابَدَ رنج برد ، دربرابر سختي بردباري كرد .
قاسٍ . قَسِيّ : صلب سخت ، محكم ، سفت .
— : شديد . عَنيف طاقت فرسا ، ناگوار ، تند .

— : لا يَرْحَم بيرحم . سنگدل .
قاسِي القَلْب سخت دل ، بي عاطفه .
تجربة قاسِيَة تجربه ناگوار .
شروط قاسِيَة شرايط دشوار .
مُقاساة : مُكابَدَة رنج ، عذاب ، بردباري .
٥قُسِيّ : جمع قَوْس (في قوس) كمانها .
٥قسيس (في قس) ٥قسّ ٥قسّاسيّة (في قسس)
٥قَشَبَ الطعامَ بالسُّمّ خوراك را زهرآلودكرد .
قَشَب . قِشْب : سُمّ زهر ، داروي كشنده .
قِشْب ٢ : صدأ الحديد زنگ آهن .
قَشِيب : جَدِيد تازه ، نو .
— : نظيف پاك ، پاكيزه .
— : مَجْلُوّ براق ، صيقلي .
٥قَشَدَ : تَشَطَ كف گرفت .
قِشْدَة الحليب : كَناة ٥ قِشْطة سرشير .
— : نبات وثمره (انظر قشطة) گلابي هندي .

٥قَشَرَ . قَشَّرَ : نَزَعَ القِشْرَ پوست ميوه راكند .
— ٥— البرتقال والبطاطا مانند پرتقال وسيب زميني .
— ٥— التفاحة وامثالها سيب ومانند آن .
— ٥— الذُّرَة وامثالها ذرت وامثال آن .
— ٥— اللوز والبيض وامثالها مغز بادام
— قَلْب اللوز والبندق وامثالها مغز بادام وفندق وامثال آن
تَقَشَّرَ . انقَشَرَ پوست كنده شد .
— الجِلْدُ وغيره پوستش كنده شد .
— الطِلاء پوسته پوسته شد .
قِشْرُ الثمر پوست ميوه .
— الجوز والحمّص والفول والبيض (پوست گردو ونخود و باقلا و تخم مرغ .
— الحبوب والذُّرَة الخ پوست حبوبات وذرت
— العُود والشَجَر : لِحَاء پوست نازك چوب ودرخت .
— الرغيف وامثاله : ٥قِشْفَة پوست نان .
— الجرح او القرحة : جُلْبَة پوست روي زخم .

— البيض : قَيْض پوست تخم مرغ .
— الرأس : هِبْرِيَة پوسته ، شوره سر .
— السمك وأمثاله : حَرْشَف . فلوس فلس ، پوست ماهي .
— الحيّة المنسلخ : مِسْلاخ پوست مار .
— من خشب ثمين ٥قِشْرة (في التجارة) روكش با چوب قيمتي
— : جِلْد پوست ، چرم .
— : غلاف روپوش . روكش .
٥— ٢ياض : ٥فَرْخ نِيلِي ماهي خاردار .
بِقِشْرِهِ : غير مقشر پوست نكنده .
مُقَشَّر . مَقْشُور . أَقْشَر پوست كنده .
شَعِير — . جو پوست كنده .
لوز — . من القِشْرة الخارجية بادام پوست كنده ، بادام منقي .
لَوْز — (من القِشْرتين)
٥قَشَّشَ . قَشَّ : اكل من هنا وهناك (از اينجا وازآنجا خورد ، دلگي كرد .
٥—٥— : كَنَسَ جاروكرد .
قَشَّ ٢ : جَمَعَ . لَمَّ جمع كرد . برداشت كرد .
— النَباتُ : يَبِسَ گياه خشك شد .

٥ قَشٌّ : وَقُشٌّ كاه ، پوشال .

٥ — البَحْر : حَوْل البَحْر خزه .



٥ كُرْسِي — . كرسى حصيرى .

كُرْسِي — (من عيدان القُصَّاف) صندلى راحتى ازچوب بيد ←

٥ قَشَّة : وَقُشَّة بركاه .

٥ خِيار قَشّ ٢ (التَّخْليل) خيارترشى .



قُشَّة : أَبُو العِيد كفش دوزك . ←

٥ قَشُّوش : وَرَقَة قَشَّاشَة (رابحة) {برك برنده در بازى قمار

قَشِيش : خَفِيف خش وخش ، صداى برك خشك .



— . قُشَاشَى : لقاطة الحَقْل خوشه چينى .

— . — : كَنَّاسَة جاروكشى ، رفتكرى .

٥ قَشَّاشِيَّة : جِرَارَة . قَرَابَة ٤ ← كُپ ، تنك . D



٥ مِقَشَّة : مِكْنَسَة . مِخَمَّة جاروب . ←

• قَشَطَ منه كذا : نَزَعَه كند ، درآورد .

— القِشْدَة وامثالها سرشيرگرفت .

٥ — : كَشَطَ خراشيد ، سترد ، پاك كرد .

قَشَطَ : نَزَعَ الغطاء سرپوش برداشت .

٥ — : نَهَبَ غارت كرد ، چاپيد ، تاراج كرد .



قِشْطَة اللبن وامثاله : قِشْدَة سرشير .

٥ — : فاكِهَة توت فرنكى . ←



٥ سَيِّد — : جاموس او فَرَس النَهر گاوميش يا اسب آبى . ←

٥ قِشاط : إِسَار من جِلد : تسمه .

٥ — الطاوِلَة : حَجَر مهره تخت نرد .



مِقْشَط الكِتابة بالسّكين ، آلت تراش خط . ←

• قَشَعَ . أَقْشَعَ : فَرَّقَ . شَتَّتَ پراكنده كرد . متفرق ساخت

— . — . بَدَّدَ . كَشَفَ ازهم پاشيد ، دوركرد .

إِنْقَشَعَ . تَقَشَّعَ پراكنده شد ، تاروماروشد .

— السَحابُ او الظَلامُ او الغَيم {مه يا ابر پراكنده شد تاريكى برطرف شد .

٥ قَشْعَرَ . اقْشَعَرَّ بَرْداً ازسرمالرزيد .

٥ — . — بَدَنُه او جِلده سراپايش لرزيد ، بلرزه افتاد .

٥ — بَدَنَه : جعله يَقْشَعِرّ بلرزه درآورد .

يُقَشْعِر البدن بلرزه مياندازد ، تكان دهنده است .

قِصَّة تَقْشَعِرّ منها الأبدان {داستانيكه ازشنيدن آن موى در بدن خشك شد ، وحشت انگيز

قُشَعْرِيرَة : ارْتِعاد لرزش .

— الحُمَّى لرزش تب .

— الخَوف هول وهراس .

— : تَقَبُّض الجِلد بَرداً او خَوفاً {تركيدن پوست ازسرما يا ترس .

• قَشْعَم : أَسَد شير .

أُمّ — : الضَّبُع كفتار . ←

أُمّ — : الداهِيَة بلا ، مصيبت ، فاجعه .

أُمّ — : الحَرب جنك ، كشتار .

• قَشِفَ . تَقَشَّفَ : ساءت حاله : دربدبختى افتاد ، بينواشد

— . — : قَذُرَ جِلده چركين شد .

تَقَشَّفَ ٢ : ضِدّ تَنَعَّم پارساشد ، با پرهيزكارى بسربرد

٥ قَشَفَ الجِلدُ : شَرِثَ پوست دست تركيد .

قَشَف . تَقَشُّف : ضِدّ تَنَعُّم پرهيزكارى ، امساك .

٥ — اليَد : شَرَث . شَأْف ترك ، خشكى زدگى .

٥ قِشْفَة الرغيف : قِشْرَته پوست يا پوسته نان .

تَقَشُّف : زُهد في مَلَذَّات الحَياة {رياضت ، پرهيز از لذتهاى زندگانى .

مُتَقَشِّف : زاهِد في نَعيم الحَياة گوشه نشين ، تارك دنيا

— : مُتَنَسِّك . عَيُوف پرهيزكار ، پارسا .

٥ — ٥ مُقَشَّف : أَشْرَث تركيده ، خشكيده .

٥ قَشْقَشَ من الجَرَب او الجُدَرِي گرى يا آبله را درمان كرد .

٥ — : مَكَّسَ جاروب كرد .

٥ قُشْقُوش (الواحِدَة قشقوشة) : سَمَك {يك جور ماهى مانند قزل آلا .

٥ قَشِلَ ٥ قَشَّلَ : افْتَقَرَ بی چیزشد ، بی پول شد .

قَشْلَان : مُفْلِس بینوا ، بی پول .

قَشْلَة : مُسْتَشْفَى الحُكُومَة بیمارستان دولتی .

— ٥ قُشْلَاق : ثَكَنَة الجُنُود سربازخانه .

٥ قَسّ (في قصص) ٥ قَصَا (في قصو) ٥ قصاج (في قصج)

٥ قَصَبَ الذبيحةَ تکه تکه کرد ، پاره کرد .

قَصَّبَ الشَّعْرَ : جَعَّدَهُ موی سر را حلقه کرد ، فر داد

٥ — الثَّوبَ : زَرْكَشَهُ بالقَصَبِ زردوزی کرد .

قَصَبٌ : يَرَاع . نبات نی ، ساقه نازك .

٥ — : خُيُوطُ الذَّهَبِ والفِضَّة تارهای طلا و نقره .

— السُّكَّر . مُصَّاص نیشکر .

أَحْرَزَ — السَّبْقِ با افتخار و پیروزی انجام داد .

قَصَبَة : يَرَاعَة نی ، چوب دستی ، عصای کوچك .

— الاصبع : عُقْلَة بند انگشت ، استخوان انگشت .

— الأَنف استخوان بینی .

— البِلاد پای تخت ، مرکز .

— الرِّئَة نای .

— الرِّجْل ساق پا ، قلم پا .

— المَرِيْء گلو ، مری .

— المستراح (بيت الراحة) لوله زهکش ، آب رو .

— مَرْضُوْضَة نی شکسته .

— : مِزْمَارُ الراعي نی چوپان ، نی لبك .

٥ — : مقياس مصري واحد طول برابر با ٥½ یارد

— . قَصَّابَة : أُنبوبة لوله .

— : ٥ كَبِدَة (الاكل) جگر سیاه ، کبد .



قَصَّاب : جَزَّار . لَحَّام گوشت فروش .

٥ — : مَسَّاح الأَرَاضي زمین پیما .

٥ قَصَّابِيَّة : أداة تمهيد الأرض
آلت هموار کردن زمین ، گل تراش .

قِصَابَة : جِزَارَة گوشت فروشی .

٥ مُقَصَّب : مُزَرْكَش بالقصب بافته شده از تارهای سیم وزر .

(قسج) ٥ قُصَاج : كلابتان صغيرتان گیره ، انبرك .



٥ قَصَدَ الرَّجُلَ وإليه رفت ، رو آورد ، توسل جست .

— : نَوَى قصد کرد ، بر آن شد .

— : عَنَى ، أرادَ خواست ، در نظر گرفت .

— : دَلَّ على دلالت کرد . حاکی بود .

— قَصْدَهُ : نَحَا نَحْوَه پیروی کرد . از پی چیزی یا کسی رفت

— اقْتَصَدَ في میانه روی کرد ، صرفه جویی کرد .

— . — . أَقْصَدَ : نَظَمَ شعر گفت ، قصیده ساخت .

اقْصَدَني ٢ اليكَ الأمرُ این کار مرا وادار به دیدار شما کرد .

ـه . تقَصَّدَهُ : قَتَلَه في مَكَانِهِ جابجا کشت ، فوری کشت .

٥ تقَصَّدَه ٢ : تَشَدَّدَ في مُعَامَلَتِهِ سختگیری کرد ، بدرفتاری کرد .

تَقَصَّدَ ٢ . انْقَصَدَ : انكسر شکسته شد ، شکست .

قَصْد : نِيَّة مقصود ، منظور .

— : غَرَض . غَايَة سبب ، موجب ، علت .

— : ضِدّ إفراط صرفه جویی ، میانه روی .

— خَفِيّ غرض شخصی ، قصد نهانی .

بحُسْنِ — . با نیت پاك .

بسُوءِ — . با نیت بد .

بغَيْرِ — . از روی بی خیالی ، ندانسته .

عن — : قَصْداً دانسته ، از روی عمد .

قَصْداً ٢ : رَأْساً ٥ دُغْرِي یك راست ، سر راست .

قَصْدِيّ : مَقْصُود عمدی ، ارادی .

قَصْدَكَ ٥ قُصَادَكَ : أَمَامَكَ جلو شما ، در برابر شما .

قَصِيد : لا عَيْبَ فيه بی عیب ، بدون نقص .

— : مَقْصُود مراد ، منظور .

بيت الــ . مطلب عمده ، جان کلام .

قَصِيدَة چکامه ، منظومه .

قَاصِد : الذي يَقْصِد خواستار ، پیك .

— رَسُولِيّ سفیر پاپ .

القِصَادة الرسولية سفارت پاپ .

سَفَر —: سَهْل قَرِيب سفر کوتاه وآسان
طريق —: مُسْتَوٍ راه صاف وهموار .
إِقْتِصَاد: ضِدّ تَفْرِيط صرفه جوئی، میانه روی .
—: تَدْبِير النَّفَقَة میانه روی، کم خرجی، خانه داری .
عِلْم الاقْتِصَاد علم ثروت،
عِلْم الاقْتِصَاد السِّيَاسِي علم ثروت، اقتصاد سیاسی .
اقْتِصَادِيّ: بِتَدْبِير صرفه جو، میانه رو .
— . مُخْتَصّ بِتَدْبِير النَّفَقَة وابسته بعلم اقتصاد .
— . مُقْتَصِد: مُدَبِّر (او مُلِمّ بعلم الاقتصاد) {خانه دار، دارای عقل معاش .
مقتصد ۲ في القليل ومبذر في الكثير {صرفه جو در دینار و ولخرج در تومان .
مَقْصَد: قَصْد نیت، آهنگ، مقصود .
مَقْصِد: مكان القصد سر منزل .
مَقْصُود مقصود، خواسته .
٥ قَصْدِير للحم وطلاء المعادن ترکیب قلع وسرب، لحیم، جوش.
٥ قَصُرَ: ضِدّ طال کوتاه بود، کوتاه شد .
قَصَّرَ. قَصَرَ عن الهدف بهدف نرسید، کوتاه آمد .
— . — عن: كَفَّ دست کشید، خودداری کرد .
— . — في الامر غفلت کار بود، سست بود، کوتاهی کرد.
— . — التسبيح شست، لکه گیری کرد .
— . — . أَقْصَرَ: ضِدّ أَطَالَ کوتاه کرد .
— . — . — الثوبَ: اخذ من طوله تو گذاشت، کوتاه کرد.
— . — . — الكلامَ: اختصره کوتاه کرد، خلاصه کرد.
قَصَرَ ۲: حَبَسَ زندانی کرد، حبس کرد .
٥ —: مَنَعَ باز داشت .
٥ — الشرابَ: كَثَّفَهُ بالغلي جوشاند .
— على كذا محدود کرد، منحصر کرد .
إِقْتَصَرَ على كذا: اكتفى به قانع شد، اکتفا کرد .
— على كذا: لم يتعدّه قدم فراتر ننهاد .

أَقْصَرَ. تَقَاصَرَ عن الامر مسامحه کرد، کوتاهی کرد .
تقاصر ۲: اظهر القصر کوتاهی وانمود کرد .
— الظل: دنا وتقلص سایه رو بزوال گذارد، کم شد .
إِسْتَقْصَرَ: عدّه قصيراً کوتاه دید، کوتاه یافت .
قَصْر: منزل كبير کاخ، ساختمان بزرگ و باشکوه .
— . قِصَر: خلاف الطول کوتاه، کوتاهی، کوچکی .
— . قَصَر. قُصُور (۱): کَسَل سستی، کاهلی، تنبلی .
— . — . —: تَقْصِير غفلت، مسامحه .
— . قُصَار. قُصَارَى منتهای کوشش، آنچه در قوه است
قُصَارَاكَ ۲ أن تفعل هذا {این منتهای کوشش شماست، آنچه در قوه شما بود .
قُصَارَى ۲ الامر زیر وروی کار، سرته آن .
٥ قُصْر ذَيْل: شَيء مُتَشَنِّج مانند انگور ترش مزه .
قُصَرَة: قُصْقُصُ الطيور . زِمِكّى دمبلچه پرندگان .
قُصُور ۲: سِنّ القُصُور خردسالی .
—: عَدَم كِفَايَة ناشایستگی، بی کفایتی .
القُصُورُ الذاتي (في الطبيعة) بی حالی، تنبلی نظری، مادرزادی
قَصَّارُ الأقْمِشَة لکه گیر پارچه های پشمی .
قِصَارَةُ الأقْمِشَة لکه گیری .
قَصِير: ضِدّ طَوِيل کوتاه .
— القامةِ کوتاه قد .
— العُمْر (او الوَقْت) کم عمر، زود گذر .
— اليَد أو الباع بی زور، ناتوان، بی نفوذ .
قَاصِر: خِلاف الراشِد صغیر، خردسال .
—: لازم. خِلاف المتعدّي من الافعال فعل لازم .
— اليد: قصيرها ناتوان، ضعیف .



٥ قَصْرِيَّةُ الزَرْع: أصيص گلدان ←
٥ —: مِبْوَلَة . خَدَّامَة لگن ادرار .

قَيْصَرُ : عاهِل. امْبراطور. ملك أعظم شاهنشاه .
— الرومانِ (قديماً) . امپراطور قديم روم .
— الروسِ (سابقاً) امپراطور سابق روسیّه .
— الالمانِ («) امپراطور سابق آلمان .
قَيْصَرِيٌّ امپراطوری . شاهنشاهی .
قَيْصَرِيَّةٌ : قَيْسارِيَّة بازار سرپوشیده .
العمليَّةُ الـ (للتوليد) : بَقر {عمل در آوردن بچه از غیر مجرای طبیعی .

تَقْصِيرٌ : ضِدّ تَطويل اختصار، کوتاه سازی
— : إهمال مسامحه، کوتاهی، سهل انگاری .
— : نَقْص، عَيْب نقیصه، کاستی .
— في تأدية الواجب فروگذاری، قصور .
عُقْدَةُ الـ . گره بقصد کوتاه کردن تناب .
مُقَصِّرٌ : الذي يقصِّر الطول کوتاه کننده .
— : مُهمِل اهمال کار، وظیفه نشناس .
— : متأخِّر قاصر، عاجز .
مَقْصُورٌ . مُقَصَّرٌ : ضد مطوَّل کوتاه، مختصر .
— : محدود مقيّد .
نَسِيج — . جامه شسته و لکه گیری شده .
٥مَقْصُورَةٌ : حُجْرة اطاق خلوت، اطاق کوچك .
— الملاهي (المسارِح) : خَلْوَة {جای مخصوص در تماشاخانه، لژ .
مُقْتَصَرٌ : مُختَصَر خلاصه شده .
— مُفيد لُبّ، مُوجز .
٥قَصْرُولُ الونة (للبناء) خاك نرم برای ساختمان .
٥قَصَّصَ : قَطَّعَ چيد، بريد .
قَصَّ : قطعَ بالمقص با قیچی چید .
— الشعر والظفر موو ناخن را چید .
— الصوفَ من النعم والزئبر من المخمل پشم را قیچی کرد .

— . اقْتَصَّ الخبرَ حکایت کرد، نقل کرد، بازگو کرد .
— . — . تَقَصَّصَ الاثرَ دنبال کرد، رد پا گرفت، پی کرد .



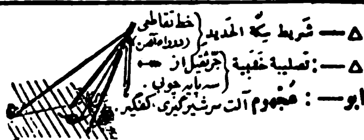
اِقْتَصَّ [2] منهُ . قاصَّهُ : عاقبه کیفرداد، مجازات کرد .
— منه . — : انتقمَ انتقام کشید، کینه جوئی کرد .
قاصَّهُ [2] بما كان له عنده دعوای متقابل کرد .

— ه : جازاه وفعلَ به مثلما فعل تلافی کرد، معامله بمثل کرد .

قَصٌّ : قَطْعٌ بالمقصّ چیدن با قیچی .
— الاخبار نقل، حکایت، روایت .
— الشعر اصلاح موی سر .
— الصوفِ : جَزٌّ (في جزر) پشم چینی .
— : عَظْمُ الصدر جناغ سینه .
— . قُصَص . قُصَاصَة برش، برش روزنامه .
قُصاصات وَرَق کاغذ پاره، تکه ورق .
قِصَاص : عِقاب مجازات، کیفر، سزا .
— : جزاء جبران، تلافی .
٥قُصَّاصُ النعَم والدواب : جزّاز {پشم چین گوسفند چارپایان .
— او مقتصُّ الأثَر دنبال کننده، جوینده .
— او قاصُّ الأخبار نقّال، راوی، داستان سرا .
قَصَّاصة الشعر ماشین اصلاح .
قِصَصِيٌّ : مؤلِّف قِصَص {داستان نویس، قصه نویس .
قِصَّةٌ : حِكاية داستان، سرگذشت .
— خرافيَّة افسانه .
— خياليَّة رمان، داستان .
— شِعريَّة داستان منظوم
— ٥قَصَّة : نوعُ القصّ طرز چیدن یا کوتاه کردن .
— ٥ — : قاطِع ٥ پَتْرون الگو، نمونه .
قُصَّةٌ : شَعْر الناصية موی پیشانی، کاکل .
— الصدغ : ٥مقصوص طره، زلف روی شقیقه .
— : خُصْلة شعر مو، زلف .



مِقَصٌّ : آلة القص قیچی .
— النعم والدواب : مِجَزّ قیچی بزرك پشم چینی .
— تقليم الشجر قیچی باغبانی .
— الذبائل : مِقطع گل گیر فتیله .



٥ — شريط سكة الحديد {خط تماملى (ردوما مقص)
٥ —: تصلية خفية {جرثقيل از — سر بابر جوب
ابو — : مجموم آلت سرشیرگیری، کفکیر.

ابو — : حشرة الاذن گوش خزك .



٥ قلب الـ — : حلية معارية سرگوشى سردر .

٥ كرنيش — ٠ سنتورى، سرگوش .
٥ مِقصار : مقصِّل الثياب استادبرش، برندهٔ لباس .



مقصوص : إنقص بريده، چيده شده .
٥ — : قصة الصدغ زلف روى شقيقه .
٥ مقصوصة : مطفحة . مِرفاة كفگير .
مقاصّة (في الحقوق) عوض، غرامت .
— : موازنة حساب متقابل .
— (في حساب المعارف) تسويه، تفريق .
قصع : ابتلع سركشيد، زياد نوشيد .
٥ — المفصل : وثأ رگ برگ شد، پيچ خورد
— الماء العطش تشنگى را فرونشاند .
— الرحى الحب خردكرد، كوبيد .
قصعة : صحن خشبي كبير سينى چوبى بزرگ .
٥ — الغريط الحديدي تراورس، حمال خط آهن .
٥ — العود وأمثاله پياله، جام، كاسه چوب .
٥ — المركب : هيكل بدنهٔ كشتى، تنهٔ كشتى .
قصعين : مريمية . اسم نبات مريم گلى .
قصف الرعد غرنيد، غرش كرد .
— : كسر شكست، دونيم كرد .
— : اقام في اكل وشرب ولهو ميگسارى كرد، خوش گذرانيد
— . انقصف : انكسر شكسته شد .
قصف العود : كان سريع الكسر ترد بود، زود شكست
قصف : كسر شكستگى .
— : دوي غرش، صداى بلند .
— الرعد غرش رعد، رعدآسا .

— . قصوف : اكل وشرب ولهو {خوش گذرانى، ميگسارى .
قصف . قصيف : سريع الانقصاف شكستنى، ترد .
قاصف : كاسر شكننده .
— : شديد الصوت داراى صداى بلند .
مقصف : ٥ بوفيه جاى خوردن ونوشيدن سرپا، بوفه
قصقص : كسر شكست، خردكرد .
٥ — الشيء : قص طرفه سرچيزى را چيد .
قصل . اقتصل : قطع او حصد درو كرد، چيد .
قصل . قصل . قصالة علف تر، كاه .
قاصل . قصال . مقصل : قاطع تيز، برنده .
٥ قصول الخياط من القماش دزديد، ربود، استاد كم كرد
مقصلة : آلة ضرب الاعناق {ساطور اعدام (ركيوتين) .



قصم : كسر شكست .
تقصم . انقصم شكسته شد، شكست .
قصم . قصيم : سريع الانكسار شكستنى، زود شكن .
قصيمة : ٥ باسيل {ميكرب ذره بينى بيمارى سل ريوى —



(قمن) ٥ قاموس (الجمع قواميس) آلت غواصى .
قصو . قصاء : بعد دورى، راه دور .
قصي . قاص بسيار دور، پرت، دوردست .
قصي . قصا : بعد دور شد .
— . — . تقصى منهم : ابتعد دورى كرد .
تقصى ٢ . استقصى الأمر : بلغ الغاية في البحث عنه كنجكاوى كرد، موشكافى كرد .
استقصى ٢ عن : استعلم جويا شد، جستجو كرد، سراغ گرفت .

أَقْصَى : أَبْعَدَ بیرون کرد ، روانه کرد ، دورکرد .

— الشيء : بلغَ أقصاه باوج خود رسید .

أَقْصَى : أَبْعَدُ دورتر .

— : آخر . نهاية پایان ، نهایت .

— : غاية دورترین نقطه ، آخرین مرحله .

— : معظم . أعلى دَرَجَة بیشترین ، حد اکثر ، منتهای .

— امانيهم منتها آرزوی آنها .

— درجة بالاترین وآخرین درجه .

الاقصى : الابعد دورترین فاصله .

الغاية القصوى هدف ، مقصود اصلی و اساسی .

الضرورة القصوى ضرورت قطعی ، نهایت لزوم .

اقاصي الارض دورترین سرزمین دنیا ، ماوراء ، دریاها .

— حدود كذا آخرین حد .

تَقَصٍّ . إِسْتِقْصَاء تحقیق ، جستجو ، پژوهش ، تحقیق علی .

٥ قَصْوَلَ : سَرَقَ قليلاً قليلاً (راجع قصل) کش رفت .

* قصيدة (في قصد) * قصٌّ (في قصص) * قضاء (في قضو)

* قَضَبَ . قَضَبَ الشَجَرَة هرس کرد ، شاخ وبرك زد .

إِقْتَضَبَ : قَطَعَ برید ، قطع کرد .

— : اختصرَ کوتاه کرد ، بکوتاهی پرداخت .

— الكلامَ : ارتجلَه بی اندیشه سخن گفت .

قَضْب . تَقْضِيبُ الشَجَرِ تراش ، سرشاخه زنی .

قُضَابَة : قُلامة سرشاخه .

قَضِيب : غصن مقطوع . عُود شاخه بریده ، ترکه .

— : عصا چوب دستی .

— الذكر : عضو الذكورة آلت مردی .

— السلطة ستون ، دستك ، تکیه گاه .



— سكّة الحديد خط آهن .

قضبان سكة الحديد میله های آهنی راه آهن

إِقْتِضَاب : ارتجال بدیهه گوئی .

— : اختصار خلاصه ، مجمل .

مِقْضَب : سكّين التقليم چاقوی شاخه زنی .

— : مقص التقليم قیچی شاخه زنی .

مُقْتَضَب : مُرْتَجَل سخنان بی اندیشه .

٥ — : مختصر کوتاه .

* قَضَّضَ . قَضَّ . قَضَّة : كسارة الحصى سنك ریز کردن ، سنگهای شکسته

بقَضّهم وقَضِيضِهم رخت وبخت ، بار و بنه ، دار و ندار .

قَضَّ : ثَقَبَ سوراخ کرد .

— : كَسَّرَ شکست ، خرد کرد .

— : هَدَمَ خراب کرد ، ویران کرد .

— : قلعَ کند ، کشید .

— . أَقَضَّ المَضْجعُ : خشن زبر بود ، خشن بود .

إِنْقَضَّ الطائرُ : هَوَى ، نَزَل پرنده ناگهان فرود آمد .

— عليهم : هَجَمَ هجوم برد ، برسر آنها ریخت .

* قَضَعَ : قَهَر مقهور ساخت ، پیروز شد .

قَضْع . قُضَاع : مَغْص شکم درد ، زورپیچ .

* قَضَمَ : قَطَعَ باطراف الأسنان گاز گرفت ، با دندان برید .

قَضَمٌ : سَيْف شمشیر .

قَضْمَة گاز .

قُضَامه : حِمَّص نخود .

قَضِيم : سَيْف او سِنٌّ منكسر الحدّ { شمشیر یا دندان نوك شکسته .

— : جلد ابيض يُكتَب فيه پوست سفیدی که روی آن مینویسند

* قَضَى . قَضَى العَمَلَ : أَنجزَه انجام داد ، بجا آورد .

— منه وطَرَه بکام دل رسید ، بمراد خود رسید .

— الواجبَ ادای وظیفه کرد ، بجا آورد .

— حاجته بآرزوی خود رسید ، حاجت خود را بر آورد .

— الحاجةَ : تغوّط کار آب رفت .

— الدَيْنَ : وفاه وام را پرداخت .

— الوقتَ : صرفه . قطعه وقت را گذراند .

— الوقتَ : اضاعه سُدًى وقت را تلف کرد ، بیهوده بسر برد .

— المدّةَ : وفاها سپری کرد ، بسر برد .

— على : أَبادَ بر انداخت ، نابود کرد .

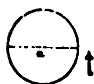
— على الشيء : أنهاهُ پایان داد ، بآخر رسانید .

— على الامر : أبطلَه باطل کرد، خاتمه داد.
— على : خيّبَ خنثی کرد، بیهوده ساخت، هیچ کرد.
— على : اعدمَ نیست کرد، ازمیان برد.
— عليهِ : قتلَه کشت.
— عليهِ : حكَمَ عليهِ محکوم کرد.
— عليهِ بالاعدام (مثلاً) به اعدام محکوم کرد.
— عليه : أوجبَ واجب ساخت، ناچار کرد.
— له : حكَمَ له بنفع او حکم داد.
— بين الخصمَيْن داوری کرد، قضاوت کرد.
— بكذا : حكَمَ حکم داد، مقرر داشت.
— الرجلُ : ماتَ مرد، درگذشت.
— أجلَه عمرخود را بپایان رسانید، مرد.
— وقدَّرَ على حکم وفرمان داد.
— منه العجَب دچار تعجب شد، بشگفت درآمد.

قُضِيَ : انقضى اجرا شد، خاتمه یافت.
— الأمرُ : نفذَ السهمُ کار از کار گذشت، قضای الهی نازل شد.
— امرُهُ : ماتَ زندگیش بپایان رسید.
قاضى فلاناً الى الحاكم شکایت کرد، دادخواهی کرد.
— : اقامَ قضيّةً على دادخواست داد، عارض شد.
إنقضى : قُضِيَ انجام یافت، اجرا شد.
— : تَمَّ پایان یافت، تمام شد.
— : مَرَّ . فاتَ گذشت، سپری شد.
— الأجلُ (الموعدُ) موعد سرآمد.
— الأجلُ (العمرُ) زندگی بپایان رسید، پیمانهٔ عمر لبریز شد.
إقتضى : تَطَلَّبَ . احتاجَ الى {برای رفع احتیاج خواست
لازم داشت.
قَضَاء : إنجاز اجراء، اتمام، انجام.
— . قضى : حُكمٌ رأی دادگاه.
— . — : محاكمة دادرسی.
— . — : شريعة قانون فقه.
— الله : مَوْت مرگ.
— وقَدَرٌ سرنوشت، تقدیر، خواست خداوند.
قضاءً وقدَراً : صدفةً برحسب اتفاق، تصادفی.

بالقضاءِ والقدَرِ اتّفاقی، تصادفی، بر اثر تقدیر وسرنوشت
الاعتقادُ (القولُ) بالقضاءِ والقدَر {اعتقاد بقسمت و سرنوشت، جبری.
دارُ القضاء : محكَمَة دادگاه.
كرسيّ القضاء مسند قضاوت، مسند دادرسی.
قضائي : مختصّ بالقضاء وابسته بدادگستری.
حارِس — . نگهبان اموال توقیف شده.
قَضَاء ۲ (الجمع أقضِيَة) ناحیه، شهرستان.
قَضِيَّة : دعوى قضائية مرافعه، دعوی.
— : مسئلة . أمر مطلب، موضوع، کار و بار.
— جنائية دعوی جنائی.
— عارِضة (في الرياضيات والمنطق) مسئله یا قضیه
— عِلْية {فرعی که هنگام اقامه برهان بر سر قضیه اصلی
صحت آن را مدلل میدارند.
— فَرْعية دعوای تبعی.
— مَدَنية دعوای مدنی.
مصاريف الـ . هزینهٔ دعوی.
حفَظَ الـ . بایگانی کرد، در پرونده گذارد.
شطَبَ الـ . دعوی را رد کرد.
اعادَ النظرَ في الـ . اعاده دادرسی کرد، تجدید نظر کرد.
اوقفَ الـ . دعوا از طرف دادرس متوقف شد.
قضيّتا القياس (في المنطق) صغری وکبری.
قلم قضايا الحكومة {دادگاهی که بدعاوی افراد
علیه دولت رسیدگی میکند.
قاضٍ دادرس، داور.
— الإحالة
— الأمور المستعجلة دادرس کشیک.
— التحقيق بازپرس.
— الصلح دادرس بخش.
— القضاة رئیس دیوان عالی کشور.
— الحاجات : المالُ زر، پول.
— عُرْفي داور.
— : مُنْجِز . مُتَمِّم قاطع.
— : مُنْهٍ تمام کننده، پایان دهنده.
سُمٌّ قاضٍ : مُميت زهر کشنده.
٥ لُقمَة القاضي : زَلابية . عوّامات ٥ زلوبیا.
ضَرْبة قاضِية ضربهٔ آخر، ضربه مرگ.

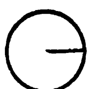
إقْتِضَاء : لُزُوم ضرورت ، احتياج ، نوريت .
عند الـ . درموقع لزوم .
إنْقِضَاء : انتها ، پايان ، خاتمه .
— التَّعَهُّدات (في الحقوق) { استهلاك تعهدات (ماننددوام وغيره) .
مُقْضِيّ : مُنْجَز برآورده ، انجام شده ، خاتمه يافته .
— : محكوم فيه مقطوع ، محكوم .
— : مقدَّر محكوم بسرنوشت .
— عليه محكوم
مُقْتَضَى : لازِم واجب ، بايسته ، مورد نياز .
بـ كذا : بنابر ، مطابق ، برطبق ، موافق .
بـ شريعتنا طبق قوانين ما ، آئين ما .
بـ الحال بنابر مقتضيات ، طبق اوضاع واحوال .
بـ العقل عاقلانه ، ازروى عقل .
مُقتضَيات : مُسْتَلزمات ضرورت ، اوضاع واحوال .
مُقاضَاة : مداعاة مرافعه ، دعوى .
مُتَقَاضُون دوطرف دعوى : خواهان ، خوانده .
○ قضيب (في قضب) ○ قطّ (في قطط) ○ قطاة (في قطو)
● قَطَبَ : جمع جمع كرد ، بهم پيوست .
— . قَطَبَ جبينه ابرودرهم كشيد ، ترشرويى كرد .
— . — وَجْهه اخم كرد .
٥ — ٥ — : رَتَقَ بخيه زد ، شلال زد .
استقطب (في علم الطبيعة) دوقطبى كرد .
قُطْب : مِحْوَر محور ، نورد .
— : مَدار ٥ دُنْجُل ميله ميان دوچرخ .
— : سَيِّد القوم پيشوا ، شخص بزرك بانفوذ .
— الأرض (واحد قُطْبَيْها) قطب زمين .
— سالب : مهبط قطب منفى .
— موجب : مصعد قطب مثبت .
الـ الشمالي قطب شمالى .
نجم القطب ستارهٔ قطبى .
أقطاب السياسة سياستمداران ، بزركان .
قُطْبِيّ : مختص بقطب الأرض وابسته بقطب زمين .

قُطْبا الأرض دوقطب زمين .
٥ قُطْبَة خياطة شلال ، دوخت ، بخيه .
قَطُوب . قاطِب : متجهّم ترشرو ، اخمو .
قاطِبَةً همه باهم ، متّفقاً .
تَقْطِيب : عبُوسَة ترشروئى ، اخم .
— . استقطاب (في علم الطبيعة) توجّه بقطب .
● قَطَرَ : طلى بالقطران قيرماليد ، قيراندودكرد .
٥ — المركب : جرّه دنبال كشيد .
— . قطّر : صَفّ بصف كشاند ، درصف آورد .
— . — الماء : اسالهٔ قطرة قطرة قطره قطره چكاند .
— . تَقَطّر الماء : سال قطرة قطرة قطره قطره چكيد .
:قَطَّر ٢ الماء : صَفّاهُ تصفيه كرد ، پالود .
— . قَطْرَن : طلى بالقطران قيرماليد .
إستقطر الخمور والعطور وغيرهما عرق گرفت ، شيره گرفت .
تَقَاطَرَ القوم پى درپى آمدند ، دسته دسته آمدند .
قَطْر : تَنْقِيط چكه چكه .
— : مَطَر باران .
٥ — : قِطار سكة الحديد قطار راه آهن .
٥ — و — الركاب قطار مسافربرى .
٥ — و — سريع قطار تندرو .
٥ — و — البضائع قطار باربرى .
٥ — : سُكّر محلول النخلية شربت قند .
٥ — المراكب يدك كشى كشتى ها .
٥ رَقّاص لِقطر المراكب كرجى ياكشتى يدك كش .
قِطار من الابل قطار شتر .
قُطْر : إقليم كشور ، سرزمين .

— الدائرة قطر دايره
— : ناحية بخش ، شهرستان

— المربّع او المستطيل اريب ، قطرچهارضلعى .
— . قُطُر : عود التبخير چوب عود .

اَرْبَعَة اَقْطار المَسْكُونَة چهارسوی دنیا .

نصف قُطر الدائرة نیم قطر، شعاع



قُطْرِي از قطر کننده .

٥ خطوة قُطْرِيَّة (فی الدروس)

قَطْرَة : نُقْطَة چکه .

— مَطَر : نُقْطَة منه دانهٔ باران .

— نَدَى : نُقْطَة منه قطره ژاله ، شبنم .

— العَيْن : دَمْعَة دانهٔ اشک .

٥ — العَيْن : ما تَقطره فيها من دَوَاءٍ ، دوای چشم ، توتیا .



قَطْرَان : دُجالة قیر .

٥ قَطْرَجِي : عامِل سِكَّة الحديد کارگر دراه آهن که سکه رو قطار را بهم متصل میکنند

قَطَّارَة : نَقّاطة قطره چکان .

٥ قَطِيرَة : بَحرِيَّة کرجی .

قاطِرَة : ٥ وَابُور (ماشین بخار ، لوکوموتیو . —



تَقْطِير، اِسْتِقْطَار عرق‌کشی، شیرکشی

— : ٥ تَكرِير . تصفية پالایش .



مِقْطَر، مِقْطَرَة : مِبْخَرَة بخوردان .

مقطرة ٢ التعذيب کُند ، بخو .

٥ قُطْرُب . ذُباب مُنِير کرم شب تاب .

٥ قَطْرَنَ : طَلَى بالقَطْرَانِ قیراندود کرد .

قَطْرَان : دُجالة قیر .



(قطس) ٥ قُطَّاس : خُشْقاء . بَقَر طَوِيل الشعر يستوطن اواسط آسيا گاو کوهان دار تبت . —

٥ قَطَّطَ الخَرَّاطُ الخَشَبَة : سَوَّاها بالخَرْطَة { تراش داد ، خراطی کرد .

— : نَحَتَ تراشید ، تراش داد ، کند

قَطَّ . قَطِطَ الشَّعْرُ تابدار بود ، پیچ دار شد (مو)

— . اِقْتَطَّ القَلَمَ تراشید ، فاق زد .

— حافِرَ الدابَّة : نَحَتَهُ وسَوَّاهُ سم چارپا را تراشید .

— الأظافيرَ والشَّعْرَ وغيرهما ناخن وموراچید .

— : حَفَرَ ونَقَشَ کنده کاری کرد ، نقش کرد .

قَطْ : حَسْب به اندازه ، کافی ، بس .

— : فَقَط . لا غير یگانه ، تنها ، وبس .

قَطُّ : أبداً هرگز ، هیچوقت ، هیچگاه .

قَطٌّ : شديد الجُعُودَة موی خیلی پیچیدا ، مجعد .



قِطّ : سِنَّوْر ذَكَر گربهٔ نر .

— بَرِّي گربهٔ وحشی .

— الزَّبادِ گربهٔ زباد .



قِطَّة : هِرَّة گربهٔ ماده .

حَشِيشَة الــ او الهِرّ { سنبل طیب ، سنبل کوهی ←

قُطَيْطَة : جَرْو القِطّ بچه گربه .

قِطَاط : مِثَال يُحتَذَى عليه سرمشق ، نمونه

قَطَّاط : خَرَّاط

— : حَفَّار کنده‌کار ، گراورساز .

٥ قَطَعَ : قَسَمَ برید ، قسمت کرد .

— : بَتَرَ قطع کرد .

— : جَرَحَ زخمی کرد .

— : حَجَزَ . اَوْقَفَ بازداشت ، جلوگیری کرد .

— : عَبَرَ . اجتازَ عبور کرد ، رد شد .

— : فَصَلَ ازهم جدا کرد ، برید .

— : اِسْتَنْفَدَ . اِسْتَهْلَكَ صرف کرد ، تحلیل برد .

— الحَبْلَ والوَتَرَ تناب را برید .

— الرَّجاءَ من رشتهٔ امیدش را برید ، نومید شد .

— الشِّدَّةَ او الخَطَرَ دوران سختی و بحران را گذراند .

— المَسافَةَ درنوردید ، پیمود ، طی کرد .

— الوَقْتَ وقت را گذراند ، بسر برد .

— عَهْداً وعده داد ، عهد کرد .

— كَلامَه او خطابَه گفتار خود را ناتمام گذارد .

— الطريقَ راهزنی کرد ، دزدی کرد .

— الطريقَ على : كَمَنَ له کمین کرد ، در کمین او نشست .

— الطائرُ مهاجرت کرد ، کوچ کرد (پرنده) .

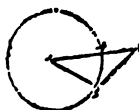
— الرأسَ سر برید ، گردن زد .

— الوَرَقَ (وَرَق اللعب) برگهای بازی را بُرزد .

— دابِرَهُ ازبیخ کند ، نابود کرد ، برانداخت .

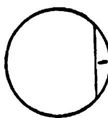
— لسانَهُ: اسكتَه خاموش کرد، ساکت کرد
— من الكنيسة: فصَلَ از کلیسا اخراج کرد، تکفیر کرد.
— عليه: قاطَعَهُ (راجع قاطع) از رفتن بازداشت، برید.
— من: حَرَم من محروم کرد، بی بهره کرد.
— الصديقَ رشتهٔ دوستی را برید، ترک مراوده کرد.
— في القول: جزم بطور قطع گفت.
— فيه الكلامُ: أثَّرَ بسیار اثر بخشید.
٥— عَقْلَهُ: أقنعه متقاعد ساخت، اقناع کرد.
٥— تذكرةً بلیط سفر یا سینما خرید.
٥— الثمنَ قیمت کالائی را قطع کرد.
٥— الكمْبيالة: خصَمها سفته را پیش از سررسید نقد کرد.
٥— اللبنَ: إهاجَ شیر برید.
قَطَّعَ: قطَعَ قِطَعاً قطعةً تکه تکه کرد.
—: مزّقَ پاره کرد.
— اللحمَ (على المائدة) گوشت را برید یا تکه کرد (سر سفره)
— الشِعْرَ شعر را تقطیع کرد.
يقطِّع او يمزّق القلب وحشتناك، زهره آب کن.
قاطَعَ. أقْطَعَ[1] عنه: باينَه دوری کرد، کناره گیری کرد.
—: انكرَ معرفته دیدو ناشناس گرفت، تجاهل کرد.
— الكلامَ والعملَ رشتهٔ گفتار یا کار را گسیخت.
— في المعاملة التجارية قطع رابطهٔ تجارتی کرد.
أقطَعَ[2] النهرَ ازمیان رودخانه عبور داد.
—ه الخشبَ اجازهٔ بریدن چوب داد.
—ه الأرضَ قطعه زمینی را بعنوان تیول بخشید.
—ه معاشاً برایش مستمری برقرار کرد.
تَقَطَّعَ. انقطَعَ (مطاوع امام بكل معانيها) (برید، قطع شد، بند آمد.
—.— الحبْلُ والسِّلك تناب وسیم پاره شد.
—.— الخطّ (الشريط) الحديدي خط آهن بریده شد.
—.— التيار برق قطع شد.
انقطَعَ[3] المطرُ والصوتُ الخ بند آمد، ایستاد، برید.
— عن كذا: كفَّ دست کشید.
— الى كذا تمام وقت خود را به... اختصاص داد.

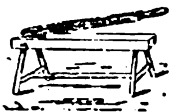
إقتطَعَ من: اخذَ قطعةً سهیم شد، سهم برداشت.
إستقطَعَ ارضاً درخواست تیول کرد.
٥—: خصَمَ کم کرد، کسر کرد.
٥— للمعاش بابت بازنشستگی کسر کرد، کسور تقاعد را برداشت
تَقاطَعَ الخطّان از میان بریدند، از هم گذشتند، میان بُر کردند
ـــا: ضدُّ تواصلا جدا شدند، سوا شدند.
قَطْع: تقطيع برش، عمل بریدن.
—: مكان القطع (وبمعنى جُرْح) جای بریدگی زخم.
—: بَتْر قطع اندام.
—: حَجْم. قياس شکل، اندازه.
— الحوالات المالية نزول سفته و برات
— الرأس سربری.
— الرجاء او الأمل نومیدی، قطع امید.
— الطُرُق راهزنی، چپاول، دزدی.
— العلائق گسستگی مناسبات.
—. قِطْع (في الهندسة) مقاطع.
—.— زائد قطع زائد.
—.— مخروط او المخروطي مقطع مخروطی.
—.— مُكافِئ: شَلْجَمي شلجمی.
—.— ناقِص: اهْليلجي قطع ناقص.
سِعْر القطع نرخ نزول.
بقطع النظر عن صرف نظر از..
قَطْعاً: دون رَيب بطور قطع، بی شك و شبهه.
—: مُطلقاً. أبداً هرگز، بهیچوجه.
—: بَتاتاً رك و پوست کنده، کاملاً.
قَطْعِيّ: نِهائي صریح، روشن.
—: يقيني مسلّم، محقق.
قاطِع: حادّ برنده، تیز.
—: مُقنِع قانع کننده.
—: باتّ بی چون و چرا، قطعی.
—: فاصِل ٥ قَطُوع حد فاصل، دیوار.
—: قاسِم ازیکدیگر گذرنده.
—: خطّ يقطع قوساً خطّ قاطع.



—: حامِض ترش.

— الطُرُق راهزن ، دزد .
— النَفَس نفس بُر .
— • سِنّ قاطِع دندان جلو .
طعام — : بلا لحم او شحم ٥ صِيامِيّ {خوراك بی گوشت وچربی ، خوراك پرهيز .
طَيْر — : القواطِع پرندگان مهاجر .
قِطَاعُ الدائرة خط کش رياضی . —


— أرضي مقطع طولی ، نقشه برش نما .
قَطَّاع : الذي يقطع برنده .
٥ قَطّاعِي : مفرّق خرده فروشی ، جزئی فروشی .
٥ بالـــ : بالمفرّق . كسْراً بطور خرده .
٥ باعَ بالـــ : أَختَى خرده فروخت ، كم كم فروخت .
٥ تاجِرُ الـــ : بيلَمِيّ . ناجِر الاختاء خرده فروش .
قِطعة : حِصَّة بخش ، بهره ، سهم .
— : جزء تکه ، قسمت .
— الدائرة قسمتی ازدايره .

— سُكّر قندقالبی ، حبه قند .
شُغْل بالـــ . كارمقاطعه .
قُطعَة : ما قُطِعَ پاره ، تکه بريده شده .
— : بقعة أرض مفروزة يك تکه زمين محدود .
— قُطعَة : بَقِيَّة المَقطوع ته مانده ، بيخ .
٥ قُطُوع : خَطَر خطر .
٥ فاتَ عليه — • جان بدربرد ، دررفت .
٥ قُطُوع (الجمع قَواطيع) : قاطِع فصل بين مكانين تيغه ، حدفاصل .
قَطِيعٌ من الغَنَم او الطيور گله ، دسته گوسفند يا پرندگان .
— من الحيوانات الكبيرة رمه .
قَطِيعة : هجران دوری .
— . إقطاعَة زمين تيولی ، خالصه .
اقطاعِيّ : التزامِيّ پيمانی ، قراردادی ، اتحادی .
إنقِطاع : ضدّ اتصال جدائی ، گسيختگی .
— : توقُّف ايست ، دست کشی .
— البَوْل حبس ادرار ، شاش بند .
بلا — • پيوسته ، پشت سرهم .

تَقطِيع : قَطْع بريدگی .
— : مَغْص في البطن . ٥ تقريط دودشکم .
— : قَدّ وقامة قدوقامت .
تَقاطِيع الوجه خطوط چهره .
تَقاطُع الخطوط برخورد ، تقاطع .
خط الـــ . خط تقاطع .
نُقطة الـــ . نقطه تقاطع .
نُقطة التقاطع في سكة الحديد دوراهی راه آهن ، محل اتصال .
مَقطَعُ النهر . مكان اجتيازه گدار ، گذرگاه رودخانه .
— الطرق والخطوط دوراهی گذرگاه .
— هجائي هجاء ، سيلاب .
مِقطَع : آلة القطع آلت بريدن .
— وَرَق (او الرؤوس) تيغه بريدن کاغذ(ياسر)ـ .

مُقَطَّع : تَقَطَّع تکه تکه .
— : مُمَزَّق پاره پاره ، ريزريز .
مَقطُوع : قُطِعَ بريده ، جدا شده .
— به : يائس نوميد ، نااميد .
٥ مَقطُوعِيَّة (في التجارة وغيرها) سوخت وسوزمعاملات .
مُقاطَعة : مبايَنة کناره گيری ، قطع علاقه .
— : إيالة . إقليم استان ، ايالت .
— الكلام والعمل وقفه درکاروگفتار ، بازخورد .
— تجاريَّة تحريم خريد کالاهای خارجی ، قدغن بازرگانی .
مُنقَطِع : غير متّصل بريده ، گسيخته .
— • مَقطوع : مَفصول جدا ، سوا ، قطعی .
— لكذا مخلص ، سرسپرده .
— النظير بی همتا ، بی مانند ، يکه .
غير — . پی درپی ، پيوسته .
• قَطَفَ . قَطَّفَ . اقتَطَفَ الزهور گلها راچيد .
— . — . — الثمر والزهر ميوه وگل راچيد وجمع کرد .
— . — . — الشيء : أخذه بسرعة ربود ، ناگهان برداشت .

قَطْف : خَدْش خراش، پنجه .

— م : عُنْقُود (انظر عقد) خوشه .

— . تَقَطِيف . اِقْتِطَاف گل چینی، میوه چینی .

قِطْف : ثِمَار مَقْطُوفَة میوه های چیده شده .

قِطَاف : أَوَان قَطْف الثَمَر موسم میوه چینی .

قَطِيفَة : مُخْمَل (من الحرير) مخمل ابریشمی .

— : مُخْمَل (من القطن) مخمل نخی .

— المَفْرُوشَات فرش مخمل نما .

— : عُرْف الديك . نبات گل تاج خروس .



مِقْطَف : مِنْجَل يُقْطَف به چنگک، آلت میوه چینی .

مِقْطَف : قُفَّة قایق کوچکی که از نی ساخته شده .

مُقْتَطَفَات عِلْمِيَّة : مُنْتَخَبَات خوشه چینی از آثار دیگران .

• قَطْقَاط : سَرِيع { تند، چالاك، چابك، فرز .

— : زُقْزاق مرغ باران .



• قَطَل . قَطَّلَ : قَطَعَ برید .

قَطِيلَة : ٥ بَشْكِير حوله، پیشگیر .

قَطَمَ : قَضَمَ خرد خرد جوید .

— : قَلَّمَ ٥ قَزَّم تراش کرد، شاخه زد .

٥ — رَقَبَتَهُ : كَسَرَهَا گردنش را پیچ داد، آزار رساند .

مَقْطَم : مَذَاق مزه، طعم .

مِقْطَم : مِخْلَب چنگال .

قِطْمَار . قِطْمِير : قشرة رقيقة (كالتي بين النواة والثمرة) { پوست نازك، پرده نازك .

• قَطَنَ في المكان و به زندگی کرد، ساکن شد .

قَطَّنَ : جعله يقطن جاداد، سکنی داد .

قَطَن ناحیه کمر .

قُطْن پنبه .



— خام (بِبِذْرِه لم يُحْلَج) پنبه پاك نشده .

— طِبِّي پنبه طبی .

٥ — سَكَارْتُو آشغال پنبه .

بِذْرَة الـ تخم پنبه، پنبه دانه .

دُودَة الـ کرم خاردار .

شَجَرَة الـ بوته پنبه، درخت پنبه .

مَحْلَج الـ ماشین پنبه پاك کنی .

قُطْنِيّ پنبه ئی .

قُطْنِيَّة (الجمع) قَطَانِيّ حبوبات، بنشن .

قَطَانِيا : صَقِلِّيَة جزیرهٔ سیسیل .

قَاطِن ساکن، مقیم .

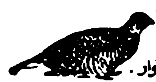
٥ قِيطَان : بَرِيم بند نازك .

مَقْطَنَة : مَزْرَعَة قُطْن کشتزار پنبه .

يَقْطِين : قَرْع مُسْتَدِير کدو قرمز، حلوائی .

• قَطَوَان : متقارب الخطو في مشيه { تازه راه افتاده، تاتی تاتی .

قَطَا : تَثَقَّلَ مَشْيُه بزحمت راه رفت .



قَطًا . الواحدة قَطَاة مرغ سنگ خوار .

٥ قَطُونا . بِذْر قَطُونا : حَشِيشَة البراغيث اسپرزه یا اسفرزه .

• قطيفة (في قطف) • قطيلة (في قطل) • قمّ (في قمع)

• قَعَدَ : جَلَسَ نشست .

— : بقي قاعداً در حال نشستن ماند .

— له : كَمَنَ کمین کرد، در کمین نشست .

— عن : كَفَّ دست برداشت، دست کشید .

٥ — الطعام على المعدة : تَثَقَّلَ خوراك در معده سنگینی کرد .

— أَقْعَدَ بالمكان : بقي اقام ماندگار شد، اقامت کرد .

— بِهِ ـه : أَجْلَسَهُ نشاند .

— بِهِ ـه : ثَبَّطَ عَزْمَه ترسانید، دلسرد کرد، چشم ترس داد .

— بِهِ ـه وقَعَدَهُ عن : منعه بازداشت، جلوگیری کرد .

تَقَعَّدَ . تَقَاعَدَ عن كذا : تَرَكَ طلبه دست کشید، دست برداشت .

تقاعَدَ ٢ عن الأمر : توقف، امتنع ازکار خودداری کرد.
— : اعتزل الاعمال ازکار دکناره گیری کرد.
قَعَدَ : الذین لایذهبون الی الحرب {کسانی که از رفتن بجنگ طفره میزنند.
— : خوارج تجزیه طلبان.
قَعْدَة : جلسة نشست، جلسه.
٥ — : وضع چگونگی، حالت.
٥ — : مَقعدة . سافلة سرین، کفل، لنبر.
— . قِعْدَة : المکان یشغله القاعد {جای نشستن، محلی که برای نشستن اشغال شده.
ذو القِعْدة ٢ ماه یازدهم سال قمری.
قُعَدَة . قُعَدِي . قَعُود (١) : ملازم الجلوس {خانه نشین، مقیم در یکجا.
— . — : مکسال آدم سست، تنبل.
٥ قَعَادَة : مَبْوَلة ٥ قصریة ظرف ادرار.
قَعُود ٢ : فصیل الابل بچه شتر.
قُعُود : جلوس نشستن.
حیاة الـ . خانه نشینی.
قَعِید : جالس همنشین، ندیم، همدم.
— : حافظ نگهبان.
قَاعِد : جالس نشسته.
— الهمّة : کسول آدم تنبل، بی همت.
قَاعِدَة : مرتکز اساس، پایه، زمینه.
— العمارة : اساس پی، شالوده، بنیاد.
— : رکیزة پایه، ستون، بنیان. ←
— : قانون دستور، آئین.
— : مبدأ قاعدهٔ کلی، ناموس، اصل.
— : مثال یحتذی ٥ مشق سرمشق، نمونه.
— : نسق سبک، روش.
— البلاد پای تخت، مرکز.
— ثابتة اصل مسلّم.
قاعِدِيّ : اساسيّ اصلی.
تقاعُد : اعتزال الأعمال کناره گیری از کار، بازنشستگی.
سِنّ — الشیخوخة سنّ بازنشستگی، پیری.

مَعاش الـ . حقوق بازنشستگی.
مَعاش — الشیخوخة حقوق ازکار افتادگی.
مَقْعَد : مکان الجلوس نشیمنگاه.
— : مُتَّکأ دیوان نیمکت.
مُقْعَد زمینگیر، فلج.
مَقْعَدَة : سافلة الانسان کفل، لنبر.
— السروال خشتک شلوار.
مُتَقاعِد : معتزل الاعمال خانه نشین، کناره گیر از کار.
— : محال علی المعاش بازنشسته.
٥ قَعُرَ : کان قعراً گود بود، عمیق بود.
قَعَرَ . قَعَّرَ . أقعَرَ : عمّق گَند، گود کرد.
قَعَّرَ ٢ : جوّف تهی کرد، پوک کرد.
— : صاح ٥ جَعَّرَ زوزه کشید، جیغ زد.
— . تَقَعَّرَ في الكلام از گلو حرف زد، از حلق ادا کرد.
تقعّر ٢ : صار عمیقاً گود شد، عمیق شد.
— : تعمّق غور رسی کرد، خوب بررسی کرد.
قَعْر : قاع ته، پائین، کف.
— : تجویف حفاری، پیله وری، کاوش.
قَعَر : عقل تام زیرکی، هوشمندی.
قَعْرَة : تجویف سوراخ، گودال.
قَعُور . قَعِیر . مُقَعَّر : عمیق گود، ژرف.
تقعّر : ضدّ تحدّب فرورفتگی، گودی.
مُقَعَّر الـ . یکسو پهن و یکسو کاو.
مُقَعَّر ٢ : ضدّ محدّب گود، فرورفته.
— الوجهین : مزدوج التقعیر از دو سو گود.
— محدّب از یکسو برآمده و از دیگر سو کاس.
٥ قَعِسَ . اقْعَنْسَسَ : ضدّ حَدِبَ سینه توزی بود.
تقاعَسَ عن الامر : تأخّر طفره زد، شانه تهی کرد.
— : امتنع خودداری کرد.
أقْعَس : ضد احدب دارای قوز سینه.

(قمع) قَمْعٌ . قُمَاع : شديد الملوحة بسيار شور، تلخ .

٥ قمعٌ : هَمّ . تكلُّف القيء اُغ زد .

قَعْقَعَ السلاحُ صدای چکاچك شمشیرها بلند شد .

— الرعدُ آسمان غرش كرد ، غرید .

— : ٥ فَرْقَعَ ترق وتروق كرد .

قُعقُع : تَعقَعَق كلاغ زاغي .

قَعْقَعَةُ السلاحِ (چکاچك ، صدای بهم خوردن شمشیرها)

— الرعد (الجمع قعاقع) غرش رعد .

— : ٥ قَرْقَعَة صداهای بهم ریختگی .

قَعِيَ : أشرفت أرْنَبَة أنفه ومالت الى فوق ، فهو أقْعَى[1] نوك بینی اش بطرف بالا بود .

أقْعَى ٢ الكلبُ : جلسَ مُنْتَصِباً (راست نشست ، روی دم نشست .

قَفَّ (في قفف) قَفَا (في قفو) قَفَّاز (في قفز)

٥ قَفَرَ . إقْتَفَرَ الاثَرَ ردپا گرفت ، دنبال كرد .

أقْفَرَ المكانُ ویران بود ، متروك بود .

— المكانَ : جعله قَفْرًا خراب كرد ، ویران كرد .

— العَظْمَ : عرَّقه ٥ مَصْمَصَه استخوان را مكید .

قَفْر . قَفْرَة صحرا ، بیابان ، دشت

— اليهود : نوع من القار زفت معدنی ، قیر معدنی .

— . قِفَار (أرض) زمین متروك ، سرزمین بی آب وعلف .

خُبْز — وقَفَار : غير مأدوم ٥ حاف نان خشك ، نان خالی .

قَفِيرُ النَّحْل : خَلِيَّة كندوی زنبور عسل .

— الدبابير والنحل البرّي : عُشّ لانه ، آشیانه .

إقْفَار ویرانی . خرابی . كم جمعیتی .

مُقْفِر ویران ، پریشان ، چول ، بی جمعیت .

٥ قَفَزَ : وَثَبَ جَست ، پرید ، خیز برداشت .

تَقَفَّزَ بالحِنَّاء دستهای خودرا حنابست .

— : لبسَ القُفَّازَ دستكش بدست كرد .

قَفْز : وَثْب جهش ، پرش .

قَفْزَة يك پرش .

قُفَّاز : ٥ جُونتي دستكش .

٥ قُفَيْز : لِسان الكَلون ، وَرَقاس كيره فنری .

— التُرباس او الكَلون زبانه یا شب بند .

— القُفْل (الغال) چفت .

— المواسير زانوئی ، لوله كج .

حلقة بقفيز حلقه گیره دار .

قُفَّيْزَى : حِصَان خشبي يتقافزون عليه خرك .

٥ قَفَشَ : اخَذَ وجَمَعَ جمع كرد ، گرد آورد .

٥ — : ضَبَثَ چنگ زد ، گرفت .

٥ قَفَص : مَحْبِس الطَّيْر او الحيوان قفس .

— الدجاج لانه مرغ .

— العصافير قفس پرندگان .

— كبير : سَفَط (لنقل البضائع) صندوق بزرك برای حمل كالا .

٥ — : التجويف الصدري قفسه سينه .

— : سَلَّة ٥ سَبَت سبد ، زنبیل حصیری .

— المجرمين : موقفهم في المحكمة جایگاه زندانیان در دادگاه

حَبَسَ في قَفَص در قفس گذارد .

٥ تَقْفِيصَة الدجاج : بيتها جای مرغ در شب .

٥ قَفْطان : ثوب شرقي لباده .

٥ قَفَعَ : ايْبَسَ وقَبَضَ چروك دار كرد ، چین داد .

قَفِعَ . تَقَفَّعَ درهم كشید ، چروك كرد .

قَفْع : جُنَّة تُستعمل في حربِ الهجوم (سپری كه هنگام حمله بكار میبرد .

(قفف) قَفَّ : يَبِسَ خشك شد .

— الشعرُ سیخ شد ، راست ایستاد (مو) .

— الدرهمَ : سَرَقَه بين اصبعيه با نوك انگشتان دزدید

تَقَفْقَفَ من البردِ : قَفْقَفَ ازسرما لرزيد .

قُفَّة : مقطف سَبَد ميوه چيني .

قُفَّة ٢ . قُفُوف : قُشَعْرِيرة لرزه ، تكان .

قُفُوف ٢ الشَعْر او الجِلْد تركيدن پوست ازسرما .

• قَفْقَفَ . تَقَفْقَفَ من البرد ازسرما بخود لرزيد .

— من الحمّى : اصْطَكَّت اسنانه دندانهايش ازلرز بهم خورد .

قَفْقَفَة البَرْد لرزه سرما .

— الحمّى او الرعب لرزه ازتب يا ترس ، بهم خوردن دندانها .

• قَفَلَ . رَجَعَ . عادَ بازگشت .

— الطعامَ : جَمَعه واحْتَكَرَه خواروبار را ذخيره كرد .

ه — . أَقْفَلَ : ضِدّ فَتَحَ بست ، قفل كرد .

ه — . — الحَنَفِيَّةَ وامثالها شيرآب وما نند آنرا بست .

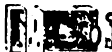
ه — ه — النورَ الكَهْرَبي برق را خاموش كرد ، قطع كرد

قَفَّلَ . أَقْفَلَ ٢ : جعلَ عليه قُفْلاً قفل زد .

قُفْل . غال ٥ قفل آويخته .



— : ه كَالُون (شب بند ، كلون .



قَفّال : ه كوالينى چلنگر ، قفل ساز .

قافِل : راجع بازگردنده .

قافِلَة كاروان .

مُقْفَل بسته ، قفل شده .

ه قَفَنْدَر : سَمَك كبير مُفَلْطَح (يك جور ماهى پهن بزرك خوش خوراك .

• قَفَوَ واقْتَفاه الاثَرَ پى گيرى ، پيروى ، دنبال روى .

قَفا . اقْتَفَى اثَرَه دنبال كرد ، رد پا گرفت ، پى كرد .

قَفَّى فلاناً زيداً او به پى كسى فرستاد ، دنبال كسى روانه كرد .

— الكلامَ قافيه ساخت ، بنظم درآورد .

قَفا . قَفاء : مُؤَخَّر العنق پشت گردن .

— و — الرأس : قَذال پس سر .

— : ظَهْر . خِلاف الوَجْه پشت .

— الثَوْب پشت لباس .

— القماش پشت پارچه .

— السِكَّة (العُمْلة) پشت سكه (خط) .

قافِيَة : قَفا العُنق پشت گردن .

— : سَجْع سخن قافيه دار ، منظوم .

ه — : تَوْرِيَة جناس لفظى .

ه — : عِبارة بِمَعْنَيَيْن (أحدهما مُسْتَهْجَن) عبارت داراى دو معنى كه يكى از آنها نا هنجار باشد .

تَقْفِيَة : سَجْع قافيه صدائى ، هم صدا .

مُقَفًّى : مُسَجَّع موزون ، شبيه درصدا .

شِعْر — . شعر قافيه دار .

كلام — . كلام موزون .

﴿ قفل ﴾ ه قاقُلّى : قاق اقة زيره سياه ، زيره كرمانى .

قاقُلَّة : حَبَّهان هل ، هيل .

— ذكر يك نوع فلفل خوشبو در گينه .

عُودُ الـ — . چوب خوشبو .

﴿ ققم ﴾ ه قاقُم . قاقوم قاقم .



ه قل (في قلل) ه قُل (في قول وقبل)
ه قلا (في قلو) ه قلاوظ (في قلظ)

• قَلَبَ . قَلَّبَ : حَوَّلَ عن وَجْهه او حاله برگرداند ، وارونه كرد .

— . — : جعل باطنه ظاهره پشت و رو نشان داد .

— : حَوَّلَ تغيير داد ، دگرگون ساخت .

— : غَيَّرَ عوض كرد .

— : جعل أعلاه أسْفله بالا پائين كرد .

— : جعل أسْفله اعلاه پائين بالا كرد .

— : عَكَسَ برگرداند .

— : رَمَى . كَبَّ واژگون كرد .

— المعدةَ بهم زد ، برگرداند .

— الرأسَ او العقلَ هوش از سر بد برد .

— الدُنيا دنيا را زير و رو كرد .

قَلَّبَ ٢ الامرَ بعقلِهِ مطابق عقل عمل كرد ، عقل را بكار بست
— صفحات الكتاب صفحه هاى كتاب را ورق زد .
انْقَلَبَ (مطاوع قَلَبَ) برگشت ، عوض شد ، وارونه شد ، معكوس شد .
— انكفَأ زيرورو شد ، برگشت .
— عليه برسرش برگشت ، بضررش تمام شد .
تَقَلَّبَ : تغيّر عوض كرد ، عوض شد ، تغيير يافت .
— : تحوّل دگرگون شد .
— المريضُ على الفِراش بخود پيچيد ، ازاين پهلو بآن پهلو شد
— المتوجّع ازشدت درد غلطيد .
— المتمرِّ نرخ بالا و پائين رفت .
— في أموره او رأيه بى ثبات بود ، دمدمى بود ، رنك برنك بود
قَلْب : تغيير . تحويل تبديل ، دگرگونى ، تغييرشكل .
— : عَكْس برگردانى .
— (والجمع قلوب) : فؤاد وقد يعبر به عن العقل قلب ، دل (با تمام معانى مجازى آن) .
— : لُبّ درون هرچيز ، گوهر ، جوهر ، مغز .
— : شجاعة او قوة زهره ، دل ، دليرى .
— : عقل خرد ، هوش ، دانائى .
— : باطن ، جوف درون ، باطن .
— : وسط ميان .
— : منتصف ، درميان . دروسط .
— (فى الميكانيكا) سيم ميانى .
— (والجمع قلوبات) ع : لُبّ الجوز واللوز وامثالها مغز (مانند مغز گردو و بادام وامثال آنها) .
ضعيف الـ ـ بزدل ، ترسو .
قويّ الـ ـ دلير ، بيباك ، شجاع .
قاسي الـ ـ سنگدل ، بيرحم ، ستمكار .
قساوة الـ ـ سنگدلى ، سخت دلى ، بيرحمى .
كسرَ ـ ـه دلش را شكست .
يكسرُ الـ ـ غم افزا ، اندوه آور .
مكسور الـ ـ دلشكسته ، غم زده .
منقبض الـ ـ اندوهگين ، دلتنك ، افسرده .
يزيل الـ ـ زهره آب كن ، وحشت آور .
يفرّح الـ ـ بهجت افزا ، روح انگيز .

يقوّي الـ ـ (حقيقيًّا) داروى مقوّى قلب .
يقوّي الـ ـ (مجازيًّا) مشوّق ، اميد بخش .
قوّى ـ ـه دلگرم كرد ، تشويق كرد .
انقباضُ الـ ـ دلتنگى ، افسردگى ، گرفتگى خاطر .
من كلّ ـ ـه از جان ودل ، از ته دل ، از صميم قلب .
على ظهر الـ ـ ازحفظ ، از بر .
٥ طبّ (انخلع) ـ ـه دلش از جا كنده شد .
٥ لي قلب بعض او بعضه بايكديگر ، باهم .
قلبًا وقالبًا با جان ودل .
قلبيّ : مختص بالقَلْبِ وابسته بقلب .



— : من القلب صميمانه ، مخلصانه .
— الشكل بشكل قلب .
مساعدة قلبيّة كمك صميمانه ، از روى جان ودل .
قلبيًّا : من القلب از ته دل ، خالصانه .
— : باطنًا از درون ، از باطن .



٨ قلابة صدر الثوب برگردان يقه .
٨ — السّلّم يك رشته نردبان .
قُلْب النخلة : جُمّار مغز درخت خرما .
قُلْب ٢ : سِوار صغير ٥ قُوبَشَة النگوى حلقه‌ئى .
— : حيّة بيضاء مار سفيد .
قُلَّب ، قُلُوب ، قُلّاب : كثير التقلّب دمدمى ، بوقلمون صفت ، مردم خيال .
— : محتال بصير بتقلّب الامور آدم ناقلاى چند پهلو .
قُلاب : مرض القلب بيمارى قلب .
٥ قلّابة صدر الثوب : ٥ قَلْبَة يقه برگردان .
عربة قلّابة (التفريغ حمولها) چرخ خاكروبه خالى كن .



قالِبُ السَّبْك وغيره قالب ، ريخت
— الأحذية (لصنعها) قالب اندازه كفش .



— الأحذية (لحفظها) قالب حفظ كفش .



٥ — (قند) سكّر كلّه قند .
انْقِلاب : تغيّر تبديل ، تغيير ، دگرگونى

— إجتماعيّ شورش، سقوط، سرنگون سازی .

— شمسيّ تحويل .

تَقَلُّب : تحوُّل من جانبٍ لجانب {تغییر تدریجی از حالتی بحالت دیگر .

— : تغيُّر تبدیل، دگرگونی .

— : عدم ثبات ناپایداری .

— الأسعار نوسان نرخها .

— الأفكار تردید، دودلی .

— الظروف تغییر اوضاع واحوال .

تقلبات الدهر حوادث روزگار، انقلابات زمان .

— الطقس انقلاب هوا .

مَقْلَب (في الفلك) رسیدن ستاره باوج .

ه — : مَكيدة دسیسه، نقشه، دوز وکلك .

ه — أشربة آشغالدان .

مَقْلوب: معكوس الوضع وارونه .

— : أعلاه أسفله سروته، برعکس .

ه بالمقلوب: فوقاني تحتاني وارونه

— (كقولك لبس الثوب بالمقلوب) لباس را پشت و رو پوشید .

— : بالعكس وارونه، بعکس .

مُتَقَلِّب تغییرپذیر .

— الأطوار مردم خیال، رنك برنك .

مُنْقَلَب (في الجغرافيا والفلك) : مدار

— شتوي مدار رأس الجدی .

— صيفي مدار رأس السرطان .

— : مرجع پناهگاه .

• قلح . قُلاح الأسنان پوشش روی دندانها .

قَوْلَحَة الذُرة وأمثالها چوب ذرت .

• قَلَّدَ : وضع قلادة في عنقه گردن بند آویخت .

— هُ السيفَ شمشیر را بکرش بست .

— هُ منصباً او رتبة مقام ومنصب داد، برسرکاری گماشت .

— هُ الأمرَ : فوَّضَهُ اليه اختیار داد، واگذار کرد .

— هُ في كذا: تبعه من غير تأمل مانند بوزینه تقلید کرد .

ه — : زيَّفَ . زوَّرَ جعل کرد، بتقلب ساخت .

ه — (بقصد السخرية) اداد درآورد .

قَلَّدَ الحبلَ : فتَلَهُ طناب را تابید .

تَقَلَّدَ : لبس القلادة گردن بند بست .

— الأمرَ بر عهده گرفت .

— السيفَ شمشیر بکمر خود بست .

— السلاحَ سلاح برداشت .

— بفلان از دیگری تقلید کرد .



قِلادَة : عِقْد گردن بند .

قَليد . مَقْلود : مفتول پیچیده، تابیده .

تَقْليد : اتّباع پیروی .

— : الاخبار او التعاليم او السُنن المنقولة بالسماع {اخبار وروایا و احادیث

— المنصب او السلطة اعطای مقام وقدرت .

ه — : شيءٌ مقلَّد پیروی، تأسی .

ه — : صُوريّ . كاذب دروغی، ظاهری .

ه — . مُقلَّد : تضليط . غير أصلي بدلی .

ه — . — : مُزيَّف قلابی، ساختگی .

تقليديّ : نقلي . مأخوذ بالسماع {نقلی، روایت شده، حدیث .

مِقْلَد . مِقْلاد : مِفتاح کلید .



مقاليد الامور زمام کارها، ادارهٔ امور .

القى اليه مقاليد اموره کارهای خودش را باو سپرد .

{قلز} ه قَلاووز (راجع قلط) {راهنمای کشتی، خلبان .

• قُلْزُم . بحر القلزم : البحر الأحمر بحر احمر، دریای سرخ

• قَلَسَ : رقص في غناء با ساز و آواز رقصید .

— : خرج من بطنه الى فمه طعام او شراب . {خوراك هضم نشده را بالا آورد .

قَلَّسَ لهُ : انحنى {خم شد، سر فرود آورد .

— تِ المرأة : انحنت احتراماً سلام زنانه کرد .

— هُ : ألبسه القَلَنْسُوة باشلق پوشاند .

ه — عليه : تقيَّسَ . تهكَّمَ با شوخی بستوه آورد .

قَلْس : حبل ضخم طناب فولادی .

قَلَنْسُوة باشلق، شب کلاه .

أقْلِيس: ثعبان الماء. جيس يث مار آبي.

تَقْلِيس: تَرجيع الطّعام من المعدة الى الفم. بالا آوردن خوراك.

٥ — : تَقْلِس: تهكّم سخن كنايه دار، گوشه دار.

• قَلَشَ: حَشَر. بَدَّل صُوفَه او ريشه پر ريخت، تولك رفت.

تقليش: تَبديل الصّوف او الريش پر ريزى، تولك رفتن.

٥ قالوش: حذاء المطر كفش باراني (گالش).

• قَلْشِين: لِفافة الساق. مچ پيچ.

• قَلَصَ وتَقَلَّصَ الظِّلُّ {سايه جمع شد، كاهش يافت.

— • — ظِلّه سايه اش سنگين شد.

— • — الثوبُ چروك خورد، جمع شد.

قَلَّصَ: شَمَّرَ دامن بر زد، بالا زد.

— : قَبَّضَ درهم كشيد، جمع كرد.

تَقَلُّص: ضِد تَمَدُّد جمع شدگى.

تَقَلُّصِي: انكماشي جمع شونده.

• قَلَطٌ: أُدْرَة بادفتق، غرى.

قَلِيط ٥ مَقْلُوط: مأدُور. آدر داراى بادفتق.

(قلظ) ٥ قَلاووظ: دَليل السُّفن في البوغاز راهنماى كشتى.

٥ — • قَلاغوز: لَوْلَب پيچ.

٥ مسمار — : ملولب ميخ پيچ.

• قَلَعَ. قَلَّعَ. اِقْتَلَعَ: استأصل از بيخ كند، ريشه كن كرد.

— • — • — : انتزع كشيد، بيرون آورد.

— ثَوبَه: نَزَعه لباس را كند، درآورد.

— ثيابه: خَلَعها. تَعَرّى لخت شد، برهنه شد.

أَقْلَعَ المركب كشتى لنگر كشيد.

— عن كذا دست كشيد، ترك كرد.

قِلْعُ السفينة بادبان كشتى، شراع.

قَلْع. إقْتِلاع كشيدن. درآوردن

قَلْعَة: حِصْن كَبير دژ، ارك، سنگر، بارو.

— : رُخٌ (في الشطرنج) رُخ (در شطرنج)

— طارة دژ پرنده.

قَلَعَة: صَخْرَة تنقلع من الجبل منفردة {تخته سنگ بزرگ جدا شده از كوه.

قُلاع (الواحدة قُلاعة): بثرات في جلدة الفم واللسان دانه برفك، جوشهاى سفيد كوچك در دهان وزبان.

٥ تَقْلِيعَة: بِدْعة چيز تازه، بدعت.

مَقْلَعُ الحجارة كان، معدن سنگ.

مِقْلاع: مِكام. مِعجان سنگ قلاب.

— : آلة حرب قديمة {يكى از آلات جنگ قديم، آتش افكن، منجنيق.

• قَلْمَطَة: شِدّة جُعودة الشعر پيچ مو. شكن.

إقْلَعَطَّ الشعرُ: تَقَلْفَلَ پيچ وشكن داشت.

٥ قَلْمَطَ: لَوَّثَ آلود، چرك كرد. كثيف كرد.

٥ قَلْمَطَة: عَدَم ذَوق بي سليقگى.

• قَلَفَ الشجرَةَ: نَزَعَ قِشرها پوست درخت را كند.

— القلفةَ ختنه كرد.

— وقَلَّفَ السفينة: ٥ قَلْفَطها رخنه كشتى را گرفت.

قِلْف وقِلافة الشجر پوست درخت.

قَلَفَة. قُلْفَة: غُرْلة پوست ختنه گاه.

قِلافة المراكب رخنه گيرى كشتى ها.

أَقْلَف: غير مختون ختنه نكرده.

٥ قَلْفَطَ العملَ: رَمَّقه سرهم بندى كرد.

— المركبَ: قَلْفَه سوراخ كشتى را گرفت.

٥ قَلْفُونيَة: ٥ لُبانة شامي صمغ درخت كاج.

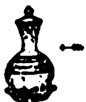
٥ قَلِقَ: انزعج واضطرب نگران شد، پريشان خيال شد.

٥ — : أرِقَ بخواب نرفت، شب را در بيدارى بسر برد.

أَقْلَقَ: ازعج ناراحت كرد، آشفته ساخت.

قَلَقٌ : اضطراب ناراحتی، آشفتگی، بیقراری .
— : مَلَل دردسر، بیتابی، آزردگی .
— الفِكْر آشفتگی، پریشانی، تشویش.
قَلِقٌ : مُضْطَرِب آشفته، پریشان، نگران.
— الفِكْر پریشان خیال، ناراحت، اندیشناك .
— ۵ قَلُوق : قليل الصبر ناشکیبا، بی حوصله .
۵ قُلْقَاس : نَبات جذوره كالبطاطا الضخمة تطبخ سیب زمینی مصری
۵ قَلْقَلَ : حَرَّكَ وزَعْزَعَ تكان داد، حرکت داد، بجنبش آورد
تَقَلْقَلَ حرکت کرد، تکان خورد، بجنبش آمد .
— من مَكانِه ازجایش تکان خورد .
قَلْقَلَة : تَحَرُّك. عدم ثبات تکان، تزلزل، بی ثباتی .
— : اضْطِراب آشفتگی، بیقراری .
۵ قُلَيْبِلَة : قطعة طين يابسة کلوخ .
مُقَلْقَل. مُتَقَلْقِل لرزان، بی ثبات، سست، نامحکم .
مركز — : غير ثابت او مأمون (شغل چندروزه، ناپایدار، (مقام متزلزل .
• قَلَّ. أَقَلَّ : نَقَصَ (کم کرد، (کاست، پائین آورد .
أَقَلَّ ٢. قَلَّ عن الأرض : رفَعَ بلندکرد، برداشت.
— الشيء : حَمَلَه برد، حمل کرد.
قَلَّ ٣ : ضِدّ كَثُر وزَادَ کم شد، کاست، کوچك شد.
— : كان قليلاً کم بود، اندك بود .
— : نَدَرَ کمیاب بود یا شد.
— عن : نقص کمتر بود .
قَلَّمَا (قلّ ما) کمتر، بندرت، بدشواری.
إِسْتَقَلَّ : رفَعَ وحمَلَ برداشت وبرد .
— الشيء : عَدَّه قليلاً اندك شمرد، کوچك شمرد.
— الشيء : اسْتَخَفَّ بِهِ کم گرفت، ناچیز شمرد.
— : كان مُسْتَقِلاً آزاد بود، خود مختار بود.
— باخِرَةً سوار کشتی شد .
— عَرَبةً سوار درشکه شد .
— قطاراً سوار قطار شد .
— مَطِيَّة : ركِبَها سوار شد .

قُلٌّ : قِلَّة. ضِدّ كَثْرة : کوچکی، کمی، خردی.
— : رَعْدَة تکان، لرزش.
— قُلٌّ : كَفاف مقدار کم، اندك .
قُلَّة : قِمَّة اوج، نوك، سر، تارك .
— : جَرَّة كبيرة کوزه بزرك .



۵ — الماء تُلْقُلك .
۵ — الجَمَل : ۵ جُلَّة. شِقْشِقَة کف دهان شتر .
قَلَّة : نَهْضَة من مَرَض او فقر (بهبودی از ناخوشی، (اصلاح کارها .
قِلَّة : ضِدّ كَثرة کمی، کوچکی .
— : نَقْص نقص، نیازمندی .
— وُجُود : نُدْرَة کمیابی .
جَمْعُ الـ . (في النحو العربي) جمع قلّت .
قِلِّيَّة : صَوْمَعَة (راجع قلي) دیر .
بقليّته : بجملته تماماً، همگی .
قَليل : ضِدّ كثير (كمية او قدر) کم، جزئی، خرد .
— : نَحِيف لاغر، نزار .
— : غير كافٍ اندك، نارسا .
— الأدَب بی تربیت، بی ادب.
— الحياء بی شرم، گستاخ، چشم دریده .
— العَدَد انگشت شمار، معدود .
— الوجود کمیاب، نادر .
بعد — (من الوقت) کمی بعد، چند دقیقه دیگر .
عدد — (من) چند. شماره کمی از ..
كمية قليلة (من) کمی از ..
قليلاً : ضِدّ كثيراً یك کمی، قدری.
— : نادراً کمتر، بندرت، گاهی .
— قليلاً کم کم، خرد خرد .
أَقَلّ : ضِدّ اكثر کمتر .
— : احَطّ پست تر، پائین تر.
— : اصْغَر. اخَفّ کوچکتر، سبك تر.
الاقلّ کوچکترین .
على الـ دست کم .
أَقَلِّيَّة : ضِدّ اكثريّة اقلیت .
الـ : ضِدّ الاكثرية بخش کمتر، اقلیت معین.

اِستِقلال : حُرِّيَّة آزادى .

— إداري خودمختارى .

— سياسي استقلال داخلى .

تَقليل كاهش .

مُستَقِلّ آزاد، خودمختار .

• قَلَّمَ . قَلَمَ الأظافِرَ والحَوافِرَ چيد، گرفت (ناخن وسُم) .

— . — الشجرَ : شَذَّبَ شاخهٔ درخت رازد .

٥ — : خَطَّطَ (انظر خطط) خط كشيد .

٥ أَقلَمَ : عَوَّدَهُ المناخ برآب وهواى تازه عادت داد، آموخته كرد .



قَلَم : يَراعة خامه، قلم .

٥ — ازدواج . — حَجَرٍ قلم تخته سنگ .

٥ — بَسْط اي قَصَب قلم نى .

٥ — رَصاص مداد .

٥ — كوبِيَّة مدادكپى يا رونوشت بردارى .

٥ — حِبر قلم خودنويس .

٥ — جَدوَل : مِسطار قلم جدول كشى .

— : نَصّ . أُسلوب الكِتابة (سبك نويسندگى، شيوهٔ نگارش)

— : كِتابة . خَطّ خط، نوشته .

٥ — : خَطّ مُستَطيل . سَبع خط راه راه .

٥ — : صَفعة سيلى، كشيده .

٥ — : نَشدة حِسابِيَّة فقره، قلم .

٥ — : خيط عضو التأنيث في النبات (علامت مادگى گياه) .

٥ — : مَكتَب اداره، دفتر .

٥ — الادارة ادارهٔ مركزى .

٥ — الاستعلامات ادارهٔ اطلاعات .

٥ — الحِسابات ادارهٔ حسابدارى .

٥ — المراجَعة ادارهٔ مميزى، ديوان محاسبات .

٥ — قضايا ادارهٔ حقوقى .

زَلَّة قَلَم لغزش قلم، اشتباه قلمى .

بالقَلَم العريض : صَراحةً روشن، صاف وساده، پوست كنده

٥ أقلام فتح الدفاتر التجارية واردهٔ گشايش اعتبار .

قُلامة الاظافر تراش ناخن .

قَلَّما (قَلَّ ما) كمتر، بندرت .

إقليم : مِنطَقة ناحيه، ولايت، شهرستان .

— : مُناخ آب وهوا .

إقليمي : مناخي آب وهوائى .

مجلس إقليمي شوراى شهرستان .

تَقليم الاظافر والحوافر ناخن گيرى .

— الشجر شاخه زنى، پيراستگى .

مقصّ الـ — (الشجر) قيچى شاخه برى .

سِكّين الـ — چاقوى شاخه برى .

مُقَلَّم . مَقلوم (الشجر) پيراسته .

— . — (للاظافر والحوافر) اصلاح شده .

٥ — : مُخَطَّط (انظر خطط) . مُسَبَّع خط كشيده شده

مِقلَمة : وعاء الاقلام قلمدان .



• قَلَنسُوة شب كلاه .



— : المعدة الثانية للمجترات (نگارى يا معدهٔ دوم نشخواركنندگان) .

ابو — : ابو طاقِيَّة سوداء (طائر) كاكل سياه (پرنده) .

تَقَلنَسَ كلاه يا عرقچين برسر گذارد .

• قَلوَزَ المِسمار داخل پيچ ومهره كرد، حديده وقلاويز كرد

• قَلَى . قَلا اللحمَ والبيضَ گوشت يا تخم مرغ را سرخ كرد .

— . — الحِمّص : حَمَّصَ بو داد .

— . — . قَلِيَ : أبغَضَ دشمنى كرد، كينه ورزيد .

قَلي . قَلو كبابى، بريانى، عمل كباب كردن .

قِلي . قِلَى . قِلو : اشنان (قليا كه از خاكستر چوب تهيه ميشود) .

قِلوي : له خصائص قلوِيَّة قليائى .

شِبه — : فيه قِلي او يُشبِه شبه قليا .

٥ قَلاية . قَلِّيَّة : صَومَعة ديرراهب .

٥ — . — : مسكن الاسقف جاى اقامت اسقف .

٥ — الانباط مسكن بطريركهم مسكن رئيس طايفه قبطها

مِقْلَى . مِقْلَاة ماهی‌تابه ، روغن داغ‌کن . ←

مَقْلِيّ . مُقَلًّى . مَقْلُوّ سرخ‌کرده ، بریان‌کرده ، کباب‌کرده

٥ حِمَّص مُقَلًّى : مغشر ، نخودچی .

• قليل (في قلل) ٥ قِمّ (في قمم) • قمار (في قمر)

• قماش (في قمش) ٥ قامة (في قوم)

• قَمَّحَ : ٥ قَسَّطَ باقساط پرداخت ، قسط‌بندی کرد .

قَمْح : حنطة . بُرّ گندم .

سُنْبُلة — . خوشه گندم . ←

قَمْحَة : حَبّة قمح دانه گندم .

— : وزن = ٦٤٨ . ر من الجرام { وزنی معادل با ٦٤٨ ٪ گرام

قَمَّاح : ٥ تاجر غِلال غله فروش .

• قَمِرَ : تحيّر بصره من الثلج در اثر خیرگی زیاد به برف نابینا شد

قَمَرَ . قَامَرَ : لعب الميسر قمار کرد ، سر پول یا چیزی دیگری بازی کرد

٥ قَمَّرَ الخبزَ : حمّره برشته کرد ، تهوئی کرد .

أَقْمَرَ الليلُ شب مهتابی بود ، مهتاب شد .

تَقَامَرُوا با هم قمار کردند .

قَمَرٌ : تحيّر البصر من الثلج نابینائی در اثر خیرگی به برف .

— : الكوكب النيّر المعروف ماه .

— : كل نُجيم يدور حول سيّار اقمار سیارات .

— كاذب ماه کاذب ، ساختگی .

٥ — الدين : معجون المشمش مربای زردآلو .

٥ القَمَر والنجوم : بوصاء (لعبة نارية) آتشبازی .

ضوء القمر . قَمْرَاء ماهتاب .

القَمَرَان خورشید و ماه .

ليلة قَمِرَة ومُقْمِرَة مهتاب شب ، شب مهتابی .

قَمَرِيّ : متعلق بالقمر وابسته بماه قمری .

— : كالقمر مثل قرص ماه .

شهر — . ماه قمری .

٥ قُمْرِيّ الواحدة قُمْرِيَّة : شفنين ج ← قمری

٥ قَمَرَة ٥ قَمَرِيَّة : منوّر السقف { روزنه ، دریچه سقف .

٥ — : حُجْرة في سفينة اطاق کشتی ، کابین .

٥ — : مصوّرة . آلة تصوير دوربین عکاسی . ←

٥ قَمِيرَاني : زجاج { شیشه فروش شیشه‌گر .

قِمَار . مُقَامَرَة : مَيْسِر قماربازی ، برد و باخت .

قَمِير . مُقَامِر ٥ قَمَرْتِيّ قمارباز .

مَقْمَر . مَقْمَرَة قمارخانه .

٥ مُقَمَّر : (خبز) مُحَمَّر . مُحَمَّص نان برشته ، تهوه‌ئی

• قَمَزَ : اخذ باطراف الاصابع نیشگان گرفت ، با سرانگشتان فشار داد

٥ — : وثب بخفّة پرید ، جست .

تَقَمَّزَ في مشيته شلنگ تخته برداشت .

• قَمَسَ : غطس فرو رفت ، غوطه ور شد .

قَامُوس : بحر عظيم دریای بزرگ ، اقیانوس .

— : مُعْجَم فرهنگ ، کتاب لغت .

— جُغْرَافي فرهنگ جغرافیائی .

جامِع او مُؤلِّف الــ . فرهنگ نویس ، لغت نویس .

• قَمَشَ . قَمَّشَ آشغال جمع کرد ، زباله جمع کرد .

٥ قَمْشَة : سوط من جلد شلاق چرمی ، تازیانه .

قُمَاش : سُقاط . نفاية آشغال ، کثافت ، تراش .

— البيت : امتعه اسباب خانه ، اثاثه .

— الناس : اوباشهم مردم پست ، نخاله ، اجامر .

— : نسيج پارچه ، بافته .

أَقْمِشَة : منسوجات پارچه های نخی .

— صوفية پارچه های پشمی .

كُرْسِيّ قُمَاش صندلی راحتی تاشو . ←

خَيَّاط وتاجر أَقْمِشَة خیاط و بزاز .

قَمَّاش : تاجر اقمشة پارچه فروش .

• قَمَصَ . قَمَّصَ : وثب ونفر پرید و از ترس فرار کرد .

— . — : رَكَضَ دوید .

قَمَّصَ ٢ : أَلبَسَ قَمِيصاً پيراهن پوشاند .

تَقَمَّصَ : لَبِسَ قَمِيصاً پيراهن بر تن كرد

— تِ الرُّوحُ روح از تنى به تن ديگر رفت

قَمَصَ : رَكَضَ تاخت ، چهارنعل .



قُمُّص كشيش بزرك .

قَمِيصُ الرجال (خصوصاً المعروف بالقمص الافرنكى) پيراهن مردانه .

— النوم (الرجالِ) پيراهن خواب (مردانه).

— النوم : مَنامة جامه خواب .



— النساء (التحتاني) زير پيراهنى زنانه

— : غِلاف . غِشاء (روپوش ، سرپوش ، پرده نازك .

— القلب : غاشِيَة غشاى خارجى قلب .

تَقَمُّصُ الأَرواحِ تناسخ ، عود ارواح .

• قَمَطَ . قَمَّطَ : لَفَّ بالقِماطِ . قنداق كرد ، بچه را در قنداق پيچيد

٥ — : عَصَبَ بچيد ، محكم بست .



٥ قَمْطَةُ النجَّارِ كلان اره ، اره كمان .

قِماطُ الصبي قنداق بچه .



قَمَّاطَة : حِبَالَة چهار چوبى كه در قديم — گردن گناهكاران را در ميان آن مى‌گذاشتند

مُقَمَّط قنداق شده .

• قِمَطْرٌ : خِزانَةُ الكُتُبِ قفسه كتاب .

— : ٥ شَنطة الكتب كيف بند دارجاى كتاب



— المسافر : حال ، خريطة چنته ، كوله بار —

— : خَشَبَة تجعل في ارجل المجرمين بند ، كند ، بخو .

• قَمَعَ . أَقْمَعَ : صَرَفَه عما يريد جلوگيرى كرد ، باز داشت .

— . — : قَهَرَ . أَخضَعَ تباه كرد ، مقهور ساخت .

— . — الثَّورةَ شورش را فرونشاند ، خواباند .

— الشرَّ في مَهدِهِ (در نخستين مرحله از بين برد ، در زهدان نابود كرد

٥ تَقَمَّعَ في حَرَكاتِهِ : اختالَ وتأنَّق با ناز و لطافت رفتار كرد .

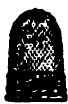


قَمْع : كَبْح سركوبى ، فرونشانى .

— الشهوات نفس‌كشى .

قِمْع ٥ قُمْع قيف .

— . — الثَّمَرَةِ حقه شاه‌بلوط .



— . — الخِياطَةِ انگشتانه .

— . — السِيكارة والشَّمْعَة : آخرها ته سيگار ، ته شمع .

— . — سُكَّر كله قند .

— دَواء : ٥ لَبُوس للسَّتَقيم شياف .

٥ قُمْع ٢ ٥ مُتَقَمِّع : وَضِيع مُتَعاظِم گداى متكبر .

• قُمْقُم : آنِيَةُ العِطر) عطردان .



٥ — : قُمْعُولَة (حِلية) زينت بالاى گلدسته ، سقف .

٥ قَمْقَمَ . تَقَمْقَمَ : تَذَمَّر لندلندن كرد ، غرغر كردن

• قَمِلَ . قَمَّلَ رَأسُهُ سرش شپش گذاشت .

قَمْل : حَشَرة معروفة شپش .

— الجِسْم : قُمْقُام (الواحدة قُمقامة) شپش بدن .

— الرأس شپش سر .

— العانَة شپش زهار .

— النَّبات شپشك .



قَمْلَة : واحدة القمل يك شپش .

٥ — الدرفيل : كركند الاحمر . إرْبيان خرچنك خاردار .

قَمَلٌ . تَقَمُّل چركينى ، شپشو .

قَمِلٌ . مُقَمَّل شپشو .

مِقمَل : استغنى بعد فَقر تازه بدوران رسيده ، نوكيسه .

• قَمَّ : جَفَّ خشك كرد .

قَمَّ : كَنَسَ جاروب كرد .

قِمَّة تله ، نوك .

— الرأسِ نوك سر .

قُمامَة : كُناسَة رنتكرى ، جاروب كشى .

○ قَمِن . قَمِين . جدير شايسته، سزاوار، شايان .

قَمِين . قَمِينَة : اتون كوره، تنور، تون .

— . — الجِير (الكِلْس) كوره آهك پزى .

— . — الطوب (الآجُرّ) كوره آجرپزى .

○ قِمَّة (في قم) ○ قَيس (في قس) ○ قنّ (في قنن)

○ قَنال : قَناة ترعه، كانال .

— بَناما ترعه پاناما .

— السويس ترعه سويس .

○ قنانة (في قنن) ○ قناة (في قنو)



○ قُنْبُ الزَّهْرة (انظر كاس وكم) (كاسه گل، حقه گل

قِنَّب : نبات الكتّان بته شاهدانه، كنف .

— هِندي بنك .

خيط الـ~ : ○ دُوبارة نخ قند .

قِنَّبِيّ شاهدانئ، علفى .

قِنابة . قُنَّيبة : وَرَقة زَهْرية حقه گل، برگ روى ساقه



○ قُنْبُر . الواحدة قُنْبُرة كاكلى، چكاوك

قُنْبُرة ○ شُوشة كاكل، تاج .

○ — الماء : جراد الرمل (انظر جرى)

مرغى شبيه يلوه ومرغ باران .

○ قُنْبُع : غِلاف زَهْر النَبات (انظر كاس) غلاف گل

○ قَنْبَل : طائفة گروه، دسته، جماعت .

قُنْبُلة المدفع گلوله توپ .

— طائرة گلوله پرنده، آتش زا .

— اليد : قَذاف نارنجك .

— لم تنفجر بمب ساعت شمار .

— ذرّيّة بمب اتمى .

— ايدروجينيّة بمب هيدروژنى .



○ قُنَّبِيط : ○ قَرْنَبِيط كلم گل، كلم قمرى .

○ قَنَتَ : تخشّع لله واطاعه بياد خدا خاشع شد وفرمان اوراگردن نهاد .

قانِت : مُتخشّع خداترس، پارسا، پرهيزكار .

○ قَنْد : عسل قصب السكر اذا جمد شكر، شيرينى .

قاوَنْد : صيّاد السمك مرغ ماهيخوار .



○ قُنْدُز . قُنْدُس : كلب الماء سگ آبى، جندبيدستر

— المِسك (انظر مسك) يك جور سمور يا راسوكه گاهى در آب زندگى ميكند .

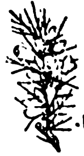


○ قُنْداق البارودة ~ : ○ كُرْناف ته تفنك . قنداق تفنك .



قِنْداق : كتاب الصلاة كتاب نماز كاتوليكها

○ قَنْدَلَفت : واهيف (معاون متولى كليسا، شماس .



○ قَنْدُول : رَتَم ○ وَزّال جگن .

○ قِنْدِيل : مِصْباح چراغ، فانوس، آويز .

— المَعابِد شمعدان چند شاخه فى كليساها .



— : ○ نَوّاصة چراغ شب، شمع كوچكى كه بالاى آب يا در روغن ميگذارند .

— البَحر : اسم سمك ستاره دريائى (ماهى) .

○ قَنْزَح ○ تَقَنْزَح : اِختال (تكبر كرد، خود نمائى كرد، جلوه كرد .

○ قُنْزُعة . قِنْزَعة طره، زلف .

○ قَنَص . اِقْتَنَص شكاركرد .

قَنْص . اِقْتِناص شكار .

قَنَص . قَنِيص پرندگان وحيوانات شكارشده .

قَنّاص . قانِص ورزشكار، شكارچى .

قانِصة الطَّير ○ قَوْنَصة سنگدان پرنده .

○ قُنْصُل : وكيل دَولة نماينده دولت در امور بازرگانى، كنسول .

نائب — كنسول يار .

قُنْصُلِيّ : مختص بقناصل الدول وابسته بكنسولها .

قُنْصُلِيّة ○ قُنْصُلاتو : بيت القنصل (كنسولخانه، كنسولگرى .

○ قُنْصُلِيد : سكوك دين الحكومة الانكليزية ديون عمومى دولت انگلستان .

○ قَنِطَ مايوس شد، نوميد شد .

قَنَّطَ نوميدكرد، مأيوس كرد، دلسردكرد .

قَنَطٌ : قُنُوط نومیدی .

٥قِنِط : مُتَزَمِّت سفت ، سخت ، خشك .

٥قَنِّيطَة : خُبزة اللّاحين نان خشكی كه برملوانان میدهند

قَانِط : مَقطوع الرَجاء نومید ، دل سرد .

• قَنطَرَ : ملكَ مالاً كثيراً توانگرشد ، دولتمندشد .

—البناء: عقده طاق زد .



قَنطَرَة : جِسر مَعقود

پل دره ئی ، طاق دار .

— : بِنَاء مُرتَفِع ساختمان بلند .



— : عَقد طاق ، قوس .

٥ — : ٥كوبْري صَغير . پل كوچك

٥ — صَرْف پل نجات .



عَين او بَاب القنطرة (لحجز الماء)

آب بند ، سدّ دریچه ئی .



قَناطر البِناء : ٥بَوَاكي

طاق مسلسل ، گذرگاه طاق دار

٥القَناطر الخَيْرِية (في مصر)

سدهای معروف مصر .

قِنطَار : ١١٢رطل مصري تقريباً (او ٩٣ و٤٤ كيلوجرام) برابر ٩٣، ٤٤ كيلوگرام

قِنطَارِيّ : صاحِب مَليون فأكثر دارنده ازیك مليون به بالا

قِنطَريون : حشيشة مُرّة الطعم قنطوريون ، گل گندم .

مُقَنطَر طاق دار .

٥قَنطَرَمَة الجام : شكيمة دهنه آهنی

٥قِنطَروس اسبی كه ازكمر ببالا آدم بود

قَنطَرُوس : قضيب نحاسي . جَرَصُون سك دست .

• قَنِعَ . اقتَنَعَ بكذا : رضيَ خوشنودشد ، راضی شد .

— . — : اذعن متقاعدشد ، تن درداد .

قَنَّعَ الوَجهَ : حجبه بالقناع (با توری یا نقاب صورتش را پوشانيد .

— . أقنَعَ : أرضَى راضی كرد ، خوشنودكرد .

٥ — . — : حَمَلَ على القبول برآن داشت ، وادار بقبول كرد

أَقنَعَ [٢] الآنية : امالها ليصبّ ما فيه (ظرف آب را برای ريختن كج كرد .

تَقَنَّعَ بالقِناع : لَبِسَهُ لِلتَنكّر ماسك بصورت زد

— ت المرأةُ روگرفت ، روبند زد .

قَنِعٌ . قَنُوع . قَانِع خوشنود ، راضی ، سازگار .

قَنَعٌ . قَناعَة رضايت ، خوشنودی .

قِنع . قِناع : دِرْع زره .



قِناع [٢] التنكّر : وَجه مُستَعار :

صورت ساختگی ، نقاب (ماسك) .



— التَستّر : بُرقُع . خِمار (روبند حجاب ، پرده .

— الوقاية (من الغازات السامة) : صقاع

ماسك ضدّگازهای سمّی

كشفَ القِناعَ آشكاركرد ، پرده را برداشت .

إقنَاع : الحمل على القبول وادارى

— : إرضاء رضايت بخشی .

إقتِناع : تَقَنّعٌ خرسندی ، خوشنودی .

— : تَصديق . إيمان عقيده استوار .

مُقنِع : كَافٍ رضايت بخش ، كافی ، وافی .

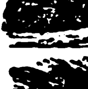
— : يحمل على الاقتناع الزام آور ، متقاعدكننده .

مُقَنَّع با حجاب ، درپرده ، نقابدار .





• قُنفُد . قُنفُذ : حيوان جوجه تيغی .





— . — كبير : نَيْص

خارپشت كوهی .

— البحر : ٥رِتسَة

دلدل دريا (ماهی)



• قِنقِن . قَناقِن : دليل بصير بالماء والمعدن تحت سطح الارض :

آب شناس ومعدن شناس .

• قَنِمَ الزيتُ : فَسُدَ ٥قَنِنَ بوگرفت ، فاسد شد





قَنُّومَة : سَمك نيلي

يك نوع ماهی كه دررودخانه نيل فراوان است .

أُقنُوم لاهُوتيّ گوهر ، ذات ، اساس .

قَنَّنَ القوانينَ قانون وضع کرد ، مقرّر داشت .

ه — : حَدَّدَ محدود کرد ، معیّن کرد .

ه — الزيتُ : فَسُدَ روغن فاسد شد ، بو گرفت .

ه — الجوزُ والبندقُ الخ کپك زد ، بوی نا گرفت .

إقْتَنَّ : اتّخذ قِنًّا بنده گرفت ، غلام گرفت .

قِنّ : عَبْد الأرض بنده ، زرخرید ، مملوك .

قُنُّ الدَّجاج مرغدان .



— القَميص : كُمّ سرآستین ، سردست .

ه قَنَان : حِلْيَة معمارية زینت معماری ، کج بری .

ه بَيانيّة و — .



طاقهای بیضی متّصل بهم .

قُنَّة الجَبَل نوك ، قلّه کوه .

قُنُونَة . قَنَانَة : عُبُودة زرخریدی ، غلامی ، بندگی .



قِنِّينَة : زجاجة شیشه ، بطری .

— : زجاجة صغيرة شیشه کوچك ، بطلی .



— العراب تنك دسته دار .

قانون : شَريعة (راجع شرع) آئین ، دستور ، فریضه ، قانون شرع .

— الايمان عقیده ، کیش .

— : نِظام مُتَّبَع انتظامات ، مقرّرات ، حکومت .

— الأحوال الشخصيّة سجلّات ، قانون احوال شخصی .

— البلادِ قانون داخلی هر کشور .

— تِجاريّ قانون بازرگانی .

— جِنائيّ او قانون العقوبات آئین کیفری .

— دُوَليّ حقوق بین الملل .

— كَنائِسيّ قانون مذهبی یا شرعی .

— نِظاميّ قانون اصلی ، قانون اساسی .

— وَضْعيّ قانون رسمی .

— مَدَنيّ قانون کشوری .

— رُومانيّ قانون رُم .

— نابوليون مجموعهٔ قوانینی که بدستور ناپولئون جمع آوری گردید .

— المُرافَعات آئین دادرسی حقوق .

مَشْرُوع — لایحه قانون ، طرح .

واضِع الـ — قانون گذار .

خاضِع لـ — مطیع قانون .

لا يَسْري عليه الـ — معاف از قانون .

جَمْعُ القوانين جمع آوری قوانین .

مجلس شورى القوانين هيئة مقنّنة ، شورای قانون گذاری .

قانونيّ : شَرْعيّ جایز ، روا ، مباح .

— : صَحيح . نافِذ درست ، معتبر ، قابل اجرا .

— : مُنْتَظِم رسمی ، حسابی .

— : مُتَشَرِّع قانون دان ، مشاور حقوق .

قانونيّة مطابقت با قانون .

تَقْنِين قانون گذاری .

مُقَنِّن قانون گذار .

ه قَنْو . قُنُوّة . اقْتِناء استفاده ، دستیابی ، تحصیل .

قِنْو البَلَح : عِذْق ه زُبَاطَة خوشه خرما .

قُنْيَة : ما تقتنيه مال ، دارائی .

قَنَى . قَنًا . اقْتَنَى : حَصَلَ على پیدا کرد ، بدست آورد .

— . اقتنى ۲ : امتلَكَ مالك شد ، دارا شد .

قَنَى القناةَ : حَفَرَها کاریز کند ، احداث قنات کرد .

قَنِيَ الأنفُ : ارْتَفَعَ وسط قصبته بینی عقابی داشت .

قَنَاة : رُمْح نیزه .

— : عُود الرُمح دسته نیزه .

— : أُنبوب . مَجْرى لوله .

— : ه قَنال . تُرْعَة کانال ، کاریز .

— السُوَيس کانال سوئز

— تمرّ على قناطر (انظر قنطرة) آبرو ، مجرا .

— ه قُنَيَّة : مجرى ماء صغير نهر ، جویبار .

— البُخار (في الآلة البخاريّة) لوله بخار .

الـ — البَوْليّة مجرای ادرار .

الـ — الدمعيّة مجرای اشك .

الـ — المَنَويّة مجرای منی .

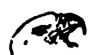
الـ — الهضميّة لوله هاضمه .



قانٍ . أحمر — . قرمز رنگ تند .

— . مُقْتَنٍ : مالِك دارا ، صاحب .

أقنى : مَعْقُوف کج ، برگشته .



— الأنف دارای بینی عقابی .

مُقْتَنَى بدست آمده ، ذخیره .

— بالحَرام : سُحْت ناشروع ، مال‌حرام .

• قَنَوشَق . قِنَاوشَق : صَمْغ صمغ آمونیاك .

شَجَرَال— : فِيشَة درخت باروزد .

• قنومة (الى قنم) • قنيطة (الى قنط) • قنونة • قِنَّيْنَة (الى قنن)

• قَهَرَ : اخضَعَ شکست داد ، مغلوب کرد . پیروزشد .

— : أجْبَرَ ناگزیر کرد ، مجبور ساخت .

٥— : أحْزَنَ غمگین کرد . اندوهناك کرد .

قَهْر : إخْضاع پیروزی ، استیلا ، چیرگی .

٥— : حُزْن غم ، اندوه ، محنت .

— الجَسَدِ (لخلاص النَّفْس) ریاضت .

—. قُهْرَة : إجْبار ناچاری ، زور ، فشار .

قَهْراً بزور ، باجبار .

قَهْرِيّ اجباری ، اضطراری ، ناچاری .

سَبَب قَهْرِيّ دلیل قوی ، ازروی ناچاری .

قُوَّة قَهْرِيَّة نیروی مقاومت ناپذیر .

ظُرُوف قَهْرِيَّة اوضاع وموجبات سخت .

قاهِر : غالِب پیروزمند ، فاتح ، چیره .

قُوَّة قاهِرة { پیش‌آمد غیرقابل جلوگیری ، کارخدا .

القاهِرَةُ : عاصِمَةُ المَمْلَكَة المِصْرِيَّة پایتخت کشور مصر عرب (مصر)

القَهَّار : احدى اسماء الله قادر مطلق ، خدای توانا برهرچیز .

لا يُقْهَر شکست ناپذیر .

مَقْهُور : مُخْضَع شکست خورده ، ازپاافتاده .

— : مُجْبَر ناگزیر ، ناچار .

٥— : حزين غمين ، اندوهگين .

• قَهْرَمان : أمين الدخل والخرج ناظر ، پیشکار .

قَهْرَمانة : ٥ لَوَنجِيَّة خانه‌دار ، کدبانو .

— : مُعَلِّمة أولاد العائلة پرستار بچه‌ها ، دایه .

• قَهْقَرَ . تَقَهْقَرَ : تَراجَعَ عقب نشینی کرد ، پس‌نشست .

تَقَهْقَرَ ٢ : تأخَّرَ . انْحَطَّ روبانحطاط گذارد .

قَهْقَرَى . قَهْقَرَة . تَقَهْقُر : تَراجُع پس‌نشینی .

— . — . — : تأخُّر . انْحِطاط عقب ماندگی .

• قَهْقَهَ باصدای بلند خندید .

قَهْقَهَة قاه قاه خنده .

• قَهْوَة : بُنّ دانه قهوه .

— : شَراب البُنّ المعروف قهوه .

٥— . مَقْهًى : مَشْرَب القهوة قهوه خانه .

٥ تَنَكَة قهوة قهوه جوش .



٥ قَهْوَجي صاحب قهوه خانه .

أقْهَى : افرط في شرب القهوة درنوشیدن قهوه زیاده روی کرد .

• قَوَّبَ . قابَ : قَوَّرَ گودکرد ، درآورد ، استخراج کرد

تَقَوَّبَت . انْقابَت البيضةُ ترکید ، تخم مرغ بازشد .

قاب : مقدار اندازه ، کمیت .

على — قوس بفاصله تیررس ، نزدیك .

قُوب . فَرْخ ٥ كتكوت جوجه .



قُوبَاء . قُوبَة زردزخم .

— مِنْطَقِيَّة : مَرَض جِلْدِي مُؤلِم بیماری جلدی .

• قُوت . قِيت . قِيتَة : طعام خوراك ، گذران .

— . — . — : غذاء قوت ، خوراك .

قاتَ . أقاتَ ٥ قَوَّتَ : أطعم خوراك داد .

— . — . — : غَذَّى پرورد ، خوراك داد .

— . — : عالَ نگهداری کرد ، سرپرستی کرد .

إقْتاتَ . تَقَوَّتَ الشيءَ : «اغتذى به» { تغذیه کرد . زندگی کرد .

— . — بالشيء : اكله خورد .

مُقِيت : مُغَذٍّ پرورنده .

• قَوَّحَ . قاحَ البيتَ : كَنَسَهُ جاروب کرد .

قاحَ . تَقَوَّحَ الجرحُ : تَوَرَّمَ «راجع قيح» { زخم آماس کرد باد کرد .

٥ قاوَحَ : قاولَ . كابَرَ سرسختی کرد ، ستیزه کرد .

٥ مُقاوِح : مُكابِر ستیزه جو ، سرسخت .

• قَوَدَ. قادَ. اقْتادَ دلالت کرد، رهبری کرد.
إِنْقادَ. إِقْتادَ ٢: مطاوِع قادَ (راهنمائی شد، دلالت شد، کشانده شد.
— له: اذعن اطاعت کرد، پیروی کرد، تن درداد.
قِيد. قادٌ: قَدْر مقدار، میزان، اندازه.
— : مَسافَة فاصله، دوری.
— اصْبع یك بند انگشت، یك گره.
— انملة یك ذره.
قَيِّد. قَيِّد: سَلِسُ القِياد رام شدنی، سربراه.
قِيادٌ ٢. مِقْوَد افسار، عنان، ریسمان.
قِيادَة. قَوْد: إِرشاد راهنمائی، دلالت
—. — : عَمَل القائد رهبری، پیشوائی.
قَوْد ٢: عملُ القَوَّاد جاکشی.
قَوَّاد ٢: دَيّوث جاکش، پاانداز.
قائد: مُرشِد راهنما، رهبر.
— : رَئيس. زَعيم پیشوا، سردسته، سرکرده.
— الجيش فرمانده قوا.
— الأُسطول دریاسالار ناوگان جنگی.
قَوُود. أَقْوَد: سَهلُ الانقياد رام شدنی، سست.
إِنْقِياد: إِذعان تسلیم، اطاعت.
— أعمى اطاعت کورکورانه.
مِقْوَد. قِياد ریسمان راهنمائی.
— الحِصان افسار اسب.
— الكلب گردن بند سك.
مَقُود. مُنْقاد رهبری شده، کشیده شده.
• قَوَرَ. إِقْتَوَرَ الشيء: نقبه من وسطه ازمیان سوراخ کرد.
—. — الحَبارَة مثلاً ازوسط تراشید.
تَقَوَّرَ [illegible] تَلَفَّتَ والتفتَ (مارچنبرزد، دور خود پیچید.
قارَ: مَشى على أَطْرافِ قَدَميهِ باسرپنجه پاواه رفت.
— فلاناً: قَوَّر عَيْنَه. فَقَأها چشم اورادرآورد.

قار: زِفْت قیر.
قارَة: جَبَل صَغير پشته، تپه، گریوه.
قارّة (في قرر) قاره.
٥ قُوْرَة: جَبْهَة پیشانی.
٥ تَقْوير: خشخشان. حِلْيَة مِعْمارِيَة شیاردار، ناودانی شکل.
٥ — : ٥ نَحْر قالب مجوف.
٥ — مُجَوَّف ناقِص کج بری مقعر در ستون.
٥ — وتَشْفيخ: مَوْجَة مُنْقَدِلَة کج بری موجی.
٥ تَشْفيخ وتَقْوير: مَوْجَة مُنْعَكِسَة (کج بری دارای موج معکوس.
تَقْويرة الثَوب: فتحة الرقبة سینه باز.
مُقَوَّر: مُجَوَّف بالقَوْرَة میان تهی.
— : مَطْلِيٌّ بالقار قیراندود.
ثوب — : واسِع الطوق یقه باز.
قَوّارَة. مِقْوَرَة چچه، خاك انداز.
مِقْوَرَة ٢ الجرّاح: سكين التكعيت چاقوی جراحی.
— الطبّاخ والنجّار وغيرهما نوعی اسکنه، مغار.
٥ قَوْرَمَة قاوُرْمَة لحم محفوظ گوشت قرمه.
٥ قُوزاق: شَعب رُومي شهير بالفروسية سربازان قدیم روسیه.
٥ قُوزي: حَمَل او لحمه بره یا گوشت بره.
• قَوَسَ. قَوِسَ. تَقَوَّسَ انحنى کج شد، خم شد.
— الشيخ: انحنى ظَهْرُه پشتش خید، قوزدرآورد.
٥ — قَوَّسَ حَنى خم کرد، کج کرد، دولا کرد.
— ٥: اطلق النار على تیرزد، شلیك کرد.
قاسَ ٥ اقتاس ٥ وقيسَ (في قيس)
قَوْس (الجمع اقواس وقِسِيّ) کمان.
— الدائرة قوس دائره.
— القنطرة او العَقْد طاق پل.
— قُزَح رنگین کمان.
— نَبْل. عربيّة تیروکمان عرب.
— نُشّاب. فارسيّة کمان ایرانی.
— نَصْر طاق نصرت.

— المِزات : مِقْوَمُ آهن خيش ، تيغهٔ خيش.

— النَدْف : كِرْبال كمان حلاجي.

القوسُ : البُرْج التاسع برج نهم ، ماه نهم سال شمسي.

قَوْسان : هِلالا الحَصْر (....) دوهلال (....)

— معقوفان (لحصر الكلمات) [....] دوبند [....]

قَوَّاس: الرامي بالاقواس (تيرزن ، تيرانداز .

— : صانع القِسيّ (كسيكه تيروكمان براى فروش ميسازد .

— : صَيّاد شكارچي.

٥ — : ٥ بَسَقجي نوكر وخدمتكار مسلح .

مِقْوَسُ السِباق آغازگاه مسابقه.

٥ قَوْش : إسارٌ من جِلد بند چرمي .

— : ثَفَر السَرْجِ پاردم .

قايِشُ المُوسَى : مِشْحَذ چرم تيغ تيزكني .

قَيَّشَ المُوسَ: شحذه على القايش با چرم تيزكرد .

• قَوَّضَ . قاضَ البناءَ والصخرة نقب زد . كند ، تحليل برد .

تَقَوَّضَ . إنقاضَ البناءُ روبويراني نهاد ، فروريخت

• قَوْط : قَطِيعٌ من الغَنَم گلهٔ گوسفند .

قَوْطَة: ٥ بُقْوطِي تفت ميوه .

٥ قُوطَة: ٥ طَماطِم گوجه فرنگي .

٥ قُوطَة ٥ قُوَيْطَة : كُرَيز القُدس . قُفَيش س خرمالو .

٥ قَوَّطَ عليه: خَدَعه فريب داد ، گول زد .

٥ قُوطِي : غُوطِي (الظرغوطي) گوتيك ، بربري ، سياه قلم (درچاپ)

(قوع) قاعٌ : أرض مُسْتَوِيَة زمين هموار ، دشت ، هامون .

٥ — : قَعْر ته ، كف .

٥ — النَهْر بستر رودخانه .

قاعَةُ الدارِ : باحَتها تالار ، اطاق نشيمن .

٥ — : غُرْفَة اطاق .

• قَوْقَت . قاقَت . قَوْقأَت الدجاجة مرغ قات قات كرد .

قُوق . قاق غازسياه .

— : اوزٌ عِراقي . تِمّ قو .

قُوقَة : أم قُوَيق بوم ، بوف .

قاوُوق : لباس للرأس طويل كلاه بلند ، باشلق .

٥ قَوْقَع : ودَعٌ صدف .

قَوْقَعَة : حَلَزونة . بَزّاقة س يك جور صدف خوراكي .

• قَوَّلَ . أقوَلَ : نَسَبَ اليه مالم يَقُل اسناد داد ، افترا زد .

قالَ : تكلَّم گفت ، اظهار داشت .

— بكذا آئيني ويا يك اصلي را درس داد .

— ضِدَّهُ وعليه ازاو بدگوئي كرد ، بهتان زد .

— فيه وعليه درخصوص موضوعي صحبت كرد .

يُقالُ : يُذكَر ميگويند ، گفته ميشود .

— : يمكن ذِكره گفتني ، ذكركردني .

— عنه انه كذا . . . ميگويند كه او چنين است .

والحقُّ — . (حقيقت اينست كه ، حقيقت را بخواهيد . راستش اينست كه .

قاوَلَ : ساوَمَ معامله كرد ، چانه زد .

— : جادَلَ ٥ قاوَحَ بحث كرد ، يك ودو كرد .

٥ — : عاقَدَ قرارداد بست .

٥ — : اتفق على ثمنٍ برسر قيمت موافقت كرد .

تَقَوَّلَ عليه دروغ ساخت ، ازاو بدگوئي كرد .

القالَ والقيلَ ياوه‌گوئي ، حرف مفت ، درى ورى .

قَوْل : كلام گفتار ، بيان ، گفته ، سخن .

— شَرَف قول شرف .

— مأثور پند ، اندرز ، ازكلمات قصار .

بالقَوْل والفِعْل باگفتار وكردار .

قُوَلَة . قَوّال پرحرف ، بق

قائِل گوينده .

تَقَوُّلات حرفهاى بدخواهان ، شايعات دروغ .

مَقُول گفته شده ، اظهارشده ، بیان شده .

مَقَالَة گفتار ، مقاله .

— الافتتاحيّة سرمقاله .

٥ مُقَاوِل : ملتزم . مكافِل مقاطعه كار .

مُقَاوَلَة : جدال گفتگو ، بحث ، مناظره .

٥ — على عَمَل : اتفاق قرارداد .

٥ بالـ : التزاماً بطورمقاطعه .

٥ شُغل بالـ مقاطعه كارى ، كارمقاطعه .

٥ قَوْلَحَة الذُرَة (في قلع) چوب ذرت .



٥ قُولَنج : التهابُ غِشاء المعَى الغليظ آماس الخاطي استرقولون .

٥ قَوْلُون : قِسم من المِعَى الغليظ قسمتی ازروده بزرك .

الـ الصاعِد قولون صاعد .

الـ المعترض قولون متقاطع .

الـ النازِل قولون نازل .

٥ قَوَّمَ الشيءَ : عَدَّلَه راست كرد ، درست كرد ، تراز كرد .

— الأخلاقَ اصلاح كرد ، تهذيب كرد .

— : قَدَّرَ القيمةَ ارزيابى كرد ، برآورد كرد .

٥ — . أقامَ . جَعَلَه يقوم ازجا بلندكرد ، سرپاكرد .

لا يُقَوَّم بثمن بسيارگرانبها .

قَامَ : ضِدّ قَعَدَ برخاست ، ايستاد .

— : انتصبَ راست شد ، سيخ شد .

— : ترقّى پيشرفت كرد ، ترفيع يافت .

— : سافَرَ رهسپارشد ، عزيمت كرد .

— : شَرَع آغاز كرد ، دست بكارشد .

— : صَعِدَ بالارفت .

— الأمرُ : اعتدلَ درست شد ، مرتّب شد .

— الحقُّ حق برقرارشد .

— العَجينُ خميروَرآمد ، پف كرد .

— الميّتُ ازقبربيرون آمد ، مرده زنده شد .

— من نومِه : نهض ازخواب برخاست .

— الماءُ : جَمَدَ يخ بست .

— الهواءُ والقَصَب بادسخت وزيدن گرفت .

ـت الزوبعةُ طوفان برخاست .

ـت السوقُ بازاررواج يافت .

ـت الباخرةُ كشتى حركت كرد .

ـت الطائرةُ هواپيما برخاست ، به پروازدرآمد .

— على : ثارَ شوريد ، عليه او برخاست .

— على عِيالِه ازخانواده خودنگهدارى كرد .

— عن الطعام : تَرَكَه ازسرسفره برخاست .

— لِنُصْرتِه بكمك او برخاست ، يارى كرد .

— بالأمرِ : تَوَلّاهُ عهده دارشد ، بعهده گرفت .

— بالعمَل : أجْراهُ انجام داد ، بپايان رسانيد .

— بالواجبِ : قضاه وظيفه راانجام داد ، ايفا كرد .

— بالواجب عليه وظيفه اش راانجام داد .

— بالوعد : أنجزَه وفاى بعهدكرد .

— بوعدِه : حافظ عليه بوعدهٔ خود وفاكرد .

— بالمصاريف : اوفاها متقبّل هزينه شد .

— بالمصاريف : دَفَعها هزينه راپرداخت .

— مقامَه جانشين او شد .

قاموا بمظاهرةٍ تظاهرات كردند .

قاوَمَ پايدارى كرد ، ايستادگى كرد .

أقامَ : رَفَعَ بلندكرد ، برداشت .

— : شَيَّدَ برپاكرد ، ساخت .

— : اوقفَ نَصَبَ راست كرد ، برپاداشت .

— : نَصَّبَ . عَيَّنَ گماشت ، معيّن كرد .

— : اثارَ . هيّجَ تحريك كرد ، برانگيخت .

— : مَكَثَ ماند ، اقامت كرد .

— : قَطَنَ . سَكَنَ منزل كرد ، سكونت كرد .

— الحجّةَ دليل آورد ، نكوهش كرد .

— الحقَّ : أظهرَه حق راثابت كرد .

— الدعوى على عرضحال داد ، دادخواهى كرد .

— الدليلَ استدلال كرد .

— الدنيا وأقعدها الم‌شنگه راه انداخت ، آشوب برپاكرد .

— السوقَ به بازارتكان داد .

— الصلاةَ نمازگزارد ، نمازبجاآورد .

— العدلَ دادرسى كرد ، احقاق حق كرد .

— الميّتَ مرده رازنده كرد ، ازقبردرآورد .

— على كذا : ثَبَتَ پایدار ماند ، استوار ماند .
— له وَزْناً معتبر شمرد ، اهمیت داد .
إسْتَقَامَ : اعتَدَلَ راست بود ، راست شد .
— : انتَصَبَ راست شد ، برپا شد .
قَوْم : شَعْب ملت ، خلق ، مردم .
قَوْمِيّ : شَعْبِيّ ، وَطَنِيّ ملی .
قَوْمِيَّة : شَعْبِيَّة ، وَطَنِيَّة ملیت .
— مُشتَرَكَة تابعیت مشترك .
قَوْمَة : نَهْضَة شورش ، طغیان ، قیام .
قَوَام : اعتِدال راستی ، درستی .
— الشيء : كَثافَة غلظت .
— : اساس وقُوَّة بنیه ، نیرو ، زیست .
— : طولُ القامة قد ، قامت ، اندام .
— مُعتدل . قامَة(۱) معتدله اندام متناسب .
قَوَام ، قِيَام(۱) : سَنَد پشتیبان ، نگاهبان ، حامی
— العائلة نان آور خانواده ، سرپرست .
قَوِيم : مُعتَدِل راست ، درست .
الدينُ الـ . دین صحیح ، کیش درست .
قَامَة(۲) الانسان پیکر ، اندام .
— : قياس يساوي ستّ أقدام اندازه برابر با شش پا .

— : البَكَرَة وأدواتها طناب وقرقره .
٥ — المهندس او المسّاح كارمندان فنی (مهندس ونقشه بردار .
قَائِم : ناهِض برخیزنده ، سرپا .
— : مُنتَصِب ، واقِف ایستاده ، راست .

— : عَمُودِيّ عمودی .
٥ — البابا : مبدأ درابزين السُّلَّم ستون پلکان .
— الزاوية راست گوشه .
— بذاته : مُستَقِلّ آزاد ، سرپای خود .
— بذاته : بلا سبب بدون سبب وعلت .


٥ — : ضِدّ صاف (في الوزن) وزن غیر خالص
— الباب : ٥ تَرْبِيدَة تیر عمودی چارچوب در
— مقام كذا جانشین ، نایب .
— مقام . قائمقام : رُتبة عسكرية تحت امير الاي سرهنك دو .
قائمقام(۲) الملك : والِيه نایب السلطنه .
قَائِمَة : عَمود ستون .
— : بينادة (في المعمار) تیر حائل ، شمع .
— : فِهرس فهرست .
— : بَيان ٥ كَشف صورت ، سیاهه .
— المشتريات : ٥ فاتورة صورت كالاهای خریداری شده
— الحِساب صورت حساب .
— الأسعار صورت قیمت ها .
— الأسماء صورت اسامی .
— الجَرْد سیاهه برداری از موجودی کالا .
— الدابة والمائدة والكرسي الخ پا ، پایه میز وصندلی .
— الشرف صورت کشته شدگان درراه میهن .
— أصناف المأكولات صورت خوراك در رستورانها .
— الموجودات صورت دارائی موجود .
٥ — السَّلَّمَة : ما ترتكز عليه نائمة السلمة (خرپله ، عمودپله)
زاوية قائمة زاویه قائمه .
قَيِّم : مُستقيم . قويم راست ، درست .
— : وكيل ، وصي سرپرست .
— : ذو قيمة عظيمة بسیار گرانبها .
كُتُب قَيِّمَة كتابهای مهم وقیمتی .
قِيمَة الشيء : ما يُساويه ارزش ، بها .
— : مِقدار میزان ، کیت .
— إسْمِيَّة بهای اسمی .
الـ الحاليّة قیمت کنونی .
ذو — : ثَمِين گرانبها ، قیمتی .
لا — له ناچیز ، بی ارزش .
القَيَّام . القَيُّوم خدای ابدی وازلی .
قِيَام : نُهوض برخاست ، شورش .
— من نوم : استيقاظ بیداری .
— النَّسِيج تار .
قِيَامَة : وصايَة سرپرستی ، ولایت .

— الأموات : بَعْث رستاخیز، محشر .
— المسيح من قبره رستاخیز مسیح .
عيد الـ : عيد الفصح عید قیامت مسیح .
يوم الـ . روزجزا .
اقامة : رَفع برپاکردن، برداشتن .
— : انشاء او تأسيس برقراری، برپاداشتن، تشکیل .
— (التماثيل) : نَصبُها نصب مجسمه‌ها .
— : تشييد بنیادگذاری .
— موقتة : مكوث . نُزول اقامت موقتی .
— : سَكن خانه، جای اقامت .
— الحجّة اعتراض .
— العدل دادرسی، احقاق حق .
— شعائر الدين برپاداشتن مراسم مذهبی .
محل الـ : مَسكن اقامتگاه، منزل .

استقامة : اعتدال راستی .
— : انتصاب درستی، عدالت، راستی .
— الاخلاق درستکاری .
تقويم : نَصب برپاکردن، افراشتن .
— : تهذيب اصلاح .
— : اصلاح تصحیح .
— الانف : اصلاحه جراحياً جراحی بینی .
— : تقدير القيمة ارزیابی .
— البلدان فرهنگ جغرافیائی .
— السنة : ٥ تَرتيجَة سالنامه، گاهنامه .



— فلكي تقویم نجومی .
مُقام : مَوضع جا، محل، موقع، حالت .
مَقام ۲ : مَنزلة شان، ردیف، رتبه، پایه .
— : كرامة . اعتبار شهرت، آبرو .
— النغم : طبقة دانگ صدا، دستگاه موسیقی .
— الكسر : مخرج ۳ (في الحساب) مخرج کسر .
مِقوَم المحراث : قبضة آهن خیش .
مُقوِّم : مقدّر القيمة قیمت گذار، ارزیاب .

مُقوِّمات : الاشياء الثمينة اشیاء گرانبها .
مقوّمات الحياة گذران، وسایل زندگی .
مُقيم : الذي يقيم کسی که چیزی را بلند کند .
— : ساكن ساکن .
— : دائم همیشگی .
— الحجّة معترض .
— بواجباته وظیفه شناس .
مُقاوِم پایدار، سرسخت، با مقاومت .
— : خصم دشمن، بدخواه .
مُقاوَمة پایداری، ایستادگی، مخالفت .
مُستقيم : مُعتدل راست، سرراست .
— : مُنتصب برپا، راست، ایستاده .
— الأخلاق باشرف، راست و درست .
الـ : منتهى القناة الهضمية روده راست .
ضدّه على خطّ ـــ . درست نقطه مقابل او .
مستقيمي : مختص بالمعى المستقيم وابسته به روده راست .
٥ قوميسار : رئيس ادارة حكومة روسية کمیسر .
٥ قوميسير : عَميل . وكيل نماینده .
— : وكيل دولة نماینده عالی دولت .
٥ قوميسيون : ٥ عُمُولة دلالی، حق العمل .
قوميسيونجي : وكيل اشغال نماینده بازرگانی .
٥ قومندان : قائد فرمانده کل .
— البوليس رئيس کل شهربانی .



٭ قَوُون : نوع من البطيخ { یک نوع طالبی، ـ دستنبو .
٥ قونتراتو : عَقد . اتفاق قرارداد .
٥ قونداقجي ع : سلاحيّ اسلحه‌فروش، تفنگ‌ساز .
٥ قونصة الطائر (في قنص) سنگدان پرنده .
٭ قَونَة : رقعة معدنية وصله فلزی، تکه .
٥ قونة ٥ ايقونة : نَصَمَة تمثال، شمایل، پیکر .
ـة (في قوى) نیرو .
: صرخ او تأوّه (راجع اوه) فریاد کشید، ناله کرد .

• قَوِيَ : ضدّ ضَعُفَ نيرومند شد يا بود ، قوى شد .
— : جاع شديداً سخت گرسنه شد ، گرسنگی کشید .
— على الأمرِ : أطاقَهُ بردباری کرد ، تاب آورد .
— على المرضِ والمصاعبِ : تغلّبَ {برنا خوشی وسختی های زندگانی غلبه کرد .
— الشيءُ سخت بدگمان شد ، تردید کرد .
— المطرُ : احتبسَ باران نیامد .
— المكانُ : خلا من السكان ویران شد ، تهی از سکنه شد .

قَوّى : ضد اضعف قوت داد ، نیرو بخشید .
— البنيةَ روح داد ، نیرو داد .
— العزمَ جرات داد ، دلگرم کرد .
— : أيّد تایید کرد ، قوت داد .
— : ثبّتَ اثبات کرد ، پابرجا کرد .
— : نبّهَ تحریک کرد ، بهیجان آورد .
قاوَى : غالبَ مقاومت کرد ، حریف شد .
أقوَى : افتقرَ فقیر شد ، بگدائی افتاد .
— المكانُ : خلا من ساكنيهِ خالی از سکنه شد .
تَقَوّى . اِستَقوَى قوی بود ، نیرومند شد .
— : تشجّعَ دل پیدا کرد
قَواء . قَوًى : جُوع گرسنگی .
— . — . قِواء الارض : قَفر ویرانی . زمین خشک وبا

قُوَّة : عكس ضَعف قدرت ، نیرو ، زور .
— : مقدرة توانائی ، زور بازو .
— : شِدّة نیرومندی ، ستبری .
— : عنف سختی ، تندی .
— : قوام . جَلَد طاقت ، بنیه ، توان .
— الجسم : عافية تندرستی .
— القلب : شجاعة دلیری ، دلاوری .
— الاستمرار : القصور الذاتي بیحالی ، تنبلی ، سستی .
— آلية : طاقة قوه ، نیرو .
— دافعة او محرّكة نیروی جنبش .
— مركزية نیروی مایل بمرکز .
— مركزية جاذبة : جذب مَرْكَزي قوه مرکزجو .
— مركزية طاردة : دفع مركزي {گریزنده از مرکز ، مرکزگریز .
— الجذبِ نیروی جاذبه ، کشش .
— العادة نیروی عادت .
— الارادة نیروی اراده ، عزم
— حافظة : ذاكرة نیروی حافظه ، یاد ، هوش .
— عاقلة : عقل شعور باطن .
— قاهرة نیروی برتر ، غالب وفاتح .
— معنوية شجاعت اخلاقی .
بال — : عَنوةً باجبار ، بزور .
قَوِيّ : ضدّ ضعيف نیرومند ، زورمند .
— : شديد سخت ، تند .
— : قدير توانا ، باقدرت .
— : متين خوش بنیه ، گردن کلفت .
ال — : الله قادر مطلق .
إقواء : إقفار ویرانی ، خرابی .
— (في الشعر) شعر ناموزون .
تقوية : ضدّ اضعاف نیرو بخشی .
— : تشجيع دلگرمی ، تشویق .
— : تعزيز تجدید نیرو .
— : تنبيه . تنشيط تحریک ، انگیزش .
مُقَوٍّ : ضدّ مضعف نیروبخش .
— : منبّه . مُنشّط روح بخش ، فرح بخش .
— : يُكسِب قوة داروی مقوی .
— للشهوة الجنسيّة مقوی باه .
— القلب : دَواء لعلاج القلب داروی قوت قلب .
— للقلب : مشجّع مشوّق .
وَرَق مُقَوًّى مقوا .
• قَيَأَ . أقاءَ برق انداخت .
قاءَ . تَقَيّأَ قی کرد ، بالا آورد .
قَيْء . قُياء استفراغ .
— . — : ما يخرج بالقيء آنچه از دهان بیرون میآید .
— الوحم (او الحبالى) آشوب وبهم خوردگی معده در ابتدا

مُقَيِّئٌ بهوع ، تهوع آور .

• قِيادة (فى قود) • قِياس (فى قيس)

• قِيافة (فى قيف) • قِيامة (فى قوم)

• قِيثار سه تارشش سيمه . —



قِيثارَة : آلة طرب إغريقية — بربط ، چنك ، ساز يونانى .

قِيثاري الشكل شكل بربط .

• قَبُحَ قاحَ . تَقَيَّحَ چرك كرد ، به چرك نشت .

قَيْح صديد فساد ، چرك .

امّ الــ قرنفة الدمل كورك .

تَقَيُّح تراوش چرك ، زخم ، فساد .

— اللثة چرك دندان .

قَيِحٌ تَقَيِّحي چرك دار ، جراحت دار .

مُقَيِّح چرك آور .

مُتَقَيِّح چرك آلود ، كثيف .

• قَيَّدَ جعل القيد في رجله زنجيركرد ، بخوزد .

— حَصَرَ محدودكرد ، تنك گرفت .

— : رَبَطَ بست .

— : سَجَّلَ ثبت كرد ، دردفترنوشت .

— . كَتَبَ نوشت ، يادداشت كرد .

— عليه (فى الحساب) بحساب بدهكار گذاشت .

— له (فى الحساب) بحساب بستانكار (اعتبار) گذاشت ←



قَيْد : وِثاق پابند ، بُخو .

— : رِباط بند ، گره .

— قيدين : صِفاد دستبند . —



— . شَرط ماده ، قرار ، شرط .

— (فى التشريح) : وَتَرة بند .

— الأَسنان : لثة لثة دندانها .

— . قِيد : قَدْر اندازه ، مقدار ، ميزان .

— . — : مَسافة فاصله ، دورى .

— . — شَعْرَة باندازه يك سرمو ، سرسوزن .

على — الحياة زنده

تَقْياد مِقْود (فى قود) افسار .

تَقْيِيدُ الأَرجل پابندى ، اسارت .

— : حَصْر محدودسازى .

— : رَبط اجبارى ، الزامى .

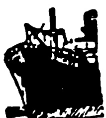
تَقْيِيدي : تَضْيِيقي محدودسازنده .

مُقَيَّد : مُكَبَّل دوزنجير ، دست وپابسته .

— : مَرْبُوط او مُرْتَبِط بسته ، وابسته .

— : مَحْصُور محدود .

— : مُدَوَّن ثبت شده ، قيدشده



• قَيْدُوم السَفِينة : حَيْزُومها (سركشتى ، دماغه كشتى .

• قَيَّرَ : طَلَى بالقارِ قيراندودكرد .

قِير . قار : حُمَّر قيرمعدنى ، جسم نفتى .

• قِيراط (فى قرط)

• قَيْرَوان : قافلة كاروان .

— : اسم قديم « لِبَرقَة » نام قديمى شهر (برقه) .

— : عاصمة بلاد القيروان القديمة پاى تخت قديمى قيروان .

قيرواني ازمردم قيروان .

• قَيَسَ . قِياس : تَبَخْتُر راه رفتن باتكبر .

قِياس [٢] : مُعايرة . كَيْل اندازه ، ميزان .

— : مِكْيال . عِيار پيمانه ، ميزان ، قدر .

— : تَناسُب مقايسه .

— : قاعِدة دستور .

— منطقي قياس منطقى (صغرى وكبرى ونتيجه) .

— فاسِد قياس نادرست .

متناسب الـــ هم اندازه .

على الــ . ازروى اندازه .

قِياسي : ضد شاذ مطابق با قاعده ، موافق با دستور .

— : نسبي تطبيقى .

— : منْطقي منطقى .

رَقم — . بهترين رقم ، بالاترين مرتبه .

قياسياً موافق حساب .

قَیّاس : الذي یقیس الاشیاء اندازه گیر، مهندس .

— الأَرَاضي : ٥ مَسّاح نقشه بردار ، زمین پیما .

٥ قَبّانَة : مَرْکَب شِراعیة کَبیرة کشتی بادی بزرك .

مِقْیاس (راجع مِیْزان في وزن) اندازه ، پیمانه .

— : مِقْدار مِیزان . کیت .

— الزَّوایا : مِنْقَلة زاویه سنج . ←

— الزَلازِل زلزله سنج .

— المطَر باران سنج .

— النیل آلت اندازه گیری آب رود نیل .

مُقایَسَة : تَقْدیر برآورد ، تخمین ، دید .

٥ — : وَصْف تَفْصیلي لعمل ٥ مواصَفة ذکر خصوصیات هر کار

قَاسَ (قَیْساً) : تَبَخْتَر با تکبر راه رفت .

— (قیاساً) . إقْتَاسَ میان دو چیز مقایسه کرد .

— الثوبَ : لَبِسَهُ وجَرَّبَ قیاسه برای امتحان پوشید .

— الشيء بغیره : قایَسَه به چیزی را با چیز دیگری تطبیق کرد

وَقِس علیه وماننده آن .

قایَسَ ٢ بینَ الشیئین دو چیز را باهم مقایسه کرد .

إقْتاسَ ٢ بأبیهِ : اقتدی به از پدرش پیروی کرد ، تقلید کرد

● قَیْسَرِيّ : کَبیر بزرك ، وسیع ، پهناور .

قِیْسَارِیَّة بازار سر پوشیده .

٥ قَیَّسَ الموسَ (انظر قوس) تیغ را تیز کرد .

● قِیْشاني . قاشاني : زلیج آجر کاشی ←

— : کاشاني ٤ ٥ خزف قَرْفوري سفال لعاب دار .

● قَیْصَانة : سَمَك (یك نوع ماهی شبیه به سفره ماهی

● قَیْصَر ● قیصریة (في قصر)

● قَیَّضَ الله له کذا : قدّرَ (خدا برایش برانگیخت ، چنین مقدر کرد .

— الله فلاناً لفلان خدا فلان چیز را برای فلان مقدر کرده .

قَاضَ الشيء من الشيء معامله پایاپای کرد .

— الشيء : شَقَّهُ چاك کرد ، درید ، پاره کرد .

— الشيء : انشَقَّ پاره شد ، شکافت .

قَایَضَ بکذا : بادلَ مبادله کالا با کالا کرد .

تَقَیَّضَ . انْقَاضَ البیضُ ترکید ، شکسته شد .

— . — الحائطُ : تهدَّمَ وانهارَ (دیوار فرو ریخت ، خراب شد .

قَیْض : قِشْرة البیضة پوست تخم مرغ .

— قِیاض : مساوٍ معادل برابر ، یکسان .

— . — . مُقاوَضَة . مُقایَضَة معامله پایاپای .

مقاوَضة ٢ . مقایضة ٢ : بیدَاد . مُبادَة (کالا دادن بجای دستمزد به کارگران

٥ قیطان (في قطن) نوار محکم .

● قَیْظ : شِدَّة الحرّ گرمای سوزان تابستان .

— : إبَّان الصَیْف چله تابستان .

٥ — : امتناع المطر نیامدن باران .

٥ — : عطش تشنگی .

غراب الـ : غُداف کلاغ سیاه . ←

● قَیْف أثرَه : تَتَبَّعَه دنبال کرد ، رد پا گرفت .

قیافةُ الأثر : تَتَبُّع دنباله روی ، پی گیری .

٥ — : هَیْئَة صورت ظاهری ، شکل وسیما .

٥ — : حسن اللباس خوش پوش .

٥ — : حسن الهیئة باوقار .

● قَیْقَب : اسفندان ٣ . شَجَر درخت افرا .

● قَیْل : رئیس (دون الملك الاعلی والجمع أقیال) سرکرده .

— هِنْدي مهاراجه .

قِیْلَة مائیَّة آماس خایه .

٥ قیل (في قول) گفته شد .

قَیْلُولَة . قائلة : نوم الظهیرة خواب نیم روز .

قائلة ٢ ٥ قَیَّالة : ظهیرة نیمروز .

قَالَ . تَقَيَّلَ ٥ قَيِّلَ بعد از ظهر خوابيد .
— : تَكَلَّمَ (في قول) گفت .
قالَ البيعَ : فَسَخَهُ معامله را فسخ كرد ، بهم زد .
— العثرة او من عثرة پس از سقوط برخاست جبران كرد .
— الله عثرتك خدا ترا يارى كند ، دستگيرى كند .
— من المَنصب بركنار كرد ، كنار گذارد ، معزول كرد .

إِسْتَقَالَ البيعَ : طلبَ فسخه تقاضاى فسخ معامله را كرد
— : طلبَ ان يُقال درخواست كناره گيرى كرد .
— من الخدمة استعفا داد ، كناره گيرى كرد .

إِقَالَة : فَسْخ فسخ ، الغاء .
— : عَزْل عزل .
إِسْتِقَالَة من الخدمة كناره گيرى از كار .
٥ قَيِّم ٥ قيمة (في قوم)
● قَيَّنَ : زَيَّنَ آراست ، زيبا كرد .
قَيْنَة : مغنية زن خواننده .
— مُقَيِّنَة : ماشطة مشاطه ، آرايشگر .

قَايِين : اسم علَم (قابيل اخو هابيل) قابيل برادر هابيل

(ك)

ك : حرف تشبيه بمعنى « مثل » مانند ، چون .
— : ضمير المخاطَب تو ، شما ، مال شما .

● كَئِبَ . اكْتَأَبَ افسرده شد ، غمين شد ، دلتنك بود
أَكْأَبَ غمگين كرد ، افسرده كرد ، دلسرد كرد .
كَأْب . كَآبَة . كَأْبَة حزن ، دلتنگى ، افسردگى ، دلشكستگى
كَئِبٌ . كَئِيب : مغتمّ دلتنك ، غمين ، اندوهگين .
— . — المنظر بدنما ، زشت .
— . — مُكْتَئِب : حزين گرفته ، افسرده ، شكسته خاطر .
— . — . — اللون تيره ، تار ، خفه .

٥ كَأْدَاء : حُزْن اندوه ، دلتنگى ، محنت ، غم .
عَقَبَة — وكَؤُود مانع غير قابل تفوق ، از ميان برنداشتنى



٥ كَأْس : قَدَح پياله ، گيلاس ، جام
— القُرْبان جام باده در عشاء ربانى



— الحِجامة أو الهَواء استكان حجامت يا بادكش .
— الزَهرة والثَمرة كم كاسه گل وميوه



— العين : حمّام العين ظرف چشم شوئى
— البيض : ظَرْف البيض ظرف جاى تخم مرغ .



— المَنِيَّة أو الحِمام جام مرك .
— الدواء گيلاس اندازه گيرى دارو .
٥ كائن (في كون) ٥ كابد (في كبد)
٥ كابر (في كبر) ٥ كابل (في كبل)
٥ كابولي (في كبل) ديواركوب .
٥ كاتدرائية : كَنيسة كبيرة كليساى بزرك .
٥ كاثوليكي ٥ كاتوليكي كاتوليك .
٥ كاحِل (في كحل) ٥ كاد (في كيد وكود)
٥ كار (في كور) ٥ كارّة (في كرر)
٥ كارت : بطاقة الزيارة كارت ويزيت .
٥ كارِثة (في كرث) فاجعه ، پيش آمد بد ، بلاى ناگهانى .
٥ كارُوبيم : ٥ كَروبيم . كروبون كروبيان .
٥ كازينو : مَلهى كازينو .
٥ كافًا (في كفأ) ٥ كافح (في كفح) ٥ كافّة (في كفف)
٥ كافور (في كفر) كافور .
٥ كافيئين : جَوهر (روح) القهوة جوهر قهوه .
٥ كاكاو : اسم النبات كاكائو .
— : مسحوق بذر الكاكاو كاكائو كوبيده .
٥ كالَ (في كيل) ٥ كالّ (في كال) ٥ كالح (في كلح)
٥ كالومبا : ساق الحمام . نبات طبيّ ساق الحمام .
٥ كالوميل : زِئبَق حُلو جيوه سفيد ، داروى كرم .
٥ كان (في كون) بود .
٥ كأنَّ . كأنْ (مُرَكَّبة من ك وأنْ) مثل اينكه ، گويا



٥ كانة : قضيب حديد ميله آهنى .
— مُنَرْشرة بصمولة ميخ پيچى .

• کانون (فی کنن) • کامل (فی کمل) • کاهن (فی کهن)
٥ کاوتشوك: مَطّاط. مُقَیِّط کائوچوك.
عَجَلَة — . چرخ لاستیك. ←

• کَبَّ: کَتَّلَ {توده کرد، بصورت گلوله درآورد.
کَبَّ: قَلَبَ برگرداند، واژگون کرد.
— على وَجهِهِ: أکَبَّهُ روبزمین انداخت، خاضع کرد.
٥ —ـا: دهَقَ ٥ دلَقَ انداخت، ریخت.
٥ — : صَبَّ سرازیر کرد.
أکَبَّ . انکَبَّ على وجهه روبزمین افتاد، دمرخوابید
— . — على امر سرسپرد، سخت مشغول شد.
٥ انکبَّ السائلُ: اندهَق ریخت، سرازیر شد.
کَبّ: قَلْب واژگونی.
— (فی علم وظائف الاعضاء): ضد بَطْح دمر، روبزمینی.
— : مَیْل. انحناء آمادگی، تمایل.
کُبَّة الغزل: کرة گلوله پشم یا نخ.
٥ — : طاعون دُبْلی او دمّلی طاعون غده‌ئی.
کِبَّة. کِبَیْبَة: أکلة سوریة یك نوع کباب کوبیده.
کَباب: شِواء گوشت کباب شده، بریانی.
کَبابَة: نوع من البهار کبابه چینی.
— صِینی فلفل فرنگی شیرین.
٥ کُبّایة: کوب {گیلاس آبخوری، لیوان. ←
بال‍ـ (کوك بیرا بالکبایة) با گیلاس.
مِکَبّ الخیط: بَکَرة قرقره، ماسوره
مُکِبّ ومُنکَبّ على سخت مشغول، سرگرم.
مُکَبَّب: مُکَتَّل گلوله شده، گرد شده.
• کَبَتَ غیظه فی جوفه خشم خود را فرو نشاند.
٥ کَبّوت: معطف پالتو یا بارانی با شلق‌دار.
٥ — العربة سقف درشکه. ←

٥ کَبْشُولَة: کُتلة توده، مجموع

• کَبَحَ الدابّةَ باللجام دهنه اسب سرکش را کشید.
— : وَدَعَ بازداشت، جلوگیری کرد.
— العواطف: تغلّبَ علیها کفّ نفس کرد.
کَبْح جلوگیری، منع.
کابِح مانع، رادع.
• کَبِد. کِبْد. قَصَبَة جگر سیاه. ←

— : جوف میان، داخل.
— : وسط میانه، مرکز.
کَبِد و کَبِیداء السماء میان آسمان.
کُباد: مَرَض الکبد ناخوشی جگر.
کُبّاد: أترج. نَفّاش {یك نوع لیموی بزرگ ترش وتلخ.
کابِد. مُکابِد رنجور، دردکش.
مُکابَدَة عذاب، رنج، بردباری.
کابَدَ. تَکَبَّدَ: قاسى تحمّل کرد، رنج کشید، بردباری کرد.
— و — الأهوال دردها ومصیبتها را تحمّل کرد.
— . — الخسائر زیان وضرری را تحمّل کرد.
تَکَبَّدَ المکانَ دروسط جائی قرار گرفت.
— ت الشمسُ خورشید در نصف النهار واقع شد.
• کَبِرَ فی السن پیر شد، سالخورده شد.
کَبَرَ فلاناً: کان أکبر منه از او بزرگتر بود، سالخورده‌تر بود.
کَبُرَ: ضد صغر بزرگ شد، فزونی یافت، بیشتر شد.
— علیه الامر ونحوه، برخورد، براو گران آمد.
کَبَّرَ: ضد صَغَّرَ بزرگ کرد، زیاد کرد، بسط داد.
— : رَقّى بزرگتر کرد، ترقی داد، بالا برد.
— : زادَ افزود، اضافه کرد.
— : عَظَّمَ اهمیت داد، بزرگ کرد.
— الأمرَ: بالغ فیه مبالغه کرد، اغراق گفت.
— الجرمَ او المصیبة: ضد خفف سنگین کرد، شدیدتر کرد.

— شُمْرَه : ادّعى انه اكبر مما هو سن خودرا بالا برد .

كابَرَ : عانَدَ سرسختی کرد ، کله شقی کرد .

— : غالَبَ جادله کرد ، ستیزه کرد .

أكْبَرَ الأمْرَ : رآه كبيراً كاررا بزرك ودشوار گرفت .

— الرجلَ : عظّمه ازاو تعریف زیاد کرد ، بسیار ستود .

تَكَبَّرَ . تَكابَرَ . إسْتَكْبَرَ : تعظّم
مغرور شد ، بالید ، باد در سر داشت .

— عليه بزرگی فروخت .

استكبرَ الامرَ كاررا بزرك وبا اهمیت شمرد .

كِبْر . كِبْرِياء : تَجَبُّر نخوت ، خودبینی .

— . — : عَظَمَة جاه فروشی ، گردن کشی .

— . كُبْر : معظم الشيء قسمت عمده ، تنه .

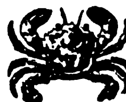
— . — : شَرَف ورِفعة شرافت ، نجابت ، آقامنشی .

كِبَر . كَبْرَة . كبر السن پیری ، سالخوردگی .

— . كُبْر : ضدّ صغر بزرگی ، قدر ، عظمت .

٥ كَبَر : نبات بوته کبر .

كُبار . كُبّار : كبير بزرك ، گنده



٥ كُبُوريا : سَلْطَعون خرچنك .

كَبِير : ضِدّ صَغِير بزرك .

— : عَظيم القدر بلندپایه ، ارشد ، والامقام .

— : عَظيم المقدار کلان ، بسیار بزرك ، خیلی زیاد

— : عَظيم الاهمية با اهمیت ، وخیم وجدی .

— : هائل بیش از اندازه ، هولناك .

— السِنّ أي العُمر پیر ، سالخورده ، فرتوت .

— العَدَد متعدد ، زیاد .

— المَقام نامدار ، برجسته .

٥ ابو — : خَلَنْبِت انقوزه .

إثْم — . كَبِيرَة گناه بزرك ، جنايت

أَكْبَر بزرگتر .

— سِنًّا (من) بزرگتر از ...

أللهُ أكبَر ! بزرك است خدای متعال .

الاكبَر والاصغَر . الكَبير والصَغير { بزرك وكوچك ، سالخورده وخردسال .

الكِبار والصِغار بزرگان ونوخاستگان .

٥ الاكابِر بزرگان .

— والأعيان اشراف ، نجیب زادگان .

٥ أكابِري : فخم بزرك نما ، باوقار .

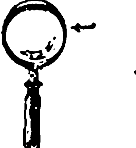
تَكَبُّر : كِبرياء غرور ، مناعت .

تَكْبِير : ضِدّ تَصْغِير افزايش ، بسط .

مُكَبِّر : مُعَظِّم { ستایش کننده ، اغراق گو .



— الصَّوت بلندگو .



نَظّارة مُكَبِّرَة ذره بین .

مُكابِر ستیزه جو ، زودگو .

مُتَكَبِّر خودبین ، مغرور .



٥ كُبْري : جِسْر (راجع جسر) پل .

٥ — عائم تخته پل ، پل شناور .

٥ كَبْرَتَ : طلى بالكِبريت گوگرد زد .

— : مزج بالكِبريت با گوگرد ترکیب کرد .

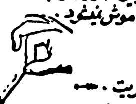
كِبْرِيت : معدن أصفر شديد الاشتعال كبريت ، گوگرد .

— عَمود گوگرد .

— هَواء (يشتعل في الريح) { كبريتي كه از وزش باد خاموش نميشود .

— : عُود الثقاب چوب کبریت .

زَهْرَة الـــ گل گوگرد .



كِبْرِيتَة : تَبْغة يك چوب كبريت .

كبريتي : من الكِبريت أو مختصّ به گوگردی .

— : مِثل الكِبريت مانند گوگرد .

— : له خواصّ او صِفات الكِبريت دارای خاصیت گوگرد

حامِض — جوهر گوگرد .

حُوَيمِض — عرق گوگرد .

كِبْرِيتات . كبريتاة : ٥ سُلْفات نمك جوهر گوگرد .

كبريتور : ٥ سُلْفيد ترکیب گوگرد با جسم بسیط .

مُكَبْرَت گوگرددار .

كَبَسَ عَلى : قَدَّ عليه وضَغَطَ فشارداد ، فشرد ، له كرد .

— **المكانَ : هَجَمَ عليه فُجاءةً** يورش برد ، حمله كرد ، تاخت

— **السنةَ بيوم** يك روز بسال افزود .

— **بالخلّ والملح** ترشى انداخت ، نمك سود كرد .

— **بالسكّر** مربا درست كرد .

٥ — **الآلةَ الميكانيكية: فحصها** {آزمايش كرد ، موتوررا وارسى كرد .

كَبَّسَ : كَبَسَ كثيراً زياد فشرد .

— **: دَلَّكَ** مشت مال داد .

كَبْس : ضَغْط فشار .

— **السنة** يك روز بسال ميلادى افزودن .

أيام الـ روزهاى افزوده ، اضافى .

٥ **كَبْسُ الكهرباء : ٥ قابِس** سيم اتصالى برق .

كَبْسَة : هُجوم للمفاجأة {هجوم ناگهانى پاسبانان برقمارخانه ها .

— **حَرَبيّة** حمله ناگهانى .

كَبِيس ، مَكْبُوس : (١) مخلوط بالخلّ او الملح {ترشى محفوظ در درسركه و نمك

— **: مَكْبوس بالسكّر** مربا .

— **: إضافيّ ، زائد** افزوده ، زيادى .

سَنَة كَبِيسَة سال كبيسه .

كابُوس : جُثام بختك ، آل .

كَبَّاس ، كابِس فشاردهنده .

— **، مِكْبَس : آلة الكَبْس** فشار ، منگنه

— . — **الطُلُمبة : ٥ بِشتيم** {سنبه طلمبه .

— . — **: مِدَكّ** ميل ، سنبه .

مِكْبَس ٢ القطن ماشين فشار پنبه .

— **الخِطابات** {منگنه رونوشت بردارى ازنامه ها .

— **مائيّ** منگنه آبى .

تَكبيس ولاجيء مشت مال طبى .

مَكْبُوس ٢ ، مُكَبَّس : مَضْغُوط فشرده .

— **بالخلّ والملح** ترشى .

— **بالسكّر** مربّا .

تمر — : عَجْوَة خرماى محفوظ در قوطى .

٥ **فُول مُكَبَّس ٢** گل ياسمن .

٥ **كبسولة البندقية** چاشنى تفنگ .

— **المفرقعات .** آلت انفجار ، تركاننده .



— **الثياب** جاليباسى .

— **التنبيه (فى سكة الحديد)** {علامت خطر درراه آهن .

٥ **كَبَشَ : تناول بجمع كفه** مشت كرد ، چنگ زد .

كَبْش ضأن قوچ ، گوسفند نر



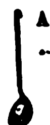
— **الحرب** دژكوب .

— **قرنفل** گل ميخك .

٥ — **لدقّ الخوازيق فى الارض** تيركوب سندان .

كَبْشَة : ملء اليد يك مشت پر . ٨

— **: معلقة . قبضة** يك چنگ . ٨



٥ — **: مغرفة** چمچه ، ملعقه (ملاقه)

٥ **كُبْشة الثياب** گيره لباس .

٥ **كَبّاشة : كُلّاب** چنگك ، قلّاب .

٥ — **: هوجن . ملمّ** شن كش .



٥ **كَبْكَبَ : كَبَّ** سرنگون كرد ، برگرداند .

٥ — **: دهوَر ٥ دكّن** ريخت ، پرت كرد .

٥ **كَبَلَ . كَبَّلَ : قيَّدَ** زنجيركرد .

— **. كابَلَ الدَّيْن : أخّر وفاءه** {در پرداخت وام تاخير كرد .

— . — **: ماطلَ** سهل انگارى كرد ، مسامحه كرد .

كَبْل : قَيْد دستبند ، زنجير .



٥ **كَبُولي : دِعامة** {طاقچه ديواركوب .

٥ — **مُصَبَّرة (فى المعمار)** {تزيينات برجسته به سبك معمارى قديم يونانيان .

٥ — **بحر التكنة** داراى سه ترك عمودى .

٥ **صفحة الـ** {لوح مستطيل داراى دو سلسله شياربدين شكل ٧ .

مُكَبَّل بندى ، زندانى ، دست بسته .

*كَبْوَة : عَثْرَة قَوْقَمَة لغزش، سكندري .

كَبَا . انكبّ لوجهه : إنكبّ على وجهه برودرافتاد .

— • — : عثر وسقط لغزيد وسكندري خورد .

— الكوزَ : أفرغه كوزه راخالی كرد ، آبش رابيرون ريخت

— النورُ : اظلمَ تيره شد ، تاريك شد .

— اللونُ كم رنك شد ، رنك باخت .

— • أكبى الزندُ خطاكرد ، اصابت نكرد .

*كبوت (في كبت) ۵ كبوريا (الى كبر) *كتّ (في كتت)

*كتّان (في كتن) شاهدانه .

*كَتَبَ : سطّر . خطّ نوشت ، نكاشت ، تحرير كرد .

— نقشَ وحفرَ نقش كرد ، كند .

— وصيةً أو عقداً وصيت نامه يا قرارداد تنظيم كرد .

— اليه بكذا درباب چيزى نامه نوشت .

— له : اوصى له بوارث بخشيد .

— الله عليه كذا سرنوشتش اينست ، محكوم بقضاى الٓهيست

— كتابهُ على عروسی كرد ، زن گرفت .

كتّبَ : جعله يكتب نويساند ، ديگرى را بنوشتن وادار كرد

— الجنودَ سربازان را دسته دسته كرد .

— • أكتبَ : أملى على املاكرد .

كاتبَ : راسلَ نامه نويسى كرد ، مكاتبه كرد .

إكتتبَ : نسخَ رونويسى كرد .

— في كذا نام نويسى كرد ، در دادن اعانه شركت كرد .

تكاتبوا مكاتبه كردند ، رابطه نامه نگارى داشتند .

إستكتبَ : أملى على تلقين كرد ، املاكرد .

— : جعله يكتب ديگرى را وادار بنوشتن كرد .

كَتْب . كِتابة : الكلام المكتوب نوشته ، دستخط

كِتاب : سِفر كتاب .

— : خطاب . رسالة نامه .

— الزواجِ . قباله عروسی .

— الطلاقِ طلاق نامه .

— مدرسيّ كتاب درسی .

— مطالعة كتاب براى مطالعه .

الـ العزيز : القرآن الشريف قرآن كريم .

الـ المقدس : التوراة والإنجيل تورات وانجيل .

أمّ الـ : أصلهُ نسخه خطى ، قلمى ، اصل ومرجع .

اهلُ الـ اقوامى كه كتاب آسمانى دارند .

دارُ الكُتُب كتابخانه عمومى .

كتابي : متعلق بالكتابة او الكاتب { دبيرى ، دفترى ، وابسته بنويسندگی .

— : بحسب الكتب المنزلة مطابق كتابهاى آسمانى .

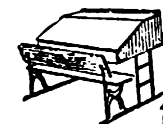
عَمَلٌ — . كاردفترى .

غلطة كتابيّة اشتباه در نوشته .

بيّنة كتابيّة مدرك كتبى .

كُتّاب : مَدْرَسَة مكتب خانه .

كِتابَة : خطّ نوشته .



— : نقش كتيبه ، نقش .

مائدة الـ : مَكْتَب ميز تحرير .

ورق الـ كاغذ تحرير .

ادوات الـ : قرطاسيّة نوشت افزار .

بائع أدوات الـ : قرطاسي فروشنده نوشت افزار .

بلا — : ۵ على بياض ننوشته ، سفيد .

كُتُبي : بائع الكُتُب كتاب فروش .

۵ كُتُبخانة : دار المطالعة قرائت خانه ، تالار مطالعه .

۵ — : محل بيع الكتب كتاب فروشى .

كُتَيّب : كتاب صغير رساله ، جزوه .

كَتيبَة عَسْكَرِيَّة گردان .

كاتِب : محرّر . الذي كتبَ نويسنده ، نامه نويس .

— : مَن عمله الكتابة منشى .

— : نسّاخ رونوشت نويس ، رونويس كننده .

— : ۵ سكرتير دبير ، منشى مخصوص .

— حِسابات حسابدار .

— عُمومي كاغذ نويس .

— العُقود الرسميّة : مُوثّق سردفتر اسناد رسمى .

— على آلة الكِتابة ماشين نويس .

الـ : أبو حَيب مرغ پابلند .

كاتِبَة زن نويسنده .

آلة — : مِكتاب ماشين تحرير .

إكتِتاب شركت كردن اعانه .

إستِكتاب املاء ، ديكته .

مَكتَب : مَدرَسَة آموزشگاه روزانه .

ه — : مكان إدارة العَمَل دفتر ، اداره .

ه — المحامي دارالوكاله .

ه — التلغراف (مثلاً) تلگرافخانه .

ه — الإستعلامات ادارهٔ اطلاعات .

— : خِوان الكتابة ميز تحرير .



— اميركاني بحصيرة ميزى كه قفسه بالاى آن بآسانى باز وبسته ميشود .

— . مَكتَبَة : غُرفَة الدرس اطاق مطالعه .

مكتبة ۲ : دارُ الكتب كتابخانه .

— : محل بَيع الكتب كتابفروشى .



مِكتاب : آلة كاتبة ماشين تحرير .

مَكتوب : مدوَّن . مسطَّر نوشته .

— : رِسالَة . خطاب نامه .

— عليه : مُقَدَّر محكوم بسرنوشت .

غير — : مَنقول . سماعيّ نقلى ، روايت شده .

مُكاتِب : مُراسِل خبرنگار .

مُكاتَبَة : مُراسَلَة كاغذنويسى ، نامه نگارى .

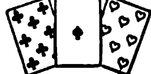
• كَتَّ القِدرُ : غلَتْ وأزَّت ديك آهسته جوشيد .

كَتٌّ . كَتيتُ القدر جوشش آهسته .

• كَتَركَتة العيون : سَدٌّ . الماثية البيضاء آب مرواريد چشم

ه كُتشينة : ورق اللعب ورق بازى .

لعبة الـ — بازى ورق .



• كَتِعَ : كان أكتَع انگشتانش فلج بود .

أكتَع اليد صاحب انگشتان فلج .

ه — : بذراع واحدة آدم يكدست .

• كَتَفَ . كَتَّفَ : شدَّ يديه الى خلف ازكت بست ، دستهايش را از پشت سر بست .

— . — الطائرَ نوك بال مرغ را چيد .

— . — : ربط بست .

تَكَتَّفَ ه إستكتَفَ : ضم يديه الى صدره دستهايش را روى سينه گذارد .

كَتف . كِتف : عاتِق شانه .

— . — : عَظم اللوح استخوان شانه .

ه — (في المِعمار) : دِعامة مبنية شمع ، جرز .

كِتاف : قيد التكتيف شانه بند .

مَكتوف . مُكَتَّف كسى كه دستهايش از پشت سر بسته شده .

— و — اليدين دست بسته .

مُتَكَتِّف كسى كه يك بازويش از كار افتاده .

• كَتكَتَ : ضحك في فتور ، اهنفَ { بخود خنديد ، بادهان بسته خنديد .

ه كَتكوت : فُرّوج . صُوص جوجه تازه از تخم مرغ درآمده



ه شعر مُكَتكَت : مفلفل موى پيچيده ، مجعد .

• كَتَلَ . كَتَّلَ جمع كرد ، گردآورد ، متراكم ساخت .

تَكَتَّلَ جمع شدند ، ازدحام كردند ، توده شدند .

كُتلَة توده ، كومه .

ه — خشب الوار .

ه كَتلة : اسم زهرة گل ماميشا .

مُكَتَّل كلفت ، جمع شده .

مُتَكَتِّل : متجمّع { ازدحام ، جمعيت بسيار ، اجتماع انبوه .

• كَتَمَ . كَتَّمَ . اكتتمَ : أخفى { پنهان كرد ، نهان كرد ، نهفت .

— السِرَّ رازى را پنهان داشت .

— نَفَسَه : لم يتنفّس نفس خود را حبس كرد .

— النَّفَسَ خفه كرد . راه نفسش را گرفت

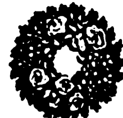
— النارَ او اللهبَ خاموش كرد، فرونشاند .
— الخبرَ او الغضبَ الخ پنهان كرد، فرونشاند
— الصوتَ خاموش ساخت .
٥ — البطنَ : امسكَ يبوست داد، خشكى آورد .
لا يكتم السرّ آدم دهن لق، فضول .
الارضُ لا تكتم دماً خون ناحق پنهان نيماند .
كاتمَهُ السرَّ رازى را ازاو پنهان داشت .
إستكتمه السرَّ سرّ سپرد، با واعتماد كرد .
كَتْم . كِتمان نگهدارى، اخفاء، نهان سازى .
٥ كُتمة الهوا دم، گرفتگى هوا .
٥ كِتام ٥ إنكتام البطن : إمساك يبوست، خشكى مزاج
كاتمُ السرّ رازنگهدار .
— السرّ : ٥ سِكرتير دبير، منشى .
كَتوم : يكتم السرّ رازنگهدار، خاموش، خوددار .
كتيم : لا ينفذه شيء . متين سرايت ناپذير .
— : محكم السدّ محكم بسته شده، درزگرفته .
تكتّم : كتمان السرّ رازدارى، رازپوشى .
مكتوم پوشيده، پنهان، نهفته .
٥ — البطن : مُمسَك مبتلا بخشكى مزاج .
صوت — . صداى بسيار آهسته، خفه .



● كتَّنَ . كَتَنَ بادوده سياه كرد .
كَتَن : سِناج ٥ هِباب دوده .
كتّان : نبات النيل {بته شاهدانه، ليف، كنف كتان .
بزر الـ— . بذرك، تخم كتان .
زيت بزر الـ— : ٥ زيت حار روغن كتان، سندروس لوك .
خيوط او نسيج الـ— : ٥ تيل پارچه يا نخ كتانى .
نسالة الـ— . ليف كتان .
كتانىّ . من الكتان ازجنس كتان .

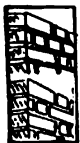
٥ كتونة الكاهن : ثوب ابيض من كتان {جامه سفيد بلند كشيشان .
— صغيرة : منصّة جبهٔ كتانى .
٥ كتيبخة الساعة : سلسلة زنجير ساعت .
● كثّ (فى كثث) انبوه .
● كَثَب : قُرب نزديكى .
عن او من — . ازنزديك، بدقت .
كثيب (الجمع كُثُب وكُثبان) تودهٔ ريگ، پشته .
● كَثَث : كثافة تراكم .
كثّ الشعرُ موهايش انبوه وپرپشت بود .
كثّ . كثاثة . كثيف {انبوه، متراكم، جمع شده، ازدحام .
● كثُرَ : ضدّ قلّ زياد شد، بسيار شد .
— عن : زادَ بيشتر بود، فزونى داشت .
— حدوثه (مثلا) زياد رخ ميداد، اتفاق ميافتاد .
— ٥ تكاثر : ازداد زياد شد، بسيار شد، افزايش يافت .
كَثَرَ . كاثر : غلب فى الكثرة ازحيث شماره بيشتر شد .
كثّر . أكثر : جعله كثيرا افزود، زيادكرد .
٥ — . — : اتى بالكثير زياد آورد، زياد داد .
٥ — . — من الفعل : أتاه كثيراً با رها انجام ميداد .
٥ — . — فى الكلام زياد ميگفت، سخن پردازى ميكرد .
٥ — الله خيرك : أشكرك بسيار سپاسگزارم .
إستكثر زياد شمرد، زياد دانست .
٥ — بخيره : شكره تشكر كرد .
كِثرة . كُثر زيادى، بسيار، مقدار زياد .
— : ضدّ قلّة بسيارى، تعدد .
— : وفرة فراوانى، وفور .
— العدد شماره زياد .
جمع الـ— . (فى النحو العربى) جمع كثرت .
كثير : وافر بسيار، فراوان .
— الحدوث او الوقوع مكرر، عادى .
— العدد بسيار، مقدار زياد .
— المقدار بسيار زياد، خيلى زياد .
بكثير زياد، بسيار .

كثيراً تا درجه زياد، بسيار .
— ما بارها، گاهگاه، چه بسا .
كُثَيْرَاء . صَمْغ الكثيراء صمغ كتيرا .
كَوْثَر نهری در بهشت .
أكْثَر من بيشتر از
— عَدداً شماره زيادتر .
— مِرَاراً بارها، بيشتر اوقات .
— فأكثر بيشتر ازبيشتر، بيش ازپيش .
— : معظم . أغلب بيشتر .
على الـ بيشتر، اساسا .
اكْثَرِيّة شمارهٔ بيشتر .
الـ . اكثريت .
تَكاثُر افزايش، اضافه، افزونی .
مُكْثِر : كثير المال توانگر، دارا .
مِكْثَار : كثير الكلام پرگو، ياوه گو، هرزه درا .
٥ كَثُفَ . تكاثَفَ تيره شد، غليظ شد .
كَثَّفَ غليظ كرد، تيره كرد .
— بالتبخير : خثّر . عقّد قوام آورد، انگشت پيچ كرد .
كَثَافَة : غِلَظ تيرگی، سنگينی .
— القوام غلظت، بپيچيدگی .
كَثِيف : غليظ تيره، متراكم، چپيده .
مُكَثَّف سفت، قوام آمده .



٥ كُثْنَة : ضَفيرة زُهُور مُستديرة حلقهٔ گل، تاج گل .
c كَثُولِيكي ٥ كاثوليكي كاتوليكی .
٥ كثيراء (في كثر) كتيرا .
٥ كَحَّ : سَعَل . أحّ سرفه كرد .
كَحَّة : سُعَال سُرفه .
٥ كَحَتَ . كَحْت : كَشَط وحَكّ خراشيد، تراشيد .
كَحْت . تَكْحيت : كَشْط خراشيدگی .
كَحِيلَة — او — (الرحم) عمل جراحی زهدان .
مِلعقة — او — . آلت تراش در جراحی زهدان .

٥ كَحْكَحَ : تَقَلْقَل سعلة متقطعة سرفه خشك وكوتاه كرد .
كَحْكَحَة : سَعْلَة متقطعة سرفه خشك .
٥ كَحَلَ . كَحَّلَ العينَ سرمه كشيد .
تَكَحَّلَ . اِكْتَحَلَ مرهم روی چشم خود گذارد .
كَحَل : سَواد الجفون سياهی پلكان چشم .
كُحْل . كِحَال : مسحوق يُكتحل به {گردی كه در چشم ميريزند، توتيا .
— لتسويد الجفون سرمه .



حَجَر الـ : اثْمِد سرمه، توتيای معدنی
٥ كَحْلَة او تَكحيل البناء بندكشی ساختمان
كُحْلِيّ : ازرق قاتم (لون) كبود، آبی سير .
كَحَّال : طَبيب العيون چشم پزشك .
كَحِل . كَحِيل . كَحْلاء چشم سياه يا سرمه ئی .
فَرَس كحيل : نجيب اسب اصيل، شجره دار .
أكْحَل (والانثى كحلاء) دارای چشمان سياه .
طائر الكحلاء : قرقفنة {بلبل، نام بسياری از پرندگان خوش آواز
٥ كاحِلُ القدم : كَعْب استخوان قوزك پا .
كُحُول . الكحول الكل .
كُحُولِيّ مشابه به نوشابه های الكلی .
مِكْحَل . مِكْحَال ميل سرمه .
مُكْحُلَة سرمه دان .
٥ كَدَّ (في كدد) كوشيد، تلاش كرد، تقلا كرد .
٥ كَدَحَ : أجهد نفسه جان كند، تلاش كرد .
إكْتَدَحَ لعياله برای خانواده خود زحمت كشيد .
كَدْح كوشش، رنج، زحمت، تلاش .
★ كَدَّدَ : طَرَدَ روانه كرد، بيرون كرد، بركنار كرد .
كَدّ : تَعِب زحمت كشيد، كار كرد .
— : أتعَبَ خسته كرد، فرسوده كرد .

اَکْدَدَ . اِسْتَکَدَّ پیش رفت ، راه خودرا تعقیب کرد .

کَدٌّ زحمت ، رنج ، کوشش ، کار .

کَدُودٌ کوشا ، ساعی ، رنجبر ، زحمت کش .

• کَدُرَ : ضِدّ صَفا تیره شد ، آشفته شد ، گل آلود شد .

— علی فلانٍ خشمگین شد ، رنجید .

— العَیْشُ بد بخت شد ، ناشاد شد .

کَدَّرَ : عَکَّرَ تیره کرد ، گل آلود کرد ، برهم زد .

— : الغمَّ غمگین کرد ، آزرد ، دلتنگ کرد .

— : ازعجَ زحمت داد ، دردسر داد .

— : اغضبَ خشمگین کرد ، بخشم درآورد .

— احساساته احساساتش را جریحه دار کرد .

تَکَدَّرَ : تَعَکَّرَ تیره شد ، برهم خورد .

— : غَضِبَ خشمگین شد ، بخشم آمد ، عصبانی شد .

— : اسْتاءَ غمگین شد ، اندوهگین شد ، اوقاتش تلخ شد .

کَدَرٌ . کُدْرَةٌ : عَکَر تیرگی ، بهم خوردگی .

— : ازعاج دردسر ، ناراحتی ، مزاحمت .

— : غَمٌّ اندوه ، دلتنگی ، غمزدگی .

کُدْرَةُ اللونِ تیرگی رنگ .

کَدِرٌ : عَکِر بهم خورده ، گل آلود .

— : غیر شفّاف تیره .

مُکَدِّرٌ مزاحم ، خسته کننده ، مایه آزار .

مُکَدَّرٌ : معکّر آشفته ، پریشان ، گل آلود ، گرفته .

مُتَکَدِّرٌ (من) دلتنگ ، دلگیر از ، ناراحت ، عصبانی از .

• کَدَسَ . کَدَّسَ توده کرد ، اندوخت ، جمع کرد .

تَکَدَّسَ : تراکم توده شد ، جمع شد .

کُدْسٌ : کَومة توده ، کپه .

— . کُدّاس . کُدّاسة خرمن غله یا کاه .



ه کَدِیس : زَبّاد . زَرْباد .

• قِطّ الزّباد گربه زباد .

مُکَدَّس جمع شده ، توده شده .

• کَدَشَ : کَسَبَ سود برد ، بدست آورد .

ه کَدِیش : بِرْذَون یابو ، اسب بارکش .

• کَدَمَ : عضَّ بمقدّم فمِهِ با دندانهای جلو گاز گرفت .

ه — : کَدَّمَ . رَضَّ مشت زد ، کوفت .

ه کَدْمة : کَدْهَة . رَضّة کوفتگی ، ضربت .

• کُدُود (فی کدد) کوشا ، ساعی .

• کَدَی . أَکْدَی فی العطاءِ : بخل خست کرد ، کم داد .

أَکْدَی ۲ : لم یظفر بحاجته بی نتیجه ماند ، کامیاب نشد .

کَدَّی : اسْتَجْدَی گدائی کرد ، سؤال کرد .

کُدْیَة : اسْتجداء گدائی ، دریوزگی .



ه — : عَتَلة . مُعْتَل دیلم ، اهرم .

• کَذَا : کَذَلِكَ . هَکَذا (چنین ، اینطور ، بدینسان ، مانند این .

— وکَذا فلان چیز ، فلان وفلان .

• کَذَبَ : ضدّ صَدَقَ دروغ گفت ، خلاف واقع گفت .

— علیهِ باو دروغ گفت .

— ت عَیْنی دچار خطای باصره شدم .

کَذَّبَ : نَسَبَهُ الی الکذب اورا بدروغگوئی متهم کرد .

— القولَ : نَقَضه تکذیب کرد .

— النبوءة (مثلاً) انکار کرد ، دروغ درآورد .

— نَفْسَه خودرا گول زد .

ما — ان فَعَلَ کَذا : ما أبطأ بیدرنگ آن کار را انجام داد .

أعماله تُکَذِّب أقواله کردارش با گفتارش یکی نیست .

أَکْذَبَ : حَمَلَ علی الکذب بدروغ گفتن واداشت .

— ه : بیَّن کذبه دروغ او را در آورد ، بی دروغگوئی او برد .

کِذْب . کَذِب دروغ ، خلاف حقیقت .

کِذْبَة . أُکْذُوبَة یك دروغ .

ه — ابریل . — نیسان دروغ روز اول ماه آوریل .

— بسیطة (لا یُقصَد بها شرّ) دروغ تفریحی ، دروغ مصلحت آمیز .

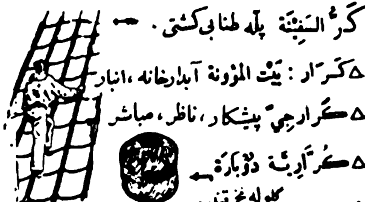
كاذِب : ضِدّ صادِق ناراست ، غلط ، نادرست .
—. كَذَّاب . كَذُوب دروغگو .
—. — : دَجّال حقّه باز ، عيّار ، زبان باز .
٥ماء الكذاب تيزاب
● كذلك : هكذا . كذا چنين ، مانند اين ، اينطور .
— : ايضاً نيز .
● كرّ (في كرر) ● كراء (في كرى) ● كرّات (في كرث)
● كراجة (في كرج) ● كراع (في كرع)
● كَرافَتّة : رباط الرقبة دستمال گردن ، كراوات .
٥ كرّاكة (في كرك) ٥ كراكي (في كرك)
● كَرَبَ : ضايَقَ درد كشيد ، در تنگی گذارد ، آزار داد .
— الدابةَ وغيرها : اوقرها بار را زياد كرد ، تحميل كرد .
اَكْرَبَ : اسْرَعَ شتاب كرد ، عجله كرد .
اكْتَرَبَ . انْكَرَبَ درفشار افتاد ، گير كرد ، رنج كشيد .
كَرْب : هَمّ گرفتاری ، اندوه .
— : غُصَّة غم .
٥كَرْب : شَبّوط ٥ مَبْروك ماهی كپور .
مَكْروب : متضايق گرفتار ، پريشان ، غمزده .
٥مِكْروب : جُرثومة حيوانات ذره بينی .
٥كُرْباج : سَوْط شلّاق ، تازيانه .
يَد الــ : عصا السوط دسته شلّاق .
ذَيل او رَخو الــ نوك شلّاق .
● كِرْبال : مِنْدَف ٥ قوس . كمان پنبه زنی .
٥كَرْبَع : جَرَعَ سر كشيد .
٥كَرْبولي ٥ كَرْبوليك ٥فيني فنيك .
حامِض — : حامِض فيني اسيد فنيك .
٥كَرْبون : فَحْم زغال .
ورق — : ورق مفحّم . ورق الشاهدة {كاغذ واگيره ، كاغذ كاربون
اوّل اُكسيد الــ . كاربونات ، نمك اسيد .
ثانی اُكسيد الــ . كربونيك .

كَربونات . كَرْبوناة نمك اسيد كربونيك .
— الصودا جوش شيرين .
كَربوني : فَحْمِيّ زغال دار .
حامِض كَربوني گاز اسيد كربونيك .
كَربونيك : فَحْميك زغالی .
٥ كَرْتَنَ عليه : حَجَرَ در قرنطينه گذارد .
تَكَرْتَنَ عليه در قرنطينه نگهداری شد .
كُرَنْتِينة : حَجْر او محجر صحّي قرنطينه .
٥ كَرْتون : وَرَق مقوّى مقوّا .
● كَرَثَ . أكْرَثَ الغَمُّ فلاناً افسرده كرد ، اندوهگين شد
اِكْتَرَثَ للأمرِ اهميت داد ، توجه داشت ، اعتنا كرد .



كُرّاث : ٥ كُرّات أبو شوشة تره فرنگی
— البَرّ — مِصْري تره صحرائی .
كارِث . كَريث خطرناك ، مصيبت بار ، غم انگيز .
كارِثة : نَكْبة مصيبت بزرگ ، بلا ، بدبختی .
اِكْتِراث توجه ، اعتنا ، دقت .
● كَرِجَ : تَعَفَّنَ كپك زد ، گنديد .
كُرْج : جيل من نصارى القوقاز گرجی .
بلاد الكُرْج گرجستان .
كَرّاجة : قَرّاجة دوچرخه .
٥ كَرْخانة : بيت العاهرات . ماخور فاحشه خانه .
— : مَصْنَع كارخانه ، كارگاه .
● كُرْد . أكْراد از نژاد كرد .
بلاد الــ كُردستان كُردستان
٥ كِردان : قِلادة گردن بند
— الاتْنيل ميله اتوموبيل ، استوانه .
● كَرْدَسَ : مشى كالمقيد بسختی راه رفت ، پا بزمين كشاند .
٥ — : كَدَّسَ توده كرد ، رویهم گذارد .
٥ تَكَرْدَسَ انبوه شد ، روی هم جمع شد .

٥ كَرْدِينَال (الجمع كَرادِنة او كَرادِلة) كاردينال .
● كَرَّرَ : أَعادَ تكرار كرد ، دوباره انجام داد .
٥ — : صَفَّى تصفيه كرد ، پالود .
٥ — بالتقطير والتصعيد باتقطير دوباره تصفيه كرد .
كَرَّ : عادَ بازگشت ، بازآمد .
— : رَجَعَ الى الوراء پس رفت ، بعقب برگشت .
— راجعاً او عائداً از همان راه رفته بازگشت .
— على العدوّ مورد حمله قرارداد ، بردشمن يورش برد .
— صَدْرُهُ خروخر كرد .
تَكَرَّرَ تكرار شد ، چندبار انجام شد .
كَرٌّ . كَرَّة : هجوم حمله ، يورش ، تركتازى .
يَمْنَةً — وَفَرّ بطور غير منظم ، شل كن وسفت كن .
كُرَة (فى كرو) توپ .
كَرَّة ٢ : مَرَّة . دور نوبت ، بار .
— : مائة الف صد هزار .
كُرّ السفينة پله طنابى كشتى . ←



٥ كَرّار : بيت المؤونة آبدارخانه ، انبار .
٥ كَرارِجيّ پيشكار ، ناظر ، مباشر .
٥ كَرارِيّة دُوبارَة ← گلوله نخ قند .
كُرُور : رُجُوع . عَوْدَة بازگشت ، برگشت .
— : تَعاقُب پى درپى ، توالى .
كَرِيرُ الصَّدْر خروخر درگلو .
تَكرار . تَكَرُّر : عَوْد تجديد .
— . تَكرير : إعادة اعاده ، دوباره .
تَكراراً بارها ، چندين بار .
تَكرير ٢ : تَنْقِية . تَصْفِيَة تصفيه ، پالايش .
٥ معمل — السُّكَّر (مثلاً) كارخانه قند ، پالايشگاه .
مُكَرَّر . مُتَكَرِّر تكرار شده .
— العَدَد (فى الحساب) چندتائى ، متعدّد .

٥ — : مُنَقَّى . مُصَفَّى تصفيه شده .
رقم ٩ مكرر (مثلاً) عدد ٩ مكرر .
مُتَكَرِّر ٢ الحدوث عادى ، هميشگى ، مكرر الوقوع .
مُكَرِّر : مُرَدِّد تكرار كننده .
٥ كَرَزَ : اختبأ پنهان شد .
— بالانجيل { ازروى كتاب مقدس ارشاد كرد .
كَرَز . كَرَزٌ ميوه ودرخت گيلاس ←



— القُدْس : ٥ قَسْوَطَة حزمالو ←



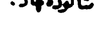
كَرْز . كِرازَة : وعظ نصيحت ، تعليمات اخلاقى .
كارِز واعظ .



٥ كَرَزُوت : خلاصة القطران جوهر قطران .



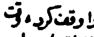
● كَرَّسَ البناء : وضع اساسه پى ريزى كرد ، شالوده نهاد .



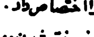
— : قَدَّسَ تقديس كرد .



— : خَصَّصَ (لخدمة الله وغيره) { خود را وقف كرد ، وقف . خود را اختصاص داد .



— : لَقَّحَ . احتفل بقبوله كعضو فى جمعية بخاطر پذيرفته شدن عضو انجمنى مهمانى داد .



كُرْسِيّ : مقعد صندلى ، نشيمنگاه .



— قَش (مثلاً) صندلى حصيرى . ←



— الملك : عَرش اورنك ، تخت سلطنت .



— المملكة : عاصمة پاى تخت .



— الأسقف نشيمنگاه اسقف بزرك .



— قاش صندلى تاشو . ←



— القضاء مسند دادرسى .



— الاعتراف جاى اقرار بر گناهان .



— الموذي جاى نشستن درشكه ران .



— بمساند صندلى دسته دار . ←



٥ — بِلِسي صندلى گرد .





— رافع صندلى پايه بلند .



— بلاظهر : ٥ اسكملة چهارپايه ←





— العمود او التمثال : قاعدة { پايه ستون ، پايه مجسمه .





— اسطوانات صندلى غلطك دار .





— قش ٢ (صفصاف) صندلى حصيرى .



— خَيْزُرَان صندلی نئی
— هَزّاز {صندلی گهواره‌ئی .
٥— السُّلطان : جِبِرّی تخت روان .
٥— بِيانو او مُوسِيقى {چهارپایه پیانو ومانند آن .
٥— الفُوط (مناشف الوجه) زیرحولگی
٥— بلكون (في دور الملاهي) {محل نشستن در بالاخانه (در تماشاخانه‌ها) .
٥— ستال صندلی ردیف .
٥— : كِرْياس . كَنيف مستراح فرنگی .
كُرَّاس . كُرَّاسَة : دَفتر كتابچه .
— . — : جُزْء من كتاب ، مَلزَمَة قسمتی از کتاب ، پاره ، فرم .
— . — : رِسَالَة کتاب جیبی .
كَرُّوسَة : عَرَبَة درشگه .
تَكْرِيس : تَدْشِين اهداء ، اختصاص .
— : تلقيح . احتفال بقبول شخص في جمعية مراسم ورود (یک انجمن ، مراسم آشنائی
مُكَرَّس پیشکش ، تقدیمی ، اهداء .
• كَرْشَعَ : عَدا دوید .
كُرْسُوع زند اسفل .
• كَرْسَفَ الدابةَ : قطع عرقوبها پی چارپا را برید ، لنگ کرد .
• كِرْسِنَّة : نبات وحَبّه ماش .
٥ كُرْسِينَه : شِدَّ کربند .
• كَرِشَ . تَكَرَّشَ : تَقَبَّض چین خورد ، چروک دارشد
كَرَّشَ : ٥ كَشَّرَ . قَطَّبَ وَجهَه {ترشروئی کرد ، روی درهم کشید .
٥— . استكرشَ الرجلُ شکمش گنده شد .
كِرْش : المعدة الاولى للمجترات شکمبه ، معده نخستین نشخوارکنندگان .
٥— : بَطن شکم .
— الطبخ ٥ كِرشَة : قَنْبِيط شیردان ، سیراب .

٥ كُرْشِيه : صِنّارة او إبْرة الحياكة {قلاب وسوزن بافندگی .
٥ كُرِيشَة : نَسيج دقيق {توری ابریشمی (نوار ابریشمی)
٥— سَوْداء (لباس الحزن) کارس سیاه (لباس عزا) .
أكْرَش ٥ مُكَرِّش : كبير البطن شکم گنده
٥ كَرْشُوني عرب با حروف سریانی .
• كَرَعَ في الماء دهان را در ظرف گذارد وآشامید .
تَكَرَّعَ : غَسَل أكارعه ساق پا هایش را شست .
٥— : تَجَشَّأ آروغ زد .
كُرَاع (الجمع اكرع) ٥ كارع (الجمع كوارع) پاچه .
— : طرف ته ، پایان ، انتها .
أكارِع ٥ كوارِع الغنم وغيرها پاچه گوسفند
٥ مطعم الكوارع دکان کله پاچه پزی .
• كَرَفْس کرفس .
(كرك) كُرْكِيّ : زَهْو دُرنا ، کاروانک
كَرَاكِي : ٥ بَلَمْطَام اردک ماهی .
٥ كَرَّاكَة (لتطهير مجاري المياه) ماشین لاروبی .
٥ كَرَّاكَة : جهاز التقطير دستگاه تقطیر
٥ كروكي : رَسْم مُجْمَل طرح ، نقشه ساده .
٥ كُرِيك : مِجْرَفة بیل ، خاک انداز .
٥— الخَبّاز : رَفش پاروی نانوائی .
٥— : رافعة باربردار
٥ كَرْكَبَ : شَوَّش درهم برهم کرد ، قاطی کرد .
— : قَرْقَع غرش کرد .
كَرْكَبة : تشويش درهم برهمی بهم ریختگی .
— : قرقعة غرش ، صدای زننده .
— المصارين : قَرْقَرَة غار وغور روده‌ها .
كَرَاكِيب : سَقَط المتاع کالاهای وازده ، دور ریختنی .
• كَرْكَدَّن کرگدن .
— البحر : حيوان مائی {یک جور نهنگ .

كَرْكَرَ في الضحك باصداى بلند خنديد ، زيرخنده زد
— : كَرَّرَ . اعادَ تكراركرد ، چند بار انجام داد .
كَرْكَر : طائر مائي كالنَوْرس مرغ نوروزى .
كُرْكُم : اسم النبات بوته زرد چوبه .
— : مسحوق جذور الكُرْكُم زردچوبه كوبيده .
• كَرْكَنْد : ياقوت جَمْري ياقوت ارغوانى .
— الماء العذب خرچنك آب شيرين .



٥ كَرَكُوز : ٥ قَرَهْ قوز { نمايش / پهلوان كچل }
• كَرُمَ : عَزَّ وكانَ نفيساً عزيز شد ، گرانبها بود .
— : كان كريماً دست باز بود ، بخشنده بود .
كَرَّمَ . أكْرَمَ : حَفَّ بهِ { احترام گذارد ، / احترام كرد .
— • — : بجَّلَ حرمت گذارد ، تجليل كرد .
— : عَظَّمَ . شَرَّفَ ستود ، بزرك داشت .
— اللهُ وجهَهُ خدا او را سرفراز كند .
كارَمَ فلاناً رقابت كرد ، در بخشش هم چشمی كرد .
٥ — هُ في الثَمَن بقيمت مخصوص داد .
تَكَرَّمَ : تكلف الكرمَ خود را بخشنده وانمود كرد .
— : سَخِيَ گذشت كرد ، سخاوت نشان داد .
— : تَفَضَّلَ مهربانى كرد ، خوبی كرد ، احسان كرد .
— عليه بكذا در حق او مرحمت كرد ، مهربانى كرد .
هَل تتكرَّم عليَّ ؟ ممكن است لطف بفرمائيد ؟
كَرَم : سَخاء دهش ، بخشش ، گذشت ، جوانمردى .
— الأخلاق بلند همتى ، بزرگوارى ، آقائى .
— المَحْتِد (الاصل) پاكزاد ، والاتبار ، نيك سرشت .
— : فَضْل لطف ، مهربانى ، احسان .
كَرَماً جوانمردانه ، از روى لطف .
٥ — : فَضْلاً از روى التفات .
كَرْم : بُسْتان باغ .



— : عِنَب انگور .
— العِنَب تاكستان ، موستان .
بِنْتُ الـ — او الكَرْمة شراب
غلة الـ — او الكَرْمة او الكُروم حاصل انگور .

كَرْمَة [2] العِنَب : داليَة تاك ، مو .
زراعة الكروم موكارى .
كَرّام : صاحب الكَرْم موكار ، صاحب تاكستان .
كَرامَة : شَرَف احترام ، عزت ، شرافت .
— : هَيْبَة . اعتبار حيثيت ، آبرو .
— : كَرَم . جود بخشش ، دهش .
— او كرامةً او ٥ كرماناً لك بخاطر تو ، بپاس احترام تو .
ليس لنبيّ كرامة في وطنه { گوهر بكان خويش ندارد بهى بها / هيچ پيامبرى در سرزمين خود احترام ندارد
حُبّاً وكرامة باكمال ميل ، با رضا و رغبت .
كَريم : ذو الكرم بخشنده ، راد ، نظر بلند .
— : مِفْضال مهربان ، خيرخواه .
— : مِضياف ميهمان دوست ، ميهمان نواز .
— : شَريف آقا منش ، بزرگوار .
— الأخلاق خوش قلب .
— الأصل پاك سرشت ، نجيب .
جَواد — اسب اصيل .
دَم — نجيب زاده ، داراى خون پاك .
حَجَر — سنك گرانبها .
مَعدِن — فلز قيمتى .
وَجْه — خوش اندام ، خوش صورت .
الأحجار الكَريمة سنگهای قيمتی ، جواهر .
المعادن الكريمة فلزهای قيمتی .
القارئ الـ — خواننده خوب .
كَريمة الرَجُل : ابنته دختر ، (فرزند) .
الكَريمتان : العينان دو چشم .
٥ بقردة كريمة : أعوَر آدم يك چشم .
أكْرَم : اكثر كرماً بخشنده تر .
إكْرام احترام ، ملاحظه ، مراعات .
— الضَيْف : إقراء ميهمان نوازى .
اكراماً لخاطر « فلان » بخاطر فلان ، بپاس احترام او .
— لوجوده (مثلاً) بافتخار حضور او
إكرامي افتخارى ، مجانى .
إكرامية المحامي : أجرته ٥ أتعابه حق الوكاله وكيل دادگسترى
تَكْريم احترام ، تجليل .

مُكَرَّم : مُبَجَّل ، مُعَظَّم شخص مورد احترام ، ارجمند .
— : يَستحِقّ الاكرام آبرومند ، شايسته احترام .
مَكْرُمَة كارنيك ، شرافتمندانه .
٥ كَرَمْبُولا خوردن گوی بيليارد بدو گوی ديگر .
٥ كَرْمَشَ ٥ تَكَرْمَش : كَرِش ، تَغَضَّنَ
چين به پيشانی افكند ، ابرو درهم كشيد .
كَرْمَشَة : غَضَن تا ، چين ، خط .
٥ كِرمِل : جَبَل الكَرمِل كوه كرمل .
راهِب كِرمِليّ راهب كرملی .
« « حافٍ راهب پابرهنه كرملی .
راهِبة كِرمِليّة راهبه .
٥ كَرَمِلَة : حُلوى من السكّر المحروق شيرينی از قندسوخته ، آب نباتشه
٥ كُرُنب : مَلفُوف كلم پيچ .
٥ كُرُنْتِينة (راجع كَرَنتِن) قرنطين .
٥ كَرنَف : قطع الكرانيف {شاخه های بزرگ درخت خرما را بريد .
كُرناف : أصل سعفة النخل شاخه درخت خرما .
— البندقيّة ٥ كُرنافة : قُندَق {قنداق تفنگ ، ته قنداق تفنگ .
٥ كَرَنك : مِرْفَق الآلة دسته محور .
٥ كُرنيش : إفريز زخرفيّ گچ بری بالای ديوار
٥ — مقص
سه گوش ، ستوری .
٥ كَرِهَ : ضد أحَبّ بيزاری جست ، نفرت كرد .
كَرُهَ : كان كريهاً مكروه بود ، زشت بود .
كَرَّهَ فلاناً الشيءَ واليه او را بيزار كرد ، دشمن كرد .
أكرَهَ على : أرغَمَ وادار كرد ، ناچار كرد .
— على الطاعة بزور وادار به اطاعت كرد .
تَكَرَّهَ واستَكرَهَ الشيءَ احساس نفرت كرد .
كُرْه . كَراهَة . كَراهِيَة : عدم رضى {بيزاری ، نارضايتی ، بد آمدگی .
— • — : بُغض كينه ، دشمنی ، اكراه .
— و — الزواج بيزاری از زناشوئی .
— و — النساء بيزاری از زن .

كَرْهاً . على كُرْه . من كراهية {از روی بی ميلی ، برخلاف ميل .
كَرِهٌ . كَرِيه : لا يُحَبّ نفرت انگيز ، ناپسند .
— • — : بَغيض مكروه ، منفور .
— • — : تعافه النفس زننده ، نفرت آور .
كَرِيه الرائحة بدبو ، زننده .
— الطَعْم بدمزه .
— المَنظر زشت ، بدنما .
كَرِيهَة : داهِيَة بدبختی ، بلا ، پيش آمد بد .
كارِه : ضد راضٍ بيزار ، بی ميل .
— لِ كذا ناراضی از ، ناخوشنود از .
إكْراه : إرغام اجبار ، فشار ، واداری .
— : استعمال العنف بزور ، باقدرت .
سَرِقة بـ— دزدی بزور .
تَكَرُّه بيزاری ، بی ميلی .
بِتَكَرُّه از روی بی ميلی .
مُتَكَرِّه بی ميل ، بيزار .
مَكْرُوه : ضد محبوب نامطلوب ، ناپسند .
— : مُبغَض منفور .
— • مَكْرُوهَة : شِدّة مصيبت ، بدبختی ، روز بد .
٥ كُرَة (في كرو)
٥ كَرْو : حَفر كاوش .
كَرَا (كَرْواً) . كَرى (كَرْياً) : حَفَرَ كند .
— الشيءَ : صَيَّرَهُ كرويّاً چيزی را گرد كرد .
كرى ٢ : جَرى سَريعاً تند دويد .
كُرَة : جِسْم مُستَدير چيز گرد .



— القدم توپ فوتبال .
٥ — البِلْيَرد گوی بازی بيليارد .
— اللعب (وكل شيء كرويّ الشكل) توپ بازی
— الأرض والـ— الأرضيّة كره زمين .

— الكواكب (فلكية) كره آسمان ، فلك .
لعبة — القدم بازی فوتبال .
لعبة — السلة (انظر سلل) يك جور توپ بازی .
كَرَوِيّ . كُرِيّ : مُسْتَدِير گرد ، گلوله شكل .
شِبْه — . بيضی شكل .
نصف — . نيم كره .
كُرَيَّة : كرة صغيرة توپ كوچك .
— : ذرّة . جُسَيمة ذره ، ذرات .
• كَرَوَان : طائر مغرّد پرنده خوش صدا .
— جبلي تليله كوهستانی .
— الغيط تليله صحرائی .
○ كَرُوب . كَرُبون كروب .
○ كروم : مادّة ملوّنة مادّه رنگی .
○ كُرُوْنَة : رُعلة (انظر رعل) دسته گل ، تاج گل .
△ كُرُوكي : رَسْم تخطيطي . مُجْمَل انگاره ، طرح .
○ كُرُوكيه : لعبة كرات تُضْرَب بمطرقة بازی گوی وحلقه
★ كَرَوْيَا : كَمُّون أرمني زيره سياه .
• كَرِيَ . تَكَرَّى : نَعِسَ چرت زد .
كَرَى النهرَ : عمّقه △ طهّره لاروبی كرد ، پاك كرد .
كَارَى ، أكْرَى : أجَّرَ اجاره داد ، كرايه داد .
إكْتَرَى . اسْتَكْرَى : استأجر اجاره كرد ، كرايه كرد .
— . — خادماً او ركوبة اجير كرد .
— . — بيتاً او ارضاً خانه يا زمينی را اجاره كرد .
كَرَى : نُعَاس خواب ، چرت ، پينكی .
كِرَاء : أجْرَة اجاره ، مال الاجاره .
— الأرض او البيت كرايه خانه يا زمين .
— العامل مزد ، اجرت كارگر .
إكْرَاء : تأجير واگذاری باجاره .
إكْتِرَاء : استئجار اجاره داری ، كرايه داری .

مُكْرٍ . مُكَارٍ : مُؤَجِّر كرايه دهنده ، اجاره دهنده .
مُكْتَرٍ : مُسْتَأجِر (راجع اجر) اجاره كننده .
مُكَارِيّ : بَغَّال . صاحِب البَغْل قاطرچی ، چارپادار .
— : حَمَّار خرکچی .
مُكْرَى : مؤجَّر اجاره شده ، مورد اجاره .
△ كريز (في كرز) △ كريك (في كرك)
○ كِرِيكِت : جَعْفَة چوگان .
○ كِرِيُوزُوت : خلاصة القطران جوهرقير .
○ كُرَيْشة (في كرو) ○ كُرَيز (في كرز)
• كُزْبَرَة : جلجلان گشنيز .
— البئر پرسياوشان .
— الثعلب شوكران .
— خضراء جعفری فرنگی .
• كَزَّ : بَخِل خست ، چشم تنگی .
— . كَزَازَة : يُبُوسَة . صلابة خشكی ، سفتی ، سختی .
كَزّ : يابس خشك .
— : مُنْقَبِض جمع شده ، چروك شده .
— اليدين خسيس ، لئيم .
كُزَاز . كُزَّاز : قَصَر (مرض) بيماری كزاز .
كَزَّ : ضَيَّقَ تنگ كرد .
— : انقبض ويبس جمع شد ، خشك شد .
△ — على اسنانه دندان بهم فشرد .
△ — منه : تقزّز بدش آمد ، احساس نفرت كرد .
كُزَّ : أصابه الكزاز به بيماری كزاز مبتلا شد .
○ كَسَا ○ كِسَاء (في كسو) لباس .
• كَسَبَ . اِكْتَسَبَ : رَبِحَ سود برد ، فايده برد .
— . — . تَكَسَّبَ : نالَ بدست آورد .
— في المسابقة او المباراة گوی سبقت را ربود ، برنده شد
— . كَسَّبَ . أكْسَبَ فايده رساند .
— . — . — حقاً حق داد ، حق را بحق دار رساند .
— . — في اللعب به نفع حريف بازی كرد .

كَسَبَ . إِكْتَسَبَ (١) درآمد .

— : رِبْح سود . فايده .

٥ كَسْب . كُسْبَة : ثُفْل الزيوت كنجاله .

— المواشي خوراك چارپايان .

كاسِب : رابِح برنده .

إِكْتِساب ٢ سودجوئى ، جلب منفعت .

العِلْمِ — . دانش سودجوئى است .

اكتِسابي . كَسْبي بدست آوردنى ، بدست آمده .

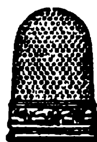
مَكْسَب سود ، درآمد ، فايده ، نفع .

مُكْسِب پرمنفعت ، پرسود .

مُكْتَسَب . مَكْسُوب تحصيل شده ، يافته .

— : اكتِسابي بدست آمده .

• كُسْبُرَة (راجع كُزبُرة) گشنيز .



٥ كُشْتُبان : قُمْع الخِياطة انگشتانه ←

٥ كُسْتُليَّة : ضلع بما حوله من لحم المطبخ گوشت دنده ، گوشت قيمه شده وسرخ كرده .

٥ كَسْتَنا : شاهْبَلّوط ٥ أبو فَرْوَة شاه بلوط .

— مسكَّرة : ٥مَرُون جلاسيه بستنى شاه بلوط .

لَون كَسْتَنِي رنك شاه بلوطى ، خرمائى رنك .



٥ كَسْتِير الفارة : حديدتها آهن رنده . ←

(كسح) كَوْسَج : (ماهى كوسه) (اره ماهى) قِرْش . كلب البحر .

• كَسَحَ : كَنَسَ جاروب كرد .

— البئرَ : ٥ نزحها چاه راپاك كرد ، خالى كرد .

كَسِحَ ٥ تكسّح لنك بود ، فالج شد ، زمين گيرشد .

إِكتَسَحَ آب برد ، خراب كرد .

— البالوعة (٥ المجرور) آب ريز راشست .

كَسْح . كُساح نرمى استخوان پا ، فلج .

كُساح ٢ الأطفال : إرتخاء العظام فلج بچه ها .

كُسَاحَة : كُنَاسَة زباله ، خاكروبه ، آشغال .

٥ — المراحيض زيراب ، گنداب .

كَسِيح . أَكْسَح ٥ مُكَسَّح (فليج ، زمين گير ، عاجز) .

كاسِحَة الأَلْغام (سفينة) كشتى مين جمع كن .

مِكْسَحَة : مِكْنَسَة جاروب . ←

٥ مكسّحة . عَرَبة مكسّحة (اتوموبيل باركش كه بتوان آنرا كج كرد) .

• كَسَدَ الشيء : لم ينفق بفروش نرسيد ، روى دست ماند .

— ت . أَكْسَدَتِ السُّوقُ بازاركساد شد ، خوابيد .

كَسَاد : ضِدّ رَواج كسادى ، بى رونقى ، ركود .

كاسِد . كَسِيد : ضِدّ رائج خوابيده ، راكد .

بِضاعة كاسِدة كالائى كه بزحمت بفروش ميرسد ، ناجور .

سِلْعة كاسِدة كالاى بنجل ، غير قابل فروش

• كَسَرَ العُودَ والذراعَ شكست ، خرد كرد .

— : نَقَضَ . خالَفَ تخلف كرد ، تجاوز كرد .

— : طَوى او ثَنى تاكرد ، پيچيد .

— البابَ : فتحه بعد كسره درراپس از شكستن بازكرد .

— التاجرَ : أفلسه ورشكست كرد .

— العسكرَ : هزمهم لشكر راشكست داد .

— الجيشُ : غَلَبه پيروزشد .

— السفينة كشتى راشكست .

— الشِعْرَ شعر را تقطيع كرد .

— العطشَ تشنگى را فرونشاند .

— النورَ : حرّفه عن خطّ سيره شعاع روشنائى را برگرداند .

— حدّته او قوّته خنثى كرد ، پائين آورد .

— خاطره دلگير كرد ، رنجاند .

— رقبته گردنش را پيچ داد .

— قلبه دلش راشكست .

— شَرَفه او اسمه بدنام كرد ، ننگين كرد .

— شوكة الغضب او المرض الخ سبك كرد ، فرونشاند .

— شوكته او أنفه پت كرد ، دماغش را بخاك مالاند .

ـه عن مُرادِه : صَرَفَه بازداشت ، منصرف كرد .
ه — على مَن في طَرِيقِه شكافت ، ازميان برداشت .
ه — عَينه خجالت داد ، شرمنده كرد .
— ، كَسَّرَ : حَطّم شكست ، خردكرد .
تَكَسَّرَ خردشد ، تكه تكه شد .
إنكَسَرَ شكسته شد ، شكست خورد .
— التاجِرُ : أفلَسَ ورشكست شد .
— الحرُّ والغَضَب كاست ، فروكش كرد .
— العَطَش فرونشست ، تسكين يافت .
كَسْر . تَكسِير شكستگى .
— : نَقضٌ . مُخالَفة تخلف ، تجاوز .
— (في عُود أو حائط) شكاف ، ترك .
— (في عَظم) شكستگى استخوان .
— (في الحِساب) كسر .
— إعتِيادي كسرعادى .
— عُشري او اعشاري اعشارى .
— عُشري دائر سلسلهٔ اعشارى درمسكوكات .
— حَقيقي كسرحقيقى .
— مُرَكَّب كسرمركب .
— من كَسر كسرمضاعف .
— غير حَقيقي : عَدَدٌ كَسري
بَسْط او صُورةُ الـ ـــ صورت كسر .
ه مقام او مخرج الـ ـــ مخرج كسر .
ه كُسُور : زائِد زيادى ، خرده دار .
ه جُنَيه و — . (مثلاً) يك ليره وچيزى زيادى .
كَسْرَة : هَزِيمة شكست ، عقب نشينى .
كِسرة : جُزءٌ من الشيء المكسور خرده ، پاره ، ريزه ، تكه
— خُبز . يك لقمه نان .



كِسرى (الجمع أكاسِرَة) : لقب مُلوك لقب العَجَم سابقاً . ملوك ايران سابقاً خسرو ، لقب شهرياران ايران پيش از اسلام
ه كَسّارَة الجوز واللوز بادام شكن .

كَسِير : مَكسُور شكسته ، گسيخته .
— الخاطِر : دلسرد ، دلتنك .



— القلب افسرده ، دلشكسته ، غمگين
كاسِر : حاطِم شكننده .
— العِظام : النسر الملتحي عقاب دريائى ، مرغ استخوان
طَير — : جارِح (خوار ، هماى . پرنده شكارى
ه كاسُور : خنزَرة سنك شكن .



ه إكسِير : رُوح . خلاصة عصاره ، چكيده ، كيميا
إنكِسار : تَحَطُّم شكستگى .
— : إنهزام شكست .
— القلب افسردگى ، دلشكستگى .
— النُور او الأشِعّة انكسار نور ، تجزيه .
تكسُّر الجِسم : فتُور وتوصيم ناراحتى ، سستى .
تكسِير على شكستن .
جمع الـ ـــ (في النحو العربي) جمع بى قاعده ، سماعى .
مُكَسَّر شكسته ، خردشده .
مَكسُور . مُنكَسِر شكسته شده .
— : مَغلوب او مُنهزِم شكست خورده .
— الخاطِر دلتنك ، گرفته ، افسرده .
— القلب دل شكسته ، غمين ، اندوهگين



ه كَسرُولَة ماهى تابه .
ه كَسَفَ (كَسفاً) الشمسَ او القمرَ پنهان كرد ، خورشيد و ماه را پوشانيد .
— (كسوفاً) وَجهُه تيره وتارشد ، گرفته شد .
ـــتِ الشمسُ النجُومَ : غلب ضوءها على النجوم تحت الشعاع قرارداد ، بيشتر درخشيد .
ه — : خزى . أخجَلَ خجالت داد ، شرمنده كرد .
ه — : رَدّهُ خائباً نوميد كرد .
ـــت . انكسَفَت الشمسُ خورشيد گرفت .

٥ انكَسَفَ ٢ : خَجِلَ خجالت كشید، سرخ شد .

كُسُوفُ وانكِسافُ الشمس او القمر گرفتگی آفتاب یا ماه .

— و — الكواكب گرفتگی ستارگان .



كاسِفُ البالِ افسرده، غمگین، دلتنك .

— الوجهِ تیره، خفه، گرفته .

مَكسُوف . مُنْكَسِف پوشیده، پنهان، گرفته .

٥ — : خجلان شرمسار .

• كَسْكَسَ : دَقَّ شديداً نرم كرد، سابید، صلایه كرد .

٥ — : تَراجَعَ پس رفت، بعقب برگشت .

٥ كُسْكُسِي : طَعام مغربي (خوراك ملی مردم مراكش، یك نوع آبگوشت) .

• كَسِلَ . تَكاسَلَ تنبلی كرد، تنبل وبیكاره بود .

أَكْسَلَ . كَسَّلَ به تنبلی واداشت .

كَسَلٌ . تَكاسُل تنبلی، بیكارگی، سستی، بی‌حركتی .

كَسِلٌ . كَسْلانُ . كَسُول تنبل، بیكاره، سست .

كَسْلانُ ٢ : اسمُ حَيوان تنبل (نام حیوان) .

مِكسال آدم تنبل .

• كَسَمَ على عِيالِهِ : كَدَّ برای گذران خانواده خود تلاش كرد .

٥ كَسَّمَ : شَكَّلَ قالب كرد، بر شكل درآورد .

٥ كَسْم : شَكْل شكل، ریخت، تركیب .

٥ — : زِيّ طرز لباس .

٥ مُكَسَّم خوش تركیب .

• كِسْوَة : لباس جامه، پوشاك، رخت .

— رسْمِيَّة لباس رسمی .

— خُصُوصِيَّة (للخَدَمِ او السُعاة) (جامه نوكرها یا نامه رسانها) .

كِساء : ثَوب جامه، پوشاك .

الـ والغذاء پوشاك وخوراك .

كَسا . أكْسَى پوشاند، آرایش داد .

كُسِيَ . اِكْتَسَى . تَكَسَّى لباس پوشید، جامه دربركرد

كاسٍ ٥ مُتَكَسٍّ : خِلافُ العاري پوشیده، بالباس .

مَكسُوٌّ بكذا : مُغَطّى پوشیده با ..

٥ تَكسِيَةُ الحيطانِ روكوب چوبی دیوار .

• كَشَّ (في كشش) منقبض كرد، چروك داد .

٥ كُشْتُبان . كُشْتُبانَة ع : قمع الخياطة انگشتانه . ـــه



زَهر او نَبات الكَشاتِبين گل یا گیاه پنجه علی .

• كَشَحَ : انْقَمَعَ . طَرَدَ روانه كرد، بیرون كرد .

— : بَدَّدَ پراكنده كرد، تارومار كرد .

— له . كاشَحَهُ بالعَداوةِ دشمنی كرد .

إنْكَشَحَ القومُ : تَفَرَّقوا پراكنده شدند، تارومار شدند .

٥ — : انقَشَعَ ازهم پاشید، وارفت .

كَشْح : ما بَيْن السُرَّة ووَسَط الظَهْر لك كمر .

طَوَى ـــه على الأمرِ ستر نگهداشت .

طَوَى ـــهُ (او كَشْحاً) عَن فلان دوری كرد، بیگانگی كرد .

وَلّاهُ ـــهُ پشت كرد، بی اعتنائی كرد .

كَشاحَة : عَداوةٌ مُضْمَرة كینه، دشمنی قلبی .

كاشِح : عَدُوٌّ باطِنُ العَداوة كینه دار، كینه ور .

• كَشَّرَ . كَشَرَ عن أسنانِهِ پوزخند زد .

٥ — : كَرَّش . تَجَهَّمَ ترشروئی كرد، ابرو درهم كشید .

كَشْرَة زهر خند، نیش خند .

٥ مُكَشِّر : عابِس ترشرو، بااخم .

مُكاشِر : جارٌ قَريب همسایه نزدیك .

(كشش) كَشَّ الثُعبانُ مار خش خش كرد .

٥ — : تَقَلَّصَ جمع شد، منقبض شد .

كُشَّة : خصلة من الشَعر زلف، طره .

بَيْعُ الكَشَّة : بَيْعُ التَجَوُّل دست فروشی، دوره گردی .

• كَشَطَ الرغْوَةَ كف گرفت ، باكفگير برداشت .



— : حَتَّ او مَحَا پاك كرد ، تراشيد .

— الجِلْدَ : سَحَجَهُ پوست را خراشيد ، تراشيد .

مِكْشَطٌ : عُقْدَايَةٌ خط تراش . ←

• كَشَعَ : ذَهَبَ روانه شد ، رفت .

• كَشَفَ . كَشَّفَ : ضِدُّ غَطَّى سرپوش برداشت .

— : اظْهَرَ فاش كرد ، آشكاركرد .

— : عَرَّى نشان داد ، روباز گذارد .

— : عَرَضَ نمايش داد ، جلوه داد .

— : وَجَدَ يافت ، پيداكرد .

— السِّتْرَ او القِنَاعَ پرده برداشت ، حجاب برداشت .

— سَيِّئَاتِهِ : فَضَحَ ، رسواكرد ، لوداد .

٥ — عليه طبيّاً : فحصه معاينه پزشكى كرد .

كَاشَفَ بِكَذا بيكديگر فاش كردند ، ابرازكردند .

— هُ بالعَدَاوةِ دشمنى آشكاراكرد .

إنْكَشَفَ . تَكَشَّفَ : ضِدُّ تَغَطَّى برهنه شد ، لخت شد

— . — : ظَهَرَ آشكارشد ، فاش شد ، نمايان شد .

— : افْتَضَحَ رسواشد ، بدنام شد .

إكْتَشَفَ . كَشَفَ : وَجَدَ يافت ، پيداكرد .

إسْتَكْشَفَ الأَمْرَ : طَلَبَ ان يُكْشَفَ له
درمقام يافتن برآمد ، كنجكاوى كرد .

— : اسْتَطْلَعَ جاسوسى كرد ، خبرگيرى كرد .

كَشْفٌ : ضِدُّ تَغْطِيَة آشكارسازى ، روبازى .

— : إظهار فاش سازى .

— : وَحْي مكاشفه ، الهام .

— ٠ اكْتِشَاف : إيجاد اكتشاف .

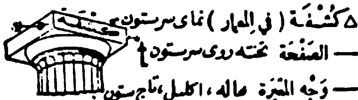
٥ — : بَيَان صورت ، فهرست ، سياهه .

— الحِجاب پرده بردارى ، بى حجابى .

٥ — حِسَاب صورت حساب .

٥ — المَاهِيَّات (الاجور) صورت مواجب بگيرها .

٥ — طِبِّيّ معاينه پزشكى .



٥ كُشُفَة (في المِعمار) نماى سرستون

— الصَّفْحَة تخته روى سرستون

— وَجْه المِبْرَة هاله ، اكليل ، تاج ستون

— تَحْت المِبْرَة ديواركوب زينتى .

كَشَّاف : كَاشِف پيداكننده ، فاش كننده ، آشكاركننده



— : طَلِيعَة . مُسْتَطلِع پيش آهنگ .

النُّور الــ نورافكن ، پرتوافكن .

الكَشَّافَة : الفِتْيَة پيش آهنگ ، ديده ور .

الفِتْيَات الــ جوانان پيش آهنگ ، پيش آهنگان ←

كِشَافَة : عَمَلُ الكَشَّاف پيش آهنگى .

كَشِيف : مَكْشُوف باز ، آشكار .

كَاشِف : الذي يكشف كشف كننده ، فاش كننده .

— ٠ كَاشِفَة (في الكيميا) : مادَّة تُسْتَعْمَل مادّه ئى كه درآزمايشگاه شيمى بكارميرود
لايجاد تفاعُل كِيماوي .

إكْتِشَاف : كَشْف كشف ، آشكارسازى .

— ٥ استِكْشَاف كشف اطّلاعات ، نقشه بردارى .

— : رَوْد كاوش ، جستجو .

طائِرة إكْتِشَاف ٢ هواپيماى اكتشافى .

مَكْشُوف : ضِدُّ مُغَطَّى باز ، آشكار .

— : مُعَرَّض بى پناه ، روباز .

— : عُرْيَان لخت وبرهنه .

— الرأس سربرهنه .

مَكَان مَكْشُوف : لا سَقْفَ له ، أَجْهَى جاى بى سقف ، زيرآسمان .

٥ يَشْتَرِي على المَكْشُوف روى سهام معامله ميكند .

٥ يبيع (الاسهم) على المَكْشُوف سهام رابقصد بازخريد ارزانتر ميفروشد .

البَيْع على الــ فروش سهام بقصد بازخريد به بهاى ارزانتر .

مُكْتَشِف كشف كننده ، مخترع

— ٥ مُسْتَكْشِف : رَائد جستجوكننده .

٥ كُشْك : جَوْسَق كوشك ، چارطاقى چوبى .



— التلفون اطاق تلفون .

— الدَيْدَبان اطاق نگهبان ، جاى قراول ←

— الإشارات (في سكة الحديد) توقفگاه متصدى علائم (درراه آهن) .

— الموسيقى جاى دسته موزيك .

— بحري درخت كن كاردريا .
— : طارمه اطاق كوچك .

— حمام البحر اطاق شستشو كاردريا . ←
كِشْك : طعام من اللبن الحامض والطحين كاله جوش .

٥ — الماز (قوس ضماز) : مليون مارچوبه . ←
٥ كُشْكار : طحين خشن {آرد درشت ، بلغور .
• كَشْكَشَ : هرَبَ فراركرد .
— : خشخَش خش خش كرد .
٥ — : ثنى جمع كرد ، چروك داد ، تاكرد .
٥ كَشْكَشَة : ثنلية تا خوردگی ، جمع شدگی ، چين .
• كَشْكُول : جراب المتسوّل كشكول گدائی .
— : دفتر للصق فيه قصاصات الجرائد و غيرها دفتری كه برش روزنامه هارا درآن می چسبانند .
• كَشَمَ : قطعَ مستأصلا از روی ناچاری قطع كرد .
٥ كَشَمَ له : اظهر الجدّ جدّی بود ، رسمی بود .
كاشِم : انجدان رُومي . نبات انجدان رومی .
• كِشْمِش : ٥ زبيب بناتي كشمش .
• كَشْمِير : نسيج من صوف ثمين ترمه .
شال — . شال كشميری .
• كَظَّ : افعَمَ : ازدحام كرد ، فشار آورد ، پركرد .
— الطعامُ الرجلَ سيركرد ، وازده كرد .
— • إكْتَظَّ بكذا : امتلأ پرشد ، تاگلويش خورد .
اكتظّ ؟ المكانُ بالناس ازمردم پرشد ، جای سوزن انداختن نبود
— من الطعام معده ازخوراك پرشد .
كِظَّة زياده روی درخوراك ، پرخوری .
كَظِيظ . مَكْظُوظ : مفعَم سير ، وازده ، بی رغبت ازخوراك
مُكتَظّ : ممتلئ پر ، انبوه ، ازدحام زياد .
٥ كُظْر : شحم على الكليتين پيه روی كليه ها .
كُظْري : فوق الكليتين واقع روی كليه ها .


الغدّة الكظرية غدّه روی كليه ها .
٥ كَظَمَ لحفظه : حبَسَه خشمش را فرونشاند .
— على : سَكَتَ خاموش شد ، سكوت كرد . ←
كَظيمَة : ٥ ترمُس تُقمه آب .
٥ كَعَّ (لى كعع) بزدل بود ، ترسو بود .
٥ كَعَبَ الثديُ : نهَدَ جلوآمد ، پستان جلوآمد .
ــت الصبيّةُ : ارتفع صدرها {پستانهای بادكرده یا پيش آمده پيداكرد .
كَعَّبَ : جعَلَه مكعّبا مكعب ساخت .
— العددَ . بتوان سوم رسانيد .
كَعْب : عُقدة في القصب كره نی .

— : العظم الناشز فوق القدم استخوان قوزك پا . ←
— : شرف شرافت ، افتخار .
٥ — الرجل : عَقِب پاشنه پا .

٥ — الحذاء پاشنه كفش .
٥ — : كاحل قوزك .
٥ — العصا : زُجّ حلقه فلزّی ته عصا .
٥ — القسيمة (الجزء الذي يبقى في الدفتر) ته چك ، ته قبض .
٥ — دَفتر الوصولات أو الشيكات . دفتردريافتی .
٥ — جِلدة الكتاب پشت كتاب .
— : مكعّب . جِسم مُسدّس مكعب .

— النرد : ٥ زَهْرُ الطاولة مهره تخته نرد
٥ ابو كُعَيْب : إسم مرض آماس غده بناگوش .
لعبة الكِعاب ٥ . لعبة العاشق قاب بازی ، سه قاب .
كاعِب : مرتفع پيشرفته ، جلوآمده ، پستان بادكرده .
تَكْعِيبُ الأعداد بتوان سوم بردن ، مكعب كردن .
٥ تكعيبة : مِسماك . عريش واربست مو .
٥ — العنب چفته انگور .

مُكَعَّب : جِسم مُسَدَّس مكعب .
— : تكعيبي سه بعدی .
— الشكل دارای شكل مكعب .

٥ كُعْبُرة . كُعْبورَة : عقدة گره، بند .
— : عظم الزند العلوي زند بالا .
كُعْبري (في التشريح) (سرخ رگ یاسیاه‌رگ زند زیرین) .
مُكَعبَر : معقّد گره‌دار .

٥ كَنْبَلَ : عقَلَ . اوقع لغزش‌داد ، دراشتباه‌انداخت .
(كمع) كَعَّ : جَبُنَ ازمیدان دررفت ، بزدلی‌کرد .
٥ — : قاء قی‌کرد ، بالاآورد .
٥ — الغرامة به غرامت پرداخت ، به بهای‌گزاف پرداخت
٥ — مبلغ كذا . فلان مبلغ را سرفید .
٥ كَعْك والواحدة (كعكة) نان قندی ، نان شیرینی

٥ كَعَمَ : كَعَمَ پوزبندزد .
— الوِعاءَ : رَبَطَ رأسَهُ سرظرف را بست .
(كغد) كاغِد : ورق كاغذ .
٥ كفَّ (في كفف) دست‌كشید ، دست برداشت .
٥ كَفَأَ . أكْفَأَ الاناء : قَلَبَهُ برگرداند ، سرازیرکرد .
— : عَدَلَ . انثنى عن منصرف شد ، تغییرفکرداد .
كَافَأَ : جازَى پاداش‌داد ، عوض‌داد .
— : ساوَى برابربود ، هم‌اندازه‌بود ، متناسب‌بود .
تَكَافَأُوا باهم برابربودند ، یكسان بودند .
إنْكَفَأَ : رَجَعَ برگشت ، بازگشت .
— القَوْمُ : تَقَهْقَروا عقب‌نشینی‌كردند ، پس‌نشستند .
— اللونُ : تغيَّرَ كم‌رنك شد ، پژمرده شد .
— الاناء ٥ انكفى : انقلَبَ برگشت ، واژگون‌شد .

— ٥ — : كَبى افتاد ، برگشت .
كَفَاء . كَفَاءَة : مساواة یكسانی ، برابری ، شباهت .
— . — : أهلية شایستگی ، صلاحیت .
كفايَة (في كفى) بس .
كُفْؤ . كُفُوٌ لكذا درخور ، مناسب ، شایسته‌برای .
إنكِفاء : انقلاب واژگونی ، برگشتگی .

مُكَافَأَة پاداش ، تلافی ، جبران ، جایزه .
— عن خِدمة پاداش خدمت ، اجر .
مُكَافِئ : الذي يكافئ پاداش‌دهنده ، اجردهنده .
— مُسَاوٍ برابر ، یكسان .
— قَوِيّ للحَرارة رابطه واحدحرارت باواحدنیرو .
٥ كَفاف (في كفف) ٥ كَفالة (في كفل) ٥ كفاية (في كفى)
٥ كَفَتَ : صَرَفَ عن بازداشت ، مانع‌شد .
كَفْت : مَوْت مرك .
خُبْز — : بلا إدام نان خالی .
٥ كُفْتَة كوفته .
٥ كَفَحَ . كَافَحَ العَدُوَّ بادشمن جنگید ، روبروشد .
كافَح : ناضَلَ نبردكرد ، ستیزكرد .
— عنه برایش جنگید ، دفاع‌كرد .
— الأمرَ : باشره بنفسه كار را شخصاً انجام‌داد .
كِفَاح . مُكَافَحَة : نِضال كوشش ، تلاش ، ستیز .
— . — : حَرْب جنك ، زدوخورد ، نبرد .
لقيته كِفَاحاً باهم روبروشدیم ، سینه‌بسینه برخوردیم .
٥ كَفَرَ . كَفْر[1] : غطَّى وستر پوشاند ، پنهان‌كرد .
— بالله منكرخداشد ، ازدین برگشت .
— بالنعمة ناسپاسی‌كرد ، نمك بحرامی‌كرد .
— : صارَ كافِراً كافرشد ، بی‌ایمان شد .
كَفَّرَ[2] عن ذنبه كفاره داد ، جبران‌كرد .
— عن سَيِّئاته بسزای گناهانش رسید .
— . أكْفَرَ : حَمَلَه على الكُفر عقیدهٔ اورامتزلزل ساخت .
— . — : صيَّره كافراً كافركرد .
— . — : نَسَبَه الى الكُفر تكفیركرد .
— له الذنبَ : صَفَحَ بخشید ، گذشت‌كرد .
كَفْر : قرية صغيرة دهكده .

کُفْر . کُفْران : ضد ایمان بی دینی . بی ایمانی .

—و— بالله انکار بوجود خدا ، الحاد .

—و— : نُکران النِعْمة ناسپاسی ، نمك ناشناسی .

٥ — : تجدیف کفرگوئی ، توهین بمقدسات .

کَفّارَة تقدیمی برای جبران گناه ، دیه .

— . تَکْفیر دیه ، جبران ، کفّارهٔ گناهان .

کافِر : ضِدّ مُؤمن خدانشناس ، بی ایمان .

— : ضِدّ تَقِیّ بی دین .

— : ناکِر النِعْمة نمك نشناس ، ناسپاس .

— : لَیْل مُظلم شب دیجور ، شب تیرگون .

— : ظَلام تاریکی ، تیرگی .

— بالله منکر خدا ، ملحد ، بی دین .

حِصَان — اسب سیاه رنك .

٥ کافُور کافور .

زَیْت الـ روغن کافور .

شَجَرَة الـ درخت کافور .

٥ — الـ . البوکالبتوس درخت اوکالیپتوس .

• کَفِسَ . انْکَفَسَت رِجْلُه پای کج داشت ، پایش کج شد .

أَکْفَس پاهای چنبری ، باکج .

٥ کَفَفٌ . کَفَاف من الرِزق بخور و نمیر ، خوراك کم .

— : استعطاء ، تسول گدائی ، سؤال .

خُبْزنا کفافنا اعطنا الیوم خدایا امروز نان روزانه ما را مرحمت فرما .

٥ کَفَّف . کَفَّ [1] الثوبَ لبه دار کرد ، تو گذاشت .

کَفَّ [2] . انْکَفَّ عن کذا ، اَقْلَعَ دست کشید ، دست برداشت

— عن : امتنع خودداری کرد ، صرف نظر کرد .

ـه عن الأمر : منعه بازداشت ، جلوگیری کرد .

٥ — یده (فی مزاد مثلاً) دست برداشت (اززدن چوب حراج)

— الاناء لبریز کرد .

— و کُفَّ بَصَرُه نابینا شد ، بینائی را از دست داد .

تَکَفَّفَ . اسْتَکَفَّ الناسَ گدائی کرد ، دریوزگی کرد .

اسْتَکَفَّ [3] . ظلّل عینیه بیده (دست را سایبان چشم قرار داد .

ـت الحیّة : استدارت مار چنبر زد ، حلقه زد .

کُفّ : قِفْ ایست !

کَفّ [4] : امتناع خودداری .

— : راحَةُ الید مع الاصابع کف دست با انگشتها

— : قفّاز (انظر قفز) دستکش .

— الحیوان پنجه ، چنگال .

٥ — : صَفْعة سیلی ، چك .

— الأَجْذَم او ابراهیم : نبات فلفل صحرائی یا خودرو .

— الأَسَد : راحة الأسد . نبات آذریو ، چوبه صباغان .

— الدبّ : رجْل العنقاء . نبات (یك نوع گیاه معروف به حزنبق منتن (بدبو) .

— مریم : شَجَرة مریم . نبات گل مریم ، گل اریحا .

عِلْم قراءة الـ کف بینی ، کف شناسی .

کِفَّة المیزان کفهٔ ترازو ، کپه .

٥ کَفَّة قَلاوُظ (بلُقْمَتِها) (حدیدهٔ قلاویز) (قالب پیچ سازی) .

٥ — تقلیم الحوافر سُم تراش .

کُفَّة . کِفاف : حاشیة لبه ، حاشیه .

کِفاف [2] : حَدّ کار ، لبه ، تیزی .

کَفَف من الرزق : ما اغنی عن الناس روزی بخور و نمیر .

کِفَافَة : خِیاطَة الحاشیة لبه دار کردن ، لبه دوزی کردن .

کَفِیف . مَکْفوف [1] البصر کور ، نابینا .

کافَّة همگی ، بدون استثناء .

مُکَفَّف الأصابع : من ذَوات الوَتَرَة دارای پنجه های پرده دار (مثل اُردك) .

• کَفْکَفَ الدمعَ : حَبَسَه جلو اشك را گرفت .

— دَمْعَه : مَسَحَه اشك خود را پاك کرد .

ـه عن : منع وَرَدّ نگاه داشت ، جلوگیری کرد .

٥ کَفَلَ : ضَمِنَ (راجع ضمن) ضمانت کرد ، تعهد کرد .

— الکفیلُ المُتَّهَمَ با ضمانت از زندان در آورد .

— . کَفَلَ عِیالَه نگهداری کرد (از خانواده خود) .

كَفَلَ ٢. أَكْفَلَ القاضي المتّهم متهم را بقيد كفيل آزاد كرد .

— ٠ — : جَعَلَه يَكْفُله او را ضامن يا مسئول قرار داد .

كَافَلَ : عاهَدَ قرارداد بست ، تعهد كرد .

تَكَفَّلَ له بكذا : ضمنه ضمانت كرد .

— بكذا : اخذه على عُهْدَته بعهده گرفت ، عهده دار شد .

كَفَلٌ : رِدْف سرين ، لنبر .



— الحِصَان كپل اسب .

كَفَالَة : ضمان المتّهم لاخراجه من السجن {ضمانت براى آزادى متهم از زندان .

— : ضمان ضمانت نامه ، وثيقه .

بكفالة (كَفَلُوك أُفْرِجَ عنه بكفالة) بقيد كفيل .

٥ كفولة الاطفال : حِفاظ پشگير بچه ها .

كَفِيل . كَافِل : ضامن المتهم ضامن متهم .

— ٠ — اليتيم : القائم بأمره سرپرست يتيم .

— : ضامن مسئول ، عهده دار .

بكفل الـ المتّهم ضمانت نامه كه بموجب آن متهم آزاد ميشود .

تَكَافُل مسئوليت مشترك .

٥ بوَجْهِ الـ والتضامن بطور تضامن (ميان شركاء) .

مَكْفُول كفالت شده .

٥ كَفَنَ . كَفَّنَ الميتَ كفن كرد ، جامه مرگ پوشاند .

كَفَنٌ كفن ، جامه قبر .

كَفْن : لا مِلْحَ فيه ٥ طادر بى نمك .

مُكَفَّن . مَكْفُون كفن پوش .

(كفهر) إِكْفَهَرَّ الليلُ شب تاريك شد ، تيره شد .

— السحابُ ابرهاى سياه وبارانى ظاهر شد .

— وَجْهُهُ عبوس شد ، ترشروئى كرد .

— تِ السماء آسمان تيره وتار شد ، از ابر تاريك شد .

مُكْفَهِرّ : مُظْلِم تيره ، گرفته ، ابرى .

— : عابِس تيره ، دژم ، ترشرو .

٥ كُفْو : نَظير (راجع كفأ) مانند .

٥ كفولة الطفل (في كفل) پيشگير بچه .

٥ كَفَى كفايت كرد ، باندازهٔ احتياج بود .

— : حَسْبُ . بَسْ بس .

كفاهُ الشرّ او را نجات داد ، رهائى داد .

كَفِيَ لكذا به اندازه بود ، بس بود .

كَافَى : كافأ . جازى پاداش داد ، عوض داد .

إِكْتَفَى بكذا راضى شد ، خوشنود شد ، قانع شد .

كِفَايَة : اغناء رضايت بخشى .

— : ما يكفي باندازه كافى .

— ٠ كافٍ . كَفِيّ مقدار كافى .

إِكْتِفَاء رضايت ، خوشنودى ، رضامندى .

مُكْتَفٍ راضى ، خوشنود ، قانع .

مُكَافَاة : مكافأة (راجع كفأ) پاداش ، عوض .



٥ كَكْم : طائر مرغ كوكو .

٥ كلّ (في كال) خسته شد .

٥ كَلَأَ : حَرَسَ نگهبانى كرد ، مواظبت كرد .

إِكْتَلأَتِ العينُ بيدار ماند ، چشم برهم نزد .

كَلأ : عُشْب گياه ، علف ، چرا .

كَلْءٌ . كِلاء . كِلاءَة حمايت ، نگهدارى .

كَلُوءُ العين بى خواب ، شب زنده دار .

٥ كَلا (في كال) ٥ كِلا وكِلتا وكلاهما (في كلي)

٥ كلاسيكية : اطرادية . التزام . اصول مقررة في الادب والفن
پيروى از سبكهاى قديم . سبك باستانى .

٥ كلّة (في كال) پشه بند .

● كَلِبَ . اِسْتَكْلَبَ ديوانه شد ، سك هار واورا گزيد .
— . — على الامر طمع زياد كرد .
— و ٥ كَلِبَ في كذا با حرص چنك زد وگرفت .
كَلَّبَ ٢ الكَلْبَ : علّمه سك را تربيت كرد ، مشق داد .
تَكالَبُوا على كذا مانند سگها حمله بردند ، يورش بردند .
كَلْبٌ سك .



— سُلوقي سك تازى ، سك شكارى
— البحر : قرش . كوسج : ماهى كوسه ، سك دريائى .



— الماء : قضاعة سمور آبى
الـ — الأصغر (في الفلك) كلب اصغر ، شعراى شامى .



الـ — الأكبر (في الفلك) كلب اكبر ، شعراى يمانى
بَيْتُ الكِلابِ لانه سك ، سگدان .
كَلَبٌ : اسم مرض گزيدگى سك هار .
— : عطش شديد تشنگى زياد .
كَلْبَة : أنثى الكلب سك ماده .
٥ — . كَلْبَتان : ٥ كمّاشة گازانبر .



كَلْبِيٌّ : مختصّ بالكلاب وابسته بسك .
— : زاهد في الدّهر پيرو فيلسوفان كلبى ، بدبين به بشر .
كَلِبٌ . كَلِيبٌ ٥ مَكْلوبٌ هار ، ديوانه .
— : عديد الحرص بسيار طمع كار ، آزمند .



كُلّاب . كَلُّوب : هو جَل قلاب ، چنكك
— : ملقط كبير انبر بزرك .
كلبية : عدم مبالاة بالعُرف (بى اعتنائى به عادات وآداب عمومى .
٥ كَلّابَةُ خَلْعِ الأسنان دندان كن ، انبرك .



مُكَلِّب : مُعلّم كلاب تربيت كننده سگها .
٥ كَلَبْشَ : (انظر كَبْل) دستبند .
● كلنا (في كم) هردو ، هردوى .
● كَلَحَ . أكْلَحَ . تَكَلَّحَ وجهُهُ تيره شد ، اخم كرد ، گرفته شد .
كالِح : عابس ترشرو ، گرفته ، عبوس .

لَوْنٌ كالح تيره رنك ، خفه ، گرفته .
كَلْحَة : الفمُ وما حوله پوزه ، پك وپوز .
ما أقبحَ كلحتَهُ چقدر زشت وبدنماست .
● كَلَخ : لِزاقُ الذهب يك نوع سقز تلخ وبدبو در صنعت زرگرى
٥ — المواقيد والأفران اخگر ، زغال نيم سوز بخارى وتنور .
● كِلْدانيّ كلدانى .
بلاد الكلدان سرزمين كلده باستان .
اللغة الكلدانية زبان كلدانى .
٥ كَلَسَ . تَكَلَّسَ : حوّل او تحوّل الى كلس (تبديل به آهك كرد يا آهك شد .
— البيتَ سفيدكارى كرد .
كِلْس : ٥ جِيْر آهك .
كِلْسِيّ آهكى .
تَكَلَّسَ به آهك تبديل شدن .
كَلْسات : جوارب (راجع جرب) (جوراب مردانه و زنانه .
٥ كَلْسيوم آهك ، مواد آهكى .
● كَلِفَ الوجهُ لك دار شد ، خال پيدا كرد .
— بالشيء دل داد ، بسيار مشتاق شد .
— بالمرأة عاشق شد ، دل باخته شد .
كَلَّفَ بالأمر ديگرى را بانجام كارى مأمور ساخت .
— : أمَرَهُ بما يشقّ عليه بكار سخت گماشت .
٥ — كذا : كانت نفقته كذا (بر فلان مبلغ تمام شد ، خرج برداشت .
٥ — خاطره : أتعبَ نفسه قبول زحمت كرد .
تَكَلَّفَ الأمرَ : تجشّمه كار دشوارى را بر عهده گرفت .
— العملَ كارى را از روى بى ميلى انجام داد ، زوركى كار كرد .
٥ — كذا : أُنفِقَ عليه كذا فلان مبلغ تمام شد .
٥ — : تمسّك بالرسميات تعارف كرد ، به تشريفات پرداخت
كَلَف . كُلْفَة ١ : لون الحمرة الكدرة سرخ تيره .
— الجلد : نَمَش خال ، لك ، ككك .
— الشمس لكه هاى خورشيد .
— : حُبّ شديد عشق سوزان ، عشق آتشين .

كُلْفَة ٢ : مَشَقَّة زحمت ، درد سر .
٥ — : نَفَقَة ارزش ، قيمت ، هزينه
٥ — الملابس : ٥خَرْج — شرابه ، منگوله .
٥اظهر الـ. رودربايستى كرد .
كَلَفَة : بُقْعَة خال ، لك .
كَلَّاف المَوَاشي چراننده گله ورمه .
أكْلَف البَشَرَة لك دار ، خال دار .
٥تَكَلُّف : تَصَنُّع ظاهرسازى ، وانمود .
تَكْلِيف گماشتگى ، مأموريت .
٥ — : تَمَسُّك بالرسميات تعارف ، تشريفات ، پابندى برسوم
٥ — الخاطر زحمت بخود .
٥لا — بينَ الأصدقاء تعارف درميان دوستان نيست .
٥بلا — . بى رودربايستى ، بدون تعارف .
مُكَلَّف : مَسْئول جواب ده ، ملتزم .
٥ — باسمِهِ او على اسمِهِ (ملك) ملك يا زمين بنام اوثبت شده
٥ — : دافِعُ الضَرائب ماليات بده ، مؤدى ماليات .
٥مُكَلَّفَة : سِجِلّ الأراضِي الزِراعِيَّة دفترى كه حدود وحمل زمينهاى زراعتى درآن ثبت ميشود .
٥كَلَّفَتَ العَمَلَ : رَمَّقَه سمبل كرد ، سرهم بندى كرد .
٥كَلْفَنَ : طلى المعدن بالكهربا (باجريان برق آب داد ، روى اندود كرد .
كَلْفَانِي : كهربي قوة كهرباى پيداشده با عمل شيمياى .
— : تابع مَذهَب كَلْفَن پيرو آئين گالون .
بطارِيَة كلفانية (انظر كلون) دستگاه توليد الكتريك با عمل شيميائى
٥كَلَك ٤ : طَوْف . مركب نَهري كلك .
٥كَلْكُوعَة : كَبْرة كلوخ ، كلوخه .
٥كَلْكَل : أعلى الصَّدْر قسمت بالاى سينه .
٥كَلْكَلَت اليدُ من العَمَل : كَنِبَت (سفت شد ، دستها ز كار پينه خورد .
كَلْكَلَة . كَنَب كبرة ، پينه .
مُكَلْكَل : كَنِب پينه خورده .
٥كَلَّلَ : تَوَّجَ تاج گذارد .
٥ — على : عَقَدَ له على با .. عروسى كرد .
— . كَلَّ : ثَلِمَ كودن شد ، ديرفهم شد .

كَلَّ ٢ النَظَرُ والفَهمُ چشم تيره شد ، ضعيف شد .
— : تَعِبَ خسته شد ، خسته وفرسوده بود .
ـــت قواهُ واماندهشد ، تاب وتوان وازدست داد .
لا يَكِلّ : لا يَتعَب خستگى ناپذير .
أكَلَّ : أتعَبَ بكلى خسته كرد ، ازپادرآورد .
— النَظَرَ بينائى راتيره كرد .
تَكَلَّلَ : لبس الاكليل تاج گذارى كرد ، اكليل برسرنهاد .
٥ — عليها : تَزَوَّجَها با .. عروسى كرد ، زن گرفت .
كُلّ : جَميع همه ، همگى ، سراسر .
— مِنهُم هريك ازآنها .
— واحِد (جملة) همه كس ، هركس .
— واحِد (على حِدَة) هركدام ، هريك .
— انسان (جميع الناس) همه ، همه كس .
— شَيء همه چيز .
— شَيء كان : ٥كُلَّيشْكَان هرچيز ، هرچيزى .
— مَكان هرجا ، همه جا .
— مَن هركه ، هركس ، همه .
الـ : الجَميع همگى ، مجموع .
الـ بلا استِثناء همگى ، بدون استثناء .
الـ في الكُلّ روبهمرفته .
كُلَّما : عِندَما هروقت ، هرزمان كه .
كُلُّهم : جَميعهم همگى آنها .
كُلِّي : تامّ تمام ، كامل ، يكپارچه ، درست .
— : عامّ . شامِل همگانى ، عمومى ، عالمگير .
— : مُطلَق حسابى ، بى نقص .
— : مُطلَق نامحدود .
— القُدرة توانا برهمه چيز .
— المَعرِفة داناى كل .
— الوجود درهمه جاحاضر .
إجهاد — . كوشش لازم .
جُنون او خَراب — . ديوانگى . ويرانى كامل .
رَفض او إنكار — . انكار محض ، استنكاف .
كُلِّيَّة عُمومِيَّة جامعيت .
— منطِقِيَّة اصطلاح منطقى .
مَدرَسَة — . دانشكده ، مدرسه عالى .

كُلِّيَّةُ . بالكُلِّيَّةِ : قطعاً (قطعا، مسلما، بطور مثبت) .

بكُلِّيَتِهِ : أجمع بكلي ، تمامى ، باتمام .

كَلَّ . كَلَالٌ[1] . كَلَالَةٌ : إعْياء خستگى ، وزوماندگى

— . — . — : ضُعْف تيرگى ، تارى .

— . كَلِيلُ البصر او الفهم الخ كم ديد ، احمق .

— . — البَصَر كم سو .

— . — الفَهْم كودن ، كم ذهن .

— . — : ناثلم . غَير حَادّ كُنْد .

كَلَالٌ[2] المُرُونة رنج ، خستگى تدريجى .

كَلّا خير ، هرگز ، بهيچوجه .

ومع كَلّا : مع ذلك با اينهمه ، باوجوداين ، بااين وصف

كِلَّةٌ : نَامُوسِيَّة پشه بند .

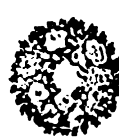
كَالٌّ . كَلِيلٌ : مُعْيي خسته ، كوفته ، فرسوده .



— . — : ضِدّ حَادّ كُنْد .



إكْلِيلٌ : تاج تاج ، افسر شهريارى .



— من زُهُور او اغصان و غيرها : كُشْنَة حلقه گل ، تاج گل يا شاخه

— نَصْر جايزه .

— المَلِك گل سرنگون .

— شَوْكِي گون .



— شعاعي أو نوراني هاله ، دايره نورانى

— الزَّوَاج نيم تاج عروس .

— الجَبَل : حَصَالبان (نبات) اكليل كوهى (گياه)



— الزَّهْرة تاج گل .

— زُهُور (الرأس) حلقه گل .

— القَمَر (گلبند (روى سر) نيم تاج گل .

ه — : صَلاة الزَّواج المسيحيّة آيين مذهبى مسيحيان هنگام عروسى .

إكْلِيلِي تاج مانند .

العَظْم الاكليلي (في التشريح) (استخوان پيشانى) .

مُكَلَّلٌ : متوّج تاجدار .

ه — : مُتَزَوِّج زن دار .

ه كَلَمَ . كَلَّمَ : جَرَحَ زخمى كرد ، بريد .

كَلَّمَ[2] . كَالَمَ : حادَثَ گفتگو كرد ، صحبت كرد .

تَكَلَّمَ : فاهَ . حَكَى سخن گفت ، حرف زد .

— كلمة او بكَلِمَةٍ سخنى اداكرد ، حرفى برزبان آورد .

— معه حرف زد ، با .. صحبت كرد .

— عن شَخْص او أمْر درباره كسى يا كارى صحبت كرد .

— على او في مَوْضُوع راجع به موضوعى صحبت كرد .

— في او على شَخْص : ذَمَّهُ از .. بدگوئى كرد .

— في او على شخص : مَدَحَهُ از .. تعريف كرد .

كَلْمٌ : جُرْح زخم ، بريدگى .

كَلِمَةٌ . كِلْمَةٌ سخن .

— فَكَلِمَة : حَرْفِيًّا لفظ به لفظ ، تحت اللفظى .

— الله : الكُتُب المُنَزَّلَة كتابهاى آسمانى .

الـ . : الأقنوم الثاني كلمه خدا (حضرت عيسى)

العشر الكلمات ده فرمان .

كِلْمَانِيّ . تِكْلَام . تِكْلَامَة ه مِكْلَمَانِي

— . — . — : فصيح الكلام سخنور ، سخن پرداز .

— . — . — : كثير الكلام پرگو ، بيهوده گو .

كَلَام : حَدِيث . حَكْي گفتار ، صحبت ، سخن .

— : أقوال گفته ها ، سخنان .

— : محادثة گفتگو ، محاوره ، گفت وشنود .

— : لُغَة . لِسَان زبان .

— فارِغ حرف بى معنى ، پوچ ، ياوه .

بالـ زبانى ، شفاهى .

كثير الـ پرحرف ، پرگو .

علم الـ : الالاهيات علم الهيات .

ه أول كلام (اصطلاح مطبعي) آغاز عبارت (اصطلاح در چاپخانه)

كَلِيم : مُتَكَلِّم ، خَطِيب ، نطق ، سخنران ، سخنور .

— : متكلم بالنيابة عن غيره سخنگو .

— . مَكْلُوم : مَجْرُوح زخمى ، زخم خورده .

مُكَالَمَة : مُحَادَثَة گفتگو ، مذاكره .

— تلفونيّة صحبت بوسيلهٔ تلفون ، گفتگوی تلفونی .

مُتَكَلِّم گوينده .

— : عارف بعلم الكلام (الالاهيات) حكيم الهی .

— : الشخص الاول (في النحو) شخص اول (در دستور زبان)

٥ كَلْمِشْبا : سَاقُ الحَمَام . نَبَات طِبِّيّ گل تاج ملوك (گياه دارويی)

• كِلَّة : نامُوسِيَّة (في كلل) پشه بند .

٥ كلوب : نادٍ (راجع ندو) باشگاه .

— : مِصْبَاح نَفْس چراغ گاز .

٥ كلُور . كلورين . غاز الكلور جسم بسيط

٥ كلورات : ثاني مِلح الكلورور

— البوتاسا نمك اسيد كلوريك .

٥ كلورال وابسته به گروه قلياها .

٥ كلورودين داروی خواب آور .

٥ كلوروز : أنيميا خَضْراء . وَمَلع {يرقان سفيد ، سبز رنگ زنان كم خون .

٥ كلوروفرم : بَنْج بنك ، داروی بيهوشی .

٥ كلوروفيل : خَضير . يَخضور سبزينهٔ گياهی .

٥ كلوريد . كلورور تركيب كلور با جسم بسيط .

— الجير (الكلس) كلوريد آهك .

— الزئبق : سُلَيماني كلوريد سيماب .

— الصوديوم : مِلح الطعام نمك طعام .

٥ كلوميل : زِئبق حلو جيوه سفيد .

٥ كَلُون : قُفْل شب بند .

— لطش زبانه .

— داخل الاسطانة جا زبانه .

٥ كَلْوَنِيّ . كَلْوَاني : كَهْرَبي {وابسته به قوه برق

بطارية كلوانية چراغ قوه .

كلواني ٢ : كلفاني . تابع مذهب كلفن الانجيلي پيرو آيين ژان كالون .

• كُلْيي . كُلْيِيّ : مرض بالكلى به ناخوشی كليه مبتلا شد .

كُلْيَة . كُلْوَة (الجمع كُلًى) گرده ، قلوه .

— او كُلوة اليد : الية الابهام كف دست .

استئصال الـ او شَقّها عمل جراحی روی كليه .

التهاب الكلى آماس كليه .

كُلْوِيّ : مختص بالكلى وابسته به كليه .

كلا . كلتا . كلاهما الخ هردو ، هردوآنها .

• كلا (في كلى) ٥ كُلِّيّ • كُلِّيَّة (في كلل)

٥ كليسرين : جَلِيسِيَّة گليسيرين .

٥ كليشه : رَوْسَم كليشه .

٥ كَلَيْتِي الباب او الشُّبَّاك : قائمة الكتف تير عمودی چهارچوب در يا پنجره .

• كُمّ (في كمم) آستين .

• كَمْ : أيّ عدد ؟ چند ؟

— : أيّ مقدار او كمية ؟ {چقدر ؟ چه اندازه ؟

— : كثيراً بسيار ، بسا

— بالحري خيلی بيش از اين ، هرچه بيشتر بهتر .

٥ كَمْء (والجمع كَمْأَة) : جُدَرِيّ الأرض دنبلان كوهی .

• كَمَا درست ، بعينه ، همانطور ، مثل .

— لو كان حاضراً مثل آنكه حاضر بود .

— هو همانطور .

— هو : بحالته الراهنة همانطوركه هست ، بهمان حالت .

— يجب او ينبغي او يليق بطور لازم وشايسته ، بطور بايسته .

— يجب : كاللازم درست ، چنانكه بايد .

٥ كَمَارة النعل : نَعْلة الحذاء پاشنه كفش .

• كَمَّاشة (في كمش) • كِمَامَة (في كمم)

٥ كَمْبَرِيت : نَسيج قُطْنِيّ پارچه يا دستمال كتانی .

٥ كَمْبُوشة الملقن : مكانُهُ من المسرح {جای مخفی رسان (سوفلور) .

٥ كَمْبِيالة : سُفْتَجَة سفته .

— صورية تعهد يا برات مبادله ئی .

— تُدفع عند الاطلاع قابل پرداخت پس از رؤيت .

٥ كَمْبِيُو : مصارفة صرافی .

سعر الـ نرخ صرافی .

• كَمَتَ غيظه : كَظَمه خشمش را فرونشاند .

كُمَيْت : لون بين الاسود والاحمر سرخ تيره .



٥ كُمَّثْرَى : إِنْجَاص ج كلابى .

كُمَّثْرَاة ٥ كُمَّثْرَايَة يكدانه گلابى .

٥ كَمَحَ وَأَكْمَحَ الحصانَ جلواسب را نگاهداشت

كُمَاحَةُ القِطَارِ والمَرْكَبَة : ٥ فَرْمَلَة ترمز قطار .

٥ كَمَخَ وَأَكْمَخَ بأنفهِ مغرور شد . خود خواهى كرد .

٥ كَمْنَخ : غَمَن درچیز گرم پیچید .

كُمَاخ : أَنَفَة نخوت ، غرور ، باد .

كَامَخ : مُخَلَّل ترشى .

٥ كَمِدَ اللونُ : كَانَ قاتماً تیره رنك بود . تار بود .

— الرجلُ : اغتمّ دلتنك شد گرفته خاطر شد .

كَمَدَ . أَكْمَدَ العضوَ : وضع عليه الكماد : { ضماد گرم گذاشت . با آب گرم شست .

أَكْمَدَه ٢ : غَمّ دلتنك كرد ، رنجانيد ، دلگیر كرد .

كَمَدٌ دلتنگى ، دلشكستگى ، افسردگى .

— . كُمْدَةُ اللونِ تارى ، تيرگى رنك .

كَمِدٌ . كَمِيدٌ . كَامِدٌ افسرده ، دلتنك گرفته ، دلشكسته .

أَكْمَدُ اللون تیره رنك ، تار .

كِمَاد . تَكْمِيد شستشو باآب گرم .

— . كِمَادَة . مُكَمِّدَة حوله تر .



٥ كُمُدِينُو قفسه ، گنجه ، میز کار تخت خواب —

٥ كَمَر : حِزَام ، زُنَّار كمربند .

٥ كَمَرَة حديد ميل آهنى ، تیر آهنى .



— التصوير الضوئي دوربين عكاسى

٥ كُمْسَارِي القرام راننده ترام يا اتوبوس .

— القطار الحديدي نگهبان ، يا رئيس قطار .

٥ كَمَشَ : شَمَّرَ آستين بالا زد .

كَمَشَ ـُ ـِ : مسك بقبضتهِ چنك زد ، محكم گرفت .

٥ — : تقلّص (او خاف) . جمع شد ، چروك شد .

إِنْكَمَشَ . تَكَمَّشَ الجلدُ : تقبّض چين وچروك خورد . خط انداخت .

— . — : تقلّص چروك خورد ، ازترس جمع شد .

انكماش : تقلُّص جمع شدگى .



٥ كَمَّاشَة النجّار : مِنْتَاش گازانبر ، گيره . —

٥ كَمَعَ : قَطَعَ بريد .

كَامَعَ : حَضَنَ درآغوش گرفت .

كَمِيع هم بستر .

٥ كَمُلَ . اكتَمَلَ . تَكَامَلَ : تم تكميل شد ، بحد كمال رسيد

— . — . — : أُنْجِز بپايان رسيد ، خاتمه يافت .

كَمَّلَ . أَكْمَلَ . إِسْتَكْمَلَ : أتمّ تمام كرد . كامل كرد .

— . — : أَنْجَزَ بپايان رسانيد ، نتيجه گرفت .

٥ — عليه : أجهز تمام كرد ، پرداخت .

كَمَال حد كامل ، چيز بى عيب .

بِكَمَالِهِ . بأَكْمَلِهِ بكلى ، يكسر .

٥ كِمَالَة (١) عَدَد : عُنْصُر لازم زيادى .

٥ — وَزْن پاره سنك (وزن) .

كَامِل : تامّ تام وتمام ، درست .

— : مُطْلَق مطلق ، عمومى .

— : مُتَمِّم . مُنْجَز انجام يافته .

اجتماع — العَدَدِ مجلسى كه تمام اعضاء درآن حضور دارند .

٥ كِمَالَة ٢ . تَكْمِلَة متمم ، مكمل .

تَكْمِيل . إِكْمَال : اتمام حد كمال .

— . — : انجاز انجام .

تَكَامُل وتَفَاضُل (في الرياضة) حساب جامعه وفاضله .

استكمال (رياضة) استكمال .

كَمَالِيَات چیزهای تجملی غیرلازم .

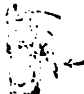
مُكَمِّل . مُتَمِّم كامل ، بى عيب .

٥ كَمَّمَ . كَمَّ فَمَه پوزبند زد ، دهانش را بست .

— . أَكَمَّ القَمِيصَ آستين دار ودرست كرد .

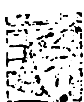
كَمَّ : غطّى وستر پوشاند ، پنهان کرد .
كَمَّ . تَكَمَّمَ دهان بندی .
— ه كَمِّيَّة : مِقدار مقدار ، اندازه .
كَمِّيّ : يختص بالكمية اي المقدار مقداری ، چندی .
تحليل — . تحليل كيت .
كُمّ : غِطاء الذراع من الثوب آستين .
— القميص (الإفرنكي) : قُمّ {سرآستين / سردست .
كِمّ . كِمَامَة (١) الزهرة كاسه يا غلاف گل
ورقة كِمِّيَّة كاس برك .
كُمَّة المِصباح حباب چراغ ←
— الرأس ريك جور كلاه چهارگوش كشيها .
كِمامة . زِمام الفم پوزه بند .
— الوقاية من الغازات السامة : سِقاع (القرصلع) ماسك ضد گازهای سمی
مَكمم . مَكموم پوزه بسته .
كَمَنَ . استكمن : اختفى پنهان شد ، مخفی شد .
— و تَكَمَّنَ له كمين كرد ، در انتظار نشست .
كُمْنَة : ظُلمة بصرية تاری چشم ، آب سياه .
— : التهاب الجفون ورم پلكهای چشم .
ه كَمان : أيضاً نيز ، دوباره .
— . كَمَنجة كانچه .
كُمُون پنهانی ، پوشيدگی .
كَمُّون زيره .
— حلو : ه يانسون . آنيسون زنيان ، تخم باديان .
— ارمني : كَرَاوِيا زيره سياه .
كَمِين . كامن : خَفِيّ پنهان ، پوشيده .
— . مَكمن كينگاه .
قوة كامنة نيروی نهانی ، استعداد نهانی .
* كَمَنجة : كَمان ويولون .
قوس الـــ . كمان
كَمَه : عمى تاری چشم ، نیم کوری .

أكمه نيم كور ، نابينا .
ه كُون ه كَين (في كن) ه كَيّة (في كم
ه كنّ (في كنن) ه كُن (في كون)
ه كَنار : محيط كل متسطّح لبه ، كنار .
— القماش : حاشية حاشيه .
ه كناري ه كَناريا . صيرة . طائر مغرّد قناری .
جزائر كناريا (٢) : الجزائر الخالدات جزاير خالدات .
ه كُنافة (في كنف) ه كِنانة (في كنن) ه كِناية (في كني
ه كَنبت اليد والقدم : ه كلكت دست و پا پينه بست .
كَنَب : ه كلكلة كبره ، پينه .
كَنِب . مُكنِب : مكلكل كبره زده ، پينه خورده .
ه كَنَبة ه كَنَبيه : مُتّكأ نيمكت مبلي ←
ه كُنتراتو : عَقد قرارداد .
ه كَنجر : ه قَنغر كانگارو ، حيوان كيسه دار استراليا ←
* كَنَدَ النعمة : كفرها {ناسپاسی كرد، / حق ناشناسی كرد
كُنُود ناسپاسی ، ناشكری .
كَنُود . كَنّاد ناشكر ، نمك نشناس ، نمك بحرام .
ه كندا : بلاد في شمال اميركا كشور كانادا .
كندي اهل كانادا .
* كُندُر : ه لُبان ذكر كندر .
* كُندُش : عَقعَق كلاغ زاغی ←
ه كُندُسة : مُكَنِّف منقبض كننده درماشين چاپ
ه كُندور : نسر فحّاح كركس آمريكای جنوبی ←
* كَنَزَ : جمع وادّخر ذخيره كرد ، اندوخت .
— : دفن في الأرض {در زمين پنهان كرد، / بخاك سپرد .
إكتنز اللحم محكم شد ، فشرده شد .
كَنز : جمع وادّخار جمع آوری ، پس اندازی .
— : ذخيرة پس انداز ، گنج .

كَنِزٌ . كَنِيزٌ . مُكْتَنِزٌ محكم ، جمع‌شده ، فشرده .
٥ — : ضَيِّق . ضدّ عَرِيض باريك .
مَكْنُوز اندوخته ، مدفون ، ذخيره .
• كَنَسَ الارضَ او الترابَ جاروب‌كرد ، رُفت .
كَنْس جاروب‌كشى .
كَنَّاس . كَانِس رُفتگر ، جاروكش .
— الطُرُق سپور ، مأمورتنظيف .
كُنَاسَة : قِلْمَة خاكروبه ، آشغال .

كَنِيس : غِلاف الملف توبره .
— . كَنِيسَة : معبد اليهود پرستشگاه‌يهود .
كَنِيسَة٢ : مَعْبَد النصارى كليسا ، ديرنصارا .

كَنَسِي . كَنَائِسِي كشيشى ، روحانى .
مِكْنَسَة : مِقَشَّة جاروب .
مَكْنُوس شسته‌ورُفته ، تميز .
٥ كُنْصُول كنسول .
٥ كُنْصُولُتُو : إسْتِشَارَة مشورت .
٥ كَنْعَان كنعان .
الكَنْعَانِيُّون كنعانى‌ها .
٥ كَنْغَر ٥ كَنْغَرُو (الفركنغر)
، كَنَفَ : صَانَ وحَفِظَ حمايت‌كرد ، پناه‌داد .
— . كَانَفَ . أكْنَفَ : اعانَ كمك‌كرد ، يارى‌كرد .
إكْتَنَفَ الشيءَ : أحاطَ بهِ احاطه‌كرد ، دورگرفت .
— : احْدَقَ بهِ محاصره‌كرد .
تَكْتَنِفُهُ المَصَاعِب مشكلات اورا فراگرفته ، سخت گرفتارشده .
كَنَفٌ : جَنْب او نَاحِيَة سمت ، طرف ، سو .

— : حِمَايَة حمايت ، پناه .
— : جَناح بال .
— : ظِلّ سايه .
— : حِضْن دامان ، آغوش .
— الانسان : سَاوَة مجتهم تنه .

اخَذَهُ تحت كَنَفِهِ زيربال خودگرفت ، پناه‌داد .
٥ كِنَافَة : إطرِيَّة يك‌نوع شيرينى شامى مانند باقلوا
٥ — البَحْر خزه دريا .

كَنِيف : حَظِيرَة چين ، بست ، محوطه .
— : مرحاض كاراب ، مستراح .
٥ كُنْكَان : لعبة ورق يك‌جوربازى‌ورق .
• كَنْكَنَ : قَعَدَ في بيتهِ خانه‌نشين‌شد .
٥ — : استكَنَّ جاگرفت ، درآغوش‌گرفت .

٥ كَنْكَة قهوة : بُلْبُلَة
قهوه جوش
٥ كَنَّ . كَنَّ . أكَنَّ : سَتَرَ پنهان‌كرد .
٥ — : هَدَأَ آرام‌كرد ، ساكت‌كرد .
٥ كَنَّ٢ : هَدَأَ . سَكَنَ ساكت‌شد ، فروكش‌كرد .
إسْتَكَنَّ . إكْتَنَّ : اسْتَتَرَ پنهان‌شد ، براحتى‌بسربرد .
— : ٥ كَنْكَنَ آشيان‌گرفت ، غنود .
كِنٌّ : وكْر آشيانه ، لانه .
— : بَيْت خانه ، جايگاه .
— . كِنَّة . كِنَان پناهگاه .
— . — (في حَدِيقَة) سايبان ، الاچيق .
كَنَّة ٥ كِنَّة٢ : إمرأة الابن
عروس .

كُنَّةُ الباب . نِجاف الباب
دالان ، هشتى .
— . كِنَّة٢ : سِتْر پناه .
كِنَانَة : جَعْبَة جعبه ، تركش .
كَنِين . مَكْنُون نهفته ، پوشيده ، پنهان .
كَانُون : مَوْقِد آتشدان ، منقل .
— الاول : ديسمبر . الشهر الميلادي الاخير دسامبر (ماه دوازدهم ميلادى)
— الثاني : يناير . الشهر الميلادي الاول ژانويه (ماه اول ميلادى)
مُسْتَكِنّ مقيم ، جايگير .

• كُنْهُ الشيء : جَوْهَرُه ذات ، مايه واصل هرچيز .
— : صِفَة صفت طبيعى يا جبلى .
— : حَقيقة حقيقت ، واقعيت .
— : قَدْر مقدار ، اندازه .
اَدْرَكَ كُنْهَهُ دريافت به زيرورُوى كارپى برد .
لا يُدْرَكُ كُنْهُهُ پى نبردنى ، غيرقابل ادراك .
في غيركُنْهِهِ بيجا ، بى محل ، بى مورد .
إكْتَنَهَ الامرَ : فَقِهَهُ وبلغ غايته (بجوئى پى برد ، بطور كامل دريافت .
• كُنَّة (فى كنن) پناه .
• كَنَهْوَر : غيمُ الصيف ابرتابستانى .
• كَنَى . كَنَا به عن كَذا بطور كنايه گفت ، بطور مجاز گفت
— . كَنَّى : لقَّبَ لقب داد .
تَكَنَّى . إكْتَنَى بكذا بلقب مشهورشد ، ناميده شد .
كُنْيَة . كُنْوَة : لَقَبٌ نَعْتِيٌّ لقب ، كنيه .
— : لقبٌ تَهَكُّمي او وِدادِيٌّ نام خودمانى يا استهزائى .
كِنَايَة كنايه ، اشاره .
— عن : أي يا ، يعنى .
— عن : بدلاً من بجاى ، درعوض .
مُكَنّى : مُلَقَّب ناميده شده بلقب ..
• كِنْبُزْر : نِصْفُ قالبِ طُوبٍ مَشْقوق بالطول پاره ، نيمه آجر ازدرازا .
• كَنِيسة (فى كنس) • كَنِيف (فى كنف)
• كَهْرَبَ برق زده كرد .
تَكَهْرَبَ برق زده شد ، برق اورا گرفت .
كَهْرَب . كُهْرُب : وَمْضَةٌ كَهْرَبِيَّة برق ، كهربا .
كَهْرَبَة . تَكَهْرُب برق زدگى .
كَهْرَبا : كَهْرَمان كهربا .
— . كَهْرَبِيَّة برق .
— إحْتِكاكِيَّة او تماسِّيَّة وابسته با جسام ساكن يا نيروى برق درحال تعادل
— مغنطيسيّة خاصيّت عارضى مغناطيس يا برق .
— كيميّة علم خاصيّت برق در تغييرات شيميائى .

طَلَى بالكَهْرَبا با برق آب داد ، آب نقره داد .
كَهْرَبِي : مختصٌّ بالكَهْرَبا وابسته به نيروى برق .
— . مُشْتَغِل بالكَهْرَبا متخصص درامور برق .
إعْدام — (اي بالكَهْرَبا) اعدام با قوه برق ، با صندلى الكتريك .
تحليل — . تحليل الكتريكى .
تلفون — . تلفون برقى .
تيّار — . جريان برق .

جَرَس — . زنگ برقى .
دافِع — . قوه توليد جريان برق .
مُحَرِّك — . موتور برقى ، برقزا .
عِلاج — . معالجه با برق .
كاشِف — . برق جو .
سالِب — . داراى برق منفى .
مُوجِب — . داراى برق مثبت .

مُوَلِّد — . دينام .
نُور — . چراغ برق .
مُكَهْرَب برق زده ، برق گرفته .
• كَهْرَطِيس : كَهْرَب مِغْنطيسي آهن رباى الكتريكى .

كَهْرَطِيسي : كَهْرَبا مغنطيسيّة وابسته به آهن رباى الكتريكى .
كَهْرَطِيسيَّة روابط فيزيكى ميان برق و خواص مغناطيسى .
• كَهْرَقِيس : مقياس الكهربا برق سنج .
• كَهْرَكِيمِيّ : كَهْرَبِي كيمي خاصيّت برق درشيمى .
• كَهْرَمان : كَهْرَبا كهربا ، عنبر ، رنگ كهربائى .
— أسْوَد كهرباى سياه .
• كَهْف : مَغارَة غار بزرگ .
— : تَجْويف . نُقْرة گودال ، ميان تهى ، پوك .
— رِئَوِيّ حفره هائى درشش .
اصحاب (او اهل) الـ . اصحاب كهف .
• كَهَلَ . إكْتَهَلَ بسن كمال رسيد .
كَهْل ميان سال .
كُهُولَة . كُهُولِيَّة سن كمال .

كاهل : أعلى الظهر قسمت بالای پشت .

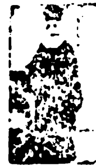
— الفرس شانه اسب .

*كَهَنَ . تَكَهَّنَ : حدث بالغيب غيب گوئی کرد ، پیش گوئی کرد

كَهُنَ : صار كاهنا كشيش شد ، پارسا شد .

كِهانة : علم الغيب غيب گوئی ، پیش گوئی .

— : عرافة رمّالی ، فالگیری ، طالع بینی



— كَهَنُوت روحانیت .

كَهَنوتي مانند کشیش ، درخور کشیش .

كاهِن كشيش ، روحانی . ←

— ، مُتَكَهِّن : عرّاف فالگیر ، رمّال ، کف بین .

٥ كُهْنَة : قديم لا يُرَمَّم ازكار افتاده ، بدرد نخور .

٥ — : خِرَق بالية پارچه پوسیده ، ژنده .

٥ كُهَنجي كهنه فروش وکهنه خر .

٥ كوالينى : صانع الاقفال . قفّال قفل ساز ، چلنگر



• كوب : ٥ كُبّاية { آبخوری ، لیوان ← گیلاس .

كُوبَة : مدقّة { دسته هاون ، آلت کوبیدن .

— : شطرنج شطرنج .



٥ — : (في ورق اللعب) خال (در ورق بازی)



٥ كُوبري : جسر (انظر جسر) پل . ←

٥ كوبِستة نزده ، دست انداز .

٥ كوپون السند المالي اجازه پرداخت سود سهام .

— الاقمشة توپ پارچه . باقیمانده توپ پارچه



٥ كوبيه : عَرَبة مُقفَلة { کالسکه کوچک دربسته ←

٥ كوبيا : صورة طبق الاصل رونوشت

— : قلم النقل مداد کوپی .



• كَوْث : خُف كفش دم پائی ←

كَوْثة : خِصب فراوانی ، وفور .

• كَوْثَر : كثير بسیار ، زیاد .

— : اسم نهر الجنّة نام نهری در بهشت .

• كَوْثَل : مؤخّر السفينة ٥ قيش عقب کشتی .

• كُوخ كپر ، کلبه ، آلونک

كاخية : كاتم سِرّ الوالي دبیر فرماندار یا استاندار .

• كَوَّدَ : كَوَّمَ کومه کرد ، رویهم ریخت .

كُودَة : كُومَة انبوه ، توده ، کپه .

كادَ : قارَبَ . أوشَكَ نزدیک بود ، در شرف بود .

— ان يموت درشرف مرگ بود ، تقریبا مرده بود .

ما — يفعل كذا هنوز دست بکار نشده بود ، در شرف انجام آن بود

• كَوَّرَ العمامة . لفّها وادارها دستار پیچید .



كُور الحدّاد کوره آهنگری .

— : رحل الجمل جهاز شتر .

٥ — . كِير : مِنفاخ دم آهنگری . ←

كُورَة : ناحية ناحیه ، بخش ، دهستان .

— : بلدة صغيرة شهر کوچک .

٥ — : كُرَة (في كرو) توپ بازی .

كار : صناعة . حرفة پیشه ، هنر .

٥ ارباب الكارات صنعتگران .

مَكوَرَة : عِمامة دستار ، عمامه .

٥ كُرَجة بام ، بایکدیگر .

٥ كوردون : شريط کربند .

— صحّي : نطاق صحّي { جلوگیری از آمد وشد مسافرین برای مدت معین .

٥ كورش : اسم ملك فارسي شهير کورش کبیر .



٥ كورنتينا : حَجر او مَحجر صحّي قرنطینه .



• كُوز لِغَرف الماء آبخوری بزرگ . ←

٥ — الذُّرة چوب ذرت .

٥ — الصنوبر میوه کاج .



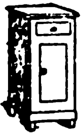
● کُوس : طَبْل طبل ، دهل ، تبیره .
— النَّجَّار گونیای نجار ←
— : مُثَلَّث الرسم سه گوش .
کاس : کاْس (راجع کاْس) جام ، پیاله .
۵ کَوْسَا . کُوسَی کدو .
● کَوْسَج : قِرْش . لُخْم {ازه ماهی ، ماهی کوسه . ←
۵ کُوشَة : مُتَّکَأ تخت ، نیمکت . ←
● کُوع . کَاع : طَرَف الزند الذي يلي الابهام استخوان مچ .
۵ — : مرفق آرنج . ←
۵ — المَاسُورَة زانوئی .
۵ کَوَعَ : رَقَد {خوابید ، به آرنج تکیه داد ←
● کُوفِیّ : الخط الکوفي خط کوفی .
الکُوفَة : اسم مدینة بالعراق شهر کوفه .
کُوفِیَّة : مندیل یلف به الرأس {دستمالی که اعراب دور سر می پیچند .
۵ کُوك : فَحْم کُوك ذغال سنگ مکلس .
۵ کَوْکَب . کَوْکَبَة : نَجْم ستاره ، سیاره ، اختر .
— : سَیِّد پیشوا ، سرکرده ، رئیس .
— : نکتة بیضاء تحدث في العین لکه سفیدی که درچشم پیدا میشود
— الارض : حَجَر بَرَّاق طلق .
— الارضي کره زمین ، گیتی ، دنیا .
الکَوَاکِب الثابتة ثوابت .
الکَوَاکِب السَّیَّارة سیارات .
کَوْکَبَة ۲ : جَمَاعَة گروه ، دسته
— : مجموعة نجوم . صورة نجومیّة : {گروه اختران ، صورت فلکی .
— : زَنْبَخ . وَهَج تابش .



کَوْکَبِيّ : نَجْمِيّ ستاره ای
— : عالمي وابسته بسراسرگیتی .
● کَوْلَان . کُوْلَان : نبات البَرْدِيّ ← پاپیروس .



۵ کُولُمْبُس (خرستوف) : اشهر مکتشفي امیرکا کاشف نامی قاره امریکا . ←
۵ کُولُونیا . شهر کولونی .
۵ کُولِیرا : وباء . الهواء الاصفر ناخوشی وبا .
۵ کُولِیس او کَوالیس المسرح پشت پرده نمایش ، پشت پرده .
● کَوَّم توده کرد ، جمع کرد .
کُومَة ۵ کُوم کپه ، توده .
۵ بالکُوم : بکثرة خیلی ، بسیار .



۵ کُومُودِینُو قفسه کنار تختخواب . ←
● کَوَّن : اوجد آفرید ، بوجود آورد .
— من کذا ترکیب کرد از ، درست کرد .
تَکَوَّن من کذا مرکب بود ، عبارت بود از ..
— : وُجِد آفریده شد ، بوجود آمد .
إسْتَکَانَ : ذَلَّ وخَضَع تن در داد ، فروماینگی کرد .
کَانَ (یکون) : وُجِدَ وجود داشت ، وجود دارد ، زیست
— : صَار . حَدَث رخ داد ، واقع شد .
— هُنا اینجا بود
— له بیت یك خانه داشت .
— یَقْرأ سرگرم خواندن بود .
أَيّ من — هرکه ، هرآنکس که .
کما — هُنا مثل آنکه در اینجا بود ، چنانکه اینجا بود .
کَوْن . کِیَان . کَیْنُونَة هستی ، وجود .
— : حالة حالت ، وضع .
الـ — : عالم الوجود جهان هستی ، گیتی ، کائنات .
لـ — : بسَبَب برای ، بعلت ، بواسطه .
مع — گرچه ، اگرچه .
کَوْنِيّ : عالميّ مربوط بنظام عالم وابسته به گیتی .
کِیَان ۲ : طبیعة طبیعت .
کَیْنُونَة ۲ : امکانیة الکیان امکان هستی .
کائن : حادث . موجود زنده ، دارای وجود ، پدیده .
— حقیقی دارای وجود واقعی .

— حَيّ زنده ، باروح .
— رُوحِيّ موجود روحانى .
— في مكان كذا (مثلاً) واقع در ..
الـ المطلق خداى متعال .
الكائنات آفريدگان ، مخلوقات ، تمام عالم هستى .
إستكانة فروتنى ، تسليم .
تَكوِين : خَلْق آفرينش ، پيدايش .
— : نشوء توليد ، طرز پيدايش .
سِفر الـ (من التوراة) سفر پيدايش .
مَكان : موضع (راجع مكن) جا ، محلّ .
— : بدلاً من بجاى ، درعوض .
— : محل ، حيّز فضا .
ليس له — في البيت جائى درخانه ندارد .
ظَرفُ — . ظرف مكان .
مَكانَة : موضع مقام ، موقعيت ، رتبه .
— : منزلة اعتبار ، سِمَت ، شان .
مُكَوِّن : مُوجِد سازنده ، بوجودآورنده .
٥كُونت : قُومِس . لقب شرف لقب اشرافى .
كُونتِيس : قُومِسَة كنتس .
٥كُونتراتو : عقد قرارداد .
٥كونكرداة : تسوية تجاريّة تصفيه امور با زرگانى .
— : اتفاقيّة . ميثاق قرارداد ، پيمان .
٥كُونياك كنياك .
● كُوّة : نافِذة پنجره ، دريچه .
● كَوَى بالنارِ (حقيقيّاً ومجازياً) سوزاند ، داغ كرد .
— الطبيبُ المريضَ بيمار را داغ كرد .
— الملابسَ لباس را اتو كرد .
— : لدغَ گزيد ، نيش زد .
— : وسَمَ بالمكواة داغ زد .
إكتَوَى سوخت ، داغ خورد ، اتو خورد .

كَيّ ٥ كَوْي سوختگى ، اتوكشى .
— . كَيَّة : موضع الكيّ داغ ، جاى سوختگى .
— . — : وسْم ٥ داغ جاى داغ ، نشان .
كَاوٍ : مُحرِق سوزان ، سوزنده .
— : اكّال خورنده .
٥بُوتاسا كاوية پوطاس محرق .
٥صُودا — . صوداى محرق .
كَوّاء : شتّام بدزبان ، گستاخ .
— الملابس ٥ مَكوَجي اتوكش .
— وغسّال مرد لباس شو و اتوكش .
كَوّاية وغسّالة زن رخت شو و اتوكش .
مِكواة الملابس ٥ مَكوَى — اتو .
— : ميسَم سيخ ، داغ آهن .
— الطبيب (الجرّاح) آلت داغ كردن يا سوزاندن جرّاح
— لحام (السمكري) ميله داغ آهن .
— الشعر فرزلف .
مَكوِيّ . مُكتَوٍ سوخته ، داغ شده ، اتو شده .
٥كُوَيِّس : كَيِّس خوب .
٥كُوَيلَة : ٥دسْرَة ميخ بى‌پرچ .
● كَيّ (في كوى)
● كَيْ . كَيْمَا . لِكَيْ . لِكَيْمَا براى اينكه .
— لا . لِكَيْ لا : حتى لا نبايد ، براى آنكه نشود .
— لا . لِكَيْ لا : لئلا مبادا .
● كِيَاسَة (في كيس) ● كِيان (في كون)
● كَيْتَ وكَيْتَ : كذا وكذا فلان و فلان كس ، فلان چيز .
● كَيْد : مَكْر . خِداع فريب ، مكر ، حيله .
٥ — : غَيْظ خشم ، آزردگى .
— . مَكِيدَة : خَديعة نيرنگ ، تزوير .
مَكيدة٢ : دَسِيسَة دسيسه ، اسباب چينى .
٥كَيْدِيّ ازروى مكر و حيله .
دَعْوَى (قضية) كَيْدِيَّة دعوا جهت ايجاد زحمت .

كادَ . كايَدَ : خدع فريب داد ، اغفال كرد ، گول زد .

ـ ٥ ـــ : اغاظ خشمگين كرد ، رنجاند ، آتشى كرد .

ـــ له : دس عليه كنكاش كرد ، اسباب چينى كرد .

ـــ (بمعنى قارب او اوشك « فى كود »)

• كِيرُ الحدّادِ دم آهنگرى .

• كَيْس . كِيَاسَة : عَقْل هوش ، بينش ، فهم ، زيركى .

ـــ . ـــ : ظُرْف لطافت ، وقار ، ظرافت .

ـــ . ـــ : فطنة نكته سنجى ، باريك بينى ، هوشكافى .



كِيس : جراب . خريطة كيسه .

ـــ : غرارة ٥ زَكيبة جوال ، گونى ، لنگه بار

ـــ الخصيتين : صفن خايه دان .

ـــ : حوصلة (فى التشريح) تخم دان ، مثانه .

ـــ من جلد (طبيعى او مصنوع) كيسه يا كيف چرمى



ـــ التبغ كيسه توتون .

ـــ الدراهم كيف پول .

ـــ المرتبة (المشبّة) رويه تشك .

ـــ الوسادة رويه نازبالش .

٥ على ـــه : على نفقته بحساب خودش ، ازجيبش .

كَيِّس : فَطِن هشيار ، زيرك ، چيزفهم .

ـــ : ظريف زيبا ، رعنا .

ـــ ٥ كُوَيِّس : مليح قشنگ ، نمكين .

كاسَ : كان كَيِّساً با هوش بود ، دانا بود ، زيرك بود .

٥ كايِس : مَوْهُوك تخم دار ، دانه دار .

كَيَّسَ : صيّره كَيِّساً هوشيار كرد ، آگاه كرد .

٥ ـــ المتعم : دلّكه { مشترى را كيسه كشيد ، مشت مال داد .

أكْيَس ٥ أكْوَس : احسن زيباتر ، قشنگ تر .

٥ كَيَّع : اتعب وضايق بستوه آورد ، بتنگ آورد .

• كَيَّفَ : جعل له كيفية معلومة مشروط كرد ، موكول كرد به ..

ـــ : شَكَّل بشكلى درآورد ، درست كرد .

٥ ـــ : سرّ خوشوقت كرد ، خوشنود ساخت .

تَكَيَّفَ : اتخذ كيفية شكلى بخود گرفت ، بقالبى درآمد .

٥ ـــ : انسرّ خوشنود شد ، مشعوف شد .

كَيْفَ { چگونه ؟ چطور ؟

ـــ حالك (او انت) حال شما چطور است ؟

ـــ (الشرطية) . كَيْفَما(١) : كما { همانطوركه ، آنچنانكه .

كَيْف : حال حالت ، چگونگى .

٥ ـــ : مزاج مزاج ، طبيعت .

٥ ـــ : هوى هوس ، ميل .

٥ ـــ : ارادة اراده ، خواهش ، خواسته .

٥ على ـــك : كما تريد هرطوركه ميخواهى .

٥ على ـــك : انت وشأنك خود دانى .

٥ على ـــك : على هواك بسته بميل خودت است .

٥ ليس له ـــ : موعوك كمى ناخوش احوال است .

٥ ليس له ـــ : مكتئب عصبانى است ، ناراحت است .

كيفما(٢) كان : بأية كيفية هرجور هست ، يك طورى .

ـــ كان . ـــ اتفق بهرترتيبى كه شد .

ـــ كان : على اي حال درهرصورت ، بهرحال .

كَيْفِيَّة : حال چگونگى .

ـــ : صفة شيوه ، نوع ، جنس .

ـــ : صورة روش ، شيوه ، چگونگى .

تَكْيِيف درخور ، مناسب ، تطبيق .

ـــ الهواء تهويه .

• كَيْكَة : بيْضَة يكدانه تخم مرغ .

٥ كِيكَة . لُقَيْطَة : ٥ طِبْطَه (لعبة) بازى غايب شدنك .

٥ حاورنى يا ـــ . بازى قايم (غايب) موشك ، بازى كودكان .

• كَيْلَ . كالَ : قاس اندازه گرفت ، پيمانه كرد .

ـــ . ـــ الشيء بالشيء باعيار قانونى كشيد يا اندازه گرفت .

كايَلَ : قابل المثل بالمثل معامله بمثل كرد ، تلافى كرد .

كَيْل پيمانه ، اندازه .

٥ كَيْلَة : $\frac{1}{24}$ من الاردب پيمانه ئى براى كشيدن غلات .
كَيَّالُ الحبوب كسى كه غلات راميكشد ، قپاندار .
مِكْيَال . مِكْيَل پيمانهٔ غله ، كيله .
تحت — : سِرًّا پنهانى ، زيرجلكى .
٥ كيلار : بيت المؤنة آبدارخانه ، انبار .
٥ كيلو . كيلو جرام : الف جرام يك كيلو (هزارگرام) .
٥ كَيْلُوس : مستحلب الطعام المهضوم {قيلوس (درعلم وظايف الاعضاء) .
٥ كيلومتر : الف متر (٦٢١٤ و ٠٠ من الميل) مسافت هزارمتر .
٥ كَيْلُون : قُفل (انظر قفل وكاون) كلون .



٥ كِيمَا (كِي ما) : لِكَي براى آنكه .
٥ كَيْمُوس : الطعام في الامعاء الدقاق {خوراك در روده ها .
د كِيمُونو : ثَوب ياباني (للنساء) {جامه مخصوص زنان ژاپن .
٥ كِيمْيَا . كِيمْيَاء : علم طبائع وخاصيات الاجسام علم خاصيت اجسام .
— ٥ — : محاولة تحويل المعادن الى ذهب كيمياگرى .
— ٥ — : حَجَرُ الفَلاسِفَة كيميا ، گوگرد سرخ .
— حَيَوِيَّة (المواد الحيّة) موجودات زنده .
— صِناعِيَّة شيمى صنعتى .
— الأمراض ناخوشى شناسى .
علم الـ . شيمى .
كِيمْيَائي . كِيمَاوِيّ : مشتغل بالكيميا الحديثة مهندس شيمى .
— ٥ — : مشتغل بالكيمياء القديمة كيمياگر ، مشاق .
— . كِيمِيّ : مختص بالكيميا شيميائى .
صباغ كيماوى كود شيميائى .
مركبات كيماوية تركيبات شيميائى .
٥ كَيْن . إسْتِكانَة (راجع كون) تسليم ، اطاعت .
كَانَ (يكينُ) . إسْتَكَان : خضع {تسليم شد ، سر فرود آورد .
٥ كِينَا : دواء الحمى گنه گنه .
خشب الـ . پوست درخت گنه گنه .
سلفات (سلفاة) الـ : كبريتها جوهر گنه گنه .
٥ كَيْنَار : حرف ، حاشية كناره ، لبه .
٥ كينونة (في كون) هستى ، وجود .

﴿ ل ﴾

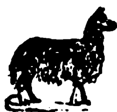
٥ لِـ : بمعنى لاجل (او عند براى ، نزد .
٥ لأْلأ . تَلأْلأ درخشيد ، برق زد ، تابيد .
— الكلبُ بذنبه سك دمش را تكان داد .
— بلسانه : لَهِثَ له له زد .
لأْلأة : لمعان درخشندگى ، تابندگى .
لأْلأء . لأّآل : بائع اللؤلؤ مرواريد فروش .
لُؤْلُؤ . لآلِئ مرواريدها .
عِرْق الـ . گوشماهى .
محارة او صَدَفَة الـ . صدف مرواريد .
مغاص الـ . جاى صيد مرواريد .
زهرة الـ : اسم زهرة گل آفتاب گردان .



لُؤْلُؤَة : واحدة اللؤلؤ دانه مرواريد .
لُؤْلُؤِيّ : كاللؤلؤ مانند مرواريد .
— : بلون اللؤلؤ برنك مرواريد .
مُتَلأْلِئ تابان ، درخشان .
٥ لَأَمَ الجرحَ : ضمّه وشدّه زخم رابست ونوار پيچ كرد .
— . لاءَمَ : اصلح اصلاح كرد ، تعميركرد .
— . — المفصل : لحمه بالإلحام والطَرْق جوش داد ، لحيم كرد .
لاءَمَ بينهم : اصلحَ آشتى داد ، صلح داد .
— بين الامرين : وفّقَ هم آهنك كرد ، سازگاركرد .
—هُ الشيء : وافقهُ جوربود ، موافق بود .
لَؤُمَ : كان غير كريم فرومايه بود ، پست بود ، ناكس بود .
إلتَأَمَ . تَلاءَمَ : إنْصَلَحَ درست شد ، تعميرشد .
— : انضمَّ والتصقَ چسبيد ، پيوست .
— الشيئان : اتفقا سازش كردند .
— الشيئان : اتحدا وفق داشتند ، يكى شدند .
— الجرحُ : اندمَلَ زخم خوب شد ، گوشت نو آورد .
— الجرحُ : التحمَ التيام يافت .

— القومُ : اجتمعوا جمع شدند ، گردآمدند .
— المجلس : انعقد جلسه تشكيل شد .
أَلْأَمَ ٥ تَلَاءَمَ ازروى پستى عمل كرد .
لِئْم . تَلَاؤُم : اتفاق اتحاد ، هم آهنگى ، سازش .
— . — : صُلح . سلام صلح ، آرامش ، امنيّت .
لُؤْم : دناءة . خسّة پستى ، فرومايگى .
— : بخل تنك چشمى ، پستى .
لَئِيم : دني پست ، فرومايه .
— : مخادع متقلّب ، حقّه باز ، نيرنك باز .
— : بخيل خسيس ، چشم تنك .
— : دنيء الاصل فرومايه ، بى بته ، بدگهر .
شخص — . آدم پست .
مُلَائِم : مناسب درخور ، شايسته .
مُلَاءَمَة : موافقة مناسبت ، شايستگى .
— : مطابقة . اتفاق هم آهنگى ، توافق .
مُلْتَئِم : مجتمع جمع شده .
— : منعقد (اجتماع) گرد هم آمده ، پيوسته .
— : منصلح تعمير شده ، اصلاح شده .
— : مندمل (جرحٌ) خوب شده ، التيام يافته .
— : ملتحم او متّحد يكى شده ، بهم آميخته .
• لا : ضد نعم نه ، خير .
— : ليس نيست .
— شَيْءٌ هيچ چيز .
— تَخَفْهُ ازاو نترس .
— في مصر و — في غيرها نه درمصر ونه درهيچ جاى ديگر .
— مدوّن : غير مكتوب نوشته نشده .
— هذا و — ذاك نه اين ونه آن .
ان — . ألا نبايد .
(يجب الا تهمل كذا بايد غفلت بكنى .
لا اراديّ غيرارادى ، بى اختيار .
— سلكي : بلا سلك . شعاعى بى سيم .
رسالة لاسلكيّة تلگراف وسيله بى سيم .

لا ادري : لا اعرف نميدانم .
اللاادريّون : اصحاب مذهب اللاادريّة {پيروان مذهب لاادريه .
مذهب اللاادريّة {آئينى كه طبق آن بوجود پروردگارپى نميتوان برد .
لا يلين : عديم الرحمة بيرحم ، سنگدل .
لا يهدأ : غير منقطع پيوسته .
• لائحة (في لوح) • لائق (في ليق) • لات (في لت و لوت)
٥ لاتيني (او اللغة اللاتينيّة) زبان لاتن .
• لاح (في لوح) • لادن (في لدن) • لاذ (في لوذ)
• لازَ (في لوز) پناهنده شد .
• لَازُوَرْد لاجورد ، سنك ارمنى .
لازَوَرْديّ نيلگون .
• لاشى (في لشو) • لاصَ (في لوص) • لاطَ (في لوط)
• لاعَ (في لوع) • لافَ على (في لوف)
• لاقَ (في لوق وليق) • لاق (في لق) • لاك (في لوك)
• لامَ (في لوم)
٥ لَامَا . لامَة : جمل اميركا شتر امريكا —



• لامي (في لوم) لان (في لين) • لاه (في لهو)
• لاهوت (في لهت) • لاوي (في لوو)
٥ لاينَة : قطعة توسيع (في الميكانيكا) آلت جاى دادن فاصله
• لبّ • لباب (في لبب)
• لِبَأ : ٥ مِسمار اللبن شيرماك .
لَبْأَة . لَبْوَة : انثى الاسد شير ماده .
• لبّاد (في لبد) • لبان (في لبن)
• لَبَّبَ الحب والجوز والوز : صار له لب ميوه رسيد ، مغز بست .
لَبَّ الوزة : كسرها واستخرج لبها {بادام را شكست ، مغزش را بيرون آورد .
— بالمكان : اقام فيه منزل كرد ، ماندگار شد .
— : صار لبيباً عاقل شد ، هشيار شد .
٥ — : تكلّم كثيراً پرگوئى كرد ، ياوه گفت .
٥ — الحبلُ وغيره : ارتخى ما بين طرفيه . للوس دو طرف تناب شل شد .
تَلَبَّبَ للقتال او العمل كربست ، خود را آماده كرد .
لَبَبٌ : التقوّس ما بين الطرفين انحناى دو طرف (تناب) .

لُبّ . لُبَاب: خالص كل شيء مغز، قلب، بهترين قمت .

—٠— الموضوع: جوهره خلاصه ، زبده .

—٠— الجوز واللوز : قلب النواة مغزگردو وبادام .

—٠— الثمر : شحمته گوشتی ، قسمت نرم میوه .

—٠— الخبز: قلبه مغزنان .

— : عقل هوش ، خرد .

— : قلب تخم وان ، درون هرچیز .

— الشَّمْرة والريشة الخ پیازمو و پر .

— البطيخ والخيار وامثالها : ٥لِبّ {تخم خربزه وخیار وماننداَنها .

لَبَّة . لَبَب : مَوْضع القِلادة قسمت جلوگردن .

٥ — : طعام للأطفال خوراك براى كودكان ، حريره .

٥لِبَّة : قِلادَة گردن بند طلا .

٥نُص (نصف) — : ناقص العقل ديوانه .

لَبيب : عاقل هشيار ، زيرك .

تَلْبِيب (والجمع تلابيب) : طَوْق طوق ، گردن بند .

اخذ بتلابيبه دست بگريبان شد .

لَبَّيْكَ تراجابت ميكنم ، گوش برفرمان تو هستم .

●لَبِثَ وتَلَبَّثَ بالمكان : مكث والام فيه ماند ، درنك كرد .

ما — ان فعل كذا : ما ابطأ بی درنك انجام داد .

تَلَبَّثَ ٢ : توقّف منتظرشد ، درنك كرد ، لنك كرد .

لَبْث . لُبْث درنك ، تاخير .

لُبْثَة : توقف يسير كمی درنك ، ايست .

●لَبَخَ : ضَرَبَ نواخت ، زد .

٥ لَبَّخَ الدمّل او القرحة روى زخم مرهم گذارد .

لَبْخ شجر معروف فی مصر درخت اقاقیا .

٥لَبْخَة : وضيعة ساخنة مرهم ، ضماد گرم .

لَبِيخ : لحيم چاق ، فربه ، گوشت آلو .

●لَبَدَ بالمكان او الشيء چسبيد ، بزمين ميخ كوب شد .

— بالارض بزمين ميخ كوب شد .

—٠ لَبَّدَ الصُوفَ بصورت نمد درآورد .

لَبِدَ ٢ . تَلَبَّدَ الشعر والصوف الخ پشم وموكرك شد .

تَلَبَّدَ ٢ وأَلْبَدَ بالارض بزمين چسباند .

— ت السماء بالغيوم آسمان ازابرتيره شد ، هواگرفت .

لِبْد . لَبَد : صوف متلبّد پشم يا موى كرك شده .

٥— لِبَاد (١) نمد ، ساخته شده از پشم وكرك .

٥— لَبَّادَة : ما يوضع تحت السرج جل اسب .

٥لِبْدَة . لُبَّادَة : قبّعة من اللبد كلاه نمد .

— ولِبْدَة الاسد يال شير .

—٠— : الشعر او الصوف المتلبد مو يا پشم كرك شده

لَبَّاد ٢ : صانع اللبود نمدمال ، نمدساز .

لَبِد . مُتَلَبِّد درهم بافته ، آميخته .

٥لُبُودِيّ : نُدّاف القطن والصوف {حلّاج ، پنبه زن ، پشم زن .

٥لَبِيدُ : الشهوة الجلبيّة الغريزيّة شهوت غريزی .

●لَبَسَ عليه الامرَ دچار اشتباه كرد ، امر او را مشتبه ساخت .

لَبِسَ الثوبَ : ارتداهُ لباس پوشيد ، دربر كرد .

— ثيابه لباسش را پوشيد .

لَبَّسَ عليه الامرَ درهم وبرهم كرد ، دچار اشتباه كرد .

— : دلّس فريب داد ، گول زد .

٥—٠ أَلْبَسَ : جعله يلبس لباس پوشاند .

٥—٠— : غطّى پوشاند ، پنهان كرد .

٥—٠— بطبقة من طلاء روكش كرد .

٥— الخشبَ بالعاج (مثلاً) : كفّته باعاج يا نقره و غيره منبّت كارى كرد .

لَابَسَ : خالط تركيب كرد ، مخلوط كرد .

— : خالط وعاشر آميزش كرد ، رفت وآمد كرد

ملابسات (الظروف) فرصت ، زمان ، اوضاع واحوال .

تَلَبَّسَ بالامرِ: اختلطَ بهِ گرفتارشد، گیرافتاد.
— والْتَبَسَ علیه الامر مشکوك شد، درشك افتاد.
التَبَسَ ٢ الشيءُ بالشيءِ {باهم اشتباه شدند، درهم برهم شدند.
لُبْس. لَبْسَة. إلْتِبَاس اشتباه، ابهام، نامعلومی.
لِبْس. لِبَاس (١). لِبْسَة: زِيّ طرز لباس.
لِبْس ٢. —: كساء. پوشاك، رخت، لباس.
لِبَاس ٢: اختلاط آميختگی، ابهام.
— التقوى: الحياء شرم، آزرم.
٥ — المرأة نيم شلواری زنانه.
٥ — الرجل شلوار، زیرشلواری.
— رَسْمي لباس رسمی.
— السهرة لباس شب.
٥ لُبُوس للمُسْتقيم شياف.
لَبِيس: خَلَق بالٍ لباس کهنه و پوشیده شده.
—: ثياب مستعملة لباس نیمدار.
٥ لَبِيس: سمك كثير الحسك ماهی پرتیغ.
٥ لَبِيسَة الجَزْمَة (الحِذاء) پاشنه کش.
لَابِس كذا پوشیده، دربرکرده.
إلْتِبَاس: إبْهام ابهام، آمیختگی، پیچیدگی.
تَلْبِيس. إلْبَاس عمل پوشیدن لباس.
٥ — بطَبَقةٍ خارِجِيَّة: طِلاء. روکشی، اندود.
٥ — الخشب بالعاج (مثلاً): تَكْفِيت منبت کاری باعاج.
٥ تَلْبِيسَة المستقيم: ٥ قُمْع دَوائِيّ. استعمال شیاف.
٥ — للمهبل: ٥ صوفة شیاف مهبل، رحم بند.
مَلْبَس: لِباس، جامه، پوشاك.
٥ مُلَبَّس: لَوْز ونحوه مُلَبَّس بالسُكَّر بادام سوخته.
٥ — بالعاج او الفضة: مُكَفَّت {منبت کاری شده با عاج یا نقره.
٥ — بطبقةٍ من طِلاءٍ واقٍ دارای روپوش طلا.
مَلْبُوس: لِباس. جامه، پوشاك.
—: لَبِيس جامه کهنه و نیمدار.
٥ — بالجِنّ: مُشَيْطَن جنی، جن زده.

مَلَابِس. أَلْبِسَة: ثياب لباسها، جامه ها، پوشیدنیها.
— تحتانِيَّة زیرپوش.
مُلْتَبِس: مُبْهَم، نامعلوم، مشکوك.
مُتَلَبِّساً بالأمْرِ گرفتار، متهم.
— بالجريمة آلوده، درحال ارتکاب جنایت.
٥ لُبْسْتَر: كَرْكَند. بِنْت الرُبَّان خرچنك دریائی.
٥ لَبَّشَ: جَبَّرَ وربَّك گچ کرد، دستپاچه کرد.
٥ لِبْشَة قَصَب {بسته چوب یانی، نی شکر، ساقه های گندم.
٥ لَبَطَ: صَرَعَ بزمین انداخت.
— برجله: رفَسَه لگدزد.
٥ لَبَّطَ القَلَمَ: غَمَسَه في الحِبْر خامه را درجوهر فروبرد.
٥ لَبُقَ: ظرف ولانت أخلاقه خوش رفتارشد، خوش اخلاق شد.
—: حَذِق ماهر یا کاردان شد.
— به: لاقَ درخوربود، شایسته بود.
٥ لَبَّقَ: وفَّقَ جورکرد، وفق داد.
لَبِق: لائق. موافِق مناسب، درخور، زیبنده.
— . لَبِيق: ظَرِيف با تربیت، باادب.
— . —: حاذِق کاردان، ماهر، زبردست.
لَبَق. لَبَاقَة: لياقة شایستگی، زیبندگی.
— . —: حِذْق کاردانی، مهارت، استادی.
لَبَاقَة ٢: ظَرْف نزاکت، ظرافت، متانت.
—: حُسْن الذوق خوش ذوقی.
٥ لَبَكَ. لَبَّكَ: خلَطَ درهم ریخت، بهم ریخت.
— . —: شوَّشَ بهم زد، مختل کرد.
— . —: رَبَّكَ آشفته کرد، سردرگم کرد.
لَبِكَ. الْتَبَكَ. تَلَبَّكَ: اختلطَ مخلوط شد، بهم آمیخت.
لَبْك. لَبْكَة: شَيْء مخلوط آمیخته، درهم.
— . —: اخْتِلاط آشفتگی، بی نظمی.

تَلَبُّكُ المعدةِ ناراحتی معده ، سوء هضم .

مَلْبُوك . مُلْتَبِك درهم ، مخلوط .

• لَبْلَبَتِ المرأةُ بولدها بچه‌اش را نوازش کرد .

لُبْلُبٌ : بَرٌّ بأهله مهربان ، وظیفه‌شناس .



لَبْلاب پیازسنبل .

— : عاشِق الشجر (پیچک ، پاپیال ، گیاه عشقه) .

٥ لَبْلُوب : عُسْلوج ترکه شاخه .

— : وَالِيَة جوانه ، شاخه نورسته .

• لَبَنَ : ضَرَبَ طوباً آجر ساخت .

إِلْتَبَنَ : رَضِعَ اللبنَ شیرخورد ، مکید ، مك زد .

لَبَنٌ : حَليبٌ (راجع حلب) شیر .

— النباتِ شیرگیاه .

— عِلَب : محفوظ في عُلَب شیر محفوظ در قوطی ، شیرخشك

— حامِض ماست .

— رَائِب شیربریده .

— الغَنَم : خَبيط سرشیر .

مَصْل الـ : ٥ شِرْش آب پنیر .



إِبْرِيق الـ شیردان ، ظرف شیر

٥ مِسْمار الـ : لِبَأ شیرماك .

سِنُّ الـ اول ظهور الأسنان دندان شیری .



مِيزَانُ الـ شیرسنج .

إِفْرَازُ الـ ترشح شیر .

أَبْيَض كاللبن به سفیدی شیر (بون) .

لِبْن . لَبِن : ٥ طُوب نَيٌّ خشت خام .

لَبِنَة : طوبة آجرخام .

لُبْنَة : لُقْمَة لقمه ، تکه .

لَبَنَات . لبناة : ٥ لكتات . لكتاة نمك اسيد لكتيك

لَبَنِيٌّ : كاللبن شیرمانند .

— : مختص باللبن وابسته بشیر .

الحامض اللَّبَنِيّ ترشی شیر .

لَون لَبَنِيّ آبی روشن .

لُبَان ٥ رلبان ٥ لبانة كندرون ، سقز .

— ذَكَر : كُنْدُر كندر .

لِبَان ٢ : رِضاع دایگی ، شیردهی .

٥ — المركب : حَبْلُ القَطْر (الجَرّ) تناب یدك‌کش .

لَبَّان : ضارب الطوب (اللبن) خشتمال ، آجرپز .

— : بائع الحليب شیرفروش .

لَبَّانَة ٢ شیر وکره وماست فروشی .

٥ — شاميَّة : قَلَفُونيَّة راتیانه .

لُبَانَة : حاجة خواهش ، درخواست ، میل .

قَضَى ـــه بآرزوی خود رسید ، برآورده شد .

لَبِنَة . لَبُون . لَبُونَة : گاو شیرده .

لُبْنَان کشور لبنان .

لُبْنانِي لبنانی .

مِلْبَن : مِصْفاة اللبن شیرصاف‌کن .

— : قالب الطوب قالب آجر یا خشت مالی .

٥ مَلْبَن تُركي : راحة الحلقوم راحة الحلقوم .

مَلْبَنَة : مصنع الالبان ومستخرجاتها (بنگاه فرآورده‌های شیری)

مِلْبَنَة : مِلعقة (انظر لعق) قاشق .

• لَبُوَة : انثى الاسد ماده‌شیر .

• لَبَّى : اسْتَجَابَ اجابت کرد ، برآورد .

لَبَّيْكَ گوش بفرمان تو هستم .

تَلْبِيَة : استجابة پاسخ ، جواب .

• لبيب (في لب) باهوش ، دانا .

• لَتَّ : سَحَقَ کوبید ، نرم کرد .

— الدقيقَ : بَلَّه بشيءٍ من الماء خمیر کرد .

٥ — العجين : عَجَنَهُ مالش داد ، چنگ زد .

٥ — : ثَرْثَر پرگوئی کرد ، بیهوده گفت .

٥ لَتٌّ : ثَرْثَرة بیهوده گوئی ، هرزه درائی .

٥ لَتَّات : ثَرثار پرگو ، یاوه سرا .

اللاتُ والعُزّى نام دوبت مشهور کعبه پیش از اسلام .

•لِيتر : مِكيال للسوائل واحد وزن مايعات ، ليتر .

•لِتْمُوس : صِباغ أزرق ماده آبى رنك كه از گلسنك حاصل ميگيرند

(لتي) ألّتي : تأنيث الذي (راجع لذى) كى ؟ كه ؟ آنچنانكه

بعد اللتيا والتي پس از گفتگوى زياد ، با هزار زحمت .

بالتي هي أحسن : وِدّيا بهترين طريق ، دوستانه .

اللاتي . اللواتي : جمع التي آن زنهاكه .

•لَثّ : ٥ مدبّق بالعرق او القذارة تر وچسبناك .

•لَثِغَ : كانَ بلسانه لُثْغَة بد اداكرد ، با لكنت گفت .

لَثَغ . لُثْغَة اللسان : ٥لدغة لكنت زبان .

— . — : ثقل اللسان في الكلام. زبان گرفتگى .

ألْثَغ : ٥ ألدغ كسيكه زبانش لكنت دارد .

— : ثقيل اللسان آدم زبان گرفته .

•لَثِمَ : قَبَّلَ بوسيد .

— لَثَمَ . تَلَثَّمَ . اِلْتَثَمَ {روگرفت ، صورت خودرا پوشاند .

لَثْم : تقبيل ماچ ، بوسه .

لَثْمَة : قُبْلَة يك بوسه .



لِثَام : بُرْقُع روپوش ، حجاب

أزاحَ الـ... پرده برداشت ، آشكاركرد .

مُلَثَّم . مُتَلَثِّم : مُبَرْقَع روپوشيده ، نقاب دار .

•لَثَى النباتُ : دَمْعُهُ شيره گياه .

لَثِيَتِ اليدُ : تلزّجت من دسم او عرق {دست از چربى يا عرق چسبناك شد .

لَثّ : ٥ مُدبّق تر وچسبناك .

لِثَة الأسنان . لثه دندانها .

•لَجّ (في لجج) خيره سرى كرد .

•لَجَأ . لَجِئَ . اِلْتَجَأ الى : استتر واعتصم به .. پناهنده شد ، پناه برد .

— . — الى : لاذ اليه دست بدامن شد ، متوسل جست .

لَجَأ . ألْجَأ الى : اضطرّ ناچاركرد ، واداركرد .

ألْجَأ ؟ : عَصَم حمايت كرد ، پناه داد .

— أمرَهُ الى : اسندهُ سپرد ، تسليم كرد .

لَجْأة : سُلحفاة البرّ (والبحر) لاك پشت خشكى ودريائى



لُجُوء . اِلْتِجاء پناهندگى ، توسل ...

لاجِئ . مُلْتَجِئ پناهنده ، آواره .

مَلْجَأ : مَلاذ : پناهگاه .

— الايتام : ميتم يتيم خانه .

— العاهرات (التائبات) اندرزگاه .

— العميان جاى نگهدارى از نابينايان .

— العجزة (اي المقعدين او المرضى) نوانخانه .

•لَجِبَ القومُ والبحرُ : هاجوا وأجلبوا {هيجان آمدند ، آشوب كردند ، همهمه كردند

لَجِب : شديد الجَلَب پرسروصدا ، پرغوغا .

لَجَب : ضَوضاء داد وفرياد ، همهمه .

•لَجَّ . لَجاج . لَجاجَة اصرار زياد ، پيله .

لَجَّ في الخصومة : عَنَّدَ سرسختى كرد ، خيره سرى كرد .

— في الامر : ثابرَ عليه پايدارى كرد ، ايستادگى كرد .

— على : الحّ اصرار ورزيد .

لاجَّ : خاصَمَ ستيزه كرد ، دشمنى كرد .

لُجّ . لُجَّة : معظم الماء امواج كوه پيكر دريا .

لَجَّة : جلبة هياهو ، غوغا ، بلوا .

بحر لُجّيّ او لُجّاج درياى پرجوش وخروش ، طوفانى .

لَجُوج . لاجّ . مِلْحاح {اصراركننده ، كسيكه زياد پافشارى ميكند .

— . — : مثابر پشت كاردار ، با استقامت .

•لَجْلَجَ . تَلَجْلَجَ . تَلَعْثَمَ با لكنت حرف زد .

لَجْلَجَة لكنت ، گيرزبان .

لُجْلاج لكنت دار ، الكن .

•لَجَمَ : خاطَ دوخت ، شلالكرد .
ه — ه لَجَّمَ . أَلْجَمَ الحِصانَ اسب راد هنه زد .
ه — ه — • — اي قوَّة : رَوَّضَها يراق كرد ، آماده كرد
لِجام : آلة حربية قديمة لقطع السفن آلت جنگى كه درقديم بكار ميبردند
— الدابة افسار ، دهنه ، عنان
مُلْجَم . مَلْجُوم يراق شده .
•لَجِنَ بهِ : عَلِقَ چسبيد ، پيوست .
لَجْنَة هيئت ، انجمن ، كيته .
— تحقيق (مثلا) كسيون تحقيق .
— مُسْتَدِيمة كسيون دائمى .
— الشؤون الصحيّة كسيون بهداشت .
لُجَيْن : فِضّة نقره .
•لَحَبَ بالسوطِ : ضَرَبَ وقطَعَ سخت شلاق زد .
لاحِبٌ : قُطب كَهْرَبِيٌّ قطب مغناطيسى .
•لَحِجَ . لاحَ : ضَيِّق تنك ، محدود .
لَحّ : لاصِق النَّسَبِ ه لَزَمَ خويش نزديك ، خودى .
ابن عمّي لحاً عموزاده درجه اول من .
أَلَحَّ في السؤال اصرار زياد كرد ، پافشارى كرد .
— في المطالبة بدَيْن : عاسَرَ طلبكارى كرد ، بستوه آورد .
إلْحاح اصرار ، پافشارى ، مطالبه .
مُلِحّ . مِلْحاح سمج ، مُصر ، پيله كن .
•لَحَدَ . أَلْحَدَ : دَفَنَ بخاك سپرد .
— • — : حَفَرَ لحدًا گورى كند .
— • — الْتَحَدَ من الدين از دين خود برگشت .
— • — من : مالَ مفتون شد .
— والتحد الى : مالَ الى متمايل به .. شد
لَحْد : قَبْر آرامگاه ، گور .
لَحّاد : حَفّار القبور گوركن ، قبركن .
إلْحاد : كُفْر كفر ، برگشت از دين و آئين خود .
مُلْحِد : كافر كافر ، مرتد .
•لَحَسَ : اكَلَ ليسيد تا ته خورد .
— : لَعِقَ با زبان خورد .
ه — ه لَعْقة يكبار ليسيد .
ه — ه بالكرباج عيبش را با تازيانه اصلاح كرد .
لَحِسَ : لَعِقَ ليسيد ، با زبان برداشت .
— : مسحَ بلسانهِ زبان زد .
الكَلْبُ — يد صاحبه سك دست صاحبش را ليسيد .
الهِرّة تلحس اللبن گربه با زبان شير ميخورد .
لَحْس ليسه .
لَحْسة يكبار ليسه .
مَلْحوس . لُحِسَ ليسيده شده .
ه — : خَفيف العَقْل سبك مغز ، ديوانه .
•لَحَظَ : نَظَرَ نگريست ، ديد ، دريافت .
— . لاحَظَ : راقَبَ مراقبت كرد ، توجه كرد ، پائيد .
— • — : رَمَقَ نگاه كرد ، دقت كرد .
— • — : رأى دقت كرد ، اظهار عقيده كرد .
— • — : راعى رعايت كرد ، ملاحظه كرد .
ه لاحظ العملَ : شارفه وركار نظارت كرد ، سركشى كرد .
— : قدّم ملاحظةً اظهار نظر كرد .
لَحْظُ العين : باطنها پرده ملتحمه چشم .
— . لَحَظان ملاحظه ، توجه .
لَحْظة : نَظْرة يك نگاه تند و اجمالى .
ه — : بُرهة قصيرة يك لحظه ، يك آن .
ه في — . دريك چشم برهم زدن .
لَحْظِيّ : بُرْهِيّ فورى ، برق .
لَحاظ : مؤخّر العين گوشه چشم .
لَواحِظ (والجمع لَواحِظ) : عَيْن چشم ، ديده



مُلَاحِظ : مُرَاقِب بادقت ، مواظب .
ه — العَمَل : عَرِيف مباشر ، سركارگر .
ه — بُولِيس كلانتر (شهربانى) .
مُلَاحَظَة : مُرَاقَبَة مراقبت ، توجه ، التفات .
— : إشْرَاف سرپرستى ، نظارت .
— : تَعْلِيق يادداشت ، اظهارنظر .
— ه مَلْحُوظَة : انتقاد ، نكته چينى .
• لَحَفَ . أَلْحَفَ : غَطَّى با روپوش پوشاند .
أَلْحَفَ ۲ في الطلبِ طلبكارى كرد ، فشارآورد .
— السائلُ : أَلَحَّ سماجت كرد ، پيله كرد .
إلْتَحَفَ . تَلَحَّفَ خودرا باپتوپوشانيد .
لِحْفُ الجبلِ : أَصْلُه كوه پايه .
لِحَاف . مِلْحَف . مِلْحَفَة : غِطاء روپوش ، بالاپوش
— • — : رِدَاء خارجي لباسِ رو ، عبا .
— السريرِ لحاف .
لَحِقَ فلاناً وبهِ : أَدْرَكَه باورسيد ، گيرش آورد .
— القِطارَ او المسافرَ : وَصَلَ قبل قِيامه {بقطار راه آهن رسيد ، بوقع رسيد
— : ضِدّ سبقَ . تَبِعَ دنبال كرد ، ازدنبال آمد .
—هُ : لَزِمَهُ . وَجَبَ عليهِ براوواجب شد .
—هُ : لَصِقَ بهِ باوچسبيد .
—ته خَسارَة ضرركرد ، خسارتى باورسيد .
لَاحَقَ : تَبِعَ ازدنبال رفت .
— : تَتَبَّعَ . تابَعَ تعقيب كرد ، پى كرد .
أَلْحَقَ كذا بكذا چيزى را بچيز ديگر چسباند ، پيوندداد .
— : أَضافَ او ضَمَّ افزود ، اضافه كرد .
إلْتَحَقَ بهم : انضمَّ اليهم بآنها پيوست .
— بهِ : أَدْرَكَه باورسيد ، اوراگرفت .
— بكذا : اتَّصَلَ ضميمه شد ، پيوست .
— بالخِدمةِ سركاررفت .

لَحْق . لَحَاق : إدراك پيوستن ، رسيدن .
لَحَقٌ . لَاحِق : ضِدّ سابِق آينده ، ازپى .
لاحِق ۲ : مُدْرِك گيرآورنده ، رسيده .
إلْحَاق : وَصْل اتّصال ، پيوست .
— : ضَمّ افزايش ، انضمام .
الحاقاً بخطابنا . پيرونامه خود ..
مُلْحَق : إضافي تكميلى ، متمّم .
— : مُضَاف پيوست ، افزوده ، منضمّ .
— : تابع ضميمه ، پيوست .
— الكتاب والجريدة ضميمه ، فوق العاده .
— في سفارة سياسيّة وابسته سفارت .
امتحان (فحص) — . امتحان اضافى .
مُلَاحَقَة تعقيب ، پى گيرى .



• لَحْلَحَ ه تَلَحْلَحَ : ابتعدَ حركت كرد ، روانه شد ، دورشد .
ه لِحْلاح : حَسَك . شوك الجمل — خارمغيلان .
مُلَحْلَح : سَيِّد ارباب ، صاحب .
ه — : مِقْدام ه مدوّح كاركشته ، مردزندگى .
• لَحَمَ : لَأَمَ چسباند ، جوش داد .
— بالقصدير وغيره باقلع جوش داد ، لحيم كرد .
— : لَأَمَ (بالإحماءِ والطَرْقِ) {باسرخ كردن وچكش زدن جوش داد .
— • إلْتَحَمَ الجرحُ زخم خوب شد ، پوست انداخت
لَحِمَ بالمكانِ : لَزِمَه درپك جا چسبيد ، ازجايش تكان نخ
— • لَحُمَ : كان كثيرَ اللحمِ چاق بود ، فربه شد .
لُحِمَ : قُتِلَ كشته شد .
لَاحَمَ . أَلْحَمَ : أَلْصَقَ چسباند ، يكى كرد .
تَلَاحَمَ القومُ : تقاتلوا {درپك جنگ خونين شركت كردند بجان هم افتادند .
— • إلْتَحَمَ ۲ بهِ : التصقَ مثل كنه باوچسبيد .
— و — الشيئان : تلاءما بهم چسبيدند ، يكى شدن

التحمت ٣ الحربُ بينهم جنك ميان آنان دركرفت .

لَحْم ولِحَام المعادِن جوش كارى .

لَحْم : خِلاف العَظْم من الجسم كوشت، ماهيچه .

— الأكل ٥ لَحْمَة كوشت خوراكى .

— ابيض (كلحم الطيور والسمك) كوشت سفيد (مانند ماهى كوشت پرندكان)

— البقر . لحم بَقَري كوشت كاو .

— العجل : لحم عَجّالي كوشت كوساله .

— الخنزير كوشت خوك .

— الخنزير المعالج بالملح والتدخين كوشت ران خوك سرخ شده

— الخنزير المعالج بالسلق : ٥ جَمْبون كوشت ران خوك نمك سود .

— الصيد كوشت شكار .

— الغزال كوشت آهو .

— الغنم . لحم ضأن كوشت كوسفند .

— احمر : هَبْر كوشت لخم وبي چربي .

— الثمرة : ما بين قشرتها ونواتها كوشت يا مغز ميوه (قسمت ميان پوست وهسته)

لبس الثوبَ على اللحم زيرپوش بتن كرد .

لحِمٌ . لَحيم : كثير اللحم كوشتالو، چاق، فربه .

لَحْمَة ٢ : قِطعة لَحْم يك تكه كوشت .

— لُحْمَة النسيج پود پارچه .

لُحْمَة ٢ : قرابة خويشاوندى، بستكى، نزديكى .

لُحميّة العين پرده ملتحمه .

— الأنف : سُداد غده بينى، پرده دماغ .

لِحام ٢ : ما يُلحَم به المعدن كالقصدير لحيم، جوش، (مانند قلع)

— ذاتى أي بدون استعمال مواد غريبة جوش خود بخود .

٥ — مرقد (في المهار) بندكشى . (بى لحيم .

٥ وابور لحام چراغ جوشكارى .



لحّام ٣ : بائع اللحم ٥ جزّار قصاب، كوشت فروش .

لَحامة : إمتلاء الجسم چاقى، فربهى .

إلتحام : التصاق چسبندكى، چسبيدكى .

— الجراح التيام زخم، كوشت نو .

- العظام جوش استخوان .

لَحَمَة : مَوْلمة عظيمة القتل في الحرب خونريزى بسيار، كشتار فراوان .

مُلتَحِمة العين : لَحْميّة پرده ملتحمه چشم .

لحمات . لَواحم : الأكلة اللحوم كوشت خواران حيوانات كوشتخوار .

• لَحَنَ : أخطأ في الإعراب اعراب را غلط خواند .

— له : ألمح اشاره كرد .

لَحِنَ : فَطِنَ الى درك كرد، پى برد .

لَحَّنَ في القراءة باآواز خواند .

لَحْن : نَغْمة آهنك، آواز، نوا .

— : قِطعة موسيقية يك قطعه موسيقى، پرده .

— : لهجة . لغة لهجه، زبان هر محل .

— : خطأ في الاعراب اشتباه در اعراب كلمات .

— الكلام : فحواه مراد، مفهوم، معنى .

صِناعة الالحان : الموسيقى فن موسيقى، نغمه پردازى .

لَحِن : فَطِن هوشيار، زيرك، دانا .

تَلحين : تنغيم آوازخوانى، خواندن باآواز .

• لَحو . لَحْي : شَتم دشنام، ناسزا، فحش .

لَحْي : فَكّ استخوان آرواره .

لِحية : شعر الخدين والذقن ريش .

— صغيرة : عُثنون ريش بزى .

— التيس : نبات شنك (كياه) .



لِحاء : قشر العود او الشجر پوست چوب يا درخت .

لِحيانيّ . ألحى : طويل اللحية داراى ريش بلند .

لَحى . لحا : سبّ . شتم دشنام داد، ناسزا كفت .

— . — الشجرة : نزع قشرها پوست درخت را كند .

إلتحى : أرخى لحيته ريش بلند شد، ريش را نتراشيد .

مُلتَح : ذو لحية ريش دار .

النسر الملتحي كركس ريش دار .



٥ لَخبط : خَلَط بهم زد، درهم برهم كرد .

— كِيانه : أَغْرَه زبان رساند ، شيطنت كرد .

•لَخَصَ الكلامَ : اختصره كوتاه كرد ، خلاصه كرد .

— القولَ : بَيَّنه روئس مطالب راگفت .

— الشيء : اخذ خلاصته شيره چيزى راكشيد .

تَلْخِيص اختصار ، كوتاهى .

مُلَخَّص : خلاصة عصاره ، شيره ، خلاصه .

— الكلام جان كلام .

— : مختصر خلاصه ، مجمل .

٥لَخِفَ : خبَل گيج كرد ، حيران كرد ، سردرگم كرد .

٥لَخْلَخَ : لَصلَصَ حَرَّكَه ليخلَعَهُ جنباند ، تكان داد .

•لَخَمَ : لطَمَ سيلى زد ، نواخت .

٥— : رَبَكَ بستوه آورد ، اسباب زحمت شد .

لُخَمَة ٥لَخْمَة : (رجل) ثقيل {آدم ناهنجار ، نتراشيده ، كودن .

لَخْمَة : فترة في الجسم سستى ، ناراحتى .

٥— : إرْتِباك گرفتارى ، آشفتگى .

•لَدَدَ : حيَّر گيج كرد ، حيران كرد .

— به : شَهَّرَ عيوبَه رسوا كرد ، بدنام كرد .

لَدَّ . لادَّ : خاصَمَ بشِدَّة سخت كشمكش كرد ، ستيزه كرد .

لَدَدٌ : خصومة شديدة منازعه سخت ، دشمنى .

لَدُود . لَدِيد . أَلَدّ : خَصْم شديد الخصومة {ستيزه جو ، دشمن سرسخت .

عدو — و — و — . دشمن خونين .

لِدَة (في ولد) همسال ، قرين .

لَدَغَ الثعبانُ : عَضَّ گزيد .

— تِ العقربُ : لَسَعَت نيش زد .

— ه بكلمة سخن نيشدار گفت .

٥— : لَثَغَ (راجع لثغ)

لَدْغَة : عضة او لسعة گزش ، نيش .

لَدِيغ . مَلْدُوغ ماريا عقرب گزيده .

•لَدَمَ : ضَرَبَ ٥لطَمَ زد ، نواخت ، سيلى زد .

•لَدُنَ : كان ليّناً نرم بود .

لَدَّنَ : ليَّنَ نرم كرد .

٥— الخبزَ : حمَّصَه قليلاً نان را كرخشك كرد .

لَدْن : ليِّن نرم ، انعطاف پذير ، خم شدنى .

— : يُجْبَل شكل پذير .

لَدُنْ . لَدْنُ : عِنْدَ نزد ، پيش ، با .

من — : من عِند از طرف .

لَدَانَة . لُدُونَة نرمى ، خيرى ، شكل پذيرى .

٥لادِن : عِلْك البُان سقز لادن .

•لِدَة : تِرْب (في ولد) هم سن ، هم دوره .

•لَدَى : عِنْدَ نزد ، پهلوى ، با .

— أمام پيش ، جلو ، درحضور .

٥لَدِيت : مادّة شديدة الانفجار ماده قابل انفجار .

•لَذَّ : جعله يتلذذ لذت داد ، خوش ساخت .

لَذَّ : كان لذيذاً لذيذ بود ، خوشمزه بود .

إلْتَذَّ . تَلَذَّذَ به لذت برد .

— . — . إستلذَّ الشيءَ {چيزى را دلپسند يافت ، ازآن لذت برد .

لَذَّة . مَلَذَّة خوشى ، سرور ، عيش ، دلخواه .

لَذِيذ مايه خوشى ، خوشمزه ، دلپسند .

•لَذَعَ : أحرَقَ سوزاند .

— : كَوَى . وسَمَ داغ كرد ، علامت گذارد .

— بلسانه نيش زبان زد .

لَذْع : حَرْق سوزش .

لَذّاع . لاذِع : مُحرِق سوزان ، بسيار گرم .

— . — : قارِص گزنده ، برنده .

— : حارّ ٥حَرّاق تند ، فلفل دار .

لَوْذَع . لَوْذَعِيّ : ذَكِيّ باهوش، زبردست، زیرك .

لَوْذَعِيَّة استادی، تیزهوشی، دانائی .

●لَذَّة (في لذذ)

●لَذِيَ به : عَلِقَ مثل زالو چسبید، جدا نشد .

أَلَّذِي (للمذكر العاقل) كه، کی، کسی که، آنچنانکه .

— (للمذكر غير العاقل كالحيوان والجماد)

اللَّذان (المثنى) . الذين (الجمع) اینها، آنها، کسانی که .

●لذيذ (في لذذ) ●لزّ (في لزز)

●لَزَبَ : اشتدّ وثبتَ محکم شد، ثابت شد .

— به : لَصِقَ به چسبید .

لَزِبَ الشيء : دخل بعضه في بعض بهم چسبید، یکی شد .

لَزْبٌ : قليل کم، اندك، ناچیز .

لَزْبٌ . عَزَبٌ لَزَبٌ آدم مجرد ثابت قدم .

لازِب : ثابت استوار، محکم، پابرجا .

ضَرْبَةُ — : لازِم . واجِب واجب، ضروری .

●لَزِجَ . تَلَزَّجَ : كان لَزِجاً چسبناك بود .

— باصْبعه : لَصِقَ بانگشتش چسبید .

لَزِجٌ چسبناك، چسبنده .

لُزُوجَة چسبندگی، لعاب .

●لَزَّ : جعله ملزَّزاً بهم فشرد .

لَزَّ الشيء بالشيء یکی کرد، بهم بست .

— ه بالرُّمْح : طعنه بانیزه سوراخ کرد، فروکرد .

— ه الى كذا : اضطرّه ناچار کرد، مجبور ساخت .



إلْتَزَّ به : التصقَ چسبید، پیوست .

لَزٌّ . لِزَّة : ٥ وَزَة پیچ، میخ پیچ، روزه ؟

مُلَزَّز : ٥ مَمْسُوك فشرده، محکم، چپیده .

●لَزِقَ . أَلْتَزَقَ به : لَصِقَ چسبید، متصل شد .

٥ لَزَّقَ . أَلْزَقَ : الصَقَ چیزی را بچیز دیگر چسباند .

— الشيء : فعله بلا اتقان سرهم بندی کرد، پینه کرد .

٥ — له الشيء : دسه چیزی را بازرنگی بر دیگری تحمیل کرد .

لِزْق : لِصْق متصل، پیوسته .

لَزِقٌ : لَصِيق چسبنده، چسبناك .

لِزَاق : كلّ ما يُلْصَق به چسب، سریش، سریشم .

٥ لَزْقَة عِلاجِيَّة . لَزُوق . لازُوق مرهم، ضماد، شمع .

٥ — أميركانِيَّة شمع خلل و فرج دار .

٥ — خَرْدَل شمع خردل .

٥ — . لَزْقَة : لا تفرّ منه . يُدفَع ليَرجع (مال بد بدست صاحبش برمیگردد .

●لَزِمَ الشيء لازم بود، واجب بود .

— بَيْتَه خانه نشین شد .

— المريض فراشَه بستری شد .

— الصَّمْتَ سکوت اختیار کرد، خاموش شد .

— ه كذا : احتاج اليه مورد احتیاج بود، برایش لازم بود .

— ه الشيء : كان مُلزَماً به مسئول بود .

— ه الأمْرُ : وجب عليه عهده دار شد، براو واجب شد .

— . لازَمَ : لم يُفارِقه از او جدا نشد، ملازمش بود .

— . — : رافَقَ همراه بود، درخدمت بود .

— . — الأمرَ : استمرّ فيه مداومت کرد، پشتکار بخرج داد .

— . — المَشْرُوع طرحی را برای اجرای آن تعقیب کرد .

أَلْزَمَ : أجْبَرَ مجبور ساخت، وادار کرد .

— ه بكذا : جعله لِزاماً عليه ملزم کرد، موظف ساخت .

— ه المالَ وبه مسئول قرار داد، وادار به پرداخت کرد .

— بالعمل : أوجبه عليه موظف کرد، بگردنش گذارد .

إلْتَزَمَ : اضطرّ مجبور شد، ناگزیر شد .

— : كان مُلزَماً مسئول واقع شد .

— : ارتبط مقید و موظف شد .

— العملَ : أخذه على عُهْدَته عهده دار شد، زیر بار رفت .

— العملَ والتجارةَ : احتكرَ بخود انحصار داد .

— اموالَ الحكومة وصول مالیات دولت را بعهده گرفت .

إِسْتَلْزَمَ . عَدَّهُ لازماً لازم شمرد ، لازم دانست .

— : اقتضى لازم داشت ، احتياج داشت ، خواست .

— : تَطَلَّبَ مستلزم بود .

٥لَزَمْ : لَحَاً (راجع لحح) نزديك .

لُزُوم : اقتضاء ضرورت .

— : فائدة ، حاجَة حاجت ، موردِ استفاده .

عِند الــ . هنگام ضرورت ، ودرصورت احتياج .

لازِم : ضَروري ناگزير ، حتمى ، چاره ناپذير .

— : يُحتاج اليه موردِ احتياج .

— : مَطلوب بايسته ، لازم ، اقدام لازم .

— : مُحتَّم ، لازِب حتمى ، غيرقابل اجتناب .

— : واجِب الزام آور ، اجبارى .

فِعْل — فعل لازم .

شَيْء — . ضرورى .

غَير — . غيرضرورى .

كالــ : كَما يَجِب بطور صحيح ، درست .

لَوازِم : حاجِيات احتياجات ، نيازمنديها .

إِلْزام : إِجْبار فشار ، اضطرار .

إِلْزامِيّ : جَبْرِيّ اجبارى .

إِلْتِزام : إِضْطِرار اكراه ، ناچارى .

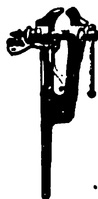
— : واجِب تعهد .

— : إِحْتِكار انحصار .

— : امتياز (تمنحه الحكومة) امتياز .

— : مَسْئولية مسئوليت .

— : ارتباط قول ، تعهد .



التزاماً : ٥ بالمقاولَة بطور مقاطعه .

٥مَلْزَمَة : مَنْگَنَة ع منگنه ، گيره ←

٥ — من كِتاب باره ، يك قسمت ازكتاب .

زِم : لا يفارق جدا نشدنى ، لازم .

— : تابِع پيرو ، مريد .

— بَيْتِه خانه نشين .

— الصَّمت خاموش ، خودداردركلام .

— الفِراش بسترى ، بيمار .

٥ — اول : رُتْبَة عَسكَرِيَّة ستوان يك .

٥ — ثانٍ ستوان دو .

مُلازَمة : تَعَلُّق بستگى بيكديگر ، وابستگى .

— : عدم مفارقة لازم وملزوم .

— : مُرافَقَة همراهى ، مصاحبت .

— : متابَعة ملاحَقة پيروى ، دنباله روى .

— : مثابرة مداومت ، پشت كار .

مُلتَزَم . مَلزُوم مجبور ، مقيد ، ناگزير .

— . — : مَسْئول عهده دار ، مسئول .

مُلتَزِم : عَهيد ٥ مُقاوِل ٥ متَعَهِّد مقاطعه كار .

— : صاحِب الامتياز داراى امتياز .

٥ — أموال الحكومَة اجاره دار ماليا تهاى دولت .

مَلزوميَّة : التِزام . مَسْئولية مسئوليت .

٥لسان (في لسن) زبان .

٥لَستِك : مَطّاط . مُنَطَّط ٥ كائوچوك ، لاستيك .

جَزمَة (حِذاء) — . پوتين ←



٥لَسَعَ : أَبَرَ . لَدَغَ نيش زد ، گزيد .

ــه بلسانِه نيش زبان زد .

٥ — فَمَه بالفلفل : لَذَعَ دهانش را با فلفل سوزاند .

٥لَسَّوعَ بالسَّوط آهسته شلاق زد .

لَسْعَة نيش ، گزند .

لَسيع . مَلسُوع گزيده ، نيش خورده .

لاسِع : يلسَع . لاذِع گزنده ، زهردار .

— : حارّ ٥ حَرّاق تند ، سوزان .

٥لَسِنَ : كانَ لَسِناً سخنوربود ، فصيح بود .

لَسَنَ فلاناً : ذَكَرهُ بالسُوء بدگوئى كرد .

— . لسَّنَ : حَدَّدَ الطرف لبه راتيزكرد .

٥لَسَّنَ علَيه : تَهَكَّمَ مسخره كرد ، دست انداخت .

لَسِنَ: فَصَاحَة زبان آوری، سخن پردازی .

لَسِنٌ. أَلْسَنُ سخن پرداز، پرگو .

لِسَانُ الفَمِ (او ما يُشْبِهه) زبان .



٥ — تَعْشِيق الخشب زبانه شکاف چوب



٥ — (في النجارة) زبانه (درکار نجاری) .



٥ — ونَقْر ذكر وأنثى زبانه وجازبانه

— : لُغَة زبان، کلام، فرهنك .

— ارض (في الجغرافيا) دماغه، راس .

— بحر (في الجغرافيا) شاخه کوچك دريا .

— البَحْر: زَبَدُهُ کف دريا .

— الحالِ زبان حال، عيان وآشکارا .

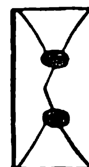
— القُفْل زبانه قفل .



— المِفتاح زبانه کليد .

— القَوْم: المتکلم عنهم سخنگوی جماعت .

— المِزْمار (في التشريح) زبان کوچك .



— المِيزان شاخص ترازو، شاهين .

— النارِ: شُعْلَتها زبانه آتش، شعله، شراره

— غلاف الخطابات لبه پاکت .

— الحِذاء زبانه کفش .

— السَبُعِ: اسم نبات (گیاهی که درکتب ... فارسی چنین نام آمده) .

— العَصافيرِ: دردار . نبات درخت زبان گنجشك .

— الغزال: اسم نبات علف ماه .

— الفَرَسِ: اسم نبات زنگی دارو، اسقولوقندريون .

— الكَلْبِ: اسم نبات سك زبان .

طلق الـ سخنور، سخن پرداز .

طلاقة الـ فصاحت، سخن پردازی، سخنوری .

معقود الـ زبان بسته، خاموش .

مسك ـه: صَمَتَ خاموش شد، سکوت کرد .

باللسان: بالكلام زبانی، شفاهی .

ذو لِسانَين: بلُغَتَين بدو زبان .

ذو لِسانَين: مَلْسُون کلاهبردار، حیله گر، زبان باز .

الدائر على الألسنة: تَقَوُّلات شايعات، مسموعات .

لِسانيّ: مختصّ باللسان او الکلام زبانی، وابسته بزبان وسخن.

(لشو) لَاشَى: أَبَادَ أَعْدَمَ تباه کرد، نیست کرد، نابود کرد .

تَلَاشَى: بادَ نابود شد، هیچ شد .

— الصوتُ صار الى لاشيءٍ پراکنده شد، تحلیل رفت .

— في كذا: اضْمَحَلَّ ناپدید شد، جذب شد .

لا يتلاشى: لا ينعدم معدوم نشدنی، فنا ناپذیر .

تَلَاشٍ. مُلَاشَاة: اضمحلال نیستی، ناپایداری .

مُتَلَاشٍ: يتلاشى نابود شونده، ناپدید شونده .

*لَصَّصَ البُنْيانَ: رَصَّصَهُ محکم ساخت، خوب پی ریزی کرد .

لَصَّ الأمرَ: فعله مُسْتَتِراً درخفا یا زیرجلکی کار کرد .

— الشيءَ: سَرَقَهُ دزدید، کش رفت .

تَلَصَّصَ: صار لصًّا دزد شد، دزدی کرد .

— عليهم جاسوسی کرد، زاغ سیاه آنها را چوب زد .

لِصّ لُصّ: حَرامِي دزد، راهزن .

— البَحْر: قُرْصان (انظر قرص) دزد دریائی .

لُصُوصِيَّة دزدی، راهزنی .

*لَصَفَ: بَرَقَ وتَلَأْلَأَ. كَوْكَبَ درخشید، تابید، برق زد .

لَصْف: بَرِيق ولألأة مُلَوَّنة روشنائی رنگی، درخشندگی .

لاصِف: فلوريد كلسيوم بيرون دهنده روشنائی رنگی .

— بَرّاق مُتَلأْلِئ. مُشِعّ بسیار درخشان وتابان .

مِلْصاف: مِنظار الأنوار دوربین رنگی .

مِلْصافِي وابسته بآن .

*لَصِقَ. التَصَقَ به چسبید، پیوست .

لاصَقَ مجاور بود، اتصال داشت .

أَلْصَقَ چسباند، وصل کرد .

لَصُوق: لازِق چسب دار، چسبنده، نگهدارنده .

لِصْق. لَصِيق: بالقرب من متصل، پیوست، نزدیك .

لَصُوق: ٥ لَزْقَة (عِلاجِيّة) شمع .

إلتِصاق . تَلاصُق چسبندگی ، پیوستگی .

مُلْصَق چسبیده ، پیوست .

مُلاصِق . مُتَلاصِق نزدیك ، مجاور ، پهلوی هم .

مُلاصَقَة : مجاوَرَة مجاورت ، نزدیکی بهم .

— : جاذِبيّة الملاصَقَة او الالتِصاق قوهٔ جاذبهٔ ذرات .

أَصْلَصَ : ٥ لَخْلَخَ . خَلْخَلَهُ لِيَخْلَعَه شل کرد ، آهسته تکان داد

٥ لَصَمَ : رمَّقَ . وَهَيَّأَ وصله کرد ، اصلاح کرد .

٥ لَضَمَ الابرةَ : ادخَلَ فيها الخَيْط سوزن را نخ کرد .

— السبحةَ : نَظَمَها دانه های تسبیح را بند کرد .

مَلْضُوم : مَنْظوم بندشده ، منظم .

• لَطَخَ . لَطَّخَ آلود ، لکه دار کرد ، آغشت .

تَلَطَّخَ آلوده شد ، لکه دار شد .

لَطْخَة لکه ، لك .

لُطَخَة . لَطِيخ ٥ لُطَخ بی شعور ، کودن ، نادان .

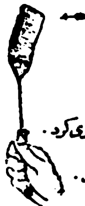
لَطَسَ : لَطَمَ نواخت ، سیلی زد .

مِلْطاس : كَلْسُور سنگ شکن .



٥ لَطَشَ : وطَشَ . لَطَعَ نواخت ، زد .

لَطَّاشَة الذباب مگس پران .



• لَطَعَ : لَطَمَ نواخت ، سیلی زد .

— : محا قلم زد ، محو کرد .

• لَطَفَ به : رفق مهربانی کرد ، خوش رفتاری کرد .

لَطُفَ : ضدّ كَثُفَ باریك شد ، نازك شد .

— : کان لَطِيفاً بخوبی رفتار کرد .

لَطَّفَ : خَفَّفَ الشدّةَ نرمی کرد ، میانه روی کرد ، سبك کرد

— الألمَ درد را آرام کرد ، تسکین داد .

— وَقْعَ الخبرِ السيّء از اثر خبر بد کاست .

— القولَ او الذنبَ کاست ، تخفیف داد .

— الحكمَ اصلاح کرد ، تعدیل کرد .

لاطَفَ : رَفَقَ بِهِ با مهربانی رفتار کرد ، با ادب بود .

— هُ : داراهُ . سايَرَهُ مدارا کرد ، کنار آمد .

— هُ : دَلَّلَهُ دلجوئی کرد ، نوازش کرد .

تَلَطَّفَ . تَلاطَفَ مهربانی کرد ، با ادب بود .

إسْتَلْطَفَ دوست داشت ، میل داشت .

لُطْف . لَطافَة : رِفْق مهربانی ، خیراندیشی .

— . — : دَماثة . كِياسَة تربیت ، ادب .

— . — : رِقّة لطافت ، نزاکت .

— الله بخشش خدا ، مرحمت خدا .

لَطافَة ٢ : ضدّ كَثافة نازکی ، باریکی ، رقّت .

بِلُطْف بنرمی ، بملایمت .

لَطِيف : ذو اللطف او اللطافة ملایم ، آرام ، مهربان .

— : ذو الرِفْق باادب ، فروتن ، نرمخو .

— : ظَرِيف . مَلِيح زیبا ، نمکین .

— : ضدّ كَثِيف نازك ، باریك .

الجِنْسُ الـ . جنس لطیف .

يا لَطِيف !! ای داد !

لَطِيفَة : مُلْحَة نکته ، شوخی .

تَلَطُّف مهربانی ، ادب و احترام .

مُلَطِّف : مُخَفِّف سبك کننده ، فرونشاننده ، آرام کن .

— : مُسَكِّن آرام کن .

مُلاطَفَة رفتار از روی ادب و مهربانی .

• لَطَمَ : صَفَعَ . لَدَمَ سیلی زد .

٥ — ت النساءُ في المأتَمِ : التَدَمَتْ { زنها در سوگواری بر رو صورت خود زدند .

تَلاطَمَتْ و التَطَمَتْ الأمواجُ امواج دریا بهم خوردند .

— وا : تَضارَبوا کتك کاری کردند ، زد و خورد کردند .

لَطْمَة سیلی ، چك .

لَطِيم : يَتِيمُ الأبِ والأمّ يتيم بی پدر و مادر .

مَلْطَم : خَدّ گونه ، یك طرف صورت .

٥ — المُونَة : مَوْضِع خَلْط المِلاط للبناء { جای درست کردن ساروج .

•لَظِيَ . تَلَظَّى . اِلْتَظَى شعله ورشد ، گرزد .

لَظَى : لَهَب . نَار شعلهٔ آتش ، شراره ، زبانه .

•لَعِبَ : سَالَ لُعَابُهُ آب از دهانش سرازیر شد .

لَعِبَ ² . لَعَّبَ : لَهَا . عَبِثَ بازی کرد ، شادی کرد .

— : هَزَلَ . مَزَحَ شوخی کرد ، خوشمزگی کرد .

— القِمَارَ قمار کرد ، برد و باخت کرد .

— الموسيقى ساز زد ، نواخت .

— عليه نیرنگ زد ، گول زد .

— في الامرِ : استخفَّ بهِ یکدستی گرفت ، ناچیز شمرد .

— بالسَّيفِ : ثَاقَفَ شمشیربازی کرد .

— بالنَّارِ با آلات تیز بازی کرد ، ور رفت .

— دَوْرَ كَذا نقش فلان را بازی کرد .

— بِعَقْلِهِ فریب داد ، گول زد .

— ت الخَمْرُ بعقله شراب در او اثر کرد ، او را مست کرد .

— ت به الرياحُ او الهمومُ {بازیچه بادها یا گرفتاریهای روزگار گردید .

لَعَّبَ ² . أَلْعَبَ : جَعَلَهُ يَلْعَبُ ببازی واداشت .

٥ — ذَيْلَه : حَرَّكَهُ دمش را جنباند ، تکان داد .

٥ — وَجْهَه اِشْمِئزازًا : اِخْتَلَجَ بِوَجْهِهِ {را درآورد ، دهن کجی کرد .

— ه على أَصابِعِهِ مثل موم در دست خود چرخاند .

لَاعَبَ : لَعِبَ مع هم بازی شد .

تَلَاعَبَ : تَلَعَّبَ بذله گوئی کرد ، شوخی کرد .

٥ — في الأمرِ تقلب کرد ، کلاه برداری کرد .

لَعْب . لِعْب : لَهْو بازیچه ، هوسرانی .

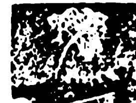
— . — : مَزْح شوخی ، مزاح .

— و — ثقيل (اي سَمِج) شوخی زننده .

— السَّيفِ : مثاقفة شمشیربازی .



٥ — القِمار : مَيْسِر قماربازی .



أَلْعَاب رياضيَّة بازیهای ورزشی .

— سِخْرِيَّة تردستی ، شعبده بازی .

— نارِيَّة آتش بازی .

لُعْبَة . أُلْعُوبَة : ما يُلْعَب به بازیچه ، اسباب بازی .

— ٥ — : ما يُسْخَر به . مایهٔ مسخره ، وسیله ریشخند .

— . لِعْبَة : نَوْع اللعب نوع قمار .

— و — وَرَق (مثلًا) بازی با ورق .

لَعُوب . أُلْعُبان ٥ لِعَبِيّ بازی کن ، ورزشکار ، شوخ .

صَبِيَّة لَعُوب ² دختر طناز ، دلربا ، عشوه گر .

لُعَبَة . لَعَّاب . لِعِّيب : كثير اللعب {کهنه قمارباز ، بازی کن .

لُعَاب : رِيق آب دهان .

— : بُصَاق . تُفَال تف ، خیو .

— : رُوَال . آب دهان روان .

— النَّحْلِ : عَسَل عسل

— البزر : مُسْتَحْلَب شیره دانه یا هسته .

لُعَابِيّ : مختصّ باللعاب بزاقی . لزج .

— : كاللعابِ او بقوامهِ . لَزِج لعاب مانند ، چسبناک .

لَاعِب : الذي يَلْعَب بازی کن .

أُلْعُوبَة : ما يُلْعَب به بازیچه ، اسباب بازی .

تِلْعَاب . تِلْعَابَة : كثير اللعب کسی که زیاد بازی بکند .

مَلْعُوب : سَائِل لُعَابُه کسی که آب دهانش روان است .

٥ — : خُدْعَة نیرنگ ، فریب ، حقه .

مَلْعَب : سَاحَة اللعب میدان بازی .

— : ساحة الالعابِ الرياضيَّة میدان ورزش ، ورزشگاه



— الخَيل وغيرها : ٥ مِيرَق میدان اسب دوانی .

— : مَلْهًى تماشاخانه ، تآتر .

٥ تلاعُب : مخادعة فریب ، کلاه برداری .

مَلاعِبُ الجِنّ {دالانهای پرپیچ وخم که انسان در آن سر درگم میشود

مَلْعَبَة : أُلْعُوبَة بازیچه .

مُلَاعِب : رَفيق اللعبِ هم بازی .

٥ — : مُخَادِع فریبنده ، کلاه بردار .

•لَعْثَمَ . تَلَعْثَمَ درنگ کرد ، گیر کرد ، با لکنت گفت .

لَعْثَمَه . تَلَعْثُم گیر ، تردید ، لکنت .

• لَعَجَ : آلَمَ وأحْرَقَ رنج داد ، آسیب رساند ، سوزاند .

لاعَجَهُ الأمْرُ : اشتدَّ عليهِ درتنگی افتاد ، گیرکرد .

لاعِج : حُبٌّ مُحرِق عشق سوزان .

لواعِج الحُبّ سوزوگداز عشق .

• لَعِقَ : لَحِسَ لیسید ، بازبان آشامید .

لُعْقَة : مِلءُ مِلْعَقَة یك قاشق پر .

لَعُوق : كُلّ مايُلْعَق هرچیزلیسیدنی .

— : دَواء يُلْعَق معجون ، خیرداور .



مِلْعَقَة قاشق .

— حُلْو قاشق مرباخوری .

— شاي او قَهْوَة قاشق چای یا قهوه خوری .

— شُوربَة قاشق سرسفره ، قاشق آش خوری .

٥ — مِلءُ — : لُعْقَة قاشق پر .

أبو — : مَلاعِق کفچه نول (پرنده)



• لَعَل : بَلَخْش . حَجَر كَريم كاليَاقوت ياقوت سرخ .

— : مادَّة دُودَة القِرمِز جوهرقرمزدانه .

لَعْلِيّ رنگ جگری .

• لَعَلَّ : عَلَّ . رُبَّما . عَسَى شاید ، چه بسا .

لَعَلَّكُم بِخَير امیدوارم خوش باشید .

• لَعْلَعَ الرَعْدُ رعد غرش كرد .

٥ — الصَّوتُ : دَوى صدا پیچ شد ، منعکس شد .

— وتَلَعْلَعَ السَّرابُ : تَلألأ درخشید ، تابید .

تلعلع ٢ جُوعاً : تَضَوَّر ازگرسنگی بخود پیچید ، ضعف کرد .

— الكَلْبُ : دلَعَ لِسانَه عَطَشاً ازتشنگی له له زد .

لَعْلَع : سَراب سراب .

— : ذِئب گرگ .



٥ صَوت مُلَعْلَع : مُجَلْجَل صدای پیچنده ، طنین انداز .

٥ لون — : زاهٍ رنگ زرق وبرق دار ، جلف .

• لَعَنَ : دعا عليه نفرین کرد ، لعنت کرد .

— : طَرَدَ راند ، بیرون کرد .

لَعْن : اسْتِنْزال اللعنات نفرین ، دشنام ، لعنت .

لَعْنَة دعای بد .

لُعْنَة . لَعِين . مَلعُون نفرین کرده ، رجیم ، مکروه .

لعين ٢ : رَدِيء بدکار ، تبهکار .

الـ — : الشيطان ابلیس رانده درگاه خدا .

• لَغْوَة : سَواد حَول حَلَمَة الثَدي سیاهی دور پستان .

٥ لَغَيانُ النَفس : غَثَيان (راجع غثى) حالت آشوب ، دل بهم خوردگی .

• لُغْد . لُغْدُود : ما أطاف بأقصى الفم الى الحلق من اللحم سقف دهان ، سق ، کام .

٥ — الانسانِ گوشت برآمده چانه .

٥ — الحَيَوان : غَبغَب غبغب .

٥ — الطُيور : غَبغَب گوشت زیر گلوی مرغ .



• لَغَزَ . لاغَزَ . ألغَزَ في الكَلام سربسته گفت ، با معما حرف زد .

الغز ٢ في يَمِينِه دوپهلو سوگند خورد

لُغز : مُعَمَّى معما ، سربسته .

— : سِرّ عَميق رازپنهان .

— تُرابي (چهارگوش شطرنجی که جمع یکرده هاش هر ردیف آن یکی است .

٢	٧	٦
٩	٥	١
٤	٣	٨

لَغّاز : وَقّاع بدزبان ، غیبت کن ، هرزه درا .

مُلغَز : مُلتَبِس رمزی ، مبهم ، سربسته .

• لَغَطَ . لَغَّطَ . ألْغَطَ سروصدا راه انداخت ، هیاهو کرد .

— • — بالخَبَر اخبار بی اساس شایع کرد ، انتشار داد .

لَغَط . سروصدا ، داد و فریاد ، صداهای درهم برهم .

• لَغَمَ البَعيرُ : أزبَدَ دهان شتر کف کرد .

٥ — ٥ ألغَمَ المَكانَ : وضع تحته لَغَماً مین گذاری کرد .

٥ — ٥ — : قَوَّضَ ویران کرد ، خراب کرد .

٥ — ٥ — : نَسَفَ ترکانید .

ألغَمَ ٢ . مَلْغَم : خَلَطَ بالزئبق با جیوه مخلوط کرد .

٥ لَغَم : مِنسَف مین ، بمب .

لُغَام : زَبَد كف ، سرجوش .

٥لَغَمْجِي : ٥طبردَار ، من فِرقَة المُهَندِسين سرباز كلنگدار

مُلغَم : مخلوط بالزِئبَق آميخته باسيماب .

●لُغَة (ر . لغو)

●لَغو . لَغَا : هُرَاء چرند ، ياوه ، سخن بيهوده .

—— . —— : كَثرَة الكَلام پرگوئى ، پرحرفى ، چانه درازى .

—— . —— : خَطأ اشتباه ، لغزش ، سهو .

—— . —— : لُغَة غير صَحيحَة زبان غلط ، غيرصحيح .

—— . —— : باطِل بى اثر ، پوچ ، بى نتيجه .

٥ —— : إلغاء نسخ ، ابطال .

لَغَا : تَكَلَّمَ حرف زد ، صحبت كرد .

—— الشيء : بَطَلَ موقوف شد ، باطل شد .

—— . لَغِيَ : تكَلَّم من غير تفكّر { حرف مفت زد ، از روى بى فكرى گفت .

—— . —— : أخطأ في الكَلام عاميانه صحبت كرد .

—— : ٥رَغَى سخنان ناشمرده گفت ، وروزد .

لَغِيَ ٢ بالامرِ : لَهِجَ بهِ خيلى صحبت كرد ، زياد حرف زد .

أَلغَى : أبطَلَ لغو كرد ، از ميان برد ، نيست كرد .

لُغَة : لِسَان زبان .

—— : إصطِلاح اصطلاح .

—— خُصُوصِيّة : لَهجَة لهجه ، زبان محلّى .

—— المولِد زبان مادرى .

—— مَجازِيّة رمزى يا زبان زرگرى .

علم الـــ (الالفاظ ومعانيها واشتقاقها) علم واژه يا سخن شناسى .

علم قواعِد الـــ علم اشتقاق لغات ، شناسائى اقسام كلمه .

كُتُب الـــ : المَعاجِم كتابهاى لغت ، قاموس ، فرهنگ .

٥لَغوَة ٢ : لهجَة . لغة خصوصيّة . زبان محلّى .

لُغَوِيّ : مختصّ باللغة وابسته بزبان .

—— : بموجب قواعد اللغة اشتقاقى ، صرفى .

—— : عالم بلغات كثيرة زبان دان .

—— : عالم بمفرداتِ اللغة وأوضاعها فرهنگ نويس .

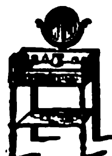
لاغٍ : باطِل پوچ ، هيچ .

—— : مُلغَى منسوخ ، باطل شده .

لاغِيَة : لُغَة غير صَحيحَة زبان غيرصحيح .

إلغاء : إبطال نسخ ، براندازى .

مُلغَى لغوشده ، موقوف .



٥لُغومانُو : مِشكَاة پايه دستشوئى .

●لَفّ (ر . لفف) پيچيد .

●لَفَتَ . لَفَّتَ : أمالَ . أدارَ برگرداند ، كج كرد .

—— . —— عن منحرف كرد ، منصرف كرد .

—— نَظَره الى جلب توجه كرد ، نظر او را به .. جلب كرد .

إلتَفَتَ . تَلَفَّتَ الى نگاه كرد ، خيره شد .

—— و —— يُمنَةً ويُسرَةً بچپ وراست نگاه كرد .

—— الى : انتبَهَ الى توجه كرد ، دقت كرد .

—— الى : اهتمَّ به علاقه مند شد ، اهتمام كرد .

—— الى : راعَى رسيدگى كرد ، در نظر گرفت .



لِفت : سَلجَم شلغم .

لِفتيّ الشكل : خُذرُوفيّ شلغمى .

لَفتَة . إلتِفاتَة : إدارَة النظر توجه ، برگرداندن چهره يا نگاه .

—— . —— : نَظرة جانبيّة نگاه نيم رخ .

—— . —— : نَظرة عاجلة نگاه آنى .

—— : عَطفَة . جَوزَة پيچ ، دوراهى .

لَفات . لَفوت : عَسِرُ الخُلق كج خُلق ، تند ، عصبانى .

أَلفَتُ : أعسَر خام دست ، ناشى ، چپ دست .

إلتِفات : إدارَة النظر او الوَجه نگاه دور و بر .

—— : انتباه توجه ، اعتنا .

—— : اهتِمام مواظبت ، عنايت ، كوشش و توجه .

—— : رِعاية توجه ، رسيدگى ، دقت .

عَدَم الـــ بى توجهى ، بى اعتنائى .

بلا الـــ از روى بى توجهى .

بلا الـــ الى قطع نظر از .

مُلتَفِت متوجه ، مواظب ، بهوش .

غير —— بى توجه ، بى اعتنا .

•لَفَحَ : ضَرَبَ زد .

—: احرق سوزاند .

٥ تلفّحَ بكذا: تَلَفَّعَ خودش را پیچید .

لَفُوح . لافِح : مُحْرِق سوزان .

لُفّاح : تُفّاح الجِنّ . اِسْم نَبات مُخَدِّر مهرگیاه .

٥ تَلْفِيحَة : لِفَاع (انظر لفع) شال گردن .

مَلْفُوح سوخته ، خشك ، پژمرده .

•لَفَظَ الشيءَ : رَمَى بهِ انداخت ، پرت کرد .

— كَلِمَ تلفظ کرد ، برزبان آورد .

— النَفَسَ الأخير نفس واپسین را کشید ، جان داد .

— • تَلَفَّظَ : نَطَقَ گفت ، اداکرد .

لَفْظ . تَلَفُّظ : نُطْق سخن ، گفتار .

خَطأ اللفظَ اشتباه در تلفظ کرد .

لَفْظاً ومَعْنىً درلفظ ودرمعنی .

لَفْظِيّ : نُطْقِيّ . تلفظی .

— : غير المَعْنَوي غیرمعنوی ، مجازی .

— : بالكلام شفاهی .

عُقْدة لَفْظِيّة (في البلاغة) تنافر کلمات .

لَفْظَة : كلمة سخن واژه .

لافِظ : ناطِق گوینده .

لَفِيظ . مَلْفُوظ : مَرْمِيّ بهِ دورافتاده ، پرت شده .

— • — مَنْطُوق بهِ تلفظ شده .

•لَفِعَ . لَفَعَ الشَيْبُ رأسَه پیرشد ، موی سرش سپید شد .

اِلْتَفَعَ . تَلَفَّعَ بكذا: لَفَّ نفسه به {خودرا در چیزی پیچید .



لِفَاع : ٥ تَلْفِيحَة . كوفِيَّة شال گردن .

•لَفَّ . لَفَّ : طَوَى پیچید ، تا زد

لَفَّ الشيءَ : غَطّاه سرپوش گذارد ، پوشاند .

— الشيءَ بالشيءِ : وَصَلَه بهِ چسباند ، وصل کرد ، بندزد .

— الخَيْطَ على البَكَرَةِ نخ دور قرقره را پیچید ، گلوله پیچ کرد .

٥ — المَكانَ : طافَ به گردش کرد ، دورزد .

— • التَفَّ : دارَ گردید .

التفَّ عليه القَوْمُ دورش جمع شدند .

— النباتُ او الثعبانُ على العودِ گیاه یا مار دور چوب پیچید .

— • تَلَفَّفَ في كذا خودرا درچیزی پیچید .

— الثعبانُ : تَحَوَّى مار چنبره زد ، دور خود پیچید .

— النباتُ : نَشَبَ بعضه گیاه بهم پیچید .

— وا حَوْلَ قائدهم دور پیشوای خود حلقه زدند .

لَفّ : ضِدّ نَشْر پیچ ، چین .

— ونَشْر (في علم البيان)

لَفَّة : دَوْرَة پیچ ، دوراهی .

— : حُزْمَة بسته کوچك .

— : جِبْلَة غیرمستقیم ، دورزدن .

— : حَوِيَّة مارپیچ ، حلقه .



لَفّاف : دَوّار گردنده ، گردان .

باب — . درب خودکار .



لِفَافَة : ما يُلَفُّ به پوشه .

— : عِصابَة . رِباط نوار ، زخم پیچ



— الطِفْل : قِماط قنداق بچه .

— تَبْغ : سِيجارَة کاغذ سیگارت.

— الساق او الرِجْل : ٥ قلشين مچ پیچ



٥ — : رأس عِرْق (في المِعمار) کج بری طاق

٥ — وسطى متكائى .

لَفِيف : مَجْمُوع دسته ، گروه .

— من الناس گروهی از مردم .

لَفِيفَة من التَبْغ : سِيجارَة سیگار پیچیده .

المِعَى اللَفيفيّ او اللفائفي: نهاية المِعَى الدقيق روده دراز .



تَلافيف الدماغ پیچیدگیهای مغز .

أمّ الـ : المعدة الثالثة للمجترات هزارلا ، معده سوم نشخوارکنندگان .

مِلَفّ . مِلفاف پوشه ، پاکت ، کاغذلفاف .

٥ — : حَوْدَة . عَطفَة پیچ ، نبش .

٥ — : مِثْقاب مته دسته دار .

— أوراق پرونده .

مُلتَفّ . ملفوف (١) پیچیده ، جمع شده .

— على بعضه بهم پیچیده ، بافته .

— بشكل حَوِيّة مارپیچ .

مَلفوف ٢ (بلغة سوريا) : كُرُنْب کلم پیچ .

— باليد (كالسجاير) دست پیچ .

●لَفَقَ : خاطَ لَفْقاً سردوزی کرد .

لَفَّقَ الحديثَ : زَوَّقَه بپیرایه بست ، شاخ وبرگ داد .

٥ — الكلامَ : اختلقه ساخت ، جعل کرد .

٥ — التهمةَ : دَبَّرَها تهمت زد ، افترا بست .

لَفْق : خِياطة سردوزی ، ترکی دوزی .

تَلفيق : حديث مُلَفَّق گفتار ساخته وپرداخته .

٥ — : إختلاق جعل ، اختراع .

٥ تَلفيقه : حِكاية مختلقة داستان ساختگی ، دروغ .

مُلَفَّق : مُمَوَّه بالباطل پیراسته بادروغ .

٥ — : مختلق ساخته وپرداخته .

●لَفْلَفَ في ثوبه . تَلَفْلَفَ به خودرادرلباس پیچید .

٥لِفِنْجِستُن : مُكتشِف منابع النيل ـ کاشف سرچشمه های رودنیل



(لفو) أَلْفَى : وَجَدَ یافت ، پیداکرد .

تَلافَى : تَدارَكَ درست کرد ، مرتب کرد .

— الخسارةَ جبران کرد .

تَلافَى الشرَّ قبل استفحاله {دردرا درنطفه خفه کرد ، درنخستین مرحله از بین برد .

●لَقَّبَ فلاناً بكذا : جعله لقباً له ملقب ساخت ، لقب داد .

— لقب تهكّمي او وَدادي : تَمَجَّزَ نام خودمانی داد .

لاقَبَ : سابَّ بالالقاب القبيحة فحش داد ، ناسزاگفت .

تَلَقَّبَ بكذا ملقب شد ، مشهور شد .

لَقَب : اسم ثانٍ نام دوم ، نام خانوادگی .

— : كُنية وصفية صفت ، نعت .

— تهكّمي او وَدادي : تَمَجَّز نام خودمانی .

— شَرَف افتخاری .

مُلَقَّب بكذا نامیده شده ، دارای لقب .

●لَقَحَ . لَقِحَ . أَلْقَحَ انثى الحيوان باروركرد ، تلقیح کرد .

— ٥ — النبات گرده روی گیاه افشاند .

— ٥ — بلقاح مرض مُعْدٍ تزریق کرد ، مایه کوبی کرد .

— بمصل الجدري آبله کوبید .

— العضو : احتفل بقبوله في جمعية {عضویتش را در جمعیتی پذیرفت .

٥ — : لَقَمَ . رمى به {پرت کرد ، انداخت .

— ٥ عليه : تهكّم طعنه زد ، تمسخر کرد .

لَقِحَ . تَلَقَّحَ الانثى عل باروری .

لِقاح : مادة التلقيح في ذكور الحيوان نطفه ، منی .

— النبات . لُقاح : طَلْع گرده .

— : مَصْل (في الطب) ٥ فَيْروس ویروس ، مایه ، تخم .

— الجدري مایه آبله .

تَلقيح ٢ الأنثى بارآوری .

— النبات گردافشانی .

— (في الطب) مایه کوبی .

— بمصل الجدري آبله کوبی .

●لَقَسَ : ٥ قَلَّسَ على دست انداخت ، شوخی کرد .

●لَقَطَ . التَقَطَ . تَلَقَّطَ برداشت ، برچید .

التَقَطَ القَطَ (فضلات الحصاد) : ٥ قَمَّرَ خوشه چینی کرد (ته ماندهٔ خرمن را برچید .

لُقطة . لَقَط . لُقاطة {برداشته شده ، یافت شده .

— : ٥ لَقِيه سرراهی .

٥ — : ما تشتريه رخيصا كالای ارزان .

لُقاط . لُقاطة ٢ الحصاد باقی ماندهٔ خرمن .

لَقِيط : طفل منبوذ بچه بی صاحب .

— . مَلقُوط . مُلتَقَط پیداشده ، یافت شده .



مِلقَطُ الشعر وغيره موچین .



— السكر قندگیر .

— النارِ : ماشه انبر .

مُلتَقَط . مَلقُوط برداشته شده .

لَقَعَ الشيءَ : رمَى به ٥ لَقَعَه پرت کرد .

لَقِفَ . تَلَقَّفَ . التَقَفَ الشيءَ {در هوا گرفت ، در حال سقوط گرفت .

٥ مَلقَفُ هَواء : مِهواة وزش ، جریان هوا .

لَقلَقَ : أخرَجَ لسانه زبانش را بیرون آورد .

— : ٥ لَقلَقَ آهسته تکان داد ، جنباند .



لَقلَق : ابو حُدَيج حاج لك لك

لقلقة الكلام : ثرثرة {خبربری ، سخن چینی .

٥ لِقلاق : نَمّام سخن چین ، خبربر .

لَقَمَ : سَدَّ فَمَه دهانش را بست .

لَقِمَ الشيءَ : أخَذَه بِفَمِه در دهان گرفت .

— الطعامَ : التَهَمَهُ فروبرد ، بلعید ، لقمه را فروبرد .

لَقَّمَ . ألقَمَ الطعامَ لقمه در دهان گذارد ، با قاشق خوراند

٥ — السَّقفَ سقف دار کرد ، با سقف پوشاند .

٥ — القهوةَ قهوه را در آب گرم بهزد .

لُقمَة من طعام تکه ، لقمه .

— سائغة لقمه گوارا ، چرب و نرم .

٥ — الشُّبّاك وغيره : قالب قالب ، سرسکه .

٥ — المِثقَب مته ، حزه های چوب که با رشته کردن ببستن میل

٥ — المِفتاح : لسانه زبانه کلید .

٥ — الفارة (المِسحاج) رنده .

٥ — القاضي : زَلابِيَة زولوبيا .

لُقمانُ : اسم فَيلَسُوف شهير فیلسوف و حکیم مشهور .

بَلعَمَة : لُهَمَة . خلية دم بَيضاء یاخته میکروب خور .

تَلقِيمُ الطعام خوراندن با قاشق .

سَقف مُلَقَّم سقف دارای پوشش یا اندود داخلی .

● لَقِنَ . تَلَقَّنَ من : أخَذَ عن فراگرفت ، آموخت .

لَقَّنَ : أملَى على املاکرد ، تلقین کرد .

— : علَّمَ یاد داد ، آموخت .

— : قَرَّرَ في الذهن جاگیر ساخت ، فهماند .

— المُمَثِّل او الخطيبَ {یادآوری کرد . به بازیگر و ناطق سخن رسانید

لَقانَة . لَقانِيَة : سرعة الفهم هوشیاری ، فراست ، زیرکی .

مُلَقِّن المُمَثِّل سخن رسان بازیگران (سوفلور) .

٥ كَمبُوشَة الـ... جای سخن رسان .

● لَقوَة : شَلَل وَجهِيّ . ضَوط {رعشه ، سکته ناقص ، کجی دهان

مَلقُوّ : ٥ مَلوُوق الفَم دارای دهان کج و کوله .

● لَقِيَ . اِلتَقَى : وَجَدَ یافت ، پیدا کرد .

— . — به . لاقَى : قابَلَ {برخورد کرد ، بهم رسیدند ، روبرو شدند .

لاقَى[2] . تَلَقَّى[1] : استَقبَلَ به پیشواز رفت ، پذیرائی کرد .

— مصاعبَ جَمَّة به مشکلات زیادی برخورد .

— : أخَذَ . تَسَلَّمَ گرفت ، دریافت کرد .

تَلَقّاه[2] بِصَدرٍ رَحِيب {با آغوش باز پذیرفت ، با روی گشاده پذیرفت .

أَلقَى : طَرَحَ انداخت ، پرت کرد .

— عنه راند ، دور انداخت ، بیرون کرد .

— عليه : رمَى عليه بطرفش پرت کرد .

— عليه سُؤالاً پرسید ، سئوالی را مطرح کرد .

— على عاتقه بعهده خود گرفت .

— الحبلَ على الغاربِ سرخود گذارد ، بحال خود گذارد .

— الحِملَ على ظَهرِه بار را بدوش او گذارد .

— القبضَ على دستگیر کرد .

— المسئوليةَ على مسئولیت را بعهده .. گذارد .

— عليه مسئوليةَ كذا او را مسئول کار معینی قرار داد .

— عليه القولَ : أملاهُ دستور داد ، املاکرد .

— خُطْبَةً نطق کرد ، سخنرانی کرد .

— قُرْعَةً قرعه زد یا کشید .

— الدَّرْسَ درس داد ، ازبر گفت .

— عليه دَرْساً درس عبرت داد .

— اليه پیش انداخت .

— اليه القولَ وبالقولِ ابلاغ کرد ، آگاه می‌داد .

— اليه السمعَ گوش داد ، توجّه کرد .

— بنفسه الى كذا خود را در کاری وارد کرد .

تَلاقَوا . التَقَوْا دیدار کردند ، جمع شدند ، پیوستند .

اِسْتَلْقَى : انْطَجَعَ درازکشید .

— على قفاه او ظهره بر پشت خوابید .

لِقَاءً . لُقْيان . لُقًى . لُقِيٌّ دیدار ، ملاقات ، برخورد .

لُقًى . لُقْيَة ٥ لَقِيَّة هر چیز پیدا شده .

أُلْقِيَّة : أُحْجِيَة معمّا .

إلْقاء : طَرْح افکندن .

— : كيفية إلقاء الكلام ایراد نطق و خطابه ، تلفیق الفاظ

— الكلام او الخُطَب سخنرانی ، سخن پراکنی .

— الفَيْء المَخْطوط : ٥ تَنْبيه ازبرخوانی .

عِلم الـــ طرزبیان ، شیوهٔ سخن .

اِسْتِلْقاء درازکشی .

تِلْقاء : مُلاقاة دیدار ، برخورد .

— : إزاء نزد ، پیش .

— : تجاه روبروی ، برابر .

من — نفسه بمیل خود ، خودبخود ، بی اختیار .

تِلْقائي خودبخودی .

تَلاقٍ . مُلاقاة . مُلْتَقًى دیدار ، برخورد .

مَلْقًى . مُلْتَقًى : مكان اللقاء محل ملاقات .

— و — الخُطوط والفُروع : نُقطة اجتماعها {دوراهی، راه آهن فرعی .

— و — الطُرُق چهارراه .

الى الملتقى خدا نگهدار ، باامید دیدار .

مُلْقًى : مطروح افکنده ، دور انداخته ، وانهاده .

٥ مَلاقي خَزّان (مياه) النهر {برخورد نهرهای مختلف که به آبگیر سد سرازیر میشود .

مُسْتَلْقٍ درازکش .

٥ لَكَ : لاجلك او اليك برای خاطر تو ، بتو .

٥ لَكَّ (فى لكه) ازپشت زد .

لَكَأَ : ضرب زد .

تَلَكَّأَ : تباطأ {درنگ کرد ، دیر کرد ، ، این طرف و آن طرف رفت .

لُكَاة : متباطئ کند ، آهسته ، دیرجنب .

٥ لَكْتَات : ٥ لَبَنات شیردان ، نمک اسید لکتیت .

٥ لَكَزَ : لَكَمَ مشت زد ، ضربت زد .

٥ — بالرمح : لَمَزَ . طَعَنَ سوراخ کرد ، فروکرد .

لَكِزٌ : بَخِيل آزمند ، طمعکار .

لِكَاز : ٥ خابور میخ چوب ، گل میخ .

(لكك) لَكَّ : لَكَزَ فى القفا ازپشت سر لگد زد .

٥ — : تكلّم كثيراً پرحرفی کرد ، یاوه گفت .

اِلْتَكَّ : تضامّ وتداخل چپیده شد ، تنگ هم قرار گرفت .

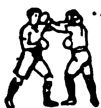
— فى كلامه : اخطأ اشتباه کرد ، سهو کرد .

لَكٌّ : مائة الف روبية یکصد هزار روپیه .

٥ — : صبغ أحمر لاک .

لَكَمَ : ضرب بجمع اليد مشت زد .

لاكَمَ : ضارب بجمع اليد مشت بازی کرد .



لَكْمَة مشت ، ضربه دست .

مِلْكَمَة : قفّاز الملاكمة دستکش مشت زنی .

— : ٥ بُنْيَة حديد زنجیر برنجی .

مَلْكَمَة : كرة او كيس التمرّن على الملاكمة گلوله یا کیسه تمرین مشت زنی



مُلاكِم مشت زن .

مُلاكَمَة مشت زنی ، مشت بازی .

●لَكِنَ · ثَقُلَ لِسَانُهُ زبانش لکنت پیداکرد، گیرکرد .

لَكَنٌ · ٥ لَطَشْت طشت، لکن .

لَكِنْ لَكِنَّ (أَصلُها لا كِن) امّا، هنوز، ولی، هرچند

لَكْنَة · لَهْجَة لهجه .

أَلْكَنُ: ثَقِيلُ اللِّسان کسی که بزحمت حرف میزند .

●لِكَيْ · لِكَيْمَا برای اینکه .

●لَمْ ● لِمَام (في لمم)

●لَمْ يَأْكُل چیزی نخورد، نخورده .

— يَحْضُرْ حاضر نشد، نیامد .

إِنْ — · ما — · جز آنکه، مگر آنکه .

لِمَ · لِمَا · لِمَاذَا (لِمَ ذا) چرا؟ برای چه؟ بچه دلیل

أَلَمْ · أَفَلَمْ · أَوَلَمْ يَكُنْ آیا نبود ؟

— و — و — أَقُلْ لَكَ آیا بتو نگفتم ؟



●لَمَّا : حِينَمَا : عِنْدَمَا وقتیکه، هنگامی که .

٥ لَمْبَاغُو : زُلْغَة مَرَض كمردرد .

٥ لَمْبَة : مِصْبَاح (راجع صبح) چراغ، لامپا .

●لَمَجَ الشيءَ : أَكَلَهُ بِأَطْرافِ فَمِهِ دندان زد، گاز گرفت .

تَلَمَّجَ : ٥ صَبَّرَ بَطْنَهُ ته بندی کرد، خوراك مختصر خورد

لُمْجَة : ٥ تَصْبِيرَة لُهْنَة خوراك مختصر سرپائی .

●لَمَحَ · أَلْمَحَ الشيءَ و إليه : أبصره بنظر خفيف نگاه مختصر کرد .

— : لَمَعَ درخشید، تابید .

لَمَّحَ إلى : أَشَارَ اشاره کرد .

لَامَحَ : خَالَسَ البَصَرَ دزدکی نگاه کرد، زیر چشمی دید .

لَمْح نَظَر سَرِيع نگاه تند و آنی .

كَلَمْحِ البَصَرِ در یك چشم بر هم زدن .

لَمْحَة : نَظْرَة خَفِيفَة نگاه کم .

— : واحِدَة مَلامِح الوَجْه خط چهره .

— البرق آسمان درخشید .

— موسيقية دولا چنك .



فيه — (او مَلامح) من أبيه {بپدرش میماند، سیمایش شباهت بپدر دارد .

تَلْمِيح اشاره .

مَلامِحُ الوَجْه: تَقاطِيعه خطهای چهره .

— الوَجْه: مُشابِهٌ شباهت، مورد شباهت .

●لَمَزَ بالكَلام: عابَ عیبجوئی کرد، نکته چینی کرد .

— بالعَيْن چشمك زد .

لَمَّاز · لُمَزَة : عَيّابُ النّاسِ {عیبجو، خرده گیر، هرزه زبان .

٥ لِيمُوزِين: سَيّارة مُقْفَلَة اتومبیل کالسکه .



●لَمَسَ : مَسَّ {دست زد، مس کرد

— : جَسَّ احساس کرد، درك کرد .

— الشيءَ : طَلَبَه جستجو کرد، پی جور شد .

لامَسَ : ماسَّ تماس گرفت، در تماس بود .

تَلَمَّسَ الشيءَ : تَطَلَّبَه جویا شد، برای یافتن تلاش کرد .

— : تَطَلَّبَ على غَيْرِ هُدًى کورمالی کرد .

— عُذْراً بهانه تراشی کرد .

— طَرِيقَهُ کورمال رفت .

اِلْتَمَسَ : طَلَبَ خواست، خواهش کرد .

لَمْس : مَسّ برخورد، تماس، اتصال .

حاسّة الـ — حس لامسه .

لَمْسِيّ · مَلْمَسِيّ : مختصّ باللمس لمس کردنی .

لَمْسَة : مَسَّة لمس، برخورد .

لَيِّن المَلْمَس نرم، یك نواخت، هموار .

اِلْتِماس : طَلَب درخواست، تقاضا، عرضحال .

— إعادة النظر في الحكم درخواست تجدید نظر در رأی دادگاه .

مَلْمَس : لَمْس برخورد .
— : موضع اللمس جای تماس .
— الحشرات : عُضوُ الحسّ شاخك حشرات .
مَلْمَسِيّ : مختصّ باللمس وابسته به حسّ لامسه .
مُلَامَسَة : تَماسّ تماس ، برخورد .
مَلْمُوس : بشمرده ، محسوس دريافتنى ، حسّى ، ديدنى .
— : لَميس احساس شده .
مَلْمُوسَات چيزهای محسوس ، معلوم ، پيدا .
● لَمَصَ : عابه وعوّج فمه عليه شكلك ساخت ، دهن كجی كرد .
● لَمَظَ . تَلَمَّظَ ۵ تَلَمَّصَ لبها را بازبان ليسيد .
تَلَمَّظَ ٢ بذكره : عابه بدگوئی كرد ، افترازد .
لُمْظَة : لَمَّة ليس ، ليسه .
لَسَاظَة : طلاقة اللسان پرگوئی ، زبان آوری .
● لَمَعَ : أضاءَ ، برَقَ درخشيد ، تابيد ، پرتو افكند .
— بِسَيْفِهِ : لَوَّحَ به شمشيركشيد .
— وألمعَ بيده : أشارَ با دست اشاره كرد .
ألمعَ ٢ الى : اشارَ او لمّعَ اشاره كرد .
لَمَّعَ : لوّنَ بالوانٍ مختلفة رنگارنگ كرد .
— الكتابَ : زيّنه بالوانٍ مختلفة تذهيب كرد .
۵ — : صَقَلَ پرداخت ، جلاداد .
لَمْع . لَمَعَان درخشان ، تابان ، درخشندە .
لَمْعَة . لَمَعَان ٢ : بَريق فروزندگی ، درخشندگی ، تابش
— : صَقْلَة برق ، جلا .
لَمَّاع : صَقيل پرداخته ، جلادار .
— : بَرّاق تابان ، برق دار .
۵ جلد — اولَمّيع چرم برق .
لَمَّاعَة : عُقاب ذهبيّ عقاب طلائی .
لَامِع : بَرّاق درخشان ، تابان .
لَامِعَة : يافوخ الطفل نرمه سربچه .

أَلْمَع . أَلْمَعِيّ : ذكيّ متوقد {بااستعداد ، باهوش ، دانا .
أَلْمَعِيَّة : ذكاء هوش سرشار ، زيركی ، دانائی .
تلميع الاحذية واكس زنی .
○ لِمْفَاوِيّ : لِنْفاوِيّ . بَلْغَمِيّ بلغمی .
● لَمْلَمَ : جَمَعَ جمع كرد ، گردآورد .
مُلَمْلَمَةُ الفيلِ : ۵ زَلّومة خرطوم فيل .
● لَمَم : جُنون خفيف كم عقلی ، سبك مغزی .
لَمّ : جَمَعَ جمع كرد ، فراهم آورد .
— شَعْثَهم دوباره جمع آوری كرد .
لُمّ : أصابه مَسّ من الجنون {كمی ديوانه شد ، كم عقل شد .
أَلَمّ بكذا : عَرَفَهُ كاملاً دريافت ، پی برد ، آگاه شد .
— به كذا : حدثَ له برايش روی داد ، رخ داد .
— به مَرَضٌ ناخوش شد .
— بالذنبِ : فَعَلَه مرتكب جنايت شد .
— ، الشَّمَّ : زارَ ديدن كرد ، زيارت كرد .
لَمّ : جَمْع اجتماع ، دسته ، انجمن .
— الشَّعْث جمع آوری دوباره .
لَمَّا : حينما وقتيكه .
لِمّا : سَفَن . سَمَك {سفن ماهی ، ماهی چهارگوش .
لَمَّة : كل ما جُمِعَ او اجتمع {مجموعه ، گردآورده ، كومه .
— : جُمَيِّعَة . اجتماع {جميت ، اجتماع .
— من الجنون : لَمَم اختلال حواس ، آشفتگی .
— . شِدّة آفت ، بلا ، بدبختی .
لُمَّة : رِفْقَة السَّفَر همراهان سفر .
لَامَّة : عَيْن مُصيبة بسوء چشم بد .
۵ لَمّام : نبات عِطريّ نعناع .
لِماماً : من حين لآخر گاه گاهی ، هرچند وقت يكبار .

أَلْمَام : دِرَايَة آگاهی، شناسائی، دانائی .
مِلَمّ : هَوْجَن ٥ شَوكة شن‌كش .
مُلِمّ : نَاهِزَ البُلوغَ جوان تازه بالغ .
— بكذا بخوبی آگاه، باخبر .
مُلِمَّة : مُصِيبَة بلا، مصيبت، بدبختی بزرك .
مَلْمُوم : بِهِ مَسٌّ من الجُنون آشفته، دچار اختلال حواس
— : مجموع جمع آوری شده .
دلِيمُوْزِين : لِيمُزِين (انظر لمزين)
لَمُون : لَيْمُون (راجع ليمون) ليمو .
لَن : لَا هرگز، بهيچوجه .
— يُؤَجِّل هرگز با خیر نخواهد افتاد
لَنِعٌ : قَشِيب نو، تازه .
لَنْجِسْت : سَرَطان نَهرِي {خرچنك رودخانه‌ها
لُنْغ فِلُو : شاعِر أميركا الأَشهَر شاعر معروف امریکا .
دلُنْدرَة ٥ لُنْدن : عاصِمَة بِلاد الانكليز لندن، پای تخت انگلستان .
ابنُ — لندنی .
٥ لَنْدُو : عَرَبَة رُكُوب كالسكه .
لَهَا ٥ لَهَاة (في لهو)
لَهِبَ : عَطِش تشنه شد
—. أَلْتَهَبَ . تَلَهَّبَ : اشتَعَلَ زبانه کشید، شعله زد .
أَلْتَهَبَ [٢] . تَلَهَّبَ [٢] عَطَشاً او غَيْظاً از تشنگی یا خشم آتش گرفت
— : دَبَّتْ فِيهِ النَارُ آتش گرفت .
لَهَّبَ . أَلْهَبَ : أَشْعَلَ روشن کرد، آتش زد، برافروخت
—. — : هَيَّجَ برانگیخت، بهیجان آورد .
ألهب [٢] ظَهرَهُ بالسوطِ بر اثر تازیانه پشتش را خون انداخت .
لَهْب . إِلْهَاب افروختن، شعله ورساختن .
لَهَبَة : ٥ لَمْلُوبَة گر، الو .

لَهَبٌ . لَهِيبٌ . لُهَاب زبانه آتش، شعله .
أبو — : نُحَام مرغ آتشی .
لَهْبَان : عَطِش تشنه، بی آب .
إِلْهَاب : إِشْعَال سوزش، احتراق، اشتعال
إِلْتِهَاب افروختگی، سوختگی .
— الأُذن آماس گوش .
— البَلْيُورا : ذَات الجَنْب ذات الجنب .
— الجُفُون (المُلتحمة) آماس ملتحمه .
— الرِئة سینه پهلو .
— الزائدة الدُودية ورم ضمیمه اعور .
— الكُلَى آماس کلیه .
سَرِيع الـ — آماس پذیر، اشتعال پذیر .
قَابِلُ الـ — : مُلْتَهِب قابل احتراق، سوختنی .
التِهَابِيّ آماس دار .
مُلْتَهِب : مُشْتَعِل برافروخته، سوزان .
— : مُشْتَعِل او مُتَهَيِّج برافروخته، آشفته وسراسیمه
(لمت) لَاهُوت : أُلُوهِيَّة خدائی، آسمانی، الهی .
عِلم الـ — الهیات، حکمت الهی .
لَاهُوتِيّ : مُختَصّ بعِلمِ اللاهوت وابسته بعلم حکمت الهی .
— : عالِم باللاهوت حکیم الهی .
لَهَثَ : أَخرَجَ لِسانَهُ من التَعَب او العَطَش له‌له زد، از تشنگی خستگی زبانش را بیرون آورد
— : ٥ لَهَدَ ٥ تَنَحَّجَ تپید، نفس نفس زد .
لَهْثَان . لَاهِث : مَبْهُور ٥ لَاهِد نفس‌زنان .
لَهِجَ . أَلْهَجَ بالشيء : ثابَرَ عليه {ثبات ورزید، پشت کار بخرج داد .
— . — بالشيء : اولِعَ بِهِ حریص شد، سخت پابند بود
— بِذِكْرِهِ پیوسته از او صحبت میکرد .
٥ — عليه : لبَّ عليه گول زد، فریب داد .
أَلْهَاجَ اللَبَنُ : تَخَثَّر شیر دلمه بست .

لَهْجَة : لُغَة خُصُوصِيَّة زبان محلى .
— : طَرَفُ اللسان نوك زبان .
— : لُغَة الإنسان التي جُبِلَ عليها زبان مادرى .
— : أُسْلُوب اللفظ شيوه تلفظ .
٥— : كَلَام مُزَيَّف سخنان ساختگى ، هرزه درآئى .
٥ لَهْجَاوِيّ : جَخَّاف لاف زن .
• لَهَدَ : أَتْعَبَ خسته كرد .
٥— : لَهَثَ لهله زد ، نفس بريد .
• لَهَزَ : ٥ لَكَزَ . دَفَعَ پيش برد ، جلوبرد ، زور داد .
• لَهَطَ : ضَرَبَ بالكف سيلى زد ، چك زد .
٥— : وَهَطَ . التَهَمَ بلعيد ، تند خورد ، حريصانه خورد .
• لَهِفَ وتَلَهَّفَ على : تَحَسَّرَ {افسوس خورد ، آه كشيد ، حسرت برد .
— . — على : تاقَ الى اشتياق داشت ، آرزو كرد .
لَهْف . لَهْفَة : حَسْرَة تأسف ، افسوس ، اندوه .
— . — : تَوْق . تَوَقان اشتياق ، آرزو .
يا لَهْفَ . يا لَهْفَاه . يا لَهْفِي آه ، افسوس ، دريغ ودرد !
لَهْفَان . لَهِيف . لاهِف . مَلْهُوف : مُتَحَسِّر {اندوهناك ، حسرتناك
— . مُتَلَهِّف على : تائِق آرزومند به .
بِتَلَهُّف ازروى حسرت ، ازروى اشتياق .
٥ لَهْوَقَ : لَقْلَقَ . أَخْرَجَ لِسانه عطشاً {بواسطه تشنگى زبانش را بيرون آورد .
٥ لَهْلَبَ : اِلْتَهَبَ (راجع لهب) آتش گرفت ، برافروخت .
لَهْلُوبَة : لَهَبَة شعله ، آلو .
يَشْتَغِل ٥ زَيّ (مثل) اللَهْلُوبَة {شل كرد . باددورخود مى چرخد .
• لَهِمَ . اِلْتَهَمَ . تَلَهَّمَ بلعيد ، ازروى حرص خورد .
أَلْهَمَ فلاناً الشيءَ : جَعَلَه يَبْلَعه بخورد ديگرى داد .
— : أَوْحَى الى الهام كرد .
اِسْتَلْهَمَ : طَلَبَ الإلهام ازخدا الهام خواست .
لِهَم . لُهُوم : أَكُول پرخور ، شكم پرست ، شكم بنده .

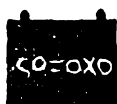
إِلْهَام : وَحْي الإلهي وحى آسمانى .
مُلْهِم : مُوحٍ وحى كننده ، الهام كننده .
مُلْهَم : مُوحًى اليه الهام شده .
• لُهْنَة : هَدِيَّة الآيب من سَفَر ارمغان ، ره آورد .
• لَهْوٌ : تَسْلِيَة سرگرمى ، دلخوشى ، هوسرانى .
اماكن الــ جا هاى خوش گذرانى .
لَهَوِيّ : مختص باللهاة وابسته بزبان كوچك .
لَهَاة الحلق : طلاطِلَة زبان كوچك .



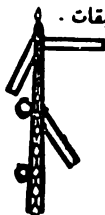
لاهٍ : غافل غفلت كار ، فراموشكار .
لَهَا : لَعِبَ بازى كرد ، خودرا سرگرم كرد .
— : عَبِثَ وقت رابيهوده گذراند .
— ولَهِيَ به : أَحَبَّه واولع به {فريفته شد ، شيفته شد ، دل داد .
— و— عنه : سَلَا عنه {خواست فراموش كند ، خودرا سرگرم كرد .
لَهَّى . أَلْهَى عن كذا : شَغَلَ {توجه ديگرى را معروف كرد ، بازداشت .
— . — ٥ لاهَى سرگرم داشت ، مشغول داشت .
لاهَى ٢ : قارَبَ . ناهَزَ نزديك به .. رسيد ، نزديك شد .
تَلَهَّى . تَلاهَى . اِلْتَهَى بكذا تَسَلَّى {خودرا سرگرم كرد ، مشغول ساخت .
اِلْتَهَى ٢ بكذا : لَعِبَ بازى كرد ، وقت رابيهوده گذراند .
مُلْهٍ : مُسَلٍّ سرگرم كننده ، مشغول كننده .
مَلْهًى : تَسْلِيَة سرگرمى ، تفريح ، انصراف خاطر .
— : مكان اللهو جاى خوش گذرانى ، محل تفريح .
— : مَلْعَب ٥ تِيَاتْرُو تماشا خانه .
آلات الملاهي ادوات موسيقى .
• لَهْوَجَ العمل : لم يُحْكِمه سرهم بندى كرد ، سمبل كرد .
• لَهْوَقَ . تَلَهْوَقَ : تَزَلَّفَ چاپلوسى كرد ، دم لابه كرد .
لَهْوَقَة : تَزَلُّف چاپلوسى ، تملق ، كاسه ليسى .

ه لَوْ : إذا اگر .
— لَمْ : إذا لَمْ اگرنه ، والا .
— لَمْ : مَا لَمْ مگراینکه ، جزآنکه .
— (كانَ) جاء لأرْسَلْتُه اگرآمده بود اورا میفرستادم .
ولَوْ اگرچه ، گرچه ، باوجود .
لَوْلا اگربرای این نبود .
ه لِوَاء (في لوو) پرچم .
ه لُوبَاء . لُوبِيَاء . لوبيا لوبيا .
ه لُوت : سَمَك یك نوع ماهی کم چربی .
لاتَ حِينَ مَنَاص . {هیچ راه نجاتی برآنها نبود ، کاراز کار گذشته بود .
ه لُوتَارِيَة : يانَصِيب بخت آزمائی .
ه لَوَثَ . لاثَ : وَسَّخ چرك كرد ، آلود .
— : لَطَّخ لكه داركرد .
لَوِثَ . اِلْتَاثَ : أبْطَأ ديركرد ، تاخيركرد ، لنك كرد .
اِلْتاثَ ٢ الامرُ : تَعَقَّد دشوارشد ، پیچیده شد .
لُوثَة : لَطْخَة لكه ، چرك ، سیاهی .
ه لُوثَر لُوثيرُس : مصلح ديني شهير — {لوتر مصلح اجتماعی دین مسیح .
ه لُوج : خَلْوَة في مَلْهًى جایگاهی درسینما (لژ) .
— ماسُونِيّ : مَحْفِل ماسُوني فراموشخانه .
ه لَوَّحَ اليهِ : أشارَ (من بعيد) ازدوراشاره كرد .
— والاحَ بِسَيْفِهِ او عَصَاهُ {شمشیر یا عصایش را تکان داد یا گرداند .
— و — بيده أو بمنديله دست یا دستمالش را تکان داد .
— الشيبُ رأسَهُ موی سرش سپید مایل بخاکستری شد .
ه — الارضَ : غطّاها بألواح الخشب چوب فرش کرد .
— الشيءَ بالنارِ سوزاند . خشك كرد .
— . لاحَ السفرُ فلاناً پوست بدنش از سفر گندم گون شد .
لاحَ ٢ . ألاحَ ٢ : بَدَا نمودارشد ، نمایان شد .
— . — البرقُ : أوْمَضَ درخشيد ، برق زد .
— . — النجمُ : تَلألأ ستاره چشمك زد ، سوسوزد .
— الفَجْرُ والنَّهارُ سپیده دمید ، خورشید طلوع كرد .
— لي كذا بنظرم اینطور رسید ، این فکر برایم پیدا شد .

يلوحُ لي كذا بنظرم میرسد ، چنین مینماید .
لَوْحُ خَشَبٍ تخته .

— زُجاج شیشه ، جام .
— ازْدواز (حَجَر) تخته سنگی .
— سَرِير تخته تخت خواب .
— مَعْدِني : صَفِيحَة ورقه فلزی ، صفحه .
— : عَظْم اللوحِ استخوان شانه .
— : الهواء بين السماء والأرض كره هوا .
— . لَوْحَة (الرسم او الكتابة) لوحه ، ورقه .
— و — الاسْم (على الباب) {پلاك دردخانه
— الكِتابة : ه بَشْتَخْتَه — تخته سياه .


لَوْحَة ٢ الوان التصْوير تخته شستی نقاشی .

ه لائحَة : شَبَه شباهت ، ماندی .
لائحَة : مظهر صورت ظاهر ، نما ، نمود .
ه — : بَيَان برنامه ، لايحه .
ه — : أمْر حُكُومِي قانون ، آئين نامه .
ه لوائح الحكومة لوايح دولت .
لَيَاح : أبيض سفيد .
ه لَياحَة ه لاح : بَيْضَة مَدَرَة تخم مرغ گندیده .
تَلْويح باليدِ او بالسيفِ تكان دست یا شمشیر .
تَلْوِيحات : حَوَاشٍ یادداشت ها ، تعليقات .
مُلْتاح : مُتَغَيِّر لونُه من الشمس . گندم گون ، سبزه رو .
مُلَوِّحَة : ه سِمَافُور {تیر راهنما ، علامت .

ه لُوخْيَا : السائل النفاسِيّ نفاس .
ه لَوْدَنُم : صِبْغَة الأفيُون تعفين افيون .
ه لَوْذ . لُواذ پناهندگی .
لاذَ بِهِ : إسْتَتَرَ . التجأ {پناهنده شد ، دست بدامن شد .
— بِهِ : اتَّصَلَ وابستگی داشت ، منسوب بود .

لَاذَ : مُلْتَجِىءٍ پناهنده .

مَلَاذ : ملجأ پناهگاه ، ساباط .

• لَوْذَعِيّ (في لقدم) بسيار دانا .

٥ لَوْرد : سَيِّد لرد ، آقا .

• لَوَّزَ التمرَ : حَشَاهُ بالوز خرمارا با مغز بادام پر کرد .

٥ — القطنُ : عقدَ لوزاً پنبه قوزه بست .

لَازَ منه : هَرَبَ فرار کرد .

— اليهِ : التجأ به پناه برد ، پناهنده شد .

— الى الكذب (مثلا) {بدروغ متوسل شد ، ناچار از دروغ شد .

لَوْز : ثَمَرُ شَجَرَةِ اللوزِ بادام .

— فُقْش بادام کاغذی ، بادام منقّی .

— القطن : جُوْز قوزه پنبه ، تخمدان .

دودة الـ (لوز القطن) {کرم خاردار ، آفت پنبه .

زيت (دهن) الـ روغن بادام .

شجرة الـ : لَوْزَة درخت بادام .

لَوْزَة ۲ : واحِدَة اللوز يك دانه بادام .

— الحلق : ٥ بنت الاذن لوزه ، بادامك .

اللوزتان . لوزتا الحلق دو لوزه در حلق .

التهاب اللوزتين البسيط ورم دو لوزه .

التهاب اللوزتين التقيّحي چرك كردن لوزه ها .

استئصال اللوزتين بريدن لوزه ها .

لَوْزِيّ : بشكل اللوزة بادامى شكل ، مانند بادام .

٥ لَوِيزا : قرنفلين م : نبات عطرى شاه پسند .

(لوس) لَاسَ : ذاقَ چشيد ، مزه كرد .

٥ لَوْشَ على : اختلط گيرآورد ، بچنك آورد .

لَوَاشة البيطار : زِيار لواشك ، لواشه .

• لَوْص : مُسارقة النظر نگاه دزدكى ، زيرچشمى .

لَاصَ . لَاوَصَ : نظرَ من ثقب {بدقت نگريست ، از روزنه نگاه كرد .

لَاوَصَ ۲ : نظرَ يمنة ويسرة وهو يروم امراً {خيره شد ، مثل آنكه چيزى ميخواست .

— : خادعَ فريب داد ، گول زد .

مُلَاوِص : متملّق . خدّاع ٥ ملاوع {چاپلوس ، دغاباز ، حيله گر .

• لَوَّطَ : مَلَّطَ ٥ تبييض سفيدكارى .

لُوط : اسم علم نام يكى از پيامبران (برادرزاده حضرت ابراهيم)

لُوطِيّ : مضاجع الذكور بچه باز .

لواطة : مضاجعة الذكور لواط .

لِيَاط : مِلَاط ٥ بياض گچ ، ساروج .

لَاطَ : ضاجعَ الذكورَ لواط كرد .

— به : الصقَ چسباند .

— الحوضَ والحائطَ ساروج كرد ، سفيد كرد .

٥ لُوطَس : عرائس النيل . بشنين {گل نيلوفر مصرى .

• لَوَعَ : عذّبَ شكنجه داد ، عذاب داد .

— ولاعَ الحبُّ فلاناً : أمرضه {از عشق بيمار شد ، سوخت .

لاعَ ۲ : جَزِعَ بى تابى كرد ، بيقرارى كرد .

— : مَرِضَ بيمار شد ، در بستر افتاد .

— ت الشمسُ وجهه سوزاند ، گندم گون كرد .

التَاعَ قلبُه : احترقَ از سوز عشق گداخته شد .

لَوْعَة : حُرقة سوز و گداز ، شكنجه ، درد .

— : لَمْعَةُ الحلمة هاله يا سرخى دور پستان .

— الحبّ : شدة في عشق . بيمارى عشق .

٥ مُلاوِع : مُلاوِص حيله گر ، موذى .

مُلتاع . مُلوَّع سوزانده ، جگر سوخته .

٥ لُوغارِتما : علم الانساب (في الرياضة)

• لُوف : نبات وثمرة اسفنج علفى .

لَافَ : اكلَ او مضغَ خورد ، جويد .

٥ — عليه : اِئتلفَ به پيوست ، شريك شد .

• لَوَّقَ الطعامَ : اصلحه بالزبدة بخوراك كره زد ، باكره پخت .

— الخبزة بالزبدة كره بنان ماليد .

لَاقَ : لَيَّنَ نرم كرد .

لُوقا : اسم رجل اسم خاص .



مِلْوَق الصيدلي {ظرف آميختن دارو در داروخانه ها .

٥مَلْسُوقُ الفَمِ : مَلْقُوٌّ دارای دهان كج وكوله .

٥لَوْك : مَضْغ علجويدن .

لَاكَ : مَضَغَ جويد .

٥لُوْكَانده ٥لُوْكَنْدَة : فُنْدُق . نُزُل {مهمانخانه ، لقانطه .

— أكل : مُطْعَم رستوران .

٥لَوْلَا اگرچنين نبود .

لَوْلَب : ٥بُرْغِي پيچ .

— : زُنْبُرَك فنر ، زنبورك .

— مَطَّاط فنركش‌دار .

لَوْلَبِيّ فندول ، فنرساعت .

زُنْبُرَك — : ٥سُسْتَه فنرمارپيچ .

مِسْمار — ٠ ميخ پيچ .

لَوْلَبِيَّة : لَيٌّ ٠ التِوَاء پيچ خوردگی .

شِدَّةُ الـ .(في الطبيعة) كشش تند .

٥لُؤْلُؤَة (في لألأ) دانهٔ مرواريد .

٥لَوْم : لَامَ كَثِيراً سرزنش كرد ، سركوفت زد .

لَامَ . أَلَامَ مقصردانست ، نكوهش كرد .

اِلْتَامَ ٥اِنْلَامَ سرزنش شد ، سركوفت شنيد .

تَلَاوَمُوا يكديگررا سرزنش كردند .

اِسْتَلَامَ : استحقَّ اللَوْم درخور سرزنش بود .

لَوْم . لَائِمَة . مَلَام . مَلَامَة سرزنش ، نكوهش ، توبيخ

لُؤْم (في لأم) پستی ، فرومايگی .

لُوَمَة . لُوَّام . لَائِم سرزنش كننده .

تَلْوِيم : شِدَّةُ اللوم سرزنش رسمی .

مَلُوم . مَلِيم : يستحقّ اللَوْم : سزاوارسرزنش .

— : مُخْطِئ مقصر .

لَامِيّ : بشكلِ قَوْس شكل كمان .

العَظْمُ الـ استخوان لامی .

٥لُومَان : سِجْنُ الأشْغال الشاقّة زندان اعمال شاقه

لُومَانجي : مُعْتَاد الإجْرام تبهكار ، مجرم حرفه‌ئی .

٥لَوَّنَ : جعله ذا ألوان برنگهای گوناگون درآورد .

— : صَبَغَ رنك كرد ، رنك زد .

تَلَوَّنَ : صَارَ ذا لَوْنٍ رنك شد ، رنگين شد .

— : تبدّلَ لونه رنگش تغييريافت ، رنك برنك شد .

— : إختلفت ألوانه رنگهای گوناگون داشت .

— في أقواله أو كلامه چندپهلوحرف زد ، زبان بازی كرد .

لَوْن فام ، رنك .

— : نَوْع . صنف گونه ، نوع .

— طعام : صنف منه يك جور خوراك .

— بشرة الانسان رنك رو ، رنك چهره .

— : صِبَاغ رنك ، داروی رنگی .

— فاتح رنك روشن .

— زاهٍ زرق وبرق دار ، جلف .

— قاتم ٥ — غامق رنك تيره ، گرفته .

— قاتم (مُعْتِم) رنك سياه ، زننده .

بلا — . لا — له بيرنك .

صِنْفُ اللَوْن حالت ويژه‌ای ازرنك .

٥اشكال ألوان گوناگون .

لَوْنِيّ : مختصّ بالالوان وابسته برنگها .

العَمَى الـ ندا شتن قوهٔ تشخيص رنك .

لُوَيْن : لَوْن خفيف رنك كم ، ته رنك .

تَلْوِين رنگرزی .

مُلَوَّن . مُتَلَوِّن (١) رنگين .

— : بالالوان رنگارنك .

ماء — : فيه لون آب رنگين .

مُتَلَوِّن ٢ : مُتَقَلِّب بی قرار ، بوقلمون صفت .

— : يتغيّر لونه باختلاف حالة النور {تغييرپذيربراثرکمی و زيادتی نورآفتاب .

حرير — . ابريشمی كه رنگش ثابت نيست .



٥لَوَنْجِيَة : مُدِيرَة المنزل كدبانو ، خانه‌دار

٥لَوَنْدَة : خُزَامَى اسطوخودوس .

ماء الـ آب اسطوخودوس .

(لوو) لَوَى فلاناً دَيْنَه : مَطَلَه {پس انداخت ، حق او دست بدست كرد

لَوِيَ : اعْوَجَّ (راجع لوی) کج شد ، خم شد .
ـــتِ المعدةُ: كان بها ألمٌ شکم درد شد .
ـــتِ الحيّةُ : انطوَت دورخود پیچید .
أَلْوَى بيدِهِ: أشارَ بادست اشاره کرد .
— بهِ: ذهبَ برد ، بااو رهسپار شد .
— اللواءَ : رفعهُ پرچم را برافراشت ، بلندکرد .
تَلَوَّى ، الْتَوَى: اعْوَجَّ پیچ خورد ، خم شد .
التوى ٢ عليهِ الامرُ: اعتاصَ برایش پیچیده شد ، بغرنج شد



لِوَاء : عَلَم پرچم ، بیرق ، درفش .
٥ — : قِسْم من الجيشِ تیپ (دوآتش) .
٥ — : رُتبة عسكرية فوق ميرالاي سرلشکر .
٥ — مَحَلِّي سرتیپ .
أمير اللواء سرلشکر .



لَوَّاء : ابو لُوَيّ ٣ طائر دارکوب (پرنده) .
لَوًى : وَجَعٌ في المعدةِ دردشکم .
— : اعوجاجُ الظهرِ خیدگی پشت
لَاوِيّ : من سبط لاوي زادگان لاوی .
— : مختصّ باللاويين وابسته بآنها .
سِفْرُ اللاويّين سفر لاویان .



٥ عَبْدُ اللاوي خربزه .
لَوَى الحبلَ : فَتَلَهُ (راجع لوو) تناب را پیچید .
— : عَوَّجَ ، بَرَمَ پیچاند ، تاب داد .
— : عَطَفَ پیچ خورد ، کج شد .
— امرهُ عني : أخفاه ازمن پنهان داشت .
٥ — يدهُ : وناها دستش را رك برك کرد .
لَوَّى : عَوَّصَ ، عَقَّدَ بغرنج کرد ، پیچیده کرد .
— ذَنَبَهُ : وَعَصَه دمش را جنبانید ، تکان داد .
— ، أَلْوَى : عَوَّجَ پیچ داد ، کج کرد .
تَلَوَّى ، الْتَوَى(١) پیچ خورد ، تاب خورد .
— : تضوَّرَ ازدرد بخود پیچید .

— الثعبانُ : استدارَ حلقه زد ، چنبره زد .
ـــتِ الحيّةُ او الدودةُ : تَرَقَّصَت لولید .

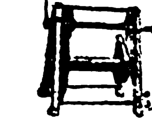
التوى ٢ عليهِ الامرُ پیچیده شد ، برایش بغرنج گردید .
لَيّ ٥ لَوْي پیچیدگی ، تاب .
٥ — الشيشة : نبرَبيج ، نربيش ٣ نی قلیان پیچ دار .
لَيَّة : عَوْجَة کجی ، خیدگی .
٥ لِيَّةُ الخروف : أَلْيَة دنبه گوسفند .
الْتِوَاء : اعوجاج خیدگی ، انحناء .
— الظهرِ : لَوًى خیدگی پشت ، قوز .
— العُنُقِ : قَصَر ، اسم مرضٍ کجی گردن ، کوتاهی گردن .
— : تَمَرُّد خودسری ، فساد ، فتنه .



مَلْوِيّ ، مُلْتَوٍ کج ، خیده ، پیچ خورده .
مِلْوَى العود والكمان پیچ کوك عود وکمانچه .



٥ — مَلْوِيَّة : وَحْوِيَّة ٥ أَرْغاط چرخ تناب .



مَلْوِيَّة ٢ الطبلة : زخمة چوب طبل .
٥ — : ٥ وِنْش چرخ چاه .
مُلْتَوٍ : مُعَوَّج پیچ در پیچ ، تابخورده .
٥ لَيٌّ ٥ لِيَّة (في لوى) ٥ لِياء (في لي) ٥ لياح (في لوح)
٥ لياقة (في لبق) شایستگی .
٥ لِيْرا : رَطْل واحد وزن .
٥ لَيْتَ . يا لَيْتَ کاش ، ای کاش .
— الشبابَ يعود کاش جوانی برمیگشت .
— الامر كان كذلك کاش اینطور میبود .
— ني كنتُ أقدر کاش می توانستم .
— ني متُّ لأجلِكَ کاش بخاطر تو مرده بودم .
— كَ تقدِرُ ان تذهبَ کاش میتوانستی بروی .
— هُ كان هنا کاش اینجا بود .
٥ لَيْث : اسد (انظر أسد) شیر .

٥لِيرا : ٥ جُنَيْه ليره ، ليره مصرى .
— افرنسيّة او فرنساويّة سكه زر قديمى فرانسه .
٥لَيِسَ : كانَ شجاعاً شجاع بود ، دلير بود ، مردافكن بود .
٥ لَيَّسَ الحائطَ : جَصَّصَه ديوار را سفيد كارى كرد .
لَيْسَ نه ، نيست .
— في مكانٍ ما در هيچ جا .
— إلا : فقط فقط ، تنها .
أَلْيَسُ : شُجَاع دلير ، شجاع ، نترس .
٥لَيَّفَ : غَسَلَ باللِيفَةِ ليف زد .
لِيفُ النخلِ ليف پوست درخت خرما .
لِيفَة : خَيطُ لِيفٍ ليف ، تار .
٥ —: قِطعةٌ من لِيفِ النخلِ يكقطعه از ليف خرما .
٥ — الإستحمام : لُوفَة ليف حمام .
لِيفِيّ . لِيفانيّ ريشه دار .
تَلَيُّف (في الطب) : خَفَع نا خوشى جگر .
٥لَيَّقَ : لَيَّنَ نرم كرد .
لَاقَ بهِ : ناسَبَه {مناسب بود ، شايسته بود ، درخورا وبود .
هذا أمر لا يليق بك {اين كار درخور تو نيست ، شايسته تو نيست .
لِيقَةُ الدَّوَاةِ ليقه دوات .
— : ٥ معجون (لسدّ الثقوب وتركيب الواح الزجاج) بتونه .
لَيْق . لِيَاقَة : مناسَبَة مناسبت ، شايستگى .
لِيَاقَة ٢ : حُسْنُ الذوق خوش ذوقى ، خوش سليقه گى .
لائِق شايسته ، مناسب ، سزاوار .
غير — ٥ ناشايسته ، نامناسب .
٥لِيكَن : حَشِيشةُ البحرِ گياه دريائى ، گل سنك .
٥لَيْل : ضِدّ نَهار شب .
شَبّ او نوّار او وَرْدُ الليل گل شب بو .
لَيْلَة : واحدةُ الليالي يك شب .
— مساء او سهرة شب نشينى .
الليلةَ امشب .

لَيْلِيّ : ضِدّ نَهاريّ شبانه .
٥لَيْلَك : نبات وزهرة ياس درختى .
٥لِيم : مَثِيلُ الشخصِ همزاد .
٥ليمفاويّ المزاج : بلغميّة بلغمى .
٥ليمور : قرد معشقر بوزينه جزيره مداگاسكر .
٥ليمون (أضاليا) : حامض ليمو ترش .

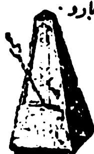


— بنزهير : حامض ليمو عمانى .
— حُلو ليمو شيرين .
— هنديّ توسرخ .
عَصِير الـ — آب ليمو .
شراب الـ — . ليموناده ليموناد .
حامض — ٥ حمض الـ — جوهر ليمو .
٥لَيَّنَ . ألانَ نرم كرد ، لطيف كرد .
— . — البطنَ لينت داد ، سبك كرد .
لَانَ : ضِدّ صَلُبَ نرم شد .
— : ضدّ خشن ملايم شد ، لطيف شد .
— : رضخ تسليم شد ، تن درداد .
— ت اخلاقه سخت گيرى نكرد ، نرم شد .
لَايَنَ : لاطفَ با مهربانى رفتار كرد .
لا يلين (حقيقياً ومجازياً) نرم نشدنى ، تغيير ناپذير .
لَيْن . لَيِّن : ضِدّ قاسٍ نرم ، ملايم .
— . — : مَرِن انحناپذير .
— . — : مِطْوَاع در اختيار ، رام شدنى ، دست مو
— العريكة رام ، سهل انگار .
لِين . لُيُونَة نرمى ، ملايمت ، لطافت .
— : إسهالُ البطنِ شكم روش .
— : تساهل . رفق رفق ، مدارا .
مُلَيِّن نرم كن .
— البطن داروى كاركن .
(لي) لِيَاء . لَيَاء : أرض بعيدة عن الماء دور از آبادانى
لِيَاء : سمك يك نوع ماهى كوسه .

(م)

• مثبر (في أبر) ٥ مأبض (في ابض) • مأبون (في ابن)
• مأتم (أتم) • مأثرة (في اثر) • مأدبة (في ادب)
• مئذنة • مأذنة (في اذن) • مأرب (في أرب)
• مأزق (في ازق) • مأساة (في أسو)
• مَئِقَ الصبيُّ : نشجَ هِچه مِق مِق كرد ، گريه كرد .
مَأْقُ او مُوقُ العَيْنِ : ٥ مِيتَق گوشه داخلي چشم .
مَأْقَة : نَشِيج مِق مِق ، گريه با صدا .
• مَأْمَأَ الخروفُ : ثَغَى گوسفند بع بع كرد .
• مأمون (في أمن)
• مَأَنَ : مَوَّنَ . اِمْتَارَ خوار بار رسانيد ، تهيه كرد .
مَأْنَة : السُّرَّة وما حَوْلها من البَطْن ناف ، اطراف ناف .
مُؤْنَة . مَؤُونَة : قُوت خوار بار ، خوراك .
• مِئَة . مائة يكصد .
خمسُ — رَجُل پانصد نفر مرد .
في الـ — % درصد ٪
مِئَوِيّ صد ساله ، جشن صد ساله .
• مَا : ماذا (راجع ذا) چه ؟ چه چيز ؟
— فَعَلَ چه كار كرده ؟
— دُمْتُ حَيًّا تا وقتى كه زنده هستم .
— أَجْمَلَهُ چقدر زيبا و دلرباست !
— قَرَأْتُ : لم أقرأ نخوانده‌ام .
جَاءَ لأمرٍ — . براى كارى آمده .
مالَمْ مگر اينكه ، جز آنكه .
أَمَا رَأَيْتَ اِبني آيا پسرم را نديدى .
• مَاء (في موأ) • ماءة (في موه) • مائدة (في ميد)
• مائع (في ميع) • مات (في موت) • مأتم (في اتم)
• ماج (في موج) ٥ ماجريات (في جري) ٥ ماحك (في محك)
• ماخور (في مخر) • مادَ (في ميد) • مادة (في مدد)
• ماذا (في ذا) چه ، چه چيز ؟
٥ مَارْ : قِدّيس ، وَليّ ولى ، پير ، امامزاده .
• مارس (في مرس) • مارستان (في مرس)

٥ مَارْش : لَحْنُ السَّيْرِ قدم بردارى ، حركت سربازى .
٥ مَارْكَة : عَلامة . سِمَة نشان .
— تِجَارِيَّة علامت تجارتى ، نشان بازرگانى .
— العابِ القِمَار : مَنْبِشَة فيش ، مهره .
٥ مارُوني (في مرن)
٥ مازُوت : زَيْت ثَقِيل او وَسِخ روغن غليظ مازوت .
• مازور (في مزر) • ماسُ (في موس) • ماسَ (في ميس)
٥ ماسُورَة (في مسر) ٥ ماسُون (في مسن) • ماش (موش)
٥ ماشك : ماشة . ملقطة النار ماشه ، انبر .
٥ ماشُولَة : كَبْش تيركوب .
• ماصول (في مصل) • ماعون (في معن) ٥ ماكينه (في مكن)
• مآلُ (في اول) • مالُ (في مول) • مالَ (في ميل)
• مالج (في ملج) ماله .
٥ مَالِنْخُولِيا . ماليخوليا : سَوْدَاء سودا ، وسواس ، ماخوليا .
مُصَاب بالماليخوليا ماخولياى ، سوداى .
• مان (في مين ومون) • مأن • مأنة (في مأن)
٥ مانِيزْيا : مَغْنِيسِيا . اكسيد المغنيسيوم
كَرْبُونات المَغْنِيسيا
مانيزيوم : مغنيسيوم
مانيزي : مغنيزي تباشير فرنگى .
• ماهيَّة (في موه) جوهر ، ماهيت ، ماهانه .
٥ مَايُو : ايار . الشهر الميلادى الخامس مه (ماه پنجم ميلادى)
• مباح (في بوح) • مباراة (في برى) • مباشر (في بشر)
• مبالٍ (في بلي وبول) • مبتسر (في بسر) • مبرد (في برد)
• مبلغ (في بلغ) • مبهم (في بهم) • متّ (في متت) • متاع (في متع) • متاولي (في ولي) • متباين (في بين)
(متت) مَتَّ : مَدَّ كشيد ، كش داد ، دراز كرد .
— اليه بِصِلَةٍ بستگى داشت ، منسوب بود .
• متحف (في تحف) موزه ، عجايب خانه .
٥ مِتْر : مِقياس طوْلي معْروف واحد طول .
مِتْرِيّ : مَنْسوب الى المِتْر مترى ، اندازه‌اى .
• مِتْرَاس (في ترس) استحكامات ، برج و بارو .
٥ ميترونوم : مِسْرَع . الرقّاص الموسيقي ميزانه شمار .



• متساهل (في سهل) • متساوٍ (في سوى)
• متّسع (في وسع) • متّسق (في وسق)
• متشائم (في شأم) • متشرّع (في شرع)

•مُتَّضِع (فی وضع) • متضلّع (فی ضلع) • متطوع (طوع)

•مَتَعَ بالشیءِ: ذهَبَ به حمل کرد، با خود برد .

مَتَّعَ . أَمْتَعَ : جعلَه يَتَمَتَّع {بهره مند ساخت ، بهره رسانید .

— : أَطالَ {درازکرد ، امتداد داد .

ـه اللهُ : اطال عمره خدا عمرش را دراز کند .

ـه الله بكذا خدا او را کامیاب کند .

تَمَتَّعَ . استَمْتَعَ بهِ برخوردار شد ، بهره مند شد .

مُتعة . تمتُّع . إستِمتاع خوشی ، لذت ، برخورداری

زَواجُ الـ زناشوئی موقت ، صیغه ، عقد انقطاع .

مَتاع والجمع (أَمتِعَة) کالا ، چیزهای فانی ، مال دنیا .

— وأمتعة البيتِ اسباب و اثاثه خانه .

— وامتعة المسافر توشه مسافر ، بار و بنه .

سَقَطُ المَتاعِ آشغال ، بنجل ، پس مانده .

•متعصّب (فی عصب) • متفاوت (فی فوت)

•متّقِد (فی وقد) • متّكأ (فی وكأ) • متلّه (فی تله)

•مَتُنَ : كانَ مَتيناً استوار بود ، قوی بود ، محکم بود .

مَتَنَ له (فی اللعب او المباراة) : ٥ بلغ {عقب انداخت ، مانع شد .

— : صيَّرَه مَتيناً محکم کرد ، استوار کرد .

مَتْن : ظَهر پشت .

— الطريقِ وسط جاده .

— الكتابِ متن .

— • مَتين : ثابت . قوِي ثابت ، پایدار .

متين ٢ : يتحمّل ٥ ضيان بادوام ، محکم .

تَمتين في الألعاب والمسابقات : ٥ بَيْنَع {تعادل در بازیها و مسابقات .

مَتانَة استحکام ، دوام ، زور ، نیرو .

•متناهٍ (فی نهی) • متناوب (فی نوب) • مُتَّهَم (فی وهم)

•مُتَهوِّر (فی هور) • متواتر (فی وتر) • متوازٍ (فی وزی)

•متوالٍ (فی ولی) • متوانٍ (فی ونی)

•مَتُوشَالَح : اسم رجل طويل العمر

•متى {کی ؟ چه وقت ؟

— : لمّا . حينما وقتی که ، آنوقت که .

٥ مَتّى : عَطِيّة . إسم رجل

•مِثْياع (فی تبع) • متيقظ (فی يقظ) • مثابة (فی ثوب)

•مَثّات : دِهانُ الشعرِ او الوجهِ {روغن مالیدنی برای مو یا صورت .

•مثانة (فی مثن) • مثر (فی ثرو) • مثقال (ثقل)

•مَثَلَ . ماثَلَ[1] : شابَهَ شبیه بود ، مانند بود .

— : ظهَرَ نمایان شد ، پدیدار شد .

— ومَثُلَ وتَمَثَّلَ[1] بين يديه {حضور یافت ، بار یافت .

— مَثَّلَ[1] . ماثَلَ ٢ بهِ : شبّهَهُ بهِ {با او تشبیه کرد ، با او مقایسه کرد

— . — به : نكَّلَ درس عبرت قرار داد .

— . — به : شوّهه گوش و بینی‌اش را برید .

— . — بجسمه یکی از اندامهای بدنش را ناقص کرد .

— . — التمثال : صنعه مجسمه ساخت .

تَمَثَّلَ ٢ بهِ : تشبّهَ پیروی کرد ، تقلید کرد ، شبیه او شد

— الشيءَ (و — له الشيء) پنداشت ، تصور کرد ، فرض کرد

— بالشيء : ضرَبَهُ مثلاً ضرب المثل قرار داد .

مَثَّلَ ٢ له : صوَّرَه له {برایش توصیف کرد ، تشریح کرد ، نمایش داد .

— : نابَ عن نیابت کرد ، جانشین شد .

— : أعطى مَثَلاً سرمشق داد .

— : ضرَبَ مثلاً با آوردن مثال فهماند .

— رِوايةً داستانی را نمایش داد .

تَماثَلَ الشيئانِ : تشابَها شبیه بودند ، مانند هم بودند

— العليلُ من مرضِه بهبودی یافت ، رو بخوبی رفت .

إمتَثَلَ : خضَعَ تسلیم شد ، تن در داد .

— : أطاعَ اطاعت کرد ، پذیرفت .

— : قَبِلَ . سلّمَ راضی شد .

— الطريقةَ : اتبعها پیروی کرد .

مِثْل . مَثَل : شِبْه شبیه ، یکسان .

— . — . كمِثْل : شِبه مانند .

بالمِثْل : كذلك نیز ، همچنین .

مِثلما : كما همچنان ، هم ، همانطور که .

وأمثاله وغیره و مانند آن .

مُقابلة المِثلِ بالمثل : ذَحْل . إنثار تلافی عینی .

مَثَلٌ : عِبْرَة سرمشق ، درس عبرت .

— : قَوْل مُمَثَّل بِمَضْرُوبِهِ ضرب المثل .

— : قَوْل مأثور پند ، گفته های بزرگان .

— : تَشْبِيه . قِصَّة مَجَازِيَة داستان بطريق تمثيل .

— أعلى : مِثَال الكَمَال نمونه كامل وبرجسته .

على رأي الـــ مثلى است مشهور .

مَثَلاً برای نمونه .

سِفْرُ الأمثال كتاب امثال وحكم .

الطَّرِيقَة المَثَلِيَّة بهترين وكاملترين وسيله كه بتصور آيد .

مِثَال : عِبْرَة درس عبرت ، عبرت آميز .

— بَيَانِيّ نشان دهنده با مثال .

— : شِبْه شباهت ، همانندی .

— : مِقْدار اندازه .

— : نَمُوذَج نمونه .

مِثَالِيّ : نَمُوذَجِيّ نمونه ای .

— : تَخَيُّلِيّ خيالی .

— : عِبْرِيّ . العِبْرَة مايه عبرت .

المَذْهَب الـــ (التَّصَوُّرِيّ) انكار وجود خارج اشياء .

مَثَّال : صَانِعُ التَّمَاثِيل پيكرتراش ، مجسمه ساز .

مَثَالَة : فَضْل برتری ، امتياز .

مَاثِلَة : ٥ نَجَفَة چلچراغ ، جار .

مَثِيل : شَبِيه نظير ، مانند ، برابر .

— الشَّخْص : لَئِيم ، مزاد انسان .

— : نَظِير همتا ، لنگه .

— : فاضِل نامی ، برجسته .

لَيْسَ لَهُ — . بی همتا ، بی مانند ، يكتا .

مُثُلِيَّة . أَمْثُلِيَّة خيال انديشی .

أَمْثَل : أَفْضَل برترين ، برجسته ترين .

رَجُل — وامرأة مُثْلَى مرد يا زن نمونه كامل .

أُمْثُولَة : مَثَل پند ، عبرت .

— س : دَرْس درس .

إِمْتِثَال : طَاعَة اطاعت پذيرش .

عَدَم — . سرپيچی ، عدم موافقت .

تِمْثَال : صُورَة عكس ، شمايل .



— : صُورَة مُجَسَّمَة مجسمه .

— الحُرِّيَّة (في مِينَاء نيويورك) (مجسمه آزادی (در بندر نيويورك) .

— يُعْبَد : صَنَم بت .

— مَنْحُوت مجسمه تراشيده .

— رَاكِب مجسمه سواره .

— لِعَرْض أزياء الملابس عليه : دُمْيَة (مجسمه ای كه در خياطخانه ها لباس در برآن (می كنند ، آدم دروغی .



تَمْثِيل : ضَرْبُ الأمثال ذكر مثل .

— : تَشْخِيص (او نيابة) نمايش .

— المَسَارِح بازی در تماشاخانه ها .

— رِوَايَة هَمْلِت (مثلاً) نمايش داستان هاملت .

دَارُ الـــ نمايشخانه ، اپرا

تَمْثِيلِيّ : ٥ تِيَاتْرِيّ قابل نمايش ، درخور نمايش .

تَمَثُّلُ الطَّعَام تحليل خوراك .

تَمَاثُل : تَشَابُه مشابهت ، هم مانندی .

— مِنَ المَرَض بهبودی ، نقاهت .

مُمَثِّل : نَائِب نماينده ، وكيل .

— الرِّوَايَات هنرپيشه ، بازيگر .

— سِينِمَائِيّ هنرپيشه فيلمهای سينما .

مُمَثِّلَة هنرپيشه زن .

مُمَاثِل : مُشَابِه شبيه به ، مانند .

— : مُقَابِل معادل ، در برابر .

مُمَاثَلَة : مُشَابَهَة همانندی ، مقايسه .

— : مُقَابَلَة شباهت خويشاوندی .

مُمْتَثِل : طَائِع مطيع ، فرمانبردار .

٥ مَثَن : اِلْتِهَاب المَثَانَة التهاب مثانه .

مَثَانَة : كِيس البَوْل وقِرْبَة كيسه ادرار .

٥ مَثْوَى (في ثوى) ٥ مَجّ (في مجج) ٥ مَجَاز (في جوز)

٥ مجال (في جول) ٥ مجاناً (في مجن)

٥ مَجَّجَ الثَّمَرُ : طَابَ ميوه رسيد .

مَجَّ الشيءَ مِنْ فِيهِ: رَماهُ مِن فِيهِ ازدهانش بیرون انداخت .

— الشيءَ: رَمَى بِهِ انداخت ، پرت کرد .

مُجَاج ، مُجَاجَة(۱) : رِيق آب دهان ، خیو .

— النَّحْل: شَهْد . عَسَل شهد ، عسل .

— المُزْن (السحاب) : المَطَر باران .

— العِنَب: الخَمْر شراب ، باده .

مُجَاجَة۲ : عُصَارَة عصاره ، شیره .

مَمْجُوج وازده ، دورانداخته .

•مَجُدَ : كانَ ذا مَجْد سرفراز بود ، بزرگ بود .

مَجَّدَ . أَمْجَدَ : عَظَّمَ تمجید کرد .

— . — : أَثْنَى عَلَى بزرگ خواند ، ستود .

تَمَجَّدَ سربلندی یافت ، ستوده شد .

مَجْد : عِزّ عزت ، سرفرازی ، احترام .

مَجِيد آقامنش ، شریف ، عالی .

مَجِيدِي : عثمانی پول قدیم عثمانی .

رِيال — . ریال .

جُنَيه — . لیره طلای عثمانی .

ماجِد : ذو المَجْد نجیب ، اصیل ، بزرگوار .

أَمْجَد بسیار بزرگوار ، پاک سرشت .

تَمْجِيد تکریم ، تعریف .

•مجدار (في جدر) •مجدال (في جدل) •مَجْدود (في جدد)

•مجداف (في جدف)

•مَجَرَ : عطش تشنه شد .

مَجَر : بِلادُ المَجَر کشور مجارستان ، هنگری .

مَجَرِيّ ازمردم هنگری .

•مُجْرِم (في جرم) •مَجَرَّة (في جرر) •مَجْزُور (في جزر)

(مجس) مَجُوس مجوس .

مَجُوسِيّ : واحِد المَجُوس زرتشتی .

— : النسبة الى المجوس مجوسی .

مَجُوسِيَّة نِحْلَة المجوس آئین مجوس .

•مَجَلَة : نَفْطَة ۵ قَفْقُوفَة تاول .

•مَجَلَّة (في جلل) مجله .

•مَجْمَجَ في الكِتابة: ۵ شَخْبَطَ {بدنوشت ، سرهم بندی نوشت .

— في كلامه: مَضْمَغ تودماغی حرف زد ، ناشمرده سخن گفت

مُمَجْمَج : غير مَقْروء ناخوانا ، درهم برهم .

•مَجَنَ . تَمَجَّنَ : مَزَحَ وقَلَّ حَياءُه {ازروی گستاخی شوخی کرد .

— : مَزَحَ خوشمزگی کرد ، بذله گوئی کرد .

— : غَلُظَ خشونت کرد ، درشتی کرد .

مُجُون : مِزاح خوشمزگی ، بذله گوئی .

— : مِزاح سَمِج لودگی ، مسخرگی .

مَجَّان . ماجِن : قَليل الحَياء {بی شرم ، بی حیا ، گستاخ ، پررو .

— . — : مالِح لطیفه گو ، بذله گو .

— . مَجَّانِيّ : بلا مُقابِل مفت ، بی عوض ، رایگان .

مَجَّانًا برایگان ، مفت .

•مجنون (في جنن) •مجهر (في جهر) •مجوب (في جوب)

•مجوس (في مجس) •مجون (في مجن) •محّ (في محح)

•محا (في محو) •محابر (في حبو) •محار (في حور)

•محال (في حول) •محام (في حمي) •محتاج (في حوج)

•محتال (في حول) •مُحْتَد (في حدد) •مَحْتِيد (في حتد)

•محتشم (في حشم) •محجر (في حجر) •محجة (في حجج)

(محح) مَحّ : بالٍ پوسیده ، کهنه ، نخ نما .

مُحّ : خالِص كل شيء سرگل ، زبده ، لب .

— البَيْض زرده تخم مرغ .

•محراب (في حرب) •محرمة (في حرم) •محسن (في حسن)

•مِحَسَّة (في حسس) تشو .

•مَحَصَ . مَحَّصَ : نَقَّى روشن کرد ، صاف کرد ، پاک کرد

— : ابتَلَى واختَبَر آزمود ، امتحان کرد .

أَمْحَصَ . تَمَحَّصَ : ظَهَرَ بعد خفاءٍ {آفتابی شد ، دوباره نمودارشد .

تَمَحَّصَ۲ . انمَحَصَ : تَنَقَّى {روشن شد ، پاک شد ، پدیدارشد .

مَحْص . تَمْحِيص تصفیه ، تقطیر دوم باره .

مُمَحِّص : مُدَقِّق في أُمور الدِّين . حَنْبَلِيّ {سخت گیرد ر امور دینی و اخلاقی .

مَحِيص : مَهْرَب (فى حيص) جاى گريز، طفره .
● محصول (فى حصل)
● مَحُصَ : كانَ خَالِصاً خالص بود ، يكدست بود .
مَحَضَ . أَمْحَضَ فلاناً النصحَ او الودَّ {درنصيحت ودوستى صميمى بود .
ـه الثناء بيش ازحد ستود ، تعريف كرد .
مَحْض : خالِص . صَرِيح يكدست .
ـ : صِرْف خشك وخالى .
عَرَبِيّ ـ . عرب خالص .
أُمْحُوضَة : نَصِيحَة خالِصَة نصيحت ازروى دلسوزى .
● محضر (فى حضر) ● محطّة (فى حطط) ● محظور (فى حظر)
● محظية (فى حظى) ● محفل (فى حفل) ● محفّة (فى حفف)
● مَحَقَ : اهلكَ . ازال نيست كرد ، نابود كرد .
ـ : مَحَى . أَبْطَلَ تراشيد ، پاك كرد ، باطل كرد .
ـ الشيء : ذَهَبَ بِبَرَكَتِهِ بركت چيزى را برد .
أَمْحَقَ المالُ : هَلَكَ تلف شد ، برباد رفت .
ـ القمرُ ماه روبزوال گذاشت ، كوچك شد .
إِنْمَحَقَ . إِمَّحَقَ . إِمْتَحَقَ . تَمَحَّقَ تلف شد ، نابود شد
مَحْق : إِبادَة نيستى ، فنا ، تباهى .
مُحَاقُ القَمَرِ روبكاهش گذاشتن ماه .
(القمرُ) فى الـ ماه روبكاهش است .
● مَحَكَ . أَمْحَكَ . تَمَحَّكَ : شارَّ ونازَعَ فى الكَلامِ
يك دوكرد ، ستيزه كرد .
ـ . ـ . ـ : تَمادَى فى اللَّجاجَةِ پافشارى كرد ، سخت گرفت
٥ تَمَحَّكَ ٢ : حاوَلَ . راوَغَ دوپهلو حرف زد .
مَاحَكَ : خاصَمَ خرده گرفت ، عيبجوئى كرد ، دشمنى كرد .
مَحِكٌ . مَاحِك . مُماحِك ستيزه جو ، خرده گير ، عربده جو .
مُماحَكَة ستيزه جوئى ، خرده گيرى .
● محك (فى حكك) ● محكمة (فى حكم)

● مَحُلَ . أَمْحَلَ المكانُ : أَجْدَبَ {بى بار شد ، بى حاصل شد .
ـ به : سَعَى بِهِ وكَادَهُ دسيسه كرد ، اسباب چينى كرد .
أَمْحَلَ ٢ المطرُ : احتبسَ باران نيامد .
ـ الأرضَ : جعلها مَحْلَة زمين را بى بار كرد ، بى حاصل كرد
تَمَحَّلَ الشيءَ : احْتالَ فى طَلَبِهِ {ازروى حيله دنبال چيزى رفت .
ـ العُذْرَ بهانه آورد .
مَحْل : جَدْب خشكى ، بى حاصلى .
ـ : قَحْط خشكسالى .
ـ : جُوع شَدِيد قحطى ، كيابى .
ـ : خَدِيعَة نيرنك ، فريب ، حيله .



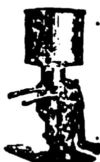
مَحَلّ (فى حلل)
مَحَال (والمفرد) مَحَالَة : بَكَرَة قرقره .
مَحالة ٢ ٥ صَقالة چوب بست .



لا مَحَالَةَ : لابُدَّ ولا حِيلَةَ
ناچار ، البته ، حتماً ، يقيناً
مَاحِل . مُمْحِل {بى حاصل ، بى بار، شوره زار
● مَحَنَ . امْتَحَنَ : جَرَّبَ واخْتَبَرَ {آزمود ، امتحان كرد ، آزمايش كرد .
ـ . ـ : ابْتَلَى واخْتَبَرَ سخت مورد آزمايش قرار داد .
مِحْنَة : تَجْرِبَة . بَلِيَّة آزمايش سخت ، بلا ، رنج ومصيبت
إِمْتِحَان : إِخْتِبار . تَجْرِبَة آزمايش .
ـ : فَحْص امتحان دقيق ، تجزيه
مُمْتَحَن امتحان شده ، آزموده .
الـ : المتقدّم للإمتحان (الفحص) داوطلب امتحان .
مُمْتَحِن امتحان كننده .
● مَحْو : طَمْس پاك شدگى .
مَحَا . مَحَى الكتابةَ نوشته را تراشيد ، پاك كرد .
ـ . ـ : طَمَسَ . ازال الاثر محو كرد ، اثر را از بين برد
ـ . إِمَّحَى . امْتَحَى . تَمَحَّى محو شد ، پاك شد .

لا يمحي (كالحبر مثلاً) : ثابت پاك نشدنى، ماندگار .
حبر لا يُمحَى تنك وسركتنكى ابدى ، فراموش نشدنى .

مِمحاة ٥ مَحّاية : ٥ مَسّاحة مداد پاك كن
مَمحُوّ ، مَمْحِيّ پاك شده ، سترده ، محوشده .
٥ مَحُور (في حور) ٥ مَحولة (في حول) ٥ مُحَيّا (في حي)
٥ مَحيص (في حيص) ٥ مُحيط (في حوط) ٥ مخّ (في مخخ)
٥ مخاض (في مخض) مخاضة (في خوض) ٥ مخّاضة (في مخض)
٥ مختار (في خير) ٥ مختال (في خيل) ٥ مخترع (في خرع)
٥ مختصر (في خصر) ٥ مختلّ (في خلل) ٥ مختلي (في خلو)
٥ مَخَّخَ ، إمتخّ العظم : اخرج مخّه مغز استخوان را مكيد .
مُخّ العظم : نِخاع مغز استخوان .
— : خالص كلّ شيء مغز ، لُبّ ، هسته .
— : دماغ كلّه ، مغز كلّه
— (في التشريح) : مقدّم الدماغ جرم دماغ .
مُخَيخ (في التشريح) مخ كوچك .
مَخِيخ : فيه مُخّ مغزدار .
عَظمٌ — . استخوان پرمغز .
٥ مخدع (في خدع) ٥ مخدّة (في خدد)
٥ مَخَرَ : شقّ شكافت ، شيار كرد .
— ت السفينةُ كشتى امواج دريا را شكافت .
ماخِرة : سفينة كشتى .
ماخُور : بيتُ الدعارة فاحشه خانه .
٥ مَخرَقَ : كَذبَ دروغ گفت .
مَخاريق : ٥ لعبة الطُرّة بازى با دستمال گره خورده .
٥ مخزن (في خزن) ٥ مخصوص (في خصص) ٥ مخصي (في خصى)
٥ مَخَضَ اللبنَ : استخرج زُبدته سرشير گرفت .
— الشيءَ : حرّكه بشدّة بسختى تكان داد .
— الرأيَ : قلّبهُ وتدبّرَ عواقبه {درست فكر كرد ، زير وروى كار را سنجيد .
مُخِضَت وتمخّضت الحامل دردزايمان كشيد ، زائيد .

إمتخضَ ، وتمخّضَ الجنينُ : تحرّك في البطن جنين دردزهدان تكان خورد .
— و — اللبنُ سرشير داد .
مَخاض : طلق الولادة دردزايمان .
ماخِض : اخذها الطلق زن زائو .
مَخِيض : ٥ لبن الخضّ آبدوغ .
مِمخَض اللبن ٥ مَخّاضة ظرف كره گيرى .
مِمخَضة : ٥ فرّازة ماشين كره گيرى

٥ مَخَطَ ، تمخّطَ : ٥ نَفَّ فوت كرد ، پف كرد .
مَخّطَ الولدَ : مسح أنفه بينى بچه را پاك كرد .
مُخاط : ما يسيل من الانف آب بينى .
— الشيطان أو الشمس بندشيطان ، لعاب عنكبوت .
مخاطيّ لزج ، ليز .
— القوام باريك ، چسبناك .
غِشاء — . پرده نازك مخاط .
مادّة مخاطية آب ليز .
٥ مُخَبِّط : دِبق لصيد العصافير چسب براى شكار گنجشك .

٥ مُخل : ٥ عَتَلة ديلم .
— ذو دارك : ٥ قرمة اهرم .
٥ مِخلة ، مِخلاة : كيس كيسه .
٥ — . — الدوابّ توبره .

٥ مَخمَضَ : مضمضَ دهان را آب كشيد ، با آب مضمضه كرد .
٥ مخل (في خلل)
٥ مَخمَجيّ : مؤلّف التبغ كسى كه توتون را جور ميكند .
٥ مَخْوَلَ : خبّلَ وحيّرَ پريشان كرد ، هوش از سر برد .
٥ مُخَيلة (في خيل) ٥ مدّ (في مدد) ٥ مداد (في مدد)
٥ مدار (في دور) ٥ مداس (في دوس)

٥ مِداليّة : نوط نشان .
٥ مِداليون : رَصيعة (انظر مدليون) مدال بزرگ .
٥ مُدام ٥ مُدامة (في دوم) شراب .

●مَدَحَ . مِدْحَ . امْتَدَحَ ستود ، تعریف کرد .

تَمَدَّحَ : افْتَخَرَ بالید ، فخرکرد ، خودستائی کرد .

مَدْح . مَدِيح ستایش ، تمجید ، تعریف .

مَدْحِي . مَدِيحِي ستایش آمیز .

مَدِيح . أُمْدُوحَة ٥ مَدِيحَة {قصیده ، چکامه . ثنا خوانی .

مَادِحٌ : مُثْنٍ ستایشگر ، ثنا خوان .

— . مَدَّاح قصیده سرا ، مدیحه سرا ، ثنا خوان .

مَمَادِح : عَكْس مَقَابِح صفات درخورستایش .

●مدخنة (في دخن) دودکش .

●مَدَّ . مَدّ : بَسَطَ پهن کرد ، گسترد .

— . — : أَطَالَ درازکرد ، کش داد .

٥ — . — . أَمَدَّ الجُرْحُ زخم چرك کرد .

أَمَدَّه٢ بِكَذَا چیزی را برایش تهیه کرد .

مدّ٢ . امدّ٢ : أَعَانَ کمك کرد ، یاری کرد ، همراهی کرد .

— . — : أَمْهَلَ مهلت داد .

— . — الجُنْدَ لشکر را تقویت کرد .

— يَدَهُ او عُنُقَهُ دست یا گردنش را درازکرد .

— يَدَ المُسَاعَدَة دستیاری کرد ، دست کمك درازکرد .

— رَقَبَتَهُ (عنقه) گردن کشید .

— بَصَرَهُ نگاه دورکرد .

— اللهُ عُمْرَهُ خدا عمرش را درازکند .

— الارضَ : سَمَّدَها بزمین رشوه داد .

— مائدةً (سِماطاً) سفره چید .

— النَّهْرُ أو البَحْرُ رودخانه یا دریا طغیان کرد .

— القَلَمَ قلم را درجوهر فروبرد .

— جِذْراً (في الارضِ) گیاه درزمین ریشه دوانید .

— في المَشْيِ : مَطَا شلنگ برداشت ، گام بلند برداشت .

— خَطّاً حَدِيدِيّاً راه آهن کشید .

— طَرِيقاً جاده ساخت .

مَادَّ : مَاطَلَ دست بدست کرد ، امروز و فردا کرد .

إمْتَدَّ . تَمَدَّدَ : انْبَسَطَ کشیده شد ، پهن شد ، گسترده شد

— الى تا .. امتداد یافت .

تَمَدَّدَ٢ : ضدّ تَقَلَّصَ منبسط شد ، گشایش یافت .

— بالإمتلاء من الداخل بادکرد ، بزرك شد .

— : تَمَطَّى ٥ تَمَطَّعَ تمدد اعصاب کرد .

— : استلقى درازکشید .

إسْتَمَدَّ منه : تَلَقَّى گرفت ، دریافت کرد .

— فُلاناً : طلب معونته کمك خواست ، یاری طلبید .

مَدٌّ : بَسْط کشیدگی ، امتداد .

— : إطالة کشش .

— الأَجَل تمدید مدت .

— البَحْر : خِلاف الجَزْر مد دریا .

— كَامِل مد کامل در فصل بهار .

— وجَزْر جزر و مد دریا .

— الطرق جادّه سازی .

— . مَدَّة : علامة مدّ الهمزة {علامت مد همزه کشیدا .

مُدٌّ : مكيال پیمانه غله ، پیمانه خشکبار .

٥ مَدَّة٢ النسيج : أَمِدَّة . سَدَاة تار پارچه .

مَدَدٌ : نَجْدَة تجدید نیرو ، قوای امدادی .

— : عون کمك ، یاری ، همراهی .

مُدَّة (من الزمانِ) گاه ، وقت ، زمان .

— : أَجَل . أَمَد مدت معین ، وقت محدود .

— قَصِيرَة زمان کوتاه ، فرصت کم .

في — كَذا درظرف ، درمدت ..

لـ — الى حين برای مدتی کوتاه .

مضيّ الـ — : مضيّ الوقت مرور زمان .

مضي — : تقادم حق مالکیت ازراه مرور زمان .

مِدَّة : قَيْح چرك ، مواد چرکی .

مِدَاد : حِبْر مرکّب ، جوهر .

— : سَمَاد کود .

— : مِثَال نمونه ، الگو .

مَدَّاد . مَادّ : سُطَّاح . ما افترش من النباتِ گیاهی که بزمین یا دیوار کشیده میشود .

مَدِيد : طَوِيل دراز ، طولانی .

عُمْر — . عمر دراز .

مَادَّة : هَيُولَى جوهر، ذات .
— : ما يتركَّب منه الشيءُ چيز .
— : عُنْصر عنصر .
— : ٥ بَنْد . نُبْذَة بند .
— : شَرْط شرط ، قيد ، قرار .
المادّة الحيويّة : جِبِلّة جرم زنده .
مَوَادّ : جمعُ مادّة كالا ، جنس ، مصالح .
— أوّليّة مواد اوّليه .
— خامّ موادّ خام .
— اللغة : الفاظها فرهنك يا لغات يك زبان .
— الإتفاق (العَقْد) موادّ قرارداد ، شرايط قرارداد .
مادّي : ضِدّ مَعْنَوِيّ واقعى، غيرخيالى .
— : لا يؤمن بالروحيّات معتقد بماديّات .
— : دُنْيَوِي دنيوى .
— : لا يهتمّ بغير الماديّات سودجو .
ماديّاً اساساً، ازنظر مادّى .
إمْدَاد : إعانة يارى، كمك .
— : معونة دستگيرى .
— : نجدة تجديد نيرو .
أمِدَّةُ النَّسِيجِ : سَدَاة ٥ مَدَاة تار پارچه .
إمْتِدَاد : مَدَى رسائى، حدّ، اندازه .
— : طُول درازا .
— العُمْر درازى عمر، عمرداز .
تَمَدُّد : ضِدّ تَقَلُّص وسعت ، انبساط .
— : انبساط گشايش .
— الحدقة اتّساع دو مردمك چشم .
قابليّة الـ گشايش پذيرى .
مُمْتَدّ . مَمْدُود : مُنْبَسِط گسترده ، پهن .
— . — : مُسْتَطِيل دراز .
— : مُتَّسِع گشاده ، باز .
٭ مَدَر : طِينٌ عَلِك گل ولاى، لجن .
— : حَضَر . المُدن والقُرى شهرها ودهكده ها .
٭ مَدْرسة (في درس) ٭ مِدْرة (في درى)

٭ مُدَّع (في دعو) ٭ مدفع (في دفع)

٥ مَدَلْيُون : وصيحة مدال بزرك .
٭ مِدْماك (في دمك) ٭ مُدْمِن (في دمن)
٭ مَدَّنَ المدائنَ : بَنَاها شهرها ساخت ، بپاكرد .
— : حَضَّرَ متمدّن كرد ، ازحال توحّش بيرون آورد .
تَمَدَّنَ متمدّن شد .
مَدَنِي : حَضَرِيّ متمدّن .
— : من أهل المُدن شهرنشين .
— : ٥ مَلَكِيّ . غير عَسْكَرِيّ كشورى .
— : غير جِنائي (في الحقوق) مدنى .
تعويض — . خسارت .
قانون — . آئين دادرسى مدنى ، احكام دادگسترى .
دَعْوَى ـــة دعواى حقوقى .
مُدَّعٍ بالحقّ الـ . مدعى حقوقى ، خواهان .
مَدِينَة : بَلْدَة كبيرة شهر بزرك .
— السلام : بغداد بغداد .
الـ (المقدسة) : يَثْرِب {شهر مدينه ، يثرب .}
مَدَنِيَّة . تَمَدُّن {تهذيب ، ترتيب .}
٭ مدة (في مدة)
٥ مَدُوسَة : سِعْلاة أساطير الإغريق ستاره غول
٭ مَدَى : مَجال {فرصت ، حدود ، ميدان ، برد .}
— : بُعْد دورى .
— : مَسَافَة فاصله ، مسافت .
— : غاية . مُنْتَهَى پايان ، مقصد .
— البَصَر چشم رس .
— السلطة حدود اختيارات .
— الصَّوْت صدارس .
— العُمْر دوران زندگى ، سراسر زندگى .
بَعِيد المدى دوررس ، بسيار دور .
مُدْيَة : سِكِّين چاقو ، كارد .
مَدَوِيّ : صانع أو بائع الآلات القاطعة {سازنده يا فروشنده آلات تيز .}
مَادَى . أمْدَى : أمْهَلَ مهلت داد .
تَمَادَى في الأمر : دَامَ على فعله {ادامه داد ، مداومت كرد .}
— في الأمر : بلغ غايته بمقصد رسيد .
— : ذَهَبَ بعيداً زياده روى كرد ، افراط كرد .

٥مديد (في مدد) ٥ مُدِير (في دور) ٥ مدين (في دين)
٥مدينة (في مدن) ٥ مُذْ (في منذ) ٥ مذاق (في ذوق)
٥مَذِرَ وتَمَذَّرَ البيضُ : ٥مشّش گنديد ، فاسد شد .

مَذَّرَ : شَتَّتَ پخش كرد ، پراكنده كرد .

مَذِرٌ . مَاذِر گنديده ، فاسد ، ضايع .

تفرَّقوا شَذَرَ مَذَرَ تار ومار شدند ، هركدام بطرفي رفتند

تَهَشَّمَ وتَطايَرَتْ كِسَراتُه شَذَرَ مَذَرَ { خورد شد ، بباد فنا رفت .

٥مِذرى ٥ مِذراة (في ذرو) بادافشان ، شانه .

٥مَذَقَ الشرابَ : مزَجَه بالماءِ { شراب را باآب مخلوط كرد ، آبكي كرد .

مَذِقٌ . مَذِيق آبكي ، مخلوط باآب .

مَذَّاق . مُمَاذِق دورو ، رياكار ، منافق .

٥مذكّرة (في ذكر) يادداشت .

٥مَذَلَ بِسِرِّهِ : باحَ بِهِ رازخودرا فاش كرد .

٥مذنب (في ذنب) ٥ مذهب (في ذهب) ٥ مِذْوَد (في ذود)
٥مر (في مرر) تلخ .

٥مَرَأَ . مَرُؤَ . مَرِئَ (مَرَاءَةً) الطعامُ { خوشمزه بود ، گوارا بود .

مَرُؤَ (مُرُوءَةً) : صَارَ ذا مُرُوءة جوانمرد بود ، با فتوت بود ، باسر غيرت آمد .
—(مَرَاءَةً) المكانُ : حَسُنَ هواؤُه { هوا سالم بود ، سازگار بود .

إِسْتَمْرَأَ الطعامَ ازخوراك لذت برد ، با رغبت خورد .

مَرْءٌ . أَمْرُؤٌ . إِمْرِئٌ : إنسان مرد .

مَرْأَة . إمرَأة (الجمع نِساءٌ) زن .

إمْرَأَة : عَقيلة . زَوْجَة همسر (زن) جفت
المَرْأَة المُسَلْسَلَة (في الفلك) دختر پادشاه سيفوس (اساطير)
مُرُوءَة . مُرُوَّة : نَخْوَة { مردانگي ، دليري ، فتوت ، شجاعت .
— . — : كَمَال الرجولة نيروي مردي ، رجوليت .
مَرِيءٌ : مَجْرى الطعام من الحلقوم الى المعدة گلو ، مري .

هَنِيئاً مَرِيئاً گوارا باد ، نوش جان .

٥مُرَاءٍ (في رأى) ٥ مُرَابٍ (في ربو) ٥ مراد (في رود)
٥مِرارا (في مرر) بارها .

٥مَرَاكِش : بلاد المغرب سرزمين مراكش (مغرب) .

٥مرام (في روم) ٥ مِرآة (في رأى) ٥ مُراهِق (في رهق)
٥مرايا (في رأى) آئينه .



٥مَرَتَ : مَلَّسَ نرم كرد .

٥ — : مَرَثَ . لَيَّنَ با مالش نرم كرد .
٥مُرْتاب (في ريب) ٥ مرتاح (في روح) ٥ مرتاع (في روع)
٥مرتبة (في رتب)
٥مُرتَدِلّا : ٥سَلاَمَة { سوسيس ، روده پركرده .



٥مرتك (في رتك) مرداسنك .

٥مَرَثَ : مَصَّ مكيد ، جذب كرد .

— : لَيَّنَ نرم كرد
— : دعَكَ ولَيَّنَ ٥مَرَثَ كوبيد ونرم كرد .

—الشيءَ في الماء : نَقَعَه فيه خيساند .

٥مرثاة (في رثى) مرثيه .
٥مَرِجَ الامرُ : اضْطَرَبَ آشفته شد ، درهم برهم شد .
مَرَجَ الدابَّةَ : ارسَلَها لترْعَى بچرا فرستاد .

مَرْج : مَرْعَى چراگاه ، علفزار .

— : روضة مرغزار ، چمن .

— . مَرَج : إضْطِراب { بهم خوردگي ، آشفتگي ، بي نظمي .
هَرْج و — . { آشوب ، هياهو ، بلوا .
مَرْجَان : عُروق حُمْر تنبت في قاع البحر مرجان .

— : صِغار اللؤلؤ مرواريد كوچك .
— : فِرِّيدي . سمك ماهي مركب ...



مَرْجاني : من المرجان او متعلّق به مرجان مانند ، مرجاني
٥ مرجع (في رجع) ٥ مرجل (في رجل) ٥ مرجيحة (في رجح)
٥مَرِحَ : اشتدّ فَرَحُه ونَشاطُه واختالَ { شادماني كرد ، خوش بود ، سردماغ آمد .
— المُهْر : طَفَرَ { كره اسب ورجه ووورجه كرد ، جست وخيز كرد .

مَرَحٌ : شِدَّةُ الفَرَح شادمانی ، خوشی ، نشاط .

مَرِحٌ . مِرِّيحٌ : طَرُوبٌ خوشحال ، شاد ، سردماغ .

مَرْحَى : أَحْسَنْتَ . أَصَبْتَ آفرین ، به به .

*مِرْحاض (فی رحض) كاراب ، مستراح .

*مَرْحَبَ الرجلَ : رَحَّبَ بِهِ خوش آمدگفت .

مَرْحَبًا (راجع رحب) خوش آمدی !

*مَرْحلة (فی رحل) منزل (هنگام سفر) .

*مَرَخَ . مَرَّخَ : دَلَكَ (باالكل یاروغن مالید ، روغن مالی كرد .

مَرَخٌ ۲ . أَمْرَخَ العَجِينَ : أَكْثَرَ ماءَه حتى رَقَّ (خمیرراآبكی كرد شل كرد .

تَمَرَّخَ : تَدَلَّكَ خودرا مالید ، روغن مالی كرد .

مَرِخٌ : لَيِّنٌ ٥ مِرِقٌ شل ، آبكی .

مَرُوخٌ : دَلُوكٌ روغن مالی ، مرهم رقیق .

مِرِّيخٌ : سَيّارٌ أَحْمَرُ الضَّوءِ (نام ستاره ، خداوند جنك (نزد رومیها) .

*مَرَدَ الغُصْنَ : جَرَّدَهُ مِنَ الوَرَقِ (برگهایاازشاخه درخت كند ، برهنه كرد .

مَرُدَ . تَمَرَّدَ : عَتَا وعَصَى سركشی كرد ، شورید ، شورش كرد

— — : جاوَزَ حَدَّ أمثالِهِ بلند بالا بود ، دیوپیكر بود .

تَمَرَّدَ ۲ : اسْتَكْبَرَ خودبین شد ، گستاخ شد .

مُرْدِيّ المَراكِبِ : ٥ مِقْوَةٌ (واحد درازا ، دیرك كشتی .

— السَمّاكِ : حَرْبَةٌ لصيد الحِيتانِ (چنكك ، سه نیزه ماهیگیری

مَرَاد . مُرَاد : عُنُقٌ گردن .

مُراد (فی رود) هدف ، مقصود ، خواسته .

مَارِد : عِمْلاق دیو ، غول .

— : مُرْتَفِع . عَالٍ بلند بالا ، درازقد ، لندهور .

— . مَرِيد : عَاصٍ گردن كش ، نافرمان ، سركش .

أَمْرَدَ : بلا لِحْيَةٍ نوخاسته ، جوان ، بدون ریش .

مَرْدَاء : شَجَرَةٌ لا وَرَقَ عليها درخت بی برك .

تَمَرُّد : عِصْيان نافرمانی ، سركشی ، شورش .

— (خُصُوصًا بين رِجال البَحْرِيَّة) (گردن كشی وآشوب (بخصوص میان كاركنان كشتی)

تَمْراد : بُرْج الحَمام كبوترخانه ، برج كبوتران .

مُتَمَرِّد : عَاصٍ گردن كش ، آشوب طلب .

*مَرْدَقُوش : مَرْزَنْجُوش ٥ بَرْدَقُوش مرزنجوش .

*مَرَّ : جعله مُرًّا (وبمعنى نقّصَ) تلخ كرد .

مَرَّ : فاتَ گذشت ، ردشد ، رفت .

— : ذَهَبَ رهسپارشد ، عزیمت كرد .

— : انْقَضَى سپری شد ، بپایان رسید .

— : جازَ . قَطَعَ . عَبَرَ عبوركرد ، ازمیان گذشت .

— : جازَ (الامتحان) امتحان راگذراند .

— بِهِ وعليهِ از پهلویش ردشد .

— . أَمَرَّ : صَارَ مُرًّا تلخ بود تلخ شد .

أَمَرَّ ۲ : جعله يَمُرُّ گذرانید .

— : فَوَّتَ پژمرده شد (گل) بپایان رسید .

إسْتَمَرَّ : دامَ . بَقِيَ ادامه داد ، پیش رفت .

مَرٌّ : حَبْلٌ طناب .

— . مُرُور : عُبُور عبور ، گذر .

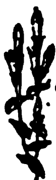
— و— الوَقْتِ او الأيّامِ مرور زمان .

مُرٌّ : ضِدّ حُلْو تلخ .

— : مُؤْلِم . قارِص سخت ، دردناك .

— مَكَّة . — مَكّاوِي مُرمكی .

— الصَحارِي : حَنْظَل حنظل .



خَشَبُ الـ— . یك نوع درخت كه ازچوب آن داروی تلخ میسازند .

العُشْبَة المُرَّة : ٥ جِنْطِيانا جنتیانا .

مَرَّة یكبار ، یك مرتبه ، فقط یكبار .

مَرَّةً برای یكبار .

— أُخْرَى : ايضًا ازسر ، دوباره .

— أُخْرَى (بعد هذه المرة) یكبار دیگر .

٥ — وخَلاص برای آخرین بار .

٥ بالـ— : أبدًا . قَطْعًا هرگز ، بهیچوجه .

٥ بالـ : ايضاً نيز، همچنين .

٥ بالـ : في ذاتِ الوقتِ درآنِ واحد، درهمان وقت .

كَم — . چندبار، چندمرتبه .

هذه الـ . اين بار، اين دفعه .

مرّةً بعد — . بارها، چندين بار، مكرّرا .

مرّتان دوبار، دودفعه .

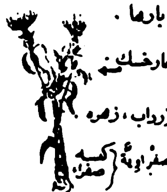
ثلاث مرّات سه بار .

مِراراً : مرّات عديدة چندين بار، مكرّر .

— : أحياناً گاه گاهى، گاه بگاه .

— وتكراراً بيش ازيكبار، بارها .

مُرّار ٥ مُرَير : ذرذريّة خارخسك .



مِرّة ٥ مرارة : صفراء زرداب، زهره

مَرارة : الحوصلة المراريّة او الصفراويّة {كيسه صفرا

— : ضدّ حلاوة تلخى .

— المُرّ تلخه .

بمرارة : بحُرقة بتلخى، ازسوزدل .

مُرور : عبور واجتياز عبور، گذر .

— زمن : تَلَفُ بوضع اليدِ مدةً طويلة {حق تصرف درنتيجه مرورزمان .

— الوقت او الأيام سپرى شدن زمان .

— : اجتياز عبور .

٥ — : تفتيش بازرسى، وارسى .

تذكرة — . پروانه عبور .

حركة الـ . آمدوشد، عبورومرور، رانندگى .

مرصد الـ . (علم الفلك) تكبدنما .

مِرّة . مرِيرة : عزم وشدّة {پايدارى، استوارى نيرومندى .

مَريرة : حلقة في طرف حبل {حلقه، گره سرطناب



مارٌّ عابر، گذرا .

المارّ ذكره پيش گفته، مزبور .

أمرّ : اكثر مرارةً تلخ تر .

الأمرّان: الفقر والهرم نيستى وپيرى .

إستمرار: دوام ثبات، ادامه .

باستمرار : دوامًا پيوسته، مدام، هميشه

— : بلا انقطاع ٥ على بى وقفه، پشت سرهم .

قوّة الـ : القصورُ الذاتيّ (في الطبيعة) سستى وتنبلى.

مُستمِرّ : دائم هميشگى

— : غيرُ منقطعٍ بى فاصله، پيوسته .

مَمَرّ محلّ عبور، گذرگاه

٥ مرَسَ : نقعه في الماء حتى يتحلّل خيساند، درآب حل كرد .

— يده بالمنديل دستش رابادستمال خشك كرد، پاك كرد .

مرِسَت حِباله : ارتبكت اموره {كارش بهم خورد، در كارهايش گره افتاد .

مارَسَ الامرَ او العملَ {عمل كرد، مشق كرد، اجرا كرد .

تمرّس بالشيء: احتكّ به {خودرا بچيزى ماليد، اصطكاك پيدا كرد .

تمارسوا : تضاربوا {كتك كارى كردند، مشت زد وبدل كردند .

٥ — : تفاوضوا گفتگو كردند .

مَرِس : مجرّب ورزيده، آزموده، كاركشته .

٥ مَرْس (في الالعاب) دوبار برد وباخت .

مرَسة (الجمع مرَس وأمراس): حبل غليظ تناب كلفت.

مرسين : ريحان شاميّ درخت مورد آس .

مِراس . مراسة : قوّة قوّت، نيرو، توان .

سَهْل المراس سست، رام شدنى، كنارآمدنى .

صعب المراس سركش، خودسر، سرسخت .

٥ مارس: آذار . الشهرُ الميلاديّ الثالث مارس، (ماه سوم ميلادى).



٥ — : إلٰه الحرب عند الرومان {رب النوع جنگ نزد رومى هاى باستان .

٥ مارِستان : مستشفى الامراض العقلية تيمارستان .

٥ مَرِيسة : مَزْر آب جو .

٥ مَرِيْسِيٌّ : رِيحُ الجَنُوبِ باد جنوب .
مُمَارِس آزموده ، با تجربه .
مُمَارَسَة : مُزَاوَلَة ورزش ، تمرين ، كار .
٥ ـــ : مُفَاوَضَة قرارداد ، گفتگو .
٥ بالـــ (كاليشَع) وسيله قرارداد خصوصى .
بالـــ : بالمزاولة براثر تمرين وورزش .
● مرسال (فى رسل) ● مرساة (فى رسو) ● مرسح (فى رسح)
● مَرَشَ : خَدَشَ خراشيد .
٥ مرشال : فريق او مشير بالاترين درجه نظامى (مارشال)
● مَرِضَ : سَقِمَ بيمار شد ، ناخوش شد ، بسترى شد .
مَرَّضَ المريضَ پرستارى كرد .
ـــ . أَمْرَضَ : صَيَّرَهُ مَرِيضاً اورا ناخوش كرد .
تَمَرَّضَ : ضَعُفَ فى أمره {دركارش ناتوان شد ، بيچاره شد .
تَمَارَضَ : أظهر انه مريض {خودرا بنا خوشى زد ، بيمار وانمود كرد .
ـــ تخلّصاً من واجب او عمل از زير كار دررفت .
مَرَضٌ : عِلَّة . دَاء بيمارى ، ناخوشى ، درد .
ـــ : إِعْتِلَالُ الصِّحَّة كسالت ، حال ندارى .
ـــ بَسِيط : إِنْحِرَافُ المِزَاجِ بهم خوردگى مزاج .
ـــ مُسْتَوطِن ناخوشى بومى .
ـــ مُعْدٍ ناخوشى واگيردار .
ـــ وبائي ناخوشى وبا وماننده آن .
فِرَاشُ الـــ بستر بيمارى .
عِلْمُ الامراض (وطبائعها) ناخوشى شناسى .
عِلْمُ تَرْتِيبِ الأَمْرَاضِ دسته بندى ناخوشى ها .
مَرْضٍ (فى رضي) رضايت بخش .
مَرَضِيّ مربوط به ناخوشى .
إجازة مَرَضِيَّة معذوريت (بواسطه ناخوشى)
حالة مَرَضِيَّة حالت ناخوشى .
مَرِيض : عَلِيل بيمار ، ناخوش ، تحت معالجه .
ـــ : مُعْتَلُّ الصِّحَّة ناخوش احوال .
ـــ : مُصَابٌ بِمَرَضٍ دچار بيمارى .
ـــ الحُبِّ شوريده ، بيمار عشق .

تَمَارُض : ادعاء المرض وانمود ناخوشى .
الـــ التخلّص من واجب براى دررفتن از زير كار .
مُمَرِّض : ٥ تُمَرْجِي . مشارف پرستار .
مُمَرِّضَة پرستار (زن)
مِمْرَاض . مُتَمَرِّض : كثير المرض : {عليل المزاج ، ناتوان .
● مَرَطَ . مَرَّطَ : نَتَفَ مو يا پر را كند .
ـــ . ـــ الشَّعْرَ : أزاله مو را سترد .
تَمَرَّطَ الشعرُ او الريشُ : تساقط مو يا پر فروريخت .
مَرِيط . أَمْرَط : لا شَعْرَ عليه بى مو .



٥ مَرْطَبَان : رِكَفْت {كوزه ، شيشه مربا خورى .
● مَرَغَ بالدُّهْنِ : مَسَحَ روغن مالى كرد .
٥ ـــ : افسد اخلاقه اخلاقش را فاسد كرد .
مَرْغ : كَلَأ چراگاه ، چرا .
مُرْغَة : شَحْم . دَسَم چربى ، روغن .
مَرْعى (فى رعى) چراگاه .
مَرِيع : خَصِيب حاصلخيز ، بارآور .
● مَرَّغَ الشيءَ فى التراب بخاك مالاند .
ـــ رأسَهُ : أَشْبَعَهُ دُهْناً سرش را زياد روغن مالى كرد .
ـــ . أَمْرَغَ عِرْضَهُ : دنّسه لكه دار كرد ، بدنام كرد .
تَمَرَّغَ فى الوَحْلِ او التراب در گل يا خاك غوطه زد ، غلطيد .
ـــ فى الفراش : تَضَوَّرَ بخود پيچيد ، لول زد .
ـــ فى الامر : تردد ترديد پيدا كرد ، دودل بود .
٥ مَرْغَرِين روغن مارگارين .
● مرفأ (فى رفأ) ● مرفع (فى رفع) ● مرفق (فى رفق)
٥ مُرْفِين : مادة مخدرة مرفين .
● مَرَقَ منه : نَفَذَ فيه رخنه كرد ، نفوذ كرد .
ـــ من الدين : از دين برگشت .

٥ ـــ : مَرَق : انطلق مسرعاً پريد ، جست ، مثل تير رفت

مَرَّقَ : غَنَّى آواز خواند .
٥ — العَجِينَ : مَرَّخه آبکی کرد ، شل کرد .
٥ — الرَّجُلَ : جعله يَمُرُّ گذراند ، عبور داد .
٥ مِرِق : مَرِخ نرم ، لطيف .
٥ — : مُخَنَّث زن صفت .
مَرَقٌ ، مَرَقَة : ٥ صلوقة شوربا ، آب گوشت .
— · — الطبخ : ٥ دمعة تنكاب ، شیره گوشت .
٥ قارب الـ . ظرف سوپ .



مارِق من الدِّينِ مرتدّ ، ازدین برگشته .
— : ضَالّ گمراه ، منحرف .
مُرُوق : ضَلال گمراهی ، سرگشتگی .
— عن الدِّينِ برگشتگی از دین ، ارتداد .
٥ مرقاة (فى رقى) ٥ مَرْكَبة (في ركب)
٥ مركز (فى ركز)



٥ مَرْكُونِي : مُخْتَرِع اللاسلكي مخترع بیسیم .
c مَرْكِيز : لَقَب شَرَف لقب اشرافى ، مرزدار .
مَرْكِيزَة خانم مارکیز .



خاتِم مَرْكِيز انگشتری مارکیز .
٥ مَرْمَرَ : غَضِبَ خشمگین شد ، ازجا دررفت .
٥ — : مَرَّ ، صار مُرًّا تلخ شد .
٥ — عيشه : نَغَّصَه ناگوار کرد ، تلخ کرد .
تَمَرْمَرَ الرَّمْلُ : ٥ ماجَ واضْطَرَبَ موج زد .
— : تَذَمَّرَ شکایت کرد ، قرقر کرد .
مَرْمَرٌ : نَوْع من الرُّخَام سنگ مرمر .
٥ مَرْمَطَ : لَوَّثَ پلید کرد ، چرك کرد .
٥ مَرْمَطُون : مُسَاعِد الطَبَّاخ شاگرد آشپز .
٥ مَرْمَغَ في التُّرابِ : مَرَّغ بخاك کشید ، درگل مالاند .
c مَرْمُوط : فَارُ الجَبَلِ موش کوهی .



٥ مِرْمِيس : كَرْكَدَّن ، وَحِيد القَرْن کرگدن ، گراز .



٥ مَرَنَ : لانَ في صَلَابَةٍ کشش پیدا کرد ، نرم شد .
— على الشَّيْءِ : إعْتَادَه عادت کرد ، آموخته شد .
— : ٥ مَرَق ، انطَلَقَ مُسْرِعاً مثل تیر رفت
مَرَّنَ على : دَرَّبَ مشق داد ، بطور عملی یاد داد .
— على : عَوَّدَ على عادت داد ، آموخت .
— جَسَدَه ، تَمَرَّنَ : تَرَوَّض بحركاتٍ مخصوصة تمرین کرد ، ورزش کرد .
تَمَرَّنَ على : تَدَرَّبَ مشق کرد ، بکار ربت .
— على : تَعَوَّد آموخته شد ، معتاد شد ، عادت کرد .
مَرِنٌ : لَيِّن ، يلتوي انحناپذیر .
— : لَدِن ، يَتَمَدَّد ويَنْضَغِط تاشو ، کش دار .
صَمْغ مَرِن کائوچوك .
السوائل المَرِنة (كالهواء والبخار والغاز) مایعات روان ، سيّال .
مُرُونة ، مَرَانة کشش ، قوة ارتجاع .
مَارُونِيّ ٥ مُوَرانيّ مسیحی لبنانی .
٥ مَيْرُون : الزَّيْتُ المُقَدَّس روغن مقدس .
مِرَان ، تَمَرُّن ، تَمْرِين مشق ، عمل .
— · — جَسَدِيّ ورزش .
— او — على عَمَل : تَلْمَذَة شاگردی ، کارآموزی .
في (تحت) التمرين : تِلْمِيذ في صِنَاعَة شاگرد ، نوآموز .
في (تحت) التمرين في مهنة کارآموزی .
أدّى مُدَّة التمرين دوره کارآموزی را بپایان رسانید .
مُمَرَّن ، مُتَمَرِّن آموخته ، آزموده ، ازکار درآمده .
٥ مَرَّة (فى مرر) ٥ مَرْهَم (فى رهم)
☆ مَرْو : حَجَر صَوَّان سنگ چخماق .
٥ مَرْوَة (فى مرأ) ٥ مرود (فى رود)



٥ مِرْوَحة كَهْرَبائية (في روح) بادبزن برقی .
٥ مَرِيء (فى مرأ)
٥ مَرَى حَقَّه : جَحَدَه حقش را انکار کرد .

مَارَى : جادَلَ ونازَعَ كشمكش كرد ، داد وبيداد كرد .
إمْتَرَى في الأمر : شَكَّ شك كرد ، دودل شد .
مِرْيَة : شَكّ شك ، ترديد ، بدگمانى .
— ، مِرَاء : جَدَل استدلال ، مناظره ، مباحثه .
٭مريخ (في مرخ) ٭مريسي (في مرس) ٭مريع (في روع)
٭مِرْبَلة ، مَرْبول (في ربل)
٭مَرْيَم : اسم امرأة نام زن .
بَخُور — : آذان الأرنب . نبات گل پنجه مريم .
٭مَرْيَمِيَّة : نبات گياه تشنك .
٭مَرْيَنَا : سَمَك كَثُعبان البَحر يك نوع مارماهى .
٭مُرَيْنَة خَشَب تير ، ميله چوبى ، نورد .
٭مِرِينُوس : نوع من غَنَم اسپانيا او صُوفها {يكنوع گوسفند اسپانيائى يا پشم آن
٭مريوق (في يرقان) ٭مريول (في رول) ٭مزّ (في مزز)
٭مزيج (في مزج) ٭مَزاد (في زيد) ٭مزبلة (في زبل)
٭مَزَجَ : خَلَطَ آميخت ، مخلوط كرد .
— الدواء : ركّبه تركيب كرد .
مَازَجَ : خالط معاشرت كرد ، آمد وشد كرد .
٭— : لاطف سازش كرد ، راضى نگاه داشت .
إمْتَزَجَ به آميخته شد ، مخلوط شد .
مَزْج : خلط آميختگى .
حِسَابُ الـ والخَلْط حساب اختلاط وامتزاج .
مِزَاج : ما أُسِّسَ عليه البدن من الطبائع حالت ، طبيعت انسان
— : بِنْيَة الجِسْم ساختمان بدن .
— : ٭كَيف خلق ، خو ، مشرب .
— دَمَوِيّ مزاج خونى .
— سَوْداوي سودائى .
— صَفْراوي تند ، آتشى مزاج .
— لِمفاوي : بَلْغَمِي بلغمى مزاج .
مُضْطَرِب او مُعَكَّر الـ : ٭مُعْتَرِيف {افسرده ، گرفته .
مُنْحَرِف الـ : مَوْعُوك بيمار ، كسل .

مَزِيج : شيء مَمْزُوج آميخته ، مخلوط .
— : تَرْكيب چيز مركب .
— : خَليط درهم برهم .
— زِئْبقي فلز آميخته با جيوه .
— كِيماوي تركيب شيميائى .
— مَعْدِنِيّ فلز مركب .
إمْتِزَاج حالت آميختگى .
مَمْزُوج ، مُمْتَزِج آميخته ، مخلوط .
٭مَزَحَ : هَزَلَ شوخى كرد ، نكته سنجى كرد .
مَازَحَ : دَاعَبَ بذله گفت ، طعنه زد .
مَزْح ، مِزَاح ، مُزاحة {شوخى ، لطيفه ، سخن غيرجدّى
مَزّاح ، مازِح بذله گو ، نكته سنج ، شوخى كن .
٭مُزْدَوِج (في زوج) دولا ، دوبرابر .
٭مَزْرَ اللَبَنَ : حَسَاه للذوق ٭مَزْمَزَ {شير را چشيد ، مزه كرد .
مِزْر : ٭مَرِيَّة آبجو .
مَازُور : صَيَّاد السَمَك مرغ ماهى خوار
٭مزراب (في زرب) ناودان .
٭مزراق (في زرق) نيزه .
٭مزرَب (في زرب)
(مزز) مَزَّ (مَزَازة ومُزُوزة) ترش وشيرين بود (طعـ
— : مَصَّ مكيد ، مك زد .
مُزّ ٭مِزّ : بين الحامض والحلو ترش وشيرين ، ملس
٭مَزَعَ : مَشَى سَرِيعاً تند رفت ، قدمهاى بلند برداشت .
٭— : مَزَقَ شكست ، دونيم كرد .
مَزَّعَ القُطْنَ : نَفَشَه بإصْبَعِه پنبه را ازهم باز كرد .
٭— : مَزَّقَ پاره كرد ، خرد كرد ، دريد .
مُزْعَة : قِطْعَة تكه ، پاره ، لخت .

•مَزَقَ : خَرَقَ ، شَقَّ پاره‌کرد ، درید .
مَزَّقَ : خَرَّقَ تکه تکه کرد ، ریزریزکرد .
— شَمْلَهُم پراکنده ساخت ، تارومارکرد .
— عِرْضَهم رسواکرد ، بدنام کرد .
تَمَزَّقَ : تَخَرَّقَ پاره پاره شد .
مُمَزِّقُ القَلْب ترسناك ، وحشت آور ، زهره آب کن .
مَزْق : شَقّ دریدگی ، چاك .
— : تَمْزِيق پاره کردن ، دریدن .
مُزَقَة : عَنْدَلِيب ، أبو هارُون بلبل هزاردستان .



مُمَزَّق پاره ، دریده ، شکافته .
•مَزْمَزَ الوَتِدَ والسِنَّ : حرّكه ليقلعه {میخ یا دندان را برای کشیدن تکان داد .
٥— : مَزَرَ . ذاقَ چشید .
•مَزْمُور (في زمر) سرود روحانی .
•مُزْن : سَحاب ذو ماء ابرباران .
حَبُّ المُزْنَة : بَرَد تگرك .
مُزْنَة۲ : مَطَرَة بَرَد رگبار تگرك .
•مِزْوَلة (في زول) ٥ مَزِيد (في زيد)
•مَزِيَّة ، مازِيَة : إمتياز ، فَضْل امتياز ، برتری .
— ، — : فَضِيلَة شایستگی ، لیاقت .
•مسّ (في مسس) ٥مَسْئُوليّة (في سأل) •مَسَاء (في مسو)
•مَسَاحة (في مسح)
٥مَسَارِيقي (في التشريح) روده بند .
مَسارِيقيّ مانند روده بند .
•مَسافة (في سوف) ٥مَسامّ (في سمم) ٥مَسْبَعَة (في سبع)
•مُسْتأمِن (في امن) ٥ مُسْتأهِل (في اهل) ٥ مُسْتاء (في سوأ)
•مستبدّ (في بدد) ٥ مستبيح (في بوح) ٥ مُسْتَحَدّ (في حدد)
•مستحيل (في حول) ٥ مستدق (في دقق) ٥ مستراح (في روح)
•مُستشار (في شور) ٥ مُستشق (في شق) ٥ مستطاع (في طوع)
•مُستعار (في عور) ٥ مُستعد (في عدد) ٥ مستعمرة (في عمر)
•مُستعمل (في عمل) ٥ مُستقبل (في قبل) ٥ مستقل (في قلل)
•مُسْتَقِيم (في قوم) ٥ مستلق (في لقي)



٥مُسْتُلَة : نِصْف بِرْمِيل ٥ بَسْتَلة
طشت ، تغار چوبی ←
•مُسْتَمِرّ (في مرر) ٥ مُسْتَنَد (في سند)

•مستنقع (في نقع) •مستهجن (في هجن) •مستو (في سوي)
•مستودع (في ودع) ٥ مستوقد (في وقد) ٥ مسجد (في سجد)
•مَسَحَ ، مَسَّحَ : جَفَّفَ بالمِسْح پاك کرد ، خشك کرد .
— ، — : مَحَى پاك کرد ، ازمیان برد .
— الحذاء وغيره : نظّفه کفش را واکس زد ، تمیزکرد .
— لوح الخشب (بالفارة) چوب را رنده کرد .
— بالزيتِ او الدُهْن روغن مالی کرد .
— المريض بالمسحه آخرین شعار مذهبی را بجا آورد .
— الارضَ : قاسها زمین را اندازه گرفت ، پیمایش کرد .
— الارض : لحسها کف اطاق را شست .
— رأسَه . مَسَّحَهُ۲ . ماسَحَهُ : تملّقه {تملق گفت ، ریشخند کرد ، گول زد .
تَمَسَّحَ بالماء : اغتسل {خود را شست ، شستشو کرد .
مَسْح عمل پاك کردن یا خشك کردن .
— بالدُهْن روغن مالی .
— الأرض : قياسها زمین پیمائی ، مساحی .
— العُمْلة بالاحتكاك ساییدگی پول فلزی بر اثر استعمال .
مِسْح۲ : نَسِيج خَشِن گونی ، پلاس ، جل .
مَسْحَة : اثر خفيف ظاهر ردّ ، نشانه ، اثر کم ونمایان
— المائت (راجع مشح) آخرین مسح ، مس مرده .
— : شيء قليل تماس ، برخورد اندك .
عليه — التهكّم مثلاً سخن کنایه دار ، گوشه دار .
مَسّاحُ الأراضي زمین پیما ، مهندس .
— الاحذية واکسی .
مزواة — الأراضي دوربین مهندسی ←
مِساحَةُ الأرضِ : جملة قياسها {سطح ، عرصه ، فضا .
— الأراضي : قياسها زمین پیمائی .
— تَثْلِيثيّة اندازه گیری از سه گوش
— المسطح روکار ، سطح .
٥— الخشب : سقاطة المِسْحَج تراشه چوب .
علم الــ (اي قياس الخطوط والسطوح والأجسام) {اندازه گیری ، مهندسی .
٥ مَصْلَحَة المساحة اداره نقشه برداری .
٥مَسّاحَة : مِمْحاة (انظر محو) مداد پاك کن ، تخته پاك کن .

مَسِيحٌ . مَمْسُوحٌ بالدُّهْنِ روغن مالی شده .

— . السَّيِّد المَسِيح حضرت عیسی .

وَرَمٌ — او مَمْسُوح ۲ پول سائیده شده .

مَسِيحِيٌّ : نَصْرانِيّ نصرانی .

الدين الـ . المَسِيحِيَّة دین مسیحی ، کیش نصاری .

البلاد المسيحيّة . المسيحية عالم مسیحیت ، کشورهای مسیحی .

تِمْسَاحُ أَفْرِيقِيَّةَ



تمساح ، سوسمار آبی

— أميركا نهنگ (امریکا) .

— في تجارة الابواب تنکه زیر تخته چهارگوش



٥ مَتْمَسَح الجِلْد : صَفِيقُه پوست کلفت تخته میان

مِمْسَحَةُ الأَرْضِ زمین پاککن .

— : قَطِيلَة . خِرْقَة كُهْنَة ، قاب دستمال .

— الأَرْجُل (من لِيف وغيره) {کفش پاککن ، پادری .

— الأَحْذِيَة : أَداة من حَديد لتنظيف الأحذية میله آهنی برای پاک کردن کفش .



مَمْسُوحٌ ۳ : مَمْحُوٌّ پاک شده ، محو شده .

٥ مَسَخَ : حَوَّلَ الصورة الى غيرها تغییر شکل داد ، مسخ کرد .

— صُورَتَهُ : شَوَّهَهَا مسخ کرد ، از شکل انداخت .

— الطعامَ : أَذْهَبَ طعمه خوراک را بی‌مزه کرد .

مَسْخ : قَلْبُ الصُّورَة دگرگونی ، تغییر شکل .

— : تَشْوِيه بدشکلی ، زشتی .

— : انتقال روح الانسان الى حيوان يناسبه تناسخ .

مِسْخ مسخ شده ، بصورت حیوان .



٥ مُسْخَة : مُهَرِّج لوده ، مسخره ، دلقک

مَسِيخ ٥ مَاسِخ : لاطَعْمَ له بی‌مزه .

— . مَمْسُوخ مسخ شده ، زشت ، بدترکیب .

٥ مَسْخَرَة (في سخر) رقص مسخره‌آمیز .

٥ مَسَدَ الشيءَ وعليه : أَمَرَّ يده عليه {با دست مالید ، دست کشید .

— الجَسَدَ مشت مال داد .

تَمْسِيد مشت مال ، مالش .



(مسر) مَاسُورَة ٥ مَسُّورَة : أُنْبُوب

لوله ، ماسوره .

— البُنْدُقِيَّة لوله تفنگ .

٥ مَسَرَّة (في سرر) خوشی ، خوشوقتی ، شادی .

(مس) مَسَّ : لَمَسَ لمس کرد ، دست زد .

— : أَصَابَ برخورد ، روی داد .

ـــ (الحاجةُ) الى : الجأت {لازم کرد ، ایجاب کرد ، وادار کرد .

مَاسَّ : لامَسَ {تماس کرد ، تماس گرفت .

تَمَاسَّ الشيئان در تماس بودند ، بهم برخوردند .

مَسّ . مَسِيس . مِسَاس . مُمَاسَّة : {تماس ، برخورد ، عمل تماس گرفتن .

— : جُنُون دیوانگی ، کم عقلی .

عِند مَسِيس ۲ او مَسَاس ۲ الحاجَة . {درصورت لزوم ، در موقع لزوم .

مَسَّة : لَمْسَة لمس .

مَاسٌ . المَاسُ (في موس) الماس .

مَاسٌّ : لامِس درحال تماس ، برخورد .

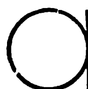
حاجة ماسَّة احتیاج فوری یا آنی .

مَسُوس : (ماءٌ) بين العذب والملح ٥ أسُوني {کمی شور (مزه آب)

تَمَاسّ : مُلامَسَة تلاقی ، برخورد .

— : ٥ مَاسّ كَهْرَبِي جرخ الماس .

مُمَاسّ (في الهندسة) خط مماس .



مُمَاسِّي ظلی ، مماسی .

مُمَاسَّة اتصال ، تماس ، برخورد .

مَمْسُوس : مَلْمُوس محسوس ، دیدنی .

— : يُلْمَس . محسوس

— : مجنون دیوانه ، سبک عقل .

٥ مِسْطَرَة ٥ مِسْطَرِين (في سطر)

●مَسَّكَ : طَيَّبَ بِالْمِسْكِ خوشبوكرد ، بامشك معطّركرد .
٥ — : جَعَلَه يُمْسِك بگرفتن واداشت .
مَسَكَ . أَمْسَكَ الشيءَ وبه : قَبَضَه {گرفت ، باچنك گرفت .
— . — الكُرَةَ والعُصْفُور وكلّ متحرّك گرفت . بچنك آورد
— ه و— ه وهو يَسْرِق درحال دزدى مچش راگرفت .
— ت و— ت النارُ بالخَشَب خانه يا كارگاه چوب آتش گرفت .
— و— لِسَانَه : صَمَتَ جلوزبانش راگرفت ، خاموش ماند .
٥ — و— البَطْنَ يبوست داد .
— . — . تَمَسَّكَ . استَمْسَكَ به[1] : تعلّق او تَشَبَّثَ به چسبيد ، محكم گرفت .
— . — . — . — به : حَفِظَه نگاهداشت . حفظكرد
— الحِسَابَ حسابدارى كرد .
٥ — او قَرَصَ زَهْرِ النَّرْدِ : صَبَسَ الكِعَابَ {درباری تخته نرد طاس گرفت
٥ — يَدَه : اقتَصَدَ . قَرَطَ مضايقه كرد ، دريغ داشت
أَمْسَكَ[2] واستَمْسَكَ[2] عن خوددارى كرد .
— و— عن الطعام امساك كرد ، جلوشكمش راگرفت .
— و— عن الضحِك از خنده خوددارى كرد .
— عن الكلام ازگفتار خوددارى كرد .
— الشيءَ على نَفْسِه : حَبَسَه درتصرّف خودنگاهداشت .
— اللهُ الغَيثَ باران نيامد ، خداجلوباران راگرفت .
اسْتَمْسَكَ[2] بوله : احْتَبَسَ ادرارنكرد .
تَمَاسَكَ الشيئان يكى شدند ، بهم پيوستند .
ما — : ما تَمَالَكَ نتوانست از . . خوددارى كند .
مُسْك : قُوت . غِذاء خوراك ، موادّ خوراكى .
مَسْك : قَبض تصرّف ، نگاهدارى .
— الدَّفاتِر التِجارِيَّة دفترداری .
— الحِسَابات حسابدارى .
مِسْك : طِيبٌ مَعْرُوف نافهٔ مشك ، غاليه .
غَزالُ الـ . {آهوى تاتار . آهوى ختن .
قُنْفُس او نِمْس الـ . سمور يا راسو .



مُسْك : ما يُمْسِك الأبدانَ من طعام او شراب {خوراك و نوشابه .
٥مِسْكَة . رَوْث للمَواشِي سرگين ، فضلهٔ حيوانات .
٥ — : جِلْدُ الوقود كنده ، آتش نيم سوز .
مِسْكَة : مِقْبَض دسته .
مُسْكَة . مُسُكَة . مَسَاكَة . بُخْل {تنك چشمى ، خست .
مُسُك . مُسَكَة : بَخِيل خشك دست ، چشم تنك .
مُسَكَة[2] : شَدِيد التَمَسُّك بالشيء {چسبنده ، سخت نگاهدارنده ، پابند .
مِسْكِيّ ٥مُسْكَاتِي (عِنَب) {انگورمشك ، انگور شاهانى .
مُسْكَان : عُرْبُون بيعانه ، پيش پرداخت .
مَسِيك : بَخِيل خشك دست .
— : لا يَنْفَع رطوبت ناپذير .
إمْسَاك : بُخْل بخل ، آز ، ناخن خشكى .
— النَفْس رياضت .
— : قَبْض الأمعاء يبوست مزاج .
تَمَسُّك پيوستگى ، چسبيدگى ، التصاق .
تَمَاسُك چسبندگى .
مُتَمَسِّك . مُتَمَاسِك مواظب .
— بِحَقِّه نگاهدارندهٔ حقوق خود .
مُمْسِك : بَخِيل بخيل ، لئيم ، چشم تنك .
مُمَسَّك عطربيز ، داراى بوى مشك .
صَابُون — صابون دستشوئى ، صابون عطرى .
٥مُسْكُوبِيّ : رُوسِيّ روسى .
رِيال — روبل .
●مِسْكِين (في سكن) ● مسلة ● مسلول (في سلل)
٥ مسلي (في سلو) ● مسم (في سمم) ● مسمر (في سمر)
● مسمار (في سمر) ● مسنّ (في سنن) ● مسند (في سند)
{مسو} مَسَّى الرَّجُلَ او ٥ عليه شب بخيرگفت .
مَسَّاكُم اللهُ بالخَيْر شب شما بخير .
أَمْسَى : خِلاف أَصْبَحَ داخل شب شد .
— : صَارَ گرديد ، شد .

مَسَاء : عَشِيَّة (او سَهْرَة) شب .
— الخَيْر شب بخير .
— أَمْس دیشب ، شب گذشته .
٥مسواك (في سوك) ٥مسورة (في سر)
٥مَسُونِيّ ٥ماسُونِيّ : مَنْسُوب الى الماسُونِيَّة {وابسته بجمعيت فراماسون .
— . — : بَنَّاء حُرّ {عضو فراموش خانه ، بنّای آزاد .
مَحْفَل — . {جمعيت فراموش خانه .
الكُوس الـ . نشانه وشعار ماسونی .
الماسُونِيَّة ، الاخوِيَّة الماسُونية {اصول برادری فراماسونها .
٥مسح (في مسح) ٥مش (في مشش) ٥مُشاحّة (في شح)
٥مشاع (في شيع) ٥مشاقة (في مشق) ٥مَشْبوه (في شبه)
٥مشتاق (في شوق) ٥مشترك (في شرك) ٥مُشْتَهٍ (في شهو)
٥مَشَجَ : خَلَطَ آميخت ، درهم كرد .
مَشِيج : جِسْم جِبِلِّي جِنْسِيّ ٥مَشيط سلول جنسی .
— صغير سلول بسيار كوچك .
الخَلِيَّة المشيجيَّة الصغيرة
الطور المشيجي
الكِيس المشيجي
٥مَسَحَ المريضَ (قبل الموت) {آخرین تشريفات پيش از مرگ را انجام داد .
مَسْحَة المريض آخرين تشريفات مذهبی پيش از مرگ .
٥مَشَّ ، مَشَّ العَظْمَ : مَصَّ مُخَّهُ مغز استخوان را مكيد .
٥ — البَيْضُ : مَذِرَ تخم مرغ گنديد .
مَشّ ٢ : نَقَعَ في الماء ٥ بَشْبَشَ {در آب خيساند ، نرم كرد .
٥مِش : ماء الجُبْن آب پنير .
٥مُمَشَّش : مَاذِر گنديده ، فاسد .
٥مَشَطَ . مَشَّطَ الشَعْرَ مُوسَر راشانه كرد .
إِمْتَشَطَ . تَمَشَّطَ خود را شانه زد ، آراست .
مُشْط التسريح شانه زلف .
— النَسَّاج او بعض الحشرات او الأصداف
— الكَنْجَة او العَوْد {برده شانه نما ، صدف دو كپه برآمدگی كاسه تا دو كاجه .
— الرِجل : عَصِيبُ القَدَم پشت پا .
— التَذييل (في الطِباعة) آرايش ته فصل كتاب .

مُشْطِيّ : بِشَكل المشط بشكل شانه .
مَاشِط : مُزَيِّن آرايشگر ، سلمانی .
مَشِيط . مَمْشُوط ٥ مُمَتَّشَط {شانه شده .
ماشِطَة : ٥ بَلاَنَة آرايشگر (زن) بندانداز .
٥مِشْط . مَشْطَة (راجع وشط) : ٥ نِيشْلَة آچار پيچ .
٥مَشَعَ : مضغ بصوتٍ با صدا جويد .
— : اختلس دزديد ، كش رفت .
— القُطْنَ : نَفَشَه پنبه را پاك كرد .
٥ مَشَقَ الشَعْرَ وغيره : مَشَّطه {موراشانه زد ، پشم يا پنبه را شانه زد .
— الكِتَّانَ : مَدَّهُ پارچه كتانی را پهن كرد .
— : مَزَّقَ پاره كرد ، دريد .
— . وأمْشَقَ بالسَوْط : ضَرَبَ {شلاق زد ، تازيانه زد .
إِمْتَشَقَ : إختطف ربود ، دزديد .
— السَيْفَ : اسْتَلَّه شمشير كشيد .
تَمَشَّقَ : تَمَزَّقَ پاره شد ، تكه شد .
مَشْق : مَغْرَة . تُراب أحْمَر گل اُخرى .
— : مِثال . قاعِدَة نمونه ، الگو .
مِشْق . مَشِيق . مَمْشُوق القوام لاغر ، باريك ، لندلو .
— . — : إنسيابيّ جهت طبيعی جريان آب .
مِشْقَة . مُشاقَة الكِتَّان {آشغال ، پس مانده ليف كتان .
٥مَشْقَبِيَّة : عَمُود . عَمُود ميله ، دوك .
— المَخرَطة دستگاه تراش .
٥مشكاة (في شكو) ٥مُشكلة (في شكل) ٥مُشمئز (في شمز)
٥مِشْمِش : مشمش لوزيّ النوى (حَمَويّ) زردآلوی هسته شيرين .
٥مِشْمِش زردآلو
— لَوْزِيّ او حَمَوِيّ زردآلوی هسته شيرين قيسی .
— كِلابيّ زردآلوی هسته تلخ .
٥ بُكْرَة في الـ . وعده سرخرمن ، وقت گل نی .
مِشْمِشَة يكدانه زردآلو ، درخت زردآلو .

•مُشْمُلًا . مِشْمِلًا ازگیل ، درخت ازگیل .

٥مِشْنَة (في شنن) سبد ، زنبیل .

•مَشْو : دَواء مُسْهِل مسهل ، کارکن .

أَمْشَاهُ الدواءُ : اطلَقَ بَطْنَه لینت داد ، سبك کرد .

٥مِشْوار ٥مشورة (في شور) ٥مَشْؤُوم (في شأم)

•مَشَى . تَمَشَّى : سَارَ علی رِجْلَیه پیاده روی کرد ، قدم زد .

— بَطْنُه اسهال گرفت ، شکم روش پیدا کرد .

تَمَشَّى : تَرَيَّضَ مَاشِياً پیاده گردش کرد .

— مع كذا : جارى . سَايَرَ ساخت ، کنار آمد .

مَشَّى . أَمْشَى براه رفتن واداشت ، راه انداخت .

٥— ٠— البَطْنَ لینت داد .

مَاشَاهُ : سَايَرَهُ با او کنار آمد ، سلوك کرد .

مَشْي : مَسَافَةُ السَّيْر مسافت سیر و گردش .

— : السَّيْرُ على الأَقدام پیاده روی .

مِشْيَة : هَيْئَةُ المَشْي گام ، قدم ، طرز راه رفتن .

مَشِيَّة : مَشِيئَة (راجع شيأ) اراده ، میل ، اختیار ، خواست .

مَاشٍ : راجِل رونده .

— : على رِجْلَيهِ پیاده رو .

— : خِلاف الخَيَّال ٥ پِيادَه سرباز پیاده .

المُشاة : خِلافُ الخَيَّالَة (من الجيش) پیاده نظام .

مَاشِيَة (والجمع مَوَاشٍ) گله گاو و گوسفند .

٥مَشَّايَة : نَخٌ . بِسَاط طَوِيل فرش کناره .

٥— الاطفال : حَال روروك بچه ها .



٥— ٠ مَمْشًى : طَرِيقُ المَشْي پیاده رو ، کنار خیابان .

٥— ٥— : دِهْلِيز راهرو ، دالان .

•مَشِيئَة (في شيأ) ٥مُشِير (في شور) ٥ مشيمة (في شيم)

•مصّ (في مصص) •مصاغ (في صوغ) ٥ مصباح (في صبح)

•مصحّ (في صحح) ٥ مصدر ٥ مصدور (في صدر)

•مَصَّرُوا المَكَانَ : سَكَنُوهُ آباد کردند ، در یك مستعمره ساکن شدند .

تَمَصَّرَ المَكَانُ : صَارَ مِصْراً بصورت شهر در آمد ، بر جمعیت شد .

٥— : صَارَ مِصْرِيًّا تبعه مصر شد .

مُصِير (في صرو) پایدار ، اصرار آمیز .

مِصْر . مَاصِر : حَدّ حدّ ، مرز .

— : مَدِينَة شهر عمده ، مرکز .

— : مَكَان مَعْمُور شهر آباد ، مسکون .

— : الدَوْلَة المِصْرِية مصر (جمهوری متحد عرب) .

— : عَاصِمَةُ المَمْلَكَة المِصْرِية . القاهِرة قاهره ، پای تخت مصر

مِصْرِي : مَنْسُوب الى مِصْرَ مصری .

— : قاهِري . إِبْنُ القاهِرة



المِصْرَان : الكوفة والبصرة دو شهر کوفه و بصره

مُصْرَان . مَصِير (والجمع مَصَارِين) : مِعًى روده .

—٠ مَصَارِين [۲] (والمفرد مَصِير) شکم ، اندرون .

مَصِير [۳] (في صير) پایان ، آخر ، مقصد ، سرنوشت .

مَصَارِي [۳] : نقود ٥ فلوس پول ، تنخواه .

تَمْصِيرُ البُلدان شهرسازی ، آبادانی .

(مصص) مَصَّ . امْتَصَّ : تَشَرَّبَ نوشید ، مکید .

— ٠— الثَدْيَ پستان را مکید .

— و— دَمَه خونش را مکید .

— و— البرتقالة پرتقال را مکید .

— و— الهَواءَ نفس کشید .

— ٠— ٠ تَمَصَّصَ : رَشَفَ خرد خرد نوشید .

الاسفنج يَمتَصّ الماء اسفنج آب را جذب میکند .

مَصّ . إِمتِصَاص تَشَرُّب جذب ، کشش .

— : رَشْف مزمزه (مضمضه) .

— : رَضْع او شَفْط مك زنی .

مَصَّة : رَشْفَة جرعه .

مَصَّاص : حَجَّام تیغ زن ، خون گیر .

— : يَمتَصّ السَوائِل جاذب مایعات .

— ٥ الوَطْواط المصّاص {خفاش خون آشام ٠



— الدماء : مُبتَزّ الأموال خونخوار ، غاصب ٠

مُصّان : قَصَبُ المَصّ نى شكر ٠

مُصاصة : ما يُمَصّ مكيدنى ، قابل مكيدن

— القَصَب : ما يَبقى منه بعد عَصْره او مَصّه {پس مانده نى شكر تفاله ٠

٥ مَصّاصة : بُومَة صَغيرة {جغدكوچك ، بچّه جغد ٠



مَصِيص : نَدِيّ تر ، نمناك ، مرطوب ٠

٥ مَصّيص : تُراب لبَياض الجُدْران گچ

خيط — : مِقاط ٥ دُوبارة نخ قرقره ٠

إمْتِصاص : تَشَرُّب جذب ، كشش ، مك ٠

— الدِّماء خونخوارى ٠

مِمَصّ : أُنْبُوبة المَصّ لوله براى مكيدن

— : ٥ سِيفُون لوله زانوئى ، منگل ...



مَمْصُوص (اسم المفعول من مَصّ) مكيده شده ٠

— : مَهْزُول لاغر ، نازك ٠

مُمْتَصّ جاذب ، مك زننده ٠

٥ مَصْطَبَة (في صطب) ٥ مُصْطَفى (في صفو)

٥ مُصْطَكا . مُصْطَكى {كندر رومى ، نوعى عرق (نوشابه الكلى) ٠

شَجَرة الـــ درخت مصطكى ٠

٥ مَصَلَ اللبَنُ ماست شد ، شيربست ٠

— اللبَنَ : صَفّاه صاف كرد ٠

— الحَلِيبَ : فَصَلَ ماءَه عن خُثارَته آبش راگرفت ٠

مَصْلُ اللبَنِ قسمت آبكى شير ٠

— الدَمِ قسمت آبكى خون ٠

مَصْلِيّ : مائي خونابه ئى ٠

مَصْلِيّة : مائيّة آبكى ٠

ماصُول : مِزْمار كَبير قره نى ٠



٥ مُصَلّ (في صلو) ٥ مصلح ٥ مصلحة (في صلح)

٥ مُصْطَلَح : مفرطح سطحى ، كم عمق ٠

٥ مُصَلّى (في صلو) نمازخانه ، محراب ٠

٥ مَصْمَصَ : لَحِسَ ليسيد ٠

— : مَضْمَضَ مزمزه كرد ، دهان را آب كشيد ٠

٥ — العَظْمَ : مَصّ مُخاعه ، مَشَّه مغز استخوان را مكيد ٠

٥ — العَظْمَ : أَقْفَره ، أكل ما عليه استخوان را به نيش كشيد

٥ مصنع (في صنع) ٥ مصيبة (في صوب) ٥ مصيدة (في صيد)

٥ مصير (في صير) ٥ مَضّ (في مضض) ٥ مضارب (في ضرب)

٥ مضارع (في ضرع) ٥ مضاف (في ضيف) ٥ مضجع (في ضجع)

٥ مضخّة (في ضخخ) تلمبه ٠

٥ مَضِرَ : حَمُضَ ترش شد ٠

مَضِرٌ . ماضِر ترش ، ترش مزه ٠

٥ مُضير (في ضرر) آسيب رسان ، زيان آور ٠

٥ مَضَضٌ : أَلَم درد ، رنج ، شكنجه ٠

— : كُرْه آكراه ، بى ميلى ٠

— : لَبَن حامِض ماست ٠

على — ٠ ازروى بى ميلى ، باكراهت ٠

مَضّ : أَليم دردناك ٠

مُضاض : ماء شديد الملوحة آب بسيار شور ٠

مَضَّ . أَمَضَّ : آلَمَ رنج داد ، بدرد آورد

— من الشيء : تألّم بدرد آمد ، رنج برد ٠

٥ مضطجع (في ضجع) ٥ مضطرّ (في ضرر)

٥ مضطرب (في ضرب) ٥ مضطهد (في ضهد)

٥ مَضَغَ : لاكَ جويد

٥ — الكلامَ جويده سخن گفت ، مِن مِن كرد ٠

مَضْغ : لَوْك عمل جويدن ٠

مُضْغة . مُضاغة : ما يُمْضَغ {قندرون ، آدامس ، جويدنى ٠

— : لُقْمَة لقمه ، تكه ٠

— طَيِّبة لقمه چرب ونرم ٠

٥ مِضْمار ٥ مُضْمَر (في ضمر)

●مَضْمَضَ الماءَ في فمِهِ دهان راشستشو داد .

— الثوبَ : غسَلَه ٥ شطَفَه غسل داد ، آب كشيد .

●مُضْنَى (في ضنى) خسته . فرسوده . وامانده .

●مَضَى : ذهَبَ رفت . رهسپار شد .

— : فاتَ . انتهَى گذشت ، تمام شد .

— : انقضَى سپرى شد ، بپايان رسيد .

— سَبيلَهُ او لسبيلِهِ : ماتَ مرد ، درگذشت .

— وقته او أوانه نا بهنگام بود ، موقع آن گذشت .

— على الأمرِ . أمضَاهُ : أتمَّه انجام داد ، اجرا كرد .

— على البيعِ . امضاه : أجازَهُ ؛ تصديق كرد ، اجازه داد .

٥ — . أمضَى الصكَّ او الرسالةَ (بتوقيعها) چك يا نامه را امضا كرد .

— (مَضَاءً) السيفُ : كانَ ماضِياً شمشير تيز بود ، برنده بود .

فيما (في ما) مَضَى پيش از اين ، در روزگاران گذشته .

مُضِيّ . مضوّ : ذهاب حركت ، عزيمت .

— . — : فوات زود گذر ، فانى .

— الوقتِ او المدّة مرور ، انقضاء زمان .

مَضَاء : حِدَّة تيزى ، تندى .

مَاضٍ : حادّ تيز ، برّا .

— : ذاهب عازم ، رهسپار .

— : سالِف . سابق سابق ، گذشته .

الزمن الماضي (في النحو) زمان گذشته .

الشهر الماضي ماه گذشته .

الفعل الـ . فعل زمان گذشته .

في الـ : سابقاً سابقا ، پيش از اينها .

يَسْرِي على الـ . (قانون او حكم) عطف بماسبق ميشود .

إمضاء : إتمام . إنجاز اجراء ، انجام .

— إمضاءة : توقيع امضاء صحه .

مُمْضٍ : مُوَقِّع امضاء كننده .

●مطّ (في مطط) ●مطابقة (في طبق) ●مطار (في طير)
●مطبعة (في طبع) ● مطبق (في طبق)

●مَطَرَتْ . أمطرَتِ السماءُ : نزلَ مطرُها باريد (مى باريد)

— تهم . ستهم السماء باران خوردند ، زير باران بودند .

مَطَرَ الحِصَانُ : أسْرَعَ تاخت ، شتافت .

— : أبقَ وهرَبَ ٥ مَطَعَ گريخت ، فرار كرد .

إستمطرَ الله : سألهُ المطرَ از خدا طلب باران كرد .

— فلاناً ومنه : طلبَ معروفه كمك خواست ، يارى طلبيد

— عليهِ العذابَ در حقّش نفرين كرد ، لعنت كرد .

مَطَرٌ : غيث باران .

— خفيف : رذاذ نم نم باران .

— فيه بَرَد : شفشاف برف و باران .

قطرة — . يك قطره باران ، يك چكه .

بمقياس الـ . باران سنج .

نزول (هطول) الـ . بارش ، بارندگى .

مَطْرَة ٥ مَطَرَة : الدفعة من المطر رگبار .

مَطِرٌ . ماطر . مُمْطِر هواى بارانى .

مِطْرِيَّة : آلة . شمسيَّة مطر .



چتر بارانى .

مِمْطَر . مِمْطَرَة : رداء المطر روپوش بارانى .

●مُطْرَان : فوق الأسقف ودون البطريك (اسقف بزرگ ، خليفه .

مُطرانيّة : كرسي المطران خليفه گرى .



٥ مَطْرَبِيعْلَه : آلة صنع البرغي (اللولب)

●مُطَّرَد (في طرد) پى در پى ، پشت سرهم

●مَطَّطَ : مَطَّ شديداً زياد كش داد .

— : شتم بدگوئى كرد ، دشنام داد .

مَطَّ : مدّ كشيد .

— الحبلَ تناب را كشيد .

— شفتيه لبهايش را آويزان كرد .

تَمَطَّطَ : تمدّد وتلزّج چسبناك شد ، كش پيدا كرد .

— تمدّد كشيد، درازكشيد، كشيده شد .
— في الكلامِ مدَّهُ ولوّن فيه آهسته گفت، كشيده حرف زد .
مَطٌّ : مَدٌّ كشش .
خاصيّة الـ او التمطط فنرى، تا بلارتجاع، كش دار .
مَطَّاط : لَزِج . متفتّل چسبناك، كشيده، تناب نما .
— : يتمدد ويتقلّص . مَرِن كش‌دار، فنرى .



— : مُقَبِّط كاتوچوك .
زُنبُرك — . فنر .
ضَبِر — . دمدمى .
٥ مَطَعَ : مَطَرَ . فرّهارباً گريخت، فراركرد .
تَمَطَّعَ : تَمَطّى پهن شد، درازكشيد .
٥ مَطعَم (في طعم)
٥ مَطَلَ الحَبلَ : مَدَّهُ تناب را پهن كرد .
— الحديدَ : طرقه ومدّه آهن راكوبيد وپهن كرد .
— الحديدَ : سَبَكَه ريخت، قالب كرد .
— . مَاطَلَ بحقّه امروزوفرداكرد، دست بدست كرد .
مَطلٌ . مُمَاطَلَة طفره، مسامحه، تعلّل، دست بدست
— المعادن : طرقها چكش زنى، چكش خورى .
مَطُول . مُمَاطِل مسامحه كار، سهل انگار، پشت هم انداز
مَطِيل : يقبل المَطل (كالحديد وغيره) چكش خور .
مَطِيلَة : حَديدَة مَطرُوقَة آهن كوفته .
مَمطُول : مَطرُوق كوفته، چكش خورده .
— : مسوّف عقب افتاده .
مَمطوليَّة : قابلية مَطل المعادن خاصيت چكش خورى (راجع مطروقية فى طرق)
٥ مَطوَة : سَاعَة يك ساعت .



٥ — . مِطواة : مِبرَاة (في طوى) قلم تراش، چاقو .
مَطِيَّة : ركوبة مركوب .
مَطَا : أسرَعَ في المَشي ٥ مَدَّ شلنگ برداشت، تند رفت .

إمتَطَى . أمطَى الدابة : رَكِبَها سوارچارپا شد .
تَمَطَّى : ٥ تَمَطَّطَ لم داد، درازكشيد



الكَسلانُ يتثاءب ويَتَمَطّى تنبل خميازه كشيده لم ميدهد .
تَمَطّى ٢ : تمدّد وتبختر ومدّ يديه في المشي با تكان دادن دست راه رفت، خود نمائى كرد .
مُمتَطٍ : راكِب سوار، سواره .
— جَوادَه الابيض سوار اسب سفيد است .
٥ مظاهرة (في ظهر) ٥ مُظلِم (في ظلم) ٥ مظهر (في ظهر)
٥ مَعْ . مَعَ (بمعنى الاجتماع او المصاحبة) همراه، با .
— — (بمعنى نحو او عن) درباب، از .
— ان اگرچه، هرچندكه، باآنكه .
— ذلك باوجوداين، بااينهمه .
— الوقت رفته رفته، بمرورزمان .
— كونه غنياً (مثلاً) باآنكه توانگراست
مَعاً : سَوِيَّة باهم، همراه .
مَعِي : بِصُحبَتِي همراه من، بامن .
— : من صَفِّي ازطرف من .
مَعِيَّة : مصَاحَبَة مصاحبت، همراهى .
٥ — الملك : بَلاط دربار، بارگاه .
٥ — : حاشِيَة همراهان، ملتزمين ركاب .
فى مَعِيَّتِه : به همراهى او .
٥ مظلة (في ظلل) ٥ مَعادٌ (في عود) ٥ مُعادٍ (في عدو)
٥ معادلة (في عدل) ٥ معاذ (في عوذ) ٥ معاش (في عيش)
٥ معاف (في عفو) ٥ معاوية (في عوى) ٥ معتبر (في عبر)
٥ معتدل (في عدل) ٥ معتقد (في عقد) ٥ مُعتَلّ (في علل)
٥ معتمد (في عمد) ٥ مُعتَن (في عنى) ٥ معتنق (في عنق)
٥ مَعَجَ البَحرُ : ماج واضطرب درياطوفانى شد، سهمگين شد .
تَمَعمَجَ الثعبانُ او السَّيل : تلوّى وتثنّى في مروره پيچ وخم خورد، ماربيچى رفت
مُتَمَعمِج پيچ وخم دار، ماربيچى .
نَهر — . رودمارپيچى شكل .
٥ معجزة (في عجز) ٥ معجَم (في عجم)
٥ مُعِدَ : وجعته معدته شكم درد داشت، بشكم درد مبتلاشد .

مَعِدَة . مِعْدَة . شكم ، معده .

— الجترات شكمبه .

مَرَضُ الـ . سوء هاضمه .

التهاب الـ . (خصوصاً الغشاء الخاطي) آماس معده .



وَحيدُ الـ : له معدة واحدة داراى يك معده .

مَعِدِيّ : مختص بالمعدة وابسته بمعده .

— : مفيد لتقوية المعدة دارويى مقوّى معده .

الحُمّى المعدية تب مطبقه ، تيفوئيد .

النصير المعدي شيره معده .

مَمْعُود : مريض بمعدته دچار سوء هاضمه .

٥ معدو (في عدو) ٥ معدّ (في عدد) ٥ معدن (في عدن)

٥ مَعِرَ . تمعّر الشَعرُ : تساقط موها ريخت .

٥ مَعَرَ : فاخر كذا لاف زد ، باليد ، خودستائى كرد .

أمعرَ : افتقر فقير شد ، بگدائى افتاد .

٥ مِعْسار : فجفاج گزافه گو ، لاف زن .

٥ معز . مِعزى . مَعيز بز .



مَعَزِيّ : مختص بالمعز بزى ، بزمانند

٥ مِعزى : انثى المعز ، عَنزة بز ماده .

ماعِز : واحد المعز يك بز .

معّاز : راعي المعيز بزچران .

٥ معس : ٥ قعس خزد كرد ، له كرد .

٥ مَعشر (في عشر) ٥ مِعصَم ٥ معصوم (في عصم)

٥ مَعِصَ . امتعص من الأمر رنجيد ، اوقاتش تلخ شد .

امتعاص رنجش ، نارضايتى ، اوقات تلخى .

٥ مُعضِلة (في عضل) مشكل ، كاردشوار ، بغرنج .

٥ معط . تمعّط : نتف موى را پراكند .

مَعِطَ . أمعَطَ : لا شَعرَ له بى مو .

٥ مِعطاف (في عطف) ٥ معظم (في عظم) ٥ معقل (في عقل)

٥ مَعَكَ : دَلَكَ دَعَكَ نرم كرد ، خزد كرد .

٥ مَعْكَرونَة : ٥ مَكَرونة ماكارونى ، رشته فرنگى .

٥ مُتَمَكْنِن بد حالت ، نا جور .

٥ مِعلاق (في علق) ٥ معلم (في علم) ٥ معمار (في عمر)

٥ مَعْمَعَة . صَوت الحريق صداى آتش سوزى ، زبانهٔ آتش .

— : صوت الحرب غوغاى جنگ ، همهمه وآشوب ، هنگامه .

— : شدة الحرّ شدت گرما .

المعامع : الحروب جنگها ، نبردها . پيكارها .

مَعْمَعان الشتاء چله زمستان .

— الصيف چله تابستان ، امرداد ماه .

— الزوبعة او الموقعة وغيرهما : شدتها شدت طوفان ، گيرودار جنگ .

مَعْمَعي : إمَّعَة . مُساير الجميع بوجار لنجان ، نوكر خان حاكم .

(معن) أمعن في كذا با قوت كار كرد ، سعى در كوشش بكار برد .

— النظر في الامر . تمعّن فيه موشكافى كرد ، خوب رسيدگى كرد .

إمعان النظر . تمعُّن موشكافى ، بازرسى دقيق ، رسيدگى كامل .

— في العمل پشت كار ، مواظبت بسيار .

مَعين : جار جارى .

— : ماء جار آب روان .

مُعين (في عون) يار ، ياور ، كمك ، پشتيبان .

ماعون : وعاء ظرف ، دورى .

— ورق ٥ رزمة ورق يك بند كاغذ .

٥ — : مركب نقل كرجى ، دوبه .

٥ معنى (في عنى) ٥ معول (عول) ٥ معونة (في عون)

(معو) مَعا السنّور : ماء گربه ميو ميو كرد .

مِعى . مَعْي . مِعاء روده .



الـ الاثنى عشري روده اثنى عشر

الـ الأعور روده كور .

الـ الدقيق : عفج روده باريك .

الـ الغليظ : الامرّ روده فراخ .

جزء من الـ الغليظ (انظر قولون) بخشى از روده بزرك

الـ الصائم روده تهى .

الـ الفانئ او اللفيفي روده دراز .

أمْعاء. أمْعِيَة   روده ها .

مَعَوِيّ : مختصّ بالأمعاء   روده ئى . روده دار .
حُمَّى معوِيّة   حصبه .
نَزْلَة معوِيّة . التِهاب الأمْعاء   التهاب امعاء .

٥مُعْيٍ (في عي) ٥مُعِيد (في عود) ٥مُعِيل (في عول وعيل)
٥مُعِين (في عون وعين) ٥مَعِيَّة (في مع)

٥مُغَاث. ٥مُغَات   ريشه درخت انا رجنكلى (ناردوان) .

٥مغارة (في غور) ٥مغاص (في غوص) ٥مغبّة (في غبب)
٥مغذّ (في غذو)

٥مَغَّرَ : صَبَغ بالمغرة   باكل اخرا رنك كرد .

مَغَرٌ . مُغْرَة : لَوْن أَمْغَر   رنك سرخ روشن .

مَغْرَة . مَغَرَة : تُراب أحْمَر   كل اخرا .

أمْغَرُ : بلَوْن المغرة . خَمْرِي   رنك خرمائى .

٥مغرب (في غرب) ٥مغرم (في غرم) ٥مغزى (في غزو)

٥مُغِصَ . تَمَغَّصَ ٥انْمَغَصَ   قولنج شد .

أمْغَصَ ٥مَغَّصَ : سَبَّبَ له مغصاً   باعث قولنج كرديد .

مَغْص . مَغَص ٥مُغَيْص {شكم پيچ ، قولنج ، شكم درد .
— كَبِدِيّ   قولنج جكر .
— كلوِيّ   قولنج كليه .
مَمْغُوص   دچار قولنج

٥مَغَطَ . مَغَّطَ : مَدَّ . مَطَّ   پهن كرد ، كسترد ، كش داد .

مُغَيْط : صَمْغ مَرِن . مطّاط   لاستيك ، كائوچوك .

مُتَمَغِّط : لَزِج   چسبناك .

— : مَرِن   كش دار .

٥مَغْفُون : مُكَبِّر الصَوْت . نَدِيّ   بلندكو .



٥مَغْمَغَ : خَلَط   آميخت ، درهم كرد .

— الكَلامَ : لم يُبَيِّنه   آهسته حرف زد ، جويده سخن گفت .

٥مَغْنَطَ الشيءَ : اكسَبَه خواصَّ المغنطيس   خاصيت آهن ربائى داد

مَغْنَطَة . تَمَغْنُط . تَمَغْنُطُس {كشش ، خاصيت آهن ربائى .
— التقارُب   كشندكى .

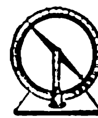
قابلات الـ.   داراى خاصيت مغناطيسى .



٥مَغْنَطِيس : جاذِب الحديد   آهن ربا .
— : جَذْب   كشندكى .



— كَهْرَبِي   آهن رباى الكتريكى .
حَجَر الـ.   آهن ربا .
عِلم الـ.   علم خواص مغناطيسى .
مَغْنَطِيسِي : جاذِب . جَذّاب   كشنده ، كشش دار .
اضْطِراب — .   لرزش مغناطيسى .



إنْحِراف — . {زاويه انحراف در سوزن مغناطيسى .
إبْرَة الانحراف — . {عقربك مغناطيسى ، جهت ياب مغناطيسى
جَذْب — . جاذبه ، كشش مغناطيسى .
الجنوب الـ.   جنوب مغناطيسى .
حقْل (مجال) — .   حوزه يا محيط مغناطيسى .
سَيّال — .   مايع فرضى براى تشريح عوامل مغناطيسى .
خط الاستواء الـ.   خط استواى مغناطيسى .
الشمال الـ.   شمال مغناطيسى .
تَقارُب — .   قابليت اقتباس مغناطيسى .
تَنافُر — .   دفع مغناطيسى .
تَنْوِيم — : اسْتِهواء   خواب كردن مصنوعى .

نَوَّمَ تَنْوِيماً مَغْنَطِيسِيّاً   خواب كرد .
مُنَوِّم مغْنَطِيسِيّ   خواب آور مصنوعى .
مَغْنَطِيسِيَّة : جَذْب مغْنَطِيسِي {كشندكى ، خاصيت آهن ربائى .
إبْرَة — : إبْرَة الحُقّ {سوزن آهن ربا .
بَطّارِيَة — . {باطرى آهن ربا
حَدْوَة — .   آهن ربا بشكل نعل اسب .



زَوْبَعَة — .   اختلال مغناطيسى زمين .
كَهْرَبا — .   نيروى كهربا كه بوسيله آهن ربا توليد ميشود .
مِقْياس الـ : مَغْنِيتُومِتر   آلت اندازه كيرى نيروى مغناطيسى .
هاجِرَة — .   جاذبه نصف النهار .
مُمَغْنَط . مُمَغْطَس   جذب شده ، كشيده شده .
مُمَغْنِط   جذب كننده ، ربايند .

٥ مُغْنَى . خَشَبُ المُغني : نِيْبَش چوب ماهون .
٥مَغْنِيْسِيَا : عُنْصُر مَعْدني أبيض جسم بسيط سفيد شيمياى .
— : ٥مَغْنِزَة تباشيرفرنگى .
٥مُغَيًّا (في غي) ٥مَفَاد (في فيد) ٥ مِفتاح (في فتح)
٥مفترٍ (في فرى) ٥مفترس (في فرس) ٥ مُفرد (في فرد)
٥مفعَم (في فعم) ٥مفك (في فكك) ٥مفلطح (في فلطح)
٥مفيد (في فيد) ٥مقابل (في قبل) ٥ مَقات (في مقت)
٥مقاصّة (في قصص) ٥مقاطعة (في قطع) ٥مقالة (في قول)
٥مقام (في قوم) ٥ مقامِر (في قمر)
٥مَقَانِق [م] : لُقَانِق ٥سُجُق [م] (انظر سجق) سوسيس ، روده پركرده .
٥مُقَاوِل (في قول) ٥ مقاومة (في قوم)
٥مقايَسَة (في قيس) تخمين ، برآورد ، ديد ، سنجش .
٥مَقَتَ . مَقُتَ : أَبْغَضَ لِغَايَة {بدش آمد ، نفرت كرد ، بسيار بد دانست .
٥ — : هَزُلَ لاغركرد .
مَقَّتَ [٢] الى : جَعَلَه يُبْغِضُه دشمن گرداند ، بيزاركرد .
مَقُتَ : كَانَ كَرِيهاً مكروه بود ، بسيار بد بود .
مَقْت : كَرَاهَة ؛ كراهت ، نفرت ، بيزارى .
٥مَقَات : سُطَّاح . ما افترش من النباتِ : گياهان خزنده
مَمْقُوت . مَقِيت : كريه {نفرت انگيز ، زشت ، مورد كينه .
— : مَكْرُوه . مُبْغَض بد ، منفور .
٥ — : هَزِيل لاغر ، نزار .
٥مُقْبِل (في قبل) ٥مقتدر (في قدر) ٥مقتصد (في قصد)
٥مقتضب (في قضب) ٥مقتفى (في قفى) ٥مِقدار (في قدر)
٥مِقدام (في قدم) ٥مقدونس (في بقدونس) ٥مقرّ (في قرر)
٥مَقَرَ . أَمْقَرَ السَّمَكَةَ : نقعها في الخلّ او المِلْح {ماهى را در سركه ونمك خوابانيد .
٥مِقْسَاس : شَجَر الدِّبْق كنمشك (گياه)
٥مقشّة (في قشش) ٥ مقصّ (في قصص)
٥مقصور (في قصر) ٥ مقصف (في قصف)
٥ مَقَعَ الشَّرابَ : شَرِبَهُ كُلَّهُ سركشيد .
اُمْتُقِعَ . تَغَيَّرَ لَوْنُه . رنگش پريد ، زرد شد .

مُمْتَقَع رنگ پريده ، ترسان .
٥ مُقَل : نَظَرَ الى نگاه كرد به ..
مُقْلَة : عَيْن چشم .
— العَيْن مردمك چشم .
تَخَطُّر مُقْلَة العَيْن حركت تخم چشم .
٥مِقْلاع (في قلع) ٥ مقلاة (في قلى) ٥ مقوّ (في قوى)
٥مقود (في قود) ٥ مقيّء (في قيأ) ٥ مقياس (في قيس)
٥مقيم (في قوم) ٥ مك (في مكك) ٥مكابدة (في كبد)
٥مكابر (في كبر) ٥مكافأة (في كفأ) ٥مكان (في مكن وكون)
٥مكبّ (في كبب) ٥ مكتب (في كتب) ٥مكتظ (في كظظ)
٥مكتفٍ (في كفي) راضى ، قانع ، خوشنود .
٥ مَكَثَ بالمكانِ : أَقَامَ منزل كرد ، درنك جا ماند .
— : لَبِثَ . بَقِيَ توقف كرد ، ماندگار شد .
مَكْث . مُكُوث ايست ، درنك .
— او — قَصِير المُدَّة اقامت موقتى .
٥ مَكَدَام : ٥دَكَّة خرسان قلوه سنك .
رَصَفَ الطريقَ بالمكدامِ خيابان را سنك فرش كرد .
٥ مَكَرَ بِهِ : خَدَعَه فريب داد ، گول زد ، نيرنك زد .
مَاكَرَ : خَادَعَ درمقام گول زدن برآمد .
مَكْر : خِدَاع حيله ، زيركى ، زرنگى ، نيرنك .
مَكْرَة : حِيلَة . خدعَة
مَكَّار . مَكُور : مُخَادِع نيرنك باز ، حيله گر .
— . مَاكِر : جِبِلِّي آب زيركاه ، ناقلا ، سرتبو .
٥ مِكْرسْكُوب : مِجْهَر ميكروسكوپ .
مكرسكوبي : مِجْهَرِيّ حيوانات ذره بينى .
٥ مِيكرُوب (الجمع مكروبات ومكاريب) : جُرْثُومَة ميكروب .
مِكْرُوبي : جُرْثُومِي . جرثومي ميكروبى .
٥ مِكْرُوفُون : جهاز كهربي بلندگو .
٥ مَكَرُونَة : مَعكرونة [م] ماكارونى .

٭ مَكَسَ . مَكْسًا : جَبَى مَالَ المَكْسِ {حق گمرک گرفت ، راهداری گرفت .
— ٠ مَاكَسَ : سَاوَمَ چانه زد .
△ مَكَّسَ ٢ على السلعة عوارض گمرکی پرداخت .
مَكْس : ضريبة إستيفال الطرق للمرور او للتجارة {راهداری ، حقوق گمرک
دَارُ المُكُوس راهدارخانه ، اداره گمرک .
مَكَان تحصيل المكوس : مأصر
زنجیر راهداری ، گمرک
مَكَّاس : جَابِي المُكُوس
راهدار ، مامور گمرک .
٭ مُكَبّ (في كبب) ٭ مكفهر (في كفهر)
(مكك) ٭ مَكَّ . إمْتَكَّ العَظْمَ : مَصَّ مُخَّهُ
مغز استخوان را مکید .
مَكُّوك : طَاس يُشْرَبُ فيه پیاله ، آبخوری .
△ — الخِيَاطَة او الحِيَاكَة : مُوْم {ماکو ، چرخ خیاطی ، یا دستگاه بافندگی
شُغْل الـ — توری بافی ، حاشیه دوزی .
عَظْم الـ — استخوان بجولق .
٭ مَكُنَ : كَانَ او صَارَ قَوِيًّا نیرومند بود ، قوی شد .
— عِنْدَهُ : صَارَ ذَا مَكَانَة نفوذ یافت ، اهمیت پیدا کرد .

مَكَّنَ : ثَبَّتَ محکم ساخت ، قوی کرد ، استوار کرد .

ـه . أَمْكَنَهُ مِن كذا اختیار داد ، وسیله فراهم کرد .
امكن ٢ الأمرُ : كَانَ مُمْكِنًا ممکن بود ، امکان داشت .
إذا — . إن — . درصورت امکان .
ـه : اسْتَطَاعَ توانست .
لا يمكنه انْ يَقْرَأ نمیتواند بخواند .
يمكن : رُبَّمَا شاید ، ممکن است .
— أن ممکن است که .
لا — : مُسْتَحِيل غیر ممکن است ، محال است .
أقلّ ما — . کمترین یا کوچکترین کاری که ممکن است .
تَمَكَّنَ عِنْدَ : صَارَ ذَا مَكَانَة نفوذ پیدا کرد .

— : رَسَخَ محکم شد ، جایگیر شد .

— . واستمكن من الامر : قوي عليه {ماهر شد ، استاد شد .

— و — من عِلْم دوفن یا علمی استاد شد .

— من كذا : قدرَ عليهِ قادر شد ، توانائی یافت .
لم أتمكّن من الحضور نتوانستم بیایم یا حاضر شوم .
مُكْنَة . مَكِنَة : مَقْدِرَة توانائی ، قدرت ، استعداد
— . — : قُوَّة . شِدَّة نیرو ، زور .
٥ مَكِينَة : آلة موتور ، ماشین .
٥ — خِيَاطَة (انظرْ خيط) ماشین خیاطی .
△ — قَصّ شَعْر ماشین موزنی .
٥ مِكَنِيكَا : عِلْمُ الحِيَلِيَّات او الآلات
مکانیک ، علم ماشین الات صنعتی .
٥ مِيكَنِيكِي : آلِيّ . مَنْسُوب الى الآلة ماشینی .
٥ — : آلِيّ . مُشْتَغِل بالآلات ماشینی ، مکانیکی .
٥ مُهَنْدِس — . مهندس ماشین آلات .
مَكَان : مَوْضِع . مَحَلّ (راجع كون) جا ، محل .
— : فَرَاغ . حَيِّز فضا .
— : مَرْكَز مقام ، منصب ، سمت .
— : مَوْقِع حالت ، موقعیت ، وضع .
— : مَوْقِف ایستگاه .
— : مَنْزِلَة . مَكَانَة رتبه ، جاه ، شان .
— . في مَكَان : بَدَلًا من بجای .
— عُمُومِي (كالفنادق والحانات) {محل عمومی مانند مهمانخانه ، ومیخانه و نوشابه فروشی ها .
لَيْسَ لك — جابرای تو ندادیم .
لو كُنْتُ في مَكَانِك اگر بجای تو میبودم .
المائده تشغل مكانًا كبيرًا میز نهارخوری جای زیاد میگیرد
أَخْلَى مَكَانًا جا باز کرد ، جا داد .
هو من كذا بمكان : له فيه مَقْدِرَة {در این کار استاد است ، از برد دست است .
مَكَانَة : مَنْزِلَة رتبه ، مقام ، جاه ، منصب .
— : رِفْعَة الشأن بزرگی ، سنگینی .
— : نُفُوذ نفوذ ، قدرت .
— : رَزَانَة ووقار متانت ، وزن .
ذو — . با نفوذ ، توانا ، مهم .
مَكِين . مَاكِن : راسخ ثابت ، پابرجا ، استوار
— . — : وَثِيق محکم ، پایدار ، قوی .
امْكَان : مَقْدِرَة توانائی ، قدرت .

— إِمْكَانِيَّة : اسْتِطاعة امكان پذيرى .

— : إِحْتِمَال احتمال .

صِيْغَة الـ . (فى النحو) وجه الترائى .

عِند الـ . هنگام توانائى ، درصورت امكان .

على قَدْرِ الـ . درحدود توانائى ، تا آنجاكه ممكن است .

مُمْكِن : مُسْتَطاع شدنى ، مقدور .

— : مُحْتَمَل گويا ، احتمال دارد .

غير — : مُسْتَحِيل محال ، نشدنى .

من الـ : رُبَّمَا چه بسا ، شايد ، دورنيست كه .

مُمْكِنَات شدنى‌ها ، چيزهاى احتمالى .

مُتَمَكِّن : رَاسِخ ثابت .

— : مُتَأَصِّل ريشه‌دار .

— : مُثْبَّت پابرجا ، محكم .

— : اسْم مَبْنِيّ (فى النحو) اسم مبنى .

المُتَمَكِّن الامكن : اسم مُنْصَرِف اسم منصرف .

٭ مَكَّةُ المُكَرَّمَة : عاصِمَةُ الحِجَاز { مكهٔ مكرمه ، پايتخت عربستان سعودى .

مَكِّيّ ٥ مَكَّاوِيّ اهل مكه .

٭ مكوك (فى مكك)

٥ مَكْيَاج : تَمْوِيه مَسْرَحِيّ . تَصْنِيع بزك ، آرايش بازيگران پيش از نمايش .

٭ مِكْيَال (فى كيل) ٭ مَكِيدَة (فى كيد) ٭ مَلّ (فى ملل)

٭ مَلَأَ الاناء : شَحَنَهُ پر كرد .

— : اشْتَغَلَ اشغال كرد ، گرفت .

٥ — عَيْنَه : أَرْضَاهُ راضى كرد ، خوشنود كرد ، چشمش را پر كرد .

٥ — عينه : جَعَلَه يَخْشَى ترساند ، چشم زهر گرفت .

ـهُ ومالأَهُ على الأمر : عاوَنَهُ { كمك كرد ، يارى كرد ، پشتى كرد .

ـهُ وـهُ : مالَ معه طرفدارى كرد

مَلِئَ . تَمَلَّأَ . إِمْتَلَأَ مِن كذا پرشد ، لبريزشد .

تَمَالَأُوا على كنكاش كردند ، اسباب چينى كردند .

مَلْء : مَصْدَر مَلَأَ ٥ تَعْبِئَة ٥ مَلْى پركنى .

مِلْء الاناء : ما يملأه ٥ مَلُوء گنجايش يك ظرف .

— كذا به اندازه ، گنجايش .

— مِلْعَقَة باندازه يك قاشق آش خورى .

٥ — خانة چارهٔ موقتى .

— قَدَح او كَأْس باندازه يك پياله يا جام .

— كُوبَة باندازه يك ظرف آبخورى ، يك گيلاس .

— اخْتِيارِهِ بميل ودلخواه خود .

— اليد او الكفّ باندازه يك مشت پر .

— كِسَائه : سَمِين چاق ، فربه ، تنومند .

— بَطْنِه تاآن اندازه كه بتوان خورد .

اكلَ — بَطْنِهِ كاملا سير شد .

نَامَ — جَفْنِهِ خواب شيرين كرد ، بخواب نازرفت .

مَلَأ : جَماعة دسته ، گروه .

الـ : الأشْرَاف بزرگان ، طبقات بالا .

الـ الأعْلَى عرش ، عالم بالا ، بهشت .

مُلَاءَة ٥ مِلَايَة النِّسَاء چادر ، روپوش زنان شرق .

٥ — السَّرِير : شَرْشَف چادرشب ، روتختى ، ملافه (ملحفه)

مَلْآن . مُمْتَلِئ : ضِدّ فَارِغ پر ، انباشته .

— . — : كامِل كامل .

— و — الجِسْم قوى ، سطبر .

٥ مَلَّانَة : حِمَّص أَخْضَر نخود سبز .

إمْتِلَاء روودل ، پرى .

— دَمَوِي پرخونى .

مُمْتَلِئ . مَمْلُوء . مَمْلُوّ پر ، لبالب .

مُمَالِئ طرفدار ، مغرض .

مُمَالَأَة طرفدارى ، تعصب .

٭ ملائم (فى لأم) ٭ ملاحظة (فى لحظ) ٭ ملاذ (فى لوذ)

٭ مَلاريا : تَعَضُّدات اجامية مالاريا .

حُمَّى الـ . تب مالاريا .

٭ملازم (فى لزم) ٭ ملاط (فى ملط) ٭ ملاقاة (فى لقى)
٭ ملاك (فى ملك) ٭ ملامح (فى لمح) ٭ ملامة (فى لوم)
٭ مُلَبِّن (فى لبن) راحة الحلقوم .
٭مَلْت : نوعٌ من الشعير المنبّت {جو سبز شده خشك

٭مِلْتُن : شاعر انكليزي شهير — شاعرنا مورا انكليسى .
٭مَلَجَ . إمْتَلَجَ ما في الثدي پستان را مكيد .
٭مالَجٌ : ٥ مِسْطَرِين . بيَسَمَة ماله .

٭ملجأ (فى لجأ) پناهگاه .
مَلُحَ . أَمْلَحَ الماء : صار مِلْحاً آب شور مزه شد
— : كانَ مَلِيحاً زيبا بود ، خوشكل بود .
مَلَحَ . مَلَّحَ الطعامَ درخوراك نمك ريخت .
— السَّمَكَ ونحوه نمك زد ، شوركرد .
— اللحمَ : قدّدَه نمك سود كرد .
مالَحَ فلاناً : اكلَ عيشاً وملحاً معه نان ونمك باهم خوردند
مُلَح : المُلَحُ من الأخبار {نكته ها ولطيفه ها ، حكايات خوشمزه .
مِلْح : بَحر دريا ، اقيانوس .
— : لبن حليب شير .
— الطعام نمك خوراكى .
— إنكليزي نمك فرنگى .
— البارود (بلسوت) : نترات البوتاسا شوره ، شوره قلمى
— جَبَلي نمك معدنى ، نمك كوهى .
— الليمون جوهر ليمو .
— النشادر نمك آمونياك .
— طيّار نمك فرار .
— . مالِحُ الطعم شور ، شورمزه .
— . مِلْحة : حُرْمة ومُعاهدة تعهد اخلاقى .
مِلْحِيّ نمك دار ، شوره زار .
مَلَحُ العين چشم مات .
أَمْلَحُ العين (والمرأة مَلْحاء) داراى چشم سفيد .
مُلْحة . أُمْلوحة : حدث لذيذ لطيفه ، بذله ، شوخى .

مَلّاح : نُوتِيّ مَلَوان .
مَلّاحو السفينة او الطائرة كاركنان كشتى يا هواپيما ، ملوانان .
مَلاحة : حُسْن قشنگى ، خوبروئى .
— . مُلُوحة شورى ، شورمزگى .
مِلاحة : سلك البحر دريانوردى ، كشتيرانى .
مَلّاحة . مَمْلَحة : موضع استخراج الملح كان نمك .
٥ — . مِمْلحة : وعاء الملح — نمكدان .

مَلِيح : حَسَن خوب ، دلپسند .
— : حسن المنظر دلپذير ، زيبا .
— : جميل قشنگ ، خوشگل .
— . مُمَلَّح . مَمْلوح : مَمْقُور نمكين .
سَمَك مُمَلَّح ٢ ماهى شور ، نمك سود .
مُلّاح ٥ مُلَّيج : نبات ينمو في الأرض المالحة : سبزى صحرائى ، قازياقى .
مُوَيْلِح : بين العذب والمالح ٥ أُسُونِي شور وشيرين .
٭مَلَخَ . امْتَلَخَ : انتزع كشيد ، درآورد .
٥ — المِفصل : فسخه بند را جا بجا كرد .
٥ مَلْخ المفصل دررفتگى بند دست يا پا .
مُلوخية : نبات يُطبخ {يك نوع سبزى خوراكى از جنس پنيرك .
مَلِيخ : لا طعم له . مَسِيخ بى مزه .
٭ملزمة (فى لزم)
٭مَلِسَ : كانَ أملساً نرم بود ، لطيف بود .
مَلَسَ : ٥ مَلّص . انتزع واستأصل {ازته كند ، از بيخ كشيد .
مَلَّسَ : صيّره أملس نرم كرد ، لطيف كرد .
— : زلّق . صاف وليز كرد .
تملّس . إنملس : افلت . تملّص دررفت ، گريخت .
مَلِس . أملس : ضد خشن لطيف ، نرم .
— . — : زلق ليز .
— . — (كالشعر) صاف وبراق .

مَلَاسَة نرمی، لطافت .

○مَلِيْسا : ○باذرنجبویه. درنبواء بلسان، مرهم .

— . مَاءُ الـ . شیرهٔ گیاهان معطر ، روغن بلسم .

△مَلِيْسِيّ. إمْلِيْسِيّ: نوع من الرُّمَّان {انار شیرین و بی دانه .

●مَلِصَ. تَمَلَّصَ. إنْمَلَصَ: أفلتَ فرار کرد ، دررفت

تَمَلَّصَ من واجب اززیر کار دررفت ، طفره رفت .

△مَلَصَ: مَلَسَ . انتزع واستأصَلَ کند، بیرون آورد .

مَلِصٌ. مَلِيْص : زَلِق لیز ، صاف .

تَمَلُّص : إفلات فرار ، گریز .

●مَلَطَ . مَلَطَ الحائطَ سفید کرد ، اندود .

— الشعرَ: أزاله نوره کشید ، موواسترد .

مِلْط : خائن نابکار، نادرست .

— : لاحَسَبَ له بی ‌بته ، گنام ، پت .

خِلْط — . درهم برهم ، بهم ریخته .

△مَلْط : عُرْيان مَرْط (كَلْبَة) {لخت وعور ، برهنه مادرزاد .

△فلَمَ — : تَعَرَّى {لخت شد ، برهنه شد .

مِلَاطُ الحائط: △بَيَاض گچ سفیدکاری .

مَالِطة : جزيرة في بحرِ الروم جزیرهٔ مالت .

حُمَّى — . تب مالت .

△يُؤَذِّن في — . آب در غربال میریزد ، باد در رقص میکند

مالطيّ از ساکنین مالت .

مَلِيط . أمْلَطُ : لا شَعرَ له بی مو ، کچل .

●مِلعَقَة (في لعق) ●ملغم (في لغم) ●ملفوف (في لفف)

● مَلِقَ الرجلَ △مَلَّقَه . مَالَقَه . تَمَلَّقَه {تملق گفت ، چاپلوسی کرد .

مَلَقَ : مَلَّسَ نرم کرد ، صاف کرد .

أمْلَقَ: افتقرَ تهیدست شد ، بینوا شد .

مَلِقٌ. مَلَّاق . مِمْلَاق چاپلوس ، سالوس ، متملق .

مَلَقٌ. تَمَلُّق . تَمْلِيق چاپلوسی ، فرومایگی ، پستی

△ — : مَلَأ . المتَّسع من الأرضِ فضای آزاد ، گشاده .

△مَلَقَة : مسافة بعيدة (او فرسخ) فرسنگ .

مَالَقَة . مِمْلَقَة : أداة لتسويةِ الارض {شانه زمین صاف کن .

إمْلَاق : شِدَّة الفقر بی چیزی ، تهیدستی ، بینوائی .

● مَلَكَ. تَمَلَّكَ. امْتَلَكَ {مالك بود ، دارا شد ، در تصرف آورد .

— و — على : حَكَمَ فرمانروائی کرد ، حکومت کرد .

— نفسَه او حواسَه {خودداری کرد ، زمام اختیار خود را داشت .

تَمَلَّكَ على △استَملَكَ : وضعَ يدَه {تصرف کرد ، ضبط کرد ، دست انداخت .

— على القوم: صار مَلِكاً عليهم پادشاه شد .

ـتهُ العادةُ عادت کرد ، خو گرفت .

مَلَّكَ. أملَكَ فلاناً الشيءَ {مالك کرد ، در تصرف دیگری قرار داد .

— . — على : جعله مَلِكاً بپادشاهی رسانید .

△استَمْلَكَ منه : تمكَّن ماهر شد ، استاد شد .

تَمَالَكَ عن كذا : مَلَكَ نفسَه {خودداری کرد ، زمام اختیار از دست نداد .

ما — عن : تمالكَ نتوانست خودداری کند .

مِلْك : ما يملكه الانسان دارائی مال .

— : إمتلاك تصرف ، تصاحب .

— ثابت غیر منقول ، برجا .

— الرقبة بدون حق استفاده از عین .

— محبوس او مُرصَد او موقوف وقف ، حبس .

— منقول دارائی منقول .

من ذوي الاملاك از مالکین .

مِلكي : لي . خاصَّتي مال من ، متعلق بمن .

ملكيّ . تَمَلُّكيّ : دالٌ على الملك {حالت اضافه ، حالت مضاف اليه .

— . — : خاصّ بالتملك حق تصرف ، مالکیت .

مُلْك : حُكم . سُلطة {حکمرانی ، فرمانروائی ، سلطنت .

— : مَلَكُوت حوزه اقتدار ، قلمرو سلطنت ، سلطنت روحانی

مَلِك . مَلْك : صاحب السُّلطة على امة او بلاد پادشاه ، شهريار ، شهنشاه .

مَلِكَة : صاحبة السُّلطة او زوجة المَلِك {داراى اختيار يا همسر پادشاه .

— حاكِمَة : صاحبة التاج ملكه صاحب تاج وتخت .

— : زَوجة المَلِك الحاكِم همسر پادشاه ، شهبانو .

— : أرْمَلة المَلِك ملكه بيوه .

والِدة المَلِكة او المَلِك مادر پادشاه يا ملكه ، ملكه مادر .

زَوج المَلِكة الحاكِمَة شوهر ملكه درحاليكه خودش نيز شاهزاده باشد

حَبّ الملوك : بِزْر نَبات مُسْهِل {كرچك هندى ، بيد انجير هندى .

دَاء الملوك : نِيقرِس بيمارى نقرس .

مَلَكيّ . مُلوكيّ شاهانه .

— : غير عَسْكَري . مَدَني كشورى .

أمر — . حكم ، امر ، فرمان .

مَرسوم — . فرمان شاهانه .

ثَوب او بَدلَة مَلَكِيَّة لباس يكسان ، يكنواخت .

حُكومَة مَلَكِيَّة حكومت سلطنتى ، حكومت مشروطه .

٥ مَرسُوم مَلَكيّ دستخط همايونى .

مُسْتَشار مَلَكيّ رايزن سلطنتى .

مُوَظَّف مَلَكيّ كارمند كشورى .

مَلَاك . مَلْأك : كائن سَماوِيّ فرشته .



مَلاك ٢ الموت عزرائيل .

— الحُبّ ربّ النوع عشق (نزد روميها) .

الـ الحارِس فرشته نگهبان .

مَلَكِيّ . مَلائكيّ آسمانى ، فرشته‌اى

مَلَكَة : صفة راسخة في النفس سجيه ، صفت اختصاصى

— : سَلِيقة كشف ضمير ، غريزه .

— : عادَة خو ، منش .

— : قَرِيحَة استعداد .

— الشِّعر او التصوير هوش سرشار ، ذوق شعر ونقاشى .

مَلَكوت : المُلْك العَظِيم كشور پهناور ، قلمرو حكومت .

— : العِزّ والسُّلطان توانائى ، قدرت ، اقتدار .

مَلَكِيَّة . إمتِلاك مالكيت .

— : ما يَمْلِكُه الإنسان ملك ، علاقه ، دارائى .

إنتَقَلَت — ه دست بدست گشت .

مَلَكِيَّات صَغِيرة دارائى كم ، ناچيز ، اندك .

مَلِيك : مَلِك پادشاه ، سلطان ، شهريار .

— . مَالِك صاحب .

مَالِك ٢ : صاحِب اي شيء دارنده هرچيز .

— : صاحِب المُلْك موجر ، صاحب ملك .

— الأرض الزِراعيّة مالك زمين زراعتى .

— : حاكِم على فرمانروا ، حكمران .

— الحَزِين : ٥ بَلَشُون مرغ ماهى خوار .



الـ المَعْرُوف (بالاشتِهار) {مالك سرشناس .

مُلّاك الأطيان ملك داران ، زمين داران .

صِغار المُلّاك مالكين كوچك ، خرده پا .

طَبَقَة المُلّاك مالكين ، اربابان .

إمتِلاك (١) . تَمَلُّك : حِيازَة تصرّف .

مَمْلَكَة : ما تحت أمر المَلِك من البلاد كشور ، سرزمين .

— : عِزّ المَلِك وسُلطانه عزت واحترام سلطنت وكشور .

مَمْلُوك . مُمْتَلَك درتصرف ، داراى صاحب .

— : عَبْد . رِقّ بنده ، برده ، زرخريد .

— : واحِد مَمَالِيك مِصْر يكى از سلسله مملوكين مصر .

٥ مُلْكُولة : جُزَيْء . اصغر كتلة حرّة ذرّه .

٥ مَلَّ : قَلَبَ برگرداند ، وارونه كرد .

مَلّ الثَّوب : شَرَّجَه ٥ سَرَّجه لباس را كوك زد ، بخيه زد .

— : أصابه المَلال {دلتنگ شد ، خسته شد ، حوصله اش سررفت .

— الشيء ومنه : سَئِمَه بيزار شد ، سير شد .

— وأمَلّ عليه الامر : طال وضايَق {طول كشيد ، خسته كرد .

لا يَمَلّ خستگى ناپذير .

أمَلّ ٢ : جَعَلَه يَمَلّ كسل كرد ، طاقت او را طاق كرد .

— ه (او عليه) الكِتاب : القاه عليه ليكتبه {املاء كرد ، ديكته كرد .

تَمَلْمَلَ : تَبَرَّمَ بی‌آرامی کرد، بیقراری کرد .
— . إِمْتَلَّ مِلَّةً : اعتنقها کیش تازه‌ای قبولکرد .
مَلَّ : مَلُول خسته ، کسل ، رنجور .
مَلَلٌ . مَلاَل : ضَجَر . سَآمة {خستگی ، دلتنگی ، بیزاری .
مُلاَل : تَبَرُّم بیقراری ، ناراحتی .
مُلَّةُ الخِيَاطَةِ : شِرَاجَة ٥ سِرَاجَة کوك ، شلال .
٥— السَّرِيرُ تختخواب فنری .
مَلَّة : رَماد حارّ خاکستر گرم .
مِلَّة : طَرِيقَةٌ في الدِّينِ عقیده ، کیش ، آئین ، ایمان .
— : طائفة جماعت ، تیره ، فرقه .
مِلِّي : طائفيّ وابسته بفرقه .
مَلُول : ذو مَلَل دلتنك ، گرفته .
— : عديم الصَّبْرِ ناراحت ، بیقرار .
مُلِّي : خُبْزُ المَلَّـة نان پخته شده درخاکستر گرم ، خلواره .
مُمِلّ . مَلِيل خسته‌کننده ، کسالت‌آور .
•مَلْمَلَ : أَسْرَعَ شتاب کرد ، عجله کرد .
ـه المرضُ : جَعَلَه يتَمَلْمَلُ {ناخوشی او را ناراحت کرد ، قرار و آرامش را ربود .
تَمَلْمَلَ بخود پیچید ، ناراحت بود .
— على فِرَاشِهِ : تَقَلَّبَ ازاین پهلو بآن پهلو شد .
مَلْمَلَة . تَمَلْمُل : مُلال (راجع ملل) {ناراحتی ، بیقراری ، بی‌صبری .
•مَالِنخوليا : سَوْداء ماخوليا ، وسواس .
•ملة (فی ملل) •مَلْهَى (فی لهو)
•مَلْو : سَيْر شديد . عَدْو دو .
٥ — : ملء (فی ملأ)
مَلَّى . أَمْلَى اللهُ عُمْرَهُ : اطاله خداوند عمرش را دراز کند .
— و— عليه : اسْتَكْتَبَهُ دیکته کرد ، نویساند .
مَلًا : ٥ مَلَق . المتسع من الارض فضای بزرك .
— : صَحْراء صحراء ، بیابان .

مَلِيّ : زَمَن طَوِيل مدت دراز .
مَلِيّاً : زمناً طويلاً زمانی دراز ، مدتها .
إِمْلاَء : تَلْقِين او اسْتِكْتَاب دیکته کردن .
•ملوخية (فی ملخ) •مِلْوَق (فی لوق) •مَلُوم (فی لوم)
•ملوى ٥ ملونه (فی لوی) •مُلْقى •مليّا (فی ملو)
•مِلْيَار : الف مَلْيُون هزار مليون .
•مِليجرام : جُزْء من الف من الجرام یکهزارم گرام .
•مَليح (فی ماح) •مَلِيخ (فی ملخ) •مليسا (فی ملس)
•مِلِّيمتر : جزء من الف من المتر یك هزارم متر .
•مِلْيُون : رِبْوَة . وَرَبْوَة . الف الف هزار هزار .
جُزْء من — : یك جزء از مليون .
مِليُونير : قِنْطارِيّ صاحب مليون‌ها دولت .
•مِمَّ . مِمَّا (من ما) : من أي شيء (راجع من) {ازچه ، ازچه چیز .
•مماحك (فی محك) •مماسّ (فی مسس) •ممالأ (فی ملأ)
٥مَمْبَرِيطَة : نافذة في سفينة دریچه اطاق کشتی
•ممتاز (فی ميز) •ممرض (فی مرض)
•ممكن (فی مكن) •مملكة (فی ملك)
•ممنون (فی منن) •مميت (فی موت)
•مِنْ : حرف جرّ از ، به .
— : مُنْذ از وقتی که ، پس از ، ازآن زمان تا کنون .
— ما : مِمَّا . من اي شيء ازچه چیز ؟
— مَن : مِمَّن . من اي شخص {ازچه کسی ، از کدام شخص ؟
أَخَذْتُهُ منه ازاو گرفتم .
جِئْتُ من مِصْرَ ازمصر آمدم .
جئتُ — عِنْدَ صديقك از نزد دوستت آمدم .
هو واحد منهم او یکی از آنها است .
إِخْرُجْ من هُنَا ازاینجا برو بیرون .
هو افضل مِنِّي او از من بهتر است .
اقترب مِنِّي نزدیك من آمد .
ما جاءني من أحد هیچکس پیش من نیامد .
جاء من ساعته فوری آمد ، بی درنك آمد .
لَهَا وَلَد منه آن زن یك فرزند از او دارد .
مِن كل الجهات از همه طرف ، از هر سو .
مَرَّ من الباب از در بیرون رفت
مَرِضَ من يوم الجمعة از روز جمعه ناخوش شد .

٥مَنْ : الذي او اسم استفهام ، او اسم موصول مشترك
چه شخصی ، کی ؟ آنکه ، کسیکه .
٥مَنّ (فی منن) ٥مناجاة (فی نجو) ٥ مناحة (فی نوح)
٥مناخ (فی نوخ) ٥مناخير (فی نخر) ٥مناداة (فی ندی)
٥منارة (فی نور) ٥مناسب (فی نسب) ٥ مناص (فی نوص)
٥منافسة (فی نفس) ٥منافق(فی نفق) ٥مناقشة (فی نقش)
٥مناقضة(فی نقض)٥ منال (فی نیل) ٥منام (فی نوم)
٥منان (فی منن) ٥مناوبة (فی نوب) ٥مناورة (فی نور)
٥مناوشة ٥مناوشي (فی نوش) ٥ مُنار ٥منبر (فی نبر)
٥منبع (فی نبع)٥منتخب (فی نخب) ٥منتزه (فی نزه)
٥منتشر فی نشر)٥منتصف(فی نصف)٥منتظر (فی نظر)
٥منتظم(فی نظم) ٥منتعش(فی نعش)٥منتهی (فی نهی)
٥مَنْثُول جوهرنماع (منتول) .
٥مَنْثور (فی نثر)٥ منجد (فی نجد) منجل (فی نجل)
٥منجلة (فی نجل) ٥منجم (فی نجم)
٥مَنْجَنِيق : آلة حرب قديمة تُرمى بها الحجارة سنگ انداز .

٥ — المُنْتراح لگن مستراح .
٥مَنْجُو ٥ مَنْجَه : عَنْبَه . أَنْبَة انبه .
٥مَنْجُوس : نيمس
موش بزرك دشمن مار
٥مَنَحَ : أعطى . وهَبَ
بخشید ، داد ، ارزانی داشت .

ما نَحَ : واصلَ بالعطاء پیوسته مرحمت میکرد .
مَنْح دهش ، بخشش ، عطا .
مِنْحَة هديه ، احسان ، نيكی ، جايزه .
— دراسِيّة بورس ، تحصيل رایگان .
— ملكيّة عطيه ملوكانه .
مَانِح : واهب بخشنده ، دهنده .
٥منحرف (فی حرف) ٥منخر (فی نخر)٥ منخل (فی نخل)
٥منخوليا (فی مانيخوليا)
٥مَنْدَل : ذرة زوجية . جوهر فرد حيّ زر وبسيط .
٥مِندَه ٥ مَنْدَل (فی ندل) ٥ مَنْدوب (فی ندب)
٥مندوحة (فی ندح) ٥مَنْدُولين ٥ منديل (فی ندل)
٥مُنْذُ ازوقتی .
— ذلك الوقت ازآن وقت ، ازآن تاریخ .

— يَوْمَين ازدوروزپيش .
— زَمان خيلی پيش ، اززمانی دراز .
— عَهْد قريب اخيرا ، بتازگی .
— الآن ازهم اكنون ، ازاين به بعد .
ذهب — شهر ولم أره للآن يكماه پيش عزيمت كرد ، وا
آن تاریخ اورا نديده‌ام
٥مَنْرَفا : الآهة الحكمة ورمز الاعتدال عند الاغريق الهه حكمت نزد يونانيان (قد
٥مَنْزِل (فی نزل) ٥ منسج (فی نسج)
٥منسجم(فی سجم) ٥منسف (فی نسف)
٥منسم (فی نسم)٥ منسون (فی نسو)
٥منشار (فی نشر) ٥ منشة (فی نشش)
٥منشور (فی نشر) ٥منصب (فی نصب)
٥منصف(فی نصف)٥منصة(فی نصص)٥ مُنطاد (فی طو
٥منطقة(فی نطق)٥منطل(فی نطل)٥منظاره منظر (فی نظر
٥مَنَعَ : عاقَ . حالَ بين مانع شد ، بازداشت .
— حُدوث الامر ازپيش آمد جلوگيری كرد .
— وقوع الحرب او الخطر ازوقوع جنگ يا خطرجلوگير
— ه الشيء أو عنه او منه : كفّه ونهاه عنه {منع كرد ، قدغن / نهی كرد .
— ه الشيء او منه : حرمه إياه از.. محروم كرد ، بی بهـ
— ه الشيء او عنه او منه . رفضه إياه ردكرد ، دريغ كرد
— جارَه : حامى عنه {ازهمسايه خود دفاع كرد ، / حمايت كرد .
مَنُعَ : كانَ منيعاً شكست ناپذيربود .
— : قويَ واشتدّ محكم بود . سنگرداربود .
٥ مَنَّعَ : قوّى سنگربندی كرد . برای دفاع آماده كرد
٥ — ضدّ الارض وغيره : حصّن {ازبمباری مصون / ساخت .
مانَعَ : عارَضَ {اعتراض كرد . / ايراد گرفت .
— ه الشيء : منعه إياه روانداشت ، دريغ داشت .
إمتنع . تمنّع عن كذا خودداری كرد ، پرهيز كرد .
— . — : رفضَ . أبى ردكرد ، نپذيرفت .
— . — الشيء : تعذّر محال شد ، غير ممكن بود .
تمنّع ٢ بكذا : احتمى به پناه ديگری رفت .
— : تقوّى خودرا قوی كرد ، نيرومند ساخت .

مَنْع : إعاقة جلوگیری ، ممانعت .
— : نَهْي قدغن ، بازداشت .
مَنَعَة : قُوَّة قوت ، قدرت ، نیرو ، ثبات .
— . مَنَاعَة : حَرَازَة ایمنی ، تسخیرنشدنی .
مَنَاعَة ٢ (ضد المرض) : حَصانة {مصونیت از بیماری مسری .
مَنِيع : حَرِيز غیرقابل دسترسی .
— : قَوِيّ نیرومند ،
— : حَصِين مصون .
حِصْن — . دژ تسخیرنشدنی .
جَيْش — . لشکر شکست ناپذیر ، مغلوب نشدنی .
عائق — . مانع برطرف نشدنی .
مَانِع : مُعِيق بازدارنده .
— : عائق مانع ، پاسچ .
— : واقٍ جلوگیری کننده .
— . إعْتِرَاض اعتراض ، ایراد .
إمْتِنَاع : تَعَذُّر نشدنی ، غیرممکن .
— . تَمَنُّع : رَفْض عدم قبول ، ردّ .
مَمْنُوع : مَنْهِيّ عنه نهی شده ، قدغن شده .
— . مُمْتَنِع : غير مَسْمُوح به غیرمجاز .
التدخين (في المكان) — . سیگار کشیدن ممنوع است .
الدُّخول (الى المكان) — . ورود ممنوع است .
بَضَائع مَمْنُوعَة کالاهای ممنوع الورود .
تجارة الممنوعات تجارت کالاهای ممنوع (بقصد سودجوئی) .
مُمْتَنِع ٢ : مُتَعَذِّر غیرممکن .
— : رافض ردکننده .
مُمَانَعَة مُعَارَضَة مخالفت .
٥مُنِيش (في نمش) ٥ مُنِيم (في نمم) ٥ منفس (في نفس)
٥مِنفاخ (في نفخ) ٥منفحة (في نفح) ٥ منفرد (في فرد)
٥مَنِيفِستو : بيان شحنة السفينة بارنامه کشتی .
— السفريّة : بيان شحنة البضائع بسكة الحديد بارنامه راه آهن
٥منقار (في نقر) ٥منقبة (في نقب) ٥منقد (في نقد)
٥منقذ (في نقذ) رهاکننده ، آزادی بخش .

٥مَنِكَان : تمثال او شخص لعرض الملابس {مجسمه یا شخصی که لباس و وسیله آن نمایش میدهند
٥منكب (في نكب)
٥منكر (في نكر)
٥منكرع : ملك مصري من العائلة الرابعة باني هرم الجيزة الأصغر

(٥من) مَنَّ . أمَنَّ . تَمَنَّنَ : أضْعَفَ ضعیف کرد .
— عليه بكذا : أنْعَمَ بخشید ، انعام داد .
— عليه : صنع معه جميلاً نیکی کرد ، خوبی کرد .
— عليه بِمِنَّةٍ ، تَمَنَّنَهُ بها برا و منت نهاد .
مَنّ : كُلّ ما يُنْعَم به صدقه ، پیشکش ، احسان .
— النَّبَات : النَّدْوَة العَسَلية شهدگیاه .
— القَيْقَطَس موم سفید ، موم کافوری .
— بَنِي إسرائيل مَنّ السَّماء خوراک آسمانی .
سُكَّرُ الـــ گزعلفی .
بِمَنِّهِ تعالى بتوفیق پروردگار .
مُنَّة : قوّة طاقت ، بنیه ، توش و توان .
مِنَّة : مَعْرُوف ، فَضْل نیکی ، مهربانی ، مرحمت .
— : إحْسَان نیکی ، مرامی .
— : نِعْمَة بخشایش خداوند .
مَنَّان . مَنُون : مُحْسِن {بخشنده ، کریم ، مهربان ، نکوکار .
الـــ : الله خداوند بخشنده تمام نعمت ها .
مَنُون ٢ : كثير الامتنان {بسیار سپاسگزار ، حق شناس .
— : مَوْت مرگ .
ريبُ الـــ : مَصَائب الدَّهر {پیش آمدهای ناگوار ، مصائب روزگار .
إمْتِنَان {شکرگذاری ، حق شناسی ، پاسداری .
مَمْنُون : ضَعِيف ناتوان .
٥ — . مُمْتَنّ : كثير الامتنان سپاسگزار .
٥ — . — له منت دار .
٥مَمْنُونِيَّة . إمْتِنَان حق شناسی ، منت داری ، سپاسگزاری .

•منهاج (في نهج) •منهك (في نهك)
•منهمك (في همك) •منوال (في نول)
•مَنُولِيا : مَغْنُولِيا گل ماگنوليا . —
•منُون (في منن) •منوي (في منى)
•مَنَى (مَنْيًا) . مَنَا (مَنْوًا) : إبتَلَى واختَبَر {آزمود، آزمايش كرد، دستگير كرد}

مُنِيَ بكذا تحمل كرد ، بمصيبت بزرگى دچار شد .
— بِخَسارَةٍ زيان ديد ، تحمل خسارت كرد .
— لِكذا : وفِّقَ له خوشبخت شد ، كامكار شد .
مَنَّى الرجلَ الشيءَ او بهِ : جَعَلَهُ يَتَمَنَّاه {آرزوى چيزى را در دل كسى انداخت}
— • أمْنَى الدمَ : أراقَه خون ريخت ، خونريزى كرد .
— • — الرجلُ : انزَلَ مَنيَّه منى بيرون ريخت ، انزال كرد .

تَمَنَّى الشيءَ : ارادَهُ ورَغِبَ فيه آرزو كرد

إسْتَمْنَى : حاوَلَ اخراج مَنِيِّه بغير جماع جلق زد .

مَنِيّ . مَنِي : ماء الذكر آب منى .
مَنَوِيّ نطفه ئى .
الحبلُ الـ — رشته باريك در نطفه .
الحُوَيْنُ الـ — جرم نطفه .
السائلُ الـ — انزال ، داراى خاصيت توالد وتناسل .
السَيَلانُ الـ — : مَذْيٌ احتلام ، شيطانى شدن .
الغُدَّة المَنَوِيَّة خايه ، بيضه .
مَنَى . مَنِيَّة : قَدَرُ الله سرنوشت ، تقدير .
— • — : مَوْت مرك ، درگذشت ، فوت .
رَسُولُ المنايا : الموت پيك اجل ، قاصد مرك .
مُنْيَة (والجمع مُنًى) : بُغْيَه آرزو ، خواست .
أُمْنِيَّة (والجمع امانيّ واماني) آرزوى مطلوب .

تَمَنٍّ : ابْتِغاء خواستارى ، آرزو ، طلب .
صِيغَةُ التَمَنِّي (في علم اللغة) صيغه تمنى .
إمْناء . تَمْنِيَة : إنزالُ المَنِيّ انزال منى .

إسْتِمْناء : جَلْدُ عُمَيرة جلق زدن .

مُتَمَنٍّ : مُبْتَغٍ آرزومند .
•منير (في نور) فروزان ، تابان ، درخشان .
•مَنِيزا : كَرْبُونات المنيزا . مَسْحُوق مُسْهِل
•منيع (في منع) •مُنِيف (في نوف)
•مَنِيفَاتُورَة قماش ، كالاى بافته وخرازى .
•مهابة (في هيب) •مهارة (في مهر) •مهاة (في مهو)
•مهبل (في هبل) •مهتر (في هتر) •مهترئ (في هرأ)
•مُهتَمّ (في همّ) علاقه مند ، دلبسته .
•مُهْجَة : قَلْب دل ، جايگاه محبت .
— : دَم خون .
— : رُوح جان .
•مَهَدَ . مَهَّدَ : سَوَّى . بَسَطَ هموار كرد ، پهن كرد .
— • — : وَطَّأَ صاف كرد .

— : سَهَّل آسان كرد ، آماده كرد .
— السَبيلَ لِكذا راه را هموار كرد .
— الطريقَ : رَصَفَهُ سنك فرش كرد .
— الأمرَ : سَوَّاه وأصْلَحَه {درست ومرتب كرد ، روبراه كرد} .
— له عُذْرَه عذرا ورا پذيرفت .
— له العُذْرَ منظور كرد ، درنظر گرفت .
— الفِراشَ وغيرَه : سَوَّاهُ {تختخواب را آماده كرد ، درست كرد} .

مَهْد . مِهاد : فِراش تختخواب ، بستر .
— الطِفل گهواره . —

قَضَى على الشرِّ في مَهْدِه : تلافاه قبل استفحاله {در نخستين مرحله پايمال كرد ، نطفه شر را در جنين كشت} .
تَمْهِيد : تَوْطِئَة هموارى ، زمينه سازى ، آمادگى .
— : مُقَدِّمَة پيشگفتار ، سرآغاز .
تَمْهِيدِي مقدماتى .
شَرْح — شرح پيش از مقدمه .
قَرار — قرار موقتى .
حُكْم — راى غير قطعى .
إجراءات تَمْهِيدِيَّة اجراى موقتى .
مُمَهَّد سنك فرش ، هموار ، آماده .

•مُهَدَّل (في هدل) آويزان ، شل .

•مَهَرَ : كانَ ماهِراً زيرك بود ، زرنك بود ، استاد بود .

— الخِطابَ والصكَّ : امضاه نامه يا چك را مهر كرد .

— وأَمْهَرَ المرأةَ مهريه اش را معين كرد ، كابين داد .

مَاهَرَ : غالَبَ في المَهارةِ رقابت كرد ، برترى يافت .

مَهْر : صِداقُ المرأة كابين .

— : ٥دوطا . بائنة جهيزيه .

مُهْر : خَتْم مُهر ، خاتم .

— : ولد الفرس كره اسب .

مُهْرَة : أنثى المُهْر كره ماديان .

مَهارَة استادى ، ورزيدگى ، كاردانى .

بِـمَهارة بِحِذْقٍ استادانه ، ماهرانه .

ماهِر كاردان ، زرنك ، بسيار زيرك .

— في كذا كاردان ، متخصص ، استاد .

٥مِهْرَجان : عِيد مهرگان ، جشن و شادى .

— الكشّافة جشن پيشاهنگى .

٥مُهْرْدار : حامِل الخَتم مهردار .

• مَهَق : بياض في الجلد والشعر والعين (ماهك ، سفيدى پوست و مو .

مَهَكَ : سَحَقَ . هَرَسَ له كرد ، نرم كرد ، صربيو كرد .



مَهْكَة الشباب : نضارَته عنفوان شباب ، بهار زندگى .

مِمْهَكَة : أداة طِباخة ماشين قيمه كنى .

•مَهَلَ . تَمَهَّلَ : لم يَعجَل آهسته كار كرد .

٥— . مَهَّلَ . أمْهَلَ : لم يعاجله (مهلت داد ، فرصت داد .

إسْتَمْهَلَ مهلت خواست

مَهْل . مَهَل . مُهْلَة : رِفْق مهلت ، فرصت .

— . — : تأنٍّ آهستگى ، كندى .

على — . مَهْلاً : رُويداً (آهسته ، آرام ، بدون شتاب .

على — : في الوقت المناسب سر فرصت ، موقع مناسب .

على مَهْلِك : تَأنَّ آهسته ، عجله نكن .

مُهْلة ٢ : مدة الامهال فرجه ، فرصت .

الـ القانونيّة (في التجارة) ضرب الاجل .

إمْهال مهلت ، عقب اندازى .

تَمَهُّل آهستگى ، كندى .

مُتَمَهِّل آهسته ، كند .

•مُهِيم (في هيم)

•مَهْمَا هر قدر ، هرچه ، هر آنچه .

— تَفعل أفعل هرچه بكنى من نيز خواهم كرد .

— كان الامر هرچه باشد ، هرطور شده .

٥مهماز (في همز) ٥مهمر (في همر) •مُهْمَل (في همل)

•مُهِمّة (في هم) مأموريت .

(مهمه) مَهامِهُ التفكير عالم خيال ، نمايشگاه افكار .

•مَهُنَ : كانَ حَقيراً پست بود ، زبون بود .

مَهَنَ الرجلَ : خَدَمَه با وخدمت كرد .

— . مَاهَنَ : مارَسَ صناعة (به پيشه خود پرداخت ، كارش را دنبال كرد .

— . إمْتَهَنَ : إبتَذَلَ فرسوده كرد ، كهنه كرد .

امْتَهَنَ ٢ : احتقر تحقير كرد ، خوار شمرد .

— الرجلَ : استعمله كخادم حقير (بعنوان نوكر پست استخدام كرد .

مِهْنَة : شُغل كار ، شغل ، خدمت ، اداره .

— : خِدْمة كارمندى در ادارات دولتى .

— حُرّة : ليس عليها ضريبة شغل آزاد ، معاف از ماليات .

— شريفة (كالطب والكهنوت والمحاماة) شغل آبرومند .

— يدوية (كالحدادة والنجارة والبناء) پيشه ، حرفه (مانند نجارى ، آهنگرى و بنائى) .

سِرُّ الـ . (راجع سرر) فوت كاسه گرى .

مَهِين . مُهان . ممتَهَن(١) : مُحتَقَر زبون ، فرومايه .

— . — : حَقير خوار ، پست .

مُمْتَهَن ٢ : مُبتَذَل پيش پا افتاده ، از كار افتاده .

مَاهِن : خادم حقير نوكر پست .

إمْتِهان : ابتذال بدرفتارى ، سوء استعمال .

*مهندس (في هندس)
*مَهُوَ اللبنُ : رقَّ وكثُرَ ماؤه آب شير زياد بود يا زياد شد .
مَهْو : بلّور بلور .
— : مخلوط او مخفّف بالماء آبكى ، آبدار .
مَهَاة : البقرة الوحشيّة گاو كوهى ، غزال وحشى .
*مَوَاءُ السنّور صداى گربه .
مَاءَ السنّور گربه ميوميو كرد .
*مواساة (في اسو) *مواش (في مشى) *مواظب (في وظب)
*موال (في ولى) *مؤامرة (في أمر) *مؤبّد (في ابد)
*مُوبقة (في وبق)
*مَوَّتَ . أماتَ[1] : جعَله يموت كشت ، جان گرفت .
— و — : كانَ سَبَبَ مَوْتِه سبب مرگ او بود .
— و — نفسه : انتحر خودكشى كرد .
امات[2] شهواته : قهرها رياضت كشيد ، تزكيه نفس كرد .
— غضبه : سكّنه خشم خود را فرونشاند .
— ه جوعاً از گرسنگى او را كشت .
أُمِيتَت الكلمة : بَطَلَ استعمالها متروك شد ، مهجور شد .
مات (موتاً) : حلّ به الموتُ {مرد ، درگذشت ، جان سپرد .
— : فنى . باد نابود شد ، تباه شد .
— الريحُ والحرُّ والنارُ : سكن باد آرام شد ، گرما فرونشست ، آتش خاموش شد .
— جوعاً از گرسنگى مرد .
— برداً از سرما مرد .
— كمداً دق مرگ شد ، از غم واندوه جان سپرد .
— بالسيف از شمشير يا آتش سوزى درگذشت .
— المكانُ (موالاً ومُواتاً) ويران شد ، بحالت ويرانى افتاد .
تماوت : تظاهر انه مات خود را بمردگى زد .
— : أظهر الضعف ناتوانى نشان داد .
— في عمله از روى تنبلى كار كرد .
إستماتَ : طلب الموتَ لنفسه از خدا آرزوى مرگ كرد .

— : استقتل از روى نوميدى كار كرد ، دست از جان شست .



مَوْت . موتة : زوال كل حياة پايان زندگى ، مرگ .
— : وفاة درگذشت ، مرگ و مير .
— : فناء تباهى ، نابودى .
— أبيض : طبيعي مرگ طبيعى .
— أبيض : فجائي مرگ ناگهانى .
— أحمر : الموت قتلاً مرگ غير طبيعى (كشته شدن) .
— أسود : الموت خنقاً مرگ بر اثر خفگى .
— زؤام : سريع مرگ آنى .
— زؤام : كريه مرگ وحشتناك ، ترسناك .
— ، ميتة ، موتة[2] : حالة الموت او نوعه نوع مرگ .
صحوة الـ . خانه روشنى پيش از مرگ .
صحا صحوة الـ . ناگهان بخود آمد ، خانه روشن كرد .
نبذة الـ . (الوفيات) مرگ و مير ، شماره مردگان .
ميتة : الحيوان الميت بلا ذبح لاشه ، مردار .
موات : حالة فقدان الحياة عموماً بى روحى ، بى جان .
— : أرض قاحلة زمين خشك و بى حاصل ، شوره زار .
— : ما لا روح فيه جسم بى جان .
مُوتان : موتٌ او طاعون المواشي {ناخوشى و باى گاو و گوسفند .
— الفؤاد : بليد {كودن ، احمق ، ساده لوح .
مائت : محتضر در حال مرگ ، نزديك بمرگ ، دم مرگ .
— : فاني فناپذير ، مردنى ، زودگذر .
ميّت . ميت مرده ، بى جان .
إماتة : إعدام الحياة كشتن ، از بين بردن زندگى .
— الشهوات كشتن هوا و هوسهاى نفسانى .
مَمات : موت مرگ .
مُمات : مهجور . بطل استعماله مهجور ، متروك .
مُميت : قتّال كشنده ، هلاك كننده .
جرح — . زخم كشنده ، خطرناك .
مرض — . بيمارى كشنده .
خطيئة مميتة گناه بزرگ .
مستميت : مستقتل {بيباك ، بى پروا ، دست از جان شسته .

•مؤتمر (في أمر) •مؤتمن (في أمن)
٥مُوتُوسِيكل: جَوَّالة ← دوچرخه موتوری .
•مَوْج او أمواجُ البَحْرِ امواج دریا .
مَوْجَة : واحدة الامواج موج ، خیزآب .
— الشباب: عنفوانه بجبوحه جوانی .
مَاجَ . تَمَوَّجَ البَحْرُ دریا موج زد ، پیچ وتاب خورد .
تَمَوَّجَ : تحرك بحركة الموج براثر موج دریا بحرکت درآمد .
تَمَوُّج حرکت موجی .
مَائِج . مُتَمَوِّج متمالج ومضطرب موج دار .
مُمَوَّج پرموج .
•موجب (في وجب) •موجز (في وجز) •مؤخرة (في أخر)
•مُوْدَة : زِيٌّ مرسوم ، باب روز .
•مُوَدَّة (في ودد) •مُؤْذٍ (في اذى) •مُؤَذِّن (في اذن)
(مور) مَارَ . تَمَوَّرَ { پس وپیش رفت ، ازاین طرف بآن طرف رفت .
تَمَوُّراً : اقبالاً وإدباراً پس وپیش ، جلو وعقب .
حَرَكَة تَمَوُّرِيَّة جنبش نوسانی .
٥مُوراتُوريُوم : تأجيل دفع الديون المستحقة مهلت قانونی .
•مؤرخ (في أرخ) •مورد •موردة (في ورد)
٥مُورفين: خلاصة الأفيون المخدرة جوهر خواب آور افیون .
٥مُورِيَّة خَشَب شاه تیر .
•مَوْز بنان .
— هِنْدِيٌّ : طَلْع بنان هندی ودرختان آن .
٥مُوز : ايل أميركي كبير گوزن امريكائی .
•مُوس . مُوسَى : سِكِّين الحلاقة تیغ دلاکی ، صورت تراشی .
— الامن خودتراش .
مُوسَى ٢ : اسم رجل اسم خاص .
سَمَك — : ٥صول (انظر صول) ماهی کفشك ، ماهی پهن
سَمَك موسى وهو شمع ماهی دیل ، ماهی پهن
موسوي: نسبة الى موسى النبي وابسته بحضرت موسی .
مَاسٌ ٥ الْمَاسُ الماس .
رَجُل — : لا يتأثر آدم سخت ، يك دنده .
٥ الـ وَرْدَه ٥ — وَرْدَه الماس فلامك .
٥الـ بِرْلَنْتِي برلیان .
إرادة مَاسِيَّة ارادهٔ تزلزل ناپذیر .
ماسة القيراطي (زجاج) الماس شیشه بری .
مَاسَ : حَلَقَ باتیغ تراشید .
•موسر (في يسر) ٥موسل (في اسل) •موسم (في وسم)
•مُوسِيقَى : الغناء والتطريب (او اسم الفن) فن نغمه پردازی وسازنی
مُوسِيقِيٌّ : مختص بالموسيقى وابسته بموسیقی .
— . مُوسِيقَار : مشتغل بالموسيقى موسیقیدان ، سازنده .
آلة موسيقية : آلة طرب آلت موسیقی ، ساز .
٥مُوسلين : نوع من الشف (٥ الشاش) پارچه ململ .
(موش) مَاش : حَبٌّ يُطْبَخ ماش (از حبوبات) .
•مُوشع (في وشع) •موشور (في وشر)
•موصول (في وصل) •موضوع (في وضع)
٥موطر . موطير : محرك كهربي موتور .
•موطئ (في وطأ) •مَوْعِد (في وعد) •موعوك (في وعك)
•موفق (في وفق) •موفور (في وفر)
•مُوق العين : ٥ ميشق گوشه چشم .
•مؤقت (في وقت) •موقد (في وقد) •موقعة (في وقع)
•موقف (في وقف) •مُوقن (في يقن) •موكب (في وكب)
•مؤكد (في وكد) •موكل (في وكل)
•مَوَّلَ : أغنى توانگر کرد ، بی نیاز ساخت .
— . مَالَ : اعطى المال اللازم للعمل سرمایه گذاشت ، سرمایه گذاری کرد .
مَالَ ٢ . تَمَوَّلَ . اسْتَمالَ : كثر ماله توانگرشد ، دارا شد .
— : ضد استقام (في ميل) مایل شد ، کج شد .
تَمَوَّلَ ٢ : اخذ المال اللازم كمك مالی گرفت .

مَالٌ : رِزْق دارائى، ثروت .
— : بَضائع كالا، متاع، جنس .
— : نُقُود پول، تنخواه .
— الحَرَام : سُحْت نامشروع، حرام .
٥— الحكومة : ضَريبة (راجع ضرب) ماليات .
٥— الاطيان (الاراضي) ماليات زمين .
٥— العقارات (المُسَقَّفات) ماليات مستغلات .
— كَثير : ثَرْوَة دارائى هنگفت .
رَجُل ذُو — : كَثير المالِ دارا، توانگر، ثروتمند .
الـ الاحْتِياطي سرمايهٔ احتياطى .
رأسُ — ٥رسْمال سرمايه .
بَيْتُ الـ خزانه دارى كل .
أَمِين الـ : امين الصُّنْدوق صندوقدار .
امين بَيْت الـ خزانه داركل .
جَمْعُ الـ پول بهم‌زنى، پول جمع‌كنى، پول‌سازى .
ماليّ : نَقْدي پولى، نقدى .
— : متعلِّق بالامور الماليّة مربوط باموره مالى .
— : مشتَغِل بالامور المالية سرمايه‌دار، كارشناس مالى .
— : مختص بماليّة الحكومة مالياتى .
نِظام — . اصول مالياتى .
ماليّ٢ . مُمَوَّل . مُتَمَوِّل : صاحب رأس المال سرمايه‌دار
٥ماليَّة٢ : مَال مال، دارائى، درآمد .
سنة مالية سال مالى .
سَنة مالية (ضَرائبيّة حكومية) سال مالياتى .
سُوق — . بازار سهام .
عُقُوبة مالية جريمه نقدى .
غَرامة مالية غرامت .
وزَارَة الـ وزارت دارائى .
اَغراض مالية ازنظر مالى يا مالياتى .
٥موّال . مَواليا (في ولي) غزل ده بيتى يا سيزده بيتى .
٥مولد (في ولد) ٥ مولع (في ولع) ٥ مؤلم (في ألم)
٥مولى (في ولى)
٥مُوم : شَمع النَّحْل موم .



— الحائك ترقره ريسباف .
— مَكنَة الخِياطة : ٥مَكُّوك (ماسوره، ماكوى چرخ خياطى .



٥مومس (في ومس) ٥ مومن (في امن)
٥مُومْيا : جثة محنطة جسد موميائى شده .
٥مَوَّنَ . مَانَ : قدم المؤنة تهيه كرد، خواربار داد .
تَمَوَّنَ ذخيره كرد، پس انداز كرد .
تَمْوين : مِيرة جيره، خواربار .
بِطاقة — . كوپن، كارت جيره بندى .
وزارة الـ وزارت خواربار .
مُونَة : مؤنة . قوت خوراك، خواربار .
٥— : ملاط البناء ساروج .
٥مُونْتاج : ترتيب المناظر السينمائية آرايش صحنه نمايش .
٥مؤنث (في انث)
٥ مونغرام . مُونُوغرام : طغراء طغرا .



٥موَّهَ . ماهَ المكانُ والبئرُ : كثر ماؤهُ آب چاه زياد شد .
— : أماعَ رقيق كرد .
— القِدْرَ : أكثر ماءها آب ديك را زياد كرد .
— بكذا : طلي . غشّى روكش كرد، اندود .
— بماء الذهب آب طلا داد، زراندود كرد .
— بماء الفضة آب نقره داد .
— عليه الخبرَ والأمرَ بد جلوه داد، بد وانمود كرد .
— الحقائق : حجبها . أخفاها پنهان كرد، ناديده انگاشت
ماهَ٢ . أماهَ : خالط بالماء باآب مخلوط كرد .
اماهَ٢ السكينَ : سقى شفرته لبهٔ چاقو را آب داد .
ماءٌ (اصلهُ موهٌ) ٥مَيّه . ميّ آب .
— : عَصير شيره .
— : سَائل مايع .
— البَحْر آب دريا .
٥— الحياة : الخمر شراب، باده، مى .
— الذهب آب طلا .
— الرصاص : خُلاّت الرصاص (آبى كه سرب وقلع گداخته را در آن اندازند .
— الزهر عطر بهار نارنج .
— الشباب : رونقه ونضارته عنفوان جوانى، شادابى .
٥— الكذّاب : حامض نيتري تيزاب .

— الناري : حامِض ايدْرُ كلوريك {جوهرنمك ، تيزاب اشوره ونمك .

— الوَجْهِ ٢ : الحياءُ آبرو ، شرم ، شرافت نفس .

— الوَرْد گلاب .

— قاسٍ (لا يَرغو فيهِ الصابون آبي كه صابون دران كف نكند

— ليِّن (يَرغو فيهِ الصابون) آب ملايمي كه صابون دران كف كند

الـــ الأزرَق (مَرض في العين) آب مرواريد .

لِصُ الـــ . پرندهٔ آبي .

بَنَاتُ الـــ . پرندگان دريا .



حُورِيَّةُ الـــ . دختران دريا .

المياهُ المعدنيّة آبهاى معدنى .

مياه جوفيّة آبهاى زيرزمينى ، كاريز .

عَرَبَةُ الـــ . (لحمْلِ الماء) چرخ يا ارابه آب كشى .

ميزان الـــ : شاقول آلت ترازگيرى آب .

مائيّ . ماوِيّ . ماهِيّ : مثل او مختصّ بالماء او فيهِ ماء آبي .

— : مختص بالماء او منهُ او يَعيش فيه جانور يا گياه آبي .

— : سائل مايع .

— : مختص بالسوائل المتحرّكة وابسته بفشار آب .

— : مختصّ بتوازن السوائل {فشار وموازنه آبهاى ساكن .



مِكبَس — . منگنهٔ آب .

تصوير — : بالماء بدَل الزيت نقاشى با آب ورنك .

رُطوبة مائية (في العين) {رطوبت زلالى درچشم .

نَباتات مائية گياهائى كه درآب ميرويند .

الملاهي او الالعاب المائية بازيهائى دراستخر شنا يا آب دريا .

مائيّةُ ٢ النبات : ماؤه شيرهٔ گياه .

ماهيّةُ الشيء : حقيقته حقيقت ، كنه ، جوهر .

٥ — : رَاتِب ماهيانه ، حقوق ، مواجب .

٥ — خادِم الدِين مقررى كشيشها .

تَمْوِيه : طِلاء روكشى ، اندود .

— الأخبار او الحقائق مسخ اخبار وحقايق ، دگرگونى .

مُمَوَّه : مُغَشّى روكش شده ، پوشيده شده .

تَمَيُّؤ . تَمَوُّه تجزيه بوسيله آب .

• مَوْهِبة (في وهب) • مؤونة • مؤنة (في مأن)

٥ موى (في مُواء) • مَيّ ٥ مَيْبَه (في موه) ٥ مير (في ابر)

• ميت (في موت)

• مَيَثَ . ماثَ . امتاثَ : اذاب ولَيَّنَ آب كرد ، نرم كرد

أرض مَيْثاء : ليّنة سَهلة زمين نرم .

• ميثاق (في وثق) • ميثرة (في وثر)



• مَيْنج : سَمك طيّار ماهى پرنده .

• مِيجار (في وجر) چوگان .

٥ ميجاطُن : مليون طن يك مليون تُن

• مَيَحَ . تَمَيَّحَ تَمايَحَ المركبُ والسكران : تمايلَ تلوتلو خورد ، گيج خورد .

تَمَيَّحَ ٢ . تَمايَحَ ٢ الغصنُ نوسان داشت .

— . مَاحَ : تَبَختَرَ خراميد ، تكبّر كرد ، بادكرد .

— . — : مشى كالبَطّة كج وسنگين راه رفت .

إمتاحَ . استماحَ : طلبَ عطاءه يارى خواست ، كمك طلبيد .

استميحُ عفوَكم معذرت ميخواهم ، ببخشيد .

— مرافقتكم لي خواهش ميكنم همراه من بيائيد .

— قبولكم لكذا خواهش ميكنم آن را قبول بفرمائيد .

• ميحار (في بحر)

• مَيْد . مَيَدان تمايُل نوسان ، حركت از اينسو بآنسو .

مِيداء الشيء : مبلغه وقياسه وبعده ميزان ، اندازه وفاصله .

هنا — ذاك : بحِذائه مقابل ، دربرابر ، روبروى .

مَيْدان : ساحة فضاى باز وآزاد .

— مجال مجال ، رسائى .

— الحرب : ساحته صحنهٔ جنك .

— القتال ميدان نبرد .

— السِباق (سِباق الخيل) ميدان اسب دوانى .

— المسابقات ورزشگاه .

مائد : ٥ دَائِخ گيج ، منگ .

مائدة . مِيدَة : الخوانُ عليهِ الطعام سفره .

— : خِوان (راجع خون) ميز .



— الاكل والطعام ميز خوراك خورى

— الكتابة ميز تحرير .

مادَ . تمايَدَ . تَمَيَّدَ : اهتزَّ واضطرب جنبيد ، تكان خورد .

— . — . — : تمايلَ لرزيد ، نوسان پيدا كرد .

— : دارَ رأسُهُ ٥ دَاخَ گيج خورد ، سرگيجه گرفت .

٥ميدَاليُون : مُرَصَّع تاب كوچكى كه بگردن آويزان مى كنند ·

—: زَصيِّعة مسكّاة عليها رَسْم ناتيء سكّه بزرك ·
●ميدان (فى ميد)
٥مِيشَة الاَسَاس (عارضة من الاسمنت المسلّح) {شفته كارى، پى ريزى ·

●مَيْر. مِيرَة : مَئُونة خواربار ·
مِيْرِيّ : أَمِيْرِي . حُكُومِي دولتى ، حكومتى ·
مالُ الـــ مالیات دولت ·
مَيَّار : مُتَعَهِّد تَورِيد المُؤُونة {متصدّى خواربار، خواربار درساه ·
مَارَ أَمَارَ عِيالَه : أَتاهم بالطعام {خواربار براى خانواده خود تهيه كرد
مَايَرَ : قَدَّمَ الميرة {خواربار رساند، تهيه كرد ·
— : حاكَى . قَلَّدَ ادا درآورد ، تقليد درآورد ·
٥مِيْرالاي : أَميرَالاَي (فوق قائمقام) سرهنك ·
٥مَيْرُون : الزَّيت المقدّس (عند بعض النصارى) روغن مقدّس ·
●مَيَّزَ. أَمازَ الشيءَ : فَضَّلَه على غَيْرِه برترى داد ، ترجيح داد ·
— بَيْنَهم ميان آنها فرق گذاشت
— الشيءَ : فَرَزَه عن غيره سوا كرد ·
— : فرَقَ . أَدرَكَ الفَرْقَ تبيض كرد ، تشخيص داد ·
— : فَصَلَ جدا كرد ، سوا كرد ·
— الواحِدَ منَ الآخر از يكديگر تشخيص داد
— الرجُلَ : جَعَلَه مُمْتازاً على غيره اورا بر ديگران امتياز داد
تَمَيَّزَ . امْتَازَ من برتر شد ، امتياز يافت ·
— غَيْظاً جوش خورد ، از خشم خروشيد ·
مِيزَة : صِفَة مُمَيِّزَة صفت اختصاص . صفت اخلاقى ·
— . إمْتِياز : فَضْل . أَفضلية مزيّت ، برترى ، بيشى ·
امتِياز٢ : فَرْق اختلاف ·
— : حَقّ مُمْتاز او خاصّ حقّ مخصوص ، حقّ انحصارى ·
— : رُخصة رسمية بإدارة عمل واگذارى انجام كار بديگرى
حقّ الـــ (باختراع او سواه) پروانه ، جواز ·
الامتيازات الاجنبية (فى الشرق) {حق قضاوت كنسولى در شرق ·
أَمْيَزُ من برتر از ··
تَمْيِيز : فَرْق (او إدراك الفرق) فرق گذارى ·
— : إدراك تشخيص ، ادراك ·
— : تَفْضِيل برترى ، تفوق ·
— : تَفْضيل (وبمعنى محاباة) طرفدارى ·
— : حَصافة شعور . قضاوت صحيح ·
سِنّ الـــ او الإدراك سنّ بلوغ ، سنّ رشد
عَدِيم (بلا) الـــ بى عقل ، بى شعور ، ديوانه ·
مُمَيِّز : فارِق تشخيص دهنده ·
— : عاقِل عاقل ، دانا ·
صِفَة مُمَيِّزَة صفت برجسته ·
مُمَيَّز : مُمْتاز برتر ، داراى امتياز ·
عَدَد — عدد مقيّد ·
ديون مُمْتازة قروض ممتاز ·
●ميزاب (فى ازب و وزب) ● ميزان (فى وزن)
●مَيْس : ٥عَريش العَرَبَة مال بند درشكه ·
— : نَشَم أَبيض . شَجَر درخت كنار ، يك نوع نيلوفر آبى
٥مِيس : هَدَف نشانه ·

مَاسَ . تَمَيَّسَ : تَبَخْتَر تكبّر كرد ، متكبّرانه راه رفت
مَيَّاس . مَائِس : مُتَمايِل متمايل ، نوسان دار ·
قَدّ — خوش اندام ، بلندبالا ·
●ميسر (فى يسر) ●ميسم (فى وسم) ● ميضأة (فى وضأ)
(●بط) مَاطَ . أَماطَ عن : تَنَحَّى كناركشيد ، عقب كشيد
اماطَ٢ اللثامَ عن چهره برداشت ، آشكار كرد
●مطيدة (فى وطد) تخاق ، زمين كوب ·
●مَيْع . مَيْعة ٥ مَياعَة : سُيُولة ابگونه ، بشكل آب ·
مَيْعَة٢ : صمغ يُتَبَخَّر به كندرنشا ·
شَجَر الـــ : حاذ او اصطرك درخت استيراك ·
— الشيء : أَوَّله اول هرچيز ، نوبر ·
— الصِبا او الشَباب آغاز جوانى ·

مَاعَ : سَالَ وانتَشَرَ روان شد ، پراكنده شد .

— • انمَاعَ . تَمَيَّعَ : ذابَ وسَالَ آب شد ، روان شد .

أمَاعَ : أذابَ آب كرد .

— ٥ مَيَّعَ : مَوَّهَ رقيق كرد ، آبكى كرد .

مَائِع : سَائِل آبكى ، روان .

— : مُرَقَّق . مُخَفَّف سبك .

— : لا سَائِل ولا جامِد ٥ ميرق گل وشل .

إمَاعَة : إذابَة آب كردن .

•ميعاد (فى وعد) ٥ مياس (فى وعس) ٥ ميثق (فى موق)
•ميقات (فى ونت) ٥ ميقاتي (فى وقت) ٥ ميقعة (فى وقع)
٥ميكانيكا (راجع مكن)
٥ميكروب (راجع مكروب)
٥ميكروسكوب (انظر مكرسكوب)
•ميكَة (فى وكم)

•مَيِلَ : كانَ مائلاً مايل بود ، برآن بود .

مَيَّلَ . أمَالَ : حَنَى كج كرد ، خم كرد .

— • — الى او نحو بطرف .. خم كرد ، كج كرد ، شيب داد .

— • — عن بى ميل كرد ، بيزار كرد .

— • — الوعاءَ لتفريغهِ ظرف را كج كرد ، يك بر كرد .

مَالَ (مَيلاً ومَيَلاناً) : ضِدّ اسْتَقامَ خم شد ، كج شد .

— : تَحَدَّرَ سرازير شد .

— الى : كانَ ميّالاً اليهِ رغبت داشت ، تمايل داشت .

— الى : أحَبَّ دوست داشت .

— الى : عَضَدَ پشتى كرد ، يارى كرد .

— الى المكانِ : عَرَّجَ راه خود را كج كرد .

— عن : حَادَ منحرف شد ، برگشت .

— عن : انصَرَفَ منصرف شد ، فكرش را تغيير داد .

— على الحائِطِ : انحَنَى واستَنَدَ الى بديوار تكيه داد .

— على الرَّجُل : جارَ مخالفت كرد ، ناسازگارى كرد .

— على الرَّجُل او العكّاز : اتَّكَأَ بعصا يا به آدم تكيه داد .

— مَعَ : كانَ من صَفّهِ طرفدارى كرد . هواخواه او بود

— الحاكِمُ زير نفوذ قرار گرفت ، طرفدارى كرد .

— (ميولاً) النهارُ او الليلُ : دنا من المُضِيّ (روز يا شب بپايان نزديك شد .)

— ت السفينةُ كشتى كج شد ، يك بر شد .

— ت الشمسُ : قاربت الغياب (نزديك غروب شد ، قرص خورشيد كم فرورفت .)

تمَايَلَ . تمَيَّلَ : تَخَطَّرَ ازاينسو بآنسو حركت كرد .

— • — : ترنَّحَ تلوتلو خورد ، سرپابند نشد .

إستَمَالَ : جلبَ ميل (حقيقيّاً او مجازيّاً) سرازير كرد ، مايل كرد

— الى ازاينسو بآنسو متمايل كرد .

— : اجتَذَبَ محبت او را بخود جلب كرد ، مجذوب ساخت .

— قلبَهُ دلش را ربود .

مَيْل : ضِدّ اسْتِقامَة تمايل ، انعطاف ، بستگى .

— : انحِدار سرازيرى ، شيب .

— : انحِراف كجى ، اريب .

— : اتجاه توجه ، تمايل .

— : انعِطاف تمايل ، بستگى .

— : رَغبة خواهش ، دوستى .

— : محاباة طرفدارى بى جهت ، تعصب .

— • مَيَلان : دَرَجَة مَيْل الإنحِدار سراشيبى ، شيب

مِيل : مِرْوَدُ العَيْن ميل سرمه ، سرمه كش .

— الجرّاح : مِسْبَر ميل جراحى .

— : نُصْبَة الأمْيال فرسخ شمار .

— بَرّي : قياس طولي (١٦٠٩ متر او ٤٠٠٠ ذراع)

— بَحْري ميل دريائى (مسافتى كه معادل ١٤٠٩ متر يا معادل ٦٠٨٠ پا .)

— هاشمي ميل رومانى .

مَيّال الى مايل به .. ، راغب ، آماده .

مَائِل : ضِدّ مُسْتَقيم كج . خيده .

— : غير قائم او قويم يك بر .

— : منحدِر سرازير ، سراشيب .

السطح الــ (في الهندسة) سطح مايل .

تَمَايُل : تَخَطُّر جنبش از يك سو بيك سو .

— : تَرَنُّح تلو تلو خوردن .

مَيَّال : دَرَجَة المَيْل شيب دار .

*مِيلاد (في ولد) * مَيْمُون (في يمن)

*مَيْن : كَذِب دروغ ، برخلاف حقيقت .

مَانَ : كَذَبَ دروغ گفت .

مَيَّان . مَائِن : كَذُوب دروغگو .

*مِينَا . مِينَاء : طِلاءٌ زجاجيٌّ مُلوَّن ميناكارى

— . — السَاعَة : وَجْهُهَا صفحه ساعت .

— . — السُّفُن : مَرْفَأ لنگرگاه كشتى ، بندر .

— . — جَوِّيّ : مَحَطَّة طيران فرودگاه .



طلى الشيءَ بال— ميناكارى كرد .

٥مَيُّوه : لِبَاسُ العَوْم لباس شنا (مايو)

٥مَيَّة *مَاء (في موه) آب .

(ن)

*نَأَى . إنْتَأَى عن : بَعُدَ دور شد ، يا دور تر رفت

— . — عن : ابتعد پيشى جست ، جلو افتاد .

نَاءَى : بَاعَدَ دورى كرد .

— عنه الشرَّ : دَفَعَه روكرد ، دفع كرد ، گردانيد ، واگرداند

أَنْأَى : أَبْعَدَ دوركرد

نَأْي . مَنْأَى[1] : بُعْد (راجع نوى) دورى ، مسافت دراز

— . نُؤْي : خَنْدَق گودال ، كنده .

نَاءٍ : بعيد . قاصٍ دور ، دوردست .

نَاي ٥ نَاي : مِصْفَار من القَصَب المُثَقَّب نى لبك ، ناى .

بِمَنْأَى[2] عن كذا دورتراز ، بيرون از دسترس .

*نَاء (في نيأ) *نائب (في نوب) * نائبة (في نوب)

* نابَ (في نوب) * نابٌ (في نيب) * ناجذ (في نجذ)

* ناجز (في نجز) * ناجع (في نجع) * ناجي (في نجو)

*ناحَ (في نوح) *ناحية (في نحو) * ناخب (في نخب)

*نادٍ (في ندو) *نادَى (في ندو) *نارٌ (في نور)

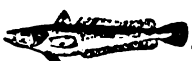
*نارَجِيل : جَوْزُ هِنْد (الواحدة نارجيلة) نارگيل ، جوز هندى .



نارجيله[2] ٥ : شِيشَة قليان .

*نارَدِين (راجع نردين) * نارنج (راجع نرنج) * نازع (في نزع)

٥نَازْلِي : سَمَك بحري ماهى روغن .



٥نازِيّ : اشتراكي وطنيّ الماني حزب اشتراكى ملى آلمان .

نازِيَّة : الاشتراكية الوطنية الالمانية مسلك حزب نازى .

*ناسٌ (في نوس) *ناسَبَ (في نسب) *ناسك (في نسك)

* نَاسُوت : الطبيعة البشرية طبيعت بشر .

*ناسور (في نسر) *ناشد (في نشد) *ناصع (في نصع)

*ناصية (في نصو) * ناضل (في نضل) * ناط (في نوط)

*ناطور (في نطر) *ناع (في نعو) * ناعم (في نعم)

*ناعورة (في نعر) *ناغى (في نغو) * ناف (في نوف)

*نافذة (في نفذ) * نافسَ (في نفس) *نافُوخ (في نفخ)

٥نافورة (في نفر) *ناقش (في نقش) *ناقة (في نوق)

*ناقوس (في نقس) *نالَ (في نيل) *نامَ (في نوم)

*نامٍ (في نمو) *ناموس (في نمس) * ناهزَ (في نهز)

*ناوأ (في نوأ) *ناوب (في نوب) *ناوش (في نوش)

*ناول (في نول) *ناووس (في نوس) *ناي (في نأى ونى)

*نبٌّ (في نبب) *نبا (في نبو)

* نَبَأ : ارتفع بالا رفت . پيش رفت ، بلند شد .

— عن : تجافى وتباعد بهم زد ، دورى كرد .

— عن كذا : اشمأزّ منه بدش آمد ، متنفر شد ، بيزار شد .

نَبَّأَ . أَنْبَأَ : خَبَّرَ خبر داد ، گفت .

— . — : بَلَّغَ الخبرَ آگاه كرد ، اعلام كرد .

تَنَبَّأَ : تكلَّم بالنبوءة پيشگوئى كرد ، از غيب خبر داد .

— : ادَّعَى النبوّة ادعاى نبوت كرد .

إسْتَنْبَأَ : سأل عن الأنباء كسب خبر كرد .

نَبَأ : خَبَر خبر، آگاهی، اعلامیه .
— : حادث . خَبَر (جديد) خبرتازه ، رویداد .
أنباء الحرب (مثلاً) خبرهای جنگ .
نَبِيّ . نَبِيء : مُخبر عن الغيب پیامبر .
— العرب (عليه السلام) پیامبر بزرگ اسلام .
فَرَسُ الـ { آخوندك ، حشره }
نَبِيئَة : إمرأة تتنبأ فرشته مانند .
نُبُوَّة . نُبوءة : إخبار عن الغيب والمستقبل { پیشگوئی ، غیب گوئی .
نَبَوِيّ پیغمبری ، خبردهنده .
• نَبَّبَ النبات : صارت له أنابيب ساقه گیاه گره پیدا کرد .
أنبوب . أنبوبة : ما بين العقدتين من القصب میان دوگره نی .
— . — : ٥ ماسُورَة لوله استوانه میان تهی .
— مَرِن : زِنبَرِيج ٥ خُرطوم لوله لاستیکی (برای آب پاشی) .
— الرئة : قَصَبَتها قصبة الریه ، نای .
أنبوبة : وعاء لوله .
— إختبار لوله آزمایش (داروسازی) .
أُنبوبي لوله ای ، لوله دار .
أنبوبيات : ٥ باشلوس { میکربهای گیاهی .
• نَبَتَ النباتُ والشعرُ : نما گیاه وموروئید .
— الحبُّ في الارض : انْدَشَ دانه سبز شد ، اززمین برآمد .
ـت . أنبتت الارضُ النباتَ درآورد ، رویاند .
نَبَّتَ الشجرَ : زرعه درخت کاشت ، نهال نشاند .
— الحبَّ : زرعه بذرافشاند ، تخم کاشت .
— الحبَّ : بَلَّلَهُ كي يفرخ { گندم یا جو را برای سبزشدن خیس کرد .
٥ — الخياطة با دست دوخت ، دست دوزی کرد .
نَبْت . نَبْتَة : ما نبت من الزرع جوانه ، سبزه .
— . نبات : كلّ ما تُنبت الارض گیاه سبزی .

نَبات : زَرْع علف ، سبزه .
— عُشب گیاه .
عِلم الـ گیاه شناسی .
نَباتيّ : آكِل الـ : عاشِب علف خوار
— : إنسان يعيش على الأطعمة النباتية گیاه خوار .
— : مختص بالنباتات گیاهی ، سبزی ، رستنی .
— : مختصّ بعلم النبات وابسته به گیاه شناسی .
— : مشتغل بعلم النبات گیاه شناس .
المملكة النباتية جنگلهای انبوه .
نَبُّوت : عصا طويلة . شُومَة چماق ، چوب دستی بلند .
— (قصير) : هِراوة ٥ زَقْلَيَّة چوب پاسبان .
نابِت : نامٍ درحال رشد ، رویا .
— ٥ منبت : مستفرخ جوانه زده .
تَنبيت البذور : انتاش جوانه زنی ، رشد .
مَنبِت : مكان النبت محلّ رشد ونمو .
— : منبع . أصل { سرچشمه ، بنیاد ، مایه .
— . مُستَنبَت مشتل { گلستان ، پرورشگاه نهال .
٥ نِبتون : سيّار (اله البحر عند الرومان) خداوند دریا ها نزد رومیان قدیم
• نَبَثَ : نَبَش کند ، کاوش کرد .
أُنبوثة : وعاء فيه أشياء مدفونة في تلّ أو قبر ... { ظرف پر از پوشاک که در آن چیزهای نفیس گذارده بخاک می سپارند .
• نَبَحَ الكلبُ على سگ به .. پارس کرد .
نَبْح . نُباح . نَبيحُ الكلب وغيره { پارس ، صدای سگ .
نَبّاح : كثير النباح سگی که زیاد پارس میکند .
— : ٥ أبو طيط مرغ زیبا یا مرغ نوروزی
— : وعل القابة گوزن بشوكا .
• نَبخَة : ٥ كبريتة كبريت .
• نَبَذَ . نَبَّذَ : طرحه لقلة الاعتداد به { بیرون انداخت ، دور انداخت .
— : ترك . أقلع عن ول كرد ، دست کشید .

— : طَرَدَ راند ، از حقوق اجتماعی محروم کرد .
— : هَجَرَ ول کرد ، ترك کرد .
— الأمرَ والشيءَ : أهمَلَهُ رها کرد ، بحال خود گذاشت .
— العَهدَ : نَقَضَهُ عهد شکنی کرد ، پیمان گسست .
— الطاعةَ شورید ، سرپیچی کرد .
— ٠ نَبَذَ ٠ أنبَذَ النَبيذَ شراب ساخت .
نَابَذَ : خَالَفَ مخالفت کرد ، ستیزه کرد .
ـــهُ الحربَ : أعلَنَها باو اعلان جنگ داد .
نَبْذٌ : طَرْحٌ رد ، وازنی .
— : تَرْكٌ کناره گیری ، دست کشی .
— : إهمالٌ واگذاری ، چشم پوشی .
— : شيءٌ قليلٌ يَسيرٌ اندك ، ناچیز ، ناقابل .
— الطاعةِ سرپیچی ، نافرمانی .
أنبَاذُ الناسِ : الأوباشُ اوباش ، طبقات پست .
نُبذَةٌ : جُزءٌ پاره ، قسمت ، بخش .
— : رِسَالَةٌ في مَوضُوعٍ رساله .
— : فِقْرَةٌ یادداشت .
— : مَقَالَةٌ مقاله .
نَبِيذٌ : خَمرٌ (المائدةِ) شراب ، باده
— أبيضُ شراب سفید .
— أحمرُ شراب قرمز .
— ٠ مَنبُوذٌ(۱) رانده ، مردود ، پذیرفته نشده .
نَبَّاذٌ : بائعُ النَبيذِ می فروش ، صاحب میکده .
مَنبوذ؟ : لَقِيطٌ سرراهی .
— هِنديٌّ از تیره نجس های هند (پاریا) .
امرٌ — : غيرُ مَرعِيٍّ : مُهمَلٌ نادیده ، متروك .
• نَبَرَ : رَفَعَ بلند کرد .
— المُغنِّي : رَفَعَ صَوتَهُ صدایش را بلند کرد ، تشدانك خواند .
— الكَلِمَةَ : نَطَقَ بها بِرَفعِ صَوتِهِ با صدای بلند تلفظ کرد .

— الحرفَ او المَقطَعَ با قوت آخر کلمه را تلفظ کرد .
— الرَجُلَ : زجره وانتهره تشر زد .
ـــهُ بلسانِهِ از او بدگوئی کرد .
إنتَبَرَ الجرحُ : تَوَرَّمَ زخم آماس کرد ، ورم کرد .
— الخَطيبُ : ارتفعَ فوقَ المِنبَرِ بالای منبر رفت .
نَبَرُ الصَوتِ پستی و بلندی صدا ، زیروبم آواز .
نَبرٌ ٠ أنبَار : مَخزَنُ التاجرِ انبار کالاهای تجارتی .
— : ذُبابُ الخَيلِ والغَنَمِ خرمگس .
نَبرَةٌ : وَرَمٌ آماس ، برآمدگی .
— : رَفعُ الصَوتِ بعدَ خَفضِهِ بلندی آواز .
مِنبَرٌ : مَنَصَّةُ الخَطيبِ کرسی سخنرانی .



• مُنبَار : مُصرانٌ يُحشَى ويُطبَخُ روده پرکرده .
• — مَحشِيٌّ روده قیمه دار .
• نِبرَاس : مِصباحٌ (عموماً) چراغ ، لامپا .



— : مِنوَار ٠ مِصباحُ الشارعِ چراغ کوچه و خیابان .
• نِبرِيج : أنبوبٌ مِن جِلدٍ رَقيقٍ لوله تا شو ، انحنا پذیر .
• نَبَزَ ٠ نَبَّزَ : لقَّبَ بلقبٍ تهكميٍّ نام خودمانی داد .
نَبَزٌ : لَقَبٌ تهكميٌّ نام استهزاء آمیز
• نَبَسَ ٠ نَبَّسَ : نَطَقَ گفت ، ادا کرد ، حرف زد .
• نَبَشَ المَدفونَ : أخرَجَهُ از خاك در آورد .
— السِرَّ فاش ساخت .
— قَبراً او بِئراً : حَفَرَهُ قبر کند ، چاه کند .
— الجُثَّةَ من القبرِ مرده را از قبر در آورد ، نبش قبر کرد .
— القبرَ : سَرَقَ ما فيه کفن دزدی کرد .
— الكَنزَ من الأرضِ گنج را از زمین بیرون آورد .
• نَبَّشَ : فَتَّشَ جستجو کرد ، آزمایش کرد .
• — بدقَّةٍ خوب گشت ، کاوش کرد .
نَبْش : حَفرٌ ٠ تَنقيبٌ کاوش ، حفر .
— القُبورِ کفن دزدی .

نَبَّاش القُبور مرده دزد ، کفن دزد .

نَبِيش . مَنْبُوش گود شده ، کنده شده .

٥ مَنْبُوش ٢ : أَشْعَث (کالشعر) { موی ژولیده ، زلف پریشان .

● نَبَضَ العِرقُ : ضَرَبَ زد ، تپش داشت .

— الماء : سَالَ روان شد ، جاری شد .

أَنْبَضَ الوَتَرَ : جَذَبه لِيَرِنّ سیمهای تار را کشید .

نَبْض . نَبَضَان تپش ، ارتعاش .

— : حَرَكة القَلْب او الشَّرايين حرکت قلب ورگها .

جَسَّ ـــه (حقیقیاً او مجازیاً) نبض او را گرفت ، استمزاج کرد

نَبْضَة جهش .

نَابِض : ضَارِب (کالقلب او العِرْق) زننده ، جهنده .

— : خافِق تپنده ، لرزان .



— : ٥ زَنْبَرك كَفِكي فنر پیچ .

— السِلاحِ النَارِيّ : ٥ غَمَّاز { ماشه ، پاشنه تفنگ .

مَنْبِض : مَوْضِع جَسّ النَبْض { جائیکه ضربان احساس میشود .

● نَبَطَ الماءُ : نَبَعَ آب جوشید ، سرازیر شد .

— . نَبُطَ . أَنْبَطَ . إِسْتَنْبَطَ الماءَ (١) آب ونفت وغیره را بیرون آورد .

٥ نَبَطَ ٢ على : نَدَّدَ بِهِ طعنه زد ، مسخره کرد ، دست انداخت .

اِسْتَنْبَطَ ٢ : اِكْتَشَفَ پیدا کرد ، کشف کرد .

— : اِخْتَرَعَ اختراع کرد .

نَبَط : غَوْر عمق ، گودی ، ژرفا .

— : عَوَامّ النَاس مردم عوام ، توده .

— : قوم كانوا في العِراق وجنوبي فِلسطين قومی که درعراق و (جنوب فلسطین سکونت داشتند

نَبَطِي : عامِّيّ عامی ، رنجبر .

إِسْتِنْبَاط : إِكْتِشَاف کشف .

— : اِخْتِراع اختراع .

— : اِسْتِخْراج استخراج .

٥ تَنْبِيط : تَنْدِيد طعنه .

٥ — : لَمْز مسخره ، ریشخند .

مُسْتَنْبِط کاشف ، مخترع .

● نَبَعَ الماءُ : خَرَجَ من العَيْن { آب از چشمه بیرون آمد ، سرازیر شد .

— النَهرُ آب رودخانه سرازیر شد .

أَنْبَعَ الماءَ آب را سرازیر کرد ، آب انداخت .

نَبْع . نُبُوع . نَبَعَان الماء جریان ، سرازیری آب .

— . يَنْبُوع . مَنْبَع : عَيْن الماء سرچشمه ، چشمه .

يَنْبُوع ٢ . مَنْبَع ٢ : مَنْشَأ أَصْل اصل ، مایه .

● نَبَغَ : فاقَ غيرَه از دیگران تفوق جست ، برتری یافت .

— في الرِياضِيَّات (مَثلاً) { در ریاضیات از دیگران پیش است .

— : فَشَا وانْتَشَرَ { انتشار یافت ، پراکنده شد ، فاش شد .

نَبْغ . نُبُوغ : تَفَوُّق برتری ، برجستگی ، پیشرفتادگی .

نُبُوغ ٢ : نَجَابَة قریحه ، هوش سرشار .

نَابِغَة : عَظِيم الشَأن شخص نامی وبرجسته ، فوق العاده .

— : نَجِيب دارای هوش واستعداد خدادادی .

● نَبَقَ الشيءُ : خَرَجَ وظَهَرَ بیرون آمد ، نمایان شد .

نَبِق . نَبْق : ثَمَرُ شَجَر السِدْر میوه درخت سدر .

● نَبْكَة : اكَمَة مُحَدَّدَة الرأس پشته ، تپه کوچک .

— : تَل صَغِير تپه کوچک ، کریوه .

● نَبَلَ الرَجُلَ : رَمَاهُ بالنَّبْل تیرزد .

نَبُلَ الرَجُلُ : كانَ نَبِيلاً { شریف بود ، نجیب بود ، نیک سرشت بود .

— عَن كذا : تَرَفَّعَ امتناع کرد ، دوری کرد .

نَبْل (نِبَال وأَنْبَال) : سِهَام تیرها .

نَبْلَة : حَظْوَة یك تیر .

٥ نَبْلَة : صَبَّادَة { چوب دوشاخه ای که با آن سنگ پرتاب کنند .

نُبْل . نَبَالَة نجابت ، شرافت ، بزرگواری .

نَبَالَة . لقب تكريم النبيل الأنبل ! گروه اشراف .

٥ نَبْل : وصلة بين ماسورتين پستانك .

نَبُل . نَبِيل شريف ، بزرگوار ، اصيل .



نَبَّال . نابِل : رامي النبال تيرزن .



٥ أَنْبُولَة (الجمع انابيل) : قارورة صغيرة من زجاج تحوي دواء يحقن آمپول .

٥ نَبَهَ : اشتهر شهرت يافت ، نامى شد .

نَبِهَ . تَنَبَّهَ . انْتَبَهَ للأمرِ دريافت ، متوجه شد ، ملتفت شد .

— . — . — من نومه ازخواب بيدار شد .

نَبَّهَ على او الى الامر توجه ديگرى را جلب كرد .

— الى الامر : ذَكَّرَه به يادآورى كرد .

— الى خطأ او خطر الخ خطريا اشتباهى را يادآورى كرد .

— : حَذَّرَ برحذر داشت ، هوشيار كرد .

— : أَيْقَظَ بيدار كرد .

— : حَرَّكَ . نَشَّطَ انگيخت ، تحريك كرد .

٥ — على : أمَرَ دستور داد ، فرمان داد .

نَبُهَ . نَباهَة : فِطْنَة هوش ، زيركى ، دانائى .

نَباهَة ٢ : شُهْرَة نام آورى .

— : شَرَف شرافت ، نجابت .

نَبِهٌ . نَبِيه . نابِه : فَطِن هوشيار ، زيرك ، دانا .

— . — . — : شَرِيف

نَبَهاً : اتفاقاً ناگهان ، بطور پيشامد .

انْتِباه : التفات . حَذَر توجه ، دقت ، اعتنا .

— : يَقظَة بيدارى .

بانْتِباه ازروى دقت .

تَنْبِيه : إيقاظ بيدارى ، بيدار كننده .

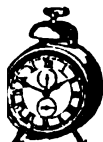
— : تحذير اخطار ، آگاهى .

— : تنشيط . تحريك انگيزش .

— : إنذار اخطار پيش ازوقت .

مُنَبِّه : مُحَذِّر اخطار كننده .

— : مُوقِظ بيدار كننده .



— : محرك ومنشط {عامل محرك ، انگيزش .

٥ — : ساعة منبهة ساعت شماطه‌دار

مُنْتَبِه . مُتَنَبِّه : يقظان بيدار ، هوشيار .

— : ملتفت ملتفت ، متوجه .

— : حَذِر بهوش ، باحذر .

٥ نَبْو . نُبُوّ : تَقْصير تصور ، كوتاهى .

نَبَا السهمُ عن الهدفِ خطا كرد ، بنشانه نخورد .

— الطبعُ عن كذا : لم يقبله ناسازگار بود ، نساخت .

— المكانُ به : لم يوافقه برايش نامناسب بود .

نابٍ : في غير موضعه ناشايسته ، نابجا .

— : نافِر . شاذٌّ ناموافق ، ناجور .

٥ نَبُّوت : عصا طويلة (في نبت) چماق .

— قصير : هِراوَة چوب كوتاه .

٥ نُبُوَّة (في نبأ) ٥ نَبِيّ (في نبأ) ٥ نبيذ (في نبذ)

٥ نبيل (في نبل) ٥ نَبِيه (في نبه)

٥ نَتَأَ : ارتفع عما حوله جلو رفت ، پيش رفت .

— : ارتفع وانتفخ بادكرد ، برآمد ، شكم داد

نُتُوء برآمدگى ، برجستگى .

— . نَتَأَة : أَكَمَة پشته ، گريوه ، تپه .

ناتِئ . ناتي : بارِز برجسته ، نمايان .

— . — : نافِر بطور برجسته .

٥ نَتَجَ من كذا نتيجه داد ، ناشى شد .

— عنه كذا منتهى شد ، منتج شد .

— ت وأُنْتِجَت البهيمةُ : وَلَدَت حيوان زائيد ، بچه آورد

أَنْتَجَ ٢ : أعطى غَلَّة محصول داد .

— : أَوْجَدَ . سَبَّبَ فراهم كرد ، باعث شد .

استنتج : استخرج نتيجة من المقدمات {ازمقدمات نتيجه گرفت .

— الامرَ : استخرجه من غيره دريافت ، پى برد .

نِتَاج : غَلَّة . مَحْصُول حاصل، محصول .
— المواشي گوساله، برّه وبزغاله .
— المَصْنَع فرآورده كارخانه هاى صنعتى .
نَتِيجَة : حاصِل حاصل .
— : عاقِبَة پايان ، عاقبت .
— : تأثير برآمد ، اثر .
— : ما تُسْتَخْرَجه من المقدّمات خلاصه .
٥ — : تقويم السَّنَة {كاهنامه ، تقويم .
بالـــ . بنابراين ، درنتيجه .
كانت نَتيجته كذا : ادّى الى كذا
نتيجه اش اين بود ، بايجا كشيد .



نَاتِج : حاصِل ناشى .
— : ناجِم منتج .
— عن كذا سبب ، بجهت .
— . مُنْتِج . مُسْتَنْتِج سازنده ، عل آورنده ، توليدكننده .
إنْتَاج توليد ، فرآورده ، محصول .
إسْتِنْتَاج نتيجه گيرى ، پى بردن از علت بمعلول .
٥نَتَحَ : رَشَحَ . خَرَجَ من البَدَن ترشح كرد ، تراوش كرد .
نَتْح : ارْتِشَاح . تَحَلُّب تراوش ، ترشح .
٥نَتَرَ : جَذَبَ بِشدّة ناگهان كشيد ، بسختى كشيد .
— : نَزَع . قَلَع كند .
٥ — : نَثَرَ پاشيد ، پراكنده كرد .
٥ — : قَذَفَ انداخت ، پرتاب كرد .
٥نِتْرات . نتراة : ٥ أزوتات نمك تيزآب .
— البُوتاسا : مِلْح البارود شوره قلمى .
— الجير (اي الكلس) مادّه آهكى .
— الصُّودا
— الفِضّة : حَجَر جَهَنَّم سنك جهنم .
— النُّشادر نشادر .
٥نِتْرُوجِين : ٥ازوت ازت .
٥نِتْرُ غليسرين آبگونه قابل انفجار .

٥نِتْرِيك : ازوتيك شوره‌ئى .
اوكسيد — ٥ اوكسيد نيتريك .
حامِض — : ماء العقد . ماء الكَذّاب تيزاب .
٥نَتَشَ الشَّعرَ والشَّوكة ناگهان كند ، چيد .
— : خَطَفَ ربود .
— بالعَصَا باعصازد .
٥ — ه صَفْعَة خوب شلاق زد .
أنْتَشَ النَّبْتُ : أفْرَخَ . نَبَتَ گياه سبز شد ، جوانه زد .
إنْتَاش البُذور : تَنْبيت جوانه زنى .
مِنْتَاش : مِلْقَط الشَّعر موچين ، انبرك .



٥نَتَعَ الدمُ من الجرح او الماءُ من العين : ٥ نَزَّ
زخم خون پس داد .
٥ — : رَفَعَ برداشت ، بلند كرد .
٥ — : أنقَذَ نجات داد ، رهانيد .
٥ نَتَفَ . نَتَّفَ الريش أو الشّعر پر يا مو را كند .
نُتْفَة : ما تأخذه بين أصابعك {مقدار چيزى كه با شست و انگشتان برداشته ميشود .
— : شيء قليل چيزكم ، اندك .
نَتِيف . مَنْتُوف[1] بركنده ، موبرده .
حاجِب مَنْتُوف[2] ابروى قلمى ، تراشيده .
مِنْتَاف : مِلْقَط الشَّعر . مِنْتَاش موچين .
٥نَتُنَ . أنْتَنَ : خبثت رائحته گنديد ، بوى بد داد .
— . — . نَتِنَ : دَبَّ فيه الفَساد {فاسد شد ، تباه شد ، گنديد .
نَتَّنَ[2] الشيء گنداند ، فاسد كرد .
نَتْن . نَتَانَة : تَعَفُّن گنديدگى ، فساد .
— . — : رائحة خَبيثة بوى بد و زننده .
نَتِن . مُنْتِن : خبيث الرائحة بدبو ، كريه ، نفرت انگيز .
— . — . مُنْتَن : متعفّن گنديده ، پوسيده ، فاسد .
— . — : فَقير خَبيث الرائحة آدم چركين و بدبو .
٥ — : بخيل . مُقتّر آدم پست ، فرومايه ، چشم تنگ ، لئيم .

٥ نَثَرَ. نَثَّرَ الشيءَ : رَماهُ مُتفرِّقاً پخش کرد، پاشید، افشاند.

— عليهِ كذا (كالزهور) پاشید، گل ریزان کرد.

— الرملَ على الارض روی زمین شن پاشی کرد.

— : أتى بالنثر في كلامه كلام نثر گفت، نوشت.

إنتَثَرَ. تَناثَرَ پاشیده شد، پراکنده شد.

— . — : تَساقَطَ فروریخت، افتاد.

— . استَنثَرَ آب به بینی کشید.

نَثْر : بَعْثَرَة پراکندگی، ریخت وپاش.

— : خِلاف النَّظْم نثر.

نَثْرِيّ. مَنثُور : خِلاف المَنظوم سخن ساده.

— : شَتيت کوچك، خرد.

مصاريف نثرية برج، مخارج متفرقه.

نثريات : مُتنوِّعات چیزهای گوناگون.

نِثار : وَرَق رفيع يُنثَر في الحفلات کاغذهای رنگی که در جشنها پرتاب میکنند.

— شريطي : أشرِطة ورقيّة يتراشقون بها في الحفلات {نوارهای رنگی نازك در میهمانیها

۲ ر. بهمین منظور

نَثير. مَنثور ۲ : مُبعثَر پراکنده، ریخته وپاشیده.

ناثِر : خِلاف الناظِم نثرنویس.

مَنثور ۳ : نَبات وزَهرة. گل وبوته شب بو.

٥ نَجا (في نجو) ٥ نَجابة (في نجب) ٥ نِجار (في نجر)

٥ نجاذ (في نجو) ٥ نِحاف (في نحف)

٥ نَجُبَ. أنجَبَ : كان محمود الصِفات درخورستایش بود، شایان تمجید بود.

— . — : كان فاضِلاً نفيساً بسیار خوب بود، عالی بود.

أنجَبَ : خَلَّفَ بوجود آورد، پس انداخت.

إنتَجَبَ. استَنجَبَ : اختار واصطفى برگزید، انتخاب کرد.

نَجيب. نَجيبة : كَريم بخشنده، رادمرد.

نَجابة : نَفاسة نفاست، برتری.

نَجيب : نَفيس عالی، بسیار خوب.

— : أصيل دارای نسب ودودمان.

٥ — : ذَكِيّ باهوش، دانا، زیرك.

٥ نَجَحَ : أفلَحَ رستگار شد، کامیاب شد.

— الأمرُ : تَيَسَّرَ وسَهُلَ آسان شد، نتیجه داد.

— : أيسَرَ کامیاب شد، چیزدار شد.

نَجَّحَ. أنجَحَ کمك کرد، پیش برد، کامیاب کرد.

نُجْح. نَجاح کامیابی، کامرانی، رستگاری.

نَجيح : صائب باتمیز، عاقل.

ناجِح : مُفلِح رستگار، کامکار، نیك انجام.

٥ نَجَدَ. ناجَدَ. أنجَدَ کمك کرد، یاری کرد، دستگیری کرد.

نُجِدَ : عَرِقَ. تَرشَّح جلده عرق کرد.

نَجَّدَ الفرشَ رویه کشید، با مبل آراست.

— القطنَ : نَدَفَهُ پنبه را زد، حلاجی کرد.

إستَنجَدَ فلاناً اوبه : استعانَ کمك خواست، یاری طلبید.

— عليهِ : اجترأ عليه بعد هيبته خود را خودمانی نشان داد.

نَجْد : إعانة کمك، یاری، یاوری.

— : ما ارتفع من الارض زمین بلند.

— : بلاد الوهابيّين نجد، سرزمین وهّابی‌ها.

نَجْدَة : عَون. غَوث کمك، همراهی، دستگیری.

— : شَجاعَة دلیری، بی باکی.

نِجادَة الفرش اثاثه فروشی، مبل فروشی.

نَجّاد. مُنَجِّد (٥ افرنكي) {مبل فروش، پرده ساز.

— . — (٥ بلدي) لحاف دوز.

مِنجَدَة : مِندَف. قَوس المُنجِّد کمان پنبه زنی.



٥ نَجَذَ : ألَحَّ على اصرار کرد، سماجت کرد، پیله کرد.

ناجِذ : ضِرْس العَقل دندان عقل.



أنجُذان : شَجَر الحِلتيت درخت انقوزه.

— رُومي : كاشِم انجدان رومی.

مَنَاجِذ : جَمْع « خُلْد » (انظر خلد) موش کور .

• نَجَرَ الخَشَبَ : نَحَتَهُ وسَوّاه چوب را تراشید ودرست کرد .

٥ نَجَّرَ : عمل کالنجّار نجاری کرد .

٥ نَجّار عِمارات دروودگر . نجّار .

— آثاثات (مُوبِيليا) مبل‌ساز .

٥ مَنْزَجة الـ . میز کار نجّار

نُجار : أَصْل (نژاد، تبار، ریشه، (دودمان .

نُجارَة : نُحاتَة (مساحة) الخَشَب چوب تراشی .

نِجارَة : عمل النجّار او حِرْفَته درودگری، نجاری .

٥ أَنْجَر . انجرة لنگر

مَنْجُور : بَكَرة قرقره، گیره

٥ — البيت : أخشابه (تمت چوب (ساختمان .

٥ نجرُو : سَرغو . ذرة صَيفِيّة

• نَجَزَ العَمَلُ : تَمَّ (زرت خوشه ئی . تمام شد، انجام یافت .

— الشيءُ : انتهى پایان یافت ، بآخر رسید .

نَجَزَ . نَجَّزَ . أَنْجَزَ : تَمَّم تمام کرد، تکمیل کرد، اجرا کرد .

أَنْجَزَ الوعدَ وغيره بوعده عمل کرد، وفا کرد .

— على الجريح : أَجْهَزَ خوابانید ، زخمی را بستری کرد .

نَاجَزَ : قاتَلَ . نازَلَ جنگید، نبرد کرد .

تَنَجَّزَ . اسْتَنْجَزَ انجام کاری را خواست .

نَجْز . نِجاز . إِنْجاز اتمام، اجراء، انجام .

نَاجِز . مُنْجَز تمام شده، انجام یافته، کامل .

تَنَاجُز . مُنَاجَزَة کوشش، ستیزه، کشمکش .

• نَجِسَ : كان نَجِساً ناپاک بود، پلید بود .

نَجَّسَ . أَنْجَسَ آلوده کرد، ناپاک کرد .

تَنَجَّسَ ناپاک بود، نجس شد، آلوده شد .

نَجِس ناپاک ، آلوده ، پلید .

٥ — : ٥ شَفُورَة . خَبيث بدذات ، شیطان ، شرور .

داءٌ — او نَجِيس : لا يُبْرأ منه (ناخوشی درمان ناپذیر، (علاج نشدنی .

نَجَس . نَجاسَة ناپاکی، آلودگی .

تَنْجِيس آلودگی ، سرایت عفونی .

• نَجَشَ : ٥ نَكَشَ . حَرَّكَ تکان داد، انگیخت .

٥ نَجّاش : ٥ وَرْدَل (انظر نخاس في نخس) مغربی ، (حاشیه چرمی دوزکفش .

نَجاشِيّ : لَقَب مُلوك الحَبَشة لقب پادشاهان حبشه .

• نَجَعَ . نَجُعَ . أَنْجَعَ : افادَ ونفعَ فایده بخشید ، بدرد خورد .

إِنْتَجَعَ فلاناً : قَصَدَه طالباً معروفه توسل جست ، پناه برد .

— . تَنَجَّعَ . اسْتَنْجَعَ الشيءَ : هَبَّ لطلبه درجستجویش افتاد ، تلاش کرد .

نَجْع : قَرْيَة صَغيرة دهکده کوچک .

نَجِيع . نَاجِع : مُفِيد سودمند، بافایده .

— . — : مؤثّر مؤثر .

— : صِحّي سالم، سازگار .

عِلاج ناجِع [2] درمان مؤثر، سودمند .

• نَجَفَ . نَجَفَة : تَلّ . أَكَمَة پشته ، گریوه .

٥ نَجَفَة [2] : ثُرَيّا جار، شمعدان

• نَجَلَ الأرضَ : حَرَثَها شخم زد، شیار کرد .

— الولدَ و بالولدِ : ولده پسردار شد .

نَجْل : إِبْن پسر .

— : نَسْل سلاله ، فرزند .

نَجِيل : اسم نبات علف صفت بند (مرغ) .

أَنْجَل (والأنثى نَجْلاء) دارای چشمان زیبا ، چشمان آهوئی .

انجيل : بشارة كتاب مقدس ، مژده ودرحق حضرت مسيح .

الـ : العهد الجديد كتاب عهد جديد .

انجيليّ : مختص بالانجيل مبلّغ انجيل .

— : بشير (و عمنى تابع الطائفة الانجيلية) مژده رسان .



منجل : سيف الحصاد داس .

— (صغير) : شرشرة داس دستى .

سنّ الـ : عصفور (انظر سنن) چرخ ريك .



٥ منجلة : ملزمة : منگنه ، منگنه ، گيره .

٥ نجلز : صيّره انكليزياً {بصورت انگليسى درآورد .

تنجلز {مانند ساخت انگلستان شد ، انگليسى مآب شد .

انجليزي : انكليزي انگليسى .

٥ نجم . أنجم : ظهر ظاهر شد ، بيرون آمد .

— منه : نشأ ناشى شد .

— ونجّم الدَّين : اداه أقساطاً به اقساط پرداخت .

نجّم ٢ . تنجّم حوادث را از روى ستارگان پيشگوئى كرد .

نجم : قسط قسط .

— : نبات على غير ساق گياه خزنده ، بدون ساقه .

— . نجمة (١) : كوكب ستاره .

— بذنب : مذنّب (انظر ذنب) ستاره دنباله دار .

— او نجمة الصبح زهره ، ستاره بامداد .

— او — المساء ستاره شامگاه ، ناهيد .

— او — القطب ستاره قطبى .

٥ — : طالع زايچه ، ولادت .

حسب الـ . طالع ديد .

النجم : الثريا پروين ، ثريا .

نجمة ٢ (في الطباعة) [٥] ستاره [*] (درچاپخانه)

مرض الـ (بعيب الخيل) ناخوشى مخصوص اسب .

علم النجوم : علم الفلك اخترشناسى .



راية الأشرطة والنجوم بيرق داراى خطوط راه راه وستاره .

عبادة النجوم ستاره پرستى .

نجمه في صعود ستاره اقبالش در حال صعود است .

نجمي : كالنجم مانند ستاره .

— : مختص بالنجوم ستاره ئى .

نجيم : تصغير نجم ستاره كوچك .

نجّام : منجّم ٥ بازرجي اخترشناس ، طالع بين .

ناجم : ناجم ناشى ، ازدياد .

تنجيم : علم التنجيم طالع شناسى ، علم نجوم .

منجم : منبع . أصل منبع ، اصل ، مايه .

— : منبت المعادن كان ، معدن .

— فحم معدن ذغال سنگ .

— ذهب معدن طلا .

حفر المناجم : تعدين كان كنى .

منجم : حديدة الميزان فيها اللسان شاهين ترازو .

منجّم اخترشناس .

٥ نجو : ما يخرج من البطن مدفوعات ، فضولات .

— . نجوى : سرّ بيخ گوشى .

نجوى ٢ : مناجاة رازونياز ، گفتگوى با خدا .

نجوة : ما ارتفع من الأرض فلات ، جلگه بلند .

انه بنجوة من كذا دامنش پاك است ، آلوده نيست .

نجيّ : من تطارحه بسرّك دوست صميمى ، طرف اعتماد ، محرم

نجّى . أنجى : أنقذ نجات داد ، رهائى بخشيد .

نجا : خلص رهائى يافت ، خلاص شد ، فرار كرد .

— من الموت بأعجوبة {بطرز معجزه آسا از مرگ نجات يافت .

— وناجى صديقه محرمانه گفت ، سِرّ سپرد .

— و — نفسه با خود رازونياز كرد .

تناجى الصديقان {با هم رازونياز كردند ، درددل كردند .

إِسْتَنْجَى منه : استخلص بازيافت ، رهائى يافت .

— : غَسَلَ موضعَ النجو شست ، تطهيركرد



حوض الاستنجاء : ٥ بيده‌دشويه ؛ لگن شستشو .

نَجَاة . نَجَا . نَجْو ٢ : خلاص خلاصى ، رهائى .

— : سَلامة ايمنى .

— : هَرَب فرار ، گريز .

طوقُ الـ من الغَرَق كربند نجات .



نَاجٍ : هَارِب فرارى .

تَنْجِيَة : إنقاذ فريادرسى ، رهاسازى .

مُنَجٍّ : مُنْقِذ نجات دهنده ، خلاص كننده .

مَنْجَاة : مَهْرَب راه فرار ، راه گريز .

مُنَاجَاة : تَبَادُل الأسْرار والعَوَاطِف رازونيازعاشقانه .

— الأرواح گفتگوى باارواح .

— الانسان لنفسِه گفتگوى با خود ، رازونياز با خود .

* نجيب (في نجب) * نحا (في نحو) * نحاس (في نحس)

* نَحَبَ . انْتَحَبَ زارى كرد ، شيون كرد ، ناليد .

نَحْب : وقت . مُدّة وقت ، مدت ، زمان .

— : مَوْت مرگ .

— . نَحِيب گريه با صداى بلند ، فغان .

قَضَى نَحْبَه مرد ، درگذشت ، جان سپرد .

* نَحَتَ الحَجَرَ وغيره سنگ يا چيزديگررا تراشيد ، كند .

— التمثالَ وغيره پيكررا تراشيد .

— كلمةً : صاغها واژه ساخت .

ـه بلسانه بدنام كرد ، افترازد .

نَحْت تراش ، كنده كارى .

— الكلام واژه سازى .

— التماثيل مجسمه سازى ، پيكرتراشى .

نَحَّاتُ الحجر سنگ تراش .

— التماثيل مجسمه ساز .

نُحَاتَة تراش ، تراشه

نَحِيت . مَنْحُوت : مَسَوّى تراشيده ، بريده .

— . — : مَحْفُور كنده .

مِنْحَت : ٥ إِزْميل اسكنه ، قلم درز .

* نَحَرَ : ذَبَحَ سربريد ، كشت .

إنْتَحَرَ : قتلَ نفسَه خودكشى كرد .

ـوا . تناحروا على الأمر { چون وچرا كردند ، داد و فرياد كردند .

نَحْر : ذَبْح كشتار ، قربانى .

— : أسفل العنق پائين گردن ، گلو .

٥ — : تقوير (جانبيّة مقاوِرة) گلوئى كج برى .

يومُ الـ روز عيد قربان .

نِحْر . نِحْرِير زبردست ، استادماهر .

نَحِير . مَنْحُور(١) كشته ، سربريده .

إنتحار : قتلُ الذات خودكشى .

— ياباني (بشقّ البطن) { خودكشى با دريدن شكم (هاراكيرى)

مَنْحَر : رقبة گلوگاه .

٥ مَنْحُور ٢ : مغتاظ آزرده ، رنجيده ، خشمگين .

مُنْتَحِر خودكش .

* نَحِسَ : ضِدّ سَعُدَ بدبخت بود ، بدطالع بود .

٥ نَحَسَ : أتى بالنحس على شوم بود ، بدقدم بود .

نَحَّسَ : طَلَى بالنحاس با مس پوشاند .

تَنَحَّسَ : صامَ . جاعَ روزه گرفت ، گرسنگى كشيد .

نَحْس : ضِدّ سَعْد بخت بد ، شومى ، بديمنى .

— . نَحِس : مَنْحُوس شوم ، بى اقبال ، بدبخت .

— . — : سَيِّئ الطالع بداختر ، بداقبال ، تيره بخت .

— . — : جالِب للنوائب مصيبت بار .

سَاعَة نَحْس ساعت نحس .

نُحَاس اَصْفَر (او منه) برنج ، برنجى .
— اَحْمَر (او منه) مس .
— : طَبِيْعَة طبيعت ، سرشت .
٥ نُحَاسَة : نَقْد صَغِير القِيْمَة پول مسى .
٥ — المِطْبَعَة (آلة الطِبَاعة) وانگا .
نُحَاسِيّ برنجى .
نَحَّاس مسگر .
تَنْحِيس مسگرى ، روپوشى با مس .
مُنَحَّس مس اندود .
مَنْحُوس : سَيِّء الحَظِّ تيره بخت .
— : مَشْؤُوم شوم ، ناخجسته .
مَنَاحِس چيزهاى شوم ، بديمن ، ناخجسته .
• نَحُفَ : كان نَحِيفاً لاغر بود ، باريك بود
— : هَزِلَ لاغر شد .
أَنْحَفَ : صَيَّرَه نَحِيفاً لاغر و باريك كرد .
نَحَافَة ٥ نُحْف : دِقَّة الجِسْم لاغرى .
— ٥ — : هُزَال باريكى ، نزارى .
نَحِيف . مَنْحُوف لاغر ، بى گوشت .
— القَوَام باريك اندام .
• نَحِلَ الجِسْمُ : صار نَحِيلاً لاغر شد ، بى گوشت شد .
نَحَلَ : أَعطَى هَدِيَّة پيشكش داد ، تعارف داد .
٥ — الثوبُ : تَفَشَّر كهنه شد ، نخ نما شد .
٥ — الصوفُ او الشعر : تَسَاقَطَ پشم يا مو ريخت .
نَحَلَ . أَنْحَلَ : أَنْحَفَ لاغر كرد ، ضعيف كرد .
إِنْتَحَلَ مَذْهَباً : اِعْتَنَقَهُ كيشى اختيار كرد ، قبول كرد .
— وَتَنَحَّلَ التأليفَ : ادعاه لنفسه { آثار ادبى ديگران را دزديد و بخود نسبت داد .
— : اِغْتَصَبَ غصب كرد ، بخود بست .


نَحْل : ذُبَابُ العَسَل زنبور عسل .
— طَنَّان زنبور درشت و پرصدا .
ذَكَرُ الـ — زنبور عسل نر .

خَلِيَّة او قَفِيرُ الـ — : عَسَّالَة كندوى عسل .
نَحْلَة : واحِدَة النَّحْل يك زنبور .
٥ — كُرْبَاج نوك شلاق .

٥ — : دَوَّامَة . فُرَّيْرَة ٥ . مِرْصَاع ٥ فرفره .
نِحْلَة : عَطِيَّة بخشش ، پيشكش ، هديه .
— : مَذْهَب دِيْنِي كيش ، آئين ، ايمان .
نَحَّال پرورش دهنده زنبور عسل .
نُحُول : سقم لاغرى ، باريكى ، سستى .
نَحِيل . نَاحِل : سَقِيم لاغر ، باريك ، ضعيف .
— القَوَام باريك اندام .
إِنْتِحَال : اِعْتِنَاق قبول ، بغل گيرى ، پذيرش .
— المؤلَّفات سرقت آثار ادبى ديگران .

مَنْحُول الوَبَر لباس نخ نما ، كهنه ، پوسيده .
• نَحَمَ : تَنَحْنَحَ سينه صاف كرد .
نُحَام : ٥ بَشَرُوش مرغ آتش .
• نَحْنُ ما .
• نَحْنَحَ . تَنَحْنَحَ سينه صاف كرد .
نَحْنَحَة صداى صاف كردن سينه .
• نَحْو : جِهَة او جَانِب سو ، طرف .
— : طَرِيْقَة روش ، رسم ، جور .
— : اتجاه توجه ، تمايل ، رو برو .
عِلم الـ — علم دستور زبان .
نَحْوِيّ : مختصّ بِعِلم النحو مربوط بدستور زبان .
— . نَاحٍ : عَالِم بالنحو دستوردان .
نَحْوَ : مِثْل . كَقَوْلِك مثل ، مانند .

— : زُهاءُ درحدود، تقريبًا .
— : الجِهَة . صَوْب بطرف ، بسوی .
— ذلك درآن حدود ، اینطورها .
ونحوه : وقِسْ عليهِ ومانند آن ، تاآخر .
من نَحْوِي : من جِهَتي ازطرف من .
مِن نَحْوِي : من خُصُوصِي اما راجع بمن .
نَاحِيَة : جِهَة . جَانِب سو، طرف .
— : جِهَة . صُقْع جانب ، بخش ، دیار
في كُلّ أنحاء العالَم درسراسردنیا ، همه جا .
نَحَا : قَصَدَ رفت ، روآورد .
— : مالَ مایل شد ، متمایل شد .
— نَحْوَه : اقتفَى أثَرَه دنبال اورفت ، پیروی کرد .
— . نَحَّى عن : صَرَفَ بازداشت ، منصرف کرد .
— . — : نَقَلَ وأبْعَدَ برداشت ودورکرد .
أنْحَى على : أقبَلَ عليهِ مُهاجِمًا براوحمله کرد ، يورش برد .
— عليهِ ضَرْبًا أولَوْمًا بامشت زد ، سرزنش کرد .
— بصَرَه عنه چشم خودرا برگرداند .
تَنَحَّى عَن مَوْضِعه استعفا کرد ، جای خودرا بدیگری واگذارکرد
— عنه : تَخَلَّى عنه ترك کرد ، ازاودست کشید .
— عَنهم : تَرَكَهم {ازآنها کناره گیری کرد ، آنان را بحال خودگذاشت .
— من مَكانِه جا داد ، جا بازکرد .
— وإنْتَحَى للشيءِ : اعتَمَدَ عليه ومالَ اليه {متکی شد ، پشت گرمی داشت .
* نحول (في نحل) * نحيف (في نحف) * نحيل (في نحل)
* نخ (في نخخ) * نخا (في نخو) * نخاسة (في نخس)
* نخاع (في نخع) * نخالة (في نخل) * نخامة (في نخم)
* نخَبَ . إنْتَخَبَ : انتقَى برگزید ، برچید ، سواکرد .
— . — : اختارَ انتخاب کرد ، اختیارکرد .
— . — لمنصِب او عضوية مجلِس الخ {برای کاری برگزید ، انتخاب کرد
نَخَب : ما تَشرَب به لصِحَّةِ صديق پیاله که بسلامتی دوست مینوشند
شَرِبَ — فلان بسلامتی یا بافتخارکسی نوشید .
نُخْبَة : خِيرَة . صِفْوَة برگزیده ، چکیده ، خلاصه .

نَاخِبٌ في الانتخابات العمومية {انتخاب کننده ، کسی که حق انتخاب کردن دارد .
نَخْب . إنْتِخاب : اختِيار اختیار .
انتخاب عُمُومِيّ انتخابات مجلس نمایندگان .
الـ الجِنسي انتخاب جنسی .
الـ الطبيعي انتخاب طبیعی .
الـ والرَذل (في اللاهوت) انتخاب ورد .
لائق لـ . شایسته انتخاب .
غير لائق لـ . فاقد شرایط انتخاب .
الانتخابات العمومية انتخابات عمومی .
انتخابي : مختصّ بالانتخابات العمومية {وابسته بانتخاب کنندگان .
— : اختِيارِي اختیاری .
دائرة انتخاب . دائرة انتخابيّة حوزه انتخابات .
مُنتَخَب : مُختار برگزیده .
— (في انتخاب عمومي) انتخاب شونده .
مُنتَخِب : الذي يختار انتخاب کننده .
— : ناخِب رای دهنده .
(نخخ) نَخَّ ٥ نخخ الجمَلَ شتررا برزانو درآورد ، خواباند .
٥ — الجمَلُ : استناخ (نوخ) {برزانوافتاد ، روی زانو خوابید .
نخّ ٥ نُخّ : بِساط طويل فرش کناره .
نخّ ٢ . نُخاخة : مُخّ ٥ نُخاع . نِقْي مغ ، مغز ، نخاع .
* نخَرَ : ٥ خَنْفَر خرناس کشید ، خرخرکرد .
— الشيءَ : نَقَبَه سوراخ کرد .
— الحبَّ : هَمَّه . أكلَ لُبابَه مغزش را خورد .
نَخِرَ : بَلِيَ وتَفَتَّتَ پوسید ، فاسد شد ، تباه شد .
نَخَر : بِلاء وتفتُّت پوسیدگی ، فساد .
— العظام : تَقَرُّحها وتَفَتُّتها کرم خوردگی ، پوسیدگی استخوان .
— العظام . نَخِيرَة : بلاء او موت العظم {آمت شقا تولوس استخوان .
— . نَخِير : ٥ خَنْفَرَة خرناس ، صدای خرخر .
نَخِر . ناخِر : بالٍ مُتَفَتِّت پوسیده ، کرم خورده .

مَنْخَر . مَنْخِر . مُنْخُر ٥ مَنَاخِير سوراخ بینی .

مُتَباعِد المنخرين : عريض الانف پهن بینی .

مُتقارِب المنخرين بینی قلمی .

● نَخْرَبَ : ثَقَبَ سوراخ سوراخ کرد .

نُخْرُوب : ثقب او شقّ سوراخ ، شکاف .

— : حُفْرَة . نُقْرة گودی ، گودال .

● نَخَزَ : وخزَ سوزن زد ، باآلت نوك تیزی سوراخ کرد .

ـــهُ بكلمة زخم زبان زد ، نیش زد .

● نَخَسَ : وخزَ خلید ، سوزن زد .



نَخْسَة : وَخْزَة نیش ، خلش .

نِخَاس ، نِجَاس ٥ وَرَدل . جلدة بين القرمة والنعل يُخرَز ان عليها دوروليه کفش .

نَخَّاس : تاجر الرقيق ٥ بَيَّرجي { برده فروش ، غلام فروش .

— : تاجر المواشي گاو وگوسفند فروش .

نِخَاسة : تجارة الدواب (المواشي) تجارت گاو وگوسفند

— : تجارة الرقيق برده فروشی ، بنده فروشی .

مِنْخَس سيخ .

● نَخَشَ : ساقَ شديداً تند راند .



٥ نَخْشُوشُ السمكِ : خيشوم { گوش ماهی ، نفس کش ماهی .

● نَخَعَ له بحقّه : اقرَّ اعترافش را قبول کرد ، زیربار رفت .

٥ — : وَجَّ سخت تکان داد .

تَنَخَّعَ : تَنَخَّمَ تف کرد ، ازتفش بیرون ریخت .

نُخَاع : الحبل الشوكي مغز حرام .

٥ — العظم : نِقْي مغز استخوان .

الـــ المستطيل پیازمغ .

نُخَاعة بلغم ، اخلاط .

● نَخَلَ الطحينَ آرد را الك کرد ، بیخت .

— انْتَخَلَ . تَنَخَّلَ أيَّ شيءٍ غربال کرد ، الك کرد .

نَخْلُ الطحين وغيره الك کنی .

— نَخِيل : شَجَر البلح درخت خرما .



نَخْلَة : واحدة النخل يك اصله درخت خرما .

نُخَالَة الطحين : ٥ وَرْدَة الدقيق نخاله ، سبوس .

مُنْخُل پرویزن ، الك ، غربال .

● نَخِمَ . تَنَخَّمَ ازریه بیرون انداخت .

نُخَامَة بلغم ، اخلاط .

الغُدَّة النخامية غدهٔ مخاطی .

● نَخْوَة : مُرُوءَة . شَهامة مروت ، مردانگی ، جوانمردی .

— : عِزّة نَفس بلند همتی .

ذو — بزرگوار ، بلند همت ، آقامنش .

نَخَا . انْتَخَى على : افتخر وتعظّم بزرگی فروخت .

٥ — : ليَّنَ جِدَّته آرام کرد ، فرونشاند .

٥ انتخى ٢ . ٥ استَنْخَى : لانَ رامی شد ، تن درداد .

● ندّ (في ندد) ● نيداءُ (في ندو)

● نَدَبَ الميتَ : بَكَاهُ سوگواری کرد ، گریه وزاری کرد .

— الميتَ : رَثاه مرثیه خوانی کرد ، ستود .

— . انْتَدَبَ الى الأمرِ ولَهُ { نمایندگی داد ، سپرد ، مامور کرد .

نَدِبَ . أَنْدَبَ الجرحُ التيام یافت ، گوشت نو بالا آورد

نَدَب . نَدْبَة : اثرُ الجرح جای زخم ، اثر زخم .

نُدْب : رَثاءُ الميت عزاداری ، سوگواری .

نُدْبَة : مَرْثَاة نوحه سرائی .

— (في علم اللغة) عربی روان وفصیح .

نَادِب . نَدَّاب سوگوار ، عزادار .

نَادِبَة ٥ نَدَّابَة نوحه گر زن (مزدور) .

إنْتِدَاب نمایندگی .

— سياسي او دُوَلِيّ قیمومت ، سرپرستی .

مَنْدَب : نَدْب شيون ، ناله ، فغان .

بُوغاز بَابُ المَنْدَب تنگهٔ باب المندب .

مَنْدَبَة مجلس عزا ، اجتماع ماتمزدگان .

مَنْدُوب : مَرْثِيّ كسى كه برايش سوگوارى ميكنند .

— : نائب ، وكيل ، نمايندة .

— : وَكيل إداريّ مُفوَّض جانشين ، كفيل .

— مُفوَّض نمايندهٔ مختار .

— سَامٍ نمايندهٔ عالى .

— . مُنْتَدَب مامور ، نمايندهٔ اعزامى .

• نَدَحَ : وَسَّعَ وسعت داد ، بزرگ كرد .

مَنْدُوحَة . مُنْتَدَح چاره ، علاج .

لَكَ عَنْهُ — او — . اختيار باشماست ، بدلخواه شماست .

لا — منه اجتناب ناپذير ، چاره ناپذير .

• نَدَّدَ الشيءَ : شَهَرَهُ معروف كرد ، شناسانيد .

— بِفُلانٍ : صَرَّحَ بعيوبه عيبجوئى كرد ، ناسزا گفت .

نَدَّ : نَفَرَ وشَرَدَ ترسيد ، رانده شد .

— : شَذَّ . شرد منحرف شد ، گمراه شد .

نِدٌّ . نَدِيد : نَظِير مانند ، همتا ، جانب .

ماله — او — . بى همتا ، بى نظير ، بى مانند .

٥ من نِدِّهِ : لِدَتِهِ . من عُمْرِهِ قرين ، همسال .

نَدٌّ ٢ : عُودُ البخور چوب عود .

تَنْدِيد ناسزاگوئى ، عيبجوئى .

• نَدَرَ الشيءُ : قَلَّ وُجُودُهُ كمياب بود ، كمتر پيدا ميشد .

نَدَرَ : كانَ غريباً مخالف عادت بود ، غريب بود .

نَدْر . نادِر : قليل الوجود كمياب .

— . — . شاذّ غريب غيرمعمول ، خلاف معمول .

نادِرُ ٣ الوُقُوع : قليل الحُدوث . اتفاقى ، گاهگاه .

في النادِرِ . نادِراً بسيار كم ، بندرت .

نُدْرَة : قِلَّة وجود كمى ، كميابى .

في الـ نُدْرَة : قليلاً كم ، كمتر ، بندرت .

نادِرَة : شيء نادر چيزكمياب ، تحفه .

٥ — : قِصَّة غريبة داستان دلكش ، قصه شنيدنى .

٥ نَدَفَت السماءُ : وَدَقَت نم نم باريد .

• نَدَغَ العجينَ : رَشَّ عليه طحيناً او سكراً آرد يا شكر روى خمير پاشيد .

نَدَّاغة آرد پاش .



• نَدَفَ القطنَ او الصوفَ پنبه يا پشم را از هم باز كرد

نَدَّافُ القطن : ٥ لُبُودِيّ حلاج ، پنبه زن .

نَدِيف . مَنْدُوف از هم باز شده ، شانه شده (پنبه)

مِنْدَف : مِنْجَدَة ٥ قوسُ المُنَجِّد كمان حلاجى .



• نَدَلَ : خَطِفَ ربود .

نُدُل : خَدَمُ الضيافة ٥ سُفْرَجِيَّة پيش خدمتهاى سرسفره .

نادِل . نَدُول : ٥ سُفْرَجي . غلام پيشخدمت جوان



مَنْدَل چوب خوشبو .

فاتح الـ بلورتراش .

٥ مِنْدالة : مِبْطَدة . مِرْصافة زمين كوب .



٥ مَنْدُولين : آلة موسيقية يك جور ساز سيمى .



مِنْديل : مَحْرَمة دستمال .

— او بُرْقُعُ الجنين تمتى ازمشيمه .



• نَدِمَ . تَنَدَّمَ على پشيمان شد ، افسوس خورد ، دريغ خورد .

نادَمَ : شارَبَ هم پياله شد ، خودمانى شد .

نَدَم . نَدامة . تَنَدُّم . مَنْدَم پشيمانى ، دريغ ، افسوس .

نَدِيم . مُنادِم على الشراب هم پياله ، هم كاسه وكوزه .

— . — : رَفيق . جَليس همدم ، همنشين ، دوست .

نَادِم. نَدْمَان. مُتَنَدِّم پشیمان، متأسف.

مُنَادَمَة همنشینی، مصاحبت دوستانه.

٥نَدَهَ: زَجَرَ وطَرَدَ راند، دورکرد.

٥— : نادى (في نحو) صدازد، آوازداد.

٥نُدُوَّة. نَدَاوَة: بَلَل رطوبت، نم، تری.

نَدْوَة: جَمْعِيَّة. جَمَاعَة اجتماع، انجمن.

— . نَادٍ: مُنْتَدًى باشگاه.

— لَيْلِيَّة. — لَيْلِيّ باشگاه شبانه.

— عِلْمِيَّة انجمن علمی وادبی.

٥— عَسَلِيَّة (تُصِيبُ النَّبَاتَات) عسلك، شهدگیاه.

٥دُودَة النَّدْوَة العَسَلِيَّة شته، شپشه گیاه.

نِدَاء: مُنَادَاة داد، صدا، آواز بلند.

حَرْفُ الـ... حرف ندا.

نَدًى: نَدَاوَة تری، رطوبت.

— : طَلّ اللَّيْل شبنم، ژاله.

— : جُود. فَضْل بخشش، بخشندگی.

نَدِيّ. نَدٍ. نَدْيَان: مُبْتَلّ تر، مرطوب، نمناك.

— الكَفّ رادٍ، بخشنده، دست ودل باز.

— : مِذْيَاع (مُكَبِّر) الصَّوْت بلندگو.



— . نَادٍ: ٥ كلوب باشگاه.

— الصَّوْت بلندآواز.

نَغْمَة النَّدِيّ: ٥ السُّوبْرَانو (نسائي عالي) صدای زیر، ششدانگ، سوپرانو

نَدَّى. أَنْدَى: بَلَّلَ قَلِيلاً کمی ترکرد، آب زد.

نَدِيَ: ابْتَلَّ ترشد، رطوبت برداشت.

نَدَا القَوْمُ: اجْتَمَعُوا في النَّادِي در باشگاه اجتماع کردند.

نَادَى: ٥ نَدَهَ. صَاحَ بِهِ صدازد، دادزد.

— : صَاحَ باصدای بلند گفت، فریادزد.

— الخَادِمَ وبِهِ نوکرراصدازد، احضارکرد.

— بالأَمْرِ: أَعْلَنَهُ اعلام کرد، خبرداد.

نادُوا به مَلِكاً اورا بمقام سلطنت برگزیدند.

أَنْدَى. تَنَدَّى: كَانَ كَرِيماً باسخاوت بود، بخشنده بود.

إِنْتَدَى. تَنَادَى القَوْمُ: اجتمعوا في النادي { در باشگاه جمع شدند، باشگاه تشکیل دادند.

مُنَادٍ جارچی، فریادزن.

مُنَادَاة فریاد، صدای بلند.

مُنَدًّى: مُبْتَلّ نمناك، تر، مرطوب.

مُنْتَدًى: نَادٍ ٥ كلوب باشگاه.

٥نَذَرَ لِلّهِ درراه خدا نذرکرد.

— . إِنْتَذَرَ كذا (او على نفسه كذا) با خود عهد بست.

— نَذْرًا لِلّهِ باخدا نذرکرد.

— (او نذرت المرأة) العِفَّةَ پیمان بست، عهدکرد.

نَذِرَ بكذا: عَلِمَهُ فَحَذِرَهُ آگاه وبرحذر بود.

أَنْذَرَ: أَعْلَمَ وحَذَّرَ خبردارکرد، آگاه کرد وزنهار داد.

— : تَنَبَّأَ بالعاقبة پیش بینی کرد، پیشگوئی کرد.

— : أَعْلَمَ. أَعْلَنَ اعلان کرد، اعلام کرد.

نَذْر عهد، قول، وعدهٔ قطعی.

— . نَذِيرَة: ما يُعْطَى نَذْراً نذری.

نَذِير: مُنْذِر آگاه کننده، خبردهنده.

— : دَلِيل پیشگو، پیش بین.

— : مَنْذُور وقف درراه خدا.

نَاذِر نذرکننده، عهدکننده.

إِنْذَار: تَحْذِير اخطار، پیش آگهی.

— : إِعْلَان خبردار.

— قَضَائِي احضاریه، دعوت.

— (في الطِّبّ) پیش بینی دورهٔ ناخوشی.

إِنْذَارِي (في الطِّبّ) پیشگوئی ازناخوشی.

مُنْذِر: مُحَذِّر ترساننده.

مَنْذُور لِلّهِ وقف درراه خدا.

• نَذُلَ : كان نَذْلاً پست بود ، فرومايه بود ، بى شرف بود .
نَذْل . نَذِيل : سَافِل آدم فرومايه ، رذل ، بى شرف .
— : جَبان بزدل ، ترسو ، نامرد .
نَذَالَة پستى ، رذالت ، بى شرافتى .
— : جَبانة نامردى ، بزدلى .
○ نَرْبِيش (معـ) : زِنْبِرِيج . ٥ لَيّ الشِّيشَة نى پيچ قليان .



○ نَرْجِس : عَبْهَر گل نرگس . —
○ نَرْد : ٥ زَهْر الطاوِلَة مهره بازى (تخته نرد) —



لُعْبَة الـ : ٥ لعبة الطاوِلَة بازى تخته نرد .
○ نَرْدِين . نارَدِين : سُنْبُل رُومِي سنبل رومى .
نَرْدِينِيّ مرهم ناردين .
○ نَرْكَتِين : مادّة مخدّرة جوهر مخدّر افيون .
• نَرَنْج . نَارَنْج نارنج .
• نَزّ (فى نزز) • نَزا (فى نزو) • نزاهة (فى نزه)
• نَزَحَ : بَعُدَ دور شد .
— • أَنْزَحَ البِئْرَ : نَزَفَ ماءها زهكشى كرد ، آبش را كشيد
— • — الماء من السَفِينَة آب كشتى را بيرون كشيد .
— • نَزَحَ به . إِنْتَزَحَ عن دِيارِه : تَغَرَّبَ {كوچ كرد . مهاجرت كرد}
نَزَح : ماء كَدِر آب گل آلود .
نُزُوح عن الوَطَن مهاجرت ، ترك يار و ديار .
نُزُوح . نَزِيح . نَازِح : بَعِيد جداً بسيار دور .
نازِح ٢ عن وَطَنِه مهاجر ، كوچ نشين .
— الماء زهكش .
— الجارِيَة : ٥ صَرّابِيّ كَنّاس ، كودكش .
لا يُنْزَح : لا يَنْفَد تمام نشدنى .
• نَزْر . نَزِير : يَسِير كم ، اندك ، ناچيز .

(نزز) نَزَّ . أَنَزَّ : رَشَحَ ٥ نَشَعَ رخنه كرد ، تراوش كرد .
— . — الوَتَرُ : اهْتَزَّ واضْطَرَبَ لرزيد ، تكان خورد
نَزّ . نُزازَة ٥ نَزَز : ٥ ماء النَّشْع تراوش طبيعى .
— • نَزْنَز : لا يَقِرّ بمكان بيقرار ، بيتاب ، بى آرام .
نَزِيز ٢ : شَهْوان شهوت ران ، شهوت پرست .
نَزَّة : شَهْوَة جِنْسِيَّة شَدِيدَة {هرزگى ، شهوترانى زياد .}
مِنَزّ : أُرْجُوحَة الطِفْل ننو ، گهواره . —
• نَزَعَ . انْتَزَعَ . نَزَعَ الشيءَ : أَزالَه {برطرف كرد ، از ميان برد .}
— : عَزَلَ بركنار كرد ، عزل كرد .
— ثِيابَه : خَلَعَها لباسش را كند ، از تن در آورد .
— عن غيره ثيابه لباس ديگرى را در آورد .
— منه كذا : جَرَّدَه منه محروم كرد ، بى بهره كرد .
— منه أملاكه او حقوقه او شهرته الخ {از دارائى ، حقوق و شهرتش بى بهره ساخت .}
— منه مِلْكَه تصرف كرد ، غصب كرد .
— مِلْكِيَّة العَقار سلب مالكيت كرد .
— القِشْرَ : قَشَرَ پوست كند .
— عن الشَجَرَة قِشْرَتَها پوست درخت را كند .
— عن كذا : كَفَّ خوددارى كرد ، دست كشيد .
— السِلاحَ خلع سلاح كرد .
— الى : أَشْبَه مانند بود ، شبيه بود .
— • انْتَزَعَ ٣ النُهْزَة (الفُرْصَة) فرصت را غنيمت شمرد .
— • نازَعَ ١ المريضُ جان كند ، در حال مردن بود .
— • — الى : اشتاق مشتاق شد ، آرزو داشت .
نازَعَ ٢ : خاصَمَ كشمكش كرد ، ستيزه كرد .
— : جاهَدَ جنگيد ، جهاد كرد .
— أمام القَضاء مرافعه كرد ، دادخواهى كرد .
إِنْتَزَعَ ٣ الشيءُ : انْقَلَعَ {برطرف شد ، دور شد ، كنده شد .}
تَنازَعَ القَوْمُ : تَخاصَمُوا با هم نزاع داشتند ، ستيزه جوئى كردند

نَزَعَ خلع خلع، عزل، برطرف سازى .
— السِّلاحَ خلع سلاح .
— المِلكيّةَ سلب مالكيت .
— او نِزاعُ المَوْتِ جان كنى، حالت احتضار .
نِزاع ² مُنازَعة جدال، ستيزه، كشمكش .
— قَضائِيّ مرافعه، دادخواهى .
بلا — بى گفتگو، بى چون وچرا .
لا — فيهِ غير قابل بحث .
عليهِ — . قابل بحث، قابل اعتراض .
مَثارُ الـ — مايه نفاق، موجب كشمكش .
نَزْعَة : مَيْل تمايل، رغبت .
نَزِيع . نازِع : غَرِيب غريب، بيگانه .
مَنْزُوع برطرف، بركنار .
مُنازَعَة : نِزاع كشمكش، زد وخورد .
مُتَنازَع فيهِ مورد بحث ونزاع، مورد دعوا .
— فيه امام القضاء دعواى مورد رسيدگى در دادگاه .
٥نَزَغَ : نَخَسَ سوزن زد، خليد .
— بَيْنَهُم : أَفْسَدَ تخم نفاق ميانشان پاشيد .
٥نَزَفَ . أَنْزَفَ . إِسْتَنْزَفَ الماءَ وغيره دلكشى كرد، آبكشى كرد
— . — الدمَ خون گرفت .
— . — . نُزِفَ الماءُ وغيره تهى شد، تمام شد .
— . — . — دَمُهُ خونريزى كرد، خون زياد از او رفت .
نَزْف : إِفراغ اتمام، تخليه، تهى سازى .
— الدم ٥ نَزِيف خونريزى .



نَزّافَة : الوطواط المصاص اك جورشبكور كه خون حيوانات را مى‌مكد
نَزِيف ² . مَنْزُوف كسى كه براثر خونريزى فرسوده وناتوان شده .



مِنْزَفَة شادُوف دلو آب كش .
٥نَزِقَ : طاشَ بى پروا بود، سبك مغز بود .
نَزَق : طَيْش بى پروائى، بيباكى، سبك مغزى .
— : الخِفّةُ في كلّ أمر سبك سرى، رفتار سبك .

نَزِق : مَجْوُول في جَهْل بى فكر، سبك سر، نادان .
— : خَفِيفُ العَقْل سبك مغز، كم عقل .
٥نَزَكَ : طَعَنَ خنجر زد .
نَيْزَك : رُمْح قَصِير نيزه كوتاه .
— : شِهاب تير شهاب .
— كَبِير : كُرَة نارِيّة سنگ شهابى .
جِسْم او حَجَر نَيْزَكِيّ سنگ آسمانى .
٥نَزَلَ : ضدّ صعد پائين آمد، فرود آمد .
— : سَقَطَ (كالثمن وغيره) پائين آمد (مانند قيمت‌ها) .
— : هَبَطَ (كالحمى) كاست، كم شد (مثل تب) .
— الطائرُ على الشجرة : حَطَّ قرار گرفت، نشست .
— عن حَقِّهِ واگذار كرد، از حقش چشم پوشيد .
— عن رَكُوبَتِهِ از اسب يا مركوب ديگر پياده شد .
— من المَرْكَبِ او الطائرة الى البَرّ از كشتى يا هواپيما بخشكى پياده شد .
— من القِطار از قطار پياده شد .
— الى المَيْدانِ بميدان جنگ رفت، بعرصهٔ كارزار شتافت .
— على : هاجَمَ حمله كرد، هجوم برد .
— على رأيه : وافَقَهُ موافقت كرد .
٥ — على : شَرَعَ في دست بكار شد، آغاز كرد .
— بهِ : جَعَلَهُ يَنْزِل او را پائين آورد، پائين فرستاد .
— بهِ الأمرُ : حَلَّ برايش رخ داد، اتفاق افتاد .
— بالقومِ او عَلَيهِم . . . برآنها وارد شد، باآنها ماند .
— في المكانِ توقف كرد، ماند .
ـتِ الشَّمْسُ (في بُرْجِ كذا) آفتاب در برج .. داخل شد .
ـتِ الطائرةُ : حَطَّتْ هواپيما بزمين نشست، فرود آمد .
نُزِلَ : أَصابَهُ زُكام سرما خورد .
نَزَّلَ . أَنْزَلَ : جَعَلَهُ يَنْزِل پائين آورد .
— . — : ضِدّ رَفَعَ پائين كشيد .
— . — الدَّلْوَ في البِئْرِ دلو را در چاه انداخت .
— . — العَلَمَ پرچم را پائين آورد، پائين كشيد .
— . — الشِّعْرَ اوزان كرد .

—. — دَرَجَتَه تنزّل رتبه داد، درجه اش را گرفت .

—. — عن عَرش خلع كرد .

—. — اللهُ كلامَه على خدا بر پيغمبر وحى فرستاد .

—. — الضَيفَ بمهمان منزل داد، ازاو پذيرائى كرد .

۵ — ۵ — عدداً من آخر كم كرد، تفريق كرد .

۵ — ۵ — (كالفضّة في الخشب او النحاس) آراست، نشاند (مانند نقره در چوب يا مس) .

انْزَلَ [2] به العِقَاب وارد آورد، مجازات كرد .

نَازَلَ دست بگريبان شد، روبرو شد .

تَنَازَلَ . تَنَزَّلَ عن حقّه {واگذارد، دست كشيد، چشم پوشيد .

— : تَعَطَّفَ مدارا كرد، بازيردست فروتنى كرد .

— عن العَرش از سلطنت استعفا داد .

— له عن مِلْك محوّل كرد، انتقال داد .

إسْتَنْزَلَ عن تقاضاى صرف نظر كرد .

— : طَرَحَ . خَصَمَ كم كرد .

— اللعنات نفرين كرد، لعنت كرد .

نُزْل . نُزُل : فُنْدُق ميهمانخانه .

نَزْلَة ۵ نُزُول [1] : مَرَض كالزكام سرما خوردگى .

— شُعَبِيَّة او صدريّة بهم خوردگى سروسينه .

— مَعِدِيَّة التهاب معده .

— وافِدة نزلهٔ وبائى (انفلوئنزا) .

— : المرّة من النُزول يكبار فرود يا نزول .

نِزَال : قِتَال نبرد، كارزار، جنگ .

نُزُول [2] : ضد صعود على پائين آمدن .

— : هُبُوط سقوط .

— : حُلُول اقامت، توقف .

نُزُولاً على رَغْبَة فلان {بنا بخواهش فلان، براى خوش آيند ..

نَزِيل : ضَيْف ميهمان .

— : سَاكِن مقيم .

نَازِل : ضِدّ صَاعِد كسى كه پائين ميآيد .

نَازِلَة : مُصِيبَة . كَارِثَة {بلاى ناگهانى، بدبختى بزرگ فاجعه .

إنْزَال . تَنْزِيل : ضِدّ رَفْع فرو فرستادن .

—. — : إفراغ تخليه، تهى سازى .

تَنْزِيل [2] . إسْتِنْزَال : طَرْح (في الحساب) {تفريق، كسر، كاهش .

—. — : خَصْم . حَسْم كسر، تخفيف .

— المَقام او الدَرَجة تنزّل رتبه ودرجه .

— كلام الله : وَحْي وحى .

۵ — بالعاج والفضّة وغيرها : تَكْفِيت {منبت كارى، گوهرنشانى .

تَنَازُل : تَرْك واگذارى، چشم پوشى، صرف نظر .

— : تَعَطُّف مدارا، فروتنى بازيردست .

— للغير عن حقّ انتقال، واگذارى .

— (في الحقوق) انتقال قانونى .

عَقْد الـ... سند واگذارى .

مَنْزِل : دَار . بَيْت خانه، جايگاه .

— : مَسْكَن محلّ اقامت .

— : أحَدُ منازل القَمَر (في الفلك) {يكى از برجهاى دوازده گانه .

— المسافرين مسافرخانه، كاروانسرا .

أهل الـ... اهل خانه، خانواده .

علم تدبير الـ... علم خانه دارى .

مَنْزِلَة : مَقَام . رُتْبَة درجه، رديف، اعتبار .

— : مَقَام . إعْتِبَار شأن، شهرت .

بمنزلة كذا : يُعَادِله مانند، برابر با ..

مُنْزَل : مُوحَى به وحى شده از طرف پروردگار

كلام — : حقيقيّ لا شكّ فيه {كلام حقيقى بدون شك وشبهه .

الكُتب المُنْزَلَة كتابهاى آسمانى .

۵ مُنَزَّل بالعاج او الفضّة : مُكَفَّت منبت كارى شده با عاج

۵ مَنْزُول الرخام وأمثاله روزنه، سوراخ .

۵ — : نوع من المخدّرات نوعى از مخدرات، انفيه .

مُتَنَازِل (في الحقوق) واگذاركننده، انتقال دهنده .

مُتَنَازَل اليه انتقال يابنده، حواله گير .

• نَزْنَزَ الوَلَدَ : ٥ هَشْكَهُ {بچه را بالا و پائين انداخت ، هوشتك كرد .

٥ — : نَزَّ . وَشَعَ تراوش كرد ، پس داد .

• نَزُهَ . تَنَزَّهَ عن : تَباعَدَ خود را دور نگهداشت ، پاك بود .

— . — عن فِعْلِ دَنِيءٍ از انجام كار زشت عار داشت .

— : كانَ عَفِيفاً پاك دامن بود .

تَنَزَّهَ ٢ : خَرَجَ لِلنُّزْهَةِ براى گردش بيرون رفت ، قدم زد .

نَزَّهَ الرجلَ عن : إعْتَبَرَهُ مُنَزَّهاً عنه {او را بى آلايش دانست ، پاك و پاكيزه شمرد .

نَزِهٌ : عَفِيف پاكدامن ، بى آلايش .

— : شَرِيف باشرف ، راست و درست .

نُزْهَة : ٥ فُسْحَة گردش ، گردش تفريحى .

— : ٥ شَمُّ هَوَاء هواخورى .

— في مَرْكَبَةٍ گردش يا تفريح با درشكه سوارى .

— على ظَهْرِ حِصَان گردش با اسب سوارى .

— خلوية (في مَكانٍ خلويٍّ بَعيد) : سيران ٥ {گردش در جاهاى دور و دوست .

اماكن الـــ جاهاى مناسب براى تفريح و بهداشت

مَكان عُمُومِيّ لِلنُّزْهَةِ گردشگاه عمومى .

نَزاهة . نَزَه : التَنَزُّه عن السُّوءِ {راستى ، درستى ، امانت ، صلاح .

نَزِيه : عَفِيف پاكدامن ، پرهيزكار ، درستكار .

— : لا يَقْبَل الرَشْوَة رشوه نگير .

مُنَزَّه عن كذا پاك و دور از آلودگيها .

— عن الخطأ : مَعْصُوم مصون از خطا ، لغزش ناپذير .

مُنْتَزَه . مُتَنَزَّه باغ عمومى ، جاى گردش و هواخورى .

• نَزْو . نُزُوّ . نَزَوَان : وَثْب جهش ، يورش .

— . نِزاء الفَحْلِ الحيوان جفت گيرى .

— . — الحيوانات شدت شهوت در حيوانات .

نَزَوَان ٢ : سَوْرَة وحِدَّة شدت ، تركيدگى ، انفجار ناگهانى

نَزْوَة حمله ناگهانى محصور شدگان بر مهاجمين .

— الفِكْرِ انديشه ناگهانى .

نَزَا : وَثَبَ جست ، جهيد .

— الفَحْلُ (ذَكَرُ الحيوان) جفت گيرى كرد .

— به قَلْبُهُ الى : طَمِعَ وهَلِمَ آرزو كرد ، هوس پيدا كرد

— منه : تَفَلَّتَ وهَرَبَ در رفت و گريخت .

• نَزِيز (في نزز) ٥ نَزِيه (في نزه)

• نَسَأَ : أَخَّرَ عقب انداخت ، پس انداخت .

— . أَنْسَأَ في البَيْعِ نسيه داد ، با اعتبار فروخت .

نَسَاء : طُولُ العُمْرِ درازى عمر .

نِسَاء : جَمْع إمْرَأَة (في نسو) زنها ، بانوان .

نَسَاءَة . نَسِيئَة : تأخير الدَفْع نسيه ، تاخير در پرداخت

نَسِيئَة ٢ : بالدَيْنِ روى اعتبار .

• نَسَبَ الى : عَزَى نسبت داد ، حمل كرد .

— اليه كذا : اتَّهَمَهُ بِهِ تهمت زد ، اسناد داد .

نَاسَبَ : وافَقَ درخور بود ، مناسب بود .

— : لاءَمَ موافق بود ، سازگار بود .

— : ماثَلَ وشاكَلَ مانند بود ، جور بود .

— : كان قَرِيبَهُ از يك خاندان بود ، خويشاوند بود .

— : صاهَرَهُ وصلت كرد ، بستگى پيدا كرد .

تَنَاسَبَ الرَجُلان وابسته بهم شدند ، بستگى پيدا كردند

— الشيئان جور بودند ، برابر بودند .

إنْتَسَبَ الى وابسته به .. بود ، خويشى داشت .

إسْتَنْسَبَ الرجلَ : ذَكَرَ نَسَبَهُ {سلسله دودمانش را گفت .

٥ — : اسْتَصْوَبَ تصويب كرد ، پسنديد .

نَسَبٌ . نِسَابَة : مُصاهَرَة بستگى وسيله زناشوئى .

— . — : قَرَابَة خويشى ، نزديكى .

— رِياضِي : ٥ لُوغارِتما بستگى لوگاريتم (در رياضى) .

أساس الـــ قاعده .

سِلْسِلَة الـــ . دودمان ، نسب ، شجره .

عَرِيقُ الـــ . اصيل ، پاكزاد ، والاتبار .

شَجَرَة الـــ . نسب نامه .

نُسْبَة . نَسَب : ٢ عزو اسناد .

ـــ : قَرابَة خويشاوندى ، بستگى .

ـــ : تَنَاسُب نسبت ، اندازه .

ـــ : معدّل تناسب نسبى .

ـــ : تعلّق وارْتباط بستگى ، پيوند .

ـــ : تماثُل بين العِلاقات شباهت ، قوم وخويشى ازواه وصلت

الـــ التربيعيَّة

الـــ الرياضيَّة

الـــ الهندسيَّة

الـــ المركَّبَة

الـــ المئوية صدى چند ، چند درصد .

حُدُود الـــ .

بالنِّسْبَة الى كذا : بالنَّظَر اليه نسبت به .. ، درباره ..

بالنِّسْبَة الى : بالقياس على درمقام مقايسه ، پيش ..

عِلْم الأنْساب الرياضيَّة : ٥ لُوغاريتما نساب پايه لوكارتيم .

المتسلسلة الانسابيَّة

نِسْبِيّ : مُتَناسِب متناسب .

النظريَّة النسبيَّة فرضيه نسبى .

النيابة النسبية (في الانتخابات) اكثريت نسبى .

نَسِيب : قَرِيب خويش ، نزديك ، وابسته .

ـــ : صِهْر خويشاوند سببى .

ـــ : عَرِيق النَّسَب پاكزاد ، والانژاد ، والاگهر .

ـــ : غَرامي (في الشِّعْر) شعرعاشقانه ، غزل .

تَنَاسُب : تَعَلُّق وارْتباط بستگى ، ارتباط .

ـــ : تماثُل (بَيْن العلاقات) مطابقت .

ـــ : تَعادُل هم آهنگى ،

بلا ـــ ، بى تناسب .

مُنَاسِب : مُوافِق موافق ، مطابق .

ـــ : لائق درخور ، مقتضى .

غير ـــ ، نامناسب .

الوَسَط الـــ . ميانه .

مُنَاسَبَة : مُوافقة شايستگى ، بستگى .

ـــ : تَنَاسُب تناسب .

ـــ : سَبَب علت ، دليل .

ـــ : خصوص . ارْتباط تناسب ، ارتباط .

بهذه الـــ . بدين مناسبت .

مِنْسَاب : ٥ بَرْجَل تناسُب پرگار .

مَنْسُوب الى كذا : مَعْزُوّ نسبت داده شده .

ـــ اليه كذا : مُتَّهَم به . متهم به .

ـــ الى : ينتسب اليه باو نسبت ميدهند .

ـــ (في النحو)

ـــ : مُعَدّل اندازه ، نسبت .

٥ ـــ البَحْر تراز يا سطح دريا .

٥ ـــ الماء سطح آب . تراز دريا

مُتَنَاسِب داراى تناسب .

غير ـــ . بى تناسب .

(نست) نَاسُوت : الطبيعة البَشَرية طبيعت بشر ، سرشت .

٥ نَسَجَ : حَاكَ بافت .

إنْتَسَجَ : حِيكَ بافته شد .

نَسْج : حِياكَة بافندگى ، ريسندگى .

ـــ مِصْرَ (مثلاً) بافت مصر .

نِسَاجَة : حِرْفَة النَّسَّاج (او عمله) بافندگى ، نساجى .

نَسَّاج . ناسِج بافنده ، جولا .

ابو ـــ : تُنْشُوط . اسم طائر پرنده اى كه لانه خودرا ازبافته هاى گياه مى بافد

حَسَك الـــ : ٥ شوكة الطرابيشية منگوله فينه ..

نَسِيج : قماش مَنْسُوج پارچه ، قماش ، بافته كارخانه .

ـــ : كيفية النسج او تركيبه طرزبافت ، تاروبود .

— : قماش پارچه .
— (في التشريح): غشاء پرده .
— العنكبوت تارعنكبوت ، کارتنه .
مِنْسَج : آلة نسج الأقمشة کارگاه یا دستگاه بافندگی .
— آلي ماشين بافندگی .
— التطريز چهارچوب قلاب دوزی .
شغل الـ کار دوزی ، قلاب دوزی
مَنْسَج : مصنع النسج کارخانه بافندگی پارچه بافی .
مَنْسُوج . نُسِج بافته .
مَنْسُوجات : اقمشة پارچه قماش .
نَسَخَ . انْتَسَخ : ابطلَ باطل کرد .
— . — القانون او الامر : الغاه لغوکرد .
— . — الكتابَ : نقله رونویس کرد .
نَاسَخَ : ابطلَ وحلَّ محلّ ازجا دورکرد وجانشین شد .
تَنَاسَخَ : تتابع پیروی کرد ، پی درپی آمد .
— الارواح ارواح درتن دیگری درآمدند .
نَسْخ : إبطال لغو .
— : نقل رونویسی .
خط — . الخط النسخي خط نسخ .
نُسْخَة : صورة منقولة رونویس .
— ثانية : شاهدة رونوشت .
— خطية نسخه خطی .
— طبق الأصل رونوشت برابراصل است .
٥ — : وصفة مكتوبة دستورالعمل پزشك .
نَاسِخ : مُبطِل باطل کننده .
— . نَسَّاخ : ناقل المكتوب رونویس کننده .
تَنَاسُخ الأرواح : تقمّص عودارواح .
— : تتابع پی درپی ، پشت سرهم .
تَنَاسُخِيَّة : مذهب التقمّص مذهب تناسخ .
مِنْسَاخ : ٥ بنطغراف نقشه سوادکن
مَنْسُوخ . مُنْتَسَخ . أُبطِل باطل شده ، لغوشده .
— . — : منقول نقل شده .
٥ نَسَرَ . نَسَّرَ : مزّق پاره پاره کرد ، درید .
— . — : ٥ نسل سائید ، بازکرد ، رُفت .
٥ نَوْسَرَ الجرحُ : أصابه الناسور زخم ناسور شد .
تَنَسَّرَ : تمزّق پاره شد .
— الثوبُ ریش ریش شد ، ساشیده شد .
نَسْر : اكبر الطيور لا شمور .
— الحافر : لحمة في باطنه کرکس .
الـ الطائر (في الفلك) ستاره قدراول (طایر) .
الـ الواقع (في الفلك)
الـ الفتّاح کرکس امریکای جنوبی .
نُسْرَة : قطعة تکه ، پاره ، خرده .
— خشب : قطعة صغيرة تکه کوچك
نَسْرِين : نبات كالنرجس گیاهی مانند نرگس .
نُسَارة الجبال وامثالها ریشه لحناب .
نُسَارِيَّة : عُقاب عُقاب .
٥ نَاسُور ناسور .
— اسْتي او شرجيّ بواسیر .
مِنْسَر الطائر منقار پرنده شکاری .
٥ مَنْسَر : عصابة لصوص دسته دزدان وراهزنان .
٥ نسع . مِنْسَع : ريح الشمال بادشمالی .
٥ نُسْغ النبات : لبنه شیریا شیره گیاه .
٥ نَسَفَ . انْتَسَفَ البناء خراب کرد ، ویران کرد .
— . — بالبارود او الديناميت با باروت ترکاند ، منفجر کرد
— بالمنسف : غربل غربال کرد .
— . أَنْسَفَ : بدّد پراکنده کرد ، بربادداد ، پاشید

نُسَافَةُ المِنْسَفِ پوشال، کاه .

نَسَّافَةٌ : سَفِينَةٌ حَرْبِيَّةٌ اژدرافکن .

قَذِيفَةٌ — : ٥ طُرْبِيد
موشك زیردریائی، اژدر ←

مِنْسَفٌ . مِنْسَفَةٌ : غِرْبَالٌ كَبِيرٌ غربال بزرك، سرند .

مِنْسَفَةٌ ٢ : آلَةٌ يُقْلَعُ بِهَا البِنَاءُ آلتی برای ویران کردن ساختمان

• نَسَقَ . نَسَّقَ : رَتَّبَ مرتب کرد، منظم کرد .

— . — : نَظَمَ (كَالدُّرِّ فِي الخَيْطِ) برشته کشید، نخ کرد .

إِنْتَسَقَ . تَنَاسَقَ . تَنَسَّقَ مرتب بود، مرتب شد .

نَسَقٌ . تَنَاسُقٌ : تَرْتِيبٌ ترتیب، نظم .

— : نِظَامٌ روش، قاعده، اسلوب .

نَسْقٌ . تَنْسِيقٌ تنظیم، ترتیب .

نَسِيقٌ . مُنَسَّقٌ . مُتَنَاسِقُ التَّرْتِيبِ با قرینه، متناسب .

مُنَسَّقٌ ٢ : مُرَتَّبٌ مرتب، دارای نظم و ترتیب .

• نَسَكَ . تَنَسَّكَ : تَزَهَّدَ وَتَعَبَّدَ { ریاضت کشید، عبادت کرد .

نَسُكَ : صَارَ نَاسِكاً ترك دنیا کرد، گوشه نشین شد .

نُسْكٌ . نُسُكٌ پارسائی، پرهیزکاری .

نَاسِكٌ گوشه نشین، تارك دنیا، ریاضت کش .

— العَمُودِ : صَاحِبُ الاسْطُوَانَةِ مرتاض، زاهد منارنشین

مَنْسِكٌ : صَوْمَعَةٌ دیر، پرستشگاه رهبانان .

مَنَاسِكُ الحَجِّ آئین و تشریفات زیارت خانه خدا .

• نَسَلَ . أَنْسَلَ : وَلَدَ بوجود آورد، پس انداخت .

— . — صُوفُهُ أَوْ رِيشُهُ پشم یا مویش ریخت، تولك رفت

— . — ٥ نَسَّلَ : حَلَّ بازکرد .

تَنَاسَلَ القَوْمُ زاد و ولد کردند، زیاد شدند .

— مِنْ فُلَانٍ زاده فلان است .

نَسْلٌ : ذُرِّيَّةٌ فرزندان، زادگان، پسینیان .

— المَرْأَةِ نسل زن .

مِنْ — : سَلِيلٌ فرزند یا پسر فلان .

إِنْقِرَاضُ الـ — نابودی نسل .

نَسْلٌ ٢ . تَنْسِيلٌ : حَلٌّ { سائیدگی، ریش ریش، بازکردن تاب .

نَسَلٌ : لَبَنُ النَّبَاتِ شیر یا شیره گیاه .

نُسَالٌ . نُسَالَةٌ . نَسِيلٌ پر، پشم یا موهای ریخته شده .

نُسَالَةُ ٢ الكَتَّانِ لیف کتان .

— الحِبَالِ وَأَمْثَالِهَا ریشه های طناب .

نَسُولَةٌ : تُقْتَنَى لِلنَّسْلِ حیوانی که برای تخم کشی انتخاب شود .

تَنَاسُلٌ زاد و ولد، پیدایش .

أَعْضَاءُ الـ — شرمگاه .

تَنَاسُلِيٌّ جنسی، تناسلی .

مَرَضٌ — بیماری آمیزشی .

• نَسِمَ : تَغَيَّرَ تغییر یافت، دگرگون شد

نَسَمَتْ ٥ نَسَّمَتْ . تَنَسَّمَتِ الرِّيحُ باد آهسته وزید .

نَسَّمَ ٢ فِي الأَمْرِ : ابْتَدَأَ آغاز کرد، شروع کرد .

تَنَسَّمَ ٢ : تَنَفَّسَ نفس کشید، دم فروبرد .

— المَكَانُ بِالطِّيبِ فضا خوشبو شد، معطر شد .

— الخَبَرَ : تَشَمَّمَهُ بوبرد .

نَسَمٌ (الوَاحِدَةُ نَسَمَةٌ) نفس، دم .

نَسَمَةٌ ٢ : إِنْسَانٌ انسان

— : مَخْلُوقٌ حَيٌّ موجود زنده .

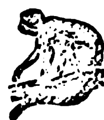
— هَوَاءٍ وزش باد، نسیم .

نَسِيمٌ : رِيحٌ لَيِّنَةٌ بادصبا، وزش ملایم .

مَنْسِمُ البَعِيرِ : خُفٌّ کف پای شتر .

• نَسْنَاسٌ : إِنْسَانٌ وَهْمِيٌّ موجود خیالی .

٥ — : سِعْدَانٌ ٣ . القِرْدُ الذَّيَّالُ
بوزینه دم دراز ←



• نِسْوَةٌ . نِسْوَانٌ . نِسَاءٌ : جَمْعُ امْرَأَةٍ زنان، بانوان .

كَارِهُ النِّسَاءِ گریزان از زن .

نَسَا : ٥ عِرْق من الورك الى الكعب پی عرق النَّساء .

٥ مَرَض عِرْقُ النَّسَا درد عرق النَّساء ، لنگوك .

نِسْوِيّ . نِسَائِي درخورزنان ، زنانه .

حِزْب نِسَائِي حزب طرفدارزنان .

الحركة النِسَائية أو النسوية {عقيدهٔ بتساوی حقوق میان زن ومرد .

٥ نَسْوَنَة : مُماثلة النِساء زن صفتی .

٥ مُنَسْوَن : مُتَشَبِّه بالنساء نامرد ، زن صفت .

• نَسِيَ : ضِدّ تَذَكَّر فراموش کرد .

— : غَفَلَ عن ازیادش رفت ، غفلت کرد .

— نَفْسَهُ او ذَاتَه خودرا فراموش کرد .

٥ لا تَنْسَنِي : زَهْرَة آذان الفار — گل مرا فراموش مکن .

نَسَّى . أَنْسَى : حَمَلَ على النسيان بفراموشی واداشت .

تَنَاسَى . تَظاهَر بالنسيان {خودرا به فراموشکاری زد ، وانمودکرد .

— : حاوَلَ ان يَنْسَى قصدفراموشی کرد ، ازیاد برد .

نَسْي . نِسْيَان فراموشی ، بیماری فراموشی .

ايام النـ (١١ يوماً) {افزودن یازده روزازسال خورشیدی برسال قمری .

نِسيان (مرض النَّسْي)

اصبح في زَوايا النسيان {فراموش شد ، ازیاد رفت ، دربوته فراموشی افتاد .

نَسَّاء . نَسِيّ . نَسْيَان فراموشکار .

أَنْسَى : نَسَا . عِرْق في الساق رگی درساق پا .

مَنْسِيّ فراموش شده ، ازیادرفته .

• نسيئة (في نسأ) • نسيم (في نسم) ٥ نش (في نشش)

• نَشَأَ . نَشْوءً : حَدَثَ بوجودآمد ، روی داد .

— . — : نَما نموکرد ، پرورش یافت .

— . — : بَدَأ سرزد ، آغازشد ، ناشی شد .

— . — : نَتَجَ ازپی آمد .

— . — من كذا درنتيجه رخ داد .

— . — الوَلَدُ بزرگ شد ، پرورش یافت .

نَشَّأ . أَنْشَأَ الوَلَدَ بزرگ کرد ، پرورش داد .

أَنْشَأَ . اوجد . احدث {بوجودآورد ، تولیدکرد ، احداث کرد .

— : بَدَأ آغازکرد ، شروع کرد .

— : بَنَي ساخت ، درست کرد .

— : اسس برپاکرد ، برپاداشت .

— الشركة او اى مؤسسة شرکت تشکیل داد ، بنگاه درست کرد

— الحديث : الَّفَهُ ترکیب کرد ، ساخت .

إِسْتَنْشَأَ الأخبارَ درجستجوی اخبارافتاد ، کسب اطلاع کرد

نَشْءٌ . نُشُوءٌ . نَشْأَة(١) : حدوث بروز ، ظهور .

— . — : تَوَلُّد پیدایش .

— . — : نُمُوّ وارْتِقاء رشد ، سیرتکامل .

نظرية النُشوء والارْتقاء فرضیه تکامل تدریجی .

نَشْأَة٢ : شَبِيبَة جوانان .

الـ الحديثة نسل جدید ، نسل معاصر .

النَّشْء٣ : النَّسْلُ سلاله ، فرزندان .

نَاشِيء : حادِث رویداد .

— : نَامٍ درحال رشد وپرورش .

— من كذا : ناتج ناشی از ..

— ٥ نَشَاوي : جَدِيد . حَدِيث {تازه کار ، نوچه ، آدم ناشی .

إِنْشَاء : إحداث . إيجاد آفرینش ، ایجاد .

— : بناء . تَرْكِيب ساخت ، ترکیب .

— : تَأليف نوشته ، تألیف .

— : مَوضوع إنشائي آزمایش درنویسندگی .

— : نَمَط . أسلوب التأليف اسلوب نویسندگی .

— المراسلات نامه نگاری .

مقالة إنشائية (في جريدة) سرمقاله .

مَنْشَأ : مَصْدَر اصل ، سرچشمه .

— : مَكان النشوء زادگاه ، مرزوبوم .

مُنْشِئ : مُوجِد بانی ، باعث .

— : مؤسس بنیادگذار .

— : مُحَرِّر . مؤلف دبیر ، نویسنده .

مُنْشَأَة : مؤسسة بنگاه .

• نشا • نشاة (في نشو) • نشابة (في نشب)

• نشادر (في نشدر) ٥ نشانجي (في نشن) ٥ نشاوي (في نشأ)

٥ نَشِبَ فيهِ : عَلِقَ چسبيد ، پيوست .
— في الأمرِ : اشْتَبَكَ گرفتار شد ، گرامتاد .
— الظِّفْرُ في اللَّحمِ ناخن درگوشت فرو رفت .
ـــتِ الحَرْبُ بَيْنَهم { جنك ميان آنها رخ داد ، داخل جنك شدند .
نَشَّبَ . أَنْشَبَ سوراخ كرد ، فرو برد .
تَنَشَّبَ فيهِ : تَعَلَّقَ چسبيد ، چنك زد .



نَشَّاب : الرامِي بالنُّشَّاب تيرزن .
نُشَّاب (الواحِدَة نُشَّابَة) : سَهْم تير ، خدنك .
نُشَّابَة ٢ القَطَّارِي . ۵ شَوْبك طويل وورونه ، تيرك .
— صَيْد الحِيتان (زوبين يا نيزهٔ ماهی گيری .
ظِفْر ناشِب ناخن درگوشت .
نُشُوبُ حَرْب درگرفتن جنك ، وقوع جنك .
٥ نَشَجَ : غُصَّ بالبكاء ناليد ، هق هق كرد .
نَشِيج ناله ، هق هق ، زاری .
٥ نَشَدَ . أَنْشَدَ : طَلَبَ . بَحَثَ عن جستجو كرد ، درپی برآمد .
ـــهُ . نَاشَدَهُ اللهَ وباللهِ : استَحْلَفَه بخدا سوگند داد .
أَنْشَدَه ٢ الشِّعْرَ : قَرَأَهُ عليهِ برايش شعر خواند .
— : غَنَّى سرود .
نَشْد . نِشْدَان : طَلَب جستجو ، وارسی .
نَشِيد . نَشِيدَة . أُنْشُودَة (سرود ، ترانه ، آواز ، سرود روحانی .
— الانْشادِ (أو الأَناشِيد) سرود حضرت سليمان .
— وَطَنِيّ سرود ملی .
مُنْشِد غزلخوان ، نغمه سرا ، سراينده .
مُنَاشَدَة تحليف ، سوگند .
{ نشدر } نُشَادِر . نُوشَادِر محلول آمونياك .
رُوح الـــ بخار آمونياك .
سُلفات (سُلْفاة) الـــ سلفات آمونياك .
مِلْح الـــ نمك آمونياك .



مِلْحُ الـــ العِطْرِي : خَضَّاضَة نمك بودار آمونياك .
٥ نَشَرَ . نَشْراً : بَسَطَ . مَدَّ گسترد ، پهن كرد (فرش) ، انتشار يافت (ناخوشی) .
— . — : ضِدّ طَوَى بازكرد .
— . — الغَسِيلَ رختهای شسته را پهن يا آويزان كرد .
— : أَذاعَ منتشر كرد .
— كالرائحَةِ او الأَشِعَّةِ : أَرْسَلَ پخش كرد ، منتشر كرد .
— العَلَمَ : رَفَعَه پرچم را افراشت .
— الخَبَرَ او الكِتابَ او الإعْلانَ انتشار داد ، بچاپ رسانيد
— إعلاناً عن براى فروش ، چيز گم شده وغيره آگهی داد .
— دِيناً أو مَبْدأً : أذاعَهُ وعَلَّمَ به از كيش و آئينی ترويج كرد .
— الخَشَبَ : قَطَعَهَ بالمِنْشارِ چوب را اره كرد .
— . أَنْشَرَ اللهُ الموتَى : أَحْياهُم خدا مردگان را زنده كرد ، آنها را از خاك در آورد .
إِنْتَشَرَ . تَنَشَّرَ پراكنده شد ، انتشار يافت .
— المَرَضُ في كُلّ أنحاءِ المدينة { ناخوشی در سراسر شهر شيوع پيدا كرد .
— الخَبَرُ خبر انتشار يافت .
نَشْرُ الأَخْبار وغَيرِها شيوع اخبار ، شايعات .
— الكُتُب او الأَخبار او الإعْلانات { چاپ كتاب و آگهی ها ، انتشار .
— الدَّعْوَة تبليغات دينی يا سياسی .
— الخَشَبِ چوب بری ، اره كشی .
٥ مَكِنَة — الخَشَبِ ماشين چوب بری .
يَوْم الـــ او النُّشُور روز رستاخيز .
— . نُشُور : قِيامَة الأَمْوات رستاخيز .
نَشْرَة : إعلان آگهی ، اعلان .
— : مَنْشُور بخشنامه .
— يَوْمِيَّة او اسْبُوعِيَّة نشريهٔ روزانه يا هفتگی .
— رَسْمِيَّة مجله يا روزنامه دولتی .
نُشَارُ الخَشَبِ چوب بر ، اره كش .
نُشَارَة الخَشَبِ : تُرَابُ النَّشْرِ خاك اره .

نَاشِر انتشاردهنده ، مروّج .



— الكُتُب او الأخبار او الاعلانات ناشركتاب، اخبار وآگهیها .

— :العِلَل المِصريّ مارعینکی، کبرا .

٥ امرأة — :ناشز{زن نافرمان، سرکش .

إنْتِشَار پراکندگی، توسعه .

— المرض شیوع ناخوشی .

نَشِير :٥رُوب دِشَمْبر جبّه، لباس روئی توخانه .



مِنْشَار: آلة النشر اره .

٥ — حلبةأودوران{اره کان، اره ظریف کاری .

٥ — شرح اره بزرگ چوب بری .



٥ — شریط اره باریک .

٥ — صِنَالَة اره دوسر .

٥ — خدش اره آهن بر .

— الجمجمة : ٥ ترپان مته اره‌ای برای سوراخ کردن کاسه‌سر .

— • ابو — : کوسج اره ماهی .



٥ — تمساح اره پهن .

مَنْشُور: مقطوع بالمنشار اره‌شده .

— : مُنْتَشِر پراکنده .

— : نَشْرَة بخشنامه .

— تجاري اطلاع‌نامه ازکالاهای بازرگانی .

— مِن مَلِك او حاكِم فرمان ، دستور .



— : موشور . جسم هندسي شوشه .

مَنْشوريّ : موشوري منشوری .

مُنْتَشِر : ممتد گسترده .

— : شائع . ذائع رائج ، جاری ، متداول .

• نَشَزَ : اِرْتَفَعَ برآمدگی پیداکرد ، جلوداد .

ـــت المرأة بزوجها ومنه وعليه{زن ازشوهرش سرپیچی کرد، نافرمانی کرد .

نَشَز : مَكان مُرتَفِع جای بلند ، برآمدگی .

نَاشِز. نَشَاز: نَاتِئ بالا ، برآمده .

زَوْجَة — او ناشِزَة : عاصِيَة زن سرکش، نافرمان .

نُشُوز الزوجة نافرمانی زن ازشوهر .

{ نشش } نَشَّ : أزَّ جزجزکرد .

— : جَفَّ خشک شد .

٥ — الذبابَ : طَرَدَه مگس را راند ، دورکرد .



وَرَق نَشَّاش: ٥ورق نَشَّاف{کاغذ مرکب خشک کن .

٥ مِنَشَّة الذبّان: مذبّة مگس‌پران .

• نَشِطَ. تَنَشَّطَ: طابَت نفسُه{سردماغ شد، زنده‌دل شد .

— في عمله کاری شد، کوشش بخرج داد .

نَشَطَ . نَشَّطَ الحَبْلَ : عَقَدَهُ تناب راگره زد .

— . — العُقدةَ : شَدَّها گره را محکم کرد .

نَشَّطَ ٢. أنْشَطَ : صَيَّرَه نَشِيطاً نیروداد، دل زنده کرد .

— . — : قَوّى عَزمَه برانگیخت ، تحریک کرد، دلگرمی داد

نَشَاط چابکی، گرایش ، زنده‌دلی .

— إشعاعي خاصیت جسمی که ازخود پرتو مجهولی بیرون دهد

نَشِيط . ناشِط الى عمله کوشا ، کاری ، پشت کاردار .

— : خَفيف الحَرَكة زبردست ، تردست ، چابک .

— : طَيِّب النفس سرخوش ، زنده‌دل ، شادمان .



سُوق — بازارگرم ورایج .

أُنْشُوطَة حلقهٔ طناب .

— الشنق (حَبل المَشنقة) تناب‌دار .

تَنْشِيط تحریک ، نیروبخشی .

• نَشَعَ الشيءَ: انتزعه بعُنف بزورکشید ، بیرون آورد .

٥ — الماء : نَزَّ . نَشَّ آب پس داد ، تراوش کرد .

٥ نَشْع : نَزَازة تراوش ، رخنه ، نفوذ .

نَشُوع : نَشُوق انفیه .

٥ مُنَشِّع : مُشَبَّع بالماء (للارض) خیس ، وارفته .

• نَشَفَ. تَنَشَّفَ(١) الثوبُ العَرَقَ جذب کرد ، بخودکشید .

— الماء والبئرُ چاه خشک شد ، بی‌آب شد .

٥ — المبتلّ : جَفَّ خشک شد .

نَشَّفَ ٢. نَشَفَ الماءَ : أزالَه بالمسح پاک کرد ، خشک کرد .

— و — يَدَيْهِ او وجهَه بمنشفة باحوله دست وروبش راپاک کرد .

— . — الحِبْرَ باورق خشك‌كن خشك كرد .

٥ نَشَّفَ ٢ : جَفَّفَ خشكانيد .

تَنَشَّفَ ٢ : مَسَحَ الماءَ عن جَسَدِهِ تن وبدن خودرا خشك كرد

نَشَفٌ . نُشُوفَة : نضوب الماء خشكى .

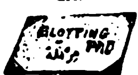
نَشَّاف . وَرَق نَشَّاف كاغذ خشك‌كن .

نَشَّافَة : منشفة . قَطِيلة حوله .



— الحِبْر مركب خشك‌كن .

— مَكْتَب : مِيزَفَة { كاغذ خشك‌كن بزرك روى ميز .



ناشِف : جافّ خشك .

٥ — : صُلب سخت ، سفت .

تَنْشِيف پاك‌كنى ، خشك‌كنى .



مِنْشَفَةُ الوَجْه : قطيلة ٥ بَشْكِير صورت خشك‌كن

• نَشَقَ . تَنَشَّقَ . اسْتَنْشَقَ الهواءَ او الرائحةَ { نفس كشيد ، دم فرو برد

تَنَشَّقَ ٢ . اسْتَنْشَقَ ٢ الماءَ والسَّعُوطَ { آب در بينى كرد ، انفيه كشيد .

٥ — ٥ — الأخبارَ : استَنْبَأَ { بو كشيد ، در جستجوى خبر برآمد .

أَنْشَقَ ٥ نَشَّقَ انفيه كشيد .

نَشُوق : سَعُوط انفيه .

نَشْق . تَنَشُّق . اسْتِنْشَاق نفس كشى .

٥ تَنْشِيقَة : قبضة نشوق اندازه انفيه ، يكبار انفيه .

• نَشَلَ . انْتَشَلَ : نَزَعَ وخَطَفَ زد وربود .

— . — : خَلَّصَ . أَنْقَذَ نجات داد ، از گير درآورد .

٥ — : سَلَبَ دزديد ، كش رفت .

٥ — الكِيسَ من الجَيْب جيب‌برى كرد .

٥ نَشْل : سَرِقَة الجيوب جيب‌برى .

٥ نَشَّال : سارق الجيوب جيب‌بر ، دزد .

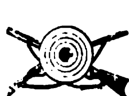
٥ نَشَمَ اللحمُ گوشت بو گرفت ، كمى گنديد .

نَشَم ابيض : مَيْس گرنه .

٥ نَشَنَ على : صَوَّبَ نحو هدف قرار داد ، نشانه رفت .



نِشَان . نِيشَان : تَصْوِيب نشانه گيرى



— . — : هدف نشانه .

— . — : وِسَام (انظر وسم) نشان .

٥ نَشَنْجِي . نِشَانْجِي : هَدّاف تيرانداز زبردست .

نَشَنْكَاه : مُوَجِّه السلاح الناريّ آلت نشانه روى .

• نَشْنَشَ . تَنَشْنَشَ : كان خفيفاً في حركاته زرنك بود ، { چابك وچالاك بود ، فرز بود .

— ت القِدْرُ : بَقْبَقَتْ عند الغليان { ديك غلغل زد ، جوشيد .

٥ تَنَشْنَشَ ٢ : انْتَعَشَ نيروى تازه گرفت .

٥ — ماليًّا چيزدار شد ، دارا شد .

نَشْنَاش : خفيف اليد في عمله چابك ، چالاك ، زبردست .

• نَشْو . نَشْوَة : سُكْر مستى .

نَشْوَة ٢ : أوّل السُّكْر اوّل مستى ، سرخوشى .

— الطَّرَب غرور ، فخر ، حالت خلسه .

نَشْوَان مست ، گيج ، بى‌حال .

— : طَرُوب مغرور ، خوش ، سرمست .

نَشِيَ . انْتَشَى : سَكِرَ مست شد ، مست كرد .

٥ نَشَّى القُمَاشَ آهار زد .

نَشْيَان : مُلْتَقِط الأخبار خبرچين .

نَشَا . نَشَاء نشاسته .

— . نَشْوَة ٣ : رائحة بو ، رائحه .

نَشَوِي : من النشا نشاسته‌اى .

مُنَشَّى : فيه نشا نشاسته دار .

قَمِيص — پيراهن آهاردار .

٥ نُشُوءٌ (في نشأ) ٥ نَصّ (في نصص)

• نَصَبَ : رَفَعَ . أَقَامَ بلند كرد ، برپا كرد .

— الخَيْمَة : ضَرَبَهَا چادر زد .

— الشَّجَرَة : غَرَسَهَا نهال نشاند .

— شَرَكًا (مَصْيَدَة) دام گسترد .

ـه المرضُ او الهمُّ : أتعبَه از نا خوشى يا اندوه فرسوده شد ، خسته گرديد .

٥ — عليه : غَشَّه كلاهش را برداشت ، گولش را زد .

— له ونَاصَبَهُ الشرَّ : أظهره له دشمنى آشكار كرد .

— له و — الحربَ : أقامها عليه { اعلان جنگ داد ، دست بجنگ زد .

ناصَبَ ٢ : عادَى وقاوَمَ دشمنی کرد ، پایداری کرد .

نَصَبَ ٢ ، نَصَّبَ : وَلَّى مَنصِباً بکار بزرک گاشت .

نَصَّبُوه ٢ مَلِكاً عليهم بپادشاهی خودشان برقرار کردند .

نَصَّبَ أذنيه : رَفَعَهُمَا . أرهَفَهُما گوشها را تیز کرد .

نَصِبَ : جَدَّ واجتَهَدَ کوشید ، کوشش کرد ، زحمت کشید .

— : تَعِبَ وأعيا خسته شد ، فرسود .

أنصَبَ : أتعَبَ خسته کرد .

— : جعل لهُ نصيباً سهمی داد ، او را شریک گردانید .

إنتَصَبَ : قامَ ایستاد ، برپا خاست .

— للحكم برمسند قضاوت نشست .

نَصْب : إقامة . رَفْع کارگذاری ، برقراری .

— : داء . مَرَض بیماری ، ناخوشی .

٥ — : إحتيال للسرقة کلاهبرداری ، گوش بری .

— . نُصُب : الشيء المنصوب ستون ، تیر .

نُصُب ٢ : تمثال . صَنَم مجسمه ، بُت .

— تذكاريّ اثر تاریخی ، بنای یادگاری .

— عَيني پیش دیدگانم ، دربرابرم .

وضعَ الامرَ — عينه درنظر گرفت ، درمد نظر قرار داد .

نَصَب : جَهْد زحمت ، کار سخت .

— : تَعَب . اعياء خستگی ، فرسودگی .

— : عَلَم مَنصوب بیرق افراشته .



نُصبة : مَعْلَم الطريق تیر راهنما ، علامت راهنما .

— الاميال (لمعرفة طول الطريق) فرسنگ شمار .

نَصْبة : علامة النصب . فتحة فتحه علامت زبر =

٥ — الطبخ : مِنصَب فرخوراک پزی .

نِصاب : أصل اصل .

— السكين : مقبض دسته چاقو ، دسته کارد .

— السيف دسته شمشیر .



ردَّ كذا الى — ه برگرداند ، بصورت اول درآورد .

٥ نَصّاب : محتال للسرقة کلاهبردار ، گوش بُر .

٥ — : دجّال دغلباز ، شیاد .

نَصِيب : حِصّة سهم ، قسمت .

— : حظّ . بخت بخت ، طالع .

يا — : ٥ لوتاريه بخت آزمائی .

إنتصاب بنا ، اقامه ، تعيين .

انتصابيّ راست شدنی ، برقراری .

مَنصِب : مقام او وظيفة {مقام ، وظیفه ، شغل ، اداره .

— : وظيفة کار ، شغل .

ارباب المناصب صاحبان مقامات .

ارباب المناصب العالية کارمندان عالی رتبه .

مِنصَب : ٥ وابور الطبخ فرخوراک پزی .



مَنصوب : مُقام {برقرار ، گاشته ، افراشته .

مُنتَصِب راست ، عمودی ، سیخ .

٥ نَصَتَ وأنصَتَ له : أصغى گوش داد ، گوش کرد .

تَنَصَّتَ : تَسَمَّعَ خِفيةً ٥ تصنّتَ : دزدکی گوش داد .

نَصْت . نُصْتة : تَسَمُّع شنوائی .

تَنَصُّت : ٥ تصنُّت استراق سمع .

مُتَنَصِّت : ٥ متصنِّت استراق سمع کننده .

٥ نَصَحَ الرَّجلَ ولهُ : قدّمَ له نصيحةً پند داد ، نصیحت کرد .

— الرجلَ وله المودّةَ : أخلصها {راستگو بود ، از راه دوستی نصیحت کرد .

ناصَحَ : تبادلَ النُّصحَ مع بیکدیگر اندرز دادند .

إنتَصَحَ : قَبِلَ النُّصحَ قبول نصیحت کرد .

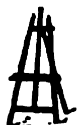
إستَنصَحَ : طلبَ نصيحةً {نصیحت خواست ، مشورت کرد .

نُصح . نَصيحة پند ، اندرز .

ناصِح : مقدّم النصيحة مشاور ، نصیحت کننده .

— . نَصُوح : صادِق . مُخلِص راست باز ، دلسوز .

• نَصَرَ . نَاصَرَ : أَعَانَ كمك كرد ، يارى كرد .
ــه من عَدُوِّه . نَجَّاهُ منه نجات داد ، ازچنگال دشمن بدربرد
ــه على عدوّه : اعانهُ عليه ازاو پشتى كرد ، دربرابر دشمن يارى كرد
ــ اللهُ فلاناً خدا اورا پيروز وكامياب كرد .
نَصَّرَ : جعلهُ نَصْرَانِيًّا اورا بدين مسيح درآورد ، نصرانى كرد .
۵ ــ : عَمَّدَ غسل تعميد داد .
تَنَصَّرَ : صَار نَصْرَانِيًّا مسيحى شد .
ــله . نَاصَرَه : سَعَى في نَصْرِه {ازاو طرفدارى كرد ، حمايت كرد .
تَنَاصَرُوا : تَعَاوَنُوا بيكديگر كمك كردند .
إِنْتَصَرَ پيروز شد ، كامياب گرديد .
ــ على العَدُوِّ بر دشمن پيروز شد .
ــ من عَدُوِّهِ از دشمن انتقام كشيد .
نَصْر . إِنْتِصَار فتح ، پيروزى .
ــ . نُصْر . نُصْرَة : مَعُونَة كمك ، يارى ، دستگيرى .
عُقِدَ له النَّصْر با افتخار پيروزى ازميدان جنگ برگشت .
نَصْرَانِيّ : نَاصِرِيّ . من النَّاصِرَة ۱ اهل ناصره .
ــ : مَسِيحِي
النَّصْرَانِيَّة مسيحيت .
نَصِير . نَاصِر يار ، مددكار ، ياور .
النَّاصِرَة : مَدِينة في فلسطين فيها وُلِدَ المسيح شهرى در فلسطين كه حضرت مسيح درآنجا بدنيا آمد
نَاصِرِيّ : من النَّاصِرَة اهل ناصره .
نَاصُور : نَاسُور (راجع نسر) بواسير .
إِنْتِصَار : ظَفَر فتح ، ظفر ، پيروزى .
۵ تَنْصِير : عِمَاد غسل تعميد ، نام گذارى .
۵ مَنْصَر : عِصَابَة لُصُوص دسته دزدان وراهزنان .
مَنْصُور . مُنْتَصِر پيروز ، فاتح ، كامياب .
• نَصَصَ . نَصّ : ۵ رَصّ تنگ هم چيد .
نَصّ ۲ الحديثَ : أَسْنَدَهُ الى قائله {بگوينده نسبت داد ، اسناد كرد .
ــ الكلام او الرِّسَالَة : هذَّبَهُ وسَطَّرَه {تنظيم كرد ، در وصف درآورد .
ــ على : عَيَّنَ . حَدَّدَ معين كرد ، محدود كرد .

نَصّ : تَحْدِيد المعنى تعريف ، تصريح .
ــ الكِتَاب : مَتْن . خِلاف الشَّرْح متن كتاب .
ــ : شَرْط قرار .
ــ : عِبَارَة . أُسْلُوب التَّعْبِير اسلوب تعبير ، طرز بيان .
بِنَصِّهِ وفَصِّهِ بعينه ، عمان كلمات اصلى ، تمام وكمال .
۵ نُصّ : نِصْف (½) (راجع نصف) نصف ، نيمه
۵ ــ على نُصّ : بَيْن بَيْن ميانه ، ميانه‌رو ، ميانه‌حال .
نُصَّة : قُصَّةُ شَعْر . نَاصِيَة موى بالاى پيشانى .
مِنَصَّةُ العَرُوس جايگاه عروس در كليسا .
ــ الخِطَابة كرسى خطابه .
ــ التَّصْوِير سه پايه نقاشى .

ــ القَضَاء دادگاه ، جايگاه دادرسان .
مَنْصُوص عليه : مُعَيَّن . معلوم ، مشخص .
• نَصَعَ الأَمْرُ والحَقّ : وَضَحَ روشن شد ، آشكار شد .
ــ . أَنْصَعَ بالحَقّ : أَقَرَّ بِهِ اعتراف كرد ، اقرار كرد .
نَاصِع . نَصِيع : وَاضِح روشن ، آشكار ، نمايان .
ــ . ــ : خَالِص پاك ، صاف .
ــ البَيَاض سفيد مانند برف يا مرواريد .
حَقّ ــ . حقيقت آشكار .
دَلِيل ــ . دليل واضح .
• نَصَفَ : بلغَ النِّصْفَ بميانه رسيد .
ــ الشَّيْء : أَخَذَ نِصْفَه نصف چيزى را گرفت .
ــ . نَصَّفَ الشيء : قَسَمَه نِصْفَيْن نصف كرد ، دونيم كرد .
ــ . ــ . اِنْتَصَفَ النَّهَارُ نيمروز شد ، ظهر شد .
۵ ــ . أَنْصَفَ الرَّجُل : عامَلَهُ بالعَدْل {به عدالت رفتار كرد ، دادرسى كرد .
۵ ــ . ــ الرَّجُلُ : كَانَ عادِلاً {منصف بود ، عادل بود .
ــ . ــ . تَنَصَّفَ الرَّجُلَ : خَدَمَه باو خدمت كرد .

تَنَصَّفَ ۲ . اِنْتَصَفَ ۲ . اِسْتَنْصَفَ : طَلَبَ الانصاف {دادخواهی کرد ، شکایت کرد .

— — منهُ : انْتَقَمَ انتقام کشید .

ناصَفَ : اقتسَمَ مُناصَفَةً دونیم کرد ، باهم نصف کردند .

نِصْف : مُتَوَسِّط میانه .

— . نَصَف (۱) : مُتَوَسِّطُ العُمْر میان سال ، میانه .

نِصْف ۲ : احَدُ قِسْمَيِ الشيء (والجمعُ أنصاف نیم ، نیمه .

— : مُنْتَصَف . وَسَط وسط ، میان .

— دائِرَة نیم دایره ، نیمگرد .

— أُسْبُوعيّ هفته ای دوبار .

— ساعَة نیمساعت .

— أُجْرَة (رُكُوبِ عَرَبَةٍ او قِطَارٍ او باخِرَةٍ او طائرةٍ الخ) نصف کرایه (سواری درشکه ، راه آهن ، کشتی یا هواپیما)

— شَهْرِيّ ماهی دوبار ، پانزده روز یکبار .

— قُطْر شعاع ، نیم قطر .

— او مُنْتَصَفُ النهار ظهر ، نیمروز .

— او — الليل نیمه شب ، نصف شب .

— او — الشتاء چلهٔ زمستان ، نیمه زمستان .

— او — الصَيْف نیمهٔ تابستان ، چلهٔ تابستان .

— او — الطَرِيق نیمه راه ، نیم راه .

— سَنَوِيّ ششماهه .

بَيض — سَلْق : نِمْبِرِشْت تخم مرغ نیم بند ، عسلی .

لَحْم — شَيّ : مُعَرَّض گوشت نیم پز .

٥ — سِوا : مُهَضَّب . مَطْبُوخ قَليلاً کم پخته .

٥ — عُمْر : مُسْتَعْمَل نیمدار ، دست دوم .

— . نَصَف ۲ . نَصَفَة : عَدْل عدل ، داد .

إِنْصاف : عَدْل انصاف ، دادگستری ، معامله سرراست

إنصافاً لكنا حقاً ، انصافاً .

بإنصاف بحق ، ازروی انصاف .

تَنْصِيف : شَطْر دونیم سازی .

مُناصَفَة نیم ونیم ، دوسهم برابر .

مُنَصِّف : شاطِر کسی که چیزی را بدونیم قسمت کند .

— الزاوِيَة دونیم کننده .

مَنْصَف : ناصِف . خادِم خدمتگزار ، نوکر .

مُنْصِف : عادِل باانصاف ، دادگر .

مُنْتَصَف كَذا میان ، نیم (عمر ، راه ، روز وغیره) .

— الساعة العاشِرَة (مثلاً) ساعت نه ونیم .

• نَصَلَ . تَنَصَّلَ مِن كَذا : تَخَلَّصَ {خلاص شد ، رهائی یافت ، خود را نجات داد .

— اللونُ : تَغَيَّرَ ٥ بَهُتَ رنگش پرید .

تَنَصَّلَ ۲ مِن : تَبَرَّأَ دست ها یش را شست .

— من المَسْئُولِيَة طفره رفت ، از زیر بار مسئولیت دررفت .

نَصْل الرمح : سِنانه سرنیزه .

— السَهْم : سِنانه پیکان .

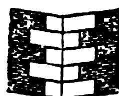
— الرِيشَة پره ، بادنما .

— السِكِّين والسَيْف وأمثالها تیغه چاقو وشمشیر ، لبه .

— المِغْزَل : سُرْسُور دوك ، یا میله پنبه ریسی .

• نَصْمَة : صُورَة تُعْبَد تصویر ، پیکره ، شمایل .

(نصو) ناصِيَة : شَعْر مُقَدَّم الرأس {موی بالای پیشانی ، زلف .



ناصِيَة : مُقَدَّم الرأس قسمت جلوسر .

٥ — : رُكْن گوشه ، مقام .

٥ حَجَر الناصِيَة او الزاوِيَة — سنگ نبش ، سنگ زاویه .

قَبَضَ على ناصِيَةِ السوقِ او الحالة بربازار یا اوضاع مسلط شد

• نَصيب (في نصب) • نَضّ (في نضض)

• نَضار (في نضر) • نِضال (في نضل)

• نَضَبَ الماء : غارَ في الأرض {آهسته سرازیر شد ، بزمین فرورفت .

— النَهْرُ : ذَهَبَ ماؤه رودخانه خشك شد .

— الشيء : نَفِدَ تمام شد ، خالی شد .

— : ماتَ مُرد ، درگذشت

— ماءُ وجهه بی آبروشد .

لا يَنضب : لا يُفْرَغ تمام نشدنی .

نُضُوب : نَفاد تخلیه ، اتمام .

ناضِب : لا ماءَ او خَيْرَ فيه خشك وبی فایده .

— : غير مُثْمِر او مُنْتِج بی حاصل ، بیهوده .

٥ نَضِجَ الثَمَرُ والرأيُ والأمرُ الخ رسيد ، جاافتاد ، پخته شد .

— الطَبْخُ خوب پخته شد .

— الأمرُ او المشروعُ {كار يا طرحى تكميل شد ، مورد سنجش قرار گرفت .

أَنْضَجَ الثَمَرَ رساند ، عمل آورد .

— الطبخَ خوراك را خوب پخت .

نُضج رشد ، كمال ، رسيدگى ، پختگى .

نَاضِج ، نَضِيج (الثمر والحبوب وغيرها) ميوه ودانه هاى رسيده

— ٠ — (الطبخ) خوراك خوب پخته ، جاافتاده .

— ٠ — (للدُمّل) رسيده .

— و — الرأي داراى فكر صائب ، آدم پخته ودنيا ديده .

٥ نَضَحَ بالماء : رَشَّ آب پاشى كرد .

— بالماء : بَلَّلَ تر كرد ، نمدار كرد .

— العطشَ سيراب كرد .

— الزرعَ : سَقاهُ رَشًّا دستى آب داد .

— الشِواء بالدُهْن (مثلاً) : سَاسَأَهُ گوشت كباب را چرب كرد

— الاناءُ : رَشَحَ آب پس داد ، تراوش كرد .

— الجسدُ : عَرِقَ عرق كرد .

— العرقُ وكل سائل : خَرَجَ درآمد ، بيرون آمد .

نَضْح : رَشّ تراوش ، آبيارى .

— : رَشْح ترشح .

— : امتِصاص خارِجي تراوش خارجى

تَنَاضُح : ارتِشاح غشائي {تراوش وسيله پوست نازك بدن .

تَنَاضُحِيّ : ارتِشاحِيّ تراوشى ، حلول .

نَضَّاحَة . مِنْضَحَة : مِرَشَّة آب پاش

— ٠ — : ٥ رَشَّاشَة سرآب پاش .

مِنْضَحَة ٢ الزرعِ : ٥ رشّاشة آب پاش .

مِنْضَح : ٥ دُوش دوش .

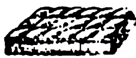


٥ نَضَدَ . نَضَّدَ : رَكَمَ انباشت ، توده كرد .

— ٠ — : نَسَّقَ مرتب كرد ، منظم كرد

نَضَد . مِنْضَدَة : سَرِيرُ الرُقاد (انظر سرر) تخت خواب .

نَضِيدَة : حَشِيَّة ٥ فَرْشَة دوشك ، تشك



— : وِسَادَة نازبالش ، پشتى .

مِنْضَدَة كُتُب . قفسه كتاب .



٥ نَضَرَ . أَنْضَرَ الوجهُ والنباتُ شكفت ، گل كرد .

— ٠ — الشجرُ : اخضرَّ وَرَقُه سرسبز شد

— ٠ — اللونُ : زَهَا زيبا شد ، گلگون شد

نَضِر . نَضِير . نَاضِر سبز وخرم ، پرپشت ، شكوفه دار .

ناضِر ٢ : ناعِم او حَسَن زيبا ، تروتازه .

لَوْن — : شَدِيد رنگ روشن .

نَضْرَة . نَضَارَة شادابى ، سرسبزى وخرمى ، زيبائى .

— : غِنًى دارائى ، مال .

نَضَارَة ٢ الشبابِ عنفوان جوانى ، آغاز جوانى .

نُضَار . نَضِير ٢ : ذَهَب طلا ، زر .

٥ نَضْنَضَ : حَرَّكَ حركت داد ، تكان داد .

نَضَّ الماء : رَشَحَ تراوش كرد ، پس داد .

نَضّ : نَقْد تنخواه ، سكه ، پول نقد .

نَضًّا : نَقْداً در برابر پول نقد .

٥ نَضَفَ . انتَضَفَ ما في الضَرْع : رَضَعَ كُل ما فيه شيررا خوب مكيد .

نَضَف : صَعْتَر بَرّي گلپر صحرائى ، اويشن .

نَضِف . نَضِيف : عكس نظيف {چرك ، ناپاك ، كثيف ، آلوده .

٥ نضيف ٢ : نَظِيف {پاك ، پاكيزه ، تميز .

٥ نَضَلَ : غَلَبَ چيره شد ، برترى يافت .

نَاضَلَ : بَارَى رقابت كرد ، هم چشمى كرد .

— عَنه حمايت كرد ، پشتى كرد .

تَنَاضَلُوا بايكديگر رقابت كردند ، ميدان دارى كردند .

نِضَال . مُنَاضَلَة كشمكش ، ستيز ، مجادله ، هم چشمى .

٥ نطّ (في نطط) ٥ نِطَاق (في نطق)

• نَطَحَ : ضَرَبَ بِقَرْنِهِ او بِرَأْسِهِ شاخ زد ، باسر زد .
إِنْتَطَحَ و تَنَاطَحَ الكَبْشَانِ قوچها بیکدیگر شاخ زدند .
نَطْح شاخ زنی ، قوچ بازی .
نَطْحَة شاخ ، ضربه باسر .
نَطَّاح جانور شاخ زن .
نَطِيح . مَنْطُوح شاخ خورده .

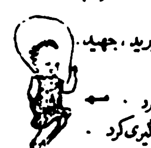


نَاطِحَةُ السَّحَاب : صَرْح ساختمان آسمان خراش
• نَطَرَ : حَرَسَ نگهبانی کرد ، پائید ، کشیك داد
— ه : إِنْتَظَرَ چشم براه بود .
نَطْر . نِطَارَة : حِرَاسَة نگهبانی ، پاسداری ، کشیك
نَاطِر . نَاطُور دشتبان ، نگهبان .
نُطَّار : فَزَّاعَة . خَرَّاعَة مترسك سر خرمن .



• نَطْرُون نمك قلیای طبیعی .
• نَطَس . نَطُس . نِطَاسِيّ : عَالِم دانشمند ، دانا
نِطَاسِيّ ۲ (والجمع نُطُس) : طَبِيب حَاذِق { پزشك ماهر ، زبردست .

(نطط) نَطَّ : وَثَبَ جست پرید ، جهید .
— الحَبْلَ (كالبنات في لعبهم) طناب بازی کرد .



٥ — على : سَفَدَ جفت گیری کرد .
٥ نَطْنَطَ : جَعَلَهُ يَثِب پراند ، وادار به پریدن کرد .
تَنَطْنَطَ : تَقَفَّزَ جست وخیز کرد .
نَطَّة : وَثْبَة پرش ، جهش .



٥ لعبة الـ : دُبَّاغ جفتك چارکش
نَطَّاط : وَثَّاب جست وخیز کننده .
— : وَاثِب جهنده

٥ نُطَيْط ٥ أَبُو النُّطَّيْط : ملخ جُنْدُب
• نُطِعَ . انْتُطِعَ لَوْنُهُ : امْتُقِعَ رنگش پرید ، رنگ برنگ شد .
تَنَطَّعَ : تَأَنَّقَ مشکل پسند شد ، بحد افراط دقت کرد .
نَطْع : بِسَاط من جلد سفره یا پارچه چرمی .
— : مُقَدَّم سَقْف الحَلْق سقف جلو سق .
حَرْف نِطْعِي حرف دندانی .
٥ نَطِع ۲ : جِلْف گستاخ ، بی تربیت ، خشن .
• نَطَفَ : سَالَ قَلِيلاً قَلِيلاً چکید ، قطره قطره ریخت .
نُطْفَة : مَاء صَافٍ آب زلال .
— : مَاء الذَّكَر او الأُنْثَى آب منی .
نَاطِف ٥ : سُكَّر مَنْفُوش لِتَزْيِين الفَطَائِر پوششی از شکر و سفیده تخم مرغ روی نان شیرینی .
• نَطَقَ : تَكَلَّمَ حرف زد ، سخن گفت .
— بالحُكْمِ رأی داد ، رأی دادگاه را خواند .
نَطَّقَ . أَنْطَقَ : جَعَلَهُ يَنْطِق بزبان آورد .
— : حَزَّمَ کربست .
٥ — الطَّبِيخَ : حَرَّكَهُ خوراك را آهسته بهم زد .
تَنَطَّقَ . تَمَنْطَقَ کرخود را بست .
إِسْتَنْطَقَ الشَّاهِدَ از گواه بازجوئی کرد .
— المُتَّهَمَ بِتَعْذِيبِهِ با شکنجه از متهم بازپرسی کرد .
٥ — : قَاءَ قی کرد ، بالا آورد .
نُطْق : كَلَام گفتار ، نیرو یا عمل سخنگوئی
— خَارِجِي : لَفْظ تلفظ ، ادا .
— دَاخِلِي : فَهْم فهم ، عقل ، شعور .
فَاقِدُ الـ بی زبان ، زبان بسته .
لا يُنْطَقُ بِهِ : لا يُقَال نگفتنی ، بیان نکردنی .



نِطَاق : زُنَّار . حِزَام کربند .
— : حَدّ . تُخْم مرز ، حد و اندازه .
— : دُقْبَة ٥ تَنُّورَة پادامنی .
— : دَائِرَة . مِنْطَقَة منطقه ، حوزه .
— : ٥ كُرْدُون { کربند ، صف پاسبانان
— صِحِّي { حصار بهداشتی { که جائی حلقه میزنند .

نَاطِق : يتكلّم گويا، گوينده .

حَيوانٌ — . حيوان ناطق .

٥ فِيلْم سِينِمائِيّ — . فيلم گويا .

صُورَة ناطِقة زنده نما .

النفسُ الــة روح، روان .

إِسْتِنْطَاق : اسْتِجْواب بازپرسی، پرسش .

مَنْطِق قوهٔ ناطقه، گويائی .

عِلْمُ الــ . علم منطق، استدلال .

مَنْطِقِيّ . مِنْطِيق : عَقْلِيّ (او مختصّ بعلم المنطق) عقلی، حسابی

— : عالم بالمنطِق منطق‌دان .

مِنْطَق . مِنْطَقَة : حِزام كربند .

مِنْطَقة٢ : دائرة دائره، حوزه .



— : إقْليم بخش، ناحيه .

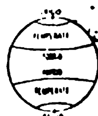
— النجاةِ (من الغَرَقِ) كربند نجات .

— حَرام . شِقّة حَرام منطقه بی طرف .

— حرام (محرّم دُخولها) منطقهٔ ممنوعه .

— نُفوذ منطقه نفوذ .

— البُروج (انظر برج) منطقة البروج .



الــ الحارّة اي الإستوائيّة منطقهٔ سوزان

منطقهٔ خط استواء .

المنطقتان المُعتدلتان {منطقه معتدلهٔ شمالی وجنوبی .

المنطقتان المُتجمّدتان منطقه های یخ زده شمالی وجنوبی .

مِنطَقِيّ : مختص بمنطقة منطقه ئی .

٥ مُنطَق : مُحْمَر سَريعاً بقَليل من الزُبدة {کمی سرخ شده با کره، تفت داده

مَنطُوق : خِلاف المَفهوم زبانی، سخنان اداشده .

— الحُكْمِ متن رأی دادگاه .

— الكَلِمة معنای تحت‌اللفظی .

مِنطِيق٢ : فَصِيح زبان‌آور، سخنور .

مُسْتَنطِق بازپرس .

● نَطَلَ . نَطَّلَ : عَصَر فشرد .

— . — : صبّ النطولَ على باآب گرم شست .

٥ — الماءَ من : دلّج . نَزَحَ آب را خالی کرد، کشید

٥ نَطّالَة : شِبْه دَلْو يُدْلَع به الماء سطل .

نَطُول ضماد گرم .

مِنطَل : مِنضَح (انظر نضح) دوش حمام .

● نظائر مثنّاة (فی نظر)

● نَظَرَ : رأی دید، مشاهده کرد .

— الی : رَمَق نگریست .

— الی الشيء : رآه . تأمّله بادقت نگاه کرد .

— فی الأمر : تَمَعّنه وفكّر فيه {رسیدگی کرد، یك فكری كرد .

— بَيْنهم : حَكَم داوری کرد، داوری کرد .

— الدعوى محاکمه کرد .

— لهم : اهتمّ بأمرهم مواظبت کرد، اظهار علاقه کرد .

انظُر لي كذا او فلاناً فكری برايم بكنيد، كاری صورت دهید

نَاظَرَ : صَارَ نَظيراً له برابر شد، یکسان شد، مانند شد .

— كَذَا : قارَبَه نزدیك شد، نزدیکی کرد .

— كذا بكذا : جَعَلَه نَظيرَه برابر کرد، یك نواخت کرد .

— : نافَسَ هم چشمی کرد، رقابت کرد .

— : جادَلَ مناظره کرد، یك و دو کرد .

— : أشْرَفَ على تسلط یافت، نظارت کرد .

٥ — العَمَلَ : شارَفَه سرپرستی کرد .

تناظَرا : تجادَلا مناظره کردند، مناقشه کردند .

تَنَظَّرَ . إنْتَظَرَ . إسْتَنْظَرَ : تأمّل {خوب رسیدگی کرد، دقت کرد .

— . — . — : تأنّى على صبر کرد، ساخت .

انتظر٢ . استنظر٢ : توقّع {چشم داشت، انتظار داشت .

— . — : ترقّب . تطلّع الى چشم براه شد .

— . — : صبر حوصله کرد، بردباری کرد

نَظَر : بَصَر دید، بینائی .

— : بَصيرة دوراندیشی، پیش‌بینی .

— : رِعاية او اعْتِبار ملاحظه، رسیدگی .

— : اِلتِفات . مُلاحَظة توجه، دقت .

٥ — : فَضْل مهربانی، محبت .

٥ — : حِمَى حمایت، پشتیبانی

— الدعْوى (فی المحكمة) رسیدگی، محاکمه .

بَعِيْد او طَوِيل الـ ـ ـ دوربين .

قَصِيْر الـ ـ . نزديك بين .

في هذا الأمر ـ ـ . اين موضوع قابل بحث است .

مَسْئَلَة فيها ـ ـ . درخور بحث وبررسي است .

تَحْت الـ ـ . مورد بررسي است .

بصَرْفِ الـ ـ عن قطع نظر از ..

في نَـظَرِي (أي تَقْدِيرِي) بعقيدهٔ من ، درنظر من .

نظراً الى . بالنَظَر الى نظربه ..

نَظَرِيٌّ : مختصٌّ بالنَظَر وابسته بحس بينائى .

ـ ـ : ضِدّ عَمَلِي علمى .

نَـظَرِيّاً : ضِدّ عَمَلِيّاً ازلحاظ فرض علمى .

نَظْـرَةٌ : المرّةُ من « نَـظَرَ » يكبارنگاه .

ـ ـ : لَـمْحَـة يكچشم برهم زدن .

ـ ـ : رَحْمَـة مهر ، شفقت ، دلسوزى .

ـ ـ الى الماضي ناظربرگذشته

نَظَرِيَّة : قَضِيَّة تحتاج الى بُرْهان {قضيه محتاج ببرهان ودليل .

ـ ـ : رَأي ، مَذْهب {فرض علمى ، اصول نظرى .

نَـظَّار : شَدِيد النَظَر تيزبين ، دوربين .

نَظَّارَة : مُتَفَرِّجُون تماشاگران ، بينندگان .



ـ ـ : ٥ عُوَيْنات عينك .



ـ ـ (راكِبَة) الأنف عينك دماغى .

ـ ـ لِعَيْن واحِدَة عينك يكچشم .



ـ ـ المَسْرَح دوربين براى تماشاى صحنه اپرا .



ـ ـ حَرْبِيَّة دوربين ميدان جنگ يا اسب دوانى .



ـ ـ مُعَظِّمَة ذره بين .



ـ ـ الرَصْد الفَلَكِي : ٥ تِلِسْكُوب دوربين نجومى .

ـ ـ مقرِّبَة : مِقْـرَاب دوربين كوچك .

ـ ـ مكبِّرَة : مُجْـهِـر (انظر جهر) ذره بين .

٥ أبو ـ ـ . ذو النَظَّارَة عينك دار ، عينكى .



٥ ـ ـ الخَيل چشم بند اسب .

٥ زِنَاق الـ ـ . تسمه زير گلوى اسب .

٥ بُوز الـ ـ . كلگى اسب ، دوده ماغى .

نِظَارَة : إِدَارَة اداره ، مباشرت ، وزارت .

النظائر المشيَّة جمركه پرتو مجهول از خود بيرون دهد .

نَاظِر : عَيْن چشم .

ـ ـ : رَاءٍ بيننده ، شاهد .

٥ ـ ـ : مُدِير مدير ، سرپرست .

٥ ـ ـ مَزْرَعَة (اي عِزْبَة او أبادِيَّة) پيشكار ، كدخدا .

٥ ـ ـ مَحَطَّـة (سِكَّة الحديد) رئيس ايستگاه راه آهن .

٥ ـ ـ مَدْرَسَة مدير ، رئيس مدرسه .



نَاظِرَة : عَيْن چشم .

ـ ـ : رَئِيسَة رئيسه مدرسه .

نَظِيْر : مَثِيل مثل ، مانند ، قرين ، همتا .

ـ ـ : مِثْل شبيه ، مانند .

لَيْس له ـ ـ . بى مانند ، بى همتا ، يگانه .

الـ ـ ـ السَمْت (في الفَلَك) مقابل سمت الرأس

إِنْتِظَار . إِسْتِنْظَار : تَوَقُّع توقع ، چشم داشت .

ـ ـ . ـ ـ : تَرَقُّب چشم براهى .

على غَير ـ ـ . ناگهانى .

غُرْفَة ـ ـ . اطاق انتظار

تَـنْظِير : مُقَارَنَـة مقايسه ، سنجش .

مَـنْـظَـر : مَشْهد نمايش ، تماشا .

ـ ـ : طَلْعَة سيما ، صورت ظاهر ، نما .

ـ ـ عامّ . مَـنْـظَرَة چشم انداز ، دورنما .

ـ ـ . ـ ـ : مكان مُرْتَفِع تنظر منه برج ديدبانى .

ـ ـ من عَل (مكان مُرْتَفِع) چشم انداز هوائى .

عِلم المَنَاظِر : لمعرفة مقادير الأشياء باعتبار قربها او بعدها من الناظر علم مناظر ومرايا ، سنجش اشياء از نظر دورى ونزديكى .

مَنْظَرَة ٢ : ٥ مَنْدَرَة ، غُرْفَة استقبال الضيوف (في مصر) تالار پذيرائى .

ـ ـ : نَـظَّارَة . مُتَفَرِّجُون تماشاگران .

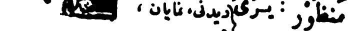
مِنْظَر . مِنْظَار : نَظَّارَة عینك ، دوربین .



مِنْظَار ٢ : مِرآة آئینه .

— سجمي كهربى لفحص اعالى المستقيم {یك جور آئینه برای معاینهٔ داخلی .

— طِبّي (وبمعنى مِرآة معدنيّة) آئینهٔ فلزی پزشکان



— آلة التصوير {شیشه دوربین عکاسی .

مَنْظُور : يُرَى {دیدنی ، نمایان ، محسوس .

— : مَرْئِيّ دیده شده .

— : مُنتَظَر منتظره ، چشم داشته .

— : يُرجى خَيْرُهُ امید بخش .

— : مَحْسُود مورد رشك وحسد .

— : مُصابٌ بالعين نظرخورده .

— أمثل مطابق با علم مناظر ومرایا .

— جَوّي چشم انداز هوائی .

— خَطّي چشم انداز افقی .

— جانِبِيّ نیمرخ .

رَسْم الــ . رَسْم نَظَرِيّ رسم مطابق با علم مناظر ومرایا .

غير — . ناپیدا ، نامرئی .

مُنَاظِر : مِثل شبیه ، مانند .

— : مُنافِس هم چشم ، رقیب .

مُنَاظَرَة : منافَسَة هم چشمی ، رقابت .

— : جِدَال مباحثه ، مناقشه ، یك ودو .

مُنْتَظَر : مُتَوَقَّع نزدیك ، دیده شدنی .

غير — . ناگهانی ، برخلاف انتظار .

٥ نَظُفَ : كانَ نَظيفاً پاك وپاكیزه بود .

نَظَّفَ : طَهَّرَ پاك كرد ، تمیز كرد .

— الجرْحَ روی زخم را شست .

٥— عليه جیبش را لخت كرد ، تا دینار آخر را گرفت .

تَنَظَّفَ خود را پاك كرد .

نَظافَة : ضِدّ وَسَاخَة پاكی ، پاكیزگی .

نَظِيف : ضِدّ وسخ پاك ، تمیز ، پاكیزه .

— الأخلاق او الصِفات پاك ، بی آلایش ، وارسته .

— جِدًّا بسیار تمیز .

تَنْظِيف : تَطْهِير پاك كردن

— الجُرُوح پاك كردن وشستن زخمهای بدن .

مُنَظِّف پاك كننده ، سوپور .

— : مُطَهِّر تمیز كننده ، داروی پاك كننده .

٥ نَظْلِيّ : نُسْوِيّ لطیف ، خانمانه .

٥ نَظَمَ . نَظَّمَ : رَتَّبَ چید ، مرتب كرد ، سروصورت داد .

— . — اللؤلؤ في خيط دانه های مروارید را به نخ كشید .

— . — الأمْرَ : أقامه میزان كرد ، درست كرد .

— . — الشِّعْرَ شعر گفت .

إنْتَظَمَ . تَنَظَّمَ . تَنَاظَمَ : تَرَتَّب مرتب شد ، منظم شد .

— . — . — اللؤلؤ به نخ كشیده شد .

— . — . — الأمْرُ درست شد .

— في سلك الجمعيّة درحزب یا جمعیتی وارد شد .

نَظْم . تَنْظِيم ترتیب ، قرار .

— : شِعْر شعر ، كلام موزون .

— الشِّعْرِ : تأليفه شعر گفتن ، شاعری .

— اللؤلؤ نخ كشی دانه های مروارید .

نِظَام : تَرْتِيب تشكیلات ، سازمان .

— سِيَاسِيّ او صِحّيّ او غِذائيّ {طرز حكومت ، دستور خوراك ، پرهیز .

— : نَسَق نظم وترتیب ، شیوه ، روش ، سبك .

— : تَعْلِيم . تهذيب انضباط ، فرمانبرداری .

— نِقَابِيّ سازمان تعاونی .

الــ الشمسيّ نظام شمسی .

الــ العَسْكَرِيّ انضباط نظامی .

نِظَامِيّ : مرتّب مرتب ، منظم .

جَيْش — . ارتش .

عَسْكَري — . سرباز .

قانُون — : قانُون أساسيّ قانون اساسی .

حَرب نِظامِيّة جنگ حسابی .

نَاظِم : شَاعِر شاعر .

— : مُرَتِّب ترتیب دهنده .

— . مُنَظِّم : مُدَبِّر بنیادگذار .

إنْتِظَام نظم ، سامان ، ترتيب .

تَنْظِيم ترتيب ، تطبيق .

— المحاربين : فَنّ الحَرَكات الحرْبيَّة تدابير جنگی .

٥ خطّ الـ . (في الحَرْبية) صف بندی سربازان .

٥ مَصْلَحَة الـ . اداره راه وساختمان .

مُنَظَّم . مَنْظُوم مرتب ، داير ، بترتيب .

مَنْظُوم ٣ خِلاف الكَلام المَنْثور كلام موزون .

مُنَظِّم : مُرَتِّب او مدبّر ترتيب دهنده .

مُنْتَظِم باقاعده ، باروش .

غير — : شَاذّ غريب ، نامنظم .

• نظير (في نظر) • نَمام (في نمم)

• نَعَبَ الغُرابُ كلاغ سياه يا زاغچه قارقار كرد .

— : أَنْذَرَ بالبَيْن نفوس بدزد ، بفال بدگرفت .

— المؤذّن : مَدَّ عنقه وحرّكه في صياحه { مؤذن گردنش را دراز كرد وتكان داد

نَعْب . نَعِيب ناله ، قارقار ، صداى كلاغ .

نَعّاب : ٥ نَرّار ٥ نَقّاق { قارقاركننده ، بدبين ، بدشگون .

• نَعَتَ : وَصَفَ شرح داد ، توصيف كرد .

نَعْت : وَصْف صفت .

— : صِفَة چگونگی .

— (في النحْو) صفت .

— إشاري صفت اشاره .

— التخصيص بجاى حرف تعريف .

— التعميم نكره (بطورصفت) .

— حقيقي صفت مستقيم .

— سَبَبي صفت مسندى .

— عَدَدي عددى .

— وَصْفي تشريحي .

نَعْتي توصيفي .



• نَعْجَة : أنثى الضأن ميش .

• نَعَرَ : صاحَ وصَوَّتَ بأنفه دادزد ، فرياد كشيد .

٥ — الثَوْرُ : خَارَ گاو نعره كشيد .

— العِرْقُ بالدَم خون جارى شد ، بيرون ريخت .

نَعْرَة : صَوْت مِن الأنْف فرياد ، آوازبلند ، داد .

نُعَرَة : ذُبابة الخَيْل او الحَمير او الغَنَم سك مگس ، مگس جنگل .

— : خَيْشُوم سوراخ بينى .

نُعَرَة : كِبْر وخُيَلاء غرور ، خودخواهى ، خودبينى .

— قوميّة مبالغه دروطن پرستى .

نَعّار : صَيّاح جيغ وداد كن ، دادزننده .

— : طائر حَسَن الصَوْت بلبل زرد .



٥ نَعّارَة : خُذْرُوف مصوِّت فرفره گوشت كوب

نَعِير : صُراخ . صِيَاح { فرياد ، داد ، صداى بلند .



٥ — الثيران : جُؤار صداى گاو .

نَاعُورَة : دُولاب طاحُون الماء چرخ آسياب آبى .



نَاعُورَة : سَانِيَة چرخ چاه ، چرخ آب كش .



• نَعَسَ : أخذته فترة في حواسّه فقارب النوم چرت زد ، پينكى زد .

٥ — : نَامَ خوابيد ، بخواب رفت .

— ت السوقُ : كَسَدَت { بازار راكد شد ، كساد شد .

أَنْعَسَ ٥ نَعَّسَ خواباند ، بخواب كرد .

تَنَاعَسَ : تَنَاوَمَ خودرا بخواب زد .

نُعاس چرت ، پينكى .

مَرَضُ الـ (غير مَرَض النوم) ناخوشى خواب .

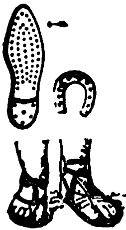
نَعْسان . نَاعِس خواب آلود ، درحال چرت .

مُنَعِّس خواب آور .

صَوْت — : يجلب النُعاس صداى خواب آور .

● نَعَشَ . نَعَّشَ . أَنْعَشَ : رَفَعَ أَقَامَ بلندكرد ، برداشت
— . — . — : أَحْيَى دوباره جان داد ، نيرو بخشيد .
— . — . — : نَشَّطَ قوت داد ، روح داد .
إِنْتَعَشَ من سَقْطَةٍ : قامَ پس از سقوط برخاست ، بلند شد .
— من مَرَضٍ بحال آمد ، بهبودى يافت .
— : نَشِطَ جان گرفت ، نيروى تازه پيدا كرد .
نَعْش : سَرِيرُ او خَشَبَةُ الميت بستر مرك ، نعش كش .
— : تابوت (صُنْدوق) الموتى تابوت .
بَنَاتُ — الصُغْرَى دب اصغر .
بنَاتُ — الكُبْرَى دب اكبر .
إِنْعَاش نيرو بخش ، تازه كننده .
إِنْتِعَاش تقويت روحى يا جسمى ، نيروى تازه .
مُنْعِش تازه كننده ، نيرو دهنده ، مقوى .
طَقْس — . هواى نيرو بخش ، سالم .
هَوَاءٌ مُنْعِش باد فرح بخش .
● نَعَظَ القَضِيبُ راست شد ، سيخ شد .
أَنْعَظَ الرجلُ أو المَرْأَةُ تحل شد ، تحريك شد .
نَعْظ : عِلَّةٌ في القَضِيب { صرزگى ، شهوترانى ، نعوظ هيشگى .
ناعُوظ : مقَوِّ للباهِ داروى مقوى باه يا ناتوانى جنسى .
إِنْعَاظ شور شهوت .
● نَعَقَ الغُرابُ : نَعَبَ كلاغ سياه قارقار كرد
— البُومُ بوم صدا كرد .
نَعْق . نَعِيقُ الغُرابِ صداى كلاغ
— . — البُوم صداى جغد .
● نَعَلَ . نَعَّلَ . أَنْعَلَ : ألبَسَهُ نَعْلاً كفش بپايش كرد .
— . — . — الحِصَانَ اسب را نعل كرد .
نَعِلَ . تَنَعَّلَ . إِنْتَعَلَ الحِصَانُ اسب نعل شد .
— . — . الرجلُ كفش بپا كرد .

نَعْل . حِذَاء كفش ، پاپوش ، پوتين .



— الحِذَاء تخت كفش .
— الفَرَس ٥ حِذْوَة نعل اسب .
— : فِرْقَة . صَنْدَل { كفش روباز سرپائى .
— غِمْدِ السَّيْف ته غلاف شمشير .
أرضُ الـ : ما أصابَ الأرْضَ ١٠ (انظر ارض) كف كفش .
ناعِل . مُنْعَل : ذُو نَعْل نعل دار .
● نَعِمَ الرجلُ : وَرِفَهَ در رفاه بود ، براحتى بسر ميبرد .
— عَيْشُهُ : وَرِفَهُ بآسايش زندگى كرد ، تن آسانى كرد .
— بهِ عَيْناً خوشنود شد ، خوشوقت شد .
نَعِمَ [٢] العُودُ : نَضِرَ سرسبز شد ، شكوفه داد .
— المَسْحُوقُ نرم شد ، مثل سرمه شد .
نَعِمَ [٣] : لانَ مَلْمَسُهُ نرم ولطيف شد .
نَعَّمَ : مَلَّسَ نرم كرد ، صاف كرد .
— : رَفَّهَ بخوش گذرانى عادت داد ، آموخته كرد .
٥ — المَسْحُوقَ نرم كرد ، كوبيد .
أَنْعَمَ النَظَرَ في الأمْرِ بررسى كرد ، زير و روى كار را ديد
— في الأَمْرِ : بالَغَ كوشش زياد كرد ، تلاش كرد .
— على بخشيد ، ارزانى داشت ، داد .
— اللهُ صَبَاحَك . أَنْعِمْ أوْ عِمْ صَبَاحاً صبح شما بخير .
تَنَعَّمَ : تَرَفَّهَ خوش گذرانى كرد ، براحتى بسر برد .
— بالشَيْءِ : تَمَتَّعَ بهره مند شد ، برخوردار شد .
نِعْمَ الرجلُ زَيْدٌ زيد چه آدم خوبى است .
— ما فَعَلْتَ كار خوب كردى ، خوب كردى .
نَعَمْ : بَلَى آرى ، بلى .
— : حَقّاً حتماً ، مسلماً ، درست است .

نَعَمٌ . أَنْعَام : مَوَاشٍ چارپایان اهلی ، گله گاو و گوسفند

نُعْم . نَعْمَة : خِلَاف بُؤْس راحتی ، آسایش ، کامرانی .

نِعْمَة : مِنَّة برکت ، نعمت خداداد .

— الله نعمت حق ، نعمت خدادادی .

حَدِيثُ — . نوکیسه ، تازه بدوران رسیده .

واسِع الـ — توانگر ، دارا ، ثروتمند .

وَلِيّ الـ — نان رسان ، ولی نعمت .

نِعَمُ الحَيَاةِ : أَطَايِبُهَا خوشی های زندگی .

نُعْمَان : دَمٌ خون .



شَقَائِق الـ — نَبَات مُزْهِر گل شقایق نعمان ، گل خشخاش .

نَعَام (الواحدة نَعَامَة) شترمرغ



— أُسْتِرالِيَا شترمرغ استرالیا .

تَرْبِيَة الـ — پرورش شترمرغ .

نَعَامَة ۲ الدِّمَاغ غشاء بینی .

— القَدَم : ۵ بَطْن الرِّجْل کف پا .

رَكِبَ جَنَاحَي النَّعَامَةِ کوشش کرد ، بسختی کار کرد

شَالَتْ او نَفَرَتْ نَعَامَتُه مُرد ، زندگی را بدرود گفت .

نُعُومَة : لِينُ المَلْمَس نرمی ، لطافت .

مُنْذُ — أَظْفَارِه از دوران کودکی ، از بچگی .

نَعِيم : رَغْدُ العَيْش آسایش ، راحتی ، فراوانی .

— : سَعَادَة نیک بختی .

— : فِرْدَوْس (عند البوذيين) بهشت ، مینو .

— الله : عَطِيَّته بخشش و نعمت خدا .

— البالِ : هادِئُ البَال آرام ، بی سروصدا ، سربراه .

نَاعِم : لَيِّنُ المَلْمَسِ نرم ، لطیف .

۵ — : ضِدّ خَشِن (مَسْحوق) سائیده ، کوبیده .

— البالِ آسوده ، راحت .

— الحَرَكَة : سَهْل سبک ، آسان .

— اللِّسَان دلسوز ، با رقت .

۵ شُكْر — . شکر .

شَعْر — . موی براق ، صاف .

عَيْش — . زندگی راحت ، آسایش .

حِلَاقَة نَاعِمَة اصلاح صورت ، تراش از ته .

إِنْعَام : عَطِيَّة بخشش ، دهش .

— النظر : امعان بازرسی دقیق ، رسیدگی .

تَنَعَّمَ : تَرَفَّهَ خوش گذرانی کرد ، تن آسانی کرد .

— : تَمَتَّعَ بهره مند شد ، لذت برد .

مُنْعِم بخشنده .

مُنَعَّم . مُتَنَعِّم خوش گذران ، تن آسا .

كلام — : لَيِّن زبان چرب و نرم ، گفتار ملایم .

مِنْعَام : كَثِير الإِنْعَام کریم ، بخشنده .

۵ نَعْنَشَ : أَنْعَشَ (راجع نعش) نیرو بخشید ، جان داد .

۵ نَعْنَع . نَعْنَاع نعناع .

— او — فُلْفُلِيّ : لَمَّام نعناع بیابانی .

۵ نَعَى فُلاناً : خَبَّرَ بِوَفَاتِه خبر مرگ فلان را داد .

— الأَصْحَابَ : دَعَاهُم الى دَفْن مَيِّتِه (دوستان را برای شرکت در مراسم دفن مرده دعوت کرد)

— عَلَيه حُمْلَه عیبجوئی کرد ، سرزنش کرد .

۵ — : بَكَى گریه و زاری کرد ، شیون کرد .

۵ — نقره : شَكَاهُ از بی چیزی شکایت کرد .

نَعِيّ . نَاعٍ : مُخْبِر بِوَفَاة قاصد مرگ .

— . نَعْي . نُعْيَان اعلام مرگ ، خبر درگذشت .

نَعْيَة ۵ نَعْوَة . مَنْعَى . مَنْعَاة : خَبَر وَفَاة

۵ نعيم (في نعم) خوشبختی ، سعادت .

۵ نَغَرَ : غَلَى جوشید .

أَنْغَرَ البَيْضُ : فَسَدَ ۵ مَشَّشَ گندید ، فاسد شد .

۵ نَغَزَ : دَغْدَغَ ۵ زَغْزَغَ غلغلک داد .

— بَيْنَهُم میان آنها را برهم زد ، دشمنی انداخت .

۵ — : نَزَغَ ، وَخَزَ سوزن زد ، نیش زد .

٥عنده نَـفْـزَة « في عقله » عقلش پاره سنك ميبرد .

•نَفَشَ . تَنَفَّشَ : تَحَرَّكَ واضطَرَبَ آشفته شد، مضطرب شد

٥ نَـاغَشَ : داعَبَ . لَعِبَ مع بازيكرد ، دست انداخت .

٥— : غازَلَ وداعَبَ . ناغَى لاس زد ، اظهار عشق كرد .

تَنَفَّشَ . انْتَفَشَ بكذا : فَجَّ ٥شَفَى انبوه شد، پرشد

٥ نَغِشَة : شَمُوع زن عشوه‌گر ، لاسی .

نُغَاش . نُغَاشِي : قَـطْقُوط ٥ قُـزْعَة {آدم بسيار قد كوتاه ، كوتوله .

٥ مُنَاغَشَة : مغازلة شهوانيّة شوخی از روی شهوت .

•نَغَصَ . أَنْغَصَ عيشَه زندگانی را براو ناگوار كرد ، تلخ كرد

— لَذَّةَ عيشه زندگانی را براو حرام كرد .

تَنَغَّصَ عَيْشُه تيره شد ، زندگانيش تلخ شد .

٥ نَغِلَ الجرحُ : ٥عَفِلَ . الخ چرك كرد ، فاسد شد .

— الجرحُ : فَسَدَ . ذَرَبَ {استخوان سياه شد ، تا [illegible] باشد .

— قلبه على : ضَغِنَ كينه پيدا كرد ، بدل گرفت .

نَغْل . نَغِيل : ولدُ الزِّنَى {كودك نامشروع ، ولد زنا ، حرام زاده .

نُغُولَة حرام زادگی .

•نَغَمَ . نَغِمَ . تَنَغَّمَ زمزمه كرد ، آهسته خواند .

نَغْم . نَغَم هم‌آهنگی آواز .

نَغْمَة . نَغَمَة آهنك ، آواز ، مقام ، لحن .

٥ نَـغْـمَـشَ : دَغْدَغَ غلغلك داد .

٥ نَـغْـنَـغَ : بَلَّلَ خيس كرد ، درآب فروبرد .

•تَنَغْنَغَ . انْغَمَسَ في الخير . وَغْرَغَ درناز ونعمت فرورفت

•نَغْو . نَغْى : كَلام گفتار .

نَغَا . نَغَى اليه : تَكَلَّمَ حرف زد ، صحبت كرد .

نَاغَى الصبيَّ : كَلَّمه بما يعجبه {كودكانه حرف زد ، زبان كودكی گشود .

— المرأةَ : غَازَلها با زن عشقبازی كرد ، عشق ورزيد .

٥— الصبيُّ ناشمرده سخن گفت .

٥— الطائرُ : غَرَّدَ پرنده چهچه زد .

•نفّ (في نفف) ٥نفاس (في نفس) ٥ نفاط (في نفاط)

•نفاق (في نفق) ٥ نفاية (في نفي)

٥ نَـفْـتَـالين نفتالين .

•نَفَثَ المصدورُ : رمى بالنُّفاثة {اخلاط سينه‌اش را بيرون انداخت .

— : بَـزَقَ تف كرد .

— الثعبانُ السُّمَّ مار زهرش را بيرون ريخت ، گزيد .

— ثُلثُه على دق دلش را خالی كرد .

نَفْث . نُفَاثَة تف اندازی ، دفع بلغم .

— الشيطان : شِعْر غزلي شعر عاشقانه .

طائرة نفّاثة هواپيمای جت .

مُنَفِّث : يطارد البلغم من الصدر دافع بلغم از سينه .

٥ نَفَجَ . انْتَفَجَ : وَثَبَ پريد ، جست ، خيز برداشت .

— . — . تَنَفَّجَ الرجلُ : افتخر بما ليس له {لاف زد ، ادعا كرد .

نَفّاج : ٥ فَشّار لاف زن .

•نَفَحَ الطيبُ : انتشرت رائحته {بويش بلند شد ، در هوا پيچيد .

— تْ الريحُ : هَبَّتْ باد وزيد .

— ه بكذا : أعطاه إيَّاه بخشيد ، ارزانی داشت ، انعام داد .

نَفْحَةُ الطيب : رائحته بوی خوش .

— الريح : هَبَّتُه وزش باد .

— : عَطِيَّة بخشش ، دهش .

إِنْفَحَة . إِنْفَحَة . مِنْفَحَة التجبين شيردان گوساله م

—: المعدة الرابعة للمُجْتَرّات شيردان



•نَفَخَ . نَفَّخَ بفمه دميد ، فوت كرد

— النارَ أو فيها فوت كرد ، آتش را برافروخت .

— البوقَ او فيه دميد ، بوق زد .

— الشيءَ : مَلأَه بالهواء بادكرد ، از هوا پر كرد .

— إطار الدرّاجة او السيّارة {چرخ دوچرخه يا اتومبيل را با تلمبه بادكرد .

— الشَّمْعَةَ: أطفأَها بالنفخ شمع را با فوت خاموش کرد

— فيه (من روحه) از روح خود در او دمید .

— : فَخَشَمَ باد در آستین دیگری انداخت، زیاد بالا برد .

— : عَظَّمَ وفَرَّحَ زیاد ستود و تعریف بیجا کرد .

— شِدْقَيْهِ . إنتَفَخَ : تعظّم وتكبّر باد در غبغب انداخت

انْتَفَخَ ٢ : امتلأ بالهواء از باد یا گاز پر شد .

— ت أوْدَاجُه رگهای گردنش باد کرد، بخشم آمد .

— : وَرِمَ او ارتفعَ باد کرد، بالا آمد .

نَفْخ : المصدر من « نَفَخَ » دمیدن .

— : مَلْءٌ بالهواء از باد پر کردن .

٥ — نَفْخة : كِبْر غرور، خودبینی .

نَفْخَة ٢ : المرّة من « نفخ » یکبار دمیدن .

— من الفم فوت .

— ريح وزش باد .

— البطن باد شکم .

٥ — كاذبة : غُرور افاده، غرور، باد .

٥ — نُفَّاخ : وَرَمٌ ورم، برآمدگی .

نَفَّاخ . نَافِخ : مِرْياح باددار .

نُفَّاخَة : فقّاعة ماء غلغل، حباب آب .

— السَّمك : هَوّامة بادکنک ماهی .

نَافِخ ٢ : الذي ينفخ دمنده .

ما بالدارِ — ضَرَمَة جان داری در خانه نیست، نفس کش نیست .

٥ — نَافُوخ الطفل : يافوخ نرمه سر بچه .

٥ — : قِمّة الرأس فرق سر .

إنْتِفَاخ . تَنَفُّخ : وَرَم ورم .

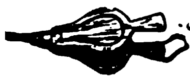
— : الامتلاء بالهواء بادکردگی، برآمدگی .

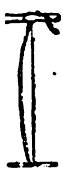
— البطن باد شکم .



٥ تَنْفِيخ ٢ العَقْد : بطن العقد قوس داخلی، زیر طاق .

مِنْفَاخ . مِنْفَخ دم آهنگری





— إطارات العجلات : ٥ طُرُمْبَة تلمبه لاستیک چرخ

— الصائغ : بَلام ٥ بُوري بوری (زرگری) .

مَنْفُوخ . مُنْتَفِخ : مُمْتَلِئ بالهواء پر از هوا .

— : وارم متورم، بادکرده .

— : سَمين چاق، پف کرده .

٥ — : متكبّر خودبین، مغرور، باد در سر .

• نَفِدَ : فَرَغَ . فَنِيَ تمام شد، ته کشید، بپایان رسید .

— ت طَبْعَةُ الكتاب نایاب شد، تمام شد .

٥ تَنَفَّدَ : نَجَا نجات یافت، فرار کرد، گریخت .

أَنْفَدَ . اسْتَنْفَدَ تمام کرد، تهی کرد، تحلیل برد .

نَفَدَة حسابيّة قلم، فقره .

نَفَاد پایان، اتمام .

إسْتِنْفَاد تحلیل، مصرف .

• نَفَذَ في الشيء، ومنه : اخترقه از میان سوراخ کرد، گذشت، عبور کرد .

— الأمرُ او القولُ : جَرَى وتَمَّ انجام یافت، اجرا شد

— المنزل الى الطريق : اتّصل به در خانه بخیابان متصل

— » » » : ادّى اليه بخیابان باز شد .

— الكتابُ اليه : بلغ اليه نامه بدستش رسید .

— السهمُ : قُضِيَ الأمرُ کار از کار گذشت .

نَفَّذَ . أَنْفَذَ : جعله يخترق عبور داد، گذراند .

— . — الى : بعث به اليه برایش فرستاد، روانه کرد .

— . — الامرَ اجرا کرد، انجام داد .

لا ينفذه الرصاص رویین تن، گلوله در آن کارگر نیست .

لا ينفذه الماء رطوبت ناپذیر .

لا ينفذه المطر (الى آخره) بارانی .

نَفْذ : انفاذ . إجراء اجرا، انجام .

— : مَنْفَذ . مَخْرَج سوراخ، دررو .

— : خَرْق شکاف، سوراخ .

نَفَاذ . نُفُوذ : اِخْتِرَاق نفوذ ، عبور .

— . — : إِجْرَاء اجرا ، انجام .

نُفُوذ ۲ : سُلْطَة برترى ، اعتبار .

— قَوِيّ نفوذ بسيار .

ذو — . آدم با نفوذ ، مؤثر ، كارى .

نَافِذ : مَقْبُول بِهِ على ، معتبر .

— : ثَاقِب نفوذ كننده .

— الكَلِمَة صاحب نفوذ ، داراى شخصيت .

— المَفْعُول : مُؤَثِّر مؤثر ، سودمند .

أمر — . درخور اجرا ، قابل اجرا .

طَرِيق — : سَالِك او مَطْرُوق راه عمومى .

« — : مفتوح من الطرفين شاهراه .

نَافِذَة : خرق في حائط او قُبَّة روزنه .

— : شُبَّاك پنجره .

إِنْفَاذ : إِرْسَال ارسال ، روانه .

— . تَنْفِيذ : إِجْرَاء اجرا ، انجام .

إِيقاف التَّنْفِيذ ۲ توقيف اجراء ، موقوف سازى .

تَنْفِيذِي : إِجرائي اجرائى ، قابل اجرا در آينده .

الهيئة او السُّلطة التَّنفيذية قوه مجريه .

مَنْفَذ : مَجَاز محل عبور .

— : مَخْرَج گذرگاه .

— : خرق درو .

مُنَفِّذ : مُنْجِز اجراكننده ، انجام دهنده .

— الوَصِيَّة وصى ، قيم .

— الحكم بالاعدام جلاد ، ميرغضب .

٥نَفَرَ منه : جزع منه وتباعد عنه رم كرد ، ترسيد و دورى كرد .

— : هَرَبَ از ترس فرار كرد .

— : وَرِمَ باد كرد .

— : نَتَأَ جلو رفت ، پيشرفتگى پيدا كرد .

— الى : أَسْرَعَ شتاب كرد .

— منه : كَرِهَهُ نفرت كرد ، بيزار شد .

— عنه : تباعد ، اعرض دورى جست ، پرهيز كرد .

٥ — الدمُ : تَبَهَّرَ سرازير شد ، بيرون ريخت .

— . اِسْتَنْفَرَ الظبيُ آهو رم كرد ، رميد .

نَفَّرَ . أَنْفَرَ : أَجْزَعَ وأَبْعَدَ رم داد ، ترساند ، دور كرد .

— منه : جَعَلَهُ يَكْرَهه بيزار كرد ، گريزان كرد .

— منه : جَعَلَهُ يَشْمَئِزّ منه ناراضى كرد ، مشمئز كرد .

نَافَرَهُ . تَنَافَرُوا از يكديگر بيزار شدند ، مشمئز گرديدند .

نَفَر : جَمَاعَة جماعت ، دسته ، گروه .

— : شَخْص آدم ، تن .

٥ — : جُنْدِي بَسِيط سرباز .

٥ — قُرْعَة سرباز نظام وظيفه ، مشمول .

نُفُور : هُرُوب فرار ، گريز .

— : كَرَاهَة بى ميلى ، بيزارى ، نفرت .

— : تَبَاعُد دورى ، بيگانگى .

الـ(الجنوني) من الأجانب (أي الغرباء) {تنفر شديد از بيگانگان .

نَفُور : هَيَّاب ترسو ، با احتياط ، كرو .

نَفِير : جَمَاعَة جماعت ، دسته .

٥ — : بُوق شيپور ، كوس .



لا في العير ولا في النفير {بى اهميت ، ناچيز ، آن ذره كه در حساب نايد .

نَافِر منه : كَارِه فيه بيزار ، متنفر .

— : وَارِم برآمده ، شكم دار .

— : بَارِز برجسته ، پيش آمده .

رَسْم — او كِتَابَة نافِرَة {نقش و نگار يا خط برجسته .



٥نَافُورَة ٥ نَوْفَرَة : فَسْقِيَّة فواره .

تَنَافُر : عَدَم مطابقة او موافقة ناجورى ، ناسازگارى .

— : خِصَام نفاق ، دعوا ، اختلاف .

مُتَنَافِر : مُتَبَايِن مخالف ، ناجور .

بِنَفسِ الجيا : الم عَصَبيّ دردِ اعصاب .

٥نفس بالشيء : ضَنَّ دریغ داشت ، خودداری کرد .

نَفُسَ : كانَ نَفيساً گرانبها بود ، پرارزش بود .

نُفِسَت ٥ نَفَسَت المرأةُ : صارت نُفَساء (زائید ، وضع حمل کرد .)

نَفَّسَ ۲ الكُربةَ : فَرَّجَها عقدهٔ دل را باز کرد .

— فُلاناً : أزالَ كَرْبه آسوده کرد ، تسکین داد .

٥ — الشيءَ المنفوخ تراوش کرد ، دررفت .

نافَسَ : بارَى رقابت کرد ، هم چشمی کرد .

— في الشيء : رغب فيه على وجه المباراة في الكرم بهرقیمتی باید بدست بیاورد .

تَنَفَّسَ : تَنَسَّمَ نفس کشید ، دم فروبرد .

٥ — : استراحَ راحت کرد ، آرمید .

— الصُّعَداء (أي تنفساً عميقاً) نفس عمیقی کشید .

— الصُّعَداء : استراحَ من هَمٍّ او حِمْل (احساس راحتی کرد ، نفس راحت کشید .)

تَنافَسَ الرجلان باهم رقابت کردند .

نَفَس (الجمع أنفاس) : نَسمة نفس ، دم .

— المؤلِّف او الكاتب سبک تحریر ، شیوهٔ مخصوص هرنویسنده

٥ — : بُخار الماء الغالي بخار آب جوش .

٥ — دُخان دود .

— أً واحداً : جَرْعةً واحدةً بیک نفس ، بیک جرعه .

٥ بـ— واحد : بصوتٍ واحد بیک صدا .

٥ اخذ ـهُ : تَنَفَّسَ نفس راحت کشید .

٥ اخذ ـهُ : استراحَ راحت کرد ، آرمید .



٥ اخذ نَفَساً من السيجارة پکی به سیگار زد .

٥ مِصباح — . چراغ توری .

٥ بابُ النَّفَس : صِمام حاكم دریچه مسدود کننده

٥ جابَ الـ— : وَلَّدَ البُخار المحرِّك تولید بخار کرد .

٥ شمَّ ـهُ : قَوِيَ نیرومند شد .

طويل الـ— . روده دراز ، دراز نفس .

قصير الـ— . تنک نفس .

لفظَ الـ— الأخير نفس واپسین را کشید .

فاضت أنفاسُه جان داد ، زندگی را بدرود گفت .

نَفْس (الجمع أنفُس ونُفوس) : رُوح (روح ، جان ، روان .)

— : عَقل . الروح العاقلة روح عاقله .

٥ — نفس : عين حاسدة . لامَّة چشم بد ، چشم شور .

— : شَخص آدم ، انسان .

— : مُراد . إرادة خواست ، آرزو ، قصد .

— : هِمّة غیرت .

— : أنَفة شرافت ، عزت نفس .

— : عَظَمة تکبر ، خودبینی ، غرور .

— : ذات . عَين خود ، خویش .

— : شخص الإنسان خودآدم .

— الشيء : عَينُه همان چیز ، خودچیز .

— الرجل : هو ذاته خودمرد .

— الأمر : حقيقته حقیقت امر ، واقع امر .

في — الأمر درحقیقت ، درواقع .

جاءني هو نفسه او بنفسه خودش پیش من آمد .

٥ جاء من نفسه بمیل خودش آمد .

في نفسي ان افعل كذا (میل دارم چنان بکنم ، دلم میخواهد این کار را انجام دهم .)

صغير الـ— . (پست ، دون همت)

كبير الـ— . بلند همت ، بزرگ منش .

مُنقبض الـ— . دلتنک ، افسرده ، گرفته خاطر .

الثقة بالـ— اعتماد بر نفس .

الاعتماد على الـ— متکی برخود .

ترويح الـ— تفریح ، تنفس .

ضبط الـ— خودداری .

طِبّ الـ— درمان بیماریهای روانی ، روان پزشکی .

محبة الـ— (الذات) خودخواهی ، خودپسندی .

عِلمُ الـ— ٥ فسيولوجيا روان شناسی .

مناقض ـهُ کسی که ضد ونقیض بگوید .

٥ لَبِّت او قَلِبَت ـهُ احساس ناخوشی کرد .

٥ ليس له — : (رغبة او شهيّة) (اشتها یا میل بخوراک ندارد .)

٥ — : شَهيّة . قابلية اشتها ، میل بخوراک .

٥ فتح ـهُ : شَهّاه باشتها آورد .

٥ شايف ـهُ : مُغرّ خودخواه ، خودبین .

٥ كسرَ — : قَلَّلَ من غروره ریاضت داد ، شکسته نفسی کرد .

٥ يأكل ـه من الغيظ (ازشدت خشم یا حسد خودخوری میکند .)

نَفْسِيّ . نَفْسَانِيّ : رُوحِيّ روحی ، اخلاقی .
— . — : عَقْلِي عقلی .
— . — : مختص بالنفس العاقلة از لحاظ روان شناسی .
تحليل — او — . تجزیه و تحلیل حالات روحی .
طَبِيب — او — . پزشك نا خوشیهای دماغی .
نَفْسِيًّا : روحيًا درمعنی .
نُفْسَة : مُهْلَة مهلت ، فرصت .
نُفَسَاء ٥ نَفْسَة زائو .
نِفَاس : وِلَادَة وضع حمل .
— : حالة النفساء زایمان .
— : السائل النفاسيّ نفاس .
حُمّى — . تب نفاسی .
دار الـ — . زایشگاه .
نفاسيّ نفاسی .
نَفَاسَة گرانبهائی ، پرارزشی .
نَفِيس گران بها ، پرارزش .
تَنَفُّس دم زنی ، دم برآوردن .
— لاهَوائيّ تنفس درجای بی هوا .
أعضاء الـ — : متنفس اعضای تنفس .
المسالك التنفسية مجاری تنفس .
٥ تَنْفِيس : هُروب الهواء من المنفوخ { تخلیه از باد ، در رفتگی .
مُنَافِس رقیب ، هم چشم .
مُنَافَسَة : مُزَاحَمَة هم چشمی ، مزاحمت .
— تجارية رقابت بازرگانی .
— غرامية او أدبية او معنوية هم چشمی .
مُتَنَفَّس : أعضاء التنفس اعضای تنفس .
مُتَنَفِّس : يتنفس نفس کش .
حيوان — : حيوان هوائيّ حیوان نفس کش .
٥ نَفَشَ . نَفَّشَ القُطْنَ پنبه یا پشم وارشت ، از هم بازکرد .
٥ — . تَنَفَّشَ (كالحب المبتل) { بادکرد (بر اثر خیس خوردگی درآب) .
٥ — الطائر ريشه . تَنَفَّشَ [2] پرهایش بادکرد .

تَنَفَّشَ [3] وانتفش القِطّ واست شد ، سیخ شد (مو)
نَفَش : صُوف پشم .
نَفَّاش : نوع من الليمون الكبير نارنج .
إنْتِفَاش سیخ شدن .
مُنْتَفِش . مُتَنَفِّش . مَنْفُوش نرم ، کرکی .
انف — او — : أفطس بینی پهن .
شعر — او — : اشعث موی ژولیده ، پریشان .
٥ نَفَضَ الثوبُ : ذَهَبَ لَوْنُهُ رنگ وروی لباس رفت .
— . نَفَضَ الثوبَ : هزه ليزول عنه التراب گردگیری کرد ، لباس راتکان داد .
— . — التراب گردگیری کرد ، پاك کرد .
— . — التراب عن الشيء : أزاله جزء الشيء { با تکان گردگیری کرد .
— . — الشجرة : هزّها ليسقط ثمرها برای برچیدن میوه درخت راتکان داد .
— . — عنه أي شيء : تخلص منه { خلاص شد ، آسوده شد .
— . — عنه الكسل وا من عت برگرفت .
— المريضُ من مرضه خوب شد ، شفا یافت
— المكان بنظره خوب براندازکرد .
— يده من الأمر دست خود را ازکاری شست ، کنارکشید .
— ته الحمى از تب لرزید ، دمل نهایش بهم خورد .
— . أنفض القومُ : ذهب مالهم { بینوا شدند ، بگدائی افتادند .
أنفض [2] القومُ زادهم : أنفدوه توشهٔ خود را تمام کردند .
— الرجلَ عنه از دستش خلاص شد .
إنتَفَضَ : ارتعد وارتعش لرزید ، تکان خورد .
— . تَنَفَّضَ من التراب گردگیری شد .
نَفَض . نُفَاض . نُفَاضَة { چیزی که تکان خورد ، گردگیری شده .
نَفَضَة . نَفِيضَة : كَشَّافَة پیش آهنگ
نُفْضَة . نُفَاض : رِعْدة الحُمّى { تب ولرز ، لرزش از تب یا سرما .





نِفَاض ٢ : مِيدَعَة پیراهن روپوش زنانه
تنفیض گردگیری ، خانه تکانی .
مِنْفَض : مِنْسَف سرند ، غربال .
مِنْفَضَة السجائر : ٥ مَطْفَأة زیر سیگاری .
— رِيش گردگیر .
٥ نفط ٥ تنفّط : تقرّح تاول زد .
نَفَط . — : اِحْتَرَقَ غضباً { از شدت خشم برافروخت ، آتشی شد .
— ت القِدْرُ : غَلَت جوشید .
نِفْط : سائل طيّار سريع الالتهاب سیال معدنی قابل احتراق .
— : ٥ بِتْرُول نفت .
زَيْت الـ — : روغن تربانتین .
نَفْطَة : بَثْرَة مَلْأَى ماء تاول کوچك .
يَد نافِطَة دست تاول دار .
نُفَطَة : سريع الغضب آتشی مزاج ، تندخو .
مُنْفِط : دواء يُخرج بثوراً { داروی تاول آور ، جوش آور .
٥ نَفَعَ : أفادَ سودمند بود ، بکارخورد ، مفید بود .
— لِكَذا : صَلُحَ باب کار بود ، بدرد خور بود .
لا يَنْفَع بیهوده ، بی فایده ، بدرد نخور .
٥ نَفَّعَ . استنفعَ الغيرَ : طَلَبَ نَفْعَه (جعله نافعاً) بهره برد ، فایده برد ، بهره برداری کرد .
إنتفعَ به ومنه : أفادَ سود برد ، استفاده کرد .
— به ومنه : استعمله لنفعه بنفع خود بکار برد .
نَفْع : فائدة . عائدة منفعت .
— : رِبْح سود .
— : طائل بدرد خور .
— : خير خوشی ، خوبی ، آسایش .
الـ — العام عامّ المنفعة ، سودمند برای عموم .
نَفّاع . نَفُوع : كثير النفع { بسیار سودمند ، پر فایده .
نافِع مفید ، سودمند ، مؤثر .

إنتفاع : استفادة بهره جوئی .
— : رِبْح سود ، منفعت .
حَقّ الـ — : استغلال (مدى الحياة) { حق استفاده در دوران زندگی .
مَنْفَعَة : فائدة . عائدة { فایده ، سود ، بهره .
— : رِبْح سود ، نفع .
لـ — فلان بسود فلان آدم .
مَنْفَعِيّ : يرى ان النفع غاية الفضيلة اصالت سودمندی ، { عقیده براینکه نفع عموم بالاترین فضیلتهاست .
مَنافِعُ الدارِ : مَرافِقها متعلقات ، ضمایم .
مُنْتَفِع بالرَّيْع حق استفاده موقت از ملك دیگری .
— : مُستفيد بهره بردار .
(نفف) نَفَّ الارضَ : بذرها کشت ، تخم افشاند .
٥ — : مَخَطَ مشت به بینی زد .
٥ نَفِقَ الشيءُ : نَفِدَ تمام شد ، مصرف شد ، ته کشید .
— البيعُ او السوقُ : راجت رواج پیدا کرد .
— الحيوانُ : ماتَ مرد ، سقط شد .
— ت البضاعةُ کالا بفروش رفت .
نَفَّقَ . أنفقَ البضاعةَ : روّجها { کالا را بفروش رسانید ، آب کرد .
— البضاعة : باعها فروخت ، بمصرف رسانید .
نافَقَ : اظهرَ خلافَ ما يُبْطِن دورویی کرد ، ریاکاری کرد .
أنفقَ ٢ : افتقرَ فقیر شد ، بگدائی افتاد .
— : صَرَفَ خرج کرد ، پرداخت .
— . استنفقَ المالَ او الصحةَ الخ برباد داد ، تحلیل برد .
نَفَق : سَرَب راه زیرزمینی ، تونل .
نَفَقَة : خَرْج مصروف هزینه ، خرج .
— : إنفاق مخارج ، هزینه .
— : ما يلزم من المال للمعيشة گذران ، معاش ، خرجی .
— المعيشة هزینه زندگی .
— الزوجة (المطلقة او المنفصلة) خرجی زن .
على — فلان بهزینه یا بحساب فلان کس .

نِفَاق . مُنَافَقَة ریاکاری ، دوروئی .

نَافِق : ضد كاسِد دارای خریدارزیاد .

إِنْفَاق هزینه ، مصرف ، بخشش .

مِنْفَاق ولخرج ، تلف‌کار .

مُنَافِق دورو ، ریاکار .

• نَفْل : زائِد عن المطلوب غیرضروری ، زیاده‌ازوظیفه .

— . نَافِلَة : عَمَلٌ ليسَ واجِباً عمل غیرواجب ، نافله .

— . — : غَنِيمَة تاراج ، غارت .

— . — : هِبَة بخشش .

— : نَوْع من البِرْسِيم یك نوع شبدر .

— الماء : بِرْسِيم الماء شبدردیاسه برگه آبی .

إِنْتَفَلَ . تَنَفَّلَ : فَعَلَ أكثر من الواجب {زیادتر‌ازوظیفه را انجام داد .

• نَفْنَف : هَوَاء هوا ، کره هوا .

— : صُقْعُ الجَبَلِ پرتگاه کوه ، سراشیبی .

٥ نَفْنَفَ : تَوَرَّمَ قليلاً کمی پف کرد ، بالا آمد .

نَفْنُوف ع : ثوب المرأة جامه بلند زنانه .

مُنَفْنَف : وارِم نوعاً کمی پف دار .

• نَفَى . نَفَا : ضِد أثبتَ ردکرد ، نپذیرفت .

— . — : أنكَرَ انکارکرد .

— . — : نَبَذَ وازد .

— . — : أبعد . نَحَّى کنارزد ، تبعیدکرد .

— الرجلَ من البلدِ ازشهرتبعیدکرد .

— الرجلَ من بلدهِ ازشهرخودش تبعیدکرد .

نَافَى : طارَد دنبال‌کرد .

هذا يُنافي ذاك این مخالف آنست ، برعکس است .

إِنْتَفَى : ضد ثبت ردشد ، پذیرفته نشد .

— : تساقطَ افتاد ، جداشد .

٥ اسْتَنْفَى : عدَّهُ نُفَايَة دورانداخت ، ناچیزشمرد .

تَنَافَتْ : تبايَنَتْ ناسازگاربود ، ناجوربود .

نُفَاء . نَفَاة . نُفَايَة . نَفَاوَة وازده ، بی‌ارزش ، ناچیز .

نَفْي : ضِد إثبات ردّ ، سلب .

— : إِنْكَار انکار .

— : إِبعاد . إِقْصَاء اخراج ، راندگی .

— من البلدِ تبعید .

حَرْفُ — حرف نفی .

شَاهِد — گواه برای خوانده .

شَهَادَة — گواهی متقابل .

نَفْيِي : سَلْبِي جواب رد ، کلمهٔ منفی .

نَفِيّ . مَنْفِيّ : مَنْبُوذ وازده ، دورافتاده .

— . — : مُبْعَد تبعیدشده .

— . — من بَلَدِهِ تبعیدشده ازمیهن .

شخص — دورافتاده ازمیهن .

مَنْفِيّ ۲ : سالِب . خِلاف مُوجَب ناسازگاری ، ناجوری .

تَنَافٍ . مُنَافَاة ناجوری ، ناسازگاری .

مَنْفًى تبعیدگاه .

• نفير (في نفر) • نفيس (في نفس) • نقّ (في نقق)

• نقاة (في نقي) • نقاب • نقابة (في نقب)

• نَقَبَ الحائطَ او غيره دیواررا سوراخ کرد .

— الأرضَ : حَفَرَها زمین را کند ، کودکرد .

— الارضَ : حَفَرَ فيها حُفْرَةً گودال کند ، چاه کند .

— الصخرَ وغيره : ثَقَبَهُ کوه را شکافت .

— . نَقَّبَ في الأرضِ گودال کند ، کاوش کرد .

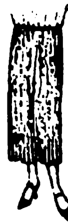
— . — . تَنَقَّبَ (۱) عن كذا : بَحَثَ عنه {جستجوکرد ، گشت .

— . — . — : فَحَصَ کاوید ، تجسس کرد .

تَنَقَّبَتْ ۲ . انْتَقَبَتْ المرأةُ : لَبِسَتِ النِّقابَ صورتش را پوشاند ، نقاب انداخت .

نَقِبَ ٥ تَنَقَّبَ ۳ : تَخَرَّقَ سوراخ سوراخ شد .

نَاقَبَهُ : فاخَرَهُ بالمَنَاقِبِ بمناقب وفضائل خود افتخارکرد ، بالید .



نَقْب : حَفْر حفّاری ، کاوش .

— : ثَقْب عملِ کندن وسوراخ کردن .

— : ثُقْب سوراخ .

نُقْبَة : ۵ تَنُّورَة پیش دامن ، پادامنی .

نِقْبَة : أَثَر ردّ ، جای پا .

نِقَاب : قِنَاع (انظر لثام وبرقع) روپوش ، روبند .

نِقَابَة تجارِيّة اتحادیهٔ بازرگانان .

— تَعاوُنِيّة شرکت تعاونی .

— عُمّال اتحادیه اصناف .

نَقِيب : رَئِيس سرکرده ، سردسته .

— : لِسَان الميزان شاهین ترازو .

— كُلّية او جامِعة رئیس دانشکده یا دانشگاه .

— الأشراف رئیس سادات .

— المحامين رئیس کانون وکلای دادگستری .

نَقِيبَة : نَفْس روح ، روان .

— : عَقْل فهم ، بینش .

— : طَبِيعة طبیعت ، سرشت .

— : مَشُورَة شور ، نصیحت .

نَاقِب . نَاقِبَة : قَرْحة الفراش (من طول الضجعة) زخم بر اثر خوابیدن زیاد در بستر .

تَنْقِيب کاوش ، خاک برداری .

مِنْقَب . مَنْقَب . مَنْقَبَة : طريق في الجبل راه کوهستانی .

— . مِنْقَبَة : أداة النقب ماشین حفاری .

مَنْقَبَة : مَحْمَدَة فضیلت ، بزرگواری ، خوبی .

مَنَاقِب الرجل : مَحَامِدُهُ محسنات ، صفات برجسته مرد .

● نَقَحَ . نَقَّحَ : شَذَّبَ شاخه درخت را زد ، پیراست .

نَقَّحَ ۲ . أَنْقَحَ الكِتابَ : هذّبه وأصلحه { اصلاح کرد ، مراجعه کرد .

تَنْقِيح تجدید نظر ، اصلاح .

● نَقَدَ الشيء : لمسه ليعرف جيّده من رديئه { مداقّه کرد ، خوب وارسی کرد .

— الطائرُ الشيء : نَقَرَهُ نوک زد .

— هُ بنظره : اختلس النظر إليه زیر چشمی نگاه کرد ، نگاه دلدادگی کرد

— هُ الثمنَ نقد پرداخت .

— . انْتَقَدَ الكلامَ أو الفعلَ { خرده گیری کرد ، نکته چینی کرد .

انتقدَ ۲ الكلامَ على قائله : اظهر عيبه { ایراد گرفت ، عیبجوئی کرد .

— الثمنَ : قَبَضَه نَقْداً نقد گرفت .

نَقِدَ الضِرْسُ : نَخِرَ دندان پوسید ، کرم خورد .

نَاقَدَهُ : ناقَشَهُ الحِسَابَ بحسابش رسیدگی کرد .

نَقْد . انْتِقَاد : فَحْص خرده گیری ، انتقاد ،

— ۵ نَقْدِيَّة : دَرَاهِم پول نقد .

— (نُقُود) : مَسْكُوكات سکّه ، مسکوکات .

ورقُ الــ . اسکناس ، شهروا .

حِسَاب الــ او الصُندوق (في التجارة) حساب نقدی .

البَيْعُ بالــ . فروش نقد .

نُقُود ۲ ۵ نَقْدِيّة ۲ : مَال . دَرَاهِم پول ، تنخواه .

نَقْداً : نَضّاً نقدی .

— . بالنقد : خلاف بالدين با پرداخت قیمت

اشترى نَقْداً نقد خرید .

نَقْدِيّ : مالي پولی .

نَقَّاد . نَاقِد . مُنْتَقِد خرده گیر ، نکته چین .

إِنْتِقَاد : ضد اسْتِحْسان مذمّت .

— هَزْلِيّ : تَهَكُّم گوشه وکنایه ، طعنه .

عرضةً لــ در معرض انتقاد ، قابل انتقاد .



۵ مَنْقَد : مَوْقِد منقل ، بخاری .

مِنْقَاد : مِنْقار (انظر نقر) منقار ، نوک پرنده

مُنْتَقَد : مُحَصّ انتقاد شده .

— : يُعاب درخور ایراد ، قابل اعتراض .

● نَقَذَ . أَنْقَذَ . تَنَقَّذَ . اسْتَنْقَذَ من كذا { نجات داد ، رهانید آزاد کرد .

نَقِذَ : نجا وسلم نجات یافت ، رها شد ، آزاد شد .

نَقْذ . إِنْقَاذ رهائی ، نجات .

مُنْقِذ رهاننده ، نجات دهنده .

•نَقَرَ : قَرَكَ الوُسطى على الابهامِ فأحدثَ صوتاً {رگ انگشتها را شکست .

— بظفرِ الاصبعِ الوسطى : نَقَفَ تلنگر زد .

— الحجرَ او الخشبَ : حفرهُ {چوب را تراشید ، سنگرا صاف کرد .

— في الحجرِ : كتبَ حفراً نقش کرد ، قلم زد ، کند .

— الطائرُ : ضربَ بمنقرهِ نوك زد ، منقار زد .

— الطائرُ الحبَّ : لقطه دانه را برچید .

— : ضربَ زد .

— على البابِ : قرعَ درزد ، دسته درراکوبید .

— • نقّرَ : حفرَ کند ، گودکرد .

— فلاناً . نقّرَ ٣ عليه : عابه عیبجوئی کرد .

— ونقّرَ ٣ عن الشيءِ : بحثَ {پی جوری کرد ، از پی چیزی گشت .

نَقِرَ عليهِ : غضبَ ازاو رنجید ، بخشم آمد .

نَاقَرَ : حاجّ مباحثه کرد ، بحث کرد .

— : هاتَرَ ستیزه کرد ، نزاع کرد .

نَقْر . حَفْر کنده کاری ، قلم زنی .

— الأصابعِ . شکستن رگ انگشتها .



٥— : حزّ گودی ، جدول ، شیار .

— : ثقب سوراخ ، کنده .

٥— ولِسَان جاکلید وزبانه قفل .

نَقِرٌ . غضبان خشمگین ، رنجیده .

نِقَرَة . ناقِرَة ٥ مُنَاقَرَة : مهاترة پرخاش ، ستیزه جوئی .

نُقْرَة : حُفرة . تجويف گودال ، سوراخی .

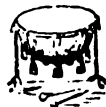
— العَين : تجويفها کاسه چشم .

— الكَفّ گودی کف دست .



نَقَّار : حفّار {حکاك ، کنده کار ، منبت کار .

— الخشبِ : طائر دارکوب (پرنده) .



٥ نَقَّارِيَة . نُقَيْرَة نقاره ، دهل .

نَقِير : أصْل اصل ، مایه .



— : ٥ قَرَوانة المؤنة . حوض انبار ، زغالدان .

مِنقَارَ الطائرِ نوك پرنده .



— . مِنقَر : مِعوَل . صَاقور کلنگ دوسر .

أبو — : خرمان نیزه ماهی .

٥ نَقرَزان ٥ نقّارتية نقاره زن

•نِقْرِس : مرض ورم مفاصل .

— . نِقرِيس : طبيب ماهر پزشك ماهر وزبردست .

•نَقَزَ : وثبَ جست ، پرید .

٥— : نطّ فزعاً ازترس تکان خورد ، ازجا پرید .

نَقّزَ الطفل : ٥ هشّكه {بچه را بالا وپائین انداخت ، موشتك كرد .

نَقْزَة تکان ناگهانی .

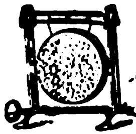
د نَقَسَ . أنتَقَسَ الناقوسَ {زنگ بزرك رازد ، ناقوس را بصدا درآورد .

— الرجلَ : عابَه وسخرَ بهِ دست انداخت ، شوخی کرد .



نَاقُوس : آلة موسيقية زنگ بزرك کلیسا .

— : جَرَس زنگ .



— : طبق من معدن يقرعونه للتنبيه {صفحه گرد فلزی که با چکش آهسته روی آن میزنند .

د نَقَشَ . نقّشَ : لوّن وزيّن بالوان {رنگارنگ کرد ، با نقش ونگار آراست .

— الفصَّ : حفرَهُ روی نگین کند ، حك کرد .

— التمثالَ : نحتَهُ مجسمه را تراشید .

— البيتَ : دهنَهُ بلون رنگ زد ، نقاشی کرد .

— . انتقشَ الشوكةَ او الشعرةَ : استخرجها {خار یا موئی را بیرون کشید .

نَاقَشَ : جادلَ کشمکش کرد ، جدال کرد .

— ه الحسابَ : طلبَ منه البيان {حساب کشید ، صورت حساب خواست .

نَقْش : تلوين او تزيين رنگ کاری ، نقاشی .

— : حفر کنده کاری ، قلم زنی .

— : صُورة ملوّنة پرده نقاشی ، قلم کار .

— : صورة او كتابة محفورة كتيبه ، عکس یا نوشته کنده شده .

نِقَاش : مُحَاجَّة . جِدال گفتگو ، مباحثه ، يك ودو .

نَقَّاشُ الجدران(الحيطان)والبيوت نقاش ساختمان .

—: حفّار أحجار والواح مَعدنية {كنده كاررویسنگ يا فلزات .

— تماثيل : نحّات مجسمه ساز ، پيكرتراش .

نِقَاشَة : حِرْفَة النقّاش {رنگ كارى ، كنده كارى ، مجسمه سازى .

مِنْقَش . مِنْقَاش حَفْر المعادن قلم حكاكى .

بالمناقيش : بالباع والذراع {با تمام وسايل ، با كفش وكلاه .

مَنْقُوش : مُلَوَّن رنگارنگ .

— : مَحْفور حفّارى شده ، كنده كارى شده .

مُنَاقَشَة : جِدال جدال ، بحث ، استدلال .

— : مُحَاوَرَة . مُحَادَثة گفتگو ، سئوال وجواب .

— بَرْلَمانِيَّة مناقشات نمايندگان در مجلس .

— حَادَّة گفتگوى سخت وآتشين .

٥ نَقَصَ : ضِد زَادَ او كَثُرَ (وبمعنى قَلَّ او هَبَطَ) {كم شد ، كاست ، كاهش يافت .

— : صَغُرَ ، ضد كبر كوچك شد .

— . نَقَّصَ . أَنْقَصَ : قَلَّلَ كم كرد ، كاست ، تقليل داد .

— . — . — الثمنَ او الدرجةَ او الحجمَ تخفيف داد .

— وانْتَقَصَ الرجلَ حَقَّهُ {حق ديگرى را پائين آورد ، ضايع كرد .

— . — الرجلَ قدره پست كرد ، بى اعتبار كرد ، بى قدر كرد .

— كذا : عازه احتياج پيدا كرد ، فاقد بود ، كم داشت .

— عن : قَلَّ عن . لم يُضَارِع كم آمد ، كسر آمد ، كمتر بود .

تَنَاقَصَ كاهش يافت ، رفته رفته كم شد .

— القَمَرُ وامثاله : أَمْحَقَ . تَضَاءَلَ رو بكاهش گذارد .

اِسْتَنْقَصَ الثَّمَنَ : طَلَبَ تنقيصه تخفيف در قيمت خواست .

— الشيء : وَجَدَهُ ناقصاً ناقص يافت .

— الشيء : وجَدَهُ قليلاً كم شمرد ، كم يافت .

— : نَسَبَ اليه النقصان نسبت كمبودى داد .

نَقْص . نُقْصَان : ضِد زِيادة كاهش ، كمى .

— . — : فَقْد ٥ عَجْز كم بود ، كسرى .

— . — : ضد كمال عيب ، ناتمامى .

— . نَقِيصَة : عَيْب كاستى ، ناتوانى ، آك .

مُرَكَّب الـ — احساس حقارت ، سرخوردگى .

نَاقِص : ضِدّ كَامِل ناتمام .

— : غير مَوْجود كم ، ناپيدا ، غايب .

— : به نقص اي عيب معيوب ، ناسالم .

— كذا : ينقص منه كذا داراى كم بود ، ناتمام .

— كذا : مَطْرُوح منه كذا (في الحساب) منها ، منهاى

— عن : اقلّ من كمتراز ..

— . مَنْقُوص كم شده ، كاهش يافته ، كاسته .

فِعْل — (في علم النحو) فعل ناقص .



مَخْرُوط — . مخروط ناقص .

هَرَم — . هرم ناقص .



أَنْقَص : اقلّ (من) كمتراز ، نه آن قدر .

إِنْقَاص . تَنْقِيص : تقليل كاستى ، كاهش ، كمى .

— . — : تَنْزِيل تخفيف .

مُنَاقَصَة : ضِدّ مُزايدة مناقصه .

مُتَنَاقِص : آخِذ في النقصان {در حال كاهش ، تقليل .

— : مُتَضَاءِل . مُمْحَق رو بكاهش .

نَقَضَ : حَلَّ او فَكَّ او النّى او أَفْسَدَ {بازكرد ، بى اثر كرد ، تباه كرد .

— الحَبْلَ ريسمان كهنه را ويش كرد ، ازهم باز كرد .

— الوَصِيَّة او الشَّرِيعة : كَسَرَها {برخلاف وصيت يا شريعت عمل كرد .

— الأَمرَ : الغاهُ او أَبْطَلَه لغو كرد ، بى اثر كرد .

— البِناء : هَدَمَهُ خراب كرد ، ويران كرد .

— التُّهْمَةَ : أَبطلها باطل كرد ، تبرئه كرد .

— الشَّرِيعةَ از حدود شرع تجاوز كرد ، تخلف كرد .

— البُرْهان او الحُجَّة : فَنَّدَ دليل وبرهان را رد كرد .

— العَقْدَ قرارداد را لغو وباطل کرد .

— العَهْدَ عهدشکنی کرد ، پیمان گسست .

— الوَلاءَ بی وفائی کرد ، شورید .

— حُکْمَ المَحْکَمَة نقض کرد ، رأی دادگاه را شکست .

— • ناقَضَ : أنْکَرَ انکار کرد ، دست از عقیده خود کشید

ناقَضَ [۲] : خالَفَ مخالفت کرد ، ناسازگاری کرد .

تَناقَضَ القَوْلان : تَعارَضا { گفته ها متباین بود ، در وجود بود .

— الرأْيان : تَصادَما دو عقیده تصادم کرد ، برخورد کرد .

— • تَنَقَّضَ . إنْتَقَضَ : إنحلَّ او انکسَرَ او ابطل باز شد ، شکست ، باطل شد .

إنْتَقَضَ [۲] الشعْبُ على الحکومة ملت شورید ، سرکشی کرد .

— : انْحَلَّ وتَخَرَّبَ فرو ریخت ، خراب شد .

نَقْض شکست ، خرابی ، انهدام .

— الحُکْمْ ابطال ، نقض .

— السَبْت شکستن روز شنبه (نزد یهود) .

— العَهْد (بالزواج) عهدشکنی ، پیمان گسلی .

— الولاء بی وفائی .

مَحْکَمَة الـ— والابْرام دیوان عالی کشور .

لا یُنْقَض بی گفتگو ، مسلّم ، رد نکردنی .

نِقْض : البِناء المَنْقُوض أي المَهْدُوم ویرانه ، خرابه .

— • أنْقاض ۵ نُقاضَة : نَقَل . حَجَرُ الهَدْم { سقط ، قلوه سنگ

نَقِيض : ضِدّ مقابل . عَکْس مخالف ، برعکس ، برخلاف

على طَرَفَيّ — ، دو نقطه مقابل .

إنْتِقاض : دُوَر خلويّ في الأجسام الحية جوشهای زیر (پوست موجودات زنده)

تَناقُض مغایرت . دگرگونی .

— ظاهِري گفته ظاهرا نادرست .

مُناقِض برعکس ، مخالف ، ناجور با . .

— ذاته تناقض گو .

مُناقَضَة انکار ، رد ، ضد گوئی .

مَنْقُوض : اسم مفعول من « نقض » { شکسته ، خراب شده ، لغو شده .

— : یُنْتَقَض رد شدنی ، رد کردنی .

مُتَناقِض مخالف ، ناجور ، ناسازگار .

— الظاهر مخالف افکار عمومی .

المُتَناقِضات سخنان متناقض ، گفته های ضد ونقیض .

• نَقَطَ . نَقَّطَ الحَرْفَ : جَعَلَ له نُقْطاً نقطه گذاری کرد روی حروف نقطه گذارد .

— • — الکَلام : فصله بعلامات الوقف { علامت وقف گذارد ، جدا کرد .

نَقَّطَ [۲] : لطخ بِنُقَط . رَقَّطَ { لکه دار کرد ، خال دار کرد .

۵ — الماء : قَطَرَ چکید .

۵ — الماء : جَعَلَهُ یَقْطِر چکاند ، قطره قطره چکانید .

۵ — العَرُوسَ : أعْطاها هَدِیة چشم روشنی بعروس داد .

۵ نُقْط : سَلَمُون مُرَقَّط ماهی قزل آلا

نُقْطَة على الحَرْف او تحته نقطه بالا یا زیر حرف .

— : مَکان . بُقْعَة جا ، محل .

— : أمْر ، مَسْئَلَة موضوع ، مسئله .

— : مادَّة تَفْصیلیة تفصیل ، فقره ، ریز حساب .

— الخِلاف مورد اختلاف ، مابه النزاع .

— الضعْف نقطه ضعف ، رگ خواب .

— الدائرة : مرکزها مرکز دایره .

— الذنب (في الفلك) منتهای اوج .

— الرأس (في الفلك) سمت الرأس .

— الوقف (بین الجُمَل) { نقطه برای جدا کردن جمله ها از یکدیگر (.)

— عَنْبَر : شامَة الخَدّ { خال روی گونه

۵ — العَیْن : کَوْکَب لکه سفید چشم

۵ — الخَفیر او الشُرطيّ پاسگاه گشت ، نوبت .

۵ — العُرس : « هَدیة » چشم روشنی عروسی .

۵ — : سَکّة ومَاغیة سکته ناقص .

۵ — : قَطْرة چکه ، دانه .

۵ نَقّاطَة : قَطّارة قطره چکان .



۵ نُقُوط الزواج : جلوة { پیشکشی عروسی ، چشم روشنی .

مَنْقُوط . مُنَقَّط : مرقّط خال دار ، لکه دار .

● نَقَعَ . أَنْقَعَ الشيءَ في الماءِ : أقَرَّهُ فيهِ در آب گذارد ، خيس كرد

— . — ٥ بَشْبَشَ . مَشَّ آغشت ، در آب نرم كرد .

— . — (كالأعشاب الطبيّة لاستخراج خَواصها)
جوشاند ، دم كرد (مانند گياههاى دارويى) .

— . — العطشَ او الغُلّةَ تشنگى يا آتش خشم را فرونشاند .

— غُلَّةَ قَلْبِه درد دل خود را خالى كرد .

— الماءُ في بَطْنِ الوادي : رَكَدَ { آب راكد شد ، ايستاد ، جمع شد .

أَنْقَعَ . اسْتَنْقَعَ الماءُ : أَسِنَ آب گنديد ، كثيف شد ، بو گرفت .

نَقْع : المصدر من « نَقَعَ » خيس خوردگى ، آغشتگى .

— : ماءٌ مُسْتَنْقِع آب راكد .

نُقاعَة . نَقِيع . مَنْقُوع دم كرده ، جوشيده هر گونه گياه

نَقُوع . مُنْقَع (كالزبيب والتمر والتين المجفّف)
خشكه بار (مانند كشمش ، خرما و انجير خشك شده)

ناقِع الذي ينقع خيس كننده .

سُمٌّ — زهر كشنده .

شَراب — نوشابه خنك .

مُسْتَنْقَع باتلاق ، مرداب .

● نَقَفَ : ضَرَبَ بخفّةٍ آهسته زد .

— البيضةَ والرمّانةَ : كَسَرَها { تخم مرغ يا انار را شكست ، سوراخ كرد .

— هُ بإصبعِه تلنگر زد .

— ه بالعصا او بالسَّوْطِ { با عصا يا تازيانه آهسته زد .

نِقْف : ٥ كَتْكُوت جوجه .



— دُودَة الشريط : رَأْسها سر كرم كدو .

(نقق) نَقَّ الضِّفْدَعُ وغيره قورباغه قر قر كرد .

— ت الدجاجةُ مرغ قات قات كرد ، غدغد كرد .

٥ — : أكثَرَ من التشكّي . تَذَمَّرَ { شكايت كرد ، نق نق ميزند .

— ت ضفادعُ بطنِه : جاعَ
گرسنه شد ، شكمش قار قار كرد .

نَقّاق : كثيرُ التشكّي { كسى كه هميشه لند لند ميكند ، نق نق .

نَقّاقَة : ضِفْدَعَة { يك قورباغه ، غوك .

٥ نَقّ ٥ نَقِيق : تذمّر شكايت ، لند لند ، غر غر

نَقِيقُ الضفادعِ وأمثالها صداى وزغ .

● نَقَلَ الشيءَ : حَوَّلَه من مكانٍ الى آخر جابجا كرد ، منتقل كرد

— : أَوْصَلَ وسَلَّمَ رسانيد ، تسليم كرد

— : حَمَلَ برد ، حمل كرد .

— : حَرَّكَ تكان داد ، حركت داد .

— : غَيَّرَ مسكنَه ٥ عَزَّلَ { نقل مكان كرد ، اسباب كشى كرد .

— : نَسَخَ رونويس كرد ، رونوشت برداشت .

— بسُرعَةِ الأتمبيل رنده عوض كرد .

— عن فلانٍ : رَوَى عنه نقل قول كرد ، روايت كرد .

— الحسابَ (التجاري) به دفتر كل انتقال داد .

— من لغةٍ الى أخرى ترجمه كرد ، برگردانيد .

— الخبرَ او المرضَ رسانيد يا به ديگرى منتقل كرد .

— الزرعَ : شَتَلَه بزمين نشاند ، نشا كرد .

— مِلكيّةَ الشيءِ انتقال داد ، واگذار كرد .

نَقَّلَ : نَقَلَ كثيراً واگذار رد ، انتقال داد .

— الأشياءَ : بدَّلَ مَواضعها جابجا كرد .

٥ — : أملى على ديكته كرد ، املا كرد .

ناقَلْتُهُ الحديثَ وغيره رد و بدل كردم ، گفتگو كردم

إنتقلَ . تنقَّلَ جابجا شد ، منتقل شد .

— الى المكانِ الفلاني تغيير محل يا شغل داد ، انتقال يافت .

— من مالكٍ الى آخر دست بدست گشت .

— الى رحمة ربّه دار فانى را وداع گفت .

تَناقَلَتْهُ الألسُن بر سر زبانها افتاد ، شايع شد .

— الأيدي دست بدست گشت .

— الجرائد روزنامه ها نقل كردند ، انتشار دادند .

نَقْل : تحويل من موضع الى آخر انتقال ، تغيير جا .

— : حمل من مكان الى آخر حمل و نقل ، باربرى .

— : إيصال ابلاغ ، رساندن .

— : ترجمة ترجمه .

— : نَسْخ رونويسى ، استنساخ .

— : سماع . تقليد روايت ، حديث .

— النفقات الحسابية انتقال به دفتر بزرگ .

— مِلكيّة الشيء انتقال ، واگذارى .

أثناء الـ — در حال عبور .

أجرة الـ. كرايه ، باربرى .

جهاز — الحركة (في الأتُمبيل) دندهٔ اتومبيل .

عمليّة — الدم: إضفاق على تزريق خون ، انتقال خون .

٥ نُقْل: قُلُوب؟ الجوز واللوز والبندق مغزميوه (گردو و بادام وفندق) ٥ مكسّرات

٥ كسّارة الـ . فندق يابادام شكن .

نَقَل: مِضْار الحجارة ٥ دَبْش پاره سنك .

— : مُقْبِّة . الفاكهة والحلوى بعد الطعام دسر ، ميوه و شيرينى پس از خوراك .

نقلة: نمِيمَة . لقلقة الكلام سخن چينى ، خبربرى .

٥ — : مشق ، مثال سرمشق ، نمونه .

نَقْلي: سماعي روايت شده ، نقل شده ، سينه بسينه .

المذاهب النقلي اعتقاد باحاديث واخبار .

نُقَلي: ٥ بائع النُقل ، جوّاز آجيل فروش .

ناقل: حامل برنده ، نامه بر .

— : مترجم مترجم .

— : ناسخ صورت نويس ، رونويس كننده .

— : موصّل پيك ، قاصد ، رساننده .

— الحركة (في الاتمبيل) دنده اتومبيل .

٥ نقّالة المرضى والجرحى: محفّة چارچوبى كه بيماران را روى آن ميبرند

٥ —: عربة لنقل المرضى والجرحى آمبولانس .

٥ — : سفينة نقل الجنود كشتى سربازبر .

إنتقال من مكان الى آخر نقل مكان ، اسبابكشى .

— : تحوّل . تغيّر من حال الى غيره (تغيير از حالتى بحالت ديگر ، دگرگونى .

— : وفاة مرك ، درگذشت .

انتقالي ناپايدار .

تَنَقَّل انتقال پيوسته ازمكانى بمكان ديگر يا از كارى بكار ديگر

تنقيل: تبديل الوضع رد وبدل ، مبادله جاومقام .

مِنقَل: مقياس زوايا الأجسام زاويه سنج .

مَنقَلة: مرحلة منزل ، مرحله .

٥ — : مقياس زوايا السطوح نقاله .

— : لعبة شرقية يك جوربازى شرقى .

منقول: ينقل قابل حمل ، سبك ، دستى .

مَنقول: نُقيل انتقال يافته ، برداشته شده .

— : منسوخ رونويس شده .

— ٥ منقولات: خلاف الثابت من الاملاك {مال منقول ، دارائى منقول .

منقولات٢ المنزل: اثاثه اسباب خانه .

مَنقولية انتقال پذيرى .

مُتنقّل: غير ثابت في مكان معين سيار ، دوره گرد .

— : متجوّل كسى كه پيوسته درسير و گردش است .

— : رحّال سافر ، گيتى نورد ، جهانگرد .

٥ نَقَمَ . انتقم لنفسه منه انتقام خود را كشيد ، كينه جوئى كرد .

— . — لدم ابنه (مثلاً) انتقام فرزند خود را كشيد .

— عليه: حقد كينه توزى كرد .

— عليه حقّه منكر حق او گرديد .

نِقمة . انتقام: ثأر تلافى ، كينه جوئى ، خونخواهى .

— : غضب خشم ، اظهار نفرت .

ناقم على: حاقد كينه ور ، بدخواه .

— على الحياة ناراضى از زندگى .

— . مُنتقم: الذى ينتقم انتقام جو ، كينه جو .

منتقم٢: طالب الانتقام خونخواه .

٥ نَقنَق الضفدع قورباغه قرقر كرد .

٥ — في الاكل: لمّج كم كم جويد ، خرده خرده خورد .

٥ نَقِهَ . انتقه من مرضه بهبودى يافت ، خوب شد .

نَقَه . نُقوه . نَقهة ٥ نقاهة بهبودى ، شفا .

نَقِه . ناقه شفا يافته .

٥ نَقِيَ (نَقاء ونقاوة): نظف تميز شد ، پاك شد .

— : صفا وخلص خالص شد .

نَقّى . أنقى: جعله نقيّا پاك كرد ، پاكيزه كرد .

— . إنتقى: اختار انتخاب كرد ، اختيار كرد .

— القمح (مثلاً) بوجارى كرد ، پاك كرد .

نَقاء . نُقاوة پاكى ، پاكيزگى ، بى غشى .

نُقَاوَةٌ . نُقَايَةُ الشيء : خِيَارُه برگزيده ، سرگل .

ه نُقَايَة : نَوَاةُ الثَّمَرِ هستهٔ میوه .

نِقْيُ العظامِ : مُخّ مغزاستخوان .

نَقِيٌّ : صَافٍ . نَظِيف پاکیزه .

— : طاهِر . غير مُلَوَّث تميز ، پاك .

أَنْقَى : أَكْثَرُ نَقَاءً پاکتر ، خالص‌تر ، پاکیزه‌تر .

إِنْتِقَاء : إخْتِيَار انتخاب ، برگزیدن .

تَنْقِيَة شست وشو ، پاک سازی .

ه نَقَب (في نقب) ه نقر (في نقر) ه نقيق (في نقق)

ه نَكَبَ : أصابَ بِنَكْبَة دربدبختی افتاد ، گرفتارشد .

—ت الرِّيحُ : مَالَت عَن مَهَبِّها بادتغییر جهت داد .

— . نَكِبَ . تَنَكَّبَ عن : حادَ کج شد . منحرف شد .

— . — . — عن : عَدَلَ دست کشید ، صرف‌نظرکرد .

تَنَكَّبَ عنه : تَجَنَّبَهُ واعْتَزَلَه پرهیزکرد ، دوری جست .

— الشيء : ألقاهُ على عاتِقِهِ برشانه گرفت ، زیربازورفت .

نَكْب . نَكْبَة بدبختی ، بلا ، پیش‌آمدبد .

مَنْكِب : عاتِق او كَتِف شانه ، دوش .

— : جانِب . ناحِيَة سمت ، طرف ، سو .

مَنْكُوب : مُصَاب بِنَكْبَةٍ مصیبت زده ، بلادیده .

ه نَكَتَ : حَفَرَ روی زمین را خراش داد .

— الرَّجُلَ : ألقاهُ على رأسِهِ باسربزمین زد .

نَكَّتَ في كلامِهِ : جاءَ بالنُّكَتِ بذله‌گوئی‌کرد ، لطیفه گفت

ه — على : مازَحَ شوخی‌کرد .

نُكْتَة : نُقْطَة نقطه ، لکه .

— : مُلْحَة شوخی ، مزاح ، لطیفه .

نَكَّات . مُنَكِّت : طَعَّان في الناسِ نکته‌گیر ، عیبجو

— : ابو فَعْت {مرغ ماهیخوار ، ازنوع مرغ منقار ...

ه نُكَتِيّ : يجيءُ بالنُّكَتِ في كلامِهِ {آدم خوش مزه ، بذله‌گو ، نکته سنج .

ه تَنْكِيت : انْتِقاد هزلي شوخی ، سخنان خنده‌آور

ه — : الاتيان بالنُّكَت {خوش‌مزگی ، لطیفه‌گوئی .

— : نَمْنَمَة {نقطه کاری ، نقطه‌کنی .

ه نَكَثَ : نَقَضَ شکست ، تخلف‌کرد .

إِنْتَكَثَ شکسته شد ، نقض شد .

نَكْث شکست ، تخلف ، تجاوز .

— العَهْد او العُهُود بدعهدی ، پیمان شکنی .

— العَهْد بالزَّواج نقض پیمان عروسی .

ناكِثُ العَهْدِ بدعهد ، پیمان‌شکن ، بیوفا .

ه نَكَحَ المرأةَ : تَزَوَّجَها زن گرفت ، عروسی کرد

أَنْكَحَ : زَوَّجَ زن داد .

نِكَاح : زَوَاج زناشوئی ، عروسی ، همسری .

مَنَاكِح : نِسَاءٌ زنها ، بانوان .

ه نَكِدَ العَيْشُ بدبخت شد ، تیره روزشد .

— الرَّجُل او عَيْشُه دوربینوائی وبیچارگی افتاد .

نَكَّدَ عَيْشَهُ زندگی دیگری راناگوارساخت ، اورابدبخت کرد

— فُلاناً : كَدَّرَ عَيْشَهُ تلخ‌کرد ، روزگارش راتیره وتارکرد

ه — عليه : كَدَّرَهُ بدبخت‌کرد ، بیچاره‌کرد .

تَنَكَّدَ عَيْشُهُ بدبخت شد ، بروزسیاه افتاد .

نَكَد : كَدَر بدبختی ، رنجوری ، محنت .

نَكِد تند ، زودرنج ، کج خلق .

أَنْكَد . مَنْكُود الحَظِّ {بدبخت ، تیره بخت ، پریشان روزگار .

مَنْكُود . مُنَكَّد : قَلِيل اندك ، ناچیز .

ه نَكِرَ الأمْرَ او الرَّجُلَ : جَهِلَهُ {نادیده پنداشت ، ناشناخته گرفت .

نَكَّرَ : أَخْفَى تغيير قيافه داد، جامه مبدّل پوشيد

— الاسْمَ: جَعَلَه نكرة نامعلوم كرد، نامعيّن ساخت .

٥ نَكَرَ . أَنْكَرَ : جَهِلَ {انكار كرد، اقرار نكرد، شناسائى نداد .

أنكرَ ٢: دَحَضَ ردّ كرد، نپذيرفت .

— ذاتَهُ منكر خود شد .

— إبنَهُ (مَثَلًا) از خود ندانست، عاق كرد .

— عليه الأمرَ: إستَنكَرَ الأمرَ نپسنديد، بد دانست

إستنكرَ ٢ . تَنَاكَرَ الامرَ : جَهِلَهُ {اظهار بى اطلاعى كرد، بى خبر وانمود كرد

تناكر ٢ الامرَ : تَجاهَلَه تجاهل كرد، خود را بنادانى زد .

— الرَّجُلَ او را ديد و ناشناخته گرفت .

تَنَكَّرَ تَخَفَّى تغيير قيافه داد، جامه مبدّل پوشيد .

— لي : لَقِيَني لقاءً بَشِعاً با ترشروئى مرا پذيرفت . روى خوش نشان نداد .

نُكْر . نُكْرَان . نَكِير . إنْكار عدم قبول، ردّ

إنكار ٢ او نكران ٢ الجميل {ناشكرى، ناسپاسى، نمك نشناسى .

— الذات {ترك لذات وشهوات، انكار نفس .

ناكِرُ الجميل ناسپاس، ناشكر، نمك بحرام .

٥ — ونَكِير دو فرشته كه شب اول قبر از مرده سؤال ميكنند .

نَكِرَة نامعلوم، نامعيّن .

تَنَكُّر ناشناخت، با قيافه وسيماى مبدّل

قِناعُ الـ ماسك .

لباس التنكّر او التَهْرِيج جامه هاى عجيب وغريب كه در مجالس رقص مى پوشند

حفلة رقص تنكّرية بال ماسكه .

مُنْكَر : غير مُعتَرَف به {ناشناخته، مردود .

— : أمر قبيح كار زشت وناپسند .

— ونكير ٢ نكير ومنكر .

مُنكَرات كارهاى زشت وبسيار بد .

مُنَكَّر : غير مُعَرَّف نامعلوم، ناشناخته .

مُتَنَكِّر : مُتَخَفٍّ در لباس مبدّل .

— : بصفة غير رسميّة او حقيقية آدم ناشناس، ناشناخته

٥ نَكْرَزَة : نَخِيرَة . بلاءُ العَظْم {پوسيدگى استخوان، غانقاريا .

٥ نَكْرَزَ : وَخَزَ خليد، سوزن زد .

٥ نَكَسَ . نَكَّسَ (١) : قَلَبَ وارونه كرد، برگردانيد .

— . — رأسَه : طأطأَهُ سر را خم كرد، كرنش كرد .

— . — داءَ المريض بحال اوّل برگرداند .

٥ نَكَّسَ ٢ العَلَمَ بيرق را بحال نيمه افراشته كشيد .

نُكِسَ . انْتَكَسَ المريضُ {بحالت نخستين بازگشت .

تَنَكَّسَ : انحطّ عن أصله الطيّب {فاسد شد، روبپستى گذارد .

نُكْس . نَكْسَة . انتِكاس برگشت، عود .

تَنَكُّس : انفساد الأصل الطيّب فساد، تباهى دوده ونژاد .

مُنَكَّس . مَنكُوس : مَقلُوب وارونه، برعكس .

— . — مُنتَكِس بيمارى كه بحالت اول بازگشته .

٥ نَكَشَ . انتَكَشَ البئرَ : طَهَّرَها {چاه را لاروبى كرد، پاك كرد .

٥ — : نَجَشَ . حَرَّكَ تكان داد، جنبانيد .

٥ — : نَجَشَ . فَتَّشَ زير و رو كرد، بهم زد .

٥ — : شَعَّثَ پريشان كرد، ژوليده كرد .

٥ — أذنَه بعودٍ او غيره گوش را با چوب كبريت پاك كرد .

مِنْكاش : كَرَّاءَة . آلة تطهير الآبار والترع ماشين لاروبى .

٥ — النار : مِسْعَر سيخ بخارى .

٥ مَنكُوش : أشعث ژوليده، آشفته، زلف پريشان .

٥ نَكَصَ عن كذا : أحجم خوددارى كرد، كناره كشيد .

— على عقبيه . إنتكَصَ : تراجَعَ {عقب نشست، پس نشست .

نَكَّصَ : جعله يتراجع عقب نشاند، پس نشانيد .

٥ نَكَفَ منه وعنه : أنِفَ منه وامتنع عار داشت، تكبّر كرد .

— دمعَه : مسحَها اشك چشمش را پاك كرد .

ناكَفَهُ الكلامَ : قابله بمثله جواب پس داد، برگردانيد .

٥ — : نازعَ ستيزه كرد، كشمكش كرد .

٥ — في الشِراء او البيع {در خريد و فروش چانه زد، بالا وپائين رفت .

اِستَنكَفَ من كذا {خوار شمرد ، بی اعتنائی کرد ، خودداری کرد .
— : اِستَكبَرَ تکبر کرد ، جاه فروشی نمود .
بَحرٌ لا يُنكَف دریای بی پایان ، دریای بیکران .
جَيشٌ لا يُنكَف لشکر بیشمار .
نَكَفَة : غُدَّة نكفية (بجوار الاذن) غدهٔ بناگوشی .
نُكَاف : اِلتِهابُ الغُدَّة النكفيَّة آماس غدهٔ بناگوشی .
— : أبو كُعَيب . مَرَض بیماری مسری غدهٔ بناگوش .
نَكَفِيّ : بِقُرب الأُذنِ نزدیک بگوش .
٥ نِكَفِيّ ٥ مُناكِف : نَكِد باریک بین ، خرده گیر .
٥ مُناكَفَة : مُنازَعَة . مضايَقَة ستیزه ، پرخاش .
٥ نَكَلَ عن او من كذا {طفره رفت ، خودداری کرد ، عقب کشید .
نَكَلَ . نَكَّلَ به : مَثَّلَ تنبیه کرد ، درس عبرت قرارداد
نَكَلَ ٢ . أَنكَلَ عن : دفعه وصرفه {ردّ کرد ، دفع کرد ، از خود راند .
نِكل : قَيد شَديد بند محکم ، پابند .
— : حَديدة اللِّجام دهنهٔ افسار .
٥ — ٥ نيكَل : فَلاز . مَعدن أبيض نیکل (فلز) .
٥ نِكلَة : ½ القرش المِصرِيّ {دو میلیم یا پنج یک غروش مصری .
نَكَال : ما يُجعَل عِبرَة لِلغَير {درس عبرت ، عبرت برای دیگران .
٥ نَكَهَ له وعليه : تَنَفَّسَ على الفَم نزدیک بینی او نفس کشید .
نَكهَة : رائِحة الفَم بوی دهان .
٥ — : طَعم مزه .
٥ نَكَى العَدُوَّ وفيه : قَهَرَه شکست داد ، بر دشمن پیروز شد .
— : أَغاظَ آزرد ، جرآورد .
نِكايَة : قَهر پیروزی ، غلبه ، چیرگی .
— : إغاظَة : كَيد آزار ، آزردگی .
نِكايَةً فيه برای کینه جوئی ازاو .



٥ نِلسُن بَطَل وُترلو فرمانده انگلیسی که در جنگ واترلو ناپلئون را شکست داد .
٥ نَمَّ (في نمم) ٥ نَمّام (في نمم)
٥ نَمِرَ . نَمَرَ . تَنَمَّرَ : غَضِبَ بخشم آمد ، از کوره در رفت
٥ نَمَّرَ : رَقَّمَ شماره گذاری کرد ، نمره گذاشت .



نِمر . نِمْر : حَيَوان پلنگ .
الـ المُخَطَّط : الأسَد الهِنديّ . بَبْر ببر . (انظر ببر)



— أميركا : ٥ جَغُوَر یوزپلنگ
نَمِرَة : فَزارة . انثى النمر پلنگ ماده .
نُمرَة : نُقطَة . رَقطَة نقطه ، خال .
— عَينيَّة نمره چشم .
٥ — ٥ نِمرَة : رَقْم رقم ، عدد .
٥ — ٥ — : يانَصيب شمارهٔ بلیط بخت آزمائی .
٥ — : درجة . علامة علامت ، نشان .
٥ — واحِد درجهٔ اول .



٥ نَمّارَة : مِرقَم ماشین نمره زنی .
أنمَر : أرقَط خال دار .
٥ تَنمير : تَرقيم شماره گذاری .
مُنَمَّر : مُرَقَّط خال دار .
٥ — : مُرَقَّم نمره خورده .
٥ نُمرُسِيّ : خَزّاف چینی فروش .
٥ نُمرُق . نِمرِقَة : وِسادَة پشتی ، بالش .
٥ نَمَسَ السِرَّ : كَتَمَه راز پوشی کرد ، سر نگه داشت .
— . نامَسَ الرجُلَ : سارَّه سر سپرد ، محرمانه گفت .
نِمس : جُرَيذي النخل {یک نوع موش هندی که مارهای سمی را میکشد (مانگوس)



— مِسكي (انظر مسك) سمور ، راسو .
ناموس : حاذِق ماهر ، زرنگ ، زیرک .
— : مَوضِع السِرّ محرم اسرار ، رازنگهدار .
— : مَكّار ناقلا ، موذی ، حیله گر .
— : نَمّام سخن چین ، خبربر .
— : شَريعَة قانون ، آئین .

—. قاعِدَة دستور .

—(والواحِدَة نامُوسة) : بَعُوض پشه .



— كاذِب : شران ٥ هَابُوش پشه خاکی .

نامُوسِيَّة : كِلَّة پشه بند .

٥ نِمْسَا : بلاد النِمسا کشور اطریش .

نِمساوِيّ اطریشی .

٥ نَمِشَ الجِلْدُ او الوَجْهُ پوست یا صورت لکه دار شد .

٥ نَمَّشَ : نَكَّتَ (انظر نكت) نقطه کاری کرد .

نَمَشُ الجِلْدِ لك دار ، دارای کک مك .

— الظُفْر : بُقَع بيضاء تظهر عليه وتختفي { لکه های سفید روی ناخن

— الظُفْر : بياض هلالي في أصل الظفر خال سفید کنار ناخن

— الحِجارة الكَريمة : ٥ ضُمُور { لك روی سنگ قیمتی ، مو ، ترك .

نَمِشٌ . أَنْمَش لك دار .

٥ نَمَطٌ : طِراز سبك ، اسلوب ، روش .

حَديث الـ— . باب امروز ، مرسوم ، متداول .

عَتيق الـ— . کهنه ، غیر متداول .

على هذا الـ— . باین سبك ، بدین اسلوب .

نَمَطِيّ : رَتيب عادی ، جاری .

٥ نَمَّقَ : دَبَّجَ پیراست ، آراست ، زینت داد .

مُنَمَّق آراسته ، پیراسته ، زینت یافته .

كَلام — . بیان شیوا .

٥ نَمِلَتْ ٥ نَمُلَتْ الرجلُ : خدرت پای حس شد .

تَمَيَّل ٥ نَمَّل الجلد والجسد { خزیدن مورچه یا حشره دیگری را روی بدن احساس کرد

نَمْل (والواحدة نَمْلَة) : حَشَرة معروفة مورچه .

— فارِسيّ : افرَسان مورچه سواری .

الـ— الأعمى : الأَرَضَة موریانه .

نَمليّ : يُشْبِه النَمل مورچه مانند .

الحابِض الـ— (او النَمليك) جوهر مورچه .



نَمْلِيَّة : خِزانة لحفظ الطعام من الهَوام والحشرات قفسه جای خوراك .

نَمِلٌ : خَفيف الحَرَكة فرز ، چابك ، چالاك

— . ٥ مُتَمَلِّل مور مور آور .

— القوائم : خَفيفها في الحركة سبك پیما ، چابك .

— . مَنْمُول : كَثير النَمل پر از مورچه .

تَمَلٌ : تَنْمِيل مور مور .

أَنْمَلَة . أَنْمُلة (الجمع أنامِل) : رأس الاصبع سرانگشت .

قيد — . یك جزء ، باندازۀ سر سوزن .

(نمم) نَمَّ الحديثَ : اظهره بالوِشاية { از راه سعایت گفت دو بهم زنی کرد .

— على : اظهَرَ فاش ساخت ، آشکار کرد .

— الحديثُ : ظَهَرَ فاش شد ، آشکار شد .

— بينهم : افسَدَ دو بهم زد ، نفاق انداخت .

نَمٌّ : نَميمة تهمت ، افترا ، بدنامی ، بدگوئی .

— . نَمّام خبرچین ، سخن چین .

نَمّام ٢ : نَبات عِطْري سوسنبر .

نِمَّة : قَمْلة شپش .

نَميمَة : وِشايَة سخن چینی ، خبربری .

نامَّة : حَرَكة حرکت ، جنبش .

— : حَياة زندگی .

٥ نَمْنَمَ : نَقَشَ وزَيَّنَ وزَخرَفَ { آراست ، پیراست ، زینت داد .

نُمْنُمَة : صَعْوَة . طائر صعوه ، پرندۀ خوش صدائی شبیه به بلبل

٥ — . نُمّاة : قَمْلة صَغيرة بچه شپش ، رشك .



٥ نَمْنَمِيّ : إنسان يأكل لحم البشر بشر آدم خوار .

مُنَمْنَم : منكَّت (انظر نكت) ٥ مُنَقَّش { نقطه کاری شده .

— : مُتَناسِق الصغر کوچك ظریف

— : مُنَمَّق . مُزَيَّن آراسته .

٥نُمُوّ (راجع نمي): كِبَر او ازدياد او تكاثُر رشد، افزايش.

نَمَا (نُمُوًّا): كَبُر او كَثُر او ازدَادَ {روئيد، بزرك شد، زياد شد.

٥نَمُوذَج. أُنموذَج: مِثال روش، اسلوب، سبك.

— : ٥عَيِّنَة. مِسْطَرَة نمونه، مسطوره.

— : مِعْيَار. پايه، ميزان قانونى.

نَمُوذَجِيّ: مِثَالِيّ نمونه برجسته، درخور تقليد.

— : مُفَضَّل برتر، بالاتر، ممتاز.

٥نَمَى (نَمْي ونَمَاء ونُمِيّ): كَبُر بزرك شد.

— : ازْدَادَ افزايش يافت، زياد شد.

— السِعْرُ: ارتفعَ وغلا قيمتها بالا رفت، گران شد.

— الحديثُ الى: عُزِيَ اليه ازناحيه فلان دانست، بروايت فلان

— الحديثَ الى: عَزَاهُ اليه باو نسبت داد، اسناد كرد.

— الخبرُ الى: بلغَهُ آگاه شد، اطلاع يافت.

نَمَّى. أَنْمَى: كَبَّرَ بزرك كرد.

— . — : زادَ. زَيَّدَ افزود، زياد كرد.

انْتَمَى الى: انتَسَبَ وابسته بود، نسبت داشت.

نَمَاء. نُمِيّ: نُمُوّ رشد، رويش.

نَمَاة: ٥نِمْنِمَة. قَمْلَة صَغِيرَة شپش كوچك.

نَامٍ روينا، درحال رشد وافزايش.

نَامِيَة: قُوَّة النموّ نيروى رشد.

— مَرَضِيَّة رشد نامطلوب، گوشت زيادى.

٥نميمة (في نمم) ٥ نهائي (في نهى) ٥ نهار (في نهر)

٥نهاية (في نهى) پايان، انجام، فرجام.

٥نَهَبَ تاراج كرد، غارت كرد، لخت كرد.

— . تَنَاهَبَ الأرضَ عَدْواً باتندى هرچه بيشتر دويد.

نَهْب: سَلْب تاراج، غارت، چپاول.

— : جَرْي سَرِيع چار نعل، تاخت.

نُهْبَة. نُهْبَى. نُهَيْبَى ٥نُهَيْبَة يغما، تاراج، غنيمت.

نَهَّاب غارتگر، چپاولگر، راهزن.

مَنْهُوب غارت شده، دزديده.

٥نَهَجَ: تَتَابَعَ نَفَسُهُ. لَهَثَ نفس نفس زد، ازنفس افتاد.

— السَّبِيلَ راهى را در پيش گرفت، دنبال كرد.

— . أَنْهَجَ الأمرَ والطريقَ: أَوْضَحَهُ {آشكار كرد، نشان داد.

— . — الامرُ والطريقُ: وَضَحَ {روشن بود، آشكار بود.

أَنْهَجَ ٥ نَهَّجَ: جعلَه يلهث ازنفس انداخت.

انتهجَ الطريقَ: سَلَكَهُ پيمود، رفت، دنبال كرد.

— . إسْتَنْهَجَ سَبِيلَه: سَلَكَ مَسْلَكَهُ {پيروى كرد، براه او رفت.

نَهَج. نَهِيج: لُهَاث نفس تند، هن وهن.

نَهْج. نَاهِج: طريق واضح شاهراه، شارع عام.

— : مَخْرَفَة. طَرِيق عَرِيض خيابان، شارع.

— : أُسْلُوب. خُطَّة اسلوب، طرح، نقشه.

— البلاغة شاهراه سخنورى.

مَنْهَج. مِنْهَاج: طَرِيق وَاضِح راه روشن وآشكار.

— . — : أُسْلُوب روش، سبك.

— . — : خُطَّة برنامه.

— . — التعليم برنامهٔ تحصيلات.

٥نَهَدَ الثديُ: بَرَزَ پستان پيش آمد، نمايان شد.

— : قامَ. نهضَ برخاست، ايستاد.

ناهَدَ: ناهضَ نزاع كرد، داد و بيداد راه انداخت.

— : تحدَّى بمبارزه طلبيد، روبرو شد.

تَنَهَّدَ: تنفَّسَ طويلاً نفس دراز كشيد.

— تنهُّداً عميقاً آه ازته دل كشيد.

تَنَاهَدَ الأصحابُ: تشاركوا على نفقة الطعام هم كاسه شدند، (هريك دانك خود داد.

—وا الشيءَ: تناولوه بينهم ميان خود قسمت كردند.

نَهِيد: شريك الطعام هم سفره، هم كاسه.

ناهِد: بارِز (الثدي) برجسته، نمايان.

— : إمرأة نَهَدَ ثديُها زنى كه پستانهاى برجسته دارد.

غلام — : مُرَاهِق بالغ ، جوان .

نَهَد : شَيْءٌ مُرْتَفِع برجسته ، برآمده .

— : ثَدْي پستان ، پستان برآمده .

نِهْد : ما تُخرِجه الرِّفقة من النفقة بالسَّويّة دانك ، سهم ، حصّه .

نَهْدَان : مَلآن پر ، انباشته .

تَنَهُّد آه كشى .

مناهَدَة : مُخَاصَمَة دعوا ، ستيز ، زدوخورد .

● نَهَرَ الدمُ : سَالَ بِشِدَّةٍ ٥ نَفَرَ خون سرازير شد ، فوّاره زد .

— . انْتَهَرَ : زَجَرَ سرزنش كرد ، بازداشت .

— . — : صَاحَ مُتَوَعِّداً بر ديگرى داد كشيد .

نَهْر : مَجْرَى الماء الكبير جوى بزرگ ، رود .

— من صَفحة كِتاب او جريدة : عَمُود ، حَقْل يك ستون از (صفحه كتاب يا روزنامه

نَهْرِيّ : مُختَصّ بالأنْهُر رودخانه اى .

سَمَك — . ماهى رودخانه .

نَبَات — . گياههاى كنار رودخانه .

سُفُن نَهرِيّة كشتى هاى كوچك ، كشتى رودخانه اى .

نَهَار : ضِدّ لَيْل روز .

— أنْهَر : شَدِيد الضِّياء روز خيلى روشن .

شَبّ الـ — : اِسْمُ نَبات مُزهِر نيلوفر پيچ .



ضوء الـ . روشنائى روز .

طُلوع الـ . سپيده دم .

مُنْتَصَف الـ . نيمروز ، ظهر .

نَهَارِيّ روز بروز ، روزانه .

نُهَيْر : نَهر صَغير جويبار .

نَهِير : كَثير ، وافِر فراوان ، بسيار ، زياد .

إنتِهار : زَجْر سرزنش ، نكوهش .

— : زَجْر وطَرْد بيزارى ورزد .

كَلَّمَه انتِهاراً : انتهَرَه بر سرش داد كشيد .

● نَهَزَ : دفَعَ راند ، دوركرد .

نَاهَزَ : قارَبَ ، دانَى نزديك شد ، درشرف آن بود .

— البُلوغَ بالغ شد ، بحدّ تكليف رسيد .

— الخمسين (من عُمره) : دَنَا منها { نزديك به پنجاه سال دارد .

— وانتَهَزَ ٢ الفُرصَةَ : اغتَنَمَها فرصت را غنيمت شمرد .

انتَهَزَ ٢ فُرصَةً كلّما ازفرصت استفاده كرد .

نُهْزَة : فُرْصَة فرصت ، موقع ، مجال .

نَهّازُ الفُرَص مصلحت بين ، ابن الوقت .

انتِهَازُ الفُرَص موقع شناسى .

● نَهَشَ : عَضّ گاز گرفت .

نَهّاش گاز گير ، پاچه گير .

● نَهَضَ ، إنْتَهَضَ : قَامَ ازجا برخاست ، بلند شد .

— للأمر : قامَ وشَرَعَ فيه دست بكار شد .

— للأمر : قام واستَعَدَّ له آماده شد ، آستين بالا زد .

— على : قامَ ضِدّ قيام كرد ، شوريد ، سربلند كرد .

— الى شتافت ، با عجله رفت .

نَاهَضَ : قاوَمَ پايدارى كرد ، ايستادگى كرد .

— : تَحَدَّى روبرو شد ، بمبارزه طلبيد .

— : خَاصَمَ نزاع كرد ، كشمكش كرد .

أنْهَضَ : أقامَ (وبِكُلّ مَعانيها المَجازيّة) { بالا برد ، بلند كرد ، برپا كرد .

— : حَرَّكَ العَمَل برانگيخت ، تحريك كرد .

— . استَنْهَضَ : استَفَزَّ بيدار كرد ، برانگيخت ، واداشت .

نَهْض ، نُهُوض : قِيام (بكلّ مَعانيها المَجازيّة) قيام .

نَهْضَة . — : انتِعاش او تَحَرُّك جنبش ، بيدارى .

— : حَرَكة نحو التقدُّم نهضت براى اصلاحات .

— : طاقَة وقُوّة شايستگى ، توانائى ، لياقت .

الـ العِلْمِيّة { تجديد زندگانى علمى وادبى ملل اروپا از قرن شانزدهم به بعد .

نَاهِض : قائم سرپا ، ايستاده .

— : ثابِت پايدار ، برقرار .

— : مُجتَهِد ساعى ، كوشا .

مُنَاهَضَة : مقاوَمة پايدارى ، ايستادگى ، مخالفت .

٥ نَهْنَهَة : مُلْحَة بذله ، لطيفه ، شوخى .

•نَهَقَ الحِمارُ عرعرکرد (درازگوش) .

نَهْق . نُهاق . نَهِيق عرعر ، صدای الاغ .

•نَهَكَ الثَوبَ وغيره : إِنْسَمَلَهُ حتى بلي {ازپوشیدن زیادکهنه کرد ، برتنش ریش ریش کرد

— عِرْضَهُ لکه دارکرد ، بدنام کرد .

— . نَهِكَ : أَفْنى . اِسْتَنْفَذَ تمام کرد ، صرف کرد ، خالی کرد .

— . — . انْتَهَكَ : أَضْنى ۵ مَقَتَ {خسته کرد ، فرسوده کرد ، لاغرکرد .

— . — . — فُوَّتَهُ به تحلیل برد .

انتهاك ۲ الحُرْمَةَ بی احترامی کرد ، دشنام داد .

— الشيءَ : أَساءَ اسْتِعْمالَهُ بد بکاربرد .

— حُرْمَةَ اِمْرَأَةٍ تجاوزکرد ، بعنف زناکرد .

— الرَجُلَ لکه دارکرد ، بدنام کرد .

أَنْهَكَ : عَذَّبَ عذاب داد ، شکنجه وآزارداد .

— : فَوَّضَ خراب کرد .

۵ — : نَتَهَكَ فرسوده کرد ، از پا درآورد .

نُهِكَ : ضَنِيَ خسته شد ، فرسوده شد .

لايُنْتَهَك : حَصِين . حَرَم مقدس ، مصون ازتعرض .

نَهْك . إِنْتِهاك : اِسْتِنْفاد تخلیه ، فرسودگی ، خستگی ، اتمام

— . — : سُوءُ الإِسْتِعْمال سوء استفاده .

إِنْتِهاكُ ۲ الحُرْمَةَ تجاوز ، بی حرمتی .

— حُرْمَةِ المَعابِدِ والأَشياءِ المُقَدَّسَةِ توهین بمقدسات مذهبی

نَهْكَة : ضَنًى وهُزال لاغری ، نزاری .

مُنْهِك : مُتْعِب خسته کننده .

مَنْهوك : مُسْتَنْفَد خسته ، فرسوده ، تحلیل رفته .

— القُوَى پاك خسته ، از پا درآمده .

•نَهِلَ : شَرِبَ نوشید ، آشامید .

مَنْهَل : مَوْضِعُ الشُرْب چشمه ، سرچشمه ، سرآب .

•نِيهِلِسْتِي : فَوْضَوِي مُتَطَرِّف . عَدَمِي {انقلابی ، افراطی ، منکرهستی .

نِيهِلِسْتِيَّة عدمیة . فَوْضَوِيَّة مُتَطَرِّفَة انکارهمه چیز .

•نَهِمَ : اكل كثيراً وبِنَهَم زیادخورد ، ازروی حرص خورد .

نَهِمَ في الأَكْلِ پرخوری کرد ، شکم پرستی کرد .

— في الشيءِ : رَغِبَ فيه جداً {آرزوی زیادکرد ، غبطه خورد .

نَهَم : بِطْنَة پرخوری ، شکم پرستی ، دلگی .

— : شَراهَة حرص ، آز ، طمع .

نَهِم . نَهيم : ۵ الجعان پرخور ، شکم گنده .

— . — : شَرِه آزمند ، حریص .

مَنْهوم بكَذا : مُولَع به . لايَشْبَع منه {دلداده ، عاشق دیوانه وار .

•نَهَنَهَ فلاناً عن كَذا اورا بازداشت ، جلوگیری کرد ، مانع شد .

۵ — : انْصَبَ خسته کرد ، فرسود .

•نَهَى (نَهْياً) . نَها (نَهْواً) عن بازداشت ، نهی کرد ، قدغن کرد .

— . نُهِيَ . أُنْهِيَ . انْتَهَى اليه الخبرُ : بلغ {آگاهی یافت ، خبردارشد .

نَهَّى . أَنْهَى اليه الخبرَ : أَبلغه {آگاه کرد ، با واطلاع داد ، خبرداد .

أَنْهَى ۲ : أَتَمَّ {تمام کرد ، بپایان رسانید ، خاتمه داد .

— : جَعَلَه يَنْتَهِي موقوف کرد ، باتمام رسانید .

— : أَتَى على بانتهارسانید .

انْتَهَى ۲ : تَمَّ تمام شد ، پایان یافت .

— زالَ . انقَطَعَ موقوف شد ، بازایستاد .

— الأَمْرُ کارتمام شد ، بآخررسید .

— أمرُهُ کارش ساخته است .

— الأَجَلُ أو المَوْعِدُ سرآمد ، سپری شد .

— الشيءُ تمام شد .

— بكَذا به .. انجامید .

— إليه الخبرُ آگاه شد ، خبردارشد .

— به الى كَذا به .. کشید ، منجربه .. شد .

— . تَناهَى الوقتُ سپری شد ، بآخررسید .

— . — عن كَذا ترك کرد ، دست کشید ، واگذاشت .

نَهْو . إِنْهاء : إِنْجاز اتمام ، انجام ، اکمال .

— . نَهْي : مَنْع بازداشت ، جلوگیری ، قدغن .

نَهْيِي نهی آمیز .

نَهِيٌ. نُهَاء : زُجَاج شيشه . سنك بلور .

نُهَى : عَقْل شعور . خرد . اندیشه .

نِهَاء : رخام شَفِيف سنك مرمر براق .

— نِهَايَة : آخِر پایان . انجام . خاتمه .

— — : غَايَة آخرين حد . نهایت .

نِهَايَة : مُنْتَهى . اَقْصَى دورترين .

— : حَدّ حد . مرز .

— الطَّرِيق آخر خط . آخرين ايستگاه .

الـ الصُّغْرَى دست كم . حداقل .

الـ الكُبْرَى او القُصْوَى دست بالا . حداکثر .

الى الـ : الى الآخِر تا آخر . تاپايان .

الى ما لا — . بی پایان . بیکران . نا محدود .

لا — لَهُ . لَيسَ لَه — . ابدی . پایان ناپذیر .

في الـ . دست آخر . سرانجام . آخر کار .

نِهَائِي : أَخِير واپسين . آخرين .

— : بَاتّ قطعی . قاطع .

بَلاغ — . اتمام حجت . التیماتوم .

حُكْم — . آخرين رأی . حكم قطعی .

عِلاج — . آخرين درمان .

فَوْز — . آخرين پیروزی .

نَاهٍ : مانِع مانع . بازدارنده .

— : آمِر بالامتناع نهی کننده .

ناهِيكَ مِن كَذا (او بِهِ كذا) {بسیار قابل ملاحظه ودر خور توجه است .

إِنْهَاء : إِنْجَاز . إِتْمَام اتمام . اکمال .

اِنْتِهَاء : آخِر سرانجام . پایان .

— : اِنْقِضاء خاتمه . پایان . سررسید .

— : زَوَال . اِنْقِطاع توقف . ایست .

— الاجَل (اي الحياة) مرگ . پایان زندگی .

حُسْن الـ . (في البديع) خاتمهٔ گفتار .

تَنَاهٍ : الانحِصار ضِمْن حَدّ محدودیت .

مُتَنَاهٍ : مَحْدُود پایان پذیر .

— : الغَايَة آخرين حد . آخرين درجه (سرعت ، دیوانگی وغیره)

غير — : لا حَدَّ لَه بی پایان . نا محدود .

غير — : لا آخِر لَه پایان ناپذیر .

مَنْهِيٌّ عنه : مُحَرَّم حرام . نامشروع .

مُنْتَهٍ : مُنْجَز . تامّ تمام . تمام شده . انجام یافته .

— : مُنْقَضٍ سپری شده .

— : لم يبقَ منه شيء . خالِص ته کشیده . به آخر رسیده .

مُنْتَهَى : آخِر پایان . خاتمه .

— : غَايَة آخرين حد .

— : أقصَى دورترين . بالاترين .

— الجُموع (في النحو) جمع ثانی .

نَوْء ج أَنْوَاء : اضْطِراب البَحْر طوفان دریا .

— : مَطَر باران .

طائر الـ : بُسْطُرُس



مرغ باران . مرغ طوفان

نَاءَ : سَقَطَ فرورفت . افتاد .

— بالحِمْل : نَهَضَ بِهِ مُثْقَلاً {باری را بزحمت برداشت زیربار خم شد .

— بِهِ او أَنَاءهُ الحِمْل : اثْقَلَهُ سنگینی کرد . فشار آورد .

— ، نَأَى : بَعُدَ دور رفت . دور شد .

نَاوَأَ : عارَضَ مخالفت کرد . ایستادگی کرد .

مِنْوَأَة : مُسَجِّلَة التقلّبات الجويّة آلت ثبت حوادث جوی .

مِنْوَئِيّ : مختصّ بالارصاد الجويّة وابسته بهواشناسی .

مُنَاوَأَة . نِوَاء ایستادگی . مقاومت .

نَوَاة (في نوى) هسته .

نَوْب . نِيَاب : مَنَاب نیابت . جانشینی .

نَابَ عنه : قامَ مقامه نیابت کرد . جانشینی کرد .

— مَنَابه او عنه : كانَ نائباً عنه {نمایندگی از طرف او داشت .

ه — ه كذا : نالَهُ بدست آورد . تحصیل کرد .

ه — ه كذا : خَصَّه سهیم شد ، سهمی بدست آورد .

ـه . اِنْتَابَهُ أَمْرٌ : وقع له رخ داد . روی داد . پیش آمد .

— . — . أنابَ إلى : رَجَعَ مرّةً بعدَ مرّة {رفت وآمد كرد . زياد سرزد .

أنابَ . نوَّبَ : وَكَّلَ وكيل كرد . نمايندگى داد .

ناوَبَ : داوَلَ قرار نوبت گذارد ، بنوبت كار كرد .

تناوَبَ : تعاقَبَ . تبادَلَ نوبت گذاشت ، يك درميان قرار داد .

—وا العملَ وعليهِ : قاموا بهِ مناوَبةً كار را بنوبت انجام دادند

—وا على الماءِ بگردش زراعتى آبيارى كردند .

تناوبتهُ الخُطوب بد بختى ومصيبت ازدرو ديوار برايش رسيد .

نَوْبَة : دور دور ، نوبت .

— : فُرصَة مجال .

٥ — : مرّة يكبار ، يكدفعه .

— مرَضيّة (او ما يُشبهها) حمله ، غش ، بيهوشى .

— زراعيّة (مثلاً) : دورة گردش ، دوره آب دادن .

٥ — تمام (في الحربية) آخرين شيپور شبانه سربازان .

بالـ . مناوَبةً : بالدَوْر بنوبت .

٥ نَوْبَتْجي : في الخِدمَة افسر يا مأمور كشيك .

نُوبَة . نائبَة : مصيبَة بد بختى ، افت ، بلا ، پيش آمد بد .

بلادُ الـ . سرزمين نوبا در شمال آفريقا .

نُوبيّ : من بلاد النوبة بربرى ، از مردم نوبا .

نِيابة : وَكالة وكالت ، نمايندگى .

الـ العمومية (العامّة في المحاكم المصرية) {دادسرا در دادگسترى مصر .

الـ العمومية (في المحاكم الانكليزية) {در دادگاههاى انگلستان .

رئيس — . دادستان .

وكيل — داديار .

بالـ عن : بالوَكالة بوكالت ، ازطرف .

نيابةً عن : بدَلاً من بجاى ، درعوض ...

نيابي : بالوَكالة مبنىّ بر نمايندگى .

— : مختص بالمجالس النيابية {پارلمانى ، مخصوص به مجالس نمايندگان .

حكومة نيابيّة {حكومتى كه وضع قوانين از وظايف نمايندگان مجلس ميباشد

مجلس نيابي : مجلس النوّاب مجلس شوراى ملّى .

نائِب نماينده ، وكيل ، طرف .

— : عُضو مجلس نُوّاب نماينده مجلس .

— الرئيس نايب رئيس .

— القُنصل كنسول يار .

— الملِك نايب السلطنة .

— (قاصِد) رَسُوليّ {نماينده پاپ اعظم (رهبر كاتوليك هاى جهان) .

— الفاعِل (في النحو) نايب فاعل .

الـ العامّ دادستان كل .

نُوّاب : وكلاء مفوّضون نمايندگان مختار .

مجلس — اميركا (راجع جلس) كنگره نمايندگان امريكا .

رئيس مجلس النُوّاب رئيس مجلس شوراى ملّى .

٥ نَايِب : حِصَّة سهم ، قسمت .

نائبَة : مُصيبَة بد بختى ، بلا .

إنابَة : إبدال تبديل ، نيابت .

— : إيفاد النائب اعزام نماينده .

مَناب : بَدَل عوض ، جانشين .

— : نَوْب . نياب تعيين جانشين .

نابَ ـه : قامَ مقامَه نماينده او شد .

مُناوَبة . تَناوُب : تعاقُب . تَداوُل يك درميان .

٥ — (في الريّ وغيره) گردش در آبيارى زراعت .

بالـ . بالتَناوُب مناوَبةً : بالدَوْر {بنوبت ، يكى پس از ديگرى .

مُتَناوِب : مُتَعاقِب يكى پس از ديگر .

٥ نُوتِيّ : مَلّاح ملوان .

نَواتِيّ السفينة كاركنان كشتى .

ناتَ (نَوْتاً) : مَايَل گيج خورد ، تلوتلو خورد .

٥ نَوح . نُواح . نِياح گريه وزارى ، شيون وفغان .

— . — . — الحَمام بغبغو ، صداى كبوتر .



نُوح : اسم صاحب الفُلك {حضرت نوح صاحب كشتى معروف .

غراب نُوحي كلاغ زاغى ، كلاغ سياه .

نوّاح . نائِح {نوحه گر ، عزادار ، سوگوار .

نَوَّاحة . نائحة نوحه خوان زن (مزدود) .

مَنَاحَة عزاداری ، سوگواری ، ماتم .

نَاحَ : بكى بصياح وعَويل شيون كرد ، با صدای بلند گريست .

— على سوگواری كرد ، زبان گرفت .

— الحَمامُ كبوتر بغبغو كرد .

نَاوَحَ : قابلَ . واجَهَ روبرو شد ، مقابله كرد .

تَنَوَّحَ : تحرَّكَ وهو مُتَعلِّقٌ درحال آويختگی تاب خورد .

(نوخ) أناخَ الجَمَلَ : أبرَكَهُ شتر را روی زانو خواباند .

— بالمَكانِ : أقامَ منزل كرد ، ماند .

إستَنَاخَ : بَرَكَ بزانو خواباند .

مُناخ : مَحَلّ الإقامَة جايگاه ، منزل ، اقامتگاه .

— : ٥ طَقس . حالة هَواء المَكان آب وهوا .

● نَوْد . نَوَدان : تَمايُل نوسان ، تاب .

— . — : تَنكِيس الرأس نُعاساً ٥ تَـقَهقُر (تكان سر در حال چرت .

نادَ . تَنَوَّدَ : تَمايَلَ تاب خورد .

— . — من النُعاسِ : أخفَقَ برأسِه (سرش را تكان داد يا در حال چرت فرود آورد .

٥ نَوَّرَ النَباتُ : أزهَرَ گياه گل داد ، شكوفه كرد .

— : جَعَلَ له نُوراً روشن كرد ، روشنائی داد .

— . أنارَ الشيءُ : أضاءَ درخشيد ، شعاع افكند .

— . — : أضاءَ درخشان كرد ، چراغانی كرد .

— . — المِصْباحَ : أشعَلَهُ چراغ را روشن كرد .

أنارَ [٢] المسئلةَ : أوضَحَها توضيح داد ، روشن كرد ، حل كرد .

— العَقلَ روشن فكر كرد .

أنوَرَ : ظَهَرَ آشكار شد ، نمايان شد .

تَنَوَّرَ المَكانُ : أضاءَ روشن شد ، نورانی شد .

— تَطَلَّى بالنُورَةِ واجبی كشيد ، نوره استعمال كرد .

— : استنارَ عَقلُهُ روشن فكر شد ، از خرافات رهائی يافت .

اِستَنارَ بِكَذا : استَمَدَّ نُورَهُ كسب روشنائی كرد .

— العَقلُ روشنفكر شد .

نَارٌ : جوهر مُحرِق معروف (وبمعنى حَرِيقَة) آتش ، آذر .



— : بِسِمَة . كَيّ نشان ، داغ .

جَبَلُ الــ : بُركان كوه آتشفشان . ←

الــ : جَهَنَّم دوزخ .

الــ اليونانية (الاغريقية) مادهٔ آتش گيری كه يونانيان (استامبول برای سوزاندن كشتی های دشمن مهيا كردند .

بَينَ نارَين (ميان دو آتش . در تنگنا ، در حالت سخت .

نَارِيٌّ : من نارٍ او يحتوي او يُشبِه ناراً آتشی ، آتشين

— : مختصّ بالنّار او له خصائصها او به نار او يُشبِهُها (وابسته بآتش و خاصيت آن



سِلاح نارِيّ سلاح گرم .

أسْهُم نارِيَّة : فَتَـفَّـيش [٥] آتش بازی . ←

نَوْر (والجمع أنْوار والواحِدة نَوْرَة) : زهر شكوفه ، گل .

نُور (والجمع أنْوار ونِيران) : ضوء (روشنی ، روشنائی .

— كَهرَبيّ روشنائی برق .

— العيون نورچشم ، نورديده .

— الوَجْه خوشروئی ، حسن نظر .

— الزِينَة چراغانی ، آذين بندی .

٥ — النَّارِ (راجع ضوء) چراغ گاز ، شعلهٔ گاز .

٥ — نيُون روشنی چراغهای نئون .

٥ عَلَيكَ — : عافاكَ . لله دَرُّكَ ! آفرين ، احسنت !

نَوَرٌ (الواحد نَوَرِيّ) كولی ، دوره گرد .

نَوَرِيّ [٢] : واحد النَوَر يك كولی .

٥ — : مُحتال ولگرد ، آدم پست ، بی شرف .

— : مُنير درخشان ، فروزان ، تابان .

— : المُشبَّه الى النُور نورانی .

جِسْم — . (كالكواكب) (جسم روشن ، اجرام آسمانی (مانند ستارگان) .

سَنَة نُورِيَّة (بقياس سُرعة سَير النُور (سال نوری (از نظر سرعت سير نور .

نَوْرَة [٢] . نُوّارَة [١] : زَهْرَة شكوفه ، گل .

نُورَة : كلس آهك .

— : مَزيج لإزالة الشَعْر . جَبِيش واجبی .

٥ نُورِيَّة : وَرَقَة الزَهْرَة ٥ بَتَلَة برگ گل ، گلبرگ .



٥ نَوّار الليل: ٥ شب الليل. نبات
گل لاله عباسی یا گل ساعت چهار .

نُوّار (والجمع نَوَاوير والواحدة نُوّارَة ٢): زهر شكوفه . گل

نَؤُور: نِيلَج. دخان الشحم يُعالج به الوشم حتى يخضرّ
دوده که برای سبز شدن خالکوبی بکار میبرند .

نَيِّر: مُنير روشنی بخش، درخشان، تابناك .

— ٥ نيور: ضِدّ مُظلم روشن، تابان .

— ٥ —: واضح. جلي روشن، دریافتنی، آشکار .

— : ساطع النور. مُشرق درخشان فروزان .

طِلاء او دِهان — . رنگ روشن .

عَقل — . روشن بین، تیزهوش .

الـ الأعظم: الشمس خورشید .

النَيِّران: الشمس والقمر خورشید وماه .

إنارة. تَنوير: إضاءة روشن سازی .

— . — العقول تنویر افکار، رهائی از بند خرافات .

تَنوير ٢ الزهور شکفتگی گلها، موسم شکوفه .

مَنار. مَنارة: موضع النور برج دیده بان .

منارة ٢ المسجد: مئذنة گلدسته، مناره .



— : ٥ فنار چراغ دریائی .

٥ مِنوَرُ البيت چراغ سردرخانه .

٥ — السقف: جامي فانوس، جار .

٥ مُناوَرة: مُحاوَنة . مُحاولة رزه، مشق نظامی .

٥ — حربية: عرض حربي سان، عرض لشکر .

٥ — (في سكة الحديد) تغییرخط درسردوراهی .

٥ عامل الـ . (في سكة الحديد) سوزن بان .

٥ وابور — . ماشین تغییرجهت .

مِنوار: مِصباح الشارع {چراغ کوچه و خیابان .

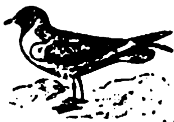
مُنير: مُضيء درخشان .

— : ساطع او مُشرق تابان .

جِسْم — . جسم روشنی بخش .

مُتَنَوِّر روشن .

٥ نَوْرَج: دِرَاسة ماشین خرمن کوب .



٥ نَوْرَس: زُمّج الماء
مرغ نوروزی .

٥ نُورَسْتينيا: خَبَل .
مرض عصبي نا خوشی اعصاب .

٥ نَوْرُوز: رأس السنة عند الفرس (والقباط بمصر)
عید نوروز، روز اول سال ایرانیان .

٥ نَوْس: ذَبْذَبة حرکت نوسانی، دودلی .



نَوّاس: مُتَذَبْذِب دودل، جنبنده، متحرك .

ناوُوس . ناؤُوس: تابوت حجري للموتى {تابوت سنگی برای مردگان (مصریان قدیم)

نَاس ٥ . أُناس (والمفرد إنسان) مردم، بشر

نَاس: تحرّك وتذبذب متدلياً تاب خورد .

٥ نَوْسَر الجرحُ (في نَسر) زخم ناسور شد .

٥ نُوشَة: حُمّى تيفودية (معوية) تب عفونی .

٥ نَوْوش: قوي نیرومند، توانا، زورمند .

نَاوَش العدوّ با دشمن زد و خورد کرد .

مُناوَشة: نِزال زد و خورد، کشمکش .

٥ مَناوِشي: لَون أزرق ارجواني رنگ ارغوانی کبود .

٥ نَوْص: الحمار الوحشي. عَيْر (انظر عير) گورخر .

— . مَناص. مَنيص. مَفَرّ دوری، فرار، گریز .



لا مَناص ٢ منه اجتناب ناپذیر، چاره ناپذیر .

٥ نَوّاصة: قِنديل قندیل .

إنتاص ٥ ناص المصباحُ: ضَعُفَ نوره چراغ کم سو شد .

ناص ٢: هرب وتنحى عن {از انجام وظیفه فرار کرد، شانه خالی کرد .

٥ نَوْط: كل شيء مُعلّق هرچیز آویخته، آویزان .

— : وِسام نشان .

نَوّط. ناط. أناط: علّق آویخت، آویزان کرد .

— . — . — به الامرَ: كلّفه به واگذاشت، گماشت .

— . — . — عليه الامرَ: علّقه عليه {موکول به .. کرد . موقوف به .. کرد . وابسته به .. کرد .

نِيطَ بِهِ الامرُ بسته باو بود ، مربوط بآن بود ، موكول شد .

— عليه : عُلِّقَ عليه بسته به آنست ، موكول است .

نِياطُ القَلْبِ پاكترين احساسات قلبى .

تُنُوط . تَنَوُّط : إِسْمُ طائرٍ (نام مرغى كه آشيانه خودرا آويخته مى سازد) .

مَنُوطٌ به : معلّق بسته ، موكول ، مربوط به .

☆نَوَّعَ : جَعَلَهُ أَنْواعاً تقسيم كرد ، دسته بندى كرد .

— : عَدَّدَ الاشكال گوناگون كرد ، جوربجور كرد .

— : غَيَّرَ . عَدَّلَ تغيير داد ، اصلاح كرد ، تعديل كرد .

تَنَوَّعَ گوناگون شد .

نَوْع : جِنْس جنس ، قسم .

— : صِنْف چگونگى ، جور ، قسم .

— العَمَلِ جور ، نوع كار .

نَوْعاً . بِنَوْعٍ ما كم يا بيش ، تا اندازه‌ئى .

نَوْعِيّ ويژه ، معين .

ثِقَل — وزن مخصوص .

صِفَة نَوْعِيَّة صفت ويژه .

تَنَوُّع : تعدّد الانواع گوناگونى .

مُتَنَوِّع گوناگون ، جوربجور ، رنگارنگ .

●نَوْف : ارْتِفاع بالا ، بلندى ، رفعت .

نافَ : ارْتَفَعَ وأَشْرَفَ بلند پايه شد ، بالا رفت .

نَيَّفَ وأَنافَ على : زادَ زيادتر شد ، بيشتر بود ، از .. تجاوز كرد .

عِشْرون وَنَيِّف او وَنَيْف (مثلاً) بيست وخورده‌اى (از بيست به بالا) .

منذ أرْبَعُون سنة و — . از چهل وچند سال پيش .

٥نافَ : نَيِّر (انظر نير) يوغ .

نِياف : تامُّ الطُّول والحُسْن بلند بالا ، خوش قد وقامت .

٥نِيافَةُ . إنافة المطران جناب اسقف بزرك .

— الكَرْدِينال حضرت كاردينال .

مُنِيف باوقار ، سنگين .

٥نَوْفَنَر : قَطِيفة . إسم نبات تاج خروس (گياه) .

٥نَوْفَرَة (انظر نفر) فواره .

٥نُوفَمْبَر : تَشْرِين الثاني . الشهر الميلادي الحادي عشر نوامبر (ماه يازدهم ميلادى) .

☆نُوق . نِياق . ناقات . أَنْوُق (جمع ناقة) شترماده (جمع ناقه)

نَاقَة : أُنْثَى الجَمَل يك شترماده .



— البَحْر : أَطُمَة شتردريا (حيوان پستاندار بزرك دردرياى هند) .

لا — لي فيها ولا جَمَل (نفعى دراين كار ندارم ، كوچكترين سودى نمى‌برم) .

آنَقَ (إِيناقاً ونيقاً) : أَعْجَبَ پسنديد ، به تعجب انداخت .

تَنَوَّقَ . تَنَيَّقَ في مَلْبَسِهِ ومطعمه او أموره دقيق بود ، مشكل پسند بود .

نَيِّق : صَعْبُ الإِرْضاء مشكل پسند ، باريك بين .

●نَوَّلَ . أَنالَ . نالَ : أَعْطَى داد ، بخشيد .

نالَ [2] : حَصَلَ على (في نيل) بدست آورد ، فراهم كرد .

ناوَلَ : سَلَّمَ الى تسليم كرد ، سپرد ، بدستش داد .

— : أَعْطَى داد .

٥— : أعطى القُرْبان آئين عشاء ربانى را برگذار كرد .

تَناوَلَ : اخَذَ گرفت ، دريافت كرد .

— الطعامَ او القَهْوَةَ الخ (خوراك خورد ، چاى يا قهوه نوشيد) .

٥— : اقتبلَ القربانَ درمراسم عشاء ربانى شركت كرد .

نَوْل . نَوَال (راجع نيل) بخشش ، عطا ، دستلاف .

٥— ٥نَوْلُون : اجرة الشَّحْن كرايه ، باربرى كشتى .

— . مِنْوَلُ الحائك : مِنْسَج (انظر نسج) كارگاه ، كارگاه دستى پارچه بافى .

مِنْوال : أُسْلُوب . نَسَق اسلوب ، روش ، طرز .

— واحِد يكنواخت .

على هَذا الـ — (اينطور ، اين جور ، بدينگونه) .



٥مُناوِل دستگاه فرستنده .

مُناوَلَة : تَسْلِيم تسليم ، تحويل .

٥— : أَخْذ القُرْبان عند المسيحيين شركت درمراسم عشاء ربانى .

٥ نَوَّمَ . أَنَامَ ٥ نَيَّمَ : جَعَلَه يَنَام خوابانيد .

— • — ٥ — الوَلَدَ : أَدْخَلَه سَرِيرَه لِيَنَام {بچه را در تختخواب گذارد .

— : خَدَّرَ بيهوش كرد ، تخدير كرد .

— بالكلوروفُرْم داروى بيهوشى داد .

— تنويماً مغنطيسيّاً بطور مصنوعى بخواب كرد .

نَامَ : ضِدّ استيقظ . نَوْماً خوابيد ، خفت .

— : رَقَدَ . دخل سريره لينام در بستر رفت .

— البَحْرُ : هَدَأَ دريا آرام شد .

— عن حاجته : لم يهتمّ لها سهل انگارى كرد ، سرسرى گرفت .

—تِ البضاعة : كَسَدَت كالا روى دست فروشنده ماند .

—تِ الرِّجْلُ : خَدِرَت پا بخواب رفت ، بى حس شد .

—تِ الرِّيحُ : سَكَنَت باد فرونشست ، آرام شد .

—تِ السُّوقُ : كَسَدَت بازار كساد شد .

—تِ النارُ : هَمَدَت آتش خاموش شد .

— واستنامَ وتناوَمَ اليه : اطمأنّ {اعتماد كرد ، اطمينان حاصل كرد .

— • — اليه : رضي به راضى شد ، تن درداد .

— • — اليه : أذعن تسليم شد .

استنامَ ٢ اليه : استأنس به خودمانى شد ، انس گرفت .

تناوَمَ ٢ : تظاهر بالنَّوم خود را بخواب زد .

تنوَّمَ ٥ استنوَمَ : احتلم شيطانى شد .

نَوْم . نُوَام ١ : ضِدّ يقظة خواب .

— مغنطيسيّ خواب آورى مصنوعى .

— الشَّفَق (لتخفيف آلام الوضع) {خواب سپيده دم (جهت تخفيف درد زايمان) .

— وأكل خواب وخوراك .

٥ أبو الـ— : خشخاش خشخاش . ←





بزر أبو النوم : ٥ شنارق . جُنارك دانهٔ خشخاش .

قميص الـ— : نيم . منامة پيراهن خواب .

مرض الـ— او النُّعاس (غير خطير) {بيمارى خواب (بدون خطر) .

نَوْميّ : مختصّ بالنوم مخصوص بخواب .

الكلام الـ— سخنگوئى درخواب .

اليقظة النوميّة : القرونبص شبگردى درحال خواب .

نَؤُوم . نُوَمَة . نَوِيم ٥ نَوَّام خواب آلود .

الفأرة النوّامة ٢ موشى كه در زمستان بخواب ميرود .

نُومَة : المرّة من « نام » يكبار خواب .

نُوَام ٢ : مرض النوم الخطر {بيمارى خطرناك خواب .

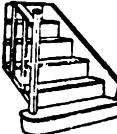


نِيم : ثوب النوم جامه خواب . ←

نائم : ضد مستيقظ خفته ، خوابيده .

— (كالرجل او اليد) : مُخَدَّر {بخواب رفته (مانند دست و پا) .

٥ نائمة السُّلَّمة : خلاف القائمة كف پله .



تنويم خواباندن ، بخواب كردن .

— بالكلوروفورم با داروى بيهوشى .

— مغنطيسي (راجع مغنط) خواب آورى مصنوعى .

مَنَام : نَوْم خواب ، خفتگى .

— : حُلْم عالم خواب ، رؤيا .

— • مَنَامَة : موضع او فراش النوم تختخواب ، رختخواب

— • — : غرفة النوم خوابگاه ، اطاق خواب .

— • — : غرفة النوم في المدارس خوابگاه دانش آموزان

مَنَامَة ٢ : قميص النوم پيراهن خواب .

مُنَوِّم . مُنَوِّمَة : يجلب النعاس خواب آور .

— : مُخَدِّر (راجع خدر) داروى مخدر ، سستى آور .

مُنَوِّمَة ٢ : دواء منوّم (منصّص) داروى خواب آور .

جرعة منوّمة شربت خواب آور .

٥ نَوَّنَ الكلمة نون تنوين بآخر كلمه افزود .



نُون : سَمَك ماهى .

— : بالٌ ، حوتٌ كبير نهنگ . ←

ذوالـ— : يونان ، يونس النبي حضرت يونس پيغمبر .

نُونَة : نقرة الذقن فرورفتگى چانه .

تنوين تنوين در آخر برخى از كلمات

٥ نَوَّهَ : رفع بلند كرد .

— به : ذكره يادى از او كرد .

— به : مدحه وعظّمه تعریف کرد ، ستود .

٥ — عن او الى كذا : لمّح او أشار اشاره کرد .

تَنْوِيه : ذِكْر یادآوری .

— : مَدْح مدح ، ستایش .

مُنَوَّه بهِ : مذكور یادشده .

٥ — عنه او اليهِ : مُشار اليه مزبور .

٥ نَوَى . إنْتَوَى : عَقَدَ النِّيَّةَ برآن شد ، تصمیم گرفت .

— . — : قَصَدَ نیت کرد ، اراده کرد .

— : تَباعَدَ دوری جست ، بجای دور و دراز رفت .

٥ — ٥ نَوَّى السِّنَّوْرُ : مَاءَ (في موأ) گربه میو کرد .

نَوَّى ؟ : عَقَدَ النَّوَى هسته یا مغز بسته شد .

نَاوَى : عَادَى مخالفت کرد ، دشمنی کرد .

نَوَى : بُعْد (راجع نأي) دوری ، جدائی .

— : ما يقصده المسافر مقصد مسافر .

— . نَوَيات (جمع نواة) هسته ، مغز .

نَوَاة البلح وأمثاله : عَجَمَة هسته خرما ومانند آن .

— : جُزْء مَرْكَزي مغز .

— : صُغَيْرَة . نُوَيَّة . ذرّه ، اتم .

نَوَوِيّ هسته ئی ، ذره ای .

غِشاء — . غشاء هسته ئی .

تجارب نوويّة آزمایشهای اتمی ، اتم شکافی .

جِبِلَّة نَوَوِيَّة رابسته بمغز یا هسته .

إنْتِواء : عَقْد النِّيَّة تصمیم .

نِيَّة : عَزْم تصمیم ، قصد ، نیت ، اراده .

— : قَصْد عمد .

حُسْن — . نیت پاک .

سُوء — . نیت بد .

سَلِيم الـ — . راست باز ، بی آلایش .

سَلامَة الـ — سادگی ، بی ریائی ، راستی .

بِسَلامَة — . بانیت پاک ، از روی خیرخواهی .

بِسُوء — . از روی بدخواهی .

عَقَدَ الـ — على تصمیم گرفت ، برآن شد .

٥ على نيّاته : خُدْعَة آدم ساده لوح ، گول خور .

٥ على نيّاته ؟ : غِرّ ناشی ، تازه کار .

والأعمال بالنيّات کارها بقصد و نیت انسان بستگی دارد .

٥ نَيَّأَ الأمرَ : لم يحكمه سمبل کرد ، ماست مالی کرد .

نَاء : لم يَنْضَج خام بود ، نپخته بود .

— بحِمْلِهِ (في نوء) بزحمت بار کشید .

نِيّ ٥ نَيّ : لم يُطْبَخ خام ، نپخته .

— ٥ — : ناقص النضج نارس .

— ٥ — : فِجّ میوه کال .

٥ نيابة (في نوب) ٥ نياط (في نوط) ٥ نيافة (في نوف)

٥ نَيَّبَ : عَضَّ بالأنياب گاز گرفت .

نَاب : السِّنّ خلف الرباعية دندان خنده .

— الحيّة وكلّ حيوان مفترس (دندان زهر وار مانند زهر مار و درنده)

— الخنزير البرّي او الفيل وأمثالها دندان دراز گراز و فیل .

كَشَّرَ عن أنيابه تهدید کرد .

٥ نَيْتْرُوجين : ٥ أزوت گاز شوره زا .

٥ نِير : ٥ نَاف یوغ .

٥ نَيِّر (في نور) درخشان .

٥ نَيْرَة الأسنان : لِثَة لثه دندانها .

٭ نَيْرُوز : رأس السنة عند الفرس آغاز سال ایرانیان .

— : رأس السنة القبطيّة (سال جدید قبطی ها) .

٥ نَيْرُون : عاهل روماني اشتهر باحراق روما (قیصر رومانی که شهر رم را آتش زد) .

٥ نَيْزَك (في نزك) تیر شهاب .

٥ نَيْسَان : ابريل . الشهر الميلادي الرابع (آوریل (ماه چهارم میلادی))

يوم كِذْبَة — . دروغ روز اول ماه آوریل .

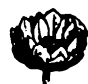
٥ نِيشان (في نشن) نشان .

٥ نَيْص : قُنْفُذ كبير جوجه تیغی بزرگ .

٥ نيف (في نوف) ٥ نَيِّق (في نوق)

٥ نيكل نيكل : فلزّ : معدن أبيض یکی از فلزات .

٥ نيكوتين : خلاصة التبغ ٥ جُبَاظ جوهر زهر آگین توتون .

• نِيلٌ : نبات يُصْبَغ به أزرق گیاه نیل که دررنگرزی بکارمیرود
— ٥ نِيلَةٌ : صِباغ أزرق رنگ پرطاوسی ، ماده آبی رنگ .
كُرَة الـ (النسيل) : ٥ زُهْرة برای لباس شوئی .
نَهْر الـ رودخانه نیل (درمصر) .

عَرائس الـ : اسْم نَبات نیلوفرآبی .
نِيلِيٌّ : مختص بنهر النيل وابسته برودنیل .
سَمَك — . ماهی رودنیل .
محصول او زَرْع — . محصولات زراعتی مصر .
نَيْل ٥ نَوال : إدْراك بدست آوری ، حصول .
نالَ مطلوبه : أصابَه . حَصَلَ عليه بدست آورد ، کسب کرد .
— : أدْرَكَ یافت ، نایل شد .
— : رَبِحَ بهره برد ، پیداکرد .
— منه : أثَّرَ فيه دراو اثرکرد .
— جائزة جایزه دار بود .
— رِضاهُ رضایت اورا بدست آورد .
— حُظْوَةً لديه او في عَيْنَيْه {نزداو عزیز شد ، مورد التفات قرار گرفت .
— من عِرْضِه : سَبَّهُ دشنام داد ، درحقش ناسزا گفت .
ـهُ كذا : وَصَلَهُ . حَصَلَ عليه {دریافت ، تحصیل کرد ، بدستش رسید .
— . أنالَ : جَعَلَه يَنال رساند ، رسانید .
— . — : أعْطى داد ، بخشید .
نائِل : الذي يَنال : برنده .
٥ تَنْمِيل (الزِراعة والرَيّ) کوددادن با موادّ رسوبی .
مَنال بدست آوری ، حصول .
بَعيد او صَعْب الـ دیر بدست آمدنی ، نایافتنی .
قَريب او سَهْل الـ قابل حصول ، بدست آمدنی .
مَنِيل : مُدْرَك یافته ، بدست آمده .
٥ مَنْيَل : مِقياس النيل مقیاس رودنیل .

٥ نِيلَج ٥ نِيلَة : صِباغ ازرق رنگ کبود نیلی .
٥ نِيلوفَر : بَشْنين نیلوفر آبی .
نَيِّم (في نوم)

٥ نِيمْبِرِشْت : ٥ بيرشت . نِصْف سَلْق تخم مرغ عسلی .
— : شُوِيَ نِصْفَ شَيٍّ نیم پز .
٥ نِيَّة (في نوى)
٥ نِيوتْرون : دَقيقة كَهْرَبيَّة مُحايدة

٥ نْيُوتُن : إسْحق نيوتن مُكْتَشِف ناموس الجاذبيَّة والنور دانشمند انگلیسی کاشف قانون جاذبیت .
نْيُوتُنِي . نيوتوني ازپیروان نیوتن .
(ني) ناي : مِزْمار من القصب نی ، نای .

(٨)

• هاها : قَهْقَه {با صدای بلند خندید ، قاه قاه خندید .
• هَا : بمعنى خُذْ اینست ، بگیر .
• هائِل (في هول) • هابَ (في هيب)

• هات (في هيت)
٥ هاتور : الالهة الجوّ الفرعونية
• هاء (في هوأ) ٥ هاجَ (في هيج)
• هاجٍ (في هجو) • هاجِر (في هجر)
• هاجِس (في هجس) • هاجِم (في هجم) • هادَ (في هود)
• هادٍ (في هدى) • هادئ (في هدأ) • هاذٍ (في هذى)
٥ هاراكِيري : إنْتِحار ياباني خودکشی ژاپونی .
• هارُون : هَرُون . اِسْم رَجُل اسم خاص .

أبو — : عَنْدَلِيب . مُشْهِير (هزاردستان) {بلبل .
• هاشَ (في هوش) • هاصَ (في هيص) • هاط (في هبط)
• هاعَ (في هوع) • هاف (في هيف) • هالَ (في هول)
٥ هاليوم : فلز المناطيد . عُنْصُر فلزيّ
• هامَ (في هيم) • هامٌ (في همم) • هامِش (في همش)
• هامَة (في هوم) • هامَّة (في همم) • هان (في هون)
٥ هانِم (في هنم) • هاود (في هود) • هاوِيَة (في هوى)
• هبْ (في وهب) • هبَّ (في هبب) • هباء (في هبو)
• هَبَّبَ : خَرَّقَ . قَطَّعَ پاره کرد ، درید .
٨ — : سَخَّمَ . سَوَّدَ سیاه کرد ، دوده ای کرد .

هَبَّ يفعل كذا : طَفِقَ آغازكرد ، دست بكارشد .
— من نومه از خواب برخاست ، از بستر بيرون آمد .
— للحرب اسلحه برداشت ، بميدان جنك شتافت .
— في الحرب : انهزَمَ درجنك شكست خورد .
ـــتْ الريحُ : ثارت بادوزيد ، صداكرد ، غرش كرد .
ـــتْ العاصفة طوفان برخاست ، هوا طوفانی شد .
ـــتْ النارُ آتش گرفت ، شعله ورشد .
٥ هبّ فيه الكلبُ : هَجَمَ عليه سك براوحمله كرد .
كلٌّ من هَبَّ ودَبَّ حسن وحسين ، تق ونق .
تَهَبَّبَ : بَلِيَ . تَقَطَّعَ پاره شد ، پوسيد ، ريش ريش شد .
هَبْ : لِنَفْتَرِضْ فرض كنيم .
هَبَّةُ رِيحٍ وزش ناگهانی باد .
هِبَة (في وهب) بخشش .
هَبَاب : هَبَاء گرد ، غبار .
٥ هِبَاب الدخان : كُتَن دوده ، سياهی .
٥ — المِصْباح : سُخام . سِنَاج دوده چراغ .
هُبُوبُ الريحِ وزش باد .
هَبُوب : رِيحٌ مُثِيرةُ الغبرة بادپرزاكرد وغبار ، گرد خيز .
مَهَبُّ الريح جهت وزش باد ، طرف باد .
٥ هَبَتَ : ضَرَبَ ٥ هَبَدَ با چيز سنگين زد .
هُبِتَ : كان هَبِيتاً كودن بود ، خرف بود .
هَبِيت : ٥ هَبِيط ساده لوح ، خرف ، بی كله .
— : جبان بزدل ، ترسو .
٥ هَبَدَ الولدَ : رماهُ بچه را روی زمين انداخت .
ـــهُ بالهراوة : هبتهُ بها اورا با چماق زد ، با چوب زد .
هَبْدَة : هَدَّة . صوتُ الشيء الثقيل الساقط على الارض صدای افتادن چيز سنگين روی زمين .
— : سَقْطَة افتادن چيز سنگين .
٥ هَبَرَ اللحمَ : قطعه قِطَعاً كبيرة گوشت را بريد يا تكه تكه كرد .
هَبْر : لحم گوشت .

— : لحم بلا عظم گوشت بی استخوان .
٥ — : شرق . لحم احمر (بلا دهن) {گوشت شيشك ، گوشت بی چربی .
هَبْرَة : قطعة لحم يك تكه گوشت .
هِبْرِيَة . هُبَارِيَة : قشرة الراس شوره سر .
ريح هَبَارِيَة : ذات غبار بادپرزاكرد وخاك .
هُبَيْرَة : ضَبُع كفتار .
ابو — : ذكر الضفدع قورباغه نر .
ام — : أنثى الضفدع قورباغه ماده .
٥ هَبَشَ : جَمَعَ جمع كرد ، دسته كرد .
٥ — باليدِ أو بالمِخلب چنك زد ، باناخن گرفت .
٥ هابُوش : ناموس كاذب پشه خاكی .
٥ هَبْصَة : دَثْر . مال كثير پول ودارائی بسيار .
٥ هَبَطَ (هُبُوطاً) : نَزَلَ پائين آمد ، فرود آمد .
— : سقط او نزل افتاد ، فرود آمد .
— قلبُهُ دل مرده شد .
— الثمنُ ارزان شد ، نرخ پائين آمد .
— الى الأرض بزمين افتاد .
— السقفُ سقف فرو ريخت ، خراب شد .
— من السماء از آسمان افتاد .
ـــتْ الريحُ او الحمى باد يا درجه تب پائين آمد ، آرام شد .
ـــتْ الاسعار : تَدَهْوَرَت نرخها پائين آمد .
ـــتْ الطائرةُ او الطيّارةُ هواپيما برزمين نشست ، فرود آمد .
— المرضُ جسمَهُ (هَبْطاً) : هَزَلَهُ {ناخوشی اورا لاغر كرد ، نزاركرد .
٥ — جسمُهُ من المرض از ناخوشی لاغر شد ، تكيده شد .
— المكانَ : اتاهُ آمد ، وارد شد ، سر رسيد .
— ٠ أَهْبَطَ : أَنْزَلَ پائين آورد .
— ٠ — الثمنَ وغيره : خَفَّضَهُ {قيمت را كم كرد ، نرخ را پائين آورد .
هَبْط . إهْبَاط : تَنْزِيل كاهش ، نزول .
— : نُقصان تقليل .
هَبْطَة : نَزْلَة فرود .
— : سَقْطَة سقوط .
— : وَهْدَة ٥ مطبّ چاله ، گودال .

هُبُوط: نُزُول أو سُقُوط سقوط، فرود.

—: تَنَاقُص تخفيف، كاهش، تقليل.

— الأَسْعَارِ: تَدَهْوُر. كَسَاد {سقوط ناگهانی نرخها، كسادی.

— المَعِدَةِ: مُعَيْلَة بيرون افتادگی مقعد.

— صِحِّيّ تحليل بنيه، ناتوانی.

هَبُوط: مُنْحَدَر سرازيری، سرپايينی.

هَبِيط. مَهْبُوط: مَهْزُول لاغر، باريك اندام، تكيده.

هَابِط: نَازِل فرود آينده.

أَهَابِيط: الهابطون بالمظلات چتربازان.

مَهْبَط: مَوْضِع الهُبُوطِ جای فرود آمدن.

— الطائرات فرودگاه.

مَهْبِط: قُطْب كَهْرَبِي سَالِب قطب منفی.

أَشِعَّة الـ شعاع قطب منفی.

دالِف مَهْبِطِيّ دارای برق مثبت.

مُهْبِط الحَرَارَة خنك كننده.

مِهْبَطَة: مِظَلَّة واقية چتر نجات.



٥ هَبَلَ. تَهَبَّلَ. اهْتَبَلَ: تَكَسَّبَ {بدست آورد، تحصيل كرد.

٥ — ٥ هَبِلَ: أَذْهَبَ عَقْلَهُ {او را ديوانه كرد، عقل از سرش بدر برد.

٥ — الطَّبْخَ: طَبَخَهُ بالبُخَارِ با بخار پخت.

إهْتَبَلَ ٢ الفُرْصَةَ: انتهزها فرصت را غنيمت شمرد.

٥ تَهَبَّلَ ٢ بالبُخَارِ حمام بخار گرفت.

هِبِلّ: رَجُل طَوِيل مرد بلند بالا، آدم قد بلند.

هَبِيل. هَابِيل: ثاني أولاد آدم فرزند دوم حضرت آدم.

٥ — ٥ أَهْبَل ٥ مَهْبُول: أَبْلَه نادان، احمق، سبك مغز.

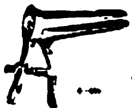
هَبَل: شَأْن كار، امر.

—: بَلَه حماقت، نادانی، كم عقلی.

هَبَلَة: بُخَار بخار.

هِبِلّ: خَفِيف سبك، كم وزن.

مَهْبِل المرأة: مَسْلَك الرَّحِم نيام، غلاف، داخل فرج.



مِنْظَار الـ آئينهٔ فلزی نورافكن.

مَهْبِلِيّ: مُخْتَصّ بالمَهْبِل مربوط به مجرای زهدان.

٥ هِبَة (في وهب) بخشش، پيشكش.

٥ هَبْهَبَ النجمُ والسرابُ: تَرَقْرَقَ {ستاره چشمك زد، تابيد، پرتو افكند.

٥ — الكَلْبُ: نَبَحَ سگ پارس كرد، عوعو كرد.

هَبْهَاب: سَرَاب سراب.

— هَبْهَبِيّ: سَرِيع تند، چابك، چالاك.

٥ هُبُوُّ الغُبَارِ: سُطُوعه {برخاستن گرد و غبار، خاك آلودگی هوا.

هَبَا الغُبَارُ: سَطَعَ گرد برخاست.

— ٥ هَبَا. فَرَّ فرار كرد، گريخت.

هَبَاء: غُبَار غبار، خاك نرم.

ذَهَبَ — مَنْثُورًا بباد هوا رفت، نابود شد.

هَبَاءَة: ذَرَّة تُرَاب ذرهٔ خاك.

—: ذُرَيْرَة ذره، خرده.

٥ هَبْتَك: واحد وواحد في نَرْدَبَسن — دو خال، دو يك (در بازی تخته نرد)



٥ هَتَّ الرَّجُلَ: حَطَّ من قَدْرِهِ {بی اعتبار ساخت، بدنام كرد.

٥ — الرجلَ وعليه: تَهَدَّدَه تهديد كرد.

٥ — ه بكذا: عَيَّرَهُ به {سرزنش كرد، نكوهش كرد، سركوفت زد.

☆ هَتَرَ الكِبَرُ فلانًا: افْقَدَهُ عَقْلَه بر اثر پيری خرف شد.

—: مَزَّقَ پاره كرد، دريد.

هَاتَرَ: شَاتَمَ ستيزه كرد، دشنام رد و بدل كرد.

أَهْتَرَ ٥ أُهْتِرَ الرجلُ: خَرِفَ {بر اثر سالخوردگی سبك عقل شد.

— ٥ —: هَذَى ياوه سرائی كرد، نامربوط گفت.

إسْتَهْتَرَ: اتَّبَعَ هَوَاهُ بی پروا بود، بميل خود رفتار كرد.

٥ — بالأمرِ: اسْتَخَفَّ به كار را سبك گرفت، ناچيز شمرد.

أُسْتُهْتِرَ بكذا: صارَ مُسْتَهتراً (مُولَعاً) به { بچیزی دلباخته شد ، شیفته شد .

تَهاتَرَ الرَّجُلانِ باهم نزاع کردند ، بهم دشنام دادند .

— تِ الشّهاداتُ : تَعارَضَتْ { گواهیها اختلاف داشتند ، متناقض بودند .

هُتْر : خَرَف { سبك مغزی ، کم عقلی ، ضعف پیری .

هِتْر : السَّقَطُ مِنَ الكَلامِ چرند ، پوچ ، یاوه ، سخن بی معنی .

— : كَذِب دروغ .

مُهْتَر : خَرِفٌ { نادان ، سبك عقل ، تجدید حالت بچگی .

— : هاذٍ چرندگو ، یاوه سرا .

مُهاتَرَة : مُلاوَةٌ ستیزه جوئی ، نزاع ، کشمکش .

— : مُشاتَمَة ، مُشاحَنَة بدگوئی ، ناسزاگوئی ، نزاع .

مُسْتَهْتَر بالشَّيءِ : مُولَع شیفته ، شیدا ، دلباخته .

— : كثيرُ الأَباطيلِ دروغگوی درجه اول .

مُسْتَهْتِر بی پروا ، بیباك .

٥ هَتَفَ : صاحَ داد زد ، فریاد کرد ، نعره کشید .

— الحَمامُ : صاتَ کبوتر بغبغو کرد ، خواند .

— به : ناداهُ صدا کرد ، آواز داد .

— به او بذِكرِه : مَدَحَه ستود ، ازا وتعریف کرد .

هُتاف : صِياح داد و فریاد ، آواز بلند ، نعره .

— الاستِحسانِ { فریادهای تحسین ، صلهله و کف زدن ، هورا .

— الحَرْبِ خروش جنك .

— الفَرَحِ أي السرور فریاد شادی .

— او نداء عدائي نعره ، نهیب .

هاتِف : صائح فریاد کننده .



— : صائح غير مَنظور بلندگوی نامرئی .

— : ٥ تِلِفون تلفون .

قَوسٌ هَتّافَة : تَسِرِنّ زه پرصدا .

٥ هَتَكَ . هَتَكَ السِّترَ وغيرَه : خَرَقَه او شَقَّه پاره کرد ، درید

— . — السِّترَ : جَذَبَه فقطعه مِن مَوضِعِه شکاف داد ، جر داد .

— : جَرَسَ به . فَضَحَه بدنام کرد ، لکه دار کرد .

— سِتْرَه : فَضَحَ مَساوِئَه لو داد ، رسوا کرد .

— سِتْرَه : جَلَبَ عليه العارَ ننگین کرد .

— عِرضَ امرأةٍ بی ناموسی کرد ، بعنف مرتکب زنا شد .

تَهَتَّكَ انْهَتَكَ : تَمَزَّقَ { چاك خورد ، پاره شد ، دریده شد .

— . — : افتَضَحَ رسوا شد ، بدنام شد .

— : انكشَفَ آشکار شد ، فاش شد ، آفتابی شد .

— في سُلوكِه گستاخی کرد ، با بی شرمی رفتار کرد .

هَتْكٌ او هُتْكَةُ السِّترِ آشکار سازی ، افشا .

— العِرضِ (عِرضُ المرأةِ) بی ناموسی ، زنای بعنف .

هَتيكَة : فَضيحَة رسوائی ، بدنامی .

تَهَتُّك : عَدَمُ حَياءٍ گستاخی ، بی چشم وروئی .

— : تَمَزُّق . تَقَطُّع دریدگی ، پارگی .

مُتَهَتِّك . مُسْتَهتِك پررو ، بی شرم ، بی حیا ، گستاخ .

٥ هَتِمَ . أَهْتَمَ الرَّجُلَ : كَسَرَ مُقَدَّمَ أسنانِه { دندانهای جلوشرا شکست .

هَتِمَ الرَّجُلُ : كانَ أهتم بی دندان بود .

هُتامَة : كُسارَة شکستگی .

أَهْتَم : انثرَم . سَقَطَت ثَناياهُ فاقد دندانهای جلو .

— : ادْرَد . لا أسنانَ له بی دندان .

٥ نَرس — چرخ ناقص ، سپر .

٥ هَتَن : مَطَر مُتَتابِع بارندگی زیاد ، پی درپی .

هُتُون . هاتِن . هَتّان زیاد ، سیل آسا .

هَتَنَتِ السَّماءُ : تَتابَعَ انصِبابُ مَطَرِها باران فراوانی بارید .

٥ هجّ (في هجج) ٥ هجا (في هجو)

٥ هَجَأَ جُوعُه : سَكَنَ وذَهَبَ { گرسنگی فرو نشست ، آرام شد ، سیر شد .

أهْجَأَ جُوعَه : سَكَّنَه گرسنگی خود را فرونشاند ، تسکین داد .

تَهَجَّأَ الكَلِمَةَ (راجع هجو) کلمه را هجی کرد .

٥ هَجَّجَ النّارَ : أشعَلَها آتش را برافروخت ، شعله ور ساخت .

هَجَّتِ النّارُ : أجَّتْ ٥ وَجَّتْ { آتش شعله ور شد ، زبانه کشید .

٥ هَجَّ ٢ : وَجَّ . هَرَبَ فرار کرد ، گریخت .

هَجَرَ الشيءَ: تَرَكَهُ وأعْرَضَ عنه ترك كرد، رها كرد، دست كشيد

هَجَّرَ القومَ (تَهْجِيرًا) {جماعت را بها جرت واداشت، بكشور ديگر فرستاد.

هَاجَرَ من البَلَدِ ترك ميهن كرد، كوچ نشين شد.

أَهْجَرَ: تَرَكَ رها كرد، دست كشيد.

—: تَكَلَّمَ بالهَذَيانِ ياوه گفت، سخنان بى معنى گفت.

تَهَاجَرُوا: تَقاطَعُوا ازهم جدا شدند، يكديگر را ترك كردند.

هُجْر. هُجْرَاء. هَاجِرَة [1]: كَلام قَبِيح {سخنان زشت، ناهنجار، شرم آور

هَجْر: تَرْك رهائى، واگذارى.

— . هَجِيرَة. هَاجِرَة [2]: نِصْفُ النَّهارِ خط نصف النهار.

— . — . —: شِدَّةُ الحَرِّ شدت گرما، گرماى سوزان.

هاجِرَة [3] مِنْطَقِيَّة مدار نصف النهار مغناطيسى.

هاجِرِيّ: مُخْتَصّ بِنِصْفِ النَّهارِ نيروزى.

—: حَضَرِيّ شهرنشين.

—: حَسَن. جَيِّد بسيار خوب، عالى.

هِجْرَة: تَرْكُ المَكانِ بِسُرْعَة {مهاجرت دسته جمعى، دسته مهاجرين.

— . هُجْرَة: مُهَاجَرَة مهاجرت، ترك يار وديار.

الـ النَّبَوِيَّة مهاجرت پيغمبر اكرم از مكه بمدينه (٦٢٢ ميلادى)

السنة الهِجْرِيَّة مبدأ تاريخ مسلمانان، سال هجرى.

مَهْجَر: مَوْضِع الهِجْرَة ميهن دوم، كوچ نشين.

مَهْجُور: مَتْرُوك فراموش شده.

—: بَطَلَ استعماله غير مستعمل، منسوخ.

—: لِقِدَمِهِ (كلام) كهنه، باستانى.

مُهَاجِر: كَلام قَبِيح سخنان زشت، هرزه، ناهنجار.

مُهَاجِر كوچ نشين.

مُهَاجَرَة ترك ميهن، كوچ نشينى.

٥هَجَسَ في صَدْرِهِ: خَطَرَ بِبالِهِ {بخاطرش خطور كرد، در نظرش آمد.

٥هَجَّسَ في كلامِهِ ياوه وهرزه گفت، چرند گفت.

هَجْس: كَلام تَسْمَعه ولا تَفْهَمه {سخن بى معنى، نامفهوم.

— . هَاجِس: خاطِر فكر، انديشه، خيال.

هاجِس [2]: بَلْبال نگرانى، پروا.

—: خالِج بيم، حس پيش از وقوع.

هَوَاجِس: مَخاوِف ترس ونگرانى، بيم واضطراب.

الاسْتِغْراق في الهَوَاجِس خيالات واهى، انديشه هاى پوچ.

٥هَجَّاس: مُدَّعٍ زبان باز، حقه باز.

—: نَفَّاج ٥فَشَّار لاف زن.

٥هَجَعَ: نامَ خوابيد، بخواب رفت.

—: اسْتَكَنَّ فرونشست، آرام شد.

— . أَهْجَعَ الجُوعَ وغيرَه: سَكَّنَهُ گرسنگى را فرونشاند.

— . —: هَدَّأَ آرام كرد، ساكت كرد.

هُجُوع: نَوْم خواب، چرت.

—: هُدُوء. سُكُون آرامش.

— العاصِفة وما يُشْبِهُها فرونشينى طوفان وكولاك.

— المَرَض تخفيف ناخوشى.

هَجِيع من الليل: هَزِيع پاسى از شب.

هَاجِع: راقِد خوابيده، خفته، آرام، بى حركت.

٥هَجَلَ بعَيْنِهِ: ٥بَصْبَصَ پشت چشم نازك كرد، كرشمه كرد.

٥هَجَمَ على. هَاجَمَ: انْقَضَّ على حمله كرد، هجوم برد.

— على وهاجَمَ المَكانَ: كَبَسَهُ {حمله كرد بر... ، مورد حمله قرار داد.

— على وهاجَمَ المدينةَ: حَلَّ عليها {بشهر حمله ورشد، يورش برد.

— على: دَخَلَ بغيرِ اذنٍ بى اجازه وارد شد.

— الشتاء: أَسْرَعَ دخوله {زمستان زود شروع شد، زود سررسيد.

—: سَكَتَ وأَطْرَقَ {سكوت كرد، سر بزير انداخت.

هَجَّمَ. أَهْجَمَ: جعله يَهْجُم بهجوم واداشت.

تَهَاجَمَا: هَجَمَ أحدهما على الآخر بيكديگر حمله ورشدند.

إنهجمَ البيتُ: انهدمَ خانه ويران شد .
— الدمعُ: سَالَ اشك روان شد ، سرازير شد .
٥— الرجلُ: هَرِمَ. ظهرَ عليهِ الضعفُ او الكِبَرُ پير شد ، شكسته وناتوان گرديد .
هَجْمَة. هُجُوْم حمله ، يورش ، تاخت .
— الشتاء: اشتِداد برده سورت سرما .
هُجُوْم ٢ . مُهَاجَمَة يورش ، حمله .
— . هُجُوميّ: ضِدّ دِفاعيّ تجاوزى ، دست اندازى .
— ودِفاع تهاجم ودفاع .
هَجُوْم: ريح شديدة باد سخت .
— : مُعَرِّق داروى عرق آور .
هَجَّام: شُجاع بى پروا ، دلير ، باجرات .
٥— : صَيَّاد او حَاوِي الثعابين شكارچى يا ماگير .
مُهَاجِم: ضِدّ مدافع متجاوز ، تجاوزكار .
— : الذي يَهجِم حمله ور .
٥هَجُنَ: كَانَ فيهِ عَيْب نادرست بود ، معيوب بود .
إستهجنَ: اسْتقبح بد دانست ، تقبيح كرد ، زشت شمرد .
هُجْنَة: عَيْب عيب ، نقص .
— : ضَياع زيان ، ضرر .
٥هِجْنَة: غَرابَة چيز عجيب وغريب .
هَجِيْن: لَئيم پست ، فرومايه .
— : غير أصيل بدگهر ، بداصل .
٥— . هِجان: جَمَل سَريع {شتر تندرو ، شتر جمازه .
حيوان — : مُختلِط الأبوين جانور دورگه .



٥هَجَّان: صاحب الجمل ساربان ، شتربان
٥فِرقَة الهجَّانة (في الجيش المصري) فوج شترسواران .
إستهجان نفرت ، بيزارى ، تقبيح .
مُستهجَن زشت ، ركيك ، ناپسند ، نفرت آور .
٥هَجو . هِجاء: ذِكرُ المعايب بدگوئى ، عيبجوئى ، زشتگوئى .
— عَلَني (بالنشر) نشر توهين نامه ، آبروريزى .
هَجَوِيّ رسواكننده ، تهمت آميز .

هِجاء. تَهَجٍّ. تَهْجِيَة تهجى .
حُروف الهِجَاء حروف الف باء .
علم الـ— . املاء ودرست نويسى .
هِجَائيّ الف بائى .
هَجَا الرجلَ: عَدَّدَ معايبه {بدگوئى كرد ، رسوا كرد ، را لترازند .
— بالنَشرِ هجونامه منتشر كرد .
— بقَصِيدَة با سرودن چكامه هجو كرد .
— . هَجَّى . تَهَجَّى الكَلِمَةَ هجى كرد ، درست نوشت .
هَاجٍ: الذي يَهْجُو هجوكننده ، بدنام كننده .
— بالنَشر بدنام كننده ، مفترى ، هجونويس .
أُهْجُوَّة . أُهْجِيَّة هجو ، سخريه .
تَهَجٍّ . تَهْجِيَة املاء ، هجى .
مَهْجُوّ هجوشده ، بدنام ، رسوا .
٥هجيرة (في هجر) ٥ هجين (في هجن) ٥ هدّ (في هدد)
٥هَدَأَ . هُدُوءًا : سَكَنَ {آرام شد ، ساكت شد ، فرونشست .
— الموْجُ والريحُ والغَضَبُ {با دريا موج يا خشم فروكش كرد ، از شدت آن كاست .
— البَرْدُ والحُمّى والعاصِفَة الخ {سرما وتب وطوفان تخفيف يافت ، فروكش كرد .
— بالمكانِ: أقامَ ماندگار شد .
— . أَهْدَأَ الطفلَ: رَبَتَهُ لينام {بچه را با نوازش دست خوابانيد .
وقدْ هَدَأَتِ العَيْنُ والرِجْلُ در سكون وآرامش شب .
هَدَّأَ . أَهْدَأَ : سَكَّنَ آرام كرد ، آسوده كرد .
— . — السُرْعَة از سرعت كاست ، آهسته كرد .
— . — بالَهُ آرام كرد ، آسوده كرد .
— خاطِرَهُ آرام كرد ، آرامش داد .
— رَوْعَهُ دلدارى داد ، قوت قلب داد .
— الطِفلَ : رَبَتَهُ بچه را نوازش كرد .
هَدِّئْ رَوْعَك آرام بگير ، جوش نزن !
هَدْء . هُدُوْء: سُكُون سكون ، آرامش ، قرار .
— . هُدْء : هَزِيعٌ من الليل پاسى از شب .
هُدُوء ٢ الرَوْع خوددارى ، متانت ، آرامش .

بِهُدُوءٍ بآرامى، بآهستگى .

هادِئ ساكن، آرام .

المحيط الـ . اقيانوس كبير يا آرام .

تَهْدِئة تسكين، آرامش .

— الخواطِر فرونشانى، تسكين خاطر .

— الرَّوْع دلدارى .

• هَدَبَ الثوبَ : جَعَلَ له هُدْباً {لباس را حاشيه دار كرد، سجاف داد .

هَدِبَتِ العينُ : طالَ هُدْبُها مژگانهاى بلند دارد .

— الشجرةِ شاخه هاى درخت بلند وآويزان است .

هُدْب : شَعَر أشفار العين مژه، مژگان .

— الثوب : خَمْلَه كرك، خواب .

— • هُدّابُ الثوبِ : حاشيته — ريشه، لبه، حاشيه .



هُدّاب ٢ . هُدْبَ : غَبِيٌّ ثقيل نامنهار، كودن، ناشى .

هَدِبٌ . أهْدَب : طويل الاهداب داراى مژگانهاى بلند

شجرة هَدْباء : متدلية الأغصانِ درخت با شاخه هاى آويزان

هُدْبِيّ . مُهَدَّب : لَهُ أهداب ريشه دار، مژگان دار .

• هَدَجَ : مشى كالشيخ پا برزمين كشيد، بزحمت راه ميرفت .

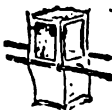
— : مشى في ارتعاشٍ با قدمهاى لرزان براه افتاد .

تَهَدَّجَ الصوتُ : تقطّعَ في ارتعاش لرزش يا ارتعاش صدا داشت

هَوْدَج تخت روان .

— الجِمالِ پالكى، كجاوه روى شتر

— : رِجازة تخت روان دسته دار



• هَدَّدَ . تَهَدَّدَ : تَوَعَّدَ تهديد كرد .

— : خَوَّفَ ترساند .

هَدَّ : هَدَمَ خراب كرد، ويران كرد .

— : ضَعْضَعَ ضعيف كرد، سست كرد .

— : كَسَرَ شكست .

— : صاتَ عند وقوعه با صدا افتاد .

— صحته {رفته رفته آسيب ديد، سلامتى خودرا از دست داد .

— قُوَّتَه نيرويش به تحليل رفت .

إنْهَدَّ : انْهَدَمَ خراب شد، فرو ريخت .

— ت صحته او قواه از پا افتاد، شكستگى (بنيه) پيدا كرد

هَدٌّ ٥ هَدَدٌ : هَدْم خرابى، فرو ريختگى، ويرانى .

— • — هَدَّة : ٥ هَبْدَة صداى آهسته .

— : كَسْر شكستگى .

هَدَّة ٢ : ٥ هَبْدَة . وَقْعَة لها صوت غليظ {صداى افتادن چيز سنگين .

هَدَاد : رِفْق وتأنٍّ ملايمت، نرمى، مدارا .

هَدَادَيْكَ : مَهْلاً بآهستگى، بنرمى .

تَهْديد . تَهَدُّد : تَوَعُّد اخافه، چشم زهر .

— . — : إرْهاب ترساندن .

— : وَعيد تهديد .

تَهْديدي تهديد آميز، تهديد كننده .

مُهَدِّد تهديد كننده .

مُهَدَّد تهديد شده .

٥ هَدَرَ الحمامُ : سَجَعَ كبوتر بغبغو كرد .

— الأسَدُ والرعدُ والبحرُ {شير يا رعد غرش كرد، دريا طوفانى شد .

— البعيرُ شتر نعره كشيد .

— : غَلَى (غَلْياً) جوشيد، سررفت .

— الدمَ : سَفَكَه هَدَراً خون ناحق ريخت .

— صحتَهُ او مالَهُ سلامتى يا داراى خودرا برباد داد، بيهوده از دست داد .

— الدمُ والصحةُ والمالُ الخ : ذَهَبَ هَدَراً {جان وتندرستى ودارائى بهدر رفت، برباد رفت .

هَدَرٌ . هَدْر : باطِلاً بيهوده، بى فايده .

ذَهَبَ مالُه هَدَراً دارائيش برباد هوا رفت .

ذَهَبَ سَعْيُهُ هدراً سعى وكوشش او بى فايده بود .

٥ هُدُور : وَقْعَة {افتادن چيز سنگين، پرت شدگى .

هَدير الأسَدِ والبحرِ والرعدِ وغيرها غرش شير ودريا ورعد .

٥ — ٥ هَدّار: مِثْزاب . مَسِيل ماء الطاحونة جوی آسياب .

مَهْدُور برباد رفته ، بیهوده .

— الدَم مردود ، رانده شده ، بی بهره از حمایت قانون .

دَمٌ — . خون بی کیفر ، برباد رفته .

٥ هِدْرِجِين : إِدْرِجِين هیدروژن ، اصل آب .

٥ هَدَسَ في الأمر : تَكَلَّمَ عنه كثيراً درباره چیزی پرگوئی کرد

٥ هَدَفَ . أَهْدَفَ : قارَبَ نزدیك شد ، نزدیك بود .

— . — الى كذا : قَصَدَ قصد کرد ، تلاش کرد .

إِسْتَهْدَفَ خود را در معرض خطر قرار داد .

هَدَفٌ : دَرِيئة { نشانه ، نشانگاه ، آماجگاه .

— : غَرَض . مَطْمَح { مقصود ، منظور .

جَعَلَهُ هَدَفاً لِكَذا در معرض گذاشت ، هدف قرار داد .

هَدّاف : ٥ نَشانجي تیرانداز ماهر ، نشانه گیر .

مُسْتَهْدِف لِكَذا در معرض آشکار .

٥ هَدَلَ : أَرْخَى پائین کشید .

— الحَمامُ : هَدَرَ کبوتر خواند .

هَدِلَ . تَهَدَّلَ . تَدَلَّى واسْتَرْخَى پائین افتاد ، آویزان شد .

— . — الثَوبُ : اسْتَرْسَلَ جامه فراخ بود .

أَهْدَلُ . مُهَدَّل : مُسْتَرْسِل گشاد ، آویزان .

— : مُتَدَلٍّ ومُسْتَرْخٍ آویخته ، شل .

٥ هَدَمَ . هَدَّمَ : ضِدّ بَنَى خراب کرد ، ویران کرد .

— . — : خَرَّبَ نابود کرد ، از میان برد .

— . — : دَكَّ . قَلَبَ واژگون ساخت ، زیرورو کرد .

— الطريقَ : خَرَّبَهُ راه را خراب کرد .

هُدِمَ : أَصابَهُ الدُوار { سرگیجه پیدا کرد ، حال تهوع برایش دست داد .

إِنْهَدَمَ . تَهَدَّمَ : انْهَدَّ خراب شد ، فروریخت .

— . — : تَخَرَّبَ رو بویرانی نهاد .

هَدْم : هَدّ . ضِدّ بِناء خرابی ، ویرانی .

— : تَخْرِيب فروریزی .

هِدْم : ثَوب بالٍ جامه کهنه ، پوسیده .

٥ هِدْمَة : ثَوْب . رِداء جامه ، روپوش .

٥ هُدُوم : مَلابِس { رخت ، لباس ، پوشاک .

٥ دُولاب — . گنجه ، قفسه جلباس

هُدام : دُوار البَحْر { سرگیجه ، ناخوشی دریا .

هادِم برباد دهنده ، تباه سازنده .

— اللَذّات مرگ ، برهم زننده بساط خوشی و شادمانی انسان .

تَهْدِيم : تَخْرِيب ویرانی ، فروریزی .

مُهَدَّم . مُتَهَدِّم ویرانه ، خرابه ، فروریخته .

مَهْدُوم خراب شده .

٥ هَدَنَ : سَكَنَ آرامش یافت ، آرام گرفت .

هادَنَ : أَوْقَفَ القِتالَ فرمان آتش بس داد .

هُدْنَة . هُدُون : سُكُون { آرامش ، آسایش ، راحتی ، صلح .

— : فَتْرَة وقُوف بادخور ، تعطیل موقت .

— . هِدانة . مُهادَنَة : مُتارَكَة { متارکه جنگ ، قرارداد متارکه جنگ .

الهُدْنَة الالَهِيَّة صلح کل .

٥ هَدْهَدَ الطِفْلَ : هَزَّهُ لِيَنامَ بچه را تکان داد تا بخواب رود .

هُدْهُد . هُداهِد : طائر { شانه بسر ، مرغ سلیمان .

٥ هدوء (في هدأ) ٥ هدوم (في هدم)

٥ هَدَى : أَرْشَدَ راهنمائی کرد ، رهبری کرد

— : ضِدّ أَضَلَّ راه راست نشان داد .

— الى : دَلَّ على نشان داد ، دلالت کرد .

— الى الايمان بکیش اسلام درآورد ، بدین دیگر برد .

— . أَهْدَى لَهُ او اليه پیشکش فرستاد ، هدیه تقدیم کرد .

— ٠ — العَرُوسَ الى زَوْجِها عروس را بخانه داماد برد .

هَادَى . تَهَادَوْا : تَبادَلُوا الهَدَايا هدیه رد و بدل کردند .

تَهَادَى ٢ في مِشْيَتِهِ : تَمايَلَ هنگام راه رفتن تلوتلو خورد ، گیج خورد .

إهْتَدَى الى كَذا : عَرَفَهُ پیدا کرد ، راه یافت .

— الى الطَّرِيقِ راه راست را پیدا کرد .

— الى الايمانِ او مِن شَرٍّ روح تازه یافت ، بدین اسلام مشرف شد

— : اقْتَبَلَ تَجَدُّدَ صَحِيفَةِ حَياتِه { زندگی خود را از سر گرفت ، طرح نوین ریخت .

إسْتَهْدَى . تَهَدَّى : طَلَبَ الإرْشادَ { در پی راهنمائی برآمد ، راه راست را جستجو کرد

هُدًى . هِدَايَةٌ : إرْشادٌ راهنمائی .

— ٠ — : تَجْدِيدٌ او تَجَدُّدُ القَلْبِ زندگی تازه روحانی .

— : ضِدُّ ضَلالٍ راه راست .

إنّهُ على — . حق با او است ، براه است .

على غَيْرِ — . گمراه است ، بی هدف است .

هِدْيَةٌ : طَرِيقَةٌ روش ، اسلوب ، سبک .

هَدِيَّةٌ : تَقْدِمَةٌ پیشکشی ، تقدیمی ، تعارف .

— الزَّواجِ چشم روشنی .

— المُسافِرِ : لُهْنَةٌ ارمغان ، ره آورد ، سوغات .

هَادٍ : مُرْشِدٌ راهنما ، رهبر .

إهْدَاءٌ تقدیمی ، پیشکشی .

إهْتِدَاءٌ : الوُصُولُ الى الغَرَضِ یافته ، رسیدن بمقصود

— مِن شَرٍّ او الى الايمانِ : رَعْوى زندگی تازه یا روحانی

مُهْدِي . مُهْدَى : مُقَدَّمٌ كَهَدِيَّةٍ پیشکشی ، تعارفی .

— ٠ — مُهْتَدٍ : ضِدُّ ضَالٍّ هدایت شده ، براه

— ٠ — : تَجَدَّدَ قَلْبُهُ ، مَوْلُودٌ مِن جَدِيدٍ از نو بوجود آمده .

— ٠ — الى دِينٍ او عَقِيدَةٍ تازه ایمان ، تازه مذهب .

●هذا . هَذِهِ (والجمعُ هؤلاءِ) این .

لِهذا السَّبَبِ ازاین جهت ، بدین علت ، از اینرو .

مَعَ هذا با این ، بیوست .

●هَذَبَ . هَذَّبَ الشَّجَرَ وغَيْرَه شاخه زیادی را زد ، پیراست .

— ٠ — : طَهَّرَه مِمّا يَعِيبُه پاک کرد ، آلودگیش را از میان برد .

— : صَحَّحَ وقَوَّمَ درست کرد ، اصلاح کرد .

— : نَقَّحَ تجدید نظر کرد (در کتاب یا نوشته) .

— : عَلَّمَ وأصْلَحَ تهذیب کرد ، آموخت .

— الوَلَدَ : عَلَّمَه ورَبّاه { کودک را پرورش داد ، آموخت .

تَهَذَّبَ پرورش یافت ، تربیت شد .

هَذْبٌ . تَهْذِيبٌ : إصْلاحٌ اصلاح ، دستکاری .

— ٠ — : تَنْقِيَةٌ . تَطْهِيرٌ آراستگی ، پاکسازی .

تَهْذِيبٌ ٢ : تَعْلِيمٌ آموزش .

— : تَثْقِيفٌ . تَرْبِيَةٌ تربیت ، فرهنگ .

— : تَقْوِيمٌ اصلاح اخلاق .

— : تَنْقِيحٌ تجدید نظر .

تَهْذِيبِيٌّ : تَرْبَوِيٌّ پرورشی ، فرهنگی .

مُهَذَّبٌ . مُتَهَذِّبٌ : مُثَقَّفٌ { باکمال ، تربیت شده ، درس خوانده .

— ٠ — : مُؤَدَّبٌ . مُرَبًّى باادب ، باتربیت .

— : مُنَقَّحٌ . مُصَحَّحٌ اصلاح شده .

مُهَذِّبٌ آموزگار ، مربی ، معلم .

●هَذَرَ : تَكَلَّمَ بِما لا يَنْبَغِي یاوه گوئی کرد ، هرزه درائی کرد .

●هَذَّرَ مع : هَزَلَ شوخی کرد ، تفریح کرد .

هَذْرٌ : ٥ دَرْدَشَةٌ چرند و پرند ، یاوه ، سخنان بی معنی .

هَذِرٌ . مِهْذارٌ پرگو ، بیهوده گو .

●هِذارٌ : هَزْلٌ شوخی ، نکته ، لطیفه .

●هَذْرَمَ : أكْثَرَ الكَلامَ { ناشمرده سخن گفت ، یاوه گوئی کرد .

●هُذْلُولٌ : تَلٌّ صَغِيرٌ پشته ، تل کوچک .

— : مَسِيلُ الماءِ الصَّغِيرُ جویبار .

●هَذَى : تَكَلَّمَ بِغَيْرِ مَعْقُولٍ هذیان گفت ، پرت گفت .

هَذْيٌ . هَذَيانٌ . هُذاءٌ : ٥ خَطْرَفَةٌ { مهمل ، چرند ، حرف جفنگ .

— ٠ — الحُمَّى : بُحْرانٌ پرت گوئی .

هَذَيانُ ٢ السَّكارَى حرفهای در حال مستی .

هَاذٍ پرت گو ، بیهوده گو .

ـه هَرَّ (فى هرر) زوزه كشيد .

ـه هَرَأَ . هَرِئَ . أهرَأَ اللحمَ : أنضجه جداً {گوشت را زياد بپخت .

ـــ ُ و ـــ ُ البردُ بسرما زدگى دچار شد .

ـــ الريحُ : اشتدّ بَرْدُها . باد سرد وزيد ، سوز داشت .

ـــ فى كلامه نامربوط گفت ، چرند گفت .

ـه ـــ هَرَى : مزّقَ پاره كرد ، تكه كرد .

ـه ـــ الثوبَ : أبلاهُ جامه را كهنه كرد ، پوساند .

هَرِئَ . تَهَرَّأَ اللحمُ بالطبخِ : ـه اهترى {گوشت بيش از اندازه پخته شد .

ـه ـــ : تمزّقَ پاره شد ، دريد .

ـه ـــ : بَلِيَ پوسيد .

هُرَاء : كلام فارغ سخن بى معنى ، پوچ ، ياوه .

مُهتَرِئٌ بالطبخ زياد پخته شده ، له شده .

ـــ : مُمَزَّق پاره شده ، دريده .

ـــ : بَالٍ پوسيده ، كهنه .

ـه هراوة (فى هرو) چوب ، چماق .

ـه هَرَبَ : فَرَّ فرار كرد ، گريخت ، در رفت .

ـــ من كذا : أفلتَ ونجا رهائى يافت ، خلاص شد .

ـــ من الجُنديّة از خدمت نظام وظيفه فرار كرد .

ـــ مع امرأة او هَرَبَتْ مع رَجُلٍ {با معشوقه يا عاشق فرار كرد .

ـــ من المدرسة از رفتن بمدرسه طفره {فرار كرد .

هَرَّبَ . أهرَبَ : جعله يهرب {فرار داد ، كمك بفرار ديگرى كرد .

ـــ : اضطرّه الى الهرب بزور گريزاند ، فرارى كرد .

ـــ : ساعد على الهرب زندانى را فرار داد .

ـــ الأشياء المحجوزة مالهاى گروى را بزور فرار داد .

ـــ البضائع من الجمرك كالا را بطور قاچاق از گمرك رد كرد .

ـــ المحظورات او تاجر فيها {كالاهاى ممنوع الورود را از گمرك رد كرد .

تَهَرَّبَ {از زير بار در رفت ، شانه خالى كرد ، گريز زد .

ـــ من واجب او غيره از انجام وظيفه طفره زد .

هَرَبٌ . هُرُوبٌ . هَرَبَان گريز ، فرار .

ـه ـــ الرجل مع امرأة وبالعكس {فرار عاشق با معشوقه يا برعكس .

ـه ـــ من الجُنديّة {فرار از خدمت سربازى .

هرّابُ السفينة : قاطعها ـه أنسرابيل ته كشتى .

هَارِب ـه هَرْبان فرارى ، گريزپا .

ـه ـــ من الجُنديّة فرارى از خدمت سربازى .

تَهرِيب : اضطرار الغير الى الهرب گريزاندن .

ـــ : تخليص خلاصى ، رهائى .

ـــ الأشياء المحجوزة او شخص من سجن الخ {فرار دادن كالاهاى ممنوع يا زندانى از زندان .

ـــ من الجمرك گريزاندن از گمرك .

ـــ المحظورات او المتاجرة بها {سوداى قاچاق يا معامله كالاهاى ممنوع .

مَهْرَب : ملاذ پناهگاه .

ـــ : مَخلَص راه نجات .

مُهَرِّبُ المحظورات الجمركية قاچاقچى كالاهاى ممنوع .

ـه هَرْبَدَ : هَرَتَ . هَرَأَ . هَرَدَ . مزّقَ پاره كرد ، ريز ريز كرد .

ـه هَرَجَ الناسُ : وقعوا فى اضطراب {مردم گرفتار آشوب واغتشاش شدند .

ـــ فى الحديث : خلطَ فيه درهم برهم گفت ، سراسيمه صحبت كرد .

هَرَّجَ فى الحديث : مزح واتى بالمضحك {بذله گوئى كرد ، خوشمزگى كرد ، خنداند .

ـــ بالسبع : صاح به ليهيجه با شير سربسر گذاشت ، واداد .



هَرْج آشفتگى ، بى نظمى ، بهم ريختگى .

ـــ ومَرج آشوب ، هيجان .

مُهَرِّج : مُضحِك لوده ، مسخره ، دلقك .

ـه هَرْجَلَ : اختلطَ مشيُه تلوتلو خورد ، پا بزمين كشيد .

ـــ : مشى بخطوات متباعدة (واسعة) شلنگ انداخت .

ـه ـــ : عمل بلا تدبّر از روى بى فكرى كار كرد .

ـه هَرْجَلَة : عدم انتظام بى نظمى ، بهم ريختگى .

ـه مُهَرْجَل : غير منتظم بى نظم ، آشفته .

٥هَرْدَبَشْت: سَقَطُ الكَلام سخن چرند، یاوه، بی‌معنی .

— : لا قيمةَ له . سَقطُ المَتاع پس‌مانده، آشغال، بنجل .

(هرر) هَرَّ الكَلْبُ : عَوَى سگ پارس کرد .

— القِطُّ : قَرْقَرَ گربه خرخر کرد .

— الدَّواءُ بَطْنَهُ : أَطلقَها لینت داد، شکمش را بازکرد .



هِرٌّ : قِطٌّ گربه .

عَيْنُ الــ : حَجَرٌ كَريم چشم‌گربه (سنگ)

حَشيشَةُ الــ : (او القِطَّة انظر قطط)
سنبل‌طیب (گیاه) .

هِرَّةٌ : قِطَّةٌ گربهٔ ماده .

حَشيشَةُ الــ : نَعناعٌ بَرِّي . فاقد لع جَبَلي
سنبل بری .

هَرِيرُ الكَلْبِ زوزهٔ سگ، جیغ .

— الهِرِّ : خَرِيرُهُ فِي نَوْمِهِ خرخر گربه در حالت خواب .

٥هَرَسَ : دَقَّ وَسَحَقَ کوبید، سائید .

— : هَمَكَ . دَهَكَ {خرد کرد، له کرد (مانند سیب زمینی وانگور) .

— : كالأَصبع بالمطرقة کوفت، ضربت زد .

هَرْس سائیدن، کوبیدن، له کردن .

هَرَّاسَةُ الطَّماطِس وغيره {ماشین پوره کردن سیب زمینی .

مَهْرُوس : مَهْمُوك {خردشده، له شده .

بَطاطِس — . پوره سیب زمینی .

مِهْرَاس : ٥ جُرْنُ الدَّقِّ هاون .

٥هَرَّشَ بينهم : حَرَّشَ {آنها را بجان هم انداخت، برانگیخت و وادار داشت .

٥هَرَشَ جلده : حَرَشَ . حَكَّ پوستش را خاراند .

٥هَرْش : حَكّ خارش .

٥— : الاسْتِهلاك بالاستِعمال فرسودگی براثر استعمال، استهلاک

٥— عدة : إستهلاك الآلات تنزّل قيمت، اُفت .

هِرَاش . مُهَارَشَة : خِصام نزاع، زدوخورد، کشمکش .

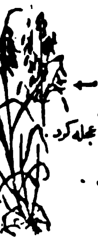
٥حَرْف مُقلبي مَهْرُوش {حرف له شده، دوچا پخانه .

٥هَرْشَفَة : قَبليلة {قلیان شور، لوله پاک‌کن .

٥هَرْطَقَ : ضَلَّ في الدِّين گمراه شد، بی‌دین شد

هَرْطَقَة : بِدْعَة (تَسَبُّب الشِّقاق) {بدعت، فساد عقیده .

هَرْطُوقِيّ : مُبْتَدِع . من أهل البدع
بدعت‌گذار .



٥هُرْطُمَان: شُوفَان جو دوسر .

٥هَرَعَ اليه : ذَهَبَ اليه مُسْرِعاً {شتافت، تندرفت، عجله کرد .

أَهْرَعَ : أَسْرَعَ بسرعت رفت، زود رفت .

هَرَعٌ . هُرَاع شتاب، تندروی .

٥هَرَفَ بِهِ : أَطراهُ إِعْجاباً {ستود، پسندید، از او خوشش آمد .

— بِهِ : مَدَحَه بلا خِبْرة {بی‌منظوری ستود، بدون معرفت تعریف کرد

يَهْرِفُ بما لا يَعْرِف گنده‌ای یا روی هوا میگوید .

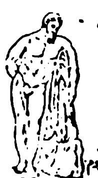
٥هَرَقَ . أَهْرَقَ الماءَ : صَبَّهُ آب را ریخت، سرازیر کرد .

— الدمَ والدمعَ خون ریخت، اشک ریخت .

هَرْق . إِهْرَاق ریزش، بیرون ریزی .

مُهْرَق . مُهْرَاق ریخته شده .

— : رَقٌّ جِلْدٌ يُكتَب فيه پوست نوشتنی .

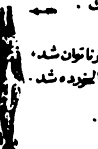


مُهْرُقان . مُهْرَقان : سَاحِل البَحْر
کنار دریا، کناره .

٥هِرَقْل . هِرَقْل : إسْم رَجُل قَوِيّ
پهلوان نامی در اساطیر (یونان وروم)

هِرَقْلِيّ : جَبَّار پهلوان .

٥هِرْكُول : أَضْخَمُ الجِيتان ٥ هايِشَة نهنگ .



٥هَرِمَ : ٥ بَلَغَ أَقْصَى العُمْر وضَعُفَ {پیر و ناتوان شد، سالخورده شد .

هَرَمَ : ٥ فَرَمَ قیمه کرد، ریزریز کرد .

ــه . أَهْرَمَهُ الدَّهْرُ : جَعَلَهُ هَرِماً {روزگار او را سالخورده وشکسته کرد .

هَرْم . تَهْرِيم : ٥ فَرْم عمل ریزریز کردن .

هَرَم : ضَعْف الشَّيْخُوخَة ضعف پیری، شکستگی .



— : شَكْل هَرَمِيّ
شکل هرمی .

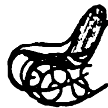


اهْرَام مِصْر هرم‌های سه‌گانهٔ مصر .

هَرَمِيٌّ : بِشكلِ الهَرَم اهرام مانند .
هَرِمٌ : بالغ اقصى الكبر {فرتوت ، شكسته ، سالخورده .
امرأة هَرِمَة عجوزه ، پیرزن فرتوت
٥ تَهَرُّمِيَّة السُّوَر أو الدَّرابزين
رگهٔ بالای جرز دیوار ، بالای نرده
٥ هِرمِز : رَسُولُ الأرباب عند الاغريق
خداوند بازرگانی وسخنوری نزد یونانیان قدیم .
اصابع هرمز : حافر الدُّهر . شقليل . نبات سورنجان (گیاه)
جذاء —
٥ هَرْمَسَ وَجْهَهُ : عَبَسَ {ابرو درهم کشید ، روترش کرد .
٥ هِرْمِسِيٌّ : مُحكَمُ السَّدِّ محکم بسته .
٥ هُرْمُون : رَسُول . تَنُّور (الجمع اتوار) {مادهٔ محرك شیمیائی درد بدن .
— قِشرِي پوستی ، بیرونی .
عِلم الهُرْمُونات (الغدد الصمّ) علم وظایف غده‌ها .
٥ هَرْهَرَ : حَرَّكَ تکان داد ، حرکت داد .
— عليه : تَعَدَّى هجوم برد ، تاخت .
٥ — : وَكَفَ ، سَعَ تراوش کرد ، رخنه کرد
(هرو) هِرَاوَة : عَصاً غليظة وقصيرة چماق کوتاه وکلفت .
هَرَا : ضرب بالهراوة باچماق زد .
٥ — : هَرَأَ ریزریزکرد ، پاره کرد .
٥ هَرْوَلَ : أسرَعَ تندرفت ، باشتاب رفت .
— اليه شتاب کرد ، سراسیمه شتافت .
هَرْوَلَة تدم سریع ، تند ، شلنك .
٥ هَرون (راجع هارون)
٥ هرويين : مادة مخدّرة من المُرفين ماده مخدر از تریاك (هیروئین)
٥ هَرَى : ضرب بالهراوة (راجع هرو) چماق زد .
٥ — : هَرَأ (راجع هرأ) پاره کرد ، برید .
٥ إهْتَرَى ٥ تَهَرَّى : تَهَرَّأ {خرد شد ، پاره شد ، تکه تکه شد .
٥ — : بَلِيَ پوسید .
هُرْيٌ : شُونَة . مخزن الغلّة انبار گندم ، سیلو .

٥ هُرْيَة : مُهتَرِي پاره ، کهنه ، خرده .
٥ هرير (في هرر) ٥ هزّ (في هزز)
٥ هَزَأَ . هَزِئَ . تَهَزَّأَ . اسْتَهْزَأَ به او منه : سَخِرَ
مسخره کرد ، دست انداخت .
— . — به : لم يُبالِ به {توجه نکرد ، اهمیت نداد ، اعتنائی نکرد
هُزْء . هُزُء . اسْتِهْزَاء . مَهْزَأَة {تمسخر ، ریشخند ، تحقیر .
هُزَأَة : يَهْزَأُ بالناسِ طعنه زن ، مسخره‌گو .
هُزْأَة : يُهْزَأُ منه موضوع مسخره .
هُزْئِيٌّ . إسْتِهْزائِي مسخره‌آمیز ، طعنه‌آمیز .
بِاسْتِهْزَاءٍ از روی استهزاء .
هَازِئٌ . مُسْتَهْزِئٌ طعنه‌زن ، مسخره‌گو .
٥ هَزِجَ . هَزَجَ : تَرنّم في غنائه أو قراءته {با آواز خواند ، با لحن خواند .
هازِجَة : شَوَّالَة . طائر {یك نوع پرندهٔ خوش صدا شبیه بلبل .
— أوروبا {پرندهٔ خوش آوازی در قسمت شمال اروپا .
أهْزُوجَة : أغنية تصانیف عامیانه .
٥ هَزِرَ : ضَحِكَ خندید .
٥ هَزَرَ : هَزِلَ شوخی کرد ، لطیفه گفت .
هَزَار : عَنْدَلِيب . أبو هارون (انظر هارون) بلبل ، هزاردستان .
٥ هِزَار : هَزْل شوخی ، خوشمزگی ، مزاح .
٥ هَزْهَزَ . هَزَّ : حَرَّكَ تکان داد ، جنبانید .
— . — ذَنَبَه اي ذَيْلَه دمش را تکان داد .
— . — رأسَه سرش را تکان داد .
— . — الرُّمحَ والسَّيفَ : لَوَّحَ به {نیزه یا شمشیر کشید ، تاب داد .
هَزَّ من عِطفِهِ : اسْتَحَثَّهُ {عاطفه او را برانگیخت ، تحریك کرد .
— يَدَهُ دستش را تکان داد .
— أكتافَهُ شانه هایش را بالا انداخت .
— الأرجوحَةَ گهواره را جنبانید .
—تْ الزَّلزلةُ الأرضَ زمین لرزه شد ، زلزله زمین را تکان داد .

إهتزّ . تهزّز : تحرّك تكان خورد ، بحركت آمد .
— ب— : ترجّع تاب خورد ، ازاينسو بآنسو افتاد .
— : ارتجف . ارتعّ لرزيد ، تكان خورد .
— اليه قلبه خوشوقت شد ، شادشد .
هزّ . تهزيز : تحريك تحريك ، تكان دادن .
هزّة : المرّة من «هزّ» لرزه ، تكان .
— : رجفة . رجّة رعشه ، لرزش .
— ارضيّة : زلزلة زمين لرزه .
— الجماع هيجان ، شورشهوت .
— الطرب او السرور حالت وجد ، جذبه ، بيخودى .
هزّاز : يهتزّ جنبنده .



كرسي — . صندلى گهواره‌اى .
حمام — . كبوترچترى .
هزيز الرعد : دويّه غرش رعد .
إهتزاز تكان ، جنبش .
٥ يهزرة : يلسف . غربال گير غربال بزرك ، سرند .
مهتزّ : مرتجّ لرزان .
— : من طائفة المهتزّين المسيحية {ازپيروان يك گروه مذهبى مسيحى .
— طرباً او فرحاً ازشدت خوشى درخودنمى گنجد .
٥ هزع . تهزّع : أسرع شتاب كرد ، عجله كرد .
هزيع من الليل پاس ، پاسى ازشب .
الـ الأخير من الليل نزديك سحر .
٥ هزل . هزل . هزل ٥ إنهزل لاغرشد ، تحليل يافت .
— في كلامه : ضدّ جدّ ازروى شوخى صحبت كرد .
— . هزّل . أهزل لاغركرد ، تحليل برد .
هازل : مازح مزاح كرد ، شوخى كرد .
هزل . هزل : مزاح شوخى ، مزاح ، كلام غيرجدّى .

هزلاً : على سبيل الهزل بطورشوخى ، ازراه شوخى .
هزليّ نكاهى ، خنده‌آور ، بامزه .
— جِدّيّ هم خنده‌دار هم جدى .
رواية هزليّة نمايش خنده‌دار .
رواية هزلية غنائيّة نمايش خنده‌دار با آواز (اُپرت) .
صورة — . تصويرمسخره آميز (كاريكاتور) .
هزل . هازل . هزّال آدم خوشمزه ، بذله گو ، شوخى كن .
هزال : ضوى لاغرى ، ناتوانى .
هزيل . مهزول بسيارلاغرو ناتوان .
هزيلى شعبده ، تردستى ، حقه بازى .
مهزلة : مسلاة ، رواية هزلية {داستان خنده‌آور ، بازى يا حادثه مضحك .
٥ هزم العدوّ : غلبه {دشمن راشكست داد ، پيروزشد .
— الجيش : كسره سپاه راشكست داد ، تاروماركرد .
— . تهزّم الوتر زه يا سيم تاربصدا درآمد .
هزم . انهزم شكست خورد ، تارومارشد .
هزم شكست ، عقب نشينى .
هزم . تهزيم : صوت وتر القوس صداى زه كمان .
هزمة : نقرة گودى ، تورفتگى .
هزيم : رعد رعد ، تندر .
— الرعد غرش رعد .
هزيمة . إنهزام شكست ، عقب نشينى .
نصير الـ : قصيّ تنبل ، بيكاره ، ناتوان .
٥ هزهز : هزّ . حرّك تكان داد ، جنباند ، حركت داد .
تهزهز : اهتزّ تكان خورد ، حركت كرد ، لرزيد .
٥ هزيز (في هزز) ٥ هزيع (في هزع) ٥ هزيل (في هزل)
٥ هسّ : دقّ وكسر كوبيد وخردكرد .
— الكلام : أخفاه بيخ گوشى حرف زد .
هسيس : كلام خفيّ نجوا ، حرف بيخ گوشى .

٥ هُسْ ا : اصمُتْ ساکت شو .

٥ هِستِیرِیا : مَرَض عَصَبِيّ نِسائِيّ بیماری عصبانی وحمله درزنان

٥ هُسْهُس : بَعُوض صَغِير ٥ سُكَّيت پشه خاکی .

٥ هَشَّ (هُشُوشَةً) : كانَ هَشًّا نازك بود ، ترد بود .

— (هَشاشَةً) : تَبَسَّمَ ازروی مهربانی لبخند زد .

— لهُ وبهِ {خوش آمد گفت . / خوش روی نشان داد .

٥ — الذُبابَ والطيرَ {مگس ومرغ را راند . / ازخود دور کرد .

هَشَّشَ : فَرَّحَ خوشحال کرد ، شادمان کرد .

هَشٌّ . هَشاش . هَشِيش : سَرِيعُ الكَسْرِ {ترد ، زود شکستنی .

— : سَهْلُ السَحْقِ کوبیدنی ، نرم شدنی .

— : ٥ مُقَرمَش (كالخُبزِ والكَعكِ) خشك وترد .

— الوَجْهِ : طَلْقُ المُحَيّا خوش رو ، خنده رو ، گشاده رو .

— المَكسِرِ سست ، نرم ، آدم بی اراده .

— بَشّ خوش وخندان .

هَشاشَة خوشی ، درخشندگی ، خوش روئی .

هُشُوشَة شکنندگی .

٥ هَشَّكَ الطِفلَ : رَقَّصَه بچه را رقصاند ، برقص درآورد .

٥ هَشَمَ . هَشَّمَ خرد کرد ، ریز ریز کرد .

— القَرنَةَ : فَكَّكَها اسم را شکافت .

تَهَشَّمَ . اِنهَشَمَ خرد شد ، ریز ریز شد .

هَشْم . تَهشِيم تکه تکه شدن ، شکستن .

هَشِيم : النَباتُ اليابِسُ گیاه خشك .

— : ضَعِيف ناتوان .

مُهَشَّم ریز ریز ، خرد شده ، هیچ شده .

٥ هَصَرَ . اِهتَصَرَ : كَسَرَ شکست .

— الغُصنَ : عَطَفَهُ وكَسَرَهُ شاخه را تا کرد وشکست .

إنهَصَرَ پیچید وشکست .

٥ هَضْبَة : ما ارتفع من الارض تپه ، پشته .

٥ هَضَمَ الطعامَ خوراك را هضم کرد ، تحلیل برد .

— . اِهتَضَمَ الرَجُلَ : ظَلَمَهُ {در حقش ستم کرد / بی عدالتی کرد .

— . — الرَجُلَ حَقَّهُ حق دیگری را پایمال کرد .

٥ — : اَخجَلَ خجالت داد ، شرمنده کرد .

٥ — : اِحتَمَلَ . طاقَ تحمل کرد ، تاب آورد .

٥ — : أحَبَّ دوست داشت .

إنهَضَمَ هضم شد .

هَضْم عمل هضم .

سَهْلُ الـ . خوراك سبك .

سُوءُ الـ : تُخَمَة تخامه .

عُسْرُ الـ . بد هضمی .

عَسِرُ الـ . هضم نشدنی .

هَضْمِيّ : مُختَصّ بالهَضمِ وابسته بهضم خوراك .

الجِهازُ الـ . دستگاه هاضمه .



القَناةُ الهَضْمِيَّةُ لوله هاضمه .

هاضِم . هَضُوم : يُساعِدُ على الهَضمِ داروی هاضمه .

إنهِضام قابلیت هضم .

مَهضُوم : مُنهَضِم هضم شده ، هضم شدنی .

— . هَضِيم : هَضَمَتْهُ المعدة خوراك هضم شده درمعده .

٥ هَطَلَ المَطَرُ باران بارید ، سیل آسا بارید .

— تِ العَينُ بالدَمعِ اشك بارید ، گریست .

هَطْل . هَطَلانُ المَطَرِ باران سنگین ، بارش مداوم .



هِطْل : ذِئب گرگ .

هَيْطَل : ثَعلَب روباه .

٥ هفَّ (في هفف)

٥ هَفَتَ : تَكَلَّمَ بلا رَوِيَّة ازآسمان وریسمان سخن گفت .

٥ — : هَفا . جاعَ وضَعُفَ ازگرسنگی غش کرد .

تَهافَتَ على : تَساقَطَ عليه هجوم برد ، برسرش ريخت .
— الفَراشُ على النارِ پروانه وور چراغ گرديد ، درآتش سوخت
—وا على الشيء برسر چيزى ريختند ، هجوم بردند .
٥ هَفْتان : هافٍ ، جائع گرسنه ، درحال غش .
هِفْيَتَة : جَماعَةٌ اقتَحَمَتْهم المَجاعَة قحطى زدگان .
٥ هَافِت : خافِت آهسته ، ضعيف .
تَهافُت هجوم ، سراسيمگى ، آشفتگى .
٥ — عَصَبِيّ خستگى اعصاب .
مَهْفُوت : مُتَحَيِّر گيج ، پريشان ، سردرگم .

(هفف) هَفَّ : مَرَّ بِسُرْعَةٍ زودگذركرد ، مانند برق رقشد .
— : أَسْرَعَ في سَيْرِه مثل باد رفت ، پريد .
—ت الريحُ : هَبَّت فَسُمِعَ صَوتُ هُبُوبِها تند وزيد ، غرش كرد ، صداى باد شنيده شد .
—تْ الرائحةُ : فاحَت بيرون داد ، بويش برخاست .
٥ —تْ نَفْسُه على كذا : تاقَ اليه {مشتاق شد ، دلش هواى آنرا كرد .
٥ — الهَواء : هَبَّ بِخِفَّةٍ باد بآهستگى وزيد .
٥ — على البالِ بخاطر خطوركرد ، گذشت .
٥ — : ضَرَبَ آهسته زد ، نواخت .
٥ — : مَسَّ بِخِفَّةٍ آهسته دست كشيد .
— ٥ اهْتَفَّ : بَرَقَ درخشيد ، تابيد .
هِفّ : خَفِيف سبك .
— : خَفِيفُ العَقْل سبك مغز .
هَفّاف : بَرّاق درخشان ، تابان .
— : ٥ مُهَفْهَف شناور در فضا .
— : رَقِيق شَفّاف بسيار نازك ، لطيف ، روشن .
٥ — : يلمس بِخِفَّةٍ (كالريح أو اللهب) ملايم ، بى سوزش
رِيح هَفّافَة : سَريعَةُ المُرُورِ في هُبُوبِها تند باد ، وزش شديد .
٥ مِهَفَّة ريش : مِنْفَضَة گردگير .
٥ مَهْفُوف . يَهْفُوف . هِفّ : خفيف العقل {سبك مغز

٥ هَفْهَفَ . تَهَفْهَفَ : مُشِقَ بَدَنُه لاغر شد ، باريك شد
٥ — : تَطايَرَ لِخِفَّتِه پروبال گرفت .
هَفْهَف . هَفْهاف : بارِد خنك ، ايارواد .
هَفْهاف ٢ ٥ مهفهف : رَقِيق شَفّاف {بسيار نازك ، روشن .
— ٥ — : نَحِيف القَوامِ باريك اندام .
٥ مُهَفْهَف ٢ : هَفّاف شناور در فضا .
٥ هَفْوَة : زَلَّة لغزش ، اشتباه ، خطا .
هَفَا : زَلَّ لغزيد ، اشتباه كرد .
— : جاعَ ٥ هَفَتَ گرسنه شد ، ازگرسنگى غش كرد .
هفتْ اليه نَفْسُهُ آرزو كرد .
—تْ الرِيشَةُ في الهَواءِ پردر هوا شناور شد .
هافٍ : ٥ هَفْتان ، جائع گرسنه ، درحال غش .
٥ هٰكَذا چنين ، بدينسان ، بدين ترتيب .
و — ذَوالَيك وما نندآن ، وازاين قبيل .
٥ هَكَلَ : مَشَى اخْتِيالاً باتكبرراه رفت ، خراميد .
هَيْكَل : ضَخْم تنومند ، كلان ، بسيار بزرگ .
— : بِناءٌ عَظِيم ساختمان بزرگ .
— البِناء وغيره طرح ، پيكره ، سفت كارى .
— : مَعْبَد پرستشگاه .
— الكَنِيسَةِ : مِحْراب . مَذْبَح محراب ، قربانگاه
الـ العَظْمِيّ {استخوان بندى ، پوست روى استخوان .
هَيْكَلِي دوك
٥ هَكَمَ : غَنَّى سرود ، آوازخواند .
تَهَكَّمَ البِناءُ : تَهَدَّمَ {ساختمان خراب شد ، ازهم فروريخت
— الرَّجُلَ وعَلَيه : سَخِرَ منه طعنه زد ، ريشخند كرد ، تمسخر
— على : اشْتَدَّ غَضَبُهُ ازكوره دررفت ، خشمگين شد .
— على الامر الفائت : تَنَدَّمَ برگذشته افسوس خورد .
تَهَكُّم : ٥ تَسَرْيُقَة . سُخْرِيَة ريشخند ، استهزاء ، مسخ

تَهَكُّمِيٌّ مسخره‌آميز، باالهانت .

بِتَهَكُّمٍ بطورطعنه، نيش‌دار .

أُهْكُومَة طعنه، طنز، مسخره .

مُتَهَكِّمٌ : مُسْتَهْزِئٌ كنايه‌گو، طعنه‌زن .

مُتَهَكِّمٌ : مُتَكَبِّرٌ خودخواه، لاف‌زن .

٥ هُكِّي : جُحْفَة . لُعْبَةُ التَّجاحُف بالكُرَة بازى چوگان .

٥ هَلْ : حَرْفُ إِسْتِفْهام علامت سؤال (آيا) .

— هو غَنِيٌّ ؟ آيا توانگراست ؟

— أَبِي هُنا ؟ آيا پدرم اينجاست ؟

— انتَ هُنا ؟ آيا اينجا هستيد ؟

— هُم يَقْرأون ؟ آيا ميخوانند ؟

— قُلْتُ لَكَ ؟ آيا بتوگفتم ؟

— كَتَبْتَ هذا ؟ آيا اين‌را تونوشتى ؟

٥ هَلٌّ ٥ هلال (في هلل) ٥ هلام (في هلم)

٥ هَلِبَ : كَثُرَ شَعْرُهُ مويهايش زيادشد .

— ذَنَبَ الفَرَسِ : جَزَّهُ دم اسب‌را بريد، كوتاه كرد .

هُلْبٌ (والواحِدَة هُلْبَة) : شَعْرٌ خَشِنٌ موى زبر .

٥ هِلْبٌ : مِرْسَاةُ السَّفِينَة لنگركشتى .

٥ — : كُلّاب قلاب، چنگك .

هَلِبٌ . أَهْلَبُ : خَشِنُ الشَّعْرِ پشمالو، پرمو .

٥ مُهَلْبِيَّة : فالُوذَج فرنى، صريه، پالوده .

مَهْلُوبُ الذَّنَبِ : مَجْزُوزُ الذَّيْلِ { دم كوتاه، دم بريده .

٥ هَلْج : خَبَر غير يَقين خبرنا صحيح .

— : ٥ هَلْس . كَلام فارِغ سخن ياوه، بى‌معنى، نامربوط .

هَلِيلَج . إِهْلِيلَج : نَبات وثَمَرة مليله .

— . — (في الهَندَسَة) بيضى، تخم مرغى .

إِهْلِيلَجِيٌّ بشكل بيضى .

٥ هَلَسَ . أَهْلَسَ المَرَضُ الرَّجُلَ : هَزَلَهُ { ازبيمارى لاغرشد . بيمارى اورالاغرساخت

أَهْلَسَ ٢ : ضَحِكَ في فُتُور { زوركى خنديد، ازروى بى‌ميلى خنديد .

هُلِسَ : هُزِلَ لاغرشد، باريك شد .

٥ — (في الكَلام) : خَلَطَ { نامربوط گفت، درهم برهم گفت .

هُلِسَ : سُلَّ ٥ انسَلَّ مسلول شد، تب لازم گرفت .

— : ضاعَ عَقْلُهُ ديوانه شد .

٥ هَلْوَسَ : تَهَوَّسَ هوس كرد، انديشه بيهوده كرد .

هُلْس . هُلاس : مَرَضُ السُّلّ بيمارى سل .

٥ — : كَلام فارِغ مهمل، نامربوط، چرند .

٥ — : فُجُور هرزگى، عياشى .

٥ هَلْوَسَة : هَذَيان ياوه، پرت‌گوئى .

٥ — : تَخَيُّلات پندار بيهوده، انديشه ها .

٥ هَلْضَمَة : شَقْشَقَةُ لِسان هرزه درآنى، پرگوئى .

٥ هَلِعَ : جَزِعَ بيتابى كرد، بيقرارى كرد .

— و — قلبه : فَزِعَ { ترسيد، وحشت كرد، خودراباخت .

هَلَعٌ : جَزَع بيتابى، بيقرارى، ناراحتى .

— : فَزَع بيم، ترس، آشفتگى .

هَلِعٌ . هَلُوع بيتاب، ناشكيبا، بيقرار .

مُنْهَلِعُ القَلْبِ بيمناك، وحشت زده .

(هلف) هِلَّوْف : عَظيمُ اللِحْيَة ريش‌بلند .

— : ٥ حَلُّوف گرازوحشى .

٥ هَلْقَمَ : ابْتَلَعَ فروبرد، بلعيد .

٥ هَلَكَ : ماتَ او فَنِيَ مرد، نابودشد، تباه شد .

— جُوعاً ازگرسنگى مرد .

— . هَلَّكَ . أَهْلَكَ : جَعَلَهُ يَهلِكُ { بهلاكت رساند، بنابودى كشاند .

— . — . — : قَتَلَ . اعدم كشت، نابودكرد .

٥ يَهْلِكُ من الضَحِك بسيارخنده دار، ازخنده روده‌بُرميكند

إِنْهَلَكَ . اهْتَلَكَ : رَمَى نَفْسَهُ في المَهالِكِ { خودش‌رادرخطر انداخت .

تَهالَكَ. اِسْتَهْلَكَ فِي الأمرِ {نهایت کوشش را بکار برد ، / فشار بخود وارد کرد .

— على الشيء : حَرَصَ طمع کرد ، حرص زیاد داد .

— على الفراشِ : تَساقَطَ عليهِ در بستر افتاد .

— في مشيهِ : تَمايَلَ تلوتلو خورد .

— في الأمرِ : جَدَّ فيهِ مُسْتَعْجِلاً دست و پا کرد ، تلاش کرد .

— وا على الشيء : رَمَوْا أَنْفُسَهم في المهالكِ لاجلهِ {خویشتن را / با آب و آتش زدند

إِسْتَهْلَكَ ؟ : أَفْنى تحلیل برد ، مصرف کرد

— الدَّيْنَ قرض را مستهلک کرد .

— السَّنَداتِ الماليَّة اوراق بهادار را باز خرید کرد ، از گردونه...

هَلاكٌ . هُلْكٌ . هَلْكَةٌ تباهی ، نابودی ، بربادی .

— . مَوْت مرگ ، ویرانی .

هالِكٌ : قابِلُ الفناء نابود شدنی ، فانی شدنی .

— : فانٍ ناپایدار ، زود گذر .

— : فَنِيَ نابود شده ، بر باد رفته .

— : مُقَدَّر له الهلاك محکوم به نیستی .

— : عادِم نومید ، مایوس ، غیر قابل خریداری (سهام) .

دَيْن — : لا يمكن تحصيله وام وصول نشدنی ، سوخت .

هَلَكَة ؟ . تَهْلُكَة : خطر خطر .

أَوْقَعَ في تَهْلُكَة ؟ بخطر انداخت .

٥ هالُوك : نَوْع من جَزَر البَقَر گزرو شتی .

إِسْتِهْلاك اتلاف ، مصروف ، صرف .

— الدَّيْن استهلاک وام .

— السَّنَدات باز خرید اسهام مالی .

— الأشياء بالاستعمال خراب شدگی بر اثر استعمال ، فرسودگی .

مالُ الـ — : ٥ فَرُوقَة وجوه استهلاکی .

مُهْلِك : مُبيد تباه کننده ، برباد دهنده .

— : مُميت کشنده ، هلاک کننده .

— : خَطِير خطرناک .

مَهْلَكَة : مَوْضِع الهلاك محل یا مقام خطر .

٥ مَهالِك المرأة : حَوْضها لگن ، ته شکم زنان .

مُسْتَهْلِك : ضِدّ مُسْتَنْتِج مصرف کننده .

٥ هَلَّلَ : سَبَّحَ خدا را ستایش کرد .

— : قالَ « لا إله الا الله » گفت : نیست خدائی بجز خداوند یکتا .

— له : اثنى عليه بالهتاف أو التصفيق وغيرهما آفرین گفت ، کف زد ، صوراکشید .

هَلَّ . أَهَلَّ : ظَهَرَ نمایان شد ، ظاهر شد .

— الشَّهْرُ : بَدَأَ با طلوع هلال ماه نو آغاز شد .

— . انْهَلَّ المطرُ : اشتدَّ انصبابُهُ باران سنگین بارید .

— هِلالُكَ ، شَهْرٌ مُبارَك ، يجعل نُورَكَ في قَلْبِنا الخ ماه نو برتو مبارک باد .

تَهَلَّلَ الوَجْهُ : تَلألأ تابید ، درخشید .

— وَجْهُهُ سُرُوراً از شدت خوشی چهره اش شگفت .

— : ابْتَهَجَ خوشحالی کرد ، شادی کرد .

إِسْتَهَلَّ المتكلِّمُ : رَفَعَ صَوْتَه بلند حرف زد .

— الشَّهْرُ : ظَهَرَ هِلالُهُ هلال ماه نو نمایان شد .

— العَمَلَ : شَرَعَ فيهِ دست بکار شد .



هِلال : غُرَّة القَمَر ماه نو .

— : قَمَر أوائل الشَّهر اوایل ماه .

— : قَمَر أواخِر الشهر اواخر ماه .

— : شُقَّة (اصطلاح هندسی) {مساحت بین دو قوس / متقاطع .

ـ الحَصْر : واحِد هِلالَيِّ الحَصْر {جمله معترضه داخل / دو هلال .

هِلالان . هِلالا الحَصْر ( ) {دو هلال (پرانتز) کلمه یا / عبارت میان دو هلال .

كَلِمَة أو عِبارَة مَحْصُورَة بَيْنَ هِلالَيْن

هِلالِيّ : قَمَرِي ماهی ، وابسته بماه .

— : بِشَكْل الهِلال بشکل هلال .

شَهْر — . ماه قمری .

حَواجِب هِلالِيَّة ابروهای کمانی .

قُرون هِلالِيَّة (بِشَكْل الهِلال) شاخهای هلالی شکل .

هَلَل : فَزَع وخَوْف بیم ، هراس ، ترس ، وحشت .

هَلِّلُويا : سَبِّحُوا الرَّبَّ خدا را ستایش کنید .

هَالٌ : عَلَى وَشَكِ الظُّهورِ در شرف ظهور ونمايان شدن .

تَهَلُّل : إِبْتِهاج خوشى ، شادمانى ، مسرت .

تَهْلِيل : هُتاف السُّرور آفرين ، فرياد خوشى وشادمانى .

— : تَسْبِيح ستايش خداوند .

إِسْتِهْلال : إِفْتِتاح آغاز ، شروع .

— مُوسِيقِيّ : مُوَشَّح پيش درآمد .

إِسْتِهْلاليّ مقدماتى .

مُهَلَّل : بِشَكْلِ الهِلال هلال مانند .

مُتَهَلِّلُ الوَجْهِ گشاده رو ، خوش رو .

— : مَسْرُور شاد ، خوش ، شادمان .

مُسْتَهَلّ : أَوَّل آغاز ، شروع .

٥هَلِمَ : مُتَوَرِّم سست ، بى حال .

هَلِيم : لاصِق چسبنده ، چسبدار .

هُلام : ٥ بَلُّوظَة ژلاتين ، لرزانك .

هُلاميّ : كالهُلام دلمه مانند .

— : مَنْسُوب الى الهُلاميّات منسوب به نرم تنان .

هُلاميّات : حَيوانات رَخْوَة جانوران سست ونرم تن .

هَلُمَّ : تَعالَ بيا ، جلو بيا .

— : أَحْضِرْ بياور .

— بِنا : فَلْنَذْهَب برويم ، راه بيافتيم

و — جَرّاً وغيره وغيره ومانند آن .

٥هَلْهَلَ النَّسِيجَ : نَسَجَهُ نَسْجاً سَخِيفاً {شل بافت ، نرم و نازك بافت .

٥ — : مَزَّقَ كهنه كرد ، پاره كرد ، ريش كرد .

هَلْهَل . هَلاهِل : رَقِيق سَخِيف نازك ، سست ، بى‌دوام .

٥هَلْهُولَة : خِرْقَة لباس كهنه ، ژنده .

٥هَلاهِيل : خِرَق پاره ، وصله دار .

مُهَلْهَل : سَخِيف . رَقِيق بى‌دوام ، پست ، پر پرك .

٥ — : مُمَزَّق پاره ، ژنده .

٥هَلْبَهْلِي : طَرُوب خوش وخرم ، دل زنده .



٥هَلُوسَة (في هلس)

٥هِلِّينِيّ : يُونانِيّ قَدِيم يونانى باستانى .

٥هِلْيَون : ٥ كِشْك أَلماز مارچوبه (گياه)

٥هُمْ : ضَمِيرُ الغائِبِين الذُّكُور {آنها ، آنان ، ايشان (ضمير جمع غائب مذكر) .

٥هَمّ (في همم) ٥ هُمام (في همم)

٥هَمِجَ : جاعَ سخت گرسنه شد ، گرسنگى خورد .

هَمَج . هَمَجَة : جُوع گرسنگى ، كيابى .

— . — : الرَّعاع من النّاس {توده ، طبقات پائين مردم .

— . — : المُتَوَحِّشُون مردم بار بار ، نيم وحشى .

— : ذُباب صَغِير مگس كوچك .

هَمَجِيّ نيم وحشى ، بى تمدن .

هَمَجِيَّة : تَوَحُّش حالت توحش .

٥هَمَدَ النَّصَبُ والحُمَّى والأَلَمُ والعاصِفَةُ {آرام شد ، پائين آمد ، فرونشست .

— الصَّوتُ : سَكَتَ سر وصدا خاموش شد .

— تِ النارُ آتش خاموش شد .

— تْ هِمَّتُهُ : قَنَطَ مأيوس شد ، نوميد شد .

— تِ الهِمَّة : بَرُدَت دل سرد شد .

هَمَّدَ . أَهْمَدَ : هَدَّأَ پائين آورد ، آرام كرد .

— . — : أَسْكَتَ ساكت كرد .

— . — الهِمَّةَ دل سرد كرد ، سست كرد .

— . — النّارَ آتش را خاموش كرد .

— . — النَّصَبَ فرونشاند ، آرام كرد .

هُمُود : سُكُون آرامش .

— : خُمُود . هُجُوع خاموشى ، فروكشى .

— : انْطِفاء خاموش سازى ، فرونشانى .

هامِد : ساكِن آرام ، ساكت ، بى حركت .

— : مُنْطَفِئ خاموش .

٥ تَهْمِيد : تَنْوِيم احساس ناراحتى .

٥ مُهَمَّد : مُوَصَّم خسته ، فرسوده .

● هَمَرَ : صَبَّ ريخت ، بيرون ريخت .
— . انْهَمَرَ : انْصَبَّ سرازيرشد .
٥ — : عَضَّ گازگرفت
— ٥ هَمْمَرَ : زَجَرَ خرخركرد .
هَمْرَةٌ من المطر : هَتْن رگبار ، بارش تند .
— ٥ هومرة : دمدمة بغضب چشم زهر ، توپ وتشر .
٥ هَمَزَ : نَخَسَ تحريك كرد ، برانگيخت .
— : ضَرَبَ زد ، كتك زد .
— : عَضَّ گازگرفت ، دندان گرفت .
— : اغتابَ غيبت كرد ، بدگوئى كرد .
هَمْز تحريك ، انگيزش ، فشار .
هَمْزَةٌ : الحَرْفُ الأوّلُ من حُروفِ المباني همزه .
— القطع همزه قطع .
— الوصل همزه وصل .
هُمَزَةٌ . هَمّازٌ : مُغْتاب . عَيّاب { غيبت كن ، بدگو ، عيب جو .
مِهْمَزٌ . مِهْمازٌ مهميز .
مِهْماز ٢ : لِسانُ العُصْفور گل زبان درقفا ، گل ميمون .
شوكة المهماز چرخك مهميز
٥ هَمَسَ الصَّوْتَ : أخْفاهُ { زيرلب سخن گفت .
— اليه : وشْوَشَهُ پيچ پيچ كرد ، نجوى كرد .
— في أذنِه پيغ گوشى حرف زد .
— كَلامَهُ خيلى آهسته حرف زد .
— الكلامَ ناشمرده سخن گفت ، من من كرد .
— الطعامَ : مَضَغَه وفَمُه منضم { بادهان بسته خوراك را جويد .
تَهامَسُوا عليه { عليه ديگرى نجوا كردند ، كنگاش كردند .
هَمْس : وَشْوَشَةٌ پيچ پيچ ، نجوى .
هَمْساً آهسته ، زيرلبى .
تكَلَّمَ هَمْساً نجوى كرد . پيغ گوشى حرف زد .
حَرْفٌ مَهْمُوس حرف بى صدا .
● هَمَشَ : عَضَّ گازگرفت ، دندان گرفت .
هامِشُ الكِتابِ او الصَّحِيفَة : حاشِيَة { حاشيه كتاب يا روزنامه .

حاشِيَة او شَرْح على الهامِش پاورقى ، تعليقات .
هامِشِي : على الهامِشِ كنارى ، حاشيه‌ئى .
● هَمَكَ في الأمرِ : لَجَّ پافشارى كرد ، اصرار كرد .
إنْهَمَكَ في الامر : جَدَّ ولَجَّ { فرورفت ، مستغرق شد ، سخت گرفتار گرديد .
— (في شَهَواته مثلاً) { خوش گذرانى كرد ، ازهوا وهوس پيروى كرد .
إنْهِماك گرفتارى فكرى ، فرورفتگى .
بانْهِماك سراپافكر ، فرورفته .
مُنْهَمِك في كذا : عاكِف عليه مستغرق ، گرفتار .
— في (شَهَواته مثلاً) غرق در شهوترانى .
٥ هَمَك : سَرِيرٌ مُعَلَّق ننو .
● هَمَلَتْ . انْهَمَلَتْ عَيْنُه : فاضَتْ دُمُوعها بسيار گريست ، اشك از ديدگانش سرازير شد .
— . — السماءُ : دامَ مَطَرُها { يكنواخت باران آمد ، پيوسته باريد .
هَمَلَ ٢ الشيءَ . أهْمَلَ : تَرَكَ سُدى { مهمل بود ، بحال خود افتاده بود ،
أهْمَلَ { غفلت كرد ، مسامحه كرد ، ناديده بود ، ناديده انگاشت .
٥ تَهامَلَ في عمله : قَصَّرَ { غفلت ورزيد ، كوتاهى كرد .
إهْمال ٥ تَهامُل : تَوانٍ سستى ، سهل انگارى .
— : تَغافُل كوتاهى ، بى قيدى .
— : عَدَم مُراعاة عدم رعايت .
— جِنائي قصور قابل توبيخ ، درخور سرزنش .
بإهْمال ازروى سهل انگارى .
مُهْمِل اهمال كار ، مسامحه كار ، بى پروا .
مُهْمَل . مَهْمُول : مَتْرُوك متروك ، فراموش شده .
— . — : غير مَرْعِي رعايت نشده .
— . — : مَهْجُور . غير مُسْتَعمل كهنه ، غير مستعمل .
— التاريخ نامه بى تاريخ .
— التوقيع نامه بى امضاء ، بى نام .
سَلَّةُ المُهْمَلات سبد كاغذهاى پاره .

• هَمْلَجَ الحِصَانُ : ٥ تَرَهْوَنَ اسب یورغه رفت .

هِمْلَاج : رَهْوَان یابوی یورغه .

• هَمَّمَتِ الطِفْلَ لِيَنَامَ : ٥ هَنْهَنَتْ برای خوابیدن بچه لالائی خواند .

هَمَّ . أَهَمَّ الأَمْرُ فُلَانًا : أَقْلَقَهُ این کار اورا ناراحت کرد .

— . — : أَحْزَنَ محزون کرد ، بدرد آورد .

— . —: عَنَا {مورد علاقه بود ، در آن ذی نفع بود ، برایش اهمیت داشت .

لا يَهِمّ اهمیت ندارد .

هذا لا يَهِمُّنِي {بمن مربوط نیست بمن دخلی ندارد .

هَمَّ ٢ بِالعَمَلِ : نَوَاهُ وعَزَمَ عليه تصمیم گرفت ، برآن شد .

٥ — بالعَمَلِ : شَرَعَ فيهِ شروع کرد ، دست بکار شد .

٥ — : قَامَ فُجَاءَةً ناگهان از جا پرید .

—ت السُّوسَةُ الحِنْطَةَ : أَكَلَت لُبَابَهَا وجَوَّفَتْهَا گندم شپشه زد .

إهْتَمَّ : اغْتَمَّ غصه خورد ، غم خورد ، اندوهگین شد .

— بهِ : بَالَى بهِ توجه کرد ، اهمیت داد .

— بأمرهِ : اعتَنَى بهِ اعتنا کرد ، از او مواظبت نمود .

— بالأمرِ علاقه مند شد ، دلبستگی نشان داد .

— بعَمَلِهِ : كَدَّ وتَعِبَ {در کار خود زحمت کشید ، از کار زیاد خسته شد .

— بِشُؤُونِهِم در کار آنها دخالت کرد ، بکارشان رسیدگی نمود .

— لِمَرَضِهِ : انْشَغَلَ بَالُه {از ناخوشی خود پریشان خاطر شد ، غصه خورد .

هَمّ : قَلَق بیم ، اندیشه ، نگرانی .

— : حُزْن . غَمّ غم ، اندوه ، گرفتگی خاطر .

— : قَصْد قصد ، نیت .

— . اهْتِمَام سعی ، کوشش ، توجه .

صَرَفَ —ه الى علاقه مند شد ، پرداخت .

مُثْقَل بالهُمُومِ غمگین ، اندوهگین .

مُضْنًى بالهُمُومِ فرسوده از غم ، شکسته خاطر .

هِمّ (والأنثى هِمَّة) : شَيْخ هَرِم پیرزال ، مرد سالخورده .

هِمَّة ٢ : عَزْم اراده ، تصمیم .

— : نَشَاط نیرو ، فعالیت .

— : غَيْرَة غیرت ، حمیت .

بَرَدَ الـ— دلسرد کرد .

هَمَّام : ماضِي العَزْم فعال ، کاری ، بلندهمت .

هُمَام : شُجَاع . سَخِيّ دلیر ، رادمرد ، بخشنده .

— : بَطَل قهرمان ، پهلوان .

هَامّ : عَظِيم . خَطِير مهم ، وزین ، با نفوذ .

— : يَسْتَوْجِبُ الاهْتِمَام . يُلْفِتُ النَظَر {جالب نظر ، جالب توجه .

هَامَّة (والجمع هَوَامّ) {کرمها ، حشرات ، جانوران کوچک .

هَامَة (في هوم) سر .

أَهَمُّ من : اكثر اَهَمِّيَّةً مهمتر از .

أَهَمِّيَّة اهمیت .

عديم الـ— بی اهمیت ، ناچیز .

عَلَّقَ —على بسیار اهمیت داد .

إهْتِمَام : قَلَق نگرانی ، پروا ، اندیشه .

— : هَمّ زحمت ، ناراحتی ، کوشش .

— : مُبَالَاة دلبستگی ، توجه ، اعتناء .

— : التِفَات وعِنَايَة پشتکار ، توجه ، کوشش .

بلا — او مُبَالَاة از روی بی تفاوتی ، از روی سهل انگاری .

عَدَم او قِلَّة — مسامحه ، سهل انگاری .

عَدِيم او قَلِيل الـ— سهل انگار ، پشت گوش فراخ .

تَهْمِيم : ٥ هَنْهَنَة عمل تکان دادن بچه با خواندن لالائی .

تَهْمِيمَة : ٥ هَنْهُونَة لالائی .

مُهِمّ : خَطِير . عَظِيم با اهمیت ، جدی .

— : يَسْتَوْجِبُ الاهْتِمَام درخور توجه ، شایان دقت .

الـ— في الأمرِ : بَيْتُ القَصِيد {نکته مهم و اصلی ، شاه بیت .

مُهِمَّة : مَأْمُورِيَّة . رِسَالَة ماموریت .

— : أَمْرٌ هَامّ موضوع مهم ، با اهمیت .

مُهِمَّات : امُور هَامَّة کارهای پر اهمیت .

٥ — : عِتَاد ساز و برگ ارتش .

٥ — : مُؤَن خواربار ، ذخیره ، لوازم .

٥ — البِنَاء (مَثَلًا) : مَوَادّ مصالح ساختمان .

مَهْمُوم : قَلِيقُ البَال نگران ، پریشان خیال ، ناراحت .
— : مُغْتَمّ اندوهگین ، غم دیده .
مُهِمّ علاقه‌مند ، ذی‌نفع .
٥ هَمْهَمَ : دَمْدَمَ غرغر کرد ، لندلند کرد .
٥ هَمَايُونِيّ . هَمَايُونِيّ : مُلُوكِيّ همایونی ، پادشاهی ، شهریاری
٥ هَنَأَ الطَعامُ او الشَراب : كانَ هَنِيئاً {خوراك یا نوشابه گوارا بود ، لذت داد .
— ٠ هَنَأَ بِكَذا : ضِدّ عَزَّى تهنیت گفت ، شادباش گفت
— ٠ — : أَثْنَى على ومَدَحَ تعریف کرد ، ستود .
— ٠ — بالعِيدِ تبریك گفت ، مبارك باد گفت .
هَنَّأَ ٥ هَنَّى : أَسْعَدَ خوشوقت کرد ، خوشحال کرد .
هَنِئَ وَتَهَنَّأَ به : فَرِحَ لذت برد ، خوشوقت شد .
هَنَاء : سُرُور لذت ، خوشی ، خوشوقتی .
— : صَفَاء وسَعَادَة سعادت ، نیکبختی .
هِنَاء : قَطْرَان قیر .
هَنِيء . هَنِيّ : سَارّ دلپذیر ، مطبوع ، مسرت انگیز
— ٠ — : بلا مَشَقَّة آسان ، راحت .
— ٠ — : سَائِغ گوارا ، لذیذ .
هَنِيئاً لَكَ به ترا گوارا باد .
— مَرِيئاً نوش جان .
تَهْنِئَة : ضِدّ تَعْزِيَة تهنیت ، مبارك باد .
٥ هُنَا ٥ هُنَاك ٥ هُنَالِك (في هنو)
٥ هَنَّدَ : صَاحَ صِيَاحَ البُوم صدای بوم کرد .
— في الأَمْرِ : قَصَّرَ کوتاهی کرد ، غفلت کرد ، قصور ورزید .
— السَيْفَ : شَحَذَهُ شمشیر را تیز کرد ، آب داد .
هِنْدُ : بِلادُ الهِنْدِ هندوستان .
— ٠ هُنُود : سُكَّانُ الهِنْد (او أميركا) مردم هند .
جزائر الـ الشَرْقِيَّة مجمع الجزائر اندونزی ، هند شرقی .
جزائر الـ الغَرْبِيَّة هند غربی .
جَوْز الـ : نَارَجِيل نارگیل .

هِنْدِيّ . هِنْدُوانِيّ : النِسبة الى هِنْد آسيا {وابسته به هند آسیا
— : اللغة الهِنْدِيَّة (خُصُوصاً لغة شمال الهند) زبان هندوستانی (بخصوص زبان مردم قسمت شمالی آن کشور)
— أميركيّ (أَصْلِيّ) هندی سرخ پوست .
— شَعِيرِيّ : اهليلج هِنْدِيّ هلیله سیاه .
الأَرْقَامُ الهِنْدِيَّة اعداد عربی .
مُهَنَّد : سَيْف مَصْنُوع من حَدِيدِ الهِنْد {شمشیر پولاد هندی ، شمشیر آب دیده .
٥ هِنْدَب . هِنْدَبَاء . هِنْدِبَى کاسنی (گیاه) .
هِنْدِبا بَرِّيَّة : خَسّ بَرِّيّ کاسنی دشتی .
(هندز) هِنْدَاز (فارسية) : قِيَاس اندازه .
هِنْدَازَة : مِقْيَاس للأَقْمِشَة (في الشرق) ذرع ، گز .
٥ هَنْدَزَ : رَتَّبَ مرتب کرد ، منظم کرد .
٥ — : رَاعَى اللِيَاقَة في سُلُوكِه {ادب نگاهداشت ، خوب رفتار کرد
٥ — : قَلَّدَ المُهَنْدِس کار مهندس را انجام داد .
مُهَنْدِز : مُهَنْدِس مهندس .
٥ هَنْدَسَ مهندسی کرد .
— الطَرِيقَ راه‌سازی کرد .
هَنْدَسَة عَمَلِيَّة مهندسی .
— عِلْمِيَّة (او عِلْم الهَنْدَسَة) علم هندسه .
— المِعْمَار او البِنَاء : عِمَارَة معماری .
— الزِرَاعَة : زَرْدَقَة . زَرْدَقَة مهندسی کشاورزی .
— تَحْلِيلِيَّة هندسه تحلیلی .
— السُطُوح هندسه مسطحات .
— فَرَاغِيَّة هندسه فضائی .
— مِيكَانِيكِيَّة مهندسی مکانیك .
— وَصْفِيَّة هندسه ترسیمی .
— : قِيَاس وَحَدّ مهندسی اندازه وحد .
هَنْدَسِيّ هندسی .
شَكْل — شکل هندسی .
قَلَم — قلم ترلینك .
مُهَنْدِس عَمَلِيّ مهندس .
— رَيّ مهندس آبیاری .
— رِيَاضِيّ : صَاحِب عِلْم الهَنْدَسَة هندسه دان .
— مِعْمَارِيّ : رَاز . رَازّ معمار .
— مِيكَانِيكِيّ مکانیك دان .

٥هِنْدُسْتانِيّ

هِنْدُوبي . هِنْدُوكِيّ هندو .

٥هِنْدَمَ : سَوّى آراست ، پيراست ، مرتب كرد .

— : ظَرَّفَ قشنگ كرد ، زيبا كرد .

تَهَنْدَمَ : أَصْلَحَ هِنْدامَه خودآرائى كرد ، خود را آراست .

هِنْدام . هَنْدَمَة زيبائى ، قشنگى ، آراستگى .

— : حَسَنُ القَدّ خوش اندام .

مُهَنْدَم تميز ، نظيف ، منظم .

٥هَنَفَ : أَسْرَعَ شتاب كرد ، عجله كرد .

أَهْنَفَ . تَهانَفَ . هانَفَ : ضحك باستهزاء : از روى تمسخر خنديد .

— . — : تَهَيَّأَ لِلبُكاء بگريه افتاد .

— . — : ٥ شَنْهَفَ ناليد ، هك هك كرد .

هِناف . إِهْناف . مُهانَفَة : ٥ضحكة صفراوية خندهٔ تمسخر آميز .

٥هَنْك : [تَرْدِيد] . صَدَى (في الموسيقى) انعكاس يا برگردان آواز

٥هَنْكَرَ اين طرف وآن طرف دويد .

هَنْكَرَة : كَثْرَةُ العَمَلِ والحَرَكَة كار و حركت زياد ، دوندگى

٥هَنَمّ : تَمْر خرماى خشك .

٥ هانِم : سَيِّدة : خاتُون خانم ، بانو .

٥هَوانِمِيّ خانمانه ، زن صفت .

٥هَنْهَنَ الطِفْلَ لِيَنام : هَسْهَسَ براى بچه لالائى خواند .

هَنْهُونَة : تَهْنِينَة . هَيْنَمَة لالائى .

٥هِنْو : وَقْت وقت ، زمان ، گاه .

هُنا . هَهُنا اينجا ، در اينجا .

الى — . لِهُنا : الى هذا المَكان تا اينجا .

الى — . لِهُنا : لِهذا الحَدّ تا اين درجه ، اينقدر .

من — : مِن هذا المَكان از اينجا .

من — : من ذلك از اينجهت ، باين دليل .

من — ومن هُناك از اينجا وازآنجا ، از اين وازآن .

هُناكَ . هُنالِكَ آنجا .

الى — . تا آنجا .

من — . از آنجا .

الى آخر ما هُنالِكَ تا آخر ، وما نند آن .

هُنَيْهَة : وَقْت قَصِير زمان كوتاه ، وقت كم .

٥هُوَ : ضَمِير الغائِب (للمذكّر العاقِل المفرد) او ، وى .

— : ضَمِير الغائِب (للمذكّر غير العاقِل) آن .

أنا — . خودم ، اين منم .

هو — . خودش است .

كما — . بطوريكه هست ، همانطوريكه هست .

هُوِيَّة : حَقِيقَة مُطْلَقَة (راجع هوي) اصليت ، شخصيت ، همانندى .

تَذْكَرَة — : ٥بطاقة شخصية شناسنامه .

(هوا) هاءَ بِنَفْسِهِ الى المَعالي هوس داشت ، بلند پروازى كرد .

٥هواء (في هوى) ٥هوامّ (في هم) ٥هوان (في هون)

٥هُوتَة : أَرْض مُنْخَفِضَة زمين پست .

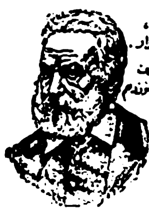
٥ — : هُوَّة گودال ، چاه عميق .

٥هَوِجَ : كانَ طَوِيلاً فِي حُمْق بلند بالا و احمق بود .

هَوْجاء : رِيح دَوّامة گردباد .

أَهْوَج : ٥أَوْهَج . أَحْمَق مُتَسَرِّع بى فكر ، بى پروا ، احمق .

— : جَرِيء بطيش ، متهور ، ديوانه وار .



٥هُوجُو (فِيكْتُور) نويسنده معروف فرانسه در قرن نوزدهم

٥هَوَّدَ : مَشَى رُوَيْداً آهسته رفت ، با آرامى حركت كرد .

— : أَسْكَرَ مست كرد .

— في الكلام : تَكَلَّمَ بتَأَنٍّ ورِفْق آهسته وسنجيده صحبت كرد .

— الرَّجُلَ : صَيَّرَه يَهُودِيّاً او را بكيش يهود در آورد .

٥ — الثَّمَنَ : خَفَّضَه قَلِيلاً در قيمت كمى تخفيف داد .

هادَ . تَهَوَّدَ الرَّجُلُ : صارَ يهودياً يهودى شد ، مذهب يهود را اختيار كرد .

— : تابَ ورَجَعَ الى الحَقّ توبه كرد ، براه راست بازگشت .

هَاوَدَ : سَايَرَ سازش کرد، ساخت .

— : صَالَحَ آشتی کرد .

— : وادَعَ وتَساهَلَ مع گذشت کرد، آسان گرفت .

٥ — : اطاعَ اطاعت کرد، گوش داد .

٥ — : قَبِلَ ثمناً مُعْتَدِلاً بقیمت عادلانه خرید .

أَسْعار مُتَهاوِدَة قیمتهای مناسب .

هَوَادَة : رِفْق ملایمت، مدارا، ارفاق .

— : رَحْمَة دلسوزی، رحم، مهربانی .

حَرْب بلا — . جنگ بدون امان .

هُود . يَهُود : إسْرائيليُّون { یهودی ها، اسرائیلی ها .

شَوْك اليَهُود : كَنْكَر كنگر .

يَهُودِيّ : إسْرائيليّ اسرائیلی .

— : مَنْسُوب الى اليَهُود كلیمی .

يَهُودِيَّة : اسْرائيليَّة زن یهودی .

اليَهُودِيَّة : أُورَشَليم وما يَليها وابسته به یهود .

— : دِينُ اليَهُود آئین یهود، کیش یهود .

• هودج (في هدج)

• هُوَذَا : هُوَ هَذَا خودش است .

ها — : اُنْظُرْ اورا ببین، نگاه کن .

• هَوَّرَ : أَوْقَعَ في تَهْلُكَة بخطر انداخت .

— • هَارَ : صَرَعَ پرت کرد، با سر بزمین زد .

هَارَ . إنْهَارَ . تَهَوَّرَ : إنْهَدَمَ { فرو ریخت، خراب شد، پائین آمد .

تَهَوَّرَ : إنْدَفَعَ بلا مُبَالاة هجوم برد، حمله کرد، ترکتازی کرد .

— في الكَلام . تند و بی پروا صحبت کرد

— الوَقْتُ : وَلَّى وقت سپری شد، گذشت .

هَوْر : بُحَيْرَة مُنْطَحَة واسِعَة مرداب .

هَوْرَة : تَهْلُكَة خطر .

هَوَارَة . الواحد هَوَّارِيّ : عَساكِر غير مُنَظَّمَة چریك، جنگجویان غیرنظامی .

هارٍ . هَائِر : آيل لِلسُّقوط لرزان، در شرف فرو ریختن .

هَيِّر : مُتَهَوِّر بی پروا، نترس .

إنْهِيَار : إنْهِدَام فروریختگی، آوار .

— الطَيَّارة از سر پائین آمدن هواپیما .

— عَصَبي شکستگی، خردشدگی اعصاب .

تَهَوُّر : انْدِفاع وتَسَرُّع شتابکاری، بی پروائی .

— : تَطَرُّف زیاده روی، اسراف .

مُتَهَوِّر : مُنْدَفِع تند، شتابزده .

— : مُتَطَرِّف افراط کار .

٥ هُورُس : مَعْبُود فِرْعَوْنِي { یکی از خدایان مصریان قدیم

٥ هَوِسَ الرجلُ : تَحَيَّرَ واضطَرَبَ { گیج شد، پریشان شد، سرگشته شد .

— : كَانَ بهِ هَوَس هوس در سر داشت، دچار وهم شد .

٥ هَوَّسَ . هَوَّسَ : حَيَّرَ سردرگم کرد، گیج کرد .

٥ — . — : جَنَّنَ دیوانه کرد .

تَهَوَّسَ ٥ إنْهَوَسَ شیفته شد، دل داد .

هَوَس : افْتِتَان . خَبَل شیفتگی، حماقت، نادانی .

— : ٥ هَلْوَسَة : هَذَيان یاوه گوئی، هذیان .

هَوِيس : فِكْر خیال، اندیشه

٥ — التُرَعِ والأنْهار : هَوْز

سد دریچه دار، آب بندان .

أَهْوَس . مُهَوَّس ٥ مَهْوُوس { شیفته، دلباخته، نادان .

• هَوَشَ . هَاشَ القومُ : هاجوا واضطَرَبُوا غوغا کردند، آشوب برپا کردند

هَوَّشَ القَوْمَ : القى بَيْنَهُم الفِتْنَة والخِلاف { فتنه برپا کرد، اختلاف میان آنان انداخت

— : خَلَطَ آمیخت، درهم کرد .

٥ — : أَثارَ برانگیخت، تحریك کرد .

٥ — : تَهَدَّدَ بالصَخَب داد و بیداد راه انداخت، غوغا کرد .

٥ — الكَلْبَ على الصَبيِ سگ را بطرف بچه کیش کرد .

٥ — الكِلابَ على بَعْضِها سگها را بجان هم انداخت .

هَوْشَة : فِتْنَة آشوب، هیجان .

— : إضْطِراب هیجان، تکان، جوش و خروش .

٥ تَهْوِيش : تَهْدِيد بالصَخَب والادّعاء البَاطِل { غوغا، ولوله، داد و بیداد .

٥ هَوَّعَ : قَيَّأَ دل را بهم زد، داروی قی آور داد .

هَاعَ . تَهوَّعَ : ٥تبوّعَ . تَكَلَّفَ القَيْءَ أغ زد ، حالت قی برایش دست داد .

ـ . ـ : تَقَيَّأَ قی کرد ، بالا آورد .

٥هوَّلَ الأمرَ : شَنَّعَه بطرز تکان دهنده ای خبر داد .

ـ الأمرَ : بالَغَ فيه {دراین مورد مبالغه کرد ، اغراق آمیز گفت .

ـ : أفزَعَ ترساند ، بوحشت انداخت .

ـ عليه بكذا : تَهَدَّدَهُ بِهِ تهدید کرد .

هَالَ الأمرُ فلاناً : أفزَعَهُ اورا ترسانید ، بوحشت انداخت .

ـهُ الأمرُ : عَظُمَ عليهِ برایش ناگوار بود ، سنگین آمد .

هَوْل وحشت ، ترس زیاد ، هراس .

أبُو الـ . مجسمه ابوالهول در مصر ←

هَوْلَة : شيء مُفزِع مهيب ، وحشت انگیز ، هولناك .

هَالٌ : سَرَاب سراب .

حَبُّ الـِ . دانه هل .

هَالَة : دَارَةُ القَمَرِ هاله ، خرمن ماه .

ـ (حَوْلَ رَأسِ قِدِّيس) {حلقه نوری دور سر پیامبران و امامان

ـ ذَهَبِيَّة تاج آسمانی . ←

قَمَر هَالِيّ (اي كَاذِب) ماه مخشب

هَائِل . مَهُول ترسناك ، بیم آور ، سهمگین .

ـ الحَجْمِ تنومند ، بسیار بزرك ، حیرت انگیز .

تَهوِيل : إرْهَاب تهدید ، چشم زهر .

ـ : مُغَالاة مبالغه ، اغراق ، گزافه گوئی .

تَهَاوِيل : الوَانٌ مُختَلِفَة رنگارنك .

٥هُولَندَة : البِلَاد الواطِئَة كشور هلند .

هُولَندِيّ هلندی .

٥هوَّمَ . تَهوَّمَ : نَامَ قَلِيلاً چرت زد ، کمی خوابید .

ـ . ـ : هزَّ رأسَه من النعاسِ {براثرخواب سرش تکان خورد ، چرت زد .



هَامَة : رَأس سر .

ـ الرأسِ فرق سر .

هَامَّة (ج هَوَامّ) کرم ، حشره .

٥هُومِيرُس : شاعِر الاغرِيق صاحِب الاليَاذة {هومر شاعر باستانی یونان و سراینده ایلیاد ←

٥هوَّنَ : سَهَّلَ آسان کرد

هَوِّنْ عليك جوش نزن ، چیزی نیست .

هَانَ الأمرُ عليهِ : سَهُلَ برایش آسان بود ، آسان شد .

٥ـ عليه ان : طاوَعَهُ قَلْبُهُ دلش گواهی داد .

ـ الرجُلُ : ذَلَّ وحَقُرَ {زبون شد ، پست شد خوار شد .

أهَانَ : استَخَفَّ بِهِ توهین کرد ، خوار شمرد .

ـ : حَقَّرَ بالشَتْمِ او غيرِه ناسزا گفت ، دشنام داد .

تَهَاوَنَ . اسْتَهَانَ بالأمْرِ : اسْتَسْهَلَهُ کار را آسان گرفت .

ـ . ـ بِهِ : استحقَرَهُ واستَخَفَّ به {ناچیز گرفت ، تحقیر کرد .

ـ بعَمَلِهِ : لم يعْتَنِ بِهِ {کار خود را پشت گوش انداخت ، در انجام آن سستی کرد .

لا يُسْتَهان بِهِ درخور توجه .

هُون . هَوَان : ذُلّ وخِزْي ننك ، پستی ، رسوائی .

ـ . ـ : احتِقَار خواری ، خفت ، سرشکستگی .

ـ : سُهولَة آسانی .

على هَوْن بآهستگی ، به آرامی .



هَاوُون ٥هَاوُن : صَلَايَة ← هاون .

هُونٌ . هُونِيّ : هُنَا اینجا .

يَدُ الـ : فِهْر دسته هاون .



مدفع الـ . خمپاره انداز دستی . ←

هُوَيْنا : تُؤَدة ورِفق {آهستگی ، ملايمت .

هَيْن . هَيِّن : سَهْل آسان ، سبك .

هِينَة : سُهُولَة آسانی .

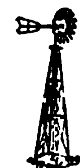
إهَانَة توهین ، گفتار یا رفتار تحقیر آمیز .

أهوَن : اسهل آسانتر .
— : هيّن آسان ، سبك .
— الكلّ . الأهون آسانترين .
— الشرّين تب بهتراز مرگ است .
تهاوُن . استهانة : استخفاف سبك شمارى ، اندك شمارى .
— : إهمال غفلت ، بى اعتنائى .
مهان خوار ، حقير ، توسرى خورد .
مهانة : خِزي خوارى ، خفّت ، ننك ، عار .
— : ذلّ تحقير ، فرومايكى .
مُهين اهانت آميز ، تحقير آميز ، بدزبان .
متهاون ـــ ، بى اعتنا ، سهل انكار .
●هُوّة : وهدة عميقة كرداب ، شكاف ، چاه ويل .
●هوى : هبط . سقط فرود آمد ، پائين آمد ، افتاد .
— الطائرُ : انقضّ ناكهان فرود آمد .
— : مات مرد ، دركذشت .
ـــ الريحُ : هبّت باد وزيد .
هوِيَ : أحبّ {دوست داشت ، عاشق شد ، دل داد .
— : أراد . أحبّ خواست ، انتخاب كرد ، خوش آمد .
— : اشتهى آرزو كرد .
هوّى الغرفةَ : جدّد هواءها هواى اطاق را تجديد كرد .
٥— بمروحة : روّح باد زد .
٥— الشيءَ : عرّضه للهواء باد داد .
٥— : شبّع او مزج بالهواء هوا داد ، بهوا تبديل كرد .
هاوى : لاطف . ساير مهربانى كرد ، سازش كرد .
أهوى . انهوى : سقط افتاد ، پائين افتاد .
— بيده : مدّها دست خود را كشود ، دراز كرد .
— بيده على زد ، دستش را فرود آورد .
استهوى : أغرى . استمال فريفت ، بطمع انداخت .
— : ذهب بعقله او حيّره عقل از سرش بدر كرد ، دلش را ربود
— : جعله فى حالة ذهول او را از خود بيخود ساخت .
٥— : أصابه الزكام سرما خورد .

هواء : المادة المالئة للفضاء هوا .
— : جوّ . لوح كره هوا .
— : ريح باد .
— : مُناخ آب وهوا .
— : جبان آدم ترسو ، بزدل .
٥الـــ الأصفر : وباء ٥ شوطة بيمارى وبا .
الـــ الجوّي هواى جوى .
الـــ الطلق هواى آزاد .
الـــ المضغوط هواى فشرده ، متراكم .
تجديد الـــ تجديد هوا .
بندقية ـــ . تفنك بادى .
علم الـــ او طبقات الـــ هواشناسى .
علم سلك الـــ هوانوردى .



منفاخ ـــ . تلمبه بادى .
هوائي : مختصّ بالهواء هوائى ، بادى .
— : كالهواء او الناريّ هوامانند .
— : يشتغل بقوة الهواء او فيه هواء {ماشينى كه با فشار هوا كار ميكند .
— : غازيّ گازدار .
٥— : آربة . السلك او الشبكة اللاقطة للصوت اللاسلكي سيم وشبكه هاى كيرنده تلكراف بى سيم .
— إطاري دستكاه هوائى .
— خالٍ خالى از هوا .
— مظلّي چتر هوائى .
٥ — : متقلّب الأطوار والأهواء {آدم رنك برنك ، بوقلمون صفت .
حساب ـــ : حساب ذهني حساب ذهنى .
تنفّس ـــ تنفس مصنوعى .
حيوان ـــ . حيوان هوائى .
مكروب ـــ : (يعيش بالهواء) ميكروب هوائى .
٥مطبّ ـــ . جَوّة هوائية چاه هوائى .
سفينة هوائية كشتى هوائى .
مركبة هوائية هواپيما ، طياره .
مضخّة هوائية آسياب بادى .



سلك الهوائي سيم هوائى .
ميناء هوائي فرودكاه .
هوى : حبّ عشق ، محبت ، دلدادكى .
— : ميل تمايل ، رغبت .

— : مِزاج ٥ كَيْف هوس، كيف .
بِنْتُ الهَوَى دختر خوش گذران، هرزه .
في الـ.. عاشق، سودازده، گرفتار .
في الـ.. سَوَى دريك حالت، مبتلا بيك درد .
على هَوَاهُ : كما يُرِيدُ بسته بميل اوست .
على هَوَاه: كما يُرِيدُ ان يكون آنطوركه دلش ميخواهد .
هَوِيٌّ : دَوِيٌّ في الاذن صدائى كه درگوش مى پيچد .
هَوِيٌّ : مُتَقَلِّبُ الأَطْوارِ آدم رنك برنك، دمدمى .
هَوِيَّة : بِئْرٌ عَمِيقَة چاه گود، عميق .
٥— : تَهْوِيَة ٥ فِيئَة سرگرمى، وسيله تفريح .
هُوِيَّة (في هُو) شخصيّت، هويت .
هَاوٍ : سَاقِط . هَابِط افتان، افتنده .
— : مُحِبٌّ عاشق، دوستدار .
— : ذو الهَوَاء هوادار، باز، گشاده .
— . هَوِيٌّ : ٥ غَاوِي عشقباز .
هَاوِيَة . أَهْوِيَة : جَوّ جو، هوا .
— . — : وهْدَة عَمِيقَة گرداب، چاه ويل .
الـ.. : جَهَنَّمُ جهنم، دوزخ .
أَهْوَى اليّ من پسنديده تراز.. درنظرمن .
٥ تَهْوِيَة : تَجْدِيد الهَوَاء تجديد هوا .
٥— : تَشْبِيع بالهَوَاء او بالغَازِ تبديل بهوا يا گاز .
مَهْوَى . مَهْوَاة : جَوّ آسمان، جو، فضا .
مِهْوَاة : نافِذَة أو أَدَاة لتَجْدِيد الهَوَاء پنجره، بادبزن برقى .
٥ هويس (في هوس) ٥ هوية (في هو وفي هوي)
٥ هِيَ : ضمير الغائبة (للعاقل) آن زن .
— : ضمير الغائبة (لغير عاقل) آن .
٥ هَيْ ٥ هَيْئا (في هي)
٥ هَيَّأ : أَعَدَّ آماده كرد .
— : رَتَّبَ مرتب كرد، منظم كرد .
ـهُ لِكَذا : جَعَلَهُ مُيَسَّراً لَهُ {اورا مايل كرد، مستعد كرد، آماده كرد .
٥— : جَعَلَ له رَوْنَقاً {زينت داد، آرايش داد .

هَاءَ . هَيْئُوءَ : صارَ حَسَنَ الهَيْئَة نونوار شد، سرور ودارا شد .
— إلى : اشْتَاقَ آرزو كرد .
تَهَيَّأَ لِكَذا : اسْتَعَدَّ لهُ آماده شد .
— لهُ الأَمْرُ : أَمْكَنَهُ برايش آماده شد، امكان پذير شد .
٥— لهُ : تَصَوَّرَ خيال كرد، پنداشت، درنظرش آمد .
٥— : تَهَنْدَمَ خودرا آراست .
٥ كَمَا يَتَهَيَّأُ لَهُمْ آنطوركه هوس بكنند .
هَيْئَة . هَيَاءَة : شَكْل شكل .
— . — : كَيْفِيَّة روش، رسم، چگونگى .
— . — : صُورَة پيكر، سيما، منظر، قيافه .
— . — : جَمَاعَة مُنَظَّمَة سازمان، دسته، گروه .
— الأُمَمِ المُتَّحِدَة سازمان ملل متفق .
— المَحْكَمَةِ قضات دادگاه، دادرسان .
٥— . هَيِّيٌّ : حَسَنُ الهَيْئَة باوقار، متين .
الـ.. الاجْتِماعِيَّة جامعه بشرى، اجتماع .
الـ.. الحاكِمَة زمامداران كشور .
الـ.. السِّياسِيَّة نمايندگان سياسى .
عِلْمُ الـ.. (الفَلَك) ستاره شناسى .
تَهْيِئَة . تَهْيِيء : إِعْدَاد آمادگى .
مُهَيَّأ : مُعَدّ آماده، فراهم .
٥ مُهَيَّئَات : بضائع كبيرة الحَجْم خَفِيفَة الوَزْن كالاهاى سبك وزن وكلان حجم .
مُهَيِّئ : مُعِدّ آماده كننده، فراهم كننده .
٥ هَيَّبَهُ اليه : جَعَلَهُ مَهِيباً عِنْدَهُ اورا وحشتناك جلوه گرساخت .
٥ هَيَّبَ [٢] عَلَيهِ . تَهْيِيبهُ : تَهَدَّدَهُ ترساند، نهيب داد .
هَابَ . اهْتَابَ . تَهَيَّبَ [٢] الرجلَ او الشيء : خَافَهُ {ترسيد، بوحشت افتاد، بيمناك شد .
— . — . — : وَقَّرَ واحْتَرَمَ بزرگ داشت، حرمت كرد .
تَهَيَّبَ [٣] : أَخَافَ . أَفْزَعَ ترسانيد، بوحشت انداخت .
أَهَابَ بهِ : صَاحَ برش داد كشيد .
— بِصَاحِبِهِ : دَعَاه روآورد، مراجعه كرد .
هَيْبَ [٣] : مَتَلَة ديلم، اهرم .

هَيْبَة . مَهَابَة : خَوْف ترس، بيم، هراس .

— . — : خُشُوع فروتنی، حرمت ازروی ترس .

— . — : إِحْتِرَام . اِعْتِبَار احترام .

— . — : وَقَار متانت، سنگينی .

— . — : كَرَامَة اعتبار، حيثيت .

هَيُوب . هَيَّاب . هَائِب : يَخَافُ النَّاس {ترسو، كرو، كاره جو .

— . مَهُوب . مَهِيب : يَخَافُهُ النَّاسُ {ترسناك، وحشت انگيز، بيم آور .

مَهُوب ٢ . مَهِيب ٢ : وَقُور سنگين، باوقار .

— . — : مُحْتَرَم محترم .

٥هَيْتَ بِهِ : صَاحَ بِهِ اوراصدازد، خواند .

هَاتِ : اعْطِنِي بياوراينجا، بمن بده .

٥هَيَّجَ . هَاجَ : أَثَارَ برانگيخت .

— . — : حَرَّكَ تحريك كرد، واداشت .

— . — : أَزْعَجَ ناراحت كرد، بستوه آورد .

— . — الدَّمَ : ٥فَوَّرَهُ خون را بجوش آورد .

— . — الشَّهْوَةَ : حَرَّكَهَا سراشتها آورد .

— . — الفِتَنَ : أَهَبَّهَا ملتهب كرد، فرهزكرد .

— . — الغَضَبَ : أَثَارَهُ برافروخت، خشمگين كرد .

هَاجَ . تَهَيَّجَ . اهْتَاجَ بخشم آمد، جوش وخروش زد .

— هَائِجُهُ : ثَارَ ثَائِرُهُ ازجادررفت، عصبانی شد .

— البَحْرُ وَغَيْرُهُ دريا پرتلاطم شد، طوفانی شد .

هَيْج . هَيْجَا . هَيْجَاءُ : قِتَال . حَرْب {رزم، جنگ، نبرد .

— . هِيَاج . هَيَجَان : تحرك واضطراب آشفتگی، پريشانی .

هِيَاج ٢ . هَيَجَان ٢ : ثَوَرَان آشوب .

— . — : اضْطِرَاب . شَغَب بهم خوردگی، فتنه .

— . — : غَضَب خشم، انگيزش .

هَائِج ٢ : مُضْطَرِب ناراحت، آشفته، پريشان .

— : مُضْطَرِب (كالبحر) متلاطم .

— : غَاضِب خشمناك، غيرطبيعی، برافروخته .

— : غَضَب خشم زياد، ديوانگی .

تَهَيُّج اوقات تلخی، آشفتگی .

تَهْيِيج : إِثَارَة انگيزش، تحريك .

— : إِلْهَاب اشتعال، عمل برانگيختن مردم .

— (فِي الكَهْرَبَا) انتقال برق بجسم مجاور .

مَهَاجُ الأُتُمْبِيل : دَافِع . دَاسِر نيروی رانندگی (اساتارت)

مُهَيِّج : مُثِير تحريك آميز .

— : مُثِيرُ الاضْطِرَاب فتنه انگيز، آشوبگر .

— : مُلْهِب آتش افروز .

مُتَهَيِّج : هَائِج خشمناك، آتشين، ديوانه .

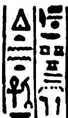
٥هَيْدرُوجِين : ٥ هِدْرُوجِين هيدروژن .

٥ هَيْدرُولوجيا : عِلْم خَصَائِص المِيَاه وَنَوَامِيسِهَا آبشناسی .

٥هِيَر : اوقَعَ انداخت، پرت كرد .

٥— : عَجَّلَ شتاب كرد .

٥هِيرُوغْلِيفِي : بَرْبَاوِي وابسته بخط تصويری .



الكِتَابَة الهِيرُوغلِيفِيَّة : الخَطُّ البَرْبَاوِيّ تصويرنگاری .

اللُّغَة الهِيرُوغلِيفِية : اللُّغَة البَرْبَاوِيَّة زبان مرموز .

٥هَيْشَة (راجع هوشة) : اضْطِرَاب جنبش، هيجان .

٥هِيش : غَابَة مُتَلَبِّدَة . دَغْلَة جنگل انبوه .

هَاشَ القَوْمُ : هَاجُوا شوريدند، بهيجان آمدند .

٥هَايْشَة : هَرْكُول . الحُوتُ الأَسْمَر (الأَحْمَر الجِنِّيَان) ماهی يونس .

٥هَيْصَ ٥هَاصَ : مَرِحَ وَطَرِبَ خوشی كرد، شادی كرد .

— . — : هَاطَ . ضَجَّ وَأَجْلَبَ دادوبيداد كرد، سروصدا راه انداخت .

٥هَيْصَة : هَيْط : ضَجِيج وَجَلَبَة {آشوب، غوغا، سروصدا .

٥هَيْضَة : انْطِلَاقُ البَطْن . إِسْهَال شكم روش .

— : عَوْدَةُ المَرَض . نَكْسَة بازگشت ناخوشی .

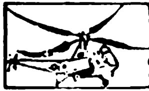
٥— آسيويّة : هَوَاء أَصْفَر ٥ كُولِيرَا ناخوشی وبا .

هَيْضِي وبای اسهالی .

هَاضَ المَرِيضُ : نُكِسَ بيمار بحالت اول بازگشت .
— : كَسَرَ شكست .
— : كَسَرَ وفَتَّتَ كوبيد ونرم كرد ، سائيد .
— العَظْمَ : كَسَرَهُ بعدَ الجُبُورِ {استخوان پس از جوش خوردن شكست .
مَهِيض : مَكْسُور شكسته .
— الجَنَاحِ بيچاره ، درمانده ، شكسته بال .
٥هَيْعَة : زَعْقَة . صَيْحَة داد ، فرياد ، جيغ .
٥هَيِفَ . هَافَ : كَانَ نَحِيلاً لاغر وباريك بود .
٥هافَ ٢ : لم يَنْجَع . خابَ كامياب نشد ، شكست خورد .
— : هَرَبَ فرار كرد ، گريخت .
— : عَطِشَ جداً زياد تشنه شد .
٥هَيَّفَ : أَضَاعَ مِنْهُ فُرْصَةً {از فرصت استفاده نكرد ، فرصت را از دست داد .
هَيْف : رِيحٌ حارَّةٌ تيبِّس النَبَات وتُعطِّش الحَيوان باد گرم وسوزان
هَائِف . هَيْفَان : شَدِيد العَطَش از تشنگى سوخته .
٥ — ٥ — : خَائِب سرخورده ، ناكام .
٥ — : سَخِيف ناچيز ، پست .
أَهْيَفَ : ضَامِر البَطْنِ رَقِيق الخَصْر لاغر ، باريك اندام .
• هيكل (فى هكل) معبد ، پرستشگاه ، كالبد .
•هَيَلَ . وهَالَ عليهِ التُرَابَ رويش خاك ريخت .
إِنْهَالَ التُرابُ خاكها توده شد ، انبوه شد .
انهالوا عليهِ بالضَّرْبِ او الشَّتْم {برسرش ريختند ، او را كتك زدند و دشنام دادند .
هَيْل . هَيَلَان : ما انْهالَ من الرَّمْل او غَيْرِه {توده خاك و سنگ ، كومه ريگ
— . هال ٢ : حَبُّ الهَالِ ٥ حَبَّهان دانه هل .
الـ والهَيْلَمَان : المالُ الكَثِير دارائى زياد ، مال فراوان .
هَالَة : دَارَة القَمَر (فى هول) حلقه روشنائى ، خرمن ماه .
هَيُولَى . هَيُولِى : المادة الأوْلَى مادهٔ اصلى ونخستين .
هَيُولِيّ . هَيُولانِيّ مادى ، ذاتى ، جوهرى .

٥هَيْلَا لَيْصَّا سرود ملوانان هنگام كشيدن لنگر كشتى .

٥هِيلِيكُبْتَر : (طائرة) حَوَّامَة او عَمُودِيَّة هواپيماى عمودى باشاور —



٥هَامَ : تَيَّهَ وحَيَّرَ گيج كرد ، سردرگم كرد ، گمراه كرد .
ـهُ الحُبُّ : جَعَلَهُ ذا هُيَام {عشق او را فريفته كرد ، بدام انداخت .
هَامَ بهِ : أَحَبَّهُ عاشق او شد ، دلباخته شد .
— على وَجْهِهِ آوارهٔ بيابانها شد ، خانه بدوش گرديد .
— : عَطِشَ تشنه شد .
أُسْتُهِيمَ : ذَهَبَ فؤادُهُ وخُلِبَ عَقْلُهُ مجذوب شد ، دل ودين خود را از دست داد .
— فى الحُبِّ گرفتار عشق شد .
هُيَام : عَطَشٌ شَدِيد تشنگى سوزان .
— : عِشْق شَدِيد دلباختگى ، شيدائى .
هَائِم . هَيُوم : مُتَحَيِّر سرگردان ، دربدر .
— . هَيْمَان : شَدِيد الحُبِّ {عاشق دلداده ، سودازده .
— على وَجْهِهِ آواره ، سرگردان ، دربدر .
— . مُسْتَهَام {شيداى عشق ، ديوانه عشق .
٥هَيْمَنَ : قالَ « آمين ! » آمين گفت .
— على كَذا : صَارَ رَقِيباً عليهِ وحَافِظاً نظارت كرد ، سرپرستى كرد ، نگهبانى كرد .
هَيْمَنَة : زَعَامَة رهبرى ، رياست ، پيشوائى .
— : سَيْطَرَة قدرت ، نفوذ .
مُهَيْمِن ناظر ، نگهبان ، سرپرست .
•هين (فى هون) آسان .
•هَيْهَاتَ اى كاش ميشد .
•هيولي (فى هيل)
(هي) هَيَّ . هَيَّا هَيَّا : اسْرِعْ بشتاب ، زود باش .
هَيَّ بْنَ بَيَّ نوكيسه ، تازه بدوران رسيده ، خودرو .

(و)

٥ وَ . . . . (حَرْفُ عَطْف) و ، نيز .

وَ . . . (الحالِيَّة) { هنگامى كه ، درحالى كه ، همان وقت كه .

ذَهَبَ وَنَحْنُ نِيَام رفت درحالى كه ما درخواب بوديم .

وَ . . . (القَسَم)

واللهِ بخدا سوگند .

وَ . . . (المعِيَّة)

مالي وإيّاكُمْ با شما چه كار دارم .

٥ وَا : حَرْفُ نِداء مختصّ بالنُّدبَة واى ، افسوس .

٥ وَأَدَ بِنْتَهُ : دفَنَها حيَّةً دختر خودرا زنده بگوركرد .

وَأْدُ البَنَاتِ . . . { عادت زنده بگوركردن دختران درعهد جاهليت .

— : صَوْتٌ كصَوْتِ الحائط اذا وَقَعَ صداى آوار .

إتَّأَدَ . تَوَأَّدَ في الأمْرِ : تَمَهَّلَ آهسته كاركرد .

تُؤَدَة : تَأَنٍّ آهسته ، آرام ، سنجيده .

على — : وَئِيداً با آهستگى ، بآرامى .

وَئِيد . وَئِيدَة . مَوْؤُودَة زنده بگور (دختر) .

٥ وَأَرَ : ٥ وَهَرَ . فَزَّعَ ترساند ، هراسان كرد .

٥ وَاءَمَ : وافَقَ سازگارى كرد ، موافقت كرد ، مطابقت كرد .

وِئَام . مُوَاءَمَة سازگارى ، مطابقت ، همآهنگى .

٥ وابُور (في وبر) ٥ واجِب (في وجب) ٥ واحد (في وحد وأحد)

٥ ٥ واح . واحَة : أرضٌ خَصِيبَة في صَحراء قاحِلَة آبادانى در بيابان خشك ، واحه .

واحات (جمع واحة)

٥ وادٍ (في ودي) ٥ وارِب (في ورب) ٥ وارِش (في ورش)

٥ وارى (في ورى) ٥ وازى (في وزي) ٥ واسِطة (في وسط)

٥ واسِع (في وسع) ٥ واسَى (في اسو) ٥ واشٍ (في وشى)

٥ واط . وَطَّيَة (انظر وط)

٥ واطِئ (في وطأ) ٥ واظَبَ (في وظب) ٥ وافٍ (في وفى)

٥ وافِر (في وفر) ٥ وافق (في وفق) ٥ واقٍ (في وقى)

٥ واقُ (في وبق) ٥ والِو (في ولي) ٥ والى (في ولي)

٥ واهٍ (في وهي) اندك ، ناچيز

٥ وَاوِيٌّ : ابن آوى شغال .

٥ وَبَأَ . أَوْبَأَ إليه : أَوْمَأَ اشاره كرد



وَبِئَ . وَبُؤَ . وُبِئَ . أَوْبَأَ المكانُ نا خوشى وبا پيدا شد .

وَبَأ . وَبَاء : مَرَضٌ عامٌّ { نا خوشى واگير ، نا خوشى همه جاگير .

— . — : ٥ كُولِيرا كلرا .

— . — مُسْتَوْطِن نا خوشى بومى .

— . — وافِد نا خوشى مسرى .

وَبائِيٌّ : مُنتَشِر . عامّ نا خوشى عام ، همه جاگير

— : كالوباء او مختصّ به او مُسَبِّب له طاعونى ، مسرى .

أبخِرَة — ة بخارهاى ضدطاعون .

عِلْمُ الأوْبِئَة علم نا خوشيهاى مسرى .

وَبِئٌ . وَبِيءٌ . مَوْبُوء وبازده .

٥ وَبَّخَ : لامَ وعَيَّرَ سرزنش كرد ، نكوهش كرد .

تَوْبِيخ نكوهش ، سركوفت ، سرزنش .

المَحْكَمَة حَكَمَت عليه بال — . دادگاه اورا توبيخ كرد .

٥ وَبِرَ . أَوْبَرَ : كانَ كثير الوَبَر پرپشم بود ، كرك دار بود .

وَبْر : أَرْنَب رُومي خرگوش رومى .



وَبَر : صُوفُ الجَمَل والأرْنَب ونَحوِهما موى شتر وخرگوش .

— : زَغَب كرك ، موى نرم وكوتاه .

٥ — ٥ وَبَرَة : زِئْبِر خواب مخمل .

اهلُ الـ — : اهل البَدْو { مردم صحرانشين ، باديه پيما .

وَبِر . أَوْبَر : له شَعْر پشمالو ، مودار .

— . — : له زَغَب كرك دار .

٥ مُوَبَّر ٥ له وَبَرة : مزأبر مخمل خواب دار .

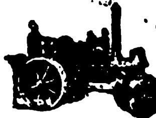
٥ وابُور : كُلُّ آلة بُخارِيَّة او كَهْرَبِيَّة { موتور ، ماشين بخارى يا برقى



— بُخارِي ماشين دودى .

— : قاطِرَة لوكوموتيو قطار .

— الحَرِيقَة او المطافئ ماشين آتش نشانى .



— الحلیج ماشین پنبه پاك كن .

— الزلط : هَرّاس ← {غلطك ، ماشین جاده صاف كن}

— الريّ تلمبه آبیاری كشاورزی .

— المیاه (لتقدیم میاه المدن) دستگاه تصفیه آب شهرها .

— الطحین آسیاب .

— بحر : باخرة (انظر بخر) كشتی .

— وَرْدِيّة (اصطلاح بيئة الحديد المصرية) {ماشین كك هنگام تصادفات .



— سبرتو (انظر سبیرتو) چراغ گاز .

— بریموس پریموس یا اجاق فرنگی ←

ه وَبَشٌ : واحدُ الاوباش طبقات پست جامعه .

— الكلام : رديئُه چرند و پرند ، مهمل ، جفنك .

أُبَاشة . أَوْبَاش : رَعاع الناس اراذل ، اوباش .

ه وَبِقَ : هَلَكَ تباه شد ، نابود شد .

أَوْبَقَ : اهلكَ نابود كرد ، نیست كرد ، خراب كرد .

— : اذلَّ خوار كرد ، ذلیل كرد .

مُوْبِق : مَوْضِع الهلاك محل نابودی ، آشیانه فساد .

مُوْبِقَة : مَعصِيَة گناه ، معصیت .

— : فاحِشة عمل زشت ، نكوهیده .

يَرْكَب الموبِقات (المهالك) خود را در خطر میاندازد .

يفعل الموبِقات (المعاصي) {مرتكب گناه میشود ، آداب اخلاقی را رعایت نمیكند .

ه وَبُلَ المكانُ : وَخُمَ جای خطرناكی شد ، ناسالم شد .

— : اشتدَّ سخت شد ، سنگین شد .

وَبَلَت السماء : أمطرت بشدّةٍ باران سنگین بارید .

وَبْل . وَابِل : مطر شديد بارندگی زیاد ، رگبار تند .

وَابِلٌ من الرصاص رگبار گلوله .



وابِلة : طرفُ عظم الفخذ او العضد ← مهره استخوان زانو یا بازو .

وَبَال : وخامة ناسالمی ، بدی آب وهوا .

— : أذًى آسیب ، گزند ، زیان .

— : سُوءُ العاقبة نتیجه بد ، پایان بد .

وَبِيل : سَيِّئُ العاقبة بدعاقبت .

— : وَخِيم ناسازگار ، زیان آور .

— : مُؤذٍ ضرر رسان .



وبيلة : حُزمة حطب كوله هیزم ←

ه وَبَهَ . أَوْبَهَ له أو به (راجع أبه) توجه كرد ، اعتنا كرد .

لا يُوبَه به او له ناچیز ، بی اهمیت .

ه وَتَدَ . وَتَّدَ : ثَبَتَ استوار كرد ، محكم كرد .

— . — في بيته : أقامَ درخانه ماند ، میخ كوب شد .

— . — . أوتدَ الوتدَ : ثَبَّتَه میخ را كوبید .



وَتِد : ه خابور میخ چوب .

— مَقرون (في علم العروض)

— مَفروق (في علم العروض)

— . وتيدةُ الأُذن : صرصورها پرده گوش .



لعبة النشّة الاوتاد بازی نه میخك ←

ه وَتَرَ . أَوْتَرَ القوسَ : جعل لها وَتَرًا زه انداخت .

— فلانًا : أصابه بظلمٍ درحقش بی انصافی كرد ، ستم كرد .

أَوْتَرَ . وَتَّرَ . وتر الحبلَ : شدَّه تناب را سفت كرد .

وَاتَرَ العملَ پی در پی كار كرد ، بفاصله كار كرد .

تَوَتَّرَ الحبلُ : اشتدَّ وصلُبَ طناب سفت شد ، محكم شد .

— العصبُ رگ سفت شد .

— ت العلاقاتُ مناسبات تیره شد ، بهم خورد .

تَوَاتَرَ : تتابعَ پی در پی آمد ، پشت سرهم آمد .

وِتْر : فَرْد فرد ، طاق .

وِتْرِي : خلاف شَفْعِيّ (في الحساب) باقی آورنده .

عدد — عدد طاق

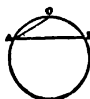
وَتَر : حَبل (أو خيط) تناب ، ریسمان .

— : خيط أو سلك للآلة الموسيقية تار آلات سیمی .

— الآلة الموسيقية (او صوته) سازسیمی یا صدای آن .

— العضلة پی .

— قوس الرماية چله ، زه .



— القَوْس (في الهندسة) وتر قوس .
— الزاوية القائمة وتر زاويه .
وَتَرِيّ سيم دار ، زه دار .
فِرْقَة مُوسِيقى وَتَرِيَّة دسته موسيقى با سازهاى سيمى .
وَتَرَة : غُضْرُوفُ الأُذُنِ نرمه گوش .
— : الجِلْدَة بينَ الأصابِعِ پوست ميان انگشتان
— : قَصَبَة تحتَ اللسان بند زير زبان .
— وَتِيرَة الأنفِ : الفاصِلُ بينَ المنخرَيْن فاصله ميان دو سوراخ بينى .
من ذَوات الـ — : مُكَفَّف الأرجُلِ داراى پنجه هاى پرده دار (مانند مرغابى)
وَتِيرَة ٢ : طَرِيقَة راه ، روش ، سبك .
— : عَقْدُ العَشَرَةِ دهه ، ده عدد ، ده تا .
على — واحِدَة يكسان ، يكنواخت .
تِرَة : شِبْه جُنْحَة (في القانون الجنائي) شبه جرم .
تَتْرَى (أصْلُها وَتْرَى) پى در پى ، پشت سرهم .
تَوَتُّر تيرگى ، بهم خوردگى .
— العَلائِق تيرگى مناسبات ، شكراب .
تَوَاتُر توالى ، پياپى .
على الـ — پى در پى ، متواليا ، پشت سرهم .
مُتَوَتِّر : ضِدُّ مُرْتَخٍ تيره ، فشرده ، سفت .
— : مَشْدُود (كالحَبْل) سفت ، محكم .
مُتَوَاتِر پياپى ، متوالى .
•وَثَأَ . أَوْثَأَ اليَدَ : صَدَمَهَا دُونَ أن يَكْسِرَها { بدست صدمه زد ، ضرب زد .
— يَدَهُ : ٥ فَصَعَهَا دستش را پيچاند ، فشار داد .
— يَدَهُ : ٥ مَلَخَهَا . فَسَخَهَا دستش را رگ به رگ كرد .
وَثِئَ اللحمُ : أصابَهُ صَدْع كوفته شد ، ضربت خورد .
وَثْء . وَثَاءَة : صَدْع ضربت ، كوفتگى .
— . — : ٥ فَصْع . فَكْش پيچش ، رگ برگ شدگى .

•وَثَبَ : قَفَزَ (انظر قفز) جست ، پريد .
— من مَكانٍ مُرْتَفِع از جاى بلند پريد .
— فَوْقَ الحاجِزِ خيز برداشت ، از روى چيزى پريد .
— عليهِ : انقَضَّ ناگهان حمله كرد .
وَثَّبَ . أَوْثَبَ : جَعَلَهُ يَثِب پراند .
تَوَثَّبَ عليهِ في أرضِهِ : اسْتَوْلَى عليها ظُلْماً تصرف عدوان كرد ، غصب كرد .
وَثْب . وَثَبَان . وُثُوب . وَثِيب جهش ، پرش .
وَثْبَة يكبار جهش .
— عُرْوِيَّة : ٥ شُقْلُبَة پشتك ، معلق .
وَثَّاب : نَشِيط جست وخيز كن .
•وَثُرَ الفِرَاشُ : لانَ رخت خواب نرم بود .
وَثَّرَ . وَثَّرَ الفِرَاشَ : مَهَّدَهُ { رختخواب را درست كرد ، يا پهن كرد .
وَثْر : ٥ بَنْطَلون قَصِير شلوار كوتاه .
وَثِر . وَثِير نرم ، لطيف .
وِثَار : فِرَاش لَيِّن رختخواب گرم و نرم .
مِيثَرَة : وِسَادَة نازبالش .
•وَثِقَ بهِ : ائْتَمَنَهُ باو اعتماد كرد ، اطمينان كرد .
— بِكَلامِهِ : صَدَّقَهُ { گفتارش را باور كرد ، راست پنداشت .
يُوثَق بهِ امين ، قابل اعتماد .
وَثُقَ : كانَ وَثِيقاً محكم بود ، پابرجا بود ، استوار بود .
— الرَّجُلُ : كانَ ذا ثِقَة مطمئن بود .
— من كذا يقين داشت ، خاطرجمع بود .
وَثَّقَ : أَحْكَمَ استوار كرد ، تاييد كرد ، پابرجا كرد .
— الوَثِيقَة سند را تصديق كرد ، امضا كرد
وَاثَقَ : عاهَدَ پيمان بست ، عهد بست ، قرارداد بست .
أَوْثَقَ : شَدَّ بالوَثَاقِ زنجير كرد ، بست ، بندزد .

تَوَثَّقَ : تَثَبَّتَ وتَقَوَّى محكم ترشد ، برقرارشد .
— في الامر : أَخَذَ فيه بثقةٍ ازروی اعتماد عمل کرد .
إِسْتَوْثَقَ منه اطمینان یافت ، خاطرجمع شد .
ثِقَةٌ : يُعْتَمَدُ عليه {امین ، قابل اعتماد ، درخوراطمینان .
— . وُثُوقٌ : ائتمان اعتماد اطمینان ، خاطرجمعی ، ایمان .
— . — : إِعْتِماد تکیه ، دلگرمی .
أخو — . درخوراعتماد ، درست ، معتبر .
عَدَمُ الـ — بدگمانی ، بی اعتمادی .
على — : واثِق مطمئن .
بَلَغَهُ من أَعْظَمِ — . ازمنبع بسیارموثقی اطلاع یافت .
الـ — بالنفس اعتماد بنفس .
وِثاق : رِباط بند ، زنجیر ، بخو ، پابند .
وَثِيق : مُحْكَم محکم ، استوار ، پابرجا .
— التركيب : مُمْتَلِئُ البَدَنِ جاافتاده .
إِتِّصال — . رابطه خیلی نزدیک .
وَثِيقَة : مُسْتَنَد قباله ، سند ، دست آویز .
— الزَواجِ گواهی نامه عروسی .
— المِلْكِيَّة : حجَّة قباله ، سند مالکیت .
واثِق : على يَقِينٍ خاطرجمع ، مطمئن .
مَوْثِق . مِيثاق : عَهْد پیمان ، قرارداد .
مِيثاق ٢ الدول المتَّحِدَة منشورسازمان ملل .
مُوَثِّق : كاتِبُ العُقود الرَّسْمِيَّة سردفتراسنادرسمی .



٥وَتْلٌ . وَتِيل : حَبْل مِنَ اللِيف أو القِنَّب {تناب لیف درخت خرما یااز ریته شاهدانه .
٥وَثَن : صَنَم . تِمثال يُعْبَد بُت .
وَثَنِيّ : عابِدُ الاوثان بت پرست .
— : أُمِّيّ کافر ، مشرك .
— : غيرُ يَهُودِيّ ولامَسِيحِيّ {شخصی که نه کلیمی و نه مسیحی باشد .
وَثَنِيَّة : عابِدَةُ الأَوْثانِ زن بت پرست .
الـ — : عِبادَةُ الأَوْثانِ بت پرستی .

٥ وثير (في وثر) ٥ وثيق (في وثق) ٥ وجّ (في وجج)
٥ وجار (في وجر) ٥ وجاق (في وجق) ٥ وجاهة (في وجه)
٥وَجَبَ (وجوباً) الأمرُ : لَزِمَ واجب شد ، لازم شد .
— الأمرُ عليه : تَحَتَّمَ ناگزیرشد ، مجبورشد ، حتمی شد
— (وجْباً ووجيباً) القلبُ : رَجَفَ وخَفَقَ تپید ، زد(قلب) .
— (وجْبَة) : سَقَطَ افتاد .
ـــت (وجْباً ووُجُوباً) العَيْنُ اوالشمسُ : غارَت {چشم کودافتاد ، آفتاب فرورفت ، زوال گردید
— . وَجَّبَ . أَوْجَبَ : اكَلَ أكلةً واحِدَةً في اليوم یکبار درروز خوراك خورد .
وَجَّبَ ٢ . أَوْجَبَ الأمرَ عليه : الزَمَه به مجبورکرد ، واجب کرد ، ملزم کرد .
٥ — الضيفَ : قامَ بواجِبِ ضِيافَتِهِ {پذیرائی کرد ، میهمان نوازی کرد .
أَوْجَبَ ٣ لهُ حَقَّه : رَاعاه {رعایت کرد ، درنظرگرفت ، توجه کرد .
— . واجَبَ : الزَمَ ملزم کرد ، ناگزیرکرد .
إِسْتَوْجَبَ : اسْتَحَقَّ شایسته بود ، سزاواربود .
— : عَدَّهُ واجِباً واجب ولازم دانست .
يَجِبُ : يَلْزَمُ واجب است ، لازم است ، باید .
— عليه أَن يَذْهَبَ (مَثَلاً) باید برود .
كما — : كاللازِمِ {بطورشایسته وبایسته ، آنچنان که باید .
وُجُوب : لُزُوم لزوم .
وَجْبَة : أَكْلَة یکبارخوراك .
— ٣ : طَقْم أسنان ٥ شدّة . یکدست دندان مصنوعی .



واجِب : لازِم ضروری .
— : مُحتَّم حتمی .
— عليه : مَفْرُوض . لازِم مجبوراست ، وظیفه دارات .
— : فَرْض وظیفه ، تعهد .
— الوجُود خدای متعال ، قائم بالذات .
إِيجاب : إِلزام . ضِدُّ اختِيار {وظیفه داری ، تعهد ، حق ادبی .
— : ضِدُّ سَلْب (نَفْي) تصدیق .
إِيجابِيّ : ضِدُّ سَلْبِي

كعبة إيجابيّة چيز واقعى، مقدار مثبت .
إيجابيًا : بالإيجاب آرى گفتن . قبول .
مُوجَب (من الكلام) : ما لا يكون نفيًا ولا نهيًا ولا استفهامًا اظهار مثبت، كلمه اثبات.
— : ضِدّ سَالِب تصديق آميز، مثبت .
مُوجِب : باعِث . دَاعٍ دليل، سبب، انگيزه .
— : اقتضاء لزوم، ضرورت .
بـ— : بِحَسَب برحسب، برطبق، بنابر .
الـ— : المَوْتُ مرگ ، سرنوشت .
مُوجَبَة : ضِدّ سَالِبَة (في المَنطِق) تصديق آميز، موضوع
مُستَوجِب شايسته ، درخور، سزاوار .
(وجج) وَجَّ : هَرَبَ ٥ هَجَّ فرار كرد، دررفت، گريخت.
٥ —ت النارُ : هَجَّت شعله ورشد، زبانه كشيد
٥ وَجَدَ المَطلُوبَ : أصابه وادركه برآرزوى خود رسيد، برخورد.
— : أدرَكَ . عَلِمَ دريافت، كشف كرد .
— مَطلُوبَه : أدرَكَه وظَفِرَ به بدست آورد، نائل شد
وَجَدَ[٢] عليه : غَضِبَ خشمگين شد .
وَجَدَ[٢] و تَوَجَّدَ به : أحبّه حبًّا شديدًا بسيار او را دوست داشت، دلبستگى پيدا كرد .
— . توجّد[٢] له : حَزِنَ عليه براش غصه خورد، اندوهگين شد
وُجِدَ ٥ إنوَجَدَ ٥ تَوَاجَدَ[١] پيدا شد .
— : كَانَ وحَصَلَ (فهو موجود) بود، وجود داشت
تَوَاجَدَ[٢] : تظاهَرَ بالحُبّ خود را عاشق وانمود كرد، عاشق نشان داد
٥ — : وُجِدَ پيدا شد، يافت شد .
أوجَدَ : جَعَلَه مَوجُودًا درست كرد، ساخت، بوجود آورد
— : خَلَقَ آفريد .
— : سَبَّبَ سبب شد، فراهم كرد .
— : أحضَرَ آورد، حاضر كرد .
—ه مَطلُوبَه : أظفَرَه به كامياب كرد، برآرزويش رسانيد
—ه على الأمر : اضطرّه ناگزير كرد، مجبور كرد .
وَجْد[١] : شِدّة الحُبّ شور و هيجان عشق .

— ، جِدَة ، مَوجِدَة[١] ، وِجدَان[١] : غَضَب خشم ، سورت ، غضب ، نفرت .
— . — . وُجْد[١] : غِنًى دارائى ، ثروت ، مال زياد
— . وُجْد[٢] : محبّة عشق ، دلدادگى .
— . — : فَرَح سور و شعف ، خوشحالى .
وُجُود[١] . وِجدَان[٢] . وَجْد[٢] . وُجْد[٢] علم يافتن .
— . — : كِيَان ماهيت ، هستى .
وُجُودِيّ : من المُؤمنين بالوُجُودِيّة آدم خوشگذران
وُجُودِيَّة : الاعتقاد بأن الانسان هو وحدة الوُجُود (الواقع) اعتقاد بوحدت وجود، اصول خوشگذرانى .
وِجدَان[٣] : النفسُ وقواها الباطنة نيروهاى باطنى نفس انسان، ضمير .
الوِجدَان الباطِن شعور باطن .
وِجدَانِيّات دريافت ناگهانى ، فراست ، كشف ضمير .
وُجُود[٢] : ضِدّ غِيَاب أو عَدَم حضور ، هستى .
كُلّيّ الـ— . مَوجُود في كُلّ مَكَان در همه جا حاضر .
٥ غابَ عن الـ— : غاب عن صوابه بيهوش شد ، غش كرد، از حال رفت .
وَاجِد : مَن يَجِد يابنده .
— عليه : غَاضِب ناراضى ، بيزار .
إيجَاد پيدايش ، توليد .
مُوجِد آفريننده ، درست كننده ، علت اصلى هر چيز .
— الكائنات آفريدگار ، پروردگار .
مَوجِدَة[٢] : حقد حسد ، كينه ، بدخواهى .
مَوجُود : وُجِدَ يافته .
— : حَاضِر ضِدّ غائب حاضر .
— : كائن داراى هستى .
— في اليَد دردسترس ، فراهم ، نقد .
— في المَتجَر موجودى ، ذخيره .
المَوجُودات : الكائنات كائنات .
٥ — (في التجارة) : خِلاف المَطلُوبات داراى موجودى .
☆ وَجَر : كَهف غار .

وَجْرَة : حُفْرَة للصَّيد گودال روپوشيده براى شكار جانوران

وِجَار : جُحْر السِّبَاع . مَغَارَة كنام ، لانه جانوران درنده

— الأَرَانِب وأَمْثالها : جُحْر لانه خرگوش ومانند آن .

وَجُور : جُرْعَة تُصَبّ في الفَم . لَدُود { يك خوراك داروى آبكى

مِيجَر : إناء لِصَبّ الدَّواء أو الغذاء في الفم . ظرفى كه دارو يا خوراك را با آن بدهان ميريزند

مِيجَرَة الدواب : مِلْدَة اسبابى كه با آن دوا بجانور ميخورانند

مِيجَار : مِضْرَب الكُرَة چوگان ، توپ زن

— : مِضْرَب كُرَة لعبة التَّنِس راكت .

— : صولجان كوپال ، گرز .

٥وَجَزَ . أَوْجَزَ الكلامَ أو فيه : جَعَلَه وَجِيزاً خلاصه كرد ، سخن را كوتاه كرد .

أَوْجَزَ ٢ . استَوْجَزَ : اختَصَرَ كوتاه كرد ، باختصار پرداخت .

— . وَجَزَ ٢ . وَجُزَ الكلامُ : كانَ وَجيزاً مختصر ومفيد بود .

وَجْز . وَجَازَة . وُجُوز : إختصار كوتاه سخن ، مختصر

— . وَجِيز . وَاجِز . مُوجَز : مُختَصَر ، كوتاه ، لب .

وَجِيز ٢ : مختصر مُفيد مختصر ومفيد .

إيجاز كوتاهى ، كمى ، اجمال .

بالايجاز بطور خلاصه ، درچند كلمه .

٥وَجَسَ : خَفِيَ پنهان شد .

— : فَزِعَ بما سَمِعَه أو وَقَعَ في قلبه از آنچه شنيد هول كرد ، ترسيد ، ازجا پريد .

أَوْجَسَ . تَوَجَّسَ شَرّاً : أَحَسَّ بِهِ : احساس واقعه بيش از وقوع كرد

تَوَجَّسَ ٢ الصَّوتَ : سَمِعَه وهو خائف باترس ولرز گوش داد .

— الطعامَ أو الشرابَ : تَذَوَّقَه قليلاً قليلاً { كم كم خورد يا آشاميد .

وَجْس : قَلَق وخَوف نگرانى ، انديشه ، بيم ، هراس .

وَاجِس : هَاجِس فكر بد ، انديشه پريشان .

— . مُتَوَجِّس احساس كننده از پيش .

٥وَجِعَ : تَأَلَّمَ رنج كشيد ، بدرد آمد .

وَجِعَ فُلاناً رأسُه أو فلانٌ رأسَه { سرش درد گرفت ، دوچار سر درد شد .

ماذا يُوجِعُك : بِمَ تتألم ترا چه ميشود ؟ ، چه درد دارى ؟

أَوْجَعَ : آلَمَ بدرد آورد ، رنجه كرد .

تَوَجَّعَ : تألَّمَ درد كشيد ، رنج برد .

— : تَشَكَّى شكايت كرد ، درد دل كرد .

— له : رَثَى له براى دلسوزى كرد ، غمگسارى كرد .

جِعَة : خَمْر الشعير (وغيره) ٥ بيرا آبجو .

وَجَع : أَلَم درد ، رنج ، عذاب .

— : مَرَض بَسِيط كسالت ، بهم خوردگى مزاج .

— الأُذن گوش درد .

— البَطن شكم درد .

— الرأس سر درد .

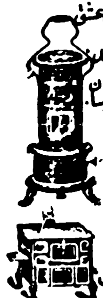
— السِّن دندان درد .

وَجِيع . مُوجِع : مُؤلم دردناك ، ناراحت كننده .

٥وَجَفَ : اضطرب لرزيد ، تكان خورد .

أَوْجَفَ برآشفت ، بلرزش درآورد .

إستَوْجَفَ الحُبُّ فُؤادَه از شدت عشق قلبش برتپش افتاد ، سراسيمه شد



وَاجِف : مُضطرب سراسيمه ، لرزان وترسان

(وجق) ٥ وُجَاق أُوجاق : مَنصِب النار (المِدفأة) بخارى ، بخارى خوراكپزى .

— الطبخ فر خوراكپزى

٥وَجِلَ : استشعر بالخوف ترسيد ، بيم داشت ، هول كرد .

وَجِل : خائف ترسان ، بيمناك ، هراسان .

وَجَل : خوف ترس ، بيم ، هراس .

●وَجَمَ (وَجْماً ووجُوماً) : سَكَتَ سکوت کرد ، خاموش شد

— : عَجَزَ عَنِ الكَلامِ مِن شِدَّةِ الغَيْظِ او الخَوْفِ ازترس یا خشم زبانش بند آمد

— : عَبَسَ وَجْهُه وأَطْرَقَ ترشروئی وسکوت کرد .

وَجِمٌ . وَاجِمٌ : سَاكِت خاموش .

— . — : عَابِسٌ مُطْرِق ترشرو ، بداخم .

وَجْم . وجُوم تهرکی چهره ، اخم .

●وُجْنَة : خَدّ گونه ، رخساره .

العَظْمُ الوَجْنِيّ استخوان گونه .

●وَجُهَ : كَانَ وَجِيهاً مشهور بود ، نام ونشان داشت .

وَجَّهَ فُلَاناً : ضَرَبَهُ عَلَى وَجْهِهِ بصورتش سیلی زد .

وَجَّهَ الى : تَوَجَّهَ . ذَهَبَ رفت ، روکرد .

ـــهُ الى : أَرْسَلَهُ اليهِ فرستاد ، نزد فلان فرستاد .

— الشَّيْءَ الى : أَدَارَهُ نَحْوَهُ بطرف او برگردانید .

— التفاتَه الى : حَوَّلَهُ نَحْو توجه خودرا به ... عطف کرد

— انتباهه الى : إِنْتَبَهَ اليهِ متوجه شد ، دقت کرد .

— كَلامه اليهِ با وخطاب کرد ، اورا مخاطب خود قرار داد .

— اليهِ سُؤالاً ازاو پرسش کرد ، پرسید .

— سِلاحَهُ الى : صَوَّبَهُ سلاحش را میزان کرد ، نشان گرفت قراول کرد

— نَشاطه (مَثَلاً) الى جِهَةٍ مُفِيدَة { کوشش خودرا در جای مفید بکار برد .

ـــهُ . أَوْجَهَهُ : شَرَّفَهُ او جَعَلَهُ وَجِيهاً { مشهور کرد ، بزرگ ساخت .

وَاجَهَ : قابَلَهُ وَجْهاً بِوَجْهٍ روبروشد ، برخورد کرد .

— : اجتَمَعَ بهِ . قابَلَهُ دیدار وگفتگو کرد

— : كَانَ مُوَاجِهاً روبرو بود ، مقابل بود .

— الخُصُومَ بِعْضَهُم بِبَعْضٍ طرفین دعوا را روبرو کرد ، مواجهه داد

ـــهُ بالأَدِلَّةِ على دلیل برای مورد اتهام آورد .

تَوَجَّهَ الى : ذَهَبَ رهسپار شد ، روانه شد .

تَوَاجَهَ الرَّجُلَانِ : تَقَابَلَا وَجْهاً لِوَجْهٍ { بهم برخورد کردند ، سینه بسینه شدند .

— للمَنْزِلَانِ خانه‌ها روبروی هم قرار دارند .

إِتَّجَهَ الى : أَدارَ وَجْهَهُ نَحْو صورت خودرا بطرف چیزی برگرداند

— الى : مَالَ متوجه شد ، گرداند .

— لَهُ رَأْيٌ : سَنَحَ براپش فکری دست داد ، فکری بخاطرش گذشت .

جُهَة : نَاحِيَة بخش ، برزن ، حوزه .

— : جانِب . نَاحِيَة سمت ، امتداد ، طرف .

الى — كذا : نَحْو بطرف ، بسمت ، بسوی ...

من — : من خُصُوص راجع ، درباره ، درخصوص ، نسبت به .

من — الشمالِ (مَثَلاً) ازطرف شمال .

من كلّ — . ازهرطرف ، ازتمام اطراف .

من الـ الأُخْرَى ازدیگرسو ، ازطرف دیگر .

من جِهَتِي : مِن خُصُوصِي او نَحْوِي راجع بمن .

من جِهَتِي : من صَوْبِي . مَعِي ازطرف من ، با من

وُجْه : جانِب . نَاحِيَة طرف ، سمت .

وَجْه : مُحَيّا ه رو (راجع وشش) رخسار ، چهره ، سیما . ←

— : مايَبْدُو للنَاظِرِ من أيّ شَيْء رو ، نما ، ظاهر هر چیز

— : مَظْهَر . مَنْظَر صورت ظاهر ، پیکر ، وضع .

ه — الكَوْن روپوش جا کلید . ←

— : جِهَة . نَاحِيَة سو ، سمت .

— : مَعْنًى معنا ، مفهوم .

— : قَصْد مراد ، مقصود .

— : طَرِيقَة . سَبِيل راه ، رسم ، روش .

— : سَبَب علت ، دلیل ، موجب .

— : سَطْح سطح ، رویه .

— : الجِهَةُ الأَمامِيَّة جلو ، رو ، پیش .

— : طِلَاء روکش ، ورقه ، اندود .

— : وَجِيه . ذُو جَاه شخص بزرگ وبانفوذ .

— الشَّبَه جهت شباهت .

— القَدَم : ظَهْر پشت پا . ←

— الكَلَام : السَّبِيلُ المَقْصُود بهِ { معنی ، مقصود ، مفاد

— الثَّوْب : ضِدّ بِطَانَتُه رویه لباس .

— القُمَاش : ضِدّ ظَهْرِه روی پارچه .

— السَّاعَةِ وأمْثالها صفحه ساعت .

— السِّكَّةِ (المَسْكُوكات) روى سكه، شير .

— القَوْمِ پيشوا، سركرده .

— مُسْتَعار صورت ساختگى، نقاب؛ ماسك .



٥ — من الكِتابِ: صَحِيفَة مِنْه يك صفحه از كتاب .

٥ الـ البَحْرِي مصر سفلى .

٥ الـ القِبْلِي: صَعِيدُ مِصْرَ مصر عليا .

بـ الإجْمالِ روى هم رفته، خلاصه .

ـ التَقْرِيبِ تقريبًا، تخمينًا .

بـ ما بـ من الوُجُوهِ هر طور ميشود، به هر شكلى كه شد .

لـ الله: لِمَرضاتِه تَعالى براى خوشنودى خدا، از بهر خدا .

لـ الله (تعالى): مَجّانًا در راه خدا، رايگان .

في ـهِ: أمامَ عَيْنَيْهِ در برابر چشمانش، روبرويش .

اخْتَلَجَ بِوَجْهِهِ ادا در آورد، شكلك ساخت .

أهانَهُ في وَجْهِهِ پيش رويش اهانت كرد، ناسزا گفت .

مَضَى عَلى وَجْهِهِ بلا انْتِباهٍ ولا مُبالاةٍ بدون اعتنا و توجه براه خود رفت .

بَيَّضَ ـهُ مفتخرش ساخت، روسفيد كرد .

ابْيَضَّ ـهُ روسفيد شد، سرافراز شد .

اسْوَدَّ ـهُ روسياه شد، رسوا شد .

سَوَّدَ ـهُ رسوا كرد، ننگين كرد، شرمسار كرد .

على هٰذا الـ اينطور، بدينگونه، بدين شيوه .

من كُلِّ ـ از هر نظر .

٥ أخَذَ ـ العَرُوسَة: دَخَلَ بها داماد شد .

٥ أخَذَ وَجْهًا عَلَيْهِ . اسْتَنْجَدَ عليه خودمانى شد، بدون رعايت آداب و رسوم رفتار كرد .

وَجْهًا لِوَجْهٍ . وَجْهًا بِوَجْهٍ روبرو، مقابل .

بِوَجْهَيْن: مُراءٍ رياكار، منافق، دورو .

لهٰذا القَوْلِ وَجْهانِ (أي مَعْنَيان) اين گفته دو معنى دارد .

قَوْلٌ ذُو وَجْهَيْن مبهم، مشكوك .

يَحْتَمِلُ الوَجْهَيْن سخن دو پهلو .

مِن كُلِّ وُجُوهِ (احْتِمالات) المَسْئَلَة از تمام جهات، از نظرهاى گوناگون .

وَجْهِيٌّ: مُخْتَصٌّ بالوَجْهِ وابسته برو و صورت .

وُجْهَة: جِهَة سمت، طرف .

— : الجِهَةُ المُقابِلَة روبرو .

— : قَصْدٌ، ما تَقْصُدُه مقصد .

— : خصوص لحاظ، باره .

— النَّظَرِ نقطه نظر .

الـ التاريخيَّةُ (مثلاً) از لحاظ تاريخى .

من الـ العِلْمِيَّة (مثلاً) از نظر علمى .

وكانَتْ وِجْهَتُنا الجَنُوب خط سير ما بطرف جنوب بود .

وَجاهَة اهميت، شهرت، برجستگى .

ذُو ـ ، وَجِيه آدم برجسته، درخور ملاحظه .

سَبَب وَجِيه علت واقعى و معقول .

٥ واجِهَة: مُسْتَقْبَلُ الشَّيْءِ نما، رو، جلو .

— البِناءِ وغيره سردر، جلوخان .

طُولُ الـ حريم، جلوخان، اطراف .

تُجاهَ: تِلْقاءَ، إزاءَ روبرو، در برابر .

إتِّجاه: وجهة سمت، جهت، امتداد .

— : مَيْل تمايل .

تَوْجِيه راهنمائى .

عَجَلَة الـ : ٥ دُومان چرخ فرمان، رل .

مُوَجِّه : ٥ دُومانجي راننده، گرداننده .

— (في الميكانيكا) اسباب فولادى كه منه و سوهان را با آن بكار ميندازند .

مُواجَهَة مقابله، روبرو شدن .

— الخُصُوم روبرو شدن متهم با شاكى .

مُواجَهَةً: وَجْهًا بِوَجْهٍ روبرو .

٥ وجيز (في وجز) مختصر، كوتاه .

٥ وَحُدَ، وَحِدَ: انْفَرَدَ (راجع أحد) تنها شد .

وَحَّدَ: جَعَلَهم واحدًا يكى ساخت، متحد كرد .

— : ضَمَّ، دَعَمَ پيوست، محكم كرد .

— بَيْنَهُم: رَبَطَ والتَفَّ متفق كرد، يكى كرد .

— الله: آمَنَ بِه وحده تنها به يگانگى خداى بزرگ ايمان آورد .

— الله : قال « لا إله الا الله » لا اله الّا الله گفت .

— الديونَ أو الجيوش يكپارچه كرد .

— العَمَلَ هم آهنك ساخت .

— المَرْكَز تمركز داد ، متمركز كرد .

تَوَحَّدَ : بقيَ وَحْدَهُ يكه وتنها ماند .

— : عاشَ وَحْدَهُ به تنهائى زندگى كرد ، گوشه‌نشينى كرد .

— بالأمْرِ به تنهائى كارى را انجام داد .

— هُ بعنايتِهِ تنها او را مورد عنايت خود قرار داد .

— ت الأشياء يكى شدند ، بهم پيوستند .

— ت الديونُ أو الجيوشُ يكپارچه شدند .

إتَّحَدَ الشيئان : صارا شيئاً واحداً يكى شدند .

— الشيءُ بالشيءِ تركيب شدند .

— القومُ : اتفقوا دست بدست هم دادند ، متفق شدند

— ت الآراءُ هم‌داستان شدند ، دمساز شدند .

حِدَة : إنفِراد تنهائى

على — : على انفِراد به تنهائى ، بدون شركت ديگرى .

على — : على جَنْبٍ جدا ، كنار .

على — : مُنْفَصِلاً جداگانه .

على — : بعيداً عن سِواه بركنار ، دور از ديگران .

وَحْدَهُ : منفرِداً بلا رفيق تنها ، يكه ، بى‌كس .

— : بمفرده . بلا شريك به تنهائى ، دست تنها .

وَحْدَة : إنفِراد . عُزْلَة تنهائى ، گوشه نشينى .

— : ضِدّ كَثْرَة يگانگى ، يكتائى .

— : اتحاد اتحاد ، اتفاق ، پيوستگى .

— صناعية : مجموعة ما كينات تعمل فى توافق لغرض صناعى معين { واحد صنعتى ، كارخانه بزرك .

— القُوى پيوستگى نيروها .

— تركيبِ الأحياء واحد موجودات زنده .

— القياس (والحِساب) واحد اندازه .

— الزَواج : ضِدّ تَعَدُّده يك همسرى ، يك زنى .

الـ العربيّة وحدت نژادى عرب ، اتحاد عرب .

وَحْدانِيّ : مُنفرِد بنفسه . وَحيد تنها ، يكتا .

— : غيرُ مُتزوِّج مجرد ، زن نگرفته .

ه ابن — : وَحِيد يگانه پسر .

وَحْدانِيَّة : حالة المتوحِّد تنهائى .

— : فرديّة يكتائى ، تكى .

— الله يگانگى خدا .

وَحِيد : مُفْرَد يگانه ، تنها .

— : فريد منحصر بفرد .

— : مُنْفَرِد تنها ، كناره گير .

— : منفرد بنفسِه گوشه نشين ، كناره افتاده .

— : لا مُؤنِسَ له غريب ، بى‌كس .

— الجِنْس (حيوان او نبات) از يك گروه (جانور يا گياه) .

— الخليّة داراى يك سلول .

— القَرْن : له قَرْنٌ واحِد حيوان يك شاخ .

— القَرْن : كَرْكَدَّن ه خرتيت يك شاخ ، كرگدن .



— القرن : الحِصان المقرن ، حيوان خيالى يك حيوان افسانه‌ئى .

— البَتْلَة (فى النبات) داراى يك گلبرك .

— المِحْوَر يك محورى ، داراى يك نورد .

— المعِدَة داراى يك معده .

— النَسَق او النَمَط يك جور ، يك نواخت .

— الوَرَقَة (فى النبات) تك برك .

الابنُ الـ يگانه پسر ، دردانه .

الغرضُ الـ تنها مقصود .

وَاحِد (والأنثى واحِدَة) : أوَّل العَدَد يك .

— : فَرْد فرد ، تك .

— : شخص ما يكى ، شخصى ، كسى .

— : لا نظيرَ له بى همتا ، بى مانند .

— : وَحْده : لَيْسَ معه غيره تك وتنها .

— وعشرون (مثلاً) بيست ويك .

— قَوْمه آدم برجسته ، سرآمد .

— كهذا مانند اين ، چنين چيزى .

ولا — . هيچ يك ، هيچ كدام .

الـ الأحَد : الله تعالى خداى يكتا ويگانه .

اي — . هر كس ، هر كسى ، هر كدام .

كل — . همه كس ، هر كس .

واحِداً واحِداً . واحِداً بعد الآخر يكى يكى ، يكى پس از ديگرى .

واحِدة بواحدة : صاعاً بصاع { اين بدان در ، زدی ضربی / ضربی نوش كن .
واحدة الموسيقى ضرب درموسيقى .
أَحَدٌ : واحِد يك .
— ، أَوْحَدَ : وَحِيد . فَرِيد يگانه ، بی همتا
— الناس شخصی ، كسی .
يَوْمُ الـ . روز يكشنبه .
لم أَرَ أَحداً كسی را نديدم .
خانَة او مَرْتَبة الآحاد (في الحساب) جابا مرتبه آحاد .
إِتِّحاد : وِفاق . أُلفَة يگانگی ، سازش ، موافقت .
— الذِمَّة (في التِجارة) اشتراك كالاميان چند نفر .
— الاتِّجاه توجه بيك نقطه .
— الآراء اتفاق آراء .
بـ الآراء باتفاق آراء .
بالـ : مَعاً . بالاشتِراك مشتركاً ، باهم ، دست بهم .
عَلَمُ الاتِّحاد البريطاني پرچم كشور متحد انگلستان .
إِتِّحادِيّ عضو اتحاديه
تَوَحُّد : عُزلَة گوشه نشينی ، كناره گيری .
تَوحِيد : جَعْلُ الشيءِ واحِداً يگانگی ، يكی سازی .
— الديون او الجيوش يكپارچه كردن .
الـ : الاعتقادُ بوَحدانيّةِ الله يكتاپرستی .

الـ : انكار عقيدة تثليث الاقانيم انكار اقانيم سه گانه .
مُوَحِّد : الذي يوحِّد الاشياء يكی كننده .
— : يَعتَقِد بوَحدانيَّة الله يكتاپرست .
— : يُنكِر عَقِيدَة تَثلِيث الأقانيم منكر اقانيم سه گانه .
مُوَحَّد يك پارچه . يك كاسه .
مُتَّحِد : مُتَضامّ پيوسته ، متفق ، باهم .
— الاتِّجاه متوجه بيك مقصد ، دارای يك هدف .
الأُمَمُ المُتَّحِدة ملل متحد .
الولاياتُ المتَّحِدة ايالات متحد امريكا .
مُتَّحِدُون : صاروا كأنهم واحِد پيوسته ، دست يكی .
— : عَلی وِفاق متفق .

٥ وَحَسَ : وَرَّطَ درتنگنا انداخت ، درهم برهم كرد .
إِتَّوحَسَ : تَوَرَّطَ گيركرد ، درتنگنا افتاد ، گرفتار شد .
وَحْسَة : وَرْطَة وضع بد ، حالت ناگوار .
٥ وَحَشَ : تَخَلَّصَ من رها شد ، آزاد شد ، خلاصی يافت
٥ وَحِشَت العَينُ : تاقَ اليهِ آرزو كرد .
٥ ــه صَدِيقَهُ : أَحَسَّ بالوَحشَةِ لِفِراقِهِ { دوستی از دست داد ، / ازجدائی او احساس وحشت
أَوحَشَ المَكانُ : هَجَرَهُ الناسُ ويران شد . بصورت بيغوله درآمد
تَوَحَّشَ : صارَ كالوَحشِ درنده خو شد ، وحشی شد .
— واستَوحَشَ المكانُ : هَجَرَهُ النّاسُ از آبادی افتاد
استَوحَشَ : ضِدُّ استأنَسَ دلتنگ شد ، احساس بی كسی كرد
— منه : لم يأنَس بهِ احساس نفرت كرد ، بدش آمد .
٥ — له ٥ أَوحَشَه : تاقَت نَفسُهُ اليهِ آرزوی ورا كرد .
٥ — لِصَديقِهِ : شَعَرَ بالوَحشة لِفِراقِهِ احساس جدائی كرد .
وَحْش : حَيوانُ البَرِّ جانور درنده ، حيوان بيابانی .
٥ — : هَولَة . شَيءٌ مُخِيف جانور مهيب ، وحشت انگيز .



حِمار — . الحِمارُ الوَحشِيّ گورخر .
مَكانٌ — (اي قَفْر) بيابان ، خرابه ، ويرانه .
وَحشِيّ : بَرِّيّ . آبِد صحرائی ، بيابانی ، وحشی .
— : هَمَجِيّ بی تمدن ، نيم وحشی .
— : ضارٍ . مُفتَرِس درنده ، خونخوار .
— : قاسٍ . بَربَرِيّ بی تربيت ، وحشی .
— : ضِدُّ انسِيّ (في التَشريح) جانبی ، كناری .
كَلام — : مَهجور . غَير مَألوف سخن غيرمصطلح .
وَحشِيَّة بربريت ، وحشيگری ، درنده خوئی .
وَحشَة : كآبَة افسردگی ، غمگينی ، دلتنگی .
٥ وَحِش : وَخش قَبيح زشت ، بد ، ناپسند .
تَوَحُّش وحشيگری ، بربريت .
مُوحِش : مُقفِر غم انگيز ملال خيز .
— : كَئيب ترسناك ، موجب افسردگی .

مُتَوَحِّش : على الفِطرة . بومي بياباني . جنگلي .
— : غير مُتَمَدِّن وحشي . بي تمدّن .
أهالي كذا المتوحّشون اقوام وحشي ...
٥وَحِلَ : وقع في الوَحْل درگل افتاد يا فرو ماند .
٥— : تورّطَ گير افتاد ، به بن بست رسيد .
٥وَحَّلَ . أوْحَلَ : اوقع في الوَحْل درگل ولاي انداخت .
٥— : ورّطَ گير انداخت ، مانع شد ، مشكل تراشيد .
٥وَحَّلَ : لوّثَ بالوَحْل لجن مال كرد .
٥— . توحَّلَ . استَوْحَلَ گل آلود شد .
تَوَحَّل ٢ : تلوّثَ بالوَحْل لجن مال شد .
وَحْل : رَدْغة ٥ طَبسط . طِين رَخو گل . لاي .
وَحِلٌ . مُوحِل : فيه وَحْل پراز گل .
٥— مُوَحَّل : متلطّخ بالوَحْل گل آلود .
٥وَحْلان : مُورَّط درگل فرورفته ، درتنگنا افتاده ، گرفتار .
وَحِمَ الشيء : اشتهاه سخت آرزو كرد .
— ت الحُبلى . توحّمت ويار كرد (زن باردار)
وَحْمٌ . وِحام آرزو ، اشتياق ، ويار .
— يّ : الـ . دل آشوبه در بارداري .
٥وَحْمَة : أثر الوِحام في الولد خال بدن نوزاد .
وَحْمى آرزو .
وَحْوَحَ من البَرْدِ او الألم ازسرما يا درد لرزيد . پف
— : نفخ في يديه من شدة البرد ازشدت سرما دستها دميد .
وَحَى . أوْحى اليه : اخبره بِسِرّ سرّ را برايش فاش كرد .
— في قلبه كذا . أوحى اليه بكذا : ألهمه به الهام كرد .
أوْحى ٢ اليه : اوعزَ اشاره كرد ، القا كرد .
وَحْي إلهي : إلهام الهام خدائي .
— . إيحاء : إيماز القاء ، اشاره .

إيحاء ٢ ذاتي تلقين به نفس .
مُوحًى به الهام شده .
٥واحة (والجمع واحات) آبادي درميان كوير .
٥وحيد (في وحد) ٥ وخري (في اخر)
٥وَخَزَ : نخزَ خليد ، با آلت نوك تيز سوراخ كرد .
— : آلمَ بدرد آورد ، گزيد .
— ه ضميرُه دوچار سرزنش وجدان شد ، پشيمان شد .
وَخْز خلش ، سوراخ .
— الضمير سرزنش وجدان ، پشيماني .
وَخْزَة زخم نيش
وَخّاز : مُؤلم دردناك ، نوك تيز ، جگرسوز .
ألَم — . دردكشنده .
٥وَخَطَهُ الشَيْبُ موي سرش سپيد شد ، پيرشد .
٥وَخُمَ المكانُ : كانَ رَدِيء الهواء { جايي بدآب وهوائي بود ، ناسالم بود .
— الطعامُ : كان مُضِرًّا بالصِحّة خوراك ناسالم بود ، فاسد بود .
وَخِمَ . اتّخَمَ من كذا : أصابته منه تُخَمة تخامه شد ، پرخوري كرد .
٥وَخُمَ : شَعَر بثقل ونُعاس سنگين شد ، خواب آلود شد .
أتْخَمَ ٥ تَخِمَ : ضايَقَ المعدة زياد روي كرد ، پرخورد .
تُخَمَة : مضايقة المعدة سنگيني معده .
— : سُوءُ الهضم سوء هضم .
وَخِم . وَخيم : ثقيل الهضم خوراك سنگين
— : مُضِرّ بالصحّة ناسالم ، غير صحي .
٥— : قَذِر پليد ، كثيف ، آلوده .
وَخيم : ضارّ بد ، ناگوار ، اسباب زحمت .
— العاقبة نافرجام ، خطرناك .
٥وَخَم : الشعور بالميل الى الكسل والنوم حالت سنگيني ، خواب آلودگي .
٥وَخْمان ٥ مُوَخَّم سنگين ، سست ، خواب آلود .

•وَخَى . وَخْيٌ . تَوَخَّى : قَصَدَ قصد كرد ، اراده كرد .

وَاخَى فلاناً : آخاهُ (راجع اخو) برادرى كرد .

وَخْي : قَصْد قصد ، نيّت ، اراده .

مُوَاخَاة : مُؤَاخَاة برادرى .

•ودّ •وداد (في ودد)

•وَدَجٌ . وِدَاج : اِسْم وَرِيد العُنق { شاهرك ، رك كردن ، رك جان .

وَدِجِيّ . وِدَاجِيّ : عُنقي حبل الوريد .

(ودد) وَدَّ : أَحَبَّ دوست داشت ، خوشش آمد .

— : أَرَادَ خواست ، ميل پيدا كرد .

أَوَدُّ ان اذهب لو أمكنني { اگر بتوانم مى خواهم بروم . در صورت امكان ميروم .

كما يَوَدّ (اي يريد) هر طوركه دلش بخواهد ، بسته بميل اوست .

وَدِدْتُ لو كانَ غَنِيًّا اى كاش توانگر بود .

ه أَوَدّ ما عليّ بهترين چيزى كه آرزومند آنم .

وَادّ فلاناً : حَابّه دوستى كرد ، بناء دوستى گذارد .

تَوَدَّدَ فلاناً : طلبَ مودّته اظهار دوستى كرد ، در مقام دوستى بر آمد .

— اليهِ : تَحَبَّبَ دوستى نشان داد ، رابطه دوستى برقرار كرد .

تَوَادَّ الرَّجلان مناسبات دوستانه برقرار كردند .

وُدّ . وُدَاد : مَوَدَّة دوستى ، مهربانى ، روابط دوستانه .

— وَدُود . وَدِيد : مُحِبّ دوستدار ، مهربان ، با محبت .

— . — . — : أَنِيس . يُحِبّ المُعاشرة خوش معاشرت ، اجتماعى .

بِوُدِّي ه بِدّي : أُرِيدُ ان ميخواهم كه .

وُدِّيّ . وُدَادِيّ : حُبِّيّ دوستانه .

عِلاقات وُدِّيَّة روابط حسنه با دوستانه .

تَوَادٌّ : تَحَابّ مناسبات دوستانه .

•وَذَرَ : أَوْقَعَ في مَهْلَكَة بخطر انداخت .

— المالَ : بذّرهُ وأسْرَفَ فيهِ تباه كرد ، برباد داد .

•وَدَعَ الشيءَ . تَرَكَهُ وَدِيعَةً سپرد ، بامانت گذارد .

— مالَهُ في المَصْرِف پول خود را در بانك سپرد .

— البَضَائِعَ في المَخْزَن كالا را در انبار سپرد .

— : تَرَكَ ترك كرد . واگذار كرد .

دَعْ : اِسْتَمِعْ . خَلِّ (قلّ استعمال ماضيه ومصدر هذا الفعل) بگذار ، اجازه بده .

دَعْهُ يَذْهَب (مثلاً) بگذار برود .

وَدُعَ . وَدْعاً . وَدَاعَة : كان وديعاً رام بود ، افتاده حال بود .

وَدَّعَ الذاهبُ أصحابَهُ { مسافر با دوستانش خداحافظ كرد ، از آنها اجازه مرخصى گرفت .

— الأصحابُ الذاهبَ { دوستان با مسافر وداع كردند ، خداحافظى كردند .

أَوْدَعَ . اسْتَوْدَعَ الرجلُ الشيءَ : تركهُ عندهُ وديعة سپرد ، به امانت گذارد .

— هُ . — هُ السِّرَّ سرّ سپرد ، او را محرم خود قرار داد .

— التأمينَ وديعه سپرد .

— كتابَهُ كذا : كَتَبَ فيهِ مطلبى را در كتاب خود گنجاند .

— هُ السِّجْنَ تحويل زندان داد ، زندانى كرد .

— الجُثَّةَ القَبْرَ مرده را بخاك سپرد .

اَسْتَوْدِعُكُمُ الله ! خداحافظ ، در امان خدا ، خدا نگهدار .

دَعَة . وَدَاعَة رامش ، افتادگى ، فروتنى ، نرمى .

وَدَعٌ . وَدْع (الواحِدَة وَدَعَة) صدف ، خرمهره .

وَدْع . إِيدَاع امانت سپارى .

وَدَاع . تَوْدِيع خدانگهدار ، خداحافظى ، اجازه مرخصى .

الـ ، أَسْتَوْدِعُكُم الله در امان خدا .

الـ الأخير آخرين خداحافظى ، بدرود .

حَفْلَةُ الـ جلسه خداحافظى .

خُطْبَةُ الـ نطق خداحافظى .

نَظْرَةُ الـ آخرين ديدار .

وَدَاعِيّ . تَوْدِيعِيّ خداحافظى ، وداعى .

وَدَاعَة : دعة فروتنى ، شكسته نفسى .
وَدِيع آرام ، سربراه ، بره مانند .
— : المُودَع لديه امانت دار .
الحَمَلُ الـ. بره .
وَدِيعَة : ما اودِعَ . أَمَانَة امانت .
— ماليّة (في مصرف) سپرده .
وَادِع . مُودِع : مُسْتَوْدِع امانت سپار ، امانت گذار
المُودَعُ لديه امانت گير .
مُوَدِّع آرزوكننده خوبى وسلامتى ، نيكخواه .
إِيدَاع امانت سپارى ، امانت گذارى .
٥إسْتِيدَاع (في الجيش) نيروى ذخيره ، نيروى احتياط .
٥في الـ جزء نيروى احتياط .
مخزن الـ انباركالاهاى گمرك .
مُسْتَوْدَع : مَخْزَن انبار .
مُسْتَوْدِع : مُودِع امانت سپار .



مِيدَعَة : إِتْب . مَرْيُول پيش دامن
•وَدَكَ الطَّعَامَ : وضع فيه الوَدَكَ چربى در خوراك ريخت .
٥— : مَرَّن . عَوَّدَ عادت داد ، آموخته كرد .
وَدَكٌ : دَسَم چربى .
وَدِكٌ . وَدُوك . وَدِيك . وَادِكٌ : سَمِين چرب ، روغن دار
٥مُوَدَّك : مُعَوَّد آموخته ، معتاد .
•وَدَّنَ : لَيَّنَ نرم كرد ، لطيف كرد .
٥وِدْن : أُذْن (راجع اذن) گوش .
٥— الظُّفْر گوشت زير ناخن .
٥— الحِذَاء : لسان نعلى نكم حرم پشت كفش
٥— الفِنْجَان دسته فنجان .
٥— الأرنب : حِلْبْلاب گوش خرگوش
٥وِدْنَة : نبات قدح مريم (گياه) .
٥وِدْنِيّ : سَرِيع التصديق والتنيير زودباور ، آدم ساده لوح ، دهن بين .

•وَدْوَد (في ودد)
٥وَدْوَدَ في أُذْنِه : أَسَرَّ اليه بيخ گوشى گفت ، پچ پچ كرد .
•وَدَى القاتلُ القتيلَ : أعطى دِيَتَهُ خونبهاى او را پرداخت ، ديه داد
٥وَدَّى : بَعَثَ فرستاد .
أَوْدَى : هَلَكَ تباه كرد ، نابود كرد .
— بِهِ : اهلكه كشت ، نيست ونابود كرد .
— بِهِ الموتُ مرك او را در كام خود فرو برد .
— بِصِحَّتِهِ سلامتى خود را از دست داد .
— بِمَالِهِ داراى خود را برباد داد .
دِيَةُ القتيل ٥دِيَّة خونبهاى كشته .
وَادٍ . وَادِي (والجمع أَوْدِيَة) درّه ، دره كوچك .
وَادِي النيل وادى نيل (مصر) .
وادٍ ضَيِّق : فَقِيق دره تنك ، گردنه .
•وَرَاء : خَلْف پشت سر ، عقب سر .
— : أَبْعَد من آنطرف تر ، دورتر از .
الى الـ به پشت .
•وَرِبَ : فَسُدَ فاسد شد ، ضايع شد .
٥وَرَّبَ : جَعَلَهُ مُنْحَرِفاً در گوشه گذاشت ، كج گذاشت
٥— الباب : فتحه قليلاً در را نيم باز كرد ، كمى باز كرد
وَرَّبَ مِنْهُ : وَرَّى دوپهلو حرف زد ، زبان بازى كرد
وَارَبَ الرَّجُلَ : خَاتَلَهُ گول زد ، فريب داد .
وَرْب . وِرَاب : إِنْحِرَاف انحراف ، كجى .
٥بالـ : بانحراف كج ، بطور مايل .
٥مَوْرُوب : مُنْحَرِف پيچيده ، كج .
٥— : مفتوح قليلاً (باب) نيم باز .
٥وكان الباب مَوْرُوباً لاى در باز بود .
تَوْرِيب : تَوْرِيَة زبان بازى .
•وَرِثَ المالَ وغيرَهُ ارث برد .

وَرِثَ : تَرَكَهُ لَهُ إِرْثاً ارث ازخود بجاگذارد .

— . أَوْرَثَ : جَعَلَهُ وَارِثاً وارث معيّن كرد ، جانشين قرارداد .

— . — بِوَصِيَّةٍ طبق وصيّت نامه بخشيد .

اورثه ٢ كذا : سَبَّبَهُ سبب شد ، باعث شد .

تَوَارَثُوا الشيء بهارث بردند ، ازپيشينيان گرفته اند .

إِرْث . وِرَاثَة . تُرَاث ٥ ورثة ميراث ، مرده ريك .

— مَتْرُوك بِوَصِيَّة : تَرِكَة تركه ، ارثى كه بوصيت برسد

وِرَاثِيّ موروثى .

وَارِث ٥ وَرِيث ارث بر ، جانشين .

— شَرْعِيّ وارث شرعى .

وارثة ٥ وَرِيثَة ارث برزن .

مُوَرِّث : تارِكُ الإِرْث ارث گذار .

مُوَرِّثَة : مُوصِيَة وصيّت كننده زن .

— : جُرْثُومَةُ التَّوْرِيث نطفه

مَوْرُوث بارث رسيده .

مِيرَاث ٥ وِرْثَة تركه ، ارث .

رَقِيبُ الـ : شَقَّفن مدّعى وراثت .

٥ وَرَدَ المكانَ : بَلَغَه رسيد .

— : حَضَرَ وارد شد .

— عليه كذا : وَصَلَه دريافت داشت .

وَرَّدَ الشَّجَرُ درخت شكوفه كرد ، غنچه كرد يا گل داد .

— : حَمَّرَ قرمز كرد ، گلگون كرد .

٥ — . تَوَرَّدَ : احْمَرَّ قرمز شد ، سرخ شد .

٥ — . أَوْرَدَ : أَحْضَرَ وقَدَّمَ فراهم كرد ، تقديم داشت

٥ — . — : دَفَعَ پرداخت .

أَوْرَدَ ٢ : قادَ الى برد ، بر... كشاند .

— الكَلامَ او البُرْهَانَ : ذَكَرَهُ { برهان اقامه كرد ، ذكر كرد ، ايراد كرد .

تَوَرَّدَ : احْمَرَّ سرخ شد .

— تِ الخُدُودُ چهره ها گلگون شد .

تَوَارَدُوا : حَضَرُوا الواحِدُ بعدَ الآخَر { يكى پس از ديگرى سر رسيدند .

— تِ الأَشْبَاهُ پى در پى آمدند .

— تِ الخَوَاطِرُ بطور اتفاق يك فكر بمغز آنها خطور كرد .

إِسْتَوْرَدَ الأَشْيَاء : جَلَبَهَا مِنَ الخَارِج كالا ازخارج وارد كرد



وَرْد (الواحِدَة وَرْدَة) گل سرخ .

— : زَهْر غنچه ، گل .

وَرْدَة ٢ : وَاحِدَةُ الوَرْد يك گل سرخ .

٥ — : حِلْيَة مِعْمَارِيَّة گچ برى هلالى بالاى پنجره .

٥ — الفَلْقَة (في المِعْمَار) گچ برى پيچ پيچ .

٥ — : عَزْقَة حلقه لاستيك .



وَرْدِيّ : بِلَوْنِ الوَرْد گلى ، سرخ .

لون — : وَرْدَة گلگون .

وِرْد : صَلَوة قَصِيرَة تُكَرَّر دعاى كوتاه ، ذكر .

٥ — : بَيَان مائدفعه من الضرائب (على الأملاك) صورت پرداخت ماليات مستغلات .

— : حُمَّى تب .

حُمَّى الـ تب نوبه .

بِنْتُ وَرْدَان : ٥ صرصار سوسك .



وَرْدِيَّة : ٥ شَوْكُ الوَرْدِ . مَرَض نفاطىّ سرخچه .

٥ — : نَوْبَة نوبت كار .

٥ — او ٥ عليه الـ : في النَّوْبَة سرخدمت ، كشيك

وُرُود : بُلُوغ ورود ، رسيدن .

— : حُضُور . اتيان حضور .

وَرِيد : نَهْر الشريان من العُرُوق رگ .

— . حَبْلُ الوَرِيد رگ گردن .

الـ البابيّ سياهرگ .

التِهاب وَرِيدِي آماس سياهرگ .

وَارِد : حَاضِر . آتٍ ورود ، آينده .

— : مَجْلُوب . ضِدّ صَادِر وارد ازخارج .

الوَارِدَات والصَّادِرَات واردات وصادرات .

الـ الجَدِيدَة (من البضائع) تازه وارد .

إِيرَاد : تَقْدِيم معرفى .

— : ذِكْر نفل .
٥— : مَحْصُول ٥دَخْل درآمد ، دخل .
٥اِيْرَادَات : مُتَحَصِّلَات وصولی ، درآمدها ، عایدات .
٥— سَايِرَة (مُتَنَوِّعَة) درآمدهای متفرّقه .
اِسْتِيْرَاد : جَلْب كالاهای ورودی .
تَوَارُد ورود پی درپی .
— الخَوَاطِر خطور کردن یك فکر برای چند نفر بطور اتفاق .
مَوْرِد : مَجْرًى منبع ، درآمد .
— . مَوْرِدَة : مَكَان وُرُود الماء آبگیر
٥مَوْرِدَة ٢ : مَرْسَى المَرَاكِب النَهْرِيَّة لنگرگاه کشتیهای کوچك
مُوَرَّد : أَحْمَر بِلَوْنِ الوَرْد گلگون ، سرخ ، با قوت .
مُوَرِّد : مُتَعَهِّد مقاطعه کار ، ناظر .
مُسْتَوْرِد : جَلَّاب وارد کنندهٔ کالاها از خارج
٥وَرْدَل : نَجَاش مِغْرَفَة جای دو لبه کفش —
٥وَرَشَ عَلَيْهِم : حَضَرَ بِلَا دَعْوَة ناخوانده رفت .
لَا تَـرِشْ عَلَيَّ : لَا تُقَاطِعْنِي | رشته دوستی خود را با من قطع مکن .
وَرِشَ : كَانَ نَشِيطًا خَفِيفًا چالاك بود ، چابك بود .
وَرَّشَ بَيْنَهُم : حَرَّشَ میان آنها را بهم زد ، فتنه انگیخت
وَرِشٌ : نَشِيط : خَفِيف فرز ، چابك ، چالاك ، شوخ
٥نَوْم — : مُضْطَرِب خواب آشفته .
٥وَرْشَة : مَصْنَع کارگاه .
وَارِش : طُفَيْلِي انگل .
٥وَرَّطَ . أَوْرَطَ : أَوْقَعَ فِي وَرْطَة گیر انداخت ، گرفتار کرد .
تَوَرَّطَ . اِسْتَوْرَطَ : وَقَعَ فِي وَرْطَة گیر افتاد ، سردرگم شد .
— . — ٥وَرَّطَ نَفْسَه خود را گرفتار کرد .
وَرْطَة وضع بد ، حالت ناگوار ، گرفتاری .
مُوَرَّط . مَوْرُوط دچار وضع بد ، سخت گرفتار .

٥وَرُعَ : كَانَ وَرِعًا پرهیزکار بود ، با تقوی بود .
تَوَرَّعَ عن كذا : تَجَنَّبَه وتَعَفَّفَ عَنْه پرهیز کرد ، دوری کرد
وَرَعٌ : تَقْوَى پرهیزکاری ، خداشناسی .
وَرِعٌ : تَقِيّ پاکدامن ، پارسا .
٥وَرَفَ وَرَّفَ . أَوْرَفَ النَبَاتُ : نَضُرَ سرسبز و خرم شد
— . — الظِلُّ : اِمْتَدَّ سایه گسترد .
وَارِفٌ : نَضِير خرم ، شاداب ، سرسبز .
— : ظَلِيل سایه دار .
٥وَرَقَ . وَرَّقَ . أَوْرَقَ الشَجَرُ : ظَهَرَ وَرَقُه درخت برگ دار ، سبز شد
— . — الشَجَرَ : أَخَذَ وَرَقَه درخت را هرس کرد .
٥وَرَّقَ ٢ الحَائِطَ : كَسَاه بالوَرَق کاغذ دیوار چسباند
أَوْرَقَ ٢ الرَجُلُ : كَثُرَ مَالُه توانگر شد ، دولتمند شد
— الطَالِبُ : لَم يَنَلْ مَطْلُوبَه ناکام شد .
وَرَقٌ : قِرْطَاس . كَاغِد کاغذ .
— الشَجَر برك درخت .
— طَبْع کاغذ چاپ .
— خِطَابَات کاغذ نامه ، دفتر یادداشت
— كِتَابَة کاغذ تحریر .
— مُسْتَرَاح کاغذ توالت .
— رَسْم کاغذ رسم .
— نَشَّاف او نَشَّاش کاغذ مرکب خشك کن .
— مُقَوًّى کاغذ مقوا .
— أَبْيَض کاغذ سفید .
— مُسَطَّر کاغذ خط دار .
— اللَعِب او الشَدَّة ورق بازی
— مَالِيّ : عُمْلَة وَرَقِيَّة اسکناس ، پول
— حِيطَان کاغذ دیوار .
— ذِبَّان (لصيد الذباب) کاغذ مگس گیر .
— يَانَصِيب بلیط بخت آزمائی .

— وُرِق : الدراهم المضروبة سكه ، مسكوك .
— . — : ٥ فكّة . قُراضة س پول خرد .
وَرَقة : قطعة ورق يك تكه كاغذ ، لت .
— نبات (او من كتاب او دفتر) برك گياه .
— معدنية آهن ورقه .
— س : عملة تعادل عشرون فرنكا فرنسيا { پول رايج سوريه ، ليره سوری .
٥ — : قِدّة ، شريحة خشب او معدن تخته نازك ، توفال
— الزهرة : نَورية گلبرك ، برك گل .
— الاتهام ادعانامه ، كيفرخواست .
أوراق إعتماد اعتبارنامه ، استوارنامه .
وَرِقٌ . وارِق . مُورِق : ذو وَرَق برك دار ، پربرك
— . — . — : أخضر ناضر سبز وخرّم .
ورّاق : صانع الورق كاغذ ساز .
— ٥ مُوَرِّق : بائع أدوات الكتابة نوشت افزار فروش
وِراقة : صناعة الورق صنعت كاغذ سازی .
— : قرطاسية س تجارة أدوات الكتابة نوشت افزار فروشی
٥ وِرْك . وَرِك : ما فوق الفخذ ران ، مفصل ران .
٥ — : فَخذ ران .
٥ وَرَلٌ : دابة برمائية كالضب وأكبر منه مارمولك .

٥ وَرِمَ . تَوَرَّمَ بادكرد ، آماس كرد .
وَرَّمَ سبب بادكردن شد .
— بأنفه : تكبّر وشمخ بادر بينی انداخت ، تكبر كرد .
— أنفه : أغضبه بخشم آورد .
وَرَمٌ آماس ، بادكردگی .
— عظميّ ورم استخوان .
— غدديّ ورم غدّه .
— لحميّ سلعه لحمی .
— لبنيّ آماس لبنی .
— وعائي آماس رك .
وارِم . مُوَرَّم بادكرده .
٥ وَرَنٌ : وَرَلٌ مارمولك .


٥ وَرَنَك : سَفَن . سمك { ماهی چهاركوش ، سفره ماهی .
٥ وَرْنيش : برنيق . صقال رنك وروغن .
٥ — جزمة (أحذية) واكس كفش .
دهن بالـ : برنق جلا داد ، براق كرد .
٥ وَرْنية : مقياس السُمك آلت مهندسی
القدمة ذات الورنية پركار قطرپيما .
٥ وَرْوار مرغ زنبورخوار
٥ وَرَى . وَرِيَ . أورى الزند
روشن شد ، آتش گرفت .
٥ وَرَّى ٢ ٥ أورى ٢ : أرى نشان داد .
— وارى : أخفى پنهان كرد ، پوشاند .
— عن كذا : أراده وأظهر غيره دورو كرد ، بروخود نياورد
— في كلامه دو پهلو حرف زد .
وارى الميت التراب مرده را دفن كرد ، بخاك سپرد .
توارى . تورّى : تخفّى پنهان شد ، خودرا پنهان داشت .
— عن الأنظار : اختفى ناپديد شد .

الورى : الخلق گيتی ، جهان ، كائنات .
تورية : إخفاء پنهان سازی .
— : إظهار خلاف المقصود تقيه ، رياكاری .
— (في علم المنطق) مغالطه .
٥ — : إظهار خود نمائی .
٥ وريد (في ورد) ٥ وزّ (في وزز) ٥ وزارة (في وزر)
٥ وَزَبَ : سال آهسته سرازير شد .
ميزاب ناودان .
٥ وَزِرَ : ارتكب إثما مرتكب گناه شد .
وَزَرَ : حمل حِملا بار سنگين كشيد .
وَازَرَ . آزَرَ : عاون كمك كرد ، ياری كرد .
توزّر : صار وزيرا بمقام وزارت رسيد .

إِتَّزَرَ بِكَذَا : لَبِسَهُ پوشيد ، دربر كرد .
— : لَبِسَ الوِزْرَةَ لنك بست .
— : رَكِبَ إِثْماً گناه كرد .
إِسْتَوْزَرَ فلاناً : إِتَّخَذَهُ وَزِيراً فلان را بمقام وزارت برگزيد .
وِزْرٌ : إِثْم گناه ، جنايت .
— : حمل ثقيل بارسنگين .
وِزْرَة : غِطَاءُ الحَقْوَيْن لنك .
٥ وَزَرَةُ الحائط : إِزَار ازاره ديوار .
وِزَارَة : جُمْلَةُ الوُزَرَاء هيئت وزيران .
— : رُتْبَةُ الوَزِيرِ وولايتهُ مقام وزارت ، وزارتخانه .
وِزَارَةُ الأَشْغَال وزارت فوائد عامه .
— الأَوْقاف وزارت اوقاف .
— التَّمْوِين وزارت خواربار .
— الدِّفاع الوَطَنِي وزارت دفاع ملى .
— العَدْل (او الحقانيّة) وزارت دادگسترى .
— الخارِجيّة وزارت خارجه .
— الداخِليّة وزارت كشور .
— الزِّراعة وزارت كشاورزى .
— الشُّئون الإجتماعية وزارت امور اجتماعى .
— الماليّة وزارت دارائى .
— المعارِف (التعليم) وزارت آموزش وپرورش .
— المواصَلات وزارت ارتباطات ، وزارت راه .
رَئِيس — . نخست وزير .
وَكِيل — . معاون وزارتخانه .
وَكِيل وزارة الداخلية (مثلاً) معاون وزارت كشور .
وَكِيل وزارة الزراعة معاون وزارت كشاورزى .
وِزَارِيّ وزارتى .
وَزِير وزير .
— الخارِجيّة (في انكلترا) وزير خارجه انگلستان .
— المالية (في انكلترا) وزير دارائى انگلستان .
— دَوْلَة : بلا وزارة معيّنة وزير مشاور .

— مفوَّض وزير مختار .
— الشِّطْرَنْج : فِرْزَان وزير (در شطرنج)



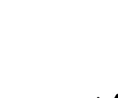
— السُّلْطان وزير مشاور .
الـ— الأعظم او الأوّل صدراعظم .
مَجْلِس الوُزَرَاء شوراى وزيران .




(وزز) وَزٌّ . إِوَزّ (والواحدة وَزَّة) غاز



— عِرَاقي : تِمّ قو .
فَرْخُ الاوزّ جوجه غاز .
٥ وَزَّ عليه : وَزَعَ بهِ بدگوئى كرد .
٥ وَزَعَ بهِ : ٥ وَزَّ عليه عيب گرفت ، تهديد كرد .
— : مَنَعَ جلوگيرى كرد ، مانع شد .
وَزَّعَ : قَسَّمَ وفرَّقَ بخش كرد ، تقسيم كرد .
٥ — : هرّب فرار داد ، گريزاند .
تَوَزَّعَ : تَفَرَّقَ تقسيم شد ، بخش شد .
وَزِيعَة : حِصَّة سهم ، قسمت ، بهره .
وَازِع : زَاجِر مانع ، رادع .
تَوْزِيع : تَفْرِيق بخش ، تقسيم .





— الادوار (سينما) طومار با قسمتها با زيگران .
٥ وَزَل . وَزَال : رَتَم . قُنْدُول جگن



٥ وَزَنَ الشيءَ با تراز وكشيد .
— الحِسابَ وغيره موازنه كرد .
— الشِّعْرَ شعر را با وزن خواند .
— الحائطَ او البِنَاءَ با شاقول آزمود ، اندازه گرفت .
— له الشيءَ أعطاهُ له بالوَزْن { كشتى مى فروخت ، از روى وزن فروخت .
وَزُنَ الرَّجُلُ : كانَ راجِحَ الرأي رأى صائب داشت .
وَازَنَ : ساوى في الوَزْن با پارسنگ كشيد .
تَوَازَنَ : تعادل في الوَزْن { دروزن برابر بودند ، هم وزن بودند .

وَزَنَ . زِنَةً : تَقدِيرُ الثِقلِ سنجش . كشيدن .

— . — : ثِقل (وبمعنى اهمية) سنگينى ، اهميت .

— الحِسَاب موازنه حساب .

— الشِعْر وزن شعر .

— الكَلِمَةِ (في الصَرف) نمونه ، باب .

له — : يُوزَن (في الطبيعة وغيرها) كشيدنى ، داراى وزن

عديم الــ . لا وَزنَ له بى وزن ، سبك .

أقامَ لهُ وَزناً احترام قائل شد . باو اهميت داد .

وَزنَة : ما تَزِن بهِ : ٥ سِنجَة سنك ترازو .

— : عُملَة قديمة سكه طلا يا نقره قديمى .

وَزَّان : قبَّان قپان دار .

وِزَانَ الشَيءِ : يُعادِلُه في الوَزنِ هم وزن .

— كذا : على وَزنِهِ اي قافيتِهِ هم قافيه

وَازِنٌ : كامِلُ الوَزنِ گران ، درست .

— : الذي يَزِن ترازو دار .

— : ٥ سَكرانُ مست ، مست خراب .

وَزِينُ الرأيِ منطقى .

تَوَازُن . إتِّزَان : مُوَازَنَة تعادل .

— . — العَقلِ متانت ، سلامت عقل .

— القُوَى (الدَولِيَّة) تعادل قواى بين المللى .

علم تَوَازُنِ القُوَى : عِلمُ السُكُون مبحث اجسام ساكن .

علم — المَوائِع (السَوائِل) علم فشار و موازنه آبهاى ساكن .

مُوَازِن : مُعادِلٌ لِكذا برابر .

— : ضَابِطُ المُوَازَنَة نگاهدارنده ديگ پايه .

مُوَازَنَة : تَوَازُن برابرى در وزن .

مَوزُون . مُتَوَازِن تراز ، برابر ، برازنده .

— : وُزِنَ وزن شده .

— : مَنظُوم موزون ، داراى وزن با بحر .

٥ — : وَزِينُ الرأيِ داراى فكر سالم .

٥ — : سَكرَان مست .



٥ كَلَام — . گفتار سنجيده .

مِيزَان : عَدلٌ عدالت ، داد ، انصاف .



— : آلة الوَزنِ ترازو .



٥ — رُوبِرْفَال (إفرنكي) ترازوى فرنگى .



٥ — طَبْلِيَّة ترازوى سكو دار ، ماشين وزن .



— الثِقلِ النَوعِي آلت سنجش وزن مخصوص .



— ثِقلِ الهَوَاء هواسنج .

— الحائِط : فادِن شاقول .



— حَرارَة : مِحَرّ گرماسنج .

— النَظم : مِقياس پيمانه ، كيل .

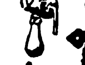


— (في عِلمِ الحِساب) درجه .

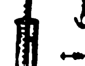
— البُخار بخارسنج .



— ضَغطِ البُخار آلت فشار بخار .



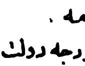
— القَبَّان سنك قپان .



— الماء : شَاقُول شاقول ، تراز الكلى .



— اللَبَن (لِمعرِفة كثافته) شيرسنج .



— النُقُود (كالتي تُستَعمَل في المصارِف) ترازوى كوچك زرگرها و صرافها .

٥ مِيزانِيَّة (في الحِسابِ التِجارِي) ترازنامه .

٥ — مالِيَّة (خُصُوصاً الحُكُومِيَّة) بودجه دولت .

٥ — : إتِّزان توازن ، تعادل .

وَزَى : تَقَبَّضَ جمع شد ، چروك شد .

وَازَى : قابَلَ وحَاذَى موازى بود ، برابر بود .

— : سَاوَى يكسان بود .

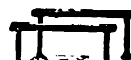
تَوَازَى الشَيئَان موازات هم قرار گرفتند .

تَوَازٍ . مُوَازَاة موازات .

تَوَازِي القُوَى تعادل قوا .

مُوَازٍ . مُتَوَازٍ موازى .

مُتَوازِي² الأَضْلاع —


— السُّطُوح
— القَنْطِيلِيسيَّة مخصوص به مغناطيس جاذبه .
المتوازيان {دو ميل موازى برای ورزش .


المُسْتَقيمان الـ . دو خط موازى .

•وزر (في وزر) •وسادة (في وسد) •وسام (في وسم)
•وَسِخَ . اتَّسَخَ . تَوَسَّخَ چرك بود . كثيف شد . آلوده شد
وَسَّخَ . أَوْسَخَ چرك كرد . آلود . كثيف كرد .
— اسْمَهُ (مثلاً) اورا لكه دار كرد .
وَسَخ : أيّ شيء قذر چرك . كثيف . ناپاك .
٥ — . وَساخَة : قَذارة كثافت . پليدى . ناپاكى .
وَسِخ : قَذِر كثيف . ناپاك .
— . مُتَّسِخ : مُلَوَّث آلوده . چرك شده .
•وَسَدَ : وَضَعَ وِسادَةً تحت رأسه بالش زير سر كسى گذارد .
تَوَسَّدَ : جَعَلَ رأسَه على وِسادة سرش را روى بالش گذارد .
وِسادَة السَّرير : مِخَدَّة بالش . زيرسرى . بالشتك .
— . وِسادُ المقاعد : نُمْرُقَة پشتى



•وَسَطَ القَوْمَ : كانَ في وَسَطِهم درميان مردم بود .
— المَكانَ دروسط قرار گرفت .
وَسَّطَ ٥ وَسْطَنَ : جَعَلَه في الوَسَطِ {درميان قرار داد . دروسط گذاشت
— : جَعَلَه وَسيطاً ميانجى قرار داد .
تَوَسَّطَ المكانَ او القَوْمَ : جَلَسَ في وَسَطِهم دروسط نشست
— في عَمَله ميانه روى كرد .
— بَيْنَهم پادرميانى كرد . وساطت كرد .
وَسْط . وَسَط : مُنْتَصَف ميان . قسمت مركزى .
— : بَيْنَ بَيْن ميانه حال .
— : كائن بَيْنَ شَيْئَيْن ميانه بين دو چيز .
— : بِيئة . مُحيط محيط . اجتماع .

— . — : قَلْب مركز . كانون .
— . — : خَصْر كمر . ميان .
— و — الشِّتاء چله زمستان .
— و — الصَّيْف چله تابستان .
— و — الطَّرِيق نيمه راه .
— . وَسَطانيّ : مُتَوَسِّط وسط . ميانه .
الـ المُناسِب (في الرياضة) واسطه هندسى .
القِسْمَة ذات الـ والطَرَفَيْن
حَجْم — . حجم متوسط .
في — كَذا درميان .
في — الخَطّ درميان خط .
في — الظَلام (مثلاً) درميان تاريكى .
في — اللَّيْل در نيمه هاى شب .
في وَسَطِنا (او وَسَطِهم الخ) درميان ما يا آنها .
وَساطَة (بين متخاصمين) ميانجيگرى . پادرميانى .
— : وَسيلَة واسطه .
— : شَفاعَة شفاعت .
وَسِيط (بين متخاصمين) ميانجى .
— : شَفيع شفيع .
— : سِمْسار دلال .
— بَيْنَ التاجر او المُصْنِع والزُّبون {دلال ميان بازرگان يا صاحب كارخانه وخريدار
وَاسِطَة : وَسيلَة توسط . آلت . ميانجى .
— : وَسِيط . شَفيع
بـ . بوسيله .
بهذه الـ . بدين وسيله .
أَوْسَط : مُتَوَسِّط ميانه .
الشَّرْق الـ . خاورميانه .
الوُسْطَى (من الأصابع) انگشت ميان .
العُصُور الـ . قرنهاى ميانه .
تَوَسُّط : الوُجُود في الوَسَط حالت وسط بودن . وساطت .
— : تَداخُل وساطت . ميانجيگرى .
مُتَوَسِّط : في الوَسَطِ درميان . ميانى .

— : مُعَدَّل (في الحِساب) معدّل ، میانگین .
— : مَرْكَزِيّ مرکزی .
— الحَجْم میانه .
— العُمْر میان سال .
— القامَة میان قامت .
— النَّوْع جنس وسط .
البَحْر الـ— دریای مدیترانه ، دریای روم .
٤ وَسُعَ : كانَ واسِعاً گشاد بود ، پهن بود ، دامن دار بود .
وَسِعَ ٥ سَاعَ الشَّيءَ گنجایش داشت ، جا داشت .
— : أحاطَ بِهِ دور گرفت ، فرا گرفت .
— القَوْمَ فَضْلُهُ : عَمَّهُم احسان او شامل حال همگی گردید .
— : قَدَرَ على توانست ، توانا بود .
لا يَسَعُكَ أن تَفْعَل كذا : لا تَقْدِر نمیتوانی آن کار را بکنی .
لا يَسَعُكَ أن تَفْعَل كذا : لا يَجُوزُ لك { اجازه انجام چنان کاری را نداری .
لا يَسَعُني الذهاب الى نمیتوانم به … بروم .
ما أسع هَذا : لا أُطيقُهُ تاب آن را ندارم ، تحمّل آن را ندارم .
هذه الزُّجاجَة تَسَع لِتْرَيْن این شیشه گنجایش دو لیتر را دارد .
وَسَّعَ . أَوْسَعَ : ضِدّ ضَيَّقَ گشاد کرد ، توسعه داد .
— . — : جَعَلَهُ أَوْسَع گشادتر کرد .
— و — له مَكاناً جا برایش باز کرد .
— . — الخَرْقَ پارگی را زیادتر کرد ، افزود .
— . — الخَرْقَ في المعدن : ٥ خَوَّشَ سوراخ کرد ، کند .
— . — عليه : أغناهُ توانگرش ساخت ، دارا کرد .
أَوْسَعَ ٢ : صارَ ذا سَعَة توانگر شد ، دولتمند شد .
— النَّفَقَةَ . تَوَسَّعَ فيها زیاد خرج کرد ، هزینه زیاد بمصرف رسانید .
تَوَسَّعَ ٢ في المَكانِ جا باندازه داشت ، وسعت داد .
— في أشْغالِهِ دامنه کار خود را توسعه داد .
— في الكَلامِ : أَسْهَبَ دنباله سخن گرفت ، رود درازی کرد .
إِتَّسَعَ . اِسْتَوْسَعَ : ضِدّ ضاقَ گشاد شد ، توسعه پیدا کرد .
— : صارَ ذا سَعَة توانگر شد ، دارا شد .

اِسْتَوْسَعَ ٢ المَكانَ : وَجَدَهُ واسِعاً جای وسعت دار پیدا کرد .
وُسْع : طاقَة توانائی ، قدرت ، استعداد .
— حَرارِيّ (مثلاً) قدرت حرارت .
— كَهْرَبِيّ استعداد نیروی برق .
لَيْسَ في — ه أن يَفْعَل كذا { نمیتواند چنین کاری را بکند ، از عهده اش خارج است .
بَذَلَ — ه نهایت کوشش خود را بکار برد .
٥ وَسْع . إتِّساع : مَكان واسِع جای فراخ ، پهناور .
سَعَة . وُسْعَة : اتساع فضا ، مکان جادار .
— . — : اِمْتِداد دامنه ، اندازه .
— . — : وَفْرَة فراوانی ، وفور .
— : يَسار توانگری ، دولت ، نعمت .
ذُو — . دولتمند ، دارا ، توانا .
بِـ . من — . بفراوانی .
على الرَّحْبِ والسَّعَة خوش آمدید ، قدم بالای چشم .
وُسْعَة ٢ من الوَقْتِ او المالِ وقت زیاد ، مال فراوان .
واسِع . وَسِيع : فَسِيح گشاد ، پهن ، پهناور ، جادار .
— الرَّحْمَة او الفَضْل بسیار بخشنده یا دادگر .
ثَوْب — . لباس گشاد .
حِذاء — . کفش گشاد .
رَجُل — الحِيلَة مرد کاردان ، بسیار زرنگ .
سَهْل — . دشت پهناور .
شارِع (طَرِيق) — . خیابان گشاد .
غُرْفَة — ـة اطاق یا تالار بزرگ .
أَوْسَع : أكْثَر اتساعاً پهن تر ، گشادتر .
إِتِّساع فراخی ، فضای وسیع .
— . تَوَسُّع گشایش ، کشیدگی ، توسعه .
مُتَّسِع : واسِع فضادار ، بزرگ .
مُتَّسَع : فسحة (من الوقت او غيره) کافی ، فراوان ، زیاد .
— : مَكان واسِع فضادار ، جادار بزرگ .

مُوسِع : غَنِيّ توانگر ، دولتمند ، دارا .

مُوَسِّعَة الحِذاء قالب كفش براى بزرك كردن آن

— الكُفُوف آلت گشاد كردن پنجه هاى دستكش

مَوْسُوعَة عِلْمِيَّة : دائرة معارف دائرة المعارف .

— لُغَوِيَّة فرهنك لغت ، قاموس .

• وَسَقَ . أَوْسَقَ : حَمَلَ او شَحَنَ باركرد .

— أَكْثَرَ من اللازم زياد باركرد

إِتَّسَقَ الأَمْرُ (راجع نسق) : إِنْتَظَمَ منظم شد ، مرتب شد

وَسْق : حِمْل ٥ حُمُولَة بار ، محموله .

— المَرْكَب : شُحْنَة باركشتى .

مَوْسُوق بارشده ، باركرده .

مُتَّسِق : مُنْتَظِم مرتب ، منظم .

٥ وُسْكِي : مُسْكِر مَعْرُوف ويسكى ، نوشابه الكلى معروف

• وَسَلَ و تَوَسَّلَ اليه : تَقَرَّبَ اليه نزديك شد ، ازاو تمنا خواست

تَوَسَّلَ اليه : التَمَسَ منه التماس كرد ، دست بدامن او شد .

وَسِيلَة : واسِطَة آلت ، ميانجى .

تَوَسُّل درخواست ، تقاضا ، التماس .

• وَسَمَ (بعلامة ثابتة) داغ كرد ، داغ زد ، انك زد .

تَوَسَّمَ الشيءَ : تَفَرَّسَهُ بدقت رسيدگى كرد .

— فيهِ الخَيْرَ آينده خوبى برايش پيش بينى كرد .

إِتَّسَمَ داغ خورد ، مهر يا علامت خورد .

وَسْم : وَضْعُ العَلامَة داغ زدن ، نشان گذارى ، اثرگذارى

— . سِمَة : عَلامَة داغ ، نشان ، علامت .



سِمَة ٢ : بَصْمَة اثر ، نقش .

وِسام : ٥ نِيشَان نشان افتخار .

— الاستحقاق نشان شايستگى .

— الحَمَّام يكى از نشانهاى دولت انگليس .

— رِباط السَّاق نشان بند جوراب .

حامِل او صاحِب — رباط السّاق (مثلاً) داراى نشان .

وَسَامَة : حُسْن زيبائى ، خوبروئى ، قشنگى .

وَسِيم : حَسَنُ الوَجْه خوبرو ، زيبا ، خوبصورت .

مَوْسِم : سُوق دورية بازار موسمى ، بازارمكاره .

— : آوان . فَصْل فصل ، موقع .

— الحَصَاد (مثلاً) فصل برداشت محصول ، سرخرمن .

— الحَجّ موسم حج .

— : عِيد كَبِير عيد بزرك .

ايامُ المَوَاسِم والأعياد تعطيلات رسمى .

مَوْسِمِيّ موسمى .

الرِيح المَوْسِمِيَّة بادهاى موسمى درجنوب شرقى آسيا .

مَوْسُوم داغ خورده ، ناميده .

الـ بِخَتْمِي بامهر من .



مِيسَم : مِكْواة الوَسْم آلت داغ .

— : الجُزْء العلوي من المِئْبَر نوك آلت داغ .

٥ وَسِنَ : أَخَذَهُ النُعاس چرت زد ، خوابش گرفت .

— : غُشِيَ عليه من انفِساد الهَواء ازهواى مسموم غش كرد .

وَسَن . سِنَة : نَوْم خواب ، چرت .

أَخَذَتْهُ سِنَة النَوْم بخواب رفت .

وَسِن . وَسْنان : نَعْسان خواب آلود .

• وَسْوَسَ لهُ واليهِ : وَشْوَشَه نجوى كرد ، پچ گوشى گفت .

— لهُ واليهِ : حدَّثه بشرّ ازچيزهاى بد باو خبرداد .

— في صُدُور الناس انديشه بد در دلهاى مردم افكند .

٥ — القُطْنُ : بَرْعَمَ جوانه زد ، شكفت .

٥ — تَوَسْوَسَ : اصابتهُ الوَساوِس دوچار انديشه هاى بد و پريشان گرديد .

٥ تَوَسْوَسَ : ارْتابَ شك كرد ، بدگمان شد .
وِسْوَاس . وَسْوَسَة اندیشه های بد .
—: فِكْرٌ شِرِّيرٌ پندار بد .
٥ —: شَكٌّ شك ، دودلی .
— : ٥ ماليخوليا جنون ، ماليخوليا .
— : جُنُونٌ في أَمْرٍ واحِدٍ ديوانگی در يك موضوع .
٥ — القُطْنِ : بُرْعُمٌ جوانه يا غنچه پنبه .
الـ : الشَيطانُ شيطان ، ابليس .

وَسْوَسَةٌ : هَسِيسٌ پچ پچ ، خش وخش .
— الحُلِيِّ : صَوْتُها جلنك جلنك ، صدای النگو يا خلخال .
٥ —: رِيبَةٌ شك وبدگمانی .
مُوَسْوَسٌ : مُصابٌ بالماليخوليا ديوانه .
— : مَجْنُونٌ في أَمْرٍ واحِدٍ ديوانه در يك موضوع مخصوص .
— : ظَنُونٌ بدگمان .
٥ — عَلَى : قَلِقٌ نگران ، پريشان .

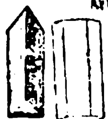
• وَسَى : حَلَقَ صورت با موسى تراشيد .



موسى (راجع موس) تيغ .
• وسيط (في وسط) ٥ وسيلة (في وسل)
٥ وَسِيَّة : مَزْرَعَةٌ عَظِيمَةٌ مزرعه بزرگ .
بَيْتُ الـ . خانه اربابی .
• وش (في وشش) ٥ وشاح (في وشح) ٥ وشاية (في وشي)
• وَشَجَتْ . تَوَشَّجَتْ . تَواشَجَتِ الأَغْصانُ : تَشابَكَتْ شاخه ها بيكديگر پيچيد .
وَشائِجُ النَّسَبِ بستگی خانوادگی ، رشته خويشاوندی .
• وَشَّحَ : أَلْبَسَ الوِشاحَ حمايل انداخت .
تَوَشَّحَ . اتَّشَحَ بكذا : لَبِسَهُ پوشيد ، در بر كرد .

— . — بِسَيْفٍ . تَقَلَّدَهُ شمشير بر كمر خود بست .

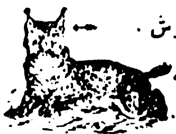
وُشاح : شِبْهُ قِلادَةٍ مِن نَسِيجٍ عَرِيضٍ حمايل .
وِشاح ٢ . وِشاحَة : سَيْفٌ شمشير .
٥ تَوْشِيح ٥ مُوَشَّح مُوسِيقِيّ پيش درآمد موسيقى .
• وَشَرَ الخَشَبَ : نَشَرَهُ چوب را اره كرد .



مَوْشُور : مَنْشُور منشور ، شوشه .
مَوْشُورِيٌّ منشوری .
٥ وَشْوَشَ : تَكَلَّمَ القَبِيحَ بد زبانی كرد ، هرزه درائی كرد .
وَشَّتِ الأُذُنُ : طَنَّتْ گوش صدا كرد .
وِشٌّ : وَجْهٌ او صَفْحَةٌ (انظر وجه) صورت ، صفحه ، رو .
— دِهانٍ : طَبَقَةُ طِلاءٍ روكش ، طبقه .
وَشُّ الآذانِ : هَوِيٌّ دنك ، صدای گوش .
٥ تَوَشْوَشَ : رَفَثَ ياوه سرائی ، هرزه درائی ، بد زبانی .
• وَشَظَ الفَأْسَ : ضَيَّقَ خُرْتَها بِخَشَبٍ { چوب در سوراخ دسته تبر گذارد .
وَشِيظ . وَشِيظَة : إِسْفِينٌ . سَفِينٌ چوب شكاف .



• وَشَعَ . وَشَّعَ الخَيْطَ : لَفَّهُ { پيچيد ، نخ پيچ كرد .
وَشِيعٌ : سِياجٌ مِنَ الشَّوْكِ ونَحْوِهِ خاربند ، پرچين ، حصار .
وَشِيعَةُ النَّسَّاجِ ماكوی دستگاه بافندگی
— : لَفِيفَةٌ ٥ بَكَرَةٌ قرقره ، ماسوره .
• وَشَقَ اللَّحْمَ : شَرَّحَهُ وَقَدَّدَهُ گوشت خام را تكه كرد .



وَشَقٌ : حَيَوانٌ سياه گوش .
وَشِيقٌ . وَشِيقَة : ٥ بَسْطُرْمَة خوراكی از گوشت ماهيچه .
• وَشُكَ . وَشَكَ : سَرُعَ شتاب كرد ، عجله كرد .
أَوْشَكَ أَنْ در شرف ، نزديك بود كه .
وُشْك . وَشْكان : سُرْعَة زودی ، تندی .
عَلَى — . نزديك به .

على ـــِ الظُهُور : قَيد در شرف آمدن ، آهنك خيلى زود .
وَشِيكُ الوُقُوعِ (اي الحدوث) قريب الوقوع .
وَشِيكاً : عمّا قريب بزودى زود .
•وَشَمَ . وَشَّمَ اليدَ : ٥ دقّ عليها بدستش خال كوبيد .
وَشْم : ٥ دقّ خال .
•وَشِنْطُن : عاصمة ولايات اميركا المتحدة پايتخت امريكا .



جُورْج ـــ : مُحَرِّر اميركا واول رؤساءها نخستين رئيس جمهور وآزاد بخش مملكت امريكا .
٥ وِشْنَة : كَرَز أسود جافّ گيلاس (ميوه) آلو بالو خشك .
•وَشْوَشَ فلاناً : هَمَسَ اليه نجوى كرد ، بيخ گوشى گفت .
تَوَشْوَشُوا عليه : تَهامَسُوا درباره كسى نجوى كردند .
وَشْوَشَة : هَمْس نجوى ، حرف سرگوشى .
د وَشَى . وَشَّى : زَيَّنَ آراست ، پيراست ، زينت داد .
ـــ . ـــ : زَيَّنَ بالتطريز گلدوزى كرد ، قلابدوزى كرد .
ـــ به : بَلَّغَ عنه از او بدگوئى كرد .
ـــ به الى : سَعَى به او را بدنام كرد ، باو افترا زد .
وَشْيٌ . وِشَايَة : سِعَايَة افترا ، بهتان ، بدگوئى .
ـــ . تَوْشِيَة : تزيين بالنقوش آرايش با نقش ونگار .
ـــ . ـــ : تزيين بالتطريز گلدوزى ، قلابدوزى .
شِيَة : رُقْطَة خال رنگى ، لكه .
ـــ : عَيْب نقص ، نقيصه .
وَاشٍ : نَمَّام بدگو ، خبربر ، سخن چين .
ـــ : مُغْتاب غيبت كننده .
مُوَشّى آراسته ، گلدوزى شده .
•وشيع ٥ وشيعة (في وشع) ٥ وشيك (في وشك)
•وَصِبَ . وَصَبَ . أَوْصَبَ . تَوَصَّبَ { ناخوش شد ، بدحال شد .

وَصَب : مَرَض دائم ناخوشى هميشگى .
وَاصِب : دائم پايدار ، هميشگى .
•وَصَدَ : صَدَّ وثَبَتَ بست ، جلولبه كرد .
أَوْصَدَ البابَ : اغلقه در را بست .
مُوصَد : مُغْلَق بسته .
•وِصْر (والجمع أواصِر) : عَهْد رشته ، پيوند .
ـــ . وصِيرة (الجمع اوصار) : حُجّة { سند مالكيت ، قباله .
•وَصَفَ : نَعَتَه بما فيه ستود ، نماياند ، توصيف كرد .
ـــ : صَوَّرَ (بالكلام) خوب نمايش داد ، مجسم كرد .
ـــ له وصفةً باو نسخه داد ، دستور علاج داد .
اِتَّصَفَ بكذا شناخته شد ، مشهور به ... بود .
اِسْتَوْصَفَ الطبيبَ : اِسْتَشارَهُ به پزشك مراجعه كرد ، از او دستور خواست .
صِفَة : ما يقوم بالموصوف { خاصيت ، چگونگى ، نوع ، جنس .
ـــ : ما يُعْرَف به الموصوف تعريف ، وصف .
ـــ : نَعْت (في الآجرومية) صفت .
ـــ خُصُوصِيَّة صفت اختصاصى .
ـــ ذاتيّة صفت اساسى وواقعى .
ـــ مُؤَهِّلَة شايستگى ، لياقت ، استعداد .
ـــ مُمَيِّزَة صفت مشخصه ، برجسته .
بِصِفَة كذا با اين شرط ، چنين آدمى .
بصفة رَسْمِيَّة رسماً ، بطور رسمى .
بصفة غير رَسْمِيَّة بطور غير رسمى .
وَصْفُ الشيءِ : ذِكْرُ صِفاته توصيف ، تعريف .
ـــ : صِفَة صفت ، امتياز .
ـــ : تَصْوِير . شَرْح تشريح .
لا يُمْكِن ـــه : لا يُوصَف وصف ناپذير .
يَفُوقُ الـــ بوصف راست نميآيد .
وَصْفَة : ما يَصِفُهُ الطبيب أو غيره دستور پزشك .
ـــ مَكْتُوبَة : ٥ نُسْخَة . وصاة نسخه .
وَصْفِيّ توصيفى ، ترسيمى .

تحليل وَصْفِيّ كيفي .

وَصِيف : غُلام پسربچه .

— : خادِم خُصُوصي پیشخدمت . نوكر .

وصِيفة : فَتاة . جارِيَة كنيز ، كلفت جوان ، خدمتكار .

— المَلِكَة او الأميرة ندیمه ملکه يا شاهزاده خانم .

مَوْصُوف : مَذكُورَة أوْصافه وصف شده ، تعریف شده .

— : مذكور كوَصْفَة سفارش شده .

٥ مُواصَفات العَمَل : وَصْف تفصِيلِيّ { ذكر خصوصيات ، مشخصات كار .

مُسْتَوْصِف طِبّي درمانگاه .

• وَصَلَ المكانَ واليهِ : بَلَغَه رسيد ، وارد شد .

— الى بَيْتِهِ بخانه‌اش رسيد .

— الى المِقدارِ الفلاني به فلان مقدار رسيد .

— فلاناً بكذا بفلان بخشيد ، ارزانی داشت .

— الشيءَ : أتى . وَرَدَ رسيد ، وارد شد .

ـــتُ اليَوْمَ امروز وارد شدم .

— • وَصَلَ الشيءَ بالشيء : رَبَطَه به پیوست ، بهم بست .

— • — : ضَمَّ . جَمَعَ بهم آمیخت ، ترکیب کرد .

ـــه الشيءُ : اِسْتَلَمَه دريافت كرد ، گرفت .

ـــه الخبرُ : بَلَغَه . نُمِيَ اليهِ آگاه شد ، خبردار شد .

ـــني خِطابُكَ نامه‌ات دريافت شد .

قَبلما يصِلُكَ هذا الخِطاب { پیش از دريافت اين نامه ، پیش از آنكه اين نامه بدست رسد .

كُلّ ما وَصَلَت اليهِ يَدُهُ هرچه بدستش رسيد يا بدستش آمد .

وصَّلَ ٢ . أوْصَلَ الى : أدّى الى برد ، منتهی شد ، رسانيد .

— • — : نَقَلَ نقل کرد ، رسانيد .

— • — : (في علم الطبيعة) رسانا بود ، فرستاد (حرارت ، روشنائی یا برق) .

— • — : رَافَقَ { همراهی کرد ، همراه شد (خانمی را بخانه‌اش رسانيد) .

— • — : أرْشَدَ وقادَ رهبری کرد ، کشانید .

— • — الشيءَ الى تسلیم کرد ، رسانيد .

— • — الراكِبُ صَدِيقَه دوستش را همراه خود سوار کرد .

وَاصَلَ : ضِدّ هَجَرَ وصَارَمَ { تماس داشت ، رابطه دوستی را قطع نکرد .

— الحَبِيبُ حَبِيبَه بدوستی خود را مرداد .

— العَمَلَ وفيه : دَاوَمَ او واظَبَ عليه { بکار خود ادامه داد ، مواظبت کرد .

— الجيشُ التقدُّمَ ارتش پیشروی کرد .

تَوَصَّلَ الى كذا بفلان چیز رسيد ، دست یافت .

إتَّصَلَ بالشيء : ارْتَبَطَ پیوست ، مربوط شد .

— به الخبرُ : عَلِمَهُ آگاه شد ، اطلاع یافت .

— به : كانَ مُلاصِقاً لَهُ نزدیک شد ، متصل بود .

— بفُلان تماس گرفت ، درخدمتش وارد شد .

— به : اجْتَمَعَ بهِ ملاقات کرد .

— العَمَلُ : اسْتَدامَ کار ادامه پیدا کرد ، دوام یافت .

— الى : بلَغَ وانْتَهى رسيد ، منتهی شد . يکسره شد .

— الى العائلة الفلانية : انْتَسَبَ بستگی پیدا کرد ، منسوب شد .

وَصْل : ربْط او إلحاق بستگی ، اتصال .

— : ارتباط ارتباط ، پیوست .

٥ — : اقرار كتابي بالاستِلام رسيد .

قوس الـــ او الاتصال : رابِطَة مُوسِيقِية بهم پیوستن .

ليلة الـــ : آخِر لَيالي القَمَر { قِران خورشید و ماه ، آخرین شب ماه قمری .

وُصْل (والجمع أوصَال) : عُضْو عضو ، اندام .

أوصَال ٢ : مَفاصِل مفاصل ، پیوندگاه .

حَلَّ أوْصالَه بُرید ، بند از بندش جدا کرد .

وُصْلَة : اتصال پیوست .

— : حَلْقَة الاتّصال دانه زنجیر .

— الكَلام : ربطة تکیه کلام ، ورد .

— بَيْنَ كلمتين : عَلامَة وَصْل (-) علامت وصل (-) .

٥ — ذات الأسْنان (في الميكانيكا) { چنگک ، چنگال ، قلاب .

٥ — بِرْشام لولا ، زانوئی .

٥ — المِحْوَر المُنقطِع الحركة كلاچ .

٥ — القُوْرَة في القُوْرَة (في النِجارة) رند نجاری .

٥ — النَصْر على النَصْر مهره اتصال ، مهره ماسوره .

صِلَة : عِلاقة . إرْتِباط   بستگی ، ارتباط

— : رابِطَة   رشته ، بند .

— : عَطِيَّة . مِنْحَة   پیشکش ، بخشش ، جایزه .

— قَرابَة   خویشاوندی ، نزدیکی

وِصال : مُواصَلَة   مراوده ، آمیزش .

وُصُول : مَجِيء . إتْيان   ورود .

— : بُلُوغ   رسیدن .

— : إسْتِلام   دریافت .

٥ — : إقْرار كتابي باستلام اي شيء   رسید برای دریافت هر چیز

وُصُولِيّ : طالِبُ المَنْفَعَة الذاتِيَّة   نوکیسه ، سودپرست .

وَصِيلُ الرجل : صَدِيقُه الذي لا يُفارِقه { یار غار ، دوست وفادار ، همدم

واصِل : قادِم . آتٍ   از راه رسیده ، آینده .

— : الذي يُوصِل بين شيئين   پیوند دهنده

— : رابِط   ربط دهنده .

٥ — : مُطْلَقاً . أبَدًا   هرگز ، بهیچوجه .

إتِّصال : إرْتِباط   پیوستگی .

— : إسْتِمْرار . ضِدّ انقِطاع   دوام .

— : مُواصَلَة   ارتباط .

ضابِط — . افسر رابط .

على — بكذا   در تماس با ...

قَوس الـ — : رابِطَة مُوسِيقِيَّة   در یک پرده خواندن .

إيصال . تَوْصِيل : وَصْل   پیوستگی ، ارتباط .

— . — : نَقْل   ابلاغ .

٥ — : مُسْتَنَد . رَجْعَة   رسید ، ته چك

٥ مِسْمار تَوْصِيل ؟ (في الميكانيكا)   سرمحور .

٥ تَوْصِيلَة : أُجْرَة رُكُوب النهاية مرّة واحِدَة . { کرایه سواری

٥ — الصندوق   حلقه صندوق .

٥ عُلبة الـ — المِرْفَقيّة (في الميكانيكا)   جعبه دنده عقب .

إيصاليّة . تَوْصِيلِيَّة   قابلیت انتقال .

تَواصُل : تَبادُل المُعامَلَة   مراوده ، معامله .

مُوَصِّل . مُوصِل الى : مُؤَدٍّ   ناقل ، برنده .

— . — : رابِط   رابط .

— (في علم الطبيعة)   هادی

— جَيِّد   هادی گرما .

— رَدِيء   جسمی که گرما را خوب انتقال نمیدهد .

مَوْصُول . مُتَّصِل   پیوسته ، وابسته .

اسم الـ —   اسم موصول .

مُتَّصِل ؟ . مُتَواصِل   پی در پی ، پشت سرهم

— بكذا : مُجاوِر او مُلاصِق له . بالقُرب منه { چسبیده ، نزدیک به .

ضَمِير — .   ضمیر متصل .

مُواصَلَة : تَبادُل الاتِّصال   ارتباط مشترک ، مراوده

— : إسْتِمْرار   پیوستگی ، دوام .

٥ — : نقطة اتصال الطرق   چهارراه .

طُرُق المُواصَلات   راهها و جاده‌ها ، وسایل ارتباطیه .

وِزارَة المُواصَلات   وزارت راه .

٥ وَصَمَ : عابَ . شانَ   عیب‌جوئی کرد ، بدنام کرد .

— : كَسَرَ   شکست .

— بِعارٍ او بِعَيْب   لکه‌دار کرد ، ننگین کرد .

وَصَّمَ . تَوَصَّمَ : شَعَرَ بفتور وتَعَب   احساس سستی و بیحالی کرد .

وَصْمَة . وَصْم : عار   ننگ ، رسوائی ، بدنامی

— . تَوْصِيم الجِسْم   حال نداری ، کسالت .

— : عَيْب   نقص ، لکه ، آك .

٥ وَصْوَصَ : نَقَرَ من ثقب   از سوراخ نگاه کرد .

وَصْوَص . وَصْواص : ثقب على قدر العين   رخنه ، روزنه

وَصْوَصَة العيون   نگاه دزدکی .

٥ وَصَى . أَوْصَى فلانا بكذا : عَهِدَ اليه به   واگذار کرد .

— . — بعمل : طَلَبَ صنعه او إحضاره   سفارش داد .

— . — بفلان   توصیه کرد ، سفارش کرد .

— . — بمال لكذا   از دارائی خود وصیت کرد .

— . — له بكذا : جَعَلَه مِيراثا له   برایش ارث گذاشت

— . — بهِ : مَدَحَه ستود ، ازاو تعریف کرد .
—هُ . —ه بكذا : اشارَ به سپرد ، صلاح دانست .
وَصِيٌّ : مُنَفِّذُ الوَصِيَّةِ اجراکنندهٔ وصیت .
— : وَلِيُّ اَمْرٍ (شَرْعِي) قيّم ، سرپرست .
— : مُوصٍ وصيت كنندهٔ .
— المَلِك نايب السلطنه .
وَصِيَّة . وَصَايَة[1] : امر دستور ، امر ، فرمايش .
— . — : نَصِيحَة مصلحت انديشى .
— الانسان بما يتركه لورثته وصيت نامه .
تَرِكَة بلا — . مال بی وصيت .
ماتَ ولم يَكْتُب وَصِيَّتَهُ بی وصيت مرد .
جَرَحَ (اَبْطَلَ) الوصيّة { وصيت نامه را برهم زد يا بی اثر كرد .
الوصايا العَشر ده فرمان .
وِصَايَة[2] : ولاية اَمرِ التركة امانت تركه ، امانت دارى .
—(ولاية)شَرعِيّة سرپرستى ، قيموميت .
تحت الـ— كودكان صغار كه زير سرپرستى ولى باشند .
وَصَاة (من طبيب) : تَذكِرَة طِبِّيَّة نسخه پزشك .
إيصَاء . تَوْصِيَة : اَمْر سفارش .
تَوْصِيَة[2] : نُصْح خيرخواهى ، صلاحديد .
— بصُنْعِ شَيءٍ او إحضاره سفارش ، دستور .
— بميراث . وصيت .
مَصْنُوع بالـ— (كالثوب والحذاء الخ) طبق سفارش ، سفارشى .
خِطَاب — . سفارش نامه .
مُوصٍ . مُوَصٍّ : الذي يوصي سفارش كننده ، سفارش دهنده .
— . — : صَاحِب الوَصِيَّة وصيت كننده .
مُوصًى بهِ : مُشَار به سفارش شده .
— بهِ : مُوَرَّث بالوَصِيَّة بميراث گذاشته شده .
— لهُ او اليه ارث بر ، ميراث خور .
— عليه : مُسَجَّل ه مسوكر سفارش شده .
•وَضَاءَة . وُضُوء : نَظَافَة پاكيزگى ، تميزى .
وُضُوء[2] . تَوَضُّؤ : الاغتِسَال قبل الصَّلاة دست نماز .

وَضُوء : الماء الذي يُتَوَضَّأ به آبی كه با آن دست نماز می كنند .
وَضُؤَ : كانَ نظيفًا پاكيزه بود ، پاك بود .
تَوَضَّأ : اغتَسَلَ دست نماز گرفت ، شستشو كرد .
مِيضَأة . مِيضَاءَة ه مِيضَة جای گرفتن وضو ، دستشوئى .
ه وَضَّبَ : رَتَّبَ مرتب كرد ، منظم كرد ، چيد .
— : اَعَدَّ . جَهَّزَ آماده كرد .
— : وَفَّقَ . اَصْلَحَ درست كرد ، سر و صورت داد .
— وَرَقَ اللعب (ليغش به) ورقهای بازی را بُر زد .
تَوْضِيب : تَرْتِيب نظم ، ترتيب .
— : إعداد تجهيز آمادگى ، تهيه ، تدارك .
ه — المَطبَعَة : من أدوات الطباعة دستگاه حروفچينى .
•وَضَحَ . تَوَضَّحَ . اِتَّضَحَ : بان وانكشف نمايان شد ، آشكار شد ، ظاهر شد .
— . — . — : انجَلَى هويدا شد ، آفتابى شد .
وَضَّحَ . أوْضَحَ : جَعَلَه واضحًا روشن كرد ، آشكار كرد .
— . — : فَسَّرَ شرح داد ، توضيح داد .
— . — : بَيَّنَ اداكرد ، بيان كرد .
— . — : عَبَّرَ عن اداكرد ، فهماند .
إستَوْضَحَ : طلب الايضاح استيضاح كرد ، توضيح خواست .
— عن الأمر : بَحَثَ فيه جستجو كرد ، تحقيق كرد .
وَضَحٌ : نُور روشنائى ، نور .
وَضَّاح درخشان ، فروزان ، تابان .
وُضُوح : اِتِّضاح . جَلاء روشنى ، شفافى ، صافى .
— : ظُهُور نما ، نمود ، نمايش .
بوُضُوح : بجلاء آشكارا .
وَاضِح : جَلِيّ . صَرِيح روشن ، صاف ، آشكار .
— : ظاهِر پيدا ، نمايان ، پديدار .
— بذاته : لا يَحتاج الى ايضاح بديهى ، بی نياز از اثبات .

إِيضَاح . تَوْضِيح : تفسير روشن سازى .

— . — : إظهار نمايش ، تجلى ، ظهور .

إِيضَاحِيّ توضيحى ، بيانى .

إِتِّضَاح : وُضُوح . ظُهُور حضور ، صورت ظاهر

— : جَلَاء روشنى

مُتَّضِح : وَاضِح آشكار ، بديهى ، نمايان .

●وَضَرٌ : قَذَارَة . وَسَاخَة پليدى ، آلودگى ، چركى

●وَضَعَ : اذلّ فروتنى كرد ، افتادگى نمود

— نَفْسَه : اذلّها شكسته نفسى كرد .

— منه : حطّ مِن قَدْرِهِ اورا پست كرد ، بى اعتنا نمود .

— الشيْءَ في مَكَانٍ : حَطَّه درجائى گذارد ، قرارداد .

— الشيْءَ من يَدِهِ : القاه انداخت ، ازدستش افتاد

— الكِتَابَ : أَلَّفَه تأليف كرد ، تصنيف كرد .

— الحَدِيثَ : افتراه جعل كرد ، ازخود ساخت .

— نُصْبَ عَيْنَيْه : تَذَكَّر بخاطر سپرد ، درمد نظر قرارداد .

— ثِقَتَهُ في اعتماد كرد ، مورد اعتماد خود قرارداد .

— حَدًّا للأَمْرِ پايان داد ، جلوگيرى كرد .

— الأَسَاسَ او المشروع بنياد نهاد ، طرح ريزى كرد

— ختمًا على مهر زد .

— يَدَه على : تَمَلَّكَ دست انداخت ، صاحب شد .

— على جَنْبٍ كنار گذاشت .

— على حِدَةٍ جدا ساخت .

— الشيْءَ في غيرِ مَوْضِعِه درجاى خود نگذاشت .

— تِ الحُبْلَى زائيد ، بچه بدنيا آورد .

وَضُعَ : ذَلَّ . كَانَ خَسِيسًا پست وفرومايه بود ، خوار بود .

وُضِعَ . أُوضِعَ في تِجَارَتِهِ : خَسِرَ زيان ديد ، خسارت كشيد .

وَضَعَ اللحافَ او الجُبَّةَ : ٥ ضَرَّبَه { درلحاف يا جبه لائى گذارد .

إِتَّضَعَ . تَوَاضَعَ : ضِدّ تَكَبَّرَ فروتنى كرد .

تواضعوا ٣ على امر : اِتَّفقوا باهم سازش كردند ، همدست شدند

وَضْع : حَطّ عمل گذاشتن يا قراردادن .

— . وَضْعَة : مَرْكَز موقعيت .

— . — : حَالَة الوَضْع حالت ، چگونگى .

— : وِلَادَة زايمان .

— اليدِ : تَمَلُّك تصاحب ، تصرف .

— الأَيْدِي (اصطلاح كنسى) گرفتن ، دست اندازى كردن .

حَقّ التَّمَلُّك بِوَضْع اليدِ حق تصرف دراثر مرور زمان .

قَانُون وَضْعِيّ قانون رسمى .

وَضِيع : دَنِيء . حَقِير پست ، فرومايه

— : ضِد الرَّفِيع دون همت

الـ والرَّفِيع فرومايه وگرانمايه .

من أَصْلٍ — . گدازاده ، پست فطرت .

وَاضِع ٥ وَاضِعَة : وَالِدَة زن زائو .

— : لاخِمَار عليها . سَافِرَة زن بى حجاب .

— : الذي يَضَع (والانثى واضعة ٢) گذارنده .

— الكِتَاب وغيره نويسنده كتاب ، مؤلف .

— اليدِ متصرف .

ضِعَة . وَضَاعَة : ذُلّ النَّفْس پستى ، حقارت .

تَوَاضُع . إِتِّضَاع : ضِد تَكَبُّر فروتنى ، افتادگى

مُتَّضِع . مُتَوَاضِع : ضِد مُتَكَبِّر فروتن ، افتاده حال .

مَوْضِع : مَكَان . مَحَلّ جا ، محل .

في غير مَوْضِعِه بى مورد ، بى جا ، بى محل .

مَوْضِعِيّ محلى .

مَوْضُوع : وُضِع . مَحْطُوط نهاده ، گذارده .

— : مُخْتَلَق ساختگى ، مجعول .

— : مَسْأَلَة مورد بحث .

— : مَدَار الكَلام مبحث ، عنوان .

— الكَلام او العِلْم : المادّة التي يجري عليها موضوع .

— الكَلام او الكِتاب الخ موضوع صحبت يا يك كتاب .

— دَقِيق موضوع جالب .

في او دَاخِل الـ مربوط بموضوع .

خارج عن الــ : خارج از موضوع .

•وَضَمٌ ه : خَشَبَةُ الجَزّار {کُنده زیر ساطور قصابان .

•وضوء (ر وضاءة)

•وَطّ . وَطِيَّة : وحدة لقياس القوة الكهربية وات .

جينيّ وَطّ : مخترع المحرك البخاري مخترع لوكوموتيو یا آتشخانه بخار .

مقياس وَطّيّ (لقياس قوة التيار الكهربي) وات سنج .

مقياس وَطّيّ ساعيّ وات سنج ساعتی .

•وَطَأَ . وَطَّأَ : سَهَّلَ وَمَهَّدَ آماده کرد ، هموار کرد .

— . — الفراشَ : هيّأه رختخواب را پهن کرد .

— . وَطِئَ الموضعَ : جعله وطيئاً فشار آورد ، پائین آورد .

— . — : خَفَضَ پائین آورد ، خوابانید .

وَطِئَ . وَطَأَ الطريقَ او الأرضَ : مشى عليها {راه رفت ، پا گذاشت .

— . — العَدُوَّ : داسه لگدکوب ، له کرد .

— عَتَبَةَ دارهِ درخانه دیگری را تاریک کرد .

— الفَرَسَ : رَكِبَهُ سوار بر اسب شد .

— المرأةَ : جامعها بازن هم بستر شد ، جماع کرد .

لم تَطأهُ قَدَمٌ پای کسی بدانجا نرسیده .

وَاطَأَ . تَوَاطَأَ الرجلَ على : وافقه عليه {موافقت کرد ، هم داستان شد .

تَوَاطَأُوا على أمرٍ : توافقوا عليه {با هم سازش کردند ، هم رأی شدند .

ـــوا على شرّ کنکاش کردند ، نقشه کشیدند .

ـــوا على قتلهِ برای کشتن او تبانی کردند .

ـــوا على العِصيان درا بجاد فتنه و فساد همدست شدند .

وَطْءٌ : دَوْسٌ لگدمالی .

— : جماع همخوابگی ، بغل خوابی .

— . وِطَاءٌ : أرض مُنخَفِضَة زمین پست .

وَطْأَةٌ : ضغط فشار ، زور .

شديد الــ . بی رحم ، سنگدل .

وَطِيءٌ . وَاطِئٌ : مُنخَفِض پست ، گود .

أَوْطَأ من پست تر از .

تَوْطِئَة . تَوْطِيَة : خَفْض پستی ، فرودفتگی .

— : إعداد . تمهيد آمادگی ، زمینه سازی .

تَوَاطُؤ . مُوَاطَأَة سازش ، قرارداد پنهانی .

دعوى بالــ (بين المتخاصمين) {طرح دعوای دسیسه آمیز .

مَوْطِئ . مَوْطَأ القدم : مُرتكز ها جاپا ، جاثابت .

مَوْطُوء : مَدُوس پایمال شده ، لگدکوب .

•وَطْب : قِرْبَة اللبن او الماء مشک آب .

•وَطَدَ . وَطَّدَ : ثَبَّتَ استوار کرد ، محکم کرد .

— . — : قَوّى قوی کرد ، نیرو بخشید .

— . — الأرضَ زمین را سفت کرد .

— . — له : اعدّ براهش آماده کرد ، زمینه را هموار کرد .

— . — ثقته فيه ایمان آورد ، اعتماد کرد .

— . — عزمه على تصمیم گرفت ، بر آن شد .

— . — سُلطته نفوذ خود را پابرجا کرد .

تَوَطَّدَ استوار شد ، پایدار شد ، پابرجا شد .

وَطِيد ثابت ، پایدار ، استوار .

أوطاد : جبال کوهها .

مِيطَدَة : ٥ مِندالة {تخماق ، زمین کوب .

•وَطَر : بُغْيَة . غاية خواسته ، آرزو ، مطلوب .

قضى منه وطرهُ بر آرزوی خود رسید ، بکام دل رسید .

•وَطَسَ : ضَرَبَ ٥ طَسَ نواخت ، زد .

وَطِيس : تَنّور تنوره ، کوره .

— : مَعرَكة کارزار ، نبرد ، جنگ .

حَمِيَ — الجدال گفتگوی سختی درگرفت .

حمي الــ : اشتدت المعركة جنگ بشدت ادامه یافت .

•وَطَشَ : ضَرَبَ ٥ لطش زد ، نواخت .

٭وَطِفَ : كَثُرَ شَعْرُ حَاجِبَيْهِ وَعَيْنَيْهِ { موی ابرو و مژگان چشمانش زیاد شد .

٭وَطَنَ بالمَكانِ : أَقامَ بِهِ ماند ، منزل کرد .

وَطَّنَ . تَوَطَّنَ . اِسْتَوْطَنَ المَكانَ : اتَّخَذَهُ وَطَناً مقیم شد ، آنجا را میهن دوّم خود قرار داد .

— نَفْسَهُ على تصمیم گرفت .

وَطَنٌ میهن ، زادگاه ، مرز و بوم .

حُبُّ الـ : وَطَنِيَّةٌ(۱) میهن پرستی ، وطن دوستی .

مُشَاعُ الوَطَنِ : يَعْتَبِرُ كُلَّ الدُّنْيا وَطَنَهُ { کسیکه سراسر دنیا را میهن خود بداند .

فَاقِدُ وَطَنِهِ آواره ، خانه بدوش ، دربدر .

وَطَنِيٌّ : مُخْتَصٌّ بالوَطَنِ ملی ، داخلی .

— : اِبْنُ البِلَادِ بومی .

— : قَوْمِيٌّ . أَهْلِيٌّ ملی .

— : يُحِبُّ لِوَطَنِهِ میهن پرست ، وطن دوست .

— : مُخْتَصٌّ بِحُبِّ الوَطَنِ میهن پرستانه .

وَطَنِيَّةٌ(۲) : قَوْمِيَّةٌ ملیت ، احساسات میهن پرستی .

حُقُوقٌ — حقوق ملی .

حُكُومَةٌ — حکومت ملی .

لُغَةٌ — زبان بومی .

مَصْنُوعَاتٌ — فرآورده‌های داخلی .

نَعْرَةٌ — . مبالغه در میهن پرستی .

الوَطَنِيَّةُ (القَوْمِيَّةُ) المُشْتَرَكَةُ تابعیت مشترك .

إِسْتِيطَانٌ سکونت در یك کشور خارجی .

مَوْطِنٌ (والجمع مَوَاطِنُ) : مُقَامٌ . مَقَرٌّ اقامتگاه ، زادگاه .

— الحَيَوانِ او النَّبَاتِ جای طبیعی و اصلی گیاه یا حیوان .

مُوَاطِنُ الانْسَانِ : بَلَدِيُّهُ هم میهن ، هم شهری .

مُسْتَوْطِنٌ : مُقِيمٌ ساکن .

مَرَضٌ — : خَاصٌّ بِمَكَانٍ او قَوْمٍ ناخوشی بومی .

٭وَطْوَاطٌ : خُفَّاشٌ شب کور .

٭وَطِيءَ (في وطأ)

٭وَظَبَ . وَاظَبَ عَلَى : دَاوَمَ مداومت کرد ، ادامه داد .

وَاظَبَ(۲) على عَمَلِهِ : ثَابَرَ در کار خود ساعی بود ، کوشا بود .

— على حُضُورِ الصَّلاةِ (مَثَلاً) در سر نماز مرتب حاضر میشد .

مُوَاظِبٌ : مُثَابِرٌ پشتکاردار ، مراقب .

— على الحُضُورِ آماده خدمت .

مُوَاظَبَةٌ : مُثَابَرَةٌ ثبات قدم .

— على الحُضُورِ همیشه بر سر خدمت .

٭وَظَّفَ الرَّجُلَ : عَيَّنَ لَهُ فِي كُلِّ يَوْمٍ وَظِيفَةً { برایش جیره بر قرار کرد .

— الرَّجُلَ : وَلَّاهُ مَنْصِباً گماشت ، استخدام کرد .

٥— المالَ : أَثْمَرَهُ . ثَمَّرَهُ { سرمایه گذاری کرد ، بکار انداخت .

تَوَظَّفَ : تَعَيَّنَ منصوب شد ، داخل خدمت شد .

وَظِيفُ الحِصَانِ وامثاله ساق پای اسب .

وَظِيفَةٌ : جِرَايَةٌ جیره ، مقرری خوار بار .

— : رَاتِبٌ مواجب ، حقوق ، مزد .

— : خِدْمَةٌ کار ، شغل

— : مَنْصِبٌ منصب ، مقام .

— العُضْوِ : عَمَلُهُ وظیفه عضو .

أَدَّى وَظِيفَتَهُ وظیفه اش را انجام داد .

وَظَائِفُ الأَعْضَاءِ

عِلْمُ الوَظَائِفِ (وَظَائِفِ الأَعْضَاءِ) علم وظایف اعضاء

وَظَائِفِيٌّ : ٥ فِيزْيُولُوجِي فیزیولوژی .

تَوْظِيفٌ : تَعْيِينٌ استخدام ، نصب .

٥— المالِ : تَأْثِيلُهُ . تَشْغِيلُهُ . تَثْمِيرُهُ { سرمایه گذاری . بهره گیری .

مُوَظَّفٌ : مُعَيَّنٌ معین ، منصوب .

— : عَامِلٌ ٥ مُسْتَخْدَمٌ کارگر .

— حُكُومِيٌّ { کارمند دولت .

— عُمُومِيٌّ { کارمند عمومی .

٭وِعاء (في وعي) ظرف .

٭وَعَبَ . أَوْعَبَ . اِسْتَوْعَبَ الشَّيْءَ : أَخَذَهُ كُلَّهُ همه را در بر گرفت ، تحلیل برد .

أَوْعَبَ(۲) الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ : أَدْخَلَهُ فِيهِ داخل کرد ، جا داد .

استوعب ٢ : استأصَلَ ریشه کن کرد ، ازبیخ درآورد .

— الوعاء الشيءَ : وَسِعَهُ گنجایش داشت، ظرفیت داشت

— الحديثَ : فَهِمَهُ درك كرد ، پی برد .

○وَعُثَ : صَعُبَ. شاقّ سخت، دشوار ، خسته كننده .

أرضٌ وعثة زمین ناهموار .

وَعثاء : مشقّة وتعب سختی ، دشواری ، خستگی ، کوفتگی

○وَعَدَ . أوعَدَ كذا او به وعده داد ، نوید داد .

— ت الأرضُ : رُجِيَ خَيْرُها محصول موجب امیدواری شد

— ه . اوعده ٢ بشرّه . توعَّدَهُ تهدید کرد، ترسانید

واعَدَهُ . تَواعَدا : وَعَد كلٌّ منهما الآخر بیکدیگر وعده دادند

— . — : اتفقا على مَوْعِد باهم قرار ملاقات گذاردند .

وَعْد . عِدَة . مَوْعِد . مَوْعِدَة عهد ، وعده ، قول

— شَرَف قول شرف .

أخلَفَ بِوَعْدِهِ بد قولی کرد ، عهدشکنی کرد .

وَعِيد . تَوَعُّد : ما تُهُدِّدَ به تهدید .

تَوَعُّد ٢ . إيعاد : تَهديد عمل تهدید .

وعيدي . توعُّدي تهدید آمیز .

واعِد : مُعطي الوَعْد وعده دهنده .

— : مَرجوّ المُستقبل امیدبخش ، خوش آینده .

مَوْعِد : وَعْد عَهْد وعده ، عهد ، قرار .

— . ميعاد . مُواعَدَة : اتفاق على مُقابلة قرار ملاقات .

أرضُ المَوْعِد : أرض كنعان (او السماء) سرزمین موعود (فلسطین)

ميعاد ٢ : وقتٌ مُعيّن وقت معین ملاقات .

ه — المرأة : حَيْض قاعده زنان .

حَضَر في الـ . در سر موعد آمد .

وصَلَ القِطارُ في ــه قطار سر وقت رسید .

بيان مواعيد قطارات سكة الحديد برنامه حرکت قطارهای راه آهن

مُحافِظ على المَواعيد . مُراعي الميعاد دقیق ، خوش قول .

مَوْعُود قول گیرنده .

○وَعِرَ . تَوَعَّرَ : كان وَعْراً زمین پست و بلند بود ، ناهموار بود .

وَعْر . وَاعِر . وَعِير : يَصعُب السير فيه زمین ناهموار .

ه واعِر ٢ : مُخيف هولناك ، ترسناك ، بیم آور .

○وَعَزَ وأوعَزَ اليه بكذا اشاره کرد ، فهماند ، رسانید .

إيعاز اشاره ، آگاهی .

إيعازيّ اشاره آمیز .

مُوعِز اشاره کننده .

مُوعَز به اشاره شده باو .

مقالة — بها مقاله فرمایشی .

○وَعَسَ الدهرُ الرَجُلَ : حَنَّكَهُ { سرد و گرم روزگار اورا پخته کرد .

وَعْس . مِيعاس : رَمْل تَسُوخ فيه الأقدام ریك درکفش .

○وَعَظَ : نَصَحَ له نصیحت کرد ، اندرز داد .

— الى مَوعظة موعظه کرد .

إتَّعَظَ : قَبِلَ النصيحة نصیحت پذیرفت . پندگرفت .

— بكذا درس عبرت گرفت .

وَعْظ وعظ .

عِظَة . مَوْعِظَة . وَعْظَة خطابه ، اندرز .

— . — : ما يُتَّعَظ به درس عبرت .

واعِظ : الذي يَعِظ واعظ ، اهل منبر .

○وَعِقَ : شَرِس تندمزاج ، کج خلق ، بدخوی .

○وَعَكَ الحرُّ : اشتدّ مع سُكون الريح { هوا گرم و مرطوب شد .

— . تَوَعَّكَ : انحرفت صحته بدحال شد ، بیمار شد .

وَعْكَة . تَوَعُّك المِزاج ناخوشی .

— : إشتداد الحرّ مع سُكون الريح هوای گرم و مرطوب .

وَعِك . مَوْعُوك . مُتَوَعِّك ناخوش احوال ، کسل .



٥وَعِل : نَوْعٌ من المعز الجبلي بزكوهي .
— هندي آهوی هندی .
٥وَعَمَ : حَيَّا درودگفت ، سلام کرد .
عِمْ صَباحاً صبح شما بخير !
— مَسَاءً شب شما بخير !



٥وَعْوَعَ : عَوى پارس کرد ، عوعو کرد .
وَعْوَع : ابن آوى شغال .
٥وَعَى . أَوْعَى : حَوَى دربرداشت ، شامل بود .
— . — الحديثَ : قَبِلَهُ وحَفِظَهُ دریافت ، بخاطرسپرد .
٥ — الكلامَ او اليهِ : التفتَ اليه توجّه کرد ، دقّت کرد .
٥ — الأمرَ : أَدْرَكَهُ آگاه شد ، باخبر شد .
٥ — الأمرَ : تذكّره بیاد آورد ، بخاطرسپرد .
أَوْعَى ۲ . إِستَوْعَى الشيءَ : اخذَه كُلَّه جادادِ ، برداشت .
— الشيءَ : جَعلَه في وِعاءٍ درظرف گذارد .
٥وَعَى مِن : حَذِرَ برحذر داشت ، ترساند .
٥ تَوَعَّى مِنه : احترزَ منه برحذر شد ، احتیاط کرد .
٥إِوْعَ : حَذارِ خبردار .
٥ — منه : احتَرِزْهُ مواظب او باش .
وَعْي . إِيعاء : احتواء گنجایش .
٥ — : حَذَر وانتباه آگاهی ، توجّه ، دقّت .
٥ — : إِدراك . يَقظة خودآگاهی ، هشیاری .
لا وَعْي : مُدرِك بلا وَعْي نیمه هشیار .
الادراك بلا وَعْي ناخودآگاهی .
٥وَاعٍ : مُلتفِت او حَريص بادقّت ، باتوجّه ، مواظب ، برحذر .
٥ — : يَقِظ بیدار ، هشیار .
٥ — : مُدرِك خودآگاه .
الواعية الخفيّة شعور باطن .
وِعَاء : إِناء ظرف .
— دَمَويّ رگ ، عِرْق .
وِعائيّ مجرادار .
نسيج — . بافت آوندی .

٥وعيد (في وعد)
٥وَغْد : أحمق دیوانه .
— : دَنِيء پست ، فرومایه .
— : خادم حقير نوکر ، چاکر .
٥وَغِرَ عليه صدرُه . توَغَّر : توقّد غيظاً از شدّت خشم جوش خورد .
— عليه صدرُه : حقدَ عليه کینه ورزید ، بدخواهی کرد .
وَغَّرَ . أَوْغَرَ صدرَه على آتشی کرد ، زهرآگین کرد .
وَغْر . وَغَر : عَداوَة دشمنی ، لجاجت .
— . — : حِقد . ضِغن کینه ، بدخواهی .
(وغش) ٥وَاغِش : هَوامّ حشرات موذی .
٥وَغَلَ . أَوْغَلَ . توَغَّلَ في كذا فرورفت ، نفوذ کرد ، رخنه کرد .
— على القوم : أتاهم بلا دعوة مزاحم شد ، ناخوانده برآنها وارد شد .
اوغلَ ۲ في السَّيرِ : أسرعَ تندرفت .
— في الكلام : بالغَ اغراق گفت ، گزافه گوئی کرد .
— في كذا : دَخَلَ فيه فرو برد ، داخل کرد .
وَغْل : طُفَيلِي انگل .



٥وَغْنَر : موسيقيّ الماني شهير موسیقی دان نامی آلمان .
٥وَغْي . وَغَى : جَلَبة غوغا ، همهمه ، آشوب .
— . — : حَرْب جنگ ، نبرد ، کارزار .
٥وَفَاء ٥ وَفَاة (في وفي)
٥وَفَدَ على او الى : قَدِمَ وارد شد ، سررسید .
وَفَّدَ . أَوْفَدَ : أرسَلَ فرستاد .
— . — : أرسَلَه بصفة وكيل او مندوب نماینده فرستاد .
تَوافَدوا عليه : توارَدوا دسته جمعی براو وارد شدند .
وَفْد : نُوّاب مبعوثون نمایندگان اعزامی .
— . وُفُود . وِفادَة : قُدوم ورود .
أحسَنَ وِفادَتَه خوش آمد گفت ، با خوشروئی او را پذیرفت .

وَافِد: قادِم وارد.
— : رَسُول. مَبْعُوث نماینده، فرستاده، ایلچی.
مَرَض — : ٥بیمری دایر ناخوشی عامرومسری.
النَّزْلَة الوافِدَة نزله وبائی.
٥وَفَرَ. يَفِرُ. تَوَافَرَ: كَثُرَ زیادشد. افزود.
— . — . — : كَانَ وافِراً فراوان بود، بسیاربود.
— له الشيء. وَفَّرَ. أَوْفَرَ الشيء: كَثَّرَه زیادکرد، افزود، فراوان کرد.
٥وَفَّرَ: إِدَّخَر پس‌اندازکرد، کارگذاشت.
٥— : اقتصد صرفه‌جوئی کرد، اندوخت.
٥— عليه التعب اورا ازدردسرخلاص کرد.
تَوَفَّرَ على كذا اختصاص داد، خودراوقف کرد.
— ت فيه الشروط تمام شرایط‌رادارابود.
٥— : لم يُنْفَق اندوخته، پس‌انداز.
تَوَافَرَ: كَانَ وافِراً فراوان بود، بسیاربود.
وَفْر: غِنَى دارائی، دولت، نازونعمت.
٥— . ٥تَوْفِير: اقتصاد صرفه‌جوئی.
٥— . ٥— : إِدِّخار پس‌اندازه.
٥— (الجمع وفورات): المالُ المُقْتَصَد اندوخته.
٥وُفِّرَ بال — بخاطرصرفه‌جوئی ازکاربرکنارشد.
وَفْرَة: كَثْرَة زیادی، فراوانی.
تَوْفِير: تكثير فزونی، بسیاری.
٥— : إِقْتِصاد پس‌اندازی.
صندوق الـ — : صندوق الادّخار صندوق پس‌انداز.
وَافِر. مُتَوافِر: كثير زیاد، فراوان، بسیار.
— المَدَد بیشمار، بسیار.
— المال دولتمند، توانگر.
أَوْفَر: أكثر فراوان‌تر، زیادتر.
٥— : أكثر اقتصاداً. أقلّ نفقة کم‌خرج‌تر، مقرون‌بصرفه.
النصيب الـ — سهم بیشتر.
مُوَفَّر: مُكَثَّر اندوخته، زیادشده.
٥— : مُقْتَصَد پس‌اندازشده.

٥وَفْضَة (والجمع وِفَاض): وِعاء كالجعبة من الجلد کیف بزرگ چرمی.
خَالي الوِفَاض تهی، دست خالی.
٥وَفُقَ الأمرُ: كَانَ مُوافِقاً مناسب بود، درخوربود.
وَفَّقَ الأمرَ: جَعَلَه مُوافِقاً جورکرد، درست کرد.
— بَيْنَ الشيئين نظرهارا مخالف راباهم وفق داد.
— بين المتخاصمين (مثلاً) میان طرفین دعوا آشتی داد.
— بَيْنَهم: صَالَحَهم صلح داد.
— الله فُلاناً للخير خداوند اورادرانجام کارهای خیر موفق فرماید.
وُفِّقَ لكذا: صادفه ولقيه کامیاب شد، برخوردارشد.
وَافَقَ الشيءُ الرَّجُلَ: نَاسَبَه درخوراوبود، مناسب بود.
— : لاءم سازگاربود، موافق‌بود.
— : طابق مطابق‌بود.
— : لم يتعارض مع جوربود.
— بين الشيئين: وفّق موافق کرد.
— هُ الثَوْبُ لباس باندازه اوبود.
— هُ الشيء: اسْتَحْسَنَه پسندید.
— هُ في أو على الأمر: ضِدّ خَالَفَه موافقت کرد.
جواب يُوافِق كُلَّ سُؤال پاسخی که مناسب هرپرسش است.
الطعام الواحد لا يُوافِق كُلَّ الأمزجة یک خوراک باتمام مزاجها سازگارنیست.
اتَّفَقَ مع: وافق موافقت کرد.
— الرجلان: ضِدّ اختلفا باهم کنارآمدند، سازش کردند.
— له كذا: حصل پیش آمدکرد، برایش رخ داد.
— وا: عقدوا اتفاقاً قرارداد بستند.
— وا على قرارگذاردند، قول وقرارداد دند.
كيفما — : بلا تَرَوٍّ هرچه پیش آید.
كيفما — : بأي وسيلة بهروسیله که باشد، هرطورشده.
تَوَفَّقَ: نَجَحَ رستگارشد، کامیاب شد.
— : أيسر خوشبخت شد، کامکارشد.

وَفِقَ او وَفِقاً او وِفاقاً لكذا برضى، بموجب، برجب

وِفاق ٢ . إتِّفَاق : ضِدّ خِلاف توافق، موافقت .

إتِّفَاق ٢ . تَوَافُق : مُطَابَقَة يكدلى، موافقت .

— : مُصَادَفَة تصادف، پیش آمد .

— : عَقْد ○ كُنْتراتُو قرارداد، پیمان

— الآراء : إجْماع هم رأیی، اتفاق آراء

— . إتِّفَاقِيَّة : مُعَاهَدَة معاهدة، عهدنامه .

باتفاق او إتحاد الاراء : بالاجْماع براجماع، بيك دل يك زبان.

إتِّفَاقاً : مُصَادَفَةً بطور تصادف، بطور پیش آمد، ناگهانی.

اتفاقي : عَرَضِيّ عارضی، غیر مترقب

— : مُتَّفَق عليه . عُرْفي قراردادی، مرسوم .

تَوْفِيق : المصدر من «وَفَّقَ» سازش، توافق .

— : تَسْوِيَة . مُصَالَحَة مصالحه .

— : نَجاح رستگاری، کامیابی .

— : يُسْر توانگری، خوشبختی .

— : حَظّ سعادت، آسایش .

مُوَفَّق . مُتَوَفِّق کامیاب، خوشبخت، برخوردار.

غير — ناکام، سرخورده .

مُوَافِق : مُنَاسِب درخور، شایسته .

— : مَقْبول دلپذیر، مطبوع، مطابق .

— : مُؤَاتٍ بجا، بموقع، مقتضی .

— : سَدِيد درخور، مربوط .

غير — . نامناسب، نابجا .

مُوَافَقَة : قَبُول . مُصَادَقَة تصویب، رضایت .

— : مُنَاسَبَة شایستگی، سازش .

مُتَّفَق عليه : مَقْبُول موردقبول .

— عليه : عُرْفي قراردادی .

عَمَل — عليه کار موردقبول .

وَفَى (وَفَاء) . أَوْفَى (١) (إيفاء) بالوَعْدِ : أَتَمَّهُ بوعده وفا کرد .

— . — بالوَعْد : حافَظَ عليه سرقول خود ایستاد .

— . — بالحاجَة برآورد، روا ساخت

— . — بعَهْدِه انجام داد .

— . — النَّذْرَ ادا کرد .

— . — الدَّيْنَ پرداخت .

— (وُفِيًّا) : تَمَّ تمام شد، تکمیل شد .

هذا يَفِي بذاك این برای آن بس است .

أَوْفَى ٢ . وَفَّى الرَّجُلَ حَقَّهُ : أَعْطاهُ إيّاهُ تامًّا حق او را تمام و کمال پرداخت

— : أَتَمَّ تمام کرد، بپایان رسانید .

وَافَى الرَّجُلَ : فَاجَأَهُ ناگهان سر رسید، برخورد کرد.

وَافَاهُ : أَتاهُ آمد .

— هُ القَدَرُ او الأجَلُ : تُوُفِّيَ درگذشت، اجلش رسید .

تَوَفَّى . اسْتَوْفَى حَقَّهُ : أَخَذَهُ تامًّا حق خود را گرفت

تَوَفَّاهُ اللهُ . تُوُفِّيَ : ماتَ درگذشت، برحمت ایزدی پیوست .

وَفَاء الوَعْد وفای بوعده .

— الدَّيْن پرداخت بدهی .

— الشَّيْء : تَمامُه تکمیل، اتمام .

— : حِفْظ العَهْد . أمانَة راستی، وفاداری .

٥ بَيْع الـ . ٥ بَيْع وَفَائِيّ بازخرید، فروش با حق استرداد .

وَفَاءً لكذا درانجام، دراجرای .

وَفَاة : مَوْت مرگ، درگذشت .

بعد الـ پس از مرگ .

مختص بالوَفَيَات وابسته به درگذشتگان .

وَفِيّ : تامّ کامل، تمام عیار .

— صادِق الوَعْد خوش قول، درست .

— : أمين . مُخْلِص وفادار، صمیمی .

— . مِيفَاء : قادِر على إيفاء دُيُونه قادر به پرداخت بدهی خود .

— . وَافٍ : تامّ تامّ و تمام .

— : كافٍ باندازه کفایت، کافی .

غير — . نارسا، غیر کافی .

إيفَاء : وَفَاء پرداخت ، انجام .
عَدَم — أو وَفَاء الوَعْد او العَهْد بيوفائی .
عَدَم — أو وَفَاء الدَّيْن عدم پرداخت بدهی .
قادِر على الـــ او الوَفاء . مِيسْفاء توانائی در پرداخت بدهی
مُتَوَفّى : مَيْت مرده .
ه وَقَبَتِ العَيْنُ : غَارَت چشم بگود نشست .
وَقْب . وَقْبَة : نُقْرَة . تجويف گودی ، فرورفتگی ، كاسه .
ه وَقَتَ . وَقَّتَ : حَدد وقتاً تعيين وقت كرد .
— . — : نَظَّمَ وقته وقت خود را منظم كرد ، ميزان كرد .
وَقْت زمان ، مدت ، فرصت ، مجال .
— الأكل هنگام خوراك .
— الرقاد موقع خواب .
— فَضاء (الفَراغ من العَمَل) ساعات بيكاری .
— إضافي (زائد عن المقرر للعمل) اضافه كار .
من — لآخر گاه گاهی ، هرچند وقت يكبار .
فاتَ ـــهُ (اي زمنه او أوانه) بيموقع ، بيجا ، نابهنگام .
في ـــهِ : في حينه بهنگام ، بجا ، بموقع .
في ـــهِ : في الوقت المحدد بموقع خود .
في ـــهِ : في الوقت المناسب أو اللازم در وقت مناسب .
في ـــهِ : في أوانه بهنگام ، بجا .

في غير ـــهِ بيمورد ، بيجا .
سابَقَ الــــ بازمانه ساخت .
قَتَلَ الـــ وقت تلف كرد .
صَرَفَ الـــ وقت صرف كرد ، وقت را گذرانيد .
مع الـــ درظرف ، درضمن .
للوقت . لوقته : حالاً فوری .
في وقتنا هذا : في هذا الزمن امروزه ، دراين عصر وزمان .

ه من وَقْتِها : من ذاك الوقت ازآن وقت تا بحال .
وَقْتِيّ . مُوَقَّت : لحين فَقَط موقت ، موقتی .
— : قَصِير المُدَّة زودگذر ، آنی .

رَبِيع وَقْتِيّ او مُوَقَّت . دُفْعَة وَقْتِيَّة سوسها موقتی
وَقْتِيّاً . مُوَقَّتاً فعلاً .
وَقْتَئِذٍ درآن وقت ، آنگاه .
مُؤَقَّت . مُوَقَّت ۲ . مَوْقُوت : مَحْدُود موقتی ، سرِ بِسِی .
— . — : ضد دائم چاره موقتی .
— . — لحين فَقَط خلال مدت ، فاصله .
مُوَقِّت : حاسِبُ الوقت للعمّال متصدی ساعات كاركارگران .
— : محافظ على المواعيد خوش قول ، درسرِ علی
مُوَقِّتَة البَيْض دستگاه تخم مرغ پزنده در وقت معين
مَوْقِت . مِيقات : الوقت المضروب وقت معين .

— . — : مكان او زمان محدد لأمر ما مكان يا زمان ملاقات .
مِيقاتي : مُوَقَّت منصوبه اوقات كار .
ه وَقُحَ . تَوَقَّحَ : قَلَّ حَياؤهُ بيشرم شد ، گستاخی كرد .
تَوَقَّحَ ۲ ه تَوَاقَحَ عليه بدحرفی كرد ، دشنام داد .
تَوَاقَحَ ۲ : تَظَاهَرَ بالوَقاحَة پررويی كرد .
وَقِح . وَقِيح : قَلِيل الحَيَاء گستاخ ، بيشرم ، بيآبرو .
وَقَاحَة . وِقْحَة . وُقُوحَة : قِلَّة حَياء بيحيايی ، بيشرمی .

— . — : جَرَاءَة مُسْتَهْجَنَة گستاخی ، دريدگی .

وَقِيحُ الوَجْه بيحيا ، پررو ، بيشرم .
ه وَقَدَ . إتَّقَدَ . تَوَقَّدَ : اشْتَعَلَ آتش گرفت ، شعله ور شد .
إتَّقَدَ ۲ غَضَباً آتشی شد ، برافروخت .
وَقَّدَ . أَوْقَدَ . تَوَقَّدَ ۲ واسْتَوْقَدَ النارَ { روشن كرد ، برافروخت .
أَوْقَدَ ۲ فيه النارَ آتش زد ، بر آتش كشيد .
— المِصْبَاحَ : أشْعَلَهُ چراغ را روشن كرد .

وَقَد. وُقُود. إِيقَاد. تَوَقُّد: اشتعال سوختگی .

ە— وَقَاد. وَقُود. وَقِيد سوخت .

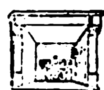
وَقَّاد: مُتَوَقِّد سوزان، شعله ور .

— الآلات البُخَارِيَّة: ە أطَشْجِي آتش انداز .

كَوْكَب —: مُضِيء شَدِيد التَوَقُّد ستارهٔ درخشان، تابان .

رَجُل —: سَرِيع تَوَقُّد القَلْب مرد با استعداد، بسیار باهوش .

إِيقَاد: إِشْعَال آتش افروزی .



مَوْقِد. مُسْتَوْقَد: مَوْضِع نار التَدْفِئَة بخاری .

—. —: اتون تنور، کوره .

— : ە مَنْقَد ە وجاق آتشدان، منقل .

مَوْقُود: مُشْتَعِل افروخته، روشن .

مُتَّقِد. مُتَوَقِّد: مُشْتَعِل شعله ور، زبانه کش .

مُتَوَقِّد ٢ الذِهْن حاضر جواب، هوشیار .

•وَقُرَ: كَانَ ذا وَقَار باوقار بود، سنگین بود، محترم بود

وَقَرَ العَظْمَ: صَدَعَه استخوان را شکست .

ـــتْ. وُقِرَتْ. وَقَرَتْ أُذُنه گوشش سنگین شد، کر شد

وقرته الأسفار: صَلَّبَتْه بر اثر مسافرت پخته شد، آزموده شد

وَقَّرَ الشَيْخ: بَجَّلَه احترام گذارد، بزرگ داشت .

أَوْقَرَ الدابَّة: أَثْقَلَ حِمْلَها زیاد بار کرد، سربار گذاشت .

— الشَجَرُ: كَثُرَ حَمْلُه بارآور شد، از میوه سنگین شد .

— الدَّيْنُ فلاناً (مثلاً): أَثْقَلَه قرض کمرش را خم کرد .

وَقْر. وَقْرَة: نُقْرَة گودی، فرورفتگی .

وِقْر: حِمْل ثَقِيل بار سنگین .

وَقَار: هَيْبَة واحْتِرام سنگینی، حرمت .

—: رَزَانَة وحِلْم متانت، بردباری .

وَقُور محترم .

مُوَقَّر درخور احترام، معزز .

•وَقْش. وَقَش: ە قَشّ (انظر قشش) گاه .

ە بُرْنَيْطَة قَشّ کلاه حصیری .

•وَقَطَ الرَجُلَ: ضَرَبَه حتى أَشْرَفَ على الموت بقدری او را کتک زد که نزدیک بمرگ شد .

•وَقَعَ: سَقَطَ افتاد .

— الأَمْرُ: حَصَلَ. حَدَثَ اتفاق افتاد، رخ داد .

— له أَمْرٌ روی داد .

— الأَمْرُ منه مَوْقِعاً حَسَناً { بدلخواهش رخ داد، مطابق میلش شد .

— تحت كذا: دَخَلَ ضِمْنَ كذا مشمول چیز دیگر شد .

— عنده مَوْقِعَ الرِضَى خوشوقت شد .

— الطائرُ على: حَطَّ پرنده فرود آمد، نشست .

— الكَلامُ في نَفْسِه در او اثر کرد .

— الحقُّ عليه مقصر شناخته شد .

ە— بلسانه او في كلامه خود را لو داد، رسوا کرد .

ە— واقِفاً (سالماً) با پا بزمین افتاد .

ـــتْ بينهم مَعْرَكَة میان آنها کشمکش رخ داد .

ە—وا في بعضهم: تَخَاصَمُوا بجان هم افتادند، زد و خورد کردند

— وَقَّعَ النَصْلَ: حَدَّدَه تیغ را تیز کرد .

ە— في الرَجُل: اغْتابَه غیبت کرد، بدگوئی کرد .

لم يَقَع في النَفْس بی اثر بود، نگرفت .

وَقَّعَ ٢ الخِطابَ او الصَكّ نامه یا چک را امضاء کرد .

ە— بينهم فتنه انگیخت، میان آنها را برهم زد .

ە— حَجْزاً على توقیف کرد .

ە—. أَوْقَعَ: جَعَلَه يقع انداخت .

ە—. —: رَمَى. أَلْقَى پرت کرد .

ە—. — نَفْسَه [illegible] گرفتار یا پایبند عادتی کردن

ە— عليه عقاباً. — به قصاصاً { مجازات کرد، سزا داد، تنبیه کرد .

أَوْقَعَ ٢ بِهِ حمله كرد ، يورش برد .
— في تَهْلُكَةٍ بخطر انداخت .
— في فَخٍّ بدام انداخت .
— تحت الشُبْهَة مورد ترديد قرار داد .
— الموسيقيَّ آلت موسيقى را كوك كرد .
وَاقَعَ المرأةَ با زن هم بستر شد .
— الرجلَ : حَارَبَه با او جنگيد .
تَوَقَّعَ . اسْتَوْقَعَ الأمرَ : انتظره انتظار داشت ، چشم براه بود .
اِسْتَوْقَعَ ٢ الأمرَ : تخوّفَ منه بيم داشت ، ترسيد .
وَقْع . وُقُوع : سُقُوط سقوط ، نزول .
— . — : حُدُوث پيش آمد ، رويداد .
— الأقدام صداى پاها .
— الكلام : تأثيره تأثير سخن .
٥ — مُوقٍ : مُسْتَعْمَل كهنه ، نيمدار .
وِقْع . وِقَاع : جِمَاع بغل خوابى .
وَقْعَة : سَقْطَة سقوط .
— : صَدْمَة آسيب ، صدمه .
— : هَجْمَة يورش ، هجوم .
— : وَجْبَة . أَكْلَة يك خوراك .
وَقَّاع . وَقَّاعَة ٥ مُوَقْنَاتِيّ دو بهم زن ، فتنه گر .
وَاقِعٌ : سَاقِط درحال سقوط .
— : حَاصِل رويداد .
— : كَائِن واقعى ، كونى .
أَمْر — او وَاقِعِيّ امر مسلّم .
مَنْزِل — على جَبَل خانه واقع روى تپه .
٥ في الـ . في — الأمرِ درحقيقت .
وَاقِعِيّ : طِبْقَ الوَاقِع مسلّم ، حقيقى .
— : تابع مَذْهَب الوَاقِعِيَّة پيرو مكتب اعتقاد بحقيقت كليات .
المَذْهَبُ الوَاقِعِيّ : الوَاقِعِيَّة واقع پردازى .
وَاقِعَة : حَادِثَة حادثه ، رويداد .
— : أَمْر مَفْرُوض وُقُوعه امر مسلّم و محقّق .
— : نَازِلَة . مُصِيبَة بلا ، پيش آمد بد .
— : مَعْرَكَة نبرد ، كارزار .

وَقَائِع الدَعْوَى حقيقت دعوا .
٥ — الجَلْسَة خلاصه مذاكرات .
٥ مَحْضَر — الجَلْسَة صورت جلسه .
٥ دَفْتَر — الجَلَسَات دفتر صورت جلسات .
وَقِيعَة : اغْتِيَاب النَاس بدگوئى ، افتراء غيبت .
— : مَجْثَم الطائر نشيمنگاه ولانه پرنده .
— : قِتَال او صَدْمَة الحَرْب پيكار ، زد و خورد خونين .
— : خِرْقَة يُمْسَح بها القَلَم پارچه قلم پاك كن .
إِيقَاع ٥ تَوْقِيع : إِسْقَاط انداختن .
— ٥ — العِقَاب كيفر ، مجازات .
— (في الموسيقى) توافق صداها ، هم آهنگى .
فَنّ الـ . علم آهنگهاى موسيقى .
تَوَقُّع : انْتِظار چشم داشت .
تَوْقِيع ٢ الخِطَابَات او الصُكُوك : إِمْضَاء { امضاى نامه ها يا چك ها .
— : إِمْضَاءَة امضاء .
مُهْمَل الـ : بلا إمضاء بى امضاء .
تَحْتَـــه با امضاى خودش .
تَوْقِيعَات ٣ : تَرْنِيمَات ترنيمات .
تَوْقِيعِي مناسب (بخصوص در فن معمارى) .
الرَقْص الـ . رقص با حركات موزون بدن .
مُوَقَّع عليه : مَمْضِي امضاء شده .
مُوَقِّع : صَاحِب التَوَاقِيع اي الامْضَاء امضاء كننده ، صاحب امضاء .
الـ أدناه امضا كننده زير .
مَوْقِع : مَكَان جا ، محل ، مقام .
مَوْقِعَة و مِيقَعَة الطائر نشيمنگاه پرنده .
— : مَعْرَكَة تصادم ، زد و خورد .
— : حَرْبِيَّة جنگ .
— الحَرْب . مَوَاقِع الحَرْب ميدان جنگ ، صحنه نبرد .
مِيقَعَة ٢ : مِسَنّ سنگ چاقو تيزكن .
— من جِلْد : ٥ قَايِش المُوسَى چرم تيغ تيزكن .
مُوَاقَعَة : مُبَاشَرَة جِنْسِيَّة بغل خوابى ، جماعت .



وَقَفَ: ثَبَتَ في مَكانِهِ (وضِدّ استمرّ) { ايستاد، درنگ كرد، ايست كرد.

— : قَامَ. انْتَصَبَ برخاست، بلند شد، برپا ايستاد.

— : ضِدّ مالَ او وَقَعَ راست شد، راست ايستاد.

— أمامَهُ: صَدَّهُ. قاوَمَهُ ايستادگى كرد، پايدارى كرد.

— على الأمرِ: فَهِمَهُ فهميد، دريافت.

— على الأمرِ: عَرَفَهُ دانست، آگاه شد.

— على الامر: تبيّنه. تحققه محقق كرد، ثابت كرد.

— الامرَ على كذا: عَلَّقَهُ عليه كار را موكول به... كرد.

— في المَسْأَلَةِ: ارْتابَ مردّد بود، دودل شد.

— هُ عَنْ كَذا: مَنَعَهُ عنه بازداشت، جلوگيرى كرد.

٥ — شَعرُ رأسه: قَفَّ موى سرش سيخ شد.

— ، أَوْقَفَ. وَقَّفَ: جَعَلَهُ يَقِف متوقف كرد، ايست داد.

— . — : عَاقَ. مَنَعَ. صَدَّ جلوگيرى كرد.

— . — على: أَطْلَعَ على آگاه كرد، آشنا ساخت.

— . — مِلْكَهُ لأولادِهِ (مثلا) ملك خود را وقف بر اولاد كرد.

— . — مالاً: حَبَسَهُ في سَبِيلِ الخَيْرِ { براى كارهاى خير وقف كرد.

— . — وَقْتَه (وغير ذلك) على: كَرَّسَهُ له وقتش را به... اختصاص داد.

أَوْقَفَ ٢ نُمُوَّ (النبات و الحيوان): عَجَّزَهُ از رشد گياه وحيوان جلوگيرى كرد.

— الجَرِيدَةَ: عَطَّلَها روزنامه را تعطيل كرد.

— العامِلَ عن العَمَلِ. كارگر را بيكار كرد، بى تكليف گذارد.

— العَمَلَ: عَطَّلَهُ كار را تعطيل كرد.

— العَمَلَ: أَبْطَلَهُ كار را خوابانيد.

— النَّزْفَ: أَرْقأَ الدمَ جلو خونريزى را گرفت.

— تَنْفِيذَ الحُكْمِ الجِنائِيّ: أَجَّلَهُ لِمُدَّةٍ { اجراى حكم دادگاه جنائى را با تأخير انداخت.

— تَنْفِيذَ الحُكْمِ المَدَنِيّ رأى دادگاه را متوقف ساخت.

— . وَقَّفَ ٢: أَقامَ بلند كرد، برافراشت، برپا كرد.

تَوَقَّفَ في المَكانِ مكث كرد، درنگ كرد.

— عَنْ كَذا: تَمَنَّعَ وكَفَّ خوددارى كرد.

— التاجرُ عن الدفعِ از پرداخت خوددارى كرد.

— الأمرُ على كذا: تَعَلَّقَ به { امر موكول به... بود، بسته به آن بود.

— في الأمرِ: تَرَدَّدَ دودل بود، دل دل كرد.

٥ — : تَصَاعَبَ اشكال تراشى كرد.

إِسْتَوْقَفَ: طَلَبَ مِنْهُ الوُقُوفَ فرمان ايست داد.

— : حَمَلَهُ على الوُقُوفِ وادار به ايست كرد.

وَقْف. وُقُوف ايست.

— و — الحَالِ او حَرَكَةِ الأَعْمَال كساد داد و ستد.

— : مالٌ مَوْقُوف اموال موقوفه.

— المِلْكِ: حَبْسُهُ حبس ملك.

— على عَمَلٍ خَيْرِيّ بنياد نكوكارى.

ناظِرُ الـ. ناظر وقف.

نُقْطَةُ الـ. (بين الكلام) نقطه پايان جمله (.) .

وِزارَةُ الأَوْقاف وزارت اوقاف.

وَقْفَة درنگ، ايست، مكث.

— عَرَفاتٍ وقوف حجاج در وادى عرفات.

— العِيدِ روز پيش از دو عيد بزرگ اسلامى.

٥ وَقْفِيَّة موقوفات (وقف نامه).

وُقُوف ٢: قِيام. ضِدّ جُلُوس برخاستن، ايستادن.

وَاقِف: مُنْتَصِب. ضِدّ جالِس سرپا، راست.

— : ضِدّ مُتَحَرِّك بى حركت.

— على آگاه، آشنا.

— الوَقْف وقف كننده.

إِيقاف. تَوْقِيف: رَفْع. إِقامَة برافراشتن، برپا كردن.

— : مَنْعُ السَّيْرِ. تَعطيل. إِعاقَة ايست.

— : إِرْجاء او تَعْطِيل تأخير، تعويق.

— : تَعلِيق. إِرْجاء تعليق.

— التَّنْفِيذِ تعويق در اجراى حكم.

— الحُكْمِ تعليق رأى دادگاه.

— الدَّعْوَى عقب انداختن دعوى.

— الدَّفْعِ (في التِّجارة) توقف در پرداخت.

— العَمَل دست کشیدن از کار .
— المُوَظَّف تعلیق کارمند .
تَوَقُّف : عَدَم استِمرار ایست ، مکث .
— : تَرَدُّد تردید ، شبهه ، دودلی .
— عَلَی بسته ، وابسته ، موکول به ...
مَوْقِف : مَرْکَز . حالَة وضع ، حالت .
— : مَحَطَّة ایستگاه .
— حَرِج وضع خطرناك ، وخیم .
— عَرَبات او مَرکَبات ایستگاه وسایط نقلیه .
— الشاهِد فی المَحْکَمَة جای مخصوص گواهان در دادگاه .
مَوْقُوف ممنوع ، قدغن .
— مِن عَمَلِهِ معلق ، بی تکلیف .
— : مَحْبُوس (مُلك او مال) غیر قابل انتقال .
— او مُتَوَقِّف عَلَی بسته بر ، موکول به ...
حِساب — او مُعَلَّق حساب پرداخت نشده ، وارسی نشده .
عَقار او مِلك — . ملك وقف .
٥ وِقَّة : أُقَّة (٢ ٣/٤ رَطل مِصري او نِصف رَطل سُوري) واحد وزن در مصر .
٥ وَقْوَقَ الكَلبُ والطائِرُ : صَوَّتَ {سگ یا پرنده آواز کشید .
وَقْوَقٌ . وَقْواق : طائر — مرغ کوکو ، فاخته .



٥ وَقَى . وَقْی : صانَ وسَتَرَ عَن الأذَى حفظ کرد ، حمایت کرد ، پیشگیری کرد .
تَوَقَّى . اتَّقَى کذا : حَذِرَهُ وخافَه برحذر بود ، احتیاط کرد .
— . — الله : خافَه از خدا ترسید .
اِتَّقِ کذا : احذَرْهُ پرهیز کن ، بترس .
وَقْي . وِقایَة . تَوْقِیَة : دَفع الأذی {حمایت ، پناه ، نگهداری .
وِقایة ٢ : حَذَر واحتیاط هوشیاری ، احتیاط .
— . وُقایَة . وِقاء پناه ، حصار ، حمایت .
نُونُ الـ . «ن» نون افزاینده .

واقٍ . وَقِيّ : حامٍ نگهبان ، پاسبان ، نگهدار .
— : لأجْلِ الوِقایَة نگاه داشتن از فساد و تباهی .
تُقًى . تَقْوَى : مَخافَةُ الله ترس از خدا ، پارسایی ، پرهیزکاری .
— . — : تَدَیُّن دینداری .
تَقِيّ . مُتَّقٍ : یَخافُ الله خداترس ، خداشناس .
— : مُتَدَیِّن دیندار .
٥ وَقِیَّة أُوقِیَّة (١/١٢ من الرَطل المِصري)
(وکأ) اِتَّکَأَ . تَوَکَّأَ عَلَی : اِستَنَدَ عَلَی {تکیه کرد ، تکیه داد .
— . — عَلَی عَصاه برچوب دستی تکیه کرد .
— عَلَی السَرِیرِ بر بالش تکیه کرد .
— عَلَی الحائِطِ بدیوار تکیه کرد .
اِتِّکاء . تَوَکُّؤ تکیه ، اعتماد ، پشت گرمی .
— (فی عِلمِ العَرُوض) : الحَشو والفُضُول
تُکَأَة . مُتَّکَأ : ما یُتَّکَأُ عَلَیه ، عَکّاز ، پایه ، شمع ، پشتی .
— : عُذْر ، حُجَّة بهانه .
— : کَسُول آدم تنبل ، بیکاره .
تُکَیَّة : مَلجَأ العَجَزَة نوانخانه ، گداخانه .
مُتَّکَأ ٢ : موضع الاتکاء بالش ، پشتی ، نیمکت مبلی ←
مُتَّکِئ عَلَی تکیه زن .
٥ وَکَبَ : مَشَی مُتَمَهِّلاً آهسته رفت .
واکَبَ المَوکِبَ : سارَ معه همراه دسته رفت .
وَکْب . وُکُوب . مُواکَبَة {قدم بسیار آهسته ، حرکت آهسته دنبال جنازه .
مَوْکِب دسته ، حرکت دسته جمعی .
٥ وَکَّدَ . أَکَّدَ . أَوْکَدَ تأکید کرد ، تأیید کرد .
وَکَدَ بالمَکانِ : أقامَ (راجع اکد) ماند ، منزل کرد .
— المَکانَ : قَصَدَه روآورد .

تَوَكَّدَ . تَأَكَّدَ : تَوَثَّقَ مستحكم شد ، ثابت شد .
— و — من يقين كرد .
وَكَدَ : سَعَى وَجَهَدَ كوشش ، تلاش .
أَكِيد . مُؤَكَّد . وَكِيد محقق ، مسلّم ، قطعى .
تَأْكِيد . تَوْكِيد اظهار قطعى ، اطمينان .
— و — (في المَنْطق) تأكيد .
— و — الكَلام تصديق ، اثبات .
بالـ . أَكِيداً . من المُؤَكَّد بطور حتم ، حتماً .
تَأْكِيدِيّ . تَوْكِيدِيّ : لأَجْلِ التأكيد قطعى ، مثبت .
مُتَأَكِّد . مُتَوَكِّد (من) مطمئن ، خاطرجمع .
• وَكْر . وَكْرَة : عُشُّ الطائرِ عُمُوماً لانه پرندگان .
— : وَكْن . العُشُّ في الجَبَلِ آشيانه عقاب .
• وَكَزَ : ضَرَبَ بِجُمْعِ الكَفِّ مشت زد .
— هُ بالرُمْحِ با نيزه زد .
• وَكَسَ . وُكِسَ . أُوكِسَ : بَخَسَ قِيمَتَه كم برآورد كرد .
وُكِسَ . أُوكِسَ التاجِرُ : خَسِرَ مالَهُ { خسارت ديد ، ضرر كشيد .
وَكْس : تَنْقِيصُ القِيمَة كاهش بها .
— : خَسارَة زيان ، خسارت .
باعَ بالـ بضرر فروخت .
• وَكَعَ : اشتَدَّ وصَلُبَ سخت شد ، سفت شد .
مِيكَعَة الطُّنْبُور : عَظْم عِنْد ذَيْلها استخوان زير دمبليچه
— الإنسانِ : عَظْم داخِلي بين ثَقْبَي الأنف استخوان تيغهٔ .
— : سِكَّة (سِلاح) المحراث آهن خيش ، گاوآهن .
• وَكَفَ : سالَ قَليلاً قليلاً قطره قطره چكيد .
وَكْف . وَكِيف . وَكَفَان چكه ، تراوش .
• وَكَلَ اليهِ الأمرَ : سَلَّمَه اياه وفَوَّضَه اليه تسليم كرد ، باو سپرد ، واگذار كرد .

— . أَوْكَلَ باللهِ بخدا توكل كرد .
وَكَّلَ فلاناً : جَعَلَهُ وَكِيلاً وكيل يا نماينده معين كرد .
ه — : أَطْعَمَ خوراك داد .
وَاكَلَ وتَوَاكَلَ القَوْمُ بيكديگر اعتماد كردند .
تَوَكَّلَ : صارَ وَكِيلاً وكيل يا نماينده شد .
— لَهُ بِكَذا : تَكَفَّلَ لَهُ بِهِ ازاو كفالت كرد .
— في بَيْعِ البَيْت (مَثَلاً) وكيل در فروش خانه شد .
— . إِتَّكَلَ على : اعْتَمَدَ عَلَيْهِ اعتماد كرد .
— . — على : وَثِقَ بِهِ اطمينان كرد .
— . — على الله بخدا توكل كرد .
رَجُل تُتَّكَل عليه مرديكه باو اعتماد ميكنيم با اطمينان دارد .
وَكِيل نماينده ، جانشين .
— قُنْصُل كنسوليار .
— مُدِير نايب رئيس .
— مُدِيرِيَّة معاون فرماندار .
— وِزَارَة معاون وزارتخانه .
وِكَالَة : حالَة او وَظِيفَة الوَكِيل نمايندگى .
ه — : مَنْزِل مُقَسَّم لِعِدَّة مساكِن ساختمان داراى چند دستگاه
ه — : فُنْدُق رَخِيص . مَنْزِل مسافرخانه .
تَوْكِيل : تَعْيِين الوَكِيل تعيين وكيل يا نماينده .
— : تَفْوِيض دادن اختيارات ، وكالت نامه .
إِتِّكَال : إِعْتِماد پشت گرمى ، تكيه .
— . تَوَكُّل : وُثُوق اطمينان .
على التَوَكُّل نسيه ، روى اعتبار .
تَوَاكُل : الاتِّكال على الغَيْر اعتماد به ديگرى ، چشم
مَوْكُول الى سپرده ، واگذار شده ، بسته به ...
مُتَّكِل على پشت گرم به ..
— على الله داراى توكل بخدا ، اعتماد بخدا .

•وَكَنَ الطائرُ على بَيْضِهِ پرنده روی تخم نشست .

وَكْن : عُشُّ الطائر لانه وآشیانه پرندگان .

•وَكِيل (فی وكل) •ولاء •ولاية (فی ولي)

•وُلْتَرْ سْكُت : شاعر انگلیسی شهیر شاعر ونویسنده نامدار اسکاتلندی



•وَلَجَ . تَوَلَّجَ : دَخَلَ داخل شد ، درآمد .

أَوْلَجَ : أَدْخَلَ داخل کرد .

وُلُوج . لِجَة : دُخُول دخول ، ورود .

تُلَّج : فَرْخُ العُقاب (اصله وُلَّج) جوجه عقاب .

إِيلاج : إِدْخال ادخال .

وَلِيجَة : صَدِيق لَصِيق دمساز ، دوست همدم .

وَلَجَة . مَوْلِج : مَدْخَل جای ورود ، راهرو .

•وَلَدَ : أَتَى بِطِفْل فرزند بوجود آورد .

— : أَنْتَجَ ساخت ، عمل آورد .

—تِ الحُبْلَى بچه بدنیا آورد .

—تِ أُنْثَى الحَيَوان (التي تَلِد أكثر من واحد) { بیش از یك بچه زائید .

—تِ الكَلْبَة وأمثالها توله سك زائید .

—تِ البَقَرَة او الجامُوسَة وأمثالهما گوساله زائید .

—تِ الفَرَسَة والحِمارَة وامثالهما کره زائید .

كما وَلَدَتْهُ أُمُّه لخت مادرزاد ، لخت وعور .

وَلَّدَ الوَلَدَ : رَبَّاهُ بچه را پرورش داد ، بزرك کرد .

— : سَبَّبَ موجب شد .

— كذا من كذا : إِسْتَخْرَجَه بوجود آورد ، تولید کرد .

—تِ القابِلَةُ الحُبْلَى فارغ کرد ، کمك در زایمان کرد .

وُلِدَ ٥ إِنْوَلَدَ بدنیا آمد .

تَوَلَّدَ من : نَشَأَ عن بوجود آمد ، پیدا شد .

— من : نَتَجَ ناشی شد .

تَوَالَدُوا تولید نسل کردند ، زیاد شدند .

وُلْد . وَلَد : المَوْلُود (ذكر ام أنثى) نوزاد ، بچه .

— ج : أَوْلاد . بَنُون اولاد ، فرزندان .

— : صَبِيّ (وبمعنى ابن) پسر بچه .

٥ بَيْتُ الوَلَد : الرَّحِم رحم ، زهدان .

وَلْدَة : مَرَّةُ الوِلادَة یك بار زایمان .

— : ٥ بطن (الحيوانات الوَلُودَة خاصّة) { بچه های که جانور در یکبار میزاید .

ولدتْ اثنين في وَلْدَة دو قلو زائید

وِلادَة : وَضْع زایمان ، وضع حمل .

— : بداية . ظهور آغاز ، ظهور .

— جَدِيدَة : تَجَدُّد الحياة پیدایش نو .

— طَبِيعِيَّة زایمان طبیعی .

— مُعَجَّلَة زایمان پیش از موعد طبیعی .

— فُجائِيَّة زایمان ناگهانی .

— قَيْصَرِيَّة (بفتح البطن) درآوردن بچه با شکافتن شکم .

— سَهْلَة زایمان آسان .

عِلْمُ الـ — قابلگی ، مامائی .

وَلَّادَة . وَلُود پُرزا ، بارور .

وُلُودِيَّة ٥ وَلْدَنَة بچگانه ، کودکانه .

وَلِيد . وُلَيْد : مَوْلُود . طِفْل بچه ، کودك .

— : صَبِيّ . غُلام پسر بچه .

ام الـ — : الدَّجاجَة مرغ .

والِد : أَب پدر .

والِدَة : أُمّ مادر .

الوالِدان : الأَب والأُم پدر ومادر .

والِدِيّ : مختصّ بأَحَدِ الوالدين پدری یا مادری .

— : أَبَوِيّ . مختصّ بالأَب پدری ، پدرانه .

لِدَة : تِرْب قرین ، همسال .

— : مِيلاد . وَقْت الوِلادَة تاریخ تولد .

تُلْد . تَلِيد . تالِد : قَدِيم طارِف { موروثی ، باستانی ، کهن سال .

تَلِيدِيَّة : ٥ كلاسيكيّة قدیمی .

تَوَلُّد : تَناسُل تناسل ، تولید .

ناموس — الأَحْياء تولد زنده از زنده .

تَوْلِيد: مُساعَدَةُ الوالِدَة كمك درزايمان .
صِناعة الـ : قِبالَة قابلگى ، مامائى .
مَوْلِد: وِلادَة پيدايش ، ولادت .
— : مَكانُ الوِلادَة . مَسْقَط الرَّأس زادگاه .
— : وَقْتُ الوِلادَة . مِيلاد تاريخ تولّد .
لُغَةُ الـ . زبان مادرى .
مَوْلِدِيّ بومى .
٥ مُوْلِد : عِيدٌ تَنْعَقِدُ فيه سُوق، دورية نمايشگاه، هفته بازار .
٥ سَاقِيَةُ الـ . چرخ وفلك اطفال
مُوَلَّد: مختلط الوالِدَيْن آدم دورگ .
— : من والِدَيْن أحدهما أسْوَدُ والآخر ابيض (ازپدرومادر سياه وسفيد .
— (خصوصاً الحيوانات) جانوردوتخمه ، دورگه .
شاعِر — . شاعرى ازدوره ادبيات زمانهاى باستانى .
كلام — . واژه هاى نودرشعروادبيات .
بَيِّنَة مُوَلَّدَة : غير مُحَقَّقة مدرك ياگواه مشكوك .
مُوَلِّد: قابِل متخصص مامائى ، توليدكننده .
— : يُعْطِي نَسْلاً داراى نيروى توليد ياپيدايش .
مُوَلِّدَة : قابِلة ٥ دَايَة ماما ، قابله .
مَوْلُود: طِفْل بچه .
— : وَلِيد نوزاد .
— مَيِّتاً : خَشِيش مرده بدنيا آمده .
— ثانِيةً : مُتَجَدِّد زندگى تازه يافته .
مَواليد ووَفَيات آمارنوزادان ودرگذشتگان .
عِلم الـ : التاريخُ الطَّبِيعِيّ تاريخ طبيعى .
مِيلاد : وَقْتُ الوِلادَة تاريخ تولد .
— السَّيِّد المسيح (تاريخ ولادت حضرت مسيح
بَـابَا — . بابا نوئل .
عِيد الـ : (مولد المسيح) روز ٢٤ ماه دسامبر .
سَنَة مِيلادِيَة سال ميلادى .

٥ وَلَسَ . وَالَسَ : خَدَعَ وخادَعَ فريب داد، گول زد .
وَالَسَ ؟ . أَوْلَسَ بالحديثِ دوپهلوسخن گفت .
وَلْس. مُوالَسَة : ٥ غِشّ نيرنگ ، فريب ، خدعه
٥ وَلْط: وَحْدَةُ القوّة الكَهْرَبِيّة الحَرَكِيَّة واحد نيروى برق
وَلْطمِتر: مِقْياس التحلل الكيمي الناتج عن تيار كهربي
وَلْطمِقْر : مِقْياس وَلْطِيّ
وَلْطِيّ : حَرَكِيّ باعمل شيميائى پيدا شده .
كَهْرَبا وَلْطِيَّة نيروى الكتريكى برحسب ولت
٥ وَلِعَ . أُولِعَ . تَوَلَّعَ به : أَحَبَّه جِداً عاشق شد، دلباخته شد .
٥ — : اشتَعَل روشن شد .
وَلَّعَ . أَوْلَعَ فُلاناً بكذا : جَعَلَه يُولَع به (تحريص كرد، برانگيخت .
٥ — : أَشْعَلَ روشن كرد .
وَلِع . وَلُوع آرزومند، عاشق ديوانه، دلباخته
وَلَع . وُلُوع . تَوَلُّع حريص، مشتاق ، بيقرار .
٥ وِلْعَة : بَصْوَة نار يك گل آتش .
٥ وَلّاعَة سَجائِر: قَدّاحَة فندك سيگار
٥ وَالِع : مُشْتَعِل روشن ، سوزان .
مُولَع بكذا مشتاق ، عاشق ، دلباخته .
٥ وَلَغَ الكَلْبُ سگ دهن زد ، لبسيد .
٥ وِلْف. وَلِيف : إِلْف . صاحِب رفيق، همدم .
— . — : واحِدُ الزَّوْجَيْن همسر .
وَالَفَ الرَّجُلَ : أَلِفَه واتَّصَلَ بِهِ همدم شد، معاشرت كرد
٥ وَلَّفَ : خَلَطَ ومَزَجَ آميخت ، درهم كرد .
٥ تَوْلِيفَة : مَزِيج مُؤْتَلِف آميخته ، مخلوط .

*وَلَم . وَلَمٌ : حِزامُ السَّرْجِ تنگ اسب .
أَوْلَمَ : صنعَ وليمةً سور داد ، مهمانی کرد .
وَلِيمَة : مَأْدُبة مهمانی ، ضیافت ، سور .
— : حَفْلَة مهمانی بزرگ ، جشن .
— العُرْس جشن عروسی .

*وَلِهَ . تَوَلَّهَ : تحيَّرَ من شدَّة الوَجْد ازخوشی دیوانه شد ، سراسیمه شد .
وَلَّهَ . أَوْلَهَ : حَيَّر دلربائی کرد ، دل ربود ، دل برد .
وَلَهٌ شیفته ، فریفته ، دلداده ، شیدا .
وَلْهان . وَالِه سرگردان ، سراسیمه ، آشفته .

*وَلْوَلَ : أَعْوَلَ شیون کرد ، ماتم گرفت .
— : دعا بالوَيْل دعای بد کرد ، نفرین کرد .
—ت القَوْسُ : هَزَمَت زه کمان صدا کرد .
وَلْوَلَة شیون ، فغان .

*وَلِيَ . وَلِيَ : دَنا منه وقرب نزدیك شد .
— الشيءَ وعليه: ملك امره تسلّط یافت ، مختار شد .
— البلدَ : تسلَّطَ عليه فرمانروائی کرد ، قدرت یافت .
وَلَّى فلاناً : أقامه والياً فرمانروا تعیین کرد ، گماشت .
— فلاناً الأمرَ کار را بدو سپرد واگذار کرد ، مأمور کرد .
— هارباً : أَدْبَرَ گریخت ، پشت کرد .
— الشيءَ وعنه : أَعْرَضَ وابتعَدَ دوری جست ، پرهیز کرد .
وَلّاه ظَهْرَه : جعله وراءه پشت سر گذارد .
—ه ظَهْرَه: هَجَرَه ترك کرد ، ول کرد .
—ه ظَهْرَه: نَبَذَه احتقاراً پشت کرد ، بی اعتنائی کرد .
وَالَى : ناصَرَ کمك کرد ، یاری کرد .
— الرجلَ : صادَقَه وناصَرَه دوستی کرد ، همراهی کرد .
— العَمَلَ : تابَعَه بکار ادامه داد .
أَوْلَى فلاناً الأمرَ کار را بفلان سپرد ، واگذار کرد .

أَوْلاه معروفاً نیکی کرد ، خوبی کرد احسان کرد .
—ه نِعْمَتَه اعطا کرد .
—ه كذا : جَلَبَه عليه برای خود پیش آورد .
تَوَلَّى الأمرَ : قام به عهده دار شد ، در دست گرفت .
— الحُكْمَ حکومت یافت واگذار شد .
— منه : أعرضَ دوری کرد ، پرهیز کرد .
تَوالَى : تَتابَعَ پی در پی آمد .
اِسْتَوْلَى على : تَمَلَّكَ دست یافت ، مالك شد .
— على الشيءِ (لغرض حربي) مصادره کرد (هنگام جنگ) .
— عليه: غَلَبَه او تَمَكَّنَ منه شکست داد ، غلبه کرد .
وَلاء : مَحَبَّة وصَداقة دوستی ، خیرخواهی .
— : أَمانة اخلاص ، یکرنگی .
— : قَرابة نزدیکی .
وِلاء : تَتابُع پی در پی ، پشت سر هم .
جاؤوا ولاءً اوعلى وِلاء پی در پی آمدند .
وِلايَة : حُكْم . سُلْطان حکومت ، زمامداری .
— شَرْعِيَّة سرپرستی ، قیمومت .
— : البِلادُ التي يتَسَلَّطُ عليها الوالي استان یا شهرستان .
— : دَوْلَة صغيرة . أُمّة امارت ، ملك .
للوالدِ حقُّ الوِلايةِ على ابنهِ پدر ولی فرزند خود است .
الولايات المتّحِدة (الأميركية) ولایات متحده امریکا .
هُمْ على وِلايةٍ واحدةٍ آنها یکی هستند ، متفق اند .
وَلِيٌّ : نَصير پشتیبان ، مددکار .
— : صَدِيق دوست .
— : قِدِّيس پیر .
— : قِدِّيس حارس مرشد .
— الشيءِ : صاحِبُه صاحب ، دارنده .
— شرعيّ : قَيِّم قیم ، سرپرست .
— الله دوست خدا .

— الدَّمِ: اقربُ اقاربِ المقتول نزدیکترین کسان مقتول.

— العَهْدِ ولیعهد.

— النِّعْمَةِ بانی خیر.

— النِّعَمِ ولی نعمت.

أَوْلِیاءُ الأَمْرِ: الحُکّام زمامداران.

الله وَلِیُّكَ (ای حافظك) خدا نگهبانت باد.

وَلِیَّة: قِدِّیسَة زن پارسا.

٥— : إمْرَأَة بك زن.

٥— : إمْرَأَة لا مُعِیلَ لَها زن بینوا

دارٌ — : قَرِیبَة خانه همسایه.

وَالٍ: حاکِم استاندار.

أَوْلَی: أَحَقّ (راجع أول) شایسته‌تر.

— لَهُ: أَجْدَر له، أَحْرَی به بهتر این بود، مناسب‌تر بود.

بالــ. مِن بابِ — . بطریق اولی.

إسْتِیلاء تصرف دستیابی.

— علی شَیءٍ لِغَرَضٍ حَرْبِيّ مصادره هنگام جنگ.

تَوالٍ: تَتابُع پی در پی.

علی التَّوالي: باسْتِمْرار پیوسته.

علی التَّوالي: بالتَّتابُع پی در پی.

فی ما یَلِي پس از این.

تَوْلِیَةُ الحُکْم اعطای منصب.

مَوْلَی: سَیِّد آقا، ارباب.

— : مُنْعِم ولی نعمت.

— : صاحِب دوست.

— : جارٌ همسایه.

٥مَوّال. مَوالِیّا { نوعی از شعر که در فاصله های معین آن موالی یا موالیا میگفتند.

مُوالٍ: تابِع غلام، بنده، رعیت.

— : نَصِیر پشتیبان، طرفدار، دوستدار.

— لِلقانونِ پیرو قانون.

مُتَوَلِّي أَمْرَ کذا عهده‌دار، مسئول.

مُتَوالٍ: مُتَتابِع پیاپی.

— : مُسْتَمِرّ همیشگی، مدام.

مُتَوالِیَة هَنْدَسِیَّة تصاعد هندسی.

المتوالي. متاولي ج: شِیعِي. واحد المتاولة شیعی.

٥وَلِیجَة (فی ولج) ٥وَلِیمَة (فی ولم)

٥وَمَأَ. أَوْمَأَ الی: اشارَ اشاره کرد، نشان داد.

أَوْمَأَ الی: دَلَّ علی نمایاند، دلالت کرد.

المُومَأُ الیهِ: المُشارُ الیهِ مشارالیه.

— الیه: المَذْکُور نامبرده.

٥وَمِدَ: فَکیفُك. حارٌّ رَطِب مرطوب، گرم وخفه.

٥وَمَسَ: حَكَّ خراشید، تراشید، پاك کرد.

أَوْمَسَتِ المرأةُ: صارَتْ مُومِسَة فاحشه شد، روسپی شد.

مُومِس. مُومِسَة فاحشه، هرزه، روسپی.

٥وَمَضَ. أَوْمَضَ البَرْقُ وغیره درخشید، برق زد.

أَوْمَضَ بِعَیْنِهِ: سارَقَ النَّظَرَ دزدیده نگاه کرد.

— : اشارَ خِفْیَةً چشمك زد.

وَمْض. وَمِیض: تألُّق. بَرِیق روشنائی، تابش.

— . — البَرْق پرتو.

— . — فُسْفُورِي: أَلَقَة درخشندگی.

٥وَمِقَ: أَحَبَّ دوست داشت.



٥وَنَّبَ: أَنَّبَ. وَبَّخَ { سرزنش کرد، نکوهید، عیبجوئی کرد.

٥وَنَسَ: رافَقَ همراهی کرد، رفاقت کرد.

وَنَس: بَطّ ثَمِینُ الرِّیش قوی شمالی.

مُونِس ج: نَوَرٌ وافِر نرده.



٥وِنْش: رافِعَةُ الأَثْقال جرثقیل.

٥وَنَمَة. وَنِیمُ الذُّبابِ: سَلْحُهُ او بَیْضُه تخم مگس.

٥وَنَّ: سَکِرَ مست شد، مست کرد.

٥وَنَّ: وَنَی. وَنِيَ سست کرد، سبك کرد.

٥ — : ظَنَّ دزوزکرد .
٥ ـــت الرَصاصَةُ : أَزَّتْ گلوله غژ کرد ، وزکرد .
٥ مُوَنّن : نشوان مست ، سرخوش .
• وَنَى . وَنِيَ . وَنْي . تَوَانِي : فَتَرَ وَضَعُفَ سست شد ، از پا افتاد .
تَوانَى . وَنَّى : لم يَجِدّ في عَمَلِه تنبلی کرد .
— : تَأَخَّرَ دیر کرد ، تأخیر کرد .
لا يَنِي : لا يَتْعَب خستگی ناپذیر .
بِهِمَّة لا تَنِي با همت بلند وخستگی ناپذیر
وَنْي . وَنَاء : فُتُور . تَرَاخٍ سستی .
— . — : تَعَب او ضعف خستگی ، بیحالی .
وَانٍ : ضَعِيف ضعیف ، بیحال ، سست .
تَوَانٍ : تَأَخُّر . بُطْء دیر ، کندی .
— : إهمال اهمال ، غفلت .
مُتَوَانٍ سهل انگار ، مساهله کار .
مِينَا : طِلاءٌ خَزَفِيٌّ (في مينا) میناکاری .
• وَهَبَ الرَجُلَ الشَيءَ وله بخشید ، داد ، ارزانی داشت .
— : كَرَّسَ . خَصَّصَ اختصاص داد ، وقف کرد .
— : قَدَّمَ كَهَدِيَّة (لغرض خيري) واگذار کرد ، بخشید
— الخادِمَ : اعطاهُ حُلْوَانا انعام داد .
ـــهُ اللهُ كذا خدا باو داد ، بخشید .
هَبْ : إفْرِضْ فرض کن که .
هَبْنِي فَعَلْتُ كذا گیرم که چنین کاری کردم .
هِبَة . وَهْب ٥ إيهاب : مَنح بخشش ، دهش .
— : مِنْحَة پیشکش .
— تَبَرُّعِيَّة بخشش ، هبه .
— لغرض خَيْرِيّ وقف .
٥ وَهْبَة . مَوْهِبَة(١) : راشِن . حُلوان بخشش ، انعام .
وَاهِب : الذي يهب بخشنده .
مَوْهُوب : مُعْطَى كَهِبَة اعطاء .

— عقليا با استعداد .
كاتِب — . دارای استعداد خداداد ، نویسنده زبردست .
الـــ له : قابل الهبة هبه گیر
مَوْهِبَة(٢) (عقلية) : مَعطِيَة عطیه ، خداداد .
• وَهَجَ . تَوَهَّجَ شعله ور شد ، زبانه کشید .
أَوْهَجَ : أَوْقَدَ روشن کرد ، افروخت .
وَهْج . وَهِيج . وَهَجَان النار { افروختگی ، تابش ، سرخی آتش
— . — . — الشمس تابش آفتاب .
وَهَّاج تابان ، درخشان .
نُور — . روشنائی زیاد .
٥ أَوْهَج : أَهْوَج (في هوج) بی فکر ، بیباک ، بی پروا .
• وَهَّدَ : مَهَّدَ هموار کرد ، صاف کرد ، آماده کرد .
وَهْدَة : أرض مُنْخَفِضَة زمین پست .
— : هُوَّة چاه عمیق ، دره .
أَوْهَد : مُنْخَفِض پست ، عمیق .
• وَهَرَ : أوقع في مُشْكِل گرفتار کرد ، گیر انداخت .
٥ — : وأرَ . أفزَعَ ترساند ، وحشت زده کرد .
تَوَهَّرَهُ في الكلام : حَيَّرَهُ وأسكَتَهُ { دست پاچه کرد . ساکت کرد .
وَهْر : تَوَهُّج وقع الشمس على الارض حتى ترى له اضطرابا كالبخار انعکاس نور خورشید در روی زمین .
— : سَرَاب سراب .
٥ وَهْرَة : وَهلة ترس ، هراس ، بیم .
وَهْرَان ٥ مُوَهْوَر وحشت زده ، هراسان ، سراسیمه .
• وَهَقَ . أَوْهَقَ الحيوان : أمسكه بالوَهَق با کمند گرفت .



وَهْق . وَهَق کمند .
• وَهِلَ : فَزِعَ ترسید ، رم کرد .
وَهَلٌ : خَوف وافزع ترسانید .

وَهِلٌ : فَزِعٌ ترسيده، رميده، خودباخته .

وَهْلٌ وَهْلَةٌ ترس، بيم، وحشت .

أوّل وَهْلَة ٢ (او وهلة) در نگاه اوّل، نخستين بار.

٥ وَهَمَ. تَوَهَّمَ(١) : تَصَوَّرَ پنداشت، حدس زد، انگاشت .

— في الشيء : ظَنَّ خطأً تصوّر غلط كرد، غلط پنداشت

— وَوَهِمَ في الأمر : أخطأ فيه { اشتباه كرد، خطا كرد، دچار اشتباه شد

٥ — : خَوَّفَ ترسانيد .

وَهَّمَ. أَوْهَمَ : أوقعَ في الوهم به اشتباه انداخت، گمراه كرد

إتَّهَمَ. أتْهَمَ بكذا : ادّعى عليه به تهمت زد، متّهم كرد

— . — بكذا : عَزَى اليه نسبت داد .

— الرجلَ : شكَّ في امره او صدقه نسبت باو بدگمان شد .

— الرجلَ باطلاً : ٥ تَبَلَّى عليه افترا زد، بهتان بست

تَوَهَّمَ ٢ الأمرَ : تخيّلَ وجوده تصوّر كرد، فرض كرد .

— المرضَ (مثلاً) گمان ناخوشى كرد .

وَهْمٌ : تخيّل خيال، تصوّر، فكر، انديشه .

— : ما يقع في القلب من الخاطر انديشه، خيال .

— : خوف ترس، احساس پيش از وقوع .

— : خوف المرض ماليخوليا .

— : شكّ گمان، ترديد .

— : انخداع گول، فريب .

— . واهمة. وَهْمِيّة قوّه تخيّل .

وَهْميّ : خياليّ خيالى .

نظريّات وَهْمِيّة افكار و انديشه‌هاى بى اساس .

واهِم : مُخطِئ دچار اشتباه، خطاكار .

إيهام گمراهى، پندار بيهوده، اشاره، فريب .

تُهْمَة . إتّهام(١) تهمت، اسناد .

— باطلة تهمت دروغ

إتّهام ٢ : عزو التهمة ادّعا، اسناد .

ورقة الـ... ادعانامه، كيفرخواست .

اتّهاميّ اتّهام آميز .

هيئة المحلّفين الاتّهاميّة هيئت منصفه .

تَوَهُّم بدگمانى .

تَهِيم. مُتَّهَم : الذي وقعت عليه التهمة متّهم .

— . — : مشكوك في امره مورد بدگمانى، در مظانّ تهمت .

مُتَّهِم تهمت زننده .

٥ وَهَنَ. وَهُنَ. أَوْهَنَ : أضعفَ ضعيف كرد، سست كرد .

— و اوهن العزمَ ٢ دلسرد كرد .

وَهُنَ : ضَعُفَ سست شد، ضعيف شد .

سست عزيمته جرأتش را از دست داد، دلسرد شد .

سست قواه سست شد، ناتوان شد، وارفت .

لا تَهِين : لا تضعف خستگى ناپذير .

وَهْن : ضُعْف سستى، ناتوانى .

وَهْن ٢ من الليل پاسى از شب .

وَهِين : رئيس فعلة ٥ مقدّم سركارگر، مباشر .

واهِن : ضعيف سست، كم زور .

٥ وَهْوَهَ في صوته : رَدَّدَهُ جَزَعاً او حُزناً شيون كرد، فرياد كشيد، نعره زد .

٥ وَهَى. وَهِيَ : ضَعُفَ ضعيف شد، ناتوان شد .

أوْهَى : اضعفَ سست تر كرد، ضعيف تر كرد .

واهٍ : ضعيف. رَكيك سست .

— : سخيف پوچ، بى دوام .

— : طفيف. زهيد. تافه جزئى، ناچيز، سبك .

— : مسترخي الرباط شل و ول .

سبب — علت جزئى .

عذر — عذر بدتر از گناه .

وَاهَ . واهاً . واهاً له وبه : ما أحسنه { چقدر حيرت انگيز است .

— . — على افسوس بر .

٥وَيْبَةٌ : سُدْس الأَرْدَب پیمانۀ برای کشیدن غله .

٥وَيْح . وَيْحاً لَهُ . وَيْحَهُ { لعنت برا و باد یا خدا ازاو درگذرد .

٥واح ٥ واحَة : أرض خصيبة في قفر آباد در میان کویر

٥واحات : جمع واحة ٢ واحه ها

٥وِيرْكو : إِتاوة مصر لتركيا سابقاً { مالیاتی که مصر درگذشته به ترکیه میپرداخت .

— : ضريبة الصُّنّاع مالیات صنعتگران .

(وبق) واق . أبو الواق . وَاقة مرغ بوتیمار .

٥واق٢ الشجر : غراب الليل مرغ ماهیخوار . حواصیل .

٥وَيْلَكَ : ويلك وای برتو ! .

٥ويشكة : ٥باميا (نبات ثمره يُطْبَخ) بامیه .

٥ وَيْل : الشرّ او حلوله بدبختی ، پریشانی ، غم واندوه .

— للخطاة وای بحال گنهکاران .

— لي وای برمن .

وَيْلَة (والجمع وَيْلات) : بليّة بلاء ، محنتی پیش آمد ناگوار .

(ی)

٥يَأْس . يَآسَة : قُنوط نومیدی ، دلسردی ، بیچارگی .

سِنّ الـ بحران عمر ، شکستگی .

سِنّ الـ (عند المرأة) : انقطاع الطمث انقطاع قاعدگی

يائس . يَؤُس . يَؤوس نومید ، بیچاره ، دلشکسته .

يَئِسَ : قطع الرجاء نومید شد ، دلسرد شد .

— منه ازاو بکلی نومید شد .

أيأسَ . آيَسَ : أوقع في اليأس نومیدکرد ، دلشکسته کرد

مَيئوس او مَيْؤوس منه نومید ، دلسرد .

مُسْتَيْئِس : يائس بی امید ، بیچاره .

٥يَا : حرف نداء (كقولك ، يا زيد) حرف ندا .



يا لَهُ مِن رَجُل چه مرد خوبی است .

٥ياباني : اسم مملكة آسيوية کشور ژاپن

زَهْرة الـ : أُرْطَنْسِيَة گل ادریسی .

ياباني ژاپونی .

٥يادُوب : بالكد بزحمت ، بسختی .

٥يَارْدَة : قياس طولي يُساوي ٩١٤ ، من المتر یارد (اندازه درازا برابر با ٩١٤ ، ازمتر)

٥يازَرْجَة (في بزرجه) ٥ ياسمين (في يسمن)

٥يَاط : الناحية المكتوبة من العُمْلة خط (مسکوک)

طُرّة أم ياط شیر یا خط ؟

٥يافطة (في يفطه) ٥ يافع (في يفع) ٥ يافوخ (في يفخ)

٥ياقة الثوب : طَوْق یقه جامه .

— القميص یقه پیراهن .

— غِيرَة یقه جدا .

— واقفة یقه آهاری .

— مقلوبة یقه برگردان .

٥ ياقوت (في يقت)

٥يَامَا : كم وكم چند وچقدر .

٥يانسون (في يَنْسون) ٥ يانع (في ينع)

٥ياور : رئيس أركان حرب رئیس ستاد . آجودان مخصوص

٥يَايْ : زُنْبَرَك اهليلجي فنر ماریچی .

٥يَبَاب : خراب خراب ، ویرانه .

٥يبروح (في برح) دستنبو .

٥يَبِسَ : جفّ خشک شد .

يَبَّسَ . أيْبَسَ : جفّف خشک کرد .

يُبْس . يَبَس . يُبُوسة : جفاف خشکی ، بی آبی .

— . يابس : جافّ خشک ، بی آب .

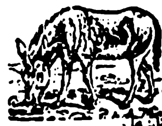
— . يابسة : أرض زمین خشک و بی حاصل .

٥ يَتُمَ . يَتِمَ : صَارَ يَتِيماً يتيم شد ، بى پدر يا بى مادر شد .

يَتَّمَ . أَيْتَمَ يتيم كرد .

يُتْم . يَتَم : حالة اليَتِيم يتيمى ، بى پدرى .

يَتِيم . مُيَتَّم : لَطِيم بى پدر ، بى پدر ومادر .
— الأب بى پدر ، پدر مرده .
— الأُم مادر مرده ، بى مادر .
— : فَرِيد . وَحِيد تنها ، يكه ، يكتا .
— : لا نَظِيرَ لهُ بى همتا ، بى مانند .
دُرَّة يَتِيمَة گوهر يكتا ، ناياب .
الجُمْعة اليَتِيمَة آخرين جمعه ماه رمضان .
اللَيلة اليَتِيمَة شب تولد يكى از امامان وبزرگان
٥ مَيْتَم : مَلْجأ الأَيْتام يتيم خانه .
٥ — : مأتَم (راجع أتم) عزادار ، سوگوار .
٥ يحبور (في حبر)
(يحر) ميحار : صولجان عصا سلطنتى .
٥ يَحْمُور : أحمر سرخ .
— : حِمار الوَحْش گورخر .



٥ يَخْت : سَفِينة نُزْهَة (خاصّة) كشتى كوچك براى گردش روى درياچه ها
٥ يَخْنَة ٥ يَخْنِي يك جور خورشت شده



٥ يَدٌ : كَفٌّ (انظر كفف) دست
— : ذِراع بازو .
— الحَيَوان پاچه جلو .
— الشَيء : مَقْبِض دسته هر چيز .



ساعَة — ساعت مچى .
قُنْبُلة — نارنجك دستى .



عَرَبة — چرخ دستى .
مَصْنُوع باليَد كار دست ، نوشته با دست

صُنْعُ يَدِي كار دستى من .
مِن أو على يَدِ فلان : بِواسِطَتِهِ بواسطه ، بوسيله فلان .

في الــ : مَقْبُوض (و بمعنى تحت النظر والإجراء) {در جريان ، مورد رسيدگى

في الــ . تحت الــ : مَوْجُود موجود .
تحت يدِهِ (أي سَيْطَرَته) در اختيار او .
وَضَعَ ــه على (راجع وضع) تصرف كرد ، دست انداخت .
له — في الأمْرِ در اين كار دست دارد .
له — بَيْضاء في الأمر : حاذِق فيهِ {در اين كار سررشته دارد ، ماهر است .

طَلَبَ — المرأة : خَطَبَها خواستگارى كرد .
مَدَّ — المُساعَدة دستگيرى كرد ، يارى كرد .
هُمْ على — واحِدَة همدست اند ، يكى هستند .
بَيْنَ يَدَي : أمام جلو ، درحضور .
ذَهَبُوا أَيْدِي سَبا پراكنده شدند ، هريك از راهى جمع بجايى رفتند
صَاحِبُ الأَيادِي البِيض (البَيْضاء) نيكوكار ، خيرخواه .
لا أفعَلهُ يَدَ الدَهْر هرگز اين كار را نخواهم كرد .
يَدِيّ . يَدَوِيّ دستى ، دست باف

شُغْل يَدَوِيّ كار دست .
صِناعَة يَدَوِيَّة هنر دستى .
٥ يَدَس : بادَسْت (اسم لعبة) نام يك نوع بازى .

عَظْمُ الــ : تَرْقُوَة الطيور جناغ مرغ .

٥ يَراع (في برع)
٥ يَرْبُوع : حَيَوان كالفأر موش دوپا .



٥ يَرَعَ : كانَ جَباناً بزدل بود ، ترسو بود .

يَرَاع . يَرَاعَة : قَلَم خامه ، قلم .
— . — : قَصَب نى .
— . — : حُباحِب كرم شب تاب .



يَرَاعَة : مِزْمار . مَاصُول قره نى .

• يَرَقَان . أَرَقَان : آفَة زِرَاعِيَّة شته باشپشه گیاهان .
— الانسان : صَفَر بیماری زردی .
يَرَقَة . يَرَقَانَة . أَرَقَة : دُودَة بين القف والتفريش كرم حشره ، شفيره .
مَيْرُوق ٥ مَرْيُوق : ما اصابه اليرقان من النبات شپشه گرفته ، زنگ زده .
— : مصاب بمرض اليرقان (حيوان) جو امبلا بناخوشی زردی .
٥ يَزْرَجَه ٥ يَازِرْجَه : عِلم التَّنجيم ستاره شناسی .
يَزْرَجِي ٥ يَازِرْجِي : مُنَجِّم منجم ، اختر شناس .
• يَسَرَ . يَسُرَ : سَهُلَ آسان شد .
— : لَعِبَ القِمَار قمار کرد .
ـــت . أَيْسَرَت الوَالِدَة : سَهُلَت عليها الولادة آسان زائید .
يَسَرَ ۲ : قَلَّ ، كَانَ قليلاً کم شد ، کاهش یافت .
يَسَّرَ : سَهَّلَ آسان کرد ، روبراه کرد .
يَاسَرَ الرَّجُلَ : تساهل معه . لاينه گذشت کرد ، آسان گرفت .
أَيْسَرَ . تَيَسَّرَت أموره رونق گرفت ، پیشرفت کرد .
— : اِغْتَنَى دارا شد ، دولتمند شد .
تَيَسَّرَ ۲ . اِسْتَيْسَرَ : تَسَهَّلَ آسان شد ، ممکن شد .
— له كذا : أَمْكَنَه امکان پذیر شد .
٥ اِسْتَيْسَرَ ۲ له : اسْتَأْسَرَ خود را تسلیم کرد .
يُسْر . يُسُر . يَسَار ۱ : سُهُولَة سهولت ، آسانی .
— . — . — : غِنًى دارائی ، ثروت .
— . — . — : نَجَاحُ الأَعمال کامیابی ، رستگاری .
— . — . — : ضِدّ عُسْر گشایش .
يَسَر : سَهْل سهل ، آسان .
ماءٌ — : عَذْب يَرْغُو فيه الصَّابُون آبی که صابون در آن کف کند .
يُسْرَى . اليد اليُسْرَى دست چپ .
الجِهَة الـ سمت چپ .
الصَّفْحَة الـ من كِتَاب صفحه دست چپ
يَسَار ۲ : ضِدّ يَمِين چپ .
— المَرْكَب سمت چپ کشتی .
عن الـ يَسَارًا طرف چپ ، دست چپ .

يَسَارِيّ واقع در دست چپ ، دست چپی .
يَسِير : قَلِيل کم ، ناچیز .
— : هَيِّن آسان .
٥ — : أَسِير اسیر ، گرفتار .
٥ — : عَبْد . رِقّ بنده ، برده ، زرخرید .
٥ يَسِيرجِي : نَخَّاس . تاجر رَقِيق بنده فروش .
أَيْسَر : أَهْوَن . أَسْهَل آسان تر ، راحت تر .
الجانب الأَيْسَر طرف دست چپ .
مُوسِر . مَيْسَر : ذو اليَسَار توانگر ، دولتمند .
رَجُل — او — . درناز و نعمت .
مَيْسِر : قِمَار قمار ، برد و باخت .
مَيْسَر ۲ . مَيْسُور ٥ مُتَيَسِّر : ضِد مُتَعَسِّر ومَعْسُور آسان ، آسوده ، خوشبخت .
مَيْسُور ۲ ٥ مُتَيَسِّر ۲ : سَهْل آسان .
— . — : سَهْلُ النَّيْل شدنی .
مَيْسَرَة : نَقِيض المَيْمَنَة طرف چپ .
— الجَيْش بال چپ لشکر .
— . مَيْسُرَة : سُهُولَة آسانی .
— . — : غِنًى دارائی ، ثروت ، آسایش .
٥ يَسْرُوع (فی سرع) کرم درخت .
٥ يَسَقْجِي : حَارِس ٥ قَوَّاس نگهبان مسلح .
• يَاسَمِين . يَاسِمِين گل یاسمن .
— أَبْيَض : ٥ بيجلات یاس .
— أَصْفَر گل رازقی .
— البَلَد گل سفید حجازی .
— جَبَلِيّ درخت یا گودا ، گاردنیا .
— هِنْدِي بیخ آلاچیق .
— البَرّ : ظَيَّان گل یاسمن صحرائی .
٥ يَسُوع عیسی .
— المَسِيح عیسی مسیح .
يَسُوعِيّ : ٥ جزوِيتي يسوعی .
٥ يَشْب : حَجَرُ الدَّم . حَجَر كَرِيم یشم ، یک نوع سنگ بهادار .

٥ يَشْم ٤ : جَاجَه . حَجَر كَرِيم {سنك قيمتي / يشم سبز}

٥ يَشْمَك : خِمَار روبند ، نقاب نان تركيه

٥ يَصْب : (أَمَلَةُ اليَشْب) {شايد هان / يشم باشد}

٥ يَطَق : مَكَان للنوم او الجلوس خوابگاه دركشتي .

٥ يَعْبُوب : عباب (في عبب)

٥ يعسوب (في عسب) ٥ يعضيد (في عضد) ٥ يعفوب (في عقب)

٥ يَغْمَة : غنيمة تاراج ، غارت .

٥ يَغْنِيش : مُوَالسَة معامله زيرجلي .

— : مُحابَاة او تَسَتُّر پرده پوشي ، تجاهل .

٥ يَفَخَ الوَلَدَ : ضَرَبَ يافُوخَه روي سرش مشت زد .

يَافُوخ رأس الطِفْل : ٥ نافوخ . — نرمه سر .

— : قِمَّة الرأس فرق سر .

٥ يَفْطَة ٥ يافْطَة : لافِتَة . لَوْحَة الاسْم علامت ، تابلو .

— البَاب پلاك درب خانه .



— الطُرُود وأمثالها برچسب ومهر سر كيسه

٥ يَفَعَ . أَيْفَعَ . تَيَفَّعَ الغلام : نَاهَزَ البلوغ بالغ شد ، بسن بلوغ رسيد .

يَفَع : مناهَزَة البُلوغ تكليف ، سن بلوغ .

يَفَع . يَفَاع : كُل ما ارتفع من الارض تپه پشته ، زمين بلند

— . يَافِع : مناهز البلوغ بالغ ، كبير .

{يقت} يَاقُوت : حَجَر كَرِيم سنك قيمتي .

— أَحْمَر ياقوت سرخ .

— أَزْرَق : بَنَفْسِجِيّ ياقوت كبود .

— أَصْفَر زبرجد .

— جَمْرِيّ : كركند ياقوت ارغواني .

٥ يَقْطِين (في قطن) كدو حلوائي .

٥ يَقِظَ . اسْتَيْقَظَ[1] : ضِدّ نام بيدار شد .

— . — : صَارَ يَقِظًا هشيار شد .

— . — من نَوْمِهِ از خواب برخاست .

— . — . تَيَقَّظَ : حَذِرَ مواظب بود ، برحذر بود .

— . — . — الى : تَنَبَّه گوش بزنك بود .

— . — . — الى : تَذَكَّرَ بخاطر آورد .

يَقَّظَ . أَيْقَظَ . اسْتَيْقَظَ[2] : أَصْحَى بيدار كرد .

— . — : حَرَّكَ تكان داد ، بلند كرد .

— . — : حَذَّرَ آگاه كرد ، برحذر داشت .

— : ذَكَّرَ ياد آور شد ، يادآوري كرد .

يَقِظ . يَقْظَان . مُسْتَيْقِظ : صَاحٍ بيدار ، شب نخواب .

— . — . مُتَيَقِّظ : واعٍ احتياط كار ، هشيار ، مراقب .

أَبُو اليَقْظَان : (كُنْيَة الدِيك) خروس .



يَقْظَة : ضِدّ نَوْم بيداري .

— . تَيَقُّظ : انتباه مراقبت ، مواظبت ، توجه .

— . — : حَذَر هشياري ، احتياط .

بين اليَقْظَة والنَوْم بين خواب وبيداري .

٥ يَقَق : جُمَّار النَخْل وامثاله خوشه خرما .

٥ يَقِنَ الأمرُ : ثَبَتَ برايش مسلم شد ، محقق شد .

— . أَيْقَنَ . تَيَقَّنَ . اسْتَيْقَنَ الأمرَ : تحققه خاطر جمع گرديد ، يقين داشت .

يَقَن . يَقْن . إيقان مسلمًا ، حتمًا .

— . يَقِن . يَقَنَة . مِيقَان[1] ساده لوح ، زودباور .

يَقِين : تَحَقُّق اطمينان ، ايمان .

— : إقتناع وتصديق عقيده محكم .

— : مُحَقَّق . ثابت قطعي ، مسلم .

حَقّ الـ . آشكار ، راست ودرست .

عِلْم الـ . بطور قطع .

على — من مطمئن ، خاطر جمع از .

اليَقِينِيَّات بديهيات .

يَقِينًا بيگمان ، بطور حتم .

يَقِينِيّ ثابت ومسلم .

مُوقِن خاطر جمع ، مطمئن .

مِيقَان[2] : سَرِيع التَصْدِيق زودباور .

٥ يَكَلِنجِي : رَئِيس نَوَاتِيّ السَفِينَة رئيس ملوانان كشتي .

٥ يَمَخَانَة. يَمَكْخَانَة: قاعة الأكل في المدارس وأمثالها اطاق ناهارخوره .

٥ يَمَّمَ كَذا: قَصَدَه واتَّجَه اليه رجوع كرد، روآورد .

تَيَمَّمَ الأمرَ: تَعَمَّدَه مقصودش آن بود .

يَمّ: بَحْر دريا، اقيانوس .

يَمام. يَمَم: حَمام بَرّيّ كبوترچاهى



٥ يَمُنَ: كانَ ذا يُمْن خجسته بود، خوش قدم بود .

يَمَّنَ: ذَهَبَ نَحْوَ اليَمِين بسمت راست رفت .

تَيَمَّنَ بِهِ بفال نيك گرفت .

يُمْن: بَرَكَة خوشبختى، آسايش، سعادت .

يَمَن. يَمْنَة: نَاحِيَة اليَمِين طرف راست .

بلادُ اليَمَن كشور يمن .

بِنْتُ اليَمَن: القَهْوَة قهوه .

يَمَنِيّ يمنى .

بُنّ — . قهوه موكا .

خَطّ — : الخَطّ المُسْنَد خط حميرى .

يَمَانِيّ: عَقِيق عقيق .

يَمِين: ضِدّ يَسَار راست، طرف دست راست



— المَرْكَب سمت راست كشتى .

— : قَسَم (راجع قسم وحلف) سوگند

— الأمانة أو الطاعة سوگند وفادارى

— اللَّغْو سوگند اشتباهى .

— الصَّبْر سوگند دروغ .

— حاسمة سوگند راست .

— مُتَمِّمَة سوگند اضافى .

أدّى الـ — (امام المحكمة) سوگند خورد .

دَوْرَة يَمِينِيَّة گردش عقربك ساعت .

يُمْنَى: اليَدُ اليُمْنَى دست راست .

الجِهَة الـ — طرف دست راست .

الصَّفْحَة الـ — من كِتَاب صفحه دست راست كتاب .

أيْمُ اللهِ: باللهِ بخدا قسم .

أيْمَن: ضِدّ أيْسَر راست، سمت دست راست .

الذِّرَاع الـ — . (مثلاً) بازوى راست .

أيْمُن [٢]. أيْمُنُ اللهِ: باللهِ بخدا قسم، سوگند بخدا .

مُيَمَّن: يَأتِي بالخَيْر فرخنده، مبارك، خجسته .

مَيْمَنَة: خِلاف المَيْسَرة طرف راست .

— : يُمْن خوشبختى، سعادت .

— الجَيْش بال راست لشكر .

مَيْمُون: ذُو اليُمْن خوشقدم، فرخنده، خجسته .

٥ — : قِرْد، رُبَّاح بوزينه .



— الطائِر. مُيَمَّن مبارك، فرخنده فال

على الطائر الـ — . سفر بخير، خدا بهمراه .

٥ يَنَايِر: كانُون الثاني. الشَّهْر الميلادِيّ الأوّل ژانويه (ماه اول ميلادى) .

٥ يَنْبَغِي (ل بغى) ٥ ينبوع (ل نبع)

٥ يَنْسُون ٥ يَانْسُون: آنيسون

٥ يَنَعَ. أيْنَعَ: أدْرَكَ وطَابَ ميوه رسيد .

يَانِع. يَنِيع ميوه رسيده .

— : أحْمَر سرخ، گلگون .

٥ يَهْفُوف: أحْمَق ٥ مَهْفُوف احمق، كودن، سبك عقل .

٥ يَهُودِيّ (ف هود) كليمى .

٥ يُوبِيل: عِيد خَمْسِينِيّ جشن پنجاهمين سال .

٥ يُوجِنِيَّة ٥ يُوجِينِيَّة: عِلْم إصلاح النَّسْل علم اصلاح نژاد .

٥ يُود يد .

صِبْغَة الـ — : الصِّبْغَة البَنَفْسَجِيَّة تعفين يد .

٥ يُودَات: مِلْح الحامِض اليُودِيك نمك يد .

٥ يُودُور: مَزِيج اليُود بِعُنْصُر آخَر مخلوط باماده ديگر .

— البُوتاسا

٥ يُودُوفُرْم يودوفورم .

٥ يُورَات. بوراة: مِلْح الحامِض البَوْلِيّ اوره .

٥ يُورَانِيُوم: عُنْصُر إشْعَاعِيّ مَعْدِنِيّ أبيض اورانيوم .

٥ يُورِيَا : بَوْلِينا . مادة البَوْل الأساسيَّة ماده پيشاب .
٥ يُورِيك : بَوْلِيّ ادرارى .
أَسِيد — : حامِض بَوْلِيّ اسيد اوريك .
٥ يُورِيا : تَسَمُّم بَوْلِيّ مسموميت بولى .
٥ يُو زُبَاشِي بَرِّيّ : نَقِيب سروان .
— بَحْرِي سروان .
• يُوسُف : اِسْم رَجُل اسم خاص .
٥ — افندي . يُوسُفِيّ نارنگى .
٥ يُوسِيفُس : مُؤَرِّخ قديم يكى ازمورخان باستانى .
٥ يُوغا : طائفة صُوفِيَّة هِنْدِيَّة يوكا يا يك فرقه ازمرتاضان هند
يُوغِيَّة : اتحاديّة كَوْنِيَّة اتحاد جهانى .
٥ يُوغُرت : فَنْبَرِيس . لَبَن حامِض ماست .
٥ يُولْيَه . يُولْيُو : تَمُّوز . الشهر الميلاديّ السَّابع
ژوئيه (ماه هفتم ميلادى) .
• يَوْم : ٢٤ سَاعَة (او بمعنى نهار) روز .
— : وَقْت زمان ، گاه ، هنگام .
— أَبْيَض روزخوش ، روزخوشبختى .
— أَسْوَد روزسياه ، روز بدبختى .
— الجلْسَة (يَوْم انعقاد المَحْكَمَة) روزرسيدگى بدعوا .
— عُطْلَة روزتعطيل .
— مَشْهُود روزفراموش نشدنى .
— بَرْهَمِيّ (تلسكوبي) : ٣٢٠ر٤ مليون سنة
روزبرهائى .
في — منَ الأيَّام : يَوْماً ما روزى ، يكى ازاين روزها .

من — لِيَوم روزبروز .
اليَوْم امروز .
يَوماً فيَوم روزبروز ، هرروز .
اِبْنُ الأيام مردزندگى ، موقع شناس .

اِبْنُ يَوْمِهِ : سَرِيع الزَّوَال زودگذر ، ناپايدار .
يَوْمِيّ : كُلّ يَوْم روزانه .
— : لِكُلّ يَوْم هرروز .
جَرِيدَة يَوْمِيَّة روزنامه .
دَوْرَة الأرض اليَوْمِيَّة گردش روزانه زمين .

يَوْمِيَّة : أُجْرَة اليَوم مزد روزانه .
٥ — : دَفْتَر لِقَيْد أَعْمال اليَوْم دفتر يادداشت روزانه ، دفترچه بغلى .
٥ — التاجر : دَفْتَرَة الأوّلي دفتر كل .
يَوْمِيًّا : كُلّ يَوْم هرروز ، روزانه .
يَوْمَئِذٍ آنروز ، آنگاه .
يَاوَمَ : عامَلَه بأُجْرَة اليَوْم روزمزد استخدام كرد .
مُيَاوَمَة : باليَوْم روزانه ، روزمزد .
• يُونَان : يُونُس . اسْم نَبِيّ حضرت يونس .
الـ . الشَّعْبُ اليُونانيّ ملت يونان .
بِلادُ الـ كشور يونان .
يُونَانِيّ يونانى .
٥ يُونَاتَان : اسم عَلَم (وكنية الشعب الاميركي) كنيه ملت امريكا .
• يُونُس : يُونان . ذُو النُّون . اِسْم رَجُل يونس .
سَمَك — : خِنْزِير البَحْر خوك دريائى .



٥ يُونِيَه . يُونْيُو : حَزِيران . الشهرُ الميلاديّ السَّادِس
ژوئن (ماه ششم ميلادى) .

(الحَمْدُ لِلّٰه !)



ELIAS' MODERN PRESS, CAIRO, Egypt

ملحق مبوب
بالصور والرسوم
الواردة في صلب هذا المعجم

تصاوير وعكسها
باذكر شمارهٔ صفحات

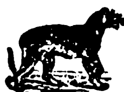
رُبَّ صورة أغنَت عن ألف كَلمة
(مثل صينى)

چه بسا يك تصوير انسان را از هزار
كلمه بى نياز ميسازد .
مثل چينى

حيوانات
حيوانات

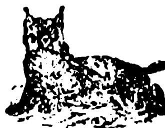

٣٩٢-١٤٠-٢٩

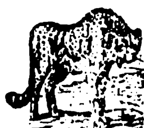

٤٩-٢٩

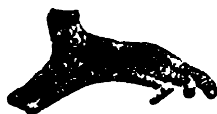

٢٨٨


٧٣٤-٢٥٩-٥٧


٢٠٦


٧٩٥-٤٦٢-٩٢


٥١٥


٧٣١


٥٥٦


٢١٩


٥٨٤-٢٧٥


٣١٤


٥٩٠


٩٨٠


٧٥٩-٦٣٦-٢٣٠


٤٦


١٥٣
٧٧٤
٨ ٤


٤٤٨-٣٨٨-٢٥٧
٧٤٧-٥٤٢

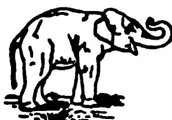

٥١٥-٢٧٤


١٦٦


٢٧٥


٧٥١-١٢٣-٦٩


٥٣٦


٥٢٠-٢٧٨


٥٥٠


٤٩٥


٥٢٨-١٨٢-١٤٤
٧٨٢-٦٥٣-٥٨٧


٥٤٢-٤٩٨-٣٢٣


٨٢٠-٧٨٣-٤٦٨


٦٠٤


٧٠ ١٠٢


١٢١


٣٥٦


٥٣٧


٦٧٧


٢٧١


١٨٧


١٠٣


٢٦٥-٤٧


٤٥٥


٤٧٦-١١٨


٨٠٤-٩٦


٤٦


٥٢٣


٧٠٣


٤٧٢


٣٣٣-٤١


٣٥٤-٤٤


٤٨٨-٤١


٤٨٦


٨٣٠-١٢٨


٤٨٩

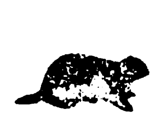

٨٢٠-٢٣٩-١٠٩


٥١٧-٤٨٩-١١١


٥٦٤

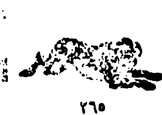

٤٣٩-٤١٨-٢٠٢


٧٧٤

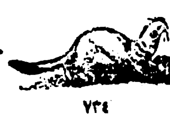

٦٥٣-٥١٧


٦٧٢


١١٥


٢٦٥


٦٥٧


٧٣٤


٤٣٢


٥٣٥


٧٤٥-٥٦٠


٢١٩

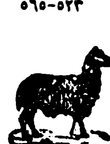

٥٦٥-٥٢٣

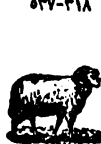

٥٣٧-٣١٨


٦٤٠


٤٨٦


٧١٦-٣٦١


٦١٢


٥٧٩-١٨٥


٦٦٣


٧٦١-٤٤٦


٢٠٢-١٦٢


٢٥٠-١٩٣


٣٣١


٧٠


٣٥٣


٧٥


١٢٩


٣٩٢


Collie


٥٩٩-٣١٠


Fox-terrier


Spaniel


۲۱۲


۶۰۴-۱۹۳

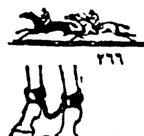

۷۵۶-۵۵۰-۳۱۹

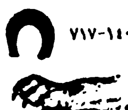

۶۴۶-۶۰۵


۵۹۹-۸۳


۷۴۵


۲۵۰


۲۶۶
۴۵۱
۵۷۴


۷۱۷-۱۴۰
۵۹۷-۱۹۵


۱۵۶


۱۰۱


۷۶۱


۲۶۵


۵۹۸-۲۴۷



۷۱۹-۶۶۳

الطیور وما الیها
پرندگان


۷۰۲-۶۰۴


۷۰۲-۴۴۸


۴۸


۴۴۸


۶۳۳


۵۸۱-۳۴۵-۱۳۳
۲۸۸


۶۱۹-۵۹۲


۵۵۳-۴۱۸


۴۶۶-۱۹۲


۱۳۸


۸۱-۶۳


۷۰۲-۲۴۵


۹۷-۳۹
۶۶۰-۵۶۹

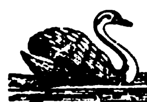

۴۴


۳۴۰-۱۴۱


۶۷

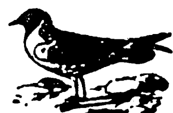

۴۱۷-۳۶۴

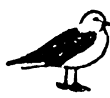

۳۷۶-۶۵


۷۹۰-۴۳۶-۹۴-۴۴


۱۷۲-۱۲۳-۵۰


۴۷۴


۷۴۲


۳۴۰


۵۲۸


۱۶۶


۱۸۴


٨١٦


١٩٠-٦٧


٦٨٣


٧٣٩


٧٩٠-٤٤


١٥٠

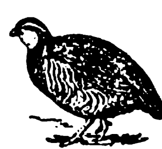

٥٩٠


٦٥٤-٥٦٤-٥٣٧-٢٥٩


٥٣٣-١٧٠-٨٤-١٩


٧٣٢-٤٩٤


٣٨٧-٢١١


٣١٣


٤٧٥


٥٦٩-٤٧٥


٥٣٠-٤٦١-١٣٩


٧٨٩-٥٣٨


٢٧٨


٤١٣

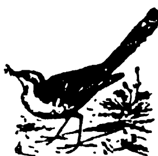

٢٧٥-٤١


٢٧٠-٢٢٢-١٣٤


٦٩٢-٦٣٤-٦٥


١٩٠


٥٦٤-٥٢١


٥٠٦-٢٨٥-٢٣١


٢٧٠-١٣٤


٤٧٣-١٣٢


٥٣٨

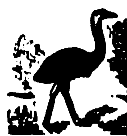

٦٠٤-٥٥٥-٤٥٠


٥٧٥-٤٧٢

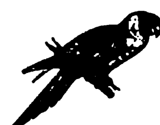

٧٤٠-٤٧٣

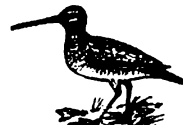

٣٥٠-٢٨٥


١٢١-٧٠


٧١٨


٥٨٧-٢٦٦


٢١١-٤٩


٣٥٦-٧٣


٩٧٠-٧٤


٢٧٤-٢٠٠


٦٢٦


٨١١-٥٩٨


٤٧٧-٤١٥-٣٢٥


٣٠١


٢١١-٨٨


٧٢٧


٢٢٦


٤٤٢-٢٤٨


٣٢٠


٧٤٦-٦٥٥-٤٦١-٧٣


٢١٢


٦٣٩


٨١٩-٤٢٥


٣٨٦


١٣٣


٤٧٦-٢٢٧

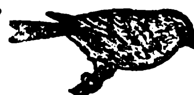

٥٥٣-٢٧٧-١١٢


٧٥٧-٣٦١


٤٤٢-٣١٦-١٢٥


٤٧٤-٢٠٩


٧٣٥-٣٠٦-٨٦


٤١٧-٢٧٧-٩١


٩٣


٤٧٠


٧٥٣


٥٠٢-٣١٦


٢٧٣-١٦٨


١٦٨


٥٢١-٤٤٨-١٣٧


١٦٩


٢٠٨

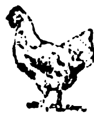

١١٦


٨٢٣-٥٦٢-٩٠-٣٣

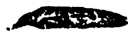

٢٩٦


٦٩٨-١٩٣


٨٠٢-٦٦٠


٤٩٧


٢٠٨


٢٧٠


٧٣٠-٥٨١-٥٦٧-٣٨٤


٨٢٢-٢٢٩


١٩


٤٧١
٦٢٦


٤٣٤


مخروط الشكل
Conirostral

٧٢٧


٧٠٢-٥٦٦


٥٢٩-١٢٤


٤١٨-١٩٥-٥٦


٥٩٧
٧٧٦

احياء مائية

ماهيها وجانوران آبی


٧٢٧-١٨٥


٦٠٨-٥٩١-٥٣٤-٥١


٣٢٩


٦٧٩


٥١٦


٨٩


٦٣٣-٣٠٣
٧٨٩


٣٤٩-٢٥٤


٣٠٥


٧٤

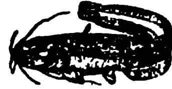

٣٥٣-١٧


٧٢٩


٣٠٩


٦٧٧


٢٧٦


٥٣٧


٥٨٧


٥٢٧-٧٢


٦٣٦


٦٩٤-١٨٨


٣٤٦


٣٨٥


٧٧


٥٨٥-٣٣٢


٥٣٤-٤٩٦-٢٣٠


٦٤٩


٥٧٥


٣١٣-١٧١


٦٨٢


٣٦٧-٢٩٧


٢٣٧


٥٦٥


٥٤١-٤٩٦


٦٣


٢٦٥


٨١


٧٧٢-٧٥٦


٢٠٩


۵۵۹-۳۷۹-۱۷۰-۴۲


۱۷۱-۸۲
۷۴۴


۵۱۱-۴۲۵-۵۱


۵۰۹


۷۴۳-۳۳


۸۲۴-۲۰۲


۲۸۸


۱۷۱-۵۱


۲۶۰-۸۹



۵۷۸-۳۱۰-۲۹۸-۱۶۹-۱۸


۶۱۴


۱۳۳-۳۹
۳۶۵

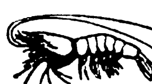

۶۳۴-۵۶۳


۵۸۸-۲۹۱

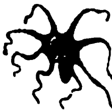

۱۷۱-۲۱۵


۱۱۰


۲۷


۱۲۰


۱۶۲-۶۲
۵۶۹


۲۳


۷۸۵-۵۶۹-۳۶۹


۵۳۹-۵۹

۸۲

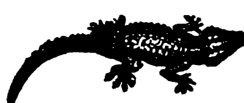
۳۰۳-۳۱


۳۱۶

زحافات و دبابات وحشرات

حشرات وخزندگان


۶۵۶-۹۳


۳۱۶-۵۹


۳۷۹-۶۲
۷۰۶


۱۷۷-۸۰-۳۲

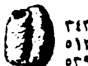

۶۱۶-۳۰۸


۴۳۲-۳۱۷


۴۴۶-۲۹۳-۱۴۲


۳۰۵-۳۱


۱۲۹
۳۷۷
۵۲۰


۳۴۳
۵۱۲
۵۳۹

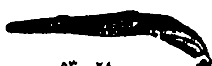

۲۸

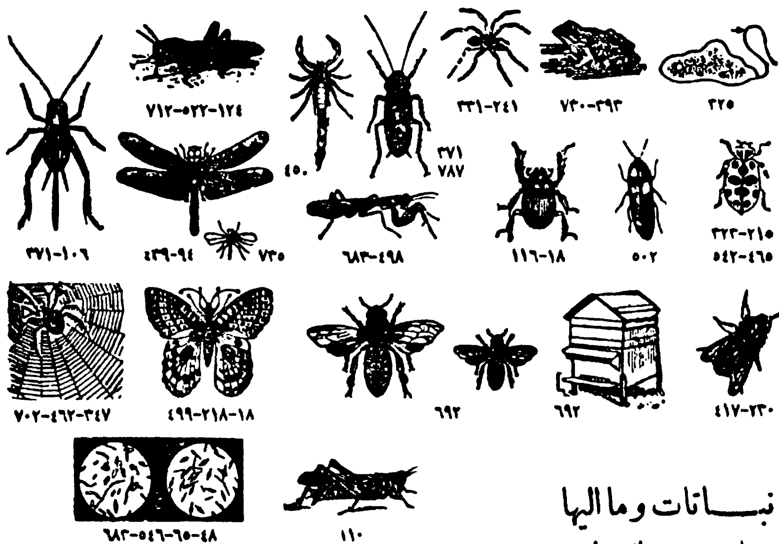

۸۲۱


۱۴۱-۵۶


۲۳۶-۱۴۴-۳۹


۴۰۳-۲۹۸


۵۳ ۲۴



نبـــاتات وما اليها وما يختص بالزراعة

گياهها، درختها، گلها، ميوه‌ها ولوازم كشاورزى

٤٨٨-١٨٥ ٩٤ ٣٥٩-٩٤ ٣٣٨-٢٧ ٢٩٩ ٣٣٥

٣٦١ ٣٧٥ ٣٦٤ ٣٦٠-٩٦ ١٧ ٣٢٤ ٦٠٨-٥٧

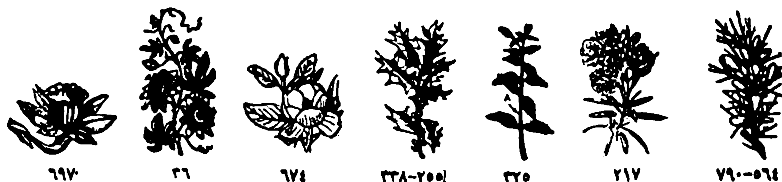
٧٥٦ ٥٥٠-١٥١ ٦٩١ ٦٥٠ ٢٣٩-٢٦ ٦٣٨-١٨٦ ٧٠٣-٨٤



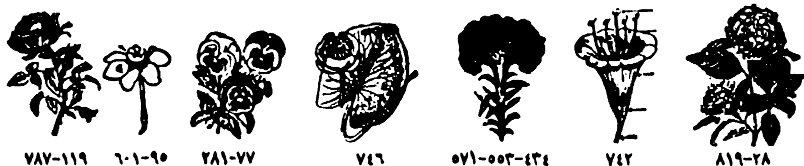
١٣٤-١٦٢-٦١٥
٥٢-٢٦٥-٦٥٤
٣٥٤-٤٢١
٣٤-٢٨١
٥٢٦-٦١١
٢٩٨-٦٨٩
٧٧
٢٦-٧٠٤



٣١٨
٥٥٣
٦٥١
٥٣٥
١٨-٥٦٤-٥٨٢
٧٣٧
٣٤-٣٦٠-٧٦٨
٤٣١



٥٦٤-٧٩٠
٢١٧
٣٢٥
٢٥٥-٣٣٨
٦٧٤
٣٦
٦٩٧



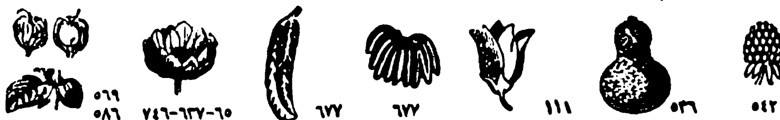
٢٨-٨١٩
٧٤٢
٤٣٤-٥٥٣-٥٧١
٧٤٦
٧٧-٢٨١
٩٥-٦٠١
١١٩-٧٨٧



١٠٠
٥٣٨
١٩-١٨٧
٧٤٤
٧١٨
٤٧
٦٦
٧٧-٤١١-٥٦٩



٥٩٥-٧٦٣
٥٨٧
٢٧-١٨٤
٥١١
٥٢٦
٥٧٦-٦٠٤
٦٦٥
٤٦٩-٥٠٨



٥٤٢
٥٣٦
١١١
٦٧٧
٦٧٧
٦٥-٦٣٧-٧٤٦
٥٦٩
٥٨٦

 نباتات وما اليها وما يختص بالزراعة


٦١٨


٣٨٠-٤٠


٦٠-٤١-٢٢


١٢٩-٧٤


٤٦١

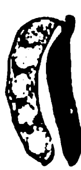

٦٣٤


٥٨٨-٤٤٩


٥٨٦-٥٣٤




٥٠٢-٩٥


٥١٨


٥٣٧-٥٠٧-٦٤


٦٣٧
٥٨٥


١٢٨


٦٠٣-٤١-٢٢


٣٥٣-٩٥
٤٩٦

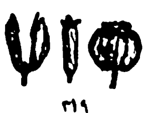

٤٩٣


٦٢٧-٣٠٨


٣٦١


٥٧٢-٦٦


٦٣٩


٣١٩


١١٢

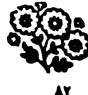

٦٢٩-٥٨٩


٥٦٤


١٧٩

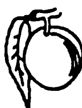

٦٠٢


٩٦


٨٢


٥٥٧


٢٠٣


٦٥٨


٨١


٢٩٦-٢٠٢-٤٩


٤١٢-١٤٧


٣١١-١٦٣
٤٦٢-٤١٨


١٠٠-٥٨
٥٣٥


٤٦٨-٣٩٣


٣٦٠-٢٧٩
٧٥٠


٦٨٢


٧٠١


٢٧٦-٢٠٣
٣٠١

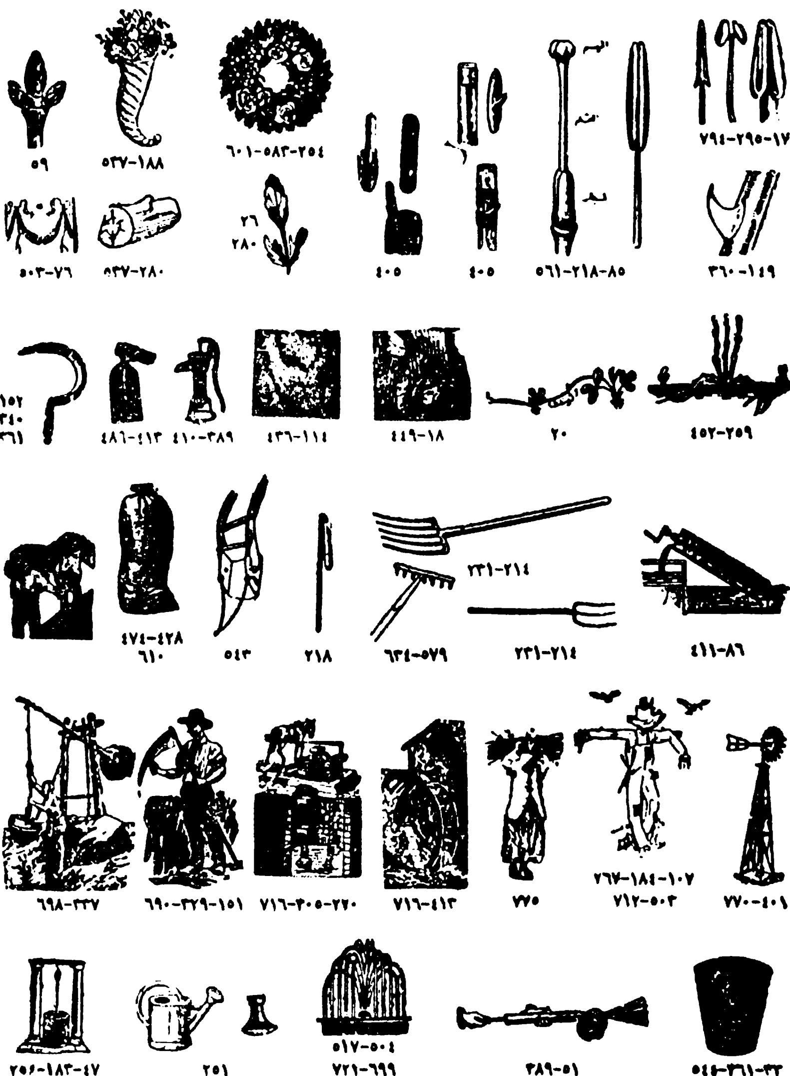

٥٦٢-٣١٨


٢٣١



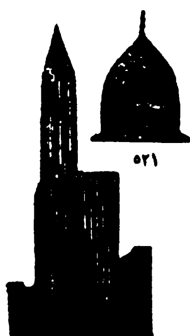

٦٠٧-٢٣١


١٦٢



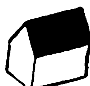
٧٩٤-٢٩٥-١٧
٦٠١-٥٨٣-٢٥٤
٥٣٧-١٨٨
٥٩
٣٦٠-١٤٩
٥٦١-٢١٨-٨٥
٤٠٥
٤٠٥
٢٦
٢٨٠
٥٣٧-٢٨٠
٥٠٣-٧٦
٤٥٢-٢٥٩
٢٠
٤٤٩-١٨
٤٣٦-١١٤
٤١٠-٣٨٩
٤٨٦-٤١٣
١٥٢
٣٤٠
٣٦١
٤١١-٨٦
٢٣١-٢١٤
٢٣١-٢١٤
٦٣٤-٥٧٩
٢١٨
٥٤٣
٤٧٤-٤٢٨
٦١٠
٧٧٠-٤٠١
٢٦٧-١٨٤-١٠٧
٧١٢-٥٠٣
٧٧٥
٧١٦-٤١٣
٧١٦-٣٠٥-٢٧٠
٦٩٠-٣٢٩-١٥١
٦٦٨-٣٣٧
٥٤٤-٣٦١-٣٣
٣٨٩-٥١
٥١٧-٥٠٤
٧٢١-٦٦٩
٢٥١
٢٥٤-١٨٣-٤٧

المبـــانى
وما يتصــل بهـا
ختمانها و صنعت معمارى
مصالح ساختمانى


٥٢١ — ٧١٢


٣١٢

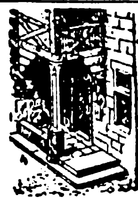

٣٣٦-١٢٣

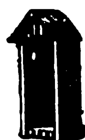

٣١٩-١٢٣



٥٦

١٣٣


٦٠٥


٥٩٤

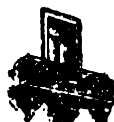

٤١٩-٢٠٦-٩٤

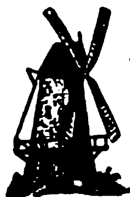

٤١٢-٢٥٦

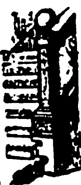

٥٢١


٨٠٨-٣٧٩


٣٤٢

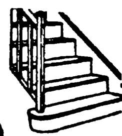

٣٤٢-٧٥

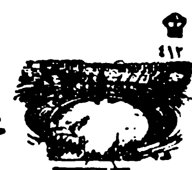

٣٦٧


٥٧١-٤٧


٣٦٨-١٦٢


٢١٠-٦١


٧٤٤-٣١٢

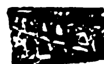

٤١٢
٦٢٥-٢١١


٢١٠


٩٢٠



٣٣٦


٥٦٥


٥٦٥


٦٠٧-٥٧٨-١١٥

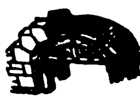

٣٦٨-١٧٢

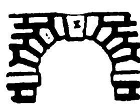

٤٥٧-١٦٧-٧٠

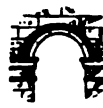

١١٥


٤٢٣


٥٩٣


٤٣٣-٣٧٧

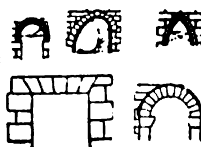

٤٨٢-٤٤٩


٥٦٥

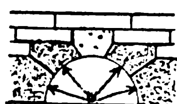

٥٤٦-٥٠٢-٦١

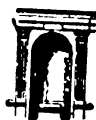
 المباني وما يتصل بها


١١٠


٤٤٩


٥٦٥-٢٨٨-٨٠


٣٨١

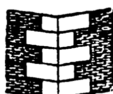

٢٥١-١٤٢
٥٢٣-٣٥٣

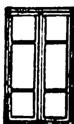

٣٤١

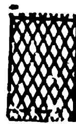

٥٨٩
٤٢٣

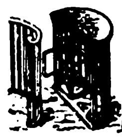

٥٢٤


٧٢٠-٤١٨


٧١٠

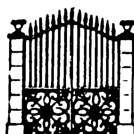

٧٢١


٣٤٦


٨٠


٦٢٨

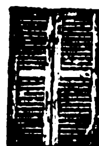

٣٢٤


٢٤٠-٨٠

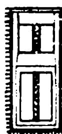

٨٠


٣٣٩-٢١٣


١٥٢


٣٥٤


٢٨٠-٢٣٦
٦٥٦-٥٧١


٣٧٢


٢٩٠


٢٩٠


٦٠٢-٣٠٠


٦٠٢

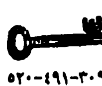

٣٥٧


١٢٤


٥٠٧

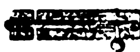

٦٠٢-٥٥٦-٤٩١

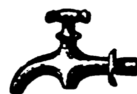

٧٨٠


٥٢٠-٤٩١-٣٠٩
٦٢٣-٥٥٨

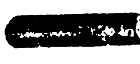

٣٤


٥٥٥


٣٣٤-٢٧٨-٨٩


٢٨٠-١٧٠


٥٥٥

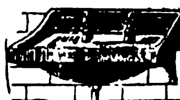

٦٥٦


٢٤٨
٣١٤


Gland Cock


١٦٨


٣٤٧


٤٧٧-٣٤٥-١٧٢


٣٢٩-٩٨

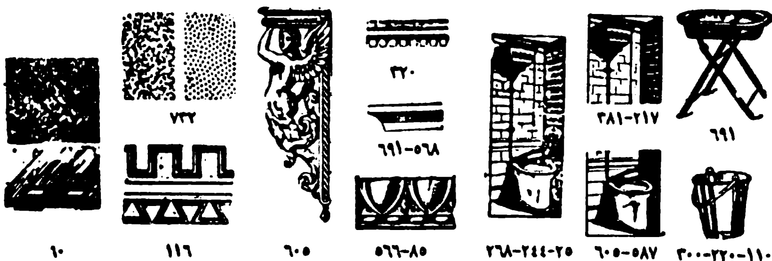


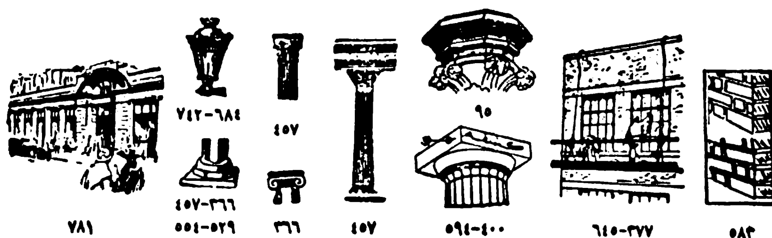
٦٠٨

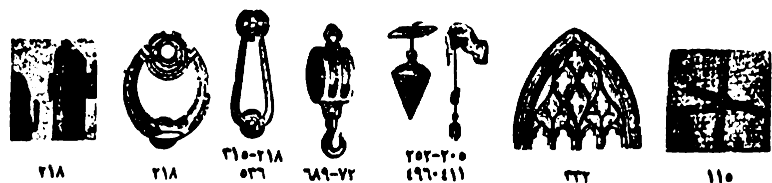

٤٨٠-١٦٨-٧٨-٤٩

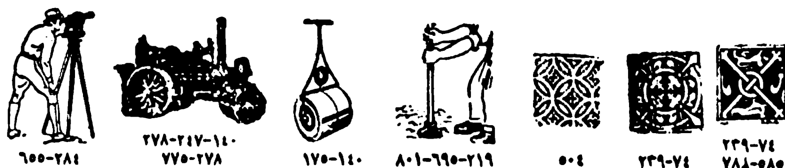

٧١١-٢١٤

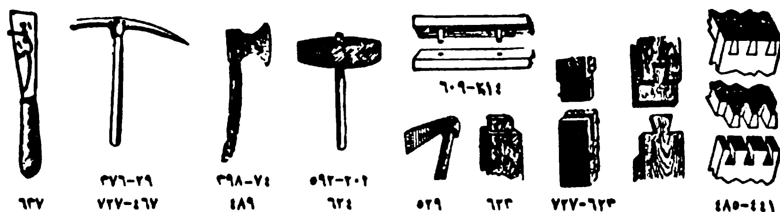

٦٥٦


٣٠٠-٢٢٠-١١٠
٦٩١
٣٨١-٢١٧
٦٠٥-٥٨٧
٢٦٨-٢٤٤-٢٥
٣٢٠
٦٩١-٥٦٨
٥٦٦-٨٥
٦٠٥
٧٣٢
١١٦
١٠


٥٨٣
٦١٥-٣٧٧
٩٥
٥٩٤-٤٠٠
٤٥٧
٤٥٧
٣٦٦
٧٤٢-٦٨٤
٤٥٧-٣٦٦
٥٥٤-٥٢٩
٧٨١

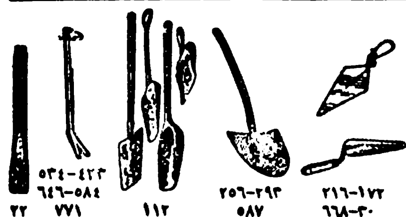

١١٥
٣٣٢
٢٥٢-٢٠٥
٤٩٦-٤١١
٦٨٩-٧٢
٣١٥-٢١٨
٥٣٦
٢١٨
٢١٨

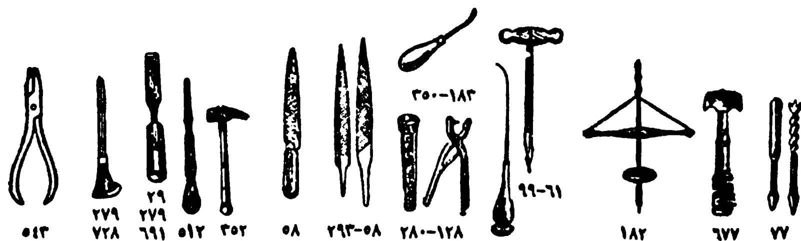

٢٣٩-٧٤
٧٨٨-٥٨٥
٢٣٩-٧٤
٥٠٤
٨٠١-٦٩٥-٢١٩
١٧٥-١٤٠
٢٧٨-٢٤٧-١٤٠
٧٧٥-٢٧٨
٦٥٥-٢٨٤

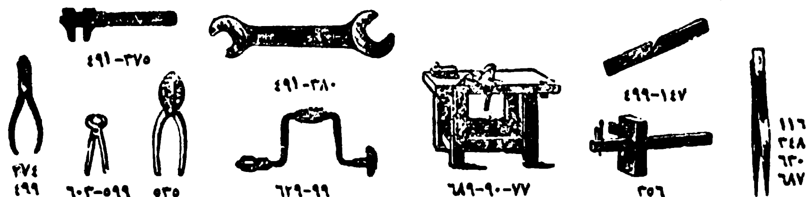

٤٨٥-٤٤١
٧٢٧-٦٢٣
٦٢٣
٥٢٩
٦٠٩-٤١٤
٥٩٢-٢٠١
٦٢٤
٣٩٨-٧٤
٤٨٩
٣٧٦-٢٩
٧٢٧-٤٦٧
٦٣٧

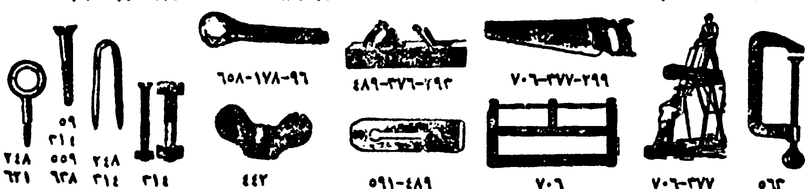
عـدد وأدوات وآلات صناعية

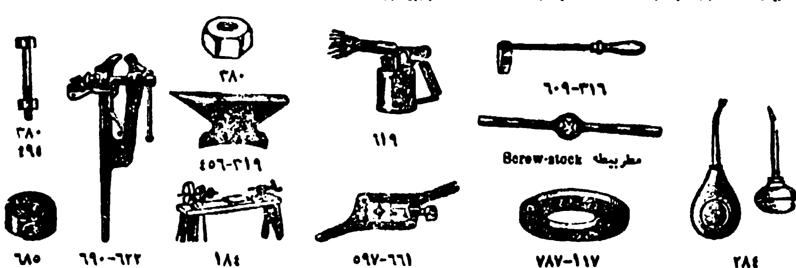
آلات وابزارهای صنعتی

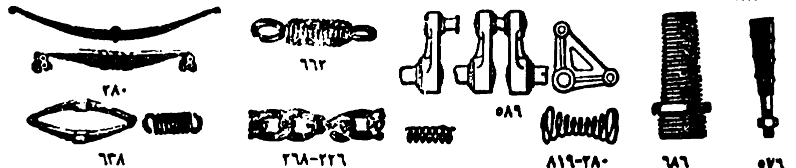












٣٥٦-١٩٢ ٧٦١-٥٩٩ | ١٢٥ ٢٧٤ ٣٠٩ | ٥٢٢ | ٣٢٢-١٧١ | ٦٠٨-١٠٠ | ٥٦ | ٨٥-٥٦ ٤٩٦ | ٦٠٨-٢٨٤-٨٥ | ٧٣١-٥٧٥

٤٤١ | ٧٨٩ | ٥٧٩ | ٧٤٣ | ٢٦٢ | ٣٤ | ١٨٤

٣٠٤ | ٨٩ | ٧٤٩ | ٣٥٢ | ٣٨٠ | ٣٣٠

آلاتٌ عِلْمِيَّة

آلات وأدوات علمي

٢١٣ | ٤٢ | ٧٩١-٥٢ | ٦٦٤-١٧ | ٦٤٥-٥٣٤

١٧٨ ٣٠٣ ٧٩٥ | غرافومتر Graphometer | ٤٢٧ | ٤٨ | ٥٧١ | ٦٨٩-٧٢

٧٧ | ٣٨٧-١٦١ | ٦٤-١٠٨ | ٦٤٦-٢٥٧

٢٨٣-٢٣٩ | ٦٦٤-٦٠٦ | ٤٠٨ | ١٩١ ٢٥٩ | ٦٧٩-٤٠٤ | ١٥٨-٨٢-١٧

٢٩٥ | ٤١ | ٦٦٠-٣٢٩ | ٥٤٦-٧٥ | ٧٧ | ١٣٢

٩٦-٢٨٤-٦٥٥ ٦٩٣ ٨١٤ ٦٠٢-٦٦ ٦٠٦-٦٦٤ ٥٣٦-٥٨٧

عُقَدٌ
گره ها

٢٣٨-٤٣٦-٦٨٤ ٧٠٦ ٣٤٨-٤٤٩ ٤٤٩

٣٨٢-٦٥١ ٤٤٩ ١٧٥-٦٢٨ ٢٦ ٤٤٩-٥٤٥-٦٥١ ٤٤٩ وصلة عقلية Toggle

أشكَال هَندَسِيَّة
اَشكال هندسی

٥٥٢ ٥٥٢ ٥٥١

١٦٣-٢٢٥ ٥٥٠-٧١٠ ٥٤٩ ٢٣٩-٣٣٣ ٣١٨ ٤٧٠

٢٣٩ ٢٣٩ ٥٤٩ ٢٣٨ ٧٧٦ ٦٥٦ ٣٠ ١٠٠

٤١٥ ١٠٠ ٤٢٧

٢٣٩ ٢٩٥ ٢٠١ ٧٥٦ ١٨٤ ٥٩٥ ٧٠٦ ٧٩٥ ٢٨٤

٧٢٨ ٥٧١

٧٩٥ ٤٧٠ ١٨٤-٧٢٨ Pentacle ١١٥ ٢٨٤

٢٩٣-٧٩٢ ٣٣٣-٥٤٩-٤٧٠ ١٠٢ ٨٤-٧٦١ ١٠١ ٥٥٤ ٢٠١ ستون اوغوطي Ogive

آلات بَصَرِيَّة و كَهْرَبية وطِبّيّة وغَيْرها

آلات وابسته بعلم روشنائى ، برق ، پزشكى وغيره

Goggles

٧١٤-٤٧٠

٤٥-٣٨٤-٤٩٢
٥٦٣-٦٠٣

١٣٦ ٧١٥ ٧١٤ ٧١٤ ٧١٤ ٧١٤ ٢٥١

٤٥-٣٨٤-٤٩٢
٥٦٢-٦٠٣

٢٦٠-٥١٤ ١٠٠-٣٢٨ ٤٢٨-٥٧٨ ٤٣٨ ١٢٧-٦٦٥ ٩٢-٢٥٨

٦٠٦ ٢٧٤ ١٢٢-٢٦٣ ٢٢٣-٦٠٦ ١٤٦-٢٢٩-٦٧٧ ٦٦ ٣٨٠

Interrupter

٩٢ ٥٢٠

٩٠
١٤٣
٥٣٩
٧٩١

١٤٧-٤٩٢ ٨٥ ٦٦ ٩٢ ١١٥

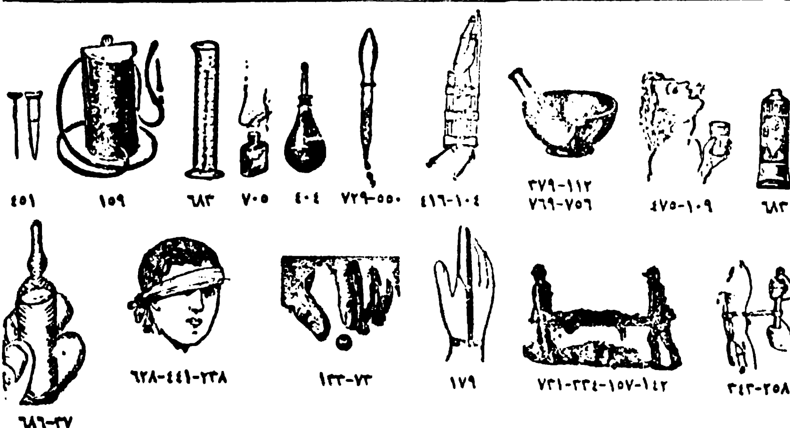
٧٧
١١٧
٣٤٨
٦٣٠
٦٨٧

٥١-١٥٩-٤٠٤

٩٩
٣٣٠
٦١٥
٧٩١

٦٤-٢٥٢ ٥٧٦ ٣١٦ ٥٩٩ ٧١٥-٧٤٨

٧٧٩ ٣١٥ ٤٧٠-٥٧٦ ٦٦-٣٤١-٥٠٦

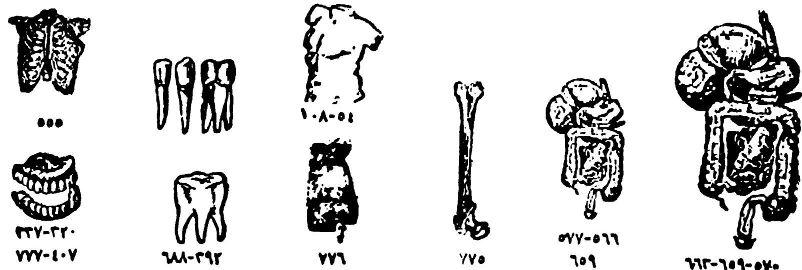


أعضاء جسم الإنسان
اعضاء بدن انسان



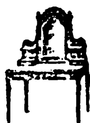






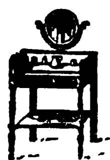
أثاثات وأدوات مَنزِليَّة

ثه وادوات مورد استعمال در خانه


٢٨٦


٢٩٦


٧٠٧-٦٥


٦٢٧-٤٧٧


٧٥٣-٣٨٥-٨٨


٣٨٢-٢١٢-٨٣

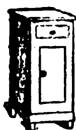

٢١٩-١٨٦

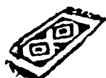

٢١١-١١١


٢٤


٦٠٣

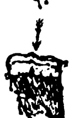

٨١


٦٠٨


٤١٢-٢٩١


٤٢٥

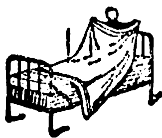
برقع ستارة
Pelmet
٦٠


٦٠

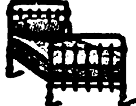

٢٩٠


١٥٥-١٣٧-٥٩
١٧٤


٥٥٥


٤٨٠-٣٤٠-١٣٤
٦٦٧-٤٩٩


٦٧١


٢٩٧-٨٨


٦٧٤-٢٤٢


٦٩٧

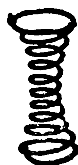

٧٦٤

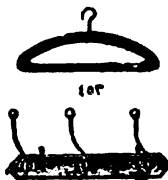

١٠٥


٤٠٣-٢٤٠-١٥١
٧١١-٤٩٩

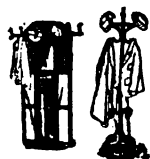

٧٩٢-٧٧٦-١٨٠


٥٨٥-٥٦٩
٦٩٥-٦٨٨


٨١٩-٦٣٨


٤٥٣
٣٥٥


٤٧٢-٣٣٤


٣٥٥


٦٠٤


٨١١-٥٥٤-٢٨

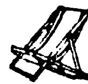

٢٢٨

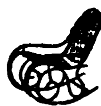

٣١٩-٧٧


٥٨٦


٥٨٦-٥٤٢




٥٨٦


٧٥٨-٥٨٧


٥٦٢


٥٨٧


٥٨٦




٢٠٤-٨٩


٤٠٧-٢٠٤-٨٩


٦٧٩-٤٠٥-٣٠٢


٢٠٤


٥٨٦-٣١


٢١


٤٥٣-٣٨١

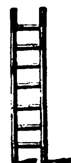

١٠٥

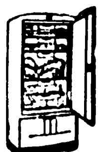

٣٧٥-٢٥٧


٥٧٩


١٣٧-٥٩
١٧٤-١٥٥

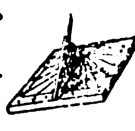

٢٦١


٤٣٢-٣١٢


١٠٠-٥٧

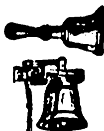

٣٢٥

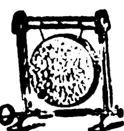

٧٧
١٩١
٢٥٩


٣٥٤-٣٢٥-٢٨٣


٣٢٥


ساعة حائط
Clock

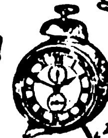

١١١


١٢٧


٦٠٦-١١١


٧٢


١٩٢
٣٥٦
٥٩٩
٧٦١


٦٨٦


٦٥٥-٦١


١٦٨


٦٩١


فتيلة Wick


٣٥٦-٢٤١

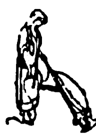

٤٩٢-٣٥٥


٤٥٣


٧٤٢-٦٨٤

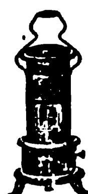

٧٧٥


٢٩٠


٤٨


٤٨٠-١٦٨-٧٨-٤٩


٧٠٨-٣٩٨
٧٧٩


٧٧٩

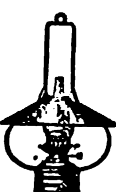

٦٨٩-٩٨

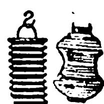

٣٠٤


٥١٥

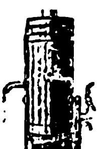

٦٨٩-٦٤٣

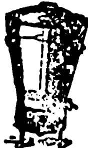

١٧٣


١٣٠


٥١٥


٥١٥


٢٩٤


٤٨٣-١٦٨
٥٣٩


٧٢٦-٢١٦
٨٠٨


٦٥٣-٢٦٨


٢٨٤


٣٦٤-٦١
٦٣٢


٦٠٣
٧٢٢


٦٠٤

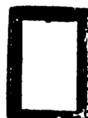

١٢١


٥٦٤-٢٩٦
٧٤٢


٣٥٥


٨٥

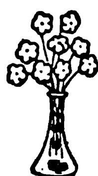

مروحة ريش
Feather fan


٦١-٣٣


٥٤٤-٣٦١-٣٢



١١١-٧٤
٢٧٨

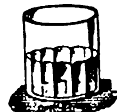



٢٨١



ادوات المائدة والمطبخ

فى لوازم آشپزخانه واسباب سرسفره


٦٠٧-٥٧٧


٦٠٧


٦٠٧-٦٨


٦٠٧




طاسة الاصابع
Finger-bowl


٤١٢-٣٠٩


٣٠٩


٣٠٩
٥٤٤-٣٦١


٥١٧-٥١١


٥٧٦-٥٢٦


٥١٤


٤٠٥-٦٠


٦٠


٦٥٣-٥٣٢-٣٧٨


٣٦٢-٥٧


٧٢

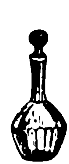

٦٣٠-٣٠٦


٨٠٧-٨٤

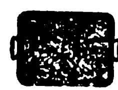

٣٢٩


٥٦٠


٣١٢

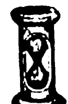

٣٤٩-٢٢٦


٣٤٩-٢٢٦


٢٨٧
٤٠٠


٦٦٨

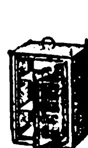

٥٩٢-٢٥٢
٧٣١


٥٣٩-٢٧٣
٥٦٦


٦٠-١٨


٥٦٦-٦٠


٧٣٥


٣٠٦


٦١


٦
١٩٩
٥٣٩


٤٩١

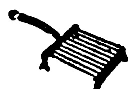

٦٠٩


٦٦٤
٣٠٠


١٩٤-٨٤


٦٩٠

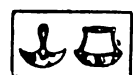

٣٦٠


٣٦٥-٣٥١-٣١


٦٢٦

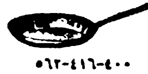

٣٧٦

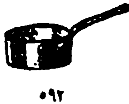

٤٩١-٦٣

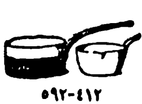

١٨٤


١٢٧-١٦٤-٦١


٣٧٦


٥٦٢-٤١٦-٤٠٠

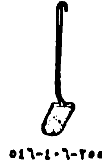

٥٩٢


٥٩٢-٤١٢


٤٨٠

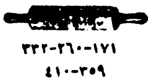

٨٠١


٦٤


٥٤٦-٤٠٦-٢٥٥


٤٧٥
٥٧٩

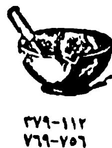

٥٦٣

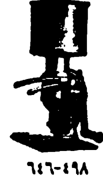

٣٣٢-٢٦٠-١٧١
٤١٠-٣٥٩


٥٠٢

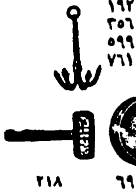

٤٠١


٦٠٥-٥٦٧-٩٤


٣٧٩-١١٢
٧٦٩-٧٥٦


٦٤٦-٤٩٨

٦٩٤-٤٧٤


١٩٢
٣٥٦
٥٩٩
٧٦١

٢١٨


٣٣٢-٢٠١
٤٧٧

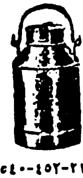

٦١


٥٤٢

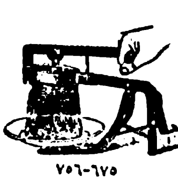

٥٣٢-٢٢١



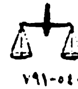
٦١٥


٥٤٠-٤٥٢-٢١٩

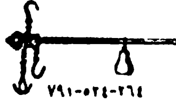

٩٩
٣٣٠
٦١٥
٧٩١

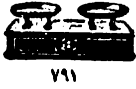

٧٥٦-٦٧٥

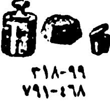

٥٩٩-٨٣

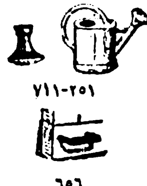

٧٩١-٥٤٠


٧٩١


٧٩١-٥٢٤-٢٦٤


٧٩١


٣١٨-٩٩
٧٩١-٤٦٨


٧١١-٢٥١

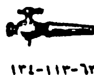
٦٥٦


٥٥٥


٢٩١


٧٦٠-٧٢٤

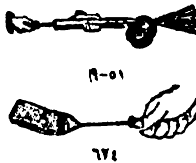

٧٥٦-٦٥٦


١٣٤-١١٣-٦٣


٥١٢-٢٥٠


٥٩٥-٢٧٩


٦٣٤-٥٧٩


٩-٥١

٦٢٤


٤٨٩
٥٥٦

٣٠٠-٢٢٠-١١٠


٧٢٠-٦٠٧


٦٠٥-٥٩١-٥٤٢-٢٠١

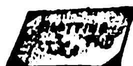

٤٧٤-٤٢٨
٦١٠


١٧٥-١٤٠

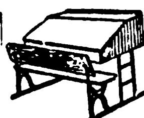
اثاثات ولوازم مكتبية

لوازم دفتری ونوشت افزار


٥٨١-١٥٢


٧٠٧-٢٥٨


١٨٦


٥٨٠-٨٨


٥٨١-٤٥


٣٨٧

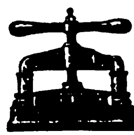

٦٤٦-٢٩

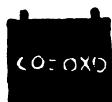

٧٠٧


٢٩٨-٩٣
٧٤٩


٢٩٨


٢٨٣-٢٠٦


٥٧٩


٨٨-٦٤-٤٨
٦٣٦-٢٨٨


٦٣٦-٢٧



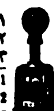
٢٧١




٢٥٢
٥٦١


٤٤٨

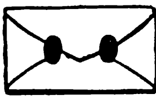

٢٧



٧٣٤

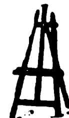

٥٩٤-٥١٣

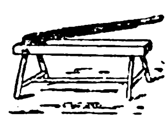

١٥٧

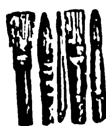

٦٢٣-٤١٨


٣٥٣


٥٦١-٢٧١


٧٠٩


٥٥٣


٤٩٩


٣٣٢
٣٩٥


٢٧٤-١٢٣
٥٢٥-٣١٤


٢٥٩-٦٧
٨٢٢


٥٢٠

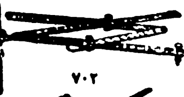

٣١١-٢٨٧
٧٦٤


٥٦١-٢٤٩-١٠٧


٦٦٢-٤١٦-٦٣



٦٨٧


٧٠٢

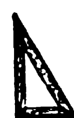

٧٧


٣٩٩



١٨٠٠-٥٧

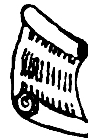

٨٥-٥٦
٤٩٦


٦٠٨-١٠٠


٦٣٦-٢٨١



٥٧٢


٤١١-٢١١


٣٣٢
٣٩٥


٣٥


٥٦٤-٣٧٩-٣٣٣


٧١١


٤٥٤-٢٦٠


٧٣١-٥٧٥


٧٩١


Book-clasp

مأكولات ولوازم التدخين

ورد نيها وادوات مربوط به استعمال دخانيات


٣٢٩٠


٤٠٧


٥١٥


٥٣٥


٤٩٥


٦٤٩-٣١٢


٤٥٢-٣٦٧


٥٩٦


٣٤٤-٣١٩


٥٠٩-٣٣١


٥٩


٦٦٥-٢٩١


٦٨٤


٣٣٥- ٩٩
٥٧٨-٤٦٥
٦٨٣


٨١٤-٥٢٦


٥١٤


٤٨٣-٣٣٢


٣٢٨-٢٨٠


٧٢٤


٦٨٢-٣٦٢

حُليّ وأدَوات الزينة

ينت آلات ولوازم پيرايش


٨ ٩-٥٦٩-٣٢٠


١١٠
٤٩٩ ٤٩١-١٦٣

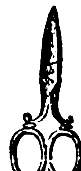

٤٩١-٤٩٦


٤٩٩


٧٩٥-٦٧٧

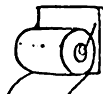

٦٥٨


٦٧٧-١٦٣


٤١٨


٦٠٩


٥١٧-٦٥-٤٨
٧٠٧-٥٥٣

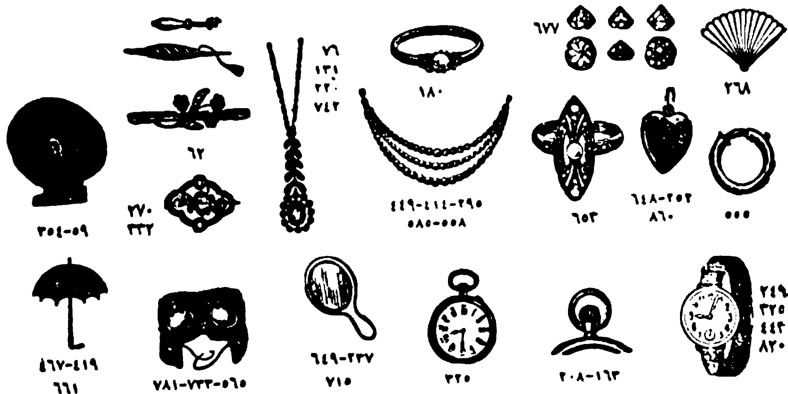

٧٨٨


٢٥١-٥١


٢٠٧
٤٩٩


٢٠٧


٦٦٦-٥٤٥



ملبوســات وما اليها

پوشاك وانواع لباسها

٦٧٣-٦٤٣ ٥٤٥-٥٣٥ ٣٥٣ ٢٠٥-٧٢ ٢٠٥-٤٥ ٧٠٢

٦٧٣ ٤٧٧-٤٣٦-٢٤٧ ٥٨٦ ٢٠٥-١٧ ٦٧٨-٦٦٦ ٥٩٣-٥٩١-٥٦٣ ٧٠٢

٥٧٩

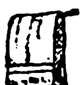
٢٩ ٥٧٩ ٧٢ ١٤٧ ٢٦ ٢٣٨-٧٦ ٥٨٥-٢٥٨ ٧٦-٢٦ ٥٢٠ ٣٥٩-١٣٩

٣٤١-١٠٤ ٤٠ ٣٣٢-١٨ ٤٩٠-١٨ ٤١٤ ٥٦٦-٣٢٤ ٦٠٤-٦١١-٣٣٢





٢٢٢



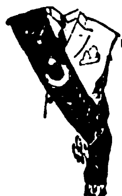
٥٥٣-٥١٧-٦٥-٤٨



٦٠١-٩٥



٣٤٦-١٣٣
٤٣٧



٧٩٥



٧٥٢-٦٠٠



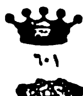
٣٣٨-٢٧٤
٤٣٠



١٨٣



٧٥٢-١٨٣



٦٠١

٦٠١-٩٥



٥٦١
٦٠٤



٢٩٣-٩٥



٦٨٢-٤٦٧



٦١٦



٦٠



٦٩٥-١٤٦



٥٢



٥٩
٩٥



٤٠٣



٧٨١-٧٣٣-٥٦٥



٤٠٣-١٤٦



٩٢٨-٣٦١



٤٠١



٤٥٨



٦١



٢٦٥



٥٢٣-٦١



٦١



٨٠٨



٢٥٢-٢٠٣-٨٤



٢٩٩-٧٧



٥٦٣



٣٤١



٥٥٧



٣١٨



٣١٧



٧٠٦-٣٥٣



٤٤٥-٧٤



٦٥٤





٧٢٦-١٣١



٧١٢-٩٤

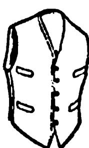


٧٧
٨٧
٧٧٦





٢٩٠



٣٦٨

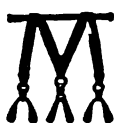


٥١٧-١٩
٧٨٦-٧٢٤


۳۵۵-۳٦۸


۲٤۷-٤۲۵
٤٤٦


٦۱۱


۱٦۷-٤٤۲


۱۲۸-۵۵۵


۷۹٤

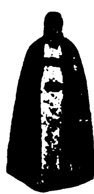

۸۱-۳۳۷-۵۸۷


۵٦۳-۷٤٤


۲۹۳
۷۲۳


۷٦-۷۵۵


٦۷


۱۳۳-٤۸۰


۵٤-۵۲۸

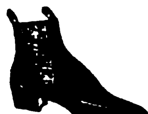

۷۹

امدسة وما الیها
کفشها


۷۷-۵۳۵


۱۱٤-۱٤۱-۲٦۲


٤۱۱
۵۵۹


٦۲۲


٤۸


٦۹٤-۷۸۸


۱۲۹-۲۳۸


۳۵-۵۵۹-٦۲۸


۱۲۸


۵۵۷


۱۲۹-۵۵۷


۷۹٤


۱۱٤-۱٤۱


۱۱۲-٤۱۱
۵۵۹


۱٤۱


۲۷٤


٤۰۵


۱۹٤

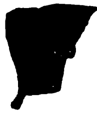

۱۲۹-۲۸۲


۵۹۵


۳۸۱-٤۷۵-۷۱۷


٤۷


۷۱۷


۷۸٦


۲۷

كياس وحقائب وامثالها
نواع کیف ها و جامه دانها


۵۲۳


۳۳۲

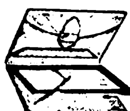

۶۰۷-۷۶


۱۱۲


۹۸



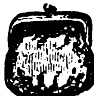

۱۸٤


۱۵۷

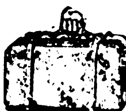

۳۵۶


۶٤۶-۲۸۳


۹۸


۶۱۰-۱۱٤


۳۵۶-۱۵۸


٤۶۸


٤۲۳


٤۷٤-٤۲۸
۶۱۰

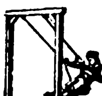

۱۷۳-۱۰۹

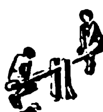
لعاب الرياضة والتسلية
بازیهای ورزشی وتفریحی



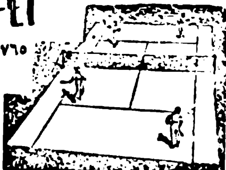



۷۹۲


۲۱۱


۲۱۱


۷۶۵


۹٤

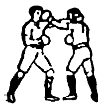

۹٤
۲۹۰
۷۷۹


٤۵۱


٤۵۱-۱۲٤


۱۱۹


۲۷۳


۶۳۱


۵۸۹


۵۹۰


۳۱۱


۶۲۵-۲۱۱


۱۱۸


۶۳۱


۳۷۷-۱۰۶
۷۶۱


۵۹۰

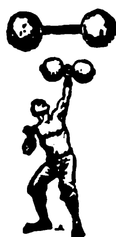

۶۲۵-۹۹-۵۸


۵۹۰


۲۸۹-۲۶۶


۸۱۷


۸۲


Dumbells


٥٣٤


٨١٤


٢٧٨


٥٢٣-٢٧٨


١٢٠


٧٤١-٤٩١-٦٢٥-٣٧٠--٣٢٣


٤٨٥


٥٥٣-٣٨٦


٤١٥


٤١٤


٨١٤


٨١٤


٥٩٤-٣٦٨
٧٢٣


٧٩

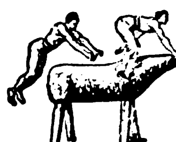

٢٩٧


٣٤٥

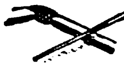

٧٧٥

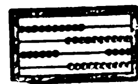

٤٣٢-٢٢٢-٧٨


٣٧١

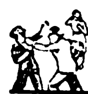

٥٥٥


٧٦

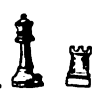

٧٦


٤٢٧

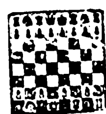

٣٠٥-٢٧٧


٣٣٤-٢٠٢
٤٣٦

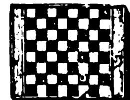



٤٩٨-٣٦١
٧٩٠

٢٤٥
٥٥٩


٣٤٥


٤١٥


٢٥٩-٢٢٨

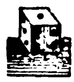

٢٢٨


٧١٢-٢٠٧

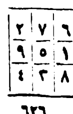

٥٨٨-٥٣٧


٥٨٧-١١٦

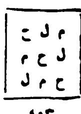

٧٤٨

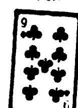

٥٩٥-٢٨١
٦٩٧


٢٥٩



٦٢٦


٤٠٣



٧٨٨


٢٨٣


٤٣٢


٥١٣


٤٨


٩٣٤
٧١٢

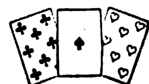

٦٣

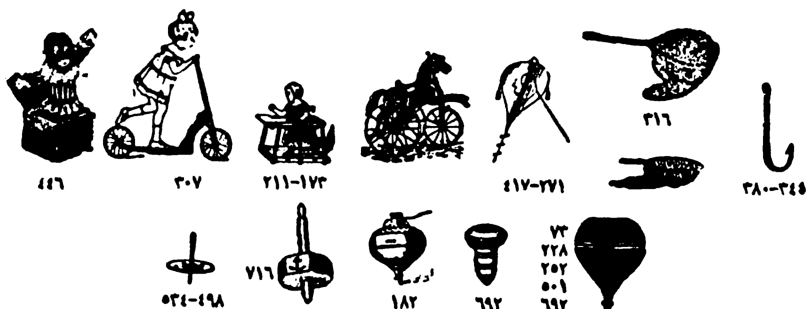

٦٠٧


٢٨٧


٢٢٢


٤٤

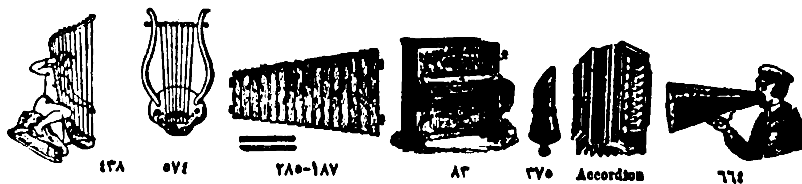

٧٨٨-٥٨١

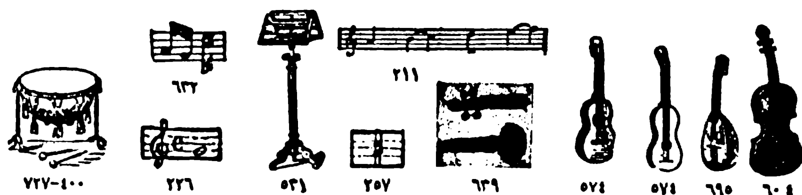


الموسيقى وما اليها
آلات موسيقى










٨٢


٣٨٠


٧٢١-٨١




٦٦٠-٢٨


٢٧٩

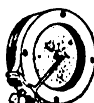

٣٨٤


٣٢٣


٧٢٧٠١١١


٧٢٧


١٦٢-١٠٩
٥١٥


Sound-box

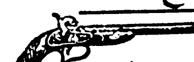

٤٠٠-٣١٥
٥١٥

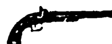

٥١٥-٣٠

الاسلحة وما اليها

انواع اسلحه


٥٠٥-٤١٨-١٨٤


٤٩٧


٤٩٧-٤٧٢


٤٩٧-٢٩٥


٣٢٩


٢٠١


١٣٨


٧٦-٥٧


٤٩٧-٤٠٠


٤٨٤-٨٧
٦٨٥


٥٦٤
٥٣٨
٥٨٩


١٤١
٣١٨

٢٨٠

٥٣٢-١٠٩


٢٠١


٧٠٨-٥٢٢

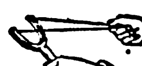

٣٠٧


١٤٩
٤٨٧


٣٦٢

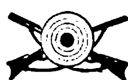

٥٥٩


٣٢١
٦٨٥


٦٨٥-٣٨٦


٦٥٠
٧٠٥


١٣٦
٦٨٠


٥٣٥-٤٧٤-٢١٠
٧٥٣-٧٠٧


٥٦٤


٣٦٠


٥٦٨


٦١٦-٥٦٩
٧٠٥


٣٨٦


٢٠٦


٧٠٣-٤٠١


٢١٧


٧٦٩


٧٤
٣٩٨
٤٨٩


٥٦٥-٤٨٦-٣٧٦ ،

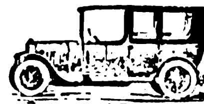
المراكب البرية والبحرية والجوية وما يتعلق بها
وسايل نقليه زميني، دريائي، هوائي ولوازم وابسته بدانها

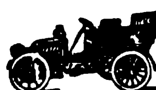

٥٠٢-١٨


٤٠٠-٣٣
٥٧٧

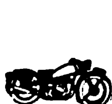

٨٢

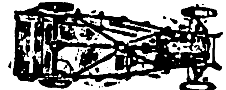

٣٢٩-٤٤

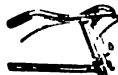

٦٣٢


١٩

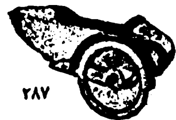

٥٨٧-٤٤٧

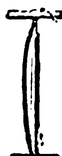

٦٧٧-١٣١

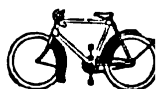

٣٣٠

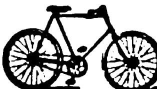

١٠٨

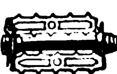

١٠٨

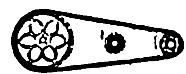

٢٨٧


٧٢٠-٢٤٣

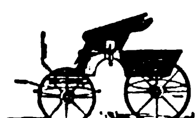

٢٥٦

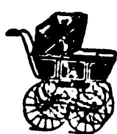

٥٨٥-٢١١-٦٤


٢٢٧-٥٤


١٢٥

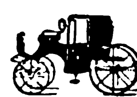

٦٣٤-٤٣١-٢٦١


٥١٩


٤٣١


٥٢٠


٢١١-١٧٣


٦٠٧


٥٨٧-١٧٠

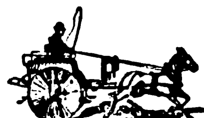

٢٤٧


٥٥٧


٢٧٧


٤٠

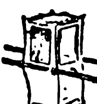

٤٣١-١٢٥

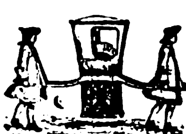

٢٢٧

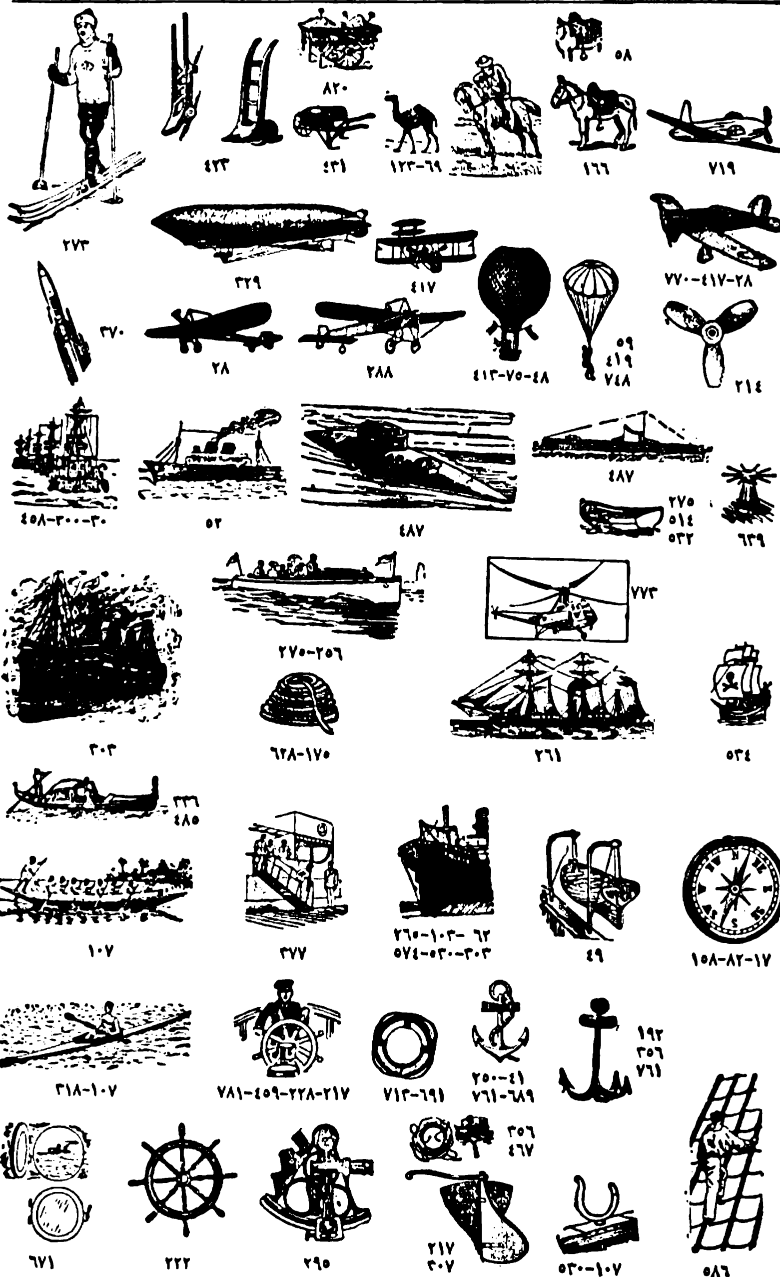

٢٠٥
٤٣١
٤٩٨


٢٦١


٢٧٨-١١٨


٧٥٢-١٦٧


٨٨



٥٨
٨٢٠
٧١٩
١٦٦
١٢٣-٦٩
٤٣١
٤٢٣
٢٧٣
٣٢٩
٤١٧
٧٧٠-٤١٧-٢٨
٣٧٠
٢٨
٢٨٨
٤١٣-٧٥-٤٨
٥٩
٤١٩
٧٤٨
٢١٤
٤٥٨-٣٠٠-٣٠
٥٢
٤٨٧
٤٨٧
٢٧٥
٥١٤
٥٣٢
٦٣٩
٢٧٥-٢٥٦
٧٧٣
٣٠٣
٦٢٨-١٧٥
٢٦١
٥٣٤
٣٣٦
٤٨٥
١٠٧
٣٧٧
٦٢ -١٠٣-٢٦٥
٣٠٣-٥٣٠-٥٧٤
٤٩
١٧-٨٢-١٥٨
٣١٨-١٠٧
٢١٧-٢٢٨-٤٥٩-٧٨١
٦٩١-٧١٣
٤١-٢٥٠
٦٨٩-٧٦١
١٩٢
٣٥٦
٧٦١
٣٥٦
٤٦٧
٦٧١
٢٢٢
٢٩٥
٢١٧
٣٠٧
١٠٧-٥٣٠
٥٨٦

٨٩-٢٩ ٧٥ ٩٢

٧٢٤-٢٩٥ ٧٠٨-٤٥٥-٣٨٥-١٠٣ ٣٣٠-٢٦ ٩٢ ٢٥٨ ٦٣٦ ٧٤٢-٥١٥

٦١٨-٢٧٩ ٣٣١ ٣٥٢ ٤٥١ ٤٨٣ ٥٧٤ ٤٣١ ٧٧٤-٥٥٠-٤٧

٢٩٧-٢١٩ ٥٢١-٤٢٥ ٧٦٤ ٤٢٥-٢٩٧ ٥٤٧-٣٤١-٣٠٦ ٣٨٢ ٢٤٣ ٧٢٠ ٧٧٠

٣٢٤ ٥٨٥ ٥٨٩ ١٨٧ ٢٩٦ ٥٧٧ ٣٥٢-١٦١ ٥٣٥ ٢٦١

٢٥٠ ٥٦٨-١٩٣ ١٤٠ ٦٠٥-٢٠٠ ٦٤٦ ٧١٤-٤٨٥ ٣٧١-٢٩٨ ٦١٧-٤٦٢ ٢٢٢-١٧١ ١١٨-١١١

الصنائع والحِرَف
پیشه ها وکارهای دستی



٥١١ ٦٩٥-٣٠٢ ٣٤٠-٨٣ ٤٢٣-٣٠٦-١١٤ ٣٢٠ ٤٠٦ ٣٦٧-١١٠

٧٦ ٢٩٠ ٣٨٨ ٧٥٥ ٦٥٦-٧٩ ٥٦٥ ١٩٤-١٧٥ ٣٤٦-٢٩٢ ٦٠٧-٥٣٩-٢٠٣ ٦٥٨-٢٨٦-١٦٣ ١٦٧ ٢٧٧ ٣٠٥ ٥٣١ ٨٠١

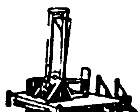
عقوبات مختلفة

شکنجه های گوناگون


٥٧٩-٥٧٤


٤٥٣


٥٥٠-٢٢٣


٥٤٦


٥٦٣-١٧٠


٥١٤

شارات ورموز وشعار

نشانها ، بیرق ها وشعارها


٢٩


١٣٩
٣٥٩

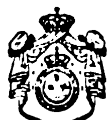

٣٤١-١٠٤


٦٧٨-٤٠٢

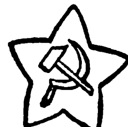

٦٩٠


٧٦٢

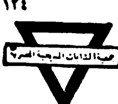

٣٧٧


٢٨




٧٤




١٢٤


٣٧٧-٣٠٤
٤٥١


٤٥٠


٧٨٣


٧٧


٦٣٩


٢٧١-٨٤
٤٥٤


٦٩٠-٣٤١-١٩٢

٤٠


٣٧٤


٦٧٦


٧٦٩


١٨٨


٤٥٤-٢٦٠


٦٥٨


٢٥٠-٤١
٧٦١-٦٨٩


٣٧٧-٣٠٩
٨٢٠


١٠٠


١٢٣
٣٤٦
٤٣٧


٧٩٤-٦٤٦


٣٦٠


٧٦٩-٦٠١


٨٢١


٨٢٣

آشهر رجال التاريخ
بزرگان ونامو ران تاریخ


٨٣


٨٠٤


باخ ، موسيقار ألمانى
Bach, Saba..


٤٨٤


٧٤٦


٢١٣


٦٢٩


٦٠٨


٧٩٦


٩٥


٦٣٦


١٠٣


٥١٨


٧٦٧


٢٦٨


٧٣٤


Shakespeare
٣٥١


٦٣


٣٣٣


٢٩٠


٨١٣


٦٦٨


٢٠٦


٣٣٠


٤٨٦


٨٠١


٤٩٧


٦٥٣


٦٣٤


١٨


٢١٩


٢٨٣


٧٤٦

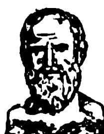

Kant كَنْت
فيلسوف المالي


لافُنْتين ، شاعر فرنسي
La Fontaine


غوته ، اشهر شعراء المانيا
J. W. Goethe


Raphael Sanzio
روفائيل مصوّر ايطالي


Masterlink مايِرلنك


١٨


٢٧


٣٠٣


٣٤


٧٦٩


٢٢١-٢٢٩


٦٧


٣٢٦


٥١٩


٢٢٩


٣٠٢


٣٦٢-٦٠٥


٢٠٦-٢٢٢


٧٤٥


Epicurus ابيقور


٣٣

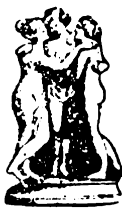
أرباب وكائنات اساطيرية

ارباب انواع وموجودات افسانه ئى


٤٩٨


Pluto بلاطون


٤٧


١٠٠


٣٧-٢٨١


٣٧-٦٥١

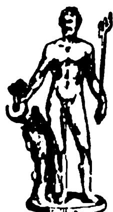
 أرباب وكائنات اساطيرية


٦٧٢


٦٧٠-٤٧٦


٢٧٦-١٢٨


١٥٩-٣٧


٦٨٣-٣٧


٤٩


٢٢٨


٧٥٧


٧٥٧


٧٥٦


١٩


٣٩٧


٤٩٦-١٥٥


٣٣١-٢٦٧-٦٨


٦٧٩-٢٠٥-١٧١-٥١


٦٠


١٤٩


٨١٤




٧٨٢


٩٤


٥١٠-٩٤


٤٦٢-٢٤٥


٧٩١-٥٣٩-٣٩٧


٤٤




٢٩٥


٢٤


٤٠٨


٨١


٦١




٧٤٦


٢٥٣

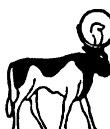

٤٢


٧٧٧-٤٦




٧٧١


٨٦ ٦٧٨ ٧٤٢

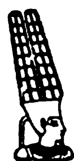

١٩


٢٩٣-٩٥


٩٥


٧٦٨


ماو الآهة العدل Ma. Maat

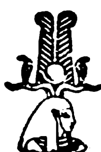

٤٦٠


أنوكي Anouké


موت Maut


آمنت Ament


توم Toum


تانن Tanen

اشـيـاء متنوّعة
تصاویر گوناگون


١٩


٧٦٩


٧٥٦


٦٠ ١٠٤ ٥١٨ ٧٤١


٣٤٧


٢٠٦

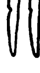

٦٦٦-٣٢


٣٥٣-٣٠٤

٦٤٣-١٤٣



٧٤٢-٥١٥


٧٧٥


٧٠٩


٣٨٤ ٦٣٦


٤٣٢-٢٩٧


٤١٩-٢٠٦-٩٤


٥٩٥-١٠٤

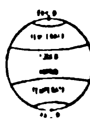

٣١٢


٢٣٣


٦٩٠

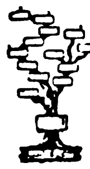

٧٦٢


٥٩٣-١٨٧


٧١٣


٥٦


٧٧٠-٤٠١

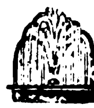

٧٠١

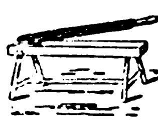

٦٦٣


٩٧


٢٠٥


٧٦٩-٦٠١


٧٢١-٥١٧-٥٠٤


٥٥٢


٤٩٩


٤٣٦


٣٣١


٥٩٧

فرهنگ جدید

عربی - فارسی - انگلیسی

تألیف جروان السابق

شامل پنجاه هزار لغات - اصطلات و تعبیرات

در سه زبان : ترجمه :

سید مصطفی طباطبائی

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

خیابان پانزده خرداد شرقی تلفن - ۵۲۱۹۶۶

چاپ افست اسلامیه